فرهنگ

عربی ـ فارسی

منتهی الأرب فی لغة العرب

تألیف

عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پور

انتشارات

کتابخانه سنائی

COLUMBIA UNIVERSITY
THE
LIBRARIES
IN THE CITY OF NEW YORK
GENERAL
LIBRARY

Provided by the
Library of Congress
PL 480 Program

(13)

فرهنگ
عربی ـ بفارسی

مُنتهی الأرب فی لغة العرب

تألیف

عبد الرحیم ابن عبد الکریم صفی پور

جلد: اوّل و دوّم

از انتشارات

کتابخانه سنائی

PJ
6636
.P4
S3
1970z
v.1-2

کتاب منتهی الارب

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا اتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب براوراق فلک از قلم عنایت رقم اوست وچهرهٔ الفاظ بخال وخط نقاط از استهٔ او وتحیات زاکیات وصلوات طیبات برمقبولان بارگاه کبریاء وبرکزیدگان درود فراوان اصطفا سیما محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که گمرشدگان بنه ضلالت وسرگشتگان بادیهٔ بطالت را زانها مأمون هولناک غوایت بشاهراه هدایت رساند وسلام برآل اطهار واصحاب کبار او که روشنان سپهر عظمت وچراغ شبستان ملت وسریر نبوت را قوایم متین وابوان دین را ارکان محکمند برضما بر صافی قافلهٔ سالاران طرق درایت ودانشوری مخفی ومستور نخواهد بود که علم اللسن ولغات عرب یکی از بدایع ودایع الهی است جل شانه چو شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بدانست بدنشیاری وی صورت نبندد ودانست حالات باستانان ودریافت اطوار واوضاع ایشان بمعاونت ومعاضدت آن ظهور پذیرد واز اینجاست که ماهران زبان وائمهٔ لسان در هر عهد وزمان خواه بنام والی وخواه بمراجم دلی بتالیف وتصنیف لغات وتدوین مطولات ومختصرات موجب اشاعت فنی بر عالم وعالمیان گردیده اند لیکن چون بنیک ملاحظه نموده شد بعضی از ایشان از براعت اقتصار وقلت لغات واقفی نمود وبعضی از بسیب ایراد شواهد واغلاق عبارت ودقت اشارت هرکس را بهره نه بخشود لهذا از دیباچهٔ خاطر کبیر این هیچ میرزا عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری چنان خطور میکرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت وعدم استطاعت مانع اقدام بر این کار بزرگ امد تا آنکه همت والا نهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینهٔ معانی فغفور ملک قدردانی بیهمر فضایل صوری ومعنوی مدرس مدرسهٔ فوز ولیم جناب یوسف اوزبک دام رفده وبوفقه الله لما یفیده اقتضا کرد که کتابی حاوی لغات عرب از کتب معتبره مانند قاموس وصحاح اللغات وشمس العلوم ونهایة الجزری ومجمع البحار ودیوان الادب وجوهرة الجوان

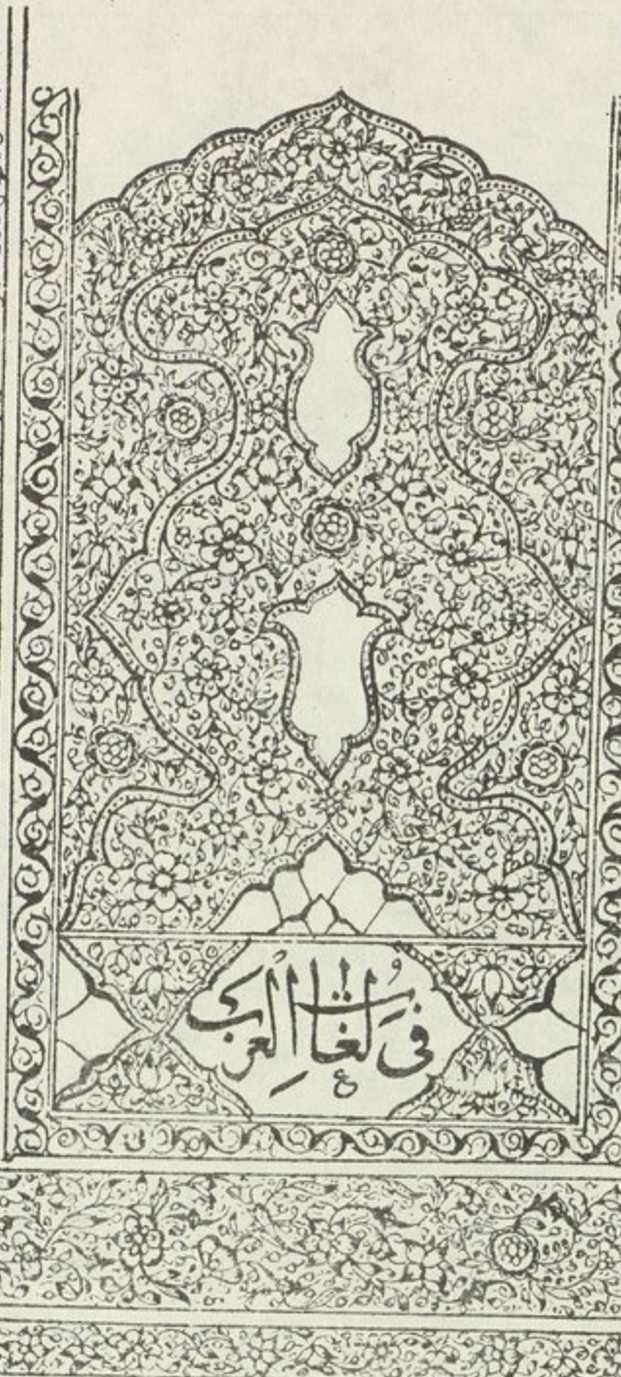

وتاج الاسامی و تاج المصادر بیهقی و مهذب و مزهر و مغرب و غیره مستخرج و مستنبط گردیده بروشی تدوین پاید که هر
طالب بهره استعداد که باشد بلا تردد و مهلت بمطلب خود پی برد و بزودتر بین او فتان معنی مراد خویش برسد ناگزیر امثالا
لامر الامیر دامن همت برچید و مصدر این امر منیف گردید و چون حل لغات قاموس که در حاجت لغت و احتجاز عبارت و کثرت
فواید و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب همرتبه علی حظ او فی داشت هر کو خاطر بود تدوین لغات بوطرز مترجمه ان بعبارت
فارسی سلیس بنهجی که هر کس از ان بهره یاب تواند شد اختیار امد و هر معنی یا مادهٔ لغت که در قاموس موجود نبود انرا از کتب
سابقة الذکر برا ورده بحاشیه افزود و نظر بتسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حروف اول و ثانی ترتیب داده اول را باب و ثانی را
فصل مقرر و معین گردانیدند و چون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابیست عدا کانه مستقی
به منتهی الارب فی لغات العرب گردید بدو بر بیست و هشت کتاب مرتب شد و نیز چون خلط بیان اسما
و افعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسماء در ذکر تقدم یابد بر وف و مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذیل فعل
مذکور گردید و نظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثی شش کانه بذکر ماضی و مصدر ان بعد تسطیر حروف تخشین از اسماء
ابواب مصطور بطور رمز اکتفا رفت در اکثر یعنی ن نصر و ض ان ضرب و س از سمع و ف از فتح و ک از کرم و ح از حسب
و معنی بکور در ان باب با اتحاد مصدر مشارکتی داشت بلفظ ماضی مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ و
مصادر خود ممتاز و از تعیین مستغنی و بی نیاز بود بذکر ماضی کفایت رفت و هر صفت که فعلش مستعمل و در ان معنی یافت
نگردیده بجای فعل خود میبر کشت هذا و امید از اجله ارباب دانش و ائمهٔ ارباب بینش که چشم از عوایب پوشند و در افشای
جرائم نکوشند دانست که اگر در این کتاب که مجهد تمام و عرق ریزی فاکلام از کتب مذکورهٔ بالا مدقون گردیده بر سهو و خطائی و خللی
و زللی که از باعث قصور فهم یا افراط قلم یا بسبب خاطر بوقوع امده باشد بر خورند از ابذیل عفو و اغماض صفح پیوشند فانی لا ابرئ
نفسی ان الانسان لذباو فی السهو و النسیان و الله حسبی و علیه التکلان **الکتاب الاول فی الهمزة باب الهمزة فصل الباء**

الكتاب الاول في الهمزة
باب الهمزة فصل الباء

اب ء

آبائی از باءه یکی و محاذ کرش همین است بمعنی صاحب قاموس بمعنی مهموز فاوی لام است بمعنی مهموز فاء ناقص چنانچه جوهری و غیر او گفته

اب ب

آب بالفتح کیاه الیزاکاه و یا چیزیکه بروپاند زمین سبزه و گویند آب برای دواب عبرانیه نواکهنت انسان و شهر هیند در همن

آب بالکسر هیئت در همن

آباب اب و انچه منوشیده شود و نیز آباب بالکسر اهاد کی بنفس کوینده

هو نبی آبابه ای فی جهازه

آبابة و یکسر طریقه

آباب کعراب سیل عظیم و موج دریا

آبة بالفتح نام مرد و با و نا مید شد

آبة العلیا و آبة السفلی دو قریه

آبة بالضم شهریست در افریقیه

آبی کحبی قریه ایست بین کوفه و قصر مقاتل منسوب بسوی آبی بن ضمضم کدار سلاطین بط بود و نیز نهریست بواسط عراق و چاهیست در بیابان منوره مر بنی فزاره را یا نام آبچاهی است کهنا نوز محققه موجود

ض ن اب الیسیر آبا و آبیبا و آبة و آبابة اماده سیر شد و اب الی وطنه آبا و آبابة و آبابة مشتاق وطن شد و آبه الی سفره آبا دست بشمشیر کرد تا بر کشد از آن اعراب

ن اب آبرا قصد کرد مانند قصده

و آبت اباه آبا مرد اشد طرفه او

و آبت شکسته اد دشمن را بحمله

شجاعانه کهین زادران را

بود و اب الشی حرکت اد این چیز

و آبت الریح أبوبا و زید باد

آبیبا و از بر او رد و فریاد کرد

تا آبة بهجمة بوی و فریاد شد

اثبت للبیر اماده شد برای سیر

اب ت

آبتة الغضب شد خشم

رجل اباتوت مرد کم مزاج

س ن ض ابت الیوم آبا و ابوتا سخت کرم شد روز یوم آبت

و آبت و آبت و لیلة آبتة و آبتة و آبتة و آبتة تغشت از ان و

آبتی من التراب منع کرد بد از شامیدن نا آبت الجمر را فرو نشست

اب ث

آبث ککتف خرامنده بنشاط

ابن اباثی شتران خوابند

سر شکم

ض آبثه و آبث علیه دلیر کرد نا شد

او از نزد سلطان و بد گفت

س آبث آبثا شیر شتر خورد نا شکم بزاورد و مانند سکر و مخ در او پیدا شد

مؤنثه مشک کدار شیر پر کرده کذا شته شود پس منفخ کردد

اب ج

آبج ابدا ست زنه و معنی

اب خ

آبخه سر زنش نمود و ملامت کرد او را

اب د

آبد همیشه بود و کار با دوام بود

جمع و زنام و قدیم و ازلی و بیحد

آبد ابدا و ابدا بیدا بترکیب توضیح

باز اده مضعف الغرائض چنانند

کویند دهر دا هر دد دهر دهیر

لا آتیه ابدا لا بیدة و آبدا لا بیدین

و ابدا لابدین و آبدا لابد و ابد

الابید و ابد الاباد و ابدا لدهر

و ابیدا لابید نخواهم امد مر زنده

ابیدکا بلداه و خرماده رمنده

ابدان کنیز و اسب ثانی را

ابرد و ابید و ابد خرماده و کبش

دیر ماینده نافة ابدة ماده شتر

دیر ماینده

ابدة بلاد و سخن کندکه از همیشه ماند و قافیه غیر مشهوره و خانور

وحشی از اینجمله که اغلب وحشات بمرتبه طبیعی نمیرد بلکه بکشتن و اهلاک دیکران کو یا جاودانه آبد و ابد و ابدا بجمع

مابد موضعی است و جوهری ابدا بغلط در می اورده

ابید رستنی است

آبدة شهریست در اندلس

س ابد ابدا خشم کرد و نفرت نمود

ابد بغشت از ان

ض ابد ابدا بهمة ابدا و ابودا وحشت کرفت و برمید و ابد ابودا جاودانه شد

ابد جاودانه بغشت از ان

ض ابد المکان بودا اقامت کرد در مکان و ابد الشاعر کفت شاعر شعر شکل کدمعنان فهمیده تا بید جاودانه کردن

نافة مؤبدة شتر موحشه نا قرا

تابد وحشت و نفرت نمود و

تابد المنزل خالی شد خانه از مردم و الفت کرفت بیان وحوش

وتابد الوجه ظاهر شد بروی مانند دانه کنجد و تابد الرجل دراز شد بزنی مرد و کشد

خاجتا و بزنان

اب ر

ابرة سوزن ناهر بلوز یا جمع و استخوان بی پاشنه و طرف بازو

ذراع دستیا استخوان همواره با طرف ذراع بسوی انکشتان و تنکه باشد اسم نهال مقل ابرات

و ابر جمع و نیز سخن چینی و درختی استمانند درخت انجیر و نیکرش

ابرة نام جانب و از اینجاست

دردعا علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر خوارج لا یبقی منکم ابر یعنی تمام

از شما کسیکه کشنی و اصلا

درخت خرما بر دارد و شاخ طبخ

البلاغة ابر را در بعضی تمام ترجمه کرده و بعضی بجای تاء موحده

ما بور خرما بن کشن داده شده

و منه سکة مابورة یعنی بسته

خرما بن کشن و اصلاح شده

و سوزن خوراینده و منه کلب ماپور

و شاة مابورة یعنی سلندکو کویند

سوزن خوراینده و کبی کاورا

کرزم نیش زده باشد و از ان

قول امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب

علیه السلام بطر و ا استعاده

لستم بما بورین فیه یعنی نیستید

تهمت طعن کرده شده بدین

و اسلام خود و در ین قول ماثور

بتاء مثلثه بجای تاء موحده امد

ابرین لغتی است در بیرین

ابار ناحیه ایست بواسط و

ابار الاعراب موضعی است

میان دو موضع اجر و بیند

ابار سوزن کر و سوزن فروش

یا سوزن فروش را ابری کویند

و فتح با در ان غلط است و یک

و اشیاف الاقماد و انی است

برای چشم

مبیر سوزن دان و سخن چینی

و فساد انداختن میان دو

کس و چیزی کدبدان کشتی دهند

درخت خرما را و دیک تنک

و رئیس ما بر جمع

مبر انچه بروید از درخت خرما

یعنی مقل و نبق و سوزن دان

ما بر جمع و سخن چینی و فساد

انداختن میان دو کس

ض ابر النخل و الزرع ابرا و ابارا

و ابارة کشن یاد و اصلاح نمود

درخت خرما و زراعت را و ابر

نغشت از ان و از اینجاست

دردعا علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر خوارج لا یبقی منکم ابر یعنی تمام

از شما کسیکه کشنی و اصلا

درخت خرما بر دارد و شاخ طبخ

البلاغة ابر را در بعضی تمام ترجمه کرده و بعضی بجای تاء موحده

کشن بضم اول و سکون ثانی مصدر طالب خرمن و بابرو خرمن مخل حرفه ن

ناه مثلثه گفته اند چنانچه بیاید
وابو الکلب ابرا و اباء اسود زنجی
ساکن ادرنان و ابو یناء العقرب
نیش زدگردم و ابو فلانا غیبت
کرد فلان و ابو القوم هلاک کرد آن
قوم را

س

ابر نیک شد
ابرا النخل و الزرع تابیرا کشن داد
و اصلاح نمودن نخل و زراعت را
و طریق تابیر نخل چنین گفته اند
که زمانی که بر نخل چنین گفته اند
دیگر ماده شکوفه ماده را بیشکافند
و دران شکوفهای نر بها فشانند
تا بار نیک بیاورد نخل مورده
خرما بن کشن داده شده
اشتبره خواست از او کشنی و
اصلاح درخت خرما و زراعت خود
تابر النخل بیابر فتخر ما بن بار را
یعنی کشن و اصلاح

اب ن

بخینه ابور کصبور ماده شتر
که صبر کند بصبر عجیب

ض

ابر ازالظبی ابرا و ابورا و
ابزی برجست اهو در دویدن
یا بدوید و بطرفی رود نکرد اینید
و نزد بعضی ابزی هم مصدر است
ظبی و ظبیه ابزو ابار و ابور
نفاشاذ ان و ابز الانسان
بینی سودانسان در دویدن و
بعد ازان دویدن و فاکهان
بمرد و ابز بصاحبه بفاکرد از کار

اب س

ابس بالفتح خط و جای درشت
و سنگ پشت نر
ابس بالکسر اصل بد و جای درشت
امراة اباس زن بد خوی

ض

ابه اباسا زشت کرد
و ترسانید او را و بند کرد او
پیش امد او را مکروه و خورد
و حقیر پنداشت او را و ابز بر
خوار و ذلیل کرد او را و او قبله

کرد بروی
ابه تابیها بند کرد و پیش
امد او را مکروه و نحو و حقیر
پنداشت او را
تابز بکر کون و نرم شد و حقیر
قاموس گوید ابن تصحیف است
از ابن فارس و جوهری و صغانی
تابز بباء تحتانی است

اب ش

ابا شه بالضم کراهی از مردم هنر
ابش فراهم اوردن من نصر
ابش کسیکه زینت دهد کردار
کردسر او در خانه کسی را بطعام
و شراب
ابشت کلاما تابیشا کرفتم سخن
را جید و ردی ان بهم امیخته
و نیز تابیش فراهم اوردن

اب ص

فرس ابوص کصبور اسب با
نشاط بسیار سبقت کننده
س ابص شاد شدن و نشاط

اب ض

ابض زمانا باض جمع و باطر
زانوی مردم و باطر ابز شتر
ابض ها کردن و ادرمیدن
و جنبیدن و الفعل من نصر
ابضه مثلثة الفاء ابی است
مر بز عنبر یا مثیله طی را زدن بینی
فرس ابوض اسب تیز رو
اباض بینی که میان بند دشت
شتر را با باز و پیش بند بدنا
از زمین مرتفع باشد ابض
جمع و نیز یکبیت ریا و نام
پدر عبد الله تمیمی کرا باضیه
کروه خوارج منسوب باوست
ابیض مصغرا باض مجنبه درسن
که مذکور شد
اباض دهیشت ریامه که
نخیل ان نسبت بجای دیگر
دراز تر است
ما بض باطن زانوی مردم و

باطر ابز شتر تابض جمع
ابا ض کوهها اشتجیده برزمین
مقابل پشته هر شئی
منبض النبا زاغ زیرا که دم
رفتن بر تنک پیکند کوپا مانوش را
یعنی را باطر او را اسبوس و بیه
ض ابز البعیر ابضا بند
دشت شتر را با باز و ان تا بند
باشد از زمین
ن س ابضه زد او را باطر
او را و ابز بناه در هم کشیده شد
را نهای او
تابضت البعیر فابض و سن
اباض دبتم شتر را پس بسته شد
بان لازم است متعدی و منابض
بسته شده بر سن باض و بنن
تابض در کشیده شدن ران

اب ط

ابط منقطع نوده و رباط که با باء
شده باشد و دهیشت دریامه
و بغل و تکسر الباء و با بمعنی
کاهی مؤنث ایدا باط جمع
ابط یکی از بناهای وادی منی
جعلته ابا طی کردانیدم او را
متصل بغل خود
ز ابطه الله عمر او را دراز کرد او را
انبطها هوار و راست شد و
انبطت النفس کران و فاسد
کردید نفس
تابطه در کار کرفتن زا و
بز تابط دراوردن چار زیر
دشت است و انداختن ان بر
دوش چه با بمعنی در عبا و
کتف مذکور است و
تابط شرا لقب ثابت بن جابر را
کاز دلیران عرب بود از قبیله
مضر بن نزار زیرا که تر کش در بغل
و کمان در دست کرفته یا کار د
در بغل کرفته در بعض مجلس
عرب امد پس زد بعضی ایشان
را و از جمله وجوه تلقب او بلقب

مذکور در ثمر المعلوم مذکور
است که او شکار دوست بود و
خواهری داشت هر کاه از شکار
کاه کوشت صید در توبره او دیدی
خواهرش کوشت از توبره بزدودی
لیکن او نمیدانست که کدام کس
از توبره کوشت صید بیرون میدارد
روزی شکاری شکار کرد و در
توبره انداخت و بخانه امد
خواهرش بدستور دست خود
زد در توبره انداخت کوشت
یکپرده مار او زاکرده بیرون او
فریاد کرد یا ابتا ازثا ثا نا ظ
شرا یعنی ابید من ثابت شر
در بغل کرفته است لفظ نا ظ
شرا که علم است مبنی بود در کلام
حال یعنی رفع و نصب و جر و هم
کاه مثنیه و جمع ان خواهند
استعانت بلفظ دهند و نمایند
و کویند جاء فی ذوا تابط شرا
و ذو و تابط شرا و در وثت
نسبت تابطی کویند و تبهیر
و تبخیم ان نیامده است
ابتابط کنه مغاك تنك
دهن فراخ شکم

اب غ

عین اباغ و بیلقا موضعیست
در شام یا مابین کوفه و رقه
و بقول دیاشی نام بغداد و قریه
است و یوم عین اباغ روزی
است از روزهای عرب که در او
کشته شد منذر بن ماء السما

اب ق

ابق قنب که نوعی از کنان است
یا پوست قنب
ابان نام شاعری دبیر بیت
ض ن س ابو العبد بقا
و ابقا و ابا فا کریخت بنده
خود و رنج یا پنهان شد
بجائی رفت
ابق و ابوق بنده کریخته

آبا ق و آبو ج مع
تا بق پنهان شد یا بند کشت
وتبار کرفت و توبه کرد از نکا
وتابوا البتوا انکار کردن دا

اب ك

آبك دام جامه
س آبك فربه شد و آبك
منبات فربه و کول نعت است
ازان و در حق احمق کویند
انه لعفك آبك ومثفك مثفه

اب ل

٣ پشتاره
بروزن رخساره بمعنی
پشتواره است و آن
مقدار سی شده هر چیز
که بر پشت توان برداشت
ن

ابل بفتح الباء شتران اسم
جنس است باعتبار وضع امّا
استعمال ان بمعنی جمع است
فقط بعضی بر یك و در شتر اطلاق
کرده نمیشود بزعم صاحب قاموس
وزوجوهری اسم جمعست و ان
لفظ خود واحد ندارد و مؤنث
است بالجمع و در مثل است
یا ابل عودی الی عبارکك
یعنی باز ای بعیری خفش کاه
خود در رحل کسی کویند که کار بی
از چیزیکه لایاست او را
وبنز ابر یکه حامل باشد ان ثبلد
ابل ابل شتران بسیار کداشته
شده که کسی بانها دست نرساند
ومتعرض احوال انها نبود
وابل او ابل شتران بسیار
ابلان دو کله شتران مانند
غنمان دو کله کوسپندان
ابیلة مصغر ابل است و ابن
دلیلست بر انکه ابل مؤنث
است چنانکه جوهری کفته
هر اسم جمع که واحد از لفظ خود
ندارد و برای غیر او میان باشد
مؤنث بود در حق ابل و ابل و ابلی
و ابلی و ابلی مرد صاحب شتران
منسوبست بسوی ابل
بعیر ابل شتر فربه انه من ابل
الناس بصیغة اسم تفضیل
یعنی او از جمله دانا ترین مردم

است بچرانیدن شتران و نیکو
خدمتی انها
آبال شبان ارض مانابة
زبین شتر ناك
ابلة برکت داده شده و ولد
کویند ناقة ابلة و مطلوب
وحاجت کویند بی عندة ابلة
نزد او مطلوب من است فی مالی
الیك ابلة نیست مرا بسوی تو
حاجت
ابل و ابلة و ابلة کرانی و ناکوار
طعام و نیز ابلة و ابلة تمجد کما
وبصحاح است که در حدیث امده
کل مال اتیت کونه فقد ذهبت
ابلته یعنی هر مالیکه ازاکرده
شد کونه ان پس رفت و بر طرف
شد کرانی و وبال ان و لفظ ابلة
در بعضی نسخ مشتق از وبال است
واصلش وبلة بود بواو چون احد
ووحد
ابلة بالکسر شتی ابلة بالضم
ابل بضمتین ناخشك
ابل موضع یست
ابل کیاهیست که بارد بکار ازیکا
برند یا چریده رسته باشد
ابلی کوهیست نزدیك مدینه
ابلی کوهیست نزدیك مدینه
ودر انست بئر معونة که چاهی است
ابیلی نام زنی
ابل دهیست در حمص و دهیست
در دمشق که از ابل الثوم هم
کویند و از انجا است حسین بن
غانم مقرء و دهیست در نابلس
وموضعی است نزدیك اردن
وان ذا ابل از تیه نیز کویند
ابیل چوبدستی و اندوهکین
بزبان سریانی و معرب رهبان
یا پاسکار سریانی یا صاحب
ناقوس ایشان و معنی دستکاره
وابیلی و ابیلی و هبیلی و ابلی
وابیل و ابیلی در معنی

سوم ابیل است که برد بدان مذکور شد
ابال و ابل جمع
وابیل الابیلین و ابیل الابیلین
هیئتی علیه السلام
ابیلة و ابالة و ابالة و ابالة و ابلة
ابلة خرما کمیاد و سنك خورد
کنند و بران شیر دوشند و پاره
از خرما و موضعی است در بصره که
یکی از بهشتهای دنیا است و از
انجا است شبان ابلی بن فروخ
وقبیلة یقال هو من ابلة سوء
ابلة قبیلة
ابالة پشاره کاه از هیزم یضم
بلة مشله و مذکر نی لی و وشیا
وزه چاه و قبیلة یقال جاء فی
ابالة ید امد بابازان و قبیل خود
ابالة و ابالة و ابیل و ابول و ابیل
کروهی از پرندکان و انسان و
شتران و نیز پی در پی امده از ابیل
ابابیل جمع و بزعم صاحب قاموس جمع
است بی واحد و ابیل ابابیل
شتران کروه در کروه و ضعیف علی
ابالة بتخفیف بلیته و سختی است
بر بلیته و سختی دیکر با از زانی و فراخ
است بجای زانی و فراخی دیکر و این
از اضداد است
هو من ابلة سوء و از قبیلة سوء
ض ابل الرجل ابلا خداوند
دیه شتران شد مرد و غالب
و قوی کردید و ابلت الابل بولا
مقیم شد شتر بجایکاه خود و
ابل بالعصا زد بچوب بشتی و
ابل الرجل عن امرأته بازایستاد
مرد از جماع زن خود و نیز بمعنی
پاره ساکردید
ن ابل الغشب بولا دراز شد
کیاه پس نهاد در شدند شتران
بر خوردن و ابلة ابلا کردانید
برای او شتران چرنده و ابلت
البئر ساختم برای چاه ابالة را
یعنی من از بئر ما بولتها زه بر

اورده نعت است ازان و ابلة
ابل بضمتین بر کرده شدند شتران
جهت بچه و شیر ابل ما بولة نعت است
ازان
ن س ابلت الابل بسیار شدند
شتران ابل نعت است ازان
او ابل جمع و ابل ابلا و ابالة دانا
و ماهر شد بکار شتر و کوسپند
ابل و ابل نعت است ازان
ن ض ابلت الابل غمرها
ابلا و ابولا بسیار شدند شتران
وغیر ان از آب بسبب خوردن کیاه
تر ابل نعت است ازان ابال جمع
یا کذاشته شدند بچرا بی شبان
پس غایب شدند یا وحشت
نفرت نمودند و در معنی اول
از مجمع نیز امده
ابل الرجل ابلا لا خطاوند دیه
شتران شد مرد
ابل تابیلا صاحب دیه شتران
شد مرد و غالب شد و قوی کردید
و برکزیده شتران ابرای بچه و شیر
و ابل مؤبلة شتران کرفته شده
برای بچه و شیر و ابل ابلة کرداور
و کله کله کرد شتران خود را و نیز
تابیل الابل فربه کردانید شتران
را و تابیل المیت شمرده کردن
مؤبل لقب بر هم اندلوسی شاعر است
انه لابابیل و ثابت نمیماند به
نکهبانی و چرانیدن شتران و
خدمت بیکو بجا نمیاردیا او
ثابت نمیماند بر شتران در حالة
سواری
تابل ابلا کرفتن و برکزیدن شتر ابرا
و تابیل الابل و غیرها بدیشان
شدند شتران و غیر ان از آب
بسبب خوردن کیاه تر و تابل
الرجل عن امرأته بازایستاد مرد
از جماع زن خود
اب م
اتاه دیمه و نیز بعضی ابهة بمعنی

دره کوه است در نخله یمانیه
ومیان ان کوهیست
آباءة نام پسر غطفان از قبیله
جذام و پسر سلمه و پسر دهبیه
از قبیله سکون و پسر وهب الله
از قبیله خثعم و پسر حشم از بجن
ضاعنه و بزعم صاحب قاموس
هر اسم که بصورت باءمه یافته
شود سوای این پنج اسم که مذکور
شدان بجن مهمله است بجای
باء موحده

اب ن

ابن طعام خشک
ابن غلیظ و بطر از طعام و شراب
ابنة کوه چوب و مرد استوار رای
وسر حلقوم و کینه و دشمنی
ابن جمع و در کتب طب مذکور
است که ابنه علتی کوفته
وانخار شیئ در کون که جز
بکاویدن مردان نتوان بیرون
اباان الشئ هنگام این چیز یا آن
آبان منونا نام ابن عمرو و ابن جبل
که صحابی بودند و نام چند محدث
است و کوهیست بجانب شرقی حاجر
و در ان نخل و ابنت و کوهیست
مر بنی قزاره را و ذوابان موضعی
وابانان دو کوه است مقابل یکدیگر
که یکبار متابع و دیگر یرا ابان
گویند بضابطه قران و از انجا
یوم ابانین روزی که اسعد الله
بن عمر رضی در انجا بر بنی فزوت
جاءة فی ابانین امد بانهم یاران
ابنی موضعیست نزدیک شام کذا فی
المغرب و در نهایه است که از ابنی تثنیه گویند
ابین نام ابن سفیان محدث است
در ابون یا دیر ابنون دیریست در
جزیره و نزه پلنان بنا ئیست نزدیک
و در ان قبریست کلان گویند
ان قبر نوح علیه السلام است

ض ن ابنة بضم ابنا منهم
کرد او را بچیزی بحما بون متهم و
صاحب قاموس گفته که لفظ ابون
در خیر و شر هر دو مستعمل میشود
یقال هو ما بون بخیر او ما بون
بشر لیکن اکثر ان را مطلق استعمال
کنند مراد ازان متهم بشر باشد
فقط و فلان ابون بکذا مجهولا
یعنی فلان یاد کرده میشود بسبب
ف ابنة عیب کرد او را و زد
او و ابن الدم فی الجرح سیاشد
خون در زخم
آبنة تابینا عیب کرد او را و زد
رو او و بین تا بین درک زدن
تا خون ازان کوفته بیرون کرد
خورده شود و بر مرده محاسن
او شمرده کردیدن و در پی اثر
چیز بیشدن و چشم داشتن و
انتظار کشیدن چیزی
تا بن در پی اثر چیزی شد

اب ه

ابهة عظمت و بهجت و تکبر و نخوت
آبه بمعنی ابخ است یعنی کلوکرفته
و مذکور است در ب ه ه
ف ابهته بکذا تهمت کردم او را
بچنین
ف س آبة له و به آبها و آبها
یاد او و در ان را یا فراموش کرد و بان
یاد او و در ان را و فلان لا یوبه
له یعنی فلان در دو یافت احوال
او اهتمام کرده نمیشود بسبب حقارت
آبهته تابیها اکاه کردانیدم
او را و بیاد او دادم و آبهته
بکذا تهمت کردم او را بچنین
تا بة الرجل تکبر کرد مرد و تا بة
عن کذا پاک و منزه شد از ان
چیز و بزرکی نمود

اب و

اب و ابا پدر و اصل هر دو ابو
بود و او در اول بیفتاد و در ثانی
بالف بدل شد و هر کاه تثنیه
کنند او و محذوف فرا باز ارند و
کویند ابوان یعنی پدر و مادر
و همچنین است در نسبت مانند
ابوی و بعضی در تثنیه او و را
نیارند و ابان کویند و آبای
ابون و ابوه جمع مثل عوته و
خوولة یعنی غمان و خالان و بوفت
اضافه لفظ اب بیوی متکلم
ابی کویند و کاهی آبی متکلم را در
ندا بتاء نوقانیه بدل نمایند
و کویند یا ابت و ابن فصیح لغات
است و یا ابت بالضم و الفتح و یا
ابه و یا ابتاه و یا اباه و لا اب
لک و لا ابا لک و لا اباک و لا
ابک و لا ابک مر ایا از ابن
ترا کیب خمسه در لفظ جمله خبریه
است و در معنی جمله انشائیه دعا
نیه در حق هر کس استعمال یابند
پدر داشته باشد یا نه و ان را
کاهی در مدح اورند یعنی کانه
نیست تراغیر نفس تو و کاهی در
ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق
ذمیمه و پندداری که تو را از
کارهای نا بایسته منع نماید
و کاهی در دشنام یعنی ترا پدری
معروف نیست و لله ابوک کلمه
ایست که در مدح و در ترغیب
کویند یعنی برای خدا شخصی
پدر تو که همچو تو پسر شریف و
فاضل زاد و ابو الاضیاف
مهمان و ابو الیاس غول یعنی
هرچه بدان دست شوند
مانند خطمی و عیران و ابو ایوب
شتر و ابو البراء پرنده ایست مانند
پسر و ابو ثقیف سرکه و ابو جامع
خوان و ابو جعیل زره و ابو حبیب
جدی بران کرده شده و ابو زنبن کینه
خبیص و ان نوعی از حلواست
و ابو الدرداء بحور و ابو عذر المرأة
مرد و شیر کهربای زن و ابو لهاعة
فالوده و ابو عمرة کرسنکی و ابو غوث
نمک و ابو مالک کرسنکی و ابو
متوی مرد مهمان و خدا و نخلة

و ابو الندی مهمان و ابو مؤنس
شمع و ابو المرأة شوهر زن و ابو مرة
ابلیس و ابو مرهبا ده قاضی و ابو
یتیم نان سپید و ابو یحیی مال الوان
ابواء موضعیست نزدیک قریه
ردان
ابوی و ابوی دو موضعست
ن ابونه ابا وة و ابوا پدر کردند
او را یعنی کار پدران بجا اورد و مادر
وکویند ما له اب ابا بوه یعنی نیست
او را پدر که بپرورد او را
و ابو و ابوه و ابواه پدر اسم مصدر
ازان
و ابون و ابیت ابوته پدر کردند
یعنی صاحب فرزند شدم
ابیت له تا بیته کفتم او را پدر
من فدای تو باد
تا بی فلان فلانا پدر کرفت
فلان فلان را

اب ی

ابیة تکبر و بزرکی
ابیة باز آمدن شتر در پیشان
والفعل من ضرب
اباه کیا هیست نرم که اکثر در
دیار مصر چرند و ازان کاغذ
سازند و بیخ ان را مثل نیشکر
خورند یا ابنوه در خوان یا
ابنوهی از در خوان حلفاء است
وان کیاهیست که از ان حوالی
بوریا سازند و بیخ اباءه و بیان
معنی در مهموز کذشت
اباء کراهت کویند اخذه اباء
من الطعام کرفتن او را کراهت
و ناخوشی از طعام
اباء بن ابی محدث بوده رجل
ابیان مرد یکه ناخوش دارد
طعام را یا مرد یکه ناخوش دارد
زن فرماید ابیان جمع
ابی اللحم الغفاری صحابی بود
که ناخوش داشتی کوشت را
ابی شیرو محمد بن یعقوب بن ابی

باب الهمزة

فصل الثاء

ا ت ء

اتاة نام زنیست از قبیلهٔ بکر بن وائل مادر قیس بن ضبیرة ونام کوهی ودیهی ومعضه غیر مصروف

ا ت ب

اتب چادری که از میان چاک زنان پوشند بیکبار بان واشهز وشاما که بر سر زنان دهند خاصه که کرباه باشد وناصفت قی رسد یا شاوار دیا پیچه یا پیراهن بلند یا شلوار وانیز جمع اتاب قاتوب وانیز جمع

واتب الشعیر پوست جو

متتبة بمعنی اتب شکمبه ندگو

رجل مؤتب الظهر مرد کج پشت

ایتا القوب تاتیبا ابزار کردن

شد جامه واتبة الاتب پوشیدن

اوزا اتب

تاتب بالاتب پوشیدن ابتدا

وبیز تابتا ساده شدن وسخت شدن وکذا شتن چله کمان بر سینه ویرودن اوردن هردو بازو ازان گویند تاتبتوسه

علی ظهره یعنی نهاد کمان دار پشت خود اشتب پوشیدا تب را

ا ت ت

اتة آتا غالب شد اوزا بخبث

وات راسه شکستن اوزا

ماتة مصدر هم است یا اسم ظرف ازان

ا ت د

اتاد رسنی است که بدان پای مادر کاوبندند وقت دوشیدن شیر

اتیده کجهینه موضعیست

ا ث ر

اثرار بالضم شهریست بترکستان

اثرود پیاده گوتوال وشاکرد

اثرة السوطة تازیانه کردکمان را

ا ث ش

اثرة بحرکة نام جد محمد وعلی پدران

حسن حسنانی انباری کاز محدثان بودند

اثیشة بکجهینه مردی از قوم کرشبا عقل ضعیف باشد وحرکردن نتواند

ا ث ل

اثل بسر شکم اثل وثلل جمع کویند

قوم اثل وثلل ای شباع

ض اثل اثلا واثالا واثالا

مرکبین کام نزدیک نهاد هنکام خشم واثل من الطعام سیر شد شکم از طعام

ا ث م

اثم بضمتین زیتون بری لغتی است در عثم واثم بالفتح نام وادی ونیز شکافته شدن دود ودرشک وغیره پس یک درز کردیدن وبعضی بریدن ومقیم بودن بجای والفعل من نصر

اثوم کصبور زن شلک کم وزیبکه مرد وفرج او یک شده باشد

از لغات اضداد است

ماتم جمع مردم دراندوه یا شاشا یا خاص است بجمع زنان یا بجمع زنان جوان ماتم جمع ودر عرف مخصوص شده است بانجمن زنان هنکام مرکسی ونزد عامه مصیبت ونوحه کردن چنانکه کویند

کن فی ماتم فلان بودند زنان در ماتم فلان وابن انباری کفته کراین محاورة خطا است وصحیح انست که کویند کن فی مناحة فلان

س ض اتم اتما درکی کردیدن

فی بصره اتم بچشم او ضعفی است

ابل اتمان شتران مانده اهسته

اتم المرأة اتیما بیوه شدن زن را

یک کردانیدن

اتم المرأة تاتیما بمعنی اتم است

ا ت ن

اتن بضمتین زمین نابند

اتان وبکسر خر ماده وبابن بعضی اتانة بالتاء کم امده اتن واتن واتن ومناتوناه جمع وایستادن کاه اکبش بر سر جاه ونیز اتان بالفتح نشستکاه هودج از پشت شتر اتن جمع واتان الضحل سنك بزرك بر سر جاه که در جمهٔ چغر باوه بران پای لغزکردد یا سنکی بزرك که پاره از ان در دن جاه وپاره ازان بیرون اب باشد وبعضی سنك کاز ان کفته اند جوهری کوید فیه نا که زا تشبیه دهند باتان الضحل

در معنی وصلابت

اتن وبخفف اتن دان نان پزان واهل پزان وعیره

اتن واتانین جمع راتونی کلخن تاب منسوبست باتون

مثنان زنیکه اولاد

بوکهه بچکان نکوینداز اولاد

ض اتن بها اتنا واتونا مقیم وثابت شدبا بخا واتن اتنانا کام نزدیك نهاد بر قیاس اتل اتلا

ن اتن اتنا برامد دوپای مولود پیش از دو دستش بر خلاف عادت واتنت المراة بچه نکوزنا زادن

اتنتا یاتنا بمعنی اتنت است

استاتن الرجل خرید بر ماتان را وبرکزید از ابزای خود و

استاتن الحمار اتان کردید خر

ودر مثل است کان حمارا فاستاتن یعنی خر بود پس ماده کردید

در حق کسی کویند که خمار کردد پس از ارجمندی وعزت

ا ث ه

اثاثة بمعنی بثاثة است یعنی خود زادیوانه ساختن وتفعیل معانی بعثه بجای خود مذکور است

ا ث و

آثوا استقامت در سیر و سرعت سیر
در حدیث است کفار زمی کاثور
والاثور بن هیمان اخیم تیر را بکیار
و دو بار یعنی بعد از نماز مغرب
و کویند ما احسن اثوبتی
هذه الناقة و انی تیدی هذه
آثانة چنین است و اکویند
این ناقه دو دشت خود را دو بیم
و دوش و مرا دو بخشی و دو بیما
سخن و شخص بزرک و عظیم و
مینه الفلان اثور هر کاه بخشیا
شود شیر و برا ید مسکه و کویند
جاء اثوه یعنی برامد مسکه آن
را له و بفتح در امد هر چیز از خیر
واز بار خرما بن و نمای بجهای
شتر و کاو و غیره و شیرانها کویند
کره اثاء از رضیك چند است حاصل
زمین تو
اثاوة بالکسر باج و پاره یا نخاله
است بپیاره که جهت اب باشد
اثاوی و اثاوی و اثاوات و اثاوات
جمع و اخیر بطریق ندرت است
اثاوی دانی و شیاشان جو پخته
کم مردم ان را بوی زنبور خود
ان دو نیز سیل عرب کرد باران
ان تبوز پیده باشد و مسا
کو وطنش معلوم نبود و نشاء
اثاوی و اثاث زنان مسافر بغیر لا

ن

اثاثا البیر اثوا شاکردش
در سیر و اثا الرجل عطا کرد
مرد و اثت الماشیة اثاثا بر
امد نمای ماشیه یعنی بچه یا
شیر ان بسیار شود
واثوته اثوا و اثاثا پاره دادم
او را و اج دادم او را و اثوته
اثوة بمعنی اثیثه است یعنی
امدم او را و اثت النخلة و الشجرة
اثوا و اثاء برامد بار نخل و درخت
یا ظاهر شد صلاح ان یا در بیا
کردید باران

اثی

آثیة الجرح و اثیثه مادهٔ زخم
و انچه برا یید از ان
آنی اناء چوب یا برك که در ان
افشانند اناء و انی جمع و سیل انی
و اناوی مذکور شد در انی
آنی بروزن و معنی حین جاء
رجل مثناة مرد دبپلغطا
کننده و یاد اش دهنده و بر
مثناة راه اباذان و روشن
و بن مثناة پایان میدان اب
ناخن و جای فراهم امدن ها
و جانب و مقابل کویند ذار بی
بمثناة و ذار فلان بجوخانه من
جانب و مقابل خانهٔ فلان زکس
ما انی الامر و ما انانه جانب امر
و جهتان و کویند انیت الامر
من مکانا نه امدم با نجا کار از
جهتیکه بدان حاصل میشود
مانی اینده اسم مفعول است
بمعنی اسم فاعل قال الله تعالی ان
کان وعده ماتیا ای اتیا
ض اناه اتیا و ایتا و ایتانا و ایتا
و مانا ته و اتیانا و ایتیا امداو را
آنی در بن ابره بفتح الشاخ حتی
آنی بمعنی کان است یعنی بستکی
نمیشود ساخته جا کرنا شد
آنی الامر کرد اینکار را و آنی
علیه الدهر هلاك کرد او را زمانه
و انی المرأة جماع کرد زن را و
با یعنی بطریق کنایه در کذشت
مستعمل است فی قولهم فلان یحمو
دشمن او زند یکش بسیار و
قریبا بهمین معنی ایخه در مغرب
است کعرب کویند مزه هنا انیة
یعنی از اینجا المدبر تو بالا
الی الیه الشیء انیا آمد و رسید
او انچه را و انی فلانا شیئا
داد فلان را چیزی
و انی فلانا پاداش داد فلان را
انیة علی انی للامر موانا ة
موافقت کردم او را بر این کار

و در صحاح است که عامه کویند
و انیته بواو و بجای همزه
آنیت الماء آنیة و آنیا ان
کردم راه اب
تا انی الی الامر امهاده شد و طی
کشتا اینکار را تا انی آنه رفق و نرمی
کرد و امهل او را از جهتیکه حال
شود و خاء فلان ینانی امر فلان
امد فلان در حالتیکه متعرض
معروف و احسان تو بود
استانی زید فلانا بطی یافت
زید فلان را پس خواست از وی
امهل او را و استانیتا الناقة
کشن خواه شد ناقه

باب الهمزة و فصل الثاء

أ ث ء

اثیثه کاثفه بجماعت
ن اثثته بهم اثاثة جمعوه
فاو لامست زد صاحب قاموس
و صغانی الجوف و اوی و همو ز
لام کفته و بزعم جوهری همو ز بن
و لام است زیرا کد ر ماده اثثه باشد
اورده پس اصلش اثاثه باشد
و مصدرش اثاثه است بروزن
کتابة نزد صاحب قاموس بروزن
افامه است نزد جوهری و صغانی
مؤنثی کسیکه رغبت طعام
ندارد یقال فلان اصبح مؤنثا

ا ث ب

اثب کمنع کذاشتن مختصر اثاث
وان در ثاء مذکور است
مثبث کمنبر کلم خرد کبود
درکشند و زمین نرم و هموار
و جوجه و زمین بلند ناشب
جمع و بن نام موضعی یا کوهیست
کدران صدقات حضرت
بوده

ا ث ث

اثاث و متاع خانه واحد ندارد و یا
اثاثه یکی و مثال عبارت شش پنج
و کویند ان و بندکان و کاه

خانه و غیره اثثه اثث جمع اثاثی
کاثاثی و بکدان و نام اسب پسر
حارث بن مالك بن عمرو کدا بشان
و احبطات کفتندی
اثاثة کفامة نام مردی و بن
نام پدر منطح صحابی بود قده
اثاثت زنان پر کوشت یا در
قامت تمام خلقت

ض ن س آ ش ك ل ب ات

اثاثة و اثاثا و اثوثا و اثوثا نبوده
کیاه و پیچیدباهم و اثثت المرأة
کلان سرین شدن زن
اث و اثیث نعت است از هر دو
ضل و مونث شاه است اثاث
و اثاث جمع مذکر و مونث
اثثة تاثیثا پی پیر و اسان
و مراد کردن را
تاثث اثاث کرفت چیز یرا
و بپاشد کالای او و یافت
مال را

اث ر

اثیداء جانیست در بازار عکاظ

اث ر

اثر محرکه بقیت چیزی و نشان
و حدیث من سره ان یبسط الله فی رزقه
و ینسا فی اثره فلیصل رحمه
یعنی هر که او را مسرور کرداند
کشایش دادن خدا مر او را در رزق
و در نسا و تاخیر کردن در اجل
او پس او را باید که صله رحم بجا
اورد و نشان قدم و منقطع
الله اثره ببرد خدا نشان قدم
او را یعنی بر جا نماند و بفنا کرداند
و منه المثل بطلب اثرا بعد عین
در حق کسی کویند که حاصل را
از دست داده اثار و نشان طلب
نماید اثار و اثور جمع و خبر و فی
حدیث صلی الله علیه و آله
اثار جمع و اثری منسوب به
و از است حسین اثری بن عبد الملك

فهرس الشاه
بضم امیر و سکون ها
بمعنی فرمان روا و امیر
باشد نه

وعبد الکریم اثری بن منصور کہ محدث بودند و بمعنی بعد کو خرج بے اثرہ بمعنی برامد پس او اثر بالکسر جوہر شمشیر و بالفتح مثلہ اثور جمع و بمعنی بعد دیر و روغن خالص و بالضم نشانہ زخم کہ بعد صحت باقی ماند و رونق رو و نیز نشانیست در باطن سپل شتر کہ ماهز کرده میشود تا بدان پی ان شتر کنند و روغن خالص

اثر بضمتین جوہر شمشیر و نشانہ زخم کہ بعد صحت باقی ماند و رونق روی

اثرہ بالضم نیک سال و حال ناخوش و بزرگواری و روئی کہ زبان زد مردم باشد و بقیہ از علم کہ برگزیده شود و نشانی است در باطن سپل شتر کہ باهن کرده میشود تا بدان پی ان شتر کنند

آثر بمعنی کند و آثارہ بقیہ از علم کہ برگزیده و نقل کرده شود از سلف و بقیہ پیه کویند همزه الابل علی آثارہ فزہ شدند شتران بر بقیہ پیه کہ پیش از بن بود

آثار علما است و مراد از علم کوه است یا نشان و ذوالآثار لقب اسود نهشلی شاعر است براکہ هرگاه هجو کردی قومی را کذا شتہ و دران اثاری از خود و از شعرش در اشعار بکران حکم آثار شیر در آثار عیاد بکر داشت

آثیر جوہر شمشیر و یار خالص یقال فلان آثیری و شیء کثیر

آثیر از اتباع است مانند شیر و فعله اثر آثار و اثر ذی اثیر و اثر و اثر ذی اثیر و اثیرہ و اثرہ ذی اثیر و اثرہ ذی اثیر بالضم و اثر ذی اثیر بن بالکسر و بحر اهوا و اثر ذات بیدق

اثری بدین کرامت از ایشان جز

آثرہ شور کہ نشان بزرگ کنند زمین دیم

آثر کزبر نام طبیبی سکونیت کہ پدرش عمرو نام داشت و نام جده غیرة بن جعیل و ابن مغیر شیخ بود مر ابو سعید اشج را

ثوثر اهنیک کہ زندیق میشود بدان باطن سپل شتر تا بدان کرفته شود و مر هنک و تمکا

سیف ما ثور شیکہ بر بدن ان نشان باشد یا شبیکہ متن ان از اهن نرم و دم ان از اهن سخت باشد یا شبیت از عمل

ماثرہ و نضم الشاء بزرگواری مورثی کہ زبان زد مردم باشد

ماثر جمع و ماثر العرب مفاخرها

مثیرة بمعنی اول ثوثر است

ض اثر الحدیث اثرا و اثارة و اثرة نقل کرد سخن را و روایت نمود

اثر نعت است ازان و منه قول علی علیه السلام و لا بقی منکم اثر و کذشت در ابد

حدیث ما ثور حدیثیکہ خلف از سلف روایت کرده امده اند

و در قول علی علیه السلام لست بما ثور فی دینی بیقین ندانستم از کسانی کہ نقل کرده شود از ایشان

ثار در دین باه موحده بجای ثاء مثلثه نیز امده چنانکہ گذشت

ن اثر النخل اثرا آب بیخ نخل خشک نر بر شاخ ماده و اثر ن البعیر

اثرة زدیم باطن سپل شتر بعیر ما ثور شتر یکہ زندیق شده باشد باطن سپل او نعت است ازان

س اثر علی اصحابه بر گزید بر برای خود چیزهای بیکو را نه برای یاران خود و اثرة محرکة و اثرة بالضم و بالکسر

اثری کمستی اسم مصدر است

ازان قد جعل اثر بضم الشاء و کسرها نعت است ازان

و اثر بفعل کذا مراد فظفر است یعنی چنین کردن کرفتند و اثر علی الامر قصد کرد بران و

اثرلہ از همه فارغ شده بان مشغول کشت

آثیر بر کزیده نعت است ازان

اثرة ایثار را بر کزیدن او را و کرا کرد او را و نیز ایثار غرض دیکران را بر غرض خویش مقدم داشتن

اثرة اسم مصدر است ازان کویند لہ علی اثرة او را بر من ضیلت است

و اثر کذا بکذا کرد اینداین را در پی ان

آثر مه ناثیر کذاشت دران اثر و ناثرة رفت بر اثران و نیز ناثر پذیرفتن اثر چیزی را

استاثرہ بمعنی ناثره است

استاثر علی اصحابه بر گزیدن ها بینیکو را برای خود نه برای یاران

و استاثر بالشیء بخود ی خود با بچیز پرداخت و برای خود کرفت

و منه استاثر الله بالبقاء و العدل یعنی برای خود کزید خدا تعالی بقا و عدل را

اثرة اسم مصدر است ازان

و استاثر الله بفلان و فی کذا کہ کویند مرد را مید بخشا ثر الله

أث ع

أثیع کزیده نام پدر زیاد است و ابن زیاد ابی بوده و از علی رض روایت کرده و بعضی بثیع بثا نقطه بجای همزه کفته اند و ذو اثیع لقب شاعری هذلی است

أث ف

أثیفیه بکایه دیکدان و دوش فعیلیه است و بعضی فعولیه کفته اند اثافی بتشدید یا و بتخفیف ان جمع و عدد کثیر کویند

من بنی فلان اثیفیة خشناء یعنی عدد بسیار و درشت مانده است و جماعت مردم و نیز اثافی دیکدان و چند ستاره است مقابل یاس الفدر و فلیه نیز چند ستاره است کہ بشکل دائره افتاده است و

ثالثة الاثافی پاره سنک پوسته بکوه کہ در پهلوی ان دو سنک دیکر نهاده بران دیک نهند

و رماه الله بثالثة الاثافی مبتلا کرد او را خدا بسیار بلاها کونا کون یا بلاء است درجه کرد و هر درجه را دیکپایه قرار داد و چون نوبت بدرجه سوم رسد پر نماند از ان بلاء غایتی و نهایتی

و هو ثالثة الاثافی او سرفته و مشبد خشاست و فتنه نیخیزد مکر از او

أثیفیة کهدبیته دهیدد

یمامه مر اولاد جویریه شاعر را کہ جدش خطفی لقب داشت و ذو أثیفیة موضعیست عقیق مدینه

أثیفیان موضعی است یا کوهی صغار است کہ بر شکل یا نهها دیکدان و افتاده است

ض أثفه أثفا پیروی او کرد و راند مدفع کرد او را

أثیف پیرو و ثابت نعت ازان

ض أثفه طلبکاران را

أثف الفدر تأثیفا دیکر ابر دیک دان نهاد

مؤثف مرد کوتاه پهنا و دراز پر کوشت

تأثفه لناطه کردان او فلان را ساخت و می او را لازم کرفتن او را و الفت کردن با وی و پیروی کرد او را و الحاح کردن بر وی و هواره بر ایکیختن او را

اث ل

سپل ۲ سم شتر را کویند

اثل بالفتح درخت شور کرأثلة یکی
أثلات و أثول جمع
أثلة بالفتح منبع خانه و بحران و
خوار بار و متاع و سامان و بیخ نال و
جمع کویند هو ثبت فی أثلتنا او
میزند در بیخ ما یعنی طعن میکند
در حسب ما و کاهی بدون فی هم آید
و موضعیست نزدیک مدینه
و دهیست در بغداد و موضعی
در بلاد هذیل
أثال بالضم بزرکی مورو شبه و برکی
ذالبه و بفتح و نام کوهی و نام مردی
است که باین کوه نامیده شد و ابیم
است مر بنی عبس را یا قلعه ایست
ایشان را و نزدهیست ذی قلعه
و وادیست کاثر در وادی شنأة
یبرید و ابیست نزدیک غمارة
و موضعیست ما بین غیر و وذان
ابن عامر و نام اسب ضمرة بن ضمرة
مثلی و نام صحابیست که پیر نعمان
أثیل کزیر وادی است در نواحی
مدینه یا ان ذو أثیل نجد جبلی
است که در بیت بلند و صفراء
و انقعه در خنان نخل بسیار
دارد
أثیل کهیم موضعیست
دو أثول و ذات الأثل و ذات
الأثیلة هر سه نام مواضع است
ض أثل الوکلة بن کرفة و
استوار شد أثیل محکم بن بخت
است از ان نجد أثیل یعنی بزرکی
استوار
أثلة تأثیلا با اصل و استوار کرد
از اکویند مجده مؤثل و مال مؤثل
و أثل المال نکوه داد مال را
و اصل کرد انیدان را یعنی مقتنا
خود ساخت و کرد او ورد مال را
و أثل الملکة افزود ملک خود را
و أثل أهله پوشانید اهل خود را
بهترین لباس و احسن کرد با
ایشان و أثل الرجل صار ذا مال

مال شد مرد
تأثل بن کرفت محکم و استوار
شد و کرفت خوار بار و او
تأثل الرجل بزرکشد مرد و تأثل
المال کرد او ورسانید ذا و تأثل البیر
کند چاه را و تأثل الشیء فراهم آمد
این چیز و تأثلته أنا و أهم آوردم
این ذا لازم است و متعدی

اثم

أثم کاه و می و خمار و کاری کردن
ان نار را باشد
أثام بالفتح وادی است در هجنم
و نام داش بدی و کاهکار و با
لکسر باداش بزه
أثم کاهکار و ثوبا و أثاما شر
ماده کان ماندن و آهسته رو
آیثم در وفاق و لقب ابو جهل و
کاهکار و دیر باکاه کردن
مبالغه است در مصدر أثیمة أثم
أثوم کاهکار و دروغ کوی
مأثم باداش بزه
س أثم إثما و مأثما کاه کرد
ض أثمه الله فی کذا إثما
و أثاما کاهکار شمرد او را خدا
در اینکار و ماثوم بعلت شان آن
ض أثمه أثاما و کیفرها تا
باداش کاه داد او را
أثمه در کاه افکند او را
أثمه تأثیما کفت او را که تو کاه
کردی و بین تأثیم کاه و کاری کرد
که حلال نبود
تأثم توبه کرد از کناه و سوکند
خورد بران و بزهکار دید خود را
مؤاثم انکه راه رود و باز ایستد

شود

اثن

أثنة بالضم درخنان موزه که
انبوه و باهم پیچیده باشد أثن جمع
و لفظ اثن که در بعض قراءات است
إن یدعون من دونه إلا أثنا
در اصل وثن بود جمع وثن که

بمعنی بت شد او را ابدال کردند
أثان بالفتح نام تابعیست که پدرش
نعیم نام داشت
آثم محکم بن واسنوار

اث و

ن أثونا به و علیه أثوا و أثاوة
بالکسر نمامی و سخن چینی او کردم
پیش سلطان یا عام است بپیش
سلطان باشد یا پیش دیکری
اثی

أثایة و ثیاث موضعیست
مابین مکه و مدینه یا چاهی
نزدیک عرج کرد ان موضع یا
بر انجاه مسجد اختصاص است صلی الله
و آله و سلم
أثاء بالکسر سنکها
ض أثیث به و علیه أثیثا
و أثایة بمعنی أثوث است
مأثیثة و ماثاة غماری اسم مصدر
است از ان
مؤثی خصومت کننده
مؤثثی کسیکه بسیار خورد و چون
تشنه کردد تشنکی او زیاد می شود

باب الطاء المهملة فصل الجیم

اج

أجاء مرکز کوهیست از دو کوه بنوط
و نام کوه دوم سلمی است
أجیون منسوب بان و نیز هیئت
بصر و در این هر دو معنی مؤنثند هم
امده
أجلة بالفتح موضعیست که بدرث
عقار او در انجا بوده و منازل بود
ف أجا بکرخت

اج ج

لیج زبانه آتش
أجوج روشن و تابان
ماء أجاج بالضم تلخ شور و تلخ
أجه اختلاط کویند القوم فی
أجة و سخن کرما و سوزش ان اجاج
بالکسر حج
یأجج بهر سه حرکت درعین

موضعیست در مکه
یأجوج کسی که آتش را فروزد و
فتنه انکیزد و یأجوج و مأجوج
نوعی از مخلوقات اند کسیکه ممدوح
نمیداند هر دو الف از اند
میکوید مشتق از یج و یج و در
قراءة روبه اجوج بفتح همزه و
مأجوج بسکون همزه امده و ابو
معاذ مأجوج را یمجوج کفته در
حدیثست که یاجوج و مأجوج
امتی اند از فرزندان یافث بن
نوح علیه السلام چهار ایمیر
ذان اند و نهمیر دیکی از انها
تا نمیمیرند از اولاد خود هزار
سوار زاد از ذی قدایشان
یکصد و بیست فاع است
و کوشهای ایشان از انبوهی
پهنای انست که کی را می کسترند و
دیکر از الحاف میبافند و
هر کدام از ایشان میپوشان را
خورند
ز أجت النار أجیجا زبانه زد
آتش و اج الماء أجوجا شور
و تلخ شد او و أجنه أنا شور
و تلخ کردانیدم او و لازم
است و متعد
ض أج الظلیم أجا بانکک
شتر مرغ چنانکه او از بی اورد
از بال وی در کویند مر یوج
أجا کن شتاب
ف أج حمله کرد بر دشمن
و تر را ادغام ان بطریق شذوذ کرد
أججت النار تأجیجا بر افروختم
آتش را
تأججت النار زبانه زد آتش و
افروخته کردید و تأجج النهار
سخت کرم کردید روز
أججت النار تأجیجا افروختم
کردید آتش و تأج النهار سخت
کرم شد روز
تأج النهار سخت کرم شد روز

وابن ملجم بزا عیش زیادت تا
در اول و اصل تاج بود

اج ح

اجاح بتشلیث همزه پرده

اج د

اجذ بالکسر و سکون ذال کلمه
اشکه شتر را بان زجر کنند
ناقة الجلد بضمتین شتر ماده
قوی استوار خلقش که مهرها
پشتان باهم پیوسته باشد
اینخاص است بمادیان و اطلاق
بر نر نیاید
اجاد بالکسر اینچه مانند طاق
خرما باشد
اجدها الله قوی پشت کرد اینه
او را خذا ناقة موجدة شتر
ماده قوی پشت سفت از نه
وکوبند الحمد لله الذی اجدنی
بعد ضعفی ای وانا و قوی کرد بعد
مزابعد ان ناتوانی و ضعف
بناء موجد بنای محکم و استوار

اج ر

اجر باداش عمل الجور الجار جمع
وذکر شکو و کابین زنان
اجوة بالضم مزد و کرایه
اجیر کارگر مزدور
اجر بضم الجیم و تشدید الراء
خشت پخته معرب از پوتانیت
و در ان ده لغت دیگر است
اجور و اجور و اجور و اجر و اجر
و اجر و الجر و الجرة و الجرن و الجرو
و در ب اجر و موضع اشد در نبیذ
اجار و ایجار بالکسر فهما بام خانه
اجاجیر و الجاجرة و اناجیر جمع
الجارة مثلثة الاول باداش عمل
اجری کمد لیل جو و غادت

ض ن

اجره اجرا باداش داد
او را و اجره العظم اجرا و اجارا و
اجوره اه شد استخوان شکسته
برنجی و ناراستی اجر العظم
انا بتشم استخوان شکسته را بر

کجی لازم است و متعدی
ن اجره فلانا مزد و راداش داد فلان
و اجر المملوک اجرا بکرایه داد مولی
را و اجر فلان بنی اولادیه
مجهولا بمعنی فرمانفرا نشر مردند
اجراو کشتند و اجرت یده
بسته شد شکستگی دست
اجره ایجارا پاداش عمل داد او را
و اجر العظم بتشم استخوان را بر
یکی و اجر المراة مباح کرد
زن خود را بمرد
و اجره نبمرد خواستم او را
و اجره الرمح در دمن او نیزه زد
اجره ایجارا و موجرة بکرایه داد
او را
ا تجر صد شد داد بطاجره
ا تجر علیه بکذا اینقدر اجرت
بران کرفت
استاجره نبمرد خواستم او را

اج ن

اجر بالفتح نام مردی
استاجر علی الوساده خشت
بالش و تکیه نکرد

اج ص

اجاص الو اجاصة یکی و
این لغت عجمیست و در عرب مستعمل
شده زیرا که جیم و صاد در لغات
عرب باهم جمع نشود
و انجاص بنون لغت دیگری است
در اول بمرد و در دوم تر صفرا
زا بشکند و حرارت قلب را تسکین
دهد و تشنگی را فرو نشاند و
بهتر بران شیرین و بزرگ و نرم
اجاص بلغت شام زردالو و مرو
باشد

اج ط

اجط بالکسر کلمه ایست که کوسپندان
را بدان زجر کنند

اج ل

اجل بالکسر رد که از ناهمواری
بالین در کردن نمیرسد و بنین

کله کاوان و وحشی اجمال جمع و تشتر
اجل کله شتران و اهوان
فضلته من اجلك و فضلت اجلك
و من اجلاك بالفتح و الکسر الکلا
و من جلیلك محرکة کرد مران کار
از بهر تو
اجلة بالکسر دهیست بیمامه
اجل محرکة نهایت زمان عمر و میعاد
مدت ادای قرض و مدت و ملت
هر چیز اجال جمع و
اجل بسکون لام بمعنی اری است
مانند نعم لیکن اجل در جواب
تصدیق بهتر است و نعم در جواب
استفهام پس در جواب سوف یاتی
اجل باید گفت و در جواب اتذهب
اجل فاجلة اینهان و هر چه با
مهلت باشد
اجیل از فراهم شده و در کولاب
کل و لای که جمع کرده میشود کرد او
درخت خرما و پس مانده و درنک
کننده اجل جمع
واجیل کنیزنام پدر عمر و غنما
و این هر دو برادر محدث بودند
و نام پدر ناعم نابغی که مولای ام
سلمه بود
اجلی کجی چراکاهیست عربی
اجل کعنب و قنبر زرکوهی و نزد
بعضی همان ایل است که در فارسی
کاروکوهی باشد
ماجل و موجل کفعد و معظم
کولاب ماجل جمع

س اجل اجولا پس ماند و درنک
کرد اجل و اجیل بغشان
و اجل الرجل اجلا درد کرفت
کردن مرد از ناهمواری با این
ض اجله دوا کرد درد کرفت
او را و نیز کویند کرد و باز داشت
ض ن اجل الشر علیهم اجلا
بد کرد با ایشان یا برانکیخت شر
را بر ایشان اجل جنایت کند
بغشاشان

و اجل لاهله کسب کرد و کرد او را و برد
مال را و حیله کرد برای اهل خود
اجلة ایجالا دوا کرد درد کرد
او را و بند کرد و باز داشت از
اجلة تاجیلا مدت معین کرد
و مهلت داد او را و دوا کرد درد
کرد او را کاه از ناهمواری بالین
بود و از اینجا شک کویند اجل
فاجلونی یعنی عجل در دست
پیر دو اکنید مرا و نیز بند کرد و
باز داشت او را و اجل الماء بنی
الماجل فراهم کرد ابرا در ان
تاجل مهلت خواست و پس ماند
کله کاوان و درنک کرد و جمع شدند
قوم از جاها و کرد امدند بر قرار
کاه خود
متاجل بغشاستان
استاجله مهلت خواست از وی

اج م

اجم بالفتح مرخانه چهار کوشه
پهن و هموار و محرکة موضع
درشت نابز دیك فراهیس
اجم کعنق و قفل قلعه اجام
جمع و نیز قلعه ایست در مدینه
اجمة محرکة درختهای نی پیدا
بهم پیچیده و در مغرب بجای
نیشه کرفراهم امد نکاه اب و
رشنکامنی و کلك باشد
اجم بالضم و بضمتین و محرکة
و اجام و اجام و اجمات جمع
اجیم زبانه اتش
اجام عوکها
اجوم کصبور کسیکه ناخوش
کرداند بر مردم زانهای ایشان را
ض اجم الطعام و غیره اجما
ناخوش داشتن او و بد کمر شدن او
اجم بغشاستان و اجم الماء
بکرید اب از حال خود و
اجم فلانا باعث شد او را بر چیزی
که ناخوش میدارد او را
اجام زاخلشدن شیر در پستان

ناجم علیه خشم کرفت براو
وناجمت النار وبانه زبانش
وناجم النهار سخت کرم شد روز
وناجم الاسد درامد شیر در بیشه

اج ف

لجنة مثلثة الاول شدت خدا
لغتیست در وجنة
لجانة ولجانة ولجانة پیکار وپیا
اجاجین جمع ودر کتب فقه لجاة
بمعنی حلقه از خال که کرداکرد بیخ
درخت سازند تا از طفیان بپاری
کنند مستعمل است

ض س

اجن الماء اجنا
واجونا واجنا بر کردید اب از مزه
ودرنك اجن واجن نعت است از ان

ن ض

اجن القصاب الثوب
کوفتکار جامه را

اج ی

اجا الجا لفظیست که پشتاران ابدان
بخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

احاح بالضم واجیج واجیجة تشنکی
وخشم ودرد دل که از اندوه پیدا
شود وقاله کویند صدره یجیح
من غیظ یعنی در سینه او اندوه
خشم است
اجیجة مصغر انام ابن جلاح است

ن اخ

اخی اخا سرفه کرد
اخی کلوروشن کرد بسرفه در دل
اخ ب خا بود خاء سوبیا خا
بدل شد شین یا یا الف بدل شد
مانند تطنی که در اصل تطنن بود
اخاح زید بپا کفت بدکام
یا اخاج را ومعنی اخاح مذکور
وانیفعل ثلاثی مجرد است

اح د

احد یکی یکم وان مختص بعدد
است در وزن یکشنبه احاد واحد
جمع یا احد جمع ندارد ودر بعضی
لفظ احد مخصوص است بخدای

نعالی ودر صفات غیر او تعالی
اطلاق نکنند ونیز بمعنی کسی اید
چنانکه کویند ما فی الدار احد
نیست در خانه کسی وبا بمعنی در لفظ
احد واحدة وتثنیه وجمع ومذکر
ومؤنث یکسانند وخاص در کلام
منفی مستعمل شود ونام موضعی
یا نام بمعنی احد بشنید بدان آلات
وان مذکور است در حدد وفلان
احد الاحدین وواحد الاحدین
واحد الاحاد واحدی الاحاد یعنی
فلان بهمتاست واین کلمه در تهنیات
مدح اند احد یکی مؤنث احدة
لاحد الاحد امر زید وبد
منه انی فلان باحد الاحد یعنی
فلان کار دشوار بپایان بظهور اورد
ودر نهایت نکیست چون عرب بکار
دشوار پیش اید کوید احد من
سبع یعنی این یکی از جمله هفت
شدید است واز لفظ سبع هفت
سالهای زمان محط یوسف
یا هفت شبهای عبد اقوم عالم را دیکر
جاؤا احاد احاد امدند یک یک
وهر دو بسبب عدل ووصف غیر
منصرفند
احد بضمتین کوهیست در مدینه

س اح د

احد العشرة نام جایکاه در بارکه
کردان واحد الاثنین دوا
یک کردان ودر نهایت اشکسته
شمار در تشهد بعد وانکشتان
میکرد اخضر فرمود احد احد
یعنی بپایان انکشت اشاره کن که
خدا یکست کویند واحد را تثنیه
واثنین را واحد از جنس اثنین
توحد یکانه شد
اتحد یکی شد ومذکور خواهد
شد در وحد
استاحد تنها کردید ومانند
استاحد بی مانند شدن را

اح ظ

احاظه بالضم نام پیر سعد بن
عوف که پدر قبیله بود از انصار
وده احاظه که در همدان است
منسوب بشاعر واهل حدیث
احاظه را وحاظه بواو کویند

اح ن

احنة بالکسر کینه وخشم احن
واحناء جمع وحنة بدون همزه لغة
ضعیفست وجمع از احناء ودر
مغرب کیهمین لفظ ومعنی است
ایچه در روایان فقه امده که
لایجوز شهادة ذی حنة واین
لفظ را بجیم ونون مشدد بمعنی
دیوانکی خواندن تصحیفست

س احن علیه احنة بالکسر

کینه وخشم کرفتن بروی
مؤاحنة دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

اخخة اردیست کرشیرابرو عن
یا زیتا پخته میخورند
اخ کلمه ناخوشی ودردناکی
وبدون الف ولام مستعمل شود
اخ پلیدی وبیزاری بمعنی برادر
لغتیست در اخ
اخ وبفتح لفظیست که برای
نشاندن شتر کویند وبنون
اسم فعلست مراد فتح یعنی بنشین
اخی بالضم موضعیست در
بصره ودران جویها وقریهاست

اخ د

اخاخذ فروشی کننده اینچه
دیبهای یا صوف ابدال معجمات
وسرفرو دارنده از درد چشم
یا ازهر درد که باشد

اخ ذ

اخذ بالکسر داغی که بر پهلوی
شتر کنند وقت خوف بیماری
وبالفتح والکسر هر دو مع
ذهبوا ومن اخذ اخذهم برضم
الذال وضمها ومن اخذة لقد

رفتند ایشان وانکس که بر سیرت
ایشان بود واخیا کردی خوی
ایشان را حکی ابو عمرو استعمل
فلان علی الشام فما اخذ اخذه
یعنی اخیا نکرد حسن سیرتها
که بر او واجب بود ونیز کویند
لو کنت نبیا لاخذت باخذنا
یعنی اکر از ما میسوکی میکرفتی چون
وعادت ما را
نجوم الاخذ بالفتح منزلهای ماه
است باشهاب که بدان مستدل
سمر امیزنهند
اخذ بضمتین اشوب چشم
اخذة بالضم افسونست مانند
سحر نامهره افسون که بدان زنان
عرب مردان را از رفتن پیش زنان
دیکر بند کنند واخذة الیاس
زمان اند که پیش از نماز مغرب
ومنه بادر بزبذك اخذة الیاس
مبادا در تکن در اندك بعد نماز
مغرب باتش کردن زیرا عرب
انستکه در اندك بعد نماز
مغرب بسا عفریت وانش از
اتش نه در انساعت نرود در
میکرد
آخذ کریم بنك وکرفتار
وپیر مسافر اخیذة موشان
اخاذة کتابة جای فراهم
امدن یاران واب کیر وزمینی
کران را جدا کنند برای زنان
خود وزمینی که از امام بکسی
دهند وملك کسی نباشد
اخاذ واخاذان جمع اخذ
بضمتین جمع الجمع
اخذ کصاحب شتر یکه فرهی
ان شروع شده باشد یا در ان
برامدن ان شروع کرده
باشد ونیز شیری که وقت خوردن
زبان را بکرنا زشد شتر شبه
ماخذان لطیر ذاهبا وجزان
که بدان مرغان را صید کنند

ان اخذت الشئ وبه اخذا واخاذا کوفیم ایچیز را و امر ازاین فعل خذ باید و جوبا در اصل اوله بود همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس و همین حالت در کل و مر از اکل و امر گویند خذ عنک ای خذ ما اقول و دع عنک الشک یعنی بگیر و بسند بر اینچه میگویم و بگذار از خود شک را و در اخذت ذال را بتا بدل کرده و در تاء ادغام میکنند و بعض ذال را ظاهر میکنند و این لکنت است الاخذ بالکسر کبر را و اسم مصدر است از ان و اخذ فلان فلانا الاخذا در بگذاشت و کشت و بست و کرفتار کرد فلان کس فلان را اخذ بندی کرد بند نهاد ان و اخذ فلان بذنبه مجهولا بند کرده شد و پاداش داده شد بر کناه خود

آخذ بالفتح پاداش اسم است از ان و آخذ علی ید فلان بازداشتم او را از انچه میخواست بدو و آخذ یقول کذا اغاز کرد چیزی کفتن و آخذ البعیر اخذ اذاع کرد بعیر شتر را از خوف بیماری ان و آخذ الشارب اخذا کم کرد و بر بد موی بروت را و از اینست انچه در مغرب مذکور است که در مسئله مخیار رویت امده الاخذ من عرض الفرس لیس بمحض یعنی ربودن بالا سب دلیل رضا منک مشتری نیست بر شراء س اخذ الفصیل اخذا ناقه شد شتر کره از شیر و اخذ الابل دیوانه شد شتر و اخذ الرجل مبتلا شد مرد باشوب و درد سر آخذ ککف مرد دمدد سبد نفس از ان

ا ک اخذ اللبن اخوذة شتر کرفت اخذه بذنبه مؤاخذة کرفت

وعقوبت کرد او را بر کناه و غائب

ایغاز اخذه بواو کویند

اخذ اللبن اخیذا شتر کرفت شیر را

و اخذت تو جها بند کرد شوهر خود را با فتوا از زدن ان بدکر زود

مؤتخذ سر فرو دارنده از درد و فرو نشکننده

اتخذه و اتخیله کرفت بعض ابشان بعض را در جنک

و اتخذه کرفت او را و اصل آن ائتخذ بود همزه را بیا و یا را بتا بدل کرده ادغام نمودند بر خلاف قیاس

و همچنین استخال دیکر متصرفات ان و نزد بعضی تا اصلیست و عجز ان تخذ یتخذ و مصدر شتخذ

و ازاینجا اشک بعضی در آیه لاتخذ علیه اجرا لاتخذت خوانده اند

استخذ از نصا کرفت همین را

اتخذ بود یکبار ایبن بدل کردند چنانچه سین از ابتاد در شتمعنی

شرنبا استاخذ همزه را حذف کردند یا استخذ یا تاء را انکنند

مستاخذ سر فرو دارنده از درد و فرو نشکننده از جهت بیماری

مراد فی مستاخذ هذا المعنی

و نیز بمعنی موی دراز

اخ ر

آخر کفش مطرد دور از خیر

در دشنام کویند اعقبه الله الا خر یعنی دور دارد خدا ایرا مطرود دور از خیر را

اخر بضمتین پس ضد قدم کویند

شقه اخر او بین اخر دیدان

از پس و جاء اخرا مد پس همه

آخرة کفرجه مهلت و نسئه

منه بعته باخرة فروختم او را بمهلت و نسئه

اخر و آخر بین ضد نخستین

اخرة مؤنثان و سپس کویند

جاء اخرا و آخر ایضا امد پس همه و بمعنی غائب و اخر جمع

و نیز اخر با فتحتین بعد فتاء هم چیزی باین از صفات باریتعالیست

و اخر الرجل و اخرة دنبالهٔ پا الا کذا کب بدان تکیه زنند و اخرة العین

دنبالهٔ چشم و انیثنک اخر مرتین

و اخرة مرتین امدم تورا دو

اخرة و اخری انچنان

اخران دو پسان اشتر کمصل است

اخر دیکر اخرون و اخر جمع و اخر

غیر منصرف یدل قال الله تعالی

فعدة من ایام اخر نیز اکه همه

تفضیل که با من مستعمل میشود

ما ذام که نکره واشتقاق نکیرد و نایبت

و تثنیه و جمع در او یکسانست

کویند مررت برجل آخر منک

و برجلین آخر منک و برجال

آخر منک و بامراة آخر

منک و بامرأتین آخر منک

و بنساء آخر منک و هکذا

الف لام بران داخل شود یا ان

اضافت نمایند در تذکیر و تانیث

و افراد و تثنیه و جمع تابع موصوف

خود باشد کویند مررت بالرجل

الآخر و بالرجلین الآخرین

و بالرجال الآخرین و بالمراة

الاخری و بالمرأتین الاخریین

و بالنساء الاخر و هم چنین

مررت بآخرهم و افضلهم

و بفضلا من و بفضلهمن و

نیست اخر مطابق ضابطهٔ مذکور

زیرا که بدون من و اضافت و الف

و لام مؤنث و جمع ایدکویند

مررت برجل اخر و برجال اخر

و اخرین و بامراة اخری و بنسوة

اخر و اینصورت اخر معدول از

اخرمن یا از الاخر خواهد بود و

ان صفتش پس بسبب اجتماع

دو سبب عدل و وصفیت غیر

منصرف باشد

اخر کاملشهر دیپ بدهستان

و ازانجا است اسمعیل بن احمد

و عباس بن احمد بن فضل

آخرة محرکة و یضم اوله و اخری

بالکسر والضم و اخری بکسرتین

و اخری بعد همزه سپس کویند

جاء لاخرة و بآخرة و اخرا و اخرا و اخرا

و اخرا و اخرا و اخرا امد پس از همه

و ما لاخرة له الا بآخرة و آخرا

و اخرا بضمتین و اخرا و اخرا

و اخرا و اخرا انشاخم مکرر

از همه لا افضله اخری اللیالی

یا اخری المنون نخواهم کرد ابن

کار را همیشکاه و نخواهم کرد تا اخر

زندکانی و اخری القوم کسیکه

در اخر قوم باشد و بجاء فی اخریاتنا

یا اواخرهم امد پس از ایشان

مخاطب بیننا در نک کننده و

در خبر ما کذا تا خر ماندن ثمران

تا اخر سرما و اخر ایام در وان

مؤخر العین و مؤخرة العین

بکسر الخاء و فتحها فیهما دنبالهٔ

چشم و کذلک مؤخر الرجل و

مؤخرته کویند نظر الیه بمؤخر

عینه او بمقدم عینه دید

او را بدنبالهٔ چشم یا بکوشهٔ چشم

آخر تاخیرا سپس کذاشت و

سپس ماند لازم است و متعد

مؤخر مبنیا للفاعل و للمفعول

چیزها و نهنده انها بجای انها

و این از صفات باری تعالی است

مؤخر مبنیا للمفعول سپس چیزی

خلاف مقدم کویند ضرب

مقدم راسه و مؤخر راسه و

مؤخر العین و مؤخرة العین

بکسر الخاء و فتحها فیهما دنبالهٔ

چشم و کذلک مؤخر الرجل و

مؤخرته دنبالهٔ پالان

تاخر سپس ماندن و در نک کردن

استاخر مرادف تاخر است

اخ ف

أخیف کرنیز نام مجفر بن کعب

بن عنبر است یا ابن اسم بر وزن

امداشد و در بعضی نسخ موضع دکر این
خ ی ف باشد

اخ ن

اخنی جامه که خطوط داشته باشد
وکان در تی و بیچکاره

اخینة قومها

اخ و

اخ واخ اخو واخا واخوا برادر
نسبی و دینی و همشیر اخون
واخاء واخوان واخوة واخوة و
اخوة واخوة جمع وکاهی لفظ اخ
در معنی شابه و شکل و مشار
در امر می اید چنانکه کویند هذا
الثوب اخو ذاک و از اینجا است که
از دو ضد از اخ ضد دیکر خوانند
چنانچه در بیت قول ترکت به اخی کر
کذا شم او ابر اد خیر که شر اش
ویقال لا آخا لک بمعنی لان یعنی
نیست فلان برادر تو
اخت خواهر و نای ان عوض
محذوف شخیر اخات مانیشت اخوات جمع
اخوی منسوب ببوی اخ و
اخت وکاهی در اخت اخوی هم کویند
اخیة کرهیة و یقال اخیة
بالتخفیف کما یقال شجوک یا رجل یا
دوله باشد که هر دو طرفان در
دیوار یا درکوه یا در زمین بیرون
فرو برده شود و میان هر دو حلقه
مانندی بیرون باشد و چهار
پایه را بدان بندند اخایا و اواخی
جمع و نیز اخیة طناب خیمه و نیز
وعهد کویند لفلان اواخی و
آبی اخ برای فلان و سائل و
ابیات که دعا یتکرده میشود
و نیز کویند له عندی اخیة او از
منزو سیله قریبه است و بمعنی
بقیه هم امده چنانچه کویند
فلان اخیة اباه یعنی فلان بقیه
پدران نیاست یعنی از پدران
نیکوی دیکر سوای او نمانده
اخیتا کعلیان دو کوه است

ان اخوت اخوة برادر شدم
ومنه ما کنت اخا واما اخون
نبودم برادر کسی و هرا نه برادر
شدم اخیت بمعنی اخوت است یعنی
برادر شدم
اخاه مواخاة واخاء واخاوة واخاوة
وخلة برادر و دوست شد با او
واخاه بواو و بمعنی اخاه لغت ضعیفه
اخیت للدابة تاخیة الخیه
ساختم برای چهارپایه و در دعا
است که در بعض کتب عرب امده
حی الرجل نشست مرد بر پای
چپ و استاد راست پای راست را
تاخیت برادر شدم و تاخیة
اخا برادر کرفتم یا برادر خواند
اورا و تاخیت الشیء قصد این
چیز کردم و صواب ان جسم
تاخی برادر کردن دو کس را بهم

باب الهمزة مع فصل الدال

ادب

ادب بالفتح شکفت و عجب و
محرکة زیرک و نکاهدارنده
چیز ادب جمع و علم ادب عبارة
است از علمیکه بدان خود را از ان
خلل در کلام نکاه دارند و ان
دوازده قسمت هشت اصول
براین تفصیل علم لغت علم صرف
علم اشتقاق علم نحو علم معانی
علم بیان علم عروض علم قافیه
وچهار فروع بدین نمط علم
رسم الخط علم قرض الشعر و ان
علمیست که امتیاز کرده میشود
بدان میان اشعار سالم و غیر سالم
از عیوب علم انشای نثر از خطب
و رسائل علم محاضرات یعنی علم
نوادر و بعضی اینرا مشتق از ادب
که بمعنی خواندن نجیب انسته
کفته اند زیرا که اینعلم میخواند
مردم را بسوی محامد
وادب البحر بیاض بر دریا

ادبی کمرنی نام کوهیست
ادبة بالضم شکفت و عجب و خدا
مهمانی یا طعام کد خدائی
مادبة بفتح الدال وضمها طعام
مهمانی یا طعام کد خدائی و ماد جمع

ادب زیرک و نکاهدارنده
ادیب زیرک و نکاهدارنده
حد هر چیز بعنی از ان ادبا جمع
ادبة محرکة جمع و ادب ادبا کر
طعام مهمانی یا طعام عروسی
ادبه ایدابا بمهمانی خواند او را
مؤدب بمهمانی خوانده بعنی ان
وادب البلاد پر کرد شهرها را
بعدل
ادبه تادیبا ادب او موخت
تادب ادب اموخت
استادب ادب کرفت مراد فی ادبا

ادد

ادّ بالفتح وادّة وادادة بکسرهما
عجب و شکفت بلای عظیم وکار
سخت و زشت اد داد کعنب جمع
ومنه قوله تعالی لقد جئتم شیئا
اداً ای منکرا و نیز اد داد غلبه و قوت
أد بالضم نام پدر قبیله ایست
ازیمن وان پسر طابخه بود
ادد کعمر مصروفا و اد د بضمتین
پدر قبیله است
آد غلبه و قوت
ادید ناله و فریاد و نیز از بیخ
شدید است کویند شد بیدا
ن ادّ البعیر اداً او از کرانیدن
در جوف وادّت الناقة ما الید
ناقه از جلدی بچه وادّ الشیء
دراز کشید این چیز را و ادّ
فی الارض سیر کرد در زمین
ن ض س ان تنه الداهیة ادا
رسید او را بلا
تادّد سخنی نمود در چیزی

ادر

ادرة بالضم وادرة محرکة بیماری

است که سبب شکافتن شد
پوست شتر فیر پوشی که بران
موی نهاداشته و دهانرا ازان
خانه افتاده باشد و در فارسی
ان را دبه کویند و ان نمیشود
مکر در خانمیچه یا بیماری فتق
است که در یکی از دو خایه رسیده
باشد
خصیة اد ز لمضیعة کالادرة
ص ان الرجل ادر بیماری ادرة
براورد و مرد ادر و مادر و دبر
خانه بعنی ان ادر بالضم
ومادر جمع یقال القوم ادر و یاد

ادف

ادف کعنب زره و کوش و هر
ان بدان نوازند و اشانه ودفان
ای یکید و مذکور اشتجاری فو
ادفیة کانثیة کوهیست
بنی قیشر را
اذفوة بضم همزه و فتح ان و هی
نزدیک اسکندریه و نیز شهری
است کوچک در صعید مصر
مابین اسوان و اشمونین و ازانجا
امام محمد ادفوی نحوی مفسر که
تفسیر شش در چهل جلد است و
پدر شرحی نام داشت و پسرازان
اسمعیل که او را عبد الله بن
ثعلب بن جعفر فقیه کویند
وکاهی دال ادفوه را بذال و کاف
بتاء مبدل کنند

ادل

ادل بالکسر ردی که در کردن
بهم رسد و هر چه بدان کردان
بار دونه و شیر هفته و ترش
شده ادلة مثله یقال جاءنا
بادلة ما نطاق حمضا اورد
بما شیر ترش که زود رهم کشیده
میشود از ترشی ان
ض ادل الجرح پنداشت
پوست بر زخم خشک و به شد
ادل اللبن جنبانید شیر را تا

دفع کردید
وادل الشیء کرانبار نهاد بعضی چیز

ادم

آدم بالفتح پیشوای قوم و دوکاه انها که شناخته شوند بار کونید فهو آدم اهله و آدمتهم و ادمهم اورد و کاه اهل و مقتدای انها
ادم بالضم پیرایه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و امثال ان بفارسی اوزان خورش کویند
ادام جمع
آدم محرکة قبر و خرما یشک کاوزا برنده هم کویند و موضعیست نزدیک ذی قار و موضعیست نزدیک عقوده هیت رصنعا و ناحیه ایست نزدیک بحر و ناحیتیست از عالیه
آدمة بالفتح دوکاه قوم و مقتدی انها که شناخته شوند بدو
ودمة بالضم خویشی و وسیله و امیزش و موافقت و کندم کونی
ادمیان و نکیتر از رنکهای آبی که مائل بسپیدی باشد یا مائل بسپیدی باشد یا ان سپیدی خالص است یا رنکیتر از رنکهای اهوان مائل بسپیدی و در نهایه است کاردمه در شتران عباشت از پیچیدکی و سیاهی چشم است بعیر ادم و ناقة ادماء نعت از ان
آدمة محرکة دوکاه قوم و پیشوا انها و خویشی و وسیله و جانب
درونبی پوست که ماضغ بکوشت است یا جانب برونبی پوست که رستنکاه موی باشد پوست ظاهری سر و باطن زمین
ادام ککتاب نا نخورش و در اد بودن کوشت میان دو فخذ الخلاف است
ادمة و ادام جمع و دوکاه قوم و مقتدای انها و هر موافق و یار کار و نام زنی و چاهیست بر یک منزل از مکه
آدام کحاب موضعیست

آدام کشداد ادیم فروش
ادیم موضعیست دیار هذیل و نام اسب ابرش کلبی و چرم یا چرم سرخ یا چرم دباغتی یافته
ادم محرکة اسم جمع و ادیم الهار تمام روز بار و شنی ان و ادیم الضحی اول چاشت و ادیم السماء ظاهر ان و ادیم الارض روی زمین
ادیم کربیر موضعیست نزدیک ثنیت
ادیمة کجهینة نام کوهی
ادم پدر ادمیان و ان ابو البشر علیه السلام است و نادر است دران ادم بالقصر و ادم جمع و نام محدثی بوده کاورا ابو بکر الهذلی بن ادم الادمی کفتندی
ادمان محرکة درختیست و پوستکی و سیاهی ثمر انست
ادمی کاذبی و با الف و لام نیز صحیح است
ایادیم زمین سخت بی سنک
ایادیم جمع بزعم صاحب قاموس و جوهری کفته که ایادیم واحد ندارد
ادیم کعلیم زمینی است سابین سمرا و نهامه و بمن و موضعی است نزدیک هادی الغری

ادام بالضم شهریست

ص آدم بینهم ادما اصلاح کرد میان انها و الفت داد
وادم الخبز امیخت نان را با نان خورش
ادیم و مادوم نعت از ان و از لفظ مادوم در قول الاخطل مادوی عذر مراد است بطریق مجاز یعنی او دوم پیش تو عذر
وادم القوم نان قوم را با نان خورش امیخت

ن ادمهم مقتدا و دوکاه انها کردید

س ادم ادمة بزنک ادیم شد ادم نعت مذکر است زان ادم و ادمان جمع و ادماء نعت

مؤنث و کنار ادماء نانة ادم جمع
ادم بینهم ایادما اصلاح کرد میان انها و الفت داد
وادم الخبز امیخت نان را با نان خورش
وادم الادیم ظاهره ساخت ادیم را
تجل مؤدم مبشر مرد دانا و تجربه کار و بر اینقیاس است فراء مؤدمة مبشرة
ادم الخبز بالادام امیخت نان را با نان خورش
ایتدم الخبز بالادام نانرا با نان خورش امیخت و ادام العود طراوت کرفتن چوب

ادن

مؤدن کمکرم کوتاه کردنیست در مودن و ان مذکور است در ودن

ادة

ن ادة ادها محرکة فراهم امد کار قوم

ادو

اداة بالفتح دشنه کوتاه را و ادة جمع
اداوة بالکسر مطهره یعنی اب دشنان جمع اداوی
ن ادت الثمرة ادوا پخته و رسیده شد میوه و ادون کله
ادوا بالفتح فرهنک ادم و اودم مثلث الذنب بادو للغزال یعنی کرک بسفر بیابان هو به و انا نادی
نادی کرفتن برای دفع حادثه زمانه و دوا و اسباب ان را
نادی بمعنی نادی است

ادی

ادام بالکسر رهن بند خیک
قطع الله ادیه ببرد خدا هر دو دست او را
ادی کرضی اوندخرد و خیک خورد یا اوند میانه و خیک میانه
وهو ادی الامانة من غیره او امانت کذارنده تر است ز دیکران
اسم تفضیل است ز ان جهة زواید بر خلاف قیاس
ادیت الیه من حقه رسانیدم او را حق وی و ادی الیه الخبر رسید بوی خبر

خواهد شد و امادی کویند
نحن علی ادی الصلوة ما برا مادکی نمازیم
ادی کسمی نام جده معاویة بن جبل ادر
ادیة کسمیة نام پدر مروة شاعر
ادنی نام پدر مالک نابغی

ض ادی الکلب اودیا سیر شد شیر تا جفرات کرد و ادی الشیء بسیار شد این چیز و ادی التفاء صالح شد خیک که شیر در او جنبانیده شود برای ادرد مسکه
وادیت له ضربت ادم او را مراد فاد و ثلاثی است کذشت
اداه علی فلان ابداه یاری داد او را بر فلان
وادی الرجل قوت کرفت مرد سلاح و قوتی داد او را
اشد و شعد و منه الحدیث یخرج من قبل المشرق جیش ادی شوکة و اعده یعنی لشکریکه قوتی اشیاء است
مؤدی مرد مسلح نعت از ان
وادی الشیء اماده شد برای خر
مؤدی نعت از ان
وادی القوم بیناشد قوم در جانبی بفراخی و ازدند و
ادی المال صاحبه بیناشد شتران یا مال دیکر پر خاجور کردانیدند صاحب خود را از محافظت و تیمار
اداة نادیة رسانید او را
وادی الامانة والدین رسانید
وکذارد امانت و وام را
اداء اسم مصدر است از
وهو ادی الامانة من غیره او امانت کذارنده تر است ز دیکران
اسم تفضیل است ز ان جهة زواید بر خلاف قیاس
نادیت الیه من حقه رسانیدم او را حق وی و نادی الیه الخبر رسید بوی خبر

اوند بروزن باند کاردی که دکنه دهشال آنرا کرند کویند

استعادی لاهبر علیه یاری و نصرت
خواست از امیر بروی و استعادی
فلانا مالا مصتاع کرد بر فلان
و کرفت از وی مال را

باب الظاء و فصل الدال

اذج

ایذج شهریست کرد ستا
ن اذج شراب بیجا خورد

اذذ

ن اذا الرجل ببعض ایشی اذذا
بربد مرد بشمشیر خود ابن چیز را
سیف اذوذ شمشیر بران نعت
ازان و شفرة اذوذ بدون تا
کارد بسیار برنده
اذ منون بر سکون اسم زمانست
وحق ان اضافت بسوی جمله
فعلیه باشد یا اسمیه و استمالش
بر چهار وجه است یکی انکه بر زمان
ماضوی دلالت کند و دیر وقتها
اکثر ظرف واقع شود چنانکه در ین
ایه قد نصره الله اذ اخرجه الذین
کفروا یاری داد او را خدا وقتی
که کافران اهنك اخراج او کرده
بودند از مکه و کاهی مفعول به واقع
شود چنانکه در ین ایه واذکروا
اذ کنتم قلیلا یاد کنید انوقتی
را که بودید شما اندك و کاهی بدل
از مفعول به ایه چنانکه در ین
ایه واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت
من اهلها یاد کن در قران قصه
مریم را یعنی ان وقت را که مریم
دور شد و کناره کرفت از خانه
قوم خود و لفظ اذ بدل اشتمال است
از لفظ مریم و کاهی لفظ دیکر بکی
او مضاف میشود چنانکه در ین
ایه ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا ای پروردکار ما منحر
مکن دلهای ما را پس از ان که
راه نموده ما او اکثر مضاف بسوی
اذ لفظی بود که بمعنی وقت باشد
مانند یوم و حین و لیل و ساعه
و امثال ان و در نیصورت جمله که
لفظ اذ بسوی او مضاف است هذف
نمایند و اذ را ممکور منون خوانند
چون یومئذ و حینئذ و حینذ
اینکه بر زمان مستقبل دلالت
کند چنانکه در ین ایه یومئذ
تحدث اخبارها یعنی هرکاه
جنبانیده شود زمین و بیرون
افکند مردکان را و هر چه در ان
مدفونست کویند مردم چشد
زمین را انکاه خواهد کفت زمین
اخبار خود را که جنبیدن و بیرون
اوردن دفائن از فلان جهت
چون این همه در روز قیامت سوی
بود معنی یومئذ در ایجا مستقبل
باشد و جه سوم انکه افاده معنی
تعلیل کند چنانکه در این ایه
لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم انکم
ندارد شما را امروز که روز قیامت
است ازروی پشیمانی چون ظلم کردید
بر نفوس خود بها در دنیا و جهارم
انکه افاده معنی مفاجاة و ناکهانی
نماید لیکن لازم است در ین هنکام
که لفظ اذ بعد لفظ بینا و بینما
واقع شود کما فی قوله شعر

بینما المرء فی ذری ثروة میا
لسه قد افقر ته اوارثیه

و میان اهل اختلافست که لفظ اذ
هرکاه بعد بینا و بینما واقع شود
ظرف زمانست یا ظرف مکان یا
حرف مفاجاة یا حرف زاید برای
تاکید و لفظ اذ بمعنی شرط نمی اید
مکر انکاه که لفظ ما با خر شرط پیوندد
و در اینوقت شرط و جزا را مجزوم
کرداند چون اذ ما تفعل افعل
هرکاه بکنی بکنم
اذا اسم است مبنی بمعنی مفاجاة
اید در نیصورت خاص است بجمله
اسمیه محتاج بجواب و جزا نبود
و در ابتدای کلام واقع نشود و بر
زمان حال دلالت کند چنانچه
کویند خرجت فاذا الاسد بالباب
بیرون امدم پس ناکاه شیر بر در
و در اذا معنی مفاجاة میان هما
اختلافست نزد اخفش و نزد مبرد ظرف مکان و نزد زجاج
ظرف زمان و کاهی بمعنی غیر مفاجاة
اید و در نیصورت اکثر ظرف
متضمن بمعنی شرط بود و غالبا
بر جمله فعلیه اید و بر زمان
مستقبل دلالت کند چون در ین
ایه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة هرکاه بیاید اجل ایشان
تاخیر نمیتوانند کرد از ساعتی
و کاهی بر زمان ماضی دلالت کند
چنانچه در ین ایه و اذا رأوا تجارة
او لهوا انفضوا الیها چون دیدند
کاروانی یا شنیدند نداء از طبلی
را کردند شتافتند بسیدن کاروان
میزنند متفرق کردیدند از نجا
و رفتند بسوی ان و کاهی برای حال
اید چون بعد هشم افتد چنانچه در
این ایه و اللیل اذا یغشی یعنی
بشب و قتی که بپوشد عالم را بظلمت
خویش و در ین ایه و الیوم اذا هوی
سوکند بروز و قتی که غروب کند
و میان اهل اختلافست در عامل
اذا شرطیه یعنی کویند عاملش
شرطست و بعضی کویند که عاملش
انچه کهاملست جزا و شرط است
از قبیل باب تنازع

اذر

اذر نام ماه ششم است از ماههای رومی

اذرن

اذرون معربها ذرکون فارسی
است ان افتاب پرست باشد کا
ان زرد و بزرك و پهن و ممدود
و در وسط ان برلند بزه سیاه
میباشد کرم و تراشت و در قدیم
از اهل فارس در دیدن ش تعظیم
داشتندی و در خانها پراکنده

وان بوی خوش نماند

اذف

اذاف کعراب بزه
تاذف کضرب بهیبت بریك
منزل از حلب

اذم

اذیم الثعلبی کزبیر محدث بوده است

اذن

اذن بالکسر شنوکی و وانست
و منه قوله باذن الله و اذنی کرا زا
بدانست من
اذن و بضمتین کوش و مونث
است اذان جمع و منه حملة اثرا
اذنیه امد و اداند و دو کوش
خود را یعنی طامع و امیدوار
و یقال لبست اذنی له یعنی رکی
کردانیدم از وی یا تغافل نمود
و قبضه شمشیر و کمان و دشنه
کوشه هر چیز که بان در دست کیرند
و نام کوه بنی اتی بکر بن کلاب و
مرد معنی شنوا و بمعنی واحد
جمع یکسانست
و دوا الاذنین لقب اذن بن مالك
است
و اذنا القلب کوشهای راستش
بالای دل و اذن الحمار کیاهیست
بخ ان شهرین و مانند کرز ها
بزرکست و میخورند از او نیز
اذن بضمتین کوهیست
و ام اذن پشته است در سماوه
و بنو اذن بطنی است
اذان الاذن کیاهیست
برکش شبیه ببرك بارتنك
و کوچك تر کرم و خشنست
اذان الثور کاو زبان است
کرم و تر و مفرح و تقوی اعضای
رئیسه است
اذن الجدی بارتنك است
سرد و خشك و قطوز ابان
جهت درد کوش حار مفید
اذن الدب کیاهیست کرم و

فصل الهمزة مع الذال المعجمة

وخشك اذان الشاة كياهي است
كه انزالصيني نامند
اذان العبد نباتيست بركش
شبيه ببرك بان تلخ كرم وخشك
است مدر دوم يبخ ان بجهت ضد
افيون نافع
اذان الفار الاذان الشاة است
كه مذكور شد
اذان الغار كياهيست مرد و
تر وضماد ش با ارد جوش محلل ورم
حار چشم است
اذان الفيل بلكوش است
ان كياهيست كه در مصر روييد
كرم وخشك است چون بيخ خشك
ان را با ارد كندم ورو غن كنجد
وعسل وخميرمايه نان كرده هر
روز هفت مثقال تناول نمايند
رافع بواسير است
اذان القيس همشه بهار سرد
وخشك و قائل قشام است
اذن اكنون در جواب اين كلمه
ايد اگر اينكار هچنانستكه تو
ميكوئي هزة ان را كاهي حذف
نمايند وذن كويند ودر لغة
وقنون ان بالف مبدل شود
پس اذا كويند
اذنات موزه كوهيست در يمن
فيد تا بيست ميل اذنه نيكي از ان
اذنة كهنره انكه هرچه بشنود
تصديق ان كند
اذنة بالضم برلد اند وبچكان
شتران وكوسپندان وكياهي مثل
اذن جمع ويز شهريست نزديك
طرسوس وكوهيست نزديك
مكه وموضعي
وادي اذنة نام وادي بسبل
وطعام لا اذنة له طعامي كه نمك
بان نباشد
اذنان نام پدر سليمان محدث
اذان اكاهي وبانك نماز وباين
معني اسم مصدر تاذين است

مثل سلام وتسليم واقامت تمام
واذانان اذان واقامت
اذن كسي صاحب درمان وبهبود من
وقبول كننده كاري بر خود
رجل اذاني بالضم مردي كه كوش
او بزرك وپهن باشد
اذن مردكان كوش كركيش
اذن وتخفيفة اذنا كوسپند
نر وميش ماده دراز كوش
اذون كصبور موضعيست در روي
بدين كبرم كوش وداشت و
دستوري واكاهي وبانك نماز
ومؤذن مضامن وقبول كننده
كاري بر خود وبجاك كه بانك
نماز از هر مجمعه در انجا شنوده
شود ونام جد پدر محمد بن احمد
بن جعفر است ونيز نام پدر منجم
ونام جد علي بن حسن كه محدث
بوده اند وباين هر دو معني
اخير در بعض نسخ قاموس لفظ
اذن بن همد كه باين يافته شد
وابن آذن ندهم ابو نواس شاعر
اذين معربا بين است كه انجا
چوب باشد كه در وقت قدوم
پادشاهي يا وقوع امري عظيم
درباز ارها وميدانها بزنند
فروبرند وبفروش وبرهم او
پارچهاي نمين از ان بنند همنه
اذنية مصغر اذن كه معجنے
كوش است ونام پادشاه عمالقه
ونام وادي است
مؤذنة بضم ذال نام مرغيست
مئذنة بالكسر جاي اذان ومنارة
مس اذن بالشيء اذنا واذانا
واذانا واذانة دانستن دا
ومنه قوله تعالى فاذنوا بحرب
من الله ورسوله يعني بدانيد
واذن لرائحة الطعام اردو
مند طعام كشت واذن له
في الشيء اذنا واذينا اجازة
ودستوري داد او را در ان

چيز كويند اذن لي على الامير
دستوري ده مرا بر فلان پيش امير
قال الشاعر
قلت لبواب لديه دارها
ائذن فاني بالهموم وجارها
اي ائذن بحذف اللام وكسر النون
على لغة من يقول انشت تعلم بالكسر
واذن اليه وله اذنا بشنيد
در خانه كه شكفتار نده بود يا
عام است
ق اذنة زند در كوش او و
اذن بمعنو لا بد در كوش كرفتار
شد واذن العشب خشكيدن
كرفتن كياه
اذن اذينا اعلام كرد واذان كفت
واذنه بشكفت او را واو با
داشتن او را در كوش او زد
واذنه الامر به اكاه كرد او را
بدان امر
آذن اذينا واذانا واذينا
اذان كفت واذن اذينا
لبينا اعلام كرد واذن فلانا
مال يد كوش او را واو باز داشت
او را از نوشيدن تا بد اجازت
داد او را بر كاري
واذن النخل وغيرها كوشه
ساخت براي كفتن وجريان
استاذنه دستوري خواست
ازوي
تاذن سوكند ياد كرد واكاهانيد
ومنه قوله تعالى وتاذن ربكم
يعني وقتي كه اعلام كرد پروردكار
شما
وتاذن الامير في الناس منادي
كرد امير در مردم تهديد

اذى

اذى ريخش وپليدي وخس
وخاشاك وسنك راه وجز روي
ونجاست هر كودك كه دود
هفتم از ولادت سترده ميشود
اذاة ريخش

ناقة اذية وبعير اذ انكه
بالطبع قرار نكيرد در جائي بي
انكه او را دردي يا مرضي باشد
اذي بتشديد وتخفيف مرد
بد زبان متاذي شونده وبد زبان
ايذار ساننده از لغات اضداد
اذية ريخش
اذي موج دريا اصلش اذو
بود بروزن فاعول واذي جمع
س اذي به اذى واذاة
ريخيد ومتاذي شد بان
ايذاء ونجانيدن يقال اذي
اذى واذاة واذية ولا يقال اذي
تا اذي به ريخ كشيد وازرده
شد از وي

باب الهمزة مع الراء

ارب

ارب بالفتح ما بين ستابر و
ارب بالكسر زيركي ومكر وزشتي
وشر وبد وعقل ودين وفرج وحاجت
وعضو از اب واز اب جمع
كويند النجود على سبعة ارابي
واز اب يعني صد بر هفت
عضو است پيشي او دو دست
ودو قدم ودو زانو
وبيز از اب بلهاكه بر اعضا تمام
شود كويند خرج بهلان از اب
يعني برامد بر اعضا او بلها
ارب بالضم تجهاي كوسپندان
وكاوان وقتي كه از شكم مادر
برامده باشد وزيركي
ارب محركة عقل وحاجت
ارنبة بالكسر زيركي وحاجت
حيله وفرج
ارنبة بالضم حاجت وكره يا كره
كه كشاده نشود تا نكشايند و
قلاده وحلقه اهنيه كه در بيني
محكم كنند واسب بدان بندند
از اب مثلثة الاول موضعيت
يا ابد است

أرزبان بالضم ثمن ومذکور خواهد شد رع رب

إرِبّا بالکسر ملح لبی که بهندی جینکه خوانند و نوعی از تره

أربی بفتح اول وفتح دوم وتشدید سوم نام قبیله

أُربیّه بن دان وقبیله مرد ومنه مجاة فی إربیة من قومه

قیذار ربیّه ککریمة دیک فراخ کم

مَارِب کنزل موضعیست در یمن که در انجا نمک خیزد

مَارِبة مثلثة الراء حاجت

مآرب جمع ودر مثل است مَا رَبَّتْ لَهُ حَفَارَة یعنی سبب خیر این امر حاجتست نه شفقت ومهربانی

ض أَبَا العقد محکم کردن

وَارَبَ فلانًا زد بر او

س إِرْبَب إِرْبَا محرکة حریص کشت بان

وَارِبَت معدته فاسد کشت معده

وَارِب اللحم سخت شدن نان

وَارِبَ الرَّجُل خورد و بینا شد مرد بچیز و محتاج کشت و ناقطه اعضا او وبره شد ار بد

اَرِب خورد و دانا بچیزی شد

است از ان وَارِبَتْ یَدَاهُ

وَارِبَتْ عَن ذی یَدَیْك ساقط باد دستهای تو

وَارِبَتْ یَدُهُ بریده شد دست او یا تهی دست شد پس محتاج کشت بمال دیگران

ك أَرَبَ یَأْرِبُ وَأَرَبَهُ عاقل شد

اَرِب فَارِب عالم است ازان

أَرَبَ عَلَیْهِم ایشان را بسیار رسید وظفر یافت بر انها

أَرَبَ مُوَارَبَة مغلوب کرد و فریب داد گویند فلان مُوَارِب صاحبه فلان فریب میدهد صاحب خود را

مُوَارِب نعت است ازان

أَرَّبَ تَأْرِیبًا استوار کرد و حد معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت و تمام نمود چیز را

مُؤَرَّب کامل و افزون کرده شده نعت است ازان

عُضْوٌ مُؤَرَّبٌ اداد خدا او را عضو کامل و استوار

تَأَرَّبَ بتکلف زیرک شد و انکار نمود و سخن کرد گویند تَأَرَّبَ فِی حَاجَتِی یعنی درشت و سخت شد در حاجت خود

اِسْتَأْرَبَ مدهون شد

مُسْتَأْرَب بفتح الراء قرض دار نعت است ازان وَعَمَلٌ مُسْتَأْرَبٌ بکسر الراء درس سخت نامنه

ارت

أُرْنَة بالضم موی که بر سر جا بیضه انتاب پرست میبا شد

أُرْنَان بضم همزه وفتح راء موضعیست

ارث

إِرْث بالکسر میراث اصل گویند

مُوَرِّث صیغهٔ اسم فاعل در اصل بود

وامر قدیم مورث و منه مُوَرِّثٌ عَلَی إِرْثِهِ بر اصل خود

إِرْثِیّ منسوب کذا و خاکستر و پشت چوب

اُرْث بالضم خار پشت

أُرْثَة بالضم حد فاصل میان دو زمین

اُرْث کصُرَد جمع و پشته سرخ

وسرگین اماده برای اتش افروختن

بوقت حاجت و زمین سهل و نرم

است ازان نکهای گویند که نقطه سیاه با نقطه سپید امیخته باشد

اُرِث گویند زکه نقطهای سیاه و سپید داشته باشد

اُرْثَان مؤنث اَرْث

اُرَاث کُکَتَّاب اتش و اینجه بدان اتش کنند مانند سوخته و جز ان

اُرَیْث کزبیر اتش

ز اَرِثَ القَوْمُ اَرْثًا بالفتح ورد غلایند بعض را بر بعض

وَاَرِثَ النَّارُ برافروخت اتش را

اَرِثَ القَوْمُ نَارًا مبنی مجردات که مذکور شد وَاَرِثَتِ النَّارُ کَ تَأَرِّثَتِ النَّارُ مشتعل شد اتش

ارج

أَرَجَ محرکة وارِج وارِجَة بوی خوش

أَرْجَان محرکة سعی و غلانیدن

أَرَّجَ کشتاد بیاد دوغ کوی ورغلانید

أَوَارِجَه معرب اواره وان دشمنی باشد که حسابهای پراکنده دیوان را دران نویسند

أَرَّجَان شهریست بفارس

ن أَرَجَ أَرْجًا وغلانید بر انکه

س إِرَّجَ الطِّیب أَرَجًا وَأَرِیجًا

وَارِیجَة دمید بوی خوش

وَارَّجَ النَّاس از بلند کردند در کرده

أَرَّجَ تَأْرِیجًا وغلانید و اوارجه درست ساخت

مُؤَرِّج بصیغهٔ اسم فاعل ابو عمرو بن حارث سدوسی که میان بکر و تغلب جنگ برانگیخت و

مُؤَرِّج بصیغهٔ اسم مفعول شیر که اسد باشد

ارخ

أَرْخ بالفتح و بکسر کاوزار و خ

أَرْخَة بالفتح ماده کاو وحشی

أَرْخِیّ بالضم کاوزر جوان

أُرْخِیَّة بچه بزکوهی

ن أَرَّخَ الکِتَاب تاریخ نوشت کتاب را

أَرَّخَ الکِتَاب وَأَرَّخَهُ بمعنی مجرد آن

أُرْخَة بالضم وتاریخ اسم مصدر است

ازان وصول کهنه که تاریخ مرشئ غایت و نهایت انچیزاست

واز اینجاست که گویند فلان تَارِیخ قَوْمِهِ یعنی باو منتهی میشود شرف قوم وی

ارد

أَرْد بالفتح دهیست بوشنج

أُرْد بالضم شهریست بفارس

أَرْدَسْتَان شهریست نزدیک اصفهان

اردشیر لقب طبرستان بن اسفندیار

پدر و از ابنای بحوسیان گویند چون جندش کشتاسب و ارابیا دلیر و شجاع دید بدین نام موسوم ساخت و معنی ترکیبی ان بفارسی شیر خشمناک است

اردخل

اُرْدَخَل بخاء معجمه بروزن قرطب پرکوشت و خربه و مذکور است در روخل

ارر

إِرَّار بالکسر و آر بالفتح شاخ از درخت خار و ارکان را برزمین زده نرم کنند و تر کرده و نمله بران پاشند و در نهدان ماده شتر داخل میکنند تا مانع لقاح رفع کردد

إِرَّة بالکسر اتش

آرَار کلمه ایست که گویند از ابان خوانند

اِیرٌ کگبر از زمینده و فقها و غلب یا مطلق واز

مَیْر بیار جماع کننده

ن آرَّ الثَّافَة آرًّا عمل از ار کرد

بشر ماده

وَارَّ المُقَام از انکرد مقام بر نیرزیدکی

وقت غلبه و نهب

آرّ راندن و دفع کردن و جماع نمودن

و پلیدکی و فی انداختن و افتادن ان و اتش افروختن

اِشْتَرَّ شتابانید

ارن

آرُن الکلام بالفتح پوستکی در سخن کلام بحصر و حبیث

آرُن ویضم درخت صنوبر

أُرُن یکی یا صنوبر زیاد در شعر

أَرْز محرکة درخت ارزن

ارز

أَرْز کاشد وَأَرُز کنصر

وَأُرُز کقفل وَأَرُز کطنب

وَرُزّ وَرُزّ وَأَرُزّ وَأَرِزّ کمصمد

برنج کدانه معروف و شوابو

روح ثابت بن محمد ارزنکی بصری

فهرسه
بنس سنه کسنه

ورغلانیدن نفوق و برزدن ماران

ربی

ذرّی گویند محکم شده بود
ارز نوعی شتر سخت قوی و ثبت برد
و درخت محکم بن
ارز بکسر کریم پشک کند در شبهای
پرمناه بر زمین افتد و مهترقوم
و روز سرد
مارز کهلیر جای پناه

ض ل س ارز ارزا
وارز ذا منقبض کردیدن بخل
و مجتمع شدن و ثابت کردیدن گویند
فلانا ارز اسفل ارز و اذا ارز عن
الشتر یعنی فلان وقتی که چیزی
ازاو بخواهند منقبض میشود
و وقتیکه برای طعام خوانند
او را خوش میشود
ارز کصاحب و قنفذ کصبور
منقبض و مجتمع و ثابت نفس از ان
و ارز فی الحیة پناه کرفتن او
لبور انخ خود و برکردیدن بدبوی
ان و ثابت ماندن ران و منه
ان الاسلام لیأرز الی المدینة
کما تأرز الحیة الی جحرها
و ارز فی اللیلة سرد شد شب
ارز الوتد فاو برآمد ثابت کردانید
میخ را

ارس

ارس بالکسر اصل پاك
آرس و ارسی کجلیس و ارس
کسکیت کشاورز
ارسیون و ارسیون و ارارسة
و ارارس و ارارس جمع و نیز ارس
کسکیت امیر و نیز ارس
کامیر چاهیست بمدینه نزدیك
مسجد قبا

ض ارس ارسا کشاورزی کردید
ارسة نار بپا کاروخانه شکر فروش
ارسو و بنو نار پرکشاورز و کرد بان

ارش

ارش بالفتح دیه جراحات
ارُوش جمع و طلب دیه و ترش
و خواش و خصومت کویند بینهما

ارش یعنی میان مردم و خصومت
و اختلاف و نیز نقصان کمدر بها
پیدا شود نیز اکمان نقصان سبب
ارش و خصومت و معنی اینچه
که میکیرد مشتری از بایع بعد
از اطلاع بر عیب مبیع و خلاف
کویند ما ادری ای الارش هو
نمیدانیم کدام خلقست و نیز
ارش بمعنی دور غلانیدن و عطا
کردن و الفعل من نصر
مارُوش مخلوق
ارش کصاحب کومیست
ارش النار نار پشا برامروخت
ارش را و ارش بین القوم بدی
افکندمیان قوم و ارش الحرب
برانکیختن جنك
ارش الحماشة قبول ارش نمود
برای حماشه چنانکه ایتسلم
للقصاص یعنی کردن نهاد برای قصاص
و حماشان خواش است کمران را
در شرع ارش معین نباشد
و یقال ایتیرش منه حماشتك
بکیر از او ارش حماشت خود را

ارض

ارض بالفتح زمین و مؤنث است
و اسم جنس یا جمع بدون واحد
و ارضة میکویند ارضات و
ارضون و ارُوض و از اراضی
آراضیج و اخر غیر قیاسی
و اسئل قوائم ستور و هر چیز
در پشت باشد و نکام و لرزه
تب لرزه
و ابن الارض کاهیست مانند
مورد میخورند ران را و ابن ارض
مسافر نوعی از نزها
و ارض نوح دهیست بجزیرین
و لا ارض لك کلمه ذم است مانند
لا أم لك
ارضة بالضم و الکسر و ارضة
کعنبة کیاه بسیار
ارضة محرکة کرمل چوب خوار

کذا نزد او چه کویند و در مثل است
هو آکل من ارضة او خورنده تر
استاز دو چه و در مثل دیکر
هو اصنع من ارضة و صانعتر
استاز دو چه
مار وض کرفتار بمرض زکام و
کسیکه دیوانکی دارد بسبب احمد
زمین یا جن و جنبانند سر و بدن
خود را بدون قصد و چوبی
که خورده باشد ان را دیو چه
از اض کتاب پهنا یان و فرانها
و بناط سطبر از پشم کوسپند
باشد یا از پشم شتر
تحل ارضی کیکرم مرد متولع
سزاوار خیر و نیز ارضی یا ارضی
شهر است یا وادی است
عرضی ارضی اتباع است یعنی
ثابت بمعنی اقامت که پهناور
باشد و با یمعنی بدون اول
نمیاید یا ارضی بمعنی فربه است
چنانکه کویند جدی ارضی یعنی
بزغاله فربه

ن ارضت الارض کیاهناك
شد زمین و ارضت الارض
یافتم زمین ذکیاهناك
و ارض فلان بمحمولة ذکام زده شد فلان
و ارضت الخشبة ارضا خورده
شد چوب از دو چه

س ارضت القرحة ارضا
ریمناك شد قرحه و فاسد کشت

ك ارضت الارض پاکیزه شد
زمین و خوش آمد در چشم و
سزاوار خیر کردید ارض ارضة
نعشت ان
هو ارضهم یه او سزاوار تر ان
است بان چیز
ارضه الله ایرا ضا باز کام کرداند
او را خدا
ارض ارضا چرا یندکیاه زمین را
وطبنه و انرا و نیز ارض
نیت و وزه کردن و اماده شدن

برای روزه و اراسته نمودن
کلام و کران کردن در روزن
و اصلاح نمودن و در زنا
کردن و نمودن کبیر او در مثل
یشیر نار و غن یار با نداختن
برای اصلاح مشك
تارضل له متصدی و متعرض
وی شد و نیز تارض لازم
کرفتن زمین را و در نکی کردن
و افتادن بالیدن کیاه که کم
شود بر بدن ان
استارضت القرحة یعنی ارضت
القرحة است
فتیل مستارض نهالخرما
کهراو را بیخ در زمین رفته
باشد و اکر بریده شده باشد
رو یدان را اراکب کویند
و دیة مستارضة نهالخرما
که نو بر زمین رسته باشد

ارط

ارط ککتف نکیت مانند
ارطی بالفتح درخت شکوفه
ان مانند شکوفه بید و برکش
پهنا است و بران تلخ و مانند
عناب و نرو فازه انرا شتر میخورد
بیخها ش سرخ است ارطاة یکی
و الفان برای الحاق است پس در
خالك نکره تنوین دهند نزد
خالك معرفه یا الفان اصلی
است پس همیشه منون باشد یا
وزن ان فعل و محل ذکرش مقلوب
لام است و بان نامیده اند او
کنیت کرده اند ارطبانه و
آراطی و اراطیج و ارطوی
و ارطاوی شتری که پیوسته
خورد ارطی منسوب بان
مار وط شتر یکه پیوسته خورد
ارطی را و شتری که از خوردن
ارطی بدرد شکم مبتلا باشد
و پوست دباغت داده شده
ببر ارطی کویند ادیم مارُوط

وايم مرطى ايضا وذكر واسط در ط
ارطة بالفتح قلعه ايست باندلس
ارطاة ابيست مر بني ضباب را
أراطة بالضم ابيست مر بني حميله را
شرقي سميراه
أراطى بالضم شهريست
ارتبط كبكرم مرد كه اورا فرزند نشود
ارتيط كرنيز وذوارتاط كعراب وصمت
ارتاب الارض بزر اورد زمين در خت
ارطى وهم چنين اشتاط بكون
الراء وارتطت بتشديد الراء وضبا
قاموس كفته اين هر دو غلط است

ارغ

ارغيان كامبيمان ناحيه ايست
نيشابور

ارف

ارفة بالضم حد واصل ميان دو زمين
ارف كصرد جمع وكره
ارفي شير خالص وپيمايش كننده زمين
أرف على الارض تارفا كرد ايشد
شد حد براى زمين وقسمت نمود
وتارف الجبل كره بتن بسر است
هو موارف بي بمعنى حد مكان او نامة
مكان من است

ارق

ارق محركة بيدارى شب
إرقان بالكسر درخيث سرخ
وحناوز عفران ودم الاخوين كه
بخون سياوشان باشد وافق
اشكه بر سد در لغت هر دم را
وان علقي باشد كه متغير ميشود
ازان دنك بدن انسان بتغير قاش
بسوى زردى يا سياهى وبسبب
شدن خلط زرد يا سياه بسوى
جلد وبچربكه متصل جلد است
بغير عفونت وهم در بمعنى اخير
هفت لغت بكرامده ارقان
محركة وارقان بكسرتين وارقان
بفتح همزه وضم زاء وارقان وارقى
بفتحهما وارقى كعراب وبرقان
محركة واخير مشهور تر است

زرع نارق ومبرق وبرق كشت
افت زده رسيده
أريق كربير موضعي است در بين
قول شخصي كه غولي را بر شتر او رق
ديده خاتة نا بأم الرئبق على أريق
بعنى اورد مرا بلاى عظيم بر اريق
مصغر اورق واصل ان وريق
بود واوان بهمزه مبدل شده و
معنى ان شتر خاكستر كونست
أزان كعراب موضعيست كذا
في الصحاح
سوارق تارقا بيدار وبيخواب
بشب ارقه وارق بيدار وبيخواب
نعت ازان
ارقه بيدار داشت ورا
أرقه تأريقا بمعنى ارقه است
مؤرق نام پسر شمرج عجلي جرير
تابعي ومذكور است رورق
أترق بيدار ماند شب

ارك

آرك بالفتح موضعيست در بحتان
إرك بالكسر زبان تلخ وشور مزه
وعشب لا إرك يعنى كياهيست كه
انعام نميكنند دران شتران
ارك وبضمتين موضعي است
آرك محركة ده هيست نزديك تدمر
وراهيست در پركوه حضن
كه بنجد است ذو آرك وبضمتين
نيز وادي است در يمامة
أرض آركة كثيرة زمين اراكان
آراك كتاب قطعا از زمين
موضعيست در عرفه نزديك نمرة
ركوهيست مر هذيل را وان شا
تلخ وشور مزه ودرخت پيلو كه
بچوبان مسواك كنند از آن كه
أراك كتف از آناك جمع وآراك
أراك آراك بيابان ودر هم پيچيده
آراكة كتابة از نامهاى زنان
وبنز نام شاعري كه پسر عبد الله
بوده ونام پدر بنى هذيل شاعر
إبل آراكية شتران اراك چرنده

دوارك بالضم وادي است
هموارتكهم بكذا اومنوارتر آنها بمعنى
ارياك كابير وادي است
اريكة كفينة تخت كه در تخانه عروس
بود ونيز هر چه كه بران تكيه زنند
وبنشينند از تخت ومنصه فرق
يا تخت از استه كه در كنبد باشد
يا در خانه واكر چنين تخت نباشد
ان خانه وكنبد را مجد كويند
اريك وآرائك جمع وار بكة بجز
كوشت صحيح ومرخ زخم كه بعد از
دهشدن ريم وخون ظاهر شود
أريكان تصغير وكوهاشم مر اياد
بكر بن كلاب را
متاورك اسم

س ر ك

أركة بالضم ناقه كه ازو اركان
محبوكه مبتلا شد شتر بدرد شكم
از خوردن اراك
اركة واركان نعت اشتران
ارك محركة بيدارى شب
چريدن شتر از اراك را بلا عزم كردن
اقامت نمودن در خوردن ان
اركة نعت اشتران آوارك جمع
وارك الرجل لإبل اركا كذاشت
مر شتران را در اراك كه بخورد
وارك الرجل ستيره نمود مر
وارك في الامر دنك نمود در كار
وارك الحر بساكن شد ودم زدن
ونزديك بودن ويد وارك الامر
عفونة لازم كرداند كار را بر وي
فارك المكان اقامت نمود در
مكان وبا يعنى از باب فرح فهو
قوم مؤركون نازل شوندكان را
براى چرانيدن شتران
أرك الجملة تأريكا پوشيد واراك
جمله را مانند
أيرك الاراك استوار وكلان
كردد درخت اراك يا جوان شد
آراك مؤتركة اراك بيابان ودر هم پيچيده

ارل

ارل بضمتين كوهيست وموضعي بيابان

فراق موضعي است بديار طي كه
اب بازان در ان جمع ميشود
أرلة بالضم غلاف خرما كه در
وقت خشه ميبرند
أريل كرنيز نام پسر واليه بن نجاد
اريلية بالتخفيف قلعه ايست در اندلس

ارم

ارم كعنب نام پدر عاد نخستين
يا نام پدر عاد پسين يا نام شهر
ايشان يا نام مادر ايشان يا نام
قبيلة ايشان وموضعيست
ديار جذام كه انحضرت صلى الله
عليه وسلم بجعال بن سبيع
بخشيد وعلم ونشان كه در بيابان
بجهت راه برپا كنند يا خاص
نبات عاد
ارم ككتف مثل ارام واروم جمع
وارم ذات العماد دمشق يا اسكندرية
يا موضعيست نزديك روم
يا ارمي الكلبة موضعيست
مر بني اصبح را مكه
ارم عركة كوي ارمي مثله يقال
ما بها ارم وما بها ارمي نيست
دران كوي وهنه اثري ونه نشاني
ارم والله بالفتح وارما والله
بمعنى لم والله ولما والله است
يعني هنوز بخداى
ارم بالضم موضعيست بصحراى سلان
ارم كركم دندانها يا اطراف انها
وسنكها وسنكريزها وفلان
يحرق عليه الارم يعني فلان
دندان بيخايد بروى
ارم كصاحب شهريست باسپهان
وازان شهر است خضر بن حمزه محدث
ودهيست نزديك دهستان
ارم كاحد موضعيست
آرام كسحاب نام پدر عاد نخستين
يا نام پدر عاد پسين يا نام شهر
ايشان يا نام مادر ايشان يا
نام قبيلة ايشان وكوهيست
وابيت بديار جذام در ارمل

شام و ملتقای پارهای کله سر
ازام بالکسر کوهیست میان مکه و
مدینه و زنان ازام کوهیست
بدیار بنی اسد و ذو ارام خانی که
دران اغلام جمع کرده عاد است
ارام کبیر کوهیست مرخ سلیم را
و بن درخت و بن سرو
ارومه بالضم بیخ درخت و جز آن
ارومه جمع
ارومه لکرام کمونیل سایه ایم
عیب ضد زان کسی و نه اثری و نشانی
ثیر ارنبی بالکسر چاهیست نزدیک
ارنبیه بالضم و تخفیف یا شهریست
باندنایجان
ارنبی کعنبی و یعمر و ابرنبی بالفتح
ارنجی محرکه علم و نشان که در
بیابان بجهت زاه برنا کنند یا علم
است بنشان عاد و منابه ارنجی
و منابه ابرنجی بالکسر
نیست دران کسی و نه اثری و نشانی
ارض فارونه و ارض ارماء ارنجی
کدوان نبرنج درخت مانند باشد
و شاخ ان
و تبارنیه مارونه و خرخور دشت
سنگوخلقت
آدم الکبری و آدم الصغری
و آدم البراکنه و آدم الجوز چهار
قریه است رحلب مذکور است
در دوم

ض ارم ماعلی الثانیه خورد
انچه در خوان بود و نکذاشت
ازان چیزرا و ارم فلانا نمرکرد را
ان ذا و ارمت السنة القوم
خورد سال قحط قوم را و نکذاشت
ازانها یاکسرا
و ارمه سال قحط نعشت انان
و ارم الشیء بشیء چیزرا و ارم
علی الشیء کوبد بندان بر چیزی
و ارم الحبل و ما شاکله فتل ریسمان

س ارم المال فناشد مال
رانس مورم سر یکپارهای کله
ان مطبر باشد
رمیضة مورمة خود فراخ بالا

ارن

ارن محرکه شهریست
ارن ککتف اسم جبل
بجلی
ارنة بالضم پنیر و شراب دانه
ایست که شیر را پنیر میکرداند
و ارنة الحرباء جای کریه از خود
کدر انجا بماند
لارزان کتاب بخت مرده یا ناتوان
ان و شمشیر و جای باش و حوش
ارن ککتف جمع و موضعیست
کدنبک کرده میشود دبوی ان
کاوان
و شاة ارزان کاوند
ارزان کشداد قلهیست در ارمینیه
و قلعه ایست بقرمین و لغتیست
در خوان که شهریست بدیار مضر
ارون کصبور زهر باد ماغ فیل
کنجورند ان مهره
ارن ککتف جمع و شهریست بطبرستان
ارون و خیف لاربن و اربنة
هر سه مواضع است
اربن کاهربد و مکان و ماء
اربن کونیرد انه ایست که شیر را پنیر
میکرداند
اربنیة کجهینة ناحیه ایست کثیر
ازانی کحباری و اشر ایست که شیر
را پنیر میکرداند زنی کاربنی شیر
ازانیه هر درخت تلخ و شور مزه
کسانش دراز باشد
اربنیة کبریة بادیه ایست مرغوز را
نزدیک مضریه
میران بالکسر جای باش و حوش
مارن جمع
ن ارنة بدندان کزیدن و ادن
س ارن ارنا و ارنا و ارانا
بالکسر شاد مان شد

ارن و ارون شادمانی نعمت ازان
ارنا الثور و البقرة مواء نه و ارانا
طلبکردکاو نر ماده را
و ارنه مفاخرت نمود با او

ارو

ذو ارزان بالفتح موضعیست
و دران چاهیست معدنی بیرونی
اروان کذا فی الشمس

ارى

ارى بالفتح طعامی که در بن دیگ
چسپد از موختکی یا شهدی که
جرکندان را زنبور در شکنج
و بیرون او در یا شهد یکه در اطراف
خانه زنبور چسپیده باشد و
نمی پرد رخت افتد و انچه مارکها
کدر وقت خوردن از دشت یا
دهر افتد و ان را الطاخه هم
کویند
و ارى النحل ازبش ابر و ارى
الریح راندن باد ابر را
ارى بالتشدید و تخفیف و ارنبة
با الف اخیتکه چهار پایه را بران
بندند و معنی معلف که در کتب
فقه امده مجاز است
آوارى بالتشدید و التخفیف جمع
ارنة کهیئة الشن یا الشنان یا بر
افروخته کی اتش باشد ان و کوشه
خشک و کوشت خشک کرده
یا فتاب و کوشاندن بریان کرده
و کوشت که در سرکه یکجوش داده
در سفر همراه برند اصل ان ارنی
بود قلبت یا شذ و رون جمع

ض س ارنب القدر آبا
موخت بن دیک و چسپید طعام
بران
ض ارنبة الغانیة مرتبطها لازم
کرفتن شوربشکاه خود را
و ارنب الماء رخت اب را
و ارنب النحل زنبور عسل شهد ساخته
و ارنب الدابة الی الدابة امیختن
کردند اهم و بالفتح یکجا علف خورند

س ض ارنی صدده علة
خشم کرفتن بر من
ارنبت الدابة الی الدابة موارانة
منضم کردانیدند و در یکجا علف خوردانیدند
ارنبت الدابة و ارنبت لها انا ربة
ساختم برای ان ارنبه
و ارنبت الشیء ثابت کردانیدم و
استوار ساختم این چیز را
و ارنبت الثار برافروختم و بپا
مشتعل ساختم اتش را یا اتش را
ساختم برای اتش
و ارنبت عن الامر پنهان کردم حقیقت
اینکار و ظاهر کردم غیران
اثرن النحل زنبوران عسل
ساختند و اثرى بالمکان
اقامت نمود و بند کشت در مکان
تا ارى عنه پس نماند ازوی
و تارى بالمکان اقامت کردند در
مکان و بند کشتند دران و
تارن النحل زنبوران عسل شهد
ساختند
و تارى الشیء صواب انچیزرا

باب الهمزة مع الزاى
فصل الزاى

ازه

ف ازا الغنم سیر چرانیدن کوسپندان
و ازه عن الحاجة بدل شد و بان
ماند از حاجت

ازب

ازب بالکسر درکوتاه و سطبر
و زبر دلیم و زشت روی و
لاغر تار یک مفاصل کشکم و
اسفل بدن او فربه شود و انحنا
پهنان تار یک باشد
ازب ککتف و ازب طویل
ازب العقبة نام شیطانیست
و مذکور است در نب ب
ابل ازبة کثیرة شعر لاغر
ازبة بالفتح شدت و قحط
از اب ککتاب بیت مربع عنبر
مزراب بالکسر او دان

مازب جمع وان مشتق از ازب الماء یا معرب از فارسی ست یعنی بهم زد آب را
س ازیب الابل تعوذ کرد شتر
وازیب الشئ سخت شد این چیز
ض ازب الماء بجای شد آب
تازبوا المال بینهم بخش کردند مال را میان خود ها

ازج

ازج محرکه سخ وان نوعی از عقار طولانی و دراز است ازج واز ازج
وازیج جمع وباب الازج محلة بت در بغداد
ازج ککتف شتر کشنده
ن س ازج ازوجا ثبت شد
ن ازج عنق کاهل کرد چون عاشق خواستم از وی
ازجه تازیجا بنامود دراز کرد را ابرا

ازخ

ازوخ کصبور سرکش وتنگ کننده از مکارم
ض ازخ ازوخا تنگ بخید بهم درکشیده شد ودرنگ کرد در رفتن
وازخ القدم لغز بید پا
وازخ الغرق جنبید دلک
تازخ تازیخا درنگی کرد وبان ایستاد از کاری وپس ماند

ازخ

ازخ بالفتح کاوز لغتی است در ازخ

ازد

ازد بالفتح پدید قبیلة ایست در عرب که جمیع انصار از اولاد او بیند ونیز نام پدرش غوث نام داشت وبین بجای ذ افصح است واو را ازد شنوءة وازد عمان وازد السراة نیز گویند ونیز ازد نام محدثی که شیخ بخاری پدرش فتح نام داشت

ازذ

ازذ محرکة نام پدید جابر وپدر ام بکر که از رواة حدیث اند
ازاذ کحاب نوعی از خرما است

ازر

ازر بالفتح احاطه وقوة وضعف از لغات اضداد است در لغات
وبیت فیه قوله تعالی اشدد به ازری ای ظهری
ازر بالضم جای بستن ازار
ازر بالکسر اصل وبنیاد در
ازرة بالکسر هیئت ازار پوشیدن
ازار ککتاب چادر وشلوار و کاهی شوند ازاره مثله
ازرة وازر وازر جمع وهر چیز که بپوشد تراو پرهیز کاری وزن
ومیش ماده ونفر وذات بچه
الحدیث قال الله تعالی العظمة ازاری والکبریاء ردائی ازار ورداء مثل زده در متن حدیث
خود در صفت عظمت وکبریاء
ازاره ازار کلمه اشک بدان میش را خوانند برای دوشیدن
مئزر بالکسر چادر تا زانو جمع
ازر کهاجونا حیه است مابین لهوان وراه هرمز ونام بتی وکلمه ذم است در بعض لغات ونام
عم ابرهیم علیه السلام ونام
پدرش تارخ بوده یا مرد و یک است
وفرس ازر اسبیکه هر دو رانش سپید باشد وپاهایش سیاه یا بهر رنگ که باشد
موازرة برابر ومقابل شدن وباهم مدد کردن وواو وبجای همزه کنند امده وبپیچیدن کشتی
وقوت دادن بعض نبات ان مر بعض را
ائتزر بالازار پوشید ازلفظ وبابدال الهمزة بناء وادغام تاء
تا بناید گفت وانکه در بعض حدیث امده از تحریفات رواة است
تازر بازار پوشانیدن وقوی ساختن گویند فلان ازر حیطان الدار یعنی پانهد بوارها
را کهکل کرد مستحکم کرد انید
نضر موزر اغانت کافی ودیانت
ونضرة موزرة پیش ماده که پانهایش شاباشد کوباکه ازار سیاه پوشانیده شده است
تازر بالازار پوشید ازار را
وتازر النبت دراز شد وقوی گردید گیاه

ازز

ازز محرکة پری مجلس وشکن ان ومجلس پرکثیر الزحام وجماعت دنیا وحبی اناث سیر ماه
وازفصوا یامی کند اخل ماهها و سالهاست
ازیز سردی وسرد وشدت سیر
وبانگ عدو واو از جوش دیگ
ازجش دک ودردیست سر
ریش ودنبل ومانندان دمامیع
وسخت دوشیدن ماده شتر را واو بدهن وجوشانیدن نان
وبرانیختن وبرافلانیدن و
منه قوله تعالی انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم
ازا یعنی ما فرستادیم شیطان را بر کافران که برانگیزند وبر اغلا اندازیشان بر کفاه و الفعل من نصر
ن ض ازت القدر ازا وازیزا وازا سخت جوشید
یا بجوش امد وازت النار افرحت
انثر را وازت النحاب ابرا او ازکرد ابر از دور
وازا الشئ سخت جنبانید این چیز را ونیز را بهمخان را
ائتزت القدر ائتزازا از اهت جوشید دیگ یا بجوش امد
ونیز ائتزت شتابانید
تازت القدر سخت جوشید
دیگ یا بجوش امد اصلش تازئت بود ذاء سوبیا مبدل شده بیفتاد

ازع

ازیع کربیر از اعلام اشتصاص
وزیع بود واو بهمزه بدل شد
ومذکور است در وزع

ازف

ازف محرکة تنگی وناخوشی عیش ازفة قیامت
ازف کسکری سرعت ونشاط
مازفة کمعزفة نجاست در کپک مردم وستور مازب جمع
س ازف الترحل ازفا وازوفا نزدیک رسید وقت کوچ ومنه قوله تعالی ازفت الازفة یعنی نزدیک رسید قیامت وازف الرجل بشتاب مرد
ازف بفتاشان
وازف الشئ قلیل گشتابن چیز
س ض ل ازف الجرح منمدمل شد زخم
ازفی ابزافا شتابانید را
مازف کوتاه قامت کدبانو یا هم نزدیک باشد قال ابوزید قلت لاعرابی ما المحنطی قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتازف قلت ما المتازف قال انت احمق در تکوین
ونیز متازف مکان تنگ مرد بدخو وتنگدل
تازفوا شب شد بعض اثنا بعض ونیز تازف کام نزدیک شدن

ازق

ازق محرکة تنگی
مازق کمجلس جای تنگ وحریگاه
س ض ازق قصده ازقا
وازقا تنگ شد سینه او بغم
غمگین کردیدیا تنگ امد بحال
تازق در هر دو معنی ازق
ازوق علی فلان تنگ شد مکان بروی

ازل

أزل بالفتح تنگی و سختی سال

أزل ککتف سخت و أزل أزل

لحظ ابی اسحق بطریق مبالغه

ازل بالکسر دوغ و بالقیاس ما

فی جمیع أزل ای کدنت

أزل محرکه همیشگی و زمانیکه

ان را ابتدا نباشد أزلی

جاوید منسوب بان یا اصلش

یزلی بود منسوب بسوی لم یزل

یا همزه بدل شد چنانکه در دری

أزنی که منسوب است بسوی زنی

یزن که یکی از سلاطین یمن بود

مأزل کجلس جای تنگ

سنة أزول کصبور سال سخت

أزل جمع

أزال کسحاب نام ضعامین یا

نام بانی است

ض أزله أزلا باز داشتن او را

وأزل الفرس کوتاه کردن سر

وکذا شاتها

أزلوا أموالهم نکذا شتند اموال

شتران خود هارا بسوی چراگاه از ترس یا از قحط

وأزل فلان در تنگ سال در

سنة موزلة سال قحط اورد

بعضی فرا انبشدید گفته اند

تأزل صدره تنگ شد سینه

ازم

أزم محرکه ناحیه ایست در سیراف

واز انجا اسحق بن یحیی بن بحر

وموضعیست بلبن اهواز و از

هرمز و از انجا است ابو بکر محمد بن

علی بن اسمعیل نحوی مشهور بمبرمان

أزم بالفتح نوعی از کیسوی زنانه

أزمه بالفتح بکار خوردن ببرد

وسختی و قحط أزم بالفتح و أزم

کعنب جمع أزمة کمرحله سختی و قحط

أزمة محرکه سختی و قحط از جمع

أزمه بالفتح و أزمة کمرحله

أزومة کمولوله سال قحط ناک

گویند سنة أزمة و أزمة و أزومة

ازم دندان نیش أزم کرکم جمع

وانکه لها فراهم دارد

أزند دندان نیش و ازم جمع

أزوم کصبور دندان پیش أزم

کنوع جمع و نهر لازم گیرنده چیزی

ازم کامیر کوهیست در بادیه

أزام کغراب لازم گیرنده چیزی

مازم کمنزل زمین تنگ و فراخ

تنگ و عیش تنگ و حرکاما مأزم

جمع و نیز مازم و مازمان نام

تنگنائی که میان مزدلفه و عرفه

است

ض أزم أزما و أزوما

سخت بگزید بتمام دهن

ازم و أزوم سخت شتران و

أزم الفرس علی فاس اللجام بکوفت

اسبکام لگام را بدندان و

نیز ازم بر بدن بدندان نیش

و بکار و باز ایستادن از چیزی

و بعید بعلی و عن و کذا شتن

کل و نخوردن طعام بر طعام

و خاموشی

وأزم العام سخت شد قحط ان

و گویند أزم علینا الدهر یعنی

سخت شد بر ما زمانه و کم کرد بد

حیوان و در شمس بامعنی ان

سمع اورده و أزم القوم أزما

ابیخ بر کند قوم را و أزم بصاحبه

لازم گرفت صاحب خود را و

أزم بالمکان کذلک

وأزم الحبل و غیره سخت تافت انرا

وأزم علیه مداومت کرد بران

وأزم لصیغته بکاهنجا کرد لز

وأزم الباب بند کرد در را

ض س أزم الشیء درهم کشیده

شد

س أزم فی علی فلان در دنباله

مأزم انکه او را سختی ها کند

تأزم القوم دارهم اقامت کردند

در خانهای خود

ازه

أزوهة تکبر و غرور

ازو

أزا الظل کم و منقبض شد سایه

ازی

أزاه کرکتاب مقابل و برابر کوبید

هو بازائه و سبب تنگنائی یا

سبب فراخی عیش و افزونی ان

و انچه از نور و سنگ و چرم و

بوریای خرما کرا برای حفاظت

حوض یا چاه باشد یا محل بخته

اب در حوض و نیز بمعنی اقران

کویندهم أزاؤهم یعنی انها اقران

ایشانند و أزاء الحرب بقتیم در

جنگ و أزاء المال نگهبان شتران

ناقة أزیة ماده شتر که بجز دارا

اب نخورد

یوم أزکهاغ روز بسیار گرم

ض أزی الیه أزیا و أزیا

فراهم امد بسوی او و فراهم کرد او را

أزی شعبه و أزی له أزیا بیش

کرد بدیسا و أزی له أزیا بیش

امداد او را بوجهیکه خوش آمدش

و او را بفریبد

وأزی الرجل در شقشقه انداخت مرد را

مأزوم مرد در شقشقه افتاده

صفت بشدت و ذو الفیاس مأزی

وأزی ماله کم کرد مال را

س أزی الظل کم کرد بدیسا

أزی الرجل انداء در شقشقه انداخت

او را

مؤزی در شقشقه انداخته شده

نعت ازان و أزی علی تعدیه

فلان افزونی او رد بر صنیع او

وأزی عن فلان ترسیدن از وی

وأزی الحوض ساخت برای حوض از

أزیه از اء مقابل و برابر شدن او را

أزی الحوض تأزیة و توزیا ساخت

برای حوض از اء را

تأزی عنه باز کشت از وی

وتأزی القدح رسید بتر دنگا

وجنبیدن ان

وتأزی الحوض ساخت برای حوض از اء را

تأزی القوم باهم نزدیک شدند

یاخاص است بنشستن

باب الهمزة فصل السین

اسب

اسب بالکسر موی زنانه و موی فرج و

موی کون ناسا جمع

اسبت الارض ایبا یا کیا هاشد

کبش موسب میش زیبا پشم

است

است بالکسر کون و مذکور است

در درست. واست الدهر بفتحتین

زمانه و اقوالهم یقال فعلت

فلانا علی است الدهر کردم این

کار را بر اقل زمانه و گویند

ما زال فلان علی است الدهر

محبوبا ای لم یزل یعرف بالجنون

واست الکلبة محفوف بلا و امر مکر

واست الممتن صحراء

اسبوت بالضم نام کوهیست

استوت الثوب نار جامه و وزن ان

افعول است مذکور است در س ت و

استوا بالفتح روسا است در

مذیشاپور و از انجاست عمر استوائی

که پدرش عقبة نام داشت

اسج

أسج بضمتین تنگ رمادکان نیز

واصل ان وسج است بواو

اسد

اسد شیر نر اساد و اسود و اسد

واسد و اسدان و اسدان نامهای

جمع و نام برجی از بروج اسمان

و نام پدر قبیله از مضر که

پدرش خزیمه نام داشت و نام

پدر سیصد بن نزار که ان هم پدر

قبیله بوده است

وداد الاسد ظلم مرد بشوهر

اباد شهرگست نزدیک همدان

ودهیست در نیشابور

آسد بسکون سین از دانکه پدید
قبیله از همزه بوده
اسدة شیر ماده
آسیدة کفرخه محوطه که از چوب
وغیر آن سازند و ماده سگ درنده
بوصید
اُسُد بالضم کیاهیست و نوعی
از جامه و مذکور است در سدر
آسید کبر بن نام هفتمین از ضحاک
ونام پنجمین از تبابعی است
اُسَید کرز بن نام پدر مضیر ونام
پدر ثعلبة ونام پدر ربوع ونام
پدر ساعده ونام پدر ظهیر و
نام پدر ابو الجدعاء که بعبد الله
مشهور است ونام پدر ابو دواد
بن خدیج ونام پدر سعید که صحابی
بوده اند یا نام پدر سعید اُسَید
بوده ونام پدر عقبة که تابعیست
اُسَید مصغر نام مرد ومذکور
است در سود
اِسَاءة بالکسر والضم بالش
ارض مَاسَدَة وَمَسِید شیر ناک
س اَسِدَ الرَّجُلُ اَسَداً تربید
از شیر و مدهوش شد و شیری نمود
از لغات اضداد است و خشمگین
وناز از کشت
ض اَسَدَ درنده شد و اَسَدَ
بَیْنَ القَوْمِ فتنه انداخت میان قوم
اَسَدَ بْنَ القَوْمِ یعنی اَسَدَ بین
القوم است
وَاَسَدَ الکَلْبَ وَاَسَّدَهُ بر اغانید
سگ را و او بدل همزه است
اَسَّدَ الکَلْبَ اَسِیداً بر اغانید
سگ را
اِسْتَاسَدَ مانند شیر شد
وشیری نمود
وَاسْتُوسِدَ مجهولا برانگیخته شد
واِسْتَاسَدَ عَلَیْهِ دلیر شد بر
واِسْتَاسَدَ النَّبْتُ دراز شد
روییدگی وبکمال رسید
مُسْتَاسِد نعت از ان

اس ر

اَسْر بالفتح رسن و دوال و
مِنْه هذه لکتاب اَسْرُه ابن مر
ترا سزاوار یعنی این همه
تورا سزد قیاس هذا لک
بِرَمْیِه وفوقه ونیک افریده
ومعنی افریدن یُقَال اَسَرَهُ
الله ای خلقه ومعنی بستن و
اسیر کردن والفعل من ضرب
ومراد از لفظ اسر در این پاره وشد
آسَارُهُم پیوندها ست یعنی بستم
وفوقه ادیم پیوندها ایشان
یا مراد ازان در رودهٔ بولد
غایط است که چون بول ونجاست
از انها برمیاید هر دو منقبض
میشوند یا هر دو پیش از اراده
بول وغائط خبیث منبسط نمیشوند بلکه
منقبض میباشد
اَسْر بالضم علت احتباس بول
وعود اسیر وعود پیر چوبیست
کز نهاده میشود بر شکم تخصیصاً
بول او بند شده باشد یا عود
یَسِیر بایشا لحن است
اَسَر محرکة ابکینه
اُسُر بضمتین پایهای تخت
اُسْرَة بالضم دوال وزه محکم
ونزد بکان مرد از قوم وی اَسْرَی
اسیر کابیر کرفتار و مقید و
محبوس آسراء واَسَارَی واَسَارِی
وَاَسْرَی جمع وکیاه نام پیچیده
وهم از اعلام مردمانست
اَسِیر وَاَسِیرَة مصغر از اعلام
مردمانست
مَاسُور کرفتار و محبوس و
کسیکه باحتباس بول مبتلا شد
اِسَاکَة چیزیکه بدان بندند
اَسْرُج جمع ومعنی چپ لغتیست
دریار
اَسْتَاوَن بالفتح بیخ کیاهیست
با اندک عطریت وتندی آخر
دوم کرم وخشک حکمای هند

واعتقاد انست که چون قبل از
ابله نمیدهم ان را با نبیذ بیخ
بنوشند بلکه بدبیاکم برمیاید
تا سِیر البرج دو الفاظ که بدان
زین وابندند
ض اَسِرَ الرَّجُلُ اَسَراً واَسَارَةً
بستم واسیر کردم وی را
وَاُسِرَ الرَّجُلُ مجهولا مبتلا شد
مرد بعلت احتباس بول
تَاَسَّرَ عَلَیْهِ بهانه کرد و دزدل
نمود
اِسْتَاسَرَ کردن نهاد زبر اسیر شدن

اس ل

اِسْرَائِیل نام یعقوب
نبی علیه السلام ومعنی ان بزبان
سریانی بنده خدا
است مذکور است در ای ل

اس س

اَسّ بالضم بنا وخاکستر دانستن
ودل انسان از کاه دردم اول تکون
میشود ونشان ومعنی خندانستن
الطریق وان وفتی کویند کذا
شناخته شود بنشان پای راه
رفتکان یا پشک جانوران
روندکان ووقتی کراه ولفح
وروشن باشد کویند خُذْ
شَرَّ الطَّرِیق ونیز اس کلمات
کفار کویند پس زم وفساد
میکردد
آسِیس کابیر عوض واصیل
اُسَیْس تصغیر وضعی است
اَسْ اَسْ کلمات که کویند در
بدان زجر کنند
اَسَاس بالفتح بنیاد استن جمع
اَسَس محرکة مقصور اساس
اَسَاس جمع
اَسّ مثلثة الاول بنیاد وواصل
اساس جمع وهمیشکی واول نهاد
وَمِنْه کَانَ ذَلِکَ عَلَی اَسِّ الدَّهْر
یعنی بودان بر همیشکی زمانه و
اوان

ن اَسْ الشاة آشاز جرکرد
بز را لفظ اَسْ اَسْ وَاَسَّ الشاة
بنیشانها ن خانه را
واَسَّ فلانا بخشم او را فلان را
واَسَّ النحل پیدک انداخت
زنبور شهد و نیز اس وشلاق
تباه کردن
تَاسِیس بنیاد نهادن دو با فته
الفاظ که میان ان و میان آخر
روی یک حرف مغایرت باشد
چنانکه در قول نابغه ذبیانی
شعر کلینی لهم یا امیمة ناصب
وَلَیْلٍ اُقَاسِیهِ بطیء الکواکب
یا ناسبس همان
حرف قافیه است ودر علم
مطالب او در هر کلمه که قافیه
معنی تازه کند غیر از معنی
کلمه اول واین مقابل ناکبد باشد
واز اینجاست که کویند التاسیس
اولی من التاکید

اس ف

اَسَف بالتحریک اندوه سخت
وخشم وَسُئِلَ رَسُولُ اللهِ
صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ عَنْ
مَوْتِ الْفُجَاءَةِ فَقَالَ رَاحَةٌ
لِلْمُؤْمِنِ وَاَخْذَةُ اَسَفٍ لِلْکَافِرِ
وبکسرین هم مرویست یعنی
سوال کرده شد رسول خدا
صلی الله علیه وسلم پس
فرمود راحتست مر مومن را
وکرفتن خشم یا کرفتن خشم
است مر کافر را ونیز اسف بمعنی
اشد و نهروان
اَرْضٌ اَسِفَةٌ کَعِنَبَةٍ زمینی که
صلاحیت دشن کیاه ندارد
اَسَافَة بالضم اسم استخوان
آسُوف کصبور سریع الحزن
اَسِفَ یَاْسَفُ بالکسر اسیر و پیر فانی
اَسِیف کامیر اسیر و پیر فانی
وخشمکین و اندوه ناک و رقیق
اندوهکین شونده رقیق القلب

برای اعلاء سید
میر سید شریف محمد حسین

ومزه وروانده وهکین وبنده
وانکه کاهی فربهشود انقاضج
آساءة کحمایة اسمست زان نیز
وبله است ارض آسیئة
آساءة بالضم والفتح ونیز بکسر
بشم ونیز بمعنی ناز منوک چیزی
نرو بماند
لاساف بالفتح والکسر نام جنی است
کاز اعمر وبن لحی بوصف نهاده و
نائله زاکه بتی بکراشت بر وی
وبر نام این هر دو بت رو بروی
خانه کعبه ذبح کردی یا اساف
پسر عمرو ونائله دختر سهل است
کاز قبیله جرهم بودند کدر
خانه کعبت ناکردند پس بت
شدند وبعد عبر تاساف را
بر صفا ونائله را بر مروه نهادند
وبعد مردم ایام قربش هر دو را
پرستش کردند وبالکسر نام صحابی
است کدیر انصار بود ونام صحابی
دیگر هم که پسر هنیک است نام
پدر نهیک صحابی است
اسفی محرکة شهریست در اقصای
بلاد مغرب
اسفوف بالضم دهیست نزدیک
یاسوف دهیست نزدیک یانابلس
یوسف بهر سه حرکت در سین
وکاهی بمیم هم ایدنام نبی است
کدپسر یعقوب بن اسحق بن ابرهیم
علیه السلام بود ونام دوصحابی
س اسف اسفا اندوهکین کردید
آسفا بالفتح اسم مصدر از ان
واسف علیه بخشم کرفتن بر ان
اسف بخشمناک نعت ناقه ازان
اسفه ایفاد بخشم اورد او را
واندوهکین کردانید
تاسف علیه دریغ ودرد خورد
واندوهکین کردید بروی
اسک
اسکان وبکسر وکرانه زهدا
یا مرد وجانبان کمنصل و

کرانه باشد وکرانه فرج انکه
یکی اتک واسک واسک جمع
ماسوکة زنی کمخانه روی خط
کرده غیر موضع خشه رابر به
باشد
اسلک کهاجر موضعیت نزدیک
آرجبان
اسل
اسل عرکه نیزه ونیزه خار خرما
ومرچه نیزه باریک باشد از
شمشیر وکارد ونان ونباتها
یانبات نیش دبی باشاخ بی برک
کدراب ایستاده روید از
ان بورپاسازند وبفارسی ان
رادوخ کویند
آسلة تیک اسل است کمذکور
شد ومرثبار است کبکی نداشته
باشد واسلة اللسان طرف
زبان اسلات جمع واسلة البعیر
نره شتر
واسلة الفصل نولک پیکان
واسلة النصل سرکنش واسلة
الذراع طرف بازو یا ازدراع
کمتصل کفت وبیاید درغ
آسیل کاسرزم وهموار وبراب
ورخساره دراز وکشیده
ورجل اسیل الخد مرد دراز
رخسا
آسیلة کسفینة آبی وبخلخال
است مرجی عنبر را وابیت مرجی
مالک بن مرة الفهمی را
هو علی آساله من ابیه واشابه
بدرخواست من نحو وفادت
واین جمعست واحد ندارد
ماسل کمقعد نام کوهی وناحیتی
ریکی است
وذارة ماسل از دیهای عرفات
ل اسل الرجل اسالة کشید
رخسار شد مرد
آسل المطر ناسلا بسید
ترا وبمنی ان اسلة دست را

وبنز ناسیل تیز کردن چیزی
موسل تیز کرده شده نعت از ان
ناسل آباء مانند پدر خود کبر
اسم
انیم بالکسر نام ومذکور است در مر و
اسامة بالضم نام شیر ومعرفت است
کویند هذا اسامة واسامة اسم
من اسامة والاسامة بالفتح کما
لغتیست دیکر
ونیز اسامة نام صحابیست کمولی
ودوست بنخضرت بود صلی الله
علیه وسلم ودراخر سنه اربعین
وفات یافت پدرش نهد نام
داشت واسامه تغلبی پسر شریک
واسامة الهذلی پسر عمیر واسامة
ذاری پسر مالک واسامة شقری
پسر اخدک صحابی بود وسامة بدون
همزه لغتیست در اسامه
اسن
اسن بالکسر بقیة پیه در شور
اسن کمنصل بمعنی اسن است کمذکور شد
اسن بضمتین خو وعادت
اسات جمع کویند هو علی اسن ابیه
من ابیه یعنی او بر اخلاق پدر
خو است وناه نوار ورسن وبقیة
پیه در شور ومنه سمیت
الناقة علی اسن فلیم یعنی وقتیکه
شد ناقه بر بقیة پیه کربود
ونام وادی است در یمن
آسینة کسفینة ناحیه از ناحیها
زه کمان اسانین جمع ودر الماء
محکم بافند ودر تنک ستور و
لکام وجز ان بکار برند
اسنی بالکسر وبفتح شهریست
بصعید مصر واز انجاست علامه
عبد الرحیم بن الحسن الاسنی
فقیه شافعی مصنف مهمات
وغیر ان
ض س اسن الماء اسنا
برکرد یا اب از مزه ونمک

این تا این بعنف شان زان
ض اسن آبله شود در
او بپیش نماند
س اسن الرجل در چاه در آمد
واز بوی بدان بیهوش کردید
اسین بعنف شان زان
استنة له باقی کذاشتم برای او
تاسن الرجل بمعنی اسن الرجل
وتاسن الماء متغیر شد اب
وتاسن آباء اخلاق پدر کرفت خود
وتاسن با در کرد عمد کذشته
را وتاخیر ودرنک کرد
وتاسن علیه بهانه جست بر وی
اسو
اسا اندوه
اسوة بالکسر وبالضم پیشوا واقتداء
ومنه لی فی فلان اسوة وسر
وابچه بدان نشاید اندوهکین
کرد واسا بالضم والکسر جمع
آسو کعدو واساکازاه واساة
الله پرشک اشاکه قضاة واسا
کطباء جمع
أساوة بالضم مداوا وعلاج
آسوان بالفتح اندوهکین و
بالضم شهریست در صعید مصر
ن اسا الجرح اسوا واسا
دوا کرد زخم را واسی وما سوداوا
کرده شده نعت از ان
واسا بین القوم اصلاح کرد
میان قوم
آسوینة بیه پیشوای وکردنبند
او را واین ملحق بر باعیست
اساه بما له مواساة غمخواری
نمود او را بمال خود وکرد انید
او را در مال پیشوا وبرابر با
مواسا نمیباشد مکر در کفاف
پس اکر در فضل کفاف بود انرا
مواسا نکویند
آساة نام سینه اندوه نمود بر
او دشمنی داد او را
انتسی به پیشوا کرفتار او را

پوشک
همدن سرشک مر مرا
وجراحت

ومنه لا تأتیر عن امرک ای لا تبالیه
یعنی اقتدا مکن انکس را که او پیشوای تو نیست
تأسی تسلی کردن
تاسوا غمخواری نمود و تعزیت کرد بعض ایشان مر بعض را

اسی

اسیة بالکسر استوار و ستون
آاوه جمع و زن خشته کننده
ونام زن فرعون که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ اضیله المقدسی که محدثه بوده
آسی کغنی بقیة از خانه و متاع ردی خانه
س لسیت علیه ولا آسی
اندوهگین شدم بروی
رجل ابن اسیان و امرأة ابنة اسیانة اندوهگین
واسیانة اندوهگین
آسیانون واسیانا ما تو یا
واسیانون واسیات جمع
ض آسیت له کداشم برو
او کوشش را و انخاص است در

کوشش الهمزة فصل الشین

باب الهمزة فصل الشین

اشع

آشاء کحذاء خرما بان درخت
آشاءة یکی ابن القطاع گفته که همزه ان نزد سیبویه اصلیست و از اینجا است که بزعم صاحب قاموس مهموز لام است و محل ذکرش همز نه معتل لام چنانکه جوهری اورده

اشب

آشب محرکة نخلستان بهم پیچیده
ومنه حدیث ابن ام مکتوم بینی وبینک آشب
أشبه بالضم اسم ذئبست
أشابة بالضم مردم بهم درآمیخته از هر جنس و مال مکسور مخلوط بحرام
آشاب جمع
أشبان محرکة دبیا سرخ

ض آشب القوم آشبا در معجمه بعض ان را بعض

ض ن

ض ن آشبه فلانا آشبا عیب کرد او را و ملامت نمود
س آشب الشجر درهم پیچید درخت
آشب ککتف درهم پیچیده نعت است از ان و کویند عدد آشب
وبلدة آشبة بعنی عدد بسیار
وشهر آبی بیادرخشان بام پیچید
آشبت الشجر تا آشبیا درهم پیچیدند
سانحم درخشان دا وبین تا شیب برا غا لا امیدن و برانگیختن
ابن آشب القوم بهم درآمیختند ومجتمع کشتند
نون آشبه کبر شبهن بعنی شان
وفتح شین انکه در نسب خود غیر خالص باشد
تا آشب الشجر درهم پیچید درختان
وتا آشب القوم بهم درآمیختند ومجتمع کشتند
وتا آشب الیه منضم شد بسوی او
ومنه جاء فلان یهمن تا آشب الیه

اشت

آشته بالفتح لغت جناعی است از محدثان اهل اصفهان

اشر

اشر کفرح طرب لغت بعض علویان کوفه است و مذکور است در شرب

اشج

أشج کتکر دو دانه مانند کنجد

اشح

اشاح بالکسر والضم چپل بیرون دیدن و چون
س أشح خشم کرفت رجل آشحان و امرأة آشحی خشمناک
منشازان

اشر

اشرة بالضم کرمی مانند دو کنجد که در سردم ملخ است
أشر کعنق وذفر خم در دندان

ویقرن انها از روی خلقت تباه یا از روی عمل أشور جمع
واشر المجد دندانهای پیش
آشیرة کسفینة شهریست در مغرب واز انست عبد الله بن محمد بن یحیی بن عبد الله بن آشیرة کصاحب خاری که در دو ساق ملخ شبیه کرم مانند و چنکال که در سردم است
آشرة چوب شکافته شده
مشار بالکسر کرمی که در سردم ملخ است واز آن ماشیر جمع
ماشور چوب شکافته شده
مشیر بالکسر صاحب بشاط مذکر و مؤنث در ان یکسان کویند ناقة مشیر وجواد مشیر
س آشر تکبر کرد و بخر نمود
آشر ککتف و عضد بالفتح و بحرکة دندان
واشران نعت از ان و آشرون واشرون واشری واشیاء بالفتح والضم جمع

ض

ض آشر اسنانها آشرا نیکو و خوب کرد اینید دندانهای خود را و آشر الخشب شکافت چوب را بانه
آشرت الاسنان آشرا بعضها اشرت الاسنان است و بین تا شیر چیزی یکسان ملح می کرد تا شیر جمع
مؤشر باریک و تیز کرده شده
ومؤشر العضدین سرکین خلط
ابن شرة المرأة خواستن که دندانها را نیکو و خوب سازد
مؤشرة نعت از ان
مستاشرة بمعنی مؤشرة است

اش ش

آش نان خشک والحق الحش بالاش لغتیست در سین مهمله ومذکور است در ح س س
آشاش و آشاشة بالفتح فیهما شادی و نشاط

ض ن

ض ن آش آشاشا و آشاشة شاد شد و نشاط نمود
ن آش القوم آشا بر خاست بعض ایشان بسوی بعض و بخر یک کردند بدی و شر
وآش بالشاة زبر کردن ان را

اشف

اشفی بالکسر درفش کفشکران
آشاف جمع

اشق

أشوق کتکر و بقال دشوقا لو
واشق صمغ نباتی است مانند خیار و بعضی صمغ طرثوث کفته اند و ان غلط است در دوم کرم و در اخر اول خشک ملتزق و مدر و محلل و مسخن و نیرو بخش عرق النسا و وجع مفاصل و درد تهیکاه و درد پهلو

اشل

اشل بالفتح کری است مرجح
أشول لغت بطی است معنی دهنده بدان جهت که بان می پیمایند

اشم

أشوم بالضم دوده است سیاه مصر
س آشم بی خلان درد دلم شد لغتیست در ادم

اشن

أشنة بالضم چیزیست پیچیده مانند ریسمان پوست کنده که بر درخت ملبوط و صنوبر روی ان متکون میشود و پیچیده بفارسیان دادر الفخوانند و خوشبو می باشد در اول کرم و خشک مقوی معده و نافع اوجاع کبد است
أشنی کبشری دهیشه در صعید مصر وان غیر انسی
لیس بمهملة است کمذکور شد
أشنان بالضم والکسر کاهی که بدان جامه را سول خوانند

برای اغا لا امیدن
بمعنی تحریص کردن باشد بچیزی کاهدنی

فصل الشین

م دواله حمایم

نافع خارش و خکه و جالی و منفی
و مدر حیض و مسقط جنین
اشنانی اشنان فروش و
لقب چند محدثان است که
انرا میفروختند
اشنونة بالضم قلعه است در
اندلس
وادی الاشنان موضعیت
تاشن الرجل شد از شراب
اشی
آشاءة کساء بزرگ و هیئت
حضرموت و خراسان پارچه
ریزه اشاء جمع
اشاء بالکسر گوهر است و وادی
اشی نام فول سیاه پشمی
اسب
وادی اشی مصغرا موضعیست
در مغرب دمشق نخلستان است
اشی نام پدر داود و نوح علیهما السلام
ص اشی الکلام آشیا و فیه
مخرج و میزان است زاید و فرع
من اشی الیه اشیا مضطر
شد بان
اشی الدفاة العظم بکرانید
دوا استخوان را
ایشی العظم به شد شکستگی
استخوان و مندکور است در ش ی
باب الهمزة مع الصاد
اص ب
اصبهان شهریست در پارس
و مذکور است در اص ص
اص ت
ص اصت الکلب زد سگ
شد زمین و این وقتی گویند
که درو ان ترة و کیاهی نباشد
اص د
اصدة بالضم پیراهن کوچک
و شتران خرد سال یا پیراهن
کوچک که زیر جامه پوشند
اصدة بالکسر نای همچو شدن
قوم اصد جمع
اصید کامیر صحن خانه
اصیدة کسفینة بمعنی اصدة
بالضم است که مذکور شد و بمعنی
اصدا کتاب مغاک میان کوهها
که دران آب جمع شود و چیزیست
چون طبق
و زان الاصدا موضعیت
اصدة چیزیست چون طبق
اصد الباب و اوصده بند
کرد دروازه را
موصدة بمعنی اصدة بالضم
اصد نه اصیدا اصد پوشانید
اورا
اص ر
اصر مثلثة الاول پیمان و با
و کاه و بالکسر بمعنی اصرة است
بمعنی اینچه کرما بار کرداند توان
بچیزی و ثم کرد بطلاق زن
یا بازادی بنده یا بندی
خداخورده شود و سوراخ کوش
اصا و اصران جمع
آصر بالفتح شکستن و مانند
کردن و باز داشتن و اصاصا
برای نمانه و الفعل من ضرب
امصا و اصاة بالکسر فیهما
رسن کوتاه که بدان دام جهیز
بمیخ ببندند
و نیز اصایخ طناب خیمه و
زنبیل و کیاه و کلیمی که دران
کیاه پر کرده اند اصر و اصرة
جمع
اصیر کامیر موهای نزدیک بهم
در پیچیده و شره بر مو و دران
اصرة کصاحبة فرایخ هدب
و فرایخ احسا کویند مانع
علف فلان اصرة یعنی مانع می
کرداند مرا بطرف او فرایخ دنبه
احسا
آواصر جمع و رسن کوتاه که بدان
دام جهیز را بمیخ ببندند
اصیر بمعنی اصار است و بمعنی
کیاه یقال لفلان علی فلان اصیر ای بجر
یعنی بر او منت میشود و کلیم که دران
کیاه پر کرده اند یا اصر جمع
ماصر کبرد اشنا و فخمان ندان
ماصر جمع و مانند ان را ماصر
بعین خوانند
مؤاصرة سیاتی قال هو یاوی
مؤاصرة ای اصار بعضهم الی بعض
اصار بیتی
ایتصر القوم بینا شد عدو
و ایتصر النبت راز و بینا کرد
کیاه و ایتصر الارض اهم مضطر
شد و شد کز بهن
حی متاصرون ای متجاورون
اص ص
آصر مثلثة الفاء اصل اصا
جمع
آصوص کصبور شتر ماده بکلان
فربه و با قوت و منه اصوص علیا
صوص و مذکور است در ص ص
و در اصص جمع
آصیص کامیر لوزه و بیم و اوند
شکسته یا ان نصف سبو است
کدر اند یا چین کارند و لکن
و نقاره با کوزه کدر اند بول کنند
و بنای استوار و نوعی از اوند
کدو کوشه دار دو دران کل و
لای کشند
اصیصة کسفینة نانهای بام
نزدیک و کویند هم اصیصة واحد
یعنی انها مجتمع اند و یکجا
ن اصة شکست و زم کردانید
ان و او اصر بعضهم بعضا انبوه
نمود بعض انها مر بعض را
ص اص الشی در شید بان
چیز
ن ص اصت الناقة سخت
کرد پلکوشت ناقه و محکم شد
پوستکی الواح ان و بسیار
شیر شد قال صاحب القاموس
و منه و مینه اصبهان نام شهر

مشهور و اصل ان اصشبهان
بود یعنی فربه شدن صاحب
ملاحت نامیده شد بان
برای حسن هوا و شیرینی اب و
بسیاری فواکه پس تعجب
بعض حروف و تخفیف کردند و صوا
انست که کلمه اعجمی است و کاهی
همزه را مکسور هم خوانند و کاهی
بار ا بفا بدل کنند و اصل ان
اسپاهان بود بصیغهٔ جمع
زیرا که انها متکان ان شهر بودند
یا برای انکه هر کاه همزه در ساکن
ان شهر را برای جنبکسی که در
اسپاهان خواند در جواب او
نوشتند اسپا ان نه کرباخذ
جنبک کند یا مشتولست از تعب
ت اصیص محکم و سخت کردانید
و بهم بافتند بعض را ببعض
ت اصت القوم بمعنی اصص القوم
اص ط ب
اصطبل کهر محل جای باش ستور
لغت شامیست
اص ط ف ل
اصطفلین کرم که ان را میخورند
اصطفلینة یکی و در خط مثنا
است که قیصر روم نوشته که
تنزع عنک من الملک یا نزاع
الاصطفلینة و لا زنة نات
از بهاء این الاذار سنه ترنجد
الذابل یعنی هر اینه بر کنم تو را
از ملک چنانکه بر میکنند زنبور
را از زنبور و هر اینه کردانم ترا
از کشاورزان که بچرانی بچکان
خوانرا
اص ط م
اصطکمة نانی کدر دخاکشر
کرم پزند
اص ف
اصفهم کرفتن یا داشتکان را

کبر نیز گویند در سوم کرم و خشک
اصفکها جوز نام پیر برخیا کریکه
از علمای بنی اسرائیل و وزیر
سلیمن علیه السلام بود و در
طرفة العین بدعای اسم اعظم
تخت بلقیس را نزد سلیمان از
راه دو ماه آورد

اصل

اصل بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد
اُصُول و اصل جمع گویند لا اصل
له و لا فصل یعنی نیست و را
حسب و نه زبان
آصل کگتف از بیخ برکنده شده
آصلة محرکة مار یشت خرد یا
کلان که از دم و نفس خود هلاک
میکرداند اصل جمع
آصیل کامیر هلاک و موت و
شهر بند دراندلس و با اصل
و هر چیز محکم و استوار و منه محمد
آصیل و خلیفه ثابت رای زیرک
داری و اخر روز اُصُل و اُصُلان
واصال و آصائل جمع و تصغیر
اُصیلان اُصیلان بنون نادر
و کاهی اصیلال بلام گویند
اصیل مصغر نام صحابی هندلی
یا غفاری اشکه پدرش عبد الله
نام داشت
آصیلة کیفیته هلاک و موت
واصل و منه احد یا اصیلته
و آصلته کرمشان را با اصل
ان یعنی همه ان را و جاؤا اباصلهم
ای باجمعهم
و آصیلة الرجل جمیع مال با
نخلستان او
یا ذو ل بمعنی اصل است

ك اصل الشجر اصالة ثبت با اصل
کردید درخت و ثابت و راسخ شد
بیخ ان و آصل الرجل با اصل شد
خلیفه ثابت رای کردید و اصل
رایه نیکو شد رای او و رجل
آصیل الرای مرد نیکو رای

نشأت از ان
س اصل الماء متغیر شد
از کل سیاه و اصل اللحم متغیر
کردید کوشت
ق اصله و اصلا قتل کرد او را و
بداند قاصلته لا اصلة
برجست بروی اصله
اصل در اخر روز در آمد و
منه آتیناکم موصیلا بن
آصله محکم و استوار کرد او را
آصل موصل محکم و با اصل
تأصل الشجر بمعنی اصل الشجر
است
استأصله از بیخ برکنده او را
مستأصل از بیخ برکنده
و منه حدیث اصفیة انه لحی
عثمان مستأصلة یعنی کوسپنه
کرسرونش از بیخ برکنده شده
باشد

اصن

آصنان لغتیست در اصیلا
گویند لقیته اصینا یعنی
ملاقات کردم او را در اندك
اخر روز

اصو

ن اصا النبت بسیار شد
گیاه و هم بپوست

اصی

اصینه بتخفیف یا اشکاکان
خرما شاذ مذ و بلای لازم و
بمعنی اصیة که قرابت نزدیک
و احسان باشد
آیا حتی دستهای کوتاه کنید
دامن خیمه بمیخ ببندند
ابن اصی مرغیت
س اسی الشتام بار مند
شد پیه کوهان
آصی تا صیة دشوار کردید

باب الهمزة مع الضاد

اضخ

اضاخ بالضم موضعیست و کاهی
مؤنث اید

اضض

اضّ بالکسر اصل
اضاض ککتاب جای پناه و بنا
کردن تا وقت دریدن و
الفعل من نصر
ن اضیته لأمر اضا نها یت شفقت
دادم را بر کار و اضی الفقر
لا یلیك مضطر کردانید مرا
فقر بسوی تو و اضّ الشیء شکست
اپنجره را و اضت النعامة الی
ارجلها میل کرد شترمرغ مادہ
بسوی جای بیضه نهادن خود
آضت النعامة بمعنی اضت
النعامة است
مُواضّ بسیار شکننده و نیز نافه
که بدریدن کرفتار باشد
أنضنه و انضّ الیه
مضطر شد بسوی او
مُونِضّ مضطر نشستان افغان

اضم

اضم محرکة کینه و حسد و خشم
آضام جمع
اضم کعنب کوهیست از زاد بی
کدران مدینهٔ منوره واقع
شده اپنجه متصل مدینه است
از افناء نامند و اپنجه بالای اید
است نزدیك متد از اشطاة
گویند و اپنجه اسفل است از و
اضم خوانند و ذو اضم ابد است
میان مکه و یمامه
س اضم علیه اضما خشم کرفت
بر وی و گفت داشت و آضم به
بیخ رسانیدن کرفتاران را
و اضم الفحل بالشول مائل شد
شتر نر بشول و راندن و کرفتاران
کرفتارا

اضو

آضا بالفتح استاد نکا مات بیل

وغیران آضوات و آضیاء و
آضا و اضاء بالکسر و اضوء
جمع
اضاء بالکسر بالنز و بیشه
بید هندی

باب الهمزة مع الطاء

اطد

آطد محرکة شاخهای عوسج و
ان نوعی از درختهای خار دار
است
آطد الله ملکه تأطیدا
ثابت دارد خدا ملك او را

اطر

اطر بفتح ابرو کجی کمان و
مائل کردانیدن چیزی و خم
دادن کمان و جز ان و پی
پیچیدن بر سوفار تیر و الطا
ساختن برای خانه و الفعل
من ضرب و نصر
أطرة بالضم پی کبر سوفار تیر
پیچیده و شندی کردار کرد شفته
و کوشت کردار کرد ناخن و طرف
دل ابهر و خاکستر مخلوط بنجور
کهدان دریك شکسته را
لیسند
اطار بالکسر پی سوفار تیر و
شندی کردار کرد شفته و حلقهٔ
مردم و شاخهای انکور که
پیچیده بردار بست رود و
شندی که فاصلست میان لب
و میان موهای بروت و چیز
پر و بزن و هر چه که بحط چیزی
باشد و نیز کربند مانند
اشکه کردار کرد خانه سازند
آطر کامیر کاه که بیند اخانه
باطر غیره و شکی و کلام
و شر و بدی که از دو راید
مانند چاهی که در پهلوی
ان چاه دیکر باشد و آبی که
در زمین نرم باشد و کردار کرد
ان از چوب محکم کنند تا خراب

فصل الظاء

اصلة علما میر اوزبك
دهشت و ازدوس و حی و عم

فصل الظاء

ویران نکرده
ما ملوده شیر و شکر بهن
که بر سر انبوب کرد کنه اشنه
کنان نزا بادا بنوب بدوزند
اطریزه بفتح همزه و هر دو را
شهری در مغرب
تا اظهر مائل کردانیدن دنم
دادن چیزی پی پیچیدن ابر
سر سوفار تیر
تا اظر خود را در بند داشتن
تا اظر الرمح خم کردن نیزه
وکج شدن تا اظر فی المراة
خانه نشین شدن زن
تا اظر ناکه خدا ماندن زن
در خانه پدر و مادر خود نشسته
تا اظر کج و خم کردن
تا اظر بمعنی تا اطر است

فصل الطاء

اطط

اطط محرکه موضعیست میان
کوفه و بصره پس مدینه از
اطیط کامیر کهنگی و اواز
پالان شتر از کهنگی و اواز
شکم تهی از گرسنگی و نام کوهی
الطیط کوبیر از اعلام است
اطاط کشاد دیدن و اواز کردن
نوع اطط کرکم شکمهای
اواز کننده
ض اطا الرجل و نحوه اطیطا
اواز کردن پالان و جز آن و اطت
الابل مانند شتر از ماندگی یا
از جدائی بچه یا از ناتوانی و گرسنگی
و کوبند لا ابالک اطت الابل لاک
یعنی نخواهم اندوخت را که هم شتر
واطت له رجلی مهربان شدن
جنبیدن برای او قرابت نسبی
من

اطل

اطل بالکسر و بکسرتین نهبکا
اطال جمع
ما اذاق اطلا بالضم پخشیدن چیزی را
ایطل کامیر تهیگاه یا طل

باب الظاء

اظم

اظم خمتین کوشک و هر فاضل بنا
و مرخانه چهارگوشه مسطح
اظام و اظوم جمع و اظام موظمة
مبالغه است مثل اجناد بجندة
واظم الاضبط فاعله است یعنی
کهنا کردانرا اضبط بن قریع بعد
تازاج ضفاء
اظام بالفتح و الکسر بستکی بول
و شکم از بیماری
اظام بالمد هیبت و بیمانه
اظوم کصبور سنگپشت مرد بانی
سطبر پوست و نوعی از ماهی سطبر
پوست و کمان ضخیم که زه ان محل
قبضه باشد و خار پشت و کاوو
صد
اظیمة کسفینة جای انشر افروختن
اظائم جمع
س اظم خشم کردن منضم کردید
واظم الرجل و البعیر و اظم اظما بالفتح
واظم علیه تجهم و لا بتلاشد
بعلت اظام بعیر ناظوم و رجل
ناظوم بغشتران
ض اظم پیدر کردید دست خود را
واظم بسلحه اندانخت پلید کخود را
واظم البئر شک خشت در دهن چاه را
واظم علی البیت فرو هشتن قفل
خانه را
اظم الباب بند کردن در را
ناظم الرجل و علیه ایضا بمعنی
بمرض اظام گرفتار شد
اظم الهودج ناظیما پوشیدن هودج
را بجامه
ناظم علیه خشم کردن بروی
وناظم السیل بلند کردید موجها
سیل پر زدن بعض ان بر بعض
وناظم اللیل تخت شدن تاریکی شب
وناظم الشتو را واز کردن کرباس جامه
وناظم فلان خواموش شدن آتش
در دل داشتن ظاهر نکردن

باب الهمزة فصل الظاء

اظن

اظان بالکسر و تخفیف ظا معجمه موضعیست

باب الهمزة فصل العین

اع ع

اع اع مضموم تین حکایت اواز ی
کننده اصل ان مع مع بود ها بهمزه
بدل شد

اع ی

اعاء بالکسر و المد لغتی است در وعا

باب الهمزة فصل الغین

اغ ی

اغیة جوجه که برای ایشان دیگ
کشانند اواغی جمع

باب الهمزة فصل الفاء

اف ف

اف بالفتح ما شتری که صبر نتواند
بدان غایت باشد که در دیگران
نباشد و ماده شتر یکه در سیر
سبقت برشتران برد و بلاد و عجب
و مثل است انه لهذیل و شبرخیت
افف بالکسر هبنا و افزار و شبرخیت
ن افه عنه کردانیدن و بازداشتن
او را از ان

اف ح

افح کامیر و افیح کزبیر موضعی است
نزدیک بلاد منجح

اف خ

یا افوخ جائی از پیش سر کودک
نرم و جنبان میباشد و بفارسی
ان را خان دانه گویند و یافوخ
اللیل میانه شب و افیح جمع و
اصل ان بزعم صاحب قاموس بفتح
است
ن افخه زد یا فوخ او را

اف د

افد محرکه مدت و غایت
افدة در نکی و تاخیر
س افد شتابی کرد و دنبال

اف ر

افر بفتح همزه و ضم فا و تشدید را
شهریست در عراق
افرة بضمتین مشددة الراء
و بفتح اول و ثالث بجماعه و بلاد و
حیص بیص و مینه و هتوان فی افرة
ای فی اختلاط و بمعنی شدت و
افرة الصیف اول گرما
افران بالفتح دهیست در دشت
رود رایتقول هو اشر از افران
اتباع است
مثقر کمنبر خادم سبک روح
وچالاک
ض افر افرا و افورا سخت
دوید و سبکی و چالاکی نمود
در خدمت و مکر و زید
وافر الجرح سخت شد کرما و افرز
الفرند جوش زد دیگ
ض س افر البعیر نشاط
کرد شتر و فربه شد بعد از شفت
و لاغری
ا ستافر البعیر بمعنی افر البعیر

اف ز

افز بالفتح برجستن مقلوب
فزات ما الفعل من ضرب
انا علی افاز و فواز کاشاخ و
شاخ من بر رفتن ام

اف ظ

ایفاظ کوفتن چیزی
مؤفظ لازم شونده

اف ف

اف بالضم تراشه ناخن یا چوب
ان یا چرک گوش و هر چیز حقیر از
چوب و نی و جز ان کان را از زیر
بردارند و منه اف له و نفا ای
قذرا له یا اف چرک گوش است

تمود از لغات اضداد است و نزدیک
آمد بعثت از ان
خرج موفدا بر آمد در اخر یا یاد
اخر وقت
استافد نزدیک شد

اف ر

افر بفتح همزه و ضم فا و تشدید را
شهریست در عراق
افرة بضمتین مشددة الراء
و بفتح اول و ثالث بجماعه و بلاد و
حیص بیص و مینه و هتوان فی افرة
ای فی اختلاط و بمعنی شدت و
افرة الصیف اول گرما
افران بالفتح دهیست در دشت
رود رایتقول هو اشر از افران
اتباع است
مثقر کمنبر خادم سبک روح
وچالاک

اف ز

افز بالفتح برجستن مقلوب
فزات ما الفعل من ضرب
انا علی افاز و فواز کاشاخ و
شاخ من بر رفتن ام

اف ظ

ایفاظ کوفتن چیزی
مؤفظ لازم شونده

اف ف

اف بالضم تراشه ناخن یا چوب
ان یا چرک گوش و هر چیز حقیر از
چوب و نی و جز ان کان را از زیر
بردارند و منه اف له و نفا ای
قذرا له یا اف چرک گوش است

وتقول لك اخر يا افك بمعنى قلت وتقول از اتباع است و نيز افك كلمه كراهت است و دران چهل لغت اند أفّ وأفّ وأفٍّ وأفٌّ وأفاً و أفٍ وأفٌ وأفاً وأفٍ وأفٌ وأفاً وأفّاً وأفٍّ وأفٌّ وأفّاً وأفّ بدون اما له وأفّي باما له محض وأفّي باما له بين بين والف در هر سه لغت براى تامينيا ست وأفّي بكسر الفاء وأفّوه وأفّه وأفّه وأفّه وأفٍ وأفٍ وأفٍ وأفٍ وأفاً و أفٍ وأفٍّ وأفاً وأفٍ وأفٍّ وأفّي باما له وأفّي وأفّ وأفٍ وأفٍ وأفٍ وأفٍ آفّ محركه خلق و اندك از چيزى و هنگام

أفّة كفّة بدل و منلوكه هيچ ندارد و مرد الوده بخاست

إفّان و يفتح وأفٍ بالكسر و شدّه هنگام و وقت گويند كان ذلك على إفّة و إفّانه و جاء على شفّة ذلك

أفوف كصبور پر خاطر و شتاب رو

أفوفة بالضم بسيار افكونده يا فوف بد دل و طعام تلخ و شتاب رو و پر خاطر و بچه دراج و درمانده و ستور ضعيف

ن ض ف أفّ كفّ

أفّ تأفيفا بمعنى مجروح است تأفّف اف كفت

اف ق

أفق بالضم و بضمتين كرانه افاق جمع با اينهه ظاهر است از كرانهاى آسمان يا از كرانهاى مهب باد جنوب و شمال و دبور و صبا و انچه مابين دو چوب پيشين رواق بيت است

افق بضمتين و بضمتين و أفاق كشاده مرکه در نواحى زمين رود براى كسب معيشت و در مغرب است أفاق مكه مانكه خطا

از موافيت است و صبوا افق اهل است

فرس أفق نجيب اسب تيز تك نجيب

الطرفين مذكر و مؤنث در ان يكسان است

أفق الطريق محركه روى راه

آفاق جمع

أفق ككتف پوست نيم پيراسته يا پوستى كه ان زا ناد و خته يا ناشكافته دباغت دهند

أفقة محركه نهيكاه و بمعنى مرقة است و ان دفن كردن پوست باشد در زمين تا موى ازان بر كنده شود

أفقة بالضم پوست نرم كه ازا بوقت خشنه ببرند

رجل أفق على افل مرد خشنه ناكرده

أفق كصاحب نام اسب قعنب بن جزء است

آفقة ممدوده نهيكاه

أفق كامير دلو بزرك و دهيت ما بين حوران و غور و ازان است عقبة أفق كه در اخبار ملاحم امده و موضعيست مر بنى يربوع را

را يادهيت در نواحى دمار و پوست نيم پيراسته يا پوستى كه ان زا ناد و خته يا ناشكافته دباغت دهند

أفق بضمتين و آفقه كارغفة جمع و أفق محركه اسم جمع مانند ادم و ادم

آفقة كفينة بلاى بد در پوست نيم پيراسته يا پوستيكه ناد و خته يا ناشكافته دباغت داده باشند

أفاق كغراب موضعيست

افاقة ككتابة موضعيست در كوفه يا ابيست مر بنى يربوع را

س أفق الرجل افقا در نهايت كرم ما علم شد يا در غايت فضايل شد افق و آفق لغت مذكر است ازان و افقة لغيقة لغت مؤنث

ض أفق بطور خود شد در افاق رفت و دروغ كفت و غلبه نمود و خشه كرد

و أفق في العطاء زاد بعض را زياده از بعض و أفق الاديم آفقا دباغت تمام داد پوست را

تأفق بنا امد مارا از افق

اف ك

إفك بالكسر دروغ

آفك محركه جاى كرد امدن مرد و فك و جاى كرد امدن مرد و خطم مرغان و ستوران

آفكة كفرحة سال مخط ناك

آفيك كامير ضعيف عقل و رك و فريب خورده از راى خود

آفيكة كسفينة دروغ افاك

جمع

أفكان بالفتح نام شهريست

مأفوك بمعنى افيك است

و نيز يا ذكر زائيده شده از چيزيست

ض س أفك افكا بالكسر و الفتح و الفيرياك و أفوكا دروغ كفت

أفاك و آفيك بمعنى

أفوك كصبور مثله أفك بالضم جمع

ض أفك عنه افكا بركردانيد او را از ان يا بركردانيد راى او را

و أفك كلاتا كردانيد او را از اينكه دروغ گويد و محروم كرد او را از مقصودى

و أفك المكان و أفكن الارض آفكا بى باران و بى نبات شد

مكان مأفوك و ارض مأفوكة بمعنى ازان

و أفك الرجل مجهولا ضعيف راى شد مرد رجل مأفوك بمعنى ازان

أفك تأفيكا دروغ كفت

ايتفك دروغ كفت

و ايتفكت البلدة باهلها منقلبة كرديد

مؤتفكات شهرهائيكه برگردانيدند

شدند بر قوم لوط عليه السلام

و بادهائيكه برگردانيدند زمين را

يا بادهائيكه از هر جهتى وزد

گويند اتى اكثر ذى المؤتفكات

زكن الارض بيخ هر كاه بادها مختلف بدينسانى وزد زمين پاك و صاف ميكردد

اف ل

سبعة أفلة و افل مادشير بار دار

آفل كامير شتر بچه كه بار اول

دوم بار ايد ازان درامده و شتر بچه از مادر جدا شده

افيلة مؤنث افال كجمال و افائل جمع

مأفول ضعيف راى و عقل

ابدال ما مون است

ض ن س أفل أفولا غاب و ناپديد شد افل نعت ازان

س أفل شاذ از كشت

س ن أفلت المرضع

خشك شد شير ان

أفلة نافيلا افزوده كرد ازا

مؤفل كمعظم ست و ضعيف

تأفل تكبر نمود

اف ن

أفن بالفتح كمى و كياهيت

افين كامير شتر بچه از مادر جدا شده و ضعيف راى و عقل

يا تكلف كننده در مدح خود

بچيزيكه ندانسته باشد و در مثلست از تأفين يعنى أفن

الا فين بمعنى دم پيوسته مقطوع سفيه را

مأفون ضعيف راى و عقل

يا تكلف كننده در مدح خود

بچيزيكه ندانسته باشد و چهار مغز بدى و فاسد و طعام كه خوش نمايد و خيرد ازان نبشد

أخذه بأفانين بالكسر مشدده كرفتن ان را در وقت ان و فنون

فصل الكاف

است در اف ف

أَفَانٍ کسکاری یکاهیبت

أَفُونٌ کبرزون پیش محمد

خطاش است در مذکور است در

ف ی ن

ض أَفِنَ الثَّافَةَ أَفَنًا دوشید

ثافه را با وقف بی وقف وان

مفدنا فه است و أَفَنَهُ اللهُ

نیست ای کرا شید او را خدا

وَأَفِنَ الفَصِيلُ خورد شتر بچه تا

پشر که در پستان بود

س أَفِنَتِ الثَّافَةُ کثیر شد

ثافه

أَفِنَةٌ کمرحمة نعناشاز ان

وَأَفِنَ الرَّجُلُ أَفَنًا وَأُفِنَ مجهولا

ضعیف رای شد مرد

وَأَفِنَ الجَوْزُ أَفَنًا ویحرک فاسد

کردید جوز

وَأَفِنَ الطَّعَامُ أَفَنًا مجهولا نیکو

نبود طعام و خیر در ان نیست

تا أَفَنَ عیب کرد و کرفت حوی یکه

در او نبود و خود را بزور زیر آرد نبود

مُتَأَفِّنٌ نعناشاز ان و

تَأَفَّنَ فِي الأُمُورِ تتبع کرد او در

امور را

اف ی

آنِيَةٌ کرحی کله کوسپندان

أَفَاءَ بکی را بری که بیارد و برود

أَفِيَ بمعنی أَفِنَ است یعنی فاسد کردن

باب الهمزة فصل القاف

اف ت

أَفَتَ بالفتح معین کردن در وقف

والفعل من نصر

تَأْفِيتٌ بمعنی امتاست

اف ر

أُفْرُبُضَمَّتَيْنِ وادی مرغ پر از نبات

تلخ و شور مزه واب

اف ش

أَفِيشٌ کزبرید و قبیله ایست

از عکل و خارجة بن أفیش یا

وفیش صحابی بوده است و شتران

بنی افیش غیر منجب اند که ابن جزر

میکوید و بدان در نفرد و

وحشی مثل میزند قال الشاعر

شعر كَأَنَّكَ مِنْ جِمَالِ بَنِي أُفَيْشٍ

يُغَمْغِمُ بَيْنَ رِجْلَيْهِ بِشَنِّ

اف ط

أَفَطَ مثلثة الفاء و افط مثلثة

العين و افط بکسرتین دوغی آ

مخلط از شیر کوسپند و جز آن که

بعد از رفع مایه بتان خشك

کنند و ان را با فارسی پنیر و بعربی

قریش کویند أَفْطَانٌ جمع

أَفِطَةٌ کمرحمة چیزی که استر دیك

هزار خانه متصل شکنبه

أَفِيطٌ کبیر ثقیل کران بار

مَأْفِطٌ کمنزل کار زار جای یا

مضیقان

مَأْفُوطٌ ثقیل کران بار و وطأ

مَأْفُوطٌ آن که در ان قریحه

باشند

ض أَفَطَ الطَّعَامَ أَفْطًا قرنفل

در طعام کرد وَأَفَطَ فُلَانًا قرنفل

خوزانید او را وَأَفَطَ قِرْنَهُ بر

زمین انداخت حریف خود را و

أَفَطَ الشَّيْءَ امتحان را

س أَفِطَ الرَّجُلُ ببناشد قرنفل

وی

اِيفَطَ أَفِطَ ساخت

تَأَفَّطَ اللَّبَنُ مانند قرنفل شد

اف ن

أُفْنَةٌ بالضم خانه سنبل بن أَفْنٌ

جمع

أَفَنَ بفتحتین کرد لغتیست در ایقن

اف ه

أَفَهَ بالفتح فرمان بردار ی و وطأ

مغلوب او است

اف ی

أَفَاءَ بالکسر و خاء بمعنی اپچه بنبان

چیزی را نکاهدارند

ض أَفَخَ ناخوش داشت طعام و

شرابرا بسبب علق

باب الهمزة فصل الکاف

اك ه

فَأْكَاوِيَّةٌ کرفتار فرض

دار خود بکوا فان وَأَكَاكَاةٌ

اراده کاری کردن پر ناکاه شخصی

دران هنکام رسیدن و او را زان

شخص ترسیدن از اراده خود بنا

ماندن و بدی کردن و ابن زرابو

زیاد جوف و مهموز لام است از

باب افعال و مذکور است در ك ك

اك د

أَكِيدٌ محکم و استوار

أَكَّدَ و ألّد و الهمزة فی کبدان قریب

زبن را با دو پهلوی تبن بستند

واحدان کاداست

تأکید بمعنی اکّد است

ن أَكَدَ لِحْيَتَهُ ریاست کرد کند را

أَكَدَ تأکید استوار کردن را

اك ر

أَكْرَةٌ بالضم کوی لغتیست در

درکره و کندکه کردان را جمع

شود و از ان را بصابن بشمرند

أَكَّارٌ کشنده کشاورز أَكَرَةٌ جمع

کوباکه جمع اکار است تقدیرا

ن أَكَرَ اکار أَكَّارٌ را

مُؤَاكَرَةٌ کشاورزی کردن و در نسخه

بمعنی نزاعت کردن ناشبر

نصیب معلوم

تَأَكَّرَ اکره کند

اك ف

أَكَافُ الحمار بالکسر و یضم و وکاف

کلیم سطبر که در زیر پالان بر پشت

خرهند و بپارسی ان را خوی

کبر کویند أَكُفٌ جمع

أَكَافٌ کشتادخوی کبر ساز

أَكَفَ الحمار أیکافا ثابت خوی کبر

زابر پشت خر

أَكْفَانٌ الحمار تأکیدا بمعنی أكف است

وَأَكَفَّهُ الأكاف خوی کبر خر شد

ان را

اك ك

أَكَّرَ بالفتح سخن از سختیهای زمانه

و سختی زمانه و سختی کردن او بد

خلقی و کینه و موت و پیش آمدن

کسی بخشم و ابنوهی کردن و امدن

باد و الفعل من نصر

أَكَاكَةٌ سخن از سختیهای زمانه

ن أَكَّ الْيَوْمَ کرم و بی باد شد و

يَوْمٌ أَكٌّ وَأَيِكٌ نعت شاز ان

وَأَكَّ أَكًّا وَأَكَّةً و کرد او را و

أَنِكَ همود برو و أَكَّ فُلَانٌ شك

شد سینه او

أَيْنَكَ الْيَوْمَ کرم و بی باد شد و

وَأَشْكَ الْوَرْدُ ابنوه ناك شد

وَأَشْكَ مِنَ الأَمْرِ عظیم شد بر

کار بروی و شك داشت از ان

وَأَشْكَنَ رِجْلَهُ بمهمز و لوزید

هردو پای او

اك ل

أَكَلَ بالفتح و بضمتین ثمر و دو

کویند انقطع أكله منقطع کردید

رزق او یعنی بمرد و بهره از دنیا نیافت

وَمِنْهُ فُلَانٌ ذُو أَكِيلٍ ای ذو حظ

أَكَالٌ جمع و او عقل و فوز فهم

و سخت با فکی جامه و سختکی و

درشتی خبر کاغذ کویند ثوب

ذو أَكِيلٍ و فرطاس ذو أكل

أُكْلَةٌ بالضم لقمه و کره کویند أكلت

أُكْلَةً وَاحِدَةً ای لقمة او قرصة

وطعام و خورش و منه هذا الشيء

أُكْلَةُ ذلك ای طعمة لك أكال جمع

وَذُو الأُكْلَةِ لقب حسان بن ثابت

رضی الله عنه

أَكْلَةٌ بالفتح یکبار خوردن چیزی

إِكْلَةٌ بالکسر خارش کویند اندر

لاجزء و جمع إِكْلَةٌ أكال جمع و

هیات خوردن و منه إِنَّهُ لَحَسَنُ

الأَكْلَةِ و نهر اکله و مثلث غیب

کویند إِنَّهُ لَذُو أُكْلَةٍ یعنی او سخن

چنین است

أَكِلَةٌ کفرحة خارش و مرضی است

کمنو

که عضو از ان خورده میشود
اکلة کهزه نبیذ یا خوار مذکر
مؤنث در ان یکسانست گویند
رجل اکلة و امرأة اکلة
اکل کصاحب پادشاه و خورنده
اکلة کصاحبة ماشی چرنده
و اکلة اللحم کارد و چوب بی
آهن دارد و آتش و از زمانه
آکال کصحاب طعام و منه مأدبة
آکالا ای تشیاء من طعام
أکال کعراب خارش
أکول کصبور بسیار خوار مذکر
و مؤنث در ان یکسانست
أکولة بالفتح بز ناز اینده و بز یکه
آن در برای خوردن فربه کنند
أکولة بالضم بز یکه ان را بجهت شکار
کرگ و پلنگ استاده کنند
أکیل کامیر بمعنی اکول است و بز یکه
ان را بجهت شکار کرگ و پلنگ
استاده کنند و چهار پایه که ان را
سیر خورده باشد و همکاسه و
خورنده
اکیلة کسفینة بز یکه ان را بجهت
شکار کرگ و پلنگ استاده کنند
و بز یکه از برای خوردن فربه کنند
و چهار پایه که از اسیر خورده باشد
ماکل کمقعد کسب ماکل جمع و
طعام و خوردنی
ماکلة و یضم خوان بار و خوردنی
و با ینعی صفت هم ایدگویند
شاة ماکلة
مئکلة بالکسر کاسه که سگ را
سیر کرداند و دیگ خرد و چیزها
که دران خورند
مؤکل کمکرم بخت مند
مأکول رعیت خورده شده
مئکال بالکسر آلت خوردن مانند
چمچه و چوان
ذو الأکال بالمد مهتر از قبیله
که چهارم حصه غنیمت بهر خود
گیرد و اکال الملوک ماکل با شاهان

واکال الجند از زاق لشکر
ن اکله اکلا و مأکلا خوردن
را و معدوم ساخت و منه الحدیث
الحمد ینا کل الایمان کما تاکل النار
الحطب و اکل در حدیث امرت
بقریة تاکل القری یعنی فتح کردن
و غالب شدن است یعنی ماموره
بقریه که اهل ان قریه فتح کنند و
غالب شوند قریها را و این بیان
فضیلت مدینه منوره است
بر سایر مدائن حدیث یاکل الاتجاج
یعنی این سخن بهتر از سخنهای دیگر
است اکل و اکیل بمعنی ان
اکلة جمع و فهم اکلة را و این بمعنی اشیاء
قلیل اند که سیر میکردانند انها را
یک کوسپند جمع اکل است و اکلة
و ابنی اکلة بالکسر و اکلا بالضم
و الفتح خارش کردن سر من
س اکل العضو خوردن بعض ان
مر بعض را و بر این قیاس است
اکیل العود اکال بالضم و الکسر
اسم مصدر است ازان
و اکیل الناقة اکلا لانعت نامیدند
ناقه بخارش رحم از پشم بر اوردن
شتر بچه در شکمش ناقة اکیلة
منتاست ازان
اکال اسم است ازان و اکیل الامعز
خورده شدند دندانها و افتادند
اکل اسم است ازان
اکلة الشیء اکلا داد او را و این
چیز نا خورد و منه لعن الله اکل
الربوا و موکله و اکلة الثار الطلب
و نیز بمعنای این چیز کرد بر وی
و اکل بینهم سخن چینی کرد در میان
ایشان و بر انکیخت بعض را بر بعض
و اکل الفحل و الزرع خوردنی او را
درخت خونا و زراعت و اکل
فلانا فلانا فاد کرد انید فلان را
بر فلان
اکل فلانا فلانا اکلة و اکلا لا خورد با
فلان و با ینعی و اکلة بوا و لعنة

ردی است
اکلة الشیء اکلا دعوای این
چیز کرد بروی
و اکل مالی و شربه خورد و نوش
مردم داد مال را و ظل مالی یوکل
و یشرب بپرند شتران من بهر کونه
که میخواهند
ایتکل العضو خورد بعض از بعض
را و انتکل منه خشم کرفت و بر انکیخته
شد و انتکل عضبا بر افروخت از
خشم
تاکل العضو بمعنی ایتکل العضو
و تاکل منه خشم کرفت و بر انکیخته
شد و نیز تاکل بخت درخشیدن
سرمه و شمشیر و برق و سپم و جز ان
استاکلة الشیء خواستار وی تا
اینچیز را اکله ساند برای او و هو
لیتاکل الضعفاء او میکرد تا
ضعیفان را
تاکل القوم باهم خوردند قوم
و تاکل الابطال فی الحرب کشتن بعض
مر بعض را

ا ک م

اکمة پشته یا پشته بلندتر از
یک سنگ یا جای بسیار بلند
کنه اکش غلیظ بود و بجر بتر
باشد اکر بالفتح باشد و بضمتین
و اکم کاجبل و جبال و اجبل
جمع و نام پشته است از پشتها
اجاو موضعیست نزدیک حاجر
کران را اکمة الحشر می کویند
اکام کغراب کوهیست
ماکم ماکمة و یکر کامها کوشت
پاره سر سرین و ان دو است با
دو کوشتیاره ماهین سرین و هر
دو پهلوی پشت ماکم جمع
ماکوم اند و هکیر
ن اکیت الارض بجهول خورده شد
جمیع انچه دران زمین بود
مؤاکمة زنیکه ماکمین او بزرک
باشد

تاکم سطبر سبر بن و سطبر سرین
شد
مؤکمة کحدیقة زنی که ماکمین او
سطبر و بزرک باشد
استاکر الموضع اکمه کردید انجا
و استاکر علیه پاسپار وی شد بجلد

پاسپر
پامال شده باشد
ن

ا ک ن

اکنة بالضم اشیانه مرغان
لغتیست در وکنة
اکینة کجهینة نام تابوتیست
است که پدرش نیدنام داشت

ا ک ی

اکاء بالکسر سرین شک دران
ض اکی کتقیة کرفتار و قرین
دار خود بکوامان

فصل الواو

باب الهمزة فصل الالف

ا ل ء

آلاء و یقصر درخت تلخ
ابهم ماالوه پوستیکه بدرخت
الاء دباغت یافته باشد

ا ل ب

ألب بالفتح پوست بز غاله و
نمر و شذت تب و شدة کرما
واغان بشدت کمثل و نشاط
سانی و میلان نفس بسوی موی
و نشکی و تدبیر اندیشیدن
بر شکست دشمن بطوری که
معلوم او نشود و سخت ماندن
و الفعل من نصر
ألب بالکسر مقداری است معتبر
وان از سر انکشت سبابه تا سر
انکشت ابهام است و درخت
مانند درخت ترنج و ان زهر
ناک است
هم علیه ألب واحد بالفتح و
الکسر انها بروی مجتمع اند
بظلم و عداوت و کاهی بمعنی
بدو زلفظ واحد هم اند و کویند
هم علیه ألب
ألبة مزرعه جوشن چرمین
ألبة بالضم کرستکی

ا
خوار بار
غله را کوینده و فرشیل
جو و کندم ن

ماکمه
کرت سرین

الاب کمعاب موضعی است نزدیک مدینة

یخ الوب کصبور بادسرد که خاک را ببرد و رجل الوب برد زود رونده و دلو از چاه یا نشاط کننده

آبان بالفتح شهریست مثلب کنبر شتاب رو

تالب بالفتح درشت و سطبر از مردم و از خر وحشی و بز کوهی

والمؤنث بالهاء و درختی است

ن اب الیه القوم آمدند

او اقوم از هر طرف

والاب الابل فراهم آمدند و رمه شدند شتران

والاب الخمار طریقة سفت از نمد طریقه خود را

والاب الجیش جمعود لشکر را

والاب الشیء فراهم آمدن این چیزها

الاب الرجل شناسه کردن و نیز رجوع نمود و الاب التمام پوستین دباغ یدانسان

ن ص اب الابل الی الاب اکرد کردن و راندن شتران را

الاب الخمار طریقة سفت از نمد طریقه خود را و نیز الاب و دغلانیدن و فساد انداختن

وَمِنْهُ مَعْنُوٌّ مُؤَوِّبٌ وکرد او و دن قوم

تالب القوم علیه کرد آمدند دزدی بروی

ال ت

الت بالفتح پیمان

التة بالضم عطیهٔ اندک و کوتاه

دروغ برکاشته

الی بالضم و کسر الثانیه و کجلی

فلانه ایست و بز شهریست بیزدان

تفلیس

الیث موضعی است نظیر کوکب

و دیحی و علیه سکینة و بعض القراءة

ص الثة حقة الثام کردن حق

اورا و الثه بازداشت و باز کرد او را

اورا و الثه یمینا سوگند داد

اورا و منه الثات یالله یا تو از وی سوگند خواهی یا نه

طلب کرد از وی شهادت تو را یا نا

اورا بان فوت شود

الثه حقه ایلاثا تمام کرد حق

اورا و الانه حقه الانة مثل مذکور است در لث

ال خ

ابتلخ الامر علیهم ایلاخا مشتبه و شوریده شد کار بر ایشان

وَمِنْهُ وَضَوْءٌ إِيلَاخٌ وَاسْلَخَ العشب الیبس و زرد شد گیاه

واسلخ الطبل جنبیدن پوست دف شکم بود و اسلخ اللبن ترش کردن شیر

ال د

الد بالکسر فرزندان

ص الد مجهولا زائد شد

تالد متحرکا شت

ال ز

ص ازه و به ازا لازم شد او را

س ازی به ازام کردید

ال س

الس بالفتح اصل بد و شوربد که عقل و دیوانگی و خیانت و دروغ و دزدی و خطای در بیع و شک و تغیر خو و الفصل من ضرب

الاس کعنب دیوانگی

الرکاس جانب نهر بیشه نزدیک بحر و بلاد و روم بر ساحل یک روزه از طرطوس

ماذفت الوسا نخوردم چیزی را

کذا فی الصحاح

الیاس بالفتح و الکسر نام پیغمبر

و این لفظ اعجمیست

الیس کقیطاد هیئت و رائحه

ما لوس دیوانه و شیر که بسکه ان نه بر او رده و مزه ان تلخ شده باشد

ن الیس الناس مجهولا شوریده عقل کردید

مؤالسته خیانت کردن کوشید

هو لایدالیس و لا یؤالیس او نه فریب میکند و نه خیانت

تالس در بند شدن کوشید

ضربته فما تالس

ال ع

تالوع دیوانه مثل تالخ

برزاعیت بزیادت واو

اولع دیوانگی و مثله الاولع

ال ف

الف هزار مذکر است کوشید هذا

آلف واحد و اکبر اعتب دراهم

مؤنثان و کونیا هذه الف

واحدة جایز باشد الوف الاف جمع

الف بالکسر شتر و یار و دوست

الاف جمع و نیز که تو خو و دوستی کرفته باشد و او خو و دوستی کرفته باشد بتو الفة بالتاء مثل

الفة بالضم خو کرفتکی و دوستی

و اجتماع و سازواری میان دو چیز

الف کگفت مرد بی زن و او اجود

تلفی و دوستی یار و دوک است

بازو تا از ذراع دست و بمعنی باب و هر چیز

الوف کصبور بی با الف کبیر

الف جمع

الیف کامیر یار و دوست و هم خو

الائف جمع

مالف بالفتح جای الفت و درخت بی بار بر که شکار بدان فریب شود

ص الفة الفا داد او را فراوان

الف هزار و هند بنت الفان

س الفه الفا بالکسر و الفتح خو کرفتن با و دوست کرفتن او را

الف نعت مذکر است فان الان

جمع و الفه نعت مؤنث الفان

واو الفتح و الفل مکان الفت کرفتن بمکان

الفهم ایلافا مر را کامل کردن او را

انهاء و الف الف الدراهم هزار کامل کردانیدن دراهم را

الفت بی پسر هزار کامل کردید دراهم

والف الابل شجرا و ماء جمع کردن شتران میان شجر و آب یعنی چون از یکی فارغ شدند بدیکری پرداختند

والف المکان الفت و خو کرفتن بمکان

الف فلانا ایلافا و مؤالفة او را

الف فلان زید مکانی یا بکسی

و یا لاف در قرآن بمعنی عهد و مانند اجارة بامانت است و اول کسیکه اینها را از ملک شام کرفت هاشم بود و پیمانش از آنکه قریش ساکن حرم بودند در تجارتهای خویش چه در سر ما و چه در کرما با امان سفر میکردند و راه در اثنای خوف بود و هر کاه کسی متعرض احوال اینها میشد میکفتند کرما ساکنان حرم خدایند پس دست از ایشان باز میداشتند یا لام در ایلاف برای تعجب است یعنی چه خوبست ایلاف قریش چه هاشم دوست ساخته بود پادشاه شام را و عبد شمس پادشاه حبشه را و مطلب الحمیر را و نوفل ملک پارس را و هر یک برادر را پادشاه ناحیه سفر خود عهد امان کرفته بود و تاجران قریش بوی این شهرها تجارت ابن هاشم برادر سفر تجارت کردندی و کسی از ایشان متعرض نمیشد

الف بینهم تالیفا جمع نمودن انها را و سازواری دادن میان ایشان

ومنه مؤلفة القلوب بمعنی بعض شاخهای عرب که نبی صلی الله علیه وسلم بعد از فتح عطای ایشان مامور شد تا دیکران را باسلام ترغیب نمایند و اسماء انها بدین

بن اقرع بن حابس وجبیر بن
مطعم وجد بن قیس وحارث بن هشام
وحکیم بن حزام وحکیم بن طلیق و
خویطب بن عبد العزی وخالد بن
اسید وخالد بن قیس وذباب الجمل
وسعید بن یربوع وسهیل بن عمرو
بن عبد شمس العامری وسهیل
بن عمرو الجمحی وصخر بن امیة وصفوان
بن امیة الجمحی وعباس بن مرداس
وعبد الرحمن بن یربوع وعلاء بن
جاریة وعلقمة بن علاثة وابو
السنابل عمرو بن بعکک وعمرو
بن مرداس وعیر بن وهب وعیینة
بن حصن وقیس بن عدی وقیس
بن مخرمة ومالک بن عوف ومخرمة
بن نوفل ومعاویة بن ابی سفیان
ومنیر بن الحارث وقضیم بن الحارث
بن علقمة وهشام بن عمرو رضی
الله عنهم

وَالَفَ یَالِفُ خط الف کشیدن و
اَلِفَ الالف کامل کردانیدن
وَمِنْهُ اَلِفٌ مُؤَلَّفَةٌ

تَالَّفَ فُلَانًا مدارات نمودن باو
وعطا کردن او را تا مایل شود
بسوی خویش

وَتَالَّفَ الْقَوْمَ مجتمع گشتند تو
وَتَالَّفَ الشَّیْئَانِ باهم شدند و
ایتلف مجتمع گردید و شاذ است

ال ق

اَلَقَ بالکسر گریختن

اِلْفَةٌ زن دلیر وگریختن ماده
ماده الوحش وزان ذاهر گویند
نر الق

اَلَاقٌ کتاب بروی کاذب بی بار
الاق کزاب کوهیست در ریه
اَلُوقٌ بالفتح طعامی است نفیس
والوقیة ان مسکة یا رطبات
اِلَقٌ کتف بی رخشنده
امرأة اَلْقَی کجری زن چست و
سبک خیز
مَالُوقٌ دیوانه ونام اسب مخرق

بن عمرو
مِیْلَقٌ کسبز احمق ومردی که کاهل
دیوانه وکاهی هوش باشد
اَوْلَقٌ بالفتح دیوانگی ونام شمشیر
خالد بن اولیا است رضی الله
عنه وزنش فوعل است بزیادت
واو یا افعل از ولق
مَاوْلَقَ دیوانه

ض

اَلَقَ البَرْقُ اَلْقًا وَاَلَقَانًا
درخشید برق ونبارید
اَلَاقٌ بنشستن از ان
وَاَلَقَ القَمَرُ محو لا دیوانه شد
ایتلق البرق درخشید
تَالَّقَ البَرْقُ بمعنی ائتلق است
مُتَالِقٌ بنشستن از ان
وَتَالَّقَتِ المَرْأَةُ خود را زینت
دادن یا دامن بر چیدن برای صوت
واماده کشتن برای شر وبلند کردن
سر خود را

ال ك

اَلُوكٌ کصبور پیغام کذا فی الشمر
وبیغامبر
اَلُوكَةٌ ومَالُكَةٌ وبفتح لام نیز
ومالک ولا مفعل لغیره بیقین
وگویند کملک بمعنی فرشته
مشتق از ان است واصل ان ملاک
بود
مَالُوكٌ دیوانه
نَ اَلَكَ الفَرَسُ اللِّجَامَ خایسیدن
لگام را اینتالک مالکنه برد
پیغام ورا

ال ل

اَلَّ بالفتح نالیدن باد وغیر ان
اِلٌّ بالکسر پیمان وسوگند ونام
موضع وهمسایه وخویش واصل
بیگو ومعدن وکینه ودشمنی
ودرویت ونام خدای تعالی و
هر اسم که در لغوان لفظ ال یا اهل
باشد مانند اسرافیل وجبرئیل
ومیکائیل ان اسم مضاف است
بسوی خدای تعالی وبمعنی بیقا

خداوند نهار وفنان ونالهٔ مصیبت
ومِنْهُ عَجِّبْ بِکُمْ مِنْ اِلِّکُمْ در روایت
کسی گمان دارد که هر دو خوانده و
روایت فتحه اکثر است ودر بعض
روایت من ازلکم آمده وهو اشبه
اَلّ بالضم تخمین وتیت از لفظ
اول وقد قالوا اَلَّ وَغَلَّ مذکورا
در غ ل ل
اَلَهٌ بالفتح نیزه کوچک کهیکان ان
چنان باشد آلة الاالحج وکویند
ماده وسلاح وجمیع لات جنک
وچوبی که بر سران دوشعبه باشد
واو اداب جاری ویک باد الت یئل
اِلَهٌ بالکسر هیئت الشد کقولک فوت
اِلَلٌ کسبب جمع
اُلَهٌ بالضم ماشیه کچراکاه ان
دو باشد اُلَلٌ جمع
اَلَلٌ محرکة صفحه کارد وکوتاهی و
کجی دندان یا لابوی داخل دهن
وبا بمعنی لغتیت در بلل
اَلَلَانِ در صفحه کارد ودر جانب
کتف یاد وکوشت پاره مبهم نشسته
در شانه کمیان مرد وفرجه است
وچون کوشتان بر کنند میان
هر دو اباجاری میشود
اَلَلَهٌ کهنه موضع بیت
اَلَالٌ کحجاب وکتاب کوهی است
عرفات کوه دیگر است در عرفه بیت
راست امام وصاحب قاموس کوید
که آل بالفتح با بمعنی غلط است و
نیز الال در بیت قول حذلان بن
الالان بمعنی باطل است یا از
اتباع ضلال
اَلِیلٌ کامیر ثفنکی وبدا رامی تبه
ناله واو از سنکریزها واو از سنک
واو از اب کویند له الویل والایل
یعنی او را عذاب ناله وهزیمت
اَلِیلَةٌ کسفینة ماشیه کچراکاه
ان دو باشد
مِثْلٌ سیر یع وتیز رو ومنه قوله
مِثْلٌ

الا حرف استثنا است چنانکه
در بن ایه فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلَّا قَلِیلًا
وکاهی بمعنی غیر ایده در بن
منکام اِلَّا ما بعد الا با الا و
ما بعد ان هر دو صفت واقع
میشود وموصوف ان جمع
منکر میباشد چنانکه در بن
آلِهَة لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللهُ
لفسدتا یا شبه منکر چنانکه
در قول ذی الرمه اَنِیْخَتْ
فَاَلْفَتْ بَلْدَةً فَوْقَ بَلْدَةٍ
قَلِیْلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا
زیرا که نعریفیاه وات تعریف
جنس است وکاهی عاطفه شبیه
بمعنی واو وهل ومنه قوله تعالی
لِئَلَّا یَکُونَ لِلنَّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ
اِلَّا الَّذِینَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ وَلَا یَنْجَا
لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ
ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ وکاهی
زاید باشد چنانکه در بیت قول
حزابی لَا تَنْفَکُّ اِلَّا مُنَاخَةً
الا حرف تخصیص است مختص
بجمله مثبته خبریه مذکورا
در حرف لیت
اَلُو بمعنی زمان است واحد ش ال
مخفف است وان تنها مستعمل
نشود واز اینها است کما لو در لما
رفع بواو باشد ودر حالت
نصب وجر بیا یا اسم جمع ذوات
ومذکور است در حرف لیت
واولو الامر اصحاب نبی الله صلی
الله علیه وسلم واتباع ایشان
از اهل علم واماره مذکورا
در ا م ر

ض

اَلَا اللَّوْنُ روشن وتابان شد
تَلَا اللَّوْنُ روشن وتابان شد
تلک ذات اللوائم اینث
فَالَفَتْ بَلْدَةً فَوْقَ بَلْدَةٍ
قَلِیْلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا
زیرا که نعریفیاه وات تعریف
جنس است وکاهی عاطفه شبیه
بمعنی واو وهل ومنه قوله تعالی
لِئَلَّا یَکُونَ لِلنَّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ
اِلَّا الَّذِینَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ وَلَا یَنْجَا
لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ
ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ وکاهی
زاید باشد چنانکه در بیت قول
حزابی لَا تَنْفَکُّ اِلَّا مُنَاخَةً
الا حرف تخصیص است مختص
بجمله مثبته خبریه مذکورا
در حرف لیت
اَلُو بمعنی زمان است واحد ش ال
مخفف است وان تنها مستعمل
نشود واز اینها است کما لو در لما
رفع بواو باشد ودر حالت
نصب وجر بیا یا اسم جمع ذوات
ومذکور است در حرف لیت
واولو الامر اصحاب نبی الله صلی
الله علیه وسلم واتباع ایشان
از اهل علم واماره مذکورا
در ا م ر

ض

اَلَا اللَّوْنُ روشن وتابان شد
تَلَا اللَّوْنُ روشن وتابان شد
تلک ذات اللوائم اینث
فَالَفَتْ بَلْدَةً فَوْقَ بَلْدَةٍ
قَلِیْلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا
زیرا که نعریفیاه وات تعریف
جنس است وکاهی عاطفه شبیه
بمعنی واو وهل ومنه قوله تعالی
لِئَلَّا یَکُونَ لِلنَّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ
اِلَّا الَّذِینَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ وَلَا یَنْجَا
لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ
ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ وکاهی
زاید باشد چنانکه در بیت قول
حزابی لَا تَنْفَکُّ اِلَّا مُنَاخَةً
الا حرف تخصیص است مختص
بجمله مثبته خبریه مذکورا
در حرف لیت
اَلُو بمعنی زمان است واحد ش ال
مخفف است وان تنها مستعمل
نشود واز اینها است کما لو در لما
رفع بواو باشد ودر حالت
نصب وجر بیا یا اسم جمع ذوات
ومذکور است در حرف لیت
واولو الامر اصحاب نبی الله صلی
الله علیه وسلم واتباع ایشان
از اهل علم واماره مذکورا
در ا م ر

فصل الهمزة

ندد است

والهٔ علیه بر انکیختن و ازار کردن

ض ال المریض والحزین بالاو آهاو ایلاء نالیدن و فغان کردن از مصیبت و ال الفرس یئیخ و راستکرد اسپ کوش را و ان الصقر بازشاد چرخ از شکار کردن و آلت المرأة ایلاء و ایلة بی فرزند کردید

س الیت استانه بفتح الدال فاسد گشت دندانهای وی و آلیت الیمین ابوکوفة مشدد تا بسیار کردن و سستی کردن کوش و منه اذن مؤللة

ا ل م

آلم محرکة در دعا لام جمع الیم کابید و دکین و عذاب الیم عذابی که دردرنج ان نهایت رسیده باشد بطریق مبالغه مانند جد جده

آلونة بجای خشخاک و نام موضعی و بایی بعنی بدون الف لام آید

آلة جنبش و ازار و درد

س الی الماء درد کرفت الرکبتین در دنال بنشست از ان

و امن تطنك رد شکم شد بجهة کقولهم رشحنا مل بعنی امل تطنك و رشحنا مل

آلمته ایلاما درد رسانیدم او را و درد یافت

ا ل ن

الین کابید و میبنی و مرد

ا ل ه

الد پرستیده بمعنی ما لوه است و هر پرستیده الهٔ باشد نزد پرستنده ان

الهة پرستش و معبودیت و موضعیت و رجز بره و مارو ثان و ماه نو و افتاب و ثلث الحمرة

الهة ککتابة و الهانیة بالضم معبودیت

الوهة و الوهیت پرستش و معبودیت

الهة کعینة افتاب

ف الله الهة و الوهة و الوهة پرستید و از ان اسم جلاله ودران اقوال بسیار است و صحیح تر انکه علم است عبر مشتق یا اصل ان الاه است بمعنی مالوه

س الله الماسر کشته شد و الله علی فلان بمعنی شد جوع او بر فلان و الها الیه ترسید و پناه کرفت بسوی وی

الهة امان و زنهار دادن

تالیه پرستیدن و معبود کرفتن

ا ل و

الو بالفتح عطیه و نعمت و بخشش کویند

الوة تثلیث همزه سوکند

الاة و یقصر درختیست تلخ برکش منظر و احدته الاءة

و الاة ایضا

متوة مالوة و مالی شکیبائی بد بخت الاة دباغت یافته باشد

الی کفیل بی سوکند خورنده

الیه و الیا سوکند لایاجمع و نیز الیه تقصیر و منه الاحلیلة فلا الیة بعنی اکر بمطلب تو سم از طلب ان نایستم

الوا و الوة بضمتین فهما و الیه بکسر تین چوب عود کبدان بخور کنند

الاوة جمع

الوة مثلثه بهر بناب و چوغوک و شپش نهاده و در فاهیت

ملاة بالکسر خرقه که زنان در وقت نوحه بر میان بندند تا بجمع

ن الا التوا و الوا و ایا تکبر کردن و تقصیر نمودن و منه فلا لایا لوا رضها

ال بفتح همزه ان و الیه

او الجمع مما لونه الوا و انوا و نسوا نسم ان دا و ما الوت ایشی الوا و الوا و انکذا شتم ایلا

الی ایلاة سوکند خورد و الی المکان پشکاف شد

الی الیه تقصیر کرد و در نان نخورد و تکبر کرد

ایتلی بعنی ال است سوکند خورد و تواند و منه لا در یت و لا ائتلیت یا و لا الیت بعنی نه در یافت یا از ان عاجز است و قبل لا در یت و لا الیت بعنی شتران نوبی او لاد نیاورد و این در وقت ناخوشی و دعا بد کویند

تالی تالیا سوکند خورد مثال نعلت ان

ا ل ی

آلی و الی و الی و الی بفتح الاء جمع

الیة دنبه و سرین پیه و کوشت سرین الیان و الایا جمع و در بعض

الیة بالکسر و الیه بدون همزه نباید کفت و تثنیه الیة الیات بدون تا و نیز کوشتین انکشت و موشك سان و کرهنکی و پاره از پیه و نام ابی و الیه الحافر و نیلکه سنب شود

الیة بالکسر حاجب و منه الحدیث لا یقام الرجل من مجلسه حتی یعود الیه بعنی لا یقیم الرجل من مجلسه ای من قبل نفسه من غیر ان یرجع او یقام

الیة بالضم دوشاب است و مرز و آله دنبه فروش

الیان بالفتح دوشاب است و موضع حواب بدیار ربیعه

الیة کصاحبة موضعیت

الیون بالفتح و ضم الیاء نام مصر است و قدیم و بعد از فتح مسلمانان ان را بغلط طا میدهند

س الی الی زدن بسیار کردید

الیان و یحل بسرین و الی و الی الناقة منذ اثنتی عشرة دوشب کویند مر جمل الیا

و الی الی و امرأة آلیانة و نساء الی فالیا فات فالایا و لا یعنی بزن سیر نوکبش الیان و الی و الی فالی و نفجة آلیانة و الیاء بعنی دنبه

باب الهمزة فصل سیم

ا م ب ر س

امبر اوبرس بر شلغت است و در وی و دران دو لغت دیکر است انبر بای و بر بار بر دو دوم سرد و خشك و دافع صفرا و مانع قی است

ا م ت

امت بالفتح جای بلند و پشتهای خورد و شب و فرازد چیزی منه قوله تعالی لا ترى فیها عوجا و لا امتا و کویند استلا السیفاء فما یا یا امتا ما ان و امو جمع و ضعف و سستی و منه سار فلان سیرا لا امت فیه و طریقه نیکو و کجی و عیب کمدد دهن یا پارچه یا سنك نباشد و اختلاف مکانی در نرمی و تنکی بعضی و در شتی و صلابت بعضی و بعنی شك و منه الخمر حرمت لا امت فیها

اجل ما مون مدت معین و موقت

ض امته اندازه نمود و در کردن ان و قصد ان نمود

امنه اندازه کرد و حزر نمود ان مومنت پر و مملو و مرد متهم ببد و بخوان

ا م ج

آج محرکة کرنا و تشنکی و تشنه کردن و منه صیف آج و موضع است میان مکه و مدینه

ض آج سیر تخم و نیز رفت

س ایج انها تشنه کردید

ا م ح

ص امح الجرح امحانا در کرفتن

ا م د

امد محرکة غایت و منتهی و منه ما امدك بعنی چند است عمر تو و چشم

آمد گاه آمود غایت منتهی الیه
امده بالضم بقیهٔ چیزی
امد کصاحب پیاز خیرباشر و کشتی
پر از بار و نام شهری
امیدان موضعی است و آبی که بر روی
زمین باشد
س امید علیه آمد خشم کردن بر وی
نا امید بیا کردن غایت و حد شقا
مؤمند مشکیه بقدر یک اشرفی
ابر دران باشد

ام و

امر و مان ضد نهی و امر جمع و کار
و حادثه امور جمع و اولو الامر
اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم
و پیروان انها از علمای امت اوز
اهل و لوا مارت که علم و دین
داشته باشند
وَامَرَ امَرَ بالکسر کار درشت و
شکفت و منه جئت شیئاً امرا
ای منکراً او عجباً
آمرة مصدار برای مرة است از
امر کویند له علی آمرة مطاعة
یعنی اوز ابر من یکبار است که اطاعت
میکنم اوز ادران
امرة بالکسر و لایت و فرمان روائی
ویقال فی وجه المال العز فی امرته
ای غناه و کثرته
آمر عمر کذکوه و منه ما بالدار امر
و موضعیت بدیار غطفان
آمرة پشه و نشان کبر دار کند
از سنک و جز ان امر جمع
آمر ککتف برکت یافته در مال
و نسل
امر کامل و تمام و فرمانبرده و نام
روزیست از روزهای عجوز
امری پدد مقبلة بنوعید که
شتران نجابت عیدیه منسوبند
بان
امرة فرمان او امر جمع
امار بالکسر فرمان امیر مثله
امار بالفتح و یفتح ولایت و فرمان روائی

و بالفتح وعده کاه و هنکام و علامت
آمار بالفتح علامت
امیر پادشاه امراء جمع و عصا کش
کوروه بینا و کنکاش کننده
و امیر المرأة شوهر زن
امیرة زن پادشاهی کننده
وادی الامیر بالتصغیر نام موضعی
رجل امر و امیرة و بفتحهان مرد
زای فرمانبردار هر کس و نیز امرو
امرة برة خبرده و صاحب صحاح بایز
معنی نار برای تانیث کفته
و یقال ما له امر و لا امرة ای شیء
و نیز امرة شهریست و کوهیست
تا مور اوند و جان و حیات
و دل و دانه دل و حبات ان و خوی
دل یا خون و منه هر فتنا مورة
یعنی و بخم خون او زا و زعفران
و بچه و بچه دان و وزیر سلطان
و باری مخزان کسا یا کودکان و
صومعه ترسایان و ناموس انها
و اب و منه ما بالرکیة تا مور ای
شیء من الماء و چیزی یقال اکل
الذئب الشاة فما ترک منها نامورا
ای شیئاً و کنی بقال ما بالدار
تا مور و خوابکاه شیر و می و ابریق
و حقه و وزن ان تفعول است
بزیادت تا و اصالت همزه
تؤمور نشان کدار سنک و جز ان
در بیابانها سازند
تا بهر جمع و کنی و منه ما بالدار
تؤمور ای احد
تا مورة خوابکاه شیر کویند غلط
است و تا مورة می و ابریق و
حقه
تا موری و تامری بضم المیم
و تؤمری کنی یقال ما بالدار تؤمری
ای احد و ما رأیت تؤمریا الیوم
منه او منها مذکر و مؤنث مردی
یکسانست
یوم الماموره روزیست معین از ایام
یا مورة ابزیت صحرایی یا نوعی

از بزکوهی
ن امرة و به امر اصلح کرد او زا
و امرة الله بنی اکار الخذلان و شوم
او زا لغت غیر فصیح است و الاکثر
امره الله من الافعال
ن س امر علینا امر الحاکم
فرمانروا شد بر ما
س امر امرا و امرة بی باشد کامل
کردید و امر الامر امرا اصعب شد کار
و بلند کردید
و امر الرجل بی بسیار مال یا بسیار قوم شد
امر محکم کرد او زا و امره الله بنی
کرداینده خدا او زا و مواشی او زا
و منه خیر المال مهرة نامورة و کنه
نابورة یعنی بهتر مال کرهٔ نامدار
که برکت یافته باشد در نسل و اثر
و اصل ان مؤمرة بود برای تحتیه
نابورة نامور خوانند یا ر ا ل
خود اشان نصر کما لغت عجز فصیح است
مؤامرة مشاورت کردن یقال
امرته فی امری و در امر من معنی فامرته
بالو الغت دعی است
امرة علی القوم امارت داد او زا بر قوم
و امرة تبر کردان زا و داغ و نشان
نمودبران و مسلط ساختن او زا
و امر الشاة مسناکرد در بزه
و امر الله القوم بی باکرد خدا قوم را
مؤمر امارت داده شده و تبر کرده
و داغ یافته و مسلط کرده شده
و فتاة مؤمرة نیزه باسنا
ایتمر فرمانبرداری نمود او زا
خود کاری کرد و کنکاش نمود او زا
لفلان اضداد است
و ایتمر به ضد ان کرد و ایتمر القوم
امر کرد بعضی مر بعضی را
مؤتمر فرمان برنده و شور کننده
و قصد نماینده کاری و فرمانبرداری
و نام روزیست از روزهای عجوز
و محرم و با این معنی با الف و لام و بدون
ان نیز اید نامر و نما بر جمع
تا مر علیهم مسلط شد بر انها

ایستا مر مشورت کرد
تا مر القوم حکم کرد بعضی از بعض
زا و مشاورت نمود

ام س

آمس مشاة الامر دیروز و زوان
در لغة معرفه نزد بعض بنی
و نزد بعض معرب و هر کاه بران
الف و لام در ایدیا مضاف شود یا
نکره کردد پس معرب بالاتفاق
کویند مضی الامس المبارک و
مضی امسنا و کل غد یصار الیوم
و رأیته امس بالتنوین که در قول
بعض عرب ابده شاذ است امر
و اموس و اما رجمع و امس مصغر
نشود چنانکه غد و نارة و کیف
و این و متی و ایان و ما و عند و نا و ها و
ماه و روزهای هفته بجز جمعه
امتی یکسر همزه منسوب بامر
برخلاف قیاس

ام ص

امص و امیص معرب خامیز است
وان طعامی است کشک از کوشتکوبیا
یا پوست انار نیز بدهند یا شوربا
سکباج است که سرد کرده و روغن
زاد و رسنان

ام ض

س امض الرجل بالکسر نداشتن
معاینه و بر عزیمت خویش ماندن
و جماکه بر زبان او رود غیر انچه
در دل داشت

ام ع

رجل امع و امعة و بفتحهان مرد
سست رای فرمانبردار هر کس و
هر که همراه مردمان بضیافت رود
بی انکه خوانده باشند او زا و ان
کدو یست بی بیخ و بی پیکر ان نمایند
و مترددر غیر صنعت و انکه
کذا بپندکویند من با توام و این
در همه معنی ان صفات خیال است
نکویند امرأة امعة کما یقلت
تا مع الرجل امعة کشت را

استتمام بمعنی اتمام است

ام ق

آمق العین بالفتح کج چشم

ام ل

امل بالفتح والکسر وبفتحتین امید

امال جمع

املکه مدد کاران مرد

املة بالکسر بهم مصدر است

از مجرد یا از تفعیل ومنه ما

اطول املکته

امل کانک شهریست در طبرستان

وازانجا است ابو عبد الله محمد بن جریر الطبری

وفضل بن احمد زهری وشهرستانی

بریاکرده از جیحون وغاستان را

اموکویند وازانجا است عبد الله

بن حماد شیخ بخاری واحمد بن

عبد شیخ ابو داود

امول کصبور موضعیست

امیل کامیر موضعیست وکوه

ریگ که در زمین از تقدیر باد نرم

زاده وعرض ان بلند کرده باشد با

پشته ریگ امل جمع

ن املة املا امید داشتن

املة تاهیلا یوسید وامید

داشتن را

مؤمل نام اسب هشم از اسبان رفاء

تامل تامل دور نگاه کردن در کار و

اندیشیدن تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

ام کروه از هر صنف مردم واز

هر جنس حیوانات ونیز بالضم و

قد تکسر نهاد روز وچهر که بر آن

مرد وجای سکونت وخادم قوم

ودر ام امته هم گویند اماث و

امهات جمع یا امهات برای ذوی

العقول است واماث برای غیر ذوی

العقول ودر ندا گویند یا امة

لا تفعلی بابدال یاء متکلم بتاء یا

ونیز ام اصل هر چیز وعماد ان و

هر چه منضم الیه چیزها باشد

وعمر کشته ولئام نام دو دیو

یا ایات محکمات از ایات احکام و

ام قشم سختی وجنگ ومرت وکفتار

وعنکبوت

وام القوم سردار قوم وام الکتاب

اصل ان یا لوح محفوظ یا سوره

فاتحه یا تمام قرآن وام کتاب در حق

استکوهی بر کرشن چون برگ بید

وام کلبه تب وام المثوی زن وام

ملدم تب وام النجوم کهکشان

وام الیمن صنعا یمن وکلا ام لک

کلمه ذم است یعنی تو لقیط هستی

وتو را مادر مشهور نیست کنایه

در مدح هم آرند

وقبله ای قبل امه ومذکور را

در وی

عندهم دنیء مخفف عندیک ام زید

ابی وامثال هر که بر اصل خلقت خود

بود وکنایت از جبانیا موخته

باشد وکویند قلیل الکلام

ام محرکه فرق چیزی اندک ومنه

ما استلمته الا امما ای بپهر او

امر بتن واشکار وقصد نه دور و

نزدیک وقرب بمقابل کویند

داری ام دار ای مقابلتها

امة زاه شریف دین یقال

فلان لا امة له ای لا دین له ولا

محله ونسب نبی مرد جامع خیر

ومقتدای مردم وجماعتی که بسوی

ایشان پیغامبر آمده باشد

ومنه قوله تعالی لکنتم خیر امة

ذکری از هر صنف مردم وازهر

جنس حیوانات ومدین معنی در

لفظ واحد است ودر معنی جمع ام

جمع ونیز کسیکه بر دامن حق مخالفت

سایر ادیان است وهنکام ومدت

قال تعالی وادکر بعد امة وقال

ایضا ولئن اخرنا عنهم العذاب

الی امة معدودة وقد وقامت

یقالهم حث الوجوه طوال الا

وون نشاط وطاعت وداشته

ومعظم رود وراه ومادر امام

بطریق ایوان یا مادر وخانه

وام ادراص سختی وموش دشتی

وام البیض شتر مرغ وام القنافذ

بیابان ودوردست وام جابر مرد

وام جندب ظلم وبیدادی وام

الجیش علم لشکر وام خبین جیش

استاد کبر است

امات خبین جمع وام حفصة کنیه

وام حبلی ماده خر

وام الخبائث می وام خشاف

سختی وام خنور کفتار وام درم

جهان وام دفر دنیا ام دفار شل

وام الدماغ پوست مغز

ام الرامر دماغ ناپوستان وام

زاشد موش وام الزبیق سختی وبلا

وام الرمح لواء

وام سوید کون وام صابر بلا

وجنگ سخت ام صبور وشله

وام الصبیان آبکی بچکان وکویند

بادیست که مخالف کودکان شود

وموجب غشی کردن نزد اطبا

صرع صفراوی است

وام طبق سختی وبلا ومار وام

الطریق کفتار وام الطعام معده

وکندم وام طلحه مشپش

وام عامر کفتار وام عرط کردم

وام عزم کون وام عیلان درخت

استخار دار وام فروة میش

وام الفرج طعامی است کار کوشت

وبرنج وشکر ترتیب هندوستان

مقابل کفته کران تا دست کله

ان کوشت طبر با کوشت بز غاله

کرده در تنور پزند

وام القرد زان بن است که پاشنه و

سنبت تود

وام القری مکه زیرا که در وسط

زمین واقع است یا برای انکه قبله

مردمان است ویزیارتش روند

یا برای انکه شاران دست بقرای

دیکر بلند تر است وام القری

اشهر است وام القران سوره قاف

جمع وامة الرجل قوم مرد

وامة الله خلق خدا

امة بالکسر حالت وزاه شریعت

ودین ومذهب وشان و

فراخی عیش وبسنت نبی وطریقه

وامام پیشوا

ایمة تصغیر امام است ومعنی منع

کنندان سر شکنند امائم جمع و

پشت اهنکر ونام دزدنده ضجاعا

بوده وابو امیمه حشمی یا جعدی

صحابی است

امام پیش کویند کنت امامه

وان اسم ظرف ومؤنث وکاهی

مذکر هم اید

وامامک کلمه تحذیر است یعنی خود

را دور دار از انچه پیش پشت

امام پیش نماز ومقتدا ورئیس

باشد یا غیر ومثنیس امام جمع بر لفظ

واحد نه اسم جمع مانند علماء نزد اکثر

در تثنیه امامان کویند بلکه

جمع مکسر است تثنیه بر انچنانکه

در قلل کضمتان در خلال الجمع

مانند ضمة اسد است در خلال

افراد مانند ضمة نخل

آمین بابدال الهمزة یاء جمع وامیم

بدون ابدال الهمزة یاء ذاست

واویمة بابدال الهمزة واو مصغر

است وبعضی ایمة بالیاء کویند

ورشته درود کرد از وداه

ومنه قوله تعالی وانهما لبامام

مبین وکذا زمین ومصلح

چیزی وبرپادارنده ان وقرآن

وکتاب ونبی صلی الله علیه وسلم

وخلیفه وامیر لشکر وانچه هر دو

طرف ان بیاموزند از سبتو وجز ان

وکرده مصور ان ودلیل ده

نماز ورد کوی شتران وجانب

قبله وزه کمان وسطر جوبکه

بدان عمارت باشکنند

امامی محمد بن عبد الجبار ومحمد بن

اسمعیل المبسطامی محدثانند

لفظ
عبارت منن مقطوعات
بعض باقی شده در سرا

کج منبر سر دست وبجهان
منبر اطفال

لمانه پیش روی و پیشنمازی
کویند هذا اهم منه امانه بابدال
همزه بیا و هذا اوهم منه ایضا
بابدال الهمزه بواو یعنی نیکتر است
ازوی در امامت
امانه بالضم سه صد شتر و نام
بنت قشیر و بنت حارث و بنت
خاصر و بنت قریبه که صحابیات
بوده اند
وابو امامه انصاری و ابو امامة
بن سهل بن حنیف و ابو امامه بن
سعد و ابو امامه بن ثعلبه و
ابو امامه بن عجلان صحابیند
وعبد الرحمن الامامی محدث
بوی امامه بن سهل نیز اکداز
فرزندان اواست
امیم کامیر بیکوفد و انکه دماغ
او زاضربی رسیده باشد
میتم بکسر الهم دلیل و هادی و
شتری که پیش روشتران قافله
باشد
میمنة موئنثان
مامومشتر یکه از ضرب یا از پیش
وصدمه پالان موی پشتان
ریخته باشد و انکه دماغ او را
ضربی رسیده باشد و نام مردی
استاذ بنی طی
شجة امة و مامومة شکستکی
سر که بام الراس رسیده باشد
آمام و مشتر ای شرط اید چنانکه
در بن ایه فاما الذین امنوا
فیعلمون انه الحق من ربهم و
برای تفضیل مجرد و این بیشتر است
ومنه قوله تعالی اما السفینة
فکانت لمساکین و اما الغلام
واما الجدار الایات و برای تاکید
چون اما زید فذاهب یعنی
عزیمت زید مصمم است و گاهی
بحذف تفصیل تضعیف مهم اول ان
را بیا بدل کنند چنانکه در قول
عمر بن ربیعه امده وان قجلا

ایما ان الشمس غارت
فیضحی وایما بالعشی فیخصر
اما برای شک اید و در بن هنگام
بمنزله لفظ او باشد در جمیع
احکام مگر انکه در او ابتداء به
متعذر باشد و در اما نشاید
چون جاءنی اما زید و اما عمرو
و این وقتی کویند که معلوم شنا
که از بن هر دو کدام کس امده
و برای ابهام چون اما یعذبهم
و اما یتوب علیهم و برای تخییر
چون اما ان تلقی و اما ان نکون
اول من القی و برای اباحت چون
تعلم اما نفعها و اما نحو او در بن
معنی اختلاف بسیار است و
برای تفصیل چون اما شاکرا و
اما کفورا و برای شرط و جزا و این
در اصل مرکب است از ان شرطیه
و ما زائده کویی اما انا نجی کرمنک
و قال تعالی فاما ترین من البشر
احدا فقولی انی نذرت للرحمن
صوما و کاه همزه اش مفتوح اید
و کاه بیم اول ان بیا بدل شود
چنانکه در بن شعر یا لیتما امنا
شالت نعامتها ایما الی جنة
ایما الی نار و کاه ما را حذف نمایند
کقوله شعر سقته الرواعد من
صیف و ان من جریف فمن بعد
ای اما من صیف و اما من خریف
ام حرف عطفست و معنی ان استفهام
و استعمالش بر دو وجه است یکی
انکه با الف استفهام باشد بمعنی
ای چون ان زید عندک ام عمرو
یعنی کدام کس است از بن هر دو نزد تو و این ام را متصله کویند
دوم انکه بمعنی بل باشد و این
ام منقطعه است و ما قبل خود
خبر باشد یا استفهام مثال اول
انها لابل شاة یعنی اول متکلم
حکم کرد با نکه انچه میبیند شتران
اند بعده او از اشتر واقع شد

واز بن حکم اعراض کرد و کفت انچه
میبینم بلکه رمه کوسپندانست
لیکن فرق میان بل و ام انست که ما
بعد بل متیقن باشد و ما بعد ام
مظنون و مثال استفهام هل
زید منطلق ام عمرو فاضربه
عرضوا لک عن اطلاق زید و
جعلته عرضة عمرو قام معها ظن و
استفهام و اضراب ام بر هل داخل
شود اما بر همزه استفهام داخل
نشود چون هل یستوی الاعمی و
البصیر ام هل تستوی الظلمات
والنور و نیز کاهی زاید اید ع
یا هند ام ما کان مشوی قصابه بعض
ما کان
ن امة اما قصد کردن را
ام بعضانشان ان امام جمع مانند
صاحب و صحاب
وآمة و زمام الراس و زمام موم و بیم
بعضانشان از
وآمهم امامة و آم بیم امام و پیش
روشدن ایشان را
ن س استامومة مادر شتر
یقال ما کنت امّا فامّ مومة
یعنی نبودی مادر و مادر کردیکه
بالمادری کردی
آمة قصد کردن را و یممه بابدال
همزه بیا مثله
مؤم مقاربت و موافقت و امر بردن و
اشکار
ایة قصد کردن را و ایم بالشیء
افتدا کردن و همچنین استیم
بالشیء و ابدالهم دوم بیا
تامهما مادر کرفتار او مادر
خواند
وتامة قصد کردن را و تیمم
تیمما قصد کرد و وضو نمود بخاک
در اصل تامم بود
استامتها مادر کرفتنشان را
ام ن
امن بالفتح بیمی ضد خوف و بن

وخلق و بمعنی کویند ما احسن بنیه
چه نیکو است بن تو و خلق تو
آمین کلمه ئیست دعا را خواهنده تر
تر بن و بیم
آمنة محرکة بیمی و راستی ضد
خیانة و بمعنی امنة که همزه اصلی است
وامنة بن عیسی کاتب لیث است
و محدث بوده
امنة کمهزة انکه بر هر کس ایمن باشد
واغتمادکند یقال هو امنة اذا
کان یامن کل واحد و یصدق
ما یسمع و انکه بروی هر کس اعتماد
کند در هر کاری
امان زنهار و بیمی
امانة استی ضد خیانة و دیانة
وبیمی و اهل رد و مال روی و
کنایه که انها را کداشته و بغیر
رود منه و عاء السفر استودع
الله دینک و امانتک کویند
المجلس بالامانة و این اشارة است
بعدم افاده انچه در مجلس کذشته
از قول و فعل و امانت در بن ایه
کریمه انا عرضنا الامانة یعنی
فرایض مفروضه است بالاعتقاد
دلی تو چه دید که مودی جمیع فرایض
ظاهر بیش پس هر کس اعتقاد کرد
ان تو چه دید همچنان که ظاهر کردان کس
ادا نمود امانت را
امین کصاحب بیمی و بیم و بیم و بیم و خوف
واعطیته من امین مالی یعنی
بخشیدم او را از مال خالص
و شریف خود
امیشة مادر بنی صلی الله علیه
وسلم و ان مخزوم بود و نام
هفت صحابیه است و ابو امیة
فراری و قیل بالباء و هما لغتان
نامة امون کصبور شتر ماده
استوار خلقت من جمع
امین امانت دار و قوی و کسیکه
بروی اعتماد کنند و از او ایمن
باشند و بیم دارنده استاء

جمع وبی ترس وبی بیم مینه هذا البلد الامین یعنی مکه معظمه وصفتی از صفات باری تعالی و لقب پیغامبر علیه السلام که پیش از نبوت بدان شهور بود ولقب محمد بن هارون الرشید امین بر مادری کوپسر وامین علیه وامین بن عمرو معافری وابو امیمن نهرانی وابو امین صاحب ابی هریرة راویان حدیث اند

امان بالضم امانت دار ومعتمد علیه وکشاورز وانکه نوشتن نداند

تا من جای امن وشهر بیت در عراق تا مون امانت دار ومعتمد علیه وذخار زاده ولقب عبد الله بن هارون الرشید

تا مونیة شهر بیت در عراق

آیمن بالمد وفتح یا وکسر میم و ایمن بالالف وآیمن بالقصر مبنیا علی الفتح کلها از اسماء باری تعالی است یا اسم فعل ومعنی از ایخذا مستجاب کن یا چنین باد یا چنین کن وعبد الرحمن بن ایمن یا ابن یامین نام صحابیست

س امن امانا وامانا وامانة وآمنة وآمنا وبالکسر وبحرکه بی ترس وبی بیم کردید

امنه اعتماد کرد او را وذخار زاد او را وانتی کرد باو وی را وامنه اینجا او را وامین پنداشت

آن تجد صحابة ای ما وثق وما کان ک آمن معتمد علیه وآمین شد امنه ایمانا اعتماد کرد او را وذخار زاد او را وبی بیم کرد ایشان را

وآمن به بصدق کرد او را وکردید باو وقبول خبر بیغمبری کرد وفرو نیامود

مؤمن کرداننده بخدای تعالی امیر کننده وبکی از نامهای باری تعالی

امنة تا میتا اعتماد کرد او را

زاسبوی کرد باوی وامین پنداشت او را وامین کفت دعای وی را

امنة اعتماد کرد او را وامین کرد وبی بیم وترس کرد ایشان را

وآمن فلان مجهولا معتمد علیه شد وامر کرد به

استامنه اعتماد کرد او را وامین یافت وزنهار خواست از وی

واستامن الیه درآمد در زنهار وی

ام ه

امه محرکه فراموشی وینه فراموشی البعض واذکر بعد امه

آمینه کفینة ابله کوسپند

یقال فی الدعاء علی الانسان امه وآمهه

امهه مادر یا ابن خاص است بذوی العقول وام بغیر ذوی العقول

امهات جمع

س امیه امها فراموش کرد

وافراموده

وآمهت الغنم امها وامیهة وبغیر امهت مجهولا جنگبر او را کوسپند

آمیهه وما موهه ومؤمهه کوسپند مبتلا بجدری نعت است از ان

ن امنه عهد کرد وپیمان نمود

امیه الرجل مجهولا بی عقل کردید تا موه بعقل نعت است از ان

تا مه امامادر کرفت

ام و

امه کنیز او اصلش اموة بالیاء یا بالفتح است آموان واماء وام والنون مثلثة الفاء جمع دد

نسبت اموی کویند

وبنو امیه نام چهار صحابیه است بنت خالد وبنت خلیفه وبنت خارسیه وبنت ابی الحکم

امیة مصغر امة است نام زنی وقبیله ایست از قریش اموی

واموی وامیمی بچهار یا منسوب است بان ولفظ اموی کذرش

علقمة بن عبد اموی ومالک بن سبیع اموی امد نزد بعضی نبوت است باموة وان شهریست وصحابی

قاموس کفته که در ایمنی تامل آتا بالتشدید قدمن فی ام م و بالتخفیف یحقق للکلام الذی تلو تقول ان زیدا عاقل یعنی انه علی التحقیق عاقل لا علی المجاز

س ک امیت واموت اموة کنیز را کردید ویقال ما کنت امة ولقد اموت اموة یعنی بتو کنیز را وکنیز کی کردی

ن امت المتکور اماءة اوا کردکر آمت انثی امة کنیز را کردید

آماها اتا امیة کنیز را کردانید او را

اتا امی امة کنیز را کرفت

استامی امة کنیز را کرفتن قیاس استام امة غیر امتک

باب الهمزة مع النون

ان ب

انب محرکه باد نجان

اناب کحاب مشک یا نوعیست از عطر

آنبة تا نیبا سر بر نشکرد وخالص امداد او را در حجت واثبت الشاهد زاند وبا او داشت او را

مؤنث انکبه بطعام اشتها ندارد

ان ب س

انبز بار بر پشت خر مذکور است

ام ب س

ان ث

ض انث تا نیثا نالید وانت فلانا حسد کرد فلان را ما نوا

وانیث محرکه نعت است از ان

وانث الشیء ندازه کرد این چیز را

ان ث

انثی ماده اناث وانث وانثاء جمع وامرأة انثی زن کامل

انثیان دو خصیه وردو کوشت وبجبلة وقضاعة کذا فی البستان

ازین

انات کتاب بشمار رهای خرد و انچه جان ندارد مانند درخت وسنك

انیث کامیرا من زم خلاف ذکر

ارض انیثة زمین نرم ریکستا رویانندهٔ نبات

مئناث بالکسر زنی که عادت او ماده زادن باشد

ورجل مئناث ایضا لانهما یستویان فی مفعال وزمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات و شمشیر کند وسخت

مئناثة شمشیر کند

انثی المرأة اینا تا ماده زادن مؤنث ماده زاینده نعت است از آنث تانیثا لزم کرد وتانیث الاسم خلاف تذکیره

مؤنث سخت وخوشبوی کرچه له زار نکین کند مانند زعفران ونخوان خلاف دکوزه کران شد وکافور ومانندان باشد

تانث لزم کرد

ان ح

نخوی نماند که صاحب صراح در باب الجیم وفصل الهمزة لغت انح بمعنی انخ بجاء مهمله ایراد نموده ودر قاموس وصحاح ودیکر کتب مبسوطه که تفضیل اسامی انها در و تبیا ستوده ذکر یافته اثری ازان پیدا نشد لهذا ازلکرده شد

انخ دم برانده از نماز وجز آن

ومرد بخیل که چون از او چیزی بخواهند تنخ کند انخ کرکم جمع انخة زن کوناه قد

رجل انوح مرد بسیار خنده وبخیل که چون از او چیزی بخواهند تنخ کند

وفرس انوح اسب بسیار نفس واسبیکه در دوش کام لکام بندان کیرد وسر بجنباند

انخ کفتر هیبت ریامه

وذبل انح کمپونا زاوچیزے بخواهند
تنخ کند
ض انح انحاوانیحا وانوحا رخید
ودم برادر دراز مرض دمه وناسور ران

ان د

انذ بالضم شهریست در اندلس منه
یوسف بن عبد العزیز الانذی
الفقیه الحافظ

ان در

اندرود واندرورد نیز نوعی
از شلوار است کوتاه که زانو را پوشاند
وبالای نهان پوشند یا تان آ
واین کلمه عجمیست که عربان استعمال
کرده اند

ان س

انس بالکسر مردم آنسی بالتحریک
وانسی بالکسر یکی آناسی بالتشدید
والتخفیف وآناسیة واناس جمع
وابن انس نیز از انس مونس ودوست
کرده گویند فلان ابن انس فلان
وهذا ابنی وحمیدی وخالصی و
جلیسی کلها بالکسر یعنی مونس وهم
سخن وکرده ومنشین من است
ویقال کیف ابن انسک وانسک
یعنی نفسه ای کیف ترانی نهبجسنا
لیاک
انسی ضد وحشی وجانب چپ
هر چیز واصعوبتی که جانب راست
ازان وقال کل اثنین من الانسان
کالساعدین والزندین والفخذین
فما اقبل منهما علی الانسان فهو
انسی وما ادبر عنه وحشی وشکم
کمان کدرگی بکشنده دارد
انس بالضم خرمی در پرنیان
ضد وحشة ویقال کیف ابن انسک
یعنی نفسه
انس محرکة پرنیان وجماعة کثیر
وقبیلة کمقیم باشند بجانب و
مردم ونام خادم نبی صلی الله علیه
وسلم وبابهبغی بدون الف ولام
ابد وانس بن ابی اناس نام شاعری

انسه پرنیان بالف
اناس بالضم مردم وقد یحذف منه
الهمزة فیقال الناس وابو اناس
عبد الملک بن جوبة اخباری
ام اناس دختر ابو موسی الاشعری
ودختر فرط کهحدهٔ عبد المطلب
بوده ونیز جدهٔ اسماء بنت ابی
بکر
انس مردم فاحد وجمع ومذکر
ومؤنث در وی یکسانست
وانسانة بنات انابیث بمعنی زن
لغة عامیة اشتهرت فی شعر
کانه مولد لقد کسبنی الهوی
ملابین الصبا والغزل انسانة
فتانة بدا الدجی منها بمثل
اذا رنت بعینیها مبالدموع
تغسل
وبنو انسان سرکشان وبیشا
مردم وسرکوه وزمین ناکشته
غیر مزروع ومردم چشم انا سی جمع
انسیان مصغر انسان است
بزیادت یا بعد سین برخلاف
قیاس وقال قوم اصل الانسان
انسیان فحذفت الیاء تخفیفا
ولهذا ردوها فی التصغیر
فقالوا انیسیان
خاریشت انسه دختر خوش نفس
آنوس کصبور سلسله آکزنده مند
عقور انس جمع
انیس کابهر جرس وانس دهند
وهر چیز ما نوس وکسی کوسند
ما بالدار انیس ای احد ونام
پسر عبد المطلب که جاهلی بود
است
انیسه کسفینه انس
انیس کزبهر اذ غلام است
مانوس انس کرفته ونام پدر
اغر تیکری شاعر جاهلی ومخضرم
مانوس از اتباع تابعین است
مانوسه انس
مئناس بالکسر نام زنی است و

نام دختر شاعر مرادی
یونس بواو وشلیث نون وکاهی
مهموز ایدنام پیغامبر
س ض ک انس به انسا وانسة
وانسا ارام یافث بن ویرا پسر شمرد
انس انس کهزده نعت اشتقان
انسة اینا سا انس داد او را واضد
اوحشه وفی المثل الانیاس قبل
الابناس یعنی باید که اول انس
داده شود بعد ازان تکلیف
وانس الشیء دیدان ذا وذانست
ومنه انسته رشدا ای
علمته
وانس الصوت شنیدا وازدا
مؤنس انس دهنده ونام روز
پنجشنبه
وابو مؤنس شمع
مؤنسة دهیست نزدیک صعیدمصر
مؤنثة جمیع اسلحه یا نیزه ونحو
وبرکستوان وپاره آهن جامه
که بدان کارزار خود را بحلقهای
زره برکردن بندند وسپر
مؤنثة دهیست در صعید مصر
انسة مؤانسة بمعنی انسه
اینا سا است
مؤانس انس دهنده
آنسة نابیسا انس داد او را
وانس الشیء دیدان را
مؤنس کحدث صحابی اسکه
پدرش فضاله نام داشت
تا انس به ازام یافث بن ورفت
وحشا او
مئناس شهر وشیر یکه شکار را
ازدور احساس کند
استانس به ازام یافث بن ورفت
توحش او واستانس الوحشی
حس یافت وحشی از مردم
واستانس الرجل دستوری
خواست مرد وینیاک نکریست
بشتاخت

ان ض

اناض بالکسر خرمای درشت
آنیض کامیر کوشتنیم جوش
وجنبیدن رود وها از ترس
والفعل من نصر
ض انفض اللحم اینفاضا متغیر شد
ک انفض اللحم آناضة نیم جوش
یافت کوشت
انفض اللحم اینا ضا نیم جوش شد آ
کوشت را ونیز اینا ض درشت
وپخش خرما کذا فی الشمس

ان ف

انف بینی انوف وانا ف وانف
جمع وفی المثل انف فی الماء و
انف الماء درخوکی کویند
که لاف بسیار زند وبر طبق
ان کاری بجای نیارد ومهتر
قوم وپیشنه وپیرو نامدک
کوه واول هر چیز ابخت ترین
ان ومنه فلان یعد و انف
العدو وزمین شک که پوشه
بران افتاب باشد وکرانه نان
وپاره ان وکاره دیهتر وکاره
سیل شتر
وانف البرد سختی سرما وانف
المطر ابتدائه یعنی اول بریدن
کیاه را
وانف الثاب طرفه چین بطلیع
وانف الثافة لقب جعفر بن یحیی
است که پدر بطنی از قبیلهٔ سعد
بن زید مناة بوده است ودر
تلقبا وچنین کفته که پدرش
فریع شتری کشت وبر زمان خود
تقسیم نمود وچون جعفر از نجابت
مادر خود پیش فریع آمد شتر
تقسیم شده بود وبجز سر وکردن
هیچ یاز ان باقی نمانده وفریع
کفت بکیر این سر وکردن را پس
جعفر بینی ان شتر کرفته کشان
بخانه آورد از ان هنکام باین
لقب ملقب کردید وبنو جعفر
از ین لقب فخر دارند ای تمادح

وحدة اول مشوح
ذاک مکسور ومن نفس
بشرک

پژمان
من انده وکبن

ای تمادح

کرد اشان

کرد ایشان را حیطه بقول خود
شمر قوم هم الانف و الاذناب
غیرهم و من هو بی بانف الناقة
الذنبا ازان هنگام این لقب
مدح کردید
و انیف منسوب بانف الناقة
و رجل اجمی الانف مرد باتنک
و دیم انفه خشمگین کردید
و جعل انفه فی قفاه پشت داد
حق را و رد کرد بباطل
و هو یتبع انفه مبهوت و میرود
پی دل
و ذو الانف لقب قیس بن عبد
الله است که سردار سواران خشم
بود در جنگ ظ آنف گویند
اضاع مطلبا انفه فرج امه
بضرب لم یخطئ مقصده و
یضع الشیء فی غیر موضعه
انف بضمتین رفتار بتکو
و روضة انف مرغزار ستور نا
رسیده
و کاس انف جام ناخورده و
امر انف کار نو که کسی نکرده باشد
و ایاک من ذی انف کما تقول من
ذی قبل ای فیما یستقبل
انفة الشیء بالفتح اغاز چیزی
و اول آن
و انفة الصلوة تکبیر اولی و در
حدیث بضم هر دو و دینت و حیا
ناموس گوید که ضبط انفه است
و انفة الصبی پیری بالیک گوید
فلغاذان
آنفان بالفتح بلند بینی رجل انافی
بالضم مرد کلان بینی
امرأة انوف کصبور زن خوش
از بینی یا زنی که تنک دارد از چیزی
خیر
قال انفیا کصاحب و انفا ککف
کفت اکنون
انیف کامیرا من بزم و کوه رونده
نبات پیش از جمیع زمین

و انف الفصل نبرد کردن پیکان را
و نیز انیف طلب کردن گیاه
فصل موقفة کسپندیکاه طلب کرده
شده
ابتنافا از سر گرفتن کار و اغاز کردن
آن
موقف مرغزار ستور نا رسیده
جاریة موقفة الشباب دختر خوش
منظر بجوانی
تانف المرأة راغب شدن زن از بار دادن
بما کولات کوناکون دونبو گویند
انها لتنافف الشهوات
متانف مرغزار ستور نا رسیده
استانفا از سر گرفتن کار و اغاز
کردن آن
امر مستانف کار نو که کسی نکرده
باشد

ان ق

آنوق محرک شادی و گیاه
یقال آنوق لکیف چیز نیکو خوش نما
آناقة و یکسر یزه کاری گویند له
انافة
آنوق کصبور عفاء و مرغزار خوار
و فی المثل هو اعز من بیض الانوق
بضرب فی المحال لانها اعز نهد و اوکارها
بروس الجبال و الا ماکن الصعبة
التی لا یقدر احد ان ینال به و
ان زاده خصلت اشد حفاظ
بیضه و فراخ چوزه و الفتنجه
و خیشا فرج از غیر جفت و رفتن از
زمین سرد بسر زمین گرم بسر
پیش از همه تواطع و باز آمدن آن
پیش از همه رواجع و نه پرهند
ایام کبر و نه فربهتر شدن پیر و
بزرگ و نبودن پوشته در اشیانه
و نیرهیدن پرهای دیزه و منتظر
بودن نادر از و سخت کردد
شیء انیق ای حسن معجب
س انوق انفتا شادمان کردید
و انوق الشیء موقف اشتان از او

آنوق یا الشیء شکفت نمودن بان
ما انوقنی کذا ای ما اشد طلبه
انفنی الشیء ابتنافا و تنیقا در شکفت
اوردمرا
آنوق تانیقا در شکفت اوردد
تانوق فی الامر بزه کاری نمودد
کار از خود
و تانوق فی الروضة خوش امد اورا مرغزار
و تانوق المکان پسندیدن آن را
انوق شکار کرد انوق یعنی مرغزار
خوار و ا

ان ک

انک سرب یا سرب سفید یا سرب
سیاه یا سرب خالص و هو علی
اصله کاشذ و هذا فی المقدار
قلیل
ف انک بزک شد و سطبر کردید
و نیز انوک دراز شدن شتر و مانند
کردیدن و طمع نمودن و طلب کردن

ان ک س

انکلیس ماهی با الف لغته
فیه و مذکور است در ق ل س

ان م

انام کسحاب و انیم کامیر و انام بالمد
خلق یا جن و انس یا جمیع آنچه بر
روی زمین است

ان ن

انن کصرد مرغیست مانند کبوتر
که اواز او واو واو کند
رجل انة مرد بسیار ناله کننده
آنین کامیر ناله
انان کعراب ناله و مرد بسیار ناله
کننده
رجل انان کشداد مرد بسیار ناله
کننده انانة مونثان
آنین نو کبیر گویند ما الفها آنة و
لا آنة بعنی نیست او را ناقه و نه بزیا
نیست او را ناقه و نه کبر
مانة بمعنی سزاوار کفتن اند کذا
است در ان مغفلة است ان ان کبر به
تحقیق و تاکید است مانند لحاقه

ومجدده ومنه حديث ابن مسعود
رضي الله عنه ان طول الصلوة
وقصر الخطبة مئنة من فقه الرجل
اي ان ذا البصيرة يستدل بطول
الصلوة وقصر الخطبة على فقه
الرجل وان كان بالعكس دل
على ان الرجل لا يفقه شيئا وان
هردو براى تاكيد خبر است والم
بيت كه وخبر او برفع چون ان زيدا
قائم ومعناه ان عمرا الذاهب
وكاهى مكسوره هردو را نصب
كقوله اذا اسود جنح الليل فلتات
ولكن كخطاك خفافا ان حرسنا
اسدا ودر حديث ان قعر
جهنم سبعين خريفا وكاهى
بعد ان مبتدا مرفوع ايد واسم
ان ضمير شان محذوف باشد
چون ان من اشد الناس عذابا يوم القيمة
المصورون يعنى صورة انسان ونيز مكسور
كاهى تخفيف ايد ودر ين هنكام
اعمال ان بقلت اشتاهما ان
بكثرة ونزد كوفيان تخفيف ايد
وكاهى حرف جواب باشد بمعنى
نعم كقوله بكت على عواذلي
يلمنني واليومه ويقلن
شيب قد علاك وقد كبرت
فقلت انه والهاء للسكوت
ومنه قول ابن الزبير لمن قال له
لعن الله ناقة حملتني الى ذي الكلب
اى نعم ولعن راكبها وان را در ينجا
مكسور خوانند ابتداء كلام لفظا
باشد خواه معنى چون ان زيدا
قائم بعد الا تنبيه نحو الا ان
زيدا قائم وهركاه صلة موصول
باشد نحو والذين آمنوا من الكفور
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولى القوة ودر جوار قسم عام
است اما ان كه در اسم باخبر ان لام
باشد يا نباشد چون والله ان
زيدا قائم وبعد قول در لغت انان
كه مفتوح نخوانند ان را نحو قال
اما اني منزلها عليكم وبعد
حال نحو جاء زيد وان يده على
رأسه ودر موضعى كه خبر از عين
واقع شود چون من بانه ذاهب
خلافا للفراء وقبل لام محذوفة
نحو والله يعلم انك لرسوله و
بعد حيث نحو اجلس حيث ان زيدا
جالس وهركاه تاويل جمله بمصدر
لازم باشد ان را مفتوح خوانند
چنانكه بعد لو است نحو لو انك
قائم لكفت وچون مفتوحه فرع
مكسوره است صحيح باشد كه تما
صنع مفيد حصر باشد چنانكه
انما بكر در ين ايد كه بمعنى ما بكر
مجتمع اند قل انما يوحى الى انما
الهكم اله واحد پس اقول براى قصر
صفت است بر موصوف وتاني
براى قصر موصوف بر صفت
ونيز مفتوحه لعل است در لعل
چنانكه ان السوق انك تشتري
لحما وكويند از ان است اين ايد در
بعض قراءة وما يشعركم انها اذا
جاءت لا يؤمنون وقد زاد على هذا
كان التشبيه نحو لكانه شمس
وقد تخفف مع الكاف فلا تعمل
شيئا كقوله وجه مشرق النور
كان ثدياه حقان وبروى تشبيه
على الاعمال والرفع اجود
ان اكرم براى شرط ايد نحو ان تنصروا
يغفر لكم ما قد سلف وان تعودوا
نعد وكاه مقترن بلا ايد ودر ين
هنكام بالا استثنائيه مشبه
كردد نحو الا تنصروه فقد نصره
الله والا تغفر لي لاكونن من الخاسرين
ايد بمعنى ما در ين هنكام بعد ان
جمله واقعشود لبيه نحو ان اردنا
الا الحسنى وقول بعضى كه نافيه ايد
مكرا تكه بعد ان الا بالما باشد
نحو ان كل نفس لما عليها حافظ
مردود است بقول بارى تعالى
ان عندكم من سلطان بقول
ان ادرى اقريب ما توعدون
ومخفف از ثقيله ايد ودر ينصورت
بعد از هر دو جمله ايد اسميه و
فعليه اقتد را سميه اعمال و
اهمال هر دو جايز است ودر فعليه
اهمال واجب وهركاه بعد ان لام
مفتوحه واقع شود ان مخففه است
از ثقيله نحو ان زيد لكاتب و
زائده هم ايد كقوله ما ان رأينا ملكا
اعارا اكثر منه قرة وفارا وكاه
بمعنى قد ايد قيل ومنه ان تتقوا
الله يجعل لكم فرقانا وكاه
ولقد نعلم انهم ليحزنك الذي
يقولون وانه لحق من ربك والمسجد الحرام ان شاء
الله امنين وكقوله انتصب ان
اذنا فتية حدثونا وغير ذلك
مما الفعل فيه محقق ان برد و
منع اشتراط اسم وحرف اسم برد وكونه
است ضمير متكلم بمعنى من نحو ان
فعلت بسكون نون يا بفتح ان در لغتى
وصل الحاق الف در حالت وقف
نحو فضلنا وقد يجرى الوقف مجرى
الوصل ع انا سيف العشيرة
فاعرفوني وضمير مخاطب نحو انك
انت انتما انتم انتن تزد جمع ضمير
ان است تا در خطاب حرف بر
چهار قسم است مصدر به كه بر
فعل زايد ومضاع را نصب كند
ومواضع استعمال آن دو است شد
ودر ينصورت در محل رفع باشد
نحو وان تصوموا خير لكم وهمچنين
بعد لفظيكه دال باشد بر معنى
غير يقين ودر ينصورت نيز در محل
رفع خواهد بود نحو ارجه وابا ان يدعوا
امنوا ان تخشع قلوبهم ودر موضع
نصب نحو ما كان هذا القرآن
ان يفترى ودر محل جر نحو من قبل
ان يأتي احدكم الموت وكاهى
جزم ميكند كقوله اذا ما غدا
قال ولله الا نفضلنا فنالوا الى
ان يأتيا الصيد نخطب وكاه
فعل را مرفوع كرداند چنانكه در
قراءة ابن محيصن است ين ارادان
الرضاعة وكاهى مخفف از ثقيله
باشد ودر ين هنكام عمل نكند
نحو علم ان سيكون ومراى تغيير
باشد بمعناى نحو فاوحينا اليه
ان اصنع الفلك وزائده مجرد
براى تاكيد نحو فلما ان جاء
رسلنا لوطا سيء بهم ومعنى
شرط باشد مانند مكسوره
ونيز مانند مكسوره براى نفى
باشد ونيز بمعنى اذ ايد قبل
منه بل عجبوا ان جاءهم منذر منهم
منذر ومعنى لئلا ايد قبل
ومنه يبين الله لكم ان تضلوا
والصواب انها مصدرية بتقدير
كراهة ان تضلوا
انى چكونه وازكجا وهركجا وهر
شرط است بر انى ما تأتنا بآية انا بها
انى چاهى است بمعنى ان
چاههاى بئر فرنطله
ض ان انا وانبا وانا وانا
انا انا انا ايد
وان الماء ريحت ابرا
وان در ين مجاورة لا اصلها
ان في السماء ونجم بمعنى كان است
يعنى نكم اينكار را نا هست
در اسمان ستاره وكذا لا
افعله ما ان في القرآن قطرة
اى ما كانت
آنثه خوشنود كردم او را
تانثه بمعنى آنثه است
ان ه
رجل انه ككتف مرد حاسد
قوم انة ككعة جمع
ض انة انها وانوها وانيها
خيد از كراني وحسد كرد
انوا بالكسر اعيا از شتر نقال
مضى انوان من الليل اناة جمع
ان ى
آني بالفتح وبكسر ساعت وهمزه
از شتر نقال مضى انيان من الليل
آنى بكسر الهمزة وفتحها تمام رود

خيد نيز هست

باب الهمزه

باب الهمزة وفضل الواو

اوء

اناء وآنی بضم الهمزة وکسرها جمع وهنگام وزمانی چیزے یا پختگی
ان تقال بلغ هذا الاناء وبفتح همزه بردباری ووقار
اناءة بالفتح تحمل ووقار وزن
سُنْبُلے پرخیز
اناء کتاب خود وانیته جمع آوانی
جمع الجمع
آناء کصاب رنگی وبازداشت
آنی یانی یآنی چاهیدن
درمدینه مریخ فرنظیر اول
درراه مصر بمکه
رجل انیء مرد بردبار حلم
انیه بکسر تین بهاء سکون کلمه
انکار است عجز نه
ض انأ الشیء انیا وانی وانیء
شد کاه ان یاشد وقت پختگی
ان وپخته کردید یا خاطر ست
بنبات
آنی علی فعیل بغت اشان
وانأه بالفتح سم اشان
وآنی الرجل شد وفتان
وانی له ان یفعل کذا ای حان
وقرب وآنی الجمیم کوجان نباتش
رسید
ان بغت اشانی ان ومنه قوله
تعالی بین حمیم ان
ض س انی انیا وانی دردنگی
کردومستی نمود
س انی الرجل حلیم وبردبار کردید
انیئة اینأة بازداشتم اورا
بادرنگ کردانیدم
انی تانیة مستی کردودرنگی
نمود
تانی درنگ کرد واستظار نمود
یقال تانیتک حتی لا اتأنی بی
متبرئ ازدرنگی وبسی
استانی درنگ کرد واستأنی
به انتظار کردوی را

اوب

اوب بالفتح ابر وباد ومرغ
ومنه المثل الاوب اوب نعامة
یضرب لمن یعجل ویسرع فیعود
قصد وعاد واستقامت
زنبور شهد وطریق وبحمت
سوبتعال جاؤا من کل اوب
اوبة یک پای ستور اوبات جمع
وبازگشت ومنه فلان بریح
الاوبة
اب نام ماه یازدهم از سال رومیان
وابک واب لک بعنی هلاک باد
تو را چون ولبک
اوب بالضم جهة الجنوب ودرد
کذا فی الشمس
اواب بالکسر بازگشت
ماب بازگشت وجای بازگشت
ماوب جمع ومنه بینهما ثلاثة
ماوب بعنی میان ان هردو شش
سه منزلست وشهریست در بلقا
اوب بازکرد نده اوب واواب وابا
جمع
ابه ابر که درنیم روز خورند
ابه شهریست نزدیک شاوه
وشهریست در افریقیه
آواب کشتها ان کدازهر چیز
بخدای عزوجل بازگردد وتسبیح
کننده وپدید آینده
ومجلس الاوابد تابعیت منوب
بنبی اواب
وصلوة الاوابین نماز چاشت
آبوب نام پیغامبر یست صرمعن
اصله ایوب وبه سمی فیعول مثل

اوث

اوث ثمر درخت شاخه یکی واوار
یاحکایات ان وکلمه ایست که بدان
شتر را زجر کنند
ن اوث الابهم به دباغت آمد
پوست بان اصلش اوث بضمه وبود
ادیم موث کمسقول پوست
دباغت یافته بان نعت شتر
ان والاصل ماوث وه

اوب

اوب بالفتح ابر وباد ومرغ
ومنه المثل الاوب اوب نعامة
یضرب لمن یعجل ویسرع فیعود
قصد وعاد واستقامت
زنبور شهد وطریق وبحمت
سوبتعال جاؤا من کل اوب
اوبة یک پای ستور اوبات جمع
وبازگشت ومنه فلان بریح
الاوبة
اب نام ماه یازدهم از سال رومیان
وابک واب لک بعنی هلاک باد
تو را چون ولبک
اوب بالضم جهة الجنوب ودرد
کذا فی الشمس
اواب بالکسر بازگشت
ماب بازگشت وجای بازگشت
ماوب جمع ومنه بینهما ثلاثة
ماوب بعنی میان ان هردو شش
سه منزلست وشهریست در بلقا
اوب بازکرد نده اوب واواب وابا
جمع
ابه ابر که درنیم روز خورند
ابه شهریست نزدیک شاوه
وشهریست در افریقیه
آواب کشتها ان کدازهر چیز
بخدای عزوجل بازگردد وتسبیح
کننده وپدید آینده
ومجلس الاوابد تابعیت منوب
بنبی اواب
وصلوة الاوابین نماز چاشت
آبوب نام پیغامبر یست صرمعن
اصله ایوب وبه سمی فیعول مثل
دیجور من اب یوب اذا رجع وان
کان اعجمیا فیانا علی قوم من
قام یقوم
وابو ایوب شتر
ن اب اوبا وایابا وبشدید یاء نیز
واوبة وایبة وایبة وما باد
کشت
وابه والیه آوبا امد وبرابشب
واب الیه ناس امدند واز مردم
ازهرسو
وابه الله درود اورد واوراخدا
وابت الشمس ایابا وایوبا فرو شد
افتاب
وابت الناقة آوبا زود باز ودست
وپا انداخت در رفتن ناقة آوبة
بغت اشان
س اوب خشکین شد
مواوبة نبرد کردن شتران در رفتن
آوب تاوبا وبابا بازکرد پدید نیز
تاوب همه روز رفتن وبایکدیگر
نبرد کردن شتران در رفتار
وتبیح کفتن ومنه قوله تعالی
یاجبال اوبی معه
ماوب مجمع کرده شد کرد اکرد
درخت ومنه انا مجمرها
الماوب فی حدیثها المرجب
ریح ماوبة باد یکه همه روز
وزد
ایتاب بازگشت وبوقت شب
امدیا بوقت شب امداب را
مؤتاب بشب آینده بغت اشان
تاوب بازکردید وتاوبه
امداورا بشب ومتاوب بشب
آینده بغت اشان
آوابة بخشم اوردم اورا

اوج

اوج بالفتح معرب اوک کدر مقابل
حضیض نباشد

اوخ

تاوخ تاوخا قصد نمود

اود

آود بالفتح پدید شیله ابشان
یمن وازان است فوة اودی شاه
ودواود لقب مرشد است که در زمن
شش صد سال پادشاهی کرد
اود بالضم موضع یشت ودیار
آود محرکة کجی
آوید کامیر اوازار حام مردم
مأوید بلاها
ن اده الامر اودا واوودا کاری
بارکرد واوذ کار
مؤود کرانبار بغت اشان
وادت الشیء کجی وخمیده کردید
انزاوا واد الظلال مایل عشر
کردید سایه
س اود اودا کج کردید
اودج کج بغت مذکر اشان
واوداء بغت مؤنث
آودج کج وخمیده کردیدند
انثوا
تاودج کج وخمیده کردید
تاوده الامر بیچ اورد واورا
وکرانبار کرد
تاده الامر علی القلب کرانبار
کرد واوذ کار والاصل تاوده
انشاد انیشاد اکج کردید

اور

آور بالفتح باد شمال وجنیش ابر
اربوزن ومعنی عار است بضم
ارة کوهیست مر مزینه را
وادی ارة در اندلس است
اور بالضم باد صبا مذکور
درای
ارض اورة زمین سخت خشک
اوار کمراب کرمی آتش وافتاب
وتشنکی ودود زبانه آتش
وباد جنوب اور جمع
اوارة ابی است یا کوهیست
مر بنی را
آورد کصبور باد صبا
اور باکبور نام مردی
ن ض ازالمرأة خماع کرد

استاوند ترسیدن و شتابکردن
در تازیکی استاونت الابل
رمیدند شتران و پراکنده شدند
در زمین نرم و هموار
در زمین سخت و سنگستان
رمند استوار تکویند
واستاوروا القوم غضبا سخت
خشمگین شدند
واستاوروا البعیر اماده بر رفتن
شدند

اون

اوز مرغی آبی است از سپید
تر مانند اوز باکی از ان تصحیف
است
اوز کذب مرد کوتاه سطبر
بط و مرغابی اوزة یکی اوزون
جمع کجمع العقلاء
انص مارزة زمین بطناک
اوزی رفتار بشتاب مانند رفتار
بط

اوس

اوس بدو قبیله ایست انصاری
و بامعنی بدون الف و لام ابد
و فرصت و غنیمت و کرک و عطا
دادن و عوض دادن از چیزی
والفعل من نصر
و اوس اوس کلمه ایست که بدان
کاوان و گوسپندان را زجر
کنند
اس درخت مورد است که بکرد
باغ خاکشیر را فشران و کبابه
باباغی انگبین درخت بنوخانه
شهد و قبر صاحب و اثار خانه
و نشانهای ان و هر نشان خوب
اوبس مصغر اوس و او پر فرخی
گوید درش خادم زمام داشت ان
تا بعین بزرگ است
استاسه عوض خواستن و
مدد خواستن
مستاس انکه از وی عطا خواهند
و انکه طلب حجامت می کنند

اوش

اوش بضم غیر مشبعه شهریست
در فرغانه و از انست سعود بن
منصور و محمد بن احمد بن علی
و علی شهیدی بن عثمان و علی بن
محمد بن علی که محدثانند

اوف

افة اکفة افات جمع
ن اوف الزرع محموما اوفا و بشد
شد کشت زرع موفوف و مبشد
و بغشاشتان و کوبند القوم
اوفوا اوفوا اوفوا باشام کسره
همزه بضم و افوا بمعنی افت بشد
شد قوم

اوق

اوق بالفتح کرانه و شاخ تپه
الی علیه اوقد و قام موضع
اوقة جماعت و مینه جاء القوم
باوقتهم
اوقة بالضم مغاک و چاهی که در
اب باران کرده اید اوقان و اوق
جمع و بجای بیضه نهادن مرغ بر
سر کوه
اوقیة چهل درم سنگ و مذکور
است در وقی
یوم الاواق کغراب یوم بوتوبات
اواتی بالفتح فی جولاهه کبر ان
بود میان باشد
ن اقی علیه مشرف شد بر وی
و مایل کردید بران و شامخ و
بروی
اوقه تاوبیا کم کرد طعام او را
و در شفت مکروه انداخت
اوزاوه باز داشت و خوار کرد او را
ماوق کهدت تکوک در طعام
خود ناچیز نماید
تاوق باز ایستاد از کاری

اوک

اوکة بالفتح خشم و بدی

اول

اول موضعیست در زمین

غطفان و وادی است میان تکه
و یمامه
ال انچه نمایان باشد از شتران
دور و مراد بیا خاص است
بر ابلی که نامزد نماید و با انچه
مونثهم ایدا و الجمع و شخص هر
چیز و چوب و ستون چنبه و کوهه
است و اطراف کوه و نواحی ان و
اهل و عیال مرد و پیروان و
اولیای وی و لا یستعمل الا فیما
فیه شرف غالبا فلا یقال ال
الاسکاف کما یقال اهله و اهل
ال اهل بود مانند اهمزه بدل کردن
پر همزه ثانی بجنب تو الف همزه بین
الف کردید و تصغیر ان اویل و
اهیل اید و ال الله اولیای خدا
و کذا ال الرسول
الة چوب چنبه و الات جمع و شذ
و ما الثوب هو الة سوء و خیانت
و دست افزار بمعنی واحد و
جمع در وی یکسانست یا جمع آ
بدون واحد یا واحد است و جمع
ان الات
ال شهر سطبر و هر چیز سطبر از
دهن عسل و مانندان را جمع
اوال کسحاب جزیره ایست بزرگ
در بحرین و از انجا غواص ان را و
اند و بنی است مرکز و قصاب را
ایال کتاب اوند شراب و جز ان
ایالان رود بارها
ایل کعنب و خلب و سیند بز
کوهی و نزد بعضی همان کوزن
است آیائل جمع و کتاب ایل و
در زمان و شهر سطبر را اوند ان
اول نخستین و پذیرنده و اول
اولیل نمکزار بیشه و مغرب
ن ال الیه اولا و قفا لا بادکشتبوی ان
وال عنه برگشتاز ان و ال
الدهن و غیره اولا و ایالا
سطبر کردید و انه انا سطبر

کرد انیدم ان الازم است و
متعد
وال الملک رعیته ایالا و ایالة
سیاست کند ملک رعیت خود
را و منه قد النا و ایل علینا
وال علی الیوم اوکا و ویالا
وایالة و الی شد برانها
وال المال اصلحه و ساسه
وال الشیء مالا کم شد تباه
طلحت الشراب فال الخمر کذا
وکذا
وال الین فلان رشد و دهاء یافت
لغتیست در وال
وال لحم الثاقة فکوشتناقه
ولاغر کردید
س اول درکشت و سبزه
اوله الیه تاویلا باز کردانید
را بسوی او
واول الکلام بیان کردانیدن کلام
بدان باز میکردد و منه تاویل
الرؤیا و نیز تاویل نزد ایست
بدتر خوشبو
ایبال المال بمعنی ال المال
تاول الکلام بمعنی اول الکلام
اشد

اوم

ام شهریست بدان منسوب
است جامه ها و دهیست نزدیک
انه فراخی حال و باران و انچه
وانچه ببرند از نافکود یا
خوفکه در ان پیچیده شود یا انچه
برنهند بدا کودک وقت ولادت
اوام کغراب شبکی یا کرمان و
دود و دار سروزه کمان و نان
وغیر نادرشته
ایام بالکسر و ایم کلب جمع
لیال و ام کصرد شبهای درشت
ن ام العطشان او ما بانک
کردن شتر
وام النحل و ام علیها او ما و ایما
دود کردن زنبور خانه را تا انبیر

چهند
آمه ریخ زاد اورا
آومه نا وبرا نشنه کردانیدن را
ونیز نام دیو فریبه وکلان خلقت
کردانیدند علف ستور را
ماوم کمعظم کلان سرنشت
خلقت

اون

اون بالفتح زن اسانی وارام و
نرمی رو وفتار واهسته وباد
کوشه خرجین نیال خرج دو
اوتین وکحل العدلین وموضع است
تجل ابن کصاحب مرد نادان
زن اسان وتو بینها وبین مکة
ثلاث لیال او اثنی وعشر لیالی
اثنان یعنی نرم واسان
اون هنگام وکسر او تنزجمع
ومنه فلان یصنعه اونة
اثنة یعنی میکند از کاه کا
وذو اوان موضعیست در بیت
اوان ککتاب صفة بزرگ دا وون
بالضم جمع
ایوان صفة بزرگ ومنه ایوان
کسری ایوانات واوان جمع وایم
اللهم بیش لکام ایوانات جمع و
ذو ایوان لقب ملکی از زر
اوتن سنک پشتها جمع اشد به
واحد
آوان بالفتح شهریست
اوانی کناری وهیشه دو
بغداد واوان است یحیی بن حسین
اوانی وابن عبد الله اوانی وده
اشد در نواحی موصل
ن ان آونا اهسته ونرم و با
ارام رفت ومنه ان علی نفسک
احد فوق التبر
آون الحمار نا وبنا علف نا بخورد
خر تا شکمش دراکنده شد هیچو اون
واون علی قدر لنا هسته باش
فتحمل ودز
تاون الحمار بمعنی آون الحمار

اوی

اوه کلمه ایست که در وقت بیماری و
رنج کویند ودر ان پیرده لغت
دیکر اساوه واوه واوه واوه و
آوه واوه واوه واوه واوه واو
واو واوتاه واوتاه
افه صبه است یعنی ابله کبر
اندام مردم برابر نباشد وما نه
جدریت
آواه کشتاد مرد بابین ورنج دل
ودر پیاد طاوزاری کننده از
بیم خدای عز وجل قال الله تعالی
ان ابرهیم لاواه حلیم وقیفه
ونومن بزبان حبشه
ن اه آوها واها اه کفت
آوه تا بیها بمعنی اه اوها است
تا نه بمعنی اوه است

اوو

اوه بالضم والتشدید ناهیه
اوو کصرد جمع
اوخوی عطفست بمعنی بلی ودر
خبر برای شک باید بخوانید تشربون
اوبض یوم وابهام بخوانا اوابا
لعلی هدی او فی ضلال مبین
والشاهد فیه او الاولی ودر
انشا برای تخییر بخوز وج منهن
او اختها وایاجه بخوجالس الخ
اوابن پیرین ونیز برای مطلق
جمع ایدیا نند واو کقوله
سیان کسر وفتحه او کعضهم
بزن عظامه وتقسیم شعر
قالوا لنا اثنتان لابد منهما
صدور مذاج اشرعنا اوتسلما
وتقریب بخوما ادری لسلم او دع
وبمعنی الی والا استثنا بایند
مردو
ودر بن صورت مضارع را
باضمار ان نصب کند بخو لالزمنک
او تقضینی حقی وکقوله و
کنت اذا غمزت قناة قوم
کسرت کعوبها او تقیما
وشرطیه بخو لاضربنه او عاش

اوما ت وبرای تبعیض آید بخو
وقالوا کونوا هودا او نصاری
وبمعنی بل بخو وانرسلناه الی
مائة الف او یزیدون وکاهی
او را اسم کردانند پس تشدید
او را وخوانند وکویند دع الاوّ
خانبا یعنی او را بکذار
آه بخشین حرفهجا شمد
وقصر هر دو را وجایز است
اما چون ممدود را نند منون خوانند
وهمین حال دارد سایر حروف
هجا وان بمعنی از بد باشد و
مذکور است در حرف لین به

اوی

اوه شهریست نزدیک دی
وان را به هم کویند
طیر اوی پرندکان فراهم امده
از هر جا جمع او است مثل بابی
وبکی
ابن اوی شغال سبان او تجمع
ماوی بفتح الواو وکسرها پنا
جای وجا بیکه شب ورو زما
ششدران کنند ما واه مثله
ص اویت منزلی والیه اویا
وبکسر واو اه جای کرفتم ومنه
ساوی الی جبل یعصمنی من
الماء
واویته انا پناه وجای دادم
او را لازم است متعدی و
اوی له اویة وایة وما وتة و
ماواة بخشود ورحم نمود
اویته ابواء پناه وجا دادم را
اویت منزلی والیه ناویة
پناه وجای کرفتم بان
واویت فلانا پناه وجای دادم
او را
اتویت منزلی والیه بالا بدال
والادغام وابتویت علی المشهور
پناه وجای کرفتم بان
وابتوی بخشود ورحم نمود
تاویت منزلی والیه پناه وجا

کرفتم بان
وتاوت الطیر فراهم امدند پرندکان
از هر جا
طیر مثاوبات بمعنی تاوت الطیر

باب الطاء من ج فصل الهاء

است

اه ب

اهبة بالضم ساز وساخت کی کار
اهب جمع وهبة بدون همزه
بمعنی اهبه است
اهاب کتاب پوست تا پوست
نا پرداسته
اهبة واهب واهبة جمع
اهاب بن عمیر شاعریست
وابو اهاب بن عزیز صحابی بود
اهاب کحجاب وضعیست نزدیک
مدینه وبعضی از ابهاب بیا
کویند
اهبان کشمان صحابی بوده
اهیب کحیدر موضعیست
اهتب للامر تاهیبا ساخته
کردن برای کار
ناهب للامر بمعنی اهب است

اه ر

اهر قصر شهریست میان ابهر
وشبرین
اهره محرکه خال سیکو وهیئت
ومتاع خانه اهر واهرات جمع

اه ق

اهقان کیاهیست دراز شکوفه
ان سرخ وبرکان پهنا میشابه
وازا میخورند یا جهت درد شتر
کسفارسی ان را اندا کویند
شکوفه وتخم ان مانند شکوفه
وتخم کلم است وثمران بر شکل
استپانا ج روبه
اهیقانة یکی

اه ل

اهل شایسته ومزاوار کویند
هو اهل لکذا واحد وجمع در

ان یکیانث
آهلون و آهالی و اهال اهلا
و بجر الجمع زن مرد و کودک اینجا
که نفقه اش بر عهده او باشد
و مرحبا و اهلا ای اتیت سهلا
و اصبت اهلا و فاستانس و نزلا
تنوحش و اهل الرجل کسان
و خویشان مرد و اهل الامر
والیان امر و اهل البیت کنا
خانه و ساکنان ان و اهل الدار
صاحب دین و ملت و اهل
البیت صلی الله علیه وسلم
ازواج و دختران و صهر انحضرت
که علی ابن ابی طالب باشد یا زنان
انحضرت و اولاد ذکور از ایشان
و اهل مرد بنی امت وی است
اهل الله اهل مکه معظمه و
اهل القرآن حافظ قرآن و عامل
بان و اهل الکتاب جهودان و
ترسایان و اهل الردة کسانی
که از دین برگشتند بعد از وفات
حضرت رسول علیه السلام
اهله کسان و کسان سرای
و جای و زوجه
اهلی مرد را بکه بمنزل الف کرفته
باشد و هر درختی که در خانها
و بستانها نشانند
اهل کفت بمعنی اهلی است
و منزل اهل جای باکسان
اهیلة مال کویند انهم لاهلة
اهیلة
اهل صاحب انکه او را زن
و عیال باشد
و مکان اهل جای باکسان
اهاله کتابة نام موضعی و
پیه یا پیه کذا لغة یا زیت
یا مرزان خوردش از قسم روغن
اهالان جمع و انا مینه کخافن
الاهالة ای خاذف بیرومندکرد
اشد رح قن و سوهان ذا
اهالة دوس دع

اهیل مصغر اهل است و نام
موضعی
مکان ما هول مکانی که اهل
ان در آن باشند
ن ض اهل اهولا زن خواست
و با اهل شد و اهلت بالرجل
ازدام یافتم و بی شوهر ان شدم بان
و اهل المکان باهل خویش آباد
کرد بد
س اهل به اذا کرفت بان
اهله لذلک بها لا کرد او را
شایسته و سزاوار آن
و اهلک الله فی الجنة ای ادخلها
و زوجک فیها
اهلا به و ناهیلا کفتند او را آمده
و مرحبا و اهلة لذلک کرد او را
سزاوار آن و منه اهلک الله
للخیر
تاهل زن خواست و با اهل شد
لا تهل بمعنی ناهل است
استناهله سزاوار و شایسته
آن شد و استناهل فلان خویشتن
خورد فلان اهاله را
مستناهل انکه اهاله خورد و
خورد نعشتاذان
اه ن
اهان کتاب شتهٔ درخت
بریده شاخها و بالای وی
اهن کصاحب مال قلیل و کثیر
یقال اعطاه من اهن ماله
ای من قلیله و کثیره
اه ه
آهة بالفتح اندوه و ناله
ن آهة آهة و آهة و آهة
ناله کرد و آه کفت
تاهة بمعنی مجرد است
ض اهی خندید بقهقهه
باب الهمزة مع الیاء
ای ع
آیاة بوزن و معنی هیاة
ای ب
آیب بالفتح بازکشت و منه فلان
یؤیب الابیبه
آیاب کشتار بمعنی تقاطت
و منه محدیث عکرمة و کان
طالوت آیابا
آیب تایبا بازکشت
تآیب بازکشت و شاهد
متایب بشتابنده نعت
است از ان
ایوب نام پیغامبر بیست و مذکور
است در اوب
ای ج
ایج بالکسر شهر کیست در یمن
ای ح
اح کتاب سیبویه ی نحوی مرغ
و بدون الف و لام حکایت
آواز سرفه کننده و اح یا اح
یا ایاح در حق کسی کویند که مکروه
دارد چیزی را
آیح بالفتح و بالکسر کلمه تعجب
و در حق کسی کویند که بترش رو
برنشانه رسیده باشد
ای خ
ایخ مبنیة علی الکسر کلمة تشتم
شتر ان است
ای د
ایدا بالفتح قوت دادن و موضعی
است نزدیک مدینه و با این
معنی بدون الف لام اید
اد قوت و نیرو
اباد کتاب پشتبان و انچه
بدان قوت یابد و پناه جای و
حفظ و حمایت یقال هو فی ایاد
اشیاء ای فی حرز و ستره و هوا د
کوه محکم و خاک کرد اکرده حوض
و خرکاه و پشته ریک و میمنه
و میسره لشکر و قبیله اشتر
معد و کثر بن شتران
ز ج ل اید کفتن مرد قوی و توانا
ض اد آیدا توانا و قوی کردن
آید مدا بادة و مؤایدة قوت
و نیرو دادن او را
مؤید کمکرم قوت داده شده
و کحسن کار بزرک و دشوار
ما ید جمع
آیدة تآیید نیرو و قوت دادن
او را
مؤید مبنیا للمفعول قوت داده
شده و بصیغة اسم فاعل قوت
دهنده و مصغران نیز مؤید
ایدا بالکسر
تآید قوی و توانا کشت
ای ر
ایر بالفتح نزه ابور و ایار و ابر
جمع و فرزندزنیه و فی المثل
من یعمل ابرا بیه ینطق بیه
ای من کثر اخونه اشتد ظهره
بهم و عز قال الشاعر فلو شئا
ربی کان ابر ابیکم مطوبا لاکبار
الحارث بن سدوسی فی
کان له احد عشر من ذکر
و ابا د صبا و باد شمال و نام
موضعی
ابر بالکسر باد صبا و باد شمال
و مرباد کرم هو من الاوار ضد
واوه یاء لکسرة ما قبلها و
بنیه و تراشهٔ سیم و کوهی
مرغطفان را
اور بالضم باد صبا
آیار کصاحب دوی عنبشدید
یاء نام ماه سوم بهار از ماهها
رومیان
وایار بالکسر و التخفیف هوا
ابر ککبتن باد صبا و باد شمال
أبار ی بالضم بزر لنزه
مبر کاشیده
مبیر کمنبر دبنا کاشیده
ایار بالضم موضعیست در
حوران
ض ز الکزة کاشیدن را
الز کاینده نعت ساذان

ای س

آیس بالفتح قهر و غلبه
ایسا مردم لئیم شت را نسان
آیاس بن جمع
آیاس کحاب شهر بی بوده ا
مراد من او فرضان در تحت
مسلمانان در آمد
لیاس کتاب نام هفده صحابی
وچند محدثان است و نام مردی
معروف وزیر کی و دانائی
که قاضی بصره بود و با دو در
فراهت مثل تند
وابو ایاس عنول است و مذکور
است در باب و

س ایس منه یاسا نا امید شد

ح ایسنه آیسانا لازم کردیده
ایسنه نا امید کردانیدم او را
آیسنه تایسا بمعنی ایسنه
است فی نهز تایس کروخواهیم
واثر کردن در چیزی و نرم کردن
تایس نرم و خوار کردید

ای ض

ایضا نیز

ض اض الیه ایضا بار
کشت بسوی ان بعد از ان که
ترک کرده بود آن را و از ایضاء
ایضا کرد بمعنی نهز کفته شد
واض الشیء متحول شد از حالی
خود بحالی دیکر و دیکر کون کردید
ومنه اخر کذا ای صار کذا

ای ف

آیف بالفتح استخوان بازو بالای
ساق و ذراع ستور از جای
لیف و سن از ان
وایفان دو سن بشکاف ان
ذراع ستور

ای ک

ایکة بالفتح درختان نام بیشه
یا بیشه درختان کار و قبیله
یا ابنوهی از هر درخت که باشد
حتی که نخلستان را ایکه کویند

آیم کلیکتر زن بیشوهر کرده باشد
یا ثیبا یا تم جمع و ایامی
شده باشد یا نه و زن نازاد و
جوانی از جانب زن دختر و خواهر
و خاله و کوهیت در حی ضربه
و مار بانا مار سپید و بار بلک
رجل ایمان یتیمان مرد زن و موی
مرده که ارزوی زن و بیشه دارد
وامراة ایمی عیمی مؤنثان است
مالة ام و طام ای هلکت امرأته
وما شیئه حتی یئیم و یتیم
بنو ایام کذاب بطنی است
مایمة سبب بسوکی کویند الحزینة
مایمة للنساء و

ض امت المرأة ایما و ایوما
ایمة ناکد خدا ماندن زن
وامت من زوجها بیوه کردید شد
کل امر یئیم منه العرس و منها
یئیم
وام ایاما مادو کرد زنبور خانه را
ثاعسل چنید
آمت المرأة أیمها بیوه کردانید
او را
مؤیمة کسنده زن دو فرزند
بی شوهر
تایم بیوه کردن تقال ایمة الله
ایمت المرأة بزنی در او و دم زن
ایمها
تایم الرجل فتایمت المرأة تاکد خدا
ماند و تایمت من زوجها بیوه
کردید

ای ن

این ماندکی و مار و مرد و شتر
وهنکام و بکسر تقال ان تینک
ومبنیا علی الفتح بمعنی کجا کویند
این زید
ان هنکام و وقت تقال ان
انک کما تقال ان تینک
والان اکون ظرف غیر متمکن
ومعرفه است و تقریبان بالف
ولام نیست زیرا که شریک ما

وکاهی لام را نفتحه دهند و هر دو
هزه را لحذف کنند و کقوله و
قد کنت تخفی حب سمراء حقبة
قبح لان منها بالذی آنت ناتج
آیان بالفتح و بکسر بمعنی کی و ان
شوال از زمان است مانند متی
قال الله تعالی آیان مرسیها و
اتمده شتی بن مجد بن آیان از
محدثان متاخرین بوده

ض ان لوقت آینا ربیکم
ووقت وتینه ان لک ان تفعل
کذا

ای ه

ایه بکسر ها و همزه و فتح ها نهز هم
فعل است بمعنی امر یعنی بکر کوی
و بیار و ان مبنی است در حالت
وصل مکسور و منون باید کویند
ایه حدیثا هذا اکثر و قبل اذا
قلت ایه بالکسر بغیر التنوین فانما
تامره بان یزید لک من الحدیث المعهود
بینکما کانک قلت هات الحدیث
واذا نونتها کانک قلت هات
حدیثا ما لان التنوین للتنکیر
وایه لیکون هذا الکلمة زجر است
بمعنی بس
وایه مبنیا علی الفتح وایها بالفتح
امر است بسکوت یعنی خاموش باش
ایهان بالفتح و تکسر النون ایضا
وایها وایهات و در شد لغات
است در ایهات
لیهنک کلمة لغراء و تجریص است
بمعنی و تیهنک
آیهة و تیه تایها خواندن ذا
آیة یا ایها الرجل کفت

ای ی

ایة شخص و کالبد مرد و جز آن
و در نها ضلة او ضلة او فاجلة
آیات و ای و اوا جمع و ایا جمع
الجمع و عبر شوند قال الله تعالی
لقد کان فی یوسف و اخوته ایات
للسائلین و نشان قال تعالی تبت

اجعل لی آیة و یک سخن تمام از قرآن و جماعت حروف از آن و آیة مما یضاف الی الفعل لفرد معناها من معنی الوقت و جماعت بقبال خرج القوم بایتهم ای بجماعتهم لزیدهم او ولادهم شیئا او وتی نشبت لسبوی اینه آتی بالتشدید اسم استعرب وصاحب قاموس کوید حرفا مبنی وان برای استفهام ابد در عاقل و غیر عاقل و معنی ان کدام است نحو ایهم اخوك و بای حدیث بعده یؤمنون و قد تخفف کقوله تنظرت نصرا و ایما کین ایهما علی غرائب شتهلت مواطره و برای شرط و جزا ابد نحو ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی و معنی الذی تقول ایهم فی الدار اخوك و کاهی زاید بمعنی کمال باشد در اتصور وصف نکره واقع شود تقول مررت برجل ای رجل ایما رجل بزیادة ما بعد ای کامل فی صفات الرجال و بامراة ایة امراة و ایتما امراة و در معرفه منصوب ابد بنابر حالیت نحو مررت بعبد الله ای رجلا کاملا و کوید ای امراة جاءتك و جاءتك و ایة امراة جاءتك و مررت بجاریة ای جاریة و ایة جاریة بزیادة التذکیر و التانیث کما بابن و کاهی بطریق حکایت سوال از نکره ابد و در ابن هنکام دون تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محکی عنه خود خواهد بود مثلا اذا قیل لك مر بی رجل قلت ای یا فتی و همچنین در حالت نصب ایا و در حالت جر ای و در تانیث ایة و در تثنیه ایان و ایتان و ایتین و در جمع ایون و ایین و ایات و ایاث و کاهی برای

فصل بیان حروف ندا و میان منادی معرف باللام ابد بحرف ایها الرجل برفع الرجل لانه صفة ای و هو مبنی علی الضم و یجوز النصب ایضا تقول یا ایها الرجل اقبل و کاه بران کاف خطاب داخل شود پس معنی کم خبریه باشد معنی بسا و تنوین ان دابر صورت نون نویسند و در ان لغات شش کاین و کئین و کائن و کای و کاء و تقول کاین رجلا ورد رجل یعنی بسا مرد و معنی کم استفهامی بین ابد یقال بکم تبیع هذا الثوب ای بکم تبیع ای حرف ندا است نحو ای بنی و برای تفسیر ابد نحو عندی عسجد ای ذهب

ای حرف ایجاب است بمعنی نعم و بکسر ابد بمعنی ای والله و بها الهاء لغتیست در ان آیا بروزن و معنی هیا است که حرف ندا باشد و مذکور و امر حرف لینه

ایا بالکسر و القصر و ایاة بالفتح و بالکسر و ایاء بالفتح ممدودا روشنی افتاب و حسن ان و یقال الایاة للشمس کالهالة للقمر و رونق نبات و حسن ان ابن ایا بنشد بدیاء محدثة بوده

موضع نافی الکلام هما فی کذا یا ان ناکوار باشد

ثانیته مضد نمودم شخص و ایته و ادا و تلیه بالمکان توقف کردن و در مکان و یقال لیس هذا منزل تایة ای منزل ثلبث و نحبس

ثانیته بمعنی ثانیة است

الکتاب الثانی فی الباء باب الباء و فصل الهمزة

ب ء ء

بوبو کهند هم یقال هو فی بوبؤ الکر و مهتر زبرك و سرور مردمان و بدن ملخ و مردم چشم و مینا چیزی

باباه کدحداح دانشمند

بوبو بکسر سوم دانشمند

باباد و بید و یا باالضبی کهنه کودك بابا و یاباه و یابابه کفتاو را پدرم فدای تو باد

ثنایا باد و بید

ب ع ب

بوب کرفراسیب بجیب کوناه قد درشت کوشت کشاده کام

ب ج ج

باج بالفتح مستوی و برابر یقال هم فی امر باج و دوش و طریقه کویند هم علی باج واحد و هم باج واحد ایضا و قولهم اجعل البلجاء باجا واحدا ای خمرا واحدا و لونا و قد لا یهمز

باجة نوعی از طعامها معرب باها است باجات جمع

ف باجة برکردانیدن و را و باج الرجل او از کرد مرد باج الرجل بیبا او از کرد مرد شدد للمبالغة

ب د ل

بادلة بفتح الدال دفتاریست شتاب و کوشت میان بغل و پستان یا کوشت پستان باد جمع واضح انست که ثلاثی است چنانچه بیاید

ب ذ ن

باذان نفارسی کدحداح از نوح ابناء است و در حیات نبوی صلی الله علیه وسلم با ایمان مشرف کردید

باذن باذنة فروتنی نمود و باذن له اقرار کرد شناخت و دانستن را

ب ء ر

بئر چاه مؤنث است یاء را حذف و الف بقلب و همچنین آبور و ابار

بیار جمع

بئرة بالکسر خبیرة

بورة بالضم مغاکیکه واشدان و ذخیره

بیئرة ذخیره دفینه و معنی ابار کشتار بقلب چاه کن

ف بار بارا چاه کندو انشدان کند و بار البئر چاه پنهان کرد و نکاه داشتن را تا بوقت حاجت بکار اید و بار الخبز پنهان اندوختن خبز کرد در پنهان

بار فلانا چاه ساخت برای فلان

ابتار چاه کندن و انشدان کندو ذخیره نهادو پنهان اندوختن

ب ز ز

بازر غلیظ شکاری ابوز و بوز و بزان جمع

ب ز ل

بازلة رفتار بیست شتاب و با هم نزاع و معارضه کردن

ب س س

باس بهم و عذاب و سختی و فتور در حرب و دلیری

بئس بالکسر بلا و شتاب بئس جمع و عذاب بئس عذاب سخت

بوس بالضم سختی و بلا یقال یوم بوس و یوم ذو بئس جمع ابوس و مینا المثل عسی الغویر ابوسا ای داهیه و ابن در حق کسی کویند که بدی و شر از جانب وی باشد

بئس کشف دلالت و یقال بئس و بئس و سخت و مشتق آنست البعض عذاب بئس

بئیس کاهیر دلالت و عذاب بئیس عذاب سخت

باب الباء فصل الهمزة

باریش کصاحب مردی کبوی سخت باملیتی باد و پشی رسیده باشد

باساء کبغضاء سختی و بلا

بؤسی بالضم سختی و بلا خلاف نعمی

بئاس کحید مرد سخت دلاور و بشیر

وعذاب بئاس عذاب سخت

ک بؤس الرجل بأسا و بؤسا شد مرد

س بئس الرجل بؤسا و بؤسا و بئسا و بؤسی و بئسی سخت جنگ شد مرد

بئس بالکسر بد کلمه ذم است بقار بئس جلا زید و بئست امرأة هند و هو فعل ماض لا یتصرف کلانة ابنیل عن موضعه و در ان لغات است مذکور است در نعم

فصل التاء

أبأس بسختی رسیدن

أبتأس اندوهگین شدو کراهه داشت قال الله تعالی فلا تبتئس بما کانوا یفعلون ای لا تحزن و لا تشتاء

مبتئس کاره و اندوهگین شده است از ان

تأوس با هم فقر و ندیدن و فقیر از نمودن

ب ش

بئشة بدون همزه وادی است شیر نا الیمن

فصل الثاء

ف باشة ناکاه بر زمین زدن او را و ما باشه بشیء با نشناختن و دفع نکردم او را بچیزی

و ما باش شیئا او با نشناختم از من

باءشة شاءشة بر زمین زدن او را و او منعرض نشد

ب ء ط

تباطؤ تباطأ بر پهلو خفتن شب کردن رنج بیش و تباطأ عنه اعراض نمود از وی

ب ء ف

ان بأفنهم الدامیة بوفا بالفتح رسید ایشان را سختی و بلا

ابتأن یجلبهم الدهر سختی و بلا او در برانها از زمانه

ب ء ل

بئیل کامیر بادیه اندام و نزار و ضعیف یقال هو ضئیل بئیل

ل بئول بالله و بوله ضعیف نزار کردید

ب ء ن

تبأنت الطریق واضح شد در پی راه و نشان قدم شد

ب ء ه

ف ما بأمته له نه در پی ان را

ب ء و

باء بالفتح عجب شد شکفت فهمید قول عمر فی طلحة رض لو کان باء فهم

ف باء باء و باء با مفرد کرد و تکبر نمود و منه باء ت علی القوم و باء نفسه بر تر دید بدین خود را و مباهات کرد بدین و باءت الناقة سخت دوید و کوشید نمود در دویدن و بلند کرد

ب ء ی

ف باء بأ الشیء بدید آورد

جمیع ما ذکر فی باب الباء فصل الباء

ب ب ب

بب روش طریقه و کوی نفر بیة حکایت و از طفل و لقب عبد الله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب فقیه مشهور کوفی بصره بود و جوان شاعر سایه پرور دو احمق و بذی الصفا بیة ابن جاریة قال الزاجر شعر لا تکحلن بیة جاریة جدا و صفا فاعور کوید که ابن غلط است معنی و استشهاد بلکه لقب همان عبد الله مذکور است

و شعر از ناد رش هند بنت بیضاء کدروغ او را در صغر سن بدست خویش مجنبانید و این شعر منحوله و دار بیة بمکه است

بیان و یخفف و روش و طریقه

بقالهم بیان واحد و علی بیان واحد و قال عمر رض ارعشت فما جعل الناس بیانا واحدا ابن السکیت الفتوة بالضم

بابیر بانک شتر نر

ب ب ج

باباج کهامان محمد بن حسن محدث

ب ب ر

ببر بالفتح نوعی از دد معروف است

ببور جمع و نصر بن ببر و به کنیة محدثان از اسحق بن شاذان روایت میکنند

ب ب س

بابوس بچه ناقه و کودک پاکوبنده شیر خواره لغت رومیت

ب ب غ

بباء و کاهی باء دوم را شدد اورند طوطی سبز پر و لقب ابو القاسم عبد الواحد مخزومی شاعر نحوی است که بجهل شهرت زبان او را بدان لقب خواندند

ب ب ک

بابک کهاجر نام شخصیت از قریه خرم کرد بر اکثر بلاد مستولی کردید و در عهد معتصم بالله کشته شد و عبد الصمد بن بابک از فضحا شعراء است

ب ب ل

بابل کصاحب موضعی است در عراق از مضافات شهر خلد سر و خمر را بان نسبت هند و بر سر تلی کهفلان شهر بوده چاهو است عمیق کویند هاروت و ماروت در ان محبوس اند

بابلی می و خمر سحر

بابلیه می

ب ب م

ابنبم موضعیت نزدیک نشلیث فان را بنبم بز کویند

ب ب ن

ببنی محمد بن بشر بن بکر محدث است

ب ب ن ج

بابونج معرب بابونه فارسی است در دیم کرم و در لغز او اختلاف و اکراب ان را بابونیشن و دکو مالند در جماع فوت تمام دهد و در عزل منفعت تمام دارد

ب ب ن ک

بابونک بمعنی بابونج است

باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

فبثأ بالمکان اقام به و در دار

ب ث ت

بث بالفتح طیلسان خز مصوف و مانند ان و کلیم سطبر چیزکا

بثوث جمع و منه حدیث الحسن ابن البنین طرحوا الخز و الحریر و البسوا البثوث و التمر اث و دسن بزیر فرو فتاده و نام دواسب بوده است و دهیثه دعراقی نزدیک ذاران و از ان است احمد کاتب ابن علی و عثمان صفیه نصر و دهیثه ماباین یعقوبا و بوهر

وطن بنا کردانیدن سبا از ان خانب چپ بجانب راست و رفتن اردکردن خلاف شر و قال شعر وتظن بالرجی شرزا وثبا و لو نضی المغازل ما عیبنا

بثه دهیثه دلبستکی و از ان است ابو جعفر احمد بن یحیی بن بث باقی و فرو شنده ان و منه عثمان البثی و در بن حمید فانی بثلثة اقرص نطلق بثی بمعنی دستان خوان صوفی و شاعر

ان است یا صواب بتی ضمنه باء و
کسر نون است که بمعنی طبق است
یا بتی بتشدید نون که بمعنی خوان
بزرگ ما است
بتی کمنی دهی است پس حولایا
بتات کخطاب توشه و رخت مسافر و
مسافر مرده و متاع خانه ابتة
جمع و فی الحدیث لا یخطو علیکم
البتات ولا یوخذ منکم عشور
البتات و کوبند هو علی بتاتی
امری ای مشرف علیه ع و تمامها
کنت علی بتاتها
بتات کشداد بتان توشه و خورشت ان
بتان ناچه ابتة و توان
بات لاغر و ضد کول و منقطع
و منه طلاق بات و بتة و بتاء
ابو الحسن علی بن عبد الله بن
شاذان بن بتی قاری بوده است که
در یک روز چهار ختم کرد ثمن
بتلاوة مفهم خوانده
منبوذ زن طلاق باین یافته
ن ص بتة بتا و بتة بر بد
قطع کرد و فاجر کرد ابتاد و ذا
از رسیدن بقافله و بریده شد
و فرو ماند در راه متعدی و
لازم
و بتت علیه القضاء ای قطعته
و کوبند سکران لا یبت امرا
یعنی مست قطع رای خود نمیکند
کار و در الحدیث لا صیام لمن
لا یبت الصیام من اللیل یعنی
نیت روزه کسر اکنند و غرض
ان زا ان شب کنند
و طلقها بتة و بتا تا طلاق باین
داد و اکثر ان در حق جاهل
نیست و تصدق صدقة بتة
و بتا تا ای انقطعت من صحتها
و بانته بحیث لا رجعة فیها و
لا افعله بتة و البتة نحوهم
کرد این کار را هرگز و در امری
کویند که رجوع در ان نباشد

و نصبان بر مصدریة است
ای قطعا و جزما
ض ت ت بتونا لا عزم کردیم
ابتة ابتاة عاجز کردانیدن و
از رسیدن بقافله و بریدن
و قطع نمودن از و منه ابتت
علیه القضاء ای قطعته
و سکران لا یبت امرا ای لا یقطع
و ابت طلاق امراته یعنی طلاق
باین داد او را
مبت صفت است ان
و ابت النکاح عقد شرعی کرد
نه نکاح موقت کمتعه است
منه الحدیث ابتوا نکاح هذه
النساء ای اقطعوا الامر و اعقدوا
بشرطه و هو تعریض بالنهی عن
نکاح المتعة نکاح غیر مؤبوت
مقیدة بمدة
بتکه تبتیکا توشه داد او را
و بتک بریدن را شدید للمبالغة
و بتک داد او را و منه حدیث
علی رضی الله عنه لقنبر بتبتهم
ای اعطهم بالبتوت
تبتت توشه برداشت و منع
کردید
ا نبت انبتانا فرو ماند در راه
از قافله بسبب مفلس شدن راحله
یتوا رحتی انبت
رجل منبت نعت است از ان و
منه الحدیث فانا المنبت
لا ارضا قطع و لا ظهرا ابقی
و انبت منقطع شد اب پشت او

ب ت ر

بتر بالضم چند کوه است و قیل
زبالة و موضع بشاندلس
و عبد الله بن احمد بن بتری
بکسر تا خود مسلمه بتری بن محمد
محدثانند
بتره کوهیست از نهاوند یان
منسوب بسوی مغیرة ابتر بن سعد
بتران کشتمان موضعیست بمرو

غلام او
بتره بالفتح خرما دانه بتیره مستعمل
است
سیف بتار بر شمشیر بران بتار
مثله
ابتر دم بریده و مار دیت خبیث
کوتاه دم و ضرب چهارم از شعر
متقارب دوم از مسدس مرید
که مشتمل بر حذف و قطع باشد
کقوله شعر خلیلی عوجا علی
رسم دار خلت من سلمی و من
میه و قوله و رب نار بتت ارقما
نفضم الهندی و القفار او مفلر
چیز و کسیکه فرزند و خلیفه
نداشته باشد و زیان کار و
توشه دان و دل و بی کوشه و کار
بی خیر و لقب مغیرة بن سعد کوفی
خوزی بده و هما الابتران
بتراء رسا و کامل و موضعی
در راه بثوک و در نزدیکی ان
مسجد نبی است صلی الله علیه و
سلم و خطبه که در ان ذکر خدا
و رسول وی نباشد و نام دگر
رسول الله سمیت بذلک لقصرها
سیف بتار کفر بر شمشیر بران
ابتر کعلابط کوتاه قد و بی نسل
و فرزند و مرد قطع کننده رحم
بتیرة کسفینة یکی از فرزندان
حارث بن فهر است
بتیراء آفتاب و نام مصغر
بتراء کمونث ابتر است و منه الحدیث
انه نهی عن البتیراء هو ان یوتر
برکعة واحدة و مثل هو ان یتیرع
فی رکعتین فاتم الاولی و قطع
الثانیة
تبتبر بالفتح قلعه ایست از
مضافات مرزبینه
منبوزة دم بریده
ن بتره بترا دم بریده کردن او را
و بتر بر بریدن و ناتمام داشتن
یا از بیخ بر کندن و باصطلاح

عروضیان جمع نمودن حذف
و قطع است در متقارب و مدید
و در رجز و هزج و رمل نماند
و فاعلاتن فعلن با سکان عین
در هزج
ص بتره بترا بریده دم و بیفزونه
شد و بی خیر کردید
ابتر ابترا را عظار کرد و منع نمود
از لغات اضداد است و نماز چاشت
خواند و فی که شعاع آفتاب
بر دیوار زمین منبسط گردید
و ابتر الله ارحل بی فرزند و بی
خلیفه کرداناد او را خدا
لا تبتر بریده و ناتمام شدن
و بیفرزند کشتن و دویدن
منبتر بی اولاد نشستان
ب ق ع
بقع بالکسر و کعنب نبیذ نند
از شهد یا عصا انکور و مرد بد
قامت و بالکسر
بقع ککتف جسم و مرد قوی و
سخت مفاصل و اسخت
دراز کردن بقیعه موی ان
و در تبع لغت بعضی از ملوک حمیر
آبقع قوی و سخت مفاصل تهما
مؤنث
بقع بالضم و ابقعون جمع
و رسخ ابقع بند دست پر گوشت
و در تاکید کویند جاؤا کلهم
اجمعون اکتعون ابصعون
ابقعون و این همه از انجا الصوت
است کسیدن و ذکر ان ندکور
نشود و بعد از ذکر اجمعون در
نیاورند و تاخیر همه را بر است
و جاءت النساء کلهن جمع
کتع بصع بسع و جاءت النساء
کلها جمعاء کتعاء بصعاء بسعاء
و این ترتیب که مذکور شد نحاة
است نه لازم و لازم بر او وجه
این همه آنست که لفظ کل یا لفظ
اورده صیغه مناسب مفهم او

ازناده ج مع بناء رد بعد ازان
بوانی ذا بهر طور که خواهد مذکور
سازد و همه در اعراب تابع
متبوع خود است و حکی الفراء
اعجبنی القصر اجمع والدار جمعا
بالنصب علی الحال امتاد در
اجمعین و جمع که جمع است خالی
نیست بجز این که تاکید واقع
شود و این در دستوبه حالیت
اجمعین را نیز جایز داردو وان
صحیح است در وی بالوجهین
فصلوا جاوسا اجمعین و
اجمعون علی ان بعضهم جعل
اجمعین تاکیدا للضمیر مفعول
منصوب کانه قال اعینکم اجمعین
شفة تا بنغة بناء مثلثه
است بناء شناء و مذکور است
بجای خود

ن نبع منه بنوعا منقطع کردید
و فرو ماند در راه

نبع بالا نیز در وی است

ض نبع النبیذ بنعا خثر
نبیذ را

س نبع الامر بنعا نخوت و ز
کردن شد اسب

نبع ککف نعت مذکر است ازان
ونبعة نعت مؤنث

ونبع بامر له بنوء امر نهی بنیه بناء و
کرد کار را بدون مشورت من

ونبع الجد او الرجل قوی و سخت
مفاصل کردید

انبتع منه انبتاعا منقطع
کردید و فرو ماند در راه

ب ت ك

بتکه بالکسر و الفتح پاره بریده
وانچه برکشیده شود از موی
و پر مرغ و پشم و مانندان

بتک کتب جمع و نادر بتک
باتک بزبان نبطیان سیف باتک
و نام شمشیر مالک بن کعب همدانی
بتوک کصبور بزبان

ض بتکه بتکا بریدن را
و نیز بتک کردن چیزی و کشیدن
ان مچو پر مرغ و موی و پشم
و مانندان

بتکه تبتیکا بتا بریدان را
شدد للمبالغه

تبتک تبتکا بریده کردید

انبتک انبتاکا بریده و برکنده
شد

ب ث ل

بثل الفتح عطاء بثل عطیه بی مانند
یا پس که بعد ازان عطیه دیگر
نباشد

صدقة بتلة صدقه که دهنده
را باز رجوع در ان جایز نبود

بتول کصبور نهالیکه از بن درخت
برامده و ازان درخت منفصل
شده باشد و زن دوشیزه
که از مردان رغبت و حاجت
خود بریده باشد و انقطاع هم
عن ازواج ما در مسیح علیهما
السلام و زنی که از دنیا بریده
باشد بجهت خدای تعالی و
لقب فاطمه بنت نبی علیهما
الصلوة والسلام بدان جهة
که در فضل و دین و حسب
از زنان زمانه خود و زنان
امت متفرد بود و همتا نداشت

بتیل کامیر لقب مریم علیها
السلام و زن از دنیا بریده
بجهة خدای تعالی و نهالی
که از بن درختی برامده و
ازان درخت منقطع گردیده
باشد و جویچه در پایین دره
بار

بتل کتب جمع و درختی که
خوشهایش او بزان باشد
و کوهیست در یمامه و نام
وادی

بتیلة آبی است نزدیک بتیل
و سر بند هر عضو با گوشت

تبتل جمع و زن از دنیا بریده
و مانند بجدا و نهالیکه از بن درخت
برامده و ازان درخت منقطع
شده باشد و مر علی بتیلة
من رایه یعنی از عزیمت خود
برنگردید عمرة تبتلا عمره بدون
حج و مر علی بتیلة من رایه ای
عزیمة لا تردد

ض ن بتله بتلا و بتلة
بریدانرا و منه طلقها بتلة و
جدا کردانرا از غیر و ممتنان ساختن

مبتل و مبتلة درختی که از بن
ان نهالی برامده جدا کنند از
ان مستغنی گردیده باشد

یستوی فیها الواحد والجمع

بتله تبتیلا بریدان را

وتبتل الی الله معنی تبتل الیه
است

امرأة مبتلة زن جمیله کویا که
جامهٔ حسن بریده شده بر
وزن تمام خلقت میانه رخت

یا زنی که در عضوهایش بزمی و
فروهشتکی نباشد

وتمثل مبتل وهی صفة لا توصف
بها الرجال

تبتل تبتلا بریده کردید

وتبتل الی الله کوشید بخدا و
ببریدان ماسوای او یا ببرید
از زنان و بی مهر کشتن ازنها

ومنه الحدیث لا رهبانیة ولا تبتل فی الاسلام

متبتل بفتح تا نان

وتبتک العسیلة جدا و منقطع
کردید نهالی از درخت اصل

استبتک العسیلة بمعنی
تبتک العسیلة است

ابتبل ابتیالا بریده کردید

متبتل بفتح تا زان

وابتک العسیلة بمعنی
تبتک العسیلة است

ب ت م

بتم بالضم و محرکة نوکسکی ناچیز
یا قلة ابیض کوهیست بنجد غامد

ب ت ن

بتان کغراب دهی است از مضافات
طرثیث هو از ان است ابو الفضل
بتانی که فقیه و زاهد بوده

بتان بالکسر و بالفتح والتشدید
است در حران و از ان است احمد
بتانی منجم که پدرش جابر نام داشت
بالثنی بتشدید نون نام مردی
که شهر واشمحمد بن مهنا از و
حدیث است

ب ث و

بثاء کغناء و معنی است لازم
یا موضعیت

ن بثا بالمکان اقام مثل دران

باب الباء مع الثاء

ب ث ء

بثاء کغناء و معنی لازم کذا فی القاموس

ف بثا بالمکان اقام کرد دران

ب ث ث

بث حال و اندوه مخفی و پنهان
شدید و حاجت قال انما
اشکو بثی و حزنی الی الله و
تمر بثة خرمائی که پراکنده و
منتشر و پیکو نادر بوده و بجا
جای مانده بر قیاس اناة عود
مبثوث پراکنده و کشرده
قال الله تعالی کالفراش
المبثوث و ذر ابی بثوثة

ض ن بث الخبر بثا شایع
و فاش کرد خبر را و بث الیر
با تو در میان نهادم راز را

ن بث الغبار انگیختن غبار را
و بث الشیء پراکندن و کشردن
از ابث الجمر پراکنده و فاش کرد
خبر را و بث الیر در میان
نهادم با تو راز را

بَثَّ الخبرَ يَبُثُّهُ براکنده و فاش کرد
خبر را شدید للمبالغة
وبَثَّ أمرَهُ براکنده کرد او را
استنبثتُهُ إنّما مخواست از وی تا
اشکارا و براکنده کرداند او را
مُنبَثٌّ بهوش
انبثّ الخبرُ بهم براکنده و منتشر
کردید
تبثّث الخبرَ تبثّثه براکنده و
فاش کرداینید خبر را و تبثّث
الغبارُ بر انکیخت او را

ب ث ج

ابثاجحتُ سنشدم و کاهلی و
درنك نمودم

ب ث ر

بَثْر بالفتح پیدا و اندك از هر چیز
اضداد است و ابله ریزه که
بر اندام برآید بثرة یکی بثور جمع
و زمینی است سنگلاخ پر سیب
بَثْرة مثله و ریگ چسبیده
بزمین که چون آن را کنند آب
پیدا کرد و بدون الف و لام
ابی است در آن عرق یا موضعی است
بَثْر محرکة ابلهٔ ریزه که بر اندام
برآید
باثر کصاحب پیکنه ناکنده
ظاهر و نمایان باشد و حلد
بثیر کامیر بسیار و نیز از انباع
کثیر است
بَثْراء بالفتح ممدود اکومی است
مر بجایتیه را که ابرهیم بن ادهم
در آن کوه بجنه عبادت میکرد و
بود
مَبْثور محسود و بیناك مال را

س ض ك

بَسْر وجهه و بُسْره و بُسُوره و بُسُوره و بُسْره ابلهٔ ریزه بر آورد
روی او
بَسْر ککتف نعناست از آن
نَبْتَر جلده ابلهٔ ریزه بر آورد
أبسارَ الخيلُ تاخت اسبان
تاسبقت برند

ب ث ط

سَ بَثِطَ شنشنه اما سر کرد
لب او

ب ث ع

بَثَعه بالفتح کوشت پاره بر آمد
بر لب ملاصق بن دندان بیخ جمع
شَفَة با ثغة لب مرخ و سطبر
از غلبهٔ خون نزد پك باانتفاخ
رسیده
بَثَع مرد بکر لبهای وی مرخ
و سطبر کردیده باشد از غلبهٔ
خون بثاء مؤنث است
س بَثِغَ الشفةُ بَثَعًا بر
کشنه کردیدن لب از خنده
و نیز بثع مرخ و سطبر کشتن مرد
لب از خون و انتفاخ است بلب
أبثعَ بغین معجمه پر مرخ و سطبر
شدن لب و بکر جلد هم باشد
از غلبهٔ خون
وبَثَعَ فلان بر کشنه لب کردید
بَثَعَ الجرحُ تبثیعًا بثع بر آورد زخم
وان کوشت پاره باشد مثال
دندان

ب ث ع ر

أبثعرتِ الخيلُ دویدند اسبان
تاسبقت برند

ب ث غ

بَثَغ محرکة مرخ و سطبر کشتن
اندام از غلبهٔ خون و الفعل مر جمیع

ب ث ق

بَثَق و بکسر هر چشمه و کنارهٔ
نهر کنده از نیشده شده باشد
بثوق جمع
باثق الکرم مرد بسیار عطا
ن بَثَقَ النيلُ النهرَ بثقًا و
بالکسر و تبثاقا در آمد سیل
کنار نهر را
وبَثَقَتِ العينُ زود اشك کردید
چشم و بَثِقَت الرکبة بثوقًا
پر آب کردید چاه بئرها باثقة و
نعت منه

بَثَقَ النهرَ دراینید کنار جوی را
أبثقَ دیدیم بنداب و أبثقَ
الماءَ بر آمد و روان شد آب
ومنه حدیث هاجر اسمعیل
علیهما السلام فمرّ بعقبه علی
الوادی فانبثق الماء وانبثق
السیل علیهم ناکهان رسید
سیل بر ایشان
وانبثق علیهم بالکلام ناکاه
بخروید بر ایشان

ب ث ل

بُثْلة بالضم بمعنی شهر بثاست

ب ث ن

بَثِن بضمتین مرغزارها
بَثْنة بالفتح زمین نرم و بکسر
و مسکون حنیفه شنك
پوشاکنده کوشت و نعت در
نعت در هیبت بدشق و
ریك نرم بَثْنة جمع
بُثَيْنة نوعی از کبر
ده بثنه پیدا شود و مرکنند
کرد زمین نرم روید خلاف
جبلیه
بُثُون شهر بیست بمصر
بُثَيْنة مصغر بثنه است نام
زنی از قبیله عذره که زوجه
جمیل بود و موضعیست بین
بصره و بحرین
وأبو بُثَيْنة شاعر بیست
بُثَان کرمان نام مردی که پسرش
یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

بَثِيّة خاکستر و الاصل بثوة بثی
جمع بثی کصلی بیت مدح کنند
مردم و مرد بسیار خشم
ن بَثَأ عرق و خوی کرد

باب الباء فصل الجيم

ب ج ج

بَجّ بالضم چون مرغ و نام شمشیر
زهیر بن جناب
بَجّ بالفتح نام مردی

بَجَّة ابلهٔ ریزه که در چشم بر آید
و نام بنی و خوزدك زنده شش
کران از عرب جاهلیت در سال
لحظ میخورد ند و منه الحدیث
آراحکم الله من الجهة والتجم
والبجة
رَجُل أبَجّ مرد فراخ چشم
عَيْن بَجّاء چشم فراخ
بَجاجة کسحابه ناکر و فرومایه
بَجانة کرمانه شهریست بابلد
وازان مسعود علی نامیده شاعر
بُجُج تهمه مشکهای شکاف
شده و نام محدثیست معروف
که پدرش خداش نام داشت
بَجْحَة بانکی که بوقت خوابانیدن
کودك کنند
رَجُل بَجاج و بَجاجة مرد فرومایه
زان کوشت و حمق بسیار کوه
رَمْل بَجاج ریك فرو ده بسیار
رَجُل بَجاج کملابطه مرد شناور
فربه
ن بَجَّ الفرحة بَجًّا شکافتن دیبا
و بَجَّه بالرمح بنیزه دوختن او را
وبَجَّ الکلأ الماشیة فربه کردن
کیاه ماشیه را فراخ کردید
تهیکاه ان
و بَجَّنه غلبه الم او را در جنك
باو بَجْنه کار زار کردم با او
انبَجَّ ماشیتك فربه و فراخ
تهیکاه شد ماشیه تو از
خوردن کیاه
ماشیة مُبَجَّجة نعت ماشیه فربه
بَجْبَج لحمه لب بسیار فربه شده
کردید کوشت او

ب ج ح

بَجْح محرکة شادمانی
س بَجِحَ به بَجَحًا شادمان شد
بوی و با بمعنی از فتح لغت
ضعیفه و بزرك قدر کردن
بَجَّحَه بَتْجِيحًا شادمان کردم
او را و بزرك داشتم او را

بجح به شادمانه کردید و بزرگوار نمود و فخر کرد

ب ج د

بَجَد بالفتح جماعت از مردم و اند اسپان یک صد و اند ازان

بَجَدة اصل و صمیم و حقیقت کار و کنه آن و با همین معنی بضم و بضمتین هم آمده و منه عِنْدَ بَجْدَةِ ذلک ای علمه و ابن بجده دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل هادی و منه انا ابن بَجْدَتِها و کسیکه از گفته خود برنگردد

بجاد کتاب کلیم محفظ بُجُد جمع و ذو البجادین لقب عبد الله بن عبد نهم که دلیل بنی بود صلی الله علیه وسلم و طفیل بجاد شاعر بیت

بُجَید کبیر نام شخصی و ام بُجَید کنیت حواء بنت یزید صحابیه

بَجْدنام یکی از پادشاهان یمن و ایشان شش کس بودند بَجْد هوَ رَجُل حَطَلی کلمن سعفص قرشت که کنایت عربیت ز ابو جد حروف اسما وضع کردند و مهتر ایشان کلمن بود و مهر بروز ظلمه در عهد شعیب علیه السلام هلاک کردیدند و در مرثیه انها خمر کلمن گفته شعر

کَلمن هَدَم ذِکنی هلکه وَ الحِلة سَیِّدُ القَوم اَنَاهُ الحَتف نارا وسط ظلله

جَعلت نارٌ علیهم دارهم کالمُضمحلة بعد از ان تخذ و ضطع ز اکتشش و وف پکر اد و داد فنام نهادند

ابن بُجدان بالضم ثابتی بود و عمر بن بجدان صحابی

بُجُودان بالضم چند موضع بدیار بنی سعد

بجد کعصفر نام مردیست که پسرش ثویان مولای نبی بود صلی الله علیه وسلم

بجد نام موضعی و دنبه معروف بکسر ثم بشد دة العین کجلنق و حصن و حلزو لا خامس لهن

ن بجد بجود امقیم کردید و بَجَدتِ الإبل لازم کرفتند چراکاه را بَجَد بَجْدًا مقیم شد

ب ج ذ ق

بَجاذق معرب بچاده و ان مهره ایست

ب ج ر

بجر بالضم بدی و کار بزرک و منه جئت بامر بجر و داهیة نکر و شکفت و در نهایه بفتح هم کفته اما جر جمع اما جیر جمع الجمع

بُجری و بُجریه بلا و سختی بجار جمع

بجره ناف بیرون آمده باشد یا دمّله شکم و روی و کردن

بُجر جمع و منه ذکر بَجَر و بَجَرة یعنی نادر کردیوب و شما می او و ظاهر و باطن و فی المثل عَیَّرتنی بَجَرة بَجَرة یعنی عیوبی

و یقال هما اسمان للرجلین و مراد از عمر و بجر در حدیث علی کرم الله وجهه اشکوا الی الله عُجری و بُجری یعنی غم و اندوه و لشت و ابن بجره می فروشی بوده در طائف و عبد الله بن عمرو بن بُجرة صحابی بود

ابن بَجرة بالفتح صحابی است

بَجَر محرکة بیرون آمدن ناف و سطیح بن ان

عقبة بن بَجرة تابعیست

و شبیب بن بَجرة در قتل امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب شریک ابن ملجم بوده

بُجرة کهمزة نام مردی از اصحاب

اسمعیل علیه السلام قبیله و منه المثل عیر بجر بجرة الخ

ابجر مرد بر آمده ناف و کلان شکم بجراء مؤنث ابنت ابجر و بجران جمع و در سر کشتی و نام اسپ عشرة بن شداد و نام مردی و بدین معنی بدون الف و لام اید

بُجَیر مصغر ابجر است بجد و فلد و نام شخصی و بجیر بن زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن عبد الله و ابن ابی بجیر صحابیان و محمد بن عمر بن بجیر محدث و حافظ بوده و احمد بن عمر بجیر بن بُجیرة محمد بن عمر مذکور و مطهر بن ابی بزاز بجیر تی محدثند

باجر کصاحب کلان شکم و اما سیده و دمیده جوف بَجَرة جمع و نام بت قبیلة ازد و نفتح الجیم

بجراء زمین بلند و سخت و زمین کدران کیاه نروید

کثیر بجیر از اتباع است

بَجَران محرکة یا بُجَیران مصغرا ابها است در کوه شوران که مشرف بر عقیق مدینه است

س بجر الرجل بَجَرا بر آمده ناف کردید و کلان شکم شد

و بجر پر شکم کردید از شیر و ان و تکبر نیافت

و بجر عنه سست کردید از وی

بَجَرَ التبید کناره کرد در ریسیدن تبید

ابجار و ف عنه سست کردیدن از وی

ب ج رم

بجارم بلاها و سختیها

ب ج س

ماء بجیس آب جاری و سخت

بجس و بجس کرکم ابرهای پیاپی

بجله موضعیست نزدیک یثرب

است بیمامه

بجیر کابیر دیناب

ن ض بجس الماء بجسا

و انداب دا

و بجس هو یعنی بر آمد و روان کردید لازم است و متعدی

و بجس الجرح شکافت پیش را

و بجس فلانا بجوسا دشنا داد او را

بجس الماء بتخفیف روان کرد اب را

و بجس بتشدید شکافتن ریش

بجس الماء روان کردید

انبجس الماء بر آمد از چشمه و روان کردید قال الله تعالی فانبجست منه اثنتا عشرة عینا

منبجس ابجاری و روان

ب ج ع

ف بجعه بر بیدان و الیتیم

ب ج ل

بجل محرکة بهتان و شکفت و دناءت دون همتی و از ان است قول القمان بن عاد کذا ذم برادر بخویش کفته خذی منی اخی ذا البجل ای انه یقبح الهم برضی بخسائس الامور و لا یرغب فی معالیها

و بجل بسکون لام اری حمد ایجابات مانند نعم و نعما هم فلانا بمعنی یکفی و حسبک یعنی کفایت میکند تو را و بس است و کذلک بجلنی و بجلک

و بجلی بحذف النون و قد تنکر الجیم یقال بجلی هذا

بجل بالضم بهتان عظیم

بجلة بالفتح درخت ریزه

بجلان جمع و هیات نیکو و بطنیست از قبیله سلیم و بها محض بدون الف و لام اید

بجلی بکسر جیم منسوبست بآن و ازان است عمرو بجلی صحابی

که پدرش عیسی نام داشت
وعیسی بجلی بن عبد الرحمن
آبجل رکیشت سطبر دریا باد
دست بازاء اکحل
باجل کصاحب مرد زشت نیکو
خال باپیه شادمان
رجل بجال کسحاب مردی که
اورا تعظیم کنند یا مهتر بزرگ
باعظمت وجمال
بجالة کسحابة زن باعظمت
جمال که اورا تعظیم کنند
وبنو بجالة بطنی است
بجیل کامیر سطبر از هر چیزی
وسیع وفراخ ومنه حدیث
القبور السلام علیکم أصبتم
خیرا بجیلا ورجل بجیل بمعنی
رجل بجال است
بجیلة قبیلة اینک در یمن از
اولاد معد بن عدنان
بجلی محرکة منسوبست بان واز
انست جریر بن عبد الله صحابی
وابو یوسف قاضی صاحب ابو
حنیفه

س ن بجل بجلا وبجولا
نیکو حال باپیه شد وشادمان
گردید

ل بجل بجالة وبجولا معظم و
مکرم گردید
ابجله الشیء کافی شد او را این چیز
بجله بتجبیلا کرامی داشت اورا
ونیز بجل گفت بمعنی بزرگ است
نور اجابی که در پیدی
مبجل مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

ض بجم بجما وبجوما خاموش
ماند از عجز بیان یا از ترس وبیم
ودر نان نمود ومنقبض گردید
بجم بضم ها بمه شاعر است
وایضا تیز نگریست

ب ج ه

بجیه طبری کوه پیر محمد بن بوده
است که پدرش علی بن بجیه
بوده است

ب ج و

بجاوه بالضم بلاد دنوبه
بجاویات شتران منسوبان بلاد

ب ج ی

بجایة بالکسر بهمزه پس بمعجمه
بجیة مصغر انام زنی که دوست
میکند از شیبه عجوزی ودوست
میدارد

ثمانی مآب الباء وفصل الحاء

ب ج ث

بجث بالفتح شاه وخالص از هر چیزی
یقال عربی بجث ای محض وشراب
بجث کای صرف غیر بجثای اینوع
غیره ومؤنثان بهاء است وفرد
بعضی مشتق ومجموع ومصغر شود
ومحمد بن علی بن بجث محدث بوده
است

ل بجث بجوثا شاه وبی امیخته گردید
باجث الماء مباجثة خورد از اب بی
امیخ چیزی
وباجثه الود دوستی ساده و
بی امیخ کرد با وی
وباجت فلانا دشمنی پیدا کرد
بالو وباجث ذا نبه بالضریبة و
نحوه ستور خود را صرف ضریبه و
مانند ان خوانید

ب ج ث ر

بجثر بالضم کوتاه کردانیدام وناقص
فحلی وبا بمعنی بدون الف ولام
ونام پدر قبیله از طی که پیر
عنود بن بعنه راست بزنه عنبر
بنون واز ان قبیله است ابو
عیاده شاعری ونام شاعری
جاهلی که حدیث جمد بن ندوک
تجثر خود را منسوب ساخت به
قبیله بجتر

ب ج ث

بجث بالفتح کان ومادن بزرگ
بجوث جمع

بجثه باز بچه اینک کودکان
بجال باز ند
بجاثر بالضم خال باز بچه بجثه
کرای جنبوی مطلوب از اکاوند
بجاث کشتار دیپا بجث کنند
ونام مردی وبجاث علی ابن محمد
داوی نقابیم ابن حبانست که
از روزبه شنیده وروزبه از
ابن حبان که مصنف ان است
بجوث دیپا بجث کنند تذکیر
تانیث دران یکسانست وسوره
توبه وبد بمعنی بئتم باجمع بجث
هم روا اینکرده اند وبیز شتری که
بدست خود خاک کاوید پس خود
انداز ند
بجیثی بالضم کمیمی باز بچه امیخته
کودکان بخاک باز ند
باجث کاونده وفی المثل کالباحث
عن الشفره
باجثا مخاکی که بخاک سوراخ
موش دشتی ماند
مبجث بمعنی بحث است وبحاجث
مباحث جمع
ومباحث البقر زمین بی اریکا
یا جای غیر معلوم یقال ترک
مباحث البقر ای بحیث لا یدی
این هو

ف بجث عنه بحثا کاوید
وتفتیش کرد از وی
ابجث باز بچه باز بید
مباجثة باهمدیگر بحث کردن
تبجث عنه کاوید وتفتیش کرد
از وی
ابجث عنه تفتیش کرد از وی
استبجث عنه بمعنی تبجث عنه

ب ج ث ر

بجثره بجثرة تفتیش وی کرد و
پراکنده وجدا ساخت از او بر
او دد او ذا وظاهر ونمایان
کرد اینده وشوراینده از
وبجثر اللبن منقطع ومنجمد گردید

شیر کبن منجمد شده منه
تبجثر پراکنده گردید

ب ج ث ن

بجثن فی الامر بجثنة تزاجی
نمود در کار

ب ج ح

بجح محرکة کرفتگی کلو وکرانی از آن
بجة بالفتح زن کلو کرفته کران
بجة بالضم کرفتگی کلو وکرانی از آن
بجاح کسحاب بمعنی بجة بالضم
بجاء بالفتح والمد زن کلو
کرفته کران او از وپشت او
دنبادیر
بجح بجح از اتباع است بمعنی تا بم
بمعنی اول
ابجح مرد کلو کرفته کران واز
ودینار وفیر وچوب سطبر
بجنر فا بجح جمع ونام شاعری
هذلیست
بجح بضما بالفتح نا بجیت
وبجحی مشددة الیاء مرد
وسیع نفقه وفضل
بجحة بالفتح جماعت
بجاج کسحاب براب ردا زا
وبهنا وبکسر الحاء مبنیة کلمه
است که اشعار برفنای چیزی
وانقطاع ان میکند
بجاحة زن زشت خو
بجوح بالضم اصل ومیانجی
ووسطان یقال هو فی بجوح
الکرم بجوحة مثله

س ف بج بجحا وبجاحا وبجوحا
وبجوحة وبجاحا وبجاحة
کلو کرفته وکران او از کردید
ابجه الصیاد کران او از کرد او
ذا بانک کردن یقال ما زلت
اصیح حتی ابجحنی ذلک
ابتجاح سعه وفراخی عیش
ومنه هم فی ابتجاح
بجح بجای کرفته وفرو رامد
تبجح جا کرفت وفرو رامد

وتبجح الدار بجای کرفت در وسط خانه وتبجح الحیاء فراخ باریدن باران وبجای کرفت در زمین

بج در

بجدری بالضم کودک شیرخوار که جوان وقوی نشود

بج دل

تبجدل کجعفر نام مردی

تجدل پیروشانه جنبان رفتن

وپیر تجدله سبک دویدن

بج ذق

بجذوق کعصفر زرد قطوتا

بج ر

تجرجوی بن زنک ودریای شور

آبجر وبجور وبجار جمع وتصغیر

ان ابجر باشد نه بجیر واب شور

ومینه ماء بجر وفراخی وسعت

مرد کریم ودیبنا علم واسب فراخ کام ومینه قول النبی علیه السلام فی

مندوب فرس ابی طلحة ان

وجدناه لبحرا وزمین باکشت

وعلف فتک زهدان واو

اعلام است

وسنان بجر یا صبوا بجاه بجمة

ابرهای تنک که اوائل تا اثبات

منکون شود

تجری منسوبست بسوی بجر

وتبوتجری بطنی است

تجر محرکة بیماری سل وان شتران

را هم عارض شود

وعمر واذنانی بن محمود بن تجر و

ابن عم او محمد محدثانند

تجرة بضمتین محلی است

تجرة بالفتح شهر وزمین بنهال

هذه تجرتنا وزمین پست وسرار

بزرك واشجانکاه اب در هرده

که دران نهر جاری وآب ندارد

وکوارد باشد تجر بحذف تاء

وتجار بالکسر جمع ودهیست در

بحرین ونام مدینة منوره و

نام پدر صفیة تابعیه ونام

وتجرد اسدی مردیست که روایت

کرده از او ابن عیینة

وعلی بن بجر تابعی است وهیجده

عاصم بن بجر یا نام پدرش بجر

کاهراست وعبد الرحمن بن بجر

محدثی بوده یا ابن بجر است بجیم

بروزن ناهر

بجرة کجهینة مدینة منوره

ونام پانزده موضع است

تجور کصبور اسب تیز رفتار

فراخ کام

باجر کصاحب مرد کول وخون

سرخ خالص وخوزنهدان و

مرد بسیار دروغ کوی وفضول

وچیز زده

باجری خون سرخ خالص

باجر کها جر نام بتی وبیم هم مرد

است وکنشت کذائی النهایة

باجرة کصاحبة درخیشخاره

ونافه بیباشهر

تجران وبجرین بالفتح شهر بیست

ما بین بصره وعمان

بجری وبجرانی منسوبست بان

یا بجری ضعیفست زیرا که اشتا

دارد بچیزی که منسوبست بسوی

بحرین بجران ودریای روم

وفارس ومنه مجمع البحرین و

موضعیست بناحیة فرع از

حجاز

تجرانة شهر بیشه دیمن

تجرانی خون زهدان وخون

سرخ خالص ومحمد بجرانی ابن

معتمر وعباس بجرانی بن یزید

محدثانند

تجران تغیری که بیمار دراپیدا

اید در تب یقال الیوم تجران

بالاضافة ویوم باجور علی غیر

قیاس کانه منسوب الی باجور

آو باجور آء وهو شدة الحر فی تموز

وکل ذلك مولد بناحیة فرع

از مجاز لغتیست در مفتوح

حنبهین شاعر که پدرش معاویة

نام داشت وموضعیست در

بحرین ودهیست بطائف

والقیه صخرة بحرة وینونان

ملاقات کرد او را بپرده و

حجاب

وتبجرة الزعاء موضعیست بطائف

بجر کاهر مسلول ونام چهار

صحابی وچهار تابعیست

وبجیر اباد دهیست بمرو

وبجیر بن احمد بن محمد بن جعفر

وسعید بن محمد بن بجیره او و

مطهر بن بجیر بن محمد واسمعیل

بن عون محدثانند منسوب

بسوی بجیر که جد ایشان بود

بجیرة موضعی است در یمامه

بجیرة کسفینة نافه پاکوسپند

که جا هلیت هر کاه ده بطن

زاد کوشش ان را شکافتندی

زادنه نابرود وبچرد هر جا که

خواهد وچون بمیرد کوشت

از مردان خوردندی وبموزنان

زنان ندادندی یا انکه ان

را بشبان میکذاشتند

یا ان که در بطن پنج اکر نر بزاد

ان نر را ذبح کردندی واکر

ماده بزاد کوشش ان میشکافتند

وشیر وسواری ان بر خود ها

حرام میکردند وبعد مردن ان

کوشت وی را بر زنان حلال

کردندی یا بمعنی بجیه سائبة

که ماده پیدا شود وان حکم

سائبه دارد ومذکور اشتر

یا بچه کوسپندی باشد که چون

پنج بطن بزاد کوش از اشکافتند

ورها میکردند ونیز بمعنی شاة

بیباشیر بجائر وبجرجمع ونام

زوجه دفاع بن شور که دختر

هانی بوده

بجیر کزبیر نام مردی وکوهیست

در تهامه

وشتابن بجران محدثست

بجار کتاب ممنوع عن الصرف

ایضا موضعیست

وذو بجار کوهیست یا زمینی است

نزدیك که کردا کردان کوهها است

بجار کهزاب لغتیست در مکسور

یا موضعی است دیکر

تجار کشتادکشتیبان تجارة

بالثناء جمع

باجور وباجوزاء کهاشور و

عاشوراء ترمای سخت خوز

ونیز باجور قمر

بجیر بالفتح از اعلام است

بجیر بن عامر صحابی است ونیز

بجیر از اعلام است بجیرة مثله

ن تجرة تجر اشکافتن وفراخ

کردانیدن از او نیز بجر شکافتن

کوش

س تجر تجرا سر ابیمه شدن

بهم وسیراب نکردیدن از غایت

تشنکی وبیباری بجر مثله

شد وبجر لحمه کداخت کوشت

وی از بیماری بجر

وبجر البعیر سست وتیره رنك

کردیدن از سخت دویدن

بجر کشف نغشت از ان بهمه معنی

آبجر سفر دریا کرد ومسلول

کردید ودر سید کبیر ابی قصه

واراده ودیبنا سرخ بینی کشت

وآبجر الارض دیبنا منفعت

کردید زمین

وآبجر الماء شور کردیدن اب

وآبجره شوریافتن او

تبجر فی المال دیبنا مال شد

وتبجر فی العلم دیبنا علم کردید

استبحر منبسط وفراخ کردید

واستبحر الشاعر پر کوی شد

بج رت

بجربث بالکسر شادمد امیغ

چیزی وبرهنه ومعرا

بج رم

غدیر بجرم کجعفر دیباراب

ب ح ز

ف بجزه بمشت زدن او وزاو ولد
ودفع کردن بد رشتی

ب ح ز ج

بجرج کجعفر کوسالهٔ دو مرد کوتاه
کلان شکم و شتر جوانه
بجرج اب نهایت کرم جوش
یافته

ب ح ش

ف بجشوا جمعشد ندوابن
قول لیث است و ان را تخطیه کرده
اند وصواب بجشوا است بن باد
قابعد عین

ب ح ش ل

بجشل کجعفر لقب احمد بن
عبد الرحمن مصری که محدث
بوده
بجشل بر وزن نکیان رضیع بد

ب ح ص ل

بحصل کجعفر سطبر دیبا کوتاه
تبحصل لحمه سطبر و دیبا کردید
کوشت وی

ب ح ظ ل

بحظل الرجل بحظلة برجست
مانند موش

ب ح ل

ن بحله بحلا سخت دانست را

ب ح ل س

جاء یتبحلس آمد در حالیکه
فارغ بود

ب ح ن

بحنة بالفتح نام زنی
وبنات بحنة نخلستانی بوده
نزدیک خانهٔ وی ومعنی
نار دیانها است وعبد الله
بن بحینة کجهینة صحابی بود
وبحینة مادر وی است پدر
مالک بن مالک
بحناء کحمراء اوند بزرگ کاز
برای خرما وجز ان سازند

بحنانة بمعنی بحناء است و پاره
بزرگ از آتش ومنه الحدیث
اذا کان یوم القیمة یخرج بحنا
من جهنم فتلقط المنافقین
لقط الحمامة القرط
بحون کجعفر دیگ بزرگ نوشته
وانکه کام نزدیک نهد ذرشتی
ونوعی از خرما ونام شخصی
بحونة زن کوتاه ومشک فراخ
شکم ونام شخصی

ب ح ی

ایجاء منقطع کردیدن پوست
بحت علی ابنی

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

بخت طالع معرب است
بخت نصر بالضم پادشاهی بود
ومذکور است در ص ر د و
عطاء بن بخت تابعیست و
عبد الوهاب بن بخت وسلمة بن
بخت محدثانند
بخثی کلکدی شتر قوی در اوکردن
متولد از بعربی وعجمی منسوبست
بسوی بخت نصر بختیة مؤنث
ان
بخت بالضم وبخاتی بالتشدید
جمع ولک ان تخفف الیاء فتقول
بخاتی وکذا کل ما اشبهها مما
واحده مشدد یجوز فی جمعه
التشدید والتخفیف ولقب
ابن عمر کونی عباد
بختکامپیر بختیار
بختکر بیرحما عنیست
بختی محمد بن عبد الله بن
خلف بن بختیاست
بختاکرد اونده شتران بختی
مبخوت بختیار

ن بخ ز

بخیت غلبه کردن بخت ومعنی
بخر تی است ومنه قول بعض
الشافعیة بالاشتباه العقلة
اذا لم یمکنا الاجتهاد صلی علی
البخیت

ب خ ت ج

بختج کجعفر معرب پخته وان
دوشابی است کوینده چندان
بجوشانند که بقوام آید بخاتج جمع

ب خ ت ر

بختر بالکسر مرد خوشخرام خوش
شن ومتکبر وبناز خرامنده
بختری بالفتح مرد خوشخرام خوش
شن باجمال ومتکبر خرامنده بناز
وبختری بن ابی البختری وبختری
بن عبید محدثانند
بختریة نفر خرابی یونس فلان بمعنی
البختریة وزن خوشخرام خوشش
باجمال ومتکبر خرامنده بناز
بختر بختره خرامیدن بناز
تبختر خرامیدن بناز

ب خ ث ر

بخثره تیرکه آب وتیرکه جامه
بخثره جدا کردن داو پراکندن نور
تبخثر پراکنده ومتفرق کردید

ب خ خ

بخ مرد ممتر وکلمه است تعجب در محل
تحسین وفخر ومدح وشکفت
بچیزی کوینده مانند زه وخه
در فارسی ودر حالت فرا دانستن
ان را کاه ساکن وکاه مکسور
وکاه مضموم منونا رند واکر
مکرر کنند برای مبالغه کویند
بخ بخ بکسر وتنوین اول وسکون
ثانی وبخ بخ بسکون هر دو
بخ بخ بکسر وتنوین هر دو وبخ
بخ بکسر وتنوین هر دو مشدد
درهم بخی وقد تشدد الخاء در هم
کبر ان کلمه بخ نوشته باشد
معنی انکه بران کلمه مع باشد
ومعرب است که نزد بعض منسوب
است بسوی بخ وان امیر بوده

ض ن بخ ز

اوبخ بخ فالنوم خرکرد در خواب

ب خ ج

بخج کجعفر زخم کردن کوشت وانرا
وبخج البعیر بانک کرد شتر از مشقت
حمل بخباخ المصدر بغث است از ان
وبخخ الرجل ازام کرفت از کرمای
بیم روز یقال بخخوا عنکم من
الظهیرة ای ابردوا وخخبوا
کذلک وهو مقلوبه
بخخ لحم بجنبید کوشت واز
لاغری بعد فربهی وبخخ فی
النوم خرخر کرد در خواب
لیل مبخخ شتران بزرک شکم
تبخخ الحر فروزنشست سختی کرما
وتبخخ الغنم ازام کرفتن کوسفندان
جائی کرد بودند

ب خ د

بخداة زن تمام قامت کامل اندام
وساق پر کوشت بخدی
مثله والیاء للالحاق بجاذ
جمع
ابخدی البعیر کلان وتمام
ساق کردید شتر وابخدت
الجاریة تمام ساق کردید

ب خ د ج

بخدج کجعفر شتر جوان فربه
ونام مردی وبا بهمعنی بدون
الف ولام است
بخدجه نوعی از رفتار وان
چنان باشد که پیش پایها نزدیک
کدار دو پاشنها دور

ب خ د ن

بخدن کجعفر خشتر زم وفاخر
بدن ونام زنی

ب خ ذ م

بخذم کجعفر از اعلام است

ب خ ر

بنات بخر بالفتح ابرهای سپید
تنک که اوائل تابستان ایدد
مذکور است در ب خ ر
بخرمرکه کندکی دهان وجز آن
بخر ککفبوی شد
بخره بالفتح کیاهیست
بخجخه کفتاو ابخ بخ
وبخبخ البعیر بانک کرد شتر از مشقت
حمل بخباخ المصدر بغث است از ان
وبخخ الرجل ازام کرفتن از کرمای
بیم روز یقال بخخوا عنکم من
الظهیرة ای ابردوا وخخبوا
کذلک وهو مقلوبه
بخخ لحم بجنبید کوشت واز
لاغری بعد فربهی وبخخ فی
النوم خرخر کرد در خواب
لیل مبخخ شتران بزرک شکم
تبخخ الحر فروزنشست سختی کرما
وتبخخ الغنم ازام کرفتن کوسفندان
جائی کرد بودند

ب خ د

بخداة زن تمام قامت کامل اندام
وساق پر کوشت بخدی
مثله والیاء للالحاق بجاذ
جمع
ابخدی البعیر کلان وتمام
ساق کردید شتر وابخدت
الجاریة تمام ساق کردید

ب خ د ج

بخدج کجعفر شتر جوان فربه
ونام مردی وبا بهمعنی بدون
الف ولام است
بخدجه نوعی از رفتار وان
چنان باشد که پیش پایها نزدیک
کدار دو پاشنها دور

ب خ د ن

بخدن کجعفر خشتر زم وفاخر
بدن ونام زنی

ب خ ذ م

بخذم کجعفر از اعلام است

ب خ ر

بنات بخر بالفتح ابرهای سپید
تنک که اوائل تابستان ایدد
مذکور است در ب خ ر
بخرمرکه کندکی دهان وجز آن
بخر ککفبوی شد
بخره بالفتح کیاهیست

بخراء کصحراء ثقنالک وزمینی
است وابیست بدبو نزدیک
قلیقه بجاز وکیاهیست
بخار کغراب وشمیکه از نجای
تمناک وکرم براید وعلی بن
بخار واحمد بن بخار محدثانند
بخارآء ویقصر نام شهری
ازاشنه ناصر الحادیث نبویه
ابو عبد الله محمد بن اسمعیل
بخاری رحمه الله
بخاری علی محدث واحمد بن
محمد بن علی بخاری کنه محدث
است منسوبست بسوی بخارا وهو
اذا کان یجوز به فی الخانات
بخاری بفتح اول وبصره کثیر
زیاد هزار بنده بخاری انجا
ساکن گردانیده بود
بخور کصبور واسم صبدان بوی خوش
بخورات جمع
وبخور مریم نباتیست که بفارسی
ازا اینجه میر گویند جالی و
مفتح ومدر بول وحیض
ومسقط جنین وکثیر النفع است
در سوم کرم ودر دوم خشک
وبخور الاکراد وبخور السوان
گیاهها است
باخرگصاحب دهنده رزاعت
بخره سبک باد هنی وفیه
حدیث عمر رضی الله عنه
ایاکم وتوهة الغداة فانها تبخره
بخرة بخره
بخور محمور
ف بخر بن القدر بخرا بخار
برآورد دیگ
س بخر کننده دهن گردید
ودبو شد
انجر نعناست ازان
انجرة الشق بدبوی گردانید
ان هذا لبخر
بخره بخرا بخور گردبان
بخره بمعنی بخر به است

بخ رق
باخریق دهیست ازان دهاست
فقیه متورع عبد الرحیم بن
عمرو بن عثمان باخرقی که بر
مثل پیر خود که مرتکب قبایح
شده بود فتوی داد
ب خ ز
انجاز صنفی از مردم
ف بخز عینه کور کرد ودر کند
چشم اورا
ب خ س
بخن بالفتح کروانک ومنه
وشروه بثمن بخس ودرمین کبخ
ابی دادن بروباند
بخبق بمعنی اب نادادن وکشتی
نیاز اب دادن منسوب بانان
بخوس جمع ومعصلی که از مردم
بازار نشین مستانند وانچه
عشار از بعد کرفتن صدقه
بحیلة مزد کیرند ومنه الحدیث
یأتی علی الناس زمان یستحل فیه
الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ و
البخس بالزکوة
باخس کم کننده حق کسی ومنه
المثل لحبها حمقاء وهی تخبها
وبروی
باخنة ایضا در حق زیرکی
کویند که خود را احمق وانماید
واصل مثل ان اشکر شخصی نی
را کول پنداشته از فرط طمع
مال خود را بمالش امیخت تا در
وقت تقسیم مال چیدمشتلذ
زن عند المقاسمة راضه نشد
وشکایتش پیش قاضی برد قاضی
مال زن بزن دهانید وبوان
مرد عتاب کرد وتاوان فرمود
وکفت زن را فریب میدهی
امرد در جواب کفت تخبها
حمقاء وهی باخس ای وهی خباثا
آباخر انکشتان وبن انکشتان
وپی

ف بخ ذ بخذا کاستحق
اورا واو بیداد کرد بروی ودین
بخر کور کردن چشم وبرکندن
ان
بخر الخ تخبیبا نماند مغز سکر
در استخوانهای انکشتان وشتر
یقال ان اخر ما یبقی فیه الخ من
البعیر اذا عجف السلامی والعین
فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة
بعد
بخس الخ بمعنی بخس الخ است
تباخسوا مغبون کرد بعضی ایشان
مر بعض را
ب خ ص
بخص محرکة کوشت پیش پا و
کوشت سپل شتر وکوشت بن
انکشتان بخصة یکی وکوشتی
که مانل ببسپیدی باشد ان
بخصة فساد وکوشت پاره که در
چشم خانه روید
بخص ککتف پستان بسیار
کوشت وبسیار پستانی
که شیر ان بمالش سخت براید
آبخص مرد یکه در چشم خانه
او کوشت پاره رسته باشد
مبخوص الفدین مردم کوشت
در پائی صفته علیه السلام
انه کان مبخوص العقبین
ای قلیل لحمهما
س بخص بخصا ابخص کرد
ف بخص عینه بخصا بر
کند چشم اورا
وبخصت الناقة لبنا کم دید
ناقه بسبب از اردر سپل
ناقة مبخوصة نعت ان
بخص تیز نکر پستن وباز نشستن
چشم وبر کردیدن پلکها

ب ع
بخاع کغراب یکی از دو صلب
که با استخوانهای کردن رسد
وان بزعم زمخشری غیر نخاع بود

ف بخ ع بخعا کاستحق
وبخاعة اقرار کرد وکردن نهاد
حق را
ف بخع نفسه بخعا کشت
خود را از خشم واندوه
وبخع الرکیة کند چاه تا اب بر
آمد وبخع له نصحه پند بی
آمیغ داد او را ومبالغه کرد
در آن وبخع الارض بالزرع
پیاپی کاشتان را وانکذاشت
سالی بی زراعت وفی حدیث
عایشة فی صفة عمر رضی الله
عنهما بخع الارض فقاءت
اکلها ای فهر اهلها واذلهم
فاخرج ما فیها من الکنوز و
اموال الملوک
وبخع فلانا خبره قصد تو کرد
خبر فلان را
وبخع بالشاة مبالغه کرد
در ذبح آن تا از حد ذبح در
کذشت وبرک بخاع رسید
هذا اصله ثم استعمل فی
کل مبالغة ومنه قوله تعالی
فلعلک باخع نفسک ای
مهلکها مبالغا فیها حرصا
علی ایمانهم

ب خ ق
بخاق کغراب کرک تر
بخق محرکة یک چشمی ودر بینا
چرک دادن چشم ومنطبق نا
شدن مرد وکارة پلک بر حدقه
چشم ودرفتن بصات ان والفعل
من سمع ونصر
آبخق مرد یک چشمه بخقاء موث
ومنه حدیث نهیه عن البخقاء
فی الاضاحی
وعین بخقاء چشم کور
رجل یخق مرد یک چشمه
وعین بخق وبخقة ایضا چشم
رجل باخق العین مرد یک چشمه

ف بخ تعينه بخقا کور
کردچشم اورا
آبخ العين برکند چشم را
وانبخت العين برامد چشم از
چشم خانه

ب خ ل

بخل بالضم وبضمتين وبالفتح
والفح بك زفتی ضد کرم
ورجل بخل محرکة مرد بسیار
زفت وصف بالمصدر للمبالغة
رجل بخال کسحاب وبخال کشداد
مرد سخت بخیل
بخول بالضم زفتی
بخل کامیر زفت بخلا وجمع
باخل زفت بخل کرکع جمع
مبخلة سبب بخل ومنه الولد
محبنة مبخلة
سك بخل به بخلا وبخالا
زفتی کردبان
آبخله وابخالا بخیل یافتن را
رجل مبخل کمعظم بسیار زفت
تبخله تبخیلا نسبت کردن او را
ببخل

ب خ ل ص

تبخلص لحمه سطبر وبسیار شد
کوشت او

ب خ ن

بخن بالفتح مردم دزد زبالا
ابخان بر زیادت همزه کاقشعر
وابخان کادهام مرد
وابخنث الناقة بازیدن ناقه
برای دوشنده
ابخن کاسود خفت وراست
ایستاد از لغات اضداد است
وابخنث الناقة بمعنی ابخانت
الناقه است

ب خ ن ق

بخنق کجندب وعصفر خرفه
که زنان زیر معجر افکنند تا
معجر چرب نشود وبرقع کوتاه
وکلاه کوچك وچادر مانند

که بریدن کردن ملح باشد

ب خ ن ك

بخنك بمعنی بخنق بقافست

ب خ و

بخو بالفتح نرم وسست وطب
زدن بخوة یکی
ن بخا غضبه فروشست

خشم آلبا فصل الدال

ب د ء

بدء بالفتح اغاز ومنه لك بدؤه
یعنی تو راست اغاز ان وبخت
گویند افعله بدءا وأول بدء
یعنی بکن این را نخست ودر
معنی لغات دیگر آمده بدین
تفصیل بادی بدء وبادی
بدیء وبدیء ویکسر الیاء ایضا من
بادی وموضعها النصب بادیء
بداءة وبداءة ذی بدء وبداءة
ذی بداءة وبداءة ذی بدءة
وبداءة ذی بدیء وبداءة
ذی بدیء وبدءة بدء وبدیء
بدء وبدءة بدء وبادی بدیء
وبادیء بدیء ككتف وبدیء
ذی بدء وبادیء بدء وبادی
بدا وبدابدء وبداءة بداءة وبادیء
بدء وبادی بدا وبیزید مهمز
بخنثین درمهمز ولینان
دومیزوید درمهمز وجوان
بافرهنك وبخش ازجزودقما
آمداء وبدوء جمع وبندانکنند
بدوء جمع وچاهی که درابتدا
کنده باشند وبخنثین هر
چیز مقابل عود وگویند رجع
عوده علی بدئه یعنی بازگشت
همان راه که آمده بود ودرین
معنی سه لغت دیگر است رجع
فی عوده وبدئه ورجع فی عوده
وبدئه ورجع عودا وبدءة
ویقال فعل ذلك عودا وبدءا
وفی عوده وبدئه وعودته

وبدءته
بداءة اغاز ومنه لك البداءة
وبخش از چیز ورقعها واول و
بخنثین هر چیز هی کان فی ذلك
بدأ ثنا وثلث الفاء یعنی اول
ما ودرین معنی چهار لغت
دیگر است بدأ ثنا عمرکة و
فی بدئنا ومبدئنا ومبدئنا
هکذا قال ابن عون فی الباهر
بدءة بالضم اغاز واول هر چیز
وکیا هیبت
بداءة عمرکة اغاز واول هر چیز
بداءة کسحابة اغاز وبضم و
بخن نا اندیشیده
بداءة کسراءة اول هر چیز
بدئی کبدیع ایزیده ومخلوق
وکار نو وبدیع وچاهی که در
اسلام کنده باشند ومنه
الحدیث خیم البئر البدئی
خمس وعشرون ذراعا او
بخنثین هر چیز
بدیئة کبدیهة اغاز وبخن
نا اندیشیده
بداء کشداد اسم جماعیت
بادئة کصاحبة بخن بکر کبیه
نکفته باشد
مبدء اغاز مبدءة مثله
فبدئه بدئه اغاز کردبان
وبدئ الشیء نو بیرون آورد ان را
نه برمثالی وبدء من ارضه
از بلد خود بیرون رفت
وبدءه الله الخلق آفریدن خدا
خلق را
وبدئی محموکة مبتلا کردن بد
یا زار جدری یا حصبه وبیماری
شدید وقع بدئی فلان ای
مقی مرض یشال منه علی الحی و
المیت
مبدوء لغتاست از ان
آمده الله الخلق ابداء آفریدن
خلق را وابدء الشیء نو بدیع

براورد وانرا نه برمثالی
وابدء من ارضه بیرون رفت
از بلد خود وگویند هو ما یبدئ
وما یعید یعنی او حرف نمیزند
نه بخن بکر ونه بغیر ان
مبدی کار نو وبدیع او زنده
ویکی از اسمای باریتعالی
مبدأ اغاز واول
ابتدا الشیء نو بیرون آوردن
نه برمثالی
وابتدءه به اغاز کردبان
مبتدأ اغاز چیزی ودر بخو
امیر را گویند که مخبر عنه واقع
شود واز عوامل لفظی خالی
باشد تا تندید قائم
تبدئه بالشیء اغاز کردبان

ب د ج

ابدوج التزوج بالضم نمد
اکنده که زیر زین کذارند
تا پشت شتور ریش نکردد

ب د ح

بدح بالفتح نوعی از ماهی
بدح بالکسر فضای فراخ
بداح جمع
بدحة بالضم صحن خانه
بداح کسحاب زمین فراخ یا فراخ
وبزم بدح جمع
ابدح فضای فراخ ومرد
دراز بالا وستور فراخ چلو
واکل ماله بابدح ودبیدح
یعنی خورد مال او را باباطل
وقال الحجاج لجبلة قل لفلان
اکلت مالك بابدح ودبیدح
فقال لجبلة خواسته ابزد
بخوردی بلاش مباش
مبداح مبداح زنی که کردا کرد فراخ
وی فراخ باشد
بدیح کزبیر نام مولای عبد
الله بن جعفر بن ابی طالب
است ونام سردکوی که سر
امد مغنیان عصر خود بود

فصل الخاء المعجمة

امرأة مبتدخ كحيدر زن شوخ وقبيح
ابو البداح كشاد نابغي بود
كه پدرش عاصم نام داشت
مبدوح فضاي فراخ
ف بدح بدحا برد ودريد
وقطعه بدحا اي علانية
وزد بعصا يقال بدحه بالعصا
وبدحه بالرمح انتزاده وازاله
وبدح فلانا بالامر فاكاه پيش
اورد فلان بزاكار
وبدح بالسير فاش كرد راز را
وبدحت المرأة بدوحا برفتار
خوش خرامي زن وبدح
البعير روز ماند شتر از كاهي
بار وكذلك بدح الرجل عن
حاجته
بدحني الامر كرانبار كرد مرا اين
كار
تبدحت المرأة برفتار خوش
خرامي زن
تباوح بسازچيه بسوي يكديگر
انداختن كلوخ وماننداين و
كان الصحابة يتباوحون حتى
يتباقحون بالبطيخ فاذا حزبهم
امر كانوا هم الرجال اصحاب الكلام

ب د خ

بديخ كاپير مرد بزرگ مرتبه
بُدَخاء جمع
بَدَخ بدون الف ولام نام
زنبي
امرأة بيدخة زن فربه باكوشت
ن س ل بدخ الرجل بزرگ شد
وبلند مرتبه شد زن
بَدَخ الرجل بزرگي نمود و
كردن كشي كرد

ب د د

بد بالفتح نقب مانند كه
بِد بالكسر مانند وهمتا
بُد بالضم پشه وبت معرب
بيدة وابداد جمع وبخارا نرو
وبيابان فراخ ومانند وهمتا

صوبتخانه ردبهره از هرچيز
وعوض وجاره كوبند لابد
يعني نيست جدائي ولا بد
لك منه يعني نيست تو را چاره
ازان
بدة بالكسر والفتح قوة ونوان
يقال ما له بهبدة وبدة
يعني نيست مرا ورا طاقتان
بدة بالضم بهره از هرچيز بدد
جمع وطاقت وغايت چيزي
بدد محركة حاجت وطاقت
كويند ما لك بهبدد ودوك
ميان دوران از كوشتاك
ودرچمار پايه دوري ميان
مرد ودستان يقال جاء فلان
الخيل بدد بدد بالفتح وبدادا
بددا بالنصب اي متفرقة
وبا بعنة بددا اي معارضة
بداد بالفتح بهره از هرچيز
متفرق وپريشان ومنه جاءت
الخيل بادي بداد وبداد بداد
وتفرق القوم بدادا اي متفرقة
مُتبددة
ولقوا بدادهم يعني حريف و
همتاي خويش ذاكر فتند در
حرب وبزبداد كقطام اسم
فعل است يعني بايد كه بكيرد
مرد حريف وهمتاي خويش را
وامنه قولهم في الحرب يا قوم
بداد بداد
بِداد بالكسر بهره وبخش از هرچيز
وابخاز كاه وپنبه وصوف ماننده
پركرده در زير زين وپالان
كذا وند تا پشت ستور پيش
نكردد وان دوتا ميان باشد
بداد وابدة جمع وبند پاره
كه بر پشت ستور پيش دارند
بدبد كاپير يعني بداد الشرج
است بداد وابدة جمع وزبر
وبيابان فراخ ومانند وهمتا

بديد كربپر نام جد حلزة بن كرز
بديدة كه پنبه بالا ومانند و
همتا وفلاة بيداء اي لا احد بها
باد دروزان ومنه حديث
الزبير انه كان حسن الباد اذا
ركب هما باد آن وبزبادان
جاي بودن هردوران سوار
از پشتاسب
آبد مردي كه هردو دستش از
هردو باشد يا مرد بزرك اندا
كه اعضايش با مرد وان او
ازهردو باشد وجولاهه و
اسبيكه ما بين هردو دست
ان دوري باشد
والابد الرشيم شير
بداه زن بزرك اندام يا زنبي كه
اعضايش با هردو دستش
يا هردوران او ازهردو باشد
قال ع بداء تمشي مشية الاد
وزن سطبر اسكتين
ذهبوا بداد بيد وابا بيد
رفتند پريشان ومتفرق
وطير بداد بيد وتبا بيد بدر عان
پريشان ومتفرق وانكه جوهري
در بيت عطار دبن فرقان طير
تباد بيد خوانده ان طير الشاد بيد
بنون واضافتش براكه فاء
در بيت مكسور است نه مضموم
بدبد كعندد قد بمعنى بج است
ونام موضعي
ن بدده بدا پريشان كردن را
ودور كرد وبازداشت وحبس
ان را ومنه الحديث انه كان
يبدضبيعة النجود
وبدد جليسا نزهم جدا داشت
هردو يا را
وبدد سرجه بداد ساخت برا
زين
س بدبدا ابدكرد بيد
بدده پراكنده كردان را
وابديدة دراز كرد دشت خوا

بسوي زبين
وابدة العطاء بينهم داد هريك
را بهره وبخش او ونبي الحديث
ابديهم بمزة بمزة يعني ايجاد به
بده هريك از ايشان را يك يك
خرما
بادة بُبادة وبدادا فروختن
را بمجاوضه ونبرد بادة وبدا
وبداد بر او دن هركس چيز را
وبعد فراهم امدن ان تقسيم
نمودن ميان خود ها وايضا
بداد بالفتح يكيك بيرون امدن
بحر يقال كوكان ابداد لما
اطاقوا اي لو باز نا هم رجلا
ورجل
بدده تبديدا پريشان كردانيدن
ومنه شمل مبدد وبدد دل
درمانده كرديد وبه نيم خواب
رفت نشسته
تبدد پريشان كرديد
متبدد بعث است ازان
وتبدد الحلي صدر الجارية
كرفتند نيور تمام سينه او را
وتبددوا الشئ بخش بخش
كردند او را على السوية
امرأة متبددة زن لاغر
ابتداه وابتدادا كرفتند او
را از هردو جانبي يقال
لتيه الرجلان فابتداه بالطعن
وكوبند التبعان يبتدان
الرجل وقتي كه بيايند دو
جانبي وكذلك الوصيفتان
يبتدانه ما ولا يقال يبتدها
ابتها ولكن يبتدها ابناها
استبد به بخودي خود بان
كار ايستاد ومتفرد شد بان
ومنه من استبد برايه ضل
وفي حديث علي كان زياد
انا في هذا الامر حقا فاستبد
علينا
تباد واحريف وهمتاي خويش را

کرفته شد در حرب

ب د ر

بَدْر بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی میکیرد افتاب را در طلوع خود بر عرب و عجم یا بدان جهت که کامل و تمام است و مهتر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه الحدیث فانه یبدر و فیه بقل و موضعیست میان مکه و مدینه و با همین معنی معرفست و مونث و کاه مذکر هم اید با چاهیست کان را بدر بن قریش کنده بود و از ان است یوم بدر که نبی صلی الله علیه وسلم را در سال دوم از هجرت در ان موضع یاد بر چاه با کفار قریش جنک واقع شد و روستائی است در همین و کوهیست بزرکه اصله و اوکوهی است نزدیک وادی و موضعی است در بادیه و کوهیست در بلاد معاویه بن حضرمی و ابی اشد نام دو صحابی است و پوست بز غاله و همیان نفقه یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار و بَدُور جمع و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه

و بَدْر بن عمرو بطنی است از قریش و از ان است تاج الدین عبد الرحمن بدری فزاری بن ابرهیم بن سباع

بَدَرَة نام موضعیست و پوست بز غاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار و بُدُور و بِدَد جمع و بصحاح است که خیلی شیر از پوست بز غاله از شهر باز شده و ابدرة کویند و خیک روغن را از ان مشکوة کویند و خیک شیر را که از پوست بز غاله دوسیده سازند و خیک روغن را از ان عکه و عین بدرة چشم سبک نکر یا چشم تمام مانند بدر

بَدْری بار انی که پیش از زمان باشد و شتر بچه فربه و کسی که با نبی صلی الله علیه وسلم در جنک بدر حاضر بود و ابو مسعود عقبة بن عمرو را بدری کویند زیرا که بر بدر آنی فرود آمده نه انکه در جنک بدر حاضر بود

بَدْر نام محلة است در بغداد و یحیی سلامی بدری بن مظفر منسوب باست بان

بَدْنی کجزئی پیشی و ستقبل و استقینا البدنی ای مبادرین

بادِر کصاحب ماه تمام و غلام تمام در جوانی و میوه رسیده

بادِرة نیزه خشم و شتاب زد کی تقال اخشی تملیک

بادِرَة و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید اید کویند بَدَرَتْ مِنْهُ بَوادِرُ غضب و نیزه شمشیر و سخن بی اندیشه و برک کیاه و انچه اول می اید از کیاه و امیر لک نازه و بهتر ان کوشت میان کف و کردن و منه الحدیث فرجع بها ترتعف بوادرها و دو کوشت پاره است بالای دل در غشای مردم و اسفل ثندوة بَوادِر جمع

بادٍ منیا علی الکسر اسم فعل بمعنی بشتاب

بدیر معصغر بدر است

بَیْدَر کجیدر خرمن و خرمنکاه

بَیْدَری زبان هوا ن

بَدَّرَ الغلام کامل و تمام کرد

بَدَّرَ التمر رسید شد و منه حدیث جابر کالا بتیع التمر حتی یبدو

وَبَدَرَهُ و الیه بُدُوًّا پیشی کرفتن او را و شتافت سوی ان

وکذلک بَدَهَهُ الامر و بَدَأَ الیه الامر و بَدَرَ غیره الیه شتابا بیکا او را و سوی ان

اَبْدَرَ البسر رسیدن کرد

وَاَبْدَرَ الوصی فی مال الیتیم پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ او را

وَاَبْدَرْنا ای طلع لنا البدر

و نیز ابدار در شب رواه رفتن

مُبْدِر نعت شتران

بادَرَهُ و الیه مبادرة و بِدارا پیشی کرفتن او را و شتافت سوی ان

اِبْتَدَرَهُ پیشی کرفتن او را

وَابْتَدَرَ الی السلاح شتافت سوی ان تا بکیرد

وَابْتَدَرَتْ عَیْناهُ بالدموع ای سالتا

تِبادَرَهُ و الیه بمعنی بادرة و الیه است

مُتَبادِر نعت شتران

بَیْدَرَ الطعام بَیْدَرَةً انبار کرد کندم را

ب د رق

بَدْرَقة زهر و نکاهبان لغت است در مجمه

ب د ع

بدع بالکسر نویسندکان امده نه بر مثالی و منه قوله تعالی قل ما کنت بِدْعًا من الرسل و جوان مرد فراخ خوی و دین کرفته شده از قرآن در علم و شجاعت و شرف

بَدِیع نو پیدا و نو امده

وَابْتَدَعَ الشاعر طریقا نو نهاد شعر

وَاَبْدَعَتِ الواحلة ماندشد و هلاک کردید یا الناقه شد

وقیل لا یکون الابداع الا

شجاعت و شرف

بَدِیع کعنق جمع

بِدْعَة مونث ان

و نیز بِدْعَة رسم نو دید پس بعد اکمال ان یا هر چه پیدا کشت در دین بعد نبی صلی الله علیه وسلم بِدَع جمع

بَدِیع یکی از اسماء خدا تعالی و نویسندکان او را نهاده

و نویسندکان او را نهاده بمعنی اسم فاعل و مفعول هر دو است

و رسن تافته از پشم نو و منه الحدیث ان وخیک نو و منه الحدیث ان تهامة کبیع العسل حلو اوله حلو اخره و مرد فربه

بَدِیع جمع و قصر یشدید و رشتر

مَن رای مرعی کلا واجبد است نزدیک وادی قری کز بان نخلستان است و از ابدیع بپای مخففه نیز کویند

وَبَدِیع الزمان لقب ابو الفضل احمد بن حسین همدانی

بَدِیعَة ابراشتی رحمی و نویسندکان او را نهاده شد بَدَائِع جمع

مُبْدِع نام اسحاق شعبة بن مخارق

ف بِدْعَة نویسندکان او را نهاده ان را

وَبَدِیع الرکیة ابی ساخته او را

س بَدَعَ فزهر شد

ک بَدَعَ بِدْعَةً وَبِدْعًا در کذشتن از قران در علم و شجاعت و شرف

اَبْدَعَ نویسندکان او را نهاده شد

وَاَبْدَعَ الشاعر طریقا نو نهاد شعر

وَاَبْدَعَتِ الواحلة ماندشد و هلاک کردید یا الناقه شد

وقیل لا یکون الابداع الا

وابدع فلان بفلان نیز بمعنی ابداز وی
ومخذول کردانید او را و خلانیم
روان شد
وابدعت حجته باطل کردم
او ابدع به شکری و حصل
بوی بمعنی وفی کوید کشکر منم
بجای اند و اعزا نمایند که
شکر ما النصائر را برابری نتواند
کرد
وابدع بجوله باطل کردمش
وابدع بفلان عزیمانده رزاه
از هلاک شدن شتر سوار
یا از ضلالت کردیدن او ومنه
الحدیث انی ابدع بی فاحملنی
مبدع کسی و پیروان او وند
نیز بر مثالی یکی از صفات باری
تعالی و مرزنوشته در شعر
بدعة تبدیعا بدعت نهاد
کرد او را
ابتدعه نویسندان او را و ان را
و نیز ابتداع اهل بدعت شدن
مبتدع بفتح از ان
تبدع مبتدع کردید
لاستبدعه بدیع شمردان را

ب د غ

بدغ بالفتح شکستن چهار مغز
و بادام والفعل من نصر
بدغ بالکسر انکه در خامه دید
بدغ ککتف نقب قیس منقری
بن عاصم در جاهلیت و مرد الوفد
بنجاشت بدی وفهم بدغون
یعنی انها فربهاند و حال خوش
دارند
ابدغ کاهد موضعیست
س بدغ بالعذرة بدغا
الوده شد بنجاست وکذلک
بدغ بالشیء نیز بدغ رفتن بریبت
ل بدغ در خامه دید

ب د ل

بدل محرکة درد دستها و پایها
و هر چه بجای دیکری بود ابدال

جمع و نیز ابدال کروهی اند از اولیاء
الله که خصلتهای ایشان ذابل وجود
ایشان قائم دارد و انها هفتاد
کویند چهل در شام و سی در
جاهای دیکر و میکویند بکی از
ایشان نادیکر از مردم جایش
بکیرد و البدل والعربة علی
از بعته او وجه بدل الشیء بالشیء
تخومرزت یا خیاط ندید و بدل
البغض من الکل نخولیقال القوم
اکثرهم و بدل الاشتمال نحو
نفعنی زید جوده و بدل الغلط
تخومرزت بزید عمرو و بهرب
الثانی فی جمیع ذلک باعراب
الاول و حروف بدل چهارده
اند مجموع در اینجمله توم سالنا
ظ و حروف بدل که در عهر
ادغام شائع است بسیست و
دو است مجموع در لحیص صرف
شکس امن طی ثوبی عرته
بدل بالکسر هر چیز بجای دیکر
بود و رجل بدل و بحر ان مرد
شریف و کریم ابدال جمع
بدیل کامیر هر چه بجای دیکری
بود و بدیل اردیسلی بن علی و بدیل
هروی بن احمد و بدیل خومی بن
ابی القاسم و صالح بن بدیل
محدثانند
بدیل خزاعی ابن ورقاء مصغر
و بدیل خزاعی ابن بسره ابن ام
اصرم و بدیل بن سلمه و بدیل
بن عمرو بن کلثوم و بدیل بن زامر
صحابیانند و نیز بدیل بجای
است احمد یا می ابن بدیل محدث
است و نیز بدیل نکره و هی اذ محدثا
نند
بادله کرشتیاره است مابین بغل
و بن پستان
بدال کشتاد ماکولات فروش
وعامه او را بقال کویند
بادوله و نضم دال موضعیست

ازان ده است ابو عبد الله بادی
که شاعر بود
میدان شتوری که باندک
علف فربه شود
ل ن بدن بدنا و بضم و بدنا
و بدانة شتا ور کردید
بدن تبیینا ضعیف شد و
کلان سال کردید
و بدن ذلانا بدن پوشانید
او را
مبدن کمعظم مرد شاور

ب د ه

بده بالفتح و بضم اغاز هر چیز
و ناکاه و ناکاه اینده
بداهة بالفتح بمعنی بدیهه است
بداهة بالضم بمعنی بداهت است
و اول رفتار اسب
مبتدئه اغاز و منه لک البدأة
بضم تو را است اغاز کردن و
ناکاه و منه الحدیث من راه
بدیهة و فجأة هابه و بخن بی
اندیشه یقال هو دو بدیهة
بداهة نواد ر یقال له بداهة
و معلوم فی بداهة العقول
مبده کسر دیبا بدیهه کوی
و ناکاه اینده قال رویه
ع وکید مطال وخصم مبده
و بدهه بدها و بداهة و
بدیهة ناکاه و فا اینده بد او را
و بدهه بامر ای استقبله به
و نیز بداهة بی اندیشه سخن کفتن
منه اجاب علی البداهة
بادهه به بداده هنه و بداها
ناکاه کرفتن و ناکهان
ابتده الشعر ابتدا کرد شعر
خواند
تبادهوا بی فکر و تامل با هم خطبه
و جز ان خواندند

ب د و

بدا مقصور ابلیسکه رفیق

س ب د ل

بدل بدلا او را دردکرفت
دستها و پاهای او را دردکرفت
بادله او بدل کخف نعت ضفا
ابدله ابدالا ابدال و عوض او را
وابدله به کرفتن ذابدلان
بادله مبادلة و بدالا معاضه
کرد با وی
بدله منه بدلا ابدال و او را
وبدله دیکر کون کرد او را و منه
الحدیث من بدل دینه فاقتلوه
تبدله به کرفتن ذابدلان
ومنه قوله تعم ومن یتبدل
الکفر بالایمان فقد ضل
وتبدل و دیکر کون کردید
استبدله به کرفتن او ذابدلان
وخواستن زاد عوض چیزی
تبادلوا با هم معاضه کردند

ب د ل س

بدلیس بالکسر شهریست خوش
نزدیک خلاط

ب د ن

بدن محرکة تن غیر از سر و غیر فضل
ازش همچو دستها و پاها و تنها
ان یا بعضی مطلق عضو است یا
خاص است باعضای جور و مرد
کلان سال و زره کوتاه و جبه
کوتاه بی استین و شتر جامه
ابدان جمع
دبوز کوهی کلان سال ذ ابدن جمع
و نیز حسب مرد
تبدنة شتر و کاو و قربانی کردنی
فرشته مذکر و مونث در
یکیان است بدن جمع
بدین کاو بز نها و ریشوی فیه
المذکر والمؤنث بدن جمع
بادین کصاحب شتا و للذکر
الانثی بدن و بدن جمع
بادینه زن شتا و رونام زنی
یا ان بادیه است بنا بعبد الله
ومذکور است در ربع و
بادن کهاجر دهیست در نجاران

وموضعیست در شام نزدیک
وادی القری و پیوند اندام مردم
ابداء جمع
بَدَء با الفتح صحرا بخلاف حضر
بَدَوی محرکه منسوب بآن
و فی الحدیث یجور شهادة
بدوی علی صاحب قریة
بَدَوان محرکه زای نوکوبند هو
ذو بدوان و فی الحدیث السلطا
ذو عدوان و ذو بدوان ای
لا یزال الله رای حمید
بَدَخ با الفتح موضعی است
و بَدَوَ نا الوادی و کمارد رود
و ذا بَدَ و بَدَن موضعی است
بَداوَة با الفتح صحرا بخلاف حضر
بدوی منسوب بآن و انچه
اول پیدا کرد از هر چیز و مما
و نوعی از خاک
بِداوَة با الکسر صحرا بداوی منسوب
است بآن
بَدَنی کرخی موضعی است
و وادی البدن کموضعیتی بکر
و بَدَنی بخشنه منه الحدیث
الحمد لله بدیا و کار شکفت
باداة صحرا
بادی الرای ظاهر رای با اول آن
و بحوی بادیة بادی الحمد باد
بن علی همتا نند و اضله بادی
بدنی بادی بدا و بادی بدا صل
ان همو زاست و ایضا بادی بدنی
و بادی بدی لهم للداهیة و
ها اسمان جعلا ایما واحدا
مثل معدیکرب
بادیة صحرا و بادیة تشقیق تبث
غیلان صحابیه بوده است
یا ان بادنة بنون است بعد دال
مَبدا با الفتح صحرا خلاف حضر
ن بَدی بَدوا و بُدوا و بَداءة
و بَداءة پیدا و اشکار کردید
و بَدا لله فی الامر بَدوا و بَدا و
بَداء و بَداءة نشاله فیه

باب الباء و فصل الدال

ب ذ ء

بَذْء کاهیدن مردم بد و زشت کفتار
و حقیر و جای بیچراکاه بذینة
مؤنث
ف بَذاءة بَذاء اناحوش بد
خالوی دا و کراهیت داشتن از
و حقیر پنداشتن و دا و نکوهیدن
و بَذانة عینه ای لم تقبله

و بَذا الارض نکوهیدن چراکاه انرا

ب ن س

بَدَءة و بَدءة و بَذاءة
بد و زشت کفتار کردید
حقیر شد
مُباذاة و بِذاء با یکدیکر فحش کفتن

ب ذ ج

بَذَج محرکه بوه بمنزله بزغاله
یکساله بزبان جمع

ب ذ خ

بَذخ با الکسر شقوق و درشت و با
و با الفتح جای شقوق بذوخ جمع
یقال فی رجله بذوخ ای شقوق
بَذَخ محرکه خراشیدن
ف بَذَخ لثته العصیل بَذخا
شکافت دندان شتر بچه ناشیر نکد
و بَذَخ الجلد عن العرق باز کرد
پوست از ارک یقال اوساخهم
ما بذخوا شیئا یعنی اکر سوال کنی
از ایشان ندهند چیزی
بَذَخ السحاب باد پیدا بر

ب ذ خ

بَذَخ محرکه کردن کشتی و بکون
خا و کبیرتین بمعنی بخ است
بَیْذَخ با الکسر و ککتف و بذاخ
کشتار شتر بسیار با نان کننده
شقشقه بر اورنده
بذا لحی با لضم بزرک
باذخ کردن افراز و بلند بذخ
کرکم و بواذخ جمع یقال شرف
باذخ و جبال بواذخ
بیذخ کحیدر زن شتاب و زخم
اسب مشهور
س بَذَخ بَذْخا کردن کشتی کرد
بَذَخ کردن کشتی کرد

ب ذ د

بَذ با الفتح غلبه و مانند و همتا
و خرمای پراکنده و شهریست مابین
اران و اذربیجان و دران شهر
موضعیست مقدار سه جریب
مکتر کرموف سرد سیر بوده و
هر کز دران دعا کند مستجاب

میشود و زیرا موضع نهری
بزرک اکر صلاحیت کفته شود
غسل کند فی الحال شفا یابد
و بَذُ الحیاة بذحال عبد محیا
و قد بَذَ فرد خلاف جفت
بَذَة با الکسر پیراهن چیزی
باذ الحیاة بذحال عبد صوت
بذبذ کامیر مانند و همتا
بذبذه غلیظ و بهره و تنکی
عیش
أبَذ فرد خلاف جفت یقال
هو أحد أبَذ
هذا ذیک و بذا ذیک یعنی
باز نمان قال الاصمعی تقول
للناس اذا ردتان یکفوا
عن الشیء هذا ذیک و بذا ذیک
علی تقدیر الاشین و یقال للناس
هذا ذیک و بذا ذیک هیهنا
و هیهنا
ن بَذَه بَذا غلبه کرد و او را
پیشی کرفت
س بَذَ بذا و بَذاذة و بَذ
و بُذ و بُذوذة بد حال شد
و نیز بذاذة و بذوذة بد حالی
اران و فی الحدیث البذاذة
من الایمان اراد التواضع فی
اللباس و ترک التجمل به
باذ ذنه پیشی کرفتم او را
ابذ ذنه حتی کرفتم حق او را
استبذ بمعنی استبد یعنی
بخود کسی پرداخت

ب ذ ر

بَذر با الفتح دانه که برای تخم ریزی
نکاه دارند و اول کیاه کان
تخم بزاید یا انکه رنکی نداشته
باشد بذور و بذار جمع و ل
بَذر محرکه پراکنده و پریشان
یقال نفرق و اشتذر بذر و بکر
اولهما و رجل بذر ککتف
بسیار کوی و افشا کننده راز
و طعام بذر با برکت

۲ سمارو ع
رستنکاهیست کرد آنرا خانه
و پس کلاه و دیر کونند
لا

بندکبفتح چاهیست در مدینه
بُنْدَاه بضمتین شدة الزلم
مفرحة باطل و مرد بیسلاح
بُنْدَة بالضم نسل و عزوتی و برکت
بندوک کبسوسخن چین و آنکه پوشیدن دار نتواند
بَنْبَر کامیر معنی بندوست
بُنْدر جمع
وکثیر بندیر از اتباع است
عبدالله مشاری الفسوی بندیر
مذکور است در مز
رَجُل بُنْدَارٌ و بُنْدَارَة بالفتح فهما مرد بسیار گوی و افشا کننده راز
رَجُل بُنْدَار بالکسر بسیار گوی و افشا کننده راز
وَرَجُل بُنْدَارَة بالتاء معروف
مَبْذُوْن لَبِیْبًا
ن بَذَرَ الارض بَذْرًا کاشت
زمین را و بَذَرَ مَتَاعَهُ ضد جمع کرد
کیاه ان لازم است و متعدی
وَبَذَرَ الشَّرَّ فاش کرد راز را
وَبَذَرَ المَالَ پریشان کرد آن را
باسراف
ل بَذَرَ وَبَذَارَة فاش کننده راز گردید
باذَرُوْبَاذَرُوْزَة اسم آن کرد
بَذَرَ الارض بَذْرًا کاشت زمین را
وَبَذَرَ المَالَ پریشان کرد مال را
باسراف
بَذَارَة و قد تخفف آلهٔ بذر
بَقَدِیْم نوعی از سراف مال است
از آن و نیز بَذَرَ فاش کرد راز را
و پراکنده و پریشان کردن چیزی
و آلهٔ بذر
بَذَّرَ الماء متغیر شد و بدبو گردید
مُتَبَذِّر پریشاننده و سفاه

ب ذ ج

باذَنْج معرب بادنجان
ب ذ ر

بَذْر بفتح ذال و بجان کرم
در دوم کرم و در اول خشک
و مفرح و مقوی دل و فم معده
و مُبْهی و مُدِرّ شیر و بول و حیض است

ب ذ ر ق

بَذْرَقَة راه بر و رهنمای کاهبان
مُبَذْرِق بَذْرَقَة
بَذْرَق بَذْرَقَةً بذرقه کردید

ب ذ ر ن ج

باذَرْنَجُوْيَه معرب بادرنگبویه
وان گیاهیست در دوم گرم و
خشک و نافع جمیع امراض بلغم
و سودا وی هاضم و مفرح و
مقوی دل

ب ذ ش

ابو عبدالله بن باذش کصاحب
از نحویان مغربیت

ب ذ ع

بَذَعَ بالمنخاب بر او زد بسیر
بَذَغ محرکه بیم و ترس
صبح بن بذیع کامیر محدثی بوده
خراسانی که احمد بن ابی الحواری
از وی حدیث روایت کرده
مَبْذُوْع ترسان و ترسانیده شده
فَمَا بَذَعَهُ ترسانید وی را
بَذَعَ الجَیْشَ او بباب ذ سبو
اَبْذَعَهُ ترسانید او را
بَذَّعَهُ بتشدید یعا ترسانید او را

ب ذ ع ر

اَبْذَعَرَّ پراکنده شد راز
اِبْذَعَرَّتِ الخَیْل بشتاب تاخت
در طلب چیزی

ب ذ غ س

باذَغِیْس بکون ذال دهی است
در هراة یا ناحیه است مشتمل
بر قراء بسیار از اعمال هراة
معرب باد خیز که محل هبوب باد
باشد

ب ذ ق

بَذَق بالفتح رفتار در مشی

وصغیر و سبک بذوق جمع
باذِق بفتح الذال و کسرها شیرهٔ
انگور تند و تیز اندک طبخ یافته
معرب باده
وحاذِق باذِق از اتباع است
بَیْذَق بالفتح راه نما در سفر
و پیاده بیاذِق جمع و پیاده
شطرنج
مُبَذَّقَة کحدثه انکه گفتارش
از کردارش نکو باشد

ب ذ ق ر

اِبْذَقَرَّ منفرق شدند کنجشک
وما اَبْذَقَرَّ الدَّم بالماء
تیا میخت خون در آب و همچنان
متحیر ماند

ب ذ ق ط

بَذْقَطَه پراکندن مرد متاع
وسخن را

ب ذ ک

بَنُوْذَك مذکور است در ب ن ذ ک

ب ذ ل

بَذْل بالفتح دهش و دو بیدنی
اسکویند فرس له بَذْلٌ ای
حضر بصوبة لوقت الحاجة و
نام شخصی
بذلة بالکسر جامهٔ باد روزه
بَذْبَل کزبر و بَذْبَال کشداد
از اعلام است
مِبْذَل کمنبر جامهٔ کهنه و
جامهٔ باد روزه
مِبْذَلة جامهٔ باد روزه و کهنه
مَبَاذِل جمع و یقال الجاریة فی
مَبَاذِلِهَا ای فی ثیاب بذلة
مَبْذُوْل شاعریست بوده

ض ن بَذَلَ الشَّیْءَ بالکسر
دادن چیزرا بوجود کردن آن
اَبْذَلَ المعنی بَذْل است و دو بذل
اسکویند فرس له ابذال
ای حضر بصوبة لوقت الحاجة
مُبْتَذِل بذله پوش و کسیکه
عمل نفس خود کند و باد روزه
دارد خود را
وسَیْفٌ صَدْقٌ المُبْتَذَل سنبا
للمفعول شمشیر بران و قاطع
تَبَذُّل دریافتن و نگاه داشتن جامه و
چیزی و باد روزه داشتن جامه
خود را
مُتَبَذِّل بذله پوش و کسی که عمل
نفس خود کند و باد روزه دارد
خود را

ب ذ ل خ

بَذْلَخ انکه کوبد و بشکند
بَذْلَخَ بَذْلَخَةً وَبَذْلَاخًا بالکسر
کفت و نکرد مُبَذْلَخ نعت از
ان

ب ذ م

بَذْم بالضم ذای و حرم و نفس و
کاف و سطری بتمال ثوب بذم
بَذِم بعنی بیشادیمان و چشمی
و فرجی و تحمل و قوت و توان
بَذِیم کامیر قوی و توانا و دهن
بدبو و خرمنی که درخشم از
جا نرود
بَذِیمَة خرمنی که درخشم از
جا نرود و نام مولای جابر بن
سَمُرَة و ابو عبدالله بن بذیمه
از اتباع تابعین است
باذام ابو صالح مولای ام هانی
که مقرر و محدث بوده و حکم
بضعف وی کرده اند و از عمر
منصرف باشد از جهت عجمه و علم
معرب باذام فارسی
بَیْذُمَان بضم الذال کیاهی
نافع میدم کنبر قوی و توانا
ک بَذُمَ بضم کردید
اَبْذَمَتِ الثَّافِرَة اماسید کرشم
از شدت ذرق و کشن

ب ذ ن ج

باذَنْجان معرب بادنجان

ب ذ و

بَذْوَة بالفتح نام اسبی سواج
بذا کلام قبیح و بیهوده

بدنی کرضی بهوده کوی وبد
زبان یقال هو بذی اللسان
بذیة مؤنث ازاست
بذنجر بن عیاض کمایشه مردی بود
حسین بن محمد بن بادی محدث
بوده
آبذنی بن عدی کابزی مرکب بوده
ن بذوت علیهم بلکشتم بهاذا
ک بذو بذاء وبذاءة بهبود
کوکردید
آبذتم بهم بلکشتم بهاذا

باب الباء فصل الراء

ب ر ء

براه بالضم کارزه صیاد ان برءه
کصرد جمع
براه کسحاب پاك وبیزار یقال
انا برآء منه وخلاه لا یثنی ولا
یجمع ولا یؤنث وبخنین شب
یا بخنین روز از هر ماه یا
پنجین شب یا پنجین روز از آن
ابن البراء مشلد وبن براء علم
است وبراء بن مالك وبراء
بن عازب وبراء بن اوس وبراء بن
معرور صحابیانند
برئ پاك از چیزی وبیزار بود ازو
وبرئه کسفینه وبراء ککرام وبرآء
کاشراف وابرئاء کانصباء وبرآء
جمع وبهشده از بیماری براء
جمع
برئة افریدکان برایا جمع وبالا
از چیزی وبیزار شوشت برئ
برئان وبرئایت بنشدبیدیا
وبرایا جمع
بارئ بهشده از بیماری ومنه
الحمد لله اصبح بحمد الله بارئا
براء جمع وافریننده
س برء براءة وبرءة وبروءة
پاك وبیزار شدن عیب وزام و
مانندان وبابن معنکس عرب
ماضی وغتم عین مضارع نادر
ف برءه الله اخلق برءة وبرءة

ابرءه خذ اخلق داوهذه اللغة
من الاختصاص بخلق الحیوان
ما لیس لها بغیره من المخلوقات
ف ن ك س برء البرء

برءة بالضم وبروءة وبرءة بهشد
ازبیماری وبرخاستن ازان
ابرءه الله بهکرد اینیدا وراخذا
وابرأ الله منه پاك کرد اینید ورا
ازان وبیزار ساخت
وابرء در تاریخ براء درآمد
مبارأة باهم جدا کردیدند دو
باذن صلح کردن برجدائی
برآك منه تبرئة پاك کرد اینید
ورا ازان وبیزار ساخت
تبرؤ منه بیزار شد ازان
استبرء الخبر طلب تمام ان کرد
تا در نیابد وقطع شبهه ازان کند
وبیز استبراء ترك جماع کردن
تا حیض وپاك کردن ذکر از بول
وبراءة خواستن از عیب وزام
ومانندان

ب ر ل

برائل کعلابط پرهما کرد اکرد کردن
مرغ یا خاص است بپال شوان
وبرائل الارض کیاه زمین
وابو برائل حزوس
برائلی مقصورا یعنی برائل است
برائلی بنشد بیدیا حزوس
عبد الباقی بن محمد بن برال
بالضم محدث است اندلسی
برآل الدیك براله پرهای
کردن دروا کرد برای جنك
مبرئل اماده بدی کویند هو
مبرئل الشر
تبرآل الدیك بمعنی برآل است
ابرآل الدیك بمعنی تبرآل است

ب ر ج

برج کجعفر موضعی ودوان
قبر عروبن سامه است که غم نعمان
بود

ب ر خ

برخ بالفتح ابراهیم سفالین بمعنی
نمایان خلاجای کدان بام نازیر
باشد برانج جمع ونام موضع

ب ر ب س

برنبس بالکسر چاه ژرف
برنبسه طلبکردوی را
تبرنبس برفتار سك رفت یا
سبك وشتاب رفت

ب ر ص

برصل الارض ابیاری کردن زیرا
یاشیار کرده ابیاد ان را

ب ر ب ط

برنبط کجعفر عود کدان دارچه
نوازند معرب بربط استبانی
یعنی سینه بط
برباط بالکسر وادی است در
اندلس
برنطانیة بالفتح شهر پشت باد بر
بربطا بالکسر هدد وداکیام
وموضعیست که وشی ونکاران
ازان نسبت دهند
بربطاء موضعیست پشت یامه
بربطاء اسم بن هادة یا بعد
ظاء

ب ر ع ص

برعیص کزنبیل موضعی است
درحمص

ب ر ث

برث بالضم شکر طبرزد وبیر
وبفتح ومرد دلیل ماهر وشلاش
ابرث جمع
عبد الله بن برث بالکسر و
قاضی ابو العباس احمد بن بحر
بن محمد ولحمد برثی بن قاسم محدث
برثین کسکیت دلیل ماهر و
زمین هموار ودو موضع است
در بصره وبفتح یا نام اسپی یا ان
برثیت کزیر است
بروث بالفتح شهر پشت دشام
مبرث کمنبر شکر طبرزد
برثنی کحبنطی مرد بد خو

ن برث به برثة بالضم ماهر
شد بان کار
وبرث به برثا بالفتح بر بد ابرا
س برث حیوان کرد بد
ابراث ماهر شدن بکاری
مبرث کمعظم شکر طبرزد
ابرثیث للامیر ابن بشاء
اماده کردید برای ان ملحی
با فضل بیاء مبرثی بضم
استادان وپیر مبرثم مردکو
بالا حیله سازنده خشمناك
کار خشم بطرف احد بکشد

ب ر ث ك

برثکه پاره کردن وشکافتن
ودریدن ودریزه ریزه کردن
برآثن پشتهای خرد جمع است
بدون واحد

ب ر ث ن

برث بالفتح زمین نرم پاکوده
از ریك نرم یا نرم ترین زمین
وپنبه زدن براث وابراث و
برثت وبرارث جمع بالجبر
خطا است ودلیل ماهر
براثة دهیست نزدیك ملك
یاحلة است دیگر بجانب غربی
ان
وجامع براثا در بغداد است
وبراثی احمد بن محمد بن خالد
وجعفر بن محمد وابو شعیب که
محدث بوده اند
س برث بنان وبفتح مرغ
زندکانی کرد

ب ر ث ط

برثوط بالضم تهلکة یقال
وقعوا فی برثوط
برثطة فرعونه خانه نشین
کردید وهرکاه کسی بر کوه بر
آمده وهر دو زانو را کشاده
داشته بر سافین بنشیند
کویند برثط فی الجبل

ب ر ش ع

فصل الراء

برثع کنفذ از اعلام است

ب ر ث م

برثم کنفذ نام والد عبد الرحمن محدث و نام کوهی

برثمة شوکت و قوة لغتیست در برشنة

ب ر ث ن

برثن کعصفر بخبه و نجاه شیر و مرغان شکاری یا برثن از سباع بمنزلهٔ انکشتان است از انسان براثن جمع و قبیله ای از بنی اسد عبد الرحمن بن ام برثن تابعیست

وبرثن الاسد لقب شمیر مرثد بن عکرمه است و داغیست مر شتر را

برشنة شوکت و قوت

برثان بالکسر داغیست مر شتر را

وبنها پاره ایست کبالفتح واقع است در راه الحضرت صلی الله علیه وسلم بسوی بدر و قبل فی ضبطه غیر ذلک

ب ر ج

برج بالضم کوشک و قلعه و کرانهٔ قوی تر قلعه و یکی از دوازده بخش فلک بروج و ابراج جمع و نام شاعری طائی است کپدرش منهر نام داشت و در اصبهان و ازان ده است

عثمان شاعر ابن احمد و غانم بن محمد کهصاحب بغیم بود و شهریست کهسرها در انجا دبیا میشود و موضعیست در دمشق و ازان است عبد الله بوجی بن سلمة و قلعه ایست با و وشتی است در نواحی حلب و موضعی است ما بین بلنجر و مرو

و ابو البرج قاسم دبیانی شاعر اسلامی است کهپدرش جندل نام داشت

برج عمر کهخوبی و جمال و روشن نمایان بر اجرام جمع

برجة بالفتح نام اسب سنان بن ابی حارثه و شهریست در یمن و ازان شهر است علی بن برجی جد ام مقتری کهپدرش محمد نام داشت

برجان بالفتح صنمی است از زر و نام دزدی یقال اشرف من برجان

و جبال البرجان مجموع علة مضر و مضروب و منهاست شلاشل ذرة سضرب یکنند تا حاصل شود

پدر سه مزاحد و سه مزاجلة و جمله ان را برجان

ابن برجان کازنجان ضحی و مغیرة

بارج کصاحب تلاح نام

بارجة کشتی بزرگ جنگی و مرد دبیا شتر

ابرج بالکسر شهریست نه فال شعر

لقد تمخض فی قلبی مودته کما تمخضت فی ابرجه اللبن والماء

ابرجه ترجع الی اللبن

س برج برجا فراخ عیش شد

و نبرج سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم کردیدن

ابرج نعت مذکر است از او و برجاء نعت مؤنث

ابرج ابراجا برج بنا نهاد

برج تبریجا برج بنا نهاد

مبرج کمعظم نوعی از حله کهبر صورت برج باشد

تبرجت المرأة نمود زینت خود مردان را

ب ر ج د

برجد بالفتح لقب مردی از عرب

برجد بالضم نوعی از کلیم سطبر

ب ر ج ر د

برجود بضم اول و کسر الجیم شهریست نزدیک همذان

ب ر ج س

برجاس بالضم نشانه کهدر هوا نهند بر نیزه و مانندان و

لسنیکه در چاه اندازند تا چشمهای او کشوده و اب ان خوش مزه کردد و علامتی کهازسنک نشاند مانند نشان و علامت راه

برجیس بالکسر ستاره است یا ان مشتریست و ناقه ابیا شتر

ب ر ج ل

برجلان بالضم دهیست در رواد و برجلانیه محلهٔ است در بغداد

ب ر ج م

برجمة بالضم پیوند میانه از سه پیوند انکشتان یا پیوند انکشتان یا پشت انسخوان انکشتان یا سر پشت پیوند انکشتان کهمرکاه مشت را بند کنند کشیده و مرتفع مانند

براجم جمع و انکشت میانه نر

برجمی میاج تابعی و حفص بن عمر و محمد بن زیاد و وستان بن هارون و عمرو بن عاصم محدثانند و فقیه بالحن است

برجمة بالفتح دوشی سخن

براجم قومی است از اولاد حنظلة بن مالک و در مثل است ان الشقی والد البراجم

درخوکی کویند کهخود را از طمع در هلاکی اندازد و اصلش ان است کهیکی بن دو پیچیتی بعد برادر عمر و هند را کشت و بکر بن دو پیچیتی بن عمرو بن هند سوکند کرد کهصد کس را از بنی تیم در قصاص برادر خویش خواهم سوخت چنانچه نود و نه کس را از بنی دارم سوخته بود کهمردی بدلالت دخان و بوی سوختکان بطمع طعام وارد و قصد کردیدار وی پیوندد کشتی کفت از براجم پس ملک عمرو بن هند در اتش انداخت او را و صد را بان کامل شمار

ب ر ح

برح بالفتح سختی و کزند و بدی یقال هذا ابرح منه ای اشد

ولقی منه برحا بارحا بارحا اطربونی مبالغه است یعنی یافت از وی کزند بسیار و موضعی است در یمن

وابن برح بلاء سختی و نیز برح جمع

بنت برح مثله بنات برح جمع

برح بالکسر صحابی بوده کهپدر عسکر نام داشت

امر برح کعنب کار سخت

برحاه کامر اه شدة ثبت و جزان

برحة بالضم شتر نماده بجهت برح جمع

خرج کلهم صرحة برحة بالفتح ای بارزا مذکورا شده سر برح

برحی محرکة قاسم بن عبد الله محدث

برحی بالضم سوانه بن زیاد محدث

برحی بالفتح کلمه است کهدر وقت خطا کردن شتر از نشانه کویند و مرحی در وقت نشستن بر نشانه

برحین و ثلث البابا لها واحد

ومنه لقی منه برحین

بارح باد کرم نابستان و باد شدید کردنال بوارح جمع و بمعنی بروح است ضد سانح والعرب تتطیر بالبارح وتتفال بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه حتی تحرفه

ودر مثل است ما هو کبارح الارو ی در وحشی کویند کهاز اولحان بندرت بوقوع اید زیرا کهاز وی یعنی بزکوهی بر قله جبال سکونت دارد و کسی او را نبیند مکر کاهی کهسالهای دراز

وبارح هروی بن احمد بن بارح محدث بوده

وبنت بارح بلاء سختی نبات

بارح جمع

بارحة شب کذشته و تقول

العرب بعد الزوال فعلنا البارحة
كذا وقبل الزوال فعلنا الليلة كذا
والبارحة الاولى دى شب
براح كمحاب پس فراخ بى كشت
ودرخت درای منكر وبيدولم
واشكار ومنهماة تا بالامر
براحا ونام ماد رعنوانه بن
عامر بن ليث وكفطام اسم قبا
است
ولا براح نيست جنبش وزوال
مضوبث مانند لاريب و
رفع ان پنجا براست پس لا
بمنزله ليس باشد وجبل برلح
دلاور وشير بيان بهنگ ان
جانوزند كوپا برسن بسته شده
اند
برُوح كبور شكارى كه ان
دست داست صياد بجانب دست
چپ دى رود
برَيح كابير بمعنى بروح است
وبريح بن نوفيمة از خاندان نوح
است
وابن بريح زاغ
وام بريح مثله وبلاء
برَيح كز بير پدر بطنى است
بَرْحى زنبى است در مدينه
ودران چهار لغت دگر است
بِرْحاء بفتح الباء وكسرها
وبفتح الراء وضمها والمد فيه
الكل ونزد صاحب قاموس
از تصحيفات محدثين است
بِرْح بن اسد تابعى بوده
بَرُوح كيعقوب بيخ درخت
لفاح بزى كه بصورت مردم
ماند منوم ومخدر است وچون
بيخ دندان خيلى ادران شش
ساعت جوش دهند نرم كردد
واكر برك انرا يك هفته بوى بش
مالند بوى ازايل كردانند
بى ان كه فرحه كند
ن برَيح الظبى بُرُوحا از دشت

راست صياد رفتا مو
برَيح ختم كرفت
س برَيح برُاحا زال شد تبرح
مكانه اى زال عنه وعنه لا
ابرح افعله اى لا ازال افعله
وبَرِيح الرجل دربراح شد
وبَرِيح الخفاء دور شد خفا
وپيدا ودوش شد كار
ابرَحه در شكفتا وداوا
منه فى التعجب ما ابرح هذا الا
ونيز كرامى داشتا وزا وتعظيم
نمود
برَيح به الامر بتعجاد ومشقت
وشدتا نداختا وزاكار
ومنه الحديث انه نهى عن البريح
وفسر بقتل التوأمين وان كانا
التمكة على النار حيا وبَرِيح الله
عنك اى فرج
تبابيح الشوق موزشهاى اندوه

ب ر خ

برَخ بالفتح اقرا شدن وزبادت
وارزانى برخ وغليه وقهر و
شكستن كردن وشكستن بشمشير
وزدن شمشير كه بعض كوشت
بريده شود والفعل من نصر
برَيخ كابير شكسته پشت
برَخ بَرْنجا فروتنى نمود

ب ر خ د

برُخْداة بضم با وفتح زا وسكون
خاء زن نازك اندام باكوشت

ب ر خ ش

بِرْخاش بالكسر نبكى وخصومت
منه وقولهم فى خراباش وبرخاش

ب ر د

بَرَد بالفتح سرما ضد حر وسرد
وخنك وخواب ومنه لا يذوق فيها بردا واى بد من
وبَرْد النهار اول ان
وبَرْدان صبح وشام وفى الحديث
من صلى البردين دخل الجنة
وبَرْد الخباز از القاب است

وبَرْد شير شهريست در كردان
يا نى است معرب ارد شير
بُرْد بالضم جامه خط دار ابرا
وابرُد وبُرُود جمع ومنه وقع
بينهما قد برُود يمنة يعنى بكار
عظيم رسيدند لان اليمن وهو
برود اليمن لا تقطع الا لعظيمة
وكليم سيا چهار كوشه كه
عرب ابزار در خود پيچيد برُدة
يكى بُرْد جمع ونام بنده است
ودو البردين لقب عامر بن الجهم
ورَبيعة بن رباح كه جواد بود
وبُرَد الجندب وبال ملخ
بَرَد مخرك زنجير وتكرك وموضع
است وكوهى است ابى است
سَحاب بَرِد كثيف وسحابة بردة ابر
تكرك بار
بَرْدة بالفتح ناكوارد تيقال اهى لك
بردة نفسها اى خالصة وهو
لبردة بمعنى اذا كان لك معلوم
وعلم است مر پيش دا وبا بن معنى
بدون الف ولام است ودهى
درلغت وازان ده است عزيز
بردى كه محدث بوده وپدرش
سليم نام داشت ودهيست
درشيراز
بُرْدة بالضم از اعلام است واحد
برد كه كورشد وكويند درخت
ان دو كس كه باهم محبت ازند دو
هر دو يك كار كنند هما فى بردة
اخماس
وبُرْدة الضان نوعى از لبن
بَرْدة محركة ناكوارد نى الحديث
اصل كل داء البردة ووسط
چشم ونام دختر موسى نجيح
بُرْداء كعشراء بتاء سردى
بَرْداد بالفتح دهيست در سمرقند
وابرهيم بن برداد شخصى بود
بَرْدان محركة لقب ابرهيم بن سالم
وچشمه است در نخلة شاميه
وابى است در سماوة وابى است

بخدمر عقيلى راوابى است در نجد
مر پيغمبر را ودهيست در نجد
وازان ده است ابو على بردانى
كه شيخ سلفى بوده ودهيست
در كومنه ونهريست در طرسوس
ونهريست در عرش وچاهى است
در تبالة وموضعيست در يمامه
نهريمن وموضعيست در يمامه
وابى است شور در حمى
بَرْدانِيَة بالفتح دهيست در نواحى
اسكاف وازان ده است امام احمد
بن مهلهل بردانى حنبلى
بَرْدُون بفتحتين وتشديد دال
دهيست در زمار
بَرْدَى كجزى نهريست در دمشق
اعظم ومخرج ان شهر نيد انى
است وكوهيست در حجاز و
دهيست در حلب ونهريست
در طرسوس
بَرْدِى بالفتح نباتى است كه در
ابيد ودر مصر ازان
كاغذ سازند
بُرْدِى بالضم خرمائى است نيكو
ومحمد بن احمد بن سعيد
جنانى محدث است
ايوب بن على بن عبد الرحيم بن
بُرْدى كجهنى از علماى مشاهير
است ومحمد بن يعقوب از انجا
اورا روايت كند
بَرَدَيا بفتحتين وتشديد بدبا
موضعيست يا نهريست در
شام
باريد شمشير بران بوارد جمع
وماء بارد آب سرد وخنك
وعيش بارد زندكانى كوارا
ومغنم بارد غنيمت بى رنج
ويقال له عليه الف بارد اى
ثابت وكذلك سموم بارد
اى ثابت لا يزول
بارِدة از اعلام زنان است
ماء بُراد كخراب سرد

بوش
ضبط بخط صاحب

برادة بالضم سوئش
برادکشتا دازاسماء است
برادة اوندی که ابزار سرد کند
وجای انجوردن وکوزه مس
شتک که دران اب راسرد کنند
برود کصبور سرد وخنک
وهرچه خنک کرداند چیزرا
وداروی چشم که ازچیزهای
سرد سازند وخبز برود نان
که بران اب ریخته باشند
وثوب برود جامه پرزه دار
برودة بالضم خنکی وسردی
برید کامبرردة هرچیز برنده
واسرانیکه بهرد وازده
میل برای سواری نامه برسلطان
مرتبدارند پس معرب دم بریده
باشد وپیغامبرد نامه بران
برستور بریدبرود جمع ورد و
فرسخ یاد وازده فرسخ کروه
یامسافت دومنزل وپروان
کدومنزل پیشاپیش شبرند
واندارکند
وصاحب البرید فرستنده
رسول وسکة البرید مخلداً
درخوارزم واز ان است ابوبکر
بریدی بن محمد بن ابرهیم و
منصوربریدی کاتب بن محمد
بریدة کجهینة از اعلام است
وبریدة بن خصیب صحابی بود
واوس بن عبدالله بریدی
منسوب باد وسرخاب
بریدی روایت حدیث دارد
ابرد پلنگ نزاباردجمع
ابردة مؤنثان است وسحاب
ابرد ابرتکرک تاروثوابرد
کاوی که خالهای سیاه دارد
ابردان صبح وشام وبیانها
وابوالابرد زیاد تابعی است
ابردة بالکسر بیماری است
مضعف باه که از غلبه برودت

وبطوبث زاید
ابیرد جمیر مصغر اشخصی
بوده که بدوبنی سلیم رفت
پس قتل کردند اورا
وابترد بربوعی وابیرد عدة
ابن هرثمه شاعرانند
بترد بالکسر موضعیت
مبرد بالکسر سوهان
مبرد بالفتح سبب خنکی بدن
وجزان مبرده مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما یحملکم علی
نومة الضحی قال انها مبردة فی
الصیف ومسخنة فی الشتاء
وارض مبردة زمین نمکزار رسید
ماء مبرد وداب سرد وخبز
مبرد نان که بران اب بخنک
باشند مبرد کمعظم لقب محمد
بن یزید نحوی بصری است
مدان جهت که در برادة نشست
درس میکفت
ن برده برداسرد وخنک کرد
ان زایابرد اسخت وبرد نا
اللیل وبرد علینا اللیل
سرد شد برما شب
وبرد یعنی بمرد وبرد حق
واجب ولازم کشت حق من
وبرد محمد لا عزکردید
وبرد امره اسان شد
وبرد الحدید سوهان کرد اهرا
وبرد العین برود کشیدم
چشم راوبرد الخبز اب بخت
بران وبرد السیف برجبت
وکان نکرد
وبرد زید برداً وبرودا ضعیف
ومست کردید یقال حدبه
الامر ثم برد
وبرده رسول ساخت اورا
وبرد بمعنی لا ضعیف شد
وبرد القوم نمکزده شدند
وبرد بت الارض کذلک
ن ک برد برداً وبرودة فخنک

وسرد شد
ابرده سرد اورد اورا
ابراد ضعیف وست کردا
نیدن وبریدساختن و
منه ابرد قصاحب البرید الی
الامیر
مبرد دشناست از ان
وابرده خنک کرداند اورا
واین لغت دی است
وابترده نوشانید اورا
سرد وابرد در شبانکاه
درامد وبخنکی کاری کرد
ومنه الحدیث ابرد وا بالظهر
وقیل معناه صلوها فی
اول وقتها من برد النهار و
هواوله ویقال جئتک مبرد
اذا جاؤا وقد تاخر الحر
برده تبریدا خنک کردانید
انرا یابیرفا مبخت ونیز تبرید
نوشانیدن شربتی که سرد
کردانند قلب او وست وتبرید
ساختن وقولهم لا تبرد عن
فلان ای لا تشتمه ان ظلمك
فتنقص من اثمه
تبرد الماء فیه جمع شد اب در ن
ابرد الماء غسل کرد بااب سرد
واب سرد خورد تا جکرش
خنک کردد
استبرد اسرد یافتن وسرد
شمردن

ب ر د ج

برج اسیر معرب برده وقی
است دریشیراز
بریج بالکسر شهریست در
اذربیجان

ب ر د ر ی

بردرایا موضعیت در بغداد

ب ر د ز ب

بردزبة بالفتح وکسر الدال و
سکون زا نام جد بخاری و

معنی ان بفارسی کشاورز است

ب ر د س

بردیس کزبرج مرد خبیث و
کردن کش ومردنشت وبد
بردیس کزبرج از اعلام است
بردیس بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع

بردعة بالفتح کلیم سطبر کزیر
پالان بر پشت ستور نهند
وشهریست در ارفشکا از ذربیجان
معرب برده دان زیرا که
پادشاهی اسیران را بجا کذا
بود وباین معنی بدون الف
لام اید وکاهی بدال مضمومه
هم خوانند واز ان شهر است
محمد شاعر زنجی ومکی محدث
بن احمد
تحمل مبرنبع عن الشیخ مبردعی
بجهین

ب ر د ع

برذع بن زنباد وی احدی
بالفتح شاعر وصحابی بوده
برذعة بضم بن برد عنبد المظلم
برازع جمع واکثر از محدثان
بحمل ان منسوب بدو نهند
که نه بدینا ساخت منه بسبیل
نرم باشد وشهریست در ارمینیه
وبدین معنی بدال مهمله بیشتر
اید
ابن برذع للامر امهاده کارشد

ب ر ذ ن

برذون بالکسر وفتح ذال وسکون
واو ستور واسب ناری
برذونة مؤنث برازین جمع
برذن علیه نمود ودر ماند
در جواب وبرذن الفرس برفتن
اسب ناری رفت
مبرذن خداوند برذون

ب ر ر

برا بالفتح از اعلام است ومهران
وبکی از اسماء باریتعه وولد

کوی و فرمانبردار مادر و پدر و
دیندار خیر ابرار جمع و زاشی
سوکند و دشت ضد بحر
و ابو عمر بن عبد البر عالمی بود
در اندلس و بَرّ بن عبد الله
داری صحابی بوده و ادیب
ابو محمد عبد الله بن بری و
علی بری بن بری و نبیره
اش محمد بن حسن بن علی و برادر
زاده او حسن بن محمد بن محمد بن بری
بری محدثانند
بِرّ بالکسر نیکوئی و انچه نزد
کسی فرستند از هدیه و
جنت و فراخی و احسان و صِلَه
رحم و راشی ضد دروغ
و زاشی سوکند و حج و دیدار
و رو و باه بچه و موش و کلاغ کوه
و محمد بن علی بن بَرّ لغوی است
که شیخ بن القطاع بوده
برّ بالضم کندم برّة یکی ابرار
جمع
بُرّی بالضم و القصر کلمه طیبه
بُرانی منسوبست بسوی بَرَب
غیر قیاس و منه من اصلح
جوابیه اصلح الله بُرانیا بتخفیف
کسیکه امور باطنی خود را
اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
بُرانیه دهیست در بخارا و از
ان ده است سهل بُرانی فقیه
ابن محمود و نجیب محمد بُرانی بن
محمد محدث
بَرّة بالفتح از اعلام است و نام
جائی که در انجا فاپیلها بپل
راکشت و نام چاه زمزم و بیت
معنی بدون الف و لام اید
و نام عمه نبی صلی الله علیه
وسلم و نام جد ابرهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ
معاذ بن معاذ بوده و دوده
است دریامه یکی علیا و دیگر

فعلی وزن سمریان و بقال
الام بَرّة بولدها و بنیره بَرّة فرزند
بردار ی اسم بَرّاست و معرفه
بُرّة بالضم از اعلام است
و بَرّة بنت نمارق بطن از ربابست
بَرّ کوبند پدر ام المؤمنین
زینب است
بُرّی حسن بن علی بن عبد الوا
و عثمان بن مقسم
بَرّیّة صحرا و زمین بی گشت
خلاف دیهت بَرّاری جمع
بَرّیّت صحرا لغة فی البَرّیّة فلما
اسکنتا البیاء صارتا الیا
ناء مثل عفریت و عفریة و
الجمع البَرابیت
بریر کامیر نخستین بریپلو
بَرِیرة یکی و نیز از اعلام است
بریرة نام زنی که صحابیه بوده
بَرِیرا کوههای بنی سلیم
باز مهربان و دیندار خیر و فرزند
بردار پدر و مادر بَرَرة جمع
و ابرهیم بن الفضل بن بَرْدان
بوده است دروغ کوی
ابَرّ ساکن دشتهای درشت
و منه اصلح العرب ابَرّهم
مَبَرّة بالفتح فرمان بردار ی
مادر و پدر و پیشنه است
نزدیک مدینه
حج مبرور حج مقبول و بیع مبرور
انکه دران شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
بَرْبَر بالفتح کروهیست مغرب
بَرابِرة جمع و کروهیست مسلمان
حبش و زنك که چون احدی
از ایشان بزن غیر کفو عاشق
شود نزد ان کس بریده بوض
کابینش بریده باوی از دکوا
دهند و اینقوم از اولاد
قیس عیلان نباشند در بطن
ضنهاجة و کُتامة ان حمیر کهجون
ملك افریقش افریقیه را فتح

کرده به بربر برفت ساکن کردیدند
و بربر مغنی محدث بوده است
بربری سابق و محمد بن موسی
و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
بِرْبِر بالکسر کلمه کدبان کوسپند
را خوانند
بُرْبُر بالضم مرد دیندار او از
بَرْبَرة بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و او ان نماینده بخشم
و دلو بَرْبَر دلو با او از
بُرْبُور بالضم کبیده کندم
بَرابِر طعامیست کهاردنها
خوشه سالیده باشیرازه
ترتیب دهند
بَرْجَم بَرْجَما بالکسر و بُرْ
مجهولا قبول شد حج تو
و بَرّ الله حجه قبول کرداند خدا
حج او را لازم است و متعدی
و نیز بَرّداندن کوسپند و خرما
ان بسوی علف و کرامی داشتن
کسیرا و او از کردن کوسپند
و بَرَّة مغلوب کرد او را بقول یا
بفعل
بَرْض بَرّ بَرّا و بَرّا و بُرُورا
راست شد درست شد
و نیز بَرّ بالکسر فرمان بردن
و منه فلان بَرّ خالقه و فرمان
بردن پدر و مادر و نضد
عقوق مَبَرّة مثلثة و فی المثل
هو لا یعرف البَرّ من الجِرّ یعنی او
موش و کربه فرق نمیکند لذلك
هو لا یعرف هِرّا من بِرّ یعنی او
نمیشناسد درخت را از
راخت یا کربه را از موش
یا خواندن کوسپند را از زا
ان یا خواندن نر را بسوی ابا
خواندن ان بسوی علف نانا
فرمانبرداری را از فرمانبردار
یار بخش را از اکرام یا بانك بهتر
ذا از بانك بز یا کربه بچه را از

روباه بچه
و بَرّة الیمین راست شدکشنده
و بَرّ الله قسمه ای صدقه
ابَرّ الیمین راست کرداینده کشنده
ذا و ابَرّ الله حجه قبول کرداند
خداحج او را و ابَرّ بدشت دشت
و دیپا فرزند کردیدند
و ابَرّ القوم دیپا شدند
و ابَرّ علیهم غالب مدبرانها
و ابَرّ علی اقرانه فاق شد بر
اقران خود
و ابَرّ الشاة بازکرداینیدگو
مُبَرِّد محدث پیش ماده که در
پیشانیش خالها باشد
ابَرّ جدا از یاران بر پای
خواست
تَبَرَّ فرمانبرداری کردن
یقال فلان یَبَرّ خالقه و
تَبارّوا باهم برکردند
بَرْبَرَ بَرْبَرة شور و غوغا نمود
و او از کردن بختم
و نیز بَرْبَرة بانك بز و کرث
کلام
مُبَرْبِر بشیر

ب ر ز

بَرْز بالفتح زمین فراخ و بیحاصل
و رجل بَرْز و بَرْزی پارسا
و زیرك
بُرْزة سرا بالای کوه و نام
عباس مرداس رضی و دهی
است در دمشق و از ان دسته
عبد العزیز محدث بن محمد
نام مادر عمر بن ابی ربیعه ابن اشعث بن
لجاء و نام تابعیه مولاة
و دهیست در بیهق
بَرْزَهی منسوبست بان و از ان
ده است حمزة مرحیم بیهقی
و امرأة بَرْزة زن پاکیزه کار
خویشتن دار یا زن منیاسا
بزرك مرتبه یا رسا که باوی

کبیده
بفتح اندر دو با و سکون میم و فتح
آرد جو دکنده میان کره
کرآزمایت کرنیه

پهلو
بروزن زنبور چوب اوکار
کوبان سوکی کننده
عروس بخشین آزار
کوید فرخ اندخسرو

مردان نشیبند وحرف
زنند ومانند زنان جوان
حجاب پرده نکند
وابو برزة کنیت جماعتیست
برز بالضم دهیست در مرو
منها سلیمان برزی خادم الکعبة
المحدث
برزة کاریزیست کهابشر در آنجا
روشه میریزد یا ان مرد
دوکاریزاست که هریك را
برزة نامند ونام جد عبد
الحق ابن عبد الله محدث
ویوم برزة از روزهای
عربست
برزی کبشری دهیست بر
واسط واز ان ده است رضی
الدین بن برهان راوی صحیح
مسلم ودهیست بکران
مضافات بغداد
برزی کبیر ذو القلب حاتم
بن فضل مروزیست
برزویة بالفتح لقب جد موسی
بن حسین انماطی محدث
برزاز کحجاب صحرا وفضا فراخ
وجای کشاده بی درخت
از اعلام است
وبرزاز الورز طسوجیست در ابیج
بغداد
برزاز بالکسر پلیدی مردم
بارزکصاحب نام اسب پیغمبر
جرمی وشهریست در یمن مضاف
بدون الف ولام اید
ذهب ابریز بالکسر زر خالص
ابرزی مثله
ابروز بکسر الواو وفتحها وابروز
نام پادشاهی از پادشاهان
فارس
تبرزین وتکیرزای تخت از پیجان
مبرز کمقعد خاجت خانه
کتاب مبروز نامه باز کشادن
برزبرود زابرامد بسوی

فضا ونمایان شد
س برزنمایان شد
ك برزنیار ساوزیر کردید
آبرزالکتاب باز کشاد نامه را
کتاب مبرزنامه باز کشاده
بعثت از ان
وآبرزالشیء صرف وعرض
سفر کرد
وآبرزالشیء بیرون کردن از خانه
بارزة مبارزة وبراز از میان
صف بیرون آمد برای حرب
برزن تبریز افزون شد بر
اقران بفضل وشجاعت
برزالفرس علی الخیل سبقت
براین باکرفت
وبرزالفرس زاکبه کیسوبرد
سوار خود را
وبرزة پیدا وکشاده کردانرا
تبرزن برامد بسوی صحرا برای
قضای حاجت
استبرزالشیء بیرون کردن را
تبارز ابرون آمدند در حرب
ازجماعت خود ها برای جنك
ب ر ز ج
برزج انچه بر روی شعر لاتی
ومانندان بغداز پوشیده
بمهر سد معرب پرزه
ب ر ز خ
برزخ حائل وبارزداشتن میان
دو چیز ومنه قوله تعالی بینهما
برزخ لایبغیان وحائل ما
بین دنیا واخرت وان از زمان
مرك تا نمان قیامت باشد
وهر کس که بمیرد داخل برزخ
میکردد برازخ جمع
برازخ الایمان ما بین اول
ایمان واخر ان وما بین شك
ویقین
ب ر ز غ
برزغ کمنفذ نشاط جوانی
وجوان نام باکوشك

برزاغ بالکسر جوان تمام باکوشك
برزوغ کمصفور معنی برزاغ
است
ب ر ز ق
برزق کجعفر نبات است بقول
لیث ومجد الدین کوید صواب برزق
است بواو
برازیق کروهی نام مردم برزیق
واحد وسواران یا کروههای
استبابد ون سواران وراهها
کرد راه برزك
ب ر ز ك
برزك کمنفذ پسر نعمان از
اولاد سلمة بن ملوی
ب ر ز ل
برزل کمنفذ مرد سطبر
ب ر ز ن
برزین بالکسر کوزه از پوست
طلع
ب ر س
برس بالکسر پینه یا پینه شاخ
است یا پنبه کیاه میوه دی بیضه
ومهارت داه نما ودهیست
میان کوفه وحلة
برسا بالضم پدر قبیله است
ازدوان پسر کعب غطریف
اصغر است
برساء وبراساء مردم کوتید
ما ادری ای البرساء هو
ای البراساء هو وکذلك بالنکر
برروس در شعر جریر موضعیست
س نشده کوید بر جزم
تبرپس نرم کردن زمین را
ب ر س ف
برسف کبرثن دهیست بر
مواد واز ان ده است احمد
ضریر مقری ابن حسن ومحمد
ضریر بن بقاء کمحدث بوده اند
ب ر س م
برسما بالکسر پیماری سینه
مورث هذیان معرب برسام
برسام فارسی چه برسمخ بمعنی پهنه
است وسام بمعنی بیماری چه
سرسام بیماری سر
برسیم دانه نباتی است کبر طبه
ماند مکر ان از طبه برزد
تر است وکوچه است بصره
برسی بالفتح عبد العزیز محدث
ابرسیم بفتح السین وضمها
معرب از ابرشم فارسیست
مفرح ومسخن بدن ومعتدل
ومزمان مقوی بصر است
برسیم الرجاء محبوبا بیمار شد
ببیماری برسام
مبرسم نعشتا زان
ب ر ش
برش محرکة نخجیرهای نیاورده
براسب بخلاف دنبال ان وچهل
ناخن
برشة بالضم معنی برش است
فرس ابرش اسپ چیار
ابرش لقب ملك جذیمة بن
مالك واویماری بر صر داشت
وعرب ابرش ترسیدند که او را
ابرص کویند ابرش کفشد و
حیای بیابان مختلف الالوان
یقال لمکان ابرش وفرس ابرش
اسب چیار
برشاء نبیا کیاه یقال انبت
برشاء وارض برشاء یعنی
بسیا کیاه مختلف الالوان
یقال ما ادری ای البرشاء
هو یعنی کیست واز جماعت
مردم ومنه دخلنا فی البرشاء
ولقب اسد بن ذهل وشیبان
وقیس پسر ثعلبة بن ابراکه برش
داشت یا بدانجهت که میان وی
ومیان اتباع وی خلاف افتاده
وبنو البرشاء ذهل وشیبان
وقیس
ابرشاش چیار شد اسب
ب ر ش ت ك

برشتوك كه فتنفور باشد در دریا

ب ر ش ط

برشط اللحم بريد كوشت را

ب ر ش ع

برشع كزبرج مرد كودك فرزند بدنما و بدخو

برشاع بالكسر بمعنى برشع است

برشاعة الشعور پشت ما بين دو شانه و میانه

ب ر ش ق

برشق اللحم بريد پاره پاره كرد كوشت را

وبرشق فلانا بالنبل زد او را بشاذیانه

ابرشق شادمان كشت

مبرشق بفتح منه وابرشق الشعر شكوفه آورد درخت

وابرشق النور شكفت وكل شكوفه

ب ر ش ل

برشل البعير دخل احد شقى بخشه بخش كرد او را

ب ر ش م

برشم كفتند برضم

برشوم وبفتح نوعى از زمان است در بصره كه نشيب بخر بتابستان دیگر زود تر آبها بدهد

برشام بالكسر تيزى نظر

براشم كعلابط تيز نظر

برشم له برشمة وبرشاما تين وپيوسته نگريستن بسوى آن

وبرشم خاموش شد از اندوه وخشم یا روى درهم كشيد ونقطهاى دنكان نك كرد

ب ر ش ن

برشان شهر پيش يا قبيله

براشن كعلابط تيز نظر پيوسته نگرنده

ب ر ص

برص بالفتح جانور پيشكوى كه در دریا باشد

برص محركة پيسى اندام از فساد مزاج وسپيدى زخم برشده ستور

برصنه بالضم خانه جن وجاى دو يكشان كه كياه نرويد یا

براص جمع

برصى كاميركاهيدن شانه

سعد وموضعيست به دشتى

ودرخش وتابش چيزى

ابرص پيسى اندام وقمر

وبنو الابرص بنو يربوع بن حنظله وعبيد بن الابرص شاعر بيت

وسام ابرص كريه وهما اسمان جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول واضفته الى الثانى وان شئت بنيت الاول وعلى الفتح واعربت الثانى باب ما لا ينصرف

واعلم ان كل اسمين جعلا اسما واحدا وهو على ضربين احدهما ان يبنيا جميعا على الفتح نحو خمسة عشر وهموجا بى بيت وهمرة بين بين وتفرقى القوم احول احول وشعر بعر وشذر مذر واشباهها والضرب الثانى ان يبنى احد الاسمين الاول على الفتح ويعرب الثانى باعراب ما لا ينصرف ويجعل الاسمان اسما الشئ بعينه نحو حضرموت وبعلبك وسام ابرص وهو من مرد ما مرحص وان شئت اضفت الاول الى الثانى فقلت هذا حضر موت قد جيعا ودخلت حالة تثنيه سام ابرص ودخلت حالة الجمع سوام ابرص كويند یا سوام فقط بدون ذكر ابرص یا برصة وابارص بدون ذكر سام

خون وبول ان را چون در طلا كودك ماسور كنند بى الحال

او را كند واكر سر انرا كوفته برعضوى نهند كه دران خار ومانندان فرو رفته فورا برآرد

برصا لقب نماد در شبيب شاعر

نامش امامه یا فرصافه بود و

ارض برصاء زمين بى كياه چربه

وحية برصاء مار پيسه

س

برص برصا پيسى اندام شد

ابرصه الله ابرص كرداند او را خدا

وابرص بالتخفيف اندام او را پيسى

برص تبرص سر تراشيدن ودريدن

باران برزمين پيش از نشيار كردن

تبرصت الارض باران بسيار كيا ان را

ب ر ض م

برضوكعصفور غار وفاره

وبوشم پاره كه سر او را دوزند

ومانندان با شه بندند

ب ر ض

برضه بالفتح اندك يقال ماء برضى اى قليل خلاف غمر براضى وبراض جمع

برضة بالضم جائى كه درخت نرويا ند وكرفته باشد آب قليل كه اندك اندك

براض كمنزا باندك

براض كشاد بمعنى مبرض است وبراض بزقبر از دليران عربستان كانه

بروض كبيوچاهى كه اندك آبدهد

برپض كابريشمى ان

پريض است بناى تحتيه

بارض كصاحب اول كياه كه نرويد

كه هنوز شاخه نشود كه از كدام جنس است

رجل مبروض مرد محتاج كشته اندبيناد هش

ن برضت الماء برضا اندك

برامد آب از چشمه

وبرضت الناء ارض برآمد باران از زمين

ض ن

برضن له بمعنى ماله برضا اندك داد

ابرضت الارض بسيار باران شد زمين

مبرضن انكه همه مال خود خورد وتباه كند

برضنت الارض تبرضنا بمعنى ابرضت الارض است

ابترضن الماء اندك برآمد آب از چشمه

تبرضن باندك معيشت وركذرانيد

وتبرضن الشئ اندك اندك كرفت

وتبرضن فلانا يافت او را اندك اندك وروزكار كذرانيد بآن

ب ر ط س

برطاس بالضم از اعلام است

ونام كوه بهشت بلادهما فراخ دارند ملحق بجدد ودهيبت ودقدس

مبرطس انكه شتران وكوسفندان براى مردمان بكرايه كيرد وبران مزد شناند ومیانجى میان مايع ومشترى

ب ر ط ش

مبرطش دلال ومیانجى فروشنده وخريدار وكاز عمر رض فى الجاهلية مبرطشا وهو بالتين المهملة

ب ر ط ل

برطل كمنفذ كلاهى است وقد يشدد اللام

برطله ساباط شنك بمعنى فراخ

برطيل بالكسر سنك دراز واهن دراز وپهنا كه بنايان

بسیار دندان کننده و پرخور
و شوش بر اطبل جمع
برطل الحوض سنك بر طبل
نهاد در زنه حوض
و برطل فلانا رشوة ادا داد
تبرطل دشوة گرفت

ب ر ط م

برطم کجعفر عاجز در سخن
برطمة نوعی از بازی است
برطام بالکسر دسطبر لب
لب طبر
براطم کغلابط مرد سطبر لب
مبرطم متکبر غضبناك
برطم برطمة براما سپید از خشم
وبرطمة بخشم اورد او را
است متعدی
وبرطم اللیل تاریك شد
تبرطم بخشم امد از سخن

ب ر ط ن

برطنة نوعی از بازی است
برطمه

ب ر ع

برع بالفتح قلعه است در دمشق
برعة دوستانی است نظائف
برع کرزکو میت بنهایة
بریعة کفیئة زن درگذشته
بجمال وعقل
امر بارع کار نیکو
هذا ابرع منه این سطبر تر
است ازان
برزع کجعفر نام صحابیست
که پدرش واثق نام داشت
واصحاب الحدیث یقولونه بکسر الباء
ونام ناقه عبید راعی نمیری
شاعر بن حسین واز اینجا است
که جریر جندل بن راعی نابینا را
میکفت
ان برع صاحبه غالب المدارا
س ن ك برع بزاقه وبرعا
تمام شد در فضل و در کذشت
از اصحاب در دانش و مانندان

بارع نعت مذکر است
وبارعة نعت مؤنث
برع بالعطاء در هش کرد که
بروی واجب نبود یقال للضیاء
منبرعا یعنی کردان ذا بنظر و او

ب ر ع ث

برعثة کجعفر موضعی است
کفتند حلقة در براعث جمع

ب ر ع س

برعس کزبرج ناقه لبسیار شیر
برعیس بالکسر شکیبا بر سختی
وناقة بجیب بسیار شیر

ب ر ع ص

تبرعص اضطراب کردن سکی
زیر کسی و بخود در پیچیدن مار

ب ر ع ل

برعل کشتد بچه کشتار با و نك
بچه که از شغال متولد کردد

ب ر ع م

برعم کشتد غلاف میوه درخت
وشکوفه یا غنچه ناشکفته
برعة وبرعوم وبرعومة مثله
براعیم جمع
براعیم موضعیست یا ریکستانی
است که تره بسیار بماند و در آنجا
خانها و منازلاست سر راه
کوه
برعة الشجرة شکوفه اورد
تبرعم الشجرة بمعنی برعت است

ب ر غ

برغ بالفتح لعاب
س برغ بنار و نعمت زد
ب ر غ ث
برغثه بالفتح و ثالثه ساکن دنبال
سپرز
برغوث کصفور کیك برغش
جمع وشمریتی در روم و نام
مردم

ب ر غ ز

برغز کجعفر و برغز کشتد و
برغوز کصفور و برغزان

کفرطاس بجه کاو کوهی وحشی
یا وقیکه با ماده خود برقد
ابد والموئث بالهاء
وبرغز کشتند مرد بد خلق
یا این تصحیفست وصواب
برغز است بشتیم زای معجمه بر وزن

ب ر غ س

برغیس بسیار شکیبا بر سختی
وبی پروا ازان
براغیس شتران نجیب

ب ر غ ش

برغش کجعفر پشه
ابرغش بهشد از بیماری که
داشت

ب ر غ ل

برغیل بالکسر دهها و زمینهای
کم نیب اب باشد و بلاد
کم مابین زمین باکشت و درخت
واضح است براغیل جمع
برغل ساکن برغیل شد

ب ر ف ط

برفطی بالتحریك مقصور الف
استبهر ملك در بغداد

ب ر ق

برق بالفتح درخش و درخش
برق جمع بقال البرق خلب
بالاضافة وبرق رحاب بالصفة
وهو الذی لیس فیه مطر و نار
اسد ابن عرفة
برق بالضم سوسمار
برق محرکة بره معربست
ابراق وبرقان بالضم والکسر
جمع وترس و دهشت و جبن
برقة بالفتح دهشت و دهی
بضم و دهیت محاذی واسط
نصبت قلعة اشاسنوار در
نواحی دوان و اقلیمیست یا
ناحیة اشتمابین اسکندریه
وافریقیه
ودوا البرقة لقب امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

اشکبر بوزن حنین عباس بعض
اورا بدان لقب خواند
برقة بالضم حاجت نیاز مضه
فلان لبرقته وخاك باسته
وریك وکلوخ را میخته برق جمع
وبرقهای دیار عرب زیاده از
یکصد است از انجمله اشبرقة
الاثماد وبرقة الاجاول و
برقة الاحدب وبرقة اخول و
برقة اجار وبرقة احدب و
برقة اخوان وبرقة الرزم وبرقة
ارمام وبرقة اروی وبرقة اظلم
وبرقة العیا وبرقة افعی وبرقة
الامالح وبرقة الامهار وبرقة
انقذة وبرقة الاهر وبرقة ذی
اودان وبرقة ابر بالکسر وبرقة
بارق وبرقة ثاد وبرقة عثم
وبرقة النور وبرقة نهمد وبرقة
الجباء وبرقة حلب وبرقة الحرض
وبرقة حسکة وبرقة حسمی ماحط
وبرقة الحصناء وبرقة حلیت
وبرقة الحمی وبرقة حوزة وبرقة
خاخ وبرقة الخال وبرقة الخبیثة
وبرقة الخرجاء وبرقة خنزیر و
برقة خنیف وبرقة الدات وبرقة
دمخ وبرقة ذامتین وبرقة
ذحران وبرقة رعم وبرقة الرکا
وبرقة رداوة وبرقة الروحا
وبرقة سعد وبرقة سعر وبرقة
سلمایین وبرقة شمنان و
برقة شماه وبرقة الشواجر و
برقة صفار وبرقة الصراة و
برقة الصفا وبرقة ضاحك
وبرقة ضاریج وبرقة طحال و
برقة عاذب وبرقة عاقل وبرقة
عالج وبرقة عسعس وبرقة ذی
علق وبرقة العیث اکراب وبرقة
عوهق وبرقة الغیراء وبرقة
غیهل وبرقة غیهم وبرقة ذی
غان وبرقة الغضا وبرقة غوص
وبرقة فادم وبرقة ذی فارو

وبرقة الفلاح وبرقة الكبوان
وبرقة كنكف وبرقة الضلع و
برقة الكيك وبرقة اللوى و
برقة ماسل وبرقة محول و
برقة مرود اه وبرقة متكتل و
برقة مكعوب وبرقة منشد و
برقة التعدد وبرقة تعاليج وبرقة
يعني وبرقة التير وبرقة واجف
وبرقة واسط وبرقة واكف
برقة الوداء وبرقة نهارين و
برقة هجين وبرقة هولى وبرقة
يثرب وبرقة اليمامة
برقاء خاك باسنك وريك و
كلاهما نخلة برقا واحد جمع
وقنة برقاء بر ماده كه بروى
سيلاب سپيدى باشد
برقان بالكسر هيئت بخوارزم
ودهيئت بحرجان
برقان بالضم نابان ودرشت
بدن وملح مثلوث برقانة يكى
وجعفر كلابى بن برقان بالكسر
والضم محدثى بوده است
براق كمر اب نام ستور كه رسول
صلى الله عليه وسلم در شب
معراج بران نشست وكان دون
البغل وفوق الحمير ودهيئت
بحلب
براق كشاد نابان وكوهى
مابين سميراء وحاجز
وعمرو بن براق انسب دراكران
بوده
براقة زن صاحب جمال نابان بدن
بروق كجرول كياهيست هركاه
ابر بپيد سبز كردد
بروقة يكى ومنه المثل اشكر
من بروقة
برناق بالفتح كياهيست معروف
نخشك خوردن ساق نازمان
باسركم وروغن زيت مرحال
برقان زادفع كند وطلاى
بيخ ان مزيل بهق است

بربوق كاپيرد رخشند كى
برنيقة شير كه بران پيه باقد كى
روغن پخته باشند براتق
جمع
برنون كزبهر ابن عياض شاعر
هذلى
برنيقة نام ماده براست كه قوت
دوشيدن شير بدان خوشه
بارق كصاحب ابر نابرق وموضعى
است بكوفه ولقب سعد بن
عدى كه پدر قبيله اشعاريمن و ازان قبيله است معقر
بارقى شاعر زمخشرى
وذو بارق فى همدان لقب جعونة
ابن مالك است
بارقة شمشيرها ومنه الحديث
الجنة تحت البارقة
ابروق خاك باسنك وريك و
كلاهما نخلة بارق جمع وزن
دو دنك كه در ان سيلابها
وسپيد باشد ومنه نبت
ابروق وداروئيست مقوى
حافظه ومرغيست والابرق
البادى وابروق ذى الجموع
وابروق الحنان وابروق الدث
وابروق نخل جدد وابروق
الزبدة وابروق الروحان
وابروق ضحيان وابروق
الاجدل وابروق الاعشاش
وابروق الليه وابروق الثوير و
ابروق الحزن وابروق ذات الساج
وابروق مازن وابروق العران
وابروق غزال وابروق العيشوم
والابروق الفرد وابروق الكبرة
وابروق المسخ وابروق المرزوم
وابروق النعار وابروق الوضاح
وابروق الضبح مواضعند
ابرقان بصيغة تثنيه دراق
جرياما وان منزلى است بعقبة
لوى در راه بصره بمكه واجا آ
مربخ جعفر را

وابرقان باد موضعيست
ابرقة از ابهاى غنى است
ابراق كوهيست بنجد
ابروقة بالضم موضعيست
در بلاد روم زيارتگاه
مسلمانان ونصارى
ابريوق بالكسر بمعنى شامعر
ابريز اسا باريق جمع وشمشير
سيلك نابان وكمان درخشان
وزن صاحب جمال نابان بدن
ابارق موضعيست بكرمان
وابارق التمدين وابارق طلخ
وابارق التمر وابارق الليكاك
وهضبات الابارق مواضعند
بورق معرب بوره است وان
چيزى را مشتمل كردانند واقسا
باشد مانند كوهى وارمنى و
معكار منه را نظر ون خوانند
وان سرخ باشد واكر ان را
سائيده وبر شكم مالند وقرنيز
القرنكند كرم را از شكم خارج
كردانند وچون بشهد يا روغن
زنبور حل كرده بر نره طلا كنند
در افاده باه بى عديل است
برقوق كعصفور الربه است
كوچك وزرد الومولد است
استبرق ديباى كه بزر نشانند
استبرك يا ديباكه بزر نشانند
باشند يا جامه بر سطبر مانند
ديبا يا برندانى سرخ شابه
زهماى كمان
ابهرى معتقر ادست بحذف
سين وتا
بنابريق طعام اندك كروغن
جاء عند برق الصبح امد
وقتيكه درخشيد صبح
ن برقن النماء برقا و
برقانا درخشيد يا برق زد
وبرق البرق پيدا شد
وبرق الرجل نمايند
بيم كرد

وبرق الشيء برقا وبريقا وبروقا
درخشيد
وبرق طعامه برنيه او سمن
اندك زيت يا روغن پخته در
طعام
وبرق النجم برامد ستاره
وبرقت المراة برقا ازاستره
شد ودنبه كرفتن وبرقت
الناقة بلند كردم را وابتر
شد ودنبه نبود
ناقة برون كصبور نعت ناقه ازان
وبرق بصره نابيد چشم او
س برقت الغنم دردمند
شكم كرديد باز خوردن بروغن
وبرق نحره لغت ردى
س برق بصره برقا و
برقا خيره شد چشم او ومنه
قوله تعالى فاذا برق البصر اى
تحير فلم يطرف
وبرق النقاء ازكرها روغن
ان كماخنه پريشان شد
وبار يد يامد
سقاء برق كتف نعت است
ازان
ابرق الرجل نمايند مرد
بيم كرد وكذلك ابرق وارعد
وابرقت الناقة معنى برقت
الناقة است
ناقة مبرق كصبور نعت ناقه ازان
مبارين جمع
وابرقوا وارعدوا وسيد
ايشان را برق ورعد
وابرق الماء برنيت برانكه
روغن نيست رنجن
وابرقت النماء وارعدت
شدند رود در خشان اورد
وابرق درخشانيد شمشير
را وابرق عن الامر ترك داد
ان را
وابرقت المراة عن وجهها
ظاهر كرد زن روى خود را

وابرق الصید برانگیخت شکار را
وابرق المضحی قربان کرد گوسپند
برقا را
برقت المرأة تبرقیا از اشتیاق زینت کرد و
برق عینیه نیکو کشاد و هر دو چشم را و تیز نگریست
وبرق فلان سفره و رو در را زر کرد
وبرق منزله زینت داد خانه را و منقش کرد
وبرق فی المعاصی استبدا کرد در گناهان
وبرق به الامر شوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

برحة زشتی روی

ب ر ق ش

برقش بالکسر مرغیست بزرگ خرد مانند عصفور و اهل حجاز ان را شرشور گویند و شاعر بیت یمی
برقش نام ماده سکی و منه المثل دلت علی اهلها برقش لانها سمعت حوافر ذؤاب فنبحت فاستند لوا بنباحها علی القبیلة فاستباحوهم یانام زن ملک لقمان بن عاد است که او را کدا شته بنصر فرستاد و ایشان را بجلد بود که در وقت بیم و خوف در ابخار خانها میکرفتند پس از هر طرف لشکر جوق جوق جمع میکشت اتفاقا در ابخار خنزان شبی بیاری مخان کردند لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع شدند پس بر اقش گفتند که اگر تو انیم یاران را باز کرد انی و کاری نفرمائی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمد بر اقش صلح کرد و مثعدی
تبرقش لثامک برنگ برنگ و نخوشی نما کردید

ب ر ق ط

برقط طعامی که در ان روغن زیت و بیضا بخته باشند
برقط کام نزد یک زد و سپس نکران روان شد
وبرقط الشیء پراکنده کردان را
وبرقط الکلام سخن بی ربط را
تبرقط بر پشانی فتاد
تبرقطت الابل متفرق شدند شتران در چرا

ب ر ق ع

برقع گفتند و جندب وی نه ستور و زنان عرب و پنیر گفتند داغ شتر ابرص صوت ب و ابی است مرپنج را و نام ماده براست که برای دوشیدن شیر بدان خوانند و این معنی بدون الف و لام اید
وبرکة برقع حوضی است باعماق شام
برقع کزبرج و قفند نام اسمانی هفتم یا چهارم یا نخستین
برقوع گصفور و قفند سوزنان عرب و سخت کوبند دیگ
برقوع و بمعنی اجرد و لغتی بهم است برقوع گصفور قفند نادر
وبرقوع بالیاء التحتیة
مبرقعة کوسپند سپید پیشانی
وبکسر القاف سپید پشانی
اسکی تمام روی را در کرفته باشد و در پیشانی نمایان بود یقال غرة مبرقعة
برقعه برقعة برقع پوشانید او را
وبرقع لحیته مابون کرد ید
وبرقع فلانا بالعصا زد بعصا تا بیهوش کرد ید و کوشش وی تبرقع برقع پوشید

ب ر ق ع د

برقعید کزبجبل شهریست نزدیک موصل

ب ر ق ل

برقل بالکسر کان کوهه
برقلة برقلة کاذب کردید

ب ر ق ه

ابرقوه کسفنفور شهریست بفارس معرب بر کوه یعنی ناحیه کوه و ازان است ابوالقاسم احمد بن علی وزیر دولت شش منزل از نیشابور

ب ر ک

برک بالفتح شتران اهل حجاز و غیرانها که شبانکاه بخوابکاه باز کردند یا کروه شتران در خفته یا شتران در پیدا
بارک بکی بارکه مونث بروك جمع و سینه یا باطن سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملاصق زمین باشد و موضعیست و بحرانی
برکة بلد و شبیه بی از دو شبان یا مداد
برک بالکسر حوض و موضعی است ما بین مکه و زبید و ابی است بنجد مرپنج عقیل را و وادی است در حجاز نه و دو موضع دیکر است
وبرک الغمام و برک الرتاع دو موضع است
وبرک الغماد و بغین موضعیست بیمن یا موضعیست پس مکه برساحت پنج منزل یا افضای ابادی بیمن
وطرف البرک موضعیست بزیاد کوه مطاع برد و فرسنک از مکه
برکه سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملاصق زمین

شود و یا برکه جمع برک است مانند
حاجه و حلی و برک سینه ادبی
و برکه سینه خیزد می و یا برک لسباط
سینه و برکه ظاهران و نوعی
از شقه شمال ما الحسن برکه
هذه الثیاب و هو اسم المبروک
کالرکبه و الجلسه و برخیزانید
ناقه نشنده تا که شیرش دیرزان
باشد و دوشیدن ان و
الفصل من نصر و کوسپند
دوشیدند و تثنیه ان برکان
است و جمع ان برکان و است و نکا
ارید یا و دوشیدند از دوشیدن
با مداد و چاه دیر شیدن و حوض
برک کسب جمع
و برکه ام جعفر دره مکه
نابهن منیشه و نصیب
و برکه الخبر زان بفلسطین است
و برکه زلزل در بغداد
و برکه الحبش و برکه الفیل و
برکه زمین و برکه حی حمیر
هر چهار در مصر
برک کصر د ثابت و نشسته بر
چیزی و نام ماه ذی حجه در
جاهلیت و لقب عوف بن مالک
بن ضبیعه و مرد بدل و سگ
برک کعنب بسته است در بصره
برکه بالضم مرغیست بخورد
سپید و نک
برک و ابراک برکان و یکبر جمع
و عوکها و دیت و قاوان و
مانندان با مردان مشترکان ان
و کره می از اشتر اف و مزد ایستان
و کره دیت خواهان و انان
که از ایشان دیت خواهند
و بشلشه برکه الارض ترکی
است که از مکول و ذات مکند
برکه محرکه افزایش و زیادت
و نیک بختی برکان جمع
و برکات السماء باران
و برکات الارض کیاه

و برکه مجاشعی تابعی بوده است
برک ککتاب ماهیست که شعاف
دارد برک بالضم جمع
برک کقطام اسم فصل است بمعنی
الامر تقول فی الحرب برک برک
ای ابرکوا
برکه بالفتح خار پشت ماده
برک کصبور زنی که شوی خواهد
و او را پسری رسید و جوان باشد
برک بالضم افروشه و منان
البرک لیس من عمل الملوک
برباک کامیر برکت یا مرتیقال
طعام برباک و افروشه یا خوما
ترکما بسکه خوند برک بالضم
جمع
بریکه افروشه
بریک کزبیر شتر یست بهمامه
و جماعتیست از محدثان
برکان بصیغه تثنیه طرز
قمران دو برادر بودند از فارسان
عرب یکی بارک نام داشت و یکی
بریک
و یوم البریکین از روزهای عرب
برکان بالکسر درختی است یا
درخت شورمزه یا هر نبات که
ساقش در ان نباشد یا کیاهیه
است که در بخدر و پدیا کیاه بزه
برکانه یکی یا برکان جمع است
و والدان برک مانند صرد و
صردان
برکان بالضم نام ابو صالح تابعی
بارک کطاوس مرد بدل
و سکاچه
برکاو برو کاه نشست بزانو
و ثبات در کار زار و کوشش
بورک بالضم بمعنی بور و ناست
برکون کصعفوق دهیست
بمصر براکیز کعزابیز نوعی از کشتیها
برکان و برکانی مشدد تین
و برنکان کرعفران و برنکانی
کلهم سیاه برانک جمع

ابرنک نیک شناخت
برونک بضمتین نیک شناسنده
اسم است از ان
و ابترک الصیقل صیقلگر مثل
شد بسوی مصقله
و ابترکت السماء بیا بارید
ابر و ابترکت السماء پی هم بارید
و ابترک فی عرضه و علی عرضه
عیب کرد در ناموس او و دشنام
داد
و ابترکوا فی القتال ابزار نوشتند
در کار زار و نیز ابترک بزیر شد
کوفتن کسی را یقال ابترکته
اذا صرعته و جعلته یبترک
برکلک

ب ل ع

برکع کمنفذ مرکب کوناه و شتر
بچه که کردنش زمین بزند
برکوع بالضم کرسنگی
برکع برکعة بر بید و بر زمین
زد و بر حمار دست یا اینها
و بر دو زانو افتاد
برکع بکون افتاد

ب ل س

برلس بالضمات و شد اللام
دهیست بسواحل مصر

ب ر م

برم محرکة انکه از بخل قمار نکند
ابرام جمع و فی المثل ابرما
قرونا ای هو برم و یاکل مع ذلک
تمرتین تمرتین بضرب لئیم یجمع
بین خصلتین مکروهتین
و اصلهما ان رجلا کان لا یدخل
فی المیسر و لا یشتری اللحم فجاء
الی امراته و بین یدیها لحم تاکله
فاقبل یاکل معها بضعتین
بضعتین یقرن بینهما فقالت
امرأته المثل و مثوه و یتمثل به
و دانه انکور و قیل کمقدد ذو
باشد و ثمر درختان بلند
باخار بر مزبکی سرکوه و نام

افروشه
بروزن هر کوشه حلوا است

ام جعفر
نهیده زن هروان
و مادر ابن
مادر هرمز دسوس کنیز
موده محمد بن
چهارمین از خلفای آل
بهره و آن جوزن مضاف
نیکو و خلان خوب داشته
و آثار بزرگ کاشته
خوص زنبه و بسر
کرده هم جلو راه مکه ما
آباد نمود و این بر که از
انبات فرج الله
محسنین
الی
کنایه

ناقه است و سرکداخته و منه
الحدیث من استمع الی حدیث
قوم وهم له کارهون صب فی
اذنیه البرم ویروی البیر
بزیادة الیا
برمه شکوفه و برد درخت
پهلو و عضاه برم و براء جمع
برم بالضم موضعیست
برمة دیگ و دیبل سنگین
برم و برم و براء جمع وان
اعلام است
براء کتاب و نظام نام موضعی
براء کمزاب کنه ابرمة جمع
برم کاهیر صبح و دوشنه
سرخ و سپید که زنان با
هم تافته بر میان و بافند و بندند
و هر چه که در ان دو رنگ مختلف
باشد و بدینمانند است و رنگ
میزنند بخواهر و بزنان که زنان
بر میان او بازو بندند و جمع ابرم
مهره ها که برای دفع چشم زخم
در کلوی اطفال کنند و اشک
امیخته بسرمه و جماعت از هر
جنس مردم و لشکری که از
قبائل شتی گرد آمده باشد
و افسون و کلمه کوسپندان
از بز و میش و مرد متهم
و بزمان جگر و کوهان شتر
که بدر از ابر بیاید بریشه و مانند
ان بپیچد و منه اشول نا
برمهما سمیا لبیاض الناب
وسواد الکبد
برمیه کجهینه از اعلام است
بترم بالفتح برما یا برما درود
گران خصوصا معرب از برما
فارسی و سنگ دراز و میخ
و مانندان و میگداخته
ابرم کاحمد علتیست و نام کیاه
میرم کمنبر و لوک که بران ریسمان
تابند مبارم جمع
مبرمان بفتح المیم الی الراء الف

ابو بکر ازهری بن محمد بن علی بن
اسمعیل نحوی
ن برم الامر برما اشتور
کردکار را
س برم به برما بشتوانمد
بیقراری کرد از اندوه
وبرم بحجته ازاده ابراد حجت
کرد و بیادش نیامد
آبرمه ابرامًا بشتوا و در ادا
وابرم الامر محکم کرد کار را
وابرم الحبل دوتاه تافت رسن را
وابرم الکرم برم برا و در انگور
وبیراب ابرام جامه زار دیبهمان دد
تافتن
مبرم کمحسن چیننده بر عضا
برمه کرمان که بجهته ساختن
برمه از کوه سنگ کنند و مرد
اشپم و جربعو بی مزه کوی
مبرم کمکرم جامه که دو تاه بافته
باشند و بنوعی از جامه ورسن
دو تاه برهم تافته
تبرم به بشوه امد و ملول
گردید

ب ر م ل
برمان کجعفر نام جد یحیی جد خالد
برمکی و اثبات ا از ابرمکه کویند

ب ر ن
برنی بالفتح حزنی است سنگلاخ
معرب برینک و علی بن عبد الرحمن
بن برنی و بنته مغلبن برنی
از رواة حدیث اند
برنیه ظرفی است سفالین یا از
شیشه و خروس نوجوان
برانی جمع
برین کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی
ابرینه و تکسره پیشه بروز
پرین بالفتح یا ابرین بالف
موضعیست محاذی احسا

ب ر ن ج
برنج کهر قل تخمیست مسهل بلغم
معرب برنا که بیشتر از کابل
آرند
بارنج نارچیل

ب ر ن د
برند بکیرتن و فتح اول فروغ
شمشیر و جوهر آن معرب پرنا
وسیف برند شمشیر که بران
نشان قدیم باشد و تیغ جوهر
دار و عرعر بن البرند و هاشم
بن البرند محدثانند
مبرنده زن دب پیاکوشت

ب ر ن س
برنس بالضم کلاه دراز و جامه
کلاه دار از پیراهن و جبه و
بارانی و مانندان
برنشا بکون الراء و فتح الفین
وبرناسا ء مردم یقال ما ادری
ای البرنشاء هو وای برنشاء
وای برناسا هو وما ادری ای البرنشا
فی غیر صنعة
تبرنس الرجل برنس پوشید

ب ر ن ش
برنشاء مردم کویند ما ادری
ای البرنشاء هو

ب ر ن ف
برنوف کعصفور کیاهیست
ودر مصر ببیا باشد طالبی
عضا ان درختانیست سیاه پر
مفاصل کودکان و پر نوشیدن
بادرهم ازان در شیر مادر
نافع صرع است و پر بوییدن
بران نافع زکام و سدها
دماغ و نافع امعاء اطفال
کهاز و تاج بارده باشد قطع
سیلان انفعالها

ب ر ن ق
برنق کزنبیل کل و لای هر
نوعی از سماروغ که در اردک
باشد یا خرد و سیاه
وبنو برنق بطنیست از عرب
یا برنق مردی از بنی سعد بود

ب ر ن ك
برنگان کوغفران مذکور است در
بره ك

ب ر ن م ج
برنامج فرد جامع حساب معرب برنا

ب ر ه
برهة و بضم روز کار و زمان دراز
یقال انت علیه برهة من الدهر
برمة مصغر ابرهم و غیر بر بهدد
بصری است
ابرهة بن الحارث یکی از تبابعه
وابرهة بن الصباح فرمانروای
فیل که در قرآن مذکور است
برهوت محرکة و بالضم چاهی
عمیق در حضرموت که کسی فرود
امد بدان نتواند و بقال
فیه ارواح الکفار و منه الحدیث
خیر بئر حفرت فی الارض زمزم
وشر بئر فی الارض برهوت
اشیاء شمرده
برهرهة بفتحتین و سکون ها
زن سپید جوان نازک و رخ
باکوشت لوزان اندام
س برهه برها مجال خود امد
حیم او بعد بیماری سرخ و
سپید کردید
ابرهة نعت مشتق از ابرهاء
نعت مونث
وبرهاء برکوشت و نازک پوست
شدن
ابرهة ابراهما برهان اورد یا
برهان عجیب اورد و طالب شد بر
مردم

ب ر ه ت
برهوت مذکور شد در بره

ب ر ه س م
ابو البرهسم کسفرجل عمار بن
عثمان نبیک شامی که حساب
فراوان شاذه بوده

ب ر ه م
برهمز بوسنه نکرپشن و مژه

سماروغ
رستنی بیشه که از اخلاط پوسیده
گرینه بعرفانه خایه دیوانه
رستنیست که در دیار اسلام
در فصلی شبنم که بسیار در
خلاء دیزیر گوسپند نیز

برهم نازدن وخلاف بردرخت
وشکوه زیاغیه ناشکفته وخیم
فیهما
ابرهیم خلیل الله علیه السلام
وابراسم عجمی است ودران لغتها
است ابراه نام وابرهوم و
ابراهم مثلث الهاء وابرهم
بفتح الهاء بلا الف بره وابیر
وبرهیم مصغر است وآباره
وآبارهه وآبارهة وبراهم و
براهیم وبراهمة وبراه جمع
ابراهیمون دوازده صحابی
ابراهیمی خرمائی است سیاه
ابراهیمیه دهیست بواسط
ودهیست بحرة ابن عمرو
دهیست بنهر عیسی
براهمة قومی اند هم لا یجوزون
علی الله تعالی بعثة الرسل
ب ه ن
برهان بالفتح لقب محمد بن علی
دهخوی که شیخ وصالح بود
وابن برهان عبد الواحد نحوی
وحسین بن عمر محدث والخضر
بن علی بن برهان از اصحاب الشا
غر الی بوده وگفته که عامی با
تقلید مذهبی کار نم نهیشو
شوری اینقول را ترجیح داده
برهان بالضم حجت وبیان را
ونام جد عمر بن مسعود نحوی
وبرهان بن سلیمان سمرقندی
محدث
برهن علیه حجت قائم کرد بر وی
ب ر و
برة کتبة مخلفة یعنی شتر
از مس وموی وجز ان وهر
حلقة که باشد چون دشتنا
وخلخال ومانندان برگی و
براق وبرین وبرین جمع وصلها
برورة بالضم
وبرة مبرورة جوف یعنی شتر
تراشیده شده
ن برة اشهبز وا فربها و
ذلغدا
وبروف الناقة برة کردم در بینی
شتر
وبرت بروبرا شیدن بیز وچو
وقلم ومانندان
ابرت الناقة یعنی برة فرت
الناقة است
وناقة مبراة ناقة برة در بینی
کرده شده
ب ر ی
برى بالفتح موضعیست
برى کوهخاك
براة کاردکمان تراش
براء بالضم تراشه
برایة تراشه وناقة ذات
برایة باشم ولحم وغیرها مانده
باری بودیا ومذکور است در
ب ر د
وابن باری شاعری بوده
سهم برى یعنی بیز تراشیده یا
نیکو تراشیده
برنة افربیکان ومذکوط
در ب ر ن
برلة کشاد تر کردلقب ابو
الناشئ وابو معشر
میراة بالکسر یعنی براة است
ص برى السهم تبریا تراشیدن
تیر را
وبراة السفر ماندن ولاغر
کردن او از سفر
آبری بالمد کجاك دمیدو
بنیشکر رسید
بار امباراة برابری وبیزدنمو
باوی در کاری
وبارى امرأته صلح کرد باو
خود بر جدائی
تبارئا باهم معارضه کردند
ابرى السهم تراشید بیز را
تبرئة تلعر وفیه متعرض ان
اوشده ع واهل برونزقد
تبرئة وذمهم
ابرى السهم تراشیده ودرست
شد بیز
وابرى له پیش امد او را
باب الثا فصل الزاء
ب ز ج
مبارك بن زید بن برزج محرکه
محدثی بوده
برزج کابیر جزاد هنده است
بوابزیج شهر بیست نزدیك کرز
وجربزیجان را فتح نموده از آن
شهر است منصور بوابزیجی
حسن بجلی جریر ومحمد بوابزیجی
عبد الکبیر
ن برنج فخر نمود وبرنج علی
فلانا بر انکه بر من فلان را
نارنج بمعنی برنج است
تبرنج از استن وزینت دادن
تبارنجا باهم فخر نمودند
ب ز خ
برزخ بالفتح تمام بردن وبعصا
زدن پشت کسی را والفعل من
فتح
برزخ محرکه بالمد میان سینه ودر
امدن پشت والفعل من سمع
رجل ابرزخ وامرأة برزخاء بینة
مینه وکذلك الفرس اذا تم
قطاته وصلبه والقطاة هو
مقعد الردف
برزخة موضعیست که دران
مسلمانان زاد رخلافت ابی
بکر ضبة بن جنك وافشد
برزخاء بالفتح ممدود نام اسب
غوث کاهن اسلمی
برزخ تبر نجار وبنی نمود
تبارزخ عن الامر تبازا یستاد
از کار
وتبارزخت المرأة کلان سر شد
ب ز د
برزدة بالفتح دهیست نزدیك
کنف بردی وبزدق بزای
وادمنسوبست بانان زان
ده است دهقان معمر منصور
محمد بن فرشته بامزنیه وابن
صحیح است وهو اخو من حدث
بالجامع عن البخاری
ب ز ر
برز بالفتح نخم وغیر وبیضه
بزور جمع ودیك افزار وکبر
بی الکل ابزار وابازیر جمع و
بچه واب بیخ وزدن بعصا
وتخم ریختن واب بیخی اندا
وبرکردن وتوابل دهیست
والفعل من نصر
برزویه لقب احمد بن یعقوب صاحبی
که محدث بوده
برزة موضعیست
علی بن برزی بن فضلان وعمر برزی
حافظ بن محمد محدثانند
برزی کجزی زن سینه بزاید
پشت دراید یقال غرة برزی
وبنو البرزی فرزندان ابی
بکر بن کلاب وبرزی مادر
ایوب بوده
وابو البرزی نزیل بغداد که
ثابتی بوده وکسر الحا نشد
بزار کفراب یا ابزار دهیست
در نیشابور
ابزر کاحمد دهیست بفارس
ابزاری جماعتی از محدثان
وازان جماعت است محمد بن
یحیی
برزاله کجزاوزن بدینا فرزند
برزار کشاد بلغت بغداد
فروشنده روغن کنان از
اینجا است که ابو عمرو بزاز وخلف
بن هشام وحسن بن الصباح
وبشر ثابت وابراهیم بن مرزوق
ویحیی محمد وعبید عبد الواحد
واحمد بن عمرو وصالح اسحاق
واحمد بن عوف بن حمید بن
جعفر عبد الله بن محمد ابزاری

زیرا کہ روغن کنان میغروشند
بپرز کجا نمکدنک کاران
بیازند جمع
بپرزة عصکلسطر بیازجمع
بپزار بالفتح نزه وبازدارد
کشاورز وبابن د ومعنی
معرب بازدار وبازیارست
بیازدة جمع
بپزانة بپرزة الشمعی وجمعا
میزرکنبر خاصه کوبکاران
مبزوده رد بپشا فرزند
تبزرکفتکه من ازینوا البزرک
ب ن ج
بزوج بضمتین ویفتح الباء
علم است معرب بزوک
ب ن ک
بزوک لقب نظام الملک وبزبر
همان لفظ فارسی است
ب ز ن
بزن بالفتح جامه یا متاع خانه از
جامه ومانندان وسلاح
ویقال اخوالبزن علی القلوص
ای هذا النوع عمکبهم لا ارادهم
تعبده ویذکر بفتح ثم تشدید
اسدی رعراق وغلبه ودبوسی
وکرفتن چیزی بشم والفعل
من نصر ومنه المثل من عزّ
بزّ ای من غلب اخذ السلب
وبزّ الشیء بمعنی اخذ نهراست
بزّ بالضم لقب ابرهیم بن عبدالله
نیشابوری محدث معرب بز
بزفارسی
بزّد محرکة سلاح
قاسم مخزومی بن نافع بن ابی بزّة
بالفتح محدث بوده واولاد او
فاریابند واز انها شاسحمد
بزّی بن محمد راوی ابن کثیر
محمد بن احمد بن عبدالله بن غلبون
بزّة بالضم محدث بوده
بزّة بالکسر سلاح وهیئة الرجل
هو حسن البزّة

بزاز کتاب جامه ومتاع
فروشی
بزاز کشاد مجا ومتاع فروش
وکروهیست از محدثان و
ازان کرده است ابو طالب بن
غیلان وعیسی بن ابی عیسی بن
بزاز قاسمی که راوی است
شهریست ما بین مغار وبصر
ابن بزیزة کصفیة مالکی آ
ومغربی وصاحب تصانیف بسیار
بزیزی کدایلی غلبه ودست
درازی
بزاباز بالفتح غلام سبک روح
در سفر وتای اهنین که بر دهان
دمه اهنکران باشد وفرج
بزیز کهدهد زور او ربدل
وغلام سبک روح در سفر
بزابز کغلابط بمعنی بزباز است
ابتزّ الشیء ربود از او کرفت
بستم
مبتزّ ستاره که بر احوال مولود
مبدان استدلال کنند
بزبز الرجل بی ازار شد وتفشد کرد
مرد را وبزبز الشیء ربود
ان را وفرا انداخت
وبزبز بزبزة سخت راندن و
شتافتن وکریختن وبسیار
جنبیدن وباصلاح اوردن
چیزی وزیبا کفتن
ب ز ع
بزیع کامپرکودک که بی حجاب با
حروف زند وکودک ظریف وملیح
والمؤنث بالهاء ومرد ظریف
فی الحدیث مرّ وث بقصر مشی
بزیع قال صاحب النهایة البزیع
الظریف من الناس شبه القصیر
به لحسنه وکماله
وبزیع کوفی وبزیع ضبیه وبزیع
مخرومی وبزیع عطار وبزیع
بن عبد الرحمن وتمام بن بزیع
محدثانند

بزاع کغراب مرد ظریف چرب
زبان
بزاعة وبکسر شهریست طیب
منبع وحلب
بوزع کجوهر دریاییست شوده است
مربی سعد راوعلم اشعر مزبزع
را
ل بزع الغلام بزاعة ظریف
وملیح خواست کودک
تبزّع الغلام بمعنی تزعّع الغلام
الغلام است
تبزّع الشر بزرک شد وبهیجان
امد فتنه وبدی
ب ز ع ر
بزعر کجعفر از اعلام است
تبزعر علینا بدخلقی نمود با ما
ب ز غ
بزغ کحمید دهیست بعراق
مبزغ کمنبر نشتر ونام اسپی و
نام پسر خالد کدر فتنه اشعث
کشته شد
ن بزغت الشمس بزغا وبزوغا
روشن وتابان شد افتاب
یا بزوغ ابتدای طلوع است
وبزغ ناب البعیر برامد دندان
پیش شتر
ن ف بزغ الحاجم والبیطار بزغا
بزغا وبزغة نشتر زد وروان
کرد خون
بزغ الحاجم والبیطار بزیغا
نشتر زد
ابتزغ الربیع رسید وفهار
وانبزغ الفرس دوان شد
ن ق
بزاق کغراب خدو
ن بزق بزقا خدو انداخت
وبزقت الشمس روشن شد
وبزق الارض تخم ریخت در ان
ابزق فی الکافة زود او دیر
تبزّق تبزّقا خدو انداخت
ب ز ک

بزک کجمزی شتاب وی
ب ز ل
بزل بالفتح سخی ومنه امرد و
بزلای دوشنده
بزل بالضم کوپند ماده
بازل کصاحب دندان پیش شتر
بوازل جمع ومرد بخربه کار و
شتری که دندان پیش براورده
باشد یستوی فیه المذکر و
المؤنث یقال جمل بازل وناقة
بازل واین در سال نهم باشد
ولیس بعده مسن یهمی ویقال
بعد ذلک بازل عام وبازل
عامین بزل وبوازل جمع
بازلة زخمی که پوست را شکافد
وخون ازان روان باشد
رفتار سریع ویقال ما عنده
بازلة یعنی نیست نزد او چیزی
از مال کقولهم ما عنده ناقة
ولا جمل
بزول کصبور شتری که دندان
پیش براورده باشد مذکر و
مؤنث در وی یکسان است
بزل جمع
بزال کغراب بسور اخی که مردم
شراب کشند ما برابد
بزال بالکسر اهنی که بدان منزل
شراب کشایند
بزیل کزبیر نام مولای علی ع
بزلاء کصحراء بلای بزرک وکار
های سخت ومنه هو بزلاء ای
بزیز لاء ای یقوم بالامور العظام
وذای بنکو
وخطة بزلاء امری که فاحش
وباطل باشد
رجل بزیزلة بالکسر وبزیزلة
مشددة اللام وبزیزلة مردکوتاه
مبزل کمنبر پالوده وفاپزه بزما
وخم وجوان مبزلة مثله
ن بزله بزلا شکافتن را
وبزل الخمر وغیرها دراوند

ان رونق کرده بزاورد
وبزل الشراب بالودان را
وبزل الامر بکسر کرد وکذلک
بزل الرای
وبزل ناب البعیر بزلا وبزولا
برامد دندان پیش شتر
بزله بفتح بلا شکافتن را
تبزل شکافته شد
وتبزل الحمر یعنی تبزل الحمر است
انبزل شکافته شد
وانبزل الحمر یعنی تبزل الحمر است
وبزاز انبزال شکافتن غنچه
استبزل الدن شراب صاف
براورد از خم

ب ز م

بزم بالفتح عزیمت بکاری کردن
درشت
بزمة یکبار خوردن وزن
سی درم
بزیم کابر بندنده وجز ان
وفضله مزاد وشوربای بانی
درنک بیک بدون کوشش
بازام وابزیم بالکسر نیهما کمر زن
وان زنان مانند گدر سیم کمر
بند باشد ودر حلقه سر دیگر
کرد دا بازیم جمع
مبزم کمبر دندان

ض ن

بزم علیه بزما بندان
پیشین کرد بر وحدا
وبزم بالعیب برداشتن را
وبزم الشاهد وشهدان را
بسیار ونزنکشت
وبزم فلانا ثوبه ربود جامه او را
وبزم بزم شکستن دره کمان
بانکشت سبابه وابهام کوفتن
کذا شتن والفضل لمن ضر
ابزمة الفاداد او را هزار
هود ومبارزة فی الامر او صناعة
عزیمت بکار
ابزم الیوم کذا سبقت کردبان

ب ز م خ

بزع بزمخة تکبر کرد

ب ز ن

بزان کعراب بهیشب باصفهان
وازان اشعث طهمة بزانی بن عبد
الواحد وابو الفرج بزانی که
محدثانند
بزانة دهیست در اسفرائن
حسام بن بزین کرمینی محدث بود
بزیان بالضم محلة بشتر مرو
بزیون کردون وعصفور دیه
ابزن مثلثة الاول حوضی که
در ان غسل کنند وکاه در آن
باشد معرب ابزن فالمحدثون
الذین واهل مکة یقولون باذ
للاجزن الذی یاتی الیه ماء
العین عند الصفا وبربین
ابزن نای الابزن لانه شبه حوض
وروایة بعض العلماء العصر بن
اثبت وصح فی بعض کتبه هذا
اللفظ فضال عین بازان من عیون
مکة فنبهته فتنبه
ابزون بالضم نام شاعر بیت
حیاتی
ابزین بوزن ومعنی ابزیم است
که مذکور شد بازین جمع
بازن بالخوا ورد خود را

ب ز و

بزوا الشیء بالفتح مانند ومثل آن
برا کعصا بگی پشتر نهیک
مرین یا اشوان وسط پشت بر
مبرین یا برامد که سینه و
درامد که پشت یا برامد که
سرین
بازوا بازی باز بواری وبزاة
وابزور وبزور وبزیر ان جمع
وابرهیم بن بازان محدث بوده
بزی کرضی هشیر بقبال هذا
بزیه ای دعیه
رجل ابزی مردی که پشت او
نرد یک سرینش کج باشد یا پشت
پشت براست وی مشرف کردیده

ب س ب ر

تبسر کجعفر دهیست بهمدان
واز ان است ضیاء الدین عبد الملک
ابسری بن محمد

ب س ب ط

تبسبط کجعفر وضیعیت

ب س ت

بست بالفتح وادی است در
اول بلاد رفتن یا فراخ کام رفتن
یا سبقت نمودن در دویدن
والفعل من نصر
بست بالضم شهر بیست در بحتان
منها ابو حاتم محمد بن حبان وابو
بن ابرهیم القاضی ومحمد بن
محمد الخطابی وابو الفتح علی بن
محمد ویحیی بن الحسن والخلیلیان
ابنا احمد القاضی والفقیه
البستیون
بستان بالضم باغ معرب
بوستان است بباء بین واو ون
جمع وبستانا ابن عامر زدیک
مکه است ونخلهای بیمانیه
وهم شامیه دارد
وبستان ابرهیم در بلاد
اسد است وبستان المنشا
در بغداد
ویوسف بن عبد الخالق بستانی
از رواة مصنف است

ب س ت ج

تبتج علی فقیه ابن احمد

ب س ت ع

بتبع بالفتح دهیست نیشابور بود
منها المحدثان شبیب وعلی
ابنا احمد البستیغیان

ب س ت ق

بتق کجعفر خادم
بتوق بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب بتو
بتقان مالک باغ بانکاهبان
ان

ب س ت ن

باشد یا سینه اشتر برون آمده
وپشتوی درامده یا پیرش
برون آمده باشد
وعبد الرحمن بن ابزی تابعی است
وعبد الدار بن ابزی صحابی
بوده
بزوا مونث ابزی وزنبیل
مابین مکه ومدینه نزدیکها
الله شرفها ونام مردی وبدین
معنی بدون الف ولام است
عیاض بن بزوان بالفتح محدث
بوده
وقضیب ابزوان زاهد بود
که حجاج او را کشت

ن ب ز

نبز ابزوا نام محرکه قطاول
کرد وبرجست وانزکرفت
ونبز الرجل غلبه کرد بروی
فاد وکبر خود او را

س ن ب ز

سنبز الرجل کرد مرد
ابزی پیکرفت او را وکبر کرد

ب س ع

ناقة نبوء کصبور انکه دوشنده
را زام باشد

س ف ب س

سفبس بالفتح
وبرک وبناء وبنوء انکس که
وازام یافت بان
وکبا بالامر بکبا ونبوء خو
کرشدبان ونیز نهاون نمود
ابناه الدن دادم او را

ب س ب

دبسبد دهیست در نجارا

ب س ب ر

تبسر کجعفر دهیست بهمدان
واز ان است ضیاء الدین عبد الملک
ابسری بن محمد

ب س ب ط

تبسبط کجعفر وضیعیت

ب س ت

بست بالفتح وادی است در
اول بلاد رفتن یا فراخ کام رفتن
یا سبقت نمودن در دویدن
والفعل من نصر
بست بالضم شهر بیست در بحتان
منها ابو حاتم محمد بن حبان وابو
بن ابرهیم القاضی ومحمد بن
محمد الخطابی وابو الفتح علی بن
محمد ویحیی بن الحسن والخلیلیان
ابنا احمد القاضی والفقیه
البستیون
بستان بالضم باغ معرب
بوستان است بباء بین واو ون
جمع وبستانا ابن عامر زدیک
مکه است ونخلهای بیمانیه
وهم شامیه دارد
وبستان ابرهیم در بلاد
اسد است وبستان المنشا
در بغداد
ویوسف بن عبد الخالق بستانی
از رواة مصنف است

ب س ت ج

تبتج علی فقیه ابن احمد

ب س ت ع

بتبع بالفتح دهیست نیشابور بود
منها المحدثان شبیب وعلی
ابنا احمد البستیغیان

ب س ت ق

بتق کجعفر خادم
بتوق بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب بتو
بتقان مالک باغ بانکاهبان
ان

ب س ت ن

٣ کشن
بالاول مضموم ثالث ساکن زده نیز
و طالب نوشته ان را بالاول مکسور
محمد خواجه ابدال شوشتری نامه
سایر حواشی ندارد

بتن بالضم باغ و مذکور آرند در باب س ت

ب س ن

بسن کنکر مرجان معرب آن است

ب س ر

بسر بالفتح اب پرورد

بسر بالضم نوشاره از هر چیز

وابسار یا ابسار ان تازه بار بده یا جمع وجوان مرد باشد یا غوره خرما و ضم السین و اسکان از شکوفه خرما اول ظاهر شود از اطلع خواهند وچون بسته کرد دستیاب گویند و هر گاه سبز و کرد کرد خلال عسراد و خلال وچون اندکی کلان کردان را بسر خوانند وچون از ان کلان شود کبر است بعد ازان مخطم بعد ازان موکت بعد ازان تذنوب بعد ازان جمة بعد ازان شدة وخالع وخالصه وچون پختکی ان بانها رسد رطب امند ومعود بعد ازان تمر

وبسر نیز در هیشت در بغداد واز ان ده است ابوالقاسم ابدبسر وزاهد ابوعبد و دهیشت بجوزان وبدین معنی بدون الف لام ابدد

بسر بن ارطاة ودبسر بن محاجن و بسر بن ذاحی العبسی وبسر بن سفیان وعبد الله بن بسر صحابیانند وبسر بن مجن وبسر بن سعید و بسر بن حمید وبسر بن عبید تابعیانند

وبسر نیز مردی که پسرانش عبد الله وسلیمان تابعی بوده اند

بسری احمد بن عبد الرحمن و محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد بن ابو بهیم ومحمد بن ولید محدثانند

بسرة بالفتح اب است مرنیعقیل را

بسرة بالضم یکنوره خرما

بسران جمع وافتاب بوقت برامدن وسر زدن سک و مهره است و نام دیهیست نبی صلی الله علیه وسلم که دختر ابی سلمه بود ونام صحابی و بدین هر دو معنی بدون الف و لام است واول ما یدا النبات بارض ثم جبهم ثم بسرة ثم صمغا ثم حشیش

بسارة بالکسر اراضی است که در ایام کرما بهم بر ملک سند وهند بارد و یک ساعت منقطع نکردد

بسور کصبور شهر کی است بشام

باسرة روی ترش و بد هیبت

وبمکیین فال لئم وجوه یومئذ باسرة

باسور کطاوس نوعی از بواسیر مقعد و بینی بواسیر جمع

بیاسرة کروهیست در سند که انها را نواخذه برای محاربه دشمن نوکر دارند

بیسری یکی از بیاسرة و نیز

بیسری بصری ابن عبد الله محدث بوده

ونیز بیسری بکون خرامیری بود در مصر و بسوی او منسوب است قصر عالی که در قاهره است

بسور انکه علت بواسیر دارد

نخلة مبسورة بالکسر خرمائی که نبران رسیده نکردد

ن

نبر کبر اوبسوا شتابی کرد و پیش از وقت کرفت و غلبه نمود و ترش رو کردید

قال الله تعالی عبس وبسر

وبسر الفرحة بسرا خراشید پیش از وقت نضج

وبسر النخلة کشن یا درخرما بن زا پیش از وقتش

وبسر النحل الثافة جمیدشتر نوبر شتر ماده پیش از خوایش

ان وکذلک بسر الرجل الناقة یعنی کشن یا د ناقه را پیش از خواهش ان ومنه الحدیث لا تبسروا تیاس لا تبسر

وبسر الحاجة خواست حاجت در غیر وقتش ان

وبسر التمر براصلاح در رنبیذ خرما مینه الحدیث لا تبسروا ولا تتمروا

وبسر الشفاء خورد شیر شیکر را پیش از ان که بخسید و طبخ کردد

وبسر الدین تقاضای دین کرد پیش از میعاد

وبسر به اغاز کردان را

وبسر النبات چرانیدن کیاه نارسیده را

ابسر القرحة وابسر الحاجة و ابسر النخل بمعنی بسر القرحة و بسر الحاجة وبسر النخل است

وابسر النخل بسر او درخرما بن

وابسر زید کذا در زمین مغضوب

وابسر الرکب فی البحر از اینها کشتی در دریا

مبسار ماده که ماپل نکرد پیش از ایام خواهش

مبسارات بادهائی است که وزیدن ان را پیل باران نشد

ابسر النخلة کشن یا د خرما بن پیش از وقتش

وابسر النخل الثافة جمید شتر برماده بناخواستن

وابسر الحاجة پیش از وقتش

وابسر الشئ کرفت نازه را

وابسر رجله خفت پای او

وابسر لونه مجهولا متغیر کردید رنک او

وبسر ابسارا از کردن پختن

ومنه الحدیث اللهم بارک لامتی فی بکورها ای ابسارها

بسر اسم شهریست نهاوند

ب س ط

بسط بالفتح کوشه خانکی و عامه بکسر را خوانند بسته پلی و جا بیرون حیته وبیته بنشلیت اول در هر دو بمعنی اورد

بسط الامر کوشش و طاقت خویش وکذلک لا طلبنه من حتی قبو وبیر بس وقد یخفف بمعنی کاه و بر پالان لغت دری است و بطنی است از قبیله حمیر واز ان است ابو محجن ثوبة بن عبد ابن نمیرة قاضی مصر بود

بسط بالضم کوهیست نزدیک ذات عرق و زمینی است شمر یعنی نصر بن معاویه را و خانه بود مرغطفان را که ظالم ترا شعث هر کاه قربش را دید که بکعبه طواف می کنند و بین الصفا و المروة سعی مینمایند خطاب قفا ابت الله بنا کرد و سنکی از صفا و سنکی از مروة اورد و کفت این است صفا و مروة پس تو مشرج کعبه تراشه کردند و بطواف و حج انخانه پرداختند نار هبر بن حبشی کلیب تاخت اورده ظالم را کشت و ان بنا را منهدم ساخت

بسط بضمتین پیشهای لب کرده شده و شتر ماده کان

زام وادن نافته وشبانان ین
تبوس کهیتون نافه که بی اب اند
ندهد ونام زنی شوم کنشوش
راسته عاشب بحشیدند او
گفته عاشق کن نام حقعاب
خوبرو نزاز زنان بنی سر آبیل
کرد اندمرد دعا کرد وپیر دعا
او بهر اجابت بسیدند او
وی برکشته از اده کاه وپیا
کردان کاه مرد دعا کرد نازن
بیک ماده بیبا او از سیخ
کرد بپیرانش مکانیت پیر بد
اورد ندکه مردم ما را عیب میکنند
دعا کن تا الله تعالی او را اجابت
اصیلی باز کرد اند مرد با ند دعا
کرد وهر سه دعا او بشومی ان زن
بیارفت واز اینجا شک کویند
آشام من التبوس وقیل هی حماة
حسن بن حمزة الشیبانی کانت لها
نافة تحمل الها مر فاعوزها کاب وابل
فی عامها وقد کثر بیطر کان قد
اجاره فرمی ضرعها بسهم فوشت
حسن اعلی کاب فشد فاجاب
حرب بکر وتغلب ابنی وائل
فبقیا اربعین سنة حتی ضرب
بها المثل فی الشوم وبها سمی حرب
البسوس
بسبر کابیر طها الله
بسبسه پستانرا دیافروف
مطعوکه باروغیر آن بیت خورند
یا نانی که از اغشک کرده کوفته
باشیر وماننداین خورند
باسته مکه معظمه
بتاسه بمعنی باسته است
بربر شلشین کلمه ایست که
بدان کوسپندان را خوانند
شتر از زجر کنند ونافه را از
دهند برای دوشیدن شیر
تبتبر بالفتح زبن بی ابر وکیاه
تبابیر جمع ودرخشیست که
ازان پالان سازند یا بایین

معنی صواب سبب است و
نام ابن عمرو عمها
وتزهان البسباس بزکریا بضافی
والتزهان البسباس بزکریا بتصغیر
بمعنی باطل است
تسبیبا بالفتح بزیاز ودرخواست
در عرب مشهور بجود مردم و
شنوایدن ومزه وبویش بزه وبو
کردماند ونام زنی از بنی اسد
ن تبرتبن التاس تیسا و
تبیبة سخن چینی کردن میان مرد
ویقال تبن عفاربه ای ارسل
تمامه واذاه
وتبن الابل وبها تبنا رم داند
شتر را
وتبتبة الجبل المجهول اریزه ریزه
وخالکرده شد کوهها وکدالک
تبن الرجل فی ماله بمعنی پاز ان
مال وی رفت
ونیز تبن امیختن وبیهوده خشا
وزجر کردن شتر را بکلمه تبر
وفی الحدیث یخرج قوم من المدینة
الی الشام یتبنون والمدینة
خیر لهم لو کانوا یعلمون ویرشن
رها کردن ستور را وجستن
وکوشش کردن
اکثر ما تجی ازبنا ساختن اند
بیوتاب
ونیز اب ساز زجر کردن شتر را
ملفظ تبر تبر ورها کردن شتر
تاب بمعنی بر کشتن نافه را بروقت
دوشیدن
انبساروفتن ابن بین وبراکندن
شان شتر
تبتبر تبتبة سخن بسیار شنود و
کبتبر بالغین والثاء بلفظ
تبر بر خواندن را
وتبتبت الثاغة مداومت کرد
برچیزی
تبتبس الماء روان شد
ب س ط

لبیط بالکسر وبالضم وبضمتین
ناقه که بچه توی زیاد کذارند
وبازندارند ابطا وبسطا وبساطا
بکسر جمع وبضم شاذ است
ویده لبیط دست وکشاده
ومنه بالله بسطان لسخی الیها
وفی قراءة عبد الله بل یداه
بسطان بالکسر وبالضم
بسطة بالفتح وبضم فضیلت
ودست رس وفراخی علم ودراز
جسم وکمال ان ونیز بسطة
بالفتح ممنوعا ویصرف موضعی
است بکوههای اندلس
بساط بالکسر گسترنده بسط
جمع وبر اورخت سمرکه زیر ان
چادر کنند وبر کرفته باشند
تباسط بالفتح زمین فراخ هموار
وزمین فراخ ویکسر وبه لکاه
باسط فراخ کننده وکسترنده
ویکی از نامهای خدای تعالی
بدانجهت که فراخ میکرداند رزق
را برهرکه میخواهد وابر رونده
سبزه وبراکاه
وغنم باسطة شتران باب خود
شناننده وقال الله تعالی و
الملائکة باسطوا ایدیهم یعنی
فرشتکان مسلط اند برانها
وقال تعالی کباسط کفیه الی
الماء لیبلغ فاه یعنی مانند
خواهنده ایکه اشاره کند
بسوی ان تا اب اجابت نماید او را
عقبة باسطة عقبه کران
برد ومنزل اب باشد ویقال
رکیة قامة باسطة مضافة مضوفة
کانهم جعلوها مسرفة ای قامة
وبسطة
لبسیط کابیر کسترده وخالص
امیغ وزمین فراخ ومرد فراخ
زبان وبحر مردم ازعروض وزن
ان مستفعلن فاعل است
بهشت مرتبه

وفلان لبیط الجسم والباع
شناور وتوانا است ولبیط
الوجه درخشان روی از شادی
وبیبط الیدین جوانمرد بسط
جمع
لبیطة زمین وزمین فراخ
هموار وماده شتر بابچه وزن
فراخ زبان ودمیست بشام
لبیطة معترض هیشبان بشام
وانرا لبیطة هم کویند
ودهب لبیطة مضوعة
رفتنبر زمین
اذن بسطاء کوش کلان وپهن
باسوط نوعی از پالان است
ضد مفروق مبسوط مثله
مبسط کمقعد جای فراخ
ن بسطه بسطا کشرداد
وفلان بسط رزق وی را
وبسط الید دراز کرد دست
خود را وبسط فلانا شاد کرد او را ومنه حدیث فاطمة
تبسط ما تبسط
وبسط المکان القوم کفاهم
کرد جای قوم را ویقال هذا
فراش بسطنی یعنی فراخ و
پهنا است
وفرش لی فراشا لا بسطنی
ای ضیق لا یسعنی
وبسط الله فلانا علی بعضهم
داد او را واخذ برمن
وبسط من فلان کسخا نجی
کرد با وی
وبسط العذر بدرفت عذر را
وبسط الله الرزق فراخ کرد
خدا رزق را
وبسطت له علیه مجهولا
مسلط شد بروی
ل بسط فراخ زبان کردید
ابسط الناقة کذا شتر بچه فلان
را با وی وبان نداشت

وانبطت الناقة بابجه كذا شد شنافه كه وزم است متعجبه
كه بطه كشنرد او را
تبسط كشنرد و پهنا و دركرد بد
وتبسط في البلاد در شهرها رفت
همه سوان
انبسط كشنرده و پهنا و دركرد بد
وكشاخ شد
وانبسط الفرس في سيره اى دخل
وانبسط النهار دراز و ممتد
شد روز
وتيز انبساط كشاده روكشتن

بس ط م

بنطام بالكسر نام ابن فيض بن
معدو شهريست با نيمجنى
بفتح هم امده يا ان غلط است
ودر اثمر كه پيراد در چشم و
عشق عارض نشود واكر عاق
وارد اثمر كردد از عشق بناله
يامد واز ان شهر است عارف ابو
يزيد بسطامى وحسين بن عبد
وعمر ومحمد پسران محمد كه محدثا
نند وعلى بسطامى ابن احمد بن
بسطام منسوب بدبوى جد هم

بس فج

بسقايج بالفتح معرب بسپايه
وان بيخ كياهيست كه دارو
اندرون ان سبز و با عفوصت
وخلاوة ناض نا بخولنيا وجذام

بس ق

بسقة بالفتح زمين سنكلاخ
سوخته بسق بالكسر جمع
باسق صاحب مبوه است رند
تفسير ودهيت بغداد
باسقه ابر سپيد متلا و سخت
بسكاكر ابخندو كوهيست
بعرفات وشهريست در حجاز
بسوق كصبور كوسپند دراز
پشمان
بسناق بالكسر بمعنى بسوق
ن بسق بسيقا خد والدغة

وبسمتني الفحل بسوقا بالسين
خرما بن
باسق نخل باسقات بواسق
قال تعالى الى الفحل باسقاتها
بسق عليهم فضل وفرونى فيها
براثيا ومنه حديث ابن الحنفية
كيف بسق ابو بكر اصحاب النبي
صلى الله عليه وسلم اى كيف
ارتفع ذكره ودونهم
انبعثت الناقة ابسا فاشيرد
امد در پشان ناقه پشران
زادن
ناقة مبسوق بعشتازان
مباشق ومباسيق جمع
تبسيق مشت نهادن تهالا
تبسوق علينا
تبسوق بلند ودراز شدن

بس ك ر

بسكرة بالكسر وفتح شهريست
بمغرب معروف بسكرة النخيل
منها الحافظ على ابن حجار ثابو
القاسم الهندي

بس ك ل

بسكل بالضم ايست دنماكه سپيد
اند

بس ل

بسل بالفتح حرام وحلال ان
لغات اضداد است بهتوى
مينه الواحد والجمع والمذكر و
المؤنث وهشتماه حرام قوم اند
غطفان وقيس وعضاره
كازيره وحنا ومردن شتر كه
ولقب بنى عامر بن لوى كه طائفه
از قريش بمر وبنى مكه اند وانها
دو طائفه بوده اند وطائفه
دويم ليل بمشناة تحتيه است
وتيز بسل اسم فعل است بمعنى
امهل يقال بسلا بسلا اى بعنى
مهلا مهل وعذاب كوينده بسلا
له اى ويلا له وبسلا واصلا
دعاى بداست

بسل كاجل اردى بمعنى پيمان
اشكه كهنى
بسل ككتف زشت وترش روى
ازخشم يا از شجاعت
بسلة كمرة البرز افشوكر
باسل شير وشجاع بسالة وبسل
بالضم جمع وسخن نشنيدن وسخت
وشير ترش ونبيد شدن ومرد
زشت وترش روى از خشم يا از
شجاعت
بسيل كاسير بمعنى بسل است
ككتف وهيبت نام والد خلف
قرشى ادبيكه از اهل اندلس بود
وباغى شراكه شب داوند مانند
باشد
بسلة تلخى مزه چيزى وپرندة

ن بسل الرجل ابوه لا بسبل

كرديد وبسل اللبن والنبيذ
ترش وتند شد وبسلة بسكا
ملامت كرد او را ونيز بسل
شتابانيدن وسخت شدن و
بهتن وكرفتن چيزى اندك اندك
وباز داشتن

س بسلة وبه سپردان را

بكوى

ك بسل بالله وبكا بالشاة

ودليركرديد
ابسل البسر بخ وخشك كرد
غوزه خرما را
وابسلة لكذا پيش اوردن او
بران كار ونيز ابسال كردن
وحرام نمودن چيزى وبهلاك
سپردن كسى را ومنه قوله تعا
ان تبسل نفس بما كسبت
اى ان تسلم وبرهن دل نهادن
مباسلة حمله كردن در حرب
لبسلة تبسيلا مكروه و نا
خوش داشتن او را
حظل مبسل كه طعم حنظل كه
بدامنيز شر چيزى خورده ناخوش

خار زدن مزه انرا
مبسل شير كه اسد باشد
تبسل ترش رو وى كردن
خشم يا از شجاعت يا ناخوش
داشتن شدن بداروى و
نزل كرده شدن ملاقات او
انبسل الرجل في مزدكوفت تنكى
استبسل نفسه للموت برك
دل نهاد ونيز استبسال بر
جنك دل نهادن تا بكشد
يا كشته كردد مستبسل
نعت استاذان

ب س م

بسام كشاد از اعلام است
وبسل بسام مرد نيك باتبسم
ومحمد بن احمد طبسى بسامى
محدث شد
بسامة از اعلام است
مبسم كمنزل دندان پيشين
متبسم كمقعد تبسم
مبشام بالكسر مرد بسيار تبسم
ض بسم بسما دندان پيد
كرد باسم نعت استاذان
وما بسمت في الشئ بخشيدم
ان را
ابسم دندان سپيد كرد
تبسم بمعنى ابتسم است
وتبسم البرق درخشيد

ب س م ل

بسمل بسملة كفت بسم الله

ب س ن

بسن بالفتح باب اتباع حسن
يقال حسن بسن
باسنه كصاحبه كاوامن و
الان كارى كران وجوالطبر
ازكان زك باسن جمع
باسناشهريست بخوزستان
بسيان بالفتح دهيست بشبها
ومذكور است بس
ابسن الرجل ابسانا خوشنود
كرديدمرد

ب ش ن ج

بوشنج شهریست از هرات معرب بوشنك ازان شهر الف نام محمد بن ابرهیم واسفندیار بن موتق وابو الحسن داود کی ودیگر است بتر بذ واز انده است ابو حامد احمد بن محمد بن حیر

ب ش ی

بشیا بالضم کوهی است

ب ش ی ر

بشیار انبج معرب بشیاذانه وان ثمر درختی است شبیه بمشمش

ب ش ی ل

تبشیل الروحی الترجمان از رواتست مرو رشید بوده وخلف بن تبشیل از علمای اندلس است

باب الباء والشین

ب ش ء

بشاءة نکره موضعیست

ب ش ب

بشبه بالفتح دهی است بمرو

ب ش ت

بشت بالضم شهریست بجزایر بحر فارس ان شهر است صاحب مسند حافظ اسمعیل بن ابرهیم وحسن بن علی بن علان ومحمد بن موتل واحمد بن محمد لغوی غمار زنجی

بشتکابرد هیبست بفلسطین

بشتان بالفتح دهیست بنسف

ب ش ت ر

بشتر بالضم لقب شیخ الاسلام عبد القادر بن ابی صالح جیلی است رحمة الله علیه

ب ش ت ن

باشتان هیبست بنیشابور ابن البشتنی بالفتح ثمامة بن محمد ازدهیبی بقرطبه است

ب ش ر

بشر بالکسر از اعلام است وکشاده روئی ودرویش مردمی نیکو خلق حسن البشر ونام موضعی وکوهی است بجزیره وابیست مر قضاعیان را وادیست که دران نرههای نیکو رویند ونام بیست و هفت صحابی است ابو الحسن بشری تلمیذ سهل بن عبد الله ولحمد بشری بن محمد بن احمد وابو عمرو بشری از محدثانند

بشرة نام جایی عون بن عبد الله است ونام اسب ماویة بن بشر

بشر وبهر کسیرو بمعنی جاعی است

بشر محرکة مردم مذکر وموئنث واحد وجمع در وی یکسانند وقد یثنی ویجمع فیقال بشران وابشار وروی بپوشد مردم وغیران بشرة بکی ابشار جمع وابو البشر آدم علیه السلام وابو البشر عبد الاخر محدث بود وابو البشر هبولان برزی زیاد ومکی تابعی وابو الحسن بشر محدث بود

بشرة الارض روئیدکی زمین یقال ما احسن بشرتها

بشار کفراب مردم فرومایه

بشار نه مثلثه نمرده ولا تکون مطلقة الا بالخیر وانما تکون بالشر اذا کانت مقیدة بسوء بالضم نراشه پوست بالکسر والضم مرد کابی وبالفتح خوبروی وجمال وکنایه از اعلام است

بشار کشداد از اعلام است

بشر بالضم نام مردی وهو لا یصرف ومزده قال الله تعالی یا بشری هذا غلام مثل عصا وفی التثنیة یا بشری مژده دادن والفعل من نصر

بشری کحمزی دهیست بکعبل شامیه

بشری کاربی دهیست بشام

بشیر کامیر از اعلام است ومژده وروی خوب بشیرة مونثان یقال المرء بشیرة وفاقة بشیرة

ایضا واقلیمیست باندلس ونام بیست و شش صحابی ونام جماعة از محدثان

واحمد بشیری بن محمد وعبد الله بشیری بن حکم ومطلب بشیری ابن بدر محدثانند ودیدون الف ولام کوهی است نزدیک سلمی

قلعة بشیر در روزن است

حصن بشیر بیاء تحاله وبغداد

بشر بفتحتین کبیر دبشر عدوی وبشیر سلمی یا ان بشیرا الکعبی صحابیانند

وبشر بن کعب وبشیر بن یسار وبشر بن عبد الله وبشیر بن سلمة وعبد العزیز بن بشر محدثانند

فلان باشر صاحبه موضعی است نزدیک حلب واز انست محمد بن عبد الرحمن باشری

هو ابشر منه وانور وجمیل تر وفیه بشر منه وانور وجمیل تر

نبشر بضمتین وکسر الشین المشددة مرغیست کدان را صفارینهم گویند نبشرة بکی

مبشورة زن خوش اندام خوش رنگ

ن ب ش ر ه

نبشرة بالفتح وتشدید الشین مژده دادن ویقال نبشره بالخیر فابشر ونیز بشر روی پوست برداشتن وبریدن موی بروت تا ان که بشره ظاهر کردد وخوبتر ملح همه رستنی زمین را وجمع کردن

س ض ب ش ر ه

مسرور شدن روی

وبشر بی بوجهه حسن ملاقاة کرد مرا بکشاده روئی

رجل مودم مبشر مذکور است

دردادم

ابشر ابشارا شاد شدم منه

ابشر بخیر قال نعم وابشر وابشری بالخیر

وابشر بالارض روئیدکی بر آورد زمین وابشرت الناقة بار دار شد

وابشر الامر روشن شد کار را ونیز ابشار مژده دادن وروی پوست برداشتن

مباشر ماده یان کشن خواه باشر الامر بخودی خود قیام کرد در ان

مباشرت نشستن از ان

وباشر المرأة جماع کردن زن را یا هر دو در یک جامه شدند

وظاهر بدن با یکدیگر تمام شود

مبشر کحدث مژده ورونده اعلام است ومبشرات باد ها که بعد ان باران اید

نبایشر مژده واوائل صبح واوائل هر چیز وخاطهای نبیذ ازو زبیدن باد ونشان بهتر بر بهاوی شور وخرما بنان زود رس ودرونق ودرنك رسیدن

وقت سپیدن واحدان نبشیر است ونیز نبشیر مژده دادن

نباشر مژده دادن بکدیگر را

استبشار مژده دادن وشاد شدن ونجربقبر کردن

قال الله تعالی یستبشرون بنعمة من الله وفضل

ب ش ش

بش وبشاشة بالفتح خوش روئی وشادمانی وهش بش تازه روی خندان

بشبش الوجه تازه روی

بشبشة مال الملك بمعنی نوال

اخرجت له بشبشی

بش تازه روی خندان وکسیکه زینت دهد کردار وسازوخانه کسی را بطعام وشراب

س ب ش ر

بشر وبشاشة تازه

روی وشادمان شد
ونیز بش وبشاشه بلطف
کلام وتازه روئی وکشادگی
پیشانی پیش آمدن
أبشت الأرض کیاه نالشد
زمین پاپیچیده گیاه کرده
تبشبش شادمان وکشاده
روی شدن
تبشبش به شادمان وتازه
روشدبوی
وتبشبش از جناب او تعالی
بمعنی رضا واکرام است منه
الحدیث لا یوطن الرجل المساجد
للصلوة الا تبشبش الیه
کما یتبشبش اهل المیت بغائبهم
ب ش ط
أبشط شتاله کرد وشتانا
تبشط فلان ثبت بطا بمعنی أبشا
است لغة عراقیة مستحدثة
ب ش ع
بشع کبشع طعام بدمزه صاحبش
سوزوکسیکه چنین طعام
خورده وآنکه از تهمتش بوی
بدآید لذاکردن خلال ومسواک
وبدخوفاکر وبدنفر ونیرش
روی چنین بچین
خشبة بشعة چوب بدپاکره
تبشع کتمنع شهر بیشه بدیار
فهم
س بشع الرجل تبشعا مخرکه
وتبشاعة ناخوش شدن دردان
خوردن طعام بدمزه وبدبوی
دهن کردن بدازناکردن خلال
ومسواک ونیز تبشاعة بدمزه
شدن
وتبشع الوادی تبشعا بدیراب
کردیدوتبشع بالامر ظاهر جزوتنگ
شدبان کار
استبشع بدمزه شمردن
ب ش غ
تبشغ بالفتح باران نرم وضعیف
ابشک بریدن شد وانبشک
عرضه هلاک حرمت نمی کرد و
نیز انبشاک در دروغ بافتن
ب ش م
تبشام کبشماد رخت بدخوش
بوکه از چوبان مسواک سازند
وبرکش هوی تاسیاکند تبشم
بکی وشاتة بن عنبر وتبشم
بن حوشب شاعر بوده اند
س ب ش م
وتبشم منه تبشما ابتهل منه
ونیز تبشم ناکوار شدن طعام
بشم ککفرح تعنت شتابان و
تقال التشبع داعیة البشم والبشم
داعیة الشم والشم داعیة الموت
أبشمة الطعام ابشاما تابنا
کوارد او رد او را
ب ش ن
باشان کهانان دهبت بهران
ب ش و
ن تبشا خوش خوی کردید
ب ش ی ل
تبشیل دومی کجمفرح جانب بود
ازخوابیدن وشبیدن وخلف تبشیل
ازعلمای اندلس استوبالتبن
المهملة الجمع فیهما وتقدم
باب الباء فصل الصاد
ب ص ر
بصر بالفتح بریدن ودوکردانیدن
چرم وغیران بهم بانهاده دوختن
والفعل من نصر
بُصر بالضم جانب وکرانه پهلو
وسطبری ومنه الحدیث بصر کل أمة
میر قمص ماه غام وپنبه پروت
وبصم وبفتح وسنبک مطبر وشتلنگ
بصر بالکسر سنبک سپید نرم
تبصر محرکة بینی واچشم ابریشم
وداناوعلم منه الحدیث العالم
بالبصر کالرامی بالوتر
وصلوة البصر نماز مغرب بجز
کمین ناکه یکی دروشنی کنار
می شوند
بُصر کصرد نام موضعی
بصرة بالفتح شهر بیت مشهور
وبکسر وبحرک وبکسر الصاد
معرب از بسره است وشهری
بوده بمغرب که بعد چهارصد سال
ویران کردید ونیز بدرشت
وسنبک سپید نرم بصاصم
وبصریان بصری وکوفه
وابوبصرة جمیل غفاری صحابی
بصرة بالضم وبیرسرخ پاکیزه
واندک اثر شیر ومنه حیاتام مقبل
فارسلت الیه شاة فرأی فیها
بصرة من لبن
لعم باصر نکاه تیز نهال کرنیز
لحاباصرا ای نظر ایخا بتشدید
وهو کلاین ونامرای نرولبرو
نمر وبصری ادریته امرأة بصیرة
بُصُرة
باصرة چشم
باصر کهابر یالان خرد
بصیر بینا وفابینا از اضداد
اصندالبصر اجمع وداناو
دانشمند ویکی از اسمای باری تعالی
وهو الذی یشاهد الاشیاء
کلها باطنها وظاهرها وخافیها بغیر جارحة
وابوبصیرة عتبة بن اسید ثقفی
صحابی است
بصیرة بینائی ودیدبر یکی وبینش
دوشقه خامه پرده وسنابیل
وجشم خوبی کبدان دلبل
کیرند بزسکار زخم خورده بصاص
جمع وخوبی وشیزه وپیروزه
وعبرت وکواه
وابوبصیرة انصاری صحابی است
بصرسا کتاب نام جند بصرین
دهمان
بصنة بالفتح بتکده دل
بُصیر کجلی شهر بیت بشام ودهی
بسغداد نزدیک عکبرا وبوشنج
ازابدال نیشابور هند وازان

ده است محمد بصروی شاعر من محمد بن خلف
باصو کوشش و بالان بی خوی
کهر دارد و دارو که چشم زار و ش کند
آباصر موضعیت
بوصیر چها رده است بصر
ونباتی است
مبصر و مبصرة بفتحهما حجة
ل س بصر به بصرا و بصارة
وبکسر بینا کردید و دانستن
ذا ومنه قوله تعالی بصرت بما
لم یبصروا به
آبصره دیدا و ذا بچشم و بدل
وبینا کردانیدا و ذا
مبصر نقیض نابینا
وآبصر ببصره درامد
مبصر کحسن متوسط از جا
وازکوپائی و رفتار و او پرنده
پرده وسایبان بر دروازه
وشهری که شکار را از دور
دریافته فصدان نماید
قوله تعالی والنهار مبصرا
یعنی دیده میشود در آن
هر چیز
مبصرة روشن و پیدا ومنه
قوله تعالی وجعلنا آیة النهار
مبصرة وقوله تعالی وآتینا
ثمود الناقة مبصرة ای آیة واضحة
بینة وبینا کننده منه قوله
تعالی فلما جاءتهم آیاتنا
مبصرة ای تجعلهم بصراء
مباصرة ازدود و برافراشتن
بکریختن و نبرد کردن در دیدن
چیزی
بصره تبصیرا و تبصرة شناسا
وبینا کردانیدا
وتبصر درامد ببصره و نیز
تبصیر تعریف و ایضاح کردن
وتعدی الی المفعول الثانی
بالباء وقد تحذف و بر بدن

کوشتا زهر بند و جدا کردن
آن و چشم باز کردن سلیح
و بریدن و بر بدن من
تبصرة شناسا شدن بان و
سنگ نکریستن او تامل کرد
یقال تبصر الهلال ای طلبه
آن براه
تباصر و دیدند بعض از ثنا
مر بعض را
استبصر طلب بصیرت کرد و
بینا دل شد و بعدی بفی
و پیدا و اشکار کردید
بص ص
بصاص کشاد درخشان
چشم
بصاصة چشم زیرا که می درخشد
بصبص کابیر لرزه و درخش
ویقال حصیصهم و بصبصهم
کذا بمعنی عدد انهما این قدر ا
بصباص کدحداح شیر و اب
اندک و کیاه باقی بر چوب که بد
کلا کوش ماند و بمعنی رصباص
شتر لاغر و قرب بصباص
قرب با کوشش کردن نمود
نباشد و قربان شبکیری
اشک که صبح ان با بد سند
کیت بصاص کعلابط لنگ
سرخی وی بر سپیدی خالص
باشد
ض بض بضبضا درخشید
وبض له بپسیرد امر اندک
وبض الماء تراوید و بیاب
آبض الماء بمعنی بض الماء
وابضت الارض برآورد زهر
ایخه کاول بر می آرد
بضضت الارض بضبضا
بمعنی ابضت الارض است
وبضض الجرح چشم باز کرد مسک
بچه نوزاد
تبضض الشیء درخشید
تبضبض الکلب دم جنبانید سگ

وپیا پلوسی کرد
وبضبض الجرح بمعنی بضض
الجرح است
وبضبضت الابل فرقها شناختند
شتران
وبضبضت الارض بمعنی
بضضت الارض است
تبضبض الکلب بمعنی بصبص
الکلب است
بط
بطط بالفتح همه مخابط
بهن است
بع
بضع بالفتح شکاف تنک که
در آن آب نفوذ نکند و بیان
سبب او وسطی
بضع بالکسر پاره از شب تیره
مضی بضع من اللیل
بضیع کابیر جوی روان شده
از ادبی دستور بضع جمع
آبضع کول بضع جمع وکلمه تاکید
است ابضعون جمع ومذکور او
در ب ض ع
ف
بضع بضعا کردا و درد
وبضع الماء وغیره روان کرد
تبضع الغرق من الجسد اندک
اندک خوی برآورد در انهای
موی یا صواب ایضا معجم است
ص ق
بصقة بالفتح زمین سنگلاخ
سوخته بلند بصاق جمع
بصاق کمزاب خدو کهاز دهن
انداخته باشند و مادام که
در دهنشان زاب رقیق خوانند
ونوعی از درخت خرما و شتران
بنکو ولمد وجمع در وی ماند
سانا ست و کومیشت میان
مصر و مدینه
بصاق نام موضعیت نزدیک مکه
وان را ابصاق بدون تا هم گویند
وبصاقة الفم سنگ سپید

رخشا
بصوص کصبور کشیر ترین کوسپند
ن
بصق بصقا خدو انداختن
وبصق الشاة دوشیدکوشد
ابنین را
آبصقت الشاة فرود آورد
شیر
ص ل
بصل محرکه پیاز بصلة یکی
ومنه المثل هو اکثر من البصل
وخواهنین واقلیم البصل
در اشبیلیه است
بصلیته محاله ایست در بغداد
بصله بالضم از اعلام است
بصال کبقال پیاز فروش
بصبل پوست باز کردن
بصل پوست باز کردن
تبصلوه نیپنداشتند که ایشان را
از وی ناپسندی شد یا خود نزد او
بود
قشر متبصل پوست نو بر تو

ب ص م
بصم بالضم مقدار وی از شعیر
وان از سر خنصر تا سر سبابه
وتبصل و بصم بمعنی مسطر
وثوب و بصم کذلک
ب ص ن
بصان کمزاب درمان مار بیع
الاخر بصانات و بصنج جمع
بصنی محرکه مع شد النون کذا
است و منها السنور البصینیة
بصوة بالفتح موضعیت
یقال الحمد لله بصوة بضم
بیت و خاکستر لنگر و منحدر
آبش
بصی کرضی خایه کشیده یقال
خصی وبصی
ن
بصاء علی غیر قیاس همه مال
بر شانداز وی و نیز بصا
بالکسر والمد خصیه کشیدن
حصاه الله وبصاه واصله

کلاکوش
موش و فریت

خذیرک
صنده بضم اقدر و فرس یمانی
از جزیره کریت شبیه بخر شده بخش
کوچک و متقدم عجمه است

فصل الثاني

باب الباء فصل الثاني

بضر

بَضَرَ بالفتح تلألأ في الغيب وبطر

بَضْرَة بطلان چیزی و شکستن

دمبضر امضر اکبر منها بمعنی زانکان

بضض

بَضَّ بالفتح مرد تنک پوست

بَضَّة زن تنک پوست اکنده کوشت و شیر ترش و عطیة اندک

بَضَّة زن تنک پوست اکنده کوشت شیر ترش

بَضَضَ مخرکة اب اندک

باضة زن تنک پوست اکنده کوشت

بُضاضة کمامة اب اندک

بَوَضَ في الشقاء بضا

بیر بضوض کصبور چاکم ابضاضا

جمع

بَضْبَضَة کسفینة مجتمع باضة اب اندک وزمین اندک ومیان ماندگی

بَضْبَضَه

باضوض ترجمه بقال في البئر باضوض

بَضَا خر کتحا اسماء دوغ

بُضَيْضا بمعنی ماضی است

رَجُل بُضَيْضا بخل کثیر اللطم ریش

ض بَضَّ الماء بضا وبضوضا وبضيضا اندک اندک روان شد

وفي المثل ابضّ وجهه بضوح

یعنی میترا ودستک او

بضوب البخیل وبهر بضّ ابریشم

رود جامه ساز کردن تا

بنوازد بقال بضّ اوفاره و

بَضَّ له اندک عطا کرد او را

وما علمت اهلك الا بضا او

بضّا وبضيضا ومضا المكرمة

بضيضا ما موخشتر اهل تو

مکران کاکر کسی از تو شوالکند

بکام ودهان او ازی بزاودی

جواب بضا ان اولا ونعم نکوئی

ض س بَضَضَ الرجل بضوضة

وبضاضة تنک پوشد

اکنده کوشت گردید

بَضَّ له اندک عطا کرد او را

بَضْضَضَ بضبضا بازو بهمت زد

بَضْبَضَ الغوم ازیهم برکند قوم را

وبَضْبَضْتُ نفسي له قاصر

شمردم نفس خود را برای او

تن بدهی خواستم ازان

بَضْبَضَ بضبضا برای او کرد هم چیز

وبَضْبَضْتُ حقي منه تمام کردم

حق خود را ازوی

بَضْبَضَ بازو بهمت زد اندک

بَضْبَضَ بازو بهمت زد بسیار

بضع

بَضَعَ بالکسر پاره از شب وروز

از عدد وهو ما بين الثلاث

الى التسع او الى الخمس وما بين

الواحد الى الاربعة او من

اربع الى تسع او هو سبع واذا

جاوزت لفظ العشر ذهب

البضع لانه قال البضع وعشرون

او بقيا الى ذلك قال الفراء لا

يذكر مع العشرة والعشرين

الى التسعين ولا يقال البضع و

مائة ولا بضع والف وقال ابو زيد

البضع ما بين العقدين من واحد

الى عشرة ومن احد عشر الى العشرين

ومع المذكر هاء ومع المؤنث

بغير هاء يقال بضعة وعشرون

رجلا وبضع وعشرون امرأة

ولا تقل والبضع غير معدد

لانه بمعنى القطعة

بَضَعَهُ بالفتح ويكسر پاره از

کوشت وفي الحديث فاطمة بضعة

مني اي جزء مني

بَضَعَ بالفتح وكسب وبضاع

بالكسر وبَضْعًا جمع

بَضَعَ بالضم جماع یا کردن وکابین

وطلاق وعقد نکاح وازخانه

اصل ذات وتمام موضعی

باضع کصاحب لال شتران یا

حمال متاع مردمان وشمشیر تیز

بَضَعَ عمر کرد جمع واب کوارد و

موضع بیشه باحمل درخت

بمن اجزیره است میان وبا بمعنی

بدون الف ولام است

باضعة شکستگی سر کرپوست و

کوشت کهنه باشد وخون برود

ازوی وکلمه بزرگ از کوسپند

یا چند کوسپند باز مانده از

بواضع جمع

بُضَاعًا بالکسر پاره از مال که

بدان تجارت کنند

بُضَاعًا بالضم وقد یکسر خانه

بمدینه وقطعه زمین شش در

اش

بَضِيع کامیر آذوقه خشکی مهیا

در یا واشکر کاهی است متصل

بمن غیر جبل بخوی روان شده

ازاد مه وستور وکومیشه و

در یا واب کوارد وشهر یا بضم

جمع وکوشت نقیا اذا نتن کثیره

البضيع ورجل حامل البضيع

یعنی مرد اکنده کوشت

بَضِيعَة شرکت کنل

بُضَيْع کزبیر موضع یا کوهی

بشام وهو ضيعة شبيب

شهر بخارا

أبضع لاثر بضعة پادشاهی

نزد ارکنده برادر مخوس

مَبْضَع گنبر نشتر

ف أبضع منه بضوعا

دشوه امد ازوی

وبَضَعَ من الماء بضعا وبضوعا

وبضاعا سیر اب شد ومنه

المثل حتى متى نكرع ولا تبضع

وبهر بضع بریدن وشکافتن

زخم ویاره پاره کردن کوشت

وکدخدا شدن وجماع نمودن

ودر ایزدن وهویدا کردن کلام

وهویدا شدن ان لازم است

متعد يقال بضعه الكلام

فبضع هو بضوعا ودیبد

اشک در چشم وبرنجیدن ان

أبضع المرأة کدخدا کردن زن

را وأبضع الشيء بضاعة حفظ

از چیزی را

وأبضع الماء فلانا سیر اکرد او را

وأبضع عن المسئلة جواب شافی

داد مسئله را

وأبضع الكلام بيانا في الحاجة نمود

وهویدا کرد انرا

مباضعة وبضاع جماع نمودن

وفي المثل كما تدين تبضع

تبضيع بریدن

تبضع العرق روان شدن عرق

وبهر تبضع شکافته شدن

جلد

استبضع هویدا کردیدن

استبضع العرق بند شدن عرق

استبضع الشيء بضاعة حفظ

انرا وفي المثل كما تستبضع تمر

الى هجر وذلك لان هجر اسم لكل

التمر وبهر استبضاع نوعی

از نکاح جاهلیت وذلك ان

تطلب المرأة جماع الرجل لك ان

منه الولد

بضل

باضل وبضلك کبیر وشمشیر بران

ض بَضَلَهُ بریدا نزدیک شدن

لا يبضل اذا شديدة

بضم

بُضْم بالضم نفس وخوشبوئی

رود افزون

ن بَضَمَ الزرع سطبر اندر کردن

وبَضُمَ الحب اندک سخت شدن

دانه

بضی

بَضَى کرضی وعدا دهی است

بمرو

بلاد بجيلة يا وادي است

باب الباء فصل الطاء

بطء

بطؤ بالضم درنگ کردن و اهستگی و قولهم لا افعله بطأ يا هذا و بطائی کبشری بمعنی نکرده ام آن را کاهی

بطان بالضم و بفتح اسم ضد ظهر بمعنی ماضی یقال بطن ذا خوجبا یعنی درنگ کرد در کار

بطی کامیر گستردنی و بطاء جمع و لقب احمد بن حسین عاقولی که محدث بوده

بطا بطأ بالضم و بطاء اکتساب و درنگ کرد و اهستگی نمود

ابطا بمعنی مجرد است و ابطأ و خذاوند شتر اهسته رونده

و ابطأ علیه فی الامر دیر انداخت کار را و ناچیز کرد در آن

بطأ علیه فی الامر بتشدید الطاء مبالغه

ابطأ علیه فی الامر است منه الحدیث من بطأ به عمله لم یسرع به نسبه

تباطأ الرجل فی مشیه درنگ کرد در رفتار

استبطاء بطی مشمر دان را

بطح

بطح بالضم چیزی بچیزی غیر زاید ازان و منه کان کلام الضحابة بطحا ای لا زفة

با تراس غیر ذاهبة فی الهواء و الکلام الفلاسفة

بطحة خود و خصلت بتا الهیئة

بطحة صدف

بطی کلکتی و بطیحة و بطحاء و بطح جوی در سنگلاخ بطاح و اباطح و بطائح جمع

بطاح بطح بطر بتوه بالغارة چنانکه لغوام عوم منه قول شاعر انان کربیت اد و کوه مکه

ابو قبیس و احمد منکونة اشتکی و بطائح البطمیین اعرافیة

هو بطحة رجل بالفتح ان قامت

بلند مرد است

بطاح کنار بیمار پشک از

بتخاذت کرد و منزلیت

بنجر بوع را

بطاحی مبتلا بمرض بطاح

بطحان بالضم یا بصوا فتح باو

کسر طاء اشهر وضعیت

بمدینه

بطحان بالتحریک موضعیست

در دیار بنی تمیم

ف بطحة بزرگ و افکندن را

بطح سنگریزه انداختن یا

کوبیدن برابر کردن

بطح السیل دیبا شد سیل

در بطحاء

ابطح بر روی افتاد و فی الحدیث

نهی النبی صلی الله علیه وسلم

ان یاکل الرجل بشماله او

مستلقیا علی ظهره و مبطحا

علی بطنه

و ابطح الوادی فراخ رود با

بطخ

ابل بطخة کفرخ شتران و بره

و کذلک رجال بطخة

باطح الماء احمق

بطیخ کشکین کدو و خیار و خربزه

و مانند ان بطیخة یکی و محمد

بن ابی بکر بن بطیخ شاعری از علماء

شافعیه است

بطیخی خربزه فروش

رمل بطاخ کفرانی مرد سطبر

مبطخ بضم الطاء بطیخ زار

ن بطخة بطخا لپسیدن را

باطخ نشاستان

ابطخوا خذاوند دیبا بطیخ شدند

بطر

بطر بالکسر رایکان یقال ذهب

دمه بطرا

بطر ککتف بزرگ منش و فیزه

و نضر بن احمد بن ابطر محدث

است

بطیر کامیر کفاینده و شکاشه

شده و پچشک ستور

بیطر کصیقل پچشک ستور

بیطار بالفتح شله

بیطر کهبر دروی و بیطا

بیطرة بالشاسته موضع شش

در مغرب

بیطر پر کخیزهر بی شرم زبان

دراز منهمک در کراهی

بطرة مؤنثان

ن ض بطر الجرح بطرا کپنبه

ان را

س بطر بطرا بالتحریک سخت

شادی نمود و فریبد و تکبر

کرد و یقال بطرت عیشک

کما یقال لمت بطنک و رشدت

امرک ای امر بطنک و رشدک

و نیز بطر سرکشته شدن و

ناسپاسی نعمت کردن و مکروه

داشتن چیزی که سزاوار گرانی

نباشد

بطر ککتف نقشتان و کردن

کژی کردن از حق و قبول نا کردن

ان ذا و منه الحدیث الکبر بطر

الحق

بیطرة بیطاری کردن

مبیطر بکسر الطاء بیطار

ابطره سرکشته و حیران کرد

او را و به آورد

و ابطره الملک شاهان نمودانی

و ابطره کرفته تکلیف داد او را

زیاده از طاقت تا معیشت او

موقوف کردانیدند و کافر خشا

بطرق

بیطرق بالکسر سرهنگ دوم

کرده هزار مرد جنکی در زیر

حکم او باشند و فرو تر ازان

ترخان کپنجهزاری کرد در حکم او

باشند و فرو تر ازان قرسر

کرد و صد کس در فرمان خود

دارد و مرد متکبر و مرغ فربه

تطارقة جمع و بطرقیان دو

شتر الکبر بر پشت قدم باشد

بطارق و کملابط طویل

باطرقان بکسر طاء هیئت

باصفهان

تبطرق رفتار اسب جواد و

زن پارسا

بطرک

بطارک کمقطر و بضفر بطریق

است کمکنشت یا مزار مجوس

بطس

بطاس کهربا لاری بهی شبیه جلب

بطش

بطش کامیر سخت کیر

بطاش از اعلام است

ابو معین بن هبة الله بن الطیب

صاحب شافعی است

ن ض بطش به بطشا

حمله کرد بروی و سخت کرفت

ان را یا بطش سخت کرفتن امد

در هر چیزی که باشد و منه الحدیث

فاذا موسی باطش بجانب العرش

و در پای کردن

و بطش من الحمی یا فاقه افتاد

تب و هنوز ضعف دارد

ابطشه حمله کرد بروی و سخت

کرفتار او

مباطشة با یکدیکر حمله کردن

و کرفتن

مباطش از اعلام است

تبطشت الرکاب باجمالها امدند

کرد بیندتا این که جنبیدن

نتوانند

بطط

بطا بالفتح نوعی از مرغابی بطة

یکی بهتنوی فیه المذکر و المؤنث

و لیست الهاء للتانیث و انما

هی لواحد من جنس و هی است

در راه دقوقا
و ابو الفتح بطی محدث هم ازیجا
از اهل اینجا بوده
بطه خورد و خرما اوندی است
بشکل برنجاک و ابو عبد الله بن بطه
عکبری مصنف اماکن است
و قیس بطه لقب مردی
ابو عبد الله بن بطه محمد بن
موسی بن بطه و عبد الوهاب
بن احمد بن محمد بن احمد بن بطه
بضم در همه اصقها نیانند
بطة بالکسر موضعیست محدثه
بطیط کابریشکفت در دروغ
بقال الحماء بامر بطیط و کفش بی
نوا نیم موزه و بلا
بطائط کفلاله جزیره وسط بحر
و خطائط بطائط از اتباع آ
بطیطله بتشدید یا خیاه مصغر
بطیطه بمعنی سرفه است
بطاطیا بمرد بیت که اب در جیل
دران میروید
و بطه بکسر اهم نشتر و هر چیز
تکافند
ن بطل الجرح بطا کغایب دیش
را و نیز بطشکافتن همیا
آبطا خورد و خرما
بطبطة بطیطا انجات مرغابی
کرد و نیز بطیطه ما نند کردانیدن
بطبطة او از کردن مرغابی و غوطه
زدن ان در آب ضعیف شدن
ز ای
مبطبطه کبک
آرض مبطبطة زمین بسیار
دود

بطغ

سر ف بطغ بالغدوة
بطغا بمعنی بلیغ است و نیز
بطغ مالید چیزی بر زمین
و پای کشان بر زمین رفتن

بطق

بطاقة بالکسر ریحانی چشم

و پاره کاغذ که بران رقم قیمت
نوشته میان طاقه کذارند
و هر رقعه خرد مینة الجدید
یوفی بر جل یوم القیمة و یخرج
له بطاقة فیها شهادة ان
لا الله الا الله

بطل

رجل بطل محرکة مرد دلاور
ابطال جمع
بطلة زن دلیر و ساحران
باطل ناچیز ضد حق
اباطیل جمع و ابلیس و منه ما
یبدئ الباطل و ما یعید
بطاله علیری بطولة مثله
و بیکاری و هزل
تبطل بطال کشاد مرد ناچیز
و معطل بیکار و دلاور
ابطوله بالضم و ابطالة بالکسر
باطل بها بینهم ابطولة و
ابطالة
بطلان کنکران زمانی و باطل
ن بطل بطلا و بطلانا بالضم
و بطولا بضمتین ناچیز شد
و بطل دمه شد بهدر بطل الشهر
کفت
و بطل الاجیر معطل و بیکار شد
ک بطل بطالة و بطولة شجاع شد
و دلیر کردید
ابطل باطل آورد و دروغ
کفت
و ابطله باطل و ناچیز کرد او را
و ابطل فی حدیثه هزل کفت
بطل شجاع و دلیر کردید بطل
دوست شد
مبطل مستلزم ان
و بطلوا ابتهم ای بدا لهم
الباطل یعنی کرفتند باطل را
نوبت بنوبت

بطلس

بطلیوس
بفتح الباء و الطاء و الیاء المثناة
التحتیه شهریست باندلس

بطم س

بطلیوس نام حکیمی از حکمای یونان

بطم

بطم بالضم و بضمتین بر درخت است
کران را بن کویند یاد رخت ان
و بن مستحن و مدر و باهی و ه
سعال و لقوه و کلیه است و صمغ
بر کش درد و یا نیبد موجر

بطن

بطن شکم خلاف ظهر مذکر است
ابطن و بطنان و بطون جمع
و کرد و اکثر از قبیله یا کمتر از ان خدا
و زائد از عمارة ابطن و بطون
جمع و شکم هر چیز و جانب دا
تر پر و زمین منخفض بطنان جمع
و نام بیست و موضع است
و ذو البطن بالضم و الفتح اسم
ذا بطنها یعنی زاد
و الفتاة الدجاجة ذا بطنها بضم
نهاد ما کان و هو المثل الذیب
یقیض لبطنه لانه لا بطن
بد الموع ابدا و انما یطن بالبطنة
لعدده علی الناس و الماشیة
بطن محرکة بپهنای شکم
بطن ککتف نوا نکر متکبر و بند
شکم و بسیار خوار کلان شکم
بطان جمع
بطنة بالکسر تکبر و فربهی
و بیهوده بر شکم از طعام منه
المثل البطنة تذهب الفطنة
و یقال لیس للبطنة خیر من
خمصة تتبعها
باطن پنهان بواطن جمع و نامهای
از نامهای خدای عز و جل و داخل
هر چیز و زمین پست و مغاک
ابطنة و بطنان جمع و اباطح
در زمین درشت بطنان
جمع
باطنة دهیست بساحل بحرین
و خانها و بازارهای تجره
و کوفر که باهم اتصال دارند

و کاره نمایان شهر دور
از خانها
باطنیه کروهیست از شیعه
منسوب بسوی باطن زیرا که هر
امر شرعی را اعتقاد اینها بآن
دارد و ظاهر مثلا باطن صو
پنهان داشتن مذهبست
و باطن حج رسیدن بامام
و باطن نماز فرمانبر داری امام
و ازاینجاست که امام مالک ب
انرکفته که توبه فرقه باطنیه
مقبول نباشد چرا که توبه
اثبات الم باطن خواهد بود
بطان بالکسر زماده است
بد و اسپی است که ان را ابو
البطین هم کفتندی دان هر سه
مرمحمد ولید را بوده و فتنک
ستور مینة المثل الفقت
حلقت البطان و فتی کویند
که کار سخت دشوار کرد
ابطنة و بطن جمع و موضعی
میان اشقر و فلیته و موضعی
است بلاد هذیل و شهری
بیمن
و عریض البطان فراغ بال
بطانة زار نهاد و پشتیبان و یار
دوست درونی و خاصه و استر
جامه و جز ان و موضعیست
خارج مدینه
بطین کابیر کلان شکم و توان
کرد و دور و بعید یقال شا
و بطین و نام اسپ محمد بن ولید
بن عبد الملک و لقب مردی
خارجی و لقب مسلم بن ابی
عمران محدث
بطین کز بیر شاعری بوده و
یکی از منازل قمر که شکم برج
حمل است و ان سه ستاره
خورد است بر صورت دنبال پایها
واقع شده و ذو البطین
لقب اساعة بن زید رضی الله

عنه
بطنان الجنة بالضم مينامهشت
آبطن کاحمدك بازوی آ
مِبطان بالکسر ببیاخوار
شکم پرورکان شکم
ن بطن نهان شد وبطنه
الذآه وبه اثر کرد بیماری در
باطن وی
وبطن الرجل بجهولا دردمند
شکم شد
منبطون بغشاش ازان
وبطن من فلان وبه درونی
وخاصه وی شد
وبطنه وله بطنا بالفتح برشکم
اوزد وبیز بطن درون وادبی
درآمدن ودرون وحقیقت
چیزی شناختن وبه بطانة الخبر
ای عرفت باطنه
س بطن بطنا کلان شکم
کردید
آبطن الثوب ستبر کردجامه را و
آبطن البعیر شکم بزرگ شتر
را وبیز ابطان درونی وخاکروبی
کسی را وشمشیر زیر کش کردن
باطنه ومباطنة کنکاش کردن
باوی
بطنه زد بر شکم او وبطن الثوب
بمعنی ابطن الثوب است
وبنبطن اللحیة سترون موی
زیر زنخ وحنك ومنه حدیث
القضی انه کان ینبطن اللحیة
ای یاخذ الشعر من تحت الذقن
وبطن البعیر بمعنی ابطن البعیر
مبطن کمعظم با بزرگ شکم
مبطنة مؤنث واسپ پهن
وشکم
تبطن الکلاء کردید درچراگاه
وبیز بطن کبی زاد وزیر خود
کردن ودانستن حقیقت کاری
انبطن الثاقة عشرة ابطن
بحر کرفتازوی ده شکم

استبطن امره محرم دازاو شد
وفی الحدیث جعل ارتباط فرسا
لیستبطنها ای یطلب ما فی بطنها
من النتاج وبیز استبطان
درنهان داشتن

ب ط ن ج

بطنج کجعفر نام جد احمد محدث
متکلم اشعری بخجند

ب ط ی

بطیة بالکسر دهکی قال ابن دحیة
حکاها سیبویه ولا علم له فی بنائها
الا ان یکون بطیت لغة فی بطأت
باطیة کاسه بزرك وخمور

شراب الباب الثانی فصل الطاء

ب ظ ر

بظر بالفتح تلاق بظور جمع
ومنه قولهم فی الشتم امصص
بظر امه وانکشتری
بظرة زنی که در بغلش موی
کرباشد وحلقه انکشتری
بی کرمی
بظرة بالکسر وبکان منتهب
دمه بظرا
بظره بالضم شدی ومیان لب
بالائین
بظر کقنفذ شدی میان دو لب
فرج زن
بیظر کحیدر تلاق یا دشنام
است مرد را
بظان بالضم تلاق وبفتح واو
کخشاب بکذار دازن و
شدی میان لب بالائین وسر
پستانکوسپند
وبظارة الشاة شدکان فرج
ان
آبظر خشناکرده ومردی که
میان لب بالائین او شدی باشد
منه قول علی کرم الله وجهه
لشریح قم فانت ابها العبد
الابظر

آبظر اداه دراز تلاق خشن
ناکرده بظر جمع ومنه نایقال
فی الشتم یابن البظراء
بظر پژه بالکسر زن بی شرم
زبان دراز
س بظر الرجل بظرا بالبظرة
کردید وبیز بظر دراز تلاقی
ودراز تلاقی شدن
بظرت الجاریة خشه کردن را
وهو بضه وبظره بعینه اوبی
کوید او ذاکه در دهن بکیرد وبمالد
بظر فلانة را
مبظرة زن خشانه

ب ظ م

بظام کجعفر انکشتری
تبظم در حق احمقی کویند
کانکشتری در انکشت کرده با
مردم حرف نمیداند اشاره بدان
نماید

ب ظ ظ

فظیظ درشت وستبر
بظیظ کابهر فربه نازك اندام
ذو البظیظ داشکرد نازك
نابتواند
آبظ فربه شد

ب ظ ج

بظاج بالکسر جامه که بر یکی
از دو طرف ان خواب باشد یا
جامه که بر بنیان ان خوف باشد
وبر هر دو طرف ان علم ونقش

ب ظ و

بظا بالضم کوشت پهلو کام هم
نشسته
ن بظا لحمه بظوا اکنده شد
کوشت وی
س حطیت المرة وبظیت
از اتباع است یعنی فربه شد واکند
کوشت شد

باب الباء فصل العین

ب ع ث

مبعوث بوزن ومعنی مبعوثات

بعث وبحرك اشکر وکروهی که
بجائی فرستند بتوشجمع نیاید
کنت فی بعث فلان ویوم
البعث روز قیامت
بعث ککتف شب بنده دار
تهجد کنار
بعیث کامیر فرستاده
مبعوث مثله ونام اسیعمر بن
معدکرب
وبعیث بن حریث وبعیث بن زید
وبعیث بن بشیر شاعرانند
بعاث مثلثة الاول وبغیر
معجمه نیز موضعی است نزدیك
مدینه مر اوس را
ویوم بعاث روز جنك اوس
وخزاج
باعث فرستنده وبرانکیزنده
ویکی ازنامهای باری تعالی
وهو الذی یبعث الخلق ای
یحییهم بعد الموت
باعوث نام سریانی است
ان ترسایان را بمنزله
استسقاست مر مسلمانان را
ف بعثه بعثا برانکیخت
اورا
وبعث الناقة برخیزانیدن ماده را
وبیز بعیث فرستادن وزدن
نمودن وپیدا کردن وکیرنده
نمودن
بعثة امتی ازان بعثا جمع
س بعث پیدا ماند
لا بعثة برانکیخت او را وکمر
وپیدا کرد
بعثت منه الشعر وغیره برآمد
وروان شد
لا بعثن برانکیخته وفرستاده
شد وانبعث فلان لشانه
یعنی برخواسته بکار خود
رفت وبیز انبعاث شتافتن
وبرآمدن وروان شدن

فصل الطاء
حضور
بفتیش طرز مطلقا
لکارہ دکوزہ وجمدسیمو
رانہ آن وبفتح ترکوزہ

بعثر شصحابی است نام او
مضطجع بود انحضرت صلی الله
علیه وسلم تیر داده باین
نام خوانند

بع ث ر

بعثر کجمفر نام پدر حملة وصله
کرا زقبیله بکر بن غامر بودند
بعثرة ن ناک چرکین ومنه ابن
بعثرة الشاعر
بعثر بعثرة نظر کرد وتفتیش
نمود وبعثرة التراب کاویدن را
وبر انکیختن وبعثرة الشئ جدا
جدا وزیر وبالا کردن را و
بهروزاوبد واشکارا ساختن
قال الله تعالی اذا بعثرما فی القبور و
وبعثرة الحوض اصلاحه وجعل
اسفله اعلاه وبعثرة الشوق جدا
دل

بعثرت الناقة شوریدن دل

بع ث ط

بعثط بالضم نافه اری ومنیا
ان ودبر یاد بر یاذکر وخایه و
قد تشقل الطاء تباعا طجع وبن
بعثط اما مر وذا ند چنوی بهوا
هو ابن بعثطها وبعثط بالضم
قیل له اخبرنا عن نسلک فی
قریش قال انا ابن بعثطها بریدانه
واسطة قریش ومن سرتها انتهم
بعثوط بالضم نافه اری ومنیا
ان

بع ث ق

بعثقة زبر الشدن ابر ان شکسته
کناره حوض وخم
بعثق الماء من الحوض بیرون
شدان شکستگی کناره حوض

بع ث م

بعثم بالضم گم شدن چیزی انتبه
مسجد جیره

بع ج ج

رجل بعج کتف مرد سست رفتار و
کوتاه معوج اسطر است

بعجر بن دید بالفتح صحابی است
وبعجر عبد الله تابعی
بعجة بن قیس بالضم منولی صدقات
قبیله کلب بود از طرف منصور
وهنوز بعجة قبیله است
باعجة جای فراخ از وادی و
باعجة القردان نام موضعی
بعج کابر شکم کفانیده
وامراة بعیج زنی که در زیر خود
شوی بسیار مبالغه نماید
وبروی نشارکند
مبعوج شکم کفانیده
ف بعجر بعجا کفانیدن را
وبعجر الجدی بمانده انداختن
او را بعجت وبعج بطنه لک
مبالغه کرد در زیر خواهی تو
بعجح بنبعجا کفانیدن را
وبعج المطر الارض بخت باران
وشکافتن زمین را
بعج الضحاوا شتد ابرو باران
باران
ابعجة الضحا همبنی بعج الضحا
وانبعج شکافته شد

بع ج ل

بعجل پر ضد هزل وان در اسما
افتاد مرد بود ودر صفات
افراد منحی برخم ومن بعد و
اضل بعجلا منونین نیز روایت
کرده اند وحکی الفراء من بعد
بالکسر بغیر التنوین والجمع بعا
بالضم والتنوین ایضا
وانما بعد فصل خطاب است
یعنی بعد دعای من بشنو او
از کسی که این کلمه گفته داود
علیه السلام است یا کعب لوی
وجئت بعد بکما یجئ بعد کما
است بعد بالضم دوری ومرک
ولعنت یقال بعدا له ای دور
کرد اند او را خدا و هلاک باد
او را و از ای هوم ومنه انه لذ
بعد وبعدا بعد بطریق دعا

ونیز ابعاد دور رفتن
باعده مباعدة وبعادا دور
کرد او را و دور شد لازم است
ومتعد
بعده تبعیدا دور کرد او را
تبعد دور رفت
تباعد دور شد
استبعد الشئ بعید شمرد
امر او استبعد دور شد و
نیز استبعاد دوری حبتن

بع ذ ر

بعذر بعذرة بالکسر رکیک
ان را و او را زایند

بع ر ر

بعر بالفتح پشکل بعرة بعرة
یکی ابعار جمع وفرزنام
بعرة خشم بر ای خدا
بعرة محرکة مرزه
بعار کهر ابر درخت کاد
بعار کشتاد نام موضعی و
لقب مردی
بعیر کابر وقد تکسر الباء مشتر
نه سساله یا چهار ساله وکلهی
دو انند هم استعمال کنند وخر
وبر بار بردارا یند وصنع
اخیر از ابن هانی است
ابعرة وابا عر وابا عر وبعران
بالضم والکسر جمع
بعرة بالفتح نام موضع
بعر بن بالفتح شهر بیت بشام
لغة عامة است وبعر ابادبن ثمود
مبعر کمقعد ومنبر جربزه و
وجای بعر مباعر جمع
بعضاء بالکسر گویند کهر بر
دو شده پشکل افکند
باعر یا باعر ای شهر بیت
بناحیة رهبین ودهبیت
بموصل وعرین حبیب باعر ای
الذین لیس لابائهم اخلاق
ف بعر بعیر اپشکل افکند
س بعر الجمل بعیر کشت شتر

آمیزه المعنی بهم درون کردن پشکل اکه در دوده بوده مباغره و بیاد پشکل افکندن
تبعر المعنی بعین المهملة العجاج
بع وص
تبعرص جنبیدن و طپیدن یا طپیدن عضو بریده
بع وق
تبعرق الشیء پریشان و متفرق کردان را
بع س
تبعوس کصبور ماده شتر لاغر که شیران خشک شده باشد از کثرت مفهما بر شتاجر تبعاش و بیاس جمع
بع ص
تبعوص کعصفور و قبرص لاغر و حقیر و استخوان پیر
تبعوصة جانور پشکوچک سپید درخشان
ف تبعمر تبعصا الاغر شد و اضطراب کرد
تبعصص اضطراب کرد
تبعصص بمعنی تبعصل است
و نیز تبعصص بمعنی دو پهلو مار زخم خورده
بع ض
بعض پاره از هر چیز ابعاض جمع
ولا بد خالة اللام خلافا لابن درستویه و قال ابو حاتم استعملها سیبویه و الاخفش فی کتابیهما الغلة علیهما بهذا النحو
تبوضة بفتح الباء پشه بعوض جمع و ابیت مربخ اسدا و کلفونی تبوض بعوض یعنی تکلیف داد مرا بمحال
لیلة بعضة کفرحة شب بسیار تاریک و ارض بعضة کذلک
لیلة مبعوضة شب بسیار تاریک
بعوضة بالضم جانوری

مانند خفقساء
ف بعضوا بجهولا اذ بت پشه یافتند
ابعضوا در زمین اینها پشها شدند
بعضه تبعیضا بهره بهره کرد پدید آورد
تبعضض کرفتن بعض مر بعض را و اقبال الغربان تبعضض
بع ط
ف بعطه ذبح کرد او را
نیز بعط بالفتح غلو کردن در نادانی و کار زشت
ابعط فی التوم دور رفت ستور پیرا
و نیز ابعاط کرنجیدن و از حد در کذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت و لا یعنی
کفتن و مکالمه شدن کسی بچیزی که روا نیست و ناملائم است
بع ع
بعة بالضم شتر بچه که در میان شاخ زاید و انکه در اول زاید او را زابد نیز زابد او را بع خوانند و انکه در اول شاخ زاید او را مبع
تبلع کعلابة ژاژ استن زبر و رخت جهاز و کرانبار ابر از باد و متاع افتاده در روز غارت
و القی علیه بعاعه ای بقله
و القی السحاب بعاعه یعنی همه باران خود را
تبیع کجعفر اقل جوانی و اول رنجیدن ابازاوند
تبیعة حکایت صعبی او از و سخن یا ماندن دشنام و کرنجیدن از جنک کفار
تبایعه در و دشنام
ن ض بع الخمر بعا پراکنده شد ریخت شراب را
ض بع السحاب بعا و بعاعا

پیوسته بارید
بع ق
باعوق سخت آواز کننده و سیل بزرک
تباق کغراب شدة اواز دو باران صعب بزرک قطره ناکاه بارنده و سیل بزرک و شلت فیها
عقاب تبعقا عقاب بر چیزی ن تبعق الوابل الارض تباقا شکافت باران بزرک قطره زمین را
و تبعق البعیر تبعقا کشت شتر را
و تبعوق کرکاکشف کرد و ظاهر ساخت
ف تبعق سخت آواز کرد و
تبعقت الشاة بجرتها ای دفعتها
و تبعق البئر کندن چاه را
تبعبق شکافتن خیک و نحو آن
و فی الحدیث یتبعقون لقاحا ای یخرجون ابلنا و یسلبون دماءها
تبعق المزن سخت فرو ریختن ابر باران را
تبعق فی الکلام ناکاه بسخن درآمد و نیز تبعق فی سخت فرو ریختن ابر باران را
تبعق علیه الشیء ناکاه فرود آمدن او
و تبعق فلان بالجود عطا کردن و نیز تبعق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناکاه بسخن درآمدن و زیاده کوئی کردن و منه الحدیث شبان الله تعالی یکره الاسباغ فی الکلام و یرحم الله عبدا اوجز فی کلامه
بع ق ط
بقط بالضم کوتاه قامت
بعقوط کعصفور کوتاه قد

بعقوطه کلوله سرکین کردان
بع ک
باعک کصاحب احمق
ابو السنابل بعبک کجعفر مرد پیشانی بزرک عبد الدار
تبعکوک بالضم سخن کرمان و بعکوک القوم اثار فرود آمدن که بعد از رفتن باقی ماند
بیناجیره و دیبای شتران و غیر او از دعام ان و بعکوک الصیف و الشتاء اجتماع حره و برده و بعکوک القوم و قد بفتح نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصة قوم یا جماعتهما
و همچنین از شتران و بعکوک الناس مجتمع مردم
تبعکوک اه تبک و شور و غوغا
ف تبعکه بالسیف زد او را
او از ابثمشهر
س بعیک تبعکا درشت و خشک بدن کردید
بع ل ر
تبعکره بالسیف بزد او را
بع ل ن
تبعلنة ربات شوار کار
بع ل
بعل بالفتح زمین بلند کبران دوساله یا بارانی که باران بار و هر خرما بن و درخت و زرع که از بیخ بخورد بی ان که ان را جوید یا شاذ از باران بخورد و پاره کبر ابیار کردند و خرما نرو فام بت قوم بود نیز علیه بعل و فام پادشاهی و خداوند چیزی و مالک الشان یقال من بعل هذه الناقة و کرابعیا مرد و منه قوله ان بعلی بما یغیظه الجهاد هل لک من بعل تشوی و دن بعال حدیثه و بعولة جمع و شرفا النبل

کو مرا ست در راه حجاج شام و
تعلبک شهریست بشام و
مذکور است رب لک
تعلة زن مرد
بعلة کفرهه زنی که خود را
بلباس مردان نماند
تبال کسحاب نهمتی است
عمنفان
تبال بالضم کوهی است بار مینه
ف بعل الرجل بعوله شوهر
کرد بدو تبعل علیه سرکشی نمود
از وی
س بعل بامرئه متحیر و نرهان
و سدوه کشت از چاره کار
بعل کفرح نعت مذکر آن
وبعلة نعت مونث
باعل القوم قوما مصاهرت
کردند باهم و باعل فلان فلانا
خیانت کرد با وی و نیز مباعلة
وبعال ملاعبت زن و شوی با
هم و جماع نمودن و مناشوبة
کردن زن و شوی با هم
استبعل المکان بعل کرد بد
واستبعل النخل کذلک و
استبعل الرجل شوهر کرد بد

ب ع م

بعیم کامیر نام بتی و پیکر چوبین
و صورة غیر نباید دارد از نقل
وکو کبه شعر کفتن نداند

ب ع ن س

تبعنس کجعفر راه خوبله
تبعنس الرجل بزم و خوارکرد بد
بخدمت دیگران

ب ع و

بعو بالفتح کاه و خطا و فاریه
ف ن ض بعا ابعو اکاه کرد
و خطا نمود

ن بعا ابعو اغا الیه بعیر وی
در فتار و سپید اندوی چیزی
زا و بعاه بالعین چشم زخم رسانید
او را و بعا علیهم شرا بدی
او رد بر ایشان و نیز بعو عاد
کرفتن سک شکاری و اسب
برای دهان

بعاه برکاه و خطا انکخت ازو
و ابعاه فرسا البسن کرد ازا
استبعا بعاریت کرفت سک
شکاری و اسب دهان

باب الباء فصل الغین

ب غ ذ

بغبور بالضم سنکیکه بران مرد ن
برای بتدبیح کنند و لقب پادشا
چین

ب غ ث

بغث و بغثة بالفتح فیهما او
بغثة محرکة ناکاه بغتات جمع
بوتات من بغتات العدو
باغوث عبد لیث ترسا بان را
یا هان باغوث است بعین مهملة
وثاء مثلثة و نام موضعی
ف بغثه بغتا و بغتة ناکاه
امد او را
مباغثة کسی را ناکاه کرفتن

ب غ ث

بغثة بالضم پیکی کوسپند
و بزان
بغاث مثلثة مرغیست بطی
الطیران نیره رنک بغاثة بکسر
بغثان کعثمان جمع مینه المثل
ان البغاث بارضنا یستعر
یعنی هر کهمیانا شد معزز
کردد و مرغ ادبیت رشتاو
نام موضعی
بغبث کامیر کندم و کندم
مخلوط بجو
ابغث کوسپند زبیه و شپش
کرسد باشد و موضع بیست
ویکاک و مرغیست تیره رنک

بغشاء کوسپند پیبه و کروه
مردم از هر جنس ابغثة بقال
دخلنا فی البغشاء
بغیشاء مصغر اجای باردان
از شش

س بغنش الغنم پیبه کردید
بغثر کجعفر کول مست کران
و مرد چرکین و شتر فربه و
بغثر بالقیط شاعر جاهلی است
بغثر کعصفر نام مردی از قبیلة
کلب
بغثرة حیص بیص بقال لزلت
القوم فی بغثرة و شوربدن دل
و پریشان کردن چیزی
بغثرة بمعنی بعثرة بعین مهملة
وبغثرت نفسه شود بدل
او
بغثرت نفسه بمعنی بعثرت
نفسه استبقال اصبح فلان
مستغثرا

ب غ ث م

بغثم کجعفر از اعلام است

ب غ ذ

بغداد مدینة السلام
بغدد خود را نسبت داد بسوی
بغداد یا مشابه کرد باهل
ان و ببغداد در آمد

ب غ د ذ

بغداذ لغتیست در بغداد

ب غ د ن

بغدان و بغدین و نیز بغدنا
بهم نام بغداد است که کفته شد
بغددن ببغداد در آمد

ب غ ذ

بغذاذ بغداد و زنا و معنا

ب غ ذ د

بغداد بروزن و معنی بغداذ

ب غ ز

بغز و بغز اد فعه مخفف از باران
بغزة زمینی که بعد باران کاه نروید
و همان نمی سبز کرد و له بغزة

من العطاء لا تغیض یعنی او
دائم العطاء است
بغز محرکة تشنکی که از اب نرود
یا بیماری تشنکی شتر که در ران
بهیرد و غیر رجل من غیرهم قبیلة
له مات ابوک بغشما و ماتت
امک بغزا و اب کوارد که
از خوردن ان شتر بیماری
بغز مبتلا کردد و بغز قواشغر
بغز و یکسر اقطها یعنی دو هر
جانب

س ف بغر البعیر بغرا به
بیماری بغز مبتلا شد
بغز کفرح و بغیر کامیر نعت آن
ازان بغاری بالفتح و بضمتین
جمع

ف بغرت السماء بغرا شدت
باریدن باران بیک دفعه و
منه بغرت الارض مجهولا
وبغز الارض اب ادن بهین معنا
وبغر الجرح بغورا افتاد پروین
و دلیل باران کردید

ب غ رس

بغرانس بالفتح شهر مستملک عبد
الملک کمنا من کوره لکام است

ب غ ن

بانغر نصاحب نشاط و نشاط
اورنده و نیز مرد و مرد اقدام کند
بر فجور و منهمک در ان ودر
بدی از حد در کذشته
باغر نوعی از حلوا که خرما با آرد
اهست مانند جرو
ن بغر و بغز اذا و ذا بسیار او
چو بد شتی و نیز بغز نشاط و
بازی کردن شتر و جام است
وبغز ها باغر ها حرکها محرکها
من النشاط

ب غ س

بغس بالفتح سوء الغذا و بیماری است

ب غ ش

بغش بالفتح باران نرم کدوان

نکرده و اوله الاطلع الوذاتم
البغش بغشة مثله
مطر باغش باران نرم و سست
ف بغشا التماء بغشا
باران نرم و ضعیف بارید و
منه بغشت الارض مبغوشة
ارض مبغوشة نعت شاذ
و البغی یغش الیه یعنی میزود
باو و اماده کردن است و
نیز بغش پیدا شدن کرم ها
در روئیدن از افتاب یقال
بغش الجباء
ابغاش باران ضعیف بر شتابان
زهیر امنه ابغش الله الارض

ب غ ش ر

بغشور بالفتح شهر بیت میان
هرات و سرخس بغرب کوشور
بغوی منسوبست بان هر عبد
قیاس منها علی بن عبد العزیز و
ابن اخیه ابو القاسم و ابراهیم بن
هاشم و محمد بن علی الدقاس و
هو الاستاذ صاحب المصابیح

ب غ ض

بغض بالضم دشمنی
بغضة بالکسر دشمنی بهفت
بغضاء بالفتح بمعنی بغضة
بغیض کابر دشمن دوی و
بغیض بزیشه غطفان
پدر قبیله اشانی قیس و
بغیض نیز نامی صحابی است که
انحضرت صلی الله علیه و
سلم اورا بحبیب خواند
س بغضه دشمن داشتن را
و باین معنی از نصر لغتی دیگر
است و بغض جبلک یعنی بمیر
در اید بخت تو و نعم الله بک
عینا و بغض بعدو لک عینا
یعنی خوش کرداند تو را لخدا
و خوار کرداند دشمن تو را
ک ن س بغض بغاضة
دشمن روی شد

آبغضه دشمن داشتن او را
و قولهم ما ابغضه الی شاذ
لا یقاس علیه
مباغضة دشمنی کردن با
یکدیگر
بغضة الیه مبغضا دشمن
گردانید او را بوی
تبغض دشمنی نمودن
تباغض بمعنی مباغضة
ب غ غ
بغ بالضم شتر نر دیر که بغبغ
بغبغ کفشند چاهی که آبش زود
باشد و محل فرود آمدن هو
بغبغة زمینی است سهمگین
یا چشمه است بیابان اب مرال
انحضرت صلی الله علیه و
سلم
بغبغ مصغر بغ است و حدا
طلقا بغبغا و فتح گویند کبوتر
دو رنده
بغبغة حکایت نوعی از زهیدن
شتر و خرخر کردن در خواب
و یا سپر کردن و وطی نمودن
مبغبغ ابزنده و شتابنده
سبك
و قربة مبغبغ و تفتح الباء
الثانیة ایضا بمعنی زربان
ن بغ الدم جوشش زدن خون
ب غ ل
بغل استر نر بغلة مؤنث
بغال جمع مبغولا اسم جمع
بغال کشتار استر بان
حضر بر بغل کردن بر محدث
بوده
ف بغلهم بهجین کردانیدن
اولاد را بشان از
بغل بغیلا است و مانند کردن
و نیز بغیل نوعی از رفتار
شتر یقال بغلت الابل اذا
مشت بین الهملجة و العنق و
بهجین کردانیدن اولاد یقال

تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم
ب غ م
بغام بالضم بانگ ماهو و شتر و
گاو و شبی
بغوم کبود رخت معدل گرفتن
بوده
ف ن ض بغث الطبیعة
بغثا و بغوثا بضمهما بانگ
کردن او و دیوی بچه بزمیش او را
طبیعة بغوم نعت شتان و
بغث الثافة قطع کردن حنین و
دراز نمودن را و بغم فلان
صاحبه کشاده نکفت سخن را
وی و نیز بغوم و بغام بانگ کردن
گاو و شتر و کوزن و بزکوهی
باغمه مباغمة سخن گفت با وی باو
نرم
تبغم بانگ کردن ماهو و شتر و گاو
و شبی و کوزن و بزکوهی
ب غ ن ج
بغنج بسیار کرشمه کردن
ب غ ن ز
باغند بفتح غین نام دهی
ب غ و
بغو بالفتح شکوفه عرفط و سلم
بغوة شکوفه خرما که سپید برآید
و خرمای نارسیده و میوه درخت
عضا
بغوان دهیست بنیشابور
بغوی محدث حسین فراء بن
مسعود منسوبست بطرف نخست
که مذکور شد
ن بغا الشیء بغوا بامال انگریستن
او را
ب غ ی
بغیة بالکسر و الضم مطلوب و
حاجت یقال الحق فی بغیة فلان بغیته
بغاء بالضم و المد جستن
بغایة جستن و کسب یقال انه لذو
بغایة یعنی او کاسباست
باغ طالب و جوینده بغا و بغاء و بغای

جمع و نافرمان و جمل باغ شتر
کینه دار نگرداننده را
نیة باغیة کرده نافرمان
طاعة امام عادل
بغو کعدو و زن و معنا کار
بغی کرضی نام و زن و معنا کار
بغا یاجمع و بغیا جستجو
کننده و پیرا کاری نمانده
در دین
بغیة مطلوب و حاجت و کم
شده کان را جویند و طلا
بغاء یا جمع
مبغاة جانب جستنی و بغیة
المال بن مبغاة
ض بغیته بغی و بغاء و بغیة
بفتحهن و بغیة الکرسیم
او را و اطمانه کردم او را در
طلب و بغا الشیء طلب پیغمبر
داشتن او را و بغت لامته بغیا
زنا کرد و بغی علیه ستم کرد و
تعدی نمود و عدول کرد از
حق و نافرمانی نمود و تجاوز
کرد از حد و دروغ گفت و
بغاة نافرمانی کردار و زانی و بغی
الفرس فی مشیه بتاز نخرامید
و سرعت نمود و لا یقال فرس
باغ و بغی الشیء بتامل نگریست
بسوی آن و انتظار کرد و بغی
الوادی ای جار زحمه
و بغی الجرح اماس کرد ریش و
یقال برء جرحه علی بغی و هو ان
یبرء و فیه شیء من نغل یعنی
چیزی از پوست نمانی و نوزد
التماء مخت بارید باران
انبغاء الشیء طلب پیغمبر داشت
او را و ابتغاء المال نافرمان کردانیدن
او را مال
بلغت الامة مباغاة و تبغاء
زنا کرد قال الله تعالی لا تکرهوا
فتیاتکم علی البغاء

مجهن نیز نشاورق

ابتغیته جسمه او زاوله ابتغی لک ان تفعل سرا و اربیت تورا و کذلک ما ینبغی لک مبتغی شیر کماسد باشد ابتغیته جسمه ان را تباغوا ابتاغوا کردند باهم ابتغی الشیء استان کردم بدو ابتغی لک ان تفعل سرا و اربیت تورا و کذلک ما ینبغی لک ابتغیته جسمه ان را و بین استبغاء اعانت خواستن و مطلوب خواستن ارکسی و بر طلب داشتن کسی را

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

بافد بکون فا و اجتماع کنید شهر دیست در کرمان مدرت بافق

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

ن بقت الامطا امحقت فروریخت مبقت کمعظم مرد احمق و لقب عبد الله بن معاویه بن ابی سفیان و لقب بکار عبد الملک بن مروان

ب ق ث

ن بقث ثمرة خلط کردن را و کذا بقث طعاما محدثه

ب ق ر

بقر محرکة موضعی است نزدیک خفان و لا یدخله الالف و اللام وذو بقر وادی است بناحیة الحمی دیار بنی عامر و عین البقر چشمه است در شهر عکاء و عیون البقر نوعی از انگور و ان سیاه و کلان و کم آب باشد و شهریست کم دارد و اهل فلسطین ان را نوعی از الو دانند

بقرة کاو نر یا ماده بقر بقران و بقرین بضمتین و بقران و بقاء و ابقور بضمهن و بواقر جمع باقر و بقیر و بقور و باقور و باقورة اسم جمع و ظاهر بیت بلوی یا خاء کون یا سپید بقرة بهذا جمع بقر کصرد بلاود و روغ چرب یقال جاء نا باللقر و البقر باقر کصاحب لقب محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم لانه بقر العلم و رکبته و بیضوله چشم و شیر کماسد باشد فتنة باقرة فتنه مزیل الالفت نفرة انداز بقیر کابیر شکافته شده و چیزی کاز اشکافته بیوشند بی استین و اسپکره یاد رسلی و نافذة بقیر التی شق بطنها عن ولدها بقیرة چاه دیگ شکافته بی استین پوشند و قاعة اندلس و شهریست نجانب شرقی ان بقیر کزبر نام محدثی است کبیر عبد الله بن شهاب بوده بقیرة نام اسیر عمرو بن حجر بن اشیع بقار کشتاد کاوبان و اهرکی و نام وادی و موضعیست بذنب اجن در ریاض غالج و بارق و است و قنة البقار وادی است بنی اسد او عصا بقارة بیای مشدد عصا سخت بقار کتمار و یشدد الفاء بلاود و روغ چرب و منه جاء نا بالصقاری و البقاری بقیری کتمیمی نازی است کبیر فارسی از کوهاموی کوتاه مبقرة بالفتح راه و طریق مبقور تکافته شده بیقر کصیقل جولاهه بیقرة کثرة مال و متاع ابیقر مصغرا انکه خیر در وی نباشد بقران کخیزران کیاهی است س بقر الکلب بقرا شکافت داشت سگ بدیدار کاو کوهی غرا ذا رای الغزال فلها و بقر الرجل بقرا بالفتح و بقرانا فرزند بیجا شدن دیدن دو دوشه کردید

ف ن

بقرة شکافتن را یقال ابقر ها عن جنینها ای شق بطنها عن ولدها و کشاده و فراخ کردن اینان را و منه حدیث الافک فبقر نا طا الحدیث ای فتشنه و کشفنه و در حدیث هدهد سلیمان علیه السلام فبقر الارض یعنی بدید با در زیر زمین و بقر فی بنی فلان تفتیش کرد و بی برد باموراینان بقر بقیرا باز ی بقیر باز ید بقر تبقیرا فراخ و کشاده شد و نیز بقر تبقیرا فراخی در مال و علم بقر الرجل هلال کرد بدو نماند ساخت و متکبر نهرفت و نماند و در ماند شد و شک کرد در چیزی و بمرد و قوم زاد در بیابان کذاشته خود بشهر مقیم شد و بجای رفته کدخبرش معلوم نمیشود و سر خیبان بشتاب رفت و بی بصر کشت بد کرد او در مال و باز داشتن ان از مردم و رفتن بغیر ان شام و هجر ذکر از زمینی بطرف زمینهای دیکر بقر الدار فرو کش شد در خانها و بقر الفرس بر داشت دست او نیز شکنه داشت بدیدار کاو تبقر فراخ و کشاده شد

ب ق س

بقس بالفتح درخت مشک برگ و دانه ان ببرنج و دانه مورد ماند باد رخت شمشاد است قابض و مجفف و طوبا معا و بزاده ان با عسل مو را قوت دهد و انبوه کرداند و درد زا منع کند و با سپند تخم مرغ ناضع و ثاء است بقیس بمعنی بقس است

ب ق ش

بقش بالفتح درخت هیزم و درختی است از خوش سای کوبند

ب ق ط

بقط بالفتح فراش خانه و ثفر فرو فراهم اوردن متاع و بکجا کردن ان و دبن باد ادن بکسی بر سوم یا چیزها حاصل ان و الفعل من نصر بقط محرکة شمری که وقت بریدن از خطای داس بیفتد و کروه مردم و جماعت متفرق و پاره چیزی بقطة بالضم کروه مردم و جماعت پرنیان بقاط کعراب بشتی از پهنو بقاط کرمان نشل ذا تر خطا بقط فی الجبل بقیطا برامد برکوه و بقط فی الکلام و الشی شتابی کرد و بقط فلانا با لکلام غلبه کرد او را بحجت و بقط الشی جدا و پراکنده کرد ان را و منه المثل بقطیها بطیك یعنی جدا و دور کن از اینجا پیری که کسی را معلوم نشود و اصل مثل انست که مردی احمق بخانه معشوقه خویش امد ناکاه شکش بجهید و پلید کرد خانه را پس معشوقه کفت بقطیها مثل و این در حق کسی کویند که از وی استواری کار و حیله و تدبیر طلب نباید

بقطر الخبر کرفتن از اندازه

ب ق ط ر

بقطر کمصغر نام مردی

بقطریه جامهای سپید فراخ

ب ق ع

بقع بالضم جاهیست نمدینه یا همان شعبها نمدینه دیناراست وموضعی است در شام بدیار کلب و با بیمعنی بدون الف و کاه ایدال با کشانه که بدن انها جابجا از ابله رشده باشد و قومی کبر انها جامهای مرقع باشد ومنه قول الحجاج رایت قوما بقعا کانهم جمع ابقع

بقعته و بفتح جای و کوی کهدران امکه زاید و پاره زمین همتا انذ مین حوالی خود بقع و بقاع جمع

بقع محرکة پیسکی در زنج وسک آرض بقعة کهرخه زمینی که دران ملخهای پیسه باشد

باقع کصاحب کهتاباز الغ پیسه یاسک پیسه

باقعة مرد زیرک تیز هوش که کسی او را فریفتن نتواند و مرغ برحذر کهازترین انکه شکار کرد بر انتخور فرود نیاید وار کو لا بها از خورد و سخت آصابه خوه بقاع کقطام و بصر بتین از غ بازمرغ قرقد پیسه کردید

بقاع کاب ککتاب موضعی نزدیک دمشق و قبر ابی سلیمان علیه السلام دران است

بقیع کامیر موضعی که دران بیخ هر نوع درخت باشد و بقیع الغرقد کورستان مدینه کان به شجر الغرقد فذهب و بنی اسد و بقیع الزبیر و بقیع الخیل و بقیع الخبخبة بجاء بجم دو هم مواضع اند در مدینه

بقیع کزنیر موضعی است مر بیخ عقیل را و ابی است مر بیخ عجل را

وابن بقیع سلیمان فاذفا بما

ابقی ابن بقیع ای بالجیفة لان الکلب یقیمها

ابقع پیسه بقع جمع

بقعاء سال محطناک یا بالسا

فراخی کهدران نمکی هم باشد و پدر بطنی است در هذیل بجا و ابهیت تلخ مر بیخ عبس را و ابی است بیخ مذال زاد رزامن کوه بس را و ابی است بیخ سلیط بن یربوع را و در وشحا است میان موصل و نصیبین در هذیل بجا جابر حدیله طی را و در وستا بجا اشان مضافات منبج و ابهیت بیخ عقیل را

وبقعاذی الغصة موضعی بشط کهابوبکر صدیق رض برای ساختکاری لشکر اسلام بجنگ قتال مرتدان در انجا رفت و

بقعاء المسالح نام موضعی

ابیقع مصغر اسال کم باران

بقعان بالضم موضعیست نزدیک حمین کبریت

وبقعا الشام خادمان او بنگدن اهل شام بجهت پیه بدو سرخی انها یا برای انکه از روم و از حبش اند

س بقع پیه کردید و بقیع به بسنده کردن و بقعته الارض مینه خالی شدن مین ازان و بقیع المستبقی از اجا بجا مدن نا کشن کردید

ف بقع بقعا رفت بقال ما ادری ابن بقع هو و بقعتهم باقعة رسیدایشان را سختی و بلا و نیز بقع سخت کهتن و بهتان نهادن کسی را بقال بقع الرجل بجهوله

بقع بقعا جای بد رفت و منه ما ادری این بقع و بقع الثوب جای بجای بد رنك کذشت جامه را و منه حدیث ابی هریرة انه رای رجلا مبقعا الرجلین و قد وضا بریه بمواضع بد رجله لم یصبها الماء مخالف لونها لون ما اصابا الماء

ابقع لونه مجهولا متغیر کردید

ابقع کانصرف شناخت

ب ق ق

رجل ابق بقاق مرد بد پناکوی

بقة پشه و منه المثل اصغر من بعیر بقة و شپش هپناس رخ بدبو

بق جمع و موضعیست نزدیک حیره یا نزدیک هیت و زن بد اولاد و نام زنی و با بیمعنی بدن الف و لام است

مظفر بن عبد القاهر بقیق محرکة محدث بوده

وابو الفتح احمد بن بقیقی همنام اوست کشته شد بر زندقه

بقاق کسحاب متاع رد و خانه و خر و خاشاك وادی و مرغ است بسیار او از بقاقة بکی و مرد بد پناکوی بقاقة مثل الهناء للبالغة

بق کجن مرد بد پناکوی

بقبقة بانك کوزه در اب و مانند ان

بقبق کدحداح دهن و مرد بد پناکوی بق رجل لقلاق بقبقا

ن بق فراخ عظیم و بزرکشد بق بعیا لم یحدا نمود عیا خود را و بق ماله پراکند و شتا و بق العطیة فراخ کرد ان را و بق النبت دست کیاه و بق البحر ابشکافتن ان را و بقت المراة نیکو اولاد شد

وبق علی القوم بقا و بقاء فاد بیا بوبو کرد بایشان و بقیت الشاة سخت بار بید

ابقت المراة نیکو اولاد شد

وابق علی القوم بپا بوبو کرد بایشان و ابق الوادی بدرفت خر و خاشاك ان و ابقت الغنم فی الجلب بچه داد کوسپند لاغر در سال محطوبز ابقاق فراخ کردن اینان چیزی

بقبق المال پراکنده ساختن را

بقبق الکلام پریشان کفتن

طول اد سفر را و بقبق الکوز بانك کردن کوزه در اب و جوان

ب ق ل

بقل بالفتح تره و سبزه که از تخم روید نه از بیخ بقلة یکی بقول جمع

وبقول بقلة است از زد بقلة تره زار و زمین سبزه ناك

وبقلة الاقصا کلم است و بقلة الخطاطیف ردچوبه

والبقلة المبارکة کاسنی را

خرفة والبقلة اللینة خرفه

وبقلة الحمقاء والبقلة ذو البهوة نه کاسنی بری و

بقلة الملك شاهتره و

البقلة الباردة لسلاب و

البقلة الذهبیة نهانی است

وانرا قطف هم کویند والبقلة الیمانیة وبقلة الصبو

بقلة الرماة وبقلة الرتل یا بقلة البراری والبقلة الحامضة والبقلة الامرجیه از نباتات است

بقل بالضم تره و سبزه بهار

باقل کصاحب نام مردی از فیس مز شلبکه در عجز بنی بوی مثل زنند کویند کهاقوی حزه بود بیا زده درم چون از نقیبان برسید نه هزار و

عنوان اسم کتاب بعربی

کردست خود بکشاد و روبانه
براورد پیراهو بکرخت میقال
هوایعنی من باقل وبنو باقل
حواس شاذ دوایشان از بقل
هم گویند
بقالة بالفتح شوره زار
بقیلة کسفینة شوره زار و
زمین سبزه ناک یقال ارض
بقیلة وبقلة ایضا
بنو بقیلة کجهینة بطنی
مبقلة وتضم القاف شوره زار
بقال ترهٔ فروش وبمعنی غله
فروش لغت عامی است وصحیح
بدال است چنانکه گذشت
ولقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی
کرمانی نیکودارد واهل
عجم در لغوش با افزوده بقالی
گویند
بقول الاوجاع کما هیستد در
از اله دردهای شکم مجرب
بوقال بالضم کوزهٔ بگوشه
باقلی وتخفف اللام وباقلاء
مخففة ممدودة فانه است
مشهور وبلغت شام از فول
هم گویند باقلاة بکی یا واحد
وجمع در ان یکسان است
وخوردن ان مولد دیاح و
خوابهای پریشان ومورث
ثقل دماغ وحزن وفساد دم
واخلاط غلیظ است نافع مر
ومسمن بدن وچون اصلاح
ان کنند حافظ صحت باشد
وفارهٔ ان باز نجبیل نهایت
مقوی باه
وباقلی قبلی نباشد بیشتر انکه
نزد فول وانرا باقلی نبطی هم
گویند
باقلاذی باقلی فروش
ن بقل بقولا ظاهر فیما یاتی
ومنه بقل بالتهجی ای علم
وبقل وجه الغلام یعنی برش

براورد کودک وبقلت الارض
سبزه بانبات شد زمین
وبقل الرمث سبز شد شوره
گیاه
انبقلت الارض انبتا لا گیاه بر
اورد وسبز شد زمین
ارض مبقلة نعت است ازان
وبقل ابقال سبز شدن شوره
گیاه یقال انبقل الرمث فهو
باقل ولم یقولوا مبقل وابقل
وجه الغلام بعنی برش براورد
کودک انبقله الله واباجره ای
جمع البقل
وانبقل القوم چریدن ماشیه
قوم سبزه را

ب ق م

بقم بالضم وبضمتین بطنی
از عرب
بقامنه کثامنه خلاصه پشم
گریسند از اوبرهای پشم
وجزان که در وقت تند افی پدید
ناشده ودر رشتن نیاید و
تراشه درود گران ومردگر
عقل مستان ای

بقم بشد بد قاف چوبی است
سرخ گدرنگ وزان بدان رنگ
کنند وبفارسی ان را بکم گویند
درخت ان بزرگ است وبرگش
ببرگ بادام ماند وجهت التداوی
فروج کهن وجراحات تازه قطع
خون نافع وبخ ان هم یکسان است
بقم کسکر درخت جوز مانل
باقوم روجی همان نجار مولای

سعید بن عاص که منبر شریف
ساخته اوست
س ن بقم التبیر بهار کردن پشم
از خوردن عنطوان
بقمت الغنم دبر بخیر وکرانبار
کردیم گوسپند از بار بجای
شکم

ب ق ن

احمد بن بقنة محرکة والنون
مشدده وزبر عاو بان بوده
در اندلس از بنی حمود
ابقن الرجل باخصب وفراخ
شد ناحیه او

ب ق و

ن بقاء بعینه بقاوه بکردن
ونظر کردن بسوی وی
وبقوته بقوا وبقاوه انتظار
کردم اورا وحفظ ونگاهبانی
وی نمودم ومنه انبه وبقوته
مالك وبقاوتك مالك یعنی
نگاهدار او را چنانچه نگاه
داری مال خود را

ب ق ی

بقاء زیست وزندگانی
باقی زنده وبکی از نامهای تعالی
باقیه زنده وقد توضع علما
ومنه قوله تعالی فهل تری لهم
من باقیة ای بقاء والباقیات
الصالحات عملهای صالح یا
سبحان الله والحمد لله ولا اله
الا الله والله اکبر وغارسها
بیجکانه
بقوی کدعوی فیضم زیست و
زندگانی وروحانیت
بقیا بالضم والقصر مثله
بقی مخلد کرضی حافظ الله بقیته
بقیة مانده پتوضی من الشی
بقیة وزیست وزندگانی و
روحانیت ورحمت واصلاح میان
قومی ومنه ودرایت گویند قوم

بقیة یتهون عن الفساد
وبقیة الله خیر لکم ای طاعة الله و
انتظار ثوابه او الحالة الباقیة
لکم من الخیر او ما ابقی لکم من الحلال
س بقی بقاء وبقی بقیا
زیست ومانده روحان ضد فنی
ض بقاه بقیا انتظار کردن و
نگریستن بسوی وی واوی
است ویایی ونبی الحدیث بقیتنا
رسول الله صلی الله علیه و
سلم ای انتظرناه
ابقاه زنده وباقی گذاشتن و
ز او منه ابقاه الله وابقیت
علیك ترحم نمودم برتو ورعایت
کردم بقی لا ابقی الله علیك لان
ابقیت علی وابقیت ما بیننا
مبالغه نکردم در افشان
ونیز ابقاء اصلاح میان قوم
مبقیات الحیل اسپهای کرباقی
مانده غارتها بعد از نقطا
رفتار اسپان بدیکر
بقاه زنده وباقی گذاشتن از
ونگاه داشتن وی ز او منه المثل
بق تغلبك وابذل قدمیك
بضرب عند الحفظ للمال وبذل
النفس فی نحو
بقاه زنده وباقی گذاشت از
استبقاه زنده وباقی گذاشت
از او شرم داشت او را واستبقی
من الشی گذاشت بعضی از ان را

باب الباء فصل الکاف

ب ل ه

بکاء وبکا مقصورا تا نیست
بکاءة وبکاءة یکی در الحدیث
نحن معاشر الانبیاء فینا بکاء
ای قلة الکلام الا فیما یحتاج الیه
ف ل بکاء الناقة بکا
بالفتح وبکاءة وبکوء وبکاء با
کسر شد
ناقة بکیئة بکیة نعت اشتران
بکاء بالکسر وبکا یا جمع

عینی و نیز بکی قلیل است از هر چیز

ب ک ب

بکبرة لقب عبد السلام مروی که از وی روایت حدیث است

ب ک ث

ن بکثه رد او را ابتهم شیر و پیچ دنبوه استخوان و پیش امد او را بمکرون

بکثة بتکیث بمعنی مجرد است و نیز بکیث درشتی و سرزنش کردن و غلبه نمودن بحجت

مبکث کحدث زنی که بعد از هر خمر دیر زاید

ب ک ر

بکر بالفتح شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر بچه ناله تا شش ساله یا شتر بچه نابالغ دوم در امده یا شتر بچه که دندان نیش بر نیاورده باشد ابکر و بکر و بکار و بکاء بالکسر و الفتح جمع قال ابو عبید البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس و البکرة بمنزلة الفتاة و الفاصل بمنزلة الجاریة و البعیر بمنزلة الانسان و الجمل بمنزلة الرجل و الناقة بمنزلة المراة و فی المثل صفقة بکرة بصر فی الصدر یعنی اکاهاتیه در ابر مکون خاطر خود و اصل مثل انست که مردی شتر را بها کرد و از بایش پرسید که چند ساله است گفت نه ساله است و این اشتر بر سید و صاحبش هیچ ندانست گفتن گرفت و این کلمه است که بدان شتر کره دو ساله را از کبر دهند پیر مرکاه مشتری این کلمه شنید گفت صفقة فی سن بکرة و صفت بران تقدیر است که مفعول باشد و صند فی بمعنی عرفنی یا منصوب اشد بانچه که بجای مضاف الیه اقیم شده و ان لفظ خبر است یا مبتوت بنزع خافض ای فی سن و رفع ان بطریق توسع و مجاز است یعنی فاعل صدق باشد و بالفتح پدر قبیله است و نام موضعی در بلاد طی و یا بمعنی بدون الف و لام اید

وابو بکر عبد الله بن ابی قحافة رض

بکری منسوب است بسوی ابی بکر و بسوی بنی بکر بن عبد مناة و بسوی بکر بن وائل

بکاوی منسوب است بسوی بنی ابی بکر بن کلاب

بکرة چرخ چاه و انچه بدو کرد باشد که بر انچه مانند کنده و رسن بر وی کشانند ارکشند یا محالة شتاب دوبا بمعنی محرکة هم امده و قال الاصمعی اذا کانت البکرة علی زکیبة متوا فمی بکرة و اذا کانت علی زکیبة جرد و فمی محالة بکر محرکة و بکر جمع و هو من شواذ الجمع لان فعل لا یجمع علی فعل الا احرفا مثل حلقة و حلق و حماة و حما و جاء فیقال جاؤا علی بکرة ابیهم اذا جاؤا معا و لم یتخلف منهم احد و شتر ماده جوانه و دختر جوان

بکار جمع و حلقة کوچکی از حلیه شمشیر و اپی است مر بنه ذوب را نزدیک بکران و اپی است مر بنه جعفر را مابین بکرتان و ابو بکرة نفیع صحابی بوده که پدرش حارث یا مسروح نام داشت و ان چون در رو فطائف از قلعه بر چرخ او بخته بزیر امد انحضرت صلی الله علیه وسلم او را ابا بکرة کنیت کرد

بکرتان دو کوه چسبیده بر قبر استر بنی جعفر را

بکر بالکسر و شیزه بقیع علی الرجل و المراة ابکار جمع وزن و نافه که بار شکم پیش نزاده باشند و اول هر چیز و کودک جوان و مینه الحدیث لا تقتلوا ابکارا و لا ذکر کتب القضای و هر کار نو پیدا که مانندان پیشتر نشده باشد و کار نادیده که هنوز با ذار نشده یا کار نادیده جوان و ابر بی باران و فرزند نخستین مادر و پدر او که پیرازوی هنوز دیگر نزاده باشد یسوی فیه المذکر و المؤنث و درخت انکور که پیش از این بار نیاورده باشد و ضربة بکر انکه در بار ضا بیرون و فی الحدیث کانت ضربات علی رض ابکارا اذا اعتلی فدوا اذا اعترض فطء بکر محرکة بامداد پگاه بتق سر علی فرهاد بکرا کما تقول سحرا رجل بکر فی حاجته ککتف مرد پگاه محرک چنرد رحاجت خود بکر کعضد مثله

بکر بضمتین قلعه است در یمن

بکرة بالضم بامداد پگاه و تقول اتیته بکرة ای بأکر ان اتیته بکرة یوم بعینه فلت بکرة غیر مصروف و هی من الظروف التی لا تتمکن بکر جمع

بکور کصبور بارا ن اول وسم و خرما بن زود رس

بکیر کزبیر از اعلام است

بکیرة کسفینة نوباوه و خرما بن زود رس

بکان بالفتح دو شیزه کبکار کشاد دهی است نزدیک شیراز و از اعلام است

باکور بارا ن اول وسم و زود از هر چیز و المؤنث بالهاء

باکورة نوباوه و خرما بن زود رس

بکر جمع

بکران تثنیة بکر محرکة چند اونه ماشبانند نزدیک بکرة و چند پشتهای سیاه است در حرمان یاد در زاه مکه

بکران بالفتح موضع است در ناحیه خیرنه

بکرون بالفتح از اعلام است

بیکار بالکسر خرما بن زود رس و ارض بیکار زمین زود رو یا نشده گیاه

بکور بگاه برخواستن و بامداد کردن بامداد رفتن و الفعل من ضرب یقال بکر علیه و الیه و فیه یعنی امداد او را بامداد

س بکر شتابی کرد

ابکره علیه امداد او را بامداد یقال ابکرت الکور و ابکرته علی العدا و ابکر الیه شتابی کرد بسوی ان در هر وقت که باشد و ابکره علی اصحابه پگاه خبر اینید او را بر یاران وی و ابکر پیش شد و ابکر الرجل وارد شدند شتران او وقت صبح برا بی نیز ابکار را بامداد و منه قوله تعالی بالعشی و الابکار

مبکر کمحسن بارا ن اول وسم

باکره امداد او را بامداد

بکره و علیه تبکیرا امداد او را بامداد و بکر الیه شتابی کرد بسوی ان در هر وقت که باشد و بکره علی اصحابه پگاه خبر ایشان اورا بر یاران وی و بکر پیش شد و نیز تبکیر المدینة نماز زاد راول وقت ان یقال بکروا صلوا و هی المغرب ای صلوها عند سقوط القرص

بکر پیش شد

ابتكر عليه امداد وزا با مدا
وابتكر الرجل الجارية اى اخذ
بكارتها وابتكر درسيد
اغاز خطبه نا وخورد مبتوا اول
رسيده زا وابتكرت المرأة
پسر زاد زن در نخستين بار

ب ك س

نكته بالضم شش خنج كجين
وان زا بجه هم كويند وهى خرقة
يدورها الصبى كانها كرة
يتقامر بها
بكاس كشاد قلعه است
استوار نزديك انطاكية
ن تبكس الخصم عليه كرد خصم را

ب ك ش

ن تبكش عقال بعيره كشاد
زانو بند شتر خود را

ب ك ع

ف تبكعه تبكيعا پيش امد
زا مكروه وبر بيان زا وغلبه
كرد او را بحجت وپيا پى سخت
زد او را بر مرجاى از اندام وما
اد رى اين تبكع نميدانم كه كجا
رفت وبكع اينى تبخيث نما
اينجنرا
تبكعه تبكيعا غلبه كرد او را
بحجت صيانت بريدان را وپاره
پاره ساخت

ب ك ل

تعلبك نام شهر بيست وهما
كلمتان جعلتا واحدة فبعل
اسم صنم وبك اسم رجل اخترع
بناء تلك البلدة وسماها باسمه
وباسم صنم والنسبة اليه تعلى
وان شئت قلت بكى
تبكة بالفتح مكه معظمة يا اينجه
ما بين دو كوه مكه است يا موضع
بيت يا طواف كاه ان بدا بحجت
كه از دحام مردم دران مى شود
يا كردن جبابران زا مى شكند
بكل بضمتين بوجوانان سخت

بدن وخوان با نشاط
احمق بالفتح نادان احمق كه صواب را
از خطا نشناسد
ذكر بكبك كامبر تهيه ردن را
اندازنده
ابك سال مخطوكسيكه فراهم
ومزدحم ساز دخوان وموائده
وما نند انزا ومزدوكه سعى
كند در امور اهل خود وغنام
موضعى وبريده دست بكان
جمع
بكابك كه لابط شادان ومتبختر
بكباك كه حداح دبينا كوتاه
كه هركاه راه رود كويا غلطان
غلطان ميرود
باكباك از اعلام است
بكبكة ازدحام وامد ورفت
وانداختن چيزيرا بر يكديكر
وجنبانيدن وبركردانيدن
متاع وبانك كوسپند ماده
بچه زا
ن بكة بكما گردبدن زا وپاره
پاره كردن وريزه ريزه نمودن
بك خلقا نا مزاحمت نمودن او را
رنجانيدن وزحمه كردن باوى و
رحم نمودن از لغات اضداد
وبا زداشت نخوت او وپست
كردانيدن او وبرانداختن
تا بك عمقه تكسكه دين او را
وبك الرجل خليته شد مرد
وسخت بد كردبه او دلاورى
وبك المرأة در شفشانه لغات
زن در اجماع وبك الحر وغيرها
فراهم ومزدحم ساخت انها را
تبالك بر هم نشست وتبالك
القوم عليه از دحام نمودند
قوم بروى
تبكبكوا از دحام نمودند

ب ل ل

بكل بالفتح امبرش وغنيمت
وامبختن سخن وجزان ثقيل الكلا

عليتا حديثه اى خلطه وكذا
بكل التهوتى بالالف ثقيل وغنيمت
كرفتن وبكله ساختن والفعل
من نصر
بكلة بالكسر مرشت وطبيعت
وخلقت وهيات وصورت و
حال
بزو بكال كيكاب بطنى است از جبر
واز است تا بابزيد نوفى نا بعى ابن
فضالة
بكالة كماشة ارد بار بار بروغن
وخرما مرشته يا پشته تركرده
شده يا پشته از خرما وشير ها
از كه پشته مخلوط كرده باشند
روغن يا پشته تركرده باشند
يا قرص خشك مخلوط بر طبه
يا ارد وخرما مخلوط بر پشته
تبكيل كاميرو قبيله است از هذيل
وخوش نماد ولباس ورفتار
يقال هو جميل بكيل
تبكيلة بمعنى بكالة است و
غنيمت وطبيعت ومبش وبز
باهم امبختن وكوسپندان امبخته
باكوسپندان ديكر يقال اطلبت
الغنم تبكيلة واحدة وعجبت
واحدة اذا الفيت الغنم غنما الوى
فاختلط بعضها ببعض وهو شل
بضرب من اختلاط القوم وذيك
فى الفشا ظاهرا وباطنا
ذو بكلان بن ثابت از عربست
تبكيل امبختن سخن وجزان
تبكله وعليه فروكرفتن او را
بزدن ودشنام وقهر وتبكل
فى الكلام امبخت سخن را وتبكل
فى مشيه بتا زخرامبد وامبخت
التبكل معاوضة شئ بشئ كا
لبيع والابدام وامبرش وغنيمت
ردهم امبختن چيزى وغنيمت
كرفتن

ب ك م

ذو بكم بضمتين موضعى است
فس بكم بكما كمك كردبه

ونيز بكم كنكى يا عجز بان وبلاهت
بكامته كسى را بر شله وكنكى و
كورى وكرى مادر زاد وكك
وكر وكور پيدا شدن
انكم وبكم بعث منكر شان ازان
بكم وبكمان جمع وبكماء بعث مؤ
ل بكم قصدا با زماندن
سخن وبنا دانى يا بقصد يا از
ايشاد از نكاح
تبكم عليه الكلام بيمنى در ماند
در سخن

ب ك ن

منبكونة زن خوار وذليل

ب ك ه

بكهور نام پادشاهى

ب ك ى

بكى بنا ئى است بكاء بكى وبكاء كور
است ضد بصر
بكى كرضد بينا كردبه كننده
بكاء كشاد بمعنى بكى است
وكوهيت بكه
باكوبه شهر بيشابور
ض بكى بكاء وبكى بكر بيش
باو از وسر اسپد از لغات اضداد
است وبكاء وقليته شاپش
كوبان بكر بيشتر بروى باك
بعث است ازان بكاء وبكى
جمع وبتكاء وبكير كريستن با
دبينا كرديدن مبالغه است
در مصدر
ابكاه كريانيد او را
باكى القوم كريستند باهم
بكاء وعليه تبكية شاپش
كوبان بكر بيشتر بروى وبكاء
على الميت انكيختن او را بكريستن
بر ميت
تباكى كريه ور وغ نمود
استبكاه كريانيد او را

باب الباء مع الفاء

ب ع ز

بلاز نجنبد شيطان ومردكوبا

وکودک سطبر بخت
بلژ بالکسر کودک سطبر بخت
بلاز کریخت ودوید وبپرخورد

ب ل ص

بلاص بالضمّ کریختن ودویدن

ب ل س

بلبس کعنبس وقد یفتح اوله شهریست درمصر

ب ل ث

بلث بالفتح از اعلام است
بلث کصرد طابر پشه سوزان
پراکریک پران بر پرهای دیگر
پرندگان افتد بسوزاند انها را
بلیث کنکیث پشه خاموش
ومرد خردمند ودانا
مبلث کمقعد نام موضعی

ض ب ل ث

بلاث بلثا بریدان را

س ب ل ث

بلث بلثا پاره پاره کردن
وبقال ابکته ذا انقطع عن الکلام

ل ب ل ث

بلث دانا وخردمند گردید
انبلث همیشه سوکند دادن را
مبلث کمعظم سخن از اسنه
وکتابین با ضمانت بلغت حمیر
ابتلث پاره کردید
بلثه بلثا بریدم ان را

ب ل ث ع

بلثع کجعفر مرد ماهر وداناء چیز
بلثغه مثله
بلثغه زبان دراز بیباک
بلثغه مثله
وابو بلثغا پدر خاطب صحابی است
بلثغی زبان او وضبیح وکسی که
زبانش درمخ پیچیده شود
بلثغانی انکه بتکلف طرافت
وزیرکی نماید وچیزی ازان
نداشته باشد
بلثغ زبان او دری وتیز زبانی
کردن ودعوی چیزی نمودن
متبلثع بمعنی بلثغانی است

ب ل ث م

بلثم کجعفر مرد عاجز کران زبان
وخلق ومردم

ب ل ث

بلث نام جد سماک بن مخرمة
بلیث کامیر علم غیر رقّ خشن و
سالهٔ که سیاه کرده باشد و
دمیث بکمیث از اتباع است
یعنی نرم خوی

ب ل ث ق

بلثوق کعصفور ابر کرد امده
جلبی یا انکه منبسط باشد برزمین
بلاثق جمع

ب ل ج

بلج بالفتح نام بتی از اعلام است
ورجل بلج مرد کشاده رو و
حمام بلج حمامی است در بصره
بلجة وبفتح سپیدهٔ صبح وکشادگی
میان دو ابرو روشن و
منه لیلة القدر بلجة
بلج بضمتین کشادگیهای مفارق
موکد بلجة الشرج
بلجان کسحاب موضعیست در بصره
ودهیشه در مرو
بلاج کشداد از اعلام است
بلج التفیئة کسکین بیله کشتی
معربست
ابلج روشن واشکار ومنه الحق
ابلج والباطل لجلج ومرد کشاده
ابرو وفی حدیث ام معبد فی صفة
النبی صلی الله علیه وسلم
ابلج الوجه ای مشرقه ولم ترد
بلج الحاجب کما توهمه بعض القرن
ابلوج السکر بالضم قند سپید
یا قند سوده معرب از فارسیست
بلیلج معرب بلیله نافع معده
وامعاء مستعجمه است

ن ب ل ج

بلج الصبح بلوجا روشن شد
صبح

ض ب ل ج

بلج بکشاد

س ب ل ج

بلج بلجا شاد ومانند

ب ل ح ث

بلحثة بکبیر نباتی است
کبرزیه بن منبط میباشد
ومانند اثره مستدیر و
غرغره ان بجهت اخراج زلوئی
کرده حلق مانده باشد نافع

ب ل خ

بلخ بالفتح درختسندیان
وطول وشهر بلخ وخراسان
بلخ وبفتح مرد متکبر وبزرگ
منش
بلخ بالضم جمع بلیخ کنهر بیت
بحیره یقال له بلخ وبلخ وابلخ
وبلیخات وبلاخ
بلخ محرکة بزرگ منشی
بلخیة زود رختیت کار فرساد
درختانا وکل خوشنما دارد
بلخاء زن کول
بلاخ کغراب درختسندیان
بلاخیة زن بزرگ شهریه
المنتب
نسوة بلاخ بالکسر زنان کلان
سربن
بلخان محرکة شهریست نزدیک
ابیورد
س بلج بلجا بزرگ منشی کرد
ابلج نعت است از ان
تبلج بمعنی بلج است

ب ل خ ص

بلخص کجعفر سطبر
تبلخص سطبر شد ودیدار
کردید

ب ل خ ع

بلخع کجعفر موضعی است سیمین
یا بجای موحده یاء مثناة
تحتانی است

ب ل د

بلد محرکة مکهٔ معظمه وجای
باش جوان عامر باشد یا اعم

ع ب ل ح

عبلح معه واطاشه
تبالحا باهم انکار کردند

ب ل ح ث

بلحثة بکبیر نباتی است
کبرزیه بن منبط میباشد
ومانند اثره مستدیر و
غرغره ان بجهت اخراج زلوئی
کرده حلق مانده باشد نافع

ب ل خ

بلخ بالفتح درختسندیان
وطول وشهر بلخ وخراسان
بلخ وبفتح مرد متکبر وبزرگ
منش
بلخ بالضم جمع بلیخ کنهر بیت
بحیره یقال له بلخ وبلخ وابلخ
وبلیخات وبلاخ
بلخ محرکة بزرگ منشی
بلخیة زود رختیت کار فرساد
درختانا وکل خوشنما دارد
بلخاء زن کول
بلاخ کغراب درختسندیان
بلاخیة زن بزرگ شهریه
المنتب
نسوة بلاخ بالکسر زنان کلان
سربن
بلخان محرکة شهریست نزدیک
ابیورد

س ب ل خ

بلخ بلخا بزرگ منشی کرد
ابلخ نعت است از ان
تبلخ بمعنی بلخ است

ب ل خ ص

بلخص کجعفر سطبر
تبلخص سطبر شد ودیدار
کردید

ب ل خ ع

بلخع کجعفر موضعی است سیمین
یا بجای موحده یاء مثناة
تحتانی است

ب ل د

بلد محرکة مکهٔ معظمه وجای
باش جوان عامر باشد یا اعم

ن ب ل ح

نبلح کشاد کرد ابرو کشاده ابرو
شد
ابلج الصبح روشن شد وابلجه
هویدا وکشاده کردان را
تبلج خندید وشاد شد و
تبلج الصبح روشن شد
ابتلج الصبح روشن کردید صبح
ابلبلاج بیناک هویدا شدن
ابلجاج کشاده وهویدا کردیدن

ب ل ج م

بلجم البطار الدابة بسپاه یا
سنور ابجه علفی کردسید انرا

ب ل ح

بلح محرکة خورمای خرما میان اخلال
وبسر بلحة یکی
احمد بلحی بن ظاهر بن بکوان محدث
ومحدث بوده
بلح کصرد کرکس کهن وکلان
سال یا طایر پشه سوزان پر
بزرگ از کرکس کرکس یا پیروی
دو پر یکی طاووس دیگر افتد بسوزد
بلحان جمع
بالح کصاحب زمینی کمزرویان
چیزی ندا
بالوح کصبور چاهی که اب خشک
شده باشد ومرد قاطع رحم
بلیحاء کربلیحا کیاه اسپلغ کرشمل
صباغان مغربست
بلحلح کاکبلحک تلک

ف ب ل ح

بلح الارض خشک شد
وبلح الرجل بلوحا ماند و
ماندگی کردید وبلح الماء رفت
اب خشک کردید وکذلک
بلحت الترعة وبلحت خفارته
وافی نشد ذینهاری او
ابلح الفحل بلح بارد رخوا بن
وابلحه السیر مانده کرداینده
اورا
بلح الرجل بمعنی بلح الرجل است
ومنه الحدیث استنفروهم
فبلحوا علی ای برواکاتهم فعجزوا

وخانه کور و کورستان و
خانه وجای بیضه نهادن شتر
مرغ مثله المثل هو ادل بین
بیضة البلد ای من بیضة الفلا
الی تذکیرها و شهریست در جزیرة
وشهریست در فارس و دهی است
در بغداد و کوهیست بجای
ضربه آباد جمع وسینه و
کف دست و یکی از منازل قمر
ان شش ستاره است در برج
قوس و کوبک او نیز که کشتیبانان
عمق آبرا بدان اندازه کنند و
زمین و کشادگی میان دو ابرو
و عنصر چیزیست و زمین ناکنده
آنرا فرو گذاشته و کوبالای
سینه و آنچه کرد آکرد یا وسط
آنست و الکه مانند عراقه و قشر
بلدان جمع
بلدة بالفتح مکه معظمه و جای
باش حیوان عامر باشد یا غامر
و خاک و زمین هموار و بلد ثانی
و بیابان و شهر باشند مصر و
دمشق بلاد جمع و شهریست در
اندلس و ازان شهر است سعید
بلدجی محمد که از شیوخ مغنیان
بود و یکی از منازل ماه میان نعائم
و سعد ذابح و کاهی ازان عدول
کرده بقلاده میرود و دوانش
مثانه کرداست که بر شکل کمان
واقع شده و سینه یقال فلان
واسع البلدة و آنچه بزمین رسد
از سینه شتر و کشادگی میان
دو ابرو
بلد بالضم کوی و دیار سیم یا
اریز که بدان باد افشانند کنند
بلدة کشادگی میان دو ابرو
و بلدة الوجه میانه آن
بالد کصاحب مقیم و ملازم جای
بالدة از اتباع نالدة است و خیشه
العباء منی بالدة بالدة
آبلد کند خاطر و بزدل خلق

و مرد کشاده ابرو
بلادة کم آمیزش و کند
خاطر
بلید کند خاطر و کند و لغز
دل که بنشاط نیاید
بلید کربیر دهی است نزدیک
ینبع
مبلود دلشده بی عقل
بلدود کفربوس موضعیست
بنواحی مدینه
بلندی کجنطی هپنا
ن بلد بالمکان بلودا مقیم
شد بجائی و لازم کرفتن بلد
ساختن را
س بلد بلادة سست
کند خاطر کردید
س بلد کشاده ابرو شد
آبلد ة ایاة دوسانید و ملازم
کرد انید و برابجا و آبلد ة هذا و نا
ستور سست کند شد و آبلد
بالارض رفت و سید بزمین
مبلد کحسن حوض کهنه
مبالدة بشمشیر و چوب شتن زدن
یکدیکرا
بلد بلیدا متوجه شد بچیزی
بخل کرد و نداد و خو بشتن را بر
زمین زد
و بلدت النحاة بنشار بدابرو
بلد الفرس سبقت نکرد ادب
دویدن
تبلد تبکلف بلادة نمودن
و دست بدشتن زنجانکه او آنرا
کند و متحیر شدن و در یغ خوردن
و افتادن بسوزمین و مساحل
شدن بر شهر و بکری و فروکش
شدن بر مبنی که در آن کسی نباشد
و بر کردانیدن هر دو کف دست
مبلند کمغز ندی شتر استوار
اندام پر کوشت

ب ل ح
امرة بلاح زن فربه شناور و
بلیح بدون الف و لام و ادی
است جانب مکه یا کوهیست بطریق
جدة و منه المثل لکن علی بلیح
قوم عجفی یضرب فی التحزن بالاقاد
قاله بهیر الملقب بغاثة لما
رأی قوما فی خصب و اهله فی
شدة
بلنح کوتاه فربه و بقال ناقة
بلنح والون ناقه
بلیح خو بشتن را بر زمین زدن و
ایفای وعده نکرد
تبلیح ایفای وعده نکرد
ابلنح المکان فراخ شد جا
وابلنح الحوض منهدم کشت
وشکسته کردید
ونیز ابلنح راح و ران شدن
نباث

ب ل د ك
ابلندك وسیع و فراخ شد
وابلندك الحوض برابر زمین
کردید بحوض

ب ل د م
بلدم کجعفر بالای سینه بالحلقوم
و سو معده که مجرای طعام است
بحلقوم پیوسته یا آنچه جنبان
باشد از حلقوم اسب فرو کند
خاطر کران سنك مضطرب
خلقت و شمشیر کند و شمشیر
در نواحی دوم
بلدام بالکسر مرد کند خاطر کران
سنك مضطرب خلقت بلدة
مثله
بلندم کسمندل بمعنی بلدم
بلدم الرجل نرسیده خاموش
شد مرد

ب ل ذ م
بلذم کجعفر آنچه جنبان باشد
از حلقوم اسب لغتیست در
بلدم

ب ل ر
بلور کتنور و ستور و سیطر
جوهریست شهور باوزه یکی
بلارلبر جمع
ونیز بلور کستنور مرد فربه دلیر
و بزرك از سلاطین هند

ب ل ز
بلز بکسر تین مرد کوتاه و وزن سیطر
یا سبك قال ثعلب لصیان من
الصفة علی فعل الا حرفان امرأة
بلز و کان ایدا
بلز بتشدید لام زن سطبر حکاه
سیبویه
بلزة لقب ابو القاسم عبد الله
بن احمد اصفهانی و سمعانی
از ایشان نوشته و ضبط نموده
طبین الابلز بالکسر طبین مصر
اعجمی است
مبالزة باهم چیزی انداختن
ابتازة منه کرفتن او را ازان
ونیز ابتلاز باهم چیزی انداختن

ب ل س
بلس محرکة مرد بی خیر ناکسیکه
نزد او ناامید کردد و بدلیست و بخیر
و بهوده است مانند ابخر
بلس بالضم علف که بفارسی آنرا
نرسك کویند
بلس بضمتین نرسك و کوهی
است سرخ ببلاد محارب
بلس کمنع ناامید خاموش و
ابخر در دل دارد
بالس کصاحب شهریست بر شط
فرات و ازان شهر است احمد محدث
بن بکر و جماعتی دیکر
بلاس کسحاب کلیم معرب از بلاس
فارسی بلس جمع و بدعائهم
از انیلك الله علی البلس و ان
غزاها باشد از بلاس کنده
از کاه کهنه را کعقوبت کنند
بران ناشتها رکنند و نداوند یا
و موضعیست بدمشق و

شهریست میان واسط و بصره
بلاس گشاد پلاس فروش
بلاس محرکه درختیست کوهی
مانند درخت حنا و در عجز
التمر گوید از توابع مصر است
رویید و وغلش منافع بسیار
دارد
بلوس کعبوس طعام اندک بیمایه
ماذقت علوسا ولا بلوسا
ای شیئا
بولس بالضم وفتح اللام زندانی
است در جهنم اعاذنا الله منها
ابلیس نام شیطان
مبلاس بالکسر شتر ماده ناقه
کش خواه
آبلستی الناقة اوازنکرد ناقه
از غایت خواهش کشن والبلس
من رحمة الله نا امید شد
ومنه ابلیس او هو اعجمی وبین
ابلاس متحیر واندوهگین و
شکسته خاطر گردید یقال
آبلس فلان اذا سکت غما
مبلس بفتح اول ازان

ب ل س ث

بلاسان کجعفر و برج کیاهیست
اشکه چون در دهان مخلد
بدشواری جدا کردد

ب ل س م

بلسا بالکسر لغتیست در بلسان
بلسم کمندل قطران
بلسم خاموش شد از بیم و نا
خواست و ناپسند نمود در
خود ذا کبی
تبلسم بمعنی تلبسم است

ب ل س ن

بلسن بالضم نرسک و دابة
است مانند نرسک بلسنه
یکی
بلسان مذکور است در بلس

ب ل ش ن

بلشون بوتیمار

ب ل ص

بلصه محرکه طایر پیست پیه
باص و بلوص مثله
ابن بلصی بالضم بانه مرغیست
بلصوص کعنربوس طایر پیست
بلنصی بزیادة نون جمع بزغلی
قیاس ما بلنصی واحد است و
بلصوص جمع یا بلنصی ماده
است و بلصوص نر یا عکس ان
است
بلص کزمکی طایر پیست مانند
صرد باص یا بلصو و بلصوة
یکی
بلاص کشداد دهیست در
صعید مصر و دران دیر بیست
کران را دیر بلاص کویند
بلنصاة تازه است بلنصی جمع
وطایر پیست کبیشه سبز مایل
بلاصی جمع
مبالصة تاکیدی در جستن خبر
را
بلصته من مالی تبلیصا
تکذاشتم نزد او چیزی از مال
خود و باصنی الغنم تبلیصا شبانی
کوسپند
تبلص الارض تاپیدن
کیاه ان را و تبلص الشق تهیا
طلبکردن را و تبلص له بدی
میل کرد و جست نزا و تبلصت
الغنم الارض چرید کوسپند
همه کیاه ان را
ابلنصی رفت و ابلنصی من ثیابه
بیرون آمد از ان

ب ل ص ف

تبلصف جاسوسی نمودن و
پنهان طلبکردن چیزی در خانه یکی
جستن بر دیگری

ب ل ص م

بلصم بلصمة گربختن

ب ل ط

بلط و بیضم آله خراطان

بلطة بالضم در قول امرؤ القیس
ترک علی عمرو بن درناء بلطة
یعنی مدت دراز است یا زمانی
یا مفلس یا ناکهان یا نام پیشه
یا مراد از ان خانه اوشکاف
سنک فرش داشت
بلط بضمتین صوفیان بیابانی
وکرجیکان از لشکر
بلاط کتاب نمین دست و هموار
وسنکها که در سر او جزان
کشده باشند و هر زمین که
بران سنک یا خشت پخته
کشده باشند و هیئت در
دمشق و از انست محله محدثة
ابن علی و قلعه است در اندلس
وموضعیست در مدینه مما
بین مسجد نبوی و بازار که در
ان سنکها کسترده اند شبهه
بوده میان عرش و اطاکیه
کذا کون خراب و موضعی است
در قسطنطنیه که سیف الدولة
اسیران را در انجا مقید می داشت
ودهیست در حلب
بلاط الارض روی زمین یا منتهای صلب از
زمین
بلوط کنور درختی است که
از پوستان پوست پیرایند
وعرابند در قبهم ایام بمیوان
غذا میکردند بار داشتی یا بر
وثقیل و غلیظ و مسلسل بول
بلوطه یکی و دندانه کلید
وانقطع بلوطی منقطع شد
حرکة من یا شکسته شد دمن
یا پشت من و بلوط الارض
کیاهیست کبرک ان ببرک کلبنی
مانند مدر و منفخ و محلل طحال
است
بلاط نمینهای هموار و بر
ن بلاط الدار و بلاط کسر فرش
را
آبلط المطر الارض زمین بلاطان شد

وسید بازان بلاط زیرا
و بلاط الدار و بلاط کسر فرش خانه
را و بلاط الرجل محتاج و بیمایه
شد و هم چنین است بلط
مجهولا
مبلط بکسر لام و فتحها مفلس
ازان و بلاط اللص القوم پاک
بزد و زد مال قوم را و بلط
فلانا الحاح کرد بر وی در سوال
تا اینکه ملول شد
بالطنی و بالطه عیب کرد مرا
بالاط التاجر کوشش کرد در
شناوری و بالط القوم
بشمشیر زدند یکدیکر را و
بالطوا بینهم فلان فرزدانند
بنو فلان زاد و رفت
بلط اذنه تبلیطا انکشته بیجا
زد بر کوش او فاد درد کرفت
وبلط فلان ماند شد در فرش
و بلاط الدار بلاط کسر فرش خانه را
مبلط کمعظم خانه بلاط کسر
تبالطوا بشمشیر زدند یکدیکر
را
ابلط بعید شد

ب ل ط ح

سلاطح بلاطح بهنا از تباع
بلطح بمعنی بلیح است

ب ل ط ن ث

بلاطنش بفتح با و ضم طا و نون
شهریست کوچک در شام و
در ان قلعه و اشجار و چشمها

ب ل ع

بلع کمنع سوراخ بکوه یا غیر
یکی و مرد بسیار خوار و نون
الف و لام شهریست یا کوهی
و بلوع بطنی است لوچیان
از قضاعه
وسعد بلع صرفة منزل بیست
مرفز راه است در وقم کما لله
یا ارض ابلعی ماءک کفند طلسم
کرد و ان دو سنک است بالقم

متقارن ومشکوک در مجری یکی
خنی و دیگری روشن و تابان
وان را بالغ کویند کو نابالغ و
خورده است یکی بکر بزاود در
شبانخیر از نکانون دوم تا
رومی طلوع میکند و در
شب اول تا اب غروب بی
نماید
بلغنه مرد بی با خوار
قید زبلوغ کصبور د بلغ فرخ
شکم
بالوضة چاسر نبلد در نخانه
کردران اب باران وجز ان
جمع شود وجای دشت و رو
شتن بلاغة وبلوغة شیئ
بوالبلیغ و بلالبلیغ جمع
مبلغ کمقعد حلق
میلغ کمنبر مرد بی با خوار
بلغاء از اسماء رجال است
نام سه اب اسباب عبد الله
خارث شیبان شوبن فاغة
واب بنی سدوس
بولغ کجوهر مرد بی با خوار
بالغ نام یکی از دو ستاره عد
بلغ
بلغم بالضم مرغیث لجی در
کردن
س بلغه بلغا فربر دانرا
از حلق
ابلغه ابلاغا فرو خوراینده
اوز اچیزی و ابلغنی ربی
مهلتی ده مرا مقدار فرو خوردن
اب دهن
مبلغة کمکرمة جاهو کهازنا
نابلد بانورد ناشد
بلغ الکتیب وفیه تبلیغا پدید
امد پیکی در سری
ابتلعه فرو بردانرا از حلق
ب ل ع ب س
بلعبیس کخرعبد العمو دیها
ب ل ع ث

بلغث کجعفر مرد فربه ست
کوشت بلغثة مؤنثان و مرد
بد خلق
بلغثة ستی کوشت از فربهی
وسطبری
ب ل ع س
بلعس کجعفر ماده شتر ضخم
ست کوشت
بلعوس کفردوس زن احمق
ب ل ع ص
بلعوص بالضم یا بالفتح جوف فرس
ب ل ع ق
بلعق کجعفر نوعی از طبرزد خرما
عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان
الفرض والبلعق
امکنة بلاعق علی الجمع مکانها
فراخ
ب ل ع ك
بلعك کجعفر ناقه ست کوشت
یا کلان سال یا فربه رام و ناقه
ابستن و مرد کند خاطر ناکس
حقیر و نوعی از طبرزد خرمای عمان
وهی لغة فی البلعق
بلعکه بالسیف بریدان را
بشمشیر
ب ل ع م
بلعم کجعفر مرد بی با خوار سخت
فریبنده والیم زائده و نام مردی
از علمای نمان موسی علیه السلام
یا بامعنی بلعما است و شهری
است نواحی روم و قبیلة
واصلها بنو العم فخففت کما عادت
بلعم بالضم زه کدر طعام در حلق
بلعوم کعصفور بمعنی بلعم است
وسپیکه پتفور خزاب را هم
اندرونی زمین بلند
بلعم بلعمة فربر د لقمه را
ب ل غ
بلغ بالفتح مرد فصیح رسا سخن
انچا که خواهد و امر الله بلغ
حکم خدا روان و نافذ است
وجیش بلغ کذلک واحمق بلغ و
بکیر و بلغة بالتاء ایضا احمق
کرباجماعت خود بمراد رسد یا
نبیا راحمق واللهم سمعا لا بلغا بالنصب
وبکیران یعنی ایخدا مسموع شود
وبوقوع نیاید قال الکسائی
یقوله من سمع خبرا لا یعجبه
بلغ بالکسر مبلیغ و رجل بلغ
بلغ مرد خبیث فرومایه بد بان
بلغ کعنب بمعنی بلیغ است
بلغین و بضم اوله بلاد سختی
ومنه قولها عایشة لعلی کرم الله
وجهه بلغة بنا بلغین اراد
بلغت مینا کل مبلغ و دران
کاهی اعراب بر نون جاری کنند
وبیاز انجا دارند و کاهی نون
را مفتوح دارند و اعراب بر ما
قبلش جاری نمایند
بلغة بالضم توشه و زوا نچه
بدان رونده کذرانند بلغ جمع
شناء ابلغ شناء بامبالغه
بلغ بالغ چیز بیکو و رسیده
بیمین بالغ ای مؤکد و جاریة
بالغ و بالغة ایضا بحد بلوغ رسیده
بلاغ کسحاب کفایت و بسند کی
قال ان فی هذا لبلاغا لقوم عابدین
واسم ابلاغ و تبلیغ است و منه
ما علینا الا البلاغ و فی الحدیث
کل رافعة رفعت علینا من البلاغ
ای ما بلغ من القرآن والسنن او
المعنی من دعی الی البلاغ ای التبلیغ
اقام الاسم مقام المصدر و بالکسر وفی
التبلیغ من بالغ مبالغة و بلاغا
بلاغة چره زبانی
بلاغات سیقال و سخن از اینها
بدروغ
بلاغی کسکاری و حجای مرد بلیغ
بلیغ مرد فصیح رسا سخن
انچا که خواهد کلام بلیغ سخن
تمام با مراد
بلوغ رسیدکی
مبلغ کمقعد کمال وحد دین
بالغاء یا چیها مغرب بایها
بلیغة کنکرمة رسنی که میان
رسن کلان را با رسن خرد
دلو بندند شبالغ جمع
ن بلغ المکان بلوغا رسید بان
یا زد یا بلب شد بر سید که قال الله
تعالی فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه
وبلغ الغلام جوان و بالغ شد کود
وبلغ مبلغا بحد کمال صفوی رسید
وبلغ الرجل محبوبه را در شفقت
انداخته شد مرد
ل بلغ الرجل بالاغة بلیغ شد مرد
وبلغ الکلام بلیغ و بنکوشد سخن
ابلغه ابلاغا رسانیدان را
بالغ و بالغه رسانیدن و بلاغا کوناهی
نکردن در کوشش ان
بلغه تبلیغا رسانیدان را
وبلغ الغلام رسید شعبان مراز
کرد تا بتر رود
تبلغ بالکفا و بسند نمود بان
وتبلغت به العلة سخت شد
بیماری او و تبلغ المنزل بکلفت
رسید منزل را
ب ل غ ر
بلغر کجعفر طوق شهریست صفالبه
را دیمت شمال سخت سرد و ما
ان را بلغار کویند
ب ل غ م
بلغم خلط لیست از اخلاط چهار
کانند بدن
ب ل ق
بلق محرکة پیسکی و سپیدی
وبای ستور فاران و خیمه و خرکاه
بزرك و حق اندك و دروغ کرنده
سپید او در دروازه و سنکیت
بیمن شفاف مانند ابکینه
بلقمة بالضم پیسکی
ابلق بزپیسه و منه المثل طلب

الابلق العقوق بمعنی طلیکرد محال
زاد بر آنکه عقوق بمعنی بارداشت
یا ابلق عقوق صحراشت مشتق از
عق بمعنی شکافتن والا ابلق الفرد
قلعه است در یمامه مر سموئل بن عادیا را
که پدرش با سلیمان تمناکرده
وزنباه ملکه بوزیره بران لشکر
کشیده و عاجز آمده ذیل مقصود
باز گشته و گفته شعر ذمار و عن
الابلق و مارد هم قلعه است ز
دومة الجندل که زنباء نتیجه ان
نتوانست
بلقاء ماده پیه و شهر دیست
بشام و ابی اسم مرد است ابی بکر را
و نام اسپ حوص بن جعفر و
نام اسپ عنتره
بلوفة کهوره و نضم الباء بیان
و زبیر بن زهم هوار یا ان که بجز
درخت رطب می بکرز و یا ند
یا زبنی که هیچ نزویاند و صحیح
استبتاحیه بحر بن بالای کاظمه
وان بزعم عربان مسکن جنیان
است و عمارة بن طارق ان را
بلفظ جمع اورده ع فوردت
مِنْ أَيْمَنِ البَلَاقِ
بُلَيْقٌ کزبیر اسپی بود
که از همه اسپان اسبقت بردی
و با این وصف بدنام بود و منه
المثل یجری بُلَیْقٌ وَیَدِیمُ بَلُوقٌ
در حق کسی گویند که احسا
کند و مردم او را بدی یاد
نمایند
بلوفی کشور زمینی که هیچ نروید
بلالیق جمع
بالفان بکسر لام دهیست بمرو
بَیْلَقَان بفتح لام شهریست
نزدیک دربند
ن بلق بلوقا شتافت و
بلق السیل الاحجار برد سیل
سنگها را فلق الباب بلقا
تمام کشاد در را یا سخت کشاد

وبندکردن را لغات اضداد است
وبلق الجاریة ربود و شیر کوی را
س ل ق بلق الرجل بلقا و بجرا
پیسه کردید و سپید دست و
پاشد نه ازان
ابلق بلقاء نعت اشقران
س ن ق بلق منجر کردید
ابلق الفرس ابلاقا معنی بلق الفر
است و ابلق الباب بمعنی کشاد در را
یا سخت کشاد و بندکردن را نیز
اضداد است و ابلق الفحل بچه بلق
بزاورد
تبلیق اصلاح نمودن چاه را
نرم را بتختهای ساج رکیة مبلقة
نعت شتران
انبلق الباب بتمام کشاده شد
انبلق الفرس ابلقانا مثل ابلق
شد اسپ
ابلاق الفرس ابلیقا فامعنی
ابلق الفرس است
ابلنقع الطریق روشن و ممتاز
شد راه
ب ل ق س
بلقیس با کسر نام ملکه سبا
و پدرش هدهاد نام داشت
قیل لما وقدت بلقیس علی سلیمان
علیه السلام قال لها الابد لکل امرأ
مسلمة من زوج نفاثات ان کان لا
منه فذوبتع یعنی الملک ذا تبع
الاصغر فتزوجها فولدت له و
قیل ان سلیمان تزوجها و الله اعلم
ب ل ق ط
بُلْقُط کصفر کوزه
بُلْقُوط کصفور کوزه و طاس بزرگ
ب ل ق ع
بلقع و بلقعة زمین بی اب و گیاه
بلاقع جمع فی الحدیث الیمن
الکافیة تدع الدیار بلاقع و
یقال منزل بلقع و دار بلقع اذا
کان نقیا فان کان سمینا قلت

و بکر بخور و ذکر اهم زبر و ضیلی
بل تؤثرون الحیوة الدنیا و اکر
بعد ان مفرد واقع شود بل عاطف
بود و در بیضوا کرمثل ان امر
باشد چون اضرب زیدا بل عمرا
یا جمله موجبه مانند قام زید
بل عمرو و لا یقم زید بل عمرو ما
قبل خود را بحاله بگذارد و ضد
ما قبل را برای ما بعد ثابت کرداند
و اجاز المبرد و عبد الوارث
ان تکون ناقلة معنی النفی و
التهی الی ما بعدها و علی قولهما
فیصح مازید قائما بل قاعدا و
بل ناعدا النصب و الرفع و یخالف
المعنی و نزد کوفیان بعد غیر
نفی و مانند ان عاطفه نیست
و از اینجا اشکال بحضرت نبی پیدا
بل ایاک در شب معراج شد و گاه
قبل بل لا زیاده کنند و این را
بعد ایجاب پی در پی کنند اضراب
باشد شعر وجهک البدر لا بل الشمس لو لم
یفض للشمس کفة و أقول
و بعد نفی برای تاکید ما قبل
کقوله و ما هجرتک لا بل زادنی
شغفا هجر و بعد تردد لا الی
لعل و نزد بعضی بمعنی ربما
ابدع بل همة قطعت
تعبد همة ای ربت همة و قوله
تعالی ص و القرآن ذی الذکر
بل الذین کفروا فی عزة و شقاق
قال الاخفش عن بعضهم ان بل
ههنا بمعنی ان قیل للمصوغ
الفهم علیها و قیل بل حرف قاصر
و نقضا نها بمحمول و کذلک هل
و قد ان شئت جعلت نقضا
و اوافاک لو هلو قد و ان شئت
جعلته یاء و منهم من یجعل
نقضا نها مثل اخر و فیها نفی
فیقول بل و هل و قد بالتشدید
بلله تری یقال لله یح بلله ای فیها

بل عمرو ما قبل خود را
بسکوت عنه گردانند
و اثبات حکم برای ما
بعد خود کنند و اگر
قبل ان نفی یا نهی بود
نحو ما قام زید بل عمرو
ح

ترک بلقعه بالماء و زن محمر
بهجر و منه الحدیث شر النساء
البلقعه
سهم بالقی بر هنه بی پیکان و
کذا ات شاة بلقعی
طریق مبلنقع بلنقع راه پیدا
و روشن
بلقع البلد بی اب و گیاه شد
ابلنقع الکرب فرو رفت اندوه
و ابلنقع الصبح روشن شد
ب ل ق ن
بلقین کمرنجن و تکسر القاف و هو
اسم رمصروان را البقینة بنو
کوبند و از ان است علامه عمر بن
رسلان بلقینی شافعی
ب ل ک
بلک بضمتین و از هاجه کراز
جنبانیدن کنج دهن با نکشتها
برایند و این بطریق بازی باشد
بالک کهاجر نام ده ابی معمر فیه
ن بلکة ایبخت ابزا
ب ل ک ث
بلکثة بالفتح نوعی از موش بزرگ
بلکوث شکر منبور نام مردی
بلاکث موضعی است و ابن هرمه
اسم بدون الف و لام اید
ب ل ک ع
بلکعه بلکعة بریدان را
ب ل ل
بل بالفتح حریص و انکه خود
مردم را از خود دبسو کند باطل
کند و باز دارد و مرد سخت خصومت
جنگجو و بردارنده و ام سوکند خورد
ستمکار و علی بغدادی بن حسن
بن بل محدثی بوده
بل مخففه حرف عطف و برای
اضراب ابداکر بعد ان جمله و ما قبل
شود و معنی اضراب ابطال ما قبل
نحو و قالوا اتخذ الرحمن ولدا
سبحانه بل عباد مکرمون ای بل
هم عباد یا انتقال از غرضی بغرض

بلل وتمانه کجوانی و بقیه موذن
و شکوفه درختان خار دار و
مومانندی که در کل برآید و
شکونه عرفط و شکوفه سمر یا
شهدان و توانکری بعد فقر
و بقیه علف و برگ فراکنون عوان
مغیلان است و یقال جاء فلان و
لم یأت بطلة و لا بلة و الطلة من
الفرح و البلة من الخیر و البلل و
ما اصاب بطلة و لا بلة ای شیئا
بل بالکسر شفا از بیماری و مبتا
یقال هو لک حل و بل یا ازاعجا
اشد و قولهم بل بلال یعنی واد
فتر و صبادن کاه اشد و هو بنی
بل یعنی او چنان دوزاست که لباس
معلوم نمیشود و دران دوزد
لغة دیگر است بنی بلحی و بلحن
بکسرتین و تشدید اللام و الیاء
بلی کحتی و بکسر و بلی کرمی و بلی کوی
و بکسر و بلیان محرکة مخففة و
بلیان بکسرتین و تشدید الیاء
و بلیان بکسر الباء و فتحها و فتح
اللام المشددة و بلیان بالفتح
و تخفیف الیاء و یقال ذهب بنی
و بلی و ذی بلیان و کاء مصروف
ای بعنی بجائی رفت که در میان
نمیشود که کجا اشنا علم تعد
یا موضعی است بین مین یا موضع
اشنا عمال هجر یا بمعنی اقضاء
زمین است و قول خالد اذا کان
الناس بنی بلی و ذی بلی بریدید
تفرقهم و کونهم طوائف بلا انا
و بعد بعضهم من بعض
بلة شهد درخت عسم و ترجو
نمناک و خیر ضد بدی و رزق
و چرب بانی و فضاخت و بلل
رفوع اللسان علی مواضع الحروف
و اسم اراه علی المنطق و سلاسة
بلی کرتی تو انکری بعد افلاس
بلة بالضم تره کیاه من و تعلمی
تا نرکجوانی و بقیه موذن بلا

جمع و بایمعنی و زان ده لغت
دیگر است بللة بلل بلول
و بلة و بلالة و بلالة و بلالاة و
بلالة و بلالاة یقال انصرف فما تو
بللة الیهم ای و فیهم بقیة من الود
و یقال طویته علی بلالته ای
احتملته علی ما فیه من العیب
او ذا بقیة و فیه بقیة من الود
بلل محرکه نری و نمناکی و شی اندک
و عافیت و طعام عروسی و احسان
و نجل و منه ما احسن بللة
بلل کصرد تخم نخ بزی
بللة بفتح اللام نری یقال طویت
الشقاء علی بللته اذا طویته و
هوندی و کهنه هیتا و زی یقال کیف
بللتک ای حالک
ابل مرد سخت خصوصا جنگجو و بی
حیا و بی شرم و باز ایستاده از
خیر و سخت بخیل و پرداز نده و ام
سوکند نخوار تمکار فاجر بل جمع
بلاء زن بدکار سخت خصومت
بهیا و بخیر سخت بخیل و صفاة
بلاء ای ملسا
أبلة بالضم خویش و قبیله یقال
جاءت فی أبلته
بالله خیر و نیکوئی یقال لا تبللک
عندنا بالة ای لا یصیبک خیر
بلال کطعام صله رحم و خیر و نیکوئی
بلال کتاب بسر شتک یقال فی
شفاء بلک بلال و تری نمناکی و
هر چه کرحلق ذا تر کرداند از آب
شیر و منه قولهم اضغط الرتم
ببلالها ای بصلتها و ندوقها
و بلال بن رباح بن حمامة مؤذن
النبی صلی الله علیه وسلم
انحشر بوده صلی الله علیه وسلم
از حبشه و حمامة مادر او ست
و بلال مزنی بن مالک و بلال مزنی
بن حارث و نهز بلال بدون تاء
صحابیانند و بلال باد نام موضعی
بلالة بالضم تری و نمناکی و بقیه
موذن

بلولة بضمتین خال و منه کیف
بلولتک
بلبل کامیر آواز و قلبل بلبل
از اتباع است و باد سرد نمناک
واحد و جمع دران یک سان است
بلبلة مثله
بلبل کزبیر راه رو شر و با شور
صفتین نام مردی
بلال کشداد طاوس و بیسا اوان
بلان کنکان کرما به بلانات جمع
بالول باندک یقال ما فی البئر
بالول ای شیء من الماء
خصم مبلبل سخت ثابت در خصومت
بلبل کعصفور هزار دستان
بلابل جمع و مرد سبک و رسفر
بیسا اطاعت کننده مردم و نام
شخصی و ما هیت مقدار کفت
و ابرهیم بن بلبل و نبیره او بلبل
بن اسحق محدث بوده اند
و اسم بیبل بلبل و بزرگ معتمد
بالله است مشهور بکرم
و بلبل الکوز ناوه ان کرازان
اب میریزد
بلبلة کوزه کرناوه ان جانب
سر ش باشد و هو جج زنان زاد
بلبلی مرد سبک در سفر بیسا
اطاعت کننده مردم
بلبال بالفتح شدة اندوه و غم
و وسوسه بلابل جمع و کرک
بلبالة سختی و شدة اندوه و غم
بلبول بالضم نام موضعی و کوهی
است بیمامه
بلابل بکجاوه سختی اندوه و وسوسه
بلابل کعلابط مرد سبک کبر
بلابل بالفتح جمع
ن بلة بالماء بلا و بلة بزرگ دان
و اب
و بل دهیه بلا و بلا لا اصلهم
کرد و بل بلوا بنجای رفت و
رستکار شد و بللک بدد
او بخم نوی و بللک الله اینا و ان

روزی کرداند تو زا فرزند و
بلوا الارض تخم ریزی کرد زمین
را و بل رفت سیر کرد در ریف
ض بل بالریح بلوا سر نمناک
شد باد و بل بن مرضه بلا و
بلالا و بلوا به شد از بیماری
و بل بالشیء بلا حریص شد بان
س بللت به ظفرا فتم بوی
یقال لن تبلبک ید لا تفاد
او تو دبی حقی و سخت کیر شدم و
شفا یافتم بان و بللت فلانا
کریختم بوی را و بللت به بلا و بلالا
بلوا مبتلا شد بان و در آفت
بوی و ما بالت به بالة نیافتم و نداشتم
ان را و بل الرجل بلا فاجر کرد
آبل بجان یافت و رستکار شد
و سیر کرد در زمین و شک شد
و عاجز کرد بیمار نفسا و بدی
و ابل الشجر میوا ورد و با بار شد
و ابل المریض شفا یافت بیمار
و ابلته مطیته علی وجهها کرانجا
و کم شد و ابل العود نر شد
و زاوید و ابل علیه غالب شد
بروی
مبل بارد هنده درد مرکار که
خواهند
بلله بالماء تر کردان را باب شد
للمبالغة
مبلل کمحدث شتر هیبت اواز
و طاوس بیسا اواز
ابتل تر کردید و به شد از بیماری
و نیکو شد حال او بعد از لاغری
و سختی
تبلل یعنی ابتل است و تبلل
لازم است عزیمة و خالبر انکیخت
بیجنکال خود
متبلل شیر کراسد باشد
استبل به شد از بیماری و نیکو
بمن و نیکو شد حال او بعد از
لاغری و سختی
أبلس بالا سخت اند و هیکبن

وسوسناک شدن و بلبلیدن بلبلة
و بابکا بر انگیختن آب را و نحو آن
کردن بلبال بالفتح اسم مصدر است از
ان و نیز بلبلة سخنی که فهمیده
نشود و در او سخن زبانها و مختلف
شدن آن و منه سمی کتاب البلبلة
لعبید بن ابرهة الجرهمی فی بلبلة
الالسن و ذکر ملوک الیمن و تفریق
ایزا و متاع و مهره است سیاه در
صدف و سخنی اندوه و وسوسه
تبلبل بالا لسن در او بخت زبان
قوم و تبلبلت الابل الکلاء پاک
چریدند شتران گیاه را

ب ل م

بلم محرکة نام مایان بره و سخت
ارزو مند شدن ناقه بفحل و اما سیبویه
فرج ان را نشتار و مکه
شتر
بلمة سخت ارزو مند شدن ناقه بفحل
و اما سیبویه که فرج ناقه از شدة
ارزو مندی گوید یقال بها بلمة شدیدة
و اما سیبویه که لب
ابلم مرد سطبر لب و ثره است که شاعر
دارد مانند نافلی و بثلیثة
و لام بر اسفل ابلمة یکی و منه
المثل المال بیننا اشوی الابلمة
یعنی بالمناصفة است
بلماء شب سیاه تمام
بیلم گیاه بد بیخ گیاه بردی
و برگ بادرود کران و عوزه بیخ
و بیخ بد قصب و بیخ مخرس بیخ
جمع
بیلمان موضعی است در یمن
یاد رسند یاد رهند و منه
السیوطی البیلمانیة و عهد ان
بن البیلمانی مولای عمر الجمحی
است بصری
بلام گیاه سبز
لابلیم بالکسر عنبر و انگبین
میلام بالکسر ناقه که نانک کند
از غایت اندوه شتر

ن

نبلت الناقة نکش خواه شد
ناقه و اما سیبویه فرج کرد بداند
شدت ارزو نبز
ابلت الناقة بمعنی نبلت الناقة
است و ابلم خاموش شد
و نیز ابلام اما سیبویه ابتهال
و ایت شفتیه مبلمتین و زشت
نمودن کار بر کسی
مبلم کمسن ناقه که نانک نکند
از غایت ارزو مندی کشن و اما سیبویه
فرج از شدت ارزو مندی زن ناقه
کهنوز نر بر و بخسته نا شده و
بچه نزاده
تبلیم زشت نمودن کار بر کسی
تقال لا تبلم علیه امره و سخت
ارزو مند شدن ناقه بفحل

ب ل ن

بلان کشاد کرمابه و مرتع بر ال

ب ل ن ع

بلنع کمند لنامر و دانای
هر چیز و مذکور است در ب ل ع
بلنغنه زن در از زبان بد پا
کوی

ب ل ن ج ر

بلنجر کنصنبر شهریست بخزر پس
باب الابواب و احمد بن عبد بن
ناصح بن بلنجر محدث نحوی بوده

ب ل ن د

بلند کسمند بیخ
بلندک مقصورا بهنا

ب ل ن د م

بلندم بمعنی بلدام است و ذکر نی
ب د م

ب ل ن ز

بلنزج کخنطی شرسطبر اشوار اندا

ب ل ن س

بلنسینه بالتحریک کلرتهن و
فتح الشناة التحتیة مخففة شهری
است شرقی اندلس جوهرها و بشتها
دیبا دارد
بانیاس بکبیر تر و تقدیم نون بر با

شهریست بر سواحل حمص

ب ل ن ط

بلنط کجعفر چیزیست مانند خیم
لیکن زم است از ان

ب ل ه

بله بالفتح اسم فعل است بمعنی دع
یعنی بمان و ما بعد ان منصوب بدو
بمفعولیت تخویله زیدا و مصدر است
بمعنی ترک و ما بعد ان مجرور بدو بالاضافة کقوله یصف السیوف
تذر الجماجم ضاحیا هاما بها
بله الاکف کانها لم تخلق و بعد
چکونه و ما بعد ان مرفوع اید
با بند ابیت تخویله زیدا و خود
در صورت اول و ثالث مبنی بر فتح
باشد و در صورت ثانی بمعرب بود
تفسیر سوده سجده از بخاری و لا
خطر علی قلب بشر ذخر اسن بله ما
اطلعتم علیه معرب بمجرد و من
مستعمل کشته و انخارج از قطع
کلمه مذکور است و بلفظ اغیر
تفسیر کرده اند و اینها موافق قول
ان کسر ان کمان را از الفاظ استثنا
میشمارد بمعنی غیر استثنا بدو
و معنی اوی یا بکذا و عما و ما
بالهک چیست تو را
بله محرکة نادانی و سلیم دل و
نیک نهادی خوشخوئی بی بدی
بلاهة بمعنی بله بالتحریک است
رجل ابله مرد نادان یا سلیم دل
بی شر یا احمق بی تمیز و مرد بی خبر
بی شر و خوشخوی کم رسنده
بدقایق امور یا بی تجربه سلیم دل
بله جمع و فی الحدیث اکثر اهل
الجنة البله یعنی البله فی امر
الدنیا لقلة اهتمامهم بها و هم
آکیاس فی امر الاخرة و عیش ابله
زندگانی نادان و نعمت و شباب
ابله جوانی خوش کویا که صاحب
از افتهای زمانه خبر ندارد و بلها
زن ابله و ناقه که بی تجربه شتاب

دور از انشتار چیزی نرسیدن و
نادان نا بخبره کار از خاندان بردن
و نام ناقه
س بله بلها و بلاهة ابله شد
و بله عن حجته بر ما ماند از حجت
خود
ابلهه ابله یافت او را
تبلهه ابله شد و نیز تبلهه خود را
ابله نمودن بی انکه باشد و کهند
زاهد شن و بی زاد رفتن و بدون
رهنما و استفتا از کسی
تبالهه خود را ابله نمودن بی آن
باشد

ب ل ه ر

بلهور کعنظر مهر کان فراخ

ب ل ه س

بلهس شتابی کردن در رفتار

ب ل ه ص

بلهص رد و بیاز بیم و شتابی کرد
تبلهص از جل از جامه بر آمد

ب ل ه ق

بلهق کجعفر موضعیست
بالهق بالکسر زن بی بنا کلام و
سخت صریح

ب ل ه ن

بلهنیة بضم الباء فراخ جیش
یقال الا ان تلقوی بهنیة یبقی
ذو بلهنیة

ب ل و

فلان بلو اسفا بالکسر یعنی
سفر دیده و کهن و لاغر کشته
است دان و بلوشر بمعنی غالب
بدی و از موده کار است دان و بلو
مال دانند مصالح مال و
سیاستان آبلاء جمع
بلوة از ما پش و سختی و در یافت
چیزی و کشفان
بلة کشه پشاره کلان از بهر
و مذکور است در ب ل ی
بلوی کدعوی بمعنی بلوا است
بلوی کبشری موضعیست بدو

مدینه
ن بلاه بلوا و بلاء ازمودو
دریافت حقیقتان و کشف
نمود
آبلاه ابلاء خبر داد او را و ازاو
و نعمت داد و منه الحدیث من ابلی
فذکر فقد شکر و ابلاه عذبا
غلام کرد بروی عهد خود را او
قبول نمود او را و ابلاء الرجل سوگند
داد او را و سوگند خورد برای او
لازم است متعدی
ابتلیته ازموم او را و دانستم
وحقیقت وی دریافتم و خبر پرسیدم
از وی
وابتلی بمجهول سوگند کشید
وشناخته کرده شد و کذلک
ابتلی به یعنی مبتلا شد بان
ونیز ابتلاه اختبارا کرد من و غیر
حدیث حدیقه لتبلون لها
اماما و لتصلن وحدانا
سالیته ازمودم وی را

ب ل ی

فلان ابیل اسفار بالکسر یعنی سفر
ازموده و کهن و لاغر گشته
ان و بلی شتر غالب در تب و از موده
کارد رکوبی مال دانسته معلم
مال و مستبان ابلاه جمع
بلی کرضوه قبله است ان قضا عنا
بلوی منسوب بتبان
ملیته ناقه کهر کور خداوند ش
دست که نابهمرد و عرب جاهلیه
گمان داشتندی که صاحبش
بران ناقه محشور گردد خواهد شد
بلایا جمع و ان پیش بعضی بر
یافت پس می و کشتان
بلی اری و هی جواب استفهام
معقود بالجحد توجیه ما یقال
لک
بلاه او نابش بهمت نا باشد با
بهجت و سخن و اندوه که لاغر کند
جسم و شاق شب ان و یقال

نزلت بلاه علی الکفار کقطام
واوی است و یائی
آبلاه نام موضعی
تابیتا شهر بیت بمغرب هوبذی
بلی کحتی و میکر و بلیان او بلیان
مذکور است در ب ل و کذلک
ذبی بلی کرضی

س بلی الثوب بلی و بلاء کهنه
کرد به بناسه و ثوب بال بغلط
ازان و بلیته الثیاب کهنه کردانیده
شد ناقه
آبلاه ابلاء کهنه کردان داو فق
پوشیده را کویند ابلاه و بخالف الله
یعنی کهنه کردان و خدا خلفان
دهد و نیز ابلاه کنایت فراموشن
و ناقه بر سر کور خداوند ش
تا بمیرد
بلاه کهنه کردانیدان را و نیز
بتلیه ناقه بر سر کور خداوند ش
تا بمیرد
ما ابالیه به بالاه و بالة و بالاء
و بالاة الثقلان بمنکبم و باک
نمی دارم و کذلک لقرابال لم ابل
و لقرابل بکسر الام و اصل نابالة
بالیه کما فیه مثل عافاه الله
عافیه حذفوا الیاء منها تخفیفا
بناء علی قولهم لم ابل و لیس من باب
الطاعة و الطافة
ابانوی آلیشت دانشد کیاه که
شتر خوردنش نتوانست

باب الباء فصل الیم

ب م م

بم بالفتح نار سطبر بلند و ازان
نار هکارد و بموم جمع و شهر بیش
بکرمان
بم بالضم بوم است که چند تا باشد

باب الباء فصل النون

ب ن ب

بابنه فتح نون دهیست در بخارا
و ازان است علوان بن سمره و
ابرهیم بن احمد و وکیع بن احمد

واحمد تحمل بابنیان که محدثانند

ب ن ث

بنث بالضم دهی است در بلنیه
بنث عنه تبنیثا خبر پرسید
و در پی سوال کردن وی و بنثه
بکذا ساکت کرد و غالب شد او را
بحجت و بنثة الحدیث پراکندگی در دل
داشت باوی در میان نهاد

ب ن ش

بنیش علی فعیل ماهی است
دریای

ب ن ج

بنج بالفتح دهی است نزدیک قند
و کیاهیست نوعی خیرکاه مفرش
مخطط عقل و موش و جنون و مسکر
اوجاع او را م و شور و در دکوش
بدترین ان سیاه و سرخ است
بنکوترین ان سپید بنج بالکسر
بابونج شکوفه است مشهور و
مذکور است در ب ن ج

ن بنج باز کردید بسوی اصل
خویش
آبنج خود را نسبت داد بخاندان
بزرك
بنجه تبنیجا بنج خوابیدان را
و بنجت القحبة او را کرد کابا ر
سوراخ
مبنج کحدیث ان کبنك خوراند
کسی را در طعام

ب ن ح

بنح بضمتین عطایا کان تصلم
منح
ف بنح اللحم برید کوشت را و
قسمت کرد

ب ن د

بند بالفتح علم بزرك کز بران
ده هزار مرد باشد معرب بار
فارسی است بنود جمع و بند
کشتی کهربا و آبی که سکر اورد
و نام موضعی و پیاده فرزین
چند شطرنج

بند بالکسر کرده ها است بر اندر
سند
بنوده کسفوده در بروکون عوف
بزبند و یه محمد بن بندویه
کپسبو به محدثانند

ب ن د ر

بندر لنکرگاه کشتی از کنار دریا
که قافله و تجار در آن در بیایند
و روند
بندار بالضم انکه خرید و فروخت
جواهر پیشه باشد و تاجری
که متاع را نکه دارد تا بقیمت
کران فروشد بنادر جمع و
محمد بندار بن بشار محدث بود

ب ن د ق

بندق بالضم کاوله کلین و
مانندان که می اندازند بندقه
یکی بنادق جمع و چلغوزه و بیا
معنی فارسی است کوبند بغلو
ان بیاز و مانع نیش زدن عقرب
است و چون سوخته ان را با
روغن زیتون بریان فوخ کودك
مانند بود ی چشم و سرخ مورا
زایل کرداند و بندق هندی
بفارسی دنه و بهندی تنها مشت
منافع عجیبه دارد خصوصا در حق
چشم
بندقه زن مظنه پدر فیله است
ازین و مذکور است در ح د ه
بندقی جانه کان کران بها
بندق الشیء کاوله ساخت این چیزها
و بندق الیه تهمت کرد بدوی

ب ن د ك

بنادك خشتکهای پیراهن جمع
بندك است
بنکان بالضم دهی است بمرو
از ان دو عالم حنفیه محمد بن عبد
الکریم
ب ن ر
بنور مرد آزموده کار

ب ن ق

بناز قد هیبت از اعمال نهر مازندران
بنیرفان دهیبت بمرو

ب ن س

بنس محرکه کوچک از شر والفعل من نصر
ابناس دهیبت بمصر
آبنس ابناسا کرچک از شر و بدی
بنس عنه بنیسا پس ماندن از

ب ن ش

عبد المنعم بنیشی کرکری شامی است واز مشاخران
ن بنش فی الامر شد درکار
بنش بنیشا بمعنی مجرد است و در استعمال بیشتر ازان

ب ن ص ر

بنصر کدوم انکشت و همین کرمیان انکشت میانه وانکشت کوچک باشد مونث است جمع

ب ن ط

بنط کسبط برافتاده ونشکرده

ب ن ظ

بنظیان بالکسر زن بدخوی بی شرم زبان دراز

ب ن ف س ج

بنفسج معربان بنفشه فارسی است بوی بد نزدیک بوی مشک نافع محرور بارد ومداومت بران موم ومروح ومزمای ان نافع ذات الجنب و ذات الریه ودافع صداع وسعال

ب ن ق

بنقة کعنبة مخشنک پیراهن با کربیان
بنقه کسفینة بمعنی بنفشه است
ودواؤه بنیشه اسب و کوهیان
مخارج خوشه انگور و موی پیران
کمیان اشکمنای طبیکاه است
بانو فه نام زنی
ن بنق الودی پوسیدکردن نهادن
ابنوق الودی بمعنی مجرد است

بنوق الودی بنبقها بمعنی ابنوق الودی است وبنوق بالکان اقامت کردن وبنوق کلانه جمع کردن وبنیاد است سخن خود را
وبنوق کنبة برباقت دروغ واز اوست ان ذا وبنوق ظهره بالسوط مجروح کردن پشت از بیاز یانه
وبنقة الشیء درکردن وی کردن وعهده او نمود وبنوق القمیص بنبقه ساختن برای پیراهن
بنوق الجعبة فراخ دهن وشل بنبل ساختن تیر را

ب ن ق س

بنوس بالضم شکوفه خورنده بنبشه جمع وبنافیس الطرثوث تخم بید کوچک که با کیاه طرثوث میروید

ب ن ک

بنك بالضم نمی چوبی وخاصه ان معرب بنک یقال هو لاء من بنك الارض ای من اصلها ونوعی از خوشبو وبهره از شب
بانك کنهاجر دهی است نام جد سعید بن مسلم که شیخ صبی بوده
بنبك کصفد وجندل جانوری است مانند دلفین یا ماهی اشکنه
ادهر اد درهم کرده از خلوف وپیر
بانونك معرب بانونه فارسی
تبنبك برامدن دود وبخار از فتیله خود وبعدان همه بکر جز اهل
خود دادن ونیز حاجتی واکردن
ومنه از مهبی فبنکی حاجتنا ای اقضیها

تنبنبك بمعنی مقیم شد بان وتنبنك فی غرزه جای کیر شد دران

ب ن ل

بنبل بضم نا وکسر نون نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی واصح ان کمدران اماله کرده اند اما پیوسته بیانویسند

ب ن م

بنام کسحاب همان بنان است که سرانکشت باشد
ابنم پیر بقبال هذا ابنم ومندکور در ب ن و

ب ن ن

بن کهل الغنی است در بل
بنة بوی خوش و نا خوش بن بن جمع وبوی پشکل اهوان و موضعی است بکابل ودهی است بغداد و
فاعله شد بانداس و بنة حجتی صحابی است بجای موحده یاء حطی است
بن بالضم نوعی از طعام است
ابکامه وابو القاسم بن بن ولحمد بن بن علی محدثانند
بنی کهتی نوعی از نماهی ولقب موسی بن هارون محدث ولقب محدثی دیکرهم هست کوپامنسوبست
لبوی بن
بنة نام جد ایوب بن سلیمان راوی بن بالکسر پیر وفرزهبی بقال ابن علی بن وبجاء بمعنی بوی
بنان کحاب سرانکشت وانکه بنانة بکی نام ابی دوکوهی است مرپی اسد را وموضعیست بخد
بنانة بکی از بنان است کمذکور شد بنانات جمع ونام موضعی وکوشکی است
بنان کغراب موضعی است قاسم جماعتیست
بنانة مرغزار پیرا ذکیاه وقبیله است ازان قبیله است ثابت بنانی محدث بصره
منسوب بسوی بنانة ام ولد بعد لوذی بن غالب وثابت خیر دران محله سکونت داشت
بنین کامیر خردمند ثابت ای ونام پدر عبد الغنی محدث
بنین بن ابرهیم فرشکر پیر محدث بوده
بنان کشداد نام پدر دینا

یا بجای نون یای حطی است و نام پدر حرب و نام پسر تغلبوکست
یا ان بنان است بناء فرشت
بنین با الفتح کاردوکو یا بدبد
ابی است مرهیثم را

ص ن ن

بالمکان مقیم شد دران
ابن بالمکان معنی بن بالمکان است کاش مبن جای باش
اهوان کسوی پشکل داشته باشد
بن الشاة دنبه کوسفند را نافربر کرداند
شن ثابت ماند

ب ن ه

بنهی بالکسر والقصر دهی است برشش فرسخ از فسطاط مصر وانجا انکبین نیکو خیزد

ب ن و

ابن بالکسر پیر اصله بنو او بنی محرکة آبناء وبنون جمع بنوی منسوب بان وبعضهم یقول ابنی وابن النوح فرهند
وابن الارض نوعی از نرمها ویا بنی کبیرا و فتح ان مانند یا ابت ویا ابتاه پیر عزیز من
ابناء پیران جمع ابن اشذانیا وابنون مصغران وفوقی است
از عجم کدبمن سکونت کرفتند
ابناوی وبنوی محرکة منسوب بان رد الله الواحد
ابنم پیر مهیم زاد است و همزه ان همزة وصل قال ابن احمر وصبح فاکرم بنا ابنم اکرم بنا ابنما
ای ابنا و هو معرب من کابن
یقال هذا ابنم وذا بنا ابنما
ومررت بابنم تتبع النون الیم فی الاعراب کما تتبع الزای الهمزة فی امرا
ابنة دختر و اصل ابن بود

نشکرده
کبریای فارسی و مرتفع است سمنان و کشکران و سرآبهارا که بران پرند و خبر آشنه

ثلة ثانیه بزبان لاخوکردید
بنات جمع
بنت دختر ونبیت ثوبت ابن
بلکه صیغه مجد اکانراست
الحقوها الیله للالحاق ثم ابدلوا
التاء منها واو وقد تسبت
ینبی وینبوی کویند بنات
جمع ویقال رایت بناتک بفتح
التاء بجر ونه مجری التاء الاصلیه
وبنت الارض نوعی از نبها
بنات جمع بنت است وپیکرها
کوچیکه دختران بدان بازی
کنند وفی الحدیث عن عایشه
رضی کنت العب مع الجواری
بالبنات
وبنات الدهر حوادث زمانه
وبنات المیل اخلام باخاذه
شب
وبنات الفلا شتران کم پریشان
در بیابان کذرند
وبنات الماء طایر بیشابی و بنت
النعش هفتورنك
وجاریه بنات اللحم دختر فربه
بنوة پسری
بنیان بالضم کاسهای خورد
وبنیات الطریق راههای خورد
کاز راه بزرك جدا شود
بنوی منسوب ببنان
تهناه پسر کرفتن را
ب ن ی
بنیه بالضم بنا ونهاد وفریشت
چیزی یقال فلان صحیح البنیه
ای الفطرة بنی بضم وکسر جمع
بناء بالکسر خانه ابنیه جمع
ابنیات جمع الجمع وفی حدیث سلیمان
من هدم بناء ربه تبارك وتعالی
فهو ملعون ای من قتل نفسا
بغیر حق لان الجسم بنیت الخلقه
الله تعالی وترکیبه
وبناء الکلمه بودن او کله بر یك

حالتان سکون وحرکت بدون
عامل
بنایه نهاد وفریش واستمالت
ان در شرف است
بانی بنا کننده وزن خودرا
بخانه خویش زنده بعد تزوج
وکان الاصل آتا الداخل اهله
کان یضرب علیها قبة لیلة
دخوله بها فصار لکل داخل اهله
بان
ومحمد بانی بزبان نحو از نداء فاذا
است
قوس بانیه کمان سخت که زبان
نهایت متصل بوی باشد
قوس بانیاة بمعنی قوس بانیة
ورجل بانیاة مغن علی وتره اذا
رمی
بوانی استخوانهای سینه کبوتران
زه کرده ماند ودست وپا بانها
نافر والفی بوانیه یعنی مقیم شد
وثابت کردید
بنی کعلی شهر بیت بصر
بنیه کعبه بدان جهت که شرف وبزرکی
دارد یقال لا ودت هذه البنیه
ما کان کذا وکذا
بنیان بالضم بنا ودیوار کرد
براورده
بناء کشاد دراز
مبناة ویکسر نطع وپرده وجامه
دان
بنی بالضم موضعیت بشام
مبنی بنا کرده شده وکلمه
مبنی انکه اعراب ندارد مثل
هل وبل وبخوان
ضرب البیت بنیا وبناء
وبنیانا وبنیة وبناءة براورد
خانه را وبنی الرجل بنوی کرد
بامرد وبنی علی اهله بها اورد
زن خودرا بخانه خود وبنی الطعام
بدنبه فربه کرد وکذا بنی اللحم
لحم روییدن وفربه کوشتن

وبنیت القوس علی وتری چیدم
کمان بروی
ابنیته بخشیدم او را ابنا بالیجم
بدان بنا کنند او جعلته مبنیا
بنیا ومنه المثل المغری بنی
ولا تبنی ای لا تجعل منها
الا بنیة لان ابنیة العرب
طراف او اجنبیة فالطراف من
ادم والجناء من صوف وبرد
لا یکون من شعر یضرب علی نسبه
ولا یصلح
وبنی البیت تبنیة براورد خانه را
تبنت المرأة جهازها براورد زنان
وفراخ کرد هر دو پارا از فرهی
ومنه تبنیت غیلان وان
جلست تبنتای صارت کالفتیة
من الادم
ابتنی البیت براورد خانه را
وابتنی علی اهله وبها اورد زن
خود را بخانه خود

باب الباء فصل الواو

ب و ء
باء نکاح وجماع
باءة نکاح وجماع وجای باش
بیئته بالکسر جای دهی وفرود
اوردن جای باش ومنزل وحال
یقال فلان ببیئة سوء ولنا
لحسن البیئة
بواء بالفتح برابر یقال دم فلان
بواء بدم فلان اذا کان کفوا له
وواد ی است بتهامه وأجابوا
عن بواء واحد ای بجواب واحد
مباءة جای باش وخانه زنبور
عسل درکوه وجای بچه درنده
وجای باش کاو وشتر
ن باء الیه رجوع کرد سوی
ان باء منقطع شد وبوء به
الیه وبوء نه الیه راجع خشم
وعداوتی وی
وباء موافقت
وباء بدمه بوءة وبواء اقرار
کرد بان واعتراف نمود وکذا
باء بذنبه وباء بحقه وذا
یکون ابدا بما علیه لا له وقوله
وباؤا بغضب من الله ای رجعوا
برای ضا علیهم ونیز بوءوه وتبوأ
کاه کردن وباءة دمه بدمه
برابر ساخت خون قاتل را بخون
قتیل
وباء بصاحبه کشته شد بدل
صاحب خود ومنه قولهم باء
غار بکحل وهما بقران ان قتل
احدیهما بالاخری ویقال بوء به
ای کن ممن یقتل به
آبائنا الیه اباءة راجع شدم
او را سوی وی
وآباءه برکشت وی را بدل او
پس برابر ساخت وآباءة منزلا
وفیه جاذا دوفرود او
او را بجائی وآباء بالمکان فرود
امد ومقیم شد در آن
وآباء الابل بازکردانید شتران
سوی جای باش انها یقال آبها
علیه مثاله ای رجعت علیه
ابله وغنمه وآباء منه کرخت
از ان وآبا الادیم درد داغ
انداخت پوست را تا پیراستنی
شود ویقال فی ارض کذا فلا
تبنی فی فلاة بعض بیابان در
بیابان نشست
حاجة مبیئته حاجت سخت
باواه برکشتاو را بدل او وبرابر
برابر ساخت
بوء بنوبا نکاح کرد وبواه
منزلا وفیه جاذا دوفرود او
او را بجائی وبوأ المکان فرود امد
ومقیم شد در آن ونیز بنوی
تبوءة زاست کردن نیرو بوی
کسی
تبوء بالمکان فرود امد ومقیم
شد در آن وتبوء الرجل من
اهله فارغ شد بران

مُبَوَّءٌ جای باش
تَبَوَّأَ وا بهم بر ابر شدند
اِسْتِبْواء جای باش ساخت
از واستبواء الفاعل بالفعل
کشتاور اعوض روی

ب و ب

باب در ابواب و بیب او ابوبه
جمع واخیزاد در اشت و نام ابنیا
بزابیه و شهر بیت بجلب کوهی
است نزدیک مجرد و درختان او
حدود بمعنی غایت و نیز باب
اعلام است
وباب الابواب دربند بیت بخزر
وباب القوم سردار ایشان و باب
حفر و مشتق است
بابین مشتی موضعی است بحجر بن
بابان محلة است بمرو
بابویه لقب جد علی بن محمد السوری
وجد والد احمد بن حسین بن
علی حنفی
بابه دربند بیت بروم و گوید
است بنجار و ازان ده است
ابرهیم بن محمد بن اسحق و وجه
وجمعت بابات جمع رد رجبا
وحدود بمعنی غایات است
وهذا بابنه ای یصلح له و
هذا بابنه ای شرطه
بوب بالضم دهی است بمصر
وان را البقینه هم گویند
بونه از اعلام است و ابرهیم بن
بونه و عبد الله بن احمد بن بونه
وحسن بن محمد بن بونه محدثان اند
بوبکر نهر موضعیت و نام
جد عیسی بن خلاد محدث و
نیز از اعلام است
بابا نام مولای عبان و موکل
عایشه رضی الله عنهما و عبد
الرحمن بن بابا یا بابا و عبد
الله بن بابا یا بابی یا بابه
تابعیانند
بوباة بالفتح بیابان و عقبه

دشوار گذار در راه یمن
بابات الکتاب سطرهای کتاب
واحدندارد
بابیة اعجوبه
بواب کشاده دربان
بوابه دربانی

ن مس

بابه الدربان او کشت
بوبة بتوبیا بابا بابکردان را
یقال الابواب بوبة کما یقال
آصاف مصنفة
بتوب بوابا دربان کرفت

ب و ث

بوث بالضم درختی است شبیه
ان مانند نبات ذعرور
بوثة هیبت بمرد و در نفس
بوثنی کویند بقاف و ازان ده
است اسلم بوثنی محدث بن احمد

ب و ث ق

بوثقة معرب از بوته فارسی
است

ب و ث

توکهم خانه باشه مکسور تین
کداشت اثبان از پراکنده و
متفرق و دران دو لغت بکر
هم امده تزکهم حوثا بوثا
مفتوحتین و حوثا بوثا میتوان
ن باث عنه بوثا بحث کرد
ازان و کاوید و بات الشاع
متفرق کردان را
باث عنه بحث کرد ازان و
ابات البئر الکرد چاه را
ونیز از باث بمعنی اکردن زمین
لبنات عنه بحث کرد ازان
استبنا ثبر و نا و ردانرا

ب و ج

بوج و بوجان ماندشدت
وسخت درخشیدن برق
وبانک کردن و سید بلا
ومصیبت و الفعل من نصر
یقال باجنهم بابجة ای اصابتهم
باجه شهر بیست با فرغنه و

ازان شهر است عبد الله بن محمد
وصاحب تصانیف ابو الولید سلیمان
بن خلف و شهر بیست باندلس و نام
پدر اسمعیل شیرازی محدث
باج کهاجب کبیت در روان
باجة سختی نوایج جمع
تبوج بینک درخشیدن برق
ابتیاج بمعنی تبوج است
تبوج سخت درخشیدن برق
انباجت علیهم بوابج رسید
وافتاد بر ایشان سختیها

ب و ح

بوحک بالفتح کلمه ترحم است
مانند ویلک
بوح بالضم اصل و نزه و فرج و
نفس و جماع و فی المثل ابنک ابزبوحک یشبرمن صبوحلای
ابنک من قلة لا من بنیة
وقیل البوح اسم من باح بالشی
اذا اظهره ای ابنک من بحث
یکون ولدا لک ویقال البوح
جمع باحة ای ابنک من ولدت
ودر مجمل کاریقال فلان بوکة
وبوح ای فی اختلاط و نام افتاد
وبا یفعل بدون الف و لام است
باح نام صاحب لسانا باحیة
باحه میناد و یا و معظم ان و
صحن خانه بوح جمع و نخلستان
وباحة الطریق وسط راه
بواح کسحاب ظاهر و اشکار یقال
امرهم بمعصیة بواحا ای جهارا
مکشوفا
بوح انکه پوشیدن را نتواند
بیاح کتاب و بیاح کتان نوعی
ازمامی و یذکر فی ب ی ح
بیحان بالفتح بمعنی بوح است
بیحان بتشدید یاء مثله
ترکهم بوحی بالفتح بمعنی افتاده
بر زمین
ن باح بوحا ظاهر شد
وباح بسره بوحا و بوحا و بوحا و

ظاهر کرد راز را
آبحث الشی طلبا لکرد انیدن
تو ابیجیز و آباح السر اظهر
کرد راز را
مبیح شیر که اسکنبا شد
مباح روا و جایز خلاف محظور
استباحهم ازین برکندانیدن
ونیز استباحة مباح کردن
ومباح یافتن

ب و خ

بوخ بالضم دهی است بکارقیل
هم بوخ ای اختلاط
ن باخ النار و الغضب بوخا
فرو نشست آتش و خشم و باخ
الحر و الحمی کذلک و باخ الرجل
مانده شد یقال عداحتی باخ
وباخ اللحم بوخا متغیر شد
آبخث النار فرو نشانیدم
آتش را

ب و د

بود بالفتح چاه

ب و ذ

بوذ بالضم کوهیست بر اهبد
کادم علیه السلام بران هبوط
کرد
ابن بوذ و بهراز از اویان چیزاست
ن باذ بوذا استمکرد بر مردم
ومتاع کشت و فروختن نمود

ب و ر

بور بالفتح زمین خراب نامزروع
یا زمینی کران را یک سال بی
زراعت کنند تا مدار سال
اینده بپذیرد و بماند و ازمیان
وهلاک و کساد باز آرد و جز آن
بور بالضم تباه و هلاک شده
بی خیر تثنیه و جمع و مذکر و
مؤنث در وی یکسان است
یقال رجل بور و امرأة بور و
قوم بور و زمین خراب نامزروع
وشهر بیست بفارس و از
اعلام است

بُورَة مناکحه اشتران و شمرده
است عصر
بُوری هبة الله بن معتز ابو
زاده باش محدث بن عبد العزیز
وماهی است بمصر منسوب
بشهر بوره و حصیر بافته و
طریق و بوری بسکون یاء و
وزن زودی که امر است
زار از اعلام است
بُورِیَه حصیر بافته و راه و
آرسکه بُورِیَّة بمعنی مطابق
الغشاء و بی تادیب گذاشت
او را
بارد هی است بنیشابور و
ازان ده است حسن بن نصر
باری نیشابوری
وسوق الباشهریت بهمن
بارة روستائی است بشام و
افعالی است از اعمال جزیره بادی
منسوبت بان
باری حصیر بافته و طریق و
باری بسکون یاء هیئت بسقف
باریة حصیر بافته و راه
باریاء حصیر بافته و طریق
بُوریاء بالضم مثله
بائر هلاک شده
بَوْر بالفتح والضم جمع وزبر
خراب نامزروع
ورجل حائر بائر مرد سرکشته
خودرای
بائرة زمین خراب نامزروع
بَوار زمین خراب نامزروع
بُور جمع وبَوار الایم کاد زن
بیوه یقال نعوذ بالله من بوار
الایم وکقطام اسم است هلاک
وایقال نزلوا بوارا علی الکفار
بواری بوریا فروش وازان است
لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری
وسلم
بورک کشوری است نزدیک
کبکراهوازان ده است محمد

بن ابو المعالی بن بوزانی
بُوزان نام زن مامون بنت
حسن بن سهل وبوزانیة ضعفا
است منسوب بان
قاضی ابوبکر بوزانی شیخ شیخ
ابن جُمَیع است
بُوزِین بالضم نام جد عبد الله
محدث بن محمد ونام پدر ابوبکر
محدث
بُوزِینَة کجهنیة موضعیست
درزان نخلستانی بوده مرخ
الفحیر را
نخل مُبَوزِن نخلیست شناسند
ناقة کبار دار است یا نر
ن بارة بُورًا از سود وی یا
منه الحدیث کانا بُورًا ولا ارضا
بجب علی
وبار بَوْرًا وبَوَارًا هلاک شد
وبارت السوق کاسدت شد
بازار وبارِیَة الفتاة بُوارًا
کذلک وبار الثامر بُورًا الزرع
کردان را برزنا بیندکه بار
دار است یا نه زیرا که گوساله دی
می باشد نر وی نر پیشاب
کند ومنه قولهم بُورٌ لما عندنا
فلان ای اعلة واسخف لما فیه
نفسه وبار عمله باطل شد و
منه قوله تعالی ومکر اولئک
هو یبور
وبار الفحل الثامر بوسید نر
شتر ماده را تا بشناسد که
بار دار است یا نه
آبارة الله هلاک کرداناید او
خدا
مبیر هلاک کننده
ابتیار المرءة بجماع کرداوردا
وبیزار بنیاز از ما پیش وازمون
وبوسید شتر نر ماده را تا
بشناسد که بار دار است یا نه

ب و ز
بازمر غیبست شکاری ابوان

وبیزان جمع بازی مشله بُزاة
جمع ومذکور است ببز وبقبا
بازَ وبازان وابوازَ وبازٍ وبازیان
وبواز وحسین بن نصر بن باز
وابراهیم بن محمد بن باز وحسین
بازی بن عمر که منسوبست بسوی
جد خود وزیاد بازی بن ابراهیم
وسلام بازی بن سلیمان ومحمد
بازی بن فضل واحمد بازی بن
محمد بن اسمعیل ومحمد بازی بن
حمدة بن محمد ثانند
خازِبان بنیتا علی الکسر وخُزَباء
کقرطاس وخازباز بفتح مرد و
وخازباز بضم ثانی وخازباز
بضم اول وکسر ثانی وعکس این
وخازباء کقاصعاء مثلثة الاول
وخزباء کحمراء وخازباز بضم اول
وتنوین ثانی بترکیب اضافی یکے
است که در مرغزارها باشد یا
بانان ودو گیاه است که بر
وعلتی است که در کردن شتر مرد
عارض شود

ب و س
بَیْتُ بُوسٍ بالفتح قاعة اشتر زیان
صنعا بنا کرده بوس که ملکی
بوده از ملوک حمیر
وحسن بوسی صنعانی عبد
الاعلی محدث
ن باسه بوسا بوسیدن
را مع ربیت دابیخت ونیز بوس
درشت کردیدن

ب و ش
بُوش وبضم دیبای ازمردان
باجماعت مردم درهم ابیخته
ازهرجنس وباش بقلب جمع
وجماعت مردم از یک خاندان
وغوغای مردم ومنه بوشی باش
بطریق بوشیا لغة وطعامی است
بمصر که از کندم وعدس وشلب
دهند ومردم شوربد الفاظ
وترکیبهم شوشابوشا یعنی

درهم ابیخته
ویحیی بن سعد بن بوشی بوشنی
محدث بوده
بوشنج مرد ناکس وزمایر بضم
درویش بینا علیا
بُوش بالضم دهی است بمصر که
منسوبست بان جامها واعلب
علی بن ابراهیم محدث
ن باشوا وباشر کردیدند
وباش فلانا قصد کرد او را
بچیزی
بوشوا القوم بنوبیشا جمع کرد
قوم را او بوشواد درهم ابیختند
تباوشا باهم فراکرفتند
بتوشواد درهم ابیختند
هو لا بنباش بضمی وبفتحه
منقبض بمنکر دد
ب و ص
بوصر بضم بحذف وماند کے
وبیز بوصر وبضم زنك یقال
تغیر بوصه وبیرن وزمخشری
ان
بُوص بالضم بار نباتی است
ونوع کوسپند وستور
آبواص جمع
بوصی بتشدید یا نوعی از
نورق معرب بوزی
خمیس باص شتران بابجود
شتابنده
بوصاء بالفتح زن کلان بیرن
وبازی است واز نبات باشد
کمچوبی که بکیر فلان اشتر کرخته
باشد بر سر بکرد انند
آبواص موضعی است
بُوصان بالضم بطنی است از اسد
ن باص بوصا پیشه کرفتن
تقدم نمود بشتافت وکرفت
وپوشیده شد وستهبد
بتوبیص بوصا ورد نکاه و
کلان سر بن شدن وصار فی ازار
کردیدن ودرکذشتن اسب در
رهان

ستهبد
بمرستیزه کرد

انبیاص پیشی کردن و در گذشتن
و کشیدن سایه و مینه الجدث
انه کان جراسانی جمرة فدکاد
یذیب اعنة الظل

ب و ض

ن باض بوضا مقیم شد بجائی
و لازم گرفت از او به شد وی
او از کلف

ب و ط

بوطة بالضم بوته زدگران
بویظ کزبرد هی است مصر و از
ده است ابو بعیقوب یوسف
یحیی بویطی که از کبار اصحاب شافعی
بود و نیز بویطی نام کتاب بویعقوب
مذکور
بواط اعراب کوههای حسینکه
برچند منزلی از مدینه است و
ازان است غزوهٔ بواط که انحضرت
صلی الله علیه وسلم کاروان
قریش را متعرض گشت
ن باط محتاج شد بعداز
تو انگری و خوار گردید پس
از اعتبدی

ب و ظ

ن باظ بوظا از اخت موی راد
رحم و باظ الرجل فرهنگ شد بعد
لاغری

ب و ع

باع ارش که مقداری باشد
معین و ان از سر انگشت میانه
دست است تا سر انگشت
میانهٔ دست دیگر چون دستها را
از هم کشاده دارند و بزرگی
و کرم یقال فلان طویل الباع
ای ذو بسطة و کرم
باعة الدار صحن سرای
بوع ارش و بضم انواع جمع
و جای هموار در دره و تنگ
کوه
باع بیجه اهو که کام فراخ نهد
در رفتن بوع بالضم جمع

فرس بیع کشیدا سپ فراخ گام
ابواع معرفة علم بتجه است بدان
حمیة که در رفتن کام فراخ نهد
و کلاشکه بدان میش نهاده
زابرای دوشیدن خوانند
ن باع بوعا و ولاج کرد بچیزی
و فراخ دست شد بمال
و باع الفرس کام فراخ نهاد اسب
در رفتار
تبوّع و ولاج کرد بچیزی و بتبوعت
آلت ثامة کام فراخ نهاد در رفتن
و تبوّع الحبل دراز شد رسن
و نیز تبوّع غایت هر چیز و تنك
یقال ما یدرك تبوّعه
اتباع العرف جاری شد خوی
و اتباع الحبل دراز شد و دراز شد
رسن و اتباعت الحیة ثراثه
و ممتد کرد پیه مار نابر جمید
و اتباع الی فی سلعته مشتری
کرد در بیع متاع و ماکسه مبایعة
و هو المثل تحرّق لیتبع اهنی
سرنکونست تا بر جمد و یروی
لیب و اتی الی الباتعة و هی
الدامیة

ب و غ

بوغ بالضم دهی است بترمذ
باغ دهیست بمرو از ان ده است
اسمعیل باغی
باغة شهر بیشه بمغرب
بوغاء بالفتح ممدود خاك
نرم که مندود ماند و مردم بر سبك
مایه و کول و اختلاط و شوریدگی
کار و بوغاء الطیب بوی آن
ن باغ الدم به بوغا غلبه کرد
خون برو یقال انك لعالة
ثباغ یعنی تو عالی همتی که از
کسی مغلوب نمیشوی کذا انکم
لعالیان لا تباغان و انکم لعالون
لا تباغون
تبوّغ الدم غلبه کرد خون و
تبوّغ فلان غالب شد

ب و ف

باوف هیت بخوار زم از ان
ده است ابو محمد عبد الله بن
محمد بخاری باو فی شیخ شافعیه
ببغداد در فقه و ادب

ب و ق

بوق بالضم نای مرد ك که نوازند
ابواق و بقار جمع و باطل و دروغ
و کسیکه بوشیدن زاز نوازد
و بفتح و نای مانند یکه در ان
اسپیا نانان دمند
بوقة بازار سخت و زشت کردقه
بیار و یقال اصابته بوقة
بوق کهور جمع
خاق باق و از کرم و خشخاش
باقة منه ذره
متاع باق نکه ثمن ندارد
باقة سخن و بلا بواق جمع
ن باق بوقا مد و خصومت
اورد و باقهم البلاء رسید
قوم را امید سخن و باق بلا
پیدا شد بر تو از غیب و باق به
فرا کرد و ذا و باق القوم
علیه یورش کردند و بستم
کشتند او را و باق المال شبانرا
و هلاک کشد مال و باق فلان
ستمکرد فلان بر کسی یا درامد
بر قومی بدون اجازت ایشان
و باق القوم در دیدند مال قوم
را بتاقت علیهم البائقة رسید
بر ایشان سختی و بلا و ابتاقهم
علیهم الدهر بالبائقة و بلاء
سختی آورد بر ایشان زمانه
و ابتاق فلان در آمد فلان
بر قومی بدون اذن ایشان
و ابتاق به شمکرد بر وی
مبوّق کمعظم کلام باطل
تبوّق فی الماشیة افتاد وبا
در مواشی و در کرفتن نهاد را

ب و ك

اول بوك بالفتح اول مرتبه

یا اول چیزی یقال لافعله اول بوك
بوکاء شوریدکی کار
باکویه نام شهری و محمد بن عبد الله
بن احمد باکویه شیرازی صوفی
است
بوك نهبوی است ضابن شام و
میخمون و منه غزوة بوك
بوکی کوی عراقی نکوطائف بنو
است بهوی تو له
ن باك البعیر بوکا فربه شد
باك بعد هذا ان
بوك و بیك کرکی میان جمع
باکة نعت وشت بوان جمع
و باك الجماد الانسان بوکا بر جست
خر بر ماده و باك البعیر
کرد ساخت کاوله کلین یا دهر
و کف شد باك المتاع فسد
تمّ یا خریدان زا و باك الغیم
کاوید چشمه را بجوب و نشا
ان تا بر آید و باك المرءة
کابین زن را و باك الامر
مشتبه شوریده شد کار
و باك القوم شوریده شدند
ایشان پس نیافتند مخرج از ان
مباوك خلیط در همسایکی
و صحبت
باتبا ك القوم بمعنی باك القوم
است

ب و ل

بول بالفتح کبر ابوال جمع و ولد
و صدیبها
بولة دختر
بالحال و شان گویند ما بالك
ای ما حالك و شانك
فلان یحی البال ای فی سعة من
العیش و خاطر و دل یقال
خطر ببالی ای بقلبی بالانث
جمع عند البعض و ما هی بزوك
و بهل اضمر و کلنك کمبان
زمین زراعت را اصلاح
کنند و قولهم لیس هذا من

فولاج ۳
در اکثر دون ۵ و در ۲ است
و قمر و ابهم کشاید
ق

کبر ۴
بر وزن خیر شش
مذکور و در
در رشیم شبه ق

بالی ای مبالیه
وآمرز و بال کار شهریست که
بدان اهتمام کرده شود و منه
کل امر ذی بال لم یبدء فیه
بحمد الله فهو ابتر
بالویه نام مردی
باله فارسیه و توشه دان
وطبله عطار و بامعنی مبرت
از بیله فارسی است و موضح
است بجهت واهنی است که بدان
ماهی شکار کنند و ما ابالیه
بالة مذکور است در مثل
لام
بوله کهمزه دبیا میز انداز نه
بوال کمراب علی است که بول
در بیاورد یقال اخذه ابوال
بولان بالفتح حی است طی و
نام موضعی
ابوال البغال مراب
بوله کسکری نام جد پدر هلال
بن زید بن دیار تابعی
بیوله بالکسر گهواره زنان که در آن
بول کنند
بیولة کمرحلة سبک بی نقال
الثواب بیولة
ن باله بولا گهواره انداخت
بالة بفتح است ان
وبیله بالکسر اسهم و باله کداشت
و بیربول جای شدار و منه
ان
اباله اذا لم یکن لها هدا و داو
منه فی الهدیل لتبیلن
الخیل عرصاتکم
تبول علیه بصر بشد و دشنام فرا
کرفتن دادن
است بالبول فراکرفتن
ب و م
بوم و بومة بالضم فیهما چغد
مذکر و مونث در هر دو باب
ن است و بنو بومة لقب محمد بن
سلیمان که محدث بوده

ب و ن
بون بالفتح فضل و فربهی
و دوده است بهمن اعلا و اسفل
و بنی اهبن دوده است بزرگ
معطلة و قصر مشید که در
ذراع شد
بونة دختر خبر دسال
بون بالضم مسافت ما بین دو چیز
و بینهما بون بعید و یقال بینهما بون بعید
ای تفاوت بالزیادة و التفضل
و موضعیست بیلاد مزینه
و شهریست بیمن در دهیت
بهزات
بونة وادی است و شهریست
با فریقیه و از ان شهر است ابو
موسی مروان بن محمد و شیخ صدوق
احمد بن علی و جد ولید بن بانه
و عبد الملک بن بونة شیخ
اندلسی است که ابن بشکوال از و
روایت کرده
ولید بن ابان بن بونة محدث
است
بان دهیست بمصر و دهی است
بنیشابور و در دختی است که از
تخم ان روغن خوشبوی برایند
بانة یکی و حبة نافع للبرش و
النمش و الکلف و الحصف و
البهق و السعفة و الجرب و
تقشر الجلد عطاء بالخل و حبة
الکبد و الطحال شربا بالخل و
شفال منه شربا مع قیء مطلق
بلغما خاما و ذو البان موضع
است کوهیست
بانة نام دختر بهرز بن حکیم
و عمرو بن بانة معنی بود شهور
بواد و روغ اب
بانونة نام پدر امام عبد النبی
نحوی و نام جد ظاهر محدث
ابن ابی بکر
بوان بالضم و الکسر شهرستانیست
خیمه ابونة و بون بالضم و بون

کصرد جمع
بوانة کثمامة پشته است بلند
پس پنبه
بوان بحذف التاء مثله و لبی
است مر بنی جشم را و ابو است مر
بنی عقیل را
بوانات موضعیست بفارس
بوبن کابهر موضعیست
ابوان دهیست بدمیاط و
دوده است بصعید مصر
شعب بوان کشاد یکی از بیجاها
بهشتهای دنیا و ان بفارس
نزدیک کشوری دهیست بکوه
ن بانة بونا فزون امد و از
در فضل
ب و ف
بونت بضم اول و سکون نون
شهریست بمغرب و از ان شهر است
اسمعیل بونی بن عمر
ب و ه
بوه بالفتح لغت
بوه بالضم چوغ افتاده بر روی جغد
یا جغد بزرگ و مرغیست که بجغد
ماند
بوهة چوغ افتاده بر روی مرد لاغر
و سبک و کول الجیر و جغد و خرف
و لغیبه دوات که هنوز نزکرده
باشند و هر چه کاغذ از اباد در هو
بپراند از خال و پروجران و قولهم
صوفة فی بوهة یراد بها الهباء
المنثور الذی یری فی الکوة
باه نکاح و جماع
باهة عرصه و میدان
شاه بانهة کوسپند لاغر
ن باه المرأة مجامعتها و در بان
و نبز بوه لقب کردن
بوها
ن س باه للشیء کاه شد بر ان
و ما بها نهة ای ما فطنت
ب و و
بوا بالفتح بچه ناقه و پوست شتر
بچه که بر از کاه و مانند ان کرده

بوان شیر دوشند و خاکشور مرد
کول بوة مونث
بوی مرد کول
بواة بها بان اصلة بوبوة
و موضعی است
ابواء موضعی است
بوی کنی از اعلام است
ب و ی
بوی کردی و ادی اشتجیله را
بای بز صفر بز بای فضیه و
محدث بوده
بویة بالضم اسم کردهیست
بنهم عبز بویة
بویان بالضم از اعلام است
ص بوی بیا مشابه شد عجز
خود را در کردار
ب و ی ه
بویه کمیر و قیل بسکون الواو
و فتح الیاء بدر ملوک عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء
بهاء کقطام نام زنی و فاقرتها
انکد و شتر را زام باشد
ف س بهاء به بها و بهو
و بهاء اذکر فت بوی
ف ما بها ان له نفسا بهمبه مادر
و بها البیت خالی ساخت خانه را
از متاع و معطل ساخت
ابها البیت ابهاء بمعنی بها
البیت
ابنها به اذکر فت بوی
ب ه ت
هبت بالفتح سنکبیث
عمر بن هبیرة بن بهتة و بحرک محدث
بوده
بهت بالضم دروغ
هبوت کصبور یاد دروغ باف
بهت و بهوت جمع
لهبیة کعینة دروغ و ددی
کبیجر تاند از دو یقال یا
للبهیة بکسر اللام و هو استفتا

واجیده
برزده و جدا کرده و طلب
کرده

بهتان بالضم دروغ وافترا
بهتان کشاد در دروغ باف
ف بهت بهتا وبهتا وبهتا
در دروغ بست بروی باهت
اشانان وبهر بهت ناگاه کوفتن
وغالبشدن ومتحیر کردانیدن
قال الله تعالی بل تاتیهم بغتة
فتبهتهم ودرین شعر ابی النجم
کم خطاب بدختر خود کنده می
الحماة فابهتی علیها واضربیها
بالرتم مرفقیها جوهری گوید ای
فابهتیها بدون علی لانه لا یقال
بهت علیه وصاحب قاموس
گوید این تصحیف اشاذ بوهر
وصواب فابهتی علیها بنون است
س ن ل بهت بهتا وبهتة
بهوتا وهذا افصح مما جوشد
متحیرا ماند قال الله تعالی فبهت الذی
کفر
بهوت بهت منه لا باهت لا بهت
باهت سباهتة دروغ باف
مباهت منشاذان
ب ه ث ر
بهتر بالضم مرد کوتاه بهاتر
جمع بهترة مؤنث
بهترة بالفتح دروغ
ب ه ث
بهثة بالضم کاوحشی ونام مردی
از بنی سلیم وبنام مردی از بنی
ضبیعة وقال بعضهم یقال
فلان لبهثة ای از بهثة
ف بهث الیه بیش امد واورا
بکشاده روی
تباهث الیه بمعنی بهث الیه
ب ه ج
بهجة بالفتح حسن وخوبی یقال
مودوبهجتو شادمانی
بهج گفت شادمان
بهیج کامبر خوب وبنیکو قال الله
تعالی من کل زوج بهیج وشاد
بهاج بالکسر زن بنیکو خو
وکوهان فربه
س ن ج بهج به بهجا وبهجة شاد
شد بوی
ف بهجه شاد ومسرور شد
اورا
ل بهج بهاجة وبهجة خوب
وبنیکو گردید
ابهجه بمعنی بهجه است وابهجت
الارض صاحب نبات زیبا کرد
باهجة نیز گردانیدن وزاد رخوبی و
بنیکوئی ومفاخرت نمود
تبهج زیبا وبنیکو گردانیدن
ابتهاج شاد شدن
تباهج الروض بنباشکوفه شد
مرغزار
استبهج شاد شد
ب ه د
اتم بهد بالفتح کثیف بند بسیار
بهذی کسکری نام پدر سعد بن
حارثه بن شمله ونام موضعی
وان دو بهذی لست
بواهد بلاها وبخیلها
ب ه د ر
بهدر بالضم درشت وشدید یا کودک
شیرزده کجوان نشود
ب ه د ل
بهدل بالضم زبچه کفتار ومرغ
است سبز پر ونبو بهدل قبیله
از بنی سعد
بهدله نام مردی از بنی تمیم ونام
مادر عاصم بن ابی النجود کذا فی
القاموس وبابن هر دو وبمعنی
بدون الف ولام اید
تبهدل کلان پشان کردید
وبنیز بهدله سبکی وشتابی
کردن در رفتار
ب ه ر
بهر بالفتح توانگری ودولتمندی
واندوه وهلاک ونکوهش
یقال بهره الله وبهتان وبهت
وتکلیف ما لا یطاق ومشکف
وبیری وروشنی وغلبه
بهر بالضم زمین فراخ ومیانه
وادی وبیشه بلد تا شدمه
بهرة زمین فراخ وبیشه وادی و
موضعی است بنواحی مدینه و
موضعی است بیمامه بهرة اللیل
والفرس والخلقة بیشه ان
آبهر پشت ورگیست در پشت بدان
پیوسته ودلکوفتن ودلکیدن
درد ست در پرهای مرغ میان نوک
وکلی آبا هر جمع واقوال زا نوادر
گویند پس مناکب پس خوافی پس
اناهر پس کلی وپشکوبنهای و
برکشنه کمان یا میناکمان وزهر
پاکیزه که سیل بران نیاید و
کیاخیرع خشک وبدون الف
لام شهریست کالزمان بین قرقر
وزیمان مغرب بهر بمعنی اب است
وشهریست کوچک بنواحی اصفهان
وکوهیست بحجاز
بهراء ویقصر قبیله اشانی
فصاحة
بهرانی وبهراوی منسوب بآن
باهر کصاحب گیرنده ربوینده
تا یا فوخ
باهران کشتیها بدانجهت که ابر را
شق کند
بهار کحمار کلیدزن درخوش
بوکران زاکاو چشم خواندند
هر چیز خوب وخوشنما وسر
سینه اسب ومیگیدران
ودهیست بمرو وران زا بهاریان
هم گویند وازان ده اشنانی فا
محدث بن ابرهیم
بهار کعراب بتی فرشتو او
ماهی است سپید وبینه
باخیه وچیزیست کهبدان
وزن می کنند وانسه صدطل
است یا چهار صد طل یا ششصد
باهر اژدها ومتاع دریا وشتاب
چهار صد رطل واوندی است
کهابر بوی نماند
بهر ابوی نماند
بهور گرد ول شیر که اسد باشد
بهر کابرزن کلان سرین که
وی زاد ورفتن دمه برافتند
بهیرة زن سست کوتاه خلقة
وزن شتر بهباز اد وزن کران
کابین اتباع مهیره است
ف بهر بهرا وبهورا ودشوار
شد وخوشنما نمود وغلبه کرد
وبنه الاز واج ثلاثیر تزوج
بهرای بهر العیون لحسنه
ای بغلبها وبهجها وتزوج دهر
ای بعد لنوائب الدهر وتزوج
مهرای یوخذ منه المهر
وبهر القمر فرون امد نور ماه
روشنیهای کواکب را
قمر باهر بغتاشانان
وبهر فلان کنشتاز اصحاب
درد انش وفضل وبهرت
فلانة النساء ای غلبتهن
حسنا وبیز بهرت اسه برافکند
یقال بهرة الحمل وبهر مجهولا
تاسه ودمه برافتاد اورا
مبهور وبهیر بغتاشانان
ابهر شکمتاز ودرد توانکر
شد بعد فقر وسوختاز
کرمای نیم روز وبنیم روز پدید
ونکاح کرد با زن بهیره
وبیزابهار مشلول شدن ورد
زبچ جوز در شتی ان
باهر بباهرة مفاخرت کرد
ابتهر در دعوای دروغ کرد و
کهنت زنا کردم وحال ان که
نکرده بود ومنه حدیث عمر
انه رفع الیه غلام ابتهر جاریة
فی شعر وخشت بر خیال خود
وابتهرة دشنام زدا وزا بدو
چیز یکدروبود وابتهرنی الدا
زاری کرد والحاح نمود در دعا
یا دعا کرد هر ساعت وخاموش
نشد وابتهر لفلان توبه فلان

تاسه ۳ بنیز مضطرب
دمه ۴ ام انکران
وبنیز وسیدن له

دمه ۴
باره بریف وبیز وسیدن
انکران له

۳
ولنجده
برنجوه وجهار کرده

کوتاهی نکرد در نفع یا در ضرر وی
وابتهر السیف وبتهم کرد بدو شمشیر
وابتهر بفلانة مجهولا ای شهر بها
بتهر پر کرد بدو وبتهر شاربه تا روشن شد ابر
ابتهر الرجل اتاک ودهر افتا او ذا
ابهار اللیل ابهرارا تمیه شد شب یا دراز کرد بدو وبیا تاریک شد یا اکثر ان کذلک
وباقی ماند ثلثان وابهار النهار کذلک

باب الراء

بهرج بالفتح باطل وکذب ردی از هر چیز ومباح ودمی
ناسره مقر باز بهره فارسی وقیل هی کلمة هندیة اصلها بهلا فعقلت الی الفارسیة
فقیل بهره
مبهرج اب عمل وغیره نوع وخون هدر وباطل
بهرج دمه بهرجة باطل کرد خون او وامنه قول ابی محجن لابن ابی وقاص امتا انا بهرجتنی فلا اشربها ابدا یعنی الخمر ای اهدرتنی باسقاط الحد
حق وغیر بهرجة چیزی دادن خوف عشار وجز ان از داده غیر مسلوبا وورد منه حدیث الحجاج انه اتی بجراب لوز وبهرج ای عدل به عن الطریق السالک علی ما قال القتیبی

باب السین

بهرس بالفتح دلیر ودلیر گردن والفعل من فخ
بهیس کبهر نام پدر فرزنا بیعه
بهیس کحیدر شیر ومرد دلیر وشجاع
وزن خوش رفتار وبدون الف وکلام نام مردی که مثل است در

بهرة شکوفه وعباد شیر هندی هند
بهرام نام مردی ونام اسبعان بن عتبة عتکی
بهرمان بالفتح کل کاجیره
مبهرم دنک کرده بکل کاجیره
ومنه ثوب مبهرم
بهرم تخمیته وبیرنک کردن پرش را بحنا
بهرم الرأس دیبا سرخ کردن بدو سر

باب الراء مع الجيم

بهرج بید مشک وان دوقسم باشد سرخ وسبز وهر دو بوی خوش دارد

باب النون

بهز بالفتح قبیله است از آزان
بهاج بهز بن علاط وضمره
بهزی بن ثعلبة که صحابی بود
اند ونام پسر حکیم بن معاویه
قشیری وزاندن ودور کردن کسی را از خویشتن بدشتی
ودست یا یا مردود شدن بر سینه کسی وغلبه کردن و الفعل من فخ
رجل مبهز کنبر مرد سخت زننده وردو رکننده

باب الزاء

بهزر کجعفر خرمند استوار وشریف
بهزرة کفندقة وقد تفتح نافر بزرگ وخرما بزرد از یا ان فدراز که باران را بدست توان چید بها ذرجع

باب السين

بهس بالفتح دلیری ودلیر گردن والفعل من فخ
بهیس کبهر نام پدر فرزنا بیعه
بهیس کحیدر شیر ومرد دلیر وشجاع
وزن خوش رفتار وبدون الف وکلام نام مردی که مثل است در

کوفتن خاص
وابوبهر کنیت هیثم جابر جد اشت وبهریه که روهی از خوارج منسوب باو
یتبهرس بناز خرامید وجاه
یتبهرس بمعنی امد ونیز چنین با او

باب الشين

بهش بالفتح مقل تر وخشک از خشل کوبند ودر جبل بهش مرد هشاش بشاش وبلاذ
البهش حجاز است بدانجا که مقل انجا بسیار بود منه الحدیث انه قال لرجل من اهل البهش انت ای من اهل الحجاز انت
وقوم وجوه البهش یعنی سیاه روی زشت
بهیش کزبیر نام جد ذی الرمة
وعلی بن بهیش محدث است
بهوش کجهول از اعلام است
سیر مبهش کعظم سیر بسیار
ف بهش عنه تبهیشا کردار وی وبهش الیه شاد شد واهتز انموذ بوی وارزومند او شد واهنک وی کرد ونگریست ان را وشناف بسوی ان تصدد وی ومنه حدیث ابن عباس رض ان رجلا اساله عن حیة قتلها فاضل لهل بهشة الیک واما ذه کزبیر ماده
کبره وخنده شد وبهش ببه الیه دراز کرد دست تا بگیرد ان را وبهش القوم فراهم امدند
ابتهش الیه شاد شد واهتز نمود بوی
تبهش القوم فراهم امدند
تباهشا بینهما الشیء فرود اوردهر یکی پیش دیگری چیزی را
انبهاش نیاشیدن کوشت

باب الصاد

بهص محرکة نشنیدن

بهصوص کعصفور چیزی بیقال ما اصبت منه بهصوصا
اهبضنی منع کرد مرا

باب اللام

بهصل کعصفر مرد سطبر شاد وسپید
بهصلة زن کوتاه بالا وسخت سپید رنگ ویفتح فیهما وزن بدشرم دیبا فراد
بهصل مصغرا شد هیچ کاره
بهصل برکند جامه از تن و در باختن را بقمار خورد
کوشش استخوان از هر طرف فهان جدا کرده وبهصل القوم من مالهم خارج کرد قوم را از مال انها

باب الميم

بهصم کمنفذ دیبا سخت

باب الضاد

ف بهضنی الامر بهضا کار شد وکرانبار کرد مرا کار و این لغت بظاء معجمه بشتر امده
اهبضنی الامر بمعنی بهضنی الا انه است

باب الطاء

بهظ محرکة شدة الطاء نوعی از طعام که بریخ را ماشیر وروغن پزند معرب بهشاک هندی است

باب الظاء

باهظ قصاحب بلا وسختی وامر باهظ کار دشوار گران
مبهوظ گرانبار
ف بهظه الامر بهظا گران دشوار شد او را این کار و گرانبار کرد
وبهظ الرحلة گرانبار کرد و درمشقت انداخت راحله را
وبهظ فلانا گرفت رنج وبد او را

باب الغين

بهوغ بخواب شدن والفعل مضموم
بوغ هما بغم باهمغ

ب ه ق

بهق محرکه عفنی است دران پیسی
ظاهر پوست باشد غیر برص
گردد بسبب برودت مزاج عضو
وغلبه بلغم برخون یا امیزش
صفرای سیاه باخون عارض
گردد وبهق الجرکانی هی اشتا
جوزکندم است
بهق لکنت بهقی زده والمؤنث
بالهاء
بیهق کصیقل شهریست نزدیک
نیشابور وازان شهر است ابو
احمد بن حسین وپسرش محمد
وموضعیست بزمین قومس
ف بهق بهقا مجهر لابهق
زده شد
بهوق نعت است ازان

ب ه ل ث

بهکنة سرعت نمودن در کار

ب ه ل

بهکل کجعفر جوان اکنده گوشت
نازک اندام بهکلة مؤنثش
وشباب بهکل جوانی تازه وتر

ب ه ل ن

بهکن کجعفر جوان پرگوشت
نازک اندام بهکنة مؤنث
بهاکن جمع وشباب بهکن
جوانی تازه وتر
تبهکنت المراة بهکنه کردید
زن ویقال للعجز اه تبهکنت
فی مشیتها یعنی میچوزنان
بهکنة وفت

ب ه ل

بهل بالفتح اشتر ومال ابله
ونفرین وقولهم بهلا مهلا
اشتر یعنی اهسته باش
بهلة ویضم لعنت ونفرین
یقال علیه بهلة الله
ابهل کاحمد مبوه اشتر شبا
ینبق نازه درختان بزرگ شبیه
وبرکش بطرفاء ماند وان شجری
ازسرو کوهیست سرو چنان
که جوهری گفته دخان ان مفط
چنین است وطلای ان باسرکه
نافع ذاء الثعلب وبا النکیبن
منقی فروج خبیثه است
باهل کصاحب بی قید ومدرد
بی کاروشتر بی عصا وزن
بی شوهر ونافقه باهل نافقه کان
را بی پشتان بند یا بی مهار
یا بی نشان گذاشته باشند
بهل کبرد وبهل کرکم جمع
باهله زن بی شوهر وقبیله
اشتانی قیس غیلان وهوذی
الاصل اسم امراة من همدان
ذئب ولدها ابهما وازان قبیله
اشعلبوا مامه باهلی که صحابی
بوده
بهیل کامیر نام پسر غریب
حیدان
امراة بهیلة زن کران کابن
الضلال بن بهلل کمنفذ و
جعفر غیر مصروف بن باطل
ناچیز
بهلول کسرهور مرد بی پروا
خنده ومهتر جامع هرگونه
خیر ونام مردی معروف
س بهلت الناقة گشاده
شد پشتان بند ناقه وگذاشته
شد بچه وی
بهل محرکة اسم اشتر ان
ف بهلته بهلا گذاشتم
وی را بر مراد وی
وبهله الله ای لعنه الله
ابهله نزکره او واو ابهل الناقة
بپشتبان یا بی پشتان بند
یا بی مهار وبی نشان گذاشت
ان دانا بیچرد هرجا که خواهد
ناقة بهلة مگر ثمه نعت است
ازان مبا هل جمع

وابهلته گذاشتم او را بمراد
وی وازاد کردم یا معنی اخیر
مخصص باین باب است معنی اول
بفتح ونیز ابهال بپای کردن
کاشتن را
ناقة مباهل ناقه گران را بی
پشتان بند گذاشته باشند
باهل بعضهم بعضا مباهلة
باکدیگر لعنت کردند وهوان
تجمع القوم اذا اختلفوا فی
شیء فیقولوا لعنة الله علی الظالم
منا
تبهلوا مباهله کردند ونیز
بتهل بی نیازی از غائب
تباهلوا بمعنی تبهلوا است
ابتهال زاری کردن ویکدیگر
بالی قال قم ثم تبتهل ای تخلص
فی الدعاء
استبهل الناقة دوشیدن ناقه
بی پشتبند را واستبهل ابو
الرغیفة مهمل وبی قید گذاشت
والی رعیته او استبهل الابل
القوم بی قید ومطلق العنان
کرد اینان را بادیه بعض
چون ببادیه نازل شدند
سلطان بایشان نمیرسد هر
چه میخواهند ومنه قیل لبنی
بنی شیبان استبهلتها السوائل
لانهم کانوا نازلین بنبط البحر
لا یصل الیهم السلطان فیمنعهم
ما شاؤا
تبهلل خندیدن

ب ه ل س

تبهلس ناکاه رسیدن کسی از جائی
در هیچ چیز

ب ه ل ص

تبهلص برامدن مرد از جامه وکرباس
الثیل لهص علی القلب

ب ه ل ق

بهلق کجعفر سخن بیهوده
بهلقة بلا وتکبر کردن ولاف
زدن وسخن کفتن وبیهوده
ودروغ کفتن
بهلق کزبرج وجعفر مرد بسیار
زن سخت سرخ وزن بسیار
کوی بی عقل وقبیله ایست از
عرب کزبرج مرد بانگ وفریاد
کننده دشنام بی قرار وجلاده
بالکلة بهلقا بالکسر وبهلقا
بالفتح بعیب بی پرده ودروغ
سخن کفت
تهلیق مسجد پشت جامع غربی
بغداد
بهلیق باطلها
تبهلق دروغ کفتن

ب ه م

قومس شهر دامغان است

بهمة بالفتح ستور دیزه نشنا
بره ودیزغاله وکوسالهٔ بهیم
بالفتح وبحرکة بهام بالکسر جمع
بهامات جمع الجمع
بهمة بالضم کار سخت ومشکل
ودلاور وبکار کسی بردست
نیابد ومسنک بزرک ولشکر
بهیم کصبور جمع
ارض بهیمة کمرخة زمین بی نبات
بهیم بالفتح انکه بصوت پیداو
فصیح کفتن نتواند ودر بشم
وکلک ومرزن که با وی هیچ
کونه نکاح درشت نشاید
مانند مادر وخواهر
بهم بالضم وبضمتین جمع
سعد البهام بالکسر فرخ ازمنازل قمر
بهیم کامیر بیابان وفلاه بی نبات
اسم بی کلاب زمعه ومجهول
که هیچ کونه نشناخته شود و
خالص بی امیزش چیزی واسب
یا شتر که هیچ رنک بر نمک دیکر
در ان مخالف رنک وی نباشد
مذکر ومؤنث در ان یکسان باشد
بهم جمع ومنه الحدیث یحشر
الناس یوم القیمة حفاة عراة

بهما یعنی برهنه و پاک و صاف
از عیب یکدیگر دنیا داشتند
از برص و لکی و مانندان و
پیش بینا و اوازه ترجیع
بها الصوت بهیم
بهیمه چهارپایه اگرچه اهلی باشد
یا هر جان دار بی تمیز بهائم
جمع
بهمی بالضم کامیت شبیه به
نبات جو
بهماه یکی یا واحد و جمع درآن
یکسانند و الفان برای تأنیث
پر مؤنث نشود
ابهام بالکسر نگشتن زکاه
مذکر ابدا با هیم و با هم جمع
ودوا الاباهیم نبه قطعی است
که شاعر بوده
بهائم کوهاست سجی و آب ابر را
منبجس گویند و زمینی است
مبهم کلکم دربسته و گنگ
و کار فروبسته و مشتبه و
زنی که باوی کاهی نکاح درست
نباشد
و کلام مبهم کلامیست که هیچ گونه
دریافت نشود
اسما مبهمه اسماء اشاره
است باصطلاح نحویان مانند
هذا و ذاک و هؤلاء و هذه
الا بیهمه ای علانیه او مطلقه
ابهم الامر ابهاما نگشت و
مشتبه شد کار و ابهم فلانا
عن الامر و در کرد و واداشت او را
از کار و ابهمت الارض و بها
زمین بیگیاه بهمی و بهمی ناک گردید
و بهز ابهام مجهول و مطلق و
بی فید گذاشتن چیزی را و
بند کردن در
بهموا البهم بهیما جدا کردند
ستور دیر کان را از مادرانشان
انها بجرا و طبوا بالمکان
اقام شکر و ندیدن آن

تبهم علیه الکلام بسته شد
سخن بر وی
استبهم علیه کنک کرد به
و حروف ندانست یا سخن
پیدا و فصیح کفتن نتوانست
و استبهم الامر بسته و مشتبه
شد کار

ب ه م ن

بهمن کجعفر یخ نباتی است شبیه
بترب سطبر و بیشتر یخ میشود
دوقسم است سرخ و سپید
قاطع ریاح مجفف بالغم فرح
ناضج خفقان بارد مقوی قلب
و باه و نام مردی و بامعنی بدین
الف و لام است
بهمنماه نام ماه یازدهم از ماههای
فارسی

ب ه ن

بهن کجعد دشنه
بهان کقطام نام زنی
بهنشا زن خوشبو خوش نفس
یا زن نرم کفتار خوش کردار
و زن سبکروح خندان
بهنانات جمع
با هین حرفی است اسب را خربا
کهبوسته بران عوزه نوو
خوشهای رسیده و نیم رسیده
بوده باشد
بهونیة شتر مجنس میان کریم و
س بهن بهنا شادان و
فرخناک شد و منه حدیث
الا نصار اهونوا منها الخ الدهر
ای افرحوا و طیبوا نفسا بصحتی

ب ه ن س

بهنس کجعفر کران سطبر و
شیر که اسد باشد و شتر رام
و محمد بن بهنس مروزی محدث
بوده
بهینس مصغر اشیر که اسد باشد
بهادن بالضم شتر رام
بهنسی که بهقری و روستائی

بصعید مصر
بهنس لبنته خرامید و
برفتار شیر رفت
متبهنس شیر که اسد است
تبهنس بمعنی بهنس است

ب ه ه

ابه کلوکرفته
بهباه بمعنی بخاخ اشتری
شتر بانک کننده از مستی یا
به به کلمه اشک در وقت
فخر و مدح یاد روقت استغاثه
چیزی کویند و منه الحدیث
به به انک لضخم
بهبهی ثناء و بزرک

ض س به

وجاهه شد نزد یک سلطان
بهبه الرجل به بهبهة به به
کفتاوا و نیز بهبهه بانک
بلند کردن شتر
تبهبهوا شریف و بزرک کشتند

ب ه و

بهو بالفتح خانه در پیش سرا
جداکانه و کاوشافراخ ابهو
بهو و بهی جمع و زمین فراخ
و فراخ از هر چیز و جوف سینه
یا کشاد کی میان دو پستان
و اعلای سینه و جایکاه
استراحت بچه در شکم مادر
آبهاء و آبه و بهی و بهی جمع
بیت باه خانه خالی بی هیچ
چیز
بئر باهیة چاه فراخ دهن
بهاء بالفتح خوبی و حسن و
درخشندگی کفک شیر
بهی ذاوی اشک از عرق
روایت میکنند
بهیة کمیت مزینه است
س بهی البیت خالی و معطل
شد خانه

ک س ن ف بهو الرجل

بهاء خوب و حسین شد بفعل

کرضه نقشها زان
ن بهاء غالب امد او زاد و
خوبی و حسن
آبهی البیت خالی و معطل
کرد خانه را و فی المثل المتر
بنی و لا شیء ای نفسد
و آبهی الاناء فارغ و فی حدیث
اوندوا
و آبهی الخیل معطل کرد اسبان را
از جنگ و اسوه کردانیدند فی
الحدیث انه علیه السلام سمع
رجلا جهن فحث مکة یقول
آبهوا الخیل فقد وضعت
الحرب اوزارها فقال علیه السلام
الآن الآن نقاتلون الکفار
حتی یقاتل بقیتکم الدجال
و آبهی الرجل خوبی وی شد
مرد
باهیته مباهاة نبرد کردم
او را در حسن و خوبی
بهی البیت بهیة فراخ شد
خانه را
تباهوا تفاخروا نمودند

باب الباء فصل الباء

ب ی ب

بیب بالکسر ناودان و آب افتاده
حوض
خارث بن بیبه بالفتح مهتر
مجاشع است
بیاب کشتاد سقائی که برای
فرو خناب بکوچها بکردد

ب ی ت

بیت خانه آبیات و بیوت بضم
باء و کسر ان جمع آبیات و
بیوتات و ابیاء و ات جمع الجمع
بیبت بضم باء و بیتیت بکسر
ان مصغر وی است
نه بویت بواو کرخانه کوچک
و شریف و فاشوی و فضیر
و کوشک و عیال و خانکیان
و خانه کعبه زادها الله شرفا

وقبر وفرش خانه ودو مصراع از شعر وفلان بجای بیت بیت یعنی او همیشه من است بنیا علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسما واحدا

والبیت المعمور خانه است در آسمان چهارم محاذی کعبه والبیت العتیق والبیت الحرام خانه خدای عزوجل والبیت المقدس در شام است

بیت بالکسر مخفف شبه بقال ما لبیت لیلة بیته شبکذا ای اسم است از بات او فوق شبه

بات کصاحب اب شبیه و مرد و نان شبیه

بیات کسحاب دهی است در دو فرسخی است نزدیک واسط و ازان دو شیخ است حسن بیاتی بن ابی الشوش وشهود

بیوت کثوب اب سرد و شبیه و نان شبیه و شیر شب مانده

در مثل وکاری کمکسی شب کذارد همانا بیشه ان سر بیوته اذنان محکم کرد فلان نشود

ض بات فلان در شب دراز فلان و بات یبیت و یبوت شب کذاشت

وبیت القوم بهم وعندهم شب کردم نزد قوم

ض س بات یفعل کذا بیتا وبیانا ومبیتا وبیتوتة شب کرد چنین کار بیتوتة ظل یفعل کذا اذا فعله بالنهار

ابات شبکذا بیتوبة قال ابا ما الله احسن بیته

بیتا لامر بیتا ارادة ان کار کرد در شب و تدبیر ان نمود و

اذان کرد قال الله تعالی اذ یبیتون ما لا یرضی من القول

وفی الحدیث انه کان لا یبیت

ما لا ولا یقبله اذا جاءه مال لم یمسکه الی اللیل ولا الی الغد

بل یجعل قسمته وبیت الفعل

پیرایش وخشاره کرد خرما بان را

وبیت المدر شخون او در بر وی

امرأة مبیتة زن باخانه وشوهر

بیتة عن حاجته باز داشت او را از حاجت او

مبیت بفتح

لا یترک بیت لیلة یعنی نیست او را قوت یکشبه

ب ی ث

ترکهم حیث بیث یعنی کردانید ایشان را متفرق و پریشان

ب ی ح

بیحان بالفتح نام پدر قبیله و شتران بیحانیة منسوب بان

وکسیکه ظاهر کند راز خود را

بیاح ککتاب وکان نوعی از ریحان است

بیاخة مشددة دام ماهی کبار

بیح به پنهان کاهانیدن ان

وبیح اللحم بریدن کوشت و فهمتکردن ان

ب ی د

بید بالفتح بمعنی غیر وعلی وبن اجل است یا بدله مثله یقال

هو کثیر المال بیدانه بجدله

طعام بید طعام هیچ کاره

بیدان بدون الف ولام نام مردی و موضعیست یا ابی آجر مربع جعفر بن کلاب را

بیدانة ماده خروحشی یا نر کره ماده وحشی بیدانات جمع

بیداء بیابان بید جمع برخلاف قیاس والقیاس بیداوات و

نمیشود است هوار ما بین مکه و مدینه

ض بادبودا وبیدا وبیدا وبیدا

وبوادبوبودا وبیدودة هلاک کردید

وبادت الشمس بهودا غروب کرد افتاب

ابادة اباده هلاک کرد او را

ب ی ر

بیرة بالکسر شهریست میان قلعة است خندق بلند همیشه آب دارد

است میان قلعه وناپلس ودهی

استجاب دهیست بظفر طائفی

ودهیست بحریره ابن عمر

احمد بن عبید بن الفضل بن سهل بن بیر بالکسر وسکون مرد واسحدث بوده

بیاذ بالکسر شهریست میان بهق وبیظام ودهیست بنیسابور

ابیا بالفتح شهریست میان مصر واسکندریه

لا تبیا بفتح وضم ظاهر کردن در اصل ابتهار بودها از با بدل کردند

ب ی ز

بازر زنده ومرد بیکوخال

ض بازبزا وبیوزا اهلاک کردید کویند فلان لا یبیز ومیته بیزه زنده نمیماند شکم زخم خورده او ولد بیز یعنی دیر نیافت

ب ی س

بیس بالفتح ناحیه است بصر فتح انلس وبیساک کلمه است که در وقت ترحم ودلاسا کودک کویند مثل فیسک

بیاس کسحاب نام دهی

بیسان بالفتح دهیست بشام و ازان ده است قاضی عبد الله بن علی ودهیست بصر ومولد ومنشا استاد بیامه

ض باس علی الناس بزد بجنت بر مردم واذار داد

ب ی ش

بیش بالفتح موضعی است در حوالی کابل است

بیش بالکسر وادی است شش فرسنک در راه یمامه بیشة وقد یعمز مثله ونبات است شبه بزبل وکاه ودران زهر کشنده وروئیدنی وتریاقان کوشت مار بخورد وکوشت فارة البیش است وشحم مار غیث کر بیش را بخورد ویمیرد و فارة البیش بیش وبیش است وانجا نور بیش مانند دو زبر بوته بیش بیاشد وان را بخورد ومنه المثل اعجب من فارة البیش تغذی بالسموم وتعیش

ب ی ش ر ج

بیشیارج خوانچه وطبقی را کویند که در ان شفلاق و کل وامثال ان کرده پیش مهمان اورند قبل از طعام

معرب بیشیاره بیشیاراها جمع وکاه ناو یا را بفا بدل کردند

فیشفاریج کویند

بیشن الله وجهه سیبندو کو کردانند خدا روی او را

ب ی ص

بیص وبیصر بمعنی وشکی وقتاء

وقع فی حیص بیص وحیصبیص وحیص بیص بفتح اولهما و اخرهما وبکسرهما وبفتح اولها وکسر اخرها وقد یجریان فی الثانیة وخاصر ناصر وخاصل ناصل ای فی اختلاط لا یحصر

وجعلهم الارض علیه حیص بیص حیصا بیصا نشان بیاض بروی زمین را یعنی تنک کرفتند تا این که عاجز امد

ب ی ض

بیض بالفتح اماس در شاب هو من البیوب الهینة

بیضة تخم مرغ بیض وبیوض

وبیضان جمع وخصیتین خود و جماعت مسلمانان ومیناء مرغ

خشاره خشاره پیرایستن و پاک کردن باغ وزمین از خس وخاشاک وامثال ان کیاه ناهموار ومنه و بیرایستن درخت از شاخ شکسته و بریدن بیاره

وبیضاء سرای و شهر و ساحت
قوم منه الحدیث لا تساءلوا
علیهم عدوا من غیرهم فیبیضهم
بیضتهم ای یجمعهم و یستفزهم
دعوتهم و یقال افرخ بیضتهم
القوم اذا علم مکتوم امرهم
و موضعیت بتمان و بکیر
و بیضة النهار سپیدهٔ روز و
بیضة البلد تخم شهر و
منه المثل هو اذل من بیضة
البلد ای من بیضة النعام الخ
ترکها و مهر شهر که مردم بر
وی جمع شوند و بخر وی دا
قولنما یند از لغات اضداد
و نوعی از سمار و غ و بیضة الفقر
بیضهٔ خروس که در شکم یک تا
نهد و مذکور است در ع ق د
و بیضة الحدید خود پرده نیز
و بیضان و بکسر موضعیت
با لای ذی بالله

ابن بیض بالکسر نام مردی از
قوم عاد و قد یفتح و ان تا زنگانی
بود که نامهٔ خود را بر عقیقهٔ کبوتر
پی کرده و او بر مرد مان تبت
و منه قول الشاعر سددنا کما
سد ابن بیض طریقه فلم یجد
عند الشنیة مطلعا
و ایام البیض روزهای سیمای
روشن است فان پیرزدهم و چهاردهم
و پانزدهم ماه باشد علی حدة
ایضا ای ایام اللیالی البیض
بیضة زمین سپید هموار و
نکیشا زنکهای خرما
بیض جمع و نام شهری
ابیض سپید بیض جمع و فضل
بُیُض بالضم ابدلوه بالکسر لنصح
الیاء و فی الحدیث ما تبیت
الکنز بن الاحمر و الابیض
فالاحمر ملک الشام و الابیض
فارس و شهر و شارة لباس
در کلاة که کشان و مردیاك

سپیدی تخم مرغ
بیاضه سپیده
و بنو بیاضة قبیلة اشاز
ایضا
بیضان بالکسر کوهیست مر بنی
سلیم را و سپیدان ضد سیاهان
و بیضان الزروب نام شهری
آباض مذکور است در ا ب ض
ض باضت یبیض بیضا
اما سر کرد دست اسپ و باضة
الدجاجة خایه نهاد ما کیان
دجاجة باضة و بوض
لغت اشتران بیض ککتب
بیض کهبل جمع و باض الحر شد
شد کرما و باضت الهیجی ضد
افکند کیاه یهجی وان پیکان
مانند پیکست بر بر لشکر ظاهر
میشود و می افتد و باض فلانا
غالبه فلان را در سپید
و باض العود رفت تری آن
خشک کردید و باض المکان
اقامت نمود در آن و باض
السحاب بارید ابر امرأة مبیضة
زنیکه بچکان سپید دایه
مسودة
آباض الهیجی یعنی باضت الهیجی
است و بازی است عرب را که کونه
ابیض جبانا و امیر جبانا
بایضة مبایضة در سپیدی
نیز در کرد او را
مبیضة کهدشتر نر و میش نر
شونیز از اصحاب منفع با نخست که
جامها سپید پوشیدند
ضد مسودة از عباسیان
بیضة شبیضا سپید کردانید
او را ضد سودة و پر کرد اینید
او را و ها الی نمود از لغات اضداد
است و بیض جامه سپید
پوشید مبیض کهدشت
است آن و بیضت الهیجی
بمعنی باضت الهیجی است

ناموس و کوه مرج و کوهیست
بمکه نو قصری بوده مر کاسره را
و کان من العجائب ان نفضه
الملک فی بابله و بنی بشرفاته ایوان
التاج و با ساباط شرفات منیفة
من هذا الا نقلا ب الموت
الا بیض مرد ناکامان و قولهم
هذا ابیض منه یعنی سپید
تر است از وی شاذ کونیه است
الفیل اهذا اشد بیاضا منه
آبیضان دو رک است در پشت
شتر و شیر و با بیا پیه جوی یا نان
و با بیا کندم و اب و ما دایة
منذ ابیضت ندیدم او را دیرگاه
یاد و ما
بیضا با او بختی و کندم و جو تا
بی پوست ماند آفتاب و زمین و بر ف
ضد غامر منه الحدیث و ذکر
حیر فقال و کانت لهم البیضاء
و السوداء و فارس الحمراء و الجزیرة
الصفراء و دیلک و دام صیدا
و نام اسپ مقنب بن عتاب و
خانه است بصبره مر عبد الله
بن زیاد را که بندیان را در آن
بند میکرد و ان را مخیس کفتند
و نام چهارده است عصر و شهر
است بفارس در دو ستانی
است بمغرب و موضعیست
بحای بدده و موضعیست
بحرین و عقبه است بجبل ابیض
و ابیت بجد مر بنی معاویه را
و شهر بیست پس باب الابواب
و نام حلب الشهبا و موضع
است بقطیف و عقبة الشیم
و ابیت مر بنی سلول را و ابو
البیضا حبشی و ام بیضا
دیلک

بیاض کتاب شهر و سپیدی
و موضعیست بیمامه و قلعه
است بعمان و ذو بینی است بجند
مر بنی حمار را و بیاض البحر

ابیاض خود پوشید
و ابیاض القوم از بیخ بر کند
ایشان را
ابیض ابیاضا صاف سخت سپید
شد
ابیاض ابیضاضا صاف سخت
سپید شد

بی ظ

بیظ بالفتح منی محمل و منی زن
و منی مرد و زهدان
ض باظ بیظا بمعنی باظ
بیوظ و او ی است و کذشت

بی ع

بیعة بالفتح عهد و پیمان
بیعة بالکسر کابین زنان یا یان
بیع کتب جمع و هیات بیع
چنانکه جلسة هیئة الجلوس
یقال انه لحسن البیعة
بیاعة بالکسر متاع و کالای
فروختنی بیاعات جمع
بایع ساعی فروشنده و فروشنده
و خرنده باعة جمع و امرأة بائع
زن دواج یافته بحسن و جمال
خویش
بیع کنید فروشنده و خرنده
و بها کننده بیعاء کصباء و
ابیعاء کاصدقاء جمع و
بیعان خرنده و فروشنده
مانند قمران من قوله الحدیث البیعان
بالخیار ما لم یتفرقا و ابن البیع
خاکه محمد بن عبد الله بن محمد بن
حمدویه نیشابوری
بیاع کشاد بها کننده و دلال
خرید و فروخت
بیاعی محمد و علی بن محمد محدث
و علی الحسین البیاعی محدث
بشرح السنة عن محمد الزاهد
سماعا عن لفظه بحی السنة
ض باعه بیعا و بیعة و
مبیعا و القیاس مبایعا فاستعمل
ان را و خریدن از لغات اضداد

مبیع باغلال وبیوع باصل
فروخته وخریده نعت ستانان
ماضی مجهولان بیع ایدوقد
تضم بان یقال بوع
وباعه من السلطان سیقاوی
کردن نزد یک سلطان
وباع علی بیعه مرتبه ودفعه
وی پیدا کرد وظفر یافت بری
آبغه اباعة عرضه کردم ان را
برای بیع
مبایعة بایکدیگر خریدن فروختن
کردن وبیعتمودن قال الله
تعالی اذ یبایعونک تحت الشجرة
اتباعه ابتیاعا خریدن را
تبایع بایکدیگر خریدن وفروختن
کردن وبیعتمودن
ابتیاع رواج یافت
استباعه استیباعة فرمود
اوزا انچیزرا برد شتری فروخت

ب ی غ

بیغوا بالکسر هیبت همزه
ازان ده ماشه سلیمان بیغی که
شیخ عیضاوه بوده وعلی بیغی شاعر و
زاهد بن محمد
بیاغ کشاد نام فارسیست
ض باغ الدم بیغا غلبه کرد
خون وبجوش امد وباغ هلاک
شد
بیغته بفرومانده در زالیب
وکذلک یبغ به بمجهولا
بیغ علیه الامر شوریده شد
بر وکار وبیغ الدم در هیجان
امدن وغلبه کردن بی الحدیث
علیکم بالحجامة لا یبیغ الدم
باسکر ویقتله
وبیغ الماء جوش زدن اب چشمه
وبیغ اللبن بسیار شد شیر

ب ی ق

بیقة بالکسر انه است بزرگتر
از کرسنه نان وطبخ ان میخورند
وان را منقر کرده بکاوان دهند
وکاوان را چاق وفربه کنند
بیقیة بشدید یا نباتی است
دراز نزدیک عدس ودرکشتها
روید ودر قوت شما نند عدس
است ناضع مفاصل وقیل فوق

ب ی ل

بیل بالکسر ناحیه است دری
واز انست عبد الله بن حسن و
دهیث بن خرواز ان دهاند
عصام بن خضاج ومحمد بن احمد
عمرویه ومحمد بن حمدون بن خالد
ودهقان بسند

ب ی ن

بین بالفتح جدا وپیوستگی ان
لغات اضداد است گاه اسم اید
گاه ظرف متمکن ومنه قوله تعالی
لقد تقطع بینکم بالرفع والنصب
فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم
والنصب علی الحذف ای ما بینکم
ودور وفضل وفرق یقال
بینهما بین بعید وبون بعید ای
تفاوت فی فضل احدهما علی
الاخر والواو افصح وبین القوم ای وسطهم
وکفیه بعید ما بین ای لقیه
بعد جبن ثم امسک ثم اتاه و
غراب البین زاغ پیه یا سرخ
منقار وپا وزاغ سیاه اندام
کویند لانه یهجم بالفراق وهذا
بین بین یعنی میان جید ورديء
وهما اسمان جعلا اسما واحدا و
بنیا علی الفتح وهمزة مخففة را
نبر بین بین کویند وبینا احسن
کذا هما ن بین اشک باشباع
فتحه الف پیدا کردیده
وبینا وبینما از حروف انبذلات
وزد اصحیح ما بعد بینا مجرور
باشد باضافت کر بجای ازین
زاشاید کقول ابی ذویب بینا
تعتفیه الکتاة ووبله یونا
لیثم له جزی سلفع وزد

غیر اصحی ما بعد هر دو مرفوع
ایدبابتدائیت وخبریت
بینة موضعی است بوادی
رویثه وکثیر ان را شنی
اورده شعر للشوقی
کما هیجت المنازل بعیث
النفث بین بینتین لعیا طل
بین بالکسر کرانه وحد فاصل
میان دو زمین وارتفاع زمینی
که باریک وکل مسنک در
اینجنه باشد ومسافت مقدار
متصر بین جمع وموضعیست
نزدیک بحران وموضعیست
نزدیک حیرة وموضعیست
فرسخ مدینه ودهیثی بر
فیروزاباد فارس وموضعی
ونهر بیست میان بغداد ودیالی
دما
یوسف مبارک بن بینی محدث
بوده
بان کصاحب انکه ازچیزی زاید
بدو شیبدن شتر ومعلی انکه
از زاشت زاید وکمان نرم که
زه ان نهایت ودر باشد و
امراة بائن زنی که از شوهر بطلاق
جدا کردیده باشد
بائنة کمان نرم کزه ان نهایت
دور باشد وچاه فراخ دور
تاک بوا ین جمع و
تطلیقة بائنة طلاقی که رجعت
در ان درست نباشد وهی فاعلة
بمعنی مفعولة
بیان فصاحت وزبان اوری وبی
الحدیث ان من البیان لسحرا و
ایضا البیان ما یتبین به الشیء
من الدلالة وغیرها
ابین بضم یقال هو ابین من
فلان ای اوضح منه واوضح
کلاما ونام مردی از عمیر که
عدی منسوب بدا ویقال
عدنان بن وقد قیل بالکسر

بیبوبه بزرگی
بیاتیان نکه در زمان فتاب وما
نزود
بیون کصبور چاه فراخ دور تاک
بین کسید پیدا واشکار
ابینه کاصدقاء وبینه بالکسر
جمع ومرد فصیح ابناء وبنا
وبنا جمع
بینة حجت واضح بینات جمع
بینون بالفتح قلعه است بیمن که
بامسم بانا میده شده
بینونة دهیث بحرین وبینونة
الثنیا وبینونة الفصل دوده
است در شوشی بعد
بین کشاد موضعیست طلیحه
وابو علی بن بیان زاهد وصاحب
کرامات بوده
بیانة دهیث بمغرب منها قاسم
بن ایوب الحافظ المسند ومحمد
بن سلمان المقرء
بنیان بالکسر وبفتح پیدا واشکار
کردن مصدر شاذ است
ض بان بینا جدا شد و
پیوست از لغات اضداد است
وبانوا بینا وبینونة جدا شدند
وبان الشیء بینا وبیونا وبینونة
از هم جدا شد وبانت المراة عن
الرجل جدا کردید زن از مرد
بطلاق وبانشی بمعنی کرهتها
شد از لغات اضداد است
وبان بینا پیدا واشکار شد
بانه بینا افزون امد واورا در
فضل
ابانه ابانة جدا کردان ذا یقال
ضربه فابان راسه من جسده
مبین کهتم وحسن نطاست
ازان
وبان پیدا واشکار شد
ابنته انا پیدا واشکار کردم
ان را لازم است متعدی
وبانه بنته کهذا کردان را

وآبانه بمعنی اعطاکرد او را مال
ومنه ناز ساخت بنان
مبین کبیشم نام بد
تا بینه مباینة جدا شد ازو
بین پیدا و اشکار شد ومنه
المثل قد بین الصبح لذی عینین
وبینه پیدا و اشکار کردان را
لازم است متعدی وبین بینة
کمنع اکردان را
وبین الثمر رویید درخت و
بین القرن برامد شاخ
بثبن پیدا و اشکار کرد بد و
تبینة پیدا و اشکار کردم
انرا لازم است متعدی وبین
بین ثابتة ووقا ومنه الحدیث
الا ان البین من الله تعالی و
العجلة من الشیطان
استبان پیدا و اشکار کردید
وبیدا و اشکار کرد لازم است
متعدی
تباینا جدا شدند از یکدیگر

ب ی ن ط

بینط کمنصر نا فهمیده ومذکور
دبیط

ب ی ه

ابن باب ها ابن اباه مدتی بود
س ناه کمنعها دانست نزاو
واضمر کرد بدیزان

ب ی ی

بی بالفتح مرد ناکرده فرومانده ابن
بی مثله وشی بی بی از فرومندی
ادم عایشه بود وفی کهمة
اولادش منقرض شدند او هم
بطرح وقف مفقود الخبر کردید
وقولهم ما ادری ای بی هو
ای ای الناس هو
یونس بن ملال بن بی شیخ محدث
بوده
محمد بن عبد الجبار ابن بیاشیخ
بود مرسلمی را
ابن بیان مرد ناکرده فرومانده و

یقال هو بی شان بن بیان ذال
بیرفه هو ولا ابوه
ابن بیا با محمد بی بوده
بیاك الله خندان وخوش کرداند
تو را خدا یا مفرح کرداند با همه را
شود بر تو ورود رساند تو را
بمطلوب تو یا الغیث بعد جوابك
یا اتباع حیاك است و هیچ معنی
ندارد وفی الحدیث لا تدع شاة فیها
کما شئ الا بیته سکشاة فیه شئ
ما یضحك ثم قیل لمحیاك الله
وبیاك فقال وما بیاك قال
اضحك وبیبی شیء بیدا
واشکار کردم ان را ابی بیبی
وبیز بیخی شمشیر در خلا فکردن

الکتاب الثالث فی الثناء

باب الثاء فصل الهمزة

ث ء ء

بثبا کدهم انکه وقت جماع
حدث کند یا ان که پیش از وقت
انزال کند ثناء کسحاب و
ثاثا کصلصال انکه زبان
وبینی او بزرد
ثاثا الرجل ثاثا وثثاء ککلام
کرد بد بثا بثا یقال فیه ثاثاة ای
زرد فی الکلام بالثاء
وثاثا الشیء خواند کذا ابزرك
حمید بن ثور ماده بلفظ ثاثا
وبیز ثاء حکایت آواز وزرد
کودك وتجزد رجنك

ث ء ب

ثوبة کهمزة غار وسنك ومذکور
است در وء ب
ثیاب بالفتح موضعی است
ثوابیا بالفتح وشد الیاء
دو مرد پشتان پیش ستور
ومذکور است در وء ب

ث ء ث ر

ثوثور بالضم سرهنك وچاکا

وغیرها تکار نواشیر جمع

ث ء ر

ثارة یکبار وهمزه ان برای کثرت
استعمال متروك شده ثئر جمع
ثؤور وثور بالضم پیاده کوتوال و
پیادکان سلطان که بدو ظیفه
همراه باشند
ف ثار بانك بر زد وزجر کرد
آثار نظر البصر والیه در پی او
رکان ماندم وآثاره بالعصا
زد او را یوجب شی وآثار الیه
النظر تهدید کرد بسوی او

ث ء ن

غیر ثئر ککتف خر استوار لغلفت
ف ثئر الجرح مندمل شد
زخم وثار القوم بالحرب یکدیگر
نزدیك شدند در جنك

ث ء ف

ثئوف کصبور شتابنده بسوی ومنه
المثل انت ثئوف وانا ثئوف فکیف
نفوق یضرب للمختلفین احلافا وا
جوان پر نشاط
ثافة محرکة سختی غضب وشتاب در
سخن یقال به ثافة
مثاءف کمنبر شتابنده بسوی وا
جوان پر نشاط
س ثئف الشاة ثاثا فاپر شد
مرشك از اب وثئف زید پر خشم شد
یا اندوهناك کردید
آثاف الحوض پر کرد حوض را از اب
وکذلك اثاح الاناء
وثاثاق القوس تمام کشیدن کمان را

ث ء ل

ثالان محرکة انکه چنان راه رود
که گویا بر پشتابی دارد ومذکور
است در ن ء ل

ث ء ب

ثالب کجعفر درخت شب کور که
کاز چوب بدکمان سازند تثبیت کرد

ث ء م

ثئم بالکسر مرد اندك تمام کرید

مثله بوثئمة فلان وثوامة
وثیامة
ثئمة کوسپند شیر کم از ان زن
باشد او دوشیده باشد
ان را
ثوام کجوم مرد اندك باشد یا از
ان زن باشد یا ماده توام و
ثوام علی فعال بالضم ویقال الثؤم
للذکر وثوامة للانثی فاذا جمعا فهما
ثوامان وثوام ولا یجمع ان بجمع
هذا بالواو والنون ولا یهمز
کما ان مؤنثه یجمع بالتاء ومنهم
است مرجوز او دوم تیر قها
یا پری است از تیرهای قمار واز
اعلام است
ثوامة نام دختر امیة بن خلف که
صحابیه بوده وابو محمد صالح
بن ابی صالح برهان مولای
ان دختر بود وبنوعی از مرکبها
زنان که بیانداز دتوامات
جمع
ثوامان کاهیت پرنده
ثوأم کسحاب شهر پیش بر بیت
ورمخ از نصیبه عمان وموضعی
است بحجر
ثوامیة ذات مروارید منسوب
است بشهر ثوأم
ثوائم النجوم شتارهای یکدیگر
در امده وکذلك ثوائم اللؤلؤ
مثام کسحاب نبذ که پوسته وکرک
زاید
آثامت المرأة دوکانه زاد زن
امراة مثئم بعثاثان
وآثام ذبح کرد کوسپند ثمدا و
آثام المرأة دوزاده زن را یک پسر
بجماع
ثوب بمثام جامه دوکانه زار و
پوتافته
ثام الثوب دوکانه زار و پود باف
جامه را وثام القرن دو شی
اورد بعد دو شی

وزین مثانم نغنشان ان
ونیز مثناة منه نوام پیدا شد
یقال نامم آخاه

ث ع ن

ثعلن حیله و فریب کردن و
ثعاءن للصید یعنی امد تکا
زاکاه از چرب و کاه از زاغان

ث ی

ف ثای سیفشم بود

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

ثب و ثبب یان و هلاک و ثباب و
ثبب مثله و ثبالة هلاک و ثبا
او را منصوبا و ثب بالضاد فعل ای
آثبه الله خسرانا و هلاکا
و ثبابا ثبیبا طبرستان ثبا الغبار
یعنی ثبا هلاکه باد او را
ثبی و یکسر نوعی از خرما
ثبة بالکسر حالت سخت
ثاب مرد بزرگ و ضعیف و شوخ
و خرکه پشتانهاریش باشد
اثباب جمع
ثبوب کثور مهلکه و اینجا که
منطوی باشد بران اضلاع
ض ثبت یداه ثبا و ثبابا
زیان و هلاک شدند
ن ثبت الشجر بیارزا
اثبت الله قوته سست و ضعیف
کرد اندا و را احدا
ثبته ثبالک کفتا و را
و ثبب فلانا هلاک کرد او را
و نیز ثبب زیان و هلاک
استثبت له الامر کامل در
شد کار
ثهثب کرز لپر و ضعیف
کردید

ث ب ت

ثبث کنکر ملاطی است در
مشرق که مشک خوب از انجا
آرند
ثابوت صندوق و مذکور آید

د ث ب

ثبوت لغتیست در ثابوت

ث ب ذ

ثبوذ انکه دل او ده و اندوه
ما کیان زا فرو شد و نام موضعی
و بدیهمنی بدون الف در کلام ابد
و ابو سلمه موسی زاسمعیل ثبوذی
را بدا بخت بثوذ کو یند که قوم
از اهل ثوذ انجا نرا نش فرزا مند
یا بدا بخت کدوی خانه در ثوذ
خوبه بود

ث ب ر

ثبر بالفتح شکستن و هلاک کردن
و الفعل من ضرب
ثبر بالکسر زدیم یا دیزه سم
و زدکه هنوز کداخته در کالبد
نریخته باشند و بعد بریخته
ذهب و فضه نامند یا اینجا ان
کانا ند قبل از ان که بکدازند
ان را و بقول زجاج هر فلز که بکدازند
ابدا زمس و روی و مانندان
کذا فی المغرب ثبور جمع
ثبربه بالکسر سبوشه سر
ثبار کصحاب هلاک
ثبر آه نا قه خوش رنک
مثبور هلاک شده
ما اصبت منه ثبرا بالفتح
علی فعل یعنی نیافتم از وی چیزی
س ثبر هلاک شد
ثبیر شکستن و هلاک کردن
منه قوله تعالی هولاء متبر ما
فیه ای مکسر مهلک مدمر
لا تثبر عن الامر ازنا ندازان

ث ب ر د

ثبرد کرنهرج موضعی است

ث ب ر ز

ثبرزنام شهری و مذکور است
در باب رز و ابن درید در باب
کفته

ث ب ر ع

ثبرع کجعفر نام موضعی

ث ب ل

ثبرال کمزطاس موضعی است
ثبرک بالمکان مقیم شد در انجا

ث ب ع

ثبع المراة بالکسر عاشق زن و پس
رفتن
ثبع محرکه پی رو و پی رفتن و نام
و جمع در و یکسان است قال
الله تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع
جمع رو دست و پای شتر
ثبعة پشته است در حلدان طائف
و در ان پشته نقبها است که
شمشیر فای قدیم و مهرها در ان
یافته میشود
ثبعة کمزحة خافت بد ثباعة
ککتابة مثله
تابع پیرو و چاکر ثبع محرکه جمع
و جمعی که عاشق ان شا و همراه او با
و انکه اصحاب رسول صلی الله
علیه و آله را دیده تابعی مثله
تابعون و تابعون جمع
و تابع النجم نام دبران که منزل است
از منازل قمر یعنی به تفاوکا من
لفظه
تابعة جنیه که عاشق انسان و
همراه او باشد
توبیع بتصغیر همان تابع النجم است
تبع کصرد کسی که در پی سخن و لفظ
پی یکدیکر او رد چون حسن بن یزید
و فتح ثانیه
تبع کنکر یکی از ملوک یمن و بدین
لقب ملقب کردند ما دام که
حضر موت و سبا و حمیر در تصرف
وی نباشد
ثبایعة جمع و سایه زهر اکه
تابع افتابست و نوعی از زنبور
عسل تبایع جمع و تابع النجم
کمنزلی است از منازل قمر
و ما ادری ای تبع هو یعنی
کیبتان و احمد تبعی بر سبیل
محدثت

تبع بضمتین مشددة الباء
سایه
تبیع کامیر مدد کار و کسی که
زا بروی مال باشد و پیرو
قال الله تعالی ثم لا تجدوا لکم
به علینا تبیعا ای ثارا و لا
طالبا و کوساله تبیعه متوث
تباع بالکسر و تبایع جمع و
انکه شاخ و کوش وی برابر باشد
و نام پدر حارث رغینی صحابی
یا ان بروزن زبیر است
تبیع کزبیر نام ابو حمیر ذی عامر
حمیری پدر زرعه صاحب او
تبیع بن سلیمان ابی العدبس
محدث است
تبعرة تبعی کسکری نادره کار و
کشن خواه
تبوع الشمس کتنور بادی است
که بعد طلوع افتاب در هوا
مختلف میوزد و در اخر مهب
صبا رجوع میکند
ذو التبابعة بکماشت که مولد
الخضر صلی الله علیه و آله
سلم بود
س تبعه تبعا بالتحریک و
تباعة بالفتح پیروی کرد او را
و در پی رفت و لاحق کردید
شاة متبع کحسن کوسپند
تابعه و کذلک بقرة متبع و جاریة
متبع
اتباع در پی رفتن و پیروی
کردن و در پی فرستادن و دیدن
کسی منه قوله تعالی فاتبعهم
فرعون بان یقتلهم و کادان یلحق
و به المثل اتبع الفرس لجامها
یضرب للامر یابی استکمال المعروف
و کذلک اتبع الشاة رمانها
و اتبع الدلو شاة ما و الاصل
ان تضرب بن عمرو ها اغار علی
حی عمرو بن ثعلبة و لم یحترسوا

ضبط الباء

کشن
بضم اول و ثانی زدن
چیزی را

عمر رضی الله عنه فلحقته قبل
ان یصل الی الارض فقال عمر
رد علی اصابعی وما الی فردها علیه
فقال رد علی یمینه فرد فقبضه
الرابعه وعبد ابنها سلمی فقال
لیح یا ابا بصیره اشبع المثل
ودد بعض و لفظ پی یکدیگر اورد
بر پای روی مانند حسن بن
وبزانف ادن بر کسی پی عمل عمرو
یقال اتبع فلان علی فلان بمال
ای احتال علیه

فصل الجیم

متابع بفتح نام محکم و استوار او
تابع الباری القوس راست
درشت راشید کمان ساز کان
واو تابع المرعی الابل دنبال فرو
گزاینده چراگاه شتران را
وبزمتابعه و تباع پیروی
عمل کسی کردن یقال تابعه
علی کذا و در پی یکدیگر کردن
در عمل
تتبیع طلب چیزی کردن بتفتیش
در پی آن
فرس متابع الخلق یشتاب
الاعضا و رجل متابع العلم
مردی که علوم او تا یکدیگر
باشد و غصن متابع شاخ
بی گره و بزمتابع پیاپی شدن
و با یکدیگر پیروی کردن
اتباع پیروی کردن و در پی
رفتن و رسیدن یکی و بزانف
گرفتن بوم
تتبیعه طلبکردن او را بر فتن در
پی آن
استتباع پیروی کردن نمودن

ت ب ل

تبل بالفتح دشمنی بتول و تبال
جمع و اخیر نادر است و کینه
توأصیت بتبل
تبل کرفر و ادی است
تابل کصاحب و ماجور یاقوت
توابل جمع

فصل اللام

تبل کنکر شهریست از مضافات
حلب
تبالة بالفتح شهر یمن
بسیار زراعت و فواکه و بی آب
آهون بن تبالة علی الحجاج و کان
عبد الملک ولاه ایاها فلما
راها استحقرها فلم یدخلها
تبال کشتاد نابل فروش
کمر تبیل کامبر موضعی است
میان رقه و بالس
توبال النحاس والحدید بالضم چیزی
است کی از وی اهن در چین کوفتن
از پی زدودن و نوشیدن یکمثقال او
ان دزاب عسل مسهل بالغم است
توبل گوهر دریا انوار تو ابل جمع
ض تبله ربود عقل او را
وتبل الدهر القوم نیست کرد
روزگار قوم را
دفر تبل لکف نغنشان
وتبلت المرأة فؤاد الرجل یعنی
شیفته و مفتون کردانید دل
مرد را و تبل القید رد یک
افزار و یخند رد یک و نیز
تبل تباه کردن دوستی و بیمار
گردن ان دل گیرا قلبت تبول
نغنشان و با یعنی ان
سمع نیز امده
انبال تباه کردن دوستی و بیمار
کردن ان دل گیرا و تباه کردن
زمانه کسی را
مثبل کمحسن نغنشان
تابل القید تابل پخند رد یک
تبل القید بمعنی تبل القید
توبل القدد بمعنی تبل القید
است

ت ب ن

تبن بالکسر کاه و بفتح تبنه یکی
آتبان و تبون جمع و مهتر خوان
مرد و شریف و کرک و قدح تنک
بیشتر کس انکاه صحن نزدیک
بوی انکاه عن انه ازه سه یا
چهار وش انکاه قدح اندازه دون
انکاه قعب یکسره انکاه عمر فروتر از
ان
تبن ککف بازی کننده بدست نحو
پهپر
توبن بضم و فتح بادهی است بنفت
ازان ده است ابو بکر بن محمد بن احمد
توبنی و لقمان توبنی ابن عبد و
جعفر توبنی بن محمد که محدث اند
تبان کغراب و رمان و کبرهم امده
لقب تبع حمیر کی او را اسعد تبان
گویند و کودکان ازار خرد که عورت
مغاظ را پوشد مؤنث است و
بکثرت لتبسه الملاحون تبابین جمع
و محمد بن تبان محدث و تبانة
تصغیف حسین بن احمد بن علی بن
تبان است کغراب
تبان کشتاد کاه فروش و لقب عیسی
بن ابی عثمان و اسمعیل بن الاسود
کی محدث اند
متبن بالفتح کاه خانه متهنه شد
تبین بن شهریث و ازان است ابو یوب
تبینی ابن ابو بکر بن خلیفا
ض تبن الدابة تبنا کاه داد
ستور را
س تبر تبرا و تبارة زیرک و دانا
بین و دیزه کار کردید
تبن ککف نغنشان
تبین دیزه کاری و باریک بینی
کردن
متبن کمعظم جامه زعفران کرده
کاه مانند
ازین تبان پوشید

ت ب و

تبن تباغ از کرد و غیبت کرد

باب التاء فصل الثاء

ت ث ر

تثر مرکه تاتار
تثری بالفتح متواتر و پیاپی و متفرق
و بهر دیشان و من الحدیث لا تبر
بقضاء تقضی تثری و منکر او

دروت ر

ت ث و

ثوثاء الفلنسوة بالفتح هر دو کپسوکلاه

باب التاء فصل الثاء

ت ث ل

ثثل بالفتح نوعی از خونشوی

ت ث ی

تثی بالفتح پشت مقعد و پوست بر
خرما انشاة مثلثة

باب التاء فصل الجیم

ت ج ب

تجاب کتاب بستکر بزرگ ما پیم که
بکار کدا خته باشند و هو ربع
دزان باتخ باشد تجابة بکی
تجیب بالضم و بفتح بطنی اشان
کنده و ازان است کنانه تجیبی ابن
بشر قاتل عثمان رضی الله عنه
تجوب کصبور قبیلة اشنا ابجم بجوبی
قاتل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
و در بن شعر ولید عقبه الا
ان خیر التابرین تجة ثلاثة قتیل
النجی النجاء من مضر جوهر
لفظ نجی را تصحیف کرده تجوبی
خوانده بکمان اینکه از لفظ ثلاثة
خلفای ثلاثه مراد است و مجاهد ان
گوید که مراد ازان مضر صلی
الله علیه وسلم و عترت است
لفظ نجی است و مقتول ان عثمان
رضی الله عنه
یتجاب با لکسر خطیم در سند
معدن

ت ج ر

تاجر باز رکان و بی فروش تجار
و تجاره و تجر و تجر کرجال و عمال
صحیح و کتجمع و ذا تاجی کارد
نافذ که خرید کند باشد کاضد
ان
تاجوة ناقه خرید کند ضد کاسد
و اتجب یقال علی اکرم تاجوة ای علی

اکرم خیل عشائی
تجارة باز دکانی
بخر کابیر فهل که بفارسی گنجاره باشد
لغت عامی است
متجر ة موضع جای بفال ارض متجرة
ن تجر تجرا وتجارة باز دکانی نمود
متاجرة باهم باز دکانی کردن
اتجار باز دکانی کردن

ثج ه

ض تجه له متوجه شدا غرا
لغتی است راجعه ومذکور است در

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ت

تحت بفتحتین فوق ظرف است ضد
وچون اسم باشد بضم برضم بود
گویند من تحت
تحوت فرومایگان ومنه الحدیث
لا تقوم الساعة حتی یهلک الاوتول
وتظهر التحوت ای الاراذل السفلة

ث ح ج

تحتاج از زمانه بجبید ن
یقال هو ما یتحج من مکانه یعنی
او میجنبد از مکان خود

ث ح ف

تحفة بالضم ولکسر هدیه وارمغان
تحف جمع یا اصل ان وحفة است و
مذکور است در ح ف
آتحفه تحفة هدیه داد او را

ث ح م

تحم بالضم سخت شد چیزی
تحمة محرکة بیماریها ئی که بران
خطوط زرد باشد
تاحم لصاحبه لاهه
انحم الغشیم دادم وانحمنی نوعی
از بیماریهای بران انحمنی مثله
ن تحم التوب بکار زرد جامه را
انحم سیاه شد
منحمة کمرنده ومعظمة بمعنی انحم
است قوس منحم اللون کمعظم
اسپی که در نکش مائل بزرخی سیاه

باشد

ث خ ن

تخین کاهیدن هنگام اصله حین
نبیت علیه ثاه کما زید فی
ثلاثن

ث خ ی

تاخی اغتاخی
باب الثاء فصل الخاء

ث خ ت

تخت تجامه دان تحوت جمع

ث خ ج

تخج معرب تخته تخاتخ جمع

ث خ خ

تخ بالفتح عصاره کنجد وخمیر ترش
تاخ بداشتها یقال الصبح تاخا ای
لا یشتهی الطعام
تخ تخ بالکسر کلمه است که ماکیان را
بدان زجر کنند
تخخ بکسر ثانیه وحکایت فعل
تخخاخ مردی که دروغ بافتن لکند
باشد تخخاخة مثله

ص تخ العین تخ مضارعش بکسر

خبیر
اتخ العین تخ مضارعش بکسر اینید خبیر را

ث خ ر

تخر ود بالضم مرد متوسط میان
چالاک وسستی
تخاری بالضم محمد بن علی بن الحسن
محدث که از مدائنی روایت کند
واز وی دارقطنی

ث خ ر ب

تخریب بالفتح ناقه منجب
تخاریب مذکور است در خ ر ب

ث خ ر ص

تخرص وتخریص بکسر هما خشک
پیراهن وجوان معرب تیرین

ث خ س

تخس کصرد نفس وان جانور
است دیگر یا نی که عربی را بپیچد
خود یاری دهد تا عرق را بشوید

ث خ م

تخم بالضم ناکوار دومذکور است در
خ ث م
تخوم بالضم نشان وحد فاصل
میان دو زمین هر دو نشان است تخوم
علی اللفظ وتخم کقنو جمع یا تخم بالضم
وتخم وتخوم وتخومة بضمهن واحد
است ونیز تخوم بالضم حالیکه اراده
ان داری
متاخمة متصل شدن حدود
زمین با یکدیگر یقال ارضنا تخم

ارضکم

باب الثاء فصل الراء

ت ر ب

ترب بالکسر همزاد وهمسن وتوام
یقال هذه ترب هذه اترابی جمع
وقوله عمرا اترابا ای امثالا
تربة بالفتح ضیعتی
تربة کفرحه سر انگشت تربان جمع
وکاهیدن وبحران وپیچ تربة باد
کردناک
تربیة بضم وتشدید یاء کنیه
استسرخ
تربان کعثمان وادی است میان
حفیر ومدینه
تربة کهمزة معترف وادی است
بر دو منزلی از مکه که ابن عامر مرد بنی
ابن عامر بر پیرید
تربی حسین بن مقبل که از روا
حدیث است چون بر تربی امیر
قیران مقیم بود بدان لقب ملقب
گردید
تراب بالضم خاک اتربة وتربان
ودران لغت دیگر است
تروة وتربة وتراء وتیرب تیراب
تورب وتوراب وتریب تیراب و
ابو تراب کنیت علی بن ابی طالب رض
تراب زاهد نخشبی ومحمد بن
مروزی وپسران احمد وعبد
الکریم بن عبد الرحمن ونصر بن
یوسف ومحمد بن ابی الهیثم محدثان
تتراب تخراعه موضعیست بیمن

تراب بکتابت بدست کوبند
ومنه حدیث علی رضی الله عنه
لکن ولیت بنی امیة لانفضهم
نفض القصاب التراب الودیة یا
ان جمع تربة بالفتح اشتخفف
تربة یا ضبوا الوذام التربة است وهی
الوذام التی قد سقطت فی التراب
تربیه بکسر هینه موضعی است بیمن
تراباء بالفتح زمین وکاهیدن
تربوت محرکة شتر ام ایشر وفیه
المذکر والمؤنث یقال جمل تربوت
وناقة تربوت

تریب کامهر مهینه

تراب استخوانهای سینه وجای
قلاده از سینه او ما طال من التربوت
منه او ما بین الثدیین والتربوت
او ربع اضلاع من ثمة الصدر
وارجح من ثیرته او الیدان الی الولا
والعیان الواحد تربیة
متبرتر بالفتح درویشی
اتریب بالکسر وشتی است
بمصر
ما اتربه بکسر الهاء محله است
بمرو
تیرب کمیع موضعیست نزدیک
یمامه وهمان مراد است بقول الشمخ
وعدت وکان الحلف منک سجیة
مواعید عرقوب اخاه بیترب

س تربا الرجل بالفتح

شد وخاک الوده کردید ودر
بخاک فرو شد وتربا کاشد وتربة
ومتربا محتاج کردید بتربة کمکه
لغتی است ازان
وتربة شیاه یعنی او بخیر رسد
واین کلمه اشکر عربان کاه در موضع
وکاه در نهم ارفعا مثل لا ابالک
ولا ام لک ولا ارض لک ونحوان
اتربکم مال وتربیا ما کردید
ازلغات اضداد است
متربة کمحسن نعت اشتران و
مالان مبدا کردیده باد مملوک

فصل الباء

فصل التاء

شده و اثر زخم و غیر آن بر بدن ظاهر شده
و منه الحدیث اثروا الکیا فی موضع
الحاجة
مثارة بهمزة و هو سنن شدن
یقال اثار بها ای صار ذا ثرن بها
و یقال اثار به صاحبه اثر اب
ترب بتر یب اکم مال شد و بر پیچا
مال کردیدن اغاث اضداد است
و ترّبه خالد برانداخت بران و
خالد الوده کرد و ذا
ترّب خالد الوده شدن

ت ر ب ل

ترنبل کرنبج و جعفر موضعی است

ت ر ت

ترتة بالضم کرفتکی زبان و ان
عیب است

ت ر ت ن

ترتنی بالفتح کیرودن فاجره و
منکوحه است در زدن

ت ر ج

ترج بالفتح معرب تبشه است
شیر مالک در هین و فی المثل هو اجمع
من المائة ترج
بیج بترنج کابیر اداشتند
و در جمله ترنج مرد سخت اعیا
الترنج و الترنجة بالضم و شد الجیم
و ترنج و ترنجه بضمتین معرب
از ترنج فارسی است نزش ان تکن
شهوت زنان و جمال لون و طعم
کلهن داشتن پوستان در جمله
مانع کرم است
ن ترنج پنهان شد
س ترنج مشبه شد بترنج
پیچیدن از علم و جز ان
مترنج کمعظم سرخ و منه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترنج ای
مصبوغا مشبعا کذا فی النهایة

ت ر ج م

ترنجان کمنفوان و زعفران
و ابهقان سیاهی و زلیم جمع
و نام ابرهرمز ابرویز طلحه

ترجمه کلامه و عن کلامه بیان کرد
سخن او را بزبان دیکر

ت ر ح

ترح بالفتح فرزند دوم شتر
ترح ککتف کوهر
ترح محرکة اندوه ضد فرح
تارح کادم نام پدر ابرهیم خلیل
علیه السلام
مترح بالکسر نافه کند و شیر کم
کند شتاریح جمع
س ترح ترحا اندوهکین شد
و نیز ترح فرو دامدن
مترح کمحسن انکه پوسته چیزها
نامرغوب بیند و شنود
آترحه ازرا عمکین کرد او را
مترح کمعظم خانه سپرینک و
زندکانی تنک و سیل اندک
رونده منقطع کردد
ترحه تتریحا اندوهکین کرد او را
تترح اندوهکین شد

ت ر خ

ترخ بالفتح اندک نشان خانه که
بر پوست نباشد
ف ترخ الحجام شرط اندک نشتر
زد حجام

ت ر د

تربد بتی عمرو شاعر بن محمد
ماتربد بالضم دهی است و بخارا
و ازان ده است ابو منصور مفسر
سرامد علمای حنفیه تغمد الله
برحمه

ت ر ر

ترر بالفتح اسب ناری تیز رو کاه
مناسب لاغر اعضا و جفاکش
ترر بالضم اصل و ریشه را و نیز
عند الغضب کثمینک علی الترر
ترزن حسین خویله
تارمر جز ب عجیب الوطن و
ضعیف و مستمند کرهنکی و جز ان
ترتر بالضم و القصر دستبرد
اترور بالضم کودک و مرهنک را

وحشی او را از نام شهری
ترتره جنبانیدن و بیتابی کردن
و سستی کوشت بدن و سبکی
سخن
تراتر کار دشوار بزرک
ترتور بالضم پایکاه و دامن بیابان
و پیشکاه سلطان کسی و خلیفه همراه
باشد و مرغیب
تراتیر دختران خوبله
ض ترتار ترتیا و ترتورا بریده
شد و ترة بریدان را لازم است و
منقطع و ترة العظم بریدن افتادن شحم
و ترة عن بلده دور افتادن از شهر
و بقال ترتیدا اذا سقطت دینه
تراند اختن شتر مرغ ما فی البطن نحو
س ض ترتر او ترتره و تراوة و ترارة فربه
و با کوشت شد جسم او و تارعت
اشتران
آترة مبر بدار او نیز از او عوان بجوب
زدن کودک یقال آتر الغلام الفلاة
بالمقلاة و آترة دوراند اخت او را
از خای و می بقال آترة القضا ای
ابعده
مترآسب تیز رو
ترتر و التکران جنبانیدن و بیتابی
و حرکت اندک ناهر کند بوی دهان
ان معلوم نمایند
ترتر جنبیدن و اضطراب کردن

ت ر د

تاردکصاحب سخت و صلب و مرده
تاردة مونث
تراکر ابیطاری کوپند کدد
خال کشده و موی نا کهانی
ترورة سخت شدن کوشت الفصل
من کرم
ض س ترتر تارا زکردید
و نیز ترتور بحرکت کرسنکی و برزمین
افکندن و خوردن کوسپند کیاه
تر و منقطع کردیدن بدان الجوان
ان و ترتر تا ذناب نزدیک افتادن

دم شتر از بهاری
س تردا ماء بستر شتاب
آتر ز العیر اکر از اسخت کردن و جز ان
و نیز آتر از سخت کردن و دند کی
کوشت اسپ او سخت شدن او بسر دا

ت ر س

ترس بالضم سپر اتراس و ترسه کترسة
و ترس جمع و نیز زدشت
تارس مرد با سپر
تراس کشاد سپر و خداوند
سپر
تراسه بالکسر سپر ساز ی
مترس بالکسر چوب کنده کدد پر
در کوچه اندازند تا دزد کشود کردد
معرب از ترس فارسی است و بهمان
ان اضافت نیز کویند مترس
جمع
مترسة پرهزان ذا هی سپر پیش
دارند
ترس سپر پیش داشتن ترسش
بمعنی ترس است

ت ر ش

ترش بالفتح و بالتحریک سبکی و
بد خلقی و بخل و القول من سمع
ترش کلفت و نادرش کصاحب
نعت اشتران
رشاء بالکسر سن او و مذکر آن
در رشو .

ت ر ص

فرس تارص اسب استوار خلقت
ترصکا بیر محکم و استوار
میزان ترصه ترازوی کالای محکم
ک ترصه تارصة محکم و استوار
کردید
میزان مترصه کمکم ترازوی محکم
و محکم
آترصه محکم کردانیدن او را است
کردانیدن
ترصة بتحریک ما یعجن آترصت

ت ر ض

رتاض کمعظم بالذال حامی ناقه است

ت ر ع

ترع عوذ بالفتح دهی است بجران

ترعوزی بتخفیف کعبین ملبوث بان

حوض ترع عمر کند حوض نزاب و کند

کوز ترع والعین از ترع کتف

ترعة بالضم در ترع کصرد جمع

و بالحبشیة ان نبز هذا علی

ترعة من ترع الجنة ورد و ابیض

ودهانه عوض واسخ ودهانه بنفسج

و بالهندیة بان و مرغزار در زمین

بلند و پایهای منبر و دهی است

بشام و دهی است بصعید اعلی که

صبرا از انجا اورند

ترع سیلی که واد برا پر کرداند

وسیل ترع رفتار سخت

تراع کشتادد ربان و سهلی که

وادی را پر کرداند

رجل ذو مترعة مرد جبکم باوقار

ترماع بالکسر نام موضعی

ف ترعة عن وجهه بازکرد از

ان را

س ترع فلان انداخت خود را

در کارهای بزرگ ترع نعشت

ازان و نیز ترع محرک پر شدن

خمر و شافتن ببدی و غضب

ترع ککتف نعشت ازان

آترعة بر کردان را

ترع الباب بهر یعا بشد در

ترعه یا الی الشر بیکشاند

بوی

ا ترع ازراعا پر کردید

ث ر ع ب

ترعب کجعفر موضعیت

ث ر ع ز

ترعوز بمنسوب بترع

عوز مذکور است در ترع

ث ر ف

ترف محرکة کوهی است

ترفة بالضم نازکی از نعمتها یا ثر

وطعام خوش مزه و بخفة وارسنا

وثنی یمنی الب برین

آترف انکه در ثنی الب برین تنگی

دارد

س ترف بنعمت و اسایش زندگی

کرد

مترف ککرم کناشته شده بطو

خود هر چه خواهد کند و بنار

و نعمت پرورده و ستمکار

آترف فلان اصرار کرد بر ناقرمانی

وآترفه النعمة بزاده کرد ایشان را

نعمت و نیز آترف بنعمت پروردن

ترئیف بنعمت پروردن

آترف بنار و نعمت زیست

استرف بدکار و نافرمان کرد

ث ر ق

ترثاق بالکسر دهی است بهراة و نام

اسب خوزنج وی و دوانی است

مرکب اخرعة لا غیر و بمعنی

القبیم بزیادة لحوم الاقاعی و نبید

بها کمل الغرض و هو مستعمل بهذا

لانه ناض من لدغ الهوام السبعیة

و هی البونانیة ترثاوناض من

ذوی المشروبة السمیه و هی

بالیونانیة قاه محمودة ثم خفف

و عرب و هو طفل الی ستة اشهر

ثم مترع الی العشرسنین فی البلاد

الحارة و عشرین فی غیرها ثم یخف

عشرانها و عشرین فی غیرها ثم

یموت و یصیر کبعض المعاجین

ترثاقة می

ترقوة بالفتح و ضم القاف خبیر

کردن نواقه و نزاقو جمع

ترقیة نزقاة زدم ترقوة وی را

ت ر ک

ترک بالضم کره هیبت انا و لاد

یافث بن نوح علیه السلام اتراک

جمع

ترکة از اعلام است

ترکی لقب بدزدو بن بد کنه

شاعر اند

ترکة بالفتح خواهنین و بیضة

شتر مرغ ترکة ناشته باشد ترک

جمع و وزن میتا قد و فی الحدیث شجا

الخلیل انی انکه یطالع ترکته بیض

هاجر و اسمعیل و لو و کی بکسر الزای

کان وجها یعنی الشیء المتروک

ترکة الرجل کهزة میراث مرد

ترالک کقطام اسم فصل است بمعنی

امر یعنی بگذار

ترتاک کاهبر خوشه انکور کدانه ان را

خورده باشند و خرما یکه یاران

کرفته باشند و وضعه الترتاک

مرغزار بپشین

ترتیکة زنبکه مانده باشد و کسی

او را نخواهد و مرغزاری که ناچریده

مانده باشد و آبکه از سیل بانبی

مانده و بیضه کرنچه ازان برامد

یا بیضه شتر مرغ که کناشته باشد

و خوذ انین ترتاک و ترتیک جمع و

خوشه کهران کرفته باشند و فی

حدیث الحسن ان الله ترتاک فی

خلقه اذا امورا ابقاه الله فی

الیتامی الاهل و الغفلة ابو

الترتاک اطرابلسی کبهر و محسن

بن ترتاک محدثانند

ترتور کان بالضم اهل بیتی اشاف

واسط

ن ترکه ترکا و ترکانا بالکسر گذاشت

ان راوی الحدیث العهد الذی

بیننا و بینهم الصلوة فمن ترکها

فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا

و قیل اراد المنافقین لانهم یصلون

ریاء و لا سبیل علیهم حینئذ و لو

ترکوها لاظهر کفرهم و قیل اراد

بالترک ترکها مع الاقرار بوجوبها

ثم یخرج وقتها و لذلک ذهب احمد

بن حنبل الی انه یکفر بذلک جملا

للحدیث علی ظاهره و قال الشافعی

یقتل بترکها و یصلی علیه و

یدفن مع المسلمین و ترکانا علیه فی

الاخرین یعنی نابی و داشتیم و نیز

ترک کردن کاری از لغات اضداد

است یقال ترکت الجبل شدیدا

ای جعلته

س ترک در نکاح و ورود زن

ترتیکه را

مُتارکة دست بابکدیکر بداشتن

و جماع یکدیکر بکذاشتن و لم

یارک الله فیه و لا تارک و لا دارک

اتباع است

تَتارک بابکدیکر کوشت بداشتن

یتتارکوا الامر بینهم

آترکه کافعله کذاشتنرا

ث ر م

ترم محرکة در نخوران و فولهم

لا ترمها بمعنی لا سیما است

تارم کهاجر و ثابت و اثاث البیت

و شهریت متصل بشهر فرغر و

قلعتکن راوها

ترمیر کابر فروختن نمایندة بر

خدا و مرد ملوث شمعا ثب یا ملوث

بچرک

ترثم بکسر و فتح ثا موضعیت

ث ر م ذ

ترمذ کنزج شهریست بجزایر

ث ر م ز

ترامز کعلابط شتر یکه قوتش

بتمام و کمال رسیده باشد یا

ان کهوقت خوردن علف رسد

بلرزد

ث ر م س

ترمس بالضم بارد رطبی است که

دانه اش مهلوذ را بارخنه ثابله

یا با فلای مصر است و بی است

مربی اسد را و بفتح

ترمسة سردابه یقال احفر ترمسة

تحت الارض

ترماذ هی است مختص

ترامیس مهرهای پیهین

ترمس غایب شمار جنک یا از شوط

وشغب

ث ر ن

ترن زفر موضعی است بیهین

ثرنه کجلی کبیر وزن فاجره و
بجوزان یکون ثرنه من ذیث اذا
ادیم النظر الیها وابن ثرنی فاجره
بجه

ث ر ن ك

ثرنوك بالضم حقیر لاغر

ث ر ه

ثرهة کسکر باطل
ثرهة باطل وسخن بی فائده وزاه
خرد کار از راه بزدان بپرهیزد و
وبال او باد و ابر در زمین هموار و
زمین بی آب و گیاه و جانور بیت
کوپك در یکسال ثرهان و
ثراره بهجم

س ثره در ثرهات انعتا

ث ر ی

ض ثری در نك نمود
آثری کارهای تو اثر کرد و میان
مرد و کار هلاك بود

باب التاء وفصل الزاء

ث ز ل

ثوزلی کخوزلی وثوزلاء بالمد
راهبه وبلا

باب التاء وفصل السين

ث س ت ر

ثسثر کجعفر شهریست ازان را
ششتر نیز وشین معجمه گفتن لحن
است گویند نخستین باره که
بعد طوفان احداث یافته بانا
اثنهرانست

ث س س

ثسس چنمنین اصول دینیر

ث س ع

ثسعة رجال بالکسر هر دو نسخ
ثسوعة زن ومنه قولهم لفلان ثسع
ایاك یعنی نه ایاك بکی عصا دزم
لحظ ایم در یاچه دم ملح پنج شیم
ششم حزن هفتم دیده بیضاء ثمن
غوکان نهم طوفان وشلوغ
همه را بنظم اورده عصا سنة
بحر جراد دم قمل دم ثم بعد

الضفادع طوفان ونیز شع مذ
ثشنکی شتران
ثسع بالضم نه رك
ثسع کصرد سه شب از ماه شب
هفتم وهشتم ونهم
تاسع نهم ومنه کردانند یقال
تاسع تسعة وتاسع ثمانیة ولا
یجوز تاسع تسعة
تشیع کاهیر نهرك
تاسوعاء روز نهم محرم مولد است

ف ض تنعهم تنعا نهان
کردند از اموال ایشان ونهم
آئین شاد و منکر کردانیدند ایشان
را باین که خود نهم انها کردید
آتنعوا انهزمتن شدند و خداوند
شر انجی شدند که در نه روز
بایشان بتوبت باز خوزند

ث س و

ثاسا متاثاگار نجایند دعوی را
واستخفاف او کردن

باب التاء وفصل الشين

ث ش ح

ثشحة بالضم مبلغ وحیث در اصل
وشحة بوده قال الطرماح ملا
باضیائم اعمر نه جیة علی ثشحة
من فارد غیر فامرای حلی حینه
غضب یبدو لی وترس وازاری
کدریابهای شتر عارض شود و
خبث نفس وحرص
ثشح محرکة بمعنی نشحا است
رجل ثشح مرد ثشحة ناك

ث ش ر

ثشیرن بالکسر نام دوماه ازان
ماههای رومیه

باب التاء وفصل الطاء

ث ط و

ثطاشم کردو جود نمود

باب التاء وفصل العين

ث ع ب

ثعبة محرکة ماندگی و شقت
س تعبة ثعبا ماند کردید

ثعب کمنع شکافتن ازان
اثعبة انثعابا ماند کردانیدن را
مثعب کمکرم نشاستان ان
واثعب الماء پر کردان را واثعب
القوم خداوند مواشی ماند شدند
ونیز اثعاب بپوندکردن فندان باز
شکستن یقال اثعب العظم

ث ع ر

ثعرمحرکة شغال جنك
ثعار کتاب کوهی است بلاد
قیس ودجال
جرح ثعار کشاد زخمی که خون
ان منقطع نشود
ف ثعربانك زد

ث ع س

ثعس بالفتح بدی ودوری و
نکونشای وهلاك یقال ثعسا
له وهلالا شدن وبرگردد
افتادن وخوار کردیدن والفعل
من فتح وسمع از اذا خاطبت
قلت ثعست کفتح واذا حکیت
قلت ثعس کسمع ثاعس کصاحب
ثعس کمنع نشاستان
وکویند ثعسه الله بمعنی هلاك
کردانادو اخذا
اثعسه الله بمعنی ثعسه الله

ث ع ص

ثعوصة بالضم جانوریست
کوچك سپید درخشان
س ثعوص ثعصا محرکة دریکی
شدا عصبا او از ریشه افتادن
ونیز ثعص زدن بعضی بمعنی لرزش
پی پا است

ث ع ع

ثعع سخن فاك کوسیده
ثعاثع اخبث دروغ بهناك و
شوریکه کار ومنه وقولهم فی ثعاثع
س ثعثع الکلام در ماند در
سخن وثعثعة الدابة در شکوجهید
استود در یك ونیز ثعثعة
نشستن وفرو هشتن وذوکرن

ثعنع فی الکلام تتعتع در ماند
در سخن ومنه الامام اذا ثعنع
نیز ازان تلك الآیة
وثعنعت الدابة در شکوجهید ستود
در یك
وثعنعه بی ازام وتعتعه کرد او را
وسخت جنبانید
تثعنع بی ازام وتعتعه کردید و
فی الحدیث یقرء القرآن ولا یثعنع
فیه ای یتردد فی قراءته ویتبلد
فیه انتها

ث ع ك ر

ثعكر کمنع کوهیست یا قلعه
بیمن

ث ع ل

ثعل محرکة سوراخ حلق

ث ع ی

ف ثعی تعیا ویاء

باب التاء وفصل الغين

ث غ ب

ثغب بالفتح فرو نشستن وتهمت
س ثغب ثغبا عمر کردهلاك
کردید وفاسد شدن ونیز ثغب
لحظ وپراکندکی وعیب وکجی
شدن وکهنه کردیدن وعیب
نال شدن ثغبة مثلثة منه الحدیث
لا یقبل الله شهادة ذی ثغبة
هو الفاسد فی دینه وعمله وسوء
افعاله
انثغاب تشقق شدن در جمیع
معانی

ث غ ر

ثغران محرکة بجوتر زدن دیك و
الفعل من فتح وسمع قال محمد الدین
او الصواب بالنون ولم یسمع فیه
بالثاء وانما تصحف علی الخلیل
وتبعه الجوهری وغیره
ثغار بالکسر نهار
جرح ثغار کشاد زخمی که خون
ان بند نشود
ثافرة ثغارة نافره کدو دیبن

کفک از دهان برآورد و ریزد و
ف تفر الغرق برجهید خون
از دماغ و جاری شد و تفر الفجر
برجستن آب در زمستان و تفر الثوب
ریختن باران و آب و کبر اندا ختن
سنگ

ث غ س

تغس بالفتح ابر اندک و تنک

ث غ غ

اقبلوا یتغ بکسر الغین و ثالثه الغین
یعنی تند بخوشند ان
تغنغة آواز پر ابهو آواز خنده
و سنگی و درماندگی در سخن
متغنغ سنبتا للفاعل انکه سخن او
فهمیده نشود تغنغ کلامه سخن
واضح نگفت

ث غ ل م

تغلم کجعفر موضعیست کوهی است
یا نام کوه تغلما ناشکر بعفران

ث غ م

تغلبی قبیله اند از نصرة بن جشم
طعام متغم طعام ناگوارد
آتغمه الطعام ناگوار داد و ردا و ذا
طعام

ث غ و

تغی کالی خنده بلند
و تغا الجاریة الفضک خواستگی
خنده را پوشاند و نتوانست و
تغا الانسان فلانا لکرید

باب الثاء فصل القاف

ث ف ء

تفیئة الشیء کفیئة هنگام این چیز
س تفوء سخت خشمگین شد

ث ف ر

تفر بروزن و معنی دفر است

ث ف ث

تفث محرکة انچه محرم بعد از ادای
حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی
ستردن و مقصر بروقت مانندان
س تفث تفثا محرکة چرکین و دروغ

کفک از دهان برآورد و ریزد و
تبرزود
ف تفر الغرق برجهید خون
از دماغ و جاری شد و تفر الفجر
برجستن آب در زمستان و تفر الثوب
ریختن ابر باران داد و کبر اندا ختن
سنگ

ث غ س

تغس بالفتح ابر اندک و تنک

ث غ غ

اقبلوا یتغ بکسر الغین و ثالثه الغین
یعنی تند بخوشند ان
تغنغة آواز پر ابهو آواز خنده
و سنگی و درماندگی در سخن
متغنغ سنبتا للفاعل انکه سخن او
فهمیده نشود تغنغ کلامه سخن
واضح نگفت

ث غ ل م

تغلم کجعفر موضعیست کوهی است
یا نام کوه تغلما ناشکر بعفران

ث غ م

تغلبی قبیله اند از نصرة بن جشم
طعام متغم طعام ناگوارد
آتغمه الطعام ناگوار داد و ردا و ذا
طعام

ث غ و

تغی کالی خنده بلند
و تغا الجاریة الفضک خواستگی
خنده را پوشاند و نتوانست و
تغا الانسان فلانا لکرید

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

تفیئة الشیء کفیئة هنگام این چیز
س تفوء سخت خشمگین شد

ث ف ر

تفر بروزن و معنی دفر است

ث ف ث

تفث محرکة انچه محرم بعد از ادای
حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی
ستردن و مقصر بروقت مانندان
س تفث تفثا محرکة چرکین و دروغ

کرده پدید تفث ککتف نشانهای ان

ث ف ح

تفاح کرمان سیب تفاحی
تفاحستان سرای مردوان نزد
سیر
تفاحیة سیب مزوش
متفحة سیب زار

ث ف ر

تفرة بالکسر و بالضم و ککلمة و تؤدة
مغاکیکه اب بلا بارن و ککلمة کیاهی
است و سبزه نود میدهد و گیاه دیزه
کدیزه درخت دیدیا گیاه دیزه
که مواشی چریدنش نتواند
تفر ککتف مرد چرکین
تافر کصاحب مرد چرکین
تفران بضم بمعنی نافرمانی رض
مستفرة زمینی کم گیاه ان نا بالید
چریده شود
آتفر اتفارا در ان شد موی بینی او
تافر و آتفر الملح ای طلع فیه نشانه

ث ف ر ق

تفرق و ککصفور غلاف بره خرما
و مانندان

ث ف ف

تف بالضم چرک ناخن یا انباع آن
تفة کعینة جمع و انچه بماند از طعا
در دندان تفاف و تفوف جمع
تفة زن خوار ذلیل و بیناکوش
و فی المثل استغنت التفة عن الرفة
و بحقفان یضرب للشیم اذا شیع
تفة کهمزة کرمکیست خرد
تفتان بالکسر هنگام یقال اتیته
بتفاتیه و علی تفاتین
تفتاف بالفتح کسی که تلفظ کند بتاء
زنان را تفتافون و تفافیح جمع
تفاتیح نوعی از شعر
متفیف جنی تفتاف است
تفتفة تفتیفا کفتا و آتفتاله

ث ف ق

تفاق الکعبة بالکسر دو برگ کعبه
و مذکور است روف ق

ث ف ل

تفل بالضم خدو و کفک
تفال کغراب بمعنی تفل است
تفل کتضب دو باه یار و با بجهد
در ان لغات تفل کنکر و تفل
کقفند و درهم و جعفر و زبرج و
جندب و المؤنث بالهاء تفاله جمع
و کیاه خشک یاد رختی یا نبات است
است سبز نیره رنگ مائل بسرخی زردی
آ یضه
متفال بالکسر زنبوی ناک
ن ض تفل تفلا خدو انداختن
و افکندن دهان چیزی فالتفل
افلح من البرق و اوله الیرق ثم التفل
ثم التفشم ثم النفخ و من تفل الرائی
س تفل تفلا محرکة بدبوی کردید
رجل تفل کصفر و امرأة تفلة نعت
ازان و منه لیس خزتفالات و نیز تفل
بدبوی که از مرد طیب باشد
آتفله بوی ناک کرد او را و منه یجد
علی فم عن الشمم فانها تثقل الریح

ث ف ل س

تفلبس بالفتح و فاء بکسر خوانند
نام شهر بیست که اب در دریای ارس
از کنار ان میکندر و ان دوسو
دارد و اب حمامهای ان گرم میباید
بدو رانش

ث ف ن

تفن بالفتح چرک

ث ف ه

تفهة کسرد نیناکوش
تفیه ککیف حقیر و اندک و طعا
کم مزه خلاف و نمکین و تلخی نداشته
باشد و بعضی زان و کوشت ها ازان
شمارند
تافه کصاحب حقیر و اندک و منه
الحدیث کانی الید لا تقطع فی
التفی الشافه و ابن تافه صحابی است
ن س تفة تفها و تفوها اندک
و حقیر و لاغر و کهنه کردید منه
حدیث ابن مسعود القرآن لا یتفه

ولا یتشان ای لا یغش و لا یخاو
س تفه تفها احمق کردید
تافه منتفه کمکرمة نافه نرام

ث ف و

تفة ککشة زن خوار و ذلیل و
مذکور است روف ف

باب الثاء فصل القاف

ث ق د

تقدة بالکسر و تفخ و کفرحة کشیز
و نیزه رومی و دیبای افزار

ث ق ر

تقر ککتف دیبای افزار
تقرة زیره رومی کشیز و دیبای
افزار

ث ق رد

تقرد کزبرج و بالشاء ایضا زیره
رومی و دیبای افزار

ث ق ع

تقع محرکة کرسنگی و کرسنه شدن
و الفعل من سمع
جوع تقع ککتف کرسنگی سخت

ث ق ق

تقتقة حرکت و سر سخت با سر عشر
تقتاق کدحداح با سر عشر
تقاتق و متقتق مثله یقال قرب
تقتاق و تقاتق و متقتق
تقتق من الجبل بفتح از کوه
و تقتقت عینه فروشد چشم
بمغاک

ث ق ل ق

تقلق کزبرج مرغیست آبی

ث ق ن

تقن بالکسر طبیعت و اصل یقال
الفصاحة من تقنیه و مرد حاذق
و نام مردی تیر انداز ضرب بحود
و منه المثل یقال فلان من تقن
یعنی فلان از اشناخت و تیر انداز
خشن و کال و لای چاه و اب فرو
سیاه نیره از جوی و مانندان
کدبته نشیند
آتقن الامر استوار کرد کار را

باب الثاء فصل الکاف

ث ک ر

ثکر وثکری بضم الثاء وفتح الکاف المشددة فیهما قال مجد الدین هکذا فی النسخ والصواب بفتح الثاء وضم الکاف المشددة کجبل دهی است بأسفل بغداد وبکل ذی رمق نکاز ثند تکاز وجمع ثکر وبالضم شهریست بمغرب

ث ک رن

ثاکرن بضمتین وتشدید النون مقصورة شهریست بالاندلس

ث ک ک

ثکة بالکسر شلوار بند ثکک جمع

ثکی شلوار بند فروش وشلوار بند باف

ثاکل الأغر هلاک شده واحمق

ثاکون وثکلة وثکالة وثکک جمع

ن ثکر بردن را یا پاسپر کردن ثالث الثلثة کسر شکست وثلث التنبیه بغلا اثر کرد درد

ض ثکنه ثکوکا احمق کردید

اثکنک الثکة شلوار بند داد ورنبه شلوار کرد

ثکنک پاسپر کردن تا این کسر شکست

ث ک ل

س ثکل علیه الغنیمة وثکل علیه ومذکور است در دال

ث ل م

ثلم بالضم نام دختر زید که مادر غطفان

یاسلیمة یوم

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

ثلب بالفتح دریدن وفلانا بکذا ثوبا که وثلبا

ثلب کعنب وفلز نام ابو هلال قاسم بن ثعلبة محدث عبری است وکفلز

موضعی است ونام شاعری

عثر بجاهلی یا ان هم بروزن کفف

امده یا مرد وموضع بهرد وروزن

ثوئب کجوهر خرکره وکوساله ونام مردی واثم ثوئب بادهٔ خر

ثلاثیه کلمات تنبیه تراشیدن کار

واثلبت الامر اثلبا باز داشتن کار

واثلبت الحمار زدن داشتن بادخر

واثلبت الطریق دراز کشیدن راه

ث ل ث

ثلیث کامیر نخلستان شوره زار

ث ل ج

ثلج کصرد چوزهٔ عقاب

اثلاج داخل کردن یقال اثلج منه

ث ل د

ثلد بالفتح مال قدیمی مورثی وستوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج زاده باشد

ثلد بالضم چوزهٔ عقاب ومال قدیمی مورثی وشوکه پیش صاحبش زاده یا نتاج زاده

ثلد محرکة انکه در عجم زاده وبعمر پرورش یافته باشد وبمعنی ثلد بالفتح است

ثالد کصاحب مال کهنه وقدیمی موروثی وشوکه زن صاحبش زاده یا نتاج زاده

ثلاد ککتاب بمعنی تالادی یعنی الحدیث هن من ثلادی یعنی الذی اخذتها من القرن قبلها

ثلیدة کامیر بمعنی تالاد است وان کهنه وعجم زاده ودر عرب پرورش یافته باشد ومنه حدیث شریح ان رجلا اشتری جاریة وشرطا انها مولدة فوجدها ثلیدة ذکره ها وهو المولد الذی ولدته بلاد الاسلام وغیر ثلید از اعلام است

ثلید کزبیر از اعلام است

اثلاد بالفتح طبقها اشار عن الفقیر ومال کهنه قدیمی موروثی وستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

ض ثلد المال ثلودا کهنه وقدیمی شد مال

قال ابن عبد الله ان منیة حدیث الحسن فهی لهم تالدة بالدة یعنی الخلافة والبالدة اتباع التالدة

ن س ثلد فی بنی فلان ثلودا ماند در بنی فلان

مثلد کمکرم بمعنی تالد است ثلد الرجل خداوند مال کهنه وقدیم کرده شد ثلد عبد عتاشان خلق عظیم خلق مثلد کمعظم خلق قدیم

ثلد تثلیدا کرد او ورد وبا نداشت

ت ل ز

ثلبرة لعبد ابو القاسم صحبها است هذا ضبط التمغا وهو غیره بالباء وقد تقدم

ت ل س

ثلبیة کتنبیة خصیه کوبانتاج کار ازبرای خرما ساز ند وکیسه جلد ولا تفتح

ت ل ش

ثالث کصاحب وشی است از اعمال جیلان

ت ل ص

ثلصة ثلیصا نرم وهموار کردانیدن انرا

ت ل ع

اثلع ثلع ککتف وندیم وجمل ثلع بسیار نکوده چیز است

ثلغة بالفتح پاره ملیدا ز زمین وپشه وشیبا ز لغاث ضد وابراهه ودهاشر فراخ وادی

ثلعات وثلاع جمع

یا ثلاع ابراهها ان لا سوک شب ولا یکون الثلاع بالوصاری فی المثل لا یمنع ذنب ثلغة بعیر للذلیل الحقیر وفی الحدیث فیجیء معها بمثل ثلغة بعیر یعنی کثرة ولم لا یخلو منه موضع ولا یق بسیل ثلغة در حق

تتاج داده باشد

ض ثلد المال ثلودا کهنه و قدیمی شد مال

قال ابن عبد الله ان منیة حدیث الحسن فهی لهم تالدة بالدة یعنی الخلافة والبالدة اتباع التالدة

ن س ثلد فی بنی فلان ثلودا ماند در بنی فلان

مثلد کمکرم بمعنی تالد است ثلد الرجل خداوند مال کهنه وقدیم کرده شد ثلد عبد عتاشان خلق عظیم خلق مثلد کمعظم خلق قدیم

ثلد تثلیدا کرد او ورد وبا نداشت

ت ل ز

ثلبرة لعبد ابو القاسم صحبها است هذا ضبط التمغا وهو غیره بالباء وقد تقدم

ت ل س

ثلبیة کتنبیة خصیه کوبانتاج کار ازبرای خرما ساز ند وکیسه جلد ولا تفتح

ت ل ش

ثالث کصاحب وشی است از اعمال جیلان

ت ل ص

ثلصة ثلیصا نرم وهموار کردانیدن انرا

ت ل ع

اثلع ثلع ککتف وندیم وجمل ثلع بسیار نکوده چیز است

ثلغة بالفتح پاره ملیدا ز زمین وپشه وشیبا ز لغاث ضد وابراهه ودهاشر فراخ وادی

ثلعات وثلاع جمع

یا ثلاع ابراهها ان لا سوک شب ولا یکون الثلاع بالوصاری فی المثل لا یمنع ذنب ثلغة بعیر للذلیل الحقیر وفی الحدیث فیجیء معها بمثل ثلغة بعیر یعنی کثرة ولم لا یخلو منه موضع ولا یق بسیل ثلغة در حق

کوسیند کذا اعتماد را نشاید وما الظاهر الا من سبیل تلعثم یعنی عنبر هم کذا از بنی اعمام وا قارب جوئیش

ثلاثه بالفتح ابا است مرکبا نرا جهد تلیع کامیر کردن وراندن

توالع کجوهر دنوفل وضعی است

ف ثلع الیهان ثلوعا مایل شدن بروز وثلع الحصی منبسط کردید

وثلع الرجل مرد را ودار مرچیزی را بود وثلع الثور من الکناس سر را ودد کاوا ز جای باش خود

س ک ثلع ثلعا محرکة دراز کردن شد رجل ثالع وثلیع وثلغ است

ازان وثلغ دراز کردن

باختن وپر شدن

مثلع کمحسن خوب ودوبیدا

نکرند چیزی راست

ثالع الثور من الکناس بیرون کرد کاوا ز جای باش

وثالع کردن بیرون کرد

ثالع بالضم کوهیست بنجاد دیار کوهیست مرضی نیا کوهی است

مرینی عبکلیا کوهیست بناحیه بحرین ونیز سنجه ماء یقال له عین ثالع

ثالع فی مشیه کردن بیرون کرد وسر بلند کردن در رفتار خود

مثالع منتظر وچشم دوخته بکار وسر بیرون کننده نابرخیزد بقوضه

فما ینثلع ای فما ارتفع راست للهوی ولا بر بالبراج ودر پیش شونده ونام اسپ مزبده خارثی

ت ل ف

ثلف محرکة رابکان یقال ذهبت نفسه ثلفا وطلفا

مثلف کمقعد جای هلاک در بیابان

مثلاف لبها تلف کننده

مثلف مثله بیتا لرجل محلا

مثلاف مخالف مثالف

س ثلف تلفا هلاک شد

آتلفته هلاك كرد او را و اتلفنا المنايا في قول القريذ وقد وصفت ليل قد نفلنا فرارهم الهيم واتلفنا المنايا او اتلفوا اي صادفنا المنايا ذات اتلاف وصيرتها اتلفتهم وصيرتهم اتلفتها او وجدناها تتلفهم او وجدوها تتلفهم

ت ل ل

تل بالفتح تودهٔ خاك و تودهٔ ريك و پشته تلال جمع و تلاش تلال جمع و اين مادهٔ اسم تلال از اقسام جامدست و عمرو بن محمد بن تل كوفي محدث

تلة كوزهٔ بزرگ شطاع و بكار بكسر و بكار افتادن مصدر است

مرة

تلة بالكسر هيئت افتادن و بر زمين و كاهلي و خالت يقال هو سيئ التلة سوء

تلل محركة زري و ضاوي رجل ضال تال اتباع است و كذا هو الضلال بن التلال و جاء تا بالضلالة والتلالة

تلول كصبور پر نفياد

تليل كاهير كردن تألله فؤاده تلال تلالا جمع

قوم تلى كحي افتاده بر زمين و بر تلى بكسر هو ضعيف

تلى كرتبي كوسپند مذبوحه

مثل اسم الراشد ان تل و نيزه و راست و سخت بوزن مثل و مرد قوي و شتر قوي و مرد استاده در نماز

ثور مثلول كاواستوار خلقت

تلأل كعلابط ابر نازك اندام

تلتلة سختي و زلزله و كوزه از پوست طبع تلال جمع و جنابذ بي و بي ازام و تفتر كردن و لرزيدن و سخت دفن و سخت راندن و كسر خواندن تاء تفعلون را و منه تألله بفتح اللام و كسرها

ن تلة بر زمين زدن و او را بر كردن و ركوفه كندن او را يقال تلله للجبين كما يقال كبه لوجهه مثلول و تليل

تلت الشاة فهي تالت و تلوت فهي تالية و تلت الشاة فهي تالية

تلت ان و تلت الشاة فهي تالية

تلت الشيء في يده انداختن چيزي را

تل الشيء في يده انداختن چيزي را

تلا و منه الحديث و تلب

تلفا تلخ خواندن الارض فلانا بيدي

ن ض

تلة آرد بيختن و افتادن و قطاشدن حبيبه تنوكه او را دود

تلة بالكسر هيئت افتادن و بر زمين و كاهلي و خالت يقال هو سيئ التلة سوء

تلل محركة زري و ضاوي رجل ضال تال اتباع است و كذا هو الضلال بن التلال و جاء تا بالضلالة والتلالة

تلول كصبور پر نفياد

تليل كاهير كردن تألله فؤاده تلال تلالا جمع

قوم تلى كحي افتاده بر زمين و بر تلى بكسر هو ضعيف

تلى كرتبي كوسپند مذبوحه

مثل اسم الراشد ان تل و نيزه و راست و سخت هو تل و مرد قوي و شتر قوي و مرد استاده در نماز

ثور مثلول كاواستوار خلقت

تلأل كعلابط ابر نازك اندام

تلتلة سختي و زلزله و كوزه از پوست طبع تلال جمع و جنابذ بي و بي ازام و تفتر كردن و لرزيدن و سخت دفن و سخت راندن و كسر خواندن تاء تفعلون را و منه تألله بفتح اللام و كسرها

تلا ان اكون اصله الان زيدت عليه تاء كما زيدت في تخمين تاليه بمعنى و سركشنده

متلو بمعنى الملست

س ن

تله كذا و تله عنه فزاموش كرد ان را و نيز تله مخففه تلف و بيهودي و سركشكي از عشق

اتلهه الحرص هلاك كردان را بر چيزي

ت ل و

تلو الكبر پر و چيزي و رفيع و بلند و بچه ناقه كه پس ما در رود

اتلاء جمع و بچه خر و شتر و الوتث بالهاء

تلوة بفتح الهمزة اندام چهارپا و كوچك كه قبل صفير تر زايد و الصفير تر تشا الغنم مع طلوع السهيل

تلاه كصاب عهد و وزنها و وزانها و وتيرتها ان كه بران نام ستيغ برشته باشند

تالي پر و واپسين چهارم رهان رجل تال كعدو مرد هميشه اتباع كننده

تلى بيا سوكند و بيا مال

تلية بقية عوام و مانندان

تلاوة بالضم بمعنى تلية است يقال تلية لي من حقي تليته او تلاوة اي بقيت بقية

تلاه القرآن كشاد و بيان تلاوت كند

تلوي كسفرجل نوعي از كشتي خرد

تليان بالضم و فتح لام مشدد آلت است

تلاه بهرها و كفلهاي اسب پا دم و هر دو پاي ان و در تنبالهاي هود

ن تلاوة وعده و تليته كرميه

تلوا كعموا در پي او رفتم و كذا شتم او را و لغات اضداد است تلوت القرآن و صوته تلاوة بالكسر خواندم ان را و تلا بچه اشتر خريد

س تلى حرف التهجي كذا اينقدر با ما در اين نسخه

تالي پر و واپسين چهارم رهان رجل تال كعدو مرد هميشه اتباع كننده

تلى بيا سوكند و بيا مال

تلية بقية عوام و مانندان

تلاوة بالضم بمعنى تلية است يقال تلية لي من حقي تليته او تلاوة اي بقيت بقية

تلاه القرآن كشاد و بيان تلاوت كند

تلوي كسفرجل نوعي از كشتي خرد

تليان بالضم و فتح لام مشدد آلت است

تلاه بهرها و كفلهاي اسب پا دم و هر دو پاي ان و در تنبالهاي هود

ن تلاوة وعده و تليته كرميه

تلوا كعموا در پي او رفتم و كذا شتم او را و لغات اضداد است تلوت القرآن و صوته تلاوة بالكسر خواندم ان را و تلا بچه اشتر خريد

س تلى حرف التهجي كذا اينقدر با ما در اين نسخه

آتليته ماية در پي او كردم وي را و بقيت مادر تا تلوه و حتى تاليته اي تهته و وصيته خلفي و فيما في الدعاء لنا تالا الله طفلا گاه اي اتبعه اولادا و اتليته موالدي كردم و اتليته ذمتي تعهد و زنهار دادم او را و اتليت عني عند با تو گذاشتم تو دوي اند كه از حق خود او را و اتليته سهما تهر امثاد دادم او را و التلاه داد او را تلاه و التلاة ناقه با بچه شده كه پس وي بر دو ناقه متليه و مثل ايضا هنات شتران متالي جمع و منه الدعاء على الاثر لا در بيته و لا اتليت اي لا تبقى له اي لا تكون لها اولاد و قولهم اللهم متالي اي لا تشبع حتى صافت متالي الدم كش سرد كوي

تالي الاثم مورد پي بكيد كرشد و جاء ذا النيل تاليا اي متسببا

تليته تشليته در پي او رفتم و تلى صلوته تما از نوافل را تابع فرايض ساخت و تلى تذوة اداكردان را و تلى الرجل زد بان تمر رسيد

تشلاه در پي وي شد و بقي تاليا حتى حتا استويذاي تبعته استشلاه ايشي پر و اپنجه شد خواست وي را

باب التاء فصل الثلثة

ث م ث

ثمة بالفتح و پسيد كه است بر زن غيرما كول

ث م ر

ثمر بالفتح خونا ثمرة بكسر ثمر بضمتين محركة ثمور و ثمران بالضم جمع و نيز بدين الانواع لان الجنس لا يجمع في الحقيقة و عين الثمر نزد بيكو فراست

ثمرته خرما دوست

ثمرة دهي است بيمامه و نفس ثمرة نفس خوش و طيب و عيش ثمر

كشاوند بوزن خواننده زراع و بزرگ است

فصل الثاء

موضعیست بتهامه

تمرحرکة موضعی است بیمامه

تمرة بالضم بار یک سوفاد

نام کهناجخداوند خرما

تمران بالفتح نام شهر

تمیر کربید هیبت بیمامه

تمار کشتادخرما فروش

تمرة کهتر فا ابن تمرة نزدکه مرغیست

کوچکتر از کبخشک تمام بر جمع

تمادی بالضم وتشدید یاد رجنی

است

تمیرا بالفتح وضم میم دهی است بشام

تمرة الکبری وتمرة الصغری

بالفتح دو دهاند باصفهان

تمار کوهی است

تمیمی موضعیست بشام

تامور کتابوت مذکور است رامم

وکذلک تامورة بالتاء

مغمور انکه اورا از خرما نوشداده

باشند

تمار بالدار نوعمر تر بضم تا وبیم تبت

در خانه کسی و مذکور است در رام د

ن ض تمر القوم تمرا خرما بخوردا

قوم را

تامر صاحب خرمازان

آتمر الرطب بحلة خرما رسید رطب

وتمرت النخلة بارا ورد خرما بن یا

بارزان بحلة رطب رسید

وتمر القوم خرما خوردا یند قوم را

وتمروا خداوند رطب یا خرما شدند

متمر بفتح ازان

تمر الرطب بحلة خرما رسید رطب

ونیز بفتح خشک کردن خرما وکو

زا یان پاره کرده خشک کردا یند

متمر بکسر تمر وکلاکوش

سخت

اتمار الریح اتمر ازا سخت شد بزه

وانمار الذکر سخت شد عضو از

ث م ش

ن تمشه کرد او ردان را

ث م ک

تامک کهناجب کوهان ونا قه

بزرک کوهان

ض ن تمک الستام تمکا

وتموگاد راز وبرکوشت شد

کوهان شتر

آتمک الکلاء الثاقة قویرکرد ابنه

کیاه ناقه را

ث م ل

تمیلة کجهینه بجانوریست

در حجاز مانند کربه تملان وتمیلی

جمع

وابو تمیلة بحیی نواضع محدثات

تامول نانبول است وموشه سپاری

تامقی مقوی للاشة والمعدة والکبد

وهو مع الهند بمازنج العقل قلیلا

تمأول کهصفور کجاهی است بخطی

وازاقنابری نیز کویند وبفارسی

برنجنت نامند بتکرار فی اول الربیع

انفع شیء للبهق والوضح اکلا وضمادا

مطلق للبطن صالح للمعدة والکبد

ملائم للحرور والبرودة مکبوتة

مثل کعقشر دردازا زوراست قف

لتمأل در ازا زوراست سخت شد

ث م م

تم مثلثة را والکسر افصح تمام یقال

انبذ فی ماءها الا تمأ وتمام خلقت یقال

ولدته امه تما وبالکسر تمرة بسبیل

تمم محرکة تمام خلقت

تمامة نوعی بضم مرد وپاره ارموی

ومانند ان کهبکی وهند نا بدان

کلیم خود زا درشت وتمام سازند

تمم کصرد وعنب جمع تمة بالفتح اسم

جمع

تمام التقی کحمار تمامی ان تمامة و

تمامة مثلثة ونام ستة صحابی است

ونام دختر حسین بن ثمنان کهمحدثة

بوده ومن العرض ما استوی نصفه

نصف الدائرة وکان نصفه لا یتجزء

تمیزة الحشو بجوزه فیها جانبی

کالنوع الاول من الکامل ومن الثقاف

اوما یمکنه ان یدخله الزماف ویسیل

منه

وبد تمام وبکسر ها تمام وبوصفیه

ولیل التمام بالکسر دراز تر بن شبها

سرها یا از تشه شیشک کدر دراز تر

باهم برابر باشند یا شبیشک بدا

زده ساعت نا از بداز ان رسد

یا شب چارده از ماه لان القمر یتم

فیها ولیل تمامی بالتوصیف مثله

ونیز تمام بالکسر وبفتح تمام خلقت

یقال ولدته امه تمام وکذلک لدة

المولود لتمام بعینه نر ما هر زاد

تمیم کابیر تمام خلقت وسخن وتمام

ابن ادد بن طابخه پدر قبیله است

وبصری ونام مزرعه صحابی است

تمیمه نبوید ومهره بپیه کهدد

رشته کرده در کردن اندازند تبرا

دفع چشم بد بتمیم وتمام جمع وفی الحدیث

من علق تمیمة فلا اتم الله له وامثا

المعاذات اذا کتب فیها القرآن واسما

الله تعالی فلا بأس بها وتمام دو وجبهات

دختر دهبی دختر ابنه

تمامة کثمامة بقیة چیز

تمام کشتادنام جاعلی است

تمم بالضم تما وکرنفارسی وتخم

کوبند

تمتمه بالفتح سخن نا ثابت یا بیم ناک

کفتن یا بر خوردن سخن بحنک اعلی

تمتام کهصداح سخن نا ثابت یا بیم ناک

کوینده وکسی کهسخن او بحنک اعلی در

خورد با کنکاج که سخن وی بفهم نتوان یافت

تمتامة صوت ولقب محمد بن نمالبحتری

تمار

ض ثم تماثما تماثلا شبیه شدن وتماثل

وبکسر کامل وتمام کردید وتم به وعلیه

تمام کردان را واسم از کردن وی

ومنه قوله فان تکاملتم علی الاباء ای

معتنی علی الانکار

تم بفتح تا جای بقطاع راه تاف

اتم تماما تمام کردان را واتم البنا

تمام شد نوی کیاه وکل اورد واتم

القمر بدر تمام کردید

وا تم تملا تما تم وتمة داد فلان را ویز

اتمام نزد یک رسیدن تا بام زادن

وزن یقال لامت الجنین امرأة منع تعد

استان ان

متم کمعظم تمام در تمام ونام ابن

نویرة تمیمی شاعر صحابی

متم کهحدث انکه زا او در زفاریا را

بزاید پس او کوشت حصة خود کمیا

دهد یا انکه بعیبة کوشت حصتهای

کوشت جز در ذاکه ناقص بود کامل

کرداند

تمتم وعلیه وتمتما وتمتمة تمام

کردان زا واسم از نمودیری وتم الکفر

شکافته شدن بی انکه مذکور دیا شکا

ازهم جدا کردیدن وتم القوم زادتو

زا حصه شتر تها وخود

متم کهحدث متنا ستان از ان

وتم فلان ای صار یتمی الهواء او

الرأی والحاجة وتم الشوق هلا لتکرد

ان زا وتم المولود تمتمه کردن در کلام و

کودک ونیز تمتم حنشل واکشتن

یقال تمتم علی الجریح

تمتم الکبر بمعنی تم الکبر است و

تمتم فلان بمعنی تم فلان است والتمتم

من کان بکسر شی بر ثم آب تمتم

تمامة المدینة بمعنی انها وتمام شدن

مدینة الحدیث خشا ستانیدن فرش

ای حماه نه شوا فرش متاعه

استتمه تمام کردا نیدن وتم وتمتم خواست

اروی واستتم النعمة تمام نعمت خواست

ث م ه

شاة تمهاء بالکسر کوسپندی که

شیر شر بسیار دوشیدن نتواند وبد

بتوکردد

س تمس الطعام تمسا وتماسة

بدبوی وبد مزه کردیدن وکذا تمز اللحم

یعنی فاسد وتباه کردیدن

ث م ل

تمهل التقی اتمهالا ازاد از شد وا

وسخی کردیدن متمهل بفتح از ان

باب التاء فصل النون

ث ن ء

ثانی عبیم بجانی و دهقان شتاء کتکانی جمع و لقب ابراهیم بن یزید و محمد بن عبد الله و احمد بن محمد و محمد بن عمر بن ثاء که محدث اند

ثناءة ککتابة نام بجانی

ف ثنا بالبلد ثنوءا مقیم شد

شهر و در الحدیث من ثنا اوض العجم فتحمل بخیر و زیم و مهر جانهم خرج معهم

ث ن ب

ثنب کمنبر دهی است بشام و از آن است محمد بن محمد بن عقیل محدث اوشاد در فن انشاء و صالح ثنوی ادیب

ثوب کتور نوعی از درخت بزرد در روم که قطران را از برگ آن کنند

ث ب ل

ثبل کعدم و ثنبال کقرطاس و ثبول کتنور کوتاه ثنابیل جمع

ثبل کمنصب ثابول هروی و لغتی است در ثامول و مذکور است در ث م ل

ث ن ت

ثبتی بصیغة امر یعنی ثبت بیاور

ث ن ث ل

ثنثل کعدم کوتاه ثنثاله بالف مثله

ث ن ج

ثنی بالضم نوعی از مرغان

ث ن خ

ثنوخ کصبور نام قبیلة از یمن و نیز اکراد فراهم آمده در مواضع خود اقامت کنند

ف ثنخ بالمکان ثنوخا مقیم شد

در آن و ثنخ علیه ثابت ماند بر آن

س ثنخ ناکوار شد او را

آثخذ الدسم ناکوار کرد او را و لوزینه ثانخة الحرب برپای داشت و زاد جنك

ثنخ بالمکان بمعنی ثنخ بالمکان است

ث ن ر

ثنیر کشینه دهیت بنواد

ثنور بفتح و تشدید بعین معروف

ثنایر جمع و دو ثنیر بین دو جوی آب

استاد نکاه بلندی و کوهی است نزدیك صیصنة

ثنار کشاد ثنور کرهنوری مثله

ذات الثنایر عقبة است محاذی ذات اله و هی من منازل البادیة

و ثنایا ثنایر نان ثنوری

ثنیر العلیا و ثنیر السفلی دو دانه اند در فاپور

ث ن س

ثونس کهوذن نخستگاه بلاد افریقیة که بعد از وی ابن مدینة فرطاجنة اراد کرد بد

ثنیر کسکین شهر یست بجزیرها از جزایر بحر روم قریب میناطر و تنیاب

فاخره از ابدان نسبت بهند و محمد بن احمد الثنیری اسکندرانی مثل

ث ن ع

ثنعة بالکسر هی است زیر پای مضر کهنام شعله بن ذهل بن مازن بن غیاض و

از ان ده اند عیاض بن غیاض و عبد الرحمن بن عوف و عمر بن عنبسة بن ثنیر که محدث اند

ث ر ف

ثوفة و ثوفیة بفتح ثا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف آبادی نشیب

ابد ا نبیل اگرچه کیاه نبات باشد یا نخیل

جمع ثنایف شف کرکه دشتهای فراخ دور اطراف

ثوفاء بالمد چشمه است نزدیك

ثواصل و یقال ثوفاء بالضم میکوی

صله در ف

ث ن م

ثنوم کتنور دو ذکر دارد ثنومة یکی

خورد تر از ان با سپندان خواب

کشنده اقسام کرها است وضمادش

پیران با سرکه ثالیل را قلع کند

ن ثم البعیر خورد درخت ثنوم را

ثنوم البعیر مجهول ثم البعیر است

ث ن ن

ثن بالکسر هناوی و ریف و همزه اش اصلی

یقال للرجل ثن فلان و هما ثنان

طاهر بن ابراهیم بن ثن بالفتح محدث است

ثنین کامیر بمعنی ثن است

ثنین کسکین از دهات نابین جمع

و پیچیدا شخی در اسمان کرشته

اثر ناشتر بر سد و دشمن در رنج

هفتم و مانند کواکب سیاره پیکند

و ان محرف است از لغت ابراهیم بن ثنی

بدانکه ذکر او در ویشافام بود و صحیف

القیل شرجیل بن عمرو

ثنی اکذنب کاکل و مثال چیزی

آن تند و رشد و آن المرض القبوق

زاد خواست که دانید کودکی را یعنی کاری

می کرد

ثان بنهما قیاس و اندازه کرد میان

هر دو

ثنثن دوشنا از اکذا شد ثا الغیث

پوست

ث ن و

ثناوة بالکسر رك مطا الفرکب و

در بن ثندیر و ثنایة بالیاء ثناوة

اشتر نر و معنی

باب الثاء فصل الواو

ث و ب

ثوبر بن حبیر بن عمرو بن کعب بالفتح عم عرام بوده

وثاب ثوبة نزدیك موصل است

ثابت لقب احمد بن یعقوب کاز نحوی

فرآء مشتق ازین است

وعبد الله بن ابی الثابا از محدثان

مشاخر ین است

ثابور صندوق اصله ثابوه کثر و

سکنوا الواو و انقلبت بعد الثا یاء

ثاه لغة الانصار الثا بوه بالهاء

ن ثاب الی الله ثوبا و ثوبة و مثابا

وثابة و ثوبة بارکشتار کاه ثاب

وثواب کشاد دست از شازان

وثاب الله علیه توفیق توبه داد

لوذا یا ات اشکر ذا ثبد دشواری و

ذا یا باز دهبر ان شد بر وی

ثواب فضل است ان یقال هو ثواب

علی عباده

توبة و ذکر خدا کرد پشیمانی و ثانوبه

کند

استثابه توبه خواست از وی

ث و ت

ثوت بالضم نود

ثوب بن جبیر کهبر نام پدر

حولاء مخاطبه است و الثوشات

بنوثویث

ثوثناء سنك سرمه

ث و ث

ثوث بالضم نود لغتی است در ثا

حکاها ابن فارس ثوثة یکی و دهه

اشعر و از ان ده است عمر بن ثوثة

ادیب عبد الله بن بحر و دهی است

باسفرائن و دهی است بوشنج و

محله است ببغداد از ان محله

محمد ثوثی ابن احمد بن فیدار و

سعود ثوثی بن جلی و محمد ثوثی را

بن احمد بن علی که محدث اند

کفر ثوثا موضعیت

ث و ج

ثاج فسر و هو ما یصاغ للملوك

من الذهب و الجوهر یقال جمع بقال

الغالیم یجان العرب فی غالیة است در

بغداد امر معتضد بالله زاود و

الثاج لقب ابو احمد سعید بن عاصم

و معبد بن عامر و حارثة بن عمرو

و لقیط بن مالك و هودة بن علی

و مالك بن خالد

ثاجیه مقبره است ببغداد منسوب

بسوی مدرسه تاج الملك ابو

الغنائم و عمر یست بکوفه

ثوج بالفتح فرو رفتن انکشت در

چیزی یا سیدن و الفعل من ضرب

یقال ثاج ثاضبعی فیه

الامام تاج امام تاج دار

فصل الواو

وقف کرده است بر طلاب علوم دینیه و اولاد ذکور او الاعلی فالاعلی و الاقرب فالاقرب و من بعدهم علی الفقراء و المساکین و ابن السبیل و یکون النظر فی ذلك الی الاعلم فالاعلم من اولاده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة الواقف و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابیه و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی جده و بعد انقراضهم الی الاعلم فالاعلم من ذریة ابی

توج کبتم بیشه است شیر نر مالدو
شهر بیت بفارس
توجه افسر پوشانیدن او را
مشارج کلاه پوش و منه قول
جندل یقرد محرنظم المشارج
ای جعث تتوج بالعمامه
توج افسر پوشید

ث و ح

ن تاح له الشئ اماده و مهیا
شد برای او

ث و خ

توخ بالفتح فرو رفتن انکشت در
چیز نرم و الفعل من نصر

ث و د

تود بالضم درختی است ذو
التود موضعیت سمی بهذا
الشجر

ث و ر

تور بالفتح میانجی میان قوم و نظر فی
است کردان بجوزند و دست
ورو شویند مذکر است و طبق
شمع انواجع
توزخ دختری که میانجی کری کند
میان اعشاق
تاز هنگام و بکار ان تاز تاثیر
کعب جمع
تاز مدا و مشکنده بوکاری بعمل
فرود زان
تاراء موضعی است شام و مسجد
تاراء لرسول الله ﷺ
تاران جزیره است میان ثعلبیه و ایلة
یا تاراز فلان مقلوب ترا است
کعنی کینه و انتقام باشد
توران بالضم جمیع بلاد ماوراء النهر
ویقال لملکها توران شاه و دهی است
بخاران از ده فرسخ سعد عروضی
ابن حسن و محمد فرار بن احمد منقب
توران موضعیت نزدیک خور
التبیل
ن تار نور انجاری روان شد
آتاره یا زکر دانیدن ذا بکار دیر

از دیگر و بیم کردن زاد و یقال فلان
ثبت اعلی ابن بوخدای بهار و انوث
انظر دیر بنگران ماندم

ث و ز

توز بالضم طبیعت و خلق و درختی
واصل و محمد توزی ابن سعد محدث
است منسوب بدوی توز که بمعنی اصل
است چوب بازی کچه و موضعی
میان سمرا و فید
توز و لقب محمد بن ابرهیم طبری
توزین یا تیز بن روشنی است سجاب
آتوز کاحمد کریم الاصل
توز نیم شهر بیست بفارس و از ذا
توج نیز کویند منه الثیاب التوزیة
و از اشهر اند محمد لغوی ابن عبد الله
و ابو یعلی محمد بن صلت و ابرهیم بن توز
و احمد بن علی که محدث اند
ن تاز سطبر و درشت کردید

ث و س

توس بالضم طبیعت و اصل تقال
هو من توس صدق ای اصل صدق
و توسا له و بوسا دعا باد است

ث و ع

توع بالفتح سکه یا فلس پیاده تا نیم
برکردن و الفعل من نصر و ضرب
تُوغ بالضم اسراشت بغرو تنی کردن
یتوغ مشدده علی یفعول هر دو
کوفتن بین ان شیر از وی بزاید
مانند سمنو تیا و شیر مولا غیر
عرطنیثا و عشر توغات جمع و شیر
جمیع بتوغات سهل است مدر
وی آورد و اکر بوک یا تخم ران کوفتن
در اب ایستاده و بر نهادن ماهیان
ان تشنه بران اندیدن پس صید کنند

ث و ف

توف بالفتح لغزش خطا یقال
طلب علی توفة توفان جمع
ما فیه توفة بالضم و لا تافة بیت
و زان عنب از یاد نبی یا حاجت یا
درنک و کاهلی
ن تاف بصره و نف بصر او

ث و ف

توف بالضم کجی عصا
توفة محرکة بر شدکان از بهاری
که هنوز ضعف دارند
تیفان کهتبان مرد شدید الوقت
در اصل بتوفان بود
ن تاف الیه توفا و توفانا و توفیانة
و توفانا از رومندی شد
تاثو و تواق بغشاشان شدن
للمبالغة قال ع المرء توّاق الی
ما لا ینال و تاف الفدح فی المیسر
خارج شد بتیر قمار و قمار کردانیدن
و تاف الی الشئ اهتلک کردن انچنین
کرد و تاف از نجا رفت فرسید و ملک
شد و تاف یتیفه توفا و توفانا و توفا
فرتبه برک رسید
و تاف الدموع برامد اشک از اب
راههای سر در چشم و تاف القوس
سخت کشید کمان را
آتاف القوس بمعنی تاف القوس است
متوف کمعظم سخت از رومند
توفار رومند کی نمودن

ث و ل

تال خرما بتان بریزد و نهالهای آن
کر برید یا کنده بجای دیکر نشانند
تالة یکی
تولة بالفتح و بالضم بلا و بختی و محمد
بن احمد بن تولة بالفتح محدث است
تولة کهنبه جاودی و بیشه و
فنون دو بتی و مهره فسون که
زنان شوهر را بدان شیفته خود
کردانند
تولة کهمزة بمعنی تولة کهنبه است
و بلا و بختی تولان جمع یقال جاء نا
تولا بتوده و لا بتوده و کذا جاء یدکلا
و تولاه ای بالدعا بهی کذا فی النهج
توبل کابیر نام جد حنظلة بن
صفوان کدار امرای مصر بوده
تولیة نام جماعتی است
توئیل کزبیر لقب حسین بن توئیل است
عبد الله بن تولی کدری تابعی است

ثاویلة بکاهی است
ن ثال الجاد و بی کرد و غلاج سحر
نمود

ث و م

توم بالضم دهی است بانطاکیه
تومة دانه مردارید و مهره پهن
توم و توم جمع و کوشواره که در ان
دانه بزرک باشد و بیضه شتر
مرغ و لقمه تومة صدف
توم محرکة دهی است بهمانه
تومة کجهینه ابیت مرجع سلیم
تومی کجلی نام یکی از حواریان آ
تومة کاری موضعیت بجزیره
تومان بالضم ممدود داد هیت
بدمشق
متوم کمعظم مقلد و جعل کرده

ث و ن

ثون بالضم جزمکه بران بکچه بازی
کنند و شهریست بخراسان نزدیک
فاش ازان شهر است سمعان بن
ابی سعد و احمد بن محمد بن احمد
ثونة جزیره بوده نزدیک دمیاط
کر اکنون نه ابست و ازان جزیره است
عمر و بن احمد و عمر بن علی و سالم
بن عبد الله و عبد المؤمن بن خلف
ثان رشته نکنده
آثون الحمام کثوز کلفن کرمابه و
مذکور است در ات ن
ثاون بمعنی ثاون است
یقال هو یثاون المصید اذا جاء
مرة عن یمینه و مرة عن شماله

ث و ه

توه و یضم هلاک و هلاک شدن
یقال للرجل توه توه بالضم و انواه
و انا و بتوه جمع
ن تاه توها هلاک شد و در
و تکبر نمود و شوریدن عقل کردید
ما آتوهه چه سر کردانست او
توهة هلاک کردانیدن او را و سر
کردان ساختن

ث و و

تهمه بالضم معروف است و دوم تهم کردن اغلام و خران است
تهام کتاب بادی است شبیه بمامه
تهامه مکه معظمه و ذهبی است مشهور و رجل تهامی و تهام بالفتح و قوم تهامون کما نون مذبوبت بان اذا فتحت اللام و شددت خففت و شام الف الالف تهام من قطنها و فیها عوض من یاء النسبة و قال سیبویه منهم من یقول تهامی و یمانی و شامی بالفتح مع التشدید
تهام بالکسر انکه در تهامه سکنا دارد یا آید و رود
تهم الدهن و اللحم متغیر کردید و بدبوی شد
تهم ککتف نعت اشتران و تهر نظیر خابز و متهر کریه و قوم تهر البعیر تهوا و تهرا و ناقة تهرة اشتر چراکاه را
تهم انها ما بها مه و زامد یا فرو کش شد دران و انهم البلد ناکوار شد
تهم ناقه مثله بمعنی انهم انها ما است
تهم بمعنی نام است

ث ه ن

تهن بالضم کلام است که شتران را بدان زجر کنند و سکان را خوانند
تهانة دوده شدن در باطل
تهنة دوده شدن در باطل
لکنت کردن تهنه نعت شتران و نیز تهنه لکنت و درماندگی زبان بسخن

ث ه و

تهواء بالکسر تاریک از شب یقال مضی تهواء من اللیل
تهنة کمنبر نام زنی که از دواة بوده و پدرش چون نام نداشت ن تهانا غافل شد

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ر

ثاهور کناموس ابر
ثهور و ثیهور شب و هموار و مابین اعلای وادی و اسفل آن و مابین اعلای کوه و اسفل آن و مرد متکبر و بزرگ منش و بق بهتیر هو ذا کان ثاهما و رمح مرتفع در ثاور و بالا نوده کرد اطراف آن را کنده باشد
ثیاهیر و ثیاهر جمع
ثوهر کجومر کوهان دراز

ث ه م

ثهم الجرباء بمعنی کوماو سکون تا
ثهمة بدبوی کوشت پخته و الحم ثهمة و ثهیمة کدا زان بدبوی دیرا فروداینده ثهم شله کانهما مضغة من ثهامة لان التهام متصوبة الی البحر
ثهمة بالفتح شهری و بلده و نقب است در ثهامة

ث ی ب

ثاب الشیب و نحوه
ثیب کعنب کوهی است بمدینه

ث ی ث

ثیث کبیت و بث کوهیست نزدیک مدینه
محمد بن سلامه شرف الدین بن ثیثی بالکسر ادیب بوده و نیز ثیثی لقب منصور بن ابی جعفر کثیهی

ث ی ح

ثیح کسبز انکه پیش آید بکاری کرد یا انکه خود زاد و بلا انکند و ایسه کدا زان نشاط خفان و جهان رود
و ثلب ثیح دل ناپایدار بهر چیز
ثیاح بالکسر بیابان و نیز کوه کوتاه
صبح ثیاح مردم را بیکدیگر میکشاند
اندازه کرده شده
ثیاح کشتار و تیهان و تیحان بمعنی مثیح است و ابو الثیاح بزید ضبعی از جمله تابعی است
ث ث له الشیء ثیحا مهیا و نقد شد برای او و ثاح فی شیئه ثیحا و تیحان رفت
ثیاح مقتدر و یوم ثیاح روز ناخفته تقدیم کردن یقال ثاحه الله و ثاح الله له ما یشاء

ث ی خ

ثیخة کمکنه و سکینة و نفخ الهیم مع التشدید چوب دستی و شاخ خوناب بجوب خوشه خرما و فیل کل ما ضرب به من جرید او عصا او دن او غیر ذلک

ث ی د

ثید بالفتح زمین خواهشکی نرم یا هندا یعنی زمین خواهشکی کن و یقال ثید ثیدا و ثیدة بدیهی بگذار او ذا و هو اما مصدر او الکاف محذوفة او اسم فعل و الکاف للخطاب و نیز ابن مالک اسم فعل امر است بمعنی

باب الثاء فصل الباء

ث ی ب

ثاب الشیب و نحوه
ثیب کعنب کوهی است بمدینه

ث ی ث

ثیث کبیت و بث کوهیست نزدیک مدینه
محمد بن سلامه شرف الدین بن ثیثی بالکسر ادیب بوده و نیز ثیثی لقب منصور بن ابی جعفر کثیهی

ث ی ح

ثیح کسبز انکه پیش آید بکاری کرد یا انکه خود زاد و بلا انکند و ایسه کدا زان نشاط خفان و جهان رود
و ثلب ثیح دل ناپایدار بهر چیز
ثیاح بالکسر بیابان و نیز کوه کوتاه
صبح ثیاح مردم را بیکدیگر میکشاند
اندازه کرده شده
ثیاح کشتار و تیهان و تیحان بمعنی مثیح است و ابو الثیاح بزید ضبعی از جمله تابعی است
ث ث له الشیء ثیحا مهیا و نقد شد برای او و ثاح فی شیئه ثیحا و تیحان رفت
ثیاح مقتدر و یوم ثیاح روز ناخفته تقدیم کردن یقال ثاحه الله و ثاح الله له ما یشاء

ث ی خ

ثیخة کمکنه و سکینة و نفخ الهیم مع التشدید چوب دستی و شاخ خوناب بجوب خوشه خرما و فیل کل ما ضرب به من جرید او عصا او دن او غیر ذلک

ث ی د

ثید بالفتح زمین خواهشکی نرم یا هندا یعنی زمین خواهشکی کن و یقال ثید ثیدا و ثیدة بدیهی بگذار او ذا و هو اما مصدر او الکاف محذوفة او اسم فعل و الکاف للخطاب و نیز ابن مالک اسم فعل امر است بمعنی

ثید مصروف بنوعی از طعام مدینه منوره

ث ی ر

ثیر بالکسر صحرا و بیابان و شاپور و حبیب بن ابی ثابت بن ثیر قیه الکوفی محدث بوده و از پشاده در نماز خونکرد
ثهر بزرگ کبیر و دراز است
عمر بن ثیری کبیری بصیغة امرأة من ثیاشع است مرا بن المبارک را
ثیار کشتار موج دریا و مرد متکبر شوریدهٔ عقل لاغر بدن و قطع رحم
ثیار ای بهریع الجرتم

ث ی ز

ثیز کصبح سخت الواح
ثیاز کشتار مردم کوتاه و اشلوم اندام و کشادوز

ض ث ن

ضثن ثاثر ثاثر ثاثر ثاثر ثاثر
غلبه نمود و نیز نیرو زیدن
تیرکه در نشانه زده باشند بقابل
ثاز الشهم فی الرتبة
مثابرة دام غلبه نمودن
تثییز مشیب بیرکه شده در رفتار خود و تثیر الحدا رجب لبوی

ث ی س

ثیس بالفتح نکوهیدن از امور انکه بران یکسان کشته شده باشد تیوس و اثیاس و ثیسة و مثیوس اجمع و اطلس است مر بعضی از ازهله بنی ساعدة
ثیسة تکبر و بزرگ منشی
ثهیس بالکسر کلاه ابطال و تکذیب است یا بادی و حشی است
و یقال للضبع ثهیس جمادای کدشت یا خاویه
ثیرز بالکسر کلاه اشکه بدان تکه دار زیر کنند تا باز کرده
ثیاس اب وضعی است در
موضع
سعد و چار شد و غالب

ثیبان اد و مشاره است و نام دو
کوه است که هر یک را ازان ثیاس
گویند و باین معنی بدون الف و
لام آید
ثیاس کشتاد تکه بان و لقب
ولید بن دینار
عز ثیناء انکه مرد و شاخش
بشاخهای بز کوهی ماند
ثیس محرکه اسم مصدر و اسم زن
ثیوسیته تکبر و بزرگ منشی
یقال فی فلان ثیسیة و ثیوسیة
لا تاسه باطل کردن منه حدیث
علی علیه السلام لا تبیتهم
عن ذلک ای لا تبطلن علیهم و لا تدعهم
عن ذلک
مثایته و ثیاس مزاولت و ممارست
و مداومت نمودن
ثیتر قرسه زام و منقاد گردانید
اورا
استثیب العنز یعنی بزاده بر
تکه ما تا گردید بضرب الذنابیل
بیتر ز و نیز استثیاس تکه
خواه شدن ماده بز

ث ی ع

ثاعة بالضم بحت سطبر از قله
ثیعة بالکسر چهل عدد از گوسپند
و نزد الحدیث فی الثیعة شاة یا اثنتا
انقد از خیوان کمتر از ذکوة
واجب شد کانها الجملة التی للشاة
الهها سبیل من ثاع الیه ای ذهب
آنچ بر رکود افتاده در مسافت
و مکانی که در پیش از سراب بیابان
باشد
ثیع کفیر و ثیغان مشددة محرکة
شتابنده بسوی بدی یا بسوی
هر چیز باشد
ثاع الشیء ثیعا و ثیغا و ثیغانا
محرکة بر دو نامتنه
و ثاع الماء روان شد ماء و
ثاع الطریق قطع کرد راه و ثاع
الیه مشی مسرعا و ثاع بسوی وی رفت

ثاع الثمن بپاره نان برداشت
رو عن زاد و ثاع به گرفتان زاد
مثیع فروشنده
مثاع فروخته
ثاع فی کرد و ثاع الی عاد
ان نمود
مثایعة بر رکود راه افتادن در بدی
ثیع الثمن بمعنی ثاع الثمن است
تثیع سیر بهیدن و خود را بی
نمودن و بر رکود افتادن در بدی
ثایع تلقیحا بمعنی ایشاده شد
و نیز ثایع سیر بهیدن و خود را
نمودن و بر رکود افتادن در بدی
و عرف نمودن و خویشتن را بر راستی
انداختن یقال لستکران بایع
و ناوایید نباد سرکاه را و جنبانید
شتر کفهای خود را در رفتن و
پیاپی در افتادن و از دحام نمودن
منه الحدیث ان علیا کرم الله
وجهه اراد امرا فتثایعت علیه
الامور فلم یجد منزعا
ثایعت الریح بالورق بردباد برگ
را و اصل ثایعت بوده
لا استثیع نمیتوانم اصله لا
استطیع

ث ی ل

ثایل کهایجو
ثایل نام جد محمد محدث سمرقندی
ابن یوسف
احمق ثائل کصاحب سخت کول
ص ثائل احمق شد
ثاله کزبر کندن موی

ث ی م

ثیم بالفتح بنده و ازان است ثیم الله
بن ثعلبة بن عکابة و ثیم الله بن
قاسط در مرو در قریش ثیم بن مرة
قوم ابی بکر رضی و ثیم بن غالب بن
فهر و ثیم بن قیس بن ثعلبة بن عکابة
و در بکر ثیم بن شیبان بن ثعلبة
و در ضبة ثیم اللات و ثیم بن عبید
و در خزرج ثیم اللات که پدران
قبیله اند

ثیم محرکه بطنی است از عاقول منه القاسم
بن محمد التیمی روی عن انس و کوهی
است شش میلی مدینه
ثیمة بالکسر و ثمر کوسپندی که
در حال شکر هنکی زیج کنند ران را
و کوسپندان زائد از حمل عدد ثا
اینکه بنجاه یکرو سند و کوسپند
شیر دار که در خانه دارند ران را
ضد سائمة منه الحدیث الثیمة
لاهلها و ثیمه کودکان
ثیماء کصحراء دشت و بیابان و موضعی
است بر هشت مرحله از مدینه و
شاره های جوزاء
و ارض ثیماء زمین بی اب و گیاه
که مردم دران راه گم کنند و هلاک
شوند یا زمین فراخ و وسیع
ص ثامنة المراة ثیمتها بند خود
کرداوز او ام و منقاد گردانید
و کذلک ثامنة العشق و الحب
مثیم کمعظم رام و منقاد و نام
مردی
ثیمة المراة تثییما بمعنی ثامنة
المراة است
اثیام ذبح کردن کوسپند ثیمه

ث ی ن

ثین بالکسر اخیر ثینة یکی تازه و
ثران بهترین فواکه و خوشترین
غذاها است که نفع و جاذب و محلل
و مفتح سدهای کبد و طحال و
ملین و اکثار ان مولد بلغم و
کوهی است شام و نیز مسجدی است
دران و گویند بیت لقمان و
نام دمشق و نام مسجد و بنیان
دو کوه اند در بعلبک نعامه را
ثینة دبر و نام ابی و لقب عیسی
محدث بن اسمعیل
ثینا فرضه است بر دریای شام
طور ثینا بالفتح و الکسر و المد
و القصر همان طور سیناست
ثیل فی بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب کصاحب محدث

ث ی ه

ثیه بالکسر آفریدن و بزرگ منشی
و دشت و صحرا که روئیده در ران
هلاک شود انثیاه و انا و بجمع
و کرابه
و ارض ثیه و بفتح نه بینی که در ران
مردم گم شوند و ارض ثهاء
بالفتح و مثیهة کسفینة و نصتم
الهم و کرحلة و مقعد مثله
ثهان کهتبان نام پدر ابو الهیثم
مالک صحابی رضی الله عنه

ص ثاه قصر بلند و مرتفع
کردید و ثاه ثهاء لا فرو تکبر
نمود ثاه و ثیاه و ثهان
مشددة الثاء و تکسر الثاء نفت
اشنان و ثاة ثهاء و بکسر و
ثهاء نام محرکة کراه کردید و رفت
مهر جا سرکردان ثیاه بالتشدید
و ثهان بالتخفیف معناست
ازان
ما انتهه بمعنی ما انوهه است
ثهه ضایع و سرکردان کرد او را

الکتاب الرابع فی الثاء باب الثاء فصل الهمزة

ث ء ء

ثاثاء کدحناح کلمه است که میان
تکمه ابرای جیب بر هاد خوانند
اثاثة بیهم منکور است در ث ث
ثاثا الابل سیراب کردانیدن شتران
را و تشنه کردانیدن اضداد
و کذا ثاثا ثا الابل سیراب شدند
و تشنه گردیدند
و ثاثا الثار فرو نشاندن آتش را
و ثاثا بالتیس خواندن کبر او را و نیز
ثاثاه دفع کردن از کبی یقال
ثاثا عن القوم و باز داشتن یقال
ثاثا ثان الرجل عنی و دور کردن
از خای و فرو خوردن غضب تقول
ثاثا ثان الغضب اذا سکنته
ثثا ثا مقام نمود بعد ازان که

فائدة بنزد ایشان خوانند

فصل الهمزة مع الثاء

ل ثیتهم ثیتهم ثیتهم

ازادهٔ سفر داشت ولقیته متاثرا
منه ترسید از وی وشتاثا ثار
الابل بر ابشحوا وارد شدند

ث ء ب

ثاب محرکه خامیازه ودهن دره
ثؤباء کشاء دهن دره وفی المثل
اعدی من الثؤباء
أثاب کاحمد درخت بیخ از بیخ
ان مسواک شاحذ اثابة بکری
موضحی است
ن ثئب ثاباً بمهموله خمیازه کرد
مثوب بغنشازان
أثاب خمیازه کرد وثاب الخبز
مخفف ان کرد
ثأثب خمیازه کرد وهو علی فعل
ولا تقل ثاوب بالواو

ث ء ج

ثاج بالفتح معروف دهیبت بجرز
ثواج بالضم بانگ کوسپند وگا
ف ثأجت الشاة باناکرد
کوسپند ثاجها بغنشان
ثواج وثاجات جمع

ث ء د

ثاد محرکه زبکر امرنشت ثؤدة
نرم از زمین وگیاه ثاده وثرمکان
ناموافق وبالجر اسم وخال الثمال
وسرنا
ثادة بالفتح زن دبیر اکوشت
ثاداء بالفتح ممدود اکهبزک و
زن کول وما انا ابن ثاداء
نیستم عاجز وبخرک
مکان ثئد ککتف مکان نمناک
رجل ثئد مرد سرمازده
وفتاة ثئدة زن تازه وپرکوشت
ثادة کجبالة فربهی بقیهاتا
س ثئد الرجل مرمازده کرد

ث ء ر

ثار بالفتح کینه وقاتل دوست
باخونشاوند یقال هو ثارك
ودشمن آثار وثاره وثؤر جمع
وایضا الثار المیتم الذی اذا ابتا

ارضی بفتام بعده
یا ثارات زید ای قاتلان زید
ثائر کینه خواهی کهلزام نکبر دتا
قصاص نیابد
ثؤرة بالضم کینه ثؤره مثله
ثؤور بروزن وزر ومعنی نؤور وزان
ف ثاره وبه ثأرا وثؤرة
کشتکشنده را بقال ثار القتیل
وبالقتیل ای قتلت قاتله وطلب
کرد خون او وثأرت بکذا ای
ادرکت منه ثأری عندك ولا ثأرت
فلانا بداه نفعنی نرساند او را دوست
وی
أثأر یا مثقصاص را
اثآر دیه یا قیم از وی قصاص
واصله اثتأرت
استثار قصاص خواستن
یقال استثأر فلان ای استغاث
لیثأر بمقتوله

ث ء ط

ثاطة بالفتح لای وکل وفی المثل
ثاطة مدت شباء یضرب للرجل
یشتد حمقه فات الماء ازدد علی
الحماة ازدادت فسادا وهو نوعی
است کوچك کرنه ثاطة بحذف تا
جمع
ثاطاء زن کول وبد صفت ذاء
مستعمل شود
ثواطا کمزاب بکام
س ثئطا اللهم بدبو کردیدن ثؤطا
الرجل مهموله از کام زده شد

ث ء ل

ثؤلول کزنبور سرپستان فارخ
وهو بکون ضلبا مستدیرا علی
صورة شئ فیه منکور ومتشقق
ذو شظایا ومتعلق ومنه مارق
عظم الراس مستدق الاصل
طویل معقف ومنفتح وکله بن خلط
غلیظ یابس بلغمی او سودا وفی او
مرکب منهما ثآليل جمع
ثؤلول جسده مجهوله از خ ناك کربلا

جسم لو
ثئال الجسد بضم وتشدید الجسد ا

ث ء ن

ثئاوون بالهمزة وبالواو ایضا
بمعنی ثئاوون است

ث ء و

ثاوا بالفتح مبنی ونهی وفرو شدکی
ثاوة میش کلان سال وکوسپند
لاغر واندك باقی مانده از بیها

ث ء ی

ثأی کرثی اشان زخم
ف ثأی الجرح ثأیا بالفتح
وثأی کرثی بازشد وروشد
ونهر ثأی مجروح کردیدن وکشته
شدن ومانندان ثأی کرثی
مثله
أثأی منهم کشتایشان را ومجروح
کردانید ونهر ثأاه شباه کردن
در زخم یا در فرش طبر زده شبیه
باریك ودختران
ثأی الرجل من ثانا لکفت

باب الثاء وفصل الباء

ث ب ب

ثابة زن جوان
ص ثبت نشد باتیکین ودرنگ
وثبت الامر راست وتمام کرد بیکبار
ثبیت بمعنی ثبات

ث ب ت

ثبت بالفتح مرد دلاور وقائم وبرجا
وثابت ل وثابت بان وفتحتین
وجوز بعضهم فلان ثبت العقد اذا کان
لا یزل لسانه فی الخصومات ولا فی
غیرها
ثبت محرکه ثبات وقیام یقال له
ثبت عند الحملة وحجة ثبت لا لکم
بهذا الا ثبت ومرد ثقة أثبات
جمع
ثابت اخ اعلام است ومرد قائم وبرجا
واحمد فیه ثابتی از عبد الله بن
احمد منسوب است بسوی جد پدید
خود

وبروح ثابته چیزاست مجموع در
اینقول ان الثواب یرفع الثوب
والاسد والذلول والعقرب
الثابی عن الاوفد وکواکب حامت
خلاف وسیارات است
ثبات کتاب بتشدید ضم ونشمه
ومانندان کسبان بالان را
بندد
ذا ثبات بالضم عاجز کرداننده
از حرکت
ثبیت کامپیر مرد دلاور وقائم
وبرجا ومرد عقل برجا واسب
سبك وتیز رو واز اعلام است
ابو ثبیت کنیه پسر زبیر بن معمر و
ابو ثبیت جماز بی وثبیت بن
کثیر وهانی بن ثبیت وعقبة
بن ابی ثبیت محدثانند
ثبیتة نام دختر ضحاك یا ان
بنون است نام دختر کهصاحبه
بوده اند نام دختر حنظلة
اسلمیکه تابعیه است
اثبیب بالکسر وبنی است الی
اسمه بن یربوع ذی امر بن حمار
بن حمیر یا
ن ثبت ثباتا وثبوتا ایستاد و
برجای ماند وفرار کرد ضد
ثابت وثبیه وثبت بالضم
ازان
ل ثبت ثبانة وثبونة نیکو
ودلاور کردید وثابت ای شد
مثبت کمکرم پالان دبسته شد
بثبات وبیاری کهحرکت کردن
نتواند
مثبث کمحسن لنکه از نقل بر
خواستن نتواند وبپوسته ملا
فرش باشد
أثبته واثبانا نیك شناخت
ان را وبرجا داشت او را
واثبت الجریح حتی لا یقدر علی
الحراك قال الله تعالی لیثبوك
ای یجرحوك بحیث انه لا تقوم معها

فصل الثاء

٢ اثخ
خ ش از اخصاص علیه بخ
کوچکتر بصورت تهای مختلف
پراکنده بر سیاه
بعض اثخ وبعض
وبعض زش کوبنه
شخ فاموس

لیجبوک
وانبذه الیهم ونشبه بیمارک
از بیخ و بنیاد بکندن فرا زدادن و
نوشتن و ثابت کردانیدن و فا
در دیوان اثبات کردن
ثابته مثابته نیک شناخت
ان را در بجا داشت
ثبتته تثبیتا ثابت کردانید او را
در جای داشت
تثبت در نک کرد و بجای آورد
و برقرار ماند
استثبته در نک کرد و طلب ثبوت
نمود

ث ب ج

ثبج محرکه میان کتف و پشت و میانه
هر چیز و معظم آن منه حدیث ابراهیم
قوم و یکون ثبج هذا البر اثباج جمع
و منه شنک خوار و مرغیست
و نام یکی از پادشاهان همیر قالوا
ما ذب عن قومه حق غزوا
ثبجه متوسط میان اجید و ردی
و منه الحدیث و اعطوا الثبجة ای
اعطوا الوسط فی الصدقة لا
من خیار المال و لا من ذی الرسم
و الهرمة انما الناقیة لا عتقالها
من الاسمنة الی الوصفیة
آنچ مرد پهن پشت یا بر و ن آمده
پشت و مرد بزرگ شکم ثجاء ستوه
مصغر ثبج است منه حدیث اللعان
ان جاءت به اثیبج فهو لهلال بن
امیه
ثباج بالکسر کوهیست بمن
ثباج کشاد موضعیست
ض ثبج بر اطراف هر دو پاداشت
س ثبج الکلام والکتاب ثبجا
نعمیه کرد در بیان ان
مثبجة کمعظمة بوم یا عقاب
ثبج الراعی بالعصا کذا شت عصا
را بر پشت و هر دو دست را بند
بند کرد و او بخت چیزی ثبج فلان
مشوش کردن و نعمیه نمودن و

بخرو خط و بیان ناکردن آن
ثبج الراعی بالعصا ثبجا من ثبج
الراعی بالعصا اثبج
اثباج کاما زیر شد و مطمئن شد
و زر هشته شد

ث ب ج ر

ثبجار بالکسر ماهیچه ران را
ابن ناوردان کند باشد
اثبجر کافشعر ایم بابت از کشته
کرد بد و میبد و ست بر خلقه
خاطر شد از کار بی انکه انقطاع
کند و از کرد بد بشتاب
واثبجر القوم در مسیر شان شدند
و مرتد شدند در سیر و اثبجر
الماء روان شد آب

ث ب ر

ثبرة بالفتح زمین نرم بوق بلیث
النخلة التی تثبر من الارض و منه حدیث
در دهن و چاهی در چیزی
ثبران جمع و خاکیست مانا بامد
و معرفة وادی است بمدینه یا رضبة
ثبرة بالضم انبار غله یا کرده در
خرمن
ثبار کتاب موضعیست بر شش
میل از خیبر و هو علی ثبار یم
یعنی قریب است که کارش بر اید
ثبور بالضم هلاک و عذاب و زیان
مثبور مغلوب و محبوس و ثبیر
کابیر کوهیست بطائف و گفته اند
اثبر قی ثبیر کیما نغیر ای نسرع الی
الغزو و ثبیر الاشرة و ثبیر الحضار
و ثبیر الضجع و ثبیر الرتیع و ثبیر
الاعرج و ثبیر الاحدب و ثبیر
عینی از قله های ثبیر است و ثبیر
ثبیر معرفة ابی است بدیار بنی سلیم
انحضرت صلی الله علیه و آله و
سلم ان را در وطن بنی سلیم
ضمره داد و نام او را ثبیر کرد
مثبر کمنزل مجلس و محل قطع و
مفصل و حمای زادن زن بچه
هذا مثبره ای مقطر اسه رجلا

زادن ناقه و کشتن کاه شتر قار
ن ثبر ثبورا اهلاک کرد بد و هلاک
کردانید کار او تباه شد و متعدی
و ثبره عنه ثبرا باز داشت او را
یقال ما ثبرک عن حاجتک و منه
حدیث ابی موسی اندری ما ثبر
الناس ای ما الذی صدهم و منعهم
عن طاعة الله و قبل ما طابهم عنها
و نیز بثبور اندن و نا امید کردن و
باز کشتن از دنیا ضد مد
س ثبر ثبا القرحة کشاده شد
ریش و اماس کرد
ثبا باهلا اکردانیدن یقال
ثبره الله ای اهلکه هلاکا لا
ینهض منه
ثبارة پوسته بر کاری بودن
ثبیر باز داشتن از حاجت
ثبار بر جهیدند
ثبار ون عنه باز ماندم از وی
و کاهلی کردم

ث ب ش

ثباش بالضم از اعلام استکانه
مقلوب ثبات

ث ب ط

ثبط الکف بهود رکار خود و مرد
ضعیف و کراسا و سست کردن و
ست و الموت بالماء آشاط او
ثباط جمع
ن ثبطه عن الامر باز داشت
او را از کار و بر تاخیر و درنگ انداخت
و ثبط ثبطا و ثبطا بالضم
لب و ثبطه علی الامر واقف کرد
او را بر کار
س ثبط ثباطة سست و کرانبار شد
اثبطه المرض مفارقت لازم او و بیماری
ثبطه عن الامر تثبیطا بمعنی ثبطه
عن الامر
تثبط علی الامر واقف شد بران و
تثبط عن الامر باز پس ماند از ان

ث ب ق

ض ثبق الثمر ثبقا و ثبقانا

بدیدار شد و تیز و کرد بد جوی
و ثبقت العین زود اشک شد

ث ب ل

ثبل بالضم و محرکة بقیة چیزی در
نماند و غیران

ث ب ن

ثبنة بالضم از جامه و مانند ان
کرد ران خرما و جز ان کرده در بر
گیرند
ثبنة کفرحة موضعیست
ثبان بالکسر یعنی ثبنة بالضم
و منه حدیث عمر از امرا حدکم بطعام
فلیناکل منه و لا یتخذ ثبانا
ثبین کامیر یعنی ثبان بالکسر است
سعید بن ثبان کرمان محدث
ثبنة بالفتح کیسه زنان کدو
ابینه و دیگر ادوات نگذارند
ض ثبن الثوب ثبنا و ثبانا
بالکسر در نوشت عطف جامه و درخت
ان زاد و رد امر چیزی کرده در بر
گرفت و خواهم اورد بنیفه از او را
از پیش
اثبن اثبانا ثبان ساخت در جامه
خود
ثبن در امر چیزی کرده در بر
گرفتن و ثبت الشیء اذا جعلته
فیه و جعلته بین یدیه و در امر بر
چیزی در پیچیدن و بر داشتن چیزی
زاد ثبان

ث ب ی

ثبه بالضم بیخ حوض کاب در ان
کرداید فالماء عوض من الواو الباقیة
من العین من ثاب الیه مثوب علی قول
من یصغرها ثویبة و اما العامة
فیصغرونها علی ثبیبة و جماعة
کرده دلاو ران ثبان و ثبون بالضم
فیهما جمع
اثیبة کاثفیة جماعة کرم و اثاثی
جمع
عروة ثبیة کتمی صاحب است
ض ثبیة کرم او رد م ان را

تا بیشه کردن او و دن و پیوسته بودن
در کاری و شاکفتن بر مردن زنده
و اصلاح کردن چیزی و افزودن
و تمام کردن و نیز داشتن و بر
خوی بد رفتن و شکایت حال کردن
خود پیش کسی بردن و یاری خواستن
و کردن بدی و نیکوئی از لغات
اضداد است

باب الشاء و فصل الثاء

ث ث ث

ثث بالفتح کوه کم سنگ و ثرث
جماع یا انزال کند پیش از ادخال
و شکاف در سنگ

ث ث ل

ثئل کبد عین و بزکوهی یا
بزکوهی کالان سال یا بزکوهی نر
و نوعی از کاه و دشتی و مرد فربه که
در روی کمان خیزد ران و نام کوهی
ثئیل آبله نمودن خود را بانکه باشد
بعد تمام قتل کردن

ث ث م

ن ثمثم الماء حروفها ای
افسدته و ثمثم بالماء بطنه
انداخت ماء فی البطن خود را
تثمثم سخن نشکفتن کرفت
و تثمثم الثوب پاره پاره کردن یا جا
و تثمثم اللحم مهزا کردن یا کوشت
و تثمثم الحشی نهدم کردن جیب
و انجا خود انست که باب نزدیک باشد
انثمثم سخن نشکفتن کرفت

ث ث ن

س ثرثرن اللحم تثمثما مهزا کردن کوشت شد
کوشت بوی کرفت تثنئت اللثة
کند شدن دندان و بد و فربه شدن
کردید
لثة ثئینة کفرحة نعت منه

ث ث ی

ثثی کثری او کطنی پوستهای خرما
باخرمانی که تباه شده از درخت
فرو ریزد و خرمای کاردی و بیزه کاه
و هر چیزهای بر نکه بنان غرارها

باب الشاء و فصل الجیم

ث ج ج

ثجة بالفتح مرغزاری که در آن آب
و ابکیر ها باشد ثجان جمع
ثجیج کابیر سیلاب که توجه باشد
ثجیجه مسکه شیر که بر دست و مشک
چسبد
مطر ثجاج کثیر دیاران بزران فعال
تعالی و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجا
ثج بالکر و فرح ثا خطیب باران
ض ثج الماء ثجا و ثجوجا و
ثجیجا روان شد اب
ن ثج الماء ثجا روان کردن اب را
و نیز ثج و روان کردن خون فربانی
منه الهدی اشعل الحج العج و الثج
و فی حدیث شام معبد غاب فیه ثجا
ای لبنا سائلا کثیرا
و طب ثجج معظم خیکی که مسکه شیر
ان کرد نیامده باشد
انثج الماء روان شد اب ثجرج الماء ن
شد اب

ث ج ر

ثجر الفتح سطبر پهنا و رو معرفه
ابداست نزدیک عمران یا مابین دو
قری و شام
ثجر کف سطبر پهنا و
ثجر قصر و جماصهای متفرق و نیز ها
پهنا و رسطبر ج
ثجرة بالضم زمین پست میان وادی
و فراخی ان و میانه سهنه یا اعلاه
ان و کردا کرد مغاک چنبر کردن و
بروت شتر و پاره پریشان از کیا
و جز ان
انثجر سطبر پهنا و ز بر کوتاه سطبر
ثجیر کابیر کجاره که نقل نباشد
مثجور بن عنبلان نام مجوجر بر
ن ثجر التمر خرما را بکفار غوره
خرما امبخت
و ثجر الماء روان کرد اب را
خثرن ثجر کمعظم پیدا بنوبت در
ثجر الماء ثجرا روان کرد اب را

و نیز بتصریف دیگر مشکی توفی
ثجه بتشدید کشاده و پهنا و کردن
انثجر خارشد و انثجر الماء پیدا
روان شد

ث ج ل

ثجال بالضم موضعیست بشق عالیه
ثجلة و بفتح کلاب و فراخی شکم
انثجل مرد یکه شکمش کلان و فراخ
باشد یا مرد بزاهده تهیکاه
و انثجل الوادی پیمانه فراخ وادی
و بها لطعن فلان فلانا الا انثجلا
ای ما بدا هینه من الکلام
ثجلاء مؤنث اثجل و توشه دان
فراخ ثجل جمع
بثجل کمنبع موضعی است
س ثجل ارجل ثجلا محرکة انثجل
کردید
مثجل کمعظم بمعنی انثجل است

ث ج م

ن ثجمت السماء ثجاز و دبارید
و دوام کرفت و نیز ثجم زد یا نقاط
از چیزی
س ثجم ثجاز و دبر کردید
انثجم مهیا کرفت و انثجم المطر
کرفت و دام و انثجمت السماء بمعنی
ثجمت السماء است

ث ج ن

ثجن و ثجرا زاد و زمین سخت و
سنکستان

ث ج و

ن ثجا بخوا خاموش کردید
آثجاء انثجاء خاموش کرد انبیدن را
و انثجی ساعة حرکت داد و متفرق
ساخت و زیر بالا نمود

باب الشاء و فصل الحاء

ث ح ج

ف ثحج بخت کشیدن را

ث ح ح

ثحثحة آوازی که در اوکر فتکی باشد
نزدیک کام
قرب و مثحاث قرب بیرم و شبانه

باب الشاء و فصل الخاء

ث خ ب

ثخب بالفتح کوهیست بنجد مر بنی
کلاب یا و نزد یابان کوه کاذ نزد
و کان مهره پشت پیدا

ث خ ب ج

ثخبج مبنیا للمفعول زن نوشت

ث خ ر ط

ثخرط کزنج کاهیست

ث خ ط ع

ثخطع کجعفر نام مردی

ث خ ن

ثخن کابیر حلیم بار و زشت و دل
ثخن السلاح مرد باسلاح و قلیل
تعضهم یقال الا اعرابی انت لا سلاح
معه اعرابی ثخین و ثوب ثخین النسج
جامه سطبر بافت ثخن جمع
ل ثخن ثخونة و ثخانة و ثخنا
کشت سطبر و سخت کردید
ثخین کابیر بخشایش کنان
مثخنة کمکرمة زن سطبر و فربه
انثخن فی الشیء مهل الغه کرد در ان
و انثخن فی العدو بیباکشت
دشمنان را و قوله تعالی حتی
اذا انثخنتموهم ای غلبتموهم و کثر
فیهم الجراحة و انثخنة الجراحة
سستکردانیدن و زخم
انثخن منه النوم غلبه کرد بر وی

باب الشاء و فصل الدال

ث د ء

ثداء کرزنا کاهی است و جز بیخ ان
طرثوث بهر دو پدید تداه یکی

ث د غ

ف ثدغ راسه شکستن سر او را
انثدغ راسه شکسته کردید سر او
ثدق

ث ر ف

ثغب بالکسر و ککتف شکنبه طبق
دار مانند طبقهای سر کین انخا

باب الشاء و فصل الخاء

ث خ ب

ثخب بالفتح کوهیست بنجد مر بنی
کلاب یا و نزد یابان کوه کاذ نزد
و کان مهره پشت پیدا

ث خ ب ج

ثخبج مبنیا للمفعول زن نوشت

ث خ ر ط

ثخرط کزنج کاهیست

ث خ ط ع

ثخطع کجعفر نام مردی

ث خ ن

ثخین کابیر حلیم بار و زشت و دل
ثخین السلاح مرد باسلاح و قلیل
تعضهم یقال الا اعرابی انت لا سلاح
معه اعرابی ثخین و ثوب ثخین النسج
جامه سطبر بافت ثخن جمع
ل ثخن ثخونة و ثخانة و ثخنا
کشت سطبر و سخت کردید
ثخین کابیر بخشایش کنان
مثخنة کمکرمة زن سطبر و فربه
انثخن فی الشیء مهل الغه کرد در ان
و انثخن فی العدو بیباکشت
دشمنان را و قوله تعالی حتی
اذا انثخنتموهم ای غلبتموهم و کثر
فیهم الجراحة و انثخنة الجراحة
سستکردانیدن و زخم
انثخن منه النوم غلبه کرد بر وی

باب الشاء و فصل الدال

ث د ء

ثداء کرزنا کاهی است و جز بیخ ان
طرثوث بهر دو پدید تداه یکی

ث د غ

ف ثدغ راسه شکستن سر او را
انثدغ راسه شکسته کردید سر او
ثدق

غرایبه
جوال زبرکوه یا کوهیه

ثادن کصاحب وادیست نام میه
منقذبن ظریف وادی است
مر بنی عقیل را
وثعاب ثادق بلوی بزان وادیه
ثاوق ولی سائل
ن ثدق المطر بیک بارید و
ثدق الوادی بروان شد
وثدق الجمل فروکداشتن را
برنماد وشد وبطر الشاة شکاف
شکم گوسپندرا
انشدق بطن الشاة فرو هشته
شد وانشدق علیک الناس
هجوم اوردند برای جنگ بر تو
منشدق منشاذان وبوغ
وجمعهم منشدقین بیضا رایح
کنند کان
ث د ف م
ثمة فرتیج کنکلاخ ونام مردی
ث د م
ثمة بالفتح کنکلاخ وتلمبه کول
ثدنة مؤنث
ثداء کنکاب یا لونه
انزبنی مشتم کمعظم ابروی پیوسته
بیالونه
ث د ن
امرأة ثدنة کمعنة زن ناقص خلقت
س ثدن الهم بوی کرفت و
ثدن فلان بها کوشکران
کردید ثدن ککتف نعت مؤنث
مثدنة کمکرمة زن ناقص خلقت
مثدن کمعظم مرد بیناکوشت
کران وانکه شش کوتاه وکرهه
وناقص باشد منه یقال رجل مثدن الید
فهم رجل مثدن الید وهو منهوس
من مثندن وبروک متدون الید
امرأة مثدنة زن هرزه بان بتی
ثدن مثدنا سمجه ولا دیها و
کوشتکران کردیدن
ث د و
ثدوء بالفتح والمد وضوء لغة
ث د ی
ثدی وبکسر وکسرتین پستان
زنان یا عام شیء کزو بوشت
آمد وثدی علی فعول وثدی
بکسرتین لاتباع الکسرة جمع
وفی المثل تجوع الحرة ولا تاکل بثدیها
ای لا تاکل بثدی اولادها للرضاع وکانت
العرب تعد ذلک عارا یضرب فی
مثل الرجل نفسه من خسیس المکاسب
ثدی کثری بزرک پستانها
امرأة مثداة زن بزرک پستان
ولا یقال رجل مثدی
ثدیة کمیه چیزیکه دران فارند
پیرومانندان کنارند
وثدیة لقب جوشن زهیر
استکه مهترنواج بوده یا باین
مضیدة الیدیه بیاشد اخیرا
ولقب عمرو بن قعین علی ترجمة اسمها
کرتله وجهه
ن ثدیاه ترکردان را
س ثدی ترکردید وتدیت
بزرک پستان شد
شدنة بمعنی ثدنة است

باب الثاء وفصل الراء

ث ر ب
ثرب بالفتح پهنک بالای شکنبه
ودوده ثروب وأثرب جمع اثارب
جمع الجمع
ثربة دنب بایه ان ثرب وثراب
ککتاب جمع
ثربان محرکة انکشتان
ثرب ککتف چاهیست محاربرا
ثربان محرکة قلعه شب بهمن
شاة مثرباء کوسپند فربه
اثارب دهی است بحلب
یثرب بکسر الثاء مدینة منورة
أثرب مثله یثربی وأثربی بفتح
الراء وکسرها فیهما منسوب اسبان
واسم ابی رمیثة بلوی یثربی لحلفه
یا رفاعة بن یثربی وعمرو بن یثربی
صحابی است وعمیر بن یثربی تابعی
ض ثوبه سرزنش کرد ونکوهید
وزیر معصیت وثربه الجرح
برکند از زخم چرک خانه وی را
مثرب کمحسن مرکب عطا
أثربه سرزنش کرد ونکوهید او را بر
کاه وأثرب الکبش پیه فاک کرد بد
مثرب کمحدث مفسد رحیص
بیصر اندازنده
ثربه وعلیه تثریبا سرزنش کرد و
سخت نکوهید او را بر کاه قال الله
تعالی لا تثریب علیکم الیوم ونیز
تثریب بر نوشتن وطی کردن

ث ر ب ج
اثرنباج پر ببر شتر شد پوست
بره یقال اثرنبج جلد الحمل اذا شوی
فنبس اهاله

ث ر ب ط
ثربط بالکسر اثربط کعصفر بید
قبیله است قضاعه

ث ر ث
بدن مثرثر بدن تازه پر کوشت
اثرثر الرجل بیناشد کوشتنیه
او

ث ر ث م
ثرثم کقنفذ ناقی طعام یا نان
خورش در خورد یا در بن کاسه
ثرائم جمع

ث ر ث ل
ثرثال بالفتح جد والد المحدث
احمد بن عبد العزیز بن احمد العبدکی
لغوی مشهور

ث ر د
ثرد بالفتح باران نرم وکیاهی است
ثرد بالتحریک کفک لب
ثریده کامبر بریده وهو غالبا الا یکون
الا من لحم وکفی که بالای خرابه ثریدة
مثله فیهما اثراد جمع
ابو ثراد عوذ بن غالب مصری یکی
از صالحان بوده
ثردة بالضم نان تریده
ثرودة بفتح ثا ثریده واشکنه
مثرد بالکسر اوندی که در ان ثرید

ساز ند
مثرد سنان یا اشمخان یا امرکند
کمندان ذبیحه را نیج کنند ونان
اشکنه
مثرود ثرید ونام جد عبید بن
ابرهیم غافقی
ارض مثرودة زمین باندک باران
سبزه
أثردان کصنوان ثرید
ن ثرد الخبز ثردا ثرید ساختن
را وثرد الثوب غوطه داد جامه را
در نمک ثوب مثرود نعت مفعولی
ازان وثرد الحنیطة ما بالخل یا
مکان نمی کردن وثرد الذبیحة
ذبح کرد از چیزی کندو او را ذبح ان
پالیزبهه نشد یا شکستن کردن
مذبوح را پیش ازان که سرد شود و
هو منهی عنه ونیز ثرد کبدی را از
معرکه جسته ومجروح برداشتن
کهنوز زنده باشد یشمل همه
یقال ثرد فلان ای حمل من المعرکة
جریحا وبه رمق
مثرد کمحدث کسی که ذبیحه را بسناه
یا اشمخان یا امر کند کشد
ارض مثردة کمعظم بعض ارض
مثرودة است
ثرد الذبیحة تثریدا بمعنی ثرد الذبیحة
است ونیز تثریدا مانده یقال الصفا
الارض تثریدة من مطر یعنی اندک
از باران
أثرد الخبز بالثاء والثاء علی افعل
تریدساختن را
اثرندی دیبا شکوشت سنبه او
ث ر د ق
ثردق کجعفر دهی است بزرک در
دو میلی
ث ر ر
ثرثر بالفتح فراخ ودیبا کوی وابر
دیبا بازان وپر آکندن وتیز
کردن والفعل من نصر وفرح
ثرثب نیز رد

ثرة چشمه بی آب و ناقه ها کوسپند بی آب شیر و فراخ سوراخ پستان و تکسر شر و ثرار جمع و زخم فراخ بی پستان خون و زن بی آب کوی ثرور که بی ثنا قه ها کوسپند بی آب شیر و فراخ سوراخ پستان ثارة زن بی آب کوی ثراز چشمه بی آب ثرارة بالکسر زشک ثرثور کثیر و ثوثور صغیر کز بنود و نهر است بادمینیه ثرثوثة چشمه بی آب ثرثرة پراکندن و پریشان کردن و بی آب خوردن و امیختن طعام و بی آب کفتن و بیهوده بتکرار حرف زدن ثرثار بالفتح بیهوده کوی بسیار فریاد ثرثارون جمع و نهر بیت یا وادی بزرلمیان استجار و تکرر ثرثارة زن بی آب کوی و چشمه بی آب

ن ض س ثرن الشاة ثرنا و ثرونة و ثرانة و ثرورا بی آب بسیر شد و فراخ سوراخ پستان کرد بهد و کذلک ثرن العین و ثرنها اللطمة و غیرها ثرن المکان و به بشر بسیار و غناک کرد اینجا را فرس مثرن آب بسیار رو

ث ر ط

ثرط بالفتح سرین ثرباطة بالکسر کل و لای بق صنار الارض ثرباطة

ض ن ثرطه بعیب کرد او را و نیز ثرط بارخ زدن و کول شدن و کول یقال البعیر ثرط کبعرین اذا لطخ متدارکا بعضه ببعض بی آب بی رنج زد رجل مثرط مرد لاغر و کران تجل مثرط مثله

ث ر ظ

ثرظة بکسر اول و ثالث سست کوتاه و کول از مردان و زنان

ث ر ل

ثرلة فرو هشتکی و سستی مرثر مثرظ لاغر کشان کشان رفت

ث ر م

مثرم بکسر ظاء بی آب فربه یا خاصره بستور ثرم الکبش بی آب فربه شد و نیز ثرمة سرنگون کردن نه از غضب تثمر

ث ر ع

س ثرع طفیل شد نوم را

ث ر ع ط

ثرعط بالضم کل تنک و رقیق ثرعط بفتحتین مثله ثرعطة اشامید بد و رقیق ثرعطة و ثرعطة و ثرعطیطة کعنبرة مثله

ث ر ع ل

ثرعلة پرهای کردن موس

ث ر غ

ثرغ بالفتح مخرج آب از دلو و ثروغ جمع

س ثرغ زید فراخ شد مخرج آب دلو او

ث ر غ ل

ثرغل کفتن دروناه ماده ثروغل کرنبوک هیبت

ث ر غ م

ثرغامة بالکسر دوجه باد دن

ث ر ق

ثروق کجمفر نام دهی

ث ر ق ب

ثرقبة بالضم نوعی از جامهای سپید مصریست کمر از کتان بافند بوثوب ثرقبی و فرقبی

ث ر م

ثرم محرکة کوهیست بهامه ثرمة شهریست بحزیرة صقلیة ثرام کعنب پشنه اشبهین آثرم انکه دندانش از بن برافتاد یا دندان پیشین او دو باعیه وی افتاده یا خاصر اسب بافتادن دندان پیشین

ثرماء مؤنث اثرم فی العروض ما اجتمع فیه القبض و الخرم او هو فعول بجزم ثانیه عول

واثرمان شب و روز

ثرمان بالفتح درختی است کبر اشنان مانند و نرش است شتران و کوسپندان خورند

ض ثرمه ثرما شکستن دندان او ابزدن

س ثرم ثرما ارم کرد بد آثرمه آثرم کردانید او را انثرم ارم کرد بد

ث ر م د

ثرمد کجعفر شعیر است بد کوهها ثرمدة شوره کاهی است ثرمداء بالمد موضعی بشام ابو زید در دیار بنی سعد

ثرمد الحم سفت کوشت یا ناخ بخاکستر کرد او را

ث ر م ط

ثرمطة بالضم و ثرمط کعلبط کار نرم بارقیق و ابکی نعجة ثرمط بالکسر پیش ماده نر را کند و غایبد نرش او از بی برآید

ثرمط الضفع بالواو غایبد

و ثرمطت الارض ثرمطة نماک کرد بد

اثرمط الیفاع منتبع کرد بد مشک

و اثرمط الرجل از غلبه خشم بر خود کرد بد و برد

ث ر م ل

ثرمل کفتند نباتی است وام ثرمل کفتار

ثرملة چاهک اب چنرے باشد مانند در خور و رونا ماده و نام مرکے شاعر از طی و بدین وزن بدون الف و لام است

ثرمل ثرملة ریخ زد و نیز ثرملة خوردن کوشت که هنوز پخته نباشد

ثرمان طعام یا اوردن نان لوده بخاکستر از عجلت مهمان

ثرمداء خوردن طعام چنانکه در پیش رود هن بها لا یدیقها الا ثرمداء ای اکلوا مما یلیکم من الطعام ای کلوا مما تشاؤن و بر زکاری ناکردن در کار

ث ر ن

س ثرن ثرنا بنالیدن و شتاب هیشاخوردن

ث ر و

ثروة بالفتح بسیاری عدد از مردم و مال یقال الله لذو ثروة من مال و رجال و شوکة مناو پر و بزرکی جمعشوند

ثراء بسیاری مال و توانکری یقال انه لذو ثراء ای لذو عدد و کثرة مال

مال ثر ثمر کثیر مال بسیار و رجل ثری مرد بسیار مال

آثر نام مردی و رجل اثر مرد بسیار مال

ثروی کسکر زن بسیار مال

ثروان بالفتح نام مردی و رجل ثروان مرد بسیار مال

ابو ثروان نام مردی از رواة شعر

ثرثار مصغر ثروی و نام زنی و نیز لکرة لواقبه مع ضبوا لحل و موضع

اشتر چاهیست مکه و بناها آل سعد بن احمد محدث

مثراة بالفتح سبب فراخی مال یقال هذا مثراة للمال

ن ثرا القوم ثراء بسیار شدند و افزودند و کذلک ثرا المال

و ثرا الله القوم بسیار کرد اینده

ثرونا القوم بسیار مال شدیم

لیست بقوم

س ثرری بسیار مال شد بسیار

خور بضم ظا مرکوبه

ریخ بکسر فتح حب

ثرى بپراى كبر، وثرى بفلانة نفو
ثرى بپراى غنى بعد الناس وثرى بم
شاد شد بدى
آثرى بپ الماء ارشد
مثرى بفتح اول ان ثرى
ثرى بالضم والقصر ثرى وثرى
قال الاصمعى العرب تقول شهر ثرى
وشهر ثرى وشهر ثرى اى عيص
اكلأ ثم يطلع البنات فزاه ثم يصوا
فدعاه وقال فعال يا خلك كراكو
نركوانند چسنده نكرد دوثرى
وزمين وعرق وغوى بن ثرى الما
من الفرس آثار جمع وثيقا الثقف
الثوبان والثرثار ان وذلك ان يجب
المطر فيرجع فى الارض حتى يابس
موثق الارض وايضا البسر اعرابى
عربان فرقه فقال الثقف الثرثار ان
اى شعر الغانية وبه الغرقة وبين
ايضا الثريب الارض والام الثقى الثريا
تشبيها بذلك اى الثقى ثرفا به و
ثرفا مه
ثرى بالكسر والقصر موضعى است
ميان رويشه وصفر
ثراه بالفتح والمد خاك كراكو
كرانندان راچسپنده نكرد د
وخاك ثرومنه
ثرثار ان كسكران ثرومنه حديث
موسى والخضر عليهما السلام
فبينما هو فى مكان ثرثار ان
ابو ثرثر كمينه وكعنيه شبره وجحر
بن معبد صحابى است
س ثريت الارض ثرى ترومن
كرديد بعد خشكى ميوست
آرض ثرثيرة كعنيه وعنت منه
مثرى باران رسنده مثرى وثرو
نماك ومنه قولهم ما بينى وبينه
مثرى اى ما نرم بقطع وهو مثل
كانه قال ليس الثرى بينى وبينك
كما قال لعايشه بلوا ان خاصكم و
كويا السلام
آثرثر الارض كثرثراها وآثرى

باب الثاء وفصل الثاء والثاء

باب الثاء وفصل الباء

ث ش ش

ن ثش شاه بيرون كرد باران

باب الثاء وفصل الطاء

ث ط ء

ثطاء بالضم والفتح خانورى است
كوچك
ف ثطاء پاسپر كردان زاركو
س ثلى كوكردبد

ث ط ط

ثطا بالفتح مردكران شكم كرد وقرن
نتواند وكوسه يا كسى كه مودر ندارد
واسرد وكرد باشد يا بدين معنى بدين
ذكر ناجيين مستعمل نشود ورجل
رجل ثط الحاجبين وامرأة ثطة
جبين آثاط وثط وثطان وثطاط
وثططة جمع
رجل ثطا مرد كوسه لغت عامرى
والفصيح ثط وكران شكم وقارورة
آثار رخت كه افتاده مو
ثطاء وزن پشت سر بن وعنكبوت
كرنفار سى نهند باشد يا خانور
اشكوچك سخت كرنه
ن ض س ثط ثطا وثطا
وثطاطة وثطوطة كوسه كرديد
وكران شكم شد ونيز ثطوج
رودن

ث ط ع

ثطاع كمراب وكام
ثطاعى وكام رنده
ف تطع تطعا حد شكرد
وتطع الشئ ظاهر كرديد وثطع
بمهو لا مزكوم شد
ثطعه تثطيعا شكستان را

ث ط ع م

ثطمة بالفتح چوبى باريك ونفوذ در
سخن
ثطعم على اصحابه نفاق نمود بر امد
ياران زاد در سخن

ث ط ف

ثطف محركة كرباس باريك در طعام وشراب
ونوعى از ابريشم وكتان وشراجى

باب الثاء وفصل العين

ث ع ب

ماء مثعب بالفتح آب روان
مثعنجر آب بامد وادى ثعبان
بالضم جمع وماء ثعبان روان
ثعبة بالضم اوكهنه نوعى از كبر
سبز سرخ بيت ثعب جمع وثوب
ود رخ بيت
ثعبان بالضم اژدها باخاص
بمار زباه مطلق مار است ثعابين
جمع
آثعبى بالفتح روى دبپا سپيد
حبين
ثعوب بالضم نلخه
آثعوب بالضم آب روان
آثعبان روى بنك سپيد و
حبين وحبيل
آثعبانى مثله وآب روان نوه
يجرى ثعابيب يعنى از دهن او
لعاب صاف ومانند دشنهاى
دراز برنيايد
مثعب كمعقد ناودان وآب را
مثاعب جمع
ف ثعب الماء والدم ثعبا
روان ساختان را
آثعب الماء والدم روان كردبد

ث ع ج

ثعج محركة كروه مسافران

ث ع ج ج

آثعج الطريق بسيار رونده هم باريد

ث ع ج ر

ثجر الماء ريختان را
مثعنجر روان باريا شد يا اشك
وبفتح جيم ميادر يا وطاى ثرف
ازان ومنه حديث ابن عباس الحاكم
بالقرآن فى علم على كالقارئة فى المثعنجر
اى مقيسا الى علمه كالقارئة مثوعة
فى جنب المثعنجر والقارئة الغدير
الصغير وتصغيرش ثعيجر باشد
چنانكه در محرم جريجم نه مثيجر و
مثيعج
مثعنجر بكسر الجيم پلك چشمه كبير
در ره
آثعجر الدمع ريختن اشك

ث ع د

ثعد بالفتح رطب يا عوزه خرما نرم
شد واب كرفته نعدة بكى وبقد
ثعدة نازه وثرى ثعدة
خاك نرم ومنه له ثعدة وله معد
بفتح اى اندك نه بسيار
مثعثعة كطمئنة كودك خطا ديدة
نازك بدن

ث ع ر

ثعر بفتح وثعرا بضم مانند كه
از بيخ درخت طلح برمياييد زمرخشك
است وبالفرنسى كثرث ثاليل
ثعرور بالضم مردكوتاه وسرطرثوث
وبران ودبركاه ذو ثعرون وثعاول
وثيا كوچك وبيخ پيازد شتى
ثعار برجع
ثعران وثعروران بالضم فيهما
دوا زخ غلاف نره شتر ودواخ
پستان كوسپند
ثعار برنيايى انشا مانند هيلون
وكنكى بينى
آثعر بخبس اخبار كردبد ودغ
ثعرا لانف كشكر ديدبينى

ث ع ط

ثَعْطَة کمرغه بیضهٔ کنده

ثَعِیط کامیر دیباب شناسکه بادش از جائی بجائی برد

س ثَعِیط اللحم ثَعْطا بوی کرفت کوشت وکذلک ثَعِط الماء

ثَعِط ککتف نعت اشتران

وثَعِط الجلد بوی کرفت و پاره پاره شد وثَعِطت شفته براسپ لب او وکهنه کردید

ثَعِیط کرفتن و دیرزه کردن

ث ع ع

ثَعْثَع کجعفر مرد اریاید صدف وپشم سرخ

ثَعْثَعَه سخن ناوعیر فهم او از نی کننده وپیاپی نی کردن

ض ثع ثع نر

اشتاع برامدن نی از دهن و حون از بینی و جراحت

ث ع ل

ثَعَل بالفتح وبالضم وبالتحریک زیادت سر پستان ناقه وکاو و کوسپند وپستان اغر فی بز وکوسپند ثُعُول جمع وبالضم و التحریک اید ندان زائد پس دندانها یا کج وراست برابر دیکه دندان وبالضم موضعیست بنجد وکرکی کدر نیک پیدا کرد چون قاف شود وبوی نالکرد و مرد لئیم وناکس

ثُعُول بزعمرو کهرد قبیله ایست

اثعل مهتر بزرك با ضنائل و معرفة

ثُعالة بالضم ناده معرف است

وکذا ثُعالة الکلاء کیاه خشك

یا ثعالة عنب الثعلب است

ثَعُول کصبور ناقه وحران کهنه الا پستانش و پستان زائد کوچك باشد یا پستانش سرد بکرداند وازعیبا نست

وکتیبة ثَعُول لشکر پرازخشو و توابع ارض مَثْعَلة کرحلة زمین رو وناه ناك

ثَعْلول کسرور خشمناك الذکو کرشیران از سه چهار جاد وشیدن نتواند بجفت یادت پستان فاصخا و دندان زائد پس دندانها یا کج وراست برابر دندان

س ثعلبت سنه ثَعْلا مرکه دندان زاید یا کج وراست بر دندان

رَجُل اثعل والمرأة ثَعْلاء نعت است ازان مثل جمع

اثعل الضیفان اثعالا نبیذ اشدند مهمانان واثعل الابر عظیم شد مزه واثعل القوم علینا اخلاف کردند بدرما واثعل الامر خبث کرد بد فلا یدری کیف یتوجه له واثعل الوردا بنوه ناك کردید وزد مثعل کحسن بقتان ان

واثعلت الارض رویده ناك شد زمین

ث ع ل ب

ثَعْلَب کجعفر رویاه ماده یا عام است

ثعالب ثعالی جمع وبه المثل هو اروغ من ثعلب وابن آوی حوض ومنفذ باران از بنای خشك کردن مزاو سرزیر کدر کعب نیاشد وبیخ نهال خرما

وذات الثعلب نوعی از بیماری که موی برافتد وعنب الثعلب سك انکور فابض مبرد وابتلاع سبع حبات منه شفاء للیرقان وقاطع للعمل مجرب وحوض الثعلب موضعی است بین عمان

ذو ثعلبان الاکبر وذو ثعلبان الاصغر دو ملك بودند از ملوك حمیر

ثَعْلَبَة رویاه ماده واستخوان دم غره وسبزه ونام خلقی وقبائل

ونام بیشه دو صحابی است

وثعلبة بن عباد وثعلبة بن سهیل وثعلبة بن سلم وثعلبة بن یزید بحدثانند وابو ثعلبة الخشنی جرثوم صحابی است که بدش ناشر یا ناشب یا لاس یا ناشم نام داشت وبعضی بجای جرثوم جرهم کفته اند

ثعلبان دو هضبه اشسابن عجل وابن رومان

ثعلبة کزفنا واسپ کبر فتار سك ماند وموضعی است در مکه

ثَعْلبان بالضم رویاه نر فی العجم الذین اتاك اشتبهها والجوهری بقوله ارتبهبول الثعلبان برأسه لقد ذل من بالت علیه الثعالب

ثعاط صریح هو مسبوق فیه والصواب فی البیت فتح الثاء لانه مضی کاد غاوی بن عبد العزی ساد نالصنم

لبنی سلیم فبنیا موعنده اذا فبل ثعلبان بشدان حتی تتمما

فبالا علیه فقال البیت ثم قال یا معشر سلیم لا والله لا یضر ولا ینفع ولا یعطی ولا یمنع فکسره و لحق بالنبی صلی الله علیه وسلم فقال ما اسمك فقال غاوی بن عبد العزی فقال صلی الله علیه وسلم بل انت راشد بن عبد ربه ودو

ثعلبان بیماری است

ارض مَثْعَلَة ومَثْعَلِبَة بکسر اللام زمین رویاه ناك

قرن الثعالب فجان قرن المنازل که مهبط اهل نجد باشد

ودیر الثعالب موضعیست ببغداد وعلامه منصور عبد الملك ثعالبی ازایشان جمعه ثعالبی کوسپند کاران توشه

رویاه پوستین میباشد

ثعلبان یا ثعالبان بضمتین موضعی است

ث ع م

ثُعامة کثمامة تر زن ناکار

ف ثمة ثعامك شیطان را

ثَعْمَمَنی ارض کذا درشکفت آوردمرا فلان زمین

ث ع و

ثَعْوا بالفتح نوعی از خوناپاخرمای بزرك یا عوزه مزماکه نرم شده باشد لغتیست در معو

ث ع ی

ثَعِیَة بالفتح کرهنکی وخالی شدن سکرا از عبله وکرهسنه کردیدن والفعل من ضرب

ثاعیة دشنام دهنده ونبث کننده کسی را ببدی

باب الثاء فصل الغین

ث غ ب

ثَغَب بالفتح نیزه زدن وذبح کردن والفعل من نصر واکثر ابی کهپشت وادی نا فی مانده باشد وبحرك

ثُغاب وثَغاب وثُغبان بالضم والکسر جمع

ثَغْبة محرکة حوض در سنایه کوه کهاب خنك دارد وکذا ختین بخ والفعل من سمع وهکی بضمهم عن الکسائی انه یقال ثَغِبَت ثَغَبا اذا هملت و یقال انه بالثاء بنقطتین

ثَغِبَت لثته بالدم روان شد خون از سر سینه

ث غ ر

ثَغْر بالفتح درختی است کشکوفه سپید دارد وبحرك ثمرة یکی وکل درخت ودرة فراخ وهمزه ندارد یا دندانهای پیشین یا دندان که میان دو دندانهای پیش باشد ومحرکه لثه کفار وجای خرس از درختهای شهر ثُغُور جمع وشهر بیست نزدیك کرمان بر ساحل دریای هند و متفرق وپریشان یقال لما تفرق من امرهم ثَغَرة بالضم مغاکی در چنبر کردن ودرخت ثُغُر جمع

ویقال هذه مدینة فیها ثَغَر ثم ثَغَر وکراهة بین دو راه نرم وناحیة است

فصل الغین

ازلعراض مدینه منوره ومغاکی
سینه شتر که جای مخراست
وکوبالای سینه شاسپ
ثغور کصبور قلعه است بهمن جزیره را
ثغر و ثغر بالضم جای ترس اندر
دندانهای پیش مر ما
ف ثغره ثغر ار خنه زد دندان
وثغر الشاة بشد خنه را اندر
لغات اضداد است
وثغر فلانا شکست دندان او را
وثغر مجهولا افتاد دندانهای او
یا دندان شیر او
مثغور لغات اصفهان
وکذا ثغر ای ثرم فمه
آثغر الغلام انشار دندان شیر
ریختن کودک و دندان بر آورد
از لغات اضداد است
وآثغر مجهولا بمعنی ثغر مجهولا
لاثغر الغلام بالشاء والثاء من
الافتعال یعنی آثغر الغلام است
وادثغر الغلام مثله کذا فی اللسان

ث غ ب

ثغرب بالکسر دندانهای نزدیک

ث غ غ

ثغغ کجعفر انکه سخن از بینی ادا کند
گوید ثغاغ کذباح مثله
ثغغ کلامه سخن از بینی ادا کردن
کفت و تخلیط کردن زبان
مثغغ نعت سخن زبان و نیز تثغغه
کریدن کودک پیش از دندان بر
آوردن و سخن نامنظم و تغییش
واضطراب سخن کودک در دندان
جنبانیدن آورد من

ث غ م

ثغم ککتف سنک کرنده و شکاری
ثغام کسحاب رمنه سپید
ثغامة یکی اثغام جمع
لون ثاغم رنک سپید مانند
درمنه
آثغم الوادی درمنه رویانید
وآثغم الرأس سپید کردید سر ما

درمنه نوعی از درخت است

فصل الفاء

باب الثاء

درمنه
وآثغم الاناء پر کردن ظرف را وآثغم
فلانا درخشم او را وزیانی شاد
کردانید
مثاغمة بوسه دادن زن را

ث غ و

ثغاء بالضم بانک کوسپند و
وکاو و مانندان وفتا بستن
وکفتکی در لب کوسپند
ثاغیة کوسپند ونقال لما لا ثغاء
ولا راغیة نیست او را کوسپند
نه شتر وما بالدار ثاغ ولا راغ
یعنی نیست در خانه کسی
ن ثغنن الشاة ثغاء بانک کرد
کوسپند
آثغی ثغاء بانک او ردان را
ونیز ثغاء عطا کردن یقال
اثغیته فما اثغی شیئا

ث غ ی

ثغیه بالفتح کرسنکی کرسنه
کردیدن وخالی شدن بجاو لغات

باب الثاء فصل الفاء

ث ف و

ثفاء بالضم والتشدید سپندان
سپید یا سپندان کنده ثفاة
یکی
ف ثفا الفند دروغ شاخید
جوش زدن را

ث ف ج

ثفاجة کحمامة احمق یقال ثفاجة
مثاجة
ن ثفج کوله کردید

ث ف د

ثفاید برهای سپید نو برنو
بطنها مثاید مثله یا نوعی از
جامه یا چیزهای خوبی که زیر چیزی
کذارند یا الغشیب دوشاید
ثفد درعه ثفیدا بطانه کردن زره
را

ث ف ر

ثغر بالفتح ویضم فرج دده ومرغابی
شکاری یا ژاله نره ازان
ثغر محرکة وبکسر یکی ثاردم
مثغار بالکسر ستوره که زیر سپس
اندازد ومردمانبون
مثغر کمنبر بمعنی مثغار است
آثغره اثغارا یاردم ساخت برای او
یا یاردم بشکافتن وآثغره ار پس
زلندان را
وآثغره بیعته سوء بیعت خرید و فروخت
بد وابتیاع او بد
وآثغر الغنز زیر بالا دادن دنبه
ثغرة سنبر از پیراندان را
استثغار دامن در میان مردمان
کردن مردم ودم در میان مردمان
کردن سک چنانکه بشکم چیزی
اندر آید بالثاء ونفسه

ث ف ق

ثفوق بالضم پشیزه سرخ رنک یا بالضم
بدان رنک خرما ماصتو باشد
ثفاء یوجع ومالا تثفوق نیست
او را چیزی
لبن مثفوق شیری که هنوز خثه نباشد
ثفروق اللبن ناخثه ماند شیر

ث ف ل

ثفل بالضم کهاره و دردانه هر چیز
ودانه وسفره که زیر اسپا اندازند
برای محافظت اندر
ثفل محرکة کران و از شتر و جز آن
ثفل ککتف ثفل خوار
ثافل صاحب ثفل بسیار نشیند
از هر چیز و مرکین
وثافل اکبر و ثافل اصغر دو کوه اند
در راه مکه شرفها
ثفال ککتاب ابریق و سفره اسپا
وقول ابن فهر کرعز الرجی ثفالها
ای علی ثفالها او مع ثفالها حال
کونها طاحنة لانهم لا یشغلونها
الا اذا طحنت وسنک زیر بن دستاس

ثفال کغراب سنک زیرین دستاس
ن ثفله پراکنده کردن زاب یا
باد وثفل الرجی غره کشتن اسپ
آثفل الشراب در دیکبن شد شیره
ثافله همنشین وملازم او شد
ونیز مثافله مداومت کردن
بر طعامی از خوبی نقال ثرکت بی
فلانا مثافلة ای یاکلون الثفل
ای الکسب وذلک اذا لم یکن لهم لبن
وکان طعامهم الجشب اذا اشتد
ما تکون حال السنبو
ثفلت بمعنی اللبن بالطعام تثفیلا
خورد طعام را با شیر وثفل آثفل
ثفال کشتر و اسپار
ثفل بمعنی سوء بیعته کوتاهی کرد
بوی از مکارم

ث ف ن

ثفنة کهزة اینچه بر زمین رسد
از شتر چون بخسبد مانند ذانو
وسینه ودشخوار جزان وذانو
مجتمع شاوزان از مردم وباطن
زانوی اسب و حد و بجاغ از مردم
وبینه ثفنات جمع وکثاره سفره
ونوشته ذان ثفن کتب جمع وسلم
بن ثفنة یا ابن شعبة محدث بود
ذو الثفنات لقب بن العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب
رضی الله عنهم ولقب علی بن عبد الله
بن عباس رض زیرا که پنجصد رکعت
نماز هر روز بر هر دو زانو
داشت وهر روز بر هر دو
دو رکعتنماز میکرد ولقب عبد الله
بن وهب چون خوارج زیرا که طول
سجود در جبهه او اثر کرده بود
ثفن محرکة بیماری باشد در ثفنه
جمل مثفن بالکسر شتری که ثفنه
وی بهلوو شکمش در خورد

ض ثفنه ثفنا دفع کرد و دانا

اندر او پیروی او نمود یا امداد
از پس او وثفنات الثافة زدن ناقه
کسی را ثفنات ناقة ثفنة نعت
لغات ایشان

وثقنه بالید زدا و زا بدست
س تفیت یده ثقنا محرکة بینه
دست و شنا و ازکار کردن
مثقن کعسن هنر ابوی کسی
اثقان بینه افکندن کار بردست
کبی تقال الثقن العمل الید
ثافنة همزا بونشا و زا
مثافن بغثاثان و نیز
مثافنة یاری کردن کسی را فی القتال
ثافنت الرجل علی الشیء اذا عنته
علیه

ث ف و

ثفوة بالضم سکوره ثفوات جمع

ث ف ی

ثفا نوعی از کبر دشتی
اثفیة بالضم و بالکسر دیگ پایه
اثافی بالتشدید و التخفیف جمع
و خماعت مردم و عدد دیگ و
لم رماه الله بثالثة الاثافی
ای بالجبل و المراد بداهیة و لک
انهم اذا لم یجدوا ثالثة الاثافی
اسندوا القدر الی الجهل
اثفیة کحدیقة دهیث
بیمامة و ذو اثفیة موضع
بعقوق مدینه
شفاة بالکسر اغیث ثور و زا
کدبچه یا مانده و زنی که سه
شوهر دی یا زاما زان مرده باشد
شفی مر چنین کذا فی تاج المصادر
و فی شمس العلوم المتقی بفتح
العین مشددة الرجل الذی
مات له ثلاث نسوة او اکثر و بالها
المثفاة المرأة التی یموت لها ثلاثة
ازواج او اکثر و قیل هی التی لا ترزء جمیعا
امرأة ان سواها شرهت بأثافی
القدر
ن اثفا القدر دیگ زا بر
دیگ پایه نهاد
ن ض ثفاه پی زد او کرد
و ثفا القدر بر دیگ پایه نهاد
دیگ را

ض ثفیت القوم دفع کردم و
زاندم انها زا
ثفی الرجل سته زن کرد
و اثفی القدر بر دیگ پایه نهاد دیگ
قدر موثفاة منثفان
ثفیة سر سپه پایه نهادن دیگ
ثافیة مثله
ثفی فلانا عن سوءه یعنی کوتاهی کرد
بوی از مکارم و اوی است و ثافی

باب الثا فصل القاف

ث ق ب

ثقب بالفتح سوراخ اثقب و ثقوب
جمع و دهیث بیمامه و نام ابن مزره
ثقبی یا با یعنی بر وزن زیبراست
ثقبه بالضم سوراخ ثقب بالتحریک
و الحرکة جمع
ثاقب کصاحب ثاقبة دیا شیر
و نجم ثاقب ستاره بلند ان ستارگان
یا اسم کوان است
و شهاب ثاقب و شن و تابان
ثقاب ککتاب انش افروزنیه ثقب
جمع
ثقوب کصبور انش افروزنیه ثقب
جمع
ثقب کعلم بر دیا سرخ و نافذ دیا
شیر
ثقیب کزبیر راهی است از اعلای
ثعلبیه تا شام
مثقب کمقعد اه بزرک
ثقب بالضم دهیث بمجد
اثقوب بالضم مرد دانا و ماهر
در هر کار
ثقب کنیصر موضع شب یا دیه
ن ثقبه ثقبا سوراخ کرد در ا
و ثقب الظائر بلند پرید و ثقب
النار ثقوبا و ثقابة افروخته شد
انش و ثقب الکوکب روشن شد ستاره
و ثقب الرائحة دمید بو

ث ق ت

ثقت بالفتح ذانا و استاد در هر
وطعن و ضرب ثاقت عدوانی
ابن عمر و بدکانت و ثقف سالما
ابن مزرده شهید کرد بد دشمن
یا در خیبر او هو ثقب بوحده
امرأة ثقاف کصحاب زن دانا و استا
کار
ثقاف بالکسر انچه بزه و تیر را بوی
کنند ثقف جمع و ذو الجهاد اذا ملک
اثنا عشر من بضع عرو بن کعب کان الثقف
و الثقاف الحی ان تفوم الشاغبة بعینه
الحصا و الجلاد و ثقاف بن عمرو بن
شمیط است کسی صاحب اشیا ان ثقف
بالفتح است و شکلیت از اشکال دل

صورة

ثقیف کاهبر مرد زیرک و چالاک
و سید قبیله از موازن نام او
وثقیف الثاقة دیا شیر کرد بد
و ثقب کایه نافکرد بد رای او
ل ثقب ثقابة دیا سرخ کرد بد
اثقب الثار بر افروخت اتش را
مثقب کمعدث لثقب غامد شاعر
ص ن

ثقبه ثقبا سوراخ کرد در ان
و ثقب الثار بر افروخت اتش را
و یقال ثقب عود الغرض اذا مطر و
لان عوده فاذا اتوه شیئا قبل
قد قمل فاذا زاد قلیلا قیل قاد فی
و هو جید حتی یصلح ان یوکل فاذا
تمت حوصته قیل قد لحوص
و ثقبه الشیب ظاهر شد در و
پیر و کذلک ثقب الشیب فیه
ثقب سوراخ دار کرد بد و ثقبه
سوراخ دار کرد ان را لازم است
متعد و یقال ثقب الجلد اذا
ثقبه الحلم و هو نوع من فساد الحلم
و ثقب النار بر افروخت اتش را
انثقب سوراخ دار کرد بد

ث ق ر

ثقر علی تفعل زد و ناشکیبا نر

ث ق ف

ثقف بالفتح دانا و استاد در هر
وطعن و ضرب ثاقف عدوانی
ابن عمر و بدکانت و ثقف سالما
ابن مزرده شهید کرد بد دشمن
یا در خیبر او هو ثقب بوحده
امرأة ثقاف کصحاب زن دانا و استا
کار
ثقاف بالکسر انچه بزه و تیر را بوی
کنند ثقف جمع و ذو الجهاد اذا ملک
اثنا عشر من بضع عرو بن کعب کان الثقف
و الثقاف الحی ان تفوم الشاغبة بعینه
الحصا و الجلاد و ثقاف بن عمرو بن
شمیط است کسی صاحب اشیا ان ثقف
بالفتح است و شکلیت از اشکال دل

صورة

ثقیف کاهبر مرد زیرک و چالاک
و سید قبیله از موازن نام او

فتیر بن بته بن بکر بن هوازن
ثقفی محرکة منسوب است بان و قیل ثقف
سرکه دیبا نرش و تیز
ثقیف سکیت مرد زیرک و چالاک
و قیل ثقیف سرکه دیبا نرش
ا س ثقف ثقفا و ثقفا
و ثقافة زیرک و سبک و چالاک
کردید ثقف کعلم و کفرح و کرم
نعت از ان
ن ثقفه غالبه صاد و زا در دانا
س ثقفه یافتن زا و کرفت
یا ظفر یافتن بری در سیدان
اثقفته مجهولا یعنی مساوی
مماثل کرد مشد بهمن
ثاقفه بود کرد او زا در دانا
و استادی
ثقف الرمح ثقیفا راست کردن نیزه
را بثقاف

ث ق ق

تثقق سفر اجفانه کفت

ث ق ل

ثقل بالکسر بار کران و کالا و دفینه
زمین و مرده زمین انقال جمع
قال الله تعالی و اخرجت الارض
اثقالها و نام موضعی
ثقل کعنب کرانه ضد خفت
ثقل محرکة درخت سافر و حشم
وی اثقال جمع و مرجز نفیس
محفوظ و منه الحدیث انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی
ثقلان انس و پریان
ثقلة محرکة و بالکسر و بالفتح و
کعنبة و فرخ درخت و متاع یقال
ارتحلوا ثقلکم ای باثقالهم و
امتعتهم کلها
ثقلة بالفتح پیکه و کرانی طعام
و بحرکة
ثاقل نام شهریست و دیبا ثاقل
دیبا کامل ثوا قل جمع و اصبح
ثاقلا ای بمعنی بهت بیمار کردید
امرأة ثقال کصحاب زن کران بیمار

باب الثاء

وبعبر يقال ثقل شتر است دو
ثبيل كابير كسى كه صحبت وى دانا
خوش دارند ثقال بالضم وثقلا
جمع بقال هو من ثقال الناس و
ثقلائهم
مثقال بالكسر سنك فروان يكدرم
وسه سبع درم باشد ومذكور
درم لك ومثقال الشيء ما
يعدل شيئا مثل جمع والثقيلة متاع
يعنى مؤنث خواستن وى والمثقلة
برو مؤنث خود
ك ثقل ثقلا وثقالا ثقل كردن كردن
ثقيل ثقال كه صاحب غرابت نفس است
ازان
ثقال بالكسر وثقل بالضم جمع
وثقلت المرأة كران وخاملة شد ابن
او ثقل العربي ناز ونكرد بدين
وكذلك ثقل الثمام وثقل بمعنى
كوش وكران شد
ن ثقل الشيء يثقله بثقلا بالفتح
ازمودستك او ونابدست وتيز
ثقل چيزيدن چيزى بر چيزى كردن
ون
س ثقل بخت بيمار شد
ثقيل وثاقل نقيض ازان
مثقل كمر ستوار استه دو
وبالهاء زن كران زنان او پشت
أثقله كران كرد او را وبار داد
بر او واثقلت المرأة كران وخاملة شد
ابن او امرأة مثقل نعت
ازان وأثقلته المرض بشت وكران
او را بيمار ب وكذلك أثقله النوم
واللوم
مثقلة كمعظمة سنك فرش
ثقلة بتقبيل كران سنك كرانبه
ان را
ثاقله عنه كاهلى كرد وپس ماند
ازان وخويشتن ازكران ساخت
وتثاقل القوم بعجلى كردند در
جنك
مستثقل بشتابيدارى نارنجوك

يا از لوم وبخل

ث ق و

ثقوة بالضم سكون ثقوان جمع د

باب الثاء فصل الكاف

ث ك د

ثكد بالفتح ابيت مرد بيهم راو
بهمتين نام ابد دبكر

ث ك ك

ض ثك به الارض ستيا كرد برين
ثكثكه زن حوبله
ثكتك كول كرديد وعريبا كرد

ث ك ل

ثكل بالضم موت هلاك ويد فرزند
وكم كردن موت وفرزند ويجرك
والفعل من جميع ثكل بالكسر يثكل
كه كاد او ولد او مادر وى ثاكل وثكلان بغير
مذكر انسان وثاكل وثكول و
ثكلى وثكلانة نعت مؤنث واجير ثاكل
قلما تكول كصبور ثيبا بانجه كدوده
دران كم كرد وهلاك كرد
ثكلة بالفتح سبب ثكل بيال
رضه للوالدات ثكلة كما بيال
الولد بخلة بخنة
ثكال بالكسر زن كم كرده فرزند
مثاكيل جمع
اثكال بالكسر وثكول بالضم خوشه
خرما أثاكل واثاكيل جمع
ثكيبة ثكلة كهنة كه در
ثكل مذكور باشد
أثكل المرأة لازم شد او را ثكل
ثكل نفس انسان مثاكيل ثكلا
جمع وغير انكال فرزند كردن يابد
يقال أثكلها الله ولدها يثكله
ولا يثكد

ث ك م

ثكم الطريق محركة نشان راه وواضح ان
ثكمة بالهاء وكسر مثلثة ثكمة بالفتح
نام مرد
ثكامة كهامة شهريست
ن ثكم اثارة بهيئة كرفتن ايشان را

وثكم الامر لازم كرفتن ان را وثكم بالمكان
مقيم شد دران
س ثكم الامر والطريق لازم كرفتن
ان را وثكم بالمكان ثكما محركة مقيم
شد دران

ث ل ن

ثكن محركة نام كوهى وثكن الطريق ثنيا
زاه وهو من الاضداد
ثكنة بالضم كردن بند وحمل وثقل
وصلابت وقبر وچاه اندر ومعناكمه و
كروهى از كبوتران وبيت انسان ماكن
وپاره پشم كه در كردن شتر اويزند
وبنيا لشكر ثكن كصرد جمع
أثكون بالضم عرجون وحوشه معروف

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

ثلب بالفتح عيب ثلاب جمع
ثلب بالكسر شتر پير دندان ومو
دم وبخته ثلبة مؤنث ثلاب وثلبة
كنزدة جمع ومرد پير وشتر پير كه
بار دار نكرداند وكرك كهن سال
نام صحابى از بناى فوقانيه است
چنانكه كنشت ورجل ثلب مرد
عيب ناك
ثلب محركة نيزه وخنه دار ورجل
ثلب مرد عيب ناك
ثلب محركة تر نجيدكه وبهم در رخنه
ورخنه دار شدند والفعل من
سمع
أثلب بالفتح وبالكسر خال دستكه
وسنكريزها يقال بعنبه الاثلب
امرأة ثالبة الشوى اى متشققة
القدمين
ثلب كاهير كياه مشك دريه
يا كياه دومنا له ونوعى از نشور كياه
ثلوب كصبور بسيار عيب كننده
مردم ثلبج
ثلبوت محركة نام وادى ازمينه
است ميان طى وذبيان وناقة
زاهدة
مثلبة كرحلة وتضم ثلام عيب

وقيصه ومنلامشة مثالب جمع
ض ثلبه ثلبا سرزنش كرد
او را واو عيب نمود ودندان ذا وبر
كرد انيد ودخنه كرد دران
مثالب خو وثليب خواد
ثلب البعير ثليبا ثلب كرد بدشتر

ث ل ث

ثلث ضد سه يك ويخفف
وكذلك الاسباكلها الى العشر
ثلث بهر سه رود يك بار نوبت
ابو مرد دخذ ابثال محركة غلة الثلث
وولد سوم نامه
ثلاث كسحاب سه زن ونام موضعى
ثلاثة سه مرد
ثلاثون سى وملحق بجمع است نه جمع
ثلاث بالكسر سوم
ثلاث بالضم وثلث بالفتح سه
غير صرف وفلان معدود كان از
ثلاثة ثلاثة ودو ثلاث دو از دو جمع
شتر
ثلثكا ماده شتر يك مثل ثمين وسيم
وسپيد وخبيث وضعيف ولاغر
ابوزيد منها خبيا وثليثا
ثالث كصاحب سوم
ثالثة جزء شصت ويك از ثانيه
وثالثة الاثافى سنك پايه
ملصوبكوه كه دو سنكپاره دكر
در جنبان كذاشته دبل بران
هند ويقال هو ثالثة الاثافى
فيمن يتخذه سنة نار الفتنة والبلية
ثلوث كصبور ناقه كه سه خور
شير دهد وناقه سه پستان
خشك شده ويكى مانده يا ناقه
كه يك پستانش بيشتر شير باشد
ثلوث بتكرير ثاء بمعنى ثلوث است
مثلوث سه يك كرفته ودر سن سه ساله
مثلوثة نوشه دان كه از سه پوست
ساخته باشند وارض مثلوثة
زمين سه بار شيار كرده شده
ثلثان كطربان نوعى از سمك انكور
ثلثان بالضم نام موضع

یوم الثلثاء معدود او بضم دو روز سه شب ثلاثاء و ثلاثا و ثلاثا جمع ثلیث کبیر او مبنی نام جایی ن ثلث القوم ثلثا کرفتن ثلث ها اثبا

ض ثلثهم ثلثا شوانیدن ایشان را بدانیدن ایشان را بدین خود شوریدن کردن و کلمهم ثلثین بنفسه و ثلث الجبل بنا فتح لبث سه پستان نافرا و ثلث الجبل سه ناه نافرس را و ثلث الارض سه بار شیار کرد و بدین دا

اثلثوا سه شدند و کذلک ای القوم الی العشرة

مثلث کمحدث و یخفف ضمه چیزی کنده نزدیک سلطان لانه یهلک نفسه و آخاه و السلطانا

مثلث کمعظم سه کوشه و شراب که بطبخ از سه یکی مانده باشد عند ابی حنیفة و اصحابه بجوز شربه عصیر العنب اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه و قد روی عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف الذی طبخ حتی یذهب نصفه و ان شربه شاربه لم یحد و ابو یوسف جاز شربه و الصحیح عنه انه لا یجوز شربه و کذلک قول اصحابه

مثلثة یکی از مثلثات چهارگانه مصطلحه منجمین است اول مثلثة ناری که حمل است و قوس و دوم مثلث ترابی که ثور و سنبله و جدی است سوم هوائی که جوزا و میزان و دلو باشد چهارم مائی و آن مثلث سرطان و عقرب و حوت

ثلث البسر تثلیثا رسید سوم حصه غوره خرما و ثلث الفرس بعده مثل امد اسب یقال ثلث بنا فتح اذا صار منها ثلاثة اخماس فان صار خلیفین قیل شطر فتحا و ان صار واحدا خلف ثلثا فتح و ان

صار اخلافا فما جمع قیل اجمع بنا فتح و اکثر و بنیز تثلیث نام جائی و باصطلاح منجمین واضح شد ستاره است بچهارم برج که ثلث فلک شمار ستاره دیگر و ان نظر معداشت و سه کوشه کردن و سه بخش کردن و سه نمودن و خدای عز و جل داسته ذاتش چنانکه مذهب ترسایان است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

ثلج بالفتح برف ثلوج جمع و مائ ثلج اب خنک و بنو ثلیج هبیلة است و جبل الثلج بدشوار است و ربیع بن ثلج شاعر بوده و محمد بن عبد الله بن ابی الثلج شیخ است مر ابو عبد الله اسمعیل بخاری را

ثلجی برفروش و محمد ثلجی بن شجاع فقیه مبتدع بوده

ثلج ککتف خنک و سرد

رجل مثلوج الفؤاد مرد کند دل

ارض مثلوجة زمین برف زده

مثلجة جای برف

ثلاج کشاد بروفروش و نام مردی

نصل ثلاجی بالضم پیکان دبابی سپید

ن ثلجت السماء ثلجا برف بارید و بنیز ثلج در اب تر نهادن چیزی و ترکردانیدن

س ثلج به ثلجا شاد ماکردید و خنک دل شد

ن س ثلجت نفسه به ثلوجا و ثلجا محرکة از الم کرفتن دل من بچیزی بمونه بان

اثلجت السماء برف بارید و کذلک اثلج یومنا و اثلجنا نحن به یقین کرد دل من و مطمئن کردیدم بان و اثلجه شاد ماکرد اورا و اثلج برف زده شد و برف

ریسید و اثلج نماط البیر از اد بنا فتح ابر چاه و نیز اثلج ظفر را من و دستکار شدن و دسپیدن جای کن ناکل بقال لعمر حتی اثلج

ث ل خ

ف ثلخ البقر بکردن کردکاو در آبا بها

س ثلخ الوده کردید بدبرکین ثلخنه ثلخا الوده کرد انیدم اورا

ث ل د

ض ثلد الغیل بیخ زد

ث ل ط

ثلط بالفتح بیخ پیل و مانندان مثلط کمقعد مخرج بیخ

ض ثلط الثور بیخ زد کاو و کذلک ثلط البعیر و الصبی و ثلط فلانا زد او را ثلطه و الود کو را باد

ث ل ع

ف ثلع راسه شکست سر او را مثلع کمعظم غوره خرما کاز نخل بیفتد و بکند و صبوا بین مجتمعات

ث ل غ

اثلغ بتشدید یا تره

ف ثلغ راسه شکافت سر او را مثلغ کمعظم رطب کاز نخل بیفتد و بکند

اثلغ راسه شکسته کردید

اثلغ النخل رطب ورد

ث ل ل

ثلل محرکة هلاک و افتاد کی دندان

ثلة بالفتح رمه بزرکان کوسپند و بزرا بهمنه یا خاص اشتر بهرمش

ثلل کعنب و ثلال ککتاب جمع و زخمه و پشم کوسپند و منه کتاب جید الثلة و پشم کوسپند ابهمنه بزی و پشم شتر و منه عند فلان ثلة کثیرة و مناره مانندی مر صرا کویند بر سایبان ازام کیرند و نویت ابر شتران بعد بدر و زود رم و کاچاه براورده شده ثلل کصرد جمع

ثلة بالضم کروه مردم و دم و بنا ثلة بالکسر پشمی و هلاک کثلل کعنب جمع

ثلال کسحاب هلاک

ثلیل کامیر او از بیابان او از دبختن ان

ثلی کرضی عزیز و نه

ثلثل کهدهد هدم

ثلثلان سک انکو و کیاه خشک و بکسر و هو ابطل

ثلثال کدحداح نوعی از شورکیا

ن ثل البیر کل را و در انداختن

و ثل ثلا و ثلالا محرکة هلاک کردن و هلاک شدن لازم متعد و نیز

ثلل افتادن دندانها و ثلث الدابة سر کین انداخت ستور و

ثل التراب الجمع جنبانیدن را یا طرفی از اطراف ان را شکستن منهدم ساخت و کذلک ثل الکثیب

و ثل الدار و بران کردن خانه زاد هو ان تحفر اصل الحائط ثم تدفع فینقاض و ثل التراب فی البئر رد انبا شت خاک را در چاه و ثل الدراهم فرو ریخت درمها را

و ثل الله عرش فلان بیراند اورا و بیرد ملک او را یا عزت او را و منه المثل کاد یثل عرشه یضرب للرجل اذا ذل و هلک و للعرش هنا معنیان احدهما البیر و الاسرة للملوک فاذا هدم عرشه ذهب عزه و الثانی البهت یعنی بالعین او نظلال فاذا هدم فقد ذل صاحبه

اثل الرجل بنا ثلة کردید مثل لعشائر ان و نیز

اثلال دخنه براوردن و صلاح کردن ان یقال اثلث البیت اذا امرت باصلاحه

مثلل کمحدث کردارنده مال

مثلیات الدار ویران کردید خانه

اثلوا بخته شدند مردم از حاجا

تمثل التراب والكثيب بمعنى ثل البرد والكثيبان

ث ل م

ثلم مخفف شکم بن کنارهٔ وادی و رخنه شدن و الفعل من سمع

اثلم بمثنات ان و نام موضعی و انوا ثلما نیز گویند

ثلمة بالضم رخنه منه الحديث نهى عن الشرب من ثلمة القدح اى موضع الكسر منه

اثلم در عرض همان اثرم است

ض س ثلم الاناء ثلما رخنه کردن دران و کذلك ثلم السيف ونحوه

مثلم بمعظم موضعیست

ثلم الاناء تثليما بمعنى ثلم الاناء است

مثلم بفتح لام مشدد زمینی است

ثلم الاناء والحائط رخنه دار شد

اثلم الاناء والسيف ونحوه رخنه دار گردید

ث ل م ط

ثلمط بالكسر فرو الوط گصفورك ابکی

ثلمطا مثرخم و فرو هشته گردید

باب الثاء فصل الميم

ث م ء

فثمائم تمیمه چرب بخورانید

اثبأ از اوثاء آوانه شکستن را

وثبأ الخبر زدن بگردن او و ثمأ الكمأة انداختن همه را و غ را در دوغ

وثمأ الجيب بالخياطة دنبلک کردن با

وثمأ بناءه در بطنیه بمعنى ثبأ ديد

انثمأ رأسه شکسته گردید سر او

ث م ث

ثموث تصور گسی که عند الجماع حدث کند

ث م ج

ثمج بالفتح نام امیختن و الفعل من نصر

مثمج گهر انگبین نگارین نگارنده

برجامها مثمجة مؤنث

ث م د

ثمد بالفتح و بحرکات اندك بنهاد

يا ابا ثابت فى دزمين هموار و سخت

يا ابى كه در سر ما ظاهر گردد و دود گرد خشك

وزوقة الثمد موضعیست

ثمد بالكسر معنى ثمد است

ثامد كصاحب تودهٔ زر گرد علف خورد گردد

ثمود گهبود قبیلهٔ از عرب بقوم صالح علیه السلام گاو اولاد ثمود بن سام بن نوح علیه السلام است بصرف و لا تصرف

الثماد وقع هر ایضا

ثمد كاحمد و فضل الهم موضعی است

ثمد بالكسر سنك سرمه

ثمود اندك گاز كثرت ورود مردمان گم نمانده باشد و انگه از ریسمان سائلان نهی مشك گردیده و مردم گه فنان همارهٔ وی بر كشیده باشند

ن ض ثمد الرجل از دیناو سئوال نمود مشك گردانید مرد را و

ثمد نزل الماء بر گشیدند زنان همارهٔ وی را از كثرت جماع و ثمد فربه گردید

اثمد متمود ساختن را

انثمد الرجل و اثمد بالاظهار و الاوغام فربه شد و ثمد

استثمد بمعنى اثمد است

نیکوی و احسان خواستن از وی

اثماد و ابثماد فربه گردید

ث م ر

ثمر بالفتح معرفة وادی است

ثمر گهر گه میوه و انواع مال و فائده

ثمرة الشاة و گمرة بکی ثمار بالكسر

وثمر گكتف جمع اثمار بضم الجمع و ثمر

وبسیم و هیئت همین

ثمرة درخت ثمر بالفتح و المدجمع

و پوست سر و كاسهٔ زنان و گرد ماه

و نسل و فرزند و پیمان بی امین و

منه حيث ثمل بايقه فاعطاه صفقة

بيده وثمرة قلبه

ثمال ثمر گكتف مال بسیار

ثمانى گ بثمرة يعنى نيك تر و زيادتر

در دل من حلاوتى

ثامر گصاحب درخت سیب میوه دار

درخت میوه ناك و نام مردی قرشی

وشكوفه گل هر گه بقار بوی تر شده است

ثمار گشتنى میوه و انواع مال

ثمير گامير شهر گه مسكه ان ظاهر شده

یا شیر نگه مسكه ان ظاهر گردیده و

ابن ثمير شبث صحابی است

ثمرة زمین میوه مال و مسكه گه ظاهر

شود بر حيث پیش از جمع شدن و شیر گه مسكه ان ظاهر نشده باشد یا

شیر یكه مسكه ان برامده

ثمير گنیز نام محدثی و ان جد محمد بن عبد الرحيم بوده

ثمار گشتنى میوه فروش

ثمراء گهراء نام درختی و پشته است

گلاء طائف متصل هراة و درخت

میوه ناك و زمین بسیار میوه

مثمور بسیار يقال مال مثمور و نخل مثمور

ن ثمر الشجر میوه آوردن درخت

وثمر الرجل بسیار مال شدن مرد

وثمر المنعم گردن برای گوسپند

درختان را

مثمر گهر بر درخت رسیده میوه

و درخت میوه آورده والعقل المثمر عقل رزین

اثمر الشجر میوه آوردن درخت

واثمر الزرع بگردانیدن كشت زار

بسیار مال شدن و نیز اثمار سكه

براوردن شیر

ثمر الرجل مالا بسیار گردن مال را و

نیز ثمير مسكه براوردن شیر

يقال ثمر الشقاء و ذا بدبختی گشت

ث م ط

ثمط بالفتح گل ابکی و هیر بسیار رنگ

ث م ط ل

ثمطل گظلمة مثرخم و فرو هشته

گردید ذكر الصفحا

ث م ع د

ثعادم ثمد گهفت مال دنیا

ث م غ

ثمغ بالفتح مالی بود در یمن گهر عبر الخطاب اكار او وقف كرده و بها هی ارض له و يقال موضع بخیبر و گفتند گه او اجاد است گه مضاف كرده شد در اسلام

ثمغة الجبل مركوه

ثمغة گسفنبه طعام رقیق و پز و ریزه و پنیر است و نم در گو سر

مثموغ فرو هشته و سست نهال

ترگه مثموغا

ف ثمغ ثمغا اینجا پیدا دیدیم و ثمغ راسه بالخناء و نیك رنك گردن سر را بخناء و ثمغ راسه بالدهن روغن مالیدن و ثمغ البوب نیك رنج گردن جامه را و ثمغ راسه شكستن سر او را

ثمغ راسه ثمغا پوشیدن ان را

انثمغ الوطب انداختن درخت افتاده شكسته گردیدن و انثمغت الفرخ نر شدن بچها

ث م غ د

مثمغد گمشمر بزغاله پسه ناك

ث م ل

ثمل بالفتح و بحرك سعة عیش نهال اختيار فلان دار الثمل اى دار الخفض والمقام ذكره الصغانى

ثمل بالضم اندك از عقل و حزم

ثملة بمعنى ثمل بالضم است نقيا

ثملة اى شيء من عقل و حزم و گاگه

از تنك چاه برآید و پشم پاره گه بدان روغن و قطران بر شتر مالند و

پشم پاره گه بدان بر شك روغن مالند و بالضم والفتح بالذاب در تنك خورد و حوض و نانی دانه

وپشم خرما درخور مثل جمع
تمل محرکه نبی وبنا
تملة باقی اب درنک حوض نا.
خور ومانند ان وباقی خرما در
خور وخرفه خیض مثل بحد نخ نا
جمع وپشم پاره کردان در وغیر
مثل او شتر مانند
مُوتَمِلٌ الی کذا الکف یعنی او محب
است مر اورا
ثامل کضاجت شهر یکه از دیر
صیقل نشد وبلد ثامل ای محل
المقام
ثاملیة بمثناة ابی طعام در شکم
اشبع را
ثمال کسحاب پناه وفریاد رس وقبال
فلان ثمال قومه
ثمال کغراب نی هر کشنده
ثمالة بقیة اب طعام در شکم
وباقی اب در تک حوض وخورد و
سر شیر ثمال جمع ولب عوف بن
اسلم کبد بطنی است ولب لا ثم
اطعم قوما وسقاهم لبنا ثمالیا
ثمیل کامیر شتر واب در شکم ان
ثمیلة مانی دانه ودرخرما
درخور ثمائل جمع واب اندک تا چند
مانده در حوض نا در مثل ثمیل
وثمائل جمع وبقیة اب وطعام
در شکم وجای اب وطعام در شکم
وباقی مانده هر چیز وخانه کدران
فرش وقماش باشد ومر غیب
دیوار مانندی که از سنگ سازند تا
تا ابر امنع کند
ثمیل کزبیر نام ابن عبد الله اشعری
تابعی است
مَثمَل کمنزل پناه جاوفال الخلیل
المثمل بالفتح
مثملة کرحلة استاد نکاه اب
مثملة کمکنسة پشم پاره کدبان
روغن بر مشک وشتر مانند
اوندی است که دران ظرف کذارند
وخرپطة شبانکاره دوش دارد

ن ثمل ثملا ویثمل ثمولا قام
کردد ونکی نمود ومثل ثمر ابن
بنی وبهنی نخورد پیش از نوشیدن
شراب طعامی را وذالک یثمی المعدة
ثملهم طعام واب خورانید ایشانرا
واغمورا کرد
ض ثمل بخورد
س ثمل ثملا محرکة مست کردید
ثمل الکف بعنشا زان وثمل
فلان فی دارهم ای اقام
ض ن ثمل القوم بفتحتین ادوم زمین
بلد ثمل کحسن ای محل المقام
ثمال باقی کذاشتن چیزی را ودیکر
سر شیر وشیر ابن
لبن ثمل کحسن بنفشا زان
ثمیل کحدث از نشا او از خوانند
ولبن ثمیل لبنوکه سر شیر دیبا
بندد
مثمل کمعظم زمر کشنده
ثملة بثمیلا باقی کذاشتن را
ثملة فی الاناء دراشامیدان را
ث م ل ط
ثملط له بمعنی استرخا استمانند
ثلمطة
ث م م
ثم بالفتح انجا طرف غیر متصرف
وکذالک ثمه بالتاء عبد الدین
قیل من ابجره مفعوله الروایتین اذا
رأیته ثم زید
ثم بالضم قماش مشک ای اب وامثاله
یقال اطعم ثم رقم وادم مرمة
البیت وکذالک فاعیل ثمما ولا
رمتا وازو هو معروف عطفه تفضل
ثلاثة امور النشر بالکم وقد
یخلف ان تفعل زاد ثمک وان لا
ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم
الی الترتیب لا تقتضیه کقوله
نعم وبئة خلق الانسان من طین
ثم جعل نسله من سلالة الایة
کذا قیل وانظر ان ثم ههنا غلط
تابها لان النسل بعد بزاد الخلق

فالاولی التمثیل بقوله تعالی ثم خلقکم
بین تبشیر واحد وثم جعل نهارا جمعا
والثالث المهلة وقد یخالف کقوله تعالی
أعجبنی ما صنعت الیوم ثم ما صنعت
امر اعجب کذا ثم لترتیب الاخبار
لا ترتیب بین الاخبار وکاه نادر
الوجود ولقد اثر علی
اللهم لک الحمد ثم مضیت ثمة قلت
لا بعینی
ثمة یکشت کیاه ویکاه یزد بعض
لغات
ثمة بالکسر دیبر
ثمام کغراب کیاهیست کبفارسی
کویند وقد یستعمل لاله الابیا
من العین وکوینده هذا اعلی طرف
الثمام یعنی انچیز بیشتر کدشمان
مر سد وانچنان است در ذاکر کسی
الماخذ باشد
وثمام بن لیث محدث
ثمامة بکسر اوله وتخفیف الثانیة
از منازل انحضرت صلی الله
علیه وسلم بنوی بود
وثمامة بن اثال وثمامة بن ابی ثمامة
وثمامة بن حزن وثمامة بن عدی صحابیان
ثمیمة کسفینة ابریق وبسته
ثمة الفرس بالفتح جای بریدکی نا
اسپ وکذالک ثمة الفرس بالتاء
ثم بالکسر نیک محض وهو الذهبی
یرعی علی من لا یرعی له ویقف من الفهم
له وثم ثما عجز عنه الحی من امرهم
بیت مشوم خانه بد وشائسته نشده
بکیاه بز
یثوم کینصر نهز
ثم کفرح فسد فساد شکاری و
ثم عبد شاعری بوده
وثوبر بن ثم ضبی قاتل سهم بن
اصرم است
ثمام بالفتح انکه چهره را کبر دیکند
ن ثمه ثمنا پاسر کردان را وکیر
کرد ومر شمه وثمان را ومنه قولهم
کما اهل ثمه وثمه وقال الاعرابی سمع

الله بر عن ثمه وثمه ای عن قلیله
وکثیره وکوداورد ان را واستعمالها
ان در کیاه بیشتر است وثم یده
بالخیش سلفه بر نا لیدست
زا وثمنا الشاة النبت برکند
کوسپند کیاه را ازین
شاة مثوم ثمیوثمنا زان
ثمم جمع وثم الطعام خورده
طعام جید ودودنی ان را وجل
ثم وثمم وثمثم وثمثمة بکسر
نعت ازان والماء المبالغة
ثمثمه پاسپر کردان را وتثمیم
العظم جدا کردن استخوان
انثم علیه بمعنی ثمم ریخت
بر کسی زشت وانثم جثمه کذا
زن او وانثم پر کرد
ثمثمة پوشیدن مر اوندرا
ماندن بتال ثمثموا بها ساعة
وینکو ناکرده شدن کار وانجز
مثل زا از سنون ناشبر دران
ریزند ودو تا شدن وبر کردیدن
یقال هذا سیف لا ثمثم ضلته
ای لا ینثنی اذا ضربه ولا یرتد
ثمثم عنه منوفشد وبازایستاد
وما ثمثم ثموضنکرد
ث م ن
ثمن محرکة بها الثمان وانثمن وانثمنة
جمع
ثمن بالکسر شب هشم از نشکی
هشتن وشتر
ثمن بالضم ویضمتین هشت یک
وبطرح ذلک فی هذ الکور انثمان
جمع
ثمانی کیامیت وثمانیة نام پشتها
سمیت بذلک لانها ثمانی فقار
وثمانی نیز هشت زن وشتاب
وحال هشتم دوان منصوبست
یاد در اصل منسوب بسوی ثمن
لانه الجزء الذی یصیر السبعة ثمانیة
وثمنها ثم ضموا اولها لانهم یغیرون
فی النسب وقد قالوا ثمانها احد یا نی

۱۰۰ حور
در نسخه طرفی از نیست

آوندی
طرفی بلکونه که در آن
شراب نشند

النثب وعوضوا منها الالف كما
قالوا في المثبور المثبور فتثبت
ياؤه عند الاضافة كما تثبتها
الفاضه فقول ثمانية نيوف وثماني
ماة وتقطع النون عند الواو
والجر وتثبت عند النصب واثاني
الاعشى ولقد شربت ثمانيا و
ثمانيا وثمان عشرة واثنين و
اربعا فكان حقه ثماني عشرة و
اثماما حذف على لغة من يقول
طوال الابد
ثامن هشتم
ثمين كابهر هشت يك وكرابنها
آكثمان جمع
ثمينة شهريست يازديناست
ثمينية مصغر ثمانية است
بحذف الف وكاه ياء اجتماع كنند
الف را بياء بدل كرده ودر ياء تصغير
ادغام نمايند وكويند ثميئية و
اول احسن است
ثمانين هشتاد وشهريست بنا
كرده نوح عليه السلام مبني بر لانه كان
معه ثمانون انسانا واز اشهر است
عبرين ثابت ثمانيني نحوي وفي المثل
اهزل من صاحب ضان ثمانين والاصل
اثنتين بثمرا في كسر بشيري فقال
سلني ما شئت فقال اسلك
ضانا ثمانين مضروب به المثل
مثمنة بالكسر نوبره
مثامنة هشت ملولا انداهير
كه خودرا ازجمله فرق ثمانيه
مثامنة كفتند
ن ثمنهم ثمنا بالفتح هشتم
كرفتن مال ايشان
ض ثمنهم ثمنا هشتم ايشان
كردن يا هشت كردن ايشان
مثمن كمكرم سيع
آمثن الرجل خداوند شتران ثمن
كردن بينك درهشت دوزد
ودرهشت بار نويسد يا بيندد
القوم هشت حد كردند

واثمنه سلعته بها كرد متاع
او را وداد او را بهاى ان وكذلك
آثمن له سلعته
مثمن كمعظم هشت سو ومهموز
تبكرده
مثامن موضع ستد مردم بيكديكر ظالم
بن ثمير را
مثامنة بها كردن ونيز الحديث
ثامنوني بحائطكم اى قرروا معي
ثمنه وبعوضه بالثمن

باب الثاء وفصل النون

ث ن ث

رجل ثنثاية بالكسر مرد بدخوى
زبان
ثنثل الكلم بوى كرفت وثنثت
الشفة خون الود وفرو هشته
كردهد وكذلك ثنثت اللثة
ثنثة كمرة نفتن ازان

ث ن ث ل

ثنثل بالكسر كوناه بالا
ثنثلة بالفتح بيضة كنده
ثنثل بليد كردهد بعد نظافة

ث ن ج ر

ثنجارة بالكسر هان شجاره است و
ان متاكيكه باشد كه ان را ابتاع كنند
باشد

ث ن د

ثندوة كسنبلة وبفتح اوله كوشت
پستان مرد وبن ان اذا ضممت
اولها همزت فتكون ضمة الهمزة
فيها فتكون فاؤه مثل عروة

ث ن ط

ثنط بالفتح كفانيدن والفصل من
نصر منه حديث كعب ما لك انا
مذ الله لا ارضى ما دثنطها انا
اى ثقلها فضنت كلا وتادلها او
يروى بتقديم النون وبروى بالباء
الموحدة من التثبيط وهو التعويق

ث ن ظ ب

ثنظب كقنفذ كاردقصر كران

ث ن ن

ثن بالكسر علف خشك برهم افشانده
وبدين وجوب سيا
ثنة بالضم زهار وبيناناف و
نفاد واندرون شكم ومهموز هاى
دراز كه برشكاف باشنه اسپ باشد
ووسط مردم وغيران شن جمع
ثنان بالكسر كاه بنياد وبهم پيچيده
ثنان كعناب موضعيست
آثن المرء كهنه كردهد

ث ن ى

ثنى بالكسر بكباه ازناهها اشتاجمع
وكشتوادى وكشتكوه ونورد
نامه ودوم وبچه دوم نافه وزنبور
كه ازدوم بزايند ولا يقال ثلث
ولا نوق ذلك ومهموز دوم در مهموز
وبارة از شب يقال مضى ثنى من الليل
اى ساعة او وقت
وثنى الحية كشتماروماسوج
منها اذا انثنت
ثنية فرومايه يقال فلان من ثنية
اهل بتيه
ثنى كالى كاردوبار ومنه لا ثنى
في الصدقة اى لا تؤخذ منه ثنيان في
عام ولا تؤخذ ناقتان مكان
واحدة ولا رجوع فيها وروزدو
شنبه اثناجمع ومهموز دوم در
مهموزي
ثنى كهدى مهموز دوم در مهموز
ثانية دوم يقال هذا ثانية اثنين
اى هو احد الاثنين وكذلك ثالثة
ثالثة رابعة الى العشرة ولا يثنون
وان اختلفا فانت بالخيار ان شئت
اضفت وان شئت ثنيت وقلت
هذا ثانيه واحد وهذا ثانيا اثنين واحد
والمعنى هذا ثنى واحدا وكذلك
ثالث اثنين والعدد منصوب بان
احد عشر في الرفع والنصب والخفض
الا اثنى عشر فانك تعربه وتقول
للمؤنث اثنتان وان شئت ثنتا
لان الالف انما انقلبت لسكون
الثاء فلما تحركت سقطت

ثانية مؤنث ثانى وجزء شصت و
يك ازده فيهقه ثوانى جمع وكذلك
الثالثة والرابعة والخامسة كل
واحدة منها جزء من ستين جزء
من التي قبلها
وثناة ثانية كويند كه كردن
راجع كند بدون علت
ثناء بالفتح ستايش مدح بالله
يا بدم يا بخاص است بمدح
ثناء بن احمد بن محمد محدث است
ثناء بالكسر رسن ازپشم يا ازموى
يا ازغيران وهرزاهى ازرسن و
تراهنوز انويند شتر دوم منه
جبل بثعوف من مالك انه سال النبي
صلى الله عليه وسلم عن الاثافي
فقال الا وهاسلاة وثناؤها
نداة وثالثها عذاب يوم القيمة
اى ثانيها وثالثها وثناء الدار
صحن خانه
ثناية رسن ابريشم يا ازموى يا ازمو
ثناء كمزايد ود ويقال خاؤا
ثناء اى اثنين اثنين وثنين
ثنين
اثنان بالكسر دو مرد اثنتان و
زن ثنتان بالكسر مثله اصلش
ثنى است بدانجهت كه جمع ان آثنا
است دروزد وشنبه اثنين جمع
ودر شعر دوم اثنين بدون الف و
لام آمد
اثنوى انكه بروزد وشنبه پيوسته
روزه دارد
ثنوى بالفتح نبشتن بسوى كسى
يا اثناعشر دشوكه علم باشد
اثنى مثله مانند ثنوى وابنى ثنوى
ثنوية كروهيست كه خداى عزوجل
راد وكويند ثنوى منسوب
بان
ثنوى بالفتح سرو پا بها شرقا
واسم است استثنا واوهر چيزكه
ان را استثنا كنند
ثنيا كعليا بمعنى ثنوى است

ثُنیان بالضم مهتر دوم در مهتری و مرد بذرای وجه عقل و رای ثناه ثنیه بالکسر جمع ثُنیا بالکسر نام موضعی که در انجا غمان و غلبت ذبیان و غیرهم بر بنی عذره تاخت و رند و ظفر یافتند بنو هند کردند ثنی کغنی شتر نر در سال ششم در آمده ثنیان و ثنایا جمع ثنیه پشته ثنایا جمع و منه قولهم فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا المعالی الامور و ثنیه کوه و راه دو کوه یا راه بسوی کوه و شهید انکه استشناکرد ایزد را الله نعم از صعقه جبرئیل قال و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله و چهار دندان پیش بر دو از فوق و دو از تحت و فاقد دندان ششم در آمده و بیت ثنایا در آمده و کوسپند و گاو و دوسم در آمده ثنیات جمع و منایا بمد باشد یا بقصر و فرمان بر مستثنی از بیع و مرو پای شتر قارد و اسم است استثنا او و هر چه کنند از استثنا کنند و موضعی است در راه بصره و دران عقبه است و ثنیة الوداع نزدیک مدینه است و ثنیة الثرید وادی عقیق و ثنیة الغار پشته است که ان حضرت صلی الله علیه وسلم در غار بر زبان عبور فرموده و ثنیة نخشب منسوب بنخشب که کوهکی است قریب بمدینه و ثنیة مرران بفتح میم از منازل نبی است صلی الله علیه وسلم و ثنیة المرار نزدیک احیا است و ثنیة المرار بضم میم و کسر ان نزدیک خدیبیه است و ثنیة الوداع نزدیک مدینه

و مذکور است در وضع مشنی بالفتح در دو و یقال جاؤا اثنی ای اثنین اثنین و ثنین ثنین و ثناء دوم عود مثانی جمع و بجا کشت وادی دو وزانوی شتر و دو ارنج ان و نام مردی و مثنی الاباد اعاده احسان بار دوم یا زیاده از ان و بخشهای زیاده آمده از جزو فاروکان الرجل الجواد ثنیه تلک الابل نضبا و بطعمها الابرام مثناة موضعیست در سمسار پشم یا از موی یا از غبران و میل شاه از نامها و یکسر فیهما مثانی جمع و انچه نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب احبار بنی اسرائیل انست که بعد موسی دران تحریف کردند در حلال و حرام و زنا نه در دو بیتی مثانی قرانست لانه قرن ایة الرحمة بایة العذاب یا انچه از قران مکرر آید یا سوره فاتحه یا سوره بقره یا برائة یا مرهوزه کم از سوره های طوال و مئین در زیاد از سوره های مفصل باشد یا سوره حج و سوره فصلت و سوره انفال و سوره یونس و سوره روم و سوره بنی اسرائیل و سوره فرقان و سوره حجر و سوره رعد و سوره سبا و سوره ملائکه و سوره ابراهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره لقمان و سوره غرف و سوره زخرف و سوره ق و سوره مومن و سوره سجده و سوره احقاف و سوره جاثیه و سوره دخان و سوره احزاب

مثنی گرخ خانه دو تاه و شش عقال البته مثنیه مونث مثنویة رجوع و فی الحدیث اشتری ابن مسعود جاریة فشرط علیها ان لا تبیع خدمتها فقال له عمر لا ثمرها و فیها مثنویة و لا شرط

فصل ثی و ثب

ثی در شکستن لبهای دامن و استین و نان و اشتن از خاجت دوم شدن دیگری

ض ثنی البعیر ثنیا عقال لیف شتر را و ثنی الارض زرع و نان و ثنیا کردن زمین را

ارض مثنیة نعت شتر ان آثنی البعیر در سال ششم در آمد شتر و اثنی علیه ثنا گفت بروی و فی الحدیث اثناء دوم شدن دیگری را یقال هذا واحد فاثنیه ای کن ثانیه

ثناه مثنیه دو کردن دندانیدن را و ثنی عنفقته خم کردن را و ثنی علیه ثنا گفت بروی و فی المثل هو لا یثنی و لا یثلث یعنی او کلان سال است اعاده ایشان را کرد و نتواست نه در اول مرتبه نه در دوم و نه در سوم و نیز تثنیه بدو نسبت کردن دو دو کردانیدن

اثنی کافعل دو ناه کردن بدو خوابیدن و باز کردن

مثنی دراز بعرض

ثنی دو ناه شدن و باز کردن بدو خوابیدن

انثناء کشت دو ناه شدن و باز کردن بدن و باز کردن چیزی از استثناء بیرون کردن و در من کلمة ان شاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل بکلمة الا و ما انچه در معنی الا است

اثنوی دو ناه شدن و باز کردن

باب الثاء فصل الواو

ث و ء

ثاءة موضع بشب سلاد هذیل

آثاءة کریهم اثاءة کامنة نیز

ندم او ذا و مذکور است در اثه

ث و ب

ثوب بالفتح جامه آثوب بالواو و اثواب و ثیاب جمع و آثوب بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة علی الواو و کذلک ادؤر و وثوب و اسوق و جمیع ما جاء علی هذا المثال و دل و منه وثیابک فطهر و عمل و منه ان المیت لیبعث بثوبه و ثیابه و یقال فلان ظاهر الثوبین یعنی پاکیزه است عیوب و از اعلام آثوب و ثوب بثمة شخصی است که ماخ طاعه را اسیر کرده و ثوب الناقة شاربر پشت ماده

و ثوب ثلاثة مرکب بوده در اخر و اول او را شتر در رفاد سه به و ثوب الماء پوست شتک که شتر بچه بر روی در کشیده نامد و اگر با بچه بیرون ناید زعم و ثوبه ثواه بمعنی فهد ثم است و گویند ثوب ابی ان آفه شتی یعنی برزه من و نه پدید ن بیت و فای ان

ثوبان بن بجدد بالفتح نام یکی از مولاهای نبی صلی الله علیه وآله وسلم

ثوبک کرفزام ابن معن ظالم است و زرعة مقری ابن ثوب قاضی دشق بوده

و ابو مسلم عبد الله خولانی بن ثوب و جمیع باجمیع بن ثوب و زید بن ثوب محدثانند

و حارث بن ثوب نیز آثوب چنانکه عبد الحفیظ کنیته ابو ثوب

ثیاب بالکسر جامه دار و لعب

محمود بن عمر محدث بدان جهت که در حمام نکاهبانی جامها می کرد

آثوب بن عتیبة کاهد از و یمان بهد دیک ابیض است

ثائب بادشتکه پیش از باران وزد و اب خیزد دیاکه بعد ان فرو خوزد زاب دران کردد

ثواب کحاب انکبین و نیاداش و در نبور انکبین ثوابة یکی و نام

مردی که در اطاعت ببان شتابد
زنند گویند بشتاب برای جنگ
رفته بود و مفقود الخبر گردید
زنند زد که اگر باز آید مهار در
بینی او کرده کشان تا بمکه برد
چون بنامد و بر احوال مطلع شد
اطاعت پذیرفت و قبل الطلوع من
ثواب پذیرد از اعلام است و نام جماعتی
ثوابة از اعلام است و ابو ثوابة کنیت
مردی
ثواب کشاد جامه فروش و جامه
دار
ثواب نعتیه محدث
وثواب خوانانه له ذکر
ثوب کزیه نابی است و ثوب کاغذ
وثوب کالی محدثانند و نیز ثوب
از اعلام است زیاد بن ثوب و
عبد الرحمن بن ثوب تابعیانند
ثوبة نام مولاة ثوابی که نبی صلی
الله علیه وسلم و حمزه و ابو سلمه را شیر
داده
مثوب کمقعده شهریست بیمن
مثوبة یاداش مثوبة بضم ثاء مثلثه
مثابة جای باز گشتن مردم بعد از
انکه رفته باشند
ومثاب بصیغه جای اب کردن از چاه
وایشاد کاتبی از حجاز که در امد
اب در چاه و نیشان ان که اب بخست در
وی کرده اید
استثابة بیتا چاکه اب بدان کرده
وسنگهای کرد چاه یا نورد چاه
ومنزل و جای باز گشتن مردم بعد
از ان کرفته باشند و پای دام
صیادان و جاب که از ان چاه و بقیا
عند فلان مثابة من الناس بضم
عذب بها است
ن ثاب ثوبا و ثوبا و ثوبانا بان
گشت بعد از ان که رفته بود و ثاب
الناس کرد با مدم و ثاب جسمه
توبانا فربه شد بعد از
لاغری مرض و ثابة الحوض ثوبا

وثوبا باب کرد بدیا فرب بیرون
رسید و ثاب الماء کرد اب
بعد از ان که رفته بود
ثاب نعتست از ان
آثاب الحوض پر اب کرد انبهان را
وا ثابه الله یاداش داد او را و
کذا اثوبه مثوبة علی التصحیح و اثاب
بشنافت و اثاب الرجل فربه شد
بعد از لاغری مرض
واثاب الشیء اعاده از چیزکرد
ثوب ثوبا باز گشت بعد از ان
که رفته بود و ثوبه الله مثوبة
یاداش داد او را و نیز ثوبه
بدل کردن و از ان گفتن و بعد از ان
بار دیگر خواندن کقوله الصلوة
رحمکم الله یا بکلمة قامت قامت
الصلوة خیر من النوم دو بار گفتن
و اذان فجر و اقامت گفتن و نافله
خواندن بعد فریضه و بانگ حسنا
چادر در سر کاشتن برای خواندن
برای کسی دو بار خواندن
مثوب نعتست از ان
ثوب نوافل خواند بعد فریضه و
کسب ثواب کرد
استثابه یاداش خواستن از وی و
استثابه مال خواستن از وی بدل
که داده بود او را

ث و ف

ثاف دوشنبه اسب بهمی از انست
ذو ثاف چهری مهری از مهران
یمن
وابو حرثمة ابو هبیرة ثابت بن هرمز
منسوب بسوی ثابت بن ذعر که
از اجداد او بود

ث و ج

ثوج بالفتح خوالی که از بن خرما بدان
وبدان خاک و گچ کشند

ث و خ

ن ض ثاخ الاصبع فرو رفت
انگشت در چیزی نرم و اماسید

ث و ر

ثور بالفتح نخست بزرگ از بهو
آثور و ثورة جمع و کاویز اثوار و
ثیار و ثورة وثیرة وثیر از کچیره و
جبران جمع و مهتر و چیره پاره و نیمه
ان که بزاید پیاید و پسندیدن نان
و دیوانگی و سرخی تابان شفق بود
سقط نور الشفق و احمق و بر جای است
در اسمان و نام ایست علم من سمیه
پدر قبیله اشانی مضر و مدینه بضم
بدون الف و لام ابد و از ان است
سفیان ثوری نبعیده و فاد بیت
ببلاد مزینه و کوهیست بمکه و در
اشعار مذکور و در قران و ان را ثور
اطحل گویند و اطحل نام همان کوه است
هر کاه ثور بعد مناة بزرگتر بود
امد بود منسوب کردند و کوهیست
بمدینه و منه الحدیث الصحیح
المدینة حرام ما بین عیر الی ثور
محمد الدین و اما قول ابی عبید بن
سلام و غیره من الاکابر الاعلام ان
هذا تصحیف انما هو الاحلان
ثور الثمام و هو نبک صغیر جبلیا لیس
بالجبل الشاهق و قد اجتمع الجمیع
ابی محمد عبد السلام البصری ان هذا
احد جاء الی وداعه جبل صغیر فقال
له ثور و تکرر ثوابه عند طوافه من
العرب بالعارفین بتلک الارض
ذکر اخبارها سمی ثورا و لما کتب الشیخ
عفیف الدین المطرز عن الدلائی الحافظ
الثقة قال ان خلف احمد عن شقه
جبلا صغیرا مدورا یسمی ثورا بحضرة
اهل المدینة خلفا عن خلف
وثور الثیاب و برقة الثوردة موضع
وابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن تابعی
است
ثورة کاوماده و شورة رد بها
از مال و رجال
ثیر الکبر ردة چشم
ثار کصاحب خشم یقال ثار ثارا و
هاج و ثار الراس ژولیدن مو و
پریشان

ثویر کزبیر ابی استاد از نقرهای
تغلب بحزره و موضعی است بحضرموت
بن کلاب از نزدیک کوههای حرتبه
وثویر ابی فاخته سعید خلافه
تابعی است
ثوری و همه شهریست بدشق
ثوار کشاد کاوبان
ثوازه کون و رودة
ارض مثورة بالفتح زمین کاوتاز
ن ثار به الناس برجستند بر وی
مردم و نیز ثور بالفتح و ثؤور
وثوران محرکة برانگیخته شدن
برخواستن و برامدن کرد و دود
و مرجستن سنک خوار و سلح و
ظاهر شدن خون و برامدن حصبه
بر اندام یقال ثار به الحصبة و
بهما و امدد ل یقال ثار نفسه
و برامدن و فرو فتن کردیدن
ان و اثره برانگیخت او را و کذلک
مثره علی القلب
مثیرة کاوشدیار
اثاره و اثارة برانگیخت اورا
واثار الارض شیار کردن زاد
کاشت و اثار القران بحث کرد
از علم قران
ثاورة مشاورة و ثوار بر جهید
با او
ثوره برانگیخت او را و ثوار القران
بحث کرد از علم قران
ثوریتها معنی ثور و ثوران
استشار برانگیخت او را

ث و ع

ثوع کمنع شدن خشک مشک و
ملبد پوست سبز و ماش مطبر
وخوشهای ان بهم ماندو بکار
نیاید
ثاعة یکمرتبه اندا ختن
ن ثاع الماء روان شد اب
ثع بالضم امر بالانبطاح و الطاعة
لله

ث و ل

ثول بالفتح کوه و زنبوران عسل و احد
از لفظ خود ندارد و مرادف زنبور عسل
و خانه زنبوران عسل و شوره در درخت
و نرمشر یا غلافان لبنی است
در تیل

ثول محرکة استر خایه است در اعضا
کوسپند یا دیوانکی کوسپند که
چون بدان عارض شود بعیث کوسپند
کذا در تنها در چراگاه میکردد
ثول دیوانه و احمق و کم تمیز
کخیر بسکار و مست و دوتکه
دیوانه ثول جمع

ثولاء کوسپند دیوانه و بیقیم ز
ثولاء سوکردة شر لمیان بود در
بحر

ثویلة کسفینة کرامدنکاه کیاه
و کرد مردم از خانهای متفرق

ثوالة تشدید واو اسلم شکر و
ملح را

آشیلخ ثاثاوالة پیراندیر خیر ست رو

ن ثال الحق کردید دیوانه شدن
کرفت و ثال الوغاء ربت الیحمور ذا
بود

س ثوالت الشاة ثولاء کردید
کوسپند

ثوالت النحل کرامند زنبوران عسل
و ابنوه شدند و ثول علیه فرو
کرفتن و ابد شنام و فحش و زدن
انثال علیه التراب بیخته شد
بروی خاک و انثال علیه القول
بهوده کردن بروی قول و دیبا کردن
تا اینکه مندول شد و او و نیز
انثیال الفرو کوفتن مردم از هر جا

أثوالت الشاة أثولا لا ثولاء کردید
کوسپند

ث و م

ثوم بالضم سیر بتلخ است و بری
و بری را ثوم الحیة کویند و ابن
قتیبة ثوم الحیة کویند و ابن
الفرات ثوم الحیة کویند و ابن
الفرات ثوم الحیة کویند و ابن
الفرات

فصل الجیم مع الهاء

التکملة الخاتمة الجیم وفصل الهمزة

باب الجیم وفصل الهاء

ج ء ء

جاجاء کصلصال مرتجل

جُوجُوء کهدهد سینه یا استخوان سینه مما جمع ودهب بحرین

جاجاء بالمد جاجاخواند شتر را بکو

اب بلفظ اجی وجی بالکسر امر مصدر اشاذان لیتنا الهمزة الاولی

نجاجا باز اب شتاب باز ماند نجاجا عنه شرسهبا زدی

ج ء ب

جَاب بالفتح خورسطبر درشت نا کور خورد شت وسطبر جُوب جمع وناف وشیر ناسد باشد وسخت ودرشت از هر چیز یقال غلام جاب الاصل جَاب الصبای دمثی الشخص غلیظ الصبر فی الامور وخاکی است سرخ که از روم خیزد ونام موضعی وذات الحجاب موضعی

جَابَة بز یکساله وجَابَة المدکا مو ماده شاخ براورده لان القرن اول طلوعه خلیفة ثم یدق

جَابَات نام موضعی است ندکور

ویح

بکسر بمعنی فضله وقش وزبل مذکر است رح وب

جُوبَة بضمتین نرش ودبی و الفحل من نصر

ف جَابَ جَابًا کسب کرد مال را وکل مغزه فروخت کخال سرخ جابا

ج ء ب ز

جَابِز جَابِزَة کریخت

فصل الزای

ج ء ث

جُوثَة بالضم قبیلة است

جَاث کشاد بدخو

جُوَاثَی کبنای شهر خطیا قلعة بحرین

ف جَاثَ البعیر جَاثًا پر باز دفت وجَاثَ الرجل بقل کرد واجبا را وجیثة جُوثًا بجهود لا نزید

تجوث شد نعت از ان

س جَبُث کران شد وقت بر خواستن یا وقت بر داشتن چیز کران

جَبَاثَة الجبل کرانه کوه

انجبات القحل برافتاد خرما بن

ف ج ء ج

فَجَاج کشاده از بدو

ج ء د

جَادَ بردهان خورنده اب نشاندن

ف جَادَ جَادًا بردهان اب نشاندن

ج ء ذ ر

جُوذُر بالضم وبفتح الذال کودن بچه جاذر جمع وهذکوراست در جذر

ج ء ر

جَار بالفتح کیاه انبوه ومرسطبر و غیث جَارٌ باران بسیار

جَرْ ککف مرسطبر

غیث جُوْرٌ کصرد باران

خاثر شورش دل مکلود رماندکی چیزی وکرفتی کلو وخراش ان از خوردن چیزی وجوب

هُوَ جَارٌ مِنْهُ او سطبر تر است از او

جُوَارِنَا نکاو مرابعضهم عجلا جدا لم یجوز بالجیم غیر الاخفش فی دیجار

ریح زدن مردم را

جَارَ کشاد کان مرسطبر

غیث جَرٌ کصف بمعنی غیث جُوْرٌ

ف جَارَ الیه جَارًا وجُوْرًا

بزاد وزاری کرد درد را وجَارَتِ البقرة بانک کرد کاو وکذلک جَأَرَ الثور وجَارَ الذئب جَارًا دراز شد کیاه وجَأَرَ الماء ورم وزار کیاه شد زمین

س جَرَ انه هکبن وکرفته خاطر

ج ء ن

جَار بالکسر زیان بجلو خشن والفعل من جمع نقیل البئر جَانًا وکذلک جَأْن بالعین وجَاءٌ بالفتح اسم اشاذان

وجَبَرٌ ککتف نعت از ان

ج ء ش

جَاشَ بالفتح دل مرد واضطراب

از بیم وقد یاء من قیال فلان زابط

جَاشَ بمعنی دلاور است از جای نبرد

جُوشَن جمع ونام موضعی

جُوشُوش کسر مور سینه یا پیش سینه مرد درشت وپاره از شب وکروهی از مردم

ف جَاشَ الیه نائل شد بوی ان وجاشت نفسه برامد دل او از اندوه یا از ترس

ج ء ص

ف جَاصَ الماء جُوُوصًا اب

ج ء ظ

ف جَاظَ امر الماء کران چشمه از اب

ج ء ف

جَاف کشاد ببیا مرزاد

تجوف کرسنه وترسنده

ف جَافَ جَافَة بوز بین افکند او را وترسانید وجَافَ الشجرة برکند درخت از بن وجُفَ بمجهول کرسنه کردید

جَافَة بخیفًا نرسیدن او را

انجاف الشجرة برکنده شدن درخت از بن

ج ء ل

جَبَلٌ کجعفر کوه بزرگ است ومنه المثل هُوَ اثبت من جبل یذوان وذال لغة دیکر است جبل بدون همزه والجبال بالالف واللام جبال نام جمع

جَبَالة معرفة بمعنی جبال است

جُبِلَ الجرح بهم پر از زخم

جَبَلَ الکدمة ماح بهم

ف جَبَلَ خلق او مد وجَبَلَ الصوف فراهم اورد ان را وفراهم کردید

س جَبَلَ جَبْلًا نام رکه است کرد بدن

اجبلا ان ترسیدن

ج ء ن

جُونَة بالضم قبیلة عطار وقبیلة جُونٌ کصرد جمع

ج ء ب

جَانِب بمعنی کوناه وزار از مرد

والمؤنث بالهاء وبغیرها

ج ء ی و

جَایَ کنری بمعنی از نکهای اب وان مرخیبک دنبجها زند

جُوَیَّة کشته بمعنی جای کنری است

پیوند خیک

جُوَیْزَة بالضم بمعنی جای کنری است

وزمین درشت که دنبجها زند

جُوَیْرَة کمرزة خط کذا فی بعض النسخ

آجوی اسپی که سرخی دنبال دنبها دارد

جَاوَاء مؤنث اجوی است

کثیب جَاوَاء شنجی که همیشه نماید از دنبالهای امن

جَیْشَاء وجواء بالکسر غلاف دنبک ازرم وزان جَیْشَانَة وجَیْشَانَة شله

وفی حدیث علی رضی الله عنه لأن أطلی بحراء فدیجا أحب الی من أطلی بالنار

جُوَیْنَة کسفینة نام مودی

شفاء بجیم کمرمی خیکی کم بدد پوند از هر دو جانب ان زاد وخته نباشد

ف جَایَ الفرس اجایا کرد بدابب وجَایَ الثوب دخت جامه را واصلاح ان کرد وجَایَ الغنم نکاهبانی کرد کوسپندان را او نیز جَاوَ پوشیدن وپنهان کردن وباز داشتن وسودن وپیوند کردن جامه وکریدن بوجای علیه ای عضه

واحمق لایجای مرعاه احمق کابرهاه نتواند باز داشت وشفاء لایجای شیئا ای لایمسک

س جَوَى الفرس اجایا کرد بدابب

اجاوی الفرس بمعنی جَوَى الفرس است

باب الجیم وفصل الباء

ج ب ء

جَبْء بالفتح نهادوضع سرخ وپیشه وجاهل مرد زبون کابدان کرد بدابب

آجبوکاکل وجبهاء کوزده وجباه بالالف جمع ولیس بشاذ است

جَبَاه کنده کفش دوک وسر انکشتها

جلوی شتر بسوی نافه پشتا

جباء محرکه دهیست بهمن
جابی کصاحب ملخ
جباء کسحاب بدل دونوعی از زنبور
امرأة جباء کنکری زن اشتاه پشتان
جباء کشداد سر شاخ کاو
جباء کغراء بدل دونوعی از زنبور
وزن مکروه منظر جباءة بالتاء مثله وروستائی است بخوزستان ودهیست بنهروان ودهی است بعقوبا
آرض جباة زمین سمار وغ ناک
فس جبا جبأ وجبوءا
باز ایستاد وناخوش داشت وبرآمد یا ناکهان برآمد ونهان شد ومزحت مغرة باکه کل رنج باشد
وجبأ عنه فرح کردن را
الشیف برجست شیر از نیم کاه وکار نکرد کذا فی التهذیب
أجبأ المکان سمار وغ ناک کرد
وأجبأ الزرع فروخت ذا پیش از خوب وصلاح آن
واجبأ الشیء پنهان کردن را
واجبأ علی القوم مشرف شد بر قوم

ج ب ب

جبب محرکه زانوی شتر واسم است
بجبب بالضم بر سینه کوهان شتر تا پیش کردن پالان کوهان را پس کلان بیکردد والفعل مزید
جبب الفم چاه یا چاه بسیار آب دور تک یا در مرغزار بیکو یا چاه بسیار نیاورده یا چاه ناکنده
أجبت وجبتا وجبة جمع
نوشته اند که بعض از آبر بعض دور تر باشند وموضعی است بر بره از انجا اشتر کاو پلنک اند
واب امة بجا بمعنی است مر طی را
واب استر بجه خامر را
واب اشتر بضم خامر را
برغنی نا وموضعی از میان خامة
وبلیس ودهی است بغلب کان را
جبأ الکلب کوید آرسک کرد

بیش از چهار روز آب از انور دشفا یابد وجبوس نعت بر دوازده
بهلاس اندر طبرستان یا میان اسفندان وبلیس
وبئر الجبوب وصل است
وجبأ الطاعة والخراط طاعة خرما یا غلاف ان
جبة نوعی از پیراهن جبب وجباب
واستخوان ابرو وزره وخوشه یا سر
وبنات نعش وپیوند سر دشت وکبد سان
کسر نبرد درکرد ودو بیناخانه و سپید دشت وپای شتر که از زانو درکذشته باشد ودهیست بمصر
ودهی است از اعمال بغداد ودهی
نزدیک بعقوبا وموضعیست بمصر
وموضعی است میان تعلبک ودمشق
وابی است در یمامه غالج ودهی است
بطرابلس شام از آن ده است عبد الله
جبی بن ابو الحسن
أجب فرج وبعیر أجب شتر کوهان بریده
جباء وزپست بر بن یا زن پشته
وپشتهان یا زن نار یک ران
وناقة جباء ناقه بریده کوهان
جبأ بالفتح خط است
جبأ بالضم خط وباطل وزایکان
وکفل شتر که بسکه ماند
جبابة السعد بالضم شاعری است
شاق
جبوب کصبور بن یاراک وزمین یا زمین درشت یا خاک ولا یجمع وقلما یثنی
بمین وموضعیست بمدینه وموضع
ببلد
جبوبة کلوخ بجبوب جمع
جبیب کزبیر صحابی است وادی
است بحجاز وادی است بکجله ونام
ابو جمعة اضبای یا ان بنون است
جبب کشداد جبة سار جبة قرد
ولفظ حافظ احمد محدث خالد
حدث عبد القوی محدث ابدان
جبجب کوبند کدو بیاز ار جبه ها مینشت

جبی کحتی دهیست بهمن واز ان
ده است شعیب جبائی محدث
جبی کرخی روستائی است بخوزستان
از انست ابو علی وپسرش ابو هاشم و
دهیست بنهروان از آن ده است
ابو محمد مقری بن علی بن حماد ودهی
نزدیک هیت از آن ده است محمد بن
ابی الغرو دهی است نزدیک میفوعا
واز انست محمد جبائی ابن المبارک
ودعوان جبی بن علی
جبان بشد بدین عباد دهی است
باهواز
جبی بالضم احمد بن عبد الله محدث
واو از جبی بپرکوبند بدانکه
جبها بمغز وخمد
جبونة کنوزه نام پدر محمد محدث
محدث ومحمد وعثمان اصبهانیان
پسران محمد بن ابی بکر بن جبونة محدثان
جبابان بالضم موضعیست نزدیک
ذی قار
بجبجة بالفتح جاده راه
بجبونة نوشته اند که بعض از بابعض
دوخته باشند
جبجب بالفتح زمین هموار
بجبجبة سنك بزرك کبر سر پیاز باشد
وکنکبه یا پوست پیاز وشتر کان را
از کوشت پهم دوغن کوسپند و
مانند ان پر سازند وچیز پسند از
پوست جوان که بران شتر ان را در زنند
حفظ اثر نهند
وبقیع الجبجبة موضعی است بمدینه
وابیز واب سهیل است ابن ابیزید
خاری مجمع نکفته ومشهور بمدینه خا
مجمر جمیت چنانکه در فراع نکفته
شد
جبجب بالضم معرفه ابی است نزدیک
مدینه
جبجبة نبیل چرمین بفتح واو
القتیبی وشکنبه یا پوست پیاز
شتر کان را از پهم دوغن کوسپند
ومانند ان پر کنند وطبل بلغت

یمن جباجب جمع
ماء جباجب کدماح اربد بنا
جباجب علی الجمع کوبهانکه شتر فرا
الله ثم یا باز ارقها ان یاسلمی آ
یعنی که در ان شکنبهای اخته گا
اندازند وناقهای بطر فربه
ما أجبأ جبک کناطبا ربد بنا
ن جبأ القوم جبأ وجبا با غلبه
کرد قوم را وجبت المرأة النساء
فائق آمد زنان را در حسن وبجبت
وجبأ بر بدین وبزاوردن حمیه
بتوضیح مجبوب وکشن در آوردن مرغابی
را وفا رغشدن از ماشیخ ان
أجبأ اللبن کفك آورد شیر
نجابة وجبانة بزرکردن در حسن
وطعام ومانندان
فتر مجبب کعظم اسیبکه سپید
دست وپای او از زانو درکذشته
ناشد
مجبب تا بزانو رسیده سپید دست
وپای شتر ودمیدن وکبر بخیز
یقال جبب فلان قد هب وبر
کردن شتران را
تجابوا بکاح کردند ومرد خواهر
یکدیکر را
اجبأ بر بدین
جبجب سیاحت کرد در زمین
تجبجب الرجل نوشته کرفت شیشه
را وان کوشتیست که ان را بکوش
داده قدید سازند تا در ماند

ج ب ث

جبث بالکسر وکامر غ خاکوی
وجاد وجاذ وبه وانکه دران
خیر نباشد وهر چیز غیر باری تعالی
کدان را پرستش نمایند

ج ب ل

جبل کجعفر موضعی است بهمدان
دنا رنهد

ج ب ج

ن جبج فرمزه شد بعد ضعف
لاعزی

ج ب ح

جبح بالفتح و ثلاثة خانه زنبور که در کوه نهد انجم و اجباح جمع

ف جبحهم القوم کمنعهم

انند کسی را بزانو بنشاند کذا از انها فاشر بمطلب

ج ب خ

جبخ بالفتح کردانیدن کسی را بر دست بوقت قمار و الفعل من باب نصر

انجا مکانها شکم در نهای زنان دارد و در قول طرفه بمعنی سنگهای

ج ب ذ

جبذ بالفتح کشیدن و الفعل من ضرب یجبذ و لیس مقلوب الجذب

بل لغة صحیحة و هم الجوهری و غیره

جبذة عمر که پیه در خرما که در زمان خشونت باشد

جباکه ظام مرانیست کشنده

بسوی چیزی

جنبذ نکشنده هیبت بود

و شهر بیست بفارس و غیره ناشکفته

و جنبذ بن سبع یا جندب بن سبع صحابی است قاتل النبی صلی الله

علیه وسلم النکرة کافر قاتل معه العشیرة مسلما و قصر الجندب

بمدینه است

جنبذة و قد تفتح آلبناء کنبد جنابذ

جمع

لاجنبذ اکشیدن

انجباذ انجذاب است و معنی

ج ب ر

جبر بالفتح دوستی خلاف و کسر

و مالک ضبنده از لغات اضداد است

و مرد دلاور خلاف قدر و کوتاه

و چوبها که بر شکسته بندند و

نام پنج صحابی است و مجاهد بن

جبر محدث بوده

جبرة نام مردی و نام دختر محمد بن

ثابت و جبرة بلوته نام دختر ابو

ضیغم که شاعره و تابعیه بوده

جابر کصاحب شکسته بندو نام

بیست و دو صحابی است

و جابر بن جنبة نام زنان است و کنیت

ان ابو جابر

جابرة معرفة نام مدینه منوره

جابری منسوبا محدث له جزء

مشهور و محمد جابری بن حسن

از اصحاب قاضی عیاض بوده

جوبر کبوتر مرنهر بیت باد هیبت

بده شوی باران ده جوبره بهاشت

جوبری جوبر از نی منسوب بان و

ازان ده است عبد الوهاب بن عبد

الرحیم و احمد عبد الله بن یزید

و عبد الرحمن بن محمد بن بحور دهی

است بدشابور و ازان ده است علی

بن محمد و دهی است دجوی بغداد

جبیر مصغر نام مردی

جبر کبقم لقب محمد احد صفهانی

محدث بن عصا

جبا کعصا حصن بخراسان و موضع بلد

دار ارض غطفان

جبانة نام مردی

جبا کعنب باطل و ابکان بتوی هب

نعمه جبارا و فی لک که در ان قصر

نباشد و توجبه و نباه و هلال

و برد و بالد از چیزها نیال آنا مینه

خلاف و جبا و نام روز سه شنبه

در قبیم و بکیر و ابی است مر نهر جبر

بن نمارا

جباة بالکسر نام دیه و جبا بالفتح

مذان استخوان شکسته را بندند

جبائر جمع

و جبانة بن زراة صحابی است

یا ان بروزن ثمامة است و نام صحابی

دیگر و عمران بن موسی بن جبارة و محمد

بن جعفر بن جبارة محدثانند

جبیر کزبیر نام هشت صحابی است

و ابو جبیر نیز صحابی است

احمد بن علی بن محمد بن جبیرة کجهینة

شیخ اشمر ابن عساکر را

جبیری منسوبا سعید بن عبد الله و

ابن زیاد بن جبیر و بشر ابن معبد

عبید الله بن یوسف اند

جبیرة کقبیلة یاره جبا ترجمه

و چوبها که بدان استخوان شکسته را

بندند و ابو جبیرة بن ضحاک

صحابی است و ابو جبیرة بن نعمان

در صحابیت او اختلاف است و زید

بن جبیرة محدث است

جبار کشداد نام باری تعالی

که نه جبر الخلق علی امره من امره و هیئه

و قیل لانه جبر مفاقرهم و کفاهم

و قیل لعلوه ماخوذ من جبار النخل

و سرکش و نام جوزاء و دل سخت و

دم و کشنده ناخن بخشم و مرد بلند

بالا قوی و نومان بن جوان که دست

بدان نرسد و بخشم و متکبری که

غیر ابن نوح حتی نهد و باب جبا

دهی است بحرین و جبا ابن الحکم و

جبا ابن سلمی و جبا ابن محرز و جبار بن

الحارث صحابیانند و ابن خارجة

انحضر صلی الله علیه وسلم عبد

الجبار کفنه و جبا طائی محدث

است نامش جبارة نافه فربه جبا

جمع

جبر کسکین سخت متکبر و سرکش

جبریة بالتحریک و شدة الیاء فرقه

است قائل بجبر خلاف قدریه و

التسکین لحن او هو الصواب او التحریک

للازدواج

جبوبة بالکسر کبر و سرکشی جبریاء

کبریاء و الجبریة بکسرات و الجبریة

و الجبروة و الجبرة و الجبروت محرکات

و الجبرة و الجبروة و الجبوبة

بفتحهن و الجبروت بالضم فیهما

مثله

یوسف طبالی ابن جبرة بالفتح محدث

است

جبران کعثمان محدثی بوده

جبرون بلوی بن عیسی بالفتح و جبرون

خصی بن سعید و جبرون بن عبد الجبار

و عبد الوارث بن سفیان ابن جبرون

محدثانند

بجبون نام بتی منسوره و استضعف

وضع الجبون موضع المجنونة و کذا

القوس من الجامع الصغیر

جبرئیل بالکسر نام فرشته و حمزه

و معضان بنده خدا است و ذان اسماء

است جبرئیل کجبرعیل و جبرئیل بالکسر

و جبرئیل کجبرعل و جبرئیل و جبرائیل

کجبرعیل و جبرائیل کجبرعل و جبرال

بالفتح و جبرال بالکسر و جبرئیل کجبرئیل

و جبرئیل و جبرین و جبرون و جبران

محمد بن جابر از اهل کبوده از اصحاب

شیخ ابو مکی بن جابر محدث است

جوبیا لفظ فارسی بمعنی نهر کوچک

و دهی است بهراة و ان ذا لبوابین

گویند و هر دو صحیح است ازان ده

احمد بن عبد الله تمیمی ضباع و دهی

است دیگر فرغذان ده است ابو علی

حسن بن علی و محله است بنیسابور ازان

محله است محمد بن موسی بن عیسی کجهار

زاد پدر هو و هیبت عمر ازان ده است سعید

الرحمن بن محمد بن عبد الرحمن جبا محدثان

و محله است باصفهان ازان محله است

محمد بن علی و حافظ عبد الجلیل

بن محمد بن کوتاه و موضعی است بحرین

ازان موضع است طلحة بن الجبا الطلحة

جبرین بالکسر دهی است بشاهجهان غزاز

ازان ده است احمد بخوی مقری

ابن بنته الله جبرائی منسوبست

بسوی ان بغیر قیاس و ابن نقطه ان را

بفتح کفته

و جبر الفتوی هی است بر دو میل

از حماة بیت جبرین میان اغره و دیر

است ازان ده است محمد محدث بن

خلف بن عمر

ابجبا بالفتح و بکر دهی است

سرخ رنگ معرب بنکبار

ن جبر الفقیر جبرا و جبورا و جبا

بنکو کردن حال او دایا تو انگر کردانیدن

بعد فقر و جبره علی الامر بتشدید بر

کاری داشتن او را و بفر جبرون و جبور

شکسته بستن و درشت شکستن

نیکوحال کردانیدن و نیکوحال شدن
لازم است و متعدی
اجبره تبسم برکاری داشتن و او
بمذهب جریر منسوب کردن وی را
مجبر کوه شکسته بند و لقب
احمد محدث بن موسی بن قاسم
مجبر کعظم نام پسر عبدالرحمن
بن عمر بن الخطاب رض
جبره مجبر اشکسته بست نیکو
کردن حال او را و نواختن کردانیدن
منجبر سبب للفاعل شهر کاسد
باشد
تجبر درشت و نیکوحال کردن بدید
توانگر شدن و تکبر کردن و مجبر الشجر
سبز و بارک شدن و تجبر الکلاء
درشتگیاه بسیار خوردن و تجبر
المریض بحال آمدن بیماری و تجبر فلان
مالا و سهما مال او را و تجبر الرجل
بازیافت آنچه صرف شده بود از وی
و اجبره شکسته بست و نیکو کرد
حال او را و نواختن کردانیدن
و اجبر درشت و نیکوحال و توانگر
کردن لازم است و متعدی
انجبر درشت و نیکوحال کردن بدید
استجبر درشت و نیکوحال کردن بدید
و توانگر شد

ج ب ل

جبریل نام فرشته وحی است
در جبرئیل مذکور است ج ب ر

ج ب ن

جبن بالکسر مرد بخیل و درشت و
لئیم و فرومایه و جبن و جبن و جبن
جابزة کاذبة فرار و سعی
جبان کاهیدن ظهر و تشنج و
ناخوردن شتر از مال اخرج حق جبرا
ن جبره علی ماله جبرا و داد او
را پاداش از مال
ل جبر الخبز فطیر شد یا
خشک و بد ناخورش کردن بدید

ج ب س

جبس بالکسر کند خاطر افسرده دل
گران روح فاسد و بد دل و نا
کس و هیچکاره و بیچه خوس و کج آبنای
و بوس جمع
اجبس ضعیف و سست
جبوس کبوس مرد ناکس
جبیس کاهیده مرد ناکس و بیچه خوس
تجبوس امکه مطاع و قت خود باشد
و لم یکن فی الجاهلیة الا ثلثة نفر
منهم ابو جهل و الزبرقان بن بدر و
طفیل بن مالک و قابوس بن المنذر
الملک هم النعمان بن المنذر
تجبس خواهید

ج ب ش

جبش کاهیدن نهاد سترده موی
محمد بن علی بن طرخان بن جبش کشدن
محدث و پدرش حافظ عبدالله ازدی
روایت کرده

ض ج ب ر

جبر الشعر شهر دمویدن

ج ب ع

جباع کردمان کوتاه ما لا زن باشد
یا مرد و پیر کوچک کبدان طفلان
پراندازی کند و زن شتر فتی
و بنت لبکر که نه صغیره باشد و نه
کبیره
جباعة زن کوتاه و زن شتر فتی
و شتر لبابکر که نه صغیره باشد و نه
کبیره
جباعة بالفتح مشددة دبر
جمع تجبیعا متغیر کرد بیدسر بزه
از لاغری

ج ب ق

جوبق بکوهر و بضم از آله دبهی است
بنواحی نسف از زان ده است احمد
ادیب جوبقی ابن علی ابن ظاهر و موسی
استبر و شاهان از آن است
ابوبکر یمنی جوبقی ابن علی
جوبقة موضعیست بنیشابور
از آن است محمد بن ابی احمد بن ایوب
ذا نشئی است که کاهی در کلام عرب
چم و قاف نام دریابکلمه جمع نخورد
مگر انکه معرب باشد از قبیل اشوا

ج ب ل

جبل بالفتح کشادگی و فضای میان
خانها و بیرون درخت خشک و جماعت
مردم و رجل جبل مرد بزرگ خلقت
جبلة ناقه بزرگ کوهان و رونیا
پوست دوی و زن درشت خلقت
جبد قوت و سختی زمین و تکبر جبی
الکل و لم ترة جبلة زن بزرگ خلقت
ما الجبل بالکسر مال لدیباج و بضم
و کذا المحبل
جبلة است بجماعت و بضم و اصل
خلقت و طبیعت و بثلث بن الاول
الغلیظ انه لذو جبلة و ثوب جبل
الجبلة بنیکو ریسمان و نیکو بافت
و ذو جبلة موضعیست بیمن
جبل بالضم درخت خشک و بجماعت
مردم
جبلة کوهان بفتح و ضمتین شهریست
میان اعلاء و صنعا
جبل محرکة کوه کوچک باشد یا
کلان و مرکاه منفرد و جدا کانه باشد
از آنکه وقف گویند و زمین درشت
و سخت جبل و جبال و اجبال جمع
و جمع قوم و دانشمندانها و مرد
بجبل
و جبل بن خوال صحابی است بلاد
الجبل شهرهاست میان آذربیجان
و عراق عرب و خوزستان و فارس و
بلاد دیلم سبب الیها الحسن بن علی
الجبلی و ابن الجبل مار و بلاد و کمان
از چوب بنج
و رجل جبل الراس مرد کم خلاوه
جبلة خلقت و طبیعت و موضعی
است بنجد و دهی است بنهاوند
و شهریست با اهل در میاشام
از آنشهر است سلیمان جبلی بن علی
و عثمان جبلی ابن ایوب و عبدالواحد
جبلی بن شعیب و دهی است بحجر بزد
موضعیست بحجاز کویند سلیمان
بن علی از آنجا است و جبلة بن حارثة
و یکی الباء و جبلة بن عمرو

ج ب ل

جبلة بن الازرق و جبلة بن مالک
و جبلة بن الاشتر و جبلة بن ابی کرب
و جبلة بن عقبة و جبلة بن عبید
و دو جبلة دیکر که نام پدرانها
معلوم نیست محدثانند
و جبلة بن مخیم و جبلة بن عطیه
محدثانند
و جبلة بن ابهم از زیاد شاهان
غسان است و از اولاد او ست عمرو
جبلی ابن نعمان اما محمد جبلی علی
منسوب بکوه اندلس
و حافظ ضیاء الدین محمد جبلی ابن
عبدالواحد از کوه فاسیوانست
و محمد جبلی بن احمد بن علی و احمد جبلی
بن عبدالرحمن محدثانند
جبلان محرکة دو کوه علی سلمی و اجا
جبل کمنبر درخت خشک و جماعة
مردم
جبل ککتف پیر درشت زشت و
هر چیز درشت سطبر و پیکان از
آهن نرم
جبال ککتاب ثوب و بز
جبل کاهیدن درخت خشک و
جماعت مردم و رجل جبل الوجه
مرد زشت روی
جبلة قبیله و تبا
جبل کبهر کوهی است نزدیک
میدو کوهیست میان افاعیه
و سلع و در انجا بان دره و بلد و شهری
است از سواحل مشرق از ان شهر
است عبد جبلی ابن خیاو
اسمعیل حبیلی ابن حصین و محمد
جبلی ابن حارث و ابو سعید جبیلی
کهمدثانند و فضل بن جبیل
از فضلاء اهل شب
جبلة قصبه است بحرین
جبل بفتحتین و شد و فتح جیم
دهیست بکاریجه از ان ده است
مرضه جبلی ابن اسمعیل و حکم
جبلی بن سلیمان و احمد جبلی ابن
حمدان و اسحق جبلی ابن ابرهیم که

محدثانند

که مخدثانند
جبل کعقل درخت خشک و
جماعت مردم
جبلة بسکال محط وافر بدکان
واصل و هر چیز
جبل کعقل درخت خشک و جماعت
مردم
جبلة خلقت و طبیعت و درخت
خشک و جماعة مردم و امت و گروه
ربما از هر چیز و اصل و افر بدکان
قال الله تعالی واتقوا الذی
خلقکم والجبلة الاولین قرأ ما
الحسن بالضم جبلات جمع
جبلة بضم باء که فرق میکند ربما از هر چیز
واصل
جبول کصبور دهیست نزدیک حلب
جحل کمنعد قدح چوبین سطبر
رجل بجول مرد بزرگ خلقت
امرأة بجال بالکسر زن بزرگ
خلقت

ض جبلهم الله جبلا بالضم
او بفتحتین ای انهاد و جبله علی
الشیء مجبول و مجبور ساخت او را
بران وجبل الحدید بزم شد آهن
آهنگران کوه رفتند و اجبله
بالف او را بجبل
واجبل الشاعر در شعر شد بر روی
سخن واجبل الحافر زمین سخت
و سهمگین چاه کن واجبل القوم
نزد امن شدند واجبله علی
الشیء مجبول و مجبور ساخت او را
بران
تجبیل پاره پاره کردن
تجبلوا بکوه در آمدند وتجبل
ملء عینه تمام کرفت چشم نزد او
بود
استجبل ملء عینه بمعنی تجبل ما
عنده است

ج ب ل ص
جابص بفتح باء و لام یا بسکون لام
شهریست بمغرب لیتر و راء و الف

ج ب ل ق
جابلق شهریست بمشرق نزدیک
جابلص

ج ب ن
جبن بالضم و بضمتین پنیر و مرد
دلی و تر سندگی
ولحمد جبنی ابن موسی و ابن اسحق
جبنی بن ابرهیم محدثانند
وسوق الجبن بدمشق است و بسوی
آن منسوب محمد بن احمد بدان همچنان
کما مام ان سوقی بوده
جبن کعقل پنیر
جبنة بکمرص پنیر جبنة مثله
جبان کسحاب بددل مرد باشد بازان
و دهیست بحوالی زم و فلان بجبان
الکلب یعنی در نهایت سخاوت است
جبنان بددل
جبون کصبور دهیست بهمین
جبین کامیر پیش سر و پیشانی او هما
جبینان عن یمین الجبهة و شمالها
الجبین و الجبینة و جبین کتب جمع
و رجل جبین مرد بددل و کذلک المرأة
جبین بیشوی فیه المذکر و المؤنث
جبناء جمع
جبان کشتاد پنیر فروش و کورتن
و صحرا و عیدگاه در صحراء و
مرغزار و زمین هموار بلند
جبابین جمع و مرد بددل
جبانة کورستان و صحرا و عیدگاه
و صحراء و مرغزار و زمین هموار
بلند جبانات جمع و موضعی
در شام منه نزدیک باب
جبنان محرکة بددل
جابان نام ابو میمون محدث است
بجنة بالفتح سبب بددلی و بزدلی
الحدیث الولد مجبنة بمجهلة
ن ل جبن جبانة و جبنا
بالضم و بضمتین بددل کردید
الجبنة بددل یافتن و زایل شد
دل شم
جبنة بجبینا بددل کفتن و زا

و منسوب کرد بسبب دلی
تجبین اللبن خثه کرد بدشیر و
سطبر شد
اجتبنه بدل یافت و زایل شد دل
شم و اجتبن اللبن پنیر خشک شیر را

ج ب ه
جبه محرکة کشادکی پیشانی
جبهة بالفتح پیشانی و مهتر قوم و
منزلیست از منازل نماوان چهار
ستاره است و اسپی ناوا مد ندارد
و منه الجبهة الجهبة صدقة
ای الخیل و مهتران قوم و سوکند کاه
در تجارت نماوان و هم الذین لا
یأتون الا اسنحی من رتبهم و مجاعت
مردم و مدلک خواری و نام بتی چند
الجبهة کاحمد سد و مرد فراخ پیشانی
جبهاء مؤنث و تصغیر هر یکی جبیهاء
الاشهلی
جابه کصاحب دیوار و کیسه از پرنده
یا وحشی و ان را سمور ان زند و قلم
و ردنا ماء له جبهة و فتحی کویند
کرچاهی بسند کدد و نمک باشد
یا اوان کهنه از دلو و مانند ان نمک
باشد
جبه کنکر بددل

ف جبهه زد بر پیشانی او و رکر
ان را و مکروه پیش امد او را و نا یاب
او در بر کی و بنر جبه بددلو و خور بر
اب امد و جبه الماء ای دره و
لا له الا الله الشفع فلم یکن منه الا النظر
الی وجه الماء و جبه الشتاء القوم
ناکاه بر سید بر مردم زمستان
ابیات سر ما نساختند
جبه رأسه بجبهها سر بکون کرد
خود او بجبه بنوا ز د بهمراهان خود
چنان باشد کدر وی هر دو زانو را
سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوا
کند بطوری که دو رکی مخالف
رو کی پیکری باشد و کان القیاس
نقابل بین وجوهها لا بین الجبهة
و یحتمل ان یکون من جبة رأسه لان

من ضل بن ذلک بنکس رأسه همالة
او من جبهه ای اصابه بمکروه
اجبه الماء و قیره ناکوار شد مر
ان را

ج ب ل
جهل کمنعد مرد درشت غلیظ
و فی بعض النسخ کمنعد ل

ج ب ی و
جبا کعصا خال کردن چاه و حفر
ان و بار کردن و در بجهة شتران پیش
از رود دانها و کلمه ایجاب است بعضی
ای ساند اجلال و حوض و جای ان
اب کثیر از چاه الجباء جمع
جبی بالکسر و القصر اب کی دارد و
در حوض جبه شتران و مال فراهم
اورده
جبوة بالکسر فراهم اورده و در
حوض بجهة شتران
جابیة کصاحبة ملخ
و محمد جابی بن ابرهیم محدث و
علی جابی خطیب مقری از متاخران
جابیة حوض کلان و جاکه اب
جوابی جمع و جاعت و دهی است بدمشق
و باب الجابیة زیابهای دمشق است
جباوة بالکسر بمعنی جبوة بالکسر
جبا یا کوها کدر ان شاخهای
انکور کانند

ض جبی الخراج جبوة و جبایة
و جبایة و جباوة بکسر هن فراهم اورد
ناج زا و کذلک جبی القوم و من القوم
و جبی الماء فی الحوض جبیا شاشد
و جبیا بالفتح
اجبا پنهان کردن شتران مصدق
و فرختن کشتنا رسیده و نخل
من اجبی فقد اذنب و اصله المر و قد
مر
جبوبجبة نهاد هر دو دست خود
را بر دو زانوی خود یا بر زمین یا
بر رو انها و نیز بجبه پشتم
کرده استخوان
اجتباه الفقیه بر کزیدان را بر

خود و پیرا جتباء کرد من نال از خیابا

باب الجیم فصل الثا

ج ث ب

جثاوب کعلابط موضعی است نزدیک مکه معظمه

ج ث ث

جث بالفتح دست سودن کوسند ثافریبی زکلاغ فری از معلوشود

ج ث ر

جثیر تحیید مرد کوتاه بالاء

باب الجیم فصل الثا

ج ث ث

جثث بالضم زمین بلند که پشته ماند و پر ز نبور د عسل سوسمار خس و خاشاک افتاده دران و بفتح و ملح مرده و غلاف میوه

جثثة شهر یست بیمن میان نجم و کداء و جثة الانسان شخص مرد

جثة بالکسر بادام است

جثاث کعلابط موی بسیار و نبت جثاث مثله و بعیر جثاثی شتر فربه

جثاث بالفتح درخت یست تلخ و خوشبوی و موی بسیار

ن جثجث از سبد و تر سبد

وزد و جثة برید از بیخ و بر کندن او از

انزا و جثث الشعر بلند کرد او از بحث بر یشان بجو رعو ض و زن

مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن

اجتثه بر برید از بیخ بر کندن را

تجثث البرق بیاران بخت کرد بد

تجثث الشعر دیباشد موی

وتجثث الطائر بهشاند پر خود را

ج ث ر

مکان بجثر کمنع جای که کاش

دشوار یا بسنگر زها ایبخته باشد

جاثر کصاحب نام ابن ادم بن سام بن نوح ع

ج ث ط

ض جثط غایته ابکی بدید چنان کبر زمین منبسط کردید

ج ث ل

جثل بالفتح انبوه و درهم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از هر چیزی و کیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزی

جثلة مو بر بزرگ سیاه جثل جمع

ودرخت سطبر بی بار

جثل محرکة تمار دیاز و جبه بقال تکلثة الجثل

جثیل کامیر بمعنی جثل بالفتح است

جثال کغراب چکاوک

جثالة برگ افتاده از درخت

ن جثلته الریح برد او را باد

س ل جثل جثالة وجثولة جثیل کردید

جثل بکسر هر دو تشدید لام مخفف وزاست بیتاده

اجثال الطائر پر بادکرد پرهارا

وبر افراشت واجثال الریش بر بادبر افراشته شد پر واجثال الثیاب دراز شد و درهم پیچید یا این قلدنا الید که در دست توان کرفت واجثل تجشم امد و اثاث جنل و شتر کردید

ج ث ل ط

جثلوط کخیزبون درشتاء است از مخز عان نانوکوی شپیرش پیراخته قال مجد الدین وکان المعنی الکنایة السلاطة مرکبة من جلط وجفظ وثلط

ج ث ل ق

جاثلیق بفتح ثاء مهتر نرسایان در بلاد اسلام ببغداد او وزیر دست بطریق انطاکیه است و بعد از ان جاثلیق مطران است و بعد از

اسفف کزیر دست مطران در هر شهر باشد بعد از ان قسیس بعد از ان شماس

ج ث م

جثم کضرب خوابیدن کدر جا بجثمه بالثاء مثله

جثمة محرکة پشته

جثمة بالضم زوده خاکستر و نشان

جاثم دلال بن مهربد کصاحب یاران

ثم مهملة است ابرهیم بن فهد ازوی روایت دارد

جثام کغراب کابوس

جثوم بضمتین ایستادن کو می مانند و پشته

ودواة الجثوم مرض یضطرب است

جثامة بالتشدید بلیه یکند طعام

ومهر جلیم وخوار بانکه کاز جا بجنبد و سفر یکند و صعبت جثامة صحابا است و جثامة المزینة صحابیه بود

جاثوم کابوس خوابیدنکه از جا بجنبد وکابوس

جثمان بالضم تن و شخص و شبیه

الماء فی قول الفرخیه و باث

بجثمانیه الماء بنها ای فاض حمل

کالماشم حثرا از دت الماء نفسه اووسطه او بیمعه

ن ض جثم الطائر جثمة او جثوما

سینه بر زمین نهاد مرغ و لادم

کرفت بجا او کذلک جثم الانسان

والنعام والخشف والیربوع جاثم و

جثوم کصبور نغنشت از ان فذ بعیر

عن الهذلی قال الله تعالی فاخذهم

الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین

وجثم اللیل جثوما یعنیه شد شب

وجثم الزرع درازشد کشت

زرع جثم ویحرک نغنشتان

وجثم البعیر جثوما کلان بخوره

کردید خوشه خوشه و ما عذن جثم

بالفتح نغنشت از ان

وجثم الطین فرهم او دو کل را و کذلک

جثم التراب والرماد

بجثه کمعظم جانور یکه از اندیشه

پتر و ماندن از نشستن فاکشته

کردد الا انها فی الطیر خاصة و

الا ان ابن دلشاذ ذلک و قبله هی من

جثمة و بجثمها بر سینه نشاند

اورا

تجثم بر سینه کوفتن کسی را

ج ث و

جثوة مثلثة تنک انبوه و توده

خدر لئاثن حی جثجع و منه جثجثی

الحر بالضم والکسر نیکیها را

بکجا فراهم نهاده بر حد و حرم

وستکهای کز اکرد حرم که بران

ذبح کردند

سورة الجاثیة نام سوره از قرآن

جثاء کسحاب شخص و بضم و با ذال

وهمزه دبر ابر

جثکثی کوهیت

ن ض جثا جثوا وجثیا

بالضم بزانو نشستن یا ایستاد

شد بر سر انکشتان

جاثی نغنشتازان جثی بالضم

والکسر علی ضد اجمع

وجثوت الابل جثیة نا فواهم

اورد م شتران را

اجثاه بزانو نشانید او را

یا ایستاده کرد او را بر اطراف

انکشتان

تجاثوا بزانو نشستند کبیرا

باب الجیم فصل الحا

ج ح ح

جح کلمة تقال عند زجر الناقة عن حاجتها

محدث

ج ح ر

جحار کسحاب هیئت بخار از

ازده است ابو شیبة صالح بن

محمد بن صالح حجازی محدث عابد

صاحب کرامات

باب الجیم فصل العا

ج ع ب

تجحجح نام مرد
تجحجا قبیلة من انمار نصفا
تجحجب العدد هلا ذکره شمرد
وتجحجح فی الشیء زد ذکره دوان
اسد وقفه نمود

ج ح ح

جُح بالضم توزه تریخ و پاخطا
جَح بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن
ان و خوردن جح والفعل من نصر
جَحْجَح ریضمان کلمه است که بان کودک
را زجر کنند
جَحْجَح بالفتح مهتر حاج جمع و مرد کامل
ودنبل
جُحْجُح کهمدکوسپند نر بزرگ
جُحاح کدمداح مهتر حاج و حجاجه
جمع والمراد هو عوض عن الیاء المحذوفة
ولا بد منها او من الیاء ولا یجمعان
اَجَحَّ المرءة ابتن شدن
اِجَحَّ فی مجح بعثنا ازان و اکثر استعمالها
بالسباع یقول الکل سبعة اذا اعلمت
فاقرنه وعظم بطنها فاجحت
تجحجح جمد قام کرد و مبادرت
نمود و تجحجح عن الامر باز ایستاد
از کار و کذلک تجمجح عن القرن
وتجحجه بر زمین زد او را

ج ح د

جَحْد بالفتح کرم خرد و کد خر
جُحْد بالضم کم خیری
جَحَد محرکة کم خیری
جَحِد ککفرح کم خیر
وقرن جحد اسب کوتاه دنباله
جحدة مؤنث جحاد ککتاب جمع و
غام جحد السنة
اَجْحَد کم خیر
جُحادة بالضم نام مردی
جحاد کشداد مرد بی ازال
جُحادی بالضم سطبر از هر چیزی
جُحادیة مشک پر از شیر و جوالی
پر از خرما یا کندم
ف جحد حقه وبجحد جحدا
وجحودا انکار کرد و او را یا علم

وذا نشناخت و تجحد فلانا تجحد
یا نشناخت او را
سو تجحد تجحدا تعرفه نصف
عیش کرد بد و تجحد السنة کم
باران کرد بد سال
وتجحد البئر کم یابیدگاه و تجحد
فلان کم خیر کرد بد
اتجحد الرجل محتاج شد مرد و نیز
از اضداد کم خیر شدن و نا یابیدن
گیاه یتجحد بعثنا ازان
تجاحد با هم انکار کردن

ج ح ب

جَحْب بالفتح کوتاه بالا

ج ح د

جَحْدَب بالفتح کوتاه بالا نام مردی
و با یاء هم بدون الف لام است
جُحادی بالضم بزرگ
جَحْدَرة بر زمین زدن و او و غلیظا
تجحدر الطائر جنبید و پرید

ج ح ل

جَحْل بالفتح مفرد مؤنث کودک فربه کرد
اندام
جَحْلَز بایدن تون بر زدن کفل
کوتاه بالا
جَحْلَل شتر بان شد و تواناکرد او را
بصدر و تجحلل فلانا بر زمین
افکند او را یا بیفتاد او را و تجحلل
الاناء پر کرد او را و تجحلل الماء
فراهم آورد مالها را و تجحلل
فراهم آورد شتران کم را داد
تجحلل غلظان گردید

ج ح د ر

جحدر بالضم نام مردی و تجحدر دیگر
غیر منسوب سمی بها بانند
جَحْدَرة سخت دویدن

ج ح ر

جَحْر بالفتح خارد و دوتک
جحرة تنگ و سال سخت بی باران
و خرک
جُحْر بالضم سوراخ دده و خزنده
جحرة و اجحار و جحران بالضم جمع

جاحر کفاجم پس ماند کم رسید
نتوانست
جواحر دزایندگان بسوراخ و نهان
جای
حَیْن بجراء محمراء چشم در چشم خانه
رفته
بعیر جحاریة کملابط شتر کرانه
جُحْران بالضم سوراخ دده و خزنده
وفرج زن ومنه الحدیث اذا خاط
المراة خرم الجحران
جَحْرة بالفتح بدخو و والیم زائده
تجحر کمقعد پناه و نهانجای بخار و
جمع

ف

جحر الضب داخل شد سوراخ
در سوراخ و جحر فلان الضب در
سوراخ او در او در او و جحرت
الشمس بالکسر پدید افتاب
وجحر الربیع بی باران کرد پدید و هر
فلان پس ماند و کذلک جحر الخبر
وجحرت العین در چشم خانه رفت
اجحر فلان الضب بسوراخ در او در
فلان سوسمار را و مضطر شد
تا از ان که بسوراخ در امد
واجحرت النجوم باران نیاورد و
اجحر القوم بانحط شدند و بقحط
در سیدند
اجحر له جحرا سوراخ ساخت بهر
خود
تجحر الضب در سوراخ در امد و
تجحرت العین در چشم خانه رفت
عین متجحرة نگشاده از ان
الجحر الضب نمی جحر الضب است

ج ح ب

جَحْرَب بالفتح و ضم کوتاه سطبر
وفرس جحرب اسب بزرگ خلقت
فرس جحاریة بکملابط بعید جحرشه
جُحْران بالضم دو ران است در
دو تندی نبرد و نرمه کوش
اسب

ج ح رش

فرس جحرش کم فربه اسب در شت خلق

کرد اندام

ج ح رط

جحرط بالکسر زن پیر کهن سال

ج ح م

رجل جحرم کمجعفر مرد شلخو
بد خلق
جحرمة نکوهیده و بد خلقی
رجل جحارم کملابط بمعنی رجل
جحرم است

ج ح ظ

جحظی بالکسر زن پیر کلان سال

ج ح س

جحس بالفتح جله و فربه یقال
ذا امر جحس به و حصبه

ف

جحس فربید زامد دران
وجحس جلد خواشیدان را
جاحس الخصم مجاحسة و جحاسا
زخمناک او را در بر کوشش نمود

ج ح ش

جحش بالفتح خرد بچه الاغ و جحشة
جحشان بالکسر جمع جحشة شوشت
والهو واپس کرد و مطرد بد هیب
نجابود
وجحش جمعنی صحابی است
وبنو جحش در ثعلبان بنی نام الزوجین
وهر دو برادر انش عبد الله و عبد
رضی الله عنهم و نیز جحش خواشیدن
و پوشیدن از بردن و شم کردن و
کوشش نمودن و درشت کردیدن
والفعل من فتح
جحشة پشمی که بر دست بچه پاره بند
جحاش زنبلیه که کتاب بر و نهند
از غطفان
جحیش کامبر کرانه و ناحیه و جبل
جحیش اهل مرو دود و برکار از مرو
جحیش مصغر جحش است و مسلم الثلج
عش یا جحیش نبت الحشیش و بقا
ان در فارسی بزک بمعنی بهار
ابد و گویند هو جحیش و حمده یعنی
او جوز رای و کم امیر است و متکبر
جحوش کرد و کودک استوار نا شده

تجوش کوی کینه بدنا و موقع شاید
جاحشه تجاحشه و جاحشا شاز همد
داد او را و دفع کرد و کوشش نمود
لاتجحشنّ بطن العجسة کا مرتجم کلا رشا
شکم کودک

ج ح ش ر

تجحشر کجعفر و بضم فر بر کرد اندام طبیعی
مفاصل بر دل خلقت و اسپوکه
استخوان پهلوی ان کوتاه باشد
جحشرة مؤنث
تجحشر بالضم از اعلام است
تجاحش کمفاعلة بمعنی جحشر است کجعفر

ج ح ش ل

تجحشل کجعفر و همفهد و علابط بد
بهم

ج ح ش م

تجحشم کجعفر شتر تهیکاه برامده

ج ح ط

جحیط کبیر تر کلمه است که بادان کودکان
دا نرکنند

ج ح ظ

جاحظ کصاحب مرد برامده بزرگ
چشم تجحاظ کرکع جمع و لقب ابو عثمان
عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره
از علمای معتزله
جاحظتان دو حدقه چشم
تجاحظ کتاب چشم خانه و کنار حدقه

ف

تجحظ عینه تجحوظا بیرون
رو و بزرگ شد چشم او عین جاحظ
منتشر از و تجحظ الیه تجملة
عیب جوئی کرد در کار او
تجحیظ تیز کردن نظر

ج ح ظ م

تجحظم کجعفر مرد برامده و بزرگ چشم

ج ح ف

تجحفة بالفتح پاره از روغن و کسکه
و باقی ته دیگ حوض و بضم و
بیماری شکم از بیخ مغص
تجحفة بالضم لب برگشته شدن اجفان
یا باقی ماندن در ان بعد برگشتن از ان
و اندک شدن خون و اندک شدن

بر یک تودهٔ صحرا و اندک طعام
یا یک شتر از ان و جا بجا شدن
مکه و مدینه که میقات اهل شا
باشد و کانت تجحفة جامعة علی ان
و تمام بین میلا من مکة و کانت تسمی
مهیعة فنزل بها نبوعبید و هم
اخوة عاد و کان اخرجهم السیل الفه
من یثرب فجاءتهم سیل تجاف فاجتحفهم
فسمیت الجحفة
جبل تجاف کتاب کوهی است بین
تجاف کعذاب موت و رفتن شکم ان
ناکوار شدن طعام
و سیل تجاف سیل کرزبین بکاود
و ببرد هر چه هست کذلک موت
تجاف
تجوف کصبور شکنه یا چیزی مانده در
کاسه دلو یا اب
ابو تجیفة کجهینة وهب بن عبد الله
صحابی است
تجاف کشداد محله است بشاپور
و ابو التجاف لقب ابو محمد دو بن
عمالج
تجوف مرد مثل ابیضه

ف

تجحفه تجحیفا بپوشید به
او را و کاوید و فرا هم اورد و تجحفه
بر جله لکد زد او را تا بیفتاد
و تجحفته نائل شدنان و تجحف
له الطعام بیرون کرد برای او طعام
و تجحف الطعام لنفسه کرد او رد
ان را برای خود و تجحف الکرة زد بود
کوی را و تجحف الدلو الماء بر گرفت
اب را و نیز تجحف بازی کردن با کوی
تجحفه مثله

ج ح ف ة

تجحفة کهینة بلا و سنة مجحفة
سال قحط
اتجحف به بردان را و اتجحفت به
الفاقة محتاج کردانید او را حاجت
و فقر رسانید و اتجحف به نزل به
او شد تجحف کحسن بعضی از ان
تجحفة تجحافا زحمت
تجحافا و کارزار کرد و با نبوهی نمود
و نزدیک شد و نیز تجاف برخی
دلو بر تجاف و بعضی از ان و کاهی
دیده کرد از ان
اتجحفه ربوه از او اتجحف
التزید بسیار شد و کانت تجحفه
باشد و کانت تجحفه

اجم عنه وبالیشادازان
اجمتم ملانا نزدیک هلاک
رسانیدا و را
جمنی بعینه بجیمیا بمعنی نگریست
مرا بانگریست و چشم از انگرفت
تجمتم سوی فلان رخص و بخل دل
شنگ کردید

ج ج م ر ش

جمریش بالفتح وکسر الراء آهن تکه
پیرکلان سال و زن زشت و
مرکوش شیر دو مار در شیوه
جمار جمع و جمیر مصغران بحذف
خامس و همچنین در تمامی امهاء
تمامی حرف آخران را حذف کنند
در تصغیر و تکبیر و اگر در وی زائد
باشد ان زائد را حذف کردن
اولی بود

ج ج م ش

جمش کجعفر و جموش کصفور
زن کنده پیرکلان سال

ج ج م ظ

جمظة بالفتح خرزنه که بچه نمود
دارد کهواره بان بچه در رحم
کدکار و کوسپند را بان دست
و پای بندند در وقت کشتن
جمظ الرجل بند کرد مرد را
و نهی جمظ نه کردن کمان و بستن
مرد و دست کودک برد و زانوی
او جفت سیاست و تادیب و سخت
دوبدن و رفتار کوتاه بالا
و رفتن او

ج ج ن

جمن ککتف بطلوع اشتاب و کیاه
کوتاه و ضعیف بی ابر و کند
جمنة بالضم کنه
جمان بالفتح نام مردی
جیمون نهر بلخ که بجارزم منتهی
میشود
جیحان نهر بیشمیان شام و
روم معرب جمحان
جمیت الفلب او جماه مضغه

ج ج ن ب ر

جمبرة بالتحریک زن کوتاه بالا
جمب با کبیر تر یکاهی است و مرد
سطبر بزرگ خلقت یا کلان و
فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
جمبارة مثله و یتیمان

ج ج ن ش

جمنش کجعفر درشت و نام مردی
و با یمنعی بدون الف و لام است
جمنش بطن الصبی کارنج معنی
جمنش بطن الصبی است

ج ج و

جمی کهدی لغة ابو النضر یمین

تابث
جموة بالفتح یک کام و دوی
جاجی خاذف ذانا و ینکونما ز
کذارنده
جموان بالفتح نام مردی

ن ج ج ا

نجاجا ازیج بر کندان را

باب الجیم وفصل الخاء

ج خ ب

جخب بالفتح لاغر میان کاواک
جخابة بالفتح والکسر احمق و بخیر و
مرد لیم کران
جخب کهجخف شوکلان و مهتر
و ضعیف
جخابة بکجابة بمعنی جخابة است

ج خ خ

جخ بالفتح کول و کرانجان
جخ مانند یج اشت زنا و معنی

ن ض جخ

جخ از جائی بجائی شد
و بلند کرد شکم را و کشاده و شلت
مرد و بارو داد در سجده و جخ بیولیه
انداخت بهیز را و جخ برحلیه بر
انکبین خالص از بپای و جخ خود
را در از کشید با تمکن و اشر خا
و جخ جاریته جماع کرد با او
جخ کدر جماع کرد و پنهان نمود
مکون دل خود را و با نک کرد
و کفت جخ جخ و در امد در پنها
چیزیه و بجخ جاریته جماع کرد
با او
جخ فلانا بر زمین زد او را
تجخ کنده رج خود را در از کشید
با تمکن و اشر خا
بجخ جاریته جماع کرد با او
و تجخ جخ اللیل فرو هشتان از یک
خود را

ج خ د

ابو جخاد کمراب ملخ
جخادی بضم و تشدید یا جا
بزرک کدران شیر دوشند
و شتر سطبر یا سطبر از هر جز

ج خ ذ ب

جخذب کجعفر نام ابو صلت کوفی
نشاب
جخذب کقنفذ و جندب امد
و سطبر درشت و مرد دراز
یا الاو شتر سطبر تیز رو و نوعی
از ملخ و ان سبز و دراز یا باشد
و خبز دوک سطبر جخادب جمع
جخادب کعلابط و جخادبة
بالتاء و جخادبا آه ممدوده و
مقصوره بمعنی جخذب است
ابو جخادب و ابو جخادب بمثله
جخذبه سرعت و شتاب در رفتن

ج خ در

جخدر کجعفر سطبر جخدبی
بالباء و جخادر کعلابط مثله

ج خ دف

جخدف کجعفر و زبرجد شریف

ج خ دل

جخدل کجعفر و قنفذ کودک کرد
اندام فربه

ج خ دم

جخدمه سرعت در رفتن و کار
و رفتار

ج خ ذ

جخوذة بالفتح دویدن

ج خ ر

جخر بالفتح سرفه زدن هیئت بیمار فند
جخر ککتف بی پا نخوار و بیدل
و لاغر ران و تباه عقل و عاجز
و زشت و زود کرسنه شو
جاخر کصاحب بادی فراخ
جخراء کصحراء شهریست مریخ
شیخنه را و زن کنده فرج و انکه
فرجش فراخ و کنده باشد و چشم
شنگ چرکین

ف جخر راس البیر فراخ کرد

سر چاه را

س جخر جوف البیر فراخ شکم

چاه و جخر ثالغنم دمیده شد
شکمان از خوردن آب بر خلاف شکم
غنم و جخرة تنشاستان و بین
جخر حرکة بوی بد قبل زن و بوی
کرفتن کوشت و دهن و فراخ شدن
درون چاه و خالی شدن شکم
آجخر راس البیر فراخ کرد سر چا
را و اجخر زوان کردان را از غیر جا

چاه و پاک نشست کون و بنکاه
در آورد زن کنده فرج را
جحز راس البئر بحجر افراخ کرد سر
چاه را
بحر الحوض خشک شده شق کردید
کلان و روان شدن آب
ج خ ف
جحف بالفتح او از خرخواهنده
یا او از بلندتر از ان و بسکی
جحفة زن کوتاه بالا لاغر
جحیف کاپیرا و از خرخواهنده
یا بلندتر از ان و بسکی و نیاز
و روح و لشکر بزرگ و کوتاه بالا
جحف کتف جمع و متکبر و او از
شکم مردم
ن ض س جحف جحفا
و جحیفا فخر کرد بر پاده از حد
خویش جحاف کشاد نقاست
ازان و بخواب رفت و نهد بدد کرد
و تواعر ض جحفا جحفا ای تفاخر
فخرا و شرفا شرفا
ج خ ن
جحنة بضمتین مشددة النون
زن بدجاع
ن ج خ و
نجا الکوز سر نکون کرد کوز
را و نیز نجو بالفتح فراخی پوست
و استر نجا ان و لاغر شدن ان انجاد
نجواء نعت استازان
نجی الصحل نجیا نجیة بلند کرد شکم
را و کشاده داشت هر دو بازو
را در رسمیدن و نجی اللیل میل
کرد شب و نجی الشیخ پشتم کرد
پیر و منه الحدیث کالکوز منجیا
نجی علی الجمر بجوز کرد
تنجی الکوز سر نکون کردیدن

باب الجیم و فصل الدال

ج د ب
جدب بالفتح شک سال و عیب
و مکان جدب جای خشک بی
نبات ارض جدبة بی زمین خشک
بی نبات جدب و جدوب جمع
جادب کاذب فی نه و معنی
مکان جدوب کصبور جای خشک
بی نبات
جدیب کامیر جای خشک بی نبات
و منه هو جدیب الجناب بعینه
بی خیر است
فلاة جداء بیابان خشک
بی نبات جداوب جمع اجدب
جمع جدب است یقال کانت فیه
اجادب
جدب کجعف علم است مرتجلا
اجدابیه شهر پیش زدیک برقه
جدوب جای خشک بی نبات
یجدب کمر اب نمی پیچد و نمیاند
ن ض جدبه جدبا عیب کرد
او را جادب بنغشاذان
ن جدب المکان خشک بی
نبات شد
ل جدب المکان جدوبة خشک
بی نبات کردید
اجدب الارض نیافتن نبین را
خشک بی نبات و اجدب القوم
بالمحل شدند و اجدب المکان
خشک بی نبات کردید
مجادبة بخشک سال رسیدن
یقال جادبتنا الابل العام اذا کان
العام محلا و ضادت لانا کل الا
الذر بن الاسود
تجدب ناکوار شمردن چیزی
را یقال ما اتجدبک ان اصبحک
ج د ث
جدث محرکة قبر اجدث و اجداث
جدثة بالفتح او از سم اسپ و پیل
شتر و خانه بدن کوشت
اجتدث کور ساخت
ج د ح
جدح بکسر ین کلمه است که بدان بز
را زجر کنند
یجدح کمنع کچه بیت شور رود را
کمنع الحشاء را یا ستاره است

خورد میان دبران و ثریا و قیل
هو نجم کالاب کانها یجدح وراءه
اشک بر ران شر کنند
یجدح کمنع کنار کناره دریا
یجادح التماء انواء آسمان و تو
غروب کردن منزلیست از منازل
ماه و طلوع کردن منزلی دیکر مقابل
ان و ان جمع یجدح کمنبر است یا شجاع
کره و القیاس ان یکون واحدها
بجداحا
یجدوح خوزمصدر کزدن را در نان
خط بر نان کرده خوردن تا بدرجا ماند
ف جدح البعیر یجدح جدحا شوریدن
پشت را
یجدح کمکوم دبران یا ستاره است
خورد میان دبران و ثریا
اجدح البعیر یجدح شوریدن پشت را
و اجدح الابل راعی یجدح نهاد بر ران
شتر
شراب مجدح کمعظم ایمخته
جدح البعیر یجدح شوریدن
پشت او ایمخت
اجتدح البعیر یجدح شوریدن پشت
ج د د
جد بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اجداد و جدود و جدودة جمع
و بخت و بهره و نصیب در زر و
روکار و بزرکی و منه جد ربنا
ای عظمة ربنا و یقال غناء و بی
نیازی و تو انکری و فی الدعاء لا
ینفع ذا الجد منک الجد ای لا
ینفع ذا الغنی عندک غناه و انما
ینفعه العمل بطاعتک و منک یعنی
عندک و کارهٔ رود و رو کزمین
و مرد بخت مند
و ذو الجدین مثنی عبد الله بن
عمرو بن الحارث و عمرو بن ربیعة
فارس الضحیاء است
جدة مادر مادر و مادر پدر
جد بالضم مرد بخت مند جدی
منسوب باشد و ساحل دریای مکه

و جانب هر چیز و فربهی و اکنده کی
کوشت و میوه است مشابه بود
و چاه میان علف از و پیاب
و کذا ابن لغات اضداد است و اب
اندک و اب رکناره بیابان و اب
قدیم و نام موضعی و جدا الاناء و
جدا الدار و موضع است بعیقی
مدینه
جدة کنارهٔ رود و ساحل دریا
مکه و معرفة شهر بیست بر ساحل
دریای مکه و قومی مشارا سماء
و راه و علامت جدد جمع و خط پشت
خوک مخالف لون ان باشد و نام
جانی و یقال فلان ذو جدة اذا کان
ذا رای فیه و ایا
جدد بالکسر کناره رهوار نیلبند
و درشت یقال هو محسن جدا
یراد به المبالغة و کذا فی فلان اخضر
جد عظیم جدا و قال ابو جدعان
بنهایت بسیار علم و فضل هم جدا
لا تفعل کذا یعنی تو را سوکند
بحقیقت نشاید کرد چنین و این
انکاه را استاید که جیم را کاف خوانند
و اکر بفتح جیم کویند سوکند بجد
باشد و اکر واو را زند و کویند
و جدا بجیم مفتوح باشد نه بکاف
و اینکلمه پیوسته با ضافت باید
و بر و ضمان بر حد فی یاء است
و نزد ابو عمرو بر مصدریة ابتدائیه
جدة رو کزمین و کناره رود و
قلاده کردن سک و خوفه و نیم
یقال ما علیه جدة
جدد محرکة روی زمین و دیبک شتر
و فده ما نند در کردن شتر و بینه
همواره درشت و بینة المثل من سلک
الجدد امن العثر
جدا بالفتح و الکسر بریدن خرما
از خرما بن و الفصل من بصر و قت
درو ان
جدود کصبور ماده خر فربه
جداد کتاب جمع و بیش کشیدن

جحاند جمع وناقص جحادر ان بی
است کما نزاکلاب نخوانند و یوم
جدود روز نیک مرعرب بآن که
بر ازاب خطاب بکر بن وائل جدد
کرد
جدید کامبر وی نوین و نو
و ثوب جدید کما جدة الحائک
جُدُد کسر جیم و منه سیلخة
جدید بلا فاء لانه یمضغ مفتوح
و قد جاء بالشد و بالهاء و
مرد بخت مند و مرد بهر بیت
بیتما
وجدید بان شب رو و یقال لا
افعله ما اتلف الجدیدان
جدیدة دوده است بمصر و
جدیدة الترج تکلتوی زبن و
هما جدیدتان هذا مولد و امیر
تقول جدیة الترج و جدیتة
جُدیدة مصغر جدیدة قلعه
است استوار نزدیک حصن کیفا
و موضعی است بنجد دران مزارع
است و آبی است بیمامه
جُدید بن خطاب کلبی کبر بنی حمار
بود فتح مصر را
جادة شاه راه جواد جمع
جَدّاد کشاد می فروشد و نشاند
آن
جَدّاد کردستان جامهای کهنه
پاره پاره معرب کراد و هر چیز که
بعضی اجزای آن در بعضی دیگر
پیچیده و درهم رفته باشد از
رشتها و شاخهای درخت و
درختهای بیرزه و رشتها از خیمه
و کوههای خورد
جَدّاء بالفتح مشددة الدال
زن خورد بینان و بریده
گوش و انکه شیرش خشک شده
باشد و بیابان بی آب و گیاه
بجاز و بی المثل صرحت جدّاء
بالکسر و بجداء و بجید و بجاء ممدود
و بجدان بتثنیه بی شوی و ضم بعد

الیاسه و موعلی الجلة اسم موضع
بالطائف ستوکا از آخته لا تجمزنه
یتواری بهوالشاء عبارة عن
القضة و الحطة
جُدّان بالضم مشددة نام
موضعی
جَدّان بن جذیلة بن اسد کشادن
از قبیلة ربیعه است
اجدان شب رو و
اجداد موضعی است
تجدود بخت مند
جَدجد بالفتح زمین سخت و
هموار
جُدجُد کهدهد مرغکیست
مشابه بملخ و ابله بر نه که در
بن حدقه براید و ملخ مانند
کرمکی است سیاه سر کشب
بانگ کند جدا جد جمع و سبوی
کلان و چاپیدا اب
ن جَدَا الثوب جَدًا بالفتح
بر برید جامه را و نیز جَدِیَ چکید
خانه از باران و بر برید خرما
از خرمابن و جُدِثَ اخلاف
الناقة زبش کردند پستان
ناقه از پستان بند
ض جَدِفَ جَدَا بالفتح
بزرگ شد در چشم ها و منه
حدیث النخعی رجل جدفا ای وافر اللحیة
و العمران جدفیا ای عظم
فی اعیننا
و نیز جَدِفَ بخت مند شد و نیز
جُدِثَ یا فلان جَدًا مجهولا
و جَدَا البیت جِدًا با کسر چکید
خانه از باران و جَدِثَ جَدَثَةً
نوکر برید و نیز جَدِثَ نوی ضد
کهنگی
ن ض جَدَعَ الامر جَدْعًا با کسر
کوشید در ان کار جادّ
نعت ناقه از ان
و نیز جَدَعَ در شتی در کار ضد
هزل و شتاب و عجلت یقال

یقال هو علی جداء مرای عجلة امر
و درشت و ناستکردن کار
اجدع الفعل بوقت درو رسید
خرما بن و اجدعه نوکردان زاد او
کوبید درخوکی که جاه نو پوشد
آبل و احد و احمد الکاسوی و احد
بها امر ای اجدع امره بها نصب
الامر علی التحذیر کقولک فرسک به
عینا ای فرت عینی به و اجد
رفت بر زمین جدد و لجد الطریق
جدد کرد بیدراه و اجدث قروحه
منه یعنی کذا شم اوذا و احد
فی الامر کوشید در کار مجد
نعت ناقه از ان و نیز اجداد در شتی
در کار ضد هزل
جادة مجادة درست و تحقیق
کردان را
کتاب محدث کمعظم انکه خطوط
مختلفه دارد
ناقة محدة الاخلاف ناقه که
پستانش از پستان بندش باز
کرده
جدده نوکردان را
تجدد نوکردید و تجدد الضرع
خشک کردید شیران
استجده نوکردانیدان را و نیز
استجداد نو پوشیدن

ج د ن

جدد بالفتح دیوار جدران جمع
و یکا هیئت که در ریاب و بید
جُدُر جمع و یطلم کعب بن زید
و جانبان و ذو جدر چراکاهی
است بشش میل از مدینه
جدر بالکسر کاهیست جدرة
یکی
جدر محرکة کوشتار خلقة
باشد یا از زدن یا از زخم بجدره
یکی اجدار جمع و اماسی است
در حلق و کره کوشت و آبله یا
نشان کربید کی بر کردن خرو
دانه طلع و معروف هیئت

بیان احص و سلیه منیب الیها
الخمر جدر نخ و جیدر کمنوبست
نبان
جدرة قبیلة است از نبی ازد
سموا به لانهم بنوا جدار الکعبة
شرفها الله تعالی او حجرها و نام
مادر قضی بن کلاب و با یمیغنی
بدون الف و لام است و غامر بن
جدرة اول من کتب بخطنا
جدر کصرد کره کوشت حدرة
یکی احداث جمع جدری بیای
نسبت جیجل و قد یفتح الجیم
جُدرة بن سیرة بالضم نام صحابی
جدار بالکسر دیوار جُدُر و
حُدُر جمع
جدارة وادی است بحجاز و
دران قریها است
جدیر کاپیر چارد یواری و
سزاوار جدیرون و جداء
جمع
جدیرة خیطره از سنك بزاورده
یا عام است و طبیعت
عامر الاجدار پدر قبیلة است
لانه کان علیه جدرة
شاة جدراء کحمراء کوسپند
ابله زده
جَدِلَ
جدرة بالفتح یقال انه لجدرة
ان یفعل کذا
و ارض مجدرة زمینی که دران
مردم زاجیل بسیار بیرون آورد
مجدار بالکسر چیزیکه در زراعت
نصب کنند تا درندگان نیایند
مجدور سزاوار یقال انه لجادر
ان یفعل کذا و که کوشت
ن جدر جدرا بالفتح چیجل
براورد و کذلك جدر مجهولا
مجدور نعت ازان
و جدر الحمار حدورا جدر برآورد
و جدرة سزاوار کردانیدن را
و جدر الشجر برآمد برگان مانند
نخود و جدر النبت نمودار شد

سران مانند جدگ
وجدر ت الید ابله ناک شدت
ارکار وجدر الجدار دیوار
ساخت وجدر الرجل پنهان
شد بدیوار
س جدر الکرم جدرا محرکة
برگ اوردن کرفت درخت انکو
وجدر الانسان حدبه پیدا
کرد
ک جدر جدرا نه سزاوار کرد
وجدر النبت نمود ارشد سرهای
کیاه مانند حدری وحدر
الشجر برامدبران مانند نخود
اجدر المکان جدرنا کردید
وان کیاهی است کدر دریای دیده
وجدر الشجر برامدبران برابر
نخود واجدر النبت بمعنی جدر
النبات ش
جدید تجدیرا مجهولا چیزی بر
اورد وجدر کمعظم نعت ازان
وجدره سزاوار کردانیدان
راوجدر الشجر برامدبران برابر
نخود وجدر النبت بمعنی اجدر
النبات ش وجدر الجدار
اندود دیوار را ازکل وکچ و
مانندان
اجتدر دیوار ساخت
ج دس
حدس محرکة نطفی ات ان قبیلة من
یا ان تصحیف است صوابه احباء
مهملة است
جادس کصاحب زمین بی عمارت
وبی زراعت یا اثار محو شد و
درشت از مهر جزی
جادسة زمین بی عمارت و بی
زراعت یا انکه هیچ نروید
جوادس جمع وبی حدیث سعا
من کانت له ارض جادسة
عرفت له فی الجاهلیة حتی
اسلم فهی لها
حدیس کامیر قبیلة است
ج دش
جدش محرکة زمین درشت
احداش جمع حکاه ابن القطاع
ض جدشه ازاده کوفتن
ان کرد
ج دع
جدع بالفتح ناکوارد
جدع محرکة بریدکی بینی وجوان
جدعة ناقهٔ مانده بریدکی
احدع شیطان ونام پدر مسروق
کدا ازکبار تابعیان است وعمر بن
الخطاب رضی الله عنه ان را تعبیر
داده بعبد الرحمن نامید
جدعاء لقب فاقهٔ رسول الله
صلی الله علیه وسلم وان را
عضباء وقصواء هم کویند ولم
تکن جدعاء ولا عضباء ولا قصواء
وانما هن القاب
وبنو جدعاء قبیلة اشانط
جذاع کسحاب وقطام سال تنکی
وبخشی
جذاع کغراب موت وکل اجذاع
کیاه ناکوارد پژمرده وبنو جذاع
بطنی است
بنو جذاعة قبیلة است
جذیع کزبیر از اعلام است
عبد الله بن جدعان بالضم نام
مردی مشهور بسخاوت وربما
کان یحضر النبی ﷺ طعامه وکان
له جفنة یاکل منها القائم والراکب
لعظمها فقالت عائشة رض یا
رسول الله هل کان ذلک نافعه
قال لا انه لم یقل یوما یا رب
اغفر لی خطیئتی یوم الدین
ف جدع عر جدعا بالفتح
بازداشت وزاو بزمان کرد
وجدع به برد اورا وهلاک کرد
وجدع عنا لامر الصبی بدنوار کرد
مادر کودک را
وبنیز جدع بریدن بینی یا کوش
یا دست یا لب اجدع نعت مذکر
استازان وجدعاء نعت
مونث ودر دعای بد کویند
جدعا له یعنی بریده باد بینی
وکوش او
س جدع الصبی جدعا بدنوار
کرد بد صبی و جدع کمنع نعت
ازان
احدعت الصبی انه بدنوار
کردانید وبنیز اجداع بار
داشت کردن
جادع عمرو وربه تجادعا عذو
جذاعا باهم دشنام دادند و
خصومت کردند
مجدع کمعظم علف کسران را
ستور خورده باشد وجمار
مجدع خورد وکوش بریده
جدعت الصبیة امه تجدیعا بد
نوار کردانید وبنیز تجدیع مر
دوکوش خریدن وجدعا لک
کشتن کی را وپژمرده کردن کیاه را
تجادع باهم دشنام دادن و
خصومت کردن ویقال ترکت الدار
تجادع افاعیها ای تاکل بعضها
بعضا
ج دف
جدف محرکة کور وهوا بدال العین
اجداف جمع ونام موضع ومتر
کرخوران سرکشاده باشد و
نباشد در یمن کرخوردن ان
تشنکی شکند شتران را وکفک
یاخس وخاشاک که از شراب برزند
اندازند
جدفه غوغاء او از دویدن
اجدف کوناه بالا
شاة جدفاء کوسپند نامک
بریده کوش
اجدف کاکلب یا احدث بثا
یا احدث بناء موضع است
جدافاء بالفتح ممدود اوجدفا
کجا ری غنیمت جذافاء مثله
یخالف بالکسر بهل کشتی و بال مرغ
تجدوف الکعبین مرد کوتاه استین
وزق مجدوف خیک مریده
دست و پا
مجادیف پرها
ض جدفه جدفا بریدن را
وجدفت السماء بالثلج برف
بارید وجدفت الرجل زدن بر
دوش وجدفت الشفینة
زاندکشتی را ببیل و نیز جدفت
بریدن او از درخا وجدفت
الظبی جدوفا کام کوناه زد
ونیز رفت ظبی مجادیف نعت
استازان جواذف جمع ونیز
جدوف پریدن مرغ بال بریده
وشاة فتن ان یا عام است
اجدفوا عوغا کردند ونیز
اجداف ناسپاسی کردن نعمت
را وکم شمردن ان
رجل مجدف علیه العیش
کمعظم مردشنک عیش
تجدیف ناسپاسی کردن نعمت
را وکم شمردن وکفتن بیست مرا
نیست نزد من
ج دل
جدل بالفتح وکیزره سخت و
استخوان میان کاو الدشت و پا
وانام واستخوان کند محکم اصبهر
وجدل جمع وبالفتح قبر
جدله دسته ها ون
جدل ککتف سخت خصومت
جدل محرکة خصوص اسم است عبد
را وقدره بزخصوص
جادل کصاحب بچه اهو وبز
فوج کردند بر فتار امده وغلام
جادل سخت و با قوه کشته
اجدل چرغ احدل بنا نسبت
مثله اجادل جمع ونام اسب ابو زبد
رجز راسب جلاس کندی را
مشجعة جدلة وساعد احدل
نیک خلقت بر پیچان نداز لاغر

جدلاه زن نیك خلقت و زده محكم بافت
جدل بالضم جمع و نام ماده كه است و كوسپند خمیده كوش و شفشقه
جدلاء ای عائله و ساق جدلاء نیك خلقت بر پیچان نه ار لاغری
ذهب علی جدلاوه ای علی وجهه و ناحیته
جدال كعراب شهریست بموصل
جدالة كساعة زمین یا زمین كه زیك شنك دارد و غورهٔ خرما سفال سخت ناكرده
جدال جمع و مورد ریزها كه با برادرده شاخه
جدیل كامیر مهار نافته از پیوست و رسن چرمین یا از مو در كردن شتر و جمیل جدل ككتب جمع و نام محل نعمان بن منذر
جدیله قبیله و خورد كرانه و كنار كبوتران و مانندان و طریقت
و حالت یقال القوم علی جدیلة امرهم ای علی حالتهم الاولی
و شاماً كچه مانندی از پیوست كه كودكان و زنان حایض پوشند
و نام دختر ربیع بن عمرو بن جهیر كه نام قبیله است
جدلی محركه منسوب بآن
جدال كشداد كانبات فروش
جدلان بالضم زاه و سكون منه
ذهب علی جدلانه جدول كجعفر و خروع جوی و جدار جمع و نهریست
تجدل كمقعد جماعت مردم و نام شهری
یجدل كینبر كوشك بجادل جمع و مرد سخت خصومت و نام موضعی
یجدال بالكسر مرد سخت خصومت
تجادل علی الجمع شهریست بخابور
رجل مجدول نیك خلقت بر پیچان نه ار لاغری
مجدولة زن نیك خلقت و زده محكم نافته
وساق مجدولة نیك خلقت بر پیچان نه ار لاغری
ن جدل ولد الظبیة و غیرها قوی و پر و مو در كردید و جدد الحبل التسبیل بسته شد و قوی كردید و جدله بر زمین افكند
اورا و مجدل جدو لاسخت درشت كردید
جدیل ككتف و عدل بعشت ازان
ض ن جدله جدلاً محكم نافت ان را
اجدلت الظبیة همراه امو ماده رفتند بیكدیگر
جدله بجدله بلا بر زمین زد او را
تجدد بر زمین افتاد و تجدله بر زمین زد او را لازم متعدٍ
جادله مجادلة و جدالاً خصومت كرد با او
تجادل بام خصومت كردن
انجدل بر زمین افتاد

ج د م

جام محركه مرغیست سرخ منقار مانند كبك جثه اش جدمة یكی و نوع از خرما
جدمة مرد كوتاه جدم جمع و كوسپند بلا یه و رد و غورهٔ خرما كه در یك مغ بر آیند و خوشه غیر ایشان و غیر كوفته و خوشها بچوب بر آورده و وقت خزان بباد دادن كه انها را باردیگر بكوبند
اجدم كلمه اشك بدان پیرانجر كند اصله فجدم
جدامة نگامانه نام دختر جدل و دختر وهب و دختر حارث كه صحابیات بوده اند و كفه كندم و جو و مانند ان
جدامی بالضم خرما ئیست
جدامة خرما بن بیناباد
ن جدمت النخلة باراورد و وخشك شد
اجدم الفرس زجر كرد اسب بكلمهٔ اجدم

ج د ن

جدن محركه خوش آوازی و صحرائی
اشبهین یا وادی است یا موضعی
وذو جدن لقب عامر بن حارث یكی از متاسنه كه ملوك حمیر بودند و هو ذو جدن بن قیس بن صیفی بن سبا جد بلقیس است
جدان كشداد نام پدر جدیله ان قبیله و بیعه
اجدنا اجداناً توانگر شد بعد فقر

ج د ه

تجدوه مدهوش تر شد

ج د و

جداء كعصا باران عام یا باران بی پیاپی و بی حد و عطا و دهش
جدوان تثنیه ان است جدیدان بیابانا در و جد الدهر همیشه و خیر
جداء خیر فراخ
جدآء بالفتح والمد نفع و عطا و توانگری یقال فلان قلیل الجدا عنا ای قلیل الغنا والنفع
جدی بالفتح والقصر بمعنی جدا كعصا است
جادی كفاضی خواهنده عطا
جداه جمع
ن جداعلیه عطا كرد بروی
وجداه جدوا حاجت برد پیش او و عطا خواست از وی
اجدی اجداءً رسید بعطا
واجدی علیه عطا كرد بروی
وقولهم ما یجدیك هذا عنا ای ما ینفعك
جاداه مجاداة عطا خواست از وی
مجدیك خواهنده عطا
اجتداه سوال كرد و عطا خواست از وی
استجداه بمعنی اجتداه است

ج ذ ی

جذی بالفتح بزغاله نر الجدی وجداء وجدیان بالكسر فیهما جمع و ستاره پسین بنات نعش صغری نزدیك قطب و نام برجی و ان متصل دلو است و العرب لا تعرفه
جذیة ادرم زمین و پالان و مها
جذیتان وجذیا بالكسر و جذیا محركة جمع
جذاكنار جا حاصل جبر جدد در فارسان مانند نكره جذاء سدر سراست
جذایة بالفتح و كسر اهو بره والضم ایضاً لغة فیه
جذی كسمی نام برادر یحیی و پدرش
اخطب نام داشتونزد مهمان همان ستاره جدی است
یجمون علی لفظ التصغیر فرقا بینه و بین البرج وجدل بن بجز شاعر است
جذیة نام كوهی
جدیة كغنیة ادرم زمین و پالان جذایا جمع و حزن دوان و حزن خشك جفسید بر پوست
قاله ابو زید و ناجیه و سكوپاره مشك و رنك و بوی یقال لاصفرن جذیته وجهه
جادی زعفران و می
جادیاء كفاصفار زعفران
ض جداه عطا خواست از وی
اجدی الجرح اجداء درمان كرد

باب الجیم وفصل الذال

ج ذ ب

سیر جذب بالفتح سبر سریع
جذبة مشاة العبید و منه بئیته وبین المنزل جذبة وجذبة من غزل یكبار ابریشم كه زنان بدوك دهند
فلان اخذ فی وادی جذبات محركة یعنی راه كه كرد و منزل زند

جذب محرکه پیه مُزمنا یا سخت از ان جذبه یکی
جذاب کقطام مرگ
جذاب بالکسر پیه مزمنا یا سخت از ان جذابه یکی
جذابة کشاده موی سطبر دم اسب بدان چنان وا داصید کنند
جُوذاب بالضم طعامی است از کوشت و برنج و شکر تهیه دهند
جُوذابة مثله
جذبان بکسرتین و تشدید باز ماغل کمیان انکشت بزرگ و انکشت دوم بین باشد
ن جذب فلانا غلبه کرد او را در مناظرت و جدال
ض جذبه جذبا کشیدن را
و جذب الشئ برکردانیدن از الی جای دی
وجذبة النافة کثیر شدن ناقة جاذب و جاذبة و جذوب و بغت استادن جواذب و جذاب بالکسر جمع و جذب الشهر کذلک کثر تا
وجذب المهر بازکرد اسپ کره را از شیر و جذب الریق خشک شد
اب دهن و جذب النخلة برید بیه خرما را و جذب الماء نشست آب در بدهان ابخورد
جاذبا نجاذبة منازعت کردند و جاذبه بر کردانید وی را از جائی
اجتذبه کشیدن را و ربود
تجاذبه اشامیدن را
تجاذب کشیده شد و برکرد بید
وتجاذبوا بیدو عمر و باهم کشیدند و تنازع نمودند
انجذب کشیده شد و برکرد بید و بترفت

ج ذ ذ

جَذّ بالفتح بازه از هر چیز اجذاذ جمع و شتابی کردن و از بیخ بریدن و شکستن و پاره کردن و الفصل من نصر

ناعلیه مُجذّة بالضم بیت بزرگ چیزی از جامه و مانندان
جَذاذ بالفتح افزونی چیزی بر چیزی جذاذة مثله
جُذاذ مثلثة الفاء پاره و ریزه هر چیز و کنایت سنگریزهای زر
جُذاذة یکی
جُذاذات بالضم ریزهای زر
جذیذ کابیدیت و بریده و موضعیست نزدیک مکه و زیدن معنی بدون الف و لام اید
جذیذة پت
جَذاء بالفتح والتشدید نام موضعی و رحم جذاء رحم بریده غیر موصول و سن جذاء دندان از بیخ ریخته
جذاذ ککتان سنگریزهای زر
جذاذة یکی
عطاء غیر مجذوذ عطیة دائمی غیر مقطوع
تجذیذ شعیت خواستن از قوم و ناکردن اثبات
انجذاذ بریده و پاره کردیدن
جذ جذة بریدن از بیخ

ج ذ ر

جَذر بالفتح بن یابن زبان ور و عدد که در دانش ضرب کنند مانند دو برای چهار و یازده برای یک صد و بیست و یک و در همه معنی مکسر هم آمده یا کره دو معنی حساب بشمار و بن کردن جذور و جمع و شاذ جذران کعبه و بریدن و از بیخ برکندن والفعل من نصر
جُؤذُر بالضم وقد یفتح الذال کورزن بچه جاذر جمع و در آن لغات شش جؤذر کجوهر و جوذر کفوفل و جوذر بفتح جیم و کسر ذال
تجذور حاصل ضرب جذر بقرة مجذر کمحسن خداوند بچه

اجذار از بیخ برکندن
مجذر کمعظم مرد کوتاه درشت سطبر اطراف و شتری که در اطراف استخوان و مفاصل او کوشت دیبا باشد و عبد الله محمد بن باوی ابن زیاد و علقمة کنانی بن مجذر صحابیانند
انجذر و انجذار ابریده کردید
اجذار کاقشعرار ماده خصوص و دشنام کردید
ولجذار النبات درشید کیاه و دراز شد

ج ذ ع

جذع بالکسر بهمه حزران و جزران
جذوع جمع و نام ابن عمرو غمانی
ومنه المثل خذ من جذع ما اعطاك والاصل انه کان غثا ثم نوی کل سنة الی ملك ملیح دینارین من کل رجل وکان یلی ذلك مسیطة بن المنذر التیلبی فجاء مسیطة زیله الدینار بن فدخل جذع منزله فخرج مشتملا بسیفه فضرب به مسیطة حتی برد وقال خذ من جذع ما اعطاك او اعطی بعض الملوك سیفه رهنا باتا وقیم فلم یأخذه الملك وقال الجعل هذا کذا من امثاله فضربه بسیفه فقتله وقال المثل وایمثل در غنیمت شمردن عطای بخیل کوبند
جذع محرکه آنچه پیش از شش ماه باشد یعنی کوسپند و کاو و بال دوم در آمده و اسب بال سوم و شتر بال پنجم تمام کرده و زمن و لیس بین ثبت او لنقط جُذعان بالضم و جذاع جمع جذعة مؤنث جذعات جمع و جوان و یقال فلان جذع هذا الامر جذع یعنی نو در آمده و الاذم الجذع دوز کار و شلکه بشم ناشد و ام الجذع داهیه و بلا و الدهر جذع ابدا یعنی پیوسته جوان است پیر نکردد

ذهبوا جذع مذع کعنب مبنیین علی الفتح یعنی پریشان و متفرق شدند مهر هو
جذاع ککتاب فیلها اناث از بن سعد
جُذعان الجبال بالضم کوههای خرد
ف جذع الدابة جذعا بی علف بستور را و جذع بین البیرین بستور را و شتر را دو یك رسن و نیز جذع بزندان کردن و خوار داشتن
مُجذّع کمکرم بی اصل از هر چیز و بی ثبات
اجذاع بزندان کردن لغتی است در ذال مهمله و جذع کردیدن نیز و مانندان یقال اجذع القرن یعنی در سال سوم در آمد
مُجذّع کمعظم بی اصل و بی ثبات
حروف تهجی ذع بره یا اسپ کره است

ج ذ م

جذمة بالفتح خرد و کودك
ومنه حدیث علی رض اسلم ابو بکر وانا اجذمة اصله جذعة و الهم زائدة والهاء للمبالغة

ج ذ ف

جذاف بالکسر پهل کشتی
جذافة یکی و بدال مهمله لغتی است در تمامی معجمة
مجذوف بریده پا

ض جذفه جذفا بریدن را
وجذف الطائر نیز پریدن مرغ و شتاف وجذفت المرءة کام کوتاه زد و نیز رفت وجذف السفینة راندن کشتی را بپهل
انجذف الطائر نیز پریدن مرغ و شتاف وانجذفت المرءة کام کوتاه زد و نیز رفت
انجذف الطائر نیز پریدن مرغ

ج ذ ل

جذل بالکسر بیخ درخت و شاخ ان بی شاخ و کنده هیزم انجذال

باز آمدن به ذال دیوان فراغ کوشد

وجذال وجذول وجذولة جمع وبیخ بزرگ درخت وچوب خشک ویفتح فی الکل وجانب کوه وسر کوه وتمایان از ناحیه جمع ومال اندک وکندهٔ کدو شوخ خانه بضم کشتن ناشتر ان کز بدان خارند ومنه المثل آنا جاذ الهکنک وجذیل مصغر جذال بتصغیر تعظیم یعنی من جذال ایشانم که بعقل من شفا حاصل کنند چنانکه شتران کز کین وجذیل فلان صاحب فلان وبقال فلان جذیل مالٍ اذا کان رقیبا بناسبه وجذیل الحرباء لقب عامة بن فزارة کان من شامیر عربت

ک رمة جذلة کرمة انکور رسته وپیچیده شاخ

جاذل کصاحب برجای ایستاده مانند ستون وشادمان

جذلان جمع وشفاء جاذل خیکی که شیر را بدمزه کردانند

ن جذل جذولا زاشتن بپا وثابت گردید

س جذل آجذل محرکة شادمان شد جذل کفرح وجذلان بفتحتین

جذلان جذلان بالضم جمع

آجذل له شادمان کرد او را

اجتذل شادمان گردید

تجاذل باهم کینه داشتن ودشمنی نمودن

ج ذ م

جذم بالکسر وبفتح اصل وبن هر چیز واهل وقبیله اجذام و جذوم جمع

جذمة بالکسر پاره از رسن و جز آن که سران بتراشند واصل ان تا بخ دارند وتازیانه جذم جمع

جذمة بالفتح وبضم لک بجای بریده دست

جذام بالضم بیماری است بسبب فساد خون

جذمة بیه بالاضافة خرما بن و ان نغیبتر باشد

جذم ککتف تیز رو وشتاب

جذمة بالضم بریده کے دست وافتاد کے سر انکشت

جذام کغراب خوره موعلة تحدث من انتشار السوداء فی البدن کله فیفسد مزاج الاعضاء وهیاتها وربما انتهی الی ان تاکل الاعضاء وسقوطها عن تقرح وتبتر

از معدد رکوههای حسمی

جذامة باقی مانده از کشته درو

آجذم بالقطع بریده دست یا انکه سر انکشتانش رفته باشد

وفی الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم

جذلی کحبلی وکرفتار بعلت جذام

وکروس بن اجذم شاعر است

جذماء دست افتاده سر انکشت

ونام زنے از شبابة کانت ضرة للبرشاء فرمت الجذماء البرشاء فاخرقتها فسمیت البرشاء ثم

وثبت البرشاء فقطعت یدیها فسمیت الجذماء

جذیمة کسفینة قبیلة اشتان عبد القیس جذیمی محرکة منسوب

اشتان وقد نظم جمیعه وجذیمة

الابرش نام ابن مالک بن فهم ملک حیرة که صاحب با اشت

جذمان بالضم زنده وبان

یجذم کمنبر کرفتار بعلة جذام

مجذام بالکسر نام اسب مردی از بنی یربوع ورجل

مجذام مرد بنیاک کیسو کننده کار وزود دوستی برنده

مجذامة مشلة والهاء للمبالغة

ن جذم یده بریدن دست او را

س جذمت یده بریده شد دست او وافتاد سر انکشتان

وی وجذم بمعونة مبتلا کردید بمرض خوره مجذوم بعنة است ازان

ض جذمه جذما بریدن از جذیم بفتحتین انتشار ان

آجذم یده بریدن دست او را

واجذم السیر تیز رفتن واجذم الفرس بخندیدن واجذم عن الشیء باز ایستادن ازان

واجذم علیه قصد کردن بران

مجذم کمعظم بریده دست و پای

وشعبا الجذمین درمکه است شرفها الله تعالی

جذمة بجنبها بریدان راشد للمبالغة

تجذم بریده کردید

انجذم بریده شد

ج ذ ن

رجل جذمار کقلنسوة مرد بد شکنندهٔ پیمان

جذمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد بریدن

جذور بالضم اصل وبن هر چیز یا اول ان وپاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد بریدن

جذامیر جمع واخذه بجذموره وبجذامیره یعنی کرفت همه از بن

ج ذ ن

جذن بالکسر بیخ وتنهٔ درخت بے شاخ

ج ذ و

جذوة مثلثة پارهٔ آتش و خدک آتش وپاره از هیزم

جذی بالضم والکسر وجذاء کجبال الجمع

جذاة بیخ درخت بزرگ وپاره سطبر از چوب

جذاء جمع وموضعی است

جاذیه بر جای نشیننده و بر سر انکشتان ایستاده

جاذیه بالکسر والمد جمع جاذیة موشی بتوادی ناقهای تیز رو وکوتاه بر دو پا یا همه

یجاذیه کحمار چوبی است کرد که بدان بازی کنند وان صلاح است منقار

مجذوذی کخوشوش انکه ملازم خانه وملازم پالان باشد

ن جذا آجذوا بالفتح وجذوا کمو ایستاده شد بر جای یا برهنه نشست یا ایستاد بر سر انکشتان

وجذا الحجر ایستاده کرد پیش افکندان را وجذا القارف جنبی البعیر چسبید کنه بچهار شتر وجذا السنام پیه بر آن کردید کوهان

آجذی بر جای ایستاده شد

مجذی نغنشازان وفی الحدیث مثل الارزة الجذیة علی الاصل ای الثابتة واجذی الحجر بمعنی جذا الحجر الخ واجذی الغصن پیه نا کردید کوهان شتر بچه

فصیل مجذ نغنشازان

تجاذبی زور از ساعدی کردن با هم در دفع سنک

ج ذ ی

جذی بالکسر اصل وبن هر چیز

جذیة بیخ درخت

ض جذیته عنه باز داشتم او را ازان

آجذی عنه باز داشتن ازان

تجذیة دم کشان بانک کردن کبوتر کرد ناده تیال الحمام تجذیة بالحمامة

تجاذبی بیرون رفتن از میان

باب الجیم وفصل الراء

ج ر ء

جرء بالضم دلیری جرء ککرم

بترک الحمر الاجرأة ککراهة و جرائیة ککرامیة وجرایة بالیا

مثله واجبر نادراست
جَرِیٌ کاهِر مرد کلاه و اجواه و
اَجرِیاء کانبیاء و جُرَاء کعلماء جمع
وشیر
جَرِیَّة خانه کدران دد ان را
شکار کند جَرَائی کگدائی جمع
جَرِیشَة کیکینه رونده واند د
مرغ وحلقوم جَرِیَّة بالیاء مثله
ا جَزَّ جَزَاءَةً بالفتح والمد دلیر
کردید
جَزَّهُ عَلَیهِ تَجرِیئًا دلیر کرد اینه
او را بروی
مُجَرِّی مبنیًا للفاعل شیر
ا جَتَرَّ عَلَیهِ دلیر کردید بروی
تَجَرَّمَ عَلَیهِ بمعنی اجترّ علیه

ج ر ب

جَرَبٌ محرکه کروزنان شمشیر و
خشونتی است که در دا خل پلک
عارض شود و بدان آب از چشم
روان باشد
جَرِبَ ککفرح کرکین جُرُب بالضم
وجَرَاب بالکسر جمع
جَرَبَة بالفتح دهیبت مغرب
جِرْبَة بالکسر کشت زار روزمین
بی آب کیاه یا زمین شیار کرده
شده وآراسته برای کشت
درخت جَرَب جمع وپوست
پاره یا بوریا ومانندان که
برکاره چاه اندازند تا آب در
چاه نریزد وشکسته نکردد یا
آن پوست پاره ومانندان
که در نهر اندازند تا آب بران
رود
جِرَاب بالکسر انبان وخورد وقد
بفتح حکاه عیاض وغیره وجُرُب
بالضم وبضمتین ولجرثة جمع
وغلاف خایه ودرون چاه و
لغب یعقوب بزار محدث ابن
ابرهیم
وابوجراب عبدالله بن محمد شاعر است
جُوَاب کمزاب کشتی غالی واجاج

ممکه
جَرُوب کصبور سنك تراشیدة
جَرْب کاهِر مقدار پنجاه قفیز باشد
وقفیز از موزون هشت مکوك
ومکوك سه کیله وکیله یك من
وهفت من واز زمین یکصد
چهل وچهار کز باشد اجْرِبَة وجُرُبان
جمع وکشت زار ورود ونام رودی
جُرَیب کزبیر وادی است بیمن و
دهیبت بحجر ونام جد جد محمد بن
بن ابرهیم بن اسمعیل زاهد و
جَرِیبَة بسعد از قبیله هذیل است
جَرِیبَة نام شاعری که پدرش
آشیم نام داشت
اَجْرَب کرکین جَرْبان بالفتح مثله
جُرُب بالضم وجَرَبی کسکری وکجابر
جمع
جَرْیاء مؤنث اَجْرَب یا سمان یا
ناحیه که در آن فلك افتاب وما
میکردد وزمین خط زده ودختر
باغمك ودهیبت قریب اذرح
قال مجدالدین وغلط من قال
بینهما ثلاثة ایام وانما الوهم
من رواة الحدیث من اسقاط
زیادة ذکرها الدارقطنی وهی
ما بین ناحیتی حوضی کما بین المدینة
وجَرْباء واذرح وابوالجرباء عاصم
بن لقیط شاکی در رونعیم قائد
شتر عایشه بود در ض
اَجْرَبَار الجَرِبی کیاهی است که تعبد
شاه سبز کردد
جَرْب محرکه مشددة الباء مرد
کوتاه بالا وفربه بلند وکریز
جَرْبَز کرو فنون یا درشت وقوی
از خوان ومردمان وزها دخر
ودیبا وکوهیست یا این ضمتین
اسم بروزن حُرَیفة وعیال مرد
که بخورند ونفع نبخشند
جَرْبَة محرکه دیبا والون زلدة
جِرْبَان التیف بکسر مشددة
الباء وبضمان تهری شمشیر فیما

شمشیر وغلاف ان وحمایل
شمشیر وجَرْبَان التمیمی کریبان
وخشتك پیراهن
جِرْبَانه بکسر تین ونشدید با آن
دیبا فیرا دیبا پلید ذبان
جُرْبَان بالضم وبالکسر و
تشدید با کریبان پیراهن
جَرْبِیَا بالکسر باد شمال یا سردی
آن یا باد ی که میان بادجنوب و
صبا یا باد نکا که میان شمال و
دبور وزند ومرد ضعیف
اَجْرَبان بالضم وفتح الزاء دوقبیله
است بنو عبس وذبیان
اَجْارِب بالفتح قبیله است از بنی
سعد

ن جَرَبَ الحجر جَرْبًا تراشید سنك را
س جَرِبَ جَرَبًا کرکین شد وجَرِبَ
زَیدٌ وبیران وخراب شد زمین
زید وکرکین شدند شتران او
اَجْرَبُ اصاحب شتران کرکین شده
مُجَرَّب کمعظم مرد ازموده وشیر
درنده
دراهم مُجَرَّبَة دراهم موزون
جَرَّبَهُ تَجْرِبَةً ازمود اورا
اجْرَابَّ کاقشعرّ درازکردن
زانا بنکرد
اِجْرِنْبَاء بی تکیه خواب کردن
ملخ وآرنجام

ج ر ب ث

جُرْبُث بالضم موضعیست

ج ر ب ذ

جَرْبَذَة بالفتح نوعی از رفتار
واسب یا ان کران دویدن آن
یا نزدیك شدن سم بزمین
وبلند کردیدن آن
جِرْبَاذ بالکسر نوعی از رفتار
اسب وشتر
قَرْنٌ مُجَرْبَذٌ مُجَرْبَأٌ القوائم بیفه
اسکران دویا ان که سم فرود
فکند هردو یا از در موضع

هردو دست کذارد در رفتار
جَرْبَذَ کنصر بسطرد وشد
جَرْبَذَهُ انکماد رش شورهزد

ج ر ب ز

جُرْبُز کقنفذ فربنده مرتب
کریز
جَرْبَزَ جَرْبَزَةً کریز کردید وجَرْبَزَ از
رفت یا منقبض شد یا ساقط
کردید وبرافتاد

ج ر ث

جُرْث بالضم دهیبت بصنعا
از زده است یزید بن مسلم
انمه قبیل ابرهیم جِرْث بالکسر
محدث

ج ر ث

جِرِیث کسکیت مار ماهی ودبه
حدیث علی انه اباح کل الجریث
وفی روایة انه کان ینهی عنه
جُرَاثَة کغرابة نوعی از انکور
جِرْثَة بالکسر نای کلو
تجرثة برامد جِرْثِنَة او یا اماس
کرد

ج ر ث ب

جَرْثَب بروزن جعفر یا قفند
موضعیست

ج ر ث ل

جَرْثَل التراب باد داد خاك ذاکیه

ج ر ث م

جُرْثُم کقنفذ موضعیست یا ابی
است مربعه اسدیا
جُرْثُمَة اصل هر چیزی وشدید
بن قیس نهانی بن جُرْثُمَة محدث است
ابوثعلبه جرثوم خشنی ابن ناشر
یا ناشم بالضم صحابی است یا ان
جُرْهُم است
جُرْثُومَة اصل بن هر چیز جراثیم
جمع یا خان فراهم امده دیبع کز
وخاکی که ان را باد برد رخانه
مورچکان وسرنای کلو ونی
الحدیث لما اراد ابن الزبیر بنا
الکعبة کانت فی المسجد جراثیم

ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب وطین ای لم تکن ارضا للمعیشة

تجرثم افتعال من الاجثیاث

فراهم امدد ولازم کرفت جای را

وتجرثم آلشیء کرفت طعنوان را

مجرنثم فراهم وبجمع شونده و

رکب مجرنثم رکبشتانه شونده

اجرنثم افتعال من الاجثیاث

فراهم امدد ولازم کرفت جای را

ج ر ج

جرج محرکة زمین درشت سنك

مال وجادة ومیناراه

جرجة بتاء وبینا راه ونام ابیر

لشکر روم در جنك یرموك واو

مسلمان شده

وشاخ جرج کنیف

جرج بالضم شهر بیت بفارس ونام

جد محمد بن سعید اندلسی

جرجة خرجینه جرج جمع وبحرکت

جرجة محدثة است

وبنو جرجة باشندکان نکه

جرجان بالضم شهریست

جرجانیة قصبه است در بلاد

خوارزم معرب کرکانج

شیش بن قیس من جریج کابر

ممدوح طیبة شاعر است

جریج کربز نام مردی

س جرج الخاتم فی اصبعه جرجا

جنبان کردیدن انکشتری در انکشت

بجنبد فراخی وجرج الرجل بفتح

در زمین درشت یا میناراه

تجریج موی بر سر شدن وجنبان

وفراخ ساختن چیزی

ج ر ج ب

جرجب بالضم وتشدید الباء

شکم ودرون هر چیز

جرجبان بالضم بمعنی جرجب است

جراجب شتران بزرك

جرجبة بجیم خوردان را

وجرجب الاناء تمام خوردانیخه

دراوند بود

ج ر ج س

جرجس بالکسر پشه بزه وموم

وکلی که بان مهر کنند وکتاب

جرجیس بالکسر نام پیغامبر مه

ج ر ج م

جرجوم بالضم کاذیره ونوعی از

افکندن

جرجمان بالضم دیبای خوار

جراجم اواز پشه در خیك

جراجمة کروهیست از عرب بجزیره

یا نبطیان شام اند

جرجمة جرجمة نوشیدان را

وبیز جرجمة خوردن چیزی و

افکندن وبیرون کردن وباز

نمودن بنا

تجرجم بیفتاد وبجاه فرو رفت

وشکسته وبیراه کردید و

تجرجم اللیل باخر رسید شب

وتجرجم الوحشی فی وجاره در آمد

درکجا باش خود وفراهم کردید

وبیز تجرجم دیبا نوشیدن و

خوردن

ج ر ح

جرح بالضم خستکی جروح اجراح

جمع واجیر قلیل است

جراحة بالکسر خستکی جراح جمع

وجرحات شاذ

جریح کابر خسته پشه قلیل

والمؤنث یقال رجل جریح وامرأة

جریح جرحی کقتلی جمع

جراح کشتاد نام مردی

جوارح اسباع ماده وانثیهای

مردم که بدان کار کنند وشکاریان

از مرغ ودده جمع جارحه است

وقولهم هذه الناقة والاتان من

جوارح المال یعنی جوان وبچه دهنده

ف جرحه بجرحات خسته کردن را

وفی المثل جرحه حیث لا یضع

الراقی انفه یعیر لمن یقع فی امر

لا حیلة له والجرح منه قاتله

جندلة بنت الحارث وکانت

تحت حنظلة بن مالك وهی جد زاه

وکان جنظلة نیشفا فحرجت لیلة

مطیرة فقصر بها رجل فوثب علیها

وافتضها فاضاعت فقال لها رجل ما لك

فقالت لمعت فقال ابن قالت حیث

لا یضع الراقی انفه وجرح کجبه

وورنیدن وجرح فلانا عیب کرد او

را دشنام داد وجرح شاهد

باطل کرد عدالتش را

س جرح حسنة کردیدن وجرحت

شهادته نامقبول کردیدن کواهی

او

جرحه خسته کرد او را شد للفاعل

اجرح کسب کرد وبدید

اصطلاح عیب فساد بیرون آوردن

یقال قد عفلتکم فلم تزدادوا

الا استجراحا واستجرحت هذه

الاخادیث کثر شاذها وکثیره

وصحیحها قلیل

ج ر د

جرد بالفتح جامه کهنه سوده

الجواد جمع وفرج وبزه وسپر و

بقیة مال ذکروه سوار ان کبر او

جنك دشمن جدا کرده شوند

مکان جرد جای بی نبات ودرخت

جرد وموضع است

جردة چادر سوده وکهنه و

ابن بردة وضم یکی از شهولان

بغداد بوده

جرد محرکة صحرای بی نبات ودو موضع

است ببلاد تمیم وعلت بی ستور

مانند اناس وبرخی بکاف او هو

بالذال وپشت ومنه رجل جرد علی

ای ظهره

جرده بالضم زمین هموار بی کیاه

ویقال للمرأة بضنة الجردة وکذلك

بضنة المرد والمجرد یعنی شتر بی

اکنده کوشت است وقت برهنکی

وکذا فلان حسن الجردة والمجرد و

المجرد وقد تصند فان کسر الراء

الجیم

مکان جرد کنف جای بی نبات

جردة موتنیقال ارض جردة

اجرد شتری که نباشد جرد مبتدا

باشد ونزه ستور یا عام است

ویشتنیقال رمی علی اجرده ای

ظهره وبر پی اسبقت کننده و

درکذرنده ومکان اجرد جای

بی نبات وکذلك فضاء اجرد

اجارد جمع ورجل اجرد مرد بی

موی جرد جمع ومنه الحدیث اهل

الجنة جرد مرد وفرس اجرد دلیر

کوتاه وشتر موی ومومدح

للفرس

ویوم اجرد روز تمام وماذا

منذ اجردان یعنی دو روز تمام یا

دو ماه

جرداء سنك سخت ونابان

ونعل جرداء کفش بی موی و

ارض جرداء زمین بی نبات و

تمر جرداء شراب صاف

جارد کصاحب موضعیست

جراد بالفتح ملخ یقع علی الذکر

والانثی جراد میکی ونام موضع

وکوهی وبنو جراد قبیلة اشتاء

عرب

وما ادری ای جراد غارة یعنی

نمیدانم کدام کس بر او

وجراد البحر ملخ دریائی

جراد نام زنی ونام اسیر عبد الله

بن شرحبیل واسید ابی قتادة محالف

بن ربعی وابن سلامة بن نهار بن

ابی الاسود ونام اسب غامر بن طفیل

کان فارسا جرد بن مالك کرفت و

ابیت اده وجراد العیال فرس

او العیال اتم اخذ جرادة لیاکلها

فخرجت من وضع الثرم عیده مکانها

العشا

جرادتان نام دو مطر ساست که

در مکه بودند در جاهلیت یا

مر بهان را

جواد کغراب بیست بدیار بنی تمیم
جوادة ریگستانی است و پوست
وبرگ دور کرده از شاخ
جوادی بضم و تشدید یاء دهی
است بصنعا
جودای بالضم والقصر موضعی
است
جودان بالضم نزهٔ ستور یا عام
است جواد بن جمع و وادی است
میان عقبین
جرود کصبور جامهٔ کهنه و شوره
و موضعیست بدمشق
یوم جرید کابیرد و نقام و
کذلک عام جرید وما رایته
منذ جریدان یعنی دو روز
یا دو ماه
جریدة شاخ دراز تر یا شاخ
خشک یا شاخ برگ دور کرده
جرید جمع و کره سوار از آن که
برای جنگ دشمن جدا کرده
شوند و بقیهٔ مال و نشنهٔ
روشن کرده شده جراند جمع
جریدة المتن مصغرا میناپشت
جارود کفاوس مرد شوم بدال
ولقب ابوالمنذر دشمن عبدی
صحابی ابن عمر و انما لقب به لانه
اغار فی الجاهلیه علی بکر بن
وائل واصابهم فجردهم او فجرهم
یا یلیلة الجرد الی الخوالة فقتلی ذلک
ذلک الدماء فی ایلهم فاهلکها
وسنة جارود سال سخت
قحط جارودة مثله
جارودیة کروهیتان زیدیان
منسوبون بابی الجارود زیاد
بن ابی زیاد خراسانی
جواد کشداد رقیبه مال
جواد و جمع
جود بالکسر و تشدید الدال
وقد یخفف کیاهیبت که بریخ
سمار و غ رویده و بدان به
سمار و غ پی برند یا جرذة یکی

اخبار دکغلابط موضعی است
مجرود انکه پوستها زود رود
کرده باشند و کسیکه از خوردن
ملح شکم وی رود کین باشد
وذرع مجرود کشت ملح زده
ارض مجرودة زمین ملحناک و
ملح رسیده
ن جرد القحط الارض فی بیت
کردان را و کذلک جرد الجراد الارض
وبیز جرد پوست بردن از چیزی
پچیزی
س جرد الفرس کوتاه و تنک
موی کردید وجرد المکان بی
نبات کردید جای وجرد الرجل
جرد الخراج برآورد پوست مرد
از خوردن ملح وجرد بمعنی
درد کین شکم شد از خوردن
ملح وجرد الزرع ملح رسیده شد
کشت
مجرد کمعظم نزهٔ ستور یا عام است
ورجل مجرد مرد بی تجربه کار
جرده تجریدا باز کرد پوست را
وجرده من ثوبه برهنه کرد و جرد
الجلد برکند وی پوست را
وجرد القوم سؤال کرد بقوم و
نداد ندا و را یا داد ندبنا خوشی
وجرد القطن بپنبه بیرون کرد
از پنبه دانه وجرد السیف
برکشید شمشیر را وجرد الکتاب
ضبط کردان را از اعراب و نقاط
وجرد الخ بی قران کردان را
وبیز جرید برهنه کردن زمین
را از نبات جوان و پیر اعم
درخت وجامهٔ کهنه پوشیدن
مجردة مبنیا للفاعل نام زن
نعمان بن منذر ملک حیره
تجرد برهنه کردید وتجرد للامر
کوشش کرد در کار و از همه فارغ
شد بوی پرداخت وتجرد
العصیر فرو نشست جوشش آن
وتجرد الشبلة برآمد خوشه

از غلاف وتجرد بالحج همچو
حاجیان کردید و منه حدیث
عمر تجردوا بالحج وان لم تحرموا
ای تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا
محاجا ومثل یقال فلان تجرد
بالحج اذا افرده ولم یقرن
ا تجرد برهنه کردید و انجرد
بنا السیر دراز کردید و انجرد
فی السیر ای مضی فیه وانجرد
الفرس کوتاه و تنک کردید و
انجرد به السبل دراز و طویل
کشت وانجرد الثوب سوده
کردید

ج ردب

جردب بالفتح طفیلی یعنی کسی
که ناخوانده بضیافت شاید وانکه
دست بر طعام نهد تا دیگری
نخورد یا بدست راست خورد و
بدست چپ منع کند
جردبان بالفتح معرب کردبان
است یعنی نگاهبانان و
بمعنی جردبی است که مذکور شد
وبضم یقال جعل الرجل شمالة
جردبانا اذا وضع یده علی
الطعام یمین یده لئلا یتناول
غیره
جردب بالکسر مهانهٔ دریا
معرب کردب

جردب بکسر الدال انکه دست
بر طعام خوان نهد تا دیگری
نخورد یا انکه بدست راست خورد
وبدست چپ نوازد وطفیلی
جردب بحرص تمام همه طعام خورد
وبیز جردبه دست بر طعام خوان
نهادن تا دیگری نخورد یا بدست
راست خوردن وبدست چپ
برداشتن

ج ردبل

جردبیل کرنجبیل بمعنی جردبان
است که مذکور شد

ج ردح

جرداح با الکسر ریشهٔ زمین
جرداحة بالفتح مثله
جردح عنقه دراز کردن
خود را
غلام مجردح الراس بالفتح کوتاه
کلان سر
جردحل بکسر الجیم وفتح الدال
وادی و شتر بزرگ اندام نر
باشد یا ماده

ج ردش

جردش بن حرام کجعفر پدید
بطنی است

ج ردق

قال الجوهری الجیم والقاف
لا یجتمعان فی کلمة واحدة من
کلام العرب الا ان تکون معربة
او حکایة صوت
جردقة بالفتح نان معرب کرده
جردق کقنفر شاعر بیت
هدابی

ج ردل

جردل نزدیک افتادن شد
قال مجد الدین وقع فی صحیح
البخاری فمنهم الموبق بعمله و
منهم من یجردل فی روایة
فمنهم الجردل کلاهما بالجیم فیما
ضبطه الاصیلی وغیره بالحاء
لاشراف علی السقوط وحکی ابن
القطاع بالجردل بالزاء والجیم
وهو وهم وروایة الجمهور بالحاء
والزاء

ج ردم

جردم کجعفر ملخ سیاه سبز سر
ومرد بی باکوی
جردوم ماهی الجفنة تمام خورد
انچه در کاسه بود وجردم لمخز
خورد همه نان را وبیز جردمة
تمام خوردن بحرص و دست
بر طعام خوان نهادن تا دیگری
نخورد یا بدست راست خوردن
وبدست چپ منع کردن لغتی

در جرد به وارنشست در کندش
و عرشه بودن و بپیدا کمش

ج ر د

جَرَدَ مخرکه تباری بپستور تنها
الماس و تر بخبد کے

جَرَدَ کصرد کلاک موش جرذان
بالکسر جمع

ارض جَرِدَة کفرحة زمین کلان
موش ناک

آجرد انکه در رفتار پیش پاها
نزدیک بکذارد و پاشنها دور
ذو اجراد موضعیت

امجرذان بالکسر نوعی از خرما
جرذانة یکی

جرافین نوعی از خرما الواحدة
جرذانة بالکسر

ن جرد ذی القرحة بستوه تنها
موش کرد پدید پش

آجرده پیرون کردان را و حداشتن
و آجرده الیه بیجاره کرد او را

مجرد کمعظم مرد از موده استوار
رای

ج ر ذ ف

جرذفة نان مرب کرده

ج ر ذ م

جرذمة شتافتن

ج ر ر

جر بالفتح موضعی است بحجاز
در دیار اشجع و بن کوه قال الزبیر
وقد قطعت وادیا و جرا کذا فی الصحاح
و فی القاموس و هو تصحیف للفراء
والصواب الجر لصهل کصلابط الجبل
والوهدة من الارض و سوراخ
کفتار و روباه و زنبیل و پیمانه
کدان سلاخه عرفوب شتر سازند
و دران زنان کوشتی کهجفت خویش
با توابل بپزند کذارند و از دنبا
هودج و جزان او بپزند و ان
پیوسته جنبان باشد و رسنی
کدر دست قابله بندند و حرکت دهد
و جرو الجر هفلر و فاشت الکن

و عین الجر شهریست بشام
جرة سبو جز و جرار جمع و نان یا
نانی که در خاکستر گرم پزند
جرة بالکسر هیئت کشیده
ایخه شتر از کلو برارد بمجهة تخوار
و بفتح و منه قولهم لا افعل ما
اختلف الجرة و الدثة یعنی الجرة
تعلو و الدثة تسفل و لفقه کشتر
بدان تمثل کنند و قد صحف
و کروه مردم کرا قامت کنند و بار
سفر کنند و باب بن بنی الجرة
هما اسم کهشهر لنفارسی نادر
روز دیشهر دریاران عثمان
بقتل رسانید و منه بنت جرة
اعرابیه است
جرة بالضم و بفتح دام اهو و نحو
المثل ناوص الجوة ثم ساقها و ولد
از الظباء اذا ذهب فیها ناوصها
ساعة ثم استقر بالاضطرار کانه
سالها تصیر لمن خالفتم اضطر
الی الوفاق و چیزیست کدر بن
ان سوراخ باشد و بدان کنند
کارند
و یزید بن اخنس بن اجرة صحابی است
جرئ کهنبو نوعی از ماهیست
دراز و املس که پشم ندارد و
لا یاکله الیهود
جرئة سنکدان مرغ جرئیة
کبیئة مثله
جار جارا اتباع است و اکثر کلامهم
جار یار بالیاء
جارة شتری که بمهار کشیده
شود فاعلة بمعنی مفعولة مثل
راضیة و ذافوق بمعنی مرضیة
و مدفوق و فی الحدیث لا صدقة
فی الابل الجارة و هی کاتبة
القوم لان الصدقة فی السوائم
وراه نیوی اب
جریکا بیر بهار و رسن جریر
کلوی شتر یا رسنی که شتر را
بجای افسار باشد آجر جمع و

نام مردی و جریر الارطاة و جریر بجلی
بن عبد الله بن جابر و جریر جبری
ابن عبد الله و جریر بن اوس بن حارثة
و ابو جریر صحابیانند
جریرة کناه یقال اجر علیه جریرة
ای جنی علیه جنایة جریر و جراز
جمع و فضلته من جریرتک یعنی
کردم ان را از بهر تو
جریرة کروهی از بنی بان منسوب
بسوی سلیمان بن جریر که یکی از
روسای ایشان بود
جرور کصبور چاه دور تک دور
برجا مانده و ناقة کرور کذا یام و لا دهر
در کذشته باشد و شتر بسیار
خوار و فقیر جروز اسب سرکش
و کذلک جمل جروز
جارود کفاموس سیل
جوارة نوعی از کزدم کوچک خبیث
که زرد باشد و دم کشان رود
و ناجمه شب بطحه و کثیبة جراة
لشکر کران بسیار کثرت بعثتر جرار
مثله
فضلت من جرالک و من جراک لو
بخففان یعنی کردم از بهر تو
آجران مردم و پریان
مجر بالفتح شاه تیرخانه و مجر الکثیب
موضعیت بعمی
مجرة اسمان دره و زاه کهکشان
ذو المجر کمحط لقب شیر عتیبة
بن حارث بن شهاب
جرجر کهند فاخر من کوب بعینی
جرجرة بکاهیدن خوش بوی و
اواز کاوی شتر
جرجر بالکسر نخود و باقلا و بفتح
و شتر بیناوا و روزه نیز الجرجر
مثله
جرجار بالفتح کیاهی خوشبو و شتر
بیناوا و از و اواز شدن
جرجارة اسیا
جرجور بالضم کروه و شتر بزرك
هیکل و شتر نجیب الجرجم و

ماة جرجور صد کامل و تمام
جراجر کعلابط شتر بسیار بلند
اواز و بیناوا بر خواندن با اواز
جراجر شتران نجیب بزرك هیکل
جرجور مثله یا جرجور واحد ان
جرجرایا موضعیت دعراق
ن جرالحبل و غیره جرا بالفتح
کشیدان را و نیز جرجر مجر
راندن ستور و روان چیزی
شتر و سوار شده کذاشتن شتر
ماده را بچرا و کفانیدن ان را
شتر بچه تا شیر نخورد و نزادن
ناقه بچه را یك ماه یا دو ماه یا
چهار و ز بعد تمامی سال حمل
ناقة جرور کصبور نفشتن ان
و فا زادن سال ماده بعد یازده
ماه و در کذشتن و لادت زن
نه ماه را و نیز دادن کله را و
یقال کان ذلك عام کذا و هلم
جرا الی الیوم نصب علی المصدر او
الحال و معناها استدامة الا
و اتصالا به
ن س جر علی نفسه و غیره جرا
کناه کرد بر تو
مجر مبنیا للفاعل لقب شمیر
عبد الرحمن بن سراقة بن مالك
بن جشم
آجر ابرا را تشمار کرد شتر و
اجرة رسته بکذاشت و زاهر
چه خواهد کند
و لجرة الذین مهلت داد او را
در ادای دین و اجر فلانا اعطاه
یعنی تبعیت او کرد در سرود
و پی رو او کرد بد و اجرة بهره زد
و کذاشتن زاد در زخم کهی
کشتن را و نیز اجرار کفانیدن
زبان شتر بچه تا شیر نخورد
جار جارة برابری کرد او را
و در داشت حق او را یا کاهید
بروی
بحر بر نیك کشیدن و بسیار کشیدن

بجز ازخوار کردشتر و نیز اجزار
کشیدن ایجار مثله و جزه
براو دشتر از کلو و کل ذی گرش
بجزز
انجز کشیده شد و نیز انجز ار دن
جز اکردن و شواشده کناشتن
ناقة زاجز
لا تنجز له قد رنداد او ذابر
خویش و منقاد او شد
و نیز استجز ار کشیدن
جزجز اکشتراب و از کردن و جزجزه
شتر با او از خواندن او او
نیز جزجزة او از کردن کلو و نی
المثل ان جزجز العود فرده و زا
و با او از فرو بردن اب حلق و
منه الحدیث الذی یشرب فجزجز انا
الفضة انما یجزجز فی بطنه نار
جهنم
یجزجز بختن اب در حلق و جز
جز صه نوشیدن اب
ج ر ز
جرز بالضم کژ اهنی معرب است
اجراز در جرزة جمع
جرزة بندالست و مانندان
و کشت ازان
ارض جرز بالضم و بضمتین و
بضمتین و سکون دوم چهار
لغت بمعنی بی نبات که هیچ نروید
یا الکه علف وی خوانده
نشود یا زمین بی باران نارسیده
جمع الجرز جرزة مثل حجر و حجرة و
جمع الجرز اجراز مثل سبب و اسباب
جرز بالکسر و بسکون نافه اجوف
و جرز جمع
جرز بالتحریک تنک مایه و اندک
و سبزه مردم بی وسط ان و صفی
و کوشت پشت شتر
جرزة ملاکه
جارز کصاحب سرفه سخت و بی با
سرفه وزن نازاینده
ارض جارزة نبیز خشک
که بیک فرو کرفته باشد باین
هموار جواز جمع
جراز کسحاب کیاه بشت یظهر کا
لقرعة لا ورقة له بعظم کانه
قاعة یرفع راسه و یثور ثورا
کالدفلی تبهج من حسنه الجبا
و لا یرعی و لا ینتفع به و رجل
ذو جراز مرد درشت و سخت
جراز کسحاب شتر بزان
و ناقة جراز ناقه دیر پا خوار
و ذو الجراز نام شمشیر و رفاعة
زهیر که زهیر بن خالد بن جعفر
زده بود و ان شمشیر بر جشت و
کار نکرد
جزاز بالضم ناحیه اشتار مدینه
کبری
جروز کصبور دیر پا خوار که تمام
خوار ان بخورد و هیچ نکذارد
و شتا بخوار مرد باشد یا زن
یقال رجل جروز و امرأة جروز
و ناقة جرور ایضا یعنی دیر پا
خوار
ارض جراز علی صیغة الجمع یمنی
ارض جرز است و طوت الحیة
الحیة اجوازها ای جمعها ارض
مجرزة بمعنی ارض جرز است
مفازة مجراز بالکسر بیابان
خشک بی نبات
جوازک بحذف موضع بیشه بجره
ن جرز جرزا بالفتح بشتاب خود
و نیز جرز کشتن و درختن
بیخ و بریدن
ل جرز دیر پا خوار و شتاب
خوار کردید
ابرز نیا الناقة لا عرکرید
ناقة مجرز نعت اشتاران و
نیز اجراز بحط و خشک سال
رسیدن یقال ابرز فلان
اذا انحل و مضطر کردن ببوی
سخن و منه المثل ابرز نی و
ابتغی الموافل

ضمار زنان باهم مزاحم کردن که شتا
ماند
ضجار زنان باهم دشنام دادن
و بکر کردن بقول و فعل
ج ر م
جرم کجعفر و زبرج نان خشک
بیشان خورش
ج ر س
جرس بالفتح پاره از هر چیز و منه
مضوا جرس من اللیل ای طائفة
منه و از زمزمة سمع صوت جرس
الطیر اذا سمعت صوت منقارها
یا عام اشتازان و بکسر باید و
حالت افراد مفتوح ایدیقال
ما سمعت له جرسا و بالقطریب
مکسور یعنی ما سمعت له حسا
و لا جرسا
جرس بالکسر اصل هر چیز و
جرس محرکة درای و زنک و نی
الحدیث لا تصحب الملائکة رفقة
فیها کلب و جرس اجراس جمع و
نام سکی و نام پسر ابراهیم بن عثمان
بن مرثد
جرور کصبور شهر بیت میان
هزار و غزنه و ابیبت بجذم
بنی عقیل را
جرس کزبرنام پدر عبد الرحمن
و عوف و هرد و از اشیاع
تابعیانند
جربة کسفینة کوسپند که
شب بهر زدی رفته باشد
جاروس کقاموس دیر پا خوار
جاوس معرب کاورس است
که ارزن باشد
جاورستد هیشم رود
ان ده است قبر عبد الله تابعی
قاضی مرو ابن بریدة بن حصیب
جاورشاد هیشم دری و
قد جاورشادی منسوب باصفهان
جوارس زنبوران
حروف مجرد مشترجمیع حروف
هجا سوی الر و لن
ن ض جرمز جرسا لپیچید
بزبان و نیز جرس بخ کفتن
و خوردن زنبور کل را و ترنم
کردن
لجراس از کردن با الرغ
یوم تثیر کنشن وی نیقال
اجرس الطائر اذا سمعت صوت
مزه دا و از کردن سرود کوی
در حدا و از امة از پیراهم
و او از پای کسی شنیدن بق
اجرس السبع اذا سمع جرسه
مجرس کمعظم مرد کار ازموده
ناقة مجرسة ناقه ازموده در
سیر و سواری
مجرس از موده کاری و از موده
و محکم رای کردن و حاکم کردا
بندن کوداد زما لخویش
و شنوا بندن و برداشتن
کمنامی از کسی و منتشر کردن
ذکروی
اجتراس کرداوردن و کسب
نمودن
مجرس بخ کفتن
ج ر س م
جرسما بالکسر علت برسام و
زهر
جرسمة جرسمة نیز بمعنی
ج ر ش
جرش بالفتح پاره از شب و
دران چهار لغت بکرامده
جرش بالکسر و بالضم و بالتحریک
و کصرد تو انیثه هد جرش
من اللیل یعنی پاره اولین که
از اول شب ثلث ان باشد
و انیثه جرش منه بالفتح یعنی
در پاره اخرین ازان و ثلث و
جرش الامر و از برون امدن
مار از پوست چون بعض خود
را بعض خارد
جرش محرکة شهر بیت و اردن

جرش کصرد جماعتیست از محدثان
ورو نسخهٔ اشتباهیست
آدیم جرشی و نافهٔ جرشیهٔ منسوب
استبوی
جارش کصاحب جائی و کیاه کا
جراش کرمان جمع
جرشی و مجرشی محرکتین نام دو
عبد الله بن علیم بن جناب
جرشی کرمکی تن مردم و نفس
جریش کامیر نیم کوفته و مرد رسا
و نمک خوش کرده و نام ماده
بزی اسف و عبده بن خفاف
بن عبد جریش شاعر بوده
جریش کزبیر بنی بوده در جاهلیة
جراشة بالضم درشتی که بپفند
از چیزی که آن را بکوبند و بنیم
بن جراشة صحابی بوده و اسد
عبد الملک بن جراشة محدث
است
جراش کعلابط سطبر
ن ض جرشه جرشا خایه
ان را و نیز جرش پوست باز کردن
از چوب و جز آن و مالیدن پوست
نا نرم و نابان کردن و نیم کوفته
کردن حبوب و مانندان را و سر
دشانه ماریدن تا سبو و جز آن
برود و نرم دویدن
اجرش لعیاله کرد او ورد و کسب
کرد برای عیال خود و اجرش
الشی و بودان را
مجرش بکسر میم سطبر پهلو
مجروش پنبه پهلو
اجرنش کاطمان فربه شد جسم او بعد
از لاغری
اجروش کاکوهد مثله و اجرنث
الابل پر شکم فربه شدند شتران
ابل مجراشة بالفتح نعت اناث ان
شذوذا مانند احسن فهو محسن
ج ر ش ب
جرشب بالضم کوتاه بالا
جرشب جرشبة به شد بعد از
بیماری یا لاغری و جرشبت المرأة
دوتا شد و خم کرد پدید یا پیر
رسید یا بیماه مسالة کرد پدید
ج ر ش ع
جرشع کمنفدنش تا بالا سطبر دراز
و بزرگ سینه و پهلو برآمده
از شتر و جزان و وادی بزرگ
شکم و کوه خرد سطبر درشت
جراشع جمع
ج ر ش م
جرشم جرشمة بشد از بیماری
و پیر کریه و ناپسند نمود
روی او را
ج ر ص
جراصیة بالضم و فتح باء زاید
مرد سطبر و شتر تند سخت
ج ر ص ل
جراصل کعلابط کوه
ج ر ض
جرض محرکة خدو و ناشتا یا عام
جراض بالضم شتر سطبر کردن
و ناقه تخواض ماده شتر که بر بچه
مهربان باشد نعت لها خاصة
جراض کتاب سطبر بزرگ شکم
و شیر
جریض کامیر غمزده مرض جمع و
اندوه کاوکبر و منه المثل الجریض دون القریض در حق
کسی گویند که او را در امری
مانع پیش آید و الاصل ان
جوشن الکلابی مرض و ناچیز
منعه ابوه من الشعر فرق له و
اشرف علی الموت فقال انطق
بما احببت ففال جوشن المثل
جواض الکسر سطبر بزرگ شکم
و شیر که اسد باشد
جراض بزرگ شکم و غمزده جراض
بهمزه مشله گردد
جرنض کعلابط سطبر بزرگ شکم
و شیر و عبد الله بن جرنض
محدث است
نبخ جرنضة پیش سطبر
جرانض کعلابط بمعنی جرنض
کعلابط است
و جمل جرانض شتر بسیار خوار که
درخت زابدندان کرفته ببرد
ان را
ض س جرض بریفه جرضا
محرکه فرو خوردن چیزی را بانده
و نیز جرض بکلود و مانند طعام
و جزان و بردن و سپیدن
ن جرضه خبه کرد او را
بجراض خود و رکلو کیر انیدن
کسی را و بمکه بالباء یقال الجرضه
بریقه
ج ر ض م
جرضم کجعفر پیر بر جا مانده از
لاغری و سخت پیر
جرضم کفنفد بسیار خوار جراضم
کعلابط مثله
جرضم بکسر و تشدید میم بسیار
خوار و کوسپند مانده بزرک
فربه و کلان سال ج ر ط
جرط محرکة اندوه کلو کیر و بکلو
درماندن طعام و الفعل من
سمع یقال جرط بالطعام
جواط بالکسر زاد
ج ر ع
جرع محرکة ناقه تر شدن بکیاه
از ناهمای درس و بود جرغ خود
شراهما و الفعل من سمع
و ذو جرع از مشیخهٔ الطحان بن الله
است
جرعة و پسکن زباب هموار نیکو
نبات ناشاکد یا زمین درشت
که بر یک ماند یا ریک توده که
هیچ نروید بر وی یا ریک توده که
بیکبار نبکیاه و بیکجانب سنکریزه
دارد و الجرع و جرعاء کذا الثنی الکل
جرع بحذفتا و جرعان بالکسر
جمع و بالتحریک موضعیت
نزد باک کوفه از ان است پول الجرعة
که اهل کوفه در زمان فراهم آمده
سعید بن العاص را که از طرف
عثمان رضی الله عنه بکوفه شد رسید
بود بر کردانیدند و ابو موسی
اشعری را الی خویش کردانیده
از عثمان استجازه کردند پس
عثمان حسب خواست ایشان
و لایتش را بحال داشت و بالفتح
یا یای اشام فرو خوردن بیکبار
جرعة مثلثة یای اشام از آب و
شراب و جزان یا با بهمز بضم لغت
و بتصغیر ارشل است فلت فلا
جرعة الدمع و بجرعة الدمع
او بجرعائها یعنی بقیة جان او
بدهانش رسید و سپس ان
نجات یافت در حق شخصی
کویند که قریب بهلاک باشد
بعد از ان نجات یابد
جرع کمنع فرو خوردن که بکیاه ان
ناقه تر باشد
ف س جرع الماء جرعا فرو
خوردن آب را بالجرعة بالضم و بالفتح
اسم است از ان
ناقة مجرع کمحسن ناقه که اندک
مجارع و مجاریع جمع
مجرجع کمعظم بمعنی جرع کمنع
است
تجریع فرو خوردانیدن خشم و
جزان
اجتراع چوب از درخت باز
شکستن یقال اجترع العود
و فرو بردن آب چیز را
تجرع فرو خوردن خشم و جز
جرعه خوردن آب و مانندان
ج ر ع ب
جرعب کجعفر مرد درشت خوی
و کول و درشت و بلای سخت
و نام آبوصلت جعد بن شاب
جرعوب بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
جرعیب بالکسر مرد درشت خوی

کول
جرعب الماء جرعة بالکسر یکوا
الجرعب ابر زمین افتادن
ج ر ع ب ل
جرعبیل کبر بخیل غلیظ درشت
ج ر ع ک
جرعکیک ضعیف جغرات
جرعکیک کفزعبیل وجرعکوک
کعضروط کذلک
ج ر ع ن
الجرعن مهمل کرد وجنبید وبیل
بار افتاده مقلوب بارجن است
ج ر ف
جرف بالفتح مالا صامت باشد
یا ناطق وفراخ تلی وکیاه باهم
پیچیده ودرختهای خشک نوعی
از انجیر کماران زادوشت دارد
یا کیاه فانیه خشک
وعود جرف چوب مختلف و
کذلک قدح جرف
جرفة وبضم ذا غیبت کبر زبان یا
بدن ستور کند جرف جمع یا
پوشش شتر که بر کنده تا بد هند
وبکذارند تا خشک کردد و
بیشکل زبانه یا پاره چرم بریده
از دهان یا بدن شتر که آن را
اونکان کذارند بجهة نشان
وارض جرفة بالفتح زمین مختلف
جرف بالضم موضعیست نزدیك
مکه وموضعی است نزدیك
مدینه وموضعیست بیمن
از اذرعات شام احمد محدث
بن ابرهیم وموضعیست بیمامه
ودرکوه هوار واب کند اجراف
جمع
جرفة آبی است بیمامه وپوست
پاره بریده که بر زبان شتر اوکاو
باشد بجهة نشان
جرف بالکسر کنج دهن ودیکی
کران راسیل نبرد وبتم
جرفة کوه ودیکی وریزه آن

جرف جمع
جرف بضمتین ارکند جرفة
جمع
جارف کصاحب مرکار کی
ستور وجز آن وطاعون وبلا
وشومی کمال وقوم را هلاك کند
جراف کغراب نوعی از پیمانه وکیسه
وسیل جراف سیل که همه چیز را
برد ورجل جراف مرد بسیار
خوار که همه طعام را خورد ومرد
نیز باجماع شاذ مان وذو
جراف وادیست
جریف کامیر درختهای خشك
نوعی از انجیر وافانیه خشك
جاروف کغاموس بد فال و
حریص ورجل جاروف مرد
نیز باجماع شاذ مان وسیل
جاروف انکه همه چیز را برد
ام الجراف کشتاد سپر ودلو
جرفة کمکنسه بیل
بجیر مرموف انکه بر دانش داغ
جرفة باشد یا انکه شتری نیز
نرمه کوشش را داغ کرده باشند
ن جرفة جرفا وجرفة بفتح هر دو
برد همه آن را وابخ بر کند یا
بیشتر کرفتن او را ونیز جرف
کاویدن زمین را وبیل جحاف
وکل برکندن از زمین
آجرف انکه آن رسیدان را بیل
جراف میبرد آن را ونیز اجراف
جرفیح انیدن شتر را
رجل مجارف بفتح الراء مردی
که چیز نیندوزد ومال شریف را
رجل مجرف کمعظم انکه همه مال
او را حوادث برده وهلاك
کرده باشد
جرف الطین بجر نیفا بیل بر
کند کل را ونیز بجر نیف کاوید
سیل زمین را
اجراف از بن بر کندن وهمه
را بردن وهلاك کردن

کبش منجرف نحیف لاغر وجاء
منجرفا بمعنی امتلاء رجلا
تجرف الطین بمعنی جرف الطین
وتجرف السیل الارض کاوید ونیز
زمین را
ج ر ف ز
جرافز کعلابط طبر بزرك
ج ر ف س
جرفاس بالکسر دابة فوق شتر
خلقت اجرافیس جمع وشتر بزرك
وشیر درنده
جرافس کعلابط بمعنی جرفاس
جرفسه بر زمین افکند او را و
تمام کرفت واز بیخ بر کند وبرش
فلان بحرص تمام خورد
ج ر ف ض
جرافض کعلابط کران جسم ست
ج ر ق
رجل جرافة بالضم مرد لاغر وما
علیه جرافة ثم یعنی نیست بروی
چیزی از کوشت
ج ر ل
جرکان دهی است بصفهان از آن
ده است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد
جرل محرکة سنك وسنکستان
یا درخت یا جای درشت وسخت
الجرل الجمع
جرل ککتف جای درشت وسنکستان
جرلة مؤنث بوی مکان جرل وارض
جرلة لیس الجمع
جرنال بالکسر نك مرغ وکونه دیه
وانچه فشارده شود از نکال کاید
وخالص از هر چیز وما لا نفع فیه
می دزم ابو عباس سلمی بن مرداس
واسب تمری بن زهیر
جرنالة می دزم ابو عباس
جرول بجعفر زمین سنکناك و
سنك از مقدار کله از زمین بر
داشتن توانند یا عام است جرول
جمع ونام درنده ونام حطینة
عبسی شاعر وبا بهمز بدون

الف ولام ایدوکذا جرول در بحاشیه
جرولة ابیات مرغی را اعلای
نجد
جرول کجندب بی بها استخوان پا
ابیت
جرول کعلابط از زمین سنکناك
جرولة با الثاء مثله
س جرل المکان درشت و
سنکناك کردید
اجرل اجرالا کند زمین را ناقا
این که بسنکها رسید
ج ر م
جرم بالفتح کرم معرب است و
زمین سخت کرم ونوعی از دود
بمعنی شب جرم جمع ودو بطن
اشد در عربی یکی در قضاعه و
ان جرم بن ربان بن ثعلبة بن
ودیکری در طی
جرم بالضم کناه اجرام وجروم
جمع
جرم بالکسر نر کوسفند وجروم و
جرم بضمتین جمع وکونه وفای کلمه
واو از یا بلغت اواز وشهر بی
نزدیك بدخشان
جرمة خرما یا انکور در وندکان
جرم جمع ویك کله شتر مفرد
سی عدد وجرز واندازه کندکان
بار خرما بر درخت
لاجرم محرکة لابد ولا محالة و
هذا بنه قال الفراء هی کلمة فی الاصل
بمعنی لابد ولا محالة ثم حولت عن
ذلك وکثرت حتی تحولت الی
معنی القسم وصارت بمنزلة
حقا فلذلك یجاب بها بالام
یقولون لاجرم لاتینك ولاجرم
لافعلن کذا ای حقا ودر ان
لغات شش لاذا جرم ولاان
ذا جرم ولاعن اجرم ولاجرم بالفتح
ولاجرم لکرم ولاجرم بکسر الراء
ولاجرم بالضم
جرمة کلمة کناه

آجوم کاحمد بطنی اشد از خشم
جارم کصاحب درونده وفراهم
اوونده جرم کرکم وجرام کطلاب
جمع وبنو جارم دو بطن است
در عرب جارمی منسوب بان
جرام بالکسر والفتح وقد ذکر وخزما
وانکور
جرام کغراب وبفتح خرمای خشک
وخشنه خرنا
جرانه کفنه کندم وجو وامثال
ان وخرمای پریده واپنه ریخته
شود از خرما را انکور در بریدن
جیم کابرکناه کاروفراهم اورنده
چیزی وخرما یا انکور بریده
وخرمای خشک وخشنه خرنا
جریمه یکی وبزرگ ان کالانسال
جریمه مونث جرام جمع
جریمه کناه جرائم جمع وفرزنه پیر
وفلان جریمة اهله ای کاسبهم
جرمان بالکسر
آوند غرفیر اکرینه که دران شراب
جرام بالفتح متاع واد وان شبان
جرام کرمان ماهی
مجرفم بزرگ ش
جاجرم شهریست
ص جرمه جرما بریدان را و
جرم الفعل جرما وجراما وبکسر دو
بار خرما را وجرم النخل جرما خرما
واندا کرد بار خرما را بر درخت
وجرم فلان کناه کرد وجرم لاهله
کسب کرد برای اهل خود چیز برا
وفراهم نمود وجرم علیه والیه
کناه جنایت برو وجنایت نهاد
وجرم الشاة پشم ان کوسپند
وجرم منه کرفت
ص جرم خوردن کرفت چیزی
خرما را
مجرم کصحبت کناه کار وکافر وفاسق
مردی
اجرم فلان کناه کرد واجرم علیه
کناه جنایت برو وجنایت نهاد
وکذلک اجرم الیه واجرم بزرگ

وکلان کردید واجرم لونه صاف
شد کونه او واجرم الدم به
چسبید خون بوی ونیز اجرام
صاف شدن از
خوا مجرم کعظم سال تمام والمؤنث
بالهاء
تجریم تمام کردن سال وبیرون
امدن از چیزی
جرثم کجعفر ابو قبیله
خرجنا عنهم
اجرم النخل خرد واندازه کردن بار
خرما را بر درخت
واجرم لاهله کسب کرد برای اهل
خود واجرم فلان کناه کرد ونیز
اجرام بار خرما بریدن
تجرم کناه کرد وتجرم علینا دعوا
کناه کرد بر ما که نکرده است و
تجرم اللیل کذشت شب وتمام
کردید وکذلک تجرم النهار وغیره
ونیز تجرم خرمای پخته را چیدن
ج ر ن
جرموز بالضم حوضچه وحوض
دو جانب برا ورده وچاه وخانه
کوچک وکرک بچه مرغ جرامیز جمع
ونیز جرامیز اعضا بقال جمع جرموز
اذا انقبض لیثب واحده بجرامیزه
یعنی همه ان را کوفت وبنو جرموز
بطنی اند که ایشان را جرامیز کویند
وعمرو بن جرموز قاتل زبیر بن عوام
رضی الله عنه است
جرامیز دشت وپاهای وحشی و
بدان ان وش مردم
جرمز جرمزة منقبض وکوفته شد
وفراهم کردید بعض ان ببوی
بعض وکرد امد بجائی وسپس
تقبض وکریخت
تجرمز فراهم امد وتجرمز علیهم
افتاد بر ایشان وتجرمز اللیل
کذشت وسپری شد
اجرنمز کرد امدن بجائی یقال
اجرمز الوحشی وکاسه اذا تقبض
واجتمع

مجرمز فراهم شونده وعام مجرمز
سالیکه در او زنان نزایند
در وسط سال اجتماع شود
اجرمز اجرمزازا بمعنی جرمز
واجرمز اللیل کذشت وتمام شد
شب
ج ر ض
جراض کغلاب طرار جسم ست
ج ر ق
جرنافق بکسر قاف کبر کان پیچید
جرموق بالضم نوعی از کفش که تا نیمه
موزه پوشند وبفارسی خفتر
کش کویند
جرامقه کرهی از عجم که در اوائل
اسلام بموصل سکونت کردند
والواحد جرمقانی بالفتح وکسا
جرمقی بالکسر
ج ر ن
جرن بالضم خرمنکاه وبجاخرما
خشک کردن واوندکاشتن کبن
که بدان وضو کنند ولقب عمرو
بشکری محدث ابن علاء
جرن بالتحریک زمین درشت
وسخت
جارز کصاحب خوکر وشوه ونر
از خانه وجزان ومار بچه وزاه
ناپیدا شده
جرین کامیر اردو مانندان
وخرمنکاه وجای خرما خشک
کردن جرن بضمتین جمع
جران کتاب دهیشت وجزان
البعیر پیش کردن شتر از منکع
تا مخرجرن کمکنت جمع
وجران العود لقب شاعری کرعا
بن حارث نام داشت لقب بقول
یخاطب امراته خذاحذایا
جارز فانی رأیت جران العود
قد کاد یصلح یعنی انه کان
اتخذ من جلد العود سوطا الجر
به نساءه
جروان بالکسر لغتیست در

جرنبال
جرن کبر خرمنکاه وبجاخرما خشک
کردن وپنبه دیبا نخواز
ن جرن جرونا خوک شد وقارن
کرد بر کاری وجرن الثوب سوده
وبزم شد جاه وکذلک جرن
الدرع وجرن الحب اردکردان را
آجرن الثمر کرد او ردان را در
خرمنجای
سوط مجرن کمعظم تا نیامه سود
وبزم شد
اجرن جرین ساخت
ج ر ن و س
جرنفس کمندل مرد سطبر
فوث
ج ر ن ف ش
جرنفش کمندل شاعر دیث
طائی ومرد بزرک یا بزرک پهلو
جرافش بالضم کذلک فی الاخیر
ویقال انه لجرنفش اللحیة یعنی
او بزرک ریش است
ج ر ه
جرهة کعنبة شهریست بفارس
جرهة بالفتح جانب وکرانه
جرهة بضمتین کوزه چند از خرما
در یکغلاف جرهة جمع
جراهیة بالفتح والتخفیف ظاهر
واشکار یقال لقیته جراهیة
ای ظاهرا بارزا واز ومنه
سمعت جراهیة القوم ای جلبتهم
وکلامهم علانیة وامر بزرک و
اسب نیکو بجنب
جرة الامر جرها اشکار کردان را
تجرة الامر منکشف واشکار کردید
ج ر د
جرهد کجعفر وبرش شتاب رو
شادنا وجرهدة بهاء خود ماده
بالفتح صحابی است رض
جرهدة بالفتح سرعت وشتاب
روی وسبکباری کویند بیان
معنی برهون مرزنبا ست بکبر

اجرهد کفشه رشتاب رفتار
ولیل اجرهد شب دراز
اجرهد کاغشه رشتاف و
اجرهد اللیل دراز و طویل کردید
واجرهد المطر بوسته و مشتمل
کردید باران واجرهد تا لازم
بی کیاه کردید زمین
واجرهد تا السنة سخت کردید
مال

ج ره س

جرهاس بالکسر شاه و وشپر
سطبر و قوی

ج ره م

جرهم بالضم قبیله اشانی یمن
که در حوالی مکه معظمه فرود
آمدند و حضرت اسمعیل
علیه السلام در ان قبیله تزوج
کرد و جرهم بن ناشر مذکور ان
در ج رشم
جرهام بالکسر شیر که استیش
و رجل جرهام مرد دلیر و باکوشش
در حرف جزان

جراهم کلابط اسد و کوه بزرگ
و شتر سطبر بزرگ تن و
المؤنث بالهاء یقال جمل جراهم
و ناقة جراهمة ای ضخمة
رجل بجرهم بکسر الهاء مرد
دلیر و باکوشش در حرب و جز
ان

ج رو

جرو مشاشه بچه سباع چون
وکرگ و خرس و شیر و مانند
ان اجرو جمع و اصلها اجرؤ علی
افعل جرئة و اجراء و جراء مثله
و پیرزه از هر چیزی حتی از
حنظل و خربزه و خیار و مانند ان
جروة بکی اجرو و جراء جمع و فی
الحدیث انی النبی صلی الله
علیه وسلم بأجرز عب من
القثاء و فلافیخمای کهنه
کنده ما دام که بر سر کیاه است

وثمر نورسته و الناس کوفان
وحلق و نام جد عبید الله بن
محمد نحوی
وجرو البطحاء لقب ربیعة بن عبد
العزی بن عبد شمس بن عبد مناف
و نیز جرو بالکسر از اعلام است
جروة بالکسر ناقه کوتاه و نام
دو اسب و القی جرونه علی الارض
و فتی کویند که بر کاری صبر نماید
یا بران مستولی کردد و ضرب
علیه جرونه ای وطن علیه نفسه
و بنو جروة بطنی اند از عرب
جرئی کسی جرئة بالشاء از اعلا
است
کلبة مجرئماده سک بابچه و
کذلک کلبة مجرئة بالشاء
اجراء بابچه شدن سباع
تجرئی جرؤ ابچه کرفتاور ا و فی
المثل من تجرئ جرؤ سوء اکله در
حق کسی کویند که در غیر محل
بنکی کند یا از پرورده خود
بدی بیند

ج ری

جرئة بالکسر دواب و مانند
ان یقال ما اشد جرئة هذا الماء
و ما احسن جرئة العلم
جراة بالفتح کودک دختر انسان
بکسر جراء بالفتح والکسر و جری
و جراءة بالفتح والتخفیف مثله
یقال جاریة بینة الجراءة والجراة
والجراءة و قولهم فرس عم الجراء
ای کثیر الجری
جراءة بالکسر وظیفه روان دو و
بفتح
جاریة افتاده و کشتی و نعمت خدا
و دختر خرد جواز جمع و از اعلا
است و صدقة جاریة انکه متصل
و پیوسته باشد و ابو عمر جاریة
بن قدامة سعدی و یزید بن جاریة
از رجال صحیح بخاری و صحیح مسلم
اند

جرئی کغنی و کیل و احد و جمع
و مذکر و مؤنث شدید کیکان
است و انما سمی الوکیل جریئا لانه
یجری مجری موکله و رسوله و
مزوره و ضامن اجراء جمع
جری کذا فی نوعی از ماهی
جرئة سنک دان مرغ هفت
ذلک من جراک مقصورة و من
جراءک بالمد و تثقلان و من
اجرائک ساکنة و مقصورة
یعنی کردم این کار از بهر تو
اجری بکر و تشدید یاء روش
و عادت و وکیل و رسول
اجرئة روش و عادت و خو و طبیعت
اجراء بابچه کنتار مثله
مجری بالفتح ره کذر و حرف ناخن
کلم بجاری جمع و در شعر حرکت
حرف وی است
جیبینه بنشابی بجراة و بفتح بجاة
استیا ان همزه و لام و بزای
معجمه است

ض جری الماء و نحوه جریا و
جریانا و جریة بالکسر روان شد
اب و جری الفرس و نحوه جریا
و جراء بالکسر برفتار آمد و جری
الامر بوقوع آمد
اجراء اجراء و مجری دادن را
و روان کردن قوله تعالی بسم الله
مجریها و مرسیها بالضم هما مصدران
من اجریت السفینة و ارسیتها
و بالفتح من جرت السفینة و رست
و نیز اجراء وکیل کردن کسی را و
وکیل فرستادن و واداشتن
کیاه
مجاراة و جراء بام رفتن و مناظره
کردن در سخن یقال جاراه فی
الحدیث
جراه بجرئة وکیل کرفتاور ا

بجراه وکیل کرفتاور ا
تجاری با هم رفتن و مناظره
کردن در سخن و تجاروا فی
الحدیث
استجراه وکیل کرفتاور ا و فی
الحدیث قولوا بقولکم و لا
یستجرئنکم الشیطان ای لا
یتخذنکم وکلاء

باب الجیم مع الزاء

ج زء

جزء بالفتح نام مردی
جزء بالضم موضعیست و کیاهی
است و پاره و بخش بفتح
اجزاء جمع و قوله تعالی جعلوا
له من عباده جزءا ای اناثا
جزاة بالضم دشته در فش
کارد و مانندان و چوبی و
شاخه که نان روز ابوی بر
بکیرند از زمین
جاء ذلک من رجل کصاحب کاف
و بسنده است فوزا
جازئة وحش جوازی جمع
طعام جزئی کاپیر طعام کافی
و بسنده
جبینه بنشابی بجزاة بالضم
صحابیه است مذکور است در
ج ری
شعر مجزوء انکه از او بیت جزء تمام
ساقط کرده باشند

ف جزأه جزءا البحر کردان را
و پاره پاره نمود و جزأ الشعر
ساقط کرد تمام بیت جزء آن را
وجزء بالشیء بسنده کرد بان چیز
وجزأ الشیء محکم بستن او
جزنا الابل بالرطب عن الماء جزءا
قناعت کردند شتران را اب
بکیاه تر
س جزنشا الابل بسنده
کردند شتران را اب بعلف
جزء الابل بالرطب عن الماء
بسنده کنانید شتران را اب

اب بعلف وکجراه الشئ کبهما کردا وزا انچیزی وآجرا الخاتم فی الاصبع داخل کردانکشتر بر انگشت وبر آجر اه بینی شد ردشه کردن کارد وما نند آن وپیچیدگیاه شدن چراگاه و دختر زادن زن وخوکذا ردن ومکافات کردن از چیزی یقال آجرانی عنک شاة ای ضحت او باتت لغة فی جزت وآجرانت عنک مجزءة فلان ومجزأته بالضم والفتح فیهما ای اغنیت عنک مغناه وکفیت کفایته وثبت مجزأة پاره پاره کردن او وبر جزءة بسنده کاپیدن از چیزی بچیزی آجزءه بالشئ بسنده کردن بان وتجزأ بسنده کردن وتجزأ الشئ پاره پاره کردید

ج ز ب

جزب بالکسر بهره

جزب بالضم بندکان

بوجزبة کجهبذة مبیله است

مجزب کبر نیکو روش پاک سیرت

ج ز ح

جزح بالفتح درهش غلام جزح بالتحریک انکه نظر نماید وزیرکه نماید وکذلک غلام جزح ککتف

جازح کصاحب دهنده وعطاء

جازح دهش نزدیک

ف جزح بکار خود وفقه وذا عطای بزرگ وبخشیدنی انکه در ان از کسی مثل آن ذکر کرده باشد و جزح کمنع مالیه جزحة ای قطع له منه قطعة یعنی داد او را پاره از مال خویش وجزح الظبی رجاء باش خود در آمد وجزح الثمر زد درخت انار برکنش برآمد

ج ز ر

جزر بالفتح موضعی است بیابانیه وناحیه است بحلب وانکبین جید از خانه زنبوران عسل افعل

من مخض بضم حدیث الحجاج فقال لئن لا جزرنک جزر الضرب ای لاستاصلنک

جزر محرکة آذالک وکرز معربانست وتکبیر الجم درد وتیم کرم وشر و میعی ومطعف ومدر بول و حیض ومفتح سدة جگر وقاطع بلغم ومقوی معده وپرورنده ان بسر که ونمک جمجمة اذا بت بهن بدعبل وبران جمجمة فروخ مشکلة وانیخا دخون که از بردن باشد نافع وکوسفند فربه جزرة بکی

بی الکل وجزر الشئ اکوشئ که ردان خورند بتوزکوهم جزر اذا قتلوهم

جزرة لقب صالح حافظ ابن محمد

جزرة بالضم موضعی است بیمامه وواد ی است میان کوفه وفید

جزور کصبور شتر کشتنی یقع علی الذکر والانثی او خاص بالناقة

والجزور هذه الجزور وان اردت ذکرا قلت جزر

وجزر بضمتین وجزران جمع و کوسپند کشتنی جزرة بکی

جزار بالکسر والفتح وقت بود باز کردن از خرما بن وجزان

جزازة بالکسر پشم شتر کشتن

جزاز بالضم مرد کشنده شتر

وان اطراف جزور باشد مانند دست وپای وسر وکردن سمیت بذلک لان الجزار یاخذ هناوهنا

جزارة کثمامة نقول اخذ العامل عمالة

وفرس عبل الجزارة اسبک دشتها وپاهایش مطر بی باشد

جزیر کامیر بلغت اهل سواد شخصو کداهل شهر از طرف خود برای مهمانی کسیکه از طرف سلطان ایدمقرر کنند

جزیرة اذا لم تسمیت لا بقطاعها من معظم الارض وزمینی است بیمامه و بصره وموضعی است بیمامه و

وجزاز کغراب انچه بیفتد از پشمها ادیم وکاغذ وجزان چون بریدند وهر چیز بریده وبریده شده

جزازة مثلثة جزاز بالضم جمع

ومحلة است بفسطاط که نیل در طغیانی بمحیط ان کرد دوان مانند اذا لم یرابد وبلاد مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس است واهل اندلس از مطاق لفظ جزیره همین ازاده کنند وجزیرة فور مبتدا جله وفراتست وبها مدن بکار ولها تاریخ والغبطة جزئی وجزیرة خضراء شهریست باندلس که باب محاط نیست جزیرة منسوب بآن وجزیره است بزرك در بلاد زنك ودران دو سلطانند واحد تابع دیگر نیست وجزیرة الذهب وموضع است بمصر

وجزیرة شاکر فرشهریست بانداس وجزیرة ابن عمر شهریست شمالی موصل که اب دجله ان را از سه طرف محیط است بشکل هلال

وجزیرة ثیرك شهریست بمغرب وجزیرة بنی نصر وشحی است بمصر وجزیرة فوسنیا میان مصر واسکندریه است و جزیرة العرب ما احاط بحر الهند وبحر الشام ودجلة والفرات بالحجاز الشمالی وما بین عدن ابین الی اطراف الشام طولا ومن جدة الی ریف العراق عرضا

جزائر خالدات شش جزیره است در بحر محیط بجانب غرب ان را جزائر السعادة نیز گویند میمنان طول بلاد از انجا گیرند

فیها کل فاکهة شرقیة وغربیة

وکل ریحان وورد وکل حب من غیر ان یغرس او یزرع وجزائر بنی مرغنا شهریست بمغرب

جزار کشداد شتر کش جزر کسکیت کذلک

جزر کجلس جای شتر کشتن بجازر جمع

ن ض ج ر

نضجر الفحل جزرا بالفتح

آذاك فشکی جزیره ویسان یاء لویند

هوزیز ستردن موی وپشم وهمچیدان ماند

بروزن کبوتر پشم بریده و گوسپند پوز
کردن بی تشبیه فیه المذکر والمؤنث
جزوز مثله
جزیرة پاره از پشم
جزاز بالکسر داس درو کاردروز
جزاز علی الجمع کبر وخانها
جزرة بالکسر پاره از پشم وگوی
ریکبن از پشم که بر هودج اویزند
ن جزالشعر جزا وجزة فرز کردوی
زا وجزالخیش وغیره بریدکاه را
وکند وجزالفعل بوقت درو رسید
خرما بن وپز جزة وجزاز دردن
کندم وخرما ومانندان
ص جزالتمر جزوز اخشک کردن
خرما ورسیدشد ویقال جزفیه
جزوزای پس
الجزالتمر بمعنی جزالتمراست
والجزالفعل بوقت درو رسیدخرما
بن وکذا الجزالزرع ای حان جزازه
والجزالقوم خداوند گوسپندان
فرز کردنی پاکشته روده شد
والجزالرجل زاد مرد را پشم گوسپند
والجزالشیخ قرب مرگ رسیدپیر
مجزز رسمد لجی کهنه شد وعلفه زن
مجزز خصاء بیانند
لجزالشعر فرز کردموی او نیز الجزاز
بریدن ودرودن اجذ ذا زمثل
یقال الجزز ذالشیخ واجذ ذ ذ
اذا جزز ذ
استجز البز بدرو رسید کند

ج ز ع

جزع بالفتح وبکسر شبه پیچه
یمانی که چشم زاد رسپید کوهی
بوی تشبیه دهند واکران را
دوانکشتری کرده پیوشند وجزع
اندوه وخواهای پرثنا بمیت
وباعث مخاصمت بامردمان
واکر بران موی پیکند زادن براو
دشوار کرد بخیدد رعشا

بزاید
جزع بالکسر کشت وادی وخم ان
ومنقطع وادی ومنقطع ان یاخم
فراخ از وادی که درختها رویاند
یا انجا از وادی که درخت نروید
وانجا یاک باشد ومحله قوم و
زمین بلند که در پهلوی ان زمین
هموار بوده باشد وخانه زنبور که
در وی شهد نهد اجراع جمع وزد
است یکی بر جانب راست طائفه و
دیکری بر جانب چپ ان
جزعة مهره وبفتح واند کی از مال
یقال اجزع لجزعة ای قطع لقطعة
منه واند کی از اب وازشیر باقی
مانده از هر چیزی وپشم وپاره از
شب که از نصف اول باشد یا
از خرما وره کوسپند وفراهم امده
کاه درخت
جزع بالضم اب خوب که بر خ زان برکرد
وبفتح وزد چوبی جزعة الکیز
دسته کارد
جزع محرکة ناشکیبا اقصد صبر
جازع کصاحب چوب دارد بر
ان شاخهای انکور اندازند وهر
چوبکی میان دو چیز در پهنا نهاده
بران چیزی اندازند جازعة بالها
مثله وناشکیبا وزاری کننده
جزع کرجل وکتف وجزوع کصبور
وجزاع کغراب کذلک
جزیعة کسفینة ره کوسپند
جزیعة مصغرا ره کوسپند
مجزع کمحراب بی پیا ناشکیبا
مجزع کدرهم بدل مفعل من
الجزع
ف جزع الوادی جزعا بر پهنا
برید وادی ذا یا عام است وکذلک
جزع الارض
س جزع جزعا وجزوعا ناشکیبا
کرد
اجزع صار ناشکیبا کردانیدن او را
اجزع جزعة بالکسر والضم باو کذا

بقیه ذا
نبز مجزع کمعظم وصحدث عوره
کنیه از سپید باشد رطبه
مجزعة کذلک وموی مجزع ذا نر خرما
که مجعد وموشش بعض جا پیچیده کردد
وهمچنین هر پیسه را مجزع کویند
بروز معظم ومحدث ومنه حدیث
ابی هریره انکان لیتبع بالنوی
الجزع وحوض مجزع کمحدث شوص
کراب
جزع البسر تجزیعا پخته شدن
رسیدکردیدن عوره خرما وجزع
فلانا دور کرد ناشکیبا او او را
تبلی داد وجزع الحوض کم باشد
حوض
تجزع غرالعضا شکسته کردیدن عصا
وتجزع تجزع بخش کردن کردن
الجزع همه شکستن داو بریدو
الجزع من الشجرة عود ابریدن یا
شکستن از درخت چوبی
انجزع الحبل کسسته کردیدن
یا دو نیم شدن وانجزع من العصا
شکسته شدن عصا

ج ز ف

جزف بالفتح اسم کرفتن کاری را
والفعل من ضرب یقال جزفا ای
مجملا والقدح کیل کان او موزونا
وکذلک ابتاع جزافا
جزفة بالکسر کله پهنای پایان
جزوف کصبور انکه حاش از عقده
درکذشته باشد
جزاف مثلثة خرید وفروخت
بتخمین بدون وزن وپیمانه
کراف وبتخمین بی وزن وبی پیمانه
وشما در خرید وفروخت نمودن
جزافة مثلثة بیع جزاف مثل نقد
استان وبیع جزیفکا میر کذلک
جزاف کشداد ماهی کبر
مجزفة کمکنسة دام ماهی
مجازفة وجزافا بالکسر کراف فراکرفتن
مجزوف پهن دراندران

ایجزفه بدون کیل ووزن خرید
ان ذا

ج ز ل

جزل بالفتح هیزم خشک وسبز
وبی پیا از هر چیز یقال عطاء جزل
ای کثیر جزل بالکسر جمع وجوانمرد
بی پیاده هش وخردمند محکم را
جزلة وجزلاء مؤنث ولفظ درشت
واشتوار ضد رکیک وبانمک
کبوتر وبی پشر کردن پا لان کوهان
شتر را وافکندن حرف چهارم
از مفاعلن وساکن کردانیدن
حرف دوم باشد در بحر کامل و
الفعل من ضرب یا مجزول بدان
جهت کویند که حرف چهارم که
بیتا است کوپا کوهان مجزول
وبی جزل نیا بی استشهاد از اعلام
جزلة زن بزرک سرین وبقیه قفا
ومشک شیر وخورخرما واز
اعلام است
جزل بالکسر پاره بزرک از خرما
جزلة پاره وپاره بزرک از خرما
جزل محرکة ریش وکوهان شتر کم
از پالان بهم رسد وبی پشر کردیدن
دوش شتر تا این که استخوان شتر
اید وجای ان هموار کرد د والفعل
من سمع
جزل کصرد لقب سعید بن عثمان
زمن الجزال بالفتح والکسر هنکام
بریدن خرما
جزالة بالفتح استواری کار
جزیل کامیر بسیار وبزرک وعطا
جزیل ای کثیر
بنو جزیلة بطنی است از کنده
جزل شتر کم دوشش بیش بود
جزلاء مؤنث جزل بالضم جمع
جزال کسکاری موضعیت
ص جزله جزلا وجزالة بریدان را
یقال جزله بالسیف جزلتین اذا
قطعه قطعتین
ك جزل بزرک کردید وجزل فلان

خورد
جشم خار خرما بن بزرک خرما وشت

زاد یج
جشرات کهتر زمستانی
آن اندازه وجائی از زمین
که خوشه انکور بازآن بردند

جزالة محکم رای شد
ابزار الیشکردن پالان کوهان شتر را
وجز دادن یقال الجز لک من العطاء ای اکثر له

ج ن م

جزم بالفتح امری که پیش از وقت خود ایده و قلم را شبیه باین ضد حرف وخط عریض بدان بحدی که از خط جدا شود کرده و چیزی از خرقه و مانند آن که فرو افتاده از پرشانند تا بر غیر صاحبش خوض مهرنان و مابل باشد
جزمة یکبار خوردن
جزم بالکسر بهره
جزمة پاره هر چیزی و بان کلان شتر و میش و مانند آن که سپند شفاء انجام مشک پر و بعیر جازم شتر بیراب جواز جمع
مجزم کنیه نام مردی و شغله مجزم مشک پر
ض جزمه جزما بریدان زاو
جزم الیمین راست کردسوگند را
وجزم الامر بریدبکسو کردکار را
وجزم الحرف ساکن کردانیدن حرف را
والجزم فی الاعراب کالسکون فی البناء
وجزم علیه خاموش شد وجزم علی الامر اقدام کردبران وجزم عنه بدعا کرد و ماجز کردپیاز وی
وجزم القراءة همزه نخواند وجزم النقاء پرکرد مشک را وجزم دبلی بانداخت بعض سرگین خود را نهمه یا خام است وجزم پس نخورد یاد هر شتابنا و دیگر بار خورد و
جزم علی فلان کذا وکذا واجبر کرد او را بر وجزمت الابل بیراب کشتند بیراب کشتن شتران
وجزم الخط برابر و هموار نوشت حروف را وجزم النخل اندازه کرد خرما را بر درخت
مجزم کنیه نام مردی
جزم عنه بدعا کرد از وی ماجز کشت وجزم علیه سکوت و درنگ

وجزم النقاء پرکرد مشک را
مجزمة الفصاء شکافته کردیده
اجزم النخل اندازه کرد خرما را بر درخت و اجزم حظیره نخریده حظیره او را و اجزم من المال پاره کرفت
انجزم الحرف ساکن کردیده یا افتاد
وانجزم العظم شکسته کردید استخوان

ج ن م ز ج

جزماج بیوه درخت کواسف
مجرب کرمازک الشه را فوت دهد
ودر دندان را تکین بخشد

ج ن ن

جزب جزن بالفتح پنبه مختلط بمشک
الجزن جمع
جازان وادی است بیمن

ج ز ی

جزی بالکسر نام مردی جزی کمی و جزی کعلی مثله
جزیة خراج زمین و بخارا زمخی کیرند
جزی بالکسر والضم کفایت و بس و جزاء جمع
جازی نام پسر هذار جل جازیه من رجال ای حسبک
جازیة یاداش و مجازی بن علی بن محمد بن جازیة محدث است
جزاه بالفتح یاداش
ض جزاه به جزاءه یاداش داد او را بان وکذا جزاه علیه وجزی التی کفایت کرد وجزی عنه بدل او کرد بدو نفعی ان بخشید و ادا کرد
اجزی کذا عن کذا نائب غرکاری وی شد واجزی عنه مجزی فلان مجزئ بضم هر دو و بفتح هر دو و بی یا کردار از تشبیت و همزه و اجزی التکین دسته کرد کاردرا
جازاه به مجازاة وجزاء یاداش داد او را بان ویقال الجازیة فجزیته یعنی غالب المکان زاد بجزاد ان
مجازی منقاضی

تجازی بینه علی فلان تقاضای وام خود کرد و کذلک تجازی بینه
اجزاه یاداش عمل خوانش وی

باب الجیم فصل الثانی

ج س ع

جسع بالفتح پوست درشت را بدبسته مخمد
جشء بالضم درشتی دشت زکار و صلابتی کدر پهلو منفصل طحال عارض کردد و بی الدواب یقال المطف جاشئ سخت و درشت
یدجشاء کمراه دست درشت کردید از کار
جاسیا کفاصعا سخت و سطبری
ارض مجسوءة زمین سخت

ف جسث الید جسا بالفتح وجسوءة وجسا بضمهما درشت و سخت شد از کار وجسا الشیء درشت و سخت کردید وکذلک جسث الارض بالضم یعنی سخت کردید

ج س د

جسد عرق زن مردم وجن و ملائکه و خون خشک و خون وزعفران و کل کاریزه و مانند آن اجساد و جسود جمع
وکوسانی است ارشیاد فی ابعضهم فی قوله تعالی افیصل الله منوار ای احمر من ذهب
جسید کف خون خشک چسپیده بر بجا
جاسد خون خشک چسپیده بر بجا
جساء بالفتح والمد موضعی است ببطن جلذان
مجسد کبیر جامه ملاحف و ثوب شاهد
قال الفراء اصله الضم لانه من الجسد ای الصوف والجسد
س جسد الدم به جسدا بالکسر چسپید خون بوی
مجسد کمکرم سرخ مجاسد جمع
وثوب مجسد جامه که بزن ملصق باشد و جامه رنک شده بزعفران
وفیما الهموا اشیع صبغة من الشیب من عصفر او زعفران او ورس و نحوها وذو المجاسد لقب عامر بن جشم واو اول کسی است که جامهای خود را بزعفران رنک کرده
اجساد رنک کردن بزعفران و مانند آن و بین ما صفو کردانیدن بینا
واثوب مجسد که مغز جامه رنکین بزعفران و مشوب مجسدا وان بنکو مناسب لحر و سرود
بروج مجسدة چهار برج است قوس و حوت و جوزا و سنبله و این هر چهار را اهل نجوم ذو الاجساد خوانند
مجسد شناور شدن

ج س ر

جسر بالفتح پل و بکسر اخیر و جسور جمع و شتر بزرک هیکل وغیر ان جسرة مونث و دلیر بلند بالا و شتر بدکننده یا شتر دراز و قوی در سیر و سطبر از هر چیزی و قبیلة استار نقصا محاربین و جسر بن عمرو بن علة و ابن شیم شیخ الله و ابن محارب و ابن تیم بالفتح و ابو جسر المحارب و جسرة وهب ابن ابنه جسر زهران و بنو فرقد بن جسر و ابن عبد الله الجسری بالکسر قاله بعض المحدثین والصواب فی الکل الفتح
جسرة بنت جاجة بالفتح محاشه اسف و فاقه جسرة شتر ماده دراز کننده و پیشه کرنده
جسور کصبور دلیر بلند بالا
جسر بضم و بضمتین جمع
ام الجسیر کرپه خواهر پشه که زوجه جبل بوده
جسر بن بالکسر هیبت بدش
ن جسر النخل کذا شتر را
وجسر الرجل جسورا وجساءة دلیر کردمرد وجسر الرکاب

الفارة عبور کردند شتران از آن
وجر الرجل پای باخت رد
جرم بجیم راد لاور کردن بدادن
اجترّ الرکاب الفارة فمعین
جرّ الرکاب الفارة است و اجتر
السفینة البحر بدیا افتاد کشتی
وروان شد
فاقة تجاسر الماده شتر و لاورد
کند ماده بشتی کرد
تجاسر کردن کشتی نمودن بلند کردن سر
خود از و تجاسر علیه دلیر شد بر و
تجاسر له بالعصا جنبش نمود بر او
بعصا

ج س ب

جبرب بجعفر دراز

ج س س

جرثال الکرکلة است که بدان شتران
را زبو کنند
جرس اکتاب نام مرکب است و جرثش
بن یتیع است
جرّ ساکشاد دیبا بجرس کنع
وشیر چنگال زننده در شکار
جرثن بن ظبیان شاعر است و جرثن
بن ثمة فاتک کلیب و اثار و عبد الرحمن
بن جرثاس از اتباع تابعین است
جرثاما نوریست که در جو اثر باشد
وبجرس اجاره بدجال ارسطا
جاسوس کقاموس جستجو کننده
جریرای بدی جواسیس جمع
جواس جواسر زنا و معنی
جبس کامیر خبر پرسنده برای
بد
جحنة بالفتح جای انکشت نهادن
طبیب از دست بیمار تجارب جمع و
المثل لحناکها و یقال انوافها تجارب
زنبور اکثر شهر کاه علف خورد
بینند کان بجرد دیدن خربی
ان بر باید واجب آید بر و زدست
ندارند یضرب بجرثومة الاشیا
الظاهرة المعروفة عن بواطنها و فلان
ضئیل الجرثومة یعنی تنک دل است

ن جثة بالید دست بودن را
وجثة بعینه نهر کریب بر وی ان
ونیز جثن و اپز و هیدن خبر
اجتثث الاول الکلام یعنی چرید
کیاه را بدهنهای خود و نیز اجتثاث
دست بر بودن
نجتس خبر جستن و بدیدن در تبک
باشد و فی الحدیث لا تحسسوا و
لا تجسسوا ای خذوا ما ظهر و دعوا
ما ستر الله عز وجل و لا تفحصوا
عن بواطن الامور و لا تتجسوا عن
العورات و قیل التجسس بالجیم ان یطلبه
لغیره و بالحاء ان یطلبه لنفسه و
معناهما واحد فی طلب معرفة الاخبار

ج س ع

سفرجاسع کصاحب سفرجل و رود را

ف جمع فلان فی کرد و جمعت
الناقة نر او در نشخوار از شکم بدهان
ونیز جشوع بالضم باز ایستادن
از دهش
اجتمعت الناقة یعنی جثت للاجترار

ج س م

جسم بالکسر و اعضا از مردم و
از هر یکی از انواع بزرگ از خلقت اجسام
وجشوجع و در هر فنی متکلمین اینچه
عرض و طول و عمق دارد و هیچ چیز
است مرکب از دو جزو یا بیشتر
اجسم تناور و بزرگ
جاسم کصاحب دیهی است شام
وبنو جاسم قبیله بوده اند در بحرین
جثا کغراب بزرگ تناور و هشا
مؤنث
جسیم کامیر بزرگ تناور
جسیمة مؤنث و نیز بمعنی بلند که
بران اب نه نباشد جسام بالکسر
جمع
جثمان بالضم بمعنی جسم است
یقال انه لخفیف الجثمان
ل جسم جثثا تناور کردید و
کلان شد
نجثم تناور شد و نجثم الامر کار

چیزی را یقال اجتثثتها من البلدة
واجتثثتها اذا اقتلعتها فلم
تترک منها

ج ش ب

نجل جشب الماکل بالفتح مرد بد
خورش و درشت خوار
جشب بالضم پوستهای انار
جشوب کصبور زن کوتاه بالا
درشت
جشیب کامیر جامه درشت
وبد مزه و درشت از هر چیز و
رجل جشیب الماکل مرد بد خورش
ونیز جشیب بطن است
نجشب کنبر مرد دلیر سطبر
ن جشاشة شباب بر بر خدا
جوانی او را باتباه و خوار کرداند
ونیز جشار در کردن نیم کوب را
ض جشار الرجل الماکل بد نان
خورش خورد طعام را
ن س جشب الطعام درشت
وخشن شد یا بی نا خورش
کردید طعام جشب بالفتح و
ککتف نعت از ان
نجشاب کغراب و جشیب کامیر و
نجوب مثله
ل جشب جشوبة درشت و بد
مزه شد بد خورش کردید
رجل نجشب کمعظم مرد بد ندا

ج ش ر

ابو الجشر بالفتح نام دو مرد است
جشر محرکة مرد بد زن و زنهای بد
وشتر انی که در چراکاه باشند
وبشب بخانه صاحب نیایند و مردم
کویند شب با شتران در چراکاه باشند
یقال اصبح بنو فلان جشرا اذا
کانوا یبیتون مکانهم بالابل لا
یرجعون الی بیوتهم وکذلک مال جشر
یرعی فی مکانه لا یرجع الی اهله
ودرشت شدن کل و خشک شدن
ان و الفعل من کل سمع یقال احشر
الساحل اذا خشن طینه و یبس

بهمین فرا پیش رفت و بر کاری بر آن
شد وکذلک نجثم الرمل والجبل
یعنی بر بلندی بر یک یا کوه بر شد
ونجثم الارض موجان زمین شد
واراده وی نمود و نجثم فلانا امر کرد
او را یقال انجثمنی من بین القوم
ای اختارنی کانا قصدنی جثمة

ج س م ر

جمهور بالضم قوام آدمی از پشت
وجثه وی

ج س ن

جثنة ماهی است کرد مانند
کرزم دو قرن دارد
جثاکرمان دف زنندکان
ابن سکاکا طمان صلب و سخت کردید

ج س و

ن جثا جسوا سخت کردید
جاثا بالجاء شاد شمنی کرد با او

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ء

جثا بالفتح بپا و کان سماک
چوسبک درخت نبع کاران کان
ثامد جثا و جثاجع
جثثة کهمزة اروغ
جثاء کغراب اروغ و جثاء الجر
موجه در یا و جثا اللیل اکرشب
ف جثثت نفسه جثوة بالضم
بر لمد جان او از اندوه یا از ترس
وبشور بدل او و لما ماده فی کریز
وجثا علی نفسه بنکی کرد بر ان
وجثا اللیل و البرای اظلم و اشرف
علیک وجثث الغنم بر او رند
کوسفندان او از ی از خانها نی خود
وجثا القوم برامدند از شهری
بسوی شهری
نجثیثة اروغ دادن
نجثوثا اروغ دادن و منه المثل
نجثا القمان من غیر شبع یعنی بتکلف
اروغ داد بدون سیری یضرب لمن
یدعی ما لیس عنده
اجثیشاه موافقت ناکردن چیزی

کاجر و خشونتی که در سینه
عارض شود و درشتی است در
او از یقال حشر فهو اجشر و هی
جشراء و کذلک جشر مجهولا فهو
محشور و جد الذین و قول الجوهری
الجشر و هو الوطب و وطب جشر
و ع تصحیف الصواب بالحاء المهملة
جشره بالضم درشتی سینه و سرفه
خشک و درشتی آواز و سرفه
اجاشر کصاحب لکنه باشتر ان دد
جراکاه باشد جشات جمع
جاشیر تشراب صوحی اجاص
بشیر شر و لا یتصرف لانه فعل و
قبیلة اشان عرب و نام زنی و
یهم و ذو صبح و طعامی است
جشیر کامیر تره زان چرمین و حوالی
سطبر و نان و مرد بدزن
جشاء بالضم سرفه
جشار کشداد شتر بان و صاحب
استبار و میراخور
محشر کمنبر حوضی که از آب پر کرده
نشود
تعبیر محشور نشر سرفه و ذبره
خشک

فصل الدال

ن جحر الضبع جشورا و مهملا صبح
و جشر عن اهله غاب شد از اهل و
دور ماند و نیز جشر بالفتح پر
کذا شتر ستور و اشبار و ذو
بشب ماندن شتران در چراکاه
و بشب ماندن قوم باشتران در
دیه چنین است با پر چرانیدن
انها از دیه بیش خانه و کذا شتر
مجشر کمحدث و الدیوا حدث و
کمعظم دور داشته از خانه
خیل مجشرة معظمات بسا کذا شته
شده بچراکاه
جشر الاناء مجشیرا خالی کردن ندا
و نیز تجشیر چرا کذا شتن ستور را بچرا
و نزا کردن

ج ش ش

جشر بالفتح جای درشت سنگ پر

ناک و جش الدابة مبنیا شتور
و کذلک جش الفحل
جشاء مهموزا از مردم پیش آینده
و بضم و بزاد ران و خویشاوندان
و خلد و جشة بنت عبد الجبار محدثة
است
جش بالضم کوه و جشاش جمع و پاره
از شب و امثال آنکه در آن خبز
و ابنک باشد و شهر دیبل پان
صوطبر تره و کوهیست و چیلدی
بزاد نمر چشم زاو کوهیست در یا
اجاکه بر قلة اخانهای قوم عاد و
دیگر عجائبست
و جش اعیا و موضعی است با ابداش
شور با طراوت شیرینه
جشد درشتی آواز و از درشت
باغنه کمدران کرانی و کرفنکی با
الجش درشت آواز از مردم و اسپ
و جزان یقال صحاب لجش الصدر
فرس اجش الصوت و یکی از آواز قشا
درشت و گران که از خیشوم برآید
و بدان بحن شناسند
جشاء بالفتح کان درشت آواز و
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خرما
بن
جشاء القفر بالضم میان ان
هاشم جشاش بن عبد الواحد کتدی
و ابرهیم جشاش بن ولید محدث
جشیش کامیر پیشکندم و جزان
و نوعی از طعام که از کبیده کنند
و کوشش با خرما نیز پزند و نام
مردی
جشیشة کبیده کندم و مانندان
جشیش الدبلی کهربر شخصی بوده
کدبر فعل اسوء عنبی اعانت کرده
و جشیش رمال لازم قبیلة بنی تمیم
و جشیش رمز از قبیلة مذحج و
حشیش عوف از قبیلة کنانه
مجشر کمیبر و فتح جیم دشناس
مجشة مثلثة
ن جشة کوهان زاو شکست

و نیز جشر زدن بعضا و کبیده کردن
کندم و رو فتن جای و مکان و
اشک بار بیدن کریستن و بیاک
کردن بچاه و دور کردن خس و خاشاک
ازان
اجشة کوهان زاو شکست و نیز
اجشاش کبیده کردن کندم
اجشوش الارض بچیدن گیاه شد
زمین
جشجش البیر پاک کردن چاه از دود
کرد خس و خاشاک ازان

ج ش ع

جشع محرکة حرص چیره و بر فراوان
تر بیدن و منه الحدیث فی مخاجشع
لفراوند رسول الله صلی الله علیه وسلم
و سخت بر پر شدن و بعد کرفتن
حصة خود حصة غیر طمع کردن
و الفعل من هم جشع ککتف هشت
اشتران جشوش جمع
مجاشع بن دارم بالضم بدد قبیلة از
ارتیم و مجاشع بن مسعود سلمی
صحابی است
نجشع سخت بر پر شدن
نجاشعا الماء باهم تبکی مودند
در آب تشنه ماندند

ج ش م

جشم محرکة کرانی و بار یقال القی
علی فلان جشمای ثقله و فرهیچی
جشم کصرشم و سینه را استخوان
پهلو کشامل است مر سینه زاو
کرانی و بار و قبیلة اشتر مضر و
ازیمن و از ثعلب و ثقیف و هوازن
و دهیست بیهق و نام بنده است
حبشی کمحارث بن لوی را حضا
کرده ما زایشا است کفرزندان تنزا
بنو جشم کوشند
جشم بضمتین فرهان
جشم کامیر سطبر درشت
س جشم الامر جشما و جشامة
بتکلف کار کرد و رنج ان کشید
مجشم کمحسن بسیار کشیر است

اجشام تکلیف کردن بر کو و رکار
بتجشم و اجشم و الامر
تجشم بمعنی اجشام است
تجشم الامر بتکلف کار کرد و رنج
ان کشید

ج ش م ز ج

جشمزج بالفتح معرب چشمیزد
است و ان زانه باشد نقد بهندی
و شلت و میشاو تر از کف که در دار
های چشم بکار برند

ج ش ن

جشنة بالضم مرغیست و ان را
جشنة بضمتین مشددة النون
نیز کویند
مجشون زن بسیار کار و شاد مان

ج ش ن س

جشنس بکسر و بین دوم مهمله
است نام جد ابو بکر محمد بن حسن
احمد بن جشنس

ج ش و

جشوا بالفتح کمان سبک لاغر است
در جشم جشوان جمع

باب الجیم فصل الصاد

ج ص ص

جص بالفتح و یکسر کمعرب جص
عربی است کجم و صحاح در کلام عرب
باهم جمع نشود
جصاصة بالکسر کچ کرو
جصاص کشداد کچ کر
جصاصا الجاء کمدر انجا کچ ساید
مکان جصاص مکان سپید
هموار
جصیص کامیر فریاد و ناله
جصیصة کسفینة آواز و شور و
غوغا و یقال ما عنده جصیصة من
نامر و بصیصة اذا نفاره بحلتهم
ض ان تجیض و الرباط ای بقی
مضیفا علیه مشدودا رابطه و
لمجیض
جحص الاناء پر کرد ان ندان او
جحص الشاب کج اندودان را

وجصص الجرح پاشیدن بازکردن زخم
بچه نوزاده وجصص الشجر ظاهر
شدن بچه اول از درخت ظاهر می
شود وجصص علی العدد وعلی الوزن
بر شمردن
اجصاص کج کردن ویق اجصص الغلام
ای تقارب بین خطیه

باب الجیم مع الصاد المهملة

ج ض د

رجل جحنداد بالفتح مرد چابک
لغتیست در جلد یجلد وزن اللام ضاد

ج ض ض

ض جض جضا خراشیدن وجض
علیه بالسیف حمله کردن بشمشیر
تخضیض اهنک کردن بچیزی
سعد بعلی یقال جضض علیه
بالسیف وخضخض وبدن

ج ض م

جضم بضم تین پست خوار
جضم بکسر جیم وتشدید میم طبر
پهلو وکمر
تجضم بدهان کردن چیزی را

باب الجیم مع الطاء المهملة

ج ط ح

جطح بکسر تین بنیة علی التکون
کذا اشکه بدان ماده بزرا لتکیر
دهند تا برد وشنده نافرماید
نکند یا بزغاله را تکیر دهند
نه بزرا
جطی کجتی نهر تشبیه بصه

باب الجیم مع الظاء المعجمة

ج ظ ر

مجظر کمنبر شعر ماده شتر وبز
کوتاه که ابتدا شده است یقال للناقة
مجظر ایضا جزا ماده شتر
ج ظ ظ

جظ بالفتح مرد فرومایه الحدیث
اهل النار کل جظ مستکبر
ن جظ داند دور کردن زاد
افکند وجظ دور شدن از صدر کردن
وغیره شد

وجظ الرجل اجتماع کردن زنان
وجظه بالغصة اندوهگین کردن او را
لجظ تکبر کرد وسرکشی نمود

ج ظ ل

جظل بالفتح ماده شتر کالان یک
نرم وست وناقه مکبر یک سال مضع
نکند

باب الجیم والعین المعجمة

ج ع ب

جعب بالفتح توده پشک شتر وگو
جعبة بالفتح تیردان جمعها بالکسر
جعبی منسوبا مور چه سرخ جعبات
جمع مجد الدین وبخط بعضهم الجعبی
کاربد جسه جعبات
جعب بالضم چیزی که مستر خ وفرو
هشتنش از زبر تا فتا استخوان
دبر
جعابة بالکسر جعبه گری
ابو بکر بن الجعابی محدث
جعاب کشاد جعبه گر وجعبة فرش
جعابون جمع
اجعب بالفتح کالان شکم سست کاد
جعب بالفتح ممدودا کون وزن
دفر زکالان سال
جعبوب بالضم مرد حقیر وحقیرة
بفتح جعابیب جمع
جعیثی کمریکی ومیدحلقه دبر
جعیثا حلقه دبر
مجعب کمنبر کشتی کبری که هفت فرزن
خود را اندازد وکسی را غالب شد
ن جعب الجعبة تیر در ان ساخت
ف جعبه جعبا بر کردن بیدانه
وفراهم اوردن وافکندن وذا
جعبة افکندن را وجعب الجعبة
تیردان ساخت
منجعب مبنیا للفاعل مرده
تجعبا وفتاد وتجعب الجعبة
تیردان ساخت وبکار بردن تیردان
را
انجعب وفتاد
جعباه جعبا افکندا وذا

ج ع ب ر

جعبر کجعفر کوتاه ستبر یا عام است
جعبرة مؤنث جعابر جمع وقدح
کنده کوتاه فرد درشت فراشیده ودر
الف ولام نام مردی از بنی کعب منسوب
الیه فلعنة جعبر لاستیلائه علیها
جعبرة زن کوتاه حقیر وزشت
جعبرة مشدده الیاء زن کوتاه
زشت
جعبرة افکندن یقال ضربه فجعبره

ج ع ب س

جعبس کعصفر لحق جعبوس کعصفور
مثله

ج ع ب ل

جعبلة سرعت

ج ع ث ب

جعثب کقنفذ نام مردی
جعثبة حرص دراز ناکی وازناک
شدن

ج ع ث ر

جعثر الناقة فراهم اوردن او را

ج ع ث ق

جعثق کجعفر نام مردی

ج ع ث ل

جعثل بالفتح دفر او درشت خو
وکالان شکم ومنه حدیث ابن جرموز
ستنه لا یدخلون الجنة منهم الجعثل
فقیل ما الجعثل قال هو الفظ
الغلیظ وقیل هو مقبول الجعثل
وهو العظیم البطن وقال الخطابی
انما هو العجثل وهو العظیم البطن
جعثل بن ظاهان کقنفذ قاضی
بود در رقه

ج ع ث م

جعثم کزبرج بیخ کیاه صلیان
جعثمة بالضم قبیله است از هذیل
یا از ازد معراة

جعثیات کما مر
جعوم بالضم نرمه سطبر
تجعثم نرخیدن ودرهم کشیده
شدن

ج ع ث ن

جعثن بالکسر بیخ صلیان وفا
خواهم فرزدق
جعثنة نام زنی
مجعثن الخلق کراندام
تجعثن نرخیدن ودرهم کشیده
شدن وفراهم کردید

ج ع ج ر

جعاجر نوعی از طعام است وان
چنان باشد که ارخمیر اردپیکرها
ساخته پزند ودر تنور شکر
اندازند
جعجرة کطرطبة پکی

ج ع د

شعر جعد بالفتح موی غول یا
موی کوتاه ورجل جعد مرد پیچان
موی ومرد کوتاه کراندام جعدة
مؤنث جعدا بالکسر جمع ومرد
سخی ومرد بخیل از لغات اضداد
است وتراب جعد خاک نرم و
نمناک وحلیس جعد حلیس سطبر
ودبسنه وان نوعی از طعام است
کاز خرما وروغن وماست
ترتیب دهند وزند جعد
کهنک تو بر تو
وجعد الیدین مرد بخیل وکذلک
جعد الأنامل وجعد الاصابع
مرد کوتاه انگشتان وجعد
الثیاب حسب وخد جعد خدی
کوتاه وناکشیده وبعیر جعد
شتر بی پشم وبعیر جعد اللغا
شتر یکه کهنک دهان وی تو بر تو
باشد ووجه جعد روی کرد کم
نمک وجعد بن درهم مولای بنو
بز عقله است وتیز جعدا ذا علا
است
جعدة بره ماده وناقه قوی کرده

اندام وکجا هیبت خویش بوی
کبر کار و وقار و بد و بو
جعده و بدون ها نیز کنیت
کرد است ابو جحاة بالضم مثل
و بنو جعده قبیله است از اولاد
جعده بن کعب بن ربیعة از ان
قبیله است تابعه جعدی
جعید کریم نام مردی
جعاب چیزی زرد رنگ خشک
و بسته ماند لغوی و نوعی کهاز
سوراخ پستان برآید پیش از بر
آمدن فله
ج ع د الشعر جعودة و جعادة
پیچان کردید موی
جعید کریم جعدة میس سطر و بسته
جعد الشعر بچیده مرغول کرد
موی را
تجعد الشعر پیچان کردید و بجعده
در کشیده شد و تر بچید
ج ع د ب
جعدب بالضم نام مردی
جعدبة عورة ابن خانهٔ عنکبوت
وفلهٔ گرد لبای بزغاله باشد
وقف و لادت و بدون الف و لام
نام مردی است مدنی
ج ع در
جعدر بجعفر گوناه بالا
جعثان بالفتح قبیله است از اوس
از اولاد مرة بن مالك
ج ع دل
جعدل بجعفر نیل سخت
ج ع ذر
جعذری منسوب بدیهٔ خوار
ج ع ر
جعر بالفتح پلیدی خشک چسپیده
بر کون یا پیچال مرغ شکاری جعور
جمع
جعرة بالضم نشار سنگ یا که
بر میان آبی ماند و نشاید پیچال
خشک جوز یا دانه سپید
جاعرة کصاحبة پیچالها و کون یا

حلقهٔ کون و جاعرتان دو کرانهٔ
پیرامون آن و یقال هو موضع
الرقمتین من است الحمار و مقعره
الفرس بذنبه علی فخذیه ودو
سرین مردم
جعاکتاب داغ بر دو ران شود
ورسنی که انکش یا سر اریمیخ
استوار کرده سر دیگران دابر
میان خود بندد وقت فرو شدن
در چاه
جعار کقطام نام کفتار ام جعا
مثله وانما بنیت علی الکسر لانه
حصل فیها العدل والتانیث
والصفة الغالبة ومعنی البناء
انها غلبت علی الموصوف حتی صار
تعرف بها کما یعرف باسمه وهی
معدولة عن جاعرة فاذا منع
من الصرف بعلتین وجب البناء
یشاکل لانه لیس بعد منع الصرف
الا منع الاعراب وکذلك القول
فی حلاق وهو اسم المنیة وتمیم
جعارا یا عبتی جعارا مثل است کسی را
وقت باطل چیزی و تکذیب دادن
او را و مذکور است در تنزیل
وروی جعار در وقت فرا دل
وخضوع او کویند
جعراه بالفتح ممدودا کون و کوه
مردم ولقب قبیلة من عنز بن اسعد
بن نمیم لان الدقعة بنت نهج منهم
ضربها المخاض فضلت انها تریبه
الخلاء فربضت فی بعض الغیطان
فولدت واضرعت تقدد انها تعوت
فقالت الضبة یا هناه هل لبقر
الجعراه فقال النعم ویدعو اباه
فضمت ضبة واخذت الولد
وبالدغة یعبر المثل فی الحمق
فیقال احمق من دغة
جعری کون وکلمهٔ ذم است کسی را
لئیم وناکرداشنام دهند
وبازی است طفلان را و ایخنان
باشد که یك کودك زاد و کودك

بر دستهای خود برداشته بروند
جعوکبة دویدن کبک است یکی مرتبه
نهشل از ابو بکر مرثیه عبد الله ذا
ذاکر ان یاران هر کاه در ان کرفتار بد
نکاه داشتند بدو وقت حاجت از ان
اب خورد بدی
ابو جعیر بالکسر پسر کبن کرفان وام
جعران مرغ مردار خوار
جعران نوقد تکسر العین وتشدد
الزاء والتشدید بخطاء موضع
اشیان مکه وطائف سمی بطایفة
بنت سعد وکانت تلقب بالجعرانة
وهی المرادة فی قولنا لعلی کالتی نقضت
غزلها وموضعی است در اول زمین
عراق از ناحیهٔ بادیه
ذو جعران بالضم کروهی است از یمن
مجعر بالفتح کون مرغ
تجعره سبب خشکی طبیعت در فی
الحدیث یا کروثة الغداة فانها
مجعرة یرید بها بئس الطبیعة
رجل مجعاء بالکسر مرد بی احتشام
طبیعت
ام جعوة بالفتح کفتار
جعرور بالضم خرمای خشک پیزه
وجانور پشکوچك
ف جعر جعرا بچال انداخت
تجعر بر میان بنشست من جعارا
انجیر بچال انداخت
ج ع ز
جعز مجعزة اب بکلوخ شن والفصل
من مع یقال جعزه بالماء وکذلك
بالغیط جعز بالفتح اسم است از ان
وجعز کمنع
جبا جعزان بکماهی است
ج ع س
جعس بالفتح پیر کون و پلید کردم
وهو مولد اسم الموضع الذی بفتح
فیه الجعثن
جعثون بالضم مرد کوناه زشت
رکیك جعاسیر جمع
تجعثن الرجل پلید کردن و فحش کردن

ج ع ش
جعشوش بالضم مرد دراز و کوناه
از الفاظ اضداد است و زشت روی
حیز جعشة
ج ع ش ب
جعشب بالفتح مرد دراز سطبر
ج ع ش م
جعشم کصفرینانه
جعثم بفتحتین و کجندم مرد کوتاه
سطبر و دراز فهرا از الفاظ اضداد
است و جعثم بن خلبزة بن جعثم و
سراقة بن مالك بن جعثم صحابیانند
ج ع ش ن
جعاشن قبیله است یمن
ج ع ظ
جعظ بالفتح مرد درفراز متکبر و بد
خوی که وقت طعام خشم کیرد
جعظان بالکسر کوناه جعظانة
مثله
ف جعظه زاندان زاو بازداشت
اجعظ کریخت و سخت و بد پیشانی
مزجعظا ای مسرعا یقدد عدوا
شدیدا و اجعظ زاندار او را
ج ع ظ ر
جعظر بالفتح کلان پیر سکه در زفتن
پیر بجنباند
جعظری منسوب بادرشت خوی متکبر
یا درشت خوی بد پیشانی کوناه
سطبر و لاغر تن
جعظار بالکسر کوناه درشت لاغر تن
جعظارة کوناه سطبر لاغر تن رکیك
عقل
جعظر کریخت و پشت داد و پیر
جعظر اهشته روی
جعنظر کضمرز بد پیشانی سطبر
جعنظار بکسر زن ناز نادیده بی تجربه
سطبر
ج ع ع
ن جعع خورد کار او جعع فلانا
انداخت بر روی کار او
جعجع بالفتح زمین هموار و جای خشك

درشت

جحفنه او از اسیا و منه المثل

اسمع جحفنه ولا ازی محمدا و هی

بدهی که دنبال کند بهم کند و بجنباند

نپرسند و دو دق بجهلی نیز گویند

کند ایفای از نماید و او از شتر

کشن را و از شتران نر و قوی که قوم

ایند و جنبانیدن شتران تا

بخسبد یا بر چیزد و بدارم نشتر

و خشن شتر و خوابانیدن و قیل

یقال جحفهم القوم ای ناخواه شتر

در جحاخوابانیده اهل از جای تا

شتاب کردن و عجله کردن و شتاب

کردن کار بر کسی و منه کان عبد الله

یزن بادا ای عبر سعدان جحیج بجیر

و اصحابها ای حیث علمهم المکان و

شتاب کردن بر عزم مطالبه

جحاج کدحناح زمین و جای شتاب

درشت و ریگ ای و جای بلند خشن

شتران که مردم در انجا قرار نگیرند

و محل اجتماع کشن بمعنی تاتک

تجحیح خود را بر زمین زدن و زدن

کره سپیده باشد

ج ع ف

جعف بالفتح فوت اند یقال

ما عنده مرة جعف ای القوت اللهم

الا فضل منه

جعفی کرسی پدید و قبیله از زمین

و هو جعفی بن سعد العشیرة

والنسب جعفی ایضا و تجا

و همان مراد است در قول اهل و

نزال الله خلخال جعفیها

سیل جاعف کصاحب موجب

کز زمین جا کاوده چیز را ببرد

سیل جاعف کمزاربمعنی سیل جاعف

است

ف جعفه افکند و بر زمین زد

او را و جعف الجزار و دکل ان

و کذلک جعف النهر و سخره و جعف

الشجر بر کندن ذا

انجعفه بر زمین خواباند

انجعف الشجرة بر کند ذا

انجعفت الشجرة بر کنده گردید

جعفت الشجرة فانجعفت نیز انجعف

بر زمین افتادن و منه الحدیث

انه رئی صعب بعیر و هو منجعف

ای مصروع

ج ع ف ر

جعفر بالفتح جوی خرد و بچه گاو

فراز از نهال اضداد است یا جوی

پر اب یا جوی اندک کلان و شش

دیبا شیر و از اعلام است جعفر

کلاب پدر قبیله است از بنو عامر و

الجعافرة

جعفری منسوب باکوشک یشکر

متوکل از نزدیک ترین زای

جعفریة محلة است بغداد و مجعفر

دیشو و جعفریة باد نجا نیز دو

است بصره

ج ع ف ل

جعفیل کرنجبیل کشنده است

جعفلة از زمین بر زمین افکندن

کسر ایقال لطعنه فجعفله ای قلبه

عن النیح فصرعه

ج ع ف ل ق

جعفلیق کرنجبیل زن بزرگ

ج ع ل

جعل بالفتح خرمابن بز

جعلة خرمابن بریزه یا خرمابن کوتاه

یاردی تا انقدر بالینه کدشتروی

نرسد جعل جمع جعل بالضم مرد

جعل کصرد کوه غلطان جعلان

بالکسر جمع و نام مردی و مرد سیاه

نام زشت و ستهنده و رقیب

وجاعل اذی است مر کودکان

عریاد و هو ان یضع الصبی علی

الارض ثم یقلب علی الظهر

جعلة بکسر موضع است

ماء مجعل الکسر اب کوکال ناک

وکذلک ماء مجعل الکف

جعل محرکة کوتاهی نافر هی و ستیزه

جعال الکتاب مزد و دستمال دیبا

وخوذ جعل الکتیبة جمع و انچه بدان

مرغ بیضه خود را نگاه دارد از

اشیانه و مانند ان و بنو جعال

قبیله است

جعالة الدستمال کدیبا بان

فرانند

جعالة الکتاب باره و انچه بدان

غازی مقرر کنند و هی کرا طرف

لعدکبز و جنک کند و در بعضه

کره وضعتهم امه

جعالة مثلثة مزد جعائل و جعالی

جمع

جعیلة کسفینة مزد جعائل جمع

جاعل کصاحب دهنده

جعوا بالفتح کرو انچه کشتر مرغ

جعیل خمر قرین سرافه کنیز

جعیل اشجعی صحابی است و کعب

جعیل شاعر است

ف جعل جعلا و بضم و جعلا

و بکسر و بضمتین کمقعد کردن ذا

و خشا و جعل الشی جعل انهاذا

و جعل بعضه فوق بعض بالای

یکدیگر انداخت و جعل القبیح

حسنا زشت را نیک کرد نمود و

قوله تعالی و جعلنی نبیا ای صیرنی

و جعل البصرة بغداد بصره را

بغداد پنداشت و جعل کذا

علی کذا معین کرد برای او بر کذا

و شرط عوده و جعل یفعل کذا شروع

ان کار شد و شروع کرد در ان

و نیز جعل بالفتح بمعنی نامیدن

و منه و جعلوا الملائکة الذین

هم عباد الرحمن اناثا ای یسمونهم اناثا

و پیدا و اشکار کردن بخوانا جعلا

فرا ابر پیا و نسبت کردن چیزی بسوی

چیزی نحو جعلت یدی الی الحائط ای

نسبتها الیه و امر بدن کسی را بچیزی

و جعل الظلمات و النور منه و بالجیم

داشتن و بر ساختن نحو

جعلنا کم امة وسطا و جعل الله

الکعبة البیت الحرام قیاما و دیگر

خوذ

بضمتین ظرف مطلقا نه

کلاه و کوزه و خم و شتران

کوکال

بضم اول شبانی روز و نیز

نر و طلیعه نر شتران

کشن

بضم اول شبانی روز و نیز

نر و طلیعه نر شتران

منه کشتن بی اختیار کوشت
ز اذا لغات اضداد است یقال الجم
الی اللحم ای قرم وهو مع ذلک اکول
بضم بالفتح وبالکسر نغنشت از ان
ودر شتی کلام باقر اجی حلق
الجم بغنشت از ان وهمه دندان
شتر دیجر از پیری وارزومند
کشتن شتر بتوره کیاه یقال
جمت الابل اذا رعت حضضا و
لا عضاها فقمرت اذا لم تجد الا قضم
العظام وهو الکلاء قمرها الی
ذلک

ف جم البعیر جما پوزبند بر
دهن شتر کردن از کزیدن وچریدن
باز ماند وجم فلان بماشتها
شد بطعام
اجمة از بیخ برکندن زار واجمت
الارض ای کثر الحشف علی نباتها
فاکلة والجماء الی اصوله
نجم العود واز دادو نیز نجم طمع
کردن

ج ع م ر
جمزه زدن ودر دن خرکوش خود را
وقت کزیدن

ج ع م س
جمومس کصفور پلید مرد م
وخران جماهیر جمع یقال ابن
بجاهیر بطنه
جموسة بیت مربی ضبینه را
جماهیر خرما بنان از لغات همدانی
است
جمس بکجا رغاط کرد
جماهر کهلا بط نغنشتان
ج ع م ظ
جمظ هنقد پیر بخیل از ناک

ج ع ن
جحن بالفتح درهم کشیدک و
فروهشتکی در پوست و جسم و
ضل مان و منداشتقاق جحونة
جحونة بالضم نام مردی و رجل
جحونة مرد کوتاه فربه

اجحن بسطبر و درشت شد کوشت
او

ج ع ن ب
جحنب کجعفر کوتاه

ج ع ن س
جحانس کوکالها قلب عجانس است

ج ع و
جحوا بالفتح توده پشک کوسپند
وشتر و مانندان
جحة کهنه نبیذ جو و مذکور است
در وجع
جاعیة کصاحبة زن کول

باب الجیم فصل الغین

ج ع ب
جغب ککتف اتباع شغب است
وجد استعمال نشود

باب الجیم فصل الفاء

ج ف ء
جفاء کغراب اباد ورد وکف اب
وجفان وباطل قال الله تعالی فاما
الزبد فیذهب جفاء وکشتی خالی
کویند العام جفاة ابانا بالفتح
یعنی امسال اکثر شتران ما بچه
اورند
ف جفا الرجل جفاء برزمین افتاد
مرد را وجفا البئر فی القصعة
کرکرد دیک را انا اجفوه ورویت
بریزد در کاسه وجفا الوادی
کف اند اخت وکذلک جفأ القدر
وجفا القدر دور کرد کف بیرون را
وجفا الوادی دور کرد اب اورد
وادی را وجفا الباب بشد در را
وکشاد از لغات اضداد است
وجفا البقل از بیخ برکند نره را
اجفا الوادی کف اند اخت و
کذلک اجفشت القدر واجفا الماشیة شدا
بشد نره را واجفا الماشیة شدا
کرد اینان را دو بیدند اند و
اجفا بالشیء انداختن را
واجفات ایلاد بیخ برکردید
اجفا البقل از بیخ برکند نره را

جفشت البلاد بیخ برکردید

ج ف ت
اجفت المال هلاک کرد و برد همه
مال را

ج ف خ
جفاخ کشتاد متکبر فخار
ف جفخ جفخا تکبر کرد و فخر نمود
اجافخه مجافخة فخر بر کرد او را در فخر

ج ف ر
جفر بالفتح بزغاله چهار ماهه
یا انکه کیاه خورد و نشخوار زند
اجفاء وجفاء وجفرة جمع وکودک
کوالید که خوردن کیرد والمؤنث
بالهاء فیهما وجاء انا بر اورده
فراخ یا اندک بر اورده وموضعی
است بناحیة ضریة از نواحی مدینة
منورة کان بها صنیعة لسعید بن العاص
وکان یکثر الخروج الیها فقیل له
الجفری وجاهیت بکر مربنی
تیم بن مرة و او ابی است مر بنی نضر
وکوی است بلاد غطفان کرد
اناب ابیند ورجل منهدم
الجفر مرد بی عقل وجفر الابار
ابی است بنواحی جره وجفر البعیر
ابیت مربنی ابی بکر بن کلاب را
وجفر الشحم ابیت مربنی عبس را
وجفر ضم موضعی است
جفر الفرس ابیت وقع فیها
فرس فبقی ایاما وشرب منها ثم
خرج صحیحا وجفر الصباة موضع
است قتل فیه جعال حذیفة
ابنا بدر الفزاریان وفضل
جفرله وجفرک کرد از برای تو
جفرة بالضم دوز سه مه وجاء
فراخ کرد ومیان ابی جفر و جفار
جمع وموضعیست بکه کدرد را
موضع در رمال هفتاد از هجر
جفل سخت و اشد
جفری منسوب باجعفر عطاردی
ابن حنیف امدان جمعه کدر رمال
جفل جفره پیدا شد

جفیر کامبر تیر دان چرمین که در آن
چوب تباشد یا تیر دان چوبی پیوسته
وموضعیست بناحیة ضریة
جفیر کزبر دهی است بنجد
جفر بضمتین وتشدید الراء
ومد غلاف شکوفه خرما
جفا کتاب جاهما وشتران دیبا
شیر وابی است مر بنی تمیم را بنجد
ومنه یوم الجفا
اجفر کاحمد موضعی است میان
خرمه وفید
مجفرة بالفتح سبب قطع ومنه
قولهم الصوم مجفرة للنکاح
مجفر بدون الهاء کذلک
ن جفر الفحل جفورا بالضم بانا
ماند فحل از کشتی بجفت دیکر
ضراب ویقال فی الکبش ربض ولا یقال
جفر وبیر جفور چون انا ماده شد بزغاله
واز شیر باز ماند و فراخ شد
نهیکاه وی جفر جنباه فراخ کردید
هردو پهلو او وجفر من المرض بشد
از بیماری
مجفر کمکرم ابیات فراخ مجفرة
مؤنث
اجفر اجفارا نا پدید کردید جاجفر
عن المرأة باز ماند از جماع زن و
اجفر صاحبه نزل فلان افاقه وی کرد
ویقال اجفر شاکت فیه ای
ترکه وبیر اجفار باز ماندن فحل
از کشتی و کندبوی کردیدن مرد
مجفر کمعظم مرد کند بدن
تجفیر باز ماندن فحل از کشتی
تجفر ولد الشاة چهار ماهه شد
واز شیر باز ماند
اجفار باز ماندن فحل از کشتی
استجفر ولد الشاة ممبنی مجفر
ولد الشاة است

ج ف ز
جفز بالفتح شتاب دوی

ج ف س
جفس بالکسر وکشف مسف وکنکاج

وناکرد لحق
جفلته که کفایه ناکوارد
جفیر کابهر ناکس
س جفس جفسا وجفاشه ناکوارد شد

ج ف ش

جفشیش بالکسر وبضم لغتیست در الجیم
معذ اصحابی بن اسد بن معد کرب
ض جفشه زدم فشردان زیاد و شد باطراف انکشتان

ج ف ظ

جفظ بالفتح دسن سطبر کشتی دیری و پر شدن والفعل من ضرب
جفیظ کابهر کشته اما سیده
اجفاظ الجفنة کاحماض برآمدن مژه را اجفاظ کاطمان مثله
مجفنظ کمطمئن مشرف بر مرگ

ج ف ع

ف جفعه بر زمین فکند او را

ج ف ف

جفیا بالفتح وبضم جماعتی از مردم وعدد دیگر
جفنة بالفتح وبضم جماعة از مردم وعدد دیگر یقال جاؤا جفنة جفنة ای جماعة جماعة وجیئوا وثبة وثبة ای جماعة جماعة
لا تفعل فی غبنة حتی تفنم جفنة ای کلها وبروی علی جفنته ای علی جماعة الجیش اولا وجفنة الموکب بالفتح او از دفتر ان
جفف بالضم غلاظ شکوفه خرما و پوست تخمه شکوفه ناشکفته وخطر از چرم که سر بندند دارد و نام حبشی محمد بن طیفور شد
کهنه که نصف دیبر زده مانند دلوشاند وقفار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیرکهن سال و هر چیز کاوالسنه مانند میانی مانند جوز و معده و سد کجی پیش از زمانی خود و میان جمله
وجفنات الصلح ان وجفنان دو مثله بکر و یتیم

جفنة بالضم دلوبزرگ
جفف اگر ابر چیزی بخشک کردیده
از ان چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند
وجفاف الطیر دهلیست مرا سد
وجفلد را واسعة فیها اماکن کثیرة الطیر ویقال بالحاء المهملة المکسورة
جفاف زیر تکاکاه وسپست
جفیف کابهر علف خشک یقال
الابل فیها شاة من جفیف و
نفیف یعنی نیم خشک وتمام خشک از علف
یجفاف بالکسر برکشتوان وغضنان
نجافیف جمع
جفجف کفد هذه بین بلندتر و وبادشده و زمین همواره که فراخ وکرد باشد و زمین پشت از نعاظ
اضداد است ببیابانی مانند کوی
جنجفة الموکب او از دفتر ان
جفاجف بالفتح هیئت وابتدا
ن جفت ماله فراهم اورد و برد ان را

ض ف س

ض جفا الثوب جفوا
وجفا فاکهما بخشک کردید
جامه شوی جفاف نعت شلوار ان
جفقف الفرس برکشتوان پوشیدن
اسب او وجفقفة بجفیفها و بجفافها
بالفتح خشک کردان را
اجفف ماء فی الاناء همه خورد اینجا
دراوند بود
جفجف بند کرد وکرد او رد و بازکردانید شتران را بشتاب از
غارت وجفجف النعم سخت راندن چیها
پایان دادن ابنکه بعض اثیاب بر بعض افتادند
یجفجف الثوب بخشک کردید جامه
وتجفجف الظلام پر باد کردید
وفر وکرفت بضمها را زیر پرهای خود

ج ف ل

جفل شتر مرغ بکه از هر چیز بر مد

وابزار پخته و مورچکان سیاه
لغتیست در جثل
جفلة بالفتح درخت دیبا برک
جفل بالکسر وبفتح سرکین فیل
الجفال الجمع
جفلة بالضم پاره شتر و هو اسم مفعول کقولهم نفخ الامر اغزر غرفة
جافل کصاحب ای جای برکنده و
اسبی بود بنوبنی ایاد را
ریح جافلة باد بیرع
جفول کصبور زن کلان سال
وریح جفول باد کابر را ببرد
جفل بالضم جمع وجفة جفول ای
عظیمة جفول بالضم موضوع است
جفال ککتاب کفش چرمی هر چه
ببیابانی صف کنند او را و
صوف بیابانی و موی بیابانی او اب ودد
سیل
جفا الغنم اعتزم ومر جوش دیدن
وار او رد سیل
جفیل کامیر ضد بیابانی و هر چه
ببیابانی صف کنند او را و
اینچه بریده شود از زراعت مثل کاه
الجفیل بالکسر نرسنده و بیدرد
شتر مرغ که از هر چیز بر مد کاهی
کنیز شتر و رود و زن کلان سال
وزیر همچنی بیرع
جفل محرکة نهمانی عام نهال الخاص
الجفلی ای بجماعتهم
ابجفلی مفعول الجماعة از هر چیز
وهمچنی عام
اجفلة کارفلة جماعة نهال الجاؤا
اجفلة وارفلة وباجفلتهم وارفلتهم
ای بجماعتهم وعامتهم
ص جفلة پوست باز کردان را
وجفل الطین ببیل برکند کل را
وجفل الفیل سرکین انداخت
وجفل اللئیم غر العظم کوشت باز کرد
از استخوان وجفل البحر السمک
انداخت دریا ماهی را بر کنار وجفل

ابریح السحاب نهاد باد ابر را و پراکنده
کردانید وجفل الریح الظلیم
حرکت داد و راند باد شتر مرغ را
وجفل فلانا برزمین انداخت او را
وجفل الشر جفولا پراکنده شد
موها و ذلیده کردید وجفلت
الریح تیز وزید باد و نیز جفل
شتابانیدن
ن ض جفل الظلیم جفولا
شتافتن و رفت
اجفلت الریح تیز وزید باد
ریح مجفل بفتح اشتابان و انجفلت
الریح بالتراب برد باد خاک را و
پراکنده و انجفل الظلیم رفت بر
زمین و شتافت و انجفلت الظلیم
شتابانیدم و کریزانیدم او را
لازم متعد و انجفل القوم بر
کنده شدند و رفتند و فی
حدیث الحسن انذر کم النار
فانجفل من تحتنا علیها ای غوغاء الارض
جفلة بضم پاره پوست باز کردان را
وجفل الطین ببیل برکند کل را
وانجفل الظلام منتشر شد و کذلک
انجفل اللیل وکذلک وانجفل
القوم برکنده شدند و کنده شدند
وشتافتند
تجفل الدلو بر آورد کوپر شده
کردن را

ج ف ل

تجوز بجفلة و بجفنة زن نصیبا کوشت
جفلة بر یا سمن بفتح رفتن

ج ف ن

جفن بالفتح پلک چشم انجفن و
انجفان وجفون جمع وبیام شتر مرغ
وکلکور و شاخهای ان یا نو عجاز
انکور است و درختی است خوش بو
و موضعیست بطائف
جفنة مرد سخی و چاه کوپل و کاه
بزرک جفان وجفنات محرکة جمع
وقبیله است بیمن و هو جفنة
للناس یعنی او سخی و دیبا لغا

خوانند و مردم است
جُفینة بضم جیم نام می فروشی و
منه المثل عند جُفینة الخبر الیقین
ولا تقل جُهینة او قد یقال لکن
حصین بن عمرو بن معاویة بن عمرو
کلاب خرج ومعه رجل من بنی
جُهینة یقال له الاخنس فنزلا
منزلا فنام الجهنی الی الکلابی فقتله
واخذ ماله وکان حمزة بنت
عمرو بن معاویة تتکبه فی المواسم
فقال الاخنس تائل عن حصین
کل رکب وعند جُهینة الخبر الیقین
ن جفن الثاقة فکشف ناقة راعیها
خوابانید کوشتان را در کاسه تا
نیز جفن بازداشتن خود را از چیزی کما
اجفن اجفانا دیبا جماع کرد دیبا
جفن ای لطم بالجفا ج ف و
جفاه بالمد یتصور بصری و سمع
جفوة بالفتح وکسر بکره وسمع
یقال فیه جفوة ای جفاه فان کان
جفوا قیل به جفوة
ن جفا جفاه فرار نکرد فرار نکرد بجانب
خویش یک بن وجفا السرج
عن فرسه برداشت زین از پشت
اسب وجفا علیه کذا کران شد بر وی
وجفاه جفوا وجفاه سنگ کرد بر وی
ودور شد از ان وجفا ماله ملاله
نکرد بدل مال خود او نیز جفا در دشت
ن بخوش شد ونعمت الحمد بجانب
من بد اجفا ای من سکن البادیة
غلظ طبعه لقلة مخالطة الناس
اجفی السرج عن فرسه برداشت
زین از پشت اسب اجفاه دور کرد
او اوا وجفی الماشیة ماند کرد از آب
و چریدن نداد
اجفاه دور شناخت او را از خویش
استجفی الفرس وغیره دور شد ثم
ان ذا

عجافا چیزی از جای برداشتن
ودور داشتن ومنه الحمد بجانبه
یجافی عضده عن جنبیه للسجود
ای یباعدهما
نجافی غرارتا کرد فتن بر جای و بعید
بودن و برداشته شدن چیزی از
جای

ج ف ی

جفیة بالکسر لغة بنت وجفوة
جفاء بالضم کشتی خال
مجفی کرم شتم و سبه
ض جفاه برو نهبن انداخت او را

باب الجیم فصل القاف مع الفاء

ج ق ف

جقفة بالکسر افتادگی پشت و جقوة
ن جق الطائر بخیال انداخت مرغ

باب الجیم فصل الکاف مع الفاء

ج ک ر

جکرة بالفتح حاجت مجکرة مضطرة
جکار کشتار نام مردی
س جکر حاجتمند شد
الجکر سینه و الحاح کردن در بیع

ج ک ک

جکمکة او از کار افتادن اهن
براهن برابر

باب الجیم فصل اللام مع الواو

ج ل و

ف جلا الرجل جلاء مرد جلا گر
اندا خت مرد را بر زمین و جلاه
بتوبه انداخت جامه را

ج ل ب

جلاب بالفتح جلاب
جُلبة بالضم سیاهی شب و صبح
وابر بی آب یا ابر یکه بکوه ماند و یکه
جلیب بالکسر الان باسا و پوشش
یا الان ناچوب یا الان بی تنک
وسنا و بضم
جلبة بالضم ابخار که شهر بر شهر
بفر و خش از اسب و جز ان جلابة
کسفینة مثل جلاب جمع و
شتران در یا شتری که بر او متاع
قوم بار کنند الجمع والواحد سواء
جلیب کاهیر ابخار که شهر بر شهر
بفر و خش بر قعد جلیب جلبی و
جلباء کصنعاء و قد الجمع وکذلک
امرأة جلیب جلبی وجلائب جمع
جلاب کشتار کشنده اسپ و جز
ان بفر و خش
امرأة جلبانة زن بد پسا فرزاد بسیار
کوی بد خو و امرأة جلبانة بکسر نون
وبضمتین مشددة الباء جلبانا
وجلبانة بکسر نون وبضمتین مع
التخفیف کذلک
جلاب کزنار کلاب معرب است و
دهیش بر هی و نام نهری و سلی
جلاب بن محمد وبخ بوده
جلیب کتکیت موضعی است
جلیلباء کزنار و سینما بیرا هن
وپیراهن خود را بدان از بالا
بپوشند و دانه خار جلاجیب
جمع

که شتر را از شهری بشهری کشانند
بفر و خش
جلبة بالضم پوست جوانه
خشک شده باشد و پاره ابر
وسنگهای افتاده بر یکدیگر که
در ان راه شتر نباشد و قطعه
جدا کاندر ازکیاه و سال بخشد و
درخت اخار و سبزه و بخور و نکا
یقال لها بنات جلبة الزمان او
کرسنکی و پوست خام که بر پالان
وزین درکشند و اهن است در
پالان و اهنی که بدان کاشته کشد
زابهم پیوندند و بدوزند
دوخته در هم و کاردگر دسته
زابزار اهنش نصب کرده باشند
وشیر مایه و بقعه و نوزه است
جلوبة کصبوبة ابخار که شهر بر شهر برند
بفر و خش از اسب و جز ان جلابة
کسفینة مثل جلاب جمع و
شتران دریا شتری که بر او متاع
قوم بار کنند الجمع والواحد سواء
جلیب کامیر ابخار که شهر بر شهر برند
بفر و خش بر قعد جلیب جلبی و
جلباء کصنعاء و قد الجمع وکذلک
امرأة جلیب جلبی وجلائب جمع
جلاب کشتار کشنده اسپ و جز
ان بفر و خش
امرأة جلبانة زن بد پسا فرزاد بسیار
کوی بد خو و امرأة جلبانة بکسر نون
وبضمتین مشددة الباء جلبانا
وجلبانة بکسر نون وبضمتین مع
التخفیف کذلک
جلاب کزنار کلاب معرب است و
دهیش بر هی و نام نهری و سلی
جلاب بن محمد وبخ بوده
جلیب کتکیت موضعی است
جلیلباء کزنار و سینما بیرا هن
وپیراهن خود را بدان از بالا
بپوشند و دانه خار جلاجیب
جمع

جلبانة کعنطاة زن فربه و فاسد
بر و بفر
جلبان بالضم و بضمتین مع شد
البلة نوعی از کیاه و اب انشاک
استدن چرم و غلاف که شهر را
در میان کرده در ان کنارند
جلبان کعثمان دانه خار و خار و
جلبانة کعثمانة دانه خار و خار و
مشددة الباء مرد صاحب جلبان و
عوغا
جُلیبة کجهینة ده بزرگ اشکبدان
کرجند و ابازار ند و دقان شور
زابدان بر نکنند
جلیبیب کقنیدیل صحابی است
جلبة بفتح الجیم واللام سگ شکاری
وبزرا بر و دن چیزی مجلب الحج
ن جلب جلبا کها د کرد
س جلب نزاع انداخت و بر جلب
در حدیث لا جلب ولا جنب فی
امة نشاجی از جای و ورد امر کردن
خداوند ماشیة انا کشیم بجای
ماشیه خود را در جائی که فرود امد
استیاد و دور رفتن خداوند ماشیه
از جای خود و ساعی را تکلیف دادن
تا نزد او رود و الجلب ان ینبذ الرجل
فرسه فیرکض خلفه و یزجره و یجلب
علیه او ان یرسل فی الحلبة فیجمع له
جماعة یصیح به لیزدعر وجهه
ن ض جلبه جلبا وجلبانا کرد
کشیدن را از جائی بجائی دیگر و
جلبوا عوض کردند و از فلانة تجلب
وفی المثل جلبت جلبتهم اقلعت
ای صاحبها الجماعة صیحتهم امسکه
یضرب للجبان یتوعد ثم لیکذب و
جلب کعلم کرکی و برای اهل خود
وجله نمود و جلب الفرس زجر
کردن اسپ را و جلب الدم خشک شد
خون و جلب ده مشرکرد و فراهم
اورد و جلب ماشیته و جلب علی فرسه بانگ
زد اسپ را و قت دوانیدن تا دو
کند و جلب الجرح به شد جراحت

نوع جامه ایست شبیه بخفتان جوالب وجلبب جمع

الجلب القوم فرا هم آمدند و بانگ کردند و اجلب لاهله بمعنی نمود برای اهل خود و کسب کرد و اجلب الفرس زجر کرد اسب را و اجلب علی فریسه بانگ زد بر اسب و تحت دو انیدن تاز کرد و اجلب الدم خشک کرد بد خون و اجلب الجرح چرک پوست فراهم آورد جراحت و بهتر شد و اجلب الثوب بچرم جامه پوشانید پالان را آنرا که خشک کرد بد و اجلب فلانا یاری داد او را و اجلب العوذة در چرم دوخت تعویذ را و اجلبت ابله بزرگ شد شتران او و نیز اجلاب نزدیک شدن او و فراهم آوردن و عدة مجلب کحدث شنیدن بیا اواز

امرأة مجلبة زن بد بچه افزاد بسیار کوی بد خو

جلبوا کرفراهم آمدند و بانگ کردند و جلب الفرس زجر کرد اسب را و نیز تجلب باز داشتن و پشان ناقه بپشم و کل بستن تا بچه شیر نخورد و الدائرة المجلبة و دائرة الجلب بالتوصیف و الاضافة از دائره عرض است سمیت لکثرة ابحرها او لان بحرها مجتلبة

اجتلبه کشیدن او را از جائی بجائی دیگر

استجلبه خواست کشیده شد چیزی از جائی بجائی دیگر

انجلب کشیده شد از جائی بجای دیگر

جلبیبة جلباب پوشیدنی

جلبب او را

تجلبب جلباب پوشید

ج ل ب ج

جلج بالکسر نام موی پیرون زشت

ج ل ب د

جلبدة الخیل بالفتح اوازهای اسب

ج ل ب ر

جلبار بالضم محله است باصفهان

جلبار بفتح میم تشدید باء غلاف شمشیر و زینی کرده و نیزی شمشیر

ج ل ب ز

جلبز کمل بطنبل بخت

ج ل ب ص

جلبص جلبصة کزبخ یا صوت بخاه مهمله است

ج ل ب ط

جلنبط کقنفر شیر کراسه است

ج ل ب ق

جلوبق کسفرجل درد دندان بنی مره و مرد بد پا اواز و غوغا و بلا

جلبقة شور و غوغا

ج ل ت

جالوت کطالوت نام مردی عجمی است

جلیت کامیر مرد چابک و چست

الجلوت الآلیة مسبک بیرز

جلت و ضم اللام دهیت به نهروان

ض جلتة زد او را

اجتلته زد او را و نیز اجتلاث نوشیدن یا تمام خوردن چیزی

ج ل ث م

جلثم کجعفر نام مردی و الثاء مثلثة

ج ل ج

جلجة محرکة سر و کاسه سر و غوزه اب جلج و جلاج جمع

ج ل ج ب

جلجاب و جلجابة بالکسر فهما پیر فرتوت و کان ان که موی پیش سرش افتاده باشد و جمل جلجاب شتر نر سطبر و لا تقل جلجابة

جلبج کجندب بمعنی جلجاب است

وفام مردی

جلبب کمقرب دراز و طویل

جلابج کعلابط دراز بی و پیر فرتوت که موی ناصیه وی افتاده باشد

ابل مجلبة کمقشعرة شتر کرانام

ج ل ح

جلح محرکة کم موی شدن پیش سر و الفعل من سمع فاقله الزمخ ثم الجلح ثم الصلع

جلحزا بالفتح بای موزه مثل ازسر

اجلح کاخم هو دیج پشت و سقف که بر اطراف دیوار نباشد مرد که پیش سر او کم موی باشد

تجلح جلح کتکر کار و بی سرون

جلاح کغراب سیل که هم چیز ببرد

وفام پدر لجحه

جلواح بالکسر زمین فراخ

جلحاء کحمراء دهیت ببغداد و موضعیت بحجره

جلحا بالکسر زمینیکه هیچ نروید یا ند

جواح الجحاز سرهای فراخ هوا کبرد چون ذره و مانند ان

جلحاء مصغرا شعاب قبله غنی

مجالح کمحراث ناقه که در فحط سال شیر دهد و شیر بخاید

مجالیح کساکین سال مرکام مرکستو

ف جلح المال الشر جلحا خورد ستو سرهای درخت او و نیز جلح پوشیدن کردن از درخت و جلحه کسفینه جنابند زمشک برای مسکه کشیدکذا فی الشرح

مجلح کمحدث مرد بی اخوار

مجلح کمعظم خورد بی و درخت خورد

تجالیح پیش امدن و بقوت تکه زدن از کاری و حمله کردن دران

مجالح مبنیا للفاعل نام کرد زمستان شیر دهد مجالیح جمع و خصم و یار وی و اسد کشیر یال

تجالح با هم زشتی و درشتی کردن و دشمنی اشکار نمودن و اشکار کردن کار و ابر کوه و باد کو نیز

کردن نیز بکوهان و باد کو کردن

ج ل ح ن

جلحن کجعفر شتر دل بخیل

جلحان بالکسر مثله

ج ل خ

جلواخ بالکسر وادی فراخ پر اب و نیز حدیث الاسراء فاذا بنهر من جلواخ الغین ای واسعین

جلاخ کغراب نام مرد و سیل

جلاخ انکه وادی را پر کند و هم چیز را ببرد

مجالخ کساکین وادی است بتهامه

ف جلخ السیل الوادی پر کرد

توجیه وادی را و جلخ نهر زمین انداخت او را و جلخ بقضه خرما شکم او را و جلخ جاریته جماع کرد با وی و جلخ الشیء دراز کردان را و جلخ فلانا بالسیف بزد بپاره کوشت وی بشمشیر

اجلخ اجلخا خاصیف دست استخوان کردید و اجلخ فی الحجر کشاده داشت هر دو بازو را در سجده

ابجلفی کاو نجم فرد خفت نشست

ج ل خ ب

ابجلخ کا فشردن اقتاد

ج ل خ د

رجل جلخدی مرد بیخرد بی فائده

ج ل خ ذ

جلخذه کفشگر مرد شناود دان

ج ل خ ط

جلخطاء بالکسر زمین بیحد درخت

ج ل خ ظ

جلخظ کزیج مشله یا حرف ابجد مهمله است

ج ل خ م

ابجلخام کا فشردن کار دامن قوم و سرکوب کردن و بپا شاندن

ج ل د

جلد بالفتح چابک از هر چیزی اجلاد و جلاد و جلد کتب جمع و از افعال است و بنو جلد قبیله است

جلدة خرما بن بخت و بزرگ کدبی ابصیر تولد کرد و شتر ماده بی بچه و بی شیر جلاد کتاب جمع

جلد بالکسر و بحرکه پوستان هر حیوان الجلاد و جلود جمع و نزه و قوله تعالی قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا ای لفروجهم

جلدة پوست هی اخص من الجلد و از اعلام است

جلد محرکه پوست شتر که کدبیچه یا شتر که دیگر را پوشانیده باشند تا ناقه بچه خود همی شناسد و شیر دهد و زمین هموار و سخت بی غرقه و سنگ که پوسند کدبیچه اش وقت نادن بمیرد و شتران بزرگ و ماده شتران بی بچه و بی شیر جلده یکی و کذلک من الغنم و درشتی و توانائی

جلدة زمین سخت و هموار و گویند

جلدة جلادة و جلودة و جلد وجلدة محرکتین و مجلود و مجلد چابک و چالاک کردیده

الجلدة الارض الشدیدة الوطء کردیده

زمین و یقال القوم اجلدوا مجهولا اذا اصابهم الجلید

والجلدة البرد مضطرکرد او ابن وی

اجتلد علی الاناء هم نوشید

اجلد درازوند بود و نیز اجلاد بشمشیر زدن یکدیگر را

مجلد کحدث صحاف

مجلد کمعظم مقدار دیبای ستبر

معلوم الکیل والوزن کذا فی الشرح وعظم مجلدا شتران کبیر پوشت پکر بروی نمانده و یقال فرس مجلد اذا کان لا یفزع من الضرب

تجلید پوشت باز کردن یقال جلد الجزور کما یقال سلخ الشاة

وقال ما یقال سلخ الجزور و پوشت پوشانیدن چیز بر را

تجلد بتکلف چابکی کرد

مجالد بکسر اللام از اعلام است

جالد و بالسین و مجالدة و جلادا بشمشیر زدند یکدیگر را

تجالدو ابشمشیر زدند بعض اثبان مر بعض را

مجلنبذ کمنطلق سخت

ج ل ذ

جلذ بالضم موش کور و مناهمن جمع من غیر لفظه

جلذان بالکسر جانوری است شتر دیدن

کدبیچه اش وقت نادن بمیرد و بیابد مردم وغیره ی

جلود کصبور دهی است بشاشند از ازده است حص ن عاصم

جلود بالضم نام زاد و بپسلم و قال الجوهری سولا تقل الجلود بالضم

جلید کابیر جامه از هر چیز بی اجلاد و جلدا جمع و پشک عبید الله بن محمد بن ابی الجلید محدث است

جلید کبیر از اعلام است

جلاد کشداد نان بانه زن

مجلد کمعظم پوست پاره کردن و آهن بروی زدن و مبان مجالید جمع

تجاود زمین پشک زده

تجالید شتران دبی اشبر و بی شیر

جلند اء بضم اول و فتح ثانی ممدود و بضمتین مقصورة نام پادشاه عمان قال الاعشی ومجلند اء ثم قیسا فی حضرموت المنیف

اجلاد الارض بالفتح زمین مردم و بکالبد وی اجالید جمع

اجلد کاحمد زمین هموار اجالد جمع

تجالبد الارض ان مردم و بکالبد وی

صرحت بجلدان وجلداء بالکسر فهما بمعنی صرحت بجلد است مذکور است در جرد

جلند حمردزبان کار جلندی مثل ض جلد جلدا زدن بر پوستاد و نان بانه زدن او و جلده علی الامر بشاخوات و منم داشتن او و ابر کار و جلد حمار بته تجلع کردن با او و

جلند ی الحیة کزیدن مار و جلد به تجهوه کالافتعال و منه فلان یجلد بکل خیر ای یحسن و قول الشاعر فی من کان یجالد لک یکذب و جالد

العمیر کنایه از استمناء است

س جلد قبالارض پشک زده کردیدن زمین

ل جلد جلادة وجلودة وجلد وجلدة محرکتین و مجلود و مجلد چابک و چالاک کردیده

الجلدة الارض الشدیدة الوطء کردیده

زمین و یقال القوم اجلدوا مجهولا اذا اصابهم الجلید

والجلدة البرد مضطرکرد او ابن وی

اجتلد علی الاناء هم نوشید

اجلد درازوند بود و نیز اجلاد بشمشیر زدن یکدیگر را

مجلد کحدث صحاف

مجلد کمعظم مقدار دیبای ستبر

معلوم الکیل والوزن کذا فی الشرح وعظم مجلدا شتران کبیر پوشت پکر بروی نمانده و یقال فرس مجلد اذا کان لا یفزع من الضرب

تجلید پوشت باز کردن یقال جلد الجزور کما یقال سلخ الشاة

وقال ما یقال سلخ الجزور و پوشت پوشانیدن چیز بر را

تجلد بتکلف چابکی کرد

مجالد بکسر اللام از اعلام است

جالد و بالسین و مجالدة و جلادا بشمشیر زدند یکدیگر را

تجالدو ابشمشیر زدند بعض اثبان مر بعض را

مجلنبذ کمنطلق سخت

ج ل ذ

جلذ بالضم موش کور و مناهمن جمع من غیر لفظه

جلذان بالکسر جانوری است شتر دیدن

طائف هموار مانند کف دست

جلوذ کصبور سخت و درشت

جلذاء بالکسر ممدود از زمین ندرشت

جلذاة اخص منه

جلذی ککرمی شتر استوار و درشت

جلذیة موشت و صانع و کاری کر و خادم کلیسیا و رفتار سبک و تیز و پیار سکار تر سایان

جلاذی بالفتح جمع

جلاذی بالضم بهمه منسوب بجلذی جمع است

جلاذی بالفتح جمع

جلوذ اذا شیر رفتن مرد فتن باران یقال الجلود المطر اذا اشتد وقت تاخره وانقطاعه

ج ل ز

جلز بالفتح پیچیدن و راطراف نان بانه و میناناز بانه و خلقه کردن و اسفل اهن نیزه و قبضه سنان

جلوز بالکسر نای کاردو امن مرد

جلاوزة جمع

جلوز کصاحب نام مردی

جلاوز بالکسر پیچیده و راطراف نان بانه و بر کمان و جزان

جلازة مثله جلاز جمع

جلوز کصبور و جلغوزه و مرد فریبنده و مرد فریبنده

جلاوز

جلاز کرنج زن کوتاه

مجلز کمنبر نام اسبعمر و بنی اوی و ابو مجلز لاحق ثابتی بن حمید است

رجل مجلوز الرای مرد استوار رای

ورجل مجلوز اللیم کذلک

ض جلز فی الارض جلزا و جلیزا نیز رفتن و نیز جلز بالفتح بودن دیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و بی پیچیدن بر دشنه کارد و غیران

جلز تجلیزا تمام تیر کشیدن کمان را و نیز تجلیز بودیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و تیز رفتن و بی پیچیدن بر تیر و نان بانه و شمشیر و جزان

جلوزة سبک آمدن و رفتن ملخی

برباعی

ج ل س

جلس بالفتح زمین مرشت و شهد سطبر و شتر و نیز استوار و درخت سطبر للذکر والانثی بقال جمل جلس و ناقة جلس و شجرة جلس و بقیة شهد در خور و زنی که دائم بود در خانه نشیند و زن شریفه و زیبا نجد و اهل مجلس و کلاب درد شت و وقت و تیر دراز و محکوه بلند و جلس بن عامر بن بدیعة و یکسر بدون الف و لام است

جلسة بکار نشستن

جلس بالکسر هیئت نشستن و جلیس و مرد کنکاج

جلسة بالکسر نوعی از نشست

جلوس کز اکرد حدقه چشم

جلسة کهمزة بچه نشیند

جلاس بن عمرو کعمر بن جلاس بن سوید انصاری صحابیانند

جلیس کامیر هنشین جلساء و جلاس جمع و لقب فاز عبد العزیز بن نجا و اسف

جلسان بالضم و شد اللام المفتوحة کاشن معربیت

مجلس بکسر اللام جای نشستن

مجلسة و مثله مجالس ج

ض جلس جلوسا و مجلسا کمقعد جای نشست

جالس نشستن از ان جلوس ج و جلس جلسا بفتحتین

اجلسه اجلاسا نشانیدا و

مجالس هنشین و نام اسب بنی حنیف یا نام اسب بنی قشیم

مجالسة هنشین کردن

تجالس القوم بام نشستند

ج ل د

جلسد کجعفر نام بتی

ج ل م

جلسا بالکسر علت بر نام

ج ل ط

جلطه بالضم جرعه از دوغ سطبر

جلوط کصبور زن کرجیا

نابت جلطاء یعنی نرم و سست

جلیطة کسفینة شمشیر خوش فلاف

ض جلط جلطا در دوغ گفت

و سوکند یاد کرد و جلط السیف برکشید شمشیر از نیام و جلط راسه سترد و موسر را و جلط الجلد عن الظبیة پوست باز کرد از اهو ماده و جلط بسلیه ریخ زد

اجلطه ربوذا نوا و اجتلطها

الاناء تمام خورد اینجا در اوند بود

تجالطه سخنی کشیدند با یکدیگر

مکرکردن یقال جالطه ای کایده

اجلط البعیر افتاد شتر و نشست

ج ل ظ

جلظاء بالکسر نیز درشت

جلواظ بالکسر نام شمشیر غامر بن طفیل

اجلوظ کاعلوط داشت و ستبر شد

ج ل ع

جالع کصالب زن بوهنده وی

جلعة محرکة جای خلوت و نرمه زمین از بهر فرو خفتن بدن

جلیع کامیر زنی که خود را بنوشد در خلوت با شوی

اجلع کاحمد انکه فرج وی هم پیشه بوهنه باشد

جلعلع کسفرجل و قد یضم اوله و یضم الجیم و اللام ایضا شتر تیز و سبک و خار پشت و خبز و یا خبز و لک کنصف ان حیوان باشد و نصفان هنوز کل باشد

وکهتار

جلعلعة و بغیم و جرد و لک

جلعم کجعفر مرد بد پشم و فحاش

میم زاید است

س جلع جلعا بی شرم و فحاش کردید و بوهنه فرج شد جلیع لکنف و جالع کصالب بنشست

استاذان و جلقعة کمرخزه و جالغة بغین معجمة و نیز جلع دندانهای پیش کشاده بودن از اب یا برف

اجلع کاحمد و جلیع لکنف بغین اشتاذان

ف جلعت المرأة جلوعا کشاده روی کردید بدن مهر جای و جلعت الثوب جلعا برکند جامه را و برهنه کرد بدو جالع العلا عرانین بزاورد حشفه را از جام

الجلاع منکشف شد

ع ل ع

مجالغة نزاع کردن مردم بفحش و دشنام در کفار با شراب یا فحش

جلعب بالفتح مرد بدخوی شریر و شتر دراز بی پالان باشتاب رونده و کوهیت بمدینه و بالین معنی بدون الف و لام اید

جلعبة ناقه دراز یا سطبر تناور دارة الجانب کیکحل موضع نخل

جلعبی کجمزی و بعیر مرد بدخوی دراز بی پالان شریر و شتر دراز بی پالان باشتاب

بیبال الشتاب نده و رجل

جلعبی العین مرد تیز نظر

جلعباة ناقه استوار در هر چیز و زن پیر کلان اسال کار تیزی پشت وی وفا شد باشد وفا

دراز بی پالان باشتاب نده

وامرأة جلعباة العین زن تیز نظر

جلجل بالفتح دراز و منکران سعد نهر معاذ رجل جلعلع جلعابا

جلعابة مرد بدخوی شریر و شتر دراز بی پالان باشتاب نده

جلعبانة نبکیترن دراز بی پالان و ناپهیده کوی بد خو

مجالغة کفتیر حال شریر و سیل که چیزهای دراز اورده باشد

اجلعبة کاشعر دراز خفته و نیز رفته و نیز اجلعبی بی پالان شدن

ویراکنده شدن و روان کردن شتران

ج ل ع د

جلعد بالفتح درشت استوار یقال ناقة جلعدة ای شدیدة و خرکوتاه و زن کلان او موضع اشب ببلاد قیس

جلاعد کهلابط شتر استوار

جلاعد بالفتح جمع

جلعده دراز افکند او را و او نیز جلعدة نیز کرد بخشن

اجلعد کاشعر دراز افتاد

ج ل ع ط

جلعطیط کحزعبیل زنبیل جغز از سطبر

ج ل ع م

جلعم کجعفر مرد بد پشم و فحاش و مندکوز است در ج ل ع

جلاعم بالفتح بطن از بنی شمخ میان یمامه و بحرین

ج ل غ

نابت جلغاء یعنی افتاده دندانها

ن جالغ بعضهم بعضا بالنهش کوشند بدیعض اندامهای یکدیگر

زالشم شیر

مجالغة خندیدن بدندانها و رویاز و شمشیر زدن

ج ل ف

جلف بالکسر مرد درشت کول

اجلاف جمع وخم وخم نبهی و نصف زین پس خم شکسته و افتد و طرف و هر چه میانه تهی باشد از خود

جلوف جمع وخز ما بتکانو و نان خشک سطبر و نان بی نان خورش و کهاره نان و کوسفند کشیده پوست بر بدن مرد یا کشکوه کفانیده و قی کرده باشند

مرغیث و مشک بریده پا و سر و پوست نا کنده

جلفة نان پاره خشک بی نان خورش و پاره از هر چیزی و از مبلغ زر

خبز دوله ۲ بروزن پرستوکه نام شیرینی است کثیف که از حمیر عجین کنند و بروز مرکنه و آنرا سرکین گردانند و بجوشند

حوز ۱ بفتحتین نوعی از کوزه

۲ وبفتح فقد در بعض نامه فضله صاحب سهال

آونلد ۳ نوعی از کوزه که در آن شراب کنند

جعران ۴ بفتحات است کنکار ۵ بضم کاف و عجم سیر اکنه که زنانش کرفکه داشته و بشوه و شاذر ۱۲ مکنه خوانند

ناز بان قلم و منه قول عبد الحمید
یسلم بن قتیبه وزاه بکتب دنیا
ان کنت تحبان تجوز خطك وقاره
حلقت فاسمنها وحرف قصتك
وایمنها فال ضعلت فجاد خطه
حلقه بالفتح داغ بر ران شتر
العتیبی در رجز
حلقه بالضم یاره خواشید از پوست
حلقه بالتحریك بزهائی که موش
کوناه و بی نفع باشد
حالقه کصاحبه سر شکسته کی که
پوست و کوشت سر رفته باشد
وسالنکو خواه و پوست ستور
وطعنة حالقة انکه باند درون
نکند
حلیف کابین بنده پیوسته باو
کرده و مرد در شکوه و نیاز
اسان نیازهای نهین رزم کمیف
شرم کوید خلافه ازان پران
ذابها مانند ازین باشد مان
کوسپند و اوبز کوزانند
حلیفه کسپند سال نیکی و خط
و پوزکم مرد عام ستوران باشد
یقال الصابهم حلیفه عضبه خلف
وحلائف بضمتین و بضم جمع
حلاوکسر اب کل
حلاقه دلو بزند
تحلوف بند بره پوست باز کرده
وغیر تحلوف نان سمیخته
ن حلقه پوست باز کرده اندلو
حلقه بالتحریك داود از اشمیر
و نیز حلقه بند بدن کل و جان و
بریدن و ربودن و برکندن و
از بیخ بر اوردن
س حلق الرجل حلقا و حلاقه
درشت خوی و کوا کرد پدید
الحلاق بند بدن کل از مرغ
قوم محلقون یونت سپید کان
الحلقه برکندن داو از بیخ برادر
محلق کمعظم انکه ما الهای وی ذا
تنك سال تلف کرده باشد ان

کار زکار نهاد وی رفته باشد و انکه
چیزی از وی مانده
حلفت کحال تخلیقا اهلاك کردن
محظا الهارا
مخالف مال الاعز
ج ل ف ذ
حلفده غوغا و اواز شتر و د
ج ل ف ر
حلفر کجعفر بمعرب کلبر
حلفار بالضم دهی است بمرو
حلفا کحبلی نام شهریست بنواحی عمان
کدوعن و پسر بحیره قیس ازانجا
اند
ج ل ف ن
حلفر کجعفر سخت و استوار الحلافر
کحلابط شله و ناقه حلفر زود رشت
واستوار و قوی
حلفر بزکه نجیل زند کنده بپرد
نر بحیه کارکن و العجوز الحلفر
بفتحتین و ناقه پیر بارکش و بلاوکران
و ناقه زود رشت و استوار
ج ل ف ظ
حلفاظ انکه در دهانهای کشتی نوح را
بجوط و حرفهای نفط الود بندد
حلفظ انهارا مکبر تبر کند لك
حلفظه بند کردن در دهانهای
کشتی نوح را بجوط و حرفهای نفط
الود
ج ل ف ظ
حلفاظ با الکسر تبر است در حلفظ
بناء مهمله و فضل الحلفظ و
نقدم
ج ل ف ق
حلفق کجعفر دار بزین
ج ل ق
حلق بالفتح اشتی مولد است
حلقه بالتحریك بکاظهور دندان
از لب فرو خنده
حلاق کحمص کبیر تین مشتده تلاء
وکتب مشوق و غوطه مشوق
کحمص زانه است بهمن مانند کند
و ناحیه است بانمار من و کلمه است کند

شوریدن از جای کنند
حلقه تکمصه و قد تخفف اللام
و تشدد القاف فی کنده پیرامن
کالاسال
حالقان بفتح اللام شهریست از اعمال
سیبتا
ما علیه حلاقة بالضم نیست
وی چیزی از کوشت بی خار است
حلیقیه کاف رفیقه شهریست بروم
رجل محلق کسکین مرد کشاینده
دندانها و فتخنده
مخلق مخنق است و معنی
ض حلق رأسه مسترد و سر زدن
حلق قمه کشادن دندان او قفخیدن
وحلقت المرأة عن شاعها و عن ثناها
ای کشفت و حلقهم اندالخت ایشان
را بمخنق
حلقهم تحلیقا بمخنق اندالخت
اطهارا
تحلق بنبك خندیدن تا انکه اقتضا
دندانها نمایان شود
ج ل ل
جل بالفتح نادبان و بضم جلول جمع
و نام پدر قبیله است از عرب و بزرك
قدر و خطیر از اضداد است
و نام قبیله
جل بالکسر ببالخلاف فی قبال
اخذ در قمه و جله ای قلیله و کثیره
و ناوی کشت سر و ده و بضم و بفتح
و قال الدینوری فاذا نقل الی البیدر
و دیس سمی التبن و کدر بنها و کلها
و مانند ان و نیز جل بالکسر الفخ
بزرك و بزرك قدر
جله کلاسال الزمرد و شترواحد
و جمع و مذکر و مونث شده رکه کیك
است یقال رجل جله و قوم جله و
ناقة حشرش لغة کمهذب لغة انهم
نر دانند تا شتر نر شش ساله
او یقال بعیر جل و ناقة جلة
جلة مثلثة یکی و یك یکشکل
یا یکشکل تاشکنه

جل بالضم و الفتح پوشش ستور را
لجلال و جلال جمع اجلة جمع الجمع
و بالضم و بفتح یاسمین و ورد
ابیض و ورد احمر و ورد اصفر
معربت جلنبکی و اداشت نذ بالفارسیه
و اضعه و جل بالضم همه و جل الشیء
معظم ان
و جل ابن خوتام مرکز قبیله طی
و جل البیت خیمه کاه و جنابتی
خانه و فضله من جلك کردان
زا از برای تو
جلة بالضم نوعی از خورد خرما
و اعجب از برای خرما جلال و جلل
جمع و ابو جلة مرد است
جلیل کامیر کلاسال از مرود
کار جلة و اجلة جمع و بزرك قدر
جلیلة مونث و بزرك و عظیم
و بزرك از وی از درخت کاه شاند
جلال جمع و نام مرکز و کره و هی است
بهمر از ان قوم است ابو مسلم
جلیلی تابعی یا از ذی الجلیل که
وادی است بیمن
و جبل الجلیل بشام است
جلیلة ناقه کران یاطن پیش
نزاکه باشد و یلد بزن جلال
جمع و جزما بن بزرك دیبا ناد
جلال و جلیل جمع و بقال ان
جلیلة و لاد فقهای ما له ناقة
و لا شاة
جلال الکسحاب بزرکی و فضله من
جلال الملوك دان ذا از بهر تو
و ابو الجلال الکبیر نفیر بن عمرو
کوسپند یا ان نجاه مهمل است
محدثانند
و ام الجلال عقیلة دختر عبد
الله بن کلیب است و محمد جلال
بن ابی بکر محدث
جلال الکغراب طیر انهر چیزی
و نام کوهی و معظم چیز و بزرك
و بزرك قدر و المونث بالهاء
و جمادی جلال الخز و وشن او از

جلالة ناقة بزرك و نام زنى
جلال كرمان بزرك و بزرك شدن
جلالة مؤنث
ذات الجلال بالكسر نام اسب هلال
اسد بن انس
جلال كشادن راهبشت بجاى
سوتكه
جلالة مادة كاو پيك خوار و
في الحديث عن ابن الجلالة
جلل بركة كار بزرك و كاران
وهو من الاضداد وفعله من
جلال كردانوا از بهر تو
جلى كردن كار بزرك جلل جمع
جلان بالكسر قبيلة است
نخلة كثيرة بزرك و فعله من
نخلات كردان را از بهر تو
جالة بتشديد اللام قوم از
خانمان رفته جوال جمع
جلولاء بالفتح دهيست بعيد
بربادى منزل از خانقين وجلولا
ان مشهور است
جلولى منسوب بان مانند
حرورى و زنگوزاء
جلت بالفتح جيم وضم لام دهى
است نواحى نهروان
جلولين نام دهى
جلة بالفتح كتاب حكمت و ادب
وهر چه باشد از كتاب بزرك اجلة
جمع
جلجل بالضم زنكله جلاجل
بالفتح جمع وسبك دوح شادروان
در كار
و دارة جلجل موضعى است
عيث جلجال بالفتح باران با
شدت
جلجلان بالضم دانه كشنيز و
كبخد و دانه دولتى كه صيت جلجلان
قليه
جلاجيل بالفتح وبضم موضعى
و بالفتح موضعيست بكر
جمار جلاجل كعلابط خرد و شن

او از وكذلك غلام جلاجل و
آبشخور جلاجل تهنيى خطر
دل خود واقف كردانيدم او را
ن جل الفرس جلا پوشيدن اياه
وجل البعير جلا وجلة كرد او ورد
پشكار ابدست و جل هذا على نفسه
كاه كرد وجلا له فطر كرفتند يكى
فرون تا كه نفيس شيدا و جلوا
عن منازلهم جلوة و جلاء خانمان
رفتند
ض جلل جلالة و جلال الكلان
و از شوه كار كردن بزرك شده
بزرجلال الحقير شدن وفي المثل
جلت الحامل عن الولد اى صغر
نصيب في التعرض للشيء قبل وقته
اجلة الجمال الابزل تقدر كردانيد
او را وما اجلاني ولا اشاني
نه داد مرا ناقه جليله و نه شتر
ريزه و يقال ما اجلوني ولا اذفى
اى ما اعطاني كثيرا ولا قليلا
و نيز اجلال توانا كردن و
ضعيف شدن از اضداد
وفعله من اجلال اجل من اجيل
اجلال الكردان را از بهر تو
مجلل كهنه شتر فراز كرده همه پر
رأيت ان وام جبال فاطمة بنت مجلل
صحابية بوده
جلل القوس جلا پوشيدن اسيا
و نيز تجليل فراز كردن
اجلل البعير شكل بر جيد براى
اثر افروختن و بلند كردن بهران
چيز كه رفت
تجلله برآمد بروى و كرفت معظم او
تجالله كرفتم بهتران را و نيز
تجالل البزرك نمودن و تجالل عنه
اى تغافل وفي حديث جابر رض
ثروجشاعرة تجالت اى استنت
وكبرت فتجالته غشيانا
تجلجل بالكسر بهتر و قوى انكه
او از شتر دور رود و دير باكوى
دلا و دفع كننده و عدد كثير

وصحابي مجلجل ابر باشد
رجل مجلجان بالفتح مرد بيدل اجر
بى عيب و شر بى توانا
ابل مجلجلة شتران كه بر كردن
انها زنك و بجنه باشند
جلجلة اپيخان را و جلجل الكرم
روشن او از شدايد و جلجل
الوتر سخت تافتن او را و نيز
جلجلة نانك در نكله و او از شد
و وصفه بدو سخن او از و جلجلان
چيزى سبد است
تجلجل فرو رفتن بزمين و چيز
وتجلجلت قواعد البيت اى تضعضعت
ج ل م
جلم بالكسر سه روده و شكنبه
كوسفند
جلمة بالفتح وبضمتهم يقال اخذ
الشيء بجلمته اى باجمعه
جلم بالتحريك نوعى از كوسپندان
طائفه كه پاهاى انها دراز و سبز
موباشند و تكه از كوسپندان
واهو ان جلام للكباش جمع وكذا
فيروزها جلمان وكذا رواعى
شتران را و ما و انو و بزغاله
جلام بالكسر جمع
جلمة كوسفند مسلوخ بلا شحم
وقوام وهم يقال هذه جلمة لحز
اى لحمها الجمع
جلفة كثمانة پشم فرو ايخدان
خشك او بپرون ايد
جلام كرمان تكهاى سترده و بى
مجلوم موشمرده
ض جلمه جلما بريدان را و جلم
للزورد كرفتن كوشتاكه براستخوان
جرو در بود و جلم الصوف بريدن كردن
را
اجتلم الجزور بمعنى جلم الجزور
ج ل م ج
جلمج زانه شتر و موسر را
ج ل م د
جلمد بكسر فرسنك و مرد قوى

و كاود و كله بزرك شتران و شتران
كلان نسال و مرده ميشان زائد
از صد
جلمة مرد توانا و ارض جلمدة
زمين سنكلاخ
جلمد كبرج سنك كانزدان
جلود كصبور خوسنك و شتران
كلان دان
جلاميد جمع جلمود است بن
الفي عليه جلاميد اى نوشته
وذات الجلاميد موضعى است
ج ل م ن
جلمز بزبر نجيل ناقه بزرك و
قوى
ج ل م ط
جلمطة سرشدن يقال اجلمط
راسه اى حلقه
ج ل م ظ
جلماظ بالكسر زمند پرخور
ج ل م ق
جلمق بضم اول بزمين كلان و كران و بى مزه و بى شت
باشد زمين خاص كه علف
خورد
ج ل ن ط
جلنطاء غضفراء بى نرمى
ج ل ن ف
جلنفاق بانك در كباز و غراز كرد
جلنفى عليه اشد عياقا عليهما
ج ل ن ر
جلنار بضم جيم و فتح لام مشدد
كل انار بزرك مركب كلنار است فقالت
من تبع قتلا شجاعا منهم
اصفرا يكون لابرهة ذلك
السنة
ج ل ن ن

اجمل جلنزی کجنطی درشتو
اشتوان نون زائد است

ج ل ن ظ

جلنظی کجنطی طبرد وشر والنون
زائدة
اجلنطی کاژبنج پرخشم کردیدن
وستان خفته پاها بلند شدن
وبرپهلو خفتن وپاها دراز کردن
مجلنظی نعت اشتلان والالف
للالحاق وربما یهمز یقال الجلنطی
والجلنظی

ج ل ف

طعام جلنفاة کجنطاة طعما
بدناخوردش نون زائد است

ج ل ف ع

جلنفع کمندلکنکاج وکول
وناکس
جلنفعة ناقة شتاور فراخ شکم
وناقة کلانسنام کاوذ اندر
نون باشد یا ناقه که بدیها چون گاو
مهار در بینی وی درآمده باشد
لحلنفاع کاژبنجام شتاور فراخ
شکم کردیدن

ج ل ه

جلهة بالفتح خرسنگ مدور
ومحله وکرانه وادی جلاء بالکسر
جمع وخرما که با شیر
امیخته شود وان سمن بدنست
جلهة کسفینة خرما که با شیر
امیخته شود وان سمن بدنست
وجایی که دران سنگریزها فراوان
ودور کرده باشند
اجله کاحمد مرد فراخ پیشانی
وکاری شاخ
مجلوه خانه که پرده ندارد شتر باشد
س جلهالرجل جلهها محرکة و
جلههة برهنه شد پیش مردی
از موی
ف جلهالخصی عن المکان دور
کردن سنگریزها از جای و
جلهة فلانا بازدافتن او را از کار

دشوار ومجلهة الیتیم ظاهر کرد
ان را ومجلهة العمامة بلند کرد
دستبار از پیشانی

ج ل ه ب

جلهاب بالکسر وادی

جلهوب بالضم رنج کدهارش
فراخ وکلان باشد

ج ل ه ن

جلههزة دانشت چشم پوشی کردن

ج ل ه ض

جلاهض کعلابط کران مست

ج ل ه ق

جلاهق کعلابط کمان کروهر و
اصله بالفارسیة جلهه وهو
کبة غزل والکبیر جلهاوبها
سمی الحانک

ج ل ه م

جلهم کشفنة موش کلان وفام
زنبی
جلهمة کرانه وادی ویفتح ویضم
وکاربزرگ وفام مرکب
جلهوم کعصفور جماعة من الناس
جلاهم بالفتح قبیلة اشتر یا مرد

ج ل و

جلا بالفتح والقصر مشرکه جلاء
میدهد بصر را وبرهنه شدن
پیش سر از موی والفعل من کل
اجلی وجلوآء نعت اشتر ان و
نام مردی قال الجوهری هی
بالفعل الماضی
وابن جلا بالهمز وانکه مشرکه اشکار
باشد
جلاء کسماء امر جلی واشکار وقیل
دور یقال اقمت جلاء بوم
ای بناحیة
ابن الجلی مشددة مقصورة از
صوفیه کبار است
جلاء بالکسر والمد سرمه یا نوعی
از سرمه ولقب مردم کدر دوغ
تعظیم بدان خطاب کنند یقال
ما جلاؤه ای بما ذا یخاطب فیعظم

جلوة بالکسر آنچه عروس را شوی در
وقت جلوه دهد از کپنه وغیران
اجلی غور کوه هر موی
وی دمنه باشد وموضعیست
وابن اجلی انکه امر وی اشکار باشد
وفصلت من اجلان بالفتح وبکسر
کردم ان را از بهر تو
جلواء مؤنث اجلی وجبهة جلوا
پیشانی فراخ وسماء جلواء
اسمان بی ابر
محمد بن جلوان وجلوان بضمهما
بالفتح وبکسر فیهما محدثانند
جلوی کسکری دهیست ونام
اسپیها است
جلی کغنی هویدا واشکار
جلیت خبر یقین
جلی مصغرا بطنی است از عرب
جلیان بکسر الجیم وشد اللام
هویدا واشکار وه منه حمید بن عبد
الرحمن بن جلیان
ان ربی قد رفع لی الدنیا وانا
انظر الیها جلیا ای ظاهرا
وکشفا
جالیته کصاحبة از خانمان رفتکان
ونمیدانند انجمنکه عروس را از بهر
بدکرده
تجلی بالفتح پیش سر موی بختن مجالی
جمع
تجلوت عروس جلوه داده

ن جلاء الحمد جلوا وجلاء

بیرون کردا وذا وحفظ از خانمان
وفیز جلاء از خانمان دفتن نیک
ولا یقال جلوا عن اوطانهم ولا
اوطانهم اذا نفروا وابن مخضر
بیم است وجلاء الفعل جلاء دور
کردن بتوان زانا انکه بس برجهد
وجلا الامر هویدا شد کار
وجلاء السیف جلوا وجلاء
بالکسر فرو زدن شمشیر را
وکذلک جلاء المرآة وقیل الجلو
بصر بالکحل وجلا الفضة جلا

زاد میم زا وجلا الهم عنه دور
کرد غم او را وجلا فلانا الامر
هویدا کرد کار را بر فلان واشکار
ساخت وجلا بثوبه انداخت عامه را
وجلا بالابراهد وجلاء العروس
علی بعلها جلوة وبیتها عرض
کرد عروس را بر شوهر وجلا العروس
زوجها وصیغة او غیرها اذا عرض
وی کنیز با غیران جلوه
اجلی از خانمان رفتا مخفف
بفحط است
واجلاه الحدث پیرون کرد او را
فحط از خانمان
تجلی دنشتاز
واجلی دور شد پیرفت
اجتلاه الحدث پیرون کرد او را
فحط از خانمان واجتلی العروس
علی بعلها جلوه داد عروس را بر
شوهر واجتلاه نکریست سوی آن
بتامل واجتلی العمامة عن رأسه
بر داشت دستار از پیشانی
ایجلی الامر روشن کردید کار و
هویدا شد واتجلی عنه دور شد
ازان
جلی فلانا الامر روشن وهویدا
کرد کار را بر فلان وکذلک تجلی
عنه الامر وجلی العروس زوجها
وصیغة او غیرها اذا عرض عروس را
شوی وی کنیز با غیران وقت
جلوه وجلی بصیره تجلیة چشم
انداخت وجلی الباذی تجلیة
وتجلیا بر داشت سر و نکریست
تامل وفیز تجلیة دور شدن کردن
ویقال هو یتجلی عن نفسه ای
یعتزع عما یعیره
تجلی عنه دور شد ازان وتجلی
الامر منکشف شد کار وهویدا
کردید
مجالاة اشکارا کردن کار را بر
کسی یقال جالیته بالامر وتجالیته
اذا جاهرته به

تجلی هو بدا شد یقال تجالیتا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
اجلولی کاخوشش برامد از شهر
بسوی شهری

ج ل ی

جلی بالکسر زامدان که در سقف
سازند

ض جلی الفضة جلاه اذا سبکه

تجلی کحمد شاب بخشین دهان
تخلیه اشکار کردن ومنه الله
یتجلی الساعة

تجلاه بالای ان برامد وتجلی الشیء
نکریست بسوی ان

باب الجیم وفصل المیم

ج م ء

جم بالفتح وبجر انکا لبد جماء کحمرا
مثله

فرس اجماء کاحمر بسوی کمره کشیده
دارد

س جمی علیه ختم کرفت براو

الجماء فرو هشتکی غره اسپ
کشیده کجان فرس اجم کاکرم نعت
اشتران

تجمأ فی شبابه بزنجید وفراهم امد
در جامه وتجمأ علیه کرفته پنهان
ساخت ان را

وتجمأ القوم فراهم امدند از هر جا

ج م ر

جمورة بالضم توده خاک

ج م ع

جمع کرفتار نام مردی کوهی است
مر بنی تمیم را

عبد الله بن جمع بالکسر شاعری است
از قبیله محمد القیس

جماح بالکسر کشتی اسب

جماح کرمانشکنیا فتکان جناح
وتیر بی پیکان که نفاره وتکه کوشید
وچوبی که بر سر کی پیوشند تا شب
وکودکان بدان بازی کنند و

الجماح ما یخرج علی اطراف شبر
سنبل ابن کروس الجمالی والصیمیا

ونحوه الولد ونبات جمعة جامیع
وجاء فی الشعر جامع

جموح کصبور اسب سرکش واسب
تیز رو باانشاط وفام مرکب وفا

اسب سلم باهلی بن عمرو مرکب کدان
هوکه خود نتواند بارکشت

جمیح کزیرزه وفام مردی

جماح کشداد نام مردی

ف جمح الفرس بالکسر جماحا وجموحا
وجماحا تو سنی کرد اسب و

جمحت المرأة زوجها برامد از خانه
ورفت پیش اهل خود بدون

اجازت شوهر وقبل طلاق

وجمح الرجل خود را کرد پدید

جمح شتافت وفی قوله تعالی
لولوا الیه یجمحون ای یسرعون

وجمح الصبی الکعب بالکعب انداخت
کعب را برکعب تا این کبران را

از جای وی

ج م ح ظ

جمحظة بالفتح خرقه کهنه خرد را

درکهواره بان پیچند ودر بچه
که کاووکوسفند را بدان در

وپای بندند در وقت کشتن

ج م ل

جمل کشتر کوشاند ودون ناقه

ج م خ

جمخ بالفتح بزرکی وفخر

جامخ کصاحب متکبر وفخار جمخ
کرکی جمع

جامخة نبرد کردار وزاد وفخر

ج م ر

جمر کجعفر هر نای مانند بی از
استخوان که میان تهی باشد

جمور کعصفور کاوالمیان تهی

ج م د

جمد کسندی بالفتح صابی است

وجمد معدکرب از ملوک کنده
بوده یا ان بحرینی است

جمد بالضم وبضمتین وبالتحریک
زمین بلند سخت الجماد وجماجم

جمود ابخیل کردید وجمد
جمد وانجمد شد حق من وثابت کرد

ن ل جمد الماء وکل سائل
جمدا وجمودا فسرده ودبنده کردید

ماء جامد وجمد نعت ستانی
ان سمی بالمصدر

یجمد کمنع بخیل وابهن
در فخار وابهن میان قوم و

در ما الجمادی درامد ومرد
کرخبر

انجمد الحق انجمادا ثابت کردانید
حق را والجمد در ما جمادی در

امد وکرخبر کرد پدید

جمید تجمیدا فسردن ودبنده شدن
کوشت

تجامد هیتاد بوار بدبوار

ج م ز

جمزة بالفتح خدك الفرس جمز و

جمزات جمع کثرت وقف نهین
وهزار سوار وهزیله کدرش

یکی کند وناهزیله دیکر پیش در
یا هزیله کدران سه سوار

باشند وبک سنکریزه وبک
نارانداختن سنك دیکر از

جمز ان حج کدران رمی جمرتین
کنند وانه موضعت

بمنی جمره اولی وجمره وسطی
وجمرة العقبة وجمرة منا بی

وهاتین جمرتین است وابو جمرة
ضبعی نصر بن عمران وعامر بن

شقیق بن جمرة وابو بکر اندلسی
ابن ابی جمرة عالمانند

جمز ان العرب سه جمره است بنو
ضبة بن ادد وبنو هارث بن کعب

وبنو عمیر بن عامر ما عبر وحما
وضبة لان امهم راتع فی الشام

انتخرج من فرجها ثلاث جمرات
نثرت جما کعب المذان فولدت

له الحارث وهم اشراف الیمن
ثم نثرت جما بغیض بن ریث فولدت

مذحجا وعبسا وهم فرسان العرب ثم

جمدة بریدان ذا وجمد
جامد اشد وهی است بغداد

جمد کصرد کوهیست بنجد

جامد کصاحب حد زمین بجوامد

جمع وکلمة کراز واشتقاق کلمة
دیکر نتوان کرد وتجمل جامد العین

مرد خشك چشم بی اشك ومال

جامد درو سیم ومانندان که
انزا الصامت هم کویند ضد

مال ذات کمال ناطق باشد وعبید

بزای سعد الجامد ذا حمد وله
روایة

جماد کسحاب زمین که باران بسیار
نرسیده باشد وسال بی باران

وناقه شتر بی وانکه شیر نداشته
باشد ونوعی از خرما وبکر

هر حیوان نداده وجماد الکفة

بخیل وکوسفند بی پشم جماد له
کقطام یعنی پوسته جامد الحال

وانما بنی علی الکسر لانه معدول
عن الجمود وهو نقیض قولهم جماد

بالهاء فی المدح قال المتلمس جماد
لها جماد ولا تقولی لها ابدا اذا

ذکرت جمادای فولی لها جمود او
لا تقولی لها حمدا وشکرا

جماد کتاب نام محدثی

جماد کشداد بچ فروش وسیف

جمادشهریران

جمادی کجبادی نام دو ماه

جمادی الاولی وجمادی الاخرة
معرفه است ومؤنث جمادی یاء تجمع

وجمادی حشته جمادی الاولی

وجمادی شنته جمادی الاخرة

وظلت العین جمادی بضم خاء

وبی اشك کردید

عین جمود کصبور چشم بی اشك

جمدان کعثمان کوهیست بدو

منکمین ابنیع وبیض وادی

میان ابلج وثنیة غزال

احمد بن بجیا کاحمد صاحب

ن جمده بریدان ذا وجمد

فصل الجیم

غره
سفیه پرمشانی را کویند

کاوال
عیانه تهوری شیا نرعمان
ذر نیسیکه کوه وراران
کرد ورده بسمن خالی دبه

تزوجها اذ فولدت له صبیة
تجزان فی مضر وحجرة فی الیمن
جیا کتاب ینکر بزها جمع
حجرة است ومنه سمیت حجا
الحج للحصی الکبیر یرمی بها واما
مرضة الجمار بمعنی ضمی حجرة کما
مر
جمار کرمان بیخ خرما بن جمارة
یکی
جماری کصحاری وبنون همیمان
جاو الجماری
جمران بالضم شهریست
جاموز کطاوس بیخ خرما بن
جمیر کامیر جمشد نکاه مردم
وابن جمیر شبانا یک وابنا
جمیر شب وروز
جمیرة موی نافته
جمیر کزبیر نام پدر خارجة بدر
است یا نجاء معجمات وبالمهملة
کجبیر القبیلة او کمضیر جمار او
هو جمارة او حمزة بن الجمیر او
هو جمارة او ابو خارجة
مجر کنبر بوسو زو یونث وعود
مجامر جمع
مجمر عودسوز
مجمیر مصغر اکوهی است.
ن جمر القوم علی الامر کرد امدن
برکار وجمر الفرس جثه دوید
وجمرة خد دل آتش داد او را
جمر فلانا دود بیکسو کرد او را
مجمر کمحسن عودسوزند ولقب
نعیم بدان جهة که در مسجد
حضرت صلی الله علیه وسلم عود
میسوخت
مجمر کمکرم عودسوز وعود وحافر
مجمر وبکبرهم سم سخت
اجمر بجور کرد
واجمر القوم علی الامر کرد امدند
برکار واجمر ن المرة کره بد
کینه وان را پیر فضا واجمر الساحا

جیشة مبارداشت لشکر را بداد
الحرب باز نکرد اینده نهار او اجمر
شتافت واجمر الفرس جثه دوید
قید واجمر الثوب بجور داد جامه
را واجمر الشار مجمرا ماده کرد اشتر
را واجمر البعیر هوار کرد بدیسپل
شتر وخطمیات داد وسلامای
وی نابنه نماند واجمر النخل خرما کرد
باران را شم حب فجمع خرصها او
اجمر ن اللیلة پنهان شد دران
ماه نو واجمر الامر بنی فلان شتاب
شدن کار بنی فلان را واجمر الجیل
دیا خت اداسیان را او کرد او رد
انهار را
جمرة بجیر افراهم اوردان را او
جمر القوم علی الامر کرد امدند بر کار
وجمر المرأة کره زد کینه وان را پیر
فضا وجمر برید پیه خرما بن را
وجمر الجیش مقیم کرد اینده لشکر
را بدار الحرب باز نگرد اینده انها را
وجمر الثوب بجیر بجور داد جامه را
وبیجمر بنکریزه اندا ختن
تجمر القوم فراهم امدند وتجمر
الجیش مقیم کرد بدیا لشکر بدار الحرب
اجمر بالمجمر عود سوخت در عود سوز
استجمر استنجا کرد بسنگریزه و
استجمر الجیش مقیم کرد بدیا لشکر
بدار الحرب واستجمر القوم علی الامر
کرد امدند قوم برکار

ج م ر ن

جمر بالفتح بقیة شب خرما بن و
بضم جمور جمع واستمرار کردن و
الفعل من نصر
جمرة بالضم پاره از خرما ونشا
ان جمر کصرد جمع ولجنی از فرزین
وغیضة گاه کدران دانه باشد
رجل جمر الفواد کامیر مرد نیرخاطر
جمیر کقنیط انجیر بزو انشیرین
واقسام شب الجمیری بزیادة الالف
کذلک ونام ابو الحارث مدنی
است ومذکور است در جم ن

ابد در نوابی ان بر اید وسال
خشک سوزندهٔ نبات
جمیش کامیر نهار سترده موی
وبجای نبات وصحرا ئی است بنواحی
متکه ونوزده سترده
جماش کشداد نام مردی و
رجل جاش مرد متعرض زنان
کانه یطلب الترک الجمیش
جمشاء زن فراخ نهاد
جماش کتاب انجیر میان نورد و
دیوار سر چاه باشد
ن جمش القلب جماش ساختن جا
را
ن ض جمش راسه جمشا
شمردن موی سر را ونیز جمش باطراف
انکشتان دوشیدن وسخن
کفتن زبان زنان وبازی کردن
بجمش بازی کردن وسخن بازنان
کفتن

ج م ص

جمص بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع

جمع بالفتح نخل کم بار یا بار نوع
از خرما بلا نیز یاد درخت خرما
وقتی کاز خشه برایند وهنوز
در یافت نشود کاز کدام افتاد
است وفیامت وصمغ سرخ و
کوه مردم جموع جمع وهمه وشیر
هر ماده شتر وکوسپند کپستان
اوز البسته باشند ضد فواق
که شیر باهل غیر مصروره است
ومزدلفه وبا بمعنی بدون الف
ولام است
ویوم جمع روز عرفه وبا بام جمع
روزهای منی
جمع بالضم مشت فراهم اورده تو
ضربته بجمع کفی اجماع جمع
وامرهم جمیع یعنی پنهان ومخفی
است وفلانة من زوجها
بجمع یعنی همچنان زوشیر است
وذهب الشهر بجمع رفت تمام ما

جمزان بالضم نوعی از خرما
بعیر جمیز شتر بسیار تیز رو وجمازة
مؤنث وجمال جمازان خوبچهنده
جمازة بالضم والتشدید ذراعدان
صوکه استینهای از تنک باشد
ونام سب عبد الله بن جدعان کهاز نجیب
بزرین اسبان عرب بوده
جمال وجمری محرکتین تیز رو
ض جمز الرجل فی الارض جمزا
وجمزی رفت بزمین وتیز جمز
نوعی از رفتار دشتابی کهاز
حضر وفوق ذعنق باشد
جمز کهدد شجمازه سوار

ج م ز ر

جمزر جمزره سپس یکی بعد دو
کریخت

ج م ر س

جمسته بالفتح آتش
جمسته بالضم کلهٔ شتران وخرما
خشک وعوزه خرمای نیم رس
جمس جمع
جموس فدن روغن وپیه وآب
یا اکثر دران جمود کونید ودد
روغن وجوان جموس والفعل
نصر
جاموس کفاموس کاومیش مغرب
است بجوامیس جمع والانثی بالهاء
جاموسی کصاحب کاپه پرور یده ومآء
جامیسی جامد
صخرة جامسة سنگ ثابت و
مستقر در کاخویش
لیلة جاسیة بالضم شب دیجور
سرد
جامیس نوعی از خرما وغ است
واحدش نیامده

ج م ش

جمش بالفتح اوازیدن وفی المثل
لا یجمع فلان اذنا جمشا ای لا
یقبل نصحا ومعناه منتصام
عنک وعما لا یلزمه
جموش کهبنوروزه مشرنده وبیحاکه

ویکی الجمع فیهن ومائة تجمع ثلاثة
ای عذراء او حاملا او مثقلة
جمعة بکسر اول ما جمعهم عمر رضی
المغرب علما الصفر در جمعة مرجح
المسجد ای الجموعة والفتح قال ابو
الله جمعة ما بینکما ای الغذ ما
بینکما ویوم الجمعة وبضمتین و
کهمزة وزاد بعضهم جمع کصرد و
جمعا بالضم وبضمتین وبفتح المیم
جمع
اجمع همه وهو واحد فی معنی جمع
ولیس له مفرد من لفظه اجمعون
جمع وهو توکید بعض وکدشت
در بیع وجاؤا باجمعهم وبضمتین
الیهم امدهم
جمعاء ناقة کهن سال ومسنوری
که هیچ نقصان در تن او نباشد
وموئث اجمع جمع کصرد وجمع
جامع کصاحب کرد آورنده ویکی
از نامهای بار تعالی هو الذی یجمع
الخلائق لیوم الحساب واز اعلام
است ودهیت بعوطه ولقب فرخ
مروزی ابن ابرهیم
وابو جامع کنیت خوان وداننده
ستور جوانه که قابل سواری شده
باشد وقد جامع دیگ بزرگ
وکذلک قدر جماعة جمع بالضم
جمع وجامع الجار ساحل است
مر اهل مدینه را والمسجد الجامع
مرکت اهل مدینه وان شئت قلت
علی الاضافة مسجد الجامع علی
تقدیر المسجد الیوم الجامع کقولک
الحق الیقین وحق الیقین ای حق
الشئ الیقین لان ما ضاف الشئ
الی نفسه لا یجوز الا علی هذا التقدیر
وآثان جامع ماده خر کرنا نخبیز
البس شده باشد وجمل جامع
وناقة جامعة ای حلفا بزولا ولا
یقال هذا الا بعد اربع سنین
جامعة حامله نیز بدین
جامعة طوق جوامع جمع

جماع کتاب جمع چیزی یقال الجماع
الجماء الاخیة لان الجماع ما جمع
عددا ویقال الخمر جماع الاثم ای
مجمعه ومظنته
وفید جماع دیگ کلان
جماعة بالفتح همکی چیزی وگروه
مردم وفی المثل الجماعة علی الفداء
ای اجتماع بالابدان واقتراف
القلوب یضرب لمن یضم ازی و
یظهر صفاء واز اعلام است
جماعة کثمامة از اعلام است
جماع کردن هر چیز کرد وفراهم آمد
وفراهم آمدگاه اصل هر چیز
وجماع الناس مردم دزا بیخته
از هر قبیله
جماع کشداز اعلام است
جوامع الکلم قرآن ومنه الحدیث
اوتیت جوامع الکلم واحدان جاء
است فی صفته صلی الله علیه
سلم کان یتکلم بجوامع الکلم ای
لانه کان کثیرا المعانی قلیلا الالفاظ
جمیع کامبر کرد آمد ویکجا شده
واشکر وقبیله گرد آمد واز اعلا
است وگاه ناگهان دیو جاء وجیء
یعنی همه وگروه مردم وشهر ناقه
وگوسپند که پشتانش بسته باشند
وجل جمیع مرد بکسال جوانی رسیده
ودر شتر آورده
تجمع کمقصد ومنزل جای گرد آمدن
تجامع جمع
تجمعة زمین بی آب وگیاه ودیگ
نوده وموضعی است بلاد هذیل
ومنه یوم الجمعة
تجموع گرد آورده از هر جای
ف جمعت الجاریة الثیاب
جوان کرد پدای ابیات الذرع والجامع
وما اجمعت بامراة وعن امراة قط
زفاف کردم باز نی هرگز ونیز جمع
کردا وردن واسم واحد از جمع کردن
تجمع کحسن سال محط ناان
فلان تجمعة بابان کدر گه مردم

کردایند وپریشان شوند از خوف
کشدن
تجمعة کمکرمة خطبه بخلل
اجمع المطر الارض فراگرفت باران
همه زمین را ونیز اجماع متفوشد
وبدین همه پیشان نامده را وفراهم
آوردن کار وآماده کردن وحمله
کردن بچیزی واو سبک کردانیدن
والفاظ دزدان نهم شتران را
وعزم کردن بر کاری یقال اجمعت
الامر واجمعت علیه مجمع کمکرم
نعت شان ومنه الحدیث من
لم یجمع الصیام من اللیل فلا صیام له
وقوله تعالی فاجمعوا امرکم وشرکاءکم
ای ادعوا شرکاءکم کذا نه لا یقال
اجمعت شرکائی ویقال تجمعوا
المعنی اجمعوا مع شرکاءکم وظاهر کم
مجمع کمحدث لقب قصی کلابی لانه
جمع قبائل قریش وانزلها مکة وسمی
دار الندوة
تجمیع ببیا کردا وردن وفراگرفتن
ما کیان سیصد سال در زیر شکم وپیما
جمعا حاضر شدن
تجمع فراهم آمد صد نفر وزیاده
تجمع کرد آمدن هر دو از هر کار جدل
مجتمع مرد بکسال قوی سپید
ولا یقال ذا لل النساء وشئ تجمعا
نیز هست
اجتمع فراهم آمد واحد مع مثله و
اجتمع الرجل جوان وقوی گردید
ویراهمه تمام ریش روی
مجامعة وجماع وطی کردن وبرکاری
گرد آمدن باکسی صلته علی ثقال
جامعه علی امر گذا
استجمع فراهم آمد واستجمع السیل
گرد آمد از هر جا واستجمع له امره
فراهم آمد هر آنچه برکنوش میکند
او را واستجمع الفرس جریا گرد او آمد
اسب خویشتن را در دویدن
نیز هست

ج م ع د

تجمعة کجمعفر سنگهای جمع کرده
شده

ج م ع ر

جمعور کعصفور سیر جماعة بزرگ
جمعورة بادر لبه بر سیر چوبی
وبخور از فروگ کشش بلند باشد
جمعر کجعفر کاز ندکه از چاه وغیر
کنند نیز او قبیله است وبیاء
معنی بدون الف لام است
جمعرة پشته درشت بلند یا
سنگ نوده بلند
جمعر الجمار کرد او ودر خور کوش خود
وقت کریدن ونیز جمعرة کودکان
بینان

ج م ع ظ

جمعاظ بالکسر درشت کول

ج م ع ل

جمعلة بضم اول وثالث جوزاز عسل
ومسکه ومانندان
جماعیل معرفه وقد تشدد الیم
دهی است بیت المقدس
جمعلیل کخرنجیل کرد او ودندان
هر چیز
جمعلیلة کذکاء ناقه کهن سال
وناقه سخت واستوار یا ناقه تقوی
امد بعد از لاغری وسستی
امرة مجمعلة اللام مبنیا للمفعول
دزبسته کوشت

ج م ل

جمل محرکه واشکر بیمه شتر نر وشتر
للانثی تقول شربت لبن جمل ثابتر
نر هفت ساله یا پنج ساله یا نه ساله
یا شش ساله للجمال وجامل وجمل
بالضم وجمال بالکسر وجمالة وبهاء
مثلثتین وجمائل وجامل جمع
ودر کینه بوی مثل تند وکریه
هو احقد من جمل ومحرکه خرما بن
وما هی است کطوال ان سود زاغ
وان زاجل البحر کوبند واز اعلام
است ولقب حسین بن عبد السلام
شاعر کرمانی وابو الرشا فقی دارمی

انه الشمال انحذا الیل جملا بفتحتین شب
زنده داشت برزن یا غبانی کردن
وفلان ان مسلک الجمانام خوانده
ابی الحسن وجمل ربه العشیرة
پدید قبیله است از مذحج از ان
قبیله اند سعد بن عمر وجملی نام یکی
وشهر جمل بدین نام است
ویوم الجمل روز جنگ حضرت عائشه
رضی الله عنها کرم الله وجهه میمنت
بدان لانها کانت علی جمل احمر
عسکر وی جمل بود وضبی است
میان حرمین ومدینه نزدیک
تراست وموضعیست میان مدینه
وفید وموضعیست میان
نجران وشلیث وگویا جمل موضعی
است بیمامه وبین وجمل نزدیک
نزدیک کوفه است وابو الجمل ایوب
بیمامی پسر محمد وسلیمان بیمامی پسر
داود
جُمل بالضم نام زنی
جُملة بالضم هر چیز که جمع بود همه
جُمل جمع وکلام تام وبدون الف
ولام جد یوسف بن ابرهیم قاضی
دمشق
جُمل کصُحف کوه مریم
جُمل کصُرد نام ابن وهب که از قبیله
بنی سامه است
جامل کصاحب شتر که کله یا شتر بان
وابن باوه قبیله نزدیک
جَمال بالفتح خوبی صورت وسیرت
ونام زنی واز اعلام است وجمالک
ان لا تفعل کذا نوعی عتاب ومخرص سخن
وبکو کاری ای لزم الاجمل ولا
تفعل ذاک
جُمال الکفر اجنی بصورت نیکو سیرت
ونام شهریه
رجل اجلی بالضم مشدده الیاء
مرد استوار خلقت کذلک جمل
جُمالی وفاقه جمالیه استوار
خلقت اند شتر
جمالة کله شتران یا کله شتر
ماد کان که شتر زدان نباشد
وثلثمائة جمع جمال ان نادر است
واسم الجمال الجمع
جمالة بالتشدید شتربانان
مثل الخیالة والحمارة
جمال کوشان خوب صورت نیکو
سیرت
جُمل کنگر سر سطبر کشتی ودان
جُمار لغت دیگر امده جُمل کصرد
وقفل وصُفّق وجُبل وقرطبین
حتی بلج الجمل ثم تم الحیطا
وحب الجمل کنگر وقد یخفف
حب الجمل
جُمیل کقبیط حبة والد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه بلبل
جُمیل کزبیر بلبل جلان بالکسر
جمع ونام خواهر معقل بن یسار
جُملانة بالضم بلبل جُملانة
مصغرا کذلک
جَملاء کحمراء صحب الجمال وقمام
لقب انعم جیون از اهل الحدیث
ثم عرضت له امرة حسناء جملاء ای
جمیله شیطنة ولا افضل لهام لفظها
جُمول کصبور کدانه پیه زن
فربه
جمیل کامیر پیه کداخته جملاء
جمع وجوب صورت نیکو سیرت واز اعلام
است وحدیث جمیل در نیک لغت
بغداد
واسمعیل بن یشابور یکی عمر شاه
استرابادی کوی
وابو جمیل کنیت نوه وسیرین
جمیلة کروه اهوان او کبوتران وزن
باجمال ونام ام حاتم طیئ ثابت بن
ابی الفلح ادیبی
ن جمل الشحم کداخته پیه زاویدن
جمل کرداوردن
ل جمل جملا کوب صورت نیکو
سیرت کردید
اجمل الشحم کداخته پیه زاو اجمل
فی الطلب استکی کرد در طلب
واغراط نمود
واجمل الشیء کرد اوردان را بعد
براکندکی واجمل الحساب جمله کرد
ان زا واجمل الصنیعة نیکو کرد کار
ودیبا کردان زا ونیز اجمال الدیبا
مشتری شد نمرد وخوبی کردن
جمل الجیش زاد پر مقیم داشت
لشکر را ونیز تجمیل بیت زادن
واز اشتر وبنیکو کردن یقال جملک
الله وجمل الله علیک
تجمل خود زا نیکو داشت واز اشتر
وپیه کداخته خورد ومنه قیل
للمراة تجملی وتفقهی لو کلی الشحم و
اشربی العفافة
اجتمل پیه مالیدن بر خویش
واجتمل الشحم کداخته پیه زا
مجاملة بجمیل معامله کردن
بدون مواخات خالص تا حسن
معاشرت نمودن
استجمل البعیر جمل کردید

ج مع

جَم بالفتح دیبا قوله نعم وبجوز
المال حتا جما جام وجموم جمع وا
کرد امده در چاه ونام پادشاهی
وجاء وجما غفیرا بیخبر امدند هم
وجم الظهیرة معظم کرمکاه
وجم الماء مجای ژرف از اب
جمة بیاه دیبا اب وجماعة انبوه
از مردمان که دیبت خواهند و
بضم یقال جاء فی جمة عظیمة جم
جمع وجمة الظهیرة معظم کرمکاه
وجمة الماء مجای ژرف از اب جام بالکسر
جمع وجمة البئر مجای ژرف از کنه
کرا بتر او بیده در زها دران
جمع شود
وجم بالکسر شیطان یا شیطانها
جم بالضم نوعی از صدف
جمة ثمامی موی سر وابنوهی اندو
موی فرو دیبا کوش
وسلیمان بن جمند وکسند
یکی نابی ودیگری محدث

تجام کتحاب بسایش واسوکاسب
بعد از ماندکی
جمام بالکسر قبیلها
جمام کسحاب محتسب کرد
امده از نزدیک کشی
جمام مشلشة اینجر سر پیمانه باشد
بعد پری یقال اعطنی جمام المکوک
اذا حط ما یحمله راسه فاعطا
جمام کشاد پیمانه سر بر اورده
بعد پری وجمام بن دعجی از قبیله
جهینه است
جمم محرکة اینجر سر پیمانه باشد
بعد پری وبی نیزه شدن مرد وبی
سرون کردیدن کوسپند ودیبا
دیبا کوشت شدن زن وبی
کنکره بودن خانه والفعل من
کل
جمان بالفتح پیمانه سر بر اورده
بعد پری وجمان بن هداد ان
قبیله از داست
اجم استخوان ابشکوشت مرد بی
نیزه در حرب کوسپند بی شاخ
وفرج زن وقدح والاجم من القطا
اجزاء العروض ما کان اعصب
معقولا مثل مفاعلتن ج ردالی
فاعلن شبه بالکبش الاجم الذی
لا قرن له وبنات الاجم بکنکره
جم بالضم جمع
جُماه هموار وخوداهن وموضعی
است بسه میل از مدینه
وشاة جماء کوسپند بی شاخ
وامراة جماء العظام زن فربه
دیبا کوشت وجاء واللجاء بالفتح
امدند هم ومذکور است در
غ ف ر
جماوان بالفتح مشدد الیم دو
کوه است نزدیک مدینه
جمی کرمی یا قبلی
جموم کصبور چاه دیبا اب
کم زمان رفتار دیگر اورد
جمیم کامیر دیبا وکیاه انبوه یا

کیاه برخاستن شیر اکنده یا کیاه نیم رسیده الجماجم
جمیمة کیاه نصف پانزده روزه که در شتور پرورانند
جمیمة کجمیمة نام دو صحابیه
است یکی دختر سینی و دیگر دختر
جمام بن جموح
جمانی کرمانی انکه موهاش سرخ
انبوه و دراز باشد منسوب الی الجمة
علی غیر قیاس و لو سمیت بها رجلا
ثم نسبت الیه قلت جمی بالالف و
نون
جمیم بوزن امیر
جمجم حمی سیه پر و مملو
مجم بالفتح سینه ویق هو واسع
الجم ای رحب الذراع واسع الصدر
مجمم سرا پا باش
جمجم نطفه تین کره دوان پا افزاری
است کشمیران ازنه و بالای ان
ریمان باشد معرب چمچم بمعنی دو
چم فارسی
جمجمة بالضم کاسه سر یا استخوانی
که دران دماغ است جمجم جمع و
نوعی از پیمانه است چادر شوره
زار و قدح چوبین و چوب قلب که
دران اهن تعبیه کنند جماجم
جمع
جماجم مهتران و قبیلها و رسته
استر بجهان و در الجماجم موضع
استر دیبک کوفه و کانت برقعة
ابن الاشعث مع الحجاج
جماجم حی بن یحیی و علی بن سعد
که صحابه اند
ن جم المکوک پیمود بطوریکه
فوق پیمانه باشد
وجم المکیال جما و جماما مثلثة
پر کرد پیمانه را تا سر
ن ض جم ماء البئر جموما
بالضم بسیار شد اب چاه و کرد امد
وجم البئر باز امد اب چاه و قد
کثیر و جم الامر زود بیک شد
کار و کم قدوم فلان ای ناوهای

وجم الفرس جماما بالفتح کشنه کرد
پس زدن را مهمیز بنی او و جم الفرس
جما و جماما سواری کرده نشد
پس اسوه کردیدن اب
فرس جام نعت ان
وجم العظم بپیا کوشت کردید
استخوان وجم الماء کذا شناب
زانا جمع شود
ا جم الفرس سواری کرده نشدن
اسوه کردیدن اب و نیز اجمام ایشان
دادن شور و الارض متعدد
یقال انجم نفسک یوما او یومین
وانجم الماء کذا شناب دانا کرد
اید وانجم الامر زود بیک شد کار و
یقال انجم الفرس فی ذا الحان وانجم
المکوک پیمود پیمانه سر برابر ده
بعد پیر
مجمة کمعظمة زنی که موهاش سر
خود را مال نکند مانند مرد
مجمة کمعظم انکه موی سرش انبوه
باشد
جمجم النبت انبوه کردید کیاه و
جمجم المکوک پیمود پیمانه سر برابر
را بعد پیر
تجمجم النبت انبوه کردید کیاه
و نیز تجمجم متعدد زن طلاق یافته
استجمجم الارض کیاه شد زمین
واستجم ماء البئر بسیار شد اب
چاه و کرد امد و نیز استجمام منکی
افکندن پیر ارشدن چاه و نیز
انی لاستجم قلیبی شیء من اللهو
لا قوی به علی الحق
تجمجم سخن ناپیدا کردن و پنهان
داشتن چیزی در دل و هلاک
کردانیدن
تجمجم سخن ناپیدا کردن
ج م ر ن
جمن بالضم و بضمتین کوهیست
در شق یمامة
جمان کعراب مروارید و غوره
نقره جمانه نیکی و نوعی از جبه زنان

وان از دشنهای چوم بافند و دران
مهرها کونا کون نقش کنند یا
مهره مرصع کرده شده بنقره و نام
شتر زینت و نام کوهی
واحمد بن محمد بن جمان محدث
جمانه نام زنی و در یکتا نه است
ونام اسبط بن مالک
جمین کقفیط نام ابو الحارث بن
است قال مجد الدین ضبطته المحدثون
بالنون والصواب بالزاء المعجمة اشد
ابو بکر بن مقسم ان ابا الحارث
جمیزا اوفی الحکمة والمیزا
ج م ه ر
جمهرة دیبا نوده و منه کتاب
الجمهرة لابن درید
جمهور بالضم دیبا نوده بلند
وهمه مردم و معظم هر چیز جماهیر
جمع و نام حره بنی سعد و نخلات
از خاندان بزرك
جمهوری منسوب باشراب است سکر
یا نبید انکور که سه سال بروی
کذشته باشد
نافة جمهرة است و ارخلقت
جمهرة کرد او دران و نیز جمهرة
نوده نوده کردن و بلند کردن
و نیز جمهرة وسن طلحة نزل شهید
دفن رجل فقال جمهروا قبره ای
اجمعوا علیه التراب لا تطیبوه
وجمهر داد ن از چیزی بسیار طرف
ونهان داشتن مقصور از ان جمز
یقال جمهر علینا در از دشتی نمود
برما
ج م ه ن
جمهان کعثمان محدثی است از
تابعین
ج م ی
جماه وجماءه بالفتح والمد فیهما
شخص هر چیز و جم ان
جمی مقصور و بضم نوعی از انار
پیشان و سنبل برامده و بلند

بر روی زمین و مقدار چیزی
وپشت هر چیز و جنبش چنین
وغره و نوعی از اماس بدن
بجم القوم مجتمعشدند با هم

باب الجیم فصل النون

ج ن ء
رجل اجنا مرد کوز پشت
جناء کصرد لوکوسپند که دندان
ان پیرون فتاده باشد
س ج ن کوز پشت کردید
ف س ج ن علیه بزوی افتاد
وجناء بروی افتاد
جحنا بالضم سیر بدان جحنه که
خمیده پشت است
جحناة کوکور
اجما علیه بروی افتاد
جانا علیه بروی افتاد
تجانا علیه بمعنی جانا علیه
ج ن ب
جنب بالفتح پهلو یقال انه لمن
الی جنبه فلان جنوب و اجنابه و
جنابات جمع و کرانه و معظم چیزی
واکثر ان و نام پدر قبیله است
بپیس یا لقب قبیله است نام
پدران و نام محدثی است کوفی
وذات الجنب نوعی از بیماری
پهلو
ورد والجنب مثلثا باز از ذات الجنب
وجار الجنب همسایه پهلو
والصاحب بالجنب رفیق سفر
واتق الله فی جنبه ولا تقدح
بنی ساقه ای لا تقتله ولا تفتنه
وقد فسر واللبب بالوقیعة و
الشتم
جنبه بیکانکی و غریبی و کرانه
یقال نزل فلان جنبة ای ناحیة
وکوشه نشینی و اجنبا از مردم
یقال رجل ذو جنبات ای ذو
اعتزال عن الناس و پرستهلو
شتر یقال اعطته جنبة انجذ
منها علیه و هر درخت کلوکرما

سبز شود و برگ و بار بر و نارد
یا مرد سستی که فوق تره و کم از
شوره است یقال مطر نا مطرا کرثة
منه الجنبة
وجنبتا الانف ویحرک دو پهلو
بینی
وجنبة بن ظاد قام مؤذن سجاح
منتبذ است و عبد الوهاب
جنبة است نام مرد نحوی است
جنب بالضم یاری کردن
جنبه محرکة پهلو و کرانه یقال
فلان لا یطور بجنبتنا
جنبة کهمزة احتراز آن پرهیز کند
جنب بضمتین بیکانه و غریب
و نافرمان اجنب جمع و انکه بری
غسل الجنابة باشد سبب جماع
و خروج منی یستوی فیه الواحد
الجمع والمؤنث و ربما قالوا للجنبا
والاجنبا وجنبون لا جنبة والجنب
الجنبی یعنی از غیر قوم
رجل جنب کشف مری که از زاه
بیک طرف رود از ترس مهمانان
جانب کصاحب پهلو جوانب جمع
و کرانه و بیکانه و غریب و نافرمان
جنبا بالضم جمع و محقرا جنبا
کرده شده و اسب کشاده پا و
سگ و جانبا الانف و پهلوی
بینی
جناب در کلام اجنبة جمع بقال
انصب جناب القوم و هو نصیبه
الجنب او حبیب الجنب او بالاد و
کرانه و کوهستان و از اعلام است
و موضعیت و ابو جنبا العبسی صحابی
و ابن الجهنیة و جنابذ الخشاش
و نطاس مرشد و ابراهیم محدثون
و جنابذ موضعیت و جنابذ عرعر و شاعر
محمد جنادبن علی بن عمران محدث
جنابة کسحابة ناقة کریمة الاب
دهند تا بان غله ارد و بنوی و
بیکانگی و غربة
وجانبا الانف و پهلوی بینی

جناب بالکسر داغ کردن پهلوی
شتر بهند
وفرس طوع الجناب اسپ رام
جنابا بالضم بیماری ذات الجنب
ابو جنبا خیو و کشاد عم براء و
غازیست
جنبذ اشهر بیت محاذی خارك
از اشهر است کرده فراهطه و علی
جنابذ بن عبد الوالد
جنب اکرمان و نیز هم پهلو بود و
رفتن
جنب کهنبر ناحیه است ببصره
جنوب کصبور یاد دشت است
ومهب ان از مطلع سهیل تا
مطلع ثریا است جناب جمع
ونام زنی
جنیب کامیر اسب کنل جنائب
وجنب محرکة جمع و فرمان بردار
وغریب و دور و بعید و نوعی
از خرمای جید است و رجل جنب
مرد دردمند پهلو کاتر تیشی
فی جانبه متعقبا
جنیبة صنوبر شش ساله
ونافرة کبد اهم یکسه دهند تا
بران غله ارد
وجنیبتا البعیر یاریکرد و پهلوی
شتر باشد
جنب کزبر ابو جعفر انصاری
یا ان جنیب بیا موحده است
بجای نون
اجنب کاحمد بیکانه و غریب و نا
فرمان
اجنبی بیت بیدا لیاد کذلك
جناباه موضعیت بسلاد بهم
جناباه بالفتح ممدود نوعی از
باری کود کاشتند و از اجناد
کمالند نیز گویند
مجنب کمنبر دره و دروازه تا
نندی باشد کنا لای ان بر
امده عسل از زنبور خانه چیند
و کرانه زمین عجم کنزمین عرب

پیوندد و پیرو نقیض میه و یاد و وان
بیلی باشد از چوب مانند شانه بی
دندان کدبدان کل بر کنارهای حوض
وزاو کشد و مانندان بروانند و
کنبر و مقعد چیزی بپارچه
ان عندنا لخیرا مجنبا و شرا مجنبا
ای کثیرا
مجنوبا انکه بیماری ذات الجنب دارد و
مبتلا بیماری پهلو و انکه در
باد جنوب درامده باشد و اکثر
صابة مجنوبة ابری که باد جنوب
وزد
ن جنب الفرس جنبا محرکة و
تجنیبا کشیدن اسپ بپهلو
وکذلك جنبت الامیر جنبا
بالضم اذا قدته الی جنبك و
نیز جنب کشیدن اسپی را بر
اسپ خود و قتکه و بستن که اگر
اسپ بی ستبو کند بر او سوار کرد
وجنبه دفع کرد او را از چیزی
وشکست پهلوی او را و درد
کردانیدن وی را و جنب جنبا
ارزومند شدن و غریب فرود
امدن و جنبه اتیاه دور کرد او را
ازان و جنبت الریح جنوبا از
دشت اشتن و پیدا باد جنوب
القوم نحبوا باد جنوب زیدن
قوم و هلاك کرد و جنب درد
مند پهلو شدن یا مبتلا بیماری
ذات الجنب کردید
س جنب البعیر جنبا بالضم
لنگیدن شتر از پهلو و نیز جنب
بپهلو چسبیدن شش شتر از عطش
تشنگی و فرو دامدن ساعی در
جای و دوام کردن که خدا و ند
ماشیه کشیده بپایند شاپه
خود را در جایی که فرو دامده
یا انکه خداوند ماشیه فرود
از جای خود و ساعی را تکلیف
دهد تا نزاورد

ن س جنب الیه بیغام کرد

ك ن س جنب جنابة
جنب کردیدن و نیز جنابة دوری
اجنبة اتیاه دور داشتن تو ا
ازان و اجنب جنب کردید و
کذلك اجنب محمودا و اجنب
القوم در باد جنوب درامدند
مجنب کمعظم اسکندل
مجنبة هراول لشکر
مجنبتا الجیش یکبر الثور و میمنه
و میسرة لشکر
جنب تجنیبا دور شدازوی
وجنبه اتیاه دور داشتا مرا از
ان یتعدی و لا یتعدی و نیز تجنب
کوزی سافهای اسپ تا بپا لهنك
دارند و دور داشتن کوسپندا
و شتران را از نخل و بیشه شدن
قوم بقال جنب القوم اذا انقطعت
آلبانهم
تجنب دور شدازوی و نیز
تجنب جنب کردیدن
اجنبه دور شدازوی و
نیز اجنب اکوشه کردن و پرهیز
کردن و جنب شدن
جانبه مجانبة و جنابا هم پهلو
وی کشت و دور شدازوی و
لغان اضداد است
وجنب فی جنابه امیع ستیره کرد در
مجانبة اهل خود
تجانبه دور شدازوی
استجنب انزاه می کرد

ج ن ب ث
جنبثة بضم جیم و فتح با زن زشت
یا زن سیاه

ج ن ب ق
جنبقة بالضم و فتح با زن بد

ج ن ج
جنج بضمتین سطبر و دراز
و بلند از هر چیزی و شیش نر ك
جنبطة یکی

ج ن ب ذ
جنبذ بالضم شکوفه انار و غیره

وتفخر فاشکفته از هر درخت و
کنند و مذکور است در ج ر ب

ج ن ب ر

جنبر کجعفر شتر بزمطبر و کوتاه
و جون شوان و نام ابجدة بن
مرداس
جنبار بالکسر جون شوات
جنبا کسکما نام مردی و جون
شوات
و شبیب الجنبا شاعر است

ج ن ب ق

جنبقة کقنفذة زن بدخو

ج ن ب ل

جنبل بضمتین قدح چوبین
و نام حدا بعبد الله محمد بن عمر
منبوذ محدث

ج ن ث

جنث بالکسر هر چیز بی تقال
هو من جنسك و جنثك ای من
اصلك
جنثی بالضم شمشیر و زده کرد
اهنگر و اهن بکوبد یکسر
نجنث نسبت داد خود را ابو موسی
اصل خود و نجنث علیه مبرزا
شد بر او و دوست داشت و بجنث
پنهان ساخت او را و نجنث الطعام
در دکان بازوی خود را و نشت

ج ن ث ر

جنثر کجعفر و قنفذ شتر نر کلان
قبر جنائر جمع
جنثورة بالضم تودهٔ خاك

ج ن ث ل

جنثل کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

جنجل کقنفذ نر اشتر مانند
هلیون و ان را بهم پخته کرده
خورند

ج ن ح

جنح بالکسر جانب و پناه و حمایت
و کرانه و بهره از شب و بضم نام
مردی

جناح کسحاب بال و دست انجنحه
انجم جمع و بازو و بغل و جانب و
ذات چیز و نوعی از مرغ و اریدد
بها نایا مرواربید دردشت
کشید و پناه و حمایت و کرانه و
کروهی از هر چیز و بضم وان کروه
کبر دو سوی لشکر یا شد برای
استظهار و روزن و در بچه
و نام اسب جوفزان حارث بن
شران و نام اسب بنی سلیم و نام
اسب محمد بن مسلمة انصاری و
نام اسب عقبة بن ابی معیط و نام
مردی و کوسپند ماده ستا
و ذو الجناح شبرین لهیعة حمیری
و ذو الجناحین لقب جعفر ابن ابی
طالب رض قاتل یوم موتة حتی
قطعتا یداه فضل فقال صلی الله
علیه وسلم ان الله عوضه بدلهما
بیدین جناحین یطیر بهما فی
الجنة حیث یشاء و رکبوا جناحا
الطائر کذا شتند و طن خود را
و رکب جناحی النعامة کوشش کرد
در کار و نحن علی جناح السفر
یعنی امادهٔ سفر
جناح کجناب کلمهٔ است کسبدان
کویند ان را خواسته برای دوشیدن
جناح کغراب کناه و میل
جناح کشداد خانهٔ است بجیره
بنا کرده ابو مهدیه
جوانح کشها و استخوانهای پهلو
نزدیك سینه و هی ما بلی الصدر
کالضلوع هی ما بلی الظهر احدها
بکی

ف ض ن جح اللیل

جوحا پیش آمد شب شتابیکی و
جنح میل کرد و جنح میل دادان را
لازم متعد و جنح الطائر نزدیك
زمین شد مرغ برای نشستن و
کذلك جنحت الشمس للمغیب و
جنح فلان الی فلان در بر بازوی او و فی
الحدیث انی کاجنح ان اکل منه

ای اری لا کل منه جناحا
و جنح البعیر مجوله اشکست جوانح
شتر از کرانهٔ بار
انجنح میل کرد انجنحه میل اداد
بتعدی و لا
جنح و تجنیحا میل دادان را و در
تجنیح اعتماد کردن بر و کفتن
واستاده و کشاده داشتن
هر دو بازو را در سجده
تجنح اعتماد کردن بر و کفتن
در سجده و کشاده داشتن
هر دو بازو را
انجنح میل کرد و نیز انجناح
بمعنی تجنح است و نیز رفتن ناقه
یا افتادن پاهای وی بهر دو سو
بجهة نیز روی و اعتماد نمودن
اسپ در دویدن بر یکجانب
استجنح اللیل بر آمد شب

ج ن ح ب

جنحاب بالکسر کوتاه کردن دم

ج ن د

جند بالفتح شهر بیشتر بر دیار
سیجو
جند بالضم لشکر و چشم و یار و
کران و شهر و هر نوع از انواع
محاوفات جنود و انجاد جمع و
فی المثل ان یشبع جنود امها
العسل فالاعداء یتلاسعم
ان الاشتر ینفی عسلا فیه سم
یصبر عند الشمار نیما یصیب
العدی
خلاد بن جنده بالضم محدث
جندی بالضم منسوب مرد لشکری
جندب محرکة زمین درشت و سنگریزه
مشابه کل و شهر بیشابهم آباد
کردهٔ جندیشاپور شهران کهبطی است
از معافر و علی بن جندب محدث است
هشیم بن جندب کشداد محدث
جندب کزبرجعفر لقب سلطان صوفیه
ابو القاسم عبید بن جندب
عبد الرحمن و برادرش حمید

صحابیانند
جنادة کثمامة قبیلهٔ است
بهمن و نام چند صحابی است
انجناد بفتح الذال و ضبط آن
بشام و در اینموضع در خلافت
عمر رض میان مسلمانان و کفار
روم جنك عظیم واقع شد
تجنید لشکر کردن و فی
الحدیث الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

جندب بالضم نوعی از ملخ و نام
مردی و ام جندب بلا وقف و
شم و یقال قضوا فی ام جندب
ای ظلموا

ج ن د ح

جنادح بن بیهس بالفتح صحابی
در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

جندخ کقنفذ ملخ نر بزرك

ج ن د ر

جندر الکتاب وشن کردن نوشته
محو شده را و جندر الثوب
تازه کردن نکار جامه را بعد از آن
که بخوشد
ابو فرقد جندرة بن خیشنة
بالفتح صحابی است

ج ن د س ب

جندیسابور بالضم و فتح الدال
شهر بیشاپور بخوزستان و در آن
قبر اردشاه نیکوصفات است
و موضعیست

ج ن د ع

جندعة کقنفذة صحابی کنیه اش
ابو ان نام آن نمودار شود جنادع
جمع و جانور خوزنده موی یا هر
جانوری که از آن کرند و زحمت
رسد
جنادع بالفتح حشرات زمین
چون ملخ و مار و سوسمار و وزغ
و بلا یا و آفات و معنی بخش و درشت
و یقال ان جنادع کل شی اولاه

چوزه شوات
اسم هر شرت کنه ابن بیطار
حاد در کزنیه و بخار کرکز
سفر کشه اند مر غابشه
بسر کشه نه و قطر ست

غدر
سر کم

یقال جاء فی جنادع الشر ای فی اوله
الجنادع بلا وصف

ج ن د ف

جُنادِف بالضم سطبر کلفت
از مردم و شتران و انکه در
رفتن کف بجنباند و کوتاه
سطبر و ناقهٔ جنادِف و جُنادِفة
ایضا فربه قوی و کذلک امة
جُنادِفة و زنان را زاد را ایشان
وصف نکنند

ج ن د ل

جَنْدَل کجعفر سنگ که بر دشمن
توانند و تکسر الدال و نام مردی
و معرفة نام جائی
و دومة الجندل موضع است
جُنْدُل کقنفذ طحای سنگناک
و ارض جُنْدُلة و قد یفتح کذلک
جُنادِل کقلانس طوی و بئر لک

ج ن ر

جِنارة بالکسر هیبت میان
استر اباد و جرجان
جُنور کتور خرمنگاه کندم و
مانندان

ج ن ن

جَنّ بالفتح خانه کابین و کوچک
جُنّة شهر بیت کالان و قضاء
ازان و هیبت باصفهان من
احدیهما ابو الفضل اسمعیل
الجنوی و بزاباد بن عمرو بن
جُنّة محدث
جِنازة بالکسر مرده و بفتح یا
بالکسر مرده و بالفتح تخت که
مرده را بروی بردارند یا عکس
ان باشد یا بالکسر تخت مع مرده
جَنائز جمع و هر چه بر مرده کران
و دشوار آید و بیماری و خیک
و وصی بجنازته یعنی مرد و کک
طعن بجنازته

ض جَزَّة پوشیدان زاو
کرباس و دان را
تجنیز مرده را بر تخت نهادن

جنس با الکسر کونه از هر چیزی
از مردم و جان و هو اعم من النوع
فالابل جنس من البهائم لجنان
و جنوس جمع هذا عن ائمة اللغة
و المتکلمون یقولون علی العکس
جنس مرکة منهد شدن اب و جز آن
و الفعل من نصر
جنبر کامیر هم جنس
جنبر کتکیت نوعی از ماهی کر
رنگش میان سپید و زرد
باشد
جنتا الرطبة پسیدکردن
همان
و نیز تجنبر جنس بجنس فراهم
آوردن و با چیزی مانند
شدن و در اصطلاح اهل
بلاغت آوردن دو کلمه متفق
اللفظ و مختلف المعنی
مجانسة با چیزی مانیدن و هم
جنسی کردن

ج ن س ر

جُنابِرة بالضم نوعی از خرما
است بصره که بیشتر از همه با
ارد

ج ن ش

جَنَش بالفتح جای زدن پای پیش
صبح یا اخر سحر و سطبری و اردی
و ترسیدن و کشیدن تمام اب چاه
و پیش اندکی و هی سوکردن
و مطبر شدن و ارزومند بودن
و نزسیدن و الفعل من نصر
جانش کصاحب جای زدن یک
بئر جَنِشة کمرکبة چاهی که در ان
سنگریزها باشد
ض جَنَشَ المکان لحظا اشته
و جَنَشَتْ نفسه للموت شوریدن
دل و عزای مردن

ج ن ص

جَنبص کامیر مرده

اجنبس با الکسر بجا ماندن از کاهلی
و کندکاری که امید خیر و شر از وی نباشد
و ترسنده از ایستادن از کارها

جَحَصَ بجیم و حاء مهملة و صاد مهملة مرد و کرپیچ یا پیم
و جَحَصَ البصر تیز کردن پیش با کشادن
چشم از پیم و جَحَصَ بالمکان ریخ زدن

ج ن ع

جَنَع محرکة نیکاه پیرزه جنیع کامیر
مثله و الجنیع حب الصفر کون
علی شجرة کالحبة التوداء

ج ن ع د ل

جَنْعَدَل کسفرجل و قد یعمل مرد
سطبر درشت و قوی

ج ن ع ظ

جَنْعَظ کزبرج پیر ازنالک و ناکس
درشت خوی و کول
جِنْعِیظ کقندیل مرد کوتاه پاو
دبه پیما خوار

جَنْظَا بالکسر کول بد خو که بر صدقه
همه زاد شهر کرد
جِنْعاظ نذ بیما خوار و بد خوی
که بر طعام از همه نا راضی شود

ج ن ف

اَجنَف کاحمد مائل از حق و کون
پشت
و بنو الاجنف قبیلة است
بیمن
جَنَفی کسکری و میدانی اسب بی
قراره را و دران سه لغة مذکورند
امد جَنَفی کاری و میدانی و بیقراری
کمراه
جَنِفَ بالفتم متکبر مائل از حق
خصم مجنف کنبر مائل از حق

س جَنِفَ فی وصیته جَنَفا
محرکة و جُنُوفا بالضم میل کردار حق
در وصیت شتافتن و تجنیف
کف نشتن ازان

س ض جَنَفَ عن طریقه
جَنَفا و جُنُوفا میل کرد از راه
و نیز خیف در امدکی بکجانب
اعلای سینه و پشتوان

اَجنَف میل کرد از حق و اَجنَف
فی وصیته میل کرد از خود در وصیت
او اجنف مختص بالوصیة و جنف
فی مطلق المیل
مُجنِف نعشتاران
و اَجنَفَ فلانا یاف او امیلا
از حق
تَجانَفَ فی اثمٍ ستیزه کردن در
معانیت اهل خود
تجانف میل کردن سه قوله تعالی
غیر متجانف لاثم

ج ن ف ر

جُنفور کعصفور قبر کهنه جنافیر
جمع

ج ن ف ل

جَنفَلیق کحندریس زن عظیمه
و فربه

ج ن ق

جُنقان کعثمان موضعیست
بخوارزم و ناحیه است بفارس
اَجنِقان بالفتح و کسر نون اول
دهیست بحمص
مجنق و مکبر المیم غلاف خرما مانند
است بزرگ که بر سر چوبی بقیه
کنند و سنگ در ان کرده منجنیق
دشمن اندازند معرب من چه بنک
مؤنث است و قد تذکر منجوق
مثلها و مجنوق مصغران منجنیق
و مجانیق و مجانیق جمع
و ابو محمد عبد الله بن محمد
منجنیقی فقیه است مغربی بان
ض جَنَقوا سنگ انداختند
بمنجنیق
جانوق نعشتاران
جَنَقوا الجنیقا منجنیق جَنَقوا المد
مجنقوا سنگ انداختند به
منجنیق و هذا عندی من جعل
المیم اصلیة

ج ن ک

جَنک بالفتح نام مردی

ج ن م

جنة الشيء بالفتح وبحركة جلد جزري
وجعلت ان يقال الخذة بجنتيه
اي كلبه

ج ن ن

جنن محركة قبر ومرده وكفن احد
جمع
جن بالكسر بري خلاف انس جني
منسوبا اليهم وفرشتكان واول
هر چيزي يقال كان ذلك في جن بدئا
ويقال افعل الامر بجنه اي بجده
وشكوفه كياه وجن الليل تاريكي
شب وجن الشيء اجتماع مردم وبيت
جن مهيب زدامن كوه تلخ
جني الخامل بوستان بر عرفرياس
وتهال الاجن اي الاخفاء
جنة مفرشتكان وكروهي از
پريان وديوانكي قال الله تعالى
ام بر جنة
جني بهشت بوي جن يا جنة
وعبد السلام جني عمرو وابو
يوسف جني از رواة اند
جنة بهشت وبتاء جنات او
جنات جمع
وابو جنة اسم شاعر وبراد
ما در دنوا الرمث است
جنة بالضم سپر وپرده وزوبين
از بر فرزنان كه بدان سر ورو
وسينه وپشت سوار بپوشيد
شود جنن كصرد جمع
جنون بفتحتين ديوانكي اصله
الجنون حذفت منه الواو وجن
كصاحب يقال اما على جنان
الا ما ترى اي ثوب يواريني
شب بيم انچيز كه بنظر نيايد
هو بجنة قول البلى الا خيلية
بجا اذا قبل اطمئنوا فدا بتم
اقاموا على هول الجنان المرجم
وكوهيست بحرم وقلب اسم موضع
قرع از قلب وروح انجا جمع
وجن الليل تاريكي شب يا
اندك تاريكي كه در اول شب باشد

وجن الناس جماعت مردم
جان اسم جمع جن است ونوعي از
مار سپيد هي اكحل العينين
لا تؤذي كثيرة في الدور جنان
بالكسر جمع
جنى اكتساب نام دختري وبنات
نشيب كرده ابو نواس حكمي و
موضعيست بر قنة
وباب الجنان محدثان كتاب عمرو
بن خلفة الجنان مفسر محدث
ومحمد جني ابن احمد سمعاني وتوح
جنان بن محمد محدثان اند
جنون بضمتين ديوانكي و
جنون الليل تاريكي شب يا
اندكي تاريكي هر شب
عبد الله بن محمد بن جنان كاشغري
محدث
وابو الوليد جنان ادیب وضوئي
بوده
جنان بالضم سپر جنانه مثله
جنون موسيلي كه صبي معرف ازهون
بن ربيع ولايت كنن
جنونة كوزه معرف لغبيوف
كنانه محدثين بعقوب
جنين كابچه در شكم اجنة
واجنن جمع ومرده در كور وهر
چيز پوشيده
جنينة كسفينة نوعي از خادر
ابريشم است
جنينة كجهينة موضعيست
بعيقق مدينه ومزار در بيشه
بنجد ميان ضريه وحزن بني يربوع
وموضعيست ميان زاد ي القرى
وتبوك
جنيبنا موضعي است بغداد
لجنك كذا بخف وراجل انك
است محذوا اللام والالف لتصاريفها
ونقل اوكثر اللام الى الجيم
مجن بالكسر جبل وسپر بجنة
كذلك بجان جمع وقلب بجنة
بپيما وخود راي كرديدن وكرد

ايخ خواست وقلب لمظهر المجن
يعني كذاشت وشي وريا
وهي نبت نبات الين كان ناعما
على مودة او وغايته ثم حال عن ذلك
ودرع المجنن لقب عيينة هذيلي
كدوسپر بشي
مجنة بين بري ناك وموضع
است نزديك مكه وقد تكسر ميمها
ديوانكي وجاي نهانشدن
مجنون بالفتح دولاب مجنبين
شالا مونشاست
نخلة مجنونة خرما بن دراز
جنان را شمونهاي سينه واحد
جنن وجنينة كبرها وبفتحتان
مجنون بالضم معرفند ولاب
ن جنة الليل وعليه جنا
وجنونا پوشيدن داشب
وجن الميت دفن كردن مرده را
وجن عنك مجهولا پوشيدو
نهان شدازتو
وجن جنا وجنونا ديوانه كرديد
وجنا الارض جنونا شكوفه آورد
كياه زمين وكذلك جن النبت و
جن الذباب ديدا وازكرديد
ض جن في الرحم جنا پوشيده
كرديد در نهدان
اجنه الليل پوشيدان داشب
واجن الميت دفن كردن بچيد مرده را
ودفن كرد
واجن عنه پوشيد وپنهان شد
واجنة الحامل كودك افكندن زن حامل
واجنه الله ديوانه كرد اينها را
فهو مجنون ولا تقل مجن ومنا
اجنه والمجنون شاذ لا يقاس
عليه لانه لا يقال في المضروب
ما اضربه ومجن اجن اينهان داشتن
چيزها در دل
اجنان پوشيده شدن
تجنين ديوانه كردن
ارض ممجنة مبنيا للفاعل
زمين بسيار كياه ناك

تجن عليه خود را ديوانه نمودن
وتجنن الارض شكوفه آورد
كياه زمين وتجنن ديوانه كرديد
وتجان ديوانه كرديد وتجانن
عليه بالاذغام وكذا خود را
ديوانه وانمود
استجن ديوانه كرديدن وابجنة
مجهولا ديوانه كرديد
وميز استجنان اطلبط بهبودن

ج ن ه

جنى كعرفي شاخ بار بلند درخت
قال في كفه جنى وبر عرق
ويركي كه بدن خيزان بر عرق
طنبوبجنة كمعظم ساخته شده
ان بيدونه وماندان

ج ن و

جنا كعصا كوزپشتي
رجل اجنى مرد كوزپشت لغته
است دمموز
جنوا كوسپند بيكه سروزبان
پر رفته باشد

ج ن ى

جنى كرجمهور نان وچيده اجنا
بكي وزروشبه سفيد وجزا
نوشهاد اجناء جمع وصار وفي
وكياه وماندان وفي المثل
هذا جناي وخياره فيه اذكل
جان يده الى فيه بضرب بلسان اثر
صاحب بجرم اعنده اصله
ان جنيته ازسل عيرا خته بجون
للكماة وكانوا ماوجدوا من
خيلها اوا ذا وجدها عرجا
بكرة حتى اذا دنوا خالوه فقال
المثل
جانى كياه كاروچيننده بيوه
جناة وجناء واجناء جمع و
اجنى زاد راشت في المثل اجنى لها
ابناؤها اي الذين جنوا على
هذه الدار بالهدم هم الذين
بنوها وقيل اصل المثل جانيها
بنوها لان فاعلا لا يجمع على

سمارو
شتر شبه حمار اما خاديدن
وكلاه ودرخواست

افعال واما الاشهاد والاصحاب
فانما هما جمع شهد وصحب الا ان
یکون هذا من النوادر
جواب جواب نقیض سؤال ومعنی
جنی کغنی میوه تازه وچیده
جنیة کغنیة نوعی از چاه وآن آبی
والجمع جنی بضمتین جنیة محدثة
بمعنی کریم شریف
جنی نوبا تنه بالضم محدثة
ومعمره بوده وقولهم لعقبة
الطائف یجنی لحن وصوابه یجنی
ض جنی الذنب علیه جنیا
گناه وی کرد وگناه جنایت بر وی
وجنی الثمرة جنیا چیدن میوه را
وجنی الثمرة له وجناه الثمرة
میوه چیدن فرمود او را
اجنی الشجر رسید شدن میوان
واجنت الارض بسیار شد گیاه
زمین وسما روغ ومانند آن
تجنی الثمرة چیدن میوه وبجنی علیه
منسوب کرد او را بگناهی که نکرده
اجتنی الثمرة چیدن میوه و
اجتنینا ماء مطر وارد شدیم
تاب باران پس خود دیم ان ذی
باب الجیم وفصل الواو
ج و ء
جاء کساء نام مردی
جوءة بالضم وکثبة دوده است
بیمن
ن جاءة یجوءه لغتیه در سجا
یجبی
ج و ب
جوب بالفتح دلو بزرگ وشتابیکه
فقان دو سیر واثنتان از آن اجواب جمع
وفام مرکب وموضعیست
جوبة بالفتح کود زمین وچاه
برابر دو زمین سخت وکشاده که
میان خانه یا فضا شاهوار در زمین
دو زمین وکشاده که میان آبرو
میان کوه جوب کصرد جمع شتا
جابة یاسخ ومنه المثل اساءة
سمعا فاساءة جابة
وجابة المدکا هوی شاخ بر
اورده لغتیست در مهموز
جابان اد وموضعست
جابان معرفند هیبت بواسط
ورود شتی است بهمن ونام مرکب
جاب العین شیر که اسد باشد
جواب خبرهای رسنده از دور
جمع جاءة است وقیاس همزش
جابة جبرای مرطریقة خارقة
جواب کشاد لقب مالک بن کعب
ونام مرکب وقبل جواب لیل
مرکب که هر شب آید رود
جبة بالکسر یاسخ بقال ایة و
الحسن الجبة
جواب یاسخ نیکو نیز وجوابا جمع
جوبان بالضم دهیست بمرو
معرب کوبان
الجوب برنده نرو فی الحدیث
ای المثل الجوب دعوة ای سرع
اجابة اما من جب الارض علا
معنی امضی دعوة وانفذ الی
مظان الاجابة وهو القیاس
او من باب اعطی لغة هذیل و
اولاهم المعروف فارسلنا الیهم
الواجح
بجوب کمنبر سپرود وکاروبار
مجوبة کمعونة یاسخ
ن جاب جوبا وجوابا مافتا
برید وجاب اللیل قطع سیرا
وجاب القمیص کرباس کرد پیراهن را
واو نیز جوب بدیدن وبریدن
ومنه قوله تعالی جابوا الصخر
بالواد
اجابه واجاب عن سؤاله یاسخ
داد او را واجاب الله دعاءه
قبول کرد دعای او را
مجیب نعت ایشان
ونیز اجاب واجابه بالکسر فیهما
یاسخ
ارض مجوبة کمعظمة زمینی که بر
ان جا بجا باران بارید باشد
جوب القمیص کرباس کردن پیراهن را
وفی الحدیث ابو طلحة مجوب علی
النبی صلی الله علیه وسلم بجمعة
ای مقترس علیه یقیه بنفسه
انجاب الثامة کردن درازکرد
وقت دوشیدن وانجابت الناقة
منکشف کردید او بر وکذلک
انجاب الظلمة
اجتاب القمیص پیراهن پوشید
مجتابا نعت ایشان
واجب البرکة جاه او نیز
اجیبا دیدن وفشار یدن
بقال اجب الفلاة
مجاوبة باهم سخن گفتن
مجاوب جواب گفتن بعض مر بعض
را
استجابه واستجاب له جواب گفت
ومثل کرد وکذلک استجوبه علی
التصحیح
ج و ت
جوات نعراب اسم استجاوت را
استجوبه ابراهیم بن جوت کطوبی محدث
جوت جوت بالفتح مثلثة الاخیر
مبنیة کلمة است کسیدان شتر را
بسوی او خوانند تا زبر کنند
جاوت الابل مجاوتة کلمه جوت
جوت بخواند شتران را وکذلک
جابت الابل
ج و ث
جوث بالفتح قبه
جوث محرکة کلا نشد اطلاق شکم
وفروهشتگی پستان
ابو بکر محمد جوخاة ابن عبد الله
موضعیست نزدیک بالله ومید
ن جاخ الوادی جوخا کثر وجهه
کنار رود را
جوخة بزمین نشستن ذاو نیز
بجوخ کندن سیل کنار رود را
تجوخت البئر یخته شد کنار آنرا
وفروهشته باشد
جوثاء مونث اجوث جوث جمع
وقبه
جوثیث کزبر موضعیست بغداد
جوثیث بکسر الواو المشددة و
فتح الجیم شهریست بصور واز آن
شهاب بن نصر بن بشیر
ج و ج
جاج
مهموز بی نقطه فرمایه
ج و ح
جوح بالفتح هندوانه
جاح پرده وتجاد الجاح موضعی است
بیمن
جاحة بمعنی کشتن ان را هلاک
کند جواحة جمع وبلا
الجوح بالفتح فراخ از هر چیز
جوح جمع
بجوح کنبر از یخ برکند هر چیز
وهلاک کننده ان
ن جاح میل کرد از راه راست
وبزجوح وجیحا هلاک کردن و
ازیخ برکندن بقال الجاحهم
الجائحة
اجاحه واجاحة هلاک کردن را
وازیخ برکند
جوث وجل بوشیدم پای را
اجتاح هلاک کردانیدن واز
یخ برکندن
ج و خ
جوخة بالضم کوه ومغاك
جوخان بالفتح جای خرما خشك
کردن
جوخی کسری اسم استبرای دهان
وهیئة انضمام اطراف از دهنه
ابو بکر محمد جوخاة ابن عبد الله
موضعیست نزدیک بالله ومید
ن جاخ الوادی جوخا کثر وجهه
کنار رود را
جوخة بزمین نشستن ذاو نیز
بجوخ کندن سیل کنار رود را
تجوخت البئر یخته شد کنار آنرا

چاه و نجوخت الفرس کفیدن و بجای کردیدن ان

ج و د

جود بالفتح باران بسیکو یا باران که قوت زمین نیکو شود جمع جاد

استشار حاصه و صبوبتها جاد انا سمّا جود و مطرنا مطرا بین جودین

جودة بالفتح بکار نشستن

اسم المرة و بینکی

جود بالضم کرسنکی قال ابو الدبیر یعز بلم یسمع الا فی بیت الهذلی

تکادیداه تسلمان ردادة من الجوی استقبلته الشمائل و

قلعاست

جودة بالضم بسیکو رایت و معرفة

وادی استبین

جواد کعقاب سخت دیشکو فیه المذکر

والمؤنث جواد و اجاد و جواد و جواده

وجودة کهمزة وجود کقفل جمع

وانما سکنت الواو فیه لانها حرف

علة

وفرس جواد اسبسیکو رو کذلک

قرینة جواد جیاد و اجاد و اجاد و

جمع و یقال سرنا عقبة جواد اذا

بعیدة و عقبتین جوادین و عقبا

جیادا

جوادة موضعی است در بلاد

جواد کعراب شبنکی باشد تشبیک

جود بالضم و شد الیاء و یخفف

کوهیست بجزیره است علیه بنیة

نوح علیه السلام و کوهیست بجاه

و ابو الجود تابعی است اسم ان شمول

نیست

و ابو الجود کنیة ثابت بن محمد استاد

شعبة بن حجاج بوده

جادی منسوب بزعفران

جودیاه بالضم کلیم لغت بطی است

ابو جاد باطل یقال قوم ابو جاد ای جماع

جهد کردن یاد است

نجودة موضعی است بلاد بنی تمیم

نجاوید باران انها واحدان شیئا

آجیا بالفتح کوهیست بمکه

اجید کجعید نیکو شدن دندی

اجیاد و اجیاد بمعنی برخلاف قیاس

جمع

اجواد بالکسر اجیاد اندوه

و شاعر اجواد اشعار نیکو کوینده

ن جاد جودة بالضم و الفتح

جید کردید و جادة نیکو کفت و

چیزی جید اورد و جاد جودا

بالضم جوانمرد شد کرد و جاد القرس

جودة بالضم نیکو رو کردید اسب

و جاد فلان عین جودا و جودا لبیب

اشک کردید و جادة بنفسه مرد

یا نورد یک بمردن و جاد المطر الارض

امد باران جاندکه نشان ان

و جید تالارض مجهولا باران

باران نیکو بر زمین

رجل مجود نعت اشان و فرزدق

مجودة بالفتح نام مولاة ابو طفیل

یا ان جوده است

جودان بالفتح یا ابن جودان

صحابی است

ج و ذ

جوذ بالفتح شمکار و مانند ان

و اشبه و راه

جوذ بالضم شهریست نزدیک مضاف

فیروزاباد بینه و بین الجبل اورد و حجاج

از علماست و محله اشب پیش ابو

ازان محله اشب محمد اصفهانی

ابن احمد بن ولید و قد تذکرو

نصر و محمد بن شجاع بن جوذ و

محمد بن اسمعیل معروف بابن جوذ

محدثانند

جاذ کرد جذ شمکار جوذة و جاذة

و جاذون جمع

جاذ هیزم و نهاد داده از ظلم

و نهاد دهنده و نهاد خواه

و شیر بان نجاذ و شوهر و فرزین

و خانهای نزدیک در بروهم سوکند

و یاری دهنده جیران و جیره و

الجواذ جمع و شهریست بر سر احمد با

میان ان و وادی اسیدر اه یک شبانه

روز است و از انشهر است عبد الله

جاذی صحابی ابن سوید یا ان نام او

است و عبد الملک بن جاذی بن

حسن و عمر جاذی محدث و عجاذ

نجوذ و جید اختیار کردن

نجاوذة باکی نبرد کردن بجوان

مردی

نجاوذ القوم نکریشند کدام

یک از انها جفت نیکو دارد

استجاذة نیکو یافتن زاو

جید شمرد و جید خواستن وی

و جود خواستن وی و استجاذ

الفرس اسب نیکو رو خواست

ج و ذ

جوذی بالضم کلیم

جوذیاه بالضم و المد جامه است

پشمین ملاحان را

جوذة بالفتح نام مولاة ابو طفیل

یا ان جوذه است

جوذان بالفتح یا ابن جوذان

صحابی است

ج و ذ

جوذ بالفتح شمکار و مانند ان

و اشبه و راه

جوذ بالضم شهریست نزدیک مضاف

فیروزاباد بینه و بین الجبل اورد و حجاج

از علماست و محله اشب پیش ابو

ازان محله اشب محمد اصفهانی

ابن احمد بن ولید و قد تذکرو

نصر و محمد بن شجاع بن جوذ و

محمد بن اسمعیل معروف بابن جوذ

محدثانند

جاذ کرد جذ شمکار جوذة و جاذة

و جاذون جمع

جاذ هیزم و نهاد داده از ظلم

و نهاد دهنده و نهاد خواه

و شیر بان نجاذ و شوهر و فرزین

و خانهای نزدیک در بروهم سوکند

و یاری دهنده جیران و جیره و

الجواذ جمع و شهریست بر سر احمد با

میان ان و وادی اسیدر اه یک شبانه

روز است و از انشهر است عبد الله

جاذی صحابی ابن سوید یا ان نام او

است و عبد الملک بن جاذی بن

حسن و عمر جاذی محدث و عجاذ

جواد بخشنده و جوانمرد

صحت الواو فی الجور والانثی فی
معنی الابدان یخرج علی الاصل
لسکون ما قبله وهو تجاور وا
فبنی علیه ولو لم یکن معناها
والعدالا عتلت
تجاورهما یتجاورا
جاوره مجاورة وجوارا بالضم
وقد یکسر هما یکی کرد با او و
در زنهار وی شد و نیز جوار
بالکسر زنهار دادن کسیرا و
زنهار و امان و نیز مجاورة تا مکان
نشستن در مسجد
تجاوروا هما یکی کردند و
در زنهار یکدیگر درآمدند
استجار در زنهار خواست

ج و ر ب

جورب بالفتح پاپتا به جوارب
جمع جواربة مشله والهاء
للعجمة علی جواربی بن احمد وبرادر
زاده او احمد بن محمد ومحمد بن
خلف محدثانند
جوربه جوربة پاپتا به پوشیدا
او را
تجورب پاپتا پوشید

ج و ر ف

جورف بجوهر خوشرنگ مرغ نر
واسب ناری تیز رو وسیل
که همه چیز را برد

ج و ر ق

جورق شتر مرغ نر

ج و ز

جوز بالفتح میناچیزی ومعظم
ان اجواز جمع وکونه معربت
جوزة یکی جوز از جمع ومجاز و
کوهها است مر بنی عامر را
وجبال الجوز از وادیهای تهامة
وجوزبوا جوز بویه وجوز الفتح
باردبخی است مخصوص بدلا
یمن وهند بهندیهن مهله
کویند وجون مائل تا نوره
جوزة کویند سیاه که میان

ان بپیچند وبکبار اب
زادن مشرو وکشنده او یکبار
از اب ونوعی از انکور
جوزی ابراهیم بن موسی منسوب
الی الجوز
جوزة بالضم معروف زدهی است
بموصل
جائز کصاحب تشنه کدنده بر
قوم ودشنام وشاپور جوزی و
اجوزة وجوزان وجیزان وجوزن
جمع ورواو روان
جائزة کصاحبه صله وعطیه
جوائز جمع وارتعاء وتحفه ولطف
واحسان واستادن کاه ابکش بر
چاه وشریعه از اب وجوائز الاشتاء
والامثال ما جاز من بلد الی بلد
جوزاء نام برجی ونیز کوسپند
سیاه که میان ان سپیدی زند
ابو الجوزاء اسناد تابعی است
ومسلم حجاج شد
وابو الجوزاء اوس بن عبد الله تابعی
است
جیز بالکسر قریه کرانه وادی
جیزة بالکسر ناحیه چیز وجیز
جمع وکرانه وادی وزاد یک شب
که مسافران دهند ودهی اند
بمصر
جواز کتمان روا وتا اهل وحیل
مسافران که از سلطان کیرند
تا کسی در راه متعرض نشود وبها
که مواشی وزراعت دهند
جواز کشتار کوزفروشنده محمد
جواز بن منصور محدث شد
جواز کغراب تشنکی
جوزان بالفتح دهیست بهمن
جوزان کوهها میان دو پوست
درخت
جوزبزه کجهینه محدث بوده و
نام دختر سلمه
جوزدان بالضم دوده است
باصفهان

تجواز بالکسر نوعی از جادر منقش
تجاوز جمع
تجاوز راه کذر وضد حقیقت و
موضعی است نزدیک بنبع
وذو التجاز بازاری بود در جاهلیت
بر یک فرسخ از عرفه بنا حیة کبکب
تجاوزه راه در شوره زار وموضع
استاوهوا وامل الدهنیا
وتجاوب پاسخ جوز
ن جاز الموضع جوزا وجوزا
وجوازا بالفتح ومجازا کذشتن از
جای وپس افکندن از بر فتن از
وی وکذلک جاز بالموضع ونیز
جواز روا شدن وا بازدادن
مجیز رود وضو ومصلح امر بتیم
وبنده ماذون در تجارت
اجاز له ورا داشتن برای او واجاز
علی اسمه اجازت دادن بنام او واجاز
رأیه روا داشت رای او واجاز
له البیع نافذ کرد اینبیع را بر
او واجزت علی الجریح کشتم خسته
ونیز اجازة اختلاف حرکت حرفی
که متصل حرف وصل شیء باشد
روی دال ودیکر روی طاء اوردن
ومصراع دیکر را بنظم تمام کردن
وبر بدیهه شعر پس افکندن جای
بر فتن ازوی وکذا بنبیذ کسی را
از جای بیق اجاز الموضع واجاز
فلانا الموضع وصله وعطا
دادن یقال اجازة بلدا وبنو فلان
دادن وا بازدادن شتر وکشتن را
حسین بن سهل بن بجوز محدث
زننده معنی
جوزلهم ایلهم بجوز اکشیدند ان
وایکان یکان وجوز رأیه رو
داشتهای او ورا وجوز بالکلاب
دادشتران خود را وجوز الامر
روا داشتن او را وروا کردانیدن
جاوز الموضع جواز اکذشتن از
جای وپس افکندن از بر فتن از وی
وجاوزه کذرانیدن او را از جای

وجاوز عن ذنبه عفو کرد
کناه او را
تجاوز عن ذنبه عفو کرد کناه
او را وتجاوز عنه چشم پوشید
واغماض کرد وتجاوز فیدار
حقه درکذشت در ان
تجوز فی هذا الامر کرفتن اسان
وچشم پوشی کرد وتجوز عن ذنبه
عفو کرد کناه او را وتجوز الدهر
قوت کرد در روزها را با انکه معشوق
بودند وتجوز فی الصلوة سبک
کذاردن نماز را وتجوز فی الکلام
سخن مجاز کفت
ابتجاز اکذشتن از جایی ورفتن
وبریدن شتاب او ودوشیدن ناقه
تجاوز را
تجوز انعتاب از ان
استجاز از اجازت خواست ونیز
استجاز نصله طلبیدن وبجواز
خواستن وان بی باشد که مواشی
وزراعت زیان دهند

ج و ن ق

جونق بالفتح ناحیه ایست بشاپور
ازان ناحیه ست محمد بن عبد الله
صاحب المتفق والمختلف ودهی
است بهراة ازان ده است اسحق
محدث بن احمد وجوزق الفطن
معرب کوزه غلاف پنبه کهنه
پنبه ازان برنیاورده باشند
جوزقان دهیست بهمدان
وکروهیست ذکر اد

ج و ن ل

جوزل بضم کبوتر بچه وجوان
وزمر ونافه افتاده از لاغری

ج و ز ه ج

جوزاهنج دوائی است هندی

ج و س

ضمضم بن جوس بالفتح تابعی است
جوعالة وجوسا از اتباع است
جوسیة بالضم مخففة معرفة
دهیست بشام نزدیک حمص

ازان ده است ابن عثمان جوسی محدث

جواس کشاد شهر کرد است

وجواس نقطه وجواس قطبه

وجواس بن حیان وجواس بن نعیم بن حارث از بنی سهم وجواس بن نعیم از بنی مرّان شاعرانند

ن جاس الدیار یجوس بالفتح وجوسانا محرکة کشت و میان سرایها برای غارت و جاسوس اینجا دراداست و نیز جوس وجوسان اینجا جستن چیزی را و پامال کردن و مغشوش ساختن و کشتن شب از دیرے

الجیاس سیل جستن چیزی و در سحراء جاکشتن برای غارت و بر رسیدن از انجا دراوست

ج وس ق

جوسق کوهرکوشک و لقب محمد محدث مسلم و دهی است بجبل و کوهی است نزدیک بجبل و دهی است بغداد و دهیست بنهروان ازاں دهست خلیل بن علی و دهی است بنهر الملک و دهی است بحازی بالبصرة و قلعه است و دره است بری و خانه است در بغداد مرمقند بالله را و در وسط انخانه جوسق است اثاث را و نیز کهوف ذراع طول آن و بیست ذراع عرض

جواسق بالضم و فتح التین دهی است باسفرائن

ج وس مر

بنو جوسم کوهرقبیله بود در قدیم و در کذشت

ج وش

جوش بالفتح سینه و بهره بزرک از اول شبانروز و شب و میان امر و میانه شب و کوهیست بلاد بلقین بن جیشوم بن ضبیع و نام موضعی و هم شب و من و الفصل من بعض

جوش بالضم پسر نوح و بفتح

وقبیله است ظاهر موضعی است

دهی است بطوس

جوش کرد نام دهی است باسفرائن

منجوش علی الفاعل انداک الاخر

نجوش اللیل کذشت بهره از شب

ونجوش فی الارض فرو رفت در زمین

ج وش ن

جوشن بالفتح سینه و زره و نام مردی و میناشب یا اول آن و دو الجوشن لقب شرحبیل بن الحصه کراول عربیکان زا پوشید یا انکه کسرا و را جوشن داده بود و ذکر در دو

جوشنی عبد الوهاب بن رباح و از قدماء قاسم بن بسیر اندیان جمهکه زده میباشند و جوشنه

جوشنی عطفانی بن عبد الرحمن بن جوشن محدث

ج وص

ابن جوص محدث است

ج وظ

جواظ الغراب قراری و بی صبری

جوظ کشاد مرد ضخم خرامان و بی پاکوی و شور و عوغا کننده

وما الدار بخیل و مرد بی پا و فرار

وبی تمار و عاجز و متکبر درشت خو و بی پا نوار و الشاة للبا الغنة

ن جاظ جوظا و جوظانا با الضم خرامان رفت و جاظ فلانا با الغین اندوهکین کرد اینداورا

جوظ بجوظ بظا سخن کرد

نجوظ بمعنی جوظ است

ج وع

جوع بالضم کرسنکی و دریغ آورد بزرا لک بن زید پدید قبیله است

ان بنیم وسمن کلب جوع اهله

یعنی بافتادن و نیاوردن شران است

او الاصل ان کلبا رجل خبیث فسل ارضا فرهن اهله ثم تمکر مرامواله من رهینهم اهله فنافها ونزل اهله

جوهة بالفتح بکیار کرسنه شدن

جائعة ما لو شاخ زن لاغر شکم

عام مجاعة و مجوعة کرسال

لحظ و بمعنی بجایع جمع بقال هو مجوع علی قد بجماع الشبعان یعنی او از من برقد کرسنکی پیراست

ن جاع جوعا بالفتح و مجاعة کرسنه کردید جائع و جوعان کعطشان نعت مذکر اناث ان و بجائعة و جوعی کعطشی نعت مؤنث جیاع کعطاش و جوع کرکع جمع

وجاع البهر نشنه کردید و شد

وان جاع قملة لقبت شاطنند

فانطشرا

آجاعه و اجاعه کرسنه کرد او را

کرسنه داشت و فی المثل اجع کلبه یتبعک یعنی کرسنه دار سک را تا تابع تو شود بیضر بن بی معاشره اللئام و ما ینبغی ان یعامل بها الریر و یروی جوع کلبک یتبعک

جوعة کرسنه کرد او را و کرسنه داشت

تجوع کرسنه کردید و خود را کرسنه داشت بقصد

مستجیع کسکه همیشه خود را کرسنه نماید

استجاعه کرسنکی بمزه و مضغ

کرسنه شدن

ج وغ

جوغان بالضم موضعیست و از ان موضعست ابو جعفر احمد بن جوغانی محدث بن حسن

ج وف

جوف بالفتح زمین پست و هموار و شکم و درون هر چیز و جمعه عمال بمعنی اهل غور او را جواف جمع و موضعیست بنجد عان و وادی است بزمین غاد و منه المثل اخلی من جوف حمار و مذکر

اثاث رخم رود و تنکی است باندلس و موضعی بحجاز کثوبة و موضعی است بزمین مزاد و همان مذکور است و بصیغ بجاز در تفسیر انا ارسلنا نوحا الی قومه و موضعیست بدیار سعد و موضعیست بیمامه

وذو رعف الجوف دریدکی است

بیصر از ان است حیان بن حرج جوفی و ابو الشغب اجا بن زید و فی الحدیث جوف اللیل الآخر ای ثلثه الاخر و هو الجزء الخامس من اسداس اللیل

جوف محرکة فراخی و فراخ و درون کاوال شدن و الفعل من

سمع

جوفان بالضم نزه خر

جوفی بالضم فراخ و درون کاوال و نوعی از ماهی است

قد یخفف الیاء

جواف کزاب نوعی از ماهی است کدانرا جوف هم کویند

اجوف شیر کالان شکم یا حمام آش

وکلمة معتل العین و چیزیکه فراخ و درون کاوال و

اجوفان شکم و فرج

جوفاء دلو فراخ جوف و جمع

ومیانهٔ هر کاوال و نیزه و دندان و پیشه هر معاویه و عوف

پیران عمر بن بیهدا

جائفة کصاحبة طعنه که باندرون کند و قیل الجائفة ما تکون فی اللبة و العانة و لا تکون فی العنق و الحلق و لا فی الفخذ و الرجلین

وتلتة جائفة پیشه کوچك

جوائف جمع

جیفان بالکسر جمع جائف است

وجیفان البیاض نوع موضع است

جوائف المصوت و جائف السقط

وجائف الجبل و جائف الوسیلم

کاوال
پنج خانه و یک متروک

وجانف الشيء
جوانف النفس دون ذروة نفار
كاه روح
تجوف كجوف كلان شكم
ن جامة زدجوفان زاوجافنه
للواحدة جوف وي سپيد وجفنه
بالطعنة تجوفا در كند اينهم
طعنه باندرون وي آجاف البيت
فراكرد در زاوينه اجافة در كند اين
سپيدين نيزه باندرون خفال الجفنة
الطعنة
مجوف كمعظم كاوان ومين تهي
وستوركه پيكي نباشكم وي سپيد
باشد ورجل مجوف مرد بيعقل
تجويف كاوان ومين تهي كردن
تجوف در باندرون وي درآمد
اجتاف منه معنى تجوف است يقال
اجتاف الثور الكناس
استجاف المكان خالي وكاوان ديافت
جاي را واستجاف الشيء فراخ كشت
وكذلك استجوف على الاصل

ج و ف ر

جوفر كجوهر مرد نادان ومعنى

ج و ق

جوقة بالفتح كروه مردم
رجل جوق كاحمر مرد سطبر كردن
س جوق وجعبة كج كردن وي
او جوق كاحمر وجوق ككتف نعت
اشتران
مجوق كمعظم انكه مردونخ وي كج
باشد
جوقهم مجوقا جمع كرد ايشان را
وجوق عليه بانك زد بر او
تجوقوا كرد آمدند

ج و ل

جول بالفتح دشت كوسپندان
دبا واشكر مرد لشكر وكروه شتران
وكروه اسبان يا بوا سپ يا چهل
يا شتر يا بيش بزكوهي كالان سال
ونوعي از درخت وكوه وكرد وغبار
وخال ونيضم
جول بالضم عقل وعرم واهنك
يقال ما له جول اى عقل وچرغ
وكروه از اسبان وشتران وكراننده
تبر وكرد آكرداندرون چاه نامرد
وكرانه دريا وكوه
جيل وجال بالفتح فيهما مثله
جوال وجوال وجوالة الجمع وكلة
شتران وشترمرغان وكوسپندان
وسنك كه در زه ابا شد
عبد الله بن احمد بن جولة وعلى
بن محمد بن احمد بن جولة محدثان
اند
جولان بالفتح كوهيست شام و
خاك وسنكريزها كه باد شان
بجائى ببرد وجولان الهموم والحمولة
اندوه واغاز ان ورجل جولانى
مرد عالم منفعت وپوم جولانى
روز دبا كرد وغبار ويوم
جولان ممنوعا كذلك
جيلان بالفتح خاك ويومه
جيلانى روز دبا كرد وغبار
وكذلك يوم جيلان ممنوعا
جولان بالضم بارستوران در زمين
وستوران بلا پرورد
الجول كاحمد كوهيست باچند
پشتها اسب نام محاذى دوكوه
طى يوم الجول روز دبا كرد
وغبار
الجولى اسپ تيز دونده الجولان
جوالة كسحابة نفيس چيزى وبتر
ان يقال اخذ جوالة الشاة اى
ثفالته وخياره
جولك كسكرى نام موضعى
جوالك شداد نام اسيعقمان بروى
جويل كابير انجه باد از ان برده
باشد از كاه وبرگها واوفتاده در خت
جائد كارى كه بدان آشتغال
دارند يقال الجل جائد لفلان اى
افضل لامر الذى اشتغبر
مجول كنبر شاماكچه باشاكچه

كاوان
نيز خوانند بدين معنى

شاماكچه
سيزه بنه زمان است

نثان نياشاماكچه وخران خورد
وسپر وپاى برزين ودم صحيح
وتخوبين دوكوهز وسيم وهلال
مانند كه باشد از سيم كه در وسط
قلاده تعبيه كنند وخرقة سپيد
كه در دستان كرد باشد كه
شرهاى قمار بدست وى اندازند
تجال بالفتح جولانكاه بيضة صيد
وقعدت
ن جال فى الحرب جولة بالفتح
وجال فى الطواف جولة وبضم و
جولا وجولانا معركه وجيلانا باكسر
كرد برآمد
وجال القوم جولة بالفتح ازهم
خيل شدند پس حمله كردند
وجال التراب بالابرامد خاك و
جال الشئ منه بركنايان را و
جال به بركرد اينان را
لجالة وجالة بركرد اينان را
يقال فى المهيمر جل التمام وكذلك
اجالوا الراى بينهم
جول بتخويلا وتجولا كرد برآمد
اجتال كرد برآمد واجتالهم بر
كرد اينها نماز از قصد و
اجتل منهم بركرد از اينها
انجال كرد برآمد وانجال التراب
بالابرامد خاك
مجاولة بايكديگر كشتن در حرب
ويقال كانت بينهم مجاولات
تجاولا بايكديگر بكشتن در حرب
يقال تجاولوا اذا جال بعضهم
على بعض فى الحرب

ج و ل ق

جولق بضم ر درخت خاردار
عيزار شيبان
جولق بكسر الجيم واللام وبضم
الجيم وفتح اللام وكسرها جوال
جولقا بالفتح وجوالق وجولقان
جمع

ج و م

جوم شبانان كه امرا نهاميش باشد

جاء بها اللذيم واكبته وجوان
جاءته بكى آجوم بالضم والجوام والجوام ومجاما
وجوم بالفتح جمع ومعرفة نام ولا يبنى
از اعلام نيشابور واز انجا اشتهر ابو
ابو نصر احمد جامى بن حسن وپدر
وى شيخ الاسلام اسمعيل جامى
وسليمان جامى محدث بن حمزه
ويوسف جامى محدث بن عمر
جوم كربز شهريست بفارس و
العماد نضم الياء
ن جام جوما طلبكرد چيزرا
خيرماشد باشر

ج و ن

جون بالفتح كياه سبز مايل بسيجا
وسرخ وسپيد وسياه ودود
جون بالضم جمع وهفت شاشران
شتر واسپ ونام اسپ مرد ان عبسى
بن زنباع واسپ حارث غسانى بن
ابى شمر واسپ حبيل جنبى واسپ قيس
ممكن بن سليط واسپ مالك بن زهير
بن نوبره واسپ امرء القيس بن حجر
واسپ علقمة بن عكد واسپ عامر وتير
بن عمرو بن حارث
وبنو الجون قبيله اشتاذ زد
جونة بالضم منسوبست بان كدخداى
خالد هرم وجون بن قتادة صحابى
اشيا نا ابى اشتاذ وجونان دو
طرف كمان
جونة بالفتح چشمه آفتاب وسرخى
ويقال وخم قاراند ودودى
ميان آسمان وظلمت
جونة بالضم شيبى اسپ وسلاحى
عطاران كه چرم بران كشيده
باشند واصله الهمزة وجون كاحمر
جمع وكوهى خرد
جونة بالضم نوعى از سنك خارا
كه سينه وبازوهاى آن سيا
باشد
وابو عمران عبد الملك جونى از
حبيب وبشر غوى ومحمد تابعند
جوين كربيرد وستاقى است

بجرات او دهیت بحر خرس و نام مردی و منه المثل جنع جوبن من بوبو یقال جنع لمن توسع فی مال غیره ویجود به

جوناء کهراء الفتاب دیباک وناقة سیاء

جوان کهراب اذا علاها سواد

جوبن بفتح جیم ونون دهیت بحرین

جوانة کنانة بئر ودیر جاوان وقبیلة اشار اکراد کدر جاوه یزیدیها فامت کربیندان ازان قبیله است محمد جاوانی بن علی

س جان وجهد جوبة بالضم شیاشد روی او

بجوز سپید کردن دروازهٔ عربی وسیاه کردن دروازهٔ میث

ماء مجوحن مبنیا للمفعول بدبو

ج و ه

جابر بکسر وسکون جاهنه شدیق فلان ذو جاه

جوبة مصغرا نشاصله من الوجه فوضعت الواو موضع العین

جاه جاه مبنیا علی الکسر مبنیون کلمه است که بدان شتران نر را خوانند وزجر کنند وکذلک جوه جوه بالضم

نظر بجر سوء بنا خوشی روی داد او را وکذلک نظره بجیه سوء بالکسر

ن جاهه بالکسر غلاف دیباک جوهها بالفتح بنا خوشی روی داد

ج و ف

جوبالفتح میان اسمان وزمین و زمین پست و نشیب جواه کجکاب

والجواجمع وصحن درونی خانه وکشادگی وادی وتمام تمیامه و نام پنجده موضع دیکراست

جوة بالفتح زمین پست و نشیب جوة بالضم دریچه مشک وپاره از زمین درشت و مغاکهی در کوه وغیران ونوعی از لوطیا

وقریب لبصرة

جواز درون خانه وصحن ان وبی حدیث سلمان وحرّان لکل امر جوانیا وبرانیا ای ظاهرا وباطنا

وسر او علانیة وهو منسوب الی جوالیق وزیادة الالف واللام للتاکید

جوی السقاء بجویه پیوند کرد خیک را

جوجوة جوجاوا زدادن شتران را لطلما

ج و ی

جوی کرحاب بوکرفته وکنده وسوزش اندوه وبیماری سل وطول مرض ونوعی از بیماری سینه

جواة غلاف دیباک

جوی کعنی اندوهیکین کربیان حال خود نتواند کرد

ارض جویة وتخفف ایاء نیز ناموافق

جواه ککتاب نیمین مغاک وواد فراخ وموضعی است بصبان ونوعی از نوشیدنی شبان کربیانابه ماند وزابی دران اداوان خود نگاه دارد وقضاکه میان خانها باشد یقال نزلنا فی جوابی فلان

ابجویة جمع وغلاف دیباک یا چیزی ازچرم وجران کربران دیباک هند وابیست بجای خیریة وموضعی است بیمامه ووادی است در دیاعبر

جیاء بالکسر غلاف دیباک جیاءة کذلک

جیاوة بالکسر بطنی است از غلاف دیباک

ماء جوکککتاب بوکرفته وکنده

جیئه بالکسر رشد ویخفف اب بوکرفته وکنده ویاء بنشانده و یاء کین وجا بوکرفته وکنده

س جوی السقاء بوکرفت و جویه جوی مکروه داشتن را

وبیم جوی اندوه عشق واندوه وسوزش اندوه وطول مرض

جوکککف نعشتان جوی مثله وصف بالمصدر وجویت نفسه منه وعنه نا موافق اود

ابواد باب درجواکردن

اجواه مکروه داشت ترا یقال اجتویت البلد اذا کرهت المقام

منه وان کنت فی نعمة

جاوی بالابل خواند شتران را ابجو اب نیز جوی ودختن فرج نافه

استجوی الطعام ناخوش داشت

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب

جهب بالفتح روکژشت ومکروه

آتاه جاهبا وجاهیا امداو را علانیة

مجهبة کبر مرد کهیا

ج ه ب ذ

جهبذ کبیر نقاد دانا

ج ه ب ق

جهبوق کخیزرون سرکین موش

ج ه ب ل

جهبل کجعفر زکوهی کلان سرپا کلانک یا بزکوهی کلان وجهبن سیف اول کسی است که بنی جلاح کذبر وفات نبی صلی الله علیه وسلم

ظل جهنم مورث سایده

وبنو جهبل قبیلها اند در شام

جهبلة زن زشت رو

ج ه ث

ف جهث سبک کرد پا زبیم یا خشم یا طرب

ج ه د

جهد بالفتح توانائی وبضم وکوشش وریخ ومشقت یقال جهدک جهدک

فی هذا الامر ای بلغ غایتک

وجهد البلاء ما لا تکدر ان موت

وبا برنده کاهی اخیا ما ستیا

وبد پای عیال او افلاس ومسنة الجهد اعوذ بک من جهد البلاء وجهد الامین سخت ترین سوکند

وقولهم فی الحلف جهد ایمانهم ای بالغوا فی الیمین فاجتهدوا

جاهد کصاحب ارزومند طعام

وجزان وجهد جاهد برابر است

جهاد کسحاب زمین سخت وهموار بی کیاه وبار پلو

بوجهادة بالضم بطنیت از عرب

جهاد الرجل ان تفعل کذا بفتح تا کوشش تو

جهیدی ضفدعة مقصورة کوشش

مرعی جهید کابر چراکاه دیبا

چریده شتو

جهود کوشش ومشقت وشیر کمسکه ازان برآورده باشند

ورجل جهود ای متعب

ف جهده جهدا کوشش کرد

وریخید وجهده ابته باد کرد بران فوق طاقت وریخ داد

وجهد بزیادة واو او جهد المرض فلانا لاغر کرد او را بیماری

او را وجهد اللبن برآورد همه مسکه شیر

وجهد الطعام ارزومند طعام شد ونیافت خورد وجهد الطعام مجهود ای اشتهی

س جهد عیشه سخت وناخوش کرد بر او زندگانی او

رجل مجهد کمحسن جهاد شتو ناتوان از ماندکی

ابجهد الدابة بار کرد فوق طاقتها

ان وریخ داد والجهد الطعام ارزومند طعام شد والجهد الشیء شتابی کرد پیری ونیافتن

کرید والجهد بالارض برآمدن زمین والجهد الحق اشکارا وهویدا کرد

و ابجهد فی الامر احتیاط کرد درکار

پنبو
بروزن زنبور چوب پیش
چهارپایان سوراخ کرده
فصل الهاء
دهنه را آن که بندند
در پی
پنبه زدن است

واجهد ایشو خلط و مشتبه شد
واجهد ماله تبت کردان داو
پراکنده ساخت واجهد العقد
کوشش کرد در دشمنی واجهد بی
القوم فرب امدند و نمایان کرد
واجهد لک الامر تب ادب تو را کار
واجهد الطعام محمولا ای اشغر
اجتهد کوشش نمود و نیز اجتهما
سعی کوشش کردن و رای اسوا
جستن
جهاد و مجاهدة کارزار کردن با
دشمنان در راه خدا
تجاهد ادب با کوشش کردن و
فوت و توانائی در کار دین

ج ه دم

جمدة نام زنی حلة نام زن بشیر بن
خصاصیة که بخضرت صلی الله علیه
وسلم زاد بده

ج ه ر

جمر بالفتح پشته درشت و سنگ
ریزه از زمانه
جمر بالضم جمال دبهای مردم و زن
هیئتشان و چهره یقال ما احسن
جمرة وما اقبح جمرة
رجل جمر کیف مرد بیداری
اجهر کاحمد مرد بیداری تمام
خلقت اجوار بیداری و انکه در
افتادن بیدار است کثرة وی هم
روی او ذاکر فتنه باشد
جمراء مؤنث اجمر در همه معنی
وزبیر همو اکه در از و درخت
وپشه نباشد وجماعت
یقال کیف جمرا ذکر ای جماعتکم
وچشم که حدقه وی بیرون و ثبات
از خانه و نزدکان منبسله
جمیر کابیر مرد بیداری صاحب
جمال و نزاوار احسان والوثبة
بالمام یقال رجل جمیر و امرأة جمیرة
جمر آجمع و شیر در آب و کلام
جمیر سخن بلند
جوهر بالفتح هر سنگ که از آن

منفعتی برآید همو الماس و یاقوت
ولعل و امثال ان معرب گوهر
جوهرة یکی جواهر جمع واصل آن
ومادة هر چیزی و گوهر فعال
جوهر الثوب جیدا و ردی و نحو
ذلک و اینجا بمعنی خود قائم باشد
ضد عرض در دلا و در وجوهر و
جوز لابتری
جوهری گوهر فروش
فرس جموز الصوت کصبور بلند
آواز
جمیر کجید نوعی از مکس که گوشت
را نباه کند جمهور کجمهور مثله
جمور کجعفر مرد دلاور و معرفة
موضوعی است و نام مردی کلام
جمور سخن بلند آواز و جمهوری
الصوت بلند آواز و رجل جموری
مرد بیداری
جمانا ککتاب نام بتی که قبیله هوازن
می پرستیدند
جمر آوان حصر اسیر و نشیر از
مجمر کمنبر کسی که عادت دارد که
سخن اشکارا کوید
مجمار کمحراب کذلک
مجمورة چاه معمور و پاک کرده
شده و خرمن مجمورة نوزده
است مجموع در بیضول ظل قوله
اذ غر الجند مطبع
س جمر زن العین جمر اخیر کرد بد
چشم از افتاب
ف جمجم جمرا اشکارا کرد بیدد
جمر الکلام و بالکلام اشکارا کرد
ذا لازم و متعد و نیز جمرة اشکارا
قال الله تعالی و ترانا الله جمرة
ای عیانا غیر مستتر
وجمر الصوت بلند کرد آواز را در
خواندن وجمر الجیش ز بیشه شتر
لشکر را و جمر الارض زدن را در اینه
رفتن در زمین و جمر الرجل
دیده مرد را بیدار کرده و نمانیده
و بیداری یافت او را و جمر

النقاء حنانیده مشک بشیر را
تاذوع کرد و جمر البئر پاک کرد
چاه را یا کشید همه اب چاه را یا تا
اب چاه رسید و جمر الشیء گشتن
و بهنه کردن را و جمرت القوم
المسافر خیره کرد چشم او را و
جمر فلانا بزرگ داشت او را و
جمر الشیء خمر و اندازه کرد ان را
و نیز جمر ابل را بکمی زدن یک
کوشه یقال جمر القوم القوم
ل جمر الرجل جمورة و جمارة
بیداری کرد بیدمرد و بلند سخن
شد و جمر الصوت بلند شد آواز
کلام مجمر کمکرم سخن بلند
اجمر الکلام اشکار کردان را
مجمر کمحسن بغشتان و
اجمر بیر اجول زاد یا پیران
بیداری خوش قد خوب بصخا
زاد
اجتمع الجیش ز بیشه شتر را لشکر
واجهر الرجل بیدمرد را بیدار
و بیداری یافت او را و اجهر
البئر پاک کرد چاه را یا کشید
همه اب ان را
جمار و مجاهرة با کبود و با روی
جنک کردن و با اواز خواندن
و بیک با انباه و دشمنی کردن
و دشنام دادن و اشکار اکردن
و لقیته نهارا جهارا و بفتح دید
او را اشکار و روی بپرده و حجاب
جمورة سخن بلند کفتن

ج ه رم

جمرم کجعفر شهر دیشه بفارس
وجمرمة نوعی از بط یا حمامه
استاز کان منبسواشتابان

ج ه ن

جمانا بالکسر و الفتح رخت مرده
و عروس و مسافر و الجمزة جمع
الجمیز ان جعل الجمع
جمانا بالفتح انچه بر شتر باشد
و فرج زن و فی المثل ضربنی جمانا

بپیچند دهد و با زنیامد و اصل
ان از شتری کرفته اند که پالان
و بار او شکم اید و بر هد و دوی
صحراکه در ضرب بصحنی سنا است
و نی از صله معنی ای صناعا ثرا
فی جمازة یقصر ان ینهز عن الشی
نفورا لا یعود بعده الیه
موت جمیز کابیر مرک شتاب و
فرس جمیز است بکر و سخت
دونده
جمیزة کفینة نام زنی حویله
و فی المثل ضلعت جمیزة فوا کل
خطیبی و اصله ان قوما اتخموا
یخلطون فی الصلح بین حیین فی
دم کبر ضوا بالدیة فهیئوا طعاما
کذلک اذ قالت جمیزة ظفرنا بالقا
ولی للمقتول فقتله فقالوا عند
ذلک المثل یضرب لمن یقطع علی
الناس امامهم فیهجم فی هزیمة او
علم است مرکبرا ذا یا ماده کرک یا
کفتار یا ماده خرس و نام زنی
کولکه ما در شبیب خارجی است
وکان ابو شبیب اشتراها من
السبیع فهلکت فحزن الولد فقالت
فی بطن شیء نمر کهیئة المثل احق
من جمیزة والمراد عرس الذئب
کانها تدع ولدها و ترضع ولد
الضبع و یقال اذا اصید الضبع
کهل الذئب و لدها
ارض جمیزاء کحمراء زمین بلند و عین
جمیزاء چشم که حدقه ان بیرون
رو باشد و الراء اعرف
ف جمز علی الجریح کشت خشه
را
موت جمیز مرک شتاب
اجمز علی الجریح بمعنی جمز علی
الجریح است
جمز علیه الفرس دو انیدن اسپ را
بروی و نیز بر ساختن جهاز عروس
و لشکر و مرده و مسافر و غازی
و مانندان

تجهز الامر اماده شد کار را و نیز تجهز ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر
جهاز مرد اجر مال دار و غنی
اجهاز للامر اماده شد کار را

ج ه س

جهیس بحیی نر اوس کوتیر صاحبی است یا ان جهیش بر بزیدست بشین معجمه

ج ه ش

جهش ثه بالفتح اشک و کروه مرد
جاهشه صاحبه کروه مردم
جهوش کهبوا انکه بکجا قرار نکیرد و از زمینی بزمینی رود

س ف

جهش الیه جهشا و جهوشا و جهشانا زاد بدوی و اماده کردیدن شد مانند کودکان بمادر و منه الحدیث اصابنا عطش فجهشنا الی رسول الله صلی الله علیه وسلم و جهش من الشیء و جهشانا ترسید و کریختن از و جهش من ارض الی ارض ای نهضه و اسرع رفتن
اجهش الیه زار بدو و اماده کردیدن شد
بجهش کحسن بغتة ان
و اجهش فلانا شتابانیدن او را
و اجهش بالبکاء اماده کردیدن شد

ج ه ض

جهض بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص بکری و رهانیدن صید را از چنگال باز و صیاد
یقال جهضته عنه و الفعل من فتح
جهاض کصحاب یار پهلو کسیر شاه باغام است
جهاضه بالتشدید اماده مخ کهن سال
جاهض کصاحب دیر نیز و سبک و کوهان بلند و بلند از هیر

جاهضه خرکره ماده یکساله
جواهض جمع
جهوضة نیز دی نهر و سبکی
جهاضة کسحابة مثله
جهیز کامیر بچه افتاده تمام خلقت باشد یا ناقص خلقت
جهض کمنع کذلک
بجهاض بالکسر ناقه که عاد تش بچه افکندن باشد
بجهض کمکرم بچه افتاده
اجهضت الناقة افکند بچه خلقت کهپشم بر اورده بود
ناقة مجهض بعنتشا زان جهاض جمع و نیز اجهاض چیره شدن بر کبوی برای تخلیص بکری و رها نیدن
نیدن و شتابانیدن
جاهضه کسر از چیزی باز داشتن و شتابانیدن

ج ه ض م

جهضم کجعفر مرد بزرک سر کرد رو کشاده پهلو فراخ سینه و شیر کاسد است و نام مردی
تجهضم تکبر کرد و بزرکی نمود
و تجهضم الفحل علی الفرس ای اقرانه ای علاه بکلکله

ج ه ف

جهافة کثمامة نام مردی
اجهفه الشیء سخت کرفتن او را

ج ه ل

جاهل کصاحب خلاف حلیم بالضم و بضمتین و جهل کرکم و جهال کرمان و جهلاء کحمقاء و جهلة محرکة جمع و شیر کاسد باشد
یقال هو جاهل منه یعنی نمیداند او را
جاهلیة زمانه قبل الاسلام که مردم در ان جهل پنداشتند بخدا و رسول و شرائع دین و مانندان
جاهلیة جهلاء کحمراء بر انا کید است مانند لیلة لیلاء و

داهیة دهیاء و وند دانند
جهول کصبور بسیار نادان جهل بالضم و بضمتین جمع
جهیل کصیقل نام زنی و چوکه بدان شرار جنبانند
جهلة کصیقلة کذلک و صفقا
جهیل بسنک بزرک و نشان
ارض مجهل کمقعد زمین بسیار کدر ان کس نداند نیابد لا یثنی و لا یجمع
مجهلة بتاء انچه منه قولهم الولد مجهلة
مجهل کمنبر چوکه بدان باده را جنبانند بمجهلة بالتاء مثله
ناقة مجهول ناقه که انرا کاهی ندهند یا شند یا ناقه بی داغ و نشان
س جهله جهلا و جهالة نادان او را و نیز جهل جهالة نادانی و حمل علیه نادان نمود خود را بروی
اجهله الجهل لا جاهل یافت او را
جهله تجهیلا بنادانی منسوب کرد اورا
جاهله مجاهلة نبرد کرد او را و او را نادانی
تجاهل خویشتن را نادان نمود
استجهله نادان شمرد و سبک داشت او را و استخفاف کرد و
استجهل ان لم افعل جنبید یا دشاخوا

ج ا م

جم بالفتح عاجز ضعیف و شیر از لغات اضداد است و جم بن قیس نام کوه و جم عبد بن ثعلبة و جم باوی و جم اسلمی صحابیانند
و جم بالضم و ککتف روی ترش و زشت یقال هو جم الوجه و نام مردی
جمة بالفتح اغاز جمادی الاخیر از شب اول شب تا چهار یکی از شبه
شیخ الزوشب و بضم و دیک کلان

جمیشة فرقه ایست منسوب بجمیش صفوان
جمهة بالضم کلنه شتاشتر و مشان
جموم کصبور عاجز ضعیف
جمیم بن الصلت نام بن صعصعة کنیه صحابی است
جامة نزاعب اکساجنده صحابی است
جمام کسحاب ابر جوابی یا ابر ای بخشنده
جمجم کجحجاح نام پادشاهی از پادشاهان حمیر و موضعی است بیمن
جمجمانا کاهپشان زعفران

ف س

جمجمة جمجمانا ترش روی کرد باوی

ک

جم جمنا و جموما ترش روی کردید
اجمجم السماء ابر بارکردید
اجمجم در جمجمه شب در امد
بجمجمه ترش روی کرد با او
کذلک بجمجم له

ج ه ن

جمن بالفتح در شتی روی و زشتی ان
جمن بالضم مسیل دریا مغذا پر اب تیز کهبشت نرسیده باشد و ان کهبشت متصل نباشد ان را شعب کویند
جمنة بالضم اول چهار یک اخیر از شب یا بقیه سی یک الزوشب
جارية جمانة بالضم دختر خوبان
نهر جمان معرب ان جیحان است
و مذکور شد در ج ح ن
جمان بالفتح نام مردی
جمینة بالضم قبیله است و قلعه است بطبرستان و دهیست
بموصل از ان ده است حسین بن نصر بن محمد جمانی نصیبی
و محمد جمینة الخبر البقین مذکور است در ج ف ن

ل جمهور جمهورا نزد دیک شد

پیلو
پیلو
روز زن زیبو چوپیلو
که بدان میوه اکنند
و آنرا اران کویند

ج ه ن د ر

جمندر بضم الجیم وفتح الهاء والدال نوعی از خرنا

ج ه ن م

جهنم کهاسر نام دوزخ اعاذنا الله منها وذکیته جهنم چاه دور ته جهنام بفتح الجیم والهاء نام ثانیهم اعشو ولقب عمرو بن نفیل وبکر نام سابقین بن حسان ذکیته جهنام مشتق شدة النوب پناه دوزخ

ج ه ه

جهجاه نفتای شخصی بود که بر غفار دعوی خروج کرده وقصه ابی صلی الله علیه وسلم را بزنوی نحو شکند وزانو پیش بعلت خوره مبتلا کردید ونیز جهجاه نام مردیست که تمام دنیا خواهد گرفت ویروی جهجها عرکه او جهجا بترک الهاء وکلاهما فی صحیح مسلم

ن جهجه

سخت باز داشتن را بجهجهه بفتح هر دو جیم شیر کرده باشد

جهجهه بالتشدید جهجهة بانگ زدن بر دده تا باز دارد ان ذا فیا النجهجه علی بعیره یا زبا

ج ه ف

بیت جاه خانه ویران ولعینه جاهیا یعنی علانیه واشکارا

جهوة بالفتح کون بر هنه وپشته وناقه بن نوث

جهوه کهاره وقصر کون برهنه ومن کلامهم عن لسن انهاهم قالوا یا عنز جاء الغر قالت یا ویلاه ذئب الوی وبت جهوی وسماهم اسمان صاد وبا بر

انجهی انکه موی پیش سر او افتاده باشد وبیت انجهی خانه بی سقف

س جهی البیت جهی خراب ویران کردید

ج ه ی

خیثا بجهه مبنیا للفاعل خیمه بی پرده

انجهی فلان علینا بجهلی نمود بر ما وزیر انجها هویدا ودرشت کردید راه وبار دار ناشدن زن بقی انجهت فلانة علی زوجها از الم نخبل وشاشد شدن هوا وسوا کشا رسیدن تا جهت لنا التماری انفتح عنها الغیم واجهینا جهی التجهة تجهیة فراخ کردانیدن زخم سر را

تجاهاه نبرد کردن در فخر

باب الجیم فصل الباء

ج ی ء

جیء بالفتح ویکسر خواندن بنوی طعام وشراب قولهم لو کان ذا لی فی الهنی والجی ما افتقر قال ابو عمرو فالهنی الطعام والجی الشراب

جیاکه هیاهم وخون ولای جیئة کعدة استاد نکاه اب

جیاکحیئة وجیئة کتینة کذلک واجیر شهور نواشت ونیز جیئة پدید کشتن ودوال که بدان کفش دوزند

جاء کصاحب علی التصحیح آینده

جائیة که حیاهم وخون

جیاکشتدا آینده جاه بالهمز مثله

جیئة

ض جاء جیئا ومجیئا امد

جیئة کعیلة اسم اشتران وجاءة بلا اور دنوا واجیئة غالیه

اوزا بامد وما جاءت حاجتک بمعنی ما صانت شاجانة اوزد

اوزا واجانه الیه وضطر کردانید

اوزا بتکوی ومنه المثل شر ما یجیئک الی مخ عرقوب المعنی ما الجاء الیه الا اشتر ای فقر وفاقة وذلک لان العرقوب لا مخ له وانما یمخ البعیر الذی یقدر علی شوی یقرب للمضطر جیدا واجاد الفعل پیوند کردن کفش را بدوال ودوختن ان را

جیدان بالفتح نام یکی از ملوک حمیر

جید محرکة دوازی کردن ونکوئی والفعل من سمع

اجید مردی که کردنش دراز ونکو باشد جید له وجیدانة مؤنثه جرد وجید جمع واجید بن عبد الله محدث

اجیاد اعلی الضبع نام کوهیست ومنه اشتبکه یاکوهیت ذان بضم نبا الکون موضع خیل ثم

جیدد کهیدد کوتاه بالا والمؤنث بالهاء ویقال للرجل ایضا الجیده والهاء للمبالغة

جیدری بالقصر کوتاه بالا

جیدران مثله

جیدری منسوب الی وجید کدهی از مضافات مصر وسلمیه وقد ذکر

ج ی ذ

جیذة بالکسر نام جد محمد بن احمد کذا ابن الاعرابی روایت کند

جیدر کهیدر کوتاه بالا سطبر اطراف بابن نبال مهمله است وشتر یکه در اطراف استخوان ومفاصل وی کوشت دیبا باشد وکون بچه اشتر در جوذر

جیدرة ماهی است کلان مشیانک

ج ی ر

جیر بالفتح کج وبکسر الراء آوند ینون وکاین سوکند اشتم جنی حقا واری وبلی ثقا الجیر لا افعل ای حقا ولا جیر لا افعل ای لا حقا

جیر بالجر یک کوتاه وخوار شده والفعل من سمع

جیاکشتدا اهل باچیزها آنچه کرد حوض وامثال ان مالند وکرمی دل زخم وکرسنکی وموضع است بنواحی بحرین

جائر کصاحب کرمی دل از خم وکرسنکی

ج ی ز

جیز بالکسر کردن اجمیا وچیز جمع وشاماکچه

جیرکیم روستائی است بصر
جیرة الکبیتة موضعی است
بحجاز مر کاندرا
یوسف بن جیره نیز گفته اند محدث
است
جیران بالکسر هیجده اصفهان
ازان ده اند محمد جیرانی بن ابرهیم
واحمد جیرانی بن محمد بن مهمل و
هذیل جیرانی بن عبد الله که محدثان
اند دیگر جیران نام سیرافی است و عمان
جیرفت بالکسر وخم الراء شهریست
بکرمان که در خلافت عمر رض
مفتوح شده
جیرون بالفتح دمشق یا دروازه
دمشق که نزدیک مسجد جامع است
او منسوب الی الملک جیرون لانه
کان حصنا له وباب الحصن باسمه
هذا یا هو اسم موضعی است شدن
فیل ومنه باب جیرون
حوض جیر که معظم حوض کوچک
وحوض دوتنگ وحوض کچکاب

ج ی س

جیسور نام خلاهی که او را موی
کشنه بود یا ان بجاه مهمل است
یا ان جلبتور یا جنبور است
جیبان بالفتح نام مردی
جیسوان نوعی از بهترین خرمایان
معرب کیسوان است بمعنی نخل
باشد

ج ی ش

جیش لشکر وحشم وبادی کران
جوش جمع وابو الجیش ماجد بن
علی ومحمد جیش محدثانند و
جیش بن محمد یاضی مقرب بوده
وعبد الصمد بن ابی الجیش مقری
عراقست وذات الجیش وادی
نزدیک مدینه وان را اعلاه الطیبة
هم گویند وداران وادی عقد
ام المؤمنین عائشه رض گسیخته
جیشه یکبار جوش زدن اسم
للمرة

جیش بالکسر بمعنی شاشنبلید که
حلبه باشد
جیث بالفتح نقطه است بنبط
وروستائی است بیمن ولقب عبد
بن حجر بن ذی رعین والیه ینسب
الجیثانیون وابو یمنهم جیثانی
یمنی تابعی است
جاشر کصاحب دل
جیاشر کشداد اسپ که باندک جنبش
بانیرو رود ولقب احمد بن محمد بن طرخان
حافظ بسکندی
ض جاش البحر جیشا وجیوشا
وجیشانا جوشید دریا وکذلک
جاشت القدر وغیرها وجاشت
العین روان کردید وجاش الوادی
پر آب شد رود وجاشت النفس
شوریدن دل وبرامدن اندوه یا
ازبیم
تجییش کردار ورد ن لشکر
تجیشت النفس شوریدن دل
استجاشه طلبکردن لشکر

ج ی ص

جیص بالکسر بازی است عربان را
که بهفت پشکل بازند
ض جاص عنه نکول کرد وقصد
نمودازان

ج ی ض

جیض کهف نوعی از دشنام تکبر
جیضی کرمکی کدنلک
ض جاض عنه جیضا برگشت
ازان ومیل کرد
جیض عنه تجییضا بمعنی جاص عنه
است
تجایض نبرد کردن در فخر

ج ی ظ

جاظ جیظا نامرکه نانازان دفت
جیظ کشداد نعنشازان و
جاظ بجلد کرابه بارفت

ج ی ع ر

جیعر کجیدگفتار

ج ی ع م

جیغم بالفتح کرسنه

ج ی ف

جیفة بالکسر مردار بوکرفته
جیف کعنب واجیف جمع وذو
الجیفه موضعی است میان رشید
ونبوک
جیفی کنکاب ابیبشا بن بصره
ومکه
جیفی کشداد کفن اهنج
ض جافت الجیفة بوی کرفت
مردار
اجافة بوی کردن مردار یقال
اجافت الجیفة واخبثت بمعنا
جیفه زدا وداوجیفت الجیفة
بوی کرفت مردار ونیز تجییف
مردار شدن ومنه حدیث عمر رض
انکلم قوما قد جیفوا ای صاروا
جیفا وترسا نیند یقال جیف فلان
بذکذا وجیفای فزع وافزع
اجافة الجیفة بوی کرفت مردار

ج ی ف ر

جیفر کحیدر شیر نوی وجیفر نام
جلندی پادشاه عمان است اسلم هو
واخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص
لما وجهه رسول الله صلی الله علیه
سلم وهما ملوک عمان وضبیر بنت
جیفر صحابیه است

ج ی ف ل

جیفل بالفتح معرفه نام مادی
الفعد

ج ی ک

جیکان بالکسر موضعی است بنهاوند
ومحمد بن منصور بن جیکان محدث
کذابست

ج ی ل

جیل بالکسر وهی از مردمان
یقال العرب جیل والترک جیل و
الصین جیل ومثل کل امة یخصون
بالغة جیل ایجی الجمع وبدون
الف ولام دهیشا سفل بغداد
وزیاد بن جیل ویزید بن جیل
محدثانند
جیلان بالکسر ولا بنی است بعجم
معرب کیلان وقومی است بحجر
ترتیب داده کسر نام ابو القبائل
فرزه
جیلان بالفتح قبیله است از بعد
الفیل ودو شبانه بیمن
وسنگ پرهاکه باد از نجا ذرات
برد وخاک ویوم جیلان فی زوز
دیباکرد وغبار وکدر الدیوم
جیلان ممنوعا

ج ی ل م

جیلم کپک قرمز کهنه باشد

ج ی م

جیم بالکسر شهر بخارا رود مند
ضراب ودیبا وحرف است از حروف
تهجا وهو ثوشت
جیم جیما چم نوشت

ج ی ن

جین کشداد شهریست بابلستان
از انهار است بین ما الله وبوجیا
اندلس کهاز ائمه عربیت اند وفد
ینسب الشاعر الی الجد بهذه الجیاد
بالجمله نزدیکی است باصفهان
ازان دیباشطرنج حنفی زاعلم وورع
بن محمد بن جیان ومحمد بن خلف بن جیان
محدثانند

ج ی ی

جی بالفتح لقب اجتماد در قدیم ما
دهی است دران وفات عبد الدین
غلط الجوهری فاحش فی قوله ذا لم
ذا تفاف ضرب جیان فانه قال ای
ضرب اصبهان فجمع جیا باعتبار جزئها
والصبواضر بجیا نای دریاب
جمع ضربی
جی بالکسر وادی است میان ابیار و
مدینه
جیاه وجیاه وجیه غلاف دیبا
ومذکور است در جوی
جیاه جیاة موافق ومقابل شد
ان ذا لغتیت دیمه مود

الكتاب الثاني في الحاء

باب الحاء وفصل الهمزة

ح ء ء

جؤجؤ بالكسر كلمة تركية يدعون بها الكبش نبوي بخوانند

حاحا بالتنوين نوعان تكدا

ح ء ب

حوأب كجوهر وادي فراخ ودلو بزرك

وبأي فراخ وسم مغالسوا بجور و نام آبي در وادي بصره ومنزليست وموضعيست بجبره ونام دختر كلاب وبرة

حوأنة دلو بزرك وشتر درشت كذا

باب الحاء وفصل الباء

ح ب ء

حباحر كجعافر نشيمن پادشاه وقضاء وي وزبر الحباجم

حبأ بالفتح كار ناپرسيده واموزنم سيء او بكي از اين هر دو تصحيف است

ح ب ب

حب بالفتح دانه حبة بكي حبوب وحبان كثران جمع وقلعة است بساوكوهي است بحضرموت وحب الرشاد سپندان وحب القطن بنيرداج وحب الغمام بخ حب المزن وحب فرفخ كذلك وذو حبا لغبيت

حبة بكدانه حبات جمع وحاجت ونام زني است منظور نام جني براو عاشق بود وتعليم او كرد معالجه بيمار آن بهر كردوپاره از هر چيزي ومقدار يك جو ميناو وطوح مقدار دو جو ميناو قيراط مقدار چهار جو دانق مقدار هشت حبه ودرهم مقدار چهار هشت حبه ومثقال شش وهشت جو است وچون حصه را بكوكبان از هفت حصه كرده باشند واسم چهار مثقال ودينم واوقيه را نيز استعمال كرده ودينار بيست وبخش از بيست بخش استعمال بود در مطلق دانه واوقيه در سم بمعنى طلا است ومكوك مقدار يك من وهفت بخش از يازده بخش من كه بهشت بخش كرده باشند وحبة بن بعكك وحبا بن حابس يا ان بيا تحتانيه صحابيانند وحبا بن حبة نان وهو اسم له معرفة وحبة الخضراء ميوه ايست كه بفارسي ان را بابونج كويند وحبة السوداء شونيز وحبة القلب نقطه سياه دل خون دل ودانه دل يا انچه سياه است در دل و حبة بن ابي حبة وحبة بن مسلم وحبة عرفي بن جوير وحبة بن سلمة تابعي وابو حبة بدري صحابي وابنان وابو حبة مماز بي وابن عبد بن عمرو وابن عرفرة وعبد السلام بن احمد بن حبة وعباد الوقباني هبة الله بن ابي حبة محدثانند

حب بالكسر دوستي ودوست

حبة مؤنث احب واحب بالضم والكسر محبوب وحبة محركة وحب بالضم جمع وليغزار در اسباسم جمع ودوست دار وكوشواره بكدانه

حبة تخمهاي هر كونه ترة ودرياچه

حبة جمع باكاهيت پزه وهر كونه تخمهاي دشتي كه از ان قوت نشود يا تخم كياه يا جمع تخمهاي نباتات حبة بالفتح بكي از تخم نبات خود بدو وا تخم انكور واركاندن حبة كويند

ترة خشك باهر چه خشك شكنم

زوايد حبب كعنب جمع و يعقوب بن حبة از احمد دو اين دارد

حب بالضم دوستي وسبو يا سبوي كلان احباء وحبة وحبان جمع و چهار چوب كه بران سبوي كوشه دان نهند ومنزل هم حبانا وكرانه وكرامت سرپوش سبو باشد

حبة دوست دوستي يقال نعم وبئست وكرامة وخشنة لكو ويخفف ومذكور است در ح ر ب

حبب كصرد جمع وزن محبوبة

ومرغوب خواسته

حباب كسحاب نام مردي وشمشم زنبيل

حبابة چيزي بقي حبابك كذا اي عليك بحسنك

ان تفعل كذا اي مبالغ جهدك و

حباب اسطي بن صالح واحمد حباب ابرهيم بن حباب محدثانند وحباب الماء معظم اب وخطمائي ان كران باد بر روي پديد اياد وكذلك حباب الرمل فيهما

وعوزة اركبشيشه ماند خانه بكي

حبابة نام زني كه ابو سلمه بتوزيكي از وي روايت كند واز اعلام است وحبابة الوابصية وام حبابا تابعيه بوده اند

وعبد الله بن حبابة از امام نبوي روايت دارد

حبأبا بالكسر كوشواره بكدانه ودوشي

حبنطا التغلبي شاعري بوده است وزرد

حبنا كشادة از اعلام زنان عرب است

حبا بالضم دوستي ودرياچه مارد

قيل حيته بعينها ودوست حبابة مؤنث وقبيلة است از بني سليم

وغلام مردي وحبان بن منقذ و حبان بن زيد وحبان بن قيس بن حبان بن عمرو وحبان بن عبد الله صحابيانند

وام حبان دنيا

حبانة حبانور كه پيشاب كند حبب بضم فاجمع

حبابة منسوب وده است بصري

حبيب كابيرد ودشمن بغيض

حبيبة مؤنث ودوست دار جمع

واحباء جمع وبدون الف ولام نام سي وپنج صحابي وچهار صد از محدثان است واز اعلام است

وبطنان حبيب شعبة بتشام

وابو حبيب بن ظالم بربان

حبيبة مدينة منوره واز اعلا است

حبحب محركة كوكنب بيرايد دندانها

ورونق ان كه شبيشه ماند

وحبب الماء معظم اب وكذلك حبب الرمل وبزر حبحب محركة غوزه ابجبشه بكي

سهم حبابة بفتح كه كردنشانه قد حوانجمع

حبيب كربنام تابعي است كه بدرش نعمان نام داشت واو غير ابن نعمان است كه انجا بخزيمه كفتند واز اعلام است

حبيبة موضعي است نواحي يثرب واز اعلام است

حبيب بكسر اول مشدد معنبر از اعلام است وحبيب بن حميد ابو حمزة ثابت وحبيب بن عجرد حبيب على عده اند

حبيبة موهبيت عبدا مزني وابراهيم بن حبيبة وحميدة بن محمد بن يوسف بن حبيبة محدثانند

حبان بالفتح وادي است بين و حبان بن منقذ صحابي است و حبان بن هلال وحبان بن واسع بن حبان وسلمة بن حبان محدثانند

حبان بالكسر محله است بنيشابور وحبان اسلي بن حكم وحبان اصبحا بن بجر يا ان بالفتح است وحبان بن قيس يا ان بيكا نخانه بيست صحابيانند وحبان موسى وحبان بن عطية وحبان اخرى بن علي وحبان بن يحيى محدثانند

زيد بن حبان بالضم ابو الحسين هلكي است كه از سفيان ثوري روايت كند واز وي محمد بن علا وحبان بغدادي بن محمود ومحمد بن حبان بن بكر از دو حديث اند

محبب كمعظم از اعلام است

محبة بفتح الميم دوستي ام محبوب بمادر

محبوبة مدينة منوره

حیوة بالفتح والتشدید لقب اسمعیل
رازی بن اسحق و نام جد حافظ
حیوة بن شریح بن صفوان تابعی
حبّ بالفتح موضعیست ببیابان
بنی سلیم
حجر کرتی نام زنی و موضعی است
حجحب کفند غلاغز و نزار مرد باشد
یا شتر
حجحبة هند و انثی حجحب
حجحبی لاغر و نزار از مردان و شتران
حجاب کدحداح حجاب باشد و
مرد کوتاه زشت روی مهیب خورد
نام شمشیر عمرو بن خلی و لاغر و نزار
از مردان و شتران و نام پدر
شعیب بصری گذابی بوده و خرد
و پزه حباحب حج
حباحب بالفتح ناقه پیر و فرتوت
و نام شهری
حباحب کعلابط مکر شب تاب
ابو حباحب مثله و منه نار الحباحب
یا نار الحباحب آتشی که ان بهم خورند
دوستک بر جمد یا شرارهٔ آتش
کاز آتش نه بزاید یا ابو حباحب
مردی بخیل بود از قبیله محارب
کاز خوف مهمانان آتش بمنزل خود نمی
مکر بهنگام تاریکی و زمستان که
ان نبیند فتستدل بها کالنار
لا ینتفع بها فضیل نار الحباحب
لما یقدح الفرس و غیره مجازه
من المجاز
واحد حباحب خانور کبیست مانند ملخ
ض حبّ حبّا بالضم والکسر
دوست داشتن او هذا شاذ
لانه لم یات بفعل بکسر العین فی
المضاعف متعدیا الا فی هذه
الحروف وحده وفی اضال معدوده
اشترک فیها بفعل بضم العین و
بفعل بکسرها العتاب نحو بتّه
بتّه بتّا ای قطعه وشدّه
یشدّه وبتّه وبتّ الحدیث
بتّه وبتّه وحبابا شاده کرد

وجب مجهولا دوست داشته شد
س حبّبت دوست کردیم
ك حبّ بفلان ای ما احبّه الی
وحبّ الیه دوستدار شد ولا
نظیر له الا شرّ فلان الیه وشرّ
الا هذا الشیء محبّا خوشایند و مرغوب
نمودم او را وجدنا الامر بهذا خوب
بنکو اشتنکار حبل حبّ ذاکشیده
والحمد هو اسم وما بعده مرفوع به
والفرد احبّ وصاحبا المثل بالمیل
قولهم فی الموت حبّذا الحبّذه
امرأة محبّ لزوجها بالکسر ذات
دار شوهر وکذلک امأة محبّة وبغیر
محبّ شتر مانده و بر جا مانده
محبّة مبنیا للمفعول پیمانه منوره
احبّ البعیر فرخ خفت شتر و نماند
کردید و اصابها کثر او مرض فلم یبرح
مکانه حتی یبرأ او یموت بغیر محبّ
نغشتان و یقال ان الاجب
فی الابل کالحران فی الدواب
واحبّ فلان بر شد از بیماری
واحبّ الزرع دانه کرفت کشت و
نیز احبّ دوستداشتن کسی را
یقال احبّه وهو محبوب علی غیر قیاس
وجاء محبّ خلیلا
استحبّته دوستداشت او را و
استحبّته علیه بر کزیدن او را بر دیگری
وبهذا استحبّ بنکو شمردن و نامزد
ماندن اب در شکنبه شتر و نشنه
ناشدن و بسیار آن تو استحبّ کثیر
المال اذا امتنع الماء وطال الظمو
محبّة نعطة مدینة منوره
حبّک الله تحبیبا دوست دهیب
من کرد ایزد او را
نحبّب الابل بیرا برشدند شتران
یقال شربت الابل حتی تحبّبت علی
نمل آن در دیا و نیز تحبّبا قال بیرا بی
ویحبّ الیه دوستی نمود
حبابا و محابّة نام دوستی کردن
تحابّ بکدیکر را دوست کردن
یقال التحابّ اذا احبّ بعضهم بعضا

حجحبت ترم و رو ناب حجحبة فتا
کذلک و سستی و ضعف در اندن
شتران را و نرم و روان شدن اب
و فرو خنکی آتش و فرو خفته شدن
ان وجئت الابل حجحبة لا غر او دیر
شتران را
لحجح بالکسر بد غذا
ح ب ت
حبتر بالفتح نام دختر حبتر انصاریه
و نام دختر مالک که صحابیه بوده
و از اولاد او است شیخ ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
حبتون بالکسر کوهیست بر وصل
ح ب ت ر
حبتر کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حبتر اجمع و قیس حبتر تابعی است
حبتری منسوب باغاید کعبد بن ابی
ضب
حبتر مصغر نام مردی
حبائر کعلابط قطع کننده رحم
حبترة حبتّرة لاغر و نزار کردید
ح ب ت ق
حبتقة تنکی نفس از بخل و تنکی و
بیقراری
ح ب ث ك
حبثک کجعفر کرخبثه غیر ثناء و
حبائث کعلابط مثله
ح ب ث ل
حبثل کجعفر و حبائل کعلابط
مرد کم کوشت و کم خبثه غیر ثناء و
ح ب ث
حبشک کقنفذ نوعی از ماهی که
بزرگ باشد
ح ب ج
حجبة بالفتح یکبار زدن بعصا
اسم للمرة حجبات جمع
حجج بالضم بد رخی است و داغی
بر تهیگاه شتر و ستوه پشکل در
شکم
حجج بالکسر کرده مردم و فراهم آمدن
کاه فیله و بفتح

حجج بضمتین موضعی شمبه
حجاج کشاب درخت پست و درخت
انکور
ض حجّ حجّا مزدا کرد بدو
ناکها نر بیاشد نزد بارکرد بد
و ثوب کرفت و خاط کرد و بخت
رفتن و نیز داد بدهان یا سجل
حجّ نغشتان و حجّه بالعصا
زد او را بچوبدستی
س حجّ البعیر حجّا محرکة زد و
شکم کرفت شتر از خوردن عرفج
بسیار حجّ نغشتان حجّی و حجّا
جمع
احجّ نزدیک شد و با لابرامد
تا دیده شد و احجّت المرو من
برامدن کها و سطبر کردیدند
و احجّ ناکها نر بیا کردید بفعال
احجّت الثمار
ح ب ج ر
حجرک سطبر سطبر
حجرک کقنفذ شوان نر
حباجر کعلابط شوان نر و سطبر
بحجر بحیم کرودهای شکم
محجر کمعظم شتر سطبر
احجر کافشر دیده شدار و
خشم و احجر الشیء سطبر کرد به
احجر بحر کا نزدیم دیده شدار و
خشم
ح ب ج ل
حبجل کعلابط کوتاه کرداندام
ح ب ذ
لا تحبذن به تحبیذا مکوم را مجتهد
ح ب ر
حبر بالفتح دانشمند جهودان و
نیکوکار و زردی دندان و
شادنجاد و نعمت و کعب الحبر
یکسر از علمای تابعین است مهوک
بوده مسلمان شده و او را کعب
الاحبار نیز کفتند غلط است
حبرة زردی دندان و نعمت و
سرور و بهشت و نعمت نیکو و مبالغه

شوان
مرغزیست که آنرا بحرین
بازاری حباری کویند

در چیزی خوب و شادی و نشاط و فرخ عیش و نهال مع الجزة و جزة
جبر بالکسر یعنی داد و دانش مند
جموان و نیکوکار احبار و جبور جمع
و کان بوذ لابن عباد ارض الجبر و الجبر
لعلم و نشان یا نشان نمد و
نام شهری و تهذف الف و لام است
و خوبی و زینت و نگار و زندی
و دندان و مانند و همتا و صورت و زن
و فتان و منه فلان من الجبر و الشر
ای جمال حسن الهیئة و الحدیث
یخرج رجل من ثقیف جبرة و
سبرة قال الفراء ای لوبز و هیئة
و قال الاصمعی ای الجمال و البهاء و الرونق
الرمة
جبرة حصنی است بدینه منوره
و مالی الیهم و الیجا از اربعین
فینفاع و نام دختر ابی ضبیم کرشی
بوده
جبری منسوب بجبا فروش و جب
کمتن درشت نهبت
جبر محرکه نشان و شادی و سرور
جبر بکسر نر زدی و دندان جزه
باطله کذلک
جبر کف نو و ملائم
جبر کفلز موضعی است
جبرج کرسنگی زادی است
جبزة بالضم کره درخت کبر بدا ز ان
اوند شاند و زدی و دندان
جبر حبر کلمه است که بدان کوسپند را
برای دوشیدن خوانند
جبزه کسفینه نوعی از جاد و یا ج
یقال برد جبزة و برد جبزة علی الاتباع
و الاضافة و بحرک جبرة و جبرة جمع
و ابو جبرة تابعی است
و جبرة بن بحم محدث و ابو جبرة
شیخ خر عبد الله تابعی
جبری تجبره فروش منسوب جبا
جبران بالضم پدر قبیله است بحبر
از ان قبیله اند ابو رشد ظالم فضل
دیگر

شوان ۲ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی جوز زنبار خیار کرنه

اوند ۱ ظرف شراب

جبر کاهبر ابر پیه از دبه پای
و چادر نکار بن دیجاد و بر و تبه
نو یقال ثوب جبر و جبر جمع و ید بطه
اشد و نام شاعری و ملائم نو و قال
مجد الدین قول الجوهری الجبر الغلام
الجبر غلط و الصواب بالحاء المهملة
مطرف بن الجبر کزبر و یحیی الحفظ
بن الجبر محدثانند
جبرون کزیتون نام میندا بر هیم
خلیل علیه السلام و لهذا جبرون
شاعر است
ابو جبران تمانی بالکسر جبرود و
حسین بوده
جبری کسکری نام مدینه ابر هیم
خلیل علیه السلام
جبا بالکسر و القصر ذشتا
جبای بالضم مقصور شوان نیشو
و ینطلق علی المذکر و المؤنث و الواحد و
الجمع و ان شئت قلت فی الجمع جبایا
و هو المثل کما تقول ظبی و ظبا و ظبیة و ظبیات
و انما خصصت الجبای من بین الحیوان
لانه یضرب بها المثل فی المؤنث فیقال
علی مؤنثها یجبی ولدها و یغلی المرء
و لا تصرف و الفها للتانیث و قیل
لیست للتانیث و لا للالحاق و انما
هی الاسم لها فصارت کانها هی من
نفس الکلمة
جابور کفانور موضع مجلس و قشانیه
خوانان
جبور بحبوبة شوان جبابر جمع
جبور بالضم شادی و فرخ عیش
سورة الاحباء سوره مائده و هو جمع
جبر بالفتح و الکسر
تبارک الجبیر الکبیر الذی بنا له الکرم
شب ثاب
جبزور شوان بچه جبابر جمع
جبر یکفند بل شوان بچه جبابر
رکوهی است بحبرین
لیث بن جبر قریه کحدیثه محدث
جبرة بالفتح نیکی دادن و قدکبر
و حکی جبرة بالضم کقبرة

وقد تشدد الراء محابر جمع و سبب
شادی و فرخ عیش و منه و
القتل مجبرة ای مظنة للجهود و القرد
ارض مجبرة بالکسر زود در و یانند
نبات
بجور علی یفعول بچه شوان و
مرغیست شوان نر بجابر و بجابیر
جمع و در مثل بجور مرد شادان
بجابر بصیغة جمع بجور نام ابن مالک
برادر ابو مراد
جبر بر کسفرجل شتر نر زیره و بچه
شوان و کوتاه بالا ناکس و چیزی
اندک یقال ما اصاب منه جبرا
جبرة زن کوتاه خوار و کوسپند
ما علی راسه جبرة نیست بر سر
او موئی
جبر بود بالفتح و یکسر نر شوان
جبجبر جبر اندک مزه ما اصبت
جبجبرا مزه نر سیدا زوی چیز برا
جبجبرا مثل جبرا و جبرة و جبورا و اتم
و جبرا مرکب شادکردا و ذا و نعمه
قهم بذو و صفته بجبرون ای یتعوذون
و یکرمون و یبرون و نیز جبران
سخن و جامه و جوان نیکو کردن و
سیچا کردن دندان و باتبه ما
ذئب اضر یستعمل مجهولا لفقد الجبر
جلده ای ضرب فبقی اثره
سن جبر الرجل بکسر امرکز نبشد
زخمهای مرد و نشان ان بابی نشا
و جبر الجرح فانه شد زخم بابر شد
و هنوز نشان ان باقی است و جبر
بدیه شد دست او و کوهی ماند
در استخوان و جبر نا ستانه
زرد شدند دندانهای وی
جبر نا الارض ربیعها نبات کرد بهار
آجبره نشان کذاشت دران و
آجبر نا الارض ربیعها نبات کرد بهار
زمین و آجبره شادکرد او را
مجبر کمحدث لقب بعجه شاعر که
پدرش سفیان نام داشت و لقب
طفیل عنوی شاعر زعوف

جبر کتعظم نام ابیضر ابن زرکه
قائل اللات بن نوبره است و کسیکه
بر بدن او نشانهای کرند یکی کیکیا
باشد و نیز نیکو نراشیده و بریده
مجبر جادر منقش
شاة مجبرة کوسپندی که در چشم او
نقطهای سیاه و سفید باشد
جبر آشتی بجبر اینکو کردار امد
اجبر زاده متعلق بابی موسی
لو علیها ثاث تسمع لفر آء بجبرا
لان بجبرا و نیز بجبر نیکو نوش
خط و اراشتن بعض و شعر و غیران

خ ب ر ث

کزبر بجبر بالکسر کجهر بشخالب
امیغ

خ ب ر ج

جبرج بالضم نوعی از مرغ ابی هند
جبابج و جبابیج جمع
جبابج کملابط شوان نر

خ ب ر ج ل

جبرجل کسفرجل بطر ابادهو
جبرکل بالکاف

خ ب ر ش

جبرش بالکسر کهنه و د

خ ب ر ف

جبرف کمصفور مرد کبنده
براى عیال

خ ب ر و س

جبرس کسفرجل الغر و بابا
از دوشیر نکان و بر قها

خ ب ر و ش

جبرش کنغنقر شتر نر زیره

خ ب ر و ص

جبرص کنغنقر شتر نر زیره و مرد
کوتاه مخرد جثه رکیک و بر بچان
دو هم شده کوشت بچه مرغ و
ران جانور یست چون کیل جثه
جبرصة زنکوتاه خرد جثه
بلا میم

خ ب ر ك

جبرك بفتح الفاء و العین کنه

جبر کاه مونث وابر غلیظ و دیگ
تو بر تو و مرد سطبر کردن ضعیف پا
و دراز پشت و کوتاه پا جبرک مصغر
ان والفه للتانیث و تقابل
جبر که منونا و قوم جبر کانیشت کان
وهالك

ح ب م

حبر کمر عفر شیر مرد انهای اناد
حبرمه از ذانه انار شیره براوردن

ح ب س

حبس بالفتح بند و زندان و ده و وی
و نام موضعی یا کوهی است کبیر و
کوه بزرك
حبس بالکسر چوبی یا سنك کبیر
ابل اهمه نهند بجهة کرد امدن اب
تا شتر خورد و بفتح اجناس جمع و
کوی که در ان اب باران کرد اید و
میان ابند هودج و کرد پوش فراش
و جامه که بر فرش اند اخته بر ان
بخوابند و داج مجتمع که ماده ندارد
و مهیا باشد از نفر و که در وسط
پرده منقش نصب کنند
حبس بالضم وقف منه الحدیث
ان خالدا جعل اداعة حبسا
ای وقفا علی الجاهدین وغیرهم و
جابیت میان حره بنی سلیم و
سواد فیه و بفتح با نیز گفته اند
و گفته اند که یکی از حرتین بنی سلیم
است
حبسنه بستکی سخن و شتر گفتن
یقال طول الصمت حبسنه ای
یحبس اللسان عن النطق و گرفتکی
بول
حبس بضمتین پیادگان و خرمنها
و درخت انگور و جز ان که مالکی
اصل ان در ملك خود داشته
ثمر ان و حاصل ان را وقف کرده اند
حبسا بالضم ابی است نزدیك
کوفه
حبس کرکم پیادگان
حابر صاحب نا زدانده و فا

ابو الاقرع یمیمی حکم عرب در جاهلیة
حبس کابلی سپیکه در راه خدا
ان را وقف کنند و موضعی است
بر قرود ران قبور شهداء صفین
است
وذات حبس موضعی است بکه
وانجا است کوه سیاه که وی را ظلم
گویند
حبارش شتر از که از خانه بیرون
نگذاشتند و بحجة نجابت انها
فوز بن ثعلبة بن ابی غالب بن الحوسی کعب
محدث بوده
تحابر کمتعد بند و قید
محبس بالکسر پرده با نقش که بر روی
چیزها کشند و جامه که بر روی
فراش اند اخته بر ان بخوابند
وجامه کرد پوش
محبوس اسپی که در راه خدا وقف
کرده باشند
ض حبسه حبسا و محبسا
کمقعد باز داشت او را و بند کرد
وحبس الفراش بالعبس پوشید فرش
بکرد پوش و حبس الفرس حبسا
وقفه کرد اسپا و نیز حبس
دلیری نمودن در مخاوف
محبس کمکرم اسپیکه ان را در راه
خدا وقف کرده اند
احبس الفرس احباسا وقفه کرد
او را در راه خدا
حبس الفراش تحبیسا بر روی فرش
کشید محبس را و حبسه بند
کرد او را و باز داشت و نیز
تحبیس اصل چیزی در ملك خود
داشته ثمره ان را در راه خدا وقف
کردن
تحبیس خود زاد و بند داشتن
یقال تحبس علی کذا
لاحباس را باز ایستادن و باز داشتن
شدن و بند کردیدن و باز ایستادن
بول و باز داشتن و بند کردن لازم
متعد

حابر صاحبه بند کرد یار خود را

ح ب ش

حبش محرکة کوهی از سیاهان غیر هند
حبشان بالضم جمع و محدث حبشی
و پدرش حسین بن محمد بن حبش
محدثانند و در ب الحبش بصره
است و قصر الحبش نکر پشت است
برکة الحبش بصراست
حبشة کوهی است سیاهان و بلاد
انها
حبشی محرکة کوهی است شرقی ضمیران
و کوهی است بلاد بنی اسد نام ابن
اسمعیل لیکن حبشی بن محمد و علی بن
محمد بن حبشی و محمد بن محمد بن عطا
بن حبشی بالفتح اند
حبشیة شتران سخت سیاه و ضم
و کاه بهمی پیاه و درهم پیچید
حبشون ضد انیس بالفتح و حبشون
نصیبة بن یوسف و حبشون خلد
بن موسی و علی بن حبشون محدثانند
حبشی بالضم کوهی است فرود مکه
و منه سمی الحابش قریش لانهم
تحالفوا بالله تحت الحبشی انهم
لید علی غیرهم ما سجی لیل و وضح
نهار و مارسی حبشی و عمرو بن ربیع
بن طارق و ابان بجر یاب است
و ابو الجهجاه حبشی تابعی جناة
جحی است
حبشیة بالضم نوعی از موران بزرك
و سیاه و شتران سخت سیاه و حبشة
بن سلول نام جد عمران بن حصین
حبشان بالضم نوعی از ملخ
حبشان کرمان نام جد محمد بن علی
بن جعفر واسطی فقیه محدث
حباش کشداد جد والد محمد بن
علی بن طرخان بیکندی
حباش کعراب نام مردی و حباش
صوری و حسین بن حباش کوفی محدثانند
حبشة جماعة مردم از هر قبیله
و بازار قدیم نهامه و نیز بازاری

بود مریخ فیقلع را
وحبشان بالضم حی جد حارثة بن زکاشوم
وحباشان الطعام ما یتناول
منه
حباشة بالضم عقبا
حبوش کصبور محدث و پدرش
رزق الله نام داشت
احبوش بالضم جماعت مردم از
هر قبیله احابیش جمع و کروهی
از سیاهان
احبوشة جماعة مردم از هر قبیله
احبش بن قانع کاحمد شاعر است
احبش بضم با کروهی از سیاهان
احابیش جمع
حبیش کامیر نام برادر احبش
که پدران احابیش ابن عمرو بن
ربیعة بن حصن اصغر اند
حبیش کزبیر قلعه شت متعلق بنی
عبید نزد کوه ایشان کمد
منازل ایشان است مرغیث
وحبیش بن خالد صاحب جبر
ام معبد و عبد الله بن حبیش
و فاطمه دختر ابی حبیش صحابیان
اند و حبیش حبشة و حبیش بن
شریح و حبشان بن دیسان و نیز
حبیش بدون نسبت بچند
تابعیان اند
وحبیش بن سلیمان و حبیش بن
سعید و حبیش بن بشر و
حبیش بن عبد الله و حبیش بن
دلجة و حبیش بن موسی و
حبیش بن محمد بن حبیش و ابو
حبیش نام علم تیر بنی حبیش
و داشتند و از پیران حبیش و
ربیعة بن حبیش و قاسم بن حبیش
و محمد بن حامع بن حبیش و محمد
بن ابرهیم بن حبیش و ابرهیم
بن حبیش و محمد بن علی بن حبیش
و حارث بن حبیش و صاحب
حبیش و حصین بن عمرو بن حبیش
و عبد الرحمن بن یحیی بن حبیش

ومبارز ابن کابل حبیش ومونث
خطیب دشق ابن حبیش از رواة
حدیثاند ومعاذة دختر حبیش
را بعضی دختر حنش نون کفته
وابن حبیش بونسی یا ابن کابر
استشاعر نوش کوبوده وبحری
ابی منصور حبیشی کربری امام
ص حَبَشَ لـ حَبْشًا وحباشة
بالضم کرد او ودبرای وی چیزی
احبشت المراة بولدها ابتاعت
بجاریة سیاه از زنان
حَبَشَ لـ تحبیشا کرد او ودبرای
وی چیزی را وکسب کرد وکذلک
حبش القوم
تحبش کردند
ح ب ض
حَبَضَ بالشئ او از پیش ضعیف
حَبَضَ محرکة تحبیش او از واوان
زه کمان وجنبش در زیاده ان
نبض یقال اما به حبض ولا نبض
فوت وبیتابی جان
حباض کغراب شتری ضعیف
لغابض کصاحب تیر کبیر پیش اندازنده
افتد
حَوْضَة بالفتح والتخفیف کبوتر
دهبیت نزدیک شام
حبیض کامیر کوهیست نزدیک
معدن بنی سلیم
محبض کمنبر چوبی کاعسل بدان چینند و
کشند یا زنبوران را دانند وکمان
زه او نخا بض جمع
ض حَضَّ یحِضُّ وحَبَضَ حَفَشَ
حَوْضًا باطل شد وحَبَضَ الغلام
خلاف کمان چون سر دو بر او مسدود را
وحَبَضَ القوم کم وناقص کردند
ونیز حَبَضَ طبیبان دل وقرار از
ان یثق القلب بخیر ای یخبر بضد
ثم یکن
ض س حَضَرَ بالوتر نیمه کمان را
کشید بکذاشت تا او از زه رود
حَبَضَ ماء الرکیة حَوْضًا کم شد آب

چا وحَبَضَ السهم حَبْضًا وحَبَضًا
افتاد تیر پیش اندازنده نیز حَبَضَ
محرکة جنبیدن وجنبیدن
زیاده از نبض
احبض حقبة باطل کرد حق او را او
ربود واحبض الزکیة پالکاوپید
چاراکه در وی هیچ آب نماند
احبض السهم نکذاشت تیر را
از نشانه وخطا کرد ونیز احبض
سعی کردن
حَبَضَ الله عنه وحَبَّضَ سعیک
کرداند خدا از وی

ح ب ط

حَبَطَ تَهمز وتُبدل یا فی الحوض یا حبوطا
بخاء معجمه مکسوره است
حَبِطَ کفرح وحَبَطَ کنصر وحبطا کوید
بن عمیر واولاد او را حَبْطی منسوبند بان
حَبَطَ محرکة نشان زخم یا از بانه
بریدن ونشانهای اماسیده در
شکافته شده وتازه کردیده را
علوب خوانند
حُباط کغراب علة الماس شکم شتر
از خوردن حنظل یا از بادنجبویه
کیاه
حَنْظَلی مردکوتاه کلان شکم وخشم
دراماد ویمز ویقال رجل حَنْظَلی
بالتشدید فان صغر فنظیر یا بخیت
ان شئت حذفت النون والیاء
من الالف یاء او قلت حُبَیْطَ بکسر
الطاء منونا وان شئت ثبتّ
النون وحذفت الالف فقلت
حنیظ ولک ان لا تکسر ما قبل الیاء فیه زیادتان
للالحاق فاحذف ایتهما شئت وان
شئت عوضت من المحذوف
الموضعین وان شئت لم تعوض
فان عوضت فی الاولی الحقت حبیط
بنشدید الیاء والطاء مکسورة
وقلت فی الثانیة حبیطی
حبطاء زن کوتاه کلان شکم و
زشت

حَبِطَ طعامکم صیغته چیزی چیزی
خورد
س حَبِطَ البعیر حَبَطًا شکم بر اماسید
شتر از اورد کردان بدهضم کیاه
یا از خوردن حنظل فوق
بعیر حَبِطَ کفرح نعت نشان ان
حباط جمع ونیز حبط اماسیدن
پشتان وغیران وتازه شدن
جراحت ومیاندن نشان ریش
پس از درشتی
س ض حَبِطَ عمله حَبْطًا وحُبُوطًا
باطل وناچیز شد وحبطه الشیطان هدد وباطل شد
احبط الله باطل کرداند او را
واحبط ماله الرکیة رفت آب چاه
وبارنیامد بطور سابق وامبط
عن فلان اعراض کرد از وی
محبوط اکنشتن نادان زدن خشم
کحنظل احنظاه کلان شکم کردید
وزمین کبر شد
ح ب ظ
حَنْظاة وحَنْظاءة مردکوتاه فربه
کلان شکم حَنْظَلی مقصور مثله
مُحَنْظِی مردکوتاه فربه کلان شکم
بیمز ولا بیمز وخشمناک
احنظا الرجل کاحرنجم کلان شکم
کردید وپر خشم شد رو شیبه
وزمین کبر شد
ح ب ظ
بحنظ مرد خشمناک انکشت در
محنظ بظاء مهمله

ح ب ق

حَبَقَة بالفتح یک تیر وبکبار تیر
زدن اسم للمرة
حَبَقَ محرکة بودینه وحبق البقر
بابونه وحبق الراعی برنجاسف و
جنوبی کیاهی پخته خورده میشود از
مقدار یک وحَبَقَ الشیخ مرد
خوش کذران مرد رشت نیز کویند و
حَبَقی صعتر بری وحبق کراث شاه
اسپرم وحبق القثاء وحبق الفیل

مرزنجوش وحبق قرنفلی فرنجشک
وحبق الماء پودینه نهری حبق
القماح مثله
حَبَقَة محرکة نادان
حبق کفرح تیز وکودن اما اکثر
استعمال الشر در شتران وکوسپند
اشت
حُبُقّ کصرد مرد کم عقل حُبَقَة
مؤنث
حیقة بکسر تین وشد القاف کوه
بالا
حِبْقی کرزنکی سیر بیع وشتاب
حُبان بالضم والکسر دو بطن از
ازیم وبالضم نیز
یا حبا کعطاء دشنام است
مرد اه را
عذافة حبقی کربز نوعی از خرمای
بلا یبرودی منسوب الی ابن
حبقی هو اسم رجل ویقال له ابن
حُبَیْق او ابن حبق وفی الحدیث
نهی عن لون الحبیق ان یوضع فی
الصدقة
ض حَبَقَ الابل حَبْقًا وحَبَقًا
ککف وحُبافا کغراب تیز راندن
شتران ونیز حَبَقَ شاخ درخت
ورسن را زبانه زدن
احبق القوم تماعندهم کردن تمانده
وزم شدند
سلمة بن محبق کحدث صحابی است
حبق شامه محبقا جمع کرد متعا
را ومحکم کرد کاران را

ح ب ق ر

حَبْقَرَ فعلل الدقکرک قال کعب
الابرین ذکره وفی الابنیة ولم یفسره
ومعناه البرد حبا الغمام یقال
ابرد من حَبْقَر ویقال عَبْقَر واصله
حَبْقَر القر البرد والذلیل
ط لما ذکر ان ابا عمرو بن العلاء
یرویه ابرد من عبقر العباسم
للبرد

ح ب ك

حبك محركة بيخ انكور
حبكة اصل بيخ انكور و پشلوله كرده و ذو الحبكة بعيد يا عبده نهشل بن سعد
حبك كعذب ناكرده و فرومانده
حبك كعنق بخت
حبكة بالضم بستن كاه بند ازار و نيفه ازار و درست كردن بند و نحوه كه بدان سر كوهه ازاربند را بالا بدان بندند
حبار ككتاب نخ كه بدان سر كوهه ازاربند را بالا بدان بندند
حبك كصرد و كتف جمع و درست كردن بند و سر ريسمان توده و واه در ان و شكن اب شكن زده و موى و واه شتابها كه مهيا باشد
حبك بضمتين جمع و حبال الحما سيجها بالاى بازوى كوتر
حبيك كسفينة راه شتابها كه مهيا باشد حبك بضمتين جمع و شكن اب شكن زده و موى و واه در ريسمان توده و بعير ازدشخما موبا بضه حبيك و حبال و حبك جمع
محبوك اسب استوار اندام و بعير محبوك شتر استوار خلقت محبوكة مؤنث
ض حبك بها اكوز زد و جدك فلانا فى البيع رد كرد او را
ن ض حبك الثوب حبكا بنكو بافت جامه را ثوب حبيك و ثوب محبوك نعت اثر او
ينز حبك بستن و استوار و نكو كردن هر چيزى و بريدن و كردن زدن
محبك الشعر كمعظم مرغولها موى و منه الحديث فى صفة الدجال محبك الشعر و فى رواية لغوى راسه حبك بمعناه او كشا
محبك اى مخطط
تحبيك استوار كردانيدن
ريسمانى بود و عهد و پيمان و زينهار و امان و قوله تعالى و اعتصموا بحبل الله جميعا قال ابن مسعود هو القرآن و كرانه و بلا جول و حبال جمع و پيوستگى و وصال ضد هجر و كفت يا ان نشيب ميان كردن و سركفيف كه بر اماند بالاى كه ميان كردن و درو باشد و ركى استه رونداع و منه المثل هو على حبل ذراعك اى فى القرب منك يضرب فى تسهيل الحاجة و تقريبها و كبيت در پشت و موضعيت سجره كه بر اس ميدهد زياد شهرت دارد و يكيرا حبل و راس ميان زياد و موضع اند و نام عرفه و استاد نكاه اسبان رهان پيش از دويدن و بى الحديث يا نار جل مسكين انقطعت به الحبال اى الاسباب و احمد نحمة بن حبل قاضى مالقه بوده و در ٦٣٠ حبلة مصغر بن حاتم محدث است
حبلة بالفتح دهى است نزديك عسقلان و بيخ انكور يا شاخ انكور و برگ و منه الحديث لما خرج نوح عليه السلام من السفينة غرس الحبلة
حبل بالكسر سختى و بلا جول جمع و ذات ثمر ذبول يقال للنخل حبل مر احبالها اللهم اهنه من الرجال و للقائم على المال الرفيق بسياسته
حبل محركة درخت انكور و ريسمان ستبر و امتلا و خشم و بر حبل او راخشم و لند و است و نيار شكم احبال جمع و فى الحديث نهى عن بيع حبل الحبلة بفتح كما يفيد از بيع چيزى كه در شكم ناقه است يا از بيع انكور بر درخت پيشتر رسيدن يا از بيع بچه بچه كه در شكم است و كانت العرب فى الجاهلية يفعلونه
حبل حبل كلمه اشكبدان كويند زاجر كنند
حبل كرفتن وضعيت بيماريست
حبلة بالضم انكور و بيخ انكور و ميوه درختان خاردار نامبرده
حبلاء ناقه كه در رحمش بچه بسته باشد حبلات جمع و نادر است
حابل كصاحب دام كسى را كه ميوه و بچه ندهد و فى المثل يا حابل اذكر حلا و جبا و منه يا حابل ما حبلت و نابل بود بود و منه نابل حابلهم على نابليهم يعنى از درختشان آتش بدى ميان نخلها و حول حابلك على نابلك كردانيد اطلاق آن از اسفل و صبت حابل سوسمار حبله خوار
حابلة دن ابستن حبلة محركة جمع
حبلان كسكران مرد پر ان شر
واب بفتح و خشم كبن
حبلانة زن خشم ناك و زن ناوردار
حبلى كسكرى زن ممتلى از بچه
واب بضم
خبلى بالضم و ن ابستن حبلى و خبالى و خبالیات جمع و الاصل
خبالا بكسر اللام لان حل جمع ثالثه الف انكسر الحرف الذى بعدها كساجد و جدا و ثم ابدلوا من الالف المنقلبة من الفا ثانيته الفا فقالوا لجبالى بالفتح للفرق بين الالفين و ليكون جبال الحبلى تركت صرفها لانهم لو صيدلوا لسقطت اية الدخول التنوين كما تسقط بجوار
حبلى و حبلوى و حبلاوى منسوبست بان و لقب سالم بن غنم بن عوف بدانجهت كه كاو شكم بود و از اولاد او بسيار بود و الحبلى كه طبيبان را نضا

حبل وحبلی بالضم وبضمتین و
بکسر تین منسوب بحبل بان
حبال بالکسر رسن و شاخ درخت
وجمع حبل است و بقال لخط حبال
فلان ای مرتبط بکذا من الامر وط
بالحبل او حبال بن دمینة نابغی
وحبال بن سلمة بن خویلد برادر
زادة طلحة بن خویلد اسد
حبالة الکتان بدام حبائل جمع
منه الحدیث انتشا حبائل الشیطان
وحبائل الوتد بسیاهه
حبال کعراب مثل لاعیری
حبال کشتاد رسن کرد ولقب ابو
اسحاق وجماعتیث
حبالة بتشدید اللام رفتن و
هنگام چیزی وکرانی وکل ضعف
مشدده بمانند تخفیفها کحمارة
الغیظ وصبانة البرد الا الحبنا
فانها الاتخفف
حبیل کامیر بمعنی محمول است
وحبیل براح شیبروذ لاوز محمد
بن فضل بن ابی حبیل کبر محدث
است
حبول بضمتین وبلا
حابول نسخه که بان بر درخت خرما
بالا روند
الحبل کاثمد واحمد لوبیا
الحبول والحبولة بضم للهمزة والبا
فیهما دام صیدا
محبل کمقعد هنگام بار دار شدن
یقال کان ذلک فی محبل فلان ای
وقت تحبل امه وکتاب تحبین
حبل کنبل دهدان ودهن
زهدان وزاهزه ازان وبفتح
الباء
محبول صید که دام برای وی
کنرده باشند اگرچه هنوز بدام
نیفتاده
حبیل بالضم جانور پیشکوچک
که میپرد واز بازان زنده می
گردد

حنبل کقنفذ لوبیا
ض حبل الصید کرفت شکار
را بدام یا دام کسترد برای صید
وحبلة بثلثا نوا لحبل
س حبل من الشراب حبلا
مرکه بر کشت وکذلک حبل من
الماء وحبلت المرءة البئر کشت
احبلة البئر کرانیدن او را
واحبلت العضة برئت افتادن
کلان وبزمرده کردید
محبل کمعظم موهای توأمند
ویروی بالکاف وقد تقدم
رسن
حبل الزرع بحبیل انداخت
بعض زراعت را بر بعض
تحبل الصید شکار کردید
محبل صید بدام افتاده
حبل الفرس پوند میان پای
لحبل الصید لحبلا کرفتن صید
را بدام یا دام کستردن برای صید
ح ب ل ب س
حبلبس کسفرجل مفهم بجائی که
نکذارد تا نر او ماده او رود مذکور
است در ح ب ل س
ح ب ل ق
حبلق بالفتح وتشدید اللام
کوسفندان ریزه که کلان
نشوند وبزهای کوتاه بالا رونده
مایه
ح ب ن
حبن بالفتح درخت فلک کیاهی
است تلخ
حبن محرکة مرض تشنکی ولاغری
وکلانی شکم
حبن بالکسر بوزنه ودمل دیدنی
مانند دمل وهر دمیدکی در
بدن که اماس کند وبیم ناک
کردد حبون جمع
حبنة دمل ودمیدکی بدن که
اماس کند وبیم ناک کردد
احبن کاحمر مرد استسقا کرده

وکلان شکم حبن جمع
حبناء مؤنث احبن ونام نادر
مغیرة بن زید بن صخر که شاعر اند
پدر ابنها عمرو بن بیهث وکنون
کبیشه نهد حبن بالضم جمع و
پیش پای دیبا کوشت
حبین کامیر درخت فلی
عبد الواحد بن حسن بن حبین
کرنیر محدث است یا ان حنین بنون
است
وام حبین جانور کیست کلان شکم
مشابه جربا واز احبیبة بمعنی
تیز کویند وهی معرفة وبعادة علم
الالف واللام وبحذفها لا تصغیر
نکره وهوشذا
حبون بن علی ضوال علم است نام وادی
حیونة کمهوده نام جد قاسم بن علی
س حبن حبنا بالفتح والتحریک
احبن کردید وکذلک حبن محبولا
محبون بغدشتان
وحبن علیه خشم کرفت بروی
محبن کمطمئن خشمناک
ح ب ن ظ
رجل حبنطاة وحبنطاة وحنطی
مقصوراً مرد کوتاه وفربه کلان شکم
ومذکور است در ح ب ط
محنطی بکسر اللام بمعنی حبنطا
است
احبنطا الرجل کلان شکم کردید
وپرخشم شد
ح ب ن ظ
محنطی کمحبنطی مرد خشمناک است
ولا
ح ب و
حبا کعصا ابر بر هم نشسته
یا ابر بلند برامده مانند کوه
نزدیک افق
حبی کغنی ویفتح بمعنی حباکعصا
حبوة مثلثة دهش وبخشش و
نوعی از نشستن وانجام زانو
خود بپیچیدن وساقین را بفوطه

بستن نشستن است وا بخم بدان
احتبا کنند یقال احتبوا حبوتهم
بالضم والکسر جمع
حبیة بالکسر بمعنی جوه اشکم
نوعی از نشستن باشد
حبنه کثبة دانه انکور جوی کمه
جمع
حبا الکتاب عطا وده شر بپاداش
ومنه یا غلام اشتر بالکسر و
الضم بمعنی حبیه است که نوعی
از نشستن باشد
حبابی کصاحب مرد بلند دوش
وشیری که بر زمین بمغز ان رسد
برنشانه ضد ذاهق وتباعد
اشد وبق نه لحابی الشراسیف
ای مشرف الجنبین
حابیته کصاحبته ریکپشت که
کیاه حلبی پهن وبیاند
ن حبا حبوا کعنی بزدیبا شد
یقال حبون الحمیس ای دنوث
لها وحبا الشراسیف دراز
شدند ومتصل کردیدند
استخوانهای پهلو وحبا الرمل
بلند برامد بیک وحبت
الاضلاع الی الصلب پیوستند
استخوانهای پهلو بپشت و
حبا السیل بزدیک شد بعض
ان بعض وحبا الرجل بردست
وشکم رفت مرد وحبا الشفرة
روان شد کشتی وحبا المال
برزمین ماندند شتران و
استادن نتوانستند از لاغری
وحبا الیه له پیش امد او را
حابی وحبی بخشش ازان وحبا
ولا تحبوه بالفتح وحبا مد او
بخشید او را بپاداش ومنت
یا غلام اشتر بازداشت او را از
عطیه از لغات اضداد است
وحبا الصبی حبوا کهو بر زمین
رفتن کودک وبلند کردن سینه
را ونیز حبو بر زمین امدن

بختنبار و بعد از ان بر هدف
نهادن و حمایت کردن و بار
داشتن تو فلان بچو ما حولای
بچیه و میمنه
اخبار نشانیدن تیر بر نشانه
یقال رمی فاخبا ذا وضع سهمه دون
الغرض
خبا ه تخبیه مما یکرد و با زنشا
ان را
خبا ه خبا ة و خبا یا دی دادن
رعطا کردن بی پاداش و منت و میل
کردن بان و نیز خبا ة فروگذاشت
کردن و با کسی بعطا ذا دن نبرد
نمودن و تنک یکری کردن در
معامله
اخبی با الثوب در خود پیچیدن بجامه
زا یا پشت و سا قین با هوطه
بستن نشستن و نیز اختفاء در نخا
کردن ذا نو علقه کرده نشستن
تو بخبی بهد بهای بنشبک با

علی ما فیه

باب الخاء و فصل الثاء

ح ث ه

حثی کا بهر پیت مقل
حثا کوناه خوار

ف حثا الثوب در خت جامه را
و حثا الکرباس بیشه تا فتن کلیم را
و حثا العقدة گره بستن و حثا
الجدار و غیره استوار کردن را
و نیز حث زدن و بجماع کردن
و پیوسته نکریستن و مرد را در
متاع زا از شتران و
احثا البدار و غیره استوار و محکم
کردن بوار و احثا العقد بستن
گره را و احثا الکرباس بیشه تا فتن
کلیم را و احثا الثوب و خت جامه را
حث بالفتح بنکر و از است و شتر
و شتر مرغ شتابنده و بجز اد
و ملخ مرده احثاث جمع و خرسکا
غیر چیپان و نام شمشیر ابی دؤاد جلد
و شمشیر کثیر بن صلت و نحا

بازکردن و بشتافتن و بچیدن
سعد قال لیوم احد احثثم
یا سعد ای ابن دهم
احثت الارطی خشک شد درخت
ارطی
نحاث تپوست باز کنده و خراشیده
شد و نحاثت الورق فرو ریخت
برا ازد رخت و منه الحدیث
نحاثت عنه ذنوبه ای تناثرت
انحث خراشیده و فرو ریخته
شد و انحثت الورق فرو ریخت
برا ازد رخت
خحثة شتابی
نحثحث الورق فرو ریخت برا ان
درخت

ح ث ث

نحیثیث شکستکی و ناتوانی

ح ث د

حثد کمنع خالص الاصل از
هر چیز
حثد کمنع چشمهای با سلاق
وان علتی است کبچشم طاری
شود و پلک زا غلیظ کند و مرکز
برپزد جمع حثد محرکه و حثود
کبلوست و جوهر چیزی و اصل
ان و عین حثد چشم کبا بان
بند نشود
حثود شارع
محثد کمنزل اصل و طبع نهال
فلان من محثد صدق
ص حثد بالمکان حثودا
مقیم شد بجائی
س حثد خالص الاصل کشت
حثد منه تحثیدا برکندیم ان را
بلا بجهة کخالص و تفهیل است

ح ث ر

حثر بالفتح زمین بلند و درا
و چیزی اندک و دوباه نر
حثرة بیکبار بشر مکیدن
حثر بالکسر زمین بلند و درا
و پیوسته کبدا من خیمه و خرگاه

درا وردند و فتی کبلند باشد
از زمین و عطیه با عطای اندک
حثرة بالضم چیزی اندک و پیوسته
کبدا من خیمه و خرگاه درا وردند
هر گاه از زمین بلند باشد
احثاث جمع و فراهم امدن گاه هر
دو کبخ دسن و همانی بنای
نو و جای سر بر و شتر بدن
از لب
حثاثا بالکسر خار و سر و خیبه
و چین جامه و سر خویطه و کرد
کردن ناخن و کنارهٔ گوش و هر چه
فرا زکرد چیزی را کردن و حثر
بضمتین جمع و حلقهٔ دبر و با
انچه ما بین دبر و مقبل است
یا خط یکه میان خصیتین است
و اب چشم و کوشی است مانند
دندان پیش و ا قصای دهان
شتر و حلقهای درسن در کنار ها
خرگاه کرطنابها را بدان بندند
حثور تنک کبری نه نفقه بر عیال
و تنک کردن ان
حثیرة کسفینة همانی است
محرر ا نکه اندک شیر باشد بجهة
مخطوکی
ن ض حثر العقدة حثرا
بالفتح استوار بست گره را
و نیز حثر نیز نکریستن یا با بان
چشم نکریستن و نفقه بر عیال
تنک کردن حثور مثله و محث
خوردن و دادن یا اندک دادن
و چشیدن یقال ما حثرت
الیوم شیئا ای ما ذقت و طعما
حوزا نیدن و همانی کردن بجهة
خانه نو و پیوند دزا و ردن
بدا من خیمه و خرگاه و حثار
ساختن برای خانه و یکسر
محرکه کس نفقه تنک کبرنده
بر عیال
احثار استوار نشستن کره و
طعام حوزا نیدن و اندک

یکمنه حثای شیر
حثر بالفتح کلمه است کبان طیور
زا زجر کنند
حثت بالضم پست تر کرده و در هم
زده و فی الهلة امتنان کند فی نحب
الی بلدة ابی لا ام و کو هی است
بقبایله
حثوث کصبور و ما نوکه عوزه آن
دیخته باشد
حثان کسحاب و از ها و عوفا
حثان کغراب نزاشه از پیر حیوان
و بیزه آن و طبیعه است بصبره
و انجا ئی کرپاد شاهان امکو حبا
کرده دهند مانند التمغا و
حثاثا بن عمرو یا ان حثاثا بدو جوه
است و حثاثا بن بزید نزید شجاعی
چنانچه بوهریره کفته صحابیا
اند و حثان بن یحیی محدث
حثاوه بنشدید نادهی است
بعقلان
رمنه فحثاء مذکور است در رمد
حثی کوهیست بعمان و بمعنی نا
و محرون الغنا یز و المنسیل و
بمعنی لا فی الاستثناء و تخفف
و ترفع و تنصب و لهذا قال الفراء
امورث فی نفسی من حتی شیء و
حثاثا نا کی و تا چند محذوف
الالف الاستفهام و کذا کل ورد
مزحروف الجر نحو فبما فی الاستفهامیة
لهما فان الف ما تحذف کما فی
قوله تعالی فیم یبشرون و فیم
کنتم و لم تود و نبی و تم نیکو تو
حثاث کصحاب زما نوکه عوزه
ان بر بزد
حثحان کدحداح بیرنج
ن حث الشیء ربود و در کرد
انزا و منه الحدیث الاسلام یحث
ما قبله و حثة ساة سوط بر کی
زدا و زا صدقا زبا نه و نیز حث
نزاشیدن مو خشک از خامه و
برا ز شاخ پرا کندن و پیوست

خادن یا عام است یقال
اخزر واقل
حزلم مخیر امهما کرا یشا
زا بجمخانه نور وحتر ابیت حفر
حث ابرای خانه

ح ت رب

حترب بجعفر کوتاه

ح ت رش

حترش بالکسر کوتاه وخرد جثه
وبنو حترش بطنی از بنی عقیل
وایشان را حتاشه هم گویند
حترش کعصفور کرم خشه وکوتاه
بالا وکودک سمبک روح که حیا
نشاط وجثه وکم عقل باشد
یا کودک سخت ودرشت وکم گو
حترشة او از خوردن ملخ یقال
سمعت الجراد حترشة ای صوت
اکله
حتارش حرکات یقال ما الحمن
حتارش الحبق
تحترشوا کردامدند وتحترشوا
علیه فلم یهد کوه شتافتند بر
وی تا بکیرا ودند او را

ح ث رف

حترف درشتی وسرخی که در چشم
باشد
حترف عن موضعه جنبانیده
از جای
تحترف بریشان ومتفرق شد
یقال تحترف من بدی

ح ث ش

حتش ککتف موضعیت در نجد
از ان وضعت احمد حتشی
محمد بن عبد الجلیل
ن حتش القوم کردامدند
اماده کشتند وحتش النظر
الیه بهوسته نکریست بوی
وحتش بجهو کابر اینکبخته شد
بشاط
تحتیش بریکدیگر اغالیدن
ویستعمل بهمزة لا یقال حتش

فلحتلش
احتش شد وتیز شد بجنك
وخصومت کسی

ح ت ف

حتف بالفتح مرن خوف جمع و
مات فلان حتف انفه مرد بر
فراش بدون قتل وضرب وغرق
وحوف قیل هذا فی الادمی ثم
عم فی کل حیوان اذا مات بغیر
سبب ودران دو لغت یکی
حتف انفه وحتف انفه ولیس
نادر است وخص الانف لانه
اذا دان روحه تخرج من انفه
بتتابع نفسه او لانهم کانوا
یتخیلون ان روح المریض تخرج
من انفه والجرح من جراحته
وحتفها تحامل ضان باطلا فیها
مثل است در حق کسی گویند که
شوند بیروی باعث هلاک وی
کردد واصله ان رجلا کان تجا
بالبلد القفر فوجد شاة ولم
یکن معها ما ینجیها به فجعلت تلث
الارض فظهر فیها مدیة فذبحها
بها
حتیفة صفة تمر
حتیف بن السجف کزبیر لقب ربیع
عمر است که شاعر بوده یا ان
حتف کجعفر بنوشت وحتیف
بن زید بن جعونة نام شاعر بود

ح ت ف ل

حتفل کقنفذ بقیة شور یا یا
اشکنه یا بقی زهر شور یا ودود
روغن ومال وحدی وبلاپر و
پر انده ان وفرما یکان
از مردم ودرختهای کوشت دار
بن دبیل

ح ث ك

حتك محرکة نشر مرغ بچکان یا
ریزه انها
حوتك کجوهر کوتاه لاغر
حوتکی کوتاه لاغر سخت خورنده

حوتکیة نوعی از بندش عمامه
عرب بشتدی ومنه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه
وسلم یخرج علینا وعلیه الحوتکیة
ومثله هو منقطع الی رجل یهی
حوتکا کان یعتم هذه العمة
حنکی کرمکی کفتار مرد کوتاه
حوتك ستوری که سر کوالدو
علفا تراقوت نبخشد وشتر
مرغ بچکان یا شتر مرغ بچکان
ریزه
ض حتحتا وحتکا ناشتاب رفت
وکام خورد نهاد وحتك الشیء
تراشیدا نرا وحتك النعال
کاوید شتر مرغ زیبك او لاد
این حتکو امیدانم که کجا رفتند
تحتاتا شتاب رفت وکام خود
نهاد
حوتکة کفتار مرد کوتاه

ح ث ل

حتل بالفتح عطا وبلا میراز
هر چیزی ومانند وهمتا و
یکسر
حاتل کصاحب مانند وهمتا
حوتل کجوهر کودك مزاحم وبی
مرغ سنك خوار وضعیف و
ناتوانا
حوتلة مرد کوتاه بالا

ح ث م

حثم کزبرج وجعفر موضعیست

ح ت م

بالفتح خثم ساده وبی امیغ قلب محدث
است وقضا حتوم جمع وچیزی
لازم کردن ان واجب باشد
ومنه الحدیث او تر لیس بحتم
کالصلوة المکتوبة
حتمة بالضم سیاهی
حتمة محرکة شیشه ریزه ریزه
وسیحا
حتانة بالضم بقیة طعام کهربا
خوان بماند یا انچه بیفتد وشکند

خوردن
حتومة حموضة الشیء نزد ومعنی
حتائم کصاحب قاضی حتوم جمع
وزاغ سیاه وزاغ سرخ پا و
منقار کما نزاعراب الحبین کویند
لان العرب تقول هو یحتم الفراق
وحاتم طائی بن عبد الله بن سعد
سخی عرب است وبوی مثل زنند
در سخاوت وکویند اکرم من حاتم
طی
آحتم کاحمد سیاه
ض حتم الله الامر حتما واجب
کردانید کار را وبر تحتم استوار
کردن کار وحکم کردن
متحتم واجب یقال هو عض المتحتم
تحتم الفلان بخیر خیر وبنکوئی
خواست برای وی وفال نیك زد
وبر تحتم شادمانی وسبکی نمودن
یقال تحتم الکذا وخوردن نان
ریزه وجز ان از خوان واجب
کردن وخوردن چیزی ریزه
ونرم ویقال هو ذو تحتم ای هشاش
لاحتشام کاطمئن بربد

ح ت ن

حتن بالفتح والکسر مانند وقرن
وهتا وهمر وحریف اخت جمع
وهما حتنان ایضا برابر ند در پیر
اندازی وجوان
حتن محرکة کرانهای کوه
یوم حاتن کصاحب وزبرابر در
کرما از اول تا اخر
حتناء کحمراء شتر بی موی
وهضبة الحتل حتی کبری افتاده
پرها برابر ومنتای
حتان حتان الاسنة ومعنی
یقال ما له حتان ای بد
حوتان بالفتح نام شهری
س حوتان الحرمل شد کرما
احتن الرجل افتادند پرهای
مرد در یکجا
محتن مبنیا للفاعل نیك تحتم

همواره
خشن نیک مشوی کرده بد
خشانه باهم مشاوی برابر شدند
خشانوا برابر و مشاوی شدند
وکل اشیین لا یتخالفان فهما متخاشنان

ح ث و

خثاخثو سخت دوید و نیز خثو
ریشه چاه در راندن و کنده
دوختن

ح ث ی

خاثی بی باشرب
خثی بعنی سقل و پشقل و
سقل بالایه خشک و مناع زنبیل
و بوریای بافته از برگ خرما
کز ازان زنبیل سازند و ثفل
خرما و سرگین یا پشکل جمع کشنه
در خانه و پرهای مکرد تا کین
ض خثاء دوختن راو نیز
خثی استوار کردانیدن و تافتن
قرن خثاء الخلق اسب استوار
خلقت
خثاء دوختن و استوار کردانیدن

و تا فتن

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ث

خث بالضم گاه ریزه و بار پاک از
ریگ و خاک یا ریگ خشک و
درشت و نان خشک بی نا نخورش
و پنیر تر نا کرده و نیا میخته
یقال هو یوث خث
خثاث بالفتح والکسر خوار و
چیزی اندک و مثل ما اکفل خثاثا
یعنی بخواب بزفته و کذلک ما
ذا و خثاثا ای شیئا
خثوث کصبور بیرع و شتاب
خثیث کامیر بیرع و شتاب
بطی خثاث جمع و قول خثیثا
ای مسرعا حریصا
خثیثی بروزن و معنی خصیف
اسمی افرا ئیل را

لخثة بر انگیزنا و موضعیست
فرس خوار الخثة ای ذا خث شاه
خثری بعد بحری
خثاث کد خدا بیرع و شتاب و
قرخثاث ای بیرع لیس فیه فتور
خثوث بالضم دیو و بیرع و بد
ماده زشت و لشکر
ن خثة حلیب خثا بر انکیخت
او را بران
اخثه علیه بر افزو لید او را
بران
خثه علیه تخثیثا بمعنی اخثه
علیه است
اخثه علیه بر انکیخت او را بران
واخث بر انکیخته شد لازم متعد
استخثه حمایه بر افزو لید او را
نخاث بر انکیخته شد کروهی و
منه ولا تخاثون علی طعام الیکم
ای لا تحاضون
خثخثه علیه بر انکیخت او را بران
محثوث بالضم اسم اشتان و
خثخث جنابنید و خثخث البرق
جنبید برق در ابر

ح ث ر

خثر بالفتح طعام اندوهگین
خثر محرکه دردی و بار در خیسیله
و غوره انگور و خرما و دانهای نو
بر آمد انگور در خوشه و نوعی
از نمار و غ وان بخال جمع کرده
شده ماند و هر گاه ان را بر کنند
از زیر ان بر آید خثرة محرکه یکی
خثاثة بالضم گاه ریزه
خثیرة کسفینة نمی نابای نو
خوثرة کهمزة مرد مردم و بنو
خوثرة بطنی از عبد القیس و انها
دلخواتم کویند و عبد المؤمن
خوثری حیانی بن احمد بن خوثرة
محدث
س خثرة الشتی خثرة محرکه ذرت
و سطبر کرد بهد و خثر العسل او را
بد انکیخت تا فاسد کردد

کز لک خثر الدبس و خثر الجلد
بشره بهید بر پوست و نیز خثر
دانه سرخ بر جستن در پشم یا انا
سبد پر از انار مدور فراخ و
وسیع کرد بدان چیزی
اخثار کفید خورما پیش از غورة
کردیدن دانه وی بقال اخثر
الفحل
خثر الله وجهه تخییر اجتبه
ح ث ر ب
خثرب کبرص کیاهیست که در زمین
نرم روید او نبات لا ینبت الا
فی جلد ذاب سطبر و چربناک نبات
در بن دیبا
خثربه بالکسر بهر بینی و طرفان
ومغاک آب بین
خثرب الماء تیره و کم کردیدن آب
وخثرب البئر امیخته شدن آب چاه
بکل بیشاوبره کردیدن
ح ث ر م
خثارم کغلابط انکه خثربه روی
سطبر باشد
خثرمة بالفتح سطبری اب
ح ث ف
خثف بالکسر و ککتف هر دو لغت
است و خثف و خثف بیخه فراز
خانه مشکنبه
ح ث ف ر
خثفر بالضم دردی روغن و
جوان کبشک نشیند و مثال
بنهره و بلابه
خثفرة خرد بیزه و تیره کاب
کدر تاک سبو نشیند
اخذت بخثافر امره کرفتم تا
اخر کار او را
ح ث ف ل
خثفل کقنفذ بقیه شور با
یا اشکنه نانی زیر شور با و دردی
روغن و مالیده پوران نمدان و
مردم فرومایه و دیزهای کوشت

در بن دیبا لغتانست و خثفل
بفوقانی
خثفل نوشید خثفل از دیبا
ح ث ل
خثل بالفتح بد شیر خورد کی کودک
و بته گیاه و فرومایه و بلا بر از هر
چیزی و منه الحدیث شاعون بلاء
ان ابقی فی خثل من الناس
خثل بالکسر لاغر و نادیبا و اندام
خثلة بالکسر اندک اندک در حوض
خثالة ککتابة نانرم و خرد که
با کندا پیزد و پوست جو و برنج
و خرما کوفته و مانندان و
کنجاره و هر چیز بیخیر و بلابه
از هر چیزی و منه الحدیث قال
ابن عمر کنا نتخاثل ذا بیت
فی خثالة الزمن الناس بها و ذا هم
خثیل کحدیم کوناه بالا و نوعی
از درخت کوهیست خثائل جمع و
مرد کاهل و کودک بد خوار بتعال
س خثر کاران شکم کردید
مخثل بن حوشا کمکرم شاعر است
اخثله الدهر مواضعت کرد با او
زمانه و نیز اخثال خوردش بد
ذا دن کودک را و بد پروراندنک
اخثلته امه اذا اساءت غذاه
صبی مخثل کمکرم بد غذا دان

ح ث ل ب

خثلب بالکسر دردی روغن و
مسکه

ح ث ل م

خثلم کزبرج بمعنی خثلبست
یعنی دردی روغن و مسکه

ح ث م

خثمة بالفتح پشنه خرد سرخ نا
سیا از سنکها و بحرک و هر چیز
و اسبکره کوچک خثام جمع و منه
است بکه بن ذهل بن مجون و بدون
الف و لام نام زنی
و ابو خثمة من صحابة و عمر و زاهی
خثمة ابو بکر بن سلیمان المحدث

من حلماء قریش
حثمة بالضم جای پنجن ابن نهیل
ستد
حثم بکوهر میانه نقد از مردم و
شتر
حثماء بالفتح بقیه دیاک در وزاد
ض حثم له حثما زاد او وزاد نیز
حثم بزم وزام گردن بتو حثمتک زادا
دلکنه

ح ث ن

حثن بضمتین موضعیست ببلاد
مذیل

ح ث ی

حثی بالفتح انچه مردم هرروز دست
زابان بلند کرده اند و مشت
حثیة یکی حثیات جمع ومنه حدیث
الغسل کان یحثی علی راسه ثلث
حثیات ای ثلاث غرف بیدیه
حثی کثری خاک پاشید و پوشانید
خرما ختاه یکی وکاه یا کاه نارپاک
وکاه بزه یا کاهی که دانه ازان جدا
کرده باشند
حثوة بالضم پاره خاک یحثی جمع
حاثیاء کاقفاء یکی از سود انجما
نهاده موش و شتی یا خاک سورا
ان
ارض حثواء کحمراء زمین بسیار خاک
ن ض حثا التراب علیه حثوا و
حثیا و تحثاء خاک پاشید بروی
وحثا التراب بمعنی پاشیدند
خاک لازم متعد و منه الحدیث
احثوا علی وجوه المداحین التراب
ای ادموا بایدیکم الجیبة وان لا
یعطوا علیه شیئا و حثوت له
دادم او زا عطای اندک
احثث الخیل البلاد کوفتند اسبان
دیم شهرها را و کذلک الحاشر
الخیل البلاد علی القلب
استحثاء خاک زدن هر دو بر
روی دیگری ومنه حدیث عمار
وذیب وحثوا الله عنهما حتی استحثیا

ای کل واحد منهما رمنی وجهه
صاحبیها التراب

باب الحاء فصل الجیم

ح ج ء

حجوء کامیر مرد اوار یقال حجوء بکذا
ای خلیق وحجی الیه پناه کرنده
است بسوی ان
حجاء کمقعد پناه جای
س حجوه به بخیل کردبان ومولع
شد و نیز حجاشا دکردید بچیزی
وچنگ در زدن ولازم گرفتن ازا
ف حجابا لامر شاشد بان و
حجاعنه کذا باز داشتن از ان
تحجاید لازم گرفتن ان را وچنگ
در زدن و شادکردید بچیزی کرد
بان ومولع و حریص شد

ح ج ب

حجب بالتحریک بجرای نفس
حجب ککتف پشه
حجبة بالکسر خاجی
حجبتان بالتحریک دو تندی
سرین که مشرف شد بر تهیگاه یا
دو استخوان مالای زهار که
مشرف شد بر شکم از چپ و راست و
دو استخوان سرین بسبب مشرف
بر شکم وی
حاجب کصاحب باز دارنده و
پرده دار و دربان حجبة محرکة
وحجاب کطلاب جمع واستخوان
ابرو مع کوشت و موی و هما
حاجبان و موی ابرو حواجب جمع
وکرانه افتاب که نخست برمیاید
وکرانه هر چیز
نوس حاجب خم ابرو وحاجب
القیل شاعر است وحاجب
بن زید وحاجب بن زید و عطارد
بن حاجب صحابیان اند ذو الحاجبین
حجاب ککتاب پرده حجب بضمتین
جمع ومنقطع زمین سنگلاخ
ودیار درا و انچه بلند است
از کوه و دو شناب از افتاب

یا کرانه ان وهر جا مایان دو چیز
وکوهی است نواحی کوه قاف و موت
در بعالث شر اعاذنا الله منها ومنه
یتقمر للعبد ما لو یقع الحجاب والحجاب
ایضا الخمر دقیقة مستبطنة بین
الجبین تحول بین المرء والغصب
حجابه کسحابه دربانی ومنه الحدیث
قال نبوفق فینا الحجابة یعنون
حجابة الکعبة وهی سدانتها
حجی محرکة منسوب بشابان ومنه
عثمان بن طلحة الحجبی
حجیب موضعی است
محجوب نابینا
ف حجبه حجبا وحجابا در پرده
کرد از او و باز داشت از دیدن
ونیز حجبه کرد ز حصه وارث یا
محروم کرد انیبدن وارث را از
حصه
حجبه تحجیبا در پرده کرد و باز
داشت ومنه میلک حجب کعظم
تحجب در پرده کردید
احتجب در پرده شد والحجب
المرأة بوم در پرده شدن بیل
روز و ابن وقتی گویند که یک
روز از سال نهم وی کذ ردبدان
جهة که سال بلوغ اشت در ان
حجاب لازم
استحجبه بدبا نجه کرفت او زا و
حجابت خواست

ح ج ج

حج بالکسر و بفتح قصد طواف
بیت الله با شرط معلوم
حجه بالکسر یکبار حج کردن شادن
اشکال القیاس الفتح وسال
ونزه کوش و فتح حج جمع ودو
الحجة ماه حج ذوان الحجة جمع وکاه
ذوان القعدة
تحجه بالفتح مزه است یا دانه مروارید
کدر کوش او پزند و یکسر
وحجة الله لا افعل بکسر الحاء سوکند
است مر عربان را

تحجة الضم کلام مستبهم و برهان
حجج نصر جمع
حجج بضمتین راههای کنده شده
در خاک که عوران بهیل در یافته
باشند
حجاج بالفتح والکسر حاجب و انجوان
ابرو و کرانه فرص افتاب احجة
جمع
حجاج کشاد دیباج کننده
ودهلیز شب بهق
وحجاج ثقفی نزیوسف لقب ظالم
مشهور والیه ینسب الصاع لانه
اتخذه علی صاع عمر رض فیقال
الصاع الحجاجی
حجوج کهلر ژاه که کاه داشت شود
وکاه کج
رجل حجیج کاپیر مرد که عور زخم
وی از موده شده بهیل جراحت
ومرد حجحج کوی
راس احج سر سخت وفرس احج
اسب که خو نکند یا سمها یا پا بجای
سمهای دست نهد در رفتن
محجة میناراه
رجل محجوج ای مقصود
محجاج کحمار بهیل جراحت و مرد
دیناجحجوی
حجوج فاسی ابو عمران موسی فقیه
ابن ابی حاج
حجکفند فناکر و فرومایه
ن حج ببو فلان فلانا یحج الا
ورفت کردند بپیش وی
ونیز حج بالفتح اهنک کردن و
نازداشتن ومنه الحدیث
تحجحها ای صرفتها عن حجها وبیل
فرو بردن بجراحت بحجه عالج
وغلبه کردن بحجت بر وی ومنه
المثل لج فحج وقصد طواف کعبه
کردن بنیت عبادت وبجای
اوردن ان
حاج بادغام وحاج علی التصحیح
لغت مذکر است زان

تجاج وجمیم وجخ بالضم والتشدید جمع وحاجة نعت ونشوحواج جمع

احتجاج بحج فرستادن

الحجاج خصومت کردن وحجت آوردن یقال احج علی خصمه

تحاجة وحجاج حجت آوردن و خصومت کردن قال الله تعالی اتحاجونی فی الله

تحاج باهم خصومت کردن

تحجج عنه حجة بار ایستاد از آن

وفیه حجة اقامت کردن و سپیکی بازدفتن واهنك سخن کردن و بازایستادن از آن

ح ج ر

حجر بالفتح تل ریگ و توده ان و چشم خانه وقصر یمامه بدکر و یؤنث وموضعی است بدیار بنی عقیل

وادی است میان بلاد عذره وغطفان ودهیبت مربنی سلیم

راو یکسر وکوهیست بلاد غطفان وموضعی است کنده وانجا میان اوس وخزرج جنك شده و باز داشت

یقال تحجر الله ای تعالی وهو استعاذة من الامر المنکر وکذا

مردم حجور جمع وحرام قال الله تعالی حجرا محجورا ای حراما محرما

وحجر الارض قبیلة است از یمن وانها از اولاد حجر بن عمران بن عمر بن عامر اند ازان قبیله است

عبد الغنی وامام ابو جعفر طحاوی کدحافظ بوده اند وحجر زوجه عمرو بن

ید قبیله است ازان قبیله

عباس تابعی بن خلید وعقیل بن

باقل وقیس بن ابی یزید وهشام بن

حمید وذریان وهبی

حجرة بالفتح ناحیه سرای حجر بجان

تا حجرات محرکة نوعی از جرجیر یقال

للرجل اذا کثر ما لا انتشر تحجر

وفی المثل بیض حجرة وبیض وسطا

حجر بالکسر عقل ومنه قوله تعالی

هل فی ذلك قسم لذی حجر

وکذا اکرد کعباسند ودن خیلم

از سوی شمال دیار ثمود وبلاد

انها در نواحی شام قال الله تعالی

کذب اصحاب الحجر المرسلین وبان

داشت نقال حجر الله وکنار مردم وحرا

واب مادیان وبابیعنی حجرة فنا

کفتن غلط است حجور وحجوزة و

انجار وحجار جمع وقرابت ونزدیکی

وحجاره وحجانه کنار مردم وبفتح

ومنه حجاب الشمس لما یتغیم

تکون فی حجر ولیتاو وفرج مرد و

فرج زن ودهیبت مربنی سلیم

راو بفتح فهما وکشاف حجر بالضم

والکسر ای حفظه وستره وثوب

حجری بن داشته بالکسر مسکوبوده

حجر بضم نام پدر وائل بن حجر وبنا

داشت وکنار مردم وحرام وبالضم

وبضمتین دهیبت بیمن از

وشناباد ازانده است بجوین

سندر ومحمد بن احمد بن حجاب و

نام پدر امرؤ القیس شاعر ونا

جدا علای امرؤ القیس وحجر بن

ربیعة وحجر بن عدی وحجر بن الحمام

وحجر بن یزید صحابیانند

وحجر بن العنبس تابعی بوده

حجرة بالضم خانه خورد وبرواره

وخیار شنبر حجر کصرد جمع وحجران

بضمتین وبفتح جیم وسکون ان

جمع والخیر از مختری است

حجر بالتحریك سنك احجار وحجر

وحجاره وحجار جمع ویقال انی

فلان بحجره ای بقربن مثله وبسهم

وذو وهر دو را حجران کویند

ودیاب وحجر اسود شرقی الله تعالی

وشهر بیت عظیم برکوهی

باندلس ومنه محمد بن یحیی المحدث وموضع

است ونام مردی

واوس بن حجر صحابی داشت

ونیز اوس بن حجر شاعر بیت

جاهلی وآنرا بن حجر محمد داشت

یاد وانهر بالفتح است وایوب بن

حجر ومحمد بن یحیی بن ابی حجر از رواة

اند ودر الحجر نام دیهی است بسیفه

نشیه بدان جهت که دختر ش

بسنکی خشت خرما کوفتی برای

شتران وبسنکی دیکر جو برای

اهل خود وحجر الارض بمعنی حجر الارض

بلاهای زمین یوم من حجر الارض

ای بادهوا هلاها وحجر الدهیمة محلة

است بدمشق وحجر شلان حصنی

است نزدیك انطاکیه

ارض حجرة زمین بی باسنك

حجر بضمتین کوشك کرد اکرد نان

حجری کردی ویکسر حق ودخت

حجری کجهنی مظفر بن عبد الله

بن بکر محدث

حاجر کصاحب بمین ملتقی کریوان

ان پشته باشد وابغال وادی

کرد ازان بیرون نرود

حجران بالضم جمع وجائی کرکیاه

رشت روید وفراهم وکرد کردد و

منزلیست مر حاجیان را بتهامه

حاجور کفاموس لب مغاك وآبی

کرد ازان بیرون نرود وحرام

حاجورة بازی است کودکان را

وایخان باشد که خطی مدور بکشند

وطفلی درمیان ان بایستد ودیکر

کودکان برای کرفتن وی از چهار

طرف حلقه زنند

حجور کصبور موضعیست بلاد بنی

سعد پس خمان وموضعی است

بیمن وقبیله است از همدان

حجورة مشددة بمعنی حاجور وشیء

کرنوعی از بناری باشد

حجور کفشور نام مردی

حجران بالضم والکسر نام داشت

ومنع

ارض محجرة کسفینة زمین بی

سنك

حجر کاردن سنك

احجار سنکها جمع حجر است وبعضها

از بنی بیم ومعرفة نام اسپی

واحجار فرس همام شیبانی ابن

مرة واحجار الخیل ابن اکرار

نسل نکاه دارند لا یکادون

یفرقون بالواحدة واحجار الزیت

سنکهائی اند برون مدینه

کز نانان برآن اندکی زنیشی

کذاشتند

واحجار المراء قباله که خارج مدینة

منوره است

حجیر بن ابیع کریم وهشام بن

حجیر محدثانند

وحجیر بن سوادة صحابی جابر بن

سمرة است

حجیر بیان منزلیست مراوس

بن مغراء را

وادی الحجارة شهریست بشغور

ازدلس ازان شهراست محمد

حجاری ابن ابراهیم برزیون

حجاز بن ابحر کشادن از حکام

عرب بوده ایمان آورد بر دست

عمر بن الخطاب رض

حجر کمقعد حرام

حجر کهلس ومنبر بوشان و

چشم خانه وچشمهائی از برق

وکوشه چشم که از نقاب زنان

وپیچهای عمامه مردان نمایان

باشد وکرداکرده ومنه تحاجر

آفیال الیمن وهی الاحماء کان

لکل واحد منها حجر علی ارعاء غیره وحرا

حجزة بفتح الجیم والحاء نای کلو

حناجر جمع

حجور بالضم جامه دان هندو

نوعی از شبشه که در ان ذرور

نکاه دارند ونای کلو حناجر

جمع وشهریست

ن ض حجر علیه القاضی

حجرا باز داشت واز افاضی ان

تصرف وحجر الارض منبت نصب

کرده باز داشته بکران را از رعی

محجر کمعظم ومحدث ابادیست

بروزن همواره خانه

بروزن ۲

بای بسیاری کرده اکنون کوشیده

فریب کننده وآنرا بروای

کویند

ابو ضبیدت

تحجر القمر خوض من رد ماه یا کرد

شد ماه بخطی یا ریب و تیز

تحجر زاغ کردن کردار چشم شتر

با هن مدود و بقال تحجر ت عین

البعیر اذا وسمت حولها بمیسم

مسدد

ارض محجرة زمین بد پیاسنگ

تحجر تحجرا ساخت و تحجر علیه

شنگ کرفت بر او و تحجر الموج

و بیاسنگ و سخت کردید جراحت

احتجر تحجرا ساخت و احتجر الارض

بر کرد زمان را برای خود و بهتا

زمان نصب کردن تا دیکری در آن

تصرف نکنند

تحجر بغت است از آن و فی الحدیث

کان النبی صلی الله علیه وسلم

حصیر یبسطه بالنهار و یتحجره

باللیل ای یحجبه لنفسه دون

غیره

و احتجر اللوح در کنار کرفت لوح

را و احتجر به پناه جست بوی

و التهامی مود و احتجر ت الابل شد

نالکرد بد شکمهای شتران

استنجر تحجر ساخت و دلیر کرد بد

و استنجر الطین بهخت شد کل چون

سنک

ح ج ر ف

حجرف بالضم صعفور و جانور کبیست

در آب بزرکتر از موجه

ح ج ر ن

حجر بالکسر و بضمتین اصل مرد و

اقربا و ناحیه

حجرة بالضم ازار بستنکاه از میان

و بیفته شلوار و الحجرة من الفرس

موخر الصفاق بالخفوف و فی

الحدیث البتة اخذ بحجزة الشاتی

منه حجر جمع و یقال و ردت الابل

و کما حجرا ای شبانا عظام البطون

و هو من اتی الحجرة یعنی تهنیکاه وی

بر کوشت و ان عیب باشد

و رجل شدید الحجرة مرد بسیار

شکیبا بر سختی و محنت و منه حدیث

علیهم اشتة احجرا ای بتوانینه

و روی حجزة

حجاز کتاب هر چه میان

بندند وقت بر چیدن دامن

فان درس که سپیل شتربان

بر میان بندند و حد فاصل

دو چیز و مکه و مدینه و طائف

و روستاهای انها کانها حجزت

بین نجد و تهامة او بین نجد و

الشراة او لانها احجرت بالحرار

الخمس حرة بنی سلیم و واقم و لیلی

و شوران و النار

حجزی کذکری دهی است بدشق

حجزاوی منسوب بآن

حجیزی باز شد که دو کروه

ان یکدیکر یقال کانت بین القوم

رمیتی ثم صاروا حجیزی ای تراموا

ثم تحاجزوا

حجاز بالفتح موضعی است بیمامه

حجاز بالفتح ای حجز بین القوم

حجزا بعد حجز

حاجز کصاحب حائل و دارنده

میان دو چیز و ستمکار حجزة

جمع

حجوز کبو که دراز ار بستنکاه

یا بیفته کاه وی ضربه رسیده

باشد و شتر که سپیل وی بسته

باشند برسن حجاز

س حجز مبتلا شد ببیماری

حجز

ن ض حجزة حجزا و حجیزی و

حجازة منع کرد او را و باز داشت

و نیز حجز شتر را نشانیدن سپیل

بر میان او و بستن برای علاج

و در میان دو چیز در آمدن تفی

حجز و معرفة لقب عم نبی و نام

ان مغیره بود

حجل بالکسر تابر بخن انجال و حجول

جمع و پسیدا انجال جمع بند و پای

بند که بر پای هند و یفتح و یقال

بکسرتین

حجل کابل تابر بخن و خلخال

حجل کطمر کن لك

حجل محرکة دبك نر حجلة بکی

حجلی کرقی اسم جمع و لا نظیر لها

سوی ضربة و لحمة معتدل و ابتداء

نصف مثقال من کبده ینفع من

الصرع و الاشطاط امر ان بنحر کل شهر

بدنة لان الدهن جدا و یقوی البصر

و حجل محرکة عمر و فارتوحنفی و حجل

شاعر تبذه است بنی مازن زاو

در بی حجل نوعی از بازی است

حجل حجل محرکتین کلمه اشک بدان

کوسپندان را زان جوکنند یا بر

چیزانند برای دوشیدن

حجلة محرکة عماری بمدود مانند

کنبد و خانه از اشته بخت و جز

و پرده برای عروس حجل و حجال

جمع و شتر پیزه و بزومانیه حجل

جمع

حجول که بزود و رویهد

فرس حجیل کابیرسب محجل بیعضو

حجلی کسکری نام اسپی یا ان نحجل

کنصر نام اسپ دیکر

حجلاه بالفتح ممدودا کوسپند

کرسانها یش سپید باشند و

نام وادی است

حجلاه ممدودا البکه افتاب

بدان نرسد

حجلی مقصورا موضعی است

حجال کشداد بر بنی و در خشندکی

خاجلات شتران بی کره کرد

رفتن بیك پای بر همند

حوجلة بالفتح و قد تشدد لاتها

شیشه کلان شکم فراخ سر باریک

است حواجل و حواجل جمع

حجر و بینهما

احجر بجاز امد

احجر باز ایستاد و بجاز امد

محجرة خرما بن که خوشها وی در

تنر وی باشد

محجر مبنیا للمفعول نیفه کاه

احجر بجاز امد و فراهم کرد بید

و بجمع شد و در نیفه شلوار

کرفت چیزیرا و احجر باز اره برسان

بشکاز را

محجر نعت شتر ان

تحجر بالازار بر میان بشکاز را

و منه الحدیث رای رجلا متحجرا بحبل

و هو محرم ای شد و الوسط

محاجرة بکدیکر را از جنك باز داشتن

و فی المثل اذا اردت الطاجرة

فقبل المناجرة

تحاجروا از یکدیکر باز شدند و

کروه در حرب

ح ج ش

حجشة بالفتح نام جد یحیی بن

فضل موصلی

ح ج ف

حجفة محرکة سپر کرد کی چوبین

نباشد و از پوست چرم بود و

سیهنه حجف بحذف تا جمع

حجاف کغراب و ابی شکم از تخمه

لغنیبت در حجاف بتقدیم جیم

حجیف کامیر از کبر باد زخوف

تحجوف مبتلا بدرد بن فلك اسفل

احجفه بالفتح ممدودا کوسپندکه

کرسانهایش سپید باشند و

نام وادی است

حجلاه ممدودا البکه افتاب

بدان نرسد

حجلی مقصورا موضعی است

حجال کشداد بر بنی و درخشندکی

خاجلات شتران بی کره کرد

رفتن بیك پای برهمند

حوجلة بالفتح و قد تشدد لاتها

شیشه کلان شکم فراخ سر باریک

است حواجل و حواجل جمع

ح ج ل

حجل بالفتح پای و در بخن انجال و حجول

مجول ایبوکه بنجیل اد
ض حجلت عینه حجلا فرو شد
چشم او بنماك وحجل بینه حجلا
بمهو لاخامل شد میان اوی
ن ض حجل الغراب حجلا وحجلانا
بجهان رفت زاغ وبرجست بکبك
وحجل المقید بدیرنها دپای بر
زاد رفتن وکذلك حجل الغلام
ومنه قولان تحجل فی مشیته یعنی
خرامید
احجل البعیر بنداز دشپش لشتر
برداشته بردشت داشت وی نهاد
فرس محجل کمعظم اسبی که چهار دست
وپای وی سپید باشد
ضرع محجل پستان ناقه کرد داغ
پستان بند وی سپید باشد
حجلت المراة ثیابها نهان نك کرد زن
سرهای انکشتان را بحضاو
حجلت عینه فرو رفت چشم او
بنماك ونیز تحجیل سپیدی دست
وپای اسب ویکون فی رجلین
وید وفی رجلین فقط ولا یکون
فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة
دون الاخری الا مع رجل او رجلین
قلیلا لاکان او کثر ابعدان یجاوز
الارساغ ولا یجاوز الرکبتین ولا
الفرقین لانهما مواضع الاحجال
وهی الخلاخیل والقیود وداغ
سپید در پیشانیهای ناقه از
پستان بند وداغیست مدور
راو حجله ساختن برای عروس
ودر او در دن عروس را در حجله
وتحجیل المقری اندك شیر بر کردن
دران درخت از اب پر کردن وان
درخشك سال وقلت شیر
کردندی
حوجل الاجل فرو شد چشم مرد
بنماك

ح ج م

حجم بر دن امد بکسی چیزی کرا ازار
دست محسوس کرد دحجوم جمع بقا
مرغ له بحجم ای ثؤوه
حاجم کصاحب حجامت کننده و
کشنده خون
حجوم کصبور کشنده خون ومکنده
وفرج زن بدانچه کرمیمکد
بحجام ککتاب انچه بدان دهان
شتر مشبانند تا نکرند
حجامة ککتابة حجامی
حجام کشتاد کشنده خون از شاخ
وفی المثل افرغ من حجام ساباط
لانه حجم کسری مرة فی سفره فاغتاظ
فلم یعد للحجامة واذا کان یحجم من
مر علیه من الجیش بالنوبة
الی وقت قدومهم ومع ذلك یمیر
علیاله الاسبوع والاسبوعان
ولا یقربه احد فحینئذ کان یحجم
اسرع منه لئلا یفرغ بالبطالة فما
زال به حتی ماتت حجامة فصار
مثلا
حوجمة کل سرخ حوجم جمع
محجم کمنبر بفتح فتشدید شیشه حجامت
وشاخ ان ونیز شیشه حجامت
بحجمة کشیشه حجامت وشاخ ان
محجمة بالفتح جائی که حجامت کنند
تحاجم جمع
محجام کمحراب بسیار پاشونده
رجل محجوم مرد ستاده روجیم و
مرد حجامت کرفته وبسیار محجوم
شتر حجام بسته
ن ض حجم عن الشیء حجما باز داشت
او را از ان ونیز حجم میکند کودك
پستان مادر را تا حجم لبن
تذیبها ای تمصها وبرامد پستان
دختر کوشتاد استخوان باز کردن
وقت خوردن ونیشتر زده خون
مکیدن شیشه وشاخ وبدن
دهان شتر تا نکرد
احجم عنه باز ایستاد از ان وبر
پاشد از بیم واحجم الشدی بر
امد پستان وبلند کردید و
احجمت المراة للمولود بکبار نخست
شیر داد بچه را
حجم تحجیما بنیز نکریست
احتجم حجامت خواست وحجامت
کرد

ح ج ن

حجن بن مرة بالفتح صحابی است
حجن بالبحر ان کند وزمن در شتو
وکرم
حجن کمنع کند وشعر حجن موی
مرغول وفروهشته
حجنة بالضم کژی وحجنة الغزل
اهنی کج که بر سر دوك پشم بلند
یعلو بها الخیط عند الغزل لیمتد
وینفتل حجنة الشوک کذلك
وحجنة الثمام وبحر ابریشم یکباره
احجن کاحمد کج یقال صقر احجن
المخالب ای معوجها وکوزپشت و
شعر احجن موی مرغول فروهشته
ولبب احجن قبیله ایست مشهور بنفیر
حجناء نام اسب معاویة بکابلی وکوه
کریکی از دو طرف ان سفلا اسبوی
جهة ما یل باشد باهر دو طرف
ان بر یکبیکر خمیده باشد بسوی
جهة وشوکة حجناء بیخ کز
حجون کصبور کاهل وکوهیست بمکه
وهی مقبرة ومرضع بمکة وقبر
که بخت خلاف ان ظاهر کنند واثر
کارها بخارد وندیا غروه دودو
حجن الشیء کرنهر محدث
حجینة بکجهنة از اعلام است
حوجن کجوهر کل سرخ
محجن کمنبر عصا کج وهر چیزی که
سر ش خمانیده وکج کرده باشند
مانند چوکان وجز ان
محجنة بالتاء کذلك فیهما محاجن
جمع ومحجن بن ابی محجن ومحجن بن الادرع
صحابیانند
ن حجنة وحجنا فراخوپشن تا زشید
بچو بسبرکج
وحجن العود خمانیدن چوب را وحجن
فلانا بر کردانیدفلان را از چیزی
وبازداشت
س حجن الشیء حجنا عمر که نکرد بالا
وحجن بالدار اقامت نمود بخانه
وحجن حلیته وبحبله کرد بان
احجن التمام بر اورد یکباره بز
حجن العود تحجینا خمانیدچوب را
ونیز بحجن داغ کج
تحجن کژی کردشدن
احتجنه فرا خویشتن کشیدان را
بچوکان ومانندان والمحجن الهلال
فراهم اورد وکرد کردمال را

ح ج و

حجا بالفتح کرانه وسوی چیزی احجاء
جمع وقیهای ابکی از باران پدید
اید حجاة یکی خوانند کهوتر م
کرا هستکی کند وبید
بحجی بکسر الحاء وفتح الجیم عقل وبرد
ومقدار احجاه جمع وزمزمه
حجیا بالضم چیپستان یقال
حجیان لما فی یدیك وهی لبعیر و
اغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم
اخرج ما فی یدیی وذلك کذا وکذا
ایضا انا حجیاك فی هذا ای من
یحاجیك
حجوی بالفتح مقصورا غلبه مرد
ظننت حجیا بالضم مثله
ابو حجیة ککمیت کنیت اجلح بن
عبد الله بن حجیة کمحدث است
وحجیة بن عدی تابعی است
هو حجی به کغنی وحجی وحجا کمنع
اوسزاوار است تان کار بجز الا
انك ذا فتحت ایهم لزوجته ولم تثن
ولم تجمع علی قیاس فن
احجا بالفتح موضعی است
احجوة بالضم علی افعولة واحجیة
بالیاء چیپستان جمع لحاجی
کلمة تحجیة کلمه که معنی ان مخالف
لفظ ان باشد
تحجاة سزاوار مذکر ومؤنث وواحد
وجمع در وی یکسان است یقال
انه لتحجاة وانها لتحجاة وانهم لتحجاة

ن حجا القوم پاداش داد قوم را
وحجا بالمكان حجرا اقام ومنه حجا بمكان
وحجونة جبل بمكة وحجاب اسم واد بالطائف
وحجا بالثوب مخلى كردن
وحجا الريح التيفة نرماند باد كشتى را
وحجا السر كهداشت راز را
نيز حجوا وازدادن شتر توشه را
نافع از ادن داء مانند شدن بدوى
يقال حجا الفحل الشول واستادن
وبازداشتن ومكان دعوى چيزى
كردن ويقال اتى آجوبة حجرا اى
اظن به
س حجى بر مولع وحريص شدن
لازم كردن كذا شتن را از الشئ
اضداد است
حجى بحجا وتى انتر لحج
ما احجاه چه سزاوار است بان و
كذلك احج به
حجى بحجيا از مركز دو بحجى بالمكان
مقيم شد بمكان ويقال بحجيت
بهذا المكان اى بسبقلم اليه و
لزمته مثلكم وحجى الشئ قصد كردن
ان را
حاجاه محاجاة وحجاء پر سيدن از
وى تا در غلط افكند او را يا چيزى
كفت ونيز حجاه باهم كار زار كردن
تحاجى القوم هم حيث بان كفتن يقال
بينهم احجية تحاجون بها
استحجى الغلام نوى الشد كوشت
لبيب بيمارى در مسند الحديث فقال
والله ما هي بعفة فيتحجى بها

باب الحاء وفصل الدال

ح د ء

حداه كعنيه غلو نوزيدا وحداه و
حدان بالكسر جمع وسوكردن اب
بجانب كلو وحدا بن تمرة وبندقة
بن ظفر وبفتح دو وقبيله است
منه المثل احدا حدا وراءك لبندة
يضرب لمن يفزع بعيد وه او لمن يتثبط
بخبره والاصل ان حدا كان
تنزل بالكوفة فاقامت على بندقة

وكانت تنزل باليمن فبالت منه
ثم كرت بندقة على حدا فانتحى عليهم
فضرب بهما المثل وقال بعضهم كان
الاصل احمدا باثبات الهاء للقطع
المعروف فرخم في النداء
حداه بالفتح ماندى كدو سر دارد
وسر تر وپيكان تير حدأ وحداء
جمع
حداه ممدودا كوتاه خوار
ف حدا محدوا بركز اينبان دن
س حدى اليه وعليه يارى
دادا وازداشتن از ظلم وحدى
بالمكان حدو محركة برچفسيد
بمكان وحدى اليه پناه كرفتن بوى
وحدى عليه خشم كرفتن براو و
حدى الشاة كشتن شد
سالار دشكم كوسفند پس مبتلا
شد بمرض ودرد وسالاپوسنبه
است كه بالاى بچه باشد

ح د ب

حدب محركة كوزى پشت ويكاهى
كرد بخته شتر اكمر كرد و بختى سرا
وزمين بلند سنك وكل انبخته
حدب جمع ومنه قوله تعالى وهم من
كل حدب ينسلون وتراكب ابر در
روابى ونشان در پوست ويكاهى
است بايكاه نصى
حدبة كوز پشتى
حدب ككف مرد كوز پشت
ارض حدبة زمين بى بناى نصى
احدب مرد كوز پشت وكيسه در
ذراع وكوهيست مر فرازه را تبكه
شرفها الله تعالى وشدة وسختى
حدبا نعمد ودا مونث احدب
وكار دشوار حدب بالضم جمع و
حدب الامور كارهاى دشوار و
شجرة سدر باه درخت خميد وقامت
حدباء ناقه كه استخوان سر برتر
نمايان باشد ولاغرى
احيدب مصغرا كوهى است
بروم

حدبا مصغرا بيدستر مرجنيد را
حدبار كفطام سال فطام ونام
موضعى ويضرب ايضا
حداب ككتاب موضعى است بحزن
بنى يربوع ومنه يوم الحداب و
كوهها است بنواحة
حديبية كذريهية وقد تشدد
چاهيست نزديك مكه حوسها الله
تم يا نام درختى خيبه كه در انجا
بود
حدبد بالفتح بانكى بازى است
قطيان را
س حدب حدبا محركة كوز پشت
كرديد وحدب عليه مهربان
كرديد بروى وحدب المرءة
شوهر نكردن ومهربان كرديد
بر بچهاى جوتش وبفتحتين حدب الحدا
از بالا بپايين كحدب الموج والرمل
احدبه الله احدبا كوز پشت كرداند
او را احداء بادعا شد بروى
وكحدبه عليه مهربان كرد او را
بران
تحدب به او بخت بوى وتحدب
عليه مهربانى كرد بروى و
تحدبت المراة ناكه خدا ماندن
وتا مهربان شد بر بچهاى خود
تحادب كوز پشت شد
احدب كاحمر كوز پشت كرديد
احدوداب كاخشوشن معنيه
احدب است واحدودب
الرمل خم كرفت ريك نوده

ح د ب د

لبن حدبد كعلبط شير سبز
وخفته
حدبد عجب وشكفت

ح د ب د

حدباء بالكسر ناقه لاغر كه استخوان
پشت وسر بيش نمايان باشد
وناقه كوهانش رفته باشد
سال قحط وپشته يا زمين بلند
حدابير جمع

حديب بالكسر ناقه لاغر نيست
براستخوان چسبيده

ح د ب ق

حدبوق تصغير كوتاه كردانندام

ح د ث

حدث محركة چيزى نو نوزشت
غير معتاد وناقض وضوء وشمير
اشتر بروم ورجل حدث السن
مرد جوان احداث جمع
رجل حدث كند سر وكيف مرد
بى سخن وخوش سخن
حدث بالكسر بمعنى حديث است
ككتف وحدث الملوك اصاب
حديثهم وسمرهم وكذلك حدث
لشاء
حداثة بالفتح اول جوانى و
حداثة الامر اول كار وشروع
ان
حدوثة جوانى
حدثان محركة چيزى نو كه نبود
واوبن حدثان صحابى است
حدثان الامر بالكسر اول كار و
اخاذان ومنه حديث خالد شر ض
لولا حدثان قومك بالكفر
لهدمت الكعبة وبنيتها و
حدثان الدهر بضمتين او بلاهما
زمانه
احداث بار انتهاى اول سال و
احداث الدهر بضمتين او بلاهما
زمانه
احدوثة كاعجوبة موضعاش
احدوثة بضم الهمزة اوتنا وسخن
احاديث جمع
حوادث الدهر بضمتين او بلاهما
زمانه
حديث كسكيت مرد بى سخن
وخوش سخن
حديثى كخصيصى خبر نقال
سمعت حديثى حسنة
حدث بالضم چيزى نو كه سابق
نبود وفى الحديث ذهبت امرأتى

فصل الدال
علامت او
زعفران اكر بنده آزاد شرط كرد
آزاد كردد زياد تكير كرد بنده
چنين زنى است چنين مرد

الا ورانها اوضعت الحدث نابینا شد
الاحدث ای الفتی نزوجها ابعد الابدی
حادث کصاحب موضعی است
حادثه چیزی محکم نبود سابق
حدیث کابریز نقیض قدیم و خبر
رسول علیه السلام و جوان احادیث
وحدثان بالکسر والضم جمع والی
شاذ است و قال الفراء نری ان
واحد الاحادیث احدوثة ثم
جعلوه جمعا للحدیث و جمل
حدیث السن مرد جوان
حدیثة موضعیست
حذاث بالضم جماعت جمع است
خلاف قیاس حملا علی نظیره نحو
سامر و سمار و فی حدیث فاطمة
علیها السلام انها جاءت الی
النبی صلی الله علیه وسلم و هو بین
عنده حذاثا ای جماعة یتحدثون
ن حدثت حدوثا و حداثة
شد چیزی کم نبود نقیض قدم و
یضم الدال اذا ذکر مع قدم علی الاتباع
محدث کمحسن پناه دهنده
کاهکار از خصم
محدث کمکرم چیزی منکر و مبتدع
و نام دوابست و هی است بواط
و هی است بغداد
محدثة کمکرمة موضعی است
چیزی منکر و مبتدع محدثات
جمع
احدث زنا کرد و احدث الرجل
شکست و خصومت و احدثه الله
حادث کرد او را و احدث فیه الحداث
صیقل کردن شمشیر را
محدث کمعظم مرد راست کان و منه
الحدیث قد کان فی الامم محدثون
فان یکن فی امتی منهم احد فعمر بن الخطاب
تحدیث سخن کهنن و حدثه
نفسه کذا ای امرته
تحدث سخن کهنن
محادثة باهم سخن کهنن و صیقل
کردن شمشیر را و منه حدیث الحز

حادثوا هذه القلوب بذکر الله
ای اجلوها و اغسلوا الدنس عنها
تحادث باهم سخن کهنن
استحداث نو آوردن و نو یافتن
یقال استحدثت خبرا

حدج بالحجر یا حنظل کسخت شد
ناشد حدجه بکی و بطلح نرو
خاوهشتر کنابانی است و بضم
حدجة محرکة مرغیست
حدج بالکسر نادر مرکبیست شتران را
مانند محفه و حدوج بالضم و
احداج جمع
حداجة بالکسر مرکبی است شتران را
مانند محفه و پالان شتر حداج
جمع
حدیج کشتیبان اعلام است و ابو
حدیج مرغیست کبفارسی لکلک
گویند و ابو شبان حدیج بن
سلامة صحابی است
حداج کشتیبان اعلام است
محدوج از اعلام است بفتح
ص حدج البعیر حدجا حدج
بست بر شتر و حدجه بالتمام
زد او را بتیر و نیز خدج زدن و
چشم انداختن بر چیزی یقال حدجه
ببصره ای رماه به و فی حدیث ربیع
لازم کردن و تمام نمودن برکبی
احدجت تنحره الخطار ابا اورد
درخت حنظل و احدج البعیر حدج
بست بر شتر
یحدج تیز نگریستن

ح د ج

امرأة محدج خرکستان زن کوتاه بالا

ح د د

حد بالفتح حایل میان دو چیز و بنا
دارنده و نهایة هر چیزی و منتهای
آن و تیزی هر چیز و دلاوری مردم
و تیزی شراب و سوزان و سبکی
مردم از غضب و اندازه کرده خدا
تعالی حدود جمع و فی الحدیث

ابی اصبت حدا فاقم علی ای
ذنبا اوجب علی حدا ای عقوبة
حدة بالفتح موضعی است بین
مکه و جدة کان ذا احد اکمنتبک
و هیبت نزدیک صنعا
حد بالضم موضعی است و محروم از
بخت دینکی و مانند آن
حدة بالضم اندکی از شیر و آب و
جوان و پاره از هر چیزی
حدة بالکسر سبکی مردم از غضب
و تیزی آهن
حدة محرکة کوهی است بیمامه و میخ
اشتر مرکب او چاره یقال ما لی عنه
حدید بد و یقال الحداد لا یکون الا
کما یقال لا بخا الله و دونه حداد ای
منع و دعوة حداد ای باطلة و هذا
امر حداد ای منع حرام
حداد ان تفعل کذا ای ما لک
و حداد حدید بر کفطام در حق کهن
گویند کما طلعت بر امکروه ذان
حدادة کحصانة زوجه
حداد بالکسر جامهای سوک سیاه
و کبود
حدادة بالکسر هنری
حداد کمزار کار دیز و دجل حداد
مرد تیز فهم و چرب زبان و دود
خشم
حداد کرمان کار دیز و کذلک
سیف حداد
حداد کشتیبان اهنکر و دندان بان
و دربان و دریا و غیر اینها و
حدد نده فعال من الحد کالحداد
من الجلد
حدادة دهیست میان بسطام
و دامغان
حدادیة منسوب اد هی است بواسط
بنو حداد بن مرة بطن کنان بطنی است
از بنی تمیم از ان بطن است و من حمل
شاعر
حسن بن حدان بالضم محدث
و ذو حدان مرد یست از فهلة

همدان و لقب ابن شراحیل و ابن
شمس است و سعید ذی حدان
تابعی است
حدید کابراهیم حدیدة الخصر
منسوب کار دیز حدیده کذلک
حدید حداد و حداد و حداد بالکسر جمع
یقال رجل حدید و حداد و السنة حدد
و رجل حدید مرد تیز فهم و چرب
زبان و رود خشم و دلاور و لاحداد
و لحدة و حد الجمع و ابو الحدید
مرد یست از خوارج و بهرام الحدید
کنیت نکهداشت و نابحدید
دندان تیز و یقال هو حدید فؤاد
اذا کان ارضا لحاجب ان تنهر
نابحدیدة یعنی تیز و داری
حدیده داره ای حدها کحدیدها
و فاقرة حدیدة الحرة یوجد منها
رائحة حادة ای ذکیة
حدود داء موضعی است بسبلاد
عذره
حدحد کمدفد کوتاه بالا
مالی عنه محدید نیست مرا از ان
چاره و گریز
محدود حدید کرده و محروم
از بخت دینکی و از بهری
ن حد السکین تیز کرد کار را
بسنگ یا بسوهان و حدیث
علیه حدا خشم کرفتم بر او و طیش
کردم و نیز حد بار داشتن و دفع
کردن حد بالتخریب کذلک
یقال احد الله ذلک عنا ای منعه
عنا و حد زدن و اندازه کردن
و کار و چیزی پدید نمودن و
تمیز دادن چیزی از چیزی و خبر
کردن
ص حد ثه السکین و السیف
حدة تیز کرد و حد علیه
حدا خشم کرفت بر او
ص حدث المرءة حدا و احدادا
بالکسر حاشه شوی شد زن بعد
وفات زوج امرأة حاد بغت

استاذان
الحداد السكين تيز كرده كارد را
بسنك يا بموهان
واحداد النظر اليه تيز نكريستن بكين
واحداث الامر احداثا نو پوشيدن
بحيم حند
المرأة محنة نعت استاذان
حداد السكين تجديد تيز كرد
كارد را بسنك يا بموهان
وحداد الزرع بدرو بر امد زراعت
بحند درو نكى بارزان وحداد البئر
وله مصدر دان او نيز تجديد
تيز كردن نكريستن وحد چيزى
پديد كردن دارى محادة دارم
اى حددتها لك قرأتها
محادة با كسى حرب يا خلاف كردن
وخشم كردن ودشمنى نمودن
قال الله تعالى ان الذين يحادون الله ورسوله اى يخالفون
محادة با يكديگر مخالفت كردن و
باز داشتن
مالى عنه محدة نيست مرا ازان
چاره وگزير
احند عليه خشم كرفت براو و
نيال احند فلان من الغضب
فهو محند واحندذ السكين
تيز كردن بدكارد
استحد الشفرة تيز كردن زاو
استحد الرجل بالحديد خشمناك
كردن واستحد عليه خشم كرفت
براو ونيز استحداد موى نهادن
ستردن باهن

ح د ل

حدل بالفتح كردانيدن باسطبر
حدلة بالفتح ريشى كه در دون
پلك چشم برايد وعين حدلة
چشم كلان يا پركوشت وصلب
يا تيز نظر
حدلة بالضم كوشت واجتماع
وكله شتران ناسى عدد
حدلة كمثل سطبر

ح د ن

حدن محركة زمين نشيب باجاها كه از
ان فرود روند
حدارة مربعى بادرشتى وكرداندى
حدور كصبور زمين نشيب
حندوة وحندورة مثله جمع وابنوه
احدور بالضم زمين نشيب
احدد كاحمد كسى كه يك رادو بيند
وكسى كه دانش پركوشت واعضاء
بدن وى باريك باشد
حدراء مؤنث احدد است وهو نعت
حسن الجدل ونام زنى است كه فرزدق
بوى تشبيب كرده وزمين نشيب
وزنى كه يك داد دو بيند
حادور كفاموس كوشوار وهلاك
ومسهل وزمين نشيب
حادر كصاحب مردكردانندام و
شيركه اسد باشد وخوشه فربها
خوبرو باجمال وفر وافر والجميع
حادرون اى مودون بالكراع
والسلاح حداف بالقتال قويا
تشبطون له اوتامرون خازيا
طابون لوصى عليه السلام
نافذة حادرة العينين انكه چشمش
پركوشت وصلب باشد
عين حندى كه در وى چشم كلان
ياسطبر وصلب ونيز نظر
حدار بالفتح سنك پرزه سخت
حيدد بفتح الحاء والدال وسكون
الياء شيركه اسد باشد
حيدرة هلاكى وشيركه اسد باشد
ونام على بن ابى طالب كرم الله
وجهه قال عليه السلام انا الذى
سمتنى امى حيدرة لانا نمة فاطمة
بنت اسد لما ولدته وابو طالب
غائب سمته اسدا باسم ابيها فلما
قدم ابو طالب كره هذا الاسم وسماه
عليا وازاد بقوله حيدرة انه
سمته اسدا
حنادر بالضم مرد صديد البصر
حندك كصفرد شيخ ديه حندرى
جمع ودزان هشت لغت بكراهد

ح د ر

حندور وحندورة بالضم فيهما
وحندورة كهرولة وحندورة
بكسر الحاء وضم الدال وحنبور وحنبورة
وحندور وحنبورة بكسر من
خط بارجيم وهو على حندور عينيه
وحندرة عينيه وكراهشه برو وحنجرة
كه از كينه بسوى ديكران نشواند و
جعله على حندورة وحندرة عينيه و
حنبورة عينيه كردانيد او ذا نصب
العين خود
ن ض حدر حدرا العين حدرا
بالتحريك دوان كرد چشم اشك را
حدورة وحدورة وحادورة
اسم مصدر اشك ازان ونيز حدد
يكى داد ودويدن
وحدر السفينة حدرا بالفتح فرستادن
كشتى را بسوى نشيب وحدر الجلد
حدورا بالضم اماس كرد پوست
وى از زخم چوب ونيز حدر اما
سائيدن زخم چوب جلد را يعنى
ولا ودر نشيب فرو امدن و
بشتاب بانك نماز كفتن وثبت
خواندن قرآن وبر افتن بريشم
جامه ودوان كردن دواشكم
واحاطه كردن چيزى را واز بالا
بزير افكندن حدور كذلك و
اندا ختن شتر سال كسى را بزير فرو
دشوى نقال احدرتهم السنة
ن ل حدر حدرا وحدارة
فربه درشت وكرداندام كردن
ونيز حدر پركوشت شدن چشم
خانه
احدر ثوبر ريشه جامه ندرون
كرده دوختن ازو نيز احدر امر
كردن اندام از زخم چوب واماس
لازم متعدى وبر افتن ريشه مانند
چنانچه در كليهما كنند
تحدير اماس كردن اندام از زخم
چوب وبشتاب بانك نماز كفتن
تحدر فرو امدن تحدد الماء
عن السحاب والدمع من العين

ح د ر ج

لما بالذال من حدرج بالفتح نيك
دوخانه كسى
حدرجان بالكسر كوتاه بالاوابو
اطلام است
محدرج مبنيا للمفعول املس
نافته وفاز يانه
حدرجة استوار نافتان ذا

ح د ر د

حدرد بالفتح كوتاه بالاوابو
حدرد اسلى صاحب اشلم يجى
قصلع تبكر بر العين غيره

ح د ر ش

حدرش كجعفر نام مردى

ح د س

حدس محركة الغيب شب در عدد
وان قومى بود در دودمان سليمان
عليه السلام كه بر استران در شتى
كردندى واستران بشنيدندى ذكرها
كه نجندى حتا كه لفظ حدس كلمة
زجر كويند
وبنو حدس بطنيست كلان از
عرب
وكيع بن حدس باضافة بن بضمتين
فيهما نابغى است
حداس بالكسر خايث وافتضاح
چيزيقال لبغيض الحداس اى
الغاية التى يجرى اليها
محدس كمجلس مطلب
ن ض حدس حدسا بالفتح كاردد رسيدن
شتر زود وحدست لهم بخير
زدم وحدس لهم بطلقة الوضع

نیج کردن را جایها کوپسند لاغر کردن
خاموش کردن آتش را و خنک شدن
و نیز حدس بگمان سخن گفتن و دانستن امور بتخمین و توهم و اهمال
کردن و پاس نمودن یقال حدس
برجل ای قطعه شده و غلبه کردن
در افکندن و شناختن و بی
راهبر را بی دفتر و دفتر بی
طریقه مستمره و افکندن کوچند
را برای نیج و خوابانیدن شتر
تحدس الاخبار و عن الاخبار
تفحص اخبار کرد

ح د ق

حدق بالضم یاد نجان
حدقة محرکة شبیاهه چشم حدق
و احداق و حداق جمع
حدیقة گشنیز مرغزار یا درخت
حداق جمع و منه قوله تعالی و حدائق
غلبا و بستان خرما و درختان
و هر حصار پیرامون از بستان
و جز آن و قطعه نخلستان اگر
چه خط انباشد و دهی است
اعراض مدینه و حدیقة الیمن
نام بستان مسیلمه کذاب است
که هر کاه وی را نجاکشتند شد
بحدیقة الموت موسوم گردید
حدیقة کهینة موضعی است
مر بنی یربوع را
حندیقة بکسر الفاء و العین
سیاهه چشم خندق و فرکدان
ض حدق القوم بالرجل الطعام
کردند مرد را و حدق الشیء
نکریست بسوی آن و فی الحدیث
تحدثی القوم بالصنائع ای
رمونی بحدقهم و حدق المیت
خدوقا کشاد و برهم زد چشمها
و حدق فلانا نازد بر حدقه چشم
فلان
احداق کردن چیزی بر امل و احتمال
کردن و یعدی بالباء یقال احدقوا
به و احدقت الروضة حدیقه

کشته مرغزار
تحدیق تیز نگریستن و کردکسی در
امدن و یعدی بالباء
احدود قوابه کاخشوشنوا لها
کردند آن را

ح د ل

حدله زد او را بید چشم وقت دیدن

ح د ل

حدل بالفتح مرد نادراشیقال
انه لحدل ای غیر عدل
حدل بالکسر نهفته ازار و بستکه
ازار و درد کردن
حدل محرکة زانیدن یکی از سرکها
بر کشتهٔ کمان و یقال انه لحدل
علیه ای جائر
حدل ککتف مرد بینک که یکدو شود
وی افراشته تر بود از دیگر حدال
جمع
حدل بضمتین دارو نی است تلخ
کران الحضض نیز گویند
حدال کغراب ملس و هموار و
قوس حدال کمانی که یکی از سرکها
بر کشتهٔ آن راست شده باشد
و ابو حدال یا بو حدالة فیشل
حدال کسحاب درختی است و موضع
است بشام
حودل کجوهر کبک نر
حودلة دشته
حدالی کسکاری موضعی است
حدیل کحدیم کوتاه بالا
حیدلان بالفتح کوتاه بالا
ذان احدال موضعی است
بصفرا که وادی است در راه مکه
و فی السیر بالجیم
احدل کاحمد مردی که یکدو شود
وی افراشته تر باشد از دیگرو
مردی که کف کردن وی بسوی
سینه بیرون آمده باشد و مرد
که کردن حدل کعنب جمع و بیرکیا
راه رونده و هر جوان که یک
خصیه اش شده باشد و چیره دست

و نام سبکی و نام اسبی از دریابن
معنی صوابه الجمیت
قوس حدلاء کمانی که یکی از سرکها
بر کشتهٔ آن راست شده باشد
و رکیة حدلاء مخالفة عرضها
حدیلاء کرسیلاء موضعی است
حدول الضم راسبی یکی از سرکها
بر کشتهٔ کمان
حدیلة کجهینة نام مردی و محله
بمدینه
ض حدل علیه حدلا و
حدولا میل کرد بر وی بشم و ملال
عن الامر حدلا میل کرد از کار
س حدل علی شتم کرد بر من
حدل الرجل بکدوشم را فراشته
تر کرد پیاز دیگر و نیز حدل محرکة
نکریستن بکوشهٔ چشم
قوس محدلة کمانی که یکی از سرکها
بر کشتهٔ آن راست شده باشد
تحادلوا باهم جور کردند و نیز
تحادل کژ شدن بر کمان و وقت نیز
زدن

ح د ل ف

حدلفة تعلبطة حدقة مزربك
وچشم یقال اکحل الذئب من الشاة
الحدلفة قال ابو زید ای شیئا
من جسدها و ما ادری ما هو
و قال ابو الحسن اللحیانی هو العین
حدولق کصنوبر کوتاه کردانیدن
حدلوق الرجل حدلقة کژ کردانیدن
چشم وقت دیدن و نیز نکریستن

ح د م

حدم النار بالفتح و بحرکة سخت
افروختن آتش و کرمان
حدمة بالضم و کمزة نام موضعی
قد ذکر حدمة کفرحة و همزة در باب

زود بجوش آینده
احدمة الثاب برافروخته کردن
آتش و احدم الحریق سخت شد کرمان
یوم محدم زود پخته کردن
احدم علیه غیظا دندان
سائیدن بر وی از خشم و احدمة
النار زبانه زدن آتش و احدم
النهار سخت گرم شد و دود
احدم الدم بپیاسرخ کردید
خون تا بدان که مابل بسیاهی باشد
دم محدم نعشتان زان بسیار
تحدم علیه غیظا دندان سائیدن
از خشم

ح د و

رجل حداء کشاده مرد زنجر
کننده و زانندهٔ شتر بود
احدیة بالضم نوعی از حداء
است احدوة بالضم مشدد تو
بتنهم احدیة و احدوة
حوادی پاهها نیز آنکه تابع دیگرها
اند
حداء بالفتح ممدودا باد شمال
و نام موضعی
حدودی موضعی است
ن حدا الابل و بالابل حدوا
و حداء و حداء بالضم و الکسر
ممدودا زجر کردن راندن شتر را
را بر رود و او از و مذکور است
در دری دی رجل حداد کقاضز
نعشتان زان و رتما قیل للحمار
اذا قدم اتانه حاد و حدا الحمار
اتانه زاندان را و حداه علیه
بر انکیخت او را بران و حدا اللیل
النهار تابع کردید شب روز را
احدی اللیل النهار بمعنی
حدا اللیل النهار است
تحادث الابل راندن بعض شتر
مر بعض را

ح د ی

حدی الدهر بالفتح همیشه بقال
لا افعله حدی الدهر

پاسپر
سیزدهم

حذی کنیهٔ نام مردی
حُذَیا بالضم و فتح الذال منازعت و مبارزات و یکی از مردم دقیق
أنا حُذَیاك أبو زید فی سمك
س حَذِ بالمکان حَذیَ بپوسته ماند در مکان و نگذاشت او را
أحذی قصد کرد چیزی را
تحذاه قصد کردن او را و نیز تحذّی
برابری کردن در کاری و بیشتر خواندن خصم را و غلبه جستن
یقال تحذیت فلانا ای بارَیته
فی ضلع و نازعته الغلبة

باب الحاء و فصل الذال

ح ذ ذ

حذّ بالفتح بریدن از یخ و الفصل من بضع
حَذَذ بالتحریك کوتاهی دم و سبکی آن و نوعی از نصرفات عروض است و آن افکندن و قبض مجموع باشد از آخر رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفاعلن ماند آن را منقول ساند بفعلن بحذیك العین
حُذّة بالضم پاره از کوشت
أحذ سبکدست و لاغر نزار و کار زشت و سخت حُذّ بالضم جمع و شتر تیز رو کرد و زیرک و بیخرد و بحر کامل کردان نصرف حذذ کرده باشند و بعیر أحذ شتر سبک دم و کوتاه دم
حَذاء تیز رو کردن کار یا چیزی را و بخش نخواندن و منه الحدیث ان الدنیا أذنت بصرم و آذنت بحذاء و قضیب محذوذ آن نصرف حذذ کرده باشند و قضیب حذیذ عیب آن لغات اضداد است حُذّة بیع و همین حُذّاء سوگندی که دیر عهد خورند یا سوگندی که بدان حق صاحب خود را باطل کردانند و رجل حُذّاء رجل که

صله آن بجای نیاورند و قطام حَذام له انگشت ریش سبك و پرهای ان اندك باشند و ید حَذاء دست کوتاه و کذلك لحیة حذاء قرب حَذ خاذ کحذاح قرب حذ و شتاب

ح ذ ر

حَذِر با التحریك بیم و پرهیز و یکی و ابو حَذِر دحریا که افتاب پرست باشد و حَذِرك زنیدا یعنی دور دار خود را از زید
حَذِر کثیف و ندس مرد بیدار با پرهیز و ترسنده حَذِرون و حُذار جمع
ذو حُذار کغراب از قبیلهٔ الهان بن مالك است و ربیعة بن حُذار جوان مردی بوده است و حبیبه بنت عبد العزی بن حذار شاعره بوده و ربیعة بن حذار یا ان ککتاب است در حکام عرب بوده در جاهلیت
حَذار حَذارِ کقطام و قد ینون الکسائی یعنی پرهیز کن
حَذاریك زید او دور دار خود را از زید
حذاریات بالضم تحذیر کنندگان و انذار نمایندگان
حُذار ان کعثمان از اعلام است
رجل حِذِر یان بکسر الحاء و الزاء مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز
حذیاء بالکسر پشنه زمین سخت
حُذُری بضمتین و تشدید الواو مقصور اباطل
حَذیر کامیر ترسانده و پرهیز کوینده از چیزی یقال أنا حذیرك منه ای أحذرك ذکره

حُذیر کزبیر از اعلام است
هُوَ ابن أحذار او هوشیار و با پرهیز است
حاذ و وزه مرد بیدار با پرهیز

وثوس
حِذِر بیتر کهبر یا قطعهٔ زمین سخت
حذار اسم جمع و حرکة است مر بیننده را و پیشنهاد زمین سخت و پرهای کردن خود را حذاری و حذار جمع
محذور امر بخوف
محذوذة ترس و بلا که از ان پرهیز کنند و جبك و ابو محذوذة شعرا بن معیر کر شوذب انخضرمیت صلی الله علیه و سلم
خبر محمد بن علی ابن حذذ محدث کذا ضبطه ابن عساکر
س حذر منه حذرا احترز کرد و باز و محذوذة پرهیز کردان و تیز شد حاذ رفتن از ان
حذرة تحذیر ترسانیدن او را
احذار پرهیز کردن
احذار کاحمار درخشم شد
محاذرة و حذار با یکدیگر پرهیز نمودن

ح ذ ر ف

حذرف زرنج کهنسال
حذرفوت کعنکبوت چیز ناخوش و یقال للحذرفوت یعنی ندارد چیزی و کذلك ما میلك
حذرفوتا
محذوف فی فتح الزاء چیز بریده شده مانند سم خرکاو و کوسفند و امو و غیره و اوند پر و مملو

ح ذ ر ق

حذرقة بضم الحاء و الراء و شد القاف نوعی از فلك کران را نیز گویند

ح ذ ر م

حذارِمة بالضم بیشاکوی
حذرمة بیشاکوی

ح ذ ف

حذف بالتحریك نوعی از بطهای خورد یا مرغیست و نوعی از کوسپند سیاه پر و بی دم و کوش از کوسپند خاذف و بچهٔ خرد و زلغ خورد کران را

حوذ ند حذفة نیکی و حذوفی الحسب و رفعان
حذفة بالفتح معرفة نام ابو خالد حذفة بن جعفر
حُذفة کهمزة زن کوتاه بالا
حُذافة بالضم چیزی که از پوست و جز ان انداخته شود و یقال ما فی رحله حُذافة زینهار نیست در پالان دی چیزی از طعام و اکل الطعام فما زال منه حُذافة یعنی چیزی دید بطنی اشارة فضله ازانند محمد حُذافی و اسحق حُذافی پسران یوسف
حُذیفة بن اسید کبهینة و یقال بن أسید بن سماك بن عبد مناف بن أد بن طابخة بن الیاس بن مضر و حُذیفة بن عبد بن فهد بن بدر بن الیمان صحابی و حُذیفة از دی و حذیفة بارقی صحابیانند
أذن حُذفاء بالفتح کوشی حذف کرده و انداخته شده
حُذفاء کشرکاء پیرزن و طرهٔ بهم یقال هم علی حُذفاء ایهم
حَذافِر بالفتح مشددة حلقه دبر
محذوف خیك و در اصطلاح عروضیان رکنی که از اخر ان سبب خفیف افکنده باشند مانند تفاعیل که فعولن و فاعلن و مانند ایهم فاعلاتن و فرس محذوف الذنب اسب دم بریده
ض حذفه انداخت نزاو حذف من ذنب البعیر کرفتن دم شتر از دم او بر کندن از و حذف بالعصا انداختن ان را بعصا و حذف فی شیئه جنایند بر بن و کفت زدن در رفتن یا کار نزد یك نهاد و حذف فلانا قتل بجارة فصله داد او را و حذف له سبك و مختصر داد سلام و دران نکرد و نیز حذف انداختن چیزی از کلم و پاره از سر انداختن بر خم شمشیر و نیز یقال حذف را بالسیف

وچیزی سوکیوانداختن
حذفه بحذفه یقال اماده وبیکوکرد
ان زا وتخذیف الشعر قطر بره
وکنوبتیه وهوان یاخذ من نواحیه مخ یستوی

ح ذ ف ر

حذفار بالکسر سوکی وکرانه حذایر
جمع واخذه بحذفاره کرفتمام
انزا وانکداشتن ازان چیزی
حذفور کعصفور کرانه وسوی
وشهر بف وجماعت کثیره حذایر
جمع واخذه بحذوزه بمعنی
اخذه بحذفاره است
حذافیر مردمان اماده جنك
واشد دحذافیر ای بعنی اماده
شو واخذه بحذافیره ای بامره او
بتجانبه او باطالیه
حذفره پر کردانزا ومماو کردانیدن

ح ذ ف

حذفه بالکسر پاره حذاف کتاب
وغراب جمع یقال ترکت الجمل حذفا
یعنی پاره پاره وحمل احذف
یوم حذافی الصبی بالکسر وزفران ختم
کردن کودك
حاذف وصاحب زبرك وماهر
درکار وفلان فی صنعته حاذف
باذق اشباع است
حذافه کتمامه نام جدابی دواد
وپدر بطنی انساز ایادومنا
عنده حذافه نیست نزد او چیزی
از طعام
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
افتادن ثفره چشم او ودوان کردیدن
اب ازان وسرخ شدو دیدن
جای ثفره عین حاذق کصاحب
بعشتن ازان
احذق البکاء العین حاذق کردانیدن
کریه چشم را وکذلك احذق الحزن
العین
تحذق علیه مهربان کردیدبروی
وترسیدن برای وی
حوذلق کج شدن سبل شتر

ح ذ ق

حذلقه کعلبطة لغة فی حذلقه
حذلقه بالعمامة ومنه کوشد
حذلاق بالکسر محدد وتیز
حذلق حذاقت جود ظاهر کرد
ولاق زدد در حذاقت وحذاق یافت
حذلق الشیء کرفتن را
تحذلق بمعنی حذلق است
متحذلق بعشتن ازان

ح ذ ل م

حذلم کجعفر کوتاه کردانیدن
استوار خلقت هیثم بن حذلم
تابعی است
حذاوم کربنور سبك شتاب رو
حذالم سمنکه شتافتن بقال
مر یحذلم اذا مر کانه یشتد حرج
وحذلم فرسه بیکو کرد اسپ را
وحذلم العوتر اشتد چوب را
وتیز کردانید وحذلم سقاءه
پر کردانیدن را
تحذلم شتافتن ومر یتحذلم
ای مر کانه یشتد حرج وتحذلم
ادب یدب برفتن دانا کردید

ح ذ م

حذم محرکه طیران مرغ بر بریده
حذم بضمتین خوکوشنهای پا
ودرندان دانا ومانند درندکی
حذم کصرد مرد کوتاه کرکام
نزدیك کذارد
حذمة کهمزة نام اسپ کوتاه
کرکام نزدیك کذارد یستوی
فیه المذکر والمؤنث
حذم کمنع برنده
حذام کغراب مست کاهل بقال
اشتری عبدا حذام المشی ای
بطاکسلان
حذام کقطام ومحاب نام زنی
حذیم کدهیم برنده وداناى مهم
درکار وموضعی است بنجد و
نام مردی منجب ازتیم رباب
حذیم سعد بن عمرو وحذیم بن
حنیفة بن حذیم وپدر وی حنیفة
وپسر شحطان بن حذیم صحابیان
اند وسلم بن حذیم وتیم بن حذیم
وان غیر تیم بن حذام است تابعیان
اند
حذمان بالفتح ابزار وی و
سنك وی از لغات اضداد است
حذیمة بن یربوع بن غیظ بن مرة
بروزن سفینه است

ض حذمه وحذمه بریدانزا

یاز ودبریدانزا سیف حذیم
کاپیر بعشتن ازان وحذم
بفراوانی وغیرها بشتاب خواند
وتیز حذم سبك وفن
احذم بریده کردید

ح ذ م ر

حذیر بالکسر کوتاه بالا
احذه بحذاء امره کرفتمام
انزا وانکداشتن ازان چیزی

ح ذ ن

حذن بالضم ثفره ازار وکرانه
پیراهن ومنه الحدیث من دخل
حائطا فلیاکل منه غیر احذ فیه
حذن بنشیا
حذنة کعنقة کوتاه ومرد خسیس
کوش وشتری که در خورد نباشد
بسواری در آمده فاین که شکم
کلان کردیده وکوهانش رفته
باشد وموضعی است نزدیك
یمامه وحذنان دو کرانه فرج

وچیزی سوکیوانداختن
حذفه بحذفه یقال اماده وبیکوکرد
ان زا وتخذیف الشعر قطر بره
وکنوبتیه وهوان یاخذ من نواحیه مخ یستوی

ح ذ ف ر

حذفار بالکسر سوکی وکرانه حذایر
جمع واخذه بحذفاره کرفتمام
انزا وانکداشتن ازان چیزی
حذفور کعصفور کرانه وسوی
وشهر بف وجماعت کثیره حذایر
جمع واخذه بحذوزه بمعنی
اخذه بحذفاره است
حذافیر مردمان اماده جنك
واشد دحذافیر ای بعنی اماده
شو واخذه بحذافیره ای بامره او
بتجانبه او باطالیه
حذفره پر کردانزا ومماو کردانیدن

ح ذ ف

حذفه بالکسر پاره حذاف کتاب
وغراب جمع یقال ترکت الجمل حذفا
یعنی پاره پاره وحمل احذف
یوم حذافی الصبی بالکسر وزفران ختم
کردن کودك
حاذف وصاحب زبرك وماهر
درکار وفلان فی صنعته حاذف
باذق اشباع است
حذافه کتمامه نام جدابی دواد
وپدر بطنی انساز ایادومنا
عنده حذافه نیست نزد او چیزی
از طعام
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
افتادن ثفره چشم او ودوان کردیدن
اب ازان وسرخ شدو دیدن
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
وبیکوکرد
ان زا وتخذیف الشعر قطر بره
وکنوبتیه وهوان یاخذ من نواحیه مخ یستوی

ح ذ ف ر

حذفار بالکسر سوکی وکرانه حذایر
جمع واخذه بحذفاره کرفتمام
انزا وانکداشتن ازان چیزی
حذفور کعصفور کرانه وسوی
وشهر بف وجماعت کثیره حذایر
جمع واخذه بحذوزه بمعنی
اخذه بحذفاره است
حذافیر مردمان اماده جنك
واشد دحذافیر ای بعنی اماده
شو واخذه بحذافیره ای بامره او
بتجانبه او باطالیه
حذفره پر کردانزا ومماو کردانیدن

ح ذ ف

حذفه بالکسر پاره حذاف کتاب
وغراب جمع یقال ترکت الجمل حذفا
یعنی پاره پاره وحمل احذف
یوم حذافی الصبی بالکسر وزفران ختم
کردن کودك
حاذف وصاحب زبرك وماهر
درکار وفلان فی صنعته حاذف
باذق اشباع است
حذافه کتمامه نام جدابی دواد
وپدر بطنی انساز ایادومنا
عنده حذافه نیست نزد او چیزی
از طعام
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
ویکسر بخشترش کردیدبسرکه
وحذق الرجل اطیداشاة نشان
کذاشتن سر در دست کوسپند
وحذق الخل بالضم کرفتن تیزی و
ترشی سرکه دهن او را

ض س حذق

الحذق العمل حذقا وحذاقا وحذاقة
بکسر الکل امور خت فرا کرفتن کار را
وزیرك شدن در آن
حذاقة بالکسر اسم مصدر است
تحذق تحذوذا حاذق وزیرك شدن
بی انکبر باشد
احذق پاره پاره کردید

ح ذ ل

حذل بالفتح میل یقال حذلك
مع فلان ای میلك
حذل بالکسر اصل نابن کماز ان
کرانه روند
حذل بالضم اصل کرانه پیراهن و
ازار ویقال هو من حذل امرأة ای من
حجرها واسفل منها یقال ابدوا اسفل
ثیابکم وازار حذلة کذلك فیهما
حذل محرکة نوعی از جوب و ازان
نان شانند وکرانه دامن پیراهن
واماس وسرخی چشم باز وانی اب
حذل کصرد اصل ثفر شلوار
وکرانه دامن پیراهن
حذال کسحاب مورچکان
حذالة کسحابة نام زنی
حذال الکتاب بفتح عقران مانندی
کهدر کل انار باشد
حذال کسحاب غراب سرخ که
ازدرخت طلح پرون اید یا چوبی
است زرد درخت طلح مشابه صمغ
وچیزیکه از بنی سلم پرون اید
وان زاد رشیرا فکنند وبخورند
حذالة کثمامة کرانه دامن پیراهن
ونوعی از صمغ سرخ است و دیده
کاه وهر چیز زبالیه
حذیلاء کربیلاء موضعی است

س حذیلت عینه حذلا بالتحریك

افتادن ثفره چشم او ودوان کردیدن
اب ازان وسرخ شدو دیدن
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
افتادن ثفره چشم او ودوان کردیدن
اب ازان وسرخ شدو دیدن
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا
افتادن ثفره چشم او ودوان کردیدن
اب ازان وسرخ شدو دیدن
حذاقی کغرابی خرکره ومنه الحدیث
خرج علی صعدة یتبعها حذاقی
ومرد ضعیف وکار دیر کرده شده
ومحمد حذاقی واسحق حذاقی و
خلف بن حمید حذاقی محدثان اند

ض حذق

حذق الشیء حذاقة وحذقا
بریدانزا یاکشیدانزا برای بریدن
بداس ومانندان
حذیق وحذوق وقت نعشتن ازان
وحذق الخل حذوقا وحذقا

فصل الحاء

حوذ

بفتحتین نام درختیست مطفا

زن دو دو خصیه در و کوش

ح ذ ف

حذف و بالضم مقابل و برابر بقال
داره حذوه و ذاره مرفوعا و منصوبا
والحذف بالتحریک مصدر حرکة مثل
قفل الرذف
حذوة بالکسر بخشش و پاره گوشت
ومقابل و برابر بقال هو حذوک
وذاری حذوة داره
حذوة بالضم مثلها بمعنی برابر بقال
داره حذوة ذاره و پاره گوشت
حذفه کهبته مقابل و برابر بقال
ذاره حذفة ذاره وهو حذفک
حذوة مثلثة نوعی پارها کرفس
بوبادرنجبویه کشکران برابر
پیش انها جمع کرد
حذاء بالکسر مقابل و برابر بقال
هو حذاؤک
حذاء کشادکفشکر حذاؤن
جمع
ن حذا النعل حذوا و حذاء
اندازه کرد کفش را و برید و حذا
النعل بالنعل برابر کرد کفش را
با کفش وکذلک حذا القذة
بالقذة وحذا الی نعله سلخت
برای من نعل وحذا الرجل نعله
کفش در پای مرد کرد وحذا
التراب فی وجوههم پاشید خاک
در روی انها وحذا الخال ابنها
بکرند پسر که زبان او را
وکذلک حذا الشراب لسانه و
حذا زیدا عطاء اد زید داد او
نیز حذود در برابر کسی نشستن و در
برابر چیزی افتادن یوحذا حذو
زید اذا فعل فعله وحذوته
ای قدت بحذاه
احذاه النعل کفش در پای وی
کرد واحذ زیدا عطاء اد زید
داد
لاحذنوعیال الدین نهاد و کار کرد
و نیز احذاه و نعلین بر پای کرد

وبکیسے پے بردن
حاذاه محاذاة وحذاء مقابل شد
او را و در برابر وی افتاد
استحذاه استحذاء تعلیم نمود او را
ازوی

ح ذ ی

حذی بالکسر درختی است
حذیة بالکسر نازه کوشت دراز
بریده و بهره از غنیمت و پاره
از هر چیزی و فی الحدیث انما فاطمة
حذیة منی وجاء لحذیتهن ای
کل منهما الی جنب الاخر
حذیة بالضم پاره کوشت لغتی
است در حذوة
حذایة کتمامه بهره از غنیمت
حذاء بالکسر ممدود و اغل و پلید
شتر و مرد اسب و جز ان
حذیا بالضم بهره از غنیمت و
صله
حذیا بالضم وفتح الذال المعجمة کافی
وبهره از غنیمت و هو حذیا لک
او مقابل و برابر تو شد واخذه
بین الحذیا والحلسة ای بین الهنیة
والاستلاب
حذیة کفینة پشته سنگی است
نزدیک مکه و بهره غنیمت و
عطیه
حیذوان بالفتح مرغیست کاو را
شاخ نمی نکوبند
محذاه بالکسر بینا غیبت کننده

ض حذی اللبن وغیره

حذیا کرید تیزی شیر و جز ان
زبان او را و حذی الاهار دیبا
در اینید پوشت و حذایة با
لیکن بریدشت ابکار دو
کذلک حذف الشفرة النعل و
حذی فلانا ما بنا غیبت کرد
فلان را

س حذنبات الشاة حذا

بدرد شکم شد کوسپند را
انقطاع سلاد رشکم

آخذاه ذا او ذا بهره از غنیمت
تحاذی القوم فیما بینهم بخش
کردند میان خود ها
استحذاه عطیه خواست از وی

باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

حرب بالفتح کارزار مونث است
وگاه مذکر آید حروب جمع وبرب
بدون نا مصغران فدشم جنگ
یقال رجل حرب یشبه فیه المذکر
والانثی والجمع والواحد وابن
الحرب مرد کارزاری وذات الحرب
بلاد مشرکانی که صلح ما بین مسلما
نان وایشان نباشد حربی منسوب
اشتان وحشی بن حرب حبشی
صحابی است کشت حمزه را بجای
در جنگ احد ومسیلمة کذاب را
در اسلام
وحرب بخاء نقطه دار نام بعی است
وعلی ابن احمد و معاویه اولاد
حرب وحرب بن عبد الله وحرب بن
قیس وحرب بن خالد وحرب بن
شداد وحرب بن شریح وحرب
بن ذهیر وحرب ابی العالیة
وحرب صبیح صاحب الاعمش
وحرب بن میمون وابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند قال
مجد الدین وهذا مما وهم فیه
البخاری ومسلم فجعلاهما واحدا
حربة بالفتح الت جنبذ وچوب
دشنه و نازیانه خراب جمع وفشا
دن و نیزه زدن و سلب مال کسی
وبدون الف ولام موضعی است
ببلاد هذیل یاقوت گوید نام دو
جمعة حربان وحربات جمع
حربیة منسوبا محلة اشبغدا
بناها حرب بن عبد الله الوزیر
فائدة المنصور
حرب مظفر کرفاز بیله منجنیق
وسوا ان حرب بیکر بنا مده
رجل حرب کخیف مرد جنبذ

واسد حرب شیر ژیان
حرب بالتحریک شکونه نر ماکیان عجمی
پدید آید حربة بکی والحرباء والحربی
کلمه زاشف و تلهف اشتاننده
آسفی والاصل انه لما مات حرب
بن امیة قالوا واحربا ثم تشاءموا
فقالوا واحربا او مشتق من حربة
ای سلبه
حربة بالکسر هیئت کارزار
حربة بالضم حبوری است نام جانور
وغراره و نوشدان شبان و
لحاف حراب کشاد نام یکی از زیادها
کنده وعتبة بن الحرباء شاعر است
حرابة کنانه اصحاب الاثاث جمال
حریب کابیر کی کمال او ربوده باشند
حربی وحرباء جمع
حربیة الرجل مال مسلوبه مرد یا
مال کهبدان ندکانی نماید حرب
جمع
حرباء بالکسر منهای دزده یا پیر مجها
در حلقه دزده و پشه و کوشت
پشت یا تخمه پشه و زنبور
درشت و براغ جهین یا کرباس نباف
پرستیدن و مع الشمس کیف تدار
یتلون بحرها حرباء ة مونث و
فلان یتلون تلون الحرباء مثل
در خوان کس کویند که بر هیچ
یاد حالت نشیند مدار حرابی
جمع
حربی کسکری دهیبت و شهر یست
بغداد
حارب کهناحیه بعرفة موضعیست
بحوران شام
رجل محرب کمنبر مرد بسیار جنبذ
او رود لبر قوم مجربة کذلک
محراب بالکسر واره و پیشگاه
مجلس و شریفترین جای نشیمن و
استادگاه امام در مسجد و جای
نشستن پادشاهان که از مردمان
دور و ممتاز باشند و بیشه
وکردن ستور و محاربة جمع

ومحارب بن اسرائیل مسجد معاذ که
اسرائیلیان در آن مینشستند
ورجل محراب بمعنی رجل محرب است
ن حربة حربا محرکة ربودن مال را
و بی چیز کردانیدن محرب مبغت
مذکر آن از آن دو هی بالهاء
س حرب الرجل حربا بالتحریک
سخت خشمگین شد مرد حرب
ککتف بمعنی آن حربی جمع
آحرب النخل شکوفه آورد درخت
واحرب فلانا داله لک کرد فلان
را بر تاراج مال دشمن واحرب
الحرب برانگیخت جنگ را
محرب کمعظم شیر که اسد باشد
حربة بحربا بخشم آورد او را
حرب السنة بتحریک دندان را
وحربة بشکوفه حرما آموزانید
او را و نیز بحرب برافلانیدن
منحرب مبنیا للفاعل شیر که اسد
باشد
محارب بالضم قبیله است از فهم
محاربة وحرابا بیکدیگر جنبک
کردن
تحارب بمعنی محاربا بود است
احراب بیکدیگر کار زار کردن
وربودن یکی مال دیگری را
آرض محربة زمین بی آب
احربنی احربناه کاسلفنی اسلفناه
خشم و بیکار کرد
ح ربه
ابن نبا کاحرج نهاده خشم و بیکار
کردید
ح رب ث
حرباث کصفرد زنبور انها ی نیز
نزم اشیقال الطیب الغنم لبنا
ما اکل الوحش حرابات جمع
ح رب ج
حربج کعصفر سطبر ضخم حرباج
بالکسر مثله
ح رب ش
حربش بن نمیر مرد بخشنده قبیله
بنی اسد بن خزیمة و مرد بیتان
قبیله بنی عنبر و عجور بن حربش
زن کدبانو پیر دشت و نیز حربش
وحربشة بکسرهما و قد تشدد
با وهما فیقال الحربش و حربشیة
اضحی یا اضحی بزرگ یا افعی که در دشت
وی او از در دشت باشد
حربش کفته پلنگ خشن و درشت
ح ربص
حربیصة بالفتح نوعی است
از زنبور و ما علیه حربیصة
یعنی نیست بر او پیچ یا زنبور
ومذکور است در ح ر ب ص
حربص الارض زمین را بای کردن
ح ربظ
حربظ القوس حربظا سخت زه کرد
کمان را
ح رت
حرت بالفتح او از یکی فا خا ئیدن
ستور
حرتة بالضم تیزی بطعم خردل و
شدن آن در بینی
رجل حرتة کهمزة مرد بی بها
خوار
حرات کسحاب او از افروختن
آتش
حوریت بالفتح موضعی است و لا
نظیر لها
محروت بیمانجان که درخت
انکوزه باشد
ن حرتة حرتا بالفتح بنیاد ایستادن
ان را و نیز حرت کرد بریدن چیزی
را مانند باد رس
س حرت بدخوی کردید
ح رت ک
حرتک کجعفر نابیک جسم و نزار
ح رث
حرث بالفتح راه کوفتن بیمها
ستور و بن بزه حرز و کشت قال
الله تعالی نساؤکم حرث لکم و
المرأة حرث زوجها لانها مزرع ولد

حروث جمع و ثوابه قال الله تعالی
من کان یرید حرث الآخرة نزد
له فی حرثه ای ثوابه علیه بتضعیف
الحسنات
حرث کصرد زمینی است و نیز حرث
مرد بیشمار و قبیله جمیر و منوعا
لقب ابن حجر و لقب ابن حارث خیثعی
جاهلی
حرثان بالضم از اعلام است
حرثة بالضم سوفار کمان که زه در
آن باشد و سوفار نیزه
حارث کصاحب شیر که اسد باشد
ابو الحارث مثله و قلة کوه مجوز آن
که بجوزان شام است و حارثان
حارث بن ظالم بن جذیمة و حارث
بن عوف بن ابی حارثة و از قبیله
باهله حارثة منیبة و حارث
بن سهم و بکحارث بمعنی بنو حارث
بن کعب است و هذا من شواذ
التخفیف و کذلک یفعلون بنی
کل قبیلة تظهر فیها لام المعرفة
مثل ابعنبر و غیره فاما اذا لم
یظهر اللام فلا یکون ذلک
حارثة از اعلام است و بنو حارثة
قبیله است
حارثی منسوب بنان و حلوای
بپزاند
حارثیة منسوبا موضعی است
بجانب عربات از آن موضعست
قاضی القضاة سعد الدین
مسعود حارثی پسر حارث بن عبد الله
بن عبدان
حوریث مصغر از اعلام است
و ابو الحویرث و یقال له ابو الحویرثة
عبد الرحمن بن معاویه محدث
است
حوارث کتاب بزرگ نام نانی شیده
و بیخ پیکان آخرة جمع و رفتن
جای چیله در سوفار و نیز
حوارث کصاحب سوفار کمان که
چیله در آن باشد

حرث کشاورز از اعلام است و
کشاورز
حریث کزبیر از اعلام است محمد
بخاری بن احمد بن حریث کامیر
محدث است
حراثة مکاسب حریثة یکی و منه
الحدیث آخروا الی معایشکم و
حراثتکم و شتران لاغر شده بفر
محرث کمنبر آتش کاو
محراث کمحراب آتش کاو و محراث
الحرث آنچه جنبک بر انگیزد
ن ض حرث الدابة حرثا بالفتح
لاغر کرد ستور را از بسیاری راندن
وحرث الارض شیارا کرد زمین
را برای زراعت و نیز حرث کسب
کردن و وردنیدن و اندوختن
مال و جمع کردن میان اهل و زن
و بسیار خفه کاییدن و کشت کردن
و سوزانیدن آتش و کاویدن
و در درس کردن قرآن و منه الحدیث
احرثوا هذا القرآن ای فتشوه و
ثوروه و فقروا موخرته و مناخره
سوفار در کمان
آحرث الدابة لاغر کرد ستور را
از بسیاری راندن بواری
محرث کمعظم از اعلام است
احرث ثاحرثا کشت کرد و کسب
نمود
ح رج
حرج بالتحریک جای تنک بی نبات
درخت که ماشیه میان درختان رسیدن
نتواند و تنکی و کاه و سبختی بقبال
لاحرج علیه و فاقره لاغر بار
و ناقة ذات حرج بروی نبیرون و
چیزی چوب بسته که مرده بروی
نهند و انظر بقیة کیران باشد
حومة و ناقة که از زود و دادن
بران سوار نشوند فربه کردد
حرجة محرکة درختستان و
کروهی از شتران حرج و حرجان
و حراج جمع

کشاورز
روزی که در آن زراعت و دروکردن
و درو کردن کرانست

براغلاسیدن
سفر را بمعنی تحریص کردن
شخص بر چیزی و کار

حرج بالكسر كناه ودستها كه برو صيد درندگان نصب كنند وجمعها كه بر طناب اندازند تا خشك شود

حراج بالكسر جمع وكوش ماهي كه براي دفع چشم بد در كاواپن وقلاده سك احراج جمع وانيم ابسك شكاري دهند از صيد

ويقال البس عليك حرجك اي حرج دو مرد ندانم احدهما اخر وهو من بني عمرو بن الحارث و لم يذكر اسم الاخر

حرج ككتف جاي نيك شتك ومرد كاه كار وانكه از كار زار دور نكرداند

حرج بالضم نام موضعي ومعجنه حرجوج است

حوجة بالضم دلو خرد

حارج كصاحب مرد كاه كار و موضعي است وبدين معني بدون الف لام ايد

حراج الظلماء بالكسر تاريكي و تاريكي

حريج كاميرنام جد سمرة بن جندب

ليلة مراح كحراب شب ديجا سود

حروج بالضم وتكرير الجيم ناقه فربه ودراز بر وروي زمين و ناقه سخت يا لاغر تاريك دوش دل

حرج بدون الواو كذلك حراج جمع وباد سرد وتند كه بي هم وزد

س حرج على حرجا حرام شد بر من وحرجت العين في الشيء خيره شد چشم در ان

وفيه حرج تنك شد ني يقال الحرج صدده

احرج الصلوة حرام كرد اينجا را واو كذلك احرج الرجل امرأته بتطليقة واحرجت فلانا در كاه اندا ختم اورا واحرجه اليه مضطر كردا نيد اورا بسوي ان

كلب محرج كمعظم سكيكه قلاده ممر وحرج در كردن وي كرده باشند

تحريج تنك كردن وتنك كردن بركبو وسوكند غليظ خوردن وحرام كردن

تحرج بزه مند شد وپرهيز كرد از كناه وتوبه كرد وبراندازشكي

ح ر ج ف

حرجف كجعفر باد سرد كه شنده زند

حرجف جمع

ح ر ج ل

حرجل كجعفر كروهي از اسبان وكروهي از ملخ وزنبور بي اميغ وانكه حرجل كعصفر مرد دراز با الاجلال جمع وشتاب رو

حرجلة كعلابط دراز

حراجيل كعلابط دراز

جاؤا حراجلة اي متلابسين بوا وحراجلة پياده

حرجل كدراز شد وتمام كرد صفرا در نماز وجز ان وچيزانرا در يابد يا حرجلة در بدن بنشاط وخوشي

ح ر ج م

حرجم الابل حرجمة بريكديگر افتادن باز كردانيدن شتران را

محرجم مبنيا للمفعول مرد بي پا

احرجمت الابل ريكديگر افتادند شتران در بازكشتن وكذلك

احرجم القوم وبنو احرجم انجام ابنوهي كردن واز اده كاري كرده بان ايستادن ازان

ح ر ح

حرح وحرحة فرج زن واصلها حرح بالكسر

احراح حرون جمع حرئ حرحي نيست اشبان فتح عين الفعل كما فتحوها في التنبيه الا يد وغلبة كذا في القاموس وان شئت قلت حرح كعنق كما قالت تنه

حرح ككتف مرد مولع بحرح

ف حرح المرأة زد بر فرج زن

امرأة محرحة معنتة زنشازان

ح ر د

حرد بالكسر ناز كوفتان ودرد كاه

شتر حردة بالتاء مثله حرود بالضم جمع

حردة بالكسر شير بر شاخ بر ساحل دريا

يمن

زياد ابن حرد ككتف نام مولاي عمرو بن العاص

فطا احرد بالضم فطاهاي شتابرو

حردي وحردية بضم هر دو نه يا زشتي كه بران كياه بردي پيچيده بر دو ني پهنا بند احرادي جمع وبنين

حرادي بند كها في كه بر پر كمانها شفه اند اند حردي يكي

حردة محركة بيماري اشكم درد ست وپاي شتر فارض كردد ياخشك كردد بدين اعتبار شتابي بواسطه ز انو بند در رفتار ست بر زمين كويد

ناقة حرود كصبور ناقه كه شير با اندك شيرش منقطع شده باشد

حرود بالضم سرهاي كوه

احرد كاحمد بخيل البشم وشتر مبتلا بيماري حرد

حراء كصحراء لقب نهشل جد جرير وشتر مبتلا بمرض حرد كه ازان هر دو دست بر زمين كويد در رفتن

حرباء كرثباء ريكي شب بلا در يبنه ابي بكر بن كلاب وپي است در كجاوه تا نبندكه حرباء بكرداند ستور را

حردان كعثمان دهي است بدمشق

حراد ككتاب كه شيري شتران حريد كه بيرد ودر وتنها وماهي كه بيرون كرده

وحي حريد قبيله منفرد از دكران

بحيثية عزت بالسبب قلت وكوكب حريد اي منفرد معتدل عن الكواكب

ورجل حريد اي فريد وجيد

حراديد سرهاي كوه

تحريد كجلس مفصل كردن يا جاي پالان از پشت وجاي بريدن

محارد لفحهاي شتر

ض حرده حردا قصد كردن را وبا زداشتن از او سواخ داد كردانيد وبريدا زان پاره و

حرد حردا بالضم انميا قوم سيكو كرديد ودور شد تنها منزل كرد رجل حرد بالفتح وكحاذر وحرد ككتف وحريد كاميرنعت است ازان حراد وحرداء جمع

س حرد الرجل حردا كاكرانيدا رفت مرد از راه

وفي حرد بعض تارهاي كمان در ز انبعض شدن وحرد ككتف نعت است ازان

ض س حرد حردا بالفتح وتحريك خشم كرفت خارد كصاحب

وحرد ككتف وحردان كسكران نعت است ازان

احرده تنها كرد انرا واحرد في السير شتافت

محرد كمعظم ورد ولخماني كه مانند طاق وكازه كرد ز انرا قصب باشد وكرد خمانيده شده

از هر چيزي

حرده تحريدا باز داشت از او حرد الحبل تافت رسن را تا كرد شد

وحرد الشيء كزكردان را وخميده

محيثية طاق وحرد تحريدا پناه كرفت نديد ورد ولخميده كن

وحرد الخطيرة دسته نهاد بر ديوار خطيره ايشتر براي نيبت

تحريد الاديم پاكيزه شد پوست از موها وتحريد الجمل منفرد وتكيسو شدا زشتران ديكر

رجل متحرد مرد منفرد وتنها

انحرد اليه افتاد ستاده

حارد من الابل محارد ة وحرادا كمكبر شدند شتران يا بند شد

شیرانها ناقه نحارد و محاردة
نشتن ازان و حاردت السنة
کم آب شد سال

ح ر د ب

حردب کجعفر دانه عشر و نمکیکه
است نام مردی
حردبة بتحفیف سبکی و از اعلام
است
و ابو حردبة از رجزیان عربیت

ح ر د م

حردمة کحاجة و ستیزه در کار

ح ر د ن

حردون کبرذون لغتی است در
ذال معجمه

ح ر ذ ن

حرذون کبرذون و سوسمار نر
یا جانور دیست مشابه بحرباه و آن
در تواجی مصر خیزد

ح ر ر

حرة بالفتح کربا حرور و احاد جمع
و نجاست مرشتر را یقال للبعیر
کما یقال الاثن للبعیر

حرة بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حرور و حرار و حرون کاذن
و الحرون جمع و تشبیکی و دانه
کوچکی که از ان طعام پزند و
و هذا بئر رد ناک و نار یکی دارد
و در مکاه حنین و موضعی است
بر شوك و موضعی است میان
مدینه و عقیق و موضعی است
مقابل مدینه و موضعیست
ببلاد عبس و موضعی است
ببلاد فزاره و موضعی است
ببلاد بنو نهبن و موضعی است
بدهشاء و موضعیست بحمای ایشر
حماز و موضعیست نزدیك
قنید و موضعیست بکوهها
طی و موضعیست بزمین بارق
و موضعیست بنجد نزدیك
ضرتیه و موضعیست نزدیك
خیبر و ان را حرة النشابة نیز گویند

و موضعی است بظاهر مدینه نزدیك
زاقم و بها کانت وقعة الحرة ایام
یزید و موضعی است بر یاض در
زاه یمن و حرة علاس و حرة لبن
و حرة لفلف و حرة شوران و حرة
الحمارة و حرة حقل و حرة میطان
و حرة معشر و حرة لیلی و حرة عیاد
و حرة رحلاء و حرة قناة مواضع اند
بمدینه منوره
حری کبری منسوب بحرة
و بهجر حری شرکچرا کند در زمین
سنگلاخ سوخته و نهشل بن
حری شاعر است و نبز ستیار
بن ذاضر بن حری از تبع تابعین است
و مالك بن حری تابعی است
حر بالضم از اداد خلاف بنده و
جوانمرد و کریم و برگزیدهٔ هر چیز
و بهتران و استیکوان و در
جمع و کبوتر بچه و اهو بره و مانند
بچه و کاردینکو یقال هذا منك
بحر ای بحسن و جمیل و رطب اذا
کبر نوعی از خرما است و چرغ و باز
و نام یوسف ثقفی و نهر الحر کنهر
است منسوب بان و وادی
است بنجد و وادی است بحرة
و شبها بالای کوشاب و حرتن
فیر و حرتن مالك صحابیان اند
و حر الرمل میان ریگ و برگزیده
ان و کذلك حر الطین و حر الدار
میانه ان و حر الوجه رخسار
یقال للعلم علی حر وجهه و حر البغل
نره کدنام خورده شود احرار
البقول جمع و تحبیل حر و قد کبر
نوعی از مرغانست و ساق حر
قری بزو طین حر کل بدیك و
رمل حر دیك بی کل
و حران حر و آبی که در و براد در بود
حرة زن ازاده نقیض امه و برك
خاندان و نجیب یقال ناقة حرة
حرائر جمع و دیك تیکو و جای
کشتن کوشواره از نباکوش و

سحابة حرة ابر بپشباران و ناقة
حرة ناقه بپشیر و در ملکه حرة
دیبای کل
و ابو حرة رقاشی مشهور است
و لیلة حرة شب بخستین از هر ماه
و شب قاف که بکار زن نابل نزدیك
کردیقال باتت فلانة بلیلة
حرة بالاضافة اذا لم یقدبعلها
علی افتضاضها و لیلة شیبا
التی افتضها و یقال لیلة حرة
وصفا
حریة بالضم ازادی و ازاد مردی
و زمین بزم ریگناك و اشراف عرب
حریا بالکسر فرج زن لغتی است در
حرمخفف زدرح رح مذکور است
حرة بالکسر تشبکی یقال رماه
الله بالحرة بحت القرة یعنی مبتلا
کرد او را خدا بتشبکی و مرمای
سرد کثیر الحرة للاذدواج
حزار کمهاب ازادی و ازاد مردی
حزان کمهابتر کردی و معرفة احمد
علی احدث الرجال و محمد بن احمد
بن حزان البردعی حدث
حزور کصبور با دکم کهشب و زن
و کاهی در وزن هم میباشد و
مهموم با دکم کهروز و زدو کرد
افتاب و کردی دائم بشب باشد یا
بروز و اتش
حزورة کصبورة ازادی و ازاد
مردی و یقال انی لاجد لهذا
الطعام حزورة فی فمی یعنی حرشی
و تیزی
حرور بالضم کردی
حردیة بالفتح کردی و هی اشدن
خوارج و انها نجدیة من عامر خبیثة
حروری خارجی و اصحاب و پیرو
ازادی و ازاد مردی و بضم
جریر کابریشم و جامهٔ ابریشمین
حریرة بکی و مرد کم شده از خشم
و جوان و نام اسب میمون مری بن
موسی

دام الحریر داه ازاد کرده صاحب
مانك
جریرة کشفینه نوعی از طعام نیا
و ان ادیست که با شیر و روغن
پزند حریر جمع
حریر کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابرهیم
و قیس بن عبید بن حریر صحابی
است
حریرة کهیرة موضعی است
نزدیك نخله
حزان کسحاب مرد تشنه حزی
کعطشی مؤنث حزار کعطاش
جمع و لقب احمد حصیبی شاعر
بن محمد و معرفة شهر ریشهر بحریره
ابن عمر هذا اذا کان ضلان
فهو من هذا الباب و ان کان
فعالا فهو من باب المنون و کاه
در نسبت ان حزانی بدو نون و نیز
ازان شهراست حسن بن محمد بن
ابی مشرر و ده است بیرون
یکی کلان و دیکری خورد و دهی
است بحلب و دهی است بغوطة دمشق
و دیکر بنیشابور
حوران بالضم رستنگاه است باصفهان
جوزیر بالضم معرفة شهر ریشهر
نزدیك امد
حرورا کعلوا و دقدیقصر
حرودیة کروه خوارج منسوب
است بان
هو احر حسنا منه و لطیف
نزاشان ان در حسن و خوبی
حادکم و کاردشوار و موی
منحنی
محمد بن حرو بن خالد کعملس
محدث
محرور مرد کم شده از خشم و
جوان محرودی مثله
حرخار بالفتح معرفة دهیست
بسلاد جهینة

ن حَرَّ النهارُ حَرًّا اکوم کرد آب دا

س حَرَّ حَرًّا بِهِ بخت و حَرَّ العبدَ حرارا کسی را حر و حُرِّیَّة بالضم آزاد شد و اصیل کردید و حَرَّحَرَّةً بالفتح آشنه شد

ن ض س حَرَّ النهارُ حَرًّا و حُرُورًا بالضم و حَرارَةً کرم شد و حَرَّ الفَحْلُ نیک دیباشد کشتن و خون .

آحَرَّ النهارُ کرم شد و ورد و آحَرَّ الرجلُ خداوند شتران تشنه کرد

مُحَرَّر بفتح از ان

مُحَرِّر بن غالم کعظم صحابی است

و مُحَرِّر بن عُنادة در جاهلیت بود

و فرزندان خود را باسلام وصیت میفرمود و مُحَرِّر بن ابی هریرة تابعی است و مُحَرِّر دارن نوعی از مار است

حَرَّرَ الوَقْفَ آزاد کرد بنده را از بندگی

تَحْرِیر نقش خط بر کشیدن و فرزند را نام زدن خدمت مسجد و وظیفه را

خدای عز و جل کردانیدن و کلام را پاک کردن از حشو و زواید

تَحْرِیرًا آزاد کردید

اِسْتَحَرَّ القَتْلُ سخت و بیشمار شد کشت و خون و کذلک اِسْتَحَرَّ المَوْتُ

ح ر ن

حِرْن بالکسر تهویه بدان آحران جمع و جای استوار

حَرَّنَ محرکة اپخمیدن کوهند و بندند

وان جوز تراشیده هموار باشد که کودکان بدان بازی کنند

و هر چیز نگاه داشته شده و بنا داشته از غیر آحران و حُرُون و آحَرَّ

اَبْقَی الاوائل مثل است در حق کسی کویند که طلوب بدست

بطلت یاده ازان پردازند و الف

ان منقلبة از یاء است بر قیاس

یا غلامَا و یا غلامِی

حَرَّنَة بالتحریک پیر کردیدگی مال و بهتر بن ان حَرَّان جمع و منه

الحدیث لا تاخذوا من حَرَّات اموال الناس شیئا ای من خیارها

حَرَّان کتاب کوهیست بمکه نزدیک حراء چنانچه کهتری کمان برده اند

و روستائیست بهمین و خلعه است

کَرَّان هبر عبد الله حَرَّانی منسوب

اشتابان و نام پسر عوف بن عدی

و من نسله المُوَازِیُون

علی ابن حَرَّازة کتابه مردیست

و روایت کرده ازوی عباس دوری

حَرَّاز بن عمرو و عثمان بن حَرَّاز مشددین محدثان اند

حَرْبَز کابربنیاد استوار بقال

هذا حَرْبَزٌ بَرْبَزٌ و هیبت همین

و حَرْبَز بن عثمان خارجی بوده

و ابو حَرْبَز صحابی است

حَرَائِر شتران برکزیده کزان نفقات نتوان فروخت

ن حَرَزَهُ نکاهداشت نزاو هوا بدال و الاصل حَرَسَهُ

س حَرَزَ دیبا پرهیز کار کردید

ك حَرَزَ المکانَ استوار کردید

جای نکاه حَرْزٌ بَرْزٌ نغشت ازان

مُحَرِّز بن فضلة مُحَرِّز بن ذهیر صحابی اند

ابو مُحَرِّز عبد الله بن مُحَیْرِیز تابعی است

مُحَرِّزی دهیست نزدیک بصره

آحْرَزَهُ الاجر کرداورد و کرفت

مزد را و آحْرَزَتْ فرجها بازداشت

ان را از زنا و آحْرَزَ المکانَ الرجلَ

پناه داد جای مرد را و در حُرُوز کرد

و نیز آحْرَزَ از استوار کردن

حَرَزَة المکان پناه داد او را مکان

و حَرَّزَ الموضعَ استوار کردانید

جای را و نیز حَرَّزَ دیبا نکاه

داشتن و فی الحدیث حَرِّزُوا عباءکم

الی الطور ای ضمّوهم الیه و جَوِّلُوه

لهم حَرَّزَا

مُحَارَزَة باهم مزاح کردن که بشتام

مانند

حَرَزَ مِنْهُ پرهیز کرد و حَوْذِیشن

زانکاهداشت ازان

احْتَرَزَ مِنْهُ احتراز ابمعنی تحرز

منداشت

ع ر ج

حَرَاجِ ابها الشیء بلهجة جام را

ع ر ق

مُحَرَّق دنبکی میانه مانده

حَرْقَفَة تنبکی و تنک کردن بند بر کبی

ع ر م

حَرَمَ بجعفر دهی است نزدیک مادرین و کوهی است و نام پدر اخلب کلبی شاعر

حَرَمَهُ الله لعنت کرد او را خدای

و حَرَمَ الاناءَ پر کرد خورد را

ع ر س

حَرَس بالفتح روزکار احْرُس جمع

یقال عِشْ ابدَ الدهر حَرَسًا ای دهرا

و حَرْسَاد و کوه اند بیلاد بنی

عامر بن صَعْصَعَة که هریکی از اینها را احْرُس کویند

حَرَس محرکة نکاهبانان درکاه

سلطان حَرَسِیّ یکی

حَرْشَنی دهیست بباب دمشق و

قلعه است بحلب

حارس کصاحب پاسبان احْرَس و

احراس و حُرَّاس جمع

حَرْوَس کصبور موضعی است

حَرِیس کامیر طبقی است از وسیعه

بن خولان بهمن

حَرِیسَة کسفینة کوسپند شب

دزدیده احْرِسَة جمع و دیوار اران

سنك کهربای کوسپندان

ساند

حُرَیْن بجای این بشمر کنیز اشناد

سفیان ثوری است

احْرَسُ کاحمد قدیم کهنه

ن حَرَسَهُ حَرْسًا و حِرَاسَةً

بالکسر نکاهبانی کردن را

ض حَرِسَ البئرَ فرو دیدان را

س حَرِسَ الرجلُ دیر نیشت در

آحْرَسَ فلان بالمکان مقیم شد در

جای و نکاری

تَحَرَّسَ مِنْهُ خود را پاس داشت

ازان

مُحَرِّس من منزله و هو حارسٌ

مثل نُصُوب از نَصَبَ یَنْصِبُ یشود

هو لغتُه

احْرَنْجَمَ احْرَنْجَامًا فرو دیدان و احْتَرَسَ

منه خود را پاس داشت ازان

ع ر س م

حَرْسَم کجعفر کوشه

حِرْسِیم کزنج و صنف ع زهر و مرك

ح ر س ن

حَرَاسِن بالفتح نوعی از مکس است

حَرَاسِین شتران لاغر و احدان

نیامده و سالهای محط و قحط

ح ر ش

حَرْش بالفتح نشان و جماعت

حِرَاش بالکسر جمع و شکار روسوی

و ذلك بان یُحَرِّشَ بعضَهُ علی بعض

حُجْرٌ لیظنّ حَیَّةً فیخرج ذنبه

لیضربها فیأخذه و منه المثل

هذا اجلّ من الحَرْش من کانه یهم

انه اذا ولد لا احد ذره الحرش

فینا هو و ولده فی قلعة یرمی و یقفو

مخافا علی القوم فقال یا ابت الحرش

هذا فقال یا بنی هذا اجل من

الموش

حَوْشَ محرکة دشتی نهیض مناة

محمد حوشی بن موسی محرکة محدث

است

حَوْشَة یکی از حَرْشَان الارض

کجا انوران دیزه زمینی باشد

حُرْشَة بالضم دشتی

حَرِش ککتف انکه چشمش خواب

نرود یا کسی که بخواب بزود از نکرکی

دیت الحوش دیت نادر شتر مهر

بچه نوی و نادکی و ضَبُّ الحَرِش

سوسمار دشت

حرشاء کیاهی است خرد از برج
وفا فذ زکین
وحیش حرشاء مار درشت پرش
حواشی مالک کتاب بعضا صرشبه
بود وبنو حراش دیهی و دیهی و
معود کذا بعبا نند
حراش کشتزار سیاه در نبه
سال بان جمع کسوسماره
کند وحراش بن مالک سمع بجیم
عبید
حرش کهبر شتر لب بسیار خواد
کفته لب حرش جمع وکرکدن و
ستوری است دریائی وجانوری
است بقدر انکشت کدپاهای
دبیر بسیار دوکوش خرد نوعی
ازمار دیبه وقبیله است از بنی
عامر وحریش وزیر بن مالک اشاعر
است وحریش بن کعب از قبیله
قنبل است وحریش بن جدیمه
از قبیله ازد وحریش بن عبید
الله از قبیله کلب وحریش بن جحم
بن کلفه از قبیله انصار ولیس
بهم بالجمجمه غیره ومن سواهم بالمهمله
وهو جد انس بن مالک وابجمه
بن الجلاح وهو کم الذهبی فی
تقییده بالاهمال
حریشة کصفینة ذات الید بقی
آخرجت له حریشتی ای مالک تمیم
حوشون کحازون نوعی از خار
خرد وسخت است که بپشم کوسفند
اویزد حراشین جمع
ض حرش الضب حرشا و
تحراشا صید کرد سوسمار را
حارش خشنا زان وحرش
فلانا خاشید او را وحرش
جاریته کاشید دختر او را که
ست ناخفته بود
آخرش الحشا البعیر ابلة نا لیکرد
فطران شتر را
تحرش بزن افزود ابن دوم وسلک
بر یکدیگر

احترش الضب شکار کرد سوسمار
را واحترش لعیاله کوشید ونفقه
برای عیال خود از وجوه مکاسب
ح رشف
حرشف بکسر فسکون ماهی و دیزه
از مرغان واز شتر مرغان واز
هر چیزی و شکر زده و نوردان
شبه حرشف السمک وضعفا
وناتوانان وپیران وپیادکان
وپشه کاردو شپیر وکیاهی است
خار دار که بقار سو کنکر کویند
حرشفة زبن سخت و درشت
حرشف بالضم زبن درشت
حرشاف بالفتح ملخ لاغر و پا
خوار حرشافة یکی
ح رص
حرص بالکسر از
حرصة بالفتح شیخ کهپوست سر دارد
شکافد وپراکنده افتاد و پشه
در شیر و شر بسبب فراخ بودن
سوراخ پستان از زخم پستان بتد
حرصة بالتحریک مستقر قسطر
چیز و میناان
خار حرصة کصاحبة ابری کهبازان
ان زبن دارا نجراشد از سبختی و شحم
کهپوست سر دارد شکافد
حریص کامیر از مند حراص وحرصة
جمع وثوب حریص جامه شکافته
وکفانیده
حریصة کسفینة ابریکه بازان ان
زبن دارا نجراشد
حرصیا بالکسر اطن پوشکم
وباطن پوست پیل و پوستی است
سرخ کران دارا بعد بر کنند و وی
خواشند حرصیانات جمع
ض حرص القضا الثوب حرصا
بالفتح کفانید و شکافت جامه
زاد در کوفتن وحرص الارض محرکة
یعنی نکذاشتند از بن کاه کیاه
وبن خرحرص خاشیدن و پوست
کندن

ض س حرض علیه حرضا
ازمند شد
تحرضوا بکام جستن وانتجیر
غذائهم وعشائهم انتظار وقت
ناشتا و طعام شام ایشان میکند
احترض احتراضا ازمند شد
وکوشش نمود
ح رض
حرض محرکة اختلاط جسم وفساد
مذهب و تباهی زای و عقل و
مرد بیمار بر جا مانده کداخته
جسم و مرد عاجز و درمانده و شتر
بر مرک و مرد بی خیر یا انکه از او امید
خیر و بهم شر نباشد یشبه فیه الواحد
والجمع والمؤنث وکاه جمع ان احترض
ومرضان ومرضته بد و انکه از
عشق وانده کداخته باشد
وانکه سلاح نتواند کرفت ومرد
نتواند کرد و مرد بر جا مانده که بر
خواستن نتواند و دلابه از مردم
وسعن و لاغر و نحیف از بیماری
ومنه قوله تعالی حتی تکون حرضا
وکرانه جامه وطرف ان و شهر پرشت
بهمن و بد بمعنی بد من الفلوک
است وفاقة حرضة فارغ و نزار
حرض ککتف مرد بیمار بر جا مانده
کداخته جسم که بر خواستن نتواند
حرض بضمتین نکون حرضا ای حق
وقر حتی تکون حرضا ای حقیقا
تکون کالاشنان نحکارا و بالضم
حرضی منسوبا الاشنان فروش
ومنصور حرضی بن محمد و عبد الله
حرضی بن عبد الجبار محدثان
حرضة بالضم ابن ثمار یا زان
وانکه در قمار زد او نیاید فانکه
کوشش نخرد و نخورد مکر بر ایکان
یابد ونوعی از پنبه تمام نا تراشیده
پیکان نانهاده سمی بذلک لضلة
حیره ودواة
ذو حرض کصبور وضعیف یا
واد بها استر دیک نفره و موضع

نزدیک احد
رجل حرضة بالکسر مرد بیمار
واندوه وی دراز کرده باشد
حرض کصب جمع
حارض کصاحب بیمار بر جا مانده
ومشرف بر مرک حارضة کذلک
حراض کغراب موضعی است میان
مشاش وعمیر یا لای زان عرف
حراضات کحرانات اودی است بقبیله
حراضة کثمامة نام دیهی نزدیک
مدینه مرمنه جشم را
حراض کشداد اشنار سوزنده
بجمة شخار وکچ واهک پز و اشنان
فروش
حراضة بازار اشنان
حراضة ککرامة دوا زی اندوه
وبیماری و بر جا ماندکی
حروضة مثله
حریض کامیر بر جا مانده که بر
خاستن نتواند
آحرض کاحمد انکه دانه پلکهای
چشم وی بیخته باشد
آحرض کاجبل کومیتبیلا الا مذیل
سحی بملان من شرب من ماده
فسدت معدته
احریض بالکسر کل عصفر و مرد
بر جا مانده که بر خاستن نتواند
محرضة بالکسر اشنان دان
تحریض بلابه و نا بکار
ض حرض نفسه فاسد
وتباه کرد پدید خود را
س حرض حرضا کداخته شد
از اندوه یا از عشق و ناتوان
کردید که بر خاستن نتواند و
کل عصفر بر چیده و خداوند
مشط فاسد کردید
ن ض حرض حرضا لاغر
ونحیف کردید از بیماری
ک س حرض الحبل دراز شد

شخار قیه کبه بان صابون پرنه

رسید و بلا بر او پدید
آمد مرض الرجل پدید و فزود تا خلق
شد و آمد مضة المرض کذا خذ
بدن وی داد و نزدیک بمرگ آورد
پدید و نیز آمد مرض خداوند معده
فاسد کردانید بدن و بیمار انگند
یقال آمضه الله
مُحرِض کعظم انگیزاننده عشق و اندوه
کذا خته باشد و مرد بر جانماند
کسی بر خواستن شواند
حَوْضَة و مَحْرِضا برانگالانید و
کرم کرد او را بر چیزی صلت بر علی
وحَرَّض زید اشتان حرّیدیعنی کرد
بضاعت خود و حَرَّض ثوبه زنار
کرد جامه را در کار عصفر و
حَرَّضَ الثوب کهنه و پوسیده
کردید کرانه جامه و طرّة آن
مُحارَضة پوسته در کاری و قومی
و با یک دیگر ستیزیدن تا هر تمام نا توان
شدند پیکان نا نهاده

ح رف

حَرْف بالفتح جانب و طرف و کرانه
و تیزی از هر چیز. و منه حَرْف الجبل
یعنی بر تیزکوه و حَرْف کعنب جمع
ولا یقال له سوی طل و طلل و بکی
از حروف مجانفة و بیتکاه دارد
و نافة لا عرفاء نافة کلان جثه و
استوار و ابراهه در شانهای شتر
اشتر بسیار سلیم و عند النحاة ما
جاء لمعنی لیس باسم ولا فعل و ما
سواه من الحدود فاسمه حرف و
حروف جمع و قراءة و لغت و منه
نزل القرآن علی سبعة احرف یعنی
قرآن تا زمان شاه اشتر بر هفت
لغت از لغات عرب و لیس معناه
ان یکون فی الحرف الواحد سبعة
اوجه و ان یجاء علی سبعة و عشرة
او اکثر و لکن المعنی هذه اللغات
السبع مفرّقة فی القرآن فبعضه
بلغة قریش و بعضه بلغة هذیل
و بعضه بلغة هوازن و بعضه

بلغة الیمن و قوله تعالی و من
الناس من یعبد الله علی حرف
ای علی وجه واحد و هو ان یعبد
علی السراء لا الضراء او علی شک
او علی غیر طمانینة علی امره ای لا
یدخل فی الدین متمکنا و ثابتا
حرف در انبار است
حُرْف بالضم بخنی و سپند
حُرْفة بکی و عبد الرحمن بن عبد الله
و ابوه و جده و موسی بن سهل
والحسن بن جعفر البغدادی
الحرفیون نسبة الی بیعه
حُرْفة بالضم والکسر بخنی و منه
قول عمر رضی الله عنه احرفة احد
اشد علی من عیالنه و بالکسر
طعمه و معاشه کروزی بدان
بدست آرند و کل ما اشتغل
الانسان به لتحصیل بعض صنعة و
حرفة لانه یحترف الیها
حَرافة کرامة تندی و زبان کزنج
حُرْفان کعثمان علم است
حَرِیف کامیر هم پیشه و هم کار
و ابو الحریف عُبَید الله بن یحیی بن تغلب
محدث
حَرِیف کسکین تندزبان کز
مَحْرَف کمجلس جای باز کشتن یقال
ملأ عینه مَحْرَفا ای مصرفا و جای
کسب کردن
مَحْراف کمحراب میل کردن بجهت فرو
بردن تا غوزان معلوم شود

ض حرف

حَرَفَ لعیاله اکتسب
نفقه برای عیال و حَرَفَ القوم
عن وجهه بر کردانید ایشان را از ان
ویقال فلان یَعْرِفُ و یَحْرِفُ ای
یعرف الحق و یمیل عنه و حَرَفَ
عینه نَحْرِفة سرمه کشید در چشم
و حَرَفَ ما له مجهولا فرق چیزی
از مال وی
اَحْرَفَ الرجل خداوند مال افزود
و با صلاح آمد کردید
مُحْرِف کمحسن بخت استادان

و آحرف نا قته لاغر کردانیدن ذا
و نیز آحراف و رزه کردن و کسب نمودن
برای عیال و پاداش نیکی یابدی
دادن
تَحْرِیف کردانیدن سخن از جای وی
و قطع حرف زدن قلم را و طاعون
یحرف القلوب ای یمیلها و یحیلها
علی حرف ای جانب و طرف
تَحْرَف میل کرد و برکشت
مُحارَف بفتح الراء بخت و روزی
خلاف مُبارَک
حارَفَه بشوپاداش داد او را و با یک
و نیز مُحارَفة میل بجراحت فرو بردن
تا غوزان معلوم شود و کوزن ابدرد
کردن یقال حُورِفَ کتب فلان
بمعهولا از اشتد فی معاشه کانه
میل بر دِفِعَ عنه
مُحْرِف پیشه ور
مُحْرَف مبنیا للمفعول جای کسب کار
اَحْرَف اَحْرَفا صحا پیشه شد
اَحْرَفَ میل کرد و برکشت
اَحْرَوْرَفَ اَحْرِیرافا کاخشوشن
بمعنی اَحْرَفَ است

ح رف د

حَرافِد شتران اصیل و نجیب

ح رف ذ

حَرْفَذة نافه نجیب و تهیکاه دراز
ولا عرحرافذ جمع

ح رف ز

اِبِلٌ اَحْرَفِیزانٌ یعنی جعد
اَحْرَفِیزانُ کار انجام مجتمع شدن
یقال اَحْرَفِزُّوا للرواح

ح رف ش

حَرْفَش کزرج مار خبیث
کعلابط کذلک
حَرْفَشَ کعصفر بزرک پهلو سطبر
وکلان و درشت
اَحْرَفْشَ بها سید و مشغ بکذا
از خشم و اماده شد بکذا
مُحَرْفَش بخت استادان

ح رف ص

تحریض ترغیب کردیدن و در
کشیده شدن

ح رف ض

حَرْفَضة بالکسر نافه نجیب و اصیل
ابل حَرافِض شتران لاغر تهیکاه
دراز مده زام لا واحد لها

ح رف

حَرْف بالفتح سوختکی جامه ز کوفتن
کاز و غیران
حَرْفَة بالفتح و بضم کرمی یقال فی
جوفه حَرْفة
حَرْف بالکسر تخم نخل را بوی کشن
دهند
حُرْفة بالضم سورش و کرمی و مبلة
اشتر از فضاعة
حَرَق محرکة آتش و زبانه آتش و
سوختکی جامه ز کوفتن کاز و
غیران و اینچه تخم نخل را بوی کشن دهند
حَرَق ککتف مرد شکافته اطراف
و ابر بخت درخش و سوختن چشم
وخف
حَرافی کصحاب نام مردی
حُرافی کعنقاب ابر سخت شور و
سوختن چشم و دیده و فهما
واسب دیرینه دوتا که یکبار فضا
کند در هر چیز و اینچنان نخل را بوی کشن
دهند
حُرافة کثمامة رشد و التشدد
لحن سوختن چشم و قذا و اینچه با فضا
از خانه سوخته
حُرافی کغنابی نام دهی
حَرافِی کعلابط سخت شور و
سوختن چشم و دیده و فهما
واسب دیرینه دوتا که یکبار فضا
کند در هر چیز و اینچنان نخل را بوی کشن
دهند
حُرافة کثمامة رشد و التشدد
لحن سوختن چشم و قذا و اینچه با فضا
از خانه سوخته
حُرافی کغنابی نام دهی
حَرافِی کعلابط کبوی کهنه نماید در
هر چیز و اینچه نخل را بوی کشن دهند
و نار حُرافی آتش ناپاک سوزنده که
با فضا نکند و در چیز هر او در محرقی
روی سخت
حُرافة کثمامة نزدیک جای سیار غال
کران و کج کران و نوعی از کشتیها
بصره که بوی نفط اندازی کنند
بسوی دشمن حَرَفان جمع
حُرافة کثمامة نام دختر نعمان بن منذر
حُرْفة کهزة نام دختر نعمان بن منذر

وشمشیر دیبا ابریشم وحرقشان بهم
وسعد پسران قیس بن ثعلبة بن
حکابة ولدتهما بنت النعمان
خلاوة بن عبد الرحمن حضر محرق
ثابی اشه ولای حرقة بود
حارث کصاحب دندان دده
حارقة آتش وزن شک فرج و
زن که جماع دهد مرد را بنصف
اسفل و نصف اعلای خود بکار
دیگر شغول دارد وزن مغلوة
الشهوة حتی تعرق انیا بهما بعضها
علی بعض اشفاقا من ان تبلغ
الشهوة بها التهیق او التغریر وزن
کرزنان هیزار دشتام دیبا
دهد وجماع کردن زن را بر
پهلو خوابانیده یا میخوشتر خوابا
نیده
حارقة نان سرکاه دوزان درد
سر بن یاد وی است سر بن
امرأة حارقة کناموس زن نخوا
جماع
حرقف کصبور بچه خر نا ز بوی کشن
دهند ویضم وسوخته چقماق
وخف
حرقفة کصبورة طعامی است سطبر
از شام یا ابی است که دران اندک
اردی پاشند تا مشفع کردد بجوش
حرقوص کنور خف وسوخته چقماق
حرقاء کحلواء سوخته چقماق
جرثی کابهر سوزش وسوخته
باتش
حرقف کقنفذ جمع واز دندان
کرهم سایند
حریقة کسفینة کروی وهمچنی حرقة
کصبورة است حراثی جمع یقال
وجدت بنی فلان ما لهم حریش
الا الحراثق
حرقان کرنبراد درقداست
حرقان بالضم بهم سوکی دوزان در
رفتن
عمامة حرقانیة بالحریان خاکستر

رنك کانها منبتة بزیادة الالف
والنون الی الحرق
حرقوة کرقوة اعلای کام از حلق
واستخوان سر بین
رجل حرقریقة مرد تیز
محرفن کنبر سوهان
محروف کسیب که سرنیش از بار فته
یا پی سر پیش کسسته باشد تا باب
زن محرقة بالتاء وشمشیر دیبا
بران
ن حرقة سوهان کرداوند واوجوا
بچیزی
ض حرقة بالتاء حرفا بالفتح
سوختن را بالتش
س حرقس شعره بحت واوشتا
موی اوهو حرقی الشعر بفتحتین
ن ض حرف تابه حرفا وحروفا
بمپیشاد دندان پیش را از فرط جماع
کراورد برآمد
احروفة برالتی بنیك سوزانیدن را
بالتش وبر نیزه را حرقه یقیه ساختن
واذیب دسانیدن
محرق کمعد شبثی است سرخ پیله
یکون فی اوائل ابقلیا بن نعمان بن
منذر ولقب عمان شاعر شیخ بن
عبد ولقب عمرو بن هند بدان
جهة کرصد کس را از بنی تمیم سوخته
بود ولقب حارث بن عمرو ملك شما
ولقب امرء القیس بن عمرو وهبیر
مراد اشد بن قول اسود بن یعفر
ماذا اؤمل بعد آل محرق تركوا
منازلهم وبعد اياد محرق بلحی
شاعر بود
ماء محرق کمعظم ابجوشداده
باتش
محرقة کمعظمة دهی است بیمامه
حرقة تحریقا نیك سوزانیدن او را
باتش وحرق المرعی الابل اشتکرد
خواکاه شتران را
تحرق سوخته شد
احرق لیثرا فا واحرق الفرس

رنك کنند

ح ر ك

غلام حرك ککتف نوچه سبك
تیز خاطر
حرکة محرکة جنبش وابو الوکرة ط
حراك کسحاب جنبش بقال ما به
حراك
حارك کصاحب سر کتف ستور
واستخوانی است بلند از دو جانب
دوش در شتر کاه یا از ابان سوی
پشت که سواد در شتر کیرد
حریك کامیر عنین وکهوکه ان
ضعف نهیتکاه جهان جهان
زاه رود در یکه نمونث
محرك کمعد بن کردن
تحراك کتحرا بچوبانش کار
ن حرك البعیر حرکا زد بر حارك
شتر وحرك باز ماند و سر بزد
از بقی که بر وی بود
س حراك عنین کردید

ل حرکا بالفتح وحرکة

جنبید
حرکه محرکا جنبانیدن را
تحرك جنبید
محرك مبنیا للذاهل انکه کار
کرد سر کتف شتر را

ح ر ك ث

حرکثة جنبانیدن باد درخت
وغیر ان را

ح ر ك ل

حرکلة بالفتح سر بین حراکل
وحراکیل جمع
حرکول بالضم بیاد و کتف ستور

ح ر ل ل

حرکلة نوعی از رفتار تبکر
پیاده کان
حرکل الصائد بصید باز کشت
صیدا

ح ر ل

حرالنار بالفتح مشددة اللام
شهر بیست بمغرب یا قبله اسد

بذی عدوه سرعة نهوض وابادیه
حارق المرأة نحارقة کابیدن زن را
بر بهیر خوابانیده

ح ر ق د

حرقد کزبرج بن زنجان
حرقدة بالفتح کره خشك نای کاه
وقافه اصیل حرافد جمع یاحرافد
شتران اصیل نجیب

ح ر ق ص

حرقوص بالضم جانور بیشه نشین
کیك نیش او بیش از نور ماند
یا مانند کنه اشد سم در چسبد
یا جانور بیست کرچکتر از کوکال
شقب له ثانی ویدخل فی فرج
الجواری حراقیص جمع وخشنه غوره
سر خونما وحروص بن مازن
تمیمیت فی ذوالشاة حرقوص
بن زهیر صحابی بود خارجی
کرد بد
حرقصی کبر کجانور بیست حرقصة
بکی
نبم محرقص نافتر بر نزدیك
حرقصة کام نزدیك نهادن د
سخن بزود زود وبپوسته کفتن

ح ر ق ف

حرقفة بالقاف استخوان سر بین
کبر زبین ایدوقت نشستن
حرافق جمع یقال الریض اذا طاب
ضحته دیر تحرافقه
حرقوف کصفور سنور ولاغر وجا
نور بیست از حشرات الارض
حریقفة بضم الحاء وکسر القاف زن
کوتاه بالا
حرقف الجار الانان کرفت خر بر
سر بن ماده خر را

ح ر ق ل

حرقلة نوعی از رفتار

ح ر ق م

حرقم کجعفر نام موضعی
حراقم بالفتح چرم سرخ ونوعی از
سرخی باشد کشتر الك نعل را بدان

توکان
جهت رست کردن آنرا
سر کس کرد انك بکرداند

کشن
بضم اول شانزده بمبر
نزد عوام اینجا کرده خوار
زشت

کشن بدو ضم معرب است

ببر بن منبه الحسن بن علی بن احمد
بن الحسن الحربی ذو التصانیف
المشهورة

ح ر م

حرم محرکه کرد اکرد که بر و مکه و
هو حرم الله و حرم رسوله صلی
الله علیه وسلم احرام جمع والنسب
فی الناس الی الحوم حرمی بکسر الحاء
وسکون الراء یقال رجل حرمی
فاذا کان من غیر الناس فالی ثور
حرمی و کرد اکرد مدینه و جای
محفوظ و حرمت و ابرو و حرام و
ابو الحرام لقب حاجاج است
حرمی کبر بن ابی حفص قتیبی و ابن
عساکر عنکی که از ثقاة اند
حرمی الله بمعنی امان الله است
یعنی بوکند بخدای
حرمان دو واد بحجاز کتاب ابنیها
در بطن ایث بپریزد و مکه و مدینه
حرم بالکسر حرام و نقاد و الحرم جمع
و مرد محرم یقال انت حرم و واجب
و منه قوله تعالی وحرم علی قریة
اهلکناها
حرمة بالکسر و یحرک غلبت جماع
سک ماده و کرک ماده و حیوان
ذی ظلف و قد استعمل فی الحدیث
للذکور ایضا قال الذین تدکهم
الشاة تبعث علیهم الحرمة و
یسلبون الحیاء و بالکسر تومیک
و بی بهره
حرم بالضم الحرام بحج و یکسر و منه
الحدیث طیبته لحله و حرمه لحرمی
وقت احلاله و لحرامه و حیض و
اهل و عیال مرد و حرمت که حفظ
ان واجب اند
حرمة بالضم و بضمتین و کهمزة
ایچه شکستن ان روا نباشد و بالا
حرمة جمع و عهد و پیمان و مهابت
و بهره چنانچه در قوله تعالی من یعظم
حرمات الله ای ما وجب لفیضا
بر و حرم النهر بالضم ما حفر
جماهیر و جماشر که محرمان بر کنند
و باز از انبوه شیدن تنگ در رحم و
حرمت و ابرو ی مرد و کرد اکرد
حوض و چاه احرام و حرم بضمتین
جمع و حریم الدار پیرامون خانه از
حقوق و مرافق آن و مالک تملک
بن حریم حبة سرد و مشت و پنیر
نام پدر حفص بن سعد العشیرة
و حرمه الرب ایخ منع کرد خدای
ازان کس را که خواست
حریم کنیز ناکامیر طنبیت از
قبیله حضرموت و از ان بطن است
عبد الله جریمی تابعی ثقة و
نام جد جشم بن خلیفه و کنیز از
قبیله حضرموت قال محمد ابن
ولد الصدیق حریما و یدعی بالاخور
و جذاما و یدعی بالاجدوم
احرم بن هبیرة همدانی کاهد و
جاهلیت بوده
حرم کحدد کاه و حرمة بکی
حروم کصبور نافه که سالها باد
نکیرد بی انکه مشاغ باشد
حوارم کجوهر مال بی بها صامت
باشد یا ناطق
محرم کمقعد باز کشن جامه است
باید در سلی کوه طی و نا شایست و حرا
و حرمت ذو محرم انکه نکاح با او
روا نباشد ذو رحم محرم کذلک
محرمة کمکرمة و بفتح الراء حرمت
و ایچه شکستن ان روا نباشد
محارم جمع
محارم بالفتح حرام کردها خدای و
محارم اللیل نخاوف شب که بدان
دزد از دفتن باز دارد
حروم باز داشته شده از خیر و کسب
مال و منفعت و بحث کسب کردن
نتواند و شهریست از اعلام است
ن حرم فلانا بر و حرمه شد بمعنی
بروی
س حرم الرجل حرما باجت و بر
و ستیزه کرد و حرمت الدیة و
الکلبة و کل ما تمنع من ذوات الظلف
حراما بالکسر کشن خواه شد
حرمی کسی را منشت از ان حرامی
کشکاوی حرام جمع
ك حرم علیه حرما و حرمة
بالضم فیهما و حراما کحساب حرام
کرد بدو روی
ض س حرمه الشیء حرما
و حرما نا بالکسر و حرما و حرمة
بکسرهما و حرما و حرمة و حرمیة
بکسرهن ای منع و باز داشت و از
ان وی بهره کردانید
ك س حرمة الصلوة علی المرأة
حرما بالضم و بضمتین و حرما
و حرما نا حرام شد نماز بر زن لذ لك
حرم التمر علی الصائم
محرم کمحسن ناشی کننده و انکدو
حرم خانه باشد و از اعلام است
و انه لاحرم عنك بمعنی حرام است
ریخ او بر تو
احرم در حرم در آمد و در ماها
حرام داخل شد و در حرم تو کرمنك
ان روا نیست
محرم بفتح است ان و احرم الشیخ
حرام کردانید او را و احرم من المرأة
حائض شد زن
احرمة محرم بدون الهاء بفتح
است ازان و احرم الحاج بکار
در آمد که بسبب ان حرام شد
چیزیکه حلال بود و کذلك احرم
المعتمر و احرم فلانا برد و چیره
شد بقمار بروی و احرمه
باز داشت او را و بی بهره کردانید
از چیزیکه لغت صنعیفشت و فی
الحدیث یحرم الرجل فی الغضب
ای یحلف
محرم کمعظم شتر رام که هنوز ذنا
وی تمام نشده باشد و بتوان
نر در آمده محرمة موئنث و نر مه
بیبنی و تازیانه موی پوست و باغ
تمام نایافته و قام ماهی از دوازده

ماه عربی سریانی است
محاریب و محاریب محرابها جمع و گویند
کوه کعبه تکسوا از اعلام است
حرمه الله بحرمتهم احرام گویند آنرا
ذالحلیفه و حرم الصلوة بحرمها
نماز و حرم در حرم درآمد و در
ماه حرام داخل شد و ماه منهی شد
که هتک آن روا نباشد و بهمین معنی محرم
نامیدن آن پوست و دیباست تمام
نامیدن آن یافتن سنور و شکوه مندی را
کبیر
محرمة منه بحرمته و حرمت حسب بصحبتی
وی و پناه کرفت
احترام حرمت داشتن
استحرمت ذات الطلف و الذنبة
والکلبة کشن خواه شد و نیز
استحرام باحرمی شدن کشتن
ان روا نباشد

ح ر م د

حرمد بجمعه روز برج کل سیاه و بد
کنده بر کشته کونه
عین محرمده بکسر میم دوم چشمه دیبا
لای

ح ر م ز

حرمز کرم بد قبیله است
بنو حرماز بالکسر حی است از تمیم
حرمزه لعنت کرد او را
و نیز حرمزة بتی خاطر
تحرمز ذبکی کردید
احرمز بمعنی محرمز است

ح ر م س

حرماس کمند طاس هو الخشان
و ارض حرماس زمین سخت
سنون حراماس الهای سخت و
قطعات جمع حرماس است

ح ر م ل

حرمل بالفتح سپند حرملة یکی
یخرج السواد و البلغم و هو فاتیه
و یصفی الدم و یدوم و استفاف
مثقال و نصف منه غیر مسحوق
اثنی عشر لیلة تبری من الشقا

مجرب و معرفه موضحی است و نام
مردی
حرملة نباتی است از جمله بنوعات
اثش زنند ان نفیتر باشد و صماء
ان جهت حرب نماید و ثر و نام بیابان
از حدود ثالث
و حرملة بن عبد الله بن حرملة از
یاران شافعیست
حرملاء موضحی است
حرمیلة دهیست با طاکیه
حرمیلة درختی است که پنبه ان نهایت
نرم و سبکباشد و در بالشهای
سلاطین کنند

ح ر ن

حرون کسبو نوس از ستوران
کرسم غیر شکافته دارند و صید
کنند از دقله کوه و از نام اسب
ابو صالح مسلم باهلی ابن عمرو و
اسد شقیق بن جزیر باهلی و اسقیم
بن کثیر و لقب حبیب بن مهلب
حران کتاب توسی
حران کشتار شاعر بنت معیص
و نام شهریست بشام و النسبة
حرانی و لا تقل حرانی و ان کان
قیاسا و مذکور است رح رد
بنو حرنة بکثیر نمشدد النون
بطنیست
حرین کربنام مردی
محرن کمنبر کان ندا ف
محران کحراب ابکبین
محارین ابکبینها و دانهای پنبه
و زبور کبر ابکبین چنبه بد نباشد
جمع محران است
ن حرنا القطن ندانه کردن پنبه را
و حرن فی البیع ای لم یزد و لم یغبن
ن ك حرنة الدابة حرونا بالضم
و حرانا بالکسر و الضم توسن کردو
باز ایستاد از رفتن خاص است
ستور غیر کهتر سم

ح ر ن ش

حرنفش کمضفر سطبر درشت

خلقت و کلان و مذکور است در
ح ر ف ش

ح ر ن ف

حرنفش کزن کوتاه و مذکور است
در ح ر ف ش

ح ر و

حرو بالفتح کرمی در حلق و سینه
و سر از خشم و درد و تیزی مزه
خر دل و سپندان و مانندان
و بوی کنه یا تیزی چنانچه در سیر
و امثال ان باشد
حراوة کسحابة کرمی و تیزی طعم نرب
و پلپل و مانندان

ح ر ی و

حرا و حراة مقصورین ناحیه و کشاد کی
میان سرای یقال نزلت بحراه و بنات
مرضان و عوضای انها یا عام الشد
و کام اهوان و جای نهادن
بیضة نعامة حراء جمع و یقال لا
تطرح حرانا ای لا تقرب ما حولها و
نیز حراء اسم وادی و منه بالحراء ان
یکون ذلک و انه لحری بکذا ای
خلیق لا شک و لا بمع و حراة او
افروختکی آتش و آواز وزیدن
باد برد رخت و رفتن آب
حری کغنی سزاوار
حری علی فعل کذلک یقال هو حری به و
حری به و هما حریان و هم حریون و
احراه و هی حریة و هن حریات و حریا
بشنی و بجمع و یؤنث و انثم احراء جمع
حر
حاریة کصاحبة امی کاسنه زن
از کلان تا اکر بمرد و جان و
نهر در و کهیچ نمانده باشد
حراه کسحاب و حری کصلی و اخیر مرو
است از عیاض بذکر و یونث و جمع
کوهیست بمکه بنیه غار نخنث
فیه النبی صلی الله علیه وسلم
محری و محراة سزاوار یقال انه
لحری ان یفعل و لحراة
ض حری الشی کاست و ناقص کردن

یقال لحری بکما یحری القمر
احراه الزنا کاسته کردانیدن
زادو زنکار و ما احراه به چه
سزاوار است و کذلک احوه به مثل
ما احجاه و احاج به
تحراه قصد کردن زادن و تحری باکاف
در نمک کردن در خای و نیز تحری
ذای صواب از بین جستن و منه قوله
تعالی فاولئک تحروا رشدا ای
نوخواه و عمدا

باب الحاء — فصل الزاء

ح ز ب

فرحزاه التراب بداشتند او
کوزاب و حزاءة بالکسر دکه دشتوان
زادو لند و حزاء المراة کابیدن زن
احزوزة کاخوشن کردامده
مجتمع کردید و احزوزة الظاهر
نزدیکایند بازو هم از او حدا شد
از بیضه

ح ز ب

حزب بالکسر رد و منه قرا حزبه من
القران بخزای و ظیفه و نوبت
اب کروه و سلاح و کروه مردم
احزاب جمع و حزب الجبل یاران
و مدد کاران مرد کبر و ای وی
باشند
حزب و حزابة بکسر هما زمین درشت
حزاب و حزابی جمع
ابو حزابة بالضم کنیت و لیدب
ظنیک و ثواب حزابة لقب ذکر
محمد بن محمد بن احمد بن حزابة
بالفتح محدث است
احزاب کصاحب کاسخت و
درشت و حزب و حزاب جمع
حزابی و حزابیة مخففتین کوتاه
درشت اندام یقال رجل حزاب و
حزابی اذا کان غلیظا الی القصر
امر حزبکا بمرکار درشت و حزب
جمع
احزاب جمع حزب است و کروهها
کفار کرد شفوق شده بخیک رسول

فصل الزاء

کشن
بضم اول شانی زده کردن

لخشیدن
بفتح نون است

صلی الله

صلی الله علیه وسلم امده بودند
و در این آیه إنی أخاف علیکم مثل
یوم الأحزاب قوم نوح وعاد و
ثمود والذین من بعدهم حق تعالی ایشان
را هلاک کرد
حزوب کوه نام مردی
حزاب بالکسر درشت کوتاه و هیز
و مرد بسیار کرد شتی و نوعی از
مرغ سنکخوار و ذات الحزاب
موضعیست
حزب بالضم گیاهی است
ن حزبه حزنا بر سید او را کار
سخت که اندوهناک کرد او را
او ذات الحزبة کلکاشه و نیز حزب اسم
است از آن
حزب الأحزاب تحزبا کرد او را
گروهها را و حزب القرآن او را
کرد قرآن را
تحزب القوم تحزبا گرد آمدند و گروه
گروه شدند
حاز بوا گروه گروه شدند و نیز
تحازبة از گروه گروه شدن یقال
حازبة إذا کنت من حزبه
ح ز ب ر
حیزبون کجیزبون زن کند پیر
ح ز ب ن
حیزبون بالفتح زن کند پیر
ح ز ج ل
حزجل کجعفر شهریست
ح ز ذ
حزذ لغتیست در حصد
ح ز ر
حزر بالفتح معرفة موضعی است نجد
حزرة بالفتح درخشیدن تر شرو
دوست داشته شده و برگزیده
از مال حزران محرکة جمع وکثار زلخ
و بلخی آن وادی است و با بعضی
بدون الف و لام اسم حزکة
زفاست و نیز حزرة از خارهای
عربانست
حاز گفتار صاحب ترش از پیش نبرد

وروی ترش و عبوس و از دجو
کروی آن خوش نباشد
حزور کجعفر و عمر کودک نزدیک
و زورمند شده حزاورة جمع
و مرد ضعیف و نوبی از لغات
اضداد است
محمد بن ابرهیم بن یحیی بن حکم بن
حزور ثقفی
حزوری اصفهانی محدثست
حزوا ماشینه ترش
حزورة کفسورة ناقه رام و پشمالو
حزور حزاور و حزاورة جمع و حزوری
است بمکه نزد باب الخیاطین
حزوزاة بالکسر پشته حزوزی جمع
حزیران ماهیست رومیان را پیش از
ان تموز
ن حزز اللبن ترش و زبان کرد
کرد بد شیر و حزز النبید کذلک
وحزز وجهه یعنی چین بجبین شد
ن ض حز الشئ حزا و حزازة
اندازه کردن او را اگر چند اشیاء را
حزز القوم مثار رجل حاز رغنه
اشتران
محزور متعصب کذا فی التبع
ح ز ر ق
محزرق درشتکی و بند مانده
موزقة تنکی و تنگ کردن بسبب
کهی
ح ز ر م
حزرم کجعفر کوهیست
ح ز ن
حزن بالفتح رخنه و بریدگی در
چیزی حزنة بضم حزون جمع و وقت
و هنگام و زمین مغلظ و موضعی
است نیز او مرد درشت کلام
حزة بالفتح وقت و هنگام و معرفة
موضعیست میان ثعلبیه و ذات
عین و شهریست نزدیک وصل
و موضعی است بحجاز
حزز محرکة بیخی

حزة بالضم نیفه از اراغتیست در
حجزة و کردن و پیاره کوشت بدوا
بریده یا خاص است بکبر
حزاز کحاب سبوشه سر خارة
یکی و مرد سخت عمل
حزازة بالفتح سوزش دل از خشم
و جزان حزازات جمع و قوبا و حزوز
کوبی بن ابرهیم بن سلیمان معرفة
محدثست
حزازی مرد سخت عمل
حزاز کشداد غم سخت و سوزش دل
از خشم و جزان و بضم و مرد سخت
زاننده و سخت عمل و طعام ترش
کردیده در معده و نام جد خالد
صحابی بن عرفطه و جد حمزة بن
نعمان و جد عبد الله بن ثعلبة
که صحابیانند
شر کة حزاز کتاب شرکتیکه یکی
را بر دیکری اعتماد نباشد
حاز بریدکی و شوخ سینه شتر
از سیاریخ وی پس اگر خون بر اید
گویند بالبعیر حاز و اگر خون نبرد
ایدز اما مع خوانند و حزت
حازة من کوعها مثل ضربت فی
اشتغال القوم بامرهم عن غیره
حوازالقلوب بتشدید واو اسم
و مذکور است در ح و ز
حزیز کامیر سخت عمل و جای درشت
هموار حزاز بالضم والکسر واحزوزة
و حزوز جمع و ابیشاز چیزیکه میرا
مرونده منکر او موضعیست
بدیار کلب و موضعیست بصره
و موضعیست بدیار ضبه و موضعی
است بدیار کلب بادیه و موضعی
است در راه بصره و موضعی است
مر بحاربا و موضعیست مر عجل را
را و موضعیست مر هکل را و ابی
است مر بنی اسد را
وجزیز ثلغه و جزیز رامة و جزیز
عقول مواضع اند
محزز لکمر مرد درشت کلام

ن حزحاه توه و بالسیف حزا
بالفتح بریدان را و حزن فی القلب
خراشیدن درد دل و نیز حزن رخنه
در چیزی افکندن و افر نشان
در شرف و کرم یقال لا یبلغ فی الفضل
من یحزن علی کرم فلان ای یزید
لیتزاز افزون شدن در شرف
و کرم و برهم سودن دندان
سرما و مانندان
حزز آسنا شدن کرد سر دندان
را چنانکه دندان جوانان باشد
یقال فی اسنانه تحزیز ای شروز
نیز تحزیز برهم سودن دندان را و
اندازه کردن
تحزز بریده شدن
احتز از بریدن
تحازة و جزاز بالکسر همه تمام
کردن
حزحزة اسیب دادن دل از بیم و درد
و پس و پیش کردن بیندن مردان
صفهای لشکر را در جنگ و آرا
ان را

ح ز ف

ذو حزف زبن شرحبیل کجعفر از ملوک
حمیر است
حزفة زبن سنکلاک همو
کز املتر باشد
حزفة کارزة بقة جای سخت
حزفة پر کردن را و حزف التاع
محکم بستن را
و حزف القوم للقوم مستعد و
اماده شدند
تحزف زبر کسی نمودن از خود و
کردن کشی کردن بقول الناس
للمتکبر هو یتحزف علینا ای یتعظم
کانه من الحزف
ح ز ق
حزق محرکة بیخلی
حوقة بفتح الحاء وضم الزاء کلان
شکم کوتاه که در وقت سیری
بجنباند

حزوف وحزفة بکسرهما کروه مردم وغیر
وزبور وجوان حزوف جمع وبه حزوف
بالکسر نوعی از مرکب باشد کی بپایان
حزد ماند
حزوف وحزفة بکسر وضم اول کوتاه و
کوتکه کام نزدیک نهد بجهت ضعف
بدن وشک وکاهن شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند یا
رجل حزوف وحزفة وبضمهما مرد کوتاه
کرکام نزدیک نهد بجهت کوتاهی
قامت وضعف بدن ومرد سخت
بخیل ومرد بدخوی وشک کار یا
حزفة نوعی از بازی است دنان در
نرفیص اولاد کویند حزوف یا حزفة
نزفیص حین نفز وروی ان النبی
صلی الله علیه وسلم قال ان ذلک نزفیص
الحسن والحسین
حوافر کروه وجماعت
حازف انکه موزه شک پای وی را
فشارنده باشد فاعل بمعنی مفعول
حازفة کصاحبة جماعت وکروه
حزیف کامیر بمعنی حازف است
حزیفة کصفینة جماعت وکروه وبنان
وپاره از هر چیز حزایف وحزیفات
حزف جمع
حزان کتاب دست بر بخن مطبوخ
انچه بوی بندند
حازوف کفاموس نام مرد پیشاز
خوارج کردختر ش با خواهرش در
مرثیه برای ضرورت وزن بر او قافیه
کفته
احزف کطاهر تبه کلان شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند
ابو یحزوف العنق یعنی شک کردن
ض حزوف الرباط حزفا بر کشید
بندا وشک کردن وکذلک حرف
الوتر وحرفه تیز داد وهو یحرف
پیچیدن وافشردن وفشاردن
ومحکم بستن بر سن
احزفة ابزاری است نزد حجامی را
مخزوف مرد سخت بخیل

حزفه بالقلم بند هیزم وکاغذ
علف وجز ان ونام اسب سلیم بن احنف
واسم حفظه بن غانم
حزمة بفتحتین وشد الیم کوتاه
حزم والله بعوانا والله استحیی
سوکند بخدای
حازم کصاحب صحابی است وکذلک
حازم بن ابی حازم وحازم بن وسلة
وحازم جذامی بن حزام وقین بن حازم
حازم نابینا است نزد یاران بود وکذا ابن
صحبت ان حضرت نمامید
واحمد حازمی محمد بن ابرهیم بن حازم
محدث است وامام ابو بکر موسی صاحب
نضائی فاست
حزام کتاب انچه بوی بندند وشک
شود ودشیب طفل در کهواره
حزانة الحاء کذلک بالکسر جمع
وجاوز الحزم الطیبین مثل یضرب
فیما جاوز حده
وحکیم بن حزام مرد وصحابی اند د
حزام بن حکیم وحزام بن دراج تابعیان
اند وحزام بن هشام وحزام بن لهیعة
موسی بن حزام نزدیک محدثانند
حزامی بالکسر منسوب باضافة الی عضافة
وابرهیم بن منذر حزامی بخاری
وابو بکر بن شیبة وعبد الرحمن بن عبد
الملک کمحدثانند
علامة عماد حزامی بالفتح والتشدید
از مشایخ محدثانی است
حزیم کامیر سینه ومیانسینه کم
موضع شک بشن بود احزمة و
حزم جمع
حزیمة بن سوبک قبیلة ازقبیله
بجیله
وحزیمة بن حیان از قبیله حرقوص
بن لوذی است
وحزیمة بن نهد از قبیلة هضیعة
وزبیر بن حزیمة وهبیرة بن حزیمة
از رواة حدیث اند
وابو حزیمة جد سعد بن عباده است
وحزیمان حزیمة وزبینه از قبیله

ثحزق تحزقا صف بخیل شد
ح ز ق ل
حزقل باحزفیل کبرج ودنبیل
نام یکی از انبیا علیهم الصلوة و
السلام است وبه حزقل کبرج
تکنوی
حزاقلة الناقة وما یکان از مرز
ح ز ک
ض حزکه بچیدان زا واقشرد
وحزکه بالحبل برسن بتنی را
احترک بالثوب در پوشید بجامه
وبخود پیچیدان را
ح ز ک ل
حزوکل کفدر کوتاه
ح ز ل
حوزل کجوهر کوتاه حوزلة زالها
کذلک
احزل در پوشیده جامه وبخود
پیچیدان زا والعبوا بالکافه و
تغنم
احوال التی لحزبا لا بجمعشد
وکردامد محوزل نعشتا زاند و
لحوال فؤاده منضم کردید دلوی
ازبهم ولحوال البعیر فی السیر
ماندکردید شتر ولحوال السحاب
کذلک ولحوال الجبل ماندشد
کوه بر کوراب
ح ز ل ق
حوزلق بفتد وکر کوتاه کردانندام
ح ز م
حزم بالفتح زمین درشت وبلند
حزوم جمع واستواری وشدیکی
واکاهی وکار
وحزم بن ابی کبیر صحابی است وحزم بن
ابو حزم قطعی از شیخ تابعیر است
وابو محمد بن حزم صاحب نضانیف
است وابو الحزم مجهول است بر طبقه
اش
حزمة نام دختر عجاج شاعر وحزمة
بنت قیس صحابیه است خواهر ش
فاطمه نام داشت

باهله بن عمر واند واینها از پیشا
پیز کویند
حیزوم سینه ومیانسینه کجا
شک بیش بود واینجه کوناکون بیشه
وشکم بوی بندند واستوران کرا
در وی بران دل اشت کرد اکر نعشد
نای کلان از سوی سینه در زمین درشت
یا زمین بلند ونام اسب جبریل
علیه السلام
احزم زمین درشت وبلند واسب
کلان حیزوم وتهیکاه بر امده و
نام اسپ شنبشة سلمی واحزم بن ضمد
از اولاد شنا بن لوذی است من نهد
عبد ابن منصور قاضی البصرة وعبد الله
ذو الرمحین احد الاشراف
لحزام اخر ابن تنوخی
محزم کجامه بخانه شک بستن از شتر
محازم جمع
محزم کبر انچه بوی بندند محزمة
کمکنشة کذلک
ض حزمة حزما استوار بستن ان را
وحزم الفرس شک بست بر اسپ
س حزم الرجل حزما بکاوید ومرد نام
مرد را پیزی وبه حزم تهیکاه بر
امد کاسب
ك حزم الرجل حزما وحزامة و
حزومة هشیار شد مرد در کار
حزیم حازم وحزم بعنات از ان
حزمة وحزمات جمع
احزم الفرس شک ساخت براسپ
تحزم الفرس شک بسته شد بر
اسپ وتحزم الرجل میان در بست
محزم زمین درشت ان
احزم الفرس شک بسته شد
بر اسپ واحزم الرجل میان در بست
احزوزم کرد امد وبرشد احزوزم
المکان درشت کردید واحزوزم
الرجل کلان شد شکم مرد نازپری
ح ز م ر
حزمر کجعفر ملک وپادشاه
احدودب محزمره وحزامیره کوتاه

اوا
حزمرة خوم وهشیاری در کار و
پری و شکافته شدن شکوفه کند نا

ح ز م ل

حزمیل کرمیرا حزن فرومایه

ح ز ن

حزن بالفتح زمین درشت خند
سهل و خوشان نعت او شهرهای
عرب یا ان دو حزن ناشد ما بین نا لم
و نجد
وحزن بنی یربوع بفتح ر غزاری
و منه من قرع الحزن و تشنّج الصّما
و تقیظ الشری فقد اخصبت
وحزن ابی وهب خطابی است
حزنة زمین درشت
بعبر حزنة منسوبا شتر که در زمین
درشت چرا کند
حزن بالضم و بحرا اندوه و احزان جمع
وقال الزجاج کل ما حضرک فحضر
رض و ابو طالب
حزنان اندوهناک
حزونة بالضم درشتی زمین
حزن کصرد کوههای درشت خزنة
بالضم یکی و کوهی است
حزنی بالضم ناخت نخستین عرب بر
عجم کهیثما و عفقا کثیر هبست
او دند و علی امرد کبجعة آب نا
اندوه خورد و از اعلام است
حزان کسحاب از اعلام است
حزون کصبور کوسپند بد خو
حزین کامیر ابیت بجد و نام مردی
حزین کبیر از اعلام است
محزان اندوهناک
محزون اندوهگین
ن حزونة الامر حزنا بالضم اندوهناک
کردانید او ذا کار
س حزن حزنا بالضم و بحرا اندوهگین
شد حزن بکسر الزاء و ضمتها و حزین
نعت ازان حزان و حزناء جمع
ك حزن کالوضع حزونة درشت شد
جای

بود درخت
احزنی ترسید و احزنی علیه فی
السلعة شنگ کوفته و شواری
نمود بروی در سلعه و احزنی بالشی
دانستن را و نیز احزاه بلند شدن
و شمردن کردیدن
تحزنی تخزنا فال کوئی کرد و بخرد
از غیب

باب الحاء و فصل السین

ح س ب

حسب بالفتح پسندیده یقال احسب
درهم ای کفاك و هذا رجل حسبك
من رجل ای کافیك لك من غیره للواحد
والتثنیة والجمع و لك ان تتکلم بحسب
مفردة تقول ابتدا حسب بالفتح
کانك قلت حسبی او حسبك فاسکن
هذا فلذلك لم تنون لانك اردت
الاضافة کما تقول اجلك من یدا بن عمر
تزید لیس غیره عندك
حسبة بالضم سرجی و سپیدبنفشه
درونك شتر و سپید موی مردم
کدبر خرند و سپید موی مردم و
سرخوان بحمرت سپید جلد از مرض
و پیسی اندام
حسب محرکة شمرده و هو فضل ما یعد
مفعول و اذا قیل هذا بحسب ذاك
ای یعد و قد یکن دکوهر مرد و
بزرگی و ازرگ کسب مال او دین
وکرم و شرف بالفعل کردار نیکو و
نیکوئی و خوبی و شرف ثابت و
پدران و تن او فراخی عیش و اقربای
مرد او الحسب و الکرم قد یکونان لمن
لا اباء له شرفاء و الشرف و المجد لا
یکونان الا لهم احساب جمع
حسبة بالکسر محتسبی و مزد و امید
مزد و ثواب از خدای عز و جل اسم
من الاحتساب حسب کمنب جمع و
قد یرفع الهو حسن الحسبة و
الحسبة من الحساب کالرکبة و الجلسة
من الرکوب و الجلوس
وابن حسبة مشمعلی تابعی است

حزنة الامر اندوه کین کردانیدن او
زاکار و احزن القوم درو نهین در شت
شدند و احزن المکان درشت
کردیدجا
محزن کمعظم اندوهکین
حزنة بفتحتین اندوهکین کردانیدن
و نیز تحزینا و ان بکردانیدند یقال
فلان یقرء بالفوین اذا وقف صوته
تحزن اندوهکین شد و تحزن علیه
اندوه نمود بر کسی و بخشود
تحازن اندوهکین شد
لتحزن بمعنی تحازن است
تحزن بعثمان ان

ح ز ن ب ل

حزنبل کعضرفوط کوله مرد کوتاه
استوی لخلقته و عجوز فانیة یبقی
کمانها طرفا شاویبیت المقدس اوتاد
وسطرلاب ملبند زهاد از فرجهنا
دنان و عیران و الزنج زادند

ح ز ن و

حزونی و حزواه کقصوی و کحمراء موضع
حزاوی بالضم منسوب بموضع
حزوی
حزاه کبجاه موضعی بشعر حزوی
کذلك
ن حزاحز و افال کوئی کرد و بخرد
از غیب
تحزنی تخزنا بمعنی حزاحز و است
محزونی نهی شده و بی ارام و کشت

ح ز ی

حزاویة تنبا تیین خزاة و حزاءة
بکی
حزاه معرفة موضعی است
حزاه کشداد بضم و تشدید شتر
حازی انکه بکردن خال دکف
دست فال کوید
ض حزی حزیا فال کوئی کرد و بخرد
زاد از غیب و حزی الطیر فال کرفت
بمرغان و باندبرد و برانها بفال
وحزی الشراب الشخص برداشت از
وحزی النخل اندازه کرد بار خرما را

حب بالکسر شمار و پسند و منه
قوله تعالی عطاء حسابا و جماعة کثیر
از مردم
وابن عبید حب احد شاشة کذلك
محمد بن اسمعیل الحبتی امنبلو
محمد بن ابراهیم بن حمدویه الحبا
کشتاد محدث
زیاد بن یحیی حبتا بالفتح مشددة
محدث
حبیب کامیر مرد حباحبا
کعلماء جمع و شمار کننده و پسند
کار و کافی باشد حبیبا ای محاسبا
او کافیا و حسبك الله ای انعم
الله تعالی منك
عباد بن حبیب کزبیر ابو الحشا
احب ای است
حبان بالکسر پسندار یقال ما کان
بی حبانی کذا و لا تقل فی حبا
حبان بالضم شمار جمع حبة الحنطة
وعذاب و بلا و تبه و غبار و ملخ
وبیرهکانا و لك و تکرار الحسبان تکرار
و نیز حسبانا بالتشدید مورچه
صاعقه و ابر
احب شتر سرخی و سپیدی بنفشه
درونك و مرد که موی سرش سپید و دل
ازمرض سپید و سرخ باشد
حاسب شمار کیر
محسبة بکسر میم بالشرط
محسوب شمرده
ن حسبه حسبا و حسبانا
بالضم والکسر و حبا و حسبة
و حبتا بکسرهن شمردن او و نیز
حسب و حسبة مرده زاد رکفن
پیچیده در کور کردن یاد من کردن
در سنکستان
س حسبه محسبة بکسر السین
و فتحها و حسبانا بالکسر پنداشت
ان زاد من فعل یفعل بکسر العین
فیهما ایضا و هما لغتان جاءتا
ك حسب حسابة بالفتح و حسبا

محرکه صاحب حسب کردید
احسبه برباش نشاند و داوبر
خواهید دیبر نوشاند دبیر
اجب بسند آمدن چیزی بتو اعجبنی
الیتی و یقال امرت برجل احسبک
من رجل و برجلین احسبتک و برجال
احسبوک و داد دن بچه بدان خوشود
شود
حسبه تحسیبا برباش نشاندن
او را دبیر خواهید دبیر نوشاند
و داد بچه بدان خوشنود شود
و نیز تحسیب چیزی را باش کردن
و مرده را در کفن بپیچیدن و در گور
کردن یاد فن کردن در بستان
تحسب چیزها باش کرد و تحتسب
الخیر تفحص الخبر کرد
محاسبه حساب کردن
احتسب فلانا شمار کرد و از مرد
ایچه در نزد وی بود و احتسب بکذا
اجرا من عند الله مزد و ثواب چشم
داشت از خدای عز و جل و احتسب
علیه نهی منکر کرد او را و المحتسب
البلد نعشت ازان و یقال
احتسب فلان ابنا له او بنتا
اذا مات کبیرا فان مات صغیرا
قیل افرط له و احتسب انثی
احتسب الرجل کاجر احسب کردید
و کذلک احتسبت البعیر

ح س ب ل

حسبلة حبی الله کفتن

ح س د

ن ض حسده یحسده و علیه
حسدا محرکه و حسودا بالضم و
حساة و حسیدا بد خواست و
تمنا کرد انتقال النعمة و فضیلة
وی بسوی خویش یا ازائل شدن
از وی حاسد نعشت ازان
حسد کرع و حساکرمان و
حسد جمع حسود کذلک حسد
جمع و حسدنی الله ان کنت
احسدک سزای حسد دهد مرا
اکر تو را حسد کرده باشم و منه و لهم
فی الدعاء اللهم احسد خابیک
بفتح الحاء و لا یقولون بفتحها الا
انه یکون دعاء علیه
محسد کمعظم انکه بپیاوی را حسد
کند
حسده حسد کرد او را و زاشد د
المبالغة
تحاسد بکدیکر را حسد کردن

ح س د ل

حسدل کجعفر کبر و الجار الحسدل
الذی عینه رثة اک و قلیل ماء

ح س ر

حسرة بفتح و یضمتان
حاسر کصاحب برهنه و بی زره
زره و خود یا پیراهن نداشته باشد
حسر جمع و کش باز مانده از کشنی
حسا کعصا آب باقی است که بکوز نشاید
و پستان
حسیر کامیر باز مانده و فرو مانده از
هر چیز حسر جمع و دیدن خورند
و خیره چشم و نام ابو عبد الله بن حیان
ناقة حسر بالفتح ناقه مانده
محسر کمجلس باطن و دون مرد
ضد منظر یقال فلان بمحسر المحسر
ای کبرهم المحسر بفتح سینه و روی
و طبیعت
محسرة کمکنسة جاروب
محسوحبر چشم و مانده و دریغ
خورنده
ض حسر الغضن پوست برکند
ازان و حسر البصر خسورا ماند
شد و فرو ماند بینائی از دیدن
دور
س حسر علیه حسرة و حسرا
محرکه تو دریغ خورد بران
ن ض حسره حسرا برهنه کرد
ان را و حسر البعیر ماند کرد شتر
را بواند و حسر البیت جاروب
داد خانه را و حسر الشیء حسورا هنر
کردید و حسرت الدابة ماند کرد بد

ح س ر

وحسر الماء خشک کردید آب و
حقیقة انکشف عن الساحل
ض س حسر حسورا ماند شد
آخر البعیر ماند کرد شتر را بران
بطن محسر کهدیثة نزدیک مزدلفه
است و قیل بین محسر و منی
محسر کمعظم مرد را زرده و حقیر
تحییر ماند کردن و در دریغ خورا
تیز دیدن کردن او را و افتادن پر مرغ و
حقیر داشتن و ازردن
تحسر دریغ خورد و بیک بجای و
ماند کردید و تحسرت المرأة بر هنه
روی شد زن و تحسر الطیر
ریختن پرهای کهن و بر آوردن پر
نو و تحسر البعیر ریخت پشم شتر
از ماندکی و تحسرت الجاریة اکند
شد کوشت وی در مواضع بدن
و تحسر البعیر رفت اکند که کوشت
شتر و پیه ناکی وی جوار جند
روزه کار خوردن علف بها
بهم رسیده بود و سخت کردیدن بجای
خویش کوشتهای فربهشتران
انحسر ابرهنه شد
استحسر ماند شد

ح س س

حسن بالفتح خیله که حذاقت و جوده
نظر و قدرت بر تصرف باشد
و کفی به من حسک و بسک ای من
حیث شئت و مذکور است در س س
حسن بالفتح مبنیة علی الکسر کلمه است
که در وقت زجر خیل خانه و
سوختن باخکر و جز ان کویند و منه
الحدیث شاب قرناه قدم رسول الله
صلی الله علیه وسلم فقال حس
حس بالکسر حرکت دادن زن کدخدا
چیزی که در کوش خورد و بدیدن
تیاید و از زردی که بعد
از ولادت حادث شود زنان را
و سرما کرکیاه و نبات را بپوساند و
چیزی یقال لا حس ای لا بأس ای شیء
یا ای شیء معنا اذا جاءک شیء من

وحسر الماء خشک کردید آب و
حقیقة انکشف عن الساحل
ض س حسر حسورا ماند شد
آخر البعیر ماند کرد شتر را بران
بطن محسر کهدیثة نزدیک مزدلفه
است و قیل بین محسر و منی
محسر کمعظم مرد را زرده و حقیر
تحییر ماند کردن و در دریغ خورا
تیز دیدن کردن او را و افتادن پر مرغ و
حقیر داشتن و ازردن
تحسر دریغ خورد و بیک بجای و
ماند کردید و تحسرت المرأة بر هنه
روی شد زن و تحسر الطیر
ریختن پرهای کهن و بر آوردن پر
نو و تحسر البعیر ریخت پشم شتر
از ماندکی و تحسرت الجاریة اکند
شد کوشت وی در مواضع بدن
و تحسر البعیر رفت اکند که کوشت
شتر و پیه ناکی وی جوار جند
روزه کار خوردن علف بها
بهم رسیده بود و سخت کردیدن بجای
خویش کوشتهای فربهشتران
انحسر ابرهنه شد
استحسر ماند شد

ح س س

حسن بالفتح خیله که حذاقت و جوده
نظر و قدرت بر تصرف باشد
و کفی به من حسک و بسک ای من
حیث شئت و مذکور است در س س
حسن بالفتح مبنیة علی الکسر کلمه است
که در وقت زجر خیل خانه و
سوختن باخکر و جز ان کویند و منه
الحدیث شاب قرناه قدم رسول الله
صلی الله علیه وسلم فقال حس
حس بالکسر حرکت دادن زن کدخدا
چیزی که در کوش خورد و بدیدن
تیاید و از زردی که بعد
از ولادت حادث شود زنان را
و سرما کرکیاه و نبات را بپوساند و
چیزی یقال لا حس ای لا بأس ای شیء
یا ای شیء معنا اذا جاءک شیء من

ناحیته فافعل مثله
حسنة بالکسر و بفتح خانه تو باز
بحسنة هوای بخانه سوی
فاطمة بنت احمد بن محمد بن عبد الله بن حسنة
اصفهانیة بالضم ماهی دیزه کران را
حسا بالضم ماهی دیزه کران را
خشک کنند و پارهای سنکریزه
و دیزه از چیزی و بد خوی و شوخ
حساسر کطعام در حق چیزی کویند
کاز انقص کنند و نیابند
حساسر کشاد دیه باحس و سحف
ادزال
حسوس کصبور خطاس بهخت
حسیس کامیر او از نرم کشتن
چیز کهنه شود و کشته شد
و جراد حسیس ملخ مرده دیر ما
حاشة یکی از بخ خواس و سرما
زننده یقال اصابتهم حاشة
حواس بخ حس مع و بصر و شم و
ذوق و اس مع حاشة است و
حواس الارض بخ افات سرما
و بخ و باد و ملخ و ستور چرنده
خاسوس خاسوس و زنا و معنی
یا بهمله بمعنی خاسوس است و بجیم
و بجیم در بکدیکر مردیدن و خط
سال بخت
حسان نام مردی و دهی از شبان
واسط و در بر فاقول و بغرف بقرب
حسان او زرنام حسان او دهیت
نزدیک مکه و بغرف بارض حسان
حسانیة ابها اشیاء دیه
محسة بالفتح کون و سبب و خنز
محسة بالکسر شانه شتر خار
براد محسوس ملخ مرده و خشوار مرما
حمحاس شمشیر مسلمان از خانمان
و جوامرد و از اعلام است
و بنو الحمحاس کروهی اشاعرند
ن حسر البرد الکلا حسرا بالفتح
سوخت سرما نبات را و حسر الشیء
در یافت حس و حرکت ان و حس
الکلم اندخت کوشت را بر انش تا بپرد

وحشرات کشد آنرا بالای
کوچک او بجانب ماننده آنچه
کرد و مینه الشل کولا للمثل ما
بالیت بالتمر فالته الخبر فضبر
من ذکر و علیه البلاء و نیز حش
بجهد کشتن و از خانه بر کشیدن
کبیر او ستور را خاریدن دشتی
ستور خار و افشاندن خار از
و کشن سر ما مر جزا
س حزبا الخبر بفتین دانستن
و گمان شد و در ما قالوا لحبیب با
علی الابدال
ص س حزا حشا و حشا
بخشودن بر وی
احش الشیخ در یافت حزن و حرکت
و احسست دانستم و آگاه شدم
و در یافتم و احسیت بابدال س
بینا و احست ببکیهن و اخبر از
شواذ تخفیف است
تحسس شنیدن خبر قوم و پرسیدن
خبر و جستن از برای نیکی
انحناس رکنده شدن دندان
و جزان و بخبثه شدن و افتادن
حصص نابیدا نده نمود و بخشودن
و حصحص الهم اندا ختن کوشتابر
الشر تا پرد و لا حلیفة بحیحبه
ای ذهاب ما له حتی لا یبقی منه
شیء
تحصحص جنبید و تحصحص و با الارض
افتاد پشمای شتر
ح س ف
حسف بالفتح خار و والی ابرو
روان شدن او از پیرون
آمدن مار از پوست چون خود
بخارد و در و دن کشتن و دانه
کوبیدن و جماع در وان او و ف
و الفعل من نصر
حسفته ابر تنل
حسفا بالضم در و دن کشتن و
الفعل من نصر
حسفا کفتاشه آنچه فرو ریزد از
خوای تباه شده از درخت از
پوستهای خرما و خشم و کینه و شفی
و بلندی و بقیه طعام و سوئر
سم و حفا الناس فرومایکان
حسیف کامبر از خار بدن تا
خود با یکدیگر برای رامله از پوست
و بر حسیف چاک شده در
سنگستان کرانش منقطع نکردد
از ب بای
حسیفة کسفینة خشم و کینه و
دشمنی و آنچه فرو ریزد از خرما
تباه شده از درخت و زجج
بحسیفة نفسه باز آمد بی نیل
مقصود
ص حسفا الثمر حسفا و درکرد
خرما بدزا از بن اجید و حیف
مجهول ساقط و بلا پرشد
س حسیفة کسفینة و خشم و
کوفت
احسف الثمر آمیخته با خرما و خرمای
تباه شده فرو ریخته مرا
تحسیف اثبات شر دن کوبرق
مخسف آنکه نکذارد چیزی مکر
کخورده باشد آن را
تحسفنا الاوی بار افتادند پشمهای
شتر و بریدند
انحسف انحیفا ابر بزه بریزه شد
ح س ف ل
حسفل کبرنج ردی از هر چیزی و
کودکان خرد و بفتح
حسفل کجعفر فراخ شکم
ح س ف ل
حسفل بچه خرد از هر جانوری
ح س ک
حسک محرکة خسک کخار و پیلو
باشد معربست حسکة یکی و خار آنها
سه کوشه کزاهن و نی نشاند و کرد
کرد لشکر و جران انداز نده شمر
محال نیابد و کینه سخت و دشمنی
حسکة کذلک
عبد الملک بن حسک بالضم محدث
حسکا کرکما بر کینه و عداوت
حسیک کامیر کوتاه بالا و حسیل
الصغیر بایکینه و عداوت
حسیکة بجوکه بستور دهند فصا
پشت و کینه و دشمنی
حسیکة کجهینة موضعی است
بمین بطرف کوه ذباب
حسکان کحبجبان از اولاد کرده
نیشابور یان است
حسیکل کزبرج خار پشت
حساکل پرهها از هر چیزی
س حسک علی حسکا عزم کرد بخشم
کرفتن من و عداوة کرد
حسک بفتحات انان و حرکت
الذئب جها حلق جو در دستور
لحسک الذئب جو بجو در دستور داد
تحسک کمعظم دریا بی بیجیل
ح س ک ل
حسکل کجعفر ردی از هر چیزی
حسکل کزبرج بچه خرد از هر جانوری
استحسکل کاد حسکلة بالکسر جمع
و آنچه بپردازاهر کرم و فشکوفش
حسکلان دوضیعه
حساکلة الجلد پرکان لشکر
حسکل مسکلة کشتر ان پیرزن
را
ح س ل
حسل بالفتح غور و کار و سخت
دانستن و الفعل من نصر
حسل بالکسر چه سوسمار کاز بیضه
بپرون آمده باشد احسال و حسل
و حسل لا و حسلة جمع و ابو حسل
سوسمار و ابو حسیل مصغر کذلک
و لا ابیک من الحسل بیاهم پیش
تو کاهل و از من الحسل لا تسقط
امد لا حتی تموت
حسلاء محرکة پشتهای سنگستان
حسیلا و تو حسلة و حسیلة
حسا کهتاشه سم و سونش سم و سوی
جو و جران
حسیل کامیر کاوان اهلیه لاوا لحمر
و فرومایه و بلا پر از چیزی حسل
جمع
حسیلة کسفینة خرد شاخشک شبا
کثیر پشه و مردم فرومایه و
کوساله حسیل جمع
محلوبکان الشدید از هر چیز
ص حسلة فرومایه کودان زار
و فلان یحسل نفسه ای یتصرد
یرکبها الدناءة و حسل بالفتح
کذاشتن از بکار نافایده زار و
حسیل رای اخس حظه
تحسل شکار کرد بچه سوسمار
را کاز بیضه برآمده
ح س م
حسم کزفر نام پدر بیعة بن حارث
بن سائة بن اوی و موضعی است
بدیهمنی نصر فیه باشد
حسمی کسکری مرد بنی اموی
حسم کسنی موضعی است
حسنی بالکسر مقصورا زنبی
است ببادیه بها جبل اشواهق
لا یکاد القتام یفارقها و هبیله
جذام و ابو اسمه کلیب نا میل
موبقیة ماء للطوفان
حسام کغراب شمشیر تران و جانب
تیز شمشیر کهندان و نند و شب
دائمة المطر و نام مردی
حسینا نام اسجد بن مرثد کلبی
حسو بالضم ماند کی در کار از کوشش
و بفعال در قوله نفعال تتبع ایثا
و ثمانیة ایام حسوما یعنی دودها
و شبها شوالی یا شوم و نحس بر
عادیان یا بزده خیر و نیکوئی از
مردم جمع حاسم است مثل حلوب
و حالس نا بصد است ختم بمعنی
بریدن و بریدن تقدیر مضاف ان
محذوف باشد ای ذات حسوم
حسیمان کریحانان مرد سطیح
کدم کون و حسیمان بن ریاس
خزاعی صحابی است
حاسم کصاحب موضعی است

تحمتة کفعلة سبب بریدن باشد
یقال هذا تحمتة للداء
تحشوک دل بازداشته شده از
شیر و کودک بعد غذا
ض حتم وحشم بریدن زاد و
حتم الوتد زا بریدن از اهرمی اخ
کردن تا خون بند شود وحتم الداء
بریدن مرض بعد داء وحتم فلانا الشیء
باز داشت فلان را از ان
الحتم بریدن کردن
ح س ن
حسن محرکة خوبی و نیکو و صاحب
جمال و حصول اش باندازه و در هوا
بیماره و درخوابش خوش بما و
استخوانیش نزدیک ارنج و پشم
و پشت لبند
وام الحسن کنیة کمال محفوظا
عبد الله بن احمد بن محمد بن
کریمة اصفهانیة وحسن احمد وحسن
وحسین دو کوه اند یا دو پاره
است و بطام بن حمیر مدفون
است نزدیک حسن و دو طرف
درطی و از اعلام اند ونام دو پسر
فاطمة زهراء علیهم السلام
حسنة محرکة نیکی خلاف سیئة
حسنات جمع و معرفة نام زنی و دیهی
است باصطخر و کوهها است بیان
صعدة و عشرون نام کوهی است
ازکوهها
حسنی محرکة چاهیست نزدیک کان
سیم و کوشکیست مر حسن بن سهل را
حسنیة شهریست بموصل
حسن بالضم جمال و خوبی و نیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام نام ام ولد امام احمد و
حسن بن عمر از قبیله طی است
واخوه بالفتح وهما فرزندان و ابوان
ظاهر و صالح بن احمد
حسنة بالکسر کرانه بر اندازکوه
حسن کعنب جمع
حاسن کصاحب ماه

حسنی بالضم تفتیش و دید و خاقیت
نیکو و رویت خدای عز وجل و پیروزی
و شهادت و منه قوله تعالی هل
تربصون بنا الا احدی الحسنیین
حسنیان و حسن کصرد جمع
حسنون محرکة بن صیقل بالفتح
والضم صدثنت وکذلک حسنون
المقری التمار والبناء وابو نصر بن
حسنون
حسین کامیر از اعلام است
حسینة کسفینة از اعلام است
حسینة کجهینة مرحله است
عبد الملک بن مروان زاد و نام دختر
معروف که محدثه بوده و از اعلام است
حسیناد و حسیناباد هر کدام از خود
باشد و حسیناه ان یفعل کذا
و یقصر ای فضاه
احسان بالکسر نیکوکاری است نزدیک
عدن
احاسن کوهی است بیمامه و احسان
القوم خوبان و نیکوان قوم
محسنة بالفتح سبب حسن یقال
هذا الطعام محسنة للجسم
محسن نیکی کننده
محاسن جاهای خوب و نیکو از بدن
محسن کمعظم یکی از ولد احمد له
و خوبیها و نیکوئیها جمع حسن است
ک ن حسن حسنا خوب و
نیکو گردید و صاحب جمال شد
حاسن و حسن و حسین کامیر و
حسان ککتاب و رمان نعت مذکر
است از ان حسنا و حسانون
جمع و حسنة و حسنا و حسنتا
کرمانة نعت مؤنث حسنا و حسنتا
و لم یقولوا ارجل احسن بی مقابلة
امراة حسناء و قالوا اعلام امرد
و لم یقولوا لجاریة مرداء و انما یقال
هو الاحسن علی التفضیل احسان
جمع
محسن بکسر میم نیکی کننده و از
اعلام است

احسن الشیء احسانا و استحسنه
و احسن الیه و به نیکوئی کرد با او
و احسن نشست بر پشته بلند
نیز احسان یکی کردن
محسن کمعظم از اعلام است و وجهه
محسن کمعظم روی خوب و نیکو
محیین از اسم و نیکو کردن و نیکوئی
نسبت دادن و محاسن جمع بحسب
اش هو اسم بنی علی تفعیل
و کتاب المحاسن ضد مشق
محاسن مبنیا للفاعل از اعلام است
محاسنة نیکوئی فخر کردن با کسی
استحسنه نیکو شمردن زاد نیکو
داشت و منه الاستحسان عند اهل
الرای
ح س ن س
حسنس بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن صندان
ح س و
حسوا بالفتح نگاه و هر چیز چشیدنی که
از ان توان اشامید
حسوکمدو بمعنی حساست و
مرد بسیار اشام
حسوة بالضم اندازه پر دهان
از حسو لسینه و احسوة جمع
احاسی جمع الجمع و یکبار اشامیدن
و بالفتح اصح
حساء و یقصر بمعنی حساست
حسینة بمعنی حساست
حاسو الذهب لقب ابن جندع
لانه کان له اناء من ذهب یحسو
منه
ن حسا الطائر الماء حسوا اب
خورد مرغ و نوشید شرب الطائر
و یوم کحسو الطیر رود کوتاه و
حسان بدا المرق اشامید شوربا
را اندک اندک
احسا المرق خوردن اندک شوربا
اندک اندک
حسا المرق بمعنی احسا المرق اش
تحسی المرق اشامید شوربا را

امذ اندک نهمله
احتسی المرق ای تحسی المرق
ح س ی
حسو بالفتح و یکسر و حسی کالحصا
خرد درد زمین نرم کرباب
نرد یک باشد و ابی کدر یک فرو
خورده باشد و چون ریگ یک
سو کند اب پیدا ید و منقطع
نشود احشا و حشاجم
حشا کالکتاب وضعی است
احشا ابی است مرغی زاد ابی
است بیمامه و ابکبیشه مر حمامه را
زاد احشا خرشاف شهریست
بر ساحل بحر بین و احشا بنی سعد
شهریست مقابل الهجر و هو احشا
الفراطنة او غیرها و احشا بنی
وهب بن پشام های بزرگ است میان
قرظا و اقصه
منحشا کاوابکشی
ض حشی حشی کند
بیرون آورد اب از زمین اریاب
س حشی ما فی نفسه داشت
ما فی الضمیر او زا
احتشی حشی بمعنی حشی
والعشو ما فی نفسه داشت
ما فی الضمیر او زا از نمود

باب الحاء فصل الشین

ح ش ء
منحشا کمنبر و محراب کلیم درشت
و کلیم سپید خرد که بدان
لنک بندند یا چادری که خود را
بدان در پیچند محاشی جمع
ف حشاه بسوط او زد بر پهلو
و شکم وی تا زیانه و حشاه
بدیهم بر شکم وی زد و حشا
المراة کابد بدن زاد و حشا النار
او فروخت اثر را
ح ش ب
حشیب حشاه سطبر و درشت
حوشب کجوهر خرگوش و کوساله
و روباه نر و ستور تهیکاه

آمده و برآمده از اضداد
راست شکال گاه دست و پای
ستور و استخوانی که در میان
دو رویه سم باشد میان اعجف و
وظیف یا استخوان خود مانند
سلامانکه میان سم و ساق و سم
اسب علی استخوان پوندسر دست
و نام مردی و جماعت کروه و
روستا بشبهین و شهرزن
خوشاب و خلف بن خوشاب و
عوام بن خوشاب محدثانند
خوشنه جماعت
آخشبه بخشم اورد او را
اخشب القوم گرد آمدند

خ ش ب

خشبله خیال مانند حشیله
یا یکی از بن دو تصحیف است

خ ش ن

خشن بجذب نام جد پدر
یعقوب بن اسحق بن محمد بن خشن
خوانجا

خ ش د

خشد بالفتح و بحرکت جماعت
خشد ککتف آنکه در بذل کوشش
یاری و مال دریغ ندارد و معین
خشد انکه ابر خشک نشود
و وادی خشد وادی که بی باران
بر پا جاری نشود
خشود کصبور نافه کرد و شیر در
پستان او فراهم آید و انکه خطا
نکند ابن شدن او از یکبار
کشنی کردن کشن
خاشد انکه بجا لاید و شد نافه
را و خوشد بر پا بار خرما و بوشن
خشاد کهاد نهین سخت کبران
اندلس جان دروان کرد و وزمین
کرنا باران بر جها نبات و دجای
نشود ضد
خشاد کشداد وادی است
رجل خشود مرد مطاع گرد مردمان
بخدمت وی شتابند

نض خشد خشدا فراهم
آورد
وخشد الزرع همه رویید کشت
وخشد القوم کرد آمدند برای
یاری یا زود رسیدند او را در دفع
زیا فراهم آمدند برای امری
ولعد
خاشد غت منه خشد کرگ جمع
وخشد الثاقة فرو داورد
شیر در پستان
آخشد القوم کرد آمدند
خشد القوم تخشیدا کرد او را
قوم را
مخشد کرد آمدنده قوم
تخاشد القوم کرد آمدند برای مشاورت
یا فی الفور حاضر آمدند برای او
ومجتمع شدند بر کاری و لعد
مخشد اماده و انکه در بذل
کوشش و مال و یاری دریغ ندارد
اخشد القوم بمعنی تخاشد
القوم

خ ش ر

خشر بالفتح کوش لطیف و نابریده
ولعد و نشیمن جمع دران میکنند
است و پر لطیف که بر بر نهند و
سن احشر سنان باریک و
سهم خشر کن لک خشر بالضم جمع
وسالم بن جوسله بن خشر و عبد الله
بن الخشر صحابی اند
خشر بحرکه جانوران خزنده و
کوزه یا جانور زمینی و پوستی
که ملاهو تو را نباشد حشر جمع
وتمام شکار یا بهره نفیس ازان
یا انقد از شکار که خورده شود
و ریم مشک شیر
خشرانی جانوران خزنده و کوزه
یا جانور و بزه زمینی و ثمرهای
دشتی مانند صمغ و عیدان
خشر بالضم سبوس و بفتحتین
لغتیه
وطب خشر ککتف خیک مینا

ویبناک
حاشر کصاحب کرداننده و انذار کننده
انحشر صلی الله علیه وسلم
حشار کشداد موضعی است
حشورة کصبورة استبکاه بر
امده و پر و زال بحل و زن کلان
شکم و ستور کرد اندام استوار
خلقت حشور یکی
محشر کمجلس و یفتح الشین کرد آمدن
جاد در روز قیامت
محشور پر هم پیوسته پر
ن حشر فی ذکره و فی بطنه محشر
وقتی کویند کبر و شکم وی کال
و مسطیر کردد و کذلک حشر فی
رایه اذا اضر ذلک و کان
احشم
وبز حشر بالفتح جلا شدن از
وطن و هلال کردن سنه مال
ستور و مال مردم را
ن ض حشر الناس حشرا کرد
کردم مردم را و منه یوم الحشر و دن
قیامت و نیز حشر را بر پا کردن
و نیز هوجزان و لطیف کردانیدن
و بر انیکیختن و راندن
احشر فی رایه مجهولا ای اغضه
ذلک و کان احشم

خ ش ر ج

خشرج کجعفر جایی در میان سنك
پر ها که آب نوزیک باشد و
کوزه بی بنا باریک کدران آب
سرد کردد و مغاک در کوه مدور
امحان شود و از اعلام است
و سنکهای نرم مانند کلوخ
خشرجة یکی
خشرجة امد و شد کردن جان در کل
وقت مرک و کردیدن او از درد
در نضال و کردیدن او از خورد
حلوی

خ ش ش

خشاش بالفتح خرمابن کوتاه فابالیدم
بی ثمار خشان بالکسر جمع کضیف

وضیفان
وخش کوکب و خش طلحة د موضع
استحلبینه
خش مثلثة تبن و خاشاخ و خاشا
وطاجة جای کاه نهم کانوا یقضون
حوائجهم فی البساتین خشوش و
خشون جمع
خشن بالکسر خری و منه قولهم الحوت
الخشن بالاشر و مندکو است در خرس
خشن بالضم پوشیده در شکم مادر
خشنة بالضم قبه کلان خشش
جمع
وابر خشة نهفته باران
خشاش بالضم کمرابه بقیه جان
در بیمار و بریخ خشاشة بالهاء
کذلک و یوم خشاشان روز نهای
جنك بر زانست
خشاشان تفعل کذا بالضم
ای قضاء الله
خشاش بالکسر جوالیکه دران
خشیش باشد و خشاشاه ای
جانباه
خشاش کرسان کردان ندکان خشیش
محمد بن عبد الله خشاش محدث
است
خشان بالکسر قبیله است منه
بن مالك و حمد الله بن مالك و
خشاء و هرون ابنو مالك بن عمرو بن
تمیم و کعب بن عمرو بن تمیم
خشاء بالضم اطلی است سمبنه
بوطر اوه بور شهداء
خشیش کامیر کیاه خشك درزا
خشیش کویند و بمثال خرج الولد
خشیشاء ای ابساء و نام زاهد
موصلی
وهیب الله بن خشیش ناظر الجیوش
حدث
خشیش بن عمران کرد از قبیله تمیم
است و خشیش بن هلال از
بنیله بجیله و خشیش بن عطاء
از بنیله کنانه و خشیش بن

و فوض کذلک ایضا
حَشّ بالفتح جای دب بی الحشیش
و بی یا خیر
حَشّة بالفتح دبو محاش جمع و در بی
بی الحشیش
حَشّ بالکسر آشکا و اهنین و
دلاو و دو کلیم سطبر یا کلیم کردد
وی حشیش هند و بایمعنی بفتح
بهم اضح اشک داس علف درو و
کسره اضح و در بین بی الحشیش
و فراهم امد نکاه پلیکه مردم و
ستور و جوان و یکسر و هو حَشّ
حَرب او فروند ده آتش جنکت
حَشّة بالکسر آتش کاو اهنین و
ایچه در وی کاه نهند
حَشّاش پشه زن جای طعام
در شکم که نزد یک سبد رفتن
و چرب و ده ستوران و مذکور
است در ح ش ی
ن حَشَّ الله حَشّا افروخت
آتش را و کاوید و حَشَّ الید
شل شد دست و حَشَّ الوَرِیدُ
خشک کردید نهال خرما و حَشَّ
الفَرَسُ تیز رو کردید اسب و
حَشَّ الحشیشَ درو دان زا و حَشَّ
فلانًا اصلاح حال وی نمود و حَشَّ
المالَ انبوه مال زا و حَشَّ نَبْتًا
بعیر او به بخشید او را شتر و
حَشَّ الصَّیدَ فریفت شکار را
از دو طرف وی و حَشَّ العُشْبَ
کیاه زا بسیار شد و منه المثل
لَحْشُکَ و زُوِیَّ و رخو کوی
کوئید که بمحسن خود بسنده کند
بفتح حَشَّ هر نبرد چنانیدن
ن ض حَشَّ الوَلَدُ البَطْنَ
خشک شد بچه در شکم و بضم
الحاء
اَحَشَّتِ الیدُ شل شد دست
خشک کردید و لحَشَّ فلانًا یارا
داد فلان را در بریدن و کردن و درو
حشیش و لحَشَّ الکلأَ ان نهد

با لیدکان زا بریدن نتوانند
و لحَشَّتِ المرأةُ فَخِذَیْها شد بچه
در شکم زن مرأة را بحَشّ بفتح سند
و لحَشَّ الشَّعْرَ الثانیةَ بار دیک سافی
کردانیدن پیه ناقه زا و احَشَّتْه
عن حاجته اعجلته عنها
احَشَّ الحشیشَ جست و فراهم اورد
ان زا
مُسَحَّشة ناقه که مسافتها پش بار دیک
باشد بجهت سطبری و بی پیه
استَحَشَّتِ الیدُ شل شد دست
و استَحَشَّ الشَّعْرَ الثانیةَ بار دیک شد
کردانیدن پیه ناقه زا و استَحَشَّ
نشنه کردید و استَحَشَّ الغُصْنُ
دراز شد شاخ و استَحَشَّ علیها
المرأةُ کفها سطبر شد ساعد زن
تا که دی خورد و نمود در برابران
حَشْحَشوا بجنبیدند و پراکنده
شدند
تَحَشْحُشٌ پراکنده شدن و جنبیدن

ح ش ط

حَشَطَ محرکه چیزی از وی چیزی
بر داشتن تا بر هنه شود و جل
از پشت ستور بر کردن و پوست
باز کردن و الفصل من ضرب

ح ش ف

حَشَفٌ بالفتح نان خشک
حَشَفٌ محرکه بد زبن خرما و خرمای
ضعیف بی هسته یا خشک و بی
المثل حَشَفًا و سُوءَ کیلة ای تعطینی
حَشَفًا و تُسِیءُ الکیلَ و پشان رخصا
و بکسر الشین
حَشَفَه بالتحریک مهر زنه تا اخر حیات
و بیهای کشکه بعد درودن
تا بی مانده باشد و پیرزن کلان
سال و غیر خشک اردو دیشو
کدو نای کلوی مردم و شتر را بد
و صفرة املس کمر کوزان کردن زمین
مزم باشد یا حفرة که در دو دیوار
حَشافٌ کتاب جمع
حُشافة کثمامة اب اندک

حشیف کاه بر جا مانده
اَحْشَفَتِ النخلةُ خشف بار اورد
حَشِفَتْ عینه پلکهای چشم برهم
نهاده از رخهای مژکان دید
تَحَشَّفَ الرجلُ جامه کهنه پوشید
مُتَحَشِّف بعنت ازان
آنف مُسْتَحْشِف بینی کرفتران
نخنید
اِستَحْشَفَ الاذنَ خشک کردید
کوش و تر بخید و کذلک اِستَحْشَفَ
الزرعُ و نیز اِستَحْشَافٌ جامه کهنه
پوشیدن

ح ش ک

حَشَکَ محرکه دیبی پر پشمی پشان
یا زود کرد امدن شیر دران و
فرع سخت
حاشِکٌ جمع و رباح حواشِکُ
باد کها مختلف الهب و باد کند
یا نرم وست و نخلة حاشک
حزنابن دیبها باد و قوس حاشک
کمان سخت
حشیکة کفیز جوکه دبستور دهند
لغتیث در حسیکة
حشاک کتاب چوبی که بدان دفن
بزغاله بندند تا شیر نخورد
حَشّاک کشتاد نام جوی
حَوشکا بچه شنودار کوشه خانه
وجای

ض ح ش ک

ناقة حَشْکاء ناقه را چندی ناکرده
امد شیر در پستان وی و
حَشَکَتِ الثمارُ بی اب کردید
و حَشَکَتِ النخلةُ بی اب بار نشد
حزنابن و حَشَکَ القومُ کرامند
و حَشَکَ نفسُه تا سه بر افتاد
او را و حَشَکَتِ القوسُ سخت کردید
کمان و حَشَکَتِ الثمالةُ باران
ریزه باریدن اسمانا و حَشَکَ البَحْرُ

ای ضعفت و اختلفت تمامًا بها
و حَشَکَتِ الناقةُ لبنها خشکا با
لفتح و حشوکا کرد او رد شیر در
پستان
ناقة حَشُوک کم شیر و بعنت ازین
س حَشَکَتِ الدابةُ جو خورد
ستور
اَحْشَکَ الدابةَ جو داد بستور

ح ش ل

حَشَلَ بالفتح فرو مایه در هر چیزی
حَشیلة کفیز عیالمانند
حَنبلة یا بکی ازین دو ضعیف
است
ض حَشَلَه فرو مایه کرد او را

ح ش م

حَشَمٌ محرکه عیال و قرابه و چاکران
مرد و کنان وی از اهل و هم کیشان
کز بجهت وی غضب کنند بر دیکران
و لحدم جمع دران میکانند
یا احشام جمع و جویندکان
حَشَمَه الرجلُ محرکه خاکران مرد
و کنان وی از اهل هم کیشان که
بجهت وی غضب کنند بر دیکران
حِشْم بالکسر از اعلام است
حِشْمة بالکسر شرم و انقباض
از کسی
حُشْم بضمتین صاحب حیای
دینا
حُشُمة بالضم زن رحق و حوشت
و قرابت
حُشُوم مانند کی و انقباض و
دینکی و جویندکان
حَشِیمٌ کاهل صاحب حشمت
حَمِیم کمیدر از اعلام است
اَحْشَمَ الرجلُ بالفتح حشم و
حَشَمًا هم کیشان و مهمانان
ض حَشَمَه خجل کرد او را و شرم
داد و شوانید ایچه مکروه شمرد
ان را و یفعل بضم العین لغة
فیه و حَشِمَ حُشُومًا فهو حَشِمٌ بعد
لازمی و حَشَمَ الدابةَ زبر شد

شوجوداون مر
شرکس رون

وکلان شکم کردید ستور بخراد
باول بهار و ما حشم من طعامنا
بخورد از طعام ما و ما حشم الصید
بیافت شکار را
س حشم خشم کرد بر و حشمه بخشم
او را و او را
لحشمة نشوید را و او را خجل کرد و
شنوانید او بچه مکروه داشت او را
و بخشم او را و او را
حشمه و بخشم او را و او را
بخشم تنگ داشتن بقال انی لاحشم
منه ای انذم منه و استحیی
رجل محشم مرد با حشمت
احتشم منه و منه شرم داشتن از
وی و نیز احتشام بخشم آوردن

ح ش ن

حشن مرکب پوشیدنی از پوست شیر
حشنة بالکسر کینه
حشان بالضم اطمی است مدینه
و مذکور است در ح ش ش
س حشن السقاء حشنا مرکز پوست
کردن خیک و چرکین کردید از بیرون
بودن شیر در آن
احشن السقاء بیشتر کرد در شیر خیک
تا بوی کرد و چسبید پر از پوست
شیر در آن
تحشن بر رفتن و کسب کردن
تحاشنه با هم دشنام دادن
محشن بکسر میم خشم ناک

ح ش و

حشوة بالضم شتران دیزه و مردم
خرد و فرومایه و زیادتی در
سخن و سخن نیاده و نفس مرد و
اکثر بالش و جز آن
حشوة البطن بالضم و الکسر روده و ما
و ما اکثر حشوة ارضها ای حشوها
و دخلها و فلان من حشوة بنی
فلان بالکسر یعنی از رذال ایشان
است
حشوة بالفتح منسوبان فرقها اند
معتزله و شیعه و مرجیه و جبریه

فصل الخاء

و خوایج
حشاد دون شکم احشاء جمع و
ناحیه
ارض حشاة زمین بسیار جنبر
حشیة کعنیة موشک و نهالی که
بچه را حشا یا جمع و با الشخه کردن
بر پشت یا سر بر بندند تا
کلان نماید
حاشیه دیزه از شتران و مردم
خرد و فرومایه
تحشی بالفتح جا طعام در شکم
محشی بالکسر با الشخه کردن بر
پشت یا سر بر بندند تا کلان
نماید
محاشی جمع
ن حشاه زد بر شکم او چیزی
خشوا بالفتح اکندن با الش و جز آن
آناه فما التبلة و ما الحشاه نداد
او را شتر بزرگ و نر دیزه
احتشی الشوء پر کردید و احتشت
الحشیة و با الحشیة در خود پیچید
ان را و بر را احتشاء پذیرفتن خود
کردن حائض

ح ش ی

حشی کرحی انچه درون شکم باشد
از بکر و سپرز و شکنبه و مانند
ان یا انچه مابین استخوان پهلو و
سر پشت یا مابین ظاهر شکم و کمر
و میان مرد و ناشکرانه و ناحیه
و کاریقال انا فی حشاه و موضع
است نزدیک مدینه
حشی کغنی کیاهی کریخ ان پوسید
و بوی کرفته باشد یا کیاه خشک
حاشیتکرانه جامه و جز ان و اهل
مرد و کسان و دیه و ناحیه مرد و
سایه وی حواشی جمع
و عیش رفیق الحواشی ای رغد
و حاشیتان ابن مخاض و ابن لبون
س حشی حشی ناسه بر افتاد
او را حشی ککف و حشیا کعطشان
نعت مذکر از ان

و حشیة و حشیاء نعت مؤنث
و حشی الرقاد کجیبد اندرون
خیک چرم مانندی از شیر کرد ان
بمنشود بوی بدان
ارنب محشیة الکلاب کمحدثة
خرکوش ناسه بر افکن سکان را بر ان
تحشی منهم فلانا استشناکرد فلان
را از ایشان و تحشی کفت حاشا
فلان و تحشی من فلان نشناخت
از وی
حاشا منهم فلانا استشناکرد از
ایشان فلان را
و حاشان و حاشا لک بمعنی دور
باد و حاشا لله ای معاذ الله و کذلک
حاش لله بالالف نیز حاشا ان
حروف جار است مانند حتی
تحاشی بکبوشیدن

باب الحاء و فصل الصاد

ح ص ع

حصاصا ضعیف خرد حصاصا کان
ف س حصا الفیق حصا شیر
مکید کودک ناپر کردید شکم وی
و حصا من الماء سیر باشد
و حصاص الثاقة اشتد اکلها او
شرها او کلاها و حصاصها اثر دا
بوی
احصاص اکلیبار اکردانیدن را

ح ص ب

حصب سخر کردن سنک دیزه و هیزم
و فرو ریختن اتش از هم باشد
یا هیزم را حصب نکویند ما دام
کر اتش از وی افروخته نشود و
انقلاب جله از کمان و حصبة محرکة
سنکریزه و یکی از ان و این نادر
است و نام مردی
حصبة بالفتح و محرک و کفرحه
سرخه و لیلة الحصبة بالفتح
شبی که بعد از ایام تشریق است
حصب ککتف شیر کرد از سردی
مکدر و کریه بر اید
حصیبة کفرحة باد سخت کرسنک

دیزه بر دارد
و ارض حصبة زمین سنکریزه
ناک
حصب الحمام سنک دیزه محصبة
کقصبة یکی
حصبا با الکبر جای سنکریزه انداختن
یعنی کرانرا محصب هم کویند
احاصب باد سخت که سنکریزه
و خاک بر دارد و دیزه های برف
و یخ کرانرا هم دیزد و ابر کرد برف
یخ بارد و سنکریزه
حصیبة کزیر موضعی است
بیمن نافت نساء حسنا و منه
اذا خلت ارض الحصیب فمرتع
و بریدة بن حصیب صحابی است
و محمد بن حصیب بنیره او است
ارض محصبة کمقعدة زمین
سنکریزه ناک
تحصب کیضرب قلعه از بالا در
ازان قلعه است سیبل مقرون
و ثابت بن ابراهیم که محدث ان اند
و مثاثة الصاد احی است بین و
در لغتهم یحصبی مثلثة الصاد
کویند

ض

ضحصبه حضبا انداختن
بر کی سنکریزه و حصب الرجل
بالارض فتبر زد کردن مبین و
حصب المکان سنکریزه کشتن
در جا و حصب عرض صاحبه
اعراض کرد از وی و نیز حصب
و هیزم انداختن در اتش
س حصب جلده حصبا مرکه
سرخ بر اورد بپوست وی و حصب
بجهول کرفتار شد بعلت سرخه
محصوب و نعت مشتق از ان
احصب الفرس سنکریزه انداختن
اسب هم در رفتن و احصب عن
صاحبه اعراض کرد از وی
محصب کمعظم شعبی است میان
مکه و منی که بوی ابطح میرود
و جای سنکریزه انداختن بهنی

وکرفتاد

۱ آکنه بفتح ثاء و نون جمع بثرات و بثور مانند آن و در بالش و نهالی کنند و مخلوط و میان استر و ابره کذارند

۲ ناسه ناسه و ناسه اصطلاحی و بی دانده و طلاق دهنده و بیره شدن روی از قفا و عم

وکرفتار بعلت سرجه
حَصَبَ المکان سنکریزه کشید
در مکان وحَصَبَ القومُ عن
فلان روی کردانیدند از وی
وبزرخصیب باضی شب خشن
در مصبک ما بین مکه ومنی است
تحصّب الحمام برامد کبوتر بسوی
صحرا وطلب دانه
تحاصبوا با یکدیگر سنکریزه
انداختند

ح ص د

حَصَدَ محرکه زیاهی است وکیاه
خشک وصنعت دیزه کاری
درتاروها وریسمانها وزرعها
وزرع حَصَدَ کشت درود
حَبْلٌ حَصِیدٌ کتف درس محکم
نافتد
حَصَدَ بالفتح هنکام درود
کشت وبکردیاهی است که
از خوردن آن کوسپند را علت
حماط تا رض کرد درود زراعت
درود
زرع حَصِیدٌ کاهیر کشت درود
وکذلک زرع حَصِیدَةٌ وحبل
حَصِیدٌ درس محکم واستوار
نافتد وکذلک الاوتار والدروع
ونحوها
حَصِیدَةٌ کفیزه زیر ای زراعت
نرود یا بلز بین کرد اس بدان
رسیدن نتواند وکشت درود
وکشت زار
حَبْلٌ مُحْصَدٌ درس محکم نافتد
زرع مَحْصُودٌ از وه تنک حلقه
ومحکم نافتد وشجر مُحْصَدٌ
درخت بی بار
مِحْصَدٌ کبر داس
زرع مَحْصُودٌ زراعت درود
ن حَصَدَ زید بمرد
س حَصِیدُ الحَبْلِ حَصَدًا
محرکه سخت نافتد شد وکذلک
حَصِیدٌ بالکسر وحَصَدٌ محرکه

استعکست الصفة فیهما
ن ض حَصَدَ الزرعَ حَصْدًا
وحِصَادًا بالفتح درود کشت را
بداس وکذلک حَصَدَ النباتَ
حاصد نعت منه حَصَدَةٌ و
حُصّادٌ جمع
مُحْصَدٌ کمکرم زراعت نا درود
خشک شده وحَبْلٌ مُحْصَدٌ
رسن محکم نافتد شده وحَبْلٌ
مُحْصَدٌ الرای مرد استوار در رای
اَحْصَدَ الزرعُ بهنکام درو
رسید کشت وبدرو آمد
واحصد الحبل سخت نافت
رسن را
اِحْصَدَ الزرعَ درودان را
بداس حَبْلٌ مُسْتَحْصَدٌ رسن
محکم نافته شده
اِسْتَحْصَدَ خشم کرفت وتحصد
الزرع بهنکام درو رسید کشت
مُسْتَحْصِدٌ بالکسر نعت است
ازان واستحصد القومُ
کرد آمدند ودرنافته شدند با
هم واستحصد الحبل استوار
کردید رسن وتافته شد

خ ص د

حَصْرٌ محرکه تنک دلی وبخل و
بستکی در سخن
حَصِرَ کفرح بخیل ومرد را زر را
حُصِرٌ بالضم شکم کرفتکی
حُصَرٌ بالضم لقب شیخ القراء
علی مقری بن عبد الغفور وبرهما
الدین ابو الفتوح نصر محدث
ابی الفرج وبزلقب جماعة اند
حسن حصاری بن حبیب
محدث شد
حِصَاصٌ کحساب وسحاب نوعی از
پالان شتر وان با لش مانند
باشد کبر شتر افکنند وپیش
وپس او بلند کنند وبر انسوار
شوند وبالکسر پناه کاه از دشمن
ترا نیز کاه دارد

حَصَاصٌ کشداد نام جماعتیست
حَصُورٌ کصبور مرد تنک دل و
ناقه کم سوراخ پستان تنک
باشد ومرد یکه از جماع پرهیز
کند با وجود قدرت یا مرد با
داشته شده از زنان یا انکه
بزن رغبت نکند وکرد اینها
نکرده ومرد بریده ذکر وخصیه
براورده ومرد بخیل وترسان
باز ایستنده از چیزی ونهان
دارنده زان
حَصِیرٌ کامیر مرد تنکدل وبوریا
ورکی یا کوشت پاره کم مانند
وبهنا باشد بر پهلوی شتر
تا شکم وی او العَصَبَةُ التی بین
الضفاق ومقط الاضلاع و
پهلو وپادشاه وزندان وبند
ومنه قوله تعالی وجعلنا جهنم
للکافرین حَصِیرًا وکوهی کم در میان
درسخن وراه واب صف مردم
وغیران وروی نهین حَصِیرَةٌ
وحُصُرٌ جمع وجوهر شمشیر باد و
سوی ان ومرد بخیل وانکه از
بخل شراب نخورد وکوهی است
مرجهینه را یا کوهی است بدلا
غطفان ومنسوج وبافتران
هر چیزی وجامه رودی یا نقش
کربینده زاد رشکفت افکند
وواد یست وحصنی است بیمن
وقام ابی ازابهای نجلی
ودو الحصیرین لقب عبد الملک
بن عبد الاله کعلم بدان جهت
کراورا دو بوزینه یا فرانهاده دادند
خرما بود یکبار بر رود دیکری را
برپشت داشته در کوه شد را
دشمن اشد
حَصِیرَةٌ کفیزه جای خرملغشک
کردن وکوهی پاره در از کرد
پهلوی اسب از لاغری پدید
اید وحارث بن حصیرة محدث
است

حَصِیرٌ کحصیر حرز وش
حَضِرَ کعلم نزد کم سوراخ فراخ و
بسته باشد
مَحْصَرَةٌ بالفتح هر انچه بر بینی ودر
زابروی نهاده در آفتاب
خشک کنند
مِحْصَرَةٌ بالکسر بعنی حصار است
کر نوعی از پالان شتر باشد یا
پالان خرد
تغیر حَصُورٌ شتر یکه بر پشت
وی حصار بسته باشد
ن حَصَرَهُ واو رسید همان
زا وفرا کرفت
وحَصَرَ القومُ بقلان محاصره
کردند وی را وحَصَرَ التجهل
مجهولا حُصِرَ بالضم مفعول او
شکم مرد محصور بغشاء زا
ض حَصْرٌ حَصَرًا بالفتح
تنک کردن بری واحاطة کردن
وبزحصر زا زداشت کردن کسی را
از سفر وچیزان وحصار شهر
بتن
ک س حَصِیرُ الناقة تنک
شد سوراخ پستان ناقه
س حَصِرَ حَصَرًا بخیل کردید
وشکم او شد وحَصِرَ الرئة
باز ماند از جماع زن وحَصِرَ
بالقراءة بشد بر وی سخن
وخواندن نتوانست کل من
امتنع عن شیء ولا یقدر علیه
فقد حَصِرَ عنه
وحَصِرَ بالتین نکاهداشتن زا
حَصِرَةُ المرض باز داشت او را
بیماری از سفر همانندان و
کذلک حَصِرَةُ البول وحَصِرَةُ
العدو محاصره کرد او را دشمن
وتنک کرفتن بری
وحَضِرَ الناقة تنک شد و
پستان ناقه وبزا حَصِرَةٌ بفتح

حباط بس شکم

مُحْتَضِر شیر گرسنه باشد
حَیْضَة احصار از شرمبستن
حِصَاء و حَاصِر گیر احصار
کردن بجنگ

ح ص ب

حَصَبَة تنگی و بیچارگی

ح ص م

حَصِم کوزج خوما که هنوز پخته
نباشد و مرد سخت بخیل که خرما
خام نگذارد و خورد سیر انکور
اکران زاد و ریسمان خشک کرده سفر
تمایند و در حمام بریدن مانند
قوت بخشد و بدن سرد گرداند
و حدوث حصف زاد ان
منع کند و خار اهنین که بدان
دلو را از چاه برآرند و کوتاه باکه
و برنازهٔ انار درشتی و فروتنی
از هر چیزی
و عَوْرَة یحضر می تبرد حصرم از صفرا
روایت کند
مُحَصْرَم مرد سخت بخیل و کم خیر
شاعر مُحَضْرَم لغتیست و مُحَصْرَم
و نَبْت مُحَصْرَم مسکر منتشر غیر
مجتمع از شدت سرما
حَصْرَم الفِرَبَة پر کرد مشک را
اناب و حَصْرَم القَوْس سخت
بزه کرد کمان را و حَصْرَم القَلَم
تراشید قلم را و حَصْرَم الحَبْل
سخت تافت رسن را و بین
حَصْرَة بخیلی

ح ص ص

حُصّ بالضم گیاه اسپرک یا نوعی از
حُصُوص جمع و دانهٔ مروارید
حِصَّة بالکسر هر حصص جمع
حَصَصْر محرکه موی بهنگی از
سر
حاصّة علیکه موی سر بریزاند
و بیتهم رجل حاصّة ای مُحَصَّصُ
او ذات حِصّ
لحصّ روشنکدن آفتاب
روشن و آسمان صاف باشد

و شهشیر تیز جوهر و بدیمن
و رجل لحصّ مرد موی رفته
از سر
و طائر احصّ الجناح مرغ کبر پرها
باز وی و موی رفته را شد
و الحصّ و شبیه بدو موضع است
بتهامه و دو موضع است بحلب
و الحصّان بند و خر
حَصّان زن موی رفته از سر و سا
بی نفع و بی چیز و زن بدبین و
باد صابی کرم و غبار و نام اسپ
سراقة بن مرداس و حزن بن مرداس
حَصَاصَة هی اشتر دیک مصر
ابن میّادة
حُصّ بالضم کوشش بیخ کرده
دم جنباد و بیدن حزه و تیز شدن دندان
بیدن سخت تیغ یا آلت و الحصاص
و کر
حُصَاصَة کشمامه اچه با فی مثانه
بعد رودن انکور
حصاصا خاک
حصیص کامپرعد بقال
حَصِیصَة مهم کذا و بطنیبشار
عبد القیس و فرس حَصِیص
اسپکه موهاش ندی باشد روی
رفته باشد و شعر حَصِیص
موی بیخته و رفته
حَصِیصَة بن اسعد کسفینه
شاعر است و الحَصِیصَة ما فوق
شعر الفرس
حِصْحِص بالکسر خاک و سنگریزه
حَصْحَاص کمداح خاک و قبر
حَصْحَاص بینی سربع که فوق ندارد
و ذو الحصحاص کوهیست شرف بر
ذی طوی
ن حَصَّ راسه حَصَاصَة سرموی
سر او هو یحصّ ای کا یجز احدا
و نیز حصّ هر دو از یکدیگر انقیاد
حَصَنی منه کذا و نیک دو بدین
و کم و ناقص کرد انیدن چیزی را
احصّه زاد او از امهر وی و

احصّه عن ابنه معزه کرد او را از
کار
حَصْحَص اشتر محیص بصاحبه و باشد
محاصّة بهره بهره کردن میان خود
تحاصّ الغرماء قسمت کردند میان
خود ها مال را
انحصّ الشعر رفت موی و انحصّ الذئب
بریده شد دمش و فی المثل انا ذئب و
انحصّ الذئب بی دنب کسی گوینده که
مشرف بر هلاک بوده نجات یابد
حَصْحَص بالعذرة کرانداخت
و حَصْحَص بالسلح ریخت و
حَصْحَص الشیء هویدا شد و بین
حَصْحَصَة پیدا شدن حق از باطل
و جنایندن چیزی و چیزی
تا استوار شود و شتافتن در
رفتن و کاویدن خاک را چیزی
زاتُ الحاح کردن بکسی و دو
زانو نهادن شتر برای بر خاستن
و رفتار بند و رفتن ان و جنایندن
بیدن چیزی و برکردانیدن
ان در دست
تحصحص رجیسید بزمین و
مبهوت شد

ح ص ف

حَصَف و رکردن و بپایان رساندن
و الفعل من ضرب
حَصَف محرکه کرک خشک
حَصِیف کامپر مرد درست خرد
و ثوب حَصِیف جامهٔ محکم بافته
فرس مُحَصَّف و مُحَصَّف کبرد
مصبّح اسپ شتاب کننده
یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا کام
حذر نهنده بجهد و فتن بشتاب
س حَصَف جلده حَصَفًا
مثل اشد بکرخشک
ل حَصُفَ الرجل حَصَافَةً الشو
عقل کرد ید
فرس مُحَصَّف کمحسن عجنی
فرس مُحَصَّف است
احصف الامر استوار کرد کار را

و احصف الحبل استوار بست
رسن را و احصف الثوب بنیک
بافت جامه را و احصف الفرس
بشتاب کنشاسپ و کذلک
احصف الرجل یا احصاف یعنی
کام نزد یک نهادن باشد بر فتن
بشتاب و دور کردن و بپایان
رسانیدن
استحصف استوار کردید
استحصف الزمان علیه سخت
شد و دشکار بر وی
و استحصف الفرج خشک و
خشک شد وقت جماع
فرج مستحصف لغتست
ان

ح ص ل

حَصَل محرکه و بالفتح غوره خرما
سخت ناشده یا غوره سخت و
کرد و شکوفه زرد خرما حصلة
یکی و تلخ دانه و مانند ان که
از کندم برآید چون پاک کنند
و کندم و جو باقی مانده در خوشه
بعد بباد دادن
حاصل از هر چیزی آنچه ثابت و
باقی ماند بعد رفتن ها سوای
ان
حُصَالة کشامة کندم و جو باقی
مانده در خرمن بعد بباد دادن
و تلخ دانه و جز ان که از کندم بر
اید
حَصِیل کامپر کاهی است
حَصِیلة کفیتة تمیز ها حاصل
و بقیهٔ حصائل جمع
حَوْصَل کجوهر چینه دان مرغان
و مرغیست بسیار خوار بزرگ
حوصلة حواصل جمع و مقر
اب در تک حوض و کوسپندی
که ما فوق ان وی کلان باشد
حَوْصَلة چینه دان مرغان و
تشدید لام حواصل جمع و بن
شکم تا نها دار هر چیزی و مقر

شاعر مُحَضْرَم و مُحَصْرَم کرواز
شمرا گویند بکه انکه
جاهلیت و اسلام را دریافته
و در هر دو عالم شعر گفته
بنی مانند کعب بن زهیر و
حسان بن ثابت و دیگری
انکه بنی امیه و بنی عباس
بعد و هر دو طایفه را شاعر دانند
بنی مانند رؤبة بن العجاج
و ابنش او فرج الهمج
المحصن

اب دزنك حوض
حوصلاء بفتح الفاء ممدودًا چینه دان مرغان ومعرفة موضعی است
حیصل بالفتح باد نجان
محصول بمعنی حاصل است
محصلی بالکسر اهل کهبدان نیز نراشند یا صواب اتجاه مجهول است
ن حصل حصولا ومحصولا حاصل کردید وحصل علیه من حقی کذا ای بقی
س حصلت الدابة زود کرد شکم شود از خوردن خاك یا سنگریزه که بر کیاه بود وحصل الصبی شد سنگریزه در انبیز کودك
احصل النخل غوره کرد خرما بن
محصلة کحدقة زن که خاك معدن را بیزد کند در الب در رحا محصل کذلك
حصل النخل تحصیلا غوره کرد خرما بن یا شکوفه زود او رد
ونیز تحصیل حاصل کردن دوبر اوردن دراز کان واصله تمییز ما حصل وتحصیل الکلام رده الی المحصول
تحصل کرد امد وثابت کردید
محصوصیل کخنوشیدن انکبرین شکم وی کران باشد مانند شکم زن باردار
محوصل بمعنی محصوصل است
حوصل الطائر پر کرد مرغ چینه دان را از دانه یقال منه حوصلی وطیری
احوصل خم کرد کردن وبر اورد چینه دان
ح ص ل ب
حصلب بالکسر خاك
ح ص ل م
حصلم کزنوج خاك
ح ص م

حصوم کوزننده
حصیم سنگریزهای خورد
حصماء ماده خرنیز دهنده
محصنة بالکسر خایسك اهنکران
ض حصم بها بنیز داد وکوز زد یا خاص اش بنیز داد از اسب
لا تحصم العود شکسته شد چوب
ح ص ن
حصن بالکسر بنا وجای استوار کدرون ان ریسمان نتوانند
حصون وحصان وحصنة جمع و هلاك وسلاح وبیت یك موضع است از اعلام اشت
ابو حصن حیی اشت وابو الحصن روباه
حصن مشلثة بارسا کردن زن
حصان بالکسر معرفة نام شهری وقلعه استوادی لیته
حصنی منسوب است بان حصان کسحاب درة وامرأة حصان زن پارسا یا شوهر دار
حصن بضمتین وحصانا نتجع
حصان بالکسر اسب نر وبجیکی نیم ان چه بزدایند حصن لکعب جمع
حصانیة نام غیبت
حصین کامیر استوار کرکس
وی قادر نباشد واز اعلام است
درع حصین زره محکم واستوار
وکذلك درع حصینة وابو الحصین عبد الله بن عاصم تابعی است
وابو الحصین عبد الله بن احمد استاد نسائی است وابو الحصین واعی ومحمد بن اسحق بن ابی حصین محدثانند
حصین کزبیر از اعلام است
ابو الحصین روباه
حواصن زنان باردار
احصنة پیکانها
محصن کمنبر فحل ونر پیل

وحصن بن درع صحابی است
ل حصن حصانة استوار شد حصانا وجزان واصله
المنانة وحصنت المرأة حصنا مثلثة زپارسا کردیدن یا شوهر کرد
امرأة حاصن وحاصنة وحصانا بغیر هاء وحصان
جمع
رجل حصن ککرم مرد پارسا
احصنه استوار کرد اینید از او
نکاه داشت واحصنه الزوج یارسا کرد اینید مرد را واحصنت المرأة بارسا کردیدن وهفتم کردیدیا شوهر کردیا بارد ارشد
امرأة محصنة بکسر الصاد وفتحها بغت اشان ان واحصنها الجبل هفتم کرد اینیدان را شوهر
احصن الرجل زن کرد
محصن کمکرم بغت اشان
حصنه استوار کرد اینید از او
در حصن کرد وحصنها الزوج
هفتم کرد اینید از او شوهر ونیز
تخصین نجابت اسپ کرد اکرد
شهر را بر اوردن
تحصن حصار کردید وتحصنت المرأة پارسا کردیدن یا شوهر کرد ونیز تحصن نجابت اسب دید
حصن شدن
ح ص ف
حصوف بالفتح درد کردن رو دها
وبار داشتن والفعل من باب نصر
حصی سنگریزه حصایکی
حصیات وحصی جمع وحدیا بیها
حصاء کبیر منجد کهسو سنگریزه
کرد دد رمثانه بحجة استعمال
غذا اکثر از حد وعقل ودای وهوش وحصاة المسك قطعه سخت که در نافه مشك باشد
حصوان محرکة موضعی است بیمن

حصی کغنی مرد بسیار خرد مند
ارض محصاة زمین سنگریزه ناك
ض حصیته زدم او را بسنگریزه وحصی الرجل مجهولا سنگریزه کردید کبیر در مثانه مرد
س حصی الشوء اثر کرد در ان وحصیت الارض سنك ریزه ناك کردیدیدن
احصاه احصاء شمردن او
نکاه داشتن یاد یافتن ان را وحفظ نمودن
حصاة تحصیة نکاه داشتن را وپناه داد
تحصای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض
ابیض حضی کامیر سخت سپید
محضا کمنبر ومحراب چوب اتش کاو
ف حضا النار افروخت اتش را یا کشادن ان را تا نیانند وحضئت النار افروخته کردید لازم متعد
احضا النار بمعنی حضاها است
ح ض ب
حضب بالفتح وکیسر مادری است یا مادر بسپیدیا مادر بابك
حضب بالکسر بانك کمان وبضم
احضاب جمع ودوکوه وکرانه ان
حضب محرکة قدیکی هیزم وفروزنیه اتش از هر چه باشد
حضب کمنبر چوب اتش کاو ونانکه دران کوشت بریان کنند
ض حضب النار حضبا فروخت اتش را هیزم انداخت بران تا زبانه زند

فصل الضاد

حاشیه ۲ نسخه بمبئی مقروء الشهرزوری که بجلس مشهورست له

س حضیت البکرة حضبا بالفتح اذا ضربت بالحضب وهو السوط والحضب ایضا الخرج یوضع فیه الطعام والحضب ایضا الزاد والحضب ایضا الجراب والحضب ایضا الجوع والحضب ایضا الغضب والحضب ایضا الحقد والحضب ایضا الحرد والحضب ایضا الحرد والحضب ایضا الحر

حضور راه و نقیض ابجاست مر جناب
بکر بن کلاب را
حضیر بالکسر اسب بند و لا یقال
حضنا او لغیته
شمس الدین حضاری فقیه بغدادی
است
ن حضر ناغر اه کذا بخطه بر کرده
از ابی
ن س حضر حضورا و حضارا
حاضر امد و شتک نیز اید یقال
حضره و نیز حضاره مقیم شد
بشهری
احضر البوح حاضر کرد اینان را
و احضره اتاه حاضر کرد اینرا نزد
وی ان را و نیز احضاره بدین
اسب
تحضر حاضر شد و بتعدی بق
تحضره الهم
محاضر بن مورع محدث شامی
و حضار شوان و جواب کردن با
هم و یقال الحاضر نزای جاثیه
عند السلطان و برابری کردن دو
دو بدن با هم و نزد پادشاه حاکم شدن
با خصم و غلبه کردن حق کسی را بدن
محتضر بکسر الضاد شهر ابنده
محتضر مرد نزد پادشاه برای وکالت بن
محتضر ای یحضرون حظوظهم من
الماء و تحضر الناقة حظها منه
و یقال اللبن محتضر فضع اناءك
ای کثیر لا فة وان الجن تحضره
احتضر حاضر شد و احتضره الهم
ای حضره لازم متعد و احتضر
بمجهول حاضر شد او را مرگ نیز بن
احتضارا شهری شدن مردم و دیدن
اسب
استحضار و اینه و بخود باز امدن
ح ض ب
محضرب پر کرده شد
حضرب الجبل بث من ذا یاخذ
ثامنا نزاو کذلك حضرب الوتر
ح ض م
حضرمی منسوب بحضرموت مذکور
است در رح ض و حضرموت و مضارع
جمع و از حضارمه و مضرحاضر خیر
نیم و ابن ابی صیغه و حیوة بن شریح
و عوف بن سلیمان و عمر بن جابر و زیاد
بن یونس و از حضارمه کوفه اوس بن
ضمج و سلمة بن کهیل و طیر و
غیرهم و از حضارمه بصره مطر وراق
یعقوب مقری بصره و برادرش
احمد و جماعتی دیگر و از حضارمه
شام جبیر بن نفیر و پسر وی و دختر
بن مرة و نضر بن علقمة و برادرش
محفوظ و عفیر بن معدان و یحیی بن
حمزه و از اعلام علماء بن حضرمی و
حضرمی بن عجلان و حضرمی بن
احمد محدثانند و بغلط حضرمی
بفتح با دیگ و لطیف
حضرمیة لاکنت
شاعر محضرم ای یخضرم بینهما
جاهلیت و اسلام دریافته
حضرم الرجل لحن کرد در کلام و
برکند پوشت بخت و سخت بزد کسی را
کمان را و نیز حضرم ناقه بفتحتین
ح ض ض
حضض محرکة چیزی یقال ما عندنا
حضض و لا بضض
حضنض کصرد و عنود و نوع باشد
عربی و هندی عربی عضاه حولان
است و هندی بهندی ببول شتر گویند
فیل زهر آست هر دو جهاد و ورم
روح و فروح و نفاخات و دمد
و جذام و بواسیر و کزیدن هوام
و غرغر ان انواع خناق و کزیدن
سگ دیوانه را طلاء و شربا بهم
مثقال هر روز با اب نافع و موی بدن
کند و تبخیر آست در دواج اشکم
از ببول شتر نشاند
حضی بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
حضور کصبور کهنه نمی بود میان
قاد سیه و حیره و کوهیست در دیار

حضیض کامیر پشت و پشتی زمین
در دامن کوه و حضیض جمع
و سنگ
حضیضة کسفینة ملك یقال
آخرجت له حضیضی و بضیضه
حضوض کثیر وی همان کوه
حضوض کهبدیای شور است
کانت الحرب بینهم ایام حضاضها
و دوری و آتش
حضوضا اوازهای مردم دون
حضضر کقنفذ نیکا بی است
ن حضنه علیه حضا و حضا
و حضیضی و حضیضی بر انکیخت
او را بر جنگ وی یا حضر بالضم
و حضیضی اسم اشتران
محضض کمعظم طلا کرده شده
بحضض
حضضه علیه یحضیضا بر
انکیخت او را بر جنگ وی
محاضنه یکدیگر را بر انکیختن بر
چیزی
تحاضر بر انکیخته شدن گروهی
احتضنت نفسی حوذ را ناصر
شمردم
ح ض ظ
حضظ بضمتین و کصرد دارو یی
است کمار بول شتر نشاند یا حضو
است
ح ض ف
حضف بالکسر مار
ح ض ل
س حضلت النخلة تباه شد
بن شاخهای نخل و صلاحها ان
یشعل النار فی کرب اصلها حتی یحترق ما
فسد من اینها و سعفها ثم یجود
ح ض ن
حضن بالکسر زیر بغل تا هیکل
و سینه و دو باز و و اینچه مابین
سینه و باز واست و جانب چیزی
و کرانه ان احضان جمع و خانه
کهنه و جای از کوه که بکشتان
برامدن نتوانند و بن کوه و نیز تم
فیهما
حضر بالبحر باج خاج و کوهی است
بنجد و به المثل انجد من زاد
حضنا و به قبیله اشتان نعلب و
اعنز
حضیته کوسپندان ماده
سخت سینه یا سخت سرخ
اصبح بحضنة سوء بالضم یا فتح
شکشت خاطر
حضون کصبور کوشه یک کرک
از دو سر پشتان یا یکی از پشتها
وی دراز تر باشد از دیگری
و کذلك من الابل و النساء و
مردی که یکی از دو خصیه وی
کلان باشد از دیگر و فرج زن
کریك کرانه وی بزرك باشد
از دیگری
ابو یاسا احضین بن منذر
کریم تابعی است
حاضنه دایه و انکه بجای وی
باشد در نعمه بچه و جز ما بن
کرخوشهای خرما دارد و الفلة
الی خرجت کاسها فارقت
کوافیها و قشرت عراجینها
سفع حواضن بچها یهن لازم
گیرنده جای
محضن کمقعد و منزل کجا بچه
بر اورد ن مرغان محاضن جمع
محضنة کمکنسة کاشکلی زدن یك
کابك کبوتران دران اب
خورند
ن حضن الصبی حضنا و
حضانة بالکسر بکنار کرفت
کودك را و او را بکی کرد و پرورش
نمود حاضن لغت منه حضنا
جمع و حضن الطائر بیضه حضنا
و حضانا و حضانة بر هر او
حضونا زیر بال کرفت خایه را
تا بچه برارد و حضن معروفه
عن جریر انه بازداشت بچکی را

کابك
برو زن چابك شبانه
مرغان و کبوتران خانگی

الحما یکان وحضن فلانا عن کذا حضنا وحضانة بفتحهما اذا داشت فلان را از ان وتنها بی وی بان قیام نمود وحضن فلانا عن حاجته باز داشت او را از حاجت وی

ل حضنت الغنم حضنا نا بکسر دو از نر کردن بیکی از دو شان کوسپند از بکری وکذلك حضنت الابل الناقة

احضن بجثی بر دو زانو نشستن واحضن الرجل وبه عیب کردن مرد را

محضن مبنیا للمفعول کار

احضن الصبی در بر گرفتن کودک را یا اذا بکی کرد و پرورد ان را او احضن فلانا عن حاجته باز داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

محضی بالکسر آتش کاو نیرو لا

ن حضا الثوب حضوا لرکت داد اخگرهای آتش نا کرده و مرده

باب الحاء مع الفاء

ح ظ ء

حظاء بالکسر بهشت آب

حظی کامیرم درفرمایه

حظیئة مرد زشت وکوتاه بالا ولقب جرول شاعر

حظاء مرد کالان شکم حنظاوة مثله وکوتاه بالا حنظی کزبرج کذلك

عن حظیئة کعلیطة کوسپند نشاو وفربه

ف حظایه الارض سفیدکه او از بر زمین وحظا فلانا بر پشت وی زد بکف دست و حظا المرأة جماع کردن زن او وحظا بها بزمین زد وحظا بسلحه رمی انداخت

وحظائف القید برزبدها کفك براورد دبك وزبد حدیث المغیرة المغایة حظایل اذا داشا وذمنا

ای دعك عن رأیك ونیز حظه زدن وانداختن

ف ض ح ظ ب

حظب محرکة هیزم وسخن چینی

حظب ککتف مرد خشك لاغر

حظاب بالکسر بریدن انکور وحتی ینتهی الحمة ما یجری فیه الماء

حظاب کشتاد هیزم مرغوش وبعیر

حظابة بر پکه هیزم ریزها خورد

وحظاب خارشت حطاب اشیاء

ان بخاء مجهمة وحطاب بحاء مهملة فارسی ویوسف حطاب شیخ شیبانی

وعبد السید بن عتاب الحطابی مقری العراق وعبد الله بن میمون الحطاب شیخ للامام احمد وابو عبد الله الحطاب الرازی صاحب المشیخة والاستاذ اسماعیل المحدثون

حطابة هیزم کشان

حطوبة دسته هیزم

حطیب کامیر وادی اشبهین و مکان حطیب بجای هیزم ناك

حطیبة مؤنث

حاطب ابی لبنعة کصاحب صحابی است ومنه المثل لامیرهم دون صاحبه وحاطب لیل کرد کننده هیزم در شب وانکه سخن رطب و یابس درهم کوبد

بنو حاطبة بطنی است

حویطب بن عبد العزی صحابی است

احطب کاحمد مرد خشك لاغر

ومرد بدبین حطباء مؤنث

حیطوب نام موضعی

محطب کمنبر داس

ض حطب حطبا بالفتح هیمه جمع کرد وحطب فلانا کرد او را

برای فلان هیزم یا هیزم او را

برای وی وحطب به سخن چینی وی کرد وحطب فی جلبه یاری داد انها را

س حطبت الارض هیزم ناك کرد بدن زمین

احطب المکان هیزم ناك شد جای

واحطب الکرم هنگام بریدن حطب رسید

نافة محاطبة انکه خار خشك خورد

احتطب هیمه جمع کرد یا هیزم کشید

برای کسی و هیزم ریزها خورد

واحتطب علیه الامر دیدبانی کشت در کار

واحتطب الطریق کند باران بسیار درخت را

استحطب العنب محتاج شد کبر بند سرهای ان

ح ط ب

سیف حاطوب شمشیر برنده

ن حطر الجاریة کاشیدن زن

وحطر القوس زه کردن کمان را وحطر مجهولا افتادن بر زمین

ح ط ر ب

محطرب مرد استوار خلقت سخت بنیه

حطرب الرجل قوی سخت پنجه کرد کمان را و پنجه حطرب تنگ معاش و خوی

ح ط ط

حطکی وناز کی بدن وبزمان

حطة بالکسر فرو انداختن کسی چیزی را

هی فعلة من الحط کالجلسة ومنه قوله تعالی وقولوا حطة ای حط عنا ذنوبنا او مسئلتنا حطة ای نحط عنا ذنوبنا فیه لواو قالوا هطا سمعنا ای حنطة حمراء وقام مثا رمضاء دراینجا بیل یا غیران

حطط بضمتین بدنهای نرم و نازك

والحطاط امر اکب السفل او الصوت مراتب السفل

حطاط کحماب میدکهای سرین

وروی که ریزد هد و فرحه نکند

حطاطة زکی و کفك شیر و حطاط الکمرة قرنهای ان

حطاط زکیها بر مرد خرد و دیر و نمودن دل او و هر چیز که خرد داند او را

حطاط بالضم بوی بد و دجال حطاط مرد پیر

حطاط بالضم مرد پیر و مرد پیر کوتاه و مورچه سرخ

حطاطة پکی سنه قول صبیانهم فی اجتماع ما حطاط بطاطیس نخل الحاء

یعنون به التذ وحطاط نهشلی بن یعفر بن ارداس بن یعفر

وحرحط بطاط بطاطیب فربه سطبر

حطوط نازکی بدن وخوبی ان

حطوط کصبور زمین نشیب و نافه اصیل نیرد

حطیطی مرد خرد و دیر

حطیطة کفینة تن کرده شد یا انکه کم کند و فرو هلد از چیزی

حطیطة مصغر فرشفر

رجل حطوط طی کجبرك مرد سبك وخفیف العقل

حطیطی کخفیفی بمعنی حطاط

مرد پیر و خرد

حطان بالکسر نام پدر عمران شاعر کراز روی نسب خوارج است

وحطان بن عوف شاعر برپکه افتن تعلیب بد خوی شیب کرده فقال لابنته حطان بن عوف منازل کما درش العنو فی الروض کاثب

حطین کسکین معروفه دهی است بشام ودران قبر شعیب علیه السلام

احطم زشت

محطا بالفتح منزل

محط بالکسر هن جرم دوزخیان

ذا بکمال کوبند وبدان خط کشند ونقش کنند محطه بالهاء وکذلك

مخطوط کرده شده

آلیه محطوطة زیر پت
وجاریة محطوطة المتنین دختر
پشتم گردشت و دراز و هموار
باشد
محطوط نادری است
ن حط وجهه ردیء بد گاویا
فربه شد و بقبح کرد و حط البعیر
حطاطا بالکسر تیز رفت شتر به
کشیدن مهار سوی نشیب و حط
فی الطعام خوردن زاد و حط
البعیر محمولا بر جهید بدیسر
شتر بر پهلو از نشیبی فحط الرجل
عرجه بعد ذلک کأحال
الطریق حتی یتفصل عن الجدب و فی خط
کم کردن و از بالا بزیر آوردن و
افکندن و زه بر کمان از کمان و
فرو آمدن در منزل و پالان و
بار و زین فرو کردن از شتر و
وادهیا چیزی کم کردن و صیقل
کردن چرم و نقش نمودن بر آن
بپکال
احط وجهه ردیء بد گاو و در دری
او یا فربه شد و بقبح کرد
حط الطعام خورد طعام را
احتطاط کم کردن و از بالا بزیر
آوردن یا افکندن
محط دوش نیکو
انحط البعیر بکشیدن مهار
سوی نشیب فشتر با دشتاب
رفت و نیز انحطاط کشیدنها
و جان و فرو آمدن در منزل
استحط الرجل چیزی کم کردن خویش
یقال استحط وزره و استحطی من
تمتع شیئا ای استنقص نیز
حطط فرو آمد و شتافت
ح ط ل
حلل با الکسر کرانها خطال جمع
ح ط م
حطم ع کوهیست که در آبهای شور
غارش شود
حطم ککتف شکسته حال یا اسب

شکسته حال از پیری
حطم کصرد شب تاکه شور او ضعف
زاند و بر انهار حم نکند
حطمة کهمزة کلاه از شتران و کوه
سپید و آتش سخت سوزان و درخ
یا دروازه ان و شبان کمشور را
بضعف زاند و بر انهار حم نکند و منه
الحمیة شر الرقاع الحطمة و مرد بیسار
خوار و حطمة نخلة بارکرده بوده
حطیات امنبوا شبان یا حطیئة
زره شمشیر شکن یا زره کران و بیضا
و منه حدیث زواج فاطمة انه قال
لعلی ابرز درعک الحطمیة
حطمه بالفتح و ضم خطمک او کوتاه
و حطمه آب سیل دهنه
حطمة الکبر بچه یا شکسته از چیزی
خشک حطم کصرد جمع و فعال
صعدة حطم با عنب الاجراء
حطام کغراب بیزه و شکسته هر چیز
خشک قال الله تعالی ثم یکون
حطاما و انک لمال دنیا و ی کم
فنا پذیرد و باقی نماند و پوست
بیضه
حطامة کثمامة بچه یا شکسته از چیزی
خشک
و بنو حطامة بطنیست غیر بنو حطة
بجامیجه
حطام کشداد شیر کم اسد باشد
حطوم کصبور شکننده محطم جمع
و شیر کم اسد باشد
حطیم کامیر کناره کعبه یا دیوار
کعبه را اینهمه یا رکن و زمزم
و مقام است زاد بعضهم الحجر یا
از مقام تا دروازه کعبه یا میان
رکن اسود تا دروازه تا مقام که
در انجا مردم بخضوع و خشوع
دعا کنند و در ایام جاهلیت
در انجا سوگند خوردندی و کجا
یا نهاده مال اول
حطیم کزبیر تابعی است
حاطوم کفاموس خط شاه کوتاه

خواطیم جمع
محطم کمنبر شیر کم اسد باشد
ض حطمه حطما بالفتح شکست
ان ذا یا حطم خاص است شکستن چیز
خشک
س حطه الله تا بزکات ان ک اشد
شور و ضعیف کرد
حطمه بیاشکست ان را
تحطم شکسته کردید و تحطم عینا
بوخت از خشم
انحطم شکسته کردید
ح ط م ن
محطمن خشمناک
حطمنه پوکردان ذا و حطمن القوس
نه کردکمان را
ح ط م ط
حطمط کزبرج خورد و ریزه از هر
چیزی
ح ط ف
حطوف بالفتح جنابنیدن چیزی
حنیا از او الفصل من بضم
حطاسه شن نرم
حطوانه کحمراء کوسفند سرخ
احطوطی الهامیدند شتر کردید
باب الحاء فصل الظاء
ح ظ ء
حظاء و کجرد حمل کوتاه بالا
ح ظ ب
رجل حظب ککتف مرد کوتاه کلان
شکم حظبة مونث
حظب کمحذف مرد زود خشم
حظب کعتل مرد کوتاه کلان شکم
حظبة مونث مرد دوشنه سطبر
و بخیل و تنکنوی و کول
حظبة زمرد زود خشم
حظبی ککعتری پشه و ش حظبة
بزیادة النون مشدد فیهما
حظب کمنع مرغ زود خیز دوک
نوا نوعی از خیز دوک است که در آن
باشد یا شوری است مانند آن
و در آن سه لغت دیگر آمده حظب

کجندب و حظب آله بالمد و القصر
حناظب جمع
حظاب با الکسر کوتاه دشوار خوی
و حظاب عمرو عنبسی از روساء
خوارج است
حظوب کزبور زن سطبر و
بی خیر
ض س ن حطب حطوبا
فربه شد و پر شکم گردید لبکن خطوبا
مصدر ضرب اشتاخته
خاطب نعت منه
حطیب کمطمر مرد فربه و مرد زود
خشم پر شکم
و حطبنی کجعفر نخم مرد زود خشم
ح ظ ر
حظر ککتف شاخ درخت یا مر
چوبکیان حظیر مساند و غارت
و وقع فی الحظیر الرطب اختاد و
انچه فوق طاقتش و کوفقد فی
الحظیر الرطب سخن چینی کرد و جاء
بالحظیر الرطب و دبب ای از بالا
مردم یا اورد دروغ مگروه
آدهم الحجر حظیرة صحابه اشت
حظیرة بز عبا از اولاد اوانست
خانه چوبی بوده
حظار ککتاب بنواد و بفتح و جا
شتر و کوسپند که از چوب بسازند
تا از سرما مصون مانند
حظیرة جای خرما خشک کردن
و محوطه چوبانی و مال و شهری
است از اعمال جیل و کویند
هو نکد الحظیرة یعنی او کم خیر است
و حظیرة القدس هشت
محمد حبا حظیری بن احمد بن محمد
و عهد القادر حظیری بن یوسف
محدثانند
حظار هو ضبوا شبه یاسه
محظار با الکسر مرس سبز
محظور حرام و قوله تعالی و ما کان
عطاء ربک محظورا ای مقصورا
علی طائفة دون اخری

پکال
فصل الظاء

ن حظر الشیء وعلیه بازداشتن
ان ذا از چیزی و بر چیز حظر حرام کردن
ضد اباحت و هو راجع الی المنع و
حظیره ساختن برای کسی و حظر
المال بند کردن شتران و گوسپندان
را در حظیره و حظر الشیء کردن
را
احظر حظیره ساخت برای خویش
محظور بعضهم ذان
زمن المحظر کنایه از ان زمان
است گفته عمر رض وادی القری
بعد بکر بن یهودان میت
مسلمانان و بنی عذره تقسیم کرد
یقال کان هذا زمان المحظر و هو
کالتاریخ عندهم

ع ظ ب

محظرب سخت تافته و مرد اشتر
خلقت و نیکوئی
حظرب بوسه سخت بزه کردن کمان را
تحظرب الشقاء پر کردید و تحظرب
الرجل پر شد از شحم یا از طعام
و مانند ان

ع ظ ظ

حظ بالفتح بهره و بخت یا خاص
است بهره خیر و فضل الحظ و
احاظ و حظاظ و حظاء بکسرهما
و حظ و حظوظا و حظوظ بضمهما
جمع
رجل محظ بخت مند و دولتی
حظاظ بضمتین و کصرد صمغی
مانند صبر
رجل حظیظ کامیاب مرد بخت مند
و دولتی و رجل حظی و رجل محظوظ
کذلک
س حظ حظا بالضم بهره و دولتی شد
و بخت مند گردید
احظ بالبهره شد و بخت مند گردید

ع ظ ل

رجل حظل الکف مقترکم بر اهل
و عیال بنفقه شمار کند و مرد
عنود

حظلان بالکسر تنگ چشمی نفقه
بر اهل و عیال
حظلان محرکة زفت خشمناک
رجل حظال کشداد مرد مقتر
کذا فی اهل و عیال نفقه شمار کند
رجل حظول کصبور شله
ن حظل الشیء حظلا مانند
خشمگین زفت
س حظل البعیر حظلا که ظل
دیر تا خورد حظل الکف تقتر
حظال الجمع و حظالیات النخل شاخها
شدن شاخهای نخل از غیبت دز
حصلشه و حظلتن الشاة لبنها
شده و متغیر اللون گردیدن از ماندن
پستان
ن ض حظل علیه حظلا و
حظلانا بالکسر و بالتحریک باز داشت
او را از تصرف و حرکت و زفتن

ع ظ ب

حظابة بزرگ و بیدن

ع ظ ف

حظوة بالفتح و بضم بهره خرد و نقد
ذو الرمة کرد کودکان بدان بازی کنند
و هر شاخ رسته در بن درخت کهنه
هنوز سخت نشده باشد حظاء
کحصاة و حظوات جمع
حظوة بالضم و الکسر بهره و بهره
و زق حظة کعدة کذلک فیهما
حظی و حظاء جمع
حظی کامیر اسب شصتم رهان
و رجل حظی مرد بافدود و دولتی
حظیة کغنیة بهره مند و دولتی
و کنیز که از زن پنهان دارند یدق
هی حظیتی حظایا جمع و بهره و
نصیب و منه المثل الا حظیة فلا
الیة و مذکور است در ال و
حظیة مصغرة پیر کوتاه بد پیکان
و بحری المثل احد حظیات
لقمان و هو لقمان بن عاد یضرب
لمن یعرف بالشر از قدیم جاء ت منه
صالحة

حظایا مصغرة رفتار اهسته
ن حظا اهسته خرامید
س حظی کل زن از زوجین عند
صاحبه حظوة بالضم و الکسر و
حظة بهره مند و دولتی شدن
و شوی از یک دیگر و بین حظوة
ظفر یافتن بهریکدیگر
احظاه علیه فضیلت داد او را بر
بروی
احظی بهره مند و دولتی شد
حظی به لغتیست در حظی بمعنی
نکوهش کرد او را و مکروه شمردند

ع ظ ی

حظاء مرکبة پیش حظاة پکی
حظی کاملی بهره و حظوا بالفتح مثله
احظاء جمع الحاظ جمع الجمع
حظی کستی از اعلام اشت

باب الحا و فصل الفا

ع ف ء

حفاء مرکبة کیاه بردی که در فارسی
نال گویند یا برگ سبز که هنوز از
بیخ برکند و نباشند یا بیخ برگ سپید
انزلوه زند
ف حفاه از بن برکندان را
و بر زمین انداخت
احفا الحفاء برکند بردی را از
بیخ و کذلک احفا البقل

ع ف ث

حفش ککتف هزار خانه شکنبه
حفشة یا الشاة و حفث بالکسر ناله
آحفاث جمع و مادیست کلان که با
مانند
حفاث کرمان مادیست مانند
دی صرد کلان تر از حفث
حفاثیة کراهیة سطبر

ع ف ج

رجل حفنج کهلندی سستکی
بکوار او منفعث زشت

ع ف د

حفد بالفتح بزرگ روی
حفدة مرکبة خدمه تنکاران و یاران
کران حفدة مثله فیهما حافد
یکی و شمار پیشکم از پوبه
حفدة بالتحریک نعش و تنکار
کنند کان و حفدة فالرجل و خران
مرد و اولاد مرد و اولاد اولاد
وی و ذا ماذان و خران
حفدان رفتار پیشکم از پوبه
بعیر حفاد کشاد شتر بزرگ
حفید کامیر دختران مرد و اولاد وی
مرد و اولاد اولاد وی
محفد کمجلس چیزیست کستور را
دران علف دهند و اصل الفظ
اشت و محفد و بن کوهان شتر
و نقش و نگار حامه و قصر سلطان
محافد جمع و دهلیزست بین
محفد کمنبر چیزیست کستور را
دران علف دهند و کنارهٔ جامه
و پیمانه و ان قدحی باشد و
زنبیل
محفد کمقعد دهی است بصول
رجل محفود ای محمد وم
ض حفد حفدا و حفودا و
حفدانا شتاب رفت و خدمت
کرد و شتاب کرد بطاعت و حفد
و منه فی الدعاء و الیک نسعی
و نحفد حافد بخت مند
احفده شتانا بنید او ذا و احفد
بعیره زامدان را بر رفتار حفدان

ع ف ش

حفش ککتف هزار خانه شکنبه
حفشة یا الشاة و حفث بالکسر ناله
آحفاث جمع و مادیست کلان که با
مانند
حفاث کرمان مادیست مانند
دی صرد کلان تر از حفث
حفاثیة کراهیة سطبر

ع ف ج

رجل حفنج کهلندی سستکی
بکوار او منفعث زشت

ع ف د

حفد بالفتح بزرگ روی
حفدة مرکبة خدمه تنکاران و یاران
کران حفدة مثله فیهما حافد
یکی و شمار پیشکم از پوبه
حفدة بالتحریک نعش و تنکار
کنند کان و حفدة فالرجل و خران
مرد و اولاد مرد و اولاد اولاد
وی و ذا ماذان و خران
حفدان رفتار پیشکم از پوبه
بعیر حفاد کشاد شتر بزرگ
حفید کامیر دختران مرد و اولاد وی
مرد و اولاد اولاد وی
محفد کمجلس چیزیست کستور را
دران علف دهند و اصل الفظ
اشت و محفد و بن کوهان شتر
و نقش و نگار حامه و قصر سلطان
محافد جمع و دهلیزست بین
محفد کمنبر چیزیست کستور را
دران علف دهند و کنارهٔ جامه
و پیمانه و ان قدحی باشد و
زنبیل
محفد کمقعد دهی است بصول
رجل محفود ای محمد وم
ض حفد حفدا و حفودا و
حفدانا شتاب رفت و خدمت
کرد و شتاب کرد بطاعت و حفد
و منه فی الدعاء و الیک نسعی
و نحفد حافد بخت مند
احفده شتانا بنید او ذا و احفد
بعیره زامدان را بر رفتار حفدان

پیش ۳ پیش ۳ که بمرتبهٔ ثلثی گردیده

ونیز اضافت رفتن کمان بزه سیف مخفف شمشیر زه در بزه اخفد بشتاب رفت و شتافت بطلاقت و حدت

ح ف د س

حفدلس کسفرجل سیاه از سقا موشاست

ح ف ر

حفر محرکه چاه فراخ دهن و یکن وخال که از کند بیرون اید و آن جایگاه کران را کنند احفاء جمع احافیر جمع الجمع و در مثل کحافر علی وقاها من دندان یاز دی انها و یکن در موضعی است بکنار کان نیز لعمر بن سعد الحفیری و موضعی است بابن مکرم و بصره وحفر ابی موسی در راه بصره بمکه منها حفر خبة و منها حفر سعد بن زید و نشا

حفرة بالضم کند و کاوید و کرشاد و سوراخ حفر کهر جمع

حفرتی یحین سیاه باد بخشکی بقیروان خانه بر حفره داشت

حفرة بالکسر کاهیست از کاهها ربیع حفر بجمع و جویبیست کر برسرش نمانند انکشتان شاید و بدان کنند از کاه پاک کنند حفنا کنار چوبی کران زنجاب و در وسط ان سوراخ کرده میان خانه بعتبیه کنند و در سوراخ آن ستون بنیاد قائم کرده اند

حفار کشاد کور کن نیچاکن و نام اسپ سراقة صحابی بن مالک

حفیر کار پیر کود کنده و نهر دیپ باردن و موضعی است موضعی میان انگره و بصره کمعر و فشمجر و نیز حفیر و حفیرة دو موضع

حفیرة کنده و کاوید و کرشاد و چاه

حفیرة مصغرة موضعیست بعراق

حافر سم شتر و خواه فرس جمع

حافرة اول هر چیز یقال الیتموا فاقتلوا عند الحافرة یعنی در اول و چاه شدن و رجع علی حافرته باز گشت همان راه که امده بود و خلفت بخشین و حافرتا اولی قولهم تقاتلنا المرد و دون و الحافرة و فی المثل التقد عند الحافرة و الحافر یعید در اول کلمه و اصلدان الخیل اکرم ما کانت عندهم و کانوا لا یبیعونها و یقول الرجل للرجل ای لا بین و اجعا حتی یاخذ ثمنها و کانوا یقولونها عند السبق و الرهان ای اولها یقع حافر الفرس علی الحافر ای الحضور فقد وجب المنقد هذا اصله ثم کثر حتی استعمل فی کل اولیة

حافرة بشد الفاء ماهیست شبیه بحفار ایدا شد سرین قر بظهر زابر و پس خاجیان کوفه

محفر کنبر سیراب و اخیر بدان کنند

محفرة و محفار کحراب گذالک

محفور معرفة شهر بیشبر کنار

در زبای روم یتبع بها البسط

محفوری منسوب بدان

ض حفر الارض حفرا کند و بیرون زاباهن و حفر الشیء پاک کاوید و بدان زاباهن کند و حفر الراة کابیدن زن او حفر الدنن لاعر کردانیدن ماده بزرا و حفر شری نیدن نقشیش امر نیدن کرد و واقفشیدن بران و حفر الصبی افتادن دندانهای شیر کودک و غیث لا یحفره احد باران که اقضای ان کرده نشاید

ض س حفرت اسنانه تبا شدن دندانهای وی و کذلک حفرت مجهولا

احفر الصبی افتادن دندانهای پیشین کودک و در مثل و

نحت الاثاء و الاوتاع و احفد المهر فتادن دندانهای شتابا و رباعیتاکره و احفر فلانا بئرا یاز ذا از اورا و کندن چاه

احفر الارض کندن زمین زابان

و احفر الشیء پاک کاویدان را

چنانچه کنده میشود زمین بابن

استحفر الله مزاز کنکاش جوی

ح ف د

حفد کرنج دانه جواهر دیگاهی

ح ف ض

حفرض کسفرجل معرفة و هی از مراة بناحیة تهامة

ح ف ن

حفن محرکه نهایت و هنگام رسیدن چیزی

حافن بانی که در وقت امد شود کنج دهن بجانبی و

حوفزان بالفتح لقب حارث بن شیبان شیخ القبیلة بذلک لان قیس بن عاصم المنقری رض حفره بالرمح حین خاف ان یفوته

حوفزة کودکرا بر سیر نداشتن بلند کردن

ض حفزه حفزا از پیرد پشت وی چیزی سپوختن زاندان را

و حفزه بالرمح بزد زاو او

حفز الامر شتابانیدن او زاو او

حبانید و حفز اللیل النهار زود شب کردن زاو حفز الراة جماع کرد بازن

احفز بر سر دو پا نشستن فراهم امدو خویشتن زاد رچیدن و زاد نشستن بر پیز و احفز الامر زاهن بر چیدن برای کار و اماده شد و احفز فی مشیته برانکیختن شد و کوشش نمودن در رفتن

تحفز بر سر پای نشست

حافز زانو بر انو نشست او زا و نزدیک شد

حوفزان الشیء حوفزه کودکرا بر سر یا نهاده برداشت

ح ف س

حیفس کهربر کوتاه درشت

سطبر و پیچر و در این نیز لغت دیگر امد حیفسی و حیفسا و حفیسا و حفیسی و حفاهر و مرد بی پروا خوار کردان شکم کریپیچشم گیرد و بار نخوشنود شود

حیفس کصیقل خشم کرده شده

ض حفس خورد

تحیفس جنبیدن بر بستر و بیقرار بودن

ح ف ش

حفیشاء کمیدع کوتاه لئیم خلقت حیفشا کمعطر شله

ح ف ش

حفش بالکسر و کدان و سله و خانه زنبور اخذ و کسقف ان

حوفزبل باشد و خانه از کلیم و کوهان و فرج و درج و چیزی شوه و کهنه و ظرف شکسته و مکان ابندان شیشه و جوان و جوال کدان و کهنه اخفاش جمع و اخفاش البیت فاشه و متاع و فرومایه ان و اخفش الارض موسمار کها زمین و خار پشتهای ان

حافشة اب اهمه خواهش جمع

ض حفش السیل کرد امد سیل اذنه رحمه بجای و حفش السیل الموضع برکند ان را و

حفش المطر وجه الارض خراشید باران روی زمین زاو بن حفش برا وردن و کوشیدن و کرد اوردن و بی درپی خوش رفتن اسب و گرد امدن نوم بر گرد و ندان

س حفش الستار پیش کردید پیش کوهان از اسفل اعلا و هنوز بان سالم است

بیت حفش الستار و جمل احفش

کرشاک بضم کاف کمر اوم مرغیست معجمه مرد جنگی و جوجه مرغ و نصم کاف و شین نخست کرچک بچه

قیروان نام شهریست از افریقیه بفتح اول و سکون ثانی و فتح سوم و سکون رابع و نون

وناقة حفشاء وحفشة نعت منه
حفشت المرأة لزوجها الود
دوبتی ظاهر کردن زن برای شوهر
وحفشت المرأة بأبيها بأزان
نبیاد در ساعت
إحفاش شتابانیدن
تحفش پوسته بودن درخانه
کوچك
تحفشت المرأة للرجال دوبتی
ظاهر کردن زن برای مرد ودیوث
تحفش پوسته بودن درخانه
کوچك وکردامدن

ح ف ض

حفض بالفتح زبیل کوچك از
چرم که بدان چاه پاك کنند
أحفاض وحفوض جمع وبحشیم
وبه کنی النبی ﷺ مر عرض
وحفص بن أبي جبلة وحفص بن
الشاب وابو عمر حفص نحوی
بن مغیره صحابیانند
حفصة بالفتح نام دختر عمر رضی الله عنه
وام حفصة ما یکان
حفص محرکة خشنة نبق ودوله
ومانند ان
حفص بالکسر نام یك جمع وزن
ض حفصة جمع کردان را
حفاضة بالضم اسم منه وحفض
الشيء من بيداند احسان را ان
دشت

ح ف ض

حفض محرکة نماش نماند لماده
کرده شده برای نادرکردن وشتر
که فماش خانه بر وی بار کنند وخانه
از موی پشم وطنابها وخامل
علم وشتر ضعیف وستون
خیمه حفاض وحفاض جمع و
يوم يوم الحفض المجور مثل است
ومذکور است در ج وو
ض حفصة حفضا اندا خت
ان را از دست حفض العود

خم را در چوب یا
محفض کمعظم زمین نیك خشك
حفضة تحفیضا اندا خت اند
از دست وحفضهم پس اندا خت
انها را وحفض الله عنه تخفیف
کرد خدای از وی وحفض الارض
خشك کردانید زمین را و
حفوض الارض مجهولا خشك
کردید

ح ف ض ج

حفیض کرنج مرد بیتا کوشت
وزهشه شکم حفضا وحفاضا
کفرطاس وخلایطکذلك
حفیضاج کجخاب بیتا کوشت
وزهشه شکم وسخت کوشت
ما حفیض مجهولا وزبر نشد

ح ف ظ

حفظ بالکسر هوشیاری ویاد
حفظة بالکسر حیث وخشم
حفیظ کامیر نگهبان او موکل بر
چیزی وفامی است ازنامهای خدای
تعالی یعنی انکه از علم او چیزی
غائب نیست واز برکننده وچیزها
کوسپندان وشتران
حفیظة انکه چیزها نگاه دارد انرا
روا وحیث وخشم حفاظ جمع
حافظ بهمه معنی حفیظ است
حفاظ وحفظة جمع وزاه هوپدا
وزاست حافظان کرسنکی و
برهنکی ورجل حافظ العین
مرد بیدار که خواب بر وی غلبه
نکند ونیز حفظة وحافظون
فرشتکان نگهبان ونویسندگان
اعمال
س حفظه حفظا نگاه داشت
ان را وحفظ القرآن یاد کرد ان
را در بر کرد وحفظ المال آنچه اینده شود ان را
وکوسپندان را
احفظه بچشم او ورا وذا او الا حفظا
لا یکون الا بکلام قبیح
تحفیظ یاد دادن کتاب وغیره

کبیرا
تحفظ پرهیز کردن وهشیار وبیدار
بودن ویك یك یاد کردن
محافظة پیوسته بودن برکاری
وباز داشتن از چیزهای نادرواو
صفاظ مشله ونگاهبانی کردن
احتفظ بخشم شد واحتفظه
لنفسه خصها به ونیز احتفظ
نگاهداشتن ویتعدی بالباء
استحفظه یاد کرفتن ان را و
استحفظه إیاه یاد داشت خواست
ان را
احفاظ الحمیة کاحماد میباد
او الصواب بالجیم

ح ف ف

حف بالفتح شانه بافنده وپنبه
ان وکرانه ونشان وپی یقال
جاء علی حفه ای علی اثره
حفة بالفتح نوازش بتمام وشهر
اشعر بی حلب ونورد جولاهکان
وماهی است سپید نخاردار
حفاف محرکة جانب نشان وپی
وسخی عیش وکمی مال وکوتاه با
قدرت وجاء علی حفاف امرای
ناحیته
حاف کرداکرداینده چیزی را و
منه قوله تعالی حافین من حول العرش وصف چیزهم
سانند وسوی حاف پشت
ناکرده
حفاف کمحاب جانب ونشان وپی
یقال جاء علی حفافه ای اثره
وطرموی کرداکرد سر اصلح حفة
جمع وحفاف الطرة هی الشعر المحدد
وحفاف شارب نیك برپیدا برون
وانا شاه کردیدن کذلك
حفت راسه وحفت المرة وهما
من الشعر حفافا بالکسر وحفا
برهنه وساده کردن زن روی را از
موی برای زینت یا بهم دیشتن
را پس مر وحفت الفرس حفیفا

حفیف کاهیدن از ماده کار زیرشت
ان برابید وبیخ ان کداردهن ان
برابید واوان نال مرغ در پریدن
واواز درخت بودن بیدن باد و
اواز رفتار اسب وجز ان واواز
اوز وخش آتش
حفا زیوزه شتر مرغ وشتران
ریزه للذکر والانثی حفانة نیکی
وشوبت وخدمتکاران واوند
پر یا پیمانه نا لبها پر شده
حفنة بالکسر مکیال است نان را
مانند هودج اما قیه ندارد
حف حف کلمه است کسبدان نر وزن
وماکیان را زجر کنند

ن حفه بالثوب حفا پوشیدن را

بچیزی وقوله تعالی احفه انها
نخل یعنی درختان خرما کرداکرد
ان در او در بیم
حفنهم الحاجة مفلس وحاجت
مند شدند وقوم محفوفون
ای محاویج
وحف الثوب بافت جولاهه جامه را
دشانه وشیخ ونیز حف کرداکرد
امد چیز را وبه المثل من حفنا
أو رفانا فلیقصد ای من ظاهر
بنا واعتنی بامرنا وخدمنا او
مدحنا فلا یبلون ومنه قولهم
ما له حاف ولا راف وذهب
کان یحفه ویرفه

ض حفت را به محفوفا ان

کار بشد ومو کمتر از نا اندا ختن وعرق
مدنی وحفرت الارض خشك شد
نزه زمین وحفت تمعدرفت همه
شتوانی وی یعنی کرد بهد
وحف شارب نیك برپیدا برون
وانا شاه کردیدن کذلك
حفت راسه وحفت المرة وهما
من الشعر حفافا بالکسر وحفا
برهنه وساده کردن زن روی را از
موی برای زینت یا بهم دیشتن
را پس مر وحفت الفرس حفیفا

کمی مال وچشم زخم رسیدن

شتیل شدن واز رفتار و گفتار باز
درد دیدن وکذلک حَفَقًا
وحَفَقَانُ الطائرِ وحَفَقُ الشجرِ اذا اصفرّت
أحَفَّ نابُ البعیرِ وغیرُ کذا شتر را
مدّته وأحَفَّ الفرسُ نادر است کسی
از راز بر آمد از رفتار وی وأحَفَّ
الثوبُ افتخامه را بشانه وشیخ
وأحفَّهُ زیادکرد او را ابن شق
حَفَّفَ تخفیفًا سخت عیش وکم مال
کردید وحَفَّفَ حولَه طواف کرد
وکرد اکرد امدن را و نیز تخفیف
پوشیدن چیزی را بجامه وجز ان
إحفَافُ المرأةِ وجهَها من الشعر
بمعنی حَفَفُ المرأةِ وجهَها من الشعر
است واحفَافُ المرأةِ فرمان دادن
زن زنان مویش بر شتر پس سر بند
وأحَفَّ النبتُ بر بدید کیاه زار ان
زمین وأحَفَّ حولَه طواف کرد و
کرد اکرد امدن را و نیز إحفاف
خوردن بچه درد بک باشد از
طعام واشتیاق خوردن بچه در
جام باشد از شراب
استحفّتهُ أمُّه الهم کرفت مادر او را
انها را
حَفْحَفَ شتر و زی کردید وحَفْحَفَ
جناحُ الطیرِ او ذکر و بال مرغ در
پریدن وکذلک حَفْحَفَ الضبعُ

ح ف ل

حَفَلَ بالفتح کروه مردم یقال اعند
حَفَلٍ من الناس ای جمعٍ وجمعٍ
حَفَلٌ یعنی بسیار و جلد و حَفِلٌ
مردم بسیار کننده در هر چیزی
رجلٌ حَفِلٌ وحَفَلٌ یعنی جلد و
حَفَلَ الشأنَ واخذ للامر حفلته
کوشش کرد در کار
حُفَالٌ بالضم کروه بزرک وشیر
کرد امده
حُفَالَةُ الکتانِ شوشه پرچه وغیر
مایه ان وابچه دهنی باشد از درد
دوغ وبر شیر
حِفْوَلٌ کحِرْمِلٍ درختی است شتر ان

مانند الوة تلخ باشد واز انجا توتیا
نافع حُفُولٌ کصبور بیضه زنبور شیر
دیپستان
حَفِیلٌ کامیر کروه مردم ومبالغه
ورجلٌ حَفِیلٌ مرد مبالغه کننده در
هر چیزی وجمع حَفِیلٍ یعنی دیبا
حاوا الحَفِیلَ إلیهم امدند همه
ضرع حافل پستان بسیار شیر
وپر شیر حَفَلٌ کرکر جمع وشاة حافلٌ
کوسپند بسیار شیر وقادر حافل
وادی بسیار نوجه
ناقة حافلة ناقه بسیار شیر در پستان
دعاهم الحَفَلی ودعاهم الأحفلی
لغتست در حفلی واحفل بحیم
محفل کجلس کردامد کاه مردم و
انجن محافل جمع وفی بعض نسخ القاموس
کمقعد ایضًا
حَوْفَلٌ سرزه
حَفائلُ بالفتح معرفه موضعی است
یا وادی است ویضم وفتح الحاء
موضعی است
حَفِیلٌ درختی است
ض حَفَلَ الماءُ حَفَلًا وحُفُولًا
وحَفِیلًا کردامد اب بر شد و
کذلک حَفَلَ اللبنُ وحَفَلَ الماءُ
کرد کرد اب الازم متعد
وحَفَلَ الوادی بالسیل پر شد
تا الی الذئاب
وحَفَلَ السَّمَاءُ نیک بارید باران
وحَفَلَ الدمعُ بسیار شد اشک
وحَفَلَ القومُ حَفَلًا مجتمع کشتند
وحَفَلَهُ جلادا واز است ان را
وما حَفَلَهُ وبر ایک نداشتن ان
حَفَّلَ الماءَ کرد کرد اب وغیر تخ
زینت دادن واز است ن وچند
کاه نادوشیدن کوسپند را
بچه فروختن تا بزرک پستان
وپر شیر نماید
شاة محفلة بفتح الفاء کوسپند ان
تحفّلَ زینت کردن خواستن شد
وتحفّلَ الماءُ واللبنُ کردامد

وتحفّلَ المجلسُ پر کردید از مردم
هو محافظ علی حَفَلِ محافل یعنی
نکاه دارنده است
مُحتفَلُ انجمن وکردامد کاه مردم
احتفلَ از است شدن زینت کردن
واحتفلَ الماءُ کردامد اب واحتفلَ
الوادی بالسیل پر شد و
احتفلَ القومُ کردامدند مردم و
ما احتفلَ بها نداشتند بان و
لاحتفلَ الفرسُ خود را مانده نمود
است سوار او هنوز قوت دوبدن دارد
واحتفلَ الطیرُ پیدا و هویدا شد
راه ونیز احتفال مبالغه ووضوح
وبنیک قیام کردن بکارها
حَوْفَلٌ سنغ ویرا دکر دیدحوفلی

وی

ح ف ل ج

حَفَلِجٌ کجعفر انکه بدن بجنباند در
رفتن
حَفالِجُ کسلابط انکه بدن را بجنبانند
نزدیک نهند وپاشنها دود
حَفَلِجٌ کجعفر شتر پر کوشت حَفالِجُ جمع
ومعجنه حُفالِجُ است
حِفلِیجٌ کقندیل کوتاه

ح ف ل ق

حَفَلَّقٌ کجعفر وجعفر ضعیف احمق

ح ف ل ك

حَفَلَّكٌ کجعفر کضعیف

ح ف ن

حَفَنَ بالفتح دهی است نزدیک مصیصه
حَفْنَةٌ بالفتح یکمشت از طعام یا
دو مشت وفتی کهر دو کف هم
اورده باشند حَفَنَاتٌ جمع
حَفَنَ محرکة قدم برکردانیدن وقت
رفتن فابن کثیر خالد بن انکبرد و
الفعل من سمع
حُفْنَةٌ بالضم کرشیک هکوه وروغ
وبفتح حَفَنٌ کصرد جمع
حَفَانٌ کشاد چوبهای شتر مرغ
ومذکور است در رح ف ت
بنو حُفَیْنٍ کربیر بطنی است

عند حُفَینة الخبر الیقین کجهینة
مثلث ومذکور است در رح ف ت
مُحفِنٌ کمنبر بسیار خیر وعطیه
بسیار کننده
ض حَفَنَ لفلان زاد فلان را
چیزی اندک یا بکیشت وحَفَنَ
الشیءَ رندیدان زاد بدست
وکرفتن زایدن
لاحفنَ الشیرَ برکند درخت انج
ولاحفنَ الشوکَ فراکرفتن اندک
از خویش ونیز احفان هر دو
دست بر زانو کذاشتن بر شتر
کبیر

ح ف ن ج

حَفَنَّجٌ کعملس کوتاه

ح ف ن د

حَفَنَّدٌ کسفرجل غلاف ندان را
بنیک قیام کننده بان

ح ف ن س

حَفَنِّسٌ کزبرج زن کم حیا مذبان
ومرد خرد خلقت
حَفَنَّسَةٌ کعملس دکان سطبر
کلان شکم

ح ف ن ك

حَفَنَّكٌ کجعفر کضعیف

ح ف و

حَفَا مقصورا سوکی پای ادمی
وسپل شتر وستم ستور وبرهنکی
پای وبی کفشی ومید
حفاء ککساء کوهی است
حَفِیَاءُ ویقصر ویقال بتقدیم
الیاء موضعیت بنجد
حُفُوَّةٌ بالضم والکسر پای برهنکی
وسوکی پای وسپل وسم خفیف
بالکسر شاذ فی الکل
حَفَاوَةٌ مرتجل والحاح ومنه المثل
ما به حَفَاوَةٌ
خِفایَةٌ بالکسر سودکی پای وسپل
وسم
حافٍ فاعل وپای برهنه وسود
پای وسوء سم حُفَاةٌ جمع

کرشک بضم کاف وکسر راء وفتح
شین معجمه وجیم وکاف دیکر
بفتح کاف وشین آخر کرچه

حق کنون عالم دیبا خاص و مهربان
والحاح کننده در سؤال خصوصاً کلمه
جمع
ن حقا الله یحق حقوقا نواخت
خدا او را و حقان زید فلانا عطا
کرد فلان را و بازداشت او را از
خیر و عطیه از فلان احق الناقة
وحقاش ابه بمبالغه بر بید بر زد
س حقی الرجل یحقی وحقوة
برهنه پای و سوده پا گردید حقی
خافی نعته
وحقی الفرس سوده سم کرد بید اسب
وحقی البعیر سوده سپل شد و
حقی یحقی حقاوة و یکسر حقایة
بالکسر
تحقایة مبالغه کرد و مهربانی
ونوازش وی فرحت و سرور
ظاهر نمود و بی پا برسید از حال
وی حاف و حقی کغنی نعته منه
احقی شاربه بنیاد بر بید بر وزن
واحقی السؤال بار بار سؤال کرد
واحقی زیدا بالغه کرد بر وی در
سؤال و معنت الحاح نمود و احقنه
بر خیر کردن باعث شدم او را
واحقی بر مهربانی کرد بوی و حب
کرد او را و نیز احفاه شاه کرد او را
نیدن پای و خداوند ستور
سوده پا شدن و برهنه پای
کرد انیدن
تحقی گوشید در کسب و تحقی به
نوازش فراوان کرد و فرحت و
سرور ظاهر نمود بوی و بی پا
برسید از حال وی
حاف او منازعه کرد با وی در سخن
تحاقی قضیته پیش حاکم بردن تا
تحاقیتا الی السلطان ای ترافعنا
احقی بر هنه پا رفت و احقی
البقل اذا یبس بر کند و نزه فی
الحزن و احفاه و میرمعنی تحقی به
است
استحقی خبر پرسید و استحقی

السؤال عنه طلب استقصا پرسید
از او

باب الحاء وفصل القاف

ح ق ب

حقب محرکه تنگ شکم که متصل
بتهیگاه و باشد و سن پالان
بند و چیزی که زنان بر پیرایه زدا
بدان او یخته بر میان بندند
حقب بالضم و بضمتین مشتا
سال و زیاده از ان و دو گاو
وسال وساله الحقب والحقب
جمع
حقبة بالضم ثمر امش باد
حقبة بالکسر مدتی از روزگار
وسال حقب وحقوب بکتب وحجور
جمع
حاقب انکه شکش قبض کرده باشد
حقب اکحذاب چیز پشکنان
پیرایه ابدان او یخته بر میان بندند
حقب ککتب جمع و یکبه نایان
در بن ناخن و درشتگی که بر میان
کودک بندند برای دفع چشم زخم
وکوهیست بحجاز
احقب خر و چیزی که در شکم وی
سپیدی باشد یا تنک بشتگاه
وی سپید بود و نام یکی از
جبال که قرآن شنیده اند از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم
حقباء مؤنث احقب نام سه راقه
بن مرداس و کوهی دراز سر با سمت
کمر ریگ که خاک کرد اکرد و گاه باشد
او القفان الطویلة التی فی وسطها
تراب اکمر تراب مع بروز یسیر
حقیقة کفیته فاده در دنبالچه
قبة باران حقاب جمع
حقب حرب البعیر بند شد بول
شتر بول شتر از افتادن حقیبة
خلاف زه وی وحقب المطر وغیره
بند شد نهادن و غیره وحقب المعدن
نیافتند در کان چیزی
محقب کمکرم دو باه

احقب المعدن نیافتند در کان
چیزی واحقب البعیر نهنک بشتر
شتر و نیز احقب اجتهاد در حقیبه نهادن
و پس خود بشتن شتر سوار پیش را
و پس خود سوار کردن کسی را بر شتر
محقب کمحسن بعنشتران
احقبه ذخیره نهادن او را و بت
ان زاد در دنبالچه پالان یا چوبان
واحقب الامر بر داشتگاه او را
استحقبه ذخیره نهادن او را

ح ق د

حقد بالکسر کینه احقاد وحقود
وحقاد جمع
حقود کصبور کینه ور
محقد محقدة ومعنی
س حقد المطر ایستاد باران
وحقد السماء نبارید باران
وحقد المعدن منقطع شد کان
وبرون نداد چیزی وحقدت الناقة
پیه نمال کرد پید
ض س حقد علیه حقدا
بالکسر وحقدا محرکة وحقدا و
حقیدة کینه کرفت بروی
احقده بکینه او کرد او را و
احقد القوم نیافتند چیزی از
معدن میازان که جستند
تحقد کینه کرفت
احقد المطر ایستاد باران

ح ق ر

حقیرة بالضم خواری
حاقورة استهان چمادم
حقیر کامیر خوار وخرد
حیقر وقضم القاف خوار وضعیف
ولیس بالاصل
محقرة سواری
حرون محقورة پشت مجموع در
اینقول جمد قطب
ض حقره حقرا نور د و خوار
شمرد او را
س حقرت وتقرت حقیر و
فقیر کرشی

حقر الرجل حقرا و
حقارة مشاشه و محقرة خورد
وخوار شد در حقیر نهشتن از نه
محقرة از دیزکان
حقره وتحقیره لغو و بخوار داشت
ان زا و حقر الکلام خورد و حقیر
شمرد سخن را
تحاقر خوان نمودن نفس خود را
احقاد خورد و خوار شمردن
کبیرا
احقار بمعنی احقاد است

ح ق ن

حاقرة زن پا پشوده

ض حقرته بر جلها پا پشوش
او را

ح ق ص

سبقنی حقصا و قبصا و شذا
هر سه یک معنی اند یعنی ابر
انکشتان کوفتن

ح ق ط

حقط محرکة سبکی جسم و بی پای
حرکة والفعل من بمع
حقط کمنع تیز کام اشکم بان
اسپ را زخم کند
حقطه بالفتح زن کوتاه یا سبک
جسم
حیقطان مرد کوتاه حقطانة
مثله
حیقط وحیقطان بفتح قافهما
تند رو یا تند رو نیز حیقطانة مؤنث

ح ق ظ ب

حقظبة یا نک کردن تند رو

ح ق ف

حقف بالکسر ریگ توده کز
احقاف وحقاف بالکسر وحقوف جمع
وحقائف وحقفة جمع الجمع و
ریگ توده کلان و مدور و
مشرف بین ریگ توده و بن کوه
وبن دیوار و نیز احقاف بیکبار
دراز کدر کرانه شهر بود و قوم
عاد در ان سکونت داشتند

کوه قاف ذا الحقاف کهتن غلط است
حقون نشتن اهود رحقف یا کج
نشستن از نشاط حقف
حاقف کژو فی الحدیث فاذا علی حاقف
ای نابض فی حقف من الرمل او یکون
منطویا کالحقف فدا نحنی وتشنج
فی نوره
جمل احقف شتر یا رمیک شکم
محقف گنبر کوکه نخورد دوشود
احقوقف ظهر الرجل کاحدودن
دوتا شدن پشت مرد واحقوقف
الهلال خم کرفت مانند واحقوقف
الرمل دراز وکج کردید یک

ح ق ق

حق از نامهای باری تعالی یا از
صفتها واست و قرآن و نقیض باطل
وکاری که البته واقع شود وصدق
واسلام و مال و ملک و واجب و موجود
ثابت و راست و درست و سزاوار و
مرگ و راستی و حزم و بهره معین
کی حقوق جمع و سقطا علی حق
راسه افتاد بوسط سر او و قولهم
کان ذلک عند حوقلقا حها و کبیر
ای حین ثبت للدنیا والحولا
ایتک سوکند است عربی او کذلک
حقا لا ایتک
حقه بالفتح بلای ثابت و لاصق است
از حق و حقیقت چیزی
حق بالکسر اقامه کردن نماز نهادش
افتاده باشد از پیری و چون
ناقه کش بافته از یک ساق تجاوز
کند و نزاید کویند جاز ت الحق
ویقال انت الناقة علی حقها
ای الوقت الذی یضرب فیه طعام
اول و شتر بچه تا سه ساله در
سال چهارم در آمده حقة و نیز
حق مؤنث وی حقوق کعنب و حقا
بالکسر جمع حقوبه ضمتین و حقیا
جمع الجمع
حقة بالکسر حق واجب یقال هذه
حقوق وهذا حقی یکسر مع الثناء

ویفتح دونها و انث ما درجر پرستاری
وام حقة نام زنی
حق بالضم خانه عنکبوت و حقوق
جمع و سر پرنکه دران استخوان
زانست و سر بازو که دران کرانه
کفشت یا مغاکی که سر کف در پیچد
مدور و زمینی پست یا جهر در
زمین
حقر بالضم طرف است نیکو و جز آن
کندروی مرو ابید و کوهر و
معلجین و مانندان کنند حق
بالضم و حقوق و حقق و احقاق
وحقا و جمع و بلا و بحثی و نفتح
وزن
حقی بالضم حرمانی است
حقق محرکة الحق شد دست و الفعل
من سمع
حاق وسط چیزی یقع سقط علی حاق
راسه و جئته فی حاق الشتاء
وحاق الجوع کرسنکی صاق
ورجل حاق الرجلین مرد کامل در
مردی و رجل حاق الشجاع کامل در
شجاعت
حاقة زبانی ثابت حواق جمع و قیاس
سمیت بذلک لان فیها حواق
الامور او تحق لکل قوم علمهم و
رجل حاقة الرجل مرد کامل در مردی
ورجل حاقة الشجاع کامل در
دلاوری
حقاق بالکسر جمع حقه است
حقاق بالفتح قطعها لهای درخت
عرفط و فی حدیث علی ع اذا بلغن
ای النساء نصف الحقاق والحقاق ثوب
فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغنیات
التی عقلن منها و عرفن فیها ما یحق
الامور او قدرن فیها علی الحقاق
ای الخصام او حق فیهن ای خوصم
فقال کل من الاولیاء انا احق
بها او المعنی اذا بلغن نهایة السن
ای الوقت الذی ینتهی فیه صغر هن
ونزوانهن الحقاق حضور کنده در

چیزهای اندرونی و پیرهن
حقاق و حقه کرهٔ بیضهٔ مرغ جمع
حقاق و حقه کرهٔ بیضهٔ مرغ جمع
حقیق کاهبر سزاوار یقال هو حقیق
بذا الشیء جمع
حقیقة خلاف مجاز و اینجا واجب
شود بر مردم حمایت آن و ثابت و
علم
بنات الحقیق کریزنوعی از خزمان و
سلام بن ابی الحقیق هو دی است که
عبد الله بن عتیک بامر النبی ص
صلی الله علیه وسلم او را قتل کرد
احق اسپی که سمهای پا بر بالای نیمها
دست کذارد در رفتن و آن عیب
است و اسبیکه خوی نکند
محقوق سزاوار یقال هو محقوق
قرن محاق یعنی بریع و شتاب
حقه عملیه کردار و اینجا وحق
الشیء واجب کردن را و حق الطریق
کوفتن پیاده راه در رفتن و حقوقا
رد بر وسط سر وی یا بر مغال کف
وی و حققت حقده حقا ای فلت
ما کان یحذره و حققت الامر
درست کردم و درست دانستم و
یقین نمودم آن را و حققت فلانا
امدم نزد یک فلان و حق لک ان
تفعل ذا بمعنی لا درست باشد ترا
کردن آن کار و حقیقتا ان تفعله
سزاوار شکفتن کردن آن و نیز
حق سزاوار کردانیدن و کبیر ابرحق
بذا شدن
حقت حقة و حقا بکسرهما
درسال چهارم یا نهادشتر بچه و
نیز حقة اسم مصدر است از ان و لا
نظیر لها
حق حقا الامر بالفتح
واجب کردید و واقع شد بلاشک
لازم متعد
محق ثابت کننده خلاف مبطل
احقت البکرة در سه سال کامل در
حقه کردید و حق الرجل حق کهتن
مرد و احق الرجل کشت شکار را

واحقه علیه کرد او را و ایجاب و حق
الشیء واجب کردن را و درست
و راست کردن و یقال احققت حده
اذا صلبت ما کان یحدده و احققت
الامر درست دانستم و یقین نمودن
ان را
محقق بحق استوار و جامه محکم
بافت
حققه و احبکردان را و حقق
قوله بلا شک و تصدیق کردان را
و نیز تحقیق درست و راست کردن
محقق الخبر صحیح و درست شد
خبر و تحقق الامر درست بدانستن
را
محاق شتران که در سال کذشته
نر زاده اند و نر شیر داده اند
حاقه محاقة و حقاقا بالکسر
خصومت کردن با وی در دعوای خود
کرد و یقال ما فیه له حق و لا
حقاق ای خصومة
تحاق با هم خصومت کردن
طعنة محققة پینه نافذ غیر سیلی
کرده
احقاقا با هم خصومت کردند و نیز
احقاق خصومت و احقاق المال
و نیز شدند شتران را حققته
الطعنة کشتاور ا زیاد رسید
سر پرستوری کردن استخوان
راست و حق الفرس نام یکی از
شدلب
احققت العقدة بند شد کره
استحقه سزاوار شدن را
تحققه بلند بر داشتن است پشت
و پای او جنبان رفتن وی یا
اول شب رفتن او و الکلاج فی السیر او
ان یلج فی السیر حتی تقطب احلته
او تقطع

ح و ل

حقل بالفتح زمین نشاء صالح
زراعت و کشت کهتام نیشان
درسته باشد و کشت کبرک

پیرون آورده باشد و هنون
سائش مطبر شده یا کشت سبز
و معرفه دهی است بالجاود و هی ماشت
نزدیک ایله و وادی است محرم له
زاو نام ساحل تیما است
و مخالف الحقل همین است و حقل
الزراعی موضعی است
حقل بالفتح زمین ساده که
زراعت و منه المثل لا تنبت
البقلة الا الحقلة ای لا یلد الا
الا مثله یضرب مثلا للکلمة
الخسیسة تخرج من الرجل الخسیس
و بیمار پشت ران او درد شکم
اسپ از خوردن خاک یا کیاه محقل
جمع
حقل بالکسر هو یج و نوعی از بیماری
شکم و اب ثمر و دردها
حقلة بالکسر اب ثمر و دردها
و شلتک و شپر باقی و خرمای شبا
فرو ریخته از درخت و اینجا کرم شبا
از مقدار قدح و فاجیده شبیه بمام
خفال کعقاب نام پسر آنمار
خفال ککتاب موضعیت
خفال بالضم اب ثمر و دردها
خفالیة بالضم حصنی است بین
حقیل کامیر زمین سخت که کوه
شدن نتواند و نبات نیز نام
موضعی
حقیلة کسفینة اب ثمر و درد
ردها خفاتا جع و خرمای
تباه که فرو ریزد از درخت
محقلة بالفتح کشت زار محافل
جمع
حیقل کصیقل کبوکنیم دردی
نباشد
حاقول ماهی است سبز و دراز
حوقلة زه و پیر باز مانده از جماع
و موضعیت
حوقلة فارورهٔ دراز کردن که
باشد دان ندورهٔ ست بی
کار

ض حقل زراعت کرد
س حقلت الابل حقلة بالفتح و
حقولا مبتلا شد شتر بسیاری
حقلة وکذلک حقلت الفرس
احقل الزرع احقالا حقل کرد
کشت
محاقل کشاورز
محاقلة فروختن کشت بسر دانه نر
بدشت یا کشت با خوشه تا درو ده
بکند یا زراعت کردن بر نصیب
معلوم از ثلث و ربع و مانند ان
یا کرایه کردن زمین را بعوض کذا
وقد نهی عن ذلک
حوقل الشیخ حوقلة وحیقالا و
حوقالا باز ماند پیر از جماع ببب
پیری و بنی حوقلة بشتاب رفتن
وکام نزدیک نهادن و مانند شدن
وضعیف کردیدن و خفتن و
سپس رفتن و دست نهادن بر پیش
بر تهیکاه هنکام خوابیدن و در
کردن

ح ق ل د

حقلد کزبرج بدخوی کران روی
حقلد کعلبط بخیل تنکخوی و ضعیف
واتم و کینه و حداوت

ح ق م

حقم بالفتح کبوتر نام غیث مانند
کبوتر
حیقمان دو دنباله در و چشم

ح ق ن

حقنة بالفتح نوعی از درد شکم
احقان جمع
حقنة بالضم دارو که بدان
حقنه کنند بیمار را
حاقن کصاحب انکه او را کیزد
بشتاب کرفته باشد یقال لا
رای لحاقن و فی المثل آتاه کحاقن
الا هالة یعنی من تاه مرحاد فواج
بیان و اهالة پیه کداخته باشد
ولا یحقنها الا الحاذق بها یعنی
یعلم انها قد برد تشد الا یحرق

الیقاء و هلال حاقن انکه هر دو
کناره وی دبوی باز آباشد
حاقنة زعده و مغالک کمیان رفته
و کفشت ان دو باشد و زیر
شکم حواقن جمع و منه المثل لا تخف
حواقنک بذوافنک ای لا جعلنک
مقفرا لان المقفر یطرق فیجعل
طرفه تحت حاقنته یضرب
لمن یهدد بالقهر والغلبة
حقین کابیر شیر دوشیده مکرر
شیر خفته دیر ند برای براوردن
مسکه و فی المثل ابی الحقین العذق
ای العذق یقال للرجل الذی
یعند و لا عذق له
محقن کمنبر شک که در ان شیر
دوشیده بر شیر خفته ریزند
لولهٔ کدر سر خریطه چرم بستند
حقنه کنند
محقان بالکسر کهزنکاهدارنده و
دبیا میزنده

ض حقنه حقنا بالفتح
باز داشتان راو نکاهداشت
محقون و حقین بفتشتان ان
و حقن دم فلان دهانیدا و را
ان قتل و حقن اللبن فی السقاء
ریخت شیر دوشیده بر شیر خفته
برای براوردن مسکه و نیز حقن
حقنه کردن احقن احقانا جمع
کرد اشام شیر را حتی یطیب
احقنه باز داشتان راو نکاه
داشت و احقن الدواء ضد اسهل
کرفت بیمار را زبند شدن بول
و احقنت الروضة اشرفت علیها
علیه ارها

ح ق و

حقو بالفتح هیتکاه و هما حقوان
و ازار و بکسر انچه ازار بدان
ان میان احق و احقاء و حقی و
حقاء جمع و بجاد رشته بلند
ان سیل حقاء جمع و بجاد پاره نیز
و دوکرانه پشته

حقوة ازار و حجای ازار بستن
از میان و دند شکم از خوردن
کوشت و پختم و نوعی از بیماری
شتران و ان در پشت کردیدن شکم
باشد از مرض
حقاء ازار و بجا ازار بستن از میان
حقاء ککتاء درد شکم از خوردن
کوشت و موضعی است و با بهمعنی
بدون الف و لام است

ن حقف احقوا زده بر تهیکاه وی
حقوت منه و فی الرجل حقا
بیهوده درد مند تهیکاه شد
و درد کرفت شکم وی از خوردن
کوشت
محقوف و محقوف نشاز مرد و ف

باب الحاء فصل الکاف

ح ک ء

حکاءة بالضم کرمیست یا عضیتا
سطبر و دراز تر و لغتی دیکر
اسد حکاءة کبراده و حکاءة
کوده حکا جمع

ف حکا العقدة کره بست
احکا العقدة کره بست و ما
احکا فی صدری ما تخالج
احتکا العقدة کره بست

ح ک د

حکد کجعل اصل مرد و پناه جا

ض حکد الی اصله رجوع
کرد بسوی اصل خویش
احکد الیه باز پس شد بسوی
ان و اعتماد کرد
حاکد الیه بمعنی احکد الیه است

ح ک ر

حکر بالفتح شم و زیبیله و رغن
یا شهد که کودکان لیسند و
قب خورد و چیزی اندک و نیم
وشم کردن و بدزیستن و الفعل
من ضرب
حکر نصر دغله کنکاه دارند
تا بکرانی فروشند
حکر محرکة بمعنی حکر کصرد است

وبحاجت واستبداد بچیزی واب
جمعشده
حکر ککنف احتکار کننده
حکرة بالضم اب اداری وروشنی
اسب طائف واب مجتمع
ن حکر الطعام اسب اکردن از
تا بکرانی فروشد
س حکرکرا عمر کرده شیهید
وسرخود شد بچیزی حکر ککنف
نعت منه
تحکر احتکار وافسوس خوردن
تحاکروا فسوس خوردن
تحاکروا در آن کشیدن خصومت
احتکار فعله نگاهداشتن تا بهر
کرانی فروشد

ح ک ش

حکش کرا وردن وترغیبدن
والفعل من نصر
رجل حکش حکش ککنف مرد در
افتاده در دشمن وپیچیده بر
وی
حوکش کجوهر نام مردی از قبیله
مهره بن حیدان که شتران
حوکشیه منسوب بدوی
حنکش نام مردی بون زائدات

ح ک ص

حکهص کابهر مرد متهم وانکران
وی بد کمان نباشند

ح ک ف

حکوف سستی در عمل

ح ک ک

حلک بالکسر شاق وحولک شتر
بسیار پیش آینده ببک
حکاک بالکسر خارشتر کرحکاح جمع
وحاجت خارپشت نوعی از زنبور
کوچکان وان استخوانی باشد که
ان زا بابند تا سپید کردد
ودور تر از ان زند وهر کرکان
زابکیر دخالب وباشد
حکاک محرکه سنکپشت سپیدمانند
رخام ونوعی از دفار وان بر
دفار ورن کوتاه مانده در

رفتن دوش بجنباند وخواشیدکی
وسردکی
حکاک بضمتین مردمان بد و
الحاح کنندکان عند الحاجة
حکاک کفراب حاجة خارپشت نر بود
حکاکة کثمامة خرمندی وسوزش
واچیزی یافتن از سوزن چیزی
حکاکة شر بالکسر بسیار پیش آینده
ببک
حکاک کشداد صوفه کرونیکن سکا
حکاکات بالفتح والشد سوسمارها
جمع حکاکة است
ما انت من احکاکه بپیشی از مردان
حکیک کابهر کبسوده کرکودکان
بازند وهم تراشیده وهم شانیده
پنهان واسب تراشیده هم
حاکة نذان
احمک سم خواشیده کبسوده
ومردی بی نذان
تحمک بکسر المیم الت سودن وسنجکی
کربزان زنی وبیم عیب اکنند
ن حمک فی صدغ خلیبه دردل
من وما احمک فی صدغی کذا
منشرح نشد بهر او دل من وما
دران چیز جای شک وریب و
حکوز راسبی محتاج بخاریدن کشته
سرمن وبهر حمک سودن وخواندن
وخاریدن ومنه المثل ما احمک
جلدک مثل ظفر ک یضرب فی ترک
الانکال علی الناس
س حکرک الدابة سوه وخواشیدن
کردبیدستور
احمک فی صدغی خلیبه دردل
من ولتحکوز راسبی خاریدن خواشت
سرمن
جزء المحکاک چوبک درعطر نهاده
باشند تا شر کرکین خود زا بوی
درمالند ویقال انا جذه یا
المحکاک ای بشتفوز ابی وتدبیر
تحکیک نیاز خاریدن

تحکاک پیش امدن کبی زابیک
وکاویدن ویتحکبالباء یقال
فلان یتحکک بک ای یتعرض و
یتعرض لشرک
تحاک خارپیدی کردن وبام پهلو
سودن
تحاک خارپیدن وسودن بیکی
مردیکری را
احتک زامه تحاک بخاریدن
کشت سرمن واحتک به خوشبین
زادوما الیه بوی واحتک فی
صدغ خلیبه دردل من
استحکنی زابی خاریدن خواشت
سرمن

ح ک ل

حکل بالضم انکه شنیده بمی شود
اواز وی چنانچه موزان وقام
سلیمان علیه السلام وخشکی دک
نسای اسب وشتی کبیوی
حکلة بالضم کنکلابچی
حاکل شوار وپوشیده
حوکل کبوهر مردکوتاه بنجیل
ن حکل علی الخبز مشکل شد
برمن خبز وحکل الرمح اشنانه کرد
نیزه زا بریکی اندوبا وحکل با
لعصا زدوبچوب بشد
احکل علی الخبز شوار شد برمن
خبز واحکل علیهم شر برانکیخت
برانها بدی
تحکل سیئة بیدن بجهل
احتکل شوار شد واموخت
زبان عجم بعد از عربی
حوکلة نوعی از دفناد

ح ک م

حکم بالضم فرزان احکام جمع
ودانش وحکمت
حکمة الکسر عدل وعلم وحلم
ونبوت وقران وانجیل وزبور
ودانش ودریافت حقیقت
هر چیزی حکم کنصب جمع
حکم محرکه بند دجق از بین ومرد

کلان سال ودستانی استبهین و
بیشه حطابی اندوموی محلق وزاورو
میانجی وحکم کننده ومیزان ونصف
وحکمان ابوموسی اشعری وعمرو بن العاص
حکمة محرکه کام لگام کدران فشا
باشد وپیش روی ادمی وپیش سر کی
وشتا ادبی وامروی ورنج کوسپند
وقدومنزلت
وهو الحکم بضمتین لقب صیفی بن رباح
کهپدر اکثم بن صیفی است
حکمان کسکمان معرف از اعلام است
وهو صنم اشتهر به بنو الحکم بن ابی
العاص
حکمون معرف از اعلام است
حکومة زاوری
حاکم فرمان ده وقاضی وحکام جمع
ویکی از نامهای خدای عز وجل
حکام کانی برسلم کشاد ثقفی
وهو حکام قبیلة است
حکامیة نخلة فی اسفل مهب
حکام زا
حکام کرشان جمع حاکم است وحکام
عرب در جاهلیت پانزده کس بوده اند
اکثم بن صیفی وحاجب زراره
واقرع بن حابس ودیعة بن ضمان
وضمرة بن ضمرة بنهشل وعامر بن
ضرب عیفاء ان قیس بن سلمة
عبد المطلب وابو طالب وحاجب بن
وائل وحذاء فرشتی جذام شرورة
بن حذار از قبیلة اسد بعمرو بن
شداخ وصفوان امیه وسلمة بن
نوفل از قبیلة کنانه
حکیم کابهر دانا وخداوند حکمت
وصاحب الحکم واشوار کاروان
کار حکماء جمع ویکی از نامهای
باری تعالی وبیشتر حکما اند
وحکیم بن امیة وحکیم بن جبلة و
حکیم بن حزام وحکیم بن عوزن وحکیم
بن قیس وحکیم بن طلیق وحکیم بن
معاویة صحابیان اند
حکیمیة کسفینة مؤنث حکیم

سنبهید
سرسنبر

کنکلابچی
بضم کاف فارسی کرکیست
کوزبانش کرفته وشته شود
وبتازی اخرس خوانند

حکیمان جمع و حکیمات عرب جبار
اند مخزمة دختر لقمان و هند دختر
حسن و جمعه دختر جابر و دختر
خابر ناصر و علی بن یزید بن ابی
حکیمة و محمد بن عبد الله بن ابی حکیمة
محدثان اند
حکیم بن سعد کریم و کذلک حکیم
بن عمارة بن عمار و حکیم بن عبد الله
بن قیس و پیش صاحب حکیم و
پسر عم وی حکیم بن محمد محدث ان
اند
حکیمة بنت تمیلان شقیقة حکیم
صحابیات و حکیمة بنت امیمة
تابعیه
سعد بن احکم کاحمد تابعی است
احکومة بالضم داوری
محکمة داوری خانه
ن حکم علیه بالامر حکما و
محکومة فرمان داد بروی بکار
وکذلک تحکیم بینهم و حکمه حکما
باز داشت او را از فتیا و اصلاح
کرد و حکم عن الامر باز ماند از کار
و حکمه منع کرد او را از آنچه میخواست
و حکم الفرس حکاما ساخت بر
لگام اسپ
فرس محکوم نرم شد ان
ل حکم فلان حکمانه حکیم کرد او را
و محکم کار شد
محکم تحکیم استوار
سورة محکمة سوره غیر منسوخ
فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله وما یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولوا الالباب
وایات محکمات آن فقالوا آمنا بالله واشهد بانا مسلمون
حکم ربکم علیکم تا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین
ایات واضح المراد کسامع را بتباس
حاجت نبی افتد مانند قصص
انبیا علیهم السلام
لحکمة استوار کرداینیدن او را
باز داشتن او را از فتیا و احکمه
عن الامر بر کرداینید او را از کار و
لحکمه منع کرد او را از آنچه میخواست
واحکم الفرس رکام شناس برای لگام
اسپ
تحکم کحدث پیر کار آزموده باحکمة
و خوانند شاد هنده و کعظم مرد
کدا و ذا الخیاد هندیست افتل
و کمزا و فتل مع الاستلاء اقبل
کند و عیث ان الجنة للمحسنین بفتح
کاف و کسر ان مرد و مردیت هم
قوم من اصحاب الاخدود و محکم
ایمانکم معظم دینست از اقامیا
کهرام و سیلمه کذاب بود و خالد
بن ولید او را قتل کرد
محکمة کصدقة قوم خوارج تیمور
الحکمة لانکارهم الحکمین فی قولهم
لا حکم الا لله
حکمه فی الامر تحکیما حاکم کرد اینید
او را در کار و حکمه باز داشت
او را از آنچه میخواست و حکما کرد
و بین بتحکیم حاکم کرد اینیدن کسی را
در مال خویش
تحکم فرمان بردن و محکم کردن و
بسقاته فرقه خوارج و به قول الحکم
الا لله اش
حاکمه الی الحاکم برد او را پیش حاکم
بخصوش
تحاکم با خصم نزد یار حاکم شدن
صلة بالی
احتکم علیه حکم کرد بروی و در کاری
و حاکم کردیم و نیز احتکام جهم بحکم
شد نصلة بالی
استحکم استوار کردیم مستحکم
بالکسر نعت آن
ح ل ف
ن حکا المدینة شاذ کفت شنید
او را و نقل کرد
ح ل ی
حکایة نقل و روایت حکایات
جمع
امرأة حکی کثیرة من نعت چین
ض حکا الحدیث حکایة از
کفت حدیث او را و نقل کرد و حکی
عنه الکلام نقل کرد از وی سخن و
حکی فلانا شتما وی شد و کرد

فصل فلان یاحو فی ثوبه مانند فلان
وحکی العقدة بسنه حکی العقد
واحکی علیهم غالب امد بر ایشان
محاکاة شبیه شدن و حکایت کردن
قول و فعل کسی را بزیادة و نقصان
احتکی امر بی استوار شد کار من
ویقال سمعت الاحادیث فاحتک
فی صدری منها بیش یعنی تخلید
باب الحاء فصل اللام
ح ل ع
حلاه یحلوه بضاله
حلاوة کسحابة زمین بی باران
وموضعی است بکیر
حلاه کتاب کوهی است بزرک
نزدیک میطان که هیچ چیز در آنجا
نروید و از آن سنک اسیا بتراشند
اند حلاوة بکی
حلاوة کبرادة سرمه و پوشش
کر بخیزد از چوب پوسیده و باغث
حالقة مار و پشم خبیث و زن
کچرک و پوشش صوف کند از وی
ادیم
حلوء کصبور مرد سبکی اشکی
سرخ ان و مدار نافع باشد
تحلی بکذا شاه و اللام موی دری
پوشش چرک و نیکی ان و پوشش کاه
ریشه و زخم شد و قت باز کردن
تحالقة موی دری پوشش چرک
و سیکی ان و رجل تحالقة آنکه موی
انبوه و رسانده بامیزش
محالاة بالکسر هر سه مانند ان
کهنان چرک و پوشش و رکند
از وی ادیم
س حلی الادیم حلاه بالتحریک
تباه شد ادیم از زخم کاردد
حال پوشش باز کردن و حالت
الشفرة تحاله دهید بر لب
ف حلاه بالحلو در چشم
وی کشید سرمه حلو و حلاه

بالسیف دراورد او را بشمشیر و کذلک حلاه
بالسوط و حلا ابو الارض انبات و
بر زمین و حلا المرئة کابید زن را
و حلا فلانا ماد رهم زاد او را صد
درم و حلا الجلد و رکرد چرک و بنا
کرد پوستک بالای ان و نیز
المثل حلئت حالئة عن کوعها
لان المراة الصناع ربما استعجلت
فحلئت من کوعها و عن من صلة الی
کانه قال قشرت اللیم عن کوعها بخبر
لمن یخاطئ ما لا یحسنه و لمن
برفق بنفسه شفقة علیها و حلا
له حلوء سود برای وی سرمه
دوسنک احلاه بالحاو دد
چشم و کشید سرمه حلوء
حلاه عن الماء تحلیاء و تحلیة
باز داشت او را از اب و نوشیدن
نداد و حلاه درهما داد او را درد
و حلاه التوبة شبرین ساخت
زاهد الدین قدهم غیره و دزه
من الحلوء
ح ل ب
حلب محرکة شیر دوشیده و
خراج و باج نامعین و بدون
الف لام نام شهریست و شهریست
بشام و دو موضع اشتقاق الفاظها
ان و محله اشتبه فافهمه و قولهم
ما له لا حلب و لا جلب یعنی ما له
علیه و قیل لا وجد له
حلب بضمتین چوانهای سینا
و مردم دنبی فهم
حلب کنکر کیاهی است کاذان
دباغت کنند و فهم ان را هوخورد
شفاء آفه حلبی مشد دباغت یافته
شده بکیاه حلب
سفاء محلوب کذلک
حلبته کرد او را استیدن شیر را
کر بجهد و ایند جمع کند از هر جا
در پیش اصطبل و مردم کر برای
یاوری ایند از هر سو حالبه
حلبان جمع و وادیست بتهامه

وعلة است سپید دادن از ان محلة است
عبد المنعم جایی بن محمد وحلبات نا
مداوشا
حلبة بضمتین نوعی از طعام
لزخیره کردن دانه شنبلید ونحوها
یا دیگر دانها پزند
حلبة بالضم گیاه شنبلید معجمی
حلبة بضمتین اسم حصنی است
بیمن وسیحاصر فی ومحض ودرخت
عرفج ودرخت قتاد که مثل سوزن
خار دارد
حلاب بالکسر معرفه دهی است
بیمن وابیات مربی فیشر را
حلبان کجلنار کاهیت
حلبانة بالفتح ماده شتر شیر دار
وناقة حلبانة وکباثة ای نجیبة
وترکب
حالب کصاحب حلبن دان که
از زاه ان بول از کرده طبوی شاعر
ایدوان دو باشد ومرد دوشنده
حلب جمع وفی المثل شتی تؤوب
الحلبة وذلک انهم اذا اجتمعوا
لحلب الثوی اشتغل کل منهم
بحلب ناقته ثم تؤوب الاول فالاول
فی اخلاق الناس والاخلاق
وشتی فی موضع الحال ای تؤوب
الحلبة متفرقین
حوالب البئر منبعثهای چاه وکذلک
حوالب العین
حلاب بالکسر شیر دوشه وشیر
دوشیده وعلی حلابی بن محمد
محدث
حلاب کشداد معرفه اسپی بود
مربی غلاب ایام حلاب ای
فینه ندی ولحمد حلابی بن محمد
فقیه بوده
ناقة حلوب کصبور ناقه دوشیدنی
ودجل حلوب کمرد دوشنده
وهاجرة حلوب بهم روز کرما
روان کننده خوی از بدن
ناقة علوبة شتر دوشیدنی

وسلوبة اهل یکی از بنشتران بادیاده
وکذلک حلوبة الغنم حلاب و
حلب جمع
حلیب کامیر شیر دوشیده یا اندازه
دوشیدنی که مزه ان متغیر نشده
باشد وشراب جزما ودم حلیب
خون تازه
حلیبة کجهینة موضعی است دون
بغداد
ناقة حلباة بالفتح ماده شتر شیر
دار وحلباة رکباة دوشیدنی و
برنشستنی
حلبوت محرکة ماده شتر شیر دار
ناقة حلبوتی وبکوتی ماده شتر
دوشیدنی وبرنشستنی ناقة حلبنی
رکوب کذلک
تحالب بالکسر هم پیوستن کردن
پشانش اندکی شیر بر اید پیش
از کشتن
تحلب بضم التاء واللام وبفتحهما
وکسر اولها ضم التاء وکسرها وبفتح
اللام بمعنی تحالب است
حلاب جماعتهای مردم واولاد
عم
حلب کقعد انکبین وحب الحلب
نوعی از دارو هاست افاوه
حلبة بالفتح موضعی است
حلبینة شهریست نزدیک موصل
حلب کنبر شیر دوشه
محالب شهریست بیمن
ناقة محلوبة شتر دوشیدنی
حلباب بالکسر کاهیست
حلبوب کصفور نیک سیاه
از مو وغیر ان
حلبلاب بالکسر لبلاب
ن حلبة الشاة والناقة
خداوند کوسپند وشتر شیر دار
کرایند او را وحلب دوزانو
نشست وحلب القوم حلبا و
حلوبا فراهم امدند از هر سو

س حلب شیر شد
ن ض حلب الناقة وغیرها
حلبا بالفتح وبحرکة حلابا بالکسر
دوشید وحلب الرجل شیر دوشید
برای مرد
محلب کمجلس باروی دهنده وموضع
الحلبة الشاة والناقة معجمة حلبة
الشاة والناقة واحلب الرجل
شاة زادند شتران مرد وحلب الرجل
بالیهم بزادند کالتهم ومتروکهم
احلبت ام الحلبت
والحلبوا فراهم امدند بزاری یاری دادند
هر سو واحلب یاری داد او را بشیر
دوشیدنی یا طعام اشتر داد او را شیر
کدوشیدنی است ونیز احلاب واحلاب
از چراگاه شیر دوشیده بخانه فرستادن
ونیز احلاب ان شیر دوشیر که زاندشاه
برمشک
تحالب القوم دوا انکر بهم پیوستن و
تحالبت نفسه فاروان کردیدن
بدنوی وتحلبت قوته روان شد
ابن هرمی وکذلک تحلبت عینه
حالبه محالبة یاری داد او را در
شیر دوشیدن
احتلاب دوشیدن
استحلب دوشیدن خواستن
احتلب الغرز دوان کردیدنوی
واحتلبت عینه وقوته ای کما

ح ل ب
حلبة کرنج شترگوناه والوثت
بالظاء
حلبة کعلبة کعلبط پیش سطبر

ح ل ب س
حلبس کجعفر وعلبط دلاور
حلبس مثله وملازم چیزی که
ازوی جدا نشود وشیر کم اسد باشد
وحلبس عمرو کجعفر شاعر است
حلبس حظلة استاد حماد ثابتی
اسماعیل بن حماد بن حلبس محدث
حلبس ومحمد بخاری حلبس محدثان
اند وابو حلبس را ابو وصدت بوده

روی غر معاویة بن قرة
حلابس کعلابط بهر سه معنی حلبس
حلبوس بالضم پیش دیدنی
وکذلک ایل حلبوس
حلیبس شیر کاسد باشد
حلبس رفت

ح ل ب ط
حلبطة کعلبطة صد شتر وزیاده
از آن مرد دکه باشد یا اضافی
حلبطة کهیبطة صد وبیشتر

ح ل ت
حلیت کامیر شیر دوشیدنی
حلینة کسکینة نکره وموضعیت
بجزیرا با بهمی حلینة کقبیطة
حلینة کزینة موضعی است بشام
جهینة
حلاتة بر کشیدن پشم واینه بر اید
از دم دو اتیام زادن
حلتیت بالکسر اکزه
جمل حلات شتر پرسالدنده بار دار

ض حلت الناس سر ما وهوکسرها
وحلت بالضم زد وحلت
کنیسة از کریوام زد وحلت الصوف
دوک کرد وشیر زد وحلت فلانا
درهما داد او را درم وحلت له
سوط زد او را صد تازیانه زد
بهر حلت لازم کردن پشت اب

ح ل ث ب
حلثب بالضم معرفه لغنجبار
است

ح ل ث ث
حلثیث حلثیث زنه وموضع

ح ل ج
حلج مسافت یقال بینهما وبینهم
حلجة بعیدة
حلج بضمتین ابریشم خوار
حلاج کشداد پنبه پیرون کننده
از تخم
حلاجة کثابة حلابی
حلوج کصبور ابر بارون
حلیجة کسفینة شیر کم در کوه ما

نوکرده

کشن بضم اول وتشدید ثانی زدن بسیار

ترکرده باشند و دروغ کرده
شیر برآید و قت دوغ زدن
و باقی ماند و فشارده خیك
و عصاء محنا و مسکه کردن آن
شیر در دوشند
مخلج کنبر بخت حلابی مخلجه مثله
و خرسبك نیز و واهن بالجوب
کدبان چرخ آب کرده
محاوره بالکسر خسبك و شتاب
و چوب که بدان نان زابهن و مدلک
نشاند و نام آسیاسنگ مدلک معقل
واهن حلابی
ن ض خلج القطن پنبه برون
کردن از پنبه دانه طلق خلج و مخلوق
نفشتن ان و خلج القوم ایاهم
رفتند همه شب و خلج الذئب بالشاة
گشادن و بیرون رفتن نزدیك کسی
نزاع نفشتن و خلج الخبزة
کردن نان زا و بهن خلج زدن و
بیرون آوردن و فش انداختن
نشا فتن
نخلج کمکرم حاصل و درخت
نخل حنبل بید ابرو و درخت بان
و خلیج چرخ دودل و فی حدیث
عمر لا یخلج فی صدرك طعام
ضاد عضه النص انیه لا یدخل
فی قلبك منه شئ فانه نظیف
اخلج حقه کرفتن ان زا
ح ل ج ن
حلجن کجمعه تنکدل بخیل العنبی
است در حلجن
ح ل د
ابل تحالد بسیار شدن کثیر انها
دو کهنه اوکرده باشد
ح ل ن
حلن بجاوز مرد بدخوی بخیل و کوته
و نبی است و بوم حلزة مونث است
ازهر مبنی او کرمی است طارث
دیشکوی بن حلزة کجا فته شاعر
کبد حلزة محکم ریش
قلب حلزة کصاحب دل تنك

حلزون کبر حاشیه مذکور است در
ح ل ز ن
حلزون العنبر پوست باریك زرد زیر
وکذلك حلزان الابریسم
تحالز القوم باقی ماندن و تحالز القلب
درد ناك شدن دل و تحالز الامر ازمن
بر دیکبار
تحالزنا بالکلام باهم سخن در پیوستیم
احلنزحفته کرفتن ان
ح ل ز ن
حلزون محرکه کرمی است کدر دوشت
افتد و نوعی از صدف نیز حلزون نامند
وجزة الکلب الکبیر و نخیل الورد
الجاسوس و ابو الفرج و محرف قصر
یتحاولون البیت و البهتو و الاستاو
النضنضة بطن من السلامان من باطن
اللهم و محاوط بالخل یقطع الزعاف
ح ل س
حلس بالفتح عهد و پیمان و کیر
و نقد کرفتن ساعی بجای فریضه
و الفصل من نصر
حلس بالکسر کلیم سطبر که بر پشت
شتر زیر برد صرف نهند و در خانه
زیر فرشهای فاخره فکنند و بجمع
احلاس و حلوس و حلسة جمع و
پتر چارم قماروان چهارم بخش دار
و محترم دم
و هو حلس بیته یعنی نمیکذارد
خانه زا و بوحلس بطنی اشاد
فیله ازد و ام حلس مادهٔ خر
حلس ککتف پیچیدارم قمار و دره
و بیض
حلس محرکه بودن بجای حلس اند
شتر مخالف نمك وی
ام الحلاس کعراب کنیت خرس بعلی
براء میته و دختر خالد و ابو الحلاس
بن طلحة بن ابی طلحة عبد العزی
کافر کشته شد
احلاس شاء بالضم شتران کمکدار
حوض و پراکاه زا
حلاس کشاد پلاس فروش
حوالیر نوعی از بازی کودکان

و اینجا باشد که از خط بیخ خانه
بیرون نهند کشند و در میان خانه بیرون
پشکل جمع نمایند و در میان ان
بیخ خانه دیکر خالی باشد ان
پشکلها زا بانخانها نهند و هر خط
ان زا حالس کویند
حلیس حصوکریز و حلیس زید
بن صیفی صحابی اند و حلیس بن
علقمه سراهد حبشیان امت و حلیس
بن یزید از قبیله کنانه اند
حلیسیة ابی اسامه بن حلیس زا
احلس سرخ مایل بسیاهی کوسپند
نر که موهای پشت وی سیاه و بقیه
باموی سرخ باشد
حلسا مونث
محلوس کرکوشت
ض حلس البعیر حلس پوشیدن
شتر زا و حلس السماء همیشه
بارید
س حلس فی هذا الامر چسپیدن
بان و لازم کرفتن زا و کذلك
حلس به
ارض محلسة زمین که کیاه بروی
مانند حلس شده باشد از بسیاری
سیر محلس ککتم یعنی بفتور و کلال
و ما هو الا محلس و طی الدبر ای الزم
هذا الامر الزام الحلس الدبر
احلس البعیر حلس پوشانیدن شتر
زا یا حلس پوشید شتر و یقال
احلسته میتا ازامر و نهاه علیه
و احلس السماء پیوسته بارید
و احلس النبت بسیار کرد بیکیاه
و پوشید زمین زا و نیز احلاس
افلاس و فقر و بیچ
تحلس لکذا طواف کرد انرا و کرد
برامد تحلس بالمکان مفهم شد
بجای
رجل متحلس مرد لازم کیرنده
جای
استحلس السنام پیه زا شد
کوهان او نرم و استحلس الذئب

انبوه شد کیاه کچه و پوشانیدن زمین زا
و استحلس فلان الخوف لازم کرفت
خوف زا و جد اشد ازان و الحلس
المناء فرو خشاب او و نوشانیدن
احلس البعیر ساسا کاجر سرخ مایل
دبه کرد بید
ح ل س م
حلسم کاردبا زنك
ح ل ط
ن حلط سوکند یاد کردن و شهید
و خشم کرفتن و شتابی کردن در کار
س حلط خشم کرفتن و شتابی
کردن در کار
احلط بعنی حلط کضرب شتاب و زود
آمد بخانه هلاك کن بخشم آورد و
مقیم شد بجای و احلط بالیمین
اجتهاد کرد در سوکند و احلط
فلان البعیر ضبب محل زا در فرج
ناقه نهاد محمد الدبر و هذا شبیه
و الصق فیه بالخاء المعجمة
احلط سوکند یاد کرد و شهید
و خشم کرفتن و شتابی کرد و ناقه
بچه قرار کرد بید
ح ل ف
حلف بن اقتل خشم بن نمار است
حلف بالکسر سوکند و عهد و پیمان
کردن میان قومی باشد دوستی و
دوستکه برای یاری خود سوکند خورد
کرباوی عقد تحالف و احلاف
جمع
حلیف کابرهم سوکند و هم عهد
حلفاء جمع و در شعر ساعدة بن
جوبه بمعنی سنان نیز آشیاب
باشاط و حلیفان بنو اشاط
و نیز فرزاده و اسد و حلیف اللسان
تیز زبان و فصیح
حلیف کنیز موضع است بجد که
مصدقیه کلاب چون از مدینه
بیرون شود در انجا فرود آید و
نام پسر مازن بن خشم
ذو الحلیفة کجهینة موضع است

برشش میل از مدینه منوره وان آب بحشم و میقات اهل مدینه و شام باشد و موضعی است میان جاده و ذات عرق

حلیفة ام موضعی است

احلاف علی الجمع در شعر هذیل شبیه اسد و غطفان است لانهم تحالفوا علی التناصر و قوی از تخفیف لان ثقیفا فرقتان بنو مالک و الاحلاف و شش قبیله از یزن ثم عبد الدار و کعب و جمح و سهم و مخزوم و عدی لانهم لما ازالت بنو عبده منافی آخذ ما فی ایدی عبد الدار من الحجابة و السقایة و اثبت عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا موکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت عبد مناف جفنة مملوءة طیبا فوضعتها لاحلافهم و هم اسد و زهرة و تیم عند الکعبة فمسوا الایدی بها فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار و حلفاؤها احلافا لزموا کلهم فمن ثم الاحلاف

احلاف بتشدید حضرت عمر رضی بدان تخفیف کرد نه قبیله عدی است

وادی احلاف بکسر الف وادی است کنار دوخ رو باند

حلفاء بکسر حاء و حلف بحرکه نیاه در حلفه بکسر حاء و خشبه و صخره باید بر آن زدی و بتر حلفاء و کبیر بشتر بسیار باز باد حلف بکسر جمع احلوفة کاحلوطة سخن کهدان کهبر اد رسوکند افکنند

محلوف سوکند محلوفة کذلک

ض حلف حلفا و یکسر و حلفا ککتف و محلوفا و محلوفة سوکند خورد و یقال لا و محلوفانه بالله و محلوفة الله یعنی سوکند بخورم و حلفت به عنقاء مغرب مثل است بتر بن پشر منه

محلف کمحسن سوکند دهنده و هر چیز مردم در ان شان کرده کنند

خورند که چنین است چنین نیست و منه رکبت محلف یعنی مشتبه الالوان کمبض از اکیت کوبند و بعض سرخ و قولهم حضنا و الوثن محلفنا و هما بخمان یطلعان قبل سهیل فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه سهیل و یحلف اخر انه لیس بسهیل و غلام محلف کودک که در بلوغ وی شک کنند و ناقة محلفة انکه در فربهی وی شک کنند

احلف غلاما سوکند داد او را

احلف الغلام نجا و ذکر ایام نزدیکی بلوغ را و احلف الحلفا دسیسه کرد بد دوخ و ما احلف انشا چه تیز و فصیح است زبان او

حلفة و تحلیفا سوکند داد او را

حالفه محالفة معاهد کرد با وی

و حالف فلانا لازم کرد او را

تحالفوا باهم عهد و پیمان بستند و سوکند خوردند با یکدیگر

استحلفه سوکند داد او را

ح ل ف س

حلفس کهبر سه تجربه با کوشت کمجا با کوشت پارها از بدن وی برامده باشد

ح ل ف ق

حلفوق که مغز دارد بین کتف یکباره باشد

ح ل ف

حلف بالفتح بدیهی و حلفوم حلوق و الحلاق جمع و درخت بیشه باشد درخت انکور و یحمل ماءه فی الصیف فیکون اجود من ماء سائر الاوقات او یجمع عیدانها و تلقی فی شور یکن ناره فتصیر رمادا سواکا لکشث الباقی اخا مضر جدا یقع الصفراء و یکن اللهیب

و حرف حلق شش است همزه و ها و عین و حا و غین و خاء

حلقة بالفتح هر چیز بدو دور بشکل دائره و زره یا هر سلاح کرباشد و من و ظرف غالی مانده بعد از ان کهچیزی در و کرده باشند و پیری حوض را کرا زیری کهبلند باشد و اضافت شتران را و حلقة مرد و قد تفتح لامها و تکسر و لیس فی الکلام حلقة محرکة الا جمع حالق و لغة ضعیفة حلق محرکة و کبد و حلقا بالتحریک و بکسر الحاء جمع و دهدان زاد و حلقان نیکی نزد بابد همن فرح و دیبکری کرند می شود بر من و کشاده میکرد در برای بیمض و انتزعت حلقته سبقت بردم از و و بتر حلقة بالفتح برای مرة است حلق و چون کودک از دوغ زدن گوید حلقنا ای حلق راسک حلقة بهم حلقة

حالق بالکسر انکه شتر بپادشاه و انکشتری و نکینه از بیم و شتران کوسپند ان بی بها

حلقة بالکسر برای نوع و مالک اشان حلق کالجلسة من الجلوس

حلق بالضم شکل یعنی پیر مرد کهک

حالق بالتحریک شتران کهشکل

حلقة داغ بر انها کرده باشند

آتان حلقیة محرکة شاده خرکه

رهدان وی دام ضعیف عارض شود از بسیار اکشتن کردن خران

حالق کصاحب پر و مملو و پستان پر شیر

حلوق و حوالق جمع و الدبر رفته بر درخت و کوه بلند و حانه بلند یقال اجاء من حالق ای من مکان شریف و بدبین و شتر زده موی

حلقة محرکة جمع و قولهم لا تفصد ذلک الماء حالق ای اشکلها الله حتی تحالق شعرها

حالقه کصالحة قطع رحم و زنی کرا زن صبیتی موی سر خود شتر ده باشد و بدین

حلاق کهظام و شداد

احلاق کشداد زدن حلاق و تیکر نیاقتن باد مخرا کشتی و بار دار

نشد بران و کذلک المراة

حلاقة المحجم بالضم و هکاشره ازبر

حلاق کشداد صفیقا لضربوا بیوتهم حلاقا و بمعنی حلقت یقال ما اس جید الحلاق یعنی سر بیک سترده مو

حلاق کشداد شتر زند و مشتر شاد

حلوق الارض بالضم اب الماهای نهین و وادیها و جاهای نمک ان

لحیته حلاقا کابر دیش سترده و نکوینند لحیته حلیقته

یوم حلاق اللمم و دو بخل قبیله تغلب ابا بکر بن وائل بتی بذلک لان الحلاق کان شعاعهم یوشند

سیف حالوقة بنده

و بطل حالوقة مرد بزنده کار

حولوق در کاشت بحلوق مرد و بلاو بضم و ازاطعام است

حیلوق بلاو بضم

حلقان بالضم خرما بکه دو ثلث وی پخته باشد

حلقانة بکی

محلوق کنبر استرده و کلیم درشت

کاتر بحلوق الشعر محالوق جمع

محلقة اشره

حلقوم بالضم خشکنای کلو

ن حلقة زد بر حلوق وی و حلقها الله در بحلوق دهد او را خدای

و حقر لحلقا مبتلا کرد او را

خدای بدد حلوق و ریش و خشه کرد انرا و احمد الدین هو با لنون و ذکره قبیل او من لحن المحدثین و حلق الحوض پر کرد حوض را از اب و حلوق الشوق اندازه کردن را

ض حلق راسه حلقا و حلاقا

موی سترد و بقال حلاقة معزة ولا
یقال للجزة الا فی القص

س حلق الفرس حلقا محرکة مرخ
و پوست و فتکوید بعضهم بالتحریک
کثیر کردن دکذلک حلق الحمار
اسحاق الحوض پر کردن آنرا

محالق کحدث خورداندن خالی و
رطب اندک رسیدن و کوسپند لاغر
شدن و کسی را بد گفتن
محالق کمظلم ز ماکه و ثالث وی نجیم
باشد محلقة بکسی بجادی از موی که
در انجا سترند واسم عبد العزی
بن خثعم لان حلقت عضاة فی خده
کالحلقة واصبحت امهم فتوی تحالقه
محلقة کمعظمة شتران که بشکل
حلقه داغ بر انها کرده باشند نام
اسعبد الله بن رق
حلق له یحلق حلقا و حلاقا نیک
موی سترد و حلق البسر تحلیقا
پختن گیرد و ثالثش و حلق الزرع
الثانیة بلند شدن شیر پستان ناقه
و حلقت عیون الابل فرو رفتند
چشمهای شتران بمغاک و حالق
القمر اله ثمود ماه و حلق النجم
بلند شد ستاره و حلق بالشیء
الیه ماند اخ چیز را بموی وی
شرب حلقا حلقا آخر نوشید
شیر کراسیدن غالب و دیر نفع کردن
شتم من و حلق یحلق الی السماء
برداشتن چشم بسوی آسمان و نیز
تحلیق بلند پریدن مرغ در هوا
و بشکل حلقه فراغ کردن شتر دم
تحالق القمر هاله ثمود ماه و تحلقوا
حلقه حلقه شدند

کفاشیده سر شکافته و نیز
تحالق سر تراشیدن یکی دیگر را
احتلاق موی سترد ن
استحلقت المرأة شوهر شد از
جماع و نه حامله کشت کذلک
استحلقت الأتان
محلق کمعظم برج بمعنی حلقان
است محلقة بکی
حولقة لا حول ولا قوة الا بالله کنند

و ذکر و انث در ج و ق

ح ل ق د

حلقد کزبرج بدخوی کوانروح

ح ل ق م

حلقوم بالضم خشکنای کلو جلاقم
جمع
رطب محلقم بکسر القاف خرما که رسیدن
پختکی شروع شده باشد ابن و
کذلک رطبة حلقامة بالفتح
حلقمة حلقمة تر رسیده حلقوم او را
احلنقم کذا شت طعام را

ح ل ق ن

حلقانة زمین حلقان بالضم خاکه
رسیده کرفته باشد و ثالث وی زیادت
باشد
حلقن البسر حلقنة رسیدن کرفتن
عنود حرونا یا رسیدکی دیدن
ثالث وی محلوق بمعنی متنع نوانوی
زائده است

ح ل ك

حلك محرکة شیء اصعب و حلك
الغراب شیء از غ و منقار ان حلکة
بالضم شیء اصعب و جبهکی زبان
و کرمکیت کند در یک باشد و نوعی
از عظایه رشت و با بمعنی شش لغت
دیکر امد حلکة کهمزة و حلکاء بالضم
و بحر لبوکتفاء و کنواء و حلکی
کعبلی
حلکوك کعصفور و قنفر بمعنی سخت
سیاه
حلکیك کشدید بمعنی سخت سیاه
ق حلك حلوکا و حلوکة سخت سیاه
شد
س حلك حلکة و حلکاء کرة
سخت سیاه شد مالک نفسه
مستحلك سخت سیاه
محلولك کخشوش سخت سیاه
محلنکك کجرخ سخت سیاه

ح ل ك م

حلکم بجعفر و قنفذ سیاه از هر
چیزی

حلکمة سیاهی

ح ل ل

حل بالفتح و ضم کعقد
حل سکنة کلمه اشکه بدان شتران
زانو کنند تا بزند و ند حل حل
منون بن کذلک
حلة بالفتح و بکسر ضعف و فتور
و شکستکی پیاله پیه حلة و حلاة
التوی صحیحان و مقصوران و نیز
حلة بالفتح دهی است بناحیه
دجیل از بغداد و کذلیث از کوه
شریف سیاضر تیه و یمامه یا موضعی
است سخت نرم بین سلاد خبت و زمیل
کلان از ذو و فزر و ثجاء و موضعی
بشام
حل بالکسر ایخ بیرون حرم است
مرد بپرو نامده از لوام و حلال
نقیض حرام و نشانه و کشایش
سوکند بکناه و استثنا و تیمار
یا حالفا ذکر حلال ای استثن و
فعله فی حله و حرمه بالکسر و الضم
فیهما ای فی وقت حلاله و احرامه و
حل و بل بمعنی مباح و مذکور است
در ب ل ل
حلة بالکسر کروهی از مردم کدیجا
فرود امده باشند و نوعی از فرود
امدن و جماعت خانهای مردم یا
صد خانه و مجلس و جای نشستن
مردم حلال جمع و در فحش است خلا
دار کم شتران بر غبت خوردند و
پاره از بول یا و شهر دیتی بنا کرده
صدقة بن منصور بن بدین بن یزید
و دهی است نزدیک حویزة بنا
کرده و بین عفیف منزل است بتاء
و حلة بن میکلة از اعمال مذار است
حل بالضم اب است کدیجا نشست
و زهشته باشد جمع لغة است
حلة بالضم ازار و رداء کهنه نما
باشد یا غیر ان و لا یکون حلة الا
من ثوبین او ثوب له بطانة و سلا
حلال و حلال جمع و ذو الحلة

لقیط عوف بن حارث بن عبد
مناف
حلاء محرکة سستی و اپای شور یا
فرو هشتکی پی یا سستی کعب یا
خاص است بشتران و لاغری سرین
و ران و نوعی از درد سینه و درد
زانو است
حال فرو ذاینده حلول و حلال
کمال و حلل کرکم جمع و ولیم و من
الدین الحال بمعنی خلاف و جمل
حلال کسحاب نقیض حرام و بکسر
کسی که از لوام بیرون نامده باشد
و منکویند حلال اکرچه موافق قیاس
است
و حلال ابن ثور بن ابی حلال عتکی
و ثبیر حلال و احمی حلال احمدیان
اند و حلو حلال کلام کردان
شک نباشد
حلال بالکسر مرکبیت دنان را
و متاع یا الان شتر و کرد هما ند
مردم کدیجا فرود امده باشد
حلیل کامبر شوی و زعبه و وهم
منزل و نقیض حرام
حلیلة کسفینة زن و جفت و زن
هم منزل
حلیل کزبیر موضعی است سر راه را
و اسپیست از نسل حرون که
امیضم بن کثیر است و از اطلاء
است
حلان بالضم ایخ و کند دلیکشت
قال الاعطب حلان عیهای ما
یحالها و بز غاله مدبره یا خاص
بنجر کرشکم نادرش کفایده
بپرورانند و سوسمار و ناچیز
و رایکان قیال مهلال ای
باطل
احلولز لا عز بین و ران و قبیلا
بلدد سرین و ران و شور که
پاهایش شست پی ان فرو هشته
شده باشد
حلاء مؤنث

الخلیل بالکسر سوراخ نره وسوراخ پستان الخلیل جمع وبدون الف ولام وادی است

الخلیل المفصول شعبی است از بنی اسد

الخلیلاء بالمد معرفة کوهیست

تحلة کفارة سوگند یا استثنا

ان وتحلة القسم والیمین انه ومنها فمسته النار الا تحلة القسم ای مسة یسیرة

تحلیل بالکسر سوراخ نره وسوراخ پستان

محل بکسر الحاء دهی است بمین وجای کشتن مکدوزمان ان

ومحل الدین بهلت وام

محل جای فرودامدن

محلة جای فرودامدن ودمان ان وجای باش وشهر یا ده بمصر وبنی نیز نهاده موضع دیگر است

رفضة محلال بالکسر مرغزاریکه در وی بسیار فرودایند وکذلک مکان محلال

حلل معرفة موضعی است

حلحلة از اعلام است

حلول بدون الف ولام دهی است نزدیک بحیرون در ان ده است قبر یونس علیه السلام والله اعلم

حلحول بضم الحاء

حلاصل بالضم موضعی است ومهمز دلاور وبزرگ وفربه

بیت امرؤ القیس یاسطیر سخت خیز الرجال ومالة فضل حلاصل بالفتح جمع

حلحال خنبی بن ذوی نابعی است

ن حل وبد وحل العقدة حلا کشادکرد او والشعر کحل العقال مثل فی سهل الاحلال معناه انه تحل فی ادنی مدة کقداد وحل الاسیار وحل مجهولا کشاده کردیدن کذا فی الصحاح وکذلک حل المکان

ای بگرین

ص حل من احرامه حلا بالکسر بیرون آمد از احرام وحل الهدی حلة بالکسر وحلولا اهدی بجایی رسید کذا فی المغرب وحلت المرأة بیرون آمد زن از عدة وحل امر الله علیه حلولا واجب شد وحل الدین حلولا کذلک شد مهلة وام وواجب شد اداء ان وحل حق علیه محلا واجب شد حق من بر کسی مصدره کالمجیء وحل حلالا وحلا بالکسر حلال شد

س حلیت یا رجل حلالا محرکة احل شد ایمرد وکذلک حلیت الدابة

ن ص حل المکان وبه حلا وحلولا وحلالا محرکة وحلا بالکسر نادر است فرودامد در جای وکذلک حللت القوم وحللت بهم وحل المکان فرودامدن در جای عاقبت الباء المکسرة

محل از حرم بیرون آمده وکوسپند که چوزیکاه بهار خورد شهر فرود آرد ورجل محل مرد شکننده قوت حرام یا مرد که پیمان عهد بخوندد یا انکه ما حرام یا حرم را حرمت نهد

تلة محلة پشته کرکه کیاه بر یکدیگر خانه داشته باشد ومحلتان دیه یک در شام ودر یمن یک

ودرشام ودلو وشک وکاسه وکاردو تبر واثر دن نیز

احلة المکان وبه فرودامد ورجا اورا در جای

واحل زن از حرام بیرون آمدن از احرام واحله الله حلال کرد او را ان واخذ واحل الله الامر علیه واجب کرد ایشان خدا کار را بر وی

واحلت الشاة زبان شیر کردن کوسپند از خوردن کیاه بیبع

بعد از ان که شیر شر کمی یا خشک شده بود

شاة محل بفتح از ان و

احل در ماههای حلال در آمد

ودر حل در آمد کبیر ودر حرم یا

وبیرون آمدن بعهد وشناوکه بر خود داشت

واحل بنفسه سزاوار شد بر

محل کمحدث شب سوم رهان کذا کر بستوه یا بکیرند واکر بسوء شود چیز بخشند هند وحلال کنند

شرط الاقرار بالزوج بر شوهر اقرار

محلل کمعظم ستام بالغة زنا کرده

وهر ابکه شتران را از فرودامد بچرد وکدساخته باشند

حلة المکان فرود آورد او را

جای وحلل العقدة سیاه کشادکرده زنار او وحلله حلالا کردانیدن او را

وحلل الیمین تحلیلا وتحلة و تحلالا واخیرشاذ است کشاد کسوگند باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوکند داد ونیز تحلیل اینجا در مبالغة کرده نشود یقال ضربه ضربا تحلیلا یعنی زد او را الذی یقدر بغیر واو ادب

تحلل السفر الرجل بیمار شد بعد مراجعة سفر وتحلل فی یمینه استثنا کرد در سوکند وتحلل من یمینه بیرون آمد از قسم بکفاره

ونیز تحلل بجلی خواستن

حالة تحالة فرودامد او را وهم منزل شد او را

تحالل الناس فرودامدن

احتل المکان وبه فرودامد رجا

احتلت العقدة کشاده کردیدکره

استحلة حلال ساختن او را وحلا پنداشتن وحلال کردن خواست

محلل مبنیا للمفعول بمعنی حلال است

حلحل بالاهل حل حل کفت شتران را

ورامد وحلحلهم حلحلة جنبیدا ایشان از جای ودور کرد

تحلحلوا وجنبیدند از جای ودور شدند

ح ل م

حلم بضم وفتحتین خواب کدیده شود احلام جمع

حلم کسوی تجامع در خواب

حلم بالکسر هستکی وبردباری وعقل احلام وحلوم جمع ومنه قوله تعالی ام تامرهم احلامهم

وذو الحلم لقب عامر بن ظرب است

حلمة محرکة سر پستان وان دو باشد وکیاه سعدان او وکیاهی است دیبر وکه خرد وکه بزرک از لغات اضداد است وکوه ایست که در چرم افتد وهمرکاه در باغت کشند جاها ی خورده ان در دیبه

وقیده کرد حلم جمع وخورده

حلمان محرکة موضعی است

حلیم کابیر بردبار واحلام واحلاء جمع وبکی از نامهای باری تعالی

پیر فرهی وشتر زبر ونام جد ابیعبد الله حسین حلیمی محدث

نقیب کرید دش محمد بن حسن نام داشت وبرادرش حسن وحلیم بن داود ومحمد مروزی بن حلیم محدثانند وحلیم بن وقحا فقیه است

حلیمة کفیته نام مرضعهٔ نبی صلی الله علیه وسلم وان دختر ابی ذویب عبد الله بن حارث بن سعد است ونام دختر حارث بزرک شهر ومنه المثل ما یوم حلیمة بسر والاصل انا باعها وجهجیش الی المنذر بن ماء السماء فاخرجت لهم من کمامها من طیبة تمرا فقالوا المثل یضرب لکل امر متعالم مشهور ویضرب ایضا للشریف المشار الیه بالذکر وابو حلیمة معاذ انصاری قاری بخاری صحابی است

کهنه بیرشد وشیر نرسد

حلیمة کجهینة موضعی است
حلیمات کجهینات دیکودهاست
بدهشا یا پشما است بمثال
فلج
حالم کصاحب محتلم وبالغ
حلام کرتار بزغاله و بره و بیخ شاخ
از عدوان ودم حلام خوردهٔ
حالوم نوعی از پنبه و اشیاء شبیه
سطبر شده کرشاب پنبه زانه
باشد
احلام اجسام نزد معتزلی احد
ان تیامده
احلم بخاری بن عجید بضم اللام
وعمر بن حفص بن احلم محدثان
اند
عناق نخلة بزغاله دیبا کنند
نحالم جمع
حیلم کحیدد ستور خرد
ن حلم حلما بالضم خواب دید
ومحتلم شد وحلم به وحلم عنه
دید برای وی خواب دید او را
در خواب وحلم البعیر ودکر داد
وی حلم را که کنه بزرگ باشد
وبیز حلم بالضم جماع کردن در
خواب
س حلم البعیر بضم کرد بعیر
بعیر حالم ککف وعفت احلمة بفتحتین
منه وحلم الجلد حلما محرکة تناثر
شد پوست وکرم افتاد در آن
ك حلم حلما بالکسر بار کرد
احلمت المرأة فهی محلام حلیم زاد
زن
نحلم کمحدث نام جوی در وقام وبدی
حلمة نخلما وحلاما اکذا بخط بر دیا
کرد اینها او را وبحلم کردن وزمزمه
وحلم البعیر ودکر داز شتر کنه
را
نحلم خواب دید ونحالم الحلام دعوه
دیدند خواب کرد و دیدند ونحلم
بتکلف بردباری نمود ونحلم
المال الغرماء شدند شتران ونحلم

القنب پیراک کرد پدر سومار وکذلک
نحلم الصبی ونحلم الجراد
نحالم الحلم نمودن از خود که نباشد
احتلم خواب دید ونیز احتلام جماع
کردن در خواب
انحلم خواب دید

ح ل ن

حلان بن غاله وبره ومذکور است در

ح ل ل

ح ل و

حلو بالضم شیرین ضد تلخ وحلو
الرجال ورجل حلو مرد سبک و
خوش اینده بخشم حلوون جمع
حلوة مؤنث حلوات جمع
حلوة بالضم معرفة نام اسپی وجائی
است
حلو بالکسر نوعی از الان خرد
جولاهه
رجل حلو کعدة بمعنی رجل حلوان
ناقة حلوة کعدة خوش اینده
در دل
حلاد واها که ان را باب سایند
حلاة کتاب کوهیست نزدیک سمیرا
وبفتح ومذکور است در ح ل ه
ابو الحسن حلاة علی بن عبید الله بن وصیف
کتداد از روسای فرقهٔ امامیه
است
حلواء وبقصر نوعی از طعام و
میوهٔ شیرین
حلوی بالضم تقبض مری نقال
خذ الحلوی واعط الموی
حلاوة شیرینی وارض حلاوة
زمین کزه های سطبر و درشت
روییاند وحلاوة بالفتح وضم
وسط فقار و دران چهار لغت هست
امد حلاوة وحلواء وحلاواء
بالفتح والمد وحلاوی بالضم والقصر
حلاوی جمع
شمس الائمة عبد العزیز حلوانی
بن احمد وکاه بجای نون همزه کوسند
وابو العلاء عبد الله حلوانی بن احمد

منسوب بسوی حلاوة
حلاوی بالضم درخیث خرد
وکیاهیست شاخدار حلاوی وبان ونیز
حلاوی جمع
حلوان بالضم مرد دلال وکاهن
وکابین زن وانچه دهند برای
متعه زن وچیزی که برشوند
وباداش فعال کحلوانک حلوان
ای کاجرتیک بر آلهٔ ومعرفه دو
شهراند دودهاست وحلوان
بن عمران بن خاف بن قضاعة که
دیهای از صعاید بان اولاد وی اند
بانی حلوان است
قول حلی کعنی سخن شیرین
ناقة حلیة کعنیة نام موبه شوخ
اینده در دل
ن حلا الشیء بضم شیرین کردانیدن را
وحلا المرأة پیر ابه کردن زن را وما
یمر ولا یحلو نه تلخ است ونه شیرین
وحلاه الشیء حلوا وحلوانا بالضم
چیز وحلاه حلوا وحلوانا بالضم
در نکاح او داد دختر یا خواهر خود
را وستد از کابین انها چیزی بجهة
خویش ونیز حلو وحلوان کسیرا
برسم هدیه چیزی دادن بوسمی که
کرده باشد وباداش دادن
س حلی الشیء بضم شیرین یافتن را
س ن حلی یحلی حلاوة و
حلوانا خوش امد بچشم وحلی
بفلانة وبصدقه خوش فرود امد
دل یا باین مرد ومعنی مختص بمیم
است یا زنصر بمعنی شیرین کردن
است وحلی منه بحر دید از وی
بخیر ومنفعت
س ك حلی حلاوة وحلوا
وحلوانا بالضم شیرین کردید
احلاه احلاه شیرین کردانیدن
را وشیرین یافتن را وما یمر و
ما یحلی نه سخن تلخ میکوید وشیرین
ونه کار تلخ میکند وشیرین
حلی البوق نخالة شیرین کردانیدن

پنبه را وبا نیمعنی مهموز کفتن خلاء
قیاس است ونیز نخلیة بچشم کوخوش
نمودن چیزرا
نحلاه شیرین یافتن را
حالیة نحالاة خوش طبعی کردم
باوی
نحالی شکفتن وزیبا نمودن کوتی
نحالت المرأة اذا اظهرت حلاوة
وعجبا
استحلاه شیرین شمردن را
احلولی کاخوشش شیرین کردید
واحلولاه شیرینیافتن را

ح ل ی

حلی بالفتح پیرایه وزیور از معدنی
باشد یا از سنك وحلی کذا الجمع
یا حلی جمع است وحلیة کطیبة یکی
وموضعی است بتهامه
وحلی السیف بضم پیرایه شمشیر حلاه
السیف مثله
حلیته بالفتح معرفة جائی است
شیرناك در نواحی بن ود وموضع
دیکر است
حلیته بالکسر زیور وحلی بالکسر
الضم جمع کلحیته مرجی واداباش
شمشیر وخلقت وپیکر وصفت
مرد
حلی کغنی خشك شده کیاه نه
حلیة یکی از حلیت جمع
حلیتا کمیتا کیاهیست دو نوعی
از طعامهای عربان
احلیا بالکسر معرفة موضعی است
حلی المرأة حلیا پیرایه کرد
زن را
س حلیت المرأة حلیا بالفتح زیور
زیور شد ومستفید کردید بان
وزیور پوشید وحلی زیور کرد
بالمرة حال حالیة وحلیة نفسه
است از ان حوالجمع وقولهم لا یحلی
منه بطائل ای لم یستفد منه
کثیر فائدة ولا یتکلم بالامع المجد
وحلی فی عینه خوش امد در چشم

سیف محلی ثم شهرا از ابش و کله الجام محلی
حلی المرأة تحلیة و تحلت زینت و زان وی زیبد و وساخت برای وی زیبود و وصف کرد حلیة ان را و تامل کرد در نشان وی
تحلل المرأة باز بود شدن و شفا کردید بان و پوشیدند زیود و از استه شد

باب الحاء و الصاد المهملتین

ح م ع

حما بالفتح و بحران خویشاوند شوهر و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در ان سه لغت دیگر آمده
حما کعصا و حو مثل ابو و هم مثل اب احماء جمع
حماة بالفتح کل شیء یذب و یحامی عنه
حمأ محرکة کل شیء اسود بدبوی
رجل حمی العین کفرح رمد شوخ چشم
س حمی الماء حمأ و حماءة شد اب از ابیژن کل شیء اسود بدبوه
و حمئ زید خشم کرفت زید و حمئت البئر حمأ محرکة لای زاد الشد چاه
ف حما البئر حما بالفتح برآورد و بیرون کرد لای را از چاه
حما البئر لای انداخت در چاه

ح م ت

حمت بالفتح نام کوهی و عقبة است
و یوم حمت روز سخت کرم و لیلة حمتة شب سخت کرم و تمر حمت خرمای بد پیاشیرین
تمر حامت خرمای بد پیاشیرین
حمیت کامبر اسنوار از هر چیز و خیل روغن کدران رنگ انداخته باشند حمت جمع و
حمکم یا خبیث بمعنی مجهد روغن و تمر حمیت خرمای بد پیاشیرین و حمضبة حمیثاء ای شدید

نحوت خبیث دروغ کدران رنگ انداخته باشند
و تمر نحوث خرمای بد پیاشیرین

ض

ضمتک الله علیه بر بزد و بپیداد دور از برکة

س

سمت الجور و غیره متغیر و تباه شد

ل

لمت یومئذ احمنا بالفتح سخت کرم شد روز ما
تحمنت لونه خالصه کردید نام رنگ

ح م ث د

حمیثرة معرفة موضعی است بصحرا عبدا

ح م ج

حمج کسود بچه خورد امور نباشد
ان یحمج نیز نکریشن و در چیزی خرد نکریشن و فروشد در چشم بمغاک و تغیر چهره از خشم یا چشم
زا کشاده پیوسته نکریشن و کردانیدن حدقه چشم از بیم و وعید و لاغری

ح م د

حمد بالفتح ستایش و شکر و رضا
و جزا و ادای حق و از اعلام است
و رجل احمد مردستوده و کذلک
منزل احمد و امرأة حمدة
حمدی از اعلام است
حمدان از اعلام است حمدون و حمدبن مثله
حمدویه از اعلام است
حمدویه بضم الحاء و شد المیم و فتحها یا احمدوه بدون یاء نام جد
جد احمد محدث بن محمد بن احمد
یعقوب بن حمدویه
حمدة کهنزة دیپ ستایندة
حمدة النار محرکة او از زبانه آتش
حامد از اعلام است
حمیدیة کعبریثة محرکة نام جد پدر
ابرهیم بن محمد کذا وی مسند حصین است

رجل حمود کصبور مردستوده
حمود کتنور از اعلام است
حمید کامبر ستوده حمیدة مؤنث
واز اعلام است
حمید کزبیر از اعلام است و
حمید بن عبد الرحمن و برادرش جنید صحابیانند
حمادة کحماسة ناحیه شبه امام
حماد له کفظام حمد و شکر است
او را
حماد کشداد دیپ احمد کننده
واز اعلام است
حماد الذ و حمادی بضمهما اخلاط و نهایت نو و فنا و نهایت من
حمادیات جمع
احمد از اعلام است و فی المثل
الحمد لله یعنی رجوع مستدعی
بپیدا احمد اش لانک لا تعود
الی الشیء غالبا الا بعد خبر نراه و معناه
انه اذا ابتدأ المعروف فجانب الحمد
لتعقیبه فاذا اعاد کان احمدای
اکسب للحمد او هو افضل من المفعول
ای الابتداء محمود و العود لیق به
یحمده قاله الخطابی بن خطاب بن
الرباب الخاطبها فرده ابواها
فاصر بعنها زمانا ثم اقبل یحثها
انتهی الحلتهم متغنیا بابیات
منها الا لیت شعری یا رباب
متی اری لنا من نجا او شفا
فاشتفی فسمعت و حفظت
و بعثت الیهما ان قد عرفت حاجتک
فاغدوا طیبا ثم قال لامها هل لک
الا من اهوی و التخفف لامن ارضی
قالت فانکحنی خداشا قالت مع
قلة ماله قال اذا جمع المال الکثیر
الفعال فبخ المال فاصبح خداش
و سلم علیهم و قال الحمد و
المرأة تنشد و الود یحمد
محمدة کمنزلة ستایش
محمود ستایش کرده شده واز
اعلام است و معرفة نام فیل ابرهه

کدر و قرآن مذکور است
محمد کیمغ و کیعلم مضارع اعلم بدیل
مثیله شیء یحامد مجمع
س حمیدة محمدا و محمدا و محمدا
و محمدة و محمدة ستود و ذاوشکر کرده
و ذاضه شد و ادای حق وی کرد
و در نام انحضرت است صلی الله
علیه و سلم اثابتنا فاتی احمد
الیک الله یعنی شکو میکم نعمتک
خدا از تر دتو و حمدا لارض تو
و موافق یافت زمین را و حمد
خشم کرفت
احمد بشادباش رسید کار او
یا کرد کاری کرستایندان را
و لحمد الارض یاخذ زمین را
ستوده و موافق و احمد فلانا
خوشنود شد بفعل و مذهب
وی و نشر کردان را بر مردم
و احمد امرة کشت کار زن را و
ستوده
محمد رسول الله صلی الله علیه
وسلم و اشتقاقه من کثرة الحمد
کانه حمد مرة بعد مرة
محمدیة دهی است بنولبی بغداد
و دهیشه بر نهر از ناحیه اسکیدة
و شهر دیه بنواجی ذاب و شهری
است بکرمان و دهیست بر دجله
نوزن و محله است بری و نام
شهر سیله که بمغرب دیه
است بیمامه
تحمید بپیاحمد کسی را خدا
تحمد علیه منش نهاد بر و
یوم محتمد و روز سخت کرم
احمد الحوافر فرخت اش مقلوب
راخندم است

ح م د ل

حمدلة الحمد لله کفتن

ح م د ن

حمدونة بالفتح معرفة نام دختر
هارون رشید است و حمدون
بن ابی لیلی محدث و النون زائدة

ح م ذ

حماذی بالضم بمعنی کرما

ح م ر

حمر محرکه بیماریست شبیه بزکام

حمر خوردن جو عارض گردد

حمر محرکه زهر سنگ و دود و لکه مرغ

استخوره یکی

حُمر بالضم جمع احمر است

وحُمر الابل اشتران اصیل نجیب

حُمرة بالضم سرخی و دو خیلی است

کز آن دوشاب و لبو و ماست

از جنس طاعون بقاربی سرخ

باده گویند و حمزة بن الحسن بن

عبد کلال نام ابو است و حمزة بن

مالک از قبیله همدان است و حُمرة

بن حوص نهشلی از قبیله بنی تمیم و

مالک بن حمزه صحابی است و مالک

کوفی بن ابی حمزه و ضحاک بن حمزه و

عبد الله بن علی بن نصر بن حمزه و

ان ضعیفند در روایت محدثان

اند و قطب الدین حمزه بن شیرین

حمزه کهلی سخت بزرگ مانی نامدار

و بکسر دوم غیث حمزه باز ان سخت

درشت که زمینه برکند

بنو حمزه قومی کرمانی قبیله است

حُمر کنکر زود رسیده و بخفت

حمزه و حمزة یکی حمزات جمع

ابن ابی الحمزة نام کوزه یکی از خطبا

عرب که بلیغ و نسّاب بود و نام

وی عبد الله بن حصین یا ورقا

بن اشعر است

حمام معرفة موضعی است بفراهات

و وادی است بطرف سماوه و وادی

است بین بیرین و وادی است مر بنی

زهیر بن جناب را و موضعی است

غطفان را و رجل حمام مرد حناط

خر حمامة خربندگان

حمار خر و کور خر احمرة و حمر و حمیر

و حمور و حمران و محمور را جمع و

چوبیست دو پیش پالان و چوب

کز بان صیقل کرکار و کند و سر

پایه چوبین که بدان مطهره اویزند

تا سرد کرد و وادی است شبیه بن

واز اعلام است

وحمار قبان کرمی است که پاهای

دراز دارد و بقار موخر را کوبد

حُمر و قبان جمع و حماران دو سنگ

بر پا کرده که بر انها سنگ دیگر

هند که علاقه باشد و عرب بان

کشاک خشک کشد و در مثل

هو اکفر من حمار

حمار مری بود از عاد که پدر ثمر

مالک بن مُوَلِّع نام داشت کان

مسلما اربعین سنة و کرم و جود

فخرج بنوه عشرة للصید فاصابتهم

صاعقة فهلکوا فکفر و قال لا

اعبد من فعل بنی هذا فاهلکه

الله تعالی و خرب داره فضرب

بکفره المثل و ذو الحمار لقب اسود

عنسی کذاب که دعوی نبوة کرده

بود کان له حمار اسود یقول له

اسجد لربک فیسجد له و یقول له

ارکب فیرکب

واذن الحمار کیاهی است

حمار بقر فرضیه مشترکه

حمار قماده خر وسنکها که کرد

خانه صیاد بر پا باشد و سنک

بزرک و چوبیکه در هودج و

هر سنک پهنا گر بر لحد نهند

حمارة جمع و نام حرة است و پشتها

مردم و خر حاجی و سنک کرد را

کرد حوض هند نام اب پیر و نیز و

حمارة کجانة اب پالانی و خر

بندکان حمار یکی

حمارة بشد بالراء و فاء تخفف

فی الشعر یعنی کرها جامع

حمیر و حمیرة کابر و سفینه برنا

که بان زین بندند

حمیر عابد بن عاد که مصنف حمار

محدث شد و حمیر بن عاد و حمیر بن

اشیع صحابیان اند و ثویر بن حمیر

صاحب لیلی الاخیلیه است

حمیر کزبر عبد الله و عبد الرحمن

ابنا حمیر بن عمرو قتلا مع عایشة

رض

حمیر کنبر موضعی است عز شقا

یمن و حمیر بن سبا بر پشت پدر

قبیله است از یمن

وغارة بن حمیر صحابی است یا تابعی

بروزن ضیغم حمار است یا بجیم

چنانچه گذشت

حمران بالضم معرفة ابیت بدیا

ربابه موضعیست بر قه و نام

مولای عثمان رض و از اعلام است

و دهیست نزدیک تکریت و

قصر حمران بنا بر اینست

احمر سرخ و نک و مرد بهسالح

در جنگ حمر و حمران بالضم فیها

جمع و نوعی از خرما است و سیبد

از لغات اضداد است و زرد و

زعفران و کوشک و می و نام مولی

رسول الله صلی الله علیه وسلم و

نام مولای ام سلمة و رجل احمر

مرد سرخ لحام جمع

و موت احمر قتل و موشخت و احمر

ثمود لقب مردی از ثمود و نام و

قدار است که عاقر ناقه صالح عم

و قولهم الحسن احمر یعنی مبرسد

عاشقانرا از حسن انچه مبرسد

مبارزان را از جنگ

و احمر بن معاویة بن سلیم و احمر بن

سواد بن عدی و احمر همدانی بن فضل و

احمری عبد صحابیانند

حمراء مؤنث احمر و عجم و ان سخت

و سختی کرمای نیم روز و شهر لشلة

و موضعیست بقطنا مصر و

موضعیست بقدس و دهیست

بیمن و از اعلام است

و حمرا الاسد موضعی است بر

هشت میل از مدینه بر طریق عقیق

در راه مکه و دهی است بمصر و

وطاة حمراء ای جدیدة و کوشک

مضر الحمراء بالاضافة و کذلک

ربیعة الحمراء بدان جهت که مضر

زر از میراث پدر یافته بود و ربیعة

ان بنا یابدان جهت که در جنگ

شعار انها را یاث سرخ بود

و امرأة حمراء زن سپید حمیراء

مصغران و منه الحدیث یا

حمیراء یعنی عایشة رض

حمیراء موضعیست نزدیک

مدینه و بدون الف و لام

از اعلام است

احمامرة قومی از عجم که بصره فرود

امدند و کوشک و می خانوکه

بوی خوش باشد

احمامر بالضم معرفة کوهیست

و نام شهریست و موضعیست بمدینه

یضاف الی البعیثة

احمامرة مغاک درستک که

در ان کوزاید

حمحم کبر اسپ پالانی محامر جمع

واهن و جزان که بدان پوستین یا

موبا زکنند و کسیکه مفت عطا

نکند و لئیم و ناکس

یحمور سرخ و ستوری است

مرغیست کوزخ

حومر کجوهر نرم هنبه

ن

نمر التیس حمرا پیراشد و ال

را و حمرا شاة پوست با زکرده

کوسپند را

وحمر الراس موی سر از سر

س

سمر الرمث حمرا مغز کنه ناکوا

اب ان خوردن جو و جزان و متغیر

کردیدن بوی دهن وی

وحمر الرجل سوخت مرد از خشم

وحمرت الدابة کند کردیدن از فربهی

مانند خر

محمر کحسن نافه که بجهاز شکمش

بپرون نیاید تا انکه بمیرد

احمر کودک سرخ زاد و لحمر الدابة

علف داد دابه را تا متغیر شد

دهن وی

محمرة کعظمة کوهی است بمکه

مخالف بیضه محمر بکی
حمزه محمر اکفت او زای حمار و
بیز بحمر بوسرخ کردن و بریدن
پاره پاره و بعضی کفتن بزبان حمیر
ودخل علی ملک الحمر فقال له و
کان علی مکان عال شای لجلس
بالحمیریة توثب الاعرابی فکته
فک الملک عنه فاخبر بلغة الغر
فقال لیس عندنا عربیة من دخل
طفار حمرای فلیحتم ویبراستن
پوشیدن باغذ ردی
احمر احمرا راسرخ کردید واحمر
البأس سخت شد عذاب
احمار احمیرا راکاد هاتم سرخ شد
یحتم کند خروج سخن کفتن بزبان
حمیر وبدخو کردید

ح م ر د

حمردة کسلة لای دنك
حوض

ح م س

حمارس کعلابط سخت وشیرو
دلاور
وام الحمارس بکر بیز کنیز فی لغة

ح م ر ق

ماعلی الشاة حمرقة بالکسر بیت
برکوسپند ضو

ح م ن

حمزة بالفتح شیر کراسد باشد
وبزه اشتر ش وزبان کوزی وزنا
عمر رسول صلی الله علیه وسلم
وابو حمزة کنیت انس بن مالك
رض بسبب نره حمزة چیلدوی
انحضرت اورا بابن نام خواند
حامر مهر فره موضعیشت
حامر الفواد مرد بین فهم زیرك
وظریف وسخندل
رمانة حامرة انار ترش
حمازة بالفتح سخنور وزبان کرنج
وبیزوی والفضل من کرم
جهبت حمار ذکر الحمار یا بعوا شت
وعمر وبن الف سمی حماد احاضر بوده

مصر اویقال هو بالراء المهملة
حمور کصبور ضابط ونکاهدانده
بهوش بقال ته حمور یا حمزة ای
ضابطا ضابطه
رجل حمیر الفواد کابهر مرد سخت
دل وبزفهم زیرك وقلب حمیر دل
سخت
حمران کصلیان موضعیشت
بنجران یمن
احمر استوار بزور وقوی تر ومنه
حدیث ابن عباس افضل الاعمال
احمزها
رجل محموز البأس مرد سخت سرها
انکشتان
ض حمز الشراب الاسان کریدن با
دا وحمز الهم قلبه سوزانیدن وه دل
اورا وبزحمز بزبان کردی وزبان
کرشاد وبزکردن وکرفتکی و
فراهم اوردن

ح م س

حمس بالفتح اوا بحمس دخال
حمس بالکسر موضعیشت
حمس ککتف مرد درشت دردین
ودلیر درحرب دلاور
حمس بالضم جاهای سخت ودرشت
جمع احمس اشت لقب فزرش وکاتا
وجبیلة وبنا یعان انها در جاهلیة
وانما لقبوا لتحمسهم فی دینهم او
لانجاتهم بالحمساء وهی الکعبة
حمسة بالضم حرمت
حمسة محرکة شدی اشت دباغی
وسنکیشت حمس جمع
حماس لیثی بالکسر متولد شد در
عهد نبی صلی الله علیه وسلم و
حماس بن ثامل شاعر اشت ذومما
موضعی اشت
حماسة کتابة دلاوری
حمیس کابهر دلاور وشور ومرد
سخت ودرشت
حمیسة کسفینة قلیه
احمس مرد درشت دردین و

دلیر ودرحرب حمس جمع وکجا سخت
ودرشت مرد دلاور وروسا
سنة حطتك الحامس وحمس
جمع بوتسنون الحامس
وبنو الحمس بطن از ان ضبیعه
حمساء کعبه بدان جهت کسنك
ان سیبدمایل بسیاهی اشت
وسنة حمساء سال سخت حمس
جمع وابن ابی الحمساء ایمان اورد
برسول الله وبیعت کرد بوی قبل
بعثت
وقع فی مهیعة الحامس امتاد در
بلا یا مرد
حومس بالاغر
ن حمس الدم بریان کرد کوشت را
وحمس فلانا بخشم اورد اورا
س حمس حساما محرکة سخت و
درشت کردید بدرمین ودلیر
شد درحرب
احمسه بخشم اورد اورا
حمسه بمعنی احمسه اشت وبنیز
بخیس اندکی ازدواوجزان بر
اتش کداشتن وسخت ودرشت
کردانیدن
تحمس سخت ودرشت شدن در
دین
احمس الدبکان جمك کردند
دوحزوس باهم
احموس کاخشوش خشم کردن

ح م ش

حمش بالفتح مرد باریك ساق وباریك
باریك حماش جمع بقال سوحمشا
وبزحمش یعنی باریك واوتار
حمشة وجل حمش الخلق مرد
باریك خلقت
حمش ککتف مرد باریك ساق
وبزحمش یعنی باریك
لشة حمشة کفرحة ولیکن بمعنی
کرکوشت واوتار حمشة یعنی باریك
حمشة بالکسر بخشم اوردی
حماش کاذبی مقعد ابرش کبار

شاعر اشت
احمیش پیه
احمیش کاحمد مرد باریك ساق
ن حمشه فراهم اوردن اورا
وبخشم اوردن اوحمش القوم
راندانها را بخشم
س حمش حمشا وحمشة بر
افروختن خشم وحمش الشر
سخت شد وحمش الرجل وحشا
وحمشا باریك ساق کردید
ض حمش الله فی احموشة
باریك شدن ساق
احمشه بخشم اورد اورا
احمش الفدر وبالفدر بیز
دیك نهاد دیك را واحمش
النار فوق ذی النار بیز را بهیمه
واحمش القوم وفلانا بدوم
را
حمشه تحمیشا فراهم اوردن
را وبخشم اوردن اورا
تحمش برافروختن خشم
احتمش الدبکان جمك کردند
دوحزوس باهم وبنیز احتماش
برافروختن خشم
وتر مستحمش یعنی باریك و
اوتار مستحمشة
استحمش برافروخت خشم

ح م ص

حمص بالکسر معرفت شهریست
بشام که مردم همیدران مکوی
دارند وفقند کوشهریست
باندلس ازان شهر است محمد بن
احمد بن خلف
حمص کجلس وضرب نخود وهوناخ
میلین مدرین مدیه المنی والشهوة
والدم مفوت للبکاء والذکر بشرط
ان لا یؤکل قبل الطعام ولا بعده
بل فی وسطه وذار الحمص مصرا
وابراهیم حمصی بن حجاج کردوان
سکونت داشت منسوب بآنجا
وکذلك عمر عبد الله

وبغلا سند
بیز بهیمه انه فحل
سود شعر را بکار برند

حضنة نام جد ابو الحسین راوی حدیث محاسن بطائفه
حیضة کسفینة کوسپند زدیده
حمائص جمع
وحیضبة جندل شاعر است
احمص بشاف کوسپند کماز زدیده
محاضنة زن دزد و دانا
محوصة کوسپند زدیده
حصیص محرکة وقد تشدد بهم
نزه است شتر که در ریاند و پد
وان زاد در فروختن حصیصة
ن حمص الجرح حمصا ومحوصا
فرو نشست الماس جراحت و حمص
الارجوحة کم شد تیزی جنبش
یا نیخ وحمص القذاة من عینه
بیرحم بیرون کردن آن از چشم و بی
وبین حمص در هوا مالیدن و فشردن کف
براورك بی جنبانیدن کسی و فرش
ابا ز فشردن
حب محمص کمعظم بمعنی بریان
حمص تحمیصا صید کرد اهوان
را در بیم روز
تحمص تر نجید و کرد امد و تحمص
اللحم خشک شد گوشت و تر نجید
انحمص تر نجید و بار یابند و نزاد شد
وانحمصت الجرادة سرخ کرد پدملخ
از خوردن قرظ و رفت سطبری
وانحمص الورم فرو نشست الماس
وانحمصت المائدة لاعز خوردم
کرد پدنافه مشک و

ح م ض

حمض بالفتح ایخ تلخ و شور مزه یا له
ان نبات خلاف خلة وان قیل نجای
فواکه است شتران را و خلة نجای
حموض جمع و معرفة ایه است مر بهیم را
تر پیک تیماشه
حمضة ارز و کچیزی
وبنو حمضة بطنی است از بنو کنانة
وعبد الله بن حمضة تابعی است
ومعاذ بن حمضة ویحیان بن حمضة
محدثان اند وحمضیون جماعتی

وابل حمضیة شتران باشنده
در حمض
حمض محرکة کوهیست میان بصره
وبحرین
حمیضة کمیزحة معرفة دهی است
از عشر
خامض ترش مزه و رجل حامض
الفواد متغیر دل و فاسد قلب
فلان حامض الرئتین ای مر النفس
خوامض لها بها است شور
ارض حمیضة کسفینة زمین بی مرغ
ناك حمض جمع وحمیضة زمین بی مرغ
کسفینة و کجهینة صحابی است
حمیضة بنت یاسر و حمیضة بنت
شمر دلیا حمیضة ثمر دل از وی
اند
حموضة ترشی و مغز تریخ
یوم حمضی کمیزی از روزهای عربان
است
حماض کرنباز کیاه پیست که کل سرخ
دارد و بقار می ترشه کوپند بدکش
مانند برك کاسنی است شتر جوان
ترش و تلخ و هر دو مسکن تشنگی
وخشیان و خفقان حار و دردنده
ویران است و تعلیق آن بر بازو
پیچیدن نان مانع ابتر حماضة بکی
وانچه در دوغ تریخ است ان ترشی
تحمود حمضی بر علی بضمتین شده
از علمای متکلمین و اشتاقر از وی
است
تحمض کقعد و یضم اوله موضعی که
در وی کیاه شور خورد شتر
ن حمضت الابل حمضا وحموضا
شور کیاه خوردند شتران
حماض بضم نعت شتران حوامض
جمع و حمضت بکسر ضاد دارم او را
وحمضت بهم اروزان کردم
ك ف س حمض حمضا و
حموضة ترش مزه کردیدیا از بها
سمع محمض ترش شدن شپش
احمضه ترش مزه کردانیدن را

واحمضت الارض حمضت نالك کردید
زمین آن ارض محمضة نعت منه
واحمضت الابل خوردند شتران
کیاه شوره و نیز احماض کیاه شور
پیرایه شتر را و مزاج کردن و شور
وترش شدن و باز کردانیدن
کبیر از کاری
تحمیض تحمیض در جماع و مانند
کردن چیزی بثقال احمض لنا فالا
فی الفرج ای قلل
مستحمض شیر کریه پر خشونت کرد
استحمضة حامض یافتن را

ح م ط

حماط کتاب موضعی است
حماطة کرشوش و درشتی خلق و
درختی است مانند درخت انجیر که
درآن نبا شد و انجیر کوچك و
انجیر یا خرد و انجیر زحماط جمع
وذائره دل و شجیها ان باحزن دل
کاه اردن و کیاهی است مانند سیلان
الا انه خشن المس خاصته
حماطان معرفة موضعیست یا زمینی
یا کوهیست بهذاء
حمیط مصغر حبط رکیب پر درد شا
حمیا علی از ائمه لغت است صلی الله
علیه وسلم در کتب پیشینیان
ومعنی ان حامی حرم است
حماطا بالکسر وحماطا بالضم
کربی است که در کیاه باشد حماط بمعنی
جمع
حمیط بالکسر کیاهی است مانند
کرمیست که در زمینهای پشت دارد ایام
ربیع

ض ح

حضر حضورا شیدا و آویخته
باز کرد
تحیط ثانی کردن در خون را کود
تا از آفتاب در زمستان باشد و خوار
کردن و زدن کسی را بی مبالغه
منه المثل اذا ضربت فاضحط

ح م ط ر

ایل محطر شتران استاده را

نار
حمطر القوس زه کرد مشك را و
حمطر القوس زه کرد کمان را

ح م ظ

ن حمظ بیشتر ان را

ح م ظ ل

حمظل حنظل نیز و معنی
حمظل حنظل است

ح م ق

حمق بالضم حمق و کول بی عقل و قبا
معنی بضمتین هم هست
حمق محرکة پیچیدکی بر ابیدن درخ
حموق کتف مرد کم موی در پیش
وکول بی عقل و عمر بن الحموق الخزاعی
صحابی است
حماق کغراب و صحابی جمیل و مانند
ان کبر اندام بر ابید
حمیقی و حمیقاء بالقصر والمد بمعنی
حماق است
حموقة کتنور نهایت حمق بالغ
حمیق کامیر نبطی است
حمیق کزبیر نام مردی و عرق حمیق
جملة بمعنی شناخت این فلان کار
چه احمق بود یا دیر و حمیقا جملة
ای عرفه جملة فاجزه علیه نصب
بالافراط فی موالاة الناس او
معناه عرفه فاجزه او یصبر لمن
یستضعفه انا نافیة لم
بایدابر
حمیقة کجهینة احمق بالغ
احمق مرد کول بی عقل و موم
ولبوة حماق بالکسر وحموق بضمتین
وحمقی کسکری وحماق کسکاری
وبضم جمع
حمقاء مونث احمق وبقلة الحمقاء
والبقلة الحمقاء درخت خرفه
است
احموقة بالضم احمق بالغ
تحماق زن کبچکان احمق زادن
عادت نمودن
تحموق حماق زده

حمقبق محرکه بمعنی خاق است
حمقبق مرغیست سفید تیهو
مثله
ك حمقت الثوب کاشد باز آرد
ك س حمق وحمقا بالضم وبضمتین
وحماقة کول و بی عقل شد
محمق کمعظم اسب لاغر ران او سبک
وماده اسبی که بیکری برآید نش
سبقت نیابد و زن کرمچکان
احمق زاید
محمقان شبها که دو تمام ماه باشد
وگاه از بامکان بزند که صبح شده
احمقة کول نافهم و زاد احمقت
المرأة بچکان احمق زاد زن محمق
ومحمقة نعت اناث ان
حمقة محمقا بحماقت نسبت کرد
او را و محمق بمجهولا خورد می
محامقة بکولی یاری دادن
تحامق خویشتن را کول ساختن
استحمق کول و بی عقل شد
کرد کار احمقانه
واستحمقه احمق شمرد او را
انحمق کول و بیعقل کرد پدید کرد
کار احمقانه وخوار کردید و تواضع
کرد وانحمق الثوب کهنه شد
وانحمقت السوق کاسد باز آمد

ج م ق س

حماقیس سختیها و بلاها
تحمقس خبیث و پلید شدن

ج م ك

حمك محرکه هر چه در پوزه باشد از
هر جنس که بکی و سپشها و
مردمان فرومایه و کودکان و
مور چها و بره و اسکره و بچه
مرغ سنکخوار و شتر مرغ و پوزه
واصل چیزی و طبع آن و رهنما
یان که ببی راهی در دشت افتاده
باشند و نام جد ابراهیم حمکی
محمد بن علی بن حمك
حمکة محرکه زن کوتاه و حقیر
حمال کحاب حصنی است بیمن

س ح م ل

حمل بالفتح بار شکم از بچه حیوان
احمال جمع و بار درخت و بکار و
الفتح لما بالبطن من ثمرة والکسر لما ظهر
او الفتح اذا کان فی بطن او علی راس
شجرة والکسر اذا ظهر او راس
او ثمر الشجر بالکسر ما لم یکثر ویعظم
فاذا کثر فبالفتح کحمال وحمول
وحمال جمع ومنه حدیث بناء
مسجد المدینة هذا الحمال لا الحمال
خیبر یعنی ثمر الجنة وانه لا ینفد
بدون الف ولام وهی اثر بمین
حملة اهنك بردشمر در جنك
اسم اثر من ذا
حمل بالکسر نار سر و پشت احمال
جمع
حملة بالکسر غله کردن و رفتن از
جائی بجائی
حمل محرکه بره و بز چند ماهه و
بز سال دوم و زامد حملان
والحمال جمع وابر دیبا و ارجوان
اثر در اسمان و موضعی است
بشام و کوهی است نزدیک مکه
قرب تیمة وسولة و پیشه است
از دیار طی و کوهی است در آن
دو کوه دیگر است که انها را احرما آن
گویند وحمال بن سعد از بطنهای است
وحمال بن مالک بن نابغة وحمل الحجر
بن تبیر و سعید حمل وحذام بن
حمل وعلی بن بریر بن صعتر حمل
محدثانند
حمال بالضم شتر نی نار بردار که
کبیر اندهند و اجر بر داشتن
و در اصطلاح زرگران غش کردن
زرهم هند و در هی اشبهین غیر حمل
حمالة کحمانة دینه و نان و میوه
که از بهر مردمان بردارند
حمال ککتاب یعنی حمالة است حمل
الکتب جمع
حمالة ککنانة پیشه حمالی و دوالی

ش م ش ر

شمشیر حمائل جمع و اسپ شمشیر
واسپ غالب بن طفیل و اسپ مطیر
بن اشیم و اسپ عیاش بن شکس
حمال گشتاد نار بردار حمالون
جمع و نام پدر ابیض بن حمال و اسپ
اوذی بن مطرف بن لقیط ناضح فقیر بن صخر
حمول اجلیم و بردبار
حمولة بالفتح بار کشتار شتر و خر و
مانند ان و بمعنی احمال و اثقال
است
حمول بالضم هودج و جهاز شتران که
بر انها هودج نکشند و باشند جمع
حمل بالکسر و بفتح است
حمولة بالضم بار مانیان حمولة
علیها الحمولة
حمیل کابیر بر داشته شده ببرو
بپشت و پیخوانده و بینکانه و بفجر
وشمال فضل و ضامن و بچه تر شکم
زن که از ملت اهل شرك اسیر اید
وخر و خاشاك بر سر اب حمائل
جمع و پر بر پهٔ سیا از تمام و شیخ
وشکم ابر اهکه هیچ نمیرو یاند و
بچه افتاده در کوی که مردمان ان
را بر داشته پرورش کنند ببرد
که از شهر بشهر برند بفروختن
و بنو حمیل بطنی است
حمیلة کفینة دوال شمشیر و
هو حمیلة علینا او کان دونها
عیال اشبهنا
حمیل کبیر از اعلام است و لقب ابی
نصر غفاری و اسپی است مر بنی
عجلان را از نسل حرون
حمیلة بالضم دهی است نه هو
الملك
حاملة کصاحبة زنبیل که بدان
انگور کشند ببوی خرمن
وشجرة حاملة درخت بار دار
حمائل الذکر کهای بزه و پیوست
ان
احمال بالفتح بطنها است از بهیم
تحمول بر داشته شده بر پیشت

ز ج ل ف ح م ل ه ر ه ن ا ز

زاجل محمول مرد بهره مند از
سوای مرکبهای خوش رفتار
تحمولة نوعی از کندم تهره رنك
سپیتر از انست
تحمل کبطر کجاوه محامل جمع والی
بیعها نسب ابو الحسن احمد بن
محمد بن احمد بن القاسم بن اسمعیل
بن محمد بن اسمعیل المحاملی و
ولده محمد و یحیی حفیده و اخوه
القاسم الحسین و زنبیل که مبدل
انکور کشند ببوی خرمن
تحمل کزبر دوال شمشیر و زره
درخت
محامل الذکر کهای بزه و پیوست
ان
حومل کجوهر سیل که ابر بصحاری دارد
واول هر چیز جب و ابر سیا ان
ذنب الی الجنوب بدون الف و لام
نام اسپ حارث بن اوس و نام زنی
است که ماده شکر ابرو ذکر سنه
میداشت وماده سلك شب
پاس او داشتی تا ان کردم خود را
از غایر که سنکی بخورد و اپب
مثل شد فلان اجوع من کلثم
حومل و موضعی است
حوامل ناقها و بی قدم و پی ذرا
حاملة بهمی
ض حمله حملا بالکسر و حملا
بالضم بر داشت نر ابر و پشت
حامل نعت مذکر است زان و
حاملة نعت مونث وحملة
علی الامر بر انکیختن و در غلانید
او را بر کار و قوله تعم فابین
ان یحملنها وحملها الانسان
یعنی ابا کردند از خیانت کردن و
وخیانت کردن از انسان او را
از انسان و ابا کار نهم مخالف
است وحملت المرأة حملا بالفتح
بار دار شدن زن و نکویند
حملت بها ان قلیل است
امرأة حامل و حاملة بغیر تا

وحملت الشجرة باراورد درخت
وحملة برستور خورد نشاند اورا
وحمل عليه حملا بحمله كرد بر وى در جنگ
وحمل على نفسه در مشقت انداخت
خود را در رفتن وحمل به رحالة
من او كهبل وى شد وحمل العنب
طام كرد خشم را فيل ومنه الحبش
اذا كان الماء قليلين لم يحملا خبثا
اى لم يظهر فيهما الخبث
ل حمل عنه حليم وبردبار كرديد
محمل كحسن زين كه بشتر فرو ايد
بدون حمل
احمالت المراة فرو ايد شير زن بدون
حمل وكذلك الناقة واحملة الحمل
يارى داد او را وابر داشتن
تحمل الامر تحملا وحمالا لكلفة ابر
فرمودن او را ابر داشتن وكردن كار
وحملة ساجة اى لينا القيام بامر
تحمل الامر تحملا وتحمالا ابر داشتن بار
كار را بر خود كرفتن وتحمل الحمالة
اى حملها وتحملوا اى ارتحلوا
تحاملة باهم برداشتن
متحامل مبنيا للمفعول مصدر و
مكان هردو ايد تقول في المصدر
ملاذ فلان متحامل اى تحامل و
تقول في المكان هذا متحاملنا
تحامل في الامر وبالامر بخود كرفتن
كار را وبا مشقت وتحامل عليه
كار فرمودن او را فوق طاقت وى و
ستم كردن
احتمل برده جزيد واحتمل الرجل
بر كردن خود كرفتن را وشكر كرد
واحتمله ابر داشتن آن را ابر دوش
واحتملوا اى ارتحلوا واحتمل لونه
مجهولا خشم كرفت بر او فروخته
كرديد
شهر مستحمل ماه دارنده مردم در
مشقت
استحمال ابر داشتن خواستن و
استحملته نفسه اى حملته على ان
امرته

وحملت الشجرة باراورد درخت
وحملة برستور خورد نشاند اورا
وحمل عليه حملا بحمله كرد بر وى در جنگ
وحمل على نفسه در مشقت انداخت
خود را در رفتن وحمل به رحالة
من او كهبل وى شد وحمل الغضب
طام كرد خشم را فيل ومنه الحبش
اذا كان الماء قليلين لم يحملا خبثا
اى لم يظهر فيهما الخبث
ل حمل عنه حليم وبردبار كرديد
محمل كحسن زين كه بشتر فرو ايد
بدون حمل
احمالت المراة فرو ايد شير زن بدون
حمل وكذلك الناقة واحملة الحمل
يارى داد او را وابر داشتن
تحمل الامر تحملا وتحمالا ابر داشتن بار
فرمودن او را ابر داشتن وكردن كار
وتحملة ساجة اى لينا القيام بامر
تحمل الامر تحملا وتحمالا ابر داشتن بار
كار را بر خود كرفتن وتحمل الحمالة
اى حملها وتحملوا اى ارتحلوا
تحاملة باهم برداشتن
متحامل مبنيا للمفعول مصدر و
مكان هردو ايد تقول في المصدر
ملاذ فلان متحامل اى تحامل و
تقول في المكان هذا متحاملنا
تحامل في الامر وبالامر بخود كرفتن
كار را وبا مشقت وتحامل عليه
كار فرمودن او را فوق طاقت وى و
ستم كردن
احتمل برده جزيد واحتمل الرجل
بر كردن خود كرفتن را وشكر كرد
واحتمله ابر داشتن آن را ابر دوش
واحتملوا اى ارتحلوا واحتمل لونه
مجهولا خشم كرفت بر او فروخته
كرديد
شهر مستحمل ماه دارنده مردم در
مشقت
استحمال ابر داشتن خواستن و
استحملته نفسه اى حملته على ان
امرته

ورغلانيده شده در كار
حوصله برداشتن را

ح م ل ج

حملاج بالكسر شهر زردان وشخا
كاو حملوج شله فهما حملاجيا ايج

جمع
حملج الحبل سخت تافتن رسن را

ح م ل ق

حملاق بالكسر والضم وحلوق
كه صفور كرداكرد چشم از اندرون
كه بيرون سياه كردد وسپيدى
بيغوله چشم كه پنهانشت درون
پلكها وسر خى درونى پلك كه وقت
سر كشيدن برايد وجاى سرمه
از اندرون كه ملاصق چشم است
حمالية جمع
حملق كشاد چشم وسخت نكريست

ح م م

حم بالفتح دنبه وسپيد كداخته
يا بقية سپيد كداخته حمة يكى و
قصد منه المثل ما له حم ولا تم
ويضمان يعنى نيست او را خير كه مردم
قصدى كنند يا نانى دارد و
ندبيا والحاصة حم ولا دم بالفتح
والضم نيست مر ازان چاره
حمة بالفتح هر چشمه كه ارام كيرد ازان
جوشن مذ وبيمارانى كه دران
غسل كنند شفا يابند حمات جمع
وادى بيت بيمانه
وحمتا النويرد وكوهاست وعبد
الرحمن بن عوف بن حمة واحمد بن عباس
بن حمة محدثان اند
حم بالضم بهين شهر حمام جمع وحمة
كوهها اشيا وخورد بديا زنج
كلاب وحم اليتوى معظم ان وحم
الظهيرة شدة كرماى نيم روز
حمز بالضم از دنكى اى اسبث
وهو ابن الدهمة والكمتة ودون
الحوة وشهر بيت ونيش كردم و
زهرى لغتيست در حمة مخففة
وموضعيست وتبى بيحيى حم

ح م م

حم بالفتح دنبه وسپيد كداخته
يا بقية سپيد كداخته حمة يكى و
قصد منه المثل ما له حم ولا تم
ويضمان يعنى نيست او را خير كه مردم
قصدى كنند يا نانى دارد و
ندبيا والحاصة حم ولا دم بالفتح
والضم نيست مر ازان چاره
حمة بالفتح هر چشمه كه ارام كيرد ازان
جوشن مذ وبيمارانى كه دران
غسل كنند شفا يابند حمات جمع
وادى بيت بيمانه
وحمتا النويرد وكوهاست وعبد
الرحمن بن عوف بن حمة واحمد بن عباس
بن حمة محدثان اند
حم بالضم بهين شهر حمام جمع وحمة
كوهها اشيا وخورد بديا زنج
كلاب وحم اليتوى معظم ان وحم
الظهيرة شدة كرماى نيم روز
حمز بالضم از دنكى اى اسبث
وهو ابن الدهمة والكمتة ودون
الحوة وشهر بيت ونيش كردم و
زهرى لغتيست در حمة مخففة
وموضعيست وتبى بيحيى حم

جمع وحمة الحمى معظم ان وحمة الموت
قضا وقدر بمعنى ان وحم كصرد وحما
كجبال جمع
حم بالكسر وادى است بديار طى
حمة بالكسر خوى يقوطاب حمتك
اى عرقك ولا يقال اطاب حمامك
ومرك
حم مخرك نيست
حم كصرد انكشت حمة بكسر وكحمزة
وهر چه خشو باشد باتش
حمنة كحمزة نام پدر حملة بن
حمنة واز اعلام است
حمام كبوتر وهر مرغ طوق
دار حمامة يكى ومذكر ومونث در
حمامة يكسانست مانند حية
حمام جمع وتكويند مر از حمام و
مجاورتها امان من الحدر والفالج
والسكتة والجمود والشلل والجمة
باهى بزيد المنى والدم ووضعها
مشقوقة وهى حية على نشتر
العقرب مجر للبرء ودمها يقطع
الرعاف
وحمام بن جموح وبن حمام بدون
نسبت بچيزى صحابيان اند
محمد حمامى بن يزيد ومحمد حمامى بن
احمد بن محمد بن فوارس وابو سعيد
طهورى حمامى وهبة الله حمامى
بن حسن وحمادى بن على بن يس
الروساء ومحمد بن عبد الله ابو
المغيث حمامى محدثانند وابن
حمامة كصحابة ميانه بين دن جمله
وبر كرديدن از شتران وكوسپندان
وبينه عينه شتر وحشا پاكيزه
كوشك وچرخ دلو وحلقه در
ونام اسپ اياس بن قبيصه واسپ
قراد بن يزيد واز اعلام است
والحمانة من الفرس القصر وحمانة
الاسلمى وحبيب حمانة ذكر فى
الصحابة
حمام كغراب تب جميع شوران
ومهتر شريف ونام مردى واز

جمع وحمة الحمى معظم ان وحمة الموت
قضا وقدر بمعنى ان وحم كصرد وحما
كجبال جمع
حم بالكسر وادى است بديار طى
حمة بالكسر خوى يقوطاب حمتك
اى عرقك ولا يقال اطاب حمامك
ومرك
حم مخرك نيست
حم كصرد انكشت حمة بكسر وكحمزة
وهر چه خشو باشد باتش
حمنة كحمزة نام پدر حملة بن
حمنة واز اعلام است
حمام كبوتر وهر مرغ طوق
دار حمامة يكى ومذكر ومونث در
حمامة يكسانست مانند حية
حمام جمع وتكويند مر از حمام و
مجاورتها امان من الحدر والفالج
والسكتة والجمود والشلل والجمة
باهى بزيد المنى والدم ووضعها
مشقوقة وهى حية على نشتر
العقرب مجر للبرء ودمها يقطع
الرعاف
وحمام بن جموح وبن حمام بدون
نسبت بچيزى صحابيان اند
محمد حمامى بن يزيد ومحمد حمامى بن
احمد بن محمد بن فوارس وابو سعيد
طهورى حمامى وهبة الله حمامى
بن حسن وحمادى بن على بن يس
الروساء ومحمد بن عبد الله ابو
المغيث حمامى محدثانند وابن
حمامة كصحابة ميانه بين دن جمله
وبر كرديدن از شتران وكوسپندان
وبينه عينه شتر وحشا پاكيزه
كوشك وچرخ دلو وحلقه در
ونام اسپ اياس بن قبيصه واسپ
قراد بن يزيد واز اعلام است
والحمانة من الفرس القصر وحمانة
الاسلمى وحبيب حمانة ذكر فى
الصحابة
حمام كغراب تب جميع شوران
ومهتر شريف ونام مردى واز

اعلام است ونوالحمام بر الملاز
قبيلة حميراست
حمام كتاب قضا وقدر ملك
حمام كشتادكر ابه مذكر است
حمامات جمع
وذات الحمام بين السكندرية و
افريقيه است
حمامى كرمانيه بان وابو الحسن حمامى
مقرى عراقى است
حميم كاب كرم قريب خويش او ند لحما
جمع وقد يكون الحميم للجمع والمونث
وابر كرم وابر مرد از لغات اضداد
است وكرما وبارا ان كه بعد كرماء
سخت آرد وخوى يقوطاب حميمك
اى عرقك ومرد شبكر فتر
حميمة كفينة ابر كرم وبهين شتر
حمائم جمع وشير كرم كرده شده
حميمة بكسينة شهرى است ميانه
حميما جمرة
حمان بالكسر حى است از تميم و
از اعلام است
حمان بالفتح وكشان از اعلام
است
حمامى بالضم از اعلام است
حامة خاصة مرد از اهل واوكه
وشتران كزيده يقال كيف تحامة
والعامة
حمى بالضم بت حميت جمع واز
اعلام است
احم تير نا تراشيده پيكان نا
نهاده وسيا وسپيد از
لغات اضداد است
وكميت احم انكدر نك حمة داد
حماء بالفتح ممدود واد بر بن
مردم حم جمع وشفة حماء لنبا
فام
نجوم سيا ود ودمر غيث
وكوه سيا ونام اسپ حسين بن
على واسپ هشام بن عبد الملك
از نسل حرون واسپ ان طا
واسپ خنان بن منذر وكوهى

بصر و ابیت غرفی منیشه و کوهی
است بدیار ضبا
حمائم چند کوهها است بیمار
حموم منی نام پادشاهی
حمیم ظرفی خبود سرشنک کهدر
ان اب گرم کنند
حمة ترکی زهر انچه بران قصد
کنند و سبب ثبت
وارض محمة زمین بابلیز زمین
بی نبات و نیز محمة بدون
الف و لام دهی است بصعید
و شهریست بشرقیه رود و هی انث
ثم الاسکندریة
ابو محمد عبد الله بن احمد حموية
مرخبی بفتح الحاء و شد المیم المفتوحة
و سکون الواو و فتح التحتانیة
راوی صحیح بخاریست
و بنو حمویه جوینی شیخانند
حماة بالفتح و القصر از اعلام است
الحامیم سورتهای هفتگانه
قران کردن افتتاح بحم است
بدوان حامیم جمع و نکوینید حوامیم
امادر بعض شعر امده و ان اسم
اعظم المی شیا فنم و سوگند است
یا حروف مقطعة از لفظ الرحمن
است یا فی حروف ان الرحمن
حمیم کسمم و هند شخصیا
و مرغیست
حمیم بالکسر بمعنی اشیاکاو زبان
و بضم حمیم جمع و از اعلام است
حمائم کنایه از ملوک حمیر و
مثامنات
حمام بودینه بشنانی کهرکرش
پهنا باشد و ان راجثو بخطی کوتاه
حماحمة بکسر حاء للزکام مفتح
لسد الدماغ مقوللقلب
شرب مقلوة یشفی من الاسهال
المزمن بدهن ورد و ماء بارد
حمام مبنیا علی الکسر بمعنی بالفی
نمامند چیزی
ن ثم الامر مجهولا قضا کرده شد

کار و حم له الامر تقدیر و اندازه
کرده شد برای وی کار و حم
حمة شد کرد شد و از و حم
الشور نافت شور را با تش و حم
الشحم کباب کرد بیرو از حم الماء
کرم کرد اب را و حم از نحال البعیر شتر را
شتر را و حم الله له کذا قضا کرد و
حکم نمود خدا برای او اینچنین و
حم الامر فلانا در اندوه انداخت
او را کار و حم مجهولا ثبت کرد او
یقال حممت حمی
س حم حمما اخر کرد سیاه شد
و سیه کرد بید و حمت الجمرة
انکشت شد خدک اتش و حم
الماء کرم شد اب
غم کهم خویشاوند
محمة کهمة حاجت سخت و درغم
اندازنده و حاجت حاضر و موجود
ارض محمة زمین بی نبات و زمین
بی نبات
احم الماء کرم کرد ابرا و احمة الله
که قضا کرد خدا برای وی و احم
نزدیک شد و حاضر امد یقال
احم خروجنا و احم الامر فلانا در
اندوه انداخت فلان را کار و احم
نفسه شتر خود را باب سرد و
باب کرم و احمت الارض نبات
کرد بید زمین و احمة الله بیا
کرد ابیدا و را خدا و نیز احمام شب
دادن یقال احمة الله فهو محموم
طعام غیر نیاس و الم محموم یعنی نیمپز
کرده شده و محموم و نیز احمام
ثبت ده و بیمار فربه شدن مردم
و منه احم الرجل
تمم الماء کرم کرد اب را و حم الرجل
سیاه کرد روی مرد را با نکشت
و حم الغلام برامد بیش وی و حم
الرایض زاید موی سر و بعد شدن
و حمت الارض برامد در زمین نبات
سبز را مل بسیار و حم الفرخ پر اورد
چوزه و نیز تحیم منع زادن زن

مطلقة زایقال لهم امرتهای
متعها بعد الطلاق و شیاب الحمة
جامها که طلاق دهند زن را
متعه وی دهد
لحام ثابت یقال ناقة لحام علیها هذا
حامة و لحامة مطالبه کردم او را
و نیز لحامة زرد یک بکوی شدن و لهم
بودن یقال الحامة ای قاریه
تحمم احم کرد بید و در کرمابه شد
لحم اندوهگین شد بشب و بخواب
نرفتن از اندوه و احمت العین
کرم نشد چشم و بیخواب ماند جان
کدورت باشد
مسمم مبنیا للمفعول جای غسل
کردن
استحم خوی کرد و بکرمابه شد
غسل کرد باب کرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال استحماما بای ما
کان
احموی کاخشوشن احم کرد بید
حممة بانگ کردن زاغ یا قاری و قف
بجوخواستن و بانگ کردن لبلاب کشنیز
از صهیل و بانگ کردن کاو و نیز

کشنی

حم م ی
حمی بالفتح کرمای افتاب
حمی کالی بیمید علف قاری کهدر ان را
حکام برای چهاپایان خود از غیر
منع کنند و قتیبه ان جواز ابد
و فی الحدیث لا حمی الا لله و لرسوله
ای الامام یحمی لخیل المجاهد و کلا
حمی بینی نگاه داشته شده
حموة الالم سختی و تیزی درد
حمیة بالکسر انچه نگاه داشته شود
از غیر و پرهیز
حمی کحبلی بیمار ممنوع از مضرات
و هر نگاه داشته شده و کسی که شما
ستم نتواند و صبانک و عطار
و حمی الدبر لغة عاصم بضاری بن
ابی املح
حمیة کفنیذ شد هنگ حمیت
جمع و ابو حمیة محمد بن الحمد محدث

مسجد شهر و بکوفه
حمینة کجهینه نام دختر طلحه
صحابیه بوده
حوت نابی اب بسیار دیه
حومانة جای درشت کهسیاه بلند
نباشد حوابین جمع و منه قولهم
بحومانة الدراج فالمتثلم
ارض محمنة کمقعدة نه بین بسیار کنار
حمن بن عوف کهدر صحابی است
ارض محمنة کمحسنة نه بین بی اب
کنه

ح م و
حمو المراة بالفتح پدر شوهر و خویشاوند
شوهر و دران چهار لغت دیگر امده
حمو کابو و همّا کفتا و هم کاب و اصله
حموا کالترک و حمو بکون المیم
مهموزة و حمو الرجل بدون
برادر زن و عم وی و احماه جمع بالفما
خویشاوندان زن و جهه ضغطه و
حموا الشمس کرمای افتاب
حماة موشک کوشتاقی و دردی
اب و باشد حموان جمع و حماة الدال
خشتامن زن کهمادر شوی باشد

ح م ی
حمی بالفتح کرمای افتاب
حمی کالی بیمید علف قاری کهدر ان را
حکام برای چهاپایان خود از غیر
منع کنند و قتیبه ان جواز ابد
و فی الحدیث لا حمی الا لله و لرسوله
ای الامام یحمی لخیل المجاهد و کلا
حمی بینی نگاه داشته شده
حموة الالم سختی و تیزی درد
حمیة بالکسر انچه نگاه داشته شود
از غیر و پرهیز
حمی کحبلی بیمار ممنوع از مضرات
و هر نگاه داشته شده و کسی که شما
ستم نتواند و صبانک و عطار
و حمی الدبر لغة عاصم بضاری بن
ابی املح
حمیة کفنیذ شد هنگ حمیت
جمع و ابو حمیة محمد بن الحمد محدث

ح م ن
حمن وحنا بالفتح فهما کهنهای
بنه حمنة و حمنانة بکی و ابله
فتنانه صغیر جدا ثم حمنانة ثم
قرادم حلمة ثم علق و طلم و نیز حمن
انکور پخته خرد و از نرد طائفه
و دانهای خورد میان انار ترک
در انگور
حمنة نام دختر جحش و نام دختر
ابیبقة که صحابیه اند
و حمنة المعذبة فی الله تعالی
زینب ثمالیه بوکر صدیقه وی را
خویده از اد کرد
سماک بن حرب بن حمین کزیر اوست

بعضی از محشین تعالیق زده بعضی
محشین بادرست
حشامن
و دران ذکر ابن بری و ابن فارس
و ابن قتیبه و ابن سکیت و ابن
و ابن تعلب و ابن
و ابن
و ابن

حمی الله بمعنی آماه و اشتراست
حماة معرفة شهریست بشام
حامی محل پر پنه کرده بطرف
کنار ازان ابشن کرده باشد
وان را ازار کنند و بر نشیمنند
و مو و پشم وی بگیرند و بکنند
نام کجا که خواهد بپرد و شیر کرده
باشد و فلان حامی الحمیا ای یحمی
حوزته و ماوایه و حماجم
حامیه سردی یا جمعی که حمایت مرد
خو کنند و بیکبایه و سنگها که
بدان فرد پا کنند و حمایت
دو کرانه سم از چپ و راست خوابی
جمع و هو علی حامیة القوم یعنی اخر
کتیبة که حمایت کند قوم را در
امور انها و مضیت علی حامیتی
ای وجهی و مقصدی
حمیا امر کز کوهی است بدون الف
و لام اید
حمه کینه زهر و پیش زنبور و مانند
و منه ان حمانا و حمج و سخنی سرنا
و حمة العقرب شهریست و بوحمة
محمد عبید بن سعید بن یوسف
معروف است
حمیا شدة خشم و اول ان و سوزش
و سختی از هر چیزی و اول جوانی و
نشاط ان و حمیا الکاس سورت شراب
و قوت وی و پیچیدن نشاه ان در
سر
حماک الله بالمد بمعنی فداک لک اشد
حمی شیر کماسکه باشد و عدد یحمی
امن کرم کرده و ذاتش
محمیة بن مرداویزه کنیزانه صحابی است
ص حمی الشیء و حمیا و حمایة
بالکسر و محمیة نگاهداشتن ذا
و حمایت کرد و حمی الکلاء حمیا بالفتح
و محمیة و حمایة و حموة بالکسر فرمان
نگاهبانی کردن کیاه را و چون مذکر
و حمی القوم یاری داد قوم را و حمی
المریض ما یضره پرهیز فرمود بیمار
از انچه زیان دارد او را

س حمی عن الشیء و حمیا بالتشدید
و محمیة کنز لانشناک حمار داشت
ازان و حمیت انتم محمیا و حمیا
و حموا سخت کرم و سوزش افتاب
او کذلک حمیت لک و حمی الوطیس
و حمی الفرس کرم شد اسب و خوی
کرد و حمی المسیار حمیا و حموا کرم
شد پنج امن در اتش و حمی الوحی
بر پیغامبر شد نزول وحی و پدید
فرو امد
احمی المکان حمی کرد اینجا جای را که
نزد یاران کسی نکرد و یافت ازو
حمی و احمی الحدید کرم کرد اهن را بر اتش
و احمی الله الشمس کرم و سوزان
کرد اینجا افتاب را و کذلک احمی
النهار
حماما و حمیا از کسی دفع کردن چیزی
را و نگاهداشتن تو حمایت
عنه و حمایت علی صبی فی نبک
قیام کردم بحمایت مهمان
تحمی المریض پرهیز کرد بیمار از
مضرات
تحماه الناس خوشدلی ازو دیدن را ازو
نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودند
ازاو
احتمی المریض پرهیز کرد بیمار از
مضرات و باز ماند و نیز احتمی فلان
احموی الشیء کاخوشش نیاید
مانند شد و ابر

باب الحاء مع الواو

ح ن و

حناه بالکسر شدة حناکه بران
معروف است و بدان رنگ کنند حنا
حنان بالضم جمع و منسوب بسیع ان
ابو هبیم حنبی ابن حلی و بصری حنابی
بن محمد و ما دون حنابی بسه
و بطن الله حنا فاضل بن محمد و حمید
حنابی بن محمد صاحب جزوه و بزرگی
علی حنابی و ابن حنابی ابن یاسین
و محمد حنابی بن عبید الله که
محدثانند و وادی الحناء

میان زبید و عمر راست
حناءة بالکسر شدة جاهلی است
و از اعلام است و حناءتان دو
دیه نزدیک است
انحضر حانی کصاحب تاکید است
بیضتیک سبز
ف حنا المکان سبز شد و درم
پیچید کیاه ان و حنا المرءة کابید
زن را
حناه تحنیئا و تحنیثا رنگ کرد
ان را بحنا
تحنا رنگین شد بحنا

ح ن ب

حنب محرکة کجی ساقها و در دو
میان دو پا اسب بی تناسب پاشد
اسود حنوب بالضم یعنی سخت
سیاه
محنب کصاحب جاهلی است زمینی
اشعر پشته و منور
محنب کمعظم پر کوز پشت
حنب تحنیبا سر فرو افکند و
حنب از باغ و استوار بنا کرد
کجی و مائل کردانیدن و نیز تحنیب
کوزی پشت و دشمنی اسب و
تحنیب بحیم کوزی پا ها پا دو
میان دو پا بی تناسب عدیها شانها یا
کجی ساقها . فرس محنب کمعظم
نشستن ران
تحنب فلان کوز کرد پدید پیر بر
و تحنب علیه مهربان کرد پدید بر او

ح ن ب ر

حنبر کجرد حل شدة و سخی

ح ن ب ش

حنبش کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ج

حنیج کزبرج سپش
حنیج کمنفذ سطبر پر کوشت
حناج کعلابط مثله
حناجر موهای درپشه
حنیج مصغر البیت مرضوا

حنبر کوتاه بالا و از اعلام است
حنبرة البرد سختی سرما

ح ن ب ث

کلب حنبث درو غ خالص و
بی امیغ ماء حنبث کدان و
ضد احنبث لاغر بیتا ضعیف

ح ن ب ش

حنبش بالفتح معرفة از اعلام است
حنبش دقر کرد و پاکوفت و درشت
بودن ذکر از امد و برجست
و برفتار امد و لعب و بازی کرد
و خندید و نقل بعض کرد و حنبشت
الجواری بازی کردند خران
و حنبش فلانا الدن فاداوذ الغز

ح ن ب ص

حنبص کجعفر معرفة از اعلام است
ابو الحنبص بالکسر و فتاه
حنبصة درد حرب و اوردن بر
دشمن بهانه

ح ن ب ط

حنبط کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ل

حنبل کجعفر مرد کوتاه بالا و پشت
یا پوستین کهنه و موزه کهنه
و دریا و کان شکم و فربه پر گوشت
و مغز اریب بدپاره نیم
و ابو عبد الله احمد بن محمد بن
حنبل امام محدثانست
حنبل بالضم شکوفه میلان
و بار درخت خاف و لوبیا
و تر حنابل کهلابط سطبر اندام
حنبال بالکسر فربه پر گوشت
حنبالة بالکسر دیا و مرد بسیار
گوی
حنبل حنبل خورد و حنبل پوشید
تحنبل سر پیچید کرد

ح ن ز

حانوت دکان می فروش مذکر
و مؤنث خوانند جمع و می فروش
حانی و حانوتی منسوب بان

ح ن ث ر

حنبر کجعفر معرفة از اعلام است

خشار بالکسر کوتاه خرد
خشرة تنگی

ح ن ث ف

خنثف بجعفر ملخ کبود ال پیرانجیر
کند باشند برای پختن وقام من
سبب سعد یا ضی
وخنفان خنفر بر بجعفر و بر الوم
سیف یا خنفساء حارث بن پیران
اوس بن حجر
ابو برزه بن خنفساء نبی کنیزک و
وی اختلافت
خنوف کنیزوم در ربیش شده
از هبطان صفراء

ح ن ث ر

خنثر کوتاه

ح ن ث ل

ابو خنثل بجعفر کنیت بشر بن احمد
فضالة تحدث مال منه خنثال
بالضم نیست مرازان چاره دیا جو
است نیما سوی اتا بیشتر بدون
مزه است

ح ن ث م

خنثم بجعفر بوی سیاه خنثا
جمع رود رخت خنظل و زیبوا است
وسیثا و ابو هما سیا خنثر بکی
خنثر معرفة نام دختر عبد الرحمن
بن حارث و دختر بنی الرحمن نام
قدوة اصحاب عمر الخطاب بخن
ونیث خواهر ابی جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه مخرم او است
کما هاشم بن مغیره نباشد
خنائم ابو هنای سیثا

ح ن ث

خنث بالکسر زه و خلاف درشت
وتیال ابج الصبی الخنث بفتح کلیه
را
تحانث مواقع گیاه

ح ن ج

خنج بالکسر اصل حناج بالکسر جمع
حناج کشاد مخنث
مخنجة از ادوات است
ض خنجر مخنجا کرد با او خنج
الحبل سخت تافت رسن را
حبل مخنوج نفشتل از ان مخنجة
حاجة عارض شد احتیاج
اخنجر کردان زا و اخنج میل کرد
وگردید دادام کرفت و پوشید
وشتاب کرد و اخنج کلامه او لوا
کما یأتوبه الخنث
اخنج میل کرد و گردید

ح ن ج ب

خنجب بالضم خشن از هر چیزی

ح ن ج د

خنجد کفتند ریک نوده دران
خنجود کرنبوی نای کلو و قاروره
است دانکه دران ذرو رنگاه
دارند و اوند بیت طائفه از عرب

ح ن ج ر

خنجرة نای کلو و منتهای دو
ح ج د
خنجر نوعی از بیماری شکم
خنجرة ذبح کرد او را و خنجرت العیر
فربه شد بمنجاة

ح ن ج ف

خنجف بجعفر دویدن و قفقفه
سریع بن کنز دیاب خنجرت
خنجفة بالضم مشله

وما مثل کرد انیکان باطل بحق
یا از حق باطل
نخنث عیان کرد شبهای چند
وکوشش کرد از پرسندش نهان
واند اخت کاه را از خود و نخنث
من کذا تو بهر کردازان

ح ن ث ر

نخل خنثر و خنثری مرد احمق
خنثرة تنگی و بیشه مرد بی عقل

ح ن ث ل

خنثل بجعفر ضعیف

ح ن ج

خنج بالکسر اصل حناج بالکسر جمع
حناج کشاد مخنث
مخنجة از ادوات است
ض خنجر مخنجا کرد با او خنج
الحبل سخت تافت رسن را
حبل مخنوج نفشتل از ان مخنجة
حاجة عارض شد احتیاج
اخنجر کردان زا و اخنج میل کرد
وگردید دادام کرفت و پوشید
وشتاب کرد و اخنج کلامه او لوا
کما یأتوبه الخنث
اخنج میل کرد و گردید

ح ن ج ب

خنجب بالضم خشن از هر چیزی

ح ن ج د

خنجد کفتند ریک نوده دران
خنجود کرنبوی نای کلو و قاروره
است دانکه دران ذرو رنگاه
دارند و اوند بیت طائفه از عرب

ح ن ج ر

خنجرة نای کلو و منتهای دو
ح ج د
خنجر نوعی از بیماری شکم
خنجرة ذبح کرد او را و خنجرت العیر
فربه شد بمنجاة

ح ن ج ف

خنجف بجعفر دویدن و قفقفه
سریع بن کنز دیاب خنجرت
خنجفة بالضم مشله

خنجوف کرنبوی سر استخوانهای
پهلو از جانب پشت حناجف جمع

ح ن ج ل

خنجل بالکسر زن سطبر بیشرم بسیار
فرزاید
خنجل کفتند دوی است
خناجیل کملا بطکوتاه کردانیدم

ح ن ح

خنح بالکسر کله استکبر بدان کوسپند
را زجر کنند

ح ن د

خند کعنق بها کردیاک فربهوده
باشد و چوز دیاک یکسو کنند
اب پیدا شود و خود کمتول یکی

ح ن د ح

خندج بالضم معرفة از اعلام است
دیاک پاکیزه بیکو کنانهای
قسم رویاند
خنادج شتران کلان
خنادیج دیاک نودهای دراز
دیاک نودنها خرد خندج
وخندوجة یکی

ح ن د ر

خندر بالضم معرفة دهیب
بعقلان ازان دهاند سلامة
خندری محدث بن جعفر و محمد
خندر محدث بن احمد
خندورة سیجاد مده و مذکور
درج در
رجل خنادر العین مرد پیش نظر

ح ن د س

خندس بالکسر شب دیاک تاریکی
خنادس جمع
خنادس سه شب پس تاریکی
تخندس اللیل تاریک شد شب
وتخندس الرجل افتاد و ضعیف شد

ح ن د ق

خندقوق نباتی است کنان را دارد
کوسپند خندقوق و خندقوقی
بضم القافین فیهما و فتح الخاء
بالکل لغات است دران ومردان

مضطر بی احمق

ح ن د ل

خندل بجعفر کوتاه

ح ن د ل س

ناقة خندلس بفتح الخاء و کسر اللام
ناقه کران فخار و بیاکوشت
ست و بیجب و اصیل

ح ن د م

خندم بجعفر درختی است کبیها
ان سرخ باشد خندمة بکی و
از اعلام است

ح ن د ن

خندن بالتحریک معرفة دهی است
نزدیک مدینه و ابی اشهر
بنی سلیم را
خندنة بالضم کرمای سخت
خندوة شعبة از کوه
خندیان بالکسر بیله شور و بیک
خناذ کظلام افتاب
خناذ کشداد از اعلام است
خنیذ کابهر کوسپند و کوره
بریان کرده شده در مغاک
وکوسپند کرم کرده بعد از بریان
کردن هنوز از او بچکیده
باشد و اب کرم کرده شده بر
اتش و روغن است و سرشتنی
چون خطمی و کل و مانندان
وابیشت رد یاربن سعد
خندید بیجا عرق
ض خندق الشاة خندا و
نخناذ بریان کرد کوسپند را در
مغاک و کذاشت تا لای از سکای
کرم ناخوب نجنه شود و خندق اللحم
مهیز کرد و در و اینداشت پیاک
دونک و بعد ازان در افتاب
استه کرده جل بران انداخت
تا عرق کند
فرس خنیذ و محنوذ نفشتن ازان
وخندق الشمس المسافر خوف
افتاب مسافر را و کداخت
اخناذ بیجا اب میخیزد در شرابی

او خندد
خلاف است در کیاه
شراب کشنده

بوزه
کیاه است در بوزه مندکوکار
بیشه

واندك آب بچشمه دران از لغات اضداد است
استخنه بر هیولی خفت در اقتاب تا عرق کند
مخنذی بپیاد شنام دهنده

ح ن ذ م

حنذمان بالکسر خائف و کره و با قبیله است

ح ن ر

حنوره کنسوره کوهی است
حنیره کفیسفه کنکره طاق و کمان یا کمان بی زه و کمانچه بیزه زدن زنان
حنار جمع و عقده مضر و یکی بان بهنا نباشد
ن حنر هاشا کردوی را

ح ن ز ب

حنزاب کقرطاس خواستن اخلاق و کوتاه قوی باشد و دویدن شکوه مرغ سنکخوار و روس و کزدن شخص خنزوب بالضم کروه مرغ سنکخوار

ح ن ز ر

حنزرة شعشعة از کوه

ح ن ز ف ر

حنزفرة کجر دحل کوتاه نکوهیده
حنزقر بالاماء مثله و مادر حنزقران جمع

ح ن ز ف و

حنزفوة و حنزفوة کجر دحل کوتاه بالا ازدم

ح ن س

حنس محرکة لاذم کوهن میان مه کم را از شجاعت
حنس بضمتین پرهیزکاران منتهی
حنوس مغرب کنوس پدرش الدوق نام داشت
حنوتر کهلس انکه کسی بروی شمر کردن نتواند و اکر بلای استاده شود کسی او را جنبانیدن و از جادو کردن نتواند
یحنتر بضم الیاء و فتح النون الشدیدة عیشق عمر رض دهوا عجمی او یفعل

من الحنس

ح ن ش

حنش محرکة مکر و مناوافی و هر اینچه او را صید کنند از طیور و هوام و حشرات الارض یا انکه سروی مانند سر مار باشد
احناش جمع
و معشر حنشین منصور و عطاء حنشون عبس شاعرانند
رجل محنش کتبر مرد پیشه ور کارکن
محنوش کزبره حنش دانده شده
باکراه و جبر و مرد پوشیده محب
رجل محنوش مرد دورغلانیده شده

ح ن ش

حنش الشی باز کردانیدن او را ازان
وحنش الصید شکار کرد
احنشه شتابانید او را و احنشه عنه باز کردانید او را ازان

ح ن ص

حنصا و فیحل مرد ضعیف
ن حنص الرجل مرد

ح ن ص ر

حنصار بالکسر بار یک کار شکم

ح ن ص ل

حنصل و حنصلة الکبر هر اکلان شکم و فدهمیزان

ح ن ض ج

حنضج کزبرج مرد سست کردیکی از او منفعت نرسد

ح ن ض ل

حنضل غیر حزد
حنضلة ابکر دامده دوستک کلان و مغال دوستک کلان

ح ن ط

حنط تیر کردن زدند
حنطة بالکسر نم و ضماده مضوغ ان کردند سک را نافع است
حنط کنصب جمع
حنطی کندم نسبتی بحنوط نه نانوی

شود و منفخ و اما سپند
حناط کتاب بوی خوش مرای مردکان
حناطة بالکسر کندم فروشی و حنوط فروشی
حناط کشداد کندم فروش
حناطون جمع و حنوط فروش
حناطی بزیادة الیاء کندم فروش
وحسین حناطی بن محمد و پدر شرد پیر شرابو نصر فقیهانند
حناط کصاحب مرد با کندم و مرد بیاکندم و مزغضنا
واحمر حانط بنبک سرخ و حانط الصورة خداوند کلان صورة و بیاورد م و حانظ الکدشمن است با من و کینه دارد
حنوط کصبور بوی خوش مرای مردکان
حنظة کعلبطة کوسپند شناور بزرو مذکور است در ح ط ء
لحظم مرد کم پیش وی دارد و بنوباشد

ض ح ن ظ

ضحنظ فیر کرد و حنظ الابل سرخ رنک کرد بیدپوست و
حنظ الزرع حنوطا خداوند وقت درو شد کشت
وحنظ الرمث سپید کرد بیدکام رمث پخته شد و حنظ الیت حنوط پاشید بر مرده

س ح ن ظ

سحنظ الرمث سپید کرد بیدکیاه و درشت و پخته کردید
احنظ الزرع خداوند وقت درو شد کشت و احنظ الرمث همچنین
حنظ الرمث اشت و احنظ الیت حنوط مالید بر مرده
ولحنظ بحمو لامرد
حنظ المیت تحنیطا حنوط پاشید بر مرده و حنظ الرمث ای ابیضر وادرک
نحنظ المیت خوش بوی شد مرده
محنوط

مستحنظ طرا کدشمن است تا بمیرد کینه دارد
استحنظ دلیری کرد بر موش و اشت شد بر وی جان دادن

ح ن ظ ب

حنظب بزحجازی و از اعلام اشت و مطلب حنظب و حنظب حارث صحابیان اند
حنظب بضمتین لغتیست در حنظاب معجمه
حنظبة نوعی از حشرات الارض است و دلاور

ح ن ظ ر

حنظرة ابر تپال مانند السحاب
حنظرة ای شی من السحاب
تحنظر رد نمود و کرد کردید

ح ن ظ

رجل حنظیان بالکسر مرد فحاش بدزبان
حنظی بر نکوهش کردن زن فحش شنوانید و هی تحنظی ای تفاحش

ح ن ظ ء

حنظاء کجرد حل کوتاه

ح ن ظ ب

حنظب کمقعد و بضم لحم از زیر خرد و ک و مذکور است در ح ظ ب

ح ن ظ ف

حنظف کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

حنظل مرکیاهی است بغایت تلخ خرد در نهایت تلخی کهان آن را خربزة ابوجهل کویند و بیخ بزرد رخت منحصر سیکی باشد از جملهٔ سموم قتالة است بدان جهة کنامی قوة سمیته در خت در ان مجتمع بیشود
حنظلة بکی و مستعمل نزد اوا شجر یسهل البلغم الغلیظ المنبت فی المفاصل شویا اوائل القاموس
الحنظل نافع للماليخوليا والصرع والوسواس وداء الثعلب والجذام ومن لسع الافاعی والعقارب لابتیما

اصله واو جمع السن نجر الجبر و
لقتل البراغيث دشاط بضم و
للنساء لكاباخضم و حنظل بن
حصين صحابي است
حنظلة ابيت مربي سلول داد
معرفت چهارده صحابي اند و يخ
محدث و حنظلة بن مالك قبيله
بزرك است از تميم يقال لهم حنظلة
الاكارمون و در حنظله زدن رسم است
ذو الحنا ظل بكرة بن قيس فارس
ح ن ف
حنف محركة اعتقاد راست
در دين و كژي پاي چنانكه زانكشتهاي
پاشو يكديگر سپرد و راه رفتن بر
پشت پا از جانب انگشت خرد
و كژي در سينه قدم و الفعل من
سمع و كرم هو احنف و رجل حنف
بعضاً ست از ان
صخر ابو بحر احنف قيس كاحمدان
كجا رتا بعين است
و في حنيفة بيتة منسوبة بنوي
لا تنزلوا من امر اتخاذها و القيا
احنفي
حنفاء كمان و است و نام است جايي
قراري بزبد و ابيت مرنجي مبا
بن عامر بن ربيعة زاد در خواست
و كنيز كه بادي كسل كند و بادي
نشاط آرد و حرباد سنكپشت
و اطوم كه نوعي از ماهي دريايي
است
حنيف كاپر مائل از هر دين باطل
بسوي دين اسلام ثابت بران و
حاجي و انكه در ملة ابراهيم عليه
السلام باشد حنفاء جمع و كوشا
و كشتكر و اديب و محزون و
مسلمان راست بن
و حنيف بن احمد ابو العباس ادبي
است ابن درستويه و پدر ابو
موسى عيسى فرواني است
حنيفة كنية لقب اثال بن جسم
پدر حيي است ان حي است حول ان

حنيفة دختر جعفر نام در محمد بن
علي بن ابي طالب كرم الله وجهه
و ابو حنيفة كنيت بيشتر فقيه
است شهر انها نعمان بن ثابت كوفي
است مولا امام الاعظم رحمه
حنيف بن باب كرنيو و سهل و عثمان
پدران حنيف صحابيانند
ض حنف مهمل كرد
حنفه تحنيفا احنف كردانيدن
تحنف خود را احنف كرد و كاره
كرفتن در پرستش بتان و حنيف
كرديد و دين حنيف اختيار كرد
و تحنف اليه ميل كرد بسوي وي
ح ن ف س
حنفس بالكسر يعني حنفس است
يعني زن بد زبان كه حيا
ح ن ف ش
حنفش و حنفيش بكسر هما اعني و
ما در پشت كاذن بزرك سر نقطه را
ساكن اذا حنوتها انتفخ و ربدها
يا احنفاش است
ح ن ف ص
حنفص بالكسر اربابك جسيم و قصير و
است صح فص
ح ن ق
حنق محركة خشم و شدة خشم حنق
جمع
حنق بضمتين مرد ان لاغر و شتران لاغر
حنيق كابر بخشم آمده
ابل محاويق شتران لاغر و شتران لاغر
از لغات اضداد است
س حنق حنقا محركة و كعنق
خشم كرفت حنق و حنيق و محاونق
استخوان
احنق بخشم آورد و سخت كينه كرفت
محنوق كه كرم بغشاي ان و احنق
الزرع از خلاف زراعه و مشتركند
خارهاي خوشه مزراعت و
الحنق الصلب حبيد پشت تنكم
و كذلك احنق السنام و احنق
الجارية بارياك و لاعز شد حزاز پستان

كشن كشيدن و بضم اول شاخ درخت و بمعنى طالب و خواستار

لواشه بفتح اول سماقي كه بر سر چوب بندند و لب آنرا بآب و بضم اول شاخ باريك و بمعنى طالب و خواستار نيز آمده

كشني خار محنوق بغشاي ان
حنوق الزرع تحنيقا بمعنى احنق الزرع
است
ح ن ق ط
حنقط كعنق و نوعي از مرغان
اشياء مدرج و بدون الف و لام
نام زن يزيد بن ضمادية
ح ن ك
حنك محركة كام دهان و ذو بر
زنخ از مردم و جز ان احناك جمع
و كروهي كه بطلب بر عاف
بزمين در بكروند تا انجا شود
بچرانند و پشتهاي نا بريك و
بلند كه سنكهاي ان سپيد
نرم مانند كلوخ باشند و قما
اسب بيمن مرعوق را و بدون
الف و لام لقب عامر اصبهاني محدث
و حنك الغراب منقار زاغ و چيها
ان
حنكة محركة پشته مشرف از زمين
بلند
حنك بالضم و كسر ان نمايش
و تجربه
حنكة بالضم ان نمايش و تجربه
و چوب يا دوال كه بهنهاي لاغران
بوي استوار كنند و چوبي كه در
زنخ ناقه بسته سر دو كران بر
كردن بچه بندند تا ناقه ران
مهربان كردد حناك جمع
حنك بضمتين مرد دانا و استوار
بتجربه
حنكز بضمتين زن دانا
حناك كتاب پشته حنك بند
و ليبشه و چوب يا دوال كه بهنهما
يا لاغران بوي استوار كنند و چوبي
كه ميان سر ان در زنخ ناقه و سر يكي
ان در كردن بچه بندند تا ناقه
بر ان مهربان كردد و حنال ابن ثابت
و حنال ابن ثابت و ابو حناك كه
پسران ابي بكر بن كلابند و ابو حناك
جرادبن ربعي شاعر اند

اسود حارك كصاحب شاب بسيار
حنيك كابير از موده و مرد
استوار خرد بتجربه
حنيكة كغنيمة شتر و ماده نيك
خوار
هذا البعير احنك الاذن على
التفعيل يعني جونده تر بن
شتران است كذا نا احنك
البعير و هو شاذ لان الخلقة
لا يقال فيها ما اصله
محنك كمنبر شتر حنك بند
و لواشه
صبي محنوك كوتك كه زخمها نخورده
بركاش مالبيده باشند
ن ض حنك الفرس حنكا
ليبشه كردانيد و حنك آنچيز
فهميد و استوار كردان را
و حنك القصيدة و غيرها حنكا
بكام كودك ماليد
و حنك السن الجمل حنكا بالفتح
و بكسر ان از موده و استوار خرد
كردانيد مرد را بتجربها
محنك كمكرم مرد استوار بتجربها
احنكته السن استوار خرد
كردانيد او را بتجربها و احنكه
رد كردان را
محنك كمعظم مرد استوار خرد
بتجربه و حجر محنك بمعنى صبي
محنوك است
حنكه و حنيكا ماليد حنك
او را و ليبشه و حنك القصيدة
بمعنى حنك القصيدة است و
احنكته السن استوار خرد كردانيد
او را بتجربها و تحنيك البيت ب
اوردن خرفاز زير زنخ مرده
تحنك عمامه زير زنخ بر اوردن
محنك مرد استوار خرد بتجربه
احنك الفرس ليبشه كردانيد
او را و احنكته السن استوار
خرد كردانيد او را بتجربها
و نيز احناك استوار شدن

ازموده شدن و لشکر شکسته شدن
شدن ران و لشکر شکستن ابراد الاثر
خورد و ملخ نیاز همین زاد و لشکر
فلانا کرفت حال او را
اسخنک بیتا اخوار کرد بیدبعد
کخواری و اسخمنا العضاه
برکند مکر بیدار بیخ

ح ن ک ث

حنکث بحفر زمین نیشب

ح ن ک ل

حنکل بجعفر و حناکل کحلابط
ناکس و کوناه و درشت مسطبر
حنکلة زن ناکوهیده دیده و درشت
حنکل فی الشی کران رفت در امتحکم
کرد در رفتار

ح ن م

حنم محرکة خواب

ح ن ن

حنن محرکة کوکال
حنو بالفتح سرین کسی یا چیزی از
مهر بانی نمودن
علی بن احمد بن حنی بکسر الحاء المشددة
و احمد بن محمد بن احمد بن حنی محدثان
اند
حنة بالفتح دیه مرو و نام شتر
و نالة ان و معرفة نام مادر مریم
و نام پدر عمر و صحابی و جد احمد
عبد الله المعمر و جد پدر محمد بن
ابی القاسم بن علی و هبة الله بن
محمد بن هبة الله
حن بالکسر حی است از جن از ان حنو
اند سکهای سیاه و از ان الحن و
کپنهای ان و سکهای جن یا خلقی
اشبه میان جن و انس
حنة بالکسر و بفتح جنون و دیوانکی
بنو حناء بالکسر مقصور از کابن
مصراست
حنو بالضم پدر چی است از نی عنده
بنو حن چی است از نی عنده
حنا کعصا بخشایش مهربانی
و دوکی و برکت و هیبت و وقار
و شتر دراز بخشودن و نیکی کردن بطی
و الفضل من ضرب و حنا الله علیه
معنا الله و حنانیک مهربانی کن
بر من بار بار و کذلک حنانک
حنا معه رفت نام شتابی
حنان کشاد اروز و کشادی چیزی
و بخشاینده و متوجه شونده بر بنده
نام خود و نامهای نامهای
باری تعالی و تبارک او را دهد و شت
کردانیدن میان انکشتان و راه
پیدا و اشکار و شاعر دیت نیز لقب
بحمینة و اسپ بنی عرب و لقب
اسکندر و اس و عمر بن حنا دادود
کاو و اشتاز بحمینة عرشوی
و ابن الحنا موضعی است و محمد
حنانی ابن ابرهیم بن سهل محدث شد
حنانة کان و کمان بانک اردنده و
زن کدر یاد زوج اول خود پیوسته
نالد کند و اندوه ظاهر نماید
حنون بادکران و عای او از بد نسگالد
حنین شتر و زن نا و دل دار کشور
کند نا زوج بمهمانی و لادشر فیا
نماید
حنا با الکسر شدة حنا
حنون کنوز کل حنا یا شکوفه از هر
درخت
حنونة الثوب یوسف بن یعقوب کران
زعبه رو اینکه و لیکن حاجی
حسین بن علی بن حنونة کرمرو بیه
بیا اشت
حنین کابهار زنو مکی و نالیدن و
نالهٔ ناقه کرازیچه جدا شود و دیبا
کریه و سیکی نشاط و نعره طرب
از اندوه باشد یا از خوشی
حنین کابهر و حنین کسکیت و للاول
فیهما ایضا نامهای جمادی الاولی
و جمادی الاخرة است حنة و حنون
و حنانة جمع
حنین کزبیره موضعیست طائف و
مکه و نام مردی و بمنع صرف و نا
مورده و دور از اهل چیزه و منم

استحن ترشد ماده
استحن مینیک طرب کرد
تحنن ترسیدن بر کسی یا چیزی از مهر بانی
بروی

ح ن و

حنو بالفتح و الکسر خم دار و کج از
هر چیز خواه از بدن آدمی مانند
استخوانهای ابرو و دنبه و پهلو
و خواه از غیر ان مانند پشته
زمین و دیگ نوده و هر چوب
کج کرده یا لان خرد یا در یا لان
بزرک است کوهی زمین و جانب
چیزی احناء و حنی و حنوة جمع
و بالکسر کوهی و حنو الجبل
و نام موضعی و نباتی و حنوة الوتر
موضعی است و حنوان دو چوب
خم دار کز انها شبکه باشد
بدان کندم و جو خرمنکاه کشند
حنوة بالفتح کیاهی است خوشبوی
کدر زمین نرم روید و ادزیون
دشتی و ریحان و اسبیت
حانیة زن کشوی نکند از مهر بانی
کنایه زن نکذارد و کوسپند که
خم دهد کردن خود را بدون
علت
حانیة مشددة می و می فروشان
حانوتی و حانیة و حاناة دکان
می فروشی حناء کش خواهی
حنیا بالکسر کجی و اعتناء
رجل احنی مرد کوز پشت و یقال
هو لحنی الناس ضلوا علیک
ای اشفقهم علیک
ناقة حنواء ناقه کوز پشت
حنین اکمنین اردو وادی است
حنینة کعنیزة کمان حنی و حنایا
جمع
حنو بالضم دراز نزین همه استخوانهای
پهلو
احناء الامور بالفتح نشانیان
و منه احناء الوادی
محنیة کمنبر ارجم وادی محنوة و محناة

کذلک مخافی جمع وزنبور کج وشپر دوشاخ زخم شتر که دیگ در بعضی از نسخ کرده پیاز بند ناخن کشده مانند کاسه شود

ن حناء خنوا کج کردن وخم دادن و حنا القوس ساخت کمان وحنا علیه شفقت کرد بروی وحنت المرأة علی ولدها خنوا کعلوا تعطفت بر فرزند شوی نکرد بعد مردن پدر فرزند وحنت النخلة کشن خوشه شد فهی حانیة حان بن بشلدان احنت المرأة علی ولدها یحنی حنت المرأة علی ولدها است حناء بج کردان داوخم داد تحنی علیه خبید وبج کردید و تحنی علیه مهربان شد بروی انحنی خبید وبج کردید

ح ن ی

حنی بالکسر موضعی است بیمامه حنی کبتی موضعی است نزدیک مکه ونام پدر جابر شاعر حانی معرفة شهر بیت بدیار بکر ازان شهر است عبد الصمد حانی عبد الرحمن وکوسیدا وداد خوی برخلاف قیاس

ض حنی یحنی حنیا بالکسر پسید دستا وزا وحنی العود خم داد چوبدا وچوبزن خواشید چوبدا وچوبزا باز کرد وحنی الظهر دوتا کرد پشت را حنی العود تحنیة خم داد چوبدا وحنی الظهر دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

حوب بالفتح مادر وپدر وخواهر ودختر وکناه واندوه ووحشت وبیم فیهما وکونه ونوع وکوشش وریح ودرد وبیتوته درد وموضع است علی بابا وبیعه وشتر نر وکله

اشتر که بدان شتر ماده را نجر کنند و بدین صفت اخوان بمعنی هر سه حرکه آید

حوبة بالفتح داد وپدر وخواهر و دختر وقرابت از جانب پدر ویقال لی فیهم حوبة وقف مادر بر فرزند واندوه درد وبیتوته وحاجت وحاجا ومرض ضعیف وبضم حوب جمع ومادر وزوجه وشیر تر وشتر ووسط خانه وبزه وکناه درغوش مادر وخواهر وبضم ویقال اللهم حوبتای لیس عندی خیر ولا تشر ویقولون نزلنا بحوبتی من الارض ای بمنزلتی

حوب بالضم ملاک وبلا وفقر وبیمانی وکناه

خاب کناه وبکسر آنرا بمعنی کله اشکه بدان شتر ماده را نجر کنند خانة کناه وبزه

حوبا اثن ورح دل لحوبا وات جمع

حوبان معرفة موضعی است شهرین

حوأبة کوداشت درح ب

حیبة بالکسر قرابت از جانب پدر یقال لی فیهم حیبة واندوه وجبا وحاث

ن حاب یکنا حوبا بالفتح وبضم وحوبة وحیابة کناه کردچنین ویقال هو اعق ولحوب

احوب حل التصحیح مائل شد بکناه

محوب کسیکه مال رفته باز یابد

حوب تحویبا نجر کردشتر نر را کله بوب

محبوب معنی موجب کحدث

تحوب توبه کردن از کناه ودرد مندی نمودن وتالیدن از اندوه وتحوب ابن اوی یعنی بانگ کرد لانتحوب کذلک

ح و ث

حوث حوثان کردچیزی برکشن

مرغ ووحشی والفعل من بضم

حوث بالضم ماهی احوان وحوثة وحیثان بمعنی جمع وبرجیت در اسماء نام ابن سبع بن صعب

وحوث اصغر بن حارث از کندات

وابن الحوث کنیت ابو بکر عثمان معافری بن محمد

حاثت بیدی املا من کنده

حوثاء زن سطبر میان

حاوتة دستان اورد باوی

وبمعنی معاونة مدافعت کردن و کناکاش نمودن با یکدیگر وباهم سخن کفتن بمشورت یاوغده وان دریع باشد

ح و ث

حوث بالفتح درک بکر وتر کهن

بوث وحیث بیت وحیث بیت

وحاث یاث وحوثا بوثا یعنی پرشد ومتفرق کرد پشان را وبمعنی حیث باشد لغت طائی است

حوثة بالضم از اعلام است

حوثا بحکر وایخه متصل بحکر است وزن فرس

احاث الارض زیر وبالا کرده جست انچه در انست واحاث الشیء پنهان ان را وپراکنده ساخت

استحاث الارض یعنی احاث الا ض است

ح و ج

حاج در خیش خار دار

حاجة بیاز حاج وحاجات وحوج کعنب وحوائج جمع وبخر خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حائجة

اشذ ذو الحاجبین لقب محمد بن ابرهیم بن مقذد واو اول کسی است که بسفاح بیعت کرد

حوج بالضم درویشی

حاج کصاحب درخی است خار دار

حوجاء حاجت ومانع صدکه حوجا ولا لوجاء یعنی شک وشبهه نیست

ومالی فیه حوجاء ولا لوجاء ولا حوجاء ولا لوجاء یعنی نیست حاجت وکلمتنه فما رد حوجا ولا لوجا امد در جواب کله من کفت ونه بد وخذ حوجاءک من الارض ای طریقا بخالفا ملتویا

قوم محاویج محتاجان

ن حاج الیه سوجا بالفتح بیامند شدبان ونیز حوج مذاف یقال حوجا الک ای ملانه

احوج علی التصحیح حاجتمند شد ولحوجه حاجتمند کرداینید او را لازم متعد

حوج بر عن الطریق بتحریک کج کردایید او را ازراه وحوجت له کذا شتم طریق خود رهوای وی

تحوج حاجت خواست

استحاط حاجتمند شد واحتاج الیه رجوع کرد بسوی وی

ح و د

حود حود وزه موضعیت

حاود بدون الف ولام پدید شد است زمان

ن حاد میل کرد وبکشت

تحاود الحمی بشب متعهد وی است

ح و ذ

حاذ پشت ودرخت پشت حاذة یکی وحاذ المثن موضع اندا خنر

حمد بن برشت سنور وحاذ اذا انجا از هر دو زان کردم بروی انهم وخفیف الحاذ قلیل المال کحیا حاذة حاذا یقال هما بحاذة وحاذ ای بحالة

حوذ بالفتح کرد اوردن وسخت راندن ونکاه داشتن وپاس داشتن بر چیزی والفعل من بضم

حوذان کحبارى کیاهیست که کل زرد دارد

حوذی بالضم بینک دانندهٔ مرانکیزنده بر رفتن

احوذ کامر بغدار شتاب

حوبجاء ولا لوبجاء یعنی نیست حاجت وکلمتنه فما رد حوجا ولا لوجا امد در جواب کله من کفت ونه بد وخذ حوبجاءک من الارض ای طریقا بخالفا ملتویا

قوم محاویج محتاجان

ن حاج الیه سوجا بالفتح بیامند شدبان ونیز حوج مذاف یقال حوجا الک ای ملانه

احوج علی التصحیح حاجتمند شد ولحوجه حاجتمند کرداینید او را لازم متعد

حوج بر عن الطریق بتحریک کج کردایید او را ازراه وحوجت له کذا شتم طریق خود رهوای وی

تحوج حاجت خواست

استحاط حاجتمند شد واحتاج الیه رجوع کرد بسوی وی

ح و د

حود حود وزه موضعیت

حاود بدون الف ولام پدید شد است زمان

ن حاد میل کرد وبکشت

تحاود الحمی بشب متعهد وی است

ح و ذ

حاذ پشت ودرخت پشت حاذة یکی وحاذ المثن موضع اندا خنر

حمد بن برشت سنور وحاذ اذا انجا از هر دو زان کردم بروی انهم وخفیف الحاذ قلیل المال کحیا حاذة حاذا یقال هما بحاذة وحاذ ای بحالة

حوذ بالفتح کرد اوردن وسخت راندن ونکاه داشتن وپاس داشتن بر چیزی والفعل من بضم

حوذان کحبارى کیاهیست که کل زرد دارد

حوذی بالضم بینک دانندهٔ مرانکیزنده بر رفتن

احوذ کامر بغدار شتاب

کشن بضم امر شتاز زده بمبر نرم وطالبه زرشت

فصل الواو

آحوذة مرد سبك فهم و تيز خاطر
و نيك كار كه كار بر وى آسان كردد و نيز و سبك آيد
حوذ بدكاء بر طريق تعجب الحوذى است
حوذان بالكسر وحدى
آحوذ توبه كرفتار و ورد جامه دار او
آحوذ الصانع القدح سبكتاش
ان را و نيز الحواذ سخت راندن
استحوذ بر چيزى شد بر چيزى و مستولى
كرديد

ح و ر

حور بالفتح بازكشت و نقصان و ما
يتخير دستار او ياسخ يقال الكلمة
قما زد حورا اى جوابا زنك و عمى
و هو بعد الحور دانا و عاقل است
و ما اصبت منه حورا نه بسيار چيزى
حورة معروف دهى است ميان رفه و
بالس از ان ده است صالح حورى و وى
است بقنسرين
حور بالضم هلاك و نقصان و جمع
احور و حوراء است و از دكار از دشتار
بر وزايد و حور فى عمارته بالضم
و الفتح يعنى نقصان و در نقصان است
مثل يضرب لمن هو فى ذى بار او لمن
لا يصلح او كان صالحا فافسد و
انه فى حور و قبور يضم تهامة در بى كار
و بجاى الشياء در كراهيت و حور
بن خارجة از قبيلة طى است
حور مركز پوست كه ياسخ كرسانه
را در وكيرند حورة يكى حوران جمع
و منه الكبش الحورى يعنى فيقار
سخ پوست و چوبى است كه بفارسى
سپيدار كويند و شاره حوم
از بنات النعش صغرى مذكور است
دو ستاره و پوست سرخ رنك كه
شده و كاه احوار جمع و كياهى است
و چون ليسكه از رصاص مخروق ساخ
و زنان بر دو مانند و سپيد
سخت سپيد و كيا سخت سپيد
شدن چشم را و كرد و مدور بودن
سپيدى چشم و نيك بودن پاكها

و سپيد بودن كردا كردان يا
پى در دو سيهى چشم سخت سپيد
و سيا بودن يا سخت سپيد بودن
بدن يا تمام سيا بودن چشم چنانك
چشم اهواست و لا يكون فى بنى آدم
بل يستعار لها و الفعل من جميع
آحور نعت مذكر است ان و حورا
نعت مؤنث
آحور نشاه است كوينده شعر
و عقل و موضعى است بين عمد
الرحمن بن شماسة بن ذبيب بن احور
تابعى است
آحور سپيد نازك
حوراء داغ مدور و موضعى است
نزديك سيد كه لشكر كاه كشتيها
مصر است و ابيات مر يتى بنهان را
و ابو الحوراء كنيت دو پيغمبر شيث
راوى حديث قنوت و باين لقب يكى
نيست
حورى معروف دهى است ميان دجيل
ازان ده اند حسن زاهد تسلم
و سليم زاهد عيسى
حوار بالضم نى پيچ نخ نافه هين
كه بزايد يا ان كه از شير باز شد
باشد احورة و جمع ان حوران و حورى جمع
حوار بالفتح و كسر جواب اصل الحور
مصدر من حاور
احمد بن ابى الحوارى كنكارى
و ابو القاسم حوارى كنماز اهند
اند
حوارى چوبش و كار و ياران عيسى
و ياران دهنده انبيا و منه الحواريون
يا ازان بيع
حوارياث نان شهر بدان جهت
كه سپيد باشند
حوارون بفتح الحاء مشددة
الواو شهر ريست بدو الف و كاف
ايد
حوارى بضم الحاء و شد الواو و
فتح الراء ميدة سپيد و هر طعام
كه ان را سپيد كرده باشند

حوريث معرفة موضعى است
حوير كاهير ياسخ و دشمنى و كرند
و نخا
حويرة كسفينة جواب
حوران بالفتح پوست پيل و مبدل
الف لام شهريست بدشتى و
ابيست بنجد و موضعى است شبيه
سماوه
حيزة بالكسر ياسخ
عفر الحيران سرماسخت بابان
جمعه كه زند مى ساند شتر كرها را
خارا لاغر و حريث و موضعيست
كه دران شهد امام حسين است
و ازان موضع است نصر الله خطيب
بن محمد و عبد الحميد حارثى بن
فخار و رجل حائر بائر هلاك و كار
حائرة كوسپند و زن كه هركز جفت
نشوند و ما هو الا حائرة من
الحوائر يعنى در وى هيچ خير نيست
محور كمبر شهر چرخ دلو و نيز مرچ
كه چرخ بدان كرد و ازاهن باشد
يا از چوب و حلقه كه زبان كهرين
بدان بندند هيكر دد و اهن كه بدان
داغ كنند و سورده
محارة خباى ياز كشت و اندوه
كوش محاران جمع و پيوند كف
و صدف و هر استخوان كه مانند
صدف باشد و چيزيست مانند
هودج و ما ابين عذوة تا پيش سم
و خط و كرانه و كام ستور
محورة كشورة و ضم الواو ياسخ
فلقت محاورة مخل شد كاو او
ما اصبت حورة و ورا از سپيد بچيز
حورورة زن سپيد پوست
ن خار حورا و محارا و محارة
و حورا بالضم باز كشت و كاهش
كرديد و يقال نعوذ بالله من
الحور بعد الكور اى من النقصان
بعد الزيادة و حار ايماشر حورا
كشاد يهم دستار را و ما يحور و
ما يثور اى ما يتمو و ما يرتكو و حث

التوب شتم جامه را و سپيد كرد
و نيز حور بالفتح سركشته شدن
حمت فما الحارث شيئا يعنى
بر وزند از چيزى باز آرد
و الحارث الناقة صاحبها كه دايه
و ما الحار جوابا جواب باز نداد
خف محور كعظم مورة كه استر
وى از چرم سرخ كرده باشند
جفنة محورة كاشه سپيد كرده
شده مكوكان و پيه
حور الثوب سپيد كرد جامه را
و حور الخبز تنور و كرد ساخت نان
را براى پختن و حور الله فلانا
خائب و خاسر كرداينيد او را
و حور عين البعير داغ كرد اكردا
كرد چشم شتر را
و حورة اى جعبة و اداوة
محاورة پاسخ و سخن كفتن و پاسخ
قاع المسيحرة شهريست
استحارة پاسخ خواستن وى
احور كاحمر احور كرديد و سپيد
شد و احورت عينه حور او كرد
چشم وى
و نيز احور او سخت سپيد كرديد

ح و ن

حور بالفتح محله ايست باعلاء صنعا
ازان محله است عبد الحق فراش
زاهد بن محمود و دهى است بواسط
ازان ده است عبيس بن حوى بن على
است شاعر سلفى و دهى است بكوفه
ازان ده است حسن بن زيد بن هيثم
و بجاكرد اكردان بر اورده باشد
و رنج است و ما لى نكاح و نما
بيرون كشيدن ارزان را و جمع كردن
و كرد آوردن چيزى و محيط شدن
بران و نوم زائدتن و سخت راندن
از لغات اضداد است حار ما زال و الفعل
من نصر
و ليلة الحور شب اول ماه من شهران
بتواب
حورة ناحيه و نيستان ملك و انكوبت

وفرج زن وطبیعت و زادی ایشت
بجاز
حَوزان وحَور معرفتین دوده
است
حَوزی بیاب دانسته وانکه نهاد
فرو داید وباکبی بیامیزد ومرد
دانا صواز ای دسیا
حُوز بیز بالضم ناقه کوشبهران
شتران وناقه کروت فتن دو
مجتمع باشد یا سرشتی دارد کبر
دران سرشت ودر خوش زمان
وی دیگر شتران بوی نپرسند
حَوار کشاد نام مردی وحوار
الفلوب در حدیث بنی محمود
گذارنده دلها وغالب شونده
بران کذا در تکاب نام صحابی است اب ان
شود بیروی حوار جمع حائره و
هی الامور التی تحیر فی القلوب و
تحل وتثور وتتاجج فیها ان تکون
معاصی لفقد الطمانینة الیها
حُوازکرمتان کوکالهای کالان
اَحوَز سبك فهم تیز خاطر وچالاك
در کار وهلال ابن احوز نام
قاتل جهم بن صفوان است
اَحوَزی مرد سبك فهم وتیز
خاطر وچست در کارها وبینا
وبیکر انسته وبیاك کار کذار
حَوزاء جبکی که مردم را فراهم
ارد
حُویزاء ذخیره کاران یاران دیگر
پنهان دارند
حُویزة مصغرة نصبت ابحوزان
ازان قصبة است احمد خضیب و
شاعر بن محمد وپیروی حسن
شاعر وعبد الله بن حسن و
احمد بن عباس که محدثانند
ومحمود بن اسمعیل حویزابی که
خطیب و محدث بوده منسوب
بوی بتغییر نسبت وبین حویزة
معرفة از کتابهاست که کاردار
کردند باحسین وبدبن

حُویزة تحدیث
حیازة بالکسر کرد آوردن چیزی
والفعل من نصر
حَوَز الابل تحویزا بنوی وسبکی
راندشتر از اسوی آب وبیز بخویش
در حوزة چیزی آوردن چیز نیوا
تحوز برخویشتن پیچیدن یکسو شدن
وکوشه کرفت
تحاوز بهم در ایستن وپاسپر
کردن
تحاوز الفریقان دو کروه از
هم بکرانه شدند
احتیاز کرد آوردن چیزی وجمع
شدن بران
اِنحاز عن بر کشتن از وانحاز
القوم از خانمان بجای دیکر رفتن

ح وس

حَوس بالفتح بیای جستن وکرد
سرای کشتن بطلب چیزی وپا
سپر کردن یقال احمل فلان علی
القوم فحاسهم وداس من کثار فتن
وبیاب پوست باز کردن بتیز تیغ
والفعل من نصر وترکت فلانا
یحوس بنی فلان ای یتخللهم و
یطلب فیهم والذئب یحوس الغنم
ای یتخللها ویفرقها
حَوساناقه بیای خوار ونخجیر
اَبل حُوس بالضم شتران بد پیر
جنبنده از جاکاه خودها
خطوب حُوس کریم امور کریز
قوم نازل شده فراکیرنده ودیرنده
میان دیارانها
حواسة بالضم فراچرد وخواستن
بخون غارت کردن مردم در مخمصة
از هر جنس وفراهم آمدن کاهانها
حواسان بالضم شتران کرد آمده
وشتران بی پیای خوار
حُویساء فراچرد
حَواس کشاد جوینده بشبیق
اثر تحواس عواس
حَوشی کبکری شتران بی پیای

کحوس لاورد حوس جمع وکرد
تحوس دیهری نمودن واندوهکین
شدن وبای بدن برای چیزی واضافه
کردن بجانبی بعزیمت سفر
ما زال یتحوس پیوسته کبند شدن
وکاهلی نمایید

ح وش

حَوش بالفتح چیزی حطهر مانند
لغة عراقیة وشت ودهی آب بسفرند
حُوش بالضم چهار پایان وحشی
وبلاد حُوش اوخول حُوضریب بی
نعم مهزة فنسب الیها الابل الحوش
ورجل حُوش الفؤاد مرد بیز خاطر
حُوشی بالضم مرد نامیز کار وشب
تاریك ورمنده از شتران وحمر
ان متبشوت حوشی حوشی الکلا
غامض وغریب سخن
حُوشیة نامیز کاری
حاش لله یعنی معاذ الله تنزیها
لله ونکویند حاش لك بلکه تحاشا
وحاشا لك ومذکور است در حرف
حاشاه کیاهی است شبیه بصعتر
بخورد ان راز بنور عسل
حواشة بالضم اخذ روی شرم لبد
وفرایت ورحم وتخم وکاری کدران کها
باشد وقطع رحم
حاشن کصاحب دختر ابنوه لا
واحد له
حیشة بالکسر حمت وشرم وانقباض
حاش بالفتح اسم البیت وکوه
مردم ابیخته از هر جنس یا باین
معنی محاش بکسر المیم است مشتق از
محشة الحامد کورانت در حرم
ن حاش الصید کرد اکرد صید
امد تا بدام کاه اید وحاش الابل
کرد آورد شتران را واندانها
را بتزحوش از کار تا طعام بد
میان ان رسیدن بخوردن
احاش الصید احاشة کرد اکرد صید
براه تا بدام کاه اید وکذلك
اَحوَش الصید احواشا علی التصغیر

تحویش بی پیا کردا وردن
تحویش کوشه کرفتن ودوریدن و
شوم کردن وحوشة الکراهة من زن وجما
بپوکردیدن
حاوشه علیه براغالانیدن را
برو وحاوشت البرق کناره کرفتم
از باران بر تهر جاکه در خشید
تحاوشوه در میان کرفتند را
احوش القوم الصید ورمانیدند
صید بطرف یکدیکر والحوش
القوم علی فلان در میان کرفتند
فلانرا وکذلك احاشوا علیه
علی الاضلال
انحاش عنه رمیدن از وی وتبخید
ومنقبض کشتن وما یحاش فلانا
من شیء باك نمیدارد از ان

ح وص

حَوص بالفتح معصر دوختن و
منه المثل ان دواء الشوان
تخویصه وفراهم آوردن میاد و
چیز چیا صته کذلك فسهما یقال
خاص عبر الباری حَوصا رخیا
والفعل من نصر وقولهم لا تعز
بی حوصك یعنی هر اینه فریبم
تورا یا کوشش کنم در هلاك تو
وفی المثل طعنت فی حوص امر
لست منه فی شیء ویضم ممارسته
کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم
انرا ان تکلف کردم در لا یعنی وکذلك
طعنت فی حوصاء امر
خاص یاصر مذکور است در ی ص
حَوص محرکة شبکی رونبالة الهشیم
یاد رونبالة بکهشم والفعل من
سمع
خواص کشاب چوبکه بدان دوزند
حیاصة دوال که بدان شلنبه بندند اصل ان حواصة بوده
خاصر کصاحب ناقه که در ان بار کنند
تواند کرد از شبکی اندامش
حُویصة ومحیصة مشدد نونی الیهما
پیران ابی معوص یا صای که منجا

براغالانیدن
نصر ردکاندن
خصر

باسپر
بضم زاء

کشن
بضم اول تبانی زه بهم زدن
وطناب فروش

امد
آحوص مرد کبود بنبالهٔ چشم وی
یاد بنبالهٔ بچشم وی کبودی باشد
حَوْصاء مؤنث و احوص ابو عمر
بن جعفر بن کلاب و نام وی یعقوب و
عمرو بن الاحوص
آحاوص عوف و عمر و شبیح کی اولاد
آحوص بن جعفر اند
ن حاصَ حَوْلَه بگشت گرد وی
حَوْصَ الثوبَ دخت در جاهای جدا
مُحاوَصَة بنبالهٔ چشم پنهان
نکردیدن
نافِز مُحاصَة کماده شتر بند کردن
کمحلب را و فادر نشود
احْتاصَتِ رَحِمُ النّاقِة بند شد
زهدان ناقه کمحلب کشی کردن
نتواند و نیز احتیاص حزم و هوشیاری
و اکاهی در کار
تحاوَصَ الرجلُ خود را احوص
نمود

ح وض
حَوْض بالفتح جایی کمر برای آب دیدن
سازند حیاض و احواض جمع
مُشْتَقٌ مِن حاضَتِ المَرْأة و
الماء جمعه و حَوْضُ الحمار دشنام
است یعنی شکستن سینه و ذو
الحَوْضَین لقب عبد المطلب نام
وی شیبة است و لقب عامر بن هاشم
و لقب حصاص بن غنم
آبو عمرو حوض ثقه است مشهور
حَوْضَ کسکری موضعیت
ن حاضَ الماءَ کرد او را و فا بر او
حَوْضَ ساخت برای آب حاض
حَوْصاً حوض ساخت
مُحَوَّض معظم مغاک کمگرد او کرده
کنند تا از آن آب خورد
حَوَّضَ حَوْضاً حوض ساخت حَوْض
للفتة محوض ساخت برای درخت
و حَوَّضَ عَلَى الشَّيْءِ لقب و طالب وی
شد و انا احوض لک هذا الامر
یعنی کردن آن کار می کردم برای تو

اسْتَحْوَضَ الماءَ کرد امداب و حوض
ساخت برای خویش

ح وط
حَوْط بالفتح دشنهٔ کمکارند و رنگ
سیاه و سفید تا فند دران مهرها
و هلال سیم کشیده زنان بر میان
بندند برای دفع چشم زخم و دهم
اشتر بِحَوْط و هیبت بجبله و
نام جد جُبَیْر بن طارق و بن حَوْط
مُؤَذِّن سِجاح مُتَنَبِّئَة و حَوْط
عبدٌ تابعی است و حَوْط بن یزید
و حَوْط بن مُرَّة و حَوْط بن عَبْد
العُزّی صحابیانند و فرواش بن
حَوْط بن فرواش شاعر است و
پدرش ذکاء از صحابه شمرند
و حَوْط الحظائر لقب مردی از
قبیلهٔ نمر بن قاسط است لِأَنَّهُ حَدَّثَ
حَوْطَة هشیاری و حزم در کار
حَوْطَ کعنب انچه در عوض کسی دهد
دهند هر گاه دروغ زن کرده باشد
یُقالُ هُمْ حَوْطُها
حَوْطَة بالضم باز بچه شکان را و
نامند
حَیْطَة و یکسر هوشیاری و حزم
در کار و یُقالُ مَعَ فُلانٍ حَیْطَةٌ لَكَ
ای تَحَنُّنٌ و تَعَطُّفٌ
حَوائِط بالضم محوطه کمبرای غله
سازند
حَواط الأمر قوام کار
حائط دیوار حیطان و حیاط
جمع و قیاس حوطان است و ثبتا
دیوار بست حَوائِط جمع و ناحیة
بیمانه
هذا الحَوْط ای ادخل فی الاحتیاط
شاذ و نظیره لنصر الاحتضار
تَحَیَّطَ کبتهم سال سخت کمفراکیرد
کوسپندان و شتران را و در آن
شش لغت دیگر آمده
تَحُوط کمقولد و تَحِیط کتبیع و
مُتَحَیِّط بالکسر و همه بدون الف
الا مؤید و التَّحَوُّط و التَّحَیُّط بالقد

لام و یحیط بامشاة نخلهٔ
حُوَیْط کوچیزی از اطلام است
ن حاطَهُ حَوْطاً و حِیطَةً و حِیاطَةً
نگاهداشت او را و پاس داشت
و تعهد وی کرد و حاطَ الحمارُ عانَتَه
کرد او ورد خر نهار خود را و حَوَّطَ
حُوطاً بالتکثیر بر صلهٔ رحم کن و حوط
پوشان صبیته را و حاطُونا
القَصْدَ بعد اختیار کردند ما را
و چنان کرد او کرد ما هستند که
اکر اراده کنند بالعود بما میرسند
و کذلک حُطْتُمُونا القَصْدَ و القَصْدَ
البعد و آتانا حیث یضرب بالحاذ
المنتحی عن ضرک
مُحاط جای کرد اکرد بر او ورده شده
بر کوسپندان و شتران و مردم
آحاطَ به إحاطة کردان را و او را
نشست همه ان را
حَوْطَة نکاه داشتن او را و پاس داشت
و تعهد وی کرد و نیز تحویط دیوار
ساختن و دیوار بست کردن و
دیوار ساختن کرد او کرد و نه و ما نند
کرم حُوط کمعظم لغتی از ان و
کرد او کرد چیزی را بر آمدن
تَحَوَّطَهُ نکاه داشتن او را و پاس
داشت و تعهد وی کرد
مُحاوَطَة باهم فراکرفتن و حاط و
فُلاناً در او بخت فلان را برای مطلب
وی در انکار و مبالغه کرد کوبام
دوغ را کرفتند بکدیکر را
احْتاطَ احْتِیاطاً حزم و هوشیاری بکار
برد و احتاط به الخیل محاصره
کردند او را

ح وف
حَوْف بالفتح از ار مانند کی از پوست
کردنان حائض و کودکان پوشند
و تنهای ادیم سرخ کرد او نمره
تعبیه کرده دختر از پوشا
بالای جامه را شاما کچه از ادیم
کران دار مانند و الهای عربی
بعد صحیحا انکشت بریده باشند

وانزابه خران نابالغ پوشند و
چیزیست مانند هودج نه هودج
و مشک و شهریست بعمان و خانه
اشکاذی بلبیس
حافان دو رک سبز کمزیر زنان
اند
حافة حاجت و شدت و کاو خرمن
کوهی کمبر کناره باشد و سبت
بکاوان همراهی خود زیاده تر
کردش دارد و حافتا الوادی
دو کران وادی حافات جمع
و نیز حافة بدون الف و لام
موضعیت
حُوافة کُناسة برای اسپست
کمبانی مانده باشد بر زمین بعد
برداشتن
حَوَّفَ کرد ایندان را بر کناره و
حَوَّفَ الوَسْمِیُّ المَکانَ کرد کرمت
علف و سمی جای را و نیز الحلة
ساطَ عَلَیْهِمْ طاعُونٌ یحوف
الفاو و بای بغیرها عن التوکل
و یدعوها الی الأسقال و الهرب
منه و پروی یحوف کیقول
تحوف از نکاه چیزی کم کردن

ح وف
حَوْف بالفتح جماعت ابنوه و درشت
خانه و مالیدن و نرم و هموار نمودن
محیوف و محوف بغتها شان و
احاطه کردن و الفعل من ضرب و
نزکت النخلة حوفا یعنی بیخ شاخها
پیدا شده زائی مانده بر تنه درخت
حَوَّفَ بالضم کروه ازهم پاشید
حُوف بالضم کرد اکرد سر نره و نفخ
و کرد کی نره و حُوف الحمار لقب
فرزدق است
الحُوَّف انکه مهره زه وی کلان باشد
فَیُشَبَّهُ حُوَّفاه حشفة کلان
حواف کنار و غرب و موضعیت
حُوافة کُناسة انچه بجارو و بدان
بیرون کنند
مُحَوَّفة بالکسر جارو ب

آوس تحوّف قد تضم الحاء وبهن کنیات بحیة قلة بالوان تحوّف کمعظم بمعنی احوّ فالت حوّف علیه الکلام تحویقا لج کرد بروی محذوف

ح و ق ل

حوقلة در وکریدن وقلة مرغ وحوقل ولا حول ولا قوة الا بالله کفتن

ح و ل

حول بالفتح بادرو ج کدیخان کوهی باشد وحرفه خاکه معرفة وادی است بلاد عذره خال مرد بافنده تحوم خاکه و حوکذ وتوة حوالة جمع تحاکه جای بافتن جامه تحوکة کفشدکشتن بقال ذکهم فی تحوکة ای فی قتال

ن ض خال الثوب یحوکه ویحیکه بافتن جامه را وخال الشاعر شعر محوکا ترتیب داد ان را وخال الشیء فی صدره اضمر شد در سینه من

ح و ل

حول بالفتح سال الحوال والحوول والحوال جمع وتوانائی وحیله وحرکت وبیرامون هو حوالیه بفتح اللام کذلک

حولة بالفتح حیلة وتوانائی

حولی یا سالها ازستوران تا کنده سم وغیران حولیة مؤنث حولیات جمع

حولة بالضم شکمنت حوال جمع و امر منکور نشد وحول حولة مرد سخت حیله کو وهذا من حولة الدهر این از عجایب روزکار است وحبان معنی سرعت بدکرامد من حولة محرکة وحوله کصبر وحولانه بالضم ویقال هو حولة من الحوالی ای داهیة من الدواهی

حوال کصور خال مال یاد وچیز ورجل حوال مرد سخت حیله کو

رجل حوال کسکر کذلک

رجل حولة کهمزة مرد سخت حیله کو

حوال کتاب حامل میان دو چیز

حوال الدهر کصاحب کردش زمانه وذو حوال از پادشاهان حمیر وهو حوالة اویر امون است وکذلک هو حوالیه ولا تقل حوالیه بالکسر

حوالة کحمایة نزاعی که مردان کنند وکفالت وکذا ایبذ نهر جوی نهر دیکر و بنو حوالة بطنی است

عبد الله بن حوالة یا ابن حوالی صحابی است

رجل حوالی ویضم مرد سخت حیله کو

حوالی بالضم معرفة موضعیست

ذو حوالان جائیست بیمن

حوالا یا معرفة دهی است باعمال نهروان

حویل کامیر شاهد وموضعی است

وکحیل وبرکذا ایبذ کوه قصد

واهنه چیزیرا وحذاقت وجودت نظر وقدرت بر تصرف چیزیرا

حال کیحیل شاد بی وایخ ادمی بران است وکشتم چیزیرا وقدرت کهتوند ازان چیزیرا ویذکر للحوال والحولة جمع وکل شیء وخاک نرم وبرک اندرخت سمر کدبجثه باشند درجامه وزنبور شبیه بکل لای بابو وپشواره و کرد وبجز کودک وجای نمد از پشت اسب وناو وپشت وخاکستر کرم و چادر کهدران چیزی کرده بسته باشند وشهر پشت بیمن بدبیابان اند

حالة کشتم چیزیرا وکیفیت ادمی وایخ ادبی بران است حال وحالان جمع ومعرفة موضعیست بدیار بنی الفین وحالات الدهر کردشهای روزکار

حائل متغیر اللون وموضعیست میان دو کوه طی قد موضعی است ببغداد وشتر بچه ماده همین کهاز شکم مادر برآمده باشد وزنا سقب کویند یقال نتجت الناقة حایلا کحسنة وزنی را بین که سالی بار آرد ودوسالی بار نیارد وناقة حائل آنکه بار دار نشده باشد از کشن یا افتن یا ان که بار دار نشود یک سال یا دو سال یا سالها وبز حامل نازاینده از هر حیوان

حیال وحول وحوّل وحوّل بالضم جمع وحائل حول وحوال بالفتح استیا انکه یک سال بار دار نشود ان زن حامل کویند وانکه دو سال بار دار نشود وحایل حول وحایل حوّل

حیل بالفتح حیله

حیلة بالکسر حذاقت وجودت نظر وقدرت بر تصرف حیولة حیال وحیلان جمع

حیال بالکسر شتر که میان ماده و نر شتر بچه نر ماده همین که از شکم مادر برآمده باشد ونر را سقب کویند یقال نتجت الناقة

تنک شتر بچه نر وماده همین که از شکم مادر برآمده باشد ونر را سقب کویند یقال نتجت الناقة

ذان میشد بر غلاف نر شتر بفتند ودو بار دو چیزی وقصد حیالة وبحیالة نشست مقابل وی هو لحول منک او حیله کز تو است تو وکذلک احیل منک ورجل احول مرد کج چشم شش حولاء باشد حولاء کعشیاء میراء ولا زایل لها وبفتم شیشه شتر ماده وان پوستی سبز مهلوا زاب باشد که با بیجاز شکم پر وزاید ودران الابتر وخطوط سرخ وسبز باشد ومنه تزلوا فی مثل حولا لا تلقة یعنی فرود آمدند در فراخ عیش و بپشای اب سبزه

احوال الدهر کردشهای روزکار وهو لحوالة اویر امون آن است

قرة بن حبوال محدث است

حولول نشست وبیرج ورجل حولول مرد سخت حیله کو

محال استخوان پشت شانه وحیلة

محالة دولاب چرخ کلان چاه

محال ومحاول جمع واستخوان پشت شانه وحیله ولا محالة منه نیست چاره ازان

یحول بالکسر بپای حال کوی

ن حال الحول تمام وکامل شد سال ومحال علیه الحول حولا وحوولا کذشتبر وی سال ومحال الی المکان آخر حولا وحوولا بجای دیکر کشت

وبز حول جنبیدن ومنه الحدیث بل اصول وبل احول ای اتحرک ومحال عن العهد حولا بر کشت از عهد

ومحال اونه بر کشتکونه وی و وسیاکرد بید ومحال فی ظهر ذابته برجست بر پشت شور و برنشست ومحال الغلام بلغ الحلم شد کودک ومحال الدار کذا شد بر سر این سالها یا بیک سال وکذلک

حیل مجهولا وحالك القوس حولا بر
کشت کمان از حالت اول و دگرگون دیدن
وحال بینهما تحاولا شد میان ازهم دور شدن
وحالت الناقة تحول وحولا وحوولا رحیلا
وحیالة ابتدأت شدن ناقه بعد از
کشن دادن وکذلك الفعل
لامرأة یقال فی کدبانو دختر پدر داده
باشد یا حکمران وکذلك الناقة
یقال بالضم تحول علی الاصل
وحال بالضم تحوّل وی کرده شده
شده یا سخن کسر وبر ندارد دوغا
ممکن
احال الله الحول اتمام کرد خدای سال را
واحال الله لك الماشیة خداوند شتران
تازاینده گردید که بار دار نمیشوند
ازکشن یا فتن واحال الشیء سال
کشت گردید ونیز بحال دیگر یا بجا
دیگر کشت واحال علیه الحول
کشت بروی سال واحال بالمکان مقیم
شد دران یکسال وکذلك احول
بالمکان علی الاصل واحال الحول
رسید سال او وی کامله شد و
احال الغریم علی فلان بدینه برادر
داد بر فلان واحال علیه ضعیف
شمرد او را واحال علیه الملك بخت
بروی واحال علیه بالسوط
پیش آمد بروی بتازیانه وهو المثل
بجر بتی وقضه واحال بعضهم
لم یحتمل الشقاء طی الزلة و
احال اللیل دیجوره تاریکی شب بر
واحال فی ظهر دابته بر جست بر پشت
شتر وبرنشست واحال الدار کذا
بر سر سالها وکذلك احول الدار
علی الاصل مجهول ومحوّل نشستن از
واحول الشیء علی الاصل کما کان
شد کودك صبیة تحول کحسن بفتح
استان واحال الشیء سال کشته شد
احال الناقة ابتدأ بشد ناقه بعد
ازکشن دادن واحال عینه حوله
کردانیده چشم او را وما احوله بصیغة
جیله کراسته وکذلك ما احیله

کحل
بضم اول یا لغه زده بمعنی سرمه

پشواره
مقدار درست از هر چیز که
بیشتر برداشته

تحول کهنه شدن نافه که ابتدا نشود
بعد از کشن یافتن وشنوده که
پس شتر ماده نوزاده باشد یا عکس
تحول کمعظم موضع است غرب بغداد
تبنو تحوله کمعظمه اولاد عبد الله بن
عطفان کان اسمه عبد العزی
غیّره النبی صلی الله علیه وسلم
فتمی بنو فیض تحوله
حوله محال کردانیدن او را وحوّله الیه
برگردانید او را بسوی وی وتحوّل الیه
برگشت بسوی او لازم است وصیغة
وحوّلت الجرة کهکشان در وسط
اسمان گردیدن او در وسم کردن
باشد وحوّلت الناقة ابتدأ شد
ناقه از کشن دادن وحوّل عینه
حوله کردانیدن چشم او را وتحاویل
الامر حیله کردن در کار وتحوّل عنه
برگشتن از وی بدیگر وتحوّل الکتاب
چیزی در دیباچه نهاده بر پشت
داشتن او وتحوله بالموعظة
طلب کردن احوال وی کردن بچیزی
پندش قبول کند وفی تحوّل حشمة
وجوب نظر وتدبر تصرف تخیل
مثله وجیله کردن وبرگشتن از
حالی بحالی دیگر واز جایی بجای دیگر
وبرنشستن بر پشت اسب
احاله ومحاوله گردانیدن فضه کرد
ان زاد ما حاولت لك نصب چشم اندختم
بتو ان وبزین کردنیم
احال الشیء سال کشته شد
واحال علیه بالدین بر او قرض دادن
بروی واحال جیله کرد واحتوله
علی الاصل دنیا کرفتن او
وفیه احیال جیله
مستحیل ما وصف کردنی وی
کردانیده باشند یا سخن که سر و بن
ندارد
مستحالة ومستحیلة کمان کردنی

نام مرد افتاده از یاء سال یا حال
وتحوّل مستحالة نزدیک طرف شدن از
کج باشد
استحال الی القوس برگشتن کمان از
حالت اول وذکر کردیدن واستحاله دیدن
بسوی کذا یا حرکت وی کندیدن او و
نیز انتحاله که محال شمردن وشنودن
از جایی بجایی دیگر
احولت عیشة المرأة لا کاد حولا
کردیدن چشم وی
احوالت الارض ببرشدن زمین وبراه
شدن یا ان واحوالت عینه حولا
کردیدن چشم وی

ح و ق

حولقه لا حول ولا قوة الا بالله
کفتن لشنیدن وحوقلة یا الحوقلة

ح و م

حوم بالضم کله بزرك شتران ناقه او
یا بنهایت
حومة البحر معظم آب دریا وسخت بن
جای از وکذلك من الماء والرمل
والفلاة وغیره
حوم بالضم چیزیکه میکردد در سر
حومة بالضم بلوی
حام یکی از پیلان نوح نبی علیه السلام او
کمیا مان از اولاد وی اند بنو
غلام حامی وعبد حامی وحبشی وابجب
اتمد حامی محالت
حائم کصاحب نشنه ابل حوائم وحوّم
جمع
حومانة جای درشت کم نیك بلند
نباشد حومان وحوابین جمع و
کیا هی است حومان جمع ومذکور آن
در ح م ن
ن حام الطیر علی الشیء حوما و
حومانا کرد بچیزی کردیدن مرغان
وکذلك حام علیه الابل وحام
فلان علی الامر حوما وحیاما و
حوامانا وحومانا قصد کار کرد
حائم بغشتکان از حوّم جمع
حوّم فی الامر بیشکی کردن در کار

ح و م ل

حومل نجومر موضعیست مذکور
در ح م ل ونام مردی یا ان تجهیل است
وهو الصحیح وقد ذکره صاحب القاموس
فی الجیم

ح و ن

حونة معرفة لقب وینبوت نبطا
نحون خواری وهلاکی

ح و و

لا یعرف الحوّ من الملوّ نشناختن
زاز خوف
حوّة بالضم سیخ ما مل یسبزی و
سرخ مائل بسیاهی وحوّة الوادی
جانب وادی
حوّ بالضم زمین سبز از ذا
آخوی سیاه مایل بسبزی وسرخ مائل
بسیاهی
حوله مؤنث سیاه حوع وحیاء
مائل بسیاهی از دیبای سبز
ونام اسب شبیب بن ضرار
حوله ماء دار بنی علیها السلام
واسمها اند وشقة حوله ابرسی
مائل بسیاهی
حوله کرمانه کیاهیست چیده
بزمین ودرم لازم کردنده خانه
س حوی حوی سیاه مائل بسبزی
وسرخ مائل بسیاهی کردیدن
احواء وی کاد عام بعضهم حوی حوی
است واحواء ت الارض سبز کردیدن
زمین
احوی کار حوی وشنده نه بمعنی
حوی حوی است
واحوت الارض کاحلولت سبز کردیدن
زمین
تحوی بالمعزهز کردن بزان ذا به
کله حو

ح و ی

حولاء از حواه کذلك
حولاء کتاب خانهای مردم بر یکجا از
نوکاه ومیوان احوی جمع
حاوی به وحاوی یا جوب ودشوار

جمع
حوض کنند تا آب بدو استخفافی و
حوض خورد و چیزی مستند بر
پیمان
حوتیه کنیه کردکی پیر چیزی و پیر
رود که هوا یا جمع و کلیم کردار کرد
کوهان شتر نهند و مرعی است
حزد
نوح بن عمرو بن حوی کنیه روایت
کرد از بقیه
حاه یکی از حروف هجا است و نه کوفی
در الفبا نیه
حیوف بالفتح معرفت نام مردی مقبول
اشاذح وی
ض حوامیا و حوایا گرد کرد
ان زاد و فراکرفتن زاد مر کسی را
منه الحیه لخوتها الوطاوط الحیا
وستدکر
نحوی کسی خانهای مردم بر یکجا ان
خرکاه و دیوان
تحویه کرد کوهان شتر کلیم نهادن
برای برنشتن و مجتمع و مستدیر
کردایند و مخلقه شدن
نحوی کرد کی پیر چیزی و مخلقه شدن
نقیال نحوت الحیه
اخواه و اخوی علیه کرد کردار
و فراکرفتن زهر مر کسی را و فرا ان مندرج
باب الحاء فصل الیاء
ح ی ء
حاه نام مردی مذکور است الف
لیته در آخر کتاب
ح ی ث
حیث جا و کجا و هر جا و مر کجا و الف
ان مبنی بر هر سه مر کت اید
ح ی ج
حاج در خشیت حار دارد و
تصغیر ان حیج اید پس لجوفا یی
باشد نه وادی
ض حاج نیاز مند شد
ایحجن الارض علی التصحیف در خشت
حاج و یا ینبذ بین و کذلک احاشه

الارض
ح ی ح
حاحیت حیحاء محمد الدین متخلص
به وی کتاب التصریف و الرقیه و فال
الاخفش لا نظیر له سوی عاعیت و
هاهیت و مذکور است در الفیه
در آخر کتاب
ح ی د
حید شدی کرانه هر چیزی و نهمی
کران کوه پیرو زمین باشد و مانند
بارو شده و هر کوهی خرد و شهادیها
کج و کرد شکاز کوهی و کل نوع و نهمی ان
والجبل و غیرهما فی وحید حیود و
احیاد و حید کعنب جمع و شل و مثلا
و حید عود یا حید تور یا حید حور
کوهی است بهمرکه در فکاز ان سخر اوند
حیدة نظر دیر و نیز بنوی است از اعلا
است
حید بالکسر از اعلام است
حید محرکه طعام و دوا مدن بر طعام
در وجا کردن امثال ان از انجا د شوار شاید
ما ازل حیادا کسحاب نکدا شیء چیز
زایا الیفر سبکشیدن پستان مر دو
ایدان شیر وقت دوشیدن
حیاد کاز اعلام است
حیدی حیدا کمنبی فلاح یعنی میل کن
حیدان اکحبان است که از سم شتر
بیک و جهد در رفتن و از اعلا
است
حیدی کجری نهر نا مستکبر و جمار یحیی
خرکه بر جمد از سایه خود نبادی
محمد الدین ولی بوصف مذکور علی
فلی غیره
حمار حیدی کلئیس مجنون حمار حیدی
است
حیود کصبور و بیت میل کننده
احید از اعلام است
ض حاد عنه حیدا و حیدا و حیدا
و محیدا و حیودا و حیدة و حیدودة
میل کرد از ان و کشت
قد السیر فحیده هو بید و ال الدلیل

دار
حایده محایده و حیاد ایک و
شد از ان
ح ی ذ
حیذوان مرغیست و از ان آخر
پیز کویند
ح ی ر
حیر بالفتح جای کرد امتداد و نیز
مغاک کار باران در ان کرد اید
و نیز آب و جای پست و کربلا و چیزی
باشد بر مثال حیظ بار اجمار ضرب
بود در سر من رای و حیر ما یعنی
ربما است
اصبحت الارض حیرة یعنی سبز و کیا
ناک شد
حیر کعنب و بالتحریک دیبا از مال
واهل
حیرة بالکسر محله است بشاطی فرات
محله است محمد بن احمد بن حضر
و شهر بیست نزدیک کوفه حیری
حاری منسوب بدان کاتم قلبوا
الیا الفا از ان شهر است کعب بن
عدی و هبهار است بغداد و شهر بست
نزدیک خانه از ان شهر است محمد بن
مکارم و حیران چیره و کوهه
حیر کیس ابر
حیرة کگیشه شهریست بکوفه طاع
انه فحیر و بیر و حیر و بیر بمعنا نزد
نیک و بد
لا ابیغه حیری الدهر شدة
الاخر و تکرار الحاء و حیری دهر کنا
الاخر و تنصب مخففة تحاری دهر
و حیر دهر کصبر نیام پیش وی کاه
خارة ده خرد و انکه خانهای
ان یکجا باشد
حیران مرد مر کشته حیای و نهم
جمع
امرأة حیری کسکری زن مر کشته
خائر مرد مر کشته دیر و دشکار
نداند و بجا کرداند آب و معنا
کدو او با باران کرداید در دشت

وجران و بجا پشت و بستان حوران
و حیران جمع و حیرش کوشت و کربلا
یا موضعی است در کربلا
حیا بالقصر قضاع بالکسر ناحیه
بیرتبر بی قدیمین
حیا ان موضعی است
حویرة دهیست خرد بدشق
از ان دهاشت ابرهیم حویری محدث
بن مسعود
حس خار حیر اد حیرة و حیرانا و
حیرا ابو کیری دید مر کشته شد
و نداند شیر دن شدکار و خار
الماء کرد بر کشتاب
تحیر مر کشتن کردن
تحیر کیری دید مر کشته شد
نداند شیر دن شدکار
و تحیر الماء کرد بر کشتاب و تحیر
المکان بالماء پر شد جاباب و
تحیر الشراب سیه جوانی بجمع
اعضا بدن و تحیر السحاب متوجه
نشد بر دیهی و تحیر ثالجفنة
پر شد کاسه از طعام و پریدن کوشت
مستحیرة شهریست و کاسه مملو
از چیزش کوشت
استحار بو کیری دید مر کشته
شد و نداند شیر دن شدکار
و استحار المکان بالماء پر شد جا
باب و استحار الشباب سیه جوانی
بجمیع اعضا بدن و استحیر الشراب
مجهولا یعنی کوارنده شراب
ح ی ن
حیز بالفتح سخن راندن و مر راندن
از لغات الضداد است و الفعل من
ضرب
حیز کچیز دیر و است
حیزبون کشتد بطنی است از طی
حیزان بالکسر شهریست بدیار
کبر از ان شهر است محمد فقیر

فصل الیاء

بن اسمعیل و محمد ادریب ابیطا
تحیر زن الحیة بر و خویشتن بپیچید

ح ی س

حیس بالفتح طعامی است و انچنان
باشد کز ماست و ارد و غن و پنیر
اینهمه بشورانند و نخم خرما را
ازان دور کنند و کاه عوض پنیر
پیش دیزند و مردمان محکم بقبال
هذا الامر حیس و معرفة شهری
بنها سمیت بالذی بناها و
هو الحیس بن ذی رعین من حمیر و
فی المثل عاد الحیس بجاسها ای عاد
الفاسد یفسد و اصل شل ان
کز فی مرد بزاد در بخورد پدید سرزنش
کرد و در بن کدر شته بود کدر دان
زن زاد در بخورد پدید او ان رجلا
امر بامر فلم یحکمه فدته الخروقام
لیحکمه فجاء بشر فنه فقال الامر
عاد الحیس بجاسه
ابو الفتیان بن جوس کنور شان
تعجل محبوس مرد کپدد و مادر ش
پرستار بوده باشند

ض حاس الحیس حیسا حیس
سلخت و حاس الحبل ناقة بسن
و نیز حیس امیخش و حیس حیسهم
نزدیک شد هلاکهم
حیس بحیس با حیس ساخت

ح ی ش

حیشان مرد خوشحال و ترند
ان نعمت حیشانه مونث
حیش بزو بهجا هلی کشتداد
بنو حیشا ابن لوقا ث
و ابو وقاد شوبن زحیاش ز و ابتکرد
از عتبة بن غزوان خطبة و لکه شهر
زاد
حیوش کنور ابن رزق الله شیخ
الطبرانی

ض حاش ز سید و حاش فلانا
ز سانید و ز الا زم متعد و حاش
شتاف و سرعت نمود و حاش
الوادی و از شد وادی

تحیشت نفسه ز میدن و ترسیدن

ح ی ص

حیض بیض مذکور است در بحس
حیصا ناقة شتک فرج
ذابة حیوص کصبور شوره منده
محیص جای کریز و بجا بر کردیدن
محیص ناقة شتک فرج

ض حاص عنه حیصا و
حیصة و حیوصا و محیصا و
محاصا و حیصانا بر کشت و بیکوشید
از ان
یاد رخود و شتاب احاصوا کوشید
و در خود شمشیر انهزموا
حاصه بچیزی او از اد کار و
غلبه کرد
ا نحاص عنه بر کشت و بیکوشید
ازان

ح ی ض

حیض بحیض نمازی زنان و فیل و ضه
الحوض الذی الماء یسیل الیه معرف
کوهیت بطائف
حیضة بالفتح یکدفعه از زنان
خون حیض و حیض بیکباره
حیضة بالکسر نمازی زنان
حیض جمع و لغة حیض
محیض بینماز ی زنان و فرج
انها
محیضة لغة حیض محایض جمع

ض حاضت المرأة حیضا و حیضا
و محاضا بینماز ی شدن
امرأة حائض و حائضة و حایضة نعت است
ازان حوائض و حیض جمع و قیل
حاضت الیمرة حیضا و هی شجرة
تسیل منها شیء کالدم
تحیض زنان کردا یستدن و جماع
کردن در حیض
تحیضت المرأة باز ماندن زنان نماز
در ایام حیض
مستحاضة زن که خون آید و از ان
رک عادت نه از حیض یقال منه
استحیضت المرأة مجهولا

ح ی ط

طعام حائط طعام که مشغف کردد
از ان شکم

ض حاط الفرس اما سبد پوست
است مشغف کردیدن از نانیانه محمد
الدین کذا فی المحکم و عند ابن الکلبی
بتخفیف و الاولی بالنون و التاء
بالباء الموحدة

ح ی ع ل

حیعلة دعی علی الصلاة و حی علی
الفلاح کفتن

ح ی ف

حیف بالفتح جور و ستم و ز از زنهار
و کزند و پتیزی سنک
حیفة بالکسر نا حیز و کوشش حیف کنس
جمع و چون بر مثال نصف نیست
کرد و پشتان نه دیکر باشند و
بدان پرها و کمانها نیاز اشند و
چون که بدان دامن پیراهن بپوشند
کنند از پس
ذو حیف اکتاب بدیث بسیار کذا
و بصر
حائف شمکر و ما یل از داشتی
حافة و حیف جمع و کرانه کوه
بلد حیف انکه بیابان باشد
و کذلک ارض حیفاء

ض حاف علیه حیفا جور و
ستم کرد بروی
تحیفه کو کردیچیزی از کرانه ان

ح ی ف

حیق بالفتح اینه در کپرد مردم
را از مکروه ضلوی و وادی
است بیمن
حیقه دختی است مثل دومنه
یؤکل بر التمر

ض حاق به حیقا و حیقانا و
حیفانا لحاطه کرد او را و حاق
فیه السیف کار کرد در ان شمشیر
و حاق بهم الامر لازم شد ایشان
را و واجب کشت و فرو دامد بر
انها
آحاق به لحاظه کرد بان و احاقا

الله بهم مکرهم فرو دارد بر انها
مکر انها را
حایقه حسد کرد او را و دشمنی
داشت

ح ی ک

حیک محرکة نام پدر نصر و محمد
کدثانند
حیکان کنیه ابن معرفة لقب
یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی امام
محدثان نیشاپور و ابن امام
انهاست
امرأة حیکة یکیدة زن کوتاه
کرد و درشت تن

ض حاک حیکا و حیکانا
محرکتین خرامید و کرازان رفت
و دوش و تن جنبانید در رفتن
حائك و حیاك نعت مذکر است
ازان و حیاکة و حیکة کجزی و
حیکانة بالفتح و الکسر و بضم الحا
و فتح الیا نعت مونث و حاك
القول فی القلب حیکانا تاثیر کرد در
دل و حاك السیف فیه کار
کرد شمشیر در ان و حاکت الشفرة
بعنبر برید و ما الحاکة السیف
کار نکرد در ان شمشیر
احتاك الثوب در خود پیچید حا
ذا یا پشت و سافین را بفوط
بستر نشست

ح ی ل

حیل بالفتح قوة یقال لا حیل
و لا قوة الا بالله لغة فی حول و
کرد امده در مثال و ادی احیا
و حیول جمع و شهریست بدراث
و موضعیست میان یمن و خیبر
و یوم الحیل از روزهای عرب
است
حیلة بالفتح بزان دیبا و کله
کوسپند و حذاف جودت
نظر و قدرته بر تصرف حیل
و حول کذلک و مذکور است در
ح و ل و الحیلة بجانة تحدث

جانب الجبل الی اسفله حتی تکثر
حیلان معرفة هیئت ومخرج
کار پرگار در وسط حلب است
ازان ده باشد
حیلان بالکسر هنها یا چوب
که بدان خرمن کوبند
حیل اجیل کبریز خواست بزبان
ض حال الحیوة متغیر گردید
ودیگرگون شد

ح ی م

حیمة بالفتح بهی اشاره بهمان
چند
حیم تحییل کودک را ناای کرد
س

ح ی ن

حین بالکسر وزکار وهنگام
ووقت بهم صالح جمیع ازمنه
دراز باشد یا کوتاه یک سال
باشد یا زیاده یا مختص است
بچهل سال یا هفتاد سال یا دولت
یا بشش ماه یا بدو ماه یا بهر
یا مداد وشبانگاه ودرون
قیامت مدة وقوله تعالی
فتول عنهم حتی حین حتی تنقضی
المدة التی امهلوها
احیان جمع احایین جمع الجمع
وگاه بران تازیاده کنند
گویند یحین واذا باعدوا بین
الوقتین باعدوا یاذ قالوا
حینئذ یعنی انگاه ولات حین
بمعنی لیس حین است ویقرن حین
بالکسر وقت معین ورشید
ناقه
حینة بالکسر وقت معین ورشید
ناقه ومتی حینة ناقتک ای
متی وقت حلبها وکم حینة
ناقتک ای کم حلابها یعنی
چند شیر میدهد وهویحلب کل
الحینة ویفتح او یضم ورجل یحیا
در روز وشب وما القاه
الا الحینة بعد الحینة ای الحین

بعد الحین
حیین بالفتح مرک وهلاک وعطب
واز مایش
حائن کول
حائنة بلای مهلک حوائن
جمع وهی
حانة دکان می حانات جمع
حانوت دکان ودکان میفروش
ومذکور است در حرف ت
حبنی کحبنری شهریست
ابو حیان نحوی کشداد از یحیون
متاخرین است وعبد الله بن محمد
بن جعفر بن حیان الحیانی الرزی
الی جده کذا الحافظ ابو الشیخ
عبد الله بن محمد بن جعفر بن
حیان الحیانی الاصفهانی وجمیع
محمد بن عبد الرزاق الحیانی و
عبد الله بن هارون الحیانی
حیث الشیء بالکسر وفتحان
ض حان حینا بالکسر زد بدو
کشت ودرسید وحان السنبل
خشک گردید وحان حینا
هلاک شد وموقوف بر شاذ یکرد
آحین مقیم کردید واحینت
الابل احداوند وقت دوشیدن
یا اکاه کردانیدن برای دوشیدن
کردیدند واحین القوم حان
لهم ما حاولوه واحانه الله
هلاک کرد او را خدای
حینئذ کردانیدند برای وی وقت
وحین الناقة دوشیدن ناقه را
در یک وقت وحینه الله هلاک
کردانید او را خدای
یحین الناقة دوشیدن ناقه را
در یک وقت ویحین هلاک
کردید وهنگام جست یقال
یحین الوارش اذا انتظر وقت اکله
عامله محاینة معامله کرد او را
بهنگامها

ح ی ه

الحیهة بکسر الهاء زجر است مر شتر

وحیه بسکون الهاء زجر است
مر خران را

ح ی ه ل

حیهل کحیدد درختیست کوتاه
از درختان بادیه شور مزه برگ
ندارد ودرازند ولغة دیگر
اماله حیهل مشددة وفتح کسر
الیاء حیهلة یبکی وقول احیمد
ثور دعیت بالرمث والحیهل
نقل حرکة اللام الی الهاء وحیهل
وحیهل وحیهلن وحیهلا منونا
وغیر منون همه کلمات استجلال
وتحضیض است بمعنی بشتابید
وبشتاب بشنوی فیه الواحد
والجمع والمونث ومذکور است در
ح ی ی

ح ی ی

حی زنده احیاء جمع وفرازن
وبطن کبر از قبیله است احیاء
جمع وطیر انوق حی زاه هوبد او نیز
حی معرفة قبیله است حیوی
وحیوی منسوب بان ولا حی
عنه بمعنی منع ازان ولا یعرف
الحی من الی نشاسد حق را از
باطل ولا یعرف الحوتیر من فتل
الحبل
حیة ر ما یقال لا تموت لا یعرض
حیات وحیوات الجمع وشارها
کما بین مزفد بن وبنان نقش
واز اعلام است حیة الوادی
شیر گرسنه باشد وذو الحیة
پادشاهیست کهزار سال پاید
شاهی کرد وارض حیة زمین
بافراخی عیش وفلان حیة
الوادی بمعنی بلای وی وکار وی
خبیث است وکذلک فلان حیة
الارض وحیة الحاط
وذو الحیات شیر نیست
حی علی الصلوة بضم الیاء بشنابید
نماز را او متوجه شوید وحی هلا
وحی هلا علی کذا والی کذا منونا

وغیر منون وحی هل کحی علی
وحی هل کصه ومه وحیهل
بسکون الهاء همه کلمات تحریض
واستعجال است یعنی بشتابید
وبشتاب حی بمعنی اعجل وهلا
بمعنی صله او حی ای قدم وهلا
ای حثیثا او اسرع او هلا ای
اسکن ومعناه اسرع عند ذکره
واسکن حتی ینقضی وحی هلا
بفلان لازم کبر او زاد بخوان او را
وحیهل امنونة بمعنی حثا باشد
وغیر منونة بمعنی الحث بنان
همه کلمات بنون علامت نکره باشد و
ترک تنوین علامت معرفه وکذا
فی جمیع ما هذا حاله من جمیع
المبنیات
حیاک الله زنده کناد ترا
وبتو حی دو بطن است
حیوان متحرک زنده که جانور
در اصل حیوان بود واو بیاء بدل
جنت
وسعد الله بن مضر حیوانی ولیس
محمد بن ابی الدر زاده ابن عبد الحق
محدثانند
حیوان کیوان از اعلام است
وصالح بن حیوان وحیوان بن خالد
او کلاهما بالخاء المعجمة محدثان
اند
حیون از اعلام است
حیوة زنده که حیوتة بکون الواو
کذلک وحیوة طهرثة دو زن از حلاء
وبهشت
حیوة بسکون یا نام مردی و
مذکور است در ح و ی
حیوتک کتوز مارنر
ضرر ضرر تلیس بجای منهاج
زندگانیت ان زنده کنولک
فاکل فانک مادر ای تمرض از
اکلته
رجل حامل مرد بسیار جوال حوله
مثله

حیاء فرج زن و مال و متاع و باران اند
بمد و فتح نیز
حیاء بالمد توبه و شرم و فرج شتر
ماده و رحم ان و فرج کوسپند ماده
و دکان ماده و قد یقصر احیا
و احییه و حیی و یکسر جمع
حیوة از اعلام است
حیوة بضم و بیاء نام جد امام
المومنین عبد الملک بن عبد الله
بن یوسف محمد بن حیوة و ابو عمرو
بن حیوة محدث
حیی کعنی صاحب شعر
حیینة از اعلام است
حیینة کمیمة نام نادر عمرو بن
شعیب است و معمر بن ابی حیینة محدث
است
احیا البیت کجعل کردن بران عیف
بن حارث بفرستادن انحضرت
صلی الله علیه وسلم و موضعی
نزدیک مصر منسوب بسبخی خوزج
بخیة راسیته و بخیة بنت سیلمان
محدثه بوده اند
و یعقوب بن اسحق بن بخیة و والیتر
کوار بزیدبن هارون
تحایی یکی از منازل راه مکه و آن سه
ساره است تحاذی هنعة بخیة
بالی
ابو بحی بکسر شناه فوقانی صحابی
است که نبی صلی الله علیه وسلم
چشم و حاجبش را بوسید
و در نابعی اند و معاویة بن ابی
یحیی تابعی است
حماد بن یحیی بالضم محدث
محمد بن محمد بن یحیی بالضم و فتح الحاء
و شد الیاء و فتحه بوده
محیاة نام کهفی من الحیوة تو
محیاه و ممات فی محیاها جمع
محیاة معرفه موضعیت و از من
محیاة زبیر من مارتاک و کذلک
ارض محواة
یحیی از اعلام است

س وحی حیاء یحیا از بیت و
کذلک حی یحی باء دخام و حیی
القیار بفتح هو بیداکردیدار و حیی
منه حیاء شرم داشتن ازوی
احیاه زنده کردانیدنا نراو احیینا
الارض تا بفتیم زمین دا فراخ نعمت
دیبا نبات و احیت الناقة زایستن
بچه ناقه و احیت القوم زایستند
مواشی قوم و بنیک حال شدند
و کشتند در فراخی عیش و نعمت
محیا کمیار وی و رخسار
حیاه بتحیة سلام فرستادن بروی
و حیی الحمیین نزدیک بنجاه شد
و نیز بتحیة سلام و بقا و ملک
تحیان و تحایا جمع قولهم حیاک الله
ای ابقاک او ملکک
محایاة غذای کودک که بدان شاد
کند
حایت النار بالتخفیف زنده کردم
آتش را
استحیاه زنده و باو کذا شتن از
قبل و منه ان الله لا یستحیی ان
یضرب مثلا و استحی منه و
استحم غنه و استحاه شرم داشت

از وی

الکتاب السابع فی الخاء

باب الخاء و فصل الباء

خ ب

خب بالفتح مرد فریبنده و مکار
و یک سر و دبیک تودهٔ دراز چیز
بزمین و زمین نرم میان و زمین
درشت که دران سمار و غ پیدا
شود
خب بالضم پوشیدن رخت و زمین
پست و مغاک انجا و خبوء جمع
خبء بالضم جای کرد امدن آب
کرد اکردن ان گیاه و کبد موضعیت
است
خبء بالکسر موضعیت و جوش
و اشوب دیا و کریزی و فریب و
معرفه موضعیت
خبئة و شاشتر ابهی از دیاک و
ابر و جوان و معرفه دار اجام بیرون
کشند و بردشت و مانند ان
بندند

دختر یاح بن یربوع و ابو خبشه
کوه لقب وحوشی و الاسد شت و
خبشة بن کثار والی البصره در زمان
حضرت عمر رض فعال عمر لاحاجب
لنا فیه هو یحیا و ابوه بکیر
و خبیئة بن راشد محدث
ابو خبیئة محمد بن خالد کجهینه
و شعیب ابی خبیئة محدثانند
کبة خبابی یعنی خباب و نا امید
خابئة کصاحبة خرم و بد و زمزم
نیز هست

ف خبا خبأ پنهان کردانیدن
مخباة کمکرمة زن دختر محمد که هنوز
متزوج نشده
مخباة کمعظمة زن دیبا پنهان
کرده شده
خبأه پنهان کردان را
خابئة ماکذا چیستان کهنم اوراد
نادر غلط افکنم
اخبأه پنهان کردان را و اختبأ
پنهان شد و اختبأ له خبیئا لهم
کردبرو چیزی پنهان پیسبد او را و
ان

خ ب ب

خب بالفتح مرد فریبنده و مکار
و یک سر و دبیک تودهٔ دراز چیز
بزمین و زمین نرم میان و زمین
درشت که دران سمار و غ پیدا
شود
خب بالضم پوشیدن رخت و زمین
پست و مغاک انجا و خبوء جمع
خبء بالضم جای کرد امدن آب
کرد اکردن ان گیاه و کبد موضعیت
است
خبء بالکسر موضعیت و جوش
و اشوب دیا و کریزی و فریب و
معرفه موضعیت
خبئة و شاشتر ابهی از دیاک و
ابر و جوان و معرفه دار اجام بیرون
کشند و بردشت و مانند ان
بندند

خبب محرکة نوعی از دویدن
و پویه دویدن و برداشتن اسب
هر دو دست و پای را معا و هر دو
و پای چپ را معا و گاه بر این هشتن و
گاه بر ان هشتاد اسب و
بزن رفتن و الفعل من ضرب نعال
خب خبا و خبیبا و خببا
توب خبب کوتاه جامه پاره پاره
خباب بالکسر جوش و اشوب دیا
خباب کشداد شمشیر کرد بود
بمکة تکالم الزبیر و عثمان فقال
الزبیر ان شئت فقاد منا فقال
انا البعر ربا یا عبد الله فقال الزبیر
الخباب و دیث المقعد و المقعد
کان یرکش الناس و خباب ابن ارت
و خباب ابراهیم و عبد الرحمن
خباب صحابیانند
و عبد الله و صالح و هلال و
یونس و فضیل و محمد و اولاد خبابیان
و ابو خبیب عبد الله بن بکیر و صالح بن
عطاء بن خباب محدثانند
خبیب شکاف زمین بدان
خبیبة کسفینة حرف کران خانه
بیرون کشند و بردشت مانند
ان بندند و کوشت بدان ابر بدند
و شکم کرده و شکم وادی
خبیب کزبیر موضعیت
و خبیبان ابو خبیب عبد الله بن
زبیر و پسر وی یا عبد الله بن زبیر
و برادر وی مصعب و خبیب اند فا
و خبیب الاسود و خبیب الحارث
و خبیب بن مالک و خبیب ابو
عبد الله همه صحابیانند
و خبیب بن سلیمان بن حمزه و
خبیب بن عبد الله بن الزبیر و
خبیب ثابت جواد فصیح و خبیب
بن الزبیر بن عبد الله و خبیب
عبد الرحمن استاد مالک و مفتا
بن خبیب و ابو خبیب عباس زنی
محدثانند
توب خباب جامه پاره پاره

الخباب الفتح چوب دودها
وتوب انجا جامه پاره پاره
خواب فراشها خانه زنبور
فلان خواب ای فراباث ومسکن
مخبة بالفتح شکم وادی
تخبخبه در خبر انداختن چنانچه سهیلی
گفته واز ان است تخبیخ الخبخبه
که موضعیست در مدینه منوره
گرد وان این درخت میروید یا ان
خبخاب بد وجیم ث
خبخاب فروهشتنی چیزی سخت
جنبان
ز خبا البنیان بلند شد ودراز گردید
گیاه وخبا الرجل منع کرد از چیزی
گبر زد او بود وفرو دامد در زمین
پس از بخل تا کسی جای باش نداند
وخبا البحر بالثوب شد دریا و
خبا فلان گبر زد وفریبنده گشت
س خبث خبثا بالکسر زشت کرد
وفریفت وخیانت کرد وبد خبث
جوشید دریا وباشورشد
ان خباب بالکسر مثله
اخبث فرسه پوتانیدن پس انداختن
جاه او المخبین
خبثه فریفتن او وخیانت کرد
وگبر زی نمود باوی
اخبث معنی خبث خبثا وخبثا
واخبث بن ثوبه خبثای لخرج
ابل مخبثة بفتح الخاء شتران
دیر او شتران نیکو وخوب کله
من ذا الها قال لها الحسنها
تخبخب تخبخبی وقایجی کرد وفرو
هشتن شکم ان وتخبخب عن
الظهیرة نماز پیشین وزان در
خنکی کرد
تخبخب فروهشتن وزم کردید
وتخبخبه بنه لاغر شد بعد فربهی
وتخبخب الحر فرو نشست سختی گرما
خ ب ت
خبثة بالفتح زمین پست فراخ
اخبات وخبوت جمع وموضع
بشام ودهیشبر سید وابی
اشعر کالبرا وخبث الجمیش وبیرون
آریدن صاحب ازاشیان حرمین شریفین
خبثة بالفتح فروتنی وفیه خبثة
خبیث کابیر حقیر وفرومایه و
خبیث
اخبث فروتنی کرد مخبث کمحسن
نعت ازان
خ ب ث ع
خبثع کقنفر بموضع است
خ ب ث ل
خبثل کجعفر زن کوتاه
خبثل کقنفذ مرد کوتاه شتاب رو
کراقدام کند بر مکروه مردم وفحل
ان خنثلة است
خ ب ث
خبث بالضم زنا وپلیدی
اعوذ بک من الخبث والخبائث
پناه میبرم بتو از مردان شیاطین
وزنان انها خبث بضمتین جمع
خبیث است وخبائث جمع خبیثة
خبث محرکة پلیدی ونجاست و
خبث الحدید بیم اهن
خبثة بالکسر بنده کرفتنی بندگان
ازتو همی کرده کردن انها حلال
نیست
یا خبث کیا الگر ایرد خبیث
خبابة بلا ایر کرپن
خبایة خباثت
خبیث کابیر پلید ضد طیب
خبث جمع وبالایر کرپن خباث جمع
وانکه یاران خبیث داشته باشد
خبیثة مؤنث خبیث است
خبیثان جمع وشجرة خبیثة
درخت حنظل یا کیاه کشوث
یا خبیث کفطام ای زن خبیث
خبیث کسکین مرد پلید خبث
خبیثون جمع
خبیثی بمعنی خبیث است
اخبثان بول وغائط وکندنا
وبیخ ابی وبیخوا دیا بیخوا دی وبیخوا دی

وادی مخبث وادی نخیب ونتن
ومعنی مند کور است درخ ی ب
المخبثان ومخبثان بالفتح فیهما
مرد کریاران خبیث داشته باشد
اما خاص لشبدا
مخبثة کمقعدة سبب خبث وفساد
قال عنترة والکرم مخبثة لنفس
المنعم ای مفسدة
ل خبث خبثا وخباثة ضد طاب
پلید وخبیث شد
وخبث الرجل خبثا بالبیع وکرین
کردید وخبث بالمراة زنا کرد با
مخبث کمحسن کسیکه یاران خبیث
داشته باشد
اخبث یاران خبیث جمع مود
وفرومندان خبیث زاد واخبثه
اموهف او راخبث واخبث
القول سخن پلید کفت
خبثه تخبیثا خبیث کردانید
اورا
خ ب ج
بخج کلکف کول
خباجاء بالفتح والمد فحل دیبا
کشنی وکول
خبجبة بالضم خم معرب
ض خجبه بالقصار داو دابه
چوب بشی وخجج بها بزد او
بزد خجج جماع کردن
خ ب خ ب
خبخب کجعفر مرد فروهشته کوشت
کلان شکم
خباخب کعلابط مثله
خ ب د
رجل خبندی مرد پر کوشت
خباند جمع
جاریة خبنداة کعلنداة دختر
تمام شاق تمام اندام فربه وکران
سهرین وساق خبنداة ساق کرد
وپر کوشت خبندیات جمع
الخبندی الرجل تمام ساق کرد
مرد والخبندی البعیر کران و

صاحب شد شتر
خ ب ذ ع
خبذع کقنفر بموزن خوک بمعنی فرج است
خ ب ذ غ
خبذغ کجعفر معرب قبیله است
از همدان از پسر مالک بن زید بن یارق
باشد
خ ب ر
خبر بالفتح نوشتن دان بزرگ و
ماده شتر شیر ناک وبکسر فیهما
خبور جمع ودهی است شیراز ازان
ده است فضل بن حماد خبار منسوب
ودهیشبهن ودزاخت وکول
درکوه ودرخت کاد
خبر بالکسر کاهی بچیزی وکشادن
بر نصف محصول ومانندان
خبرة بالکسر کاهی بچیزی وازمیان
خبر بالضم مرد با اکاهی واکاهی
بچیزی ودانستن قال الله تعالی
ما لم تحط به خبرا
خبرة بالضم کوسپند کرجماعتی
دشراکنند بره ذبح کنند واکاهی
بچیزی وزیرک مطبر ومهره ازکوشت
یا ماهی وانچه جزیه کنند برابی
اهل خود از نان وکشم وکوشت
ومانندان وما نخورش وانچه
بخت فرشاده شود از چیزی
وطعام کرمسا فرا کبرد وکاه
نان وکوشت میان چهارکس یا
پنج کس
خبر محرکة اکاهی اخبار جمع لغایر
جمع الجمع
خبر ککتف مرد با اکاهی ودرخت
کنار وجای سنا ک
خبرة کفرحة زن همواره سنا ک
خبر جمع وایراست مربنه نشلبکرا
خبر العکم ابر نمین همواره سنا ک
خبار وخبارة بفتح الراء و
کسرها وخبراوان خبار کنکار
جمع وبوشه دان بزرک وکول اب
در پنهای سند وخبراة الذی

موضعیت بطمان
خبا کبجا از بین بزم و ست و خاک
فراهم آمده بیخ درخت و سود انها
کلاه کوشان و منه المثل من یخب
الخبا من امر القمار فیقال الخبا یا فیف
الخبا موضعیت بنواحی عقیق
مدینه
خبوک کصبور شهر کی اسد باشد
خبیر کامیر کشاورز و اکاره و دانا
و مرد اکاهی دهنده و عالم بالله نهم
و پشم شتر و نبات و کیاه مرغوب
تنخل الخبیر ای تقطع النبات
و ناکله و کفه هما نشتر و انجم
بیفتد از موقام جدید احمد
بن عمر از محدثت
خبیره کسفینه پاره از موو کوسفند
کرجا عبی بشر اکه خرپاره ذبح کند
و پشم بکوی کوسپند از قول
بریدن
خیبر کحیدر حصنی است نزدیک
مدینه و احمد خیبری بن عبد القاهر
و محمد خیبری بن عبد العزیز منسوبند
بدان جمعه کرد در خیبر متولد شدند
و علی بن محمد بن خیبر محدث
خیبری منسوب بمادریست
خابور دیکاهی است شهر بیشابور بین
راس عین و فرات و نهر بیشتر شرقی
دجله موصل و وادی است
خابور اء موضعیت
خیبر بن کعب قریه معروفه بهیبت
بیثب
خابران معرفه نامیدات میان
سرخس و ابیورد و موضعیت
خبار بن ازاد زدی جبله بن
سواد و پدید بطنیست از کلاع از
ان بطن اند ابو علی خباری و سلیم
خباری نابغی ز ظام و عبد الله
خباری ز عبد الجبار
رجل خابر کصاحب مرد باکاهی
محمد خابری بن علی محدث
مخبر آن جل دروغن مرد خلاف

منظر
مخبرة کمعقدة دروغن چربی و
اکاهی بخیر نقیض منظر بضم
الباء فیهما و انجا نه
مخبور طعام نیکو نا خوردش
ن خبر ن خبرا بالضم و خبرة
بالکسر زمود وی ذاوخبر الطعام
چون کرد طعام ذاو لا خبرت
خبرک بالضم ای لا علمن علمک
و فی المثل و حدث الناس لخبر
ثقلة یا فتم مردم ذاکه داشتیم ما
در حق انها قول الخبر ثقلة یعنی
یا فتم همه انها را مسخوط الفعل
و فتار ما پش و اصله لخبر الناس
ثقلهم ثم حذف الهاء و الیم ثم
ادخل هاء الوقف
س خبرت الارض دیبا خبا
کردید زمین ذاسنوا خضاء
کلاکوشان باشد و خبر الموضع
خبرا محرکة بدناک کردید جای
و من این خبرت هذا الامر یعنی
از کجا دانستی
ك خبراکاه شد
آخبره مخبورة خبر داد او را
آخبرت اللحم بالضم لحم را بپنا
یشیر
خبره بخبر خبر داد او را اکاه
کرد
تخبیر خبر پرسیدا ذوی
و خبر تا کوسپند ذا بشر اکه بمیرند
ذبح کردند
و نیز خبر تا کاهی بچیزی و با خبر شدن
مخابره کشاورزی کردن و کشا
ورزی کردن بر نصف خرج و
مانندان
اخبره از موو پر او نیز اخبار
اکاهی بچیزی
استخبره خبر پرسیدا ذوی
خ ب ج
جبیم خبج کسفرجل یعنی زمرد
نازك

خبر تجزکوانند کهذا
خ ب ج ل
خبرجل کسفرجل کلنك
خ ب ع
خبوع کعصفور سخن چین
خبعة سخن چینی
خ ب ف
خبراق کفرطاس نا دکه از دهاه
دبر براید
خبرف الشیخ شکاف از او برید
خ ب ز
خبز بالضم نان و منه المثل کل
اداة الخبز تصدغیره و اصل مثل
انست که قومی بضیافت مردی
رفتند هرکاه نشستند طعمی
پدید اخت و بران اسیا نها ده
قطب اسیا زا در دست کرد مردم
اینحال را دیده تبسم کنان امدند
پرسیدند اسیا کردا نیدن کرفت
مهمانان پرسیدند که چیرمی
کنی جواب داد که کل اداة اه یضرب
عند اعوز الشیء
واتم خبز دهی است بطائف
خبزة بالضم نان کوماج و
معرفه کوهیست مشرف بر بنبع
و سلام بن ابی خبزه و محمد بن
حسن ابی خبزه و احمد بن عبد
الرحیم بن ابی خبزه محدثان اند
خبز محرکة زن دراب جای دیبی
هموار
خبزة کعنبة دهی است بطائف
رجل خباز کصاحب مرد باکان
خبث کشادن نان پز
ابو بکر محمد خبثای ز حسین محدث
خراسانی است
خبازی بالضم و تخفیف کاهی است
بقارسی نابت خباز کویند و
دران چهار لغت دیکر امده
خبار و خبارة و خبیر و خبیرة
بضمهن
خبارة لخبازة نان پزی

رجل خبر ورن بالصبور ممنوعا
مرد بزرا ما سپید دوی
خبرة نه مونث
خبیر نان پخته شده و نرید
خبیرات موضعی است
ض خبز الخبز خبزا بالفتح
نان پخت و خبزة الخبز نان زاد
او را و نیز خبز دست بر زمین زدن
شتر و سخت راندن و زدن
اخبز الخبز نان پخت برای خبز
الخبز بمعنی انخفض است یعنی
فرو داشته شد
خ ب س
خبس بالکسر یکی از اظامة شتران
است
خباس کعراب نام اسپ قیس بن جزء
خباسة لکحاشة غنیمت خبا
بالضم کذلك و خباسة قائد من
قواد العبیدیین
خباس کشاد غنیمت و بنده
و شیر کرا سد باشد
خبوس کصبور شمکار و شیر کرا
اسد باشد
خابس شیر کرا سد باشد
خبیشة کسفینة غنیمت کذا
فی التهس
ض خبس الشیء کفه خبسا
بمشت کرفتن زا و خبس فلانا
حقه شم کرد بر حق فلان
مخبس شیر کرا سد باشد
اخبسه بغلبه کرفت او را
و اخبس ماله ربود مال او را
ما اخبست من شیء غنیمت نیافتم
از چیزی
خ ب ش
خبش محرکة و بدون الف و لام
بطنیست از بطن اند عبد الله
خبشی بن شهر و خالد خبشی ز
نعیم
قاع الاخباش موضعی است بین
خباش کسحاب درخت خرما المنت

مرغ دیشکر را بیماسه
خباشه کنمامه نام جند زبن
خمیش وید شریف محدث
یا ان نبین مهمله است
خباث الناس کرهم مردم ان
فسلهای مختلف
وخباثان الیش ایچه بکبر او ده
باشند از طعا ومانند ان
خبوشان معرف شهر ابیورد
بود
ن خبش الاشیاء من هیهنا
وههنا جمع کرد و بکبر او رد از
اینجا و از انجا
تخبیش الاشیاء یعنی خبش الاشیاء
است

خ ب ص

خبیص کامبر حلوائی است کاز خرما
و روغن سازند و بفارسی افرشه
گویند و معرف ده هیبت بکر مانند
بخبصه بالکسر کخبیص افرشه
ض خبصه امبخته از او و خبص
خبیصا افرشه پخت
خبص تخبیصا افرشه پخت
تخبص افرشه پخت
اختبص بمعنی تخبص است

خ ب ط

خبطه بالفتح وتکام که پیش از مرما
بمردم عارض شود و اندک و بارا
فراخ ست فطره در دهن و بفتحه
ابر دفعه بر درخت و مثلث
خبط کعنب و صبر جمع و شبر بانی
درمشک و طعام بانی در خوی
وخبطة جبلة اندکی از خال و خوی
یقال علیه خبطة جبلة
خبط بالکسر پاره از خارها و
چند از مردم و پاره از شب و
کیاه اندک و شبو اندک و نیمه
مشک و نیمه حوض از اب و نیمه
خورد و مقدار
وانوا خبطة خبطا امدند پاره
پاره و کروه کروه و خبط کعنب جمع
وخبط اللیل بر گزاف و بیهوده رفتن
بشب
وخبط الشیطان فلانا بدیوانکی
واذیت داشتن دیو فلان را
وخبط زید احسان خواستن زید
بدون قرابت و سابقه احسان
وخبط زید بخیر احسان کردن باو
زید بدون قرابت و سابقه
احسان و خبط فلان را استاده شد
وخبط البعیر براع خباط نهاد بر
سر بن شتر یا بر روی ان و خبط
فلان اندا خت خود را تا بخواب
رود جائی کربود و خبط فلان
فلانا انعام کرد فلان را بدشنامی
و نیز خبط بر بی نظام کاری کردن
وکذلک القول ومنه هو یخبط
خبط عشواء و خبوط الرجل بهولا
زکام کردن مرد پیش از مرما
مخبط کمحسن سر فرود اندک
اخبط مبتلا شد بعلت خبط
تخبطه الشیطان دیوانکی داشتن
اورا و بود و قوله تعالی کما یقوم الذی
یتخبطه الشیطان من المس ای کما
یقوم المجنون فی حال جنونه اذا
صرع فقط او یتخبطه ای یفسد
و نیز تخبط بر گزاف و بیراه رفتن و
تخبط البعیر یهدی الارض زدن شتر
دست بر زمین
اختبط زید احسان خواستن زید
بدون قرابت و سابقه احسان
والتخبط الورق وبعضا برگ درخت
از درخت واتخبط البعیر یهدی
الارض زدن شتر دست بر زمین

خ ب ع

امراة خبعة طلعة بالهمز زن که
کاه پنهان کردن و کاه ظاهر
ف خبع بالمکان بقیم کردید
در جای و خبع فی المکان مدام
در جا و خبع الصبی جوعا دم
کوفتن کودک از گرسنگی و نیز
خبع بالفتح بنهان کردن لغتیست

در خبث و بخوبتهم همزه از امین
گرفتند و خبله و اخباع کوشیدن

خ ب ع ث

اخبعث فی مشیته رفت بر روی
زمین مانند شیر

خ ب ع ث ن

پاسپر نیز باید
خبعثن کفتد عمل و سفر جل شیر کر
اسد باشد و کفتد عمل فرس بود
شاور از هر چیزی
خمعثنة کفتد عمل نرد سطبر بخت
و شیر کر اسد باشد

خ ب ع ج

خبعجر رفتار کفتد زان کام زود
نهاده شود مانند رفتار مرد
در کمان افتاده

خ ب ع ل

خبعل الرجل سست شد مرد در
روی دهین

افروشه بدزدی کرده
حراره است

خ ب ق

خبق از
خبق کهف و فراز دراز و مرد دراز
واسب تیز رو و مرد جهنده و ابخ
اسم امرأة و قد اکهبق دراز بالا شد
نافة خبقة شتر ماده کشاده کام
وفی المثل خبقة خبقة ثم ذهبت
بقفه
خبقی کرمکی نوعی از دهبن
واسب تیز رو و ناقة خبقی شتر
ماده کشاده کام
امرأة خبقاء بکیرتن مشدده
الفاف ممدوده زن بد خوی
خبق اکهباد هوای است بهوا زان رده
اشا بو الحسن خبقی
امرأة خبوق زن که عند الجماع
از مرجش اواز براید
ض خبق تیز راه رفتن فلان را
خبوق بقیر فاسد فلان را اب
بجوشش
تخبق بلند کردید

خ ب ک

خبک بالفتح یک معرفة نام جد

وبه محمد بن منذر بن خبلک
خبنان کمند معرفند هی است
ببلخ

خ ب ل

خبل بالفتح تباهی اعضا و فالج
وقطع دستها و پاها خبول جمع
وافتادن پس و فات النفس
دوبحر بسیط و دیوان الساکن
کاتبه البیان اذهب فکانه قطعت
یده و بازداشت و منع و فرض و
استعاره و اینجا زیاده دهند
برلبوه مشروط بحمال
خبل عرق خون و تباهی دوستی
پای ستور و دیوانگی و بهتم و بفتح
و مرغیست کنام شبانان کند
و کوید ما انت خبل و تباهی اعضا
و فالج و نوشه دان و مشک پر و
مملو کند
و مرخبل را و دکار سخت و پیچان
بر مردم
وقع فی خبل بالضم افتاد در دام
من بعینی خطا کردم و پشیمان شدم
خابل جن و تباه کننده و شیطان
خبال کحاب تباهی و نقصان و
هلاک و دیوانگی و کرانیفال و موت
علی اهله برای عشائر و عیال و دم
کشنده و زنده ابرد و زنجیان و من
الحدیث من قضا و سنا ما الیتر
وقضی الله به و دفع الخبال حتی
یجی بالحرج منه و کند یکی کرد ارا
چاه از کهنگی کجون داود و مقا
ان در اید دیه کرد و نام
اسب لبید بشناه تخابد ت
نه بوحمده و مذکور است در خ ی ل
ض خبله الحزن خبلا دیوانه
کرد اسهال نده و ناقص عقل و
تباه اعضا کردانید و خبسله
بار داشتاورا ان و خبل
فعل اسپ کونا به کردن کار دیدن
س خبل خبلا دیوانه کردیدن
اخبل و خبل بفتحتان و

خبلت یده شل شد دستی
اخبله بعار یته داد او را شتر تا
بجلب دی یا بعاینه تا دنا شیر
ان بخورد و منتفع شود بپشم وی
یا اسپ بعاریت دادن تا جماد کند به
سواری ان و نیز اخبال شتران
زاد و بختر کردن که نصف از هر
سال بچه اند چنانچه زمین زادو
فتم کند برای زراعت که نصف یا
سال مزروع کرد و نصف دیگر
مخبل کهدث نام روند کار است
مخبل کمعظم تباه خرد و فرومایه
ومخبل تمثال و مخبل قریعی و مخبل
کحدث شاعر اند و کذا کاتب المخبل
خبله الحزن دیوانه کردانید او را
اندوه و نیز تباه خرد و ناقص عضو
کرد او را
اخبله الحزن بمعنی خبله الحزن
است
اخبلته الدابة ثابت تمانده شود
در نجا که پانهاد
استخبلنی ناقة بعاریة خواستن
من شتر ماده را

خ ب ن

خبن بالضم ارکوشه توشه دان
نادهران
خبنة بالضم آنچه در اغوش برداشته
شود و نیفه شلوار و موضعی از
خبن کشتن مرد کار اعضای وی را
کشیده باشد و بعض از در بعض
متداخل باشند
خبث امر کرخدمه و دروغ و اعمال
کاری بازی و افتادن ان بار دیگر
لغتیست در خبث خبثا نقیض الطیب
خبثا
خبان سخت و کسیکه دروغ بر فلان
خبان کمزار فاد پیشه بهن
ض خبن الثوب و غیره خبنا
وخبانا با لکسر دربوشت جامه
جوان را و در وخته فاکوتاه شود

وخبن الطعام پنهان کردن طعام را
برای روز سختی و خبنة خبون
کتغبنة شعوب مرد و خبز الارنبة
دروغ بر یافت و نیز خبن اسقاط
حرف ما کنشت انست خبنی کمدر اول
رکن باشد چنانچه از فاعلن فعلن
بکسر العین
اخبن پنهان کردن چیزی را در نیفه
شلوار
مخبن کمطمن معنی خبن کمتل
خ ب ن ف ث
خبنفثة علم اشعر دبر را
خ ب و
ز خبت النار خبوا و خبوا فرو
مردا تش و کذلک خبت الحرب و
خبت الحدة
اخبی النار میرانید اتش را
خ ب ی
خباء ککتاب خرکاه یکون من وبر
او صوف او شعر و هو وطاء عمود بن
اوتاد اثر و ما نو و ذلک فهو بین
آمیختن جمع و غلا فکندم و جو
در نوشتن مثال ها نشست بر
وخور و پشه بر اسب و مرد
خبی کغنی معرفة موضعیست میان
کوفه و شام و موضعیست نزدیک
ذی قار و در حدیث بن سلمة ان الشا
در ملتقی
اخب الخباء خباء ساخت خبا
افراخت
تخبی خباء بمعنی اخبی خباء است
تخبی خباء بمعنی اخبی خباء است
استخبی خباء آخبا افراخت و در
خباء را مد

باب الخاء فصل التاء

خ ث ء

فخثاه تا زایانیدن او را
انکاد
مفازة مخثئة زیانکار
ناواز لمد شنیده شود و مر او را
یا مه

اخثاله الشیء فریب داد او را
واخثاه امر پنهان کردن او را
بیم یا بشرم و تر سیدن وی
اخثاء الشیء رو ان داد و نیز اخثاه
متغیر شدن طعام از بیم یا بشرم
و مانند ان

خ ث ث

خث بالفتح موضعی است و پلید
بنیره زدن و الفعل من نصر
وابن خث یحیی نحوی شیخ است
مر عبد الله اسمعیل بخاری را
خثث محرکة زفر و سستی ان
خثیث کامیر خبیث و ناقص

خثی بالضم معرفة شهر دیباب
الابواب
اخث شرم داشت و اخث فلانا
کم کردانید همه یا اخث فلانا را

خ ث ر

خثر بالفتح غدد کردن و زبر بغل
یا زشت تر بن خدد اشت خثور
مثله و الفعل من ضرب و نصر
خاثر کصاحب و منثار کشاد و
خثیر کامیر و خثور کصبور و منثر
ککیف نعت اشان
خمر محرکة خمار کردار نوشیدن دوا
یا زهر پیدا شود
ن خثرت نفسه خبیثة فاسد
کردید
خثرة الشراب و تخیرا نباه کردن هر
او را
تخثر سستی اوردن و شر بخیر کردید
وکاهلشد و بتکرد و پراکنده
شدن هر وی از خوردن شیر و مانند
ان و بر فتار کاهلان رفتن

خ ث ب

خثرب کقنفذ نعرفة موضعی
تخثرب بریدن و اندام اندام جدا کردن
ان را

خ ث ر ش

خثارش الصبی و کاثوره کودک
لغة فی الخاء المهملة

خثرشة الجراد او از خوردن ملخ چیزی
خ ث ع
خیثوع گیاهی بود که بر خاک ثنا
نماند
خ ث ف
خثوفه زردان را پس برید
خ ث م
خثرم خثرمة خاموش شدن زدد
مانند که بعربی یاالزیم
خ ث ش
خثش بضم الخاء وفتح الثاء المشددة
جد رشیم بن عبد الله الاشرف نیشا
وابو نصر احمد بن علی بن خثاش
کشاد البخاری من المحدثین
خ ث ع
خثع کصرد کفتار و ناهموار زمین
وهبری
خثعنة کهمزة پلنگ ماده
خثع ککتف زاهر دراز در وهبری
خثاع ککتاب پشت اهلها
خثوع کصبور اهر دراز در وهبری
خثیع کامیر زاهر سخی
خثیعة کسفینة انکشتوانه تیر
انداز از یوم
خوثع کجوهر زاهر دراز در وهبری
ومکر کودک مدیکاه باشد و
بچه مزکوش وطمع
خوثعة مرد کوتاه ونام مردی از بنی
عقیلة بن فاسط ومنه المثل الثا
بن خوثعة ومن حلیه شراند دلک کثیف
بن عمرو التغلبی واصحابه علی بن
الزربان الذهلی لثرة کانت عند
عمرو بن الزربان فانوهم وهم قد حلبو
علی الغداة فقال عمرو لا اشیم برقه
بیننا وبینک فقال کلا بل اقتسمها
واقتسل الخوتک فقال فان کنت فاعلا
فاطلق هؤلاء الذین لم تقاتلوا
بالحرب فان وراءهم طالبا الثار
سمی بعولهم باسمائهم فقتلهم وحمل
رؤسهم فی مخلاة وصلقهم الی عمرو
ناقتهم فقال لها الذمیم فجاءت

آل ثاقب قرن والزمان جالس امام بلیته
فمر کنف فقامت الثابرة فحشرت احداقا
فقالت قد صاب ثابوك یبصر انما
فادخلت یدها فاخرجت دماغ عرق
ثم دعا لحیته فقسمها الزربان وصیها
علی بن وفال اخر البر علی الفاجر
فذهبت مثلا ای اخر همدکهم لا
آزاهم بعده وشبت الحرب بینه
وبین بنی عقیلة حتی اباد هم ودد
حوثرة صحیح کوید هوا من
الحوثعة
ف
خثع خثعا وخثوعا فر
در نار یکی شب کذشت در ان
بقصد زاهری کردد در یکی
شب کریخت وبیرفت وخثع علیهم
در امد برانها بناکاه وخثعت
الضبع لنکاح رفت کفتار وخثع
الفحل خلف الابل فارب بمشیه
وخثع الثراب بنیشت شد ورفت
کوراب
انخثع فی الارض رفت در زمین
خ ث ع ر
خثعور زن بد خو وسراب وابخه
بر کمال نباشد ونیست کردد
وثار عنکبوت مانند کدازها
فرو اید در سخی کرما ونیست
ناکرده ودنیا وکار وعقول ریش
وشیر کاسکه ناشد ومشابه
وکرسیت کبود کاب باشد ودر
پنجاب نشان فرار نکبرد
خثعرة بنیشتن
خ ث ف
خثف کصفد نیکاه سمار
خ ث ل
خثل بالکسر پوشش ونمانه وموی
خوکوش
خثل کسکر شهریست بسماوة النهر
ازان شهر است ابو خثیلة خلف بن ابرهیم
مصنف دیباج وابرهیم خثلی بن
بر عبد الله مولف محنة وعبد
خثلی ومحاهد خثلی پدران موسی

ومحمد خثلی بن علی بن بطوق وموسی
خثلی بن علی وعباس خثلی بن احمد
ولحمد خثلی بن عبد الله وعبد
الرحمن خثلی بن احمد وعلی خثلی
بن محمد وعلی خثلی بن احمد ازدی
وعمر خثلی واحمد خثلی پدران جعفر
وعلی خثلی بن عمر ومحمد خثلی بن
ابرهیم ومحمد خثلی بن خالد ومحسن خثلی
محدثین جنید کهدثانند وعلی بن
خازم ابو الحسن بلخی اکر لغوی
خثلان معرفة شهریست خثلی
منسوب بدان
خوثل داناى تیز دل
هوثل کجوری نخاریست در
ن ص خ ث ل
ونیفت او را وخثل الذئب اصیبه
پنهان شد کرکبرای شکار خاید و
خثول بغنشتن زان
خاثلة وخثالة وزنیفت او را
خثالة او مرنیفته شدنها بکبار
اختثل کوش نهاد بر از قوم
خ ث ل ع
خثلع هویدا کرد پدید و برامد بیرون
بدو
خ ث ل م
خثلم الشیء کرفتن از در خفیه
خ ث م
خثم بالفتح انکبین ودواهای
لانه انکبین وکرد او ودن زبون
اندك موم دقیق تر از موم لانه
ما الیل وی بر لانه
خثم بضمتین پوینده مفاصل
خثام ککتاب وخاتم کهالریکی
خاثم کصاحب مهر وانکشتری و
بدیهی پنج لغت دیکر امده
خاتم کهاجر وخاتام وخیثام و
ختم محرکة وخاتیام خواتم وخیثم
جمع والمهر چیزیست وپایان ان و
احر قوم خاتم بالفتح مثلث ومحمد
خاتم الانبیاء صلی الله علیه و
علیهم اجمعین وحلقة زره ومنه

پستان ماده اشتر کرضاد
سپید اندك در دست وپاهای
ستور
خواثنة کصاحبة الخرهر چیزی وپایان
ان
ختام ککتاب کل وموم ومانند
ان کهمدان مهر کنند بر چیزی
مختم کمبر کوزنا ایدالمس خشید
کدارا اندازند بفشار وسوزنی کوند
مختوم پیمانه صاع
ص خ ث م
مهر کردن از اد ختم علی قلبه عی
نهاد بر دل وی نا فهم نمی کند
چیزی را وعینیه ابداز ان چیزیه
وختم الشیء ختما رسیدن اخر ان را
وتمام کردانیدن ان را وتمام خواندن
از او وختم الزرع ابادکشتن را
باز نخست وکذلك ختم علی الزرع
مختم مکه مطهر ستور کهدر دست و
پا مانی ان اندك سپید باشد
مخیثم بیك مهر کردن شدن
للمبالغة ومخیثمة عامر بن کاسم
تخثم ثرا
تخثم بر سر عمامه بستن وتخثم بالخاتم
انکشتری در دست کردن وتخثم
بامر مرنهان کردان را وتخثم عنه
تغافل کردازان وخاموش کشتن
اختثام بپایان بردن نفیض
افتتاح
خ ث ن
خثن محرکة داماد وپدر زن
وبرادر زن ومانندان اخثان
جمع وخثنة مونث ومحمد بن
حسن استرابادی بدان مجنبة نیشتر
مشهور است کذا ذکره ابو بکر اسیاعلی
بود
خثنة محرکة مادر زن مرد
خثن کرمشهریست ازان شهر
علی مشاخر بن محمد
خثان ککتاب خشت خاثنة ککاتبة
مثله وجای خشت از زه ومنه

اذا التقى الخثانان وفيه خثانة
خثاني
خون بالضم مصادره وخبر كاريه
خونة بالضم مصادره وتزوج
مرد بازن
خاتون بي بي فارسي است
خيين خنثه كرده شده
مخنون بمعنى خيين است

ن ض خنن الولد خنانا بالفتح
ظاهر شدن ران او پيش از ديگر بدن
خانة ومخانة دامادي كردن با
وي
تخانثوا اختنث شدند بعض الذكر
مر بعض را

خ ف و
خفا الجرح شكسته شدن از اندوه
يا بيم يا مرض وفروتني كردن وخفا
الثوب نازك شدن پشم وپرز جامه از
ثوب مخفو نعت از ان وخفاء
باز داشت فلان را از كار
مخفي بمعنى ناصر است
اخفى بمعنى خاء خواهد شد
وزوجة متاع خود را يكان يكان
بشمارد

خ ف ي
خافية عقاب كه بوصيد فرو آيد
الخفي متغير شدن رنك وبوي
بيم سلطان ومانندان

باب الخاء وفصل الشين

خ ث ث
خث بالضم خرد وخاشاك نشاندن
كناشتن سيل وخاشه عوام
خثاثة بويينه
خثثه پشكل رمه وكل كه با پشكل
وسركين سرشته بر پشتان نانها
بندند تا اسپي از پشتان نبرد
نرسد ومشتي چوب ريزه كه از تنور
دران كرده افروزند بفتح
تخثيث كردن ورفتن ومرمت
كردن
اخرثان شرم داشتن

خ ث ر
خاثرة فرزند مرد وزن كه از تك
درد يابد
خثارة كمتاشه بقية كل شيء
قوم خثرلة لا تغيرون وخثرى الأمر
مردم بيهم آميخته از هر جنس
ن خثر اللبن خثرا وخثورا
وخثارة وخثورة وخثرانا
دفر آمدن شير وچران كشت
وما بضي ان ما بمعنى هر سه وكه
آمده وخثرت نفسه شوريد
دل وتباه شد عقل وي ونيز
خثور مقيم بودن بجايي يقال
خثر الرجل اي اقام في الحي ولم
يبرح مع القوم الى البرثم
س خثرشرم كرد
أخثر اللبن سطبر وچران شدن كردار
شير را واخثر الوتد فسر انيدكه
را بمعنى فاكد الخ ذكر اشت وما
يدري أبخثرام يذيب مثلث در
حق كسي كويند كه پير وزشت كردار
نداند ومزد ندباشد واصل
هذا ان المرأة لشلة التمن
فيرتجز اي يختلط خاثره برقيقه
فنبرم بامرها فلا ندري أتوفق
حتى يصفو وتخشى ان وفقت ان
يخثر وفي مختار
خثر اللبن سطبر وچران شدن كردار
شير را

خ ث ر م
خثرمة بالكسر لغتيست در خثرم
خثارم كعلابط مرد فال كريه
از هر چيز وسطبر لب وناميده
عمرو بجلي عم كميت
خثرمة بالفتح خون در عمل

خ ث ع
خوثعة بضم الراء وسيم وناكس

خ ث ع ب
خثعبة مثلثة الخاء وبضم
الثاء وخثعبة بضمتين ناقه
بسيار شير

خ ث ع م
خثعم كجعفر مرد كوهيان اهل
انكوهر الخثعميون كويند كه شر
نزيبت كه كشتند او را
وخثعمة زنان اديه وقبيله اشتر از
معد وابن ابي خثعم عمر بن عبد الله
محدث ونيز خثعم بالف ولام
شير كه اسد است
عنز خثعمة تيز بمعنى سرخ ولا يقال
للنعجة
خثعم بفتح العين شير كه اسد باشد
ورجل خثعم الوجه مرد كه روي پر
كوشت كرد اورده باشد
خثعمة الوده شدن بخون وان
كه مردم جمع شد بجوف در اذيج
كنند وبخورند ودر خون ان
خوشبوي اميخته دست فرو برند
وبنام عهد وپيمان بندند كه
دروغ نكويد يكديكر كوتاهي نخواهد
كرد

خ ث ل
خثلة البطن بالفتح ميان اتاق و
زهار وقد يحرك خثلان وبحركة
جمع
ونيز خثلة زن كه ان شكم
خثيل كبر بر نام جد امام مالك
يا ان بجيم است

خ ث ل م
خثلم كجعفر از اعلام است
خثلمة امبخته شدن وپنهان
كردن چيزي را

خ ث م
خثم عرق كنه پناي بيني وسطبري
ان وپهناي سركوش ومانند
ان
خثمة بالضم كوتاهي بيني كاو
خثيم كامير فرج زن كه بلند
ودرشت باشد
خثيم كجد از اعلام است
خثيمة بن الحارث بالفتح صحابي
است

ابن خثيم كربير عبد الله بن عثمان
است
خثيمة كجهينة از اعلام است
أخثم كاحمد ان كه بيني وي پهنا
وسطبر باشد وان كه سركوش
وي عريض باشد وشير كه اسد است
وشمشير پهنا وفرج زن كه بلند
وسطبر باشد واز اعلام است
خثماء ناقة كه سپيدان كرد و
خرد باشد وموضعيست
بيمانه
خثامة كاشا از اعلام است
خثمان كعثمان از اعلام است

ن خ ث م انفه كوفت بيني او را

س خ ث م خثم انفه بيني وسطبر پهن
شد وعريض كرديد سركوش
وي وخثم المعول پهن كشت كلند
برخه كرديدن روي ان
وخثمت اخلاف الناقة يعني
بند كرديد بيضه
نغل مخثمة كفش پهنا ودر
سر
خثمة وخثيمى پهنا ودركرداينده
ان را

خ ث و
خثوة بالفتح اسفل شكم كه فرو
هشته باشد يقال امرأة
خثواء ولا يقال ذلك للرجل

خ ث ي
خثي بالكسر سركين كاو وپيل
اخثاء وخثي وخثوش جمع
مخثا بالكسر ربطه انكبين هندي

فصل الخاء

ض خثى البقر خثيا بالفتح
سركين انداختن كاو وكذلك
خثى الفيل
أخثى فرو رفت سركين كاو وناپيدا

باب الخاء وفصل الجيم

خ ج ء
خجاة كهمزة لبيدا اجماع از
مردم وشيران وزن خواهند
جماع ومرد فربه كران وكول

س نجح شر کرد و خش کند
ف نجاه زدان را و نجا اللیل میل کرد شب و نیز نجا پنهان بخانه در آمدن و جماع کردن
انجاه الحاج کرد بر و در سؤال نخاجوا اهسته روی و بر را بر باد کرده بر او در دن مؤخر را بسوی ما و وراء

خ ج ج

نج بالفتح دفع کردن و شکافتن و کرختن باد و کائیدن و زدن و خال الدبر انکیختن و الفعل من ضرب
نجوج خی مرد دراز پای نجوجاة باد سخت و زان و باد وزان و سخت در بیابان
نجوج کصبور بمعنی نجوجاة است
رجل نجاجة مرد کول نادان
رجل نخ خاجة بمعنی رجل نجاجة است
انجج الجمل فی سیره ای اسرع مع الثواء
نجمجة کرمنة حال کشتن از بیم و سرد و کش شدن و پنهان کردن و باد سخت جستن و نیز وی نشانیدن شتر را و نهاندن در شتر اندیشه خویش و کائیدن

خ ج ر

نجر مرکة بدبوی سعال
نجر کفرح بی بیا خوارید دل
نجرون جمع خاجر او از وابیت بی بن کوه

خ ج س ت

نجستة بضم الخاء و فتح الجیم و سکون السین نام زنان اصفهان از رواة حدیث شند و اصل لفظ عجمی است معنی مبارکه و میمون

خ ج ف

نجف بالفتح خفت و سبکی و تکبر نجیف کامیر مثله و الفعل من ضرب
نجیف کامیر لاغر خمیده مؤنث نجاف کصاب جمع قال مجد الدین او الصواب تقدیم الجیم

خ ج ل

نجل ککتف مرد شریر کین و جمانه کهنه فراخ دراز و کیاه دراز کرده پیه و جل خب ابراسب و وادی نجل وادی بی بنا کیاه و پیچیده کیاه
س نجل نجاة شر مکین شد و سرکشنده و بهنود کردید از شر و نجل الجمل کوازکشت بار وی و نجل النبت دراز و پیچیده کشت کیاه و نیز نجل محرکة خلد شدند در کار بر کسی و ندانستن پیرو زشت از ان و سرکشتکی و بهنودی از شر و فریبیدن از نعمت و بشوه امدن و سستی کردن از جستجوی رزق و کسل تباهی و بی بناشکافتکی دامان پیراهن و زیر دامان ان
انجله نجل کرد او را و انجل للفقر دراز و بهم پیچیده کردید و نیز انجال بی بنا کیاه و پیچیده کیاه شد و ادی منجل کحسن بعنت از ان عجلة نجیلا نجل کرد او را

خ ج م

نجام کسحاب و نجوم کصبور زخم کس

خ ج و

نجوجی و نمید مرد دراز پای و مرد دراز بالا و کلان استخوان و کیاه جنبانا شد نجوجاة مؤنث ریح نجوجاة باد پوسنده و زان

خ ج ی

نجاة بلیدی و ناکسی نجا جمع و ما هو الا نجاة من الجی نیشاو مکر بلید و ناکس
انجی زید بی بنا اب فاشد الفقر کنانه حم وی دو نباشد و انکه

سپر را ما نزد یک نهد و پاشنها دور دور و فتن
نجواه زن فراخ کس

ض نجز

نجز خلبه خال بر انکیزد در زفتن
س نجز شر مکین کشت
انجز بی بنا جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

خدب محرکة کولی و شتاب بد یقال کان بغاة خدب و هو الدلث الشار ای کان اموج و دراز فی تقاعس فی استاخدب ای طول الفعل من سمع
خدب کهجف مرد پیر و بزرک و مطر از شر مزع و غیران و شر قوی و سخت
خدب ککتف احمق و دراز و شتابکار و بر زنده
خوبة خدبة نبرکهرخته یعنی بی بنا بر ان کرزم را فراخ کند
وادی خدبات مکبرا الدال و هذا یکی و خروج از مقصد
اخدب کاحمد احمق و دراز و شتابکار و دراز و خود سر و خود رای
خدباء مؤنث اخدب و ضربة خدباء ان کرزم را فراخ کند و درع خدباء زره فراخ و زره نرم
خیبة کخیبة راه هموار و موضع از دیکهای بنی سعد
خیدبة زای مرد و امر اول و یقال اقبل علی خیدبتک ای علی امرک الاول
ض خدبه بالسیف بشمشیر زد او را و شکافت کوشت و پوست را
نداستن و نیز خدب بالفتح بیرون و کریدن بدندان و در و غ کفتن و شیر بی بنا دوشیدن

مخدب تباخو و دراز شتابکار
تخدب باه رفتن بتیز و بد و نه بد کار

خ د ج

خداج ککتاب نادن ناقه پیش از وضع و الفعل نصر و ضرب ناقة خادج و خدوج و خدیج نعت منه و کل صلوة لیست فیها قراءة فهی خداج ای نقصان و صف بالمصدر مبالغة
خدیج کامیر بچه انداخته ناقه پیش از مدة وضع و ناقه کرپیش از مدة وضع زاده باشد
خدیجة کسفینة از اعلام زنان است و نام ام المؤمنین و ان خدیجة بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بر قضی است
مخدج کمکرم بچه ناقص خلقت ناقه اکرچه بعد تمامی ایام زاده باشد و رجل مخدج الید مرد ناقص دست و مخدج بن الحارث پدر و بطنیست از ان بطن است
رفیع مخدجی
اخدجت الناقة یعنی که بار انداخت و اخدجت الناقة بچه ناقص خلقت نارا کرچه ایام وی کامل بودند
ناقة مخدج کمحسن بعنت از ان و امخدج الرجل صلوته ناقص کرد اینها نماز را و اخدجت الناقة ای لم تولد

خ د د

خدد بالفتح رخسار و ان دو باشد مذکر است و زاه و جماعت و کوه دراز در زمین و جوی خورد و ضمه هو جمع الخدة و خداد و خدان جمع و نا پژوه پیری و خد العذراء کوفه
خدة بالضم رخسار و هما خدان و کودرازدر زمین خد جمع خدد کرفه موضعی است مر بنی سلیم را و چشمه است

خدوك

فصل الذال

ذبح

ذبح

ذبح

خُدُود بالضم روستائیست بطالقان
خَذاء معرفة موضعیست
خِذاذ کتاب تاغ بر درخت و موضعی است
اَخْدُود شکافی میان بدار
اَخادید جمع وضربة اُخْدُود
ای خَدَدَتْ فی الجِلْدِ
اَخادید نشانهای ناخنها
مُخَدَّة بالکسر بالش و اهزکه
زمین را اندان شکافند
بعیر مُخَدَّد و شتر که بر درخت و
داغ باشد
خُدْخُد کهدُمُد و علیط کرمی
است
ن خَدَّ الارضَ خَدّاً شکافت
زمین را خَدَّ محراث شد و کم
کشت کوشتان و خَدَدَهُ النیرُ
لاغر کرد او را بید او را بسیار لاغر شد
و مُتَخَدِّد و خَدَدَهُ شکافت او را
تَخَدَّدَ الجوعُ کرفت و لاغر شد
مُتَخَدِّد نعشتاوان و تَخَدُّد
لحم بمعنی خَدَد لحم است
خادِدَة خشم و کینه کرفت بروی
او و معاصر و کشنده عمل
خ د د
خَدَدَة بالفتح داه از اداکرده عیبی
محدثه بوده و خاصم خَدَدَة و خَدَدَة
دارد
خَدّ بالکسر پرده برای دختران
در کوشهٔ خانه و هر انچه ببینند
نیاید از خانه و جز ان خُدُود و
اَخْدار جمع اَخادید بر جمع الجمع و
چون اکه بجامه در کشیده بر بالان
شتر نشیند و بیشه شیر
خِدَّة بالکسر اب عمرو بن هبل
شیبانی است
خَدَدَ بالفتح یکجا نار یک و منخ
کرما و سرما و باران خادیکی
و یکسر و شب تار یک و مستی بینا
چشم یا کرانهٔ چشم از چیزی که بدا
افتد و کاهلی و خواب و منکی و شب
و پاوسستی اندام و الفضل بن
سمع یقال خَدِدْتَ بالکسر و خَدِدْتَ
عِظامُه
هُوَ خَدِدٌ ککَتِف نعشتاوان
خَدَدِیٌّ محرکة اسم قریة بحمص محدث
خَدِدٌ شب تاریک و یوم خَدِدٌ
روز نمناک لیلة خَدَدَة کذلک
خَدَدَة کفرخ خرمنای نارسیده که
اندر درخت افتد
خُدْدَة بالضم نار یکی بخت و نما
خوبیت بدون الف و لام جلی
از انصار منهم ابو سعید الخُدْرِیّ
و خُدَرَة بن کاهل از قبیلهٔ بکر
است و حبیب بن خُدَرَة تابعی است
و محدث
خُدُرِیّ بالضم خرسیا
خُدُرِیَّة شب تاریک
خُدار کفراب نام اسب فتال کلابی
خُدارِیّ شب تاریک و ابر سیا
و موی سیا و بعیر خُدارِیّ شتر
مخت سیا
خُدارِیَّة بالضم عقاب و ناقهٔ خیلی
یعنی مخت سیا
خِدار ککتاب قلعه است صنعا
خادِر کصاحب مرد مست و کاهل و
سرکشنده و اسد خادِر شیر در بیشه
آخَذَ شب تاریک و فحلیکه
از بند رها شده یافته جفت شد
بمادهٔ خوان در کاظمة اَخَذِیَّة
بمعنی ابن فسل ان منسوب است
بدان اَخَذِ کورس
اَخَدُود بالضم پرده بجهت دختران
در کوشهٔ خانه
خَدَدَ ذو مرکة بسکون الراء عنکبوت
خَدُوّ لمعرفة موضعیست به
بلاد بنو حارث بن کعب
مُخَدَّرَة زن پرده نشین
ن خَدَرَ الاسدُ خَدْراً در افتاد
کرفت شیر خامه را بیشهٔ خود را
و نیز خَدَرَ بالفتح مقیم بودن دختر
در خَدْر و مرد در جای و اهل
خود و پس ماندن اصوار کله و
سرکشنده شدن
مُخَدَّرَة کمکرمة زن پرده نشین
اَخْدَرُوادِ از مندرونیز ران
و ابر و باد و اَخْدَرُ الاسد لازم
کرفت شیر بیشهٔ خود را و اَخْدَرَ
الاسد پنهان کرد بیشه یا در خ
شیر را
اَسَدٌ مُخْدِرٌ بکسر الدال و فتحها
نعشتاوان و نیز اخدار خوابید
دست و پای و مستی اندام کرد را
بنید و مقیم بودن دختر در خدر
و مرد در جای و اهل خود و باز
داشتن خود
مُخَدِّرَة کمعظمة زن پرده نشین
تَخَدَّرَ مقیم بودن دختر در خدر
تَخَدَّدَ پنهان کردید
اِخْتَدَّ بمعنی تَخَدَّدَ است
خ د ر ب
خَدْرَب کجعفر مرد ناز اعلا
است
خ د ر س
خَنْدَرِیس مسمیت بذلك
لِقَدَمِها فال مجد البَدَن مشتق
من الخَدَرَسة و لم تُفَسِّرْ او و قیل
معرّبة و خَنْطَرِیس خندریس کند
کهنه
خ د ر ع
خَدْرَع شتاب
خ د ر ن ق
خَدْرَنَق نزه و عنکبوت ناعنکبو
کلان خَدارِن بحذف فا فجمع
خ د ش
خَدْشَ نشان زخم کاری خوبیشه
مانده باشد خُدُوش جمع
خِداش بن بُرْد سلامة کتاب یا خداش
بن ابی سلامة صحابی است
و خِداش بن زُهَیر و خِداش بن
حُمَید و خِداش بن بِشْر شاعران
اند
خَدُوش مکر و کیک
خادِرشیر کصاحبة اطراف درخت
خادِران
مُخَدَّش کمعظم بیاد رکف شش
ض خَدَشَ و بجهد و خَدَشَ شاخ شاید
روی را و خَدَشَ الجِلْدَ پاره کرد
پوست را کرباشد یا دیبا و خرز او
پوست را بچوب و مانندان
مُخَدَّش کمحدث شیئ اد و کف
شتر و کربه و نزاعلام است
خَمیسة مُخَدَّشة اخر اشهد ان را
شد للمبالغة
مُخادِش کربه و از اعلام است
خ د ع
ضَبٌّ خَدِعٌ سوسمار چیره هند
در کار
خُدْعَة بالضم کهوکه مردم او را
بدان فریب دهند
خَدْعَة محرکة جمع خادع است
الحرب خُدْعَة مثلثة و کهزه
و رَوْح بن جَنْباء بفتح جیم و بالباء
موحدة بعد الالف و بالهمز ممدود
می باید بضرب
خُدْعَة کهمزة مرد بسیار فریبنده
و قبیلهٔ اشان تهم و انها رسیعة
کبابه و نام دو تن کار و معرفة ابی
اسد مرخد را پسر مربع عریف را
و نام زنیست و فام ناقه است
خادِع کصاحب ماه کاه هویدا
کردد و کاه مخفی و بعیر خادِع
شتر که هر کاه کذ شیند بپشا
معاذ خادِر و دخلوق خادِع
خوی مُتلون و دیبا خادِع
ای ناقص
خادِرَة کصاحبة دروازه خرد
در دروازه کلان و خانه در
جوف خانه و سوق خادِرَة بازار
مخالف و متلون و کاسد
خوبیع کستبکی پیشا شتران
نشش بقال بخوبیع
خِداع ککتاب منع و حیله
خَدیعة کسفینة مکر و فریب
وطعامیست عربی

آخدع فریبنده مؤنث الاخدع
ومن ضبب وکیبت وجای مجاز آنرا
عرق وان شعبها زود پیدا باشد
وهما آخدعان اخادع جمع وبقی
فلان شدید الاخدع ای شدید
موضع الاخدع
خدوع کسیرا نافذ کردار مانند
شیر فرود هد وبادی شیر بر داد
وزاه که کاه موید اکرد وکاه
مخفی ومردد بیاید فریب خدوع جمع
سیوم نداعة ساکها که در
نمودار فریبنده کثیر باشد
مخدع کنیز کمخینه وخانه خرد
در خانه کلان
مخدوع مردکه درک اخدع وی
بریده باشد
خیدع کجیدار کوکه برد وبتوی
اعتماد نتوان کرد وغول فریبنده
وزاه ضد قصد کوزاه ورک
فریبنده
ف خدعه خدعا بالفتح و
الکسر فریفتن ورا وخواستن که
بوی مکروهی نشاید او ولجبن
نشود وخدع الضب فی جحره
سوراخ در شد سوسمار در
وخدع البوم خشک شد آب وی
وخدع الکریم نازیبا داد او عطا
وخدع الثوب دیر تا کرد وبپوسید
جامه را وخدع المطر کشد باران
وخدعت الامور مختلف کشت
وخدع الرجل کمال کرد بیمرد
وخدعت عینه فرو شد چشم
بمعالج بخواب وبقی ما خدعت فی
جبنی نبرحا ای لم تدخل خدعت
عین الشمس یعنی نابدید کشت
فرص افتاب وخدعت السوق
کاسد شد بازار
مخدع کمکرم کنیز وخانه خرد
در خانه کلان
اخدعه استوار کردانیدا نرا
بخبری وبر انکیخت او را بر مخادعه

ونیز اخداع پنهان کردن چیزی
مخادع کمعظم انکه بار وها در
فریب خورده باشد ومجرب
شده
تخدیع زدن غیر ثابت زده
تخدع تکلف الخدع
خادع کذاشت ونیز مخادعه و
خداع باکسی فریب کردن ودر
کوبه بمعنی ظاهر کردن خلاف را
فی القلب است یدان جنة کرضا
کفر نهان داشتند وایمان اشکار
کردند واذا خادعوا المؤمنین قالوا
خادعون الله وما یخادعون
الا انفسهم ای ما یخدعون عامة الخدع
الا بهم وقراءة مورق وما
یخدعون بفتح یا وضاد وکسر الشدید
بر اراده یخدعون است
تخادع خود را فریب خورده وا
نمود ونیست وتخادعوا ای خدع
بعضهم بعضا
اختدعه وفریفتار او خواست که
بوی مکروهی نشاید او ولجبن
نشود
انخدع فریفته شد ومکروهی
یافت در بی خبری
وانخدع عن الشوق کاسد شد بازار

خ د ع ن

خدعون نبذه قطعه از کرد

خ د ف

خدف پیر زن کام زن یک تهی
وستکان کشتی
خدفه کعنبه یکپهلوی پیراهن
خدفة رکی
ص خدف بتاز زیست وخدف
الشمس بالشفق غروب نابدید کشتن
وخدف الثوب خدفا بوسید جامه
وانخدف ربوذان واذا انخدف
الثوب برید جامه را

خ د ف ر

خدفر جامهای کهنه

خ د ف ل

بر اکندکی وجماعت انهارا
خدمه بالضم سپید دستان کوزند
بزکوهی وسپید در میخاوسیا
در سپید دستی انها نزدیک بشود
کاه
خدمنکعنبه دوال
ابن خدام کتاب شماع اشیاء ان
بذال معجمة است
ابو اسحق ابراهیم بن محمد خدامی
بالضم است قال محمد الدین حمید
ابو الفرج واسلم وهم وحامهم
بالذال
خادم پیاکر وپیشکش وخدمکار
خدام ر خدم جمع
خادمة ونیز خادم مؤنث وهست
الحدیث انه طلق امراته وهی خادمها
بخادم سوداء ای جاریة
اخدم هر اکب سپید ساقش
کوزاه کشته کرد اکرده کاه
وی شده باشد
خدماه کوسپند سپید دست
وکوسپند که یکساق وی سپید
ویا نیمی سیاه باشد وکوسپندی که
نزدیک سرده کاه ان سپید ودو
میان وی وخاد وسپید باشد
وکذلک الوعول من الکل
رجل اخدم مردکه اوداتابع
پری باشد
ن خ ز خدعة خدنة الکسر
وبفتح جاکوکردار او وداوخدعه
کرد
اخدعه مادام ذاداوذا
مخدم کمعظم جای خلخال از پا
وزده کاه شتر وشلوار بند
نزدیک اسفل پای زن وهر اسپ
کمپیچد ساقش کوزاه کشته
کرد اکرده کاه پای وی شده
باشد او جاود ابیاض من ذا
او بعضها وقوم مخدمون بعضهم
بیاض خدم وبیاضهم
مخدمة جا خلخال انساق وزده

خدافل جامهای کهنه واحد ندارد
بیامده وغریب بود الا من خدافل
مثل است در سخن کوی کویند که
بجهت طمع زمال غیر مال خود ضایع
کرداند قالته امرأة زنت علی رجل
بردبن فرو جنه رطا وعنبا وتبا
فالفته معسرا او بکرا کاف فلم
رجل استعار من امرأة بردا فمات
فلبسهما ومحی بخلقان کانت
علیه نجاه ان لا ترجع بردها
خدفل پیراهن کهنه پوشید

خ د ل

خدل بالفتح پر کوشت مطبر
یقال مخدلها خدلا ای ضخم
خدلة بالفتح مؤنث خدل است
یقال ساق خدلة وفخذ کذلک
وی پر کوشت وکبر باشد وکبر
خدل الجمع وزن پر کوشت اعضا
یا ربیا استخوان وذات ربا یتیم
انکور وشاد رخت صبا ربیتم
امرأة خدلاء وزن پر کوشت اعضا
یا ربیا استخوان
خدلم بالکسر جنبی امرأة خدلاء
سمن خدلت اذا خدلا محرکة
وخدال الرجل خدولة اکسد کوشت
وسطبر شد اکردید

خ د ل ع

خدلعة مشددة اللام زن ناقله
باذوق وشا

خ د ل س

خدلبس شراره فریبست
کوشت خدلبس مثله

خ د م

خدمة بالفتح ساق ان شبیه
دود
خدمة محرکة دوال سطبر تافته
شده مانند حلقه کربخورده
کاه شتر بستن پا افزار شتر ان
محکم کنند حلقه قوم وپای بخ
وساق خدم وخدام کتاب جمع
وقضی الله خدمتهم شکسته و

خرده کاه ماخوذ از خرد بمعنی شکسته و خرده کاه بمعنی کاه شتر که بکوبند و جدا کنند

کاه شتر

کاه شتر
تخذیم سپیچیدکردن اکردخوده کاه
اسب
اخذمه خدمت کردن خود را و
اخذمه پیغاکردن اشتن خواستن
او را و خدمت خواستن انرعی و
خادم خواستن
استخذمه مهمه منها اخذمه امرت
خ د ن
خدن بالکسر نام و دوشو و
معشوق خدین کامپر مثله
الکل اخدان جمع
خدنة نکهمزه لب یا دوست
کیرنده
خدان بن نظام کشتاد از بنی تمیم
اسد بن مونیمه است
تخادن نزدوشی کردن
تخادن با یکدیکر راست شدن در
دوستی
خ د ن ق
خدنق کمکس عنکبوت یا عنکبوت
کلان
خ د ی
خدی روحی کرمها کرباسر کهن
ستور برایند
خدام بالمد موضعی است
ض خدی البعیر خدیا و
خدیانا بشتاب رفت وکام
فراخ نهاد وکذلک خدک الفرس
یا خدی نوعی از رفتار شتر و
اسب یا دویدن خواست
مابین میخ وفلطیدن نکاه
اخدی اهسته رفتن
دوکردن میان دو
باب الخاء والدال
خ د ع
خدعة محرکة ضعف نفس
ف س خدعة له خدعة
وخدوعة وخداع فریفتن بود
ومنقاد شدن او را
اخدعه اخداعا رام وخوار کرد
او را
استخدعه له فریفتن کرد او را و
منقاد شد
خ د ن
ن خدن الجرح خدنا بیدار دان
شدن زخم از جراحت
خ د ر
خدرة بالضم چرمی مدور که
کودکان در پیمان در آن کرده
در کشاکش اندازند از آن صدا
برآید و بقارسی نادفرکویند
خادر پنهان و در پوش از پاد
وازدانش
خ ذ ر ف
خذراف با الکسر کاهیدن شاخ
کرچون تا بستان رسد خشک
کردد و نوعی از شورهٔ کیاه است
خذاف نر یکی
خذروف کصفور و بازیچه
کودکان از چرم مدور و بقارسی
نادفرکویند خذاریف جمع
وشتابرو و تیز رو و کله شتر
وشتر خداشده از کله و برف
درخشنده و ابر که از ابر جدا
شود و کل که طفلان خمیر کرده
مانند شکر سازند و میان باز
کنند و هر چیز که پراکنده شود
از چیزی
ترکنا الشیء واستخذاریف
یعنی پاره پاره که هر پاره بخذروف
مانند
وخذاریف الحوض تخنها چوبها
که هودج را بدان سوبع کردانند
خذروف بشتاب رفت وخذروف
الرمح پر کرد خود را و خذروف
السیف تیز کرد شمشیر را و خذروف
فلانا بالسیف بزد بشمشیر بر
وپای او را و خذروف الابل
سنکریزها انداختند شتران
بسبل از شتاب وی
تخذرف النوی ای رمشه

خ ذ ر ف
رجل خذرف مرد بسیار خ رنده
خذارف کصلابط ابیشتر شود
مرغ بام که خورد بسیار خ
زند
خذرف کعنکبوت یا عنکبوت
کلان
رجل خذرف مرد بسیار خ
زنده
خذروف خذرفة تیز خ زند
خ ذ ر م
ثوب خذارم جامهای کهنه
خ ذ ع
هم ذهبوا خذع مدغ کعنب
مبنیتین علی الفتح رفتند پراکنده
ومتفرق
خذیعة کسفینة نوعی از طعام
یا کوشتی پزند از شایان را
مخذعة کمکنسة کارد
خیذع کیدرعیب و نکوهش
ف خذع اللحم بریدو پزد
کردکوشت را و نیز خذع بریدن
و پزه کردن هر چیز که صلابت
ندارد
مخذع کمعظم کتاب و هر چیز که
وی خورده و بریده شده باشد
یا بریده شده اطراف نان و پاره
پاره کرده
تخذیع پاره پاره کردن و بریدن
بدانطور که خدانکرد و زدن
بشمشیر چنانکه نافذ و کارکر
نشود
خ ذ ع ب
خذعوبة بالضم پاره از کدو
واز خیار او از نیم
خذعبة بوریان را
خ ذ ع ر ب
خذعرب کسفرجل از اعلام
خ ذ ع ل
خذعل کبرج زن کوار و فوطه
پرمین کردنان حائض و نفرین
پوشند
خذعولة بالضم پاره از کدو
واز خیار
خذعلة نوعی از رفتن بر روی
زمین شتر و بر بدین خیار و کدو
و مانند آن دیزه ریزه
خ ذ ف
خذف بالفتح سنکریزه و غشه
هر ما و مانند آن انداختن
بانکشتان یا بچوبی والفعل
من ضرب
خذوف کصبور ماده خرنیز
و ماده خرکه ناقان بزمین
رسد از فربهی تا ان کاه نیز رود
وی سنکریزه بجهد
خذفان محرکة نوعی از رفتار
شتر است
مخذف کمنبر کوشت مقرن که با
شیر دز نر با ماده کشتی کنند
مخذفة کمکنسة چوبی که با آنها
وشبا کوشت بریان سنکریزه
اندازند و فلاخن و دبر
خ ذ ف ر
خذفرة پاره از جامه
خذنفرة زن که اوازش چنان
باشد که کویا از بینی سخن نمیکند
خ ذ ف
خذاف بالفتح صوکین
خذاف کشداد ماهی است که کیسوها
مانند رشته دارد و چون
آن را شکار کنند ذراب بریدند
ونام بدین بند عبد
مخذفة کمرحلة دبر
ن ض خذق الطائر بخذق
کرد مرغ یا خذق خاص است
بسینخال کردن نیاز و خذق الدابة
خلانیدن اهر و مانند آن ستور
را تا بتازد و نیز خذق دیدن
ماهی خذقان
خ ذ ل
خاذل کصاحب هر چه بتافته

واهو ماده که از اهوان دیگر یاران
ماند و تفقد بچه خود کند
خذول که صبور ماده اسب یا گور از
درد زه لازم گیرد بجا خود و او
نگذارد از ان
ن خذله و خذل عنه خذلا
و خذلانا بالکسر کذا شیاری
وی
خاذل و خذله کثیره نعت از ان
و خذلت الظبیه و غیرها باز
ماند اهو از رمه خود
ظبیه خاذل و خذل نعت
از ان و خذلت الظبیه مقیم
کرد بچه تفقد بچه خود
اخذل و لد الوحشیه را فت تمام
خود را بزاید از خود و اخذلت
الظبیه مقیم کرد بچه تفقد بچه
خود
ظبیه تخذل کحسن نعت از ان
تخذیل رخصه لان کذا شی رفیق
خذل عنه اصحابه رای حلهم
علی خذلانه
تخاذلت رجلاه ضعیف شدند
پاهای وی و تخاذل القوم فرو
گذاشتند یکدیگر را و بریده
شدند از یکدیگر و تخاذلت
الظبیه ای اقامت علی ولدها
خ ذ ب
خذلب کزبرج ماده شتر کلان
سال ست
خذلبات نوعی از ست فتن است
بروی دو پهن
خ ذ م
خذلم شتافت لغتیست در
خاء مهمله
خ ذ م
خذمه ساعت و ذا غیث شتران
زاد را سلا
خذم کمنع جوانمرد خذمون
جمع و نام اسپ مرداس را بی
عامر و اسب تبرزد و سیف

خذم شمشیر که زود برد
ذو الخذمة محرکة لقب عامر معبد
خذام کغراب بطنی است از محارب
و نام اسپ خناش بن زفر بن عمرو
و ابن خذام شاعر است یمانی از بدلاء
مهمله است
خذیم کامیر مرد مشت خذیمه
مؤنث
و اذن خذیم گوش بریده
محمد بن ربیع بن خذیم کزبیر محدث
است
سیف خذوم صبور شمشیر که
زود برد
خذامة کثمامة قطعه و پاره
خذماء ماده بز کوشش از پهنا
کنایه ده
مخذم کمنبر نام شمشیر حارث بن
ابی شمر غسانی و تیغ نوان
ض خذمه بریدا نرا و پاره
پاره کرد و خذم الصقر حیکا
زد چرغ
س خذم بریده شد و مست
کرد بید و خذم خذما محرکة
شتافت ظلیم خذوم نعت
ازان
آخذم اقرار کرد بخواری و لازم
گرفت و اخذم الشراب کم
کرد بید
سیف مخذم کمعظم شمشیر که
زود برد
خذمة تخذیما بریدا نرا و پاره
پاره کرد
تخذم بریده شد و تخذمة
بریدان را
خ ذ ن
جمل خذانیة بالضم مخففة یعنی
سطبر و چابک
خذنتان دو کرانه فرج زن
و دو خصیه و دو گوشه لغتی
است در خاء مهمله
خ ذ و

خذاء سبکی و سستی شنوائی
خذواء دو اسبند و اذن
خذواء گوش سبک و شنوا
و اتان خذواء ماده بز گوش سبک و ست
اذن خذاء و بز گوش سبک و ست
شنوائی
خذوان محرکة موضعی است
ن خذا خذوا است کرد بید و
خذ لحمه اک شد گوشتان وی
کرد بید
خ ذ ی
خذی کستی از القاب خزاعی است
عبد الله بن خذیان کعثمان
مؤرخ است
س خذیت اذنه خذی شد
گوشه کرد بید گوش و از بن بیخ شد
بگرد و گویند فی الناس و الخیل
و الحمر خلقة و جدتا
باب الخاء فصل الراء
خ ر ء
خرء بالضم پلیدی مردم و ستور و زن
خروء و خران جمع
خراء بالکسر مست دیدن را
تخرءة کرحلة بخانه رفتن دو
لغت دیگر آمده تخراة بقلب همزه
بالف و مخرؤة بضم الراء
س خری خرءا و خراءة و یکسر
و خروءة بید و پلید گردانید
خ ر ب
خرب بالفتح و یضم مغاکچه پیرامن
خربة بالفتح عرزال
خرب بالضم قشاد دریدن و بفتح
و کرانه ریگ توده
خربة بالضم گوشه و شکاف یا
گوشه ان خرب و خروب و اخراب جمع
دو دوم نادر است و ظرفی که شبانان
دران توشه خود نهند و قشا
دریدن و بفتح و سوراخ مدور
و کشادگی شکاف گوش و سوراخ
سوزن و مغاکچه پیرامن خرب جمع
خربة بالکسر جای ویران و فاباد

خرب کعنب جمع و دهها استک صبر
یخ از ان شربة و یکی عنوفة بیر
وخربة الملک جائی است دیار بک
خطط دوانجار مردم بهم رسد
خراب ویرانه و ویران آخربة و خرب
کعنب جمع و لقب کرز باواسط امرؤ
بن بحر و او چون لقب خود خراب است
خرابة کثمامة رسن از پوست درخت
و سنگی بین کردان سوراخ کرده
رسن استوار کنند و سوراخ آسیا
و مانندان و مغاکچه پیرامن
خرابة کشداده و تضم مغاکچه
پیرامن
خرابات نام شده و خرابا بنان
بکسر هما دو طرف بینی
خروب کتنور موضعی است و نام
اسب نعمان بن قرنع و بمعنی خروب
است خروبة بهکی
خروب بالضم و قد یفتح نبات ایست
بری خار دار ثمر از مانند سیب
لیکن بدمزه باشد و ضم دیگر
شامیش ثمر ان مانند خیار
شنبر مگر نسبت بخیار شنبر اند ک
عریض باشد و ازان رب کنند
و پشت مانند حرف نیز الشدید
معرفة حصنی است شرقی بر مکا
خروب کعمد کشاد گی شکاف و کوتر
ناگاه سوراخ کرده و الا خرب من اخرب
العرض ما کان اخرم مکفوفا
مثل مفاعیل یحول الی مفعول
خرباء کوشه کرز مران شکافته
باشند و بر شکافته گوش کرکس
گوشان نه دران باشد و نه رهپا
اخرب بضم الراء موضعیست
خربی کسکری معرفة جائی است
و بدون الف و لام اید
اخراب معرفة موضعیست بنجد
خرتبان بکیتر نوشته شد بدال الباء
مرد بدل
خربز کجهینة موضعیست بصبر
وانزابصیرة صغر بهکوشید

مخربة بن عدي بر وزن مرحلة نام شاعر

مخاريب سوراخها مانند خلخالها

مخروب نام مجنب بن سندكور است

در خ ر ب

ن خربه زن بر سوراخ كوش او

وسوراخ كردان ذا وشكافت

ان ذا وخرب فلان دندكرد بد

وخرب الدار ويران كرد خانه را

وخرب بالبلد فلان خرابة بالكسر و

الفتح وخربا وخرابا دندبد شعر

فلا تزلفا رب نفاث ان

خراب جمع

س خرب خرابا ويران شد

خربة محركة كشتنا فه سفيد

براى دوشيدن

آخربة تاباد كردانيد او را

واخرب الدار ويران كرد خانه را

مخرب كمعظم شكافنده كوش وسوراخ

كرده

مخربة بكسر ثانيه مدد اصحاب بن

خوط واسماء بنت مخربة وشلا

بنت مخربة بن جندل صحابيه رضي

اند وشوذب مخربة عبد صحابي

است

خربة تخريبا باباد ان كردان را

وخرب الدار ويران كردانيد تا

را

تخرب القارح الشجرة خورد كرم

چوبخوارد درخت را

اخرب الخراب خراب كرد بد

استخرب شكسته شدن بيخ

واستخرب اليه دارو مندان

شد

خ ر ب د

خربد كعلبط شير خشك وترش

ومطبو

خ ر ب ذ

معروف بن خربوذ بضم الخاء و

الراء المشددة وضم الباء المعجمة

ولغوي ومكي

خ ر ب ز

خربز بالكسر مهرب خربزه ونصر به

است صحيح

خ ر ب س

آرض خربيس كرنجبيل زمين

سخت وما يملك خربيسا يعني

ندارد چيزي

خ ر ب ش

خرباش بالكسر نكي وحيض بضم

ومذكور است در خ ر ش

رفقعنه خرباش يعني كمان

خرنباش بالضم مرغاني وكمرد

كوهي باشد هو ابو اصداف

المرو يزبل في المزاج مذهب

المزاج ينبت الماء الباريد

مصلح المعدة مفتح السدد الباه

عظيم المنافع طيب الريح

خرنبش الكتاب بنباه كردانرا

خ ر ب ص

خربصة زن جوان وبركوشت

خربصيص چيزي مدور مانند كبريتو

ولعان دارد مانند چشم ملخ

وبنابينيك كاز دانه ان طعام

سازند وشير خورد ولاغر و

كوشواره وزانرا زيور

خربيصة مهرة است وما يليها

خربيصة بعنوز بيوري پيوسته

است ماء الوفاء خربيصة

نبيشت محور چيزي وكدالها

في الفناء خربيصة

مخربص مرد بينا حتى وتتبع

كننده وفاتوق چيزها

خربص لها الكلام افتاد شتران

وكبسندان در چريدن وخوردن

چريدند وخربص المال اكرا

برد وبيز خربصة بيز دان بعض

اشيا را از بعض

خ ر ب ف

خربق كجعفر گياهي است سبز كرنش

ببرد باو شك دان دو قسم است

خربق ابيض وخربق اسود وكلا

هما يحلو ويسخن وينفع الصرع عن

والجنون والمفاصل البهق والفالج

ويسهل الفضول المزمنة وربما

اوهنت شجاعا واقراصه مهلك

وهو سم مهلك للكلاب والخنازير

وان نبت بجنب كرمة اسهلت

كمرة عنبها

وابو خربق سلام بن وهب محدث

است

خربقي كربج مصعد اب نام موضعي

خوباق بالكسر زن دزد وبزرك

وزن شير زن فشار ونام ذوالبيدق

صحابي نزد بك بعض وبيز روي

بر روي زمين

وحد فلان في خربانه اي خربطه

مخربقة مبنيا للمفعول زن كه از

جماع بيهوش شود

خربوا الثوب شكافتند جامه را وبريدند

وخربوا العمل تباه وفاسد كردند عمل

را وخربق الغيث الارض شكافت

باران زمين را وبيز خربقة بيز

روي بر روي زمين ودنجراسم مرغ

واهوان ماده را

اخربنا في سفر فرو افكندن وخر

موش بودن ودوسيدن بزمين

وفي المثل مخربنا لبناع اي

ساكت لذا هيئة يريدها

خ ر ب ل

خربيل كهنبيل نام مركز مؤمن

آل فرعون وبدون الف ولام

است

خربل زن كول وعجوز فاني

خرابيل جمع

خ ر ب ن

خربان بن بحيد الله كمحمد ان منقر

وسري بن سهل ابن خربان

وقاضي احمد بن اسحق بن خربان

محدثان اند لفظ فارسي است

بمعنى نكاهبان تاجر

خ ر ت

خوت بالفتح وبضم سوراخ كوش

وسوزن وپيرو مانند ان خوث

ولخوات جمع واستخوانيست خود

نزديك سينه

خوثة بالفتح معرفة نام اسب هشام

خوث بالضم وكصرد حلقها در

تنكهاى ستور خوثة بكى وذئب

خوث بالضم كرك شتاب رو

خوثير بالكسر شهريست بروم

خواثان دوشاره است از منازل

ماه وان را زبرة الاسد هم كويند

خ ب ث كثيث دهنماى ذا نا خوانند

جمع

آخوات بالفتح حلقها در سر تنكهاى

ستور

مخوث داه راست

مخوث كفش پينه دوكه تلب

ن خوت سوراخ كرد

ض خوت الارض نفت بزمين

وراههاى ان خوف بودند

خ ر ث

خوثاء بالفتح والمد زن بد آمده

طبيعتكاه سست كوشت

خوثاء بالكسر ممدودا مرد مرغ

خوثي بالضم اثاث البيت وردي

زين متاع وردكوزين نخيمت

خ ر ث م

خرثمة بالفتح وكسر فوقاني كفش و

كفش دوزك را كسند كويند

خ ر ج

خرج بالفتح باج وبضم الخراج والخاء

ولخرجة جمع وابر همين كه برايد

بيرون شد وبرامد خلاف دخل

وجمع الشيء هامه

خرج بالضم خرجين زخمة كمحمة جمع

وواد ي اشعر بن احمد بن خرجة

بالضم محدث شد

خرج بالتحريك باقي از شتر مرغ

وجزان ودونك سياه وسپيد

درهم وسياه وسپيد شدن

خرجة محركة ابيت مرغوني را

دوسيدن چسبيدن است

خوف بضم وفتح طرف

خرجة وخيمة كمزمة مرد كثير الخروج و
الولوج
خراج كسحاب باج وبضم وتواو صلى
الله عليه وسلم الخراج بالضمان
يعنى مكبوئه غلام براى مشترى بيست
بدان جهت كه غلام در ضمان اوست
صورتش انست كه شخصى غلامى
خريده كرده مدتى بكار تجارت داشت
بعد ازان در وى عيبى ديد كه
فروشنده وى پنهان كرده بود
اين صورتش مشترى غلام است
برو بايع برو بايع رد نمى شنود مشترى
ومكوية غلام براى مشترى مكو
طيب است بدانجهت كه غلام در
ضمان مشترى بود از كه هلاك
شدى از مال مشترى هلاك شدى
خراج كطعام يعنى بيرون كنيد
ونام اسپ جويرية بن اشيم
خراج كمزاب بش ود بيك بردى
بوست
أم خارجة زن شاذ قبيلة
بجيلة ولدت كثيرا من القبائل
كان يقال لها خطيب مفوه لنكح
وخارجة انها ولا يعلم ممن هو
او هو ابن بكر بن يشكر بن عدنان
بن قيس بن عيلان
بنو الخارجة كروهيت ان عرب
خارجى منسوبست بان
خارجى كسيكه بذات خود مهتر
شود بى اصالت
خوارج فرقه اند از اهل ضلالت
وموسوم شدند بخوارج بدانجهت
كه بر على كرم الله وجهه خروج كرده
بودند خارجى يكى از خوارج المال
ماده اسپ كه بزه ماده خر
خرجان بالفتح معرفة وبضم نعجه
است باصفهان
خروج كسبوى بى دسته از كوزه كه كردن
خود مرغ شاذ كه در دراكه اش نباشد
تشكد وناقه كه از شتران نر در
كوشه نشيند خرج بضمتين

جمع
خروج بالضم نام روز قيامت
والف كه در شعر بعد صله ايد
رجل خراج وخراج كشاد مرد
دبيا ز برك وجاه كر
خادوج نخلى است مشهور
خريج كابير از بيچه كودكان عرب
وانچنان باشد كه چيزى در دست
گرفته بكودكان ديگر گويند
كه بيرون كنيد چيزى در دست
من
خريج كتكيب شاكرد فراز اه افكند
وبر ها ختن شده
آخرج مكاء كه مرغيست وآخر خبار
دو كوهاند وكبش آخرج قچقار
آبلق وكذلك ظليم آخرج
خرجاء منزليست ميان مكه
نصره دندان سنكهاى سپيد
سيناهت وكوسپند كه پاها
پش نا تهنيكاه سپيد باشد
آخرجة معرفة چاهيست در بن
كوهى
تخرج جابيرون شدن توقها
مخرجة
ن خرج خروجا ومخرجا بيرون شد
وخرجت جواريه ظاهر شد
نجابت وى وى متوجه شد بابرام
امور
مخرج كمكوم بيرون كرده شده
وزمان بيرون كردن وجاى بيرون
كردن لان الفعل اذا جاوز
الثلثة فالميم منه مضمومة تقول
هذا مدخرجنا
آخرجه مخرجا امكوم بيرون كرد
انواو اخرج تاج اذا كرد وشكار
كرد شتر مرغ ابا وزاو نكاح
كرد بزن مرخ زنك كه سپيد
ان بيضان ند وكدشتر مرغ
سال كه دران فراخى وتنكى
بود واخرجت الراعية خورد
بعض چراكاه را وكذاشت بعض

انوا
ارض مخرجة كمعظمة زمين كه
جاى دران باكياه وجاى بيكيا
باشد
خرجه تخريجا بيرون اوردن را
وتوجيه فى الادب فرا راه افكند
اورا در علم ادب برساخت
اللوح نوشت بعض لوح را و
كذاشت بعض انرا وخرج العمل
برانواع واقسام كرد انيدانرا
وخرجت الشاة المرعى چريدن بعض
جاى چراكاه را وكذاشت بعض
انرا وطام فيه يخرج سال كه در
وى فراخى وتنكيست
مخارجه بيرون اوردن شخصى از
انكشتان خود انچه خواهد
شخص ديكر مثل ان وخارج
خلافه اى انفقنا على خبر بيننا
يردها عليه عند انقضاء
كل شهر
تخرج فى الادب فرا راه افتاد
در علم ادب برساخته شد
تخارج كردن بعض شركاء خانه
مبنى را وبعض شركاء زمين را
تاقر مخرخرة شتر ماده كه در حلقش
شتر زبخى برايد
استخراج بيرون اوردن
استخراج بيرون اوردن و
بيرون كردن خواستن
اخراج كاخراج كرديد
اخراج كاخراج يعنى اخرج است

خ ز ب

خوخوب بضم الخاء بن ماده شتر
دبا شبير بن يربوع الاقطاع

خ ز د

خود معرفة الف سعدين زيد
مناة
خزيد كابير نر دو شيره مرد
نار سيده وزن بيك شر مكن
خاموش باش بسنا واذكر
هميشه پنهان ماند وصوت خر بلند

انوا از نرم باحيا
خويده كسفيته دانه بر اورده
سوراخ ناكرده وزن دوشيزه
مزرد نار سيده وزن شر مكين
پشت از كه هميشه پنهان نما
خواند وخرد وخوزد وكوكع جمع
خود كه بسوى يعنى زن خريده
است خوزد جمع

س ز د

سزدت خريده كشت زن
وپيز خزد بالفارسية دزدى مكوت
آخزد شرم كرد وخاموش شد
از خوارى نه از حيا واخزد الى
اللهو مائل كرديد بلهو وپيز
اخواد دزدى مكوت
تخزدت خريده كشت زن

خ ز ب

خزب كجعفر معرفة از اعلام

خ ز د

خزد ازدى مى

خ ز ق

خزق شوذب معرب ابزق خود يك
خزلق كسمنه معرفة از اعلام
است

خ ز ل

خزل كجعفر تخييب واهى
خزلة بكى مسخن ماطف جاذب
قالع للبلغم يلين ها ضم نافع
طلاؤه للنفرس والنساء والبرص
ودخانه يطرد الحيات وماده
يسكن وجع الاذن بتقطيرها و
مسعوطا من الصرع الوجع فاتر
وخزل لغارسى نباتيست بمصر
مشهور بحشيشة السلطان
لحم خزاديل كوشت بريده پاره
پاره
خزدل اكنند بزمين وكوشت
بريده پاره پاره
خزدل الطعام خود بهم زدن
طعام را وخودل اللحم بريدن كوشت
وحدا كردن بريا مانده اى كوشت
والحمد لله

وخوذلت النخلة بضم الذال اكثر باران وكلانشد عوذها باتي ان نخلة مخوذل بعنشتان

خ ذل

خوذل اللحم لغة في خوذل اللحم بدال مهملة

خ ر

خر بالفتح حرك وشكاف ودامن بركسي بناكاه از نجائي نامعلوم خر بالضم كلوي اسيا وداننرا مدقوق بين كوش وزبين شكافته سيل خرة بضم جمع خري بالضم منسوب باكلوي اسيا يعقوب بن خرة بالضم راوي ضعيفست ولمحمد بن عمر بن خرة محدث است وبهاء الدولة خرة فيروز پسر عضد الدولة است خرا كشاده وضعيفست نزد اهل لغة خرا كشاده چوني باشد مانند كه ريسمان ابريشم بندند ودر كشاكش افتند تا از صدا بايد وبقاري باد فرنك گويند و مرغيست بزرك از ركاب خرا جمع وجائيست نزديك كوفه وقين خراة چشمه ديست واو از اركن خرورن كه فرخ ديس ابنا ناشد ودهي است نخوارزم خرو بالضم واو از كردن كريه واواز كردن در خواب الفضل بن ضرب يقول خرعند النوم خريرا خرير ري كرنيري كا بتخورد يب باجاء خرير كاميرا واز اب وباد وعقاب در پريدن واواز كلوي خفته وخبر كرده وكجا پشتيان دو ملبجد اخرة جمع وخائي است بيمانه

خرزان كصليان مرد بد دل خرزا واز اب وباد وعقاب خرزة واواز كلوي خفته وخبر كرده خرزا بالكسر ماده شتر بسيار شير ومرد خوش خوراك وخوش پوشان وخوش فراش ساو خرخري شاضعيف وناتوان وكذلك شاخرزة خرشار اب دوان خرخور بضمهما معنى خرخر بالكسر ست

ن ض

خرالماء خريرا واواز كردن اب وكذلك خرت الريح وخر العقاب ونيز خرافتادن خرور مثله وافتادن از بلندي بپشي اخرار چيز بر انداخت يقال ضرب يده بالسيف فاخرها انخرار مشرخي كردن

خرخرة واواز كردن پلنك ودر خواب واواز كردن كبر تخرخر بطنه جنبان شد شكم وي از كلان شد

خ ر ن

خرزا بالضم بحركة مهره پشت خرزة بحركة مهره واپخرد درشت كثيف شود ونبات پست شود مزه كرد انهاي مدور از سر نافه وي منظوم باشند واجبي است مرفرازه را

ومزران الملك جوافزاي پادشاه كان الملك اذا ملك عاما اتى له فى تاجه خرزة ليعلم سنو ملكه

خرزة بالضم درز موزه ومشك ودرع وجزان جمع خرزة موزه دوزي ومشك ودرع خرازكشاد دوزنده درز موزه وجزان

تخرزكنبه درفش

ن ض

خرز الخف وغيره خرزا دوختن درز موزه وجزان را

س

خرز استوار كردكار خود را

خرز كمعظم مرغ كبر بازوهاست وي نقش ونگار باشد مانند خزز

خ رزف

خرزافة بالكسر سپيكه در مجلس بيكو نشستن نمانند ومرد بسيار كوسبك ومست

خرزقة بلند وپست كردن مرد دستهارا در رفتار

خ رزنج

خارزنج معرف شهريست بتركستان شهرستاني احمد بن شعبي خارزنجي بن محمد كه كتاب تكملة العين بتصنيف اواست

خ رس

خرس بالفتح خم خروس جمع نيفتاد سيهن كالحرس بالكسر

خرس بالضم مهماني ولادت

خرسة بالضم طعام زن زيچه

خرس محركة كنكي

رجل خرس كخيف مرد كه بشب نخواهد

خراس كشاد خم فروش وخم كر

خروس كصبور زن دوشيزه در اول حمل وزن نفساكه از بطن وي طعام خرسة نشاند وزن كثيرة

آخرس كنك خرس وخرسان جمع

ولبن الخرس شير خفته و علم الخرس نشاده راه كه او از نضله ارزوي نيايد

خرساء كحمراء بلا واو ابر بعد وبي برق وكيبة خرساء لشكر انبوه بي واز

اخير س نام شمشير حارث غساني

ر ض

خرضى كبعلى انكه بانك نكند از شتران

خراس بالضم معرفة ولا ينثني

خراسا نى وخراسي وخرسوي وخرسي بالضم وخراسي منسوب بخراسان

س

خرس نوشيدن بخم وخرس خرسا كنك كردن

امرسة الله كنك كرد او را خدا

خرس على المرءة تخريسا طعاما مهمانى ولادة بخم براى زن

خرسة للمرءة طعام مهماني ولادة حوذبخت زن ومنه المثل خرسة يا نفس لا خرسة لاى اصنع

لفتيل الخرسة قالته امراة ولدت ولم يكن لها من قبلهم طعام يضرب فى اعتياء المرء بنفسه

خ رش

رجل خرش بالفتح وكعنق مرد كه خواب نيايد

خرش بالخربا متاع فروماندن خانه خروش جمع

خرشة محركة مكر وسمال بن خرشة بن لوذان صحابي است

خراش كتاب نوعي از زاغ است شتر را كه دران باشد ومعرفة راويست كتاب از الس روايت كند وابو خراش خويلد هذلي بن مرة شاعر است

وعبد الرحمن بن محمد بن خراش محدث بود

ولمحمد بن حسن بن خراش شيخ است مسلم را

خراشة كثمامة خراندك يقال عنده خراشة وابخه بسيفند از چيزي چون بخراشند ان را بانان وجزان

وابو خراشة كنية خفاف سلمي بن عمير

خرشا بالكسر پوست وپوست بالاين بيضه كه نبوده باشد وپس نبوده باشد وبعيده وپوشنك كه بر شير فراهم ايد وبلغم وغبار الفي من صدره وخراشي كزاني انداخته از سينه خود خدوي

مخرش کبر چوب خط اکش چم دوزان مخرشة مثله وچوب سرکج

مخراش بالکسر معنی مخرش است

تعبیر مخرش شدن بر کاغذ خراش نهاده باشند

کلب مخوزش کفوعل سگ دیوانه خواش محمد الدین وهو من ابنیة المبالغة لها کبکر وعیال وطلب دوغ نمود ومخرش

البعیر چوب سرکج بشتر زده کشیدن زاسوخود

خوزش اکزوع مخرزیشا برآمدن

خوشة وزاعت

مخارش از اعلام است

مخارشة کردن چیزی از کسی بکراهیت وناخوشی وبکبکر زاخواشیدن

وکلب خواش مضافا فاسد برآنکه شد مرای جنان نسک بکر

تخارشت الکلاب برآنکه شدند برای جنگ بایکدیگر

مخرزش از اعلام است وخویلد صخر بن عبد العزی بن معاویة بن مخرز ش صحابی است وبنو

السفاح سلمة بن خالد بن عبید بن عبید الله بن یعمر بن المخرش لهم نخلة وشرف وعدد

اخرز ش کبکر دوطلب دوغ نمود

خ ر ش ب

خوشب ضابط درشتخوی ودوان فربه واز اعلام است

خوشب عملة خوب وبکو نکردکار را

خ ر ش ع

خوشعة قلة خرمان کوه ونخل وخواشع جمع

خ ر ش ف

خوشفة جنبش وابخنکی سخن وزمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد ودوان دوش نتوانند

خوشاف بالکسر معنی خوشفة است

کرزمین درشت از سنگ نرم باشد

ومعرفة شهر یثب بر ساحل بحر عمان بر دیک نرم که قدم دران فرو رود

ومذکور است در ج ر ض

خ ر ش م

خوشوم بالضم بینی کوه بر وادی یا برزمین هموار وکوه بزرگ ودرشت سخت ودرشت

خوشمة کار دیه زمین درشت سخت

مخرشم مبنیا للفاعل بزرگ منش وکونکشنده اغز وترنجیده که بعض اندامش زدیاد بعض اندام شلد

خ ر ش ن

خرشنة مخرزة شهر یثب بروم وبدو زالفسوه لام ایدل

خ ر ص

خرص مثلثة انقد دستان که بالای لوله باشد وحلقه که کرد اکرد بن سنان است وپنیره

خرص بالفتح بالکر سنکی وسوما زدکی بهم

خرص بالکسر حاصل ازخوز بقال که خرص ارضك وشتر بخت وقوی وپنیره باریك وخرص با بمعنی غالبا معرب از فارسی است وزنبیل وانبان واوزالخرصین نام شمشیر قیس انصاری شاعر زخطم

خرص بالضم ویکسر حلقه از زند وتفره وحلقه کوشواره وحلقه خرز

از زیور خرصان بالکسر جمع ومشاخ

خرصا بمعنی چیزی زاو بالضم شاخ درخت خرصان جمع وپنیره وسنان ویکسر

خرضة بالضم رخصت وشتر بناز اب یقال اعطنی خرضة من الماء وطعام زن زچه

خرضان بالکسر هیشب بحرین یمیت لیبع الریاح فیها

خرضیان الغنیشة حوصیان بجای مهمله

خراصة بالکسر ضد اجاج خلاف افشا

خراص کشاد دروغ کو خراصت جمع

خرطم کابیر ببرد واب کرد امده درپهنای خرطمان وجوان واکنده وپر وحوض فراخ مانند یکدران اب بیند وکاهه مبوی واذاك دریاوسنا وچلیج دریا

خواص چوبها که بدان انکبین چینند خوص کهرد وطنب وبرزی بکی

مخرص نیزه

مخارص سنانها

ن خوص النهر کهنه شدن راه

بنخر خرضا بالفتح وزکردن مبوه بردرخت وکشت برزمین

خارص بغشت اذان خواص جمع ودروغ کفتن وبشخین وکمان سخن کفتن

س خرص خوصا کرسنه شدن سرما زده کردید خرص ککف وخویص وخارص بغشت اذان

خارصه معاصه کردن با او ومبادله نمود

تخرص علی افترا کردن بر من

اخرص دروغ بافتن ودر انبان کردچیزرا که خواست

خ ر ض

خرپضة کفیدن درخت نوجوان

خوبرو کسپید پوست پرکوشت

محمد الدین هذا عن اللیث ولعله الصواب بالصاد

خ ر ط

خوطر کرکچشم زخم رسیدن به پستان کوسپند وناقه رطا میهد وباز دواب براماس شیر ازپستان انها بجهند زشتن بر زمین نمناك

خرط بالکسر شیر چشم زخم رسیدن وشیر بستن وباز دواب از زشتن کوسپند وناقه بر زمین نمناك وبکبك نز

خواط بالکسر هر کرشوشو ودن درکنار اب وی از دشت کشنده

خواطة بالکسر خواط

خراط اکزاریه که از بیخ کیاه وبرک بزایند ودوان چهار انغد دیکر امده خواط اکصاب وخراط کرمان وخواطی کیاهی است وذناب خراط اکشاذان کهچون بر زمین وبرابر نهاد

خروط اکبیدو شدو سرکش کردن از دست کشنده درکشادن راه خود دیکر خروط بالضم جمع

وزن فاجره وکسیکه بنادان ودیوانکی کاری دزاید بدو زود یا مآل انجام

خریط کسفینه کیسه از پوست ومانندان که دران چیزها کرده دهن ازنه کنند

ابو العباس خریط محمد اشت

تعبیر خارط شتر ریخ نشنده از خوردن کیاه تر

خوارط خوان پنیر دو وخوان که علف در شکم انها قرار بکیرد

اخوبط بالکسر نوعی از شورکیاه

مخروط مردم کم دیش دو وکشیده ودراز

مخروطة زیتون کهدر وخشان ان موی کیا باشند ودر دندان ابنوه ودراز

مخراط بالکسر فرو کوسپند که عادة دارند که شیر منجمد وباز دارد اب از پستان انها برآید

زچه زن نوزاییده وی

خ ل کیاهیست که دران کیاه سازند از ان پسر کوشه جزیره دریاك

مخاریط ماذان پوست فکند
یا ماذان که پوست فکند نام رستا
خاذ ذاذ ند مخراط بکی
خرطی که تیمی سیزده در کرپه و
سخنوکرپه و پیه کرازیگاه لخ بر
اوند
خرطیط با الکسیر و انه که باز و ها
ان منقش باشند
ن خرطات الشاة چشم زخم
رسید بپستان کوسپند
یا میخ و باز دراب برامدن
شیر از پستان بجهه نشستن
وی بود بین تمثال و کذلک
خرطی الناقة شاة خارط و
ناقة خارطة لغتشان و
خرطات الدابة رسن از دست
کشنده در کل لا بنده راه خود
کرفتستور
ن ض خرط الشجر درخت و
مالیدن بران تا برک او فرو ریزد
و منه المثل دونه خرط القتاد
و خرط العود و خرطاز اشیدن چوب
و بر اوساختن و خرط الابل بی
آرامی کذاشتن شتران را بچرند
و خرط الدلو فی البئر فرستاد
دلو را در چاه و مستوا عمر و خرط
المار انی متنا فی توبته قد خرط علینا
الاحتلام ای ادسل و خرط
جاریته کاپیدن زاو خرط
العنقود خوشه زاد دهن
نهاده بر او و دران را بر هنه ران
دانه و خرط با سنبه بر زد
خرط الدناء فلانا ران کرد
دواشکم فلانرا و خرط الحدید
دراز کرد اهنرا چون عمود و
خرط البانی فرستاد دراز
شکار و خرط عبده علی الناس
برکاشت بنده را برای ایذای
مردم و خرط الرطب البعیر
پیچ زن کردانید شتر را خوردن
کیاه تر

آخرط الخریطة بشت خریطه را
بدوال
و الخوط الشاة بمعنی خوط
الشاة اشستشاة مخرط و ناقة
مخرطة نغتشان مخاریط جمع
خرط الدواء فلانا خرطانا
دواشکم فلانرا
خرط الطائر بده مغزه کرفت و
ازو عزدان
اخرط العنقود بمعنی خوط
العنقود اشت و اخرط السیف
برکشید شمشیر را از نیام
استخرط فی البکاء سینهید
در کریه و سخت کریست
انخرط فی الامر بناد انی مرتکب
کار شد بی دریافت انجام و
انخرط علینا بالقبیح درامد
برما بدکوبان و انخرط فی العدو
بتزدوید و انخرط جسمه بار بار
و لاغر شدن او
ناقة مخرنطة ناقه تیز رو
اخروط بتزرفت و تیز کذشت
و اخروط بهم الطریق دراز کشید
بانها زاه و اخروط الشر کرفتن
و جل الصید دام منقلب کردید
بند شد بر پای شکار و اخروط
اللحیة دراز شد ریش بدون
عرض

خ ر ط ا ل

خرطال کخرطال دانه است و خانه
هرطمان و موضعی است

خ ر ط م

خرطم کعلابط زن دراز دد
درس ایاس
خرطمان بالضم دراز
خرطمانی منسوب بمرد کلان
بینی
خرطوم کرپوبینی و پیش پهی
و فراهم آمدن کاه و حمل خرطم
کشنده مثله و می رود نشاو
نخست بی که از انکور برآید قبل

از مالیدن
و ذو الخرطوم نام شهر بعبد الله
بن قیس رعن و خرطوم الحبالی
شاعر است و نام شاعر عبد الله بن
رهیر بوده و خرطومان بضم بن
خرزج و عوف بن خرزج
خراطیم القوم مهتران قوم
خرطم زد بر خرطوم وی و بچ
کردانید خرطوم او را
لخرنطم بلند کردن بینی را و تکبر
نمود و خشم کرفت
مخرنطم نغتشاشتران

خ ر ط ن

خرطین کرمها است کبکل زرد
و منک متکون شوند مدید
محلل مفتت الحصی ناضج للبول

خ ر ع

خرع بالفتح شکافتن و الغصن
من فتح
خرع مخرع ذا ضعیف و بکوش کوشند
و انچنان باشد که سر خط بدان را
در کوشش داغ کنند تا کوش وی
سه پاره کردد و پاره میانه بر
جوف کوش او بران شود و زن رجی
مفاصل سست در چیزی و بشتر
خرع ککتف لقب عمرو بن عبد
حد عوف عطیة شاعر
خراع کمزارید بواو بنکی شتر ماده
و شکستکی پشت ناقه کران
پیوسته نشسته ماند و بر
خواستن نتواند
خروع کصبور زن فاجر و زن که
دو ناه شود از نر رجی
خرزع کدرهم بید ابیر و هر چیز
دو ناه شود از کیاه دیبه بشب
سان
خرزع کامیر لغ شتر کر او بران باشد
و شتر ماده دیر و انه و زن فاجره
و زن که دو ناه شود از نر رجی
خرزعة کسفینة زن فاجره و زن
که دو ناه شود از نر رجی

خرزع کسکیت نبات عصفر و قرطم
خرعون بالضم معرفه دهی است
بمرقند
شاة مخرعة کوسپند که بر پوش
وی داغ خرع نهاده باشند و
ناقة مخرعة ناقه دیوانه
س خرع ضعیف کردید خرع
ککتف و خرزع کامیر بخت اشتران
و شکسته شدن و تغیر کردید
و خرعت النخلة جدا شد شاخها
خرما بن
ک خرع خراعة و خروعا و خرعا
بضمهما است کردید و نیز خراعة
بدیباکه و بی قید الغنیمة در
خلافه
خرع کمعظم در مختلف الاخلاق
اخرعه شکافت از او افزود
نو بیرون او ردان را و اخرع
فلانا خیانت کردان را و کرفتن
مال او و هلاک ساخت و
انخرع الدابة زاد شود اندید
لبواری دیکری و باز کرفتن از
انخرع برکنده شد و بر امدن
جای و شکسته کردید ضعیف
شد و انخرعت القناة شکافته
شد نیزه و پاره پاره کردید

خ ر ع ب

خرعب کجعفر شاخ یک ساله
درخت و شاخ نرودراز و نازك
و نو رسته و زن جوان نیکو
اندام و نرم و زن سپید نرم
و تنا و پر کوشت نا بالغ اشتران
و مرد دراز نا بالغ پر کوشت
خرعوب و خرعوبة بضمهما ناقه
دراز و کلان و بی شیر و
شاخ یک ساله درخت و شاخ
نرودراز و نازك و نو رسته
و زن جوان نیکو اندام و نرم و
تنا و پر کوشت نا بالغ اشتران

خ ر ف

خرف محرکة خرما بی اشکفته نه

ان سخن نشود
خرف بضمتین بریشه خار و درخت
یا رسول الله قد علمت ما کینتا
من الظهر ودنا نجی علیهن بخ
خرف بمعنی وقت خروج است
لبوی خریف
خرفة بالضم انچه چیده شود از
میوه وبقول الاخر خرفة الصائم
خرفة کهنره دهیت میان سنجد
ونصیبین ازان ده است احمد
مقری مصنف مبارک بن وقل
خواف کحاب بکسر سکام میوه
چیدن
خوافة کثمامة انچه چیده شود
میوه ونام مردی بر یزاده
از قبیله عنده انچه از بریان
میدید نقل میکرد ومردم ازو
بدروغ میداشتند ومرخوف
اورا باور نداشتندی و
گفتند که هذا حدیث خوافة وهو
حدیث مستملح کذب وخوافة
حکایتهای شب
خوف کصبور برة نر وبرة که گیاه
خوردن کرفة قوی کشته
خوفة مؤنث اخرف وخرفان جمع
واسبکره در حدود یک سال
یا شش ماهه یا هفت ماهه
خروفة خرمای بن رطب چیدنی
خوانف نخلها که خرمای انها خرد
کند وخرمایان اشش ماهه را
هفت ماهه
خریف کامیر فصل پاییز وانشاء
است سیان تابستان وزمستان
کردان میوه چیده می شود
خرفی ویکر ویحرک منسوب بان
وبازان پاییز وبازان نخست
در اول زمستان وبالجدث
من صبا یوما فالله تاعده الله تعالی
من النار اربعین خریفا او سبعین
ای تباعده المدة ورطب
چیده شده وجز خورده وسال

وقیس بن صعصعة بن ابی الخریف
محدث
خریفة کسفینة شعاکه در اب
راه سیل که در ان سنگریزه
باشد کنند تا ان که بزمین سخت
رسد وانرا از ریگ پر کرده نهال
خرما نشانند وخرمابن رطب
چیدنی
فیابن خریفة کنیه محدث
خارفة نخلها بان نخلها وبدون
الف ولام لقب مالک بن عبد الله
کبیر قبیله است ان همدان
خرفی کسکری دانه خلر معرب
خرفی است
محرفة کرحلة بتا ورسته
میاد وقطار خرمابن که خرما
چیدن نمیرد از انها که خواهد
چیدن تواند وداه فراخ
محرف کمقعد خرمای چیده نرو
تازه وبهمه معانی محرفة کرحلة
مخرف کمنبر نبیل خرد که
خرمای تر وتفسیر چیده دران
کنارند
ن خرف اتمار خرفا ومخرفا
وخرافا ویکر چیدن میوها از او
خرفة فلانا میوه چیدن برای فلان
وخرف القوم اقامت کردند در
فصل خریف عجلی وخرفنا محمولة
باهبد برما باران خریف وباران
نخست در اول زمستان وکذلک
خرف الارض فهی مخرفة
س خرف خوبصر شد بخوردن
میوه تازه چیده
ن س ك خرف خرفا مرکة
تباه شد عقل وی از کلان انجا
خرف ککتف نعت از ان
لخرف خرف وخرفون کرذلیه
اورا ولخرف النخل هنگام چیدن
میوه رسید نخل ولخرف الشاة
بره زاد کوسپند در خریف
شاة مخرف نعت از ان ولخرف

القوم درامدند قوم در خریف
ولخرف الذرة دیدن درانرا
کیاه ارزن ولخرف فلانا نخلة
انجان شد نخل تا میوه چیدن از نخل
برای خود ولخرف الناقة بچه
زاد ناقه در همان وقت که
ابستن شده بود
ناقة مخرف نعت از ان
خرفة بخریفا خرف خواند اورا
رجل مخارف بفتح الراء مرد بی
بخت فروزی
خارفة معاملة خریف کردن باو
اخترف الثمار چیدن میوها را

خ ر ف ج

خرفج وخرانج بضمتهما وخرفاج و
خرفیج بکسرهما فراخ عیش وبین
خرفیج نرونازه وبزم
خرنج کعلبط فربه
محرنج بکسر النون فراخ
خرنجة دیبا کرفتان را

خ ر ف ش

محرفش بالفتح سنبکوا میخته شده

خ ر ف ع

خرفع بضمتین پینه تباه بکار
نیامده در نقل از خود وانچه
دربار در درخت عشر را شد و
النوحة چغما وغرابت دینبه
زده شده بکمان
خرفع کزبرج پنبه زده شده بکمان

خ ر ف ف

خرفف خرد فارسی بابغة الفضل
ومصر وبخشیشة السلطان
شهرزد اردوان نوعی از
سپندانست که بر کشت عریض
باشد
خرففة سرفرو داشتن وخاموش
بودن ودوسه چند بزمین
لخرففانی کاحو نجام معنی خرفة
است

خ ر ق

خرق بالفتح سیابان بی اب وکیاه

ودنبه فراخ خرق وخرق جمع وکیاه
اشامانند قسط وموصنبی از
بنیشابور
خرق بالکسر جوالمرد وظریف در
سخاوت ومرد جوان پاکوی
وکریم اخراق وخراق وخروق
جمع
خرقة بالکسر کاله ملخ وپاره از کوه
خرق کعنب جمع ومعرفة نام اسب
اسود بن قردة واسب معتب عنزی
وخرقة زن شعاب شاعر است وتبا
مادر وی بوده وپدرش
نباته نام داشت
ابو القاسم خرقی شیخ حنبلیان
وابو الحسین خرقی بن عبد الله
بن احمد کهپدر صاحب مختصر
وعبد العزیز بن خرقی بن جعفر و
عبد الرحمن خرقی بن علی وابراهیم
خرقی بن عمرو مسند اصبهان
وعبد الله خرقی بن احمد بن ابی
الفتح وهشهریان وی عمر
بن محمد واحمد خرقی بن محمد بن
احمد از ائمه محدثان اند
ذو الخرق لقب نعمان بن راشد
لقب بذلک لاخذه نفسه بخرق خرق
وصفر فی الحرب لقب خلیفة بن
جمل لقب لقوله لمارات ابلی
حیاتنحولنها غرثی عجافا
علیها الریش والخرق ولقب
قطربا ابن فطر حموی شاعر قدیم
وذو الخرقین بن شریح بن سیف و
ذو لیزن فی اهل یریوعی شاعران
اند وبنو ذو الخرق نام اسباط بن
حارث
خرق بالضم وبالتحریک درشتی
خلاف نرمی ونوانستن کم رفتن
وحیلة کار واوکولی وناذانی و
جمع لخرق وخرقاء است والفعل
سمع وکرم
خرقة کولی وناذانی
خرق بالتحریک سمرقند هیبت

بمرو ومعرب خزه ازان ده اند محمد
بن احمد بن ابی بشر متکلم ومحمد بن
مونس وابن عبید الله که محدث اند
خزق کفت خاکستر بدان جهت که
میماند واهل ان زائل میشوند
او هو بچه ضعیف پای وکول وفادان
در کار ویضم الراء
خزوق کعصفور باد سرد که سخت وزد
خزیق کامیر زمین پست علف ناک
خزوک کبتوجمع وباد سرد که سخت
وزد وباد نرم وستاز اغت
اصدا اث وباد باز کردنده وزدن
باستم او وباد بیرون زنده وچیا
که سرش شکسته شده باشد او
اب خزائق وخزوق جمع وزهدان
ناز ایده ببید بچه وز
زاهه اب تنک که خالی از درخت
نباشد وکشاد کی وادی جایی
که منتهی میشود
زبیر بن خزیق کزبیر نامی است
خزیق کسکیت مرد بسیار سخاوت
وجوانمردو وظریف در سخاوت و
مردینکو خوی وکریم
خزقان کسحبان دهی است نسبط
وبخرپان ان نحو است
خزقان بشتهبد الراوه دهیست
بمرو
خزق کرکم مرغیست یا نوعی از کنجد
است خزانق جمع
خزوق کول وفادان در کار وشتر
که سر سپل وی بزمین افتد
پیش از سپل بسیار بخوابت
خوفاء وزن کول وزمین فراخ
ومعرفه زنی بود سیاه که جارود
کشی مسجد رسول الله را میکرد
وانحضرت از وی ناخوش بود ودر نبی
است ان نبی بکاء کدعوا الوزة بوی
تشبیه کرده وکوسپند کرد
کوش وی شکاف کرده باشد وباد
سخت که بر پای مهب مذاو متکند
وناقه که مولع خزه خدها از انکاه

داشتن تواند وموضعی است
بیابان بعید والخزفاء مسئلة
من الفرائض سمیت بذلک لکثرة
الاختلاف فی الصحابة فیها وعذاری
خزفاء محدثة ومالک بن ابی
الخزفاء عقیلی است فی المثل لا
تعدم الوفاء علة معناه ان
العلل کثیرة تمنعها الخزفاء فضلا
عن الکثیر فلا ترتجی ولها الا تفسکم
یضرب فی النهی عن المعاد بر
مخزق کمقعد دشت وبیابان
وسند رکنار حوض که هر کاه
خواهند اب ازان برادند
مخزان بالکسر مرد نیکو خوی زاد
باشد یا نه وانکه در هر کار کردی
ایدیخوبی سر انجام دهد وبز
کاود شتی ومهتر وجوانمرد وان
اطام است وفوطه پیچیده و
نافته که بدان زنند ومخاریق
جمع
وهو مخراق حرب وصاحبها
وسبک در جنبدانش
مخروق مرد بی بخت که مال نتواند
نیاید
ن ض خزقه خزقا اورد انرا
وپاره کرد انرا اورد بدو نقال فی
توبیخ خزقن وهو فی الاصل مصدر
وخزق الرجل دروغ کفت خزق
الثوب جاک زد جامه را وخزقت
الکذب بر بافت دروغ را
خزق الارض بدید مشد زمین را
بر فتن وخزق فی البیت خزوقا
مقیم کردید در خانه وحدث
ازان
س خزق فی البیت بمعنی خزق
فی البیت خزوقا است وبمین
خزق محرکه سر کشتکی از بیم یا از
حیا ونرسیدن چشم واداشتن
بدیدن وبریدن وبرخواستن
نتوانستن مرغ واهو از خوی
کردن خزوق ککتف نعت مذکر

ازان وخزقه نعت مؤنث
ل خزق بالشئ نادانست انرا
اخزق سر کشته ومتحیر کردانید
اورا
مخزوق دریدن وپاره پاره کردن
وبیداد دروغ کفتن
منخزق زهدان زاینده سبب
دریدن بچه
رجل منخزق البال مرد که از دزدی
سفر خانه وی پاره پاره شده باشد
مخزق دروغ بافتن ودریده و
پاره پاره شدن وفراخ دستی
کردن در سخاوت
عبد الکریم بن ابی المخارق محدث
لین
مخزق الریاح مهب باد وباد کذر
اخزوق کدشت ورفت واخزق
الکذب بر بافت دروغ را ونیز
اخزاق کدشن باد
رجل منخزق البال بمعنی متخرق
البال است
منخزق الریح باد کذر
انخزاق دریده شدن وپاره پاره
کردیدن
مخزوق کسی که بقبا بوی خود سبلت
بر شتران بکردد
اخزورق بریده شده وپاره پاره
کردیده
مخزنذ دروغ کفتن مولد است

خ ر ول

خرول فی زمیله ریزه کاره کرد
در انداختن پیه یا باستکی
انداخت انرا یا خرقله کذاشتن
پیراز شکار است

خ ر م

خرم بالفتح بینی کوه ودر شعر
افتادن فاء فعولن ومیم مفاعلین
باشد خرم جمع
خرم بالضم موضعیست چند
کوهها است خرم الاکبر پشته
یا کوه که جدا باشد از دیکر

خرم کسکر نبات درخت وحش
خوش وبا یمعنی معرب از فارسی
است وانفیل رحیبن بن ادبیر
حافظ ذهبی بضبط سر ازان د
امنع نابک خرمی
خرمنه بالضم کیاهی است مانند
لوبیا خرم جمع وهو بفتحتین الاون
ثمره والنظر الیه مفرح جدا
من امسکه معه احب کل ناظر
الیه ویتخذ من ثمره دهن ینفع
لما ذکر
خرمینه فرقه اشاذ اهل شاشند
وانباحث کوید که ابو مسلم خراسانی
هنوز زنده است
خرمته محرکه کافتکی دیوار بینی
خرمان جمع
خارم سر دوشن انکنده ومعد
وباد سرد
خرام کزنار دیان بستکان دد
کبکاه ونام جد احمد محدث
عبد الله ونام جد عمر محدث
بن حمویه
خرمان بالضم دروغ نقال الجا
فلان بالخرمان
ولم خرمان موضعی است
خرم کابیر بی باک
خرم کزبیر کنلیت ابد رونیدن
کرانحضرت صلی الله علیه و
سلم در وقت جموع بانجا عبو
فرمودند وخرم بن ابین وخرم
بدری بن فاتک بن اخرم صحابیان
اند
خرمی کزبیری
خرمی منسوب بامو سی محدث
عام بسعید محدث بن عمرو
بن خرم کزبیر ومحمد محدث بن
محمد بن ابی جموش
اخرم شعر کرد دروکف فعولن خرم
کرده باشند ومنقطع کوه بی
جایی که تمام میشود وانکه د
کوش وی سوراخ کرده باشند
وکسیکه دیوار بینی وی برباد

باشند ونام یکی از پادشاهان روم وکوهیست مر بنی سلیم را وکوهیست بطرف دهناء و بضم الراء وکوهیست بنجد و آخرنان دواستخوان سورانخ دار یکی در طرف صناء اعلی و دیگری در دو کتف از جانب بازو ودو زائده که در طرف کوکتف و در هر کتف کوی که زائده سر استخوان بازو در آن وطرف این کوی دو زائده دارد یکی بالا و دیگری زیر خرماء کحراء گوش شکافته و سوراخ کرده و لب چاک و چشمه است در وادی صفراء و نام اسپ است فوارس ضبی و اسب شدید بن عجلان بن ثماس و اسپیست مر بنی ابی ربیعه را و هر پشته که از آن بزمین پست فرود روند و پر شنه که از نشیب بجانبیست که بالا بر آمدن از آن جانب امکان ندارد و ما بزی که گوشش آن در بهپناه شکافته باشند

خرومانه نرمه که در پنبه روید وان بداست

خورم کجوم صخره یا درز های خورد یکی

خورمه پیش بینی دیوار بینی

مخرمة بالفتح نام مردی

مخرم الاکمة کمجلس پشته با کوه که منفرد باشد از دیگر

ومخرم الجبل بینی کوه وکذلک

مخرم السیل مخارم جمع وان دهانهای راه کوه باشد

مخارم راهها در زمین درشت واوائل شب

وعین ذات مخارم ای ذات مخارج

مخرم شعر که در وی نصرف نرود کرده باشند

ض خرم الخرز خرما باز کرد

دیوار بینی او را

وما خرمت منه شیئا یعنی نزدیم

وما خرمه کردم از وی چیزی را

وما خرم الدلیل عن الطریق ای ما عدل

س خرم فلان شکافته کرد پدیوار بینی فلان

ل خرم بی باک کرد پد

مخرم کمحدث محل شب بسیار در مرد

بن مخرم را

مخرمة کمعظم از اعلام است

مخرمة کمعظم نرکوسپند بر پدیه گوش

خرم الخرز ة باز کرد در زرا

مخرمة الخرزة باز کرد پد در زن

وتخرم شکافته کرد پد وتخرمة زید فلان ای سکن غضبه

وتخرمت لمنیة القوم از پیخ بر کند قوم را و بر پد و فلان یتخرم ندیده پیش میاید بما بتسم وحمایت

وتخرم الرجل معتقد بین خرمی کرد پد

اخرنشه المنیة کرفتار او را

واخرمتنی المنیة القوم از پیخ بر کند قوم را و بر پد واخرم الشیء بر پدان را واخرم فلان عنا مجهولا یعنی مرد

انخرم شکافته کرد پد و بر پده شد

خ ر م س

خرمس بالکسر شب تاریک

اخرنماس خاموش بودن

اخرنماس بادغام نون کذلک

اخرمس خوار شد و فرو نشست

خ ر م ش

خرمش الکتاب محو کرد نوشته را

وبخرمشة افاعل

خ ر م ص

اخرمص خاموش کرد پد

خ ر م ل

خرمل کزبرج زد کوله و زن عنا

وبیرون فرو نشست با نبوه مردم

خوامل جامهای کهنه

تخرمل الثوب پاره پاره کرد پد

خ ر ن ب

خرنباء بفتح الخاء وسکون الراء وفتح النون والمد موضعیست از زمین مصر

خرنبان بالکسر وطرفه بینی

ومنه ثور اشدخ رب

خرنوب بالضم وبفتح در خنیث

خار دار بشناهی و بزی میباشد

ثمر ان مانند سیبست لیکن بد مزه واز ان رب و شراب میپزند

وذکر فی خ رب

خ ر ن ص

خرنوص کجرد حمل بچه خوک

خ ر ن ف

خرنفة زبرج پنبه زنافه زیبا د شیر

خرنفة بارد درخت عضاة خوانف جمع ونافة خرنفة زیبنده شیر

خرنوف کتنور فرج زن

خوانف کعلابط دراز

خرنفة والسیف زاوا د شمشیر

خ ر ن ف

خرنق زبرج خرکوش بچه جوان

وبچه خرکوش خوانق جمع و استاد نکاه اب ابکبر وموضعی

اسم وقام زنی شاعره ولقب

سعید بن ثابت انصاری

خرنق علی تصغیر خرنق نام خواهر عمران بن حصین بروی عنها

عبد الملک بن عبید فی السیر

خوانق زمینی است سخت میان ملاها

واجاز ابیشه مر بنی عبرا

خرنق کعنق کرکوشک نعمان اکبر که بعراق است معرب از خورنکه

کرجای خوردن باشد و نهر بانیق بکوفه و شهر بنیق بمغرب دجله است بسیار از ان ده است ابو الفتح محمد بن محمد بن عبد الله

آرض مخرنفة زمین خرکوش بچه ناک

خرنقت الناقة زیبا شد کوشت در پهلوی ناقه تا ان کرمانند خرکوش بچه بنظر میاید

خ ر و

خروف الفاس بالضم سوراخ تبر

خروان جمع

خروان دوستاره است که مردمان از ان زراعة گویند

باب الخاء فصل الواو

خ ز ب

خوزب محرکة سفال و کوهیست بیمامه و زمینی است

خوزبا معنی خوزبة شاخ است

لحم خوزب کوشت زم و سست

کل لحم خوزبة از اکانت دسخه

نافة خوزبة کمحنماده شتر که پستانش اماسیده باشد یا در زهدان وی شالیل بود

کبدان منادی میشود نافة

خوزباء معنی نافة خوزبا است

خوزبة کجهینة کان زد

خوزبی کجبلی مقرمز نی بود مر بنی سلم را ما بین مسجد و قبا نیز نامند غیرها التی صلی الله علیه وآله وسلم وتمامها فی الحاقها والا بالخرب

خوزب اماسیده پستان ماده شتر

خیزوب کوشت زم و نازک

خیزبة کوشت پاره

خیزبان کوشت زم و نازک و شتر مرغ بچه نر

س خوزبا اماسیده یا فربه شد کوبا اماسیده است وخوزبی الجلد تهیج کرد پوست

وخوزبا الناقة خوزبا بالخرب یا اماسیده کرد پستان ناقه و تنک شد

سوراخهای ان وکذلک خوزبة الشاة یا پستانش خشک و کثیر کردید

تخرب الجلد بضم کرد پوست و
تخرب بضم ع الناقة اماس کرد
پستان ناقه

خ ز ب ن

خزبان بالکسر نام کوراست در بوق
تخزبن بزرگی نمود و درشتی کرد
وتخزبن البعیر بدبشت شتر هرا
ذکریاتی

خ ز ج

خزج بن عامر از اولاد حیدر
خلیفه است سوی ملوظم جشم
واسمه زید
تخراج ماده شتر یکه در فرهج
چنان نماید که گویا بر اماسیده
است

خ ز ر

خزر بالتحریک شکستن چشم بنا
را از خلقت و نیکی چشم و خوری
در بکان بگوشه چشم و کشادن
چشم ان و بند کردن و احولیت
در یکی از دو چشم والفعل من
سمع آخزر نعت اشان خزر
جمع و گروهی از مردم که چشمها
خرد باشد و پرش دقیق که
از اتوان نا شاهید و مصدر فرزدق
یوسف میاك و قاسم بن عبد
الرحمن بن خزر و محمد صوخزر عبر
خزر صحابه اند
خزرة بالفتح و کمره در دشت
ماده
خزیر و خزیرة کامهر و سفینه نان
است که پاره ها گوشت در پیه
کرده و اب بسیار در ان ریخته
بر اتش هند چون پخته گردد و
اب اندك ماند اردد ان ریخته
و رد اورند و اکثر ران گوشت بنابر
پس از انعصید گویند و الخزیر
والخزیرة مرقة من بلالة النخالة
و نیز خزیرة کسفینه چربش دقیق
که از اتوان نا شاهید
خازر کصاحب مرد زیرك و فتان

ونهر بیت میان موصل و اربل
خزار کغراب موضعی است نزدیك
وخش
خزران بضم الراء دیههای دران
است در زمین اوند رخت هندی
و نی و هر چوب نرم که خشک شود و بنها
وخلهٔ چوب که مثلا نان بدان
کشتی رانند و دنبالهٔ کشتی
جمع ا
وادی الخزران نمکهاست نباکردان
را خزران کنیز خلیفه
خزری نوعی از رفتار کردن
تفکك اعضا باشد خوزری
کذلك
خزور دیههای دراز است در
زمین از نوعی درختهای هندی
اخزری دستاها از ابریشم
خازر کرد خزری مثله
خزیر بالکسر خوك و موضعی است
بیمامه یا کوهیست
خنازیر جمع خنزیر است و دیههای
کدر کردن و کلوی مردم برابر
وذارة الخنازیر و ذارة الخزیر
وتقال ذارة الخزیر بتنوین ذارة
خزز و دیگر موضعها است
خزنز بدخوی

ن خ ز ر و ك

خزروك نام زن فتان کودیده
وکریخت و نیز خزرك بالفتح نام کریخت
بدنبالهٔ چشم
تخزیر تنك کردن
تخازر تنك کردیدن چشم را نانکاه
تیز شود

خ ز ر ب

خزربة سرد و کم کردن سخن را و باز
کشتن

خ ز ر ج

خزرج کجعفر باد سرد و باد جنوب
و شیر و قبیلهٔ اشانصار اوس و
الاوس والخزرج ابنا قیلة لهما
نسبا الیهما
خزرجت الشاة نانك کردید

خ ز ر ف

خزرف کسفرجل عنکبوت
خوزرق بالضم جامه است و جامهای
سپید

خ ز ز

خزز بالفتح جانوریست و جامه از
پشم ان خز و جمع
خزز کصرد خرکوش نر خزان انثی
جمع محمد الدین و منه اشتق الخز
واسمیت مرینی بوع زاد خزز
بن اوذان شاعر است و خزز بن
معصب محدث و حسان نجیب
بن عتاهیه بن خزز از محضرمین
است و محمد بن خزز الطبرانی له
تاریخ
خزاز کشداد بطنیست از ثعلب و از
اعلام است و نهر بیت میان واسط
وبصره
خزاز کقطام چاهیست
خزازی کحبالی و خزاز کسحاب نام
کوهی که حرب بزان اتش افروختند
تا مداد غارت هرد و بدون
الف و لام اید
خزیز عوسج یا بیشه خشك دران
نوعی از خار است
خزخز کصلیل نوانا خزاخز کعلابط
مثله
خزخز بالضم انکه کوشتهای سافل
وی سطبر باشد

ن خ ز ا ط

خزاط کشداد بسیار
سرد بوا و نهاد تا کوه را هدن
نتواند و نیز خز بشیر و نیزه دو خز
یقال اخزه بسهم
اخزه در جماعت امده کرفت
او را از جماعت و کذلك اخزه
البعیر مرالابل و نیز اخز از شیر
و نیزه دوختن

خ ز ع

خزعة بالفتح انکی در یکی از دو
یا یقال بعزعة ای خلع مزاحدی

ریحانیه
خزعة بالکسر اره کوشت
وجمل خزعة کهمزة مرد کدر زیر بوق
افکنده مردم را
خزاع کغراب نام
خزاعة کثمامة قطعه ریکست از چیزی
ومعرفة حیاتی انار دمتوالك
لان الارض لما خزعت من تکه
لتفرق فی البلاد تخزعت قطعهم
خزاعة و اقامت بها
خزع کجوهر هر زال
خزعة دیك نوده خدای اعظم
نودها
ف خزع فلان عن اصحابه
تزعا بالفتح تخلف کرد از یاران
و نیز خزع بریدن
تخزع بریدن
تخزع عن قومه تخلف کرد از
قوم خود و تخزع اللحم من الجزور
پاره کوشت جدا کرد از جزور
وتخزع القوم ای شتی تخزعوا
کرفتند میان خودها
لا تخزع بریده کردیدا تخزع مشدد
خم کردیدن پشت و از کبر سن و ضعف
اختزاع بریدن از قوم و جدا کردن
یقال اخزعنه و عن القوم ای
قطعنه عنهم

خ ز ع ب ل

خزعبل کتمردل سخنهای طرار
خزعبل کقذعمل باطل
خزعبل بزیاده یا مثله
خزعبلة شکمت
خزعبلة سخنهای خندانند
ویقال لها بعض خزعبلاتك

خ ز ع ل

خزعل کمنکار
خزعال بالفتح لنکی نافه یقال ناقة
بها خزعال و لیس فصال من
غیر المضعف سواه و قسطال اد
خزطال
خزعالة بالضم مزاح و بازی

خرعل الاصبع لنك كردن پدكفتار
وخرعل الماشي افشاندن پاها را

خ ز ف

محركة سبو و مغاك و هر چيز كه در
كه در آتش سوخته باشند و الى
بغير رئيس محمد بن علي الراشد
الفقيه و سابا ط الخرفي موضع
است ببغداد منسوب محمد بن الفضل
الخافد
محمد بن علي بن خرفة محركة محدث
است
خرفيه كهنه شتر از اعلام است

ض خرف بمثنيه بر شتاب راند
رفت

خ ز ف

خازف صاحب سنان و تير هدف
رسيده و يقال انه لخازف و قد خزف
اذا كان لا يطمع فيه و كان جيدا
حاذقا
يا خزاف كفطام دشنام است
خزف كه بمعنى سركين افكندن باشد
نافة خزوف كصبور شتر ماده كه
بسيل زمين را بكاود و يا انكه در
رفتن سيل وى منقلب شده در
زمين شكاف كند
خيزف قرية است
مخزوف كنبر چوبك كه در طرف
ان هيچ نبود و ان پيش انها باشد
كه غوره خرما بعوض خشك و شيره
مخازف جمع و او مخرفها بدل الزاي
و كودكان پيش وى خشك زند
و او خشك كرفته كودكان بعوض
خشك كردند و كويند كه چيزى
بار مخرفة خواهم زد پس مر مخرفه كه
بر نشانرا فتند و عوره ارد كودكان
بگيرند اندك باشد يا بسيار و او كه
مخرفة خطا كند پس كودكان محرو
مانند و خشمكين شوند و
ض خرفة خرفا ميوه زود رسيد
وخرف النهم بهدف رسيد تير
وخرف الطائر بيخال اندك خرمى

وخرفة الشاة فكندن پيمان را بسيد
در رفتن
اخرف السيف برهنه شد شمشير
انخرف دوخته شد بنيزه

خ ز ل

خازل كهال جوهر فيروزه است
فارسى
خوزكان محركة محلة باصبهان او بدن
الف و لام ايد
س خزل سيتهيد

خ ز ل

خزل بالتحريك نوعى از رفتن است
بكرانباد ى ماند كه
خزل بالفتح افتادن الف ساكن
بودن تا از متفاعلن
خوزلة بالضم بمعنى خزل بالفتح است
وشكستكى پشت
خوزلة كه مرغكى كه بازدارد تر از
انچه ميخواهى
خيزل نوعى از رفتار با تبختر باشد
خيزلى و خوزلى كذلك
انخزل شكستن پشت و شتر كوهه
كوهانى رفته باشد
مخزول شكسته پشت
ض خزله عن حاجته بازداشت
او از حاجتى و خزل الشئ
بر يدانرا
س خزل شكسته پشت كرديد
تخزل السحاب بعض ابر بر بعض پيدا
از كرانى و بين تخزل رفتن بكرانباكى
و سستى
لا تخزل انتها و منفرد بودن و انداختن
و بريدن
لا تخزل عن جوابى باك نداشتن از جواب
من و انخزل بى كار امير بريده كرديد
در سخن و نيز انخزال رفتن شتر
و مانند كه و كرانبادى

خ ز لب

خولبة بريدن بشتاب

خ ز لج

تخزلج در مشيه شتاب كرد

خ ز م

خزم بالفتح زيادتى كه در اول شعر
باشد و در تقطيع ان را الغا
نكنند و ان را يكحرفى نيز خوانند
باشد كقول على رضى الله عنه
للموت فان الموت لا فيك واقع
تجزع من الموت اذا حل بناديك
خزوم شدن خوم است
حارث بن خزمة بالفتح و عبد الله
بن ثعلبة بن خزمة صحابيانند
خزم بالتحريك درختيست مانند
دوم كه از پوستش رسن سازند
خزمة كه
خزمة محركة برك بافته و مقل و خزمة
بن خزمة و تهيل بن اوس بن خزمة
صحابيانند
خزام كعراب قاديانه بيخ
خزانة بالضم بن بعير كتمامة صحابى
است
وابن ابى خزانة يا ابو خزامة بن خزمة
شيخ است مر زهرى را
و خزامة بنت جهيمة صحابيه است
خزانة كتابة خلقة موى بين كردن
بينى شتر كندن و مهار بروى
بندند خزام و خزائم جمع
و خزامة النعل دو الى يار پاى كه بين
هر دو شراك باشد
خزام كشتزار خوم فروش
و سوق الخزامين بازار ريسمان
سنورة و محمد بن خضر بن خزام يا
ابن ابى خزام شاكرد امام نحوى است
خزمة شتر ان كه خزامه در بينى انها
كرده باشند
خزامى كه بماى كياهيست خيرى دشتى
خزمانى كى هو الطيب الذى يعمل نحته
و التخزير بيع هب كل ما تحزم مثنية
و الخيمانى الخ فرزنجه محلل تبره منضج
للكبد و الطحال و الدماغ البارد
خزومة ماده كاو يا ماده كاو كه
سال خورد نباشد خزائم و خزوم
جمع

خ ز م

انخزم نار بزور تر كه را بپوشد ان
كوتاه باشد و كذلك كزم و خزما
و ابو انخزم طائى نام جد حاتم يا نام
جد جد او است نسبة انخزم و
ترك بنى فوتبوا يوما على جدهم
فادموه فقال ان بنى تملوبى
بالدم من يأتى اذا الرجال تكلم
و من يكن دره به يقوم شنشنة
اعرفها من انخزم كانه كان
عاقا و نيز انخزم معرف كوهى است
نزديك مدينة و حديث يجب
ريح خازم باد سرد لغتيست در او
مهمله و بنون ابى خازم شاعرى
است از بنى اسد و خازم بن جهيد
و خازم بن جبلة و خازم بن قاسم
و خازم بن مروان يا ان بجاء مهملة
است و خازم بن خزيمة و خازم قرطبى
بن محمد بن خازم و خازم جهنى بن
محمد و خازم زجى بن محمد و حسن بن
محمد بن مخلد بن خازم و عبد الله
بن خالد بن خازم و ابو خازم جنيد
بن غلاد و ابو خازم عبد الغفار
بن حسن و ابو خازم عبد الحميد
قاضى بغداد ابن عبد العزيز
و ابو خازم احمد بن محمد بن صلب
و ابو خازم عبد الله بن محمد و ابو
خازم بن فراء و ابو خازم بن ابى
يعلى و بن سعيد كوفى و خزيمة
عتابى و احمد لهيعى و محمد خبيب
ابو معاوية مسعدة و خالد كهيل
انها لخازم نام داشت محدثان
اند
محمد خازم بن جعفر بن محمد و
اسمعيل خازمى بن عبد الله
و احمد خازمى و جعفر خازمى
پدران محمد و امام محمد خازمى بن
عمر ابى بكر علما اند
حسين خزيمى بن اسمعيل شنيد فقيه
از اولاد خزيمة بن ثابت است و امام
محمد خزيمى بن اسحق بن خزيمة و محمد
خزيمى بن على بن خزيمة منسوب بدد

ابوی جد خود
ابرهیم شاعر بن خزیم کرنیز و محمد شاعر بن خزیم محدث اند
خزیمة بن اوس کهم پیغمبر صحابی است
وکذلک خزیمة بن ثابت و خزیمة بن حکیم و خزیمة بن خزمی و خزیمة بن جهم و خزیمة بن الحارث و خزیمة بن خزمة و خزیمة بن حاصم و خزیمة بن معمر
خزیمة نام مرد است حاجیان را میان العقبة و تشلیثة
مخزوم سوراخ کرده و پدر جمله از فرزندش
مخرفة مرغان و شتر مرغان بدان
حفرکه دیوار بپیش انها سوراخ دارد
ض خزن سه خلید او را و خزم البعیر خزانه در بینی شتر کرد و خزمت الجراد بالعود بینی در کشید ملخ را و بینی خزم بالفتح دوا و مانند ان از علف و چیز مکذا بینی او کردن
محرم کمعظم از اطام است
مخرمة کمعظم مرغان و شتر مرغان کدیوار بپیش انها سوراخ دارد است
خزم البعیر خزانه در بینی شتر کرد
مخزم الشوک فی رجله خلید خارها در پای وی
مخازمة رفتن دو کس از دو راه مخالف تا بیکجا بپیش ایند یقال اخازمه الطریق
خ ز م ن د
خزیمند بضم الخاء و کسر الزاء و فتح المیم و سکون النون نام پدر امام ابی بکر ماکی اصولی
خ ز ن
خزانة للکتابة کخیبة تهی و تخیبه
دارد و کخیبة و لا یفتح خزانه جمع و قلب
خوزان کشاد دندان و خوزمای پخته تر کز اندرون ساشد نباشد

از اثش
خازن زبان و نکاهبان و صاحب خازن بن احمد و احمد خازن بن محمد بن موسی محدث اند
مخزن کمقعد کجینه
مخازن الجراد بوند و بیضه بنزدیک ماده
ن خزن المال خزنا جمع کرد مال را و بکجینه نهاد و خزن الشیء کنصر نهان کرد راز او پنهان کرد و خزن اللحم خزنا و خزونا متغیر کرد بد یکوشت و بوی کرفت
س ك خزن اللحم بمعنی خزن اللحم
لحم خزین نغمت ان
الخزن غنی شدید بعد فقر و الخزن مال جمع کرده الذا
اخزن الرجل بطریقا نزدیک بنزدیک کرد و اخزن البیت نگاه داشت راز او پنهان کرد و اخزن المال جمع کرد مال را
خ ز و
ن خزاه خزوا انهم و شیا کرد او را و مال شد و راز او شد و از او نهان شد و از او خواهش وی و خزا الرجل بزیادت کرد و بیاض شتر را داغ شتر را و داغ کردن و خزا فلانا دشمن داشت او را و خزا الفصیل ثقب انف ان شتر بچه را
خ ز ی
خزی بالکسر خواری و خزی
خزیة بالفتح و بکسر راء
ض خزیته غلبه کرد بر او و بکشت
س خزی خزیا بالکسر خزی بود
بلا و شهر و ناقه خزاه دلیل و خوار کرد
و خزی خزایة بالفتح و خزی مضموم شوم داشت خزیان نشستن کراز
ازان و خزی بعث و نشور خزایا جمع
اخزاه الله رسوا کرد او را و الخزای و من کلامهم بلی ازی لم یبق خزی بالله
اخزاه الله و قیل احتقره اماله
خزاه تاکید نبرد کردن بخزی یقال
خزاه الله خزیة
اخزوی در بلا و شهر بشتاب خوار کرد
باب الخاء و الصاد المهملتین

خ س ع
خاسئ کصاحب سکنونده را ماند و دور شده کزکان را نهاز انان بردنک مردم ایند
خسع کابرض ورمیدی
س خسئ الکلب دور شد سک و رفت
ف خسا الکلب خسأ بالفتح و خسوءا بضمتین راند سک را و خسأ الکلب دور شد سک و رفت لازم است و متعد و یقولون اخسأ الیک و اخسأ غیره و خسأ البصر خیره شد چشم
اخسأ الکلب دور شد سک و رفت
مخاسأة نام سنک اندازی کردن
مخاسأ بمعنی مخاشاة است
خ س ر
خشا بالفتح سر فرو شدن پشت قدم
خ س ج
خسج کابیرخرکاه و کلیم بافتن از صوف
خ س ر
خسران کاری و کبی و کم کردن و الفعل کنصر
خسران کبی و نقصان و زیان کاری
خشا و خشاة بالفتح نهیک کراهیه و هلاک و فساد و فاکسی و زیان کار
خسر ان شر ابد است و نوعی از جنها
خسرا و نبه معرفه دهد پشت بولها
خبیث کراهیه و هلاک و فساد و فاکسی
خاسر زیانکار و لقب سلم بن عمرو بن انجم کر مصحف نام فرخ خدیش ان دیوان اشعار خویش بود یا نام دیبا داشت و ان را بیاصوف کرده
کزه خاسرة حمله غیر نافع
خنب بالکسر مرد ناکس
خسر و خسری بضمتهما کسی مرد صلح خسران باشد
خاسر و عدد و فاکسی و کبه رها بزرکوهی بر کیاه و درخت خشک

جمع
خاشر و دم ضعیف و اهل خیبة
س ض خسر خسرا و خسرا و خسرا و خسرانا ما الضم فیهما و خشا و خشا و خشا کراهت شد خاسر و خیبر و خسیر نعت اشتران و خسر التاجر زیان یافت در تجارت و مغبون شد
اخشا کبی و کم کردن
خسرة تخسیر اهلاک کرد او را
خ س س
خسة بالفتح زره کاهو و خس الحمار شنکار کرنبات است
خس بن حابس الصحابی نام مرد از اباد و هو ابو هند بنت الخس و هی من العماليق و الاباد بنو خس بضم بنت حابس کانت اسلمت امرأة فقضت خشا کخفاجة فرومایکی
خسا بالضم اپاسبوی یعقل کند و مثل اند هذا الامر خس بینهم کخباب یعنی مثل اول است میان ایشان
خس کوشان سارها کهر زنند چوبی که قصاب بر شاخ النعش و فرقدین و مانند ان
خسیس کابیر فرومایه خسا بالکسر
ج
خسیسة الناقة ذنانهای ماده شتر یقال اخاوزت الناقة خسیسها و ذلک فی السنة الشدیدة اذا الفت تبنها و هی التی تجوز فی الیعفا و الجدب و رفضت من خسیسة بر داشتم او را از فرومایکی او ای قلة بر فعل کیکون فیه رفضة
ن خسن نصیبه خسا کرد او را
کرد بهره او را
س خسن خسة و خساسة خسیس شد
اخسن فرومایکی کرد و اخسن فلانا خسیس و فرومایه یافت فلان را و لعن الله حظة اخسنته کرد بهره او را
تخاسؤا کرفتن ذایکدیکر را بن دکار

ان وشناقند بوی ان
مستخن و تفخ الخاء فرومایه و
کمینه و زشت روی و سخنه
بالثاء مثلثة
استخنة خبیس شمرد او را

خ س ع

خسیعة القوم خسیسترین قوم
و کذلک خانع القوم
ن خضع عنه کذا در و کرده شد
از وی

خ س ف

خسف بالفتح نقصان و کمی و مخرج بد
چاه و پست و منعاک بودن ظاهر زمین
و چهار مخرج خسفه بکی و ضم فیهما
و ابر کار از سوی مغرب تا حصص دست
راست قبله براید و خواری و ادبار
و داشتن کبر و ابکردن کاری که
مکروه دارد ان را یقال ساء ما
خسفا از او لاه ذلا و مشقة و
بدش ستود و زاید بدون حلف و
شیرها علی الخسف نوشیدیم بدون
خوردن چیزی و باد خلاون
الخسف یعنی کرسنه شب کذرانیدن
خسفة ابیت بسیار و ان سر
نهم تعلم آشیطر
خریف با لکسر ابر بسیار ابکدار
پشم براید
دع الامر یخسف یا یخسف بالضم
بکذار کار را چنانچه هست
خسفا کمر ابر بحر ابیشمین
حجاز و شام
خسوف کصبور چاه بسیار و ابر زیرین
سنکهای کران ان منقطع نشود
مخسوفة کذلک
خسیف کامیر بمعنی خسوف
کصبور است خسیفة مثله
آخر فه و خسف جمع و چشمه کم
آبش تلخ و شور باشد و ماده
شتر بسیار شیر کم در سرما تیز
زود منقطع شود و ابر بسیار
ابکدار خانه چشمه براید

خاسف کصاحب لاغر و متغیر
اللون و غلام سبک و مرد نقیه
خسف ککتب جمع و چشمه کم ابتر
بتلک دفنه باشد
خیسفان بضم الیاءین و فتحها
حزمای دوتی و حزما بن کرباز کرد
و غوره ان تغیر کرد د
لخاسف فی بیتها ای لزم یقال قعد
فی الخاسف من الارض

ض خ س ف

خسف المکان خسوفا فرو
در زمین و خسف القمر خسوف شد
ماه یا کسوف کرفتن ماه یا خسوف
و خسوف کرفتن ماه یا خسوف
کرفتن بعض اقتاب و کسوف
کرفتن تمام افتاب و خسف عین
فلان را کور کرد چشم فلان را
عین خسیفة نعت اشتران و
خسف الشیء در بدان را و شکنه کرد بد
و خسف در بد و شکسته کرد بد
لازم متعد و خسف الشیء مر بد
ان را و خسفت العین رفت
در بد یا بچشم خانه فرو شد
و خسف الشیء خسفا کرو اند
کرد بد و خسف فلان بزاملة
بیمار بی و خسف البئر کند چاه
در زمین سنکان کران ان
بیابد جوش نزند و منقطع
نمیشود و خسف الله بفلان
الارض غائبکرد فلان را خدا
در زمین و قری لولا ان من
الله علینا لخسف بنا علی بناء
المفعول فی حرف عبد لا نخسف
بنا کما یقال انطلق بنا و خسفت
الناقة در بیابان شیر کرد بد کدر
سر ما زود منقطع شود و خسف
الله الناقة خسیف کرد اینید
شتر ماده را
انخسفت العین کور شد چشم
و نبز اخساء خسیف یا فتن چاه را
یقال حفر البئر فاخسف
مخسف کمعظم شیر کم اسد باشد

انخسفت العین کور شد چشم

خ س ف ج

خسیف وج بالفتح پنبه دانه و چوب
کهنه یا خاص است بچوب درخت
عشر
خسیفوج دنباله کشتی خیسوج
مثله

خ س ف

انه لذو خسفات فی البیع محرکة
یعنی باری و وامیدارد و باری
منع میکند
خساف کتاب نه و معنی
نافة خسوف کصبور یعنی ناقة
خروف و اشتران کدشت
خسیوف کبیر دو زنک از چاه و کو
و معرفة از اعلام است نام مرد
ض خسق اللیم بهم در میدید
ثیر و خسقت الناقة الارض کند
زمین را ببسیار در رفتن

خ س ک

خسک بالضم نام بد عبد الملک
محدث

خ س ل

خسیل کامیر فرومایه خسالة و
خسال جمع و دون و ناکس از قوم
خسل کنکر و خسالة کرشتان از زال
و فرومایکان
خسالة کثمامة لغتیب و خسا
بجاء مهمله
مخسول فرومایه و بکار نیاینده

ف خ س ل

خسلة پاک کرد اینیدن و ان
بچه بکار نیاید
مختسل کمعظم بمعنی مخسول است

خ س م

الخسوم بالضم کوشت جوال

خ س ن

خسن الرجل خوار کردید بعد
ارجمندی

خ س و

خسا مقصورا طاق خاسیج جمع
برخلاف قیاس یقال خسا اوکر

یعنی طاق یا جفت
آخسی طاق و منفت باز دید بکردکان
خشی تخشیة یعنی آخسی است
خاسا طاق و جفت باز دید او را
بکردکان

خ س ی

خسی کرضی کلیم ماند بکر از پشم
کوسپند بافند
خاسیه نام سنک اندازی کردن

باب الخاء فصل الثین

خ ش ب

خشب و خشبة بالتحریک بمعنی
چوب درشت خشب بضمتین و
بزیر محرکة و خشب و خشبان بضمتها
جمع
ودو خشب جانبی است بسیمین و ما
خشب شتران کوسپند الاعز
و خشبة بن خفیف تابعی فارس
خشب ککتف درشت یقال ظلیم
خشب و عیش ناخوش اینده نا
پسند و دراز درشت اندام
برهنه شخوان در کال سخت
رجل خشب و خشب کبر مرد بی
خیر و منفعت
خشب بضمتین وادی است بسیمایه
و وادی است بسیمیشب راه ان
میان مسوره و ذو خشب نزدیک
ان را
خشبان بالتحریک کجا است بی
عیاذان
خشبی بالتحریک منسوبا جابی
است نزدیک خطاط
خشبیة محرکة نوعی است از جهینة
ارض خشبا کحباری زمین کم به
اندک باران ابر بران زود و ان زود
خشاب ککتاب بطنها است از خیم
خشار کشداد چوب فروش
خشبان بالضم کوهنای درشت
کم کلان باشند و نه خرد
نام مردی و جایی است
خشیب کامیر شمشیر با خط نیز

عضروف پوکر شبه استخوان

کهنور سومان وصیقل کرده باشند از اونک زده و ردیه و بلا یه و برکرده و چیده و تراشیده از پنبه و کمان بتراش تخشین خشب کتب و خشاب جمع و در از درشت اندام بر هنه استخوان در کمال سختی خشیبه کفینه طبیخ و طبیخ شمشیر ساخت تخشین ان باشد خشیبی منسوب باد از درشت اندام بر هنه استخوان در کمال سختی آخشب کاحد درشت و کوه کن و بزرگ و اخشبان دو کوه تنگ ابو قبیس و احمر و زرد و کوه منی خشبا سخت و زشت خشک یوم خشبة خشبا ای کریهة البتر اخاشب کوههای عمان مخشوب شمشیر ساخت تخشین صیقل ناکرده و زنگ زده و طعام مخشوب طعام با کوشت پنبه مخشب و طعام بی کوشت و خشک بی نا مخوزش مخیشیب بضم اول و خائیشب همین مخیشبة کهیمنه دهی است همین ض خشبه خشبا بالفتح ایمخت از انچیزی و برکنید و جدا کردن از چیزی از لغات اضداد است و خشب کتیف زده و زدن شیخ را چندان که تباه از وی در شد و روشن کردیدن و ساخت شمشیر را و هنوز صیقل و تیز کرده از لغات اضداد است و خشب الشعر چنانکه آمد بدون ذکر سیاه و صنع و خشب القوس ساخت چوب کمان را و اب اخت تخشین تخشب الابل خوردند شتران چوب یا کیاه خشک را اخشب الشعر معنی خشب الشعر است

اخشوشب کاخشوش بدان درشت اندام بر هنه استخوان کردید و اخشوشب فی عیشه شکیبید بر رنج و مشقت او تکلف فی ذلک ایکون اجلد له

خ ش ب ل

خشبل بالفتح و شد اللام پشنه سخت

خ ش ب و ش

خشوش کجفرکان و ابریشم و پارچه مربع زیر بغل جامه معرب از خشک فارسی است

خ ش د

خشار و خشارة بضمهما انچه بکار نیاید از هر چیزی و مردم فرومایه یقال فلان من الخشار ای دون و وجوبی مغز

خشارة بالضم و سنه شب نیشابور

ذو خشن ان بالفتح از قبیله الهان بن مالک است

خاشر فرومایه از مردم

ض خشر نا و ذا شنبر خوان انداختن طعا انچه بکار نیاید و خشر الطعام دور کردن از چیزی که بکار نیاید از لغات اضداد است و نیز خشر از نان و جو پر شدن

س خشر کرخ خشن و بد دلی

خ ش ب

خشبة خوب سیکو کردن کار را

خ ش ر م

خشرم کجفر جماعت مکس انکبین ور نبوران خشرم یکی و سر دار مکس انکبین و خانه زنبوران و خانه مکس انکبین و سنک بزم که ازان کچ پزند و پشته بلند که سنک پهزهای ان ملس باشد

خشارم مرجع و معرفة نام مردی و علی بن خشرم در عهد ابی یوسف رحمه الله بوده

خشارم بالفتح موضعیست و خشارم الرأس غضروفهای بالای سر کمد نخیشوم باشد

خشارم بالضم اوازهای پی در پی

خشوم تا الضبع اوازکردن کفتار در خوردن

خ ش ر م

خشبرم بفتح الخاء و الشین و سکون المهملة و فتح الموحدة و الراء و از زیاد دشتی است

خ ش ش

خش بالفتح چیزی درشت و سیاه و پیاد کان خاشاک یکی و شتر چوب و پنبه کرده و شکاف در چیزی و باد اندك

خش بالضم پشنه و پک

خشة بنت مرزوق بالضم از دوست و ابو خشة غفاری نا بعی است

خش بالتحریک امور مخمود بحرکت و رفتار امده

خشا بالکسر چوب کدر پنبه شتر کنند خشاشه یکی و مهار از مس باشد از ابزه کویند و مهار موان را از امر خوانند و جوال و خشم و جانب و مرد بتر سر و ان درکار و شتلت و تاکوهی که بیشانه مرد ارد و ان که او را رام نپیشنه خواه از دواب و نبین تبلد و خواه از مرغان و دو کوه است نزدیک مدینه کرانها را خشاشان کویند

خشش اشاشة حشرات زمین و کجشکان و مانند ان

خشاش بالضم انچه بکار نیاید از هر چیزی و شتر کشنی خواه

خشاء بالفتح والمد زمین کل و سنکلاخ و خانه کبت و جماعة کبت

خشاء بالکسر نخویف

خشاء بالضم استخوان برامده پس کوش و اصل ان خششاء و هما خشاشان

خشان معرفة نام پسر کاکی بن عاصم و نام جد جد عبد العزیز بن عبد بن زید بن معاویة و کان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

خشیش کریز اهوبره خرد بیرونی امده و محمد بن خشیش بن خشنم بضمهما از رواة است

محمد خشی بن اسد بالضم محدث است و ان را خوشی نیز کویند

مخشن بالکسر زمین و مرد دلیر در کار شب و اسب دلیر

خشخاش مردم با سلاح و زده و کوکنار خشخاشة یکی و انچند اقسام است نباتی و منثور و مفرق و زبدی و الکل هو م محدد مبرد و قشره من مضرة دهم خدوة و مثله عند القوم سفیا بماء نار و عجب جدا لقطع الاسهال الخاطی و الدموی اذا کان مع حرارة و التهاب و خشخاش بن مالک بن حارث یا خشخاش بن خطاب بن حارث صحابی است

و ابو الخشخاش شاعر است

خشاخش بالضم کوهیست

ن خ ش

خش فیه خشاد را مد دادن

و خش البعیر چوب بدو بینی شتر کردن نامهار بران کشد

بعیر مخوش شتر بغشتان و خش فلانا دشمنی داشت فلان را و ملا مستکرد او را پنهان و خش النعال باز ان انداختن او

آخش البعیر همین خش البعیر

اخشاش خشاش زمین رفتن و انخشاش در امدن در چیزی

خشخشة بانک کاغذ و جامه نو و اواز سلاح و اواز کردن ان و اواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بران و در امدن در چیزی

خشخش او از کود و خشخش در
الشجر و زامد در درختها و خاشاک
شدن دان

خ ش ع

خشعة بالضم قطعة از زمین نرم
و توده که بلند نباشد خشع کصرد
جمع
خشعة و انکر رود لک چون
مادر شتر بمرد شکم وی در انید
بدر آرند
خاشع کصاحب جای درگ که نرسته
و منزلی نمانده در وی و خاشع
که کوه را انبار سیدن تواند
و فروتن و رکوع کننده و وقت
خاشع یعنی پشت و چسبیده
بزمین
ف خشع الرجل خشوعا فروتنی
کرد و خشوع فریبنده بخضوع
یا خضوع در بدن است و خشوع
در اواز و چشم هم باشد و خشع
ببصر چشم فروخوابانید و خشع
الشتاء رفت کوهان و ماند
از ان اندک و خشعت خراشی
صدر فلان یعنی فلان خدک
لرنج انداخت و بر خشوع سا
شدن و ارمیدن و زاری
و تذلل نمودن و نرد یک شدن
ستاره بغروب
تخشع تضرع کرد و فروتنی نمود
اختشاع فروتنی کردن

خ ش ف

خشف و خشفة بالفتح و بحرک
اواز و جنبش و حس خفی یا خشفة
اواز رفتار مار و اواز کفتار
و زمین بلند و نرم کرسنک
دوان کثیر باشد و نبز خشف
بالفتح خواری و صوت و بکار دیا
مدنی و بضم و مکس سبز و شپش
و نبز بایمنی خشف کصرد کهنه
اند
خشف مثلثه اهو بچه تخشت زاده
اند اخت بچه را و خشف خشوفا
و خشفانا مرکز رفت در زمین
و خشف الیتی رفت دران و
خشف الماء مهملة کشاب و
خشفان برد سخت سرما و
خشف فلان غائب کشف فلان
و خشف زید خشفانا مرکز رفتن
و خرامیدن زید بشتاب و کرد برامد
و خشفهم خشافة زدم بر کرد
انها را
س خشاش ماننده ارنج شاش
پیران زخم بر زمین
ظبیة مخشف کمحسن ماده اهو
بچه دار
خشفه بالضم تخشیفا را هبر کرد
انها را
خاشف فی ذمته سرعت کرد در
شکستن عهد و امان و خاشف
الابل یاتیه راند شتران را هبر
و خاشف السهم او راند تیر و فت
رسیدن هدف
انخشف فی الیتی در امد دران
خ ش ك
خشك بالضم معرفة لقب اسحق بن
عبد الله نیشابوری و نام پدر
داود مفسر
خاشك بالقاف ساکنین شهریست
بمکران
ابرهیم بن حسین بن خشکان کمتان
واعظ است
خ ش ل
خشل بالفتح بیضه نهی کرده و
مقل یا مقل خشک یا مقل تر
یا مقل ریزه و حشفه مقل و بحر
خشلة و خشلة یکی و نباتی است
زرد و سرخ و سبز و سرها دشت
برنجن و سرهای خلخال
لخشل محرکة ابزار بکار نیاید
خشل فشل کفرح معنی ضعیف
است
مخشول فرومایه و دون
برفتار اهسته و اهو ماده کران
بچکان خود کریخته باشد خشفة
کتمرة جمع و خشفة مونث
خشف بالتحریک بر و درشت
و سخت و بی نرم
خشف بن مالک طائی بالکسر
روایت کند از ابن مسعود
خشاف کغراب وضبعی است
خشاف کرمان شب پره و محدث بی
اشف نام پدر طاق تابعی
خاشف کصاحب دونده در زمین
و دراینده و خشیم شیر ران
خشوف کصبور بمعنی خاشف
و کردراینده بشب و مرد شتابنده
و کبوکه خاکسته در کارها
خشیف کامیر رونده در زمین و
دراینده در چیزی و بر و درشت
و سخت و بی نرم و زعفران خشک
و شمشیر ران
اخشف کاحمد انکه از خار شرمنده
پیران رود بر زمین خشف بالضم
جمع
اخاشف نبیز سخت نعت الابیر
مهملة یعنی زمین نرم است کامرت
تخشف کمقعد بخار شدن کاب
مخشف کمنبر دراینده در چیزی
و دلیر بشب وی و کرد براینده
بشب و شیر کاسد و راهبر دانا
ض خشف الاذن اخشفة
جنبید و دریافت و خشف الشی
او را مداد بر و چیز رفت بر و
و خشف او از کرد و خشف بی
السیر شتافت و بتیز رفت و
خشف راسه بالحجر کوفت و
شکست سر او را بسنگ و
خشف المراة بالولد انداخت
خشیل کامیر خس و خاشاک سیل
اورد کرخشک شده باشد
خشلیل روان در کار
ن خشلة بالهاء و فرومایه
کردان را
س خشل الثوب کنه شدجا
مخشل کمعظم فرومایه دون
و رجل مخشل مرد ازاشبر زیور
تخشل فروتنی کرد و خوار کشت
خ ش م
خشم بالفتح خلق بوی کراهتی
بینی
خشمة بالضم مستی که طبیعی
شراب اورد میدن بوی بخشوم
خشام کغراب شیر کراسد است
مرد کبیر و عی کلان و مطیر
باشد کوه بلند که او را بینی گویند
و ثلبة بن الخشام دلیر بنی
خشام کشداد لقب عمرو بن
مالک بد بخت که بینی وی
کلان بود
خشوم بن بیض واند دون
بینی حیاشیم جمع و حیاشیم
ابهای بینی یا کوی
حیاشیم حضر و فها که میان
بینی و دماغ و رکهای درون
بینی
اخشم کاحمد مرد فراخ بینی و
انکه بینی وی بوی کرفته باشد
بعلت و انکه صوت شانه ندارد
خشماء مونث
رجل مخشوم و مرد مست
ض خشم خشما شکستن بینی او را
و خشم الشراب مثلثه بریدن
س خشم الکرم بوی کرفتکوشت
و خشم خشما و خشوما فراخ
بینی کردید و خشم الانف بوی
کرفتن بینی از علتی و خشم فلان
خشما مرکز و خشاما بالضم
افتاد عضو و فها که میان دماغ
و بینی او بود ند

اخشم اللحم بوی کردن گوشت
رجل اخشم کمعظم مردست بی خبر
خشمة الشراب بخشیما بوی شراب
خیشوم دیدن مست
کردانیدن او را
رجل مخشم مردست
مخشم اللحم بوی کردن گوشت

خ ش ن

خشن کخشف درشت غیر املس
از هر چیزی خشان ککتاب جمع
خشنة وخشناء مؤنث وبهن
خشن از اعلام است وخشن
الجانب صعب فوق از ظرافت
خشونة وخشنة بضمهما درشتی
وذو خشنة وذو خشونة
صعب فوق از ظرافت
خشان کشداد وبکسر از اعلام
است
جابر بن خشین کزبیر از اولاد فزاره
است
وخشین بن بمزاز قبیله قضاعه
قوم ابی ثعلبة خشنی است منهم
بشر بن خیثم الثابتی ومحمد بن
عبد السلام ومصعب بن محمد بن
مسعود وابوه الشارح للکتاب
والحسن بن یحیی ومسلمة بن علی
الشامیان الخشنیون
ابو خشینة زیادی کجهینة و
ابو خشینة حاجب بن عمر محدثان
اند
اخشن کاحمد درشت غیر املس
از هر چیزی خشن بالضم جمع و
اخیشن مصغران ورجل اخشن
مرد نکوهیده خال درشت حال
واخشن الجانب صعب فوق از
ظرافت وبن اخشن معرف نام
جداد هم بن محرز شاعر فارسی
نابغی واخشن سد وسوی نابغی است
خشناء نرة است سبز غیر املس
ونوشتن نقطه وما نند حرف فراخ
باشد وناقه لاغر ونام دختر وزه

فصل الصاد

نرسیدن نوشتانی اخشیته

س خ ش ی

خشیة خشیا ویکسر و
خشیة وخشاة وخشاة و
مخشیة وخشیا نا نرسیدن او را
خاشی وخش وخشیان نعت مذکر
اشان ان وخشیا نعت مونث
خشا یا جمع
خشاه ومخشیة نرسانیدن او را
ومنه المثل خش وراله بالحبالة
نخشاه نرسیدن او را
نخاشاه نبرد کردن با کسی بترسیدن
یقال اخاشاه فخشینه وخشاه

فالنا ای نارکنه

باب الخاء وفصل الصاد

خ ص ب

خصب بالفتح شکوفه خرما و
خرما بن دبیا بار خصبة یکی
خصب بالکسر دبیای نبات و
فراخی سال وحال وفراخنا میه
مرد دبیای خیر وی وبلد خصب
یعنی فراخ سال او ارض ذات خصب
وخصبة بکسر هما از منهای دبیا
گیاه وکذلک ارض ذات خصبة بالفتح
وابن یاء مصدات که صفت واقع
شده یا مخفف از خصبة کفرحة
خصب بالضم جانب اخصاص جمع و
ماد بنشسیدن کوهی
خصیب بالکسر بهمه معانی خصب
بالفتح است
خصیب کامیر از اعلام است و
بلد خصیب یعنی فراخ سال ودبیا
غله ورجل خصیب مرد دبیا
خیر فراخ ناحیه ودیر الخصیب در
بابل است
انخصب اجامها است شهور وبلد
انخصب یعنی فراخ سال کما قالوا
بلد سبل وبوم مقفض وبومة
اغث وثوب ایمال میکون الواو
یراد بالجمع کانهم جعلوا جزاء
بلد مخصب کمحسن یعنی فراخ سال
س ض خضب خصبا بالکسر

فراخ سال او فراخ حال کردید
بلد مخصوب کمحسن یعنی فراخ سال
ودبیا غله
انخصب الخصبا با فراخ سال شدید
وانخصب القوم فراخ حال کردیدند
وانخصبت العضاه رواشد
ابر درد رختان عضاه نا رسیدن
بر پشتهای ان

خ ص ر

خصر بالفتح میان مردم ومیان کف
پای که بزمین نرسد وزاه میان
سر دیبل توده وبنان ومابین
بن سوفار وپر تیر وجای خانهای
اعراب انحصور جمع از همه معانی
خصر محرکة سرما
خصر ککتف نرد یقال اما مخصر
خاصرة کصاحبة نهیگاه وانچه
میان سر سرین وکوتاه ترین استخوان
پهلو است خواصر جمع
ذو الخویصرة یمانی مصغرة صحابی
است که در مسجد بول کرده
وذو الخویصرة بتهمی لقب خرقوص
خارجی بن زهیر است قال عبد البر
وفی البخاری فاتاه الخویصرة وقال
مرة فاتاه عبد الله بن ذی الخویصرة
وکانوهم والله اعلم
خصاصا لکم ان ازار نزدیک
خصاصا انقصا کند وانکه ذیل
را از چیزی دور کند
مخصرة تکیه کنند انچه در دست گیرند
بران تکیه کنند از عصا ونحو
ان وانچه پادشاه در دست گیرد
بدان اشاره کند در وقت سخن
گفتن بکسی وانچه خطیب در دست
گیرد وقت خواندن خطبه مخاصر
جمع
وذو المخصرة لقب عبد الله بن
انیس است لان النبی صلی الله
علیه وسلم اعطاه مخصرة وقال
تلقانی بها فی الجنة
مخاصر الطریق بالفتح نزدیک بن

خ ش ر

خشر کفرح دندان نمودن
خشر کفرح وکرم دندان نمودن
خشر کفرح وکرم دندان نمودن
خشر کفرح وکرم

ذاهما
س خصر الرجل سرما یافتن مرد
وفیه ل خصر تا بکه و خصر تو میما
یعنی سرد شد
مخصر کمعظم باد باریک
میان باریک و رجل مخصر البطن مرد
باریک شکم نعل مخصرة کفش
میان باریک و ید مخصرة دستک
ببدان باریک باشد کوبا باشه
شده است دستک دزان بریدگی
مستدیر باشد
خاصره کوفت دست بر دامن و داه
وفتن و نیز مخاصرة رفتن دو کس
ازدو راه تا بیکجا باهم پیش آیند
یا رفتن سوی پهلوی یکدیگر
تخصر دست بر میکاه نهاد
وتخصر بالمخصرة تخصر کرفت شد
وفی الحدیث المتخصرون یوم القیمة
علی وجوههم النور ای المصلون
باللیل فاذا توجوا وضعوا ایدیهم
علی خواصرهم
تخاصر دست بدیکر کرفتن دو
رفتن
اختصر کرفت همیکاه داو دست
بر همیکاه نهاد و مخصره کرفت
بدست و اختصر الکلام کوتاه
کردن سخن را و اختصر السجدة خواندن
سوره که در آن سجده بود
وکذا شتاء یر سجد ذا تا سجده
کردن نشود یا آیه سجده خدا کرد
خواند تا سجده نماید و قد نهی
عنهما و اختصر الطریق کرفتن بر میان
بر دن راه را در رفتن و اختصر فی
الجواز بیج نبرد ان را و نیز اختصار
یاد دو ایراد از خر سوره در نماز
خواندن و دور کردن ذو الید
را از چیزی
ح ص ص
خصن بالضم خانه زنی و خانه

کرا زچو بسقف بود مانند
خصن بالکسر و خصوص و اخصاص
جمع و دکان موفروش اکرچه زنی
بود و می نیکو
خصر بالکسر ناقص
خصی کردن بمعرفت دهی است بنزدیک
بغداد بطرف دجیل از آن دهست
محمد خصی بن علی بن محمد دهقان
شرقی موصل اهل آن ده جاهلان اند
خصان بالکسر والضم خاصکان
ومنه قولهم انما یفعل هذا خصان
من الناس ای خواص منهم
خاصر و خاصة ضد عامة خواص
جمع
خویصة تصغیر خاصة است و با
ان ساکنست بدانجهت که با شصت
متحرک نباشد
خصاص و خصاصة حرکتین دو دیبی
و سوراخ و هر سوراخ و شکاف کر
در دروازه و عزاب و برج و مانند
ان باشد و سوراخ خرد و کشاد
میان دو پا نیز هاست
خصاصا بالتحریک همه معانی
خصاص و خصاصة شد
خصاصة بالضم انکو بافی مانده
بعد چیدن و چیزی اندک
خصاص جمع
خصوص بالضم جائی است بکوفه
دزان نخلة منسوبست بان
برخلاف قیاس و دهی است بصعید
شمس از شرقیه و دهی است بکر
از شهر اسطو و دهیست دیکر
بشرقیه و هما است خصوص الدار
بمصر و جایکاهست بادیه
ن خصه بالشیء خصا و خصوصا
وخصوصیة و بفتح و خصیصی
بالکسر و مید و خصوصیة و تخصة
تفضیل داد یکی را بان و خصه
کرد و کذلک خصه بالود
س خصیصتین دو پیش شدکو
اخصاص خوار داشتن و عیب کردن

تخصیص خاص کردن تفضیل نهیم
و بر سر و دوش فرو دانیدن کودکان
فی ذاکه در سر ان آتش کرفته باشد
از باز ی
تخصص خاص کردید
اختصه بالشیء خاص کرد او را
بان و اختص خاص کردید لازم
است و متعد
استخصه کردانید او را از خواص
خود

خ ص ف

خصف بالفتح کفش را پاره و لخت
دار
خصفة بالفتح لخت و پاره کدازان
کفش دوزند
خصفة بالتحریک نبیل کدازبرک
خرما سازند برای نهادن در نا
وجائی پنبه در شت خصف
خصافا بالکسر جمع و معرفة نام ابن
قیس عیلان
خصفة بالضم دوزنده و کفش
وجز ان
خصیف کقطام نام اسپی که مالک
بن عمرو غنم بآن داشت و منه المثل
هو اجوع من فارس خصیف
خصیف ککتاب نام اسپیل کرمیر
بن بیهسة باهلی داشت و تو فی بر
ایضا الجزء من فارس خصیف و الجمع
اسم فیل مرجل بن زید بن عوف
بن بکر بن وائل باکان معه هذا الفیل
وطلبه المنذر بن امرئ القیس لیغظه
فحصنه ابن بدیه بحرة فسمی حاجبه
خصیفا و منه الجزء من فارس خصیفا
وحصان بن عبد الرحمن از ثقات
است و عبد الملک بن حصاف محدث
است
خصاف کشتار دبیار دروغ کوی
و نغل دوز
خصفی کیمری موضعی است
اخصف اسب کوسپند که همیکاه
سپید دارند و شتر مرغ کدیکا

وسپید دارد و کذلک الجمال
وموضع است
خصیف کاهر خاکستر و نغل دوخته
و شتر کبود از جغرات یا سخته باشد
و جبل خصیف ان کسپید
و سیاه دارد و خصیف عبد
الرحمن محدث است
کتیبة خصیفة کسفینة لشکر
دودمانه هم بنام و جوان
خصیف نام برادر جد عبد الملک
محدث بن خصاف
خصیفة بن عبد الرحمن از ثقات
است و پدر او خصاف نام داشت
خصوف بضم و واو ماده شتر که بعد
مدت حمل بکاه زاید پیش از
ماه و بور و شتر ماده که بعد
مدت حمل بدو ماه زاید یعنی
چهار ده ماه
منخصف کنبر بر فرش نغل دوز
سماه مخصوفة از امعاء الکبش
یا دودمانی که در ان سیاه و
سپید باشد
ض خصف النعل خصفا
دوخت نغل را و خصف الورق
علی بدنه برهم نهاد و چسپانید
برکها را یکان یکان بر بدن تا
عورت نظر نیاید و خصف الثاقب
خصافا بالکسر پخته ماهک
اندا خت ثاقب
اخصف الورق علی بدنه یعنی
خصف الورق علی بدنه است و
اخصف شتافت و عرق کرد
خصفه الثوب تخصیفا بر او
سپید پیری بدید آمدن و نیز
تخصیف بدخو دن تکلف
با پختن دادند
اخصف الورق علی بدنه
بمعنی خصف الورق علی بدنه
است و منه قراءة الحسن تخصفان
علیهما من ورق الجنة بادغام التاء فی الصاد و وصل الخاء بالکسر

فصل الضاد

لاجتماع الساكنين وبعضهم
حول حلقها لوكة الشاء فقمها

خ ص ل

خصل بالفتح نشانه زنى ودرين
تير زدن بيك نشانه وبر همين بد
خصلت تير انداز ان كروبند
واكثر خصلة يعنى غالب آمد
وكذلك صاحب خصلة

خصلة بالفتح خوى وخوى بد
وخوى بد يا اكثر بمعنى خوى بد
باشد خصال بالكسر جمع وقمه
زدن واستادن بتير زدن بيك نشانه
واين بد وخصلت كافى است تير
انداز او خوشه انكور وجوز
خار دار وبقم فيهما وبهلوى
شاخ نرو برم وفاز ان شاخها
درخت عرفط ويحرك فيهما والبر
الاعرابى

خصل كصرد وبحركها نهاى درخت
سرها فرو داشته

خصلة بالضم موى مجتمع شده
اندك باشد يا بسيار وعضو گوشت
خصالة لغشت درخصالة نجا
مهمله

خصيل كابير مغلوب بزغار وزغ
خصيلة گفينه پاره از گوشت
وگوشتان وناز وودزاع وقر
پى كه با گوشت درشت باشد
خصيل خصائل جمع وموى درهم
پيچيده اندك باشد يا بسيار

خصيلة بكهينة نام دختر واثلة
بن اسقع صحابى
وبنو خصيلة بطنيست ازعرب

مخصل بالكسر اس
مخصل كنبه شمشير زبان

ن خصلهم خصلا وخصلا
بالكسر غلبه كرد برانها بتير انداختن
وخصل الشيء برد اندرا
آخصل الرامى فتاده تير انداز
برنشانه نيفتاده تير بنشانه
خصلة مخصيلا پاره پاره كرد

ان زاو خصل الشجر برد درخت
زاو خصل البعير بريد براى شتر
خصله زا
تخاصلوا كردبستند بر تيراندازى

خ ص ل ف

خصلفة الفصل سبكبار خرما
بن وصوابها بالصاد المعجمة است

خ ص م

خصم بالفتح خصومت كننده خصو
جمع وگاه براى تثنيه وجمع وتانيث
هم آيد

خصمة بالفتح از خوزهاى مردان
اشكمه هنگام متاعت دفتن بشير
سلاطين پوشند

خصم بالضم جانب وناحيت وگوشه
يقال وقع المتاع فى خصم الوعاء
اى فى زاوية الوعاء وگوشه اندر
دنبالهٔ مشك كه در نقابل دفع

باشد خصاء وخصوم جمع
رجل أخصم بكسر الصاد مرد سخت
خصومت
خصمون جمع

خصيم كابير خصومت كننده خصما
وخصمان جمع

خصوم بضم لبها ودهنهاى
وادى

خصومة پيكار

آخصا العين اينچه بران است سوار
است كرانهاى پلك چشم

اخصوم بالضم گوشه جوال الخ
اشد راخصوم

ض خصمه غلبه كرد او را در
خصومت وگويند ان باب نصر وابن
شاذ است لان فاعله فعلته
يرد تيفعل منه الى الضم اذا لم يكن
عينه حرف حلق مرا ى باب كان
من الصحيح تقول غالمته وغلمته
اعلمه بالضم وفاخرته ففخرته الخ
بالفتح لاجل حرف الحلق واما ما
كان من المعتل مثل وجد يجد
ورمى يرمى وخشى يخشى وسعى فان
جميع ذلك يرد الى الكسر لاجل

ذوات الواو وفانها ترد الى الضم نحو
راضيته فرضوته ورضو و
خاو وهى خفضته الخوضة ولين وكل
شيء يكون هذا لا يقال الا عند عتة
قرعته فهم استغنوا عنه بقلبه
ومنه قراءة همزة تاخذهم وهم
يخصمون وبعض قاريان كه
يخصمون خوانده اند يخصمون
اراده كرده اند تا ازابواب اكرم
باهم ادغام كرده اند وحركت تا را بخا
داده اند وبعض قرا بحركت تا نقل
نميكنند وتا را كه مدغم ميشود بخا
بجماع ساكنين وابو عمرو يختلف
حركة الخاء اختلاسا واما الجمع بين
الساكنين ففى لحن

مخاصم خصومت كننده

خاصمه مخاصمة وخصاما وخصوما
پيكار كرد با وى

تخاصموا با يكديگر خصومت كردند
اختصموا بمعنى تخاصموا است

خ ص ن

خصين كابير بز خورد يدكرده
يونث خصن كصرد والخصن كاحمل
جمع

خ ص ى

خصى وخصية بضمهما وكسرهما
خايه تثنيه ان خصيان وخصيتان
است خصى جمع وبير خصية
بالضم گوشوارد در گوش

ابن خصية بالكسر محدث

خصى كغنى خايه كشيده خصية
وخصيتا بكسرهما جمع وشعر الجا
از حد بيرون نان واطلى است شتر
مسحد قبا بر سر بر الخصى واطم
است ان بنى خارثة ود واسد
ومخفقة درمند خصيه
مخصى خايه كشيده

ض خصله خصلا بالكسر الحد
خصه كرد او را
اخصى الموجب بكسر الميم را
اختصى خصى كرد خود را

باب الخاء فصل الضاد

خ ض ب

خضب بالفتح سبز شد گوشت وغير ما
وسبزه نو ميدميد باران را
وسبزى گداز درخت بر اورد
در اول برگ اوردن

خضبة كهمزة زن بسيار خضب
خضبا اكتساب رنك وانچه بدان
رنك كنند

خضبا اكثر امر موضع يشب بهن
خضب ونصب سبزه نو ميدميد
باران

كف خضيب كابير بعمد رنك كرده
وكذلك مرأة خضيب وبنسا
خضيب والكف الخضيب
شتاه است

خاضب كصاحب شتر مرغ نر كه
قمايش سرخ شده باشد از خلبه
شهوة جماع يا از خوردن كياه تن
يا سا قمايش سبز باران رسته باشد
خاض بالذال لا يعرض المرتشا او
هو لغز اربد يغ وظيفه عند
بدء اجزاء البسر وبنهى بانتهاء
مخضب كنبر نخاده ولكن
بنان مخضوب سر انكشتان رنك
كرده

ض خضبه خضبا وخضابا
رنك كرد او را وخضب الشجر خضوبا
سبز شد درخت وكذلك خضب
الشجر كنصر ومجهولا وخضب الفحل
خضبا سبز شد شكوفه خرما و
خضبت الارض بزها مد كياه ان
زمين
اخضبت الارض بمعنى خضبت
الارض است
بنان مخضب كمعظم بمعنى بنان
مخضوب است
خضبه وتخضيبا رنك كرد او را
اختضب رنك كرد بن خود را
اخضوضب الشجر كاخشوشن سبز
شد درخت

خ ض ج

خضجوا الامر شکستند آن را

تخضیج الشاة ذبحتها کردند گوسپند

انضج خفته میل کرد و کج کردید

خ ض د

خضد محرکة بارید کمی و ما دون غیث

ان ودد پیشانی غضاء از اکثر

از شکستنی و اینجا زچوبتر

خشوده باشند یا از درخت شکسته

شده باشد و کیاهیست و ضعف

وسستی در کیاه

خضد کف درمانده از آن یا دون

خضاد کسحاب نوعی از درخت

است کبر و بنجان باشد و درک

است الغضاء از اکثر از شکستنی

انضد درماندن و شوریده و خمیده

مخضود کبر درخت خورده و ثبات

مخضود درمانده از استادن

یخضود اینجا زچوبتر یا پیراسته

باشند یا از درخت شکسته

شده باشد

ض خ ض د

بالفتح شکستن چوب یا خشک

یا تر نوعی کاز هم جدا شود و

خضد البعیر عنق آخر خایید

دو تا کردن شتر دیکر را و

خضد الشجر خشود خار درخت

را و بریدنه خضید کاپرو

مخضود و خضد ذید سخت خورده

و نیز خضد بریدن و خایید

چیزی تر را چون خیار و کز و

مانندان

انخضد المهر کشید اسپ آهن

حلقه لکام را از نشاط

تخضید بریدن

منخضد خمنده و درمانده

تخضد العود و خاوخمیده

کردید چوب

انخضد العود خمید کردید

چوب و انخضد الثمار پاره

پاره شد میوها

خ ض ر

خضر ککتف سبزه و شاخ درخت

کشت و مزرعهٔ سبز و جای سبزه ناک

و نوعی از درخت است که در او

کرمها سبز شود و برک و بار بیرون

آورد خضرة یکی و معرفهٔ ابو الخیار

نبی رضوان الله علیه و سلامه

خضر بالکسر کذلک کبد و کبد

خضرة کهرة نرهٔ سبز و معرفهٔ علم

است خیبر او کنشت الخضر

صلی الله علیه و سلم بر منبعی که

از عرعر یا عوسجه یا عذق نهند

پس نامید از الخضر

خضر بالکسر شاخ است مرکوم و میاه

زاهر و خضیر منسوبا ابو عبد الله

احمد بن محمد و ابراهیم بن محمد بن

خلف و عثمان بن عبد و نهر

قاضی حمص

ذهب بصر خضر امضر اکبصر هاد کنصر

رفت چون او باطل و احدهٔ

خضر اکرفت او زاید بدون ثمن

و کوفت از اثر و نازه و هو لک

خضرا مضرا ای هنیئا مریئا

نخضر بالضم قبیلهٔ است و انها نیز

انداز بودند

و بنو الخضر بطنیست از غیس عیلان

ازان بطن است ابو شیبهٔ خضر

و هم خضر المناکب انتهاء ابناء

فراخ حال و خوشحال اند

خضرة بالضم سبزه یقال الارض

کثیرة الخضرة و سبز خضر و

خضر جمع و نیز و نیکی اسپ و

کندم کوبی مردم و نرمی و نازکی

خضر محرکة نازکی و نرمی و شاخها

نخل و شاخهای سبز نخل که برک

ان در و کرده باشند

خضورة بالضم نخلیست کم سبز

باشد و خرمای نیکو بار آرد

ابو العباس عبید الله خضری

خ ض ر

بفتحتین و فتح ضاد است

خضیرة بفتح الخاء و فتح الضاد

جایی است بغداد

خضار کسحاب شهر کابدان

بیشتر باشد و نزهٔ نورس

خضار کغراب وضعیست نبات یا

درخت و شهر پیش نزد بابشیخر

خضاری کعزانی مرغیست کان را

اخیل نیز گویند و هو اعظم من

القطاء و العربد شام به اذا

وقع علی ظهر بعیر

خضارة بالضم نرمهای سبز و

معرفهٔ دریا و بایعنوع غیر منصرف

است

خضار کرمان مرغیست

خضاری کشتزاری کاهیست

خضور سبز

خضورا معرفهٔ ابداش

خضیر کامیر سبز و نرهٔ سبز

خضیرة کفیینه خرما بر کهٔ عنوه

ان سبز برید

خضیر معرفهٔ شیخ است علی بن و ما

زاولغب ابراهیم بن مصعب بن زبیر

و میان ابن علی بن خضیر و خضیر

بن زیق و عبد الرحمن بصری

بن خضیر و خضیر لی یا این نجا

مهملهٔ محدثانند

خضیرة بالضم محلهٔ است به

بغداد از ان محله است محمد بن صباح

خضیری بن طیب

آخضر کاحمر سبز و سیاه ان

لغات اضداد است و کوهیست

بطائف و قریهٔ لخضر است به

رنک

خضراء اسمان و شجاعه و

انبوه انها و نرمهای سبز از کندنا

و مانندان و فواکه ماشبه

و امرود و جز آن خضراوات

جمع و نام اسب عدی بن جبلهٔ

بن عرکی و اسب سالم بن عدی و

اسب قطبهٔ بن قیس بن زهیر

خ ض ر

است هندکوی و اشدیدج زدواشکر

کران کردن را هر کرفته باشد

خود را از سلاح و دلو سبز کشته

از ابر کشتی و کبوتران اهلی و قلعه

است بهمن از اعمال نهبند و موضعی

است بیمامه و نهری است عطارد را

و فی الحدیث ایاکم و خضراء الدمن

یعنی زن باجمال که بیاصل بد

نژاد باشد

آخاضر درو کوشت و هی

اخیضر مکسیت و علف در

چشم و وادی است میان مدینه

و شام

اخیضر مسجد بیثیمان بنواو و

مدینه

خضیراء مرضیت

تخضور سبز تخضیر مثله

یخضور جای سبزه ناک یخایضه

جمع

مخضرة بجاسبزه ناک

ص خضر الزرع نشد کشت

ن خضر النخل برید خرما بن را

آخضره اخضارا سبز کردن

انرا

خضر له فیه تخضیرا مجهولا

برکت داده شد او را در آن

و نیز تخضیر سبز کردن

مخاضرة بیوکها سبز نارسیده

بر درخت فروختن و هو منهی

عنه

اخضر برید کردید و اخضر

الحمل بر داشتن زاو اخضر

المجاور نهر زائل کردید و شیر کم

دختر نادر و کردیکار تن را

قبل الدبلوغ و اخضر الکلاء

بر بید کیاه را که سبز بود و انخضر

مجهولا تازه و تر کرفته شد

و انخضر فلان جوانمرد شد

اخضر اخضرارا بر بید کردید

و انخضر الزرع سبز شد کشت

و اخضر اللیل سیاه شد شب

الخضوض الزرع کاخشوشن سبز شد کشت

خ ض ب

ماء خضارب کعلابط آب موج زند بعض ان در بعض و نباشد مکرد غدیر و واد

مخضوب بفتح الراء مرد خشنا کرده و کبی که نصف عمرش در جاهلیة کذشته باشد و نصف در اسلام یا ان که جاهلیت و اسلا زاد دریافته و شاعر که جاهلیت و اسلا زاد دریافته باشد چون لبید

رسیا که پدرش مغیدنان بود و مردم مجب انکه دعوی نبوت کند و نباشد از ان و ان که پدرش را که نشناسد و مربی زاده و کوشت که نشناخته نشود مکر کوشت زاشیا ماده و طعاما نقه و طعام که نه ثقیل باشد نه سبک

نامه مخضرمة کوشته از کوش بریده و امراة مخضرمة زن خشنه کرده

خضرمة بین بین کردانیدن زبد مخضرم مسکر پراکنده که از سرما بمجتمع نشود

خ ض ض

خضض بالتحریک طعامهای رنکارنک و مهرهای سپید و خرد که کودکان پوشند

خضاض کسحاب اندک پیرایه یقال ما علیها خضاض ای شیء من الحلی و مرد کول و سیاه که بدان نویسند و تیر و کردن بند کرببر و جیلان و کردن بند اهو بره و طوق بند بان

خضاضة کسحابة مرد کول

خضیض کامیر جای خاک ناک نرشده از باران

خضخض کهدهد و غلیظ افزون کلان شکم از مردان و شتران

خضخاض نوعی از قطران که بشتران کرکین درمالند

خضاخض کعلابط جای دیبا اب و درخت و قریه کلان شکم از مردان و شتران و باد پشیمین صبا و دبور و باد که از جانب مشرق وزد

خضاضة بزیادة التاء قریه کلان شکم از مردان و شتران

خضضها از اشتر ابهر مهای خضض

خاضضته و بایعته کردم با او بمعاوضه

خضخض الارض شیار کردن زمین زاو زیر و بالا کرد و نیز خضخضه جنبانیدن اب و پشت و مانند ان و جلوه دادن

تخضخض جنبید

خ ض ع

خضعة و ازنوسیمت للاسطیا خضعة و الیسوبضعة فالخضعة صوت وقع السیاط و البضع القطع

خضعة کهمزة انکه با همکنان فروتنی نماید و خوبان زنان از خشم و کسیکه غلبه کند بهمتر خود

خضوع کصبور و زن خضع کصبر جمع و زن که مر هیتکاههای اورا از باشد

خاضع فروتن

خضیعة کسفینة از شکم اب یا دو کوشت پاره کاوان اشکمکاران او از اید و از توجیه

خیضعة اختلاف و از دهادر کارزار و غبار و معرکه و خود

لخضع کاحمد اضبه بخواری

خضعاء مؤنث و پشکردن از خلقت یونفر من الخضع و الظلم

الخضع

مخضعة از اعلام است

ف خضع خضوعا فروتنی کرد و اورا پیدو ساکن کردانید و خضع فلانا الی السوء خواند او را بسوی بدی و خضع الیهم میل کرد بشتران بغروب و خضعت الابل کوشیدند شتران در رفتن و خضعت الابل پشت کردن کردانیدند او را کاوان

لخضع نرم کردن سخن را برای زن و لخضعة الکبر پشت کردن کردانیدن او را کاوان لخضاع و نیز اخضاع فرو تن کردانیدن حاجت کسیرا کسی و یقال ما لی فیها خضعة الحاجة الیه

تخضیع پاره پاره بریدن کوشت خاضع المرأة نرم کردن سخن را برای زن

اخضع فروتنی کرد و کند شت بشتاب و اخضع الفحل الناقة خوابانید فحل ناقه را بجهت کشنی

اخضوضع کاخشوشن فروتنی کرد

خ ض ع ب

خضعبته زدن قریه و ضعیفه ضعف

تخضعب امرهم بر هم و مختلط شد کارشان

خ ض ف

خضف محرکة زیره از کدو و مانند و خربزه یا کلان از انها

یا خضفا کفطام ای تمر هندی از دشنامهای کهتران است

خضوف کصبور بسیار تمر هندی

خیضفة کحیدکة

اخضف کاحمد مار

ض خضف تخضفا و خضافا تمر داد و خضف الطعام خورد طعام را

مخضفة کمحسنة می کهنها تزیل العقل فیضرط اثارها

خ ض ل

خضل بالفتح و بحرکة مروارید و مروارید صغار و نوعی از مهره

خضلة بکی

خضل ککتف طرافه نازک و نبات نازک و شواء خضل کباب تازه کرچیزی از ان می چکد و خضل مسألة و خضیل

عبید شاعر اند
خضله تحرقه نعت پیر اید و زفاف
وزن جمز و از اعلام زنان است و
کانت شیطان وزن نرم و ناز و
اندام و یوم خضلة روز عیش و
خوشحالی
خضیلة کفینة مرغزار سبز
خاصل کضارب طراوت ناک
سیف مخضل کمنبر شمشیر تیز ان
لغت بثبت رضا مهمله
س خضل طراوت ناک کردید
وتر شد باب
عیش مخضل کمکرم عیش خوش
وخرم
اخضله تر کردان ز اباب
عیش مخضل کمکرم عیش خوش
اخضل کاحمر طراوت ناک کردید
وتر شد از اباب اخضل اللیل
تاریک شد شب
اخضال کاحمار طراوت ناک
شد و اخضال الشجر دبیا شکفا
وبرنا شد درخت و اخضاك
الشجر کاظمان کذلك
اخضوضل کاخشوشن تر شد
باب

خ ض ل ب

تخضلب امرهم ضعیف شد کار
انها و برهم درهم کردید

خ ض ل ف

خضلاف کفرطاس درخت مقل
خضلفة سبکی بار حرمان

خ ض م

خضم بالفتح خائیدن و خوردن
وخائیدن با فشای دندانها
وخوردن بپری دهان یا خاص
است بخوردن چیزی تر مانند
خیار و جز ان والفعل من سمع
وضرب
خضمة بالفتح مهر ها کمردان
پوشند لغت شت خضمة
خضمة کهمزة سخت خورنده
وخالد در دنیا
مخضم کمعظم بمعنی مخضم کمکرم
است
اخضم بریدا نزا و اخضم الطرفین
بریده راه ز ابر فتن و السیف
یخضم جفنه ای یقطعه و یاکله
من حدته

خ ض ن

یخضن کمنبر اند لاغر و ندام کردند
ستور را
ن خضن ناقته حمله کرد بر
ناقه و کریبیدن ان را بدندان
وخضنت عنه المراة بمهر ولا باد
داشته شد از وی زن
مخاضنه عشق بازی کردن و
بام دشنام دادن بهش

خ ض و

خضا خرد و مرد شد چیزی
نر و الفعل من بصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

خطء بالفتح و خطاء مرکز و مد
نادانست نقیض صواب و فرق قوله
تعم و من قتل و منا خطاء
بالمد و القصر و کاه بقصد
خطء بالکسر کاه بقصد
خطیئة کاه و کاه بقصد خطیا
و خطاء جمع و ان اسم جرم
خاطی بقصد کناه کننده
و مع الخواطی سهم صائب مثل
است در حق کسی کویند که پیشتر
خطا کند و کاهی صواب آرد
خطاء کشاد انکه پوسته خطا
کند
س خطی خطا کرد و خطی خطا
و خطاء بکسر ها کناه کرد بقصد
و خطیئة در دبنه براه خطا رفت
بقصد یا بدون قصد
ف خطیئات القدر زبدها
کف انداخت دیك
اخطا اخطاء و خاطئة خطا کرد
و اخطیت بیا لغت ضعیفة شت
یا التفات است و ز ان طلب جائزة قلم
بخ اخطا نوك و اخطاه منبر کرد
او را بخطا و اخطا فی دینه رجحی
خطی فی دینه است
مخطی لغت اشانان
خطاء مخطئة و تخطاکفت او را
کخطا کردی تو فی بخطئة نبایی
از کسی و در کردن بقال خطی
عنه السوء
تخطا خطا کرد و تخطا کشت داد
او را بخطا
تخاطئه بمعنی تخطئه است
مستخطئة شتر ماده ستردن

خ ط ب

خطب بالفتح حال و شان و کار
خورد باشد یا بزرك یقال ما
خطبك خطوب جمع و نخواستکاری
زن
خطب بالکسر زن کردن او را خواستکاری
کرده باشند خطبة بالکسر و
بیتم کذلك و مرد زن خواهند
آخطاب جمع بتر هی خطبة و
خطبته و هو خطبها الخطاب نکح
بالکسر و الضم فیهما کلمات کبر
بدان نکاح کنند ینتوالنکاح
خطب و یقول الخطوب نکح
خطبة بالضم کلام کردن پیشوا
خدا و نعت نبی صلی الله علیه
وسلم و موعظه خلق باشد
و نثر سجع و مقفا خطب جمع و
نیز کویند مائل بشعر در زدی یا پیر
مائل بسیری
خطاب نزخطیب کردن و الفعل من
کرم
خطاب کشاد منصور در خطبه
و خطابی منسوب با امام ابو سلیمان
خطابیة شدة دهیبت
بنیاد و کرو هیبت از روض
ننسبوا الی ابی الخطاب محمد بن ذهب
الاجرع کان یامرهم بشهادة الزور

سترون
میز زیر اجسته است

فصل الظاء

غامض الفهم

خطیب کامبرد خطبه خوان

و ذانادر خطابت خاطب شده و ابو

القاسم عبد الله خطیب بن محمد که

شیخ ابن جوزی ذار و ابو

حنیفه محمد خطیبی بن عبد الله که

محدث بوده منسوب بدان

خطیب کسیکه مرد که خواستکاری

زن کرده باشد خطیبون جمع

خطیبی بالکسر زن خواستکاری

کرده یقال هی خطیبا مخطیبة

کذلک

خطبان بالضم کیاهیست مانند

هلیون و برگهای سبز درخشم

و اورد خطبانی مبالغه است یعنی

دیر ابر کاک

اخطب کامد تیره مائل ببرخی

در زردی یا تیره مائل ببزی

و مرغ اخیل کرنشانهای سرخ و

سبز و سپید دارد و ورکاک و

چرغ و خرسبز و خرکه بر پشتان

خطیبا باشد و خطل کهدر

وی خطهای سیاه پدید آمده

باشند خطباء و خطبانة بالضم

مؤنث خطمان بالضم و یکبار

نادر الجمع و معرفة کوهیست بنجد

و از اعلام است

ید خطباء دشکه نیمه خشک

از رفته باشد

اخطبان معرفة مرغیست

خیطوم کخیشوم معرفة موضعی

است

ن خطب المرأة خطبا و خطبة

و خطیبی بکسرها خواستکاری

کردن زن و خطب الخاطب علی

المنبر خطابة بالفتح و خطبة بالضم

خطبه خواند

س خطیبة تیره مائل ببرخی در

زردی شده یا تیره مائل ببزی

کرده

الخطب الخطل زود شد خطها

سبن بمرسید دران و الخطبة

القیدای امکنة و دنامنك

مخاطبة و خطاب سخن در رو کفتن

و فصل الخطاب حکم بینة و شنود

و ذانابی انقضت الخصومات و کلم

اما بعد

تخاطب با یکدیکر سخن در رو کفتن

لاخطب بالمرأة خواستکاری کرد

و نزا و اختطب القوم فلانا خواندند

فلان را در نزد یکی از زنان قبیله

خود و نزا اختطب خطیبة پذیرفت

و منه الخطبة من الرجال و الاختطاب

من ولی المرأة

خ ط ر

خطر بالفتح خرامیدن و پیمانه است

کلان برای غله و کبر و سر کین کهکه

بر سر بن شتر چیپده باشد و

بکسر و ابر بر آکنده در افق و شتر

و نحوك

خطرة بالفتح کیاهی است و ذاعی نعامة

شتر انر و ما القیته الا خطرة

ما لفات نکردم او را مکر کاهی و

خطرة الجن مرد یو و خطر الزبد

لمعة اخر کاه

و لعب الخطر جنبانیدن مخراق

کرفوله نافته باشد کهدان

زنند بیازی

خطر بالکسر کیاهیست کهدان

خضبا کنند و سه خطرة یکی

و شیر بید اب و شاخ درخت

و کلمة شتران و چهل شتر و دویست

شتر و هزار شتر و بفتح اخطار

جمع

خطر بالضم مردان شریف خطیر

یکی

خطر البحر پایاب نزدیکی هلاکت

و اینجا در میان کنند چون در

چیزی کرو بندند خطار جمع

خطر جبل الجمع و قعد مرد و

منزلت وی و هم قعد و هم

منزلت یقال هذا خطر لهذا

ای مثله فی القعد و المنزلة

خطر بنیة تکبا هنیئة دهیئة بالباء

و بدون الف و لام آید

خاطر کصاحب اندیشه در دل کذرند

خواطر جمع و مرد خواستند

خطار کشتار دیزه خضاب و جنابت

یقال جعل خطاره ای طخاره

زنیکه با افا و بوطیب کهزند

نام ارجیفة فزاری بزیر و ابن

حنظلة مهری بن عامر و عمر و محمد

بن عثمان و فلان بن و شیر کاسد تاب

و منجنیق و مرد دست بردارنده

برای انداختن تیر و عطار و تیره

زننده و ابو النطار کلوشاطر شد

خطار خطیر شتران در و ضیعه

است نزدیك قاهره و نافقة

خطارة نافه دوم زننده چوب و شتر

خطیر کابیر هم قعد و هم منزلت

بتوهم اخطر لهذا ای مثله فی

القعد و مرد بلند قعد و منزلت و

مهار و قیر و دسن و نار و ما تنبك

کدو بهتی کرما از هوا فرو داید

و نار یکی شب و عید و نشاط

خطیر کنیز شهر عید الملك

بزغاله خولانی

ایزخطر یعنی اخو عهد

ض خ ط ر

ضطر انا و خطیر ادم جنبانید

چپ و راست و ضطر الرجل بسیفه خطرانا

برداشت شمشیر را باری و زیر او در

انر انا بار دیکر و کذلك خطر برمحه

و خطر الریح جنبید نیزه و اهتزاز

کرد و خطر الرجل فی مشیته ای

اهتز و تبختر یعنی برداشت دستها

باری و فرو کذاشتها باز دیکر

و خطر الله ای حدثت حوادثه

ن ض خ ط ر

خطور ابیاد شتر امد بعد فترة

ك خطر خطارة و خطورة

ملند قعد و منزلت کردید

اخطره الله یاد دهانید او را

خذ ابعد قراه و شق و بلند قعد و

منزلت کردانید او را و اخطر کردانید

خود را کرو برای حریف پس برامد

برای جنك و عدو اخطر الرجال کمان را

بکرو در میانه نهاد و اخطر فلان

فلانا هم قعد و هم منزلت فلان

کردید و اخطر له

یعنی با هم کرو بستیم

خاطر بنفسه خود را در خطر

افکند یا از نزدیك بیافتن پادشاه

کردانید و نیز مخاطره بر مال خود

کرو بستن یقال خاطره علی کذا

تخاطروا با هم کرو بستند

تخطر کذشتن از دهان و نهاد و

کرد

خ ط ر ب

وجل خطرب بالضم مرد مفتری

دروغ کوی خطارب بالضم کذلك

خطرفا فتر اکرد و دروغ کفت

و نیز خطربة بتشکی معاش و کذلك

بالحاء المهملة

تخطرب بمعنی خطرب است

خ ط ر ف

خطرف کعصفور تیز رونده

برفتار عنق و شتر تیز فراخ کام

هنده

خطریف کفتد یل تیز رو

خطرف دشتاب در فتن کام فراخ

نهاد یا دو کام زایل کردانید

بتیز روی و خطرف فلانا بالسیف

زد فلان را بشمشیر و خطرف

جلد المرأة مشرخ کرد پوست

زن

مخطرف مرد نیکو شنوی سخی

تخطرف همه معنی خطرفة

خ ط ط

خطا بالفتح زاد دازند در چیزی

و زاه خفیف در زمین نرم

خطوط و اخطاط جمع و نشیب

و نوعی از نجاع و زاه و ساحل

بحرین و هر ساحل و موضعیت

و کذا الخطر

موضعیکه از آب شور پوشیده

کویند اکر کس بود او را خواند یا

هر کویند ۱۲ منه

بیامد و بشتگاه کشتی بجزیر
و یکسر بر باد خطیه منسوب بیان
بدانجمله که در آنجا افزایی فروشند
زانکه منبت نیز هاشت
خط بالکسر زمین باران نارسیده
و زمین که در آن فرو دانیده و
پیش از آن کسی فرو دنیامده باشد
خطة بالکسر بمعنی دوم خطاست
خطط جمع و منه خطط الکوفة
والبصرة
خطا بالضم یکی از دو کوه تکه که
ابو قبیس و آخر باشد و موضع
حوالی مدینه بزرگ و نخل
خطة بالضم کار بزرگ و حال و
جمل و بانجمله است مر اعرابیان
را و خطا و هو اسم من الخطء کالنقض
من النقض و اقدام بر امور و بدن
الف لام نام بری بد و فی المثل
قبح الله موزی خیرها خطة
خطوط کصبور کاو وحشی
خطیطة کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران زده
یا زمین که بعض آن باران زده
باشد خطاط جمع و راه
مخط بالکسر چوب خط کش حولاء
مخطاط کمحراب تخته که بر آن خط
کشند چیزها
ن خط المرأة کاشیدن زنان بجمع
خط و خط الارض بمعنی بیاض خط
برکشیدگی را کرد زمین و مانند آن
کرد و نیز خط اند اختن و خوردن و
نبشتن و خط کشیدن و شکافتن
کردار و منه قولهم ما خط علینا
ای ما شقه و منع کردن و باز داشتن
غیر را از چیزی و بیدی بعلی فیها
خط علیها
اخط وجهه خط دار کشت روی او
واخط الغلام عذار بر آورد کودک
واخط الخطة از آن خود کردانید
آن را و نشان کرد بر آن
مخطط کمعظم موضعیت

مخطط اکمعظم صاحب جمال و خط
دار از هر چیزی
تخطیط اندک خوردن و خط
باهن و خط دار کردن چیزها
اخنط الارض بمعنی خط الارض
واخنط وجهه خط دار کشت روی
او و اخنط الغلام عذار بر آورد
واخنط الخطة بمعنی اخط الخطة
تخطخط فی سیره ناوناوان رفت
از ماندگی و تخطخط بوله کبیر
انداخت

خ ط ف

ما من مرعی الا وله مخطفة بالضم
نیست از اری مگر او را جایی و شفا
خطفة بالضم عضو که درندگان بربایند
و نایند و عضو که مردم از بهائم
زنده بریده باشند
خطفی کجری لغب جلد نیفته جلد چوب
شاعر و سرعت رفتار
جمل خطیف کمیت درشت زشت با
رو
خطیفی سرعت رفتار
خطاف کغراب مرغیست سیاه و
بفارسی فرشتوک گویند و آهن
کج که مور بکره چاه بروی کردند
و هر آهن کج و سر نیز خطاطیف
جمع و اسپیست و نیز خطاطیف
مخلبهای سباع
خطاف کشتار اسبیست غیر
خطاف مذکور
خطیفة کسفینة ارد کبر آن شیر
و پختنی طبخ دهند و زود زود
بچیچه خورند
خاطف کصاحب گرگ و برف
خاطف درخش که چشم را خیره کند
و خاطف ظلم مرغیست کی مرکاه
سایه خود در آب بیند فصد
ربودن آن کنند و آن را فراز
نیز گویند

خاطوف کقاموس دراس مانند بچه
کبوتر ام بندند و بدان اهو صید
کنند
رجل اخطف الخشا کاحمد مرد
باریک شکم
رجل مخطوف الخشا بمعنی اخطف
الخشا است و جمل مخطوف
شتر کبروی دلغ بشکل خطاف
چرخ چاه نهاده باشند

س ض

خطف الشیء خطفا
ربودن را و خطف البصر
خیره کردانیدن بینایی را و خطفه
الشیطان التمع استراق سمع
کرد و بهمه معانی کودن با بصر
کمتر آمده یا لغت غیر فصیح است
و خطف الجمل خطفانا بشتاب
رفت
مخطف البطن کمکرم باریک شکم
اخطف الرمیة خطاکردن را
و نیز اخطاف باریکی شکم
تخطف بودن
اختطف الشیطان التمع بمعنی
خطف الشیطان التمع است
و اختطفه الحمی دور شد از وی
تب و نیز اختطاف بودن

خ ط ل

خطل عمر کسخن بیهوده و ناسزا و بیهوده
و بیم و ناروا خوردن و بسیار و سبک
و شتابکاری و درازی و اخطل
واسع و نیز موجبش انها و فحش زن
و بدنام بودن وی بزنا و سخن بیهوده
گفتن و سست و سبک کردیدن
والفعل من جمیع اخطل و خطل
بفتحتین مرد و معنی و هلال
بن خطال نام عبد الله بن خطل کافر
است که برای خلاص خود بر رو و فتح
دست بپرده کعبه زده بود تا
حضرت او را نکشد و از حضرت
امر بکشتن او فرمود
خطل کگتف کول و رود و نیزه
زننده و نیز کرمی شانه را خطا

کند و درشت و سخت از خامه
و بدن و درس صتیاد و پهلوی
خیمه و جامه کدر از ابر و زمین
کشان بود و رجل خطل الید
مرد درشت دست و جواد
خطل جوامرد زود عطا و نیخ
خطال ای مضطرب
خطال کشتار مرد تنک کپرده
نفقه بر عیال
خطالة زن فاحشه و بدنام
اخطل ثعلبی غیاث بن عوث و
اخطل ضبعی و اخطل بن حماد بن
زبرقان و اخطل غالب شاعرند
خطله کوسپند پهن کوش خطل
کثیر جمع و کوش بسته و زن
درشت اندام دراز پستان
خیطل کحیدر سنک و کبر بزرگ
خنطل کحنبل بمعنی و عطار و کرم
ملخ
مخطول بالضم تره و شاخ دراز
چیزها یا بان
اخطل فی کلامه لحن کرفت
تخطل فی مشیه خرامید

خ ط ب

خطبة بالضم ای بمعنی اختلاط
ان

خ ط م

خطم بالفتح بمعنی خطبة است کار
بزرگ باشد و کلان و موضعی
است و منقار مرغان و پیش بینی
و هر ستور و پیش مردم و پیش
کوه
خطمة بالفتح موضعی است و قبیله
از انصار و هم بنو محمد الله بن مالک
بن اوس و نیز خطمة و خطیمة نام کوهیست
پسر از سعد بن مثله اند از قبیله
طی
خطمة بالضم بلند کوه
خطی بالکسر و فتح نیز و محل نیزه
ملین نافع لدمل القول و الحصاد
الثناء و قهر نیز الامضاء و الارتفاع

وتضع الجراحات وتكبر الوجع
وسع الخل البهق ووجع الأذنين
مضمضة وتنقش الهوام وحرقة
النار وخلط بزرها بالماء ويسقى
اصله يجذبه ويعاير المستسقى
بالماء الحار ينفع المرة العتيقة
وذات الخطى موضع است ميان
موضعه محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم كه در وقت
توجه بتبوك در انجا نماز كذارد
خطام كتاب لغة اعلام است وزمه
او پخته بكمان وزمه كمان ومهار
خطم كذب جمع وذا غيبت ترا
واد ويقى باد دمر مرض روى تا
وخطاء وبناء وسم بخطام وبخطيم
يقال جمل مخطوم خطام او خطيم
مضافة وخطام الكلب
شاعر است
بنو خطامة كمامة حي است
از د
مسك خطام يعنى پر بوى
كند خيشوم را
خطيم كاهير صحابى است وخطيم
تويره وقيس خطيم شاعر اند
وبحر بن خطيم محدث وبن خطيم
لقب عباد بن عبد العزى بدرى
حمزة كه در جنك جمل بر سينى وى
ضرب سيد بود
خطيم بن على بن خطيم كزين محدث
اخطم كاهمد دراز بينى وسينا
مخطم كمعدن
محطم كجلد ومنبر منقار مرغان
وبهر بينى ودهن شتر وبينى
مردم مخاطم جمع
ض خطمه خطما زد بينى
او را وخطمه بالخطام مهار كرد
در بينى وى تا كشيد بينى او را
تا مهار بروى كند وخطمه بالكلاب
غلبه كرد او را او باز داشت از كفتن
وخطم الادهم در وخت كاروانهاى
ان را وخطم البعير قراع خطام نهاد بر

برشتر وخطم القوس بالوتر خطما و
خطاما او پخته زه بكمان
مخطم كمعظم ومحدث عوره زنها
كه بر وى خطمهاى سپيد پيدا اند
مخطم كمعظم اسپ كه از پيشانى تا خد
اسفل وى سپيدى كرفته باشد
خطمه بالخطام مهار در بينى وى
كرد نافة مخطمة نعت شتران
خ ط ف
خطوة بالفتح يك كام اسم است مرة
والخطوان محركة وخطاء بالكسر
والمد جمع
خطوة بالضم وبفتح ميان دو كام
خطوان بكون الطاء وفتحها و
فتحها وخطى جمع
ن خطا خطوا كام زد
اخطيته اى حملته على ان يخطو
تخطى الناس بخطى وخطاب مردم كرد
وكذشت از انها
اخطى كام زد وكذلك اخطاط
مقلوبه
واخطى الناس بخطى وخطاب مردم
كرد
باب الخاء فصل الظاء
خ ظ ر ف
خظرف عمرو زاد فى مجد الدين
والصواب بالمهملة او جميع ما فى
المهملة فالمعجمة لغة فيه
خ ظ ظ
ن خظ الرجل شد وفربه شد
كردين مرد
خ ظ ف
خظوان بالضم يك كده كوشت
ن خظ اللحم خظوا
كنمو اكنده وپر شد كوشت وى
ولحم خاظب خظا اى مكتنز
اخظاه الله سطبر و درشت
كرداناد او را
خظاه الله بمعنى اخظاه الله است
س خظى لحمه خظى اكنده شد

كوشت وى فربه شد
امرأة خظية نضية نعت اشتران
ان
اخظى فربه شد وفربه كرداناند
باب الخاء فصل العين
خ ع ب
خعابة بالكسر مرد فرومايه ودنى
خ ع د
خعيرة سبكى وخفت
خ ع ع
خعخع كهدهد نبات است ودرخت
است
ض نبع الفهد او ازكردان
حلق چون ناسه برافتاد او را از
دويدن
خ ع ل
خيعل كعيدد پوستين وجامه
نادرخته فرجين وپيراهن كه يكجانب
ان وجانب ديكران نادرخته باشد
وان را زنان پوشند وپيراهن
بى استين وكرك وخليع وغول
خيعل وضعى است
خوعلة پنهان ماندن از تهمت
خيعلة خيعلة خيعل پوشيدن
او را
تخيعل خيعل پوشيد
خ ع م
خوعم بخوهر كول
خيعام بالفتح از صفات ماده ودر
بديدن نام است
باب الخاء فصل الفاء
خ ف ء
ف خفاء بركنده بر زمين زده
از او خفابته كوز دار ودر خوابانيده
وافكنده از او خفاء القرنبد شديد
زاو كشتن از ابر حوض از بين
ابر حوض را جدا كند
خ ف ت
خفت بالفتح والضم مثل اكر كاهى
خفتيان بالضم وفتحه شاعر است
خافت ابر بى اب كشت نادران

خفوت كهبتوان كار زن فكنده نهاد
پسنديدن مرد ميان زنان
ن خفت خفوتا ارميد خاموش
شد وخفت خفاتا بالضم ناكاه
مرد وپير خفت بالفتح پنهانى
كفتن
اخفت الناقة بجيء از دروى
كرد كشن يافته بود
تخافت پنهانى كفتن
تخافت بمعنى تخافت است
خ ف ث د
خفاثد پادشاه جزيره وپادشاه
حبش يا صوابه لغيفاد است تاجيفا
بجيم وفاء
خ ف ث ل
رجل خفثل كجعفر وخفاثل كعلابط
مرد سست واى ضعيف البدن
خفاثل جمع
خ ف ج
خفج بالضم مانند نوعى از بيمارى شتر
وكياهيست بهارى ابلق كه سياهى
ان بر سفيدى غالب باشد
خفاجة كحمامة مرغ وجوى است
بنى عامر كه اكر انها را زن نامند
خفيج كاهير بر الناسيه از اب و
ضعيف پا
خفج بضمتين اب پيدا كوشت خفاج
كعلابط شله
خفجى كملنكه مرد سست بى
نفع
ن ض خفج جماع كرد ودرد مند
ساق كرديد از ماندكى
س خفج البعير خفجا مبتلا شد
ببيمارى خفج بعير اخفج زشت
اشتران
تخفج ميل كرد
خ ف ج ل
خفاجل كعلابط كلاغ
خفجل كمندلكان ناكوار و
زشت كه پيش پا نهاد زود بيك
نهد وپاشنه نهاد دور

خ ف د

خفد بالضم شپره

خفدود بکهلول شپره ومرغی است غیر شپره

خفود کصبور ناقه که بچه نا قص افکند

خفدان کسرطان موضعیست

خفید دشتاب رو شوم مرغ

ز خفاد رو خفاد پد وخفید آید

جمع ونام اسپ ابوالسور بن مروان

ن س خفد خفدا وخفدا و خفدانا بزرفت

اخفدت الناقة بجنينها ناقص افتاد

وابن بنی هود بی حمل

خ ف ر

خفر محرکة نیك شرم وشرمگین

خفرة بالضم عهد وپیمان وپناه

خفرة کهرة بد قرو نکاهیدا

خفارة کسحابة شرم سخت وشرمگینی

خفارة بالکسر حفاظ نخلستان

فساد والخفارة فی الزرع الجراد

خفارة مثلثة عهد وپیمان

وپناه ومرد بد قرو نکاهیدا

خفیر کامیر بد قرو نکاهیدا و

پناه یافته وامان داده

خافور کیاوی است مانند ذران

محفار با الکسر زن پناشور پکیر

ن خفرة مزد کرفتاذ وی تا

امان دهد او را و پناه داد او را

وخفیر به خفرا وخفورا شکست

پیمان را وغدر کرد با او

ض خفر بعهده وفا کرد بعهد

س خفرت المراة بعلها شوهر پکیر

شدن زن امرأة خفیرة وخفرت

اشاز ان خفائر جمع

ن ض خفرة خفرا نکاهیدا

وبد قرشد او را ونکاهداشت

او کذلك خفرته وعلیه

الخفرة شکست پیمان را وغدر

کرد با او وبد قرشمرد با او بد قر

را

خفرة تخفیر ا بد قرو نکاهیدا

شد او را ونیز تخفیر خجا کردن

تخفر سخت شرمگین شد وتخفر

پناه خواست از وی وبد قرو

وبد قرو نکاهیدا شد او را

ونکاهداشت ونیز تخفر شرم

سخت

استخفر به خفارت خواست او

وی

خ ف ج

خفج خ حسن الغذاء

خفجر خ نرم وناز ك

خ ف س

خفس بالفتح خابیدن کشتن خوردن

ودر بتخفه کردن وامانت خوردن

وپنهان کردن وزشت کفتن و

اندك یا بی آب پختن در شراب

والفعل من نصر

خفیس کامیر شراب کم مزاج دوا

بی آبا باشد

شراب خفیس کمس شراب بد

مست کننده

انخفاس زشت کفتن بی اندازه

واندك یا بی آب پختن در شراب

تخفیس بمعنی انخفاس است

تخفس بر زمین افتادن وبر پهلو

خفتن

انخفس الماء متغیر شدن آب

خ ف ش

خفاش کرمان شب پره ستی باك

لصغر عینیه وضعف بصره و

طلاوی دماغ ان بر کفتار چهچه

باه واکثال بخاکستر سوختن او

جعت قلع بیاض چشم وطلای

خون ان بر دهار قبل الدباوغ

مانع برآمدن مو وما لیس بذهره

ان بر فرج جمعه عسر ولادت مجرب

خفافیش جمع

خفوش کصبور نوعی از زنان ادن

آخفش کاحمد نام ستر کنان

است ان ائمة نحو وصرف لخافش

جمع

ن خفش هر انداخت ان را

س خفش ضعیف شد ونیز

خفش محرکة خرد کی چشم وضعف

بصر از وی خلقت وعلتی در

پلکهای چشم بی درد بود وعلتی

که شب به هم نیایند کم بروز ود

ابر کم روز نصاف بی ابر وخرد بودن

پیش کوهان شتر ودر از نشدن

ان آخفش نعت مذکر است از ان

وخفشاء نعت مؤنث

خفشه تخفیشا پیران کردن را

وخفش فلانا بر زمین افکندن او

را وپا سپر کردن وخفش البدن

ضعیف شد وخفش بالارض

چسپیدن بزمین

خ ف ش ل

خفشل نشست کردن پاکه پیش ها

مرد یا نهد وپا شتاب دور

خ ف ض

خفض بالفتح شتاب وتیز آمدن

یخفض من العیش

خافض از نامهای ابلیس لعنه الله

بمعنی پست کوداردنده جبارین

وفراعنه وهیش خافض عیش

خوش وخرم وهو خافض الطیر

یعنی او صاحب فال بد است

خافضة زمین پست ونشیب

زن خانه وآرم خافضة

السفلیا زمین کم آب داد نش سهل

باشد وخافضة رافعة یعنی

برمیدارد قومی را بسوی جنت

وفرومی دارد قومی را بسوی نار

ض خفض المکان مقیم کردن

بتاسا بی در جای وتوانگر شد

وانخفض لهما جناح الذل من

الرحمة یعنی تواضع وفروتنی کن

با ایشان یا مغلوبیتی ای جناح

الرحمة من الذل وفی الحدیث

ان الله یخفض القسط ویرفعه

ای یبسط لمن یشاء ویقدر

علی من یشاء ونیز خفض فرش

دفش وفیه یقال لبنی وبهنك

لیلة خافضة ای ضیقة الیسر و

کل ذا کره زاد وهو بالاعراب

بمنزلة الکنیف فی الاناء وفرو شکستن

او از وپت وخوار داشتن ونشنه

کردن دختر الخاص است بزنان

تخفضت الجاریة بصبوا کحسن

الغلام

ك خفض خوش عیش کشت

خفض الله علیك ایفلان وخفض الامر علیك

است او سبك کن کار را وخفض

راس البعیر کشیدن شتر را

بدوی نهین تا سوار شود بران

انخفض فرود آمد وانخفضت

الجاریة خویشتن را خشه کرد

رؤوف منخفضة کسی را صفت

خفوض باشد

انخفاض افتاده شدن ونشیب

افتادن

خ ف ع

خفعان بالضم بیماری است خاموشی مانند

خوف کسی را زند که بکین خاموش

ماند پنکی نشنده

خفوع دیوانه

ف خفع سرش برکشت وافتاد

از کرسنکی وجوان وخفعه

بالسیف زد او را بشمشیر وخفع

مجهولا مرد از کرسنکی

وبزخفع جنبتیه پرده یا خانه

او وجنبتا شتر نهای مقاصل

آخفعه الجوع افکند او را کرسنکی

بر زمین

انخفعة کیذه دو ناه یا مشرخ

وبار یك کویند از کرسنکی و

انخفعت النخلة بر کنده کشت

وانخفعت الرمکة افتاد کی بذشش

خ ف ف

خف بالضم میل شتر وسم شتر

مرغ وسوی این دو سم دیکران

را خف نکویند اخفاف جمع

وموزن خفاف جمع وزنبور خرد
وانقد کفپای مردم که بزمین
رسد وشتر کلان سال وفی
المثل جمع بجفی جنین اصله
ان حنینا کان اسکافا من اهل
الحیرة وقام الاعرابی بجنین
فاخذ لفحتی غضبة فلما ان
الاعرابی احد حنین احد خفیتیه
فطرحه فی الطریق ثم القی الاخر فی
موضع اخر فلما مر الاعرابی بالموضع
قال ما اشبه هذا بجفی حنین
ولو کان معه الاخر لاخذ نحوه
مضی فلما انتهی الی الاخر ندم علی
ترکه الاول وقد کان حنین حملها
مضی الاعرابی فی طلب الاول فعلم
حنین الذی اصابه فرمی علیها فذهب
بها واقبل الاعرابی ولیس معه
الا خفان فضل ما اجتمن
سفرک فقال بشکم بجفی حنین فلان
مثلا یضرب عند الیاس من
الحاجة والرجوع بالخیبة وقال
ابن السکیت حنین رجل شدید
ادعی الی اسد بن هاشم بن عبد
مناف انه من عبد المطلب وعلیه
خفان احمران فقال یا عم انا ابن
اسد بن هاشم بن عبد مناف
فقال عبد المطلب لو شاب ابی
هاشم بالغرهشم مال ابی هاشم
فیک فارجع فرجع فقیل رجع
حنین بجفیته فضربت مثلا
خف بالکسر سبک وکره اندک
یقال خرج فلان فی خف من اصحابه
ای فی جماعة قلیلة
خفة بالکسر سبکی
خفاف کفاریسبک
وخفاف مدینة وخفاف آبها
وخفاف بن ضفلة صحابیان اند
خفان کسحاب معروف جایی است
نزدیک بکوفه که در وقعه دیر بها
باشند
خفیف کامیر سبک خفاف

واخفاف واخفاء جمع وبجر ابیات
از بحور عروض وبیان بدشش
رکن عجاکه ثالث انها بعینه اول
باشد تمام می شود چنانچه فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن
خفوف کتنور کفتار
امرأة خفخافة زن که آواز نرش چون
باشد که گویا از بینی سخن میگوید
خفوف بالضم مرغیست کبازها
برهمزند
ضبع خفاخف کفتار از بس
اواز
ض خفت خفا وخفة بکسر هما او
نقیض ثقل وسبک کردید واخیر
از غیر لفظ اشت ومحل ان درخ وق
وخفت الان لغیرها اصاغت کردند
ماده خوان زد او خفیت الضبع
خفا بالفتح بانک کردن کفتار و
خف القوم بزودی کوچ کردند
وخفوا خفوفا اندک شدند
اخف خفا فاسبکها الشد و
اخف القوم خدا رند شتوان ان سبک
شدند واخف خلانا دور کرد
بردباری او را واو باعث سبکی او
کردید
تخفیف سبک کردن
تخفف موزه پوشیدن
تخافت سبک شدن نقیض
تثاقل
استخفه سبکسرش را واو خوار
داشت واستخف فلانا عن رایه
داشت او را بر جهل وسبکی وان
صواب باز داشت
خفخفة بانک کفتار وسلخ و
خوردن وجنبانیدن پر اهن
نو

خ ف ق

خفقة بالکسر اچه بوی زنند مانند
لشمر ودره ودرة وبیابان اطراف
سرزمین
فرس خفق کتف میان بیک میان

وفرس خفقة کمرحة وخفق وخفقة
کرطب وزمانه کذلک خفقات
وخفقان وخفاق جمع وکاه
خفوق از خلقت باشد وکاه از
لاغری وکاه از شقت
خفیق کامیر بیابان فراخ وبیاه
پر وراز اسپ او شتر نر مادکان
وشتر مرغان وزن که بغلهای
وانش دراز واشخوانهایش باریک
باشد وکام درود ودو نهند
وبخفی وناسب مردی از بنی
صبیعه
خفیفان کزعفران لقب دیاست
وقول البتی خرج هارباً من عوف
بن الخابل کان قتل الغاً عوفیا
فلقیه ابن عم له ومعه ناقتان وراً
فقال له امین زید فقال الا بنوان
کی لا یقدر علی عوف فقد قتلت
اخاه فقال احد اعدا الثانیین و
شاطره ولده فلما رآه عطف علیه
بسیفه فقتله واخذ الناقة الاخری
فلما ان ابصر رهمع هاتفا یقول
ظلمک المنصف جور فیه الفاعل
بور وردماه بینهم فقتله فقیل
ظلم ظلم الخفیفان وظلم ولا کظلم
الخفیفان
خفقان محرکه طپش دل
رجل خفاق القلب مرد کم پیش و
وی پهن باشد
خفاقة زبر وامرأة خفاقة الحشا
زن باریک شکم
خفیق الریح اواز وزیدن باد
خافقان موضعیست مشرق
ومغرب یا افق نهادان همه
کشیدن وزدن رانها مختلف
شوند یاد وکرانه اسمان وزمین
یا منتهای انها
ایام الخافقان روزها که در ان
پاشیدند ارزم شتارها در
زمان ابی العباس واو جعفر
خوافق السماء برامدن کاه باد ها

چهار کانه
مخفوق کسنر شهیر هن
مخففة کمکتشه دره وفا نیا
چوبین
محفوق خفقانی ودیوانه
خفقیق کفتند فیر بتکریر الفاء
دیبای پرز واز شتر ماده کان
وشتر مرغان وسخفی وبوعجان
رفتار اسپ واز جنبان رفتن
باشد وزن دلیر سبک
ض خفق کنصر خفوقا غاب شد
شناه وخفق فلان سرجنبانید
از خواب وغودن وخفق اللیل
کذشت اکثر شب وخفق الطائر
پر بهم زد وخفقت الناقة بذنبها
ناقه بدم خفوق بغلتشان ودنبر
خفوق بارکی شتاب
ن ض خفقت الارنبة خفقانا و
خفقا نا محرکه جنبید علم وخفق
القلب طپید دل وکذلک خفق
السراج ودر شاعر فاد استعمال
اورده برای ضرورت وزن
مشبه لاعلام لماع الخفق و
بن خفوق بالفتح بانک فرس کردن
رفتن بر زمین بر ابد ومرور بدن
برنده در فرج وبدنه یا بچیزهای
پرن زدن کبوتر او در خشیدن
برق در حبش وبانک کردن
باد وخفق فلانا بالسیف ضرب
خفیف زد او را بشمشیر
اخفق فلان سرجنبانید از خواب
وغودن واخفق الطائر بالمد
زد مرغ در پریدن واخفق الرجل
ثوبه برای ابریشم واخفقت الناقة
روی او زدند ستارها بفرو
شدن واخفق الرجل غزا کرد
وغنیمت نیافت واخفق الصائد
بی صید بازکشت حیا واخفق
فلانا برزمین زد فلان زاو
نیز اخفاق بمراد بازکشتن
جوینده یقال طلب حاجة فاخفق

خوف کحدث موضع بیت
اخفوف التراب جند بد کوزاب
طپید

خ ف ل

خافل کصاحب کریزنده

خ ف ن

خفن بالفتح اشرخای شکم
خیفان بالفتح ملخ خیفانة بکی
وتشبه بها الفتر الرخفنها
خفان کشداد چورخهای شترغ
لغتیست دخام مهمله

خ ف ن ش ل

خفنشل کسمندل ندکورلغ
درخ ف ش ل

خ ف و

خفوة بالکسر پنهان وپوشیده
وبا کلمه خفوة ای لم یرقه
ن خفا البرق خفوا وخفوا
کسمو درخشید برق وخفا
الشئ همو پدا کردید

خ ف ی

خفا پنهان وپوشیده وبرج
الخفاء بالفتح والمد یخ وافع
شدار
خافیه پنهان وپوشیده وپری
خوانی جمع
خافیة کحاجة نهان نقیض
علانیة وپنهان وپوشیده
وپوشیدکی وپری خواف
جمع سمابذلك لاستتارهم
عن الابصار او ارض خافیة زمینی
کدران پریان پناشند
خفی کغنی نهان وپنهان وپوشیده
خافیا وپری
خوافی پرهای بال مرغ کرچون
بازومنضم کردانند پنهان شوند
اوهی الاربع اللواتی بعد المکبا
اوهی سبع ریشات بعد التسع
المقدمات وشاخهای برك
درخت وهی فی لغة اهل الحجاز
العواهن

خفاء ککساء پوشش وهرچیز
بدان چیزها پوشند از کلیم و
جز ان اخفیة جمع
خفیة کهنیة نهاد خفایا او
خفیات جمع وبیتوته ابوه وتوی
ارنبون یقال ابن خفیة ای لئیم
ومن الجر ونون خفینة
نون خفیف است یقال انا
حسن من الرجل خفیا ها حسن
سائرها بعنی صوتها واثرها
الارض
اخفیة النور خلاف اضاءی شکوفه
والخفیة الکوی چشمها
ض خفاه مخفیا وخفیا
اشکارا کرد وپیرون اورد
ان را وپنهان کرد از لغات اضداد
است ونیز خفی درخشیدن
برق
س خفی خفاء نهان شد و
اشکارا نکردید خافٍ وخفی
نقشها زان وخفیت له
خفیة بالضم والکسر نهان کشتم
اخفا نهان وپوشیده کردید
واخفاه پوشیده ونهان کرد
ان را
خفاء بمعنی اخفاء است
مخفی نباش یعنی کهن اهبج
اخفی نهان وپوشیده کردید
واخفاه پیرون اورد واشکارا
کردان را واخفی دمه نهان
کشت او را کسی نداند
باب الخاء فصل القاف
خ ف ن
خفق بالفتح شکاف در زمین
کوکسی اندروی پنهان شدن
تواند وحوض خشك اخفاف
وخفوق جمع ونزد بعض اخفاق
جمع الجمع
خفوق کصبور ماده خرفراخ
دبر وماده خوك ازفراخ وی

او از ایراز ملاعزبی وکذا المراة
خفاة من کنار فرج وی او از
ایدا ز لاعزبی
ایتبعون کاز میل لمخفوق کاسبو
مثالی در زبین کوکی ندوده
پنهان شدن توان اخافیق جمع
خص نقوا الفرج خفیفا او از
کردکس ونقوا الفدد جوش زند
وپلید وناپاك کرد
اتقوا الفرج او از اداء فرج وزنا
کابیدن واخفت البکرة فراخ
شود راغ کردید چرخ پناه از محرد
ونهر اخفاء فراخ کرانه شدن
نقانه زدن نیوق
خفخفة او از کردن فرج وغلاف
قضیب اسب

خ ف م

خفم کحبه دسکایت واز
خفیفمانه معرفة چاهی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ف ن

خافان پادشاه ترکان هر کرا
واز اعلام است
خفنه القوم پادشاه وسردار
کردند او را بر خود

خ ف ی

اخفی اخفاء کابیدن فراخ

باب الخاء فصل اللام

خ ل ء

تخلی کرمند وبفتح دنیا او ابی دنیا
ف خلاءة الناقة خلاء وخلاءة
بالکسر امتد قرقها وخفت نافة بی
علی بار مرنی کرد وکذا شاة ونحوها
وکذلك الجمل وناقة خلاء الذات
نافة خالیة وخلوة نعشتر از ان
وخلا الرجل حاوله لازم کرفتجا
را وخلا القوم کذا شتند چیزی
واختیار کردند غیر او را

خ ل ب

خلب بالکسر ناخن وبرك تاك وفحل

او پرده دل او وجهه رقیقة تصل
بین الاضلاع او الکبد او زبانها
او حجابها او شئ ابیض رقیق لازق
بها او مرد کدزنان او دوست
دارند واو زنان را ابرای سخن
مجور یقال هو خلاب نساء الخلابین
خلبة جمع یقال هم اخلاب نساء
وخلباء نساء
خلب بالضم وبضمتین میانه خرما
ودل وی ولیف وپوست بار باد
سخت نامند از لیف لاوی وکل و
لای سخت پیچیده بزمین وخ
سیما
خلب کسکر ابریبی باران وبق
خلب بالوصف والاضافة برق
بی باران وحسن خلوب فی خطبته
متنوع اعتدشت
خلبه کفرخذ زن طلب فریبنده
خالب مرد فریبنده خالبة مونث
خلاب کشداد بمعنی خالب است
خلابة مونث
خلبوت محرکه مرد فریبنده وزن
فریبنده للذکر والانثی
رجل خلبوب محرکه شیاپوس مرد
فریبنده
خلوب کصبور زن فریبنده
خلیبی کخلیفی فریب
خلباء زن کول
خلبن زن لاغر وزن کول
مخلبک کنبر داس بی دندانه و
چنکال جوارح دد باشد یا مرغ
یا بمعنی چنکال مرغان جوارح
وچنکال غیر جوارح را ظفر کویند
مخالب جمع
س خلبت المرأة کول کردیدن
ز خلبه خلبا وخلابا وخلابة
بکسرها مزیفت او را بزبان
ن ض خلبه حلبه کشد کردن را
بناخن وخراشیدن زاو مریدان را
ودرود وشکافتن زاو خلب
الفرس شیه کرفتن شکاری چنکال

وخلب خلا ثنا عقله ربو وعقلا فلانا
وخلب کنصر
ماء مخلب کمحسن اب لای ناك
اخلب الکرم برا اوردنا ك
واخلب الماء ثبره کرد باب
مخلب کمعظم انکدب یا نقش
ونگار داشته باشد
خالبه وزینها و را
اخلبه بمعنی خالبه ش
استخلبه بر بیدان زاد ورد
خ ل ب س
خلابس کعلابط سخن بی قبق و
دروغ
خلابس بالفتح باطل
خلابس بین زیادة الیاء باطل
وبر اکندکان بهر سو خلیس
یکی یا واحد ندارد و دروغ
واب خورده و فش شتر چنانکه
شبانرا اعاجوکرانند و ایخ نظا
نداشته باشد و ناراست و
ناکسان و عزوما یکان
خلبوس کصفرفوط سنك اثر
زنه
خلیسه و خلیس قلیه ردل برد
ازوی و مفتون کردانید
خ ل ب ص
خلبوص محرکه مرغیست هم زنك
عصفور کوچکتر ازان
خلبص کزبرج
خ ل ث
خلیث کسکیت خلعه را بقی فرد
کردن تیماء است
خ ل ج
خلج بالتحریك درد استخوانها
ازماندکی و کوفتکی و تباهی
خلج ککتف و یکبر شاعر بد
خلیج بالضم لقب قیس بن حارث
فهری
خلیج بضمتین کوهی از عرب بد
هم کانوا من عدوان فالحقهم عمر

الخطاب فی حرب الجارث بن ما الله بن
النضر وسمو ابذلك لانهم اخلجوا
من عدوان ومردم لرزان بدن
وقوم مشکوك النسب وهو بر وزن
اجیر جمع خلیج است
خلیج کفلز درود و بعید
خلج کسکر نام مردی وعبد الملك
بن خلج از تبع تابعین و واهی است
خلاج ککتاب نوعی از بردها
حظ دار
خلجان بالتحریك بمعنی نازیدن
بر زمین
خلوج کصبور ناقه که شیرش کم
شده باشد از بار نداشتن بچه
وناقه تیز رو و ابر پراکنده و ابر
دبیا اب
خلیج کامیر جوی و شاخی از دریا
وکاشی بزرك و درس و کشتی
خورد سوای عدد و لقب خلیج بضمتین
جمع و لرزان بدن و مشکوك النسب
وکوهیست مکه
وابو الخلیج عائذ بن شریح حصکی
تابعی است
وخلیج عقیلی از فصحای دشیدك
است
اخلج کاحمد درس
اخلیج اسب جواد نیك دو دیگام
است
مخلوجة بهزه زنی چپ در اشتر
صائب
خلیج کسکند درختیست شبیك
سخت که از چوبان تیر و نیزه
سازند معرب خدنك خلیج
جمع
ض خلجه مخلجا کشیدن را و
پیرون کرد و جنبانید و خلجه
بعینیه اشاره کرد او را بچشم و
نیز خلج مشغول کردن یقال
خلجه امور الدنیا ای شغلته
وبهزه زدن وجماع کردن واز
شیر باز کردن کودك یا بچه را نا

وا خلائیدن
س خلج بندال شد بدو و تخوف
از ماندکی و کوفتکی
ن ض خلجت عینه خلوجا
پریدچشم وی عین خلجة کفرحة
بغشش ازان
نخلج جنبید و لرزید نخلج القلب
فی مشیها ای تفکك وتمایل
خالج قلبی امر ای نازع قلبی فیه فکر
تخالج فی صدری شئ خلجت به دلی
من
قبره مخلج روی کم کوشت و
رجل مخلج مرد کم دنبه ی
نزاع کنند
اختلجه کشیدان را و بپرون کرد
واختلجت عینه پریدچشم وی
ومنه اختلاج الاعضاء
خ ل ج م
خلجم کجعفر وخلیجم کسمیدع شتاب
بزرك و دراز تر بخیه و خلقت
خ ل د
خلد بالضم بتا و همیشگی و
بهشت و نوعی از قبر کمرغیست
وموش کور و پنج و جانور پست
کور زیر زمین هر کاه پیدا زو کنند
بر سوراخ وی نهند ازبوی ان
برآید و شکار کنند و مغلبوس لب
بالای و جمعه بضم ب بع و طلای دو
او بار و عرق کل جمعه طبق و برص و
قوباء و جرب و کلف و خناز بر رو
هر چه از بدن برو زند بی جلد
است مناجذ جمع از عجز لفظ
چنانچه مخاض جمع خلفه و دست
برنجن و کوشواره خلده کفرحة
جمع ولقب عبد الرحمن حمصی
تابعی و قصری بود منصور زاو
شد فضنا موضعه تحلة
وجعفر خلده کمنبوذ بخلد نیست
بلکه لقب است و را
خلد بالتراب حال و دل و نفس
یقال وقع ذلك بخلدی ای بخ

روعی و قلبی
خلدة بالضم کوشواره
خلدة بضمتین از اعلام است
خلود بقا و همیشگی
خالد از اعلام است خالدة مثله
وخالدان نام دو کس از بنی اسد
خالد بن نضلة بن اشتر وخالد بن
قیس بن مضلل
خویلد از اعلام است
خوالد بیك پایها و کوهها و سنکها
خلاد کشداد از اعلام است
خلید کزبیر از اعلام است خلیدة
کجهینة مثله
مخلد کمکرم از اعلام است
یخلد کیصر از اعلام است
ن خلد خلودا همیشه ماند
خلد خلدا وخلودا امور بتر همیشه
سپید نشده و کلانسال کردید
وخلد بالمکان والی المکان مقیم
کردید در جای
رجل مخلد کمحسن مرد سیاه پیر
کذا فی الصراح
اخلده بالمکان والیه مقیم کردید
در جای و اخلده الله همیشه
دارد او را خلدا و اخلد جبانه
لازم کرفتن او را و اخلد الیه میل
کردن بسوی وی
مسلمة بن مخلد کمعظم صحابی است
وقوله تعالی ولدان مخلدون
پسرکودکان از استه بکوشوارها
یا بدست برنجنها و کودکان که
کاهی بپرشوند و از حد و شان
تجاوز نکنند
خلد بالمکان والیه مقیم کردید
در جای و نیز تخلید همیشه
داشتن یقال خلده الله
خ ل د
خلارکتکر تباه داشت با قبلی و
نخود و جلبان و ماش
خلاذ کرمان معرفتم موضعیست
بقادس انکبین نفیس از ان

نسبتی هند

خ ل س

خلس بالفتح گیاه خشک که بکاه تر از بن آن درسته بهم آمیخته باشد

خلاس بالضم دنان سپید که سپیدی انها بسیاهی آمیخته باشد

واحدان خلساء است تقدیرا یا خلیس یا خلاسیه بر تقدیر حذف زائدین کانک جعلت خلاسا کالکتاب و کتب

خلسته بالضم ربودکی و بهم آمیختگی گیاه خشک و تر

خلاس بن عمرو و خلاس بن نجی تابعیان اند

خلاسی بالکسر کودک که یکی از ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد و خود سپید که یکی از ابوین وی هندو دیگری خارسی باشد

سماک بن سعد بن خلاس کندی صحابی است و ابو خلاس شاعر جاهلی و تمیمی است

خلیس کاهبر گیاه خشک که بکاه تر از بن آن درسته بهم آمیخته باشد و مرد دوموی و کیاه خشک زرد شده و مرد سپید که سپیدی با سیاهی آمیخته باشد

عتاس بن خلیس کزبیر محدث است از تابعین

ن خلسه خلسا و خلیسی کجا پنهان شدن را

انخلس الثبات بهم آمیختگیاه خشک و تر و نیز خلاس بهم آمیختن موی سیاه و سپید

تخالس ربودن

تخالس معرفه است بجنب مرینع هلال ذا یا بنی عقیل ذا یا بنی فقیم ذا

تخالس از یکدیگر ربودن

اختلاس ربودن و زود ربودن

خ ل ص

خلص بالفتح معرفه موضع است

دزاوه و خلصا نشستند دوال دوتاه که بر دو رنهای مشک نهاده دوخته باشند و اب بی امیخ که از دو رنهای مشک تراود

خلص بالکسر دوشک و کزیده و پیمانه

فلان خلیص خلصا جمع

خلص بالضم باه است خوش بوی و برد رخت که نزد بلبل بوی بود میپندند و دانه ان مانند مهره عیقوی است خلاصه یکی

ذو الخلاصه محرکة و بضمتین خانه اشکمان ذا کعبه یمانیة خثعم کهنتدی و در ان خانه بتی بود

خلاصه نام یابان حجر کوسند که در ان خانه منبت گیاه خلاصه بود

خلاص کحمار بانگ کردن و سخن

خلاص بالکسر خلاصه دروغن و کذا خثر و دوسم و مسکه و دوغ

خلاص کزنار و رصد و زخانه

خلاصة بالضم و الکسر کزبیر هر چیزی و منه خلاصة الیمن لانهم اذا طبخوا الزبد اخذوه یمنا طرحوا فیه شیئا من سویق و تمرا و ابقوا الخثر لان غاذ الجاد و خلاص من الثمن فذلک الثمن هو الخلاصة

خلصان بالضم دوشک و کزیده واحد و جمع دران یکسانست

یقال هو خلاصتهم و خلاصتهم

خلصاء کحمراء موضع بیمن

خالص کصاحب ساده و بی امیخ و سپید از هر چیزی و نهر بشرقی بغداد بران نهر شهر بشکلان خالص نام

خالصة کصاحبة خصلت خاص بی شوب و منه قوله تعالی انا اخلصناهم بخالصة و هذا خالصة لک ابی خاصة و معرفة شهر بیشه بجزیرة صقلیه و برکه

استخلص الجمر فحمته

خلیص کزبیر حصنی است میان عسفان و قدید و هر سپید

خلوص بالضم دردی و ته گرد تک خلاصه دوغن نشیند

ن خلص خلوصا و خالصة ساده و بی امیخ گردید و خلص الیه خلوصا رسید بوی و پیوستن

س خلص العظم گوشت از استخوان درکوشتن و در قصاب استخوان دشت پاک باشد

اخلص التمن کرفت خلاصه روغن

و اخلص هدی دریاوه ممساوه

ظاعن خلاذا و خلاص امیخته زهر شد شتر و پر کرد بد منزه را تخلوان

وی و نیز اخلاص و یزه کردن و بی امیخ کردانیدن دو چیز خالص داشتن

خلصه و تخلیصا بیزه و بی امیخ کردان زاورها نید و نیز تخلیص کداختن زر و جز ان از دن و خلاصه کردن

تخلص رهائی یافتن

خالصه مخالصة دوشیدن خالص کردن او وی

تخالص با یکدیگر دوشیدن و بیزه کردن

استخلصه لنفسه بنامزد کردن او را برای خود و نیز استخلاص رهانیدن

خ ل ط

خلط بالفتح و ککتف خوی مرد مخلق امیخته بمردم و کسیکه نه این و نه ان باشد

و قناع خود زنان مردم انداز

و رجل خلوط مرد کول

خلط بالکسر تیر و کمان کهچوب انها کج بوده باشد در اصل و یکسر اللام فیهما و کول و مرامیخته نا

ذبکری و خرمای مرجبن هم امیخته

اخلاط جمع

و رجل خالط مرد امیخته اب

خلطة بالکسر شرکت

و امرأة خلطة زنا میزنده با مردم

خلطة بالضم انباز

خلاط کسحاب معرفه شهر بیشه بارمینیه و تبادید کهنت اخلاط

خلاطة بالفتح کولی

خلیط کامیر شریک و شهر بالجزیره

حقوق ملک مانند اب و راه و جز ان

و منه الحدیث اشتریا اولی من الخلیط الخلیط اولی من الجار و شوهر و ابرهم و جاعنه کنکار شما یکی بود و امیزنده خلط و خلطا جمع و کلاهما یا امیخته بکاه یا باسپست و شیر شیرین امیخته بشهر نرش و دوهن کهدران پیچ کوشت باشد و امیزش کاه و فی الحدیث ما کان من خلیطین فانهما یتراجعان بینهما ما اتیتی یعنی دو شریک که موافقت زیاده خود نمیکرده باشند و تراجع انست که دو کس را هم شریک باشند در شتران که دران کوسپند خاص شود و دران شتران در دست یکی باشد و مصدق زکوة هر دو از ان کس بکیرد پس او رجوع کند بر شریک خود علی التسویة و نیز خلیط نبیذ از خرما و خود مان یا از انکور و نبیب یا از زبیب و خرما و مانندان بهم امیخته و منه الحدیث انه نهی عن الخلیطین ان ینبذا و انما نهی عنه لان الانواع اذا خلطت ذی الاشتداد کانت مما یسرع الیه التغیر و الاسکار و کره عمر خلیس مردم بهم امیخته و احدان نیامده

خلیطة کسفینة دوشیدن شدن ناقه بر شیر کوسپند دوشیدن شدن میش بر شیر ماده بز و مکس ان

خلیطی کهیمی و یخفف کره

مردم بهم آمیخته از هر جنس واحد
نادر دو آمیختگی بعض کار با بعض
و فتنه افتادن در آن و فساد
یقال رجل و قوم فی خلیطی ای فی اختلاط
مالهم خلیطی خلیفی نیست مر آنها
را آمیزش کننده
اختلاط هر چهار مزاج مردم مخلط
یکی و کروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
رجل مخلط کسی مرد بهر کاری
در آمیزنده و فساد افکننده
در آن و یقال هو مخلط مزیل
کما یقال زائق فائق
رجل مخلاط کهراب بمعنی رجل
مخلط است
ص خلطه مخاطا آمیخت او را
اختلط الفرس کوتاهی کرد اسب در
رفتار و اختلط الفحل آمیزش کرد
با ماده و اختلط الجمال الفحل شتر
نر را در فرج ناقه نهاد و کذلک
اخاط له الجمال
خلطه آمیخت او را و خلطه فی الامر
آمیخت بعض کار را با بعض و فتنا
افکند در آن
خالطه مخالطة و خلاطا آمیزش
کرد با وی و مخالطه الداء آمیزش
کرد با وی آزار و مخالطة الذنب
الغنم افتادن دروغ سفندان
و خالط المرأة کابید زن را و بهر
خلاط امیضا آمیزش شتران و مردم و
مواشی و آمیزش مخلط با ناقص در
شوریدن عقل و یستعمل مجهولا
یقال خولط الرجل فی عقله و الخلاط
ان یکون بین الخلیطین تمارة و شرة من
شاة لاحدیهما ثمانون فاذا جاء
المصدق فاخذ منها شاتین رد
صاحب الثمانین علی صاحبه الاربعین
ثلث شاة فیکون علیه ثلث شاة و
علی الآخر ثلثا شاة و ان اخذ
المصدق من الثلثین شاة واحدة
رد صاحب الثمانین علی صاحبه الاربعین

ثلثی شاة فیکون علیه ثلثا شاة
و علی الآخر ثلث شاة و الخلاط فی
الصدقة ان یجمع بین متفرق و بان
یکون ثلاثة نفر لکل واحد اربعون
شاة و وجب علی کل شاة فاذا
اظلهم المصدق جمعوها لئلا یکون
علیهم الا شاة واحدة
تخالطوا ایمیخند با هم بمباشرت
خلط کجوم بهم طاری بردل کو با چیزی
مشکره یقال خولط و قما بر بحث کذا و او نیاید و کودک کثیر
الجنایات و کول و ذاهب ذاتا و کرک
و عول
خلیع کجیدن پیراهن و استین و بهم
طاری بردل کو با پری مشکره
و موضیعیث و کرک
خلیع کابهر فرزند کسیدرش بر زن
کرده باشد مخلوع کذلک و کان
فی الجاهلیة اذا قال خالی هذا ابنی
قد خلعته و کان لا یتوحد بعده
بجریرة و قیدنا و ان کنا عاجزین
اهل خود را بخباثت خلیعة و شوم
و عول و کرک و بهر فرار کذا و ان نیاید
و فرار باز کردیدند و بجا نکنند
و لقب ابی عبد الله حسین بن ضحاک
شاعر و نام مردی دیگر از بنی عامر
و کودک کثیر الجنایات
خلیع کزیر نام جدیست علی مقری
بن محمد بن جعفر
خلیع کجعفر کرک و عول
خلعاء فرزندان بهر دن کرده پدر
و مادر و بطنیست از بنی عامر
صعصعة و انها اطاعت کسی
نکردندی
خلعاء کحمراء کفتار
خلعلع کسفرجل کفتار
ن تخالعت العضاه برک او دند
درختان عضاه و خلع مجهولا
کشپی باشند وی
ف خلع ثوبه خلعا بالفتح بر
کند جامه را از تن و کذلک
خلع نعله و خفه و رمحها و خلع
علیه خلعة خلعت داد او را و از
ینهی عن معزول کردن از عمل تنها

باشد و شتر کبر بر جستن تواند و
نوشی کند چون کسی بر کذشیند
درخت افتاده پوسیده و درخت
عضا کدام هیزم بر کش نیفتد و بچیکی
پی باشد و کستیکی ان
خولع کجوم بهم طاری بردل کو با چیزی
مشکره یقال خولع و قما بر بحث
کذا و او نیاید و کودک کثیر
الجنایات و کول و ذاهب ذاتا و کرک
و عول
خلیع کحدیث پیراهن و استین و بهم
طاری بردل کو با پری مشکره
و موضیعیث و کرک
خلیع کابهر فرزند کسیدرش بر زن
کرده باشد مخلوع کذلک و کان
فی الجاهلیة اذا قال خالی هذا ابنی
قد خلعته و کان لا یتوحد بعده
بجریرة و قیدنا و ان کنا عاجزین
اهل خود را بخباثت خلیعة و شوم
و عول و کرک و بهر فرار کذا و ان نیاید
و فرار باز کردیدند و بجا نکنند
و لقب ابی عبد الله حسین بن ضحاک
شاعر و نام مردی دیگر از بنی عامر
و کودک کثیر الجنایات
خلیع کزیر نام جدیست علی مقری
بن محمد بن جعفر
خلیع کجعفر کرک و عول
خلعاء فرزندان بهر دن کرده پدر
و مادر و بطنیست از بنی عامر
صعصعة و انها اطاعت کسی
نکردندی
خلعاء کحمراء کفتار
خلعلع کسفرجل کفتار
ن تخالعت العضاه برک او دند
درختان عضاه و خلع مجهولا
کشپی باشند وی
ف خلع ثوبه خلعا بالفتح بر
کند جامه را از تن و کذلک
خلع نعله و خفه و رمحها و خلع
علیه خلعة خلعت داد او را و از
ینهی عن معزول کردن از عمل تنها

خلع الولی فهو مخلوع و خلاف کردن
فرزند و خلع امرأته خلعا بالضم
رها کردن زن را بما لی که دست
و خلع النبل خار بر او و دشوار
خالع بغث شتران و خلع الله
کلان ذکر کرد بد کودک از درستی
تخلعت العضاه برک او دند
درختان عضاه و اخلع النبل
دانه بد خوشه و اخلع القوم
یافتند عضاه را کبر برک ها بیجا
افتند
مخلع کمعظم بنکی در آن تصرف
تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف
و سست در همه و نداننکه
مشرجر داشته باشد و رجل
مخلع الا لیین مرد کم مرد و بیرنیش
از هم جدا باشند
تخلیع رفتار مرد مخلع الا لیین
و نوعی از نصوفات عروض است
تخلع فی التراب مهمل شد در
نوشیدن و لازم کردن آن را
و تخلع فی المشی فراخ رفتن پیچیدن
پاها از هم جدا نها در رفتار
تخالعت بها فی کردن دشوی
از هم بر مالی
تخالعوا سوکند شکستند یا
یکدیکر و نیز تخالع جدائی کردن
زن و شوی از هم بر مالی
امرأة مختلعة زن او رومند
جماع
اختلعوه کرفتند مال او را و
اختلعت المرأة طلاق کرفت زن
بر مال

خ ل ف

خلف بالفتح پس و نقیض قدام
و با بمعنی کاه با لف لام هم آید
یا پیوسته با لف و لام است کوئی
کذشته و مذموما
خلف سوء بالاضافة و بغیر
تباه و خطا یقال لسکت لقاء و
نطق خلفا ای کنت عن الفکلم

ثم تكلم بالخطاء اب بركتي ودم تبر
وسران وكسي كه در وي خير باشد
وجهي كه رفتني باشند از قبيله
وجهي كه حاضر باشند از قبيله
از لغات اضداد است و يقع على
خلوف و تبر كاران و تبر كه يك سر
داشته باشد و سر اشره و شر
وكوتاه ترين استخوانهاى پهلو
خلوف بالضم جمع و بجايكاهى كه
شتر از را در آنجا باز دارند و ما
وراء خانه و پشت خيمه كه هنوز
بيشه و پس و پيش الهيث خلفة اى
بعده
خلفة بالتحريك سقوط استخوانهاى
طعام از بيمارى خلف كصرد
جمع
خلف بالكسر مختلف و جوف و اب
بركتي و خلف كه دندانش بيرون و
وابخيز و زير پاك شكم اشتر از اضلاع
حدرد و سر پيشان ماده شتر
ياطرفان و ذنب الرمل سر پيشان
نقيض مقدم او الخلف للناقة
كالضرع للشاة و ولد ذى الظلف
خلفين زاد كوسپند سال از وال
دبكر ماده و ذات خلفين و بغنم
تبر د و سر دو ذات الخلفين جمع
خلفة بالكسر ابر بركتي و اختلاف
و اختلاف كردن و آمد و شد شب
و روز و قوله تعالى جعل الليل و
النهار خلفة يعنى كل واحد شب
روز را قائم مقام يكديگر يا خلف
يكديگر كردند ذهاب و مجيء او معنا
من فاته امر بالليل ادركه بالنهار
و بالعكس و پيوند و علف كه بنا
نبشنا روييد و علف كه بعد از
علف خورده شده روييد و كاشته
بگاه كاشته و مختلف بودن
رو و پشت و حشيان و ابخيز
او بخيز شود پس هوار و ابخيز بر
از درخت و اول سر ما و ميوه
دوبره و برك كه نبات بعد برك

اول برآرد و ميوه دوبره كه بعد سيا
شدن انكور و چيده شدن ان
بخند كردد و كذلك سائر الثمر و نحو
نو او ردن انكور و در كپن مردى
بودن و در غيبت پيش اهل و
آمد و شد كردن و ستور از مخلف
و طعام باقى مانده ميان دندانها
و هيضه شكم رفتكى و بوى كردن
دهان روزه دار و وقت بعد
وقت و بكاه بعد بكياه روييد
و بكياه كه از غير آن بلكه از شبنم
آمزيش روييد و مخالفت و خلاف
كردن و ديختم و دور نك با هم
مجتمع و بردن شتر ان را بسواب
بعد دهن مردم و مختلف و القوم
خليفة اى مختلفون و له ولدان
خلفتان و خلفان اورا شد و
فرزند يكى در از و ديگرى كوتاه
يا يكى سپيد و ديگرسياه و ك
له عبدان و اناث خلفتان و
خلفان اخلاف و خلفة جمع و ر
اين خلفتكم از كجا اب بر ميكشيد
و اخذته خلفة بالضم اى بيماشد
و رفت او و اباخانه و بعد خلفهم
خلفة بالضم اى خلافت
خلف بالضم دروغ و دروغ كردن
وعده و ابيعنى خلاف كردن ان و
هو فى المستقبل كالكذب فى الماضى
و جمع خليفة دهم و نهما
خلفة بالضم عيب و كولى و داشد
و بى عقلى و خلاف و مزه پسين و
طعام و نه خلفة خلفة يعنى
خلافت
خلف بالتحريك انكه پس كهى
چيزى و فرزند صالح و
فرزند بد و اخلف بتكيين كام
كويند و اكثر مر يكى از ان بجاى يكى
استعمال نايد يقال هو خلف صدق
من ابيه اذا قام مقامه و ليكون
كلام و يخير بان هر دو برابر است و
قال الليث خلف للاخير خاصة

و بالتحريك ضده
و خلف بن ايوب و خلف بن هشام
و خلف بن خالد و خلف خليفة
و خلف بن سالم و خلف بن مهران و
خلف مولى و خلف بن هشام و
خلف محمد محدثان و ابو خلف
دو تابعى اند و نيز خلفا از اعلام
است
خلاف كسحاب نشان ابش خليفة
يكى خلفان و مخالف جمع
خلف بفتحتين معروف دهى است
بيمن
خلاف بالكسر آب و شاديدان لحن است
نوعى از بيد است شبيه بهمى خلافا
لان الشيل يجئ بها سبيا فينبت
من خلاف اى حيله و يقال جلست
خلاف فلان اى تجاهه و مخالفت و
استبن بيراهن
خلافة كسحابة كوله
خليف كاب بر راه ميان دو كوه و
وادى ميان دو كوه و منه قرئ
الخليف كما يقال ذنب عضاه و دفع
آب بر راه در كوه بهر طور كه باشد
و راه و تبر و مرد بى فهم چرب زبان
و جانه كه ميانه ران شكافته هر سه
طرفان را باهم منضم كردانند
ناقه در روز دوم از زادن بيق
ركبها يوم خليفها و شتر كه فلان را
كرفته باشند خلف ككتف جمع
از همه معنى و كوهيست و دهى است
ميان مكه و يمن و زن كه موها را
در قفا فرو هشته باشد و
سلطان بزرك و خليفا التافة
ماخته و بغل ناقه
خليفة كفيفة انكه بجاى كهى نشيند
در كارى و سلطان بزرك و
مؤنث خلاف و خلفاء جمع
و كوهى است بمكه شرفها الله و ان
اعلام است خليفة بن عبد الله شاعر
معروف صحابى است يا ان خليفة بن
عبد الله شاعر مركب حضير

وخليفة بن خياط بصرى و فطر بن
خليفة محدثان اند
خليف كزبير از اعلام است و خليف
عقبة از تبع تابعيست
خالف كصاحب كول و ابر كشنده
و نبيذ شباه و انكه بنشيند بر فرش
و قال الله تعالى فاقعدوا مع
الخالفين و فى خليفة خالف يعنى
خلافت
خالفة كسابجة كوله و سخن بيهوده
و خطا و اثر باقى مانده بعد لغت
كفشته و ستون كه ميان دو چين
خيمه و مركاه باشد و خالف جمع
و رجل خالفة مرد بى پا خلاف و
انكه از نوع و نيز يكسى نرسد و
خليفة خالفة يعنى خلافت
و هو خالفة اهل بيته او غير بخير
و بخير اثر كذلك هو خالف لاهل
بيته
و ما ادرى اى خالفة هو و مصدر و فرقة
و هو فرقة انم كدام كس است و
تخالفوا نان قال الله تعالى اخرج
بان يكونوا مع الخوالف و زمينها
كريزو يا نده مكر پيران و همه زمينها
و ما ادرى اى الخوالف هو نه انم كدام
كس است و
خلبق بكسر الخاء و شد اللام خلاق
آخلف كاحمد چيز بد و شت و خوار و
انكه بر پاى چيزى نرود همه در نوشتن
كويا بر يك پهلو بر دو كوك كسى
و مار بزرك عقل و شتر بكر انرسيل
كننده
تخالف و بالكسر در بى اخلاف كنند
و عده و دروغ شنا تخالف جمع و نيز
تخالف اليمن
تخلف كمقعد راههاى مردم در
دره
تخلفة كمقعدة جاى خلاف كسى
از بيد است و راه و منزل و تخلفة
بمعنى فرو ماندن كاه مردم در
بمعنى و نقوة الفحل خلفة للانثى

فله عمرة

یمرود بسبب بوی کردن دهانش
رجل خلیفة کطیخة مرد بی اخلاق
خلیفة ذکر کجلة وخلیفاة بی تا
خلاف مذکر ومؤنث واحد و
جمع دران یکسانست ونون ان
زائد ویق فی خلیفة خلیفتة و
خلفاة ایضا یعنی خلافت
رجل خلف کفتند مرد احمق
وامرأة خلفة دن کول کذلک
امرأة خلفة بالتاء
وام الخلف کفتند وجذب
سنجی وسنجی بزرک
وخلف القیص خلفة پیرون
کردهٔ را از میانه پیراهن پر
دوختن را منبع خلیف فنش
اشنان وخلفة وخلافة را الکسر
بجای وی شدن وکاری دیکرا تا
بعد وی وخلفه پس وی
امد وخلفهم الصائم خلوفا و
خلوفة وخلفة الکبر بوی کرفت
دهن روزه دار وخلف اللبن
متغیر شدن مزه وبوی شیر وکلام
خلف الطعام وخلف فلان نبا
شد فلان وبد امد بر کوه وخلف
فلانا کرفت او را از پس وی وخلف
الله علیک بجای کذشتکان
شود وخلف بیته شتور انداخت
کرد در ستور خانه وخلف انبا مشد
پس بد دیا بجای وی شد وخلف مکان
ابیه خلافة صار فیه دون غیره و
وخلفت الفاکهة بعضها بعضا
خلفا از پختن کردید وخلف فیهم
فی اهله خلافة خلیفة شد بر انها
وخلف الثوب بیکو کرد وسط کهنه
جامه را واخلف دنبه
واخلف لاهله ابر کشید برای
اهل واخلفه او وعدة کفت وکرد
ازا واخلف فلانا وعد خلاف نافت
ان زا واخلفت النجوم بعضها باران
نیاورند واخلف فلان لقومه
رفت فلان چیزی پس بجای ان
چیزی دیکر کرفت واخلف لثابة
خلفه بیرون اورد بران بر کشید
کویند بر اول برایند دوم ثابت
واخلف عمرا ابیه بکردانید جد را
نزدیک خصیه وذلک اذا اصابا
حتبة شیله ملتبس بولهو
اخلف فلانا ردة الی خلفه هو
اخلف الله علیک دعا کند دعا

بسوی نوزنهای نوزاد ویقال ان
ملک له ما لا یعاصر من کلاه
والام اخلف علیک ولک خیرا
ولزهلک له ما لا یعاصر منه
اخلف الله لک وعلیک واخلف
الطائر بر اورد مرغ بعد پرا ول
واخلف الغلام بجای پدید شد پسر
کودک واخلف الدواء فلانا
ضعیف کردانید فلان را وبی
اخلاف بر کردید مزه وبوی شیر
وطعام ودشت شیر بریدن تا
برکشد وجفت شدن فحل بناقه
باردیکر چون ابستن نشود از بار
نخستین
خلف فلانا خلیفة کردانید فلان
را بجای خود وپس انداخت
فلان زا وخلف بیته اقبح بیت
یکسر پیشان نافه را وخلفوا
اتقالهم پیغمبر کذاشتند پس پشت
تخلف عنه پس ماند از وی
تخالف منکبه بجای چپ وردهد
در رفتن کویا بر یک پهلو میرود
خالفها الموضع لزم کرفت
او زا وهو یخالف فلانا او پیرو
نزدیک فلانند در غیبت شوهرش
وبی خلاف وتخالفة خلاف کردن
اختلف نقیض اتفق واختلف
فلانا خلیفة فلان کردید و
اختلف الی الخلاء پیغمبر شکم رفت
او زا اختلف صاحبه در کهبر
بوده در غیبت وی پیش زنش
رفت
مستخلف ابکش
استخلف لاهله اب برکشید
برای اهل واستخلف فلانا
خلیفه کرد فلان زا بجای خود

خ ل ق

خلق بالفتح نقیض بد پیش مردمان
ومردم ویژه هم خلق الله وبضمتین
الاصل مصدر وافزونش
خلقة بالکسر افزونش

خلق بالضم وبضمتین خوی و
طبع ومروت ودین اخلاق جمع
خلقة بالضم وخلوقة وخلافة
ملائست نرمی وناباکی
خلق بالتحریک کهنه مذکر ومؤنث
دران یکسانست خلقان بالضم
جمع وخلیق کزبیر مصغران یقال
ملحفة خلیق صغروه بالاضافة
لان الهاء لا تلحق تصغیر الصفات
کصبیة فی امرأة صغیرة بی شکافی
وبی شکستکی
خلقة محرکة ابر مستوی وبی باران
سحابة خلقة کمحترة ابر کهدران
اثر باران باشد
خلق کسکرون دقماء یعنی بشت
فرج
خلاف کسحاب هر چه از چیزی تیال لا
خلاق له فی الاخرة
خلاف ککتاب نوعی از خوشبوی
خلائق فلها استبرد روضمان
کذاب باران در دانها کردانید
خلوف کصبور خلاف کنوعی از
خوشبوی است
خلیق کامیر هر نوادر وتمام خلقت
وخوی نیک
خلیقة کسفینة طبیعت وخوی
ومردم خلائق جمع وبهائم وحجا
همین کدهٔ باشند وموضعی
است بحجاز وابی استان مکه
ویاء وزن حجاج بن مقلاص
که صحابی بوده وسحابة خلیقة
ابر کهدران اثر باران باشد و
امرأة خلیقة ای فی خیم وخلق
خالق نویسنده وآفریننده مر بر شتا
سائق وازصفات خاص بتعالی
است صانع ادیم ومانندان
خوالف ها در ذول لیبد والارض
نخوتهم مهادا وارسیا ثبتت
خوالفها بضم الجندل مبنی
کوههای املس است
اخلق املس مصمت وفیه بر وحجر

آخلق سنك املس
خلقاء کحلاسم بی شکاف و رقما
یعنی زن بسته فرج و صخرة بی
شکاف و شکستگی و پهلوی شتر
وغیران و یقال صخرت علی خلقا
جنبه ایضا و خلقاء الغار باطن
غار و خلقا الجهة جای هموار و
برابر از جهته
و صخرة خلقاء یعنی املس
خلیقاء مصغرا باطن غار و بجا
هموار و برابر از جهته بن بی است
نزدیک ابرو
ثوب اخلاق جامه تمام کهنه کا
قالوا ابرة اخلق
مخلقة کرجلة شتر اوارنها ال مخلقة
لذلك
قصیدة مخلوقة مضیعة بد بسته
دبوی کهنه مکفته نباشد
و خلقه و خلقا افریدان را
و خلق الله فلانا برافت دروغ زاد
خلق الشیء املس و نرم کردانید ازا
و خلق الکلام و غیره ساخت سخن
را و خلق القطع و الادیم خلقا
و خلقه بفتحهما اندازه کرد و
دوختن را یا اندازه کرد پیش
از بریدن و اندازه کرده بریدن
زا فری کویند و خلق الثوب برابر
کرد چوبرا
ك خلق سواك ارکشت و خلقة
المرأة خلاقة خوش خوی کردید
س ك خلق املس و نرم نامان
کردید
ن س ك خلق الثوب یخلق و یخلق
و خلقا تخرق کهنه شد جامه
اخلقه یوشانید او و الجامه کهنه
و نهز اخلاق کهنه شدن و کردن
لازم است متعد
مخلق کعظم نیز هموار کرده
مصنعة و مخلقة کمعظمة یعنی ما
خلقت
خلقه تخلیقا ناهموار کردن زا

بکوشن و زعفران و تمام خلقت
کردانید ازا و خلق الله زاج هموار
و برابر کردن پوست را و خلق الثوب برابر
کردن چوبرا
تخلق الاناء برافت دروغ زا
و تخلق خلوق و برخویشتن کردن
کسی کرف و تخلق بغیر خلقه بسکلفه
خالقتهم مباشرت کردن با انها بخوی
خوش
مخلق و مبنیا المفعول تمام خلقت
از هر چیزی
اخلوق الاناء دروغ برافت
اخلولق السحاب برابر شد ابر
باران کردید و اخلولق الرسم
محو و برابر زمین شد و اخلولق
متن الارض یعنی املس کردید

خ ل ل

خل بالفتح راه نافذ در دیك و
نافذ میان دو دیك یا در دیك
متذکر و مؤنث خلال جمع
و در مخیف مخل الجسم و جامه مکن
و رکیك شدن و رکیك شدن در
پشت و شتر بچه بزدیك شدن و در
و مرغ کبر و اینجه تلخ و شور و مرد با
ان نباتی لاغر کم کوشت و فربه از
لغات اضداد است و شتر بچه از
ماده جدا شده و تبکو شکاف در
خامه و سرکه مجد الدین کوید عربی
است صحیح خلة اندکی از ان و
از خرما و هویز و شکر و مثل اشال
ان و از نجوبات مثل ریخ و غیره
ترتیب میدهند و بهتر بن همه
سرکه انکوریست و خل خوان زا
بدان جهت کویند که ما دام کداو
خمر نشود سرکه نمیکردد بخلاف
سایر سرکه که اکر ترش میشود
و خل الخمر کب من جوهر من شاء و
بارد نافع للجنة و اللثة و الفم و
الجبیشة و الحکة و نهش الهوام
و اکل الاعین و حرق النار و اذا
لامس نابا و بخار حاره للاستسقا

و عن التمیم و الدکو و الطین و مالة
خل و لا تمر خیر فیه و هو شر ما
الخل فی بیتك یدل علی ان محمد بن
بن خل غیب بوده
خلة بالفتح شتر بچه پنج سال و در
مذکر و مؤنث و از کسانست و
سور لخ خمر دیا عام است دیکر
توده جدا کانه و می و مخرش و
می متغیر بد و نرشی خل جمع و
اشیهن و زن سبك و در خنه
و بجا ادمی خالی شده باشد بعد از
مرد و یقال فی الدعاء لاهل البیت
اللهم اسد خلتهم ای اشغل ثلمتهم
لشغل عوضه و حاجت و در و شی
و فی المثل الخلة تدعو الی السلة
یعنی بوی مرد مخنث خلال کجا
جمع
خلل بالکسر شکاف و مواخات
یقال انه لکریم الخل و دوست و بضم
یا مضموم نیاید مکر با لفظ و قیل
کان لی منه خلا و خلة اخلال جمع
خلة بالکسر نام شیر پوست
پوشانیدن و هر بطانه کنیانم شیر
را پوشانند و رودهٔ کهر بر پشت
برکشته سر ما کمان باشد تو سن
با نقش و نکار خلل و خلال جمع
آخلة جمع الجمع و مضاف و ملحقا
یقال انه لکریم الخلة و دوست شیوخ
فی المذکر و المؤنث و الواحد و
الجمع
خلة بالضم درختی است شاخدار
و رستنکاه عرفج و جاء ابنوی من
و علف شتر یقال الخلة خیر الابل
و الحمض فاکهتها بعیر خلی و بارل خلیة
منسوب بان و هر زمین نمدار
کیاه تلخ و شور مزه نباشد خلل
کصرد جمع و زن دوست و در و شی
بد خلق یافت میشود میان پارسا
و زنان خلال ککتاب جمع
خلل محرکة کشاد کی میان دو چیز
و در خنه و مخرج های باران از ابر

و شیاهی کار و پشکی مردم و انشار
و برا کنده کی در کار
خلال اسب اینچه در میان دندانها
ماند از طعام خلة بالکسر کی و
هو خلالهم او در میان انها است
خلال کسحاب عود و هو ما خلالة
یکی
خلالة شکافته و شی
خلال ککتاب انچه بدان سوراخ
کنند آخلة جمع و میل زنان کاو
و چوبکه در زبان شتر بچه کنند
تا شیر نمکد و چوبنا امر کسیدان
دو کاه خانه را بهم برند دو زند
تا از باد نپرد و اینچه در میان
دندانها ماند از طعام و مخرج
باران از ابر و در میان او بفتح ثلثا
هو خلالهم یعنی او در میان انهاست
و خلال الدار کزار کرد حد و ذخا
و ما بین بیوت خانه و ذو الخلال الغب
ابو بکر صد بود زیرا که نقیض
بجمیع ماله و خلل کشاه بخلال
محمد خلال بن احمد محدث
خلال کعراب هر انچه غار زخم کند
شیر بزا ترش کرداند و رطب در
شاخهای خرما بن
خلالة انکشتان انچه در میان دندانها
ماند از طعام یقال فلان یاکل
خلالته و هو مثل و اینها زمیان
انکشتان بیرون اید و رطب در
میان شاخهای خرما بن
خلال کشتاد سرکه فروش
ابو ابهیم عثمان خلال کشتاد وی
است
خلولة دوشی
تخلیل کاه بیرون شاخهای و خلال
بالضم جمع و صاف و دوست خالص
خلیلة مؤنث خلیل و خلال و خلال
جمع و شیر بعبد بن نفیل
عمرو بن نفیل رضوان الله عنه نام شوهر
ابراهیم خلیل علیه السلام خلیلی
منسوب بان معروف اخ نافذ کرد

ولاغر مختل الجسم ورجل خلیل مرد درویش مفلس خلیل کثیر الخیر وخلیلک دل تو وبینی تو وخلیلا احمد نحوی لغوی شاعر بوده و ذو خلیل یکی از ملوک حمیر است خلیلان بضم الخاء والزای معجمه بوده عسکر خال الشکر پریشان ومتفرق اخل محتاج رو ورجل اخل مرد درویش مفلس

تخلول بسوراخ نافذ کرده وفیصل تخلول یعنی لاغر

خلخل وبضم یای برنجن وتوب خلخل جامه باریک

خلخال کدهداح یای برنجن سلسله جمع ومعرفند هیتب یا دزبان نزد یک سلطانیه وتوب خلخال جامه باریک

ن خل الشیء سوراخ نافذ کرد دد ان وخل الفصیل خلا فان شتر بچه شکافنده جوف دوران کردنا شیر مکد وخلة بالریح بزند ان زا وخل الکشاد وکناره کلیم زا بمیل چوبین یا اهنین بهم دوخت بریدن خود زا از باد بزند وخل محتاج شد وخاصر شد تغیض عم بتوعم فی دعائه وخل وخل الابل چرانیدن شتر از اد در علف شیرین

ن ض خل له خلا وخلوا ولاغر وکشته شدن

ورجل خلم مرد درویش محتاج ارض خولة زمین خلة نام کردان کیاه تلخ شور مزه نباشد وابل خلة شتر ان چرنده علف شیرین

اخلت النخلة خلال الورد نخلها پیش شاه باز اورد از لغات اضداد است اخلوا علف شیرین چرانیدند شتران انها واخل الابل چرانید شتر از اد در علف شیرین واخل بالشیء دران زا ربود واخل بالمکان وغیره نهانی شد از جا وکذا

ان ذا واخل الوالی بالشفوف امدك کرد ایشان لشکر شفوف زا و اخل بالرجل فاتکر بمرد واخل مجهولا محتاج شد وفقیر اخلال حاجتمند کردانیدن یقال ما اخلاك الله الیه ای ما احوجك

مخلل کمحدث لقب نافع بن خلیفه غنوی شاعر

خلل خلالا درد دندان زا وسگر ساخت وخلل العصیر سرکه کردانید وخلل الخمر سرکه کردانید مجهولا ان است وتشدید وخلل فلان فی دعائه ای خص وخلل الدبر عوره موا زاد زا فتاب نهاده وسرکه برون پاشیده درهم کرد وخلل الجبة انکشتان درمیان ایکدیگر برادن بوقت ضوتا ابرد زان رسد و خلل الجبة انکشتان درمیان محاسن کردن برای دساینیدن خلال الاناء یعنی خل الاناء وبیرون خلیل ترش وتباه شدن می وجز ان از اشربه

تخللهم رو امد درمیان انها وتخلل الشیء پیری شد وتخلل المطر یکی از جای مخصوص بارید باران وتخلل القوم درامد در حال قوم وتخلل الرباب حبشی طبل زاد رمیان اشاخها وتخللته الریح نافذ کرد دران وتخلله بالرمح زد انرا پیاپی بنیزه وتخلل خلالا کرد در دندان وانکشتان در میان ایکدیگر اورد در وضو

نخالة وخلال بفتح دو بمعنی کردن باهم یقال خالة

تخالوا باهم دوستی کردند

تخلل سخت نشنه ودجل تخلل مرد درویش محتاج وامر تخلل کار سخت شباه

ابل خلة شتران چرنده علف شیرین

اختلت الابل درماندند شتران

در علف شیرین واختلته بالرمح کند انیدند دران نیزه ودوخت بان واختل الیه حاجتمند شد دبوان واختل لحمه لاغر وکشته کوشت وی وکذلك اختل جسمه واختل العصیر سرکه کردیدن واختلال سرکه ساختن

مخلخل جای خلخال زنان

خلخل العظم گرفتگی کوشت اکبر استخوان بود

عسکر مخلخل لشکر پریشان

تخلخلت خلخال در پا کرد

خ ل م

خلم بالکسر وشتاب ودزدیدن

اهو وخانه ان وکجا نهان شدن وی واستخوان وپیه ودمها کوسپند اخلام وخلماء جمع

ابل خلمة بالکسر شتران چرنده خالم نیك شبو

خلمة بخلمها برکندیدان زا

خالمه مخالمة دوشوکرد باوی

اختلم برکندیدان زا

خ ل م س

خلامیس شتر از انچه اهار شب چرانیده

بامد یا شبانگاه ان اب نادیدن نه بانفاق بر ابل مورد ودر ابریق کوسپند رعیت خلموسا بالضم

خ ل و

خلوة بالفتح تنهائی دخلو

خلو بالکسر خالی وتنها ومنفرد ومنه الحدیث اذا کنتما اثنا فلا واحلوا ومرد فارغ وبری یقال انا خالٍ من کذا ای بری منه خلوة وبیرخلو مؤنث اخلا وجمع

خلاوی استثناء است عجبی جرو هرگاه مانند خود زا نصب کند فصیح باشد

خلاء بالفتح والمد ادب شتابی وجای خالی وخلا وخلا وافق لحیا یعنی تنها بودن تو در خانه نگاه ان نزاشتاب تو زا از مردم بدان

چخه کرنقاب چادر بروی نمیکیرند مگر در وجهه نصمان ومعاصه ابناء حبش در خانه خالی بدان حاجت نمیافتند یضرب فی ذم مخالطة الناس ومکان خلاء نیست در ان احد ویقال انا منك خلاء یعنی بری ام از تو لا بشتی ولا بجمع لانه مصدر

خلاوة کحصانة طبنیشت انی نجیب ازان بطن اشتالك بن عبد الله بن سیف خلاوی وفی المثل انا ابن فالج بن خلاوة یاکنانی بن خلاوة یعنی من اندکیرم ام ومذکور اشتد فالج

خالی مرد بی زن وزن بی شوهر

اخلاء جمع

قرون خالیة قرنهای کذشته

خل کغنی مرد خالی از غم وفارغ وبری خلیة مؤنث خلیون و

اخلیاء جمع ومرد بی زن وغانه وزنبور کمدوکسل نهند وخم مانند ازکل یا از چوب کمدوش شتی کردانند تا نبوران دران عسل نهند واسفل درخت کمبخم ماند

خلیة کنیة ناقه کمزانویش کشاده رها کرده باشند وکیا ازطلاق یقال انت خلیة وکشتی بزرك وکشتی کمبدون راندن ملاحان روان باشد وکشتی کمتابع کروه خود بود خلایا جمع وخانه زنبور کمدوکسل نهند وخم مانند ازکل یا از چوب کمدوش تهی برای عسل نهادن زنبوران واسفل درخت کمبخم ماند وناقه کذاشته شده برای دوشیدن

اوالها عطفت علی ولدها او خلت من ولدها فتشدید بغیر واو ترضعه بر انعطفت علی حوار تشدد من غیر ارضاع او هی التی تشجر وهو غیر نزو فجر ولدها من تحتها فیجعل تحتها حری وتخلی هی للحلب

ای تفرّغ او فرّغ او فرّغان او فرّغان او تفرّغ
یعطف علی واحد فیدور علیهم
فیرجع الولد من واحد ویتخلی
اهل البیت کما تقول ای یتفرّغ
ن خلا المکان یخلو خلوا وخلاء
خالی شد جای و خلا در جای خلا
افتاد که کسی بوی مزاحمت نکند
و کذا شد و رفت و فرشاده
شد و خلا مکانه یعنی مرد و کذا شد
و قولهم انصرف کذا و خلا لذمّ ای
آمدند و سقط عنک الذمّ
و خلا علی بعض الطعام اقتصا
کرد بر بعض طعام و خلا به و الیه
و معه خلوا و خلاء و خلاوة کرد
امد باوی در خلوت و خلا عن الامر
و منه ترجم کرد از کار و خلا عن
الشیء مرنشاد از او و خلا به یخلو به
خند کرد بوی و جاء و ذهب یخلو زید
ای خلوه منه و ای خلا البرّ منه
اخلی المکان خالی شد جا و اخلاه
خالی کرد آن را و خالانی فاستخلانی
و اخلی درجا خالی جی مزاحم افتاد
و اخلاه و به خلوت کرد با وی
و اخلاه معه یعنی خالی یافت هم
دو را و نیز اخلاه تهی شدن شکم
از طعام یقال اخلیته عن الطعام ای
خلوت عنه و علی الامر کذا شد
کار را و خلی سبیله رها کرد او را
هو مخلی فی المثل عبد خلی فی
یده ای تمرمع عبوده یتّجر لنفسه غنی
یضرب فی المال فیکسب من لا یحسن قلیلا
و خلیت عنه فارغ و خالی شد
از وی
تخلی منه و عنه کذا شتن آن را
و خالی شدن از آن
خالاه کذا شتن آن را
استخلی المکان خالی شد جای
و استخلی الملک خلوت خواست
با پادشاه

خ ل ی

خلی بالقصر کیاه تر خلاه بکی

وهمزه برکنده اخلاء جمع
مخلی بالکسر اسم علف درو
مخلاة بالکسر دهان و علف دان
و توبره

ض خلی الخلی خلیا درود و
برکند کیاه تر را خالی یخلی خلیا
و خلی الماشیة بریدو برکند برای
مواشی علفا و خلی الفرس
لگام در دهن اسب انداخت
و خلی اللجام بیرون کرد لگام را از
دهن اسب و خلی القدّ یمهر دباغ
نهاد و درید پوست را تا خشک شود
و خلی الشعیر فی المخلاة کرد او در
جوالدر توبره
اخلی الله الماشیة دو یا بید
علف برای مواشی و اخلی الارض
علفا الشدزمین
خلاه بروزمین انداخت او را و
فرسکرد باوی
تخلی شیر و مختلون یکاه درو ندگان
اخلی الخلی درود و برکند یکاه
تر را و نیز اخلی الارض بریدن بیشتر
اخلی الخلی درود شد یکاه تر
اخلولی امداد و متکرد بر خوردن

باب الخاء فصل المیم

خ م ه

خماه محرکة موضعیت

خ م ث

خمیثی کاپیر مرد

خ م ج

خمج محرکة از اعلام است
اصبح خمجا الکفای فاترا و
ثاقة خمجة شتر ماده که اب نخورد
بعلفه
خماییان معرفند هیئت کابرین
و شهریست بشولستان و موضع
است نزدیک شیراز
س نخم الماء بوی کرد و تاب
از دریکی و نیز نخم محرکة نوعی
و سبزی و بوی کرفتکی کوشت

وتباهی زما و دین و خوبدیو
شتابش رجل نخم الاخلاق
کمتظم مرد تباه خو

خ م ج ر

خمجر کجعفر و علبط و خماجر کعلابط
اب شور و اب کم بتلی من یرید تشابه
و انرا شور خورد
خمجر برکشد فیرهر و معنی خمجرانه
و اب نالخ و بینهم خمجرة ذرایحک
بعض انها بالبعض استهزء بسبیل
افتا

خ م ج ل

خمجلیلة خمجرة و زنة و معنی

خ م د

خمود کشور جائیکه اتش در ان
خوابانند

ن س خمد النار خمدا

و خمودا فرو مرد زبانه و اتش
منوز با قیست و خمد المریض
بهوش شد یا مرد و خمد تحت
الحمّی کشد بختی تب و نیز خمد
خوابانید اتش را و جای
آخمد ار مید خاموش شد و
آخمد الله نارهم و نشاند زبانه
اتش را

خ م ر

خمر بالفتح اب انکور کمسکر بود
خمرة کذلک و قد یذکر و عمّ و اصح
انچه زمانی که اب نخورد خمر در
مدینه نازل شد شراب انکور
در مدینه نبود بلکه شراب جو مانبود
و سمیت بذلک لانها تخمر العقل
و لسترة او لانها ترکت حتی ادرکت
و اخمرت او لانها تخامر العقل
ای تخالطه و انکور و پوشانیدن
و پنهان کردن و نهان داشتن
و پوشانیدن می و شرم داشتن
و مانع کردن در خمیر و کذا اشتن
اردسر شده کل و لای و انا
خمیر شود و الفعل من ضرب و
نصر و هو بخل و لا تخمر نخمیر زند

اواشت و نشتر
خمرة بالکسر خلاف نخم کنده ها
کباخنهای کندم باشند و مانند
خمار پوشی یق انها الحسنة الخمرة
و فی المثل العوان لا تعلّم الخمرة
یعنی بنا سال محتاج بتعلیم
خمار پوشی نیست در حق پیر بر
کار دانا کویند و جاء ناعلی خمرته
یعنی در پنهانی و خاموش
خمرة بالضم مایه خمیر و دردی
نبیذ و سجاده از برای سر نماز با آن
و در سر کیا میت مخصوص
بیمن و کلمونه کمزنان بر روی
مالند و بوی و بوی خوش د
یشاش و کرب نبت و صداع و
اذیتان و بقیه متی در سر
خمر بالتحریک جماعت مردم و ابنوهی
لها و تغیر ان تعالی که بران بود و
دو خته شدن باد یکرد و
کرانه توشه دان بکبار دوخته
و کوهیست بقدس و اینجا مردم
را پوشاند از سقف کوه و
وادی و مغاک و درخت و
دیک توده و مانند انها و فی
المثل فلان یبیت له الضرّاء
و یمشی له الخمر یضرب للرجل یخذل
صاحبه و جاء ناعلی خمر
امدند پیش ما در پنهانی و
غفلت
خمرة بالتحریک بوی بق و جثه
خمرة الطیبای دیجه و خمرة الناس
جماعت مردم و ابنوهی انها
خمر کتف جای دیبای و
رجل مخمر د باخمار و یقال هو
ابن خامرة الداء
خمر کطمر مجر زنان
خمار کسحاب و بیضم جماعت
مردم و ابنوهی انها یقال دخل
فی خمار الناس
خمار کغراب کرب نبت و صداع

وریخ ان وقیه شبه دریسر
خمار کشتاد می فروش
خمار کتاب معجز فاز وقیه
وهر انچه بپوشد چیز را الخمرة و
خمر و خمر جمع وما اشم منک خمار ای
ما غیر ان عرق خمارک وما اصاب
وذات الخمار موضعی است شبیه تهامة
وذو الخمار لقب اسماء بن مالک بن
نویره واسم بن بن عوام دن جنک
جمل ولقب عوف بن ربیع بن زیاد
الرحمن بدا بخمر کرد در جنک جمل
مجمر زن خود پوشید کار زار
کرده بود و دباکسان ذا بخمر
زده تا انکه از هر کی پرسید
شنگه کرد زا بخمر که زد کفتی فی
الخمار
خمیر کاهیر مشهور است و مایه خمیر
خمیرة مثله یقال اعتبک خمیر
خمیر ای نابت
وخمیر بن محمد ذکوانی ومحمد بن
خمیر خوارزمی وهشیم بن وی صعد
بن منصور بن خمیر محدثانند
خمیر کربنی ابی است بلای صعد
وخمیرزیاد وخمیر رجوی وبزید
بن خمیر محدثانند وابو خمیر
بن مالک نابعیست وخمار حجر
بن حجر مذکور است در مج م د
خموان بالضم معرفة ناحیه است
بحران
باخمری کسکری دهیست نزدیک
کوفه در ان ده است قبر ابرهیم
بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی
طالب صلوات الله علیهم
خمیر کنیت دام الخمر
مخمر کنیه از اعلام نسا است ودو
مخمر نام دو مخبر برادر زاده
نجاشی است وانحضرت صلی الله
علیه وسلم واخذ مشکرده
محمور کسیکه او را خمار وامث
یخور او جوف مضطرب ومهر

سپید کماز دریا برایدودر
میان ان شکاف باشد مانند
خشت مرزنا
س خمر خمر اعمر کذ نهان کردید
آخمر نهان کردید واخمر نزد الازدی
عنده وهی وعلی پوشیدا وذا زبیر
ازمن واخمر فلانا الشی عطا کرد
فلان را یا مالک کرا بنید او ذا بران
چیز واخمر الشی کذاشتم پنهان دا شتن
مانند از او اخمر الامر ردد لک کرفتن
کار را واخمر الحجر بخمر کردان را
واخمر زید الارض لبسها احمر شد
زمین وبخمر انها پوشانیدن
وپنهان کردن وکینه ورزیدن
وذا خل شدن
مخمر کحدث سیکر
مخمرة کمعظمة سپید سر از کوسپند
واسپ
تخمیر مایه کردن ودر خمیر وکذا شتر
اردو کل وما نندان را تا بخمیر
شود وپوشانیدا چیزی یقال
خمره وجمره وخمرانا علیک
تخمر نما الخمار مجمر پوشید
تخامر مقیم کردیدن وپوشیدن
در خانه بودن واز ادا زدیدن
قرار داده فروختن ونزدیک شدن
با یکدیکر وا بیختن باهم ونهان شدن
ومنه یقال للضبع خامر ام عامر یعنی پنهان شو وکذلک
خامر حضاجر انک ما تخادر
قال محمد الدین هکذا وجدناه و
الوجه تخامر بحذف الیاء او تخا
دزین باثبانها وکلا المثلین
یضرب للذی یخاتل من کل شی خبثا
اخمر خمیر شد وخمیر کرده برآید
اردسر شته واخمر زید بالخمار مجمر
پوشید وبزید اخمارا دسپیده
شدن می وجوش زدن ان
مستخمر نبیذ شراب خوار
استخمره بنبذ یکوفه او ذا
بقهر

خ م ز
خامز کفابیل مزه سکباج سرد
شده اشکه از دوغ صاف کرده
باشند لغت عجمی است

خ م س
خمسه بیخ یقال خمسه حال و
خمس بنوءة الذکر بالهار یقال
عندی خمسة دراهم وعندی خمسة
الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم
بالنصب ان شئت وخمس الدرا
وبخر بها جری التغلب وکذلک الی
العشرة وتقول فی المؤنث هذه
خمس الفلوس
خمس بالکسر نوعی از ابادون شش
وان چیزی باشد کمسه ودو چوانند
وروز چهارم اب همند وتمام
مردی وپادشاهی بود بهمن و
نوعی از بردها ونام کشتکاهی
برد اول برای وی ساخته شد
وفلاة خمس وشش که ابشخیان
دور بود کار ابیافتن ستوران
روز چهارم باشد شتر اروز بی
کمدوزان اب نوشیده اند
خمس بالضم وبضمتین بیخ یک
جا واخماس ومخمس لمده بیخ
بیخ
غلام خماسی کودک بیخ شبری
ونکویند غلام سداسی وسباعی
بدان جهت که هرکاه بشش وجب رسید
پسر او دجل اشت غلام
خماسی بیخ خاهی یا بدال بین با
کذلک
ابل خواهش شتران که نوبت اب
انها روز چهارم بعد سه روز
باشد
خماس بزنه غراب یعنی نزدیک
یک بیکر وجمع وباهم دوشانند
یا فضل هردو یکشک ازان با
هم مشابه میشوند کویا دو یار
خاسه اند ویضرب الخماسا

لاسداس یعنی بهم کوشند در
مکر وفریب در حق کویند که مقصود
غیر اظهار وی بود لان الرجل
اذا اراد سفرا بعید اعود ابلة
ان تشرب خماسا سدسا وضرب
بمعنی بین ای نظهر لخماسا لاجل
اسداس ای فی ابلة بین الخمس
الی السدس
خمیر کاهیر اشکر بدانچه کربیخ کن
دارد مقدمه قلب عجینه میر
سا فره واز اعلام اشت یوم الخمیر
روز پنجشنبه آخمیشا واخمسه
جمع وثوب خمیر جامه بیخ کرده
وکذلک رجل خمیس وما ادری
ای خمیل الناس هو یعنی از کدام جماعت
مردم اشت خمیس جوکی وابن خمیر
موصلی محدثانند
ثوب مخموس جامه بیخ کرده رجل
مخموس کذلک وحبل مخموس
دسن بیخ تاه
ن خمسهم خمسا کرفتن بیخ یک
مال انها
ض خمسهم بیخ انها کردن بیخ
خود شامل شده بیخ کردانیدن انها
را
اخمسوا بیخ شدند واخمس الرجل
خداوند شتران خمس کردید مرد
مخمس کمعظم بیخ کوشه
مخمسة کمعظم مسئله اشان مثل
فرا نظر کردن بیخ صحابی اختلا
کرده اند علی وعثمان وابن مسعود و
زید وابن عباس رضی الله عنهم
دهم واخذ وجدل
خمسة تخمیس بیخ کوشه کردانیدن
ان را

خ م ش
خماشة کخامة خراشیدکی که
از ان ارش معلوم واجب یابد یا ان
کرا ندیشت چون بر بدن دشمن
کوشن ومانندان خماشات جمع
خامشة کصاحبة اجنبی با هم خورد

خواشر جمع
بوالخاموش مرد بیدار بی غیر
خموش کسیکه بیشه لا تنجش الوصیر
ض خش وحمجمة عشاف وشا
خواشیدن دی او داو بی خش دن
وطپانچه زدن و بریدن عضو
خ م ش د
خمشتر گفتن مرد لئیم و ناکس
خ م ص
خمصته بالفتح گرسنگی و زمین
مغاك وخرد نرم موطی
رجل خمص بالضم وبالضم لاغر مرد
بار یك شکم وگرسنه خمصانة مؤنث
خماص جمع وبن خمص بالضم مرد
بار یك احمص
خمیص الحشا کامیر بار یك شکم
خمیصة مؤنث خماص جمع
خمیصة کسفینة کلبم سیاه مربع
مرد وسر علم خماص جمع وابو
خمیصة عبد الله بن قیس ولمبد
ابی خمیصة محمد شاعر وابو
خمیصة سعید بن عباد صحابی است
یا ان عضا بجمة وعاء مملکة
خامص گرسنه چابك بار یك شکم
اخمص کاحمد بار یکی کف پای که
بزمین نرسد وکان صلی الله
علیه وسلم خمص الاخمصین
مخمص کمنزل نام راهی
مخمصة گرسنگی
ن خمص الجرح خموصا فرو
نشست الماس جراحت وخمصه
الجوع خمصا ومخمصة بار یك
کردن وگرسنگی وخمص البطن
بهر سه حرکت درو پیهم تهی شد
شکم
خامص عنه برداشت شد از
ویکو گوید وخامص عن
حقه علی الامر بده حق او را و
خامص اللیل تنگ شد تاریکی
شب نزدیك سحر
لا تخمص الجرح فرو نشست الماس

ترجمه
خ م ط
خمط بالفتح ترش و هر گیاه که مزه
تلخی کرفته باشد و تلخ از هر چیزی
و بار انرا از نرم درخت و درخت
است مانند کنار و درختیست
کشنده و هر درخت خار و میوه
بیابانی و شتر بوی از نمار و غ و
لبن خمط شیر خوشبوی و شیر کربوی
تلخ و سیب کرفته باشد لبن
خمطة کذلك بضمها
خمط بالفتح بوی و بحر لجی و بوی
شکوفه انکور و مانندان و می
کربوی سپید که اید از وی مانند
سیب و رسیده نباشد و می
ترش بوی کرفته
وارض خمطة و بکلام زمین
خوشبوی
بحر خمط الامواج ککتف دریای
موج زن
خماط کشاد بریان کننده و کیاهی
خمیط کامیر بزغاله مسلوخ بریان
نموده و بزغاله موی برکنده
بریان کرده را مسیط کویند و شیر
کدر خیك کرده بر کیاه خوش
بوی هند تا خوشبو کردد
لبن خامط کصاحب بد مزه و معنی
لبن خمط است
وسقاء خامط خیك خوش بوی
یا انکه از وی بوی نوش و سیب
اید
ض خمط اللحم بریان کرد کوشت
را یا بیك پخت آن را و خمط
الجدی پوست بزغاله باز کرده
بریان کردان را
س خمط تخمیط کرد و خشم کرفت
ن ض خمط اللبن کرد شیر
را در خیك
ن س خمط خمطا وخموطا او
خمطا نحو شبوکشته و بد بوی
کردید از لغات اضداد است

خمطط قماد بیشه غلیظ و سخت
خشم کرد او را و از باشد ان شدت
خشم وی
خمطط تکبر کرد و خشم کرفت و
خمطط الفحل بانك کرد فحل و خمطط
البحر موج زد دریا
خ م ط ر
خامطر بهاء خمیر بر اشتر لفظا
ومعنی
خ م ع
خمع بالکسر کرك و دزد
خماع کزاب خمیدکی کهتاره در
رفتار
بنو خماعة محبت چشم کتمانه بطنی
است
خوامع کهتاران جمع خامعة
خمع کجیدن خاجزه خموع
کصبور کذلك
ف خمع الضبع خمعا وخموعا
وخمعانا محرکة خمید و رفت کهتار
مانند لنك
خ م ل
خمل بالفتح درشت و پر و کیاه مخمل
و مانندان یقال ثوب ذو خمل ای
هدب و پر شتر مرغ و زنانرا کرد
و ماهی است با پهنی و بوست بچیم و
بفتحتین است
خملة بالفتح پاره جامه خواب باد
و درخت انبوه بهم پیچیده و جای
درخت ناك هر جا که باشد و پر شتر
مرغ نرو جامه مخمل مانند چادر و
جزان و بکسر
خمل بالکسر والضم دوشاخ
خملة بالکسر درو دن مرد بقال
هو لئیم الخملة و کریم الخملة یا معنی
ناکسیست واسئل عن خملانه
ای اسراره ومخازیه
خمل بالضم از اعلام است
خمالة کسحابة پر شتر مرغ نر
خمال کزاب درشت خاص و درد
اشکم در مفاصل مرد و قوائم

حیوان بهم رسد و ازان میلنکد
بنو خمالة کثمامة بطنیست
خمالی کزابی درشت خاص
خمیل کامیر طعام نرم و ابر انبوه
وجامهای مخمل و از اعلام است
خمیلة کسفینة زمین نشیب و ان
نیك و روینده نبات باشد
و درین درخت ناك و چادر مخمل
خوابدار خمائل جمع و درختان
انبوه و از اعلام است
خمیل کزبیر شیخ است مرجیب
زیان را
خمیلة کجهینة از اعلام است
خامل کصاحب کمنام و بی قدر
خمل محرکة جمع
ن خ م ل
خمل خولا کمنام و بی قدر
کردید و خمل ذکره وخمشو یعنی
نهان کردید و خمل النبت هاد
ان زاد و سبو و مانندان تا
نرم و پخته کردد و خمل مجهولا
مبنیا است بمعنی
خمل کمکرم جامهای پرزه دار خواب
ناك
اخملة الله کمنام و بیقدر کرداند
او زا خدا و نیز اخمال پرزه دار
و خوابناك کردانیدن جامه را
اخمل خمائل چید

پوزه و پرزه بضم
آنچه زنند در سقرلاط و دیبا
پشمها بود بر شکل طل

خ م م
خم بالفتح ثنای نیك و کرم
سخن و بریدن و الفعل من ض
خم بالکسر بسیار خال
خم بالضم کوی و زمین کم دران
خاکشر کشنده پیهای کوسپند
زاد و ازکسند خمة کهزده
جمع و خم مانندی از بوریا که
دران کاه کنند تا مایکاند
ان بیضه نهد و قفص ماکیان
وچاهیست بمکه کنده عبد شمس
بن عبد مناف و غدیر نخم موضعی
اشیبان حرمین بر سه میل از
جحفه نزدیا خم نام غیضه است

برسد میل از جحفه و نزدیک غدیر است و میقات اهل مدینه و شام
غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد مگر آنکه از آنجا انتقال کند یعنی بیشه و نیزار
خمامة کثمامة خال و سبز و ابر پر پشان باشد از طعام و آن را بامید ثواب خورند و خاک چاه
خمام کرنار و غراب معرفة پدر بطنهشت از آدمیان جز بنی محمد الراهد و الفرزدق بن غالب الحدث
خماة کثماة بر شباه زبر پرها
خماة کحصاة معرفة موضعیست
خمان بزه مشک و موضعیست بشام
خُمان بالضم و الکسر فرومایگان یقال هو من خمان الناس ای من رذالهم و متاع ردی و درخت بکار نا انیده و بالضم نبات نیشب و ان را خماما نیز گویند نافع للاستسقاء و نهش الاراضی و من الکبر و الوثب و الاسقطة جدا و من الکلب الکلف و یبوس الشعر
خمی کرتی پنا هی گفت که در مکه بود
خمیم کاهبر ممدوح و کران درخ و شیر مهین کده و شیده باشد
خمیم بالکسر معرفة شهر بیست بصره و موضعیست مر بنی عنزه را
مخمر بالکسر جارو ب
المخموم القلب پاک دل از کینه و حسد
خمخم کسمسم پشان نبات خار دار شیر کوسپند و نبات خار دار کخارش نار یک و بهر دو طویزند بچسبد و در مواد قاهره بهمرسد و دانه اش بخورد شرد هند
مجد الدین گوید نبشکاوند بان چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه کاوزبان بدو حاء مهمله است و مذکور است در خ م م
خمخم کهند هد جانوری است کوچک در آبی
خمام بن حارث صحابی است
ن خم البیت و فتخامته را و خم البئر پاک کرد چاه را و خم الشاة دوشید مادهٔ شتر را و هو نخم
ثیابه ای شتی علیه و خم بمعنی حبس کرد مشد در قفص ما کیان
ن ض خم اللحم خما و خموما کند شد کوشت
خم و خمام نعت اشتران و بیشتر استعمال ان در پخته و بریان است و خم للبر متغیر شد شیر از بدبوی خیک
و هو لحم لا یخم مثل یضر لا یحل از ذکر بعیر و اشتی علیه ای انحز
الحمیة لا تمانه عنده و لا یتلوز و لا یتغیر عاصبغ علیه
اخم اللبن متغیر شد شیر از بدبوی خیک و اخم اللحم کند شد کوشت
لحم مخم متغیر شدن
نخم تمام اعلی الخوان خورد بر پرهای طعام را کبر خوان باقی ماند بوی
اخم البیت دوفت خامه را و اخم البئر پاک کرد چاه را و بن اخمام بر بدن
خمخم منکید و نوعی از خوردن و ان زشت باشد

خ م ن

خمن محرکة بدبوی
خمان کتاب کوههاست در بلاد فضاعة
خمان کشاد بزه مشتق فیقال انه مخ
خمان و فناة خمانة و خمان الشاة فرومایه مردم
خامل الذکر گمنام و بی قدر
ن خمن الشئ کفشدن ان بکمان
و قیاس خمن الشئ تخمینا بمعنی خمن الشئ

خ م ن ش

خمنشر کتغلشر مرد لئیم و ناکس
و مذکور است در خ م ش ر

خ م و ن

خماوان کسحاب نام کوهی بشهر

باب الخاء فصل الواو

خ ن ء

ف خنأ الجذع بر بیان را و کذلک نحی الجذع بالثنائیة
و مذکور است در خ ن ی

خ ن ب

خنب بالفتح معرفة نام بتی است از محدثان است
خنبة بالفتح تباهی و فساد
خنب بالکسر باطن زانو و اسفل اطراف آنها و اعلای ساقها و کشادگی کمر میان استخوانهای پهلو و میان انگشتان است
جمع
خنب بالضم بیماری بینی
خنب کفنب دازکول
هو ذو خنبان بضمتین و بالتحریک
او صاحب غدد و دروغ است یاری اصلاح میکند و یاری افشا
خاربة خنبة کفرحة یعنی بانان
و کرشه رزم اوار و وطیئة خنبة
الهو کردن فرودارندگی نشیمن
که نکاردار دجارا
خنابة کسحابة اثر بد و بدبی
خناب کحباب مرد دازکول
خناب کسحاب مثله و سطبر بینی
خنابة بالکسر بوی کلان بینی یا سوی بینی از جانب بالای ان و کبر و قد طمر و خنابة نام دو سوی بینی نزدیک منخرین و بیضم و خنابة نام کعب عنبسی شاعر و تابعی و معمر بوده
مخنبة جذابی و بر بدن حوبیتی
س خنب مبتلا شد ببیماری بینی و خنب غلانٌ لنک شد و هلاک کشت و خنب رجله مشک شد پای او
اخنب فلانٌ لنک شد و هلاک کشت و نیز اخنب بر بدن نوست کردن بیند و هلاک کردن
تخنب تکبر کرد

خ ن ب ث

خنبث بالضم خبیث
خنابث کعلابط نکوهیده خانان

خ ن ب س

خنبس بالفتح مرد سطبر اندک کوتاه
و دو محدث خنبس شاعر و فارس
خنبس بالکسر معرفة نام جد هبید شاعر بن خنبس و حمید زیاد شاعر نیز
خنابس کعلابط نشست پهناور دارد
شهر خنابس مؤنث خنابس
بالفتح جمع و قیاسی ثابت سخت تیز
عر خنابس روز و شب سخت تاریک
و مرد سطبر اندک کوتاه خنابس
جمع
خنبس فتمکن غیبت دادن و
خنبسة الاسد نوازش شیر با رفتاران

خ ن ب ش

خنبش بالفتح لب پایین جنبش دهنده
بکسر و هب طائی بن خنبش و
عبد الرحمن بن یحیی بن خنبش صحابیانند و خنبش حصین زید و محمد یعلی بن احمد بن ابی
خنبش و عبد الصمد بن خنبش و عبد الله خنبشی بن احمد خنبش محدثانند

خ ن ب ص

خنبوص بالضم اخکر کار فداخه و مرده برجهد

خ ن ب ع

خنبع کقنفذ نمرود مانندان کر نهان باشد
خنبعة کقنفذة مقنعة مرد زنان و شکاف میان دو برت

برامده که فرو هشته میان لب بالا
خ ن ب ق
خنبق کشفند بخیل تنکدل
خ ن ت
خنوت کستور مرد چالاک شتابنده کبر ظالمی نخسپد و در نماز کول و شوریده است در پای و لقب نوبه شاعر بن مضرس
خ ن ث ب
خنثب کبرفع و جندب چچله دختران پیش از خنان و مخنث و کوناه
خ ن ث ر
خنثار با الکسر و خنثور با الضم کرسنکی سخت بها الجوع خثار
خ ن ث ع
خنثعة کشفنده روباه ماده
خ ن ث ف
خنثف کشفند سداب و مذکور است در خ ث ف
خ ن ث ل
خنثل معرفة نام مردی
خنثل کشفند موضعی است بدیار کلاب
خ ن ث
خنث با الکسر چلعت متفرق و درون دهر که نرو بیک دندانها است
خنث با الضم شکستکی در دو تای دهنوعه نام زنی
خنث ککتف سست و شکسته و دوتاه
یا خنث کیا لکع ایر شکسته دوتاه
خناث الثوب مطاوی جامه و خناث الدلو مخارج اب از دلو یا خناث کقطام ابزن شکسته و دوتاه
خناثة مخنث خنیثة کذلک
اخناث الثوب مطاوی جامه و اخناث الدلو مخارج اب از دلو

آخنث بن دلال مثل است
خنث کسیکه او را التثریب و عتاب کنند مرد و باشد خناث کخباث و خناثکانات جمع و نام اسپ عمرو بن حدس
ذو خناث موضعی است
امرة خناث با الکسر زن شکسته و دوتاه
ض خ ث ة
استمرا کرد بوی
خنث السقاء سر مشک را بیرون نورد پیه اب خورد ازان
س خ ث د
دوتاه و شکسته شد
خنثة تخنیثا خم داد و دوتا کرد انیدان را و منه سمی المخنث
تخنث دوتاه و شکسته شد و دوتاه و غیبه کرد پید و تخنث فی کلامه سخن بزم مانند زنان کفت
انخنث انخناثا دوتاه و شکسته شد
انخنث السقاء سر مشک را بیرون نورد پیه اب خورد ازان
خ ن ث ب
خنثبة با الکسر زن دیر بنا شیر
خ ن ث ر
خنثر با التراب و کسر الشاء چیزی حقیر و فرومایه کز متاع قوم در جایی افتاده ماند بعد دفن انها و دران سه لغة دیکر
امده خنثر کجعفر و خنثر کزبرج و خنثر کقنفذ
خنثر کجعفر مرفوعة و قبیلة
ینهم است و در قبیلة اسد خیمه و در قیس عیلان
و عمرو بن خنثر نام جده مادری ام المومنین خدیجه کبری رضی الله عنها که از ابطال جاهلیت بوده
خنائر سخینها و قماش خانه
خ ن ث ع ب
خنثعبة با فرو بنا شیر و مذکور است در خ ث ع ب

خلوان بن عمران زوجة الیاس
و ولد الیاس بن مضر عمرا و هوملکا
و هامر او هو طابخة و عمیرا و هو
معتصم و انهم خندف و کان الیاس
خرج فی نخبة معتصرن بابلة من
ارض فخرج الیها عمرو فادرکها
و هامر و مضیدها و طبخها و اکلها
عمیر فی الجفار خرجتا هم فتبع
فقال لها الیاس این تخندفین
فقالتا ما زلنا نخندف
اثر کم فلقبتا مذکر و طابخة و
معتصر و خندف
حسین خندف تین میمون محدث
است و محمد بن عبد الغنی الخندفی
لمذکر
خندف کزبرج و نون و فا و او ان
خرامنده بکبر و نشاط
خندف الرجل خندفة مشی
دو نهاد در رفتار و برکردن
بیند فدهما ابن بکیر کانه
یعرفهما و هو من التبختر
تخندف خود را نسبت الی الدنی
خندف
خ ن د ل
خندلة پری و اکند کجهم
خ ن د ل س
خندلس ناقة بنا کوشت فربه
هشته خندلیس ک مذکور است در خ د ل س
خ ن د م
خندمة با الفتح کوهیست بمکه
خ ن د
خندة با الضم سر کوه شریف
خندید با الکسر راز و سر کوه بلند خنادید جمع و مخادید
خصی از خان اضداد است
شاعر خوشکوی مغلق و دلاور ککبی بروی دشنیا بد و سخنور خطیب طبیع و مهتر بر دنا و دا
نده ایام عرب و اشعار انها و بدنبان و کرد باد و نام اسپ

خ ن ث ل
خنثل کجندل ضعیف و زن کلان شکم مسنر خم و وادی بدانست
خ ن ج
خنج کقفل شهر بپارس
خناج کسحاب مرفوعة قبیلة است
خونجة کوکوبه دهی است
خ ن ج ر
نخجر کجعفر دشنه و دشنوکان
و بکسر خاوه و شتر ماده بنا شیر
خجرة ناقة بنا شیر
رمل نخجر الیه مر دشت روش
خجور کعصفور ناقة بنا شیر
خناجر جمع
ناقة خجورة شتر ماده ضخم
خجر بر مانند خجر براست و ذنا و معنی
خ ن ج ف
خنجف کجندل ناقة بنا شیر
خ ن ج ل
خنجل با الکسر زن دفراخ بشرم و کول و بدزبان
خنجل متزوج شد بان خنجل
خ ن خ
خنوخ یا الخنوخ نام او بر پس علیه السلام
خ ن د ب
خندب کقنفذ بدخوی
خندبان بنا کوشت
خ ن د ر س
خندرس مهره مذکور است در خ د ر س
خ ن د ع
خندع کجندب و زنه و معنی
و خندعهای دیزه و کفنده کینه و فروماید
خ ن د ف
خندف کزبرج لقب لیلی بنت

ولان
از محسنین معروف است
از مردم هرمز منصور و
معاصر ال مرزبان از من
لبود از اینکه بده و مشهور
زنده و اخبار مزبور ال
کوسیده فرج الکمیت

چچله کز رفرج
و در برهان زهن برکل
و لغزنده و از شنده و
از اینجا برمیاید کوشت
پاره ایست رسیان زهره
زنان که با غشان برهنه
و در شریعت حرمتش
فرج الکمیت

نا و فا و ان
نا و دان بمعنی خرامیدن
عنیس نا بدان و چچله

دفرا
بفتح دال مذکر معروف
و غلیظ و ضخیم نه بیرحیر

عفقان ضبی
خندبان بدذبان
تخندب خلیع دلبر کردید
خندی وجه شد بخش کفتر
لغندب و خطی

خ ن ذع

خندع کفتد کینه فرویما

خ ن ذق

خندق کجعفر کوی که کرداکرد
حصار و قلعه و لشکرگاه کنند
معرب کنده و محله ایست بجرجان
ازان محله اشکامل خندقی
بن ابرهیم و دهیست در باب
القامه ازان ده ایست موسی
بن عبد الرحمن و خندقی ایست
کنده سابور ملک در برتوقو
و خندقی بن ایاد الدهری لغوی
خندغه خندق کندن

خ ن ذم

خندمان بالکسر قبیله ایست

خ ن ر

اسمعیل ابرهیم بن خنزه کسکره
محدث دشت و صنعانی
ام خور کنور و ستور کفتار
وکاو و بخور و بعمان لغات
اضداد است و مصر و منه الحدیث
ام خور دنیا قال لها القضاء الا
و بصر و دبر
خور کنور و معدد دنیا
خور کمند و دستور نه بهره
درخت نرم و ست و بعمان ظاهر
خارزد و شاخ اصل خنر جمع

خ ن ز

خنزوان بالفتح کپی و نخول زن
خنزوان بضمتین تکبر و نخوت
خنزوانه و خنزوانیه و خنزوه
کذلک یقال هو ذو خنزوانات
خناز کرمان سام ابرص دان
یهودیا که جمع کردند کوشتها را
بوی کرفت
خنازی کفتام زن بدبوی

کپی ازنسخه دارکوینه

خنوز کنور کفتار و صف لحیر
در جنك
خنیز کامبر ژ دیدار ان نطیر
س خنزالم خنوزا و خنزا
با التحریك بوی کرفتکوشت و
متغیر کردید لحم خنز و خنز نعت
است ازان

خ ن ز ب

خنزب بالفتح معرفة لغة شیطا
است
خنزب بالضم و خنزاب بالکسر
دلبر بی نخود

خ ن ز ج

خنزج بالفتح معرفة موضع بت
وانز الخنزج بتیا بتخانی کویند
خنزجة بکسر و نخوت

خ ن ز ر

خنزر بخوك و مذکور است در
خ ن د
خنزرة سطبر و شیر کران کردن
سنکها بشکنند
دارة خنزرة و دارة الخنزر بین
و دارة الخنزر بموضعها است

خ ن س

خنس محرکة سپس رفتکی بینی ان
روی با اندك بلندی سران
خنس بضمتین اهوان و جای
اهوان و کاو
خنس کرکس شتاها و کواکب بی
و پنج ستاره زحل و مشتری و
برج و زهره و عطارد
خناس کغراب موضعیست
بین وجد المنذر بن سرح و
ابناه برید و معقل و عبد الله
بن النعمان بن بلدهنر بن خناس
و ام خناس لهم صحبة و هشام بن
خناس ابعبیث
خناس کشداد شیطان لانه
یخنس اذا ذکر الله عز و جل ای
یتنحر
ابو خنیس غفاری کزین صحابی

وکذلك خنیس بن خالد خنیس
ابی الشاب و خنیس بن حذافة
خنوس کستور شیر کراست
آخنس مرد کهبنی وی پس رفته
باشد و سر بینی اندك بلند تباشد
وکنه و شیر
و اخنس بن خبیشان بن عصمة و اخنس
بن عباس بن خنیس و اخنس بن
نجبر بن جدکه شاعر اند و اخنس
ثقفی ز شهاب بن شریق و
آخنس سلمی ز جناب صحابیان
اند و ابو غامر بن ابی الاخنس
شاعر است
خنساء مؤنث اخنس است و نام
کاو وحشی صفت شان زاد
اسب عبره بن یربوع بن طارق و
دو صحابیه اند دختر خذام و
دختر عمرو بن شرید و خنساء
بنت عمرو اخت صخر شاعر بود
و از خناس نیز کویند

ن ض

خنس عنه خنسا و
خنوسا سپس ماند از ان و
خنس زیدا سپس کرد و نهاد ا
و خنس الابهام کرفتن انکشت
را و خنس بفلان ظاهر کرد
فلان را و من الحدیث تخرج
عنق من النار فتخنس بالجمع ای
فی النار ای تدخلهم و تغیبهم
فیها و نیز خنوس پنهان شدن
و غائب کردیدن
آخنسه سپس کردان را
تخنس به ظاهر کردان را
انخنس عنه سپس ماند از ان

خ ن س ر

رجل خنسر و خنسر بفتحهما
مرد در محل فیان کاری نتیجا
جمع
خنبر بالکسر لیم و سخی
خناسیر هلاکی و مردمان ضعیف

وکیز هما بن زکوهی بن کاه و دد

خ ن ش

ابو خناش خالد بن عبد العزی
کز اصحابی است
خنشوش کعصفور نبیه و مثال
و چند از شتران توبی لهم
خنشوش ای قطعة من الابل
امراة مخنشة کمعظمة زن کدر
ان نفیر از جوانی است مخنشن بضم
امراة مخنشة بمعنی مخنشة است
مخنشان ع

خ ن ش ر

خنشفیر کفند فیر سخی

خ ن ش ل

خنشل و خنشلیل شتر تیز
رو و سطبر و سخت
خنشل کردیدن کلان شدن
و پیر

خ ن ص

خوص کستور خول بچه و دیزه
از هر چیز خناصیص جمع
خوصة خرما بن کهبان دشت رید
و بیرنجبه
خوصیص بالکسر بیرنجبه
اخیص بالکسر باز ایستنده از
چیزی و بنو الاخیص بجیم اند و
مذکور است در ج ن ص

خ ن ص ر

خیصر بکسرتین و بفتح الصاد الکشک
خود کنیفیارسی کاسوج کویند
و انکشت میانه و مؤنث است خصر
جمع
خیصران معروف از اعلام
خناصر بالضم شهر لیث شام ان
اکمال حلب ثم بیت بخناصر بن
عمرو بن الحارث و جمعها لجران
العود یا خول لها فقال نظرت
و حجبتی بخناصر

خ ن ض ب

امراة مخضبة بالضم زن فربه
خضبا بالکسر بیه مقل

خ ن ض ر ف

خَضْرَفْرَن سطبر پرگوشت کلان پستان

خ ن ط

خَنَاطِیط کروههای پراکنده

ض خَنْطَرِیش نبخ وغیر دادا و ودا

خ ن ظ ث

خَنْظَشَرا پید با تحتر

خ ن ظ ر

خِنْظِیر کشنبیل عجوز کلان لئام کریها کهها و کوشت وی دی فرو هشته باشد

خ ن ظ ر ف

خَنْظَرِف عجوز فانی و بمعنی خضرف است

خ ن ظ ل

خُنْظُول بالضم نرمه و شاخ دراز چهارپایان

خُنْظُوَانَه پاره از ابر و کناره کاو و شتر و ستور خناطیل جمع

خَنْظَلِیلَه کله شتر و کاو و پاره از ابر

اِبِل خَنَاطِیل شتران پراکنده و کِعَاب خَنَاطِیل ملتزق معترض بها

خ ن ظ

خُنْظُوَة الجبل بالضم سر کوه

خُنْظُوَانِیان مرد فحاش

خَنْظَی به نکوهش کرد او را و فحش شنوانید و فسوس کرد بوی و دغلا بنید و تباه کرد

خ ن ظ ب

خُنْظُبَة بالضم ستور پیش خرد

خ ن ظ ر ف

خَنْظَرِف عجوز فانی و بصوابهمله است و جمیع ما فی المهملة فالمعجمة لغة فیه و الخَنْظَرِف و الخَنْظَرِف الخنظرف کلها معیف

خ ن ع

خَنَع بالفتح سخن کودکی باز زبان و مزمزی

خَنَفَة تهمة و ایهام در کلام افکند

و بکاری یقال اطلع فلان من فلان علی خَنَفَة ای فجور و جای خالی

یقال فیه بخَنَفَة

قَوْم خُنَع بضمتین بیخه نرم کردن و فروتن

خُنُوع کصبور و صداء و مخرف

خُنُوع بالضم نرم کردن و فروتنی

خُنَاعَة بن سعد بن هذیل بن مدرکة کنیته ابو ضبیة و قیل

اَخْنَع الاسماء عند الله ملک الاملاک ای اذلها و اقهرها و یروی

اَنْخَع و اَبْخَع و اَخْنَی

خَانِع کصاحب تهتم بکار در کار افکنده و فروتن نرم کردن

خَنَّاع جمع

ف خَنَع فاجر بکار افکنده کردید

اَخْنَعَتْه الحاجة نرم کردن و فرو تن و متضرع کرد او را حاجت

خُنَّع کمعظم شتر رام ریاضت یافته

تخنیع بریدن بشیر

خ ن ع ب

شعر خَنْعَب موی دراز

خُنْعُبَة بالضم مغاک بخور دیابر امد که فرو هشته کمیت الب زیر بن است و شکاف میان دو بروت نزدیک بهپوار بینی

خِنْعَابَة بالکسر مرد نبی و فرومایه

و مذکور است در خ ع ب

خ ن ع س

خَنْعَس کجعفر کهتار

خ ن ف

خَنَف محرکة دراز امدگی بیکجانب سینه و دراز امدگی پشت

صَدْر اَخْنَف و ظهر اَخْنَف

نعت از ان

خَنَفَة محرکة و بالکسر پاره از نرخ و جز ان

وَقَع فی خَنَفَة و بکسر یعنی در نرخ شرم کرده شود از ان

خَنَف کتب اثار

خُنُوف خشم

خَنِیف کاپردی زین کان

و جاءه سپید سطبر از کان

و داه خَنَف ککتب جمع و نشاط

و شادی فراوان و ناخت بعجل

ناقة خَنُوف و خلیف و ناقة خَنِیف بشیر

خَنِیف کحدیث وادی شب بحجاز

خانف بیخی برکشنده از کبر

ابو خَنِیف لوط بن یحیی کنیه شیعی انجای از نافلان سیر و منزل است

جَمَل خُنَاف شتر نیرومند و جمل مِخْنَاف مرد کنخداهای کشن داده و کشت کشنده و دی جزمای بنیکو و زراعت خوب نیاز د

ض خَنَفَ البعیر خَنَفًا کاکتاب پیچید شتر از مهار و نیز خَنَفًا

سنی و سغ شتر یقال الخَنَف البعیر از اسانی قلب خَنَف یده الی وجهه و سر کرد اینیدن ستور سوی او

و در و پیدن مجل خانف و خنوف و نافة خنوف کصبور فیهما لغة

استاز ان خُنُف ککتب جمع و خَنَفَ الأترج و نحوه بریدن نرخ و مانند انرا و خَنَفَتِ المرأة زدن سینهٔ خود را بدست

خ ن ف ث

خَنْفَثَة بالضم ستور پیش خرد

خ ن ف ر

خَنَافِر کعلابط نام مردی

خ ن ف س

یوم خَنْفَس بالفتح از روزهای عربیت

خُنْفُسَة کهرطمة و کعلبطة شتر خوشنود باد نی چراگاه

خَنَافِس بالفتح موضعیست بزیدیه

انباره و بر الخنافس بر کوهیست بزرگ است سه روز تا بواردها و شقها

ان دهر از کثرت خنفساهای پریزه سیاه کرده و بعد سه روز نیک

خُنْفُسَام در انجا دیده نشود

خَنَافِر کعلابط نام مردی

خُنْفُسَاء جانوری کند بوی خوش

دولک و دزان چهار لغت دیگر اند

خُنْفُس کعلبط خنفسا کند

وَخُنْفُسَة کهنبعة و خُنْفُسَة کقرطعة خنافس جمع و بوی در لجاجت مثل زنند و گویند الج من خُنْفُسَا

خَنْفَس عن القوم مکروه داشت انها از او و یا کرد از انها

خ ن ف ع

خُنْفُع کقنفذ کول

خ ن ف

خَنُوف کصبور خمیده کرده شده

خُنُوف بضمتین فرجهای تنگ

خُنَاف کغراب بیماری عدم نفوذ نفس بروی شش و قلب بسبب دم در لوزتین و عضلات

خِنَاف بالکسر و الضم جای جمع کردن یقال اخذه بخُنَافه بضم کوفتاور ایطاق دی و کتاب

سر کهدان خمیه کنند

خُنَافِیَة از اریبت دهلقهای مرغان و اسبان

خَنُوف اه کجاوه لا سعرفه موضحه است

خَنُوف کصبور زه و اریبت بیاد عقیل

خانِق کصاحب شعب شتاب

کوچه باریک و خانِق الذئب و خانِق الثمر و خانِق الکلب و خانِق الکرسنة کیاهها است

خانقین و خانقون شهر بیست در سواد بغداد سمی بسلمان النعام

خَنُوق بعلکبر ذبح بالعصا حتی قتله و شهر بیست بکوفه

خانقاه دهیست میان اسفراین و جرجان در دهیست بنیشابور

خنوف ابریشم

خنوف خشم

خنیف کاپردی زین کان

و جاءه سپید سطبر از کان

و داه خنف ککتب جمع و نشاط

و شادی فراوان و ناخت بعجل

ناقة خنوف و خلیف و ناقة خنیف بشیر

خنیف کحدیث وادی شب بحجاز

خانف بیخی برکشنده از کبر

ابو خنیفه لوط بن یحیی کنیه شیعی

انجای از نافلان سیر و منزل است

جمل خناف شتر نیرومند و جمل مخناف مرد کنخداهای کشن داده

و کشت کشنده و دی جزمای بنیکو و زراعت خوب نیاز د

ض خنف البعیر خنافا کاکتاب پیچید شتر از مهار و نیز خنافا

سنی و سغ شتر یقال الخنف البعیر از اسانی قلب خنف یده الی وجهه

و سر کرد اینیدن ستور سوی او

و در و پیدن مجل خانف و خنوف

و نافة خنوف کصبور فیهما لغة

استاز ان خنف ککتب جمع

و خنف الأترج و نحوه بریدن نرخ و مانند انرا و خنفت المرأة زدن سینهٔ خود را بدست

خ ن ف ث

خنفثة بالضم ستور پیش خرد

خ ن ف ر

خنافر کعلابط نام مردی

خ ن ف س

یوم خنفس بالفتح از روزهای عربیت

خنفسة کهرطمة و کعلبطة شتر خوشنود باد نی چراگاه

خنافس بالفتح موضعیست بزیدیه

انباره و بر الخنافس بر کوهیست بزرگ

بزرگ است سه روز تا بواردها و شقها

خنوف ابریشم

خنوف خشم

خنیف کاپردی زین کان

و جاءه سپید سطبر از کان

و داه خنف ککتب جمع و نشاط

و شادی فراوان و ناخت بعجل

ناقة خنوف و خلیف و ناقة خنیف بشیر

خنیف کحدیث وادی شب بحجاز

خانف بیخی برکشنده از کبر

ابو خنیفه لوط بن یحیی کنیه شیعی

انجای از نافلان سیر و منزل است

جمل خناف شتر نیرومند و جمل مخناف مرد کنخداهای کشن داده

و کشت کشنده و دی جزمای بنیکو و زراعت خوب نیاز د

ض خنف البعیر خنافا کاکتاب پیچید شتر از مهار و نیز خنافا

سنی و سغ شتر یقال الخنف البعیر از اسانی قلب خنف یده الی وجهه

و سر کرد اینیدن ستور سوی او

و در و پیدن مجل خانف و خنوف

و نافة خنوف کصبور فیهما لغة

استاز ان خنف ککتب جمع

و خنف الأترج و نحوه بریدن نرخ و مانند انرا و خنفت المرأة زدن سینهٔ خود را بدست

خ ن ف ث

خنفثة بالضم ستور پیش خرد

خ ن ف ر

خنافر کعلابط نام مردی

خ ن ف س

یوم خنفس بالفتح از روزهای عربیت

خنفسة کهرطمة و کعلبطة شتر خوشنود باد نی چراگاه

خنافس بالفتح موضعیست بزیدیه

انباره و بر الخنافس بر کوهیست بزرگ

بزرگ است سه روز تا بواردها و شقها

ان دهر از کثرت خنفساهای پریزه سیاه کرده و بعد سه روز نیک

خنفسام در انجا دیده نشود

خنافر کعلابط نام مردی

خنفساء جانوری کند بوی خوش

دولک و دزان چهار لغت دیگر اند

خنفس کجعفر و خنفس کند

وَخُنْفُسَة کهنبعة و خُنْفُسَة کقرطعة خنافس جمع و بوی در لجاجت مثل زنند و گویند الج من خنفسا

خنفس عن القوم مکروه داشت انها از او و یا کرد از انها

خ ن ف ع

خُنْفُع کقنفذ کول

خ ن ف

خَنُوف کصبور خمیده کرده شده

خُنُوف بضمتین فرجهای تنگ

خُنَاف کغراب بیماری عدم نفوذ نفس بروی شش و قلب بسبب دم در لوزتین و عضلات

خِنَاف بالکسر و الضم جای جمع کردن یقال اخذه بخُنَافه بضم کوفتاور ایطاق دی و کتاب

سر کهدان خمیه کنند

خُنَافِیَة از اریبت دهلقهای مرغان و اسبان

خَنُوف اه کجاوه لا سعرفه موضحه است

خَنُوف کصبور زه و اریبت بیاد عقیل

خانِق کصاحب شعب شتاب

کوچه باریک و خانِق الذئب و خانِق الثمر و خانِق الکلب و خانِق الکرسنة کیاهها است

خانقین و خانقون شهر بیست در سواد بغداد سمی بسلمان النعام

خَنُوق بعلکبر ذبح بالعصا حتی قتله و شهر بیست بکوفه

خانقاه دهیست میان اسفراین و جرجان در دهیست بنیشابور

خاتون شهر بیشتر فراخ
خبیث کاسه چرب کرده شده
مخفة نکشته کردن بند و حیل
مخوف خبر کرده شده و افتاده
مخوف مثل اندک در دهان چیزی یافتن از سخنی گویند
ن خفه خفقا کف خبر کرد او را
مخوف کعظم بچه مرده و بچه ناخن
خبز اکلوبقال اخذه بخفقه بخفقه
کرفت او را بحلق وی و فلام
مخوق الحصر بوچه باریک میان
خفه تخفیفا خبر کرد او را
خوق التراب الجبال نزدیک شد کبیر شد سر ها کوهها را
وخوق فلان الاربعین نزدیک کبیر شد سر فلان وخوق الاناء پر کرد خود را
مخنق نیکوخای
مخنق اسپ کعزم پیشخاوی تا رخسارش سپید باشد
اخنق خبه شد از کسی
انخفت الشاة خبه شد کوسپند از خود

خ ن م

خمه محرکة نیکی نفس و تف اندر بینی و کف سینه
نخم کنصر ب وضعی است با کوه است بینه

خ ن ن

خن الکرش غثی حالی
خنة بالفتح معروف نام خواهر یحیی بن اکثم و زوجه محمد بن نصر
خنة بالضم غلاف سرین و غنه
یا مانند آن یا نوعی از غنه است یا زشت تر از غنه است و غنه
منکیدن باشد
خنان کسحاب ناهیت
خنان کتاب بمعنی غنان است

خنان کزناب بیماری بینی و بیماری
مرغ در کاو و در چشم و زکام
شتران و زمن الخنان در عهد
منذر بن ماء السماء بود که
شتران بدان علت مردند
خنین کسریر در بینی و خنه در بینی
آخن بمعنی اعفن است یعنی انکه
در او از وی غنه باشد خو جمع
خنة نکمزة کاو کلان سال سطبر
یخن کسن مرد دراز و نیست
تضعیف یخن کمیم در ان اصلی است
مخنة بالفتح تنکای وادی و ریختنکاه اب از تعدد مانند را
و وسط خانه و صحن و بینی پاسوی بینی و غنه و بیناروشن ده
و بهتر بیراکاه و فلان مخنة لفلان ای ماکلة له و مخنة القوم جرم قوم
سنة مخنة کجنة سال فراخ
مخون بمجنون زنده و معنی
ن خن الجدع بر بید جدع را
وخن مالة کرفت مال او را
وخن الجلة بر او رد از جله چیزی مانند بعد چیزی بند بیخ
وخن القوم در آمد در جرم قوم
ص خن خنینا کرینت بینی
وخنید در بینی
آخنه الله دیوانه کرد او را و لغة
سنة مخنة کجنة سال فراخ
استخنت البئر بد بو شد چاه
خنخنه در بینی سخن کفتن که فهمیده نشود

خ ن و

خنوة بالفتح پلیدی مردم و مشو
وجوان و فرجه در کازه

ن خنا خنوا فحش کفت

خ ن ی

خنی الدهر افات زمانه

خنینة بالکسر معروف و موضعی است بنبط طنینة
کلام خن و کلمة خنینة کلام سخن فحش

ض خنخ الجدع بر بیدان را

س خنی علیه فحش کفت
اخنی علیهم هلاک کرد انها را
وفحش کفت و اخنی الجراد بر نبات بیضه کرد و اخنی المرعی بر نبات شد چراکاه و اخنی الدهر علیه دراز شد زمانه بر وی

باب الخاء فصل الواو

خ و ء

خاء بك علینا بمعنی شتاب کن
و مذکور است در خ و ع

خ و ب

خوبة بالفتح کرسنکی بقال
اصابتنا خوبة و فی بین یاران
نارسیدن میان دو پاره زمین
باران در سید و زمین بجلف
و کیاه بقال نزلنا بخوبة من الارض
ن خاب یخوب او دویش کردید

خ و ت

خوات کسحاب او از باب عقل و فرود آمدن از هوا و او از شدن
و توجه
خوات کشداد مرد دلیر و ان که هر ساعت خورد و دیبا بخورد و نام جد عمر و محدث زهری
و ابو صالح خوات بن جبیر انصاری صحابی است و صالح نام پسر او است
خاتة کصاحبة عقبا فرود اینده بر شکار
ن خات الباز یخوت و خوتا فرود آمدن باز از هوا بر شکار
تا بکیرد و کذلك خاتت العقبان
وخات الرجل ماله کرواند
کرد اینده مال را
وخات الرجل شکست عهد و پیمان را و نیز خون و عهد خلط

کردن و کم و اندك کردن خوار
بارد او کلان شدن مرد و زاندن و ضرر کردن و ربودن
تخوت المال بمعنی خات المال
وتخوت عمره شکسته شد
کذا شتان زاو فلان یتخوت
حدیث القوم بمعنی میکرود و بیامیداد و نیز تخوت ربودن
خاوت طرفه دونی دزدید
نکاه خود را نزد من
اختات الباذی بمعنی خات الباذی است و اختات الحدیث کرفت سخن را و بیاد داشت
وانهم یختاتون اللیل ای یترددون و یقطعون الطریق
والذئب یختات الشاة بعد الشاة میرد بیکدیکر یکیك کوسپند را بحیله
انخات الباذی بمعنی خات الباذی است

خ و ث

خوث بالضم یك استخوان شکم
وامتلاؤ الفم والفعل من سمع
اخوث و خوثاه بفتح اشتان
خوبث کزبیر معروف نشیب پیشه
بکر
خوثاه کحمراء زن خرد سالان
اندام

خ و ج

خوجان بالضم قصبة استوا از قصبه شابور عمرو فراتی خوجانی
کرشیخ حنیف است و صالح
اسقوا بی خوجانی بن محمد

خ و خ

رقضة خاخ و نیز خاخ جایی است
میان مکه و مدینه و محمد بن جعفر
و علی بن موسی رضا و غیر ایشان
منازل داشتند و خاخ منصرف
و غیر منصرف هر دو آمده و احمد تعالی
قطیعة بر عمر محدث

خوخة بالفتح دوزند در دیوار که
از آن دوشنائی بخانه رسد و
کشادگی میان دو خانه که بران
دروازه نباشد و دربونوعی
از خانه سبز است و شفتالو خوخ
جمع
خوخاء مرد احمق خوخاة کذلک
خوخان جمع
خوخیة کبابهنیة بمعنی
آخاخ العتب اخاخة نهان
راندن کردن بیکباه

خ و د

خود بالفتح زن جوان نیک خلقه
نازک اندام خودان خود بالضم
جمع وحسین بن علی بن خود محدث
است
خودکثم نوعیست
خودمن هذا الطعام شیئا ای
ناکل منه شیئا وبن خود بشتاب
رفتن وفرستادن نحل زاد
شتران ماده ویافتن اندکی از
طعام
تخود الغصن بر وناه شد

خ و ذ

خوذة بالضم مغفر خود کذلک
جمع
خوذان الشاب خدم مردم وشاب
فی خوذان الحامل یعنی بدجم
فرو نزادهل فلان اذا شتد
امر خاذ لا یتکاد یفک وشوار
امر مخاوذ ملاوذ یمسک خاذ
لا ناست
مخاوذة مخالفة وموافقة از
اضداد است وخواذ
المخی بالکسر امد نشب بروقت
غیر معلوم
تخاوذ بینهم عهد وپیمان نشد

خ و ر

خور بالفتح زمین پست و شاخ
اورد دیا و بخشکاب آب در دریا
وجای اشتر بین بخدو وانک

است پس هر جبل وخور الثیفة
وخور الذبل وخور فوفل وخور
فکان وخور یزید وخر یابرج
بتر کیب اضافی هم موضعهاست
خور بالضم زنان بیباشاک و
کمان نکنده بجمع وفی انها واحد
ندارد ومعروف دهیست بسلخ
ازان ده است محمد بن عبد الله
بن عبد الحکم وخور سفلی موضعی
دهیست باشتر آباد ازان ده
است ابو سعید محمد خور سفلی بن
بن احمد
خورة بالضم کزیده وبهتر هر چیز
تخرنا خورة بلغتنا ای خیرتها
خوار کعراب بانگ کاو وبانگ
گوسپندان وبانگ اهوان و
اوازبرها ومعروف دهی است بری
ازان ده است عبد الحی خوار
بن محمد وذکر بخواری بر سر و
وخوار بر صدف از ملوک حمیر
خوار کشاد ضعیف وشت و
نرم از مردم وازهر چیز بخور
بالضم جمع واهن یاسنگ آتش
زنه ورقیق الحس از شتران خوران
جمع ومرد کشاب وفرس خوار
العنان اسب سهل المعطف
بپیچاند و
خوارة دبر وخوما بن بیاباد
وناقة دبیا اشبر خور بالضم جمع
خوران بالفتح رودهٔ شتور که
حلقهٔ صلب محیط ان است
وسر رودها یا ان کردان
دبر است خوزانان وخوارین
جمع
خاثر کصاحب ضعیف
ن خاره خوار از دبر خوران وی
وخار الثور بانگ کرد کاو
وخار الحمر خورا حمر کزه وخورا
ضعیف ومنکسر شد وکذلک
خاور الرجل
اخارة بر کردانیدن شتور از رم

اکه پرود براه دیگر
تخویر ضعیف ومنکسر شدن
استخار الضبع چوب در سوراخ
کشادکردن تا از جای دیگر براید
واستخار المنزل پاک وپاکیزه
کردانیدن جای را وتیر استخارة
مهر یابی خواستن وبانگ کاینه
صیتا اهوبره را تا مادر از نزدیک
وی آرد وصید کند

خ و ن

خون بالفتح دشمن داشتن والفعل
من نصر
خون بالضم کروهی اشتران مردم و
نام هضبة بلاد خون ثنا
وسکة الخون باصبهان منها
احمد بن الحسن الخونی ومنیعب الخون
بمکة اسمه ابرهیم بن یزید الخونی
خونان دهیست باصبهان و
دهیست بهراة ودهیست بواسع
بیخ ده
خونیان حصنی است ودهیست
بنسف
خاز بازمند کوراشتر بدو دن

خ و س

خوس بالضم غدد وخیانت
مخوس کبر ومشرخ وجمد
آبضعة بهرجا وپیراز معدکذ
وپادشاهانند لعنهم رسول
الله صلی الله علیه وسلم و
لعن آخرهم العمردة وفدوا
مع الاشعث فاسلموا ثم ارتدوا
فضاربوم الخبر فقالت امهم
یا عین بکی الملوک الاربعة
ن خاس بر خوساغدر کرد بوی
وخیانت نمود وخاست الحیفة
بوی کرفت وخاس الشیء کاسد
شد وبی رواج کردید وخاس
بالعهد شکست پیمان را وخلاف
کرد
تخویس فرستادن شتران را یکان
یکان بسوی آب یا وهانکردن

تا از خام نشود
مخوس ان کرکوشت دیر پری
پیدا باشد از فربهی

خ و ش

خوش بالفتح نیکاه وادمی زاد
باشد وبیزه زدن ونکاح
کردن وکرفتن وخاک پاشیدن
دراوند والفعل من نصر
خوش بالضم معروف دهی است
باسفراین
خش معرب خوش فارسی است
در شعر اعشی همدان
خاش ماش بفتح شینهما وکسرها
قماش خانه ومتاع ردی ان
خوتن اماشند سر مواست
الا انه الطف وفاء وفیه خوضة
وتوکل
خواش کعراب معرفة شهریست
ببیهقستان
تخویش کردانیدن
تخویش الشوک کردانیدن آن را
وتخویش فلان لاغر کردید
خاوش جنبر عن الفراش بلند
ودور داشته پهلو از فرش
تخاوش لاغر

خ و ص

خوص محرکة فرو رفتن چشم خانه
بمعناه والفعل من سمع
خوص بالضم بر آمدن خرما ما فشه
باشد یا غیر را فتحوصة بکی
تخوص کشادن خوص فروش
اخوص ان کد چشم خانه اش بمجا
فرو رفته باشد والاخوص
زید بن عمرو شاعر فارس
خوصا بادکرم کد چشم زا بشکند
از کرمها وچاه دور تک وپشته
بلند زمین وکوسپند کد یک
چشم وی سیما باشد دیکر
سپید ونام اسبی از اسدی
بزعمهم ونام اسب نوبنه خفاجی
بن جعیر ونیم رو نسب باکرم بقیم

ظهیره خوصا اذا نظر فیها
الناظر خاوصا وقاسم بالخو
حصی است
آخوصت النخلة برأت بسر وذاود
خوصا بن وآخوص العرفج ای نفطر
بورق
ارض مخوصة کثیرة النبت زمین که
درآن برگ ارطی والاء وعرفج
وسبط باشد
خوص اغاز کرد باکرام کریمان
بعد ازان باکرام لیمان وخوص
الشیب خلوا ناموی پدید شد پیری
در فلان وخوص ما الغطاك
بکبر عطیة اوذا اکرمه فلیلا ما
وبزخوص اذا شن تاج بعضهم
زد
نخوص ما الغطاك بمعنی خوص
ما الغطاك است
خاوصه البیع معاوضه کرد اورا
در بیع وبین خاوصه چشم فرو
خوابانیده بترنکریستن بسوی
چیزی چنانکه درو اشکند اورا
تیر ودیدن در جرم آفتاب باشد
تخاوص بمعنی تخاوصا ست

خ وض

وکر تهذیب را نگوئید
خوض بالفتح واد یست بکرانه عمان
وخوض الثعلب موضعی است در آن
هجر
خوضة بالفتح دانه ثمر وارید
سیف خیض کمیت شمشیر ابدار
آهن نرم یا آهن سخت
خاضة آب کاروی پیاده وسوار
نتواند گذشت خاض وخاوض
جمع
خوض کنبر کجبه یا چیزی پکه بدان
شراب نند نامیز در وخجح
کجبر پشتو باشد
ن خاض الماء خوضا وخیضا
در آمد باب وکذلك خاض فی
الحدیث وبالامر وخاض
بالفرس درآورد اسب را باب

خاض الشراب یهیج ان راو
شوراینید وخاض الغمرات اندر
در بیختها وخاض الرجل بالسیف
جنبانید شمشیر را در مضروب
وکذا خوض مع الخائضین یعنی
در باطل با پس روی کراهان
میکنیم
وخضنم کالذی تخاضوا یعنی ما
خوض انتها
آخاض الدابة تردد اورد تسورا
باب والخاض القوم درآمدن
اسبان قوم باب
خوض المال المعدن لم یاب شد
للمبالغة
خاوض الفرس درآورد اسب را
باب
تخوض تکلف خوض کرد
تخاوصوا فی الحدیث بخوض در
پیوستند باهم
تخاوض الماء درآمد باب

خ وط

خوط بالضم شاخ نازك یا
درخت یا هر شاخ خوط نیکو
خیطان والخوط جمع ومرد شاخ
سبك سنگ وخلقت ودهی
استبلج وگویند انرا فوط
ومحرنبذ مدلك بن خوط صحابی است
رجل خوطانة وخوطانیة
بضم هما مرد دراز وفراز نامیدنی
شاخ وکذلك جاریة خوطا
وخوطانیة

ن

خط خطا مر اشتر بغریب
کشتن احکذا بین
تخوط آمد او را وفی بعیده
تخوط

خ وع

خوع بالفتح کردش وادی وهر گردش
زمین مغاك که گیاه وشت دهد یا
وگوهیت سپید درخشنده است
بلغة اهل عمان
خوع کمر اربخیر وشخیر کمر با نالکردن
از بینی باشد تعال لنجد الدین وکان

احد هما تصحیف الآخر
خوعة کثمامة ازبینی ودماغ
خوعی کسکری معرفت وموضعیست
خاع بائع دوگوه است متقابل یکدیگر
خاعان دوشیشه است یکی از آن
می برند درغیقد ودیگر در بلیك
خوع منه خوعا کم واندك کردان
را وخوع فلانا بالقبر شکسته
ومنسك کردانید فلان را بردن
وخوع السیل الوادی شکست
توجیه پهلوی وادی را وخوع
دینه اذا کرد وام را
تخوع اب بینی پر وزن انداخت و
ذکر دن بتکلف وبا بینی نغت بقبل
است وتخوع الشیء کم واندك کردان
را

خ وف

خوف بالفتح قتل وقیل ومنه قوله
تعز والنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع وکاردزا ومنه قوله تعز
فاذا جاء الخوف رایتهم ینظرون
مانند دوالها لغشت دهوت
بخاء معجمه ومندکور شد
خیفة بالکسر بیم وترس اصلان
خوفة بود حیف جمع
رجل خاف مرد بیدل ترسنده
کما یقال رجل صاح ای شدید
الصوت
خافة جبة چرمین عسل چینان
وخریطة کدران عسل کنند
وسفرة برداشتن سرها که بجز نطع
ماند ودران عسل چینند
خواف کحاب معرفت ناچیز است
بنیشار ویمع خوافهم شتینه
بانك وغیرادانها
طیر خوف داء بیم ناك بگوید
طیر خیف نغت اول لان الطیر خوف لا
یخیف وانما یخیف فاطعها
حائط خیف بفتح وکسر اول کم بترسند
ازافتادن وی بر مردم
ن خافه غلبه کرد اورا وخوفه

خاف خوفا وخیفا و
مخافة وخیفة بالکسر ترسید
خائف بفتح از خوف
کنگر وخیف کعنب وخوف
بالفتح جمع یا اخیر اسم جمع است
وبزخوف سپقین ذات شین
ومنه قوله تعالی وان امراة
خافت من بعلها نشوزا وفن
خاف من موص جفا
مخیف بترس ووجع مخیف
یعنی ترسانند
آخافه ترسانید اورا
خوفه بخویفا ترسانید اورا
وکردانید اورا بحالی که بترسند
ازوی مردم
تخوف علیه شیئا ترسید
بر وچیزی را تخوف الشیء کم
واندك کردانید انرا ومنه قوله
تعالی او یاخذهم علی تخوف

خ وف

خوق بالفتح حلقه کوشواره بزرین
باشد خواه برین
خوق بالضم پوست نرم اسپ
نرم وی مرد شده دران بالا
کرده
خوق بالضم فراخ وکر
خوق بالکسر شهر پیش بخوارزم
مهر بخوه
آخوق کاحمد مرد یك چشم و
نام مردی واز اعلام است
خوق وخوق حلقه فراخ و
بعیر آخوق یعنی کرکین
خوقاء قول خوق جمع ومفازة
خوقاء بیابان فراخ وکذلك
بئر خوقاء وناقة خوقاء یعنی
کرکین
خاف بافی کخاذ بادنام کرد است
بجهة فراخی وحرکت ذکر در فرج
ن خافها در انداخت ذکر در فرج
فرو برد تا اوزاد وخوق خوق
کوشواره در کوش جایه کن

کنجبه عزدم برسه درا کوینده
چاروا کی کرزهر دمانش
ورم کرده بتر کوینده کنجبه
رشت وزم المعضوض
در بدن آرد کند برهان کرد
شده واکره آن چیزی
کشنده برهم زننده
واتزا العربی مجهج کوبنده

آخاق وهشتر زمین
خوقة فراخ کردانیدن را
خوق دور شدن یکدیگر و فراخ
کردید
انخاقت المفازة فراخ گردید
بیابان ولذلک انخاقت البئر
منخافة نعت مشترکان

خ و ل

خال برادر مادر و آخوال و اخولة
وخول و خؤل و خؤلة جمع و شاذ
خیر و علم الشر و نوعی از بز و دشمنی
وفحل سیاه از شتران
وهو خال مالنا یعنی بنیک منعهد
وتیمار دارنده مال است
وانا خال هذا الفرس یعنی
مالک این اسبم
خالة خواهر مادر و یقال لهما
ابنا خالة ولا یقال ابنا عمة
خولة بالفتح اهو ماده و بدون
الف و لام ده صحابه را نداو
اربع منهن خولة کهینه بنت
حکم و بنت ناجی و بنت قیس
وبنت ثعلبة المجادلة
خولی بالفتح منسوبا شبان
نیک تیمار کننده مال خول
محرکة جمع
خول محرکة بن کام لکام وعطایا
الهی از نعمتها و بندگان و
کنیزان و مانند انها یستوی
فیه الواحد والجمع والذکر و
الانثی و نزد بعض خائل یکی
اوس بن حولی محرکة و قد یسکن
وحولی بن ابی حولی وحولی بن
اوس صحابیانند
خؤلة بالضم خویشی از جهة مادر
یقال بینی وبینه خؤلة و یقال
خال بین الخؤلة
خولان قبیلهٔ معروفه قبیلهٔ است
بیمن و محل الخولان عصاره
حضض
خوتعاء موضعی است

خائل کصاحب نگاهدارنده چیز
وشبان
وهو خائل مالی وبنیک تعهد
کننده مال است
ذهبوا الخول الخول رفتند
پراکنده و پریشان وهما اسمان
جعلا اسما واحدا وبنیا علی
الفتح
انه لخیل للخیر او شر او ادهر
وبنکوهیده است
ن خال المال الخوله وخیاله
بنیک نگاهدارنده وتیمار دارنده
کردید یقال فلان یخول علی
اهله ای یتعهدهم
رجل مخؤل کمحسن ومکرم
فیهما مرد کریم الاعمام والاخوال
معم بضمتین ومعمم مشدد
نشود
آخال فیه خالا من الخیر نقیض
دریافت مر وی خیر را
والخول علی التصحیح یعنی خداوند
دیبا خال یعنی برادر مادر
کردید وکذلک الخؤل محرکة
مخول کمعظم محدث است نام
شتر شبیر بطام بن قیس
خوله الله المال اداده وملکه
گردانیدن برای وی مال را
تخول خالا خال ساخت وتخول
فلانا تعهد فلان کرد وتیمار
داشت او را ومنه الحدیث
کان النبی یتخولنا بالموعظة
ای یتعهدنا وقیل یحولنا بالمد
ای یطلب احوالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم ولا یکثر
علیهم مخافة السآمة وتخول
فیه خالا من الخیر نقیض دریافت
یا فت در وی خیر را وکذلک تخیل
فیه خالا من الخیر
استخولهم خدم وحشم خود شناخت
انها را واستخول فیهم نجابة کرد

انها را وخال خواند وکذلک
استخال فیهم علی الاعلال

خ و م

خامة تربت خام جمع وارض
خامة زمین ناموافق باشندگان
خامت الارض خوما ناموافق شد زمین باشندگان
را
اخامة برسته پای دکانه سکوی
استاد در اسب

خ و ن

خون بالفتح دغل و نارا بشی
خان دکان ومساحب دکان
وخان التمار تیم کمتار دانندهٔ
بزرگ باشد
عصا بن خون بالضم والمد
خون محدثانند
خوان کغراب وکتاب هر چیز بر وی
طعام خورند معرب خوان
اخونة وخون جمع اخاوین مثلثه
اخوان بمعنی خوان است فی
الحدیث حتی ان اهل الاخوان
لیقتتلون ورد الخوان
خوان کشتار ماه ربیع الاول
وبضم اخونة وخون بالفتح وضم
جمع وشبر بشبر
خوانة کشتار ده دبر
خاین العین شبر بدان همچه
کردن بسوزن نار وایا دیدن
بشک مصداست بروزن
فاعلة
خیون معرفة شهر بیست
خین بالکسر معرفة شهر بیست
ن خانه خونا وخیانة و
خانة ومخانة دغل و نارا بشی
کردن او ی رجل خاین وخائنة
وخؤن وخوان معتشلزان
ودر روم نابرای مبالغه است
مانند علامة ودناءة خانة

وخونة محرکة وخوان جمع و
یقال خانه العهد والامانة
وبنو خون بالفتح ضعف و
سستی در بینائی
خوتة بخوتا بیخیانت منسوب
کردار او را وخوتن منه وخوتنه
کرداند کردار او را وخوتنه
تیمار داشت وی را
تخوتنه کرد کردار او تیمار داشت
وی را
اختانه دغل و نارا بشی کرد
ناوی
استخانه خائن شمردان را

خ و و

خوة بالفتح کرستکی و نارسیدگی
است در نجد و وادی فراخ
ویوم خوة مرتفع است
خوة بالضم زمین خالی

خ و ی

خوی خالی شکم از طعام وتهی
ودعاف ویوم خوی و
بضم از ایام جزا است
خواه بالمد هوا و خلا میان
دو چیز و خالی
خوایة کصحابة سبک و بی
اسبان او لوئ سنان کمنبر
دروغ باشد و فراخی اندرون
پالان
خوایة بالضم موضعیست در
ری
خوّ بالضم انکبین
خوی کغنی ثابت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم که
خوتة کغنیة طعام زجره وکشا
کمیان پشتان و فراخ چهار پا
است خوّاء بالمد کذلک
خوتی کسکی معرفة شهر بیست
باذر بیجان منه المحدثون محمد
عبد الله واحمد الخلیل فاضل
دمشق وابو فاضلیها والطیب
مغابن عبدان الحوسبون

ثی بالفتح قصد
خیوان شهریست بیمن وجاجی
از محدثان است خالد خیوانی
بن عاصم شیخ اشعث وری
ارض خاویه زمین خالی از اهل
خوی
ض خوی الدار افتاد و ویران
شد وخوی خوی وخواء خیاً بی
شد برگ کسی وخوی الزند
اثر نداد اثر نزد وخوی النجوم
خیاً بی باران شدند وخوی
الثوی خوی وخواء ویران بودن را
ض س خوی الدار وخوت
خیاً وخوِیاً وخواءً وخوایةً خالی
شد از اهل خود وخوی المرأة
وخویت خوی وخواءً تهی شکم
شدن بزادن بچه وکذا از الم
تاکل عند الولادة
اخوی کرم شد واخوی المال ابعیر
بها یتزهی بپسندد واخوی از
اثر نداد اثر نزد واخوت النجوم
بی باران شدند واخوی ما عند
فلان کرمش همه اینجا نزد فلان بود
خوت النجوم ببیاران شدن ستارها
ونیز میل کردند بغروب شدن و
غروب نمودند وخواها ساخت
برای زن خویش او کذلک اخوی
لها واخوی المال نهایت مرتعش رسید
شتران وکوسپندان ویقال
خویها از احمر ثم خیرة فاوقدت
فیها ثم اقعدتها فیها لداء بها و
پیر نخوند از زبین در وا ماندن
شکم شتر چون خسید ومرد چون
سخد کند ومرغ چون بال فرو
کشاد یقال خوی البعیر وخوی
الرجل فی سجوده وخوی الطائر
اخوی البلد قطعه از ان جدا
کرد واخوی المرعی زهره داد
ودر خواء یعنی میان پاها ودستها
وی واخوی فلان دفن عقل
فلان او اخوی ما عند فلان بذکر

همه اینجا نزد فلان بود واخوی
السبع ولد البقرة دزدید
بحر کاوان بخورد
باب الخاء فصل الیاء
خ ی ء
خاءه وفاه فتح از خوف فتحی است
یقال کتبت خاءً حسنةً وتصغیر
ان خُیَیْلٌ شد
خاءَ بِكَ عَلَيْنَا شَنَاب کن
خ ی ب
خیبته بالفتح نومید کرد فی المثل
لهیبته خیبة یعنی چون بترسی
بنومید باز گردی
خیاب کشتاذا اثر نزد اثر نا
کرده وناد هنده وسعیه وی
خیاب ایخاً شد بدرد یان
یعنی وخسان است
وقع فی وادی نُخَیْب بضم النون و
الخاء وفتحها وکسر الباء غیر مصروف
یعنی افتاد در باطل
ض خاب خیبة ناامید کردن
ونیز خیبه زیان کار شدن و
کافر نعمت شدن وزیان کردن ونومید
مطلوب وخیبه لزید بالرفع و
النصب علی بد اشتم زید
خیبه الله ناامید کرداند او را
خدای
خ ی ث
خیث بالکسر هیئت سبلج
ض خاث اله کرمه لذلک کرد یا
ونیز خیث بالفتح او از کردن چوش
مثله
خ ی ث
تخیث کتصریف کلامی شکم و
اشتر خای ان
خ ی د
خید بالکسر کیاه نرم تازه متغیر
ومغیر خوید بفارسی است
خ ی ر
خیر بالفتح بنکوئی وایجاد ان
همه رغبت فانید چون عقل

عدل مثل اخیور جمع ومال قال
الله تعالی ان ترک خیرا ای مالا
واسباب ومرد نیکو وبسیار خیر
اخیا وخیار جمع وخوب صورت
وجمیل ونیکوتر وهو خیر منک
او بر است زید او اکرام اده تفضیل
کنند گویند فلان خیرة النساء
بالهاء وفلانة خیرهم بدون
الهاء او فلانة خیرة من المرأتین
یعنی بهتر زنانها لا یثنی ولا یجمع
کونه بمعنی افضل وما خیر اللبن
بنصب الراء والنون چه خوب ونیکو
است شیر کله بخجبتا وانک ما او
خیرٌ ایضا مع خیر هشی ای نزدیک
اشکر برسی خیر را ومنصوبا الفی
بن خیر وابو بکر اشبیلی بن خیر و
سعد الخیر محدثان اند وخیر
او عبد خیر الخیری وابن عبد بن
الهمذانی صحابیان وزید الخیر
نامش زید الخیل بود بهمه شجاعت
ودلاوری وی فسماه رسول الله
صلی الله علیه وسلم لما وفد
زید الخیر انت بمعناه وایضا از
نوهم انه سمی بما اتهم کعب
نبیر من اخذ فرس له وخبر بواه
هیل کم قافلة صفانا باشد
خیرة زن نیکو وکریده وبسیار
خیر ودران سه لغت دیگر امده
خیرة وخیری وخوری خیرات
جمع
وابو خیرة صنابحی وخیرة بنت
ابی حدرد از صحابه اند وابو
خیرة عبید الله حدث وابو
خیرة مهلهل بن حذلم عبادی ومحمد بن
هشام بن ابی خیرة محدث است
وخیرة بنت خفاف وخیرة بنت
عبد الرحمن از رواة اند وخیرة
الاصفر وخیرة الممدة از کوهها
مکه است حرسها الله تعالی
خیران جمع خیزة است وهی الفسیلة
من کل شی قال الله تعالی حاشیة

الخیزاث
خیز بالکسر رم وبزرگواری و
اصل هیئت ومعرفة قضیب است
بفارسی
خیزه بالکسر اخیاء ودلهی
بر چیزی بخواهش خود وبر کردیدن
ونیکوئی وکزیده یقال محمد خیرة
الله من خلقه ونام جد محمد بن
محدث بن عبد الرحمن
خیرة نونبته اخیاء ودلهی بر
چیزی بخواهش خود وبر کزیدن
ونیکوئی وزن کزیده ونیکو و
کزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه
ومعرفة هیئت بضعا یمن و
موضعیست از اعمال جند ونام
پدر ابرهیم اشبیلی شاعر وعالم
محمد عبد الله بن لب شاطبی
مقری
خیر کگیتی مرد بسیار خیر ونیکو
کار ودین دار خیرة مؤنث اخیار
وخیاجمع وابرهیم بن خیر محدث
است
خیرة کگیتی مؤنث خیر ومیدنه
منوره علی ساکنها الف تحیة
خیار ککتاب خیار زه معربست
وکزین وبر کزیده یقال هذا خیار
وناقة خیار وقوم خیار وعجل
خیار ودلهی بچیزی بخواهش
خود یقال انت بالخیار یعنی
اختیار کن چیزی را که خواهی
وخالص مال ومعرفة راوی
نحوی است
وخیاب بن سلمة تابعی است
وام الخیار عبید الله بن عدی
بن خیار از مشاهیر اند وخیاط
شنبر خیار چنبر معربست
ودر اسکندریه ومصر بسیار
روید
وبنو الخیار بن مالک قبیلة
وابو الخیار بسر یا اسیر بن
عمرو صحابی است وحسین بن خیار

ابراهیم بکر محدث
خیاره معرفه دهبشت بطبرستان
مرو ان ده است قبر شعیث
خیران معرفه دهبشت بقدس
ازان ده است احمد ربیع عبد
الباقی و ابو نصر طوق و حفص
است بهمن و نام والد یوسف بن
همدان
احمد مصغر خیرون و محمد
فیروزانی بن خیرون و محمد مقری
بن عمر بن خیرون و حافظ احمد
حسین بن خیرون و مبارک بن
خیرون محدثانند
ابو منصور خیرونی شیخ است
مر ابن عساکر را
خیرن بالکسر معرفه دهبشت
از اعمال موصل
رجل خیری کسکری مرد نیکو
و کریه و لبیب خیر و دران دو
لغت دیگر آمده خوزی کطوبی
و خیری کصیفی
امرأة خیری کصیفی زن نیکو
و کریه و کذلک امرأة خوزی
خیری بالکسر و معربیت
هو أخير منك بمعنى خير منك
است یعنی بهتر است ازو و نیست
دران معنی تفضیل
ض خار ینکو و کریه و صباح
خیر کردید خار نعمتشان ان
و خار الرجل علی غیره خیره و
خیرا و خیرة تفضیل داد مرد
بر غیر وی و خار الشیء کرد بر
ان را و خار الله لک فی هذا
الأمر خیر و نیکو دهد ترا
در این کار و خاره غلبه کرد
او را در نیکی و برگزیدن
خیرة علی غیره تفضیل داد او
را بر غیر وی و اختیار داد او را
نخیرة برگزیدنی را
خایرة نبرد کرد او را در خیر و
نیکی و کرین کردن

مختار صاحب اختیار و کرنده
و کزیده و مصغر ان مخیر است
محمد فاء و شد بالمختار اخیانا
کن چیز را که خواهی
اختیار برگزیدن و بخواهش
خود دل بچیزی نهادن یقال
اختر لنفسک من الرجال و اختر نه منهم
و علیهم
استخار خواست خیر من امر و
بنگو بجست و استخار فلان
فلانا مهربانی کردن خواستن از
فلان
خ ی س
خیس بالفتح غم و خطا و کراهیة
و موضعیست و جوع غرب
مصر و یکی و شاید ازان موضع
است محمد خیسی محدث از ایوب
و در دروغ و خلف وعد
خیس بالکسر درخت انبوه یا
انبوه از حلفا و قصب و بیشه
شیر خیسه مثله أخياس و
خیس جمع و شکوبی یقال أفلت
الله خیسه و موضعیست بمصر
هو في عیص أخیس و عدد
أخیس یعنی او در بنا عدد است
ض خاس بالعهد خیسا و
خیسانا غدر کرد و شکست عهد
و خاس بوعده و فداه خلافه
کرد و خاس فلان لا دم کرمت
جای او خاست بجیفه بوی
کرمت مردار و یخاس کنعة یعنی
دام کرده میشود و نیز خیس
کاسد شدن چیزی یقال خاس
البیع و الطعام کاسد کنصر حتی
منه
مخیس کمعظم و محدث نان
و نام زندانی است کنار عراق
بود بنا کرده علی کرم الله وجهه
و کان أولا جعله من قصب
سماه ناصفا فغلبه اللصوص
فقال أما تراني كيسا فكيسا

بنیت بعد نافع مخیسا بابا
حصینا و أمسى كيسا و ناس
بزمگیس کمحدث نام قاتل بهمن
برده است و ابو مخیس کوبد و
مخیس بن طلیطا اولاد نابینا است
و مخیس بن بهیم از تبع تابعین است
یا ان بروزن مجلس است
ابل مخیسة کمعظمة شتران محبوس
برای فربهائی و نعمت
خیسه تخییسا رام کرد او را
خ ی ش
خیش بالفتح جاهای بیخ و بن
سطبر دار از بید و ترین کنان یا انار
سطبر نرعبث احمد خیشی
محمد بن دلان و محمد خیشی نحوی
بن محمد بن عیسی منسوبند بدان
أخياش و خویش جمع و مرد دنی
و کوهیست و رجل خیش العمل
سریع العمل
ذو الخیشة بالفتح زاهد بود
بمکه که بر بالا زار ساتر عورت
افتضا کرده در جون سکونت
داشت تا انکه وفات یافت و چون
زوایده مو خاک الود در شت
پوست مانند خیش بود بدان لقب
ملقب شد
احمد خیاش بن محمد بن سلمه کشف
محدث است جز به تضعیف دارقطنی
قال مجد الدین رویناه
خیشان بالفتح معرفه دهی است
بخراسان از ان ده است ابو الحسن
خیشانی یا ملبوس نبوی خیشان
جد خود
میر جوشه دران دقت و بار یکی
است
خ ی ص
خیص بالفتح اندکی از عطا و نان
مینه خیصا یعنی چیزی اندک
خیص محرکة خرد بودن یک
چشم و کلان بودن دیگر
أخیص کسی که یکچشم بخورد

دیگر کلان باشد و کبش أخیص
بیخار که یکی از دو شاخ وی
شکسته باشد
خیصان زن عظیمه نفیهه و بزی
که یکشاخ وی دراز شده
و شاخ دیگر وی بسر شده باشد
و زن که یکچشم بخرد
و دیگر کلان باشد و عنز
خیصاء ماده بز یکشاخ شکسته
خیصان از مال اندکی از نان
خیص من عشب اندکی از نباه
و اجتمعت خیصانهم کردامد
متفرق انها و باهم منضم شدند
خاص کصاحب اندکی از عطا
ض خاص خیصا اندک شد
خ ی ط
خیط بالفتح دشنه خیاط و
خیوط و خیوطة جمع و کلاه شتر
مرغ و کروه ملخ و کوهیست
دروزی کری و اطمیشان از ان
بنی سواد مشرف بر حره شرقی
مسجد قبلتین و خیط الوقیر
حرام مغز هره کردن و الخیط
الأبیض صبح صادق و الخیط
الأسود صبح کاذب و نار یکی
و خیط باطل سراب و نار عنکبوت
مانند کی که از هوا فرو آید
در سبزی کرانه نیشکر و دو
هوا و خلوه میان دو چیز و روشنی
که از نادان بخانه در آید
خیطة بالفتح میخ و درمن و خیط
که بار سن انگبین چیدان تا بلد
و جبل بشیمین انهما
خیط بالکسر کروه ملخ و کلاه شتر
مرغ خیطان جمع
خاط دروزی
خیطی کسکری کلاه شتر مرغ و کرد
ملخ
نعامة خیطاء کحمراء شتر مرغ
دراز کردن
خیاط ککتاب بیخه بان خامه دوزند

وسوزن قال الله تعالى حتى يلج الجمل في سم الخياط وكذلك رگاه و مسلك
خياط كشتاد درزد
وخياط السنة لقب حافظ ذكريا ابن يحيى
خياطي شيخ الاسلام شديد محمد وابو الحسين محمد بن حسين خياط اكصاب درزد
خيوطي احمد ياد بن علي وعلي بن فضل كه محدثانند
مخيط الخيط بهمه معاني خياط كتاب است
مخيط الخيط جاي عبور ريسمان
وثوب مخيط جامه دوخته
ثوب مخيوط كذلك
ض خاط الثوب خيطا وفيه دوخت جامه را وخاط اليه خيطا كذا شنيدم بر وي بكبار با كذا بر وي بسرعت وبر خيط رفتن مار بر زمين
خيط الشيب في راسه تخييطا ابيض سپيد موي باشد يا جايا مانند خيوط كشت
تخيط راسه بالشيب در همه معنى خيط الشيب في راسه است
اخاط اليه كذا شنيدم بر وي بسرعت بكذا بر وي بكبار وكذلك اخطى اليه على القلب

خ ي ع ر
خيعرة خفت و سبكي و مذكور در خ ع ر

خ ي ف
خيف بالفتح كرانه و پوست پشتان شتر وگاو و مانند انها واكرانه پشتان انها و پوست پشتان شتر ماده و غلاف بره شتر وبجا فرو تر از در شتي كوه و بلند تر از سهل اردهر نشيب و بلندي در دره كوه و سپيد در كوه سيه اكبر ابو قبيس

وتا مبدد شد بان مسجد الخيف كه همي اشتيا بدا بخفه كه كرانه از مني اشتيا بدا بخفه كه در دره كوه است خيف سلام موضعي است نزديك عسفان وخيف النعم فروتر از خيف سلام است وخيف ذي القبر نيز فروتر از انست وخيف الخيل موضعي است
خيفة بالفتح كاردو جاي شير از بيشه و درختستان
خيف محركة بكچشم از زن و ديگر سياه شدن اسپ و مردم وغير ان وفراخي غلاف بزه شتر و فراخي خيف نافه والفعل من سمع اخيف وخيفاء وناقة خيفاء
خيف بالكسر جمع اخيف است وكذا الخوف
خيفان بالفتح كاهيست كوهي وكثرت مردم وملخها كه همنود باطهاي انها درست نشده باشد وملخ كه دندان خطوط مختلف سپيد وزرد بهم رسيده باشد وملخ كه ران زنك بخشين كه سيا وزرد باشد منسلخ شده مايل دبر ي كرديده باشد ولهناي لاغر برخ زاده سال اول خيفا يكي
اخيف كاحمد از اعلام است
وجمل اخيف شتر كه غلاف فنيب او فراخ باشد
ناقة خيفاء شتر ماده كه پوست پشتان وي فراخ باشد ونا فراخ پشتان اولا تكون خيفا حتى تحلو من اللبن وتشرخ
خيفا واو جمع
اخوة اخياف برادران كه نا انها يك باشد وپدرانها مختلف وهم اخياف يعني مختلفند

اخاف امد بخيف مني وفروكش شدند ان وكذلك اخيف عليه التصغير واخاف السيل القوم فروكش كردانيد توجيه قوم را بخيف
خيف فرودامد در مزرعه وخيف عن القتال بدل كرد ودرو كردانيد از كارزار وخيف الامر بينهم مجهولا نقسيم كرده شد ميان انها وخيفت عمود الكتف بين الاسنان متفرق وپراكنده كشتند
تخيف الوانا متغير شد
اختاف امد بخيف مني وفروكش شدند ان

خ ي ل
خيل بالفتح كروه اسپان واحد ان نيامده يا واحدان خائل است بدانجهت كه بكبر وسركشي در رفتار ميايد اخيال وخيول وتكسير جمع وسواران وشهري است نزديك قزوين والخيل اعلم من فرسانها مثلشده حوتكبي كويند كه اورا مطابق ظن وگمان خود يابند وزيد الخيل نام نهشتين زيد الخير است ومذكور است در خ ي د
وروضة الخيل از زمينهاي نجد است ودر خيل لقب الله بن نهيد است
فلان لا تنشا بر خيلاه ولا تنوا وبهني طاقت سخن چيني ودروغ ندارد
خيل اكبر وبزرك منش خيلة مثله
ذو خيل بزرشن اسلم
خيل بالكسر سبز اكر كياهيست وانكره وبفتح
خيلة اصبهاني بالكسر محدث است
خال ابركه خلاف نكند بارد يا

وابر بي باران وبرق وكبر بزرك منشي وخامه زدن بانعومت نوعي از بردهاي يمني است
نقطة سيا كه بر اندام باشد ونشان خيلان جمع وخيل مصغران وگاه تصغير ان خويل
ايد واسپان ضخم وشتر ضخم وعلم لشكر كه بدست والي باشد ولبنك ستور وجامه كه بدان مرده را پوشند وجوانمرد سخي وجاني است وابركه ان را بارنده كمان برند ومحل سيا وخداوند چيزي وخلاف قشد ومراد اري بارد يقال لها الحسن خالها اي خلا فمها للطر وكوهيست كوچك وشيئ وتيئ ومتكبر خود پسند وجابي انيس وظن وتوهم ومرد فارغ از خلاف قرب ومرد بي زن و مرد نيك تهيا كننده مال و كوهچه متفرد ولازم كيرنده چيزي ولكام اسب ومرد ضعيف دل وضعيف جسم وگياهيست سبز كه شكوفه دارد وغير كياهي كه مذكور است درخ ول ومرد پاك از تهمت ومرد نيك خيال كننده ورجل خال مرد متكبر خالة زن متكبر واحد وجمع در ان يكسان است
خيال كه بخواب بيند ودر صورتي كه در خواب پديد شود ويا در بيداري تخيل كرده شود و انچه در اينه پديد شود خيلة جمع وشخص مرد وطلعت وي وكليسيا كه در كشتزار بر چوبي كنند تا وحوش وطيور ان را انس كيرند خيال كرده برمند وزميني است مر بني ثعلبة را و نباتي است نام اسپيد خيال زكه بخواب بيند ودر صورتي كه در خواب پديد شود ويا در بيداري تخيل كرده شود خيلة

جمع وشخص مرد وطلعت وی
خیال الفحل وفلان کاب سهما فیقوض
رجاله
رجل خائل کصاحب مرد متکبر
رجل خال مقلوبا کذلک خالة
جمع مثل تابع وباغة
اخیل کاحمد مرغیشکان را نیکو
بدارند وان صراشیا شقراق
سمی بذلک لاختلافهما ونزاوا
والبیاض خیل بالکسر جمع وکبر و
بزرگ منشی ورجل اخیل مرد
خالناک وابوا الاخیل خالد
سلفی زعمرو واسحق خلیل بن
اخیل محدثانند وبنو اخیل
حی اشرافی بنی عقیل دهط ابیلی
الاخیلیة
خیلاء کحمراء زن خالناک
خیلاء بضم خاء وفتح یا ممدودا
ویکسر ویزرک منشی
رجل خائل مرد متکبر کقولک
رجل بائر وادبرای قاطع الرحم
رجل بخیل مرد خال ناک وکذلک
مختول مثل مکبل ومکبول
تخیلة کتکیلة کبر وبزرگ منشی
وسحابة تخیلة ابرکران زابارند
پندارند تخیل کذلک
س خال الشیء خیلا وخیلة
ویکسر ان وخالا وخیلانا محرکة
وتخیلة ومخالة وتخیلوا لزکان
بردان زاومستقبل ان خال
بکسر الالف ویفتح الغین
ضعیفست وخالت الدابة تخال
لنک کردید ستور وخال
خیلا مدا ومتکبر بر خوردن
انگره
سحابة تخیلة ابرکه انرا بارند
پندارند
اخیلنا سرد روانکریستیم
ابرزا بارنده کمان برده وکذلک
اخلنا بالاعلال واخیلت
السماء اماده باریدند شد

وکذلک اخالت علی الاعلال
واخالت الناقة خداوند شیر
در پستان کردید ناقه
واخالت الارض بالنبات زینت
کرفت زمین از نبات واخیل
للناقة نهاد خیال را برای بچه
ناقه تا کرک ازان بترسد واخیل
عن القوم باز استاد ومبدل
شد از انها ونیز اخالة مشتبه
شدن یقال هذا الامر لا یخیل
ای لا یشتبه
بنو مخیل کمعظم از قبیله ضبیه
آنجمع اند
خیل علیه تخییلا وتخیلا
متوجه کردن تهمت ابسوی وی و
خیل فی الخیر تفریس کرد در وی
خیرا واخیلت السماء اماده
باریدن کردید وخیل للناقة
خیال نهاد جهت بچه ناقه تا کرک
ازان بترسد
وخیل عن القوم باز استاد و
بدل شد از انها
خایلت السماء اماده باریدن شد
ونیز خایله برابری ونبرد کردن با
هم در کاری
تخیل فی الخیر تفرس یافت در
وی خیرا واخیلت السماء اماده
باریدن کردید وتخیل الشیء له
صورت بست اینچنین مرا ورا ونیز
تخیل تکبر کردن
تخایل تکبر کرد
مختال مرد متکبر
سحابة مختالة ابرکران زابارند
پندارند
استخال تکبر کرد وبزرک منشی
نمود

خ ی م

خیم بالفتح وذو خیم وذات خیم
مواضع اند
خیمة بالفتح کوهیست مشرف بالا
کوه بابین وهرخانه مستدیر

وسته یا چهار چوب کبران کیاه
یزاندازند ودرکرهابیشه ان
نشیمنند وهرخانه کهازچوبها
درخت ساخته شود خیمه اند
خیام وخیم بالفتح وخیم کعنب جمع
خیم بالکسر وطبیعت لاوعد
له وجوهر شهپشیر
خیم کعنب کوهیست
خام پوست دباغت نایافته وتو
کرد در باغت وی مبالغه کرده
باشند وکرباس ناشسته ومبرم
اشتر وفحل
خامة کشتنازه برامده برزمین
وسبک ازکشتنازه وتر بادرخت
نازه ان
احمد خابی محمد بن عمر ومحدثست
خیما بالکسر وبفصر وکاه یا ممدود
مفتوح شود بابی اشعر بنی اسد
خیم کجکل کرد اورده شدند در
های کشت ووادی اشتر کوهی
است
ض خام عنه خیما وخیمانا
وخیوما وخیمومة وخیاما
ترسید ببدی کرد ومکروحیله
نمود پس رجوع کرد بران خائم
نعناشان وخائم رجله بر
داشت بارا
اخام الخیمة خیمها ساخت وکذلک
اخیمها علی التصحیح ونیز اخام
برسته یا وکناره سم چهارم استران
اسب واویبت یا بی
مخیم ومخیمان نخلستانیست
سلول اد ربطن بیشه
خیم الشیء پوشیدان را بچیزی
وچون خیمه کردنا بوی خوش کرد
وخیموا داخل شدند در خیمه
وخیموا بالمکان مقیم کردیدند
درجا
تخیم مثل خیمه رذا نجا وتخیمت
الریح الطیبة فی الثوب بعینی خوش
بوی کرد جامه را

خ ی ن

خیبر بهیئت بطوس ازان
ده ناشت مظفر بن منصور

خ ی ف ع

خفیفع کقبعثری ونمد بخیرسك
ازکرانهاده وبرکنی ابو الخیمفعی
اعرابی من بنی تمیم وبکمال الجلد
الاول وتیلوه الثانی الخامز الکتاب
الثالث فی الذال والله المسئول
ان یختمه بالخیر وحسن المآل

بسم الله الرحمن الرحیم
تاریخ وقف رباط جناب ... المحلد مقامه
رفع الله تعالی
فرمان کرد وقف چنین زید محمد
بحضرت هرمز بن نسل محمد
ابو القاسم رضا رات حسینی
که مجلد باجلد داود احمد
وداع دهر فهو ابن ... ان کفف
کرخود را لهو است ... خلد
ندای ارجعی کف الثیاب
بشوی رخت محمد من سرد
چو برنا از جهان او رخت بیکف
باحضار خود او را وداعجد
کرکرچو شد راه راه رستکاری
مدار امید بکس زینهار
چو دنیا را نباشد اعتباری
نباید کشت در دنیا غلط
غرض چون رخت انداز رخت خاک
همین فتح لقا من محمد
بتاریخ فوتش کلک ناعم
بروی صحیفه بنگاشت رقم
بلا فترت کرد برا عداد کفنا
روانه در بهشت ... محمد
۱۲۸۱
اللهم اغفر وارحم واعف عنا
انک انت الغفور الرحیم
لعباده المخلصین

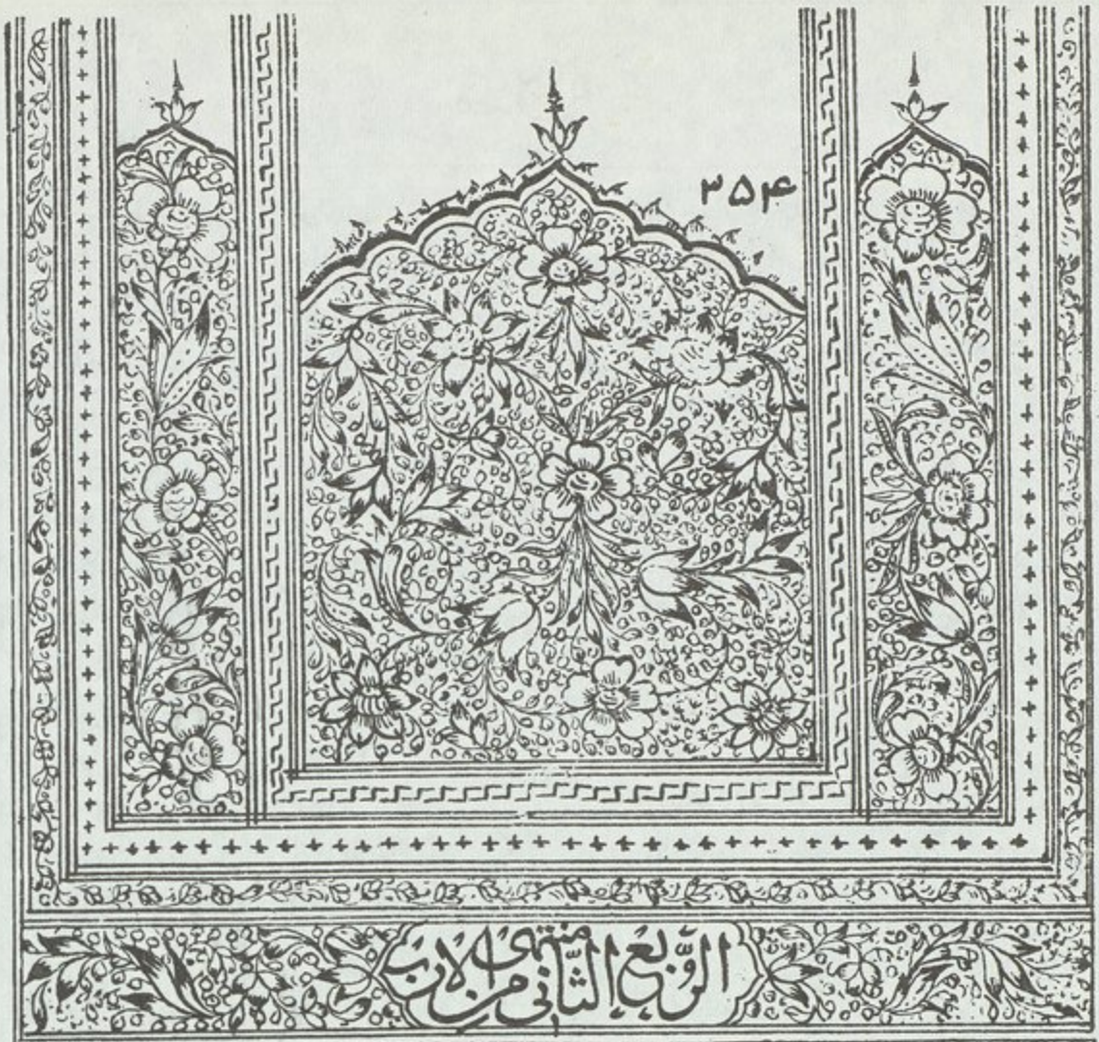

الربع الثاني من منتهى الارب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على رسوله محمد سيد المرسلين وعلى اله واصحابه الطيبين الطاهرين اما بعد فهذا النفر الثاني من منتهى الارب في لغات العرب من الكتاب الثامن في الدال تممه الله بالخير وحسن المآل

باب الدال فصل الهمزة

دع ء

ليلة داداء وداداة وبيداء شب سخت تاريك

داداء كه حداح اخرماه وشب بيست وپنجم وششم وهفتم وشب بيست وهشتم ونهم ياسه شب اخرها ودراز دو لغت يكر امد

دبيلة بالكسر ودُوَّدة كصفوفة داء كالدبل الجمع وفصا وفراخ از بلغم او وادبها

دادا البعير دَأْدَاة ودِئْدَاء بالكسر والمد سخت ويد شتر يا پير رفت وپير داداة ويد نر اسب ودادا

في اثره رفت بر نشان قدم وى ودادا الشيء مخففا بنيان را واو ساكن كردانيد از لغات اضداد است وپوشيدن را پيچيدن وپير داداة او از افتادن دست بر

مسيل واز دحام وانبوهى واو

جنبانيدن كودك در كهواره

تدادا بنها نشد بچيزى وتدادر

الابل واز كردانيدند شتران

در جوف وتدادا الجرذ در نك كرد

در رسيدند وتدادا حمله خميد

وكج كرديد وتدادا في مشيه

چيد وخراما مانند راه رفت و

تدادا القوم انبوهى كردند و

تدادا عنه بركشتند از وپير

تدادر وغلطيدن ودر كرديدن

از جائى بسوى چيزى ومنه الحديث

فتدادا عن فرسه

دع ب

داب بالفتح كار وشغل وخو وبخار

فيهما وعبد الرحمن بن داب مردى

است ومحمد بن داب كذاب است

وعيسى بن يزيد بن داب مردى

بود هالك

داتبان روز وشب

ف

دأب في عمله دأبا بالفتح

ويدأب دأبا بالضم رنج ديدن

كار وتعب شدن ازان ونيز

دؤوب بنيك وفن ودأب الدابة

ماند شد ونيز داب سخت اندر

ودفع كردن

أدأب الرجل في عمله ماند شد

از كار كردن ورنج ديد ونيز

ادأب در رنج انداختن وماند

كردانيدن يقال ادأب الرجل

الدابة اى اتعبها

دع ث

داث بالفتح كرانى وپير كالكو

پركال شدن وپير كال كردانيدن

وخوردن والفعل من فتح

دِثْ بالكسر كنيه كه از دل زود

داثاء لحرامكينزك وقد يحرك

لحرف الحلق وهو نادر لان فعلا

بفتح العين لا يجمع في الصفات على

جامر وفان في الاسماء فسطوط وهماة

وجفلة موضعا داث محركة تخفف

جمع وابن داثاء لعق

داث اصول

دثيان بالكسر خوابناك كه از جا

نجنبد وكابوس

دُوثِيّ بالضم ديوث

داث ريكبيت

دع د

دادد دادده كجليب مشغول شد

بلهو ولعب

دع ص

س رقص فربه ودخت شاران

بشد ودقص المال اكنده كوشت

شدند شتران از مرعى

دع ض

داض محركة فربهى واكندكى كوشت

وبى نقصان بودن پوست

دعظ

ف داظ ظلاظا داظ ظاظ خشم کردن بر فلان مذموم است از ان وداظ فلان فریاد شد وداظ التقاء پر کردن مشک داد وداظ القربة افشردن ان وبیرون کاوکردن پشت ناخشم

دال

دال بالفتح کرک

دئل بالضم وکسر الهمزة شغال ولا نظیر لها وقد تضم الهمزة وبالواو یجوز ایضا ووجمع الشئ مط ابی الاسود والذئلی لانهم نحوا الهمزة علی مذهبهم فی النسب استثقالا للواو الی الکسر ثم مع یاء النسب فقالوا ذئلی کما قالوا فی النسب الی همز مری والی ملک ملکی بفتح المیم واللام وکاهی همزوا از جهة انفتاح ما قبل الواو وانضمام ما قبل الواو بدل لکسرة فیقال دئولی وقال ابن الکلبی هو الذیلی بالیاء وقد یجمع بین کسر الذال وفتح الهمزة فیقال الذیئلی وکاهی دئل بکسرتین هم امده وابن نادر است دئل بن نجلم بن غالب پدر قبیلة است وقبیلة موزنه خزیمة

دئل کعنب قبیلة است غیر قبیلة دئل مذکوره سابقا ومنسوب بدان ابوالاسود الدئلی کعنبی ابن عمرو قاله الاصفهانی فی شرح اللمع

ابن دأل الان مرد ی است دده ول

دأل الان بالتحریک شغال

دألی کجزی نوعی از دقارست

دکام نزدیک نهاده دو بیدن مانند کرانبار ان ودقارشتر

دولول بالضم سختی وشدائد دنیا جمع واختلال امر دنیا یقال وقع القوم فی دولول ای فی اختلاط

من مرهم

ف ذال الاسیر ذولا وذالی کجری رفت بر قرار ذالی وذال له ذالا وذولا عرکین فریفت او را

مذاله فریب وردن باکبی

دعلك

دولوك بالضم مرغ عظیم ذالیك جمع

دعم

دام بالفتح مرجه بپوشد نور را

دامأة کحمراء دریا

جیش مدام کنیر ای یرکب کل شئ

ف دام الحائط شئون نها دیوار را

تدام الماء الشئ فرو گرفت انرا اب

تدام الفحل الناقة بر جست کشن بر ناقه ویقال تدام الرجل اذا وثب علیه وتدامت السماء بدم بارید

وتدأب کعلم الموج والاموال اذا شابت

مدئم مبنیا للمفعول متهم وبدنا

تدأمة الامر نبوی کرد کار بر وی

دعو

ف الذئب ذأدا وذاد فریفت کرپ بچه را دور وباه بازی کردیقال الذئب ذیاد للغزال یاخذه ای یخیل مثل ذاد و

دعی

دای بالفتح ونبی کضیئین ودبی مهره کها پشت میان دو شانه شتر وعضروفهای سینه ان وصلوی فی ملتقاه وملتقی الجنبین غایة بکی

دایان جمع وبیرد ایان ته ضلع کتف از هر سو

ابن دایة بالفتح زاغ بداجهه کبر پشت ریش شتر نشیند ومقدار زندد ایان بالتحریک جمع

ف دای الشئ دایا ناپدید کرد

باب الدال وفصل الباء

دبء

دبأة بالفتح کربز

ف دبأ تا کرشد او بهبود دبأ

بالعصا دزاد ایضا

دبأه وعلیه تدبیئا پوشیدنرا وپنهان کرد

دب ب

دبة بالفتح کدو وخورد روغن و

اندیشتخم زائل دیلک وورباک

نوده سرخ ودیلک مستوی وزمین هموار وبکار نرم کام زدن اسم مرت را از دببت باب کتاب جمع دبوکوچك ونرم کبر روی باشد دبب بحذف تا جمع واوتبدیل از باکینه بشکل زغابی و موضعیست نزدیك وادی صفرا

دبب بالضم خرس ثمة مؤنث دبا

ودبیبة کعنبة جمع وتام مردی و طریقة ینبك باشد یابد ویقال مفلت کذا من شبث الی دبب وهینا علی الفتح ایضا ای من الشباب الی وقت الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تا پیری

دبة بحال طریقه ومذهب یقال دعنی ودبتی ای دعنی وطریقتی و موضعیست نزدیك بدو بفتح

ودبة کبری شاخه است بنبات النقش ونزد بعض دبیة صغری هم از نبات النقش است هر کاه فرو کنند دبب اکبر ودبا صغر کویند

مبارك بن نضر الله بن ذبی خفیه حنفی است وما بالدار دبی نیست در خانه کسی نیکر وبدون کلمه نفی مستعمل نشود

دبة بالکسر نرم کام زنی ودفتار نرم

امت نوع از چنا پخ جلنه

یقال هو خفی الدبة

دبی بجعل بالکسر از بخیر است عربی

دبب محرکة کوسالة نخست زاده و موی اولین کوچك ونرم وانبوه موی

دبیبة کعفرة زن دبیا موی وزن کمتوی اولین وکوچك ونرم دارد

دببان محرکة موی اولین کوچك

نرم وانبوه موی

دبی کربی موضعیست ببصره

دباب کسحاب کوهیست مرطوب

وکفطام کلمه است که بدان کفتار را خوانند بمعنی دبی یعنی نرم کام زن

دباب کتاب موضعی است دبا دبك بجاز

دباب کشداد موضعیست

دبابة کشدادة از الات جنك

اشتر ان از پوشش وچوب باشد ومردان زاد دران در اورده دیوار قلعه فرو شند تا دروازه بوده دران قلعه نقب زنند

دبأة بالضم والمذکر ودبأة بکی

دبوب کصبور غار دونك و

زهر از سر چیزی للذکر والانثی وموضعیست ببلاد هذیل

ودر سخن چین مورد وطعنه دبوب یعنی روان کردانند خون وجراحه

دبوب جراحه که خون ازان براید بسیلان

دابة کام زنده از حیوان وستور برنشستن وحمل الاثقال ونام نر مذکر پیل

امده ودابة الارض از علامات قیامت است بخشین علامتش که کوه صفا منشق شود واز ان برآید تمکد ومردم بسوی مسجد روان باشند

ویقال انظائف یا درسته مکان سه مرتبه برآید وباوی عصای موسی وخاتم سلیمان باشد مؤمنان را بعصا زند ودر روی انها نویسد که هذا مؤمن ودر روی کافران مهر کند ونویسد که هذا کافر

ادبت مرد بی ادب است وکودکی که موی اولین کوچك برتن وی بر امده باشد وشتر بی ادب است موی

دبین حیث صاحبه نزد عجل الادب بینهما کلاب الحواب بفتح الدال

بجه خواب
دثاء زن بسیاموی و زن که موی اولین و کوچک و نرم بر تن وی بر آمده باشد
مدب السیل مجرای توجبه و کذلک مدب النمل و فتح دال و کسر آن هر دو جایز است و ظاهر کسر اسم ظرف باشد و در حالت فتحه مصدر و کذا المقصل من کل ما کان علی باب ضرب
ارض مدبة ذهبت من ناک
دئبب دئاب مور چه و دراز پای
دئبة هر او از که با او از بن خود دن
سم بر زمین سخت ماند و ماشک بران شپرد و شند و شپر نیک سطبر
دئبب بجیمی شپر نیک سطبر
دئباب کدخداح طبل
دئاد دب کملابط مرد ضخم بسیار باتمک

ض
دبت دبا و دبیبا رفت و قولهم هو اکذب من دب و دبج یعنی کاذبترین مردمان و مردکان است و دبا نشراب اتخذ فی الجرم سراتیکرد شراب بیماری در بدن و کذلک دبا البلی فی الثوب یعنی کهنگی در جامه و دب عقاربه سراتیکرد سخن چینی و ایذای او و دب الشیخ دبا اهسته خرامید ادب الصبی اذا با با زم دانند کودک را و ادب البلاد پر کردن را از عدل که لازم رفتن کردند اهل آن دب تدبیبا بنیک لازم رفت شدد للمبالغة

دب ث
دبیثی بضم الدال مقصورا دهی است بواسط

دب ج
دبج بالفتح نقش و نگار
دثاج کشاد دیبا فروش
دباج بالکسر دیبا معرب از فارسی

دبا بیج و دبابیج جمع و الاجیر علی ان یحمل اصله شد دا کما یلی فی الدثایر و شر ماده جوان
دیباجه رخساره و دیبا جتان دو رخسار
ما فی الدار دبیج کسکین نیست در خانه کسی
مدبج کمعظم اراسته بدیباج
احمق دبشت سر خلقت و یخدو نوعی از مرغ ابیست

دبح
ما بالدار دبیج کسکین نیست در خانه احدی
اکل ماله بابنح و دبیدح خورد مال را بباطل و مذکور است در ب دح
رمل مدبج کمحدث رملی نوده کوز مدابج جمع
دبج تدبیجا کشد پشت او پیرست فرو او رد در رکوع و جزان
ودبج بجیمه لازم کرفت خانه و جدا نشد از ان و دبج لکما منقع نشد زمین از سما روغ و هنوز بر نیامد و نیز تدبیج ذلیل و خوار شدن
انبج کشد پشت او سر پیت فرو او رد در رکوع و جزان

دب س
دبجس کشتم سطبر زدن خلق و شپر کدا سداست

دب خ
دبخ کرهان باز یچه است
دبخ تدبیخا کوز کرد پشت او سر پیت فرو او رد و پیر من پیرو کرد

دب خ س
دبخس کشتم سطبر عظیم الخلقة و شپر کدا سداست

دب ر
دبر بالفتح و یکسر کره کبک انکبر
الاواحد له ادبر و دبور جمع و زنبور ان و منه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حمی الدبر و ذلک لان المشرکین لما قتلوه ارادوا ان یمثلوا به فبعث الله علیهم الزنابیر الکبار تبار الذریع فاذ دعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه و یجمع علی دبور و دبران و منه حدیث اللعان ان جاءت به اسحم دئیما الخ و دبر الرجل ادبر دبرا ذهبا و اتی دبرة الرجل من المسلمین و خواب مرغ شا و نوش و ریخ و پاره زمین درشت و درد دنیا مانند جزیره که اب جان امده فرو رفته باشد و مال الدبیا و یکسر قال مال الدبر و مال الزنبور و اموال الدبر یستوی فیه الواحد و الجمع و المثنی و کو هیت سیان تیما و میان اسکلی و اجاو با یعنی بدون الف و لام اید یقال افعل کذا لک دبر اذنیه یعنی کوش کرد سخن تو را و نزد اصحاب ان و ذات الدبر و ذات الدبور استعمروف قال ابن الاعرابی و قد صحفه الاصمعی فقال ذات الدبر و با الیاء و پشته است مر هذیل را
دبرة نقیض دولت و پایان کار و شکنه دیکار زار و پاره و خیابان و میل کرد زمین زراعت
دبر جمع
دبر بضمتین و بضمتین پس پشت خلاف قبل و پس و لزوم هر چیز
ادبار جمع و جئنک دبر الشهر و به دبر الشهر و علی دبر الشهر و ادبار الشهر و ادبار الشهر و به ادبار الشهر امدم نور الدوما و کون و پشت و کوشه مخانه
دبرة بالکسر نقیض قبله و کویند ما له قبلة و لا دبرة یعنی راه نیابد برای کار خود و لهذا لهذا الامر قبلة و لا دبرة یعنی کار دو پشت و رو ندارد است
دبر کتف ستور پشت دیش
دبرة مونث و به المثل دبرة بعقب

الا لعن ما لاة الدبر در حق کسی کویند که در امور با رو مصلحت خود بد بیرد
دبر محرکة معرفة دهیست بیمن
دبری منسوب است باز و منه ابو ابراهیم بن عیسی المحدث و نیز دبر ران کی که بعد هر حاجت رود لا یاد نماز کند در لو قت کذارده شود و دو اینهنی بکون وسطهم ابدا بضمتین کان لحمن بحمدا ثانث
دبرة دیش پشت ستور و دبر و ادبار جمع
دبران محرکة یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است و شو
دبار بالکسر خیابانهای دراز
وتره دباء یکی و دو زخمدار شبیه در قدیم و در کتاب عین خلیل شمار شبیه است و شمنی و جوانا کدر و زراعت و ند و خوارش و هزیمتها
دبار بالفتح هلاک
دبار کسحاب دوزخمدار شبیه
دبور بالفتح باد پس پشت خلاف صبا
دبیر کابیر دیمان که بر کشند بوقت شش سپس دیه و قبل انکه فرو دارند بوقت پچیدن برد و ک و چیز یکدان را از سینه
پس بری کویند عرفت دبیره من قبیلة ای معضیته من طاعتهم
دبیری مقصورا دهیست بعراق و با یاء بدون الف و لام اید
دبیر کزبید و قبیله است از اسد و نام حمار یشکر لقب کعب عمرو اسکدی و معروف دهیست بشام بود منها محمد بن عبد الله بن یوسف و جد محمد بن سلیمان القطان المحدث
دبیرة دهیست بحرین
دابر پس رو و آخر هر چیز و پیچ و پیری که در کذرد از نشانه و خلاف فراز پیرهای قمار و بناکه بر زمین نرم باشد و طاقهای بنا

ذابزم آخر دیك نوده وهزمیت دید
فالی و پی پاشنه مزهم و نوعی از
بندهای کشتی و چیزیکه محادیکو
خورد کاه چاروا افتد دناخو
کبر بارد و شتر براید و بیخم انکشت
کبر بای مرغان برآمد یزار دیرکها
مدبور بخ ومرد بخ نامال
رجل دابر کعلابط مقاطع ذ
وهن ناشنو
ادبر لقب جحر بن عدی و لقب جبله
بن قیس کندی و فیل صحابی
ادبر نوعی از مار
دبور کشور حبش و لبابر بقال
هو من شرج فلان ولا من دبور
ای من حزبه وزیه
دبوریه شهریست نزدیك بصره
ن دبر پشت داد و سپس دفت
ودبر بالشیء بزبان چیزرا و دبر
الرجل دبورا پیر شد ودبر الحدیث
نقل کرد پیشرا از وی بعد مرگ
او ودبرت الریح باد دبور کرد
هوا و نیز دبر و دبور رکشتن
پیر از نشانه ودبر محمولا باد
دبور زده شد
س دبر بعیر پشت ریش کرد بدن
شتر را و
ادبر پشت داد و سپس رفت
مرد و ادبر البعیر پشت ریش کرد بدن
شتر و ادبر الرجل خداوند پشت
ریش شتر شد و دبر باد دبور
در آمد و بسفر رفت در دور
چهار شنبه ادبرة العقب پشت
ریش کردن را پالان و نیز ادبار
دور شدن کوش ناقه دنبوی
پشت
مدابر کصاحب خداوند پیر دابر
کر ضد فاتراست یقال هو مدا
ومقابل بفتح الباء اذا کان محضا
من ابویه واصله من الاقبال الذی
والادبار الذی هو شؤم فی الاذن
ثم یقبل فان قبل به فهو اقبالة

وان ادبر به فهو ادبار به والجلدة
الملتقة من الاذن هی اقبالة و
ادبارة کانها رمنة والشاة مدبرة
ومقابلة وناقة ذات اقبال و ادبار
ذابرت الشاة وقابلتها صاحب
ادباره وصاحب اقباله کرباید
ان ذا و ذابر الرجل مرد مرد و غفل
نمود از حاجت یا رخود و پشت
ریش کردید ستور او و صاحب
مال بینا کردید و نیز مدابرة
دشمنی و دشمنی کردن با کسی
تدبیر پایان کار نگریستن و از آن
کردن بنده پس از مرگ او روا
کردن حدیث از دیگری
تدبر اندیشه کردن و حقیقت
چیزی دریافتن و منه قوله تعالی
افلم یدبروا القول یعنی نمیدیدند
چیزرا که بدان مخاطب شدند
تدابر و ابر به شدند از همدیگر
استدبر الامر دراخر کار نگریست
چیزرا که در اول ان ندیده بود
واستدبره احیانا نمودن را
ونیز استدبار ضد استقبال

دبس

دبس بالفتح سیاه از هر چیز
دبس بالکسر و بکسرتین دوشاب
خرما و انگبین و بکسر که مردم
ویفتح
دبنی بالضم مرغیست مایل بسیاهی که
بانك کند دبنیة مونث
دری دبر کصرد اسمانرا و مبنی
کوینکه مستعد باران باشد
دباس کغراب نام ابجبار بن قرط
طیر ادبس پرنده سرخ سیاه رنك
وفرس ادبس کذلك دبس بالضم
جمع
دبوس کصبور بزرگ خاکه در روغن
داغ اندازند تا کاخته شود و
روغن را به کرداند
دبوس کتنور کرداهنی معربست
دبابیس جمع

دبوسیه ویخفف وهی است
بصغد سمرقند
دبا بالفتح اسپی بوده است
نیز دو مرجاشع بن مسعود صاحب
را
دباء بالکسر والمد ویفتح ملخ
ماده دباء باشاه یکی
ادبت الارض ظاهر کرد روی
را
دبة مذبیا پوشیدن را
ودبر پوشید شد لازم متعد
ودبر خفه موزه خود را ازدبر
چیزی تا او از برامدن آن
ادبر الفرس ادبارا سار خیلی
کشت

دبش

دبش بالفتح پوست باز کردن و
خوردن والفعل من نصر
دبش محرکة متاع خانه ومتاع
ردی خانه
ارض مدبوشة زمین که ملخ خورده
باشد نبات آن را

دبغ

دبغ بالکسر انچه بوی پوست پیرانند
دبغة مثله
دبغة بالفتح یکبار پوست پیرانیدن
دباغ بالکسر پیرانندگان
دباغة دباغی کردن
دابغ کصاحب مرد یبت معروف
از ربیعة له حدیث
مسك دبیغ کابپوست پیرانند
مدبغة کمرحلة جای دباغت
یضم باوه والجلود التی جعلت
فی الدباغ کالمشیخة للمشایخ
دبوغ کصبور باز انکه کرزمین را
باب خود پیراید
دباغ کشداد پوست پیرا
ن فض دبغ الاهاب
دبغا و دباغا و دباغة بکسرهما
پیراست پوست و دبغ الثوب
رنك سبز داد جامه را و بی الحاء

دباغها طهورها
ایدبغ الاهاب پیراسته شد پوست
دبق

دبق بالکسر ریسمانیکه کبدان مرغ را
ناشکار کنند
دابق کصاحب هاجر هیبت
عجاب فی الاصل اسم نهر وقد
یؤنث فیمنع عن الصرف
دبق کابهر شهریست بمصر
الشیاب الدبقیة
دبقی کسکری دهی است بمصر
دبقیة بکسر اد هی است بنهر
عیسی
دابوق کطاوس ریسمان که بدان
مرغان را شکار کنند
دبیقی منسوب اد هی است نزدیك
دابق
دبوق کتنور بازی است معروف
دبوقة موی ناصیه لقه مولده
دبوقاء بفتح دال وضم باء ممدودا
بمعنی دبوق است که گذشت و
پلیدی و هر چیز که ممتد و دراز
کرده
س دبق به براغا لا ینیده شد
بان پر حیدان شدازان و کوینده
ما ادبقه ای ما اضراه
ادبقة چسبانیدن را
دبقة ندبیقا شکار کردن را
بریسم
تدبق شکار شد بریسم

دبك

دباکة کتمامة بزرگ دف بزرك

دبل

دبل بالفتح طاعون وموضع
نهر خرد دبول جمع
دبل بالکسر سخنی و بی فرهنگی
زن و دبل دابل و دبیل مبالغه
دبل بالضم خرخره دام
دبلة یکدسته از هر چیز و نوعی
از بیماری شکم و بفتح و لغة عزدن
وسوراخ بتردبل کعنب جمع

پیرانیدن پوست ترشه
براغا لیدن بمعنی
لیدن و عفانیدن

دبل کصرد نخلی و زن فرزند مرده
دبال کغراب سرگین و مانندان
دبول کصبور نخلی و زن فرزند مرده
دبیل کامیر درخت عضاه کدر
زمین بسیار بود و زمین پست و
برگ درخت و طی برآکنده شد
دبل ککتب جمع و موضعی است
بسند
دبیل کزبیر یا بروزن امیر اکتب
موضعیست شام از اعمال حمص
عبد الرحیم بن یحیی و احمد بن محمد
هارون و شعیب بن محمد
دبیلة بضم یقال ابلغه الدبیلة
ای اصابته الداهیة و ورش
عن نافع بالهمز
ن ض دبلة دبلا کرد او را و
ازاو دبل بالعصا لی در پی زد
بر او بعصا و نیز دبل پیچید و بزور
کردن لقمه برای فرو بردن و دبل
الارض دبلا و دبولا میوه و اذ بر
زا بر کرد زمانندان و نیز دبول
پیراهن چرک و دبلة الدبول
رصید او و احادیث و نخلی و ابیض
بمعنی ثکلة الثکلی یعنی که کناد
او را مادر او
دبل اللقمة تدبیلا بپیچید و بزور
کرد لقمه را برای فرو بردن
د ب ل
دنبل کجعفر درشت پوست شده
رو و ام انبل کعنبر
ابن ابی دنبل اکل العلابط شاعر دیست
خزاعی
دنبل المال کرد او و دشتران
پراکنده را از اطراف
د ب ن
دبن بالکسر غل کوسپندان
دبنة بضم لغة بزوك
د ب ه
دبة محرکة دیکستان و طرثوث
دباة بالفتح دهی است بواد
دبة تدبیها در دیکستان افتا

واختیار کرد راه میانه را
د ب ی
دبی رمثار بزم و اهسته و ملخ
پیاده دباة یکی دبوة چرم پاک
بدبا دبی و بدبا دبیین او و دمال
بیا یعنی چون مور و ملخ در
کثرت و کملی باز اریت عربیا
ابو دبیة بضم و تخفیف شاعری
است
ارض مدباة زمین ملخناک
دبی کمتی موضعیست نزم زمین
در دهنا که ملخ در آن بسیار باشد
و بدان الف میدارد
ارض مدبیة کرمیة و مدعوة
زمین ملخ خورده
ارض مدبیة کهنسة زمین ملخ
ناک و مورچه ناک
دباء در دب مذکور شد
ادبی الفرخ برگ شورهٔ گیاه چندان
برآمده که ملخ مانند کرده
تدبیة کاری کردن
باب الدال و فصل الثاء
د ث ء
دثء بچه او ردن کوسپند در
کرما و الفعل من فتح
دثاء ای کمرحبا باز آنی که بعد سخطی
ببارد
د ث ث
دث بالفتح باران ریزه و رمی
مقارب از پس جامه و ضرب در دن
و پهلو و پیچیدگی در بدن و دفع
کردن و بعض بکان کفتن و الفعل
من نصر
دثر بالضم رکام اند
دثاث باران ریزه
دثاث کصیاد شکار کننده مرغان
بفلاخن
د ث ر
دثر بالفتح مال بسیار یکوهیده
الواحد و التثنیة و الجمع یقال
مال دثر و مال لا ین دثر و اموال دثر

هو دثر مال بالکسر و بنیک سرانجام
دهنده مال است
دثر محرکة بسر و عکر دثر ای مال کثیر
دثلغه است بمعنی دبدبه یعنی بدون
الف و لام اید
داثر کصاحب مالک و فاضل و سید
داثر کشیر زنک زده
ادثر مالک و فاضل
ثار بالکسر جامه بر تن و هو ما فوق
الشعار من الثیاب و نیز ثار قطن
ضبة است و نیز بن دثار ثابتی است
و محارب بن دثار و پسر او دثار از محدثان
اند
دثور بالفتح مرد کرانجان و بی نام
و نوا بناك
ن دثر الشعر دثورا بر آورد
و دثر الرمح کهنه کردید و دثر الثوب
چرکین شد و دثر السیف زنک
آلوده کردید و نیز دثور نابدید
شدن نشان و دثور القبر نو و د
فراموشی ان و دثور القلب یاد
رفتن ذکران
دثر الطائر تدثیرا دست ساخت
اشیانه خود را و دثر علی الفیل
محمولا بر هم نهاده شد بر و کسنکه
اندثار ناپدید شدن نشان
متدثر مابون
تدثر بالثوب پوشیدن جامه را
و نیز تدثر پوشیدن دثار و برآن
کشن بر داده و برجستن مرد بر پشت
اسب بر نشستن
ادثر بر کرد بنیاد مال بسیار را
تدارث الرمح کهنه کردید
د ث ط
ن دثط الفرخ شکاف دخم
زا پدر و ان کشت چیزیکه دران
بود
د ث ع
دثع بالفتح زمین نرم و سخت پر ذ
و الفعل من فتح
د ث ق

دثق و یخثر ابی و الفعل من نصر
د ث م
دثیمة کفیئة موش
د ث ن
دثنة بالفتح اب اندك
دثنة بکسر و ثم پدر زید خطاب
دثین کامیر کوهیست
دثینة کجهینة او کفیئة موضعی
است یا ابیات مرثی سیار ابن عمرو
راوی کان زید عن الدثینة فقیرا
فغیرا الدثینة
دثر الظائر تدثیرا پر بدو بشتاب
فرو دامدن کجای مغارب و نیز
تدثیر اشیانه کرفتن مرغ و دود
باب الدال و فصل الجیم
د ج ب
دجوب کصبور اوند و غراره و جوالی
کوچك کبرای طعام یا زنان در من
باشد
د ج ج
دجج بضمتین شدت تاریکی و کوهی
سیاه
دجة بالضم شدت تاریکی
دجاجة کحمامة ماکیان و خروس
مذکر و مونث در آن یکسانست
و یثلث و کرهه و یمان و عیال
و از اعلام است
دو الدجاج حارثی کحمار شاعر
است
ابو الغنائم بن دجاجی و سعد الله
دجاجی نصر و پسرانش و محمد دجاجی
و حسن دجاجی و حمید و عبد الحق
دجاجی بن حسن و عبد الدائم دجاجی
ابن عبد المحسن محدثانند
انکود دجاجی کمر ابینك سیاه
دجوج کصبور کوهیست مر قبیله را
و بدون الف و لام اید
لیل دجوجی شب تاریك و بغیر
دجوجی و فاقد دجوجة سخت سیاه
و کذلك شعر دجوجی
دجوجی کهولی موضعی است

نامند دجوجاة شتر ماده منبسط بر زمین
دجان کرمضان کودک شیرخوار و
پسر مادر دجانة مونث
داج انان کدر و سفید و غیر ذلک
دهند و اعوان و تابعان و منه
الحدیث هؤلاء الداج و لیس بالحاج
دج دج کلمة تستعمل بدان دجاجه را
خوانند
اسود دجوج بالضم بینک سیاه
بحر دجاج دریای سیاه تاریک
لیلة دجنا جنة شب تاریک
ض دج دجیجا و دجاجا نام دشت
برو زمین و دج البیت دجا چکیدن
خانه و دج فلان نجاحا نکرد و فرو
هشت پرده را
مدبج کهنت و معظم مرد سلح
و خاریدن
دجهم اللیل تاریک کرد
اسمان
تدجج فی سلاحه یعنی در پوشید تمام
سلاح و تدجج اللیل تمام بمعنی
دجهم اللیل است
دجدج خواند دجاجه را بلفظ
دج دج و دجدج اللیل تاریک
شد شب
تدجدج اللیل تاریک شد شب
دج ر
دجر بالضم چیزی که در میان آهن
سوراخ دار باشد و دران کنند
اندازند وقف کاشن تا بزمین
بریزد
دجر مثلثة لوتیا دجر بضمتین
مثله و چوب که بران آهن کشاورز
استوار کنند
دجر کفوف جیران و مشک و نطع
فیرزه و مبتلا در هرج
دجران با الکسر چوب منبسط و
دجران کسکران جیران و مشک و
نطع فیرزه و مبتلا در هرج
دحاری و دجری کسکاری و

سکری جمع
س دجر دجرا بالفتح لبه را شوخ
و فتنه افتادن و مست شدن
دابر کریخت
جمل مندجر و سن بزم و ست
دج ل
دجلة بالفتح و الکسر مرغ نیلی
دجل آشامردم فریبنده
دجال کحباب سرکین
دجالة کثمامة قطران
دجال کشداد جوهر شیشه و کرد
بزرک و زر و ابزار دروغ فریبند و
تلبیس کننده و دروغ گوی و
لقب مسیح کذاب که در آخر زمان خلق
شود و دعوای الهیت کند و شقاوتمند
من دجل البعیر طلاه بالقطران و هم
جسمها بالحناء لا تنیم الا رض اومن
دجل کذب فاجر و جامع و قطع نواحی
الارض تیرا اومن دجل تدجیلا
عطل و طلی بالنصیر لیتوهیه بانه طلی
اومن الدجال اللذهب و لما سمی الدجال
الکذوب تشبیها و من الدجال الغزال
السیف اومن الدجال الکحاب الشریر جدا لانه
یغر و جله الارض اومن دجل الکتاب
للفاظهم لانهم یلبسون
دجالة کشداده کرو بزرک
دجیل کریه قطران و شپشه شتر
دجلة بغداد
ن دجل دروغ گفت و سوخت
و کاشید و بر بد زمین را بر فتن و
دجل البعیر دجلا طران مالید
شتر را یا همه اندام شتر را قطران
مالید
تبعیر مدجل کمعظم شتر قطران مالیده
و سیف مدجل شمشیر صاف و
دجل تدجیلا پوشیدن بچیزی و زر
اندود کردن برای فریب و نیرنگ دجل
همه اندام شتران را قطران مالیدن
دج م
دجم بالفتح ضم و کنانه زیبری

دجمة بالفتح و الضم نام یکی از جم کدر
جمع و سخ یقال ما سمعت له دجمة
دجم العشق کطرد غمزات عشق و نیاز یکی
ان یقال له لقد دجم العشق و الهوی
دجم کنصب دستان و نیرنگ و خوما
دجمة بالکسر یکی
ن دجم تاریک شد
س دجم اندوهگین شد و کک
دجم مجهولا
دج ن
دجن بالفتح باران کثیر ادجان و دجن
و دجان جمع دجنا بمعنی ابر بهم نشسته
و یوم دجن بتکیب ابنیا و توصیف
مرد و درشت
دجن کنصل تاریکی ابر تاریک
هم نشسته بسیار ان فرو پوشیده یکی
ابر تاریکی تراکم
دجنة کحرمة و کبیرة تاریکی و
یخص به ابر بهم نشسته تاریک
بی باران دجن و دجنات جمع و
فرو پوشیدکی ابر تاریکی تراکم
و یوم دجنة با اضافة و وصف مرد
امده است و کذلک اللیلة فی الصفة
و تغنث
دجنة بالضم زن بد و می خور و لا
اقبح السواد بصیرا دجن و فاقه دجنا
نعت نشان
ابو دجانة کنیة سماک بن اوس
انصاری من خزرج بن اوس از است
دجانة کشداده شتر بارکش
جمل دجون کصبور شتر بارکش
داجون معرفة دهیشبر مله از
ده است ابو بکر مقری
جمل داجن شتر بارکش و شاة داجن
گوسپند انکه فربه و دوا جمع
داجنة باران میکوبانده ملا
فضل
دجین بن ثابت کنیه ابو النضر
عجمی است یا عجمی غیر واست
دجنی بالضم او بالکسر قدیمه
زمین کذا زان آدم علیه السلام فرموده

شد یا ان بجاء مهملة است
لیلة مدجان بالکسر شب تاریک
مدجونة نامزد کرده شده باب کنی
ن دجن بالمکان جونا مقیم
کردید بجا و دجن الحمام القفص و
انس کرفتند کبوتران و کذلک دجن
الشاة و نیز دجن بالفتح فرو پوشیدن
ابر اسمان و زمین را یقال دجن
یومنا دجنا و دجونا یعنی تاریک
رو و از ابر
سحابة مدجنة کهنه ابر پوشیده
باران بلا فضل
ادجنوا در باران رفتند و
ادجن المطر پوسته بارید باران
و ادجن الحی پوسته ماندند
و ادجن السماء پوسته بارید
و ابرناک کردید و ادجن الیوم
ابرناک کردید روز و ادجن بالمکان
مقیم کردید در جای
مداجنة کار مدارا کردن
ادجن الیوم ناخوش شد ابرناک
کردید روز
دج ه
دجه مدجها خفت در کار
دج و
دجة کشبه سه انکشت بالغه در کوک
پیراهن دجاة و دجی جمع
لیلة ذات دجنة شب تاریک و دواجی
جمع و یقال انه لفی عیشة دجاج کانه
یراد به الخفض و الدعة و نعیشة
ذاجیة ضد نمام و فراخ
عیش دجواء یعنی تمام موی دیاجی
اللیل تاریکیهای شب کو یا جمع
دجاة است
ن دجا اللیل دجوا و دجوا
بضمتین تاریک کردید شب
دجا شر الماء غزه فرو پوشید بعبر
ان بعضهم اوا جیده نشد دجا
فلان بجاع کرد فلان دجا البول
تمام و فراخ کردید جامه و دجا
الاسلام قوی کردید و فرو پوشید

کشاورز بعضی و نیز
زراع در بعضان و بزرکر
کرشه

واجده شیر بلند

مر چیزرا
ادجی اللیل تاریک کردید شب
تدجی اللیل بمعنی ادجی اللیل
است
مداجاة مدارا کردن تیمار
داجیة اذا دانیة کانک
العداوة والمداجاة ایضا المنع
بین الشدة والرخاء
اذ جو جی اللیل تاریک شد

دج ی

دجیة بالضم کازة صیاد تاریکی
ومن القوس قدر اصبعین یوضع
فی ظرف السیر الذی یلوی به القوس
دجی جمع
لیل دجی کفنی شب تاریک
دجی نهار دشمنی داشتن

باب الدال فصل الحاء

دح ب

دحبة بجهینة زنی است
دحبة کهمزة انبوه کوسپند
ف دحبه دفع کردن راو
دحب جاریته دحبا ودحابا
بالضم کابیدن را

دح ث

دحث بالفتح مرد نیاکوپا

دح ج

ف دحجه کشیدن ازار بر کی
زمین ودحج الجاریة کابیدن

دح ب

دحاب بالکسر آبی برآمده باشد از
زمین مانند حوضچه دحبان بالضم
کذلک

دح ح

دح بالفتح پنهان کردن چیزی در
زمین وکابیدن وکردن بر زدن
والفعل من نصر ویقال حاحا
ای دعها معها
دحوح کبیوزن کلاز چشمه
ماده شتر کلان خلقت

ماندح فراخ کردید

دح ح

دحداح کوتاه بالا دحداحة
ودحداح ودحادح بالضم و
دحیدحة منعفر او دودح و
دحدحة بالفتح مثله ویقال للافعوی
دح دح ودج دج ای فرزت
فاسکت

دح در

دحدره غلطانیدن را
تدحدر غلطید

دح ر

دحر ودحور راندن ودور
نمودن والفعل من نصر دحرا وحورا
دحور بالفتح نعت شتر ان

دح رج

دحرجة بالضم کوبیدن کوه کردن
مدحرج بفتح راچیزی کرد
دحرجه ودحرجة ودحراجا کرد
کرد ابیدن را
تدحرج کرد کردید

دح رش

دحرش بجعفر پدید منبله باشد
از جن

دح رض

دحرض بالضم نام جائی ونیز دحرض
ووسیع دو اینده شتانها عنترة
بن شداد بلفظ احدهما تغلبا
قال شربت بماء الدحرضین
فاصبحت زورا عن قنا متقعرعن جما
الدئلم

دح س

دحس کشتن زاوی کپراز دا
باشد
داحس دیتی اذا اثر انکه میان
ناخن وکوشت پیدا شود واز ان
ناخن بعقیده ونام اسپ قیس بن
زهیر عبسی ومنه سوب داحس
کرو بستند قیس وحذیفه بن
بدر بر دیت شتر ومعین کردند
غایتی واینده ناسزا صدیتا

تیر وهدف براق شدن اسپ جهل
شب پس قیس داحس وغبرا در
میدان انداخت وحذیفه خطار و
حفناء را وبنو فزاره از کر ومیفعه
در راه بکمین نشستند وغبرا را
کر سبقت نموده رد کردند و
طپانچها زدند پس بر خواستیان
ذبیان وعبس جنگ چهل سال
از اسپ داحس بدان کوبند که
مادرش جلوکبری کذشتند
ذی عقال که نزکره ونجیب بوده
وهمراه اند ودختر خود را سال
مبیله بودند پس هر کاه دیدند
عقال جلوی زا متبوع خود دیدند
انداخت پس جوانان قبیله حیدان
وان دختران شر هکین شدند
ذی عقال را کذاشتند پس جهید
بر سبلوی جمعی طفه را بقبول خود در
حوط مالک ذی عقال هر کاه چشم
اسپ خود را دید دانست که بر ما
جهیده است وبود حوط مرد بینا
بدر پس طلب کرد از انها اب خود
را وچون میان ایشان امر بشور
رسید کفتند حوط را بکیر اب
منبع اسپ خود را انکاه حوط بر
جلوی حمله کرد ودست خود را انجا
واب بزکرده در بچه دان ماده
اسپ انداخت بحیثی که کمان کرد
که اب منبع اسپ خود را از بیخ بر
برکرفته اما چیزی از ان که در بچه
دان باقی مانده اسپ کره قرواش
پیدا شد واز اینجا است که از اسپ
کره را داحس کفتند واز اسپ
مانند ذی عقال پدید خود بر
آمد وضربه المثل فیقال اشأم
من داحس
دحاس کبر خانه پر از اهل ان
بیت مدحوس خانه پر از اهل ان
واضح مدحوسة انکشتی که
ناخنش بیرون داحس افتاده باشد
داحور کطاوس دیتی اذا نبت

کر میان ناخن وکوشت پیدا شود و
ازان ناخن بیفتد
دحاس کرمان وکان کرمکی است
زرد رنک که در جاهای نرم و
نمناک مغاکها میسازد وطفلان
از انجمله شکار کنجشکان در
دامها میبندند صاحبس جمع
ف دحس بینهم دحسا بد
افکند در میان قوم ودحس الشئ
پر کردن را ودحس المسنبل پر
شد خوشه از دانها ودحس
برجله لغزید ودحس الحیات
پوشید سخن را ودحس الشر بطرا
پنهان کرد بدی را که معلوم نشد
وبهن دحس دشمنها در پوشنک
وپوشنک کوسپند کردن بوقت
سلخ
ادحس المسنبل پر شد خوشه از
دانها

دح س م

دحسم بالضم مردم کندم کون
فربه کردانیدم دحسمان ودحسمانی
مثله وانه لدحسمان الامر
بدرستی که او فشا کننده در کار
است

دح ص

مدحص بالفتح خانه سنک خوار
ف دحص المدبوح برجله
دحصا جنبانید مدبوح پای
خود را وکاوید

دح ض

مکان دحض بحرکت جای لغزان
دحوض کصبور موضع اشتجار
ومکان دحوض جای لغزان
دحاض جمع
مدحضة بالفتح جای لغزان
دحیضة کجهینة ابکی است عمر
یتیم را
ف دحض برجله دحضا
کاوید بپای خود ودحض عن
الامر تفتیش نمود در کار

ودحضت رجله أنبرد پای او و
دحضت اللّٰه ش د وکشت اورا
یقال دحضت الشمس عن کبد السما
ودحضت الحجة دحوضا باطل
ادحاض باطل کردن بحجت و لغزیدن
پای

دح ق

داحق نافه زن هندان بپرون
امده باشد بعد از ولادت
دحیق کاهربا و دو عین دحیق
چشم سست نگاه
ف دحقه راند و دور کرد
ان را ودحقت الرحم بالماء
انداخت نهادن از اب مبنی را و قی
نکرد ویقال ایضا قبح الله امّا
دحقت به ای ولدته ودحقت
یده عنه کوتاه شد دست وی
ازان وقد دحقه الناس
لا یبالیه و نیز دحق و دحاق
کتاب برامدن زهدان ناقه
بعد از زائیدن
ادحقه راند و دور کرد اینید
ان را
اندحقت رحم الشائف بپرون
افتادن زهدان ناقه

دح ق ب

دحقبه سخت راندن را از
پیش وی

دح ق ل

دحقلة دمیدشدن شکم

دح ق م

دحقوم کعصفور بزرگ خلقت
دحوق علی القلب مثله

دح ل

دحل بیضم مغاک تنگ دهان
فراخ شکم کودان بتوان رفت
وبنا است که بیرویاند درخت
کنار را وکاواکی در زیر اب کند
وکاواک در عرض پهلوی ناقه
وشکافی که ساخته شود در
خانهای بادیه نشینان برای داخل
شدن زنان وقتی که درخانه
کسی درآید واستاد نکاه اب
ادخل وادخال وادخال بالکسر
ودخول ودخلان بالضم جمع و
موضعیست نزدیک حرة بنی بولان
دخلة بالضم جزیره است میان زمین
وبلاد بنجاة
رجل دخل کخلف مرد فرومایه
کوشت کلان شکم وبیناما مال
وزیرک وبینا فریبنده وبیشوا
کننده در بیع تا قادر شود بر جا
خود وفریه کوتاه بالا برامده
شکم والفعل کفرح فی الکل
دخول کصبور چاهی که کنده شود
پر یافته نشود اب ان بر کنارها
وی پس ترکنده شود تا چشمه اب
برآید وچاه فراخ جوانب ناقه
که پیش ایدشتر انرا ویکوشود
ازانها
داخول پای دام صیاد که برای
شکار کور در زمین نهان نشاند
کویا کران کور در زانده شده
بهر شکار دواحیل جمع
دخلان بالضم دیست
دخلاه بالفتح چاه تنک سر
ف دخل کند در طرف چاه یا در طرف خیمه کردید و تا
صبر بسید ودر آمد در نقب
ادخل درآمد در نقب و پوشید
شد
داخلة بر زمین زدار در کشتی
وفریب داد وظلم کرد ونقصان نمود
در حق او و پوشید چیزی که می
دانست ان را و ظاهر کرد غیر ان
ونیز حال باز داشتن کسیرا

دح ل ط

دخلط خلط ملط کرد در سخن

دح ل م

دحلمه دحلمة انداخت ورا از
کوه یا در چاه

دح م

درحم بالکسر بچه
دحم ودحمان بفتح مرد و ودحیم
کربز از اعلام عربان است و دحمة
ودحام کرمه وغراب از نامهای
زنان ونیز دحمة دختر خدیج مادر
یزید بن مهلب جد آل خاقان ها ابو
النجم للضروة
داحوذام دو باه

ف دحمه

دحمه سفت دندان را
ودحم المرأة جماع کرد با او

دح م ر

دحمور بضم ذابة است کوچك
دحمرة الغبرة پر کرد مشك را

دح م س

دحمس کجعفر و زبرج و برقع
سیاه از هر چیزی و لیل دحمس
ولیلة دحمسة شب تاریك و رجل
دحمس بالفتح مرد کندم کون زشت
فربه و مشك سرکه
رجل دحامس کعلابط مرد کند
کون زشت فربه دحمسان
ودحمسی بالضم مثله ونیز دحمسة
شجاع ودحمسان احمق
حامس بالفتح شبهای تاریك
ومه شب آخر ماه وان را حنادس
نیز کویند

دح م ق

دحموق کعصفور کلان شکم بزرك
خلقت

دح م ل

دحملة زن لاغر فرومایه
پوست وزن دفرك نازك اند
از لغات اضداد است
داحل کعلابط درشت خلقت
پر کوشت
دحمل بغلطانیدن دابر زمین
ودحمل القوم کذاشت قوم را
بر ابر شدکان بزمین افتاد پاره

دح ن

دحن دحن مرد کربز باطن و
فربه کوتاه بالای کلان شکم
دحونة بالکسر و تشدید نون و
دحنة بکسر الدال مع شد النون
ودحنة بکسرتین والنون مشددة
مثله
دحنة بالفتح نام جد اخر مهلب
دحین کربز ابن زیب تابعی است
دحنی بالضم والقصر مذکور
در دج ن
دحنة بکسر الدال کخدبة زمین
بلند

س دحن

دحنا عمر کرد فربه کوتاه
بالا کلان شکم کردید

دح ن دح

دحندح بالکسر دابه است کوچك
وبازی است مر طفلان عربرا و او
چنان باشد که میکویند این کله
را پس هر که خطا کند یکپای بر
داشته همچنان براه رود
هفت بار

دح و

ادحی بالضم و یکبر جای بیضه
نهادن شتر در زمین و یکسان و بجا
جوزه بر اوردن وی وهو
افعول ادحیة و ادحوة مثله
مدحی بالفتح جای بیضه نهادن
شتر مرغ

ن ف دحا

دحوا کشرد و فراخ کردانید
ان را ودحا المطر الحصی کشرد
وبرابر کردانید ودحا الرجل
جماع کرد ودحا البطن بزرك
شد وفربه شد کردید ونیز
للاعب بالجوز ابعد المدی
وادحه ای ادم الجوز ونیز دحو
دست با انداز ان رفتن است

کاز ان مصدر دحیت و دحاته
دحاه و دحیه و دحیاه و دحیان

دقول یقع و ال ذا مصدر
مصغر غیر ملفوظ و مضم

از دعوی کار دعوی کشیده کردید

دح ی

دحیة بالفتح بوزن ماده و نیز دحیه ودحوة نام دو پسر معاویه بن بکر بن هوازن

دحیة بالکسر صاحب لشکر و دحیه بن خلیفه کلبی بفتح صحابیست و هو الذی کان یاتیه جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل الناس

دحی کمنی بطنی است از عرب

مدحا بالکسر چوبیست که بزنان طفل را بکردانند و بغلطانند پس انچه کنده شود بر زمین دروان کرده و نکنند بر چیزی مگر انکه ببرد انچه را

دحی بالضم وکسر حرف ایشه مر فرا

ف دحیتها الشیء دحیا

کشیدم ان را و دحیت الابل راندم شتران را

تدحی واوفتد بهر طرف کرد

باب الدال وصل الخاء

دخ ب س

دخبل دخبش بالفتح مرد کلان شکم دخابش بالضم مثله

دخ تن س

دختوس کعضروط بتهلث از عرب و نام دختر لقیط بن زراره تمیمی معروفة اصابها دختنوس ای بنت الهنی تمناها ابوها باسم ابنة کسری ویقال دخدوس بالدال

دخ خ

دخ ویضم دود لغة فی الدخان

دخخ محرکة شیاهی و نیرکی

دخ دب

جاریة دخدبة بفتح الدالین و بکسرها دختر پر کوشت

دخ دخ

رجل دخدخ کشفند مرد کوتاه بالا دخادخ کعلابط مثله وکلمه است که بدان مردم را خاموش کرده اند وانرا از کبی باز دارند

دخدوخ کعصفور مثله

دخداخ ذابة است کوچک وناپرا در بشار بن برد و نام پدر خداش نلیند مالک

دخدخ دخدخة مانده شد

ونیز دخدخت خوار کردانیدن

وباز داشتن ونزدیک کداشتن کام در رفتار و سرعت نمودن

ویقال للدخداخ عنی الدخان یعنی باز دار از من دود را

تدخداخ منقبض و کرفته شد

دخ در

دخدار جامه سپید باسیاهی در تخته بسته معرب تخت دار

دخدر القرآن راند و دور کرد کوشواره را

دخ ر

ف س دخر دخورا ودخرا بالضم خمر دکر پید وخوارشد از خار خورد وخوار کردانیدن

دخ رش

دخرش کجعفر نام شیصی ولعله تصحیف دحرش بالمهملة

دخ رص

دخرص بالکسر انا ومادر و اینده در کار یقال هو دخرص فی الامور ای داخل فیها عالم بها

دخرص بالکسر تر جامه

دخرص الامر ظاهر کرد کار را

دخ ز

دخز بالفتح بسیار شدن وجماع کردن والفعل من فتح

دخ س

دخس بفتح مرد فربه یا بد پوست

ودخ مجوان ونهاد شدن چیزی در خاک همچو دکدان در خاکشر واز اینجا است که دکدانها را دوخس

کوینده

دخس کصرد خوک ماده کهبتک سوس کوینده

دخس محرکة علتیست که در سر استخوان سم ستور عارض شود ونیز الماس شدن سم ستور و الفعل من سمع

دخیس کامیر کوشت فربه اکنده و پیوند دست و پای ستور و استخوان اشت میان سم ستور و کوشت اندرون کفدشت عاد بینا از هر چیز و بینا از نود کار یک

وقناع خانه و کیاه مهر پیچیده

دخاس بالکسر عدد بینا یقال عدد دخاس ونعم دخاس ای کثیر

ودرع دخاس زده باهم نزدیک حلقها

دخ ش

دخش کشکر نوعی از ماهی قاله ابن سیده یا ماهیان دخر است

س دخرش دخشا وکانه اخذه من الدخشم للغلیظ وکذلک الدخش والمیم والنون زائدتان

دخ شم

دخشم کجعفر دمنفذ سطبر پشت وسیاه و کوتاه بالا و نام مرد

دخ ش ن

دخشن کجعفر کوزی پشت و مرد دوش وکشنده نام مرد

دخ ص

ف دخصت الجاریة دخوصا پیه ناک شد دختر دخوص بالفتح نعت از ان وصبیة مدخوصة کمکرمة مثله

دخ خ

دخخ بالفتح پلیدک و دو پلیدک کودک و پلیدک انداختن انها و الفعل من فتح

دخ ل

دخل بالفتح علت و عیب و تهمت و بخرله وچیزیکه حاصل شود ترا

از محاصل زمین وجوان ضد خرج

ویقال لقی الفتیان کالفحل وما یلدیک ما الدخل ودخل الرجل وبکسر نیت مرد و مذهب ان ودل ونهاد و جمیع امور ان

دخلة دهیت بینا خرما و جای شهد نهادن زنبوران

دخلة الرجل مثلثة نیت مرد و نهاد ان

دخلة بالکسر نکی امیختن در رنکی وامیختن ان وهو حسن الدخلة

اومیکوروش است در کار نها خود

دخل محرکة فساد عقل و فساد جسم ومکر و فریب و بی وفائی و عیب

حب و بیماری است در خشت هم پیچیده و قومی که منسوب کنند خود را بسوی کسانی که نیستند از انها یقال لهم فی بنی فلان دخل ای منتسبون معهم ولیسوا منهم

دخل کسکر دوشاب انام مجتمع خلقت و کوشک امیر حلف که از بیخ درخت ستد باشد و پرهائی که داخل بود در ظهران و بطنان از پرها و مرغیست کوچک پره رنک دخا خیل جمع و موضع است نزدیک مدینه منیا اظلم وملیئین ودخل الرجل نیت مرد ونهاد ان

دخل بضم لام وفتح ان مرغیست پره رنک ودخل الرجل نیت مرد و مذهب و دل ونهاد ان

ودخل الحب کجذب صفائی درون خم ونیز دخل کفشد ودرهم انکه در کار کسی خلل کند وکربز کوشتی که داخل کوشت باشد

داخل لقب هبیر بن حرام شاعر هذلی است داخل الحب صفائی درون خم

داخلة الازار طرفی که بتن رسد نزدیک جانب ثیاب و داخلة الاذن

نهانی ان دواخل جمع وداخلة
الرجل نیت مرد ومذهب ان
ودل ونهانی او
مدخول کسی که در عقل وی فتور
بود ولاغر
نخلة مدخولة خرما بن میان پوسیده
وامرأة مدخولة زن شوی دیده
هو حسن المدخل بالفتح او نیکو
روش است در کارهای خود
دخیل کامیر ان که در کار کسی
مداخلة کند ودخیل الرجل
نیت مرد ومذهب دل وجمیع
امور وحب دخیل دوست دل
وهو دخیل فیهم یعنی از غیر قوم
است داخل شده است در انها
وبن دخیل هر کلمه که داخل کرده
شود در کلام عرب از کلام عرب
نباشد وسمی بذلک لان احد حروفه
والف اساس بود واسبوکه حصار
بگیاه باشد واسب کلیج کمار بضم
منبسط شد من المفاصل ما دخل
بعضها فی بعض
دخیلة الرجل نیت مرد ونهانی
ان
دخیل کامیر امو خانه پرورده
ودخیلاء او با التصغیر بزرگ ماده
مرغ بان را
دخول کصبور موضع است
دخال کتاب شتر بچه نزدیک
زائیدن وشتر نشنه در اول در
در ابجوردنا بخورد قدری که
بخورده باشد وکیسوهای
اسب بیضم ودر امدن بعض
مفاصل در بعض ودخال
الرجل نیت مرد ونهانی او
دخلة بالضم والتشدید کبرة
هر کوشت جمع شده وکرد امده
دخیلی الرجل بضم دال وخاء
مشدد مفتوح ودخیلاوه
بالتخفیف ممدودا نیت مرد و
نهانی او

ن دخل دخولا مدخلا در
امد ضد خرج ودخلت به در
اوردم اورا
س دخل دخلا بالفتح والضم
فاسد شد عقل او وجسم او و
کذلک دخل بجهول ودخل له
تباه شد داخل کار او
مدخل کمکرم ناکس وپرخوانده
ادخلته ادخالا ومدخلا
در اوردم اورا وقوله تعالی
ربّ ادخلنی مدخل صدق ای ادخلنی
مرضیا
مداخل پیشه بلند شرفا بروزن
سیراب
متدخل فی الامور کسی که بتکلف
دخل کند در کارها
تدخل در امد یا اندک اندک در
امد
ادخل بالتشدید در امد مدخلا
واندخل مثله

دخم

ف دخمه بورد واندوار
جای برکندان را ودخم المرأة
جماع کرد با او

دخمر

دخمر القربة پر کرد مشک را
ودخمر الشیء پنهان کرد وپوشانید
ان را

دخمس

دخمسه بالفتح مرد کریه
دخامس کهلابط سیاه سطبر
امر مدخمس کار پنهان هو
یدخمس علیک ای لا یبین لک
ما یرید

دخن

دخن بضم اورزن که بهندی
کنکنی یا چنا است وکاورس
که بهندی باجرا گویند در اول
سرد ودر اخر دوم خشک تا
طبیعت وبدینا قابض وقلیل
الغذا واز ارزن لطیف تر و
سریع الهضم ومقوی بدن وبا
روغن غذائیت از ارزن بیشتر شود
دخنة شیر که در اروئی است خوش
بوکه خانه را بدان تر ودود کنند و
نام مردی وابو دخنة مرغیست
دخن محرکة دود وتیرگی وهذه
علی دخن ای علی کون لعلة لا اصلح
وکینه وبد خلقی وجوهر شریر و
تغیر عقل وبدین وتغیر حسب
رجل دخن الخلق کثیف مرد تلخ خو
دخان کغراب درد اذخة
جمع ودخر ودخلیس کذلک علی
غیر قیاس وابنا دخان غنی وباهلة
اند
دخان کرمان دود
دخان بالضم کبشکیت دخنا
بالفتح مثله
یوم دخنان بالفتح روز کریه
ولیلة دخنانة کذلک
مدخنة کمکنسة بوی سوز
دخین کزبیر از عامر تابعی است
دولبخرد ودکهای مطبخ وکلخن
ن دخن الغبار دخونا بالضم
برامد
ف دخنت النار دخنا
ودخونا ودود برامد از اتش و
دخنت الذابة بزه کون کرد بد
شود وکذلک دخنت النبت
س دخن الطعام بوی ودرکرم
ودخن خلقه بد شد خو او ودرگ
وپلید کردید ونهر دخن بالفتح
وبحر ابیره کونشدن کبش ادخن
وشاة دخناء نعت شاة ان
ودخنت النار بهیزم اندا خشن برو
فاسد کرد اسیدی تا دود برآورد
ل دخن دخنة بالضم بزه کون
کردید
ادخن الزرع سخت شد دانه ان
وادخنت النار دود برامد از
اتش
دخنت النار تدخینا دود برامد

از اتش
ادخنت النار بمعنا دخنت النار
است
تدخن بوی ودود کرفت

دخ ن س

دخنس کجعفر دور شد از مردم وشتر
یا شتر بیابا کوشت ودرشت

دخ ی

دخی بالفتح کرخی تاریکی
لیلة دخیاء بالفتح شب تاریک

باب الدال فصل الدال

ددد

دد بازی در بعض الحدیث انا
بن دید ولا الدذنی وفیه
لغات هذا دد ودد کعضا
ودد ودد وموضعها
ونام زنبی وپاره از سرمان
ودد دد کصف فی قول الطرماح
واستطرفت ظعنهم لما لزان
بهم ال الفضی ناشطا بن داعج
ددد محمد الیمن کسعة بلاد
ثالثة لان النقت لا یتمکن حتی
یتم بثلثة احرف راد با لناشط
الشوق النازع

ددن

ددن محرکة بازی دد ودد او
دید ودیدان محرکة مثله
ددان کصحاب مرد بی فائده و
شمشیر کند وشمشیر بران از لغات
اضداد است لریوصدا لغاء والعین
فی کلمة من جنس واحد بل فاصلة
بینهما وهما متحرکان لا فی ددن
وددان

ددو

ددا بازی کرد مودد ودد مثله

باب الدال فصل الراء

درء

درا بالفتح کجی وکجی نیزه ومنا
ان نام مردی واینجا ازکوه بر
افتد وجاء السیل بضم ثلثا
امد توجه از دور که جایش

معلوم نشد
دره محرکه نام شخصی
دریه کوکبیه حلقه که بر
دنبه بر بایندان دابرای امور
وستور وجز ان که در پیران بهر
اندازنهان شود جمع اندا ختن
صید را
داری شتر پشت اما سید و
غدودنا لیتبوی فیه المذکر
والمونث یقال بعیر داری و
ناقة داریة
کوکب دری شتاه روشن و
درخشان قال ابو عبیده وان
ضممت الدال وخففت دریّ علی وزن
فعلی غیر مهموز فیکون منسوبا
الی الدرة لانه لیس فی کلامهم فعلی
ومن همز الفراء اراد تعول
مثل سبوح فاشتقاق فرتنضم
الی الکسر وحکی الاخفش عن بعضهم
درئ بالفتح علی فعیل من درأت
تهموزا کذا قال الجوهری وفی القاموس
کوکب دری کسکین وبضم لیس
فعیل سوا وبمهموز انتهی درای
جمع الضم
درئ منسوبا مذکور است در
درد
درؤه الهبوبی بالضم شکافها و
ابکندگاه راه
رجل دؤدر ودؤدراة بضم
نابعنی دفع کننده خصم اشتا
قوی شوکة کذلک السلطان
ای ذو عدة وقوة علی دفع اعدا
وهو انما موضوع للدفع والتا
زائدة کما فی ثبة وتربة وقضب
وقثل
ف درأ درأ ودراة دور کرد
ودفع نمود ان ذا وفی الحدیث انه
الحمد لله بالشبهات ودرأ السیل
زود رسید توجه ودود
شد ودرأ الرجل دروءة ناکا
برامد یا عام است ودرأت الناقة

روشن شد ودرأ البعیر غدد
ناک کرد ید شتر را ما یشد
وباعده ودرأ الشیء گسترد
وفراخ کرد ایندان را
ف درأ الکوکب درءا
روشن شد ودرخشید
مذری کحسن ناقه که فرو داد
شیر را وفرو کند دیشان را
نزدیک ولادت یقال ادرأت
الناقة لقحها ای آن زمان اللبن
وارخت لقحها عند النتاج
مدارأة لیک بکرد ادفع کردن
وخلاف نمودن وبهزه وحز
اخلاف پیش امدن یکدیگر را
ازلغات اضداد است یقال
دارأته ودارئته یهمز ولا یهمز اذا
اتقیته ولا تبغته
ادرأن الصید علی افعلن
ساختم برای ان
اندرأ السیل اندود رسید
توجه ونهزاندراه پریشاد
وپراکنده شدن ودور رفتن
سیل
تدارأوا هلم یکرر ادفع کردند
درخصومت وادارأتم اصله تدارأتم
ای اختلفتم وتداعضتم ادغمت
التاء فی الدال واجتلبت الالف
لیصح الابتداء بها
تدرؤا علیهم دشتظلم دران
کردند بر انها ونهز تدرؤ وپنهان
شدن از چیزی جهت فرو رفتن ادن
ان را
درب
درب بالفتح دروازه فراخ رکوچ
خورد ودروازه کلان واصله
المقتبون الجلاد راب بکسر جمع
وهر راه که بروم رود یا راه نا ند
ازان بحر اباست وغیران بکو
وبنای خشک کردن خرما ودهه
اشبین وموضعی است نهاوند
دربة بضم عادت وخو یقال ما
زالت اعفو حتی اتخذها دربة

ودلیری بر حرب وهر کار وکوهها
کاوبداصل
عقاب دربة علی الصید کفرحه
حریص ودلیر بر شکار
عقاب دارب علی الصید دلیر وحریص
بر شکار
دارب زن غافله هنرمند وزن
طبله نواز
دربابة بضم دلیری بر حرب وبر
کار
دروب کصبور شور دام مذکر
ومونث در وبکسان اشتر ماده
جمل دروب وناقة دروب او
هی الابل اذا اخذت شفرها ومرنت
عینها تبعتک یعنی شتر ماده که
هرکاه بکبر نولب او را وسپوخ
چشم او را در پی تو رود
دربی کسکری موضعی است بعراق
دربیبی کزبیری احمد بن عبد الله
محدث
دربوب بالفتح بهمعنی دروب
اشتر الکل دربوت بالمشاة
مثله
دربب بضمتین وتشدید باء
اشتر بد دنل
مدرب کمعظم مرد زمایش دیده
وشده رسیده وبخوی چشیده
وکل ما فی معناهما جاء علی مفعل
فالفتح والکسر جایزان فی عینه
الا المدرب فانه بالفتح وشتر
رام ادب یافته مانوس نه وحشی
کوچیا والمونث بالهاء
س م دربی دربا محرکه ودربة
بالضم خوکر شدن بان وحریص کشتن
دربی فلانا درباة بنی یا دتیا
انداخت او را
دربه به وهنه وعلیه تدبیا
خوکر کردانید او را بران یقال
دربته الشدائد حتی قوی ومرن
علیها وبراغا لانید وحریص شا
یقال درب الباز علی الصید

ازاغ تربیه ونیز تدبیب تحیل
نمودن در کار زار وقت شدت
وفراد
ادرب القوم علی افعل دراند
زمین دشمنان را از بلاد روم
تدرب بالشیء خوکرد وحریص کردید
بان
درب
دربا الشیء کتدرج غلظید
درج
درابج کملابط ناوان و
خزانه در وقتار
درج درجة بعد بخی خرم کردید
ودرج الثامة علی ولدها
مهربانی نمود شتر ماده بر بچه خود
درج
درج دوپاره زمین وپشت خم
کرد پشت خود را وام وخواد
کرد انید
درخ
درجنخ الحمامة لذکر مانند
وام کردید برای سفاد وزنی
الرجل پشت خم کرد پشت خود را
وخوار کردید
درخ ق
درخق کسفرجل دوده اشتر
مرو
درس
درباس کقرطاس شیر درنده
وسلک کزنده
درابس کغلابط شتر سطبر
تمدرس تدرس بسیار پیش کردید
درص
درصر درصة خاموش ماند
از ترس
درل
درنبلة نواختن دهل ونوعی از
رفتار
درن
درنبان بالفتح وکیسر کاه دادن
در درابنة جمع فارسی معرب

دَرْبانیّه محرّکه نوعی از کاوبان سم شتر پوشک چند کوهان دارد

درع

دَرَع بحرکات شرکالان شال

درج

دَرْج بالفتح کاغذ و نبشته و جز آن و نوردنامه یقال اَفْقِدْنی دَرْجَ الکِتابِ ای طیّه

دُرْج بالضم دولک دان و طبله زنان که پیرایه و جواهر در آن نهند

دُرْجَه یکی از دَرْج و دِرْجَه کعبه جمع

دُرْجَه پایه و نردبان لغة فی دَرَجَة

دَرْج خرطه یا چیزی که در آن کوزه و مانند آن شرکه داشته چند دو زه چشم و بینی او را بشکافند و آن را بدان دوزند پس او را از ایجال اندهی در آن پیچند و در زه غارض میکرد پشر بندها را می کشایند و آن دو زه را از آن محل برآورده بچه دیگر را بدان می کشایند پس شتر مادهٔ آن بچه را بوید و بچه خود گمان کند و بروی مهربانی مینماید یقال لِلَّذی یُشَدُّ بِهِ عَیْناها اَلْغامِزُ و الَّذی یَشُدُّ بِهِ اَنْفُها اَلصَّفْلَع و الَّذی یُخْشی بِهِ الدَّرْجَ و پارچه که در آن دوا نهاده در کرن نافه کنند بجهت بیماری که بران عارض گردد و دَرْج کصُرَد جمع و نیز بالضم یُبْعَثُ بِالدَّرْجَةِ شَهْوَةُ الْمَرْءِ نَفْسِی بِها الْحائِضُ مَشُوقَةٌ بِالکَرْهِ یُدْرِجُها النِّساءُ و دَرَجَه کَعِنَبَة و تقدم

دَرَج بالتحریک راه یقال اَخَلَّ دَرَجَ الصِّبْیانِ ای طَرِیقَتَهُمْ و دَرَجَ فُلانٌ اِلی دَرَجِه اولی اِدْراجِه او دَرَجَ اَدْراجَه ای اَلْطَرِیقَةِ الَّتی جاءَ مِنْهُ و میانجی کمیت یاد کرد برای صلح باشد

ذهبی مدّاد راج الوتاج یعنی خون او طلبکار نرفت

دَرَجَة بر دبان و پایه درج جمع

و پایگاه دَرَجات جمع

دُرُجَة کهنه و مرغیست و بر دبان و بیشه دجمه

تُرابٌ ذارِجٌ خاک که بدان باد نشان خانها را بپوشد و برابکرد و ببرد آن را

دَرُوج بفتح بادشد و بهر یقال رِیحٌ دَرُوجٌ و فَتْحٌ دَرُوجٌ ای سریع

دَرِیج کزبر نام جد شعیب بن احمد

دُرْج کنکر کانها سخت مشکل کصاحبش را عاجز کرداند

دَرْج کشاد مغز چین و خار پشت و موضعی است

دَرَجَه حامله شدن مادن کودک خصه و الثیتا از الاضحویه

و اپخان باشد که غراره از چوب و کاه و جز آن پرساخته مردان در پس آن شده نابدپوار قلعه رسند و در قلعه نقب زنند

دَرّاج کرمان مرغیست نکین مانند تذرو و یستوی فیه المذکر و المؤنث دُرّاجَة مثله و حومانة الدَّرّاج و قد یفتح موضعیت

و ابو دَرّاج علی بن محمد محدث

مَدْرَج بالفتح جای دفن و گور و شتر و راه مَدْرَجَة مثله و نیز مدراة زمین دَرْدَاج ناک

دِرْیَج کیکبن طنبور یا چیزیست مانند طنبور کرنوا خته میشود

دَوارِجُ الدّابَّة پایهای شود

مِدْرَاج بالکسر ناقه که عادت آن چنان باشد که در کدو دار یک سال و بچه ندهد

اَدْرَجَة بضم اول و ثالث و تشدید جیم بر دبان

مُدَرَّج کمعظم موضعیست میان ذات عرق و عرقات

فن دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجانًا محرکه رفت یقال دَرَجَ الرَّجُلُ و الصَّبِیُّ ای مشی و دَرَجَ القَوْمُ باخر رسیدند و فی المثل اَلْکَذِبُ مُرْدٍ و دَرّاجٌ ای اَلْکَذِبُ لِاَصْحابِهِ و الاموات و دَرَجَ فلان پیش پای کسی و براه خود رفت و دَرَجَتِ النّاقَةُ در کدشت از یک سال به بچه نزاد و دَرَجَ الکِتابَ در نوردید نامه را و دَرَجَتِ الرِّیحُ بالحصی سخت وزید باد

س دَرَجَ فلانٌ براه خود رفت و رنجی نمود در مرتبه و لازم کرد میانه راه را از دین و کلام و برخوردن کوشش و اج دوام کرد

اَدْرَجَتِ النّاقَةُ در کدشت از نه سال و بچه نزاد و اَدْرَجَ الکِتابَ در نوردید نامه را و اَدْرَجَ الدَّلْوَ بزمی کشید بدان چاه را بدان دلو و اَدْرَجَ بالنّاقَةِ بست سر پستان ناقه را

دَرَجَ الکِتابَ در نوردید نامه را و دَرَجَهُ الی کذا اقربه کرد او را بدین و او را بدوان بدید به و دَرَجَنِی الطَّعامُ و الاَمْرُ نشکیبم و بی طاقت کرد بدیدام

تَدَرَّجَ اندک اندک قرب کرد

اِسْتَدْرَجَهُ الی کذا اقربه کرد او را بدوان بدید به و او را بدوی ان بشدید یج و فریب داد او را و مضطر کرد تا ان که میغلطد برو زمین و نیز اِسْتَدْرَجَ اللهُ العَبْدَ نعمت دادن او و گناه او را بعد از صد و خطا ازوی و فراموش کنانیدن ان را استغفار و کرفتن او را اندک اندک و هلاک ناکاه بیکبار

اِنْدَرَجَ القَوْمُ باخر رسیدند

درج ب

دَرْجَبُ النّاقَةِ ولدها نمود بچه نمود را

درج ج

دُرْجُج بضمین و ضم راء دوم جانوریکه بیت سرخ سیاه یقال اَنْتَنُ مِنْ اَکْلَةِ فَرْجَجٍ مثالث و یَوْمٌ مُعَیْهِبٌ و عاشة قاله الفرزدق

درج ع

دُرْجُع کبرج نوعی از غله که بکاوان دهند

درج ل

دَرْجَلَة بالفتح دوا لباچی است که از نخاله سازند و بر کان پیچند

دَرْجَل کهوسه دَرْجَلَةٌ پی پیچد بر کمان خود

درج ن

دَرْجَنَتِ النّاقَةُ علی ولدها مهر او در ناقه بر بچه خود بعد زیکید

درح

ف دَرْحَه دَرْحًا اندام را

س دَرَحَ دَرْحًا بالظریف پیشه ناقه دَرْحَه کَکَفَّ هشت ان

درح ب

دِرْحابَة بالکسر کوتاه بالا

درح ی

رَجُل دِرْحایَة بالکسر مرد کوتاه بالا فربه کلان شکم

درخ بل

دُرْخَبِیل بالضم کثر جبیل سخت و بلا

درخ بن

دُرْخَبین کثر جبیل سختی و بلا و مرد سست و درنک کار

درخ م ل

دُرْخُمَلَة بضم اول و فتح ثانی بشکفت آرنده و خندانده

دُرْخُمَیِّل کثر جبیل سختی و بلا و مرد سست و کران سر

درخ م ن

دُرْخَمین کالدرخبین و درنا و معنی

درد

دَرْد بالضم بیماری و رنج و اندوه و ناراحتی و
الفصل من یمج و به الحدیث دُرِّد
بالتشدید حق خفت لا دَرْدَ دَارِد
بالحرف الظن ادرد نعت مذکر است
و دَرْداء نعت مؤنث از آن نیز
دَرْداء دیگ نودهٔ بوده است
مرحرب بن قامة دَرْداء نام شاعر
کلان سال یا اندک دندانها یا بیشتر
از پیر به بن دندان نشسته باشد
و ابو الدرداء و ام الدرداء
اصحاب پیغمبر صلی الله علیه
وسلم
دُرَید مصغر ادرد مرد خانام مرد
دُرُوی بالضم اپهر تیک نشیند
از نام پیه و روغن زیت و غیران
خلاف صافی

دردب

دَرْدَبَة نوعی از دویدن مثل
دویدن ترسان که می دود و
از ترس چیزی پس و پیش مینگرد
و بهر خواری و فروتنی نمودن و
نیز المثل دَرْدَبَ لما عضه الثقاف
یعنی مرکاه در بختی گرفتار شد
فروتنی آغاز کرد
دَرْدَبی طبلک از
دَرْداب و از طبل

دردبس

دَرْدَبِیس کرنجبیل بختی و بلا
و پیر و کند و پیر کلان سال و
مهتر افسون است برای دوستی

دردج

دَرْدَجَه مهر اوردن شتر ماده
بچه خود را و بام یکی شدن و
پشتی کردن دو کرد و دوستی

دردح

دَرْدَح یکدیگر را بینه ها سا کردن
بچه بز و کند و پیر و پیر فانی دَرْدَاح
جمع و شتر یکه دندانهایش از

پیری نرم و بفرو چسپیده باشد
دَرْدَمَه زنی که طول عمر او
برابر باشد

دردق

دَرْدَق بالفتح کودک و شتر بچه
و جزان و پیمانه ایست زاد را در
جمع
دَرْدَاق بالفتح دوکانچه و دبه
کوفته و هموار کرده

دردقس

دُرْدَاقِس بالضم استخوانی است سیاه
سر و کردن لغت رومی است

دردقص

دُرْدَاقِص بالضم کاه زبرین
از کردن دُرْدَاقِصَتَا جمع باشد
است کوچک و مغز سر نه

دردم

دَرْدَم کرنج زنکه بشب آمد و
رفت نماید و فاقه دَرْدَم شتر را
کلان سال و الی الحفت استانها
بدرد رها و الیم زائده

درر

دَرّ بالفتح حوز و شیر و غنیمت
و بینای شیر و خوبی و نیکوئی
و منه ما یقال فی المدح هو دَرٌّ
ای عمله و خیره و کذا هو دَرَّك
من رجل و فی الدم لا دَرَّ دَرُّه
ای لا کثر خیره و بارکنی است بدیا
بنی سلیم
دُرّ بالضم اغلام مردان است
دُرَّة مروارید بزرك دُرُور دُرَّات جمع و دُرَّة بنت الجلب
و بنت ابی سلمة مرد و صحابیه اند
کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ ستاره روشن و
ثلاث و دُرِّیُّ السیف دشنه
شمشیر و دو شق ان
دِرَّة بالکسر آلت دن و شیر
و حون و بینای شیر و دوا فی لن
ان و کرمی باران و دوا فی لن
و در نهر کی باران اسم مصدر
دِرّ و بالکسر جمع و یقال للسنا

دِرَّة ای استدار الجری
دَرَّ الطعن و غیره دَرّاً و دُرُوراً و دَرِیراً و دَرِیرَاً
علی دَرِّ واحد ای قصد واحد و نحو
علی دَرِّ الطریق ای قصده و دَرَّ
البیت بیتکما خانه و دَرَّ الریح
خای و دیدن باد
نَافَةٌ دَرُورٌ بالفتح بسیار شیر و کذا
نَوْقٌ دُرُرٌ و دُرُورٌ و دُرُوٌّ و دُرُوٌّ و دُرُرٌ
و دُرَارٌ مثل کافر و کفر و کفار و
سِرَاجٌ دَارٌّ چراغ روشن
مِدْرَارٌ بالکسر بزیان
دَبِیر کاسیر مرد کرمانده توانا و
شوخ پیر و سِرَاجٌ دَبِیرٌ چراغ
روشن
اَدَرّ دَرَّ از خایه
دَرَّاه کجا نه دوك
نَدِرَّة بکسر و فتح ذال و تشدید را
شیر دیبا
دَرْدَرَة بالفتح و تشدید الراء
مقصوراً انکه بدون حاجت آمد
و شتاب نماید
دَرْدَرِیّ بالفتح دراز خایه
دُرْدُرِیَّة بضم نشستنگاه دندان
طفل پیش از برآمدن یا عام است
دَرَادِر جمع یقال العینین تَتَبَارَیَانِ
فَکَیْفَ بِالدُّرْدُرَی اَیَقْبَلُ الْعُصَمُ
شَابًا فَکَیْفَ وَقَدْ نَبَتَ دَرَادِرُهُ
کِبَرًا
دُرْدُور بالضم کرد اب کم غرق
کننده تنکابی است بکار دریا
عمان
دَرْدَار بالفتح از دهل و درخت
است
قولهم دهلذین مذکور است در
ده در
دُرَیْرَات مصغر اموضعی است

ن ض

دَرَّ بالفتح دَرْضَ الثافة طلبها
دَرَّاضَة دراز شیر را و دَرَّ الناب
بسیار شد و دندان بیچید

ض

دَرْضَ الفرس دویدن پیوسته

یا نرم دوید و دَرَّ الفرس دویدن روان
شد خوی و دَرَّتِ السماء بالمطر
دَرّاً و دُرُوراً ریزان کرد باران
را و دَرَّتِ الشوی دوان و کرم
کرد بد و دَرَّ الشیء عزم شد و دَرَّ
السهم دُرُوراً بناخن کردن پیکان
و دَرَّ السهم بناخن کرد انیدن پیکان
را لازم متعد و دَرَّ السراج و
روشن شد و دَرَّ الجراح دَرّاً بسیار
شد باج و دَرَّ وجهك بر شد
روی تو بعد بیماری و نیک کردید
وَدَرَّ بالفتح نیز نادر
اَدَرَّتِ الشافة دَرَّضَ بسیار دراز شیر را
و اَدَرَّتِ الغزل دَبِیرًا سخت بر
کرد انید دوك را حتی کاد تتوانی
من دَوَرَانِهِ فهی مُدِرَّة و مُدَرَّة
و اَدَرَّتِ الشافة دَبِیرًا بسیار شیر شد
و اَدَرَّ الشیء حرکت داد ان را و
اَدَرَّتِ الریح السحاب و شیدا
ابر را و نیز ادرار کرد انیدن پیکان
بر ناخن
اِسْتَدَرَّ دَبِیرًا شیر و شیر خواهش
اِسْتَدَرَّتِ الامور می خواهش
کرد
دَرْدَرَ البُرَة خایه خوردن خواستن
تَدَرْدَرَتِ اللحیة بحرکت آمد

درز

دَرْز بالفتح نام و نعت دنیا و
لذتان و دَرْزَنَا الثوب کاف
جامه که دوخته باشند معرب
است و دُرُوز جمع و بنات الدُّرُوز
سپش و پیشه ان
اَوْلَادُ دَرْزَنَ فرومایگان و مردم
درزگر و دونده و جولاهه

س

دَرْزَدَسْتِیَانَه مزد بر سا
دنیا و لذتان

درس

دَرْس بالفتح راه پنهانی و کرشتر
دِرْس بالکسر هم شتر و بفتح و بضم
کهنه آدراس و دِرْسان بالکسر
جمع

دَرَسَه بالضم ریاضت
دارس حائض
دَرِیس کامپردم شتر وجامه کهنه
انوریس بالکسر نام پیغمبر وهو ادریس
من الدراسة کما توهمه کثیرون
لانه اعجمی واسمه خنوخ او اخنوخ
وابوادریس کنیت مزرج زن
ادریس بکسر نام سکی مسک
بزدل سرشتر ام سطبر کردن و
مردبیرباشکوه وشیردنده
دریاس بالکسر شهر
مَدْرَسَه بالفتح جای درس
مِدْرَس کسبر کتاب
مَدْرُوس دیوانه وجامه کهنه
مِدْراس بالکجای درس قرآن
وازان اشتق مدراس یهود

ن دَرَسَ الوَسْمُ دُرُوساً پایدن
شدنشان ودَرَسَتِ الرِّیحُ نا
پدید کردانوا بادلازم متعدی
ودَرَسَتِ المَرْأَةُ دَرْساً ودُرُوساً
حائض گردید

ن ض دَرَسَ الکِتابَ دَرْساً
ودراسةً سبق گفت ودرس گفت
کرد ودَرَسَ الجارِیَةَ جماع کرد
با او ودَرَسَ الحِفْظَةَ دَرْساً
دراساً کوفت خرمن کندم را و
دَرَسَ البَعِیرُ بخت کرکین وقطران
مالید شد ودَرَسَ الثَّوْبُ کهنه
گردید جامه ودَرَسَه کهنه کرد
او را لازم متعد وحکی الاصمعی
بغیر لام یدرس ای لم یزل کذلک
ادَّرَسَ الکِتابَ سبق گفت
مُدَرِّس کمحدث دبیاد درس گو
وکمعظم مرد از نامایش دیده
دَرَّسَ الکِتابَ تدریساً سبق گفت
اِدَّرَسَ علی افتعل بمعنی ادَّرَسَ
است
تَدارُس سبق گفتن
اِندَرَسَ ناپدید گردید
مُدارِس بکسر را مرد بد فعل الوذ

بکناه
مُدارَسَة سبق گفتن ودرس
کتاب کردن وبام مذاکره نمودن
ومنه قراءة ابن کثیر وابی عمرو و
لیقولوا ادارستَ ای خواندی تو
قران را بر یهود وه وخواندند
یهود بر تو توریه را

درست

دُرُست بضمتین ابن دباط هجی
شاعر است وپسر او زیاد وپسر زیاد
بحی وبنیره او ذکر نا وابن حمزه و
ابن حکیم وابن سهل وابن نضر از
وابرهیم بن جعفر بن دُرُست وجعفر
بن درستویه محدثانند وابو
محمد عبدالله فنوی بن جعفر بن
دُرُستویه نحویست نامیده مرد

درش

دُرْشَة بالضم حاجت
دارش کصاحب پوست سیاه کانه
فارسی الاصل

درص

دَرَصَ بالفتح وکیمنع خارپشت
وبچه موش وشی وبچه سوسمار کوش
وبچه موش وبچه کربه ومانندان
دَرِیص مصغر از وی المثل صدر
دَرِیصٌ نَفَقَهُ ای جحره درخوکیه
گویند که ندارد کاوند او
اِن یعنی ماره وعتید جحر خصم فی
عند الحاجة درصنه کعنبه وادرص
ودِرْصان ودُرُوص وادراص
جمع
دِرْص بالکسر بچه افکنده ماده خوک
بچه خارپشت وخرگوش وکلاغ وگو
موش وکربه وسمک ماده ونشا
ان ادراص ودِرْصَة جمع
ثامَّ دُرُوص کصبور شاب بد
ام ادراص بضمتین بلا وموش صحرا
وابو ادراص احمق
دَرْصاء بالفتح ماده شتری که
از پیری دندان ریخته باشد
الفعل من هذا کله یقال درصت الناقة

دَرَصاً بفتحتین از پیری ریخت دندان
را

درع

دِرْعُ الحدید بکسر زره آهن موشت
است شاید ذکر ادرع وادراع
ودُرُوع جمع دَرِیع مُصْغَراً علی
غیر قیاس والقیاس دُرَیْعَة بالهاء
ودِرْعُ المَرْأَةِ پیراهن زن مذکر
ادراع جمع والدِّرْعُ الحَدِیدَة
لقب حدیفه بن منوره شرفها الله
ذُو الدُّرُوع لقب فرغانک
کدا زبلحارث بن عمر است
دَرَعَ محرکه سپید کردن وسینه
کوسپند ومانندان وسیاهی
ان
دَرِع ککتف کیاه تازه
دَرْعَة بالفتح شهریست بمغرب
نزدیک بسجلماسه واکثر تاجران
انجا یهودند
دُرْعَة النَّحْل بالضم پیرخرما بن که
درو پشه درخت پوشیده باشد
دَرِع کصرد جمع وهو بِهِ دُرْعَة وقد
گویند که کیاه از حوالی اب ایشا
رفته باشد
دَرِع کصرد سه شبت که بعد
ایام بیض اید یعنی شانزدهم و
هفدهم وهژدهم از هجده سیاهی
اوایل وسپیدی تمامی لها
رَجُل دارِع مردزره دار
اَدْرَع اسپ سپید میان سر وکذلک
الشاة دَرْعاء مونث واسب
اصل ولقب بدر حجر سلی ولقب محمد
بن عبیدالله کوفی لانه قتل اسدا
اَدْرَع وبکوری منسوبند
کدا زعلویه اند
دَرْعاء کوسپند سپید کردن
وسینه سیاران ولیلة دَرْعاء
شبی که ماه ان قریب صبح طلوع
کند دُرُع بالضم جمع وبنو الدُّرَع
قبیله است
دُرَیْعاء کمیر اد هیتب بن بید

دَرِیعَة بکهینه زره هیبتم
دِرْعِیَّة بکسر کانی که مدرزده
درایید دَرَاعِی جمع
مِدْرَعَة کمکنسة جامه ایست والایکون
الا من صوف وصفته بالان که سر
پیش ما یالان وسر پس ما یالان ازان
نمایان باشد
دُرْعَة بضم وشد بید زاه بمعنی
است که جامه باشد ویخفف
مَاءُ مُدَرَّع کحسن ومعظم ابی که
کیاه خوالی انرا خورده باشند
مرعی اند بعید کردد

ف دَرَعَ الشَّاةَ پوست شیدکو
را از خانب کردن ودَرَعَ رَقَبَتَهُ
جدا کردکردن نرا از بند بدن
شکستن ودَرْعُ الزَّرْعِ مجهولا
خورده شدبعض ان
اَدْرَعَ فُلانٌ فی کیاه شد حوالی ان
او واَدْرَعَ الشَّهْرُ نجا وذکر بعض
ماه را واَدْرَعَ النَّعْلَ فی یَدِهِ
کردشراک نعل را بدست خود از
خانب پاشنه ونیز ادراع فاعل
کردن چیزی باشد در چیزی
دَرَّعَهُ قَمِیصاً پوشانید
او را وکذلک المِدْرَعَة والدِّرْعَة
ودَرَّعَ المَرْأَةَ پیراهن پوشانید
او را ودَرَّعَ الرَّجُلُ پیش آمد
وجنبه کرد وظاهر نمود
اِدَّرَعَ الرَّجُلُ علی افتعل پوشید
زره آهن یا مدرعه یا دراعه
وادَّرَعَتِ المَرْأَةُ پوشید پیراهن
را واَدْرَعَ فلانٌ الیل فی افعل
دنیا یکی شب ریخان
تَدَرَّعَ الرَّجُلُ پوشید زره را
را ونیز تَدَرُّع پوشیدن زن
پیراهن وپوشیدن مرد زره
را
اِنْدَرَعَ الرَّجُلُ پیش رو آمد
اِنْدَرَعَ بفعل کذا بشتاب رفت
وانْدَرَعَ العَظْمُ از جای خود برآمد
وانْدَرَعَ البَطْنُ برشد شکم وانْدَرَعَ

خبه بفتحتین منجر
وفرزون کلاه

کلاه کوش موش شتر

الثمر من السحاب مدماه از ابر
تمدرع مندعه پوشیده

درع ب

ادرعت الابل بطور خود درفتند
یا شتاب رفتند

درع ث

درعث کجعفر کلان سال قوی

درع س

درعوس کقنطر طبیب نیکو

درع ش

درعش کجعفر شهریست دکوزه
دوار ازکورهای بحرین

ادرعش من مرضه به شد از بیماری
وینکو کردید

درع ف

ادرعف الرجل فی القتال رجل
برامد بهیش در زامد در کارزار
وادرعف الابل بطور خود درفتند
یا بشتاب رفتند
ناس مدرعفون پیوسته اند ماه
بمفر وسیر

درع م

درعم بالکسر هیچ کاره بدنبان

درف

درف بالفتح پناه ویسار وجناب
یقال هو فی درف فلان ای کنفه
وظله ومن ناحیته فی خیر او شر

درف س

درفس کهزبر شتر کلان جثه و
مرد فربه وسطبر وشان بزرك
وجامه ابریشم
درفاس بالکسر شتر کلان جثه و
مرد فربه وسطبر وشیر کلان هیکل
درفس سوار شد شتر کلان جثه
را وبرداشت نشان بزرا نا

درفص

درافص بالضم کلان ودفرك

درق

درق بالفتح سخت از هر چیز ودیگ
اشعر وقمها ابو جعفر الدرقی
شیخ التمیمی

درة محرکة نیپر درق وادراق
ودراق بالکسر جعج وروزن بهر
معربست
درقاء بالفتح ابر
درقان کشتاد ودرنیاق ودرقاء
بالکسر وفتحتان مرزاق وحی
تمدیق بزم کردانیدن

درق ع

درقع کبرقع شتاب کش
درقوع کعصفور مرد بد دل
مدرقع بکسر قاف انکه طعام مردمان
جوید ودشنام دهد
درقع بشتاب کرد بخناز بختی و
درقع المال کوشش کردند شتران
در چریدن
مدرنقع بمعنی مدرقع اشتر بخن
بشتاب کرد نده از بختی
ادرنقع بشتاب کرد بخناز بختی

درق ل

درقل کسبحل نوعی از خامه ومرد
خوشخرام
درقلة بازی است مر طفلان را
درقل درقلة بشتاب رفت و پای
کوبی نمود وکشاده کام رفت و
بناز خرامید ودرقل له دام
وفرمان بردار کردیدا ورا

درق م

درقم کزبرج هیچ کاره ونام دیو
کذاب

درق ن

درقن کعنابط ویشدد درندلیم
وشقنا لو لغة شامیة

درك

درك محرکة ودیکن انچه از پی چیزی
ایدازغوا رحز یقال علیه ضمان
الدرك وتلك دوخ والنار درکات
ای منازل اهل النار والجنة درجات
وهذا یدرك هر چیز ادراك جمع ودر
پاره که در طرف درسن بزرك یا در
کوشه دلو بندند وبا التحریك در
رسیدن والفعل من نصر ویوم

ادرك روز جنك میان اوس
وخزرج
درکة بکسر حلقه زره ودوالیکه
بدان زه کمان را بپیوندند وپای
ازرسن وجز ان که بدان شتاب
اسپ وشتر را اکر کونا مباشد بپیوندند
نمایند
درك الکتاب درسید بدان اسباب خانه
دشتی را وپیاپی شدن چیزی
بر چیزی ودر پی او از رفتن وتا
سکی وکقطام اسم لفعل الامر
ای ادرك کسرت الکاف لاجتماع
الساکنین
درکیکة کشفینه زاننده از صید
جز ان
درکیك کزبیر موضعیست کدر انجا
میان اوس وخزرج جنك واقع
شد در جاهلیت وان را ادرك
بالتحریك هم کویند ومنه یوم الدرکة
کمذکور شد وخالد بن درکة
تابعی است قولهم لا بارك الله
ولا نارك ولا دارك اتباع
درال کشاد نام مردی در رجل
درال کنیك در یابنده
مدرکة بالتاء بی است مر بعض بزرکان
مدرك کحسن نام است ومدرك
بزرن یاد ومدرك بن حارث ومدرك
غفاری ابو الطفیل صحابیند
ومدرك بن عوف مدرك بن تمیم
در صحنا یشان با نبی صلی الله
علیه وسلم اختلافست ومدرك
بن سعد محدث ومرجل مدرك
نیك در یابنده
مدرکة بالتاء بیشه مر بعض بزرکان
را ومدرك نیاد وشانه ولقب
عمر بن الیاس مذکور شد در ح
ن دف ورجل مدرك نیك
در یابنده والهاء للمبالغة
مدارکة بکسر راء زنی که از جماع
سیر نشود
متدارك قافیه است کذ ان در د

حرف مخزن تیاد وساکن واسطه
باشند چنانچه در پادشا نبرك
ذال در بین بیت شافاتی
جوشن صوبر برون کن در صف
مردان در ا دل طلب کن زدار
ملك دل توان شد پادشا ود
متفاعلن فعولن فعل فعولن مثل
کان بعض الحرکات ادرك بعضا
ولم یعقه اعراض ساکن بین المحرکین
ونام بحری از بحور شعر کران را ابو
الحسن اخفش بر اورده وشعر در
ازین شش فاعلن تمام میشود نظیر
بالفارسیة حسن ولطف را
بنده مهر به خط خال لو را
مشك ختن خال ده کان الخ
ادرك الولد
ادرکة در رسید او را ادرك
الغلام بالغ کردید وادرك الثمر
رسیده شد وادرك الدقیق
فنا پذیرفت وادرك الشیء رسید
وقت ان ومنتهی شد وادرکته
ببصری ای رأیته
تدریك پیاپی بادیدن نادان
شد دللمبالغه
تدارکوا در رسیدند اخریان
اول ایشان را وکذا تدارك القوم
ای لاحقوا ومنه قوله تعالی حتی
اذا ادارکوا فیها جمیعا اصله تدارکوا
ادغمت التاء فی الدال واجتلبت
الهمزة لیتاتی السکون وتدارك الیوم
ای ادرك ترى المطر ترى الارض
یعنی در رسید خاك نم باران خاك
نم زمین را وقوله تعالی بل ادارك
علمهم فی الاخرة ای جهلوا علمها
ولا علم عندهم من امرها ونهر تدارك
رسیدن چیزی را بچیزی
استدرکت الشیء بالشیء اراده
کردن تدارك ما فات را بچیزی

درك ل

درکلة بالکسر حجلة بازنجیست
مرجم را یا نوعی از یاکوبی است

دقوله نقع دان اما بر حسب
بمنزلة سطر دفتر بخط مجمع از
بر جزء

یا ابن لغة عیدیشیة راست

درم

درم کسکف رنجی است شما
مردی شیبانی که کشته کردید و
نصاب ان کرفته نشد ضربه
المثل او فقد کما فقد القارظ العنزة
درمة بالثاء ویفتح حرکوش و درع
درنة زره تابان وبزم وفراخ
ادرم برابر صراخ وهو اوضح
ورجل ادرم کسیکه دندان ندانش
باشد وکتب ادرم ان کرد پیچیده
وکوشت عجم ان معلوم نشود درم
بالضم جمع والادرم من الغرانیق
الذی عظمت ابرته وبنوا الادرم
قبیلة اشانی قریش
درماء بالفتح خوکوش وشوره کیاه
اشد سرخ برک وامرة درماء
زنی کرشاسنک دارد پیچیده
وکوشت ظاهر شود درم بالضم
جمع
دارم درخیتی عرانی مانند
درخت کنار ودارم بن ابی دارم صحابی
است ودارم بن مالک بن حنظلة
پدر قبیلة است ان یتیم وکان نجیبا
نجیرا الان اباه اتاه قوم فی حمالة
فقال یا نجیرا یشتری بحر بطلوع المال
نجام نجاها وهو بدرم تحتها
درقم کصبور زن کوتاه بالا بدمن
وانکه بشب امد وشد کند
درهم کاهبر کوشت خوش اندام
درانة کجانة خوکوش وزن کوتاه
بالا یا زن کوتاه بالای بد رفتار
درخورد کی وبالتحقیف خار پشت
وبضم
دارم قلعه ایست بعد غزة بمجاز
مصر
مدرام بالکسر لوده بچه است
جمع
درع مدرعة کمعظمة زره تابان
وبزم وفراخ
س درم الثاء درما بالتحریک

هموار شد ودرم الکتیبة
شد از کوشت بعد بکجم ان معلوم
نمیشود وکذلک العظم وکل ما
غطاه الشعر والدم وخفی جمعه فقد
درم ودرم الاسنان سوده وبخفة
شدند ودرم البعیر ربضه و
فربه یخش شد دندانهای وی
ض درم الفنفد درما
بالفتح ودرما بکسر الراء ودرما
ودرمانا بحرکتهما ودرامة کلها بالفتح
کام نرد یک کذاشت در شتاب
رکو ودرم الارنب کذلک و
درم البعیر اهسته وبزم رفت
ادرم الصبی جنبید دندان شیر
وی تا بجا پدر دندان دیکر براید
وادرم الفصیل جذعه یا ثنیه
شدن کرفت شتر بچه وان در سال
پنجم وششم باشد وادرمت الارض
براو ودرمانا
درم اظفاره ندریما برابر
هموار کردید بعد بریدن

درج

درجت الناقة علی ولدها
اورد بر بچه خود.
ادرج تبدون دستوری در امد
وبزرا نجاج در چیزی پنهان
در امدن واستوار شدن در
ان

درس

درومس کفدوکس مار
درمس خاموش شد ودرس
الشیء پنهان کردان را

درق

درمق کجعفر اردینک سپید

درک

درمک کجعفر اردسپید و
شسته وناک نرم
درموک بالضم بچه کشرنج
درمکة درمکة دویدن بزیر پا
نهادکامها را ودرمک البنا
سیکو وهموار کردانید ودرمک

ان ابل الحوض شکستند حوض
ابرا

درن

درن محرکة کوهیست بر برغری
ودرم وجرک واصل وجای باش
وام درزن دنیا
درزک کصفف بمنک وجرک
الوده وجامه کهنه ویقال هو
درنیا لیدین ویداه درنیان
بالخیر وایدیهم درانی یعنی الوده
بخیراند
درین کاهبر علف پرهٔ خشک
وجامه کهنه وام درین زمین
محطرده
درینه کهینه کول وثقة الدارقطنی
علی بن محمد درینی واقف مدرسه
ثقتیه است روایت حدیث دارد
درانک کحبارک وکاه
درانة کثمامة علف پرهٔ خشک
ودرینة خشک از هرچیز از شوره
کیاه ودرخت وتره
درانة کرمانة نام نی
مدران بالکسر جرک الودیتوی
فیه المذکر والمونث مذابرین
جمع وظن مدران اهوی درین
خوار
درنک کبشری موضعیت وفتح
والنسبة الیه درنی ودرنیة
دارین موضعی است بحجاز دارامد
درد رکشتی است بحجرین والنسبة
الیه دارنی ومنه المسک الدارنی
ادرون کمزعون علف جای
واخیته
حطب مدرن کهن همه خشک
س درنا الثوب درنا بالتحریک
چرکین کردید ودرنیک شد
ودرنت یده بالشیء الودکردید
ادرنت الثوب چرکین کردانیدم او
ذا لازم متعد وادرنتا الارض
جریدند علف پرهٔ خشک را

درنج

درانج کعلابط ناوان و
خرامان در رفتار

درنس

درناس بالکسر کاسد باشد
درانس کعلابط نفه مطرانرم
واشتر

درنف

درنوف کرتبور اشتر بزرک هیکل
وغیره

درنفق

مترد رنفقا کسفرجل بزرک رفت
ادرنفق پیش درامد وشتاب
کرد در رفتار ونیک رفت
ویقال ادرنفق مرتعلا ای اسرع
راشدا

درنک

درنک کزنج نوعی از فکنده
درنوک بالضم نوعی از جامه یا
فکنده ویا پارچه کشردنی
درنیک بکسر نون نی

درنی

درنی بالضم موضعیت

دروسج

دروایج بالفتح معرب زوان
کاچیزی که پیش کوهه زین
از زیادت پهلوی زین است

درول

درولیه شهریست بروم وهو
الشاس ان نادولوکویند

درون

درون بچه کفتار ونماده کرک

درة

مدره کمنبر تبر وپای کاو
وچرب بان وچابک دست و
خصومت وکارزار مدارج
هو ذو درهم بضم یعنی اورا
ودورکنده است لذانها و
حمایت کنده
دارهان الدهر هو لیم زمانه
خوادخان

اخته آخوذ حیوانات
ش ق

شمالک شهرزن
کرتاز سرکوب نیک

فصل التاء

دَرْهَقَه ستاره بدیناروغیره وکار دسرکج معرب

ف دره

دَرَه علیهم ناگاه درآمد وبرآمد وتمام یافت شد ودَرَه عنهم دفع نمود از انها ودانست وکذلک دَرَه لهم مثل دَرَا وهو مبدل منه مثل هراق الماء واراقه دَرَه علی کذا تدبیها زیاده کرد ودَرَه فلان فلانا دگرگون و ناشناخت ساخت خود را بر او

دره س

دَرْهَوس کمر دوس سخت و دژ دَرَاهِس بفتح هاء وضمها وبضم با کوشک ازمرمر بزرگ وسخت

دره م

دِرْهَم بالکسر وفتح ها وکران دد وهو فارسی معرب وجمعه دراهم وزن ان شش دانک است ودانک دو قیراط باشد وقیراط دو طسوج وطسوج دو جو میانه ودرم شرعی دو وثلث باشد ودرم شرعی را درهم بغلی هم گویند ودرهام بالکسر شله دَرَاهِم ودَرَاهِیم جمع ومرغزار با درخت وبوستان بادپوا ونام خداش بن زهیر ودرهم ابو زیاد وابو معاویه مردوصحابی اند وحماد بن زید بن درهم محدث است

رَجُل مُدَرْهَم بفتح ها مرد بیدینار ودرهم ولا یقال دِرْهِم لکنه اذا وُجِدَ اسم المفعول فالفعل حاصل

دَرْهَمَتِ الحُبَارَی برآن مانند درهم کردید

شَیْخ مُدَرْهِم بکسرها وتشدید میم پیر بیجا مانده

اِدْرَهَم تصرّه نادرست کردید تو

اِدْرِهَام کلانان الشد وبریجا افتادن از پیری

دری

مِدْرَی بالکسر سیخ وشاخ بادیه که زنان بوی موی سر راست کنند

مِدْرَاة ومِدْرِیَة مثله مِدَار ومَدَارِق جمع

دَرِیَّة علی فَعِیلَة بالهمز وبغیر الهمز چیزی که بران تیر ونیزه اندازند برای اموختن وستور وجز ان که درپس از صائد پنهان شود بر تیر قدرت یافتن بر صید

ض دریته ودریت به دِرْیًا ودِرْیَة ودِرْیَانًا بالکسر فیهما ویحرک ودِرَایَة بالکسر فیهما و دُرْیًا بالضم لغة فی الاخیر

نیرنگی دانستن را ازایا دانستن بنوعی از حیله ولا ادری ای لا اعلم ویقال لا ادرِ بحذف الیاء لکثرة استعمالهم ودَرَی الصید دَرْیًا فریب دادن را ودَرَی الخاطب سر را بمِدْرَی آوردن وله کاها بیدا ولحیله یا عام است فرع ولا ادراک بفتح الهمزة واذری الصید فریب داد ان را ونیز اِدْرَاء خاریدن سر بمِدْرَی

اِدْرَأَتِ المَرْأَة شانه کردن موی را ونیز اِدْرَاء فریب دادن وغولم ادراوا مکانا کانهم اعتمدوا بالغارة

مُدَارَاة بایک دیگر نرمی کردن نیرنگ ولا تدرَی الصید فریب دادن را و تدرّت المرأة شانه کردن موی را

باب الدال والضاد

درز

دَرْز بالفتح راندن والفعل نصر

درق

دِرْق کعنب دهیست بمرو واز ده است علی بن حشرم ودهی است بنیخ ده ازان ده است ابو جعفر محمد بن علی ودهیست بمرو نیز ازان ده است ابو بکر احمد بن خلف وسه اشت بکرمرو و

دِرْقَا العُلیا دهیست بمرو ودِرْقَا السُّفلی ازان ده است حسن بن محمد بن جعفر

دزم ر

دِزْمَارَة بکسر هو ضعیف شبیه ازان موضع است فقیه احمد بن کثیر

باب الدال والطاء المهملتین

دست

دَسْت بالفتح دشت ودشتجامه ودشت کاغذ ودشتخانه ومستند ملوک وجز ان معرب است

دُسْت بالضم لقب قاسم بن نضر عباسی وجد جد عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن یوسف العلاف واصحابی وی وابو دُسْتَة محمد بن محمد بن دُسْتَوَیْه محدث

دَسْتَوَی بالفتح والقصر دهی است باهواز ودنبت بموی وی نسبت کنند بنوز ودشتوای همزه است

دسج

دَسْتَجَة بالفتح دسته معرب دَسَاتِج جمع

دَسْتِیج اوندیک که آن را بدست توان برداشت معرب دستبه

دَسْتِیج ابو باد درخش

دستور کتابی که در او ما یحتاج چیزها نوشته شده باشد تا هنگام جامع گل جات که نخهای دیگر از ان بردارند وان که دون شبیه او بر او اعتماد کنند معرب دستور بالفتح دساتیج جمع

دسج

مُدَبَّج کحسن ومحدث جانوریست اشکبه براب مید ودومانند تنندة مینند وبفارسی آن را خرس گویند

مُدَبَّج مشتبه اشکبه تنندة باشد اِنْدَبَج بر روی افتاد

دسر

دَسْبَر بالفتح نیزه زدن وشکافتن ودانیدن وجماع کردن واصلاح نمودن کشتی بدساو سخت پیوستن

بِخْ اهن در چیزی والفعل من نصر

دِرْبِاخ اهن در ریشه از لیف خرما یا رسن ازان که بدان تخمهای کشتی را استوار کنند دُسُور ودُسُر جمع

نَاقَة ذَاسِرٌ ماده شتر شتاب رو

دَسْرَاء بالفتح کشتی که بپشت خود اب ادفع کند دُسُر بالضم جمع

مِدْسَر کمِنْبَر مرد بسیار جماع کند

دس س

دَسّ بالفتح نهان کردن وفطران مالید شتر را وفی المثل لیس الخنا بالدبس وزیر خاک دفن کردن چیزی یا عام است فی جمیع مثلث والفعل من نصر

دُسّ بضمتین بوی کند بنل وزیاکاران که خود را فاضل نمایند وقاری نباشند

دُسَّة بالضم بازپچه است کودکان را

دَسِیس کاهبر کننده بغلی که بدان نرود وکبکی که او را پنهان بجانبی فرستند تا خبر پیدا کند ودوکتاب پوشیده داشتن مکر وحیلت والفعل من نصر

دَسَّاس کشتار ما ربیت خبیثة که دهن نزدیک وازبینی کردد وذ را از سر او فرق نتوان کرد

دَسَّاسَة بالثناء ستمار وغ سفید یا جانوری است سپید یا اخرطین است

تَدْسِیَة پوشانیدن وکم کردن وقد خاب من دسّیها ای دسّ نفسه فابدل من احد التضعیفین یاء کقطّنیت فی تظننت لان التقضّی یخفی منزلة وما له او معناه دسّ نفسه مع الصالحین ولیس منهم او خاب نفس دسّاها الله اندسّ پنهان شد در خاک

دسع

دسع بالفتح راندن و قی نمودن
و پر کردن و بند ساختن سوراخ
را دیگ بار و پوشیده شدن
رگ در کوشت و بخشیدن و
بر آوردن شتر نشخوار را از
شکم بدهان والفعل من فتح
دسیع کامبرن کردن
دسیعه بخشش بفلان
ضخم الدسیعة و راندند و برآوردند
شتر نشخوار از شکم بدهان و
سرشت کرم در مدان افریده
شده و نحو و فی الحدیث اذا جلا
تربع و تدسع ای تاخذ المرباع
و تعطی الجزیل و کاشکلان و
می خانه و خوان بزرگ و قوة و نوا
مدسع بالفتح تنکای و ملتقای
هر که مجرای طعام اشد در تخوان
سینه
عود سع کنبر هادی و راه نما

دس ف

دسفة بالضم زن حلیه و قلتبان
دسفان بالضم جاسوس و میخچه
بدین امرد و زن دسفی کنکاری
جمع و زن جلبی و حلتبی
دسفان بالکسر جاسوس و میخچه
بدین امرد و زن دسافین
جمع
ادناف قلتبانی کردن

دس ق

دسق محرکة پر شدن حوض بحدی
که آب از کنارهایش بریزد و
پس بکذاب حوض و درخشان
آدسق بالفتح فراخ دهن
آدسقه ادناقا پر کردان را

دس ک

دسکرة بالفتح ده و معبد نصاری
و زمین هموار و بر و میخانه
و خانهای عجمیان که در آن شراب
و ملاهی باشد یا بنای اشتمانند
کوشک که در آنجا نخانها باشد
دساکرة جمع و دهیث بهمر

الملک از آن ده است منصور بن
احمد بن حسین و دهیث بزیادت
شهریان از آن ده است احمد بن
بکر و دن شیخ خطیب بغدادی و
دهیث میان بغداد و واسط
از آن ده است ابان بن ابی حمزة
و دهیث بحوزستان

دس م

دسم بالفتح موضعی است نزدیک
مکه و انا علی دسم الامر یعنی بر کنار
از آن کار
دسم محرکة پر بش و پر بش کوشت
و چرب شدن و دسم و چرک والفعل
من فرح و منه یده من الدسم
سالطة
دسمة مورچه او هی دیسمة بالفتح
و بذکر
دسمة بالضم مرد فرومایه و لئیم
بدان شکافهای مشک را بندند
و تیرکه مایل ببینی هی
دامیم کصاحب بفتح کاردهبران
دسا کتاب سرپوش شیشه و
مانندان و لئیم بدان کوش و
جراحت را استوار بندند
دجل ادسم مرکب بی پالان کذا یکره
ذکره منه الحدیث الضعیف
لا یذکرون الله الا دسما یحتمل
ان یکون مسحا ای الذکر حتو
قلوبهم و افواههم و ان یکون
ذما ای یذکرون قلیلا مما نحن
من تدسیم نونه الضبی
دسمان بالضم موضعی است

ن دسم القارورة دسما

بالفتح سر بند بشیشه را و دسم
المراة جماع کرد با او و دسم الکتاب
ناپدید شد و دسم المطر الارض
تر کرد و دسم الناب بند کرد دران
و دسم الجرح داخل کرد دران چیزی
را که بند کردان را

ض دسم البعیر قطران بینیا

شتر را

س دسم دسمة نیرکون کردن

ادسم نعت مذکر و دسماء نعت
مونث شاة دسماء
ادسم القارورة سر بند بست
شیشه را
دسم المطر تدسیما تر کرد بارید
شدید للمبالغة و فیه تدسیم بروغن
تر کردن و سیاه کردن کومان
رنج بچه را تا چشم زخم نرسد بوی

دس و

دسوة بالفتح کشدن ضد زکوة
و پوشیده شدن
هو دا بس لا زال یعنی او کشونده
است نکو انده

دس ی

دسی کسعی کشیدن نما
دساه تدسیة و دلاه
را و نباه کردان را و دسی عنه
حدیثا برداشتن آن را از وی
و نقل کرد

باب الدال و فصل الشین

دش ت

دشت بالفتح بیابان فارسی است
یا توارد لغتین و شهریست میان
اربل و شهرزور و قریه است بدمشق
و دشتا لارزن موضعی است
بشیراز

دش ش

دشّ بالفتح رفتار و رفتن و
دشیشه ساختن و آن شی است
که از کندم کوفته ترتیب دهند
والفعل من نصر و ضرب

دش م

دشمة بالضم مرد بیچیز یا عام است

دش ن

داشن کصاحب جامه نوکه پوشیده
نشده باشد و خانه نو نیاز کسی
سکونت کرده نشده مصراع دشن
اشکه دستلاف باشد
دشنی کسکری شهریست بصعید
مصر اعلا از آن شهر است فقیه

پرهیزکار احمد بن عبد الرحمن
دشناوی
داشان شهریست
ن دشنه دشنا بخشیدن را
تدشنه کرفتن را

دش و

ن دشاد شوة ینیک در آمدن
در جنگ

باب الدال فصل الصاد

دص دص

تصدصه عن الرابد بشتدن
نا اورد را فرو برد

دص ص

ن دصر دصا خدمت کردن با
رعایت داب آن

دص ق

دصق بالفتح شکستن ابکینه و
جز آن والفعل من نصر

باب الدال فصل الضاد

دض ظ

دظ بالفتح راندن و شک کردن
و در بدن والفعل من نصر

باب الدال فصل الغین

دع ب

رجل دعب ککتف مرد با مزاح
آدعب بالفتح کول
داعبک شارب بی کبر حمید در
جریان و رجل داعب مرد با مزاح
دعابة بالضم بازی و مزاح و
کردن اسمنک و مصدد و مورد
اشتباه
دعبب کقنفذ بازی و مزاح
و سرد کوی پیکو و جوانان از آبدان
تنک پوشت مرد با مزاح و مزه
کاهیث یا ان عنب الثعلب
دعبوب کعصفور داه و انج
وکوفته و مرد ضعیف مسخره و
مورچه است سیاه و دانه است سیاه
که خورده می شود و بیخ نرگس است
که مشرکرده میخورند و شب تاب
وکوتاه بالا دشت هیثات

شادمان و سخت و کول و اسپ
دران مهمل
دعج بضمتین بالضم بادشد
دجل دعاب کشتاد مرد با مزاح
دغابة الشاء مثله
ف دعبث عبثا بالفتح زاند
دعبا معه عبثا و مزاح کرد
داعبه مداعبة مزاح کرد با او
تدعب علیه تدعبا ناز کرد بروی
تداعبوا باهم مزاح کردند

دع ب ث
دعبوث بالضم نابون که صاحب علت پشت باشد

دع ب س
دعبوس بالضم کوله

دع ب ع
دعبع حکایت و آواز بچه شیر خوار

دع ب ل
دعبل کزبرج بیضه غوک و قائم توانا و ودزد و نام شاعری خزاعی که ذو الفضل است و شتر بلند
دعمله ناد شتر توانا و ودزد

دع ت
ف دعت عتا بالفتح سخت زد او را

دع ث
دعث بالفتح اول بیماری بود
دعثة بطنی است از عرب
دعث بالکسر باقی مانده آب در حوض و جوان و کینه و دشمنی
ادعاث و دعاث بالکسر جمع
ف دعث بایک نمود خاک بر زمین بدست یا پا و دعث آن مجهول رسید و زراعة مثله
ادعاث نابی کداشتن و اختیار کردن و ودزدی نمودن و ودد و دشمن و سیر
تدعثت حسد و دم بر از کینه

شدند
دع ث ر
دعثر بالضم کول
دعثرة ویران کردن و شکستن بنا و به الحدیث لا تقتلوا ولیدکم اعثرا انه لیدرک الفارس فیدعثره ای یهدمه و یطحطحه ای بعد ما صار رجلا
جمل دعثر کبمل شتر قوی که چیزها را بشکند و ویران سازد
دعثور کصبور حوض کرد اکرده برآورده یا حوضی که از اسنگ ان تمام و خوب نباشد یا ان کرد اکردان شکسته و ریخته باشد و بینا از چار پایان و
دعثور بن الحارث صحابی است نقله العسکری

دع ج
دعج محرکة بینک سیاه شدن سیاهی چشم در فراخی ان یا نیک سیاه شدن سپیدی چشم در نیک سپید ان
دعجة بالضم بمعنی دعج است
ادعج سیاه و رجل ادعج مرد سیاه چشم
دعجاء جو و اول از شب بیست و هشتم است و دو از شب بیست و هشتم است و دو ان سر او سوان فلانة و هی لیلة الثلثین و عین دعجاء چشم سیاه
وامرأة دعجاء زن سیاه چشم
دعیج کزبیر نام شخصی
مدعوج دیوانه

دع د
دعد بالفتح لقب ام جبین که جانوری است و نام زنی و بمنع دعود و دعد
وادعد جمع

دع دع
دعدع کجعفر زمین بی نبات و
دعدع مبنیا علی السکون و کذا
دعدعا بالتنوین بکسی گویند که لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز

و بمان
دعدع کلمه است که بدان گوسپند را زاجر کنند یا امر است بزجر گوسپند
دعداع بالفتح کوتاه بالا و نوعی از بزم و اهسته دویدن
داعی داع کلمه است که بدان گوسپند را خوانند یا زجر کنند
دعاعیع کیا هیست که در ان آب باشد
در کوما ان را کاوان میخورند
دعدع دعدعة با مستکی دویدن
ودعدع الجفنة پر کرد کاسه را و
دعدع بالمعزبانک بر زدن بر او
نیز دعدعة جنبانیدن پیمانه و خورد را تا بیشتر برد
تدعدع رفتار پیر کلان سال

دع ر
دعرم کزبتا هی و خشونت و پلیدی
دعرة و یکن مثله
عود دعر کهف و مغار و کصرد ردی دیبا و ود و کلکف چوب وجوان کم سوخته شود و نا آموخته
مرد میرد و چوب پوسیده و دد
دعرا بالضم کرمک چوبخوار و ملال بن دعر و یقال برا ندیوسف هم از چاست بالدال تصحیف
داعر کصاحب کشتی است بجیب دیبا ستاج و نام پیر حارس کعب قبیله است از بنی حارث بن کعب
ویقال هو خبیث داعر یعنی پلید تباه کار و عود داعر چوب پوسیده و ردی
نخلة داعرة خرما بنی که کشن نیارد
مداعر و مداعیر جمع و خبیثة داعرة زن پلید تباه کار
ابل داعرة منسوب بجمل داعر یا داعر بن حماس
زند ادعر آتش نزنده اتش ندهد
دعرود بالضم ناکس
دعارة بالفتح و الکسر تباهی و فتق و پلیدی
فی خلقه دعارة بدی است در خلق

او
س دعر الصود دعرا محرکة دود بر او رد و افروخته نکردید و
دعر الزند اتش نداد اتش زنه
مدعر کمعظم رنگ پیل و مرغ زشت
زعر و جهه زشکون و پیر کرد روی او

دع ر ب
دعربة بالفتح بخشی

دع ر م
دعرم کزبرج زشت و کوتاه بالا پیکار و شتر یکساله بی خورده شتران را خورد
دعرمة بالفتح کوتاه انداختن کار در سرعت

دع ز
دعز بالفتح راندن و جماع کردن و الفعل من فتح

دع س
دعس بالفتح اکندن خورد و سخت سپردن و دستمالی پوست پالاهن و پوست تنان کوسپند انداختن پوست کسی را و نیزه در زدن بجامه و غلاف کردن بعیر الجماع و الفعل من فتح و نشان و طریق دعس راه پیدا نشان سپرده
دعس بالکسر پنبه و پلپل تود مدود لغة فی الدعص
مدعس بالفتح امید گاه و جماع
مدعس بالکسر نیزه که بدان زنند و مرد بدینا نیزه زن
مدعاس بالکسر نام اسیلع فرع بن طابر رضی الله عنه و نیزه میانه دوشکه دو تا نشود و زاه نرم سپرده مداعس جمع
رجل دعوس کصبور مرد نیک در اندیشه در کار زار
مداعسه نیزه زدن بام
مدعس کمدخل جای کاچ بخیر

دریا دیه و تنور بریانی
تذهیب نشان کردن و نیزه در
زدن بجایه

دع س ب

دَعسبة بالفتح نوعی از دویدن

دع س ج

دَعسج شتابی کردن و نیز رفتن

دع س د

دَعسدة سبکی و شتاب

دع س ق

دُعسوقة بالضم شبانور کیست
لیلة دُعسقة بضم شدة
القاف کظلمة شب دراز
دَعسق علیهم حمله اورد ودَعسق
الإبل بالمال کردند حوض را
شکستند ودَعسقت الجمال
راشت درست شدند ودَعسقة
گوشش کردن در راندن
وپیش امدن وپس رفتن وزدن
جمیعا

دع ص م

دَعصم کجعفر نام مردی

دع ش ب

دَعشب کجعفر نام مردی

دع ش ق

دُعشوقة بالضم جانور کیست یا
جانور کی اشک بکوکال ماند
ویقال للصبیة والمرأة الفهمة
یا دُعشوقة

دع ش م

دَعشم کجعفر نام مردی

دع ص

دِعص بالکسر دِعصة بالهاء
دیگ نوده کردیا پشته وریگ
مجتمع یا پشته خرد از ریگ
دِعص ودِعاص ودِعصة
جمع
دَعصاء بالفتح زمین نرم تنک
بافتاب
ز دَعسه کشاورز اکرها یا
عام است ودَعص بر جله لکد

زد
مُدعص کمکرم کرمانده
شده یا ان گرپاپش از کرمانده دیده
واما سیند باشد
از دَعصه کشاورز او از دَعص
الحرکشاورز اکرما
اخذته مُداعصة گرفتم او را
بقهر
مُتدعص مرده از زمستان پاشیده
تدعص اللحم تباه ودیزه دیزه کردید

دع ظ

دَعظ بالفتح داخل کردن تمام در
در کس والفعل من فتح یقال دَعظه
به ودَعظه فیها یعنی پر کرد او
نان وتمام انداخت ان را در
دِعظایه بالکسر کوتاه بالا پایه
کوشک کودز ا بالا باشد

دع ع

دَعّ بالفتح سپوختن ومختص است
والفعل من نصر وقوله تعالی فذلک
الذی یدع الیتیم ودَعّ مبنیا
علی السکون وکذا دَعّا بالتنوین
بکسی گویند که لغزیده افتاده باشد
یعنی برنخیزد وتمان او لم یتعمل
الا دَعّا دَعّا
دَعاع کسحاب عیال پزه مرد
دُعاع کغراب نخلهای متفرق
وپراکنده وموریچهای سیاه باریک
دُعاعة پکی ودانه درخت بید
اشتمانند شونیز وبکار زمان
هم اید
دَعاع کشداد کرها وزنده دعاع
را کردانراست

دع ف س

دِعفس کزبرج شتر یکساله پس
مانده شتران خورد

دع ف ص

دِعفصة بالکسر زن لاغر

دع ف ق

دَعفقة بالفتح کوبیدن

دع ق

طریق دَعوق راه کوفته وپاپیده
دَعقه کوه شتران وباران کم
یکبار اید
داعق صاحب نام اسب اسد
طریق مُدعوق راه کوفته وپا
سپرده
مُداعق الوادی جای کردار مذاب در
خیل مداعیق اسبان اکرم زاد و
کوبنده رجنک وغارات
فی دَعق الطریق دَعقا سخت بالفتح
سپرد وکوفتن کردن راه را ودَعوق
الغارة پراکندن کردن اف شکر او
دَعوق الفرس پاشنه زدن اسب را تا
شتاب رود ونیز دَعوق برانگیختن
ورمانیدن ودَعق الإبل الحوض
پامال کردند حوض را تا شکسته
کردید کنارهای ان ودُعق الطریق
بمهو کوفته وپاپیده کردید
او دَعق الفرس پاشنه زد اسب را تا
شتاب رود ونیز از دَعاق نوعی
از دویدن

دع ک

دَعک کمنع مردن پیاشنه
وکف دست کوکال مرغ نیست
وبالتحریک کوبه وکول شدن
والفعل من سمع
دَعکة بالفتح کروه شتران وباران
کم یکبار اید لغة فی الدعقة
وجانب وراه
رَجل داعک صاحب دکول
داعکة کول نیست فیما للمذکر و
المؤنث ودن کول بی باک لبر
ارض مَدعوکة زمین کم از باران
کثرت مردم وکثرت پشک شتران
فاسد کرده باشد وانها ناخوش
داردان را
مِدعک کمنبر سخت خصومت
دِعکایه بالکسر زن پرکوشت
ومرد پرکوشت دراز بالا باشد
یا کوتاه بالا
ف دَعک الثوب بالمدر نرم

کردانید در شوی جامه را بپوشید
ودَعک الخصم نرم کردانید دشمن
را ودَعکه فی التراب غلطانید او
را در خاک ودَعک الادیم لیبا
چرم را
خصم مُداعِک دشمن سخت
تداعکوا سخت دشمنی شدند
تداعکوا فی الحرب سوده وخوار یکدیگر
شدند در کارزار

دع ک س

دَعکسة بالضم نوعی از بازی است
مجوس را وبفارسی ان را دست بند
گویند وایخان باشد که باهم
دست گرفته رقص کنند
دَعکسوا دست بدادند
تداعکسوا بمعنی دَعکسوا است

دع ک ل

دَعکلة نرم کردن زمین را یا
سپردن

دع ک ن

دَعکن کجعفر نرم وسیکوخو
ستور رام
دَعکنة وبکسر شتر فربه ماده
درشت
دِعکنة بالکسر وتشدید اللام
کاردتبر کس طبر

دع ل

دَعل محرکة فربه
داعل صاحب کربنده
مُداعلة بام فربه دادن

دع ل ج

دَعلج کجعفر جوال پرو جامهای
تنک وتنک وکوکمبلا الحاجت
رود وبیدانخوار وگیاه درهم
پیچیده بعضان از بعض فوت
گرفته وجوان خوب وی نازک
بدن وتازه رکی وکرانه وخرمی شتر
ماده کم از راندن راه نرود
ونام اسپ عامر بن طفیل واسپ
عمرو بن هند ونشان پی اسپ و
روندة ونام جماعتی

دَعْلَج فی حوضه کرد او رد اب زد در حوض و نیز دَعْلَجه رفتن و آمدن و تاریکی و بسیار کردن و غلطانیدن

دع ل ق

مُدَعْلِق دراینده و فروشونده در کارها

دَعْلَق فی الوادی در دره فرو شد و نیز دَعْلَقه خساست و فرومایگی و کاهش و جستن چیزیرا

دع م

دَعَم بالضم یک نوع و فرجی و منه قولهم لا ادعم بفلان اذا لم یکن کفوا و لا مثمن

دِعَمة بالکسر ستون خانه و چوبی که بران و ایج انکور و مانند ان نهند دِعَم کتب جمع دُعْمة بالضم بیشه درخت کوه اجا

ادعم اسپ بکمر و سینه یا در سینه ان سپیدی بود

دَعامة بالفتح شرط

دُعام کغراب بطنی است بزرگ از عرب

دِعام بالکسر ستون خانه و چوبی که بران و ایج انکور و مانند ان نهند دِعَم کتب جمع و دَعام جمع و نام مردی

دِعامة ستون خانه و چوبی که بران و ایج انکور و مانند ان نهند دِعَام کتب جمع و نام مردی

دِعامة بالکسر پیشکار و دعوی کننده

دَعامة بالفتح سوکند و بطعام خواندن و بضم یقال لک فی دَعْوی فلان و بالفتح اسم است از دعا ادعو

دَعاف بالفتح و یکسر مثله و یقال هو منی دَعوة الرجل ای قدر ما بینی و بینه ذلک و لهم الدَعوة علی غیرهم یعنی ابدا بایشان الشر و در دعا

دِعوة بالکسر بپسر خواندن و دَعْوا هنب کردن هذا کلام اکثر العرب و بعضهم یفتحون الدال فی النسب و یکسرونها فی الطعام

دُعاء بالضم و المد خواهانی بسوی خدا و در عین جمع و اصله دُعاو لانه من دعوت الا ان الواو لما جاءت بعد الالف صارت همزة

دَعْوی بالفتح خواهانی داعی الله رسول خدا است صلی الله علیه و سلم و بر هوذن هم اطلاق کنند

داعیة او از اسپان در کاز را و داعیة اللبن شیر یکه در پستان باشد

را با بعض بر هنی از پوست خرما بافته بران خرما کشند

دَعِر کجکیف بد خو و بد غذا

دَعان کسحاب دبی اشیا زمین و منبع

دعانة بیاکی

دِعَر کخدب بپیکار در عنه بالتثنیة جمع

مُدَعَّر کمکرم بد خو و بد غذا

ما ادعنه چه بپیش او است

دع ن ک ر

ادعنکر السیل ناگاه پیش امد و ادعنکر علیهم بالفحش ناگاه بپیش امد دعنکر نعت من دعنکر مثله

دع ز م

دَعازم ابی شعر مرد جلیز را ان خشم

دع ف

دَعوة بالفتح سوکند و بطعام خواندن و بضم یقال لک فی دَعوة فلان و بالفتح اسم است از دعا ادعو

دَعاف بالفتح و یکسر مثله و یقال هو منی دَعوة الرجل ای قدر ما بینی و بینه ذلک و لهم الدَعوة علی غیرهم یعنی ابدا بایشان الشر و در دعا

دِعوة بالکسر بپسر خواندن و دَعوا هنب کردن هذا کلام اکثر العرب و بعضهم یفتحون الدال فی النسب و یکسرونها فی الطعام

دُعاء بالضم و المد خواهانی بسوی خدا و در عین جمع و اصله دُعاو لانه من دعوت الا ان الواو لما جاءت بعد الالف صارت همزة

دَعْوی بالفتح خواهانی داعی الله رسول خدا است صلی الله علیه و سلم و بر هوذن هم اطلاق کنند

داعیة او از اسپان در کاز را و داعیة اللبن شیر یکه در پستان باشد

ان زاد دان

ادعم کافعل تکیه کرد بر دعا یا عام است

دع م س

امر مدمس کار پوشیده اثر مُدَمْمِس و مُدَحْمِس و مُدَهْمِس و منهمس مثله

دع م ص

دُعموص بالضم جانور کیست یا کرم است سیاه که در پارکنها و قت فرو رفتن اب ان پدید شود و ان را بفارسی کفچلیز نامند دعامص جمع و دعامص جمع و دیبا دارند

دَعْمَصة در کارها و زیارت کنندهٔ ملوک و سلاطین و منه الاطفال دَعْمَصوا الجنة ای سیاحوا حوض فی الجنة لا یُمَنَّعون من بیت و مردی بود دیبا زنا کننده که او را خدای تعالی بصورت دُعموص مسخ کرد

دُعَیمِص الرمل بالتصغیر نام بندهٔ سیاه زیرک کاردان رهبر دانا یُضرب به المثل فیقال هو دُعَیمِص هذا الامر یعنی او دانا است باین کار و نبود احد غیر او که در بلاد دور و بار دیده باشد فقام فی الموسم و جعل یقول من یعیطنی نیمها و تیعین بکرة هجانا و ادما اهذرها لو بارد الادم من الابال البیض فقام مهری و اعطاه و تحمل معه باهله و ولده فلما توسط الرمل طمرت العین دعیمص فخیر و هلک فی تلک الرمال

دَعْمَص الماء دَعْمَصَة دعموص نام کرد

دع م ظ

دُعموظ کعصفور بد خو

دَعْمَظ داخل کرد تمام مزه زاد در فرج زن

دع ف

دَعَف بالفتح برکهای خرما که بعض

باف کذا ند نام دیگر شیر را بخواند

و بالحد شد دَعْ داعِیَ اللبن

دَعِر کسنة پیر خوانده ادعیا جمع

قال الله تعالی و ما جعل ادعیاءکم ابناءکم کوزبان که در ته حوض تهم باشد

دَعاءة کجبانة انگشت سبابا

مَدْعاة بالفتح بطعام خواندن و منه قولهم کنا فی مدعاة فلان

دَواعِی الدهر حوادث زمانه

یقال لما بالدار دُعوی کثر کنیف

دَعْکَمة کوی لا یستعمل الا مع الجحد دَعیة و ادعوة مضمومتین مشددة الیاء و الواو و چیستان

دَعاة دُعاة و دَعوی بالفتح خواهانی نمود و خواند و دا

یقال للمرأة انت تدعین و انت تدعوین علی الاصل انت تدعیز باشمام العین الضمة و للجماعة انتن تدعون کالرجال الا ان هذا تفعلن کما تقول تضربن بلا اعلال و ذاک تفعلون کما تقول تضربون بالاعلال و دعوت له دعا خیر کردم او را و دعوت علیه دعا بد کردم او را و دعاه دانند ذا

و دعا فی الضرع باقی کذاشت شیر را در پستان تا دیگر فرود اید و دعاه الله بمکروه فرود اورد بروی سختی و ناپسند را

و دَعوته زیدا و دعوته بزید نامید او را بزید و دعوت زیدا بزید و دعوت زیدا بالفتح بطعام خواندم او را

داعِیَة الحائط شکستگی بنا و ایوان کردم و نیز هذا عات ناهیک چیستان کهنن

ادعی کذا علی فلان دعوی کردن باشد یا باطل و ادعاه کرد اید او را که بوی غیر بد خود خواند

مَدْعوة و نیز ادعاء کذب و نام حوض کهنن پیش حریف رکاز را

تداعی العدو پیش امد و تداعی

الحيطان شکسته شده ویران
کردید وتداعوا علیه جمع شدند
برو کوبنده تداعی چیستان کهنه
استدغاه خواندان را
اندغی جواب دیقال اودعونا
کاندغینا ای کاجبنا

دع ی

دعیت لغة فی دعوت

باب الدال فصل العين

دع ج

دغج کجعفر موضعی است در بلاد
مزان
مدغج کمعظم اماسید دوپر
خشم
دغج المال برابخورد اورد شتران
را هر بود
هم یدغجون انفسهم دونازو
نعمت کنند

دع ت

ف دعته ودغثه اخبه کردند
ان کرکشت اورا

دع ث ر

دغثر کجعفر کول

دع دغ

مدغدغ بفتح هر دو دال انکه در
حسب یا نسب خود معیوب باشد
دغدغ بکلمة طعن کرد بروی
ونیز دغدغ تسخی کلام وفسوس
وپنهان کردن چیزی وجستن
بند سر مشک را بجهد کشادن
وبزم مایان چیزی را وخاریدن
درون کلو وبغل ودر فرج زن
وبزه وقت انزال ودر کجا باریدن
از کف یا وقد لا یکون لبعض الان

دع ر

دغرة بالفتح ربوده کرفتن چیزی
را وفی الحدیث لا قطع فی الدغرة
ذهب صاغرا اذا غرامت خواهد و
تذلیل وصغیر شدن اذا غرم کرو بود
فریش
مدغور بچه که کام ان را برداشته

باشند بانکشت
دغری بالفتح وبمد لندوا ورد
امدن در حرب کما یقال الدغری
لا صنعای اذ غر والیلیهم ولا تصفا
وکذا دغراء بالفتح والمد ودغرا
لا صفا بالتنوین
مدغرة بالفتح کاردی است کج پای
برجانها ماند دان
دغرود بالضم ان کدم در مادیان
بیابانی بخش کاید کند وببدی
پیش اید
ف دغره دغرا بالفتح فشرد او را
تا ان کدم رود ودغر فی البیت دغوا
درامد در خانه ودغر علیهم
درامد برانها ونیز دغر بالفتح
راندن وسپوختن در حلق و
برداشتن زن کام کودک را بانکشت
ومنه الحدیث غلام نغدین دغر
بالثغر ودرا بمخن وناکواندیدن
غذای کودک وسپر ناداز شیر
کودک او بالتمر ایسودن سنك
بلب یا بدست دغار ودوامدن
در جای
لون مدغر کمعظم رنك نشست

دغ ش

دغش محرکة تاریکی
ف دغش علیهم بناکاه در ایمد
ودغش فی الظلام در تاریکی در
امد
ادغش فی الظلام یعنی دغش فی
الظلام است
مدغشة ابنوهی کردن وکرد اب
کشتن از تشنکی وجستن وتواختن
بانقام وبازداشت وکنایند
دیکران وبشتاب دیکی خوردن
اب وکه خوردن
تدغشوا در امیختند باهم دیکر
بدکار را دریاد دنانك فریاد

دغ ص

داغصة اینه مزانو واب صاف

سنك دواعصر جمع

دغ ضان خشمناك

سر دغضیل لابل دغصا
مرکز زبیا خوردند کیاه صیانی
را پر کلو کرفتند از پچیدن
ان کیاه در اطراف حلقوم ابل
دغاصی بالفتح نشستن ان وبزه
دغص پر خشم شدن وامثالا
اوردن شتر را چنانکه نشوار
نزند
ادغصه پر کرد او را بخشم وکشش
نمود
مداغصه شتابی نمودن

دغ ف

دغف بالفتح کرفتن بسیار و
الفعل من فتح
دغفاء بالفتح والمد کلمة اشك
چون برکی فسوس کنند وبخنو
وی نمایند کویند یا اباد غفا
ولدها قفارا ای شیئا لا نوال له
ولا تنب المحض کلمها ما لا یطیقو
ولا یکون

دغ ف ر

دغفر بالفتح شهر سطبر

دغ ف ش

دغفش کجعفر نام مردی

دغ ف ص

دغفصه بالفتح فرهیختن وافزودن
کوشت

دغ ف ق

عیش دغفق کجعفر زندکانی
فراخ وعام دغفوق سال از باران
وفراخی وعام مدغفق کبرقع
مثله
دغفق الماء بسیار بخت اب را
ودغفق المطر رخت بارید در کرد
ابتدای باریدن

دغ ف ل

دغفل کجعفر پیچیدن پیل بانچه کرد
وزندکانی فراخ بارزانی وبها
بسیار ودغفل بن حنظلة نیا
کنده نسب اسد ان بنی شیبان

دغ ل

دغل محرکة نهاد وتبا هی ودرخت
انبوه درهم پیچیده وبیشای کیا
ودرهم امیختکی ان وکجا خوف
هلال ادغال ودغال جمع
مکان دغل ککتف جای درخت
ناك یا جای پنهان وصوف
داغل کبیشه نهانی ودرهم عیب
جو وخیانت کار
دغیلة کسفینة تباهی
مداغل جای مغاك از رود یا
دغاول سخیها وبلاها لاواء
له
ف دغل فی دغله ودغالة ودغلاة
امد در ان
مکان مدغل کمحسن بمعنی مکان
دغل است
ادغل به خیانت کرد او را وفا
کاه کشت ومزرع چنین نمود
وادغل فی الامر در او رود در
اینجا را تکثیر کند وی را
ونیز ادغال در جای درختان
درامدن ونهانشدن در
ان وتباهی اوردن در کار

دغ م

دغم محرکة دیزه وان نیك
سیاه بود دنش روی است
شبوز های وی نسبت سیاه
بدن ودغاء دغما شتغا از اتباع
اسب دغمة بالضم دیزه راغم را غ از
ادغم اسب دیزه ونه المثل الذئب
ادغم وسیاتی فی الحدیث
انه ضحی کبش ادغم هو ما یکون
فیه ادنی سواد سیما فی اذنیه
وتحت حنکه وکبش که در بینی بخز
کوید وسیاه پرده وسپید پرده
از الغات اضداد است دغم جمع
دغماء بالفتح ماده اسب دیزه و
شاة دغماء کوسپند که مرد و
کوش وی وزیر کام وی سیاه باشد
دغام کغراب بیماری است که بلغم

خبه بتخفیف معجمه شدن
کردن وکلو فشردن

چرده بضم اول

عارض شود
دُخان بالضم سیاه پرده یا سیاه
دفر فرد و نام مردی و بفتح
دُخیم کوچک نام مردی
ف س دَعَمهم الحرّ والبرد دَعْماً
بالفتح فزاکرفت انهارا کرمی و سردی
ف دع اَدْعَمَ انفه شکسته بینی او را
و مایل کردن بسوی باطن و دَعَمَ الاناء
پوشیدا و ندا
اَدْعَمهم الحرّ والبرد فواکرفت لفا
ذاکرمی و سردی و اَدْعَمَ الله سیاه
کند خدا روی او را و اَدْعَمَ القرآن
اللجام در اورد لکام را در دهن
اسپ و اَدْعَمَ الحرف فی الحرف در اورد
حرف را در حرف و اَدْعَمَ الله اذاه
الله از اتباع است و نیز ادغام
لغة را بیفشاید فرو بردن بعضی
اینکه دیکران در طعام بروی
سبقت بوند
اِدْغام الحرف فی الحرف در اورد حرف
را در حرف بعینه دو حرف اول
بار بلفظ در اورد
اِدْغام اِدْغاماً مانند یکدیکر کردن
دغ م ر
دَغْمَر بالفتح معرفند هیشکار
دریای عمان
دَغْمَرة دریا بیفتن خلق و عیب
بد جوئی
خُلُوٌّ دَغْمَرِیٌّ و دُغْمُرِیٌّ بفتح اول
والهم و بضمهما خوهای دریا بیفتند
رَجُلٌ دُغْمُورٌ بالضم مرد بد خو و
بد صفت
دَغام مردم زبر ک بی فهم و بی
باک دلیر
مُدَغْمَر کبد خرج پنهان
دغ م ش
دَغْمَشَ فی المشی شتاب کرد در رفتار
دغ م ظ
دُغْموظ کمصفور بد خو
دَغْمَظَ دَغْمَظَةً ذا خلق دشوار
نزه را در فرج زن یا عین مهملة

وکنشت
دغ ن
دُغَیْنَة بهمینه نام اجمحی است
یا نام زنیست مشهور در حماقت
عَبْدُ الله ذا غوثی بن محمد که
شیخ ابی الهیثم اسحاق ابراهیم ذا غوثی
بن احمد محدثانند منسوب بدا غوث
نام مردی یا جائی
دُغانین چند کریوه است بلاد
عمرو بن کلاب
دُغُنَّة کمرفة ابر برهم نشسته و ابر
تاریک بیباران و نام ماء در بصره
بن دفیع الذی اجاره ابا بکر الصدیق
رضی الله عنه او هی کلمة اوتة
بالضم والاول هو الصحیح
ن دَغَنَ یومنا دُغُونا ابر ما شد
دغ ن ج
دَغَنَّجة سطبری زن و کرانی
وکام نزدیک کذاشتن دختر و
میل کردن شتران بسوی اب
پیش امدن و پس رفتن
دغ ن س
دَغْناس مرغکیست از انواع
کنجشک طوق سیاه و پر پشت
خطوط سرخ دارد
دغ وش
دَغْوَشَ و اَدْغَوَشَ دراز بیفتد
باهم بکردکاذ ریا در دباغ
و فریاد
دغ وی
دَغْوَة بالفتح خوی بد دَغْیَة
بالیاء مثله دَغْوان و دَغْیان
جمع یقال فلان ذو دَغْوان
و دَغْیان ای اخلاق دقیقة
دُغَة کشبة بی کول از
قبیلة بنی عجل و هی مثل فی الحمق
یقال احمق من دُغَة و قد مر فی
ج ع ر و اصلها دَغْوة و دَغْی
والهاء عوض
باب الدال مع الفاء
دف
دَفَّ با لکف شدت کرما و بحرارة
ناخوشی اذفاء جمع و شیر و پشم و
پشم شتر و مانندان که نفع کرند
از وی قوله تعالی وَالْاَنْعَامَ
خَلَقَهَا لَکُمْ فِیهَا دِفْءٌ و دهش و
پیرده بپوار یقال افعل ذا
دِفْءِ هذا الحائط ای فی کنفه و
اینجا بان پوشش نمایند از پشم
وصوف و مانندان
دَفَاء محرکة خیمه
دَفَای باران اخر بهار و اول الدفاء
وقوع الجبهة و اخره الصرفة
دَفِیَّة مرغوبا بار و نتاج پیش از
ناب سبا
دَفَاة شدت کرما
دَفِی ککفی جامه کرم پوشید
اَرْضٌ دَفِیَّةٌ زمین کرم
دَفَاء ما لکبر جامه کرم
اَدْفَا بالفتح مرد خیمه نشین
اَرْضٌ مَدْفَاةٌ ما لفتح زمین کرم
یَوْمٌ دَفِیٌّ علی فعیل روز کرم
وکذلک الثوب و البیت
اَرْضٌ دَفِیَّةٌ زمین کرم ولینة
دَفِیَّة کذلک
رَجُلٌ دَفَّانٌ کسکران مرد خانه
کرم پوشید دَفَای مؤنث
دَفَای کسکری زن خیمه نشین
س دَفِئَ دَفَاءَةً وَدَفَاً بالتحریک
جامه کرم پوشید
ف دَفَّتْ کیلتا کرم شد
ابل مَدْفَاة کمکرمة مثله
اَدْفَاه جامه کرم پوشانید او را
وذا او را پشم وصوف ببرا
واَدْفَاه الثوب کرم کرد او را
واَدْفَا القوم کردامدند
ابل مُدَفَّأة بتشدید فاء مکسور
بمعنی ابل مَدْفِئة بتخفیف است
وابل مُدَفَّاة بفتح فاء مشدد
بمعنی ابل مَدْفَاة کمکرمة
تَدَفَّا جامه کرم پوشید
اِسْتَدْفَا بمعنی تَدَفَّا است
اَدْفَاه علی الفعل جامه کرم پوشید
دف ث ر
دَفْثَر بالفتح نام یکی از فراهم آورد
دَفَاثِر جمع
دَفْدَفَة پشته زمین
دَفْدَفَ جمع و شتاب نمودن و فریب
زمین پریدن مرغ یا بر زمین
نشسته جنبانیدن سر و
بال را
دف ر
دَفَرَ بالفتح سیوختن و دست
در سینه زده راندن و الفعل
من نصر و کند و بحرارة یقال
دَفَرَ الله ای نتنا له و ام الدفر
دنیا و بختی و بلا
دَفِرَ ککتف کنده و للمؤنث بالهاء
اَدْفَرَ کند
دَفْرَاء بالفتح مؤنث اَدْفَر و کیا
بدبوکه شتران ذا نخورد و کیتنه
دَفْرَاء لشکری که از او بوی دنک
اهل ایل
دَفَارِ کقطام داه و دنیا ام دفار
مثله
جَیْشٌ مُدَفَّرٌ کمنبر لشکر قوی سخت
مِدْفَار بالکسر موضعی است
بنی سلیم
س دَفِرَ الطعام بدبو شد
ومنه دَفَرَ محرکة افتادن کرم در
طعام و خواری
مُدافر کمضارب موضعی است
دف س
اَدْفَسَ الرجل اِدْفاساً سیاه
شد روی او بدون بیماری
دف ص
دَفَصَ بالفتح نابینا و زمین هموار
از مستعمل نیست
دف ض
ض دَفَضَ باره کرد و شکست

فصل الفاء

دف ط

ض دَفَطَ الطائرُ برجَثَ بر ماده یا صبوا ابدال مجهول است

دف طس

دَفطَسَ الرجلُ ضایع کرد مال خود را

دف ع

دَفعَةً بالفتح یکبار

دُفعَةً بالضم باران که بیکبار اید دفع کثیر جمع و اینچه بر پوزه از مشک یا اوند یک باره

ناقةٌ دافعٌ شتر ماده که فله را گیرد در پستان پیش از زادن

دافِعَةٌ رود بار و نهر جاری و توجیه و زمین نشیب نرم که در آن آب رود افتد **دَوافِعُ** جمع و **ناقةٌ دافِئَةٌ** بمعنی ناقهٔ دافع است و قیاسی است که فضله را بآن غذا کرده صیلا اعتماد ندارد دفع کند تا منفعتی نکرده

دَفوعٌ کبوتر بسیار آشنده و دفع کننده

دَفاعٌ بالفتح معرفهٔ علم است مرهاده کوسپند را

دَفّاعٌ کشاد کسی که استخوان کاسهٔ زانو یک سو کند تا بجای دیگر شود یا دره اید

دَفاعٌ کرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ کسان مثل دی دفع کرده شود

مَدفَعٌ بالفتح موضعیست و آب رود و رود بار و جای گرد آمدن آب **مَدافِعُ** جمع

مِدفَعٌ کمنبر بسیار دفع کننده و زاننده و توپ که قوی الت حربی است

ناقةٌ مِدفاعٌ بالکسر ناقه که فله را زیاد گیرد در پستان پیش از زادن

ف

فَدَعَ الیه **دَفعاً** و **مَدفَعاً** بالفتح داد او را چیزی و **دَفَعَهُ** داندان را و سپوخت و **دفع** عنه الاذی دور کرد از وی و **دَفَعَ** را

مُدفَعٌ کمعظم شتر نجیب و خوار و همچنین از لغات اضداد است

و مردم را نده و حقیر و انکرد و نسب خود معروف نباشد کما

دُفِعَ عنه و در و پیش و مهما نی که قوم او را یکی بر دیگری دفع کند و حواله نمایند

مُدافِعٌ بفتح فا مهتر غیر مزاحم

مُدافَعَةٌ دار او را دار کردن حق کسی را و هدیه کردن را اندن و دور کردن از کسی صلته بین دفاع

بالکسر مثله و منه قوله تعالی **اِنَّ اللهَ یُدافِعُ عَنِ الَّذینَ آمَنوا** اندفع فی الحدیث خوض کرد در سخن و **اندفع الفرس** شتابان رفت و نیز اندفاع دور شدن و بناکاه رسیدن

تَدافَعُوا فی الحرب یکدیگر را دفع کردند در کارزار و نیز تدافع کردن با همدیگر چیزی را و حواله کردن

اِستِدفاعٌ دفع کردن خواستن

یُقالُ اِستَدفَعَ اللهَ الاَسواءَ یعنی طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیها را

دف غ

دَفغٌ بالفتح کاه روزن و اینچه از باد بر دادن دیگوجدا بیفتد

دف ف

دَفَّ بالفتح پهلو از هر چیز یا کنار ان و او از کفش و قت رفتن

وَدَفَّ البعیر دو پهلوی شتر و موضعیست نزدیک مکه میان حرمین و پشتهٔ زمین و پشتهٔ ریگ و نرم از رفتار شتر و رفتار سبک و شتابی که در سر رهاز نند و بیفتند و هو الاشهر **دُفوفٌ** جمع و جنبانیدن مرغ هر دو بال را در پریدن و سر بزیر کل ما دَفَّ ای حَرَّکَ جَناحَیهِ من الطیر کالحمام لا ما صَفَّ کالنسر

و باد بر دادن چیزی را و از بیخ بر کندن و نرم رفتن و الفعل من ضرب

دَفَّةٌ پهلو یا کناره هر چیز و در ان و **دَفَّا المُصحَفِ** و طرفان و اینچه بدان مصحف را فراهم آرند

وَدَفَّا الطَبلِ دو پوشک که بالا سر طبل باشد

دافَّةُ لشکر کدبوی دشمن مرود کند

عُقابٌ دَفوفٌ کصبور تکه بزند

زمین ندیده باشد وقت فرود آمدن

اَحمَدُ بن یَضبُرَ دُفوفٌ بالضم محدث شد

دَفافٌ کشاد دف ساز

ض دَفَّ الطائرُ دَفیفًا

قریب زمین پریدن یا بر زمین نشستن جنبانید هر دو بال را و نیز دفیف نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار نرم

اَدَفَّ الطائرُ بمعنی دَفَّ الطائرُ است و **اَدَفَّت عَلَیهِ الاُمورُ** پیاپی رسیدند

سَنامٌ مُدَفوفٌ کمحدث کوهان فرو افتاده بر دو پهلو شتر

دَفَّ تَدفیفًا شتاب نمود و نیز تدفیف شتاب کردن در کشتن حشته

دافَفتُهُ مُدافَفَةً وَدِفافًا شتاب نمودم در کشتن حشته

وَمِنهُ دافَّ یمسعود رضی الله عنه **اَیامَ جَمعٍ یَومَ بَدرٍ**

تَدافَّوا بر یکدیگر نشستند

اِستَدَفَّ الاَمرُ تمام و مهیا و راست شد و **اِستَدَفَّ** بالموسی موی زنها را ستر د و یقال اخذ ما استدفت لک یعنی بگیر چیزی را که مهیا و موجود بود و بهانه بدستا ید

دف ق

دَفَقٌ محرکه بیرون آمدن کوبان شتر

دُفِقَ بالضم بکبار **یُقالُ جاءَ القَومُ دُفقَةً واحِدَةً** ای قَمَّةً واحِدَةً

ماءٌ دافِقٌ ای مَدفوقٌ اجهد کقولهم سِرٌّ کاتِمٌ ای مکتومٌ و هو من قولک دُفِقَ الماءُ مجهولا لان دَفقَ متعدٍ عند المجهول

اَدفَقَ کرمردم کرمنداز زهر بر اندوه و شتر دندان بیرون برامده و شتر بکبار آبستن شد و هر دو پهلوی او بیدا شد و هلال ابر و سپید غیر مطر

وَسیرٌ اَدَفُّ رفتن بشتاب

دَفوفٌ کصبور اسپ مادهٔ بیکو رفتار شتاب رو

ناقةٌ دِفافٌ کتاب سبکجهان و شتاب رو و **فَرَسٌ دِفافٌ** کذلک

وَجَمَلٌ دِفافٌ شتر شتاب رو یا کشاده کام یا ان که کاهی بر آن پهلو پهلو رود و کاهی بر آن پهلو

دُفافٌ کغراب موضعیست با رود بار دیشب سیل دُفاف توجه کرد بر رود بار ما

وناقةٌ دُفافٌ سبکجهان و شتاب رو

دَفوفٌ کصبور شتر تیز رو و **جَمَلٌ دَفوفٌ** بمعنی جَمَلٌ دِفافٌ شد

فَرَسٌ دَفوفٌ و نکسر الفاء اسپ کوتاه رفتار شتاب رو و المؤنث بالهاء

دِفَقٌ بکسرتین و شد الفاء المفتوحة کرمکی و تفتح الفاء

ناقةٌ بَزْرُوَةٌ و کرمهنا للنسب یا قوم

که هنوز بچه زاده باشد و اسپ ماده که تازه کره زاده باشد و مشی الدقفی کردن یکی شتاب رفت یا کاهی بر زین پهلو و گاهی بران پهلو پا کشاده گام رفتن

ن ض د فقه ویخت ان را ویقال دفق الله روحه اذا دعی علیه بالموت یعنی بمیراناد او را خدای و دفق الکوز پر شدن کوزه از آب و دفق الماء دفقا بالفتح و دفوقا ریخته شد یکبار حکاه الیث وحده

ادفق الکوز بمعنی دفق الکوز است

دفقت کفاه الندی تدفیقا بسیار بخشند مرد و سخاوت عطا را شدد للکثرة

اندفق ریخته شد

تدفق ریخته شد

د ف ل

دفل بالکسر کیاهیست تلخ که بفارسی خرزهره نامند بفتح ان زهر قاتل است و شکوفه او مانند کل سرخ و باران مثل خربوب و ان انواع میباشد درخت سوم کرم و خشک طلا پخته ان بعد از ان که شیره باشند حجة جرب و حکه ناضج و مطبوخ شاخ و برگش حجة جرب جمیع حیوانات و ضماد ان حجة ورم و درد زانو و پشت و طلای مغز ان دوا ذات بار بعد صاف کردن حجت ازاله برص و پاشیدن ناب جرم مطبوخ ان حجة وضع کیاه و دبوچه و قطران که بشتران کرکین مالند و قیر که درخو و کشتی مالند تا اب نرمکند از وی

دفلی بالکسر کبری معنی دفل

کرکیاه باشد که شتر وی میخورد و انواع والجمع بنون ولا تقل جعل الفه للالحاق بدرهم بونة فی النکرة ومن جعلها للتانیث لم ینونه

د ف ن

دفن رجل دفن بالفتح مرد کمنام و قدد

دفن بالکسر موضع میت و ذا دفن بیماری که معلوم کردد بعد انشت افساد و بدی ان

دفنی کعربی نوعی از جامهای خط دار

بقرة دافنة الجد کاو دندان در از پیری

مدفون پنهان

دفون کصبور بنده کریخته و شتر رمیده یا ان که بیحاجت همچو کریختکان مرهور و دازمردم و شتر و ناقة دفون ان که عادتش چنان باشد که در اخور میان شتران بود

دفین کامیر پنهان داشته دفن و دفنا جمع ودکیة دفین چاه کنده یا بعض ان انباشته باشد الحوض والمنهل کذلک والمرة دفینة دفن پنهان کردن

دفین کنکر جمع ودواء دفین بیماری که معلوم نشود مکر ان وقتکه دشاوی منتشر باشد کردد وابلها بر اطراف لب براید

دفینة پنهان و کنیز دفائن جمع

وموضعیشه و منزلیست مر بنی سلیم را وامراة دفینة دفن پنهان

رکیة دفان بالکسر چاه انباشته

دفن بضمتین جمع

مدفان بالکسر خیک کهنه

وشتر رمیده و بنده کریخته

یا ان که بی حاجت مانند کریختکان مرهور و دازمردم و شتر رکیة مدفان چاه انباشته

دفناء الامر میان کار

ض د فنه دفنا بالفتح پوشید و پنهان کرد در خاک یا عام

ودفنت الابل درمیدند و

دفنت الناقة میان شتران کردید بر انجور

ادفنه علی افتعل پوشیده و پنهان کرد او را و ادفن العبد کریخت یا کریخت پیش از دستید بشهری که فروخته شود در راه

اندفن پنهان کردید و بیرانداختن

انباشته شدن چاه و مانند ان

تدفق پنهان کردید

تدافن پنهان شدن یقال لو تکاشفتم لما تدافنتم ای لو کشف بعضکم لبعض

د ف ن س

دفنس کزبرج زن کول مرد کول فرومایه و زن کران جسم

دفناس بالکسر مرد کول فرومایه و مرد بخیل و داعی کاهل کم خیر رود و شتران را بکذارد که تنها چرا کنند

مدفنس مرد کوانجم کران خیز بجنبد

د ف ه

دافه مسافر

د ف ی

دفا کعصا خمیدن و الغصن من سمع

ادفوا بالضم دهیشتر ذبک اسکندریه و شهریست میان اسوان و اشمونین از ان شهرست

محمد بن علی ادفوی نحوی و او را تفسیریست در چهل جلد

رجل ادفی مرد کوز و طاثر ادفی دراز بال

دفواء بالفتح درخت بزرک

عقاب دفواء کج منقار و ناقة دفواء دراز کردن

ن ض د فوت الجرح وده فوته

بالیاء دفوا و دفیا بالفتح خشنده کشتم و فی الحدیث انه رعم انی باسیر فقال لقوم منهم اذهبوا به فادفوه بریدا لتفاءم من البرد یعنی کرم کردن فذهبوا به فوجدا فقتلوه فوداه رسول الله صلی الله علیه وسلم یعنی دیت داد او را رسول الله صلی الله علیه وسلم

ادفی الظبی دفاء دراز شد شاخ وی تا ان که نزدیک پیشین وی رسید

وادفیت الجرح خشنده را کشتم

وادفیته جامه کرم پوشیدم

لغة فی ادفأت بالهمز

دافأت الجرح مداواة خشنده را کشتم

تدافی در یافتن و بنوبت کردن و کشاده رفتن شتر

استدفیت جامه کرم پوشید

لغة فی استدفأت بالهمز

باب الدال وفصل القاف

د ق د ق

دقدقة بالفتح شور و غوغا او از سم ستوران

دقداق قطعهای دیبا خرد بعض بر بعض نشسته

د ق ر

دقر بالفتح مرغزار نیکو بسیار کیاه دقرة بالتاء مثله

دقرة بالکسر معرفة نام مادر عبد الرحمن بن أذینة که تابعیست

دقری محرکة کجزی مرغزار بسیار قاله الاصمعی وقال غیره دقنة

دقری یعنی مرغزار نیکو بسیار نبات

دقران بالفتح نام وادیست نزدیک وادی صفر

دقران بالضم چوبهای واپیچ روز دقرانه یکی

دقراء بالکسر از ارکشتیبان

دقارب جمع

در قرابادین سخر چینی و خلاف و عداوت بد خصوصا و سخن دروغ بقام یقال لا افعل ذلک دقاق یفتر ای الدقاق برای اکاکا و الفتح و سخر چین و ازار کشیبان و ازار و مرد کوتاه بالا پلید بان و سخن بد دقار بر جمع دقر فرد بالضم دقیقر کفینة مرغزار نیکو بیان کیاه

س دقر قهر شد از طعام و قهر الکان کیاه نالک کردید و طراوت کرفت و دقر الرجل فی کردار زشت شکم و دقر النبات نرم و نال کردید و بیاشد

د ق رس

دقاریس دو باهما

د ق س

دقسه بالضم ذات راست مانند کاو و رس و ذات راست کوپک و بفتح او الصواب بالفتح جمل مدقس شتر درشت دیبا زاننده مدافیس جمع و کهربر ابریشم

دقیوس بالفتح پادشاهی بود کهبر غار اصحاب کهف مسجدی بنا ساخت

دقیانوس بالفتح پادشاهی بود کهاصحاب کهف از وی کریخته بودند

ن دقنج البلاد دقوسا شتاب رفت در شهرها و یقال ما ادری این دقس ای ذهب و کذلک دقن به مجهولا یعنی کجا برده شد و دقس الوتد در رفت میخ در زمین و دقس خلف العدو حمله کرد پس دشمن و دقس البئر پر کرد چاه را

د ق ش

دقش نقش است و نا و معنی دقشة ذات راست کوچک از سنکوار کهخالها دارد یا مرغی است همچنان و سال یوش آبا

الدقیش ما الدقیق نقال لا ادری ایتما هی اسماء ازنمها فیتسمی بها

د ق ع

ادقع بالفتح خاک و جوع ادقع کرسنکی سخت کهدر دو سر دارد

دقعاء زن ردی و بیچکاره

وزمین بی نبات و خاک

دافع ان کهمداق کسب جوید و طلب اندك از معیشت نماید

دقاع بالفتح و بضمتین خاک

بعیر دقوع الیدین کهبسوی می افتد

هر دو دست بر زمین و میکاود

و بری انبکر زمین خاک را

مدقاع بالکسر زمند

مذاقیع شتر انی کهعلف از وی خاک بریزند وقت خوردن

دقم بالکسر خاک و الیم زائدة

س دقع دقاعا مرکه بر خاک چسبید از خواری و فی الحدیث اذا جن لیل دقعن ای خضعن و لزقن بالتراب و دقع الفصیل ناکوار شد شیر بچه از شیر و نیز

دقع محنت و درویشی و اضع بود

باندك از معیشت همی حال و نحل شد از خواری فقر

مدقع کهسن کرینده و شتاب کننده و سخت لاغر و فقر مدقع چسباننده بر زمین

د ق ف

دقف بالفتح بر خاستن شهوة علی الشی

دقوف بالضم مثله و الفعل من نصر

دقفانة بالضم هرزه کوئی

د ق ق

دق بالکسر ریزه و شکسته از هر چیز و با دیك و منه سمی الدق و شئ اندك یقال اخذت دقه و جله ای قلیله و کثیره

دقة باریکی و هیئت شکستن و فرو ماندکی و خرد کهنده بر کی

دقم بالضم خاک نرم کهبباران رفته شود از زمین دقیق جمع و دیك

افراد و منك با دیك افراد اینجا

یا تمك کوفته و منه قولهم ما لها دقة یعنی نیشك و اتمك انوهی قلیلة الدقة یعنی غیر ملیحة شد

زبور بیت مراهل مکه را و جبال وحسن و دقة بن عنبا بزرگی بوده کهبدیوانکی دعوی مثل زند فیقال اهوج من دقة

داق عیب کوی مسلمانان دقة بالتحریك جمع

دقاق کمراب ریزه و شکسته از هر چیز و با دیك و دقاق البیدا ریگ ریزهای خوب

دقاقة بالفتح کوبه کهمیدان برنج و مانند ان کوبند

دقوق کهبود او رو بی اشك بر او چشم کوفته شود و شهر بنیشابور بغداد و اربل و ان را دقوق بقصر و دقواء بمدهم کویند

ازان شهراست عبد المنعم بن محمد بن محمد بن ابی المضاء و بقی الدین محمود بن علی بن محمود محدث بغدادی کهاز متاخرین است شیرین فراشت فصیح

دقوم کاوان و خران خرمن کوب

دقیق کاهبرد و با دیك از هر چیز ضد غلیظ و کار پوشیده و دور خلاف واضح و کم خیر و محمد بن عبد الله دقیقی استاد ابن ماجه است و ابو محمد دقیقی بصنیم بضم از متاخر است

دقیقة کوسپند و منه قولهم ما له دقیقة و لا جلیلة ای غنم و ابل و در اصطلاح بخومیان جزء شصتم است از درجه

دقاق کشداد رد فروش

مدقة بکسر میم کوبیدق و

مدق بضمتین مثله و اخیرا در است مداق جمع و مدیق معرب است

ن دقدق دقا بالفتح کوفت از راه شکستن یا زدن و دیزه دیزی نمود و دقیق الشی ما شکار اکرد

ض دقق دقة بالکسر باریك شد

ادقه باریك کرد اینداود و ادق فلانا کوسپند بخشید او داود یقال اتیته فما ادقنی و لا اجلنی ای ما اعطانی دقیقا و لا جلیلا و نیز ادقاق نرم کردن ارد

مدقة آنچه نوعی از طعام کهاز حرما و نان کوفته ترتیب دهند

بارو غن لغت مولده است

دقدق نیکو کوفت و باریك کرد شد للمبالغة و نیز دقیق نرم کردن ارد

مداقة با هم باریکی کردن در حساب یا عام است و ادکردن اندق کوفته و شکسته کردید تداقوا همدیکر دقت کردن

مستدق الشاهد مقدم با و متصل بند دست

استدق باریك شد

د ق ل

دقل بالفتح نا توانی

دقل محرکة خرما بن بیبیا بار

دقلة یکی و خرمای بلا بهوان کهاورا اسمی بخصوص و از انواع مشهور نباشد و تیرکشتو معرفة موضعیست بیمامة

شاة دقلة کوسپند لاغر و خوار

دقال بالکسر جمع

شاة دقلة کفرحة بمعنی شاة دقلة است

شاة دقیلة بمعنی شاة دقلة است

ن دقل دقلا بالفتح با زنان ان را و محرم کردانیدند و زدند بینی و دهن او را یا در پس سر و بشر او و دقل دقوا غایب

شدود دامد
مذ قل کحسن کوسپند کم خورد
وخرد
ذ قل النخل خرمای بلایه ود
واذ قلت الشاة لاغر وخورد
کردید

د ق م

ذقم بالفتح اندوه سخت بردل
وجان
ذقة محرکة زیان
ذقة کمنعة شتر وکوسپند که
حنان از پیری دفتر باشد
ذقیم کریم از اعلام است
اذقم ان کمسه دندان او شکسته
باشند
ذقم کفلس دندان شکسته
مردم وشتر یا عام است وکجمعة
فراخ از هر چیز
ذقمان کعثمان از اعلام است

ن ض ذ ق م

ذقما بالفتح
شکست دندانهای او دامثله
یقال له قم فاه مثل دمق وهو علی
القلب وناکاه دادن زاد وچیز
در سینه وی وذقت الریح
علیه دمدامد باد بروی وزید
س ت ق م ریختند دندانهای
پیشین وی
مذقم کحسن زنی که فرج او فراخ
بود هر چیز را او از کند وقت
جماع
اندقت الریح علیه برامد باد
بروی ووزید

د ق م س

ذقمس کقطمیر بشم

د ق ن

ن ذقنه ذقنا بالفتح بانداشت او را ومحرومش کرد انید
ونیز ذقن بروی زدن کسی را
یا عام است یقال ذقن فی لحی
الرجل اذا ضرب فیه

د ق ی

وزنبیل هوار دکاوانی جمع
اولاواحدلها وشتر ماده بی
کوهان یا پشت کوهان
قهر مذکوک اسب کما ستخوان
سرسر پشت بلند نباشد وذ حل
مذدک ناقة ذکاء الحمی
ارض مذکوکة زمین برابر بی
نشیب وفراز وموش دیانکه
شوره کیاهیش

د ک ک

ذکان بالضم دوکا بچه هوار
برابر کبروی نشینند ودهج
است همدان رجل مذدک
بالکسر مرد توانا برکار
یوم ذیک ذوک ذوذیام وحول ذیک
کذلک

ن ذ ک م

ذکم المرض ذکاما بالفتح
کوفتکردن را بیماری و
ذکمت الزکیة انباشتم
زانجا ک وپنهان کردم وذلک
الرجل بجهود کا بیمار کردید و
نیز ذکم کوفتن وویران کردن
وهموار نمودن قال الله تعالی
فدکتا دکة واحدة وهموار
زمین در بلندی وپستی و
روفتن خاک وبرابر وهموار
کردن ان
حفظ مذکک انکه خورد شود
با خرما وغیران
ذکک الحفظ تذکیکا بیانجنان
ان را
اندک المکان برابر وهموار
کردید
ذلک ذلک بالکسر کلمه استکبار
حرس را زجر کنند

د ک ل

ذکلة محرکة کل سیاه ولای سیاه
وکروهی کبساطان کردن نهند
جمعه زین خود
ذکلة من صلیان بالفتح بقیة
از صلیان اکر کیاهیست درشت
یا پاره از ان

د ک س

ذکس بالفتح خاک زدن بر روی
کسی وبالخراب نشستن بعض حمیر
بر بعض
ذاکس کصاحب فاجی که از عطسه
جانور ومانند ان کیرند وهو
لغة فی کادس
ذکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کبی
ذکیسة کسفینة کروه مردم
اذکت الارض ظاهر کرد کیاه
متذاکیر دشوار خوار مردم و
ببنا

د ک ع

ذکاع کغراب بیماری سینه
اسب وشتر
ذکع ذکاعا مجهولا مبتلا بعلة
ذکاع کردید مذکوع کرفتار
بعلة ذکاع نعت شتر ان

د ک ک

ذک بالفتح ویکسران هموار
ونوده ذکاک بالکسر جمع وذکک
ذک زمین کوفته وهموار کرده
وکذلک مکان ذک وذکوک جمع
وقوله تعالی فجعله دکاء ذکاء هنا
ان یکون مصدر ای ذکه او
ارادجعله ذا دک وقد قرئ
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
ذکة ویکسران هموار ودوکان
برابر وهموار کبروی نشینند
وموضع بهبت بغوطة دمشق
ذک بالضم درشت سطبر
کوه نرم ذکة جمع کحجر وحجرة
ذکک محرکة بی کوهان بودن
شتر مصدر واسم
ادک اسپ پهنا پشت یا عام
ذک بالضم جمع وشتر بی کوهان
یا ان کم کوهانش بلند نبود
ذکاء پشته زمین از خاک

د ک ن

ذکن بالفتح خاک زدن بر روی
کسی وبالخراب نشستن بعض حمیر
بر بعض
ذاکن کصاحب فاجی که از عطسه
جانور ومانند ان کیرند وهو
لغة فی کادس
ذکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کبی
ذکیسة کسفینة کروه مردم
اذکت الارض ظاهر کرد کیاه
متذاکیر دشوار خوار مردم و
ببنا

د ک ع

ذکاع کغراب بیماری سینه
اسب وشتر
ذکع ذکاعا مجهولا مبتلا بعلة
ذکاع کردید مذکوع کرفتار
بعلة ذکاع نعت شتر ان

د ک ک

ذک بالفتح ویکسران هموار
ونوده ذکاک بالکسر جمع وذکک
ذک زمین کوفته وهموار کرده
وکذلک مکان ذک وذکوک جمع
وقوله تعالی فجعله دکاء ذکاء هنا
ان یکون مصدر ای ذکه او
ارادجعله ذا دک وقد قرئ
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
ذکة ویکسران هموار ودوکان
برابر وهموار کبروی نشینند
وموضع بهبت بغوطة دمشق
ذک بالضم درشت سطبر
کوه نرم ذکة جمع کحجر وحجرة
ذکک محرکة بی کوهان بودن
شتر مصدر واسم
ادک اسپ پهنا پشت یا عام
ذک بالضم جمع وشتر بی کوهان
یا ان کم کوهانش بلند نبود
ذکاء پشته زمین از خاک

ف ص ل ذ

وام بستدن نعم قرض دادن

ف ص ل ذ

س ت ق ی الفصیل ذقی
چندان خورد شیر را که نا
کوار دکردش ذقی کفرح نعت
مذکر اشتران وذقیه و
ذقوان وذقوی کسکری نعت

باب الدال فصل الکاف

د ک ع

ف ذکا ذکاء مد ومقصور
داد
مذاکاة ابنوهی کردن ونخت
نادن وکردامدن قوم برکسی
تذاکوا کردامدند ونخت
نادند ودواندند

د ک ب

مذکوبة بیابا کشته وخشت
کردیده در کار زار والهاء للنسب

د ک د ک

ارض مذکدکة زمین کم از کثرت
پشک وکبر شتر فاسد شده
باشد وزمین هموار وبرابر
ذکدک ویکسر ذکداک بالفتح
ویکسر انباشته وبرابر شده
یا دیک چغسید برهم نشسته
وفی الحدیث انه علیه السلام
سال جریر بن عبد الله عن منزل
فقال نهل وذکداک وسلم و
ان لک یا زمین درشت وکاذ
وذکادیک جمع
تذکدکت الجبال ای صارت
ذکادیک

د ک ر

ذکر بالکسر فانه وشناوشر
لغتیست در ذکر مرد وبعیر را
قال اللیث تغلط ربیعة فی
الذکر بالمعجمة فتقول بالمهملة
انما الذکر بتشدید الذال اجمع
ذکرة ادغمت لام التعریف فی
الذال فجعلت الاسم مشددة
فاذا ذکرت ذکر بغیر لام قلت بالذال
المعجمة وبانی است مرسیاه فان

د ک س

ذکس بالفتح خاک زدن بر روی
کسی وبالخراب نشستن بعض حمیر
بر بعض
ذاکس کصاحب فاجی که از عطسه
جانور ومانند ان کیرند وهو
لغة فی کادس
ذکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کبی
ذکیسة کسفینة کروه مردم
اذکت الارض ظاهر کرد کیاه
متذاکیر دشوار خوار مردم و
ببنا

د ک ع

ذکاع کغراب بیماری سینه
اسب وشتر
ذکع ذکاعا مجهولا مبتلا بعلة
ذکاع کردید مذکوع کرفتار
بعلة ذکاع نعت شتر ان

د ک ک

ذک بالفتح ویکسران هموار
ونوده ذکاک بالکسر جمع وذکک
ذک زمین کوفته وهموار کرده
وکذلک مکان ذک وذکوک جمع
وقوله تعالی فجعله دکاء ذکاء هنا
ان یکون مصدر ای ذکه او
ارادجعله ذا دک وقد قرئ
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
ذکة ویکسران هموار ودوکان
برابر وهموار کبروی نشینند
وموضع بهبت بغوطة دمشق
ذک بالضم درشت سطبر
کوه نرم ذکة جمع کحجر وحجرة
ذکک محرکة بی کوهان بودن
شتر مصدر واسم
ادک اسپ پهنا پشت یا عام
ذک بالضم جمع وشتر بی کوهان
یا ان کم کوهانش بلند نبود
ذکاء پشته زمین از خاک

د ک ن

ذکن بالفتح خاک زدن بر روی
کسی وبالخراب نشستن بعض حمیر
بر بعض
ذاکن کصاحب فاجی که از عطسه
جانور ومانند ان کیرند وهو
لغة فی کادس
ذکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کبی
ذکیسة کسفینة کروه مردم
اذکت الارض ظاهر کرد کیاه
متذاکیر دشوار خوار مردم و
ببنا

د ک ع

ذکاع کغراب بیماری سینه
اسب وشتر
ذکع ذکاعا مجهولا مبتلا بعلة
ذکاع کردید مذکوع کرفتار
بعلة ذکاع نعت شتر ان

د ک ک

ذک بالفتح ویکسران هموار
ونوده ذکاک بالکسر جمع وذکک
ذک زمین کوفته وهموار کرده
وکذلک مکان ذک وذکوک جمع
وقوله تعالی فجعله دکاء ذکاء هنا
ان یکون مصدر ای ذکه او
ارادجعله ذا دک وقد قرئ
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
ذکة ویکسران هموار ودوکان
برابر وهموار کبروی نشینند
وموضع بهبت بغوطة دمشق
ذک بالضم درشت سطبر
کوه نرم ذکة جمع کحجر وحجرة
ذکک محرکة بی کوهان بودن
شتر مصدر واسم
ادک اسپ پهنا پشت یا عام
ذک بالضم جمع وشتر بی کوهان
یا ان کم کوهانش بلند نبود
ذکاء پشته زمین از خاک

د ک ن

ذکن بالفتح خاک زدن بر روی
کسی وبالخراب نشستن بعض حمیر
بر بعض
ذاکن کصاحب فاجی که از عطسه
جانور ومانند ان کیرند وهو
لغة فی کادس
ذکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کبی
ذکیسة کسفینة کروه مردم
اذکت الارض ظاهر کرد کیاه
متذاکیر دشوار خوار مردم و
ببنا

د ک ع

ذکاع کغراب بیماری سینه
اسب وشتر
ذکع ذکاعا مجهولا مبتلا بعلة
ذکاع کردید مذکوع کرفتار
بعلة ذکاع نعت شتر ان

د ک ک

ذک بالفتح ویکسران هموار
ونوده ذکاک بالکسر جمع وذکک
ذک زمین کوفته وهموار کرده
وکذلک مکان ذک وذکوک جمع
وقوله تعالی فجعله دکاء ذکاء هنا
ان یکون مصدر ای ذکه او
ارادجعله ذا دک وقد قرئ
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
ذکة ویکسران هموار ودوکان
برابر وهموار کبروی نشینند
وموضع بهبت بغوطة دمشق
ذک بالضم درشت سطبر
کوه نرم ذکة جمع کحجر وحجرة
ذکک محرکة بی کوهان بودن
شتر مصدر واسم
ادک اسپ پهنا پشت یا عام
ذک بالضم جمع وشتر بی کوهان
یا ان کم کوهانش بلند نبود
ذکاء پشته زمین از خاک

حجر ادکل مایل ببیاضی
دکانة کرمانة شهریست بمغرب مرو برود
دکا بالفتح وبضم کنکاری نام شیطان
ن ض م کل الطیر فرامم
او ودکل زابدست نامبیدایی
ودکل الشیء پاسپر کرد
دکل الدابة تدکیلا دوخاک غلطانیدن را
تدکل علیه نازمود بروی و
کستاخی کرد وخود را برداشت
وبزرگ پنداشت وعزت کوفت
وتکبر کرد ودلکی نمود
د ل م
دکمة بالفتح شهریست بمغرب
دکیم کرمیر نام مردیست
ن م گم فی صندوقه دشب
سینه زده راند واو وسپوخت
ودکم الشیء کوفت بعض اندا
بربعض
دکم تدکیما دزا ودر چیزی راند
چیزی ودکم بر اشه سر خود
درخشکنای وی زند
راندکه درآمد
تداکموا همه بیکرا راندند
د ک ن
دکنة بالضم رنگ کبودی
زند
ثوب ادکن نابل ببیاضی
ثریدة دکاء بالفتح اشکسته
ببیاض نوابل
دکین کرمیر از اعلام است ودکین
بن سعید مزنی صحابی است
دکیناء مصغر اد ابة اشکوهل
از جنس هوام
دکان کرمان دوکان معربست
دکاکین جمع وهو ضلان لا
مثال له بدلیل قولهم الدکة فی
معناه
ن د کن المتاع دکنا بالفتح
برهم نهاد رخت را
س د کن الثوب دکنا مرکب
بسیاه شد
دکن المتاع تدکینا بمعنی ادکن
المتاع است
د ک ن ص
دکنکص کسفرجل معرفجوجه
درهند قاله ابن عباد وقال
عربد دکنکوس وکانه وهم لان
الصاد لیست فی لغة غیر العرب و
اصطلحوا علی ان یقولوا للماء صه
الی سماعه اول امثلة تعرب بها
د ک ه
دکه زدن وجهه دکها بالفتح همه
کردد در دعوی

باب الدال وفصل اللام

د ل ب
دلب بالضم درخت چنار
دلبة بالثاء یکدرخت چنار
وسیجا
دالب کصاحب خدرک اثر کف
فرو نمیرد
مدلبة بالفتح چنارستان و
صنعتیست از سیاهان
دولاب مذکور است در دوب
د ل ب ث
دلبوث کفربوس کاهیست
د ل ج
دلج ظهره خم وپشت کرد پشت
خود را
د ل ث
دلثة بالضم کوه
دلاث بالکسر شتاب وازنامه
وجران دلث بضمتین جمع
دلثاء بالفتح ناقه که از ضعف
کردن خود را دراز کند
مدلث جایهای کاوزار و
مدلث الوادی آب وروده
ض د لث دیثا از دیدن
کام خود را در رفتار
ادلاث پوشانیدن
تدلث درآمدن وبروی افتادن
مندلث مرد خود رای سخن ناشنو
اندلاث در افتادن باکسی بقهر
اندلث علینا فلان بشتم ای
افحش وانصب فی ذکر ورویت
در کاری درآمدن
د ل ث ع
دلثع کجعفر بالثاء وبالثاء مرد
کبر دندان وبیناکوشتناک
باشد مرد بینا از مندوکیر
فیهما واژاه نرم در دهن نرم یا
سخت که دران نشیب باشد وکوچ
مرد بدبوی الوده بفاشت ومرد
برکشنده لب
د ل ث م
دلثم کجعفر وعلبط وعلابط شتابنده
د ل ج
دلج محرکة شب وی اول شب اسم
اشتداد لاج را من الاضداد
دلجة بالضم والفتح شب وی اول
شب سمشاق لاج را من الاضداد
دالج کصاحب مردی که سرلوبر اب
تا حوض برد ودران تهی کند
ان که شیر شتر از ازدوشیدن
جای بسوی کاسها نقل کند
دلج کزبیر از اعلام است
دلجان محرکة کوهستان صلح بنی
دلاج کشداد از اعلام است
مدلج بالفتح جای تهی کردن لو
الحوض وجران
مدلجة خانه وحش وسمج وجا
تهی کردن دلو از حوض وجران
مدلجة ممکنه شیر دوشیدن
چرمین بزرک که بدان شیر بسوی
کاسها نقل کرده شود یا عام
است
ن د لج دلوجا تهی کرد شیر دوشنده
را از شیر در کاسه ونیز دلو را
تهی کردن دلو را از اب
مدلج کمحسن خار پشت ابو مدلج
مثله وبنو مدلج قبیله اند ان
کاهنه
مدلج بن مقدام بفتح دال مشدد
کمطلب محدث
ادلاج بالتخفیف اول شب بفتح
ومنهم من یجعله للیل کله و
انشدوا اصبر علی السیر والادلاج
بالتخفیف والتشدید فی التعریف
ادلاج بتشدید دال باخر شب
رفتن
د ل ح
دلح کصرد اسپ کوتاه عرق
ارد
سحاب دالح کصاحب ابر بی باران
دلح کرکر ودوالح جمع
سحاب دلوح کصبور ابر بی باران
ابر دلح بضمتین جمع
ف د ح دلوحا افت کردن
کام یا بار کران بر پشت
تداحا الشیء فیما بینهما ابر داشت
ان زا بر چوب میان خود ونهد
الحدیث ان سلمان وابا الدرداء
اشترکا فی احد الحاء وبینهما علی
عود ای طرحاه علی عود واحتملا
الحذین بطرفیه
د ل خ
دلخ بالضم یک فرسخ
دلخ لکتف فربه
امرءة دلخة کهمزة زن کلان
سیرین
رجل دالخ مرد در فراخی سال
اینده دالخون جمع
امرءة دلاخ کغراب زن کلان
سیرین دلاخ ککتاب جمع
دلوخ کصبور خرما بن بی باران
وبعیر دلوخ شتر فربه دلخ کرکم
ودوالخ جمع
س د لخ دلخا بالضم فربه
کردید
د ل خ م
دلخم کجعفر وصل شتر فربه کلان
جثه وبیمار بی است سخت وشکم

پاسپر نیز آل

فصل نام دوم

توابل الات وادویات که در شوربا کنند

خوابی یا خواب گران و گران آواز
هر چیز

دلدع

دُلدُع بالضم بلغت شام نباتی
است بر کثر برگ سیب مانند جهت
سم مار و اسهال صوی و رفاغ
مفید

دلدل

دُلدُل بالضم خار پشت یا خار
پشت بزرگ یا جانوریست مانند
ان و نام اشتر نبی صلی الله علیه
وسلم که سبز رنگ بود و اسم عظم
و قومٌ دُلدُلٌ ای تدلدلوا بین
امیرین فلم یستقیموا
دُلدُول کعصفور خار پشت یا
بزرگ یا عام است و نوعی از خار
دَلدَلهُ بالفتح رفتن یقال دلدله
فی الارض ای ذهب فمرّ واضطرب
کردن و جنبانیدن سر و اعضا
در رفتار دِلدال بالکسر مثله
و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب
اسم است ازان و قوم دلدال ای
قومٌ دلدلٌ
تدلدل فرو هشته شد و اویزان
جنبید و نیز تدلدل و دله
و مضطرب شدن

دلس

دَلَسَ بالفتح تاریکی و تاریکی
در تاریکی مرویست کی کدر
اخر کرها برک اردو باقی مانده
رویست کی ادلاس جمع و مالی
دَلَسٌ نیست مر اکرو فریب
دُلسة بالضم تاریکی
اذلسَتِ الارض سبز شد بقیا
رویست کی و نیز ادلاس در بقیه
رویست کی افتان قوم یقال
اذلسوا اذا وقعوا فی الدلس ای
النبت
تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر
خریدار و منه التدلیس فی الاسناد
و هو ان یحدث عن الشیخ الاکبر

ولعله ما رآه وانما سمعه ممن
هو دونه او ممن سمعه منه و
نحو ذلك وفعله جماعة من الفقهاء
مدالسته فریفتن و شم کردن
یقال هو لا یدالس ولا یواالس ای یخدع
او ظلم نیکند و خیانت نمینماید
تدلس پوشیدن داشتن و مانند
اندك کرفتن طعام و لیسیدن
شتران بزبان اندك چیزی از در
چراکاه و در تاریکی فرو شدن
قوم
ادلاستِ الارض از لیسانها یکی
قلیل رسیدند شتران از ان چیز

دلص

ارضٌ دَلِصٌ ککتف زمین هموار
و رجلٌ دَلِصٌ مرد بینا الغرزنده
دِلاص جمع
ارضٌ دَلِصَةٌ زمین هموار و
ناقةٌ دَلِصَةٌ شتر ماده افتاده
پشم
رَجُلٌ اَدلَصُ مرد بینا الغرزنده
و جملٌ اَدلَصُ جزپشم نو رسته
حمارٌ اَدلَصی مثله
دَلَصانٌ لغزنده و ناپایدار
ماده شتر کهن سال اندازنخست
دَلیص کامیرزم تابان در خشنده
و اب د
دِلاص بالکسر زم و تابان
دِلاصٌ زره زم و تابان دلاص
علی صورة المفرد جمع
ارضٌ دَلاصٌ کشتدر زمین نرم
و هموار و ناقةٌ دَلاصٌ شتر ماده
رام و نرم
دِلوص کسنور حرکت کننده
ز دَلَصَتِ الدِرعُ دَلاصَةً
بالفتح و دُلوصاً نرم و تابان کردید
س دَلِصَتِ الناقةُ کهن سال
دندان ریخته کردید
تدلیص نرم و تابان کردانیدن
و کا یدن بیرون کس
لا تدلص لغیرها از دست من و مانند

دلظ

دَلیظ کامیرزاننده از درکاه مانو
وسلاطین
دَلاظی کجزی کسی کی مجکر بزی اند
ان و بجنبك و ایبشاد دن تو انی
مدلاظ کسبر سخت دانند مدلاظ
کسجل مثله

ض ن دلظه دلظا بالفتح

زد او را یا شپشود در سینه وی و
دَلَظَهُ فی سیره بشتاب فت
در لاظ الکتاب همه یکرد اند
لا تدلظ الماء ندافع نمود

دلظم

دلظم کسجل شتر تو انا و مردشدید
دَلظم کجعفر شتر ماده کلان تنك
دلظم کزبرج و سجل و جردحل و
اردب مثله

دلع

دُلعة بالضم و کیبت دیوزه و قنینه
و فج ماده
دُلع کصرد نوعی از خار پشت
بزرك
امرٌ دالع کار بیفاینده و احمق دالع
مرد بیباکول
ناقةٌ دَلوعٌ کصبور ماده شتر یکه
پیش دوی کند شتران را
دَلیع کامیر اه فراخ و نرم
آذلَعَ فی کبره طبردراز
دُلاع کرمان صدف کردیانوع
از صدف دریا و بالتصغیر بطلیموس
هست کد
دُلاعة بالضم سیب نیم رسمایل
بشیرینی

ف دَلَعَ لسانه دَلعاً بالفتح

بیرون کرد زبان را از دهن
قدلع لسانه دلعاً و دُلوعاً کذلك
و نصر بیرون آمد لازم متعد
آذلَعَ لسانه بیرون کرد زبان
را و آذلَعَ بطنه کذلك و فی
الحدیث یبعث شاهدا لزور
مُدلِعاً لسانه فی النار ای

مخرجا

اتلع لسانه کافتعل بیرون آمد
اندلع بطنه کلان شد و بیرون
آمد و فرو هشته کردید و اندلع
السیف من غمده بیرون آمد از
نیام و نیز اندلاع بیرون آمدن
زبان

دلعب

دِلعَبٌ کسجل شتر تو انا و مرد کوشا

دلعث

دَلعَثٌ کجعفر شتر تو انا و مرد کوشا
زام دلعاث کمرطاس و دِلعَث
کسطبر مثله
دِلعوث کجردحل سطبر دراز شی
با تجربه مقصورا مثله

دلعس

دَلعَسٌ کجعفر شتر ماده ذفر
سته فرو هشته کوشت لغز
کمرزبر و دِلعیس کقندیل مثله
دِلعوس کفردوس زن دلیر خود
رای نافرمان و شتر ماده دلیر
در شب خوکر بسیار قوی شب و کهن
سال تو انا و دفرك فرو هشته
کوشت شب
جمل دِلعاس بالکسر شتر زام و نا قه
دِلعاسٌ دفرك و فرو هشته کوشت
جمل دُلاعس کعلابط شتر زام
و ناقة دُلاعس شب دفرك و
فرو هشته کوشت

دلعك

دَلعَكٌ کجعفر ناقه درشت
فرو هشته اندام

دلغطان

دَلغَطان بفتین بمعجمه دهن باز
بمرو از ان ده است منیب فضل
الله محمد بن ابرهیم دلغاطی ورطی
بدال مهمله کفته

دلغف

اذلَغَفَ اذلغافا فرو دیدن
مد تا بدزد دیکری را

دلغم ظ

دفرك بفتح دال مهمله ساکن و ضم راء مهمله و کاف سترد و ضخیم نه هر چیز ناکرده

فتح بضم فاء و به خایه را کویند

دلغاظ بکثیر مرد ازمند بخفت کوی

دل ف

دلف بالکسر مرد دلیر و شجاع

دُلف بضمتین ماده شتری که تا بار برخیزد

ابو دلف کرفز از کنیتهای عجم را است معدول از ذال

ذالف کصاحب تیز بکه نزدیک نشانه رسد و از جائی که افتاد دور شود و کام نزدیک هند ببیاض کران که برداشته زاید

دُلف کرکع و ککتب جمع

دلوف کصبور عقاب تیز پرواز

دُلف بالضم جمع

دُلفین بالضم جانور یست دریائی کهبر تو انجاند همه در دریا از غرق

ض دلف الشیخ دلفا و دلیفا و دلفانا اهتز فی برفتار قیدیان و نزدیک رفتار پیر و دلفت الکتیبة فی الحرب پیش در آمد در کار زار و دلفناهم پیش فرستادیم

اذلف له القول اذا قارب له فی کفتار و

متدلف شیرا هسته و نرم رفتار

تدلف در فتن و نزدیک شدن

صلته بالی یتدلف الیّ یعنی رفت و نزدیک کرد

متدلف شهر خرامان و اهسته رفتار

اندلف علی ایدلافا رفت بخفته

دل ف ق

طریق دلفق کجعفر راه روشن

و نمایان دلفاق بالکسر مثله

مرد دلنفقا کمعرجل مرد کدشت بشتاب

دل ق

دلوق محرکة ذابة است کوچک که

بمور ماند معرب له که قاقم است

سیف دلوق شمشیر که باشتاب از نیام

ذالوق کصاحب لقب عمار بن زیاد العبسی لکثرة غلطا و سیف ذالوق

باشتاب از اینده از نیام

دلوق کصبور ابتوار خلقت

سف دونده که بیکباره و بشتاب بر سد

دلوق بضمتین جمع یقال

غارة دلوق و خیل دلوق ای سریعة شدیدة الدفعة و شر مادة

دندان بخته از پیری و سیف دلوق

انکه باشتاب از نیام

سیف دلقام کمعاد باشتاب از اینده

از نیام و فاقد دلقاء شر مادة

دندان بخته از پیری کهبتواند

خورد از دهنش بیرون افتد

ن دلق السیف من غمده دلقا

بالفتح بیرون کرد شمشیر از نیام و لغز اینده

ادلق الدلو بزا و دندان و انبر

ادلاق برهم شدن دندان از شدت سرما

تدلق السیل بکجا رسید

اندلق اندلاقا پیش شد و بیرون

امد از جای خود و فی الحدیث

یلقی فی النار فتندلق اقتابها

بطنها ای یخرج امعاؤه من جوفه

و یقال طعنه فاندلقت امعاؤه من بطنه ای خرجت امعاؤه و اندلق

السیل بنا کاه رسید یقال

اندلق السیل و الغارة علی القوم

ای هجموا یا بشتاب و مذ و دود

کردید و اندلق السیف برامد

نیام بدون کشیدن یا بیا

ذا پاره کرد و بیرون امد و کل

ما ند دخارجا فقد اندلق

استندلق الدلو بزا و دندانه

دل ق م

دلقم کزبرج کند پیر و شتر دندان

و بخته از پیری و الیهم ذا ندته

و یقال للناقة بعد البزل و الشارف

ثم عوذ ثم لطیط ثم حجر ثم ثرم ثم دلقم اذا سقطت اضراسها هرما

دل ك

دلك محرکة نرمی و سستی

دلکة کهمزة ذابة است کوچک

دلوک کصبور بوی خوش کهبخود

در مالند و موضعی است بحلب

دلاکة کثمامة شهری که دوشیده شود پیش از نیمه اول و فیقه

ان شیرا شک در پستان من دود و شیدن کردید

دلیک کامیر نامی که باذان را

بیخته برده باشد و طعامی است

که از مسکه و شیر با از مسکه و

خرما ترتیب دهند و روغن کنند

است و با کل سرخ کسپر کل

امید و شیرین میشاند و بخرمای تر

میماند و اهل شام ان را تمر

الدلیک کویند یا ورد کوهی است

که بغوره خرما ماند در کار ان

و سرخ و بخرمای تر در شیرینی

و در زمین یکدیگر را همی میمند

و مرد ازموده کار دلوک کعنق

جمع

تمر مدلوک اسپه کراستخوان

سر سرینش بلند نباشد و مرکب

کردر شوال بر و ستیهیده شود

و شتر سفر ازموده یا شتری که

در دو ذانوی وی نرمی و سستی

باشد

ن دلکه یدلکه دلکا بالفتح

مالیدن ذاو نرم و نا بان کردن

و دلک الدهر فلانا ادب داد و

و ازموده کار کردانید و دلک

الشمس دلوکا فرو شد یا زرد

رنگ کردید یا بر کشت و قوله تعالی

اقم الصلوة لدلوک الشمس یرد

بزوالها عن کبد السماء و غروبها

ایضا و اصله المیل

دلکه یدلکه دلکا بالفتح

مالیدن ذاو نرم و نا بان کردن

و دلک الدهر فلانا ادب داد و

و ازموده کار کردانید و دلک

الشمس دلوکا فرو شد یا زرد

رنگ کردید یا بر کشت و قوله تعالی

اقم الصلوة لدلوک الشمس یرد

بزوالها عن کبد السماء و غروبها

ایضا و اصله المیل

ذالکة مذالکة ذابة است

تدلک به دلوک مالیدن خود را

و نیز تدلک خویش مالیدن بتوتیا

و شستن اندام

دل ل

دلال ناز و ناز نمودن زن بر شوهر

خود ای تری جرءة منه فی تبختر و کلامها تخالف و ما بها خلاف

الفعل من ضرب یقال دلت

المرءة دلا و روش نیکو و سیر

قال ابو عبیدة الدلج یقرب المعنی

من الهدی و هما عبارة عن حالة

الانسان من السکینة و الوقار فی

الهیئة و المنظر و الشمائل و غیر ذلک

و منه رایت امرءة اعجبنی دلها

ای حسن هیئتها و منظرها و قیل

حسن حدیثها و فی الحدیث کان

اصحاب عبد الله بن یخلون الی عمر

فینظرون الی سمته و هیئته و دله

فیتشبهون به و دل بالکسر با

لغار سیئة الفواد عربوا فقالوا

دل بالفتح و التشدید و ازلغا

است و دلوتیة لقب یادبن

ایوب طوسی که محدث اند

دلة معرفة نام دختر منشمان

حمیری

ذالة اسم اشارة للمؤنث ای ما

تدل به علی حبیبک تقول فی الغزل

هو شبه جرءة علینه

دلیل کامیر راه و زاه نما ادلاء جمع

و قاروره و انما خص الاطباء

البول بالدلیل تنبیها علی ان

له مدخلا عظیما فی الاستدلال

علی احوال البدن و عبد الملک

بن دلهل و احمد بن حمود بن دلهل

محدثند

دلیل کزبر محدث شاشست

دلال کسحاب ناز و نام مختش

مشهور و موضعی یا نخلة است

نزدیک مدینه و دلال بن عمیر

حمیریست

دلالة بالكسر والفتح اسم مصدر است و بالكسر اجرت دلالی و الجرئ زاه بو و بفتح

دلال کشاد فراهم آرنده باشد و مشتری و نام جماعتی

دلولاه ناز

دلیلی بکسر مشدد اللام مقصوراً یعنی دلالت است یا علم راه بر دردلالة یارسوخ وی در ان لان الدلیلی من الصناع ذاکر فی راه روشن

ن دله علیه دلالة و دلالة و دلالة بالفتح اعلی و دلولة بالضم و فتوی کردن او را و توفیق و راست کردن او را

دلة معرفة نام دختر مشخان جیری اشخوام دله

ادل علیه کشتاخی نمود و جرأت کرد و یقال الدل فاعل ما ادل یعنی به از حد در گذشت و بحدی رسید و دل علی فرس شرف خویش و دلاه بالکسر و دلی بالضم و دلی بکسر جمع ادل جمع قلت است علی افعل قلبت الواو یاء لوقوعها طرفا بعد ضمة و بر جهت دراسم و ذا غیث مرشترزا و سخی و بلا یقال الجاء نا بالدلواى و بالدلاهیة

دلاة بالفتح دلو خرد یا عام است فی الکل جمع

دالی انکه دلو را از چاه برکشد و نهی کنند لا تجمع

دالیه دولاب و کوزه دولاب و شنه دراز که در سران یک طرف رسن از برای خرما و مانند ان بندند و در طرف دیگر دلو و بخوان بسته بدان آب بالا نمایند و انکور و نیمرس اند ان سیاه کرفته و غوره که بیا نجا رسیده شود تا پخته کردد و بخورند

اهل مصر

دلم کصرد فیل و نام مردی

دلم سیما از مردم و خود جزا

دلم بالضم جمع و منتهی صفة الشاة

لسعتهم عقارب کامثال اللبلم

اللدم ای اسود و پوشت سیاه

دلماء بالفتح شب سیاه ام ازماه

دلام کسحاب سیاهی و سیما

دلام کغراب از اعلام است

ابو دلامة نام شاعری و کوهی مشرف بر جیرون

دلیم کزبیر از اعلام است

س ر دلم دلما بالبرباد سخت سیاه شد باتاند و نزمی و دلمت شفاهه فزو هشت شد لب او

ادلام ادلیما ما سخت سیاه شد و ادلام اللیل تاریک شد

دلم ث

دلث کعلبط تیز رو و دلامث کعلابط مثله

دلم ز

دلز کبحل سخت درشت و کعلبط مرد توانا و دوبهن تابان بدن

دلامز بالفتح جمع

لصوص و دلامزة و بفتح دو دان پلید زشت

دلیمزان مصغرا و دلیزان بالظاء نوجوان فربه باجماقت

دلز دلزة کلان کردن دله را تدلز علی الامر هنگ کردن بر کار

دلم س

دلس کجعفر نام مردی

دلس کزبرج سخنی و بلا

دلس کعلبط بلا و سخت تاریک

دلامس کعلابط مثله فیهما

ادلکس اللیل اذا اشتد ظلامه و تاریک شد

دلم ص

دلص کعلبط رخشان و روشن

دلص سریکه موی مقدم او رفته باشد

دلامص کعلابط رخشان و نقب دلامص نرم رخشان

تدلص موی پیش سر افتادن

دلمظ

دلظ کزبرج شتر ماده کهن سال

دلنظی بحرکة کجعفری شتر تیز رو و با شتر درشت فربه و الالف للالحاق و المؤنث بالهاء

مدلنظی سخت کوشت

ادلنظی بعرث رفت و فربه شد

دلنع

طریق دلنع کسفرجل راه نرم و هموار

دلهـ

دلهة بالفتح زایکان یقال ذهب دلها بیخود و زایکان رفت

دالهة کصاحب ضعیف النفس و نا توان و الهته بالثاء مثله

دلوه بالفتح نامه تبلی یافتن و بچه و الفتان

دله دلها تبلی یافت از اندوه و عشق و دلهت الناقة عن ولدها تبلی یافت از مهر بچه

و بیزدله بالفتح و یحرک و دلوه رفتن دل و عقل و سرکشته و دیوانه شدن از عشق و مانند و مانندان و الفعل من جمیع

مدله کمعظم مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند ان

و کبی که یاد نداند و هر چه کند بی دریغ کرده شده باوی

ابو مدله کهدبة نابینا است

دلهة الشوق تذیبها ربود دل او را عشق

تدله بیخود و دل بوده و عقل رفته کردید

دلهث

دلهث کجعفر و دلاهث کعلابط و دلهاث کجلباب شیر و مرد بی و پیش دراینده در کار زار

دلهثة شتابنده و پیش رونده

دلهم

دلهم کجعفر شیر و نابینا و مسکین و مرد بسیار

دلهام بالکسر شیر و مرد بسیار

بین

اسود مدلهم مبالغة بعنی بسیار سیاه و لیلة مدلهمة شب سخت تاریک

ادلهم الظلام اذا اظلم ما کیف و بسیار شد و نیز ادلهما کلاهما ان شدن

دلهمس

دلهمس مرد دلیر و دوبهن و شب رو و شیر و مرد و روغن فراخ و شب سخت تاریک و مرد چابک

سطبر

دلهن

ادلهن ادلهنانا پیر شد و کلان سال کردید بلغة فی ادلهم

دل و

دلو بالفتح افتادن باب کشن و تعدیه کردن

دلاء بالکسر و دلی بالضم و دلی بکسر جمع ادل جمع قلت است علی افعل قلبت الواو یاء لوقوعها طرفا بعد ضمة و بر جهت دراسم و ذا غیث مرشترزا و سخی و بلا یقال الجاء نا بالدلواى و بالدلاهیة

دلاة بالفتح دلو خرد یا عام است فی الکل جمع

دالی انکه دلو را از چاه برکشد و نهی کنند لا تجمع

دالیه دولاب و کوزه دولاب و شنه دراز که در سران یک طرف رسن از برای خرما و مانند ان بندند و در طرف دیگر دلو و بخوان بسته بدان آب بالا نمایند و انکور و نیمرس اند ان سیاه کرفته و غوره که بیا نجا رسیده شود تا پخته کردد و بخورند

دلهث

دلهث کجعفر و دلاهث کعلابط و دلهاث کجلباب شیر و مرد بی و پیش درانیده در کار زار

دله

دله کهدبة نابینا

دلهة الشوق تذیبها ربود دل او را عشق

تدله بیخود و دل بوده و عقل رفته کردید

دلهث

دلهث کجعفر و دلاهث کعلابط و دلهاث کجلباب شیر و مرد بی و پیش درانیده در کار زار

دلهثة شتابنده و پیش رونده

دلهم

دلهم کجعفر شیر و نابینا و مسکین و مرد بسیار

دلهام بالکسر شیر و مرد بسیار

بین

اسود مدلهم مبالغة بعنی بسیار سیاه و لیلة مدلهمة شب سخت تاریک

ادلهم الظلام اذا اظلم ما کیف و بسیار شد و نیز ادلهما کلاهما ان شدن

دلهمس

دلهمس مرد دلیر و دوبهن و شب رو و شیر و مرد و روغن فراخ و شب سخت تاریک و مرد چابک

سطبر

دلهن

ادلهن ادلهنانا پیر شد و کلان سال کردید بلغة فی ادلهم

دل و

دلو بالفتح افتادن باب کشن و تعدیه کردن

دلاء بالکسر و دلی بالضم و دلی بکسر جمع ادل جمع قلت است علی افعل قلبت الواو یاء لوقوعها طرفا بعد ضمة و بر جهت دراسم و ذا غیث مرشترزا و سخی و بلا یقال الجاء نا بالدلواى و بالدلاهیة

دلاة بالفتح دلو خرد یا عام است فی الکل جمع

دالی انکه دلو را از چاه برکشد و نهی کنند لا تجمع

دالیه دولاب و کوزه دولاب و شنه دراز که در سران یک طرف رسن از برای خرما و مانند ان بندند و در طرف دیگر دلو و بخوان بسته بدان آب بالا نمایند و انکور و نیمرس اند ان سیاه کرفته و غوره که بیا نجا رسیده شود تا پخته کردد و بخورند

دلهث

دلهث کجعفر و دلاهث کعلابط و دلهاث کجلباب شیر و مرد بی و پیش درانیده در کار زار

دلهثة شتابنده و پیش رونده

دلهم

دلهم کجعفر شیر و نابینا و مسکین و مرد بسیار

دلهام بالکسر شیر و مرد بسیار

بین

اسود مدلهم مبالغة بعنی بسیار سیاه و لیلة مدلهمة شب سخت تاریک

ادلهم الظلام اذا اظلم ما کیف و بسیار شد و نیز ادلهما کلاهما ان شدن

دلهمس

دلهمس مرد دلیر و دوبهن و شب رو و شیر و مرد و روغن فراخ و شب سخت تاریک و مرد چابک

سطبر

دلهن

ادلهن ادلهنانا پیر شد و کلان سال کردید بلغة فی ادلهم

دل و

دلو بالفتح افتادن باب کشن و تعدیه کردن

دلاء بالکسر و دلی بالضم و دلی بکسر جمع ادل جمع قلت است علی افعل قلبت الواو یاء لوقوعها طرفا بعد ضمة و بر جهت دراسم و ذا غیث مرشترزا و سخی و بلا یقال الجاء نا بالدلواى و بالدلاهیة

دلاة بالفتح دلو خرد یا عام است فی الکل جمع

دالی انکه دلو را از چاه برکشد و نهی کنند لا تجمع

دالیه دولاب و کوزه دولاب و شنه دراز که در سران یک طرف رسن از برای خرما و مانند ان بندند و در طرف دیگر دلو و بخوان بسته بدان آب بالا نمایند و انکور و نیمرس اند ان سیاه کرفته و غوره که بیا نجا رسیده شود تا پخته کردد و بخورند

ایدا الی الجمع والواو فیه منقلبة عن الالف

دلوث دلوث دلوادن چاه فروهشتن دلو را کردم دلو را و کذا دلیت ودلاه برکشیدم دلو را از چاه ودلوث الناقة شددت اندام ان را و دلوث فلانا نزدی کردم با او ودلوث بفلان الیک شفیعا کردم او را بسوی تو

ادلی الفرس وغیره بر او دوید

داتا کیزاند ذیابر ماده بر جهید

وادلی فلان فی فلان در حق او زشت گفت و ادلی برجله وسیله وخویشی جست بقرابتی رحم وادلی بحجته دلیل آورد وادلی الدبر بیماله داد وادام الخود ومنه قوله تعالی وتدلوا بها الی الحکام یعنی الرشوة لیتوصلوا بها الی الحکم ونیز ادلاه بچاه فرو هشتن کردن او را ودلاه بفرود آوردن او قعاه وقرنها قوله تعالی فدلیهما بغرور ای فرنهما الی المعصیة او دلاهما من الجنة الی الارض ودلیهما ای جرئهما علی الاکل من الدلو الدلو الذی یجر به ذا لیته مدالاة من دلوت الدلو مددته ومنه قوله تعالی ثم دلی فتدلی ای مد حبلا فیه دلو فادلی دلوه فی البئر لیملأها ماء فادلع لسانه اخرجه

دل ی

سر دلی سرکشی کردن

ذالیته ذالیا کردم او را

تدلی نزدیک شد وفرو نشست

باب الدال فصل المیم

دم ث

دمث الکثیب جای نرم یکان دماثا جمع دثیث کثیب نرم ونرم خود دثیث یثیث از اتباع است

دماثة الفتح نرم خوئی یقال ما کان ادمث فلانا واینه یعنی چه نرم خواست او

الدموث بالضم جای کوتاه نشیب دار آشتن

س دمث المکان وغیره دمثا بالتحریک نرم کردید

تدمیث نرم کردانیدن ومنه دمث مضجعه وذکر دمث جیده

دم ث ر

دمثر کجعفر شتر بیباکوشت

دمثر کملبط ودمثر کجعلل شله

دماثر بالضم زمین نرم وشتر بیباکوشت

دمثرة نرم وسپرده شدن لبن

دم ج

دمج بالفتح نوعی ثافته وبالکسر دوشت وهمتا

لیل داج کصاحب شب تاریک

ورجل داج مرد توانا

دماج کغراب موضعی است

وصلح دماج صلح نهان یا صلح کامل واستوار صلح دماج ککتاب مثله

مدماجه بالکسر شتاب سر

دمیجة بضم اول وفتح میم مشدد مرد بیباخواب که همواره مثلا خانه باشد

ن دمج دموجا درآمد در چیزی واشتوار شد درازی نقال دمج الشیء واندمج واندمج قال ابو عبید کل هذا اذا دخل فی الشیء واختفی فیه ودمج الاربب کلام کوتاه زد وشتاب دوید

مدمج کمکرم نیرومند نامراشید وپیکان نانهاده ومسلک مدموج آدمجة ادماجا پیچیدا زادراج

مدمج کمعظم سخت محکم برآمده در چیزی

مندمج کریونصل مندمج جای مدموج ودراینده در چیزی

اندمج درآمد در چیزی واشتوار شد در ازی ومدموج کریدید

مداجة مداراکردن با کسی

ادمج علی افتعل بمعنی اندمج

تدامج یکدیگر را یاری کردن تدامجوا علیه اذا تعاونوا

دم ح

دمح کسمع جل مرد کرد سخت توانا

دمح تدمیحا فرو داوردن

تموسر خود را

دم ح س

دماحس کملابط اسکدکه شیر باشد

دمحس مرد سیاجرده وفربه وتوانا

دم ح ق

دمحق کجعفر شیر شب مانده

دمحق کصفدد ذاروغ دان بینی

دمحوق کصفور کلان شکم

دمحق الثوب بزکر جامه را بادبه

دم ح ل

دمحلة کملابطة زن بزرگ یا زن سیکو خلقت متناسب اعضا

دمحال بالکسر البرزی ولغیره

دماحل بالضم کردد رهم امده

دمحلة دمحلة غلطانیدن را

دم خ

دمخ بالفتح کوهیست

لیل داج شب معتدل نه کم ونه سرد

دماخ ککتاب کوهها اند بنجد

دماخ کغراب بازی است مژ از یان بیابان باشد را

ف دمخ دمخا بالفتح ملبنه کردید

ودمخ راسه شکست سر او را

دم خ ق

دمخوق شیبه کراب دوغ

دم دم

دمدم کجعفر موضعیست

ودمدم بالکسر کام خشک وبیخ صلیان امیل

دمادم کملابط نوعی از لوبیا

هی اسم است ان دو صنف شیار سیاه سرخ وسپید سرخ شفاف وبی سر او نقطه هر دو کرم وخشک وقاطع سیلاب بد هن وسودن

یمدمانک از ان مرد وقوتیش

مردمانغمای اطفال را الفاضح پشتهای نرم خاکین

دمدامة کیاهیست کبیخ ان نانها کرز خورده می شود ونهایت شیر نرسیا شد ودمدام جمع

دمدمهم ودمدم علیهم هلاک ونیست کرد انیدانها را او ودمدمة علیه کفت او را در خشم ونیز

دمدمة خشم وبرزمین خسبیدن چیزی را انداده کین کردن

دم ر

دمر کسیفینه دوده است

ازیکی انها است عبد الوهاب بن خلف وعبد الباقی بن حسن که محدثان اند

دمر کفرح بالفتح کوسپند که شیر وناکاه دزاینده از زنان وجزان

دمرکسکری اسب بسیار شتاب

تدمر کنصر نام دختر حسان بن اذینه وشهر پیت بشام کهنا

تدمرمذکور که بانیش انست نامیده شد

تدمری منسوبا نام پیشین تغلبی بن سعد ومرد ناکس وبزبوخ

تدمری کلا کوش خرد وکوتاه

وما بالدار تدمری ویضم یعنی در خانه کسی وکوینده مرزن حسن

ما رأیت تدمریا احسن منها یعنی ندیدم کسیرا نیکوتر از ان

اذن تدمریة کوش خرد

ن دمر دموراً بدستوری

جوده منه شناسب رسانیده ولی الیه عجم عفا الله عنهم

فصل المیم

امد و ببدی ناگاه در امد
و نیز دمور هلاک کردن دما
و دمارة بالفتح مثله و نابود
شدن نشان جای و مکان
تدمیر هلاک کردن و هلاک
افکندن بر کسی و پشم دو در
صیاد کاره را ناصید بود و
نیابد
دامر اللیل رنج کشید و بیدار
ماندم انشب

دم رغ

دمرغ کغلبط مرد بی سار خ
ابیض دمرغ کغبیط سخت سپید

دم س

دمس بالفتح کالبدم دم و جرم
دمس محرکة چیز پنهان کرده شده
و هو بمعنی مفعول کالنقض بمعنی
منقوض
دمس بالضم کارهای باریک بقال
بلغة نا با مور دمس ای عظام کا
جمع دامس مثل نازل و نزل
لیل دامس شب سخت تاریک
دموس کصبور کسیکه پوست را
جمله برکند موی ان در خا
پنهان کند دمس بضمتین جمع
دمیس کامیر چیز پنهان کرده شده
دماس بالکسر هر چیز که نور اپوشد
و پنهان کند
دامور کطاوس کاره حیضا
لیل دامور بالضم شب بسیار تاریک

ن ض

دمس الظلام دمسا
بالفتح و دموسا سخت تاریک شد
و دمس فی الارض دمسا پنهان
کردن زیر خاک و دمس الموضع
دموسا نابدید کردن جای
و دمس بینهم اصلاح کردن میا
انها و دمس علی الخبر پوشیدن
داشتن ان را و دمس المراة جماع
کردن با او و دمس الاهاب دباغ
و جزان پوشیدن پوست را تا بو
کند موی ان را

دم ش

دمش محرکة شوریدن دل از کمی
یا از دواو الفعل من سمع
مدمش کمعظم محکم و استوار در
امد در چیزی

دم ش ق

دمشق کهزبر و قد تکسر المیم نام
شهری کدجای باش حاکم شام
سمیت باسم بانیها دمشق بن کنعا
بن حام بن نوح ذکره القضاعی
یا دامشقیوش و نافذ دمشق و
کجعفر و زبرج و علابط بیا
شتاب و جمل و رجل کذلک
و رجل دمشق الیدین کجعفر
مرد شتاب کار چابک دست
مدمشق بفتح شین کوشتبر یا
نیم پخته
دمشقین بالکسر کفلسطین دیگ
استمصر
دمشقوا الامر بادیدان کار را
بشتاب

دم ص

دمص بالفتح شتاب کردن در
هر چیز و افکندن ماده سنگ
بچه را و ما کیان تخم را و الفعل
من ضر
دمص بالکسر رسته بنا یا چینه
دیوار هر چه بر تر از رسته بنا
باشد و رسته بنا را دمص گویند
دمص بالتحریک باریکی در نبلها
ابرو سطبری پیش ان و کمی موی
سر و الفعل من سمع
رجل ادمص مرد باریک در نبلها
ابرو نعت مذکر اشتر و دمصاء
نعت مؤنث

دم ع

دمع بالفتح اشک چشم از اندوه
یا از شادی دموع جمع و دمع
دارد دوائی است
دمعه قطرهٔ سرشک و علقة
کهبدان چشم هموار تر و پر اب
باشد و دمعة العشاق حب
النیل است و دمعة الشهر للبلا
اسب بغایت جلد و برای شتر دن
موی محرب و دمعة الکرم اب
تاک که در ایام بهار چکد و دو
الدمعة لقب حسین بن زید بن
علی بن حسین بن علی بن ابی طالب
دمع بضمتین نشان و اثر اب
چشم بر رخسار
امرأة دمعة کمزحة زن زود
سرشک
دامع کصاحب خاک نمناک
دامعة شکستگی سرچنان که
خون از وی روان باشد بعد
دامیرست
دماغ بالکسر دماغ و اثر اب چشم
بر رخسار نابینی
دماغ کغراب و عید کیت
قدح دمغان بالفتح کاسه
لب ریز
دمغانة ابی اسم مرنجبویرا
دماغ کرمان اب کهاز ناک شکم
در بهاران و حبان زانند و اب چشم
کهاز علتی یا از پیری باشد
دماغ کشداد خاک نمناک و
رونا باران نرم و ریزه
بعیر مدمغ شتر کهبر رخسا
او دمع یا دماغ باشد
مدامع کنجهای چشم جمع مدمع

ف س

دمعث لعین دمعا
بالفتح و دمعا بالتحریک اشک
بار ید چشم
ادماغ پر کردن خور و جزان

دم ع

دامغه کصاحبة شکستگی
سرکه بدماغ رسد و هی المرة الواحدة
و شجاج که احکام شرعی بوی متعلق
است ده نوع است فاشره و ان را
خارصه نیز گویند انکاه باضعفه
پس دامیه پس متلاحمه پس سمحاق
پس موضحه پس هاشمه پس منقله
پس امه پس دامغه و زاد ابو
عبید دامغه بالمهملة بعد الدال
او قبلها و شکوفه مانند پشت در
بینا سخت که از خرما بن بیرون
ایدا کران را بگذارند و ترک دهند
خرما بن را خشک کنند و تباه کردن
و اهنیشک بردن نباتها لا یا لان نصب
کنند و چوبکه میان دو ستون
در پهنا هند تا مشک را بدان
اویزند
دماغ بالکسر مغز سر را پوشنده
سر را پوشنده کهزیر کاسه سر
و ام الدماغ جریطه مانند کاز
پوشنده کهدر ان مغز سر
ادمغه جمع
دمیغ کامیر شکسته و ان که
دماغ او را افتاده باشد
و دمیغ الشیطان لقب مردی
مدموغ سرشکسته و افتاده
دماغ
حجر دامغ سنگ سرشکن چنان
که شکستگی بر ابد ماغ رساند
حجر دامغ مثله و الهاء للمبالغة

ف ن

دمغه دمغا بالفتح
سرشکسته او را چنان که بدماغ
رسید و دمغ فلانا زد بر دماغ
او و دمغته الشمس درد بنا
دماغ او را و دمغهم بطفیة
الرصف یعنی ذبح کرد بحجة نهاد
الفاکوسپند لاغر را و قیل کوسپند
فربه را
ادمغه الی الکذا محتاج کرد اینه
او را بسوی ان
مدمغ کمعظم احمق و ذا من الجن
العوام و صوابه الدمیغ او المدمغ

خود بضمتین نرف باکرینه
مطلقا از کار درکذره و خبر

دَمَغَ الثَّرِيدَ بِالدَّسِيمِ نَدِيغًا لازم
کرد اشکنه را بچرب

دم ق

دَمَقَ مخرکهٔ باد و برف معرب دمه
و دزدی و الفعل من بمع
دَمَقَهُ الحَدَّادُ دمّه آهنگران
نیز معرب دمه
دامق کصاحب شاه بی خیر
دیمق کابریشم درچری درآمده
مدموق مثله
دموق کصبور تباه بی خیر
یَوْمٌ دامُوقٌ روز نبیا رکر
ن دَمَقَ دُمُوقًا بناکاه درآمد
بی دستوری و دَمَقَ فاه شکست
دندان او را و نیز دموق در
آمدن صیاد در کازه و بیدا
نوشیدن شراب بی ایقال دَمَقَ
فی الخمر اذا تهافتوا فی شربها و اکثر
منه و دَمَقَ الشیءَ فی الشیء کضرب
وضرب درد و درچیزی داد در
چیزی
آدْمَقَ الشیءَ فی الشیء درا و درد
چیز را در چیزی
دَمَقَ البَحْرَ نَدِيقًا پوشید
جیز را بارد تا خیر در دست
بخسبد و دَمَقَ الشیءَ فی الشیء
بمعنی آدمق الشیء فی الشیء است
مُنْدَمِق مبنیا للمفعول جای
درآمدن
انْدَمَقَ بناکاه درآمد بی دستوری
وانْدَمَقَتِ المادّة زایل کردید
از جای خود و نیز انْدِماق در
آمدن صیاد در کازه

دم ق س

دِمَقْس کهز ابریشم یا دیبای
پیله که نوعی از ابریشم رد
یا دیبا یا کتان
دِمَقاس بالکسر بمعنی دمقس
ثَوْبٌ مُدَمَّقَس جامهٔ ابریشمی

دم ق ص

دِمَقْص کهز بریشم یا پیله

دِمَقاس کقرطاس مثله

دم ك

دامِكَة سختی و بلاد و امل جمع
یُقالُ اصابتهم دامِكَة من دواهی
الدَّهر ای داهیة من دواهیه
دَمِيك کامیر برف و شهر دمل
ماه تمام
دَمُوك کصبور نام اسپ عقبه بن
شیبان و اما قول الراجز
أَنَا ابْنُ عَمْرٍو وَهِيَ الدَّمُوكُ ضفة
ای المتریة کما تشرع الرحا و
اسم وصف به و بکرة دَمُوكٌ شتر
دلو سبک کردیا بی بیا سخت تا
چرخ بزرک که بران اب بشتراب
کش کشیده شود و هر چه نیز دو
و سیر یع باشد دُمُك بضمتین
جمع و رجّ دَمُوكٌ اسیای دو
اردکننده
مِدْمَك کمنبر تهرج بفتح چوبی
کهبدان خیرنان را هین سانند
مِدْماك بالکسر رشته بنا و
رشته از کهبدان دیوار را
راست کند و رشته درود
کرکه وقت تراشیدن چوب
بدان خط کشد
دَمَكَمَ کسفرجل سخت و توانا
و رجّ دَمَكَمٌ سنبك اردکنند
ن دَمَكَ لازم دُمُوكًا
شتاب و بد خرکوش و دَمَكَ
الشیءَ ثابان و نرم کرد بدو دَمَكَ
الثَّمَرُ فی الجَوْبلند برامد و
دَمَكَ الشیءَ دَمْكًا بالفتح سیاه
وارد مانند کردان را و دَمَكَ
استوار کرد و دَمَكَ الرِّشاءَ
ثابا در سن لونا و دَمَكَ
النَّخْلُ النّاقةَ بر جست بر ناقه

دم ل

دَمالِك کصاحب حزمای بوی کرفته
سیاه و کهنه و اب آلود و سیر کن
و پاپوشهٔ ستوران از پشک و
خاک و تباهی عورهٔ خرما پیش از
رسیدن چنان که سیاه کردد
دُمَل کصُرَد دبش دُمّلان بالکسر
جمع
دُمَّلٌ کسکر نوعی از دبش با عام
اشتهر میل جمع
ن دَمَلَ الارضَ دَمْلًا بالفتح
و دَمَلانًا بالضم اب اصلاح کرد
ان را یا بنرو داد و دی ادبکرین
و دَمَلَ بذنبه اصلاح نمود میان
الهاء و مَلَهُ الدَّواءَ بر کرد دمل را
و فائده بخشید و نیز دَمَلَ زجر
و زدن کردن
س دَمِلَ الجرحُ به شد و نیکو کردید
و منه قولهم دَمِلَ جرحُ علانیتی و
لا یُدْمَلُ ای اختم علی فساد و لم
یُعْلَم
مُداماة مدارا کردن با کسی
تَدامَلُوا با همدیکر صلح نمودند
اندَمَلَ الجرحُ به شد و نیکو کردید
یافت

دم ل ج

دُمْلُج بضم دال و ضم لام و فتح
با زو بند دَمالِج جمع و کشفند
نام اسپ معاذ بن عمرو بن جموح
مُدَمْلَج بفتح لام مسلک هموار
دُمْلُوج بالضم با زو بند و حجل
دُمْلُوج سنبك تابان دَمالِيج
جمع و رجز یقال لقوی ما یلیه
ای ثقله و مناعه و نیز دَمالِيج
سخت
دَمْلَجَة هواری کار و درستی صنعت
دِمْلاج بالکسر شلغم یقال دَمْلِج
الشیءَ دَمْلَجَةً و دِمْلاجًا اذا سوّاه
و احسن صنعته

دم ل ح

دَمْلَحَه بالضم زن فربه پر کوشت
دَمْلَحَة دَمْلَحَة غلطانیدن را

دم ل ص

دُمالِص کعلبط رخشان دمالیص
کعلابط مثله

دم ل ق

دُمالِق کعلبط سنبك تابان کرد
دَمالِق جمع
دُمالِقٌ کعلابط سنبك تابان
کرد و رجل دُمالِقُ الرأس مرد
سرستره و فرج دُمالِقٌ کس
فراخ
دُمْلُوق کعصفور سنبك تابان
کرد و نباتی اشکوچك بزابی
عرجون کهدر ریکستان و مزارع
روید
مُدَمْلَق بفتح لام سنبك تابان
کرد و سم لغزان کرد
دَمْلَقَ الشیءَ کرد تابان کردانید
ان را

دم ل ك

دُمْلُوك بالضم سنبك تابان
کرد
حَجَرٌ مُدَمْلَكٌ بمعنی حجر دُمْلُوك
است و منهم مُدَمْلَكٌ یتیر دا
درست پی پیچیده و نضد
مُدَمْلَكٌ پیکان کرد تابان
و حافر مُدَمْلَكٌ سم لغزان کرد
دَمْلَكَ الشیءَ کرد و تابان کرد
ان را
تَدَمْلَكَ الشیءُ کرد تابان کردید
و تَدَمْلَكَ تذیها کرد شد و
امد

دم م

دَمّ بالفتح نباتی است و خون
لغة فی الدم المخففة و کبریه و
یکبر ذکره فی المعجم
دِمّ بالکسر ببر خایه
دِمّة سپش و مور چه و مردکوش
بالاحقیر کربه و کوسپند و اصل
کوسپندان و منه الحدیث
لا بأس بالصلوة فی دِمّة الغنم
ای مریضها کانه دم بالبول و
البعر و یشکل شتر و کوسپند
دِمّ کعنب چیزیکه بدان دبك
شکسته بسته شود از خون

کازه خانه کی از نی و چوب
سازند چنانکه پاسبانان
و دزدان در آنجا نشینند

پاسبان

ومانندان وخون

دُمّة بالضم روش وبازیچه لشت

دُمّة کلاکوش بکی از سوراخهای کلاکوش

دُمّة بکسر همزه بکی از سوراخهای کلاکوش

دِمام کتاب ادوی است بر چشم خانه وپشت وبر پیشانی کودک مانند وهر چیزی که طلا کرده شود وابریاب

دَمّاة بالفتح زشت روی والفعل منه ضرب ونصر وسمع وکرم یقال دَمُمْتَ یا فلان ودَمِمْتَ علینا ای صرت دمیما

دَمِیم کامیر حقیر وزشت ودُمّا بالکسر جمع وقِدْرٌ دَمِیم دیگ شکسته پیر وخون وجزان طلا کرده بروی

دَمِیمة مکبر هم چوبی است ندارد کبدان زمین را هموار کنند

دُمّاء کنفشا سوراخ کلاکوش

دامّاء بالتشدید علی بناء حمّاء بکی از سوراخهای کلاکوش

وخاک کلاکوش ان را از سوراخ برآورده بیرون جمع کند ودر سوراخ راندان برابر وهموار سازد دوام علی فواعل جمع

دمی کرمکی دهیست بر فراز

ن دَمَنة دَمّا طلا کرد ودماید ان را ودَمَّ البیتَ خانه را بگچ اندود ودَمَّ الثوبَ بنک کرد جامه را ودَمَّ التفیئة قیر مالید کشتی را ودَمَّ العینَ طلا کرد را بر چشم خانه ودَمَّ الارضَ هموار

دَمّان کتفاب خاکشنه وسرکین پوسیده کی وسیاهی است که بجز مابن رسد وبیشتر در زمین بکر

عبد الله بن دَمینة بفتح نون شاعر است

دَمّان بالفتح درختی است که در کرمان بسیار بود وافتیت که بجز مابن عارض شود وبا الشرباب پوسیده وسیاهی که بجز مابن رسد عن ابن الاقطاع

دامان دهیست وبیدبد انجا بسیار پیدا می شود

دَمّون کشور مرد زشت ونام جائی

دُمَیْنی کمیتی بکی از سوراخهای کلاکوش

دَمامین دهیست بصعید

ض دَمَنَ الارضَ نیرو داد زمین را بکیرد واصلاح ان کرد

س دَمِنَ کینه ورزید

ادمَنَ الشیءَ هموار کردان را

ادمَنَ الجرَّ پوسته خورد می را

مدمون کمظم وضعیت

دَمَنَتِ الماشیةُ المکانَ نیکو ساخت

سرکین ناک کردانید مکان را

وکذا دَمَنَ القومُ الدارَ ودَمَنَ الشاةُ الماءَ ودَمَنَ دشوی

داد او را ودَمَنَ بابه لازم کرفت

دراورا

مُتدَمَن مکان سرکین ناک

ماء مُتدَمِن آب پشکناک

دم ن س

دُمانس کملابط شهریست بصعید

ودهیشب بقلیس

دم

دَم خون تثنیه دَمان

دَمِیان وجمعه دِماء بالکسر

ودُمِیَ علی فعول وتصغیر دُمَیّ

والنسبة الیه دَمِی ودَمَوِی

واصل دم دَمَو بالتحریک ولهذا

دَمان کمطاب خاکشنه وسرکین پوسیده کی وسیاهی که بجز مابن رسد ونهر ودهند زمین را بکیرد

عبد الله بن دَمینة بفتحتین شاعر است

دَمّان بالفتح درختی است که در کرمان بسیار بود وافتیت که بجز مابن عارض شود وبا الشرباب پوسیده وسیاهی که بجز مابن رسد عن ابن الاقطاع

دامان دهیست وبیدبد انجا بسیار پیدا می شود

دَمّون کشور مرد زشت ونام جائی

دُمَیْنی کمیتی بکی از سوراخهای کلاکوش

دَمامین دهیست بصعید

ض دَمَنَ الارضَ نیرو داد زمین را بکیرد واصلاح ان کرد

س دَمِنَ کینه ورزید

ادمَنَ الشیءَ هموار کردان را

ادمَنَ الجرَّ پوسته خورد می را

مدمون کمظم وضعیت

دَمَنَتِ الماشیةُ المکانَ نیکو ساخت

سرکین ناک کردانید مکان را

وکذا دَمَنَ القومُ الدارَ ودَمَنَ الشاةُ الماءَ ودَمَنَ دشوی

داد او را ودَمَنَ بابه لازم کرفت

دراورا

مُتدَمَن مکان سرکین ناک

ماء مُتدَمِن آب پشکناک

دم ن س

دُمانس کملابط شهریست بصعید

ودهیشب بقلیس

دم

دَم خون تثنیه دَمان

دَمِیان وجمعه دِماء بالکسر

ودُمِیَ علی فعول وتصغیر دُمَیّ

والنسبة الیه دَمِی ودَمَوِی

واصل دم دَمَو بالتحریک ولهذا

قالوا دَمِیَ یَدْمَی بالکسر فی الماضی کما قالوا رَضِیَ یَرْضَی وهو من الواوی وقال سیبویه دَمِیَ بسکون المیم لانه یجمع علی دِماء ودُمِیّ مثل ظَبْی وظُبُی ولو کان مثل عَصًا لجمع علی ذلک وقال المبرد اصله فعل بالضم لانه من الدماء وان جعل جمعا لحقه الاعلال کالدماء والذاهبة من الیاء ودل علیها قولهم فی التثنیة دَمَیان وقد اخرجها الشاعر علی اصلها فقال

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا
ولکن علی اقدامنا یقطر الدم

کریه وبنات دم کیاهیست ودم الغزلان نزه است ودم الاخوین خون سیاوشان وان صمغ درختی است سرخ خالص مائل بنفشی وقوتش مدتها باقی بماند وکویند عصاة کیاه سرخی است از عطور ونواحی هند خیزد در رسوبات خشک قابض قوی وقاطع خون از جمیع اعضا ومقوی معده ونصف درهم ان با زرده بیضه نیمبرشت سجی را دفع کند وشم را ببندد ونظر را وانکهان ان چشم را قوت دهد ودود دم موضعی است

دَمَة پارهٔ خون وهی اخص من الدم کما قالوا ابیاض وبیاض وابن اصفر لغة فیه

دُمَیّة بالضم پیکر منقوش از سنک مرمر وعاج ومانندان یا پیکر منقوش که در ان سرخی هم باشد یا عام است وبت ذُمَیّ مجسم هو ذامی الشفة او فقیر است

ذامیة سرشکستکی که خون پیدا ید از وی ومزود ذامیة خیر وبرکت

س دَمِیَ دَمًی ودُمِیًّا خون الوده کردید

ادمیته خون الوده کردانید اورا

مُدَمًّی بتری که بران سرخی خون باشد

باشد یا پیری کبر الخون چیزی
خشک کردید و نیک سرخ از
اسب و جوان
دَمِیتُه مُذَمِّمًا خونا لوده کردیا شده
او را و دَمِیتُ له استاکردم
برای او و او را دم او را
و ساختم برای او و او را و نزدیک
کردانیدم او را برای او یا عام
است و خیاك الله و قَرَّبَ دارك
کهنم مراورا و ظاهر شدم برای
او و بلا عوض دادم او را از مال
خود
مُستَدمِی جان کسی را و او مدمی حق
خود را از عزیز بستد و خون داد
از بینی خود سر پست کننده در
ان حالت
استدماه بزمی جوستن حق
خود را از عزیز

دم ه

دَمَه محرکة شخص کرم شدن بدن
والفعل من فتح و نام آنچه است
مرکودکان را
اذمومَة اذمِیمًا از دیک بود
کرا زشدت و سختی کرما جوش
زند و اذمومَة فلان بیهوش
کردید

دم ه ر

دَمهَر کسفرجل دم کبر مبرد کیر

دم ی ط

دَمیاط بالکسر شهر دیبت بساحل
نیل از مضافات مصر

باب الدال فصل النون

دن ء

دانی کصاحب ناکس و بی باك
دَجُل اَدنَأ بالفتح مرد کوزپشت
دَنَای کسکری مؤنث
دَنِئ کامیر مرد فرومایه پلیدبی باك
و خسیس و بخیل و دناء و دناء جمع و منه
الحدیث ما فهم دنای کبیر فی
اَهل الجنة و دنی ای خسیس و
انما فهم اَدنی ای اقل رتبه
دَنِئَة عیب نعیضة و فی الحدیث
عَلامَ یُعطی الدَّنِیئَة فی دیننا
ای الخصلة المذمومة

ف ك

دَنَأ دُنُوءَة و دَناءً
فرومایه و بیباك کردید
س دَنِئَ دَنَأً محرکة کوزپشت
کردید
اَدنَأ اَدناء مرتکب عیب و نقیصه
کردید
تَدَنَّأَه برانگیخت او را بر فرومایگی

دن ب

دَنَب مکبر و تشدید نون مقوح
کوتاه بالا دَنَبَة و دَنَابَة مثله
اَحمد بن محمد بن علی بن ثابت الدَّنَبی
دُنَابی بالضم محدث

دن ب ل

دُنبُل کقنفذ قبیله است از
اکراد بنواحی موصل از ان قبیله
است احمد دُنبلی و نصر فقیه شاعر
و علی دُنبلی از ابی بکر بن سلیمان محدث

دن ج

دُنج بضمتین در الکمشدان کانه
جمع دَنوج بالفتح
تُراب دانج خاکیکه بدان باد نشان
خانها را پوشد و برانگیزد و بر
ان را
دَناج بالکسر شوار و دشوار
کردن کار و الفعل من ضرب
دَاناج دانشمند معرب دانا و
لقب عبدالله بن فیروز بصری

دن ح

دَنَح بالکسر عیبناك شدن ستران
را
ف دَنَح دُنُوحًا رام کردید
دَنَّح تَدنِیحًا رام کردید

دن ح ب

دَنحَبة بجاء مهملة خیانت

دن ح س

دَنحَس کجعفر سخت کوشت شوند

دن خ

دَنخان محرکة کرانبار و قشر از کرانبار
و الفعل من نصر
مُنَخ کهدف بینا پلیدبی باك
وان که در سروی بلندی و پستی
باشد
دَنَّخ تَدنِیخًا فرو تنی کردن رام کردید
و پست نمود سر خود را و دَنَّخ
البیت ملازم خانه کردید
هنر بدنیخ نشیب فراز پذیرفتن
خوبرویان تحت البطحاء اذا نهضم
بعضها و خرج بعضها و کذا نَخَّ
ذفراه یعنی بلند کردید محدوده
وی بلندی پس مرد و کوش را او
در امد پس بلندی پس مرد و کو

دن د ك

دُندُك بالضم قحفه ای کپور قفا
ایدکوشت وی بر روی از فرق

دن د م

دِندِم کزبرج گیاه کهنه سیاه

دن دن

دَندَن بالکسر علف سیاه خشك
شده یا درخت سیاه خشك و
بیخ صلیان و سخن با واو از خفی که
مفهوم نشود
دَنادِن الثیاب عطف جامه
دَندَنَا الذباب دَندَنَة بانك
کردن مگس و دَندَنَا الرجل در حاجت
امد و شد کرد و منه الحدیث
حولها نُدَندِن و فی طبلها و بربط
دَندَنَة او از مگس و زنبوران
و سخن با واو از خفی که فهم نشود و
با واو از خفی سخن کهنان که بفهم
نیاید

دن د ن ق

دَندَنقان بالفتح و کسر النون
شهریست بنواحی مرو

دن س

دَنِس ککتف آلوده بر پلیدی و مرد
آلوده ابرو و زشت خو اَدناس
و مَدانِیس جمع

دن ش

دَنَش محرکة ریناك و ریناك
شدن و الفعل من سمع ثیقال
دَنِسَ الثوب دَنَسًا و دَناسَة
بالفتح ریناك کردید و کذا
دَنِسَ العِرض و الخلق معیوب و زشت
کردید
دَنَّسَ ثوبه تَدنِیسًا ریناك
کردانید جامه وی را
و دَنَّسَ عِرضَه معیوب و زشت
کرد ابروی او را
مُتَدَنِّس ریناك و بدخلق
تَدَنَّسَ الثوب ریناك کردید
و تَدَنَّسَ عِرضُه زشت و معیوب
کردید

دن ع

دَنَع محرکة اپخ بینداز زشتر
کش از شتر و خواری و فرومایگی
و ناکسان
دَنِع کفرح ناکس پخیر و بی عقل
و بخیل
دانِع کصاحب فرومایه و بخیل
دَنِیع کامیر ناکس پخیر و بی عقل
دَنِیعَة مثله
ف دَنِع دَنَعًا و دَناعَة
ناکس و بخیل کردید
س دَنِعَ الطعام دَنَعًا خواهش
طعام و کراهیت کردید و از دو
مند و امید و از ان کشت و
فروتنی نمود و خوار شد و ناکس
و بخیل کردید

دن غ

دَنِغ کفرح مرد فرومایه و ناکس
دَنَغَة محرکة جمع

دن ف

دَنَف محرکة بیمار دائمی بیتوی
فیه المذکر و المؤنث و التثنیة
و الجمع تقول رَجُل دَنَف و امرأة
دَنَف و هما هُم و هُن دَنَف
فاذا کَسَرتَ العین انثت و ثنیت
و جمعت فتقول رَجُل دَنَف و
امرأة دَنِفَة و هما دَنِفان

فصل النون

ودنفسان وهم دنفون وهو
دنفان وكاهي محركة داهم تشبه
وجمع اورند
س دنف المريض دنفا بالضم
بيمار كرانشد ودنفت الشمس
نزديك شد بغروب شدن وزرد
كرديد ودنف الامر نزديك
وبزدنف بيماري ملازم
مدنف كمكرم بيمار كران شده
كحسن مثله
اذنف المريض بيمار كرانشد
وادنفه المرض بيمار وكران كرد
او وبيماري لازم متعدد و
ادنفت الشمس نزديك بغروب
شدن كرديد وزود كشت و
اذنف الامر نزديك كرديد بالم
كاردا

دن ف خ

دنفخ كجعفر مرطبر ونام مردي

دن ف س

دنفس كزبرج دنكول
دناوفس كعلابط بدخو
ودنفاس دفناس اشتر دناو مخفف

دن ف ش

دنفشة هردو چشم خوابانيدن
ديدن وچشمك زدن تو دنفش
الرجل اذا نظر وكرعينيه

دن ف ص

دنفصة بالكسر ابراشكوچك
وزن لاغر

دن ق

دنق بالفتح سپستان درواول
نرود درازت وبرودت معتدل
مسهل محمود المزاج ومولد لبواسير
ومسكن خفت صفرا وعطش و
مقوي معده جهت رقت بولغ
حار ولزج كرم معده نافع
دنقة دانه اشت دهني سياه تلخ كه در
كنكره وبيدهنك همنا باكراشت
دنقة محركة كنكره ديواندروان
نوعي از دنقه اشت

دنوق كصبور كبوكي كه نفقه مرابر
عيال خود تنك كند دنوق بفتحتين
جمع
دانوق كصاحب كول مدنوق وكاغ
وضعيف فرومايه لئيم مردم وشتر
ودانك كمشش پاي درهم اشت ونفخ
الثون في هذا المعنى
داناق ودانك لغتي اشت در دانق
دنبق كابركي كه شتها خورند
روزود رشب در روشني ماه
تا مهمان او را نبينند

ض ن

ضن دنوق دنوقا تبع وجشو
كردمذاق امور را
دنوق وكجعفر تدنيقا ظاهر شدن
وجري لاغري از درخ يا مرض وتدنوق
عينه فرو شد چشم وي بمياك
وسست نكريست ونيز تدنيق
نيك نكريستن در كار واستقصا
كردن تقال لا تدنقوا مني دنوقا
عليكم كوهواره نكريستن در چيزي
ونزديك شدن آفتاب بغروب شدن

دن ق ر

دنقر كجعفر شوره فوته فرشبنقوق
الملح حار جدا
فرس دنقري بالفتح اسپ كوتاه
زشت ومحقر ودنقري بالكسر مثله
ورجل دنقري ودنقري كذلك
دنقرة بالفتح جنبوكردن كار
مشكل يا كارهاي حقير ودكيك
زاد هي من عدد الدابة ومشيها
اذا كان ذميما

دن ق س

دنقسة نباهي افكندن ميان
قوم وپشه بودن سر از فرو نهادن
وخواري وخوابيدن چشم ديدن

دن ق ش

دنقش كجعفر نام شخصي
دنقش دنقشة هردو چشم فرو
خوابانيدن ديدن ودنقش بنهما
تباهي انداخت ميان انها

دن ك س

دنكس في بيته پنهان كرديد
در خانه خود وبيرون نيامدن كرا
لحاجت قوم وان عيب است

دن ل

دانال اسم عجمي ذانيال لغات
پيغمبر يا همان دانال است

دن م

دنمة مكرر الوشديد نون مفتوح
زن كوتاه بالا وموريچه
دنامة بالكسر وشد النون مثله
فيهما
تدنيم فرومايكي واوازكمان وافي
طشت مانند تريم براء مهملة

دن ن

دن بالفتح خم بزرك فاراندود
دراز تر از سبو واصغر له عنز
لا يقعد الا ان يخمر له دنان بالكسر
جمع وداشد بن دن بن معبد
ودنان شتي دوكوهاند
دنينة القاضي كلاه قاضي است
شبهت بالدن
دنة بالكسر ابر است كوچك كه
بمويچه ماند قال ابن سيده
دنن محركة كوز پشتي وپيشي وفرو
رفتكي سينه وكردن ويكون في
الدواب وفي كل ذي اربع وهو من
اسوء العيوب الفعل من سمع
وشهر ليث
رجل ادن مركوز پشت وفرو
ادن اسب كوتاه دستها دناء
مؤنث وبيت ادن خانه پست
ظالم بن دنين كزبر نام شخصي كه
پدر مادريه مادر عبد الله وعمار
وسد وس پسران دارم بن مالك
بن حنظله است

ض دن

ضدن فلان دنيا اهته
سخن كفت كه فهميد نشد از ان
ودن الله بابا بنا كرد معكوس و
نيز دنين سخن باواز خفي كه بفهم
نيايد
ادن اقامت نمود

دنس الله بابا بنا كرد معكوس

دن و

دنا موضعيت
ادني نزديك بتر وفرومايه وكمتر
ومنه يا ادنى من صدا قوما اي اخل
من مهر مثلها وفرومتر ومنادني
خيرا اي اسفلها ولعينه ادنى
دنى كحمى ودنى دنى كغني ملاقاة
كردم با اوال هر چيز
ادنيان دو وادي اند
دنيا ايمنهان نزديك نقيض
اخرت وقد يكون دنى جمع مثل
كبرى وكبر اصله دنوى من دنؤ
الواو لاجتماع الساكنين وفي
ودنيوي ودنيء منسوبان بهوي
ومؤنث ادنى بمعنى نزديك تر
ويقال هو ابن عمي او ابن خالي او
ابن عمي او ابن خالتي او ابن اخي
او ابن اختي دنيا بالكسر والضم
ودنيئة بالكسر حكاه يعني او پير
عمر من اشكل صلى النسب است
فاذا ضممتها لم يجز الا الجر آه وفي
الكبرا ذا الاجرا آه والسكون لغة
اضعف العلم الى معرفة ابن الخفض
في محوذني كقولك هو ابن عمه
دنيا ودنيئة لان دنيا نكرة
لا يكون نعتا للمعرفة والتمس آ
الدنيا ابن اسمان القرطبا من نحا
الارض وكذا اسماء الدنيا بالا
ذا في قرب وفرومايه فاكهة
دانية ميوه نزديك دست بدان
تواند رسيد ومعرفة شهرست
بمغرب ازان شهر است جماعتي
از علما ازان جماعت است ابو
عمرو مقري
دني كغني ناكس وضعيف
نزديك وحقير
ن دنا منه دنوا ودناوة
بالفتح نزديك شد ونيز دناوة
خويشي وقرابت يقال ما تزداد

منيا الأمر تأوداوة وداداتا
ودنايته بالكسر اكس وضعيف
ونزديك ستيمر كردن
نافذ مدين شتر ماده كه شاخ ان
فرو شده باشد تا آخر مدينة بالفتح
دنا
ادنى بنه اذناه نزديك كردن
وادنا منزلك كرانيدا وادلا ازم
متعد وادنيت لثانية نزديك
شاخ وى وادنى فلان بزيشك
دندكانى خود
دانيت بين الامرين نزديك كردن
كرانيدم ودانيت القيمة تنك
كرانيدم نرخ را
مدنى مرد ضعيف
دناة مدنية نزديك كرانيدن
اوادنى فى الامر جبجو كردن
كار خود وبزرك او فى الحديث
اذا اكلتم فدنوا اى كلوا تماما يليكم
ادنى على افعل نزديك كردن
مدنى اندك اندك نزديك شد
تدانوا با هم بكر نزديك شدند
استدناه نزديك شدن خواست
ازوى

دن ى س د

دنيس بضم الدال وفتح نون وبس
شهر پيش نزديك ماردين

دن ى ل س

دنيلس نوعى از صدف

دن ى ن د

دنيا وندكوهيست بكرمان و
الغاشية تقول دماوند وكوهيست
بنواحى رى كه عثمان رضى الله عنه
ابو حنكز را دانجا براى ديدن
نيز نجان فرستاده بود

باب الدال فصل الواو

دوء

داء بيمارى ادواء جمع وداء الذى
كرهنكى وداء الاسد خورده داء
التغلب على اشكمو يى بر انند
وداء الخنذ بيمارى سر اشكمو يى

وپوست را بيفكند وداء الكلب
جنون معى است وداء الفيل بيمارى
اشك شاو پاى را سطبر كردانند
وقولهم بهذا داء طبى اى ليس به داء
كما لا داء بالظبى
داءة كوهيست نزديك مكه و
موضعيست مرهذيل را
رجل داء مرد بيمار دائيه ممونث
ادواء على الجمع موضعيست
رجل ديئ كخير بيمار والمؤنث بالهاء

دس

داءه دوءا واداءه بيمار كردن
يوديث يا رجل بيمار شدى
مدئ كحسن بيمار وبيمار كنند
والمؤنث بالهاء
ادوءه اداءه بيمار كردن
يا رجل بيمار شدى وادأت بيمار
ساختم اوادلا ازم متعد وكذا
ادأنه اداءة على النقص وادوأه
ادواء على التمام تمت تهادم اورا

دوب

دوءب كجوهر معرفة اسپ اشهب
بنى عنبر را وبود وارب قبيله است

دوب

دوبان بالضم دهيست بشام
نزديك طور بضم

ذ ا ب و ما گوشش نمود ويخ
ديد در كار

دوبل

دوبل كجوهر خوك يا خوك نر يا نوع
بچه دوابل جمع ومنه كتاب معاوية
الى ملك الروم لا ردنك ارديا
من الارداس ترعى المدوابل خوص
الضعا الان راعيها اوضع وز
بچه يا خر خطابى خورد اندام كوتاه
سپيا ايهند بهيد ودوباه و
لقب الخطل بضم الخا شاعر

دوث

دوثة بالفتح شكنت شكستن
لشكر او الفعل من نصر

دوج

داجه پير دوان لشكر وچيز انك

وچيز را حاجيان حاجه داجه از
اتباع است ومنه الحديث ما ترك
حاجة ولا داجة وروى بالجيم
دواج كغراب الحاج كه پوشيده شود
دواج كرمان مثله

ن

داج دوجا خدمتكرد

دوح

داح نقشيست نگين كه بر لوح
كشند براى مشغولى كودكان
داحة بكى ومنه الدنيا داحة وقد
برنجن نافته بابريشم ونوعى از بوريا
خوش نقش وخطوط كه بركاو و
غيران باشد
دوحة بالفتح درخت بزرك وتثنيه
درخت دوح جمع
داحة درخت بلند بزرك دوانيدن

جمع

ن

داح بطنه كلان شدشكم
ان وفرو هشته كرديد ودلو
الشجرة بزرك كرديد
دوح ماله مذ وبجا برا كند نمود
شتران خود را
انداح بطنه برامد شكم او

دوخ

ليل داخ شب تاريك

ن

داخ زام كرديد وداخ
البلا دچير شد بر بلا دوست
يافت بر اهلان
دوخه مذ بجارا راست كردانيدن
اوادوخ البلاد بمعنى داخ
البلاد اش

دوخ ل

دوخلة بالفتح وتشديد لام و
تخفيف ان ذنبيل از برك خرما
كه دران خرما نهند يا عام است

دود

دودة بالضم كرم دود ودود يا

جمع

دواد كغراب كرم بين وكرم مشك
ومرد تيز دوشتابنده وابو
دواد نام شاعرى از ايادى

بن ابى دواد قاضى بوده وابو دو
يزيد الراسبى وجويرية بن الحجاج
وعبد بن الرقاع شاعر اند ومحمد
بن على ابن الحسن دواد محدث
دوند بن زيد كه بزنام شخصى معمر
كه چهار صد ينجاه سال عمر داشت
وادرك الاسلام وهو لا يعقل
وانجز بمحضر ابقوله اليوم
ينبنى لدود بيته لو كان
للدهر بالبيته اوكان ربى
واحدا كفيته يا رب نجل حاجا
حويته ورب نجل حسن اوتيته
ومعصم مخضب ثنيته ودود
بن طارق محدث
دوداة شور وغوغا وبانوج
واشكم وازره طفل
داود نام پيغمبرى وهو الم اعجمى
لا همز وابو سليمان داود بن
حصين مولاى عثمان بن عفان
اشتر داود بن صالح وداود بن
عمرو داود بن ابى هند تابعيان
وداود طائى زاهد واصحاب
ابو حنيفة
دوداء بالمد موضعى است
دودان بالضم واد بى اسد وبد
قبيله از بنى اسد

س

داد الطعام دودا كرمناك
شد
اداد الطعام ادادة كرمناك
كرديد
دوداد الطعام تدويدا كرمناك
شد ودودد الطعام بر بانوج
نشست بر هوا مدور فرو نشست

دودح

دودحة بالفتح قرية

دودر

دودرى بالفتح كصوطرى خرد
كوتاه بالا وبتشديد راء مدور
اشتر دودر

دودم

دوادم كسلابط ولودم كسلبط

فصل الواو

اب مرغ است کنار درخت طلح یا درخت خرما بیرون آید و بقال خاصة الثمرة اذا خرج منها ذلك واکثر ازکوه بیرون آید از بلاد شام خیزد و کویند در جوف درختها کهن متکون می کردد در ارتفاع قائم مقام مومیا است و در بدل وی مستعمل شود

دودمس

دودمس بالضم وفتح الدال و کاف العجم ماریست اما سیده کلوسخت بدبو بر هر چیز که بمالد بسوزان زاد و دود مشاقه

جمع

دودن

دودن کعلبط خوزستانی

دوذی

دوذی شهریست از بلاد اسپرغان و دانه است تلخ

دور

دار سرای و قد یذکر علی معنی المثوی والموضع قال الله تعالی ولنعم دار المتقین ادور بالضم وادور علی الاصل وآدر علی القلب دیار و دیاره ودیران ودور ان ودورا وادوار وادورة جمع الجمع منون شرفها الله وموضع است و قبیله است و نام نبی بر تیم عبد الدار که بدو ربطی است و ابن هانی بن حبیب که بدو ربطی است و انها است ابو رفیعه بیمن دارین اوس وابو هند بن دارین بن رزین که صحابیانند و دار البقر دوده اند بمصر و دار القضاء خانه بود که عمر رض وصیت کرده که بیعت ان دار دین کنند و دار السلام بهشت و دار ثمان دو محله اند بسغد شرقی و غربی و دار القطن محله است امام ابو الحسن علی بن عمر

و محله شب حلب از ان محله است عبرین علی بن قشام صاحب تصانیف مبسوط تر و فوز شیخ و دار شیشعان در ختی است خار دار و دار رصیبنة معرب دارچینی است و دار فلفل پیپل دراز است و دارین معرفة موضع بیت شام و جای در آمدن در کشتی بحرین و بها سوق یحمل المسك من الهند الیها دارة سرای و هی ان تحصر من الارض بهیئة کوهها و هر چیز که محیط چیزی باشد و دیار کرد اران و دور جمع و شهریست بخابور و خرمنماه و هاله و معرفة تنقیط علی بلاد و دارات العرب تنیف علی ثمانة و عشرین مذکورة بذکر ما اضیفت الیه الدارات مرتبة علی الحروف و هی دارة الاراک و ابرق و احد و الاجام والآجام والاکلیل والانوار والهوی و باسل بحتر و بذ و بثن والبیضا والتلی و تیل والثلماء والجاب والجثوم و جدد و جلجل والجلعب الجمل و جودان والجوزاء و جولة و حمد و جیفون و محلل و لیس بصحیح جلجل و حوق والخرج و الخلاءة والخنازیر و خزز و خزن والخمر بن و دقو و دارة و دمخ و دمون والدو و الدوقب و ذات عرق و ذابح و الرحلین و الردم و ردهة و رفرف بمهملتین مفتوحتین او بمعجمتین مضمومتین و الرمح و الرمم و دهبی و الزهو و سعر و بکر و السلم و شبیث شجا بالجیم کمنقا و لیس بتصحیف و شحا و صاة و الصفاح و صلصل صندل و عبر و عسفر و العلیا و عوارض و عوارة و العوج و عویج و العبیر و العزیل و العیر

و فتك و الفروع و فرفع کجعفر و کعبد و غیر دارة الفروع و الفداح ککتاب و فرج و الفطیط کبیر و الفلیز و الفنعبة و القموس و قوقا و کامس کید و الکبشار فی الکور و الکور و هی غیر الاولی و لاظ و ماصل و مالح و الماثر و محصن و المراض و المرد و المروزان و معروف و معیط و المکابر و مکن و ملحوب و المکة و منور و مواضیع و موضوع و النشاش و النصبا و واحد و خط و وسط و یحرك و وشحی و یصم و هبیب و الیعضید و یعنون و یعیون و ابن دارة ازد لاوذان عربت دود بالضم دوده اند میان سرخس و زای و تکریت علیا و سفلی ازان ده است محمد بن فرخان بن دوذ و ناحیتست از جبال و محله است نزدیك مشهد امام ابو حنیفه ازان محله است محمد بن محلد بن حفص و محله است بنیشابور ازان محله است ابو عبد الله دوری و شهریست باهواز و موضعی است بباذبه

دوذة دهیست بان قدس و خلیل ازان ده است ابو الدوذی کوتوحی است بصر

دویرة کنیسة دهی است بشاپور ازان ده است محمد بن عبد الله بن یوسف بن خوشید

دویرة کجهینة شهریست بریف و موضعی است کسکونت کردند ان حسون دویرج بن هیثم متغری

مذارة نوعی از دلو و ان بوشکرداسکه درخته ازان اب کشند تمانیده و ازار منقش

دودوذان کحوذان موضعی است میان قدید و جحفه

دارانی منسوبست بسوی دارا کده است

دارای بالقصر شهریست میان نصیبین و ماردین بنا ها دارا ابن دارا اللهلك و قلعه است بطبرستان و واد و آب بدیار بنی عامر و ناحیه است بحجر و عید

دودان بالضم موضعیست و نیز دال و راء و شدد دهیست بساحل صلح

دوار بالضم و فتح کشش سر بعلتی و هو لازم لهذا المرض و هو حالة یتخیل لصاحبها ان الاشیاء تدور علیه و ان بدنه و دماغه یدوران فلا یملك ان یثبت

دارای بوی قرمش منسوب است بدو

دارین کهجای در آمدن در کشتی بحرین و فی الحدیث مثل الجلیس الصالح مثل الدارین ان لم یحذك من عطره علقك من ریحه و منه نعمت و کشتیبان کهمتصل بدار باشد و مرد ملازم خانه و شوی کهبعد رفتن شتران در نشستن کاه شتران پس بماند و کسی بقال ما به دار ای لیس به احد و ان کهدارتیة مرد ملازم خانه و الثاء للمبالغة

دارا و بکسر الراء دهیست بشام

دارانی منسوبست بسوی بغیر قیاس

دودی بالضم منسوبست بسوی بغیر قیاس کما یقال فی الفرض فرضی و یقال فی الفرض فرائضی

دائرة خط کرد و یقال فی الفرض ثمانی عشرة دائرة و هر چیز که محیط چیزی باشد و خلقه و موهما کرد بر جانب سر اد می یابر جانب دیگر و هزیمة قال الله تعالی علیهم دائرة السوء و دائرة الرجع و کولب بالابهن کدیر پیوانست

دوار کشادمرد و نکار و کردند یقال الدهر دوار بهم و دارهم و دندانی است میان مرکب و کعب مشترکها الثلثة و یضم و یحی است و یضم و یخفف

دوارة پرکار و کولب بالابهن

هر چیز ها کن ذا دوارة وذوارة کویند وچون حرکت دهند وکنند دوارة وذوارة بضم
دوار ری دور کار دور کنند تقی الدهر فی دواری یه
دوار کرمان موضعی است
دوارة نیک نموده کرد که وحوش کردان کرده اند ودوارة الرأس پاره کردار سر وبفتح ودوارة البطن شکنبه کویند
دیار کسی یقال ما بها دیار ای نیست دیار کسی اصله دیوار
فالواو اذا وقعت بعد یاء وسکنت قبلها فتحت قلبت الفا وادغمت مثل ایام وقیام
ما به دیور کنتور نیست دران کسی

ن دار دور دارا ودورانا عمر کردید ودیر بالرجل محبوبا ودکذا دیر علیه مبتلا ببلاء دار کرد
ادرنا دارة گردید وادرنه کردانیدا واو الام متعد وبالیاء به مجهولا مبتلا اعمله ودار شد واداره عن الامر وکذا اداره علی الامر نگریست در کار کسچون سر انجام دهد ان
داوده مداوده ودراوا کردید بالواو وداوده علی الامر نگریست در کار کسچون سر انجام دهد وبمداوده معالجه کردن
تدوره دیک کردن وبسر انسان کوفتها
مدوره ماده شتر انکه بکردد درمیانها انهاراجع وشیر دوشد الزوجیة علی الاصل
دقدقه مدیر اکردانیدا ودا وکذلک دوقه ودقه ودیدبه کردن ومدود کردانیدن چیزیرا یقال دوقه فدقه فدوق استدارة کردیدن

دورق

دورق کجنفر بزرگ کوشه دار وشهریست بخوزستان ازان شهر است شیرینی بعقبته وقلعته است جوی از دجله وبیانه شراب دران حوالی بغداد است وهو معرب برز الفارسی والدورق الانطاکی بیت وچهار قسط است
دورقة شهریست بالندلس از ان شهر است عبد العزیز بن محمد دورقستان شهریست میان عتاد ان وعنکر مکرم

دورم

دورم کجوم مرد نوجوان کوتاه بالا مبدور فتار

دوس

دوس بن عدنان بن عبد الله بالفتح پدر قبیلهٔ است از یمن
دوس بالضم نام ذابة کاهن دوس کاهب خزرج وکاهن اوس کوب وقولهم انهم الخیل دوابس یعنی یکی بعد دیگری انها ذات اسیاف
دویسة کجهنة جماعت مردم
دواسة کثمامة وکمثابة
مدوس بالکسر ابزار نک درو وچوب خرمن کوب
مداس کفتاب پای تابه ومانند آن
مداسة بالتاء آخر منجای
دواس کشاد شیر مرد دلیر وماهر ودیاس بالیاء مرد خرمن کوب
مداسة کجنبانیدن
ن داس دوسا بالفتح ودیاسا بالکسر پیراکوه شتر
دوس نخواری وجماع ممدود زنا

دوش

دوش بالفتح آنه میناست
کلان وسطبر باشد در قدر سطبر

دوشل

دوشلة بالفتح سرزه

دوص

دوص بالفتح ابزار علیظ وسنبا کردران آهن کوبند وبدکرم وآلت کنند
دوحر قد وبیصا فرد آمدن بالانشیب

دوص

ودنك ندودن ودوشر کردن شمشیر ومانندان وکل اندودن وبزم کردن کل بپا

دوس

دوسر بالفتح شتر بزرك هیکل وتوانا وتمام لشکر نعمان بن منذر وشیر سخت وقوی جثه وچیز فراوان کهنه واست در قرل وبزه سطبر وکنایه بزنان وقاك کیا هی است کذا ذکره ابن دستاش
دوسرة شتر ماده بزرك هیکل وتیز رفتار وبن هر دو نوع
دوسری شتر بزرك هیکل توانا قوی جثه
دوسی الی دوس
دواسر کهلا بط شتر بزرك هیکل توانا قوی جثه

دوسق

دواشو بالفتح نام مردی

دوسك

دوسك کجوم شهر کرد اسد شاپور

دوش

آدوش کاهر مرد شبا چشم دوش مؤنث
س دوشت عینه شبا شد چشم او از غلت چشم وبیزه دوشر محرکة ضعف بصر وشادیکی ان وکوچکی چشم وتنکی وی تا کجی چشم

دوشق

دوشق بالفتح خانه زمینا یا خانه کلان وسطبر باشد در قدر اسطبر

دوشل

دوشلة بالفتح سرزه

دوص

دوص بالفتح ابزار علیظ وسنبا کردران آهن کوبند وبدکرم وآلت کنند
دوحر قد وبیصا فرد آمدن بالانشیب

دوص

دوصر بالفتح وبکسر ابزار تیز کردن

دوصر

دوصر بالفتح وبکسر ابزار تیز کردن

دوصل

دوصل بالفتح وبکسر ابزار تیز کردن

دوط

دوطیرة بالفتح وکسر الطاء بن کشتی ایستکان ان

دوع

دوع بالضم ماهی است سرخ
دوع بقدد انکشت دوعنکو
دوع کصرد جمع
یوم الدواع کعراب روز قتال عرب است
ن داع دوعا بالفتح جهان دواز ماشتابان رفت

دوغ

دوغ بالضم حضرت فارسیان هو نیذ وغذاء صالحا وتمیو اصحاب المعدة الحارة
دوغضر بالفتح بیماری عام وشد ان یقال لهم به دوغضر من المرض وسرکه وکوبله ورعونت
ن داغ القوم مبیماری شدند وداغه الحر تباه کردان واکرمان
وداغ الطعام ازان کردید
داغ القوم بعضهم الی بعض مهکه ارمیدند

دوغن

دوغان بالفتح دهیت بزرك عین

دوف

دوفها بالفتح امیختن وترکردن
دار وبار ومانندان والفعل نصر یقال دفه ادوفه ودفه یدوفه وترکردم ان دا وقها حاجة داف یدیف علی الشذوذ
مثل مدوف ومدوفة
بالتقصر والتمام مشك شوه ترکرده شده ولا تطیلن رسوی مصوفیها
ثوب مصوف ومصوفون ومدف نادران وقد حذفت احدی الواوین لثقل الضمة علی الواو والیاء اقوی علی احتمالها منهما فلهذا حذفت

ما کان من نبات لیتا ما بالتمام و النقصان مخوف و مخیط و مخیوط

دوفان بالضم اپخه در خواب سزا دهی فتد وان را کابوس گویند

دوفص

دوفص بالفتح پیتا سمی یعمل من الدلاء

ومنه قول الحجاج لطابخه اکثر دوفصها ویقال هو البصل الابیض

دوفن

دوفن کجوهر مردی و زبی بوده است

دوق

دوقة بالفتح تباهی و حماقت

دوقانیه مثله

دائوق صاحب کول و منه الخوف

دائوقا نوق یعنی سخت کول و مشوم

دائوقا نوق متاع که قیمت ندارد

حمار دوائی یا نار دوائی ان

مذاق الحنطة بالفتح جای کردن

مار یاجوج لانکاه ان

مدبقة کسفینة توپسنبا و نخه زده

ن ذاق دوقا بالفتح ودوقانا بالفتح ودوقا ودوقة بالضم گول شد و ذاقت المال لاغر گردید

شتران وذاق الفصیل من اللبن عن امه بناگوارد شد از شیر تا ان که برگشت زمادد وذاق الطعام چشیدان را و در بقیت غمك مجهولا سر باز زد گوسپند از علف ذناگواری و بیمار گردید

آذاقوا به کرد گرفتند ان را

اذاق بطنه دمید گردید شکم وی

دوقر

دوقرة جائیست میان کوهها که گیاه ندارد

دوقع

دوقعته بالفتح در و پشتی و خواری

دوقل

دوقل کجوهر برگ شتی و نره و نام مردی

دوقلة سر و مسطر و نام شاعر

دوقلة گرفتان را و خورد و

دوقل المرأة جماع کرد و دوقلت خصیتاه برامدند هر دو خایه وی و فرو هشته بر پشت مردن افتادند

دوق و

دوقوا بالضم تخم کرز و شتی یا گوهی است نبطیه

دوك

دوکه بالفتح ویضم بد و خصومت

یقال دوقوا فی دوکة ای شرة و خصومة ومن امثالهم دوك دوك

مذاك بالفتح سنکصیلا و بوسا

مذوك کنبر سنکصیلا و سنك بوی گا

ن ذاکه دوکا و مذاکا بالفتح مانا یعنی ساییدان را و کذلك ذاك الطیب ای مانا یعنی شایا بوی خوش را و ذاك المرأة جماع کرد و ذاك القوم در حیص بیص افتادند و مریض گشتند و یقال باتوا فی دوکة یدوکون دوکا ای باتوا فی لیلة ودوك او منه حدیث تخیر لاولادکم الزانیه رجلا یحبه الله فمات الناس یدوکون ای یخوضون فیمن یدعونه الیه وذاك فلانا غوطه داد او در آب یا در خاك

تذاوکوا باهم تنکشتند دخصومت و شر یا در حرب و مانندان

دوكس

دوکس کجوهر یکی از نامهای شیراز و عدد بیست از چار پایان و کوسپند

ولغة دوکس یاره از گیاه پژمرده یا گیاه پیچیده ولغة دوکسة مجففة لغة دوکس اشت

دوكن

دوکن کجوهر از اعلام است

دول

دول بالضم نام مردی از بنی حنیفه

بی نا کوشت ولی منسوبست بوی و چنان است بکر بن وائل از ان

حی اشعر قرة بن نعامة کشام را نالله شدد در جاهلیت و مرزا در دول سعد منات بن عامد و در مثنی بابا دول بن حل بن عدی

دول بالفتح اکثر لغته بالدلو و اکرد بیدن از حالی بحالی

دولة و اکرد بیدن زمانه و کردش نیکی و ظفر و غلبه بسوی کسی تعالی لنا علیهم الدولة و نوبت در عنبت و مال یضم بیتا لصا القوم دولة بینهم تکون مرة لهذا و مرة لذا یاخته در نوبت مال است و فتح دز نوبت حرب و هما سواء و الضم فی الآخر و الفتح فی الدنیا دولات و دول مثلثة جمع و بالفتح سنکدان مرغ و چینه دان و پایین شکم و جانبی ایان و شش مانند پشکشتر از دهن بیرون آرد

دول محرکة نضل اناثی

دولة کمرة سختی و بلا

دالة شهر دال جمع

دوبل کابیر کیاه ساخورده یا کیاهی کبران دوسال کذشته باشد یا خاص بکیاه نضیر و سبط

دالان بن سابقة از هذان است

ابن دالان مردی بوده است و بنو دالان بطنی است بکوفه از ان

استیزید بن عبد الرحمن بن خالد محدث

دولان بالضم موضعیست

جاء بدولاه و تولاه مذکور است

در ث ول

دوالیك نوبت بنوبت کردن

و بنوبت بکاری بودن و تداول بعد تداول و هو مشی البراذین الکثیر و قد تدخله ال فیعمل اسما مع الکاف فهو الدوالیك یعنی

بر سپر ای نشستن و خویشتن را در رچیدن جمد و فشار و البلا

بکسر لام مثله و بر سر ای امد کسی در رفتار پیش تو

دوالی نوعی از انکور طائف و علیه اشکر عرق ساق و قدم فراخ کرد دجمة فرو دامن خون سود و یا خون غلیظ یا بلغم لزج

ن ذال الثوب

کهنه کردید و ذال دولا و دولة شهر کردید و اشکار کشت و ذال بطنه فرو هشته کردید و ذالت الایام و الدهر کردید

آذاله اذا که دولت و غنیمت داد او را و اذا لنا الله من عدونا چیرکرداند خدا ما را بر دشمن ما من الدولة وهی الغلبة

مذاولة کردانیدن و کردانیدن دو زکار را و منه قولهم الله یداول بین الناس یعنی خدای بکردانند روزکار را میان مردم

تداولوه فراکرفتند او را نوبت بنوبت و نیز تداول از یکدیکر کرفتن نیزه در حرب و تداولته بنو کرفتند ان را

انذال القوم از جای بجای شدند و انذال الماء فی بطنه بر امد اپخه در شکم وی بود و انذال البطن فراخ شد شکم و فرو هشته و نیز بزمین کردید و انذال الشیء او بر کردید

دوب ل

دولاب بالضم نام جانبی و چرخ چاه کرد ان کونها بستد ارکشنده آب است و بفتح دوالیب جمع

دولابیه بالفتح زیا بطبل است

دولج

دولج کجوهر خانه وحش و سمج

دولح

دولح معرفة نام زنی

دولس

دولیة بالفتح منبوا اپخه بوی بدی بپیوندند و منه حدیث ابن المسیب

وجم الله عمر لو لم يشه عن المتعة لكانت هذا الناس دليلا ای دریغا الی الزنا

دولع

دولع بجوهر راه فراخ ورزم
دولعة صفة مذ وچون ان را بخاکستر کرم اند که کرم کنند از ان چیزی بر شکل ناخن بر میاید وچون ان را برکشند بقدر انگشت حاصل شود وان همین اطفال است که در قسط یافته میشود و ان را اطفال الطیب گویند و هندی تنک است
دولعیه دهی است نزدیک موصل از ان ده است فقیه عبد الملک بن زید

دوم

دوم بالفتح درخت بوی جوان و هندی کوکل است و درخت کنار و هر درخت بزرگ و هیبت ارمیدن هر چیز و ظل دوم تیما ارمید و دوم بن حمیر بن سبا و ما ذات السماء دوما و دوما و دیمما دیمما یعنی پیوسته باران است
دومة مخایر و زنی بود میفروش
دیمة بالکسر باران پیوسته بی باد و بی رعد و برق یا ان که در شبانه روز یا پنج روز یا شش روز یا هفت روز یا یکروز و یک شب و کمتر ان سه یک روز و نیم یا شب و اکثر ان مهر ایام که بر سد دیمة کثیب و دیوم جمع
دائم همیشه ارمیده و ساکن و فی الحدیث نهی علیه السلام ان یبال فی الماء الدائم ای الساکن
ظل دائم دیمیا ارمید
دام موضعی است و عیب و منه لیهود علیکم و السام و الدام
دومة الجندل بالضم و یفتح و یقال دوماء الجندل موضعی

یا شهر بیت نزدیک بتوک و دران حصنی است محکم
دومان بن بکیل بن جشم بالضم پدر قبیلهٔ است از همدان
دومان بالتحریک کردیچه بر کردیدن مرغ دوماء بالفتح مثله
دومین بالضم و یفتح و کسر المیم و قد یفتح دهی است نزدیک حمص
دومی کوه ابن قیس بن ذهل جبلی است
دوام کعراب کردش سر را تقال الفند
دوام ای دوار
دامة در یا اصل از دوم است بقلب یا بکسر ذال و اشباع بر تقدیر ثانی
قلیل ان شاذ بود
مدامة بالفتح معروف موضعی است
یدوم کوهیست یا وادی است
دویدم دهیست بهمن یامهرید
دوامة کرمانند کرمها مانند دیست چوبین که طفلان بدان بازی کنند می افکنند ان را بر زمین پس میکردد و او از می کند بقاء باد پراشتن دوام جمع
مدوم کنیز چوبکیست که بدان جو شش دیك فرو نشانند مدوام کمراد مثله
دیموم مذکور است در دیم
دیموم کنور همیشه ارمید

ن س

دام دوما و دواما و دیمومة همیشکی بود و دوام بالکسر نهدوم نادره او من الدال
دام دوما ساکن شد و ارام کرفت و اقامت نمود بجایی و ذات الدلو برکرد بد و دیم به بمجهولا مبتلا بعلت دوام کرد بد

ض

دامت السماء دیما یعنی پیوسته باریدن
مدیم کیفیم ان کداز بینی و غیر ان
ارض مدیمة زمین باران پیوسته

رسیده
مدام بالضم باران پیوسته و مجانکوری مدامة مثله لا تنابز شراب یستطاع اذا مته شربها الا هی
ادامه اذا مته همیشه داشت او را و دوام نکی نمود دران و ادام المکان پر کرد لوز او اذا مت السماء پیوسته بارید و نیز اذا مته فرو نشانیدن جوشش دیك باب سرد و او اثر و هیدن و بتهور کردن و برکرفتا نیدن پتر بر ابهام و همو ان کردن و باب ذاشتن دیك بر دیکپایه بعد از پختن و ابهم به مجهولا مبتلا بعد ان سر کردید
داومه همیشه داشت او را و دیمومة همو ان و نیز مداومة بر کاری ایستن
دقومتا السماء دقا و دیمما پیوسته بارید و کذا دیمتا السماء فیهما
ودقوموا العمائم ای اذاروها
خوار و سهم و دقومتا الکلاء دور رفتند و دور دویدند
ودقومتا الشمس بر کردیدن دقومتا عینه ای ذارت حدقتها کانها فی فلکة و دقوم المرفق بیرون کردن شور با پر دیش کوشت تا ان که مجو کردد پر دیش تا بالای شور با و دقوم الشیء تر کردان را و دقوم الزعفران سودان را و دقوم القدر فرو نشاندن جوشش دیك تا بسرد یا شکستن جوشش دیکر ا بچیزی و دقوم الطائر نیك برامد مرغ در هوا یا پرید و هرد و با ال حرکتند اد و تها دقوم فی الارض و فی الهواء ایضا و انکره الاصمعی یقول دقی فی الارض و دقوم فی السماء و منه اشتقت الدوامة لانها تدور او هی مشتقة من دقومتا القدر ای سکنتها من غلیانها لانها تری کانها ساکنة و دقومتا الدقو

بازی کردم بدو اشه و نیز دقویه
کردبرکشتن و همیشه بودن بر چیزی
یدوم و منه الشمس فی کبد السماء کانها لا تمضی و مستمر کردن مے و سر برکشتن از مے و نان بر کردهن پر او دن
استدامه همیشه داشتن ان را و دنکی نمود دران و دوام خواست ان وی و استدام الطائر نیك برامد مرغ در هوا یا پرید و هر دو بال را حرکت نداد و استدام غیمه نزهی و ملایمت کرد با چیزی خود و نیز می خواست حق خود را از وی
تدوم انطاء نمود
تداوم کرد برکشت

دوم س

دومیس ناحیه اشبا ذان

دوم ص

دومص بالفتح خوابانی

دوم ل

دومل بنهیم دومله ضلالة نمودن یا قوم

دون

دون بالضم فرود نقیض فوق و معناه تقصیر عن الغایة و یجی ظرفا بمعنی عند و منه من قبل دون ما له ای عنده و بمعنی بیش و پس و نیز از لغات اضداد است بمعنی قبل و منه دون غد اللیلة ای قبل الغد و منه الحدیث اذا رکع المصلی دون الصف ای قبل وصوله الی الصف و بمعنی غیر قلیلا و منه لیس فیما دون خمس اواق صدقة یعنی در پنج اوقیه و همچنین بمعنی سوی و جز و منه الحدیث احماد الخلع دون عقاصیرانها یعنی جایز داشتن استخلع جز عقاص سر زن یا معنی حدیث ان است که جایز است خلع بهر چیزی ان که بقیمت مهر زنان

نسیه انم این حدیث که جسم بهر عورتی که بر ان عرض کرده باشد و عورت را که کس نگرفته باشد و حضور را از خداوند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و ما دام و ترجمه بهت نیز اکر خلاف اجماع نقل است اکر مردم از شنیدن منع نشنیده باشند و ترک نکنند نقل نیز ترک نا کر مرتکب نقل نشود بهتر است و از ما حدیث ان است که عصمت نیز بشمار رسد سنن سیه بشمع

فصل
جستجو کردن و پرسیدن
جستجو کردن و پرسیدن
بخبر شناختن خبر شدن و شناختن و دانستن و دانش

فصل الهاء

جُحْرَاث بضم جیم و سکون حاء و فتح راء و ثاء مثلثه

هم و بمعنی مرد بزرگ و مرد فرومایه از اضداد است و بمعنی امر بخود و نه یعنی بگیر او را و وعده بده چیزی حقیر و اندک و دون بدین معنی نیز آید و دونه ابن زرنباک نزاست اقوی و دونک کلمه اغراء است یعنی بگیران را و کذالک دونه و اذن دونک یعنی نزدیک شو بمن و قولهم دون الشمع جاعه در حق کسی گویند که کار را بنیکو نتواند کرد یا خرد باشد در کاری یعنی پیش از آن که برسی بر هم جا علی است و تدخل علی دون من بخور من دونه او اشیا قلیلا و یقال هذا رجل من دون و لا یقال هذا رجل دون و لا ما ادونه دونه بالضم رهیبت بنهاد و دهی است بهمدان و کاهی در نسبت بوی قاف فی یاد میکنند از ان ده است عمرو دونقی بن مرداس دوان کفران باجیه است بنهاوند دوین بضم دال و کسر او و هی است بنیشاپور و شهر بیست و پنج فرسنگیه از انشهر است نضر الله محدث بن منصور و عبد الله محدث بن رزین دوان کشتاد موضعی است بفارس دیوان و فتح فرامد منکاه کتب و کتابت و دفتر لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند و اول من وضع الاسلام عمر رض فصله دووان فتوض عن احد الواوین یاء او هو علی الاصل دواوین جمع ن دان دونا دون و خبیر شد یا ضعیف و سست کردید اذا سرا دانه فرومایه و ضعیفه کردانید او دان دین مجهوله خیس و فرومایه کردید ضعیف و سست شد

دون الدنیوان تدوین دینا ثوب دادان دا تدوین غنای تام و کامل

دون ق

دونق بجوهر مرهوضعی است و قد ثنی و جمع قال ابن مقبل سیف ظلیمین بشدة العدو یکادان بین الدونقین و الوه و ذابل القفا دالتمر میتسلخان ای یتسلخان من جلودهما و قال کثیر اول و قد جاوزن اعلا دنی دیم و ذی جمی و دونقن الدوانیق

دو

دوه بالفتح و یضم شتر یا دزو ست بهما در دوزه خواندن باب تدویه شتر را دیو بچه خواندن ملفظ داوداه بالکسر ابتکیز یا ملفظ دوده تدوه متغیر شدن و سطبر کردیدن

دوو

دوّ بالفتح بیابان و شهر یست دوّة موضعی است و نام مردی دوّی منسوبا ببیابان دوّیة و داویة و یخفف مثله غلب الواو الاولی الساکنة الفا لانفتاح ما قبلها و لا یقاس علیه و یقال لما بها دوّی یعنی تب دیرینه ارکی دوّیة تدویة در بیابان زدامد و نیز تدویه نیوی بیابان بخشن و اقامت نمودن مردان در بیابان کفش کوی را

دوی

دوی کرچی بیماری و بیمار دیگو مینه المذکر و المؤنث یقال رجل دوی و امرأة دوی و مرد کولد ملازم جای خود و یقال ترکه فلانا دوی ای ما اری به حیوة

رجل دوی و کفیف مرد بیمار و امرأة دویة زن بیمار تباه شکم از بیماری آرض دویة و یضم زمین ناموافق مزاج

داواة سیاهی دان دوی بخف تا و دوی بالضم و الکسر جمع و پوست حنظل و پوست دانه انکور و پوست خربزه لغتیست در ذال معجمه

لبن داو کصاحب شیر سر بسته و طعام داو طعام بیتا

دواء بالمد مثلثة داروو در دوا فرجی زن و داروی لاغری باد کسب و انیشیرا شکمیدهنده که میخورد و باد بیاید میشود دوا جمع و یقال بالکسر هو مصدر مثل مداواة و دواء

دوایة کماشه و کیسه سر شیر و جغرات و سر شوربا و هر چیز مانندان و ان پوست تنک است پوستاند درون بیضه که از و زیدن باد بر شوربا و مثلها ان بسته کردد و بالضم کبودی دندان

دویّ ابریج کابیروزش باد و بانکان و دویّ الجنبل بانک مکس و دویّ الطائر اوان پرهٔ مرغ وقت مردان

ماء به دویّ بالفتح و دویّ بالضم و یخفف ان بسی

دوویّ بالتحریک مثله

س دوی دوی بیمار کردید

و دویّ صندوه کینه ورشد و دویّ غلان مردان بیماری طعام مدوی کم سن طعام بیتا

ادویته صبر بهر کردانیده او و بیمار ادویه خوردن سر شیر و بیتا بودن

داویته دوا ساختن کردم او را و معالجه نمودم و یقال هو یداوی و یداوی ای یمرض و یعالج دویّ

الشیء مجهولا ای عوج و لا یدیغم فرقا بین فوعل و فعل و منه رای یثوه دوی جرحه صلی الله علیه وسلم اصبا فی لعده

مدوی کم حدث سر شیر خورنده و ابو بابعد و امر مدوّ و کار نیمه

دویّ تدویه سر بیت خبرات شیر و دویته داده او را شیر و دوی الکلب فی الارض بینی دیدن و کردن چیزی بر کشت و دوی الماء بالاجاب چیزی نمودار شدکه باد ان را ببرد و دوی الفحل شده شدن بانک هدیران

راتوله کردن سر شیر و خوردن تداوی بهر چیزی شدن داروکردن

باب الذال و فصل الهاء

ده ب

دهب بالفتح لشکر شکست خورده

ده ب ج

دهبرج بالفتح مشدده اژدها معرب دیره یعنی ده پر

ده ب ل

دهبل کجعفر مرغیست و نام جد شیرلک قاضی است و دهبل بن کنانه مردی بود که کلان لقمه میخورد و ابو دهبل دوشاخ بوده اند حمی و دبیری

دهبل دهبلة کلان لقمه خورد تا بر دیکران در خوردن رسد نرسد برد

ده ث

دهثه بالفتح نام مردی و دهثة دهثاء اندان را

ده ث م

دهثم کجعفر شیر بوا آب و سخت و مرد زشت خوی و دهیمین زشت و دهثم بن قران محدث است ببین معنی بدون الف و لام آید

ده ج

ادهج بالفتح علم است مر هاده پیش را و ادهج ذا دهج کلمه اشک بدان

میش نماده را برای دوشیدن
خوانند

ده در

دُهدُر با الضم مشددة الراء
اسم اشتر دروغ و باطل را و
هم چنین دُهدُرین مثنی اسم است
مرد دروغ و باطل را و مرد باطل را
بلفظ ماضی و منه دَهدَرَ
سعد الفین یعنی باطل و بیکار
شد سعد اهنکر یا بیکه کسی کار
باو نمیفرماید جهة اشتغاله
بخط سال یا اهنکری مدتی دگر
کرد که نام او سعد است پس ان
دروغ وی ظاهر شد فقیل له
ذلک یعنی جمع کردی باطل را تو
باطل ای سعد اهنکر و یروی
منفصلا ده وان امراتانی فیها
اصله دهو لام کلمه کواو و بودنجا
عین کلمه اوردند دو وه شدند
حذفت الواو الساکنین فبقی
ده دُرین از دراشت یعنی شتابی
اشت یعنی مبالغه بکن در کذب
ای سعد اهنکر یا اهنکری بود
عجبی در دین کشت کز پدرم کام
دردهی از دهمای دین کشتا باز
اوشد بزبان فارسی گفت ده
پدرود یعنی خیر بهد هد بوی
ده وحزوج خود ازان بفرزانا
اهل قریه کار دانا و فرمایند
ضَرَبوه وضَرَبوا به المثل قالوا
اذا سمعت بسیر العین فانزل
مُصَبِّح یعنی اگر شنوی که دشب
خواهد رفت او بجهتی و همین جا
صبح کننده است یعنی کاذب دروغ
گوی است

ده دع

دَهداع بالفتح کله اشک بدان
بز غالگان ماده را زجر کنند
دَهدَعَ بها زجر کرد بکلمة دَهداع

ده دق

دَهداق بالفتح جوشش دیگ
وخنده بدو رفتار دیگ با لاغر
از ضعف کنوعی از رفتار شتر
دَهدَقَه شکنک را برید و
دَهدَقَ الکم دَهدَمَ و دَهدَقَ
وکبر برید کوشت و شکنک شتر
ان را و دَهدَقَ البَضعَة کرد
کرید کوشت پاره از جوشش دیگ

ده دم

دَهدَمَه دَهدَمَ شکنک و
را و ویران ساخت و بر انداخت
و بر کرد ابن السکیت و ابو عبید
دَهدَمَ بمعنی

ده دم ز

دَهدَمُوز کعضروط بز پیر

ده دن

دَهدَن کجهنم مرد مردم و خلق
دُهدُن بضم هر دو دال و تشدید
نون باطل و دروغ لغة فی دهدر

ده ده

قولهم الا دَه فلا دَه ولیکن
یعنی اگر نیاید ابن امر اینساعت
پس نخواهد شد بعد ازان یعنی
اگر اینساعت فرصت را غنیمت
نشماری پس نخواهی یافت ان را
کاهی قال الاصمعی ولا ادری ما
اصله وقیل اصله فاد یتی ای
ان لم تعط الان فلم تعط ابدا
دَهدَهَه بالفتح صدشتر و
زیاده ازان
دَهداه بالفتح شتران دیزه و
جمع ویقال ما ادری ای الدَهداه
هوای ای الناس هو وعلی الکل
ای الدَهداء هو بالمد
دُهدُوه الحبل کعصفور و
دُهدُوة و دُهدِیة کلوی
کوه کردان
دُهدُهان بضمتین ویفتحان
صدشتر و زاید بران دیهدِهان
مصغرا مثله
دَهدَهَ الحجر دَهدَهَه غلطانیدن
سنگ را و دَهدَهَ الشیء بر کرد

بعض از ابن بعض

تَدَهدَهَ الحجر غلطید و قد تدهدی
من الهاء یاء فیقال تَدَهدَی
الحجر وغیره تَدَهدِیا و دَهدَیتُه
دَهداةً و دِهداءً

ده ر

دَهر بالفتح یکی از اسماء الهیئة
شانه و انکره الخطابی و قد جاء
لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر
ای جالب الحوادث لانهم کانوا
یضیفون النوازل الیه فقیل
لهم لا تسبوا فاعل ذلک بکم فان
ذلک هو الله و روزکار دراز
و هیشصد هزار سال و بفتح
الهاء دَهر دُهور جمع و یعنی زمان
و مدت دراز و غایت و عادت و
غلبه و معرفت و اندیشه است
حضر موت و بید قبیله است
دَهری و بضم انکه عالم را قدیم
گوید و بالضم منسوب بسوی
قبیله دهر بر غیر قیاس و مردان
خورده
دَاهر کصاحب نامهای عربان
است و دَهرَ دَاهِر و روزکار سخت
و قولهم لا آتیه دَهر الداهرین یعنی
نخواهم آمد و ذا کاهی
عَبد السلام داهری راوی
حدیث و عبد الله بن حکیم داهری
در روایت ضعیف است
انها لداهرة الطول یعنی بیابان
دراز است
داهر کهاجر پادشاهی بود مرمهیه
دَهبَل را و کشت او را محمد بن قاسم
ثقفی
دَهبَر کابهر از اعلام است و دَهر
دَهبَر روزکار سخت
دَهار بر اول نهاده نکره شتر
ندارد و در کذونده و دَهر قهار
روزکار سخت و دُهور دَهاریر
ان نامی مختلفه از شدت و رخا
قوم مَدهورون بهم و مَدهورون

کروه فلک ده اوت رسیده

ف دهرم

فَدهرَم آمرزد و دامد بر نیا
مکروهی
عامله مُداهَرة و دِهاراً معاملها
کردبا او مُدتَهِر مکایفال اتاهر
مُشاهَرة یعنی معاملة ماهانه کرد

ده ر ج

دَهرَج بالفتح سیر شتاب

ده ر س

دَهرَس کجهرس معنی و بلادهارس
جمع و سبکی و شاذ نجا

ده ر ش

دَهرَش بالفتح نام پدر قبیلة
از جن

ده ر ط

دَهرَط کعصفور شمر یت
بصیبه مصر

ده س

دَهس بالفتح کیاه نورسته که
هنوز بران سبزی غالب نشده
باشد و جای نرم که نه ریگ باشد
و نه خاک
دَهسَ مَهسَ کسرخها بال بیجا
دُهسته بالضم و یفتح مثله
دَهاس کسحاب جای نرم که نه ریگ
باشد و نه خاک و امرءة دَهاس
زن کلان سیرین
دَهاسه نرم خوی
دَهسَل آدهسَ ریگ سرخ و نک
دُهسُن بالضم جمع
عَرَنجَدهسها بزمین سرخ مایل بسیاهی
ارض دَهساء کذلک و امرأة
دَهساء زن کلان سیرین
دَهوس کصبور شیر درنده
دَهاس کشاد نرم خوی
ادهسوا درامدند در جای نرم
ادهاس الارض نهیبتها
دَهسا کردید زمین

ده س م

دَهسَم الشیء پنهان کرد او را

ده ش

دهش ککتف متحیر و عقل زده مدهوش بیخود و حیران

س دهش محیر و سرگشته یا عقلش برفت از سر او موشی یا از پیخودی و سرگشتگی در عشق و یقال دهش مدهوش لا مهموم و دهشه در حیرت افکند او را دهشه تدهیشا در حیرت افتاد او را

پاسپس بیزار شد کرد

ده ش ر

دهشره بالفتح نافه کلان در زیر وکار کردن بی اهستگی و نرمی و زود کردن در کشتی و جماع

ده ش م

دهشم کجعفر نام مردی

ده ض

اذ دهضت الشاة افکند بچه خلقت که پشم بر او ده بود

ده ع

دهاع کغطام کله اشک بلدن بزغالگان ماده را از جرکنند

دهداع مثله و قدمر

ف دهع بها الراعی بر کرد بکلمه دهداع یا بکلمه دهداع دهدع مثله

ده ف

داهفة من الناس مرد مسافر دور از اهل و داهفة من الابل شتر مانده از دراز سفر

ف دهفه دهفا بالفتح سخت کوفتاد را

ده ف ش

کشاودن بر دن فراز دهقان فروع جو در کرا کردن

دهفشة بالفتح مکر و فریب و سخن کفتن مردمان زن و عشقبازی کردن

ده ق

دهق محرکة دوچوبست که بدان فراشکنجه کنند

دهقة بالفتح اول مال و نقیا اذ دهقة من المال ای اعطاه منه رصدا

کارزه و آوند جام پر یا جام پی در

دهاق آب بسیار و نطفة دهاق سخت لبریخته

ف دهق الشیء دهقا بالکسر شکستن او را و بریدن یا سخت فشردن او را و شکنجه کردن و دهق الکاس پر کردن او را و دهق الکاس پر کرد جام را و دهق الماء سخت ریختن آن را از الغاض اضداد است

دهق لی من المال بخشید مرا از مال

آذهق الکاس پر کرد جام را و آذهق الماء سخت ریخت تاز اضداد

و آذهقه برانگیخت او را و شتابانید

مذهق علی مفتعل مبنیا للمفعول شکسته افشرده

اذدهقت الحارة علی افتعلت یکی در دیگری در آمد و پیوست

ده ق ع

دهقوع کعصفور کرسنی سخت که صاحب خود را بیفکند

ده ق ل

دهقل کجعفر نام جد قبیصه و جد هیثم که هر دو صحابی اند

دهقلة کرفتن پوست را تا بر او دست کرد و شتر دن موی آن

ده ق ن

دهقان بالکسر و الضم قادر و توانا بر تصرف کارها باسبکی و چستی و دانای کار و بازرگان یا می فروش و کشاورز و مهتر کشاورز و رئیس اقلیم و رئیس ده معرب

دهکان دهاقین و دهاقنة جمع دهقانة مؤنث و لوی الدهاقین موضعی است بنجد

دهقنوه دهقان کردانیدند او را و نیز دهقنة کشاورزی

یقال له دهقنة تمو ضع کذا

تدهقن کشاورزی نمود

ده ک

دهک محرکة دهیشت شتر از نا بوا ازان ده اشک علی دهکی محدث و هرون دهکی محدث که هر دو پرجنیدانند

دهوك کصبور بینا شکننده و ابر کننده دهک ککتب جمع

ف دهکه دهکا بالفتح ابر کرد و شکست آن را و دهک الارض ناپیر کردان را و دهک المرأة جماع کرد با وی

ده ک ث

دهکث بالفتح کوتاه بالا

ده ک د

تدهکر غلطید و تدهکر علیه مشغول شد بران و شتافت و تدهکرت المرءة جنبید و لرزید

ده ک ل

دهکل کجعفر سختی و بلا و سختی از سختیهای دوزکار

دهکلة پاسپردن زمین را و در آمدن مانندی شد در سوراخ دهن

ده ک م

دهکم کجعفر پیر سال خورده

تدهکم بنا خواست در آمد در چیزی و در کار سخت در آمد و تدهکم علینا اخلاف عود و کردن کهنی عود بر ما

ده ل

دهل بالفتح وقت حاضر و چیز آماده

داهل کصاحب مرد سرکشته

دهل بالکسر نام دار الخلافه هند است و ان بزرکترین شهرهای هند بوده و حالا اکثر ان خراب و ویران است و در ان مسجد جامع از نوادر روزکار

ده ل ب

دهلب کجعفر مرد کران و کبکی صحبت دیدانا خوشتر دارند و نام شاعری

ده ل ث

دهلث بالکسر شهر درنده

ده ل ذ

دهلیز بالکسر کابی که میان در و خانه باشد و بتوسع میانه دل و ایستادن کاه اب شتران در دهالیز جمع و انباء الدهالیز کسانی که از راه برداشته شده باشند

ده ل ق

دهلقة بالفتح کرفتن جلد و دستردن موی آن تا صاف و درست کردد

ده ل ک

دهلک کجعفر جزیره اشسبان دشتستین و دشت حبشه

دهالك چند پشته اند میان در بلاد عرب

ده م

دهم بالفتح عدد بیست از هر چیز

دهوم جمع و خلق بقای الدهم هو و ای دهم الله هو یعنی کدام خلق است و وام عظیم و بدهم بالضم سه شبست از ما دهمة سیاه

آدهم بالفتح سیاه و اثار نیل و اثار نو و اثار کهنه و پوسیده از الغاظ اضداد است و شتر نیك خاکستر کون کسی بر پیچد غالب باشد و کذلك فرس اغم و اذا علام است و بند ادام جمع قال الشاعر

او عدنی بالسجن و الادهام فنا اسپ هاشم بن حرملة مقربی و نام اسپ عنترة بن شداد عبسی و اسپ معاویة بن مرداس سلمی و اسپ دیکرهم بوده است و مرا بی بجیر عتاد را و لیل آدهم شب سیاه

دهماء شتر ماده سیاه خاکستر کون و دیك دیرینه و کوسپند سرخ خالص و عدد بیست و هیئت مرد و کونه روی و کیاهی است پهنا کبدان دباغت کنند و نام اسپ مقبل بن عامر

واسپ حباشه کانی و شبیب
وغم وحدیقه دهماء مرغزار نیلی
سبز که چون شدت سبزی طراوت
بیحد رساند و ابو الدهماء فرزدق
بصری ابو حی است
دهیماء از نامهای بلا و منه یا ایها
الناکح الدهیماء ترمی بالوصفای
الفتنه المظلمه هو تصغیر الدهما
للتعظیم
دهام کغراب سیاکون و نام کشتی
از شتران و از اعلام اشت
دهیم کزبیر سختی و بلا و مرد کول و
نام ناقه عمرو بن شیبان ذهلی قتل
هو واخوته وحملت وسمهم فسمیا
فقیل اشأم من الدهیم وکذا الثقل
من حمل الدهیم وتوابت بن دهیم و
قاسم بن دهیم هر دو محدث اند و ام
الدهیم سختی و بلا
دهمان بالضم از اعلام اشت
سف دهمه الامر دهما
بالفتح فروگرفت او را با نبوهی و بنا
کاه رسید وکذا دهمتهم الخیل
ای جمعتهم
ادهمه اند و بهکپن کردار و او را
دهمت النار القدر دهما سیاه
کردان را آتش
متدهم پوشیده و فراگرفته شده
ادهم الفرا دهما ما دهم و خاکستر
کون کردید و ادهم اللیل سیاه کرد
ومنه لم یمنع ضوء نورها ادهام
بعض اللیل المظلم
دهنه مدهامه مرغزار نیلی
سبز که چون شدت سبزی طراوت
بیحد رساند ومنه قوله تعالی مدهامتان
ای سودا وان من شدة الخضرة
والری والعرب تقول للکل الخضر و
ومنه سموا القرى لکثرة خضرها
ادهام الشیء ادهیما ما سیاکون
کردید
ده م ث
دهمثه بالفتح زمین نرم

دهوث بالضم جوانمرد
ده م ج
دهمج بالفتح فراخ نرم بزرک خلقت
از هر چیزی
دهماج کهلابط شتر درو کوهانه
و شتاب و کام نزدیک کذارنده
وکلان هیکل از هر چیزی
دهمج الجزر باده کرد و دران نهد
دهمجه مرد دانه رفتن یا کام نزدیک
و بشتاب بجادن و بنکذاردن
پیر
ده م ر
مدهمر مبنیا للمفعول زن کوتاه
بالا کرد اندام
ده م س
دهمسه باهم راز کفتن و سرکوشی
کردن و در کرفتن
امر مدهمس و منهمس کار پوشیده
ده م ش
دهمش کجعفر نام شخصی
ده م ص
صنعه دهماص صنعت استوار
ومحکم
ده م ق
قدح مدهوق بفتح میم دوم لطیف
وهموار و نیک راست و پاک از
عیوب و نیز بتراشکافته و طعام
مدهوق خام پخته و کباب مدهوق
نیک و پاکیزه و دو تر مدهوق زه
نرم
مدهوق بکسر میم لقب عبد رب نهشلی
جد فضاله وهبی
دهاق نوکهلابط خاک نرم
دهمقه دهمقة شکستن را
و بریدن و دهموق لوتر نرم کردانیدن
زه را و دهموق الطعام نیک پخته
ان را و شتاب و نرم کردانیدن و
منه حدیث عمر رض لو شئت
ان یدهموق لی الطعام لفعلت
ولکن الله عاب قوما فقال تعالی
اذهبتم طیباتکم فی حیوتکم الدنیا

وخام پختن را از الغاق اضدا
است و دهموق الکلام از اشتباه
کردانیدن را
ده م ن
دهمن بالفتح لقب پادشاهان
فارس هیومیل برای پادشاهان
یمن دهاقین جمع
ده ن
دهن بالضم روغن و باران ضعیف
کردو کذشتن را نرکند و یفتح ربما
بالکسر جمع و بنو دهن حی اشت
ان حی اشعا و نبه بن عمار دهنی
دهنه پاره از روغن و هی لحمر
من الدهن ادهان و دهان بالکسر
جمع و یقال هو طیب لدهنه
یعنی او بوی خوش دارد
دهن بالکسر درختی کسبدار و زنکار
کشنده شوند دهنه یکی و نیز دهنه
بطنی اشت از ازد از بطن اشت
حکیم دهنه بن سعد و خالد دهنی
بن زیاد
لحیة دهناء لحیه کصاحب دشت پر ریو و غن
مالیده و بنو دهناء حی اشت
مدهن بالضم روغن دان و شیشه
روغن و هو شاذ و الغیاث مدهن
بالکسر و مغاک در کوه کرابت مدهن
کردانیده ام مغاک کسیل ان را
کند باشد و منه حدیث طهفه
الم تکن تشیف المدهن مدهانی جمع
دهان کتاب چرم سرخ و منه
قوله تعالی فکانت وردة کالدهان
ارض مدهونة زمین اندک باران
رسیده
دهناء بیابان و کیاهیشت سرخ
و موضعی است بنجد مرتهم ذا و
بقصر و نام ذا الامارة ببصره
و موضعی است نزدیک بینبع
دهنی و دهنا وی منسوبست
بوی و نام زن عجاج دختر مهلهل
کهی از پدران نمالک بن سعد
نیز مناة اشت

ناقة دهین کابر نافه کرشیر
و لحیه دهین و پشر چرب و غن
مالیده
دهون کصبور موضعیست بود
ن دهن دهنا بالفتح نقاش
کردو دهن راسه و غیره دهنا
ودهنه بالفتح چرب کرد بروغن
وزر و دران را و دهن فلانا
زد او را بعصا و دهن المطر الارض
ترکرد باران زمین را اندکی
ن س ك دهنیک آفتا
دهانة بالفتح و دهانا بالکسر
کشیر کردید
ادهان ظاهر کردن خلاف
باطن و صنعت کردن در سخن
و جز ان و خیانت نمودن و وفا
کردانیدن
مداهنه ظاهر کردن خلاف
باطن و خیانت نمودن و معصیت
کردن و بر افتن و اسان کرفتن
و پوشیدن کار را
قوم مدهنون ازنان کربانها
اثار نعمتها باشد کعظم
ادهن به علی افتعل چرب شد
و طلا کرد بروغن بر خود
تدهن چرب شدن و طلا کردن
بروغن بر خود
تمدهن الرجل علی عشکن بدهن
ساخت
ده ن ج
دهنج کجعفر و پرهنج جوهریست
مانند زمرد و بفارسی دهنه
فرنك دهنج کهلابط مثله
دهاج کهلابط فراخ نرم و
بزرك خلقت از هر چیزی و
شتر درو کوهانه فارسی معرب
وشتاب و کام نزدیک کذارنده
دهنج الجزر باده کرد دران
ودهنج الشیخ سبدی وارفتن
پیر ودهنج فلان مترددانه
رفت یا کام نزدیک کذاشتم

کشن بضم اول شبانه زدن
نزد طالب نرسیدن

بشتاب رفت

ده ن ق

دهنقة شکستن را و بریدن و دهنق الوتر بزم کردانیدنه را و دهنق الطعام نیک پخت و نیک بزم کردانیدن را یا خام پخت

ده و

دهو بالفتح رسیدن امری و الفعل من نصر یقال ما دهاک ای ما اصابک ویوم دهواء روز دهماء عربیست که در آن جنگ واقع شده

داهیة دهواء مبالغة بلای سخت داهیة دهوة بالضم مثله

ده ور

دهور ی منسوب بامر دهر دهورة دهورة فراهم آوردن و واماخت ان را در مغاکی میان دو کوه یا عام است در یخ زند و دهور الکلام پروبال الخواتل کلام را و دهور الحافظ اندوه و ضمنود بهوا را پس افتاد و یقال هو یدهور اللقم اذا کبرها تدهور اللیل تاخر رسید شب و پشت داد

ده ی

دهی بالفتح زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن وجودت رای بجودت فهم دهاء بالفتح والمد مثله والهمزة منقلبة عن الیاء رجل دهٍ ککف مرد زیرک تیز فهم رجل داهٍ مرد زیرک تیز فهم دقیق ودهون جمع داهیة سخن و بلا و کار سخت دشوار و امر بزرگ دواهی جمع وداهیة دهیاء بلای سخت و کذلک قولهم ادهی و امر ای شدید و انکر و رجل داهیة مرد زیرک و تیز فهم

دهی کغنی عاقل ذهنیه ودهوا جمع

س ر ق د ه ی ا و د ه ا ء و د ه ا م

زیرک کردید

ض ر ما د ه ی ا زیرک و تیز هوش کردانید او را و منسوب کرد بزیرکی یا عیب و نقص کرد او را یا عاهت و بلا رسانید بوی و یقال دهاه الله و اصابته دهاه تدهیة مزیرک کردانید او را یا عیب و نقص کرد یا افت رسانید بوی

تدهی کار زیرکان و تیز هوشان کرد

باب الدال فصل الیاء

د ی ب

دیبوب کحیشوم مرد سخن چین موذی و مرد زن جلب

د ی ب ذ

دیبوذ بالفتح جامه دوپود ببر است یا بید جمع دیابوذ مثل و من اعرب بدال المهملة

د ی ب ل

دیبل بالفتح وضم موحده وضم ب اشهر بلاد سند یقال لها دیبل علی التشبیه منها محمد بن ابرهیم الدیبلی المکی

د ی ث

دیث بالکسر نام مردی

دیاثة مزموم و النوای زبان

دیثانی محرکة والیاء مشددة کابوسوان بیماری اشکبش مردم خفته ذلیل و کبر دوان نقد صرع است

آدیثان وادی است

آدیثون موضعیست

دیوث کنور کسی که در خون خود غیرت نداشته باشد

مدیثة کمعظم دام انهر چیزی و طریق مدیثة راه کوفته و پامال پرده و بعیر مدیثای مدلل بالرن باضه

دیثة تدییثا رام و نرم کردانیدن او را و دیوث کفتان را

تدیث کتغلن زن جلوی مردان

د ی ج

لیلة دیجوج کحیشوم شب تاریک

دیجان محرکة غیال پرنده مردوپا کلان از انبوه ملخ

ض ر ج دیجا بالفتح ودیجانا بالضم بانداک برفتار آمد

د ی ج ر

دیجور بالفتح خاک و قار یکی و تیرگی رنگ ما یل بسیاهی و نیک تاریک و انبوه از نبات خشک والیاء زائدة

د ی ح

دیحان بالفتح مسلخ

د ی ح س

دیحس بالفتح بیشتر از هر چیز

د ی خ

دیخ بالکسر خوشه مزماد یخ مثل دیکة جمع

دیخ البلاد تدییخا چیره شدن بلاد و دست یافتن بر اهل آن

لغنی است در دوخ و قال الاصمعی

دیخة دیخة ای دلله

د ی خ س

دیخس بالفتح گیاه مهم پیچیده

د ی د

دیدا الطعام تدییدا کم افتادن در طعام لغة فی دود

د ی د ب

دیدب بالفتح کور دل و نکاهیدن

دیدبان بالفتح مثله معرب

دیدبون بالفتح بازی است مرغی

د ی د ج

دیدجان بالفتح شتران بارکش

د ی د ن

دیدن بالفتح خوردن و عادت دیدن

ودیدان مثله

د ی ی

دیدی او از دیشکان از حدیث برادرده اند و اصل آن شک بنود برای مردم حدیث پسر دادن اعرابی غلام خود را او کردیا نکشتان او را و پس برفتن غلام و محکمت دیدی او را زاده میکرداند ان یا یدیث پس برگردند شتران برادران غلام پس گفت اعرابی مر غلام را الا زم کبر این او را و زدن و خلعت دادن غلام را پس این است اصل حدیث

د ی ر

دیر بالفتح کلیسا کز رسایان ادیار جمع وقال ابن الاعرابی یقال للرجل اذا رأس اصحابه هو راس الدیر و دیر الزعفران دو موضعند یکی از انها نزدیک ماردین است و دیگر اکثر اهل آن پارسایان مترسا اند کوشت هر چیز از حیوان بر اید مانند شیر و روغن آن را بخورند و دیر معرفت چاهی است در هیت بنشیب شود و در آن ده است مترع عن بعد الاخیر و هما الا بعهولست و موضعی است باطاکیه و موضعیست بمرو گویند در آن موضع است منبر هندکور و اول صحیح است و موضعی است بشط و دیر العاقول اسم موضعند و دیر محمد بن دووه دیر العذاری سه و دیر هند سه و دیر بحران سه و دیر مرجش دو و دیر مادن میر هسه

دیار کشد اد صاحب دیر

دیرانی بالفتح منسوبا مثله

د ی ر ج

دیرج اسپکار کاکل نادشمن

سیاه داشته باشد معرب دیزه بالکسر والیاء عربوه فهوه

د ی س

دیس بالفتح پستان لغة عراقیة است

دیسه بالکسر بیشه ببن دار خت و دیس بحذف تا و دیس کعنب جمع

دیبا بالکسر هیبت طبرات

دی س ع

دَیسَع بالفتح شتر ماده سطبر با بسیار الشحم ارکننده

دی س ق

دَیسَق کصیقل خوان نقره یا مس طشت خوانست و راه دراز و نام استاد مرد بعد دنیه راوحوض و اب و نام پدر طارق شاعر و مرد پیر و کاو و لوند یشت هر نر یوزکه از نفره سپید صفا ماند دون و سپید

دَیسَقة نام مردی و شهریست در وزان شهر مشهور است میان عرب که در ازخبك نوا شده

دی س م

دَیسَم کحید رو باه و بچهٔ روبا از ماده سگ یا بچه کرک از ماده سگ قاله الجاحظ و خرس یا بچه ان و بچهٔ گرگ یا بچهٔ روباه قاله فی الحکم و چورهٔ زنبور و قاریکه وسیاهی و دیاهیت و نام ابو الفتح صاحب طرب و دهقوکار و شغل

دَیسَمة مورچه

دی ش

دِیش بالکسر جزو سن و نام پسر فرعون بن خزنبه و بفتح

دَاشِر کصاحب از نامهای شیطان است

دی ص

دَاصِر کصاحب زدد داشته جمع و کبوکبه پیروی و الیاس و محکم نماید و کردچیزی بکردد

رَجُلٌ دَیَّاصٌ کشداد مردی که بر وی دست نتوان یافت یا مرد فریبنده

دَیَّاصَة زن پرکوشت کوتاه یا مداصر بالفتح فرو دامدن دندان یا عام است ناکاه بر چیزی فرود امدن

ض د ص

دَیصَانًا بالتحریك کجشد و مایل کردیدن از راه و دَیصَانِیَّة نام کداری ان دامنه معین باشد یا عام است و ان کدا دیش را مدت معین نباشد فرض نامند و هر چیز که حاضر و موجود نبود ازین و دیون جمع

دِین بالکسر یاداش و اسلام و عادت و کار و عبادت و باران پیوسته یا باران بزم و رزم از هر چیزی و خواری و بیماری و حساب و قهر و غلبه و رفعت سلطان و حکم و ملك و سیرت و تدبیر و توحید و تمام هر چیزی که بدان پرستش خدا کرده شود و کیش و پرهیزکاری و معصیت و اکراه و باداشی که در ضای خلق پیوسته باید و عادتش طبیعتا یا بدین کردد و حال و قضا و قوم دین و بفتح ای داشون و فی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم علی دین قومه ای علی ما یلقی فیهم من ارشادهم و استعبد علیهما السلام فی جهنم و مناسکهم و اساتیبهم و امثالهم التوحید فانهم کانوا قد بدلوه و البنی صلی الله علیه وسلم لم یکن الا علیه

دِینَه وام کدای ان دامنه معین

دَیدَبان بالفتح نکاه دارنده و دیدبان

دَیدَبُون بالکسر و ضم الدال و فتح الباء و کلمه

دَیدَبُونَة بالفتح و ضم الدال و فتح الباء و کلمه

دَیدَبُونَة بالکسر

باشد و باز ان نرم و کردن داد
رجل ذو دین کصاحب مرد وام دار
و وام کیرنده و وام خواه
رجل مدین کامر و وام دار و دیان
یافته و قوله تعالی انا لمدینون
ای مجزیون محاسبون و بنده لان العمل
اذله
مدینه شهر ست و شهر هجرت رسول
علیه السلام و ذو نواسم اتاب
مدینتها یعنی مرد دانای ام
رجل مدیون مرد وام دار و مرد
بدین وام
دایان ظله اشتباهین
مدیان بالکسر یکی مقاذف دام
دادن و وام کرفتن دارد ان تعالی
اضداد است یقال دنته ملکته
والمدکر یقال رجل مدیان و امرأة
مدیان مذابن جمع
دثار کلکان ریسمانی چرمین فقاب
خاکروفض و نکهبان و حب
کنند و پاداش دهند کما تدین
تدان علیه ای بلکه پاداش دهد
بهتر و بدتر
ض دینه دینا بالفتح وام داد
او را و دان فلان وام کرفت و منه
خواست وام کرد یدعو فی الحدیث ادن
یدانهم فیدینون بها ای یطیعونها
کرها و دینه دینا و یکی پاداش
دادم او را و منه کما تدین تدان
ای کما تجازی تجازی بفعلك و
نیز بدین کردن دادن و بدین اسلام
در امد یقال دینت به و بوام خریدن
چیزی را و دینه خدمته
او را واداشتن کردم بروی و قال
انشده وام کردانیدم و بنده
ساختم و فی الحدیث لا کیس من
دان نفسه و عمل لما بعد الموت
و قرض دادم او را و قرض کرفتم
از وی و دان دینا تدر بالکسر
نمود و دینداری کرد و دان
دینا اسیر مند شد و خوار کردید

و کردن نهاد و نام فرا نهادن نمود و
خوکرفتن یا خو کردن شرکت کردید و بیمناک
شد و دان فلانا بر ان یکیف امورها
بر چیزیکه ناخوش دارد او را خواهد
و حقیر کردانید
رجل مدان و یشدد الدال مرد وام
دار یا ان کبر او وام دادن او را قبل
ادنته اذا نزّ وام دادم او را
و اذان هو وام کرفت و نیز اذانه
بمهلت چیزی جزیدن و بها را او
دار شدن یقال منه ادن یئن عنز
دداهم
مذاینة هم یکدیکر جزیدن و فروخت
کردن بوام و معامله نسیئه نمودن
و یقال ایاك و ذا اقرضته او اقترضته
و وام دادن و وام خواستن
دینة مذهبنا بر دین خود کذا
او را و دینت امره ای ملکت
اذان علی افتعل وام کرفت و نیز
بوام یا فروخت بوام از لغات
اضداد است فی الحدیث اذان
مفرضا و بروی دان و کلاهما بمعنی
اشتری بالدین مفرضا غلاء ذاء
او معناه ذا ین کل من عرض له
استدان وام کرفت
مستدین استکار و دیندار
تدین استکار و دیندار شدن
و یقال بالباء وام خواستن
تدابنوا بینهم وام خرید و فروخت
کردن

دی ن ب

بنو الدبیب موضعی است بیمن کر
دران کردکان دبیبا پیدا میشود

دی ن ر

دینار بالکسر معرب است قال
است اصله دنا را لتشدید
فابدل من احدیهما یاء لئلا یلتبس
بالمضاعف کقراب لئلا یکون الحرف
فیخرج علی اصله مثل سیناء و
دیماس لانه امن من الالتباس

و دینار اسم لاعضای صحابی است و
عمرو بن دینار تابعی و ابو دینار قیل صحابی
دینار ری اسپی بود
بینور بالکسر و فتح النون شهریست
مدینة کعظم اسپ یا خچکها و اسم اشرس
و دینا مدینة دینا ستکه زده و زر
مدینة مرد بیدادیشه لزج علی الاصل
دنز و جمعه دنیر ادرخشیدن و
او دنیر فلان بجهول لا بیدادیشه

الکتاب التاسع فی الذال

باب الذال و فصل الهمزة

ذ ء ذ ء

ذاذاه کدعه یاذاذاشتن و نکه کردن
و دشنام دادن و خشن ذاذاء و
ذاذاءة کدخلاح و ذخذاخه
و ذذاذ و کتف برج مثله

ذ ء ب

غرب ذئب ابالفتح دلو بیابان جبال
در بالا امدن و فرو رفتن
ذئب بالکسر کرک تیر که همراه ازدو
و ذئاب ذؤبان جمع و خانه خرد
و ذاء الذئب کرسنکی و لاذاء
له غیره و اظفار الذئب خیشوم
خوردند پیش ذئبان و ذاءة الذئب
موضعی است بنجد مر بنی کلاب را
و نام دو دارة است مر بنی اضبط
را و ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن
محدث و بنو الذئب بطنی است
ذئبة کرک ماده و موی پشت شتر
و نام نادر بیشه شاعر و نام اسپ
حاجز ازدی و بدین معنی بدون
الف و لام ابید ازاری است کبود
کلوی شتر عارض شود فینفض منه
یحدیده فی اصل اذنه فینشج
شئ کجی الجاوز سر و کشادکی بنا
دو پهلوی پالان و زین و چیزی
کز پیش مقدم ملتقای دو کوهه
زین باشد و میکرد فرود سر کفش
ستور را
و ابن ذریبة شاعر است

ابو ذؤیب کرببر طویل خویلد بن
خالد هذلی و ابو ذؤیب یادی
شاعرانند و ذؤیب بن حبیب
محلة صحابی است
ابو ذویب شاعر است
ذؤابة بالضم کیسو و پیشانی
یا جای بر و زن امدن مو پیشانی
در سر و موی بالای پیشانی نیز
و ارجمند و شریف و اعلای هر چیز
و پوست پاره او یران بر شوخ زنان
و ذؤابة النعل کیسو کفش و نیز
جمع و الاصل ذوائب لان الالف
الذی فی الذوائب کالالف التی فی
رسالة و حقها ان تبدل منها
همزة فی الجمع لکنهم استثقلوا همزة
الف الجمع بین همزتین فقلبوا الثانیة
واوا
ارض مذأبة بالفتح زمین کرکان
رجل مذؤب مرد بی کدر کوشنده
وی کرد افتاده باشد
و بزد و ی مذؤب اسپ کرد فتاده
بتلت ذئبه و المؤنث بالهاء
ذئاب لغة فصیحة نوکعبید مالك
حظلة است
ذؤبان العرب بالضم دزدان عرب
و دریشان انها
ذئبان بالکسر کرد خان باقی مو
و باقی پشم بر کردن و لب شتر و
مثنی دوستاره اند میان
عوائد و فرقدین
ذؤیبان مصغر انام دواب
است

ذ س ذ

ذبذبة ابالضم کرک
شد در خبث و دغا و ذبذبه اکرک
مجهولا در کوسپندان وی
کرک افتاد و ترسید و نرسید
از کرک

ف ذ أ

فذأبه ذأبا بالفتح فراهم اورد
او را و بزمانید و از پس راند
و جفر پنداشت و دفع نمود و
هوا را ساخت و ذأب الفتیة لهم

ناخت ذأب الغلام کیسو خاست
برای غلام وذأب فی الشیر شبانی
کرد وذیز ذأب بالفتح نکوهش و
او از سخت و نکوهش کردن
آذأب اذا با ثر سید وأذأب الغلام
کیسو خاست برای وی
غلام مذأب کمعظم طفل با کیسو
وعبیط مذأب بالان ذوا بر
ذأب الغلام تذئیبا کیسو خاست
برای او وذأب الرجل ذئبه خاست
برای بالان
تذأب پیچو رک شد درخشت
دها وتذأب الرجل للثافة پیچو
رک ساخت خود را بلباس و
پوشید شده مرسانیدند ثافة را
تا بر بچه غیر مهربان کرد وتذأب
الرمح نرم ومختلف شد باد و
تذأب الشیء بهبوط کرفتن از
استذأب النقد کوسپند کرک
کرک شد مثل اشد وحق شخص
کویند که خواهد حقیر باشد وخود را بزرک
وبرتر نماید
تذاءب مانند کرک شده
پوشیدن برای ناقة تا بر بچه
غیر مهربان کردن ورم ومختلف
ونیفتن باد وکرفتن چیزی نبوت
ذ ع ث
ف ذأثه ذأثا سخت خبه کرد
اورا
ذ ع ج
أحمر ذوج کصبور نیک سرخ
ف س ذاج الماء ذاجا
سخت بدم در کشید اب با بانك
اند ك از لغات اضداد است
ذج کردن پاره ساختن ونیز ذاج
پاره کردن مشك در میدن در
وی
راند اجت القربة پاره کرد بدمشك
ذ ع ر
ذئر کمکث دلیر درخشمناك و
امرأة ذئرة زن ناساز واری

ذئرة ناپسند وسختی وسختی در
وقولهم شؤمك ذئرة یعنی در سکان
تو دم زدن خشمناك است
ذائر کصاحب زن ناساز وار با
شوی خود
ذئار ککتاب بر کهن خاك ایستخه
کربر پشان نامه مانند تا بچیزی
نمکد
س ذ ع ر
ذعر ذعارا ترسید عارو
ننك داشت ودلیری نمود وخشم
کرفت وبعلی وذعر الشیء نا
خوش داشت ودمید وکرد اسند
ازان وذعر بالامر جوزی کرفت
بان وعادت کرد وذعر بالحاء
علی ابلها ناساز واری کردن زن
با شوی خود وفی الحدیث ذعر
النساء علی ازواجهن ای نفرن و
اجترءن وتشزن
ف ذأر الناقة ذأرا مالید
پستانها نا قرا
آذأر ذئه درخشم اورد م اورا
ترسانیدم وحریص ودلیر کردانیدم
وبرانغالانیدم ان را وأذرأه
الیه مضطر کردان را بسوی وی
مذأر کمصاحب زن ناساز وار
با شوی خود وناقة مذأر
شتر ماده که چون بچه بزاید
او بکریزد ونفرماید ش با ان که
ببوید ومبدل مهر نیارد بروی
ذاءر المرءة ناساز واری کرد
زن با شوی خود
ذ ع ط
ف ذأطه ذأطا وذأطة ذبح
کرد او وذاوسخت خبه کرد چنکنا
دنانش بیرون افتاد وذأط الامر
بر کرد او ندا وذأط بر کرد بیده
متعد
ذ ع ف
ذأف بالفتح سرعة موت
ذأف کسحاب سرعة موت وزهر
هلاهل وکشنده وموت ذأف

موت شتاب وزود کشنده
ذأفان بالفتح مرادف زهر هلاهل
وکشنده ودر ان لغات است
بهمزه ذیفان بالکسر وذوفان
بالضم وبیاء مشناة تحتیه ذیفان
بالفتح وذیفان بالکسر وذیفان
محرکة وذوفان بالضم والواو
ف ذأف ذأفا نا قرا
اندأف فؤاده بریده شد دل او
ذ ع ل
ذألة کثمامة اسم است کرك زاو
هی معرفة غیر منصرف ومنهم من یصرفه
ثوألة بالجبالة قریتان وذئولان
جمع ونام مردی
ذألان بالفتح ویضم شغال یا کرك
وبالجر باب یوبه کرك ذألیل بالام
جمع وهو نادر والقیاس ذألین
بالنون
ف ذأل الابالفتح وذألانا بالجر
سرعة مشی دنیا سبك وبزم رفت
وخرامید
تذاءل خرد وحقیر نمود
ذ ع م
ذأمه بالفتح مصدر ومنه ما سمعت
له ذأمة ای کلمة
ف ذأمه ذأما بالفتح خرد
وحقیر داشت او را وعیب کرد بهم
ولا یقال ذأمه وذامه فهو مذئوم
وذاموی را وذم سوا نمود
اذأم ترسانید ونباخواست وشم
برکاری داشتن یقال أذأمنی
علی کذا ای اکرهنی علیه
ذ ع ن
ذئون کزبور کاهی است نخ اپرن
جمع
تذئین کیاه ذئون چیدن
ثناءون بمعنی تذئون است تقلب
حرف الیاء ذاء ثون ای بجنون

ذ ع ب
ذأبة بالفتح دختر لاغر بد مزاج
وتنکین سبك روح
ذ ب ب
ذئب بالفتح کاو دشتی وبیشه
له ذئب الرباد ایضا لا تزوده
ای بجوی دیکر هب ولا یثبت فی موضع
ورجل ذئب الرباد مرد بسیار باد
کننده زمان وامد وشتابنده
ودراینده بر انها
ذئبی بالکسر منسوب باهل شهر
بعیر ذئب شتر یکه در یکجا قرار نکیرد
ذباب بالضم مکس وزنبور عسل
ذبابة یکی از ذبان وذبان بالکسر
وذبب بالضم جمع ودیوانکی ومرد
چشم اپ وشوم وبد فالی وبد
پیوسته ما بدی وکوهی است
بمدینه واز اعلام است وذباب
السیف تیزی لبه او کرانهٔ ان که
بار بدو هر دو طرف تیز باشد
وهبنکه پیله است وذباب
انکور تیزی طرف کوش وذباب
الخباء قول شکوفه وی وذباب
العین مردم چشم وذباب الاسنان
تیزی دندان وابو ذباب جد طاهر
بن طاهر داشت
ذبابة بقیة وام وجزان وموضع
اشیعدین بابین وموضع اثنا جاء
ذبابی برامد کخطیفة عنکبوت
از جراثیم وما نندان
أذأب کاو دشتی ومرد دارنده
عام است وشتر ماده کالسال
رجل مذئب مرد بیننده ودرکننده
ازچیزی خود
مذئبة مکر دان
أرض مذئبة بالفتح زمین مکر دان
مذئوب بیوانه وبعیر مذئوب

دور کرد وفلانة شرانها وفای
المرءة جماع کرد باوی وذأی البقل
پژمرده شد شیر
باب الذال وفصلها
ذ ب
ذباة بالفتح دختر لاغر بد مزاج
وتنکین سبك روح
ذ ب ب
ذئب بالفتح کاو دشتی وبیشه
له ذئب الرباد ایضا لا تزوده
ای بجوی دیکر هب ولا یثبت فی موضع
ورجل ذئب الرباد مرد بسیار باد
کننده زمان وامد وشتابنده
ودراینده بر انها
ذئبی بالکسر منسوب باهل شهر
بعیر ذئب شتر یکه در یکجا قرار نکیرد
ذباب بالضم مکس وزنبور عسل
ذبابة یکی از ذبان وذبان بالکسر
وذبب بالضم جمع ودیوانکی ومرد
چشم اپ وشوم وبد فالی وبد
پیوسته ما بدی وکوهی است
بمدینه واز اعلام است وذباب
السیف تیزی لبه او کرانهٔ ان که
بار بدو هر دو طرف تیز باشد
وهبنکه پیله است وذباب
انکور تیزی طرف کوش وذباب
الخباء قول شکوفه وی وذباب
العین مردم چشم وذباب الاسنان
تیزی دندان وابو ذباب جد طاهر
بن طاهر داشت
ذبابة بقیة وام وجزان وموضع
اشیعدین بابین وموضع اثنا جاء
ذبابی برامد کخطیفة عنکبوت
از جراثیم وما نندان
أذأب کاو دشتی ومرد دارنده
عام است وشتر ماده کالسال
رجل مذئب مرد بیننده ودرکننده
ازچیزی خود
مذئبة مکر دان
أرض مذئبة بالفتح زمین مکر دان
مذئوب بیوانه وبعیر مذئوب

۱ خبه بفتحتین تیزی حد کرد
وکوتاه شدن تیغ

۲ آوند نظر کرده در آن آب
کنند

۳ براغالانیدن شیر شتر را

شتر مکرین بیت ذالم و باب ضرب
الابل
ارض مذوبة بذبن مکناک
ذباب کشنده بیاد دفع کننده
از جهم خود واز اعلام است
شفه ذبابة لب بر شریده
ف ذبت عنه ذبا باز داشت
ذب فلان آمد و رفت کرد و قرار
نگرفت در جا و ذب الغدیر خشک
شد حوض در اخر کرما
ض ذبت شفته ذبا و ذبیبا
بالضم لب و ذبوبا بالضم خشکید
لب و از تشنگی یا عام است و ذبنا
لیلتنا یخ کشیدیم و ماند شبید
امشب و زمستان سرد بر ما بگذشت
قطع یکشب مسافت راه و ذب
عنه بیاد فع کرد شتر الابل
ذبح
ذبح بالکسر انچه ذبح کرده شود و
فی الحدیث من کان له ذبح ای
گبش یذبحه و قال الله تعالی وفدیناه
بذبح عظیم
ذبح کصرد نوعی از سمار و غ و کرد
دشتی و گیاهی است که خورش تعلم
باشد
ذبحه درد کاو یا خوشتر کنه خاص
پیدا کند پس میکشد یا دیشی است
که در حلق برآید و در از غات
است ذبحه کعنبه و ذبحة بالکسر و
الضم و ذباح ککتاب و غراب
ذبح کعنب نوعی از سمار و غ
مذبوح ذبح کرده شده و طلا
و منه کل شیء فی الجو مذبوح ای
یحتاج الی الذباح و مذبوح بها
در از کمیه
ذبیح مذبوح ذبیحه مؤنث و انما
جاءت بالهاء لغلبته الاسم و
لغلبة مقابل و منه الحدیث و انا
ابن الذبیحین لان عبدالمطلب لما نذر
ذبح عبدالله لنذر فقداه بمائة
من الابل و قربانی

ذابح کصاحب داغ کلوی شود یا
امر دا غشته بدان بر جانب کردن
ستور داغ کنند و موکه میان
بند سر و کردن و جای ذبح رشته
باشد و سند ذابح یکی از نه ستاره
فراشت ان دو ستاره اند
روشن و میان هر دو مسافت
نقد یک کواشت در جای
ذبح یکی از ان هر دو ستاره
ستاره است کوچک کانه یکی
مذبح بالفتح جای قربانی کردن
و شکاف در زمین مقدار یاک
و مانندان و محراب بمعنی بدان
للقربان و کوشک و کنشخانه نصاری
مذابح جمع
مذبح کمنبر انچه بدان ذبح کنند
ذباح کسحاب هیئت هر دارد
از اریشه در حلق
ذباح کرمان کفتیکهای شکم کشاده
پای و بتخفیف و منه قولهم سادو
شوکة و لا ذباح
ذبحان بالضم شهریست بهمن و نام
جماعتی است و نام جد والد عمیر
عمرو صاحب
ف ذبح ذبحا و ذباحا بالفتح
شکاف پاره نمود و کاو برید
خبه کرد و دهدك ساخت و منه
حدیث القضاء من ولی فاضی فقد
ذبح بغیر سکین ای اهلك فانه من
اسرع اسبابها و ذبح الدن سوراخ
کردن ان و شکافت و ذبحت
اللیتة فلانا در از کشت و هر
هشت بر و بیخ وی و بمعنی دارشد
بفروزان و ذبح الخمر الملح و التمر
التینان ای طهرها و اباح
استعمالها و التینان جمع تین و
هی السمکة
تذبیح کستردن پشت و پشت نمودن
سر
اذ تجاکا فعل مذبوح ساختن
ان را

تذابحوا همدیگر را ذبح نمودند و
یقال التمادح التذابح

ذ ب ذ

ذبذب بالفتح نره و چاهی است
ذبذبة ناویدن چیزا و نکان و
جنبیدن ان و منه ذبذبت اهل النار
و نجانیدن مخلوق را و حرکت
دادن و زبان و نره و فی الحدیث
من وقی شر ذبذبه دخل الجنة و
خانه و چیزیکه بهودج اویزند
برای نینت ذبابذ جمع رجل
مذبذب بکسر الدال و فتح ان
مرد دودله و منه قوله تعالی مذبذبین
بین ذلك
ذبابذ علی صورة الجمع نره
تذبذب جنبیدن

ذ ب ر

ذبر بالفتح نبشتن و الفعل من بضر
و نصر و منع جمله سه حرف و اول
خواندن یا نخستین خواندن و کتاب
بلغت حمیر کبر شاخ خرما که بر ان
نیاویزه باشد بوشته شود و
ذابر چه زبر و زانشن و نامه
ذبار بالکسر جمع و محن و زبان و
منه الحدیث اهل الجنة جمد
امصناء منهم الذی لا ذبر له ای لا
نطق له و لا لسان یتکلم به من خیر
و بر و بالزاء و کوه ملبقت بشود و
منه ما احب ان لی ذبر امن ذهب
و بر و بالدال قدم
کتاب بر یکسف ان کتابی خواند
شود
ذابر کصاحب استوار و دو علم
ض ذبر ذبارة بالکسر نکو نبشتن
و ذبر الخبر دریافت از و ذبر علمه
کردن او و نیکو یاد کرفتن و دانستن
خواندن و منه قولهم ما احسن ذبارة
الشعر یعنی چه نیکو روان میخواند
شعر را
س ذبر خشمناك شد
مذابر کصاحب دشنه

ثوب مذبر کمعظم جامه راه راه شده
منقش
تذبیر نبشتن

ذ ب ل

ذبل بالفتح پوست خشک دریایی
یا بری یا کوشماهی یا استخوان
پشت دابه دریایی و اشتر از ان
دستبرد بخن و شانها شانه و خاصیتش
انست که بان سینه سپیش و سبو
سرا زایل کرداند و کوهیت
ذبلا ذبلا و ذبلا ذبیلا کلمه
کمیدان دعای بد کنند ای الزمه
الله هلاکا
ذبلة پشکل باد کرم پژمرده
کننده و بالضم خوشید نباتی
تشنکی خوشید کی ان
ذبل بالکسر فرزندی زن و فیل
ذبیل ای کل ثاکل بالغة
ذابل نیزه نازك صاحب صحاح است
و تمنا ذابل نیزه نازك پیچید
پوست بل ککتف و ذبل کرکع جمع
ذبال کغراب پشمهائی که بر پهلو
براید و بجانب شکم سوراخ نماید
ذبالة بالضم ذبال بحذف تاجمع
ذبلاء کحمراء زن خشك لب
سن الذبول سن شیخوخه است
البدن یذبل فیه و یخرج طبیعة
الاعضاء من النمو الی النقصان
و منه الذبول الدقی
ذبالة کرمانه نازپلیته
مذبل کینصر و یقال له اذبل کوه
است

ن ل

ذبل النبات بالفتح ذبلا
و ذبولا بالضم پژمرید و خشك
کشت نه خشك پوست کرد بدو
ذبل الفرس باد یاك کرد بدو ذبل
ماله پشکل انداخت
ربح مذبلة باد کرم کننده را
پژمرده کرداند
اذبله اذبالا پژمرانید او را
لاعز کرداند و اذبلت الریح انباتها

باجزان
وذب حمه الاغر
کرد بدو ذب
النبت پژمرید
وذب الها راندك
باقی ماندان ندوذ
وذب فلان
منفجر شد کونه او
وذب محمود دیوانه
کردید
مذبب محدث
شتابان و دراب
مذبب سوار
شتابنده نیها
وطیا مذبب شتك
در از که هست ان
ازدو در بسوی اب
شتافته شود
ذبیب معدن
خشك شد اب
از تشکی ح
۲ جبه بمعنی خصومت
۳ پلیته نیز فتیله چراغ

۱ حماد وغ بضم سین سرشت
کو آن خایه دیس و کلاه دیو
نیز کویند

پژمرانیدن گیاه را
تذبل بالضم الزهرة ذبولا وذبالا مرد ن رفت
یا ان که بار یک بدنش باز آید

ذ ب ن

ذبنة بالضم خوشه بندالب ان نشکافته
الذبلة

ذ ب ی ن

ذبین بالکسر والضم قبیله است از اعراب
قبیلهات نادر نسبت بایه ذبینی

باب الذال فصل الجیم

ذ ج ج

ض ذج نوشید و ذج ترین
التغرز از مداد ایران ذاج نسبت
ازان

ذ ج ل

ذجل بالفتح سنم وستمکردن و
الفعل من ضرب
ذاجل ستمکار

باب الذال فصل الحاء

ذ ج

مذج کجلس پشته است بدان
پشته نامیده شده اند مالک والحسن
لان تمامها وکلتهما عند هذه نقیضا
بامهما والیم زائده وهو الصحیح
وقال سیبویه هی من نفس الکلمة

ف ذ ج ذ ج

ان دا وذ بجیم الرمح فلانا کشید
ازا از جائی بجائی
اذجاج ازام کردن بجائی

ذ ج ح

ذح بالفتح سیلی زدن وجماع نمودن
وشکافتن وکوفتن والفعل من
سمع
ذحاح کهدهد ذوناه بالاکان
شکم ذحاح کذحاح مثله
ذحذح الریح التراب برد باد
خاک را وبیرد حذحه کام نزدیک
گذاشتن شتاب بفتن

ذ ح ل

ذحل بالفتح موضعیست وکینه
دشمنی از حال ذحول جمع

وکشنده را باز کشتن وکین خواستن
یقال طلب بذحله یا طلب بثاره
کناهی کسی بران رفته نمودن یا با
دشمنی خواستن والفعل من فتح

ذ خ ل ط

ذخلط فی الکلام خلط ملط کرد
در سخن

ذ خ ل م

ذخلمه ذبح کردن زا و فراهم آوردن
ذخلم فراهم آمدن یقال ذخلمه
فذخلم

ذ خ م ر

ذخمه عیب کرد او را وحقیر نمود
وناقد وسوا نمود

ذ خ م ل

ذخمله غلطانیدن زا ذخمله
علی القلب مثله

باب الذال فصل الخاء

ذ خ ذ خ

ذخذاخ کذحذاح مرد کوتاه زبان
ومحقر از هر چیزی
ذخذخان مرد کوتاه فصیح زبان
ذابح ذهیشب انا عما اطلب

ذ خ ر

ذخر بالضم بخی
ذخر کتف کوهیست بهمن
ذاخر کصاحب فزر وتام مردی
بخیل نهنده
ذخیرة کسفینة بخی اذخار جمع و
موضعی است که بوی اخر زا اذ ابت
کنند یقال مر ذخیرهم
اذخر بالکسر گیاهی است خوش بوی که
ان را کوم خوانند اذاخر جمع بها
متاخر بفتح میم شکمها ورودها
واسافل بطن
آذاخر بالفتح موضعی است نزدیک
مکه
ف ذخره ذخرا بالضم بخی نهاد
متذخر مبنیا للفاعل من افتعل
اسپیکه باقی دارد تک خود را بعد
انقطاع تک اسپان دیگر

باب الذال فصل الدال

ذ د ء

ذدء من خبر بالفتح ندا از نیکی
وفی الحدیث هم ذدء الناس ای
خلفولها ویروی بالواو یعنی الذئاب
یفرقون فیها من ذرت الریح التراب
اذا فرقته وحایل پرده ومنه
ما بیننا ذدء ای حائل
ذدءة بالضم پری یا اول پستید
موکه در مقدم سر ظاهر شود
ذدءة بالکسر کهنه کلمة اشکبنه
میش ابرای دوشیدن خوانند
یقال ذدءة ذدءة مبنیتان علی الفتح
تعل اذدءة کاحمر مدبر وکثیر
اذدء زیحفا کدرموی پستید
باشد یا ان که مدوگوش ومانند
دارد وسایر بدنش سیاه بود
فرس اذدء وجدی اذدء کذلک

ذدءاء کحمراء زن پیر وعناق
ذدءاء ان که مدوگوش وی بخلاف
دارد وسایر بدنش سیاه بود یا ان که
دو سر وی پستید بود.
ذدغ ذدغ بالهمزة وترکها
فیهما کشتم انداخته
ذدیة مثلثة الاول وتشدید
الزاء والیاء فرزندان جن وانس
وهو من ذرا الشیء الا ان العرب
قد ترکت همزها ذراری جمع و
ذران وفی الحدیث نهی عن قتل
الذراری یعنی النساء لاجل المرة
المقولة وفی معالم التنزیل فی
قوله تعالی وحملناهم فی ذریتهم فی
الملک المشحون اسم الذریة یقع
علی الاباء کما یقع علی الاولاد
مثل ذراتی بالفتح ویحرک نمک
نیک پستید وهو من الذرة
ولا تقل انه ذراتی
ف ذرء ابره وذرء الشیء ذرءا
کردان را وذرءا فوه سخن بد
وبیهوده گفت وذرءه الارض
تحم انداخت در زمین

س ف ذری

ذرء فلان ذرا
پیر گردید وسپید موشد و
ذرء شعره سپید شد
مذرئ کمحسن نافه شیر دوشیدن
فرود آورده
آذرءه اذراء درخشم آورد
اورا وترسانید وآذرأه بالشیء
برچیز کردانید ویرا بان چیز
وسطر کرد بوی وی وآذرأ
روان کردا نرا وآذرأ الشاة
فرود آورد شیرا در پستان

ذ رب

ذرب بالفتح نشکردن کفش وزا
ذرب بالکسر تیز زبانه مانند بیت
کمدر کردن انسان یا ستور تبلد
یا مرضی است اندام را ضد بکر
ذربه کرد کوشت زن زبان وی را
وخیانت کار ذرب کعنب جمع

وسنبر بزه مانند دیست که در
کردن مردم یا شور پیدا کردد
ذرب کنف بهتر از همه چیزی و
نشکرده و مرد زبان دراز و
المؤنث بالهاء و نیز زبان ذرب
بالضم جمع و ان ذرب و
سیف ذرب ای حاد
ذرب محرکة بد زبانی از ذرب
جمع و تباه شدن دیش و فرج
کردیدن ان یا دوان شدن
زود اب زوی و تباه شدن
معده و اصلاح کوفتن ان از لغات
اضداد است و الفصل من یتمم
توذرب معده تذرو با و ذرب
و ذروبة و اواری که به نشود
و ذلک و سخن بد و بی الحدیث
سوء آدب الابل و ابو الهاشقا
للذرب هو داء یعرض المعدة
فلا ینهضم الطعام و یفسد فیها
و لا یمسک و رماه بالذرب بیشی
متهم کرداو ذرابیک و خلاف
ذرب کجوی سختی و بلا
ذرب مشدده الباء مثله
ذراب کعراب نهر
مذرب کمنبر زبان
سیف مذرو و شمشیر تیز
اذرب منسوب باشد بسوی
اذربیجان
ذربیان بضمتان شدة الیاء
عیب و سختی و بلا ذربیا بتقدیم
مثناة بر موحدة مثله قاله
فی الشرح
ذریب بتقدیمهم مثناة کدهم
شکوفه مزرد
مذرب کمنبر موضعی است
س ذرب ذربا و ذرابة تیز
کردید و ذرب الجرح دویدیکه
ف ذرب به تیز کرد او را
سنان مذرب کمعظم سنان تیز
و سیف مذرب شمشیر زهر
داده

ذرب ان شاء مذرب پیاپی تیز کردن سنا
را و نیز ذرب برداشتن دشمن
زن بچه را تا مضای حاجت کند
و زهر دادن شمشیر و جز ان را

ذرح

ذرح محرکة دندانهای آن کژ از پس
سانند
ذرح کوفرزام پدید نیدسکونی
ذریح کاپیر جاعشت و پشتها ذریح
یکو و شریف یت که شتر از بوی خوش
کند فیقال ابل ذریحات و بیر
فیه لغات و اخر ذریحی سرخ ازغ
ذریح جیری کرنیر محدث
اذرح بالفتح و ضم الزاء شهریست
بشام در پهلوی جرباء
لبن ذراح کمحاب شیر امیخته با اب
ذراح کرمان و یخفف جانوریست
زهردار سرخ رنک با خمکهای
سیاه که بپیرد و ذراز لغات
ذروح کقنفذ و سن بالضم و تشدید
صبور و ذریح کسکین و ذرنح
کسکر و ذربیجه کسفینه و ذرنوح
بالنون و ذرحوح کعصفور و
ذرحرح علی فاعلل بالضم و تفتح
الراء ان مع شد الاولی و یخفف
ذرابیح جمع و قال سیبویه و حاله
الذرابیح ذرحرح بضم الفاء و
تسکین اللام مفتوح العینین
ولیس عنده فی الکلام فعول بوجه
و کان یقول سبوح قدوس بالفتح
ذریرح بحذف لام اول مصغر
استغاثوا بالینوس حاتیا بن حمدا
و بذراسها متمیته و بانی جسدها
یزیل جر الکلب و المثانة و طوج
منها یمنع ضرر الکلب الکلب
و دهنه یزیل الضم و ذو ذرابة
مهتریست بهمن و مهتریشه
تمیمی
ف ذرح الطعام ذراحة دران
ان زابیا

لبن مذرح کمعظم شیر که بر اب
غالب باشد و عسل مذرح کذلک
ذرح الطعام مذریحا ذراحة دران
و نیز تذریح زعفران در
اب ذکر دن و کل الود کرمطعام
چرمین و ذراما بوی خوش کردن

ذرذر

ذرذرة پراکندن
ذرذار کدحداح بسیار کوی
لقب مردی

ذرر

ذرة بالفتح مورچه ذرة یکی و
صد مورچه بوزن یکدانه جوشش
و میل البهر لها و وزن و یکی ان
ترجلا وضع خبز احتی علاه الذر
و ستوم ثوزنه فلم یحد شیئا و
ابو ذرکنیت جندب صحابی
و کنیت هند ام ذراشکه
خطا بیانند
ذرة شمشیر بسیار اب جوهر
شمشیر و اب شمشیر
ذرة نام مردی و ابچه از روم
پیدا ایدد افتاب و ابو ذرة
کنیت خلوت بن مقاصحابیست
و ابو ذرة هذلی صاحب غیث
است بان بضم ذال مهمله است
ذرور کصبور دار وی پراکنده
و بوی خوشیست ذرة جمع
ذریرة کسفینه بوی خوشیست
و دار وی پراکنده
ذریرة و یکسر فرزندان ذریة
و ذراری جمع و زنان شبیه
فیه الواحد و الجمع
ذرارة کشاخ ابچه از سپراکندن
چیزی بر افتد
مذرة بالکسر الشیشک میان
دانه را از کاه جدا سازند
مذرورة پراکنده
ن ذرذرا تر بخیه کردید
و ذرا البقل برامد نره و ذرنح
التمر کذلک و ذرنح الارض

التبت برا و رد زمین نبات را
و ذرا الرجل بهر شد مقدم سر او
و یذرفیه بالفتح شاذ و نیز ذرح
حد اکردن زنانه و مثل و مانند
و انداختن دار وی پراکنده بچه در
چشم و پراکندن
نافة مذار بلا هاء ناقه بد خو
ذارت الناقة مذارة و ذرا را
بد خو کردید و نیز ذرا رخشم و
اعراض یقال به فلان ذرا رای
اعراض غضبا

ذرر

س ذرز بر اندهای دنیا
فا در کردید

ذرط

ذرطاة بالفتح نوعی از شست
مادر خوردن یوذرطیتک یا فلان
یعنی بطور زشت خوردی

ذرع

ذرع بالفتح قوت و طاقت و
سیر و خو و منه هو واسع الذرع
ای الخلق و یقال انظر ت فلانا
ذرعة ای کلفته اکثر من طوقه
و فی المثل الامر ذرعه شتم حبیب
شد طاقت و و بمقصود نرسید
یا از مکروهات نجات نیافت
و کذا اضاقه ذرعا و اصل الذرع
انما هو بسط الید کانه اراد
شیئا فمد الیه یده فلم ینله
و قولهم اقصد بید ذرعک یعنی
زمی در فتو کن با تن خود
ذرع محرکة کوسالهٔ شتی ذریعا
بالکسر جمع و امید و منه قوله
قد یقود الذرع الوحشیا و قد
شتر بکه صید را و پران رفته بر
صید بر اندازد
ذرع ککتف مرد سخت بد کوی
و شبار و زورمند و مرد بیکو
صحبت
ذرعات نامهای بهر و فراخ کام
و دو و دو کام کناده بر زمین

وتوابعه ذرعات ای بهر نهادن
ذرعة بالضم وسیبله وانچه بدو
بیکری پیوندند
ذارع کصاحب خیك خرد
شراب و ذارع جمع وکز کننده
آذرع بالفتح اسپ بیله نژاد وان
که پدرش بتله و مادرش ازادی
بود یا ان که پدرش عربی و مادر
ذاه ازاد باشد و مرد فصیح و
یقال هلموهم آذرع قتل ای اسرع
وافش
ذراع کسحاب نرسنبر پس وکیر
وتشاد و یسارد و پسر ذراع الید
کمدرومان وکیع بودند و
ابوذراع تابعی است واولاد
ذراع اوکیرکان وخران
ذراع بالکسر رشت و ارنج و
بازو و در اینها شعاکاهی ندکر
هم اید آذرع وذرعان بالضم
جمع وازدست کاو وکوسپند
انچه بالای پاچارشت واز
دست شتر انچه بالای ساق بازو است
وبمجموع از انسان واستر وان وخران
قولهم لا یطعم العبد الکراع یطعم
فی الذراع مذکور است در طا
ومنه مرجل فاسح الذراع یعنی
فراخ خوشت وفسحة بالکسر
ذراعه سست وضعیف شد طاقت
او وازان نجات نیافت وذراع
دشتر وذشاو وغلامی است
بنو ثعلبة بن یربوع وبعض بنی اللات
بن سعد وانام دو پشته است در
بلاد عمرو بن کلاب وصدر نهر و
کوازاهن نباشد یا از چوب و
منزلیست مرهور وان ذراع
الاسد است کشاده و برج اسد
زادو ذراع اشبکی مبسوط
و دیکری مقبوض واز مشتبهات
اشتباه فرد مدی ایدد وان
ذراع مبسوط متصل بهر است
وهی اذ فضل من السماء وامتد من الاعلی

ویا اشکه عدو لت میکند هنرو
فرو دمی ایدد وان طلوع
کند بعد کذشت چهار و روزان
نمود و فرو دمی و دو بعد کذشت
چهار روز از کانون اول و یق
هو مبنی علی حبل الذراع یعنی
مستعد و حاضر است و ذو
الذراعین لقب مبهر شاعر فرزدق
مالك بن حارث است
ذریع کامبر شفیع و تیز رو و فراخ
کام ومنه فی صفته علیه السلام
کان ذریع المشی ای واسع الخطو
امر فراخ و وسیع و مرکامر کی و
مثل ذریع ای سریع وفی الحدیث
فاکل اکلا ذریعا ای سریعا کثیرا
وفرس ذریع اسپ تیز رو
فراخ کام بعیر ذریع کذلك
ذریعه وسیله وانچه بدو بکری
پیوندند وماده شتری وجوان
که تیاد در پیش انشده بر صیت
اندازند
ذروع کصبور اسپ و شتر سبك
فراخ کام
آذرعان بکسر الزاء وتفتح شهری
است بشام وهی معرفة منصرفة
مثل عرفات وفیه مذهب الزوان
اورد ذانها فی او ضح المسالك الی
القفیز بن مالك وخمر اذرعیة
بفتح الراء منسوبة لبلدی
ذراع کشاد شتری که ماده را
بذراع خود بخواباند همچنان کشنی
ولقب اسمعیل صدیق محدث
واحمد بن نصر وکد رو ایت
حدیث ضعیفست و خیلی خورد
که از جانب ذراع یاد کرده شلبند
انرا
مذارع نواحی یادهمای مین
زمین زراعت و دشت مذانب
مثله وقوایم ستوو دهمای
کوا کر شهر کمدوی کشت
وناغ باشد وخرما ستان بزرك

شهر مذداع بالکسر یکی
ف ذرع الثوب ذرعا بالفتح
کز کرد جامه را وذرع الفرس
فلانا غلبه کرد بر او و سبقت برد
وذرع عنده شفاعة کرد نزد
او وذرع البعیر ابهامها در فراز
شتر ناسوار شود بروی کسی و
ذرع فلانا خبر کرد او را بدان
ازپس وی
س ذرع انجور دار خیك
ذراع یاغام است و ذرع الیه
شفاعة کرد بسوی او وذرعت
رجلاه ماندکی کردیدند
آذرع البقرة کوساله زاد مادام
کاو وصاحب کوساله کردید
بقرة مذرع نعت اشان و
آذرع فی الکلام پر کفت وآذرع
فلان ای مض بالذراع وآذرع
ذراعیه من تحت الجبة بیرون آورد
هر دو ذراع را از زیر جبه وفی
الحدیث شر الافعال ایضا و
فی الحدیث الآخر وعلیه مجازه
فآذرع منها یده ای اخرجها
مذرع کمعظم شتریست که بر سینه
نیزه و مانندان خورده خون
بر هر دو ذراع وی دوان کردیده
باشد و اسپ سبقت برنده یا
اسپ که بشکار دویده و کاو بر
بر شکار نیزه زده و خون ازان فواره
زده هر دو ذراع اسپ را آلوده
کرده باشد و کاوی که باز و و
رشمای او پر خالهای سیاه باشد
وان کما در ش اشرف از پدر وی
باشد کانه سمی بالرقمتین فی ذراع
البعل لانهما اشتاه من جانب
الحمار
مذذعة کفتار که در دو ذراع ان
خطها باشد
مذرع کمعظم لقب مردی از بنی
خفاجه بن عقیل که کشت
شعیر از بنی عجلان بدر اورد

کرد و در قصاص از نقل کردن
وباز انی که باندازه درش نرود و
زمین رفته باشد
ذرعة مذذیعا بن ذراع خبر کرد
او را از پدری وذرع بکذا
اقر او خود با پنجم وذرع فی الشیء
من جزء جزء از مرابان وذرع
البعیر بدست ذراع وی در بدن
زدن از مهار و ذرع فی الجنا
فراخ کردن با نو زاد در شناور
وذرع فی السقی مدت خواستن بدو
دست خود و جنبانیدن هر دو
دست او را بر کشیدن وذرع
البشیر بدست شاد کردن مژده
ود وذرع فی المشی دست انداختن
رفت
مذارعة همدیکر امیر شکردن و
پیمانه بر شع کردن
آذرع ذراعیه من تحت الجبة
من الافعال بیرون آوردن
دو ذراع را از زیر جبه
تذرع فی الکلام پر کفتن وذرع
کردن نذرع صحرا پاره پاره شدن
چیزی بر قدر ذراع و در طول
واندازه کردن چیز را بر ش و
تذرع مذرعة توسل کردن
وذرعیت ساختن چیز را و
تذرع الابل الکرع تا ذراع در
امدند در بشخور وتذرعت
المرأة شکافت بر لب در خت خرما
را تا از ان بود یا نافد
استذرع شتاب و نیك در نمز
وبناکاه رسیدن
استذرع مه پنهان شد بوی
وسیله خود کرد انبیاء را

ذرع ف

اذرعفت الابل بطور خود
رفتند یا بشتاب و فتنه
بالذال المهملة

ذرغم

ذرغم بالکسر سرخ کاو سپید پا

۳ خبه بضم اول تشدید ثانی
۳ کشن بضم اول تشدید ثانی
نوعی طلب کردن
دعوی بر کسی

باب الذال المهملة

ذرع م ط

ذرعط لقد عمل شیر سطبر مرد ارمند و خواهند هر چیز

ذرف

ذریف کابیر اشک روان
ذرفان مرکذ رفتار سست و نرم
مذروف اشک روان
مذارف جای روان شدن اشک
ض ذرف الدمع ذرفا بالفتح وذروفا وذریفا وتذرافا روان کرد سرشک وذرفت عینه روان شد سرشک چشم و ذرفت العین دمعها روان کرد چشم اشک خود را
ذرف سمنه تذریفا وتذرافا وتذرفة بخشا اشک را و ذرف علی الماء فرو نامد بر صد وکنا ذرفت علی الحبر ای زدت علیها وذرف فلان الموت مشرف کردانید او را بر مرگ

ذرق

ذرق بالفتح سرکین مرغ
ذرق کصرد کیاهیست که از او حنا شوق کویند وبفارسی اسپند شبه است وطبیعت وی بتنابی بود وطبیعت ان کرم وخشک اشک را خرد و سرکین افکند واذرق الطائر ذرقا سرکین افکند واذرقت الابل اسپند دیانید
لبن مذرق کمعظم شیر ابست
اذرقت به علی افعلت سرمه در کشیدم باسپند یا غیر ان
تذرقت بالمذرق سرمه در کشید باسپند

ذرق ط

ذرقط الکلام سخن کفت

ذرم

اذرمه بالفتح دهیبت یا ذنه
ذرمت المرأة بولدها اندر زن بچه خود را

ذرم ز

ذرمانی محمد بن فضل محدث است کذا زان ابو حفص عمر بن شاهین سمرقندی روایت میکند

ذرم ل

ذرمل بیخ زدلونان خاکستر الود برادر دنان زود پیش مهمان نهند

ذرو

ذرو بالفتح پاره نا تمام از کلام
ذرا کعصا پناه وپوشش یقال انا فی ذراک ای فی کنفک وستوک
وانهه برباد شود و سرشک ریخته از چشم
ذروة الشیء بالضم والکسر اعلاه هر چیز ذروی بالضم جمع و بالای کوهان وکوه ومانند ان
ومنه الحدیث ولا من یدخل النار ذو ذروة لا یغبط حتی الله من ماله ای ذو ثروة
ذری بالضم کهدی اسپند از تخم برافتد
ذرة کشبه آرزن واصله ذرو او ذری والهاء عوض
ذاریان بادها
ذراوة بالضم کفلانه اسپند و چیزی برافتد و دیزه کاه و برنج کاذکند جدا افتد وقیکه برباد دهند ان را وذراوة النبت بیزه کیاه مشک که باد برداشته وبرده باشد
مذری بالکسر سکو
مذروان بالکسر وکرانه سیر لاواحد لهما او هو مذری

بالکسر کما فی المذروان الرمل
دو جانب سر و مذروان القوس سرهای کمان انجا که زه بر وی نشیند وجاء فلان یقصر ویذرو لذا جاء باغیا متهددا
بئر ذروان بالفتح چاهیست بمدینه او هو ذو اذروان بکون الواو وهیل بحر یکی اصح

ن ذرب

ذرب الریح الشیء ذروا برداشتن باد ان را و پراکندن برد
وذرا الشیء بثقبه پریدن وقت
وذرا الخطیئة برباد کردن کندم را تا از کاه پاک شود و نیز زدودن
باد کردن حزمن را
ذرا الشیء شکستن ان را وذرا الفلج بشتاب رفت ویقال
مر فلان یذرو ای یمر مرا سریعا
وذرا فوه خطا کرد در سخن وفا تمام کفت وذرا الشیء افتاد
اذرته الریح التراب برداشت باد خاک را و پراکنید و برد و نیز اذراء اندا ختن تخم در زمین
واشک دیخت چشم ویقال طعنه فاذراه عن ظهر دابته ای القاه
ذرته الریح التراب یذروه ذروا وذریا برداشتن باد خاک را و پراکنید برد وذرفه انا ای طرحه و
اذهبته وذریته تذریة ستودم او را وذریت الزرع المکان برباد دادم خال کان را طلب نرویدن تذریة برباد کردن حزمن وستودن حب خود را و برداشتن خود را و فیز کردن کوسپند و مانند ان وماذرته الریح من شیء ازیشم کوسپند جهد نشان
تذریت الذروة درامدم بر
بالای ان وتذرب الخطیئة ازکاه جدا و پاک کردیدکندم و نیز تذری من ازبر توان نطفه

خواستن
استذرب امری کشن خواه شدبر و نیز استذرا آه بیتا دوخت شد زود پشاه کرفتن
پیچری صلته بالباء

ذرود

ذرود کدرهم کوهی

ذری

ابو الذری بالفتح کسی خالد بن عبد الرحمن افریقی وعلی بن ذری حضرمی وانعم بن ذری شیبانی محدثانند
ض ذرت الریح التراب ذریا بالفتح برد باد خاک را و نیز ذرت برباد کردن حزمن را و یقال ذری الناس الخطیئة یعنی برباد دادند ان را

ذری ط

ارض ذریاطة بالکسر زمین بریک سرشت

ذری طس

اذریطوس دارویی است والکلمة رومیة

باب الذال فصل الشین

ذش ش

ض ذش الرجل سر کردن و دوختن

لغة فی دش

باب الذال فصل الطاء

ذط ط

اذط مرد یکزنخ

باب الذال فصل العین

ذع ب

ذعبان بالضم کرک جوان
مذعابة بن یحیی یقال ایتهم مذعابة بن کانهم عرف ضبعانا دیدم قوم را یکی بعد دیکر کویا کرکان کفتار نرند
تذعبته الحیة نرسانید او را
پری
ماء ذعب الماء بیوشد جای شداب

ذ ع ت

ف ذعته سخت خبه کرد او را
وما یلد انزاد و خاک و سخت
راند وی را

ذ ع ج

ف ذعجه سخت راند آن را
وذعج جاریته کابین را

ذ ع ذ ع

مذعذع کمدحرج پراکنده
وان که در نسب خود متهم شده
او الصواب بالباء وفی حدیث
جعفر الصادق لا یحبنا اهل
البیت المذعذع قالوا وما
المذعذع قال ولد الزنا
رجل ذعذاع مردی که دارای
نتواند نگاه داشت و سخن چین
ذعاذع خرما بن بلا بهره و دی
وتفرقوا ذعاذع متفرق و
پراکنده شدند اینجا انجا
ذعذع المال وغیره وذعذعه
پراکنده وجدا کردانیدن را
وذعذع الطعام واشکار کرد
را ذا وکذلک ذعذع الحجر
وذعذع الریح الشجر متحیا
باد درخت را
تذعذع المال وغیره پراکند
وجدا کردید

ذ ع ر

ذعر بالفتح ترسانیدن والفعل
من فتح وذعر مجهولا مرتبه
شد
ذعر بالضم ترس وبیم ومالک
بن ذعر بدال مهمله است وقد مر
ذعرة حلقه در
سنة ذعرة منسوبا سال سخت
ذعر محرکه تحیر وسرگشتگی
ذعر کصرد امر مخوف
ذعرة مرغکیست که در درخت
اشیانه دارد وهموار دم خود
را میجنباند
ذعور کصبور ترسناک وذئب

ازهم تنوید وتافته کچون
بر پشت از وی دست نهند بیجنبش
در کشد
ذاعر ترک تنا وبنو الحدیث الابزار
الشیطان ذاعر من المؤمن ای ذا
ذعر وخوف هو فاعل بمعنی مفعول
مذعور ترسانیده شده
مذعورة نامه دیوانه
ذعر او بالفتح والمد حلقه در
ذو الاذعار لقب پادشاهی از
پادشاهان یمن لانه سبی قومًا
وخشیة الاشکال فذعر منهم الناس
یا برای انکه وی نشناس را بهمان او فتد
پس مردم از نشناس مذعور شدند
تعزخواذ عابر یکشنا بر یعنی پراکنده
وپراکنده شدند وذعابر الانفس
ابر سبز رنگ که از بینی برآید
اذعار ترسانیدن
مذعرة کمعظمة نامه دیوانه
رجل مذعر مرد ترسناک
تذعر ترسیدن

ذ ع ط

موت ذاعط مرگ شتاب موت
ذعوط کجرد لکذلک
ف ذعطه سبک کلو برید او را
یا عام است

ذ ع ع

ذعاع بالفتح زهرها وکروهها
ذعاعة بکی وخرما بن بلا بهره ودی
ومسافت از خرما بنه تا خرمنجا
دیکر دور است

ذ ع ف

ذعف بالفتح زهر یکیا عف یا
عام است وحیة ذعفاء اللعاب
مار زود کش
ذعاف کزاب بیرانه مریکیا
ذعف ککتف جمع وموت
ذعاف مرگ سریع ودزود کش
ذعفان محرکة مرگ
طعام مذعوف طعام زهر
امضه

ف ذعفه زهر خورانید او را
وذعفه الرجل برد وهلاک شد
س ذعف ذعفا وذعافا برد
وهلاک کرد
موت مذعف کمحسن مرگ زود
کش
اذعفه اذعافا زود کشت او را
اذعف انذعافا ناامید مه
براو فتد او را ومنقطع کردید
دل او

ذ ع ق

ماء ذعاق کغراب تلخ بطعم
کخورده نشود ذاء ذعاق
بیماری کشنده
ف ذعقه ذعقا بانک برد
برو وترسانید او را

ذ ع ل

ذعل محرکة اقران خود زیاده
از انکار والفعل من تعب

ذ ع ل ب

ذغلب بالکسر شتر ماده شتابنده
وتیز رو
ذغلبة شتر ماده تیز رو وشوخ
مرغ وحاجت انک وکاوه جا
یا انجا خرامیده باره شده او یران
باشد
ذغلوب بالضم کاوه جامه باره
خرقه را انجا خرامیده باره شده
بدان او یران باشد وجامه کهنه
ذغالیب جمع
متذغلب بکسر لام مرد سبک
جامه پنهان رونده وبر طیلسان
خفته
تذغلب پنهان رفتن وبر طیلسان
خفتن وجامه سبک پوشیدن

ذ ع ل ف

ذعلفة وذعلفة سرکشنده ودر
تموران را

ذ ع ل ق

ذعلوق کصفور بزه اشتر تیز رو
همیکند تا کودک جا لا الشیء فهو

سبکروح ومرغکیست نوعی از
سمار وغ وکوسپند سبک جثه
تنک دم ونام شمشیر خالد بن جعد
بن عامر وبشیر بن ذعلوق تابعی
است ذعلوق وذعلوقة کلمه آ
کمبدان کوسپند را برای دوشیدن
خوانند

ذ ع م ط

ذعطه بالفتح زن پلید ذعاط
ذعطر وتذعطر سبک کلو برید
او را

ذ ع ن

ناقة مذعان بالکسر شتر باده
رام
مذعانین بیاپی یقال رأیتهم
مذعانین یعنی دیدم ایشان را
پیاپی وصواب بالباء الموحدة
کما مر
س تذعر له کردن را او را
ورام کردید
اذعن له اذعانا فروتنی نمود
خوار کردید او را قرار کرد وثابت
دو فرمانبرداری وی کردن

باب الذال فصل الغین

ذ غ غ

ن ذغ جاریته جماع کرد با
او

ذ غ م ر

ذغور بالضم زن بد خوی مردم کینه ور
کینه اش از دل نرود

ذ غ ی

ذاغیة راعین مهمله است ن
کول بمعنی خویشتن تا خویشتن

باب الذال فصل الفاء

ذ ف ف

ذفذفة وذفذفة کشتن خنثی را
وذفذف خرامیدن کهنه فن
علی القلب

ذ ف ر

ذفر محرکه بوی شیر و شند خوش یا ناخوش و فرق و امتیاز بمضاف الیه یا بموصوف توان کرد

ذفره بالتاء مثله یا مرد و ضخم اندبوی کنده بغل و بوی ناخوش و اب مرد و خلیدن بن ذفره روایت حدیث دارد

ذفر ککتف مرد کنده بغل و مشک ذفر مشک تیز بوی

ذفرة یکباهی است و روضة مرغزار بویا

ذفری بالکسر پس سر و کردن یا پس کوش شتر که خوی کند بآن عام است یقال به ذفری حسنا بلا تنوین لان الفها للتانیث قد تنون و یجعل الالف للالحاق بدنهم و هذه الالف تقلب عن الهاء ذفرات و ذفاری جمع

ذفراء بالفتح نرة است بعینها بوی کشتران ذا نخورد و گیاه ذفراء لشکر کبوی بنا نامرد و روضة مذفورة مرغزار ذفر ناک

ذفران بکسر فا وادی است نزدیک وادی صفراء یا تصحیف در قرآن ذو الذفر بالکسر و فتح را ابو شمر بن سلامة حمیری است

ذفر بکسر فا بمعنی شدید آمده شعر بزرک ذفری سخت شدید و بفتح الفاء و بزرک خلقت و جوان چابک درازا بالاتمام بدن

ذفرة ماده شتر بجیب و ماده شتر بزرک ذفری و خود فرک درشت خلقت

س ذفر ذفرا بوی امد

ذفرق

ذفروق بالضم مع خرما ذفارق جمع

ذفط

ذفوط کصبور شتر فربه توان

ذفط القطا ربر جست مرغ برماده و کذلک ذفط التیس

ذفط الذباب بیدمکس او الصواب فیهما بالقاف

ذفطس

ذفطس الرجل ضایع کرد مال خود را کذفطس بالذال المهملة وقد مر

ذفف

ذف بالفتح کوسپندان ذفة یکی و او از کفش یا وقف رفته و منه قولهم لیلال انی سمعت ذفة نعالیک فی الجنة ای صوتهما عند الوطی علیهما و یروی بالذال المهملة وقد مر

ذف بالضم ابا ندک

ذفاف کسحاب شتاب سبک و زهر کشنده و خفاف ذفاف سبک رود یا از اتباع است

ذفافة نام مردی

ذفاف ککتاب هر کشنده و بد اندک خیام و بزی ذفف ککتف جمع و ما فی ذفافه نبیذ ان چیزی کم نشود بدان و ما ذاق ذفافا و یفتح اماده و مهملا نکرد چیز بسیار یا چیزی نکرد

ذفوف کصبور نام اسبخان منذر

ذفیف کامیر مربع سبک یا سبک برو کذ بین و سبان سبک شدن و نام مردی و طاعون ذفیف مرک و باز و کشنده و الفعل ضرب و خفیف ذفیف سبک رو یا از اتباع است

ذفیفة ببربع و سبک و منیة سهل دخلت علی الین و هو یصیب صلوة خفیفة ذفیفة کانها صلوة مسافر بهم

ن ذفن علی الجریح ذفا و ذفنا بالکسر و ذفانا بالضم ترک خشته کشت و الاسم الذفاف بالفتح

وذف فی الامر عجل و در ان شتاب کرد

وخذما ذف لک بمهملة و بکسر ایضا موجود مهیا بود و زود مبتدا یعنی آذفه اذفافا کشت خشته

ذافه مذافة و ذفافا کشت خشته

وکذا ذاف علیه و ذاف له

سهم مذفف کمعظم تیر شتاب رو

ذفقه مذفیفا کشت خشته

وکویند ذفف بهما ذا حملک سبک کرد ان خر و بار را شتر خود را استذف امرنا اماده و خشنا شدکار ما و خذما استذف لک یعنی بکبر ایضا مهیا و موجود بود و بهولت مبدست اید بالفتح الذال

ذفل

ذفل بالکسر و الفتح قطران شتر

باب الذال وصل الفاء

ذفح

ذفاحة کرمانة متمکنده لیمو بکاهی که نکرده است او و به مومذفح للشر یعنی بتکلف خود را شریر نمایانده است

مذفح له متهم بکاهی کرده کار او مرتکب ان نشده

ذفذق

ذفذاق کمداح تیز زبان زود کوی که دران شتاب باشد او هو بالفاء

ذفط

ذفط ککتف مرد خشمناک

ذفط کصرد مکرر یزه ذفطان بالکسر جمع

رجل ذفطة کهمزة مرد پلید

لحم مذفوط کوشت مکرر پز

رجل ذفیط کامیر مرد پلید

ذفطان کسکران مرد خشمناک

ض ذفط القطا الذفط ربر جست مرغ برماده و ذفط التیس

ذفط الذباب بیدمکس و الصواب فیهما بالقاف

ذفطس

ذفطس الرجل ضایع کرد مال خود را کذفطس بالذال المهملة وقد مر

ذفف

ذف بالفتح کوسپندان ذفة یکی و او از کفش یا وقف رفته و منه قولهم لیلال انی سمعت ذفة نعالیک فی الجنة ای صوتهما عند الوطی علیهما و یروی بالذال المهملة وقد مر

ذف بالضم ابا ندک

ذفاف کسحاب شتاب سبک و زهر کشنده و خفاف ذفاف سبک رود یا از اتباع است

ذفافة نام مردی

ذفاف ککتاب هر کشنده و بد اندک خیام و بزی ذفف ککتف جمع و ما فی ذفافه نبیذ ان چیزی کم نشود بدان و ما ذاق ذفافا و یفتح اماده و مهملا نکرد چیز بسیار یا چیزی نکرد

ذفوف کصبور نام اسبخان منذر

ذفیف کامیر مربع سبک یا سبک برو کذ بین و سبان سبک شدن و نام مردی و طاعون ذفیف مرک و باز و کشنده و الفعل ضرب و خفیف ذفیف سبک رو یا از اتباع است

ذفیفة ببربع و سبک و منیة سهل دخلت علی الین و هو یصیب صلوة خفیفة ذفیفة کانها صلوة مسافر بهم

ن ذفن علی الجریح ذفا و ذفنا بالکسر و ذفانا بالضم ترک خشته کشت و الاسم الذفاف بالفتح

ذفن

ذفن بالکسر پیر فانی

ذفن بالتحریک نخ و یکمزه

اذفن فان جمع و فی المثل شقاء استعاذ بالله من ذفن شخصی کویند که از خواری از خود ترسد یا از جوید و اصله ان بعیر تحمل علیه ثقل فلا یقدر ینهض فیعتمد ببذفنه علی الارض

ذافن کصاحب هماست بحلب

ذافنة اینه زیر نخ است یا سر حلقوم یا تنک حلقوم یا چنبر کردن یا فرود شکم متصل ثافیا چامیه یا بالای شکم ذوا فن جمع و موضعی است

اذفن کاحمر مرد دراز نخ

وذن کفرح یا ناقه کردن شتر و باد ان کج کردیده باشد ذفن کالضم جمع

ذفناه زن دراز نخ

ناقة ذفونة شتر ماده مستر نخ که در وقت نخ خود را فرو هشته دارد و ذلوذفون دلو کرلب

ذفان کتاب کوهیست

ذفنه کمکرد او را بر زمین نخ ان وذفن علی یدیها نهاد نخ خود را بر دست خود و کذا ذفن علی عضا

سوذفنیا الذلو کج لب کردید دلو که دهنی توان را

ذافنة مذافنة شتک کوفتن او را

ذفن علیه او علی عضا نفیا نهاد نخ خود را بر شیا بر عضو خود

ذقی

ذقران نخ اسب فروهشتکوش

ستی ذقواء مونث

باب الذال فصل الکاف

ذکب

مذکوبة زن یار سا

ذ ك ذ

ذكذكه بالفتح نفضه دبغي يقال له اوفيم
ذكذكة اي خيثا القلب

ذ ك ر

ذكر بالكسر يادكردن چيزي تذكارا
بالفتح مثله والفعل من نصر وضرب
چيزكه بر زبان رود واوازه و
ستايش وبلندي وبزرگي قال
الله تعالى ص والقرآن ذي الذكر
اي ذي الشرف ونماز ودعا وكتاب
كه دران فضيلتي بزرگ وضع وقضا
كيش ومثل باشد ومرد توانا
ودلاور وسرباز زننده وبازدارنده
سخت وبزرگ خطره وسخن بلند
واشوار وذكر السود وحجر و
منه حديث عايشة فجلسوا عند الذكر
حتى بدا حاجب الشمس وقوان فاذكروه
اي جليل نبيه خطير فاجلوه
واعرفوا له ذلك وصفوه به وقد
اذا اختلفتم في الياء والتاء
فاكتبوها بالياء كما صرح به النحو
رضي الله عنه ونام مردي وذكر
الرجل
ذكرة پسران ومنه قولهم كم الذكر
من ولدك اي الذكور
ذكري بالكسر والقصر اسم مصدر
مذكر را لقول تذكرة تذكري غير
متصرف في اسم است تذكر دادنه
الله تعالى ذكرى للمؤمنين وبند
ومنه ذكرى لاولي الالباب
اي عبرة لهم وتوبه وبازكشت
اذكاه قال الله تعالى واني له
الذكرى اي من اين له التوبة و
ذكرى الدار اي يتذكرون بالدار
الاخرة ويزهدون في الدنيا
فانى لهم اذا جاءتهم ذكراهم
اي فكيف لهم اذا جاءتهم انابتهم
يتذكرون يعني پس چگونه خواهد
بود حال انها وفي كم يا يدلها
دار ونفعها ماند
ذكر بالضم حفظ ويادآوري

يقال هو ما زال على ذكر اي
تذكر ومنه اجعله منك على ذكر
اي لا تنسه
ذكرة آوازه ويادوبلاد كبير
پير وجوان باشد وتيزي وجودت
مرد وشمشير
رجل ذكر كف ويفتح نيكو ياد
كيرنده
ذكر محركة مرد خلاف زن مذكور و
ذكورة جمع ذكار وذكارة وذكرا
وذكرة تعتبة مثله وامرد وبوبلاد
وبلارك وماننده ان خلاف انيث
ونزه مذكور جمع مذاكير مثل على
غير قياس كانهم فرقوا بين الفعل
والعضو
سيف ذكر تيز شمشير آبدار
امرأة ذكرة بالفتح زن كبردان
ماند
ذكور البقل نرو كدر از وسطبر
باشد
ذكور الطيب بوي خوشي كه دران
رنك نباشد همچو عود وكافور
وعنبر
رجل ذكور كصبور نيكو ياد كيرنده
رجل نكير كاميرنيكو ياد كيرنده
واهن پولاد ونيكو
ذاكرة قوت حافظه است
رجل نكير كتكين نيكو ياد كيرنده
مذكر بالفتح نام مردي وابو
مذكر صحابي انصاري
مذكار بالكسر زن كه همه پسر زايد
وعادتش پسر زادن باشد و
فلاة مذكار دشت هولناك
كه دران جز مردان دلاور نروند
هو اذكر منه اوتيز تر است ان
ودسا ومنه حديث طاوس في
الزبير جس صرع والله ما ولدت
النساء اذكر منك اي شهما مقداما
في الامور وفي الحديث انه ربط
في ليلة على نسائه وبقي تسعا
من كل واحدة منهن غلاما ذكرا

عن ذلك فقال اثره اذكر من ذلك
اي امد
ذكار نر كرشانه خرما نبان نر
يذكر كنيصر بطني است در ربيعه
ن ذكرة ذكر آزاد واز ابر نزه
وي وذكر الفلان نذكر اياه بالكسر
خطبه كرد يا متعرض خطبه وي
كردن وذكر حقه ياد داشت
حق او را وعايت ان كرد قضاء
نساخت
مذكر كحسن زن كه همه پسر زايد
وروزيخت وراء خوفناك
وبلاي سخت وذكر زن كه همه پسران
ماند
اذكره ياد داد ان را واذكر نزد
المرأة پسر زاد وما اسمك اذكرة
بقطع الهمزة انكارا وعليه يعني چيه
نام داري بيادبده
سيف مذكر تعظم شمشير آبدار
ويوم مذكر وروز سخت وراء خوفناك
وبلاي بزرك
مذكرة بلاي سخت وامرأة مذكرة
زن كبردان ماند ونافة مذكرة
ماده شتر مانند نزه در خلق و
خلق ونافة مذكرة الشباب
شتر بزرك سران الرأس موانشه
في القار لبابها
ذكره ياد داد ان را وچيز تذكره
ياد كار وآنچه بدان حاجت بيفتد
اید وچيز تذكير نر شدن منسوب
كردن خلاف تانيث وپند كردن
وضيحت دادن وپولاد نهادن
بر سر شمشير وجوان
امرأة مذكرة زن كبردان
ماند
تذكرة ياد كردان را وچيز تذكر
پند كردن ومذكر شدن كلمه
كه مؤنث بود
اذكره ياد كردان را بيادآورد
اذ ذكره مثله
استذكره ياد كردان را وچيز

استيذكار درس كفتن ونكاه
داشتن وياد كرفتن

ذ ك و

ذكوة بالفتح فروزينه كه بدان
آتش را برافروزند وتيز كننده
وخدك شعله زن وپيشه
شبرنك
طيب ذكي بوي خوش تيز وقوي
بوي
مسك ذكي مشك تيز وبلند بوي
مسك ذكية بمعنى مسك ذاك
است
ذكي كعني مرد تيز خاطر كامل وبلند
ومسك ذكي مشك تيز وبلند
بوي
نار ذكية آتش شعله زن
ذكاء بالفتح والمد خدك شعله
زن وتيزي خاطر وتمام شدن
دندان سال دوم وتيال لبعث
الدابة الذكاء
ذكاء بالضم معرفة غير مصروفة
افتاب يقال هذه ذكاء مطالعة
وفي الحديث اذا رفعت ذكاؤها اي
شدة حرها والتهابها وابن
ذكاء صبح بدان جهة كه از وضو
افتاب سپيد شود
ذكوان بالفتح پدر قبيله اند
ابو صالح ذكوان السمان تابعي
است وابو عمرو ذكوان مولاي
عايشة زوج النبي صلى الله عليه
وسلم وابن ذكوان راوي ابن عامر
است
ذكوانة زينه خرد ذكاوين جمع
ن ذكي الذاكي ذكوا بالفتح وذكا
بالقصر وهو المشهور وذكاء
بالفتح والمد عن الزمخشري بحذف
شدن بانه آتش وذكا الطيب كما
براكنده شدبوي ان وذكا النار
ذكاء وذكاة كلوبيد كوسپند را
سف ذكي ذكاء تيز
خاطر كردبد

ثعابة منذكية كهنه ابر افروخت
باد بارنده
اذكى النار برافروخت اذكرا
وبهز اذكاء ديدبان برگاشتن
يقال اذكيت عليه العيون
فرهنگ مذكى آب ميانه مال
درگذشته مذاكى ومذكيات
جمع وفي المثل جرى المذكيات
غلاء
ذكى النار تذكية برافروخت
اتش را وذكى الرجل كلا نشال
كرد بد وبهز تذكية كلو بريدن
كوسپند وجز ان
استذكت النار سخت شد
زبانه اتش

ذ ك ى

ذكية بالفتح والضم مرد زيرك
كه بدان اتش را برافروزند
وتزكين

باب الذال فصل الجيم

ذ ج

ن ذجّ الماء ذجا صفت
نوشيدن اب

ذ ح

ذلوح كرمان شير باب اميخته

ذ ذ ل

تذلذل مضطرب شد وهزه
هشته كردبد وبهز تذلذل هزه
تنعم بودن وزارى كردن

ذ ع

اذلعنى بياء مشددة زنه ودران
سطر وهو ليس بتصحيف اذلعنى
بالمهملة

ذ ع ب

ذعبل مذلعب مرد برهيلو خفته
اذلعب بنيك شتاب مذ
وبهز اذلعبا نوعى از دفتن
شتر

ذ غ

اذلغ بالفتح نام مردى وهزه
اذلغى بياء شديد ومذلغ

كبر شله كاشتن تبر الى ابى
اذلغ وهم قوم من بنى عامر يوصفون
بالنكاح
ذالغ كصاحب لغت بمعنى ذالث
بدخنده زا ولمزة الغ كار بيقايده
ف ذلغ الجارية كابيدن را
وذلغ الطعام خوردن را يا
نيك چربكرده يا خورد طعام
نرم نرم را
س ذلغت شفته برگرديد لب
امرء مذلغ بمعجمة امرء الغ اشت
راند لاغ رسيده عورة مزمناه و
برگشيده شدن پوشت
شتر از بار

ذ ل ف

ذلف محركة خوردى بينى وبيخ
بيخ ان يا خوردى بينى يا باريكى
يا اندك سطبرى بينى وراشبى
طرفان والفعل من سمح انف
اذلف وكذا رجل اذلف بعنى
مذكر اشانى ان وذلفاء بعنت
مؤنث ذلف بالضم جمع وبهز
ذلفاء از نامهاى زنان عرب
است

ذ ل ق

ذلوق بالفتح مجراى بحور در بكره
وتيزى زبان وتيزى سنان و
تيزى هر چيزى ولسان ذلوق تيز
وفصيح ولسان طلوق ذلوق ودر
ان لغات مذكور اشد
طلق وحروف الذلاقة ر ف ل
كه از كرانه زبان ولب برايد
وان شش است مجموعها مر بغل
سه از ان ذ و لقيمة اشكم و
راء ونون وسه از ان شفهية
با وفا وميم
ذلقة تيزى هر چيزى ذلقه
بالتحريك مثله
ذلوق الكف زبان تيز وشنا
تيز وخطيب ذلوق فصيح زبان
ذلقة زن فصيح زبان

لسان ذلوق كصبور وعنق تيز وفصيح
ذلقية بضم ذال وسكون قاف و
فتح لام وياء تحتية مشهر يت بمعنى
اذلوق زبان تيز وسنان تيز ذلوق
بالضم جمع
خطيب ذلوق كامير فصيح زبان
وان اذلوق تيز وفصيح
ذليقة زن فصيح زبان
ن ذلوق التكبين تيز كردكاردا
وذلوق التموم فلانا سشكر بانيد
اورا باد كرم وكذلك ذلوق الصوم
فلانا وذلوق الطائر سر كبن انداخت
مرغ
س ذرلوق اللسان ذلقا بالتحريك
تيز شد وذلوق اللسان زكن ان
وتيز ذلوق بدراهى وبدى ارام شدن
وذلوق السراج روشن شد وتحرلوق
الضب برامد سوسمار از دريك
درشت بسوى بزم تر وذلوق
فلان من العطش برهنا شان
تشنكى

ن س ك ذلوق اللسان ذلقا

وذلاقة تيز فصيح كرديد وبهز
ذلاقة تيز زبانى وفصاحت
اذلوق التكبين اذلاقا تيز كردكار
را واذلوق الصوم فلانا شش
كردانيدا ورا درونه واذلوق
الطائر سر كبن انداخت مرغ و
اذلقته بى ارام كردا ورا واذلوق
السراج روشن كرد چراغ را واذلوق
الضب بيخت در سوراخ سوسمار تا بيرون
تا بيرون ايد
مذلوق كمعظم شير اب اميخته و
ابن المذلوق مردى بود از عبد
شمس كه غيبا فت جاى شب تاب
ومزيد در شن منه اجدا او فضيل
هو افلس من ابن المذلوق
ذلوق التكبين تذليقا تيز كردكار
را وذلوق القرس لاغر كرداسيد
ان را وذلوق الضب بيخت
در سوراخ سوسمار تا بيرون ايد

اندلوق الغصن تيز كرد بيد شاخ

ذ ل ل

ذل بالكسر روش وطريقه و
عادت اذلال جمع ومنه امور
الله جارية اذلالها وعلى اذلالها
اى مجاريها وجاء على اذلاله
يعنى بطور وطريقه خود امد
ودعه على اذلاله بگذار وبحال
برحال او واحدند اردو اذلال
انشامردم كم پايه ذلال الناس
وذلال بالضم وذليلاهم
بالتصغير وهو الصواب مثله
وذل الطريق ميناز راه وبزمجى
مهربانى وبضم وبهما قرئ ولخفض
لهما جناح الذل والكسر على انه
مصدر الذلول
ذل بالضم خوارى ضد عز ذلة
مثله وذل ذلا بالضم خوارى
كنندة يا بى خوارى وقوله
تعز ولم يكن له وسلى من الذل
يعنى نكرفت وسبى واكر يارى
نمايد وبرخلاف وى راه پيشا
همت خوارى وى فيصبه
ابن الزبير بعض الذل ابقى للاهل
والمال معناه ان الرجل اذا
اصابته مخصلة ضيم بنى له
فيها ذل فصبر عليها كان ابقى
له وكاهله وماله وبالضم و
الكسر نمى ودام شدن ضد
صعوبت
ذلول كصبور ذلم وسحاب
ذلول ابر بى رعد وبرق ذلل الكسر
واذلة جمع
ذلول بى بيشا مشدة نيكو خود
نرم خو ذلولون جمع وخوارد
ذام
ذليل كامير خوار ذلال واذلة
واذلة جمع
ذلان بالضم خوار
ذلا ذل القميص عطف دامن را
عطف دامن بر ان ذلذل معقو

ازان اشتق الذل کهدهد یکی و
دران لغات شد فی الذل کرنج
وذلیل کعلیط وذلیلة کعلیطة
مذللة بالفتح خواری وغیر المذللة
میخ

ض ذ ل

ذل ذلا وذلالة بالفتم
وذلة بالکسر وهذلة وذلالة
بالفتح خوار گردید وذل ذلا
نرم ورام گردید
مذل خوار دارنده ونام باری
تعالی هو الذی یلحق الذل من
یشاء من عباده وینفی عنه انواع
العز کلها
اذله واذلاله خوار پنداشت
او را وخوار داشت ونرم گردانید
واذل البعیر الصعب برکشید
ذا از شتر سرکش تا الذت یابد
یا وی الفت اذن کرد واذل
صاحبه یا ان خوار گردید و
اذل فلانا یافت او را خوار
مذلیل کمحدث انکه خوشهای خرما
بن دا بر شاخ وی کذارد
وکعظم خرما بنهکه خوشهای وی
را بر شاخ او کذاشته باشند
وان کمعراث وقریب باشند
ودیهولت بدستایند تخلة
مذللة کذلک
ذلله تذلیلا خوار پنداشت
او را ورام کردانید وذلیل الکرم
مجهولا او بیخته هو قریب یا براو
وهموار کرده شد خوشهای
انکور وذلیل النخل نهاده شد
خوشه خرما بن بر شاخ بجهت
تا بر یا دارند آن را
استذله خوار پنداشتن او را
ورام کردانید
اذلول رعشه نمود تا کارش
فوت نشود وهو تلاشی یکرزت
عینه ونبذ یتلوا والبلغا

ذ ل م

ذلم محرکة جای فرو رفتن آب بجوی

ذ ل و

ف ذلی الرطب صیر شدن خرما
نرم را
اذلی الرطب صیر شد یا او
تذلی فروتنی نمود
اذلولی ذی بلاء پنهان رفت
وخوار ورام کردید واذلولی
فلان شکسته خاطر شد و
اذلولی الذکر شست ورم ایشا

باب الذال فصل المیم

ذ م ء

ف ذماه علیه دشنام داد مر وی

ذ م ت

ض ذمت دیکر کون وشتر
ولاغر کردید

ذ م ح ل

ذمحلة ذمحلة غلطانیدن را

ذ م خ

ذمخ محرکة بار در درخت خرما
کعنب مثله

ذ م ذ م

ذمذم عطیته کم کرد بخشش
خود را

ذ م ر

ذمر بالفتح نکوهش وبر انکیختن
بجنک وترسانیدن وبانک
کردن شیر والفعل من نصر
ذمر بالکسر دلیر وباز نامهای دو
وبلاها است
ذمر کصرد دلیر وزبردست
ودرسا ودبیثا یاری کرد مانند
جمع
ذمرة بانک وفریاد
ذامر کصاحب ترسانند وعجالا
ومنه فجاء عمر ذامرا ای متهددا
ذمیر کامیر دلیر ومرد صاحب حیل
ذمار بالکسر انچه سزاوار بود
نکاه داشتن بر مرد ویقال
فلان ذامی الذمار ای ذامر
غضب نجی وکشاب نام ملکی
از ملوک یمن وباسم او نامیده

شد بهی کبرد ومنزلشان رصنعا
وانواذ مار کعظام هم کویند
فی النهایة ومثل هو اسم صنعا
ذمارة بالفتح دلاوری ومردانکی
ذمائر کعلابط از اسماء دواهی
وبلاهاست
ذمر کفرح دلیر
ذمورا ن وذالان دوده اند
ذمیان نام دیار قبال الیمن بارض
الیمن احسن وجوها من نسائها
ذمر مر کسفرجل قلعه است بصنعا
یمن
مذمر کمعظم پس رو کردن و
کفتار ابن کوش ویقال للامر اذا
اشتد بلغ المذمر
مذمر کمحدث کبی کدست خود
را در فرج شتر ابستن کند تا بداند
کبچه وی نر است یا ماده
تذمیر اندازه کردن کار ودیث
در فرج شتر ابستن کردن تا بداند
کبچه وی نر است یا ماده
تذمر نکوهش کرد نفس خود را
بر غضب یا بر چیزیکه فوت کرد
وتذمر علیه دیکر کون وفا نداشت
کردید وخشم کرفت وبترسانید
ووعده بد کرد یقال اقبل فلان
یتذمر علی فلان اذا انکر له
او عده
تذامر کید بکدر ابر انکیختن بر جنک
وبر انکیخته شدن

ذ م ط

طعام ذمیط انکبین طعام زرد
مضم
ذمطة کهمزة دیبا ومردرسا
ض ذمطه ذمطا کلوبرید
ان را

ذ م ق

اذا مقر اللبن ماده پاره کردید

ذ م ل

ذامل کصاحب ذا علم است
ذمیل کامیر دشتاب نرم یا رفتار

برتر از عنق که نوعی از رفتار
ستور است
ذمیلة زن عیبناک
ذمیل کزبیر از اعلام است
ناقة ذمول کصبور شتر ماده نرم
رو ذمل کنصر جمع
ض ن ذمل ذملا وذمولا
وذمیلا وذملانا بالضم راه
نرم رفت
ذملته تذمیلا بر انکیختم او را
بر رفتار نرم

ذ م ل ق

ذملقة چاپلوس وبامدیکر
نرمی نمودن
ذملق کمنبر چاپلوس
ومرد با زبر زبان وشمشیر تیز
ذملقی متنوبا مرد فصیح زباد
رجل ذملقانی مرد زود کوی

ذ م م

رجل ذم بالفتح مرد نکوهیده و
بکسر نکوهش وقال ابن السکیت
افعل کذا وخلا لک ذم ای خلا
منک ذم یعنی بکن اینکار و
نکوهیده نشوی بران
بئر ذمة پناه کرد اب چاه بیدا
اب از لغات اضداد است دیا

جمع

ذم بالکسر دیبا الاعز وهالک
وامان وعهد وپیمان وفا
ذمة امان وعهد وپیمان وفا
وپیمان وحرمت
المسلمین واحدة ای هم کنفس واحدة
فاذا امن احدهم وان کان ادنی
لا ینقض احد وقضی بذمته
احسان کرد بسوی وی تا نکوهیده
نکردد وبفتح وطعام مهمانی
یا طعام عروسی ومردم باعهد
وپیمان واهل الذمة معهود و
ترسا الذی لهم فی عهد المسلمین
وامانهم
ذمام بالکسر وبفتح حق وواجب

وحرمت ذابر وآذمة جمع
ذمامة امان وعهد وضمان
وكفالة وحياء
ذمامة كتمامة ما بقي من ماء في حوض
ذميم كامير ذميمة كي پوشكه
برو وي از كرما يا كرسپا ايد
وذم ياشبنم كه بر درخت افتد
واز خاك كه بروي نشيند پاه
كل كرد وسپيدكه بر سر شخص يا غلام
باشد وچيزي مانند بعضه
مور كه از مسانر مه پيني بيرون
ايد وآب خوش مكروه وكيز
واب مانند آب بيني كه از زه
نكه برايد وشير يكه از پستان
كوسپند چكد وجمل ذميم
مرد نكوهيده وبئر ذميم جاي
كرد آب وچاه بي آب ضد
ذميمة بر جاي ماند كه يقال له
ذميمة اي نماء تمنعه الخروج
وفي حديث الشوم والطيرة ذروها
ذميمة اي مذمومة وبئر
ذميمة چاه كه آب در او بسيار آب
از لغات اضداد است
مذموم نكوهيده
ذموم كصبور بسيار عيب كنندة
مردم را
مذمة بالفتح حق وواجب
منه الحديث ما يذهب منه مذمة
الرضاع اي نماء حتى اكون
قد أديته كاملا وحرمة وابر
وذفى وجمل ذو مذمة
مرد كران بر مردم واخذ بعض
منه مذمة وكيزلة يعني
كرفت مرا رفت ومهر بانه
وننك از نزل حرمت واذهب
مذمتهم بشيء اي اعظم شيئا
فان لهم ذماما يعني بر نكوهش
انها را بچيزي يعني بدان كرايند
واحقاست
مذم بالكسر وفتح الذال ان كه
حركة مذار دوجنبش را نتواند

ن ذمه ذما ومذمة بالفتح
نكوهيدن او را وذم انف الجدي
روان كردن بهاب بيني وي وكذا
ذم الخياط ونحوه
مذم كمتم ان كه حركت نتواند
وشئ مذم چيز معيب
آذمه اذماما نكوهيدن يافت
او را يقال آتيته فآذمنه
اي وجدته ذميما واذم به بخير
مند نمود او را اصلته بالباء
آونزكه مذموما في الناس كان
كرد كه بران سزاوار نكوهش
كردند واذم له وعليه كوفت
براي او ونهار واذم فلانا بسهام
داد او را وورمانيد واذمت
ركابهم ماندة كردند شتران
انها سپس ماندند از جماعت
شتران وكذلك اذم به بعير
رجل مذم معظم بسيار نكوهيده
شدد للمبالغة
تذمم عيب كرد وننكداشت
از وي يقال لو لم تزل الكذب
تأثما لتركته تذمما
تذاموا همدكر را نكوهيدند
استذم الى الناس كاري كرد
كه بران سزاوار نكوهش كردند

ذم ه

س ذمه الحر بالفتح شد كرما
وذمه الرجل بالحر بضم شد
كرما بمرد والمعجمة للخير وجميع معاني
المهملة وقد مر

ذم ى

ذمى بوي ناخوش
ذامي شكار بشير افكنده
ذمياء بالكسر والمد جبش وباي
جان در كلو بريده يا توت دل
ذميان محركة شاخ فش وناخوش
كردن بوي كسير والفصل من
ضرب يقرن بضبي يح كذا يعني
اذيت طريح رسانيدن مر او بوي
وي وذمي نماء قوي دل كردن

واشكار كرد قوة دل او جنبيد
ويقال خذ ما ذمى لك اي ارتفع
لك

س ذمى ذماء جنبيد وحركت
نمود وظاهر كرد قوت دل را
مذماة شكار بشير افكنده
آذماه سخت دادو او را بر باي جاي
كذا شتن او را
استذميت ما عندك جستم چيزي
كه نزد او بود وكرفتم او را

ذم ى ط

ذمياط بالكسر تثنيت دميط
مذال مهمله وكنشت

باب الذال وفصل النون

ذن ب

ذنب بالفتح كاه ومركار كه كردن
ان نار وا باشد ذنوب جمع ذنوبة
جمع الجمع
ذنب محركة دنبا ذناب جمع و
دنبالة چشم ودراز از هر چيز
وذنب الفرس ستاره اشكيل
اسب ماند وذنب الثعلب كاهي
كه بدم روباه ماند وذنب الجمل
كياهيست وضرب فلان بذنبه
او ام كرد وثابت كرديد وكرب
ذنب الرمح پشتي كرد وكمي با و
در نرسيد وركب ذنب البعير
بهره ناقص وناتمام راضه وخوشنود
كرديد وذنب الحليف الجبان
اسم مرد بني عقيل را
ذنبة اكيليست ميان نامرة وضاحة
وذنبة الوادي جاي منتهاي
سيل وي وذنبة الدهر
اواخر زمانه
ذانب كصاحب پسر دو
ذئاب بالكسر وشدة كه بدان دم
شتر را بتنك ان بندند تا ان
را چه در است نزند وراكب را
الوده نكرداند بدان وسپر
واخر هر چيزي واب ومياني
دو پشته ذئاب جمع

ذئابة ميانه مرواريا عام است
خوبي وقرابت وموضع
وذئابة العيص موضعيست
ذئابة بالضم سپر دو دنبك
كفش وموضعيست بالضم و
الكسر ذئابة در پشتي وخرجي
كه از هر دو جانب بكرود و
ذئابة الوادي جاي منتهاي سيل
وادي وهو اكثر من ذنبة الوادي
واب ماهه در پشتي ذئابة الدهر
اواخر زمانه
ذنوب كصبور دلو كه از دم بيرون
موي ودو ذنوب بيشتر دلو يا
دلو پر اب يا دلوي كه در ان اب
باشد يا دلوي كه بيش قربه پر
ان بود يذكر ويؤنث وبهره
اذنبته وذئاب وذنائب جمع
وكوز وكوشت پشت يا كوشت
سرين وكوشت سرين وان
دراست
ذنوبان دو پشت يا دو كوشت
پاره كه ما بين سرين وكوشت مرد
هلوي پشت
ذنبان بالتحريك كياهيست يله
كياهيست كه با دزن ماند ذنبا
يكي واجي است دعيص
آذناب الناس مردم كم پايه وحواشي
وخدم وسپر دوندكان ذناب
الناس محركة مثله
ذنابي بالضم والقصر دم ودم
مرغ ودمغزه وسپس دوندكان
وار كه از بيني شتر فرو ايد
ذنيباء مصغرا ذانه ايست كه
در كندم باشد وكندم را ان
ان پاك سازند
تذنوب بضم عوزة خرماي نيم
رسيده از نبالة وسيذان عامان
كرده باشد تذنوبة يكي
ذنبي بضمتين مشددة قالبا
مقصورا دم
ذنبي بالكسر والياء مشددة

دم

ذنبتی کبریعنی نوعی از چاودر

مذنب کنبر کفلیز وباب اهتعل

زمین یادرپشتی وهری که از مزرا

بجانب دیگر رود

ذنابۃ موضعی است

مذانیب موضعی است

ض ذنبہ سپس وی رفت

وملازم وی گردید ونگذاشت

ان را

مذنب کمحسن کار

مذنیب بصغر وادی است

نزدیک مدینہ قالہ ابن حبیب

اذنب الرجل اذا باکاہ کرد

مذانیب شتر یکبدر اخوشتران

باشد وقرن مذانیب لسب ما

کرچہ اشتر را استخوانی کہ کرد اکرد

کونتہ فتادہ وآب زدہ دیر

برامدن کردید

ذانبۃ القرنۃ مذانبۃ بچہ

اشتر را استخوانی کہ کرد اکرد دبر

اشتر فتاد وآب زدہ دیر برب

امدن کردید

مذنب کصدث شادہ شتری کہ

از شدت درد زہ دنب خود را

در ازکند

ذنبا العمامۃ تذنیبا دنبالہا

دار کرد عمامہ را وذنبت البئر

رطب شد نکرفت عوزۃ خوما

تذنبا الطریق گرفت راہ را

وتذنبا المعیم تنبالہ کذاشت

عمامہ خود را

مستذنب سپس دوان کہ

در پس شتران باشد

استذنبا الامر کامل وراشد

کار واستذنبہ سپس وی

رفت

ذنب کصفف نکاودشتی

ذ ن م

ذونم محرکۃ لقب سعید علیم

ذ ن ن

ذنان کغراب بینی شتک یا اب

بینی دوان یا عام است

نجل اذن مرد کہ اب بینی از مرد و

سوراخ بینی وی دوان باشد

ذثاء مؤنث اذن وذبی کہ حیض

وی نایستد

ذنین کامیر اب بینی شتک یا اب

بینی دوان یا عام است

ذنانۃ کثمامۃ حاجت باقی مندم

چیزی ہلاک شدہ وباقی مندم

والم ووعدہ وباقی مانند چیزی

ضعیف وست

ذنانی بالضم والقصر اب بینی

شتر لغۃ فی الزنان او الصبوا بالذا

ذنادن الثوب عطف حاشیہ

س ض ذنن فلان ذنینا

بالتحریک وذن ذنینا بینی وی

ذنین اورد ویقال انہ لیذن

یعنی بدبستیکہ او ہلاک شوند

استانہا یعنی پیری یا مرض یا

ستم یرود وہو یذن فلانا

علی حاجتہ یعنی او از وی حاجت خو

بخواہد وسوال میکند وفی المثل

یذن فی تلک الحاجۃ یعنی ہوارہ

در جستجوی آن بودہ تا آن کار بر

امدان حاجت وپیروزی یافت

وذن فلان تذنینا بینوی ذہنہ

باب الذال فصل الواو

ذ و ب

ذوب بالفتح شہد یا آنچہ در خانہ زنبور آن عسل باشد یا خلاصہ

موم

ذوبۃ باتی مال

ذاب عیب مثل ذام وذیم وذان

وذین

ذوب کصبور شتر ماندہ فربہ

ذویب بن جبیب بن حلحۃ کرز بن

صحابی است

ذواب کشداد صحابی است

ذوبان بالضم ابنی موی یا پشم

یا موی بر کردن شتر یا اسب ہنکام

بالکسر مثلہ وذوبان العرف روشان

وذوذان انہا والاصل فیہا الہمز

وقد مر ولکنہ خفف فانقلبت واوا

مذنب کمنبر وغرز داغ

مذنقۃ بچم وکفلیز

ن ذاب ذوبا وذوبانا باالتحریک

کذا خشہ شد وذابت الشمس یخ

شد کرمی آن وذاب فلان دولم کرد

برخوردن شہد وکول کردہ باشد

دریافت وذاب علیہ حق ولہ

ثابت کردید ویقال اذاب لی دینی

منہ خیرا یعنی حاصل نشد از وی

نیکی

اذابہ اذابۃ کذا ذابیدان را و

اذابوا امرہم پنہان کردند کار خود را

وغیرہ اذابۃ غارت کردن تو آذاب

علیہا بنو فلان ای اغاروا واذابوا

بالکسر کمد ودیدن کردن حمت

روغن شدن ان

اذوابۃ بالضم شلہ فلانیزال الله

اسمہ حتی یحقن فی سقاء

ذوبۃ مذوبۃ کذا ذابیدان را

وذوبۃ لہ ذوابۃ ساخت برای

او وفی حدیث ابن الحنفیۃ انہ

کان یذوب امۃ ای یضفرہا والاصل الہمز ولکنہ جاء غیر مہموز

علی خلاف القیاس

استذاب کذا خشن خواستن وطلب

شہد یا موکردن

لا تذیاب کذا خشہ شدن ومنہ

کوثر ترکہ تذاب ای انحل وتلاشع

ذ و ج

ذوج بالفتح اشامیدن وخوردن

اب ومانندان والفعل من نصر

ذ و ح

ذوح بالفتح سخت رفتن ورفتار

درشت وکردار ودن کوسپند

ومانندان والفعل من نصر

مذوح کمنبر دبیا ملامت کر

درشت کوی سرزنش کنندہ

ذوح الابل تذویحا پراکندہ کرد

انہا وذوح مالہ پریشان و

متفرق کرد انیدان را

ذ و د

ذود بالفتح راندن ودور کردن

والفعل من نصر یقال ذد عنہ

کذا وذد ذد الابل ای سقنہا و

طردتہا وجاءت ست شتر ہادہ تا

دہ یا تا نزدہ یا بیست یا سی یا ما

بین دو دہ مؤنث ولا یکون

الا من الاناث قالہ ابو عبید و

الحدیث عام فیہا ویستوی فیہ

الواحد والجمع او جمع لا واحد لہ

من لفظہ کالغنم والواحد جمیہ

اذواد وقولہم الذود الی الذود

ابل یدل علی انہا فی موضع اشیاء

لان الاثنین الی الاثنین جمع

والی فیہا بمعنی مع ای اذا جمعت

القلیل مع القلیل صاکثیرا

یزہا دہا بالکسر فاندود ودکرون

وصفد بن ذیاد صحابی است

وذیاد بن جزء بن شاعر است

ذاذ کصاحب اسنده ودور

کننده ذاذہ کطلبہ وذوذ

کرکع وذواد کصواب جمع ذائد

است از نسل حرون کہ فحل نوع

اشت ونام شمشیر حنیبار قاتل

ولقب امرء القیس بن بکر کقولہ

اذود الفوارس عن ضیاد ذیادا

غلام عوی جوادا ورجل ذاذ

ای حامی الحقیقۃ ذو دفاع

عبید الله بن معقل بن زید

کربیر صحابی است وعبد الله

بن فرقد شیخ است مروی لیث بن

سلم را وفروۃ بن مسیک بن

ذوید صحابی است

ذواد کشداد شمشیر ذی مرحب

القیل ونام شاعری ورجل

ذواد ای حامی الحقیقۃ ذو دفاع

وذواد بن علیۃ محدث و

ذواد بن المبارک لہ ذکر وابو

کفلیز بر کفلیز

چمہ بر کچمہ

فصل العین

الذرّاد مهتری بود و روایت
ذارد
مذود کنبوزبان و بجای ضم
ستور و علف دان ان و شاخ
کاو و کوهی است
مذاد بالفتح خواکاه
أذذته اغاشتکردم اورا در
راندن شتران
تذوید راندن و دور کردن
ذوذ
ذاذی نبات تیز با خوشبوی
جاء علی الذئب لیس بذئب
ذوذخ
ذوذخ کجوم کهی کمحدث کند
وقت جماع یا پیش از ذخال
انزال نماید یا ان نامرد است
ذور
ذور بضم خاک
ذورة مقدم چینه دان مرغ
کرد زاب برمی دارد ذور
جمع
ذورة بالفتح موضعیست
ذورود کفرجل چیز اندک یق
ما اعطاه ذورودا ای شیئا
ن ذرنه ذورا ترسانید
اورا
أذرنه ترسانیدم اورا
ذوط
ذوطة بالفتح تنکه زردپشت
أذواط جمع
أذوط ناقص زنخ از مردم و زبن
یا انکه حنك زبرین او دراز و
حنك زیرین کوتاه و ناقص
باشد
ن ذاط ذوطا خبه کردن
راچنان که براورد دندان خود
ذوع
ذوع بالفتح اوبخ برکندن و
هلاك نمودن والفعل من نصر
یقال ذعنا مالة ای بخضناه
واهلکناه

أذاع الناس بها فی الحوض خوردند
همه اب حوض را واذاع بمتاعه
برد انرا
ذوف
ذوفان بالضم زهر
ن ذاف ذوفا زدن دیاک کشم
کام کذا شتر رفت
ذوق
ذواق کشنده مرد ملول
ذفوق نخم زردك دشتی
ن ذاق الطعام ذوقا وذواقا
ومذاقا ومذاقة چشیدن امتحان
نمودن مزه ان را وذاق القوس
کشیدن زه تا در یابد سختی و
نرمی کمان را وذقت ما عنده
ای بچشید چیزی را
أذاق زید بعدك کرما کرد و
سخی کرد بعد و نیز اذاقه چشانید
وبامتحان دادن چیزی را و
مکافات امری نمودن ومنه
أذاقه الله وبال امره
تذوقه پاره پاره چشیدن را
تذاوقوا الرماح همه بکر فراکرفتند
نیزها را
أمر مستذاق ای مجرب معلو
ذول
ذال حرفیست از حروف هجا
ذویلة مصغر ذال است
ذویل کاهبر خشك زکیاه وخار
ذوالة ذاله بوشت ذالرا
ذولق
ذولق کجوم تیزی هر چیزی و
ذولق اللسان والشفة کرانه زبان
ولبه وتیزی انها
ذولقیة سه حرفست واو و لام و
نون وقد مر
ذون
ذان عیب
تذوین توانکری و نعمت
ذوو
ذو صاحب واصله ذوو و

مذکور خواهد شد وذو
الشدیة لقب مردی کناصع نام داشت
وذو الجوشن لقب شرحبیل پدر
شمر قاتل حسین بن علی ابرابی
طالب بود وانما لقب بذی الجوشن
لان صدره کان ناتیا وهو صحابی
وکان شاعرا ودوالنون تهیز لقب
سیکه پیغامبر خدا صلی الله علیه
وسلم چنزاده که او کعبه را ویران
خواهد کرد وله ذکر فی مضل
مکه وذو الخویصرة لقب مردی
وله ذکر فی الخوارج صحابی وهو
الذی قال لرسول الله صلی الله علیه
وسلم اعدل فقال ویحك ومن
یعدل اذا لم اعدل وذو الشهادتین
لقب خزیمة بن ثابت صحابی شهد
بدرا وما بعدها وکان مع علی
یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر
جرد سیفه فقاتل حتی قتل رحمه
وذو مخبر لقب برادر زاده نجاشی
است مذکور است رخم
ذوی
ذوی بالکسر کالی کوسپندان
ریزه
ذواة بالفتح پوست کندم یا پوست
دانه انکور یا پوست خربزه
ذاوی پژمرید وذاوی الرجل
بمعنی ذلك الرجل است
ض س ذوی البقل ذویا
بالضم پژمرید بزه
أذوی البقل الحر بزه را منیزه
ذاکر یا

باب الذال فصل الهاء

ذهب
ذهب محرکة زر ویونث اذهبت
وذهوب جمع ذهبان بالضم
مثله عن الهمانیة وزردة نخم
مرغ وپیمانه است هل عندك
ذهاب واذهاب جمع اذهبت
الجمع اذاهیب مثله
ذهبته فراضة شکاله زر وهو
اخص من الذهب
ذهبته بالکسر باران دیزه یا
باران بی باذهاب بالکسر جمع
ذاهب کصاحب وزنده ودد
کننده والطویل الذاهب دیبا
دراز
ذهاب کتاب کوهیست
بیضم
ذهاب کتاب وزیشان روزها
عرب نام منبله
ذهاب کغراب موضعی است
ذهوب کصبور نام زنی ودد
ودر کننده
ذهیب کامیر زراندود
ذهیان کنصبان موضعیست
بیمن
ذهاب کشداد لقب عمرو بن
لقیط الك بن جندل شاعر
ذهیون جماعتیست از محدثان
مذهب بالفتح وضو کاه وفی
الحدیث کان اذا اراد الغائط
ابعد المذهب هو الموضع الذی
یتغوط فیه وروش ومعتقد وصل مذاهب جمع
فذهبنی ها با بالفتح وذهوها
ومذهبا رفت وکذشت ودر
به برد او را ودور کردانید
سر ذهب ونبا یقال ذهب
بکثیر ناکاه در امد در کان
برزر دبیا پس متحیر کردید و
خیره شد چشم او از بسیاری
زرد در کان
مذهب کمکرم کعبه اسب ابرهة
بن الصباح واسب عفی بن اعصر و
دیو وضو کبر اسراف اب انکیزد
قال ابو الطاهر وکرهناه الصبوا
ومنه قولهم به مذهب یوسوسه
فی الماء وکثرة استعماله فی الوضوء
وزدانند و دال وجزان
مذاهب جمع وکیت مذهبة
الذی یغلو حمرته صفرة وانثی

عمرته هو المدنی مذهبته موتته
اذهبه ابرداوذاود وکردان را
واذهبه مزداند وذکردان را
مذهب کمعظم زداند ود
ذهبه مزداند ودکردان را
استذهبه رفتن خواستن

ذه ب ن

ذهبن بن مؤید کجعفر نام محابی
اشکپیر فرخم بود

ذه ر

س ذهر فوه سیاه شدند
دندانهای او

ذه ف

ابل ذاهفة شتران تندرو
از بیابان ذفن الشیء والدابة

ذه ل

ذهل من اللیل ویضم ساعتی از
شب یقال جاء فلان بعد ذهل
من اللیل ای بعد هدء
ذهل بالضم درخت یونجه خوشبو
که از ارتفاع هم گویند وذهل بن
شیبان معروف بدو قبیله است
ازان قبیله است یحیی حافظ و
امام احمد بن حنبل بر قول صحیح
واما قاضی ابوطاهر زهلی از قبیله
سدوس است
ذهلان بالضم کعثمان از اعلام
ومشتق وذهلند ذهل بن شیبان
وذهل بن ثعلبة بن عکابة وهم
دوازده قبیله اند
ذهیل کزبیر ابن عطیة اشعر
ذهیل بن عوف نابغی است
ذهلول بالضم اسپ تندرو
ف ذهله وعنه ذهلا بالفتح
وذهولا کدانست وذابر عهد
سابق یا فراموش عموذان ذاهبة
نابود وفانی یا انحو ستک فتش
وبینجی از دوشی
س ذهاب ذهولا غافل شد و
فراموش کرد
ذه ن

ذهن بزنگیب بالضم بطنی بشمار از
مدج
ذهن بالکسر فهم وذاتی وعقلی
ودریافت فیاد داشت قلب وذهنی
وتیزی خواطر وتوانائی ویرا ذهین
اذهان جمع
ن ذهبنی عنه فراموش کرد مرا
مرا ازان ومشغول کرد وتیزی خواطر
غالب مذکیر اد وتیزی خواطر
وحفظ قلب
اذهبنی عنه فراموش کرد اینده
مرا ازان ومشغول کرد
مذاهنة نبرد کردن با کسی در چیزی
وتیزی خاطر تقال اذاهبنی فلان
استذهبنی عنه فراموش کرد مرا
مرا ازان ومشغول کرد

ذه و

ن ذهاذ هو ابزوک وان موذی
وکرد نکشنده کرد

ذه وط

ذهوط بالفتح کجرول وضعیف
ذهیوط بالکسر وفتح الیاء کعصفور
وضعیفت وان ذاذهیوط کعصفور
هم گویند

ذه ه

ذه تیزی خاطر وتیزی ذاتی و
زیرکی

باب الذال من فصل الیاء

ذی ء

ذیاه تذییئا پختن را چنانکه
بریان ونیم پخته یا از اشتمون
جدا کردید
ذیاه الجرح وغیره پاره پاره وتوبتا
شدیا ان جدا شدن گوشت
از استخوان بفساد خون وجز ان
وذیاه وجهه اماسید

ذی ب

ذیب بالفتح عیب
ذیب بالفتح بر فراوان وبیم و
شادمانی

ذی بط س

ذیابطس بیماری که صاحب ازاب
سیر نشود ویونانیه

ذی ث

ذیث وذیث چنین وچنین وهو
من الکنایات یقال ما کان من ذاک
ذیث وذیث معناه کیت وکیت
وذان لغة اشذیث مثلثة
الاخیرة عن القطاع وذیة وذیة
وذیا وذیا وعبد الرحمن بن احمد
علان بن ذان فقیه شافعی محدث
وذان الشیء نفسه وحقیقته و
المراد ما اضیف الیه ومنه اصلاح
ذات البین ای اصلاح احوال بینکم
حتی یکون احوال الفته ومحبة ولا
یدخل الالف واللام علی الصحیح و
سیند کر وذات الصدر مضمراته
دل وذات الجیش وادیست بربار
منزل از مدینه وذات العشیرة
موضعیست وذات الظی از آبهای
بنی سلیم است وذات عرق منزلیست
بعراق وذات الجنب ورمیست که
در حوالی سینه پیدا شود
وذات الصدر ورمی است در پرده
سینه یا کرامدن بدیم است و
فضای سینه وذات الکبد اما
جگر وذات الریة اماس شش وذات
التلافیف دودهای ناریان است
وذات الخاصرة موضعیست وذات
النطاق شش سر بی کلاب را
وذات النطاقین لقب اسماء بنت
ابی بکر صدیق مادر عبد الله بن
زبیر صحابیه رضوان الله علیهم
اجمعین بدان جهت که بشب غار ثور
خود را دو پاره کرده بیکپاره توشه
دان وپاره دوم زاد وال اب
مشک آنحضرت صلی الله علیه
وسلم ساخت خرج علی اللفظ

ذی ج

ذیج بالفتح وبکسر شاشیدن خر
ابی ومانندان والفعل من ضرب
ذیاج بالکسر بدبخی کردن

ذی خ

ذیخ بالکسر کرک ومرد دلیر و
اسب نجیب نیکو رفتار وبزرگ
وبزرگ سخا وستاره اشعر ج
دناک فرخ وشه وکفتار بزرگ بینی
مو والمؤنث بالهاء ذیوخ و
اذیاخ وذیخة کعنبة جمع
مذیخة کوکان
اذاخ بالمکان کرد ان کردید
ذیخة تذییخا رام کردانیدن را
وذیخ الخلة قبول نکردکشن را

ذی د

ذیار کتاب سر کین خانه بیخته
کبر پشتان نامه مانند ناجیر
شیر خورد
س ذاره ناخوشداشت انرا
ذیرانا فزندبر ابر پشتان
ناقه را بپاچه تا از چوب پاها
کبر پشتان بندند تا سیر شود
یا سر کین پیش از خلط خاک که
خشه اشبضم وبعد از خلوط
ذیره بالکسر وبعد ازان کطلا
کنند بان ذیار وذیرانا الجمع
الود سر پشتان را بدیار و
نیز تذییر سیاه کردن علف تذ
را یقال ذیر تموه بجهولا ای اشوت
استانه

ذی ع

مذیاع بالکسر آن کرد از شتر اند
نگاه داشت
ض ذاع الخبر یذیع وذیوعا و
ذیوعة وذیعانا بالتحریک پراکند
کردن
اذاع سره واذاع ببره فاش کرد
اذ ذا وظاهر واشکار نمود یا
نماد وداد بدان دیدم و
اذاع الابل بماء الحوض خورند
همه اب حوض را وکذلک اذا لغ الغو
بماء الحوض واذاعوا بماء الحوض
مالهم اواوتیر یائیة

ذی ف

کشن بضم اول شاخ بزرگ
نر وطاس زرین
ف

فصل الیاء

فصل الخامس

ذیفان بالفتح وبکسر ویحرک دوا
کشند وفیه لغات قد مر تحقیقها

ذفه

ذ ی ل

ذیل بالفتح دامن وآخر هر چیزی
وسپران وذیل اریح اینجا بمعنی
دار وبداز باد ونشانهائی که
در دیبا از وشی باد میسوزند
کشش دامن نماید وذیل الفرس
وغیره دم اسپ وجز آن واینجا فرو
هشتهٔ هر چیزی باشد ذیال
ذیول وأذیل جمع وذوذبل
لعبة سب شبیه وذبل ذابل
خواری ورسوائی

ذائل کصاحب جلفهای زره باریک
ولطیف وفرس ذائل اسپ دراز
ودنبهٔ ذائل فربه دامن دراز
ذائلة اسپ ماده دم دراز و
دنبهٔ ذائلة فربه دامن دراز
فرس ذیال کشداد اب دامن
یا ذیال دراز بالا دراز دامن
خرامان بناز است
أذیال الناس مردم سپل وتوانگران
وسپل ماندگان یقال جاءنا
أذیال من الناس ای اوباش
ض ذال أذیالا دامن کشیده خرامان
وذامر کشان رفت صاحب دبدبه
وذامر کردید وذال البذنجان
برداشت دم خودرا وذال المرأة
لاعر کردید وذال الشیء أن
وسبک کردید وذال حاله
فرو ترشد حال او وذال الثوب
کتابی نمود
مذال از بحر بسیط وکامل وجزء
آنست که دو وتد مجموع ان در آخر
بیت یکحرف زیاده کنند کاذ
ذلک بحرانه الذیل القمیص فیقال
مستفعلن مستفعلان وبه
متفاعلن متفاعلان
مذالة خواهان خرامان بناز ومنه
المثل لخیل من مذالة لانها

وهی تجر وذیع مذالة زره دامن
دراز
أذیل صاحبه ذیل دامن کردید
واذالته سبک خوارداشتم او را
وبرو اوی نکردم وفی الحدیث
نهی عن اذالة الخیل ومواشیها
والحمل علیها واذالة القناع فرو
هشتم پرده را وهی اذالة الاعر
کردانیدن وذام نمودن
مذیل کمعظم ان کدر باد روزه
دارد خود را وکار نفس خود کند
ورداء مذیل چادر دراز دامن
مذالا معذیل کذلک
متذیل بدلیر پوشان که عمل
خود کند
أرض متذیلة مبنیا للمفعول
زمین اندک باران رسیده
تذیل خرامید وتذیل الیه
کسی اخ نمود ومیل کرد وذیله
الغضب بیا افکند
تذایلت حاله فرو مرکرد حال
او

ذ ی م

ذیم بالکسر وبفتح وذام بالضم وبفتح
الهمز عیب ومنه حدیث عایشة
قالت لیلهود علیکم السام والذام
ویروی بالذال قد مر تحقیقه
وفی المثل لا تعدم الحسناء ذاما
مذیم معیب وزنا ومعنی مذیوم
مثله
ض ذامه ذیما وذاما عیب کرد
او را ویقال ذمته وذامته
ذمته کلاهما عن الاخفش

ذ ی ر

ذیر بکسر مرد وزیرک پس خاطر شکفته
او ر

ذ ی ن

ذیون بالفتح کلیمون دهلیز
برد ودیبا فرسنگ از بخارا از
ده است وفیه ابو محمد ذیونی
حدیث عن محمد

ذ ی ن

ذین بالکسر عیب ویفتح

الکتاب العاشر فی الرا

باب الراء وفصل الطاء المهملة

ر ء ر ء

امرأة وارأة زن آراسته چشم وگل
وارأة مرد تیز نگرنده وبرگردانند
سیاهی چشم را
وارأة نام دختر مرثد یا ان وارأة
است کصاحبة ال امرأة وارأة
زن آراسته وزیبا داده چشم امرأة
وارأة کصاحبة امثله
وارأ کدرج برگردانید سیاهی
چشم را یا حرکت داد وتیز نگریست
ورأر الغنم خواند گوسپندان را
بلفظ أرأر ورأرأ السحاب برجهید
ورأرأ السراب کذلک ورأرأت
عیناه برگردیدند ورأرأت
المرأة بعینیها اراست وزینت داد
هر دو چشم را ورخشانید و
رأرأت دیدند را بینه ورأرأت
الظباء جنبانیدند دمهای
خودرا

ر ء ب

رأب بالفتح کلمهٔ هفتاد شتر و
مهتر بزرگ وشکاف خورد با
جمع
رؤبة بالضم کفشیر وچوب پاره
که بدان پیوند کنند بر خورد شکستگی
رئاب جمع میل وبرمیتی ورؤبة بن العجاج
بن رؤبة
رئاب کسحاب هارون بن رئاب صحابی
بدریست ورئاب بن عبد الله محدث
است وجد جابر بن عبد الله صحابی
است وجد زینب بنت جحش
که از زواج مطهرات بود رضی
الله عنهم
رأب کشاد در مصلح شکسته
بند
مرأب کمنبر رشکسته بند وآلت
کن

ر ء ب

رأبة اهسته خرامان وناوان
رفتن وکریزی وزیرکی یقال افعل
ذلک من رأبتک ای من خبثک و
دهائک
رئبال کقرطاس شیر وگرگ وپیر
کهاد وشتر جوان دیگر زاده باشد
رئابیل ورآبیل جمع رئبال وعلی تقدیر
همزه
تراءبوا در زدند شدند یا بطور خود
بی سر دارو خاکه کار زار کردند

ر ء د

رأد بالفتح زن جوان نیکو وفی
الصحاح غلام شاب ورأد الاخر
خلاف ان
رأدة زن جوان نیکو
رئیدة بالکسر مرد وبها لهتمز
وضیق وتنگ از هر چیزی ونوبانی
رؤد بالضم زن جوان نیکو وز
ریش وبفتح آرأد جمع
رؤدة زن جوان نیکو
رائد الصحی کصاحب طایب چاشت
رودة زن جوان نیکو ورأدة مثله
ورئیس وبالضم استکی
ترأدت الریح بر کشامد ورئید
وترأد زید بر خاست پس لرزه گرفت
او را ونزأد الغصن میا افکند
ومیل کرد وترأد العنق بپیچید
شد وبیز ترؤد شاد نمود ناز نعمت
از نعمت
ارتیاد شاد نمودن از نعمت

ف

فرأب صدع آبا بالفتح
پیوند کردن شکاف را وفراهم آوردن
دو زان را وأب بینهم اصلح
وبینکو کردن میانها ورأبت
الارض ورئبد سبزه زمین بعد
بریدن
أرأب الصدع پیوند کرد شکاف را
مرأب پیوند کرده وپوشیده و
بخشیده شده
ارتأب الصدع پیوند کرد شکاف را

ر ء ب ل

رأبلة اهسته خرامان وناوان
رفتن وکریزی وزیرکی یقال افعل
ذلک من رأبلتک ای من خبثک و
دهاه
رئبال کقرطاس شیر وگرگ وپیر
کهاد وشتر جوان دیگر زاده باشد
رئابیل ورآبیل جمع رئبال وعلی تقدیر
همزه
تراءبوا در زدند شدند یا بطور خود
بی سر دارو خاکه کار زار کردند

ر ء د

رأد بالفتح زن جوان نیکو وفی
الصحاح غلام شاب ورأد الاخر
خلاف ان
رأدة زن جوان نیکو
رئیدة بالکسر مرد وبها لهتمز
وضیق وتنگ از هر چیزی ونوبانی
رؤد بالضم زن جوان نیکو وز
ریش وبفتح آرأد جمع
رؤدة زن جوان نیکو
رائد الصحی کصاحب طایب چاشت
رودة زن جوان نیکو ورأدة مثله
ورئید وبالضم استکی
ترأدت الریح بر کشامد ورئید
وترأد زید بر خاست پس لرزه گرفت
او را ونزأد الغصن میا افکند
ومیل کرد وترأد العنق بپیچید
شد وبیز ترؤد شاد نمود ناز نعمت
از نعمت
ارتیاد شاد نمودن از نعمت

رءس

رَأس بالفتح سر وسر هر چیز و سرور و سرور دان یقال هو رأسهم وهم رؤسهم اذا کثروا وعزوا او رؤس جمع وأعذکلامک من رأس او من سر کوی ورأس ایة الخزان ومنه الحدیث توفاه الله علی رأس ستین وله اصح انه توفی علی رأس ثلاث وستین وانه علی رأس اربعین نبوته کار خویشی وزعیت مثلث فی الرأس یابند رای تو در حق من واغراض کردی از من وسر نبرداشتی سوی من وفا خوش داشتی وکران شمردی مرا وبیت رأس موضع بیت الشاة ومی ابسوی وی دشت کنند ورأس عین موضع بجزیره ورأس الاکحل موضع بین ورأس الانسان کوهیست بمکه ورأس ضبان کوهیست مر دوس را ورأس الجماشهر بیست نزدیک حضرموت ورأس الکلب دهی است بقومس وپشته است و رأس الکلاب مهتر دسکان یقال هو رأس الکلاب یعنی هو فی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم ورأس الکفر دجال است یا شیطان ورأس الشیطان کیامیست وس الشیاطین مثله ورأس کیفی موضعیست بجزیره ازدیا رمضر وذو الرئاسة لقب جریر بن عطیة وذو الرئاستین خشین بن لاذی وامیة بن خشم ورأس المال اصل مال است رأس کصاحب کوهیست ونیز دهی است سر دار وحاکم آراس بزرگ سر شاه آراس کذلک نجد ورأس امیش سپید سیاه سر درخت وراس جمع

بئور ورأس بالضم قبیله است از بنی

قبیله است دود وکیع وحمید بن عبد الرحمن بن حمید رواسی رؤاسی بیای مشدد بزرگ سر

ورؤاس اعلای وادی وبارها وبرج که پیش پیش رود

رئیس کامیر سرور ومهتر ورئیس بن سعید محدث وشاه زنبور

اصیبت راسها من غنم راسی الاعضاء لرئیته دل وطمع وحکر وخایه است

رئاس السیف دسته شمشیر یا حلقه نقره یا اهن که بر سر قبضه شمشیر باشد وبند شمشیر

رئاس الامر اوله ان ولیت علی رئاس امرک تو بر سر کار خویشی

رؤس کصبور شتر کوچک در سر او قوت وچربش نمانده باشد

مرؤس رعیت عامه مردم وان که شهوت او در سر او باشد

وابن رؤاس سرور وشرف والرواسی لحن فیه عمر بن عبد العزیز الدماثی الرواسی

رئیس کامیر سرور ومهتر

رئیس کتیت دبیر مهر نشوذ ومهتری کیرد

مراس کمنبر اوکهر اب اسپی که سر ها استبا کند در باهم رفتن با ان که بسر زند استبادیکر را در وقت تقدم وپیشی خود وکمنبر مهتر قوم وسرکوب مراس جمع دور کرکم مثله یقال لداس مراس ای مصک ورؤس مراس

مراس کمصباح شتر کوچک در سر او قوت وچربش نمانده باشد

فی راسه راسا بالفتح بر سر زد پس سپید سر او ورأس بالضم سر درخت کرد

مراس کصاحب سپس نشستن دکار زار وشتر کوچک در سر او

مرزبان مهتر اهل لاکدشت باشد استزال النبات کوالبید دراز شد شبه بعنق الزال واستزال الرئلان بزرک وکاران شدند شتر مرغ بچکان

رءم

رَأم بالفتح شتر بچه وپوست شتر بچه وجزان اکنده بکاه برای تبلی شتر ماده وغیران وموضعیست

رأمه مهر افسون برای محبت

رئم بالکسر هوکسپید خالص

ارأم علی الاصل ارأم علی القلب جمع

ذارة الارأم یکی از ذارات عربان است

رؤمته بالضم سرشتم هیزم ولا رأیم کصاحب شتر ماده مهربان بر بچه وبران پوست دانه مثله

رئم کذئل حلقه دبر وموضع است

رؤام کغراب لغاب دهن

رئام ککتاب شهر بیست مر حمیر را

ناقة رؤوم کصبور شتر ماده مهربان بر بچه وبران پوست دانه مثله

وشاة رؤوم کوسپند دنبه کرفته که جامه وهر چیز لیسد ومهربانی نماید

رواثم دیکپایها

رءن

رَأن بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه ریال

رئال بالکسر مادکانند وفتح الراء لغة فیه

موضعیست وذات الرئال مرغزاریست

جابر بن رئال الان سنبسی شاعر از بنو سنبس کپسر معاویة بن جرول پدر جحاش رطی الذی الاکام منسوب بدوی

راول کطاوس نیادت نداخلاف ستور وکف دهن اسپ وطاب دهن ان

مرئلة کهینة شتر مرغ ماده یا بچه

قوت وچربش نمانده باشد

مرأس کمعظم شتر که جز در سر او قوت وچربش نمانده باشد

مرئس کمحدث شیر درنده

راسته سر بسیار مهتر کردانید او را بر وی

راءس مهتر کردید

راءس مهر کردید وان راس زید مشغول کرد او را واصله اخذ بالرأس وخفضها الی الارض

تراءس مهتر کردید

رءف

رأف بالفتح وی مرد مهربان یاسفته وبیامهربان رئف ککتف

رئوف کصبور وراءف کضارب مثله ومعرفة موضعی است یا دیکر است

فرءس

فرأس الله بالبد مهر بانی کند بر تو خدای ورأفة افزود

ورأفا محرکة مهربان باشد ونیز رأفة سخت بخشودن ومهربانی کردن

وسخت وبیامهربان وهی ارفق من الرحمة ولا تکاد تقع فی الکراهة والرحمة قد تقع فیها المصلحة

راءف مهربان شد

رءل

رأل بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه ریال

سالة ان رألة مؤنث رأل و رئلان ورئال ورئال الجمع

رؤال کغراب اب دهن اسپ یا که دهن ان

رئال بالکسر مادکانند وفتح الراء موضعیست وذات الرئال مرغزاریست

جابر بن رئال الان سنبسی شاعر از بنو سنبس کپسر معاویة بن جرول پدر جحاش رطی الذی الاکام منسوب بدوی

راءول کطاوس نیادت نداخلاف ستور وکف دهن اسپ وطاب دهن ان

مرئلة کهینة شتر مرغ ماده یا بچه

الفتح کفشیر کرد و اصلاح نمودن او نیز رام بسر پشم استوار کردن چیزی را آرام الناقة مهربان کردانیدن ناقه و ابرام ابرام یا برغیرة او وآرام الجرح علاج و داروکرد ریش را چنان کرده شد و نیکو کردید وآرامه علی الشیء بنا خواست و ستم داشت او را بر چیزی وآرام الحبل سخت تاب داد رسن را تراآنته بخشودم و مهربانشد بروی

رعن

ف رآنه رآنا بالفتح کوشش کرد سخن وی را و قول او نمود هذا تفسیر ما فی النسخة الیصححه من القاموس قال ورآنه رعنه عن التصریح شیء غریب الخلیل فی الترجمة احمق وبیت کردانید او را قلت لعله فرآنا بالفاء وهو لازم فی هذا المعنی کما لایخفی

رعی

رای بالفتح اعتقاد و بینائی دل ازراء جمع آراء وآرئ ورئی ورئی ورای کغنی مثله و جعلته رأی عینک ای حذاءک ومقابلک بحیث تراه ودواتراک لقب عباس بن عبد المطلب و حباب المنذر وبیعة الرأی شیخ مالک است و هلال الرأی از اعیان حنفیه واصحاب الرأی صاحبان قیاس اند لانهم یقولون برأیهم فیما لم یجدوا فیه حدیثا او اثرا

رؤف بالضم نیکادر یکی یقال فی جمیع رؤف ورؤفا مضمومین ومفتوحین ای جمیعا خلط الفراء فلم یتراؤا

رؤیة دیدن بچشم وابهامتعد بیک مفعول است و ذا تنوین ایهام تعدی بدو والفعل من فتح

یقال رآه رایا ورؤیة ورآءة و رأیه ورؤیا ای دیدار او رآه عالما دانست او را دانشمند ورآءه مثل راعه علی القراءة قد ترکوا الهمزة فی مستقبل اکثر استعماله فی کلامهم ورئما تنبها الیها فهمزوه ایضا وکاهم یصح ان هم بدون همزة ایضا فیقال هل نیت وهل یموت والامر من الاصل ارء ومن الحذف رء وتقول فی خطاب المؤنث منه انئرین وفی جمعها انئرن رئین سواء الا ان النون التی فی الواحد علامة الرفع والتی فی الجمع للجماعة فلم تسقط بحال وتقول انئر بنئی وان شئت قلت ترئی بتشدید النون کما یقال تفیخین وقولهم لا ترئما بمعنی لا یستویان کذا لا ترئما وآورئنا ویقال لبعیر ما انا لک ای اعمل وکن کابی انظر الیک

رئی بالکسر بدیدار نیک قال الله تعالی هم احسن اثاثا ورئیا اذا فسر بالمنظر فهو من حسن المنظر من الرؤیة وهو ما رأته العین من حال حسنة وکسوة ظاهرة واذا لم یفسر فاما ان یکون علی تخفیف الهمزة او یکون من رویت الوانهم وجلودهم رئیا ای امتلأت و حسنت ویئ بالتاء کبیئة مثله ومنه الحدیث فی رئیا بالکسر ثوب والهاء عوض عن الیاء وثان وثون جمع

رئوف بالضم دیدار و دیدار خوب رؤفا بالضم علی فعل بالتنوین کهدی جمع

ریاء بالکسر مقدار یقال لهم ریاء الف یعنی بقدر هزار اند در چشم ومقابل رو بر و یقال لقوم ریاء وبینهم ریاء ای یقابل بعضهم بعضا

وبکید

رئی کغنی پرکه دیده شود بدین در کردد والمکسور للمحبوب وقیل له رئی من الجن ای متر وناد بر ران تشبیه بالجنی وجامه که بر پیش مشتری بهتر فروخته نمایند

رؤف بالضم کهلی دیدار و دیدار خوب

مرأی بالفتح دیدار یقال لجمل حسن المرأی یعنی خوب دیدار وکذلک المرأة حسنة المرأی وقولهم هو منی مرأی ومسمع یعنی او مقابل و روی من بجای است که میبینم او را و مرا میشنوم سخن او را وهو مرفوع او منصوب علی المصدریة ای کان رأی مرأی حسن وقد تدخله الباء فیقال هو منی بمرأی ومسمع بالجر

مرآة دیدار او الرؤیة والرؤیا المنظر والمرأة المنظر مطلقا ویقال امرأة حسنة المرأة یعنی خوب دیدار وکذلک جمل حسن المرأة وفی المثل تحبب عجمها لمرآتها ای ظاهر دیدار علی باطنه ومرار یقال هو مرآة بکذا ای مظنة

انا آراک مما ارتئم

مراة بالکسر ابیته مراء ومرایا جمع

رئاء کشتار مرد بیدار و رؤیه سمرقند رای شهر بدخشان کرده معظم بالله و در اقرب الموارد مذکور است در رد

ف رای الرأیة در زمین ذنبره را و رای الزند برافروخت چوب اتش زنه را و رای الزند افروخته کردید ورای الزبد رسید شش اورا ورای الفقیه رأیا فکر کرد وقول اندیشید ورأیته کذا کردم با او رویا روی دیدم او را یقال فلبثته فرأیته

مرئی کهمن ماده شش کرا شتر ران برد شاه انش دیده شود مرئیه بالشاه مثله

راس مراسی کغنی سر و از بینی بلند او از

آرای ازراء صاحب رای و درایا کردید وجامت کوبی او نمایان شد از لغات اضداد است و دید در انیه پیشداد و رامس را پیکار و کاری کردن او را و انیک پندار و بیمایش کردید وجنبانیدن دو پلک او در دیدن و پی در قول بعض فقها کردید و بیشاد خوب و نیکو بی دیدار وی و ارآه البعیر برکشته بینی کردید بینی برکردید بر بینی شتر بجانب حلق وی وآرای الناقة دیدشد اثر ابشتر در پستانهای وی و بزرک کردیدند وکذلک ارآه الشاة اذا عظم ضرعها وهو یخص الحامل من غیر الحافر والسبع وآرأه الرأیة بر زمین زدن نیزه را وآری الله فلانا ان ینماید خدای مردم را عذاب فلانرا و در انیه و انیک و آنیتک و آنیتکما و آنیتکم و هی کلمة تقولها العرب بمعنی اخبرنی واخبرانی واخبرونی والتاء مفتوحة فی المذکر والمؤنث والواحد والجمع وکذلک ألم تر الی کذا کلمة یقال عند التعجب وتقول فی آرأیت وآرأیتک آرئیت وآرئیتک بالحذف ومنه آرئیة الشیء آراءة وآراء قراره بنمودم او را چیزی پس دیدان را مرآب ریاکار و مراؤن جمع

ذا رأیت مرآة و ریاء بنمودم او را خلاف اعتقاد و بیزدیاء خوبی شش را بنیکی بخلق نمودن و کاری برای دیدار کسی کردن یقال فعل ذلک ریاء وسمعة

رئیة اندک زدی و شیر کذا فی

بعد از غسل بیند

رأیته مرئیة بنمودم او را خلاف اعتقاد ورأیته المرأة پیش کردم او را اینه یا پیش داشتم

ان زانا ببیند دران و نیز زشت خوبی و دیدار خوب
از آنایته دیدم اوزا و دانستم تدبیران را و از آنایناب فی الامر نکر بیستم در کار
ترا آیت فی المرآة دیدم خود را در اینه و ترائی له من الجن شیئ نمود ارشد چیزی و پیش امد ترا از پریان و ترائی الی ظاهر شد تا کردیم یا پیش امد تا ببینم اورا و ترا و آدید بعض انهار بعض را و کذا ترآة الجمعان یعنی دو چار شدند و ترآت النخل سرخ و زرد شد غوره هزما و فی الحدیث لا ترائی نارا هما یعنی لازم است مسلم را که هم نکند با مشرک و خانه خود را از خانه مشرک دور دارد و محمد بن کعب را گویند فرزندانش را بنه بنا ابی ترائی اثر مشرک و اصله فحذفت احدی الثنائین تخفیفا و ترائینا فی الامر نکر بیستم در کار
ترآیت فی المرآة دیدم در اینه
و ترائی الی پیش امد تا ببینم
استرآیته دیدم اورا و دانستم و دیدن خواستم اورا و کنکاش خواستم ازوی و یقال فلان لیترای من الرئاء کما تقول لیتحر

ویستعمل باب الراء فصل الباء

رب ع

رباه بالفتح اب شناسه پهلو کردن چیزها یا چیزی مرم ساختن
ربیبه کفیته طلایه ربایا جمع
مربا کمفتح جای دیدبان مرباة مثله یقال دبات المرباة ای علوتها
مرباة بالفتح والمد پایه زدبان
و ربا القوم ولهم ربا بالفتح طلایه انها شد و دیدبانی نمود

و ربا بر بلندی برامد و بلند کرد بدن
و برداشت چیز را از چیزی و بلند پنداشتن یقال لا ازبابک عن هذا الامر ای انصلک عنه و نیز رب فی اصلاح نمودن و ربوت چیزی و فراهم اوردن هر نوع طعام
ازاوکرانبا و دفن و چشم داشتن
و نکاهیدن کردن و از بالا بزیر نگریستن و مطلع کردیدن بر چیزی و یقال ما ازبات باه یعنی ندانستم اورا و پروای او را نکردم
ازباه تربیة پرهیز کردم و تربیه ازوی و نکریستم ان را و نکاهیدن او کردم
ربا تربیة بردا و ازداود کرد انید
مربتا مبنیا للمفعول نکاهیده
ازبیاه دیدبانی کردن و بر بلندی برامدن و از بالا بزیر نگریستن
و مطلع کردیدن بر چیزی و چشم داشتن

رب ب

الرب بالفتح پروردکار و خداوند
و هو اسم من اسماء الله و لا یطلق بالام لغیر الله و لا یقال للغیر الا بالاضافة و قد قالوا فی الجاهلیة للملک قال الحارث بن حلزة فی معلقته و هو الرب و التهبد علی یوم الحیارین و البلاء
ازاده الملک و هو المتدین
ماء السماء و کاهی مخفف اید و نیز کاهی یاء عوض ها بیابد لکنند
در قسم و منه قولهم لا و رب البیت لا افعل کذا یعنی قسم بپروردکار
تو است و رب کل شئ مالک و مستولی بچیز و صاحب و یاران و برادر کلان قوله تعالی یا موسی انا لن ندخلها ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا ای انت و هارون و پادشاه و منعم و مولی و سید و منه حدیث اشراط الساعة
وهی مجهولة نصبت جملا علی التمییز و هذه الهاء تدخل علی لفظ واحد من کل حال و حکی الکوفیون ربه رجلا قد رایت و ربها رجلین و ربهم رجالا و ربهن من نساء فمن وحد فلان الکنایة عن مجهول و من لم یوحد فلان الکلام کانه قیل له ما لک جوارا قال ربهن قد ملکت و رب جواب عند النحویین
ربة فراخی زنده کانی و فراخ عیش و شیره و هی لحص من الرئب باب بالکسر جمع و نیز ربة نام جمادی الاخرة و ذو القعدة
ربی شیره فروش و حسن علی ربی محدثا شت کانه نسبة الی بیع الرب
رباب شوی نماد و رو بحدیث مجاهد کان یکره ان یزوج الرجل امراة رابه
رابة زن پدر
رباب کشاد احمد بن موسی
فتیبة بن رباب و ابو الحسین بن عبد الله صیرفی بن رباب است
رباب فی مرد خدایی متعبد طاق بالله عز و جل منسوب الی الرب یاء الالف و النون الملبا لغة و دانش مند راسخ در علم و دین و زاهد باعمال و ان که بعلم خود خدای طلبد و محمد بن العلاء رباب فی شیخی بود مرصوفیه را و در طبرستان
ربابیه ابیت بیمار
ربی بالکسر و تشدید باء واحد ربیبین اشد هم الوف من الاکراد قال الله تعالی و کاین من نبی قاتل معه ربیون کثیر
ربوب کصبور پیر زن مردان عیال و غلام ربوبی بفتح و تشدید یا علم خدایی منسوب الی الرب علی غیر قیاس
ربیب کگریم پرورده و عهد و پیمان داده و پادشاه و پیرزن

وان تلدا لانثی ربتها یعنی ان الامة تلد لسیدها ولدا فیکون لها کالمولاة لانه فی الحقیقة ابن مولاتها ازادکرة الذری کثرة البنین و ظهور النعمة یا مراد ان ترک کنیزکان ملول را زایند پس مادر از جمله و عایا باشد یا مراد از وقت از زمان باشد نه جثه کثرة امهات اولاد و شیوع و رخص انها پرکاه افتد که شخصی نداند مادر خود را خرید کند یا مراد عقوق اولاد باشد یعنی پسران با مادران چنان باشند و بطوری پیش اینداز اهانت و شتم کنند ایشان باذاهان و یروی بتها و الثانیة باعتبار النسمة لیشمل الذکر و الانثی
رباب و ربوب جمع
ربیب محرکة اب سپید باد خوش
ربة کعبة بود مرهنج را و در طعام
و لابن دحیة شعر عروة بن مسعود و خانه بر زلف و کلان
ربة بالکسر کاهیدن و درختی با
از درخت عرق بالشت و جماعة کثیر ارباب جمع رب و رباب بالکسر مثله یاده هزار و بیشتر
رب بالضم شیره سطبر انهر عشر بعد فشاردن ان و در دروغ
واب سطبر انهر چیزی و معرفة نام جمادی الاولی و رب بناء ان حرف جار است و دنیا بدو مکر بر نکره یا اسمست و قیل کلمة تقلیل اولها او بنی موضع المباهات للتکثیر لو لم یوضع لتقلیل و لا لتکثیر بل یستفاد من قرینة الکلام و تدخل علیه تاء فیقال ربت و قد تدخل علیه ما لیتمکن ان یتکلم بعده بالفعل مشددا و مخففا فیقال ربت و ربت و ربما و ربتما بالضم و بالفتح و ربما جاء رب بضمتین مخففة و رب کذا و قد تدخل علیه الهاء فتقول ربته رجلا قد ضربت فلما اضفته الی الیاء

کنکاش نیز شرح فصل الباء
ابن سنان
آشنا بر اگر سنه چند که خاقانی شیروانی گوید
آشنا زاده و نوزین آشنا زاد پیش پیش
پیش ران چون آید شتاب
و اینکه موئف گوید که کرا نزا از جرم سه زده شاره چرم سوار دریا و بر زنه فرج ازو بخیزد ۱۲

مرد از غیر او و شوهر نهاد و در نام جد حسین بن ابرهیم صحت

ربیبه ذا یه و اپنه بجای و بمعنی پرورنده و دختر زن مرد از غیر او و کوسپند خانگی جهت شیر و بره در خانه پرورده و ربائب جمع

رباب کمحاب ابر سپید و کابی سیاه از هم کویند دبابه یکی و نام زنی و موضعیست مکه و کوهی است میان مدینه و فید و نام محدثی و ساینک که نوانخانه شود و عمدود و باجی بن عبد الله و بطنی شخصی بوده که در و معرفت زن دبا نوازی بد و مثل زنند

رباب کمزاب موضعیست و ابو الرباب محدثیست کذا فی المعقل بن یسار و دوا میکنند

ربا بالکسر پیمان و عهد و وعده و بمعنی

ربا ان و بیخ قبیله از عرب کیکه شده اند و هم ضبة و ثور و عکل

ربم و عقد و انما تموایذ لانهم عمدوا ایدیهم فی ربو و نحالوا علیه

والتنبذ الیسیر بی بالضم لان الواحد منهم ربة لانک اذا نسبت الشیء الی الجمع رددته الی الواحد کما تقول فی المساجد مسجدی الا ان تکون سمیت به رجلا فاذا رددته الی الواحد کما یقال فی انمار انماری و فی کلاب کلابی و تزدید زادن دندید کوسپند و الفعل من ضرب

ربابة ملک و سلطنت یقال ما له ربابة ای مملکته و ما لک ربه شدن ربوبیة مثله و الفعل ضرب و عهد و پیمان و دستمه و جبه شتر های تمار یاد شتر که بان شتر ها را ابند یا یاد چه که دران شتر ها را بچرند یا پوست شمله که بر دست برارند و شتر ها تمار یچه دا مس تمر و شخو ذلکر میخواهد دنیا بد

ربان کرمان بمعنی کشتیبانان و ربانی مثله و کرانه است دک ازکوه الجاء و جماعت و بفتح و تمام یا اول از هر چیز بی تو الفدة و بربانی و بفتح یعنی تمام کرفتا پخیر یا اول ان را

ربب بالضم کجلی کوسپند بچه اورده و کوسپند بچه مرده و کوسپند نوزاده و هو مرابعز و الضان جمیعا و ربما جاء فی الابل ایضا و رباب بالضم جمع و هو نادر

فالان ربیب الهمایة و نیکوئی و نعمت و حاجت و کره محکم و نیز ربیب نام جماعة الاولی و جماعی الاخیرة

ارتبة اهل عهد و پیمان

مربوب بنده و مملوک و پرورده

مرب بالفتح زمین کیاه ناک و محل و جای اقامت و مردی که کرد دارد مردم را

مرتبة سلطنت یقوط الب مرتبة ای مملکته

مرباب بالکسر زمین کیاه ناک

ن ربب فراهم اورد و افزود کرد و لازم کرفت و ازام نمود و اقامت در نیمه عمر شتری کرد بر قومی و ربب لازمه مربکو کرد کار را تمام و کامل کردانید ان را و کذا ربب ضیعته ای اصلحها و ربب الله عن خوشبو کرد روی را و ربب الشیء تربیبا و تربة کظلمة پرورد کودکرا تا بالغ کردید

مربب نعمت دهنده و نعمت یافته

ارتبب الصبی پرورد کودکرا تا بالغ کردید

تربب الصبی بمعنی ارتبب الصبی است و نیز تربب کردا مد چیزی و خواهش چیزی نمودن یقال ترببت الارض بمعنی دعوی کرد کاولک انت و کذا ترببت العبد بمعنی

ربت

ربت بالفتح پروردن و الفعل کنصر و بالتحریک بسته شدن زخم یا غام است و الفعل من سمع

تربیب پروردن و دستمزد برطیلوی بچه دادن تا بخواب رود

ربس

ربس کجعفر انعام رطابی اشکنه بسولی امده و کتب له الشیخ صلی الله علیه وسلم

ربث

ربث بالفتح باز داشتن کسیرا از حاجت و الفعل من نصر یقال ربثه عن الحاجة

ربشکر محرف نام پسر فاسطاشکر فضاعه

ربیثة کامیر باز داشته شده از حاجت

ربیثة کامیر باز دارنده و بانده

جمع و فی الحدیث اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربثا ای ذکرهم الحوائج التی نربثهم ای غر الصلوة

تواز تبت الابل بمکان کذا ای لزمته و اقامت و نیز پیوسته بودن باد جنوب و ابر

مربب کمعظم پرورده و زنبجیل

مربب و مربی پرورده بروت مربب

جمع و نیز مربیان ارزکها پرورده بروت

ربب الله من خوشبو کردروی را

و ربب الصبی تربیبا و تربة کظلمة پرورد کودکرا تا بالغ کردید

ارتبب الصبی پرورد کودکرا تا بالغ کردید

تربب الصبی بمعنی ارتبب الصبی است و نیز تربب کردا مد چیزی و خواهش چیزی نمودن یقال ترببت الارض بمعنی دعوی کرد کاولک انت و کذا ترببت العبد بمعنی

ربت

ربت بالفتح پروردن و الفعل کنصر و بالتحریک بسته شدن زخم یا غام است و الفعل من سمع

تربیب پروردن و دستمزد برطیلوی بچه دادن تا بخواب رود

ربس

ربس کجعفر انعام رطابی اشکنه بسولی امده و کتب له الشیخ صلی الله علیه وسلم

ربث

ربث بالفتح باز داشتن کسیرا از حاجت و الفعل من نصر یقال ربثه عن الحاجة

ربشکر محرف نام پسر فاسطاشکر فضاعه

ربیثة کامیر باز داشته شده از حاجت

ربیثة کامیر باز دارنده و بانده

جمع و فی الحدیث اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربثا ای ذکرهم الحوائج التی نربثهم ای غر الصلوة

ربیثا بفتح زا و کسر با مقصورا نوعی از ماهی خرد

ربیثی کدابلی کار باز دارنده مربوث باز داشته شده از حاجت

تربیث باز داشتن کسیرا از حاجت و دلکی نمودن

ازبث پراکنده کردید

تربیث دلک کرد

ازبث ازبثا پراکنده کردید

ازباث کافشجر باز ایستاد از حاجت و نیز ازبث شاش ستدن کار و دلک نمودن یقال ازباث امرهم ای ضعف انطاحتی تفرقوا

ربج

ربج بالفتح درم خود سبک

ربیج مثله

رباجة بالفتح کوبی و سستی و کندی خاطر

رابج کصاحب پرو بیزاب

رباجی سطبر شده در شخص کمیا فربه و بادیه باشد

رباجة بالتخفیف کرامیه زن کول

ارنجان بالکسر کیاهیست

ارنج ازباجا پسران کوتاه بالا اورد

تربجت علی ولدها مهربان شد بر بچه خود

ربح

ربح بالکسر و یحرک سود و الفعل من بیع یقال ربح فی تجارته و منه کردید

ربح بالتحریک شوراسپا و شتران کدا زشهری بشهری برند برای فروختن و پیه و شتران بریده

رابح کصاحب کبی یا شتر بچه از مادر جدا شده

رباح بالکسر جمع بچه و بز غاله و مرغ است

تجارة رابحة حزيد وفرخت با سود

رباح كصحاب سود ونام شخصى وبجاى اسب نامند كه بر وهى التى يجلب منها الزباد قال الدميرى فى حو الحيوان هذا هو الصواب الخ ينبر وهم الجوهرى فقال الخ النمر الخ هى بخطه الرباح اسم دويبة يجلب منها الكافور وهو عجيب فان الكافور صمغ شجر بالهند يكون داخل الخ ينضخ فيه اذا حك فينشر ويجمع والزباد نوع من دكان الجوهرى لما سمع ان الزباد يجلب من الحيوان ذكر هذا حتى الكافور فلما رأى القطن هذا ألوهم اصلهم فقال والرباح بلد يجلب منها الكافور وهو ايضا وهم انتهى ونام جماعتى وقلعة است باندلس از انقلعة است محمد بن سعد لغوى وقاسم بن ثابت وفقيه ومحمد بن يحيى نحوى ورباح ابن يسع صحابى است ان رباح است بكسر را وبيا مشناة تحتيه ورباح لاشونه مولاى نبى است صلى الله عليه وسلم وابو بكر رباح بن عبد الرحمن تابعيست

رباحى نوعى از كافور وقدمر

ربيح كرمان پسر عبد الرحمن بن ربيح خدمى است

رياح كرمان بر غاله وكبى مرغى المشل هو اجبن من رياح وبجبر شتر لاغر وذب رياح نوعى از خرما آرنج على سلعته از باحا شود او را بر متاع او ونيز از رياح رنج كردن شتر بجهة براى مهمان و دوشيدن شتر ماده صبح و در نيمروز

رابحة على سلعته شود دادم او را بر متاع او ونيز مر از بجر بود فروختن چيزى را

رنج ترنيحا جاى داد كبى را

ترنيح سر كشند كرديد

رب ل

ربحل كمتطهر كوشت دراز بالاو تمام اندام يا بزرك هيكل از مرد وشتر

جارية ربحلة دختر فربه شكوم اندام دراز بالا

رب خ

رابخ كصاحب ويفتح موضعى است بنجد

ربوخ كصبور زن كه وقت جماع بهوش كرد

ربيخ كاهير ما لان بزرك

س ربخ الابل بيا شد شتران را رفتن در ريك وربخ الرمل بيا خاء كنج ايضا بيهوش كردن وقت جماع

مربخ كحسن ريكستانيست بسيار

ارنخ زيدا بيا خاء در سخن افتاد

ونرنجيد كرد بوخ را وارنخ الرمل بر هم نشست سطر كرديد

ترنيخ نرم وفربه شدن كرديد و بوشيحق ترنيخ اى استرخى

رب د

ربد بالفتح وبحركة كل تنك در ميان موى يعمل ربدا بمكة ويروى بالزاى

ربدة بالضم خاكستر كوبه وبركى

ربد كصرد زنك وجوهر شمشير وجز ان

رابد كصاحب كجنبه دار

ارنبد بالفتح مادى است خبيث

وشر بيشه وظليم ربد بشتر مرغ خاكستر كون وارنبد بن ضباو ابن ربيعه وابن شريح شاعران اند وارنبد بتميمى نابعى است از اولاد بنا است

داهية كربداء بلاى بد ونعامة ربداء شتر مرغ ماده خاكستر كون

ربد بالضم جمع وعنز ربداء بز ماده سياه كه نحكهاى مرغ داشته باشد قال الجوهرى وهى من شياة المعز خاصة

وربيد كاهير جزما بر هم نهاده كه اب پاشند بران

وبيدة صندوق كه در ان خصومها وچكها كذارند

رباد كشداد كلسا وبابى از كل مرد مكنس بجاى بار داشت شتران وغيران وجاى خشك كردن خرما وخرمن وموضعيست بمصر ومزبلة الغنم موضعيست بربك منزلى از مدينه ودر وقت عمر رض كوسپندان زاد در انجا نكاه ميداشتند

مرابد على الجمع موضعى است در عقيق مدينه

ن ربد بالمكان ربودا اقامت كرد بجاى وربدة وربدانا بزاد اورا

تربيد پشان كردن كوسپند وجز ان لغة فى الترميد

مترئبد شير بيشه

تربد وجهه فلان متغير كرديد از غضب وترش رو شد وتربد السماء ابر ناك كرديد

مربد بشد يدال خاكستر كون

ارنبد خاكستر كون وبمنزله دنك شدن از بهاد مثله فيهما

رب ذ

ربذ بالتحريك سبكى دشت

ربذة پشم پارة كه قطران بوى مالند بر شتر وركوى كه زدكران بيرايهاى بوى مالند تا روشن شود و در هر دو معنى بكسر هم امده ونام مجاير چهار منزلى از مدينه كه خاك ابوذر غفارى رضى الله عنه انجا است واز ان موضعست موسى بن عبيدة بن عبيد الربذى ومحمد برادرش عبد الله بن عبيد الربذى وچاپوتى نماز بانرو شدن زيد كشف سبك پاى در وقت وربذ الغنم انها كريزند

لثة ربذة بن دندان كم كوشت

ربذات جمع وذو ربذان مرد بى اغلط اكوى

ربذة بالكسر پيچيدن وبر بستن بشيء وپشم پارة ريكين كه بكوش وكردن شتر وغيران اويزند وبا ر چيزى خاشوم هر اپيدى ربذ وربا ذ جمع فى الكل

ربذى كجرزى جلة كمان زبان ربذانى بى ايمان بيهوده كوى

ربذاء دختر جرير بن خطفى وجماعتى است وابو الربذاء از كنيهاى حرباء است

ربا ذيه كهلانيه بدى ايشان القوم ربا ذ نيز اى شر

مربا ذ بالكسر بى ايمان بيهوده كوى

س ربذت يده بالفداح وربذ سب كشد دستى بر قداح

ازبذه بريدان ذا ونيز از باذ نا چابك ذا بساختن

رب ب

ربرب بالفتح پانه كاوان دشتى

رب رق

زبرق كجعفر انكورك توزه

رب ز

ربيز كاهير نر بز ذانا وتحقيقا اكند كوشت فربه وجزان ومثله ضيا بزرك شد در خود وفى الحديث فوضعنا له طنفسة ربيزة اى سخنة

ك زبرز الرجل ربا ذ زبر ك كرد

وزبرز الكبش اكند كوشت فربه شد

ازباذ زير ك كردانيده وفربه موزن كوسپند ومانندان

زبزاء القربة تر بيز اپر كرد مشك را

ازبز الامر كامل وتمام كرديد

رب س

ربس بالضم سخى وبلا وبقال انجا فلان بامور ربس اى شدايد بكار جمع ذا بر كباز ذا بزل

ركبته محركة زن بد خيان چركان

زبیس کجعفر اینعام مرطابی صحابی
است
زبیس کایر اپر و خوشه پر از دانه
وچخت اکند کوشش و کار سخت
ومشقت و مضرت و بکسی که بشتران
ومال او افت رسیده باشد و
سختی و بلا و بیماری شتران و
جزان
ام الزبیس کزبیر نام برزبل و ابو
الزبیس ع ابن ظهیرة بقلبی ساعی
است
زبنی کسکری نام اسپی
ذاهینة زبنا کحمراء بلای سخت
زبیر کسکبیر نام برزبل و مهتر اوس
کویان
زبیاس کامیر کیاهیست کجدی
وحبه و بارا نفع بخشد و سعد
زاوقوت دهد و اکفال عصاره
ان جهت قوة باصره مفید
ن زبجه بیده زبجا بالفتح
دواو دابدشت و زبج القربر
کردشک را
تزبیر دراکندن شک و جز
از تباس نابم و دراکندشدن
از کوشت و جزان
از بز از زبیاس ساوفت در زبیر
و نیز از زبیاس خشم کردن باهم
و قعدت یا فتن و پس ماندن
و درنگ کردن و از بز امرهم
سست شد کارایشان تا انکه
متفرق شدند

ز ب ش

زبش محرکة پسیکه بر تاخن و
جوانان بدمیاید
زبثة بالضم اختلاف لون
رجل ازبش کاحمر مرد مختلف رنگ
رجل ازبش بالیم کذلک
ارض زبشاء کغبراء زمین ریگ
کیاه
ازبش المطر ازباشا برف اورد
وشکاه نرشد

ز ب ص

زبصة بالضم کوناکونی رنگ چشم
داشتن و مدة انتظار زن در زنا
شوی و بمعنی کراهیت جماع را نیز خواند
یقال ما امسیت امراة زبصها بیت
زوجها فان اتاها والا فرق بینهما
مزبوص منتظر
ن زبص به زبصا انتظار ان
نمود و چشم داشت نیکی یا بدیرا که
فرود اید بر و بر انتظار داشت
او زابقال زبصنی امر ای بقی در
انتظار انداخت مرا کاری را
تزبص چشم داشتن و انتظار چیزی
نمودن و بند کردن غله باشتاب
کرانی و درنگ مزبص نغشت
ازان

ز ب ض

زبض بالتحریک رویه ایست مرد
شکم لشت سوادل و دیوار کرد
شهر و جای باش کوسپندان و
رسن پالان یا رسن پابن پالان
کزبجاب فی عین اشتر رسن پالان
پالان و زن مرد و هر چه بسوی
وی جای کیرد و بدان اسایش
یابد از اهل و مال و خانه و جز
ان از باض جمع و فوت انسان از
شیر کرد بسنده و بسنده باشد
ومنه المثل منک زبضک و
ان کان سمارا ای منک املک
وخدمک وان کانوا مقصرین
وهذا کقولهم انفک منک
ان کان اجدع وکرانه چیزی و
کرد بند مانند شک پالان که
در هر دو طیکاه ناقه اندازند
از هر دو سر بش بکدرانند
زبض بالکسر کرده کاوان در
جای باش خود عن ابن الاعرابی و
فقط
زبضة بالکسر کشتنکاه مرغوه
کرکشته شده باشند در ریاط
وثن و شخص و منه زبضة کاتنة

زبضة از نبای جشنه و جز آنچه بیفتد
شخص خرکوش نشسته و جماعت
مردم و نوعی از نشت کوسپند
زبض بالضم میانه چیزی و بنیاد
بنا و هر چه زمین را مسکن باشد
هر جنسی و زن مرد و دو پن معنی
بضمتین و بفتح و بفتحتین هم آید
زیرا کزن جای باش میشود
شوی را یا مادیا خواهر کرتر
می کرداند صاحب قرابت او چنین
ابیشت و پاره از درختان طلح
وسمر
زبضة بالضم پاره از شکنه و
مرد اشکنه ساز
زبضة کهمزة مرد اشکنه ساز
رجل زبض عن الحاجات بضمتین
مرد باز مانده از حاجات
زابض کصاحب مقیم و ساکن و منه
لا تبعثوا الزابضین ای الترک
والحبشة
زابضة فرشتکانی که با ادم
برزمین فرود امدند و کرشکار
زابزاء ارنده قال الجوهری الزابضة
بقیة حملة الحجر لانها الارض منهم
وهو فی الحدیث و مرد حقیر و عاجز
از طلب معالی امور باز مانده و
نابرای مبالغه است
زوبضة مصغران و فی حدیث
اشراط الساعة وان ینطق الرویبضة
فی امر العامة قیل وما الرویبضة
یا رسول الله فقال الساقط ای
الخسیس الحقیر ویقال فلان
ما یقوم زابضته یعنی از اخته
وی یا بچشم کرده وی بخرد یعنی
در حال مرد و این لفظ در چشم
کردکی بیشتر مستعمل است
زبوض کصبور درخت بزرک
سطبر فراخ شاخها رز بض ککتف
جمع وده بدیبا اهل و زبجر زرع
وزده فراخ
زبیض کامیر کوسپندان باغل

کرد امده باشبانان و کرد اماندکه
چرب رود
مزبض کمجلس جای باش کوسپندان
مزابض جمع و در اغل اوردن
وخوابانیدن ان و کمجلس مقعد
کرد امدنکاه چرب رود
زباض ککتان شیر دوشنده
نر باض بالکسر عصفر
ض زبضه الشاة زبضا و
زبوضا بزاوبود را مدکوسپند
وکذلک البقر والفرس والکلب
کبر ذلک الابل وجثوم الطیر وبروک
اقامتمودن بجائی و منه الحدیث
انه صلی الله علیه وسلم بعث ضحاک
بن سفیان الی قومه وقال اذا اتیتم
فازبض فی دارهم ای اقم فیها
امنا لا تبرح کانک خاض فی کلاء
قد امن حیث لا یری انیسا و
کویند که او را امر کرده
کجون میان کافران مسکن کیرد
کرد باید که برحذر و بیدار و متیقظ
باشد مبادا که ناکاه از ایشان چیزی
خلاف بیند از انها امیخواهد
رم کند و زبض الکبش ع الغنم
باز ایستادن او فقار از کشن یا غیر
امد از ان و زبض الاسد علی
فریسته زیر کرفتن شیر شکار
خود را و برنشستن بران و زبض
القرن علی قرنه کذلک و زبض
اللیل انداختن بچه کرو ان خود را
برزمین

ن ض

ن ض زبضه بجاداد
یا جای کرفت بسوی وی
ازبض اهله خبر کبری نمود نفقه
عیال خود را و ازبضت الشمس
سخت کرم شد و نیز از باض
فرو خوابانیدن شتر و اسب و
سلک و منه الحدیث فدعا بانا
برزبض الرمث یعنی سیر ابکند و
کران سازد چنان که بجوابی نرود
در از برزمین و کوسپندان را

دواغل اوردن وخوابانیدن
ان
تربیض جای دادن وانقدار
درمشک کردن که قران دا
بپوشند
تربیض اشکنه ساختن

ربط

ربط کراهب وزنا ومعنی
ومرد زاهد وحکیم اندنیا زیرا
وذاربط الجاش مرد دلیر که بکار
نرود ونفس رابط فراخ وپنها
مجلس رابطة بالماء لشکر کران
رباط بالکسر اینچه بوی بندند
شتور ومشک وجوان را ربط
کنند جمع ومنه مباة فلان
وقد فرس رباطه اذا اضرف
بجهود او دل ودوام نمودن بر
کاری ومنکاهداشتن وملازمت
نمودن جایی درآمدن دشمن
مرابطه مثله والمرابطة ان
یربط کل من الفریقین خیله بمقابلة
تقرة معدا لصاحبه فمتی الفا
فی التقر رباطا ومنه قوله تعالی
وصابروا ورابطوا ومعناه
انتظار الصلوة بعد الصلوة
لقوله علیه السلام فذلکم الرباط
ونیز رباط بیخ عدد وزیاده از
اسپ ایستاده ومهمان سرای رباط
جمع
ربیط کامبر ستور بشتر وخرما
خشک دوانیان نهاده اب
بران پاشیده وعوزه خرما
تر نهاده ویارسکا ترسایان
وزاهد وحکیم که خود را از لوث
دنیا باز داشته ولقب عوث
بن مر بن طابخه نیز اکما در ش
زافر ندی نیز پیش ند
کرد که کرا بپذیرند نه بماند
برسر او صوف ببندم واو را ربط
کعبه که پرنده بماند واو را
خادم خانه کعبه کردانیدند

بالغ کردید سپس ان نبوی
حوذکشید وملقب بربیط شد
وربیط الجاش مرد دلیر که بکار
ربطه ستور که آن را ببندند
مربط کنبر اینچه بوی ببندند
شتور را
مربطه اینچه بوی ستور را ببندند
وذوالرباط یک کبالای چوب
پالان بندند
مربط کمتعد ومنزل جای دیر
یقال له مربط عنز
ورباط کحراب شهریست بساحل
هند
مربوط بسته ومعرفه هیت
باسکندریه واهل ان در ازیرند
مرد مانند از نوعی عمر مجدالدین
رأیت منهم اثنانا بالاسکندریة

نض

ربطه ربطا بالفتح
بریشان را

ن

ربط جاشه رباطة بالکسر
سخت شد دل او وربط الله
علی قلبه الهام کرد او را صبر
وقوی دل کرد اینبدا وزاخذای
ما لا یمتر ابط اک بسیر نشود
ارتبط فرسا معین کردانیدن
بر ازرباط

ربع

ربع بالفتح سرا رباع وربوع
وارباع واذباع جمع ومحله و
فرود امدنگاه وتن وجماعت
مردم وجای اقامت در ایام بهار
ومرد مینا
ربقه وبجر امرد مینا وزن مینا
ربعاب بالتحریک جمع وهوشذا
لان ضمة صفة لا تحرک عینها
فی الجمع وانما تحرک اذا کانت اسما
ولم یکن موضع العین واو او یا
وبالفتح طبلة عطار وصندوق
معصف وهذه مولدة کانها مأخوذة
من الاولی وحی اشد زاسد
ان حی اشد بن عبد الله بن ربیع

تابعی وبالتحریک سخت دشمن
یا سخت ترین دویدن شتر یا نوعی
از دویدن شتر که سخت شتابد
وقبیله اشان از دوهشاد پا
پاهای دیپکایه که در ان خمیر
اثر فراهم شود
ربع بالکسر تبکیر ودکر دو
دو دو وکنارد ونام مردی از
هذیل
ربعی بالکسر منسوب بسوی
ربیع ذابع وربعی بن ابی ربیعه و
ربعی بن زافع وربعی بن عمرو وربعی
زنی صحابیانند وربعی بن حراش
تابعی است
ربع بالضم وضمتین نیکها و یک
ربع کصرد اول نشاج بهاری و
اخر تاجراهبع کویند ومنه تا
هبع ولا ربع رباع وارباع جمع
ربعة مؤنث ربعات ورباع
جمع
اربع بالفتح چهار وزن اربعة چهار
مرد اربعون چهل
ربیع کامیر هفت صحابی اند وچند
محدثان وربیع بن سلیمان مرادی
وربیع بن سلیمان جیزی از اصحاب
امام شافعی اند وکوهیست یا منا
حضرموت وبازان نهاری وهبره
ازاب مرنهین رایقال للفلان
فدا المآء وربیع ونهر خرد وجمع
ملک ربع بضمتین جمع والربیع بکسر
ربیع الشهور وربیع الآخر مشهر
فربیع الشهور شهریست بعد صفر
ولا یقال فیه الاشهر ربیع الاول
وشهر ربیع الآخر وانما ربیع الآخر
فربیعان الربیع الاول الذی تابی
فیه الثور والکماة والربیع الثانی
الذی
تدرک فیه الثمار ومن الناس
من یقیمه الربیع الاول والثانیة
ستة اشهر منها شهران منها الربیع
الاول وشهران منها الربیع الثانی
شهران قطعا وشهران الربیع الثانی

وشهران خریف وشهران شتاء
وربیع رابع مبالغه است یعنی بهار
نراج بارزانی وابو الربیع
هدهد ویوم الربیع اندوه
اوس وخزرج است
ربیعه سنک وزار ماری وخود
اهنی ومغفر وتوشه دان وظرفی
اشک که در ان طیب وغیره نهند
دهیت بصعید مرعی ربیعة را
وربیعة الفرس ابن نزار بن معد
بن عدنان پدر قبیله است
مذکور است در رحم در ربعی محرکه
منسوب بسوی وزربعیل
دو ربیعه اند ربیعة بن عقیل
ابو الخلفاء وربیعة بن عامر
عامر عقیل که پدر ابرص وطفا
وعزه وفره است ودر تیم نیز
دو ربیعه اند یکی کبری وان ربیعة
بن نمالک است وان را ربیعة الجوع
نامند دوم صغری وان ربیعة
حنظلة بن مالک است ونیز ربیعة
پدر چنی است از موازن وان
ربیعة بن عامر بن صعصعة را
واینها پسران صعصعة اند وصعصعة نام
مادر اینها بوده ونیز ربیعة یکی
کس از صحابیانند
ربایع چند کوه ومنازل اند
نزدیک تهیر
ربیع بن قریع غطفانی است
کرنیز
وربیع بن حارث بن
عمرو بن کعب بن سعد بن زید
مناة وربیع بن عمرو تمیمی ونام
شیخ قائل قوله الا ابلغ بنی
بنی ربیع فاشرا البیتین لکم
فداء
رباع بالضم چهار کان وهو مولد
من اربعة اربعة ولذلک لم تصرفه
وقرأ الاعمش مثنی وثلاث
وربیع کوفرعلی ازادة رباع
رباع کثابن ان کسی ندان رباعی
را افکند باشد واذا نصبت

آنمت فعلت وكذلك بردنا
ورباعيا وعمل رباع ورباع و
كذلك مرس رباع ورباع ولا
نظيرهما سوى ثمان وثمان وشاذ
وجوار ربع بالضم وبضمتين جمع
رباع وربعان بكسرهما وربع كعنب
وارباع ورباعيا مثله ورباعية
بالتخفيف مؤنث وجمادى الاولى
كمبيت اثنا يا وايبا باشد عباد
جمع
ربابة وبكسرتان وهما كعنبان
باشد ولا يكون في خمس الحال و
منه مالي من ربابطة يا عوعير
فلان بناي امري وشاني الذي انا
عليه يا طريقته وروشي واستقامتي
كذا وي يا بيلة يا خذ ان اشا
وقبايل ويوم على رباعتهم بكسر
ورباعهم ورباعتهم محركة وربعا
كقفل وربعتهم كعنبة بمعنى انهما
برهما الشكواند يا برامري هستند
كربودند بران يا ربعانهم محركة و
تكسر لهم فرار دكاه ايشان و
رباعة بالكسر نوعي از نرمال شتر
ربيع مصغر ربيع دختر معوذ وخبر
حارثة ودختر طفيل دختر عوف
خواهر بدر ان وام الربيع كرگفته
بود مرا عند رسول الله صلى الله
عليه وسلم يا ام الربيع كتاب الله
الفصل اصحابيا شند وعبد البر
بن ربيع وابو العوام يا هيله وپسر
ربيع صحابيا شند
ربيعة بن حصن وربيعة بن
عبد شاعرانند وعبد الله بن
ربيعة در صحبت وي نابي صلى
الله عليه وسلم اختلاف كند
ربعان بالفتح از اعلام اشت
رباع كشاد دبيشاجزيد كند
خانها ومنزلها
ربوع كجوم ضعيف فرد مينا
ربوعة كوناه بالاوصاحب جمال
بزلي مجتمع كفته وكوناهي باشنه

يا علي اشتر شتر بچهار سا
يربوع بالفتح نلا كوش
وكوشت پشت يا ان بخم اشت
يا ربيع المنن موش كوشتهاي
پشت اشت واحد از بنا مد و
ربوع بن خنظلة نزد مالك پدر
قبيلة اشاني نميم از بنو اسد
متمم بن نويرة صحابي پسر ربوع بن
قيظي در بطحي اشت نزدة ازان
نظر انت خارث بن سمرة ظالم مرى
رابع كصاحب چهارم وشتر نوشت
ارابيع جمع ونام واديست
اشاذ جفته وچهاريست نزد
كوه اسفف كه ابرش كثر خشك شود
ودر تقديم ربوع مى كنند ان را
مربع بالفتح كوميشة نزديك مكه
وجاى اقامت در ايام بهار وموضعي
اشت
ارض مربعة بالفتح زمين موشدار
مربع بالكسر چوبي كه دو كس طرفين
ان بكيرند وبران شكبا اندا خته
بر پشت شتر بار نهند ونام پدر
عبد الله وپدر عبد الرحمن و
پدر زيد وپدر مران صحابيان
ونيز مربع منافي بود كور ولقب
وعوصة بن سعيد راوي كه جرير
مربعة بالكسر چوبي كه بران شكبا
بار انداخته دو كس طرفين را
بر كيرند بر پشت شتر بار نهند
ذو المربع يكي از پادشاهان
حمير بوده
مرباع بالكسر اشتي كه بروبا ندبيكي
زاد اول بهار وچهارمين غنيمت
كه ان را در جاهليت پيش از
وي ماده شتر كه هواره در بهار
بچه اردياماده شتر كه اول بچه
اورده باشد ومردينا
مرابيع بارانهاي اول بهار
مربوع مردينا ومرد نابينا
وسيده
اربعاء مشلثة الباء ممدودا

چهار شنبه اربعاء از نشنيه
ويش واربعاء اربع وتهد
الاربعاء نشنيه چهار زانو
وتضم الهمزة والباء وكذلك
تعد الاربعاء وي بضم همزه وبا
ونيز اربعاء شنوند از سنوتها
بنا وجمع ربيع اشاربعة وربعا
كذلك وجمع ربيع الكلاء اربعة
وربيع الجدا والربعاء
بيت اربعاء بالضم خانه يك
ستون ودو ستون وسه ستون
وچهار ستون
ربعية القوم خوار بار قوم در اول
سرما
ف ربع ربعا بالفتح باز ايستا
وخود را باز كشيدان كاري و
منه قولهم اربع عليك او على نفسك
او على ظلعك اي ارفق بنفسك
وكف ونه الحديث اربعوا على انفسكم
اي ارفقوا بانفسكم فانكم تدعون
سميعا قريبا ونيز ربع بدشتاك
برداشتن بچه از زمايش قوت وچهار
توانا فتن زه كمان وجان دادن
چهار دو نيك ودو نوبت بار كشتن
شتر واز چندان باشد كه شتران
راست روز يا چهار دو روز وشب
ازاب باز ندانند ودر چهارم بر
ايند ودر قراجي سار ميشوند
وتربيع كرفتن كبر او الفصل
كنيه مربعة بار شتر نهادن
وچشم داشتن وچهاريك مال
كرفتن از قوم وچهارم قوم شدن
ودرين هر دو معنى ضم عين مضارع
وكسر ان نيز كفته شد وچهاريك
غنيمت ستدن واين بر جاهليت
بود ودر اسلام خمس است و
ربع عليه ميل مهربا نه نمودن
وي وربع عنه باز ماندكوتاهي
نمودن از وي وربعت الابل
كذاشته شدند شتران و
خوردند بطوري كه خواستند

واب نوشيدند وربع الرجل
بالمكان زيد لبث في المكان ومكان
داد بهر چه كه خواشت وربع القوم
چهل تا شتر قوم را بدان خود يا
چهل چهار وربع بالمكان قرار
كرفتن واز ام نمودن وربع القوم
مجهولا باران بربيع رسيدن ايشان
مربع كهن ماده شتر كه در ان بچه
بچه اورده باشد يا ان كه بچه
اورا باشد وباد بان كشتي نيز
انباد وعيش مربع باران نهاد
علف دهنده مرابيع جمع
مربع كه كرم تابع رسيده
اربعنت الناقة تبع شد بچه
دان وي پير قول نكرد اب خورا
واربعنماء الركية بيشاشد
چاه واربع الورد نوبت اب خوردن
نمود باز امد واربع الابل
كذاشت شتران را تا اب خورند
هركا نخواست باشند واربعطلا
بيشا كردن كاوا واربع الشاء
شول كردن وقت وباز امد
واربع المريض ترك داد عيادت
بيمار را دو روز وبروز سوم
امد وفي الرباع بچهارم سال
درامدن كوسپند وبيم كاو و
اسپ وهفتم شتر ودر علف ها
درامدن قوم يا چهار صد شدن
ومقيم بودن بمنزل بهاري و
در علف بهاري ها كردن
مشورة او خداوند شتران در ربع
يعني نوبتاب شدن ودر پي
زهند شدن كبر او بهار
در شاج امدن شتر
رابع مرابعة وربا عا بهار مزد
كرد مثل مشامرة ومصانعة
يعني با بستان مزد كردن ورباع
مرابعة دو كس دست يكديكر
كرفته شكبا بر شتر نهادن
چون مربعة نباشد
مربع تعظم چهار كوشه از هر چيز

ولقب محمد بن ابرهيم انماطی حافظ بغداد و محمد بن عبد الله غبا محدث که مشهور است بابن مربع نیز

تربیع چیزی را چهار سو ساختن و از چهار میان خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر

مربع بکسر الباء و فتحها مردنیا و مربع منبتا المفعول فرودامدن گاه در بهاران

از تبع بمکان کذا اقامت نمود در بهاران بجای و از تبع البعیر خورد علف بهاری را و فربه کردید و نیز از تباع سنک بدست برداشتن بحمله از نمایش قوت و بچهار زانو نشستن و هنکام خزمان چیدن رسیدن خرمابن و سخت شدن و بریدن شتر و کردانیدام شدن

مبربع بفتح الباء فرودامدن گاه در بهاران

تربع البعیر خورد علف بهاری را و نیز تربع بچهار زانو نشستن و یعدی بنی و بهاران جای بودن و کوهان دراز بر آوردن شتر

رجل مربع بمعلم مرد شکیبا قوی و بخودی خود بکاری ایستاده شونده

استربع الرمل بتو بر تو نشستن ریک و استربع الصبا بلند کردید استربع البهر الثیر قوی کردید بر سیر

ر ب غ

ربغ بالفتح سیر اکی و خاک نباک

ربغ محرکة فراخی ذنکانی و آخذه بربغه کرفتن ازابوقت حادث و پیدا شدن این شر ازان که فوت کند

ربغ کعنب نباه کابیباک

ازبغ بالفتح بیدا از هر چیزی

ربغة کمنبة نام بیابان

ازبغان که مقیم باشد برابر یکه قدمت زاد و بران و معرفة وادی است میان حرمین نزدیک بحر و ازبغ بن یحمی صنهاجی و مشقی از متاخرینست و وی و پدرش محمد بن ازبغ روایت حدیث دارند و عیش ازبغ زیت با نان و نعمت و ربیع ازبغ بهار با او زانی و فراخی

ربیع کمیمع موضعیست میان عمان و بحرین

ن ر ب ع

ن ربع القوم فی النعیم ازدیاد نمودند و شباب در رسیدند در مال و نیکی و نعمت

ارنبع اسم بلة کذا شتران را تا بوقت و بی وقت بخورند

ومنه ترکنا بلة هملا مرتبعا

ر ب ق

ربق بالکسر سن یا کوشها که بر بره و بز غاله بندند

ربقة و یفتح نیک کوشدار ربق

ومنه الحدیث خلع ربقة الاسلام من عنقه

ربق کعنب و ازباق کاصحاب و دباق کجبال جمع و حل ربقته بالکسر کشاد و رد کرد از او رنج و شدت او را

ازبق بضم باد هیبت برامد مر

ربق کزبیر و ادبی است بحجاز

وام الربیق بلا

ربیقه کسفینة ستور و بزه کردن رسته و در ربقه کشیدن و صید بدام افتاده

ن ض

نبقة و نبقا بالفتح و بکسر ثبت در ربقه کشیدن ان را و ربق فی الامر انداختن او را در کاری

ترتیق بکسر ثار شتر که بدان کوسپند را بندند

مربقة کمعظمة ان چوبین

ترتیق الکلام ازایش سخن و قولهم رمدت الناقة فربقوا ربقها یعنی اماده کرد ربقها را زیرا که کثرت آنکه بینجه دهند و فی المغرب یقال ربق ربقها بالنون ای انظر لا تهاتری و تضع بعد مدة و یقال ربقوا بالیم ایضا

ازبق الطعام فی جبال الدرام من دبشه شد کردن او مو و تیز

ازباق در کاری افتادن و در ربقه در آمدن

تربقة من محبتی در او بخم انرا بکردن خود

ر ب ك

رجل ربیك کقنوع مرد شصلیه

رجل ربك کصرد مرد شوریده عقل در کار خود

ازبك بالفتح شتر بیناثیر دنك یا شتری که مهره و پهلو و کوشها وی سخت سیاه و سوای ان شیره دنك باشد ربك بالضم جمع

ازبك بضم با و یقال ازبق بقاف

دهیبت بجوزستان ازان ده است علی ابن عبد الله بن احمد بن فضل ربیك کامیر طعامی است کشکل ازو ساخته و روغن ماشسازند و کاهی بران اب بزنند پس نوشیده شود یا خرما و فروتست یا شیره با ارد یا با پست بیخته یا طبیخ خرما و کشد یا ارد و فروت بر روغن بیخته

ورجل ربیك مرد شوریده عقل در کار خود

ربیکة بمعنی ربیك است کشطا باشد و اب بیخته بکل تنك و مسکه که از شیر جدا نشود

رجل ربك کهجف بمعنی رجل ربیك است

ن ر ب ك

نربکة ربکا بالفتح در سخن ان را و ربك البربر سیکوشت اشکنه را و ربك فلانا اندر او را در کل و لای و ربك الرسکة

ربیکة ساخت و فی المثل عز ثان فاربکوا له ای اعز اهل بیته فتشاءموا بولده کله فقال ما اصنع بهم اکلهم اشر فقالت امرأته ذلك فلما شبع قال کیف الطلاء امه

سر ربك شوریده شد در هم کرد کار بروی

ازبك کلامه درماند در سخن

ازبك الصبی فی الجماع مضطرب و تپان کردید شکار در دام و ازبك شوریده و در هم شکار بروی و نیز ازبك در امیخته شدن

یقال ربكته فازبك و در کلك تنك در امدن و در افتادن در ان و در او بخشن بچیزی

یقال ازبك الرجل فی الامراء زبقیه و لربکه شخاص منه

ازباك عن الامر ایستادن از کار

وازباك رایه شوریده شد عقل او

ر ب ل

ربل بالفتح نوعی از درخت انکه در او خرما دبستان دیدی شبیه باذان برك و با ریزه ان اردیبل جمع و ربل ربلا بالفتح ما لغه ماشد

ربلة بالفتح و بحرك مرکوشتپاره سطبر یا ان شکم زان ماشی کاردا کردپستان را بلة مثله و کذا کرد کرد بلان جمع

رجل ربل بالکسر مرد بیناکوش

ربل محرکة نبات بیخ سخت سپین وان در دیار بلبیس بسیار باشد دو درهم ازان تریاق است مر زهر مار را

امرأة ربلة کفرحة زن فربه بسیار کوشت و زن بزرك ربلاء یا ربلاء زان خرد کس

حفض ربال ابن عمرو بن ربال کحاب محدثست

زبالة بالفتح بیناء کوشت

اربیل کامنبر شهر بیست نزدیك

پشت سر ست

موصل و زنبی است در شمال شام
امرأة زبلاء بالفتح زن بزرگ و زبل
زبیل کابر درد خبیث که تنها
در پی دزدی باشد و بسیار جنبد
نماید
زبیلة کسفینة قریه و زبل اسم
وفر اخی نعمت
زبیل کسکیت برادر حمال اسد
اسلمهما اثار بحرب لفاده شتر
زبال بالکسر شیر کراسد باشد
وگیاه بالید و درهم پیچیده و هیز
وقد مر زبیل جمع و پیر نا توان
وذئب زبال و لص زبال ای
خبیث
زبیل کعیدن پر کوشت نبات
وهیز پر دده و شتر ماده فربه
تربل کمنصر موضعیست
ارض مربال بالکسر زمین دیرینه ناک
ن ض زبل القوم بیا شدند شتر از او
انها و تبلت الارض رویانید
گیاه و بل یا بیا شد درخت
و بل دران
انبتت الارض یعنی و بلت الارض
اشد
از تبل مال له بیا شدند شتر از
او
تربل حوض گیاه و بل دا و تربل
الشجر برگ بر آورد و سبز کرد بید
و تربل القوم چو اکثابیدند نبات
و بل دا و تربل فلان شکار کرد
و تفحص و جستجوی نبات و بل نمود
یا عام اشت و تربلت الارض نبات
آورد و سبز کرد بید و تربلت المرأة
پر گوشت شد مربلة نعت از
ان
تزابل شیری نمودن یقال هو
یتزابل یعنی او شیری مینماید
ر ب م
ربم عمر گیاه بام پیوسته
ر ب ن

علی طبری بن ربن محرکة مؤلف کتاب
اثلما و جزا دشت
ذابن کصاحب جای در ان اشتر
مردم کنوعی از موزه باشد
ربون بالضم بیغانه از بان و ارون
بضمتهما مثله
ربان کشداد نام شخصی از قبیله
جرم و لیس فی العرب بان غیره و
ماسواه بالزای
اربونة بالضم شهر بیست عجرب
ارابن کغلابط منزلی است بر یک
وادی صفرا
ربان کرمان رکنی است از کوه ما
ومهر کشتیبانان که کشتی راند
ومذکور است در رب
ثبانیة ابی اسد مرتبة کلیب
یربوع را
ارتبنة الربون دادم او را بینه
مربین بجای بلند برآینده
تربن السفینة روان کردن کشتی را
ر ب و
ربوة بالفتح پشته و بلندی و بقول
ورد باوه بتثلیث فاد و هر دو
وتباة مثلثة و تاء جماعتی مرد
آنها جمع
ربا بالکسر و القصر پیشی بعنی
بنسیه خریدن و فروختن و گرفتن
در وام و بیع و بتوان و در بیان
تثنیه
ربوة بالکسر هزار دوهم و ربة
مثله
ربی کهدی موضعیست
ربیة بالضم و التخفیف نوعی
از خزانه کبر و بی جمع
رباء کنماء منتهادن و
فروتنی نمودن بر کسی
ذابیة ای ذایدة شدید
ازبیا بالکسر و التخفیف نوعی
از ماهی و هندی چینکا مش

ارتبیة کاثفیة بخ ران یا ما
بین اعلی و اسفل شکم و اهل یمن
مرد و پیرعم وی اصله ارتبوة
فاستثقلوا التشدید علی الواو
ویقال جاء فلان فی ارتبیة قومه
ای فی اهله و عشیرته من الاعمام
ونحوهم ولا یکون الارتبیة من
غیرهم
ن ربا ربوا بالفتح و ربوا بالضم
کعلو و رباء بالفتح فرونشد
کوالید و ربا ذابیة بر بلندی
وپشته برآمد و ربا القرس
ربوا منتفخ کرد پدار دو پدید با
از ترس و وحشت و کرفتان را
تاسه. و ربا التهوی ریخت بر او
او را پس بالیده کرد پد
ربوت فی حجره ربوا و ربوا و ربیت
رباء و ربیا پرورش یافتم در
بر او
مربی ان کس پیشی جزینما ید
انبتة فربون کرد انیدم او را
و بنر از باء زائد کرفتن از انچه
داده باشد
ذابیة مدارا کردم با او
زنجبیل مربی و مربب پرورده
بر ب ذکره فی ر ب ب
ربیبة تربیة غلادادم او را
و پروردم و ربیب عن خطا
اسایش دادم و خلاص بخشید
او را از خبث کلو
تربیبة غلادادم او را
باب الراء و فصل الثاء
ر ث ء
رثاء کسحاب بویه و بیدن
شعر
ورثا العقدة و ثوءة ابالضم
محکم کردکره را و رثا فلانا خبیث
کردان را و رثاء ارام کرد و برفتار
امد و رثاه برای عمو او را
ویقال ما رثا کبده بطعام یعنی
نخورد طعامی کرم کند کرنجکی

خاصر بالکبد
ارتاث فی فوره از ناآموخته دید
ر ث ب
رثب محرکة منضج و پختکی و زمین
بلند و برآمده و سنکها نرم یک
بهم افتاده بعض بلندتر از بعض
رثبة کذلک و در شتی و ناهمواری
ومیثاء دو انکشت خضر و بصر
وبصر و وسطی و سبابه و وسطی
وهر چهار انکشت با فراهم آوردن
رثبة بالضم پایه مرتبه بالفتح
مثله و جای دیدبان بر سر
کوه و بلندی و قال الخلیل
المراثب فی الجبل و القطاری هی
الاعلام التی فیها العیون و الرقباء
امر رثابت کان ثابت و برجای
رثباء بالفتح شتر ماده ثابت
در سیر و انکه همسه شب و د
ترثب بضم هر دو تا و بفتح اول
و فتح دوم ثابت و برجای و بفتح
دوم همیشه و رونکار و بند
بد و خاک و بضم و یقال جاء
ترثبا یعنی امدند همه
ترثبة بضم هر دو تا و تشدید با
باراه مانندی کوفته و پایه
یقال اتخذ ترثبة ای شبه مرتبة
یطاه
ن رثب ثبوتا ثابت شد و
برجای ایستاد و نیز ثوب
وادی بودن و رثب ثوب
الکعبای انتصب انتصابه
ارتباثا باسوا کرد صعبی
نیازبی و نیز ارتاث و بیخته و
سوده شدن
رثبة ترثیبا ثابت و استوار
کرد انیدا و را و نیز ترثیب راست
کردن در جای هر چیز
ترثب ترثبا برجای ایستاد
ر ث ل
رثل کجعفر کوتاه بالا و نام
مردی و صالح بن رثیل بالضم

محدث است

رت ت

رَتَّ بالفتح مهترِ رُتّان بالضم ورُتوت جمع یقال هؤلاء رُتوت البلد ای رؤساؤها ومقدموها

جمع

رُتّة بالضم کند زبانی که بسیار خواند واشتوا مذاق فی لسانه رُتّة ودر ماند در سخن

ارتّ کنصاح وجبان الارتّ صاحبی است بدوی وبیا بن الارتّ شاعر بیت سحی

رُتّ بالضم والقصر شکستن زبان یعنی ان کحروف والام وغین وسین را تا کوید

ض رتّ رُتوتاً کند زبان کردن

رَتَرت در ماند در سخن ومتردد ودودله کردید

ارتّه الله کند زبان کرد اند او را خدای

رت ح

رَتَح محرکه دو بزرک

مال رَتِح بالکسر مال بند و سکّة رَتِحة کوپیه سر بسته

رَاتِح اطی است کمان ناحیه باسان مسمی شدوان در شرقی ذباب اشتایل بشام وطبرق کفته کوهی است در پهلوی کوه بنی عبید پس اکر اینقول صحیح باشد اینجا بالا کفته شد غیر ان خواهد بود

رِتاج بالکسر دربزرک کربران در کوچك باشد منه رِتاج الکعبة ونام مکه وفاقدرتاج الصلا شتر ماده است وار خلف پر کوشت

رِتاجة بالکسر نهك رتاج جمع

مِرتاج بالکسر راه تنك وکلید

مَرَاتِح جمع

رُوَیتِح بالتصغیر موضعیست

ن رَتَحَ البابَ بند کرد در

رَتَحَ القصبةَ رتحا ناعرکه برفشار امد

س رتح

رَتِحَ بسته شد بروی سخن

ارتَحَ ارضٌ ومرتَحٌ تمکرمه وزمین بسیا کیاه

ارتَحَ الباب بند کرد در را

وارتَحَ علیه مجهولا بسته شد بروی سخن وارتَحَتِ الشاة اغلقت رحمها علی الماء وارتَحَتِ الدجاجة پر شد شکم از زیاد

وارتَحَ البحر جوش زد وبسیار شد اب ان پر فرو برد هر چیز را وارتَحَتِ السنة تمام سال بقحط کذشت وارتَحَ الشجر بسیار بار بدبرف وارتَحَ الخصب تمام کرفت زمین را وارتَحَ زاجی وفراجی وارتَحَتِ الاتان بارد شد ماده خر

ارتَحَ علیه مجهولا بسته شد بروی سخن وکذلك استرتح علیه مجهولا

رت خ

فرار رَتِخ ککتف کنه کرباك پوست شکافته چسبیده بتهله

والرتخ بالفتح الترخ فی معنییه کذا فی النسخ

رَتَخَة محرکة کل تنك سخت

عجین رَاتِخ کصاحب ای دقیق

وکذلك طین رَاتِخ

جلد اَرتَخ پوست خشك

ن رَتَخَ الطین رتخا بالفتح تنك کردید کل وکذلك رَتَخَ العجین

ورَتَخَ بالمکان اقام فیه ورَتَخَ عن الامر بر ان ماند وتخلف

ورتید ارتکار

رت ع

رَتَعَة بالفتح فراخی در از زانو

ومنه المثل القید والرتعة ویعرك قالته عمرة بن الصعق وکان شاکر بن ربیعة قتیلة مهملان امرؤه فاحسنوا الیه وقالوا یوم فارق قومه ضیفا فمن

شاکر فانا وصل الی قومه قالوا ای عمر خرجت من عندنا ضیفا وانت الیوم یاذن فقال القید والرتعة ای الخفض

جمل رَاتِع شتر چرنده رِتاع بالکسر جمع کقائم وقیام رَتَعَ کرتع ورَتَعَ ککتب رُتوع مثله

مَرتَع کمقعد چراکاه

رَاتِعاً اتاعا من الناس یعنی دیدم جماعتی بیا از مردم

ف رَتَعَ رَتعا بالفتح ورُتوعا ورِتاعا بالکسر چریدستور و ایخود بر سر خود در فراخی یا بر بحر ص تمام در زمین نا علف یا عام است

فلان مُرتَع کمحسن یعنی فراخ روزیست هر چه میخواهد او را حاصلست ولقب عمرو بن معاویة بن ثور حدام والقیو بن جراست یا ان بروزن محمد اث ولقب لابنه کان یقال له ارتعنا فی ارضك فیقول قد ارتعت مکان کذا وکذا

ارتَعَ فلان چرانید بشتر ان خود را وقرء ترتع ویلعبا ای ترتع تحرد وابنا ویلعب هو وقرء بالعکس ای یرتع هو ود وابنا و تلعب وجمیعا وقرء بالنون فیهما وبالیاء فیهما ای نیم وهو من الرتع کقولهم خرجنا نلعب وترتع ای نتنعم ونلهو وینزا رتاعا رویا یندن باران علف چرید

راعیت مرتع تعنشان

رت ق

رَتَقَ بالفتح بستن ضد فتق و الفعل من ضرب بسته ومنه قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما وبالتحریك بسته شدن بکاره زائل شده

رتقة محرکة پایه وپایکاه رتوق جمع

رُتقة الثیب بالضم بشکاه کشیتها اشتجر بینهن

رِتاق بالکسر وجامه کرانها برهم بسته

رُتوق عزت وغلبه وشرف

رِتقاء کحمراء زنی که کبوی جماع او را نتواند والتی لا تحرق لها الا المبال

ارتتاق بسته شدن بکاره وپیوسته شدن هر چیزی

رت ق ن

ترتاقین دهیث بلاد عجم وانقعشه کردنست

رت ك

مَرتَك بالفتح کمقعد مرد ارتك

ض رتك البعیر رتکا ورتکا

ورتکانا عرکین پویه دویدن شتر ولا یقال هذا الا للبعیر خاصة

ارتکت البعیر پویه دوانیدم شتر را وارتکك الفحل ناقته خیذ

رت ل

رَتَل محرکة خوبی واستکی وسنکینی هر چیزی وپیچیدکی دندان ودیکی اب انها ورشد دندان همواد

ویقال ثغر رتل ودندان همواد رتل الکشف دندان همواد وسنکین

ورجل رَتِل مرد کشاده دندان وثغر رتل دندان سنکین همواد تیز

اب رَتِل اب خوش شیرین

ارتَل مرد کتکلاج کند زبان

رُتیلاء مصغرا بالمد وتقصر جانوریست شبیه هردار بقار روان

واصله کوتیدن وان انواع است اشهرها شبه الدباب الذی یطیر حول السراج ونوعی از ان سیاه باشکل سپید ونوعی است زرد زیرونك دنبه دار ونیز کاهی ان کرشکوفه ان باشد سرسوس باشد کزیدن رتیلاء وعقرب یا فائده

بخشد
ترتل الکلام ترتیلا منیکو کردن تا
انرا او هویدا کردن دادن بی تکلف
و نیز ترتیل هموار و آرمیدن و
خواند تعالی الله تعالی و ترتل القرآن
ترتیلا
و ترتل فی الکلام امسته خواند کلام را

رتم

رتمة بالفتح رشته که بر انگشت
بندند جهت یاد داشتن چیزی که
کهنه باشند و ترتم جمع و قد رتم
عنه
و رتم محرکة یکباره از شکاف زمین
شبیه بالرتم رتمة یک شکوفه
از شاخ خیزد و عمر آن مانند لوز
و دانه آن مانند عدس و در
آن مغز سفید است قوی و اشیان
عصاه آن برنا شتا برای اخراج
انواع کرم شکم و جنین مرده و در
بول بعوث و عرق النساء نافع و
هم چنین احقان بقوع آن با آب
در دیا و فرو بردن بیست و یک دانه
آن برنا شتا انواع دمامیل را نافع
و نوشه آن پرورده روشن
و کلام پوشیده و خفی کنهم
نیاید و منه الحدیث فی کل شیء
صدقة حتی فی بیانک عن الرتم
و ینبت شرحیا
رتیم کامیر یتیم و رجل رتیم
مرد شکسته بینی
و رتمة کفینة بمعنی رتمة لنگ
و شتر ناشد و رتام جمع و رتام
بالکسر شله و نیز رتم و رتیمة
کوهی ناشد کذا فی لیث صاحب
و قت سفر و شاخ درخت را با
هم میبیند و هر گاه از سفر آید
میآمد اکرام او شاخ را بشاخ
میبافت میگفت که از اهل او
خیانت واقع نشده و اگر بحال
نیافت میگفت بتحقیق که از اهل
او خیانت واقع شده

راتم کصاحب ثابت و برجا یقال
هو ما زال راتما
و رتم ان کمرین یاسخن را نداند
بجمله اهنی که در زبان یاد ندارد
و دارد و خالده بنت ارتم
مادر کردم است کردم در زید
بن سمیه را نیز زده
رتماء بالفتح نافه که رتم خورد و
بدان الفت دارد و شیفته آن
باشد و نافه که توشه دان پر از
باد برد
رتام کغراب شکسته و ریزه شده
مرتوم شکسته بینی
رتامی کسکاری قومی که از خوردن
رتم بی هوشی انها را عارض باشد
شتر رتم کهنه و جند رتم شتر
ثابت دائم

ض

رتمه رتما شکست و ریزه
و با ریک کردانیدن زا خاصر
است بینی و رجل رتم بالفتح مرد
شکسته بینی و صف علی الاصح
و رتم فی بنی فلان پرورش یافتن
در آن قبیله و رتم فلان بهوش
کردیدن از خوردن رتم و رتمت
المرزبة چربیدن بان رتم را و ما
رتم بکلمة نکفت حرفی را
ارتمه ارتاما ریزه ریزه شکست
و ارتم الفصیل بینی او را شتر
بچه در کوهان
ارتشام بسته شدن دیه
ترتم بمعنی ارتشام است

رثن

رثن بفتح امیخته پیه بمجمر و الفعل
من ضرب
ابو الرضا بابا رثن محرکة ابن
کربال بن رثن بترندی هندی
است قیل انه لیس بصحابی و انما
هو کذا ظهر بالهند بعد تتبع
و ادعی الصحبة و صدق عند
البعض و روی احادیث قال
فی القاموس و مع ذا هی من احجار

امیخته
راثن بمعنی پیه شکننده و مین شناسان
ظرف را بدان پیوند کنند
مرتنة کمکنة نان روغنی
رانونا صوا را نونا بنونین و آن
اشتیان مدینه و تبا
مرتنة کمعظمة نان روغنی پیه
امیخته

رثو

رثوة بالفتح کام و فی الحدیث فی
معاذ انه یقدم العلماء یوم القیمة
برثوة ای بخطوة و یقال بدرثوة
و کام زدن و جای بلند از زمین
و اندک عشا از زمان و دعوة و
طرف و یکبار بر شتاب و یا مایل کرده
یا منتهای مد بصر است
رانی عالم خطابی

رثه

رثه ثلثا اثاثه و سخت کرد و
سست فرو هشتن کردانیدن
را از لغات اضداد است و رثا
القلب قوی کردانیدن دل او
منه الحمیشان الحزین ترثو
فؤاده المریض ای تشفه و تقویه
و ان نوعی از طعام بیماران
و رثا الدلو کشیدن را بزمین
و رثا برأسه رثوا و رثوا و رثیا
کرد بخود و کام زد و رثا فی زرعه
مشت باز کرد و کذا رثی فی
زرعه بمجهوده

باب الراء و فصل الثاء

رثء

رثاء بالفتح کوا که عقلی
رثء بالضم سپیدی
امیخته کبش ارثا و نعجة رثاء
نعت شان
رثاة بالفتح بیماری که اشک در
دوش شتر عارض شود و باعث
لنگی ان کردد
رثیثة کسفینة ماست و بالتاء
الرثیثة نفشا الغضب در حق
شخصی کویند که خشم را بفشا

چیزی فرو خورد و منه هو
اشهی الی من رثیثة و کواب کم
عقلی
و رثا اللبن رثاء و رثیثا شیر را
بر ماست پس طرکردید و رثا
المیت ستایش کرد مرده را و
کریه بران الغبی اشک ریزد
و رثا داره امیخت او را و خلط کرد
و رثا اللبن ماست کرد اشید
شیر را و رثا القوم رثیثة ستایش
برای ایشان و رثا غضبه
فرو نشست خشم او و رثا الرثیم
ماست داد او را و رثا البعیر
بیمار رثاة کردید و رثا اللبن
سطبر کردید
ارثشا فی دایه غلط کرد و شبانه
عقل کردید یقال ارثشا حلمهم
امرهم ای خلط و نیز ارثشا
ماست شدن شیر و ماست
خوردن

رث ث

رثث بالفتح کهنه و بلا به از رخت
خانه و جامه کهنه و رثاث بالکسر
جمع و یقال فلان رثاث الهیئة
یعنی بد حال و بد هیئت
و رثثه بالکسر دنی و بلا به از متاع
خانه رثث کسبب جمع و رثاث
بالکسر مثله و زن کول مرد ریا
و ضعیف از مردم
ارث کهنه
رثیث کامیر کهنه و مجروح
و اندک جان
رثاثة بالفتح و رثوث بالضم
کهنکی و پوسیدکی و بد حالی
و الفعل من ضرب یقال فلان
رث الهیئة رثاثة و رثوثا
بذاذة
رجل مرث مبتیا للفاعل مرد
کهنه و رس و کهنه رخت
ارث الثوب کهنه و سوده
کردید و ارث کهنه کردانیدن را

لازم متعد
مُرتَث افتاده ست یقال
جمل مرتث وناقة مرتثة ای
ساقطة ضعیفة
ارتث ناقة له ذبح کردان را
از لاغری ونیز ارتثاث فرا
هم آوردن ومنه ارتثتنا
رثة القوم ای جمعناها و
کبرا از معرکه خسته ومجروح
برداشتن که هنوز زنده باشد
یقال فلان ارتث ای حمل
المعرکة رثیثا ای جریحا وبه رمق
یستعمل مجهولا

رث د

متاع رثد محرکة رخت بر هم
نهاده رثدة بالثاء مرم ضیعة
رثد بحذف تا جمع یقال ترکنا
علی الماء رثدا لا یطیقون نحملا
واما الذین لیس عندهم ما
یحملون علیه فهم مرتشدون
ولیسوا برثید ین ما تحملوا ابدای ضاربا
متاعهم یعنی کذا شتم قوم زادید
حالی که بر هم مینهادند متاعها
را
رثدة بالکسر جماعت مردم کم
مقیم باشند رثد جمع رثید بر
مثله
ارتد کاحمد وادی ابواست
مرتود متاع بر هم نهاده
مرتد بالفتح مرد جوان مرد وشیر
ونام مردی وپادشاهی از
پادشاهان یمن که شش صد سال
پادشاهی کرد
یرتد کیمنع رود بار عایت
ز رثد المتاع رثدا بر هم نهاد درخت را وبیرثد رود
کردن وانتظار چیزی نمودن
وبهلو مدیکر نهادن متاع را
س رتدیر رود کردید
ارتدوا ارام کردند وبین

بارثاد تیره ورنك شدن وبنم
زمین رسیدن یقال خف حتی
ارتد یعنی کند زمین را تا
بنم رسید
ارتشد المتاع برهم نهاد درخت

رث ط

ن رثطا رثوطا فی قعوده رد
نشست خود ثابت ماند وپشت
مرتط کهس ان کدر نشست و
سوای بزم وست باشد
ارتطا ارثاطا در نشست خود
پنهان وقرار ودرنید

رث ع

رثع محرکة ترس وطمع نعت
ماکی وفرومایکی والفعل من
سمع
رثع ککتف سخت حریص وطامع
وناکس وخسیس رثعون جمع
راثع کصاحب بسیار حریص
وطامع وان کسبد هش اندك و
حقیر قانع شود وبدان زاد ورید
کیرد ودروی دناءت وفرومایکی
وخساست باشد ودر چیزها
بحرص وان تمام نظر کند

رث ع ن

مرثعن ابر فرو افتنده دامنها
ارثعن المطر ثابت ماند وپایید با
وبیك نابرید وارثعن الشر فرود
کذاشته شد ونیز ارثعنا
سستی وفرومایکی وارثعن را
ضعف وانتزحی

رث غ

رثغ محرکة شکستکی زبان یعنی
حرف لام یا غین وسین زاثا
کفتن لشتیت ولثغ

رث م

رثم محرکة پیدید سر بینی اسب
یا سپیدکه تا لب بالا بنی اسب سپید
باشد یا سپید بینی اسپ رثمة
بالضم مثله فی الکل
رثمة بالفتح یا بحریك باران

نرم وپژمرده شدن بالکسر جمع ورثمة
من خبز بالفتح کاره نان
ارثم اسپ سر بینی سپید یا سپید
لب بالا بنی وان کدبنی اسفر را
نتواند بجنبانیدن کدر دهان دارد
ومنه الحدیث بیاتك عن الارثم
صدقة وبر وی عشاءة وقدمة
رثماء مؤنث ارثم ورثعاء رثغاء
کوسپندکه بر بینی او از شاخ وسنا
بدن سپید باشد
رثیم کابهر شکسته بینی خون الوده
وشکسته خون الوده از هر چیزی
رثیمة کفیئة موش
مرثوم شکسته بینی خون الوده
خفة مرثوم سیل شر کة بر بنك
اید خون الوده شود وخون الوده
وشکسته هر چیزی
مرثم کمنبر بینی مرثم کمجلس
مثله
مرثم کینصر کوهی است مر بنی سلیم را
ض رثم انفه رثما بالفتح
شکست بینی او را وخون الوده
کرد وکذلك رثم فاه یعنی دهن
او را شکست وخون الود کرد
ونیز رثم طلا کردن نوی خوش
بر بینی والودن والفعل کنصر
س رثم الفرس سپید لب کردید
یا سپید بر بینی شد رثم
ککتف مثنی ان
ارض مرثة کمعظمة زمین باران
رسیده
ارثم الفرس ان تمادی سپید لب
یا سپید بینی کردید

رث ن

رثان کسحاب باران بار یکه
ما بین ان اندك سکون باشد
ارض مرثونة زمین باران رسیده
ارض مرثنة کمعظمة بمعنی ارض
مرثونة است
ترثین نیك بارید باران

وترکردن زمین بر اشدد للتکثیر
ترثیط طلا کردن روی را بمرکب وغیر
از طلاهاکه زنان بروی مالند

رث و

رثوا بالفتح ماست
رثا المیت رثوه ورثاه بالهمز وبیا
کرد وکریست مرده ورثا الحدیث
یاد کرد فلان را یا بیتی اورد

رث ی

رثیة بالفتح درد زانو ومفاصل
ودرد دستها وپایها یا وری
است در قوائم ستور ورثیات
جمع وبا ذاشتن الفاظ بجمع
کلان بجای یاد کرد یا ضعفی وکو
رثیة مثله درد ومعنی اخیر و
الفعل من بهم فی الکل
رجل ارثی مردی که استواری و
احکام کار را نتواند
ارثاه رثاءة بالمد ورثایة علی
الاصل بالتشدید فیهما ان کرثا
بر مرده
ض رثیت المیت رثیا بالفتح
ورثاء ورثایة بکسرهن ورثاءة
ومرثیة مخففة وهو نادر و
نثر کردیم او را وستایش
وی فرودم ودر ان نظم او رد
ونهی الحدیث ورثا النبی صلی
الله علیه وسلم سعد بن خولة
یرید توجعه وتحزنه علیه لانه
بمکة بعد الهجرة فمات بها الا مدح وه
وذکر محاسنه الباعث علی الهیج
الحزن فانه منهی وذکر المحاسن
او نظم الشعر من غیر هیج الحزن
غیر منهی وحدیث عمر
رثایة یاد کرد فضل حدیث او را
وبیتا اوردم ورثی له رحم کرد
بروی ومهربانی نمود
رثیت المیت ترثیة شودم
میت را وکریستم بروی
ترثیت المیت بمعنی رثیت المیت

باب الراء وفصل الجيم

رج ء

رَجُلٌ مَرْجَأٌ کمکرم مرد وا پس دارنده
ارجا الامر ارجاء در تاخیر انداختن
کار و ارجاب الشاة قرنها رسید وقت نتاج ان وارجا
الصانع بشکاری نرسید
در یهمه معانی ترک همزه هم آمده
ومنه قوله تعالی وآخرون
مرجون لامر الله ومرجاون بالهمز
یعنی واخرون من المخلفین موقوف
امرهم حتی ینزل الله فیهم امره
ومنه سمیت المرجئة یعنی فرقه
که عمل را پس افکنند یا اشتباه بود
بر معاصی پس افکنند یعنی مع
گویند که با ایمان معصیت
ضرر نکند چنان که با کفر طاعت
ورجل مرجئ کمرجع ومرجاء بلا
همز کعط وفی التشبیه اذا لم
تهمز فرجل مرجئ بالتشدید
اذا همزت فرجل مرجیء کمرجعی
ای منسوب الی المرجئة بالهمز والمرجیء
بالیاء مخففته

رج ب

رَجَبٌ بالتحریک ماه رجب وان را ترجب
مضر هم گویند لانهم کانوا اشد
تعظیما له ارجاب ورجوب وترجاب
بالکسر وتَرْجَبانا بالتحریک جمع
رَجَبان ماه رجب شبان ماند
رُجْب بالضم ما بین استخوان پهلو
وسرسینه
رُجْبَة بالضم دام کرک وشوک
یا دیوار نیست کرد بر درخت پیر
تا بر بنا کنند تا بران اغنام کذ
رُجُب کصُرَد جمع
مَرْجوب معظم وبزرگ داشته
رُجَیبَة کمیرة درخت شوکن کذا
منسوب شد بسوی رجبة کرشوکن
اشتر بشدید جم از نوادر
ارجاب ودها واحدان دیا
والحدان رجبة بالتحریک تا بام

رواجب پیوندهای بیخ انگشتان
یا شکمهای مفاصل انگشتان
یا استخوانهای انگشتان یا پشت
پیوندهای استخوان ان یا پشت
استخوانهای انگشتان یا ما بین
پیوندهای انگشتان واستخوانها
ان یا پیوند نزدیک سر انگشتان
واحدان راجبة اشکضان تنه
ورُجْبَة بالضم ورواجب الحمار
رکهای مخارج او از خر
ز رَجَبَ رَجْبا بالفتح حیا نمود
ورَجَبَه رَجْبا ورُجُوبا بزرگ
داشت او را ورَجَبَ العود
تنها برامد چوب ورَجَبَ فلانا
بخندید منهم کرد او را ودشنام
داد
س رَجَبَ ترسید بد حیا کرد
ورَجَبَه مهابت ومهابت وبزرگ
داشت او را ومنه اشتقاق
رَجَبَ شهر الله الحرام لانهم کانوا
یعظمونه
ارجبه ارجابا تعظیم نمود او
را وبزرگ داشت
رَجَّبَه ترجیبا بزرگ وباشکوه
داشت او را ونیز ترجیب شوکن
نهادن درخت پیرا را وکاه
باشد که زیر ان درخت دیوار
بنا نمایند تا بران دیوار اغنام
نماید واین از جهت ضعف درخت
وکثرت بار آن ومنه المثل
انا احد ذیلها المحکک وعذیقها
المرجب یعنی من رجبه ایشانم
که بعقل وفکر من تقویت حال
مینمایند واز مکروهات نگاه
می دارند وخوشهای خرما
یا شاخهای وی بر کهای ان
بشن تا باد خوشها را نبرند
یا در حوالی ان خارها نهادن
تا دست کودکان بران نرسد و
شاخهای انگور را بر ابر وهو
کرده بجای ان کذا شن و

ترجیب التعبیرة ذبح کردن قربانی
اشت در ماه رجب

رج ج

رَجَّ بالفتح جنبانیدن وجنبیدن
سقف با وداشتن ودروازه
ساختن والفعل من ضرب
ناقة رَجّاء کشاده ماده شتر
بزرگ کوهان که در وقت کوهانش
بجنبد
رَجاج کسحاب کوسپندان لاغر
رَجاجة مشله وضعیف وناتوان
از مردم وشتر وفرومایکان
وجمال ومنه الناس رجاج
بعد هذا الشیخ ای میمون بن
مهران
اَرْجان بالفتح شهریست از ان
اشت کتان ونیز رجان واد
است بجنب
اَرْجَبَ الفرس نزدیک بزاد ن
رسید وبجنبید وفروهشت
کردید سیرسان مُرِجّ نعت است
ازان
رَجْرَج بالفتح جنبان ولرزان
رَجْراج لرزان وجنبان از هر
چیزی وپالوده
رَجْراجَة لرزان از هر چیزی تشا
کَتیبَة رَجْراجَة ای تموج من
کثرتها وامرءة رَجْراجَة ای التی
یترجرج علیها لحمها او یترجرج
کفلها ونیز رَجْراجَة دهیست
بحرین
رُجْرُج کهمهد وزبرج کیاه
است
رَجْرَجَه لرزیدن ومانده کردن
رِجْرِجَة بکسرتین بانی اب روی
لای امیخته بکل تنک در حوض
کداز ان نبعی نباشد ومنه
الحدیث لا تقوم الساعة الا
علی شرار الناس کرجرجة وروی
رَجْراجَة فان صحت فلانها طینة
رقیقة تمیثه تترجرج وعما

ترجیب پوشیدن درخت وبار دادن وکول
ترجرج لرزیدن وجنبیدن
مترجرج نعت شتر ان ویقال
ترجرج الشیء اذا اضاء وذهب
ارتجاج لرزیدن وجنبیدن
وموج زدن دریا ومنه الحدیث
من رکب البحر حین یرتج فلا ذمة
له ای اذا اضطربت امواجه
وبند کردن در وبند کردیدن

رج ح

رِجْحان رُجْح لکتب کاسهای پر
از اشکنه وکوشت وکباب
رُجْح لشکرهای کران
راجح چیره وتمام مردی و
امرءة راجح زن بزرک سرین
مَرْجوحَة با نوج وبا زیچ
اُرْجوحَة بالضم با زیچ وان بازیهائی
است که از جانبی اویزند وزنان
وکودکان ودختران بران نشسته
درهوا ایستند ودهند
امرءة رَجاح کسحاب زن کلان
سرین رُجْح بضمتین جمع
رُجاحَة کرمانه با نوج
مَرْجَح بالفتح نام مردی
اراجیح صحرا وجنبش شتران در
پویه
بابل مراجیح شترانی که در پویه
دویدن بجنبند وقوم مراجیح
دانشمندان وحکیمان ومخیل
مراجیح حوضهائی بنان کرانها
ف رَجَحَ المیزان رجوحا
ورُجْحانا چیره شد ترازو وما نل
کردید
اَرْجَحَ له داد او را واراجح وما نل
رَجِیح له ترجیحا یعنی ارجح له است
راجحته بزرکردم با وی در اندازه
چیزی فرجحنه پس غالب برامد
او را در ان
ارتجح البحر جنبید شتر در پویه
دویدن وارتجت دوادهها
جنبید سرینهای زن ونیز

از نکاح کردانیدن و مائل کردن
ترجیح کرانیدن و جنبیدن و ترجمه
الارض سومه الغلام مایل کردانید
و ترجیح اجبر جنبیدن شتر در بیع
دویدن

ر ج ح ن

جیش مرجحن لشکر گران و بسیار
و رجح مرجحنة اسیاکوان
ارجحن ارجحنا مائل کردید
کرانید و جنبید و بیکبار افتادن
و ارجحن السراب بلند و غائب
کردید او ورده الجوهری فی النون
علی انها اصلیة و تبعه ابو الطیب
و اما غیره فمن رجح

ر ج د

رجاد کشتداد آن که خوشها را
از کشت بجرنگاه برد

ن رجد رجادا بالفتح خوشها

را بجرنگاه برد و رجد یرجد رجدا
رجدا بالفتح لغة فیه
ارجاد لغة فی ارجید یقال ارجد
یرجد لغة فی ارجید شدد للمبالغة

ر ج ز

رجز بالضم و الکسر بلیدی و
پرشتی و ثبت منه قوله تعالی و
الرجز فاهجر و شرک و طاعون
و عذاب قال الله تعالی رجزا من
السماء و رجز الشیطان وساوس
شیطانست
رجز محرکة نوعی از بحور شعر و هو
مستفعلن ثلثا ان سمی لفظه
اجزاءه و قلة فروعه و زعم الخلیل
انه لیس بشعر و انما هو انصاف
ابیات و اثلاث و نوعی از بیماری
سر بشتر
راجز رجوزه خوان
رجازة بالکسر مرکبیست نام
زاکوچکتر از هودج یا کلیم است
کرد ران سنگ کرده بر یکطرف

بار اویزند که سبکبار شد نابرا
شود یا موی یا پشم که برای نیب بر
هودج اویزند
ارجوزة بالضم قصیدة نانبدشت
از بحور اجزاء جز جمع
رجاز کنکان و ادبی اشت و رجان
کرمان مثله

ن رجز و به ارجوزه خواند

س رجز البعیر بهاء رجز کردید

بعیر ارجز نعت مذکر اشتران
و ناقة رجزاء نعت مونث
رجزه ترجیزا ارجوزه خواند
مرجز ارجوزه خوان و مرتجز
الملاءة نام یکی از اسیاف رسول الله
صلی الله علیه وسلم نامیده شد
بان ارنجه خوبی او ازو جزید کرد
انرا از سواد بن حارث بن ظالم
ارتجز ارجوزه خواند
وارتجز الرعد او ازکرد شدد
ترجز الرعد او ازکرد شدد و
ترجز السحاب جنبید باهستگی
و در نسخه کثرها و ترجز
الحادی حدی کرد برجز
تراجز و اخصوص کردند باهم در
شعر خواندن

ر ج س

رجس بالفتح و ازبلند شدد
و شتر
رجس بالکسر پلیدی و بحرک و ککه
و کناه و کفر و هر کار پلید و زشت
و کاری که موجب عذاب باشد
و شک و عقوبت و خشم و لعنت
و منه قوله تعالی و یجعل الرجس
علی الذین لا یعقلون قال الفراء
راجس کصاحب که برجاس راند
چاه اندازد و سحاب راجس ابر
غرنده
بعیر رجوس کسبوس شتر ناک
کننده
رجاس کشتاد دریا و سحاب
و رجاس ابر غرنده و بعیر رجاس

شتر ناپاک کننده
بعیر مرجس کمنبر شتر ناپاک
کننده
مرجاس بالکسر نیکی که مردم بوینند
و بدان لای چاه را بشورانند
وان اب برکشند تا بداند نظر بوی
لای برابد و چاه پاک شود یا
سنگ شکی میاندازند تا دانند زاد
چاه تا معلوم شود باو از ان عمق
چاه یا برای این کرد استه شود
کرد در چاه اب است یا نه
مرجوسة فساد و امیزش کار یقال
هو فی مرجوسة من امره ای فی
اختلاط و التباس

ن رجست السماء رجسا بالفتح

سخت عزیدن ابر و جنبید و رجس
البعیر ناپاک کرد و رجس فلان انداز
کرد اب تا مرجاس

ض ن رجسه عن الامر زجرا

داشت او را از کار

س رجس کار زشت کرد

ک رجس رجاسة کار زشت

کرد و پلید کردید
ارجس فلان انداز کرد اب تا
مرجاس
ارتجس السماء لغة فی ارتجست
انما و لا یصح الله علیه وسلم
ارتجس ایوان کسری ای اضطرب
و تحرک و ارتجس السحاب غرید و
ارتجس البعیر ناپاک کرد شتر
رجس بکسرتین و بفتح ان و کسر
جیم بزکس معرب الکون زاندة
لانه لیس فی الکلام فعل و فی
الکلام تفعل بویند بدان ان کار
و درد سر زاکه از سر کار باشد نفع
بخشد و بیخ انرا شب دشیر نازه
نزدارند و بدان نوزه مرد نامرد را
طلاکنند و نعوظ اورد و ابر مجب
نماید

ر ج ع

رجع بالفتح باران که بعد باران

ایدو منعت و منه قوله تعالی
و السماء ذات الرجع رجعا بالضم
جمع و در شیدکی ایام بهار و نام
شخصی و ایشاد نکاه اب و پاکن
یا زمینی که در ان سیل میاز کشد
و در کند و در رجاع بالکسر جمع
رجعا بالضم و الکسر مثله یا اب
سر کین سنک و جزان و غائط و
طاعون و بالای پشت و رجعان
بالضم جمع و در کف و خطر و
واشمه و کام زدن شتر یا رد
کردن و دست خود را در دبر
و فرشتن ناقه و بهای ان دیگر
خریدن مثل ان و جواب کتاب و
ناقة رجع سفر شتر ماده که از
سفری باز کرد در سفری
رجعه بالفتح باز کشتن بسوی
دنیا و منه هو یؤمن بالرجعة
یعنی ایمان میاورد بر جوع بسوی
دنیا بعد مرک و جواب القبال اهل
جاءک ترجعه کتابک و یا از کردن
طلاق دهنده بسوی زن مطلقه
خود و کیر
رجعه بالکسر شتر و بز کان کبر سنی
ان در بکری خرید نمایند و نفع
بر دارند
رجعه بالضم جواب مکتوب
راجع زنیکه شوهرش میرد و او
بخانه نماند رود و خود با زکرد
و ایما المطلقة ترفی الورود
و مرجع کار از کله خود با زکرد و
ناقة معاده خز کدم بر دارد و
کیرد بطور که اندازد کدام بن
نماید و چنین نباشد و راجع
جمع و المصدر رجاع بالکسر و
الفعل من ضرب
راجعه یار کین و ناقه دو دکه
از بهای ناقه اول مثل ان خرید
باشند
رجاع کتاب بهاء یا چیزی
از بهای کر بر بنی شتر باشد

شدد رعد بشدد

راجعه بمعنی مرتجز

ورجع ککتب جمع
رجوع کصبور جواب و سائله
رجیع کامیر سخن که بطرف صاحب
خود باز کردد و سرگین و پلیدی
لانه رجع عن حالته الاولی او لانه
ان کان طعاما او علفا ومنه
نهی ان یستنجی برجیع او عظیم
قال النواوی ویلحق بالرجیع جمیع
النجس وبالعظم جمیع المطعوم
والمحترمات کجزء الحیوان و
اوراق کتب العلوم وکلان شکم
وشور کرد از سفر باز کردد و نیز
وکاغذ وانچه شتر وما نند ان از
تشویر از شکم باز اورد و هر چیزی که
باز کردانیده شود و هر چیزی که با
اوی از سفر اورا رجع ککتب جمع
وجامه کهنه خلق اورا ماند
مرهفین ابو هفت کروه از عدة
ودر انجا عدد کرده شد بمرتبه
ابو مرثد ومیزنه او مرکاه اشیر را
پیغام خدا صلی الله علیه وسلم
باقوم عضل وقاره فرستاد و
عرق وحوی ودسن که بار دیکر
ناقه شود و هر طعام سرد که با
ان دابرا شرکرم نمایند واهن در
لکام وحزما سنان وناقة رجیع
سفر شتر ماده که از سفری باز
کرد دبوی سفری و پاد کین
رجیعه ابی ست مرجی اسدرا
وشتر ماده که از سفر بها باز کرد د
بوی سفری رجائع جمع وناقة
دوم که از نهای ناقة اول حزیه
باشند
مرجع بکسر جیم زیر کفتن مراجع
جمع
مرجعه کرحلة نام مردی
رجوع باز کشتن والفعل من ضرب
رجی ورجیان بضمتهما ومرجع
ومرجعة بکسر جیمهما مثله ورما
شاذان لان المصادر من نحو ضرب
انما تکون بالفتح وبا ذکر دیدن

مرجع از سرد سیر کرم سیر
مرجوع جواب خط یقال ما کان
من رجوع فلان علیک ای من
مردودیه وجوابه
رجوی بالضم جواب مکتوب ودعا
بالضم مثله یقال ارسلت الیه
فما جاءنی برجوی ای برسالة
وکذا جاءنی بمعنی سید جواب
من
ض رجعت الناقة رجاعا بالکسر
دم برداشته بول کرد و رجع الشیء
عن الشیء برکردیدن وی و رجع
الیه رجعا ومرجعا بالفتح ومرجعا
بالکسر باز کردانیدن وی
لازم است و متعد و قوله تعالی
یرجع بعضهم الی بعض القول
ای یتبادلون ورجع العلف
فی الدابة کوارد شد خورش خر
ورجع کلامه فیه فاده داد
سفر مرجعة کمحنة سفری که
در ان ثواب وعاقبت نیکست
ارجعه الله ارجاعا باز کردانید
ان را ابوی وی وارجع الله
بیعته نفع بخشد خدا عقد
بیع او را وارجعت الابل فرشتند
بعد لاغری وارجع الشیخ دو
روز بیمار شد پیر و تا یاس
جسم وطاقت او بحال خود نیافت
وبیزار جماع غائط کردن ودر
سپیا یکی در از کردن بکردن
چیزی وجزء را باز کردانیدن
ودر مصیبت انا لله وانا الیه
راجعون کفتن
رجع ترجیعا انا لله وانا الیه
راجعون کفتن وبیز ترجیع کام
زدن ستور وخط کردن زن
واشه وترجیع الاذان بلند
کفتن شهادتین را بعد اهستة
کفتن وباز کردانیدن ستور
دستها را در رفتن ونکاه را
دوباره فاده کردن

مراجع زن که بموت شوی نخانه بد
وما در خود باز کرد د
راجعه الکلام باز کردانیدن
واسخن وراجعت الناقة از
یکنوع سیر بنوع دیکر باز کردید
ونیز مراجعه زنرا بخانه اورد
ارتجاع فروختن ناقه وبهای ان
دیکری خریدن مثل ان یقال ارتجع
فارتجع منها رجعة صالحة بالکسر
وفی کبهای ارتداد چیزی صرف
نمایند کدا زان فائده نیک یابد
کردد
تراجع سپیا یکی باز کشتن و
همدیکر باز ستدن مرد وخلیط
تا انچه عامل کرفته است میان مرد و
برابر کردد
ترجیع فروختن ناقه وبهای ان
دیکری خریدن مثل ان
استرجع انا لله وانا الیه راجعون
کفتن واسترجع منه الشیء بان
کرفتن زوی داده را

رج ع ن
ارجعن تا بید وجنبید و بکار
افتاد لغة فی ارجحن بمعانیه

رج ف
رجفه بالفتح لرزه
راجف کصاحب لرزه
راجفه نفخة اولی بفتح ثانیه
زادقة است
ارجاف علی الجمع خبر کریکان خود
کویند از جیف جمع
رجاف کشادن دریا بجهت
اضطراب ان وروز قیامت
حشر ونوعی از سیر
ن رجف رجفا ورجوفا جنبید
وجنبید لازم متعد ورجف
رجفا ناقه کرد و رجیفا سخت
جنبید ورجفت الارض
جنبید وبلرزه در امد و
القوم بجنبک در پیوستند یا
مستعد جنک شدند ورجفت

الرجفة بفتح فاء ما نند زلزله
در ابر بقال رجف الرعد اذا تردد
همد هنة فی السحاب
ارجف القوم خوض کردند در
خبرهای فتنه وما نند ان ومنه
والمرجفون فی المدینة وارجف
القوم فی الشیء وبه در امدند در کار
وخوض کردند در ان وارجفت
الارض بلرزه در امد ارجفت
مجهولا مثله وارجفت الناقة
امد ماده شتر ما نده ست فرو
هشته کوشها کر میجنبید

رج ل
رجل بالفتح بمراد خود پیشان
مکیدن شتر بچه والفعل من ضرب
ورجتن زبر ماده ورجل الشعر
بالفتح والکشف فرق
تدس مرد فرو هشته موی یا ان
که موی او میان فرهشته ومرجل
باشد ارجال ورجالی جمع وشعر
رجل بالفتح وتثلیث العین کذلک
رجل رجل بکسر الجیم وضمتها
وبالفتح مرد پیاده رجالة کشادم
جمع ورجال ورجالی بالضم و
التشدید ورجالی ورجالی
بالتخفیف مقصورا ورجلان
ورجلة بالفتح ورجلة بالکسر
ارجل وارجل وارجیل مثله
رجل بضمتین وسکون ان مرد
خلاف زن وان وقوی باشد کمال
ومحتلم کردد یا ان رجل است
مرکاه پیدا شود ومرد پیدا
جماع وارجل کامل وپیاده
رجیل معتز است رجل
مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر
راجل وجمال ورجالات ورجلة
ورجلة کعنبة ومرجل وارجل
جمع
رجلة بالتاء من خلاف مرد و
یقال کانت عایشة رضی الله
عنها رجلة الرای

رجل بالکسر ای با از بیخ دان تا پا
از جل جمع و پاره از هر چیز و نصف
مشک از شراب و از دوغ زبد
و پاره بزرگ از ملح و هو جمع علی
غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی
کلامهم کصواب جماعة البقر و خط
بجماعة النعام و مهانة بجماعة الحمیر
و از ریگ تنک و بهره و حصه چیزی
و مرد نیکو خواب و کاغذ پهن
و هلاک و عذاب و نفر و پلید
مردم و لشکر و پیش رو سپی از رجال
جمع و نام مردی و عهد و زمانه
یقال کان ذلک فی رجل فلان
یعنی در عهد و زمانه و حیاتی
و یقال فلان قائم علی رجل یعنی
او مستعد و اماده است برای
ان و رجل القوس کوشه کمان
زیر کمان و رجل النهر جوی بزرگ
دریا و رجل السهم مرد و طرف
پر و رجل الطائر امن داغ و
رجل الجراد تزاست که بره نیکو
ماند و در خواص بدل وی اید
و رجل الغراب بشتاب است و نوعی
از بند پشان شبه ماده تا بیخ
اش سیاه بر نمکد و ذو الرجل لقب
بن نوبة شاعر است
رجلة بالکسر جای و شید کی خرما
در مغز او ناب نامه سیاه
زمین درشت نبوی نرم
رجل کعنب جمع و نام مردی نوعی
از نرجه و جزء و منه المثل هو
احوج من رجلة لانها لا تنبت
الا فی سیل و العامة تقول
الا من رجلة و رجلة النیر
موضعی است میان کوفه و شام
رجلة الجمار موضعیست در شام
و رجلة البقر موضعی است با نیقا
زمین درشت بی نبوع
رجل کعنب موضعیست در یمامه
فرس رجل محرکة اسب کشاده
بر کرده اسبان خیل رجل کذلک

رجلة بالفتح و یکسر رفتار نشط
یا بضم قوة و رفتار است
رجلة بالضم پیچیدگی در دیگ
پای ستور باشد و مردی را نیز
و رجلیة بضم مرد و رجولیة
بالفتح مثلث یقال هو رجل بین
الرجولیة و فوق و رفتار و
پیچیدگی پای اسپ
راجل پیاده خلاف فارس و رجل
بالفتح جمع رجالة و رجال کرمان
مثله و نامزد اجل علی ولدها
شتر ماده بی پستان بند با بچه خود
راجلة ناقه راعی که بر او متاع خود
بار کند
ارجل بالفتح مرد قوی پی و هو ان
الرجلین ای اشتهما و مرد کلان
پای و اسب بیکپای سپید
رجلاء بالفتح بیت مرثی سعد
قرطا و درة رجلاء سنکان و شقا
هموار و زمین سنکلاخ و شقا
رجلاء کوسپند بیکپای سپید
امرأة رجلی کسکری زن پیاده
رجال جمع و درة رجلی و میند
زمین سخت که در از رفته شود یا
زمین هموار سنگریزه ناک
رجیل کامیراسپ کپای او سپوده
نشود و مرد پیاده بیناد و
رجلی جمع رجال کسکاری مثله
و مرد سخت نیرو که در اندوه او
جای فرود یا بر و دی در دره
ان کوشد و مکان رجیل جا
دوازده و فرس رجیل
اسب تمام سواری یافته که عرق
نیارد و کلام رجیل سخن بلند
و الرجیلة کهینة سترکردن
عامر بن مالک نخیلی و کعب علقمة
نهدی و عامر بن زید مناة
ابو الرجال کنایه سالم بن عظام
تابعی است و حدیث روایت کرد
از مادر خود که عمر او سی و سه
بن رجال شیخ است مر طبرانی را

رجال کشاد ابن عنقوه است
که بخدمت آنحضرت صلی الله علیه
وسلم باکروهی بنی حنیفه بر سولی
آمده سپس از ان مرتد گردید و دعوی
دروغ پیامبری کرد و در جنگ
یمامه بر دست زید بن الخطاب
کشته گردید، و رجال بر هند
شاعر است
رجلان بالفتح پیاده و بضم و تحریک
و رجال جمع
رجیلاء مصغر ارجلاء و رجیلون
محرکة قومی بوده از پیادگان حمیر
ان رجلی است هم سلیک المقفا
و المنتشر و هب الباهلی و او فی
مطر المازنی و قولهم ولدت الغنم
الرجیلاء و فتی گویند که بزاید بعض
ان بعد بعض
مرجل کمنبر شانه و دیگ سنگین
و دیگ مسین مذکر است و نوعی
از چادرهای یمن و بفتح
تزجیل کرفس و ان تره ایست
از جیل شکاریان
ن رجله بر پای او زد و رسید
پای او را و رجل الشاة بشهرد
پای کوسپند یا بر یک پای او
عقاله بشتابر یک پای او بخند
او را و رجلت المرأة ولدها
زایید بچه را که بر و نامد پای
او پیش از سر و رجل الشاة تر
رجلا بالتحریک بچه شتر را یا مادر
وی کذا شت تا شیر مکد مرکاه که
خواهد و رجل الهم امر مکید
شتر بچه شیر مادر را بهمه تر رجل
بالفتح و بحرک و ککتف شتر بچه
یا مادر کذا شته بغنشتان
ارجال جمع
رس رجل رجلا بالتحریک بزرگ
پا کردید و رجل بپیاده شد
رجل رجله و رجلا بضمهما کشله
و رجل پیاده رفت و رجلت الناقة
بیکپای سفید شد ستور و رجل

شعره بین افزوهشته و مرغول
شده موی او و رجل رجل الشعر
کند و رجل و کتف نغنشتن از اد
و کذا شعر رجل بالحرکات
امرأة مرجل کمحسن زن که مهر پیر
زاید
مرجل خامها که در انصوتهای
مرجل باشد
ارجل الشامة نامزد یا بچه کفار
و نیز ارجال فرو کذا شتن و مهلة
زادن و پیاده کردانیدن
مرجل بمعظم چادر نگارین و شله
کدار نیکپای ملح ان کرده باشند
و مشک پر شراب و ملح که امار بها
وی در زمین دیده شوند و پیمانه
کهنه از صوتهای مردان باشد
رجل شعره مرهوشته کردانید
موی را یا ان افزوهشته و مرغول
کردانیدن و سپید که در یکپای
ستور باشد
مرجل کمعظم که بپیاده از ملح برید
پس را باز کند از ان و ان کهبکید
نزد الهرد و دست و هر دو پای
ارتجل الرجل تزند بند دست از بر
هر دو پای کذا شتن و ارتجل الشاة
بشهرد و پای کوسپند را
و ارتجل الکلام به بهه کفت سخن
را و ارتجل الخطبة کذلک ارتجالا
برایه منفرد شدن در رای خود
و ارتجل الفرس کاه رهوار و کا
کام رفتن اسب یا میان دوش
رفتن و کویند ارتجل رجلک یعنی
لازم بکیر حال خود را و یقال الزم
ما ارتجلت یعنی کار تو ان است که
در ان منفرد هستی برای خود
ارتجل الطعام بخت طعام را
در دیگ سفک یا مس و مین
ارتجال پای کسی کوهن
ترتجل سود پا کردیدن پیاده
رفتن و ترتجل الرجل بند دست

زاد در زیر مرد و پاکذاشت و
ترجل النهار برآمد بلند شد و
وترجل البیر در چاه فرو رفت
کذا ترجل فی البئر و ترجل فلان
پیاده رفت و ترجلت المرءة
مصدر کرد پدید و نیز ترجل و
بشانه کردن

رج م

رجم بالفتح امری که حقیقتش
معلوم نشود و خلیل ندیم و عیب
عیب و لعنت و دشنام و اسم جنس
کسان رجم کنند دجوم جمع و
جذافی و کشتن و سنگسار کردن
و بقاحشه نسبت کردن بکبیر او
بکمان سخن کفتن و دانند ودی
کردن و دشنام دادن و جدل الحبل
کردن و الفعل من نصر
رجم محرکه چاه و تنور و جای فرو
کردن و کوهی است باجاد کوه و بر
ان و احدان رجم بالفتح است
بفتحتین قاله ابو زید النحوی و فی
القاموس و لا ادری کیف هو
قلت هو جمع علی صورة المفرد
کالحشف قاله ابو حیان
رجمة بفتح و ضم کور و بضمتین
کبر کور نهند و علامت و نشان
و خانه کفتار و خارها و چوبها
کرکرا کور خرما بر سبیل شمر نهند
تا دست کسی بران نرسد
رجم بضمتین شعله‌ها نی که بدان
دیو رانند و سنکهای کلان
است که بر کور نهند تا خرد نشود
شود رجم کصرد و رجام کجبل
جمع و منه فی وصیته لا ترجموا
قبری ای لا تجعلوا علیه الرجم
زاد ان لا یتم قبره و یروی
بالتخفیف و الصحیح انه مشدد
و علامت نشان
رجمان و بضم و هیئت نخاهود
رجام کتاب موضعیست و نیز
کبر دیبا زینت مند و در چاه اندا

تا ابزار معلوم نمایند و سنکی که بر
طرف لوبند تا از دور فرو شود
و اینجا بر چیزها نا کنند تا در عرض
انچوب کذارند برای دلو
رجامان با لکسر و چوبی که
بر سر چاه نصب نمایند و بر انچوب
کذارند
رجم کامیر کشته و سنکسار
و رانده شده
ارجام بالفتح کوهیست
مرجوم کشته و سنکسار و رانده
شده و قبر انکاهیست حجازی
در بادیه و مرجوم عصر از شعرا
قبیله عبد القیس اشی و مرجوم
دیکر از مهتران عرب بوده که با
پادشاه چیزه مفاخرت نموده
پس کفت او را قد رجمتک بالقرظ
رجل مرجم کنبر مرد قوی و سخت
کویا الت سم دشمنش ساخته
خود زمین را رجم کند
مرجام با لکسر شتری که در راز کشد
کردن خود را در رفتار یا شتر
سخت سیر و ان که در رفتن بسم
خود سنکریزها انکیزد
مراجم سخن زشت و قبیح و مراجم
عواد محدثست
ن رجم القبر نشاندن راسخت
کور را با سنکها نهادن بران و
رجم فلان نیز رفتند رفت
ترجمان بالضم کعنوان و ترجم
بالفتح کزعفران و ترجمان بضم
چیم کاهیدن بیتاب چی تر الجم جمع
ترجم کلامه بیان کردن بزبانی
بزبانی دیکر و قد مر فی ترجم
رالجم عنه نبرد کرد با وی در سخن
و در شتاب وی یا عام است
راجم فی الحرب سخت مبالغه کرد
در مفاخرت در حرب جای
حدیث مرجم کمعظم سخن کبر بر
حقیقتان کمی نشود
ترجیم سنک بر سر کور نهادن

و بپنداشت سخن کفتن
از نجم الیتر بعض ان بر بعض نشت
تراجموا بالحجارة سنک انداختند
کردند باهم

رج ن

راجن کصاحب خورده و الفته
کرفته نجابی
رجین کامیر زهر کشنده
رجینة کسفینه جماعت
رجینة کجهینه موضعیست
بمغرب
رجاز کشتاد و اندی است بخط
وشهر یشت بفارس و فیها ابیات
ایضا از انشهر است احمد رجائی
بن حسن و احمد رجائی بن ایوب
و عبد الله رجائی بن محمد بن شیر
و برادرش لعبد رجائی که محدث
اند
مرجونة کدوی خشک مینا
نهی کردن ان در وی پنبه نهند

ن رجن بالمکان رجونا اقامة
کرد بجایی و رجنت لابل و یعرف
حوکرد ند و الفته کرفتند بجایی
و یثلث جیمه فی المضارع و
رجن دابته رجنا بالفتح بار
داشت شتور را از راه و خور
خورش داد از برای بار داشتن و
زاد در خانه بر علف و رجنت
الدابة ترجونا بار را بیشتر شتور
از بهر الازم متعد و رجن فلانا
شرم داشت از وی
ارجنت الدابة بار داشتن شتور
همه علف
رجن الدابة ترجینا بار داشت
ستور زاد در خانه بر علف
ارجن امرهم امیختند و شوریدند
شد کار ایشان و ارجن الزمان
جوش نایافت سنکدو خشک شد از
ان و تباه کردید و نیز از نجان
برهم نشستن چیزها و اقامتنود
بجائی

رج ه

رجه بالفتح بمردم چنکل بر زدن
و در او یختن بان و کوالیدن کودک
و الفعل من فتح
ارجه از جاها سپر کذاشتکان را
از وقتان

رج و

رجا امید ضد یاس و امید داشتن
رجو بالفتح و مرجاة و رجاء ممدود
و رجاءة مثلثه و الفعل من نصر
و ترجیب و منه قوله تعالی ما
لکم لا ترجون لله وقارا ای لا
تخافون عظمة الله و کراهیة
یا عام است و بمد رجوان تثنیه
ان و منه فی الاشهراء و می به
الرجوان از اد و ا انروق بی
المهالک ارجاء جمع و دهی است
در جرش و موضعیست بوبره
رجوی بالفتح و القصر چاهیست
ارجوان بالضم سرخ و جامهای
سرخ و رنکیست سخت سرخ و سرخی
و شاشته و درختیست که
شکوفه سرخ دارد و معرب ارغوان
ارجوانی منسوب بسوی یتوهم
احمر ارجوانی بعینه سخت سرخ
ارجیة بالضم و التشدید کالتخفیف
امید داشتند رجیة مثله
یقال ما فی فلان رجیة ای ما
ارجوه
رجاة مشددة نام حجابیة
غنویة بصریة است و ایتکرده
از وی ابن بهرین سعید شیرازی
باب تقدیم سه و زند
س رجی عن الکلام باز ایستاد
از سخن و رجی علیه بجهول
سند شد بر وی سخن
مرجیة کروهیست از مردم که
قول کلمه شهادت را مقدم کردند
و عمل را پس انداختند و میکویند
کفر با ایمان معصیت ضرر نکند
چنانچه با کفر طاعت سود نمی دهد

دوج
ارجح البعير گرانه شد خشم بزای چاه
وارجی الصيد ترسيد صيد شکار
را وارجت الناقة فهي مرجية زدن بسيد
ناقه مرجيه نعت ناقه که بزاید
مثله ونيز ارجاء پس انداختن
کار ديروز يقال ارجيت الامر اذا
اخرته نهيته ولا ارجه ومرجه ومرجيه
ومرجاني نعت اشان
ترجيه اميد داشتن
ارتجاه ترسيدن وارتجاء نيز ارتجاء
اميد داشتن
ترجي اميد داشتن

باب الراء فصل الحاء

رح ب

رحب بالفتح فراخ والمؤنث بالهاء
يقال بلد رحب وارض رحبة ان
اعلام است
رحبة المكان بالفتح ويحرك کشادگی
جای وحشان ورحبة الوادي
ابراهه ان زدو جانب ورحبة
الشام فراهم آمدن کاه ميان ويران شده
کاه ان ونيز رحبة جاعب وجای
کياه ناک وزمين فراخ بسيار
رويانندهٔ کياه که در روی مردم
بسيار فرو نايند رحاب بالکسر
ورحب در رحبان بمعنی يک هردو
وشکين انها جمع ورحبة است
مرها لک بن طوق را بر کهار فرا
ودهيشت بدشوق ومحلة است
دران ومحلة است بکوفه وموضعی
است ببغداد ووادی است که
بجانب ثلبوت هردو وموضعی
است ببادیه ودهيشت بيابان
وصحرائيست دران بيابان
بسيار دها رحبی بالتحريك
منسوب بروی ونبور رحبة
بالفتح بطنی است از قبيلهٔ حمير
رحبان دو استخوانند متصل
هردو بغل در اعلای پهلو يا فراخ
هردو بازو يا جای جنبش دل

نبور رحب محرکه بطنيست از همدان
رحب بالضم موضعيست مر هذيل
را
رحبة بالضم ابيست باجاه وچاه
است در نجد در روان از زمين بکه
بوادی کوه شمنصير ودهيست در
برابر فاديه ووادی است نزديک
صنعا وناحيه ايست ميان مدينه
وشام نزديک وادی القری وموضعی
است باحيه نجاه
رحيب کاميز فراخ ودبيا خوار
وفراخ سينه يقال هو رحيب الصدر
اي واسعه
رحاب کسحاب موضعيست جورا
وفراخ از هر چيزی وقدر رحاب
ديگ فراخ وکذا امرة رحاب
رحابة بالضم موضعيست بمدينه
رحاب کتاب ناحيه ايست بادربيجان
وبه رشيد واکثار مينيته
ارحب قبيلهٔ اند همدان يا
شتر زری بوده است يا جائيست و
منه النجائب الارحبيات نام
مردی
رحبی بالضم والقصر پهنترين
استخوانهای پهلو وسينه وذابحی
است رهلوی شتر
رحائب النجوم فراخی اطراف زمين
مرحب کمقعد از اعلام است ونيز
نام ابو عبد الله بن عبد الحنفی و
نام بتيکه در حضرموت بود وذو
مرحب بيعة بن معدیکرب بخاء
ان بتست قوم را مرحبا واهلا
يعنی باهل وجای فراخ رسيدی پس
الفت پذيرو وحشت مکير وکذا
اهلا وسهلا ومرحبا واهلا و
سهلا وکوينده مرحبا بالله و
مسهلك يعنی وسعت هذورا
خدای واسان کرداند وکذا مرحبا
بك الله ومسهلا

لس

رحابة بالفتح فراخ کرديد ودرحکم

الترحل فی طاعة الکرماء ذکرم
بتخفيف معنی وسيع اشيا لغته
هذيل که تعدیه او را جايز دارند
قال ابو علی يا بعد فجاز استعمال رحب
بکم
ارحب دحا بافراخ کرديد واورا
فراخ کردانيد او را لازم متعد
وارحب فارحبی بصيغهٔ امر وکلمه
است که بدان اسب وشتر را زجر کنند
يعنی کشاده شود دوان
مرحب کمعظم نام مردی
رحب به مرحبا خواند او را ابو
فراخی ورحبه فراخ کردانيد او
را ومرحبا گفت

رح ح

رحة بالفتح مار بضبور وطوطی وهيچ
جانور ده اصله رحيه
رحح محرکه فراخی سم وهو محمود
رحح بضمتين نام کاسهای بزرك فراخ
ارحح بزرگ سم فراخ سم شکافته و
کذا الظبی ورجل ارحح مرد فراخ
کف پاکه همه بر زمين رسد ضد
اخمص
رحاء مؤنث
شئ رحرح چيز فراخ پهنا ور
رحراح مثله وعيش رحراح
زيست فراخ وقدح رحراح کاسهٔ
فراخ نزديك تنك
رححان کوهيست در ديار عکاظ
ودر اطام ميان بنی عامر جای واقع
شده وشئ رححان چيز فراخ
پهنا ور
رحرح رحرحة بتل چيزی بکيخواند
نرسيد ورحرح بالکلام سخن
نيکو گفت وبيان کرد او را و
رحرح عن فلان پوشيد از وی
ترحرحت القربة فراخ کرد پاها
تا کميز اندازد

رح خ

رحضه بالفتح مشك دريدن وتوشه
دان کهنه
رحضا بن ايماء بن رحضه بالتحريك

صحابی است غفاری
رحضاء ثوب حيض کاميز جامه شسته
رحضا کمشراه عرق کردن پی تب
ايدعاء عرق دميدن اکه جلد را بشويد
رحيضة بالکسر ريختن دهيت
ترديك بنی سليم را وان را رحيضة نيز گويند
رحاض کشتاد از اعلام است
مرحضه بالکسر کلکنده ابر پشت
دان
مرحاض بالکسر جامه گور وبخارشت
وروشستن وجايکه بدان اندازند
مراحيض جمع ومنه الحديث فقضى
مراحيضهم فما استقبل لهيا
القبلة
مرحوض جوی کرده وتوشه مرحوض
جامه شسته
فرحضه رحضا شستن اين را
ومنه الحديث فی اوانی المشرکين
ان لم تجدوا غيرها فارحضوها
بالماء ورحض الحموم متهوکا
عزاوی دبنده رحاض بالضم
اسمست ازان
ثياب مرحضة کمکرمة جامها
شسته
ارحضه ارحاضا شستن را
ارتحض سواشد

رح ف

ارحف ارحافا تيز کردن کاردو
مانندان ذاکان الحاء مبدلة
من الهاء

رح ق

رحيق کاميز يا خوشترين هرچيزی
ان يا خالصی از ميغ يا صافی از دی
ونوعی از خوشبوی
رحاق کسحاب موضعيست
رحقان کعثمان موضعيست
بحجاز نزديك مدينه

رح ل

رحل بالفتح پالان شتر ارحل
ورحال جمع ومنه الشئم يا ابن

ملتقی الرحال ومنتهی الرحل الرکبان
ورحاب اش مرد و درخت اسب
همراهی
رحلة بالفتح پشته است و بالکسر
هیئت پالان نهادن و منه
احسن الرحلة یعنی نکو پالان
نهنده است و بالضم کوچ شتر
یا عام است و بکسر را بکسر کوچ
وبضم جانب کوچ و مقصد و
منه ارحلهم ورحلتی ای الذین ارتحل
الیهم ویکسر بمعنی ذو رحلة
بالضم ویکسر شتر توانا بر سیر و قوی
ورحال کتاب کشتر بمعنی
ورحالة بالکسر زین یا زین چرمین
بپیوند کجهه صفت ناخن ان را
نهند رحائل جمع وقولهم اشتد
رحالک وفی کونیدکه شخصی
در حق یار خود در بدی و اذیت بعضی
نماید ونام سیاه عابر خطیل
وذو الرحالة المعایة یزکب به
معایة ورحاله رحاله کلمه اشک
بدان میشتر را خوانند
ورحیل کابیر کوچ ومنزل بشب سان
مکه و بصره و بعیر رحیل شتر توانا
برنهاده ورحل رحیل شتر توانا بر
سیر والمؤنث بالهاء
ارتحل بالفتح اسب سپید پشت
شاة رحلاء بالفتح والمذکر سپید
سیاه بدن سپید پشت یا بر عکس
ان
ورحیل کوچ فرما ورتحل کرکن جمع
والرحلة کصاحبه شتر بار کش
وفی الحدیث یجدون الناس کابل
ماة لیس فیها راحلة هی البعیر القوی
علی الاسفار والاحمال والنجیب
الکامل الاوصاف یشتوفیه الذکر
وغیره وهاؤه للمبالغة ای الکامل
کثیر فالمرضی منهم قلیل
ورحل کجعفر شتر بار کش وخوانه
مثله
بعیر مرحول شتر پالان نهاده

واحیل نام مادر یوسف علیه
السلام
ورحال کشداد نیکدانا و مهام
در پالان نهادن وابو الرحال
خالد بن محمد ثابتی وعقبة بن
عبید طائی ورحال بن المنذر
وعمرو بن الرحال وعلی محمد بن
رحال محدثانند ورحال بن
عرزم شاعر است
راحول پالان شتر و راحولاء
در قول فرزدق پالان منقش است
مرحل کنبر شتر قوی
مرحلة بالفتح فرود آمدن کاه را
جمع
ف ترحل البعیر رحلا بالفتح پالان
برنهادن بر شتر ورحلت له نفسی
براذیت او صبر کردم ورحل کوچ
کرد
ورحل مرحل کحسن مرد بسیار
شتر
ارحل الرجل بسیار شتر شد مرد
وارحل البعیر قوی پشت کرد بعد
بعد ضعف وارحل الابل فربه
شدند بعد لاغری وتوانا کرد
برکوچ وارحل فلانا زاد او را
ستور بارکش وبمزاولحال
ریاضت دادن ورام کردن ستور
را
راحلة مرحلة یاری داده را
بکوچ
مرحل کمعظم چادر کهدر نکارند
صورت پالان نباشد
مرحلة کمعظمة شتر یکه بران
پالان وی نهاده وان که پالان
او را فرو داوده ناشندان
لغات اضداد است
ورحلة ترحیلا کوچ فرمودن
را ورحل فلانا بسیفه بزد شتر
برو بشمشیر را ونیز ترحیل
سپید پشت یا ابیضه یا سرخی
بر مرد وشانه

وارتحل البعیر پالان بر نهاد بر شتر
وارتحل القوم عز المکان کوچ کردند
وارتحل البعیر سیر کرد و رفت و
نیز ارتحال کوچ ترحل مثله
ترحل سوار شد ستور را وترحل
القوم کوچ کردند وترحلة بمکروه
پیش آمد او را و ابا پسند
ناقة مسترحلة شتر ماده بجهاز
استر حلة کوچ خواستن وی

رح م ر

ارم رجم بالضم منکدار الرجم مثله
رمحه بالفتح وبحرک بخشودن و
مهربانی کردن مرحمته بالفتح و
رحم بالضم وبضمتین مثله و
الفعل من سمع وبنون وعنی بخص
برحمته ای بنبوته ونیز رحمته ان
اسما اعلام عربانست
رحم بالکسر رحمکست نهدان وهی
مؤنثة وخویشی وقرابت یا اصل
قرابت و اسباب ان ارحام جمع
رحوم کصبور شتر ماده زبده که هر
ازضع بیاورد ورحم کرد وبمیرد
یا علتیست که در رحم ان عارض
شود ومانع قبول اب می کردد یا
ان کنیز اید وصلا علی ان بزنیاید
رحاته بالفتح مصدر است ان و
الفعل من کرم ورحم بالفتح والضم
مثله والفعل من سمع یقال رحمه
رحما ورحما وکذا رحمة بمعنی
یعنی بیامرزید رحم کردید
شاة رحوم کسپندا ماسیده
نهدان

محمد بن رحومه یکمر ویه محدث
رحمان بخشاینده رحیم مثله
وهما اسمان مشتقان من الرحمة
لان الرحمن مختص باسقطاله ولا
یجوز ان یسمی به غیره ورحمن الیمامة
مسیلمه کذابست
رحیم نر مالک الحزین جمع کثیر ورحم
بزحمن دهقان محدثان اند
رحی بالضم والقصر مهربانی

رحماء بالفتح بمعنی رحوم است
مرحوم مهربانی کرده شده ومرحوم
عطاء محدثست
مرحومة مدینة شرقیها الشط
رحوب البئر بالضم بئر الواسعة یقال
رهبوب خیر لک من رحوب ای بئر
ترهب خیرلک من ان ترحم یعنی ترسیدن
شدن تو بهتر است برای تو از این
که مهربانی کرده شوی ولا تستعمل الا
مزدوجا
مرحم کمعظم مهربانی کرده شده
شدید للمبالغة
رحم علیه ترحیما مهربانی کردن بر
وی ونیز ترحم رحمان الله کفتن
کسرا
ترحم علیه مهربانی کردن بر وی رحمک
الله کفتن او را وایمغفور ترحیم
بیشتر است
تراحم القوم بایکدیکر مهربانی کردند

رح م س

رحماس کمنبر مرد دلاور

رح و

رحاسنک اسیا مؤنث است
رحوان تثنیه

ن رحوت الرحا ساختم آسیا را
یا کردانیدن ان را ورحیت الحیة
کرد شدمار
ترحیت الحیة بمعنی رحیت الحیة

رح ی

رحی بالقصر سنک اسیا مؤنث
رحیان تثنیه ارحاء وارحاء وارحی
ورحی ورحی جمع ومن مدها قال
رحاء ورحاء ان وارحیته مثل
عطاء وعطاء ان واعطیته ومنه
وبیم سپل شتر وپاره زمین کرد
بلندی مقدار یک کروه یا عام
ومضت بین جای جنک ومترقوم
وجاعت عیال دهقان وقبیله
بزرکتر مرحوم ونرست و
شتران که بیها بتوهی کردند بر کردند
وسپل شتر وپیل وشتران دیلی

فراهم امدن از خاء جمع دره و نام
اسپی و کوهیست میان یمامه و بصره
و موضعیست دیگر بنی ازان موضع
است محمد بن احمد بن ابراهیم و دخی
بطان زمینی است بادیه و دخی
البطین موضعیست ببغداد
و دخی جابر موضعیست ببلاد
غرب و دخی الشهاب مستدارها
و دخی عماید هیبت بکوفه کذا
فی النسخة المصححة و دخی المثل
موضعیست احمد بن عبد الله
بن دخی محدث
ابو دخی کنیة احمد بن خنبش
محدث
دخیة کنیة چاهیست بین دبیل
جمفة
ارخاء دهی است بواسط ازان
ده است علی ارخائی بن ابی الکرم
محدث
مرخی بالفتح سخت ترین جای
جنك
ض رخیت ارخاء بمعنی رخوت
الرخاء است و ارتضرم دره در
معنی سهیل نه درست است
مرخ کهتاسیاکر

باب الراء فصل الخاء

رخ ب

رخبز کجعفر نام مردی

رخ خ

رخ بالضم کیاهیست نرم یا کیا
استانه و بهره است در شطر
رخاخ و رخاخة کتبة جمع و
مرعی است بزول جثة کذا فی
زائمنه یا بچکان اهداشته
یرد قال الخاخ و هذا الطاء
بدل من الراء الصین لکون خاء الواو
عشرة الافباع و پشته است
پشتهای نیشابور ازانجاست
مروان دخی بن عبد الصمد بن یزید
رخخ بالفتح موضعیست بلا
هذیل
رخم بضمتین پاره از قله
فرهنگ رخم اسپید میرابد

رخ ر

رخر بالکسر بره ماده رخلة با
و کتف مثله ایضا و رخال بالضم
و رخلان و رخلة و رخلة جمع
یخلة بالکسر نام جبل صالح بن رباب
کذا فی شامت
رخیل کزبیر نام اسپ جعفر
کلاب
تیور خیلة کجهینة بطنی اند

رخ م

رخم مخرکه شیر سطبر و مهری باد
دوبی و نری و منه قولهم الفی
علیه رخمة او رخمته ای محبته
ولینه و موضعیست میان شام و
بغداد ابراهیم بن یحیی یاراه دوکو
است دان و مرغیست سرد از خوار
کنفار سی ان ذاکر کرکونید
رخمة یکی ز رود پوستان تاج
تروف الدم و النیاط هندوانه
و باسر کهه قوباد و خزان ناضر و
طلع ان طلاء کهه زهر اره
جوان و بخور کوشت خشتان
باخرز هفتبار جهه حل انتفاخا
مردی کدان دارنان بشتاب
و جهه تسهیل و لادت بین و
نهادن بر بانوی استاپیچ
ان میان مرد و پای زن جهه
تسهیل و لادت و قطور کیرن
ان باسر که در چشم جهت رفع ضباب
و درد کوش و بازیت جهه ازاله
کری و ثقل سامعه و طلای
سر کبن ان باسر که انکور بریس
باعث تغیر لون و بهکر بریان
یاخام ان نامسایده و زدن
سرما و هر ار بسلمانان نا
سر که بنوشد تا سه روز شوالی
جهه رفع جنون
رخنه بالفتح موضعیست بلا
هذیل
رخیمة تین پاره از قله
فرهنگ رخم اسپید میرابد

نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده
که نبود با شکسته کردد ز رخاجی
جمع
رخان کرمان دهی است بمرو
یطین رخ رخ کل تنك طین رخوم
مثله
ن رخة پاسپر کردن و او رخ
الغراب امیخت ازا
ارخاخ مبالغه کردن در چیزی
ارتخاخ فروهشتن و نرم شدن
و شوریده کردیدن رای
سکران مرتخ تنیك مست

رخ د

رخودة نرمی و تاریکی و فراخی
و ارزانی و فراخی زندکانی و
الفعل من ضر
رخود بالکسر و تشدید الدال
کار دب مرد نرم استخوان دیبا
کوشت المؤنث بالهاء و تقال
ایضا رجل رخو و اتشباب و
امرأة رخود و اتشاب ای ناعم

رخ س

عتبة بن سعید بن رخس بالفتح
محدث است
ارخس الشعر ارخاسا ارزان کرد
نرخ را

رخ ش

اسمعیل بن رخش بالفتح محدث
رخشة بالفتح جنبش
ارتخش مضطرب شد و جنبید
ترخش جنبید

رخ ص

رخص بالفتح نرم و نازك یقال
هو رخص الجسد یعنی او نازك
اندام است و کذا اصبع رخصة
انکشت نازك رخاص جمع شذوذا
رخوصة و رخاصة مصدر
ازان و الفعل من کرم
رخص بالضم ارزانی و ارزان
شدن و الفعل من کرم
رخصة بالضم و بضمتین نام

رخ ل

رخل بالکسر بره ماده رخلة با
و کتف مثله ایضا و رخال بالضم
و رخلان و رخلة و رخلة جمع
یخلة بالکسر نام جبل صالح بن رباب
کذا فی شامت
رخیل کزبیر نام اسپ جعفر
کلاب
تیور خیلة کجهینة بطنی اند

رخ م

رخم مخرکه شیر سطبر و مهری باد
دوبی و نری و منه قولهم الفی
علیه رخمة او رخمته ای محبته
ولینه و موضعیست میان شام و
بغداد ابراهیم بن یحیی یاراه دوکو
است دان و مرغیست سرد از خوار
کنفار سی ان ذاکر کرکونید
رخمة یکی ز رود پوستان تاج
تروف الدم و النیاط هندوانه
و باسر کهه قوباد و خزان ناضر و
طلع ان طلاء کهه زهر اره
جوان و بخور کوشت خشتان
باخرز هفتبار جهه حل انتفاخا
مردی کدان دارنان بشتاب
و جهه تسهیل و لادت بین و
نهادن بر بانوی استاپیچ
ان میان مرد و پای زن جهه
تسهیل و لادت و قطور کیرن
ان باسر که در چشم جهت رفع ضباب
و درد کوش و بازیت جهه ازاله
کری و ثقل سامعه و طلای
سر کبن ان باسر که انکور بریس
باعث تغیر لون و بهکر بریان
یاخام ان نامسایده و زدن
سرما و هر ار بسلمانان نا
سر که بنوشد تا سه روز شوالی
جهه رفع جنون
رخنه بالفتح موضعیست بلا
هذیل
رخیمة تین پاره از قله
فرهنگ رخم اسپید میرابد

و فراخی در کاری و آسان مزدور
کاری را و دستوری دادن خدای
بندرا در تخفیف کاری و نویت
آب دادن
رخیص کامیر ارزان و نرم و نازك
از جاها و مرا ندود کش
رخاص کتاب اذا ثمانان عزیز
ارخصه ارخاصا ارزان کردانید
ارزایا ارزان شمردیا ارزان
یافت او ارزان خرید
رخص له فی کذا ترخیصا رخصة
مرا او را در کاری
ارخصه ارخاصا ارزان شمرد
ان را او ارزان خرید
ترخص ان اکرفتن و بعیدی بجز
و یقال رخص له ترخیصا مثل خص
ای لم یستقص
استرخصه استرخاصا ارزان
دید و ارزان شمردان را او ارزان
خواست

رخ ف

رخف بالفتح مسکنست یا نرم و
سست خفة مثله و قد یحرك
لاجل حرف الحلق رخاف جمع و نوعی
از دنك
رخفه بالفتح و بضم شکوه و سبك
خیر و مانندان رخف محرکة
مثله و یقال ایضا الماء رخفة
یعنی کل تنك کردیداب
رخیف کسفینة سمیر تنك و
سست و مسکنك رخاف جمع
و بجارة رخاف بالکسر سنکها
نرم و سست قال ذو الرمة کانها
جوف هکذا بخط المتقنین و عند
بعضهم کانها خوف انتهی

ن س ل

رخف الجبین
رخفا و رخفا و رخافة و رخوفة
تنك و سست کردید
ارخفت بعیر ارخافا تنك و
سست کردانیدم خیر را و افرقوی
ابرا دران

شاه رخشاه کوپسند سپیده
میان
رخم کصاحب ماکیان سفید دم
زیر بال کرفته
رخیم کامیر کلام نرم و آسان و نام
مردی و وادی است و جاریه
رخیم دختر نرم و آسان کوی و
آواز
رخیم کزیر نام مردی و رخیم بصر
بروزن امیر نام پدر یزید و حسن بن رخیم
محدثان اند
رخیمه کشفینه ابیض بیمامه مربع
وقلعه و جاریه رخیمه دختر
نرم و آسان کوی
رخیمه کجهینه نام لبی
رخام کعراب نام موضعی و سنکیست
سپید نرم و ان انواع اشتر
می روند و بهترینک ذرزور و سخت
از همه قطع خون برانند و رخا
وخورد زیرا شفا سایند ان
باشهد بهمه انواع دما میل
خوردن سائیده ان کران
لوح قبری ساخته باشند برنا
معشوق را سخن بخش عاشق از عشق
رخامه بالضم کیاهیست
رخامی بالضم والقصر کیاهیست
وباد نرم
رخمان موضعیست در ان جا
تا بقاشر اکشته کردید
ارخمان بضم خا شهریست بهمین
ترخم کیقصر و بفتح کر کس نر و دا
لغاست یترخوم بتحتیه و ترنجو
بنون قبه ویقال لما ادرک من ثمر
هو بالضم وضم الخاء وفتحها وکذا
ای ترخم وترخمه وترخم وترخیم
هو بمعنی یعنی انم که کدام کس ان
ترخم بالضم وکهدد صبیه
از خیر و دو ترخم نرم و امل نرم عوض
ترخی و محمد ترخی نرسید عمرو ترخی
بن ابهر محدثانند
ن ف رخت المراة ولدها

باز ی کردن با بچه خود و رخت
ایتق نرم کردانیدن دا و رخم
الکلام نرم و آسان کردید و رخم
رخمه مهربانی نمودن و محبت
کردن و رخت الدجاجة البیضة
وعلیه رخما و رخما و رخمة محرکة
بیض از زیر بال کرفت
ک رخم الکلام رخامة نرم و سهل
کردید و رخت الجاریة نرم و آسان
کوی شد
مرخم کمحسن ماکیان بیضه زیر
بال کرفته مرخة مثله
ارخت الدجاجة علی بیضها بیضه
زا زیر بال کرفت ماکیان
مرخمة کمعظمة ماکیان بیضه زیر
زیر بال داده
ترخیم بیضه زا در زیر بال کیمان
دادن و انداختن حرف را از اخر کلمه
در ندا و در غیر ان بضرورت
لانه تسهیل للنطق بها

رخ ن

رخان بالفتح دهیبت از ان دهه
حسن بن غانم بن قاسم

رخ و

رخوة مثلثة نرم و مثلث قبیح
رخوة مؤنث و بالضم والکسر تبع
وبزمج رخوة مثله و حروف
رخوة نیز دهه است یجمعها اختر
حظ شص هز ضغث فذ
رخاء بالفتح والمد سستی و نرمی
وبقصر و ست و نرم شدن
رخاوة بالفتح و رخوة بالکسر مثله
والفعل من کرم و سمع و فرح
زیبت و فراخ زیبت شدن
والفعل من کرم و نصر و فرح و
سمع و بالضم با دنرم قال الفقعسی
فتحن نالة الریح تجری بامره رخاء
ای جعلنا ها رخاء
رجل رخاج مرد فراخ زیبت رخو
کمتی مثله
مرخاة بالکسر سخت و نده دیو

فیلسوف کذا فی المؤنث یقال فرس
مرخاة و اتان مرخاة و مخیول
مرتاح
ارخیة کاقیة هر چه فرو داند از خشم
شود از پرده و مانند ان و هر نرم
سست کرده شود از چیزی
مرخینة کحسینة لعب طمع بن مالک
بن شداد
ارخاه از رخاء سست و نرم کردانید
انرا و ارخی عمامته از امیبد و
بیم کردید و ارخی الفرس دا
کرد دسن ان را و کذلک ارخی
للفرس و ارخی الستر فرو کذا
پرده را و ارخی دابته سخت
راند ستور را و ارخت الناقة
فرو هشته کردید یاران او
نیز از رخاء نوعی از دویدن سخت
یا ان دویدن بمراد است
راخاه مرا خاة نرم و سست کردید
انرا و راخت الناقة قریب به
زادن رسیده ماده شتر و
راخاه دور کردانیدان را
تراخی درنکی و سستی و درنک
کردن یقال تراخی انتظاره
انتظاف
استرخت الناقة فرو هشته کردید
یاران او نیز استرخاء سست
شدن و فرو هشتن هر چیز یقال
استرخی اللحم یعنی فرو هشت و
سست کردید و سستی و نرمی
و فرو هشتکی

باب الراء مع فصل الدال

ردء

ردء بالکسر از قال الله تعالی
ارسله معی ردءا یصدقنی و
فرزند پیوسته و تنکبار کران
ردی کامیر تباه و بیهکاره
اردیة آمده و همزه جمع
ردأة بالفتح تباهی و تباه شدن
والفعل من کرم
ف ردأه به یاروی کرد انید

اودا و ردأه یار کردید و تو ردا
وعماد ساخت او را و ردأ الحائط
ستون نهاد دیوار را و ردأه
بحجر سنک انداخت او را و ردأ
ابل نیک سیاست نمود شتران
را
ارداه اعانه نمود او را و ارداه
علی امانه افزود بر صدق و ارداه
الستر فرو کذاشت پرده را و نیز
ارداه یار کی شدن و مینه
ارداه نیقنی و ازام دادن و
تباه نمودن و بکفت بر جود تباه
کردن چیزی را و برقرار داشتن
وکار بیهکاره کردن و بیهکار
رسیدن و ستون نهادن
دیوار را

ردب

ردب بالفتح راه سربسته
اردب بالکسر و فتح دال و تشدید
با پیمانه ایست بزرک بمصر که
بیست و چهار صاع یا شش پنیا
را کنجایش دارد و کابر بزرکوان
بروی دنین
اردبة پاره کپن بزرک که ان خشت
و مانند ان ساخته باشند
خشت پخته بزرک
تردب مهربانی و نرمی نمودن

ردج

ردج بالفتح بهلاک بیرکین بره و نیز غلام
نوزاد و سرکین اسپ کره و نیز
ان که هنوز چیزی نخورده باشد
و مانند ان عقیب اشتر کوکه
ارداج چرم سیاه و هو المراد فی
قول رؤبة الحجاج کانما اشرق فی
فی الارداج
ارتج و یکسر و له چرم سیاه
دنده
بزرداج پوست سیاه و سیاهی که بدان
موزه را سیاه دنک کنند یا ان
را لاست
ن ردج ردجا ناهموار کردید

وکذشت

ردح

رَدَحَ بالفتح دندان کند

رَدَحَ محرکة زمانه دراز ومنه أقام عنده وَدَحًا من الدهر

رُدَحة بالضم پارهٔ زمین که در دامن چمه یا سپس خرکاه دارند یا پردهٔ که در اخر چمه بیفزایند و فراخی ومنه لک عنه رُدَحة ای سعة

رُدَحی کگرهی تره فروش دهان

وَدَاح کصحاب نان کردن بهرین وکاه بزمستان لشکر کران ودرخت بزرگ سبز وفراخ شاخ وشکر کران یاوه وثغاره از سنک یا از چوب که در انجا نان شویند وغسل کنند وکوسپند بزرک بهرین وفربه

بزرک وسخت بد رُدَح ککتب جمع ومنه قول علی کرم الله وجهه ان من ورائکم امورا مُفاحِلة رُدَحا وبروی رُدَحا کسکر

رُدَاحة بالفتح خانه که برای کفتار بنا کنند

رُدَيح کزبیر از اعلام است

رَدَحان بالفتح از اعلام است

ف رَدَحَ البیت پاره را

در دامن چمه وسپس خرکاه در اورد وبهر رَدَح کرد اکرد خانه بکل کردن وبقال ما صنعت فلانة فیقال سَدَحَت وَرَدَحَت

بعض بسیار فرزند او وفا بانه وبرجای ماند در خانه شوی وکذلک الرجل اذا اصاب جاریة والمرأة اذا حظیت عنده

أرْدَحَه لغة فی رَدَحَه پاره در سپس خرکاه بزاورد یا کرد یا کرد خانه را در کل کرفت

مُرَدَّح مبنیا للمفعول فراخ

ردخ

رَدَخ بالفتح سرشکستن و هر چیز که در دهان کاوانک باشد

والفعل من فتح وباب نصر کل

ردخل

ارْدَخَلَّ مرد نازک اندام پرکوشت

ردد

رَدَّ بالفتح ردی وبیچکاره خالف سفت وکرفتکی دهان یقال فی لسانه رداء ای حُبسة

رَدَّة بالفتح زشتی روی بزن و وجهه رَدَّة ای قبح مع شوه من الجمال وفی الحدیث ویکون عند ذلک القتال رَدَّة شدیدة ای عطفة قویة

رِدّ بالکسر هماد هر چیزی و قوام ان

رِدَّة بالکسر یکشتکی از دهن وجان وبه شدن پسا از شیر پیش از زادن ودر امدکی در فتح واو از کوه ودوباره اب خوردن شتران

رُدُد بضمتین مردم زشت

رُدَّادة چوبیست در مقدم کردن لچها بسته میشود میان دو چوب وفایدة بوضع هذا الامر لارادة فیه ای لا فائدة

رَدَّاد بکسر اء وفتح ان بازکرد اب است رد را

رَدَّاد کشتاد اسم مجر بسبب الیه فیقال لکل مجر رَدَّاد

أرْدُنا فستر

رُدّی بالضم والقصر زن مطلقه که بخانهٔ مادر وپدر خود بازکردد

رَدِيد کامیر ابر باران ریخته

مَرَدَّة فائدة یقال هذا الامر لا مَرَدَّة فیه یعنی فایدهٔ

بیشتر دران

مردود انکه مدت سفر وی دراز شده باشد

مَرْدُودَة استره زبر اکه بسوی دستهٔ خود بازکردانیده میشود وزن مطلقه که بخانهٔ مادر وپدر خود بازکردد

رَدِيد بکامیر ابر باران ریخته

مَرَدَّة فائدة یقال هذا الامر لا مَرَدَّة فیه یعنی فایدهٔ

بیشتر دران

مردود انکه مدت سفر وی دراز شده باشد

مَرْدُودَة استره زبر اکه بسوی دستهٔ خود بازکردانیده

بدن رد دعاء مؤنث رد ع باسم جمع
رداع کغراب اثری از بوی خوش
که در مالیده باشند بجایی
وبازکردان کردن بیماری و
درد هفت اندام
رداع کسحاب شهریست بین
رداع ککتاب کل تنک وآب
نام ابیث
رداعة بالکسر انه مانند بیت
که جهت شکار کرک وکفتار بنا
کنند
ردیع کامیر هر پیکان فتاده
مرزوع کمنبر تیر پیکان فتاده
وان که بی نیل مقصود باز کردد
از خجالت وی تیر تنک سوفارو
کشتیبان کاهل وکوتاه بالا
وان که بروی اثری از بوی خوش
باشد
مرزوع ان که بروی اثری از
بوی خوش نباشد وبیمار بان
کردان شده وثوب مرزوع
جامه رنک داده بزعفران
ودعه عنه ردعا بازداشت
او را ورد کرد وباز ایستاند
از چیزی ودع جیبه عنه
کشاده کرد کریبان خود را از
ان وفی الحدیث ودع لها ودعه
ای رحم لها حتی تغیر لونه الی الصفر
ودعه بالشیء در مالیدن والزام
ساختن وزبان چیزی بکسی دادن
بالشیء فارتدع ای لطخه فلطخ
ودعع الشهم رد پیکان تیر را
بزمین تا بجای خود نشیند
ردع المراة بمشاطة کرد باوی
ردع مجهولا برکردید کونه او
مرزوع کمعظم ان که در وی اثر
بوی خوش باشد
مرزوع مبنیا للفاعل تیری
که بر نشانه رسد ونکند اثر
تمام لسان العرب والودعة بزعفران

یا ببوی خوش دیکر
ارتدع باز ایستاد وبرکردید
والوده شد بچیزی
ردع ل
ردعل کرجل بچکان خورد
ردع
مکان ردع کمنبر جای کلنار
ردغه بالتحریک ویسکن آب
کل تنک وکل از سخت ردغ
کصرد وخدم ورداغ کجبل جمع
وردغة الجبال ویحرک ردداغ
دو رخیان ومنه الحدیث
من قال فی مؤمن ما لیس فیه
وقفه الله فی ردغة الخبال
حتی یخرج مما قال
ردیع کامیر ان که همه افران
خود را اندازد وکول
مرزغه میان کردن وشورغ
ومرغزار نیکو وکوشت پاره میان
سر بازو واستخوانهای سینه
مرادغ جمع وفاقه ذات مرادغ
ماده شتر فربه
ارزغة الارض کلنار شد
زمین
ارتدع در کل تنک افتاد
ردف
ردف بالکسر پس نشیننده
وهر چه در پس چیزی لازم باشد
وشانه است نزدیک سر
واقع وانجام بدار کاری وبحر
وسیر ان وکوه هیبت وشب و
روز وجلیس پادشاه که
بطرف دست راست نشیند ودر
کل صالح تا نشست برخواست
خورد زواشایید وبالجمله در
هر کار دوم ملک باشد وچون
ملک بجنک رود او بجای ملک نشیند
وبکی از حروف علت ساکن که پیش از
حروف کبیا طابق در شعر
ردفان بالکسر وبوزن وشبه در قوا
لبید که در وصف کشتی کوید

فالشام طالعتها القدیم فاجنحت
ما ان یقوم ذراها ردفان دو
ملاح ند که در ابر کشتی باشند
ودر قول اجیر منهم عتیبة
والجار وصعنت والخشفان و
منهم الردفان قیس وعوف و
پسر عقاب بن هرمی اشیاما مالک
بن نویرة و مردی بکرا ربنی نمیر
بن یربوع
ردفة بالکسر موضعیست
ردفان محرکة موضعیست
ردیف پس رو انشیننده
ردافة کسکاری جمع وشاذه
اشد بکر نزدیک نر واقع ونر
که از شتر فزاید بعد فروشدن
رقیبان در مغرب وان کبیر وحد
را بیابد بعد پیروزی یکی از ایشا
یاد او انها وبخواهد کبیر وی را
در بهرهای خود دارند وشتر
ناظر ومقابل شانه طالع
رادفة شاخ فروینکه از شتر خرد
بزیر ایده باشد وپیه رواد
جمع ونفر دوم صوار اسم فیل
علیه السلام وکاربخت تر از اول
ردافی کتاب جای برنشستن
بر ستور
ردافة بالکسر کار ودربغی ملک
مانند خلافت
ردافة کسکری کوپندان
دیزه کد در خریف کرمادر از خر
تاج کوپندان زاده شده
باشند
ردافی کجبلی پس رو انشیننده
یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث
کویان شتر ویاری کردان یکدیکر را
جاؤا ردافی ای یتبع بعضهم بعضا
ردوف کصبور نام مردی عرب
عباد وپیه رواد یف جمع
سن ردیفه پس روی کردانید
وبی واو شد ویقال نزل بهم
امر فردف لهم امر اعظم منه

ومنه قوله تعالی تتبعها الرادفة
ارد فه پس روی کرد او را ودر پی او
رفت وارد فه معه سوار شانید
او را با وی وکذا ارد فه اتاه
برنشاندم او را پس وی وارد فت
النجوم در پی یکدیکر برامدند
شتارکان
مراد فة الملوک منفاعلة اشتان
ردافة ومراد فة الجواد بر نشستن
بر ماده وسوی بر هر دو وقوله
هذه ذاتبة لا تراد فی ولا تزدفی
یعنی دیف پیدا بر نمیدارد لغة
قلیل اشیا ماوله
مرتدف پس رو انشیننده
ارتداف ردیف خود ساختن او
را وپس وی برنشست و
ارتداف العدو از پس کرفتن شتر
را
مترادف قافیه است که در آن
دو ساکن جمع ایند وشتر بایکدیکر
در یک اسم
ترادف فا یکدیکر وبی یکدیکر
شدند ومتاکخ شمودند وبتر
ترادف پیاپی شدن ویک
چیز را دو اسم بودن وانیلغت
مولده است
استردفه ردیف کردن خواستن
از وی
ردق
ردق محرکة ردج اشتوان
پلیدی باشد که شتر بچه طبیب
کرده ومانند آن نوزاده پیش از
خوردن چیزی دهید
ردک
ردک ویحرک فعلان نیامده
ومستعمل از آن جاریة رودکة
ومرفدکه دختر نوجوان خوب
صوت وغلام رودک ومرودک
کودک نوجوان خوش شکل ویفتح میما
فتکون ثالثة
مرداک بالفتح نام مردی

رَوْذَکَه نیکو و از اشه کرد
ان را

ردم

رَدْم بالفتح دهیبت بجرین
وموضعیت بمکه مرینی فراد
زا ومنبواشت بوی حج واینجه
براقنداز دیوار ویران وشکت
وسدنیا جوج ومأجوج واواز
کمان را عام است مرد بچیز وبین
رَدَم محرکه بندشن رخنه اسم است
رَدَم وارْدُم جمع
رِدْم بالکسر موضعی است
رِدْمَه بالکسر اینجنابی مانند
خورخرما
رَدِیم کاهبر نام دلاوری معی
لعظم خلقه وثوب رَدِیم جامه
کهنه رُدُم ککتب جمع
رَدِیمَه کیفیت کرانه ودوخانه
بهم دوخته ردم ککتب جمع
اَرْدَم بالفتح کشتیبان ماهر
اَرْدَمُون جمع
محمد یوسف بن رِدام بالکسر
محدث
رَدام کسحاب تیز ومرد بچیز و
تیز زادن والفعل من نصر
ذاتُ الرَّدَمَه ویکیرد انه آت
مَرْبَنی مالک بن رَبِیعَه را
مِرْدام بالکسر مرد بی خیر
رَدْمان بالفتح موضعیت
بیمن ورَدْمان بن ناجیه
ورَدْمان بن وائل ورَدْمان
بن رُعَین بدان قبائلند

ض رَدَم اَبْیار رَدْما بند
کرد در را ورَدَم الثلمة بر او
رخنه را او محکم کرد ثلمه ان
یاسه یک پا ردم زاید انصد
اشت نیز رَدَم در پی کردن
جامه یا بیابانک وردن کمان
را

ف رَدَمَ السحاب ساکن وبجا
ماند ورَدَمَت الشجرة برک او

وسبز کرد بعد خشکشه
ورَدَم الشیء جاری روان کرد
مُرْدِم کهن ساکن وبرقرار
اَرْدَمَت السحاب ساکن وبجا
ماند ابر وارْدَمَت الحمی کذلک
وارْدَمَت الشجر برگ او ورد وبیز
کرد پس از ان که خشک بود
وارْدَم البعیر بیازد شتر زانا
تیز رود
کوب مُرْدِم معظم جامه کهنه
در پی کرده
رَدَمَت علی ولدها نزدیمانه بر
نمود ومایل کشت
مُتَرَدِّم بالکسر جامه کهنه ولفاع
جای در پی کردن جامه
تَرَدَّم ثوبه دوخت در پی کرد جامه خود را
وتَرَدَّم الثوب کهنه وبیاره
امد جامه لازم متعدی وتَرَدَّمَت
علی ولدها مهربانی نمود ومایل
کشت وتَرَدَّم فلانا پیروی
وی کرد واز پیروی درامد
وتَرَدَّم علی ما فیه اطلاع یافت
بچیزیکه کدران بود ونیز تَرَدُّم
دور رود از کشیدن خصوص
وپیکار

ردن

رَدَن بالفتح اواز کوهن سنگ
بریکیرد ورود کردن وبریدن
دیگر نهادن درخت وبرهم نافتن
والفعل من نصر
رُدْن بالضم تربز وبزاستین
اَرْدان جمع خطیة رُدْن بمعنی
نیزه مرزم ولغزان
رَدَن بالتحریک تنکی پاپوست
تنک که در روی شتر بچه در
کشیده باشد چه بیرون اید وقت
زادن وخود ریمان
زادن کصاحب عفران سرخی
زردی میخته ومزنه بچه
رادِن وناقه زادنیة ای حاملا
حمرة صفرة

اَرْدَن بالفتح نوعی از ابریشم یا
خز مرخ است
رُدَین کزبیر نام تابعی عمرو بن مُرَّة
رُدَینی بشدید یا نام شخصی
رُدَینَة تجهینة نام زن همزه
ومهر وبهزه را راست پکرد بدید
واز انباشتک کوبند مناة رُدَینی
ورُدَیْنی بعضی نیزه بر دینه
اُرْدُن بضمتین وتشدید واو ن
خواب لم یتم منه فصل وشهر
است شام از ان شهر است عبادة
بن نبی وحکم بن عبد الله وجز ایشان
وچوبیست
مِرْدَن کمنبر دولک
مَرْدُون در پی کرده ووصل
یافته

س رَدَن رَدْنا مخرکه پراکرفتن و
درکشیده شدن پوست بر اندام
رَدْن رَدَنا ماندن کردید
مُرْدِن کمحسن تاریک وغرقه شدن
حوی کنده بوی
اَرْدَنَ القمیص دن ساخت بر او
پیراهن واَرْدَنَ الحمی ثابت
برقرار ماند شب
رَدَنَ القمیص تر بیاردن شد
پیراهن
اِنْتَدَنَ المرأة ساخت دولک را

رده

رَجُل رِدْوَة ککتف مرد نیک
سخت مشوار خلقت ستیهنده
که مغلوب نشود
رَدْهَة بالفتح معلاکی در زمین
بلند درشت یا در سنگ که
اب روی کرد اید رده ورداه
ورُدَه جمع وپشته مانند
از زمین درشت سنگناک رَدَه
محرکه جمع وخانه بزرگ بر تن خانها
وهر سنگ که در او اب باشد
واب برف جامه کهنه مبدل ف
مدغم ثبیر ابو حازم وبد الحارث
الله علیه السلام ذکر الفحول بهمدان

فقال شیطان لزرعه فیل فی
ذی الشدیة وفیل لزاد بعلیه
السلام معاویة بن ابی سفیان
لما انهزم اهل الشام یوم صفین
رُدَیْهَه وادیه است در عقیق
ف رَدَهَه بحجر سنگ انداخت
اورا ورَدَهَ البیت بزرگ
وکلان ساخت خانه را و
رَدَه فلانٌ القوم بتثاقف
وجوانمردی مهتر شد قوم را

ردو

رَدَاه بحجر سنگ انداخت
اورا بالغین فی الیاء

ردی

رَجُل رَدٍ ککف مرد هالک
والمؤنث بالهاء
رَدَی بالقصر هلاکی
رِدْیَة بالکسر نوعی از برافکندن
چادر ومنه هو حسن الرِّدْیَة
رَدَاه سنگ بزرگ رَدًی جمع
رادی شیر غرنده
رِداء بالکسر والمد چادر ردا
مثله وشمشیر وکمان وعقل
وجمل ومرجیز کرنیت دهد
یا عیب تاکرداند از لغات
اضداد است وام وحیل و
یقال هو عز الرداء یعنی او بیتا
احسان وفراخ عطیه است و
خفیف الرداء کم عیال او کروا
وهما رداءان باثبات الهمزة
مثل الأصلیة وهو الجود و
رداوان بقلبها واوا مثل
الثانیة
مِرْدًی بالکسر سنگ انداختنی
ومنه یقال للشجاع انه لمِرْدًی للرِّدی
وهم مرادی الموت
مِرْداة چهار وسنگ انداختنی
وتشبه بها الناقة فی الصلابة
فیقال ناقة مِرْداة ای صلبة
قویة علی السیر
مَرْدًی از دها وسیل شتر وسیل

ض

فصل الذال

ض ردی الفرس ردیا وردیا جمهان رفت یا بنوعی از رفتار میان رفتن ودویدن وردی الغراب جمهان رفت زاغ وردی الجاریة بکبار برداشتن سر را بپای دیگر جمهان رفت دختر وفت بازی وردی الشیء بشکستن او را ودیزه کرد وردت غنمه بیاشدند گوسپندان او وکذا ردی زید علی العیر یعنی فروشد مال او بر بیچارا وردی فلانا گوفتن او را وردی فلانا بحربسنگ انداختن او را وردی فلان برفت و منه ما ادری این وردی ای ذهب وردی فی البئر فرو افتاد در چاه

س ردی ردی هلاکشد مردی بالضم وشدید ایضا چو بیشه که بدان کشیر از اند مرادی جمع

ارتدیت الفرس برفتار دیدم اسپ را وارتدت غنمه بیاشدند گوسپندان او وارتدی علی سیبن برکندش از شش وارداه فی البئر در چاه افکند او را ونیز ارداه هلاک ساختن ولاغر نمودن ودر شقشقه انداختن

رداه ترداة در چاه انداخت او را وجعلت ارتیهم بالحجارة ای ارمیهم بها

راداه مراداة طلب کرد او را ومداراة نمود با وی وراداه عن القوم سنگ انداز کرد با ایشان

ارتدت الجاریة چادر بر افکند وحبل انداخت

تردی فی البئر در افتاد در چاه وتردت الجاریة ازار خود را بحبل چادر بر افکند

باب الراء مع فصل الذال

ردج

ردیذجان بالفتح شتر بار نجار

ردد

ردادکسحاب باران نرم ریزه وهو فوق الفطفط یا باران پیوسته ریزه که بزمین نماند

ن ردن السماء باران زد تا بارید

یوم مردن کفرح ودردان ناک

ارتدن السماء ارخاء باران

ردادنا برید وارتدن الارض باران رداد در میدادوا

ارض مردادة بفتح الراء نعت است از ان ه وقال ابو عبیدة ارض مردة علیها ولا یقال مردادة ولا مردودة وینز ارداد روا شدن جراحت اینجه در مشک باشد

ردس

رودس بضم راء وکسر دال جزیره است بدریای روم در برابر اسکندریه برمسافت یکشب از آن رفتنی معاویة بن ابی سفیان

ردق

رودق کجوهر پوست بار کرده ارکوشت بره یا بزغاله موبر کنده بجهت بریان وکوشت پخته بار نیز ارداق جمع

ردك

رودکة کجوهرة گوسپندان ریزه رواذك جمع

رادکان بفتح ذال دهی است طوس از انده است احمد بن محمد بن عمر الرادکانی منه

ردل

ردل بالفتح ناکس وفرومایه وبلابه از هر چیز ارذال ورذول جمع رذال المثله

ارذل بالفتح ناکس وفرومایه بلابیر از هر چیز ہے ارذلون جمع

وارذل العمر از عمر وان بدین عمر شکه دران عقل از کار افتد یا بازگردد وصاحب این ازغره علم که تفکر در آیات شد قیام شکر ش عاجز ماند والهفت آویخ یا هشتاد یا نود اشب

رذال کغراب ناکس وفرومایه وبلا از هر چیز ارذاله جمع یا ان که بهتر وچیزدان را گرفته باشد ذالة بالضم مثله

رذالة بالفتح ناکسی وفرومایگی وناکس وفرومایه شدن رذولة مثله والفعل من کرم وعلم

رذیل کامیر ناکس وفرومایه و ردی هیچکاره از هر چیز رذاله ورذالی کحباری جمع

رذیلة ناکسی ضد فضیلت

ن رذله ناکس وفرومایه کردن اورا مرذول فرومایه نعشت ازان

ارذله ارذالا ناکس وفرومایه کردانیدن او را ونیز ارذال اصحابه ناکس او وفرومایگان کردیدن

یقال ارذل فلان اذا صحا اصحابه رذلاه

استرذله ناکس وهیچکاره یافتن او را

ردم

ردم بالفتح دندان از هر چیز نظیر ناکس وقد یرذم رذمة دیگ پر کردن سرش بر بر اند

ردم بالتحریک پریشان ومتفرق

یقال ابت رذما من الناس ای متفرقین وکهنه وردی ومنه قولهم ثوب تعبل الخز فی ردم یعنی بعد بلی خز در میان مردم پاس بلا پوشیده کردیده باشد وحق شخصی کوشیده بعد از فراخ عیش در تنک دست میتلا کردد

رذام کسحاب بمعنی رذم بکون است بمعنی مرد و

رذوم کصبور سایل ودروان از هر چیز وعظم رذوم استخوان کم مغز ان روان باشد وجفشه رذوم کاشه پر کاه مانند اش شیر بر زاید رذم ککتف ورذم محرکة جمع

رذمان محرکة جماعت اندك یقال هو فی رذمان من الناس بمعنی میان مردمان اشک اندك اند

ناقة رذام شتر ماده که شیر زاید وکذا شاة رذام ان که شیر ش دیر باشد از کثرت

رذمة بالفتح نوعی از دفتا اسپتاہی

ن ض رذم انفه رضما و رذاما ورذما ناروان کردن بینی او

س رذرث القصعة بیرون شد اب از زمان

ارذمت القصعة بیرون شد اب از زمان ونیز ارذام نیاز شدن هر چیز بتوارذم علی بصره یعنی عمرش زاید بر پنجاه سال شد

رذن

رذان کسحاب هیبت بنیسابور از ان موضعی است موضعی است باصفهان اصله رودان ذکره فی رذ وقیل فی رذو یا فوت کفته کذا رئوا جی مدینة منورة وذکر فی حدیثها بمعنی مذکور ورذوقریة است از نواحی عراق وابن راذان از مقرئان عبد الله بن محمد فرزاست

راذنان روشناهاست

رذن رذونة عاجز ومانده کردیدن لغتی است در رودن

رذو

رذی کمنی بمیاد کران از بهاء وضعیف وسست از هر چیز بهو شتر لاغر از زفتن وفرو ماندن براه رذیة مؤنث در همه رذایا

وردناه جمع ومنه حدیث الصدقة فلا یعطی الرذیة ای الهرمة
س رذی رذاة بیمار وضعیف وسست گردید
مرذی مبنیا للمفعول ماند در راه فکند
ارذاه غیره بیمار وسست گردانید
اورذا وارذا فلانا اداوانا
رذیة وارذی ناقته پیر گذاشت ناقه خود را وبر راه انداخت وگذاشت
ورذاه کرد اینرا اورا ورذاه
صاحب شتران رذایا گردید
وهلاک ساختن ورد مشقت انداختن

باب الراء فصل الزاء

رزق

رزق بالفتح ویکسر ملک نکو

باب الراء فصل الزاء

رزء

رزء بالضم مصیبت ارزاء جمع
رزیة کفیضة مصیبت وکسی عیب دنیا جمع
مرزئة کمحمدة مصیبت
فس رزاه ماله رزءا بالضم رسید از ان چیز را
وکذا رزیئة ورزاءة ومرزئة
رسیدان خیر را وبحدیث سراقة فلم یرزأ شیئا ای لم یأخذ منی شیئا ورزئه الشیء گرد ان را ورزأته رزیة ای اصابته مصیبة
ومارزئته بالکسر وهو لا یرزؤه بالضم یعنی کم نکردم ان را
رجل مرزأة کمعظمة مرد جوان مرد کم مردمان بخیر او برسند
مرزؤون جمع وفی الحدیث المؤمن مرزأ ای مفعول بالرزیة ای المصیبة ومصاب بابنه
ویروی مرزی وهو مرزؤون کروهی که مردم خیال انکه شتر

باشند
ارزتزاه ماله رسید از انچیز را
وارزتزاماله کم گردید ونقصان پذیرفت

رزب

ارزبت بالکسر وتشدید ابیا کوتاه وهو ملحق بجردحل وکلان وبزرگ ودرشت وسخت وستبر
وکرزن یاکس ستبر ورزما وزن
ارزبة بکسر وتشدید بدبا کلوخ کوه اهن یا عام است
مرزبة بالفتح مهتری اهل فرس
مرزبة بالکسر مشددة الباء کلوخ کوب همز ویخفف واهنکوب
مرزاب بالکسر اودان لغتی
میزاب لیث بفصیحه وکشتی زن یا کشتی دراز مرازیب جمع
مرزبان بضم الزاء وتیبر فارسیان
ومهترانها مرازبة جمع ومرزبان الزارة شیر لا تدر بس لا خیر
ورأس الکرز بان موضع بیت نزدیک بشجر
مرزبانیة دهیبة بغداد
ن رزنه لازم کرفت اورا واو حای برفت

رزخ

رازخ کصاحب سرا فتاده ار
لاغری رزخ کرکخ جمع ونام پدید قبیله است از خولان وعاصم
رازخ محدث است واحمد بن علی رازخ جاهلیست
رزاح بالفتح نام پسر عدی بن کعب
ویا بالکسر نام پسر عدی بن
بن ربیعة بن حرام
رزیح کامیر لاغر نقیا لغیر رزیح
ونا قة رزیح وابل رزحی کقتلی یعنی شتران لاغر رزاحی وحرامی
ورزح کرکع مثله
مرزح کمقعد مقطع سیدوزن هموار
مرزح کمنبر چوب دوشاخه که

کنار ناک رزا ابوی بر کیرند از زمین
واو از سخت تا ان که سخت باشد
مرزیح بالکسر مثله
ف رزحت الناقة رزوحا ورزاحا
افتاد از ماندکی ولاغری ولاغر کردید
ورزح فلانا بالرمح رزحا نیزه زد اورا وخسته کرد
ترزیح لاغر ونزار کردانیدن شتر
یتورزحت البعیر اذا مرلثته

رزخ

رزخ بالفتح درخشن بیزه ولغتی من فخ واهن بن بیزه

رزن

رزنا بالضم بریخ وقد رزنت لغتان
رزا بالکسر اواز کی که از دور اید
رزیزی کدبلی مثله یا عام است
یا اواز شدید یا بانک شتر وبی الحدیث مرزوجد فی بطنه رزا فلیتعوذ ولیتوضا اراد بالحدث رزة بالفتح رزیدن
رزیز کامیر کیاهیست که بوی تند کنند
رزیز کزبیر ابو البرکات مسلم برکاتی
بن رزیز استاد دمیاطی است
رزاز کشداد قلابی است
ارزبز بالکسر ارزة وخشکی بیزه وبخ زیره ومرد دراز او از
رزاز کشداد لقب ابو جعفر بن بحتری وعثمان بن احمد بن سهمان
وعلی بن احمد بن محمد بن بیان و
سعید بن محمد بن سعید مدرس مدرسه نظامیه ونیره اش سعید
واحمد بن محمد بن علویه ومحمد بن نفیس بن منجنیک محدثان اند

ن ص رزنت الجرادة شبیه
وفرو بردملخ دم خود را بزمین تا خایه نهد ورزنا الفحل خشمگین کرد او را بیزه ورزنا البناء بکوبد کرد زمین را ورزن الشیء بالشیء ثابت واستوار کرد چیزی را
در چیزی ورزن السماء بانگ

بانگ کرد
رزرزة کرزرزغ جنبانیدن را
ورزرز الجمل بر کرد بار را
ارزازدم بزمین شتر بردن ملخ جهت سفیه نهادن
طعام مرزرز کمعظم طعام با بریخ پخته وفرطاس مرزوز کاغذها ومهره یافته
ترزیز استاوبمراد کردن کار را
یتورزنت ذلک الامر تزیرا اذا وطأته ومهدته ومهرولها کردن کاغذ را
ارزنزا بالفعل بعد المسئلة ارزنزا بحملی کرد واورنزا التهم فی الغرما
درنشست بپشانه وبهر ارزنزا ثابت بودن بکاری وپشیمان و ترخید شدن

رزع

هو ارزع منه اعدل از راست از وی

رزغ

رزغ ککتف مرد افتاده و فرو شده در کل ودرد شوار
وبالتحریک معدة نیز والفعل من سمع
رزغة محرکة کلزار ولا تیبسا
رزغ محرکا ورزاغ کجبال الجمع
ارزغ المطر الارض ارزاغا کلثا لک کرد زمین باران را
ارزغ الماء کشداب وارزغ فی فلان طعن کرد در ان وبیانیا نجانیدن اورا یا خوار داشت وعیب نمود وطعن کرد در وکضعیف شمردن او
ارزغت الارض کلثا لک کردید وارزغ المحفور بکل نمین رسید کنده وارزغت الربح نام او

باسرم

مرازغة کشتی کرفتن وطعن کردن مریکدیکر را
استرزغه ضعیف وخوار شمرد

ان را

رزف

رَزَفَ رَزْفًا وَ رُزُوفًا دراز پا و کشاده گام و سبک

رَزَفَانُ بلد یکذا جایهای نزدیک بهم

ض رَزَفَ الجملُ رَزْفًا و رَزِيفًا بانگ کرد و نیز رَزَفَ الشابُّ کردن ابریم و رَزَفَ الثافةَ لشتاب دویدن و رَزَفَ الامرُ نزدیک شدن کار و رَزَفَ الیه پیشدامد او را

آرزَفَ الحمارُ ازْرَافًا بانگ کرد شتر و آرزَفَ الثافةَ بدویدن او را و آرزَفَ الیه پیش او آمد وی را و آرزَفَهُ الیه مضطر کرد او را بسوی او و آرزَفَ متوحش گردید و بشتاب ازیم و ارْزَفُّوا انجهولا شتابان شدند در مذهب و مانند آن

رَزَّفَ الیه مَرْزِيفًا پیش داد او را و تقدیم الزاء لغة فی الکل

رزدق

رَزْدَقَ کجمفر صفر دم و درشت از هر چیز معرب بسته

رُزْدَاق بالضم روشناس و نوعی از شهر معرب

رزق

رِزْق بالکسر روزی و هر چیز کر ازان نفع برداند و مرسوم و قوله تعالی و فی السماء رزقکم هو اشاع فی اللغة کما یقال التمر فی ضفر القلیب ای منه و شبهه النخل و باران و منه قوله تعالی و ما انزل الله من السماء من رزق و شکر رزاق جمع و رِزْق الله بن سلام و رزق الله بن موسی و رِزْق الله الکلوذانی و رزق الله بن الاسود محدثانند و مَدِينَةُ الرِّزْق یکی از سرحدهای عجمیان بوده در بصره پیش از ان که نشان وحد پیدا کنند مسلمانان

رَزَقَهُ یکبار دادن رَزَقَانَ بالتحریک جمع و رَزَقَانُ الجُنْد و ارزاقهم رزق و مرسوم ایشان

رَجُل مَرْزُوق مرد با بخت و مَرْزُوق حمصی و مَرْزُوقِيّ و مَرْزُوقِيّ محدثانند و دانشمندان

رازقی ثوب ضعیف از پنبهٔ درشت و نوعی از انگور سپید دران رازقیة جامهٔ کتان و سپید و می

رُزَيْق کزبیر پابرو و زن ابزیر اسب سبز و بوی منسوب

احمد رُزَيْق بن عیسی ثقه

ابن المبارک و رُزَيْق کزبیر قلعه است بین و نام دو کس

نابی و نام پسر واود و پدر عبد الله و پسر حکیم و پسر ابو سلمی و

رُزَيْق ابو عبد الله الهانی و ثقفی و اعمی و رُزَيْق ابو جعفر و رُزَيْق ابو بکار و رُزَيْق ابو وهب مولی عمار بن مرزوق و رُزَيْق بن حیان ابلی و رُزَيْق بن حیان فزاری و رُزَيْق بن سعید و رُزَيْق بن هشام و رُزَيْق بن عمرو بن مرزوق و رُزَيْق بن نجح و رُزَيْق بن کرز و رُزَيْق بن درد و اما کسانی که نام پدر ایشان رُزَيْق است حکیم است و عبد الله و هیثم و سفیان و عمار و حسین و محمد علی و محمد و ان که نام جد یابد جدا و رُزَيْق است سلیمان بن ایوب و احمد بن عبد الله و یزید بن عبد الله و سلیمان بن عبد الجبار و شعیب بن اسحاق سلمة و طاهر بن حصین بن مصعب و حسین بن محمد بن مصعب

ابو رُزَيْق راوی است از علی بن عبد الله بن عباس

رَزَّاق کشاده پیدا کننده روزی دهنده ان

محمد بن احمد بن رِزْقان بکسر است

احمد بن عبد الوهاب بن رِزْقویه بالضم اسبیلی مالکی متاخر و

احمد بن علی بن رزوزن رزاقی می

ن ثقة الله رُزْقًا روزی داد او را خدای و رَزَقَ فلانًا شکر کرد او را العشار دی اشیاء منه قوله تعالی و تجعلون رزقکم انکم تکذبون ای شکر رزقکم او تکذبون معیطکم و تقولون مطرنا بنوء کذا و نیز رَزَقَ بالفتح داد ن و منه فی خدیجة رضی الله عنها رزقت حجا یعنی ان حجها فضیلة حصلت لی و نفع بخشیده

مُرْتَزَق هر چیز که ازان نفع برداند

ارتزاق مرسوم کردن لشکر و روزی یافتن

رَيْزَق بالفتح او کدم سلک اکو یا ان بهمله است

رزك

رَزْنَك بالضم والتشدید نام پدر ملک صالح و طلایع بن رُزَنِيك وزیر مصر بوده

رزم

رَزْم بالفتح موضعیست بدیار مراد و خوارزم شهریست مقابل اصله خوارزم باضافة خوا الی رزم مخفف

رَزَنَه بالفتح یکبار خوردن

رُزَم کصرد ثابت قائم بر زمین و بیشه

رَزَمَه بالتحریک او زمانه فالکردو ارزومند بچه کردید و ارْزَمَّ الرمح او ازین شکر کرد باد الحنین و فی المثل لا خیر فی رزمة لا درة فیها در حق کسی گویند که وعده کند و بجا نیاورد و رزم در السباع او از دندان

رِزْمَة بالکسر پشواره جامه ضرب شدید و یفتح فیهما

رازم کصاحب شهریست بین تبت و ارلاغر و رزام کشداد جمع و ناقة رزام ای فی اثر رزمه

رَزِيم کامیر افزار شیر

رزام کشداد مرد درشت سخت و رزام بن مالک او ابن حنظلة پدر قبیلة اشاء بهم

نوف البرزم کبر شناسه سرما

وام مرزم باد شمال و باد مرزمان روشناسه اند یاهر دو شعر و انها از اضوس ان و منه الاخیر فی الزمان ما طلع البرزمان

مِرْزَامَة بالکسر شتر ماده جوان یا بی یا خوار و دام

ض رَزَمَ البعیر رُزُومًا و رُزَامًا بضم هر دو بر زمین نشستن شتر از لاغری و رَزَمَ الشیء کرد او ردان زاد رجامه و رَزَمَ الشتاء و رَزَمَه سرد کردید و رُزِمَ الرجل مجهول بر جا ماند از بیماری

ن رَزَمَ فلانٌ بمرد و رَزَمَ بالشیء کرفتار شد و رَزَمَ رَزْمًا یکبار خورد و رَزَمَتِ الام بزادان زا و رَزَمَ علی قرنه غالب شد بر حریف خود و برشت بران

مَرْزَم کصرد شیر بیشه

ارزم الرجل ارزامًا سخت تابستان کرد شد و یا عام است

و ارزمت الثافة فالکردو ارزومند بچه کردید و ارزمّ الرمح او ازین شکر کرد باد

وذو المثل لا أفعله ما أزذمت أم حامل يعني ناقة كما لا تركد ما در بچه نوزاده يعني كما هي
وزذم الشباب تزذيما پشتوره جامها بت وزذم القوم برزمين زدند خودرا ودويدند بزمين وانجاى برفتند
مرا زمته بريكطعام مداومت تاكردن يعني يكروز وزكوشتخوردن
ويك وزوشهد ويك روز پنير ويكروز خرما ومانندان وخوردن
ولقمة فروبردن را بشكر وحمد ايمفتن يا خوردن نرم وخشك
شيرين وترش ونان خشك و نانا نخوردش وباين همه معايب
تفسير كرده اند قول عمر رض را
اذا اكلتم فزازموا وپي يكديگر
خوردن دو چيزرا وجمع كردن
ميان دو چيز در خوردن چون
نان وتمر ومانندان يقال زازت
الابل اذا خلطت بين مرعيين
وزازم بينهما اذا جمعهما وزاز
الذار فاشد زازكرد درخا
ومزازمة الثوبين جنبين چيزرا
كران بار پشت
تركته بالمزهزم كذا شم اورا
دوسيده برزمين
ازبنيام سخت بخشم شدن

رزن

رزن بالفتح جاى بلند هموار
كه آب نايستد بروى رزون
ورزان بالكسر جمع
رزن بالكسر كرانه
رزمة بالكسر جاى كرد امدن آب
رزان بالكسر جمع
ارزن بالفتح درخيبث چوب كه ازوى عصا سازند
وشهريست بارمينية وان
را ارزن الروم هم گويند
ان شهراست عبد الله ارزنى
ابن احمد محدث وشهريست بكر

بارمينية ودشت ارزن
موضعيست ميان شيراز و
كازرون برسى فرسخ از شيراز
ارزنان دهيست باصبهان
رزونة بالفتح روزن خانه و
روشندان معربست
رزين بن كاهبر صاحب فرو بردباد
ونام مردى وشئ رزين كرانيا
ياسنك
رزان كسحاب بن باوقار
رزانة بالفتح استكى ووقار
اورنجان شهريست بروم

ك رزز زانه زبردار وصاحب
وقار كرديد

ز رزنة رزنا بدست داشت
ان زانا كراني وسبكى از معلو
كردد ورزن بالمكان قاف
كرددران
مرازنه هم منزلشان وفرودامدن
باهم ويقال هو مرازنه اى محالة
توزن فى الشئ وقارپيدا كرد
ازشتاب وزيد
نرازن همه كرمقابل وبرابرشد
يقال الجملان يترازنان اى كه
يتناوحان

رزو

رزا كعلى نام جد ابو الخير حمد بن
احمد امام جامع اصفهان

رزى

ض رزى غلانا قبولا كرد
احسانا اورا
ارزى اليه پشتبانى نهاد بدو
وپناه كرفت بوى

باب الراء والضاد المعجمتين

رسب

رسب محركة شيء يرسب ويكدن
درخيبثه
رسبكصرد نام شمشير پيغمبر صلى
الله عليه وسلم ومرد عاقل
بردبار
راسب كصاحب مرد عاقل وبردبار

وزهبى است وجبل بالسكوه
ثابت راسوا وبور ابى قبيلة
است
رسوب كصبور سرزه وشمشير رضا
ودركندنده درخيبثه
مرسب كنيز مرد عاقل وبردبار
ونام شمشير نبى صلى الله عليه
وسلم يا ان يكى از شمشيرهاى هفت
كانراست كه بقيصر وبسليمان
عليهما السلام هديه فرستاد
ونام شمشير حارث بن ابى شمر
وفيه يقول ضربت بالمرهبى
الطبرين
مراسب ستونها مرسبكى
رسوب كجوهر بلا

ن ك رسب فى الماء ورسوما
بنك نشست چيزى در آب ونيز
رسوب فرو رفتن چشم بمعاك
راسب فرو رفتن چشم بمعاك
اركرسبكى تو آن سباى ذهبية
فى راسه جوعا وبنك بردن
چيزى ومنحرف وصفيف اهل الثنا
اذا طعنت بهم الثغار ارسبتهم
الاغلال اى اذا رفعتهم واظهم
خطتهم الاغلال اثقلها الى
اسفلها

رسته

رسته بالضم لقب عبد الله بن
ابو الحسن بن همرى صنفى

رسحب

ابو شعيب دستبه بضم وفتح تاء
صالح بن زياد محدث

رسدق

رسدقا نوشانا ما يتوجمع

رسدم

رستم بالضم وفتح المشاة وقد
تضم اسم جماعة محدثان واسم
جماعة

رسدن

رستن كجعفر شهريست ميان
حماة وحمص از انشهر است علي بن

سليم رستنى

رسح

رسح محركة لاغرى پيرزن ولاغر
مرد وزان والفعل من سمع
ويفتح
ارسح لاغر پيرزن وكرك لخفة
وركبته
رسحاء مؤنث ارسح است وزن
زشت يا عام است رسح بالضم
جمع وفى الحديث لا تشترطوا
اولادكم الرسح ولا العشفان
اللبن يورثهما

رسخ

راسخ ثابت راسخ استوار وپابرجاى
ومنه الراسخون فى العلم

ن رسخ رسوخا ثابت واستوار
وپابرجا شد ورسخ العديد
فرو رفت آن در زمين وپى
كرديد ورسخ المطر فرو رفت
باران تا نم زمين
ارسخ ثابت واستوار كردانيد
چيزرا

رسدق

رسداق بالضم روستا

رسس

رس ابتداى چيزى واول آن
ومنه رس الحى يعنى اول نبع
چاه بسنك برآورده وتا بجا
بقيه ثمود كه تكذيب نبى خود
كردند ودر آن چاه بسنك ساختند
تا آن كه مردى ياد هيت وانقو
را اهل الرس كويند ونام وادى
ونام ابى وحركت حرفى كه بعد
الف تاسيس است يا قبل آن تا
فحرف قبل تا سيبرد پاره از چيز
يقى بكغنى ورس من جراى شئ منه
وبند كردن وبازداشتن كسى را
واصلاح كردن ميان قوم
افتعال كردن از لغات اضداد
است وچاه كندن ودر زير آب
پنهان كردن چيزى در كودكان

مرده زاد دانش امور قوم
وخرامها و فرو بردن ملخ دم خود
را بر وی بین تا بیضه نهد و دیدن
کبیر و الفضل من نصر و کدشتن
اندیشه بدلیق فلان برسن
الحدیث فی نفسه ای تحدث به
نفسه و محمد بن اسمعیل بن
علوی است
رمة بالفتح ستور اشتوار
رشة بالضم کلاه
رسپر کامیر ثابت و اشتوار و
مرز زیرک خردمند و خبرکه بسیار
برسیده و اول دوشی و اوتار
رشی کمی دیشته یا باران بزرگ
قطره
ارشوشة بالضم کلاه
رسارس کملابطنام پدر و مادر
رسرس البعیر و سرشته جنبید
تا برخیزد
مراساة با کسی چیز را ابتدا کردن
یا با کسی بحاکم شدن
از نشر الخبر فی الناس فاش و ظاهر
کردید
تراش با یکدیگر راز کفتن

رس ط ن

رساطون لغت رومیست
مستعمل عرب

رس ع

رسع محرکه درد مندی نیام چشم
و الفعل من سمع
ارسع درد مند نیام چشم
عین رسعاء چشم برچسبیده
نیام چشم
رساعة بالکسر وال با فتر که
دیر رود ال شمشیر باشد سناع
جمع
رسیع کامیر موضعی است
رسوع بالضم دو الهای با فتر که
گرد میان کان بندند
مرسیع مصحف مرسوع چاهی
یا ابی است مرخراعد را بر کروزه

زاه از فرع و الیه یضاف غرزة
بنی المصطلق و فیها سقط عقد
عائشة رض و نزلت ایة التیمم

رس ف

رسفت عینه بر
چفسید نیام چشم او بعلتی یا
عام است و بر کرد دیده چشم
و نباه شد

ف رسع الصبی در پای یارد

دشت مهره دفع چشم بت و
رسع اعضاء الرجل نباه و فرو
هشته و سست کردید اعضای
مرد
مرسع کمحدث درد مند نیام
چشم مرسعة مثله و عین مرسع
چشم برچسبیده نیام
ترسیع درد مند کی نیام چشم و
برچفسیدن و ذوال را
شکافتن دران دوال دیکر
داخل کردن جهت بند تنوری
چنانکه در مصاحف میباشد

رس غ

رسغ بالضم و بضمتین جزوه کا
دست پای ستوران جای بازو
پیوند سر دست و پا بود یا پیوند
میان کف ساعد و شاو قدم و هم
چنین از هر دابه آرساغ و ارسغ
جمع
رسغ محرکه سستی و فرو هشتکی
دست و پای ستور
رساغ بالکسر و سن که بر رسغ شتر
و بران بندند سپس از تسیخ
استوار کنند تا رفتن ندهد یا
عام است
رساغ کغراب موضعیت
رسیغ کامیر فراخ از هر چیز
و طعام رسیغ طعام بسیار
مراسغه یکدیکر رسغ کردن در
کشتی و تو راسغه ای اخذ رسغه
فی الصراع و ساغ بالکسر مثله
رای مرتع کمعظم رای سست و نا
درست

ترسیغ فراخ کردانیدن و در رسن
زانهم اوردن و ترکردن باران
زمین را و نابرسغ رسیدن
باران
ارتساغ فراخ شدن و فراخ کردن
و منه قولهم ارتسغ علی عیال الله
یعنی فراخ کردان نفقه را بر عیال
خود

رس ف

ارسوف بالضم شهریست بساحل
بحر شام

ن ض رسف سفا و رسیفا

و سفافا محرکه رفتن بفشار پا
بندبر پای و منه فی حدیث
الحدیبیة فجاء ابو جندل یرسف
فی قیوده ای یتعامل برجله لثقل
اوساف لابل باندن باقید شتر
را
ارتسف ارتسافا فاملند کردید
ارتسف ارتسافا کاکفهر مثله
کذا فی نضر من القاموس بخط من
یصل بثلاثة فراءة الی المولف

رس ل

رسل بالفتح فشار نرم و شتر نرم
رو و موی فرو هشته
رسلة بالفتح زنیکه در مرد و
شاوی موی بیاد دران باشد
و شتر ماده نرم رو و کاهل و سست
رسل بالکسر و ش نرم و نرمی
اهستکی و کرانباری و منه
علی رسلك و یفتح یعنی اهسته
باوقار باش و منه الحدیث فی
الصدقة الامن اعطی فی نجدتها
و رسلها یرید الشدة و الرخاء
و شیر و سر بار نوی اسپ
رسلة بالکسر اهستکی و کرانباری
و تو علی رسلتك یعنی اهسته
باش
رسل محرکه پاره از هر چیز از شتر
جمع و یقال جاؤا علی الخیل اذنابا
ای قطیعا قطیعا و شتران یا
شتران ازده تا بیست پنج و کك
فی الغنم باکله شتران و کوسفندان
جاریة رسل بضمتین نرخرد
سال که مجر نبوشد
رسیل کامیر فراخ و چیز لطیف
و کش و پیغام کننده و اب خوش
و پاکیزه و پیغام و تسییل الرجل
الذی یوافقه فی نضال و غیره
رسول کصبور پیغام و پیغامبر و
پیغامبر از رسل و رسل و رسلا
جمع و قوله تعالی فانا رسول
العالمین و لم یقل رسل ربك
العالمین لان فعولا و فعیلا
یستوی فیهما الواحد الجمع و المذکر
و المؤنث کعدو و صدیق و
موافق و بام در تبر انداختن و
مانندان
رسال ککتاب نوا بر شتو
رسالة بالکسر کتاب پیغام و
پیغامبر و ام رسالة رحمت
مرسال بالکسر بز کوتاه و نا نر
مرسال شتر ماده نرم رو و میرسال
جمع و قولهم لا یکون الفحل مرسالا
ای مرسل اللقمة فی حلقه او
مرسل العضن من یده لیصیب
صاحبه
رسیل مصغر امقصود جانور کی
است و التی الکلام علی رسلها
خوار داشتن را
راسلان هر دو شانه باد و
راسلتا شد و هر دو شانه باشکم
هر دو ران
س ن سل البعیر و سلا و ورثا
نرم رفتن یا نرم رو کردیدو
رسل فلان رسلا فرو هشته
موی شد
مرسل مبنیا للمفعول نساد
و پیغام و حدیثی که اخر اسناد
ان محذوف باشد ای الذی
یرویه المحدث الی التابعی ثم
یقول التابعی قال رسول الله

صلی الله علیه وسلم هکذا
ولزید کرصحابیا فیقال الحدیث
مرسل والحادیث مرسلة وموی
فروهشته
مرسلة بالثاء کردن بندرا
کبر سینه افتد یا کردن بنده
که دران مهره وجزان باشد
ومرسلات بادها یا مرشتگان
یا اسبان اند
ارسل فلان بینا شیر کرد پدر
وصاحب کلها شد ونیز از ان
برکاشتن وفروگذاشتن بخود
ودها کردن وفرستادن به
پیغام
مراسل مبنیا للفاعل زنکه
درهرد وشاوی موی بینا
ودران باشد ودنبکه بجغله
کنند کان نامه پیغام کند
یا ان که او را شوی دی جدا کرد
باشد یا زن کلانسال یا زن
شوی مرده او الی احتشمن
الزوج الطلاق فترین لاحرو
تراسله وفیها بقیته
مراسلة نامه وپیغام کردن
باهم
ارسل ترسیلا بینا شیر کردن
وارسلت فصلانی شیر دادم
شتر بچگان را ونیز ترسیل
هموار دمیده وپیدا خواندن
ترسل اهستکی وکرانباری
ونامه ورسالت ساختن ان
خود وترسل فی قراءته نباهسته
وپیدا خواند
تراسل همدیگر نامه فرستادن
وبزان یقال تراسلوا اذا ارسل
بعضهم الی بعض
شعر مترسل موی فروهشته
استرسل الشعر فروهشته
کرد بدوی واسترسل الیه
کشاده خود وموافق شد به
بوی واسترسل ای قال ارسل

الی الابل ارسالا ای قطیعا
قطیعا

رس م

رسم بالفتح چاه پنهان کرده شده
ونشان یا بقیه ان یا نشان
ناپیدا ارسم ورسوم جمع و
طریق وابین وچیزیکه
بدان دینار ها را جلا دهند
وقمقما وانچو بینبت کنده که
انبار ها را بدان مهر کنند
رسم محرکة خوی وفتار
را سم اب روان
رسوم ان که با نی ماند بر بیر
یکشبانروز وناقة رسوم
ماده شتر یکه نشان سپل او
بر زمین نماند از بختی
رسیم کامبیر نوعی از دفتار
شتر الفعل من ضرب یقال
رسم البعیر یعنی بر فتار رسیم
رفت ونام صحابی است جری
عبدی
مرسم کنبر یعنی دیهیم است
که نوعی از دفتار شتر باشد
ورسم کجو مرد او مهر پشت که
بدان سرهای خم ومانندان
را مهر نمایند وعلامت نشان
وابین
را سوم بمعنی ورسم است که
مهر باشد
رواسیم کتابهای وقف جاهلیت
ن رسم الغیث الدیار رسما
محو وفا بدید ساختن یار را
ونا بی گذاشتن نشان او را
چیپیدن بر زمین ونیز رسم
نبشتن یقال رسم علی کذا ای کتب
ورسم له کذا کار فرمود او را
ورسم الدار نشان سرای را
زمین هموار شد ورسم فی
الارض غایب شد در ان
ورسمت الناقة رسیما نشان
سپل خود بر زمین گذاشت

ازرسمت الناقة را دم ناقه را
نشان سپل بر زمین گذاشت
ثوب مرسم جامه خط دار مخطوط
خفیف
ترسیم ملازمان نمغاد ارمیانها
است وگماشتن ترسیم را لغة
مغربیه
ارتسام فرمان بردن وتکبر
اوردن وپناه جستن وباز
داشتن خواستن ودعا کردن
بر چیزی یا عام است
ترسم نشان سرای جستن یا عام
است فی نظر کرد بسوی ان وقیل
ترسم هذا القضیة یعنی در
بکوان را وبیاد ار

رس ن

رسن بالفتح نام پدر عمرو وتام پدر
عامر است
رسن محرکة رسن وپنبه بریسیده
شتر باشد از نهار از نسان و
ارسن جمع وابو رسن نام پدر
حارث ودحی بن رسنه علی غلط
یعنی بگذاشت وزها کرد راه او
را
راسن کها جر نوعی از نیلکوشی
است
اشان را از تجیل شاهم گو
یخ از خشبی جوشبوی تند طعم
یا فوتبه زنگ مایل بسبزی وقاری
ان منشعب برکش عریض ودرد
شبیه ببرگ علوس وکل از ان مایل
بکبودی وحبان مانند فرطم
وبیخ ان مشعل شب مفرح با
قوت تریاقیت مقوی قلب
فم معده وهاضمه وباه ومشا
وزافع ما لیخولیای مزاجی و
مفتح سده حکر وسپرز ومحلل
رياح ونفخ ومسکن اوجاع باردة
کبد ومفاصل ظهر ونقرس
وعرق النساء وجزان از امراض
باردة لعوق یکدم ان با
عسل جهة سرفه ودبو وعسر النفس

وتنقیه سینه از بلغم ودطوبت
وقطور ان جهة دوی مطین
وبجوزان بردندان جهت انداختن
کرم ان مجرب
مرسن بالفتح وکسر السین وفتحها
جای بینی ومن از بینی ستور
ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن
الانسان ومنه مضلت ذلک
علی رغم مرسنه ای انفه
مرهون ستور دبسته برسن
ارسان زمین درشت

ن ض

رسن البعیر رسن
سلفته برای شتر یا بنات الرا
برسن
ارسان رسن ساختن ومشورة
برسن بستن

رس و

رسوة بالفتح بادنی ونوعی از شه
ومهره که در دوشه دوزند
قد ذا بیته دیبل بزرگ که
جمعت کلانی بر یکجای بماند
ورایت اجمع ورواعی من الجبال
کوهای محکم واستوار جبال
راسیات کذلک
رسی کمنی ستون ایستاده در
چیمه ومرد ثابت واستوار رای
بیکی وبدی
مرساة بالکسر لنگر کشتی مرابه
جمع ویقال الفت التجارة مراسیها
یعنی برجای ماند وپیوسته
بدینجا باید
مرسانة بکسر النون لزایدة
نوعی از خرما

ن س ا

رسا رسوا ورسوا بالفتح
والضم ایستاد برجا واستوار
شد ورسا الشفینة بر
جای ایستاد کشتی برلنگر در
دریا ورسا اقدامهم فی الحرب
برجای ماند پای ایشان در
حرب ورسا الصوم نیت
روزه کرد ورسا بینهم الحبل

سپل بروزن اجل
سم را گویند
ن

کردمیان ایشان ورسا
من الحدیث ونحوه ذکر کرده باشد
حدیث را ورساعنه
رفعکرد حدیث را بسوی وی و
نقل کرد او را از وی ونیز رسو
با نک کردن شتر کشن ماده
شتر از رمیدهٔ متفرق و
نا بسوی وی میل کنند واو را
شوند یقال رسا الفعل یرسو
اذا قضا علیها متفرقت عنه
مرسیه کحسنه شهریست
بمغرب بسم الله
قوله تعالی مجریها ومرسیها اسمان
بمعنی اجراء وارساء او حیث
مجری وترسی وبفتح میم هم مصدر
جریت ورست وقرئ مجریها و
مرسیها مبنیتا للفاعل لله
تعالی وایان مرسیها
کدام وقت وقوع ان وکی شانی
وقیام است
ارسی ارساء ایستاد برجای و
استوار شد ارسیت البیت
برجای ایستاده کردم ولنکر
زدم کثیر الازم متعد
را شامد بکر شنا وری کرد

باب الراء فصل الشین

رش ع

رشا مخرکه اموبره که قوی کردد
با ماده بر نشاید ارشا جمع
ودر حدیث مقدار قدر درم وکیا
است ما تنده رهوه
و رشا المرأة رشا بالفتح جما
کرد ورشا الظبیة بسهم را
اهو ماده

رش ب

رشبه بالضم نار حبل خالی از
مغز که بدان اسب بدارند
مراشب کلها که بدان مرخم
اندایند نا بوبش بیرون نرود

رش ت ق

رشا بتو بطنی است زنمایل

سیاهان

رش ح

رشح مخرکه خوی ومنه رحیمه
الفیمة سبلغ الرشح اذانهم
راشح کصاحب شتر بچه بر نتا
امده با مادر وهر چیز کربر بن
رود از سوا او هوام وحشرات که
وکوهی کبران نر باشد رواشح
جمع وحوی مانند بیت که از سنگ
برآید ونیز رواشح دندان زا
کوسبند خاصته
ارشح نیز خاطر ومنه هو ارشح
فؤادا ای اذکی
رشیح کامیر خوی دیکیا میبت
مرشح بالکسر تولیک بعض خانه
کردد بر پر پوشند بجهٔ خوی
خوی کبر که در زیر مندیل بر نشا
ستور نهند مرشحة بالکسر مثله
یمنها

ف رشح رشحا خوی کرد و

رشح الاناء نزاوید ومنه قولهم
لم یرشح له بشی یعنی نداد او نا
چیزی ورشح الظبی برجست و
خزامید
مرشح کمحسن شتر ماده که بچهٔ
وی بر نشاراید
ارشح از نشا گاه خوی کرد
تر شیح تربیت نیکو سیاست
شتران واصلاح بمودن در خور
نا بارا در وادیدن بدا مو ماده
بچه وبهم بچه نوزاده را واندک
اندک شیر دادن مادر فرزند
را تا انکاه که بکیدنی قوت یابد
وپرورد ن وادب دادن ومنه
هو رشیح کاوزاره او الملک ای
یربی ویؤدب
ترشح قوت یافتن در فن شتر
بچه را مادر یقال ترشح الفصیل
اذا قوی علی المشی مع امه غیر الابل
مسترشح مبنیا للمفعول جای
تربیت یافتن ستور در بن کان

رش د

رشد محرکه نام مرد وراه راست
رشدی کجزی حبشوی نام مرد
استرشاد را
رشد بالضم راست یافتن در را
حق باشان وقرار دادن نام مردی
رشدة بالفتح ویکسر حلال زاده
خلاف نیته ابن رشدة مثله
یقال انه ولد رشدة وفی الحدیث
کما تخیر اولادنا بحب علی بن ابی
طالب فاذا رأینا انه لا یحب علیا
بن ابیطالب علمنا انه لیس بنا
وانه لغیر رشدة یرید انه ولد زنا
راشد کصاحب نام مردی وام راشد
موش وفی الحدیث علیکم بسنتی
ومنه الخلفاء الراشدین ازاد
بهم الخلفاء الاربعة
راشدیة دهیست ببغداد
ارشد داه راشد وقریب تر
بمطلب
رشید داه یافته ودر صفتها
بارئ هادی وداه نما است
بسوی داه راست واستکار و
نیک سامر در تفقه بر واندازهٔ
اشیاء ونام مردی ودهیست
یا ان رشیدة نبات است
رشیدة هیبت نزدیک
اسکندریه ونام مردی
رشیدیة نوعی از طعام کر
بفارسی آن را شنه کویند
رشید کربز نام مردی ودر
تبغی نابعی است
رشاد کصاحب راستی وپیروی
ونام مردی وواد یست صب

استرشح البهمی نا بالغ شد وبلند

ودر اشد کیاه بهمی ونیز استرشاح
انتظار کیاه کردن نا در از شود
وبحربن ابی یقال هم یترشحون
البقل ای ینتظرون ان یطول لیرعوه
وپرورد ن ستور در بزه نا بزرك
شود

رش د

رشد محرکه نام مرد وراه راست
رشدی کجزی حبشوی نام مرد
استرشاد را
رشد بالضم راست یافتن در را
حق باشان وقرار دادن نام مردی
رشدة بالفتح ویکسر حلال زاده
خلاف نیته ابن رشدة مثله
یقال انه ولد رشدة وفی الحدیث
کما تخیر اولادنا بحب علی بن ابی
طالب فاذا رأینا انه لا یحب علیا
بن ابیطالب علمنا انه لیس بنا
وانه لغیر رشدة یرید انه ولد زنا
راشد کصاحب نام مردی وام راشد
موش وفی الحدیث علیکم بسنتی
ومنه الخلفاء الراشدین ازاد
بهم الخلفاء الاربعة
راشدیة دهیست ببغداد
ارشد داه راشد وقریب تر
بمطلب
رشید داه یافته ودر صفتها
بارئ هادی وداه نما است
بسوی داه راست واستکار و
نیک سامر در تفقه بر واندازهٔ
اشیاء ونام مردی ودهیست
یا ان رشیدة نبات است
رشیدة هیبت نزدیک
اسکندریه ونام مردی
رشیدیة نوعی از طعام کر
بفارسی آن را شنه کویند
رشید کربز نام مردی ودر
تبغی نابعی است
رشاد کصاحب راستی وپیروی
ونام مردی وواد یست صب

الرشاد حرف است بفارسی نیند

سمعوه نقالا کان الحرف سعنفا
الحرمان
رشادة بالفتح سنك بزرك و
سنکیکه بر کند کف ست را شاد
جمع
رشدان نام مردی وبنور شدن
طبیعت واولاد انها را بنو غیان
میکفتند غیر النبی صلی الله
علیه وسلم وفتح الراء لیحاکی
غیان
رشید بن سعد بالکسر راوی حدیث
است
مرشد بالفتح نام مردی
مراشید امهای میانه ودست
ن س رشد رشدا اورشد

ورشادا براه شد
مرشد کمحسن نام مردی
ارشده الله ارشادا راه نمود
او را خدای
استرشد براه شد ونیز استرشد
راه جست
رش ش

رش بالفتح چکیدن آب وخون
واشك ترشاش بالفتح مثله
واب دن جا بیز او الفعل من
نصر وضرب وبا ران اندك
رشاش جمع وضرب بی رونك
ورینه نا بارین یقال رشت
السماء ترشی یعنی با ران ریزه
نا بارید
رشاش کسحاب چکیدهای خون
واشك واب وجز ان
رشرش بالفتح نان خشك نرم
خبزة رشرشة مثله ونیز رشرشة
نرمی ونواستن نوبکی که میتر سد
او را
رشراش استخوان نرم وکوشت
فربه بریان ونان خشك نرم
خبزة رشراشة مثله
ارشت السماء نا باران ریزه نا بارید

وارشت الطعنة فرا خشد زخم
پر براکنده کردن بد خوبان و
ارشق الفرس عرقا نک کردانیدن
اسپ را بدوانیدن وارشق الفصد
دم خود را خاریدن و ارشک الرجل
بچه کردن زاد مرد و زان مادر
خود را شیر خورد
لا تشرشش مکن زاد مرد و زان مادر را
کردن زاد مرد و زان مادر را
شیر خورد
ترشرش چکیدن اب و مانند ان

رش ط

رشاطی نام شخصی

رش ف

رشف محرکا اب اندک کدر ترخوص
باقی ماند و هو وصف به الماء الذی
ترشفه الابل بافواهها
رشوف کم بودن خوش مزه دهن
خشک فرج و ناقه که علف طلب
کند و بخورد
رشیف کم شیر خوردن اب بر
دولب

ن ض س

رشفا مکیدن اب و منه المثل
الرشف نقع یعنی مکیدن اب تا
اندک تسکین دهنده تراشد
تشنگی را و رشف الاناء تمام
اب خوشیده علی کذا شتن فلان
را
ارشف مکیدن اب و نحوان
ترشیف مکیدن اب و مانند ان
ارتشف الماء مکیدن اب
ترشف مکیدن اب و جز ان

رش ق

رشق بالفتح بر انداختن و جز ان
والفعل من ضرب
رشوق بالکسر بر اندازی و هر چه
بر ان کوبند و جانب و چیز
ان و منه رمیتنا رشقا از رمیتنا
کلهم رشقة فی جهة واحدة و
یکروی تیر و با تک علم و بفتح

رشوق محرکا کمان خوش قامت و زود
تیر انداز نده و در تعجب کویند
ما ارشق القوس یعنی چه خوش
قامتست کمان و کذا ما اخفها
وما اسرع سهمها یعنی چه سبک
وچند زود تیر انداز است
ارشق کاحمد کومیت بنواحی
موقان
رشاقة بنیکو و با ریک قد شدن
والفعل من کرم
رجل رشیق کامیر مرد بنیکو
و با ریک قد رشوق محرکا جمع رشق
بن رشیق محدث
رشیق کریز ذا هدکاشت مصری
ونام جماعة بعبید الله بن رشیق
فقیه مالکی متاخر
ارشاق تیز کردیدن و انداختن
تیر و جز ان بجانبی و در از کردن
اهو کردن را
ناشقه مراشقة نباهم و برابر
رفت

رش ک

رشک بالکسر ریش بنوه و مردی
که ریش او کلان و ابنوه باشد
وکرشم و یضم ذکره الفرضوجد
ان کمسبقت را بر و ماة برشاد
وهر چیزیکه بر سبق کرو کنند
واصله القاف و لقب بن یزید ضبعی بصری کدیکی
از ائمه راجب ما نند خود بود
اشتق له القشام وهو الرشک
بلغة اهل البصرة وقیل انه لقب
لانه کان ما مورا بوضعه الاداهم
وضربها او لکثرة لحیته وکثافتها
لان الرشک اللیفة الکثیفة
وقیل الرشک لعقرب لقب
لانه قیل ان عقربا دخلت لحیته
ومکثت فیها ثلثة ایام ولا یدری
بها لکثافة لحیته وقال ابو حاتم
الرازی لقبت بذلک لانه کان غیورا
فکانه عین الغیرة والرشک

وش ر

رشم محرکا سیاهی که در روی
کفتار باشد و علف که نخشیزد
برآید و نشان باران در زمین
وباران و نشکر شیشه
ارشم بالفتح مرکب بروی خطها و
سیاهیها و نکارها باشد و ان که
بوی طعام برد و حریص بر انکردد
وباران مذموم اند لنوسک
وهر چیز نکوهیده اند
ضبع رشماء کفتار که در روی
ان سیاهی باشد
راشوم کطاوس مهر چوبین که بر
ان براتها و جز ان مهر کنند
رقشم کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم جز ان مهر کنند
ن رشم رشما بالفتح نبشتن و نکاردن
کرد و رشم الطعام مهر کردن انرا تا
کندم را
س رشم رشما محرکا بوی طعام
برد و حریص کردن بدیدن
ارشم ارشاما مهر کردن خورد را
بمهر چوبین و نیز ارشام دیدن
شور و جز ان علف نخشین بر
امده را و چریدن در ان و یقال
ارشمت المهاة الرشم فرعته بیض
دیکا و رشی علف نخشین
برامده را پس چوپان را و ارشم
الشجر برق اورد و ارشم البرق
درخشید
رشم ترشیما نبشتن و نکار کردن
للمبالغة

رش ن

رشن بالفتح دهانه جوی و نیزک
راشن کصاحب اندازنده و ثابت
وثابت بر جای و دراندک که
استاد بعد از جرت بطریق
انعام دیشا کرد دهد و بیارد
ان را شاکرد انه کویند و نا
خوانده بمهمانی اینده و هو اللئیم
واما الذی یجیئ من غیر طعام فیدخل

رش و

رشوة مثلثة پاره و مزد و شحوة
ورشی جمع
راشی پاره دهنده و فی الحدیث
لعن الله الراشی والمرتشی والرائش
یعنی دهنده و کیرنده و سعی کننده
میان انها
رشاء بالکسر والمد رسن دلو یا
عام است و رشاء ما نند است
مرکد و حفظ و ما نندان را
کبدان بردرختی و جز ان بر اید
ارشیة جمع و منزلیست مر قوم را
وان چند ستاره اند نزدیک
در برج حوت
رشاء کیاهیست شاجع
رشی کغنی شتر بچه و شتر یکه بیاید
پس بانک نهند بران شبان
ارشه ارشه یا ارشه ارشه
وایشان باشد که کون شتر را
بدست بخارد و ارشه ارشه کویند
تا شتر بزهد و ببود
ارشاه بالکسر سن
ن رشاه رشوا بالفتح پاره دادن
او را
ارشی الذلول رسن بستن دلو
ارشیت الفصیل شیر دادن شتر
بچه را و ارشی القوم فی دمه
شریک شدند در خون وی و
ارشی القوم لبلاجیم بر دمه
علی القوم وهم یاکلون نهبوا لواثر
وعبد الله بن محمد راشی ادیب شاکر
حریری است
رشین کزبیر دهیبت انداخته است
ادریس بن ابرهیم رشینی حرفی جا
روشن روزن
غم رشون کوسپندان چرنده
ک رشن رشانا خوانده
مهمان کردیدن و بی دستوری در
امدن و رشن الکلب الاناء
رشناء و رشونا داخل کردن سر
خود را در اوند

خور بضم مشهور است ک

اوند ظرفیکه بدان شیر دوشند ک

راست کردند سلاح خود را
در خون وی و او شی الحفاظ
در ان شد شاخهای حفظ را
نیز از شاه رشوه دادن و کون
شتر خاریده او شه از شه
کهتن را هی ناشتر بهبود
را شاه مر اشاه رشوه داد او
را و یاری بخشید و هم پشت وی
کردید
از تن شی رشوت گرفت
تر شاه همه بکر بزمی نمودند
استر شی رشوت خواست و
استر شا الفضیل شهر جست شتر
بچه و نیز استر شاء اطاعت
کسی کردن و خوشنودی وی جستن
و منه ان لک لمستر ش لفلان
یعنی فرمانبردار و تابع رضا
او هستی

باب الراء افضل الصاد

رصب

رصب محرکة ما بین شابر و وسط
از بنهای انها

رصح

رصح محرکة نزدیکی هر دو ران
و نزدیک شدن انها و لاغر
میرن شدن و الفعل من تعب
ارصح نعت مذکر اشان و
رصحاء نعت مؤنث

رصخ

رصخ بالفتح ثابت و برجای بودن
در کاری و الفعل من نصر

رصد

رصد محرکة کروه چشم دارندگان
یثبوی فیه الواحد و الجمع المذکر
و المؤنث و ربما قالوا ارصاد
بلفظ الجمع دیگاه و باران اندک
ارصاد جمع
رصدة بالفتح یکدفعه باران
رصدا بالکسر جمع
رصدة بالضم کاژه دیدار و
حلقه مس یا نقره که در دوال

کاژه خانه است که در چرم دوخته
علف سازند چنانکه پالیز بانان میکنند
مرکب

شمشیر باشد
راصد کصاحب چشم دارنده
و شیر غرنده
رصید کامیر سگ و درد کردن و
برجمید سوی شکاری
رصو کصبور شتر ماده که منتظر
نوبت آب نباشد
مرصد بالفتح جای نگاه داشت
موضعا با لگرگاه و جائی که دشمن
انتظار دشمن کنند
رصید بضم اول و کسر صاد مشدد
دهیش بیمن
ن رصده رصدا بالفتح و التحریک
چشمداشتن او و صدت
الارض تجهوا یکدفعه باران
رسیدن او ارض مرصودة شده
اشک ان
مرصدة کمحسنة زمین اندک یکجا
یا زمین اندک باران رسیده فرح
انبات نبات
ارصدت له مهیا ساختم برای
او و پاداش دادم وی را بخیر یا
بشر و نیز ارصاد اماده چیزی
شدن
مراصدة در نظر داشتن کسیرا
ترصده چشم داشتن او را

رصص

رصاص کسحاب از زیور العامة
تقوله بالکسر ان دو قسم اشیا
و انعرب و آبار است و هندی
شیشه و سپید و انقلبی و تعریب
اسان طرح یعبر منه فی قدر
لم ینضج لحمها ابدا و ان طوفت
شجرة بطوق لم یسقط ثمرها و کثر
ارض متقارب ندانها
فحذ رصلة ران چسپیده بران
دیگر
رصیص کامیر بعضها یکی بر دیگر
نهاده و رگ بندنان که در شیر
بچشم باشد
ارصوصة بالضم کاژه که بجزیره

ماند
رصاصة کشادة بخیل و سنگ
چفسیده بر زمین سخت بکنار چشمه
روان
مرصوص بنیاد استوار و بیز
مرصوصة چاه بارو زیر او رده
رصص اصة سنگ چفسیده بکنار
چشمه روان در زمین درشت
و سخت
ن رصص الشی بالشی برهم چسپیدا
یکبرا با دیگری و استوار کرد
و رصت الدجاجة بیضها اریبر
نهاد بیضها را بیکدیگر خود
تصرص لبنا استوار و محکم کرد
او را و تصرص فی المکان شاد
و قرار بود و بنید در ان
شئ مرصص بارو زین در کرفته
و قلعی نموده
رصص الشی ترصیصا استوار
کردن را و رصصت المراة
روی بندد از نزدیک چشم نهادن
و نیز ترصیص بقلعی و روین
در کرفتن چیزی را
تراصص مردیکدیگر چفسیدند
مردم در صف یق تراصوا بی
الصف فاتلوا صفوا و انضموا

رصع

رصع بالفتح بدست زدن و نیز
در نشاندن در چیزی و سخت
خشتن بان و استوار کردن بجائی
و میان دو سنگ کوفتن را نرد
و فرو بردن سنان در مطعون
و الفعل من فتح
رصع محرکة خرما پاندیزه و رصع
بکی و الصواب بالضاد
رصیعة کفیذکره لکام نزدیک
عذار است که بفلس ماند و حلقه
کردیا حلقه کرد که در شه شیر
یا زین باشد و جای پیوند لصل
از پشت اسب و نوعی از طعام که
از کندم کوفته تر نهاده باروغن

تر تیب بهند و جواهری که او را
نشانده باشند در چیزی و رصاع
جمع
ارصع لاعز هر دو ران و طعن
ارصع انکه ستا او فرود
در مطعون
رصعاء زن لاعز هر دو ران و لاعز
هر دو کناره فرج
رصاع بالفتح جماع
رصاع کشاده مرد بیشا جماع
مرصاع کهرباد بر و هر چه
کسبان چیز یرا بدین سازند
س رصع به رصعا بالتحریک
بر چفسید بچیزی و رصع
بالطیب الود بوی خوش و
رصع المراة رصاعا کنایه
انرا و نیز رصع لاعز هر دو
لاعز هر دو کناره فرج شدن زن
مرصع کحسن زنا بن بچه دار مرصاع
جمع
ارصاع سخت شدن بیزه و
نشاندن ان در چیزی و صاحب
بچه شدن زنا بن
فرس مرصع الشن کمعظم اسبی
که موی شندی یا شنه وی دوم
باشد و تاج مرصع کلاه در
نشانده بجواهر سنیف مرصع
کذلک
ترصیع در نشاندن جواهر در
چیزی و اندازه کردن و بافتن
و تر تیب نیک درست در نشاندن
چیزی و شاد ماند و خوشدلی
کردن و سخن را بخش بخش کردن
هر کلمه بتمامی بل خود و وزن در
یکسان
ارتصع به چفسید بان و
ارتصعت اسنانه پیوسته
و باهم قریب شدند و نیز ارتصع
میان دو سنگ کوفتن را نرد
ترصع نشاط و خوشدلی کردن
تراصع بر جستن کخشک زر بنا

يقال ترا صعت العصافير اذا
كثرت وقد ثت

رص غ

رصغ بالضم بند دست
رصاغ کتاب بشوکه بدان بشوند
بندند
رصاغ کعراب موضعی است لغة
في اليمن في الكل

رص ف

رصف بالفتح سنك بر هم نهادن
در بنا و پی بر برتر و کمان پیچیدن
والفعل من نصر ويقال رصف
الشهم يعني پیچید پی را بر پیکان
تیر و رصف المبتلى قدميه پای
بر پای پیچید و نام ملاعبه کرد
ويقال امرأة رصيف ملك يعني
رصف محرکة آبی که از کوه بر سنگ
فرو ریزد ومنه مزح هذا الشعر
من ماء ورصف فارغ رصفا الخ
لانه اصفى له وارقى سيله
من رصف الى رصف مناقضة
منه اياه وموضع است رصف
كمنع مثله
رصفه بالتحريك سنك بر سنك
در آب نامه نهاده یا عام است
رصف جمع ویکه بر برتر و کمان
پیچند رصاف بالكسر جمع
عمل رصيف کار استوار و محکم
وکذا جواب رصيفاي رصيف
ومقابل وبرابر دکار و مجاب
ورفیق که همواره با وی باشد
رصوف کصبور زن خرد یا لك
فرخ
رصوف بالضم یکه بر برتر و کمان
بپیچند
رصاف کتاب پیهای اسب
جمع رصيفاش کامیر ماین
استخوانهای پهلو استدبجمع
على رصف ككتب
رصافة بالفتح برنجی در کار و
استواری و استوار شدن

والفعل من كرم
رصافة بالضم پی کمان بر برتر و کمان
پیچند و شهریست بشام ازان
شهر است ابو منيع عبيد الله بن
ابی زیاد و بنیره وی حجاج و محله
است ببغداد ازان محله است محمد بن
بکار و جعفر بن محمد بن علی و شهر
است بمصر ازان شهر است محمد بن
عبد الله بن احمد و ابو القاسم حسن
بن علی و شهریست باندلس ازانجا
یوسف بن مسعود و محمد بن عبد
الله بن ضيغون ودهيست بآبه
ازان ده است حسن بن عبد المجيد
ودهی است بنیشابور ودهی
بکوفه وشهریست بافریقیه و
قلعه است مر اسمعیلیه را
وعين الرصافا موضعيست بحجاز
مرصوفة زن خورد فربه کمرد
جماع را تواند یا زن سنك فرج
امراة رصفاء بمعنی امراة مرصوفة
است
مرصفا پتك اهنكر
ارصف ارصافا ابهت شراب را

باب الصاد

رص ب

رصب کصاحب نوعی از کبوتر
یکی رصبة محرکة مثله وباران
بیکبار فرو ریخته
رصاب کغراب آب دهن یا آب
مکیده یا پاره های آب دهن و درد
ورنیز مشك و پاره های برف
پاره های شکر و پاره های نجبه
شهد نیك یا عام است و کعنك
شهد و دانه شبنم بر برك درخت
وتری درخت از باران یا عام
مرصاب دهنهای خوشرنگ
رصب بقاف مکیده آب دهن را

ورصب الطير بكبا ورنخت و
رصب الشاة بره را نود را مدکور نیز
ترصب مکیدن آب دهن یقال
ترصب بفيها اذا رشفه

رض ح

رضح از رضح سفال که بوقت کوفتن
برجهد و پراکنده شود رضح
بالضم اسم است رضح زاوسفا
خرما شکسته و ریزه شده و همچنین
شکسته و ریزه شده از هر چیزی
رضيح کامیر سفال خرما شکسته و
ریزه شده
مرضاح بالکسر یکی که بران یا
بدان سفال خرما را کوبند
ف رضح الحصى ریزه کرد سنك
ریزه را وکذا رضح النواة بفتح
ریزه کرد سفال خرما را
ارضح بفتاح عذر خواستن یقال
ارتضح من كذا اذا اعتذر
ترضح ریزه ریزه شدن سفال
خرما وبران یقال رضح النواة فترضح

رض خ

رضخ دیفتم خبری که بشنوند
باو دندانها را
مرضاخ بالکسر یکی که بدان
سفال خرما را ریزه کند مرضخة
کلکنته مثله مراضخ جمع
ف رضخ الحصى ریزه کرد سنك
ریزه را وکذلك
رضخ النوى ورضخ له عطاء
اندك داد او را ورضخت من
الحيتة بالحجارة کوفتم مر او را
بسنك ورضخ به الارض
زد بزمین بر ابدان ورضخت
النيوس سرون زدن کوفتند
تکلها ونیز رضخ همه بکار است
اندك
مراضخ کبر ابنا پستك چیزی
داد دون یقال راضخ زنيا شيئا اذا
اعطاه كارها وراضخ فلانا
بالحجارة هم دیگر را بسنك اندك

از رضاخ سخن غیر مفهوم او ردن
منه قولهم هو یرضخ لکنت فیه
اذا تشادقهم ثم صار الی العربی
یرضخ الی العجم فی الفاظه والجمه
تراخم همدان کورا سنک و جوان
انداختن یقال ترامضنا ای ترا
رضخ شیئا خبری که باو دهند
ان ذا یقاله یترضخون الجزای
یجمعونه ولا یستیفونه

رض د

متاع رضید محرکه زخت بر هم نهاده
متاع رضید و مرضود مثله

ف رضد المتاع برهم نهادن زخت را

از رضاد برهم نهاده شدن زخت
یقال رضد المتاع فارتضد

رض ض

رضه بالفتح کوفتن و ریزه کردن
والفعل من نصر و ضرب کوبیدن
واز خشه پاک کرده در شیر تر
هند یاغام است
رجل ارضن مرد نشسته که از جای
بجنبد بتعب ارض کذلک
رضیض کامیر کوفته مرضوض
مثله
رضاض الشیء بالضم ریزهای
چیزهای پخته از کوفتن برجهد
رضرض بالفتح سنگریزها کردن
یا کوفته کردن
رضراض بمعنی رضرض است و
زمین کوفته شده بسنگها و مرد
دیبا کوشت بتعب رضراض کذلک
والمؤنث بالهاء وقطرهای خود
از باران و بیرون آوردن و جنبانیدن
بایل رضاریض شتران بچرا کذا
مزعفة یکخورد یا نوشیدنی که خورد
یا نوشیدنی ان عرقارد و شیر بریزد
زود آب شود از وی و خرما
کوفته از خشه پاک کرده در شیر
تر نهاده یاغام است و تکبیر المیم و
فتح الزاء
ارض ارضاضا در نکی نمود و

امشه کران کردیدن و سخت دیدن
از لغات اضداد است و ارضت
الزبیرة سطبر کردیدن ماش و
نیز ارضاض روان کردن خوی
و بریده شدن شیر
رضرضه شکستن و ریزه کردن
را
ترضرض شکسته و ریزه شدن
یقال الحجارة ترضرض علی وجه
الارض ای تتکسر

رض ع

رضع محرکه خرما بنان ریزه و
بجلی
رضع ککتف شیر خوار و فتی
کنتی جمع رضع خرما بنان ریزه و
بجلی
رضع بالکسر درخت بنک که شتر
انرا میخورد
رضع کصنع خرما بنان ریزه
راضع شیر خواره و مرد بجلد
ناکس رضع کرکع و رضاع کغراب
جمع و سخت بجلد و ناکس که
شیر بجل از پستان مادر خود
و شبانکاره از بجل با خود شیر
ندارد و هرگاه از وی احدی
شیر طلبد عدم شیر
دوشه پیش او روان کند خلاف
دندان خود را بخورد تا از طعا
چیزی فوت نشود و سائل تیهند
و هو المثل لئیم راضع درحو
کبی کویند که در بجل بغایت
رسیده باشد اصله ان رجلا
کان یرضع ابله و غنمه و لا یحلبها
لئلا یسمع صوت حلبه فیطلب
منه و راضعتان دو دندان
شیر کودک و راضع جمع تو سقط
و راضعه
رضیع کامیر شیر خواره و برادر
همشیر و فرزند رضیعی ای اخی
من الرضاعة و بخیل ناکس
رضوعة بالفتح کوسپند شاهر

رضاعة کسحابة باد پرشت که
باد در بور است میان در بور و
جنوب
رضاع کشداد بجل ناکس
س ض رضع الصبی امه
رضعا و یحرک و رضاعا و رضاعة
و تکسر ان و رضعا ککتف شیر
مکید بچه مادر را و رضیعة
شوالکرد او را شیر با عام است
ک ف رضع رضاعة کریم
و بخیل شد
مرضع کمحسن کبچه شیر خواره
دارد و مرضعة بالشاء نیکه
کودک غیر خود را شیر دهد
ارضعت المرأة ارضاعا شیر داد
زن
مراضعه بچه را مبادایه دادن شیر
دادن زن بار دار کودک را و شیر
دادن کودک با کودک دیکر رضاع
بالکسر مثله
ارتضاع شیر خود را خود میکند
یقال ارتضعته لمن اذا شربت
لبن نفسها
استرضاع شیر دهنده خواستن یقال
استرضع ای طلب مرضعة

رض ف

رضف بالفتح سنکهای تفیده
کشیر را بوی و رجوشانند
رضفة و یحرک یکی و هو المثل
خذ من الرضفة ما علیها و
استخوانها است در زانو یکی بادیکر
پیوسته مانند انکشتهای فراهم
امده و در اسب بالای زانو تا بچه و دست
و مطرفة الرضف بلای سخت که
فراموش کرداند بلای سابقه را
و پیه که چون بسنک تفیده
کداخته کردی سنکرا فرو میراند
و ما در بیت خبیث که هرکاه بچه
تفیده کند ذمه ان خواند
سنکرا فرو نشاند
رضفة محرکه داغی که بسنک

کرده باشند و رضفاق العرب
چهار قبیله اند شیبان و ثعلبة
و بهراء و ایاد
رضیف کامیر شیر پز سنکتاب
کرده
مرضوف کاب بر سنک تفسا
بریان کرده و هر طعام که بر
سنک تفیده پخته باشند
مرضوفة شکنبه که آن را پاکیزه
کرده در سفره مهراء دارند
و بوقت حاجت هرکاه دیک
نباشد در آن پاره های کوشت
اندازند بعد از آن سنکریزها
را کرم کرده در همان شکنبه
نهند تا آن کوشت پخته کردد
و قدر مرضوف قدر دیک بسنک
ریزهای نفسان پخته
مرضاف بالکسر سنک تفیده
که بدان شیر را در جوش آرند
ض رضفه و رضفه داغ
کرد او را بسنک تفسان
ز رضف بسلحه ریخ زد و
رضف الوسادة دوتا کرد
تکیه را

رض ك

ارضك عینیه ارضاکا
فرو خوابانید مرد و چشم خود
را و با نکشاد

رض م

رضم بالفتح موضع یا سنکستان
زبالة و شقوق و موضعی اند
بنواحی تیماء و ذات الرضم
موضع یثبت بوادی القری
رضم بالفتح و یحرک سنکها
بزرک که در غارت بر هم نهند
رضمة یکی
رضام بالکسر چیزی رضم است
که سنکهای بزرک باشد که در
غارت بر هم نهند
رضیم کامیر بنا بسنک بر
او وده

ضمام کمراب یکامیت و اندک
از هر چیزی و منه ضمام من
نبت یعنی اندک از ان
ضمان بالتحریک کام تر دیگ
گذاشته دویدن و بیمار رضمان
و یکدیگر شکران
بعیر رضم کنبر شتر نگه می‌دارند
بعض سنگ ابر بعض در رفتن
مرضوم بناء بسنگ بر او ورد
و بزدن و مرضوم العصب کاتم
قد تشنج عصبه
رضیم مصغر رضیم مرغیث
ض رضم الشیخ کران و مسن
گردید و رضم الارض شیار
کرد زمین را و رضم علیه
الصخر بر هم نهادن ان سنگ
را و رضم بنیته بالحجارة بر
او در خانه را بسنگریزه ها
و رضم بنیانه لازم کرفتن خانه
را و رضم به الارض زمین را
بوی زد و رضم البعیر شتر
حوذ را بر زمین زد و رضم
الطائر ثابت در جا ماند مرغ
در پریدن یا عام است طاء و
رضمة کهمزة نشستن ان
رض ن
مرضون رده نوبه نهاده از
سنگ و جز ان نام پیوسته در
بنا و غیر ان
رض و
رضی ضامن و محب و نام پدر عنبسة
تابعیه و لقب علی بن موسی جعفر
الصادق بن محمد بن علی بن الحسین بن
علی بن ابیطالب و لقب جعفر
مقری بن دبوقاء و خشنودی
مرضاة بالفتح مثله رضوان
و رضیان نشنیه و رجل رضی
مرد خوش و پسندیده
رضی کمدنی ابن زام مرد عبد
رضی حوله بد مرا و را صحبت
و بفتحتین اسم مربیقرا

رضوه بالکسر خوشنودی تو ما
ضلت الا عن رضوتک
رجل رضر کتف مرد خوشنود
رضون جمع
رجل راضر کقاض مرد خوشنود
رضاة کقضاة جمع
رویشة راضیة ای مرضیة یعنی
زیبا پسندیده و خوش فعال
بمعنی مفعولة لانها من رضیت
معیشته مجهولا
رضی کغنی مرد خوشنود از ضیا
جمع رضاة کقضاة مثله
رضوی کسکری کوهیست بمدینه
رضوی منسوب بان و نام
اسپی و شهری است
رضوان بالکسر کوهیست نگا
بارشت
مرضة خوش و پسندیده مرضو
علی الاصل مثله
س رضی عنه و علیه رضوا
و رضوانا و یضمان و مرضاة
بالفتح خوشنود گردید و رضیته
و رضیت به پسندیدم او را
و رضی به قناعت کردبان و
رضیت معیشته مجهولا یعنی
پسندیده و خوش است معیشت
او و لا یقال رضیت بالفتح
ارضاة او دن چیز یکه خوشنود
کند او را
مراضاة از یکدیگر خوشنود شدن
رضاء بالکسر و الممدود مثله و
بالقصر المرضاة بالفتح و نبرد
کردن با یکدیگر بخوشنودی
یتوارضان بمرضونه از رضوه
یعنی نبرد کردیم او را بخوشنودی
پدر غالب مدم او را دادن
ترضیة خوشنود کردن
ارتضاه بصحبته و خدمته
برگزیدان را برای صحبت و خدمت
خود
ترضاه خواست خشنودی او را و

خوشنود کرد
تراضیا یکدیگر خوشنود شدند
و خشنودی تو وقع به التراضی
استرضاه خواست او را خشنود
کند او را و خواست خوشنودی
وی را

باب اللام أفضل الطاء

ر ط ء
رطاء مخرکة کولی و حمامت
رطی کغنی احمق و کولد رطاء
ککتاب جمع
رطیاء کهنیئة زن کول رطئا
کحمقاء مثله رطء بالضم رطاء
جمع
ف رطأ رطأ جماع کرد و رطأها
ریخ زد و رطأ القوم لازم کرد
ایشان را ناپسند
ارطاء بالغ شدن و بن بد رسیدن
درخت و ارطأت الجاریة اذا بلغت
ان تجامع
استرطأها کولی کردید
ر ط ب
رطب بالفتح تر ضد خشک و شاخ
تازه و نازك و کذلک من الرطب
و غیره و غلام رطب کودک کبنر
و نزاکت بنان ماند
رطبة بالفتح پستی نرم رطاب
بالکسر جمع و جاریة رطبة و خزانة
نازك و کید رطبة جگر زنده
رطب بالضم و بضمتین علف
سبز و کذا من البقل و الشجر و الحکا
کیاه سبز
رطیب کامیر تر و تازه و مترو
رطیب حنای پسندید رطاب
جمع
رطب کصرد حنای تر رطبة
یکی ارطاب جمع و احمد سلام
رطبی یکی از اکابر شافعیه است
و نبیره او قاضی ابو اسحق ابراهیم
بن عبد الله بن احمد و برادر
زاده اش احمد بن عبد الله رطبی

روایت کرده از ابو القاسم بن
بشران
رطاب کقطام دشنام است
مر زنان را
مرطبة بالفتح جا شیر نمیان
شورها و ارض مرطبة و بن
کیاه بسیار
مرطوب صاحب رطوبت و
تری
ك س رطب رطوبة و رطابة
تر و تازه گردید
ز رطب و رطب رطوبا و رطب
کردید و رطب لثاته رطبا
و رطوبا پستر حوزانیدن
ستور را و رطب القوم رطب
حوزانیدن ایشان را
س رطب تر و خشك کند
ارطب الفعل ارطابا بسیار
رسیدن رسید یا رطب شد لبن
برخما بن است و ارطب القوم
قرب بریدن و رسید خرما
بنان انها و ارطب البسر
غوره خرما و ارطب الثوب
تر کرد جامه را
رطبا لرطب ترطیبا رطب
کردید و رطب الثوب تر
کرد جامه را و رطب القوم
رطب خوزانیدند انها را
ر ط ن
رطن مخرکة شاخ موی و اهر
چیزی
رطان بالضم و تخفیف خرافات
کحکایات شبانست
ر ظ س
رظن بالفتح بناطن کف زدن
و الفعل کنصر
ارظنت علیه الحجارة بعض
سنگریزه بر بعض موافق شد
و هموار نشست
ر ظ ط
رظ بالفتح موضعیست میان

فارسی و اموی

رطیط کابیر با نمک و فیر باد

رکوبی و مرد کول رطاطا کم

ورطاط جمع

رطرط بالضم امراشک خود را

احمق نمایند بی معنی

رطراط بالفتح آبدکه با بی کذا

باشند کرا شتران در حوض

ارطا ارطاطا کول کردید و

قولهم ارطی فان خیرا لمرتع الرتع

یعنی احمق باش که خیر تو در نعمتها

است در حق شخصی گویند که

در خلافت بخفتند و بار وی

بود و در وقت تعاقل مرو

و فی نصیب و رطا فی مقعده

لازم کرفت نشستن کاه را و

ستیهیدن دران

استرطاة کول شمردن کسی را

یقال استرططته اذا استحمقته

رطع

رطع بالفتح زکام و مانندان

ف رطع المرأة کاشیدن زن را

رطل

رطل بالفتح عدل مرد بزم و

ستد و فروختنه و بالفتح و

الکسر نیم من وان دوازده اوقیه

و اوقیه چهل درهم است و نوجوان

باریک بدن و کودک مراهق را

کودک استخوان سخت ناشده

و مرد بزم و ستد و مرد کلان

سال ستد و ضعیف یا مائل

بزرجی و فروهشتکی و پیری و

مرد احمق و اسب سبکرو و یکر

و المؤنث بالهاء

رطیلاء بالمد مصغرا موضعی است

ن رطل رطلا و رطولا

بشتافت دوید و رطل الشیء

از مود تا بشتاسد و زن ان را

مرطل مرد بزم و ستد و مرد زن را

بالا

ارطل ارطالا پیرست و فرو افتاده

زادیا فروهشته شده مرد و کوش

وی

ترطیا هزم کردانیدن موی و غیر

وشکستن و فروهشتن و کذاشتن

ان و وزن کردن بر طل

رطم

رطمة بالضم کار مشکل و مشتبه

کجا نتوان معلوم نشود

رطم کصاحب ملازم چیزی

رطام کغراب باز داشتن سم مصدر

از رطم البعیر

رطوم مرد کول و وزن غراب فرج

هذا ما قال الجوهری و فی القاموس

المرأة الضیقة الجهاز لا الوانیة

کما توهمه الجوهری و شتر ماده بسیار

فرج و وزن تمره فرج کدی

ان نتواند

امرأة مرطومة زن متهم ببد

ن رطم رطما بالفتح در کار

انداختن و ذاکه نتوان از ان بیرون

شد و در کل افکندن و رطم الحبل

بیخ زدن و رطم المرأة نیک کاشیدن

زن را و رطم البعیر مجهولا باز

داشتن شتر یعیر مرطوم

نعت مذکر است از ان و نافة

مرطومة نعت مؤنث

ارطم ارطاما خاموش کردید و

ساکت ماند و ارطم البعیر

مجهولا باز داشته شد شتر

ارتطام در کاری افتادن که

نتوان از ان بیرون شد یقال

ارتطم علیه امر لم یقدر علی الخروج

منه و ابنوهی کردن چیزی بروی

و در کل افتادن یقال رطمه

فارتطم و باز داشتن پلیدی را و

فی حدیث الطرة فان تطمت لبرقع

فرهه یعنی پای اسپ فرو رفت

در زمین سخت

ترطم السلح باز داشت پلیدی را

رطن

رطانة و یکسر سخن بزبان عجم

رغبا موضعیست

مرغبة بالفتح جشت کاه کاران

تبهسند صورته از یبش و لحیه

فیقعد عندك و انت غافل

فتفزع

مرغوب ترسانیده

رغبوب بالضم مرد بد دل و

ترسنده و المؤنث بالهاء و در

بالا پرکوشت نازك اندام یقال

فیه المذکر و المؤنث او هی صفة

للنساء دون الرجال

رغبوبة بالضم پاره از کوهان

و جاریة رغبوبة دختر دران

بالا پرکوشت نازك اندام یا پشه

خوبصورت نازك اندام پرکوشت

ملیح شیرین کفتار و زن بد دل

و ترسنده و ماده شتر سبك

رو و بن شکوفه نخستین برخرما

حزما یا عام است

رغب کجندب بن شکوفه خرما

جاریة رغیبة بالکسر دختر دران

بالا نازك اندام پرکوشت

ف رغب الحوض پر کرد حوض

را و رغب السهم بشکست جای

پیکان نشاندن تیر را و رغبة

الحمامة بانك کردن کبوتر و رغب

الشاة و غیرها بیان را

مرغب مبنیا للفاعل نیك

فربه کز پرش چکد از وی

سنام مرغب کمعظم کوهان

بریده

ترغیب ترسانیدن ترغابا

بالفتح مثل ترغیبا و رغبة ترغیبا

و رغب رغبا بالضم یعنی ترسانید

او را پس ترسید و بریدن کوهان

و زان و راست نیکو کردن جای

پیکان نشاندن تیر را

ارتغب ارتغابا ترسید

رغبل

رغبل بن عصا و عمرو بن رغبل

یا ان براه است مرد و شاعر اند

کفتن و الفعل من تصریق رطن

لهم رطانة اذا تکلم بها قال الفراء

ابل اذا کثرت و کانت وفاقا و منها

اهلها فهی الرطانة و الرطون بضمهما

ما رطنها لك هذه بالضم و قد تخفف

ای ما کلامك هذه مراطنة بخبر جن

تراطن القوم همه بکر بعض بزبان

عجم کفتند

رطو

ن رطا المرأة رطوا جماع

کرد با زن

رطی

راطیة کصاحبة نام موضعی

ارطی درخت یشم زرد رخشان

ریك ارطاة یکی و مذکور است

در ارط

رواطی نام موضعی از اراط مثله

ض رطی المرأة رطیا کاشید

زن را

باب الراء افصل العین

رعب

رعب بالفتح افسون از سحر و جز ان

و وعده بد و عذاب در سخن عرب

مقفی و الفعل من فتح

رعب بالضم جای در نشانیدن

پیکان در تیر رعبة کقردة

و بضمتین ترس و ترسانیدن

و ترسانیدن و الفعل من فتح

یقال منه رعبته ای فزعته

و لا تقل ارعبته

راعب کصاحب مرد سخن باسیج

کوی او معزة زینبی اشیعها

الحمام الواعب یعنی نوعی از کبوتر

و المؤنث بالهاء و سیل راعب

توجه کبر پر کرداند و در

ترعیب کسی را ترسنده و ترسانیدن

و فربه کز پرش چکد از وی و سنام

رعیب کوهان فربه

ترغابة بالکسر پیدا ترسند

ترعیبة بالکسر پاره از کوهان

ترعیب بضم فتاجع

رغاب کشاد سخن با سیج کوی

وابو دُبیان بن الرَّعبل له ذکر
وکلثمة الرَّعبل کنّاد او را
مادر وی و امرأة رَعبَلة زن
کول یا کهنه لباس
ج رَعابِل
رَعبَلة بالکسر جامه کهنه و منه
جاء فلان فی رَعابیل اذا جاء
واخلاق و زن کهنه لباس یا
کول فرو هشته کوشت
رُعبُولة بالضم حزمه پاره شده
مُرعَبِل پاره پاره
رَعبَل رَعبَلة بزبر ذکر قوی زن
حمقاء سستر او رَعبَل اللحم پاره
پاره پاره کرد کوشت را و رَعبَل
الثوب پاره پاره کرد جامه را
و رَعبَل الخباء برید خیمه را
ترعبل الثوب پاره کردید
یقال رَعبَلتُ الثوب فترعبل
و نیز کهنه شد

رع ب

رَعبَلیب کزنجبیل الکرپاره
پاره کند چیزی را کران فاسد
شود و زن لطف کننده و نرم
سخن

رع ث

رَعَثه بالفتح اندک کردن و الفعل
من فتح یقال رَعَثَه الحیّات ان
قرمته و نالت منه قلیلا
رَعَثه بالفتح و یحرک کوشواره
رِعاث بالکسر جمع و عنب حبوس
و موهای نیز نخ ان و تاج خوس
و کوزه که از پوست طلع خشک
سازند
رَعَث بالتحریک و تسکین پیه
اطراف و پاره کوشت کرد بیخ
نرمه بزاو پزان باشد و پشیدن
ان و الفعل من سمع و فتح و پشم
رنگین که بهودج او یزان سازند
رَعشاء بالفتح انکه ورد را زدانه
و کوسپند که مرد و کوانه کوشت

وی کفانیده، معلوف مانده باشد
راعوثة بسنکی که ابکش بران آلات دهند
شود یا سنکی که در دنک چاه و نه
کنند تا ابرا زان پاک کنند
چاه نشسته چاه را پاک سازد
ارعوثة بالضم بمعنی راعوثة
مرعث کمعظم نام شاعری
ارتعاث با کوشواره شدن زن
ترعثت المرأة با کوشواره شد زن

رع ج

رَعج بالتحریک بیناشدن زمال
واولاد و الفعل من سمع و الفتح
بی ازام و مضطرب کردانیدن و
بهم درخشیدن برق و توانگر
کردانیدن خدا کسی را و الفعل
من فتح
ارتعاج بی ازام و مضطرب کردانیدن
کسی را و توان گر شدن و بهم
درخشیدن برق
ارتعاج لرزیدن و بیناشدن
مال و شتران و اولاد و پر شدن
رود

رع د

رَعد بالفتح شدت بانگ ابر یا
نام فرشته موکل بر ابر و باد که
میراند او را یا نام فرشته که ذکر
می کند او را یا بادی است زیر
اسمان و ذات الرَّعد جنگ تیغ
بدان الرَّعد و الصَّلیل ای الرنین
و بعضی و بلا ذات الرَّواعد مثله
رَعدة بالکسر و الفتح لرزه
سحاب ذو رَعدة ابر با بانگ یا ابر
غرنده بی باران و منه المثل لفلان
تحت الرَّعدة در حق پر کوی بی
خیر کوسپند و بنو رَعدة بطنی از
از عرب
رَعّاد کشاد نوعی از ماهی که
بسودن ان دست و باز و لرزان
کردد چندان که ماهی نرمده باشد
و مرد بسیار کوی
رُعَیداء مصغرا بچه وقت یا کرنه

کرز کنند هم ازان برایند ان را
دور کنند
رَعبید بالکسر بد دل و ترسان
و زن لوزان کوشت پالوده
رُعبُدة بالکسر بد دل ترسان
رَعود نام ماده شتری یا ان
رعوداست

فن

رَعدَن السَّماء رَعدا
بانک کرد و بجنبید و رَعدَن زید
و برق ترسانید و رَعدَن المرأة
از است خود را و زینت کرد
مُرَعدِد ستیهنده در سؤال
کثیب مُرعَدٌ مبنیا للمفعول
ریک بزیان
ارعدَ زید ارعادا ترسانید یا
وعده بد کرد یا رسید او را وعید
و برق و ارعدَ مجهولا لرزه کردن
او را و کذا ارعدَ الکثیب بعینی
ریزان کردید و ارعدَ الفرس
عند الفرع
ارتعد مضطرب بی ازام کردید
و لرزیدن ارعده فارتعد
ترعدت الأنیة اذا ترجرجت

رع ز

مرعز بکسر تین مشددة الزاء
موهای دیزه بن پشم کوسپند
و دران لغات شت مرعزی بالفتح
و کسر المیم العین و مرعزاء بالکسر
و التخفیف ممدودا و قد تفتح
المیم فی الکل
ثوب مُمَرعَز جامه پشمین از دیزه
بن پشم کوسپند

ف

رعز الجاریة کاشید او را
مُراعِز خشمکین
مراعزة ترنجیدن و در کشیدن
شدن

رع س

رَعَس بالفتح لرزیدن و فشاندن
و داه رفتن آهستة از زمانده کوه
ضعف و الفعل من فتح

ناقة رَعشاء ناقه باشاط
رَعشاء اخر کز نجبا نیدن سازن
کلان را
رَعوس کسبوان کدسر شاخ ان
غلبه خواب بجنبد و ماده
شتری که سر شاخ او لرزان
باشد و ناقة رشتاب و کدر شتاب
دود زود و بردار دار زیرک و نیز
نرم و جنبان
رعبس کابر شتر یکه دست او را
بپای دو بسته باشند یا شتر
کدر و فتن مضطرب و جنبان
باشد
رَعاس نرم نرم جنبان
مرعس کنبر ناکرو فرمایه
کدار زمانها ذانه چیند
ارعسه لرزانیدا و را
ارتماس لرزیدن یقال ارعسه
فارتعس یعنی لرزانیدا و را پس
لرزید

رع ش

رَعش کلیف مردد بد دل و ترسنده
و شتاب و چالاک در جنگ
و در نیکی و احسان از لغات
اضداد است و نام اسب جعفی
ناقة رَعوشة شتر ماده سرکران
از کلان سالی
رَعشاء بالفتح شتر مرغ شتابنده
و ماده شتر جنبان و رشتاب
رعش فعل و نام جدلبید که مالک
بن جعفر است و شهر یبشام
رَعیشان بالکسر مرد بد دل و
شتاب در جنگ و در نیکی
ضد
مرعش کمقعد شهر یبشام
نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر
دور پرواز و دو مرعش پادشاه
بوده از حمیر بلغ بیت المقدس
فکتب علیه بانیمک اللهم الیه
حمیر انا دو مرعش الی الملک بلغت
هذا الموضع و لم یبلغه احد قبلی

ولا یبلغه احد بعدی

س ف رعشن رعشا و رعشا و رعشا لرزه کردن او را و لرزید مرعش کمکرم نوعی از کبوتر دراز رود و دهوا ارعاش لرزانیدن یقال ارعشه الله یعنی بلرزاند او را خدای ارتعش ارتعاشا لرزید

ع ش ن

رعشن کجعفر و النون زائدة مرد با هنر از رونده و مبدل و شتر و شتر مرغ شتاب بی با هنر از رونده و المؤنث بالهاء و نام اسب مراد و لقب پادشاهی از جمیر رعشنة ابو اسم مرجنی عمر بن فریظ را از بنی بکر بن کلاب بود برعش ملک الجزیر کان به ارتعاش

ع ص

رعصن بالفتح افشاندن و جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن و الفعل من فتح ارعاص جنبانیدن ارتعص در پیچید و افشانده شد و ارتعص البرق لمع متفرقا و نیز ارتعاص جنبیدن و لرزیدن و در پیچیدن مار در خم خورده و کرانیدن مرغ و برجستن بر غلام از نشاط و سخت جنبا شدن نیزه

ع ظ

رعظ السهم بالضم جای دو شاخ پیکان در تیر که بالای آن پر بندند ارعاظ جمع و منه قولهم ان فلانا لیکسر علیک ارعاظ النبل در حق شخصی گویند که سخت خشم ناک باشد کانه یقول اذا اخذنا النهم نکث به الارض حتی یکسر عظه یا مبنی ایشک که فلان در تو ان میسانید تو

ازخشم شتبه مدا خل الانیاب ومنابتها مبدا خل الوصال من الذئب او در مثل دیگر ما قدرت علی کذا حتی تعطف علی ارعاظ النبل یعنی بکوشش تمام و تحمل شدید نام برچین بن امری دشتیافتم رعظ بالتحریک شکستن سوفار تیر که پیکان در وی کنند و الفعل من سمع سهم مرعظ لکتف بفتح اشا زان

ف رعظه رعظا بالفتح سوراخ ساختن بزه را که در آن پیکان نهند و اصلاح آن کردن شکستان را از لغات اضداد است

ارغاظ سوراخ ساختن بزه را که پیکان نهند

ترعیظ شکستگردانیدن و انکیفتن و شتابانیدن ضد جنبانیدن مبخ تا برکند و جنبانیدن انکشتان تا درد ایمنعلوم شود

ترعظ برابر کردن خواستن تا در شتر تا بتر رود

ع ع

رع بالفتح ارام و سکون رعاع کمحاب مردم نوپدید فرومایه ناکس رعاعة یکی و نیز رعاعة شتر مرغ و مرد بیدل بیهوش و بیعقل رعرع کجعفر و هدهد کودک بالید ینکو و راست قامت نیکو جوان رعراع کدحداح کودک نابالید ینکو و راست قامت نیکو جوان و مرد بددل و نیز راز رعاع جمع

رعرعة جنبیدن نابالغ در زمین و بر بالیدن کودک و بالیدن کودک یقال رعرعه الله یعنی بر و یاند و بالیدگردانید او را و اخذ برشور بخشت در و یا ضت

تا رام کردانید او را و ریاضت دهد

ترعرع الصبی جنبید و بر بالید و ترعرع السن جنبید و حرکت یافت دندان

ع ف

رعاف بالضم خون بینی و رعف بالضم لغة فیه و رعفة رعافی بتشدید یا مرد بیدل و هوش

راعف تیز بینی و بینی کوه و راعف سبقت کننده بر اسبان

رعوف تا از انتهای سیلاب

رعیف کامیر ابری که پیش پیش ابر رود

راعوفة البئر سنگیکه در زیر چاه کنند تا وقت کندن تا بر از نشستگاه لای او را پاک سازند و فی الحدیث انه نهی ان یصلی الله علیه وسلم حین یحرم جمل یحرم فی جوف طلعة و دفن بخشد راعوفة البئر و یروی بالشاة المثلثة و قد مر تا بسنگیکه بر سر چاه کهبر از اب کشیدن ایستاده شود

ارعوفة البئر بالضم بمعنی راعوفة البئر است

مراعف بینی و کرد اکردان و تفال فعلت ذلک علی الرغم من مراعفه مثلثه مراعمه

ف س رعف رعفا بالفتح و رعافا بالضم روان شدن خون از بینی و کذا رعف مجهولا

ف ن رعف الفرس رعفا بالفتح پیشی نمود و در کدشت و منه الحدیث سمع جاریة تغنی بالدف فقال لها ارعفی ای تقدمی و رعف به الباب در آمد و بزد رعف خون لودکردن سنگریزه سم ستور را

س رعف الدم روان کردن خون

ارعف مشتابانید و راوادار عف القربة پر کرد مشک را ارعف الفرس یعنی رعف الفرس است و نیز ارعاف توانا و با قوت شدن

مسترعف مبنیا للفاعل اسب در کدنده از اسبان و پیش شونده

راسترعف الفرس پیشی نمود و در کدشت و نیز راسترعاف چکانیدن بینی و کرفتن کافنه ان را و خون آلوده کردن منه و نیز منع ستور را

ع ق

رعاق و ان حکم شود کرشید شود وقت و بدن ان یا او را نزه ستور چون در غلاف خود بجنبد یعوکا بیر مثله رضیها و الفعل من فتح

ع ل

رعل بالفتح بینی کوه و جامه کهنه مرد و منه فلان یجر رعله ای ثیابه و موضعیست و انچه از کوش کوسپند و شتر ماده بریده او نکان کذانند

رعلة بالفتح شتر مرغ و انچه از کوش کوسپند و شتر ماده بریده او نکان را کذانند و غلاف سر نیزه و نخله بلند یا خرما بن تر یا بلا بر بار او رو عیال مرد یا عیال بدین و انچه اول بر اید از شاخ و برک و جوان و تیز هر چیزی و کله اسبان اندک و بیشتر رو کله یا کله مقدار بیشتر یا بیشتر و بیخ رعال بالکسر و ارعال و ارعیل جمع و کاهو کله کاوان را هم رعلة نامند

ارعیل الریاح اوایل باد

رعل بالکسر خرما بن تر هذا یعبر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی بعضها بالمهملة و الطاء

ارعفه مشتابانید او را و ارعفه القربة پر کرد مشک را ارعف الفرس یعنی رعف الفرس است و نیز ارعاف توانا و با قوت شدن

مسترعف مبنیا للفاعل اسب در کدنده از اسبان و پیش شونده

راسترعف الفرس پیشی نمود و در کدشت و نیز راسترعاف چکانیدن بینی و کرفتن کافنه ان را و خون آلوده کردن منه و نیز منع ستور را

ع ق

رعاق و ان حکم شود کرشید شود وقت و بدن ان یا او را نزه ستور چون در غلاف خود بجنبد یعوکا بیر مثله رضیها و الفعل من فتح

ع ل

رعل بالفتح بینی کوه و جامه کهنه مرد و منه فلان یجر رعله ای ثیابه و موضعیست و انچه از کوش کوسپند و شتر ماده بریده او نکان را کذانند و غلاف سر نیزه و نخله بلند یا خرما بن تر یا بلا بر بار او رو عیال مرد یا عیال بدین و انچه اول بر اید از شاخ و برک و جوان و تیز هر چیزی و کله اسبان اندک و بیشتر رو کله یا کله مقدار بیشتر یا بیشتر و بیخ رعال بالکسر و ارعال و ارعیل جمع و کاهو کله کاوان را هم رعلة نامند

ارعیل الریاح اوایل باد

رعل بالکسر خرما بن تر هذا یعبر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی بعضها بالمهملة و الطاء

او نکان یعنی ریسمانها یی که بدان بندند

در مثل از نبی عبد الاشهل و رعل و ذکوان دو قبیله اند از سلیم و رعل نام مالک بن عوف شخصی بود که بر ان نبی صلی الله علیه وسلم بر او دعا کرده بود رعاء از رضی الله عنهم شهریست رعلة بالضم تاج دیهان خاسر و ابو رعلة کرکی و نیکو رعو الارض راعل جزما نبات بعد نبات یعنی بی بر یا بلا باز او

ارعل بالفتح کوه و گیاه بالیدن و هشه تا خما و هیمین مرکبا کبعد از و نیکو و دوتا کردن شاة رعلاء گوسپند کوشش ان را شکافته معلوق کن اشته باشند شاة رعلاء کن لک و گوسپند کوشش دراز رعل بالضم جمع وعدی بن رعلاء شاعر است رعالة کوبلی والفعل من بمع رعال کعراب ببینی رعیل کامیر کلاسب اندک رعیل کزبیر ابن ابد بن صعب از حضرموت است

مرعل کمنبر شتر بزان شواء رعو لی کتاب سیبویه نیامده رعلول بالضم و بفتح و هو شاة رعلاء است یا ان ترخانی اشکم بیچ بزی ان عاقر قرحا باشد

ف رعله سخت بزه زدن و قهقهه از رعال سبک و سخت زدن بزه و یقال ارعلت العوسجة ای حرجت رعلتها

مرعل کمعظم کزین مال مستر عل بکسر عین ان که همراه کله براید و کله کش و کله بان یا صاحب شتران و پیش رو کله راشتر عال در پی یکدیگر و فرق کوسپند و پیش رو کله شدن

رع م

رعم بالفتح معرفة کوهی است رعم بالکسر پسر و نام زنی و ام رعم کفتا

رعوم کصبور پسند لاغر کران بینی ان اب رود و سیخ اهنی و ان سخت لاغر و معرفة نداشت

رعوم بالضم زن نافرجام

رعیم کزبیر نام مردی

رعام بالفتح نیز بهمین معنی

رعام بالضم ابکه از بینی اسپ یا گوسپند رود و بعلتی یا عام استسقا مرد و ارعمة جمع

رعامة بالضم درختی است

رعامی کجاری درختیست و فروتر از جکر

رعمان کسکران نام مردی

ف رعم الشاة رعاما لاغر کردید پیروان شدن اب بینی ان و این معنی کاهی از زکوم هم ابد

ورعم الشئ نکاهت ان کردن

رعم الشمس انتظار فرو شدن افتاب بمعنی رعمت الشاة است

ارعمت ابا بینی کوسپند پاک کردن

رع ن

رعن بالفتح بینی ساده کوه

رعون بالضم و رعان بالکسر جمع و کوه دراز و موضعیست بحجاز و موضعیست بحرین و موضع است نزدیک حفر ابی موسی

ارعن مرد کول زده سخن فرو هشته کوشت و سست و جبن

ارعن لشکر کران دنبالا

رعنا نام بصره سمیت به لشبهها برعن الجبل و زن کول و سست و نوعی از انکور و طائفه

رعون کصبور سخت و درشت ان هر چیزیه و بیدا جنبان و فتار کشب

رعین کامیر ان سبا اندک

رعین کزبیر قلعه است یا کوهی است و بران قلعه است و رستاقی است بیمن و دو رعین لقب یکی از پادشاهان حمیر صاحب قلعه رعین

رعنك لغتیست در اعلك

ف س

رعن رعنا و رعونة انحو و ست کردید و فی النجم ما ازعنه یعنی چه کول و سست او و رعنة الشمس رد در ریا دماغ او زایخا کاهست و بی هوش کردیه مرعونست فروهشته شدن ازان

رع و

رغو و رغوة و یثلثان پر دا خن از جهل و بدی و باز ایستادن ازان و منه فلان حسن الرغوة

رغوی و یضم و رغیا بالضم مثله مصدر است و اسم ازان و الفعل من نصر

ارغوة بالضم بوغ و ان چوبی است که بر کردن کاو و ذراعت و کاو کردون کذارند

ارغواء باز ایستادن از بدی

وناداني ویعدی بعن یقال فلان قد ارغوی عن القبیح و پشیمانشدن بر ترک چیزی و یعدی بعلی

رع ی

رعی بالکسر علف و کیاه ارعاء جمع

رعیة بالکسر نمیه کمدران سنکهای بلند و برامده باشد چنان که مانع لوث و پستی کردند کذا فی الشرح و بدی الف و لام نام صحابی است یا از رعیة اشکمیه

راعی والی و امیر و چراننده و نکاه دارنده و منه قولهم لیس للراعی کالراعی رعاة و رعیا و رعیا بمعدود و بکسر جمع و نام عسل

وراعی البنان نوعی از ملخ

راعیة الأثل نوعی از ملخ

وراعیة الخیل رغیث و راعیة الشیب قول پیری بر و راعی الشیب مثله

رعیة کعنیة عامة مردم و ستور چرنده و بچر اکذاشته از هر که باشد و رعاویة مثله

رعایا جمع و هر چیز که حفظ و رعایتان لازم باشد جل ترعی بالکسر مرد بینکو چراننده و نیکو سیاست کننده شتران یا ان که شتر بابد پیشه او و پیشه پدران او است

رجل ترعیة مثلثة و قد یخفف بمعنی رجل ترعی است

رجل ترعایة بالکسر و بضم بعض ترعیة است رجل ترعیة بالضم والکسر مثله

رعاوی کسکاری و یضم شتر کزاکرد قوم و دیار انها چرا کننده

ارعاویة ستور پادشاهی بچر اکذاشته

مرعی بالفتح کیاه و علف و چریدن و چراکاه و فی المثل مرعی ولا کالسعدان

مرعاة بالفتح چراکاه

ف رعی الماشیة و رعیا و رعایة بالکسر چریدستور و رعی الماشیة خرانیدن ستور را لازم متعد و رعیة بالکسر اسم مصدر است ازان و رعاة نکاه داشتن و ذا رعیا بالضم نکاهداشت اسم است ازان رعوی بالفتح و یضم مثله و رعی النجوم چشم داشتن عرب انها را و یقال فلان یرعی عن عاته ابیه ای یزعی غنمه و یزجرها عن عاته پاسخ جواب و پاس رعیت داشتن امیر و حرمت کسی نکاه داشتن

يقال رعيت عليه خومته
ارعى الماشية ارعاء چرانيدن
ستور را و ارعاه المكان
چراگاه كرانيد براى او مكان
وارعيت الارض ديباشت على
ان وارعيت عليه مهربان
نمودم بر وى و باقى داشتم و بخشودم
ويقال ارعى الله الماشية يعنى
بروياند خداى علف تا بچرد
ان را شتر و نيز ارعاه كوش يكه
داشتن يقال ارعنى سمعك يعنى
گوش خود را بمن دار و ارعيته
مبنى اى صغيت اليه
راعيته مراعاة بنيك نظر
نگريستم ان را و راعيت الامر
ديدم پايان كار را و راعيت
عليه بخشودم و مهربانى نمودم
بروى و نيز مراعاة بام چراكردن
يقال راعى الحمار الحمر يعنى چريد
چريدن با خران و نگاه داشتن
كسى او چشم داشتن او را عيت
النجوم يعنى رقبت غروبها و گوش
بكسى دادن يقال ارعنى سمعك اى
استمع مقالى و راعت الارض
بسيار گياه شد
ارتعت الماشية چريدن شتر
استرعاء نگاهبان كردن و نگاه
داشتن خواستن يقال استرعاه
ايام يعنى نگاهبانى ان خواست
از ايشان و منه المثل من استرعى
الذئب فقد ظلم
ترعت الماشية چريدن شتر

باب الراء و فصل الغين

رغ ب

رغب بالضم وبضمتين بسيار
خوردن و شره و از نمودن
و الفعل من كرم و نرم شدن
هر چيزى و ارض رغب بكسر غين
زمين نرم فراخ ريگناك يا ان
كه روان نشود مگر بباران
و واد رغب دو دو بار فراخ
بسيار ابن دار
ارض رغاب بكسر غين و فتح كاف و الف
نشود بران مگر بباران بسيار
يا زمين نرم فراخ ريگناك
رغب كاسم مرد بسيار خوار و
حريص و ان مند و اشتر بسيار
شير بسيار النفع رغاب جمع و فراخ
شكم از مردم و جوان و خوص
رغيب حوض فراخ شفاء رغيب
كذلك و فرس رغيب الشحوة
اركشاده گام و واد رغيب
دو دو بار كلان و فراخ بسيار اب
بردار و سيف رغيب شمشير بسيار اب
ابو عرض رخسار
رغبة كسيفينة امر مرغوب فيه
خواسته و عطاى بسيار نفع
جمع و فراخ شكم از هر چيزى
رغوث بالضم خواهانى
و رجل رغوث مرد خواهان
طلبكار
عبد العزيز بن حبيب بن رغبان
كنيت ازابى حنيفه مرو ايست
ميكند و مرو ولاست
رغبان بالضم كرم بند نعل
رغبا مچاهى است
رغابى كباى فرو بحر
مرغاب بالفتح موضعيت و نهرى
است بمرو شاهجان و دهيست
هراة
مرغاب بالكسر نام شهر مالك
حمار و مرغابين شهرى موضعى
است ببصره
مراغبة نان پريشان مضطر
در معاش
مرغبون دهيست بخارا
س رغبه رغبا و بضم و رغبة
بالفتح خواهانى ان نمود و رغب
عنه اعراض نمود از ان و نخواست
ان را و ترك داد و رغب اليه
رغبا و رغبة كوزه و رغبى بضم و رغبا
كصرد و رغبوتا و رغبوتى و

رغبا تا محركتان و رغبة محركة و
بضم زارى نمود بسوى ان يا ان
سؤال شد بخوارى و مذلت و
رغب بنفسه عنه مرتبه نهاد
خود را بران
ك رغبا لواو رى و رغبا بالضم
و ضمتين فراخ و كلان كردن
رود بار
مرغب كمحسن توان كرو بخت
مند
ارغبه راغب كرد او را و اوطا
كرد انيد
رغبه ترغيبا راغب كرد او را
و خواهان كرد انيد
ارتغب بمعنى ارتغا با خواهانى
نمود

رغ ث

ارض رغاث كغراب نيستى كه دران
نكرد مكر بباران بسيار
رغوث كصبور هر ماده باشير
و قولهم هو اكل من برذون و نيز رغوث
فهى فعول بمعنى مفعول لانها
مرغوثة
رغثاء كمشراء و كهاى شير در
پستان يا بى پير پيشان فوله
ابن التكيت
ف رغث الجدى امه بر
مكيد بزغاله شير ما در را و
رغث مجهولا در دناك دوك
پشتان كردن و كذا رغث الرجل
بدينا شد بروى سؤال چيزى
كه پيش شد هر چه پيش او بود و
رغثة نيزه بر نيزه زدن او را
مرغث كمحسن ماده باشير
ارتغاث شير دادن يتوارغث
المرأة ولدها اى ارضعتها
و شير دار شدن ماده و نيزه
زدن در دهاى شير و نيزه بر
نيزه زدن كسرا
مرغث كمعظم جاى انكشترى
از انگشت

ارتغاث شير مكيدن

رغ د

عيشة رغد و بحركة نيك خوش
و فراخ و الفعل من سمع و كرم
يقال رغد عيشهم اى طاب و اتسع
رغد محركة مرد فراخ زيست تيتو
فيه للواحد و الجمع و المؤنث يقال
قوم رغد و نساء رغد
رغيدة كسفينة نوعى از اش
كه بشير دار د ترتيب هند
رغيدا ه رغيداء اشك و زنا
و معنى
ارغد ارغادا نفراخ سال در سيد
و نيز ارغاد شتر را بر سر خود
بچرا گذاشتن يقال ارغد و اميوا هم
اذا تركوها و سومها
مرغاد بالضم مشددة الدال
مرد خشمناك لكه هيچ نشنود و
بيمار اندك كه دران شتوند و
توانى باشد و خوابنده نا تمام
خفته و بشك در كارى شونده
و مرد دراميخته اى كه وجدان
زاد در نيابد و مصدر اين
ارغيداد است و نيز ارغيداد
بريده شدن شير و تمام نا خفتن
ان و در اميخته و مشتبه شدن
هر چيزى
ارغد افضل اشان در غد

رغ ز

استرغاز سست و نرم يافتن كسى را
يقال استرغزه اذا استضعفه
و استذله

رغ س

رغس بالفتح دشت و دشت درشت
ارغاس جمع و نيكوئى و بركت
و كوالیدگى
مرغوس مبارك و كوالیده
و مرد بسيار خير و يقال للدابة
و نحوها مرغوس اى ميمون
المبارك
مرغوسة فتاة و دراميخته كه

کار یقال هو فی مرعوسنه من امر ای فی اختلاط وذلک فی الربا
ف رعنه الله ما لا زیاده کرد اند خدا مال او را و مبارک نهاد
در آن مرغ کسی بنا رونق بر روند خود را
استرعنه نرم یافت او را یا نرم شمرد

رغش

مرغش لحمک شبابا و نعمت پروند خود را الغین المهملة
وکوبند لا ترغش علینا کلاغ یعنی فشه مینگر بر ما و تباهی
مبر بر ما

رغط

رغاط کغراب موضع است

رغغ

رغیغه کقفیزه زند کانی نیکو
واشا یجد ذکفک شیر یالقمه
اشبر برای زنجه کم از شیر و او
ترتیب دهند

رغرغه بالفتح فراخی زیست و فرو
رفتن کبی در نیکوئی و همدوش
اب یا فتن شتر یا ایستادن شتر
را و روزی بصبح روزی بشام
یا یسر اب نا دادن ان را و نهادن
کردن چیزی و لازم گردانیدن
شوره گیاه شتر را باعدم رغث
انها و خوردن شتران ابر اعید
چربین شوره گیاه کدد رحوالی
اب باشد

رغف

رغیف کامیزان کرده از عقیقه
ورغف و رغفان بضمهما و
جمع ترا غیف مثلثة و رغفان
ف رغف البعیر رغفا و رغفانا و
خوردانیدن ان را نانرا و او
مانندان و نیز رغف کرد او را و
خیزیا کلو اکشیدن ان بدان
تا فراهم اید
ارغف نیز کردن نظر را و شتابا
رفت

رغل

رغل بالفتح کنج و پری خوشه
دانه
رغلة بالفتح شتور ماده چون بره
و بز غاله
رغل بالضم نوعی از علف شوریا
ان سرمونات کی معرب سلة باشد
ارغال جمع
رغلة بالضم غلاف سر زه
ارغل بالفتح خشک کرده و در
خانه و عیش ارغل نیست فراخ
وکذلک من الزمان
ناقة رغلاء بالفتح والمد ماده
شتری که پاره از کوشت وی بریده اونگر
کذا شته باشند
رغول کوسپند که شیر دهد کو
ودم رغول ان که غنیمت شمرد
چیز را و بخورد از ان کسیرا
رغال کغطام داه و ابنا رغال
دو کوه اند نزدیک ضریه
وابو رغال بالکسر اخراج ابو داود
در سنن و بیهقی در دلایل النبوة
النبوة و غیرهما از ابن عمر ابو ثقیف
اشان شود قال یموت رسول
الله صلی الله علیه وسلم حیث
خرجنا معه الی الطائف فرأینا
بقبر فقال هذا قبر ابی رغال هو
ابو ثقیف وکان من ثمود وکان
بهذا الحرم یدفع عنه فلما خرج منه
النقمة التی اصابت قومه هلک
المکان فدفن فیه الحدیث ویقول
جوهری لیس بود مهدب زاد
راه مرد وقتی که متوجه مکه بودند
وقال ابن سیده کان عبد الشیب
وکان عشارا جائرا
رغلان کشمان نام مردی
ف رغل ابله رغلة بالفتح
مکید شیر ما دردا یا ان نتاند
است بخوردن بز غاله شیر مادر
را بی انکه رها کرده باشند
ارغلت الارض رویا نید گیاه

رغم

رغم بالفتح سخن ناپسندیده
خال الوبر کوخال الودشاة
ویثلث مرغمة مثله والفعل
من سمع وفتح یقال رغمه رغما و
مرغمة ای کرهه و رغم فلان ای
لم یقتد علی الانتصاف وقال النبی
صلی الله علیه وسلم بعثت
مرغمة وخال یقال هصلت ذا لک
علی الرغم من انفه و پوست و پوشش
باز کردن از درخت و خوار
راغم از اتباع است
رغام بالفتح خاک و خاک نرم یا
ما یمضغه بخال و نام دیکی
است
رغام کغراب بیخی لغنة فی المهملة
اولغنة
رغامة کثمامة خواست و مطلو
رغامی کحبلی قریه بحکر لغنة
المهملة و کیاهی است لغنة فی الرغامی
و بیخی و کیاهی شش کجمازی نفر
است
رغان بالفتح ریکستانی است
رغیم کزبیر نام مردی
رغیمان موضعیت
شاة رغماء کوسپند که بر کنار
بینی وی سپیدی باشد یا انکه
دیکر مخالف رنک سائر بدن
مرغم کمقعد مجلس بینی
مرغمة کرحلة بازی است مر عربان
را
مرغامة بالکسر زن بخشم او رشتی
ف رغمته کرتم ان کار را

برغم او ورغم انفی لله مثلثة
یعنی بکره و ناپسند حقیر و خوار
کردید
ارغمه الله خشم نماید بر وی خدا
وارغم الله بالدال سیاکرد
او را خدا و ارغمه الذل خاک
الود کرد بینی او را خوار کرد
ارغم الله انفه ای الصقه
بالرغام ومنه حدیث عایشة فی
الحبشی اسلبیه وارغمیه یعنی
ارغام در خاک افکندن چیزرا
ومنه حدیث شاة مسمومة
فلما ارغم صلی الله علیه وسلم
ارغم بشر بن البراء ما فی فیه
القی اللقمة من فیه فی التراب
رغمه ترغیما کفت او را رغما
رغما و فی الحدیث بعد النهی
کانثار تربا للشیطان ای اغاظته
له واذلا له
مرتغم بالضم وفتح الغین بفتح جای
وکبر بنجای و قلعه و مضطرب
راغم شکار اجنک کرده با اشیا
وجدا بی نمود و عداوت کرد
ونیز راغمه جدائی و دوری
وخشم کردن بام
ترغم خشم کردن

رغن

رغن بالفتح کوش دادن و قبول
کردن سخن و خوردن و نوشیدن
درنا زونعمت و الفعل من فتح
وطمع و از و میل کردن و نیکی
بالی یقال رغن الی الصلح ای
رکن الیه
رغنة بالفتح زمین نرم
رغن لغته و لعل
مرغیثان بکسر غین شهریست
بماوراء النهر از ان شهر است
علی بن محمد مولف کتاب هدایه
ارغنه خوراینده او را
وارغن الامر اساس و سبک کرد
کار را و نیز ارغان کوش داشتن

وقبول

وقبول کردن سخن

رغ و

رَغوة بالفتح سنك بزرك
ورُغوة بالضم نام اسپی و رُغوة اللبن مثل شلغ کف و سرشیر
رُغی جمع
ناقة رَغوك کعدو شتر مادهٔ بسیار بانك و فریاد
رُغاوة اللبن و رُغایته معروف
و کیسرا زکف شیر و سران
راغی بانك کننده و کسی را
ما بالدار راغ ولا راغ یعنی نیست در خانه کسی
راغیة شتر ماده و منه ما له ثاغیة ولا راغیة یعنی
نه گوسپند دارد و نه شتر و ما
وقد مر فی ثغ و
رُغاء بالضم والمد بانك شتر و مانند آن و نجرة الرُغاء موضعی
است بلیه طائفة بنی بها
النبی صلی الله علیه وسلم
مسجدا قال محمد الدین والی الیوم
عامر زیاد
رَغاء مشددة مرغزاست
رَغوان بالفتح لقب محارش سعدی
لفحتا
مرغاة بالکسر کف کیر
ابل مراغ شتر انی که در شیر آنها
کف بسیار ابد
ن رَغا البعیر رُغاء بالضم بانك
کرد شتر و منه المثل کفی بالمرء شانا
منادیا وکذلك رَغا الضبع
والنعام ورَغا الصبی بحث
کردن کودك و رَغا اللبن کف
بر آورد شیر
ارغی اللبن کف بر آورد شیر
و سریث و نیز ارغاء بانك و
فریاد آوردن یقال ارغیت
الناقة اذا حملتها علی الرُغا
و ناقة ذات کبر ایقال للتی
قما اتثی ولا ارغی یعنی نه کودنی

و بقول کردن سخن

رغ و

رَغوة بالفتح سنك بزرك
ورُغوة بالضم نام اسپی و رُغوة
اللبن مثل شلغ کف و سرشیر
رُغی جمع
ناقة رَغوك کعدو شتر مادهٔ
بسیار بانك و فریاد
رُغاوة اللبن و رُغایته معروف
و کیسرا زکف شیر و سران
راغی بانك کننده و کسی را
ما بالدار راغ ولا راغ یعنی
نیست در خانه کسی
راغیة شتر ماده و منه ما
له ثاغیة ولا راغیة یعنی
نه گوسپند دارد و نه شتر و ما
وقد مر فی ثغ و
رُغاء بالضم والمد بانك شتر و
مانند آن و نجرة الرُغاء موضعی
است بلیه طائفة بنی بها
النبی صلی الله علیه وسلم
مسجدا قال محمد الدین والی الیوم
عامر زیاد
رَغاء مشددة مرغزاست
رَغوان بالفتح لقب محارش سعدی
لفحتا
مرغاة بالکسر کف کیر
ابل مراغ شتر انی که در شیر آنها
کف بسیار ابد
ن رَغا البعیر رُغاء بالضم بانك
کرد شتر و منه المثل کفی بالمرء شانا
منادیا وکذلك رَغا الضبع
والنعام ورَغا الصبی بحث
کردن کودك و رَغا اللبن کف
بر آورد شیر
ارغی اللبن کف بر آورد شیر
و سریث و نیز ارغاء بانك و
فریاد آوردن یقال ارغیت
الناقة اذا حملتها علی الرُغا
و ناقة ذات کبر ایقال للتی
قما اتثی ولا ارغی یعنی نه کودنی

زاد و نذر نافر وارغی البازل
بسیار غوه و کف بر آورد
کیر بول کننده
کلام مرتع سخن که معنی خود را
ظاهر نماند
رَغی اللبن ترغیة کف بر آورد
ویقال استابلهم ترغی وتشغف
ای بها نشاط و غوغاء و بتر
ترغیة بخشم آوردن کسیرا
ارغی الرُغوة کرف کف شیر را
وخوددوه المثل بترغو انی
ارغاء در حق شخصی گویند
کار می را ظاهر نماید و غیران
مراد و باشد
ترا غی بایکدیگر بانك و فریاد کردن
ویقال ترا غوا اذا رغا واحد منهما

باب الراء فصل الفاء

رفء

رَفاء کشاد در فوکر
یرفأ کیمنع نام مولای عمر بن
الخطاب رض
یرفی کمیلعی بیرون رفتن دل
از بیم و ترس و چرانك کوپندان
وشتر مرغ نر ومنده و اهو جمعها
کریزان و نام بندهٔ سنیا
مرفأ بالفتح ویضم جای بلند
کشتی
ف رَفأ السفینة رَفأ تزدیك
کرانه کرد کشتیرا و رَفأ الثوب
رفو کرد جامه را و پیوست
بنیکو کرد دیدك و بریدك
انرا و یقال من اغتاب خرق
من استغفر رَفأ و رَفأ الرجل
رِفاء بالکسر والمد ازدواج کرد
و رَفأ بینهم صلح کرد میان ایشان
و بنیکو نمود و نیز رفاء شدن و
امدن و بر چسبیدن
ارفأ ارفاء میل کرد و شتافت
نمود و نزدیك کرد یدرا بدو
کرد اینده و شتاب کیری کرد

معامله و مدارا نمود و ارفأ الیه
پناه کرفت بوی و ارفأ السفینة
نزدیك ساحل کرد انیدان را
ترفیه بالرفا والبنین کفتن
بوجه دعا در زناشوئی بمعنی
وبر چسبا و با ارام و طمانیت باشید
ترفیه مثله وقد نهی عنه کراهة
لعادتهم اولما فیه من التفیر
عن البنات کان اذا رفأ قال
بارك الله لك وعلیك وجمع
بینکما علی خیر
رافأ مرافأة مدارا نمود
تراقوا ایکدیکر موافقت نمودن
وقوم رافیق یقال تراقوا اذا
توافقوا وانتظم امرهم

رفث

رُفث کصرد کاه و شکسته و ریزه
ریزه کنندهٔ هر چیزی
رُفات بالضم ریزه و شکسته
مرچیزی
مرفوث شکسته و ریزه شده

ن ض رفت رَفتا بالفتح

شکست و ریزه ریزه نمودن را
وشکسته ریزه ریزه کردیدن را
متعد و بریده شد
ارفات شکسته و ریزه شدن
ارفتات بریده شدن و ریزه
ریزه کردیدن
ترفت شکسته کردیدن

رفث

رَفث محرکة جماع و فحش کفتن
وسخن زنان در جماع والفعل
من سمع
رُفوث بضمتین جماع و فحش
کفتن و سخن زنان در جماع یا
فحش و یاروی انها والفعل
ضرب نصر وکرم
ارفاث فحش کفتن

رفج

رَفوج کصبور نشاخهای خرما
لغة اردیة

رفخ

آرفخ بالفتح ذا بزه که در وشاخ
وی بجانب مرد و کوش وی بر
امده باشد با دودی میان هر دو
شاخ
رَفخه ترفیخا بالرفاه والبنین
کفت او را قابلوا الهمزة حاء

رفخ

عیش رافخ کصاحب بیش فراخ
رُفوخ بالضم سخی و بلاها

رفد

رَفده بالفتح دادن و یاری دادن
والفعل من ضرب یقال رفده
ای اعنته واعطیته ورفاده
ساختن و فاده بدهن
رَفدة بالفتح ابیت لبوا رفیدة
رفد بالکسر شر و خطا و کناه
بزرك که در ان شیر دوشند
یا عام اشد یفتح ومر بزفده
بیستی بمرد
رافد کصاحب هنده و یاری
کرو از اسماء است و رافدان دو جل
وفراش شب
رَفود بالفتح نام کرسیکه در شیند
یك فلخ پر کند
رفادة بالکسر قوم زین و پالان
ورك بند و جراحت بند و
ما لیکه قریش در جاهلیت
بجهت حاجیان بر دادند و ندادند
وبدان برای ایشان کندم
وموبز خرما بندی و کانت
الرفادة والسقایة لبنی هاشم
الندوة واللواء لبنی عبد
الدار
رُفید کزبیر از اسماء اشب
رُفیدة کجهینة قبیلة اشد
یقال الهم الرفیدان
بنو رُفیدة بکسر الفاء وقد تفتح
کروهی از حبشة وهو لقب لهم
وقیل هو اسم ابیهم الاقدم

رفاقد چوبهای سقف جمع رافد یا رافده است
مرفد کبش بزرگ قدح بزرگ و با الشیء زنان که بر پهن بندند تا کالان نماید
مرافید کوسپندان که بشیر نکنند و ابستان و زشت کالان جمع مرفاد
مرفد کحسن بازی کردن و فاده ساختن و از اسماء است
رفاد یاری دادن و دادن چیزی و فاده ساختن برای ستور
رافده همدیگر را یاری دادن و معاونت نمودن
ترفید مهتر و بزرگ کردانیدن و بزرگ داشتن یوم ترفید غلان بمعنی روز عظیم و نوعی از رفتار
ارفاد و ترفید
ترافد بمعنی تعاون و همدیگر را یاری دادن
استرفاد یاری خواستن

رف ز

رافز صاحب لشجنه و رق مایرفز من عرق ای ما یضرب

ض رفزه رفزا بالفتح زد او را

رفس

رفسه بالفتح صدمه بپای بر سینه
رفاس بالکسر سنگ کبدان سر دست شتر را بآب و بندند

ن ض رفن رفنا بالفتح و رفاسا بالکسر بپای زد او را
رفن البعیر برسن رفاس بست شتر را

رفش

رفش بالفتح والضم بیل و منه المرفش الی العرفش یعنی سلطت بعد از عمل بمیرد در حق شخص

کوبند کبجاه و عزت سند بعد
از خواری و مذلت
رجل اکرفش الاذنین مرد کلان گوش مثل کالان سلمان ارفش الاذنین
رفاش کشادان که کند دا بابل از اب انرا بیک کیال ببرد
مرفشه بالکسر بیل

ن رفش الشیء و فی الشیء و فوشا

بالضم فراخ کردید و رفشه رفشا بالفتح کوفت ان را و نیز رفش رفشا اغلا انیدن و نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت

س رفش رفشا مرکز کالان شد گوش وی و بزرگ کردید
ارفش البلد ارفاشا اقام و نمود در آن و لازم کرفت و ارفش ای قنع فی الامرین و هما الرفش والقفش یعنی الاکل والنکاح
ترفیش الیتیم شانه کردن و ریش را و استه نمودن چندان که ببیل ماند

رفض

رفضه بالضم نوبت بآبیاری دادن
مفروب فرصته
رفیض کابیرهم انبوه بقال هو رفیض بین الرفاضة
رفیض کمستوران مرد و بیک نوبت انبوه اند
ارتفض الشعر ارتفاضا کران شد خ
ترافض هم نوبت کردن آب را
یقال ترافضوا الماء اذا تناوبوه

رفض

ابل رفض بالفتح و بحرک شتران بچراشده باراعی ارفاض جمع
رفض محرکة ابلند و بیکره
رفام رفض ای فرق
رجل مرفضة رفضة کهمزة ان کچیزها میکبرد و میماند
رافض کصاحب نادک دشنه

چیزیه و در قول باهلی مرد سنبله اند ازاست قال اذا با الحجاز اعلفن طنبت بمیشاء یا با لوک رافضها صخرا ای اذا علفن امتعضهن بالشجر خیمت هی بارض سهلة لایستطیعك الراعی بها آنیر می صخرة لفقدانها رافضته کروهی از لشکر یا کدقافله در هر جا خود را بماندند و بزاد رادند و باز کشتند از و رواضح جمع و جاء فی از شیعیان بایعوا زیدبن علی ابن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرأ عن الشیخین فابی فقال کانا وزیری جدك فرفضوه و ترکوه فسموا بالرافضة ای ترکهم ایاه و ارفضاضهم عنه رافضی منسوب باشتان و ابل رافضة شتران بچراشده باراعی

رفاض بالضم شکسته و پریشان از هر چیزیه و رفاض الخطب هیزم ریزه

رفاض بالکسر اهل پریشان
رفوض بالضم کیاه پریشان و منفرق و رفوض الناس کرهم مردم و رفوض الارض بیابان که در ملك احدی نباشد
رفیض کابیر شتر بچراکنا شده شده و خوی و نیز مشکسته و ثیق
رفیض ای متروك شیء مرفوض متروك و مانده شده از هر چیزی و ابل مرفوضة شتران بچراکذاشته شده
رفاضة کجبانه قومی کیاهرا جمع کنند

راضه اند

مرافض الواد کجایهای پریشان شدن سیل در وی

ن ض رفض الشیء رفضا

بالفتح ماند و ترك او دادن او را
بیده اخذ و رفض الابل رفضا و رفضت هی و رفوضا بچراکذاشته

شتر از اثاث متفرق چیزها
بچراکاه پس بچراشدند شبانان
نظر راعی و رفضت الفضل براکه کردید خوشه خرما و بیفتاد
شتران و رفض الوادی فراخ شد و دیار
از فاضر بچراکذاشتن شتران را در چراکاه و فراخ شدن وادی
رفض بالفتح ترفیضا باقی کذاشتن اب اندك را در حوض
و رفض الفرس براو در نوردیدن
تا برجهد و محکم شدن اعضای اسب
ترفض رشا شیدن و پریشان شدن و رفش و شکستن کردن
استرفض الوادی فراخ شد رعد باران

رفع

رفعته بالکسر بلندی قدر و مرتبه و بلندی و مرتبه شدن
والفعل من کرم
رافع کصاحب برفع کننده کلمه و برداننده و قریب کردانیده و برداننده قصه بر والی و ناسه و پنج صحابی است رضی الله عنهم و برداننده و رساننده حدیث از انحضرت صلی الله علیه وسلم
ومنه الحدیث کان رافع یعرض علینا من البلاغ ای کل تغیر اوجاعة تبلغ عنا فلیبلغ الی حرمتنا المدینة
و نام تذافع شتر نهاده که فاضر کشد بر شان
و برفع ذافع بر فعل بلند
رفاع بالفتح والکسر اتمام غلة درودن و انجر منکاه او ردن
یقال هذه ایام رفاع و نیز رفاع پوشیدن زن را عبای او را نه
رفاعة بالضم نام کدخدای

بلغه بضم ظ بآمد
برالاکسر جمعیت
تخم ضایع شده یا آمده
کمن نضج ازل

کشد و بالکسر نام بتیست و صحابی
است و بالضم و بشد ثالث بلندی
او از و بلند او از شدن و
الفعل من کرمنق رفع رفاعة
ای صار رفیع الصوت و فی
صوته رفاعة ای شدة و جهارة
رفیع کامیر شریف و بلند قدر
و مرتبه و بلند و بلند آواز
رفیقه کسفینه قصه کنار بردارند
رفیع کزبیر ابو العالیه تابعی
تابعی است
رفیعة بنت رزیق بهیئة محدثة
است
رفاع کشداد نام پدر پدر محمد
عبد الله اندلسی محدث
رفیع بصیغة راعی مولای رسول
الله صلی الله علیه وسلم او
رفیع بن ثابت صحابیانند
مرفوع نوعی اند و بیدن یقال
هذه ذابة لیس کما مرفوع و
موضعه مثل الجلوس و المقعد
ف رفضه رفضا بالفتح بر
داشتن از خلاف صنعه و
رفع البعیر و سیره مبالغة مود شتر
در رفتن و رفضه مبالغة مود
دور انیدن شتر لازم متعد
رفع القوم بشهرهم رفتند
تیز رفتن بر داشتن غله درو
و بجز من کاه او دن و برفع کردن
کله را و ان در اغراب مثل ضم شتر
در بنا و قصه بر داشتن بر والی
صلته بصلة و نزدیک کردانیدن
کسی را بکسی صلته بالی و صلة
قولهم رفضه الی السلطان
رفضا ما بالضم ای قربه و قوله
تعالی فرش مرفوعة یعنی نزدیک
کردانیده شده برای ایشان یا
بعض ان حوری بعض نامیرا دن نان
مکرمات است
رفعه ترفیعا بر داشتن او
و نیز ترفیع دور شدن و دور

نمودن یقال رفعهم ای باعدهم
فی الحرب مختلف و بیدن خر یقال
رفع الحمار اذا عدا عدوا بعضه
ارفع من بعض و نیک دانند
شته را رفعه الی الحاکم شکایت
برد پیش حاکم و نزدیک شد با
خصم و داض بهم با نبی گذاشت
ان داو مهر با نبی نمود و نیز مراضة
معامله کردن با کسی و در شفقت
و جهد اند اختن یقال ارفق فی
خاضبنی ای داوه فی کل هذه
ارتفعه بر داشت و بلند کرد
ان داو ارتفع پس بلند کردید
و نیز ارتفاع نزدیک خاکشد
باخصم
استرفعه بر داشتن او و فع
و بر داشتن خواشان و عه و
استرفع الخوان پیر شد اپخه
خوان بود و وقت بر داشتن ان
رسید

رفغ

رفغ بالفتح نکوهیده تر زنی و ابی
و بدتر ین انها از روی خال و
ناحیه ارفغ بضم فاجمع و زمین
نرم رفاغ کجبال جمع و مشک پوست
تنک پوست متوسط میان بچه
و رد کوزمین بسیار خاک و جای
خشک بی نبات و مرد ناکرد
فرومایه ارفاغ جمع و ریم ناخن
و بضم نادیم بنهای ران و فرج
عیش و ارزانی و بن ران و هر فرج
امد نکاه بیرون از بدن و بضم رفاغ
و رفوغ جمع و تراب رفغ خاک نرم
و کذلک طعام رفغ و کل رفغ
رفغ بالضم بغل و کردا کرد فرج
زن و مینه اذا التقی الرفغان
وجب الغسل یرید التقاء الختانین
ارفغ بالفتح موضع بیت
رفغاء بالفتح و المد زن بارمل
ران خورد فرج خورد بر هر
دو ران

رافع عیش فراخ و خوش و رافغ
جمع
رفاغة فراخ عیش شدن و الفعل
من کرم
رفیع کامیر عیش فراخ و خوش
رفاغیة زیست فراخ و زن اسانی
یقال هو فی رفاغیة من العیش
ای فی رفاهیة رفغینة کلمة تمیمیة
مثله
مرفوغة زن خرد بکر که کسی جماع
ان نتواند
ترفغ میت اهر دو ران زن شتر
همه جماع یقال ترفغ المرأة اذا
تغدیبین فخذیها لیطأها و فراخ
نمودن در عیش و ترفغ فلان
فوق البعیر ای خشی ان یرمی به
خلف رحله عند شله

رف

رف بالفتح چوبی باشد پهنا
کهر دو طرف ان در دیوار کرده
بر ان متاع شکرف نهند
هو شبه الطاق فی انه للتهیئ
رفوف جمع و شتر کلان هیکل
و یکه رکله کاوان و رمه از شتر
یا از مطلق کوسپند و هر دیک
نوده بلند و جای باش شتر و کوسپند
کدار شاخ درخت و چوب سازند
و نوعی از خوردن شتر و کوسپند
و اب هن و نیکوئی و خوار بار
و جامه تنک نرم و فراخ و این
جامه بثوب دیکر
رفرفة یکبار شیر خوردن
رف بالکسر هر اب هر دو ده و
تب هر دو ده و بفتح
رفف بالضم کاه و ریزه ان رفة
مثله
رفف محرکة رفت نیکی
رفیف کامیر ایمان خانه و درخت
ترجب با و غیر ان و فراخ شدن
وسوسن و رون و جامه شدن
و فی المثل رفیف کثیبها است

باهم بسته بر دیا جمه عبور
ملوک و امراء
رفرف بالفتح جامهای سبز کدار ان
کنند بی و محابر بندند و دامنها
خرکاه و کرانهای دیده کدا و نکان
باشد و فرقه یکی و شاخهای
افتاده و فروهشته از درخت
کنار یا از درخت پیلو و کنار
محبسها و فرشها که زایند بران
باشد و کذا کل ما فضل فوق شی
و کشتی و افکندنیها و ما
اشتد بیاض فی درخت کبد
یمن رویند و رون و با الشجر و
ثلاث و درخت نازه فروهشته
شاخها و مرغزار و پاره که بنبات
سرا پرده و خرکاه دوزند
دیبا شناسی و از نده اینه بجود
بسته بر پشت اندازند چون
باشد بهنا کهر دو طرف ان در
دیوار کذاشته شاع شکرف
خانه بران نهند و فرفر یکی و
ذات فرفر و بضم وادی است
مر بنی سلیم او دارة رفرف و
نضم الراء دارة است مر بنی سعد
را
رفراف بالفتح شتر مرغ نر و مرغی
است کبان و الطف ظلم کویند
ض رقد رقدا بالفتح بیا
خورد و رقد المرأة بوسن او ان با
باطراف لب و رقد فلانا نیکوئی
و احسان کرد بوی و رقد له بیان
بخورد کی رفد خورد و کذلک الغنم
و رقد العین و غیرها بر پرید
بر جست چشم و غیر ان
ض رقا و نهم رقادا و رقیدا
در خشید و روشن کردید
کوینده او و رقد له بنیکوشش
کرد در خدمتی و رقد القوم
بلکر دکرفتند ان را و با المثل
من حفنا او رقدنا فلیقتصد
ای من عطف علینا و احاطنا

وقیل هذا حدیث وقد مر رفق
الحوار اذا مشیکه شتر کره شیر
راوفق بفلان کرامی شتری
راوفق اگر اکنا شاتک نامودق
الظبی جناحیه بال جنبانید
مرغ وقت فرو آمدن
وبرفق درخشیدن برق وقت
کبر اکنده شود در ابر و هر رفو
شیر خوردن و مردوزه کردن
ثب
رفرف الظبی جناحیه بال کرد
وجنبانید مرغ بوقتی که خواهد
فرود آید وهذا اکثر وبرفرف
بانک کردن وجنبانیدن شتر
مرغ پر بال خود را وقتیکه خواهد
برچیزی فرود آید
ان فاف کردن ماکیان بال ابر
بیضها اذا قرقرت الدجاجة علی
بیضها اذا بسطت الجناح
ارفق لونه درخشیدن وروشن
کردید کرینه ان

ر ف ق

رفق بالکسر چیزیکه بدان یاری
خواهند و برمخالف عنف
وسود و نفع و نرمی در کار و
نیکو کرداری و نیکوئی
رفق بالتراب بر ناقه کی ابریخ رفرف
مثله وماء رفق اب سهل الحصی
یا کوتاه رسن و مرتع رفوق را
گاه زود حاصل و حاجة رفوق
مطلوب سهل الاسان وبیز
رفق بدون اللام او معها علی
وفادی است کدر سوراخ
پستان ناقه عارض شود از بد
دوشیدن دوشنده او من زال
نفضه ایاه فیرتد للبن فی الضرع
فیعود دما او خرطا
رفقه مثلثة کروه همسفر
رفاق ککتاب وانفاق وذفوق
کصرد جمع رفیق
ناقة رفیقة ناقه که سوراخ پستان
پستانش بند شده باشد
رافقه کصاحبه شهریست بقرب
وان ذا رفقهم کویند بنا ما
المنصور وهو بین بحرین
بعیر ارفق شتر ابریخ بر ناقه
ناقة رفقاء شتر ماده ابریخ بر ناقه
وان که سوراخ پستانش بند شده
باشد
رفاق ککتاب سن که بدان نان پزی
شزند نانها شسته رود و دوغ
فترة الکرمانی
رفاقة بالفتح همراهی کردن والفعل
من سمع وبالضم کروه هم سفر
رفیق کاهل همراه رفقاء جمع
فاذا ترفوا ذهبا لاسم الرفقة
لا اسم الرفیق وهو واحد وجمع مثل
الصدیق قال الله تعالی وحسن
اولئک رفیقا او الرفقة اسم
للجمع وایضا رفیق ضد احرق
یعنی کول ودرشت وسهمگن باندو
اسان کار
رفیق بن عبد الله کزینی وکنوز فی
محدثانند
مرفق کمنبر ومجلس ابریخ وانچه
بوی نفع یابند از کاری ومنه
قری قوله تعالی ویهیئ لکم من
امرکم مرفقا جعله مثل مطلع
ومن قری مرفقا جعله اسما
مثل مسجد وبعضهم مرفقا بفتح
الفاء مثل مطلع ولم یقر به
مرفقة کمکنسة نان بالش
بعیر مرفوق شتر ابریخ بدرد
امده
جمل مرفاق وشتر کم ابریخ وی بر
پهلوی ان درخور دو ناقة
مرفاق شتر ماده که پستانش
از بس من پستان بند در
کرده باشد وچون بدوشند
از ان از پستانش خون براید
مرافق الدار جای ارتفاق در فنادق
وما نند ان وخلاجلیها ومنه

وجد امرافقهم محمد استقبل
بها القبیلة جمع مرفق بالکسر
یرمی مراجیحهم وقدمر
ن ل س رفق به وعلیه
رفقا ومرفقا کمقعد الفاء وفتحها
نرمی نمود باوی
ن رفق فلانا سود یسیر او را
ودند بر ابریخ وی ورفق الناقة
رفقا بشتر ماده وی شتر ماده را
تا امده دوشد وکذلک اذا خیف
ان تنزع الی وطنها
ارتفاق نرمی کردن با کسی
شاة مرفقة کمعظمة کوسپند
که مرد ودشتی تا امرد وان
سپید باشد
مرافق همراه وموافق
مرافقة با کسی همراهی کردن
توافقنه فی التمر وما اطعمنه
نمودن
مرفوق ثابت وبرجای ونبات
فلان مرفوقا ای متکیا علی
مرفق بیده وبفتح فامنزل وجای
کذا فی الغیر سبین
ارتفق تکیه کرد بر ابریخ خود
یا بر نانبالش وارتفق الحوض بر
کردید
ترفق نرمی کرد باوی
تراففا همدیگر همراه شدند در
سفر
تمرفق کتمسکن اخذ مرفقه

ر ف ل

رفل بالکسر امن
رفل ککتف کول
رفل الرکیة بالتحریک جای ثرید
از چاه ورفل رفلة اشکبه
میش ماده را برای دوشیدن
خوانند
امرءة رفلة کفرحة زن بطر
بینکو دامن کشان وزن نشست
وتکسر الراء ومعیشة رفلة

زندکانی فراخ
شعر رفال کسحاب وی دراز
رفال التیس چیزیست کز سر
غلاف زهره پیچقار هند تا کشتی
نتواند
رفلان بن بدر فزاری از امرای
کشان
رفیل کزبیر نبت سلمه است و
بوی نمند وبشتر نوشانند
رفیل کجعفر نام مرغی
رفل کجعل زاد امن واسع
دراز دم ببینا کوشت وچاق
فراخ وشتر فراخ پوست
مرفال بالکسر مرد بسیار خرا
ترفل کنضر ابن عبد الکریم
وابن داود کدثنا اند

ن س رفل رفلا وبحرکة
بینکو نتوانست جامه را بپوشید
ونتوانست هر کار دیرا بنیکو کرد
ارفل بالفتح ورفیل ککتف نعت
مذکر اشتران ورفلاء و
رفلة نعت مؤنث

ن رفل رفلا ورفلانا سرکه
خوامید دامن کشان رفت
یا باهتزاز رفت یعنی برداشت
دست را بادی وفروکردان
را با دیگر ونیز رفل پر کردن
چاه را از اب
ترفل رفلة بتکبر خوامید
ارفل رفلة فروهشت دامن
را ونیز ارفال خوامیدن
دامن کشان رفتن ترفیل ارفل
فی مشیته وارفل فی ثیابه کذلک
ناقة مرفلة کمعظمة شتر ماده
که پستانش ان را بحرفه بسته
باشند والحرفة ابریسم پستان
وی کذارند تا پوشد شیر پستان
را
رجل مترفیل کمتیفل مرد خرامان
رفل الرکیة ترفیلا پر کردن چاه
را از اب ونیز ترفیل بزرگ شدن

فحفاد پسران کسان کسار
کشتر کرسنه

وخوار وحقیر نمودن از لقمان
اضداد است و مالک چیزی
کردانیدن کسی را او بر تمرد
وزیاده نمودن در بحر کامل
سبب ابر متقاعلن پس منقا
کردد

رفن

رَفَنَ بالفتح بیضه
زافنه زن فیرنده بناز خرامان
رَفَنَ کجدب بادیه دراز
یفان بالکسر از ان ست ظرم
رُفانیته کطمانیته موشی
زندکانی فراخی
از رفان از فینانا رمید و بار
ارمید و شست و فرو هشته
کردید و از رفان غضبه مرد
شد خشم او

رفه

رفه بالکسر نام شاعر و ما بان
دیزه
رُفر کصرد کاه و منه المثل
اغنی من النفه عن الرفر النفه
السبع
رَفَهَه محرکه دعت و مهر بانی
زافر کصاحب مرد فراخ عیش
تن آسان و بعیر زافه شتر بسیر
علف و آب بر آب بنده هر
کاه خواهد ابل رَوَافِر و رُفَّع و
مرد مهربان یقال لهو زافر بهم
ای راحم له ویقال بینی و بینک
لیلة زافرة ولیال رُدَّافر یعنی
نرم و آسان سیر
رَفیه کامیر فراخ عیش تن آسان
رَفَهان فراخ عیش تن آسان
رَفاهَه و رَفاهیَه مضمومتین
ورُفهنیة کبلهنیة فراخی
عیش و ارزانی
ل رَفَهَ عیشه فراخ و آسان
شدند کانی او
ف رَفَهَ الرجل رَفْهًا ویکسر
رُفوهًا فراخ و آسان زندکانی شد

ورفهت الابل براب امدند شتران
هر کاه خواستند نیز رفه رُفوه
سیراب علف شدن شتران
ارفههم الله بر اسوه و تن
آسان دار ایشان را خدای
وارفهت الابل براب و ردم شتران
را هر کاه که خواستند وارفهوا
ای رفهت ماشیتهم و نیز ارفاه
افامتکردن شتران نزد بیاب
وتن آسان و سیراب علف شدن
ورفه ما لیدن مرد هر روز و
همچنین موی شاندن و قد نهی عنه
و بر اسودن و پیوسته بودن
در ناز و نعمت
رفههم الله و ترفههم بر اسوه و
تن آسان دار ایشان و الفعل
ورفهت الابل براب و ردم
شتران را هر کاه که خواستند
و نیز رفه رفایش داد نام
واندوه و اساءت را شاید داد نیقال
رَفِه عنی ترفههما ای نفس نفیسا
مترفه بر اسوده و تن آسان
استرفاه بر اسودن

رفهن

رُفهنیة کبلهنیة فراخی و
سعت زندکانی و النون زائدة
وقد مر

رفو

ارفی بزرک کوش نافر هشتکی
رَفُوَاه مؤنث
یحیی بن رفی بضم هر دو نام
شخصی
ارفی کز که شیر اهو ماده یا
شیر و ش بی ایمنی

ن رَفَا الثوب یرفوه رفوا مانا
ورَفَا فلانا تدیکن و ارام داد
او را از ترس
رِفاء بالکسر والمد کثیر کرفتن
و بر چیفان شدن و پیوستکی
والتفاف و مسازواری مرافاق
مثله ومنه بالرفاء والبنین

دعاء للمتزوج
رفیته و ترفینه بالرفاء والبنین

کفعم اورد

باب الراء فصل القاف

رق

رَقُوه کصبور نیخ بر جاست هند تا
خون بایستد ومنه قول اکثم
لاتشربوا الابل فان فیها رقوة
ای تقطع الدیات فتحقن بها الدماء
رَقا کسماء فشا
مِرْقاة بالکسر و بفتح زینه و مرتبه
رَقَا الدمع رَقْأً ورُقُوءً خشک
شد اشک و ایستاد و کذلک
رَقَا الدم ویقال رَقَأَ علی ظلمک
لجج فی قولک ارقای از رقوی بفضل
ولا تحمل علینا اکثر مما تطیقون
رَقَأ العرق رَقْأً ورُقُوءً برامد
و بلند کردید و رَقَأَ بینهم رَقْأً
اصلاح کرد میان قوم و فی الدعاء
ارقاء الله خشک و ساکن کرداند
اشک او را خدا و ارقاء الله امرک
برداشتن او را

رقب

رَقَبَ محرکه نسطر کردن
رَقَبَه محرکه سپر کردن یا بن
کردن یا کردن رَقَب و رِقاب و
ارقاب و رَقَبات جمع و در اجر
و مردم و بنده و نام مردی و در قوله
معرفة مولاک جعلته نابعیت
و رقبة من صقلة شمع نابی و
پلنج و رقبه محدثست و العرب
تلقب العجم بر قاب المراود لانهم
حمر
رقبه بالکسر نخجیر کاور ترد
و بی فرزندی
رُقْبَه بالضم مغاک بجهت شکار
پلنک چنان کز بتیه مغاک
جهت شکار شیر
ارقب بالفتح شیر بیشه و مرد

سطبر کردن
رَقُوب کصبور زنی که چشم بر راه
بجنبیدن اثر شتری که باب خورد
حوض نزدیک نیاید از انبوهی
زنی که اولادش نزید وکذلک الناقة
وزنی که اولاد فرزندی نیابد
بنود یا زن فرزند مرده و ام الرقوب
بلاء و نفی
رَقیب کامیر پاسبان و از نامهای خدای
شانه و نکهبان و چشم دارنده
و پاسبان و موکل و امین اصحاب
قمار یا امین بر قداح زننده
و تیر سوم از تیرهای قمار و شتاب
از شتابکان باران که انتظار
دیکر کنند و شانه مشرف که
بطلوع مقابل خود فرو شود
مثل الثریا رقیبه الاکلیل اذا
طلعت هی غابت ذلک او منازل
القمر کل منها رقیب لصاحبه
و نام اسب نعمان بن عبدو
پسر زراره و مادیان بد
رقیبات و رقب مضمومتین جمع
و سپر اینده مرد از فرزند
و قبیله
رَقیبَه کفیینه و جهینه کوه
است مشرف بر خیبر و ذو الرقیبة
کهینه لقب مالک فشیری و
لقب عبد الرحمن بن کعب نمیر
رُقْبَی بالضم والقصر عطا کردن
چیزی تا شد بکسی بدین شرط
که هر کس از ان دو اول بمیرد اینچیز
بورثه او باز کردد یا داد ز خانه
یا زمین کبیر اکنا حیاتی خوانند
نفع کیرد و بعد مرکش بدیکری
برسد و ان تقول ان مت قبلی فهی لک
فهی لی وان مت قبلک فهی لک
وهی من المراقبة لان کل منهما
یرقب موت صاحبه
رَقَبان محرکه مرد سطبر کردن
و معرفة موضعیست لاشعر
الرقمیان شاعر یشتل و ذی

ما لا غرفة بها الكسرى عن كلالة
ولو يرثه وعن اباه
رقبانی محرکه سر سطبر کردن
رقابة کشاده مرد ناکس و
فرومایه و آن که نکهبانی دهد
و بارکار و آن که در عیبت
ایشان
مرقب و مرقبه بالفتح جای مرتفع
بر بلندی
ن رقبه رقبة و رقبانا بکسرهما
و رقوبا بالضم و رقابة و رقوبا و
رقبة بفتحتین چشم داشتن
او انتظار کردن و رقب الشیء
نکهبانی کردن او و رقب فلانا
در سن در کردن او انداختن
ارقاب تمنی کردن با کسی یقال لا
ذا رقا او ارقصا یعنی بر فلانی دام
او را خانه را یا زمین را
مرقب کمعظم پوستیکه از بز
کردن باز کرده باشند
ذا رقبه مراقبة و رقبانا نکاه
بانی کردن او و راقب الله فی امره
ای خافه و نیز مراقبه یکدیگر را
نکاهبانی کردن و چشم داشتن و
مراقبه در عرض مضارع و
مقتضی آنست که جزو از کاهی
مفاعیل کاهی مفاعیلن باشد
ارتقب الابرة دیدبانی کرد
و ارتقبه چشم داشتن او را
ترقبه چشم داشتن او را

رقح

رقاحه بالفتح و زنبیدن و
القول من فتح و باز دکانی و
منه بیتک للقضاحه و لم
نائب للمرة قاحه و یقال فلان
رقاحی مال یعنی نیمار دار شتر
است
ترقیح المال نیکو سیشا و نیمار داشتن
شتران
ترقیح و زنبیدن و فراهم آوردن
برای عیال یقال هو یترقح لعیالها

ای یکیب

رقد

رقد بالفتح کومیت کمنک
اسیا از وی کیرند و خواب و بخوان
شدن رقاد و رقود بالضم فیهما
مثلثه و الفعل من نصر و الرقاد
خاص باللیل و نیز رقاد نام
مردی
رقده بالفتح فعلة من الرقاد
یعنی یکبار بخواب شدن و یقال
اصابتنا رقدة من سرای فقد
عشرة ایام
راقد خوابنده و رقود و رقد
کرکج جمع و معرفه نام مردی
رقدان محرکه برجستن بره و
بزغاله از شادمانی و نشاط
راقود خم بزرک یا دراز نک یا
قاراندود شکم یا عام است و قیل
جمع و ماهیست کوچک یا انواعی
از پیمانه
رقید ان مصغرا لبد است
مرتبه کلب را
رجل مرقد بالکسر شدید الدلال
مقصور امرد شاباکار
رجل رقد کفرح مرد بسیار خواب
مرقد کمسکن خوابکاه و کور
مرقد کمحسن دارو ئیکه
خورنده را خواب رود و او
روشن
ارقده ارقادا بخواب برد او را
و ارقد المکان تا مت کرد در
انجای
ترقید نوعی از رفتار
ارقد اشافتن

رقن

رقنا بالفتح پاکوفتن و الفعل
من نصر و برجستن یقال ما
ترقرقه عرق یعنی نمیجهاند
وی را کی
راقرقه صاحبه نجهند

رقس

مرقش کمقعد لقب شاعری ظا
است نام شاعر عبد الرحمن دارمی
ابن مرة بن عوف است

رقش

رقش بالفتح نکاشتن و نکار
کردن چیزی را بدو دنک یا ازدان
ازان و الفعل من نصر
رقاش کسحاب مار و کقطام علم
مرد نام او هو مبنی علی الکسر و
هم چنین مرقال لکه معدلان
فاعله باشد نزد اهل حجاز بروی
الف و لام در نیاید و جمع کرده
نشود چو قطام و حذام و غلاب
و اهل نجدان را حکم لا ینصرف
دهند چون عمرو زفر و هو القیاس
لا تنا سم علما و لیس فیه الا العدل
و التانیث غیر ان الاشعار جاءت
علی لغة اهل الحجاز فاذا کانت فی
آخره راء مثل حجر و حضر اسما
ضبع و کوکب و سفار و وبار
بر و ارض فیوافقون اهل الحجاز
فی البناء علی الکسر و بنو قیس
در قبیله بکر بن وائل و در کلب و در
کنده منسوبند بسوی مادران
خود
رقاشان دو کوه اند باعلای
شریف
رقشله بالفتح و المد بتشدید
کدار نکاو برادر و جانور کیتکه
در نیکاه باشد و بیته رقشلة
پیسه
رقیش و ارقیش تصغیر ارقش و
رقش است یعنی انکه نقطهای سیاه
و سپید داشته باشد
مرقش الاکبر کحلت عمر بن سعد
و مرقش الاصغر ربیعة بن سعد
دو شاعراند
رقش کلامه ترقیشا از او سخن
و بریدن سخن چنین کرد
ارتقش فی الفتنة باهم بپیوستند
در جنک

ترقش زینت داد و او را مت

رقص

رقص بالفتح و نیز اپویه دویدن
رقصان محرکه شلم و لا یکون الرقص
الا للابل و لما سواه القفز
و النقز
رقاص کشاد پای کوبنده
و بازی کر
رقاصه مشددة بازی
مرغ بان او و نمین کرم میم
نر و یا ند کو با از ان سیده باشد
ن رقص الرقاص رقصا بالفتح
بازی کردن پای کوفتن و رقص
الال درخشیدن بر او و رقصت
الخمر جوشیدن می و رقصت فی
رؤسهم مستکرد
ارقص البعیر بوپیدن و ایستادن
شتر را و نیز از قاص مرجمانی
و بنای داشتن کودک را
ترقص ملیدن شدن و بر آمدن و
پیشکردیدن و فرو رفتن
ضد

رقط

رقطة بالضم سیاهی خجکهای
سپید یا میخته یا بر عکس ان
و شاخ درخت عرفج که برک
او در نکرفته باشد
ارقط سیاه خجک سپید اینجا
و پیسه رقطاء مونث و رقود
پیسه و لقب حمید شاعر کذاب
مالک است بدان جهة کویند
روی و کشانها بود
رقطاء مار پیسه و فتنه
سخت یقال جاءت فتنة
رقطاء ای مظلمة شبهتها
بحیة رقطاء و لقب الهلالیة
التی قیها کانت قصة المغیرة و
ما کیان بپیوسته نک بر نک و
اشکنه بسیار و عن
عبد الله بن ارقط مصغرا
دلیل رواهبر نبی صلی الله

علیه وسلم در روز هجرت
ترقطا ثوبه بخیکید برجامه او
یعنی پاره پاره کرد
ارقطا از قطاط پیسه کردید
وارقط الفرخ برک برآوردن
کردن شورطاق
ارقیطاط بمعنی ارقطاط است
در همه رو

رقع

رقع بالفتح آسمان هفتم وشوری قال
لاخلی وقعاب ای لاارتفاع لها
رقوجا محمد الدین ومصحفه
تغییر الرقع بالزوج من
تحریف والصواب رقعاب بالقاف
والغین
رقعه بالفتح اوازیرد ونشانه
رقعه بالضم نوشته موزن ودرپی
ورقع بمعنی رجوع است
ورقاع بالکسر رجع و
اقدام واعاذهبها
رقعه کهمزه درخت بیدبن
سافش همیوشاند بیناوبرکش
مثل برگ کدو وباران مانند
بادبیخ رقع کصرد رجع
عدی بن رقاع کشاعر
وعلی بن سلیمان بن ابی الرقاع
محدث وذات الرقاع کوهی
است درآن کوه جای جای
سرخی وسپیدی وسیاهی است
ومنه غزوة ذات الرقاع ویفتح
والکسر افصح اولانهم لفوا علی
اثر جبالهم الخرق لما نقبت ارجلهم
او لشجر هناك وقیل رقع الماء
فیها رایا نهم
رقیع کامیر کول واسمان دنیا
یا اسمان اول رقعه جمع وفی
الحدیث من فوق سبع ارقعه
فحامره علی لفظ التذکیر کانه
ذهب الی التسقف
رقیع کزبیر شاعریست
ورقیعه بن رقیع بحیی یکی از
مشاهیر یمن از بیرحمیر است

ان بقا است بنوی وی منسوب
است وقیعی کرابی لشیبان نکدو
بفتحتین
رقعاء بالفتح والمد کوهیست که
در پهلوی می سپید باشد
وزن لاعزیز ونام اسب
عامر بن طفیل
مرقعان بالفتح مرکول مرقعانه
توشه
جمع یرقوع بالفتح کرسنکی سخت

ف

رفع رفعا بالفتح آشتی
ورفع الثوب درپی نهاد جامه را
ورفع فلانا هما ای ان کردن نکوهش
ورفع الفرخ پرهم تیرهبد و
رسید ورفع الزکیه ویرانی
چاه را ترسیده متقاربان و
فاضب برآوردن دانه پیرزقع
مقدار دو پنج درم دریافته نیز
زدن کبیر ایقال رفع خلة
الفارس اذا ذکر قطعته
والخلة الفرجة بین الطاعن و
المطعون ودرچیدن کردن پیر
لقمه وقت خوردن ومنه کان
معاویة یلقم بیده ویرفع باخری
ای یعیط احدی یدیه لیتقیها
علیها ماسقط من لقمه
رقاعه کسحابه ترکوبی والفعل من
کرم
ارقع ارقاعا حاجات اورد
وارقع الثوب درپی نهاد جامه را
طاز وزن مرقع کمعظم ومرقع
صینی خط ثابوی است
رقع الثوب درپی نهاد جامه را
وپیرقیع نیمار کردن شتران
زاد ودرپی بودن برجامه شدن
للمبالغه
مراقعه پیوسته خوردن
وهو قلب معاقره
ارتقاع بالخاستن وهوالاکرش
والبلاء ویستعمل فی النفی
یقال ما ارتقع له وله ای ما

اکرث له وما بالی به وکذا ما
ترتفع یا فلان برتفاع کقطام وحذام
کتاب یعنی باك نداری وپروائی ما
ممکن یا التفات بینهما بدیا قبو
نصیحت ما نمیکنی
ارتفع الثوب درپی نخواه شد
جامه
مترقع چیزیکه بدان نکوهند
ودشنام دهند یقال رجل مترقع
مترقعا ای موضعا للشتم الجفا
ترقع ورزیدن وفراهم آوردن

رقف

رقوف بروزن ومعنی رفوف
است ویقال رایته یرقف رقوفا
البرد یعنی محلورد از سرما
ترقف کنضر نام زنی یا شهری
است آن شهر است عباس ولید
ارقف ارقافا مجهولا لرزه کردن
اورا از سرما
قرقفه بالفتح لرزه واین ماخوذ
از رقف است فراد اول ان
مکرر کردند بروزن عفعل

رقق

رقف بالفتح ویکپر وشتاب آن
اهو وزن آن کبروی نویسند
ومنه قوله رقم فی رقم منشور
وصحیفه روشن وشتاب از هر
چیزی ضد غلیظ وستبر پیشتر
بزرك ونوعی از چارپایان ابی
کدبتح امانی رقوق جمع
رقه بالفتح هر زمین پهن برابر و
کذاب براید بروی در رقوق
مدسپس آن فرورود در رقاق
بالکسر جمع وشهر یشبر فرات
مقدم دیار دبیعه وشهر بکر
دیگر عزبی بغداد ودهیبت در
اسفل بغداد بر یکفرسنك و
شهر یبت بقوهستان ورد
موضع دیگر است زمین نرم
هموار که آب آن فرو رفته نماند
رقفان رقفه واقفه است

رقا بالکسر ملك وبنده وکیاه
است خلر دار وبرك درخت یا
شاخهای نرم که ستور خوردن
تواند وچیزی شنك وزمین
نرم وفراخ وبیضم وبندکی
رقة بالکسر مهربانی ویعدی
باللام وشکی والفعل من ضرب و
نصر وافتن
رقق بالضم آب شنك ورودیا
یا درود وبفتح
رقق محرکه زمین نرم هموار
که آب آن فرو رفته باشد
سستی وکمی یقال فی عظمه رقق ای
ضعف وفی ماله رقق ای قلة
رقاق کسحاب بیابان وزمین هموار
وپشکه روی آن نرم وزیرآن
سخت باشد یا زمین که آب آن
فرو رفته باشد وبضم یا زمین
نرم فراخ ویوم رقاق ورقاق وذکرم
رقاق کعراب نام شك یقال لعبد
غلام یخبز الرقاق والرقاق یعنی
کرده ونان شنك ورقاقة بکسر
ولا یقال رقاقة الکسر رقاق
کسحاب جمع وشنك ونرم از هر
چیزی ویشدد
حدث الرقاق بالکسر موضع
است بشام
رقیق سنده ویستوی فیه المذکر
والجمع وقد تجمع علی رقاقی وشنك
از هر چیزی نرم
رقیقان هرد وخیسه شده
هرد ورك پشت وهرد وکرانه
هرد وسوراخ بینی ومابین
نهیکاه وبیخ ران
امیمه بنت رقیقه کجهینه
صحابیه است
رقی بالضم والقصر سیه شنك که
انرا توان اشاید ونه المثل وجد
الشجعة الرقی علیها المانی شخص
کویند که وی را صاحبش نمیخواهد
وناتوان انکارد

رِقْاق بالکسر انچه بدان نان را
تنک نمایند
رَقَاقَتْ نرمی و تنکی
رَقَاقَةٌ بالفتح درخش سراب و خرش
هر چیزی و نام شمشیر سعد بن
عباده انصاری رضی الله عنه
و ابیشه بالای فارسیه و نام
پدر زیاد عطفانی شاعر
رَقَاله زن درخشان روی
رُقَاق بالضم اب تنک در
دریا یا رود که بسیار
نباشد ان را و شراب تنک
و شمشیر بسیار اب
رُقْرَاق السراب بالضم انچه درخشان
و جنبان باشد از دور
ض رَقَّ الشعر رُقُوقاً کم اب
نرم و سست شد یا سبک شد
و رَقَّ الشیء رِقَّةً نرم و تنک
کردید
رَقْرَقَ الماء و غیره بر یخشانرا
و رَقْرَقَ الثوب بالتشدید تنک
کردانید اشک را بر رخ و
نیز رَقْرَقَ فلان جنبانیدن کوزه اب
و بر کشتن اب در چشم
فرس مُرَقْرَقٌ اسب دو قوتی تنک سم
اَرْقَقَهُ از رقاقت تنک کردانید
او را و اَرْقَقَ فلانٌ بدحالا کرد
و اَرْقَقَ العَبْءَ باخر رسید تنکی
ان خاصّ بالابیض
رَقَّقَهُ تَرْقِیقاً تنک کردانید
او را و رَقَّقَ الکلام نیکو کرد سخن را
و نیز تَرْقِیق کنایه کردن از چیزی
و منه المثل اَعَنْ صَبُوحٍ تُرَقِّقُ
و الاصل اَنَّ جاء بان نزد یقوم
فَاَضافوه و عَبَقُوه فلما فرغ
قال اذا اصبحتموني کیف اخذه
طریقی فقیل له المثل ای تکنی عن
الصبوح
تَرَقْرَقَ له مهربانی نمود بروی و نیز

تَرَقْرُق تنکدل شدن
اِسْتَرَقَّهُ بنده کرفتاورا و
اِسْتَرَقَّ الماء فرو رفتاب در
زمین مکرر امد و اِسْتَرَقَّ الشیء
تنک کردید
ما اَرَقَّ ترقرق شتر از امادر ای عری
و فربهی
تَرَقْرَق جنبید و درخشید
امد و رفت و تَرَقْرَقَ الدمع
بر کشتاب در چشم و بر سر و رفت
دران و تَرَقْرَقَ الشیء درخشید
نیز تَرَقْرُق کردان معلوم شد
افتاب یقال تَرَقْرَقَتِ الشمس
اِذا صارت کانها تدود

رق ل

رَقَلَه بالفتح خرما بن بلند کذشت
بدان رسید رَقَلَ و رَقَّلَ بالکسر
و اقول در سکبان بر دو خشت
برایند
ناقة مُرَقَّلٌ بالکسر شتر ماده
شتابرو و لقب هاشم بن عتبه
رضی الله عنه لان علیاً کرم الله
وجهه لقاه الرایة بصفین و
کان یُرَقِّلُ بها و المُرَقَّل کنیت
رَقَّلان اسم و نام عطاء بن
اعدکه یکی از بنی عوافر است
ناقة مُرَقَّلٌ کحسن شتر ماده شتاب
رو مُرَقِّلَة بالتاء و مثله
اَرْقَلَ اِرْقالاً بشتاب برو یورفت
و اَرْقَلَ الفَرَسُ طی کرد بسیار بالا
را

رقم

رَقْم بالفتح نوعی از نکار خط را
یا نوعی از دیبا یا از جادرها
و کتابت و سخن و بلا و جاء بالرقم
و یحرک یعنی دیبا اورد
رَقَمَه بالفتح مرغزار یا کرانه رود
یا فراهم امد نکاه اب و دو جانبی
کرنفا رسوی نان کالغ اشک
موضع بشت زدیک وادی
القری و موضع بشت زدیک

بصره
رَقْمَتان دو نشیب در یمامه
کوسبند کبناخر ماند یا شتاب
دو داغ کوانرا ران خرد و نند
دو بار وی شود یا دو کوشت
پاره بیموی منصل باطن ذراع
استیاد و کرانه ران شود
و دو مرغزار اشبتاجه حمان
یاد و پشته است پشتهای حرة
رنکش سرخ بزردی مایل است
و موضعیست در بنی اسد
رَقِیم محرکة سخنی و بلا و موضعی است
بمدینا و منه الرقیم الوشم
و یوم الرقم و یکسر و روزهای است از
روزهای عرب عقر فیه قرزل
فرس عامر الطفیل
رَقِیمَة محرکة کیا میت
رَقِیم ککتف سخنی و بلا و جاء
بالرقم ای بالکبیر و بنت الرقم
بلا و سخنی و یقال وقع بنی الرقم و
الزنماء اذا وقع فیما لا یقوم به
ارقم بالفتح بدترین مارها است
یا مار پیسه یا مار زرکمادهٔ ان
رَقْشاء استار قم جمع و جمعیت
ان غلب و هم الاراقم ایضا
رَقِیم کامیر نبشته و دوات و
تخته و موضعیست و اسم جام
رابقیه و نام قریه اصحاب کهف
یا کوه ایشان یا سلع اثیت یا
وادی یا سنك بزنك یا لوح زر
کبران نام و نسب و بین و قصه
ایشان نوشته
رَقِیمَة کسفینة زن عاقله با عفت
و پارسا
خمیصة بن رقیم کربیر صحابی بدری
است
مِرْقَم کمنبر قلم و یقال للشدید
الغضب طغام مرقم کدکنا شام
و غلاو طغ و ارتفع و قذف
مرقمك
مَرْقُوم خطدار و کتاب مرقوم

نامه مهر کرده و توزیر قوم القوم
انکر پا مایش مرقوم خطدار
بسیاهی باشد
مَرْقُوصَة خطدار و زین کرسنا
و طابَةٌ مَرْقُوصَةٌ سکر پا میاه
الخطوط داغ باشد
ن رَقَمَ رَقْماً نبشت و منه قولهم
هو یَرْقُمُ الماء یعنی حاذق و قادر
بر تصرف هر امور است و رَقَمَ الکتاب
نقطه نهاد کتاب او و اوضح و بیان
نمود و مهر کرد بران و رَقَمَ الثوب
خطدار بافت جامه را و نیز رقم
کتابه کردن
رَقَمَ الثوب تَرْقِیماً مخطط بافت
جامه را و خطدار کرد و نیز رقم
کتابه کردن و اداشتن خط و نقطه
نهادن او را و اوضح کردن و نیز یک
باهم نمودن سطور را و تَرْقِیم
حبشان نشان علامتیست مر اهل
دیوان خراج را کر بر قاع و
توقیعات او در افزایند تا کند
تا کمان نباشد کجای سپید و
خالی است کدران حساب واقع
شود

رقن

رَقَن محرکة بیضه مرغ مرداد
خوار
راقِنَة کصاحبة زن خوشرو
و نیکو رنك و زن خضاب کرده
رَقُون کصبور حنا و زعفران
رِقان ککتاب بمعنی رقون است
رَقِین کامیر درهم
رِقان بالکسر حنا و زعفران
مَرْقُون بمعنی مرقوم است
اَرْقَنَ لِحْیَتَه از رقان خضاب کرد
ریش خود را بحنا یا زعفران و
اَرْقَنَ الطعام نیك مرعن کردان را
و نیز ارقان آلوده شدن بزعفران
رَقْنَ لِحْیَتَه تَرْقِیناً بمعنی ارقن
لحیته است و نیز رقن بین سطور
باهم کردن سطور و او نقطه

پوبه روزن میوه خاری
پشه مترسط نه تهمه دانه
د

خطر اثاثا واضح کردد وارتفاع
وزینت دادن ان واقتدار
وترفق بن در افراد حساب
کردن مواضع ان باشد تا
توهم نشود که جای خالی دیده میشود
تا در ان حساب واقع شود
از رفن ارتفاقا الوده شد به
زعفران
ترفقن المراة ترفقا خضاب کرد
بحنا یا بزعفران وفی الحدیث
ثلاثة لا تقربهم الملائکة المرتفق
ای المتلطخ بالزعفران

رق و

رقوا بالفتح دیک توده کردانک
کلان از دعص رقوة مثله
ترقوة بالفتح چنبر کردن تراقی
جمع

رقی

رقیه بالضم افسون وتعویذ
رقی جمع وانماط شاکر بزبان جرح
وبسماء الهی وصفات واردها و
تعالی باشد ونیز بر رقیه تکیه
نبود
رجل راق وکفاخر دراقون وکذا
رجل راقیه والهاء للمبالغه
رقاء کشداد مثله ومحمد مراد
بن ابراهیم معروف بقراء محدث
است
رقی کنتی موضعی است وعبد
الله شقی بن رقی صحابی است
رقیه کنیه نام دختر پیغمبر صلی
الله علیه وسلم نام دو صحابیه
دیکر رضی الله عنهن ورقیات
علی الجمع لقب عبد الله بن قیس
از انجهت که ان را چند زن یا
چند جد یا چند جده بنو رقیه
بنام رقیه
مرقاة بالفتح ویکسر اثره زدن با
من کسر هما شبههما بالآلة الخ
یعمل بها ومن فتحهما قال هذا موضع
یفعل فیه مرة اخری جمع

فصل الکاف

باب الراء

ر ک ب

رکب بالفتح شتر سواران ده عدد
وافزون اسم جمع است یا جمع وکاه
برای اسب سواران هم باشد
ارکب ورکوب جمع وموشر رکب
مصری وبحری صحابی است یا تابعی
وبدو قبیله است
رکبة بالکسر نوعی از برنشست
وبرنشانیدن رکوبا
رکب محرکة نهادیان بن یاقوت
یاظاهران یا رکمان بن هرمز دیلمی
کردان کوشک خرج است یا جبل
است نام زنی که ابراهیم الخلیل وقال
القراء قولها جمیعا ارکاب
ارکیب جمع
رکبة بالتحریک شتر سواران از کمتر
از رکب
رکبة بالفتح بیخ برید صلیانه
کنیابی است شتی وذانوبا بالجیم
باریکی تن او ذراع شتر یا از
از مرجوان رکبان بکسر کاف و
ضم وفتح ان جمع رکب کصرد مثل

وکذلک کل ما کان عن فعله الا
فی ذوات الیاء فانهم لا یحرکون
موضع العین بالضم وکذلک المضاعف
ومعرفة ذلک من کتاب سیبویه
الرکبة لغة شاعریة فی رکاش
بنت رکبة مادر رکیب لوذ
رکب کصرد شهریست بین ومحمد شتی
بن مستورد از رکبار دیار بکر و یا
مغربیست صعب بن پیری کنابو
در مصعب است
رکب کصاحب شتر سوار خاصة
واذا کان علی فرس او حمار یقال
فارس او فارس علی حمار وقیل لا
یقال لراکب الحمار فارس بل یقال
حمار یا راکب عام است بکان وذکا
ورکوب بضم مه جمع رکبة مکسر الخ
وفتح ثانی مثله ونهال خرما بر نشانده
مادر دسته وما از بین نرسیده
یا شاخ خرما بر نشانده نخل بر امده
وسرکوه وهم رکاب التثنیة کحمار
یعنی کشتی سواران
راکبة نهال خرما بر نشانده مادر دسته
وما از بین نرسیده
رکوب کصبور شتر بر نشستنی
رکوبة بالتشدید مثله ومنه قولهم
ما له رکوبة ولا حمولة ولا تاء
او الرکوب الرکوبة والرکوبة
المعینة للرکوب واللازمة للعمل
وظهر رکوبة داده یا پسرده ورحل
رکوب بر دشتر سوار
ناقة رکوبة شتر ماده صالح برای
یا شتر ماده رام ورشته استخوان
مکه ومدینه نزدیک عرق
ارکب بالفتح مرد کلان زانو
وبعیر ارکب شتر کهل زانوی
وی بزرک تر از دیکری باشد
ارکوبی بالضم شتر سواران یا ماده از
رکبت
رکاب بالکسر شتران که بقصد سفر
کرده شود واحد ندارد یا واحد
ان راحلة است رکب ککتب

ورکابان رکابات جمع ورکابان بد
رکب ککتب جمع وجدا بر هیچ جنس
محدث ورکاب السحاب نادر وبیت
رکابی دوغر زیست که از شام اید
وانما قیل رکابی لانه یحمل من الشام
علی الابل
رکابیة بالکسر موضعیست
نزدیک مدینه
رکیب کامیر چیزهای اندک چیزی
نشانده وان که با یکدیگر هم سوای
باشد وکردن زمین یعنی پاره از
زمین که کلوخهای ان دامنه
کرده باشند در ان سبزی بارند
کارند یا جو میان او رکردن زمین
یا جو میان او در بن شاخ خرما بن ما
کشتن او رکب ککتب جمع
وتحار رکیب غرما بن یا بر یک رسته
بر جدول عیران نشانده
رجل رکاب کشداد مرد شتر
سوار ولقب جد علی محدث بن عمر
رکابة بالتشدید معنی راکوبت
رکبان بالفتح موضعیست بحجاز
ناقة رکبانة شتر ماده صالح
برنشستنی یا شتر ماده رام رکبا
مثله
رکبان التسبیل اپهار زغلاف کند
اول هر ایدوان در پشتها استکبه
حوشه باشد
رواکب الشم پاره‌های پیه برهم
نشسته در مقدم کوهان و
انکه بدو شتر کوهان باشد ازا
رواکب کویند
راکوبة نهال خرما بن بر مادر
رسته یا شاخ خرما بر نشانده از
برامده راکوبة مثله
ناقة رکوبة بالتحریک شتر ماده
برنشستنی یا شتر ماده رام
مرکب بالفتح برنشستنی از شتر
مراکب جمع
مرکوب بمعنی مرکب است ومعرفة
موضعیست بحجاز
س رکیبة مرکوبا مرکبا بالفتح

برنشستن او و رکب الذنب کاه و رند و رکب کلان او را نیز گویند

ن رکبه رکبا بالفتح زد بر زانوی او یا موی او را گرفت و او فتاد و رکبه از پیش او را بر پیشانی وی زد یا پیشانی او را بر زانوی او زد

ا رکب المهر نزدیک شد بسوای سید اسبکره و ارکبت الرجل تو او را بر نشستی دادم ان را

مرکب کمعظم اصل منبت چیز یق فلان کریم المرکب ای کریم الاصل و اسب عاریت کرده بر نصف غنیمت و چیزی اند چیزی نشانده

رکبه مرکبا برهم نشاندن را یق رکبت الفص فی الخاتم و النعل فی النعل و نیز ترکیب اسبرا بر نصف غنیمت عاریت دادن

ا رکبه بر نشستن او را و ارکب الذنب کاه و رند

مترکب چیزی در چیزی نشسته

ترکب بر هم نشست و استوار گردید

تراکب یعنی ترکب است

ر ک ح

رکح بالضم بینی کوه و کرانه و ناحیه ان رکوح و ارکاح جمع و ساحت خانه و میان سرای و ناحیه پس سرای و بنیاد دیوار جمع

رکحه بالضم ساخت و کشاد کار و میان او و پاره تر دیک که در بن کاسه مانده باشد

رکاح کحاب موضعیت

ا رکاح علی الجمع خانهای دهنیا

رکحه بالفتح زمین درشت بلند

رکاح کشداد نام سکی و نام اسب شخصی از قبیله بنی عقیله بن سعد

سرخ رکاح بالکسر زمینی که سپرغ و دواز پشت او بر آید

الرحل ذا ناخر عن ظهر البعیر

ف رکح اعتماد کرد و تکیه نمود و رکح الیه رکوحا میل کرد بسوی وی یاری کرد یدو او را کرفت بوی

ا رکح از کاحا اعتماد کرد و تکیه نمود و از کحه الیه تکیه داد او را بسوی او یا مضطر کرد او را بدو تا

جفته مرکحه کاسه پر از زیر

ا رتکح تکیه کرد و اعتماد نمود

ترکح فراخ شد و فراخ نشستن در مجلس و دشت و کاری کردن و دنان نمودن و نصرف کردن در کار

ر ک د

راکد ثابت و برجا از هر چیز رکود کصبور شتر ماده که پیوسته شیر دهد و قطع نکند او را و کاشه پر

مرکد ایستادن کاه مردم و غیر ان

ن رکد بالکسر از ساعتها ایستاده تر از و نیز رکود او میدن برجا بودن و ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب بنصف نهار و رکود الصلوة سکون نسبت میان دو رکوع و جلسه میان دو سجده

ر ک ز

رکز بالکسر فرو زدن زه و مرد را و نیز رکز

راکز اسب ثابت قدم در جنگ و مرد ثابت عقل و رزانه

رکزة بالکسر ثبات عقل و رزانه و پاره بزرک از سیم یا زر

رکزة و یکسر حزمها بن برکنده از تنه

رکانک جمع رکانکة خوجانه درختها پیدا کرده و ما انبتها کرده اهل جاهلیت در زمین و پاره های سیم و زنکان رکزة

از کتاب الجماهر زیرا مد کرفت پشتان وی و اذا اجتمع و ضم فخذه نهد

ا رتکس رکوبا شد و بیفتاد و اینو هی کرد و فراهم امد و نیز از تکاس ان تکشن چیزی که از ان خلاص یافته باشد و بجای خود کردیدن و کرد اکردم رکرک کثیر

ر ک ض

رکضه بالفتح راندن و جنبش و منه قولهم هو لا یرکض الحجر ای لا یدفع عن نفسه و فی الحدیث فهو رکضة من الشیطان ای ضربة منه

قوس رکوض کمبور کمان زود تیر انداز

مرکض کمنبر فرودینه

مرکضة کمکنسة بازوی کماد

و هما مرکضتان و اسکن ما بین بیناهای خود کند

مراکض الحوض اطرافان

ترکضاه بالفتح و ضم الکاف و ترکضاه بالکسر کرکرالکاف محدد الدین مثل جمادی الثانیة و لا تقل و عنکاتهما الترکض

ن رکضته البعیر برجله کوبانه بیرکند

لکد داد او را شتر و نیز رکز

بالفتح پای جنبانیدن و منه ارکض برجلک یعنی جنبان

و واماندن و اسب تاختن و بانی جنبانیدن مرغ در هوا و کرنجیدن و منه فاذا هم یرکضون

و دویدن و رکض الفرس بحه فرکض هو یعنی دوانیده شد

پس دوید اکض و مرکوض منه است ازان

ا رکضت المرأة بزرک شد بچه در شکم ان و جنبید

لکد زد

ا رکضته مرا کضته با هم دوانیدند اسبهای خود را

بالکسر واحد انثی کاثر جمع

رکز کفیئه مالی که جستجو کنی در کانها پیدا کرده رکاز مرجح و در اصطلاح اهل عمل نام شکلیست و انغشبه داخله باشد

مرکز بالفتح میان دایره و جای باش مردم و جائی که لشکر را بقیام لازم باشد

مرکوز موضعی است

ن رکز کذکر الرمح بر زمین زد نیزه را و خشود ران و ذکر الرجل برجست او و پرید

ا رکز الرجل بانوی کار را در زمین

و ارکز المعدن جای کار کردن کان

رکز الرمح ترکیز انشوه نیزه را در زمین

ا رتکز الغرق برجست او و پرید

و ارتکز علی القوس کوشش را بر زمین نهاده تکیه کرد بران

ر ک س

رکس بالفتح بپستا یکی بر کردانیدن

و بحالت تخفیف بن بردن و اول چیز پرا برا خراب نمودن و رکاس بیخ شتر و الفعل من نصر

رکس بالکسر اپیکه و مردم بد

راکس ابلی است کاوی کند

مرکز خر من بندند بوقت کوفتن

راکسة مؤنث

رکاس بالکسر سنی است کدر

مها رشتر بسته بند هر دو دست او را بان بندند وقت

کشتن تا او معلق نماند

رکاسة و یکسر چوبی سر کج یا

دسن و مانند ان که در زمین

بنیک فرو برده شود مانند

رکوسیه کرد و هیئت میان تر

وصابیین

ا رکاس بپستا یکی بر کردانید

و قوله تعالی و الله ارکسهم بما

کسبوا ای ردهم الی الکفر هم

مرتکض المحمای بسیاری
از تکاض اضطراب گردد ذکای
ونیز از تکاض برزو شد بجیم
شکم مادیان با وجنبیدن ولکد
زدن ان
تراکض دو اینده است باز ابو
چیزی وصلته بالی یتوقع الکرم
الیه خیالهم

رک ع

رکعته بالضم معنای رکع جمع
راکع سرفرود آرنده وفروتنی
نماینده
رکاع کشاد است میان دو عرق
کهکی از بینی شمال است

ف رکع الشیخ برو بی وافتاد
پیری ورکع فلان محتاج گردید
بعد تواناگری وغرور ترشد
او وفروتنی نمود ونیز رکوع
پشت خم دادن یقال رکع الشیخ
ای انحنی من الکبر ومنه رکوع
الصلوة واز پست گردن سر
بعد قومه فراشت چنان کرد
هر دو کف دست بر دو زانو یا هم
وبرابر کردن پشت ویقال رکع
المصلی رکعة ورکعتین وثلاثا
رکعات محرکة یعنی نماز گذارد
یک دو وسه ومنه الحدیث
رکعتان لم یکن رسول الله صلی
الله علیه وسلم یدعهما ای
صلاتان

رک ف

ارتکاف افتادن برف وجز آن
گرفتن ان برزمین یقال ارتکف
الثلج ای وقع ثبتی الارض

رک ک

رک بالفتح باران نرم دیزه یا ان
زاید از باران درشت دیزه است
ارکاک ورکاک بالکسر جمع
وارض رکة زمین باران دیزه
رسیده
رک بالفتح ابی اشجابت شرح

سلمی وقد ادغامه ربما یضرورة
قال شعر
موعد کرماء بشرج وسلمی
اوردکک
رکاک گراب مرد ناکس ست
رای وانکه براهل خود غیرت
ندارد یا اهل او مهابت او کند
رکاکة بالضم مثله ومنه
الحدیث انه صلی الله علیه
سلم لعن الرکاکة
رکیک کامیر مرد ناکس ست رای
ضعیف عقل وان که براهل خود
غیرت ندارد یا ان که اهل آن
مهابت ان ندارند یستوی فیه
المذکر والمؤنث ورکاک بالکسر
جمع ورجل رکیک العلم مرد کم
علم وکم دانش
رکیکة تسفینه باران دیزه
یا ان موقدت است ارض رکیکة
زمین باران دیزه دیده
ارک بمعنی رکاک است گراب
رکاه ویخفف واز بوم
رکی بالضم والقصر بسیار زود
کذا فی ومنه المثل شحمة الرکی
یضرب لمن لا یعینک فی الحاجة
شفاء مرکوک شک مرو سید
اصلا یا فته
رکز کرستی وضعف مر چیزی
رکز اکزه بالفتح زدن بزرگ میخ
وبزرگ وانها

رک ز

رکز بجوی ابر جز وانچیز انکند
رکت الشیء بعضه علی بعض
ای طرحته ورکاز التنبیت
عنقه کاه وابر کردن وی کاه
کرد ورکاز الشاة بیده دست
خود ابر دنبه وپهلوی گوسفند
نهادن افربه ولاغری یا معلوم
شود وکذا رکاز الشیء بیده

اذا غمزه لیعرف نجمه ورکاز المراة
بیکجماع کردن زن او نیز رکاز دستن
باکردن بهم غل کردن
ارکت السماء باران دیزه بارید
وارکزت الارض مجهول باران نیز
رسید او وارض مرکوز علیها
نعشتان
رکمکت السماء ترکیکا باران نیز
بارید
مرتک کبنی که بلیغ نماید در وقت
مخاصمة عاجز اید ومن الجمال الرکوز
المذموق الشحم ومنکر ان مرتک
انکه بیان سفر انتواند
ارتک مرتک کردید وارتک
جنبیدن رنید وارتک فی امره
شک کرد در ان
استرکه شتر ضعیف شمرد
ان ذا یا شتر ضعیف یافت
ترکرک جنبانیدن شک شیر
مسکه ان کردن یقوی ترکرک الثفا
ای تمخضه بالزبد

رک ل

رکل بالفتح کندنا وخوردن ناقه
بعد انقطاع ما نع ترش شدن طعام
است وبیکباز دن ناسب نامبرد
وبیکبای لکد زدن والفعل
من نصر
رکلة بالضم بند ترک
رکال کشاد کند نافروش
مرکل کبتبر پای
مرکل کمقعد راه وپهلو شو
کبروک لکد زدن واندن
وناخن مراکل جمع
مرکل ان موضعیت
ارض مرکلة زمین کوفته بهم
اسبان
ترا کل القوم جمک لکد کردند
بایکدیگر
ترکل الرجل بمجانه لکد زد
برسبیل تافر ورو بر زمین

رک م

رکم بالفتح برهم نشاندن وفراهم
اوردن چیز را بر چیز تا نموده
کردد ما نا نبوده ریک الفعل
من نصر
رکم محرکة ابریشم نشسته
رکتة بالضم کل تنک فراهم اورد
وکرد امده
رکام کعراب بکنوده وابر برهم
نشسته وقطیع رکام کلة بزرگ
مرکوم برهم نشانده وفراهم
امده
مرتکم الطریق بفتح تا شاه راه
ارتکم الشیء گردامدن برهم نشست

رک ن

رکن بالفتح کل انبوش وموش
کذا فی النسخة المصححة
رکن بالضم کرانه قوت چیزی
وقوله تعالی آوی الی رکن
شدید ای الی الله تعالی الذی
هو اشد الارکان واقواها
شبه القوی العزیز بالرکن من
الجبل وموضعیت بیمامه
وابرزوک وحجر اسود ومنه
فلما استوا الرکن خلوا والمراد
المسح والطواف والسعی والحلق
والا بمجرد مسحه لا یحصل الحل
وهر امر که باعث قوت وغلبه وشوکت
باشد مثل ملک صفوکند و
لشکر مانندان وانحبندی و
قوت وغلبه در حدیث الحمشا
ویقال للارکان انطقی ای جوارح
رکان کعراب از اعلام است
رکانة کثمامة ابن عبد یزید
بن هاشم بن مطلب صحابیست
وبروز فتح مکه ایمان اورد
کان من اشد الناس وقد صحا
النبی صلی الله علیه وسلم
ورکانة مصری کند غیر منسوب
در صحبت او اختلاف است
رکیر بکاسیر کوه ملبند اطراف
برزوک جوانب مرد استوار

رای وامشه وارمیشد
رکین کرنبر کلاکوش وموش و
از اغلام است
انکون بالضم کشاورز بزرگ
مرکن کشبر لکن وفتحاره بزرگ
که در روی جامه شویند

ن س ف رکن الیه
رکونا میل کردن بسوی وی وازو
قال الله تعالی ولا ترکنوا الی
الذین ظلموا فتمسکم النار

ک ر رکن رکانة بالفتح ورکونة
بالضم استوار وراکد وامشه و
ارمیده کردید وصاحب وقار
شد
مرکن کمعظم پستان بزرگ
ونام مرغ ذات الضروع شتر مانند
پستان دراز
ترکن ترکنا استوار کردید وصاحب
وقار شد

ر ک و
رکوة مثلثة کشتی خرد ورقعه
که زیر سنکهای انکور فشارند
کشرند وفرزن زنگ ورکاء
ورکوات جمع وبالفتح حوض بزرگ
وجمو زکوچک وکوزه آب خورد
ومشک آب وکاه وزکوات جمع
وفی المثل صار فی القوس رکوة
یضرب فی الادبار وانقلاب
الامور
رکاء بالکسر والمد موضع انه
رکیة کعنیة بئر امرئ ورکاء
جمع
رکاء کشداد وادی است
مرکوة حوض بزرگ وبمرکوة جمل

ن رکادکوا بالفتح چاکندو
رکو بصلاح اوردن وکاه بوکپه
نهادن وبرشتی صفت کردن
وبیک بعلی تاخیر کردن در
کاری واز ام کردن بجائی وبجائی
برافزودن برشور واستوار
کردن خلل وبا بی دوز باتیدن

بجائی یقال رکوت بقیة یومی
ای اقمت
مرا کی همیشه وبرجای
مرا کیه نوعی از درخت شوره
مرا کی جمع
ارکی الیه پناه کرفتن بوی
ارکی لهم جندا ساخته واتما
کرد برای ایشان لشکر را او ترکی
علیه کناه نهاد بروی بد کفت
وبیزار کناه تاخیر ودرنك کردن
در کاری ومهلت دادن و
منه ارکنی الی کذا
مرنکی همیشه وبرجای یقال
انا مرتکن علی کذا یعنی اعتماد
کننده ام بروی ومالی مرتکی
الا علیك یعنی ونیست مرا تکیه
مکر برتو

ر ک ی
رکی کغنی ضعیف وستیقال هذا
الامر ارکی من ذاك یعنی سست
ضعیفتر است از ان

باب الراء فصل المیم

ر م ء
فرماء ماوه وموه ارام کرد
ورمأن الابل بکجای ماندند
شتران ورمأ علیها زیاده شد
برصد ورمأ الخبر کمان کردن
را او بخفیو نمود
ارمأ الیه نزدیك وی کردید
وارمأ علیها زیاده شد بر صد
مرمأن الاخبار تأتیهم فجأة
خبرهای باطل

ر م ث
رمث بالفتح اصلاح کردن چیزی
ومالیدن بدست والفعل من
نصر
رمث بالکسر چراکاه شتر از شور
کیاه ودرخت شبه درخت
طاق ومردکهنه لباس سست
پشت
رمثر بالکسر نام شخصی وابو مرثد

رفاعة بن یثربی صحابی است
رمث بالتحریك چوبی باکبر هم
بندند وعمد سایندبان
شده عبور دزدان نمایند وبانی
شبرد پستان وفربهی وعلاج
مشك شیر مسکه براورده یا
عام است ماش جمع
رمیثة زکجهنیه موضعیست
نام شخصی
رمانة مثلثة الهیم ماده کاو
وحشی
حبل الرمانات دسن کهنه
بئر مرموثة چاهیکه جای ان
را ازچوب کرفته باشند یقال
هم فی مرموثاء ای اختلاط
س رمث امرهم ایمخته وشوریده
شد کار ایشان ونیز رمث معده
خوردن شتر شور کیاه را وبخو
شدن ان ازوی
ابل رمیثة کفرحة شتر یکه خوراند
خورد زکیاه رمث نعت اشتر
رمثی کسکری ورمالی کسکاری
مثله
ارض مرمثة کمحسنة زمین که
کیاه رمث وی اید
ارمث الضرع ارماثا مانند
کذاشتن پستان ناقه شیر را
وارمث فلانا فیما له مانند کذاشتن
او را در مال او ونیز ارماث
افزودن کردانیدن وزیادکردن
از انچه کرداده باشد ورمث کردا
نیدن
رمث فی الضرع ترمیثا مانند کذاشتن
در پستان ناقه شیر را ورمث
علی الصبی زنهاده شد بر بچه
استرمث فلانا فی ماله مانند
کذاشتن او را در مال وی

ر م ج
رمج بالفتح پیچال کردن مرغ و
الفعل من نصر
رامج کصاحب مرغی که بدام

بندند تا بدام مرغان شکاری را
کنند یا حنداشك کپای ان را
بندند تا باز را شکار کنند
ورماج کتفاب کرههای نیزه و
میان او وپیوندهای ان
رمج میخ کشه کردن سطور بعد
نوشتن ان

ر م ح
رمح بالضم نیزه ورماح بالکسر
وارماح جمع ونام مردی ورمحی
وفاقه ورمح بن یثادة شاعر
وابن رمح مردی بود ورماحة
رمح مربعنی کلاب است وذات
رمح لقب ایشان ودمیت
بشام وذوالرمحین لقب عمرو
مغیرة بن بحتة کهمدوپادرا
داشت ولقب لبابة بنت عمیر عمرو
زنیرا کهدو نیزه دومرد ودشت
کرفته جنك میکرد ولقب یزید
بن مرداس سلمی وعبد قطن بن
شمر
رامح حصانیزه ونیزه زن وتوئم
رامح کاو دوشاخ دار والتمام
الرامح سنانه است پیش فلکه
وپیش وی بستانه است پیش
نیزه وی کویند
رماح الجن بالکسر اعون ودجال
العقرب دم کژدم کهدو انباشد
وذات الرماح اسپی بوده مرضیه
را وکانت اذا درعت نباشرت
بنو ضبة بالضم ویقال اخذته
الابل رماحها بفتح فرسخت ند
یا شبرد را کردیدند ودر
صاحب خود را از ذبح خویش
میدارند کذلك البهمی اذا التف
من الراعیة
رماحة بالکسر نیزه کوی
رماح کغراب موضعیت
بعید الرماح وبلال الرماح
دو مرد ندا در عرب وملاعب
الرماح وبکیر غالب بن مالك

جعفر است والمعروف غلامه الاسدي وجعله ابيد رماحا للقافيه

رمح کزنیزه ودوالرمح نوعی از موش کور دوپای دراز دارد ویقال اخذه فلان رمح ابیسعد یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری وابوسعد هو لقمان الحکیم او کنیته المرقش الاکبر او مرثد بن سعد او سعد وعاد

رماح کشتاد نیزه کرمنام مردی قوس رماخیه کمان سخت

آرماح بالفتح دوراه درکوه اند دران بدهناء

ف رمحل رمحا بالفتح نیزه زد او را ورمحه الفرس بیازد او را الحب وکذا رمحه البغل والحمار اذا ضربه برجله ورمح الجندب فی ملح سنگریزه را بپای خود ورمح البرق درخشید

رم ح س

رماحس کملابط مرد شجاع دلیر وشیر بیشه وروماحس عبد العزیز بن رماحس محدث بود وبرمرهنگ مروان بن محمد

رم خ

رمخ بالکسر رختان نبوه وفراوان امده

رمخة بالضم غوره خرما رمخ کعنب جمع رمخة کعنبة بمعنی رمخة است ورمخ جمع

رمخاء بالفتح والمد کوسپند بد رو بخورد ورمخ

آرمخت النخلة غوره برآورد ورمخ

وارمخ الرجل زمین شد وزراعت کرد

وارمخت الدابة دندان برآورد وفربه گردید

رم د

رمدة بالضم پشه مبا بجمله که خاکستری رنگ است

آرمد بالتحریک درد چشم یا درد اشک در طبقه ملتحمه حادث شود وبدد امدن چشم الغمص

رمد کفرح رمدا مزه برکشنده شود ورجل رمد مرد درد یکرد چشم وکذا عین رمدة بالشاء

رمدة بالکسر شیئ اندك وحقیر

منه ما ترکوا الا رمدة حثان ای لم یبق منهم الا ما تدلك بیدك ثم تنفضه فی الریح بعد حته

رماد بالفتح خاکستر ورماد رمد کزنج ودرهم خاکستر نیك یا راه یا هلاك شونده ورماد رمدة بالکسر مثله

رمادة بالفتح موضعیست بین وبفلسطین ومغرب وشهریست میان مکه وبصره ومحله ایست بطرف دهیست سلخ ودهیست یا محله ایست بنیشابور وشهریست اشبیلیان برقه واسکندریه وعام الرمادة سال هلاك ستور ومردم وهی اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر فهلك فیه الناس وهلكت الاموال

ورماذان موضعیست

آرمد بالفتح خاکستر کون ورماد آرمد خاکستر نیکبار یك یا هلاك شونده ورجل آرمد مرد بیمار

رمذه بالفتح شر مرغ سمیت بدو لارمذ له وبنو الرمذ حی من طی

اشافعرب ابو الرمذ الثعلبی صحابی است

رمداء بکسر اول والمد خاکستر

آرمداء بالفتح وکسر المیم کارمقة مثله

ض رمض الغم رمضا بالکسر ورمضانة بالفتح هلاك شدن سرما یا از برف وبرنج وغیر آن وقد رمضوا القوم اذا اتیناهم علیهم غم الغابر فیه اکثر

آرمض الحصاد ودو درو کرد وآرمض القوم بفتح وضم وخشکسال رسیدند قوم وهلاك شدند مواشیهم انها وارمض الشاة پشان کرد شمارده وکذلك آرمض الشاة والبقرة وارمد الله عینه در دکین کرد انمذ خدا چشم او را

مرمد کمعظم بریان کرده در خاکستر گرم وخاکستر الود

رمدنا الشاة ترمیدا پشان کرد شمارده ورمدتها کذلك والبقر کذلك ونیز ترمید خاکستر کردن چیزی را وشوی اخو الحنطة اذا انضج رمد نود در خاکستر بریان کردن

رجل مرمد مرد بیمار چشم

ارماد بدد امدن چشم ورد چشم وخاکستر گون شدن

مرمد بکسر هر سه کمقشعر روان وجاری ومرد رسا

رم ز

رمز وبضم ویحرك بلب یا بچشم یا ابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشاره کردن والفعل من نصر وضرب

ارمز بالضم شتران نر

رمیز کامیر پیشاهنگ شتران ومرد بزرك داشته وخود مند وبزرك واصیل ومردکران مایه نابسنده

ورجل رمیز الفؤاد مرد تنگدل والفعل من کرم فی الکل

رمیز کزبیر چوب شبه

رامور دریا واصل چیزی ومونث

توامر کعلابط توانا وسخت که توانائی او بانتها رسیده باشد

رمادة کجبانة زن ملایم کار دون مردم که سوداخ مقعد باشد

پیه است در چشم زانو ولشکر گران وانبوه که کوبی اطراف ندارد میجنبد بحرکت ایشان

ن ورمز الیه کضرب ورمزا ورمزانا بالفتح برجست ودوید ورمز فلانا بکذا براه لا یبدا وذابان ورمز الرجل پرکرد مشکرا وپنیر رمز بالفتح جنبیدن وبرجاجنبیدن رمز من ذکر اینجا ورمز فی بقال هذه ناقة تزمزای تکاد تمشی من تقلها ویمینها وکوسپند را از زاغی بجهت بد چرانیدن کرفتن زاغی دیگر

زادن نوذ رمز غنمك اذا لم یرض رعیتها الزاغی فحولها الا ذلع لو از تمر جنبیدن واضطراب کردن نوذ رمز من الضبة زای اضطراب ورمز القوم فی مجالسهم جنبیدند جهت رخاستن یا برای خصومت ورمز رمز فلان اشار کردید وسخت تیر زاد

ارماز زمین از باد کشت ودود شد از جای وثابت نماند ولازم کرفتن جای را از لغات اضداد است وتزبجید ومنقبض کردید ونیز از جنبیدن لشکر

رم س

رمس بالفتح کور ارماس ورموس جمع وخاك کور وپوشیدن آن خبر ودفن کردن مرده وسنك اندا ختن وهموار ونا پدید کردن پشته کور وسرا بر فرو بردن والفعل من نصر

رامس کصاحب موضعی است

رمیس کامیر خبر پوشیده ومرده دفن کرده

رامور کود

ورامس بادها کذاه وپی را نا پدید کنند رامشا مثله ومرغ که شب پر دنبا مرجانود کربوقت شب پر دن اید

ترمس کتغلب فاد فی است

سیندوا
رمس بالفتح گور و جای گور
و رماس دفن کردن مرده
و رماس باب فرشدن

رم ش

رمش بالفتح دشت ریحان
و مانندان و مسک و مبزان
اندلخن و اندک چرانیدن
گوسپندان را و بدست سودن
و برانگشتان کردن چیزی را
و الفعل من نصر و ضرب
رمش بالتحریک سپیدکبر
نوجوانان پدید آید و بافند
در موی و سرخی پلکها که با
سیلان آب باشد
و رمش ان کپلک و سرخ و
با سیلان آب باشد و رجل
ارمش مرد مختلف دنک
ارض رمشاء بالفتح والمد
زمین بی نبات یا زمین
خشک بی نبات و لغات
اضداد است
رمشاء بالکسر زنان اینند چشم
خویش ان کدوقت نگاه چشم
خود را بپوشانند
ارمش التحریک برادر و دیگر
شدن و نیز از مش بپیدا کردن
بستن و برهم زدن چشم تو
ارمش الرجل اذا طرف کثیرا
بضعف کذا فی النسخة المصححة
و فی البعض طرف بالقاف و
اندک اشک دیده ریختن یقال
ارمش فی الدمع ای ادش قلیلا
رجل مرمش کمعظم مرد تباه
چشم کپلک وی به نشود

رم ص

رمص محرکة نم چشم کدر گونه
چشم کردن و خشک شود
رمیص کامیر موضعی است
رمیصاء مصغرا بنت الحارث
صحابیة اسمها در ام سلمة

رضی الله عنها بر قولی
ن رمص الله مصیبته رمصا
بالفتح در بند مصیبت او
خدای او را مصر بنیهم بنیکو کردن میان
قوم و صلح نمودن و رمصت الدابة
سرگین انداختن مایکان و رموص
کصبور نقش انان و رمصت
السباع بچه زادند دکان
ماده و قال ابن السکیت فحلته
امّا رمصت به ای ولدته و
رمص فلان کسب کرد و روزید
و نیز رمص شکستن ابن
س رمصت عینه مخ چشم
او را دچشم او ارمص نعت مذکر
انسان و رمصاء نعت مونث
رم ض
رمضه کفرحة زن کدانهای او
نامساید در دفتن و ارض
رمضة الحجارة زمین سنگ
ریزهای نفسان ناک
رماضة نیزی هر چیزی
رمضاء بالفتح زمین تفیده
و دیگ نافته از گرمی افتاب
کرچونپای بروی نهند بسوزد
شفرة رمیض کامبر کار دیگ
تیز و هر چه تیز باشد ان را از من
خوانند
رشید بن رمیض تصغیر
مرد و شاعر است
شهر رمضان معرکة ماه روزه
و رمضانات و رمضانون دو
و ارمضاء و ارمض جمع متمی به
کلهما لما نقلوا اسماء الشهور
من اللغة القدیمة مقومها
بالازمنة التی وقعت فیها
فوافق فاتق من الحر والرمضین
او من رمض الصائم اشتد
جوعه فراوله تحرق الذنوب
و رمضاء اگر صحیح باشد کذا
اسماء المدینة بهذه الصورة
غیر مشتق استیطار اجع لبوی معنی

غافر است ای یمحو الذنوب و یمحقها
و رمض محرکة ابر و باران کدد
الزمین اول خریف باشد
مرمض کمجلس جائی که مروض
سازند
س رمضت قدمه سوختن پای
او از گرمی زمین سخت گرم و
و رمض یومنا سخت گرم شد روز
و رمض الفصال سوخت پید
او از گرمی زمین تفسید و منه
الحدیث صلوة الاوابین اذا رمضت
الفصال من الضحی ای اذا وجدت
حر الشمس من الرمضاء بفتحین
صلوة ضحی اینوقت است و نیز رمض
بالتحریک سخن ناخوش کرمای اب
بر ریگ و سنگ و گرمای پاین
کوسپند و سوختن درون و
ریشناک شدن جگر و بیمار
کردیدن وی ازان
ض رمضه رمضا بالفتح
شکم کفانیده یا پوستان در ما کی
بر سنگریزهای تفسیده نیز
خاکستر گرم پخته کوسپند را
و این نوع کوشت بر بیمار مرض
نامند و رمض الغنم چرانیدن
کوسپندان را در زمین تفسیده
ن ض رمض النصل رمضا
پیکان میان و سنگ هموار
نهاده کوفت تا شاخ و تیز کردن
ارمض الغنم بمعنی رمض الغنم
است و ارمضه در دنا ک شناختن
او را و سوختن از او ارمض الله
القوم سخت شکرما بر ایشان
پس ایذا رسانید انها را ان زمین
ارماض بسوزانیدن و دیگ
و زمین را بپز
و رمض الغنم تر میض بخوانید
کوسپند را در زمین تفسید
و رمض الصوم بیتوته روزه
کردن و نیز ترمیض لغة فی الاستنطاء
کرده و نیز تقال الشیء غلاظا

فلم اصبه ثم رمضته ای استطرته
شیئا و مضیت
ان تمض فلان من کذا سخت شد
بروی و دل تافته و بپژمرا کرد
او را و ان تمض له اندوهکین
کردیدن برای وی و نیز ان تماضر
در جستن بقی ان تمض الفرس
به ای و ثبت و تباه شدن
جگر و سوختن و اندوه کین شدن
از درد
ترمض صید کردن اهو بوقت
کرمکاه و شوریدن دل
رم ط
رمطا بالفتح فراهم امدن کاه خرما
و مانندان از درختان باند
باخاء و الصواب الرفطا بالفاء
ض رمطه رمطا عیب کرد
او را و طعنه زد بروی
رم ع
رمع محرکة ویشاذ او موضعی
است یا بالتحریک زردی که
در روی نان پیدا ید از بیماری
که عارض فرج شود
رمع کمنبر هبیت بهمدان
جای باش اشاعره استاذان
ده است ابو موسی اشعری
رمعة بالضم پاره از کیاه و
جز ان
رامع کصاحب کسر و افزود
سپس ان بر داد
رماع کسحاب موضعیتست و
بیماری که در پشت شتر عارض
شود چندان که از سقی منع کند
ان را و زردی و تغیر لیکن
در روی نان پیدا ید از بیماری
فرج
رماعة مشددة الیم دبر مرد
و منه قولهم کنبت رماعته
اذا جبق و انجای از سر کودک که
میجنبد
رمع کمنع بادفرکردن بچه

کودکان را و سنگ و چوبهای
سپید نازان بزم کرا زشکستن
شکسته و ریزه کرد و قوطم
ترکته یقطر الدمع برای اندوه
گین شکستند نگویند
ف ر م ع انفه رمعانا محرکة
جنبید لرزید سر بینی او از
خشم یا عام است و رمع بیدیه
اشاره کرد بدشت و رمعت الم
با الصحن از کودک را و رمعت
عینه با لنکاه روان کردید
و رمع راسه افشاند سر را
و رمع الشی مجهولا بیاض رمع
کردید و نیز رمع بالفتح و رمعان
بالتحریک شتافتن
من رمعت المراة رمعا بالتحریک
زدد شد دوی او از بیماری
فرج
مرمینة کمحدثة بیابان
مرمقان الاخبا اکمعظم جبن ما
باطل یقال انی فلان بمرمقات
الاخبار ای بالباطل
و رمعت المرءة ترمیعا از دک
روی زن از بیماری فرج و نیز
ترمیع بچه ناتمام انکند زن در
ماده
ترمع جنبید یا هد بید کرد از
خشم گویند دعه یترمع فی طینه
یعنی بکذار او را تا حیران و سرگشته
باشد در کرامیهای خود یا الو
در پنجال خویش
ر م ع ل
ارمعل الصبی ارمعلا
ابرهن بفشاند دهان کودک
وارمعل الثوب ترشد جامه
وارمعل الشواء چکید دهن
از بریان کرم وارمعل الرجل
بشتافت مرد و منه قولهم
اذر یفوق مرمعلا ای امض و اسرع
و فریاد و نعره زد و ارمعل الاسد
نیکتر شد دوی پوست او رجل

الدمع بیاپی افتاد قطرهای
اشک از چشم وارمعلت الابل
متفرق و پراکنده شدند
ر م ع ن
ارمعن معه رواشد اشک او
ر م غ
رماغ کغراب موضعی است
ف ر م غ ه رمغا همچو بنان
مالیدن و رابست
رمغ الکلام ترمیغا بهم او دگرگون
برلب یا باطل گفت و بر بافت
و نیز ترمیغ سر را بر غربیل تقه
کردن و ترمیغ الطعام بنیک
کردن طعام را بنا نخورش
ر م غ ل
مرمغل بکسر غین پوستک درخت
نهاده باشند
ارمغل الدمع ارمغلا لا یبالی
افتاد قطرهای اشک از چشم
ر م ق
رمق محرکة بقیه جان رماق جمع
و رمقه کوسپندان مغربان
اشک ماق جمع و آنچه که بابقی
جان را نگاه دارد یا اندکی که
بدان رونکذارد و یکن
عیش رمق کگفت اندک از میش
که بابقی جان را نگاه دارد
رمقه بالضم اندک از زر و نک
جان را نگاه دارد یا آنچه بدان رونی
کذارند بقیه ماء فی عیشه الا رمقه
ای بلغته
رمق بضمتین در و یشان که
رو کار دا باندک معیشت
کذارند و بد خواهان و احداث
را موا شت و رموق کصبور
را موک صاحب مرغیکه صیاد
در دام بندد ان را تا باز آنکه
کند
رماق بالکسر و بفتح آنچه بدان
رونکذارند یا اندک از میش
که بابقی جان را نگاه دارد

جبل ارماق بالفتح رسن ست
مثل ثوب خلاق و اسمال
رمقان بالضم موضعیست
بکوفه
رمق رکع ضعیف و ست
رجل رموق مرد ست بنیاک
ر م ق ه رمقا نگریستن در
یا بنکاه سبک نکریست فی الصلوة
الا رمق صلوة رسول الله صلی
الله علیه وسلم ای الا نظر و
احفظها حتی ارای کیف تصلی
رجل مرموق العیش کمعظم مردنا
زندکانی یا اندک و حقیر و فرودست
رمقه ترمیقا پوستن نکریست
از او کویند مد ما المرمق فوقه
رمق الامر ای شرب لبنها قلیلا
قلیلا لانها تضع بعد مدة
وقد مرمق رب ق و نیز ترمیق
کار دا بنیکو و محکم ناکردن که
کافی و پسند نباشد و ترمیق الکلام
بهم آوردن سخن و بر بستن دروغ
و باطل کفتن
مرامیق بکسر هم انکه اندک اندک
دوستی تو در دل او ماند باشد
رامق الامر محکم نکرد کار را و
نیز رماق دور و بی و منه الحدیث
ما ان تضمروا الرماق ای الفقر
و نظر سخت و عداوت دیدن تو
را معته از انظر شر از نظر
العداوة و یقال لهذا النخلة
ثمرها و بعر قد یضم یمنیه و یحرک
ترمق اللبن خورد شیر را اندک
اندک و نیز ترمق اشامین شراب
جان و بقیه رمق الماء از آنجا
حسوة بعد حسوة
رجل مرموق العیش کمعظم بمعنی مرمق
العیش کمعظم است
ارمق الاهاب کاحمر تنک شد
پوست و ارمق الشی ست کرد
وارمقه الغنم بمرد ند کوسپندان
ارماق هلاک شدان لاغر

و ارماق الجبل شتر بسیار رسن و نیز
از میفاق شدن کار
ر م ل
رمکة بالتحریک سپیدی در یان
ناماری که بر ای نسل باشد
یا عام است مالک و مملوک جمع
ارمال کجمع الجمع و مرد ضعیف
ست
رمکة بالضم نوعی از رنکهای
شتر جمل ارمک منت مذکر
ازان و ناقة رمکاء بعنت مؤنث
و نیز رمکاء زمینی است رملی
مدینه بنا بخت کرد نک شبیه
دارد
ارمک بضمتین میوه چنبره است شبیه
بیمن
رامک کصاحب چیزیست شبیه
کرمشک اما زند و بیفتد و اقاقیا
کننده بجائی افتاص بالمحمود
رمکان محرکة موضعیست
یرموک بالفتح وادی است شام
شام یا موضعی است و منه یوم
الیرموک
ن ر م ک ن رمک زمو کا ارام کرفتن جائی
و رمک الابل مقیم کردیدند
شتران بر اب و رمک الشیء
ثابت شد و پایید و منه کونوا
برامکة فما دولتکم برامکة ای
ثابتین بر یدان مما علیک ان
تکون ذاهبة فان دولتک عن
قریب ذاهبة
ارمک مقیم کردن دیکر بر انجا
استرمک القوم ناعیب شدند
در حسب خود
ارمک ارمکا کاکرم لطیفه
نازیک شد و ارمک البعیر
و نزار کردید و نیز ارمکا البعیر
رمکه شدن شتر
ر م ل
رمل بالفتح ریک و مال و ارمال
جمع

رملة بالفتح ريك وهي اخص من الرمل وبها سميت ام حبيبة زوجة النبي صلى الله عليه وسلم ورملة بنت شهر ونيز بهذه وضعت شهور وتراهنا شهريت بالشام از انشهر است

رملي ومكي بن عبد السلام ويسيلة مصغرا

رمل بالتحريك نام بحر پشت غرور مشتق از رملان بالتحريك بيت دوان بهشت فاعلاتن تمام شود وهو غير القصيد الزور وبارا اندلسي مرو في در چنر بحور خطه پاي كاو دشتي مخالف سازورنك او وعليت پيدا كرده داني يا عليه السلام بدانجهت كه جبرئيل عليه السلام بر وي نقطه چند كرده بود

رملة بالضم خطي يا رمل كثير وارمال جمع

رمال الحصير كسحاب كه بر يكديگر نهاده در سر وماننداين فرشته وان بمنزله دشت وپوداست در جامه رام رمال بالكسر كه شعر آرمل مرد بي زن ومحتاج و درويش وبيچاره ارامل وارامل واراملة جمع ومسالكه نفع وكه باران يا سال بي باران

آرملة زن بيشوهر وبيزن ومحتاج وبيچاره ارامل وارامل جمع ولا يقال للعزبة الموسرة ارملة ودرويشان ومحتاجان وبيچارگان از مردان وزنان

تنبيه رملاء بيش از يك يا ابهاكه شايد بدان سيد باشد وسنة رملاء سال بي باران

رميلة كجهينة سه موضع است ونام مردي

ارمولة العرفج بالضم پاره از شاخ عرفج كه بر زمين مانده باشد بعد انكه بريدند از اصل وارامل جمع وغلام ارمولة

محتاج مسكين

ارملول كعضرفوط شهريست بمغرب

ترمل كمنع موضعيست يا ناحيه

باندلس من رملة مثله

ترمول برك خرما بر ريك اوده

يرامل كعلابط وادي است

مرمل كمنبر بند كوچك از هن

ن رمل الطعام رملا در يك انداختن دوان ورمل الثوب بالتوب بخز جامه را وترمل النسيج بافت يا بار يك بافت بود يا از اون

الحبير ازاست ودنينه ادخت را بجواهر ومانندان وكذلك رمل الحصير وبيز ورمل بركهاي خرما بافته پشت بشت كردانيدن وبافتن از ديدان يقال رمل سريره اذا رمل شريطا فجعله ظهرا له

ورمل فلان رملا ورملا اگر تجربه

ورمل لا بالفتح بشتافت وبويد دويد وجنبانيد هر دو دوا

مرميل كحصين شير بيشه وبيزر

مرمل كمكرم تخت بافته از دس وماننداان

آرمل النسيج بار يك بافت بود

زاياعام است وارمل بيزر وبرن

برك خرما بافته سيرز او وارمل القوم پير شدند ايشان و

ارملوا الزاد پير كردند زاد را

وارمل الحبل دراز كردن دسن را

وارمل التهم الوده بخونشد تير وازملت المراة وملة كرديد زن

مرميل كحديث شير بيشه وجبهر

مرمل كمعظم اروشه كه عصد ازدبا كرده باشند

رمل النسيج ترميلا بمعني رمل النسيج است ورملت المراة بمرملة كرديد زن وفيه ترميل

ناچيز كردانيدن

ترمل الوده وحقير كرديدن

ارمال الوده كرديدن وخوار وحقير شدن

رم م

رم بالفتح نام پنجده است شيرازي ويقال ما له رم ولا رم يعني بيت او واچيزي وكذا مالي منه حم ولا رم بالفتح والضم فيهما يعني مواچاره ازان

رم بالضم انده وچاهيدن قديم درمتكذ كنده مرة بن كعب سنا وبنا بني شيب بحجاز ويقال ما له ثم ولا رم وما يملك ثما ولا رما فالرم مرمة البيت وقد مر

رمة بالضم پاره رسن پوسيد وبكراعام است وبرسوي ذوالرمة

رم ورمم ورمام جمع ودشخي است پشت وهموار بجبكمد چند دود بار ميريزد ويخفف ومنه المثل بقول الرمة كل شئ يحبني الا البريت فانه يريبني والجرب اديم يخصف فيه ويشتي وجلد وسائره والاصل ان رجلا دفع الى الحوبير الجمل في عنقه فقيل لكل من دفع شيئا بخلنبه اعطاه برمته وتطل الرمة دم بلا دغطفان است

رم بالكسر اب رود با انچه بر زمين است از كاه ريزها ومغز استخوان وتري ومي كويند خاة بالضم والرم يعني او در بحر وبحري را ياخشك وتر را ياخاك او را ويقال كنا اهل رم بالضم ورمة ثلث لغات فالتم من الاصلاح والرم من الاكل

رمة بالكسر استخوان پوسيد ومورچه پرداروكرمل چوب خوار رم ورمام جمع وخاك نمناك ومغز استخوان

رم محركة وادي است

رم بضمتين دختران زير لد

جمل رم كتاب در سن كهنه و پوسيده

جمل رمام كذلك

رمامة كتانه اينكه بدان دوزند

كذا رند

تبعة رمثاء ميش ماده پسيد

آرمام بالفتح موضعيست

وجمل ارمام در سن كهنه و پوسيده

رميم كابير استخوان پوسيده

قال الله تعالى من يحيي العظام وهي رميم كابير استخوان پوسيده

رمم جمع

مرمة بالكسر لبكاو وهرچه باسم شكافته باشد لانها ابر

تاكل بالفتح لغة فيه كذا في الجوهري وفي القاموس المرمة وتكسر فوقها

مراميم تيرهاي چرا راست و اصلاح يافته

رمثان بالضم موضعيست

رمثانان مثنى موضعيست

رمرم بالفتح يا يرمرم بالياء كوهي است

رمما قالوا يا لئيم بالام دارة الرميم كهيم موضعي است

رمرام بالفتح كياميست شبيه كون

ن ض رمة رمثا ومرمة

اصلاح نمودن ونيكو كردن چيز باخلل ناوكذا رم شاة نيكو كردن حال او واو رمة الهيمة كرفتن ستور چوبها را بدهن خود وخوردن ومنه الحديث البقر رمة من كل شجر ورم البعير خوردن او

ض رم العظم رمة بالكسر ورمما وبهما پوسيدشد استخوان

ناقة مرمم شتر ماده فربه با استخوان مغز دار يا ناقة مكرمة

استخوان اشنان که مغز ها نداشته باشد
مرثمات بلاها
ارم العظم بامغز شد استخوان
ویقال للشاة اذا کانت مهزولة
ما بها رمّ منها مغبر ای کرعظا
ولم یبق فیه مخ وارم خاموش
شد وارم الی اللهو ما نال بآ
شد وبزارمام پوسیدن استخوان
ومنه الحدیث کیف نعرض صلاتنا
علیک وقد ارممت ای بلیت
اصله ارممت فحذفت احدی
المیمین کما حذفت فی لحنت
ان تمتنا لبهیمة یعنی وقت
البهیمة است و نیز ارتمام خورک
یقال ارتم الفصیل وهو اول
ما یجد لبنا مه متا
ترمرم متفرق و پراکنده شدن
استرم الخاط طرفه خواه شد
ونیز استرمام عمارت خواستن
از کهی
ترمرم جنابیذبن لبها بهجت
سخن ویقال ترمرموا ای تحرکوا
للکلام ولیتکلموا

رمز

رمان بالضم والتشدید اناء
رمانة یکی وانشمرده دارد مانند
سیب وهو نحو ذلک رقیقه وغیره
اخلالله لواطا فیه حلوه خارة
رطب ملین للطبیعة والسعال
وهاضمه بالعکس ومنافع من
التهاب المعدة ودجع الفواد
قیل فمن اکل بزماعة ثلاثة
امن من الرمد سنة ورمان
السعال خشخاش سپید یا نوع
اشافان ورمان الانهار نوع
بزرک از هو فارتقون کرنبا نجی
است وقصر الرمان دروا سط
اشافا نسب ابو هاشم رمانی
یحیی بن دینار وعلی رمانی نحوی
نحوی صدقه وحسن بن منصور
وعبد الکریم بن محمد وطاهر بن عبد

السلام ومحمد بن ابرهیم رمانیان
کهحدثانند
رمانستان شتی موضعیت
نزدیک هجر
رمان کشاد پر کهبت در
مدیج وپیرهن وید در قبیله
سکون وکوهیست مرطی را
رمنة بالفتح رعیدن نکاه انا
وقیتکه بیتا باشد
ارمینیة بالکسر وکاهی یاء
ایخر مشددهم امد شهریست
بروم باچهار اقلیم است یا چهار
شهر است متصل بام ومرشهر
ازانها ارمینیه کویند ازمنه
بفتح میم منسوبست بان
عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن
محمد بن دوست بالضم استاد
است مر شیخ ابی اسحق را
حسن بن حسین بن دامین
فقیهی بوده است

رمس

رمس ماذن بالضم وکسر النون نام
مادر منذر کلبی شاعر ومادر
نعمان بن منذر فهما اخوان
لام

رمض

مرمهر کمقشر سبک بفتح
المیم جای طمع واز ویقال هو
لایرمهر شیئا یعنی او عنید هد
چیزی را

رمی

رمی بالکسر کالی واز سنک که
طفلان اندازند
رمیته بالفتح یکبار انداختن
ویک پرتاب تیر ومانندان و
قولهم رمیة من غیر رام در امثال
کویند کنا کاه رسد
رمته بالضم کثیرا وادی است
رماء بالفتح والمد با وافر وبه
قال عمر رضی لا تشتروا الذهب
بالفضة الا یدا بید هاء وها

انی اخاف علیکم الرماء
رمی کفتن امر بران ماکوچک یا ابر
مزدک قطره سخت باران رماء و
ارمیه وزمایا جمع
رمیه شکار بتیر افکنده ومنه
الحدیث یمرقون من الدین کما یمرق
السهم من الرمیة یعنی در دین
درامدند زود ازان بیرون
شدند واشری ازدین ندارند
چنانکه تیر در صید نشیند
اف ازان بیرون رفت وبجست
ازانصید انوده نکشت وقولهم
بئس الرمیة الا ارنب ای بئس
الشئ ما یرمی به وانما جاءت
بالهاء لانها صارت فی عداد الاسم
رمی کسی موضعیت
رمیان بالکسر وتشدید بهم
موضعیت
رماة بالکسر تیر پشت خنجر
پر کهبدان تیر اندازی آموزند
وپیکان کردن وپاچه شتر وسم
شکافته وشندی کمیاد وظلف
ستوراست ویفتح ومنه الحدیث
علی ما افتروه لوان احدکم رمی
الی مرماتین لاجاب فهو لا یجیب
الصلوة
ارمیا بالکسر والتخفیف نام نبی
است علیه السلام
مرمی بالفتح مقصد ومنه الحدیث
لیس وراء الله مرمی ای مقصد
مرمی الیه الآمال

رمی

رمی بالکسر کالی واز سنک که
طفلان اندازند
رمیته بالفتح یکبار انداختن
ویک پرتاب تیر ومانندان و
قولهم رمیة من غیر رام در امثال
کویند کنا کاه رسد
رمته بالضم کثیرا وادی است
رماء بالفتح والمد با وافر وبه
قال عمر رضی لا تشتروا الذهب
بالفضة الا یدا بید هاء وها

ورمایة بالکسر تیر انداخت و
کذلک رمی السهم علی القوس قاله
ابن السکیت وقال لا یقال
رمیت بها الا ان تلیقها او تریده
ارمی الشئ انداختن را وقیل
طعنه فاره عن فرسه ای
القاه عن ظهر دابته وارمی
علی الستین افزون شد بر شصت
ویقال ابه فارمی علیه ای زاد
وارماه انداخت وذا ازدست
وارمته البلاد بیرون راورد
ان زاد ودور انداخت از وطن
ونیز ارماه دباداد ن
رامیته مرماة ورماء وترامیا
بالفتح تیر انداختم او ذا ونیز ترامی
هم دیکر را تیر انداختن
مرمی نکهبان ومنه هو مرمی
لنا یعنی لوطلایه ودیدبان
استاذا
ارمی الشئ افتاد وانداخته
ونیز ارماه هم دیکر را بتیر انداخت
ویقال ارمحت ارمی اذا رمیت
القنص
ترامی هم دیکر را بتیر انداختن
وانداخته شدن چیزی بچیزی و
شدن از وطن ویتعدی بالباء
یقال ترامی به البلدان اخرجه
وترامی الامر دنک کردکار
ترامی امره الی الظفر ای الجد
مایل کردید بسوی پیروزی و
بسوی هزیمت وترامی الجمع الی
الفشل تباه کردید وترامی
السحاب بیوست بعض ان باسبز
وفراهم امد وترامیته نیز
انداختم او را
رمثیا بالکسر تشبیه بهم ویا
هم دیکر تیر انداختن وهی المناضلة
یقال کانت بینهم رمثیا ثم صاروا
الی حجیزی
ترمحی تیر در نشانه وجز ان انداختن
یقال ارمحت ارمی اذا خرجت

في الاعراض وفي اصول الشجر

باب الراء فصل النون

ر ن ء

يرنأ بتشديد النون حنا يارنا يئ مانند حنا ومذكور است در ي ر ن ا

ف رنأ اليه يرنأ بالفتح ديد انرا ويرنأ جاء يرنأ في مشيه يعني كران بادامد

ر ن ب

ارنب بالفتح خرگوش بزباشد يا ماده يا خرگوش ماده وبزرا نر گويند از انباران جمع وكلاگوش گوناه دم ونوعي از بوي نام زني وذات الارانب موضعي است

ارنبته طرف بيني وخرگوش نام

ارنبته بتصغير ارنبة نيكي

اشك بيكيا نفسي ماند

ارنبانی جامه خز مانل ببياه

رنبوبة يا ارنبوبة دهيشبوي كه در زير كساني خوش كرد

مرنب كمقعد نوعي از موش بزرك

وكناه مرنب كليم كه رشتهاي انخلوط ببشم خرگوش باشد

ارض مرنبة بالفتح زمين خرگوشناك

كناه مرنبانی بالفتح والضم كليم خرگوش ونك

يرنب كميمع كلاگوش گوناه دم

كناه مؤرنب مبنيا للمفعول بمعني كناه مرنب است

ارض مؤرنبة بكسر نون وفتح ان زمين خرگوشناك

ر ن ج

رانج كصاحب خرما نيست يا

نرم نابان را انجه بكوي جوزقند يعني چارمغز كه هندي اخروش است

رنجان بالفتح شهريست بمغرب از ان محمد نجاني بن اسمعيل عبد الملك

ر ن ج ح

ترنج بكسر را بنيدن سخن

ر ن ج ن

رنجان شهريست بمغرب وذكر في رنج

ر ن ح

رنح بالفتح دوان سر وپاره بر شكاع صفورا زدماغ حيوان

مرنحه بالفتح سينه كشتي

مرنح كمعظم بيهوش وسركشته

ونا ونا وان رونده از جهت سستي استخوان وبزر جيد بن عود بخوراست

ترنح بيهوش شدن نيال رنح بمهوة اذا غشي عليه ونا وناوان رفتن بجهت سستي كه عارض استخوان وي است

ومستكردن شراب مانند كيبرا

ارتناح ناويدن وخشدن

ترنح ترنحا ناويدا زسستي وبزرن

وبزر ترنح امدك نوشيدن شراب

ر ن خ

ن رنخ رنوخا سست وضعيف شد

رنخه ترنيخا خوار وذليل كرد اورا

ترنخ سست وحقير شد ورنخ بچيك درد زدود اويخت نان

ر ن د

رند بالفتح نوعي از درخت خوشبوي وعود كه هندي اكراست

واسركه بفارسي مورد وجوال مانند پيت كه از برك خرما سازند وذوروند وخو

اشد درراه حاجيان اصبهان از ان موضعست ابرهيم بن شيبه

رنده بالضم قلعه استاذنا كه بي باندلس از ان برخاسته

ان عبيد الله بن عاصم وشيخ الشيوخ احمد بن ابو العافيه

ر ن ن

رنز بالضم برنج لغتي فيها لا رنز

ر ن ع

رانع بازي كننده رانعون جمع

مرتعة بالفتح اوازهاي بازي

وفراخي ومرغزار وپاره از ميه وطعام وشراب فراهم امدن

كاه از جهت خصومت ومانند ان ويقال للحمقاء اذا اثرت

وقتت في مرتعة ضيشي الخ

وفي المثل ان في المرتعة لكل قوم مقنعة اي غنى

ف رتع لونه رتوعا برگ دميد كونه او ونيز رتوع پژمردن و كاهيدن ولاغر شدن ورتع الدابة راندن مكرر از مرخود

رتع فلان بازي نمود

ترتيع سرخيبانيدن

ر ن ف

رنف بالفتح ويحرك بيمه شدن بري

رانفه كرانه استخوان نرم بيني وكوشت بن كف دست وپوست پاي طرف بيني وطرف بابيك از جهت كرانه اسپين وغرور سرين مردم وقت قيام وي يا عام است فرود بنيه وكليم كه بر شكاف خانهاي اعراب بافند

او ينبذ رانف جمع

مرنافن بالكسر نام شمشير حوشن بن شريك

ارنف البعير رنفت جنبانيد سر را پس پيش درامد پوست

او وارنفا ارتجل بشنافت

ونيز ارناف سست كردن پوست كوش را ازماندگي وفي الحديث كان اذا نزل عليه الوحي يرنف

موعد القضوا وتدنو فيها

وترنيف اذنيها مرتفل الوحي

ر ن ق

عيش رنق لكدر نيست مكدر وناخوش

رونق بكسر هر اب كار ورونق

السيف اب تيغ وخوبي ورونق

ان وكد للمد ورنق الضم ورونق الامر

رونقه ابن مكند يقال الحمار الماء رونقة يعني كل ذلك عاب

شد براب ورانق جمع رنيا رونق شله

رنقاه بالفتح والمد مرغ بن ربيعه نشسته وابيست مريم ادرم بن ظالم را وزبيد كه هيچ نرويا ند

رنقا وات جمع

ترنوق بالفتح وضم كل ذلك دشتي كه اب نهر را اب رود فرو شود

درزمين ترنوقاه بالضم والمد مثله

س ن

رنق الماء رنقا بالفتح وبالتحريك ورنوقا بالضم تيره شد اب ماء رنق كعدل نعت اشان ان ماء رنق ككتف وصبور مثله

ارنق جنبانيد علم را از هر حمل كردن وارنق اللواء جنبيد لازم متعد وارنق الملوة تيره كرد اب را وارنق الله مدانك پاك كرداند خدا چشم تو را از خاشاك وارنق القوم بالمكان اقامتشان دند بيكجاي وارنق في الامر شوريده راي شد در ان وما ارنق هنا وارنق الظلام جنبانيد خيال را وثابت ماند درهوا وارنق النوم في عينه اميخت خواب در چشم وي

رنق الماء ترنيقا بتره كرد اب را ورنقه صاف كرد ان را از لغات اضداد است نيز رنق

سستي رنق وبيتا بي ومنه لقيت فلانا مرنفة عيناه اي منكسر الطرف من جوع وغيره

فصل الزاي

وسست کار و شوریده رای تنه
قوم و پیوسته نکریدن در حرب
وانتظار کردن و منه رنق
المزی ترنق ترنیقا ای انتظر الوحی
وقد رنق فی حربه رنقا
رنق در حرب و شکستن
بانک مرغ بشپر یا ببیماری
چندان که بیفتد طائر مرنق
کعظم بفشاند از ان و از امید
بجائی و واداشتن و بال خیانم
و ثابت ماندن مرغ در هوا بیقان
رنق الطائر اذا خفق بجناحیه
الهواء و ثبت و لم یطر
ترنق الماء تیره شد اب

رن ك

رانك کصاحب قبیله است

رن م

رنم محرکة اواز و سرائیدن
والقول من سمع
رنمة بالتحریک کیاهیت
رنمة بالفتح اواز نیکو و بحراک
یقال ترنم وله رنمة حسنة
رنم بضمتین زنان نیکو سرود
کویان کانه جمع رنماء
رنوم کصبور موضعی است
رنیم کامیر اواز سرود و کشیدن
و نیکو کردن اواز
ترنومة و یضم اواز نیکو
ترنموث بالفتح و زیادت واو
و تاء معنی ترنم کردن و قوس
ترنموث کمان که بانک کند
کشیدن
ترنیم کشیدن و نیکو کردن
و برکرد انیدن اواز و بانک
کردن کبوتر و ملخ و کمان و اینها
کراوانش لبنید و خوش اید
ترنیم اواز نیکو سرائیدن
و برکرد انیدن اواز و بانک
کردن کمان در کشیدن و جز آن
یقال ترنم الحمام یعنی بانک کرد
وکذلک الجندب و القوس وکل
ما استلذ صوته و نیکو کرد

اواز دن تلاوت قرآن

رن ن

رنن محرکة قال فی الصحاح شوک
یصیح فی الماء ایام الصیف ضخم
فی الصراح جانوری که در نیستان
بانک کند در اب و القاموس
شوک یصیح فی الماء ایام الشتاء
رانن زن که اواز کریه دارد
حلق بکرداند
رنان کغراب هیبت باصفهان
از ان ده است احمد بن محمد
احمد بن هانئ المقری
رنی کرضی تمامه مخلوق و فنا
جادی الاخرة و یدبن بمعنی
بدون الف و لام اید
مرزبان بالکسر کمان
رانوناء کعاشوراء واد فی الیمن
وسیل ان بوادی بطحان یمر بنو

ض ر ر

ضر الیه رنا کوشکر دبوی او و رن فلان رنة و رنینا
فریاد کرد و کذا رنت القوس
یعنی بانک کرد کمان و نیز رنت
بالفتح اواز و اواز کریه در حلق
باز کردانیده
مرنة کمشنة کمان و کمان با او
ارن ارنا فریاد کرد و منه
شجراوة معینة والطیارة مرنة
ای صیاحة و ارن الیه کوش
کرد بوی و ارنت القوس
بانک کرد کمان
ترنین ببانک اوردن چیزها

رن و

رنوة بالفتح پاره کوشت کنوا
جمع
رنا بالفتح والقصر چیزیکه در
وی نگرند از جهت خوبی و حسن
رناء بالضم والمد اواز و طرب
و نشاط
رجل رنوک مد و پیوسته چیزی
نکوده و ان که سخن کبر ابر عشت

تمام بشنود و خوش اید ش ثقال
هو رنو فلانة ای یدیم النظر الیها
و یرنو الی حدیثها و یحب
رنجل ان مرد پیوسته نکرند بسوی
چیزی
رجل رناء کشداد بمعنی رجل رنوک
است و مرد پیوسته نکران بسوی
زنان
کاس رنوناة علی فعلعلة کالکه
پیوسته بر شیر باشد رنونیات
جمع
ترنی کبرهنان حرام کار و قوله
یا بن مرنی کنایه از ناکس و لئیم شمر
و یکسانیت و یفتح

ز ن ا

زنا زنوا کدنو شاذ است
گردید و نیز زنو پیوسته نکرستن
چشم نکریستن زنا بالفتح والقصر
مثلث ملهو و لعب باشغل لد و
شغل بیانی و غلبه هوا
ازناء بر پیوسته نکریستن زنت
کردن بر پیوسته نکریستن زنت
ترنی پیوسته نکریستن بسوی
محبوب خود

باب الراء فصل الواو

رو ء

راء کماء درخت یا اه یکی
وکف دریا
اروا المکان از واء درخت او
نالشد جا
روئیة بالهمزة و بالیاء کخیشة
نکره اندیشه اسم است و نیز ذا
روائی الامر تروئیة و تروئیا اندیشه
در کار و نکریستن پایان ان را
و تعجیل نکردن در جواب

رو ب

لبن روب بالفتح شیر خشه
یا شیر مسکه بر اورده
روبة و یضم مایه شیر یا بقیة
شیر در المثل شب شوبا لک
روبة کما یقال الحلب حلبا
لک شطره و اب معنی کشن کرد امد

زنرک کشتی یا اب مخان کردامد
درنده ذان و منه اغر ذی روبة
فرسک و حاجت تقال فلان لا
یقوم بروبة اهله ای بحاجتهم و
مادة زندگانی و فراهم امد کار
کار یقال انا اذ ذاک غلام لبیب
لی روبة ای عقل و منه ابن العجاج
فیهن لا همز و پاره کوشت و سیخ
اهن سرخ که بدان شکار را ان
سوراخ ان بیرون کنند و دیدنی
و درخت چنار و کاهلی و سستی
و زبن نقیض جید بپنا کیا
و هر چیز که باصلاح ارند چیزها
راب کذاب مقدار و تقال راب
کذا ای قدره
روب بالضم دهیئت سلیخ
راب کصاحب سرکشته شوریده
عقل سست و کرانجم کرانجان
ازیر شکم یا از غلبه خواب یا
از راه رفتن و لبن راب شیر خشه
خراب شده یا شیر مسکه بر اورده
اب اینجا
مروب کمنبر خورد یا شیر
خواب اینجا بدن
روبی کطوبی دهیئت سبد
ز

راب اللبن روبا و روبانا

خشه شیر و خراب شد و ز
فلان سرکشته و شوریده رای
و مست کردید از خواب و جز ان
و سست شد از سیر شکم یا از غلبه
خواب یا کرانجم و کرانجان و
بسته خاطر خماشت خجل
راب عقله ان از روب و
روبان کسکران مثله و روبی
کسکری جمع روبان است و قال
الاصمعی واحدة رابة مثل
هالك و هلکی و راب ماند
شد و دروغ گفت و راب
دمه نزدیک هلاک رسید
و راب فلانا خبر اب عاد او
و نیز روب ایمختن و منه الحدیث

لا شوب ولا روب فی البیع والشراء
ای لا غش ولا تخلیط
آراب اللبن اذا ابتر جبنه فاخذ
شیره
شفاء مروب کمعظم مشک شیر
خوابانیده وفی المثل الهوون
مظلوم شفاء مروب واصله
السقاء حتی یبلغ او ان الخمیر
روب اللبن ترویبا جبنه
ساخت شیر را وفی نسخة ترویب
عاجز وامانده کردانیدن وشت
کردن

روج

روبج کجوهر دم خنده سبک
وتقدم فی ربج

روث

راث کاه یمنیه رواث جمع کذا
فسره الشارح وفی نسخة صحیحة
ومن القاموس الواث الثین بثبا
نحتانی

روث

روثة بالفتح سرقین دوت
بحذف تاء جمع اروات مثله
وکاه وین کندم کدر پرویزن
بماند بعد بیختن کندوکرانه
سر بینی وقد ان یضرب بلا تاء
روثة انفه وسر فضبة شمشیر
کمنفصل انکشت خر دباشد
وقت کرفتن
رویثة کجهینة موضع بقرب تیماء
حرین
مرات کمال ردوده شتوبا ان
دران نبود است
مروث بالفتح بمعنی مراث شلغد
ن راث الفرس سرقین انداخت
وفی المثل احشک وترویثی ای
اغطیک الخثیث وتغطینی الروث

روج

راج روان وجاری
رواج کشتاران کدشنکرد
حوض کرد دوتا اب نرسد
ن راج رواجا ورواجا یافت
ونیز رواج روائی متاع ودرم
ومختلف مختلط ونیدن باد
یقال راجت الریح ای اختلطت
فلا یدری من این نجی
مروج کمعظم روائی یافته وکشته
روائی دهنده
روجته ترویجا روائی دادم
ان را
ترویج روائی یافتن وکرد چیزی
کردیدن

روح

روح بالفتح اسایش وباد نرم
ویوم روح ای طیب ومهربانی
قال الله تعالی فروح وریحان
ای رحمة ورزق ونام مردی
لیلة روحة بالاضافة وعلی
الوصف قلیلا لا شب خوش و
نیز روحة سرور کہ بحصول چیزی
حاصل شود
روح بالضم جان ویونث ارواح
جمع وقران ومنه قوله تعالی
وکذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا وپیغام خدای وجبرئیل
ومنه نزل به الروح الامین
وعیسی علیه السلام ونفخ
وامر وکار نبوت وحکم خدای
وفرمان او ومحبت وفرشته
است بصورت انسان وبتن نه لک
ریح بالکسر باد ارواح وریاح
ورتاج ورتج کتب جمع راتج
واراییح جمع الجمع وچیرکی وتوانائی
قال ان ذهب یحکم ومهربانی بدی
یاری کردی بوی ودولت وقوت
کرمی وچیز پاکیزه وخوش
ریحة کجهینة باد وهی اخص من
الریح وکیاه باقی مانده از اوان
کدریح عضاه برابد یا کیاه
کران سردی شب بروید بپایان
روح بالتحریک فراخی وکشادکی
میان مرد وپاد رفتن غیر نحو کہ

پیش پا همه نزدیک وپاشنها دور
نهاده رفتن والفعل من کل ریح
ومرغهای پراکنده ومتفرق وبانگ
کردن واشیانه باز کردن وشتابکار
راح یروح راحا وراحانا وتروحا
وحالی ای ارتیاحا وانتعاشا و
یوم راح روز سخت باد
راحة پنجه راح وراحان جمع وزن
هموا پیشکر ویاننده کیاه ودر
باشوی وکشادکی سرای نوردد
جامه وموضع است بهمن وصفی
است نزدیک حرض وموضعی
ببلاد خزاعة وان را روحیت
مرعب اوشاد مانند واسایش و
سرور وکہ بحصول یقین حادث شود
وکونیا ترکتهم علی اتقی من الراحة
یعنی بچیزی کذاشتم اورا وذا
الکلب کاهیدنی وذو الراحة
لقب شیر مختار بن ابیعبید
راحة شبانکاه اینده روح جمع
راحة مؤنث راح وباران شبانکاه
کاه رواح جمع وحوز یقال لبنی
وجهه راحة ای دم وبوی خوش
یا ناخوش وقولهم ماله سارحة
ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی
ارواح کاهدان کهرد وپاره
کشاده کذارد در رفتن وکان
عرض ارواح رواحا مؤنث وهو
محال ارواح باد کیر فراخ ومحال رائح
کذلک ونیز ارواح دهیدن شتاب
یوم ریوح کصبور روز خوش نام
اریحی پیاشد مرد فراخ خوی
وفراخ خوئی
اریحیة فراخ خوئی وشادمانی
وخوش لی کهدش واحسان کردن
حاصل شود ویقال الحمد لله الاریحی
ای الارتیاح بالندی
اریحا بفتح همزه وکسر راء وکون یاء تحتانیه
انتهاء وان را اریحا بالفتح تکرار
هم کویند
روحاء بالفتح والمد موضعی

میان مرمه بر سی یا چهل میل
از مدینه ودهیش از مضاف
رحبه شام ودهیش از مضاف
نهر عیسی وشهر دینوری ذکره الفراء
وقصعة روحاء کاشه نزدیک
ملک
رویحه کجهینة سرور کہ بحصول
یقین حاصل شود
ابو رویحه کجهینة نزاد در بلال
حبشی است
رواح بالفتح شبانکاه یا اول
زوال ناشب وشبانکاه شدن
ضد غدو وسرور کہ بحمد حادث
یقین حاصل شود ویافتن ان
سرور را ویقال الغلة فی سراح
ورواح یعنی بسهولت کردن
کار را
ریاح بالفتح می نیاید خرجوا
برياح من العشی یعنی برامدند
اول شب وکذلک برواح من العشی
او راوح منه
رواحة بالفتح سرور کہ بیقین
چیزی حاصل شود وعبد الله
بن رواحة صحابی است وبنو
رواحة بطنی بنی سلمان زعرب
ریاح کتاب ابن حارثة بعین
وریاح بن عبید تابعی وریاح
بن کلثوم هم عصر ثابت بنانی
اند وریاح بن یربوع بدیشیه
است ونام جد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه ونام جد جریر
بن الخطیب ونام جد جرهد
اسلمی ومسلم بن ریاح صحابی
وبدیکری تابعی واسمعیل بن ریاح
وعمر بن ابی عمر بن ریاح
بصری وخبث او ونوی پیران
ریاح وابو ریاح منصور بن عبد
الحمید محدثان اند ودر ریاح
بن ربیع صحابی اختلاف است
ودر شاة وموحدة وریاح عیسی
بن عمر وزیاد بن ریاح تابعی

۲ عضاه بفتحتین درختان
هر درخت خاردار را کویند
۵

قال ابن ماكولا في الصحيح من سواد
حكى ابن البخاري ابو وحده وعمران
بن رياح كوفي وزياد بن رياح قاضي
بصره ورياح بن عثمان استاد
امام مالك وعبد الله بن رياح
تابعي عكرمه واينكروه بنياي
موحده هم مروي ست رياح
بن سلامه ورياحي وابن ابو العوا
رياحي وابو العاليه رياحي منسوب
اند بسوي رياح كه بطنيست از
تميم
رياحيه بالكسر وتشديد ياء
دوم وتخفيف موضعيست
بواسط
يوم ريح كلكيس روز پاكيزه و
خوش باد وكذا مكان ريح و
شيء ريح اي طيب الريح
ريحة كلكيسته كياه كه بر ايد
بيخ عضاه كه بابي مانده از اول
سال يا كياه كه ببيابان از زير
شبنم بر ويد
روحان بالفتح موضعيست ببلاد
بني سعد
روحان بالتحريك موضعي است
مكان روحاني بالفتح جاي
پاكيزه وخوش
روحاني بالضم صاحب روح
وجان وكذلك المستبد الى
الملك والجن وروحانيون جمع
ريحان بالفتح كياهيست خوش
بوي بفارسي شاهسپرم وهندي
نازبو اشبوي ان طابخ وبا
وماضع درد سر مجرب دين ويا
مركياه كه بوي خوشي دارد يا
اطراف وشاخ ان يا ورقان
وفرزندورزق وجمعه
راحة وسبحان الله وريحانة
منصوبان على المصدر اي
نعزبها له واستبرز اقامنه
وريحانة بالتاء كياهيست خوش
بوي كه در زمين بن زم روييد ودسته
ريحان
وريحاني منسوبا محمد بن عبد الوهاب
است وعبد المحسن بن احمد غزالي
وعلي ابن عبيدة متكلم مصنف
واسحق بن ابرهيم وذكريا ابن
علي وعلي بن عبد السلام كه محدث
اند
روحيان مصغرا موضعيست بقفا
روحين بالضم وكسر حاء مهملة
بكوه لبنان ودر بنان كوه كوه
قمن بن ساعدة است
مروحة بالفتح بيابان وجاي
باد كذا في المراوح جمع
مروحة ككنسته باد كش مروحي
بدون تاء مثله مراوح جمع
مراح بالفتح جاي شب امد وشد
كردن نقيض مغدى وقيل الا
ترك فلان من ابيه مغدى وله
مراحا اذا اشبهه في احواله كلها
س راح اليوم ريحا بالكسر سخت
باد كرديد وذو راحتين اليتيم
الذي يسيد واباد وراح
الشجر بافت باد وابرك اورد
كرفت وريح الغدير مجهولا باد
رسيده شد چاه مروح وبريح
مثل مشوب ومشيب نعت است
ازان ورقوض مريح مرغزار
باران رسيده وراح القوم
درامدند ايشان در باد يا
رسيد ايشان را باد وهلا
كرد وازبخ بركند ايشان را
وراح المعروق راحة شادمان
وسبكي كرفت از احسان كردن
وراحت يده لكذا سبك درت
شد ومنه الحديث ومن راح
في الساعة الثانية الحديث
يعني چشت وسبك شد بوي
ان وراح الفرس اسب نوبخ
كرديد وراح الشجر برك بيفشاند
وراح منك معروفا رسيد
ازتو احسان او راح لذلك الامر
براحا وروحا وراحا وريحا وريحة
بالابر امد وشادمان كرديد
س ض راح الشيء بريبان را
ومنه الحديث من قتل نفسا معاهدا
لم يرح رائحة الجنة
ن راح رواحا شبانكاه شد
بجائي يا كاري كرد دران ودت
القوم روحا وروحا وراحا وكذا راحت
اليهم وعندهم شبانكاه رفتن
نزديك ايشان وراح الابل
شبانكاه بازكرديدند شتران
والراحة مصدر على فاعلة ولم يجئ
سواها وسوكاذبة وعافية وفيه
رواح بجائي شدن در هر وقت
كه باشد ومنه الحديث من راح
الى الجمعة في الساعة الاولى اي
مشى وذهب الى الصلوة
مراح بالضم شبجاي شتر
اراح القوم اذا حط رحالهم دران
واراح منك معروفا رسيد از تو
خير را واراح عليه حقه رد
كرد بروي حق او راكاروح بالضم
واراح الله العبد در راحت كرد
او را خدا واساريش همه اراح
الابل بازكردانيد شتران را بسوي
مراح واراح الماء بوي كرفت وكذا
اراح اللحم وغيره واراح زيد بمعنى
ودم سرد زدوبازكشت بسوي
دل او بعد مانده كي وشادماني
وصاحب راحت كرديد واراح
الشيء اراحة واراحا دريافت
بوي او واراح الصيد يافت
بوي مردم را اروح على الاصل
مثله
مراييخ سروري كه بحاصل بيقين
حاصل شود
مراوحة كاه اينكار وكاه انكار
كردن وكاهي بر اين پا وكاهي بر
ان پا ايستادن يقال راوح
بين الرجلين اي قام على كل مرة
وكذا راوح بين جنبيه اذا تقلب
من جنب الى جنب
دفن مروح كمعظم روعن خوش
بوي يافتند والحديث انه صلى الله
عليه وسلم امر بالاتمد للروح
عند النوم
روحنا القوم تروبحا شبانكاه شد
كاه رفتن نزديك ايشان وكذلك
روحنا اليهم وعندهم وبين
ترويح راحت دادن ومنه
ترويحة شهر رمضان سميت
بها لاستراحة بعد كل اربع
ركعات وخوش بوي كردانيدن
چيزيرا وبخوابكاه باز اوردن
شتر در شبانكاه
مرتاح اسب پنجم از اسبان رهان
ونام اسب غيث جوش جد بلي
از نياكان شادمان شدن و
شادماني وبعدها اللام
ارتاح الله له برحمته بعضان
بلا نجان بخشاد وراحداي
هما يروح ان عملا باهم بنوبت مي
كنند كاريرا
تروح النبت بالبيد كياه و
تروح القوم شبانكاه امد
ايشان را وتروح الماء بوي
چيزيرا كرفتن از جهت مغرب وبين
تروح دوباره برك اوردن
دروخت وشبانكاه رفتن بجائي
وبمروحه باد كردن
تراوح بنوبت كاري را كردن
ويقال ليداه تتراوحان بالمعروف
بعني كاهي ازين دست بجنبد
وكاهي ازان دست
مستراح جاي برامدن وحمام
اسايش
استراح براسودن وبوي بردن
واسايش جستن واسايش يافتن
وبيازاميدن وبعد بالي يقين
استروح اليه اذا استشام
استراحه مثله في الكل

روخ

تروّخ فی الیطین درکل ولای افتاد

رود

رود بالفتح جستن وزیاد بالکسر مثله وآب وعلف جستن والفعل من نصر وشد امد کردن یقال زاد الشیء اذا جاء وذهب وزاد الابل جای امد وشد کردن شتران پیش وپس رد وچراگاه ورَیْح رُوَدٌ باد نرم رجل زادٌ مرتاب وعلف جوینده اصله رود بالضم اهتبکی ومنه یقال مشی علی رود یعنی لهث حرام وتصغیر ان رویداست امرءة زادة بدون همزه زن که درخانهای همسایه بسیار امد رفت نماید زاود کصاحب جوینده وخواهنده وفی المثل لا یکذب لزاد اهله زادة جمع ومنه انا قوم زادة ای نزود الخیر والدین لاهلنا ودسته دستاس وپنجه بی باشد که طاحون را کرفته اسیا بکرداند وان کراوذا حمت طلب وعلف فرستاده باشند وزاد الیه عن خاشاک چشم امرءة زادة زن که درهمسایکان خود بسیار امد وشد نماید ریح زادة باد نرم اراود اهشته کار ومنه قولهم الدهر اراود ذو غیر ای یعمل عمله فی سکون لا یشعر امرءة زوادة کثیرة المشی فیجیء امرءة زادة اشتر فیه زواده موضوعی است شتران را در وادیها بهم کویند رُوَیْدًا بالتنوین ای ارود ورویدک عمرًا ای امهله

للخطاب لا محل لها من الاعراب رُوَیْد غیر مضاف الیها وهو منصوب الی عمرو ولا تنوّن اسم بمعنی فعل امر انما دخل الکاف بعنی اضل دون غیره وحرکت الذال لالتقاء الساکنین ونصبت نصب المصدر ورویده برچها ورجلا یدا اسم فعل مثل رُوَیْد عمرًا ای امهله وصفت تحوّلت اسیرا رُوَیْدًا ای لینا وحال وهی کمعرفة متصل شود تحوّل القوم رُوَیْدًا ومصدر تحوّل رُوَیْد عمرو بالاضافة علی حد قوله تعالی فضرب الرقاب ویقال رُوَیْدکی بفتح کاف ورویدکی بکسر کاف مذکر ورویدکی بکسر کاف واحد مؤنث ورویدکما بفتح کاف در تثنیه مذکر ومؤنث ورویدکن در جمع مذکر ورویدکنّ در جمع مؤنث

رویدهبنی بکسر لام وفتح دال وسوم ساکن ردا بمعنی اشتاب مروف واطبنا الف زیاده کنند پس زادوه صیغه بی کویند والحمد لله یعنی روندی از مرو رود است زادوه موضعی است بنواحی اصبهان

عبد العزیز بن ابی رواد کنیه ثابت است

مَرْوَد بالفتح جای امد وشد کردن شتران ومِرْوَد ریح جای امد شد باد

مِرْوَد بالکسر میل سرمه واهن حلقه لگام که کردان باشد

خرج ولواز اهن

ما تریدی محلّ است بمرقند یا دهی است دران

زاد

زادین المرءة رودانا بالضم امد وشد همسایکان

واو زاد وساده اوام نکوفته

وزاده رُیْدًا بالکسر خواست ان ذا زاد وذا واو زاد ومرود بالفتح ومُرَیْدًا بالضم ومُرَیْدًا بالفتح ورُوَیْدًا بتخفیف نرم رفت ونرم راند

اراد فی خواستن واصلها الواو لقولك زاده لان اراده کثر حرکتها الفاء فیها فانقلبت فی الماضی الفا وفی المستقبل یاء وسقطت فی المصدر لها وعوض عنها الهاء فی آخره

مُراوَدة خواستن وبه روادشل وفی الحدیث حتی یراود عمارا طالب علی الاسلام ای یراجعه

از بنیاد جستن وفی الحدیث انا بال الحکم فابرند لبوله ای لطلب مکانا لینا او مخدّدا

مُنْتَراد جای امد وشد کردن شتران

روذ

رَوْذة بالفتح امد ورفت وهمان ورفتن والفعل من نصر

زاذان موضعیست بمدینة السلام

موضع است اینک کثیر محدث ودوشهرستانست بمرو اینکی اعلی ودیکری اسفل از انجا الملث محمد بن حسن زاهد

روز

زاذمهر بنایان زاذ جمع وفی الحدیث کان زاذ سفینة نوح جبرئیل علیه السلام راس مدبری السفینة

زیاذة پیشه بناء

محمد بن رُوَیْز کنیه محمد ثلثست ورُوَیْزی منسوبا بجایی

مَرْوَزا بالفتح پشمان وهمه ازان ویقال هو خفیف المروزة والمروزة وفی کهبان نمایند نوانا تقل وی معلوم کند

زاذان کهاجر وعبد دهی است باصفهان ولیس بتصحیف زاذان

ملازاذ ابن زاذان ده است نخالدیه محمد ومحلّ است بشهر بروجرد از ان محله اسمعیل بن صالح بن عبد الله

زن زاذه رُوَیْزا زموا ورُوَیْزا وذا زاد الرجل برپای داشتن زا وصلا وی کرد ورُوَیْزا ما عنده خواست ازاو طلب کرد

رُوَیْزایة ترویزا قصد کردن چیزی را بعد چیزی

روس

امتر الرُّوس سُوء بالفتح یعنی بد مزه است

روس بالضم اهتبکی ومنه انها لبرحة تصفالیه وتزک پیوسته است

رُوَیْس کنیه لقب محمد بن متوکل قاری راوی یعقوب واسحاق

راس

ن راس رَوْسا بالفتح خزامید وراس السَّیْل الغثاء برداشت وبرد خس وخاشاک را وراس فلان ببسیار خورد ونیکو کرد

روش

رَوْش بالفتح بسیار خوردن وکم خوردن از الغاظ اضداد است والفعل من نصر

جمل راشٌ شتر صاحب کوش بسیار موی یا شتر پشت وکذا رخ راشٌ والمؤنث بالهاء رجل رَوْش کصبور مرد صاحب کوش بسیار موی است

راش

ن راشه المرض رَوْشا بالفتح سست کرد او را بیماری

روص

ن راص رَوْصا بالفتح عاقل کردید بعد سفاهت وتادبی

روض

رَوْضة بالفتح مرغزار وفراهم امد نکاه آب ونیم مشک آب وبانک قد راب کنک حوض را فراز کرد

رَوْض وریاض وریضان جمع

ورَوْضة الحماط وادی است از وادیهای عقیق

ریضة بالکسر جا فراهم امدن

کاه اب
ر ن ض رام راضه و ذو راض جمع
ریاض بالکسر موضعی است میان
مهره و حضرموت و در صحاح
الروضة موضع بشام
و ریاض القطا موضعی است
دیگر
فرس مروض و مروضة نافة مروضة
اسب و شتر ماده رام کرده
ریض بخت و ریاضت آمده
یستوی فیه المذکر و المؤنث
یقال ناقة ریض و غلام ریض
اصله ریوض فقلبت الواو
یاء و ادغمت
مراض صلابتیکه در اسفل
زمین بزم باشد که اب اکیرد
مراض و مراضات جمع و بهن
مراض مواضع عند مراضات
مثله
ن راض المهر یاض و ریاضا و ریاضة
ریاضت داد و رام کرد اسپ
کره را
اراض راضه ریضا شیر را بر
شیر و اراض الوادی سیرابی
شد و دیار و کرد امداب
دران و اراض القوم سیرابی
کردانید ایشان را و منه قولهم
بانا یریض الرمط فی روایته
و الاکثر یریض کنا مر و بهن
اراضة کرد امدن اب باران
جای و دیار و حوزدن اب در
و مرغزار نماک شدن جای بعد
اراض المکان و ارو منه اذا کثر
ریاضه
روض تروضا و ریاضا ریاضت داد
شدید للمبالغة و بهن تروض
لازم کرفتن مرغزار را و مرغزار
ساختن زمین را
راوضه مداراة و مهموزه
نیز مراوضة نرمی کردن با یار

دیکر رکاری تا او را در کار
کشد صلته بعلی یقال فلان
یراوضه علیه و المراوضة
المکر و هو مذکور فی الخبر و هی ان تواصف
الرجل الی سلعته لیست عنده
و هی بیع المواضعة
ارتیاض رام شدن
استراض الوادی پیرا شدن
کرد امداب دران و استراض
المکان فراخ کردید و پیرا شد
و نیز استراضه خوش شدن نفس
و خوش آمدن بجای و انقدر
اب در حوض و بچشم کم پوشد
و نمیرد

روط

روط بالضم نهر و جوی معترض
رود
روطه موضعی است بشام و ندا بر
ن ض راط الوحشی یراط کنا
میل کرد بسوی پیشه و پناه
جست بان

روع

روع بالفتح شهر پیش بیمی
تزدیک لجج و ترس و بیم و شرم
و الفعل من نصر و ترسانیدن
لازم متعد و یقال هذه تروع
راع بها فؤادی ای هزها فعلة
روعی و کذا افرخ روعای ای کن
فزعه و ذهب قولهم لا ترع
ای لا تخف و لا یلحقک خوف
روع بالضم دل بقال وقع ذلک
فی روعی ای فی خلدی و بالی یا جای
ترس و بیم از دل یا خیال دل و منه
و عقل و منه الحدیث افرخ روعک
من ادرک افاضتنا هذه فضا
ادرک یعنی الحج ای خرج الفزع
من قلبک و یروی وعک بالفتح
او هی الروایة فقط او زال عنک
ما ترتاع له و تخاف و ذهب عنک
و انکشف کانه ماخوذ من مزح و ج
الفزع من البیضة و فی قولهم

الی بنیا در لیفرخ روعک بالضم
ای لیخرج الروع من روعک یقال
افرخت البیضة اذا خرج الفرخ
منها و الروع الفرخ و الفزع لا
یخرج من الفزع انما یخرج من موضع
الفزع و هو الروع بالضم و یقال
افرخ روعک عن الامر او علی الامر
یعنی ساکن کردان و مامور دار دل
خود را
روع سر کشکفت
روعة بالفتح بیم و هی اخص من الروع
و بهره از حسن و جمال و ابو روعة
جمعی شخصی بوده که بر سولی امده
الخضر صلی الله علیه و سلم
راتع کصاحب فنای اشتا فنا ما
مدینه و بشکفت اورنده کبیرا
از حسن و جمال
راتعه منزلیست میان مکه و بصره
یا ان ابیست میان امرة و مضر تین
مرینی عمیلة ذر ایا ان سباء موحدة
است و در اول راتعه مثلثه است و در
جا است صلی الله علیه و سلم
آروع بالفتح بشکفت آرنده کسی را
از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند
ان آرواع و روع بالضم جمع
روعاء بالفتح و المد نافة مروعة
و کذلک الفرس و لا یوصف به
الذکر و زن بشکفت آرنده آدمی
و جمال
نافة رواعة الفؤاد بالضم شتر
ماده بهر خاطر و بهش نافة روعة
الفؤاد و مثله
رواع کشاد نام زنی که با او شبیب
کرده ربیعة بن مفروم یا ان رواع
است کعراب و رواع بن عبد الملک
کشاد و سلیمان بن رواع خشی
و احمد بن رواع مصری محدثان اند
یا ان بفتح ان است فی قد ورد صحابی
القاموس و المؤضعین و لم
یتعرض

ن زاع فلانا بشکفت آورد
ان ذا و زاع به یذهب کذا یعنی
فاجره داد
ن ض زاع الشی یزوعها بالضم
باز کردید
ازوع بالغنم مجهولا لغة لما
کفته شد کوسپند را و ان کلمه
زجر است مر کوسپند ان را و کذا
آروع بالغنم علی الامر ای اطلع
مروع کمعظم مرد درشت
فرهنت یا ان کدر دل او صورا
انداخته باشند
روعة نزع بیعانها سانیدن را
و نیز تروع بیک پیرا برکردن
ثان را بر وعن
ان تیاع ترسیدن
تروع ترسیدن

روغ

رواغ کسحاب پوپه
رباغ ککتاب زنانی و فراخی
میان دو اسم اشت و مرغ را
طریق رواغ راه مائل و کژ
رواغة بالکسر کشتی کاه ریاضت
یا لیاه مثله یقال هذه رواغة
و ریاغهم ای مصطرعهم
رویغة کجهینة مکر و حیلة تو
آخذه بالرویغه
رواغ کشاد روباه و نام پدر
سلیمان خشی و پدر احمد مصری
محدثان و رواغ بن عبد الملک
بن قیس از قبیله نجیب است
ن راغ الثعلب روغا بالفتح
و روغانا بالتحریک پوپه درید
و نیز روغ و روغان میل کردن
بدل یا ام است قال الله تعالی
فراغ الی اهله و برکردیدن از
چیزی و روی او دن بر کسی و بیا
و نیز استمال روغ حمار او انظر ما
این المفر
آراغ الصید ارادة خواست
جست صید را

رَوْغ الثريدة ترويغا نيكو كرد
ترييد ابروغن
مُراوغة مدير كشتى كردن و
فريب دادن در كارى
ارتياغ خواستن و جستن
تراوُغ مدير كشتى كردن و
دستان آوردن
تَرَوُّغ غلطيدن شود در وحل

روف

رَوْف بالفتح اميدن و بخشودن
ومهربانى كردن و مهربانى
رَوْفة مثله ولين من الرأفة
والفعل من نصر وراف يراف
لغة في راف يريف

روق

رَوْق بالفتح شاخ اروق جمع
وناپاك اشب در طرف يا بين خانه و
اغاز جوانى و اول هر چيزى و
عنفوان كار و منه قولهم فلان
اكل رَوْقه يعنى كلا الناب الكريمة
تا همه دندان وى بريخت و ب
نيكو خلقت و پرده و پرده كه
در زير اسمان خانه كشند و
جاى صنياد وكاشانه و پشيخانه
و دلاورى كه كسوا او نتواند
وخركاه و منه الحديث بين
ضرب الشيطان رَوْقَه و مل
آطنابه وعزم مرد وكار رَوْقه
او و مهر و صاف و بى اميغ
از اب و جزان و خوش انيدن
هر چيزى و نزع و كشش و شكفتن
از هر چيزى و جماع و در شب
بى اميغ و معرفة هيئة بحسب
و نام پدر پدر محمد بن حسن
رَوْنَق محدث و مدل چيزى و
جنبيدن و رَوَق الفرس
نيزه كه سوار ان را ميان دو كف
اسب باز كرده باشد كانها رَوَق
له وداهية ذات رَوَقين شتى
بلاى سخت بد و جنك سخت
رَوْقة بالفتح حسن و جمال جوى

رَوِىَ بالراء من الماء على الدابة سوا شد
برو رَوِىَ من الدابة فرو
امدان و آلتى الراكب راكبه
دويدن و مبدبجاى كانه من
الاضداد و القى فلان عليك
اراقم يعنى نيكدست بر تو
تراوُز و الفت الظاهر اراقم
يعنى پديد اران بر ك قطر
خرد و ايا ان صاحبى را و اراقم
الليل شناى تاريكى شب و
اراقى العين جوانب چشم و
اسبلت اراقمها جاريا على
اشكهاى چشم
رُوقَة بالضم خوبروى يقال
هى للمذكر والمؤنث يقال
غلام رُوقَة وجارية رُوقَة و
غلمان رُوقَة ايضا اى حسان
جمع راقى كفارة وفرهة وجبلة
وصحبة وچيزاندك و نيكوئى
روى
رَوَق محركة دران شدن دو
دندان عليا از دندانهاى غلط
رَيْق كسيدن و يخفف سپيكو
خلقت و مهتر از هر چيزى و
رَيْق الشباب اول جوانى لغة
رَيْوِى و نبز رَيْق بالفتح بانك
باران رسيدن از لغات
اضداد است
رائق خوب وى و چيز خوب
رُوق بالضم جمع
اَرْوَق بالفتح اسبى كه سوا ان نيزه
رانيمه هردو كوشش دران
كرده باشد و ان لا يفعل
فارسه ذلك فهو اكم يعنى شاخ
ندارد و ان كه دو دندان عليا
او دران باشد رُوق بالضم
جمع يقال رجل اَرْوَق وقوم رُوق
رَوْقاء كوسپند ماده شاخ
دار
رِواق بالكسر والضم خانه كه بجز

مانديان ان سايبانست پيشخانه
وخركاه و منه الحديث فيضرب
رواقه فيرجع اليه كل منافق
اى فسطاطه وموضع جلوسه
اَرْوَقة و رُوقة بالضم جمع وابرو
كوسپند ماده شاخ دار و اول
شب از خر شب
رَوَاق كشادمرد كبود از عقل
راوُق كطاوس پالونده پايه
خورد وكاشه كه بدان شراب
صاف دوشن كنند وكاشه
شراب
تَرَوُّق كصبور او كعبد دل پشته
است
زِيوَقان بكسر اول وفتح ثالث
دهيشهر و

ن رامَ رَوْقا شكست اورد
او را و راق هو خوش امد و دوشن
كردن بداب جزان و راق عليه
زياده شد بروى در فضيلت
وخوبى
اراق الماء وغيره ريخت اب
خون و مانندان ذا و منه لغة
اخرى مراق الماء مَهْرَاق فعال اشيء
مُهْراق بفتح الهاء وهى على هذه
اللغة مبدل من الهمزة
بَيْتٌ مُرَوَّق كمعظم خانه رواق
دار
رَوَّاق للكران تر و يقا كسيز
كردستى رجامه خود و رَوَّق
بفلان بصلته بالا كردن
قيمت ان را و مى خواهند ان را
و نبز تَرَوْيُق بالودن و دوشن
و صاف كردانيدن شراب و
جزان و فروهشتن شب تاريكى
مُراوِق كصاحب هر فراق فيقال
يقال هو مُراوِق اى يعنى رواق او
مقابل رواق من است

روك

رَوْكَة بالفتح او ازبوم تر و كا
بالفتح والمد مثله و مرج لغة

تعنا دية

رول

زائل كصاحب ندان زائد و حكم
از هر چيزى
رَوَال كغراب بد من شود
زاوُل كطاوس و مثله فعالة
بالفتح و رُوال زائل مبالغة
اشد هر دندان زائد كه بر رو
رويد بدن دندان نباشد و
مردم و اسيا و اول مثله
دُوَرُولان وادى است مر بنى
ذا
مَرْوَل كمنبر مرد بسيار لعاب
وپاره از رس ست
مَرْوَلة كمولدة ناحيه است
باندلس
رَوَّل الخبزة تَرْوِيلا پيه كداخت
و انا نخورش ساختن يا چرب
كردن نان را بروغن يا پخته و بى
تركردن ان را بروغن يا بسكه
وقول الفرزدق برا ودندزه ذا
تاكيز اندر ذيانرم ايستاده
كردان را و نبز تَرْوِيل انزال الكرى
مرد پيش از رسيدن بزن
و فروكذاشتن اسپ بد هر
در تو بره

روم

رَوْم بالفتح خواستن و جستن
والفعل من نصر و من كوشر
و يضم و حكيت خفى يعنى
سركنيز الحت تخفيف سيان
دو حركت خواندن و هى اكثر
من الاشمام لانها تسمع وهو لا
تسمع وهى بزنة الحركة وان
كانت مختلسة كهمزة بين بين
رُوم بالضم كروهيدن از او
روم بن عيصو وى منسوب
بان يقال رجل رومى وقوم
روم فليس بين الواحد والجمع
الا الياء وابو الروم بن عميس
صحابى است

امیغ

خود مرده منه طرطه
كرينه مطلق

Jamia Millia Islamia, New Delhi

رُوبی بالضم بادبان کشتی
ورُوحی بن مالک شاعر است
وابن الرُّوحی از متاخران است
وابو رُوحی صحابی است
رُویشة شهریست بمذاین که
ویران شد وشهریست بزرگ
بروم ویخفف کذا فی المراصد
درآن یکفرسنگ است و باد آن
کندم یا جامه سه فرسنگ
قال فی القاموس ورُقف المراکب
فیه علی دکاکین التجار فی خلیج
معمول من القصاب وارتفاع
سوره ثمانون ذراعا فی عرض
عشرین فیما ذکره ابن خرداذبه
فان یک کاذبا فعلیه کذبه
رُقمه بالضم سرشیم که بدان
برنجر چسبانند و هیئت
بطبرزد وچاهیست بمدینه
رام درختی است
رامة موضعی بشام یا دیه و منه
المثل اشأم من رامتین سلحا و
اکثر در شعر ایشان را مشتق اورده
اند ازای منسوب بشان وبسوی
رام هرمز که شهریست
رُومان بالضم موضعیست و
رُومان الرومی و رومان بن
نجم صحابیان اند وام رُومان
مادر عایشه رض صحابیه
رُومانی منسوبا موضعی است
بیمامه
رُوام کغراب کفک دهن شتر
مَرام بالفتح خواستن و جستن
وجای جستن
رَوَّم بتشدید یمانی رنگ کرد و رَوَّم
فلانا وبه طالب چیزی شد چیزی
کردانیدن ذا و رَوَّم الرجل
زامة ازاده چیزی نمود و بسعایت
تَرَوَّم به سخن چینی کرد بان

رون

رَوْن بالفتح نهایت مشان
که کرده نمیزنا شد
رُون بالضم بفتحتین و شد نون
جمع
رُونة بالضم معظم چیزی
محمد بن دُوین کثیر از شعبه روایت
دارد
ازاون کهابر شهریست بطخارستان
ازاون دهیست بحجاز یا واد
است
اَرْوُنان بالفتح اوازرود سخت
ویوم اَرْوُنان باضافه والف
روز سخت و روز نرم از لغات
اضداد است
لیلة اَرْوانة شب سخت بور
زیون کنود یکی ازاد باع نیست
است
مَرْون مغلوب یقال هو مَرْوُن
به ای مغلوب مقهور

روه

رَان راه جنبید بروی
زمین و نهر رَوَه بالفتح جنبش
وجنبیدن اب بروی زمین
رُواه کغراب مثله

روی

رَیّ بالکسر شهریست اوبادکی و
یقال من این رَیْتکم ای من این
تَرَوَّق الماء
عَیْن رَیّة بالکسر چشمه دیبا
وبفتح
رایة علم
رَوِیّ فراخ شکم از زنان و
رَوِیّ شیرین سیراب کننده
رَواء کسحاب پهناه زمزم ومانند
رَواء اب خوشگوار سیراب
کننده
رُواء بالضم والمد منظر و
دیدار
رُواوة کثمامة موضعی است
نزدیک مدینه
رِواء ککتان رسنی است که
بدان بار بر شتر بندند و رویة
جمع
زاوی نکاهنده استبار و بازکوینده
شعر و سخن از کسی و رُواة جمع
زاویة کصاحبة نوشه دان و
مشک که در آن اب باشد یا عام
است و شوراب کثیر و بازکوینده
شعر و سخن از کسی و التاء للمبالغة
اَرْوی بالفتح دهیست بعمواس و ازدواج
منسوب بوی و ابی اسامه نمیر
مکه نزدیک حاجر و نام زنی
رَیّان مرد سیراب و آء بالکسر المد
جمع وجبل الریان کوهیست در
بلاد طی که همواره ازان اب جاریست
وبزکوهیست بکریز دیک وتیما
در بلاد ایشان و دهیست بیمامه
ازازده است محمد بن احمد بن ابی
عوف غال و غاط من خفف و
قلعه است بمدینه و وادی است
بحمای ضریة و کوهیست بیاربنی
غامر و دهیست بیمامه و محله
است بیغداد ازان محلها شهیر
الله بن حسین مشهور بابن النقار
وعبد الله بن معالی موضعی
است نزدیک معدن بنی سلیم
ورَیّان راسی و رَیّان بن مسلم
وحجاج بن رَیّان وعمر بن یوسف بن
رَیّان محدثان اند قال ابن خالویه
من سمّی به انما یذکر بکل سوء
رَیّا از سیراب شدن رَیّان
ولم یبدل من الیاء واو الا انها
صفة کخزیا وانما یرد لون الابل
فی قولهم اسما کثر فی رقوی من شربت
وتقیة وبوی خوش و نیکنام و
ریح طیبة من نفحة ریحان وغیره
رَوِیّ کغنی حرف قافیه شعر را بر ان
قطره سخت باد و شرب نام نبیذ
شربت شربا رویا و ماء رَوِیّ
بدیدا و شیرین و سیراب کننده
رَوِیّة کغنیة فکر و اندیشه در کار
و حاجت و بانه و ام
رُوَیّة کمیتة ابی است
رُوَیّة بالضم و کسر و التاخذة
بزکوهی ماده از اوعال جمع قلت است
برافاعیل از رَوِیّ بالفتح جمع کثرت
بر غیر قیاس یا ان اسم جمع است مانند
ذئب
مَرْوی بالفتح موضعیست بشام و
مَرْوی بالکسر دستیست کصنان
نام بر شتر استوار کننده مَرْوَحی
جمع

س

سَرْوی بن الماء واللبن
رَیّا و رِیّا و رَوِیّ کرضی سیراب
کردید و رَوِیَ الشعر بازه شد
وسیراب کردید

ض

رَوِیَ الحدیث رِوایة
بالکسر بازگفت سخن را و رَوِیَ
الشعر کمل و رَوِیَ الحبل نامد
رسن را و رَوِیَ علی اهله ابر
او را دایشان را کذلک رَوِیَ
لاهله و رواه علی الرحل حکم
بشان را بر شتر بر سر رواء
نابر نیفتد و رَوِیَ القوم
کشتی کرد برای ایشان
ماء مَرْوِیّ اب سیر لبکن
از رواء بر روایت شعر را شتر
کثیر او سیر اکردانیدن
مَرْوِیّ کمظم موضعیست
رَوِیّة الشعر تَرْوِیَة بر روایت
شعر داشتم او را و رَوَّیت فی
الامر اندیشه کردم در کار و
نیز تَرْوِیَة سیر اکردانیدن
یوم التَّرْوِیَة روز هشتم ذی حجه
لانهم کانوا یتروّون فیه من الماء
لما بعده او لان ابراهیم علیه السلام
کان یَتَرَوَّی فیتفکر فی رؤیاه
فیه وفی الثامن عرف وفی
العاشر استعمل
از تَرَوِّی سیراب شدن و نافه
وسطبر راه کردیدن رسن و
معتدل و سطبر شدن شتر
مرد
تَرَوَّی الحدیث بازگفت سخن را
وتَرَوَّی فی الامر اندیشید در کار

وبز ترّوی پیراب شدن دنازه
کردیدن درخت ومعتدل
سطبر ودرشت کردیدن شتاب
مرد یقال ترّوت مفاصله اذا
اعتدلت وغلظت

باب الراء وفصل الهاء

ره ع

رهیاة کدرجة ضعف وسستی
وکران کردانیدن یک شتر
بار نسبت بشتر دیکر وپیر
اب شدن مرد وچشم از شفقت
وتعب یا از پیری وتباه وفا
استوار کردن رای وفا استوار
کردن بار چنان کر بیکجانب
وکج باشد واماده بار دیدن
کردیدن ابر
ترهیا کتدرج جنبیدن وفا
نا وازرفت وترهیان السحاب
اماده باران کردیدن وترهیا
فی امره ازاده کاری کردن پس
باز ماندن واراده کردن ان
دارد

ره ب

رهب بالفتح شتر ماده لاغر وشتر
نر قوی کلان خشمکین وپیکان تند
رهاب بالکسر جمع
رهبة بالفتح ترسیدن ورهب
بالضم وبالفتح وبالتحریک ورهب
بالضم وبحرکة مثلثة والفعل
من جمیع
رهب بالتحریک استین ونی
الصراح قال النجاة فندی بی
عین المعانی الرهب بالضم الکم
فی قوله تعالی واضمم جناحک
من الرهب ای من الکم وهی لغة
بنی حنیفة وجمیر
راهب کصاحب شیر بیشه و
نام مردی یا رنکهای رهبان
رهبان بالضم جمع ونیز رهبا
کاهی مفرد اید رهبا بین جمع رهبان
ورهبانون مثله ورهبنه

بالفتح ورهبانیة مثلثة بدعت
یا مصدر است ازان ورهبانیة
رهبانیتة فی الاسلام کما
لاختصاء واعتزال التلاذ
ولبس الصوف یعنی بضرورت
اوردن ودرنجیر کردن
داشتن وپلاس پوشیدن
راهبة حالتیکه از ان ترسند
رهابة کحمامة وبضم ورهبانا
هارا شدید کفته استخوان
دامن پشت رهاب بجذف ها
جمع
رهبی بالفتح وبضم وعتبه مرد
بیزترس لهمت هبة دارد کر
موضعیست
رهبوت بالتحریک ترس رهبوتی
عرکة مقصورة مثله ورجل رهبوت
مرد ترسناک ویقال رهبوت خیر
لک من رحموت ای لان ترهب
خیر لک من ان ترحم
ارهاب بالفتح مرغیکه شکار کند
مرهوب شیر بیشه ونام مردی
واسم جنیح بن ظالم
مرهب کمحسن نام مردی
ارهبه ترسانیدا و را ونیز
ارهاب بر شتر نشستن ودر ان
شدن استین بر بازداشتن
شتر را از حوض
ترهیب بسیار شدن ناقه از
رفتن بعد از ان بحال امدن
ان از خوردن علف
ترهبة وعده بد کردا و را واقبة
ونیز ترهبة پرستش
استرهبه ترسانیدا و را

ره ل

رهبل بالفتح سخن کهمید
نشود
مرهبل بفتح با وکسر ان سخن
بسیار کهبهم نیاید
رهبلة بالفتح نوعی از رفتار
ترهبل بروش رهبلة رفتن

ومنه قولهم جاء یترهبل

ره ج

رهج بالفتح وبحرک کرد وابر جاب
رهجة بکی هر انچه بر شتر وفتد و
الفعل من فتح
رهوجة بالفتح نوعی از رفتار که
رهواری باشد مرتبیت
رهوج بالفتح مست وزم
رهیج بالکسر مست وزم وفارک
مرهج کحسن نشان بینی باد را
از هج هر انکه کرد را وبینی باشد
بخور خانه وارهجت السماء باران
کرفت باران

ره د

رهادة بالفتح نازکی
رهید کفینة زن جوان نازک
اندام نازه روی ونوعی از طعام
کرانکه م کوفته وشیر تر بر ان
دهند
رهود بة بالفتح وتشدید یا بر
وبلا یا
امرء مرهود کان نا استوار ویقال
ترکتهم مرهود بن یعنی کذاشتم
ایشان را غیر عازم بر کاری

ف

رهده رهدا بالفتح
ویحرک سخت یا شد بران را
رهدة ترهیدا نا ذابی وحاقت
نمود

ره دل

رهدل کجعفر کول وناتوان
ومرغیست دراز لغات شتر
کفتند ورهدل کزبرج لغات
فی الرهدن

ره دن

رهدن بتثلیث نام غیبتکه
مانند کنجشک رهدنة بالضم
ورهدنة بالضم وتشدید الدال
ورهدون کزبور مثله ورهادین
جمع ومرد بدل وکول
رهدنة بالفتح درنک وتاخیر
کردن وکرد شدن در رفتن

وبازماندن
رهدون کزبور دروغ کو

ره س

رهس بالفتح سخت سپردن و
الفعل من فتح
رهوس کجرفل بسیار خوار
ارهس الوادی پر شد روبار
وارهس القوم انبوه کردند در
جنک افتادند وارهس رجلا
الدابة بر یکدیکر زدن سم ستور
در رفتن وارهس الجراد بعض
ملخ بر بعض نشست وبیز ارهس
جنبیدن ومضطرب شدن
ترهس جنبیدن وحرکت نمودن
ومضطرب کردیدن

ره ش

رهشه بالضم کرم وحیا رهشوشة
بالضم مثله وبهما
راهشان نام دو دک باز دو با
دو باطن مهر ووفا
رواهش رکهای درون باز و
یارکهای ظاهر پنجه واحدان
راهش است
رهیش کاهیر ودک وجرج
پنجه وسم ستور کاز بر یکدیکر
زدن سم بهم رسد در رفتن
وشتر دیدن شیر یا ناقه کوشت
پشت خاک دیزان کمنر ایستد
وشک لاغر بدن کرکوشت و
شحمه وپیکان تنک وتیر باریک
کهزبین ان دراز اشیده وکاه
باریک وستسرها بهم در
اینده بکشیدن
رهیشة کسفینة شتر شیر ناک
رهشوش بالضم شتر دیر شیر
ورجل رهشوش مرد جوان مرد
باحیا
قوس مرهشة کمان نرم وست
کسرها پش بهم در اید بکشیدن
ارهشت القوس نرم وست
کردیدو نیز ارتهاش لرزیدن

فصل الهاء

نا وبازان خراسان
وسیستان لان نیم آمده

وادبن برکندن ونوعی از نیزه زدن ودهنا ودرجنك انا دین قوم یقال ان لهم شوا اذا وقعت الحرب بینهم وسم بریای بیکردن ستور در رفتن ومجروح شدن ان وهصته بین الغرثین عظم نعلوشا وان لهشت اعضا وفا ای اضطرب ویهوذ الشیئین الشیئین

ره ص

رهص الکپچنه بن دیوار وکل کهبان دیوار ساز ندو بعض ان بر بعض نهند

رهصه بالفتح سوکی سم ستور از سنك وجز ان

رهبص کابرص خنکیدن والاسد الزهبص لقب مبارز بن عمرو عمیر کویند کاو قال عنترة بن شداد است وفرس رهبص اسب کسم از سنك وجز ان سوده باشد وخف رهبص سپل سنکوده

رهاص کشاد دیوار کلبن وا رواهص سنکها برهم نشسته استوار وسنکها که پشل در زکویند

فرس مرهوص اسب وده سم از سنك وجز ان

مراهص پایکاه وقرنها واحد ان مسموع نشده یا مرهصة است بالفتح

ف رهصنی بحجته رهصا بالفتح سخت کرفت مرا بتقاضا

ورهص الحائط دیوار کل زد

وبه رهص خف فشاردن وسکوبیدن ودر پیش شدن وشتابانیدن وبکل دیوار کوفتن وبعض ان را بر بعض نهادن

س رهص الفرس رهصا بالتحریك ورهص مجهولا سوم کردن یدان از سنك وجز ان

وکذلك الابل وغیره

ازهصه الله ازهاصا شوم کرد

سم ستور او واز اخدای وازهص الحائط بنا کرد دیوار وازبل وازهص الله فلانا کان خیر کرد او ازاخدای وبیزار شدن واز اماده چیز بر شدن واز ابان یقال لم یکن ذلک عن ازهاص ای اضرار وانتصاب واتما کان کذا

راهص غریمه مرا هصته سخت کرفت قرض دار خود را بتقاضا

ودر نظر داشت او را

تراهص بر هم نشستن ومحکم استوار شدن سنکها

ره ط

رهط بالفتح وبیرانکردن مردان انسه یا از هفت تا ده یا کم از ده

وقبیل از سه تا چهل وقوم وقبیله مرد جمعند واحد از لفظ خود ندارد ارهط وارهطه وارهاط

ورهاط بالکسر جمع از اهط

آراهیط جمع الجمع ودشمن و موضعیت وپوستینه بر شکل میز دکر نان خامیر وکوزه بر میان ابندند وپوستینه که انرا دوال دوال تراشند بر روی ستور اندازند رهاط جمع او وهو واحد ایضا او هیه

جمع

ونیك بسیار خوردن

والفعل من فتح ونحن نرهط یعنی فراهم شویم وبیاییم

رهیط چند مرد مصغر رهط است

رهطه کهمزه یکی از سوی ما کلا اکوش که از ان خاك خانه را بیرون کشند رهطا کهاصعا مثله

رهاطا بالکسر خاك خانه

رهاط کغراب موضعیت مرتفع ذابر سر شب راه از مکه وموضعیت در ینبع

زاهط کصاحب پشته ناشسته

نزدیك مدینه ویرج زاهط موضعیت شرقی دمشق وان را رونق است

رهطی کسکری مرغیث

مرهوط بالضم بسیار خوار

ذو مراهط موضعیت

رجل مرهط الوجه کمعظم مرتبا روی

ترهیط بسیار خوردن شدت

لبا العته

ازهاط فراهم امدن ومنه نحن نتوء وازهاط یعنی فراهم ایند کانیم

ره ف

رهافة ذکر امة موضعیت

رجل مرهوف البدن مرتبا اندام

ف رهف السیف رهفا تیز کردن شمشیر را

ك رهف رهفا مرکز ورمح را بالفتح تیز کردید

مرهف لکرم شمشیر تیز

مرهف اسب باریك شکم

استعار انها لو ان عیبا لنت

ارهف السیف تیز کرد شمشیر را

ره ق

رهاق بالفتم والکسر فساد

یقال القوم رهاقی بالاضافة ای دهاة ائمة یعنی نزدیك صد اند

رهوق کصبور شتر ماده بجیم کام زام زعفران

رهیق کامیر

رهق کفرح شتاب ودویدن

هو یعدو الرهق ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه

رهیقان بضم ها زعفران

س رهقه فرد پوشیدا ولاحق ومتصل کردید بوی

کرها وبرنشست ونیز رهوق الخرب نادان وکودن وسبکی وفتنه انکیز وبدی وظلم وشم وطغیان وتافرمانی وخود را بر حرام وتباهی داشتن وارتکاب منهیات وکبر کردن ودروغ وشتاب بدی وتکلیف دادن کسیرا بر کاری که طاقت ان ندارد اسراف ازهاق را ودریافتن چیزی را یقال طلبته حتی رهقته ای ادرکته وشم کردن

مرهق کمکرم ان که بکشتن رسیده باشد

ارهقه طغیانا ابر نافرمانی

برانکیختن او را بر نافرمانی

داشت ونیز ازهاق لاحق نزدیك چیزی کردانیدن چیزی را ونافرمانی نمودن و تکلیف کردن وتکلیف دادن کسیرا ازانچه طاقت وی ندارد تاخیر کردن نماز را از اول وقت تا دیکر وشتابانیدن کسیرا ازنماز یقال ارهقته ایاها ای اعجلته عنها واو شوار کردن یقال لا ترهقنی لا ارهقك الله ای لا اعسر الله

مرهق کمعظم موصوف بشم وظلم ومتهم ببد وشر وان که او را مردمان ومهمانان نپذیرا فراهم ایند

ترهیق متهم داشتن کسی را ببد وستم کار کفتن

مراهق کودك نزدیك بلوغ رسیده واخوذ قبیح در نکه دزدانیده یقال دخل مکة مراهقا ای مقاربا للاحتلام حتی یکاد یفوته التعریف

مراهقة نزدیك رسیدن کودك ببلوغ وقریب الخروج حج رسیدن بتمله

ره ك

رَهْك بالفتح كاربنيك وصالح
رَهْكَه بالفتح سستى وتاتوانى
رَهْكَه محركه شتر ماده مست وتا
توان كه كرايى نتواند بار شد و مرد
بى خير
رُهْكَه كهمزه مرد بيخير
رَهِيك كاهبرسخت سوده وشكسته
رَهُوك بالفتح بر فالله فرسوكذلك
مِنَ الظباء آهو جوان خوش
رَهُوكَه بالفتح فربهشكوى وسستى
بندهاى اعضا ودرفتن ومتفرق
شدن يقال رَهُوك القوم اذا
اضطربوا
مَرْهُوك شكسته وسخت سوده
امرأة مَرْهُوكة مبنيا للمفعول كه
كارش مضطرب

فه رَهْكَه كوفتن وشكستن
اوذا ميان دوسنك يا سخت سوده
ان را وَرَهْكَ المرأة نخت كانيدن
ان را وَرَهْكَ المكان آماس
نمودن ران
تَرَهْوُك جنبان رفتن يقال
مَرَّ فلان يَتَرَهْوَك اى كانه يرقص
في مشيته
اِرْتِهاك فربهشدگى مفاصل
ستبى ان در رفتن

ره ل

رَهْل بالكسر بهر تنك كه بشيم
ماند
تَرَهُّل مخرك رندان كه با بچه برايد
از زهدان
رَهِل بالكسر ستبى جنبان
كوشت
س رَهِل لحم ستبى جنبان شد
كوشتان وامانند بيمار على
بيمارى
مَرْهَل كمعظم اماسيدن يقال
مَرْهَلَ اذا انفتح
رَهْلَه ترهيلا ستبى جنبانيدن
ان را

ره م

رَهْم بالضم نام زنجويه بوزهم بطنى
است ابو رُهْم انمارى ابو رُهْم
سمعى ابو رُهْم غفارى ابو رُهْم
قيس اشجعى ابو رُهْم بن مظعم رضى
صحابيان اند
ابو رُهَيْمَة بالضم صحابى است
رِهْمَز بالكسر بازان نرم پيوسته
رِهْم كعنب درهم كجبال جمع ورَهْم
وبفتح
رَهام كغراب مرغى كه شكار نكند
وعديد بيايد
رَهام كسحاب كوسپند لاغر
اَرْهَم بالفتح فرالضر يقال لكل فانى
جاءنى فلان اى اخصبهما
شاة رَهُوم كصبور كوسپند
ورجل رَهُوم مردستاى
كار كه بوى كمان دود
رُهَيْمَة كجهينة چشمه است ميان
شام وكوفه وابو رُهَيْمَة صحابى
است يا ان ابو رُهْمَة بالضم است
رَهْمان كسكران موضعيست
رَهْمان بالتحريك نوعى از رفتار
شتر كه مدان تمايل باشد
مَرْهَم بالفتح پخر برجراحت نهند
معرب است يا شتق از رَهْمَة كه
بمعنى نرمى است بدانجهة كه
طلاى نرم است بر جراحت
مَرْهُوم بازان نرم رسيده تيز
رَهْصَة مَرْهُومَة اى مرغزار نا
نرم رسيده ولا يقال لرهصة
كمكرمة
اَرْهَمَت السماء بازان نرم باريد

ره مج

رَهْمَج بالفتح فراخ از هر چيزى

ره مس

رَهْمَسَه بام را كفتن وسبك
تعريض كردن
اَمْرٌ مَرْهَمِسٌ وسَهْمَسٌ كار پوشيده
ومستور

ره ن

رَهْن بالفتح كروى ومان بالكسر
ورُهُون ورِهْن بالضم جمع رَهِين
كجهينة ورِهْن كسبع شلم يا رهن
جمع رَهان جمع رَهْن است
هو رِهْن ما إليه بالكسر اى برابر ما
است
رَهْنَه بالضم بهى است بكرمان
رَاهِن ثابت واماده ولاغر از مرد
وشتر وطعام راهن دائم
راهَنَه مُراهَنَة وكذا كرد نافرجام
وى
رَهِين كامير كروى ولقب حارث
بن علقمة كه از تبع تا بعين است
ورَهِين الشيء بجاى همان چيز
را بازداشتند
رَهِينَه كفينة موضعى است
كروى ينسوى خيبر الذكر والانثى
ومنه الحديث كل غلام رَهِينَة
بعقيقته يعنى ان العقيقة لازمة
له لا بد منها رَهائِن جمع
رَهْنان بالفتح موضعيست
بالضم موضعى ديگر
جاءَ بِرُهُون بالضم دختر نخواسته
راهُون كوهيست در سراة
كه آدم عليه السلام بران نزول
امد
مَرْهُون كروى
ف رَهَنَه الشيء رَهْنا بالفتح
وكذا رَهَن عنده الشيء كرو كرد
نزد ان او را وَرَهَنَه لسانه
بند كردن بيان را وبازداشتن
از ذكر خير ورَهَن فلان هو ثابت
دائم كرديد ولاغر شد
ورَهَنَه ثابت ودائم داشتن
اَرْهَنَه الشيء رَهْنا كرو كرد
او را ان چيز وارهنه ثابت
ودائم داشتند او را ارهنه
بستكرداينيدان را وبها
پيش داد او را وارهن به التلف
كران كرد متاع را وارهن لهم
الطعام والشراب ثابت ودائم
براى ايشان طعام وشراب

وارهن الميت القبر داود مرده
را در كور وارهن غلاما توبيخ
كرد جامه را بوى وى ارهن
وَلَدَه به كرو بستنا او فرزند خود
مُراهَنَة ورِهان بالكسر كرو بستن
بتاخير تو را هنت فلانا على كذا
مُرْتَهَن مبنيا للمفعول وفى
بمعنى رهين الشيء است
ارتهن منه كرو كرفتن وى
تراهن باهم كرو كردن

ره ن ج

رَاهِنَاج وتَهْنَاج كتابى كه
كشيشان نان بدان راه برند
وبيوك لنكر كاه وجز ان پى برند
معرب راهنامه

ره ه

طَهْنَة طَهْنَة فراخ نرد يا ان
طَهْنَة رَهْرَهَة بمعنى طَهْنَة
وجيم رَهْرَهَة نرم نرو نان سرخ
سپيد ناز پرورده
رَهْرَهَة نوبى درخشنده
بشره وباشد چهره وجز ان
ونعوت فانكى بدان نوازند
ان
جيم رَهْرَهَة بالضم تن نازك
سرخ سپيد ناز پرورده
جيم رَهْرَاه بمعنى جيم رَهْرَهَة و
طَهْنَة رَهْرَاه بمعنى طَهْنَة رَهْرَهَة
است
رَهْرَهَ مانند رَهْرَهَة فراخ كرد
خوان را از نجود وسخاوت
تَرَهْرَهَ جيم سرخ وسپيد تن
او از نعمت وتَرَهْرَهَ النبات بهم
درخشيد سبزه

ره و

رَهْوَة بالفتح كشادكى ميان هر دو
پاى مرد وپاى كشاده رفتن
ورم رفتن يقال جاءَ تِ الخيل
رَهْوا وكردن مرغ بال را وتن
وساكن داد بهيده شدن تن
ومنه قوله تعالى واترك البحر

زهوا ای تاکا علی بیاضه و
الفعل من نصر و یزهو علی
نفسک بهنی لمشتری و زهی کر
بانفس خود و بجای بلند و پست
کردن آب ایستادن آن
اضداد است زهن فراخ فرج
و کلنک که نوعی از مرغان ست
و جماعت مردم و آب و خانه میان
محله و فی الحدیث انه علیه السلام
قضی ان لا شفعة فی فناء و لا
طریق و لا منقبة و لا زنج و لا
زهور هما جمع
زهوة بالفتح جای بلند و پست
کردن آب فراهم آید من الاضداد
و آب خانه میان محله و پشته آب
و بکیر
زهی کهدتی شهریست از ناحیه
اشتر نهید هاوی بن ابی انیف
و بزید هاوی بن سنان و فاظم
عنبد القاد و هاوی
عیش زاه زیست فراخ و فراخی
زاه طعام دائم و پیوسته و فرش
راه یعنی آسان و نرم
زاهیة مویی پروی زاهنه و
زبور عسل یا بخفه مکرد پرنده
ساکن میباشد
زهاء کمناء زن فراخ کرد و بسیار
وسیع و جمی است از مدج و تغلب
از آن حی است مالک هاوی بن
مرارة و یزید هاوی بن شجوة
که صحابی اند و غیره زن عبد
المؤمن دهاوی
زهوی بالفتح و القصر زن فراخ
فرج و موضعی است و بضم
زهیة کسفینة حطامی است
که خوشها بدست مالیدن دانه
بر او رود مکوفته با شیر امیخته
طبخ دهند
زهرمرها آب بالکسر شتاب دهنده
مزاهی جمع
آزهی از زهاء بکلاح و دراوردن

زن فراخ فرج او دوام کردن بر
خود زن کلنک و رسیدن بجای
فراخ زاوا آزهی لحم الطعام و
الشراب همیشه داشتن برای انها
طعام و شراب را
زاهاه نزدیک او شد و سخن نرم
گفت و کرد امد با وی
از نهاء آمیخته شاه و دهیه
ساختن و شوریده رای کردیدن
یقال از تهیوا اذا اختلطوا
تزاهیا همه بکر صلح نمودند
ارمیدند

باب الراء و فصل الیاء

ری ع

ریع بالکسر پیدا راسم است
رونیه را
زاه بکاع لغتیست در رای
کدشت
رتیاه ترتیئا رهانیدا و را از
خبه و رتیا فی الامر اندیشید
در کار و فکر نمود
زایاه مرایاة پرهیز کردن را
و نگاه داشت

ری ب

ریب بالفتح حوادث زمانه و حاجت
و شک و تهمت از چیزی در شک
افکندن و موضعیت و ریبت
فلانه است بهمین و ریب المنون
سختیهای زمانه
ریبة بالکسر تهمت و شک در شخص
بشک افکنند
زایب کار و مشتبه و مکدر
امر ریاب کشاد کار در رهانده
و در شک افکنده
ض زابنی فلان در شک افکند
مرا و کمان بردم در وی شک را
و تهمت کرد مرا و ناپسندیدم او را
از وی و منه حدیث فاطمة رضی
تربنی مایریبها ای یسوءنی من
یسوءها و یرنبنی مایرنبها و هو
انه یحرم ایذاؤه صلی الله علیه

وسلم و ان تولد من مباح و ذلک
امره ریبا و ریبته بالکسر ناخوشی
مزاج کار او و در شک افکند
بریب صاحبه و تهمت و مرشک
افکنده
ازابنی فلان در شک افکند مرا
و تهمت کرد و ناپسندید دیدار وی
و میل از انجه بی کذا ای شکک
و اوهمنی الریبة فیه فاذا استیقنته
قلت ما بنی بغیر الف و از اب الرجل
صاحب شک و تهمت کردید و
کذلک از اب الامر ای صار ذا
ریبة
از تاب شک کرد و از تابه
تهمت کرد او را
استراب به دید در وی کار یا
کرد در شک افکند او را

ری ث

ریث بالفتح درنک و درنگ
کردن یقال ذات علی خبرا ای ابطا
و الفعل من ضرب و فی المثل ریث
عجلة و هبت ریثا و فی التعجیل
ما ازالت علینا ای ما ابطاک
عنا و مقدار یقال لم یلبث الا
ریث کذا و این کراست بشتابزدگی
لفظها امر و یقال لما یلبث الا
ریثما کذا ای قدره و ریث بن
غطفان پدر قبیله است
ریث کلیس بطی و درنگ کار
رجل مریث العینین کم تنه و
سست نظر
تریث لزم کردانیدن و عاجز
نمودن و بطی کفتن کسرا
تریث درنگ کردن
استراث بطی یافتن او را و بطی
شمرد و درنگ کرد و درنگ
خواست

ری خ

ریخ بالکسر موضعیت بحرمان
یا ناحیه است بنیشابور و ریخ
منسوبست بان از ناحیه

محمد بن قاسم بن حبیب صفار
او و اولاد او کهدتان نامند
بریح کاپاس نخوانان نرم اندرونی
شاخ دانه آمرخه جمع
ض راخ سست و فرو هشته
کردیدن بزریح تودمانین هر
دو دان و فراخ و کشاده کردیدن
میان هر دو دان چندان که با
هم نپیوندند
ریخ کمعظم مرد سست و اشخوان
نرم اندرونی شاخ دانه
تریخ سست کردن

ری د

رید بالفتح کرانه بلند بپرون
جثة از کوه رئود جمع
زید بالفتح شهریست بیمن و ده
است صبیعبد و دوده اند
بحضرموت و دهیست بقنیر
و فی الحدیث ان الشیطان یرید
ابن ادم بکل رید ای بکل مطلب
و مراد هواسم للارادة و اصله
الواو و ذکرها للفظ و ریح زید
بادبزم ریح زادة مثله
زیدان بالفتح قلعه است بقنیر
و موضعیست اطراف اسمه بن
مزال الحارثة بن سهل دا
ریح زیدانة بادبزم

ری د

زیر بالفتح اجی که از دهن کودک
براید و پیه استخوان که شک
و اب سیاه شده باشد یا مغز
استخوان تباه شده و کذا خثر
او لاعرب یا عام است
زیر بالکسر مغز استخوان تباه
شده و کذا خثر او لاعرب زاد
مثله اصله زیر بالخرباء
زائرة پیه زانوان نفیس است
مانند مغز
واران دهیست باصفهان
ازان ده است رئیس بن ثابت
پسر ش خلیل و برادر زاده او

محمد بن محمد بن بدیکه محدثان اند

ض یریر القوم تجهولوا در اوزانی و فراخسالی میبندند

از ازهٔ شتک کردانیدند مغز

رایقال ارار الله مخه ای دفقه

ریر القوم ترییرا غالب شد بر ایشان

و بهی و ریر تا لبلابا از زانی

و فراخ شد و ریر تا و کار

المال عزیز شد شتر بجایگان

بحدیکه از جنبش عاجز ماندند

و ریر القوم تجهولا در اوزانی

و فراخی میبندند و کذا ریر وا

یعنی عزیز نشدند و غالب شد بر

ایشان فرجی

ری س

ریسون بالفتح دهیب باردن

ض راس ریسا بالفتح و ریسانا

بالتحریک خرامید و راس الشیخ

ریسا ضبط کردان راو چیره

شد بران و راس القوم بر تربین

و بلند کردید بر ایشان و مهتر

شد

ری ش

ریش بالکسر پر مرغ از یاش و

ریاش بالکسر جمع و جامهٔ و لباس

پاکیزه و از زانی و مال و معاش

و یقال اعطاه مائة من ریشها یعنی

داد او را صد شتر با لباس و

ساز و سامان ان اولان الملوک

کانوا اذا جبوا بیتا جعلوا فیه

الابل یریش النعاس لیعرفانه

جاء الملک و ذو الریش لقب

اسبسج بن هند الحولانی و ذو

الریش بانیث مانند کیاه

قیصو

ریشة بالکسر یکپر مرغ و پدر

قبیلهٔ اشتیان نام دختر مهیار

بن مکرم و مادر مالک و حمید بن

عبد الله بن هبل است

ریش محرکة بینای موی در

دو کوش و دوی

راش پر مرغ و جمل نوراش شتر

ریاش بالکسر جامه و لباس پاکیزه

نافة ذیاش کسحاب شتر نهاده بینا

موی در هر دو کوش و دوی

رجل ازیش مرد بسیار موی در هر دو کوش

رجل اراش کذلک فیهما

راش میانجی میان پاره دهنده

و پاره کننده و تیر باپر و الحاذ

اراش یکی از پادشاهان یمن

کلاه ریش همین و یخفف کیا

دیباج برک

ریشان قلعه است از اعمال یمن

و کوهیست مشرف بر مفهم

سهم مریش کسیع تیر پر نهاده

و منه قولهم ما له افة و لا ریش

ای شیء

ض راش السهم ریشا بالفتح

پر نهاد و تیر را و راش المال یراشه

فراهم آورد مال و متاع را و در

الصید فی طعامه و اب جوانید

دوست خود را و کسوت داد او

نیکو کرد حال او را و نفع داد

و راشه ما لا داد او را و مال

مریش کمعظم شتر بسیار پشم و کم

کوشت و چادر منقش و مهرست

پشت و هودهٔ اصلاح یافته

ارد و ال و مانندان و سهم مریش

پر نهاده

نافة مریشة اللحم شتر ماده که

کوشت

ریش السهم تریبشا پر نهاد تیر را

ارتیاش نیکو شدن حال کسی

ری ش ر

ریشهر بکسر اول و فتح شین نقطه

دار شهریست بخوزستان

ری ط

ریطة بالفتح چادر یک لخت باف

هر جامهٔ نرم و نشک که زنان بر

سر اندازند یا عام است یا خاص

جمع و معرفهٔ موضعی است بادر

شنوءة و نام دختر منیة و دختر

حارث که مرد و صحابیه اند

رائطة چادر یک لخت که زنان

بر سر افکنند و نام دختر هند

و دختر عبد الله و دختر حارث

یا ان بیاض موحدة است دختر

حیان که صحابیه اند قال فی قول

ابن درید رائطة فی اسماء النساء

خطأ لفظا

ری ع

ریع بالفتح اول هر چیزی و افضل

ان و روشنی جاشت و خوبی در خرش

ان و لیس له ریع ای جواب

ریع بالکسر و الفتح زمین بلند

یا هر راه کشاده میان دو کوه

یا هر راه که باشد یا راه کشاده

در کوه و کوه بلند و بینه یکی

یا ابی امه و وادی از حجاز بلند

ریاع جمع و بالکسر عبادتگاه

ترسایان و برج کبوتران و پشته

بلند و نام اسپ عمرو بن عصم

ریعه بالکسر جماعت فراهم آمده

و زید رائع کصاحب اسپ نیکو

و رائع بن عبد الله مقدمی

محدث

رائعة موضعیست نزدیکه رود

انموضع است قبر امنهٔ مادر

نبی صلی الله علیه وسلم بیکروایة

ریعان بالفتح اول هر چیزی و

هنگران و منه ریعان الشباب

و شهر ریعان یکوهیست و نام مردی

و ریعان السراب نمایش ان

ریعانه نشر دیباشیر

ریاع کتاب موضعیست

ارض مریعة بفتح المیم زمین با

فراخی و ارزانی سال

نافة مرباع کمحراب شتر ماده که

شیر باز دود و فربهتر باشد از شتر

که خود در چراگاه رود و باز آید

بدون داعی

ض راع ریعا بالفتح کوالید

و افزون شد و باز کردید و راع

جانب به میل کرد و برگشت و

راع الخطة پاکیزه شد کند

و نیز ریع بالفتح فربهی استیز

نده و فربهی هر چیزی مثل شیر

وارد و نعم و مانندان و نیکو

برامدن ناز ان شتر و طعام

اندیک یقال راع الطعام

اذا صار له زیادة فی الفم و

الطبخ و جنبش و درخش برق

و ترس و بیم

راع القوم نبیاشد و افزون

کردید طعام ایشان

و راع الابل کوالیدند و بیبا

بچه شدند شتران و راع

الخطة پاکیزه شد کندم

ریع القوم فراهم آمدند

مرتع ان کدستاندبنا و

لغزیدن بسبب بسیار الودن بدن

را بروغن

تریع درنک کرد و توقف نمود

و سرکشته کردید و تریع البرد

نمایان و ناپدید شد شراب

و تریع القوم فراهم آمدند و

نیز تریع جنبیدن و درخشیدن

روغن بر سر طعام

استراع سرکشته کردید

ری غ

ریغ بالکسر غار و دود و خاک

کریختن و الفعل من ضرب و ابو

محمد ریغی ابن عبد الله بن ابرهیم

و اولاد او قاضی اسکندریه بودند

مریغ کمعظم خاک انوده از هر

چیز

ریع التزیید تریبعا زکردیدن

را بروغن

تریبغ التزیید تزکردیدن

ری ف

ریهب بالکسر زمین باکشت و علف از یا جمع و فراخود و ماکل و مشرب و مرزمین هر یک بقرابت باشد یا جای سبزه و آب کشت راف می آرد ریهة گویند زمین علف ناک یا فراخ و آرزانی

ض راق البدوی ریقا بزمین یک ناک رسید و لفظ الماشیة بها رتع و رعت و رتوع زمین بسیار علف ناک دارد آراقت الارض و اراقت علی الابدال یا فراخ و آرزانی شد زمین و علف ناک گردید و نیز آراقت فلانا رزقا و علفا لها رزقها و علفها تریف بزمین علف ناک رسید

ری ق

ریق بالفتح جنبش و نهادن ران بر ران یا باب برد وی نمین و تردد و درخش ابر و باطل و اقل هر چیز و آب و خمر و ریق دهان بی نا خورش

ریق بالکسر آب دهن و بقیة الخمر منه کریا و جمع و فوت و بقیة جان

راق الصائد الصید و بی امیغ و انچه نا شناخورد شود از آب طعام و جوان و مرد طعن دست فان کبر و ناشنه باشد و منه آلقیته راقیا ای علی الریق و لم اطعم شیئا و خبز راق نان بی نا خورش

ریق کگیس ان که بر نا شتا باشد و اول هر چیز و افضل آن و یخفف و منه ریق الشباب المطر

ریقان بالکسر شهر دیث

ریوق کشنو اول هر چیز

ض راق الماء ریقا شد و راق التراب درخشید و نیز کردید و نیز زیوق جاندادن یقال هو یریق بنفسه ای یجود بها عند الموت

آراقه اذا قرّبه یخ ان را مریق کمعظم ان که او را هر خبر خوش اید و دشمنت دارد

تریق التراب نما یان شد درخشید

ری ک

ریکان بکسر را و فتح شناة تحتیه دو پوستیاره خرد از اسپ کیطرفان از کبد برامده و بن ان با طلای ان ثابت و شقیقه یکی

ری ل

ریال کتاب و من

ض راله الصبی ریلا و ریالة امد همان دیخ کودک از دهن

ری م

ریم بالفتح فربهی و فضل لیقال لهذا علی ذا کریم و سر اردین دو تنکبار و کوههای خرد و کوریا وسط کور و دوری و اهو سپید یا اهو بره و کیزان جمع و لزوم و نا دراهد تا یکساعت و ان یقال اقد بقی ریم من النهار و کرتی بار شتر و هم یا استخوان که بعد از مغز در آن باقی ماند و انرا بجزاردهند و پایه زدبان و نیز ریم بالفتح رد کشتن از جای و دور شدن و الفعل من ضرب یقال ما رمت اصنع فیما رمت بالمکان ای ما زلت و منه ما رمت ابرح بمعنی هموار و دوم و کذا رمت فلانا و رمت من عند فلان و یقال ریم به مجهولا اذا قطع بمعنی و پس ماند از قافله و فراهم امد سرجوالخ از بر شدن ریما بالتحریک مثله و کرتشدن باد

شر

زیتا بالفتح قبیله از بنی ضبه است در ان و ابو زیتة صحابی است بصری

زیم بالکسر موضعیست بسلاد عرب و شهریست نزدیک مقدشو و وادی است مر زبید پس انما ذی میشود بوادی عقیق

زینة بالکسر وادی است مر بنی شیبة را بمدینه

زیمة دهیست بحضرموت

تریم بالکسر و فتح الیاء شهریست بحضرموت و موضعی است

تریم کبیع قلعه است و طنیلب بن یریم محدث

زیمان بالفتح دو موضع اند مریم کمقعد نام مادر عیسی علیهما السلام و مرزن پارسا کحدیث مردان زاد و شت دارد

زیم علیه تزییما افزونشد بر و نیز تزیم مقیم بودن بجائی و شره بودن و مقیم بودن ابر بیابان

ری ن

ران مونث مانند ید است و در آن نر ازان مکر قدم ندارد و شهریست است بر جلد از بیجان و از عبر ازان اشاز از شهر است ابو الفضل احمد و انی بن حسن و ولید دانی بن بکیر

زینة بالفتح مو زینات جمع رایان کوهیست بحجاز نزدیک دهیست بهمدان و دهیست بناحیة اعلم

رویان بالضم شهریست بطبرستان ازان شهر است امام ابو المحاسن عبد الواحد بن اسمعیل صاحب بحر و غیران و محلة است بری و دهیست بحلب

ض رانه زنبه علی قلبه زینا و زیونا غالب و چیره شد کناه بر دل او و منه کلا بل دان

علی قلوبهم ای غلب و دانت نفسه شوربید دل او و دان الناس و دانت الخمر یعنی غالب شد او را و کذا کل ما غلبک فقد دانک و دان بک و دان علیک و یقال دین به مجهولا یعنی در کاری افتاده کبیر و دین شدن از ان نتواند و کذا زین به ای انقطع و نیز زین بالفتح یزین و زیم و زنک کرفتن و تیره و سیاه شدن دل از تکرار اثم

مزین کمعظم ان که مواشی او هلاک شده باشند مزینون جمع آزان القوم هلاک شدند مزنون ایشان

ری ه

ض راه التراب نمود و ناپدید شد

سراب مریه کمحمد سراب نمود و ناپدید شونده

تریة التراب درخشید و فا پدید شد

ری ی

ری بالفتح شهریست از ری نیز است بری بر خلاف قیاس

زیة بالفتح موضعی است

زیی بالکسر دیار دینکو و صوت نیکو و خوب

رایة نیزه و کدشت رای و رایات جمع و کلوبند یا اپخه در کردن بندهٔ ابق کنند و شهریست مر هذیل را و دهی است بشوشتر و رایة الاعمی و رایة الغراب وادی اند از وادیهای عقیق

زیا موضعی است

زایة دهیست بشام و مذکور است در در

ازیت الزانیة در زمین زدم

نیزه را

الحاد یعشر و فصله الهمزة الکتابی فی الزای باب الزای

زعزع

قد زعزعه کعلاه نظیره دیلمی بزرگ که بکشتی کوشش زند قد زعزعه کعلبطة مثله قال وذکره فی المعتل قدم للجوهری زاژاژ زاژاژة ترسانیدن او وذا وزاژاژ الظلیم مرد و باز و دم برداشته بزیر دفتن شتر مرغ نر و زاژاژ الیتوء حرکت اداء انوا

زعب

زعزاز اجتنبید و از جای رفت و بیرون جنبان رفت و تزاژا منه خرد نمود خود را از ترس او و جنبیده و ترسیده پوشیده کرید

زعب

زؤاب کعراب بقیر و برکشتک یتوالدهم رود زؤاب ای انقلاب قال او تصحیف صوابه زواب زواب وقد ذاءه یزوءه یعنی اجوف واوی و مهموز اللام است

ف زأب الفریسة برداشت مثل زاسپس ان بشتافت تو زأب الرجل اذا حمل ما یطیق و اسرع المشی و زأب الماء نیک نوشید اب او زأب الابل اندشتر ابزا و زأبه برکرد اینان زاو کذا زأ اللحم بهای انقلب از زأب القربة برداشت شکرا سپس از بشتافت و نیز از زأب بار حسب طاقت خود برداشته شتافتن

زعب

زأبه دو باشیشها واحد ندارد

زعب

أخذه بزابجه کرفتن زاهه

زعب

زبیر کزبرج وقد تضم الباء پر زه جامه و لیس فعلل بضم الاسم سواه و ضئبل و خزعبل

هکذا قالوا او هو من زءبر کقنفذ وزابر بالفتح مثله و أخذه بزابره بالفتح یعنی کرفتمه او را زابر الثوب پرزه دار کردیدجا و زابر الزبیر پرزه برآورد و ثوب مزبر بفتح الباء و کمقعد جامه پرزدار رعنشت ازان ابزار برپای خواشتن موی بر اندام و نخ برآوردن سلک و رشتن پشم و نبان و اماده شدن و بک شدن مرد

زعبق

زئبق کدرهم و زبرج سیماب معرب است همزه نوعی ازان مانند ابرک شیده میشود از معدن و نوعی ازان از سنکهای جدید باتش برآورده شود و دان ما روکردم ذاکر پراند و اکر کرد بکشد

هبة الله بن علی بن زئبقة بالتاء واحمد بن محمد بن زئبقة همان و اسمعیل زئبقی بن عبد الملک و احمد زئبقی بن عبد محمد ثلاثتهم اند

زعت

ف زأته غیظا سخت خشمکین کردانیدن او را

زعج

ف زأج بینهم زأبا برانکیختن بعض را بر بعض قوم را و برانکیخت بعض را بر بعض

زعجل

زئجیل بالکسر مرد شتابنده و ضعیف و أجل کعلابط مثله

زعد

زؤود بالضم ترسنده و زؤود بضمتین مثله

مزؤود ترسانیده شده

ف زأده زأدا بالفتح ترسانید او را و زؤد فلان بمجهولا فرا شد

زعر

زأرا بالفتح و یحرک بانک شیر و غرش و بانک کردن ازین زئیر کامیر مثله فیهما و اسد زئیر ککتف نعت اسد و ازان والفعل من فتح و ضرب و سمع و بانک کردن شتر نر و غرش وی یقال زأر الفحل ای ردد صوته جوفه ثم شدقه

زأرة بالفتح بیشه و قلعه ایست بصعید و دهی است بطبرستان و دهیست بحرین و دران چشمه است مشهور و مرزبان لزأرة بیشه

زأر شیر یا غرش و بانک یا عام و منه مرزبة زؤرة زأر اشد من زأرة زائر و دشمن زائر بن جمع زئیر شیر یا بانک و غرش و بانک شیر و غریدن وی

مزئر کمحسن شیر غران

ازعاره بانک کردن و غریدن شیر

تزاءر بانک کرد شیر و غرید

زعط

زئاط صعب بانک و خروش کردن و الفعل من فتح یا زئاط ان تکلم کبراب و شتر او بزند

زعف

زؤاف کعراب شتاب فی مشیه زؤاف مرد شتاب

ف زأمه زأفا بالفتح شتابانیدن او را

ازعاف خفه و اکثر ما یقال فی ای اجهز و ازأف فلانا بطعنه کان و بهرکت کرد او را و اشکم

زعك

زأکان محرکة خزامی و الفعل من فتح

تزاءك شرمداشتن

زعم

رجل زئم ککتف مرد ترسناک

زئم بالکسر چشم یقال لیرموئة زئمك یعنی می اندانند تو را طعنوا فی زئمه طعن عنیف

کردند در حسب او

زأمه بالفتح و از سخت و حاجت زأم جمع و سخت خوردن و تو شدن و باد و ان خدا از طعام کرینده باشد و کلمة یقال و ما یعیبه ذا ای کلمة و کلمة کرخ و باطل ان معلوم نشود یقال لدام زامة اذا طرح کلمة لا یدری اخیر هی ام باطل

زؤام کغراب مرد بد یا مرد شتاب

زؤامی بالضم و تال

ف زأم زأما بالفتح و زؤما بالضم بد یا شتاب مرد و زأم ینکوهیدن او را و زأم الرجل ترسانید او را و زأم له سخن کفت مر او را که خود باطل ان معلوم نشد و زأمه البرد پریشد شکم او از سردی یا ان کرد روده کرفته ان را

س زئم زأما با الشجر بالشتر بستید و زئم بجهوله مثله و زئم به بانک بر زد بر وی

أزأمه علی الامر بنا خوشی بر کاری داشت او را و نیز او را دام فشردن پنجه در جراحت بود تا ان که بچسبد پوستان و خشک کرد خون بران یا او را کردن تا به شود

زأمه تزئیما ترسانید او را

ازدام ترسید

زعم

أخذه بزابجه کرفتن زاهه

زعن

کلب زئن بالکسر و تشدید یا سک خرد و کوناه

زمع ازانی و کذا ایرانی لغتان فی یزنی پرزه مثبور بوی بزن کرد او بی شیء مثبلة از جمیع زؤان مثلثة ذانه که بکنند ایمنه شود

---

۱ پرزه بضم بجوهری و حاشیه برهان شود بفتح

۲ براغلاند غیر مفهوم

زی

ف زای تکبر نمود
آزاده بطنه پرشد شکم او چندان
که جنبش را نتواند

باب الزاء وفصل الباء مع

زب

زباه بالفتح پوست بز کوهی
یا پوست هاهی و پوست پاره که
او نشتر

زب

زبب محرکة موی درشت نرم دیبا و
وابنوهی موی مردم وابنوهی موی
روی شتر و موی بر روی خان
زبب بالضم زبه مرد از زب و از باب
زبب محرکة جمع و دیش یا بیرش
بالغت عین و بینی
أزب بین الزبب موی اندام مرد و شتر
زباه مؤنث ولا یکون الا زبا له
نهود الا انه نبت علی حاجبه شعیرات
فاذا ضربته البرد نفر ونام شیطان
واز آن است حدیث ابن الزبیر انه
وجد رجلا طویلا طویل شعر ان فاخذ له
واتاه فقال من انت فقال ازب
فقال وما ازب قال رجل من الجن
فقلب الشوط فوضعه فی راس ازب
حتی اصار ایهم رب وفی حدیث العقیقة
هو شیطان اسمه ازب العقیقة
وعام ازب سال فراجی وازدانی و
سال بدینا علف ودع ازب نبیه
بادیک سر
زباء زن زرقا موی مؤنث ازب
است و در وبلای سخت زباء خوانند
وبر مثله وشهر دیث بر فرانبه
نام ابن صیفی ملطاذی واو است
مرطهیة را و نام ملکه جزیره که
یکی از منازل طوائف وصاحبه
جذیمة بود و او با سشمر بن علیط
زباء چشمه است بیمامه
زبا وان دو مرغزان اند مر آل عبد
بن عامر بن کعب را
زباب کسحاب موش کال کوریا موش

زب

زبب بالفتح آلت نر مرد و شتر
زبب بالضم کف و زبد و زبد
زبب بالکسر موی بر پشت و بینی
و بر روی و بر پشت بز و گوسپند
زبب الجبل موی بز کوهی است معنی بالغ
وزافر لکنت زبان
زبیبة کسفینة یکموز و قرحه
که در دهن شب اید و کف دهن کودک
که از بیدای سخن هم رسد عبد
الرحمن بن زبیبه از ثقات است
زبیبا از کف دو کنج دهن باکره
دهن ما یا اب هن بیدا کوی
ودو نقطه سینا اند بالای
هر دو چشم ما و سلما در دو طرف
دهن ما و ذو الزبیبتین سا
زبیبی اب هو بز نر ساده و زبید
ان وان در ابراه هذیل از انکور دبه
و مویز فروش
زبیبیه محله است بغداد از ان
محله است ابو بکر عبد الله بن ربیع
بن طالب
زبیب بن ثعلبة کزبیر یا زبیب
بنون صحابی است عنبری و عبد
الله بن زبیب جندبی تابعی
زباب کشداد مویز فروش و
یحمر بن زباب در بنی عامر بن
صعصعة است و علی زباب لب
ابرهیم محدث
زبیبی بکسر اول و باء اول جد ابو
محمد زبیبی علی بن ابی طالب بن
زبیبی محدث
زبرب بالفتح جانور دیست مانند
کربه و نوعی از کشنی
ض زبب البعیر بدیا موی

کربه بروزن هوز نخاعش
دیا بنی علم است

کرد بید و زبب الشمس قرب بفرو
شدن کرد بید و زبب شد فاه
کفنا و ردد و کبخ دهن او و کذا
زبب شد فاه بالادغام
ن زبب الفرس بزکرد مشدنا
زبرب خشم کرفتن یا بکر بحیاذ
جنك
مزبب کمقعد مرد بی دیبا مال
أزبب الشمس قرب بفرو شدن
شد و ازبب الجنب مویز کرد
انکور را
مزبب کمحدث مرد بی دیبا مال
زبیب الشمس تزبیبا قرب
بفرو شدن کرد بید و یقال للکلم
فلان حتی زبب شد فاه یعنی
کفنا براو ردد و کبخ دهن او
وکذا ازبب فمه و زبب العنب
مویز کرد انید انکور را
ازدبب الفرس بزکرد بید مشل
تزبب باکف شدن دهن و فم
سخن

زبتل

زبتل کجعفر کوناه بالا

زبح

زبح محرکة دهی است بحرجان
ازان ده است ابو الحسن علی محمد
بن ابی بکر بن محمد

زبد

زبد بالفتح اندك مال وانك
زادن والفعل من ضرب تعال
زبدله یعنی داد او را اندك از
مال وفی الحدیث انا لا نقبل
زبد المشرکین ای هدیهم وهو
العطاء قال الخطابی ینبغی ان
یکون هذا الحدیث منسوخا
لانه قد قبل هدیة غیر واحد من
المشرکین ونام پسر سنان
زبد بالضم کف شیر و شیر
وابو الزبد محمد بن مبارك نحاس
است
زبدة بالضم کف شیر و سرای

وهی اخص من الزبد ومسکه
نام دختر حارث و حسن بن محمد بن
زبدة محدث است
زبد محرکة کف اب و شیر و سیم
وجزان وکوهی است بیمن و دهی
است بقنسرین ونام قلعه و
نام حصن بادهی است حصن
وموضعیست عزیز بغداد و
نام ام ولد سعد بن ابی وقاص و
بدیمعنی بدون الف ولام اید
وزبد البحر کف دریا و زبد البئر
کف بوره و زبد القصبة طرائقه
اشکه در بیخ جمع شود و زبد
الفرس جرة الفرس وان سنکیت
شفاف و سبك که نقره را جلا
میکند
زبد ککتف نام اسب جوفران
زبید کامیر شهریست بیمن از ان
شهر است موسی بن طارق و
محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که
محدثان اند
زبید بن الحارث کزبیر از رواة
حدیث است و لیس فی الصحیحین
غیره وبطنی است از مذحج قوم
عمرو بن معدیکرب و از ایشانند
محمد بن ولید صاحب زبیدی و
مخیمة بن جزء و محمد بن حسین
وهر دو پسرش که لغویان اند
زبیدة کجهینة نام زن هارون
الرشید که دختر جعفر بن منصور
زبیدیة منسوب است بزواه که
نزدیك مغیثه و دهی است
بجبال و بواسط و محله است
ببغداد و دیگری اسفل ان
زباد کسحاب نوعی از بوی خوش
قال وغلط الفقهاء واللغویون
فی قولهم الزباد دابة تجلب منها
الطیب وانما الدابة التی تولد
الزباد الطیب وهو وسخ یجتمع
تحت ذنبها عند الجرح فتسلت
الدابة وتمنع الا من اضطرب

ویسلک ذلک الوسخ المجتمع
هنالک بلیطة او بجرة ونحوه
زباد شهر یسبق بحرب وزیاد بن
کعب وزیاد بن فیس ومحمد بن احمد
بن زیاد اسیاذ زیاد وثابتی مشهور
تراست
زیاد کرمان کهنک شیر وکیاهی
زُبادی کحوادی وبخفف مثله
وزُبادا للبن الخاثر بحمرة یشوب
فی المثل اخلط الخاثر بالزباد
زَبیدان کابهقان موضع
ن زَبده سرشیر خود انبیداد
زاد وزَبدا السفاء جنبا بید مثل
شیر زاتا مسکه براید
بحر مزبد کحصن دریای مواج
کف انداز
آزبد البحر کفنک برآورد دریا
وکذا آزبدت السراب ونحوها
وآزبدا الیه شکوفه آورد
درخت کنار
مزبد کمحدث نام مردی
زَبَّد شد فاه کفنک برآورد دهن کف
دهنوی وبزبد بیند بزبد
مُزبد مبنیا للفاعل مسکه
براننده وصاحب مسکه
تزبدا لزبد فرو برد مسکه یا خاطر
ان کرفت وتزبد الیمین شتابد
نمود در سوکند وتزبد فمه کفک
برآورد دهن او
زب ذ
زبادیة کملانیة شوربدی
یقال بینهم مزبادیة ای شر
الصبو بالرّاء
زب ذب
زنبذب حیوانی است بقدر سگ
کوچک پوشیدن پوستان حجة
نفرس ومفاصل ودعشوخه
نافع
زب ر
زَبر بالفتح قوی وتوانا وعقل
زای وسکون بر وحی وشکیبا

ولخذه بزیره ای بحیله وابو
زبر عبد الله بن عاصم بن زبر
از تبع تابعین است ونیز زبرسل
انداختن وبرآوردن کردار چیزها
بسنک والفعل من نصر ونفی
بنا بعض ان بر بعض ونشستن و
بازداشتن ونهی کردن وبانک
برزدن وزبر کردن ودرشت
کفتن والفعل من نصر وضرب
زَبرة بالفتح خط وکتابت
زِبر بالکسر نبشته زبور جمع
زُبرة بالضم دوش ویاره از آهن
زُبر کصرد وزُبر ککتب جمع وکفه
مرد وشیر وموی انبوه مین امرد
شانه شیر وجز ان وپنبه هنکر
ودوشاخه روشن بر دو دوش
اسد وان یکی از متازل قمر است
آزبر بالفتح مرد بزرک دوش و
کتف وموی از هر چیزی
زَبراء بالفتح والمد حانی است
نزدیک تیماء ونام زاه خفف
بن قیس ونهی المثل قد طالما جت
زَبراء وکانت سلیطة کلما
غضبت قال لا تخف کذلک
فعلت شلا
حارثة وحصن مرد وپدر قطن
بن زاب بر کصاحب صحابی اند
محمد زیادی بن زیاد بن زباد
کشاد اخباری است
زبور کصبور نبشته وهو مفعول
بمعنی مفعول زبر ککتب
جمع وکتاب داود علیه السلام
وهر کتاب حکمت
زبر بکبرتین وتشدید امینک
قوی وتوانا
زبیر کامیر بالا وکوهی کحقیقتا
وتعالی بزان با موسی علیه السلام
بعض درامده وکل سیاه وبد
بو ونام پدر عبد الله کثیرا
است ونام پدر دیدار ان ولعبد الله
هو القائل لعبد الله بن زبیر حین

حرمه لعن الله ناقة حملتنی الیک
فقال ازورا کها وموضیعة
نزدیک ثعلبیه وچیز نبشته
وکوشن وعبد الرحمن بن زبیر
باطی صحابی است
زبیر ثان دوابت مرطهیتر را
زبیر مصغرا نام پسر عوام وپسر
عبد الله وپسر عبیده وپسرابی
هالة کله صحابیانند وزبیر بن
عبد الرحمن وزبیر بن عدی
تابعیان
زبران محرکة دهی است بجباذ
ان ده است نزدیک عبد الله
فقیه وزیاد بن میسور
زوبر بالفتح نام اسب مطیر بن اشیم
واسب جمیح منقذ بن طماح وطلب
براد رش عرفطه واخذه بزوبره
کرفتن راهمه ورجع بزوبره
یعنی بچیزی نرسید وقال ابن
احمر عدت الی زوبره وبقصر
ای رجعت الی بکائها وکآبتها و
زوبر الثوب پرزه جامه واخذه
بزابره کرفتن راهمه
زوبر الثوب بضمتین پرزه جامه
آخذه بزبوبره کرفتن ان را
همه
مزبر کمنبر قلم
ارض مزبرة زمین بنبوتان
حذفوا الزیادان کما قالوا ارض
ارض معقرة ومثعلة ای ذات
عقارب وثعالب
مزبرانی بالفتح مرد کلان دوش
وکذلک استه مزبرانیة
مزبورة نبشته وبئر مزبورة
چاه بسنک برآورده
ثوب مزوبر جامه پرزه برآورده
ثوب مزبهر بالیا مثله
زوبر الثوب قوبره پرزه برآورد
جامه
آزبر الرجل بزبرک خشم ودلیر
کردید

نزبره نبشتن وخط یقال انا
اعرف نزبرة ای خطی وکتابتی
ازبزار برخواستن موی براندام
ونخ براورد ونرسیدن ودشتن
پشم ونبات وامادة شروبدی
شدن مرد
زب ج
زبج بالکسر اذا بش از نکاره
جواهر وجوان وابر تنک بانک
سرخی وزد
مزبج بفتح واو اذا اشتعل
زبوج مزبرج ای مزین
زب ج د
زبرجد کصفرجل کوهری است
سبز مایل بزردی ومعدن
زمین مصر وشام است وان
نزدیک فارابی واکثر حکماء
معرب یونانی است جنس علیحده
وبعضی برانند کزبرجد عجمی
ومزد است ولقب قیس بن حسان
لقب بجمالیه
زب ر ج
زبرج زبرجد است وزنا
ومعنی
زب ر ق
زبرقان بالکسر ماه ومرد
سبکر بش ولقب حصین بن بدر
صحابی لجمالة والصفرة عمامته او
لانه لبس حلة وراح الی اخواله فقالوا زبرقان حصین
زبابیق المنیة لمعان واضطراب
ان وزدیها که طاری شود
زبرق توبه رنکین کرد جامه را
برنک سرخ یا زرد
زب ر ن
زبران محرکة دهیست بجبذ و
مذکور است در زب
زب ن
زبازاة بالفتح زن کوتاه بالا
زبازاء مثله
زبازیة کملانیة بدی وفشا

۳ پوزه بضم آخر بدان حاشیه ظاهرا هر دو صحیح است
۴ نخ ظاهرا مصغر فرد از درخت و در شعر فارسی بسیار بمعنی نهال آمده

يقال ذبّ القوم ذبابية اى شتر

زبط

زبطانة بالفتح نيزه ميان كاواك كه بدان مرغان را شكار كنند

ض زبطا البطّ زبطا بالفتح وزبيطا بانك كرد بط

زبر

زبطرة بكسر اول وفتح ثانى شهرى است ميان ملطية وسميساط وان تعريب تغور رومخانه است بنيها مروم بن يقين بن سام بن نوح

زبع

زوبع كجوهر مرد كوتاه بالا هذا ما فى الصحاح وقال فى القاموس الزوبع للقصير الحقير بالراء المهملة لا غير وتصحف على الجوهرى بى اللثة وفى المشطور الذى انشده مختلا مصحفا قال ومن همزنا عزة تبركا على استه زوبعة او زوبعا وهو لزوبعة والرواية ومن همز ناعظمه تلعلعا ومن همزنا عزة تبركا على استه زوبعة او زوبعا انتهى

زوبعة بالفتح نام شيطانيست يا پيشوا از ديويان واز اينجاست كه كردها را زوبعة ميگويند وابو زوبعة خوانند زعموا فيه شيطان ما رد

زبيع كاميرمرد پرخشم عربده جوى

تزبّع خشم گين شد وعربده جو

خلقى نمود وبخر درشت ورخش

ورنج كهن وبرام داشت فاق

ونيكو اخلاق رفت ومتغير كرديد

زبعب ق

زبعبق كسفرجل مرد مملو از مرد وجوان نيك اكرطراطشل

بيباك زبعبكى بياء مشددة مثله

زبع ر

زبعر كجعفر كبا هيبت خوش بوى

زبعرى كجعفرى مثله ونوعى از مرو

زبعركديهم كياهى است خوشبوى

زبعرة بكسر اول وفتح ثانى وواو مبدوده ودرشت وبفتح ان كه بر دو موى بيفزايد دراز مردم وشتر مرد

ابنوه اوريش ودرخت بسيار شاخ

وفلاح ماده يا حيوانيست بيك كرپيلا بر شاخ خود بردارد

ونام پدر عبد الله قرشى صحابى شاعر

زبعرة زن بد خو ودرشت

اذن زبعراة كوش سطبر بزيبا موى

زبعرى مضموما كمرقل نوعى از تيرد راز پر

زبغ

احمد بن زبغة محركة محدث

ان ابا كرش

زبغر

وزبغرك بضم لغتيست در يعبن مهملة يا هما صوابت

زبق

لحيته زبيقة كسفينة پرش بركنده شده لحيته مزبوقة مثله

زابوقة موضعى است نزديك بصنعا

ودر انجا جبل عال مشهد

وكوشك خانه اوشبه دغل در بيشه

يكون فيه رعاة يا معوجة

ن ض زبق لحيته بركند

وبش ان زاو زبق الشئ اى انتزعه

انزاو زبق فلانا نامزد كردان

وبازداشت

لا تزبق فى البيت اى لا تدخل وتعال

زبل

زبل بالكسر سرگين

زبلة بالضم لغة

زبلة محركة چيزى يقال ما رزأته زبلة يعنى كم نكرد چيزى را

زابل كجعفر وتكرار الباء كوتاه بالا

وترك همزه در ان اكثر است وذبل

كهلبوشهر نيز بدين بسيند

زبيل كزبرج وكيسهل بالاوداهيه

زبال كسحاب انچه مورچه بدهان برداشته برد وچيز اندك وحقير

يقال ما اصابنا زبالا يعنى ما رسيد چيزى را

زبالة كسحابة موضعيست ازان موضع است محمد بن حسن بن عبيد الله

ومحمد بن حسن بن زبالة محدث است

ونيز زبالة نام دختر عتبة بن مرداس كه شاعره است

زبالة بالضم نام جد پدر مالك بن خويرث بن اشيم وموضعى است چيز اندك يقال ما فى البيت زبالة

يعنى نيست در چاه چيزى از اب وكذا ما فى الاناء زبالة اى شئ

جعفر بن محمد زبالى محدث

زبيل كاميرسركين وكدوى خشك

ميان تهى كه دهقانان در وى نهند

وان را يا خورد وبيل كحبر وزبال بالضم جمع

زبيل كسكين كدوى خشك ميان تهى كرده كه دهقانان در وى پنبه

وجز ان نهند وان را يا خورد

فى الحديث لا يقبل صلوة الزبيل اى الذى يدافع الاخبثين كذا روى والمشهور بالنون

زنبيل كهندبل وقد يفتح بمعنى

زنبيل كسكين است واحمد بن زنبيل راوى

بن حسين بن احمد بن زنبيل راوى تاريخ بخارى است از ابو العباس اشقر از بخارى

مزبلة بالفتح وقد تضم البناء

سركين جاى

ض زبل زنقه يزبل زبلا كشت

زابر كين وكذا زنبل الارض

زبن

زبن بالفتح دانه نار وترخش بار درخت

زابر درخت بچين بخرها بيامانه

الفضل بن ضرب پسوخش وبزبون زدن شتر كبر ايقال ذبنت الناقة اذا ضربت بشفنات فى جلها عند الحلب والزبن بالشفنات والركض بالرجل والخبط باليد وبيناد زاننده وبيت زبن بالفتح خانه كدو روغك سوباشد از خانها

زبن بالكسر حاجت يقال قد اخذ زبنه من المال اى حاجته

زبن بالتحريك بباشه كه بر قطع خاك باشد مانند جعل وشل از ناحيه وكرانه

زابن كصاحب بپوسركش وچاتر ودوزخ بان

زابنة پشته اشتر وادى وازمنعطف ان وادى است

ابو الزبان زبانى كمحدث است

وزبان بن همزة دارد

ونيز زبان نام پسر مرداس والقين وسركش از مردم وپرى

زبون زبينه كسفينة چيزى است زبانى بتخفيف با منسوب بزبن

زبن كفتل سخت زننده وزبل الثامة كفتلذ وپاى شتر ماده

زبون كصبور كول وناتوان وزبين ومقابل وبد يعنى مولد است

وچاه كه در نورد يا در ميانه ان كاب دران كرايد وابس رفتكى باشد وناقة زبون شتر ماده بسيار زاينده وزبن مردم را وحرب زبون جنك كه دران بجهه كرش وابنوه بعض مردم دفع كنند مر بعض را

زبينة بالكسر والتخفيف مرد سركش ومردم سخت ودرشت وسرهنك سلطان ودوزخيان

زبانية جمع يا واحد ان زبان

یا ذا بر است یا زینی
زینین کسکین ان کبول وغاط
زا از خود دفع کند و قضا تمام
ومنه الحدیث لا تقبل صلوة
الزینین ویروی بالام وقد مر
یا ان کبنا پسندی یا دارد
وحبس نمایدان را
زبانیان بالضم دوستاره اند
روشن بر دوشاخ برج عقرب
وان از منازل قمر است وزبانیا
العقرب هر دو شاخ کژدم است
زبونتر بالفتح مشدده الثیا
وضم کردن وکردن کشتی وکیر
ورجل ذو زبونتر ای مانع جانبه
زبان کشاد لقب ابی عمرو بن العلاء
مازنی وزبان بن فائد ومحمد بن
زبان بن حبیب واحمد بن سلیمان
بن زبان راویانند
زابنه مزابنة خرمای تر بر درخت
وبیع مزابنه خرمای تر بر درخت
بتخمین بخرمای خشک پموده
وزخشن وعزما المهوکل جزاف
لا یعلم کیله وعدده ولا وزنه
بیع بمسمی من مکیل او موزون
ومعدود او بیع معلوم بمجهول
من جنسه او بیع مجهول بمجهول
من جنسه او هی بیع المغابنة
فی الجنس الذی لا یجوز فیه التفاضل
انزبان یکسو شدن یقال
انزبوا ای تنحوا

زنج

ابن زنج کسفنج از ابن قرهتة
روایت دارد

زبثر

زبثر کصفنزر مرد کوتاه با
ومرد نشت روی کوتاه و
داهیه وبلا
زبثری بلا وفتنه
زبزبز تکبر کردن یقال مر
یزبزبر علینا ای مر متکبرا

زبم

زبمة الفحل رحلة کردن وتوجه
از شتاب رفتن

زبی

زبیه بالضم پشته کرانبان
فرو رود زبی جمع وبه المثل
وقد بلغ السیل الزبی در حق
شخصی گویند که از حد خود در
گذرد وبمعنی درامری که در
شدت مجدی مسد مغلک
جهت شکار شیر ودده وواد بنی
اسد بفتح او هو الصواب
زابیان دو فرهنده در پایین فرات
وان را زابان هم گویند
ازبی بالضم شتاب در کی
شادمانی ومسکی وفشار
مختلف شربدی وکاری زبی
وهو افعول بالضم از ابی یجبی
زبیبا بکسر او وبای اول ساکن
والد محمد بن علی بن ابی طالب کی
شیخ سلفی است

زبن

زباه زبیا بارکردن از
از پس راندن وزباه بشتاب
رسانیدن او زباه الی هذا
خواندن را
از باه بارکردن
زباه مزبیة از پس راندن را
وزبی اللحم کوشت را در دیبه
کذاشتن تخته شکار ونیز زبیه
زبیه ساختن برای شکار شیر
ودده
از زباه بارکردن را واز پس راندن
وعذا
زبیه ساختن برای شکار
ددده
زبا ای نوعی از رفتار اهشتبا
تکبر ونازو تکبر کردن

زبا الزاء وفصل الثاء

زثت

زثت بالفتح از الثاء والفعل
نصر یقال زثت العرس اذا
زنیتها

زثث

زثیثا از الثاء
زثث از استه شدن یقال
زثث العرس من زثثت هی و
کذا زثیثا العرس فزثثت
بالابدال

زثخ

ن زثخ الفراء نوعی از دامد
کنه بجری که چسبید بان

باب الزاء وفصل الجیم

زجب

زجبه بالضم حلة یقال ما
سمعت منه زجبة ای کلمة

زجج

زج بالفتح بن نیزه زدن کسی را
والفعل من نصر یقال زججته
الرجل اذا طعنته بالزج وبزج
انداختن دویدن شتر مرغ
زج بالضم نیزه یا زج واهبن
نیزه وپیکان تیر یا زجاج کلکا
وزجه بکسر زا وفتح جیم جمع و
موضعیست در ناحیه ضریه
وابی است زج لاوه موضع
زجج محرکة دراز وباریک
ابرو
زجج بضمتین خز ان رام وچوب
دستیهای سنان دراز یا الا
جناح یا پیکان
ازج شتر مرغ دراز کام زج
بالضم جمع وان که بالای مرد و
چشم ان پر سپید باشد وزجل
ازج مرد باریک وکشیده ابرو
زجاء شتر مرغ ماده دراز
کام وزن باریک وکشیده
ابرو
زجاج کعراب پیشانی بکینه
زجاجه یکی وقوله تعالی المصباح
فی زجاجة هی القندیل
زجاجی بیاشد ابکینه
فروش وابو القاسم بن ابی حرة
صاحب ربیع بن یوسف بن
عبد الله لغوی محدث صنا

تصانیف مفیده عبد الرحمن
بن احمد طبری وابو علی حسن بن
محمد بن حبش او وفضل بن احمد بن
محمد
زجاج الفحل بالکسر هدار نیز
شتر واحماد الزجاج موضعی
بصمان
زجاج کشاد ابکینه نا
وابو القاسم عبد الرحمن زجاجی
بن اسحاق وصاحب الجمل منسوب
است بسوی شیخ خود که ابو
اسحق زجاج است
مزج بالکسر نیزه خرد وکوتاه
مزجوج دلوی که کرد ناتراشیده
وهر دو لب اند را باهم دوزند
زمخ مزج نیزه یا زج
ازنجنا الزمخ اهتزاز در بن
نیزه در او در دم
زنج الحاجب دران نوبا ریک
کردانیدا بر و دا و نیز زج
راست در ابر کردن چیزی را
از زج الحاجب زجا تمام
وناد نبا الله مر و چشم رسید
ابرو

زنج

ف زنجه زنجا بالفتح خواندن
ان را

زجر

زجر بالفتح نوعی از ماهی بزرگ
وتحرک زجور جمع
بعیر از جر شتری که در دهنه ها
پشت او شکستکی در پدید که
باشد از نیباری یا از پشت
ریش
زجور کصبور شتر ماده که بچه
بشناسد بهبوکردن ناشتا
کردن وناقه که شیر ندهد تا
انکه زجر کرده شود وناقه که
بچه دیگر را بوی کند و شیر
ندهد
زاجر بر انگیزنده بر کاری

ز

ز حرف هجاست و در ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

زا جوات ملائکه موکل بر ابر و باد و منه قوله تعالی فالزاجرات زجرا ای الملائکة تزجر السحاب

زجرا

ن زجره زجرا بازداشتن او را و زجر الکلب به بازداشتن او را و زجر الکلب و به بازداشتن او را و زجر البعیر از پس راندن شتر را و زجر الناقة ثمانی بطنها انداختن بچه در شکمش بود و نیز زجر فال گرفتن و زجر الطائر از انقال الزجر الطائر اذا تفاءل به بان یکون ذکرا او کذا فنهره و فال کوبی بمرغان و بنشاکان و جز آن و بانگ بر دندان بر شتر تا بتر رود

از زجره بازداشتن او را و نهی نمودن و از زجر هو بازایستاد

لازم متعد و از زجر الطائر فال گرفتن بمرغ

از زجر بازایستاد

ز ف بفتح سر کرده ک

زف بفتح سر کرده ک

ز ل

زجل محرکة بازی دادن و نشاط و طرب برداشتن بانگ و غرش و الفعل من سمع

زجل کفرح مرد بلند آواز و زجل بیت زجل خانه که در آن باد بیند زجل بانگ کند و سحاب زجل ابر بانگ

زجلة بالضم پوستکی که میان دو چشم است و حالت و آوان مردم و بفتح و اشر و اندک از هر چیزی و پارهٔ از هر چیز و جماعت مردم یا عام است و بفتح زجل کصرد جمع و نام دختر منظور که زن زبیر است یا نام مولاة یا مولاه غانکه دختر هاویه

زاجل کصاحب بلند آواز و حمام الزاجل کبوتری که او را از دور رها کرده باشند

ان کبر پیش از پیش کله پیر و کبوتر دور پرواز و چوب سر بند

مشک و بفتح زواجل جمع و طعنه اهن بن نیزه و فائد لشکر و نام اسب بن یعلی الخیل و نیز زاجل بفتح جیم ابر بی باران و شتر مرغ نر و کلاهی در ایمنی مموز العین هم آید

ابی که از کون شتر مرغ فرود و بدو ایام حضنها بیضه و نوعی از دعا کردن شتر را عام استعمام الزجاج بالکسر کبوتری کدان را از دور رها کرده باشند

عقبة زجول کصبور پشته دراز و بلند

ناقة زجلاء شتر ماده تیز رو

زجیل بالکسر بالضم مرد ضعیف اندام زجیل بالنون مثله

زول اجل کعلابط مرد ضعیف ست اندام

زجنجل کجحفل ابنه

مزجل کمنبر سر نیزه یا نیزهٔ خرد

مزجال کمحراب تیر پیکان و پر ناتهاده

ن زجله وبه زجلا بالفتح انداخت نزاو راند و یقال لعزالله اما زجلت بهای ولدته

وزجل الرعد اهن بن نیزه زد او

وزجل الحمام رها کرد کبوتر را

ازدور و وزجل الماء بی رجعها

ویجتاب می در نهادن ان

ز ج م

زجم بالفتح شنیدن سخن بخفیه

وزجم والفعل من نصر کفتن سخن یقال سکت فما زجم بحرف ای ما نبس

زجمة بالفتح و بضم کلمهٔ نرم و خفی یقال ما سمعت له زجمة ای کلمة ونبزة

وما یعیصه زجمة ای کلمة ونبز زجمة

رطوبا تیکه با بچه برآید از شکم مادر

زجم کشکر مرغی است

بعبر از نجم شتر که بانگ نکند یا ان کبر او از دا بلند نکند

زجوم کصبور کمان تراش و از دیوانگی وشتر ماده بد خلق که بر بچه غیر مهربان نشود بوی کند و وحشت کیرد

ز ج ن

زجنه بالفتح سخن نرم و خفی و در نفی استعمال کنند و ذا فیقال ما سمعت له زجنة ای کلمة ونبزة

ز ج و

زاجی حقیر و اندک

زجاء رواجی کار

یقال هو ازجی به منه یعنی او نافذ و رساتر است در آن از ان

زواجی دهیشم کجعفر

ن زجاه زجوا بالفتح راندن و دفع کردن و زجا الامر زجوا و زجوا و زجاء بالفتح روان کردن کار و راست آوردن و مرتب شدن و پاییدن و منه عطاء قلیل زجی خیر من کثیر لا یزجو و زجا الخراج و زجاء باشی کرد آمد خراج و فلان منقطع کردیدن خنده او و ضحک فلان سخی زجا ای انقطع ضحکه

مزجی کمکرم چیز اندک مزجاة مثوبة و منه بضاعة مزجاة ای قلیلة وما لا یتم صلاحها

ازجاه راندن را یقال الریح تزجی السحاب والبقر تزجی ولدها ای تسوقه وازجی به العیش دیر بازن ندکانی را

زجل مزجی انکه خویشتن را بقوه چسبانیده باشد که نه از اشتران بود

زجاه تزجیة بسر می راندن را

ویقع کیف مزجی لا یام ای کیف تدفعها

تزجیة بچیزی بسر کردن یقال تزجیت بکذا ای اکتفیت به

باب الزاء و فصل الخاء

ز خ ب

ف زخب ابله زخوبا بریدن او کردیدن

ز خ ح

زخزخ بالفتح دوری یقال موت زخزخ منه ای بعید

زخاخ بالفتح دور و موضع

ن زخه زخا دور کرد او را از جای وی راند و زور کشید ان را

زخزحه عنه کذلک زحزحه دور کردان را از وی

تزحزح دور شدن یقال زحزحه عنه فتزحزح ای عاد فتباعد

ز خ ر

زخر بن قیس بالفتح و زخر بن حصین و زخر بن الحسن محدثان اند

زخر کصرد بخیل و زفت

زخیر کامیر او از دم سیر و نالهٔ شتر و بر آوردن و سخت راندن

زخار کغراب بمعنی زخیر است

درهم زخارة مثله و علانیته

مرشتران را

زخران کسکران بخیل مذکور و مرد زفت

ف زخرت بمائة زادا و را مادر او و زخرا بخیل دم سرد بر آورد انکرانی سؤال کسی را

زخره بالرمح سر شکستن او را و حشته کردن بنیزه و زخرجه و لا بخیل کردید مزجور بغشت از ان

زاخره مزاخرة دشمنی کردن با او

تزخیر سخت پیچان کردن شکم و راست دندان و سخت مبتلا کردیدن بعلت پیچاک و نیز تزخیر مردن بچه ناقه بکاه پیش از ایام

ولادت پسر کوری داد و مخلاة
کرده ملک شب دی کس و کدا رندو
بینوی دی اند کنند پس ان
کوی ذا از فرج ان برارند و بجم
نوزاد تا قدیکرا بوی نمایند
پس زنا قدکان میبرد که حالا بجم
زاده است و بینی ان ذا مکتشا
پس زنا قدبوی کند ان بچه را
و مهربان شود پس میدوشند
ان زا و اینفعل زجیراش نفا
زحزحنا الناقة اذا افعلت معهما
ذلك
زحزح بجای کرد زشکم و دم برا ورد
و بیماری زحیر مبتلا شد و
روا نشد شکم و زادن زن
بچه زایقال زحزحت عنه امه
ای ولدته

زح ف

زحف بالفتح لشکر رونده بسوی
دشمن و جماد و لشکر کران
ماذا ترجو منهم جیش کثیف شیخ کثیر
است فی الاش الا که در خشیب بلا
جمله کاشش بدین دو چیز زود
در کرد
زحفه کمهره ان که در بلاها
نزود و سفر نکند
زاحف کصاحب شتر سپلکشان
رونده از ماندگی و زاحف جمع
و منهم زاحف شر عبر اندوده
نا نشانه و نام مردی وان که
بشکم راه رود
زحوف کصبور شتر ماده سپل
کشان رونده از ماندگی زاحفة
مثله
زحیف کزبر کوهیست و چاهی
است
زحاف کشداد نام مردی
زحفقه ان که هر دو پی باشنه
او برهم پیچند و رفتن او
ان که بر زمین عفرد
مزیحفة بصیغة هیئة

زنبید
مزحاف بالکسر شتر یکه عادت
ان سپلکشان رفتن باشد
مزاحف الحیات جایهای غیر پاک
ماران و مزاحف التحاب
افتادن قطرهای باران

ف

زحف الیه زحفا
بالفتح و نحوه و زحفانا
محرکة رفت بسوی وی و زحف
الدبی پیش کرد پیه ملخ پیاده
و زحف الصبی غیر پدکودك
و زحف البعیر سپلکشان رفتن
شتر از ماندگی و نیز زحف
غیر هذین تیر که فرود نشانه نرسد
نا نشانه
مزحف کمحسن شتر مانده شده
و رجل مزحف صاحب شتر
مانده
از حف لثابته فلان زحف
کرد پیه بند برای ما و از حف فلان
بنهایت مطلوب خود برسید
و از حف البعیر ماند کردید
شتر و نیز از حاف صاحب شتر
مانده سپلکشان شدن بق
از حف الرجل اذا اعیت دابته
و کذا از حف علیه غیر منتهی الفعل
زحاف بالکسر در شعر افتادن
حرفی میان دو حرف پس یکی بدیگر
نزدیك شود
شعر مزحف بفتح الحاء شعریست
که در ان زحاف واقع باشد
از زحف رفت بسوی او
و زحف بتکلف فت بسوی او یا
عام است
و ازحفوا فی القتال هذا یکربز دیك
کردیدند

زح ق

زحقف کجعفل ان کبر زمین
غیر دوان که هر دو پی باشنه
او برهم پیچند و رفتن قال
و القیس من جمة الاشقاق ان

یکون بنا ئین و تقدم

زح ك

ف زحك بعیره زحكا و زحكانا
مانده شد شتر او و زحك بالمكا
اقامت کرد در ان و نزدیك کرد
و زحك عنه رو و شد از وی
از لغات اضداد است
از حك فلان صاحبش شتر مانده
کردید
زاحکه عن نفسه دور کرد ایزد او را
از خود
تزاحکوا همه یکر نزدیك شدند
و دور کردیدند

زح ل

زحل زحل نصر مرد کرا از کار
دور و یکسو باشد و ممنوعا
ستاره است در اسمان زحل
سیاه بلغه اکبر بان و غلام زحلی
ابو القاسم نیم است
زحلة کهمزة جانور پشکدد
سوراخ از طرف دم دراید و مرد
که سیاحت بلاد نکند و سفر
نکنید و نه کسی خود را از کار
دور دارد و کران نکردد
زحل کنصر دور شد از جای خود
زحیل کامیر دور از جا و مقام
خویش
زحول کصبور شتر ماده که چون
بر حوض اید نا اند بر و پیش زند
پس وی بکرداند از اب و ازان
باز هواره از انجور بر حذر و
کنار باشد و عقبة زحول آن شتر
دور و بلند
زحل بفتحتین کلام که در ان شتر یکه
در انجور شتر ان را از اندوخود
خورد
زیحلة بالفتح نوعی از رفتار
تکبر
زحلول بالضم جای تنك و لغزان
از ملاست و صفا
زحیل بالکبر جای تنك و لغزان

از صفا و ملاست دور از جا
حوذ
مزحل بالفتح جائی که انجا روند
چون دور و شوند از جائی بجائی
مقصد و قد یکون مصدرا
یقال ازل عنك لزحلا ای
منتحا
ف زحل عن مقامه زحلا دور
کشت از جای خود و ماند کرد
و زحل عن مکانه نحو لا دور
کرد بدا از جای خود و یك سو شد
و زحلت الناقة پس ماند در رفتن
و دونك کردن چه حد پشا بی
موسی فلما اتیتها الصلوة زحل
و قال ما انقدم زحلا من اهل
بلدی تا خر و لم یؤم القوم
تزحول عن مقامه دور کشتن از
جای خود و دور کردید
ازحله مضطر کرد او را و ابوی
وی دور و کران کردانید ان را
زحله تزحیلا دور کردانید
او را
تزحل دور شدن از جای

زح لط

زحلوط بالضم مرد ناکس و فرو
مایه

زح لف

زحلوف بالضم جای لغزان از
بالا بنشیب که کودکان بروی
بلغزند یا جای نشیب تابان و
فی لغة اهل العالیة جانور کی
است کوچك کربنای میرود و
بمو چه میماند خالف ذنبها
جمع
زحلفة زحلفة غلطانید
ان را و دور کرد او را و زحلف
الاناء پر کرد او نا را و زحلف
لفلان الفا دا و او را هزار و
زحلف فی الکلام شتابی کرد
در سخن
تزحلف غلطید و دور شدن

اوند خرفه باکر نیکه
مادان شوکت بسته

عفرد خرد بن بهمن راه
رفتن سیر بر وی راه رفتن
نباتوست

از خلف از خلفا فاد و رشد
و کاره کرد بد

زخ ل ق

زخلوق کزبرج باد سخت و تند
زخلوقه مثل زخلوق و زبرقباج
لغزیدن کودکان از بالا بنیش
و هی لغته یتیم زخالوق و زخالیق
جمع و کودکان را بانوج چوبین کردن
را بر جائی بلند نشستن و بردن
دو طرف انجماعت کودکان نشستن
و هر کاه یکی از دو طرف انجهت
کرانی میل بافتادن کنند هم
باو از بلندکوبیدا لاخلوا الا
خلوا
زخلقه غلطانیدن
زخلوق غلطیدن

زخ ل ك

زخلوکه بالضم جای لغزیدن
کودکان از بالا بنشیب بفارسی
زمزلاست فانبازی باشد
کودکان را زخالیک جمع
زخلکه غلطانیدن را
زخلك غلطید

زخ م

زخم بالفتح مردم فراهم اینده کان
و نام مردی
زخمة بالفتح ابنوهی و زخمة الوادی
زخمه ان است و کذشت
زخم بالضم مکه معظمه یا ان
ام الزخم است
زخمة بن عبد الله کلبی بالضم
قاتل ضحاك بن قیس است در جنك
مرج راهط
زکریا بن یحیی بن زخمویه کبیر روی
محدث
مزخم کمنبر بیدا ابنوه یا سخت
ابنوه

ف زخمة و زخما بالفتح و زخما

بالکسر ابنوهی کردا و زا و تنکی
نمود
ابو مزاحم بکسر حا کنیت پید

و کاو شکسته مرد و شاخ و
کنیت شخصی از حکام ترك
کرا ول یا عرب جنك کرده و
مزاحم بن ابی مزاحم زمزکوری
و مزاحم بن ابی مزاحم مولای
عمر بن عبد العزیز و مزاحم بن
زواد محدثان اند و نام اسپ
مزاحمة فرد دن و نزدیك شدن
یقال زاحم علی الخمسین یعنی فرد
بپنجاه رسید و ابنوهی کرد
هم دیکر
از زحم القوم علی کذا ابنوهی کردن
و فراهم امدند
تزاحم القوم علیه ابنوهی شدند
بران و کرد امدند

زخ م ر

زخمر القدر زخارة پر کردن مشك را

زخ م ك

زخموك بالضم کنوشاه است زمستان را
جمع

زخ ن

زخن بالفتح مرد کوتاه بالا زخن
کصرد مثله
زخنة بالفتح کرمای شدید و
قافله یا یاران و توابع خود
زخنة بالفتح خم وادی و زخنة بن
عبد الله قاتل ضحاك بن قیس شان
در جنك مرج راهط یا ان بیم
است کذشت
زخنة کهمزة زن کوتاه بالا
زیخنة بالکسر و فتح خاء و تشدید
نون کسیکه قصه مردم را نك کند
و سست در حاجت طلب کرده
شود بسوی ان

ف زخن زخنا بالفتح دنك

کرد و زخن فلانا عن مکانه رد و
کرد او را از جای وی
تزخن در نك کرد و نیز تزخن
بنا پسند کاری کردن تزخن
الشراب علیه از تکاره علیه
بلا شهوة یعنی باکراه و بخواهش

باب الزاء فصل الخاء

زخ ب

زخباة بالفتح شتر قوی و توانا بار
سیر

زخ ب ر

زخبر کجعفر نام مردی

زخ خ

زخ بالفتح سخت درخشیدن آتش
زخیخ مثله و الفعل من ضرب
یقال زخ الجمر زخا و زخیخا ای
برق
زخة بالفتح زن و کنیه و خشم
زخة بالضم کوسپند ان دیزه
امرة زخاخة ککتانة زن ذکی
و قوی جماع ار باند
مرخة بکسر المیم و فتحها زن و بالفتح
فرج زن

ن زخة زخا پسوراندن

او را بمعاك و از پس راند
و زخ الحادی نیز راندن شتران را
و زخ المزاة کابیدن زن را

ض زخ زخا خشم کرفتن و

کینه ورزیدن و برجستن و زخ
بمولاه انداخت کبر را و زخ
المرة بالماء اب اندرو فتن
جماع
زخزخ المزاة جماع کردن زن را

زخ ر

زخرى کدری در دار از هر چیز
زاخر شرف بلند و مرد شامخ
و بحر زاخر دریای بی پایاب و بی
و عرق زاخر اصل نیکو و تاجی
نبات زخور بالفتح کیاه تازه
بنیك در از نهم در پیچیده
زخوری بناء مشدد علی فعولی
فاژه بهم در پیچیده و کلام زخوری
سخن تکبر
نبات زخاری بضم و تشدید
یا کیاه تازه بنیك بالیه بهم
پیچیده و زخاری الشباب نو خ

زخ ف

زخوف بالضم زر و کمال خوبی
چیزی و از انست و ابتدا از هر چیز
و خوبی سخن را پس دروغ و الوان
نبات زمین و جانور کیتی مانند
مکس جهاد پایه کز اب میپرد
و کشتی زخارف جمع و نقش و نکار
ندیر زمنه الحدیث لم یدخل
الکعبة حتی امر الزخرف فحی
زخارف الدنیا از اب و ثمار و زر
است و زخارف الماء و از هر

شکوفه کیاه و نضارت و نازکی
ان و مکان زخاری النبات جای
که علف بهم در پیچیده باشد

ف زخر البحر زخرا بالفتح و زخورا

پر شد و دریا از اب موج زد و
زخر الوادی سیل در اوزو بیرون
اب کرد بعد بارو زخر الشیء
پر کرد از او و زخر الفدر بجوش
امد دیك و کذا زخر الحر یعنی
بجوش امد و کرم شد و زخر القوم
بجوش امد ند بجهة نفیر و بر امدن
یا بجهت جنك و زخر نبات
کوالید کیاه و شکوفه اورد و
زخر الرجل بما عنده فخر کرد باانچه
کرداشت و زخره غالبه امد او را
در فخر و اینچنین از نضر یشر
و زخر الرجل شادمان کردانید
ان زا و زخر العشب المال فربه
کرداینید کیاه شتران را و دنبه
داد و زخر الدهر بر باد داد و بر هم
زد نوه بزرکی او را و در فخر
تزخر و ازجل فخر کرد بچیزی که
داشت
تزخر البحر پر شد و دریا از اب

زخ رط

زخرط بالکسر بسیار شر کوینده
و اب در هن و نوعی از کیاه
زخورط بالضم شتر کلان سال
زخرط بالکسر بدهن کوسپند
و شتر و اب بینی ان و کیاهی است

زخ رف

زخرف بالضم زر و کمال خوبی
چیزی و از انست و ابتدا از هر چیز
و خوبی سخن را پس دروغ و الوان
نبات زمین و جانور کیتی مانند
مکس جهاد پایه کز اب میپرد
و کشتی زخارف جمع و نقش و نکار
ندیر زمنه الحدیث لم یدخل
الکعبة حتی امر الزخرف فحی
زخارف الدنیا از اب و ثمار و زر
است و زخارف الماء و از هر

اب
مزخرف از استظلام
زخرف الکلام زخرفة از اصلاح
وبریدن و پیراستن زخرفة نگاریدن
چیزی را بزر و مانندان

زخ ز ب

زخزبة بالضم وتشدید الباء
درشت توانا و پرکوشت ومنه
صبی زخزب اذا کان ضخما

ز خ ف

زاخف مرد متکبر
ف زخف یزخف بالفتح و
زخیفا فخر کرد و تکبر نمود
مزخف کمحسن مرد متکبر
از خفاز زخافا تکبر کرد
زخیف بیتا کمفتن و تکلف
فصاحت بزور بانکشتان از کسی
گرفتن
زخف بینکو وارائستن

ز خ ل ب

مزخلب للفاعل مرد استهزا کننده
بمردم

ز خ ل ط

زخلوط بالضم مرد ناکس فرومایه
ما یدیها صبوا ابخاست

ز خ م

زخم بالفتح موضعی است و بالضم
کوهی است نزدیک مکه کذا فی
النهایة
زخم کشف کندیده و تباه شده
زخمة عرقة بوی چربش بعفاء شده
توفیه زخمة او خاص بالحمام السبع
زخماء زشت بو
ف زخمة زخما بالفتح بخت و اندان
ان دا
س زخم اللحم تباه شد و کبید
کوشت
ازدخم اللحم کندیده و تباه شد
کوشت
ازدخم الجمل برداشت بار را

ز خ ی

زخی عنبری کسی از اولاد خط
بن عبد مناف صحابی است برک
علیه النبی صلی الله علیه وسلم
ومسح راسه

ز خ ی د

زخیر کجعفر نام مردی

باب الزاء وفصل الدال

ز د ب

زدب بالکسر حصه و بهره از چیزی
ازداب جمع

ز د ر

زدر بالفتح باز کشتن و الفعل
من نصر ومنه فی قراءة یزدرون
یزدر الناس اشتاتا ای یصدرون
ازدران مرد و شانه و یقال
جاء یضرب ازدریه یعنی امد
فارغ و تهی دست از هر چیزی
ازدره ازدارا باز کردانید
ان والغه فی اصدد

ز د ر م

ازدرام از خلق فرو بردن تو
ازدرمه اذا ابتلعه

ز د ع

زدع بالفتح کابیدن و الفعل
من نفع یقال زدع المراة ای
جامعها
مزدع کمنبر سا و رود ذریا
کارود دانیده دران

ز د غ

مزدغ کمنبر نازبالش لغة فی
المصدغ
زدغ نازبالش کردن و نازبالش
خواستن

ز د ف

ازدف اللیل تاریک شد شب
لغة فی اسدف

ز د ق

زدق بالکسر راست لغة فی الصاد
ومنه انا ازدق منه ای
اصدق

ز د و

زدو بالفتح کوزپاشن و اندانتن
ان در معاک والفعل من نصر
یزدو الصبی الجوز ودوا به
اذا لعب وفی مویه فی المزداة وفی
المثل العبد المدرد وارده وقت
تحریص بر چیزی کوشیدن و دشوار
کردن بجانب چیزی
مزداة بالکسر مغاک کوزاندانتن
بفلاوسی خایج است
احمد بن مزدی محدث حرم است
وان را مکدم کویند
ازداء احساکردن یقال ازدی
الیه ای صنع معروفا

باب الزاء وفصل الذال

ز ذ ب

زذابة کثابة دود مانند
پیمانه

باب الزاء وفصل الراء

ز ر ب

زرب بالفتح جای دراز مدا غل
کوسپندان و یکی زربة و جمع
کازربة میشدان
عین زربة بالفتح یا عین زرقاء
کسکری مرصدی است نزدیک
مصیصه
زرب بالکسر ریاحه
زاد الزراب بالکسر از مسایل آن
صلی الله علیه وسلم بر دوده
ازبوک وان را زراب هم کویند
زربه کصیقله اغل کوسپند
وکازربة میشدان وجای باشر
دده
زرباب بالکسر زیاد ابن ربیعی
است
زرائب علی الجمع شهری است
بیمن
یوم الزریب کابیرزد و روزهای
عربان است
زرابی بالضم و کسر دنیها
وهر چیکه کسترده و تکیه زدان
کرده شود و اسدان زربی داشت
بالکسر و بضم و یکاء زردیا یکی
سرخ سیر کوامیز
مزراب بالکسر زادان
ز زربث الغنم زربا بالفتح
اغل ساختم برای کوسپندان
س زرب الماء زربا رواه
کردیاب
ازرب النبت ازرابا زرد
شد یکاء یا سرخ شیر امیز کردید
انزراب رکیبن نشستن صبیا

ز ر ع

زرع کجعفر نام پسر زید بن
کثوة

ز ر ن

زرنون بالضم پاپوش اغنه
معربة ویحرک

ز ر ت

انزروت صمغ درخت است
خارد ارضما داو ودام قد
ودر مصر انا نع
ف زرنجه کرد او را

ز ر ج

زرج بالفتح راندن و شوراندن
زرجون محرکة کمزبور سرخ
و زرجاشاخهای ان و می داب
باران ضعیف که بر سنک کرد
امده باشد و رنکیب سرخ
قال وذکره الجوهری فی النون
وهم الازدی الی قول الزاجز
هل تعرفن الدار لام الخرزج
منها فظلت الیوم کالمزرنج
ای کالنشوان انتهی هذا ما فی
الجیم وقد ذکره فی النون ایضا
زرجنة کرمن بعض شهرکاه نخل
مبنی دار و بعض زمین دار و کرز
وهزیز با النون زائدة
ز زرجه اهن بر نیزه زدن او را
مزرنج کمعظم مست شراب

ز ر ح

زروح کجعفر کرپشته خرد

فصل السین المهملة

فصل الشین المعجمة

فصل الصاد المهملة

فصل الطاء المهملة

خبه بدو نقطه بهدن
ومعرفه است

کاته بدو نقطه بالا بر
وبدو نقطه زیر الف کاف
ی

کرو بر وزن سرور
جغدکوچک

پشته پهنا پشت باریک بود و زرح
زرحه بالتاء مثله زراوح
جمع
زراح کرمان خوش رکاب
مزرح کسکر بنی یربوع هود
ف زرحه زرحا شرکت
اورا
س زرح زرحا درکشتن بجای دیگر

زرد

زرد بالفتح دهی است بسمرقند
زرده بالفتح قلعه است بدربند
وکوهیست بشیراز
زرد کتف زود فربرنده
بخلق
زرد بالتحریک زده بافته
زرود کصبور موضعیست
زردان محرکة کرمیست که در
میوه زرد یا از جهة تنکی خود
خبه میکند او را
زراد کشداد زره گر
زراد ککتاب دیهی است بکوی
کلوی شتر زابندند تا نخوابد
بدهان نیارد و دده و تا یا
زرند کسمرقند شهریست بکرمان و
دهیست باصبهان از اندهاست
بن عباس نحوی و موضعی است
نزدیک مدینه
زراوند فارسی است معجون
وان بخبیث بطبری انکشتی و
زاناذان وان دو قسمند
زراوند طویل و زراوند مدحرج
کزراوند کرد نامند شمدیر
وحیض و توانی سموم حیوانی و
نباتی و قائل افتاکرم معده
مزرد بالفتح کلوی خشکای کلو
مزرد کسبرشتة که بدان کلوی
شتر زابندند وخبه کنند تا
نخواراز شکم بدهان نیارد
مزرود حلق خبه کرده
ن زرده زردا بالفتح خبه

کردان را و زردا الذرع بافت زره
زاود رهم افکند حلقها را
س زرد اللقمة زردا بالسکون
والوکزة فرو برد لقمه را
مزرد کمحدث لقب برادر شماخ
از نوزاد فرو بردن یکلوقمه و
جوان

زردم

زردمة بالفتح سرحلقوم و تبخ
ان یا جای فرو بردن از کلو
زردمة مانع خبه کردان را یا افتر
کلوی دی او بکلو فرو بردان را

زرر

زرا بالفتح نام جد عبد الله نحوی
اشنه و ادرم بن زر صحابی است
وزر بن کرمان از نبی مراد کر
است و اثار و پنیر کوپک بدین
پنیر اهز اتوان زر عکینک فتیک
وزرة ثلاث لغات و راندن و
منه هو یزر الکتاب بالسیف و
نیزه زدن و موی بر کندن و
کردین بدندان و شکستن کردن
هر دو چشم و سخت کردن و ردن
و نکریهین یا حرکت ذال زرع
زا و الفعل من ضرب و زیادة
عقل یقال زر عقله یزر و یزر
زر بالکسر کوپک کریپا از ازد
وزرو جمع و ضم مزرع و اخوانکه
است دیر قلب انعام و قوام او
ومعاکه کدران کناره شانه
از سر با زوی کرد و کناره سر
پیرنکه در معاکه است و چوبیست
از چوبهای خیمه و پیری تیغ و زرین
جبینش تابع است کوینده تة
لزرمن ازرارها یعنی و بنکو
چرانده شتران است و الزرین
لقب سفیان بن مجلم یا ملجم زروی
است و زرالدین قوام و عماد دین
وکوینده هو زرمال یعنی او مال
و دانا است بمصلحت شتران و
زرالورد غنچه گل یا بمر است

یا چیزیست که بعد از پختن برک
کل باقی نماند
زرة بالکسر شان کردیکه و نام اسب
عباس بن مرداس صحابی و بفتح وکاد
یقال له فی الجاهلیة فارس زرة و
نام اسب جمیح بن سنقذ و فرس شتران
یقال الجاز زرة اذا کانت الابل سماما
وقال فی القاموس هو تصحیف و
موضعه فصل الیاء
زرر محرکة شم کردن و افر فربی
حسن برکسی و الفعل من سمع
یقال زرر فلان اذا اعتدی علی
خصمه غافلا شد بعد کولی
زربر کاپیر نیز خاطر سبک و
وکاهیت کبوی دنک کنند
برافروخته و سرخ شدن چشم
والفعل من سمع و سلم بن زبیر
عطاردی بصری از تبع تابعین
است
زبیر ازهی است بغداد
عبد الله بن زبیر کزبیر تا بجوش
زاتی مکر کبود یا سرخ که بر شتر
نشیند
زرزد بالضم نوعی از مرغان و
زرزر بن صهیب محدث است
زراره بالضم اپخه بیندازی در
دیوان تا بچسبد بدان و زراره
بن ابی اوفی یا آوی و زراره بن
بن عمرو و زراره بن قدس بن حاجب
وزرارة غیر منسوب صحابیان
اند و نیز زرارة محلة ایست بکوفه
ونام پدر یزید بن عمرو بکالی
زرزار بالفتح نیز خاطر سبک
روح
زرزار بالکسر سرهنگ دوم که
ده هزار مرد جنگی در زیر حکم
او باشند زرازرة جمع
زرزور کصفور هو دج شتر
و مرغیست در از پر جمع و کویند
هو زرزور و رمال یعنی او دانا و
و ما مرانت بمصالح شتران

زرزور ری بیای دنبث سبز رنگ
رزاز رکعلا بط نیز خاطر سبکروح
حمار مزر بالکسر خرکرنده
زرزر بالمکان ثابت کرد بدید
انجای و نیز زرزرة بانگ کردن مرغ
ودوام کردن کسی بر خوردن
زرزور
تزرزر جنبید و مضطرب شد
از زاردم فرو بردن ملخ بزمین
تا بیضه نهد
مزارة نیک دیگر را کردن

زرن

زرنیز کاپیر سبک پاکیزه و قلم
استوار دای

زرط

زراط بالکسر راه لغة فی الضراط
ض زرط اللقمة زرطا فرو برد
لقمه را

زرع

زرع بالفتح کشت و فرزند زرع
جمع و خوشه و نضم زرعة یکی
زرعة بالضم نخم و معرفة نام مردی
وزرعة بن مسلم بن جرهد اسلمی
از رواة حدیث است و یقال لها
فی الارض زرعة مثلثة و یحرک
یعنی نیک زمین جائی که کشته
شود در آن
زارع کصاحب نام سکی و منبر
قبیل للکلاب اذا کلاد زارع فرزارع
بن عامر صحابی است
محمد بن مکی بن زراع کغراب راوی
صحیح بخاری است از ابو عبد الله
محمد فربری بن یوسف مطر
زریع کزبیر نام مردی
زریعة کسفینة انچه کشته باشند
ان را
مزروع کشته و کشته و مزرعان
ازکعب لقب کعب بن سعد غنوی
بن کعب است
زرعان بالفتح نام مردی
زرعوبی نام مجنونی است

زرغان بالضم نام مردی
زریع کشکیت بچه خود برود
از دانه افتاده و تخم درود
زمین نامهوار ناهموار از اراشت
مزرعه بتثلیث جای کشت زار
ف زرع زرعا کاشت تخم را و
زرعه الله روزیا نیدا و زراعا
ویقال للصبی زرعه الله ای جبره
وزرع له بعد شقاء ورسید او را
مال بعد حاجت و فقر
او زرع الزرع فراز شد زراعت
وازرع الناس قد رسنا یافتند
مزدور زراع
مزارعة با یکدیگر کشاورزی
کردن و زمین را بر بعض حاصل
بکسی دادن و تخم بر ذمه مالک
باشد
مزدرع کشت زار
ازدرع کاشت تخم را اصله ازرع
انبلوها اذا لا تواتی ازراه
تزرع شتافتن بسوی بدی و غیر
بالمیم تزرع الی الشر اذا اسرع
الیه

زرغب

زرغب بکسر غین کیهف

زرف

زروف کصبور نافه مشتاب رو
زرافة کسحابة وقد تشدد
قافها جماعت مردم یا ده کبر
از ایشان زرافات جمع وجماعات
است بفارسی ان را شترگاو
پلنگ کویند لان فیها شبها من
البعیر والبقر والنمر من زرف
ای الکلام ای زاد لطول عنقها
زیادة علی المعتاد وبضم اولها
منها زرافی جمع
زرافة کثمامة دبیا دروغ کوی
وعلم است
زرافات کشتزارات موضعی
وجویی در سرزمین بنده در

طرف بهکر دلو و مانند ان بستد
بدان از اب یا شوره نمایند
مزرفة کرجله هیئت سفیدار
ویران وخراب

ن زرق زرقا بالفتح بر جهید
وزرق الیه بپیش دوید و
زرق فی الکلام زیاده کرد در
سخن وزرق الثاقة بشتافت
وتیز رفت وزرق الرجل زرقا
اهسته برفت کناره ضد

ن س زرق الجرح زرقا
بالتحریک تازه شد زخم بعد بهبود
شدن
ازرق ازرقاقا زرقا خزید
وازرق الثاقة بشتافت و
ازرقها انابر انیکبضم ان زاد
شتابنده لازم متعد وازرق
الرجل پیش دوید
زرق فی الکلام تزریقا زیاده
کرد در سخن وتیز رفت بر یف تاک
کردن ودو دمودن وافزودن
ازرق در کشت وازرق
البرج رفت مرد کشت وازرق
القوم در طلب آب کیاه رفتند

زرفن

زرفین بالضم والکسر نخچیر
یا عام اشعر لیست
زرفن صدغه پیچور نخچیر یا خ
زلف یا مولدة ماخوذة من الزرفین

زرق

زرق بالفتح دهیت بیا میان
وهو اسم
محمد بن احمد بن یعقوب محدث
زرقة بالفتح مهره است افسون
کردن زنان شوهر را بدان بند کنند
زرق بالضم پیکانها وسنانها
نیزه ورمیک وخودها ستبر همه
واحد ان ازرق اسم یا زرقا
زرقة بالضم کربه چشمی
زرق محرکة کربه چشم شدن
والفعل من سمع تقول زرقت
عینه وانا بین ازرق وبیّن الزرق

وپای ستور ودراز ی موی
کرزا کردسم وسپیدی بعض انجوان
کنام ان زانکه رفته باشد
ازرق کربه چشم ونابینا زرق
بالضم جمع ومنه یوسف زرقا
ای عمیا وفضل ازرق بیکان
بنیک صفا ونافع بن الازرق
مردی بود کدکرده از ارتفه از خوارج
منسوب بوی
زرقاء کربه چشم ثوبت ازرق
اشک وضبعی است بشام وبیض
وی ونام اپشافع بن عبد العزی
وزرقاء الیمامة زنی بود از بنی سهم
جد هر که از بنی وزه زاده می دید
زریق کزیر مرغیست وزریق خصی
شیخ اشعری عباد بن عباد داو
نام مردی از بنی طی ونام پدر ان
وخبابری وپسر محمد وپسر دو
پسر عبد الله محرجی واما کسانی
که نام پدر ایشان زریق است عماد
اشعری عبد الله وعمرو وهرو ومحمد
موصلی وبلدی محسن واسعق
وبجلی وعلی وان کهنا وزریق
استیوسف بن مبارک وحسن
محمد واحمد بن حسن وحسن بن عبد
الرحمن ومحمد بن احمد وعبد الملک
بن حسن بن محمد دو مسلم زریق
اختلاف اشعر بضم ثقیم ذاء
مهمله کویند بنو زریق جماعتی
اشاران انصار والنسبة زرقی
کجهنی وزرقی بنای نسبت شاذ
بوده است
زرق کمکرم غیست شکاری
از ان پیدا شیاهره یا ماشی
زراریق جمع وسپیدی در پشت
اسب
زرقان بالضم لقب ابو جعفر زیات
محدث وپدر ابو عمر وشیخ اسمعی
ومحمد الزرقان وبفتح بعضهم وهو
است
زریقاء مصغر از دیار شیبو

زنیت ساخته وجانور دیبا مانند
کربه
زورق کبوم کشتی خرد
زوزقی بشتابان باشنه
مزراق بالکسر نیزه خورد وشتر
کدحمل را سپر افکند
ض زرقه زرقا بالفتح مرغ را
زدا ودا وزرق البهر حمل را
سپر افکند شتر وزرق الطائر
سپر کن افکند مرغ وزرقت عینه
نحوی برکرد بیه چشم او بجانب من
وظاهر شد سپیدی ان
زرقه اذا اخذ بحدقه درشکم
او بود ودرید زند
ازرقت عینه برکرد بیه چشم او
وظاهر شد سپیکی او وازرقت
الثاقة حملها سپل زد اشتر
ماده بار خود را
ازرق فی برپشت خفت وازرق
الرجل پیر ماند ودندان کرد
وازرقت الناقة در کشت تیز
ازرقت عینه ازرقاقا بر
کرد بیه چشم او وظاهر شد سپیکی
او ونیز ازرقاق کبود شدن
چشم وصاف کردیدن بیکار
وسنان ازریقاق مثله فی
الکل

زرق

زرقف بشتافت
ازرنفف بمعنی زرقف است

زرقل

زرقل لی بحقوی زرقلة داد خوش
مرا وزرقل الشعر واحیده موی

زرقم

زرقم بالضم سخت کبود چشم
للذکر والانثی

زرک

زرک بصیر بن زرک کزیر
محدث است
س زرک زرکا بالخرا بسیار
خلق کردن

زرم

زرم بالفتح ترس و پرهیز و زود باری اشکم در دخله می دیزد

زرم کف مردخوار کمیاد کم کرده و آن که بر یکجا قرار نگیرد و شک خوی و بخیل

زرم بالفتح کربه

س زرم الکلب اشتد نشاطه شد پنجال ان بر کودکان و زرم بوله منقطع کردید کیزاو وکله

زرم دمعه وکلامه وکل ما وصله وانقطع

ض زرمه قطع کرد کیزاو را وزرمت به امه زاد او را اما او و نیز زرم قطع کردن اشک و سخن و جز آن

ازرمه قطع کرد کیز را بروی و ازرم کلامه قطع کرد سخن را بر او و فی الحدیث لا تزرموا ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله عنهما ای لا تقطعوا علیه بوله

زرمه تزریما قطع کرد کیز بر او و نیز تزریم قطع کردن اشک و سخن و جز آن بر کسی و شک کردن و بخیل نمودن

مزرم کمقشعر ترس بخیل و کرفه

زرامهم مثله

ازرام بوله ازریما منقطع شد کیز او و بایستاد و نیز ازریام زاده شدن بچه و ترسیده و کرفته شدن

زرمج

زرموج کعصفور پاپوش

زرمق

زرمانقة بالضم جبة است

اوصوف بی آستین معراشتر با

ای متاع الجمال و فی الحدیث ان موسی اتی فرعون وعلیه مرزمانقة

زرنب

زرنب بالفتح گیاه بیشه خوش بوی شبیه بسوسن بیخ وان را بالوادهم گویند و بفارسی سرو ترکستانی ملطف و بغایت مفرح و با قوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و دفع سردی شان و دفع سموم نافع و نوعی از خوشبوی و زعفران و پشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا کوشت پاره پس شندی فرج

زرنبد

زرنباد بضم ثالث بیخ نباتی است مقوی دل محلل ریاح و سمن بدن

زرنج

زرنج کمنبر قصبة بسجستان

زرنوج بالضم شهر دیبل و رای او زنجد و ان را زرنوق هم نامند

زرنخ

زرنیخ بالکسر هیئت معیبد و سنگیست بفارسی و هندی ان را هرتال گویند و آن پنج قسم است زرد و سرخ و سپید و سبز و سیناوا قسام ان نیز موتاالت

زرنق

زرنقة پیشوی و حزبندی چیزی باکثر همه بوعده سپس ان فروختن مکبر قیمت بر دست بایع یا بر دست دیگری و دین معرب زرنای الدین لئیم مخ و افزونی در حسن نام وی

کشیدن بر زرنوق و بیع سلم و بنا کردن زرنوق و ابر بر چیزی

زرنوق بالضم نهر کوچک و نام شهریست و نهر الزرنوق بر کوفه است که شرف بر دجله است بمجرد

وزرنوقان بفتح دو دیه بواسط و طرفی پیاه که نقاشان ابروی هندوانی خوب باشد کسی را که ازوقه دارد و زرنقان کاشان خشم

فهماد عامتان و قیل لعامة الشام و المعترضة علیهما هی الجملة والفرس معلق بالجملة

زرنبق بالکسر زنبق معربست

زرنقش پوشانیدم او را جامه پنهان کردم

زرنوق مغیر زرنوق یکی کردن کردید

وزرنوق ثوبه الشباب پوشید جامه را و پوشیده شد دوان و نیز زرنوق بر زرنوق براجرت کشیدن

ازرق فی الحجر دزامد در سوراخ و پنهان کردید و ازرق الرمح در کنشت نیزه

زرنك

عبد الواحد بن زرنك کمنند پیش ابوبکر محمد بن بشیر اشعری محمد محدثان اند

زرنوك بالضم دشنه آهنی

زرهم

زرامهه کعلابطة زاه از اردون فربه نوجوان

زری

زرة بالکسر والتخفیف زرهی سفاء زری کمنی خلیفه میناء

رجل مزرأه بالکسر مرد بیناعیب کننده مردم

ض زری علیه زریا بالفتح وزراية بالکسر ومزرية ومزراة وزریا ناقا بالضم عیب کرد و غیبت نمود و خشم کرفتن بروی

ازری علیه ازراه خشم کرفت و شتاب نمود و عیب کرد و

ازری بأخیه عیبناک کرد او را

وامکنه بروی عیب با امری را کراز اده نظیر بس او بدان دارد

وازری بالامر خوار داشتن و حقیر شمرد

مزدری حقیر و خوار و شیرزه

ازدراه حقیر داشتن کسی را و شمردن و عیب کردن

مستزری حقیر و خوار

استزراه حقیر شمردن کسی را

تزری علیه عتاب کرد بر او و عیب نمود

زرین

زرین مشددة الراء مرغیست سپید و لقب احمد و علی محدث

عبد الله بن زرین بن ذویب شیخ

اشعر ابن ابی لهمة را معربت

ومعناذهبی یعنی ساخته زر

غداة مزرئنة با مداد خنک

باب الزاء فصل الزاء

ززن

قال الهملجمهور المصنفین

وفی بسیط الفه وزنه یزرنه زرنا یعنی سیلی زدن

ززك

زوزك المرأة زوزکة خبیثة

هر دو بهرین و هر دو پهلوی خود را در رفتار

زوزك کوتاه بالا متکبر رشت رو کژ امان رفتار

ززو

زذا نام جد محمد بن محمود بن ابراهیم بن ینال الغزنوی و نام پدر ابو الخیر بن زذا که محدثان اند

باب الزاء فصل الطاء

زطط

زطط بالضم کوهی از هندوستان معرب جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معربه ایضا زطی یکی

زطیة چلیپا یا چیزیست شکل چلیپا منسوب بزط

ازطط مرد کج زنخ و هموار رو و کوسه

ن ض زطاط الذباب بانك کردن کس

زطن

زطن تحرکت عبد الله بن محمد بن زطن مکی محدث است

باب الزاء من فصل العین

زع ب

زعب بالکسر پیه پیله شب

زعبة بالضم پاره از مال و مرغزی بود

زاعب کصاحب شهریست یا نام مردی

زاعبی منسوب بدان او هی الریاح التی اذا مرت کان کعوبها یجری بعضها علی بعض و نبز عبت هادی دهنده و پراکنده در زمین

زغابة کسحابة دهیست بیمامه

زغاب کغراب موضعیست بمدینه

ازعب ناکس کوتاه بالا زشت هیئت مرد

زعیب النحل کابر بانگ زنبور عسل

زعیب کزبیر نام مردی

زعیب کقنفذ نام مردی

زعوب بالضم ناکس کوتاه بالا

زعب بالضم جمع شد دور

محمد بن یعمر بن محمود بن زعبا بالضم شاعر بود

زعبان بالکسر نام مردی

ف زعب الاناء زعبا بالفتح پر کرد او ندا و بر بد و پاره کردان را و زعب الوادی پر کرد بد و دیار و زعب الفرس برداشت شلیل پر را و زعب المراة کابیدان را پس پر شد ان را از منی و زعب البعیر بحلبه کرانبار دفع نمودن را در خود

از زعبة بر بیدان را و از زعب البعیر بحلبه کرانبار دفع کردیا در کرد

تزعب شادمان شدن و ختم کردن و دراکل و شرب بکثرت کردن و زیادت نمودن و مال را در خود تقسیم کردن یقال تزعب القوم المال اذا اقتسموا بینهم

زع ب ج

زعبج کجعفر و زبرج ابر سپید یا ابر شنگ سبک و نیکو از هر چیزی و زیتون

زع ب ر

زعبر کجعفر نوعی از نبز

زع ب ق

زعبق القوم الشیء پراکنده و متفرق ساختند ان را

زع ب ل

زعبل کجعفر هر که هر چه خورد نکو ارد او را و شکم کلان میشود و کردن باریک و مار بزرگ و افتاب پرست و مار دیار ان نکو و درخت پنبه و نام زنی کاول و محدثی است که ابو قدامه حارثی بن عبید از وی روایت می کند

و زعبل بن لبید شامی و فاطمة بنت زعبل روایت حدیث دارند

زعبلة ان کهبدن وی مزبره کردن او باریک شود

زعبل زعبلة عطای نیکو و خوب داد او را

زع ج

زعج محرکة بد آرامی

مزعاج بالکسر زنیکه بر یکجا قرار نگیرد

ف زعجه بد ازام و از جای بر کندان را و به ازام ساخت

ازعج ناج بی آرام و از جای بر کنده شدن

زع ج ل

زعجلة بد خلقی و شکنوبی

زع ر

زعر بالفتح موضعی است بحجاز و کام شدن و الفعل من فتح

زعر کفرح شکوی و موی شنگ و پریشان و جای کم نبات دیگر

زعرة کهمزة مرغیست ترسان و بیمناک

زعور کصبور دل پر دیر باطنی است

ازعر شنگ موی و زعر بالضم جمع و موی پریشان و شنگ و جای کم علف

زعراء بالفتح نوعی از شفتالو و موضعی است و امرأة زعراء زن کم موی

رجل زعیر بالفتح مرد کم مال

زعارة بالفتح و تشدید الراء و تخفیف بد خوئی و شدی مزاج و منه فرس زعارة

زعرور بالضم شد خوی بد خلق و میوه ایست که بفارسی ان را الچ گویند

س زعر الشعر زعرا بالفتح و بضمتین کشده پراکنده کرد بد و زعر الرجل گنگ شد و قل تمره و زعر الرجل شنگوی شد

زعرا الجعش زعیر اخواندن خر و زاتا بر ماده حمد

ازعر الشعر ازعرارا کشده و پراکنده کردید

ازعفا الشعر ازعیرارا کشده و پریشان کردید

زع رف

بحر زعرف کجعفر دریای دیبا اب

زع ط

موت زاعط مرگ شتاب

ف زعطه زعطا بالفتح جذب کرد ان را و زعط الحمار بانگ کرد خر

زع ف

سم زعاف کسحاب زهر کشنده

زعوف مهالک و جایهای هلاک

زعوفة سنگی که در تک چاه کنند و وقت کندن تا بران نشسته کار و لای او را پاک کنند

مزعافة بالکسر ار

ف زعفه زعفا بالفتح مر جا کشت او را

حبی مزعف کمکرم چاه ملک شود اب

مزعف کمحسن نام شمشیر یا آن برا است و موت مزعف موت شتابکش و سیف مزعف انکه زننده نگذارد ضربت خود را

ازعفه ازعافا بر جای کشت ان را و نیز از عاف خشم را کشتن تو از عف علیه از الجهر را و زعفه ازعافا بر جا کشت او را

زع ف ر

زعفر تزعیفا بسیار شتاب کردان جنبش دیبا باشد و برج زعفر باد سخت جنبانده اشیا و زعفران و زعفران و زعفر ان و زعفر ان کلاهما بطرشه

زعزعه جنبانید و سخت جنبیدن باد درخت و جز ان را

زعزاعة بالفتح لشکر بی سیاهی

زعازع شهریست نزدیک عدن و حوادث زمانه

مزعزع بالفتح بالود

تزعزع جنبیدن

زع ز ف

بحر زعزف دریای دیبا اب

زع ط

موت زاعط مرگ شتاب

ف زعطه زعطا بالفتح جذب کرد ان را و زعط الحمار بانگ کرد خر

جذبه بفتحتین سر خر کردن و فشردن کلوت

زع ف

سم زعاف کسحاب زهر کشنده

زعوف مهالک و جایهای هلاک

زعوفة سنگی که در تک چاه کنند و وقت کندن تا بران نشسته کار و لای او را پاک کنند

مزعافة بالکسر ار

ف زعفه زعفا بالفتح بر جا کشت او را

حبی مزعف کمکرم چاه ملک شود اب

مزعف کمحسن نام شمشیر یا آن برا است و موت مزعف موت شتابکش و سیف مزعف انکه زننده نگذارد ضربت خود را

ازعفه ازعافا بر جای کشت ان را و نیز از عاف خشم را کشتن تو از عف علیه از الجهر را و زعفه ازعافا بر جا کشت او را

او غد ظرفرا گویند که دوان شود و نشیند

زع ف ر

زعفر تزعیفا بسیار شتاب کردان جنبش دیبا باشد و برج زعفر باد سخت جنبانده اشیا و زعفران و زعفران و زعفر ان کلاهما بطرشه

زعزعه جنبانید و سخت جنبیدن باد درخت و جز ان را

زعزاعة بالفتح لشکر بی سیاهی

زعازع شهریست نزدیک عدن و حوادث زمانه

مزعزع بالفتح بالود

تزعزع جنبیدن

زع ف

بحر زعرف کجعفر

زعفران بهندی کیلرب
مفرح قوی و مقوی حواس و مصلح
عفونت خلط بلغمی و مندبوا
و محرالباه و مقوی جوهر روح
حیوانی و حکم و احشا و الاذ
تنفس و مورث نشاط و ضحک
و مادامی که در خانه باشد چنانچه
در انخانه در نیاید و دنان ام
زعافر جمع و نام اسب حوفزان
بن حارث بن شیربك و اسب یزید بن
قیس و زعفران الحدید دنك
اهن است
زعفرانیة دمیشه همدان از
ان ده اشت قاسم بن عبد الرحمن
شیخ دارقطنی و دهی است بغداد
ازان ده اشت حسن بن محمد صاحب
تلمیذ شافعی و الیه ینسب ورق
الزعفرانی

زع ف ق

زعفوق کعصفور و بنخوئی شد
مزاج

زع ق

زعاق کغراب آب تلخ سطبر که خورد
نتوانند و مکدر و یقال الثنیة
و عل زعاق یعنی بزکوهی مندة
زعبق کامیر قرسان پرخوف
مزعوق ترسان و بیمناك و
طعام مزعوق طعام بی نمك
و شور
ارض مزعوقة زمین بارانبرد
فطر و سپید
فرس زعاق کشاد است شتاب در
دو
زعقوقة بالضم چوزه کبك
مزعوکین بیرالیتکه صدان زنبور
کاوند و میرمزعوق بیرشتاب
و یقال زنع فی القوس مزعلا مزعنا
یعنی بزه بسخت کشید کان را
ك زعق الماء شور و تلخ و طعم
کرد ید
ف زعقه زعقا بالفتح

ترسانید او را و بانك و فریاد
کرد و زعقوبه و ایبه را ندان راند
زعق الشد ذبیبا نمك کرد به
او زعقت ایریح التراب ان بالکسر
باد خاك را و زعقت العقرب
فلانا کرد یکرد تم فلان را

س زعق زعقا بالتحریك بیرشد

بشب در حالت نشاط و کذلك الزعوق
مجهولا زعق ککف نعشتان
آن عقه مرسانیدن را و از زعق
القدر ذبیبا نمك کرد دیك را
و نیز از نعاق زمین کند نین بیل
کاه برابر شود و سیند یقال ازعقوه
اذا حفروا مجموا علی ماء زعاق
و مرسانید و شتاب دفن
ازعق فلان مرسید بشب و
ازعق الفرس پشی کرفت از پای
دیکر و ازعقت الدواب شتاب
رفتند و عرکردند دوفتا

زع ك

زعلة بالفتح دزدك و توقف تقال
لهم زعلة ای بشة

زع ل

زعلوك بالضم شتر فربه و کوتاه
بالاناکس زعلاکمعدکیك
جمع
آزعلی کوتاه بالاناکس

زع ل

زعل بالفتح نام مردی
زعلة بالفتح ان کدر دیکسال البعیر
دهدود سال دوم نه شتر
مرغ ماده
زعل بالکسر موضعی است نام
مردی
زعل اکتف کرهنشد و بیچان از
کرسنکی و شادان
ارعیل کزبیر نام اسب قیس بن مرداس
زعلان بالفتح نام مردی
زعلول بالضم سبك
لازعبل بالکسر شادمان
س زعل زعلا بالتحریك شادمان
شد و زعل الفرس بر جست و

بر غیر سوار
ازعله بشاط او را و او ازعله
من مکانه برکند او را از جای وی
مزاعله از جای برکندن کسیرا
نزعل شادمان شد

زع لج

زعلجة بد خلقی و تند خوئی

زع ل ق

زعلوق کصفور شادمان یاو
کیاهی است یا بیخ و ابدال است در هم
دو

زع م

زعم بالفتح پندداشتن و مهتری
زعم مثلثة کتاب حق باشد یا باطل
و در دروغ اکثر ما یقال فیما لا یثلج به
زعم بیاشد ده کاذب و صاف
شواء زعم ککف بریانی دبیا
چرب و دجاجی شونده بر آتش
زعیم کابر ضامن و بزینهار و مهتر
و دیهر قوم یا ان که از طرف ایشان
سخن کوید زعماء جمع
زعامة بالفتح پندداشتن و مهتری
و مهتری و سلاح و زره و کاو
و شدت و بلا و مهتر از غنیمت
و کرین مال و اکثر ان ارتمال یشتر
و مانند ان تقول هذا و لا زعامة
و لا زعامتك ای لا تو هم زعامة ان
تذهب الی ذی قوله
زعوم کصبور درمانده بسخن و زن
کرسپه و بیچاره و بیخان اغان اضلا
اشت و شتر ماده و جزان که در ران
شل کند که پای دارد یا نه بر
بدش امتحان کرده شود
زعوم بالضم درمانده بسخن
مزعامة بالکسر مار
مزعم بالفتح کاوی که بران اغتمار
نباشد و جای طمع
مزاعم علی الجمع خصومت و منازعت
لو قفنا المزعمة مزاعم
ن زعم به زعما و زعامة بالفتح
ضامن و پذیرفتار کردید و مر

شد و زعبتوی کناکان بردی
دانستی مرا چنین یا تهمت کردی و
زعم اللبن خوش شد کرفت و زعم
فلان کذا یعنی او چنین کفته و باو
زاد و سخن کویند که حجت ندارند
و بحض بر دیان عیر نقل کنند و
منه الحدیث بئس مطیة الرجل
زعموا یعنی بد اشتکه مهیله عرض
خود دارد زعموا کنا کردانند و دشت
کذب بسوی برادر خود کند مکر
ان که کذب متیقن و ارادهٔ تجارب
مردمان باشد
س زعم زعما محرکة امید داشت
و حرص نمود
مزعمة کمنبر دن کرسپید بسیار
پیه بصد
آزعم امید دارکرد و ارمندة نمود
و فرمانبردار کرد و ازعم الامر
دشخوار کرد و ازعم اللبن خوش
شدن کرفت و ازعمت الارض
برامد اول روییدکی ان
مزاعمة انبوهی کردن
تزعم در وغ بر تب و کاذب
کفت
تزاعم هم دیکر بسخن ناموزون بکفتن
و اختلاف نمودن

زع ن

ابو زعنة زعابر کعب یا عبد الله
بن عمرو صحابی بدری است و شعل

ف زعن الیه میل کرد بسوی ان

و منه حدیث عمرو بن العاص حین
ایلها ای یمیلون قال ابو موسی
اظنه یرکبون ایلها فصحف

زع ن ف

زعنفة بالکسر و الفتح کوناه بالا
از مرد و زن و کوناه دشت سافه
دیاره از هر چیزی و کاره یا بین
ادیم کهر شکل اطراف باشد دنا
کرفرمایه و یاره از جبله که
جدا شده باشد یا قبیله اند
که با غیر خود منضم بود و یاره

جامه یا پاپوش جامهٔ دریده و تباه
زغانف جمع و نیز زغانف پرهای
ماهی و هر جاغ که از نیل اصلی شاد
و اینجه از اسافل پرهن که جنبان باشد
زغنف العروس نیک داد او داد او
از استه کرد .

زغ و

زغاه زغوا بالفتح علم نمود
و داد وی کرد

باب الزا فصل الغین

زغ ب

عبد الله بن زغب بالضم صحابی
است و فراخ زغب چوبهای زرد
موی
زغبة بالضم جانوری است شبیه
موش معرفة خوی بود مرجز بر
شاعر را و وضعیته بفتح و
لقب عبید بن حماد است مسلم
و حمید پدر احمد محمد بن عبید
احمد بن خالف
زغب محرکة موی دریزه زرد چون
وجوان و همچنین پر دریزه یا اینجا
اول نمایان شود از موی و پر و
اینجا نیز بماند از موی بر پر
بعد افتادن و تنک گردیده
موی سر و فیقال اخذه بزغبه
یعنی کرفت اول اغاز ان را
زغب کصرد کوه سپید سیمها
امیخته و شوره خاک شرکون زغب
آزغب بالفتح ابخیر بزدیک دنیا
کوچک زغبی اروا سپاه بلوچ
و کوه کسپ بکدا و بیابانی میخته
باشد و شوره خاک شرکون زغب
بالضم جمع
زغباء کوهیست بقبیلیه و
نام مردی
زغابة بالضم دیزه ترین موی دریزه
زرد زغابی بالضم مثله و اندک
یقولها اصبت منه زغابة یعنی
نرسیدم از وی چیز یرا و موضع
استه نزدیک مدینه عزیز مشهد

سیدنا حمزه رضی الله عنه و
بفتح
زغب کمنفذ کوتاه بالا بجهل
زغبة کجهینة ابیشتر شوم تیرا
س زغب الفرخ زغبا عرکه موی
ریزهٔ زرد بر اورد چوزه
آزغب الکرم برک او و دن کرد
درخت رز بعد بیرابی و بعد
جاری شدن ابی دران
زغب الفرخ تزغیبا بمعنی زغب
الفرخ است
ازغب الفرخ بمعنی زغب الفرخ
است ازغاب الفرخ مثله

زغ ج

زغیج کجعفر بادزیون درشتی
وان مانند کاردخرد است بن
میشود سپس ان سپید میکردد
بعد ازان سیاه پس شیرین کردد
با اندك تلخی وان دارت میباشد
و در نا نخورش بکار برند

زغ ب د

زغبر کجعفر هملی از هر چیز و نوعی
ازدرخت سرو باریك برك تنك
الزاء و زغبر الثوب بالفتح و زغبره
بالضم پرزهٔ جامه
زغبور بالضم نوعی از دده
زغبر الثوب پرزه بر اورد

زغ ث

زغیثاء بالضم والمد لقب عمرو
بن عثمان محدث حمصی محدث کذا
عطیة بن الفیض روایت کند
ضبطه ابو الفرج البغدادی بالثاء
وغلط

زغ ب د

زغبد کجعفر مسکه

زغ د

زغد بالفتح زیبد و بانك شتر
زغید کامیر مسکه بیرون کرده
از خیك
ثم زغاد کشداد جوی دبیا
ف زغدا البعیر زغدا بالفتح

سخت بانك کرد شتر و زغدا التقی
فشرد خیك را تا مسکه برون اید
و زغد فلانا بیفشرد کاوی او
را و زغد بالکلام براغا لا بیند
او را بسخن
آزغده شیر داد او را
مزغد کمعظم خشم ناك

زغ ب

زغدب کجعفر بانك سخت و کهل
بیابانیه که لاخت و چریش
زغدبة خشم کرفتن و سیه شدن
در سوال
زغادب کهلابط کهل بیابانی
و مرد سطبر و دشت نظر کند
لب

زغ ر

زغر کل شی بالفتح دبیای اینجیر
و افراط ان است
زغر کرفتن پدید و قبله اشکر
زکتهای زرین از چوم سرخ و
و نام دختر لوط علیه السلام
و ازان است
زغر هی است بشام لاتنها تر لث
لها و دران ده چشمهٔ شکرف
زغفر ابن زغلمة بر امد دجال
است
زغری لواد ی عمرو فائده ان
و نوعی از خرما و بیضم
زغار کغراب خراطین

ف

زغرة زغرا بالفتح بشیم کرفتن
ان را و زغرت دجلة لبیا اب
و فراخ کردید

زغ رب

زغرب بالفتح اب بیابانی و بول
بیابان و بحر زغرب دریای بیابانی
اب بحر زغربی بیابانی شتر مثله
و هم چنین بئر زغرب یعنی چاه بیابانی
اب رجل زغرب المعروف مرد
بیابانی اخشن و بیابانی عطا
زغربة بالفتح خنده و بئر زغربة
چاه بیابانی اب

زغ رد

زغردة بالفتح بانك شتر کردوی
خود بکردانند

زغ رف

بحر زغرف دریای بیابانی بحر
زغرف بالمعجمة مثله

زغ غ

زغ بالضم کند بغل سیاه مانند
یاغام است
زغرغ بالفتح مردم سبك حرکت
و موضعی است بشام
زغرغة سخن پنهان کردن
چیزی و فوس و اراده کشادن
سر مشك
زغرغیة بالفتح نوعی از طعام
کرد از ارد و روغن ترتیب دهند
زغرغ کهدهد مرغیست کوچك
بالاخضر و حقیر و دلو کوچك
زغرغیة بالضم لغتیست مرعز
عجم از تو کلمة با الزغرغیة

زغ ف

زغف بالفتح ابریشم بافته کرد
امیخته و بیابانی اب چاه و غرفه
سخن بدروغ و نیزه زدن و الفعل
من فتح و زده فراخ
زغفه بالفتح و بحرکة دیزه و مرغ
یازده ینکو و تنك حلقها زغف
بالفتح و زغف بالضم مثله و ازغاف
و زغوف جمع
زغفة محرکة دیزه هیزم و سرخها
درخت کرم و سست باشد سر
کیاه رشت و عرغ
مزغف کمنبر حریص دبیا ان
ازدغاف دبیا کردن چیزی را
یقال زدغف فلان اذا اخذ کثیرا

زغ ف ل

زغفل کجعفر درختی است
زغفل زغفلة دروغ کفت
و اشتر فروخت از درخت زغفل

زغ ل

زغلة بالضم ذغلة نیز و جزین

فصل الفین

براغالا بند میزنکرده

پروزه آنچه بدنه بریزند جامه ظاهر و

وانچه مانند هزاندازی از شراب
مانند وکون واندك از چیزی یو
آرغل بالضم غله من سمانك ای ضخم
لهشیما
زغول کصبور شتر وکوسپند بزرگ
پشم
زغیل الثمار کزبیر شیخ است
برش شاهبان دا
زاغول محمد بجلی ابن حسین بن
محمد بن حسین است مصنف کتاب
قید الاوابد در چهار صد مجلد
مشتمل بر تفسیر وحدیث وفقه
ولغت
زغلول بالضم کسر وم مرد سبك
وکودك ونام مردی
ف زغله ریخت از ابیکبار
وازدهن انداخت ان دا وزغل
الامشیر ها در مکید وزغلت
الثانیة بتوا ما کیر انداخت شتر
ماده دضعیفه
ازفال بول انداختن شتر دضعیفه
دقطه وریختن ابر مانند ان
منه ازغل له زغله من اناء لك بچیزی
چیزی بد وبریزود انه زادن
مرغ بهر دا وخون بهر وزجمانیدن
زخم از جراحت
زغ ل ج
زغلیه بالفتح بد خلقی وشتد
خوئی
زغ لم
زغلمه بالفتح وبضم کمازوهم
وکیف در شمنی دلی
زغ م
زغمة بالضم موضعیست
زغوم کصبور وزمانه در شتر
نزغم برگردانیدن شتر بانك دا
در کلوو سخن کمتن در خشم وشتاب
شتر بچه
زغ م ل
زغمل کشمند کینه ودشمنی
زغ ن
زاغون جبل بن عبد الله محدث
حنبلی است
زغنی کجوینی محمد بن عبد العزیز
فقیه مولف احکام القضاة منه
زغ و
زغی کهدی بوی سیاهان
زاغیه کصاحبه زن خشی کخو
زابو مردان اندازد
زغاوة بالضم صنفی از سیاهان
زغوان بالفتح کومیست
ن زغا الصبی کرنیت
کودك
باب الزاء وفصل القاف
زف ث
زفث بالکسر قیر که درخور کشتی
مالند ذا ابو زهدا زنی
ز فث الحبر بثج اذ نهر زفثا
بالفتح ریخت سخن دا دد کوشتر او
وبزر زفث بالفتح پر کردن وپری
وخشم وخشم اوردن وداندن
دور کردن وبازداشتن وکلیه
کردن ودشوار نمودن ومانده
کردانیدن
مزفث کمعظم قیراندود ودوداده
است
جرة مزفثة مسبوقة قیراندود
زفیث بزفث اندودن
اذ دفاتنا کم زفثن بتوازفث
المالاذا استنوعبته
زف د
ن زفد الاناء زفدا بالفتح
پر کردانیدن ا وزفد فلان تزفیدا
شعیرا افزود جوابرای اسب
خود
زف ر
زفر بالکسر نادپشت وبادقال
وفی الیادع الحمار عرکه یعنی بمضغ
بره کفته انثی وخیك ومشك
مسافر وکرومرد
زفرة بالفتح وبضم دم سرد دم
براوردن وبانك کردن ودلغیر
یا ازهر مرغ کمباشد
زفث محرکة قیر پیمانه کفتن زشتر
مرغ
زفد یك بار افکندن مرغ خود دا بر
زمین
زفرة بالضم کروه ومنه الحدیث
بعد تزویج فاطمة رضی الله عنها بما
انه صنع طعاما وقال البلاد الا
الناس علی زفرة زفرة ای طائفة
بعد طائفة وسمیت لزفیرها
وشهیقها واقبالها وادبارها عن
هیق زفاء بین الزفف یعنی شتر
مرغ پیمانه زفت بهم پیچیده
زفوف کصبور شتر مرغ
زفیف کامیر شتر مرغ نر بپرانیدن
زف
زفاف شتر مرغ نر بپرانیدن
مزفة بالکسر محفه که عروس دا در
انجا بندد
زفوف بادشدید پوشته وزفراف
وزفرافة مثله وسیل از پهر
وشتر مرغ
زفزفة افکندن مرغ خود دا بر
زمین یا کشیدن هردو بازو
دا وجنبانیدن بادیکاه دا وبانك
کردن باد درکیاه ودرخت
سخت وزیدن باد وا وازجنبش
لشکر ومنه الحدیث ما لك یا ام
الشاب تزفرین بضم اوله
ای ترعدین وبفتحها ای تزبعدین
ویروی بالزای ومعناه تشهقین
حرکة شدیدة
ن زفا العروس الی زوجها
زفافا بالفتح وزفافا بالکسر فرستادن
عروس دا بسوی شوی وزفت البرق
درخشید
ص زفر زفرا بالفتح وزفیرا
کشیدن دم وا وزفر الشیء زفرا
برداشتن دا وزفر الماء
کشیدن آب وآب پاشیدن
آب دا ودوزفر النار شنیده
شدن وا وازامر وخته شدن آتش
وزفر القربة برداشتن مشك پر
آب دا وبزفیر برکاوزفرتن
وا وازسختی
مزفر وکمنبر دم براوردن و
صاحبش مزفرة مثلثة فیهما
مزفر دم براوردن ومشقر
وجناء وا وازبراوردن اسپ
سینه
ازفار برداشتن چیزیرا
زف ف
زفف بالکسر رهای پیزه از شتر مرغ

مزفر ومشقر وصلابدم وزفیر
آیشی بیناچیزوبین اسب
زفر کصرد شبه ومرد دلاور
وبد زبان وبدخو بسیار اب دهش بسیار
وباد بردارنده یا توانا بر داشتن
مشکها وشتر وبر واشکر وزفر بن
آوس از ابیات وبنو نام جماعتیکه
ازانها از اصحاب ابو حنیفه است رضی
وبه یعنی به وزن الف ولام اید
زفر بالتحریك سنبوده درخت
زافرة کروه مردم واشکر وکرباس
وشتر فربه ومهتر دلك وکمان و
زافرة الثهم نرد پاك پیکان از پیر
یا سوای جمای پیر اینچنین پاکیزه اند قبائل
جانب بهکان وزافرة الرجل یاران
وخویشان مرد
ازفر اسپ بزرك پهلو وزفر بالضم
جمع
زفیر کاپیر سخت وبالا واول فاوا خر
ان داشه شنوکسند
زوافر کپیران کان که در مشك اب
کشند وزوافر المجد بسیار امور
کهبدان مجد قوت بکرد
مزفور ستور سخت پوسته بند
ض زفرزفرا بالفتح وزفیرا
کشیدن دم واو وزفر الشیء زفرا
برداشتن دا وزفر الماء
کشیدن آب واب پاشیدن نمودو
آب دادو زفرت النار شنیده
شدن واو ازامر وخته شدن آتش
وزفر القربة برداشتن مشك پر
آب واو وبزفیر برکاوزفرتن
واو وازسختی
مزفر وکمنبر دم براوردن و
صاحبش مزفرة مثلثة فیهما
مزفر دم براوردن ومشقر
وجناء واو وازبراوردن اسپ
سینه
ازفار برداشتن چیزیرا
زف ف
زفف بالکسر رهای پیزه از شتر مرغ

لیس بالشدید ولکنه یفزق ذلک
ماضی زفق الظلام یزفق ویزفق
خود را برنمین نکند یا کشتی
هر دو یا زورا
از مقر از فاق فاز برانکیخت او را
شتاب و شتاب ایشان دادن او را
نیز از فاق فرستادن عروس
بخانه شوی و شتاب فرستادن
مرغ یا تیر و فتن ان یا شروع
کردن ان در رفتن و یدن
از زفق الجمل برداشت بار را
و نیز از زفاف فرستادن عروس
بخانه شوی
زفزف سخت جنبیدن از
سرما و جز ان
استزفة السیر سبک کردانید
او را یسر

زفل

زفلة شتاب و شتافتن

زفل

زفل کبوتر نام مردی
ازفل بالفتح خشم و تیزی
ازفلة جماعة وقیل جاؤا ازفلة
و جاؤا زفلتهم ای بجماعتهم وزعانیفهم
ازفلی مقصورا جماعة از هر
چیزی
ازفلة بالکسر و تشدید اللام
سبکی عقل

زفن

زفن بالکسر نهادی پوشیدنی که بر بالها
سازند تا از خزانه بخرة و نحوان
نگاهدارد و بوریا مانندی
که از شاخهای جی برک خرما بافند
باشند
زفن کبوتر نام مردی
زافنة شتر نهادة لنکان و زفن
استاع و زن زفاصته
زافنة زفون شتر نهادة بسیار تند
و دفع کننده یا شتر نهادة لنکان
زیفن بالفتح نام مردی
زیفن کهمز برد از وسخت

زفن بالکسر و تشدید الفاء
نافة زفون شتر نهادة
شتاب و
زفن زفنا بالفتح پای
کوفت و رقص نمود و نیز زفن
بنیای داشتن کودک او را و زفنها
ان و رقص و بازی کردن بنیا
زفی
زفیان زن کوتاه بالا و لقب
شاعر و کان زفیا نا فة
زفیان شتر نهادة شتاب و
مزفی تیر می رود ترسانیده
شده
زفزف الریح السحاب زفیا
بالفتح و زفیانا بالتحریک راند
باد ابر را و سبک و پراکنده
کردانید و زفزف القوس بانک
کرد کمان و زفزف الریح سخت وزید
باد و زفزف السراب برداشت
سراب چیز برادر هوا و نیز زفزف
برداشتن شتر مرغ بال را و قرا
نیدن کبرا
ازفاه ازفاء نقلکرد او را از
جائی بجای دیگر
مزفی ترسانیده شده

ترفی ترسانیدن

باب الثراء فصل القاف

زقب

زقب محرکة راه تنگ و ثقبة نحیة
مثله و زقبة بالضم واحد جمع در
وی یکسانند در نزدیکی بیق
رمیته من زقب محرکة ای من
قریب
ازقبان بالفتح موضعی است
زقبت الجرحة جرحه دا خلها کرد
کلا کوشت را در سوراخ وی
فرو کرد پس دراماد و دران
لازم متعد
ترقیب الکلاء دراز اندر از در
مکان او امر عجی است خوشتر او را
ازقب الجرحة جرحه دراماد کلا کوشت

در سوراخ خود

زقح

زقح بالفتح از بون نهد

زقر

زقر بالفتح جرغ
زقر محرکة دوغ لغتیست در
سقر

زقط

زقاطة جماز لزام است شتر بسیار

زقع

زقاع کغراب کوزن
زقاقیع چونهای کبک ثبلها و قوقها
است و احدان زقوع است بالضم
فزقع الحمار زقعا بالفتح و زقاعا
بالضم سخت بزد و زقع الدیک
بانک کرد خروس

زقف

زقف بالفتح فرو خوردن و الفعل
من نصر
زقفة بالضم لقمة و واله و هر چه
بدستکیری ان را
زافقیة بیاء مشددة دهیست
بواد از ان ده است ابو عبد الله
زافر بن ابی الفتح محمود زافقی
بن علی که محدث از اند
ازدقاف بدستکردن چیزی را
و فرو بردن و شتاب بودن
تزقف بشتاب بودن چیزی را
یقال تزقفه اذا استلبه بسرعة
و فرو خوردن و دویدن کوی
بدشتی هوا یقال تزقفت الکرة
اذا اخذتها بالید علی سبیل
الاستلاب من الهواء

زقق

زقق بالفتح سیر کردن انداختن مرغ
و خوردن مرغ چونه را
بدهان
زق بالکسر خرد یا پوشی است
برای شراب و جز ان که موی ان
را برید باشند نه برکنده
ازقاق و زقاق و زقان بالضم

جمع

زق بالضم مرغ یا قطاة محرکة جمع
زقة بالضم مرغ یست کوچک
زقاقة محرکة فاختها
زقاق کسحاب ان کبر نهاده باب
خورد و درد هن او طعام باشد
زقاق کسحاب ابا کوچه کاهی موشی
ایدی ثمان بالضم و از قة جمع و
راه دریا میان طنجه و جزیرة خضرا
بمغرب
یزید بن محمد بن زقیق کرنیز محدث
است
ابن زقیقة کجهینة محمود بن حسن
دنباتی طبیب و شاعر است
زقیة بفتح موی بر پیشانی منسوب
بسوی زق کپوست بر پیشانی موی
ناشده یقال حلوزا ذو زقیة
ای کانه جلد مزقق
زقوق کشتوزنی و وضعی است
میان فارس و کرمان
کبش مزقوق و قحف مزقوق کپوست ان را
از سر جدا نیا کنیده باشند
فاز المرتع من رجله الی راسه
ممجول
مزقرق نمد مرغ مرکاری که در
زیر اندام پذیرد
زقرق کرزن نوعی از وبیچه
زقرقة سر کردن افکندن مرغ
و خوردن دادن مرغ چونه را
بدهان و خنده نرم و سبک
و بانک مرغان وقت صبح و بر
جهانیدن نماد رکودک را و لغتی
است مرکلب یقال زقرق کلبه
کانها فی سرعة کلامهم
زقزاق بالکسر جهانیدن کودک را
زقزاقة بالفتح زن مبتذل
وکذلک الشاة
مزقق کمعظم پوستیکه موی از ان
بیرند و برنکنند و فاس مزقق
سر موی بریده تشبیه بالجلد المزقق

چغاد کوسه ریش کوتاه

فصل القاف

کلاکوش شتر شتابنده

زرقة كمنظمة شتر ماده بزرگ خلقت
زمق بوی بردن و پوشکه بر ارجانیست
زقل
زقل بالضم دندان زیبنده کوچک تنک
زوامل دندان وزوامیل الغمامة برآمدگی موی از زیر عمامه
زوقل عمامته زوقلة فروهشتن هر دو طرف عمامه خود را
زقلب
زقلاب بالکسر نام پسر گمذکر مالک ومسخره ولید بن عبد الملک بود
زقم
زقم بالفتح خوردن وفرو بردن بکلوا والفعل من نصر
زقمة طاعون
زقوم کنوز مسکه یا خرما با لبنت افریقیه وهر طعام کدر ودرشکی وحزنا باشد ودرنجی است شدید دوزخ قال ابن عباس لو ان قطرة من الزقوم طعاما الا بتم قال ابو جهل التمر بالزبد یزقم فانزل الله تعالی انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤوس الشیاطین وطعام دوزخیان وگیاهی است بسیار بد شکوفه آن بر اطراف شاخهای او بر شکل یا سمین ودرخشیدن بار بجا از زمین نمودن ثمرات آن مانند شبیه بهلیله شیرین با اندک عصوصت ودرد در ازانه مثل کبد وعن ازدی منفعت وی بقطار در تحلیل بادرده را سرا خراطین غلیظ ومسهل اندوه وبیرون واوجاع مفاصل ونفرس وعرق النسا وبیخ وورق شربا هفت درهم دوزیا بیخ وزیا هفت وضمادان دبا اشکم لیخ وبرص
مانند کاتر ابر یا نموده مصدع تخم وزین وبیماکننده جلد صحیح شیرازه کوینده که اصلش هیلنج کابلی است بنوامینه اودادرا کاشتند وبعد مرور ایام زمینه ازانجا اورا از طبیعت بزرگ دانیده دیگر گونه ساخت
ازقمته فروخوردانیدم اورا
زقوم یا عام است
ازدقمه فروخوردان را
تزقم بیسا خوردن والقمه کردن
وافراط عمودن در شیر نوشیدن
زقن
ن زقن الحمل برداشتن بار را
ازقان یاری دادن کسی ابر بر داشتن بار یقال ازقنت فلانا اذا اعنته علی الحمل
زقو
زقا در خیث کبرک کوچک دارد
زقا بالضم آواز بوم نر
ن زقا الصقر زقوا وزقاء بانگ کرد بوم نر
زقی
زقیة بالفتح بانگ وفریاد
زقیة بالضم تودهٔ درداهم
زاقی فریاد وبانگ کننده وزقاء زقوا بجمع ومنه المثل هو اثقل من الزقوا لانهم کانوا یعیرون فاذا صاحت لدیکة نفروا
زقاء بالضم والمد بانگ وفریاد یا بانگ بوم وابیض مقصور
زقوقی کجوجی موضعیست
فارسی وکرمان وقدمز فی زقق
فصل الکاف
باب الزاء
زکء
رجل زکاکاء مرد بیسامیم وتوانکر ودود نفد رجل زکا بالتاء وزکاء بالمد مثله فیهما
وزکاء زکا بالفتح زدادوزدا وزکاء الفاداد وزاهر دوم
داد نقد او زدا وزکا الیه بیا کرفت ببوی او وتکیه کرد براو وزکا جاریته کابندان را و زکا ان الشاة بولدها انداخت بچه را در پای خود
ازکاء کاه کرفتن ومنه ازد کامنه حقه ای اخذه
زکب
زکب بالفتح انداختن بن بچه را بیکدیگر ونکاح کردن وپیری پیرمودن والفعل من نصر
زکیبة بالضم نطفه وفرزند فی المثل هو الام زکیبة ای الام شحمة لقطة شئی
زکیبة کسفینة ظرفیست مانند جوال لغة مصریست
مزکوبة نفت که ازا زمین برکرفته باشند
انزکب درامد در زمین پست وبلند
مغاك
زکت
زکت بالفتح پرکردن یا پرکردن مشك والفعل من نصر وموضع است
مزکوت ملح که در شکم بیضه دارد وسردی زده واندوه کین وپیرو منه فی صفة علی کرم الله وجهه کان مزکوتا ای ممتلئا علما
قربة مزکوتة مشك پر
ازکت المرأة ازکانا بچه داد زن ونیز از کات پرکرد زن مشك وبیا داد زن حد شکیبر ابزاز کت الجمل اذا اوعیت ثاه
تزکیت پرکرد زن مشك
زکر
زکرة بالضم خیك شراب بسرکه عنز زکرة بالفتح والتشدید یعرك بزماده سخت مرخ
زکریا بالفتح مقصورا نام پیغامبری علیه السلام ودر از لغات است کریاء بالمد وزری کریا
ویخفف فان مددت او قصرت لم تصرف وان حذفت الالف صرفت وتثنیة الممدود زکریاوان و جمعه زکریاون وفی الخفض والنصب زکریاوین والنسبة زکریاوی واذا اضفت الیك فعل زکریانی بلاواو ونی التثنیة زکریاوای وفی الجمع زکریاوی وتثنیة المقصور زکریایان و رایت زکریین ومررت بزکریین وهم زکریون حذفت الالف لاجتماع الساکنین ولم تحرك لانك اذا حركتها ضممتها ولا تکون الیاء مضموما ولا مکسورا وما قبلها تحرك وتثنیة زکری مخففة زکریان وجمعه زکرون ابو زکریاء بتصغیر کنیة یحیی محمد است
ن زکر زکر اپرکردان را
زکرة زکر اپرکردان را وزکر بطن الصبی کلان کردید شکم کودك ویتکوشد حال او
زکر الشراب غرامهم امد وزکر بطن الصبی کلان کردید شکم کودك ویتکوشد حال او نیز زکر پرشدن وپرشدن شکم کودك
زکك
زك بالفتح لاغر وزار
زك بالضم جوزة فاخته
زکة بالکسر سلاح
زکة بالضم خشم واندوه
مشی زکیك کابر رهنمار تنکا تنك
زکاز کك کعلابط مرد حقیر رشد و
زکراکه ون بزك میر
ض زکا زکا وزکاکا نادر
وزکیکا تکا تنك رفت یا جهه مستی وتا توانی کوتاه کام رفت
وزکز کیکا دوید وزکز یسلحه ریخ زد وزکز الدجاجة شتاب رفت وکذلك الدجاجة

وذلک القبر تزکم مشک را
زکوک ذکر کرکه تنکاشک رفت
ازک علی التی اضراد کرد بران
وستیهید وچیره شد بروی
وازک پهلوانها را نداشت کیز خود
ازدک الزرع سیر اشد کشت
تزکرک کرفت شاوسامان خود را

زکم

زکنه بالفتح بمعنی نجر است وقد
تزفی نجم ودنکام کهیمار دی سر
ودماغ اش
زکمة بالضم مرد کرانجان وزشت
خوی وپس فرومانده وبد
رایقال فلان زکمة ابوه اذا کان
اخرو لدها
زکام کعراب بیماری مرد مغ
وهو نخاب فضول رطبة من بطنی
الرماغ المقدمین الی المنخرین
ن زکمه بیمار زکام کردانید
اورا وزکم بفتحتین اندا خت
ان را وزکر القبر تزکیرا مشک
را وزکر الرجل بجهول از کام تو
کردید
ازکام مبتلا بزکام کردانیدن
کبیر ایقال ازکمه الله فهو مزکوم
فنادموا الاکثر وقد یقال زکم فهو
مزکوم
تزکیم پنهان داشتن کار بریکبود
بعدی بعلی یقال زکم علیه
اذا لبس

زکن

زکن کضرب ینک تکبان
ازکن زبر کتر وفی المثل هو ازکی
من یاس
زکان کعنبة اشتن عرکیدو
قرین سکونت ورزیدند
س زکنه زکنا بالفتح دانست
ازاو دریافت وکمان برد یا ازو
کمان قوی اشتر اطرنی از کمان
ازکنه ازکانا دانشناور او
دریافت اکاه کردانیدان را

توشه کردید
تزکی کوالیدن وافزون کردید
وصف کرد

باب الزاء فصل اللام

زلب

زلبة بالضم تیر
زلابیة بالفتح نوعی از حلوا
زولاب بالضم موضعی است بخراسان
س زلب الصبی امه زلبا بالفتح
چسبید بچه بمادر خود وجدا
نکردیدا ازوی
ازدلبه ازدلا بادبودان را

زلبغ

زلباغ بکیر نمرد پریشان
کوی

زلج

زلج محرکة جای لغزان ولیسکر
زلج بضمتین سنکهای هموار
زالج رشتکار ازشنایدن سخت
نوشنده اب وماننداان وسهم
زالج تیر لغزنده از کمان
زلوج کصبور تیر لغزنده از کمان
وبیربع وشتاب ونام اسب عبد
الله بن بخش کمانی یا نام ناقه او
وفتح زلوج کاشهر نود لغزان
ارمست وعقبة ذلوج راه
کوه دورود دراز
ناقة زلجة شتر ماده سبربع بهر رفتار
ناقة زلج کهری شر ماده شتاب رو
زلاج کتاب کالیدان که بیکلید
کشاده شود
زلجان محرکة پیش در امدن پشم
مزلاج بالکسر کالیدان که بیکلید
کشاده شود وزن لاغر بهر
ض زلج زلجا بالفتح ودرلجا
سبک رفت یقال ترزلج اذا
خف علی الارض
ن زلج الباب بسته کرد دوط
بمزلاج یا عام است
مزلج کمحسن لقب عبد الله بن
مطر لقوله تلافی بها یوم الطخا

عدنا اذا اکرهت فیها الاسنة
زلج
ازلج الباب کند کرد در را
مزلج کمعظم چیزانند فان که
خویشتن را بقومی چسبانید
باشد که نرا ازایشان بود ومرد
ناقص وفرومایه ازهر چیزه و
زفت وبخیل وجفت مخلوط عنبر
خالص
زلج الکلام تزلیجا بازدیدن
زاودوان کردانیدن وبزلج
باندک چیز زندکی را ببردن
زلج النبیذ کبیشاد واصرار
کردبر شرب نبیذ وبزلج
لغزیدن

زلجب

زلجب بالفتح لغزنده
تزلجب عنه لغزیدا ازان

زلح

زلح بالفتح باطل وهیچکاره
زلح بضمتین کاسهای بزرک
فراخ
زلحلح کسفرجل مرد سبک اندام
ودود بازنده یک تک
زلحلحة نان شک وکاسه فراخ
نزدیک تک
فزلحة زلحة چشیدان را
تزلح چشیدن یق تزلحه ازا
نطعمه

زلخ ف

زلخفة زلخفة یکسو کردانید
ان را ودورکرد
تزلخف یکسو کردید ودور شد
ازلخف زلخفا یکسو کردید
ودوری کزید

زلخ

زلخ بالفتح جای لغزیدن پیه
حمزة زلخ یا ملاسان زفتا
مکان زلخ ای زحر ویلق
یترمی فت
زلخ کفرح ویحرک لغزیدن پیه

زلخة بضم وتشديد لام جای نشیب از بالا بنشیب که کودکان بروی بلغزند وبیمار بآن تشک که در پشت عارض شود وبدان پشت درشت ومطبر کردد تا ان حرکت را نشواند

پنکان کبوتران کلان که بر کبوتر سپین اطلس بر آن سوراخ تنگ کنند وآب کنده در آن سوراخ تنگ کنند وبیشه تیک پنگ شود واکثر آبیاران مانند

زلیخ بالفتح نوعی از مهره سپید وشهریست بساحل دریای حبشه

س زلغت زلعا بالتحریک کفته کردیدن پای او وزلغت بولغته تباه شدن خم وی فاسد کردید

ف زلغه زلعا بالفتح ربود انرا بغریب وزلع رجله بالنار سوخت پای او وزاباذش

زلغه از لاعاد وطمع چیزی انداخت او را که بکیرد

ازدلغه ربودن زابجیله و ازدلع حقیقة باز از حق خود جدا کرد

مزلغ معظم انکه پوست پای وی از کوشش فتنه باشد

تزلع شکستن وکندن پا وکندن دست

زلب

زلدب اللقمة زلدبة تمزوبرد لقمه را

زلذ

زلزل محرکا درخت خانه وداهی که از دور آبی

زلزلی کتف بمعنی زلزل محرکا است

زلزلة بالفتح زن سبک بخانها همسایکان آمد وشد کند

زلزال بالفتح والمد کار بقال جمعوا زلزالهم یعنی جمع کردند کار خود را

س تزلزل زلزالی ارام کردید

زلط

زلطا بالفتح وقف اشتاب

زلیطة کسفینة لقمه لغزنده از عصیده ومانند ان لغت مولدة است

زلع

زلع محرکة کفتکی پای وظاهر پنجه یا شکاف پوست غالبا اذا کان فی باطن الکف فهو الکلع

زلعته بالتحریک زخم تباه وفاسد شده

زولع کبوه مرد کوفته پا شنها

زلف بحذف تاء جمع یا زلف حوض پر اب وزلفة جای کرد امدن اب باران پر اب وکاسه بزرك وپنکان سبز وصدفه وکاسه نزد یاب تنك وکرانه کوه وسنك هموار تا یاب ودنبه درشت زمین دوفته وجای برابر وهموار از کوه نرم ویا دوی ان ومرغزار

زلفة بالضم بیشتر شب وسهمیرا وکاسه پنکان وکرانه چیزی ونزدیکی ومنزلت وپاره از شب یا از اول شب تا لف کعرف و

زلفان کغرفان بالضم جمع زلفة کغرفان بضمتین وزلفات کغرفات بفتح دو هم شلا والزلف ساعات اللیل الاخذة من اللیل وساعات انتهاء الاخذة من اللیل وقری زلفا من اللیل اتمام قرئ کلم واما جمع زلفة کبسرة بضم سینها او زلفا من اللیل بضمتین جمع زلفة کدفة ودفء وزلفی من اللیل کجبلی والالف للتانیث

عقبة زلوف کصبور کوه دوورود دار

زلیف کامیر پیش دانیدن جائی بجائی

زلیفة کجهینة بطنی است بیمن

زلفی کجبلی نزدیکی ومنزلت ومنه قوله تعالی ولا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی وهی اسم المصدر ایضا ای تقربکم عندنا ازدلافا

مزلفه بالفتح کرجله هر زمین که میان دشت وزمین بلند کشته باشد مزالف جمع ومزلفة اشتا لکبیرا بالفتح

ازلاف نزدیك کردانیدن چیزها

زلف فی حدیثه تزلیفا زیاده کرد در سخن خود وافزود

مزدلف پدر ابو عمرو وطائی وثعلبی خصیب یا عمرو بن ربیعة الفی سمی بذلك لانه الف بین یدیه شیئا

ازدلفوا الیه اولا فزا برعت الافزاز فی الحرب وازدلافا الیهم مزدلفة موضعی است میان عرفات ومنی کانه یتقرب بها الی الله تعالی او لاقترابها الناس الی منی بعد الافاضة او لمجی الناس الیها فی زلف من اللیل ای ساعات منه او مستویة مکوسة منه قال وهذا اقرب

ازدلاف پیشی نمودن وپیش رفتن

امدلاف وشتافتن ونزدیك شدن ونزدیك کردیدن ونزدیکی جستن ومنه الحدیث فاذا زالت الشمس فازدلف الی الله برکعتین ای تقرب

تزلف پیش رفتن وامدن وشتافتن

زلق

زلوق بالفتح جای لغزان

زلوق محرکة جای لغزان وسرین ستور وقوله تعالی فی صعید زلقا ای ارضا ملساء لیس بها نبات وزلوق الامعاء بیماریست مر معدیا رودها را او

زلوق الکلیة ذیابیطس است

زلقه بالتحریك سنك تابان وزن

زلوك ککتف لغزان ومرجل

زلوان کهیبان پیش از نجاست انزال کند ومرد زود خشم

زالوک صاحب وستاننده است بیشتر

نافذة زلوق کصبور شتر ماده تیز رفتار وعقبة زلوق عقبه دوورود دار

زلافة بالفتح جای لغزان وتیز

زلاقة زمینی است بقرطاینه و مهری است بواسط
زلیق کامیر چیزی تمام افکنده
زلیق بالضم والتشدید شغزال وان نوعی شغالواشتا بان بی پشم
مزلق بالفتح جای لغزان مزلقة مثله
مزلاق بالکسر کلیدیان که بدان کلید کشاده شود ومزلج
مزلاة اسبی ساده که پشت بچه نا تمام افکند
س ن زلق زاستابا لتحریک لغزید وزلق بکانه دلشکست شد از جائی بپرسانده کزیدان
ض ن زلقة عن مکانه زلقا دور کرد ایشان را ویلک وکرد
وزلق فلانا لغزانیدان را وزلق راسه شتر موی سر او را
مزلق کمکرم لقب ابوالمخیرة بن خلیفه
ازلقه ازلاقا لغزانید او را
ونیز ازلاق بچه افکندن ناقه
وجوان دو نیطر تیز کردن پیش کسی را
یقال ازلق فلانا بصره اذا نظر الیه نظر استشفاء وموی سترد
زلق راسه تزلیقا شتر موی
او را وزلق الحدیدة پیوستن تیز داشتان را وزلق الموضع لغزانیدن جای او نیز تزلیق
الودن بهندبر وعن ومانند بجد یکبستن بالغزاند
تزلق تبسکرفتن وخوش عیش شدن ان که کونه او سخت میپید ودرخشان کردید
ذ ل ق
ذلقوم بالضم خشکنای کلو
ذ ل ل
ذل بالضم لغزان یقال لقی ذلقا
ذل جای لغزان وکذا زلوقة
ذل بمعنی جای لغزیدن لغزان

ذلة بالضم ناف وقنبکی دم ددمه
ذلة بالفتح لغزش پای در کار ولغزش در عمل اسمست لیکن او بمعنی دهنروکار ویضم وزن مرد یا مهمانی عروسی وکناه وخطای ازاده وانچه از مانده دوستی خویشاوند بردار ی لغة غرائب یا عامیانه است
ذلة بالکسر سنبکریزه یا سنبکریزهای تابان
ذلال بالضم لغزش اسمست از ذل یذل
ذلیل مثله وکناه ومکان ذلل جای لغزان وکبوتر جلد
ذلل ای منقصان
ذرهم ذال الدرم ناقص کوزن
ذلم مرد شتاب ان که بر راه شتابد
اثر شکستکی یا زیادت از شصت دانه
ومرد سبک سیر وکرک لاغر
وان از کفتار وکرک پیدا شود
ومنه المثل هو اسمع من الذر الا ذل وهذه الصفة لازمة للذئب
ذلاء وزن سمک بیرز وقوس
ذلاء کانی که تیر از ان زود لغزد وبراید
ذلول کصبور شتر رام بمعنی رام
ذلول آب خوش شیرین
ذلیل کامیر آبله ومانند ذلیل آب شیرین خوشکوار
ذلالة کجبانة عقبه اشتبانه
ذلیة بالکسر ماء مشدد کثیر
ذلال جمع
ماء ذلال کغراب آب شیرین خوشکوار ومانند ذلال کغلابط آب شیرین خوشکوار زود فرو شوند بحلق
مزلة بفتح ذا وکسران جای لغزیدن
ذلزل کقذعمل مضعف بوده کدد
عود نوازی یزدان مثل زنند
لبوی او منسوبست حوض ذلزل که در بغداد است

ذلزل کهدهد طبل نواز دانا
وماهر در ان
ذلزل بفتحتین وکسر ثالث شاعر
ورخت
ذلزول بالضم کشنده وسبکبار
وسبکی وجنبانیدن
ذلازل بالهاء وبحذفها
اذلزل بکسر هر سه وکسر دوم ذوا
کلمة اشک بوقت ذلزله کویند
ض س ذلف بطبن ذلافا بالفتح
وذلیلا ومزلفة بکسر الزای وذلفة
وذلفا محرکة وذلیلی کذلیلی لغزید
پای او در کل وکذا ذلف فی منطقه
یعنی لغزید در سخن وخطا کرد در
ذلف عمره پیر شد عمر او وذلف فلانا
ذلیلا او ذلوفا شتاب رفت و دوید وذلف الیه ذلیلا از خجالت بجانبی شد وذلف الدهر ذلوفا کشید درم در وزن یا رخت ناقص کرد
س ن ذلل سبک شد کرد
ذلوله وذلزلة وذلزالا مثله
ان ذا
ازله ازالا لغزانید او را او
ازل الیه شیئا من حقه داد
او را چیزی از حق او ونیز ازلال
فتح دادن تو ازل الیه نعمة انزالا
اسداها ونی الحدیث من ازلک الیه نعمة فلیشکرها وبرکتها
انکیض کبیر
مزلل کمحدث مرد بسیار السن
استزله استزلالا لغزانید او را
تزلزل جنبیدن
زلزال جنبش اسم است تزلزل را
ذ ل ح
ذلح بالفتح مانا ومشابه در حرف
قد بزوان
ذلاعرکه جانوری است مانند کرم
ذلام جمع ذلم وشکافتها
از لبهای ظلف است و نیز بی پر و پیر
ذلام او ذلام جمع وقوائم کاو وشتر

یا عامیانه اشک کوهی است نزدیک شهرزور وعنبا نی اشک کهنم وشکوفه دارد ودر دهانهای بیخ ان کدد زیر و پهن است دانه اشپنی شیرین باهی
ذلک بالتحریک ثنا ودوش کوشن بزو همانند ثنان ویقال هو العبد ذلکة وذلکاء ذلکة بالفتح وکهمزة ای قدة قد العبد حذو ذلک الاذن اویشبهه کانه هو وکذلک الامة
ذلم کصرد سم شکافته یا انچه پس از لفاست و جانور بیشتر ما کریه وتیز قوام از لام جمع
الاذلم الجذع بزکوهی ودوکفار وسنی وبلاوی بد وبیمار از لم شتر کفاره کوشن بریده
ذلام کشداد نام مردی
ذلیم کزبیر نام مردی
ذلام کشداد نام مردی
ن ذلخطا کرد وذلخ الاناء پر کرد او اندک او کذا ازلخ وزلخ
ذلعطاه کم کرد بخشش او را
ذلاقفه بریدبینی او را
مزلة کمعظم سبک وچشد ظریف اسبکرو اندام توانا او
شتر کفاره کوشن بریده
یفعل ذلک بکرام الابل والشاء وتیز نیک تراش وتیز کوهی خرد اندام
امرءة مزلة زنی کدو از نباتست
ذلکة مزلیما راست ودرست کردایند تیر را و نرم وتابان کرد وذلم الرجل بکردایند ایا
وکرفت کارهای ان و ذلم غذاءه بد کرد غذای او را
ازدلم انفه از بیخ بریدبینی او را وازدلم راسه بریدسر او را
مزلم کمعظم شتر تند ودونده
لکدزنده وبلند بزاینده و دوسم

وبزای فارسی کوچ کننده و ثابت و برجای
او نام اصنامی از یمامه بلند بر
چاشت روشن کردید و نیز
از بام رود برکشتن و کوچ کردن
و برپای شدن چیزی و بلند
امدن روز

زل ن ب

زلنبور یکی از اولاد پنجگانه ابراهیم
است که بدانها نفیر کرده اند قوله
او تعالی اذا انتم تدعون من دونه و در تتبیه
اولیاء و کارشان شکمیانا
شوی و زن فساد انداخته بفریق
کند و عیوب زن را بر شوی ظاهر
نماید و مطلع گرداند

زل ز ح

زلنجه مرد بدخوی

زل ن ق ط

زلنقطة بضمتین و ضم قاف بر
وزن کدبدبة و لا تالث لهما
زن کوتاه بالا و بزه مرد

زل ه

زلة بالفتح شکوفه ریحان حسن
و خوبی ان و ستیکه بر اب
کثر ابی نماده شود و سر کشک
زله محرکة غم و اندوه کسبدات
کسی برسد

زل ب

زلب کجعفر مرد سبک ریش صبب
کوشت

زل ه م

مزلهم کشمعیل خفیف سبک

زل ی

زلیة کجیئة کشتر دبنی نزلا با
جمع مقر بن هلوفه مر

باب الزاء فصل الميم

زم ت

زمیت کامیر صاحب وقار و اهسته
و بردبار
زمتة کتکر مرغیست کوچک
بر نگ می گردد
زمیتة کتکیت نیک اهسته

باوقار
ازمت ازمة و ازمة وقار و رزانت فلان
ازمت الناس ای لزمتهم
ک زمنت زمانة اهسته و صاحبا
وقار گردید
زمنت اهتکی وقار و منه
ما اشد زمنته
ازمشان تنک بر نگ شدن
یقال ازمانت اذا تلونت الوانا
متغایرة

زم ج

زمج ککتف خشمناک
زامج کصاحب تنکی
زمج کتکر مرغیست بقار سود و بزرگی
لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه
آخذه بزابجه کرفتان راهمرو
کذا لغته و زابجه ای کله و لم یدع
منه شیئا
زمجة الظلیم بکیتر عونشد بهم
نوک شترمرغ
زمجی بکسر اول کمیم و فتح ان و تبدیل
جیم مقصورا دم غرم مرغ
ن زمج الفرس بزکرد مشک راو
زمج بینهم بر قرصید قوم را بر
یکدیگر و زمج علیهم تاکاه و بی
دستوری بر امد بر ایشان
س زمج زمجا محرکة خشم کرفت
مزمج کمقعد خشمناک

زم ج ر

زمجر کجعفر تیر با دیک از نی و کلک
دراز و ناهموار و ناجور جمع
زمجرة بالفتح نی که بنوازند مزمار
زابتیه و او از و او از نی و بانک
و فریاد بدیها
زمجر کجعفر تیر با دیک از نی و کلک
زمجار بالکسر شهری است
زمجر الاسد غرید شیر
زمجر الاسد عربد
ازمجر او بانک و فریاد کردن

زم ج ل

زمجل بالکسر بانک

ازمخر الصوار مخرا یکنشت شد
او از

زم خ ش ر

زمخشر کمعفر جل دهیب نواحی
خوارزم قبل الجانبها الغربی
منسل غزالها و اسم کبیرها فیصل
زمخشر و الزمخشری فضال لاخیر فیه
و در ازان ده اشیاخ را الله ابو القاسم
محمود بن عمر و بن احمد زمخشری
عیسی بن هشام الحسنی جمیع فی
الدنیا سوی القریة التی تنسب الیها
دار اقداء زمخشر و اخر بابن زمخشر
زمخشرا بمعجمة اذا عدد بخل اسد
الشری زمخ الشری

زم ر

زمر ککتف کموی و کرشم زمرة
مؤنث و کمرمن و صرد سیکور و کور
زمرة بالضم فوج و کروه یا کروه
متفرق از مردم زمر کصرد جمع
زمیر کامیر کوتاه بالا زماد بالکسر
جمع و کودک خوب روی
وغشاء زمیر سرد و سیکو
بتور میر کزمیر بطبرستان
زمور کصبور کودک سیکو روی
مزمار بالکسر نای مزامیر جمع و
دفاع مزمار الشرد و اوازه نیکو
و سرود و مزامیر نیز و اواز کنکا
زهور و میسر انهیدندان را و انواع
دفاع و اصدان مزمار است مزمر و
زمار بالکسر انک شترمرغ و فعل
کردن ان و الفضل من ضرب
زمارة بالکسر نای نوازی
زمارة بالفتح و التشدید بناء
و چوبک بر کردن سک بندند
انسولخ و نبشواند در شدن
بانکور خوردن و زن زابتیه
یا زن زابتیه خوب روی و منه
الحدیث نهی عن کسب الزمارة
و عوا من زین او صلقه کردن
بنداهی
زمیر کامیر تهت و درشت

زمبر کیکیت نوعی از ماهی

زمار اسم بالمد والتشدید بمعنی ضعیف است

زمر بالفتح کودک نیکو روی

زمیر بالفتح وضم میم نام مردی

زمامة شمامخ و پاره زمین است در جبال بنی طی

زمیران بالفتح وضم میم موضعی است

مزمور بفتح میم وضم ان نای سرود

ن ض ن

نمر نمرا بالفتح وبالتحریک نای زدن مار کشاد نای نوازنده مثله قلیلا لغت منکرات از ان زاجره نعت ونث

ن ز م

نمر القربة برکرد مشک دا

ونمر بالحدیث فاش واشکارا کرد سخن را ونمر فلانا بفلان بر اغالا یند خلان را ونمر الطیب نمرا نگاه بهداهو

مس ن م ر نمر نمرا محرکة کرموی شد وکم مروت گردید

نمرة میر انهای زدو ونمر القربة برکرد مشک دا

مستنمر سرتیز بیخبره وخود وحقیر نماینده

از نمر از سخت خشمگین شدیدتر

از نمار از غضب احمر وتغیرا

ن م ر د

نمرود بضمتین وتشدید الراء وقد تفتح المیم جوهریست معروف واو انواع است در بابی وزنجانی وفتنی وصابونی انکشتر نماید

نمنمة بضم نون صوت شخص بکسر وی نباشد موثر وگویند کرچون اصغر انظر روی افتد کور شود

نمأ ونمد بالضم طعامی کرانجم مرغ وگوشت تیز بپزند

ن م ر د

نمرود بضمتین وتشدید راء وزن جعفر معرب است

جمع

نماع بالفتح شتاب در دکی و در بنی وشتاب عزم واشتواری

زای مرد رسا در مورد مکدر زنده در امور ومرد ثابت عزم برکاری

ونکبر فیها

نموع کصبور مرد شتاب زده و خوکوش کر نزدیک کام کذاشته

دونکاتها تاخذ وعلی نمعاتها اولاتها اذا قربت من مجراها مشت

علی نمعتها للذی ینفعنی اثرها منضاد ودن شادمان وشتابی

نمیع کابر شتاب زده ومرد پیر

کجون عزم کاری کند برنکردد

ازان وینکو اشتوار ای دیبا

اقدام کننده بر امور ونماع جمع

نمعان محرکة سبکی وشتابی

دیر رفتن از لغات اضداد است

وثابت بودن برکاری والفعل فتح

نمع کتکر زبونی بیشتر ان کردد

حاجت خود چشتر باشد

نماعة بالتشدید کون

مرنمع کحسن ثابت عزم برکاری

ن م ع

نمع بالتحریک مردم فرومایه بیقیما

نموم نمع الکمأ ای من ماجرهم

وموی دراز بر شدی پاشنه اسب

ونوجب پشت واز رده مانند پشت

کردم عارض شود وکرهای جامه

برامدن خوشه انکور ونمعة کودک

نمع مرد در سادر امور وثابت عزم

برکاری ونیز نمع زائد شدن

انکشتانه نمعت او سرکشنده وی

خوشدل از ترس یا ام است ونمر

وبهم والفعل من نمع

نمعة محرکة شدی پس سم شتر

یا ناخن مانندی است در سنبله

کوسپند وان بید مرد پای دنا

کوپا بخلو وان شاخ یا موی فرو هشته

در پس پای کوسپند واهو ونمر

وجوان نمع جمع نماع جمع الجمع

وپشنو وابا هه یا زمین پشت

او هو دون الثلثة او ثلثة صغیرة

لیس کما سیل قریب یا زمین پست

کرا بی دوی کردیدا زنماع جمع

وابا هه کوچک ونشک نمع

جمع

نمعة بالفتح ویحرک نام بیدی

ام المؤمنین بن وید بن ادرش عبد الله

کرصحابی است رضی الله عنه وعنها

نمع لکنف ان کرفت خشم کیرد

یا اشک ابدش

نمعة بالضم پاره از کیاه

نمیع مردم فرومایه ودو دختم

ومرد زیرک ودرسا

ان نمع ان کرانکشت زاید داشته

باشد وبلا وامر بد وقبیح از مع

ض ن ز

نمق بالفتح برکند ریش او زاو نمق بالقفل کشاد کلید ان را

ز م ك

نمك محرکة خشم

نمل نملة بالتحریک مرد شب نده زنده خشمناک یا کول پشت

زمیك کطمر بن دم جانور پرنده

زمیکی بکسر الهم والزاء مقصورا مشدد اده مغز جانور پرنده

یا تمامی ان یا برزم

ن ز م ك

نمكة علیه زمکا برانکیختن ازاتا نمخ خشمکین شد بروی

ونمك الفرتة برکرد مشک دا

ازمالك نمخ خشم کرفت

ز م ل

نمل بالکسر دویبة ناپیدا

ونمل جوال از هر چیزی ومیدها

فی جوالقك لا تزل اذا کانت نصف الجوالق وعبد الله بن نمل تابعی مرثقه است ان کرضعفها کفته است کصحابی است غلط است

ونمیل بن بهیثة یا زمیل بن عمرو بن عنزبن شداد صحابی است

ونمیلة بالکسر رمانیا نداز ازد

هم پیچیده وخرمانیا ریزه ابنو

فمال خرمان قد کدشب بلا نوسد

نملة بالضم کروه مردم وهمراهان

نملة محرکة بدی یا یقال لذرک

نملة یعنی کداشت بدی یا ذا

زامل کصاحب بی دوونا بم و

شور کرانشاط لنکان راه

رعد واصحاب قیة بن مرداس سلمی

زامله شرکه رخت وتوشه دان

بروی نهند

ان نمل بالفتح او ان یقال نمل

ان نملا ای صوتا یا مرا او نخلة

یا او ان کما انفلاف نه شود

برابد از امل جمع از امیل مثله

نوجبا بضم اول وبم کسر جیم بمعنی پشت کشیده

براغالا نند بمعنی برانکیزنده

والياء للاشباع وهو نقض
يعيق أحدة بأزميلة أي بمامه
وترك ازملا يعني كذا شنيدم
ببينا را
ازملة بالفتح ببينا يقال ترك
ازملة يعني كذا شنيدم ببينا
واو ازكان واحدة منها ازميلة
اي بمامة وكله
زوملة بالفتح راندن شتر و دواندن
خوكبران بار باشد وخولهم هو
ابن زوملتها يعني اوداناي ان
است وبهتر ابن ذوملة پدر امات
زميل بالكسر كي شتر ولغافه
نوشتران زمل كه كتب ازملة
كاشر تجمع
زميل كاهبر سپس سوار نشيند
وهمسفر يار در سفر يقال اذا
عمل الرجلان عملا يعم فيهما فهما
زميلان فاذا كانا بلا عمل فهما
زميقان
زميل عبس اكبر ازمولاي خود
كه غرة بن زبير است وايشان را
زمل كسكر ويخفف ضعيف
ترسنده ومبدل وتار دحت
زميل كقبيط ويخفف ضعيف
بدل ترسنده زميلة كقبيطة
وزميل بالكسر وشد يد اللام
كعتيبة بن ميلة كجهينة وعدة
مثله وبنو زميلة كجهينة بطن
است از بنو ميل بخيان ان بطن است
مسلمة زميلي ابن نخزة نجيبي
محدث
از زميل بالكسر شكرده كه شكران
كه بدان چرم تراشند هاهنا فا
كه در طرف نيزه كنند براي صيد
كاو وخايسك هنكران ومرد
سخت وقوي ومردشت ضعيف
از لغات اضداد است
زمال كرمان ضعيف مبدل
ترسنده زمالة كزمانة مثله
ازموا بالفتح اموكون بالف
كنده
ازموله بكسر فتحة امو وكون
بالف كنده ازموا مثله
ن ض زنمل زنما كاكرم
يفتح لنكان بزيك پهلو دويد
ن زملة زملا ردف خود نشاند
او را يا عديل كرد اينيد وزملة
در پي او رفت وزمل زملا بالفتح
وزميلا ونملانا بالقهقرا رفتن
راه رفتن از نشاط
مزملة كمعظمة كوزه ومانند آن
كه دزد از اب سرد كنند لغة مقرا
است
زميل در پيچيد بجامه وپنهان
كردن
مزاملة عديل كردن بريك شتر
ازدة ملة ربوداشتن را يا يكديگر
برداشت
زمل در پيچيده شد بجامه
ازمل در پوشيد جامه او پيچيد
شد بدان
زم ل ق
زملوق كقنبط وقد تشد اللام
ان كه پيش از نجامعتل آخر الفعل
زمالوق كقنابط مثله
زم ل ك
زملكان بالكسر هيبت باشتر
ازاده است شيخ الشيوخ ابو العز
وصحرا ايست بعيد باطراف بلخ
زم م
زم بالفتح شهريست بركنار جيحون
وبضم
زم بالضم موضعيست
زمم محركة مقابل وغريب يقال
وبجي زمم بتثنية اي تجاهه وبازاء
زمم داره اي قريب منه وامرهم
زمم اي مضطرب منوسط معتدل
او بين ظاهر
زمام بالكسر مهار وروشنه كه در
جوف بيني شتر بندند وبر وي مهار
بندند از تتمة جمع وزمام النعل
بندي كه بر اسپ بلند كردد
ايشرد وال بروي ببندند
زام متكبر كردن تكبر زم كركج
ومرد ساكت وخاموش از تكبر و
يقال اخذه الذئب صخلة فذهب
بها زاما راسه اي وافعا
زمان كوشان كياه بااليد بلند
زمزم بالفتح چاهي است نزديك
خانه كعبه شرفها الله وعام ناقه
وماء زمزم اب بسيار
زمزمة بالفتح واذكار دوودعا
ودران بانك باشد مانند نالة
مكروه بانك وعد يا بانك وعد
كه چيزي باشد وهو احسن منه صوتا
وانتنه مطرا وكلام بسوس وقت
طعام خوردن كه زبان واب بدان
نكشايند بلكه باواز ي كه از بشت
بعض ان از بعض بطلب برسد
واواز شير بيشه وهر واواز خفي
كه فهميده نشود
زمزم بالكسر كروه شتران شش
ساله
زمزمة بالكسر كروه مردم وشتر
يا پنجاه شتر وپانزده اند بوان با
دوان وجماعت شتران كه دوان
شتر بزه نباشد
زمزم بالكسر جماعت شتران شش
ساله
وزمزم كدرهم موضعي است به
حوزستان
زمازم كعلابط چاهيست نزديك
خانه كعبه شرفها الله تعالى
ويخفف وماؤه زمازم اب بسيار
زمروم الابل شتران بركزيده يا
صدها ازان وزمروم القوم
مدبزين انها
ازميم بالكسر شبانست شتهاي
طاق وموضعيست وماء لخزما
ن زمنة زمانا يتان زاد وقت
البعير با نفيه بر داشت بلند
كرد شتر سر خود را از دو پنبه
وزم الرجل بر اسبه بلند كرد
خود را وزم با نفيه تكبر كرد و
كردن كبتي نمود وزم الفقير پر كرد
مشك را وزمت الفقير پر كردم
مشك يزم زمها زما فرو شدن
زموما لازم متعد وزم البعير
مهار كرد در بيني شتر وزم الفعل
وزمام ساخت فعل را وبيزم
پيش شدن در رفتن وسخن
كهتن وبر داشتن بردن كرك
بزغاله را
زم كبقم چاهيست نزديك بيت
شرفها الله تعالى
زميم مهار در بيني شتر كردن
يقال زمم الجمال شد للكثرة
زمزم الجمل بانك كرد شتر ويقال
ما زمزمت به شفتاي يعني نگفتم
ازدا
ازدم تكبر نمود وبيزاذ نام سر
برداشتن بردن كرك بزغاله را
يقال زدم الذئب الصخلة اذا اخذها
رافعا راسها
ازدام بستن شدن
زمن
زمن محركة درنگ وقت قليل
باشد واكثر از زمان وازمن جمع
زمنة محركة نزدنگ يقال ما
رايته منذ زمنة اي منذ زمان
زمن كمنع بجاي ماندن وزمن
جمع وبيمار كه بيمارى ان از مدت
دراز باشد
زمان كسحاب وزكار ووقت
اندك بود يا بسيار از منتجمع
زمانة بالفتح حب ورجا ماند
وافوى وحيوانات وثير بن منذ
بن جميل بن زمانة ولحمد
ابرهيم بن زمانة محدثان اند
زمين كزبير اندك وقت وكاهي
بزاجي زاده كند ومنه لقيته
ذات الزمين اي بعد وقت
زمانكي وكهيل بجاي ماند
زمني كهتلي جمع

فشكرده
فتوار پيش كشن كران وكاهان
موزه خوان وسراجان
بدان پوست پيرند وبرشنه
نايك بزرگوك

زیان بالکسر المثل یقال بینهم زیان خبیث
الفند زمانی نام الفند سمی بذلک
شیبان بن سعید بن زیان بن لیث
بن صعب بن علی بن بکر بن وائل نام زیان
من ثم الله بن سهل اشتر از ایشان
عبد الله زمانی بن سعید شاعر بود
واسمعیل زمانی بن عباد و محمد زمانی
بن یحیی بن فیاض کی محدث اند
س زمن زمنا و زمنة بالضم
وزمانة بالفتح بیجا ماند
ازمن علینا زمانا امد بر ما و دیر
وبزرگان انکار کردن و ویران
شدن
مزامنة بردونکار معامله کردن
یقال عاملته مزامنة کمکاتبة
ومیاومته

زمه

زمه معرکه شدت کرما
س زمه الحر بفتحتین شدت کرما و
زمه الرجل بالحر بفتح شدت کرما
بود مرد
ف زمهته الشمس زمهریرا
داد او را کرمی آفتاب کذا فی الصحاح
فی الذال المعجمة
زمهج
کلاه مزمهج کفشی کلاه تر و تازه
بیاراستن
زمهر
زمهریر سختی سرما و ماه
مزمهر مرد سخت خشم
زمهرت العین سرخ شد چشم از
غضب
ازمهرت الوسیمة ترش کردید روی
وازمهر الیوم سخت سرد شد روز
وازمهرت الکواکب درخشید
شدن ستارگان وازمهرت العین
سرخ شد چشم از خشم
زمهل
مزمهل ابر صاف و راست و برپای
ایستنده
ازمهل المطر ازمهالا بارید

بازان وازمهل الشلج بجای ورد
شد پس از ان کفته شد
باب الزاء فصل النون

زنء

زناء بالفتح والمد کوتاه کردن اندام
وانکاه او را کیرد بشتاب کرفتن باشد
ویقال رجل زناء یعنی مرد شتابنده
بقضاء حاجته فی الحدیث شهوانی است
الرجل وهو زناء ای حاقن وقد زنأ
سایه شتک و موضعی است
زنی کفتی خیک خرد
فی زنأ الیه زنا و زنوءا اینا
کرفتن بوی در زنا فی الجبل برامدن
برکوه و زنا الظل کم شد و در
کشت و زنا الیه فرو شد بوی
ویقال زنأت الحمیر ای تنوت
منها و زنا فلان شادمان
کردید و بشتافت و دوسید
بزمین و نیز زنه و زنوءه خبر
کردن و بشتاب کوفتن بول و
غائط یقال زنا بوله ای احتقن
از زناه از زناء ملیحی کردانید
او را و مضطر کرد و ما الا برد و
باز داشتن وی را
تزنیئة شتک کردانیدن یقال
زنا علیه اذا ضیق

زنب

زنبة بالفتح نام زنی از زنب بالفتح
زینب بالفتح بدل و درخشیدن
خوش منظر خوش بوی و منه
سمیت المرءة زینب او من الازنبة
للشهر او من زنا فی العقب
لزوما باها او اصلها او زیادة
زناب بالضم لقب یعقوب بن
ام سلمة بدان بجهة که نبی صلی الله
علیه وسلم او را بلفظ ذئاب یاد
می فرمود
عمرو بن زنیب کزیرا بی است
ابو زنیبة کجهینة از کنیت
عرب است
زنیبة بالکسر ماهی است باریک

زنبی بالفتح کفته شود نوعی از درنک
درنک
س زنبت زنبا بالتحریک خورشید

زنب

زنبر بالفتح مرد حاضر جواب و
شیر بیشه
زنبر بالضم کودک حاضر جواب
وخرد بیزه
زنبرة بیاد شبکران از مردم
ونوعی از کشتی بزرک زنبر بزنبرة مثله
زنبور بالضم کبث انکبین دنبور
مثله ومرد سبک چست ظریف
حاضر جواب وخوکرده نوا تا بر بار برده
وموش بزرک ودرخشیدن شمشیر
درخت چنار وانجیر حلوانی وکودک
حاضر جواب
زنبا بالکسر کبث انکبین و درخت
است بزرک وانجیر حلوانی
زنبیر بالکسر درخت است مانند
چنار وانجیر حلوانی
زنور بر کسر جمل هیزم تو اخذه بزنوره
ای کله
ارض مزنبرة زنبین زنبور فاک
تر زنبر نکبر نمود و کردن کشتی کرد

زنبع

زنبوع نام درخت پیوندی از
نارنج و ترنج ولیمون اشک نامیده
دیکر پیوند کنند
زنباع کفتار از اعلام است
زنباعة بالتاء نوک مورده و نوک
کفش

زنبق

زنبق کجفرد و عن یاسمین که
معنی کجنبیلی است در دوم کوم
ودر اول خشک ملطف و ملین
و مقوی اعضاء و طلای او بجهت
دفع تشنج بره و سردی دماغ و
اعضای مفاصل نافع و کل سوزش
از اد و نای و ام زنبق می
نبولی زنبقة و اسطی اند او
ایشانست ابو الفضل محمد بن

فصل الزاء من

محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی
زنبقه و پسر حسین و پدر بشر
یحیی کی محدث اند
زنما بالفتح زنة اشکرم و شد
طعم و نان کرده در سرامده

زنبل

زنبیل بالکسر کیسه و انبان
وزان ویقتح و احمد بن حسین بن
احمد بن زنبیل لها و نبکی راوی
تاریخ بخاری است ابو القاسم
اشقر از بخاری

زنث

زناثة بالکسر شیلت سخت بزرک
قبیله است زناتی بفتح

زنثر

زناعة بن زنثر کجعفر صحابی است
ومنیر بن عبد المنعم بن زنثر
بلدی است مرسید زنثری بن زناد
بن ابی زنثر او احمد مسعود زنثری
محدث است اما احمد بن بشر از زنثر
فوهم فیه از نقطة والصواب بالباء
الموحدة لانه من ال الزبیر
زنثرة بالفتح شتکی و عرش
زنثرة خرامیدن

زنج

زنج ویکه ترنج کذکروهی است
از سیاهان زنجی یکی زنوج
جمع ومزنجة بالفتح مثله
زنج بالضم دهیب نبیشابور
زنج محرکة شدت تشنکی یا ان
در هشدن رودها است از
تشنکی و بدین وقت حسنا
ان ازخورد و نوش نامند یا زمنا
زنیج کزبیر لقب ابی عشاء محمد بن
عمرو محدث
زناج بالکسر اداش
زنجان بالفتح شهر بیست باد بیجان
ازان شهر است محمد زنجانی بن
احمد بن شاکر و امام سعد زنجانی
بن علی شیخ الحرم و ابو القاسم

کبث بفتح کبث

دوسبد بزرجمهر

يوسف نجاتي بن حسن ابو القاسم
يوسف نجاح بن علي
عطاء مزنج كمعظم بخشش كرده
اند له
تزنج كه داد زكسيرا

زنج ب

زنجب بالضم كبر بند
زنجبة بالفتح بالشين كه زنان بدير بن بندند تا كلان نمايد
زنجبان بفتح اول وضم چيم كبر بند

زنج بل

زنجبيل معروف بيخ نباتيست كه بفارسي انوجه هندي و بنهه نامند
برك آن شبيه ببرك نوي و بردي كه قوم سيف تخذ منها مضلة ملينة مرطبة باهية مسكنة اذا خلط بالطين كيد المعز وجفف وسحق واكحل به ازال القشاوة وظلمة البصر
زنجبيل الكلاب بزرگ است شبيه بكبر برك بيد ماند و شاخهاي سرخ دارد و زبيد اكرم وخشك كرده تمش را ازاله نمايد وصك داجي كشد و زنجبيل العجم وكنار زنجبيل الف اصل شرعاراست و زنجبيل الشام راسن
زنجبيلة كزكيا بي است كه ران را فتل الزهبا نامند لغة مصرية است

زنج ر

زنجرة انكشتك زدن و يقال زنجر فلان اذا قرع بين ظفر ابهامه وظفر سبابته
زنجير بالكسر انكشتك و سپيد كه بزنا خن نوعي از ظاهر شود
زنجيرة بالهاء مثله
زنجار بالكسر شهريست بالفتح زنكار معربست
زنجور كه مضعوف و نوعي از مالخوليا
زنج ع
زنجع كصفد بيله است نوعي الكلاع

زنج ف

زنجفر بالضم زنجفرست معرب شنگرف

زنج ل

زنجيل بالكسر مرد شتاننده و ضعيف زنجيل بالهمز مثله

زنج

زنج بضمتين باداش دهند كار برخير وشر
زنوج كصبور ماده شتر تيز رو و شتاب
فرنج زنخ تاشد و دراند و تنك نمود در معامله و تنك كرفت
تزنيخ باز باداب خوردن
مزاحة همه بكر داشتن
تزنخ واكشاده شدن دنبه
ومرة بعد اخرى بخوردن و بر داشتن و بلند كردن نفس خود را از اندازه زمزمه خود و تكبر نمودن

زنج ف

زنخفة بالضم وبفتح از اسماء دواهي است

زنج

زنخ وزنوخ برداشتن بزغاله سر خود را وقت شير بكيدن از دنبه مانند شير بكاو يا خشكي حاق
الفعل من ضرب ونصر
دهن زنخ ككتف دوغن متغير و مزه بر كشته
زنخة كفرحة شتراني كه شكنبهاي انها از شدة تشنكي تنك شده باشد
س زنخ الدهن وزنخا مركة متغيرة وغير بر كشته كردد وغن وزنخ التخال برداشتن بزغاله سر خود را وقت شير بكيدن از دنبه مانند شير بكاو يا از خشكي حاق
تزنيخ برداشتن بزغاله سر خود را وقت شير بكيدن از دنبه كاو يا خشكي حاق
تزنخ واكشوده شدن دنبه
وتكبر نمودن

زنخ ر

زنخر بنخره دميدن در سوراخ بيني وي

زنخ د

زند بالفتح بند دست وهمانند آن
چوبي اهن آتش زنه واين بالاكثر است اما چوبي است كه زين بدان زنند بالشاء كويند وقيل هما زندان اذا اجتمعا ولا يقال لزندتان زناد جمع ازند ازناد مثله ومنه قول الزاجر اطاعنك ورماك زناد يعني روشن شد بتو واشكر فت
زناد من واين كايه از نيزه مزالم است
ودر خبث شاذ دارد وهديث بنجاذا ازان ده است احمد بن محمد بن حمدان بن عازم واذان است
توب زند بيچ وكوهيست بنجد
طويل الزند بين ان كه استخوانهاي هردو ذراع ان بلند و بزرك باشد
وزند و زند و دنام نهر اصبهان است
وزند و زند شهريست نزديك واسط خالا ويران وخراب است
وناحيتست در اهواز عراق وفلك الجون بود لامة شاعر است و نيز
زند نام پدر ري بن اعراق الثرى
زندة بالفتح شهر پشت بروم
زندحرة كه موضعيست خرقه كه در كرنا فهند تا بر بچه عنبر مادر كرد
زندة بالفتح دهيست بكرمان
زندنا دهيست بنسف
زندان بالفتح دهيست نيشابور و دهيست بمرو وناحيه است بمصيصة

ن زندر

زندر كرد ان را

س زندد

زندد اذا افرد ومنه ما برزندك احد عليه اى ما برزيدك
واز ندة وجيه بر كرديدن روى خود
مزندة معظم نفس تشنه خوى

وپرخوانده ومباشه كوتاه پهن

زندة تزنيد اداد وغ كفت وعذاب كردن زايد از جزم ان وتنك نمود وزندة پر كردان زاويز تزنيد
آتش بر اوردن از آتش زنه و افروختن يقال ما برزندك احد عليه اى ما برزيدك وبا فهم وخشكانها ي فرج ناقه را بمپلهاي خرد وتنيكه زهدان را نيفتد ولا ده پيرزن افتاده باشد يوزنة
الثاقة اذا خلت شاعرها بالمثلثة صغار ثم شدت بشعر ذلك اذا لذحقت زجمها بعد الولادة
تزند تشنك امدن بجواب وخشم كردن

زند ب ل

زندبيل كهندبير پيل عظيم معربست

زند ق

زجل زندق بالفتح مرد شتاب كار وجلز زندق بتشديد مثله
زندقة بالفتح زندقي اسم است
تزندق
زندق بالضم لغتيست ضعيفة
زنديق بالكسر كرم وهيست كه بجوز كه خدا برا دكويند يا قائل بنور وظلمت اند يعني نور را مبدء خير از وظلمت را مبدء شر دانند
يا ان كنايه از تدهر و بربوبيت و ب ايمان ندارند يا ان كه بظاهر مؤمن وبباطن كافر باشد يا ان معرب زندين است يعني بدين زند است وهو ما خود من الزند وهو كتاب الفهلوية كانوا يزعمون انه استعمل الكل ملحد في الدين وقيل قوم من السبائية من اصحاب عبد الله بن سبا اظهر الاسلام ابتغاء للفتنة وتضليل الامة فنفى اولا في اثارة الفتنة على عثمان رضي الله عنه ثم ضوى الى الشيعة واخذ في تضليلهم حتى اعتقدوا في علي

كرم الله

کرم الله وجهه المعبودیة فاستنابهم
علی قلم لینوبوا فاخوتهم مبالغة فی
التکاثر زنادقة جمع والهاء عوض
من الیاء اصله زنادیق وقد جاء
فی الشعر زندیق شد

زن د ن

زندنة بالفتح دهیشیا دهی
بخارا وقد مر ازان ماست ابو
حامد احمد بن موسی ومحمد بن احمد
کدهما ثانند ومحمد بن محمد کہ
مقری ناوزا النهر است ومحمد بن
احمد غازم یا ان از زندنه است
نه از زندنة

زن ر

زنیر کزیر نام پدر عمرو کہ شاعر
خثعمی
زنار کرشتی از خصم ترسایان وهجوس
وشنی بر میان بندند وهمچنین
مثله
زنیر کمبیط بمعنی نار است
زنانیر سنگریزها ومکس زنبها
ونام زنبی وپدامیت وتیکستان
استان برش در زنین بنی عقیل
زنیرة بالشد بیکستین ذاهجی
است ومنه صحابیه وکانت
تعذب فی الله فاشتراها ابوبکر
رضی الله عنه واعتقها
ن زنرة زنور پر کردن دادو
زنر الرجل ینار نبا فزارا
امرة مزنرة کمعظمة دراز بالا
زن دار
تزنر الشیء بار یک وکوفته کردید
ومنه الزنار

زن ط

زناط بالکسر نبوهی وابنوهی کردن
والفعل من نصر
تزانط نبوهی کردن

زن ف

زنف بالفتح از اعلام است
س زنف زنفا خشمگین شد
تزنف خشمگین کردید

زن ف ج

زنفجة بالفتح سنجی وبلا

زن ف ل

زنفل العرق کجعفر یکی از رفتها
مکه است غیر ثقة واسم زنفل
سنجی وبلا
زنفل فی مشیته کرانبار رفت
وشنابی کرد

زن ف ل ج

زنفیلجة بالکسر وفتح اللام زنبیل
معربة ونفالجة بالکسر وتفلیجة
بالفتح مثله

زن ق

زنق محرکة نوک پستان یا نوک
جمع وجای زناق معرب نخ
زنقة کوچک از ریسمان
زنوق بضمتین عقول کامل صبا
زناق بالکسر کلوبند زنان از
زیور وحلقه است که در زیر حنک
ستور کرده بر شند در سر شر بندند
تا کرشی نکند
زناق کمراب پنجه در زیر حنک
باشد از رسن ودوال میزان
ودسن پایه که میان پایهای
ستور بندند
زنبق کابریشم کار محکم واستوار
مزنوق اسب زناق لبته نام
اسعد بن الطفیل واعشاب
بن زرعاء
ض زنق علی عیاله زنقا تنگ
کرد در نفقه بر عیال خود از
زنق یا از روش وزنوق مزه
زناق بشد هزبر حنک اسخود
وزنق البغل یای بشد اشتر را بپای
بند
از زناق تنگی کردند در نفقه
بر عیال خود
زنبق بر عیال خود در نفقه
تنگی کردن

زن ق ب

زنقب بالضم لبی اشعر غبرا

زن ق ر

زنقیر بالکسر راشه تراخ وپاره
ازان پوست تنگ سفال زنا
ومنه توما زنشه مزنقیر ای
شیئا

زن ق ل

زنقل فی مشیته کرانبار رفت

زن ک

زنک بالفتح ویحرک نام جد جد
احمد بن احمد محدث
زنکان محرکة بعضد ذیگان شب
زانکی کبر نون وتشدید یا شوخ
وبیباک
زونک کمعلم پشت ما لا متکبر رشت
روی وان کہ خود را از اندازه
قدر خود شناسد در اطوار
خود چنان نماید کہ خیر وبیکوئی
دارد وحال انکہ نداشته باشد

زن م

زنم محرکة نشد پیرهم کوسپند
ومانندان
زنمة بالضم ناقه است در رشر
کوش کوسپند وشتر کہ پاره از
کوش او بریده معلق کذارند
یفعل ذلک بالکرام من الابل و
غیرها ونعتا الآن دوشند
متصل زمخشری لکوش وزنمتا
الفوق مرد وطرف سوفار تیر ونون
تقولهم هذا لعبد زنمة مانند هو
العبد نطفة است ولغات ومعنی
وکدشت وزنمة الشهر تندی کہ
پیش از خوشی یا ابر پدید آید
بعیر زنیم کلکف شتر کہ پاره از کوش
ان بریده معلق کذاشته باشند
زنمة مؤنث واما الآتی فی الضالة
الزنمة فهی الکریمة لان
الضالة لا زنمة لها وانما یکون ذلک
فی المعز
ازنم بطنی است بنی ربوع وازنم
برجشم پدید بطنی است بنی تمیم وهو
است والازنم الجذع روند کاریا

زن ن

زن بالکسر باش تا کنده دیوانه
خطة مزنة کندم ودرمی فاخوش
مزه وابو زنة ویفتح کنی
ماء زن محرکة اب کوشنک وکذا
میاه زن وچاه کدر کاب شت
یا نبع معلوم باشد
ظل زنان کسحاب سایه کوناظل
زنانا بالضم مثله

روند کار سخت وبیخی وبلا وبعیر
ازنم شتر زنمه دار ونعاء مؤنث
زنام کغراب سنجی وبلا ونام فی نوادر
هارون الرشید بکدر بن خزیمه بنا
نامزد حاذق بود
زنیم کابریشم کہ بقومی چسپیده کہ
نه از ایشان بود ودر خوانده
وسخت فرومایه وناکس وبدنژاد
کہ در ناکسی معروف باشد خصم
جوابن طرف قوم
زنیم کزینه نام پدر ساریه صحابی کہ
او را عمر رضی عنه والی فارس کرده
بود ودر خطبه او را ندا داد و
کفت یا ساریة الجبل واو در انجا
شنید وبشنید ان او از مکر
دشمن آکاه شد ونام شهر جور را
پشابور کرد بنا بر آنکه او را نبی صلی الله علیه
وسلم دیده وهمه شکر بجا آورد
کہ حفظ از ین مذکور نامی محفوظ
داشته ونام پدر دوست طهور
وجد انس ابی یاس شاعر ونام
سامر ها رون الرشید
ازنم الشجر برک بر آوردن درخت
مزنم کمعظم شتران بزینه ونام
محلی وبعیر مزنم شتر کہ پاره از
کوش او بریده معلق کذاشته
باشند والمؤنث بالهاء ومزینی
خوانده ومردی بقومی چسپیده کہ
نه از ایشان بود
تزنیم وکیل نخاصمت فرستادن
بسوی کسی تنها لتتمموا الآهذا
الخصم ای بعثوه لیخاصمنی

زن ن

زنن بالکسر باش تا کنده دیوانه
خطة مزنة کندم ودرمی فاخوش
مزه وابو زنة ویفتح کنی
ماء زن محرکة اب کوشنک وکذا
میاه زن وچاه کدر کاب شت
یا نبع معلوم باشد
ظل زنان کسحاب سایه کوناظل
زنانا بالضم مثله

کنی بالفتح وزنة

فصل الواو

زنين كابيران كاو و اكبر بشناسد
كرمنه باشد و منه الحديث لا
يصيلن لعلا كم وهو زين بن ابي حي
قيل وهو من يدامع الاخبثين معا
رجل زان و زانية و زكاني و پسندد ترا
خود را
زين بن كعب كزيرطي است و
محمود بن زين مرد بوده معروف
زناني اب بيني ماننده كه از بيني
شتر بزايد
ن ص ز ع صبه زنا و زنونا
خشك شدن ان و زن فلانا بخير
او شر كان كرد او را بخير يا شر و تهمت
نمود
از زنان كان بردن زكسي ينكي يا بدي
او تهمت كردن زنيقال الزنه
بكذا اذا اتهمته وهو يزنه بكذا
زنين پيوستن اش خوردن
ز ن ه ر
زنهر الي سخت تهر كريبت دعوي ما
ز ن و
وعلة زنية كعتية خورشك
ن زنا زنوا شك شد لغته في
المنز
زنى عليه بزنية شك كرفت
بروي و شك كرد
ز ن ى
زنية بالكسر بن فرزند مرد و
بنو زنية حي است و ابن زنية
بالفتح و كسر هر زنا خلاف ابن رشدة
زنوي كسي از زنا مقصور است
و زناوي از ممدود
زناة بالتشديد بسيار زنا
زواني سه كوه خرد ند بيمامه
ص ز ن ي زنى و زناء بكسرهما
زن حرام جمع امد و زنا فلانا
بزنا نسبت كرد او را
مزانأة با زن حرام جمع امد و
زنا مثله يوهن في مزانأة
وزناء اي تباعي
تزنية بر زنا منسوب كردن و زاني

خواندن كسرا

باب الزاء فصل الواو

ز و ء
زوء المنية بالفتح اچار از مرك پديد
و حادث شود
ن زاء الدهر زوءه بركويد
ان زا و منقلب ساخت
ز و ب
زاب شهر يست باندلس ابو وشاء
است ازان ازان ده است محمد
حسن تميمي و جعفر بن عبد الله
صباح و نهر يشه بوصيل و نهري
است بازبل و نهر يشه ميان موزاء
و واسط و نهر يشه بكر نزديك ان
و بر هر دو احمد ان و وشاء ازانند
و ان هر دو وشاء از اباء كوفه
يا اصل نا بيان است سوب
و عامر ابان كوينيد از يكي ازان
دو وشاء است عبد المحسن بن
احمد بن حدث و نجم بما عوليه
من الامهات الزوابي و نيز زابنام
پادشاهي از پادشاهان فارس
كه اينها نهاركنيده او است
ن زابن و بابرون امد از دهي
كه بر و زاب الماء روان كرد به
اب
ز و ب د
زوبر كوه هر ذيقال احدة بروبرة
اي كله و كذا زوبرة و جمع زوبرة
يعني زهيد چيز پر او و زوبرة
الثوب پرزه جامه و زوبر الثوب
بالضم مثله
ز و ج
زوج بالفتح شوي و زن يقال
هو زوجها و هي زوجه و زوجة
و جفت خلاف فرد يقال زوج
او فرد يعني جفت اطاق و يقال
للاثنين هما زوجان و هما زوج
كما يقال هما سيان و هما سواء و
اشتريت زوجي حمام اي ذكرا و
انثى و عندي زوجا نعل و موزه

كه بر هو دج افكنند و دنك از ديبا
و مانند ان و قرن و ديار از واج
جمع
زاج زاك معرب است و ان انواع
ولقب احمد بن منصور حفظي
زيج بالكسر شنبر نبات يان معرب
است
امرأة مزواج بالكسر زن كه بسيار
شوي كند و زن بسيار شوي
ن زاج بينهم نشا انداخت
ميان قوم و براغالا ينبذ ايشان را
تزويج مرد از زن دادن و زن
شوي دادن و يعدى الى مفعول ثان
يتوزجه امرأة و حكي عن الكسائي
زوجته امرأة و بامرأة ايضا
وجفت و قرين كردن و يعدى الى
المفعول الثاني بالباء قال الله تعالى
وزوجناهم بحور عين اي قرناهم
مزاوجة هديكر جفت و قرين شدن
از دواج باهم جفت و قرين شدن
تزوجه النوم در اميخت او را خواب
و بهر تزوج زن كردن و شوي كردن
و يعدى بنفسه يقال تزوجت
امرأة و اما تزوجت بامرأة لغة
ازد شنوءه است كه شده ميان زنا
بنا كويند
تزاوج جفت و قرين شدن باهم
ز و ح
زوح بالفتح پراكنده كردن شتران
و غيرهم و كرد او و دن انها از نعاظ
اضداد است و فش و دش و دن
والفعل من نصر
زواح بالفتح و فش و موضع
وبضم
ازاح الامر تمام كرد كار را و بيجا
رسانيد و ازاح الشيء دوركرد
بيداورد ازجاي ان و مايل كرد
ز و خ
زواخ كنار اب موضع است و
بصرف
ز و د

زود بالفتح اماده و مهيا كردن
توشه الفعل من نصر
زاد توشه و زاد اركب نام اسپ
كه سليمان عليه السلام ان را
بازد عطا فرمود و قيل بكر ايشان
پيش از عشتر بود و الى امد
زود و د لقب سيد بكسر سوي
او بوبكر رضي الله عنه و رشان
رد ند قوم از اهل ين نوشته
زواد كسان لقب پسر علوي چند
و پسر محفوظ فريبي كه محدثان
اند
زويدة كهنه تر ني بود از مهالبه
ازد و او لركب لقب شاعر فرزند ابي
عمرو و دنعة بن سعد و ابو امية بن
مغيرة لانه لم يكن يغزو قد معهم
احد سفر يطيعونه و يكفونه الزاد
مزود كنبر توشه دان مزاود جمع
و رقاب المزاود لقب است عجليا
را
ازادة توشه دادن
تزويد توشه دادن زيقال زود
فتزود
تزود توشه كردن
ز و د
زاد نوعي از خرما
ابو عبد الله ذاذان كنيه اي از
مشاهير ائمه ان است و منصور
زاذان محدث بود بزرك و بنا
زاذان خوان و محمد ذاذاني بن
ابرهيم بن علي بن عاصم بن زاذان
حافظ و مسند اصبهان است
ز و ر
زور بالفتح سينه يا سينه بر سوي
ان ماهر دوشانرا جاي نا هشتن
اطراف استخوانهاي سينه و زيادت
كنند كان يستوي فيه المذكر و
المؤنث يقال رجل زاير و قوم زور
و نسوة زور و قد جاءوا رجل زور
ايضا اي زائر و شاخ خرما كه
نيا ورده باشد و عقل و داي

وبیضم ومهمز وخیال کهدر خواب
ایدهء عزیمت قوی و سنگین کند چنانکه
کندن برآید وچاه کن شکستن آن
نتواند همچنان ظاهر بگذارد زاو
راو وادی اشتر دیاب سواد
ویوم الزوّر روز دیست مر بکر را
بر یتیم لانهم اخذوا ابعیر بن فعقلوا
وقالوا هذان زوّرانا لن نقرّ
حتی یقرّا
زائر مرد زیارت کننده زائرون
جمع زوّار ککفّار وزوّر کرکع
مثله
زوّرة بالفتح دروی دیکبار زور
کردن وشتر ماده که جفت نشد
وصلابت وستبر بنا الرّحم
نکرد
زوّر بالضم دروغ وکذب وشرک
باخدای عزّ وجلّ وعیدهای
جهودان ونرسایان ومهتر و
عقل ویفتح فیهما ومنه ما لزّور
ولا صیتوّر ای یرجع الیه
ومجلس سرود وآنچه بجلاجل کنند
او وامثالهما ان وزور وتوانا نام
وهذه وفاق بین لغة العرب و
الفرس وهر بیت که در وجلد بزر
وباطل از هر چیزی ولذّة طعام
وخوبی ان ونرمی جامه وپاکیزگی
ان ونام پادشاهی که شهر زور
بنا کرده او است
زوّرة بالضم ویفتح موضعی
نزدیک کوفه
زیر بالکسر کوهک وکتان وخم
بزرگ فراوان ودوسبو کلان
وحوی وعادت ومردی که سخن
کهنش وهم نیشتی باز نان دوست
دارد ونه نظر بدی یستوی فیه
المذکر والمؤنث وخاصّ هم لهم
وزیرة کعنبة وازیار جمع وتا
بادیک نر ودو جامه یا یکتا
دو جامه بادیک باشد یا
کنده

زیر زیاده از کان وهیئت وبنا
کردن
زوّد بالتشدید میل وکژی وکژ
اعلای سینه واز دو تندی بیش
اسبکی بیرون ویکی درون دو
امدن ویک دو یه نکو یدن
والفعل من سمع
زارد هیبت زاشیخن ازان
ده است یحیی بن عزیمة زاری
زازة جماعت شتران وچند ان
مرغ وحوالی است از دسراة و
دهیبت بحرین ازان ده است
مزرّبان الزّازة ودهیبت بصره
ودهیبت باطرابلس الغرب
ازان ده است ابراهیم زاری
باذرکان مالدار
ازوّد لشکر ومائل وکژ وانکه
جانب سینه او برامده وجانب
دیگر درامده باشد ذو الفقم
جمع وسك باریك سینه ویکژ
وبینها لرّجل نگرنده او الذی
یقبل علی شیء اذا اشتدّ لیس
وان لم یکن فی صدره میل
زوزاء زمینی بود مراحیه من
الجلاح راه چاه مغاك دور وتك
وزمین دور وفلج وکمان و
اوندیدن از نفره ودجلة بغداد
وبغداد لان ابوابها الداخلة
جعلت مزوّدة عن الخارجة
موضعیست بدینه نزدیك بر
مسجد ونام بازار مدینه وخانه
بود در جزم وزمینی است نزدیك
ذی خشم وخانه اشعث عثمان بن عفان
ازرضی الله عنه
زوّار کتاب هر چیز که صلاح
چیزی باشد ورسن که میان پاره
وسینه بند شتر کشند ولبیشه
ستور زیاد بالیاء مثله فی الکل
ازوزة جمع
علی زیاد بن عبید الله بن عبد الرحمن
محدث

زوّبر کبیر مهتر وپایگاه قوم
ویوم الزوبر روزیست مر عزرا
زوبر بکسر الشدید دامهتر و
سیر سخت وسخت وشدید وشتر
اماده سفر
زبیر کسید خشم ناك
زاوزة چغدان مرغ
زوّزن بالضم بمعنی زاوزة
زوزان بالفتح نام جد محمد بن
عبد الرحمن تابعی است
عبد الله کازرونی بن زوزنی بن زوزان
بالضم واسحق سیرافی بن زوزان
محدثان اند
مزار بالفتح جای زیارت وزیارت
کردن

ن زاوزة زوزا ومزارا ومزارة
بالفتح وزیارة بالکسر وزواز او
زوازة بالضم زیارت کردن او را
وزاز البعیر زواز بستن شتر
آزادة ازادة بزیارت شدن انکه
انرا
مزوّر کعظم کژ وشتر کسیکه ران
ازدست مهتر ومنبر او دزدد
ازشکم مادر کژ شده باشد بعید
اصلاح وراست کردن هم کژ باشد
زوّر تزویرا راست ودرست
ونیز تزویرا راست وبرپای
داشتن چیزی را وراست ونیکو
کردن ان ومائل کردانیدند
کراهیة داشتن زائر را واطل کردن
بیندن شهادت او نشان وعلامت
کردن بزور وبهتان یقال زوّر
نفسه اذا زیّنها بالزور
مزوّر وزیارت کردن را
مثله
تزاور برکشتن از چیزی ومائل شدن
ازان وهم دیگر را زیارت کردن
استزاره زیارت خواستن از کسی
ازوزار برکشتن از چیزی ومیل
کردن ازان وکژ شدن
ازوبرار بمعنی ازوزار است

زوزك
امراة مزوزكة زن شتاب بیشتر
در آمده سبقت کرده
زوزكة زن شتاب پیشی و
سبقت کرده
زوزك پشت لای خوانسالار
رفتار
زوزكت المرأة جنبا بیدهد
دو پیر وپهلو را در رفتار
زوزن
زوزن بالفتح شهریست میان
هرات ونیشاپور
زوزان بالضم نام جد محمد بن
ابرهیم انطاکی
زوزی
زوازی بضم وتخفیف تاکوتا
درشت خر وبزرك وبیفت
قدر زوازی ای ضخمة ورجل
وقوم زوازی ای قصار غلاظ
رجل زوزنی مرد زبر کتمانند
لاعن زنجل زوزنی مثله
زوزنت به زوزاة اذا
وحقیر شمردم ان را واندم
ودرض نمودم
زوش
زوش بالفتح بنده ناکس وابهم
والعامة تضم الزاء
آزوش بالفتح مرد متکبر فخار
زوط
زوطی بن طاه کسی نام جد
امام ابو حنیفة
زواط کغراب موضعیست
زواطی کنکاری شهریست میان
بصره واسط
تزوبط بزور وکلان کردن
لعمر زایقال زوّط الرجل اذا
عظم اللقم
زوع
زوع بالفتح نام زنی
زوع بالضم شنده زوع کمنع
مثله

زوعة بالضم پاره از کیاه خشك مین کیاه تر و کوشت بر هم نشسته و سبك و چست از مردم و جز ان نوع کثیر الجمع

زاغه کرده سر هنکان وان کداوند از لشکر برای پیکار دشمن اماده شوند

ن زاغ البصر زوغا جنبانید مهار شتر را تا بزود و زاغ الفرس کذلك جنبانید عنان اسپ را تا شتاب دود و زاغ الیوم مائل کردانیدن روز را و زاغه زوغة من البطیخ داد او را پاره از بطیخ و زاغ الثوب و نحوه کشید اشکنه و مانند ان را بدست و زاغ محمد دود شد کوشت از پی

زوع

ن زاغ زوغا بالفتح وزوعا بالتحریك جنبید و از راه چمید وغم زاد و مائل کردانید و زاغ الثافة کشیدان را بهماد و زاغ فی المنطق زوغانا ستمکرد و در کذشت از حد در سخن

زوف

زوف الجیشانی بالفتح مرکب است کرا از اکدر و غایت ببکند و زوف بن عدی بن زوفان پدر خود و پدر ش از پدر خود و زوف بن ذاهر بن اذهر بن عامر بن عقوبان پدر قبیله است

زوف کطوبی کیاهیست کدر کوههای قدس خیزد و ابیر از و فایده یابند کویند طبیخ ان با سکنجبین مسهل غلیظ و مضمضه شان کند

باسر کیخته باشند جهت درد دندان و بجوزان جهت درد کوش نافع و چرك است ریشم و موی نپرشم و کیخ ران کوینده کرباب نظر و بیتون چند بار

واین زاز وفای طبا نمند محلل اورام صلبه و پیر زود بر ودت اخشا و جکر و کرده و استسقا از اشراو صماد انافع

موت زوافی کغراب مرك زود کر وشتاب

ن زاف الحمامة بالدم زواکرد دم کشان رفت کبوتر و زاف فلان مزه هشتاد عضا رفت فلان

نزاوف باز بداشت مرکودکان را یقال لولمان لا تزاوف بینهم و هو ان یجی احدهم الی ذکر الدکان فیضع یده علی حرف ثم تزوف وقد فیتنقل عن موضعه ویعود نحو الدکان بالهوینا حتی یعود الی مکانه یتعللون بذلك الخفة الفرسینه

زوف

زوف بالضم دمیدن بر دجل میان اجزیره و موصل هما زوفان بالضم

زوف کصرد هیمان

زاوف کطاوس هیمان

مزوف کمعظم از است در دست

ومنقش از هر چیزی

تزویق از است در دستکردن سخن و کتاب و او من الزاوف لانه یجعل مع التمر فیطلی به غیره فالتزاوف یطیر الزاوف ویثبتها

زوك

زوك بالفتح دفتار داغ و برافروختن

زاغ رفتن و جنبانیدن هر دو

دوش در رفتن و خرامیدن الفرس من نصر

زوك بالضم دمیدن بهمن

زواك کشاد دیك جنبان و

مزلك در رفتن

زوکان محرکة خرامیدن

زوك بالفتح زدن شتاب بپشو و سبقت کردن

زول

زول بالفتح شکفت و چرغ و فرغ مرد و مرد و لاور و کرم و صوصح است بهمین معنی و سب کود و کالید مردم و سختی و بلا و مرد سبك چالاك و ظریف و زیرك شکفتی نماید بظرافت و خردمند و الوثاب بالهاء ازو الجمیع

زائله مرد ی حیات و مرجنبند و رونده و اینده

زویل کابهر جنبش یقال اخذ زویل والعویل ای الحرکة والبکاء بحیث لا یستقر علی مکان وزال زویله پراکنده شد از بیم و از جای رفت

زویلة کسفینة شهر بیشه بربر و شهر بیث نزدیك افریقیة

زویل کزبیر شهر بیث و موضع است نزدیك حاجر

رویلة کجهینة موضعی است یا نام مردی و باب ویلة در فهر است

زوال کشداد نیك محرك و جنبان در رفتن

زوائل شکار و زنان و مشکان

زوال بالفتح درکشتن و دور شدن از جای و الفعل من نصر

ومن سمع قلیلا عزلی علی بالی زال زوالا و زوولا و زوولا و زوالا و زوولا نادر کشت و دور کردیدن از جای و زال زوالك هلاك باد او را و زال الشمس بالابراهد و زالت الشمس و زوولا بدون همزة و زیالا بالکسر و زولا نادر بالتحریك ما یلی کردیدن نیشا اسمان و زالت الخیل رکابها برخاستند و کوچ کردند و زال الظل

ایشتا نصف النهار و زال ظهرهم زبالة نجای کرفتند بکانهای خود سپس ان برامدند از جای و زاله باهم جدا نمودند و زاله زوالا نزدیك بدار نجای رفت از بهم و ما زال یفعل کذا پیوسته می کند چنین و کذا ما زیل یفعل کذا

س ض زاله دودکرد او را و زاله از جای برکردانید

ازلته و ازاله دودکرد او را از جای برکردانیدم و ازال الله زواله هلاك کرداند او را

زوله تزویلا دودکرد او را از جای برکردانیدم و زوله نیکو کرد انرا و اصلاح نمود

تزاوله نیکو کردن و اصلاح نمودن

وی خود و غیر تزویل نیك زیرك کردیدن و نهایت درنهبرکی و ظرافت رسیدن و ممتاز شدن

انزال عنه جدا شد از وی

ازول از و لا دور کشت و دور شد از جای

زوم

زوم بالفتح نوعی از طعام لذیذ مر اهل یمن را کان شیرین تیز دهند

زام چهار یك از هر چیز و شمرده است بنیشابور و عوام ان را جام کویند و زام من الثمن چهار یك از دو

زامان نصف و زکدو چهار یك باشد

زانه فرهنگ و ذمان جمع زوم بالضم موضعیست بحجاز وناحیه است بارمینیه زومان بالضم گروهیست از اکراد وقومی کامیر فراهم آمده از هر چیزی

زون

زون بالضم بت و آنچه او را بجذابی گیرند مشترکان و مرد پست بالا و فیخ وجائی که در آن بتها را فراهم آرند و از آشته و برآکنده شوند در انجای زونه بالضم زینت و آرایش زن خاقلم

زان در جنی است که از وی کاهن شاند

زوان مثلثه ذانر لغ کرنا کند امیرد

هبته الله بن زوین گرنیز فقیهی است سکندری

زون گذب کوتاه بالا زونه مؤنث

زون ز ك

زونزك کوتاه بالا نشت و خرامان رفتار

زون زی

رجل زونزی مرد کوتاه بالا و مرد زیرکی نماینده لاف زن

زون ك

زونك بالفتح زن شتاب پیشه و بسیار شکر فته

زونك گمس کوتاه بالا نشت روی خرامان رفتار نامرد متکبر لاف زن

زون ك ل

زونكل گمندل مرد پست

زوه

زاه کجاه دهیبت نزد بلیك نیشابور

زوی

ازوی از زواء آمد بمعنی خود دیگر هم دارد

تزوی زاویه کرفت

انزوی دور شد و زاویه کرفت

وانزوی الجلدة در کشیده شد

باب الزاء فصل الهاء

زه ب

زهب بالکسر زاده از مال نهبه بالضم مثله

ازدهب از زهبها بازبرداشت ان را

زه د

زهد بالفتح قد یتوخذ زهد ما یکفیك ای قدر ما یکفیك

زهد بالضم تا خواهانی خلاف رغبت طیب کسب و قصر امل

زهد محرکه ذکوة

زاهد تنك خود زاهد تنبز عبد الله وابو زاهد موصلی مردو محدث اند

زهاد کسحاب بمنبك جزباب کثیر دوان نشود

زهید کامیر اندك از هر چیزی و شکوه و شکوی کیاه یا شکوه مزدور زهز بجد تا جمع از زهاد مثله ازاهیر جمع الجمع و زهرة بن حویرثة بالفتح صحابی است و زهرة بن معبد تابعی و زهرة الدنیا خوبی قماش دنیا و زهرة الملح نباتی است و زهرة الفاس چیزیست تلخ از مس کداخته برآید

زهرة بالضم دهی بود میان حرة شرقیة وحرة ساقلة مدینه

نهایت بزرك چنان که کویند سه صد ذکر و انها مشهور بودند پسیچد و خوبی و نام پسر کلاب که پدر قبیله بنی زهرة است و نام ام الحیا الانبا و نه که عم است و ام زهرة یا زهرة زن کلاب نهرة و بنو زهرة کوهی است بحجاز

زه ذ

زهذ بالفتح قد یتوخذ زهد

زه ر

زهر عبد الله بن زهر اندلسی بالضم وحویشاوندان او از فضلا واطبا اند واحمد زهری حبا بن محمد بن مفرج حافظ است

زهر بالکسر حاجت

زهرة بالفتح ویحرك کیاه و شکوه کیاه یا شکوه مزدور زهز بجد تا جمع از زهاد مثله ازاهیر جمع الجمع و زهرة بن حویرثة بالفتح صحابی است و زهرة بن معبد تابعی و زهرة الدنیا خوبی قماش دنیا و زهرة الملح نباتی است و زهرة الفاس چیزیست تلخ از مس کداخته برآید

زهرة بالضم دهی بود میان حرة شرقیة وحرة ساقلة مدینه

نهایت بزرك چنان که کویند سه صد ذکر و انها مشهور بودند پسیچد و خوبی و نام پسر کلاب که پدر قبیله بنی زهرة است و نام ام الحیا الانبا و نه که عم است و ام زهرة یا زهرة زن کلاب نهرة و بنو زهرة کوهی است بحجاز

زه ب

زهب بالکسر زاده از مال نهبه بالضم مثله

ازدهب از زهبها بازبرداشت ان را

زه د

زهد بالفتح قد یتوخذ زهد ما یکفیك ای قدر ما یکفیك

زهد بالضم تا خواهانی خلاف رغبت طیب کسب و قصر امل

زهد محرکه ذکوة

زاهد تنك خود زاهد تنبز عبد الله وابو زاهد موصلی مردو محدث اند

زهاد کسحاب بمنبك جزباب کثیر دوان نشود

زهید کامیر اندك از هر چیزی و شکوه و شکوی کیاه یا شکوه مزدور زهز بجد تا جمع از زهاد مثله ازاهیر جمع الجمع و زهرة بن حویرثة بالفتح صحابی است و زهرة بن معبد تابعی و زهرة الدنیا خوبی قماش دنیا و زهرة الملح نباتی است و زهرة الفاس چیزیست تلخ از مس کداخته برآید

زهرة بالضم دهی بود میان حرة شرقیة وحرة ساقلة مدینه

نهایت بزرك چنان که کویند سه صد ذکر و انها مشهور بودند پسیچد و خوبی و نام پسر کلاب که پدر قبیله بنی زهرة است و نام ام الحیا الانبا و نه که عم است و ام زهرة یا زهرة زن کلاب نهرة و بنو زهرة کوهی است بحجاز

ف س ك

زهده زهدا بالفتح اندك کردان را

مزهد کمحسن کمال و منه الحدیث افضل الناس مؤمن مزهد

ازهده ازهادا اندازه کردان را

تزهید بر انخواهانی بر انکیختن

کبر او یعدبنی و عن ضدتن چیز را

وکر کردن و کم شمردن چیزی را

وکرامی داشتن هذا تفسیر الزاهد فی الکتاب

النسخ من القاموس وفی بعضها التجمل بنون وخاء معجمة من الخوار لم اقفه

ف ص ل ها

بیتوله ۲ منه کرشته کرانه ۳ منه کرکه

ازنك ۵ منه پیرمرد نهیر ۶ منه عیب

۷ منه سنج

زهرة کهکشانه ویسکرالهاء نام ستاره اسمان سوم وشکوفه وموضعیست بمدینه وکهمزة نام مردی

زاهر کصاحب کداشتیان که وتیغیم وزاهرین حرام وزاهر بن الاسود صحابیانند واحمر زاهر بیک سر وحمد زاهری دهنده الفاظ بن احمد محدث

زاهر بن حرام شش وچشمه اشت بر اس عین کرتبتان روییده شود

ازهر سپید وبیکو وروشن وسپید روی از کرم وماه و یوم جمعه وکاو دشتی وشیر بیشه سپید دنبک وروشن ودرخشان وروی وشتر شتاب کپای دالو هم باندهد واطراف درختان را بکیرد درو وشن وشیرازه و ازهر بن مقرن وازهر بن عبد عوف واز هر بن قیس صحابیان اند و ازهر بن حمیصه تابعی است

آزهران ماه وافتاب

زهراء کاو ماده دشتی وشمنی است بمغرب بموضع اسد ودرو زن درخشان روی وابرسپید دراخود وزوجه فاطمه رضی الله عنها اکرها وصفاتها

زهراوان سوره بقره وال عمران است بحیث کثرت احکام شریعت واتیان بحی کدارند واعدان زهراوانست

زهران بالفتح نام مردی

زهیر کهربر نام مردی وزهیر بن عثمان الاعمود وزهیر بن عمرو الهلالی صحابیان اند وزهیر بن عبد ابیعمر وزهیر بن ابی حرب ذامة ثقات اند وابوزهیر بن سعید صحابی

زهیر بر بشاشت وهی اشتباه

مزهر کنبر جوی کدبران میزنند

وی نوازند مردی کبرای مهمانان آتش افروزند

مزاهر علی الجمع موضعیست

ف زهر الیراع زهورا روشن کردید وزهر القمر درخشید

کذا زهر الوجه وزهر نا الشمس روشن کردید وبالا کرفت و زهر شباب زادهی قوی وبینا کردید وزهر الشمس الابل متغیر کردانید افتاب شتران را

س ل ك زهر سپید وبیکو وخوب کردید

آزهر نا الشاة روشن کردانید آتش را وبیزار انها دشکوفه بیرون اوردن کیاه ازهزار شکوفه فرارسید کیاه

ازدهر الوجه درخشید روی وروشن کردید وبیزار ازهار نکاه داشتن چیزیست یقال ازدهر بها ای احتفظ به وشادمان شدن بچیزی وبدل نکاه داشتن کردن ودردل داشتن چیزی را وکوشش نمودن صباد ازدرکاری

زه ز ج

زهرج بالفتح اواز پریان وبانك وفریاد انها زهانج جمع

زه ز ف

زهرف الکلام جاری کردانیدن ان را وروان نمودن وزهرف الکیشی نهره کردان را وروان کردانیدن

زه ز ق

زهرقة صخت خندیدن وبجهان مادر بچه را وبیابانی داشتن و الزهراق بالفتح اسم ذلك الفعل

زه ط

زهوطه کلانه لقمه کلان لقمه خوردن

زهیوط کبر دون وضعیف از الصوابیة الی الجمعة

زه ع

زهنعه ازایش کردن دختر از تو زهنع الجاریة ای زینها وکذا زهنع المراة یعنی ازاشت زن را

زهنع لباس پوشیدن وامادر شدن

زه ف

مزهفکنبر کچه پیست شود

س ن زهف زهفا بالتحریك سبك کردیدن وزهفت الریح الشجر سبك یافتن ان را وسبك بردن وبیزر هفه ترکه سبکی وبرجستن

ف زهف زهوفا خوار وحقیر کردیدن وزهف الموت فلانا بمرك شدن وبیز زهوف وزوغ اوردن وهلاك شدن

مزهفة مکسر برده شده وخبر دروغ

ازهف ازها فاتبه اندانخته و

ازهفة الیه الطعنة فرو برد کردانیدن

ازهف له حدیثا دروغ اوردن برای او

وازهف علیه زود کشتن او را

وازهف بالشر براغالا نیدن بسبب

وازهفه باطلیه روا کردن حاجت او را وازهف الخبر زیاده کردن دران ودروغ کفتن وسخن چینی نمودن وبیزازهاف خوار وکم زن

وخیانت نمودن وبدوی بدی شتافتن وبردن چیزی را وهلاك کردانیدن وخشم را کشتن

وشکفت داشتن بچیزی ودشت کردن سخن بهیچکاره را ابوی کبیر انیقال

وشکفت اوردن کبیر انیقال

ازهفت فلانة الیه اذا اعجبته

وافکندن شور کبود را

ازهاف برداشتن وبرکشتن

ومیل کردن ودوی برکردانیدن

وشتافتن وسبك بردن و شتابانیدن وبعنف ودرشتی درشدن ودروغ کفتن و تکلف افزودن درسخن وبردن چیزی را وهلاك کردن وسخن

ودروشتی نمودن درسخن وبلند کردن را وازیقال ازدهفت قوله اذا اشتد ودفع صوته وبیخ باطل کردن سخن کبیر او دشتی وروزیدن وافکندن شوریکی را ونزدیك مرك دیدن یقال ازدهفه فلان الموت یعنی بمرك نزدیك دید

تزهفت دوی برکردانیدن

ازهاف برجستن شتوار دمیدکی یاضرب

ز ه ف

زهوف محرکه زمین پست

زهوق کصبور باطل وهلاك شونده وشور وزبر پر مغز وسخت لاغر از لغات اضداد است ومرد هزیمت یافته زهوق بالضم وبضمتین جمع وابیخ روان وتیر کهروای نشانه نرسد وبنشانه نرسد

زهوق کصبور باطل وهلاك شونده وچاه دور تك وراه کو فراخ وبلند

زهاق کغراب یکی مرهذا یقال ایهم زهاق وماذای زهاء ها

مزهر زهقی کمرزی سب پیش رو اسپان .

آزاهیق نام اب فرزند بن هند ابن وایما در اواشت وپدر شرحبیل است ومزهر ذات آزاهیق ابیات زن قدم وشتاب

ف زهق العظم زهوقا مغز اکنده شد استخوان وزهق الخبز پرشد مغز وزهق الباطل نیست وناپدید کردید وزهق الزاجلة زهقا وزهوقا پیشی نمود وسبقت کرفت بر دیکران وکذلك بالفرس وغیره وزهق الشهم درکذشت بر ازنشانه ومهد نرسید وزهقت نفسه بیرون آمد بسبب او وایبغی

تجمع هم مسموع است وزهوق
الشيء باطل شد وهلاك كرديد
مزهوق كحسن شتاب ويقال
رأيت فلانا مزهقا اى معتنا في
سيره
ازهق العظم مغز اكنده شد استخوان
وازهق الله الباطل نيست ونابود
پديد كرد انيد او را خداى ونيز
ازهاق پر كردن خود ودركذا
نيدن تير از نشانه وشتافتن
در رفتار يقال ازهق في سيره
اى اغذ وبركردن واودن شتر
زين ودخل را
ازهق سبقت نمود وپيش كرد
ونيز ازهاق برجستن ودميدن
ستور بزدن يا بوحشت ودميدن
وپيش شدن ان

زه ك

ف زهكه زهكا كوفت
ان را وزهكت الريح الارض
برد وپرانيد باد خاك را

زه ل

زهل بالفتح دور شدن از بد
والفعل من فتح
زهل محركة سپيدى دنا باى ميان
ونابان شدن والفعل من سمع
زاهل كصاحب نابت ل
زهلول بالضم لغز ان ونابان
ونام كوهى

زه لب

رجل زهلب كجعفر مرد سبك وتيز

زه لج

زهلجه نابكينه كرد زهلجه كردن
تزهلج الرمح در كذشت ورمح
شد نيزه

زه لف

زهلفها الشيء فرو انكند ورا
داشت ازا

زه لق

زهلق كزبرج مرد سبك تاب
وباد سخت وشد چراغ ما دام
كه در فتيل باشد
زملقه سپيد كرد انيد نباتا
ونوعى از دفتار
زهلوق كعصفور فريبزها ابو
جمع وحرزها بتوخوان فريبر
زهلق بالفتح والقصر انكه بيش
از مجامعت انزال كند واسب زيرك
كه بوى اندك بجنبيد بسيار كند
تزهلق سپيد شدن وصاف
وروشن كرديدن وفريبزه كشتن

زه م

زهم بالضم باد كننده وپيه بمانو
دشتى ابيه شتر مرغ واسبيا
عام است وخوشبو بهشت شهوة
بزباد وانچه زيك از زير دم بزو
الزباد برايد
زهمة بالضم باد كننده وبوى پيه
وچربش وبوى كوشت چرب بر
كشته بوى زهومه بالضم مثلهما
زهم محركة چرب شدن دشت
پيه كرفتن وبوى بد وبوى بد
كرفتن باد والفعل من سمع
زهم ككتف فريبنده پيه بانان
كه در او بقيه پيه باشد
يد زهمة دشت چرب پيه كرفته
زهزمه او ازكرا ندو ايد
نابك وپوبه دويدن
زهام كغراب موضعى است
زهمان كسكران مرد تخمزده
ونام سكى وموضعيست بضم
فيهما

ف زهم العظم مغز او شد

استخوان وزهم عن كذا بازداشت
او را ازان ونهى كرد وزهم
فلانا بدينا كفت او را واقرود
سخن ابران

س زهم نا كوار شد او را

طعام
ازهم العظم مغز او شد استخوان
مزاهمة با هم دشمنى نمودن و

با هم دو بنى كردن وهمدكر خدا
شدن وبا هم نزديك كرديدن
از لغات اضداد است نزديك
شدن ودور رفتار وخريد وفروخت
وجزان ويقال انا لهم الحسين
يعنى نزديك بجاه رسيد

زه م ق

زهمق كجعفر پشت بالا كرد انما
زهمقه كند بوى بد بدن از كند
بغلها يا بوى بد ديكر

زه م ل

زهمل المتاع تو بر تو نهاد ونظر

زه ق

زهو بالفتح روى نيكو وخوب
وكياه نرونانه وشكوفه كياه
ونانرى ودرخشان ودميدن
نمايندهٔ خوب باطل ودروغ
وسبك وسهل داشتن كسيرا
وجنبانيدن باد كياه نرشده را
وعوزه خرماى نرودرخ وكبر
وكردن كشتى ونانوفانيدن
زهوة بالفتح نام داه از اداى
بدر كه محدثه شهرود
زهو بالضم نرى ونانرى ودرخشش
شكوفه كياه وعوزه خرماى نرودرخ
زهى كهدى وصنعى است بحجاز
وزهى الدنيا از ايشان نيا وخوشى
نماى ان
زاهينه شتر انى كه شوره كياه را
بر انكند
زهاء بالفتح نانرى ودرخشش شكوفه
كياه وعوزه خرماى نرودرخ
زهاء بالضم مفدر يقال لهم زهاء
ثم اى بنى بقدد صدلند
مزهوة مرد متكبر
رجل ازهو الكبر مرد متكبر

ن زها الرجل نا يد واين

كرامت والاكثر زهى يزهو وزها
الكبر انمودن وزها النخل درا
شد صاحب عوزه ونكين كرديد

وزها البسر رنك كرفت عوزه
خرما ومنه نهى عن بيع الثمرة حتى
يزهو وزكى خرما رسيدن وزها الغلام
جوانشد كودك وزهى الشاة
پشان كرد كوسپند نزديك
زادن وزها التراب الثوب
بر داشت سراب چيز را وناپاك
كرد وزهت الابل فشند شتران
بعد ورد مكيشبار ودياد و
شبار وزود وزهونها انا يعنى
دامدم انها لا الان متعد
زهت الناقة زد نر طلب كياه
رفت بعد خوردن اب وزها
السراج روشن كرد چراغ را
وزها بالسيف درخشانيد
تيغ را وزها بالعصا زد او
را بچوب بشتر وزها وبها زها
اندازه كرد او را صد رطل
ما آزها وچه متكبر است
ليس هذا من زهى يزهو لانه
لا يتعجب من فعل المفعول
آزهى الرجل نا زكرد وآزهى الغلام
در ان شد وصاحب عوزه نكين
كرديد وآزهى البسر رنك كرفت
عوزه خرما
تزهية رنك كردن عوزه خرما
ازدهاء سبك وسهل داشتن
كبيرا وتكبر كردن يقال ازدهى
الرجل فهو لا يزهو مزدهى و
للغرب حروف لا يتكلمون بها
الا على سبيل المفعول بها وان
كان بمعنى الفاعل مثل فرح زهو
الرجل وعنى لا يزهو وتحمق الشاة
واشباهها

زه ه

زهاه بالفتح مرد متكبر شد

هشت باب الزاء مع الياء

زى ب

زيب بالفتح دهيشت كجاى وزيب

دوم

ازنیب بالفتح باد جنوب یا باد
نکباکه میان صبا و جنوب وزد
و دشمنی و خار پشت و شادن جا
و شادمان و کوناه بالا کردد
رفتن کام زن بهل نهد و ناکر و
پسر خوانده و امرد و دیبو و بلا
و بیم و مال نبیدا و ارنبیاد
و یق مرو له ازنیب منکره یوصف
بالتاء بثنای من مرا سیرعا من
النشاط
زکب ازنیب کفر شب نها در بزك
و له لا نیب البطش یعنی سخت
کرفتاست
ازنیبة زن بخیل
تزنیب تخم فراهم امد و مجتمع
کردید کوشت او

زیت

زیت بالفتح نام اسپ معاویة بن
سعد و دو عن زیتون و انجا
الزیت موضعی است بمدینه
و قصر الزیت موضعی است بصره
زینیة بیاء نسبت نام اسپید
بن عمرو غسانی
زیتون درخت زیت و مسجد شو
و کوههای شام و شهر پیشین
و دهی است بصعید و نام مرد
خمر زیتونیة منسوب بآن
ده یا بزیتونة
زیان کشاد لغب خزرة بن
حبیب کوید و قادی بان جهتک
زیت ازکوفه بحلوان میبرد
زیتون نزیك نیتون و موضعی است
بباد یه شام و عین زیتونة
چشمه است و افر هیئة
طعام مزیت بالنقص و مزیوت
علی التمام طعام روغن دار
ض زات الطعام زیتا و زیوتا
زیت کرد در طعام و زان الفو
نیت شتا نخورش کرد یا شان را
ازان القوم ازانة زیتا زیت
کردیدند

زیج

زیج بالکسر نه و رشته بنا و
اصل جبانهوم

زیخ

ض زاخ زیخا بالفتح و زیوخا
بالضم و زیوخا بالکسر و زیخا
بالتحریك دور کردید و رفت
ازخه از لغة دور کرد اید
انزا و ازخت علته دور کرد
علت او را
لا تزاخ ازیاخا رفت و دور
کردید

زیخ

ض زاخ زیخا بالفتح و زیخانا
بالتحریك جور کرد و ستم نمود
و دور شد و یك سو کردید
تزییخ عبد کردید و پراکنده شد
و از جای رفت

زید

زید نام مردی و موضعی است
زید بن عبد الله زیدی از
اولاد زید بن ثابت است
زید بن ارقم و زید بن حارثة
و زید بن خارجة و زید بن الخطاب
و زید بن مهلهل و زید بن
الدثنة و ابو زید از زید مولی
رسول الله صلی الله علیه وسلم
و زید بن سهل و زید بن صوحان
و زید بن ابی شبه و زید بن
الصامت و زید بن ورع محدثان
اند و نهر زید بالفتح و التحریك
افزونی و افزون یزید هذا القو
زید علی کذا بالفتح ای یزید و
و افزون شدن و افزون کرد

لازم متعد و الفعل من ضرب
یزاده الله خیرا و زاده فیما عنه
زیدان بالفتح افزونی و شهریست
از مضافات اهواز و قصریست
و موضعیست بکوفه و بود زیاد
و یکسر و هی الصواب بجانب شبیه
دراز تر انکشتی بتهی محرك بجا
و مسهل زرداب و تریاق سموم
باردہ و مفتح سدہ جکر و پیر
و مسقط جنین
زیدی دهی است بیاماته
زیدیة دهی است بنعداد و ابی
است مربی عمرا
زیدیون جماعتیست از محدثان
منسوب بزید بن علی مذهبا و
نسبا
زیدویه نام مردی
زیید مصغرا نام مردی
زیاد بالکسر نام مردی و زیاد
بن الحارث و زیاد بن سیحان صحابی
اند و زیاد بن جاریة تمیمی و
زیاد بن جبیر ثقفی و زیاد بن
حذیر اسدی و زیاد بن
حصین تمیمی تابعیان و زیاد
بن ابیه سفیان و ان را زیاد بن
ابیه و زیاد بن سمیه هم کویند
از اولاد ونا است لدمن ابی
سفیان جمین وضع علی سمیه
فضلقت منه و ولدته علی فراش
عبید مولی الحارث فاستلحقه
معاویة و ادعاه اخا لابیه
سنة اربع و اربعین و هذه
الاول فاضه نسولقت فیها الیتر
علا نیز لصریح قول النبی صلی
الله علیه وسلم الولد للفراش
و للعاهر الحجر و قد بینا ه فی
انیس الادباء
زیادان بالکسر نهریست ناحیه
اسب بصره
زیادة بالکسر افزونی یقال
افضل ذلك زیادة و العامة
تقول زامدة و نام مردی و حروف
الزیادة امان و ستهیل است
زیادیة محلة است بصفیر وان
زیدوان دهی است بدبوس
زیاد نام مردی زیادة بالتاء
مثله
زائدة الکبد پاره از جکر جدا
متعلق بدان او الصواب بالراء
وان زاد زیادة الکبد هم کویند
ذکره الکرمانی و الزائدة الظبی
سخوان دان جانور وحشی و
سر پستان و هما زائدتان و
زائدة بن قدامة صدوق و اشد
وثقه و معن بن زائدة مردی بود
جواد
ذوا ئدتنیهما پس پایان و
ذو الزوائد شیر بیشه یعنی به
اظفاره و انیابه و زبره و
صولته و لقب صحابی جهنی
ابل کثیرة الزیاد ای الزیاد اذ
یزید نهر بیت بدشق و یزید
بن معاویة دوم است از
پادشاهان بنی امیه و مدت
سلطنت او سه سال و شش
ماه است و یزید بن عبد الملك
بن مروان نهم و ولید بن یزید بن
عبد الملك یازدهم و یزید
الناقص پسر ولید است
یزیدان نهر بیت بصره
یزیدی دهیست بیمامه
یزیدیة نام مدینة شروان
تزید بن حلوان پدر قبله است
تزیدیة جاد دها است بخطو
سرخ منسوب بسوی تزید بن
حلوان
مزید بالفتح افزونی و مزید بفتح
یا نام مردی
مزادة بالفتح توشه دان فراخ
یا عام است مزاد بجد فتا
جمع مزادة مثله و اد بستدان
تزبید افزون کردن

از دیاد افزون شدن
زیدالشعر کرانشد نرخ و بهر زیدالله
نوعی از دفتار و آن نوعی عدو
است در دوغ کهنن و بتکلف
افزودن در سخن و جز آن و یاد زیدالله
شیر و زبانک کردن
اشزاده اشزاده مقصر شیر و
ان زاد و فزونی خواستن وی

زی د ك

زیدك بالفتح نام مردی

زی د ل

زیدل نام مردی

زی ر

زیر بالکسر خم بزرك نگهدارند
و عقل و دای و بزرگی بود وحده
وقدر
زیار بالکسر همیشه ستور و
مذکور است در زور

زی ر ب ج

زیرباج بالکسر نوعی از آش

زی ز

زیز زی بالکسر کنایه از آن
پریان
زیزی بالکسر والقصر موضعی
است بشام
زیزاء بالکسر والفتح وزیزی
بالفتح والقصر وزازیزة بتخفیف
یاء جمع دشت و پشته خرد
زیزاة وزیزآة بکسر ما شل
و پر مرغ یا کرانه پر زیاذی
جمع
زیازیز کشانیدن کردن

زی ط

ض زاط زیطا وزیاطا
بالکسر فریاد کردن و خروش نمودن
او الزیاط المشاغبة والاختلاط
الاصوات والزیاط ایضا

زی غ

زاغ زاغ کوچك که سپیدی
زغزیغان بالکسر جمع
قوم زاغة قوم مائل از حق

ض ز ا غ

زیغا وزیغانا و
زیغوغة میل کرد و زاغ البصر
کند شد بینائی و زاغت الثمر
میل کرد بسوی پستی و نیز زیغ
شك و میل کردن از حق
ازاغه ازاغة کنانیدن او را
از راه
زیغة تزییغا داشتن کژ و میل
او را
تزییغ خود را از استن زن
تزایغ سوی یکدیگر کنانیدن

زی ف

زیف بالفتح کاه‌های دیوار که
بخشت فرو کرفته باشند تا
دیوار از نکاه دارد و پاسبانی
نردبان و کنکره مانند نیفه یکی
و درهم زیف و درم ناسره او هی
زیفة زیاف آزیاف جمع
زائف شیر بیشه و درهم زائف
درم ناسره
زیاف کشتد شیر بیشه

ض ز ا ف

زاف زیفا بالفتح وزیفانا
بالضم بخرامید در رفتار و
زاف الحمام دم در زمین کشید
وسینه بر داشت کبوتر نر بر ماده
ماده و با نك کرد و زاف الدراهم
زیوفا و کذا زافت علیه دراهمه
شد درهم و زاف فلان
الدراهم ناسره و ناروان کرد
دراهم را و زاف الخائط جرت
حائطا و زافت الشمس مائلة
شد آفتاب
تزییف ناسره و ناروان کردن
دراهم را

زی ق

زیق القیض بالکسر پیراهن
وزیق الشیء فی سیره بطأ
قیس است و محله است بشاپور
اما زیق الشیاطین للعاب الثمر
فباطل

ز ی ك

زیکون دهیست بنسف
زیکان محرکة خرامیدن

زی ل

زیل محرکة دوری مرد و زنان از
یکدیگر
ازیل بالفتح ان کمیان مرد و زن
وی دوری بود
مزیل کثیر مرد زیرك پاکیزه خوی
مزایل کهراب مثله وابیر بنده امرد
ض زاله عن مکانه زیلا بالفتح
دور کرد او را از جای و نیز زیل
پاره پاره کردن و جدا کردانیدن
وممتاز بودن یقال زاله فلم یتزل
ای مزنه فلم یتمز وزل ضانات من
معزاك یعنی جدا و ممتاز سازان
وما زلت افعله یعنی پیوسته
کم انکار او و مضارع این از اله
است و از زل پس این ذال کدو
ما زلت است و زال ثاء هر دو
مختلف اند در ماده ان مرکب
است از زول و ایمر کب است از
ی ل یا ناقصه تغییر داده شده
است تاء بنا کردند ان را بر
صل کبیر عن بعد ان که عین
مفتوح بود و الثاء قصه مزاله
بزیله ازمازه و یقال ما زلت
بزید و ما زلت بزید لحنی صل
یعنی همواره با ایشان کردان
کار و او زبل یفعل کذا یعنی
همواره میکند چنین و زلت
افضل یعنی ما زلت افضل کرا است
ازاله عن مکانه ازالة و ازالا
نا در آورد و کردان را از جای
مزایلة همه یکدیگر جدا شدن و بله
بالکسر مثله
تزییل جدا کردن و پراکنده نمودن
ومنه قوله تعالی بینهم ای فرقنا
و یل کند کی اسم است تزیل را
تزیلوا تزیلا پراکنده و متفرق
شدند
تزایلوا تزایلا پراکنده شدند
و نیز تزایل جدائی و جدا شدن
و شرم داشتن از کسی

زی م

زیم کعنب کوشت متفرق بهر موضع
و پر و هم چنین متفرق و پراکنده
ازستور و از موش و نام ابو
جابر ثعلبی بن خنوس اسب اصفهن
شهاب بدیمیعنی ممنوع الضرع
ایدا نجعت علمیة و ثمانیث و
موضعیت و در قول حجاج
هذا او ان الحرب فاشدی زیم
نام ناقه یا اسب اشکده و یدی
میفرماید بجذف حرف ندا
زیمة بالفتح دهیست بنطلة
یمان
زیمة بالکسر کله شتران کمتر
از ده و شتر سه شتر است و اکثر
از پانزده و مانندان
ازیم بالفتح شتر که بانك نکند
زیزم بالکسر حکایت او از پریان

ض ر س

ض زام له فاسکت
یعنی کلمه کفت و بهمان کلمه کشت
کرد ابتدا و او و انتهال الا ابتم
مکابی یعنی نخواهم کذاشت
ان را
تزییم متفرق و پراکنده کردید
و تزیم الکلم متفرق شد و سخت
اکنده و بنام پیوسته کردید
از لغات اضداد است

زی ن

زین بالفتح مزرعه است در
حوف که پیغمبر صلی الله علیه
وسلم در انجا زراعت فرمود
و بال حرس و بکسر زین بن
شعیب معافری محدث است
حافظ ابو عبد الله زنیج بن
واصل عبد الشکور بن زین
خود دیده و شرح او محدث شد
و سنقر زنبی شیخ است مرشیوخ

لبشه بفتح اول و ثانی
کوه بر سر حد عرب بنده نزدیک
دالار اسب هم ضبط کرده اند
بستر و قف فضل بن یحیی
حبیش کشته

باز نبل بفتح اول و ثانی
از جای کشیدن و بهم زدن
معنی جنبانیدن آمده

کنبله بفتح اول و ثالث
از جای کشیدن و بهم زدن
معنی جنبانیدن آمده

ابو الطاهر عبد الدين محمد ذا
زينة بالكسر خبه بدان از اينند
از ايش و از ينى است ونام
جد محمد بن الحسن بن محمد خفا
ونام جد محمد بن الحسين اسمها
كه محدثانند ونام دختر نعمان
كه صفية بود وبدين معانى
بدون الف ولام است ويوم
الزينة روز عيد ياروز شكر
مزمر صدا از الزينة موضع شش
نزديك عدن وخذ واز بنيكم
عند كل مسجد اى شيائكم تلبسون
عورة بكسر وكياه ومنه في صلوة
الاستسقاء انزل علينا في
ارضنا زينتها اى نباتها
زانة ناكوار
زيان بالكسر خبه بدان از اينند
مزينان كتاب هزينكو وخوب
امرءة زائرة زن از اشه
منصور بن يحيى بن زيان كشته
محدث
ض زانة زينا از اشتن از
وزين از ايش وخوبى ضد
شين از يان جمع
آنانة از استن ان واكذا
مزين كعظم مرد پير اشته موى
ولحدثاينه زار
زينة تزيينا از استن از
مزدان از استه وان از غمت
قلت مزان وتصغير مزدان
مزين مثل ميز تصغير مشار و
مزين مشمما از غوصتكما
تقول في الجمع مزاين ومزايين
از زان از استه شد
تزين از استه شد
ازين از استه شد
ازين لو ينانا از استه كرد
از ان از ينانا از استه كردم

ذ ى

زى بالكسر پوشش ومنه زيا
جمع وفي الحديث ياكروه زى

التجم يعنى از لباس عجميان بپرهيز
بايد ومقصود از اين نحو بعض است
حشونت نيست ومحافظت
طريقه عرب
زيبيته تزيية پوشش دادم
اورا
تزيا الرجل پوشش كرفت مرد
واز استه شد وتزيا بزى الشطا
لباس نيكان كرفت

الكتاب الثاني عشر في السير
باب السين وتوابعها من الزاء

س ع س

ساسا بالكسر ساسا وسياسة
زجر كردن وتاديب كردن
ان را بلفظ ساسانا اب خود
يا بانك بردند تا بكمند ردعه
المثل قرع الحمار من الردهة
لا تقل له ساسا
تساسا في الامور مخلف شد
كارها ودشوار كردد

س ع ب

ساب بالفتح خيك يا خيبك
بزك يا غرارة پرمين كمدد
ان خيبك نهند شوبجمع
سؤبان بالضم تكبان يقال
اتته سؤبان مال يعنى وتكاهين
شتران است
ساب كثير بمعنى سابات در
همدان خيبك شهد است ودر
شعر ابو ذؤيب هذلى مذكور
كتاب فاقشده وديباب
خورنده از مردم وجز ان

ف سابة سابا بالفتح خبه
كردن واو فشردكاوى از ايا
خبه كردن واز اينجا ان كه ببرد
وساب من الشراب سيرابه كردن
از شراب وساب الشقاء فراخ
كردانيد مشكرا

س ب ث

سبث من الشراب سيرابه
كردن ياران

س ت ق

ساتان محركة دو طرف كلوشان
يكى

ف ساتة ساتا خبه كردن را
وقال ابو عمرو ساتة حنفة حتى
يموت مثل سابه

س ع د

ستد ككتف زخم شكستكى
سؤدة بالضم باقى جوانى توبها
سؤدة اى بقية من الشباب في
فوت زن
سؤدار كزاب بيمارى شكم بردم
وشتر وكوسپند از خوردن اب
شور عارض شود
ستاكنبر خيك روغن وشهد
مثاثلة فيهما ميزد لافاذا هو
فهو مفعل واذا لزهمز فهو فعال
رجل مسؤد مرد بيمار بمرض شاد

ف سادة ساذا بالفتح وذا
بالتحريك خبه كردن را وحشته
نمودن

س ت د

ستد الماء نوشيدن اب را
وستد الجرح بشكستكى زخم ودن
شد وستد مجهولا بيمار سواد
كرديد
اتاه ستاب في فتن يا همزة
اى ان كه بتعجيل نمايند واتمام شب
وفتن با اندك روز

س ع ر

سؤر بالضم بقية چيزى وپس خورد
آساجع وسؤر الاسد لبؤة جثته
كونه بدان جهة كه فرو كرفت شير
ان را ودنده كذاشت
سؤر بالضم بقية ومنه رضيه
سؤرة من الشباب يعنى بقية
از جوانى وسؤرة از قرآن اخر اش
در سورة بواو
سائر كصاحب باقى ومهموز ايضا
ومنه قول الاحوص فجلتها البنا
لبانيا وقد النوم سائر الحواجب
وقول الفرزدق في صاف قوما فاسرا
الجارية بتطييبه بطني عطرها

وسائر بمعنى دكر وقولهم سائر اليوم
وقد زال الظهر دخول شخص
كويند كه طمع كارى كند يا ان
كه اثار ياس از ان نمايان باشد
اصله اغير على قوم فاستصرخوا
بنى عمهم فابطؤا عنهم حتى اسروا
وذهب هم ثم جاؤا يتسلون عنهم
فقال لهم المسؤل اثل يعنى
أتطمعون فينا بعد ما قد بين
لكم اليأس لان من كانت حاجته
اليوم بأيره وذال الظهر وجب
ان ييأس كما ييأس منها بالغروب
وناحية اسان نواحى مدينة بها
ان نبيا موتمة است
ستاور كشتار پس خورد كذاشت
اسم فاعل است ستا واستار
غير قياس مثل جبار من الاجبا
والقياس مستر وقد يجيء
ف ساتر ستارا پس خورد
كذاشت

س ت ر

ستير ستارا بالتحريك باقى
ماند
آستار ستارا پس خورده كذاشت
ويقال اذا شربت بقية الماء
ازان مكذار
تسؤر بقية منبذ خوردن
يقال ستا واذا شرب سؤر النبيذ

س ع س م

ستاسم درختيست سياه كه ان
ابنوس است

س ع ف

ساف محركة شاخ خرما وموى
سطبر دم اسب ونحو ذلك
يد ستفة كفرحة دست درشت
ساتفة اخر بار يك باشد از
پايين توده ربك سوافج جمع

س ف ت

ستفت يده ستفا
بالفتح ويحرك ترشيدن دست او
وبنيرسافت ريشه شدن بينى
تاخن از ترشيدن تاخن وبرشد
وتبكى اب پوست دفتن از ان

پراکنده شدن لیف خرما و درشت
شدن ان
سُوَاف بالضم ویفتح مرکام مرکب شود
بیماری ان لغتیست در سُواف
بواو
ل سُوَف ماله درشتر از اد
سُواف فاشد
از شتران پراکنده شدن لیف
خرما و دیشه کردیدن ان
س ع ق
سَاق لغة فی الساف سُوق
جمع
س ع ل
سُوَل بالضم خواستن سُؤلة
مثله وتزل همزتها
رجل سُوَلة کهمزة مرد بسیار
سؤال
ف سَئَلَه کذا سُؤالا ومسالة
ومَسْئَلة وسَاَلا وسَالَة وسُؤَلا
از وی ان را و همین معنی است
سَئَلَه عن کذا ومَسْئَلة بکذا
والامر منه سَل واسْئَل واسْأَل
ویقال سَالَ یَسَالُ کخاف یخاف
واما قول بلال ابن جریر اذا ضفهم
او سایلتهم وحبشتهم علة
حاضرة جمع اشتران دولغت
بر وزن ضایلت یعنی همزه ساکن
ویاء ساکنه نه لغتیست بر این
وهذا مثال لا نظیر له
آسَالَتْه سُؤله ومَسْئَلته رو
کردم حاجت او را
تَسَاءَل هذا بکذا خواستن چیزی
را یکدیگر را
س ع م
سَام بالفتح مور ومنه علیکم
السام والذام ونزک همزه در ان
شهور نزاست
رجل سُوم کصبور مرد ملول
امده سئم ککتف مثله
س ء م الشیء ومنه سَاَبا
بالفتح وبحرک وسَاَمَة وسَآمًا

وسَآمَة ببشوه امد از ان وملول
شد
اسْئَام بسئوا ورد زکبرا
س ع و
سَاء بالفتح وطن وسجای باش وغیر
چیزی ود ورکه قصد همی کند منه
آتی ذو سَاءٍ یعنی بد الهم ونیت
وفی ورد خاطر وکشش بچیزی
سَاءَ القوس مثل ساءها کرشته
کمان لغات فی الیتیم بالیاء عن
مالک
ف سَئُسَ سَاءً اندهکین کرد
او را مقلوب ساءه است فسادید
دید وسَاءَ الثوب سَاءً وسَایًا
کشید جامه اپردن پدید کردید
وسَاءَ بینهم فساد انداخت میان
ایشان
آسَایَتْ القوس شاسا خم برد
کمان
باب السین فصل الباء
س ب ء
سَبَاء بالتحریک نام شهر بلقیس
هذه اد در بلاد یمن ویمنع و
لقب پدر یشجب یعرب بن قحطان
بن هود النبی علیه السلام و
نام او عبد شمس است بنام مرد
اکثر قبائل یمن بوی منتهی میشود
ونام پدر عبد الله که منسوب بدو
بوی سبائیه از غلاة شیعه که
نسبت الوهیت بحضرت علی بن
ابیطالب کرم الله وجهه میکنند
وقومٌ تفرقوا ایدی سبا او
ایادی سبا یعنی متفرق و پراکنده
شدند چنان که پریشان شدن
پس از سبا بن یشجب ولیس بتغییر
عن سبا وانما هو بدل غیر ب
المثل لانهم لما غیروا مکانهم
وذهبت جنتاهم تبددوا فی
البلاد
سبائیه گروهی از غلاة شیعه
منسوبند بعبد الله بن سبا

سَبَاء بالفتح سفر بعید ویرید
سَبَاءً اذا اراد سفرا بعیدا
سِبَاء الکتاب ومی حزی
سِبَاء الحیة کابریشم مار
سَبِیبَة کریمی
سَبَاء کشادی فروشتر
مَسْبَاء زاه کوه
ف سَبَأَ الخمر یَسْبَأُ سَبْأً
بالفتح ومَسْبَأً خرید می باجهة
باز فروختن یا عام است و سَبَاء
الجلد سوخت پوست و سَبَأَ فلانا
نازیانه زد او را و سَبَاءَ الجلد
الجلد کرفتن پشت جلد او بر کردن
کونه ان را و نیز سَبْء پوست بام
کردن و دست یکدیگر را کرفتن
والتفاف و باک ناکردن بدروغ
و دلیری عودن بدان
آسْبَأَ الامر الله مرتفق کرد امر حق
را و اسْبَأَ علی الشیء نرم شد دل
او بران و شیفته کردید و مایل
شد
اسْتَبَأَ الخمر خرید می را
اسْبَاء پوست بام آن شدن
س ب ب
سَبّ یکی مرد بدیبا دشنام
دهد
سَبَب محرکه رسن و هر چه بدان
بدیکری پیوسته شود و پیوندد
خویشی و ارکان شعر یکحرف
متحرک و یکحرف ساکن و دو حرف
متحرک اسباب جمع یقال قطع
الله به الاسباب ای الجوزة و
تقطعت بهم الاسباب ای
الوصل والمودات اسباب الله
نواحیهای آسمان یا درها یا
درهای ان وذو الاسباب
لقب هلطاط بن عمرو بن مالک
سَبَبَة کهمزة ان که مردم را
دشنام بسیار دهد
سَبِیب کامیر هم دشنام مرد
وکودم وفش و پشتاب اسب
یک دسته مو و کیسو سحاب
جمع ومنه سَبَائِب بخول اعلی
صنده
سَبِیبَة کفیلة نام جامه کتان
تنک سُبُب جمع و یک دسته
مو و انبوه درخت ضامد
خانی و موضعی است و ناحیه
استاز اعمال ارمینیه
سَبَاب العرا بیت شیر
سَبَابَة بکجایانه انکشت شهادت
سَبَبَ الحی ابیت مربخ سلیم را
اسْبُوبَة بالضم دشنام معناد
یقال بینهم اسْبُوبَة بیناتبود
بینها
سَبْوَبَة کنیة لقب عبد الرحمن
بن عبد العزیز محدث ومحدث
اصفون من سَبْوَبَة نجا و محدث
است یا ان بشین معجمه است
سَبْسَب بالفتح بیابان و نیز
برابر و دور و بلد سَبْسَبَة شهر
دور و دراز
یوم السَّبَاسِب روز عید مجوسان
وبلد سباسب شهر دور و دراز
سَبَب کیکر مرد بدیبا دشنام
سَبَّة بالفتح ان که مردم از را بدیبا دشنام

بیاد هد
ن سَبَّمَ سَبّاً بریشان زد او
حسنه کرد و نیزه و زد دو سیه
او که کون باشد و منسوب بخطا
کرد او را و سَبَّهُ سَبّاً و سِبّیب
که با سلی دشنام داد او را و بی
زد او را
سَبَسَبَ الماءَ روان و جاری
کرد آبرا و سَبسَبَ بوله
مزه کذاشت کیرا
مُسَبِّبُ الاسباب خدای تعالی
شانه
رجل مُسَبَّبٌ کمعظم انکه او را
بیاد شنام دهند
بابل مُسَبَّبَة کمعظمة شتران
کزیده بدان حجه که در وقت
تعجب کویند قاتلها الله
سَبَّهُ تَسْبِیباً دشنام داد او را
او را و نیز تشبیب سبب شناختن
مُسابّه هم دیکر را دشنام دادن
تسابّوا ان یکدیکر را بد کویند و
یکدیکر را دشنام دادند
استباب باهم دشنام دادن
تسبسب الماء روان و جاری
کردید

س ب ث

سَبَتَ بالفتح اسایش و دوری
و نوعی از رفتار شتر و سرکشی
و بیهوشی و اسیب بکور و دود
شنبه است و سُبوت جمع
و کودک مفت بدن دلاور
مرد بیدار خواب و مرد زیرک
و نماز دادن یقال اقمت علیه
سَبتاً ای بُرهَةً و هفته و منه
نهارا یا التمس سبتاً ای من
سبت الی سبت و قیل اراد
مدة من الزمان قلیلة او
کثیرة و کفر سبت موضعیست
بشام و نیز سبت بریدن و
سر تراشیدن و موی کشاده رها
کردن و کردن زدن و شنبه

کردن جهودان و الفعل من باب نصر
و نصر
سَبَتَه بالفتح بزد و شهر دیست
بمغرب و زمانه دراز
سُبَت بالضم کیاهیست که بکیا
خطمی ماند بفتح
سِبت بالکسر خرمنهای کاه و قرط
پیراهن یا عام است
سِبِیتة نعال از نی بافته
سُبات کعراب مرد زیرک و خوب
یا خواب سبك و نخفه یا ابتدای
خواب در سر تا کهبدل دسد
اصله الراحة و منه قوله تعالی
و جعلنا نومکم سُباتاً و دنکا
و معرفة لقب ابرهیم بن بندار بن یحیی محدث
و ابنا سبات شب و روز
سِبتان بالکسر حق
سَبتاء کصحراء دشت و کرده
کوشت دود داری یا کوچك
سِبت کعنب نزه است که
بفارسی شوید و هندی سوا
کویند
سَنبَت بالفتح رونکار دادن
سَنبَتة مثله
سَنبُتی مرد دلیر پیش رونده
در حروف الالف للالحاق لا
للتانیث الا نزی ان الهاء
تلحقه فیقال سَبَنتاة و پلنك
سَنابِت جمع
مَسبُون مرده و بیهوش و بیحیا
سِنان خفته و چشم فراز کرده
ن سَبَتَ سُباتاً بخواب
رفت
مُسَبِّت کمحسن ان که از جای
بخنبد و در روز دوشنبه در
اینده
استباب دشنبه در آمدن
جهودان و آرمیدن
رُطَبٌ مُسَبِّتٌ مکبر از خرما
که بیشتر ان پخته باشد
انسبات انبیا ناکاه در ذکریا

و برم شد و نیز انسبات در آن
یقال فی وجه انسبات ای طول
و امتداد

س ب ت ل

سُبتُل بالضم کعصفر ذانر است زرد رنکها
نره

س ب ج

سَبَج شبه فارسی است معرب
سُبجة بالضم کلیم سیاه و شاپاك
که پیراهن جهت انست بباشد و بجمع
القمیص قمیص پیراهن
سَبَج کابهر شاماچه و جامه
است از صوف سیاه
سَبجَة کسفینة کلیم سیاه و شاپاك
سَبابجه قومی از سند که در
بصره و نداتبانی کردند و
الهاء للعجمة و التسبیب
کساء مُسَبَّج کمعظم کلیم پهنا
تَسبیج کلیم سیاه پوشیدن و رق
تَسبیج الرجل اذا لبس سبجة

س ب ح

سَبحَة بالفتح جامه زیرین و نام
اسپ نبی صلی الله علیه وسلم
و اسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله
عنه و اسپ دیکر مرد دیکری را
سُبحَة بالضم مهره ها که عدد بدانها کنند
سُبَح جمع و دعا و ذکر و نماز نفل
یقال قضیت سُبحتی ای تطوعی و
سُبحَان الله جلاله و بفتح و بفتحتین
سُبحِی بالضم و بفتح منسوب است
بسوی سُبحَة که مهره تسبیح است
سابح کصاحب شناور و شتاب
کننده و اسب میان جهه که مدد دارد
شنا می کند سوابح جمع و برکة
بن علی بن سابح شروطی محدث
است
سابحات کشتیها است یا ابرها
مؤمنان که با سانی بپرون کرده
شوند یا شتاکان یا فرشتکان
که میان زمین و آسمان تسبیح کنند
سُبحَان ضبط پنج جایهای مجرد

و سُبحَات وجه الله انوار و اولیاء
و جلال الله و تعالی شانه
سَبّاح کشتاب رونده است زبید
معدن بن سلیم
سَبّاح کشتاد نام شتر و شناور
سَبّاحُون جمع
سَبُّوح کسبوح شناور و سُبحَانه
کامراه جمع و اسب خوش رفتار
و نام اسپ بقیة بن جشم
سَبُوحة بالتاء منکه یاوادی
بعرفات
سُبحَان الله دوری و پاکیست
مر خدای را از زن و فرزند و جز
علی المصدریة کانه قال ابرئ
الله من السوء براءة او معناه
التنزیه الی الخفة فی طاعته
او السرعة الی هذه اللفظة و
تعجب کویند سُبحَان من کذا و لم
یبن لانه عندهم معرفة و فیه
شبه التانیث و یقال انا اعلم بما
فی سُبحانك یعنی تو دانائی بچیزی
که در دل تو است و سُبحَان بن احمد
از فرزندان رشید است
سُبُّوح بالضم و التشدید یاد کرده
بارینغ است و هم بن قدوس
نیز کاورا تسبیح و تقدیس
میکنند قال ثعلب کل اسم
علی فعول فهو مفتوح الاول الا
السبوح و القدوس فان الضم
فیهما اکثر و انکر ذلك سیبویه و
قال و لیس من الکلام فعول علی
الضم بولد
سَبّاحَة انکشت شهادة لغت
اسلامی است

ف سَبَحَ بالنهر و فی النهر سَبحاً
بالفتح و سِباحة بالکسر شنا کرد
نمود و سَبَّحَ تَسبیحاً سُبحَان الله
کفت و نیز سَبَحَ بالفتح فراغ از
کاری و تصرف کردن در معاش
و زمین کندن و خواب و آرام
و آرمیدن و رفتن

وبرکردیدن و پراکنده شدن
در زمین از لغات اضداد است
وقوله تعالی ان لک فی النهار سبحا
طویلا ای فراغا قال ابو عبیدة
مقبلا طویلا وقیل الجیئة و
الذهاب ودورا فتش وتبیا
کفتن وتوعی اندفتار اسب
احمد بسبحی بضم وفتح باء ابن خلف
بن محمد ومحمد بسبحی بن سعید و
عبد الرحمن بسبحی بن مسلم ومحمد
بسبحی بخاری بن عثمان محدثان
اند
اسبحه شناکنانیدن و
بسبح کحدث نام مردی از بجر بخاری
محمد بن عبد الله بسبحی صاحب
تصانیف است
سبحه انکشت شهادت
اسلامیه
کناه بسبح کمعظم چاه وکند
وحفر
سبح تشبیها سبحان الله گفتن
وتبیح بیاکی یاد کردن و
صفت کردن خدایرا و نماز
ومنه کان من المسبحین ودر
ان عمر رضی جلد سبحلین سبحا
تعبدا لعصای صلبا

س ب ج ل

سبحل کمنظر رسمار دشتر تیز رو
وخیک خرم ودختر تیز
سبحلل کبقرطل دختر خیک
بزدک
سبحلل بکسر لام بچه شیر وفتحی که
بالغ کردد
سبحل سبحلة سبحان الله گفت

س ب خ

سبخ بالفتح خواب سخت وفراخ
وقیل ان لک فی النهار سبحا
طویلا ای فراغا ودور شدن
یقال سبخ فلان اذا تباعد و
الفعل من نصر
سبخة محرکة ویسکن زمین شوره

ناك سبحة کبرا لنباء مثله
سباح بالکسر جمع وشوره وموضعی
است سبجره ازان موضعست
فرقد بن یعقوب سباحة غوك یا
چیزیست بکرکه بجاشه غوك نشا
سبیخ کابیر پاره اون پنبه کدان
را پهن کرده دوابران باشند
وپر افشاده ازمرغ وباعنده
پیچیده از پنبه زده شده وان
پشم ومانندان سبیخه میکوید
ازوی سباخ جمع وخواب سخت
آسبخت الارض شور ناك کردید
زمین ونیز ازسباخ برزمین شور
رسیدن یقال حضرنا فاسبخنی
ای تعوا السباخ
سبخ للرتبیها بیاسیدست
کردیدکرما وسبخ الله عنك الحمی
سبك کند او را خدای وبیز
تشبیه بپیچیدن پنبه ومانند
ان وبیاسیدن دل ازدرد
وجنت درکهن وفراغ وخواب
سخت وسبك کردانیدن وزدودن
نادن
تسبیخ الجرح بیاسیدن وضعیف
کردیدن

س ب خ ث

سبخث بالضم وفتح باء مشدده
لغت ابو عبید

س ب د

سبد بالفتح موی شتر دن و
الفعل من نصر
سبد بالکسر کرك ولایتوهو
سبد اسبابیضا ودبیا حیله
وبد بلاست در دزدی
سبد بالحجر بانداك ومنه ما
له سبد ولا لبد یعنی فرکه
دارد ومنه زاد وقیل السبد
من الشعر واللبد من الصوف
سبد کصرد موی زنها ودشما
اشکه بدان حوض را اندکنند
تاآب مکدر نکردد وموضعی

نزدیك مکه ومرغیست زرد پر
کاکرد وقطره اب پران افتد
کردد سبندان جمع وشوم وفا
پدر زلم بن مالك
سبد ککتف بافی کیاه
سبندی موزن بالا وبالیدن
مرچیزیرا وپلنك سبندانه
مؤنث سباند جمع سباندة
مثله یا سباندة مردم بی کار
مشغول ببنای وبطالت
آسباب اجامهای سیاه وسرهای
کیاه مضر کذا ولد بالیه
اسباد موی شتر دن وموی برآورد
کیاه مضر وقد یهمان
تسبید موی شتر دن واز بیخ بر
کندن وچرب نا کردن سر زیاده
شدن پر چوزه وموی سر بعد
شتر دن ونو برآمدن کیاه نصر
در قدیم ان وکشاده ونرد ها
کردن موی سر وفی الحدیث حد
ابنباس تکه سبیدا واشیرید
مزیل الدهن والغسل

س ب د ح

سباد ح درکی طعام مستعمل
شود یقال اصبحنا سبادح و
لصبیانا عجاج من الغرث یعنی
صبح کردیم بکی طعام وبرای
طفلان ما بانك وفریاد بود
ازکرسنکی

س ب د ر

سبادرة مردم بیکاران ودست
داران بازی وبطالت

س ب ذ

سبذة محرکة اوند یشتا
زنبیل مهب سبد ولا یجمع
الیبر والذال فی کلمة عربیة
آسبذ کاحمد شهر دیبة بالحجر
آسابذ کروهی از مجوس فارس
واحدان آسبذی است

س ب ز

سبز بالضم سنك فرش

معربیت

س ب ر

سبر بالفتح میل بجراحت فرو بردن
تا مغز ان معلوم شود واز مصدر ن
مسبر مثله والفعل من ضر
وشبر بشین واصل دنها وچیزی
ودنك وشوبی وهیئت نیکو
ودرین هر چار معنی کشرهم
امده
سبرة بالفتح بامد اخنك شبرات
جمع ومنه الحدیث عن علی کرم الله
وجهه اسبغوا الوضوء فی السبرات
وسبرة بن الحسبرة وسبرة بن عمرو
سبرة بن ابو فاتك وسبرة بن الفاکه
صحابیان اند وابو بکر بن عبد الله
ابو سبرة معتق مدینه است
سبرة بن عمرو الفقیمی بصری از ید
خود روایت دارد وبنت الحی
سبرة زن مشاهیر است
سبر بالکسر شهری است عمر به
سبرکصرد مرغیست سبز نکنزة
مثله وبیز بتکه کهربا یا سبزه
کنزة یا سبیر کهربا چاهیست
قدیم مرتهم دباب وا
سابری بیابانیست نوعی از ثیاب
شك ومنه المثل عرض سابری
یقوله من یعیر من علیه الشیء عظیم
لزیها الغ فیه لان الثیاب السابری من
اجود الثیاب یرغب فیها بادنی
عرض ونوعی از بهترین جزما وزد
بادیك بامد استوار ساخته
ومحکم شلك ونیکو
سبار ککتاب سیل جاست وبعبد
الملك سباری بن عبد الرحمن
راوی تاریخ بخارا استاد ابو بکر
ان کذ غجاری باشد
سبر ود بالضم خیز ودن یه

باعتماد بر وزن قاعده
فینه سلاح سر کرده که کلاه خود نیز
کویند که مشترك

نبات
سابور پادشاهی بود معرب شاپور و دران سابور ذوالاکتاف بن اردشیر است و شهر شاپور نیز است بفارس مدینة ان نوبند جان است واحمد بن عبد الله بن سابور و محمد شیرازی بن سابور محدثان اند
سبورة کنونه تخته است که بران وقت حساب مانند دان نویسند و چون مستغنی شوند ازان محو سازند دان را
سبر کبم پشتهٔ استخوان بند و مدینه
مسبور نیکو قیات
مسبار بالکسر میل جراحت فرو بردن تا عوران معلوم شود و ازین
مسبر کمقشر دونده بشب

س ب ر ث
سبرث کجعفر بازاری است بالحیره
سبرث بالضم مرد درویش
سبرث بالضم گرنبوز زمین
زمین خشک بی نبات و خیر از ان
وحقیر مرد درویش محتاج
سبرهنر مؤنث وکودک ساده
زمخ سباریث جمع سبار مثل
نادر و ارض سباریث علی
حد ثوب اخلاق زمین بی آب و
گیاه
سبریت بالکسر مرد درویش
سبریته مؤنث سباریث جمع
سبراث بالکسر مرد درویش
سبریت بدخو
رجل مسبرت بفتح زاء مرد بی
موی
سبرت سبرة قناعت نمود

س ب ج
سابوج ویخفف وضبط
ببغداد
سبرج علیه الامر سبرجة بوسیدن

ومشبه مکر دانیدن بروی کار را

س ب د
مسبرد شتر ماده که بچه ناتمام
بیموانداخته باشد
سبرد شعره سترد موی او را
وسبردت الناقة بچه بیموانداخت
شتر ماده

س ب س
سابس کابل دهیست بواسط
وظهر سابس مضافست بسوی آن ده

س ب ط
سبط بالفتح وبحرکه موی فرو
هشته نقیض جعد و رجل سبط
الیدین بالفتح مرد سخی و سبط الجسم
بنیکو قامت و مقرط سبط بازان
ریزان
سبطة بالفتح نام مردی
سبط بالکسر پیر و کروه از
یهود اسباط جمع و فرزندان
یعقوب علیه السلام و اسباط
از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب
وحسین منیط من الاسباط ای
امة من الامم وقوله تعالی وقطعناهم اثنتی عشرة اسباطا بدل من
اثنتی عشرة لا تمییز لان التمییز
لا یکون الا واحدا منکورا کقولك
اثنی عشر درهما ولا یجوز درهم
وانما انث لانه اراد اثنتی عشرة
فرقة ثم اخبر انا لفرق اسباط
سبط محرکه نرمه و تازه از گیاه نضیر
ونبات آن مانند نبات ارزن
وان نیکو مرعاست و از بیخ ان
عزداشه بافند کان سازند
سبطة بنو اسباط جمع و هر
که بر یك اصل بیخ شاخهای دنیا
داشته باشد
سبط لکتف دراز و موی فرو هشته
ورجل سبط الشعر مرد فرو هشته
موی
سابط کصاحب نام مردی
سبوط کغراب دیر و زنا کردن

بر وجهی که پیش از راست
سباطة کثمامة خاکروبه و طبقه
المطر کثرت باران و فراخی آن
سباط کقطام تب
سبطانة محرکة میان کاوان
که بدان مرغان را اندازند
ساباط پوشیده که در سرا بط
وساباط جمع و شهریست بما
وراء النهر وموضعی است بمرو
مرکب از معرب به و سر اباد و منه
المثل افرغ من حجام ساباط یزنا
که او حجامت کرد کسی را یکبار شبه
در سفر وی پر غنج و بینی او کرد
او را آنکه پس از ان با حجامت هیچ
کس نکرد یا برای آنکه او حجامت
میکرد هر کس را از لشکریان را که پیش
وی میگذشت بیکدانك بدینسه
تا وقت رجوع و با این مساهله
هفتصد و دو هفتاد میکذشت تا که
احدی پیش وی بقرض حجامت نمی
آمد و او در این هنگام بغارت سر
زنش بطالت و بیکاری مادر خود
را حجامت میکرد و این داب او
او بود تا ان که مادرش بنا کام
مرد و این مثل شد
سبیط کزبیر نام مردی
سابوط جانوریست دریائی
سبطیة کاحمدیة شهریست
از اعمال نابلس و در آنشهر است قبر
زکریا و یحیی علیهما السلام

ا س
سبط سبطا و
سبوطا وسبوطة وسباطة
فرو هشته کرد بید موی و سبط
مجهولا کرفتار تب کرد بد
مسبط کمعظم مرد سست بدن
فرو افکنده سر
ارض مسبطة زمین سبطان
کگیاه نضیر باشد
اسبط اسباطا خاموش شد
از بیم و سر از فرو افکند و
اسبط بالارض فرو افتاد و بیهده بر

ودراز کشتن ضرب واسبط
زدن نومه چشم و فرخوابانیدن
خواب و اسبطاء عن الامر غفلت
نمودن از کار و نیز اسباط
کوا یك چیزی در درازی و
پهنا و کشیده شدن و افتادن
چنان که حرکت نداند و سبط
ناك شدن زمین
مسبط کمعظم نان که بچه ناتمام
افکنده باشد از شتر ماده و
کوسپند
تسبیط باطل کردن ناقه اینچه
خود را و بچه افکندن پیش

س ب ط ر
سبطر کجعفر مرد دساپز خاطر
وچالاك و باریده و دراز از
هر چیزی و شیر نادیده و قحط
برجستن بتواسد سبطر و سبطران
سبطرانای طوال و ناوه
لیست للشاعث و انما هی کقوم
حمامات و حمالات فی جمع المذکر
سبطری بکسر اول و سکون ثانی
وفتح فا و فتاد یتبختر
سبیط کسفرجل دراز و مرغی
است نیك دراز کردن که پشتی
دراز باشد و ماهی کرد و کنیت
او ابو العنبر است
سباط کسحاب نام مردی
اسبطر اد بر هلو خفتن بر پشت
بقواسبطر اذا اضطجع و امتد
وشتاب در فتن شتران و راندن
درست شدن بلاد و یاریدن
ودراز شدن ذبیحه

س ب ع
سبع هفت و سبع نوع یعنی
هفتدن و نیز سبع
بالفتح دهیست میان رقه و دار
عین و موضعیست میان قدر
وکرك بنا بخهه که در انجا هفت
چاه است و جایی که در انجای
حشرات شود و منه الحدیث

من لها يوم السبع ويروى بضم الباء يعني كيف يبقى لها نهار ورونق وضياء
وروينهم وبروى مجزوم لانه جواب الشرط
قوله تبيوم لا يكون لها ذراع غيرى
وظاهر انه كرد وروونق وضياء
زاهي لها نميتواند شد واز اد من
لما عند الفرس يومان من آذار لا يزرع
فيهما للسباع فجعل السبع لها
زارعيا اذ هو منفرد بهما يا يوم السبع
روز عيد جاهليت است كه در
ان روز از همه پرداخته بازي
وله مشغول ميشدند لهذى
من سبع بمعنى كار سخت و دشوار
تشبيها باحدى الليالي الشديدة
البرد ان نسل فيها البرد على عاد او
بسبع سنين يوسف الشدة و
السبع المثاني سوره فاتحة
بذا بجهت كه هفت آيه است يا هفت
سوره طوال از بقره تا توبه
الارض پرسباع وشان وسبع
الشرف يهمون
سبعة رجال يعني هفت مرد و
بحر اند وبعضه بحر بكرا انكار كند
وكويند كه سحر اسم جمع سابع است
چون طالب وطلبة واخذة لغة
سبعة وسبع اصل ان سبعة
بضم با بعني كرفتن ذا بكرفت
شير ماده يا سبعه نام مرديست
سركش كه او را پادشاه كرفتار
ساخته دست و پاش بريده ببرى
كشيد واز اين جا است كه كويند
لا عذبنك عذاب سبعة يا ان
كناش سبع است ظلى نا نيك جهة
تخيير افزودند يا معنى ان است
كه كرفتار بكرفت وقوت
هفت مرد وون سبعة
هفت مثقال است وخوفان بن
سبعة نام ابو است ونيز سبعة و
نضم الباء شير ماده
حسن سبعي بن علي بن وهب
بكر سبعي بن محمد بن سهل بن ابرهم

وپسر شداد سبعي ونهر اشن عمق
سبعي محدثان اند
سبع بضم با وفتح وسكون دو
اسبع وسباع جمع
سبعين بالفتح مثنى در قوله فرد
وكيف اخاف الناس والله قادر
على الناس والسبعين بي راحلته
هفت اسمان وهفت زمين است
سبعون هفتاد ومحمد بن سبعون
مقرى مكى است وعبد الله بن سبعون
محدث
سبعين دهيبت بجلب كنند
الدولة بمتبنى عظا كرده
سبعية شيا مشدده ابى است
مربني نهر را
سبع بالضم هفت يك
سبع بالكسر نوبت اب شهر هفت
روز نيكار
ذات السباع كتاب موضوع
ووادي السباع درواه وقراسد
قال العرب هوابل بن قاسط على اسمها
بنت صريم فهم بها حين زاها فقرت
في الجبل فقالت والله لئن همت
بي لتموتن سبعي فقال ما ارى
في الوادي غيرك فصاحت بنيها
يا كلب يا ذئب يا فهد يا ذبان سحا
يا سيدا ضبع يا نمر فجاوا يشتد
بالثيوف فقال ما ارى هذا
الا وادي السباع وسباع بن
ثابت وسباع بن نبيد وسباع
بن عرفطة صحابيان اند وسباع
بن عبد العزى صحابي اند وذكر اند
غزوة احد در حق حمزة بن
عبد المطلب رحمة شصت بسر
عمرو بن امية ضمري
سابع هفتم سبعة بحركة جمع
سبيع كابهر هفت يك وسبيع
سبيع بدبطني است از همدان
از ان بطن است امام ابو اسحق
عمرو بن عبد الله وطلق است بكو
سبوعة نبوى ايشان ومرى

استوجين
سبيع كوهى نام مردى وسبيع بن
حاطب وسبيع بن قيس صحابيان اند
وسبيع بن خالد يشكرى بصرى
تابعى
سبيعة بنت الحارث كه مجتهده
وسبيعة بنت حبيب صحابيه
اند
سباعي بالضم والياء مشدد
شتر بزرك دوازده ساعيه دوشد
وتجل سباعي البدن مرد هفت
اندام درشت بزرك هيكل دراز
بالا
سبوع بالضم هفته وتوطاف
بالبيت سبوعا يعني هفت بار
اسبوع بالضم هفته اسابيع جمع
وطاف بالبيت اسبوعا يعني
هفتبار
سبان بضم با موضعيست
بنلاد قيس وليريان على ضلان
شوعهره
ارض مسبعة كزعلة زمين دد ناك
مسبوعة ماده كاوكه كوسالهاى
دده خورده باشد

ض ف

ضبعهم سبعا يعني
هفتم ايشان كرديد سبعه
هفتيك مال او كرفت يا دشنا
زد او فرا وعيب او كرد يا بند
كرد يدان را وسبع الذئب شيرا
اندا خت كرك را يا ترسانيد
ان را وسبع الشيء بفتح بدبد
ان را وسبع الذئب الغنم
كرفت كرك كوسپند را وسبع
الحبل هفت توه زد در رسن را
مسبع كه كرم بر سر خود كذاشته
يا پسر خوانده يا فرزند بحرام يا
انكه نادرش مرده پس شير
ما در خود خورده باشد يا
بان كه هفت ماه زاده شده باشد
وبچه كه ان را مادليه سپرده باشند
اسبع اسباعا صاحب دو

سبع كرديد وا سبع القوم
هفتصد شدند وغير ان نباشد
صاحب وعمر كرك دزامد
يوم اسبع الرجيان اذا وقع الشتا
بحر مواشيهم وعمايه زادن بچه
كرك وبكرك دادن كوسپند را
كذاشتن بند را
سبعه سبيعا هفت عدد كرد
ان را وبر هفت كرد ساخت او را
وسبع الاناء شدائد را هفت
بار وسبع الله لك دهد خدا
ايزو ترا هفت مرتبه را هفت
ضعف وسبع القران وظيفه
كرد قرائت قران را در هفت
شب وسبع لامر انهاء اقامت نمود
نزدن خود هفت شب وسبع
دراهمه هفتاد كامل كرد دراهم
خود را واين لغة مولده است
سبع القوم هفتصد كس شدند
سباع كتاب جباع وفخر نمودن
بكثرت جماع وفرش كفتن وهم بكر
زادشنام دادن مساجة شله
لا سبع الشيء بدندهان را

س ب ع د

سبعره بالفتح شانه كه بدان
ان وقتيكه سر بر داشتم را
بر هم وزدان زنند روغن
سبعدا وسبعداه بالكسر
بفتح مثله

س ب ع ط

سبعطره بالفتح بيماني

س ب ع ل

رجل سبعلل كسفرجل مرد بي
باك

س ب ع غ

رجل سبغ كمنع مرد بادنده
فراخ
سبغة بالفتح زانوى ومن ناقه
ومن اناث
سابغ دراز وتمام از هر چيز
وتحل سابغ نزد ازنو دميخ

لها سابغ يعني جودة امن دارد
ذنب سابغ دم تمام و دراز
سابغة زره فراخ و نافذة سنان
الصلوع شتر نهاده تمام دراز
پهلو و عجز سابغة يعني دراز
و تمام و كذا آلته سابغة و نعمة
سابغة و مطرة سابغة اي تامة
طويلة و لثة سابغة بن دندان
رشت
تسبغ البيضة و تسبغها بالفتح
و كسر الباء و فتحها فيهما اندام خود
كه بر زده نشيند تسابغ جمع
ن سبغ الشيء سبوغا در
شد بوي و نبهن و سبغ النعمة
تمام و فراخ شد نعمة و سبغ ليله
ما ثلث شد بسوي شهر خود رسيد
ان را
مسبغ كحسن زره بكير بروي فراخ باشد
اسباغ تمام كردانيدن نعمت ما
بركوع و تمام آوردن وضو و ابتو
اسبغ الوضوء اذا ابلغ مواضعه
و في كل عضو حقه
مسبغ كمحدث شتر نهاده كه بچه
و ترتب او را افكند باشد
تشبيغ بچه افكندن شتر كه بزاد
نزديك آمده باشد يقال سبغت
الناقة اذا القت ولدها و قد
اشعر و نوعي از نظر فرات عروض
س ب غ ل
سبغل كسفرجل مرد بسيار خ
و بهر چيز بكر يقال اتانا
سبغل اي لا شيء معه و لا سلاح
عليه
مسبغل فراخ و دراز
درع مسبغلة زره فراخ
اسبغل الثوب اسبغلا لا بز
شد جامه و اسبغل الشعر بالدهن
چرب و نرم شد موي بروغن
س ب ق
سبق محركة اينچه كرو بندند بران
براسب و اينده و ستاندن
و بزان اسباق جمع
هما سبقان بالكسر يعني با هم
سبقت كنند كانند
سبقة بالضم يعني سبق محركة
است
سابق بن عبد الله از امام ابو
حنيفه روايت دارد
سابقه پيشي يق له سابقة في
هذا الامر اذا سبق الناس اليه
يعني او را سبقت و پيشي است
بر مردم دران كار و سابقان
فرشتگانيكه پيشي برند بروح
در سماع وحي
سباقا البازي كلقاب مرد و
بند پاي باز كه از چرم و بزان
هو سباق غايات كشداد
او فراهم آورنده نيز هاي سبقت
است يعني برد بكري سبقت كرده
است و عبيد بن سباق و پسرش
سعيد هر دو محدث اند
ن ض سبقه سبقا بالفتح
در كدشتن او را و پيشي كردن
و سبق الفرس الحلبة بخشيدن
برامد از اسبان رهان
سمقتنا الشاة تسبيقا تمام
افكند بچه خود را كوسپند و
سبق فلان كرونا اينچه كرو بشد
بود برد و ايندن اسب يا دارنده
را از لغات اضداد است
مسابقه و سباق با كسي پيشي
كردن در دويدن يا در تاختن
و نبرد كردن دران يق سابقه
فسبقته و في الماء فسبغه
بالضم
استبقا بر يكديگر پيشي كردند
و در كدشتن از خاي و ترك قاف
و يق استبقا الصراط اذا جاذا
و تركا حتى ضلاه و نا يكديگر
تير انداختن
تسابق بر يكديگر پيشي كردن
س ب ك
سبك الضحاك بالضم هيبت
بصر و سبك كنصر هيبت
دهكردوان از ان ده اشعلي
بزعم الكاف و يكي از ائمه شافعيه
سبيكة كسفينة پاره نقره و مانند
ان كداخته سبائك جمع و قاف
مردي
ض سبكه سبكا بالفتح كداخت
ان را پس ريخت
تسبيك كداختن زر و نقره
س ب ك د
مسبكر جوان تمام بالا و باعتدال
رسيده و موي فروهشته
اسبكر ار بر پهلو خفته يا زين
و يا زيدن پشه و مشتبر جستن
و تمام بالا شدن دختر
س ب ل
سبل بالضم خوشه يا خوشه پر
دانه و مائل
سبلة بالضم يكخوشه و بازان
فراخ
سبل محركة باران كه از ابر بارد
و تا زمين نرسيده باشد يا عام
است و بهني و دشتام و خوشه و
نيزه و جامه دراز فروهشته
و پرده چشم كه از زوم عروق چشم
كه در وسط ملتحم است و فاش شود
بدان در پيش نظر غبار معلو
شود يا رك سرخ شد كه در چشم
پديد ايد و موضع بيشتر زديلم
يمامه و نام اسپي نكو و بجيب
و سبل بن الهلال طائي صحابي
است و نام پدر هبيرة محدث
يا ان پشين است و ذو السبلة
لقب پسر حدقة بن بطر و سبل
من رياح پاره از مماح كه با
يا بسيار
سبلة بالضم يك خوشه و دانه
و مغاكي وسط لب بالاي بن و
بروت يا موي كه بر بروت است
يا كرانه بروت يا فراهم آمدن كار
مرد و بروت يا موي كه بر زنخ است
تا سر ريش يا بخصوص سر ريش
كه بر سينه فتد سبال جمع و فعل
كرد اكرد مخر شتر يا ان كه در پاي
مخر است و قولهم جر سبلته
يعني متكبرانه و جامه كشان رفت
و نشر سبلته يعني لهذ بكار
درآمد و ذو السبلة لقب خاله
بن عوف بن فضله كه از ثيبان
عرب است و بعير حسن السبلة
شتر تنك پوست و لبث في
سبلة الثاغية نيز هزد دركو
سينه ناقه
خصية سبلة كفرحة خايه دراز
سابل باران نيك بسيار
سابلة راه پاسپرده و دبها
مسلوك و مسافران و اينده
و رونده
سبولة و يضم خوشه يا خوشه
كج پر از دانه
سبال بالكسر موضعيتي ميان
مكه و مدينه و ذو السبال
لقب سعد بن صيفي خال ابو
هريره رض
سبالة موي پايين مخر كريه و
مانندان و موي كرانه بروت
بوسبالة كصحابة قبيله است
سبيل كامپرداه يا راه روشن
و تونث سبل كه كتب جمع و را
ميانه رو منه و على الله قصد
السبيل يعني راست و ميانه
لقوله و منها جائر و قصده
مذهب و حرمت و مخرج و اينچه
بدان برد يكري پيوندند و سبيل
الله قتال با كافران در راه
خداي و هر امر خير كه بران امر اد
شده و در اقل بيشتر است و ابن
السبيل پيرامي يعني اينده و رونده
و انكه از باعث مردن يا مانده
يا بيمار شدن ستور در راه مانده
باشد

باز بدن كشيدن و آهنگ
كردن و فرمودن و رفت
فعله كردن ك

سَبَلَ الزرعَ سَبْلًا وسُبُولًا وسَبَّلَ وتَسَبَّلَ عن اللحياني
سَبِيلٌ كأمير ماء وشاء عامٌ
تبوك سَبِيلَةٌ كجهينة وسُبَيْلَةٌ
سَبَلٌ كجعفر موضع بيثرب
اسْبِيلٌ كأمير جبل شهريت
سَلْسَبِيلٌ عينٌ أو ماءٌ في الجنة
قال الله تعالى عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا قال الاخفش هي مؤنثة
زيدت الالف واللام الأيذان بأن الماء الذي يشرب منها
سَبَالٌ كشداد جد والد زياد بن جبيل بن موسى محدث
سَبَلانُ محركة كوكبة وبيت ولقب سالم مولى مالك بن اوس وابو قسم بن زياد وخالد بن عبد الله شيخ خالد بن دهقان
رَجُلٌ أَسْبَلُ مُرْدٍ وازبروت
عَيْنٌ سَبْلاءُ بالفتح حسنة
أَسْبَالُ الدَّوْحِ هاتهاي دلو
ويقال لها أيضا الاسبال
بركردان زاتا بهاي ان
رَجُلٌ سَبَلانِيٌّ بالتحريك مرد دراز بروت
مُسْبِلٌ كمحسن بزه وسوسمار و
ششم باچهر تهار ونام ذبجه
وان كه ازاد دراز كند بر زمين
كشاز رود ازتكبر
رَجُلٌ مُسْبِلٌ لكرم وكثرة ازار
أَسْبَلَ عليه بسيئة كرد بدى را
بروى واسْبَلَ المطر سيا في امد باران وكذا اسْبَلَ الدمع و
اسْبَلَ الزرع برامد خوشه ان
واسْبَلَتِ السماء بارايد باران
واسْبَلَتِ الطير وصاحبها پرها
اينده ودونده كرديد براه و
نيز اسبال مرد كداشتن ازار و
مانندان تبكر ودست كردن
بند ازار وبازايدن اشك و
باران وبهروز امدن خوشه
كشت وصاحب خوشه شد
كشت

سَنْبَلَ الزرعُ سَنْبَلَةً خوشه
براورد كشت
رَجُلٌ مُسَنْبِلٌ كمحدث مرد دراز
بروت
رَجُلٌ مُسَنْبَلٌ كمعظم مرد دراز
بروت وبهر نشست و
سَنْبَلَهُ تَسْنِيبلًا در باخت ازا
در راه خداى

س ب ن

سَبَنٌ محركة دهى است بغداد
ثَوْبٌ سَبَنِيٌّ وثِيابٌ سَبَنِيَّةٌ منسوب
استبن وازاد ها است
براى دنان قال وقول الليث
ثِيابٌ مِنْ كَتَّانٍ بِيضٌ سُبُونِيَّةٌ
ابو بردة الثِّيَابُ السَّبَنِيَّةُ
القِرْبَةُ وهى من حرير فيها اشتباه
الأبرج
ابو جعفر سبتى واحمد سبتى
اسمعيل محدثانند
اسْبَانٌ بالفتح روپوشهاى
تنك
سِيبَنَةٌ بكسر وفتح باو تشديد
نون الفتيلة درسيفتة وان
مرغيث عصر
اسبان پوستنجامه سَبَنِيَّةٌ
پوشيدنى يقال اسْبَنْتَ اذا
لبستها

س ب ن ت

سَبَنْتَى بالقصر مرد دلير پيش رو
اينده در حرب وپلنك شجاع
مُسَبْنَاة همزه كوكه سرش در
باشد مانند كوخ كه خانه نباشد

س ب ن ج

سَبَنْجُونَة بوستين از پوشيدنى وبا
وميل معرب اسمان كوتاست

س ب ن د

سَبَنْدَى بالقصر مرد دلير پيش
در اينده در حرب وپلنك شجاع

جمع

س ب ي ن ك

سَبَنْكَى بالتحريك كسمند عبد ابو
القاسم عبد بن محمد او وبنيره احمد
بن اسمعيل بن عبد محدث
اند هردو معروف بابن سبنك

س ب ه

سَبَهَ محركة زفتن عقل از پيرى و
الفعل من باب نصر سَبَهًا
مجهولا خرف كرديد
سَبَاهٌ كسحاب مرد عقل دهنده و
كمراه
سُبَاهٌ كغراب سكنه كه بردم قافله
شود
مَسْبُوهٌ پير خرف
مُسَبَّهٌ كمعظم پير خرف ومرد تيز
زبان

س ب ه ل

ضلال بن السَّبَهْلَلِ چيز باطل و
جاء سَبَهْلَلٌ ابى سلاح وفى جميع
چيز بكار امديا متكبرانه وبى
پرواهانه امديا امد نه براى
كار دنيا ونه براى كار اخرت
ومنه الحديث لا كره ان ادعى احكم
سَبَهْلَلًا أَيْ هو هو بشى سَبَهْلَلٍ اى
بيهوده امد وشد كرد

س ب ي

سَبَى بالفتح برده وغريب وطن
سِبًى جمع ودتان ميان جمجمه كه دل
ميرند يابرده واسير كرده مطلقا
ميشوند ولا يقال ذلك للرجال
سَبِيَّةٌ بالكسر وتشديد ياء
سِبِّينَةٌ بالكسر وتشديد ياء
ازان ده اشاعة ابو القاسم عبد
الرحمن سِبْتِى بن محمد وابو طالب
سبى كه محدثان اند
سَبَاحِى اشبهى وتوذهبوا
سَبَاوَايَادِى سبا يعنى رفتند
متفرق وپريشان وهما اسمان
جعلا اسما واحدا وقدم
سَبَاكِمَا چوبى كه ان را سيل
از جائى بجائى برد ويقصر
سَبِّى كغنى برده ديدوى فيه المذكر
والمؤنث سبايا بمعنى چوبى كه

ان را توجيه از جائى بجائى برد
وپوشاركه بر فكند او را
سِبِّينَة وى كه ان را از جائى بجائى
برند وزن برده ودبكى اشتباه
ومرادبد كه غواص بر اورده باشد
سابيا بالمد كفاصعا شيء كه
بابچه بهروز ايد از دهان يا بوتك
اشتباك كه بر بينى بچه باشد تعد
زادن وان دور كرده شود واكر
از زادن وننكند بچه بميرد وشتران
وكوسپند ادبيا ومنه لقلا
سابيا اى مواشر كثيرة وشتا
وشتران كه براى تاج باشند
كوسپندان بدين نسل سوابى
جمع وخالص اصواخ موش وشبى
اسابى الدهاء داهيهاى خون
اسباءة بالكسر يكى
ض سَبَى العدو سَبْيًا وسِبَاءً
برده كردان زا وسَبَى الخمر زد كرد
زانا از شهرى بشهرى يا از جائى
بجائى برد وسبا الله يسبى ايند
ودور كرد اندا وذاهباى وكه
الماء كند چاه زا تا اب رسيد
وبهر سوى دلبردن معشوق عاشق
را شبانا مثله
اسْتَبَى برده كردانيدن ودل
بردن
تسابوا بندى كردند بعض ان
مر بعض را ودل برد نه

باب السين وفصل التاء

س ت ب

سَتَبَ بالفتح نوعى از شتاب زدگى
كه فوت عنوان است

س ت ت

سَتَّ بالفتح سخن زشت وعيب
احمد بن محمد بن ستة بالفتح محدث
است
سِتَّ بالكسر شش فيقال سِتَّةُ رجال
وستة نوذه اصل ان سدس است
سين ابتا بدل كردند هذا الذى
تاكرده اند تا ادغام نمودند بدل

سند یسند واسند امر کمنصر و
جمع ان اسد ویقال جاء فلان
سادسا وسادیا وسادسا من
قال سادسا باباه علی المسند
ومن قال سادسا باباه علی لفظ
رتب ومن قال سادیا بالیا
ابدل الیاء من الهاء علی حد قضیت
فی تقضضت وستة ضد وتیه
هو اسم ما کول ومشروب
وحرکة وسکون بین فتح وحرکة
وسکون نشاط وخواب و
بیداری واستفراغ واجتناب
ستی بالکسر برای خطاب زن
ایدبعنی ای شش جهات من با
ان ملحونة وصواب سیدی
ونام دختر ابو عثمان صابونی
که محدثه است
ستیتة بکاف تصغیر نام محدثه
که دختر معمر بود
ستیتة بتصغیر جماعت زنان
اشکه محدثه بودند
احمد ستیتی بن محمد بن ستیته
محدثاست
قوله ابن ستیتی در مقابل ابن یونس
است

س ت ج

استاج بالکسر چوبکی بیت میان
کاواک که بران بنیه ریسیده
را پیچند برای تافتن یا چیزیکه
وشند را ازدو لب بدست
ان پیچند استیج بالکسر مثله فیما

س ت د

ساید اکه در قول یزید بن مفرغ
است فدبر سوی فما یبدا
فصبری فحلوان الحافة فالجما
نام کوهیست اصل ان یشبا
ما بود بضرورت بیم ان زلقه
نمود

س ت ر

ستر بالفتح پوشیدن والفعل
من نصر وباز داشتن از سوال
ستر بالکسر پرده ستور واستار
جمع وبیم وشرم وکار
عبد الرحمن ستیر بن یوسف
محدث است یا فوت خادم ترکی
یکی از غلامان بود
ستر محرکة سپر
ستر بالضم پوشش وانچه بدان
خود را از چیزی بپوشند
ستار بالکسر پرده ستر بالضم
جمع وکوهیست بالیده وباجاء
وکوهیست بمکی وپشتها اند بالا
انصباحوم بدان جمله که شتر اند
میان حوم ومیان محل دو وادی
اند در دیار ربیعة وکوهیست
بدیار سلیم وناحیه است بحجر
ستارة بالکسر پوشش ستار
جمع وپرده وپوست که بر ناخن است
ستیر کابیر پوشیده وپادسا
والمؤنث بالهاء وپوشنده هو
فعیل بمعنی فاعل وکان رجل ستیر
ای ستر فی الغزل وهو کتیکت
وبجوز فتحه والتخفیف
ستار کشتاد دبیا پوشنده
وناصی اذنا نمای بادیتعالی
استار بالکسر بعد وچهار تا
ده وزن چهار بنهم شغال است
جمع
استارة بالکسر پوشش وپرده
علی سامری ستوری بن فضل
وعبد العزیز ستوری بن محمد
محدثان اند
ساتور نام یکی از ساحران که موسی
علیه السلام ایمان اورد ند
مستور پوشیده وپوشنده
ومنه قوله تعالی حجابا مستورا
ای ساترا علی حد کان وعده
ماتیا ای اتیا وقیل حجابا علی
حجاب ارادة ذلک کثافة الحجاب
ورجل مستور مرد پارسا
مستورة زن پرده کی وپارسا
مستر بالکسر پوشش

استتر ابا بالکسر وبفتح هیئت
نزدیک بجزجان وشهریست در وی
ودهیست بخواسان
جاریة مستترة بکمظهر دختر پوشیده
کثیر پرده کی کردن دختر را
استتر استتارا پوشیده کردید
ودر پرده شد وپرهیز نمود
ستتر پوشیده شد وپرهیز نمود
پرهیز کردن ودور داشتن چیزی
را ودر پرده شدن

س ت ع

متع کمنبر مرد شتاب کار
ودر سادر امور وچست وچابک
منتع مثله

س ت ق

ستوق کتنور وبیضم دوم بتهره
مغشوق وقلب معرب ستوه
ستور کعصفور دوم بتهره
مستقة بالضم وفتح التاء و
ضمها پوستین دواز استین
معریت والثیب کمبان جامه
ومانندان نوازند مساتیق جمع

س ت ک

ستیتک بالکسر وکاف تصغیر ستاة
دختر معمر مذکور است در س ت ه

س ت ل

ستل محرکة عقاب یا مرغیست دیگر
شابه بعقاب یا بکر کرسنه
بالضم والکسر جمع وپسر وان
سائل اینهمانند اشک وبرویل
قطره قطره چکان وروان باشد
ستالة بالضم بلابیر ودیگ از
هر چیزی
مستل کمقعد ژاله شنگ
مستول اینکه کوشش از وی
کرده باشند
ن ستل القوم ستلا یکی پس
دیگری برامدند
سائل سائلة پسر وی کرد
استرخا لیکی بعد دیگری بر
امدن قوم

تسائل بمعنی استئصال است

س ت ن

استن بالفتح بیخ درخت پوسید
استان مثله استنة یکی بالفتح
درختیست که در بیخ ومنبتان
تفرق وپراکندگی باشد بروشی
که از دور بر شکل کالبد مردم
نماید
استان بالضم چهار کوه اند
ببغداد عالی واعلی واوسط و
اسفل از یکی انها است هبة الله
استانی بن عبد الصمد
استن ابنا نادر مثال قطعد
امد مقبول است

س ت ه

ستة بالفتح کون وبیرانشاه
جمع وبکسر وبالکسر مال استخوان پیر
وپهلو کالان پیر شدن والفعل
من سمع
ستة کقفة پیر وفرتوت وان
که پیر زدکان زاد وشخارد
سه بحذف لام فعل وتخفیف
سیرین یا علقه در بر وبضم ومنه
العین وکله الستة بحذف الهمزة
ویروی وکاء الست بحذف
الفعل

س ت ی

است کوز اصل از شداست
ویقال کان ذلک علی اتم الله
تجوزا یعنی هواره دیوانه است
ویا بن استیها کنایه باشد بر
کرد انیدن پدر ش مادر او را
از کاری وقولهم بامست فلان
دشنام است مر عرب را وترکه
باشد الا ان ذکر کناشتم او دعا
ودر وبش ومالک استمع
استاک بمعنی نیستی وزلعوت
ومدد کار ولغت منه است
الکلبة بمعنی ناپسندی دیدم
از وی وبقوم اصیق استاها
من ان یفعلوه یعنی عاجز اند از
کار

ستنی بالضم انبان که هوا در او کنند
ستو بالضم مرد کلان سبز بینی مثله منسوب الی الاست
ستبه بالفتح کلان سبز بینی سته
کلب جمع ستهان بالضم مثله
وان کسر بین کلان زاد وست
دارد ابن السکیت وقال استه
وستاهی وستهم عظیم الاست
والمرأة ستهاء
ستهاء وزن کلان سبز بینی
استی بالکسر نسبة الی الاست
ستاهی کنزابی کلان سبز بینی
ف ستهه از پس او رفت
زد بر کون او

س ت م

ستم مرد کلان سبز بینی دیوث
ینلد کرم والمؤنث وان کسر بین
کلان خواهد سبز بین کلان زاد
دارد والهم زائدة

س ت و

ستاتا رجامه لغة فی الستر
واحتا وبکو بی
استوق کرتکه جامه بامنه وقتا
جامه
ن ستاتا شجاع کردن وعر نمودن
استی الثوب بمعنی ستاء جامه
ستاتاه مستاتاة هم بیکدیگر بیامیزند
شقلقه بازی کردند
استتاب الناقة استیناء فربه
شدن کرد بدانجهت شدت

خواهش نر

باب السین والصاد المهملتین

س ج ب

بجب خیک کهنه بجب بالضم
جع
بقلة ساجب خیک خشک
تولب جمع

س ج ج

سجة بالفتح نام بتی و شیر بزنک
اب امیخته

بیج بضمتین بامهای کل اندود
وخانهای پاکیزه
بجاج بالفتح شیر بزنک دبنبا اب
مبجه بالکسر انداوه وان چوبی
باشد که بدان کل اندایند
تبجیج بالفتح زبین هموار خوش
نه درشت نه نرم وما بین طلوع
فجر تا طلوع افتاب وهوای خوشتر
سرد ونه گرم ومنه الحدیث نبی
صفة الجنة وهواؤها التبجیج
وکذا ظل الجنة بجیج ای معتدل
لا حر ولا قر ویوم بجیج روز نه
گرم ونه سرد
ن تبج بطنه رفیق وتنک شد
پلیدی او وکذا تبج غائطه
الحائط بکل کرد دیوار را

س ج ح

بجح بالضم شاه راه ومیانه ان
یقال نزل له عن بجح الطریق ای عن
وسطه ونرم واسان از هر چیزی
بجحة بالضم سرشت ویفتح
بجح بضمتین نرم واسان وشاه
راه واندازه ومنه ریونهم علی
بجح واحد ویقرأ بفتحتین
وبجحة الجح روی نیکو بالعندلیب
واسان از هر چیزی
بجحاء مؤنث ابجح وشرمانده
تمام خلقت دراز دشت
بجح کامیر نرم واسان
بجحه کسفینه اندازه وشرم
وخو
بجاح کسحاب هواء
بجاح بالکسر مقابل دبر او
بجاح کقطام نام زنی مشبهة
کدر کدب بدان مثل زنند
فیقال اکذب من بجاح
مبجح سرشت وسوی
مبجوح حذ سرشت
منبجح کمنبر نام مردی
س بجح الخد بجحا وبجاحة نرم
وفراخ بود دراز بالعندلیب

کرکوشت کرفه بدرخت
ف بجحه الحمامة بانک کردکبوتر
وبجح له بکلام تعریض کرد مراد
بعض
باب الجیم والحاء المهملتین
س ج د
بجد اسان داشتن وعمو
نمودن ود رکذا شتن ومنه
اذا ملکت فابجح ای سهل وکذا
اذا سئلت فابجح ای ارفق و
سهل الفاظک
بجح تعریض کردن کسی را بمعنی
انبجاح جوانمردی نمودن بوی
ابجح له بکذا ای انبغم بکذا

س ج د

بجدة بالکسر بمعنی سجود را
وسورة البجد بالفتح است
ساجد سرزمین بلند وپشت
خم دهنده سجد جمع ومنه قوله
تعالی وادخلوا الباب سجدا
ای رکعا
عین ساجدة چشم سست وسنت
نظر نخلة ساجدة خرما بن که
باران او زیاد کرده
باشد
ابجد اماسید پای
ابجاد بالفتح در قول اسود بن
یعفر من خمر ذی نطف اغن
منطق وانی بها کغدا مسم
الابجاد جمع ودر سا است
یا مرا دازان جزبه است یاد را
الابجاد نوعی از درم که بران
صورت رضم است که ان را سجد
میکردند ودر وی بکسر الهمزة
وفتح الیهود
سجاده کرمانه نماز وشانی
سجده در پیشانی
مسجد بالفتح پیشانی مساجد
جمع ونماز وفرمساجد اعضا
هفتگانه که در سجده بر زمین
چسبد ومنه الحدیث امرت
ان اسجد علی سبعة اراب
مسجد بکسر جیم ویفتح مزکت نماز

جمع قال الفراء المفتح بفتح الجیم
من مضر اسما کان او مصدرا مثل
دخل مدخلا وهذا مدخله الا
کون ما من الاسماء الا زمو ما کالغیر
والفتح جائز وان لم یسمع کسجد و
مطلع ومشرق ومسقط ومغرب
وجزر ومسکن ومرفق ومنبت و
منشد وما کان من باب جالس
قال الخلیل بالکسر والمصدر بالفتح
کنزال منزلا ای نزولا وهذا منزل
بالکسر
مسجد از الکسر مسجد مکه وسجد
مدینه

ن ت ج د

تجد سجودا وتجدة بالفتح
یکبار بر زمین نهاد وفرو
تنی نمود وداشت یشتاد از قفا
اصند داشت وتجدت فی جملها
پای او
ایجاد سرنگون کردن وغشاد
وبر یکجا پیوستن بچشم خمار فتاک
نکریستن

س ج ر

سجر محرکة پسیچیدن شرم ایمنه
سجرة بالضم سرخ پسیچیدا یمنه
واب اندك که بعد باران پرشته
باشد سجر کصرد جمع
اسجر بالفتح وحمزه پاکیزه کل شده
بیشه
عین سجراء چشم سرخشده یا
چشم که پسیچیدان را سرخی ایمنه
باشد
سوجر بالفتح درخت یشت یا درخت
بید یا صبوا یمنه لغة
بجور کصبور هرچه شور بدان
بقشانند
ساجر کصاحب جانبی کداب بسیار
ان را پر کرده باشد وابیشه
بیامه ونام موضعی
بجر کاهبر یا رود وسنگ الصر
سجراء جمع
بجار ککتاب هیبت بجاد را

ساجور چوب که بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ رز نتواند
در شدن بانگور خوردن و
نهریست بنیشابور و موضعیست
سجوری کجهوری مرد سبک
یا احمق
منبر کهنبر فرد زینه ستور
مسوجر سگ باساجور و شعر
مسوجر موی فرو هشته
سجور افروخته و ساکن شده
و دریائی که آبش نیاساید از آن
باشد و مراید بر شنه کشنده
و شیری که آب بروی غالب باشد
و سگ باساجور
ن سجر التنور سجرا بالفتح
تافت تنور را و گرم کرد و سجور
النهر گرد جوی را و سجر الماء
بخلقه ریخت آب در حلق او
و بهر بالنافة سجرا و سجورا نافه
کرد و نافه سجر الکلب ساجورا
بسگ را
سوجر الکلب ساجور ببر
کردن سگ
شعر مسجر گه عظم موی فرو هشته
تسجیر الماء روان کردن آب را
مساجرة همدیگر دوشی کردن
شعر منجر موی فرو هشته
انجار پیوسته دشتی شیر را
عام است فرو هشته شدن
موی
مسجرة گه شتر بخفت و درشت
س ج ر د
ساجرد بگ جرم دهیشر دیگ
قاشان و دهی است بپوشنج
س ج ز
سجز بالفتح نام سجستان که اقلیم
است سجزی بالفتح والکسر منسوب
است بان هکذا فی کتاب اللوالوفی
یا منسوب بدوی سجستان بر
غیر قیاس از انجاست ابو داود
سلیمان بن اشعث و ابو سعید
عثمان بن سعید و ابو عمرو
بن حیان و خلیل بن احمد قاضی
و دعلج و ابو نصر عبید الله سوائی
نجاد و رو مسعود بن ناصر و کاب
و یحیی بن عمار واعظ و علی بن یشی بن
نشری و عبد الکریم بن ابی حاتم
و عبد الله بن عمر بن ماموره و ابو
الوقت عبد الاول
س ج س
سجس ککتف قیر را بدنبک بر گردانید
ساجس نوعی از کوسپندان مر
بن تغلب را و قصار سپید دنبک
نجیب
سجاس ککتاب شهری است میان
همدان و ابهر
سجبس کامیر اب بر کشنده دنبک
و مکدر کوینده لا اتیتک سجبس
الکیا الی الایام بعض نهایم نوذر
هر کرو کذا سجبس الاوجس و سجبس
الاوجس و سجبس عجبس
سجستان بالکسر و بفتح اوله شهری
است میشرق و مغرب سیستان
سجوس اذخر است بلغت دمی
س سجن الماء تجسیما گرد کرد بر
کرد بدان تیره شد
تسجیس تیره کردانیدن زاب را
س ج ع
سجع بالفتح سخن مقفی با موالاة
سجن بر حرف روی اسجاع جمع
ساجع سخن مقفی گوی راست رو
در سخن و جزان و ناقه دراز
بالا و ناقه نشاط اور و بیابانک
و ناله خود روی نیکو و خوب
ساجعة کبوتر با بانک سواجع
جمع سجع کرکع مثله
اسجوعة بالضم سخن مقفی است
جمع
سجاعة کعلامة سخن مقفی گوی
سجوع کصبور کبوتر با بانک
متجع بالفتح مقصد راه مینا
ف سجع سجعا بالفتح سخن اقامه
کفت و سجعت الحمامة بانک کرد کبوتر
و سجعت الناقة نالید شتر ماده
و سجع ذلك المسجع قصد کرد آن
مقصد او و رفت بدان راه
تسجیع سخن باسجع کفتن کلام مسجع
کمعظم نغشتاران
س ج ف
سجف بالفتح موضعی است در دو
پرده که بام فرین باشند و میان
انها فرجه باشد و هر دو کران را
بدو پرده پوشیده باشند
هر جانب و کرانه ان را سجف کویند
و نیز سجف یکپرده سجوف و
اسجاف جمع
حنیف بن سجف بالکسر ابو حنش
و حنیف بن سجف شاعر
سجف بالتحریك باریکی کمر و لاغری
شکم
سجفة بالضم ساعتی از شب
سجاف بالکسر پرده و کرانه و سجاف
پرده
س سجف البیت فرو هشت
بزخانه پرده را
اسجف الستر فرو هشت پرده را
و اسجف اللیل تاریك شد شب
و اسجف البیت فرو هشت بر
خانه پرده را
تسجیف فرو کذاشتن پرده و بر
خانه
س ج ل
سجل بالفتح دلو بزرك با آب
هو مذکر سجال و سجول جمع دیگر
دلو و مرد جوان مرد و پشتبان
بزرك و سجل سجیل مبالغه شد
سجل بالکسر چیك بامهر
ضرع اسجل پستان فرو هشته
فراخ پوست
سجلاء زنی که سر سرینان بزرك
و کلان باشد و ناقة سجلاء
شتر ماده بزرك پستان سجل
بالضم جمع
سجیل کابیر هره و سخت و درشت
از هر چیز دلو سجیل دلو بزرك
و ضرع سجیل پستان دراز فرو
هشته فراخ پوست
دلو سجیلة دلو بزرك و خصیة
سجیلة خایه فرو هشته فراخ
غلاف
عین سجول کصبور چشمه زیبا
اب
سجل بکسرتین و تشدید لام چیك
بامهر و عهد و پیمان و مانند آن
سجلان جمع و نویسنده و مرد
بلغه سبته و نام کاتب نبی
صلی الله علیه وسلم و نام ملك
از ملوك
سجیل کتکیت سنك کل معرب
ان وقالوا هی عجارة من طین متحجر
مثل آجر جهنم مکتوب فیها اسم القوم
او قوله تعالی من سجیل ای من
سجل ای مما کتب لهم انهم یعذبون
بها قال الله تعالی وما ادریك
ما سجین کتاب مرقوم
والتسجیل بمعنی التحسین قال
الازهری هذا احسن ما
مر فیها عندی وابینها و
سخن از هر چیزی
سجال سجال بالکسر کلمه
است که بدان میش را برانند
و شبدن خوانند
ساجول خلاف شبشه
سوجل و سوجله بالفتح
مثله
سجحل کسفرجل ابینه لغة
رو مینست و زروسیم
کداخته و زعفران
سجاله بالفتح فرو هشتن
و فراخ پوست شدن خایه
والفعل من کرم
ن سجل الماء ریخت
اب را
و سجل السورة متصل خواند

ازرا
وسجله سجلا افکند او را از بالا بزیر
مسجل کریم مباح از هر چیز
و بفال فعلناه والدهر مسجل یعنی کردم ان را و احدی را نمی رسد
اسجله اسجالا داد او را بانک دلو دلو
واسجل الرجل بسجاره خبر شد مرد
واسجل الناس کذا شد مرد مان را
واسجل الامر لهم رها کرد کار را برای ایشان
واسجل الحوض پر کرد حوض را از اب
مساجله مفاخرت کردن با هم در راندن در اب خود را بیشتر
وجران سجال مثله
ومنه الحرب سجال ای سجل منها علی هؤلاء واخری علی هؤلاء
تسجیل ایستاده کردن نره وار با الا بزیر افکندن و بعد با الباء فبفال سجل برای مدح
وسجل کردن و عهد و پیمان نمودن و پر کردن حوض را
تساجل با یکدیگر فخر کردن
انسجل الماء ریخته شد اب

س ج ل ط

سجلاط بکسر نهن با سین وجیم چیزی است از صوف کرنا بر هودج اندازند یا از جاجم کتان است نگارین بر شکل نگاه خانم و نام جائی
سنجلاط بکسر و زیادت نون موضعی است و نوعی از ریحان

س ج ل ط س

سجلاطس بکسر سین وجیم وتشدید لام وضم طاء مهمله نوعی از بساط رومی وکلمة رومیة معرب

س ج ل م س

سجلماسة بکسر سین وجیم جای نخت ولا بتی است بمغرب
بسجارا نهار واسجار و اهل ان ولایت سگ را فربه میکنند و میخورند ان را

س ج م

سجم محرکة اب ظاهر و نمایان واشک و برک بپد
اسجم بالفتح شر کرباتک نکند
سجوم کصبور چشم را نندهٔ اشک و ابر را نندهٔ باران
ساجوم رنگی است و وادی است
ناقة مسجوم شتر ماده که وقت دو شیدن پاهایها را فراخ دارد و سر را بلند و پستان از اشک و مانندان
مسجوم زمین باران رسیده
ناقة مسجام بالکسر یعنی ناقة مسجوم است
ن سجم الدمع سجوما و سجاما بالکسر و سجانا بالتحریک روان شد اشک
وسجم عن الامر دست کرد در کار
وبنر سجم راندن چشم اشک را و ابر باران را والفعل من نصر وضرب یقال سجمت العین الدمع وسجمت السحابة الماء
اسجام روان کردن اشک
تسجیم روان کردن اشک
تسجام مثله
انسجام روان شدن اشک

وجران
س ج ن

سجن بالکسر زندان و بان داشت
سجین کاهبر بندی بدوی فی المذکر والمؤنث سجناء
وسجنی کفتلی جمع وضرب
سجین ضرب سخت
سجینة کسفینة زن بندی
سجنی وسجناء جمع
سجان کشتار در دندان بان
سجین کسکین انکه همواره بی زن باشد و سخت از هر چیزی وثابت و موضعی است که در وی کنار نجار و کفار بود و وادی است در جهنم اعاذنا الله بها
سنکی است در زمین هفتم وعلامتهٔ وکو کردا کو خرما بن
مسجون زن زن بندی
ن سجنه سجنا بالفتح بار داشت انرا و بند کرد
وبنر متهم نمود او را
وسجن الهم فاش نکرد غم را
لتسجین بینک شکافتن و کرد اکرد خرما بن کوکندن
ناب در ان ایستد

س ج ه ر

منجهر کمقشعر سپید
سحابة منجهرة ابر درخشان اب
انجهر النبات بالید کیاه ومنبسط وگسترده کردید
وانجهرت السراب نمود
وتابید شد سراب
وانجهرت الریاح پیش امدند

س ج و

ساجی ساکن وارمیده
وليل ساج شب بیمك
تاریك که پنهان میکند اشیا را
سجیة کهنهٔ خو وطبیعت
سجا جمع
ناقة سجواء شتر ماده که وقت دو شیدن ارام وقرار کرد
وامرأة سجواء الطرف زن ارمیده چشم
ن سجا سجوا ارام کرفت و دائم شد و پایید و ازان است که در پاوچیم را ساجی کویند
وسجا الناقة ناله شد شتر ماده
اسجاه بسیار شیر شد ناقه
مساجاة مس کردن و واکوشیدن ومعالجت نمودن
تسجیة المیت پوشانیدن مرده را بجامه ومانند ان

باب السین فصل الحاء

س ح ب

سحبة بالضم پرده وپوش
وبابی اب در چاه
سحاب بالفتح نام شمشیر ضرار بن الخطاب ونام عمامهٔ نبی صلی الله علیه وسلم وبسحاب ملقب اکبر هاشمی
وسحاب البحر اسفنج است
سحابة بالفتح ابر سحاب وسحب وسحائب جمع و مدت یقال ما اطله سحابة بوجی یعنی نکنم انرا مدت روز خود
سحابة بالضم باقی اب

در چاه
اسنحوب بالضم بسیار خوار
و بسیار نوش
سنحبان کسکران بینک
برنده و کشنده هر چیز
و سنحبان بن وائل مردی
بود که در بلاغت بوی مثل
زنند
سنحبان بالضم اسب نوی
بود
ف سنحة سنحا بالفتح
کشیدن را بر زمین یقال
سنحت ذنبی ای جررته با
عام است
و نیز سنحت سنحة خوردن و
سنحا شاییدن و کسرین
و روان شدن
للسنحب نادکردن و بعد
بعلی یقال لنسنحب علیه
ای ادل علیه
انسحاب کشیده شدن
س ح ب ل
سنحبل بالفتح دلو بزرگ و
سوسمار کلان و ضخم و جبل
فراخ و شکم بزرگ و درد دار
فراخ
سنحلل مثله فی الاکل و قد
و نام وادی
سنحلة بالفتح خایه و هشت
س ح ف
سنحف بالفتح جامهٔ کهنه
و مال سنحف و بضم مال
برده شده
و برد سنحف سردی سخت
و دمه سنحف خون اندک و ایکان
و کذا اماله سنحف
سنحفی بالفتح و یای مشدد
جامهٔ کهنه
سنحف بالضم و بضمتین
حرام و هر کسب بد که خو
عادو ستک باشد انسحاف
جمع
عام انسحف سال بی نبات
ارض سحفاء زمین بی گیاه
سنحیت کاهیر مال برده
شده
سنحیت کزبیر نام جد جریر
بن شهاب رضی الله عنه یکی از
جماعت رهین که بر سولی
پیش الحضرت صلی الله
علیه وسلم آمدند
سنحوت بالضم پشت که
روغن و جامه کهنه در
بیابان نرم خاک
سنحیت بالکسر پشت
کرد روغن
منحوت الجوف انکه سبز
نشود و انکه بیشتر سخنه
مثلا کرد در لغات اضداد
است و فراخ شکم
و مال منحوت مال برده
و از هیچ برکنده شده
ف سنحت الشئ از بیخ
برکندن را
و سنحت حرام و زشت
و سنحت الشحم عن اللحم
باز کردن پیه را از گوشت و کذا
سنحت اللحم عن العظم یعنی
زدودن گوشت از استخوان
مال منحت کمکرم بمعنی
مال منحوت است
انسحت الشحم حرام و زشت
و کذا انسحت فی تجارتها ای
اکتسب الحرام
و انسحت الشئ از بیخ برکنده
ان را
و انسحت تجارته بد شد
بخارف او و حرام کرد بد
س ح ب
سنحب کجعفر نر بد لاغر و
بسیار اندام کشده بر
استور و نام مردی
س ح ج
سنج بالفتح رفتاری است
نرم ستور را و نوعی از
بیماری دهنده
سنوج کصبور دن بسیار
سوکند که قسمها نراشد
سیموج بالفتح موضعی است
بعبر سنجاج کشاد شتر یکه
بحر اشد زمین را بسیل
خود
سنیج کسکر بکار دچوب
تراش
و حمار مسنج خر بسیار کزند
و بر فتار سنج رونده
مسناج کمحراب دن بسیار
سوکند که سوکندها نراشد
و حمار مسحاج بمعنی حمار
مسنج است کمنبر
ف سنجة سنجا بالفتح
خراشیدن را و پوست اب
کردازوی و یقال اصابه
سنجة فتنجه
و نیز سنج نرم و اکردن و کشادن
موی بر پوست سر پیش از
شانه کردن و شانه زدن
حمار مسنج کمعظم خر
بسیار کزیده و خراشیده
شده
سنجه لتنجیحا خراشید
ان را شد دلیل لغة یقال
سنجه فتنجه
لتنجیح بسیار خراشیده
شدن
النجاح خراشیده شدن
و پوست بار کردیدن
س ح ج ل
سنجلة بالفتح مالیدن
چیزی را و جلا دادن و
زدودن آن
س ح ج
سنح بالفتح سخت و زدی
یا خرمای خشک متفرق
و ریختن اب و الفعل من
نصر و دوان شدن اب از بالا
سنوح مثله لازم متعد
و دوان شدن اشک و باران
و زدن تاز پانه و زدن و
بینک فربه شدن سنحوح
و سنحوحة مثله و الفعل
من ضرب
سنح بالضم خرمای سخت
و خشک
لحم ساح کوشت بینک
فربه
شاة ساحة کوسپند
بسیار فربه سحاح بالکسر
جمع سحاح کرهان مثله نادر
سخاء بزران و منه یمین الله
سخاء ای دائمة الصب بالعطاء
سحاح کسحاب هوا
سحابة سنوح کصبور ابر
بزران
سحاح کشاد در بزران سحاحة
مؤنث
سنحنح بالفتح ساختن خانه
و باران سخت بزران
سنحنح ساخت خانه
سنحاح باران سخت بزران
عین سحاحة چشم بسیار
اشک بزراننده
فرس سنح بالکسر اسب
خوش رفتار
طعنة مسنحة بنیزه که
سخت خون بزراند
لتنحنح روان شدن اب
بالا لتنحنح مثله
س ح د
سنحدد کقفند سخت سرکش
و نافرمان از مردم و جز ان
س ح د ل
سنحدل کجعفر علم است
شخصی را
لتحادل کعلابط نره و قوی شدن
س ح ح
سح بالفتح سخت و زدی

هو لا يعرف سحاديه من عاديه
يعنى او تميز نشناسد كه ذرا از خايه
شتى سحاديه باكان عاديه وهما
الخصيتان

س ح ر

سحر بالفتح وبحركة شش سحور وسحاري
جمع ونشان پشت ريش شتر و
اعلاى سينه وقولهم انتفخ سحره
وكذا انتفخ سساوره يعنى از حد
مرتبه خود تجاوز كرد وانقطع
منه سحرى مايوس شدم از وى
ونيز كاهى بدل را گويند تقدير
انتفخ سحره يعنى بدل كرد
مقطعة السحور وكذا مقطعة
الاسحار خركوش است وابن اسم
او واسطريونثغال است يعنى
شش ان پاره پاره باد وبعضهم
يقول المقطعة السحور بكسر الطاء
اى من شرعتها وشدة عدوها
كانها تقطع سحرها
سحر بالضم والتسكين شش اسحار
جمع ودل قاله الجوهرى
سحوة بالضم اول وبن سحر كه صبح
كاذب باشد وجاى برابر ميان
سنكستان
سحر بالكسر فسون وجادو وهر
چيزكه ماخذان لطيف ودقيق
باشد وداستن وجادوئى
نمودن ومشغول كردن كسى
بچيزى وفريفتن ومحتاج با
علت كردن ودور شدن و
الفضل من منع وقوله وان من
البيان لسحرا قال معناه والله
اعلم انه يمدح الانسان فيصدق
فيه فيصرف قلوب السامعين
اليه ويذمه فيصدق حتى
يصرف قلوبهم ايضا اليه
سحر محركة پيش از صبح يقال
لقيته سحر بغير تنوين اى سحر
ليلتنا يعنى ديدم من او را ديروز
سحر لم تصرفه لانه معدول عما

فيه الالف واللام فان اردت نكرة
صرفته فقلت لقيته بسحر وبنحو
وسپيد كه بالاى شب ما باشد
وكرانه هر چيزى اسحار جمع
سحرى بيشابست پيشاب از صبح
سيحرة بناء مثله وعبد الله
سحرى محركة محدث
ساحر دانشمند وفسون كرده
فريبنده
سحار كتاب جزه اشكم شتر را
فرنجى ارد ونام صحابى است
سحور كصبور وطعام سحرى
سحاره بالضم اخر مهتاب از
كوسپند جدا سازد از شتر و
نامى
سحركابر بسيار شكم وابسيار
شكم
سحارة بجبانه چيزيست كه طفلان
بدان بازى كنند
اسحار بكسر ونشديد حاء جزه
اشكم شتر را فربه كند اسحارة
بالتاء مثله ويقمان
سوحر كجوهر درخت بيد
مسحور سحر زده وطعام تباه
شده وجاى ويران وتباه از
كثرت باران يا از فلك گياه وى
كرده شده از حق
س سحره امداد وا بامداد
اسحار در سحر شدن وبوقت سحر
بجاى دفتن
مسحر كمعظم كاواك ومياتهى
ومحتاج طعام وشراب وعلت
نهاده وفريفته ومشغول ومسحور
وقيل الذى خلق واسحر
سحره تسحيرا فريفتن زاو مشغول
كرد ومحتاج كردانيد بطعام و
شراب وجادو وى كرد شد للمبالغة
استحر الديك بانك كردخروس
بوقت سحر
تسحر طعام سحرى خوردن

س ح ط

سحط بالكسر وضعيف يا دهى
يا وادى يا پشه يا كوهى خرد
يا زنبور است
سحط كمقعد خشكناى كلو
سحوط شراب ايست مهتهم شراب
كه باشد
ف سحطه سحطا بالفتح وسحطا
كلو بريان را بشتاب وسحط
الطعام فلانا كلوكرفتن زاو
سحط الشراب بالماء ايخت آب را
در شراب وسحط النحل فلانا كرد
بر غاله را با مادران
انسحط من يده از دست او بگريخت
افتاد ونيز انسحاط از بالا بپايين
او يخته سپس ان از دست او
كذا شنه فرو آمدن تو انسحط
عن الظهر اذا ذل لعنها حتى نزل
لا ميكما بيده

س ح ف

سحفة بالفتح پيه پشت وپيه
سحف وسحاف جمع ومنه سحاف
فيها بحاف اى شحوم واوان دوشيدن
شير
سحفتان هر دو جانب غنفقة
كه موهاى ميان اب زير ورنج
اشب
سحوف كصبور فربه وبيناپيه
يستوى فيه المذكر والمؤنث
يقال جمل سحوف وناقة سحوف
اى كثير لحمها وناقة ذات سنام
وشتك سوراخ پستان وناقه
كه سپل خود را بر زمين كشد در
رفتن وكوسپند كه پشم شكم ان
تنك باشد وذو سحوف دلوكه
بر كرد وبر دارد يا بخراب در چاه
باشد وبا زان كه زمين بندد
در بار بدن
سيحف بالفتح كصيقل ودبه فر
وحيفس پيكان نيمه پنا وپيكان
دراز
رجل سيحفى اللسان مرد چرب زبان

سيحفا بالكسر وضعيف يا دهى
يا وادى يا پشه يا كوهى خرد
يا زنبورى است
سحط كمقعد خشكناى كلو
سحوط شراب ايست مهتهم شراب
كه باشد
ف سحطه سحطا بالفتح وسحطا
كلو بريان را بشتاب وسحط
الطعام فلانا كلوكرفتن زاو
سحط الشراب بالماء ايخت آب را
در شراب وسحط النحل فلانا كرد
بر غاله را با مادران
انسحط من يده از دست او بگريخت
افتاد ونيز انسحاط از بالا بپايين
او يخته سپس ان از دست او
كذا شنه فرو آمدن تو انسحط
عن الظهر اذا ذل لعنها حتى نزل
لا ميكما بيده

س ح ف

سحفة بالفتح پيه پشت وپيه
سحف وسحاف جمع ومنه سحاف
فيها بحاف اى شحوم واوان دوشيدن
شير
سحفتان هر دو جانب غنفقة
كه موهاى ميان اب زير ورنج
اشب
سحوف كصبور فربه وبيناپيه
يستوى فيه المذكر والمؤنث
يقال جمل سحوف وناقة سحوف
اى كثير لحمها وناقة ذات سنام
وشتك سوراخ پستان وناقه
كه سپل خود را بر زمين كشد در
رفتن وكوسپند كه پشم شكم ان
تنك باشد وذو سحوف دلوكه
بر كرد وبر دارد يا بخراب در چاه
باشد وبا زان كه زمين بندد
در بار بدن
سيحف بالفتح كصيقل ودبه فر
وحيفس پيكان نيمه پنا وپيكان
دراز
رجل سيحفى اللسان مرد چرب زبان
ورجل سيحفى اللحية مرد دراز
ريش ورجل سيحفانى اللحية شل
نافة سحوف لاحا ليل بالضم
نافه فراخ سوراخ پستان نافه
اسحوف كبر دون مثله يا نافة
بين الاشيكا واز دوشيدن
شير از تشيده شود
اسحفان بالضم كياهى است كه
فروزن زاد مانند لوبيا وان را
نخورند ونه پرانند بلكه دود
تدابير عزا التماس بكار برند
نحاف كمزاج بيمارى سل
سحيفة كسفينة پيه پهناكه
مابين توهاى هيتكاه ومانند
ان ملصق وپيوست است سحائف
جمع وپيه وفرهى پشت ماده
كه بر داشته باشند وبا زان
سخت كه زمين دارند وادوات
اسيا سحيف مثلث يقال سحيف
حفيف لرحى وسحيفها اى صوتها
واوان دوشيدن شير
رجل سحفينة كبلهينة مرد سبك
سر ستوده
مسحف الحية بالفتح نشان مار
بر زمين
مسحفة كمكنسة اپخه بدان كوشت
را بار كنند
سحوف مسلول
ف سحف الشحم عن ظهرها
باز كرد پيه از پشت او وبرداشت
فرهى پشت ماده را وسحف
الشئ سوخت ان را وسحفت
الابل بر سر خود پريدند وسحفت
الريح السحاب برد باد ابر را و
سحف تاسه شرد موى سر را و
وسحف النخلة وغيرها سوخت ان
را ونيز سحف بالفتح ينبل بر كند
موى از پوست چندان كه باقى
نماند از ان ودر اشيدن ومسترد
اسحف انسحافا فربه شد پيه پشت او
واسحفت الريح السحاب برد باد

كاواله بضم زبر تيه

ابرو را
استحاف بودن سیه ابر او
داشتن پیه

س ح ق

سَحْق بالفتح جامه کهنه و ابر تنک

سُحْق بالضم و بضمتین دود

یُقال سَحْقاً له و سُحْقاً ای بعداً

سُحُوق کصبور خرما بن دراز و خرد دراز و خرما دهٔ دراز

سُحُق بالضم جمع و عبد الله بن سُحُوق محدث اشتر ابن نام مادر وی است نام پدر وی اسحق

مکان سَحِیق مکان میرجای دور

سَحِیقة مکسینه باران شاید که زمین بندد

سَوحق کجور مرد دراز

امرأة سَحَاقة کنایة زن بزرگ و فربه و شهوت پستان و این نیز بداشت مردان را

ساحُور نام شخصی و موضعی است که در انجا میان بنی دبیان و عامر بن صعصعة جنگ واقع شد

اسحق نام پیغامبری علیه السلام و هو اسم اعجمی لا ینصرف للتعریف و التصرف ان نظر الی انه مصدر بمعنی الاصل من انسحقه السفر اسحاقاً ای ابعده

ف سَحَقه سَحْقاً بالفتح جامه دراز او کوفت یا دیزه بزه کرد و سَحَقَتِ الریح الارض صوناً پدید کرد اثار آن را یا سخت وزید چندان که می نماید نشان را و سَحِیق الثوب کهنه کرد او را جامه را و سَحِیق الشیء نرم کرد او را چیزی را و سَحِیقة کشت پیش رو او سَحُور ابه سرد سر او سَحِیقة العین دمعها جاری

کرد اشک خود را و سَحَفه الثابة سخت دوید یا پوپه بر فرق شد جامه و سَحَفت النخلة دور شد مغز نا بن

ک س

سَحُق الثوب کهنه شد جامه و اسحق خفف البعیر سوده شد سپل شتر و اسحق الضرع خشک شد پستان باشیر و بر سینه و شکم چفسید و اسحق فلانا دور کرد او را یندان را و دفع منه حق اسحق دوان حق جمع نادر

اِنسحاق سوده شدن و فراخ کردیدن و خشک شدن زمین ناقه نا شیر

س ح ک

سَحْک بالفتح سوختن و دیزه دیزه کردن و الفصل من فحج و فج النعامة و فی حدیث الحرق اذا مات فاسحکوه او قال اسحقوه بمکذا جاء فی روایة و هما بمعنی و روی بالنون انهکوه بالماء و هو بمعناه

شعر سَحُوک کصبور و قربوس موی سخت سیاه

شعر مُسَحَّک بکسر کاف و فتح ان همچون شعر سحوک است

اسحنکک اللیل تاریک و سیاه شد شب و اسحنکک الکلام علیه دشوار شد و مشتبه کردید سخن بروی

س ح ل

سَحْل بالفتح جامه از دیبان یک تاه نافته ضد مبرم کرد و تاه نافته باشد و رسن یکتاب داده و جامه سپید یا جامهٔ سپیدان پنبه و سیم نقد بیحتا و سُحُول جمع سَحْل بضمتین مثله

اسحِل بالکسر و صف منوال

سَحْلة کهنه خرکوش و پیزه کهنه و ذاکذا شته باشد

ساحل زمین نزدیک دریا و کرانهٔ دریا قال ابن درید هو مقلوب لان الماء سَحَلَه فکان الف اسحولا او معناه ذو سحل من الماء اذا ارتفع المد ثم جزر فجرف ما علیه

سُحال کهنه ابر او از که بر سینه شتر بر کرد دوقت نابک کردن

سُحالة بالضم سوزش دندان و نفره و فرومایه قوم و پوست کنده و مانندان و ردی و پیه کاره از هر چیزی

سِحال کتاب لکام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نکند

سَحُول کصبور موضعی بیمین که جامه خوب بیافند در او

و کاذر اثواب سحولیة منسوب است بان یا بکاذر که میشوید ان را

سِحل کابر جامه از دیبان یکتاه نافته و دسن یکتاب داده و از که در سینه شتر بر کرد دوقت نابک کردن

سَحَال بالفتح کلان شکم

شاب سُحَلان جوان دراز بالا یا جوان فرومایه شتر سکوی جای جای سرده سر

رجل سُحلانی اللیتین مرد دراز و ریش

امرأة سِحلانیة مکیرین زن شکفتار نده دراز بالا بیکو صورت

سُحلان بالضم وادی است یا موضعی است و شاب سُحَلان جوان دراز بالا یا جوان فرومایه شتر سکوی جای جای شتر و معوشاب سُحَلان فی بیتا مشدد مثل بیتها و الموت بالفا

اسحل با بنا مها

سَحل کبر یشه و موضان و زبان از مرکبا شد و زبان خطیب و لکام یا کام لکام و خطیب بلیغ و نرکره و کور خرد و حلقه دو طرف دهانهٔ لکام و جانب ریش پایین رخسار نا سقف ریش و هما سُحلان و نهایتی در جود و سخاوت و خلاد کوه و خلد دابه نا کند و شاد مان و پروین و دهانهٔ نوشدارو و مادر فرزند و جامهٔ پاکیزه و پینه دلاوری که تنها کار کند و فاوذ از سحل اندام را و صادق و درس یکتاه نافته و کمر او هما الذی رکب سحلا شبیت کمر او خود کرد و فرا ایستاد از ان و کذا رکب الخطب سحلا ای مضی فی خطته معبار از پیاده و کمر نره خر و نام اسب شریح بن فراش عبسی و نام مردی و نام جنیه که عاشق اعشی بود

سُحُول حصیر کوچک و جای برابر و فراخ و شتر بیشتر مرغ نا و درس یکتاب داده

ف سَحَل الثوب سحلا بالفتح یک تاه نافت جامه را و سحله پوست باز کرد او را و او تراشید او را و سحل الریح کشاد نا در وی زمین را از خاک و خاشاک و سَحَل الدرهم نقد کرد درم را و سَحَل الدراهم نقد کرد درمها را و سَحَل الفرس ماة درهم نقد کرد صد درهم او را و او سحلة ماة سُحُول او را صد تا از یمانی چنان کرپوست نرم خواست و سَحَلت العین سحلا و سحولا کرپیت چشم الاصمعی نابت النمام سَحَل لیلتنا ای همه شب بخ نا ران بر او و سَحَل البقل سحلا و سحالا با نابک کرد او را سترو این

معنی از ضرب بهم آید و سحل فلانا دشنام داد او را و نکوهید و فی الحدیث افتنج سورة النساء فتحللها هو بمعنی تحل بالجیم و قد مر

مستحل الکرم درس یکتاب داده خلاف مبر

استحل فلانا یا فت فلان زاکه مردم دشنام میدهند او را

ساحل القوم مساحلة بکرانه دریا شدند

استحل بالکلام دوان کردانید سخن را و کذا استحل فی الکلام

ونهر استحال تراشیده و سوراخ شدن و سوده و تابان کردید دردم و پوست نازک شدن

س ح ل ت

سحلوت کرنبو و زن بیدباک

س ح م

سحم بالتحریک سیاهی و در خجسته است و اهمن

سحم بضمتین تپکهای اهنکران

سحم کرفرنام اسب نعمان بن مندر

سحمة بالفتح بنت کعب است در قبیله قضاعة و ابو سحمة شاعر است نام اهلی

سحمة بالضم سیاهی و نام مردی و نام اسب جزء بن خالد

اسحم بالفتح سیاه و کیبو و بنی استد و شب و خون کدران سوکند خوردند کان وقت سوکند دست خود را غوطه دهند و بر سر پشتان و خیک می

سحماء بالفتح کون و در خنی است و شریک بن سحماء صحابی است و سحماء نام مادر او است و پدرش عبدة بن مغیث است

سحام کغراب سیاهی و دری است بیمن و وادی است بفلج و نام سکی و بروی یا المجمة

سحانه کسحابة جماعت محدثان است

س ح ن ط ر

استحنظر الرجل در از کشیده ناوید و چنا کشت و طویل کردید و بر روی افتاد

س ح ن ف ر

مستحنفر شهر فراخ و مرد دانا و پرکوی و راه راست و مستقیم

استحنفر الرجل تیز رفت و استحنفر الطریق راست و درست شد راه و استحنفر المطر بسیار بارید باران و استحنفر الخطیب فراخی یافت در سخن و نیز استحنفار روان و شتاب خواندن خطبه را

س ح ن و

سحاة بالفتح ناحیه و درختی است خاردار و شب پره سحا جمع و ساحت خانه و مانندان و پوشش هر چیزی

صنبت ساج سوسمار خورند کیاه سحاء

ساحیة سیل که زمین را بکند و هر چیز را ببرد و باران سخت که زمین را ندد

سحاءة بالکسر مهر نامه سحاء بحذف تاء و اسحیة جمع و کیاه استخار دار کدن نبود عسل ان را خورد و شهدان در نهایت خوبی است و دماغ و پاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من سحاب و بفتحتین قطعة

سحایة بالکسر دماغ و پاره از ابر و کل کبی و تراشه و نبذ و هر چیزی و سحایة الفرطاس و سحایة نمو و سحانة تراشه کاغذ

اسحیة جمع

اسحیة بالضم هر و پشت که بر استخوان کوشت باشد واحد ان نیامده یا واحد ش سحایة است

اسحوان بالضم نیکو صوت دراز بالا و مرد بسیار خواب

سحاء کشتادان کنخاک و کل را از زمین بندد و باغبان که از بیل خیابان و غیره را او راست دهد

مسحاة بالکسر بیل اهنی و کلند

مساحی جمع

خ ن س

سحا الطین عن وجه الارض سحیا بالفتح خواشید کل را و بندید و به بیل خاک و کل را برکند از زمین

وسحا القرطاس بندید کاغذ را

وسحا الکتاب مهر کرد نامه را

وسحا الجمر کاوید خنده را اثر را و سحا الشعر شرد موی را

اسحی الکتاب استحاء مهر کرد نامه را و اسحی بیناشد نزد او

اسیحنه

سحی الکتاب تسحیة مهر کرد نامه را

استحاء شستن موی

باب السین فصل الخاء

س خ ء

سخء بالفتح اثر راد و بزرک کردن و عزو زاییدن ان و

الفعل من فتح یسخا السخاء

اذا جعل لها منه ما تحت الثدی

سخا النار تسخیئا و تسخئة سخا النار است

س خ ب

سخب محرکة بانک و خروش

سخاب ککتاب کردن بند بجواهر که از میخک و مانندان سازند یا رشته که در ان مهرها کشیده در کردن کودکان و دختران اندازند

سخب بضمتین جمع

سخاب کشتاد مرد بسیار نان و فریاد

س خ ب ر

سخبر کجعفر نوعی از درخت کبار خرما ماند و ماران را دوست دارد و موضع است

س خ ت

سخت بالضم ضد نرم و بمعنی شدید و قوی و صعب و دشوار و بخیل و ناسزا و بمعنی بسیار و بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار و بمعنی بسیار

وتوبّخ فلانًا التوبيخ بمعنى
وفاه بمعنى ومنه قول الشاعر
والعبد ذي يثبت في أصول التمر
سخبرة بفتح ميم صحابية است
وسخبرة الأزدي وسخبر بن
عجينة صحابيان اند
سخيبرة بتصغير سخبرة ابيات
مرتجل ضبط را

س خ ت

سخت بالفتح درشتي يقال هذا أمر
سخت أي شديد تستعمل في كل
العرب والعجم بمعنى
سخت بالضم چيزي كه از بطون
جانوران و ذوات خفاف با
ذوات حوامر برايد قبل از ان
كه چيزي خورند
سخيت كامير درشت سخيت كن بر
سخان بالفتح محدثست
سخيتيان بالكسر پوست بزد باغ
يافته معربست و شهر بيست
ان شهر است ابو ايوب سخيتاني
سخيت بالكسر پشت ناميخته
وكرد و غبار بالجد دفعه
دارد سپيد و بسيار رود درشت
از هر چيزي
مسخوت نابان
اسخيتيان فرو نشستن اماس
جراحت

س خ ج

سخاوج على الجمع زمين سپيدان
وبي اب

س خ خ

سخ بالضم بيخ و چغاز و من لغة
اعجمية
سخاخ كحباب زمين نرم نيكو
وبيك وموضعيست بماوردا
النهر
سخاء نرمي و سستي سخاخي جمع
سخاخ نرم زمين نرم نيكو و بيك
ن سخ في الحفر در رفت در
كندن وكذا سخ في السير و

سخف الجراد دم بزمين خزيدن ملخ
تا بيضه نهد

س خ د

سخد بالفتح كرم و اماس و منه
فيصبح والتخد على وجهه
سخد بالضم اب زرد سطبر كه با
بچه برايد از دهندان
شباب سخود كجعفر جواني خوش
با ناز و نعمت
سخدود بالضم مرد تيز فهم
مسخد كمعظم مرد بسته خاطر
وزود دونك كرجيم اسايد
دوي يقال أصبح مسخدا اي
مصفرا ثقيلا مورما
دسخيد بزم كردن او راق و چفيدن
بعض ان بر بعض يقال سخد ورد
الشعر محمولا اذا ندى وركب
بعضه على بعض

س خ ر

سخرة بالضم مطبع و فرمان بردار
سخري و سخري بالضم والكسر شلة
يقال هو سخرة لي اي مقهور و منقاد
وان كه بروي بسيار مردم
فسوس كنند و ان كه او را مسخر
مقهور و فرمان بردار سازد وقد
قرئ بهما قوله تعالى ليتخذ بعضهم
بعضا سخريا اي ليخدم بعضهم
بعضا او يتخذ بعضهم عبيدا
فيحصل بينهم تالف انتظام
سخرة كهمزة ان كه بر مردم بسيار
فسوس كند
سخريته بضم و سخري بضم وكسر
هم فسوس اسمست مصدر را
سخركسكرية اسخر لسان
سخف سهو ليز كشيدهاي باد موافق
يافته

س خ ر

س سخرمنه سخرا سخر كه و ليكن
وسخرة بالضم و مسخرا و سخرا بالضم
وبضمتين فسوس كرد با او
ف سخره سخرا بالكسر و بضم
تكليف كرد او را بچيزي كه نميخواهد

وچهره شد بروي و سخرته استهزاء
باد موافق يافت كشتي و خوش رفت
وبيخ سخري ناداني شمردن و سبك
داشتن كبير او منه ان تسخروا
منا فانا نسخر منكم كما تسخرون اي
ان تستجهلوا فانا نستجهلكم كما
تستجهلونا
سخره تسخيرا مطيع و منقاد كرد
او را و تكليف كرد كار بد را
بيمزد
تسخر فرمانبردار كردن و بيكاري را
وزام كردن و بيمزد كاري كردن
استسخار فسوس كردن و بيك
بالباء وبمن

س خ ط

سخط بالضم و بضمتين خشم كردن
وناخشنود شدن ضد رضا
سخط كمقعد مثله وبعيدي
بالي على والفعل من سمع
ساخط خشمناك
مسخوط مكروه وناخوش
اسخطه اسخاطا بخشم آورد
او را
تسخط خشم كردن و ناخشنود
شدن و كم شمردن و بناحق ايكا
دادن و مكروه و ناخوش داشتن

س خ ف

سخف بالفتح تنكي و نازيبائي
لاعزي از كرسنكي و سبكي عقل
وجزان و بضم يا سخف بالضم
سبكي عقل است خاصة و
سخافة سبكي هر چيز و من سخف
بالفتح موضعي است
سخف بالضم ديده شدن
مشك والفعل من كرم تو سخف
استقاء سخفا اذا وهى
سخفة بالضم سبكي عقل و
تنكي و لاعزي از كرسنكي و بفتح
تو به سخفة من جوع
سخافة سبكي عقل و جزان و
لاعزي والفعل من كرم

سخيف كاهبرد كه عقل و سبك
وثوب سخيف جامه كم بافت
ارض مسخفة كهمزة زمين
كه كياه
مساخفة بكوبلي ياري دادن
همديگر را

س خ ل

سخلة بالفتح بره و بز غاله نوزاد
نر باشد يا ماده سخل و سخال و سخلان
جمع سخلة كهبنة مثله نادرة
رجال سخل كنكر مردان ضعيف
فرومايگان واحد ندارد سخلان
كرمان مثل واحد ان سخل است
وبز سخل چيزيكه هم جميع وجوه
كامل و تمام شده باشد وجزما
دانه سخت نا شده در لغة اهل
حجاز
سخال الكتاب وضعيفيت
سخالة كثمامة بهتر و برگزيده
از هر چيزي
مسخول فرومايه وضعيف ومجهول
وكذا كواكب مسخولة اي مجهولة
ديروي مخولة
ف سخلهم صاف و پاكيزه كرد
انهار او سخل الشئ كرفت از ابهر
آسخله اسخالا سپر كذاشت
ان را
سخلهم تسخيلا عيب كرد ايشان را
او ضعيف شمرد و بضعف
نسبت كرد ايشان را او سخلت
النخلة ست خشة بار آورد
وصاحب دانه سخت نا شده
كرد بد و بار آورد يا بيفكند
بار را

س خ م

سخم محركة سياهي سخمة بالضم كشته
سخماء بالفتح والمد زمين كه خاك
ان نرم و درشت بهم آميخته
باشد
سخام كغراب محزم و اسان فرو
شونده سخامية مثله

وانکشت و سیاهی دیگ و پر زرم
ریزهٔ مرغ و جامهٔ زنگی و چوب
خرد فرومانندان و شعر سخام
موی سیاه و نام سبکی
سخامة بالضم کون
سخیمة کسفینة کینه سخام جمع
و پلیدی و منه الحدیث من سل
سخیمته علی طهر بوی فصلیه لعنة
الله
سخم کمعظم کینه ور
سخم بصدره تسخیما بخشم او در
ان را و سخم وجهه سیاه کرد اینها
روی او را یا بسیاهی دیگ
سیاه کرد اینان را و سخم الماء
کرم کرد اب را و سخم اللحم بوی کرد
گوشت
سخم علیه کینه کرد بر وی

س خ ن

سخن بالضم کرم
سخنة مثلثة و یحرک نبیذ یا کرم
یا زیادت کرمی سخن بالفتح و
سخونة بالضم مثله تقول لا
اجد فی نفسی سخنة ای خمود
حرارة او فضل حرارة و سخنة
العین بالضم کرمی چشم و ان
عبارت از غم و حزن است خلاف
قرة العین که مراد از شادی
سرد است
یوم ساخن و سخن کرم یوم سخنان
بالفتح و یحرک و سخن و سخنان
بضمهما مثله و اللیلة بالهاء
یقال لیلة ساخنة و سخنانة
و سخنة یعنی شب کرم
سخون کصبور شود بای کرم
کرده
ماء سخین کامیر اب کرم و در حد
سخین العین مرد کرم اشک
محزون و ضرب سخین ضرب
دردناک و کرم
سخینة کسفینة طعام کرم و بوی
از طعام که از ارد و دروغن یا از
اردو خمار تیز بد مذاق و لقب
مردی از فزارة بدان همه کرا از بهر
زا تیز داده و بدان او را معیر
زنند یعنی کرم خورده و بیضة مرد و
منه الحدیث فشهد تحمل علی
رجل منهم فقال ما ایت سخینتکم
تضرب بسنامها
سخینة کجهینة شهریست میان
عرفه و مزدلفه مردم عامه مردم ان را
سخنة گویند
اسخنة بالکسر نوعی از بیماری
گرمی صدا برده
سخین کسکین بیل بزرگ شده لب
سخاخین جمع و کاردیز از انها
عام است و دسته مراث و ما
یسخن ناب کرم
تناخین مونثها و چیزهای تنک
چادر که علما و دانشمندان ان
را بر سر اندازند خنی و احدند اردیا
و احدان تخن و تخان است
ماء سخاخین اب کرم و لیس فی
الکلام فعاعیل سواه
مسخنة کمکنسه دیگ اب کرم
کن که بسوزاند

ز ک س

سخن یسخن سخونة و
سخنة و سخنا بضمهن و سخانة
و سخنا مرد کرم گردید
س سخنت عینه سخنا بالفتح
و یحرک و سخونا و سخنة بالضم
اشک گرم گردید چشم او و یعنی
محزون و غمناک شد
اسخنه کرم کرد او را و اسخن الله
عینه و کذا اسخن بعینه دعا علیه
بداشت یعنی بگریاناد او را خدای
ماء مسخن بمعظم اب گرم و یخفف
سخنه تسخینا گرم کرد او را

س خ ی

سخی بالفتح و القصر کی شرم و شرم
پیچه و الفعل من سمع و نصر سخا
معرفه شهرستانی است بمصر
از ان شهرستان است معزی شهر

ن سدجه بالشی گمان کرد او را

بان چیز
تسدج تسدیجا در وغ گفت و
بر بافت در وغ را
انسداج بر روی افتادن یوم
انسدج اذا انکب علی وجهه

س د ح

سدح بالفتح کلوخ بدیوار و بر زمین
کشیدن و چلونها دادن بر زمین
و بر روی افکندن و ستاندن
کبار الفعل من فتح یقال سدح
فانسدح و خوابانیدن نامه و
ارام کردن بجائی و پر کردن مشک
از او کشتن و بهره مند شدن زن
از شوی و بیافریدن او زن را
سادح کصاحب پهلوانست و جلد
سادح مرد در فراخی و از زنانی
شاحة ابرنهیک نابیک
سبیح کابرستان بابروی
افتاده
منسدح بر روی یا بر قفا
افکنده
تسدیح کشتن
انسداح بر روی یا بر قفا
افتادن

س د خ

انسداخ ایسداخا کنده و
چشا و کردید

س د د

سد بالفتح کوه حائل یا عام است
و در اینده میاد و چیز و بضم
یا بضم چیزیکه بخلوق خدا است و
بالفتح از اضداد الماء و عیب چون
کری و کنکی و مانندان اسد بضمتین
بر عزفها سر و القیاس سدود
و منه قولهم لا تجعلن بجنبک
الا سدة ای لا تضیقن صدک
فتشکک عن الجواب کن به عیب
من صممه فیکم و چیزیست کاندر
شاخها سانند و مران را طبقا

ن سدجه بالشی گمان کرد او را

بان چیز
تسدج تسدیجا در وغ گفت و
بر بافت در وغ را
انسداج بر روی افتادن یوم
انسدج اذا انکب علی وجهه

س د ح

سدح بالفتح کلوخ بدیوار و بر زمین
کشیدن و چلونها دادن بر زمین
و بر روی افکندن و ستاندن
کبار الفعل من فتح یقال سدح
فانسدح و خوابانیدن نامه و
ارام کردن بجائی و پر کردن مشک
از او کشتن و بهره مند شدن زن
از شوی و بیافریدن او زن را
سادح کصاحب پهلوانست و جلد
سادح مرد در فراخی و از زنانی
شاحة ابرنهیک نابیک
سبیح کابرستان بابروی
افتاده
منسدح بر روی یا بر قفا
افکنده
تسدیح کشتن
انسداح بر روی یا بر قفا
افتادن

س د خ

انسداخ ایسداخا کنده و
چشا و کردید

س د د

سد بالفتح کوه حائل یا عام است
و در اینده میاد و چیز و بضم
یا بضم چیزیکه بخلوق خدا است و
بالفتح از اضداد الماء و عیب چون
کری و کنکی و مانندان اسد بضمتین
بر عزفها سر و القیاس سدود
و منه قولهم لا تجعلن بجنبک
الا سدة ای لا تضیقن صدک
فتشکک عن الجواب کن به عیب
من صممه فیکم و چیزیست کاندر
شاخها سانند و مران را طبقا

س د ع

سدع الشیء بالشیء کان کرد او را

بود و سدا لزوجاه و سدا الضبا مواضع اند
سد با لکسر کلام درست و صحیح
سد بالضم ابر بسیار سد و جمع
و وادی سنگاک که آب در وی ایستد سدة بکسر ذه جمع و با
واب آبخوران است در کوهچه که آب
عطفان است قلعه است بسیمین
ورود بارود ملح بسیار که روی
هوا را بسته باشد و تو جاه نا
جواد سدای کثیر سدا لافوه من
کثرة و سدا بی جواب پا بین است
از عقبة منی نزدیک بئور بر دست
راست رونده بسوی منی و پسند
فتاه و ادی است که در وادی شمنه
میرود و موضعیست نزدیک
است که عبد الله بن عمرو بن عثمان
ان را بسته و از انجا میاید و او
نا تو نا
سدة بالضم در خانه و درگاه
و ساخت خانه سدد کصرد جمع
و جائیکه معمد بندکردن طاق
مصوف سایبان باتجی باشد و
سایبان و بیمار بی است که ببینی
استوار شود و صاحب ان نفتر
نتواند زد
سدی لقب اسمعیل است بدان
جهت که در سدة مسجد کوفه نشست
روی بندها و سراکنده تنهای
زنان میفروخت
سدد بفتحتین چشمهای کشاده
که نظر قوی میبدن نتوانند
سدد محرکة در بینی و اشوی در
کردار و کفتار و هو مقصور
من السداد
امر استکار درست و محکم
سداد کسحاب در بینی و اشوی
در کردار و کفتار و نام کمانی
سهمیة بالفتح کار یا صابتنا ما
یرمی علیها و سداد سبعی من
سعید محدث

سداد کتاب بر بند شیشه و
سداد الثغر بند کردن دهانه در
امد دشمن و سداد من عور
و کسداد من عیش چیز یکه بدان
حاجت و فقر بند کرد و بفتح او
هو حسن و شیر که در سوراخ پستان
نافه خشک شده باشد و سدا
بن شبید جعفی محدث
سداد کتاب بیمار بی است که ببینی
استوار شود و صاحب ان دم
زدن نتواند
سادة ماده شتر کلان سال
کبیوی مردم و عین سادة چشم
کشاده که نیک نتوان دیدا چشم
سپید که بدان دیده نشود
و هو نوز شکسته نشده
سدید کاهبر استوار و راست
سدین کبیجین شهریست بر کنار
دریا
ضربت علیه الارض بالاسداد
یعنی طرف بر او بند کرده شد
مسدد بالفتح لبنان ابن عامر است
یا بنان بن معمر و هذا هو الاکثر
و ذلک البنان ماسدة

ض سدد اثاث استوار کرد
ن سدد الشلة اثاث استوار کرد در خنه
و او اصلاح ان نمود و نیز سدد
بار داشتن و بر او زدن
و قطع کردن سخن بر کسی
مسدد کفر را استکار و صواب
کفتار
استسداد ابسواد و داشتن
رسید یا طلب کرد صواب را
مسدد کعظم راست و درست و
استوار و مرد را استکار و راست
کفتار و یکی و ابو الحسن مسدد
بن مسرهد از شیوخ بخاری است
سدده تسدیدا راست و درست
کردان را و توفیق صواب و سدا
داد او را و سدد رمحه راست کرد
نیزه او و در طول نهاد خلاف

عرمض رمحه و کذا سدد السهم
الی الرمیة یعنی راست کرد پیکان را
بسوی نشکار و نیز تسدید و توفیق
صواب یافتن و صواب جستن و مینا
داه رفتن در قول و فعل
تسدد بسته شدن زخم و بنان
استسداد سداد را داشتن و
استوار کردید و استسدت
یحمو الزور بسد شد سور انهای
دوخت
انسداد بسته شدن و بند کردیدن

س د ر

سدر بکسر درخت کنار سدرة
یکی سدرات بکسر و سدرات
بکسرتین و سدرات بفتح دال کسدرة
کعنب سدر و بالضم جمع و از
اسمای دنیا است و دو سدد
موضعی است
سدرة بالکسر نام نابی است و
سدرة المنتهی درخت کناری
است در اسمان هفتم نجانب راست
عرش که منتهای اعمال مردم و
نهایت سیدن علم خلق از ملا
وغیر ایشان است و ابو سدرة نحیح
مجهول شاعر است
سدران مثنی موضعی است
سدر محرکة بیماری است که بدان
ماند و اکثر کشتی سواران را عارض
شود
سدر ککتف سراسیمه و دنیا
خیره چشم
سادر کصاحب سراسیمه و ان
که باک ندارد از چیزها و بیم و
خیره و شوخ چشم و شرکه چشم
او از شدت کرم خیره شده باشد
سدیر کامیر نهریست بنا حیه حجر
و نیز نامی است بیمن از انجا است
برود یمنیه و موضعی است بسیف
نزدیک عتابا تینه و نام کوشک
و نام پسر حکیم کرشیخ است سر
سفینان ثوری و او کیاه

سدیر کزبیر زمینی است هموار یا
بصره و کوفه و موضعی است بدیار
غطفان و ابیشت بحجاز و ان را
سدیر قبهام کویند و ذو سدیر
موضعی است
اسدران دو رکشت در دو چشم
و دو کرانه بوش و کردن و منه
جاء یضرب اسدرة ای عطیفه
و منکبیه یعنی فارغ امد از هر
چیز و نهی دشت و بی نیل مقصود
سدر کشکر باز پچه است سر
کودکان را
سدار ککتاب پرده مانند
سیدارة با لکسر مهر زنان که
زیر مقنعه اندازند تا مقنعه
بر کین نشود و سر بند

س س د

سد سدا با لفتح صرا سیمه کردید
و سدارة با لفتح صرا سیمه کردید
و سدر البعیر خیره شد چشم شتر
از شدت کرما یا از شدت سرما

ن سدر الشعر فروهشت

موی و او کذا سدر الستر کنعنع

سدل

انسدل الشعر فروهشته شد
موی و نیز انسدار شتافتن و
نرم دویدن و فرو دامدن و
پیوسته رفتن و دور شدن

س د س

سدس بالضم و بضمتین شش
یک
سدس بالکسر هر شش روزیا
هر بیست و یکبار نوبت اب شتر فال
و الصلاح لسدس بالکسر من الورد
و اظماء الابل ان تقطع خمسة
و نزد الشاد سر و فی القاموس
ان تقطع اربعة و نزد الخامس
سدس محرکة دندان هشت سالکی
شتر و ان پیش از زمان باشد
یستوی فیه المذکر و المؤنث
لان الاسنان کلها بالماء الا الناب
و السدیس و الناشل سدس جمع

مثل اسد واسد سدس کتب
مثله
ست بالکسر شش اصله سدس
وقد مر فی سدت
سدوس کعصفور نام مردی شیبانی
و پدر بکری و یحیی و حارث بن سدوس
راوی بیت یکمرند نه بنه بود
وسدوس بن ذهل بن ثعلبه
بطنیست از ربیعه سدوسی
منسوبست بدان
سدوسان بالفتح شهریست
بسند بینا خیر و با از زابی
سدوس بالضم فیل و فیله و
پلاد سبز و بفتح و نام مردی
طائی
سدیس کامیر شش یک و دندان
هشت ساله کی شتر و سدس جمع شد
وعنیف و عنف و شتر هشت
ساله کی درامده و قولهم لا
اتیک سدیس عنبس یعنی شتابی
نوزاهر کن و نیز سدیس نوعی
از بیمانه و کوسپند بشش یکی
درامده و از ارشش شش معد
استا از شته ستة و سداسی
بیاک مشدد از ارشش نوعی

ن سدسهم سدسا بالفتح
ششم ایشان کردید

ض سدسهم سدسا بالفتح
ششم ایشان کردید
آمد سدس صاحب شتر از سدد
شد و نیز اسدس دندان
افکندن شتر هشت ساله و شش
ش شدن قوم

س د ع

سدع بالفتح باهم درخوردن
دو چیز و کلوبیدن و کشتن
والفعل من فتح
سدعة بالفتح وجع فیال سدیع
سدعة شدیدة مجهولا یعنی
دمانده شدن وجع واذیت همه

راود ودعا کویند نعذالك
من کل سدعة یعنی سلامت باد
ترا از هر وجع
مسدع کمنبر راه خود رونده
وهادی وراه نما

س د غ

سدغ بالضم ما بین چشم و کوشه
از مردم و موی پیچه لغتیست در
صدغ

س د ف

سدف بالتحریک تاریکی و روشنائی
ضد صبح و برامدن صبح و سیاهی
شب و شب میش و کالبد کردن
دود نمایند سدف جمع والعجم
بالشین وسدف سدف کلمه
اشکه میش را برای دوشیدن
خوانند
سدفة بالفتح وبضم تاریکی بالغ
تمیمیه و روشنائی بلغت طیی
از لغات اضداد است و بمعنا
باسم ان کلا یاتی علی الاخر
یا تاریکی بود و شنائی در اینجا
چنانکه میان اصبح و اسفر شد
و پاره از شب بالفتح سیاهی
شب
سدفة بالضم درخانه یا درکا
و پوششی که بر دروازه شاند
تا ازو از باران نگاه دارد
اسدف بالفتح سیا
سیدافه ککتابه پرده و میشوی
ام سلمه لعایشة رضی الله عنها
قد وجمت سیدافته یعنی در دیدی
پرده را و کوفتی وجه و حرمت
ان را و قیل ازلتها عن مکانها
الذهبی امر تان تلزمیه وحملتها
امامك
سدیف کامیر پیه کوهان
وکوهان
سدیف کزبیر نام پدر اسمعیل
کمشاعراست
اسدف اسدافا خوابیدن و

اللیل ادبك شد شب و اسدف
الفجر بیك دمید روشن شد صبح و اسفر
الستر برداشت پرده را و نیز
اسداف تاریك و ضعیف شد
هر دو چشم از کرستنکی یا از غبار
پیر بد و روشن کردن چراغ
وفراکردن آن و مقنعه فرو
هشتن بر زن و در سپیدی صبح
درامدن و دران وقت بخانه
شدن ویقال اسدف الباب
ای افتح حتی یخبی البیت

س د ق

سودق کجوهر مرغ قاله الباهر
سیداق درختی است قوی شاخ
دار پوشان سوزنده است
وبها کشر چوبان ریسمان کتان
را سپید کنند

س د ك

سدك ککتف مرد حریص و بلد
دشت بی نبات نرسته و لاشی
چیزیست
سدنك کسمند علم است و الثوب
لا زئدة

س د ل

سدل بالضم والکسر پرده است
وسدول واسدال جمع
سدل بالکسر شتر جوان کم
بر سینه افتد
سدل محرکة کرپی و پرده که در پیش
دوچی هودج کشند
ذکر اسدل ذو ثمانیة عشر سدل
ککتب جمع
سدیل کامیر چیزیست که بهنا کرده
شود در سقف خیمه و پرده خانه
عرس و موضعی است و پرده که
در پیش هودج در کشند سدل

واسدال و سدائل جمع
سیدل کبیدر و شدالام منقطا
سدله فارسی معرب کانه تشبه بذیل
فرس بذلك احد
سودل بروت
سودله دراز شدن بروت یقال
سودل اذا طال سودله

ض د ن

موکد اوسدل تونیه فرو هشتن ازار
وشکاف و سدك فی البلاد رفتن
وفی الحدیث نهی عن التدلی فی الثوب
یعنی ان یتخبط به ویدخل یدیه
من داخل فیرکع ویسجد کذلك
اسدل الشعر فرو هشت موی
شعر مسدل موی فرو هشته
لاسدال فرو هشته شدن جامه
و

س د م

فعل سدم کشرغالب شهوت بر
شدد رکشتی یا کشتن او را در آن
شتران کذارند پس ان بانك کند
در بینی انها و شتر ما دکان ایشند
فعل شوندان کشتن از بینی انها
برانند و این را هشتن گویند
دخل واشیاء کشتن همه دهی
یا یا نداشته شده از کشتی
بهر وجه که باشد و ماء سدم
ابریزان اسدام جمع سدام
مثله
فعل سدم ککتف بمعنی فعل سدم
استف الکل و ماء سدم ابریزان
ماء سدم کندس و عنق مثله
ورجل سدم مرد خشمکین و عاشق
سدم عاشق یا عشق
رکینه سدم بالضم وبضمتین
چاه انباشته اسدام جمع
سادم کصاحب انه و هیکین پستان
ومنه سادم نادم ویقال هو ثبا
وکذا سدمان ندمان
فعل سدوم کصبور بمعنی فعل سدم
استف نیز سدوم نام شهر قوم لوط

بروت بیرون شارب کرسینه لا

کالبد میرجه

کشن بضم اول شایذه و فرو لاب زدن را کویند

علیه السلام یا ان بدال است
سلیم کلمه مرد بیدا ذکر و مینث
تنک یا عام است
سدمان بالفتح اندوهناک و
پشیمان
س سدم سدما بالتحریک
اندوهگین گردید و نیز سدد
اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا
خشم مع اندوه و از و شیفتگی
و از مندی چیزی و یقال ما
له همّ ولا سدم الا ذاک
ن سدم الباب بند کردن در
اورد در را
فعل سدم کمنع معنی فعل سدد
است و ما سدم ابی یزان کحل
مسدم شتر عمل کذا شده و
شتر پشت ریش که پالان نهند
بروی تا بر نشود
انسدام به شدن بر احت

س د ن

سدن محرکة پرده یا پرده باریک
اسدان جمع لغة فی السدل
شان خادم کعبه یا بتخانه و دد
بان سدنة جمع
سدان پرده
سدین کامیر پهنه و خون و پشم
و پرده
ن سدن سدنا بالفتح و
سدانة بالکسر و یفتح خدمت کرد
کعبه یا بتخانه را و در بانی نمود
وکانت السدانة واللواء لبنی
عبد الدار فی الجاهلیة فاقرها
النبی صلی الله علیه وسلم
لهم فی الاسلام
ن ض سدن توبه فروهشت
جامه را و کذا سدن الستر

س د ب

سدب نار جامه و تری شب
وغوره بسر و ریدن و شهد و پنبه
و شتر بجود کذا شنیده شده و بضم
والضم اکثر و کلاهما للواحد والجمع

سداة بالفتح نار جامه و تری شب
اسدیة جمع
یقال سدید کفیف عوزه تر و یوم
سدید رونق ناک
ارض سدیة و سدیة بین سدنک و
کذا لیلة سدیة
سادی شتر مهمل و بیهوده کذا
شده للواحد والجمع وششم
اصله سادس ابدلت من السین
یاء
اسدی کرمی و یفتح نار جامه و کار
جامه بافته
نوق سواد شتر ماده کان فراخ
کام
رمان سدو کعنی بالتحریک منبسط
است بسوی سدیا کمیا بر غیر
قیاس
سدی کحتی موضعی است نزدیک
زبید
سدیا کمیا شهریست نزدیک
زبید

ن س د ی

سدی السبزشت و
مزه هشته شد غلافان و
یقال غلافان یندو سدو فلان
ای یتحوحوه وسدی الیه شد
دراز کرد دست ابوی دی
وسدی العنب بالجوز باز کرد بیخ
مغز لغة فی الزاء وسدن الناقة
کام فراخ نهاد ناقه و سدیة
اللیلة دیر بیدار کرد بد شب
اسدی الثوب بافت جامه را
واسدی الابل بجود کذا شت
شتران را و اسدی بینهما السلاح
کرد میان هر دو و اسدی الیه
بنیکوئی نمود بسوی وی و نیز
لاسداء ستدن غلاف غوره
عن ما یقال اسدی النخل از اخراج
ثمره
سدی الثوب بتشدیدیة بافت جامه
را و سدی الیه بنیکوئی نمود
بسوی وی

ماستدی الیه بیده دراز کرد
دست ابوی او و استدی
الصبی بالجوز بازی کرد و استدی
الفرس خوی کرد اب
تسدی الثوب بافت جامه را
و نیز تسدی بر نافه فراخ کام شدن
شدن و بر نیز بر چیزی شدن و بی
روی نمودن

باب السین فصل الذال

س ذ ب

سذب بالضم نوعی از خرد
سذاب نرة است سبیار سبز و کلش
زرد عصارة ان مدر بول و
حیض و بجمعتی و مسقط جنین
و عمر سذابی معدنش

س ذ ج

ساذج بفتح ذال درختی است
کبر بروی آب پیدا شود و ان
را برگ و شاخ بی بیخ بود معرب
ساده است ماس چشم را نفع
دهد و مصلح حال معده و مقوی
احشا و اعضاء و حافظ ارواح

س ذ ق

سذق محرکة شب آتش افروخته
مغان معرب سذه و انشد و ازدم
بهنشت سلوک و سلاطین مرغان
و جانوران صحرائی را کر فتند
کاه را بر پایشان بسته اشتران
ودها کنند تا در صحرا و هوا بدوند
و بپرند و شعلهای آتش در کوه
و بیابان زنند و واضع این
جشن کیومرث شاه و بعضی بر
انند که هوشنک ابن سیامک
اختراع نموده
سوذق بالفتح پاره و قلب چرغ
و بضم اوله وخلقه زنبور
سوذق شادمان بر حد رحیله
ساذ
سیذاق بالفتح چرغ سیذقان
کرغدان و ورشقان مثله

س ذ ن ق

سوذنیق کزنجبیل و بضم اوله
چرغ یا شاهین سیذنوق بالفتح
وسوذانق بضم اوله و فتح ان و
کسرنون و فتح ان و سذانق بفتح
نون و فتح بین و ضم ان مثله
فیهما

س ذ م

سذوم کصبور شهریست بحجر
ومنه قاضی سذوم

باب السین فصل الراء

س ر ع

سرع بالفتح نخم ملخ و نخم ماهی سرة
و کسر مثلثه منها او فی بالکسر
سروة بالواو کذلک واصله
مهموز
سروه کصبور ملخ بیضه دار سرع
ککتب جمع سرة مثلثة نادرة
فان ضوء لا یکسر علی فعل
ارض مسرعة بالفتح ذات سرع من ملخ
ناک
ف سرعت الجرادة سرعا من باب فتح
نخم نهاد ملخ و سرعت المرءة بیضا
اولادا کردید زن
استرعت الجرادة استراعة قرب
بیضه نهادن ماده ملخ
استرعت المرءة کثیرة بیضا او اولادا
کردید زن و ستراع الجرادة
بیضه نهاد ملخ

س ر ب

سرب بالفتح ستور و مرغان کاد
وراه و جانب و سوی و سیمه و
کوسپند اذهب فلانة سربک
ای راه اردا بلک تذهب حیث
شاءت شای لا حاجب لی فیک
نیز در جاهلیت در طلاق
گفتندی اذهبی فلانة سربک
و در رود و ختن در زنا گفتی
من نصر
سربة بالفتح در دو سفر نزدیک
سرب بالکسر کلهٔ اهوان و
جماعت نان و عیران و راه رو

وکره سنکوار و حال و شان
و دل و منه هو واسع السرب
ای یخلی البال و یروی بالفتح و هو
المسلک و نفس و منه هو آمن فی
سربه ای نفسه و پاره از حرما
بتان
سَرَب بالتحریک سوراخ جانوران
مشتی و خانه کنده زیر زمین
و یکاه و زاه پوشیده و کاریز
کاران بسیاغ و رود و اب که
بمشک بر بندتا دوالهای
ان محزوم کرد و اب که ان
مشک روان کرد و کیل العیر
و اب و اد و محمود سَرَبی بن عبد
الله بن احمد اصبهانی ذاهد لاغ
وضوء بسربته خواهر او و مبشر بن
بن سعد بن محمود محدثان اند
سُرْبَة بالضم مذهب و راه و عجاد
استبان ما بین بیشت فاسی و دشم
روز موی دیزه میانه سینه
تاشکم و جماعت خرما بتان سُرُر
بالضم جمع سَرَب مثله و موضع
است
سَرَاب بالفتح نمایش اب در مزدیه
و کفطام نام ناقه دیوس و منه
المثل هُوَ اَشام مِن سَرَاب فدمر
ب س س
ساریب بریک جهت رونده و
ظاهر و نمایان در مذهب و سلاح
خود
سَرَبی کنکری موضعیست نزدیک
جزیره
سُوْرَاب بالضم دهیست بجانب نهاوند
اَلسَّرَب کفشنده و شدة الماء
سرب
مَسْرَبَة بالفتح چراگاه مثاب جمع
و حلقه در و بیضم و صفة بیشتر
بروازه
مَسْرُبَة بضم زاء موی دیزه میان
سینه تاشکم
مَسْرُوب انکه در دماغ او دود

سیم رسیده محصور کرده باشد
ن سَرَب بفتح رو با بریکجهه رفت
و وقت و سَرَب النحل مثوی تبر بدن
شد و سُرِب بمجهول اد رسوراخ
بینی او دخان بهم در امد و او
را ازان کرفتکی و شک نفسی حاصل
کردید
س سَرِبَ الماء مزادة سَرَبًا بالتحریک
روان شد اب از ان شدان
مزادة سَرِبَة بکسر الراء نعت است
ازان
تَسْرِیب کله کردانیدن اسب
اشتر و کله کله فرستادن دیو
سَرَّب علی الابل ای ارسلها
قطعة قطعة و ازاینسو و ازانسو
سوکندن چاه و جان راو اب
در مشک نو دیختن تا در و ها
استوار کردند
اَسْتَرَبَ دوسوراخ در امدن
مُسْتَرِب نیک دراز
اَلسَّرَبَات دوسوراخ شدن دیو
اَلسَّرَبَات الثعلب فی جحره ای دخل
و دراز شدن چیزی

س ر ب ج

سُرَیج بالضم قبیلة اسد از اکراد
از قبیله اند ابو منصور محدث
مهدی سُرَیجی کما و وپدا و
هرد و محدث اند

س ر ب خ

سَرَبَخ کجکفرزنین بین فراخ و زمین
کرد ان راه کم شود
سَرَبَخَة خفت و سبکی و رفتار
نرم و در نیمرو زنجاهی شدن
تَمَهَّرَ سُرَبَاخ بالکسر بیابان فراخ
مهمه مَسْرَبَخ بفتح با بیابان
دور و دراز

س ر ب ط

مُسَرْبِطَة خیزه دراز باریک
سُرْبُطَانَ البطیخة تجمهور اد راز
و باریک کردید

س ر ب ل

سیرزال با لکپر ابراهیم یا درع یا
هرچه پوشیده شود
سَرْبَلَة بالفتح پوشیدن و غرزار
سَرْبَلَهُ سِرْبَالَهُ پوشانید او را
پیراهن
تَسَرْبَلَ پوشید پیراهن ایقال
سَرْبَلَتْهُ فَتَسَرْبَلَ

س ر ب ن

ساربان بسکون راء جد والد
علی بن ایوب بن حسن سَرْبَنی فقیه
کذا وی اشعار و منبی است

س ر ت

سُرُت بالضم شهریست بمغرب
سُرْتَة شهریست و راندلس ازان
شهر است قاسم بن اصبغ شجاع سُرْتی
محدث

س ر ج

سِرَاج بالکسر از ضعفا ثقه
بجیباشت و نیز نرم بسیار
رونده یا نده کیاه

سَرَج بالفتح زین و نام پسر ابراهیم
خلیل علیه السلام از مطوره
بنت نقیض و نام جماعتی ازان
جماعت است یوسف بن سَرَج
وصالح بن سرج و محمد بن سنا
بن سرج که محدثان اند و موضعی
سُرْجَة بالضم موضعیست نزدیک
سمیساط و هیئت بجلب
قلعه اشت میان نصیبین و رأس
سِرَاج بالکسر چراغ سُرُج جمع
و افتاب و نام شخص و سراج القمر
ابو حنیفة قال الصغانی هو
موضوع و سراج القطر بکما هو
کثرو تازه ان در شب مانند چراغ
میدرخشد و سراج الظلام
کندر کبریج نبا تیست و سراج الغلام
نباتیست کی تاخشک نشده باشد
در شب درخشد
سِرَاجَه زین ساز
سَرَّاج کشاد زین ساز و در و

کوی و زین فروش
سُرَیج کربزیر نام افنکری و ابو سعید
محمد سُرَیج بن قاسم بن سریج و ابو
العباس احمد سُرَیج بن عمر
سُرَیج دانشمند عراق و میثم
سُرَیج بن خالد دانشمندان اند
و سُرَیج بن یونس بن ابرهیم محدث
و سُرَیکو بن بندکان خداست
سَرِیجَة شهیرهای ساخته
سُرَیج معشوبت بوی
سَرُوج کسبور شهریست نزدیک
حران
سَرِیج کزنیدام و پوسته
سُرْجُوج بالضم احمق
سُرْجُوجَة سرشت کم مردم بران
افزوده شده است سَرِیجَة بالکسر
مثله
مَسْرَجَة بالفتح چراغ دان و بضم
ن سَرَجَت شعرها بافت موی
زاد و سَرَّج دروغ کفت
س ر ج ن
سَرْجَن و جمه نیکو و زشت
شد وی او و سَرَّج فلان در وی
کفت
اَسْرَجَت الفرس امر اجاز بین
لهادم اسبرا و نیز امر اج
روشن کرد در چراغ و فراکرد
ان
تَسْرِیج موی بافتن و زیبا و نیکو
کردانیدن

س ر ج م

سَرْجَم بالفتح دراز بالا

س ر ج ن

سِرْجِین بالکسر سرکین معرب
است سرقین مثله

س ر ح

سَرَح بالفتح ستور چرنده و
درختها است بزرگ و بلند
و هر درخت بیخار یا هر درخت
دراز و بلند سَرَحَة یکی و
کرد اکرد خانه و نام موضعی
و نام شخصی و ذو السرح وادیست

1 بروازه بهمزن چهارم خانه یا بستانی که چهار راه کوشک و غیره در گذشته

اسد میان حسین وعمرو
سرحی بن سواد واحمد سرحی
بن عمرو بن سرح وپسرش
عمرو سرحی ونبیرهٔ او عبد
الله سرحی محدثان اند و
عبدالله بن سعد بن ابی سرح
شخصی است که نبی صلی الله
علیه وسلم بروز فتح مکه خون
او را هدر فرموده واو در
ان روز کشته نشد ونیز
سرح بالفتح بچراکذاشتن شتر
را وچریدن ستور سروح
مثله یقال سرحت المال سرحا
وسرحت بنی سرحا لازم
متعد و ریخ زدن ودوان
وجاری شدن بول وبیرون
کردن اپخه در سینه بود و
فرستادن ودها کردن و
الفضل من فتح فی الکل
سرحه زن دراز الاوخر
ماده نوجوان که هنوز بار
دار نکرده بده ونام سکی وناقه
حدیث عمر بن سعید صدقت وناقه
موضعی است بین بشین وجبل
قرن سرح بضمتین اسب شبلی
رعونا قه سرح شتر ماده را
وولدت سرحها وبفتح با نیز
زاد وعطاء سرح عطای بی
درنک ومشیته سرح رفتن
نرم وآبیست مر بنی عجلان را
سرحوحه بالضم خویش هم علی
سرحوحه واحدة یعنی اخلاء
ایشان منای وبرابر است و
برکهای اند
سراح کسحاب طلاق اسم است
تسریح را ومنه المثل السراح
من النجاح ونام جد ابوجعفر
بن شاهین وکعظام نام اسپی
سریح کابیر اسمان ونرم وبول
سریح کبیر دوان وفرس سریح
اسپ بی زین

سریحه کسفینه دوال که بدان
نعل ومانندان دوزند و
خط دراز از خون وداه روشن
از زمین شنک ببیاد درخت
وپاره از جامه سراح جمع
سریح مثله وابو سریحهٔ کنیت
حذیفه بن اسید صحابی است
سراح کسحاب نام اسب محلق بن
حنتم
سارح ستور چرنده سارحه
مثله وگویند ماله سارحة
ولا رائحة یعنی نیست او را
چیزی
سرحان بالکسر کرک سرحان
مثله سرحانة مؤنث وشیر
بیشه ونام سکی واسب عمارة
بن حرب بحتری واسب محرز بن
نضله ومیانه حوض سراحین
جمع سرح بالکسر والفتح مثلیه
ونام مردی ومنه سقط العشاء
علی سرحان والاصل انه خرج
بطلبها لعشاء فسقط علی ذئب
فاکله وذئب اسرحان جمع
کاذب
سرباح بالکسر دراز وملخ وبکی
است وام سرباح نام زن دراج
بن ذرقهٔ شبابی امیر مکه
مسرح بالفتح چراکاه مسارح
جمع
مسرح کمنبر شانه وسودهٔ نیلی
مسرح صحابیه است یا ان
بشین است
مسروح نام مردی ونمایش
اب ودو المسروح موضعی است
س سرح سهل برامدن
امور خود
مسرح کمعظم نام شخصی وبنو
مسرح کحدث بطنی است
تسریح بچراکذاشتن ستور وترک
المراة طلاق دادن زن را و
آسان نمودن وکشادن موی

وفرو هشتن آن
منسرح مرد بام پاکشاده شانه
خفته وبرهنه ونام بحری از عروض
واسم شباب رود والمؤنث بالهاء

س ر ح ب

سرحوب بالضم اسب بزرك
هیکل قال الجوهری یوصف به
الاناث دون الذکور ورجل
سرحوب مرد دراز بالا وشغال
ودیوی است کور که در دریا
سکونت دارد ولقب ابو الجارود
امام فرقه جارودیه وروی را
حضرت باقر صادق بدین لقب
ملقب کردانیده وسرحوب
سرحوب کلمه است که بدان بیتر
ماده را برای دوشیدن خوانند

س ر خ س

سرخس بفتح سین ودال شهریست
بزرك بخراسان وان نهری نداند

س ر د

سرد بالفتح دوزادیم دوختن و
سوراخ کردن وزده بافتن وبی
هم نقل کرد زحدیث شاء بی هم
داشتن روزه والفضل بن نصر
ونیز سرد اسم جامع است مر زنا
وحلقها را وموضعی است سبلاد
ازد وهبل فی الاشهر الحرم ثلاثة
سرد وهو ذو القعدة وذو
الحجة والمحرم وواحد فرد وهو
رجب سرد رود دهی است بطخار
سراد بالکسر دوزند ودوختن ادیم
را وانچه بدان دوزند وخلال
سراد کسحاب عوره حزمای سخت
شده وحزما بن کراز تشنکی خشک
وپژمرده باشد
سارده بن ثوبان بن جشم انصاری
التبالست
مسرد کمقعد نوادی است
ودران لغات است سردد
کجعد ومسرد کجعفر
سرید کامیر رد فش

سرداینه بیاء مخفف جزیره
است بزرك بدریای مغرب
مسرود درزد ودوخته وزده
بافته وزده ثقبه مواربتوخز
مسرود ودرع مسرودة
میسرد کمنبر انچه بدان دوزند
وقولهم هو ابن مسرد دشنام
است مر عرب را یعنی او پسر کنیز
یا پسر مخنیه است

س ر د ب

سردب پی در پی دوزه کرد
آسرد الفحل صاحب عوزه سخت
شده کرد بیخزما بن
مسرد کمعظم زده بافته ودرز
دوخته
تسریب درزد ودوختن ادیم
وسوراخ کردن وبیکودوان
ونقل کردن سفر او پی در پی
داشتن دوزه
سرندی مرد شتاب در امور
خود وسخت وتوانا ونام سباع
از یتیم
مسرندی غالب وبرتر
اسرنداه غالب مداوزاد
بلند کرد بید

س ر د ب

سردابه بالکسر خانه که در زیر
زمین سازند برای گرما معرب
است

س ر ج

سردجه سردجه بر خود کشیدن
او را

س ر ح

سرح بالفتح زمین نرم مستوی
وهموار وجای نرم که گیاه نیکو
روید یا مذیاعام است
سراح بالکسر زمادهٔ دراز
یاشتر مادهٔ نجیب یا بز نر
هیکل یافر به پرکوشت یا توانا
وسخت تمام خلقت سراح جمع
ودرختان موز سرداحة بکی
وجای نرم که گیاه روید بردی

سَرْدَاخَه مشترماده بزرك یافریز برکوشت
سَرْدَح بفتح بر سر خود کذاشتن
سَرْدَحه سَرْدَخه بر خود کذاشتن او را

س ر د خ

سُرادِخ کعلابط خرمای تر نارسیده
سَرْدُوخ شله

س ر د ق

سُرادِق کعلابط سراپرده
سَرادِقات جمع وخیمه از پنبه وغبار بلند رفته ودود بلند بچیزی کرد کرفته یا عام است وهر چیز که محیط چیزی باشد
بیت
سَرْدَق خانه باسراپرده یا ان که پایین وبالای او را پرده کشیده باشد ومنه قوله
سَیَذْکُرُ اَبَرْوِیزٌ وَقَتْلَهُ النُّعْمَانَ
بْنَ الْمُنْذِرِ بِحَارِ جَلِ الْفِیلَقِ
هُوَ الْمُدْخِلُ النُّعْمَانَ بَیْتًا سَمَاؤُهُ
سُدُورُ الْقُیُولِ بَعْدَ بَیْتِ سَرَادِقِ

س ر د ل

سردله جوزدومی بلغت اندلسی

س ر ر

سَرّ بالکسر راز پوشیده خلاف جهر اسرار جمع ومنه المثل مایَوْمُ حَلیمَةَ بِسِرٍّ دن امری کویند که مشهور باشد ومذکور است در ح ل م وجماع وبزه مرد ونکاح وافشای نکاح وزنا وفرج زن وشب اول ماه یا اخر ماه یا میانه ما واصل وزمین نیکو ووجوف هر چیزی وخالص وکزین نیک وبهتر بنان وخالص هر چیزی ومیانه ان ومنه هو فی سِرِّ قَوْمِهِ ای وسطهم وخط اوشکر کف دست وبیخم اسرار جمع ومیانه وادی وبهتر بن جای

دروی آیَرَة جمع وادی است
دردامنه حاجیان بصره طول
ان مسافت سه روزه راه است
وروشنی است بهمن ومنوچهر
است ببلاد تمیم ووادی است در
بطن حَلیه وموضعیست بنجد
مراسد زاد وقولهم وُلِدَ لَهُ ثَلاثَةُ
عَلَی سَرْدٍ علی سَرْدٍ کعنب وهنی
کویند که سه فرزند نرینه
پیدا شود او را ودر میان انها
خلط انثی نبود ورُقْعَةُ الیَرَنْدَ
دهیست بر ساحل میان حلی
وجبله
رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ مرد شادمان کننده
ونیکو پوشیده نیکی کننده
یَقُولُ هُوَ بَرٌّ سَرَایَ بَرٌّ دیشر وقوم
بَرُّونَ سَرُّونَ وسَرَحابِلُ الْقَبْ
شخصی است ما نند ناطشرا
سَرْ بالضم دهی است بری از ان
ده است زیاد بن علی ومنوچهر
است بنجاز بدیار مزینه واینجه
بریده شود از ناف کودک آیَرَة
جمع یقال عرفت ذاك قبل ان
یقطع سُرَّتُهُ ولا تقل سُرَّتُكَ
لان السُّرَّة لا تُقْطَعُ وهی الموضع
الذی قطع منه السُّرَّةُ وسُرَّةُ مَن
رای بضم سین وواو وشهریست
ودر ان لغات است سُرْمَن
رای بفتح سین وراء وبفتح سین
وضم راء ومسامرا بالقصر و
مدّه البحتری وکلاهما لحن و
سامَرّ من رای واین بدان حجة
است که هرکاه معتصم در بنای
ان شروع کرد کران شد بنا
ان بر لشکر وی پس هرکاه بالشکر
انجا رفت هم لشکر از دیدن ان
مسرور شدند لیوان اسم بناد
لازم شد ونسبت بسوی ان
سامَرِّیٌّ ایدوسامری سری
واز ان است حسن سَرِّی بن حلی
بن زیاد که محدث است

سُرَّة بالضم ناف سُرَّات وسُرور
کصرد جمع ومیانه وادی ومنه
جای روی ومیانه هر چیزی
وسُرَّةُ الْحَوْضِ قرار کاه اب در
تك حوض وامرؤة سُرَّةُ قَوْمِهَا
کن
سَرْدَاب فرهنك خطوط نمای کف دست
وشکنهای ان وبیخم اسرار جمع
وانچه بریده شود از ناف کودک
ومیانه چیزی وجزا حتکر که
واخر ین شب از ماه یا میانه ان
سُرَّ کصرد موضعیست در پوست
سَمارُوغ وکل دنبالکه بروی
چفسیده باشد وموضعیست
نزدیك مکه ودر ان در ختی بود
که هفتاد بنی اد روزیان در ان
ناف بریده اند یعنی در زیان
درخت متولد شدند واخر شب
از ماه یا میانه ان
سَرَدَ کعنب انچه بریده شود از
ناف کودک وپوست سمارُوغ
وکل دنبالکه بروی چفسیده
باشد واخر شب از ماه وشکنهای
کف دست وبیشانی اسرار جمع
اسابر جمع الجمع
سُرَیَّة بالضم داه فراشی وهی نیتر
الی النیتر بالکسر الجماع وهذا من
مغیرات النسب سَرادِی جمع
سُرْدِیّ بضمتین سرشاخ کیاه
سَرْدَ بالضم شادی اسم مصدر
است از اطراف شاخهای دیا بین
ومعرفة شهریست بقهستان
سَرّاد بالفتح کرین نیک وخالص
ان وانچه بریده شود از ناف
کودك وغورهٔ خرما واخر ین
شبان ماه ووادی است در
بطن حلی وسَرّاءُ الوادی بهترین
جای وادی
سَرّاز بالفتح خوبی چیزی و
خلوص وبهتری وپاکیزکی ان
والفضل من کرم وسَرّاءُ النّاسِ

بهترین جای از وادی وکرین
نیك وبهترین ان وادی
است در بطن حلی
سِرّاز کتاب موضعیست بنجد
وابی شنزدیك یمامه و
موضعیست ببلاد تمیم و
شکنهای کف دست وپیشانی
اسره جمع واخرین شب از ماه
وبفتح وانچه بریده شود از ناف
کودك
امْرَأَةٌ سَارَّةٌ زن شادمان
کن
اَسَرَّ ان کند در کار کسی وعمل کند
وناخوانده در اینده ومیان
کاوان ومشترکه کرکره ان بمعنی
باشد
سُرّاه ممدوده مضموم مثلثة
وبفتح ابیست نزدیك وادی رُخَیّ
ودیکستانی است کل انجمنه
نزدیك وادی رُخَیّ ونام سُرّ
من رای
سَرْعٌ بالفتح والتشدید شاخ
ونیکه بنی وشتر ماده بیمار
کرکره ونه میان کاوان کاوان یا
عام است در زمین نیکو ورویا
نده کیاه وسَرّاءُ بنت نهشل
صحابیه است
سَرِیر کابهر موضعیست بلغ باد
بنی دارم یا بنی کانه وهلکی آ
میان بلاد لان وباب لا بواب
واورا پادشا میست بر سر خود
ودبنی وملك حبا کانه ووادی
است در بخت اسْتَرَةٌ وسُرَّ کعنب
جمع سُرَّ کصرد مثلث عند الجمیع
وقرار کاه سراز کردن وملك
ونعمت وفراخی زندکانی وحال
وقوام هر چیزی وجنازه بی
مرده وانچه بر پیشانی باشد از
دیك وخوابکاه دیه کیاه بردی
سَرِیرَة کسفینة راز سرائر جمع
سُرَیْر کزبیر وادیست بنجاز و

سمارُوغ ۳ شترانیکه کاه
خایه در بن کلاه در کرینه
کاوان ۴ بمعنی رخ میان
شهر ری وشهرزور

داه ۳ بروزن ماه خادم
دبیرستانه رودابه دکر شد
له

بردی ۴ کذا فی الاصل
کوینده واز آن حصیر
بافند م

دهانه جوی است نزدیک جا
که کشتیهای حبشه را کنند بهند
اینرا نجا لنکر کنند
ابو هریرة مانند ابو هریره بمعنی
محدث شاش و منصور بن ابو
سریة شیخ است مر ابن المبارک
را
سار رواء شادی
سرخ کسکری نام دختر یهاد
غنویه صحابیه است
سبرین کسکین موضعیست
بمکه از آن موضع است موسی
بن محمد بن کثیر که شیخ است مر
طبرانی را
سُرسور کعصفور دانای بزرگ
بسیار دراینده در امور
وپیکان دولک ودوست و
یار خالصه ویقال هو سُرسُور
مال یعنی اوینکو سیاست کننده
شعر ازاست
سَرَة بالفتح اطراف الرجلین
سِرَة بکسر المهملة گرد از دهان
ماشوره باشد یک سران در
دهان کوینده ویک سران
در کوش شتونده
سار بتشدید راء قلعه ایست
بهمن وتخفیف ان لحن است
اسار پر خوی دوی وهرد و
رخسار
سَرود ناف بریده
ن سَرَه سُرُورا وسُرّا بالضم
وسُرُهه کشتری وسَرَه وسَرَه
شاد کردا وذا وسُرّه هو یهوله
شاد کردید وسَرّان زند سَرّا
بالفتح چوبی اد در زیر سنك
آتش نه کردن تا آتش یکپرد وقو
سَرّ نندك فاسرای لجوف
یعنی بزیر سنك زیرا که نندق
میان کاواك است وسَرّ الجبل
ناف بریدکوه را وزیر سرّه
زدن بر ناف وچوب نهادن

درمیان آتش نه نهادن سَرّه شاه
باد کفتاورا
س سَرَبیا ناف کرده بد ومرس
شادمان کردن تو را وینکی نمود
سَرسَرَ الشفرة تیز کردن کارد را
کسَرهُرَة نکاح جامه وباندك
دیمان بافتن
اسَرّه پوشیدان را وپنهان
نمود وظاهر کرد از لغات اضداد
است و اسَرّ الیه حدیثا سارّه
بسوی وی سخن زد او اسَرّ الیه
بسِرّه درمیان نهاد با وی راز
خود را
سَرَرة الماء بسیرا ناباف رسید
اب او را
مُسارَرَة با کسی راز گفتن
تسارّوا با کدیگر راز گفتند
کسَرّ نهاسیرته کرفتان را نگاه
بالقلب مثله
استسَرّ نهان شد ونیز اشتسرّ
میر کرفتن
س و س
سَرِس کثیف نامرد یا ان که جماع
نکند یا او را فرزندی نشود
وکش که بارداری کرداند دست
ومرد زیرك وهوشیار ونکهبان
چیزیرا که در دست وی است
میراس الکیس
سَرِیس کامیر یعنی سَرِس است در
همه سرشتها کامر اجمع
سَرُوس کصبور شهریست بافریقیه
واهل ان باضیه اند
س سَرسَرَ سَرسا بالتحریك نامرد
شد یا جماع نکرد یا فرزندی
نشد او را وسَرسَرَ الفحل بارداری
نکرد کش وسَرسَرَ فلان بدجوی
شد وذا ناو هوشیار کردن بیدار
نادانی
مُصحف مُسَرسَر کمعظم مصحف
درست مجموع شیرازه بسته
س ر ط
سُرط کصُرد سخت دلیر بسیار
خوار کلان لقمه
سُرطة کهمزة زود فرو برنده
سِراط بالکسر راه یا راه روشن
بدان سخت که رونده در ان نعاب
میشود مانند عنبث طعام
فرو خورده والصاد اعلی الضاد
والسین الاصل وقول من قال
بالزاء مخالفة خطا خطاء
سُراط کفراب شیشه بزرگ ان
سُراطی بالضم بیناخوار وسفیه
سُراطی شیشه بزرگ ان
سِرواط بالکسر بیناخوار
سَرطان محرکة خرچنك سته متقارب
خاکستران که در دیك مس بدوزند
قلیی سوزاینده باشند با آب
شراب یا نصف ان جنطیانا
بنوشند در رفع سم سك دیوانه
نفع دهد بخشد وچشم او را اکر
بر صاحب تب نوبت بندند
شفا یابد وپای ان را اکر بردرد
او برند همه باران بدون علت
بیفتد وکویند بقایی پای او
بر درخت بار دار بجهت حفظ
سقوط ان وکوشتان مدقوق
را نفع دهد وسرطان بحری
خرچنك دریایی است چون از
اب برانند منجمد شود وان سنکی
است بقدر سرطان هری شوخ
ان در سرمه وسنون بجهت دمعه
وناخنه وجلای دندان مفید
وبیز سرطان نام برجیست در
اسمان وودهی است بسیار بد
که از سودای سوخته وصفرا
پیدا شود اول بدد وانکه نخود
نما یان شود سپس ان بدد
خربزه وکلان ازان هم کردد
برانفروقی مانند پای خرچنك
دیده شود ودرین هنکام لبها
بسته شدن ان نیست وغذا وی
برای ان اشکل از این کلان نر

نشود وعلتیست که برپیوندکاه
شود پیدا اید وخشك کردانند
یا ان که برکردد سم ان وتیز قدم
وبیناخوار کلان لقمه وسخت
دلیر ونهی المثل لا خذ سرطان
والقضاء لیثان ای یاخذ الدنی
فیبتلعه فاذا طولب بالقضاء
اضرط به
سُرَیطاء کزیتاء نوعی از اش ماننده
حریره وفی المثل لا خذ سُرَیطی
والقضاء ضُرَیطی مضمومتین
مشددتین مقصورتین درحق
شخصی کویند که در ادای دین
تهاون ورزد وتعلل پیش اید
یعنی کرفتنی وباساني فرو برد و
وقت تقاضا واذا نیز داد بعینه
ادای ان نمیتواند وشوار میکرد
برهوی ودران لغات اشتهر
وضُرَیط کقبیط وتخفیف وسُرَیط
وخُرَیطی کخلیفی وسُرَیطاء وضُرَیطا
مضمومتین مخففتین
سِرطیط بالکسر بیناخوار کلان
لقمه
سِراط بکسرتین پالوده وافرشته
سَرط کمنبر راه کذر طعام در
حلق سَرط کمقعد مثله
ن س سَرطه سَرطا وسَرطانا
محرکتین فرو خورد لقمه وجز ان را
سَرطه فرو برد ان را
اِستِراط فرو خوردن لقمه وجز
ان وفی المثل لا تکن حُلوا فتُسرَط
ولا مُرّا فتُعقی
اِستَرطه خلیفه باساني فروشد
در کلو کاو
س ر ط ع
سَرطَع سَرطَعة سخت دویدن
ترسیدن وبیم
س ر ط ل
سَرطَل کجعفر دراز مضطرب
الخلقة

سرحلة دراز بالفتح با نجافت جثه واضطراب بنيه

س ر ط م

سرطم كجعفر دراز بالا بلند او واضح كفتار فراخ شاق زود دو برنده با جثه جثه وقامت خلق وكريم ج بيباخوار ومتكلم بليغ

س ر ع

سرع بالفتح وبكسر شاخ نرد بدان جهت كه نازك ميشود وشاخ نازه مرد درخت كه باشد

سرع كعنب ويحرك شتاب بفتحتين

اعجبني سرعه وقولهم السرع السرع كلمه است كه بدان بر سرعت تكيد مثل الوحى الوحى يعني بشتاب بشتاب

سرعة بالضم شتاب بفتحتين يقال يجب من سرعة ذاك

سريع كامير شتابنده سرعان بالضم جمع وشاخ نازه افتاده از درخت بشام سرعان بالضم والكسر جمع وقوله تعالى والله سريع الحساب اى حسابه واقع لا محالة او لا يشغله حساب عن حساب ولا يتهيأ عن شيء او

تسرع اضاله فلا يبطئ شيء منها عما اراد سبحانه لانه غير متهيأ

ولا علاج فهو يحيط بالخلق بعد بعثهم وجمعهم في لحظة بلا عدد ولا عقد وهو اسرع الحاسبين

ونام بحرى از بحور شعر وسريع بن عمران شاعر است وابو سريع در عرج است نام آبشخور عرج

سريعة كسفينة چشمه است

سراعة بالضم شتاب بتي حجر سراعا اى سريعة

سرعان ذا حزوقا شملته اى السين

سرع ذا حزوقا فضح سرع دابون

سرعان زادند پس مبنى بر فتح شد وسرعان كاهى بمعنى بر فتح

شود وكاهى خبر متضمن معنى تعجب

وازان است لسرعان ما صنعت كذا اى ما اسرع وقما سرعان ذا الهاله

فاصله ان رجلا كانت له نفجة عجفاء ورعاؤها يسيل من مضرطها

فمر بها فقيل له ما هذا فقال ودكها فقال السائل ذلك ونصب

اهاله على الحال اى سرع هذا الودك حال كونه اهالة

ويميز على تقدير نقل الفعل كقولهم تصببت عرقا والتقدير سرعان اهالة هذا الودك

واينمثل در حق شخصى گويند كه خبر وجود چيزى پيش از وقت دهد وسرعان الناس محركة اوائل مردمان وسبقت پيشى گرفتن

در كارى واول السباق كه سبقت كرده باشند وكاهى ساكن هم ايد در هر دو وزده كمان يا سرعان

پى مرد وجانب استخوان پشت برشكل بوى مجتمع بين ران او كوشت پاك كنند واز ان زه كمانهاى عربيه سازند سرعانة

يكى يا سرعان زه قوى ومحكم بالا كه فراهم مى آرد اطراف پر هاى

يا موى فراهم آمده در كمر زاسپ يا پاشنه ان يا زه كه از كوشت

پشت سازند وما سواى ذكر ساكن الراء است

سرعة بالفتح پشتند ديك نكرو منه فاعدتهم بين سرعتين

ودهى است بر اظهران وكوهى است بتهامه وابو سرعة وفد نعم الرجل عقبة بن حارث منهما

است

سرعرع شاخ نازه هر چه باشد ودرازبالا وجوان نازك ونرم

سراوع على الجمع موضعى است

اسارع شاخهاى ديزه كه از بن درخت بدر ويد وكاهى نرم نازك از ان خورده مى شود وان را دندان ودرخشند كه ان را خلال

ودنشانهاى كمان وپيكان تعليم و زدكه اخته ومنه في صفته صلى الله عليه وسلم كان عنقه اسارع التهبى اى سپيدى كه كمان

كر كها است سپيد تر نك سرع سركه در ريك بدر وادى خيبر

شود وبدان انكشتهاى زنان زاد در نزاكت وجزان تشبيه دهند

سروع بالضم واحدان است ويروع بالياء مثله وفصل

يسروع بالفتح ضم اثنا عا للراء

ما اسروع پى باطن پاى ودست اهواست

مسرع كمنبر مرد شتابنده وبوخيز باشد

مسراع بالكسر دبياشتابان

بوى نيكى يا بوى بدى جايع

جمع ومنه الحديث مسارع بنى الحرب يعنى نيك شتابان

ل سرع سرعة وسرعا كمنع وكعنب بشتافت وسرعت نمود

اسراع شتافتن صلته يعنى بقبالا

اسرع في السير يعنى بشتافت

كسرع وهو في الاصل متعد كان ساق نفسه بعجلة او اسرع المشى

غيره لما كان معروفا عند الجهابذة استغنى عن اظهاره ومنه الحديث فليسرع المشى وصاحب ستور

شتاب رو شدن بتواسرعوا فاكانت دوابهم سراعا

مسارعة شتافتن صلته بالى

تسارع شتافتن بق تسارع اليه يعنى بشتافت بوى او

تسرع الى الشر بشتافت بسوى بدى

س ر ع ب

سرعوب بالضم داسو

س ر ع ف

سرعفة نيكو پرورش دادن كودك

ذا يتق سرعفت الصبى يعنى نيكو سانم غذاى كودك را

سرعوف كعصفور نازك و سبك كوشت سرعوفة مؤنث

واسرع دراز بالا يا عام است وزن

دراز قد نازك اندام وملخ وكودك جامه خوار

تسرعف الصبى نيكو پرورش يافتن كودك

س ر غ

سرغ بالفتح شاخ رز سرغ جمع وبدون الف ولام موضعى است نزديك شام ميان مشقى وبثوك يصرف ولا

سرغى مزطى كهيشت مجزيره دياريمضر

س ر غ ر

سرغر غرغور وخوشه انگور وزابن ان

س ر ف

سرف بالتحريك فروبى كردن در خرج مال وجاه ضد بقصد وماندن چيزى بغفلت و فراموش نمودن وخطا كردن وخطا وخيرگى عقل وحور كردن وحريص بر به وماندان فى الحديث ان للحم سرفا اى الضراوة والفضل من فرح وشرف ومرتبه وفى الحديث لا ينتهب الرجل نهبة ذات سرف وهو مؤمن اى ذات شرف وقدر كبير وروى بالشين المعجمة ونير سرف نام جد محمد بن خالد محدث وذهب ماء الحوض سرفا رفت آب حوض از خارج ان

سرف ككتف موضعيست نزديك تنعيم وذو سرف جبل

سرف الفؤاد مرد غافل در لحظ كار

ارض سرفة كفرحة زمين سرفه ناك

سرف بضمتين چيزيست سپيد كه بافند كرباس ابريشم مانند

سرفة مور بالضم كيدكه از زير فضا چوب خانه سازند ودر ان مدد

ايد وبهيرد ودونده المثل هو اصنع من سرفخ

اسرف بالضم سرب معرب ان است

سروف كصبور سخت وبزرك

سريف كاهير رسته درخشك انكور

سيراف كبشير از شهر ديشابور وان بزركترين سواحل هاى ايشان است بناى ان از چوب ساج است در كمال جودة واستحكام واز ان شهر است قاضى ابو سعيد حسن سيرافى نحوى بن عبد الله بن المرزبان شارح كتاب سيبويه وپسرش ابو محمد يوسف سيرافى نحوى بن حسن معروف بابن المرزبان

ن سرفنا السرفة الشجرة

سرفا بالفتح خود سرفه برك درخت را وسرفنا لام ولدها پرورد بدكردما در بچه را يا فرق بينهم

مسرف كحسن بيجا خرج كننده

ولعب مسلم بن عقبة مرى صبيا جنك حره بدان جمعه كه در ان جنك از حد در كذشته بود

اسراف بى اندازه وبيكران خرج كردن يا بيجا وبى محل ودر غير طاعت خرج كردن وخوردن چيزى كه حلال نيست ودر كذشتن از حد ميانه

اسرافين نام فرشته

س ر ف ح

سرفح كجعفر نام شيطان

س ر ف ل

اسرافيل بكسر همزه نام فرشته است لغة فى اسرافين اعجمى كجبرئيل وميكائيل واسرافين مضاف الى ايل وقيل خاسر همزته اصلية

س ر ق

سرق محركة شقهاى حرير يا جز سپيد سرقة يكى معرب سره

سرفر محركة اضمى ابى است بنجانيه

سارق دزد ونام مردى وبنى المثل سرق السارق فاتخر

سراقة بن كعب كنانه وسراقة بن عمرو وسراقة بن مالك مدلجى وسراقة بن عمرو بن ابى الحباب وسراقة بن عمرو سراقة ذو النون صحابيان اند وسراقة بن جعشم نيز صحابى است بر قول جوهرى وبنى القاموس انما هو جعده

سرق كسكر موضعى است بنجا وشهرستانى است باهواز وسرق بن اسد جهنى صحابى است وكان اسمه الحباب فابتاع من بدوى راحلتين ثم اجلسه على باب داره ليخرج اليه بثمنهما فخرج من الباب الاخر وهرب بهما فهجره النبى صلى الله عليه وسلم فقال الاسود فلما الذى به قال له انت سرق وكان يقول لا احب ان ادعى بغير ما سمانى رسول الله صلى الله عليه وسلم واحمد بن سرق مروزى اخبارى است

سارق دهيست بروم

سوارق ذو اندپرة فضل والسوارق الجوامع جمع سارقة است

سوارقية بياء مشددة دهى است ميان مرو وسين شيرهين

سرقين سركين معربان است

سراق مشدد بدال نام مردى است

استبرق ديباى كنده ومذكور است در ب ر ق

مسروق دزديده ونام پدر سعيد تابعى ومسروق بن الاجدع تابعى ومسروق بن المرزبان محدث است

ض سرق منه اى شئ سرقا وبالكسر وبضمتين مثله

سرقت محركتين وسرقا وسرقة بكسر الاولين وسرقا بالفتح دزدى كرد وبما قالوا واسرقه مالا

س ر ق ع

وسرقت معاصيه مثلثة شد وسرقت معاصيه شدند كرديد بندا غضاى او

مسرقع الصوف كمحسن كوتاه كردن

مسرقان ككرمان ويقتح موضع است

اسرقنا اسرافا است ضعيف كرديد واسرقوا عنهم سپس ماندند از انها وپنهان شدند تا برود

مسارقة دزديده نكريستن تو كسى را يقال هو يسارقنى النظر اليه اى يطلب غفلتى ليتظر اليه

تسرق بدزدى نسبت كردن كسى را

مسترق ناقص ضعيف خلقت وپنهانى دكوش دارنده سخن كسرا

ومسترقا العنق كوتاه كردن

استراق دزديدن كردن وكوش دادن پنهانى بسخن كسرا

تسرق تسرقا مانند دزدك كرد

استرقت معاصيه مثلثة شد معاصيه شدهاى او

س ر ق ط

سرقطة بفتح سين وراء وضم قاف شهر ديست باندلس سرقطى منسوب بان وشهرى است بنواحى خوارزم

س ر ق ع

سرقع كقنفذ نبيذ ترش

س ر ك

سركوك كعصفور شراب غليظ سركه كنه بدروشى ودرنكى

سسهى درد قفا وازلاغرى يا مانند بكنوك مثلثة الكل

س ر ك ر

سركار سركاشت شدن او بعد تو وتوانائى

س ر م

سرم بالفتح كلماست كه بدان مك زا زجركنند فيقال سرما سرما

سرم بالضم دهان دو دم بيقم كه مخرج ثفل است

سرم بالتحريك درد كون ودد كون كردن والفعل من سمع

سرمان بالضم زنبور ديبه

تسرم پاره پاره كردن

مسترمة پاره پاره وجاى ترش الابل مسترمة اى متقطعة

تسرم پاره پاره شدن

س ر م د

سرمد بالفتح هميشه وپيوسته وشبى زان وموضعيست از مضافات حلب

س ر م ط

سرمط بالفتح شتر دراز هيكل

سرامط كعلابط وسرمطيط بالفتح مثله

سرمط كصنوبر شتر دراز هيكل وپوست كوسپند كه در ان خايه مينهند وهر كليم ومانند ان كه بدان چيزى را پوشند يا در ان پيچند

جمل مسرمط شتر دراز هيكل

تسرمط الشعر انهك وتنك كرديد موى

س ر م ق

سرمق بالفتح وكبرثن شتر تك ان يكياهى است پس برك خوردن دو دو روز تخم سايد ان سه هفته تر يافت مراست مشقار را واكثار ان مورث هلاك وبدون لام شهرى است بباصفهان

سرمقان بالفتح دهى است بطبرستان وبسرخس وبنيسابور

س ر ن ج

سرنج كسمند چيزيست مصنوع كه از فلعى سوخته سفيد باد سوخته بهرسد شبيه بشجر وفر واز ان كه رنك تروكاهى در تواد

را از اندرون بیان پیرایند و نگارکنند و دانی است که ان را سیلمونیم گویند و در جراحت بکار آید و نفع دهد

س ر ن د ب

سرندیب جزیره است بزرگ بهندوستان که گویند که بر آن آدم علیه السلام هبوط نموده

س ر ن د

سرندی درشت و شتابنده امور خود سرنداة مونث و ملکه است در سرود

س ر ن ب

سرنوف کعصفور باشه سرناف کفرطاس درازبالا

س ر و ل

سراویل از فارسی است معرب کاهی مذکر اید سراویلات جمع یا ان جمع سروال و سروالة یا سروبل بالکسر است و فوبک از نامهٔ و سراوین بنون لغتی است زان چنان که شروال بشین لغتی در سروال و سروال پوشیدن انحضرت صلی الله علیه وسلم بثبوت نپیوسته مگر ان که بجهار درم خریده بوده و سراویل الطلول نوعی از نبات قرن سروال اسپ که سپیدی قوائم ان از ذنابها و بازوها در گذشته باشد

حمامة سروالة کبوتر با پر سروالة از پوشانیدم ازا کتروال از پوشید

س ر ه ب

سرهب کجعفر اخو دبیا نوشتن و دبیا خوار

سرهبة بالفتح زن تن زدار دراز بالا

س ر ه ج

سرهجة سرکشی و تمرد و سخت نامه

درسن را

حبل مسرهج درسن سخت نامه

س ر ه د

مسرهد کوهان فربه و مستد

کمعظم بن مسرهد بن بجرمند مسربل بن معربل بن مرعبل بن مطربل بن ارندل بن سرندل بن عربدل بن مالک بن مستورد اسکه محدث شاشی گذشت

سرهد الصبی بنکو پرورش داد کودکرا و سرهد الغلام برید کوهانرا

س ر ه ف

سرهفت الصبی بنکو پرورش کرد کودکرا و بنازونعمت پرورد ان را

س ر و

سرو بالفتح درختی است که بدان قدح انشبیه دهند سروة بهکی وجای بلند نزاز باهر و فروتر از کوه و کرهٔ نبات و محلهٔ حمیر و مواضع اند و محمد بن سرو دبیر او وضع کند محدث

سرو بالکسر شهریست نزدیک دمیاط و دهیست ببلخ

سروة مثلثة سرین خود کوتاه یا پس بعنی ملح زبرین که هنوز بر شکل گرم باشد و اصلها الهمز

سراة پشت سروان جمع و بالا برامد کی دو تو میانه زاه و جای بلند ازان

سری کغنی مهتر و جوانمرد و سخی

اسراء جمع سرواء و سری مثله

سراة کذلک و این نادر است که جمع فیعل بر فعلة بالتحریک اید یا اسم جمع است سروات جمع سریة مونث سریات جمع سرایا مثله و نفیس از هر چیزی

سریة بالضم و التشدید بکنیزک فراشو سراری جمع و قدر

سروان بالفتح دهیست بیجستان

ارض مسروة زمین سروة نالک

اسرائیل و یعمر و اسرابین بنون نام مردی و قدر

س ر ی ت ا د ه

ملخ نماده

ل ن ض س ر و ا ة و

سروا و سری و سراء جوانمرد و بخی شده و مهتر کردید و نیز سرو بالفتح از خود افکندن چیزی را

یقال سروت الثوب ای القیته و جوانمردی و مروی و هو سخاء و مروة

اسراء از خود افکندن چیزی را

سری عنی الهم بجهو گاد و رشد از ما اندوه و نیز دستبرد از خود افکندن چیز یرا شدد للمبالغة

استراء اختیار کردن چیزی را و بر گزیدن ان یقال اشتریتهم ذا اخترتهم و استری الموت الحی بمعنی اختیار کرد مهتران قبیله ما دستوری نکلف مردی نمود و سریة تصغیر کنیزک را قال یعقوب اصله ستیرة من الستر و اسرای عنی الهم دور شد از من اندوه

س ر ی

سری کمهدی شبروی و مذکر

اسم است سریة بالفتح و التخفیف مثله

سریة بالکسر نخ ملح لغة فی الشریة

ساری موضعیست و شیر بشب

ساریة کصاحبة ابر شب سوار

جمع و مسون و شهریست بطبرستان

ازان شهر است بندار سروة بن خلیل و ساریة بن زنیم شخصی است که در نظاوند محصور بود و حصرش عمر از منبر مدینه او را ندا داده و مذکور است در زن و صاریة بن عمرو الحنفی صاحب الله بن ولید است و ساریة بن سلم بن عبد حنفی نیز

سراة اعلای هر چیزی و موضعی که از یمن تا اطراف شام رسید و سراة بجیلة باضافه و بجیم سراة زهران و سراة عنزة و سراة الحجر و سراة بنی الغرین و سراة بنی شبابة و سراة المقام و در ان دهها و کوهها است و سراة الکراع و در ان هم دهها است و سراة بنی سیف و سراة خثلان و سراة الهان و سراة المصانع و سراة قدم و سراة هتوم و سراة الطائف و غیب این همه اسمهای مواضع اند هوازن همه ها مواضع اند

سراة کسماء درختی است که ازان کمان سازند سراة فیکه

سیراء بالکسر و المد است بصره

و سیراء قوس و هیئت بصر

سریة کغنی جوی خرد که بجانب حرمان بان رود و اسریة و سیریة و سیرانا بالضم جمع و سری سقط زاده

است معروف و نام جماعتی

سریة کغنیة پاره از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد

سرایا جمع و قیل اخیر السرایا از بعمائة رجل و پنجکان خرد گردد

عثمن بن سریة کمی در نزد بخ است و از او لاد او است طلحة بن براء صحابی و دیگری در بنی حنیفة

سیریة کسمیة دهی است بشام

سراء کشداد بیاشد و

ض سرء عرق الشجر سیراء بالکسر درامد کهای درخت در زمین

و سرء متاعه اذا خت خود نا بر پشت شتور و سریا الثوب عنی سیراء اذا خم جامه از خود

و نیز سیراء در گذشتن چیزی در هم اجزای چیزی و سرکنگبین کهدی و سری و سیریة و بضم

و سیراء بالکسر بشب فتور

سناء خفته نیز مرخفته

بیرشب سیر کاید او را
آسرے بشب برفت و بقا آسراه
و آسرے به شیر کاید او را بشب
و قوله تعالی سبحان الذی اسری
بعبده لیلا اذا کید وان کان
آسرے لا یکون الا باللیل کما فی
قولهم سرت امس نهارا و سیرت
الا بارحة لیلا او معناه سیره
و نهر اسراه و در سراة دراماند
و بسوی سراة شدن
مسارق شیر بیشه
سرتی بتیر تهمتر بتیر بر او ورد و
سرته فرستاد
مسترق شیر بیشه
استرق بشب برفت

باب السین وفصل السین

س س ب

ساسب بالفتح درختی است
کر ازان تیر سازند سیسب بالباء
مثله
سیسبان بالفتح درختی است
سیسبی مثله و رویته ان را
در شعر سیسبان آورده و نیز
سیسبان نوعی از انکور

س ب د

سیسبر بکسر سین اول گیاهی
است خوشبو که در آب وید
وان را نام هم گویند

س س ن

سسنان درد تب بادشان
بخه یرقان است

س س س

سسویه بالضم لقب ابو نضر محمد
بن احمد بن عمر بن مشاذ سسوی
الصطخری محدث

س س ل

سسالی معرب سیسالیوس شد
گیاهی است بلغه یونانیه

س س م

ساسم بفتح سین درختیست
سسیا یا ابوس یا درخت شیر

که نوعی از ابنوس است یا درختی
است که ازان کمان سازند
و بهمز و قد مر

س س ن

سوسن گوهر کلیشب و ان بر سه
است و بنفشه و بنفشه و
نوعی سوسن ازاد و ان سپید
است و سوسن ابرسا و ان سامان
جوزیه است نافع است شفاء
ملطف مواد غلیظ و آثار
لطیفست نافع امراض باردهٔ
دماغی و محلل ریاح غلیظ را فرا
هم آمده در دماغ و بیخ ان خلط
لون محلل ریاح و برگ ان سوختهٔ
را کهٔ از اب کرم بهمرسد نافع
و کبریدن هموار کردم را حناء
سوسنه یکی
ابو قاسم محسن بن محمد بن محسن
بن سسنویه کمر و یه محدث

س س و

ساساه مساساه سرزنش کرد
او را و نکوهید

باب السین وفصل الطاء

س ط ح

ف سطا الجاریة کابیدان را

س ط ب

اسطبة بضم و تشدید با بیخ
برافتد از کان وقت صاف
کردن ان
مسطبة و یکسر سندان و چشمه
انباشته و دوکاهه کوفته و
هموار که بروی نشینند مساطب
جمع

س ط ح

سطح بالفتح بام و بالای هر چیز
و موضعیست میان کوفه و
عذیب و در ان موضع ابو
القاسم قرمطی صاحب ناقه
راجلک واقعه
سطیح کابیر کشنده دراز افتاده

وستان خفته و ان که در بر
خاستن بطی بود از جهت ضعف
یا بر جا ماند کی و نوشه دان که
از دو چرم ساخته باشند یا عا
است سطیحه مثله و نام کاهنی از
بنی ذئب گویند که در بدن او حر
استخوان سر استخوانی دیگر بود
سطاح کرمانی کیاهی است سطاحة
یکی و هر کیاه که بر زمین گسترده
باشد
مسطح کنیز جای حرز ماخشک کردن
وستون خرکاه و سنک کرد اکرد
از سنک برآورده و در ان اب
فرا هم آید و کون است یکپهلو کردن
سقر هزاه دارند و بود یا کاه از
برک بوی جمودان نافته باشند
و نابر کلان که در ان کندم برنان
کنند و چوب که پهنا برد و سطر
رزهند و هر دو طرف ان را لخاف
مخلوط بجون محکم کنند یا عامة
و چوب است بر شکل بحور که بدان
نان بپهن سازند و مسطح بن نافع
صحابی است
مسطوح کشنده در از افتاده

ف

سطحه سطحا بالفتح کنیز
ان را و بر زمین افکند و بر پهلو
خوابانید و سطح سطوحا کوفت
برابر و هموار کردن را و بهمین
معنی و سطح النخل کذا شتن بزغال
را با مادران
انف مسطح کمعظم بینی پنک و کتر
و پهن
تسطیح برابر و هموار کردن و تسطیح
نمودن و تسطیح القبر خلاف
تسنیمه
انسطاح شتاز دراز شدن
و جنبش ناکردن یقال انسطح
الرجل اذا امتد علی قفاه ولم
یتحرک

س ط ر

سطر بالفتح رشته از هر چیز یقال

بنی سطرا و عرس سطرا و کتب سطرا
اسطر و سطور و اسطار جمع
آساطیر جمع الجمع و خط و صف
فی الکل و کوسپند یک ساله
و نیز سطر نبشتن و بر بیدک نشیر
یا عام اشتافکندن بر زمین
و الفعل من ضرب
سطرة بالضم از زو
سطری کسکوری دهی است بدشو
ساطر کصاحب قصابات ساطرون
بلفظ جمع نام پادشاهی از بناد
شاهان عجم که شاپور ذوالاکتاف قهرا
کفته اند
ساطور اینهمه بدان برند از کارد
گوشت
آساطیر سخنهای پریشان و بیهوده
و افسانها واحدها اسطار است
و اسطیر بکسر هر دو و اسطور بالضم
و بتاء در هر سه
مسطار بالکسر نوعی از مئی که
خورنده را بر زمین افکند یا شراب
تلخ یا شراب نوساخته و در جمل
ابن فارس و جمهرة ابن درید و
مصنف ابو عبیده مسطار بضم
میم است و غلط بلند دفته
مسیطر حافظ و نکهبان و بر
کماشته و شرف بر چیزی
سیطر علیهم بر کماشته شد بر
ایشان و غالب کردید
سوطر علیهم بر کماشته شد بر
ایشان و چیره کردید
آسطر اسمی اسطار است و کذلک
از سطر یکدران نام مزاست
و اسطر فلان بر قراءة خطای
سطر کرد در قرائت خود
مسطر کمحدث بر کماشته
سطر تسطیرا فراهم آوردن و نیز
تسطیر بنبشتن و باهم آوردن
چیزی را که اصلا نباشد ان را
یقال سطر علینا یعنی سخنهای
پریشان و بی اصل کفت و بر
کماشته شدن

تسیطر بر کاشته شدن
استظار نبشتن

س ط ط

اسطمرد دراز پای
سطط بضمتین شمکاران
وظلم پشکان

س ط ع

سطع بحرکه دست بر هم زدکه
اسم است و از ضرب و منع
از ریشان بمعنی لوقعه سطعا
شدید ای صوت تصریر او دمنیه
واتما خرک لانه حکایة لاغت
ولا مصدر والحکایات تحاطف
بینها وبین النعوت احیانا و
دوازی کردن
سطاع ککتاب دراز بزیر
شوند چشم و شتر دراز فربه
وستون خانه وکوهیست و داع
کردن شتر بدراز او
اسطع دراز کردن از شتر زرع
وجزان سطعاء مؤنث ولقب
اسعد بکرین واثل دهود والقلاد
ایضا
مسطع کمنبر فصیح
سطیع کامیر دراز بالا وجمع
ف سطع الغبار سطوعا
وسطیعا کامیر علیلا برامد
کرد وبلند کردید ونیز سطوع
برامدن بوی سطیع مثله و
دمیدن صبح وروشنائی
افتاب در خشیدن برق
ونمایش ان وسطع بیده نهیر
سطعا بالفتح دست بر هم زدن
او از برایدیا دست بر دست
دیگری زدن و بحرک وسطعتنی
ذا محة المسک رسید بوی مشک
تا بینی من
س سطع سطعا بالتحریک
دراز کردن کردید
بعیر مسطع کمعظم شتر با داغ
سطعه ر سطیعا داغ کردکردن

شتر از درد رانی

س ط ل

سطل بالفتح پشکان بادستبر
سیطل کحیدر مثله سطول جمع
یا سیطل طنبتا شتر فربه
سطل مرد دراز بالا
ساطل کصاحب کردبالا رفته
طاسل مثله
تسیطل تنها و بی هیچ چیز بودن
یقال جاء یتسیطل اذا جاء وحده
ولیس معه شیء

س ط م

سطم بالفتح پشتی تیغ
سطم بضمتین اصول وبنها
اسطم بضمتین میانه دریا
سطام بالکسر انشکاوا من سر
پهن و درو ند و سر بند قارورة
وتیزی تیغ ومنه الحدیث شر
سطام الناس ای شوکتهم
وحدتهم کالحد من السیف
اسطام بالکسر فرو دینه اشتر
واشتر کاوا من ولقب شمیر
عبد الله بن اضرم
اسطة القوم بضم وتشدید یم
میانه قوم واشرف وبهتر ایشان
یا فراهم امد نگاه مردمان و
معتمد علیه ایشان
ن سطم البابر بند ومسند
کرد در را

س ط ن

ساطن کصاحب پلید
آسطان بالفتح اوند دوبین
کان النون بدل اللام وقلبه
است بخلاط
اسطوان بالضم شتر دراز کردن
یا ملبد بالا وتمر بیت بروم
اسطوانة بالضم ستون معرب
اسطون وزن اصلی است بروزن
اضوانه مثل اقحوانة بابل
مسطنة یعنی ستونهای استوار
یا زائد بروزن ضلوانة وقیل

افعلانة وقوائم شور وبزه

س ط و

سطوة یک حمله سطوات جمع
ساطی اسب کام دور دو رفتن
واسپ یکه درد و بدن دم خود
را بزدار دوان کبر و بکر اسپان
حمله کند و شتر نر بکه بغلبه
شهوت از میان شتران بیرون
اید از بکی بر دیگری و دراز بالا
امرأة سطاة الشاء کعدة زن
متوسط در حسب و نسب خرچنگ
ط لا للفظ
ن سطا علیه وبه سطوا و
سطوة حمله کرد یا مغلوب خود
وسخت کرفتار و سطا الماء
بسیار شد اب و سطا الطعام
ان زاد وسطا الفرس دوردور
نهاد اسپ کام را وسطا الراعی علی
الناقة دست در رحم ناقه کرد تا
تا اب محمل را بیرون کند ومنه
الحدیث لا بأس ان یسطو الرجل
علی المرأة اذا خیف علیها ولم
یوجد امرأة تقابلها یعنی وقتی
که قابله یافت نشود رواست که
مرد دست خود را در فرج زن
کرده بچه مرده را از شکش بر
اردو سطا الفرس بر سر خود
رفت
ساطاه سخنی کرد بر وی

باب السین وفصل العین

س ع ل

سعائل شتران دراز هیکل

س ع ب

سعب بالفتح هر چیز را بزر کردن
ودراز شدن و شراب و جزان
سعابیب شتابنده اشد
ولعاب خطمی ومانندان ومانا
همه سعابیب دراز شد لعاب ان
مانند رشتها و روان شد
اب در شت و لزج و احدان بیجو
است

شعب کمعظم جایز یقال هو بینه
له کذا یعنی جایز و روا است او را
چنین
تشعب در ان شدن مانند اب
لزج و نخوان
انشعب الماء جایز اب در روان
کردید

س ع ب د

سعبر بالفتح جاه دبیا اب سبزه
بالشاء شد و ماء سعبر اب دبیا
وشعر سعبر نرخ ازدان
سعابر الطعام ان چیز ان کندم
دور کنندان را از کندم و بیوتا
وداند تلخ وبزان

س ع ب ف

سعبوف کسفرجل وقنفذ البناء
کیاهم است بدبو والنون زائدة

س ع ث ر

سعثر بالفتح بودینه کوهی مفتح
ومحلل بلغم و ریاح و شهوتی و
ملطف غذیه غلیظه ومنقی
معده وخوردن او دیه مسهله
با اب معتدل مطبوخ مانع قی و مخرج
تمام کرم است و زائل تخمه وعفوشه
غذا
سعتری بیاء مشدد مرد شوخ
وبیباک وجوان مرد دلاور
و در این معنی بضاد بیشتر است
ولقب یوسف بن یعقوب نحوی

س ع د

سعد بالفتح موضعی است بمدینه
وکوهی است بحجاز و شهری
است که در ان زرهها ساخته
شود و کویند که قبیله است
سعید خشت خام سود جمع
وبید بختی و بنی بود مربی بلکا
زا و سعود النجوم ده ستاره اند
سعد بلع وسعد الاخبیة دو ستاره
سر ستاره است بر شکل دیک
پایه وسعد الذابح وسعد السعود
واین هر چهار از منازل مهر در ع

پشکان کمرزل کلان
در میان تیم کبود
م

جدی و دلو اند و سعد ناشره و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع و سعد مطر و این هر شش از منازل مقرنیه اند و هر واحد از این کواکب شش کانه دو کوکب اند و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع نظر میبایا

وسعد بن خولد و سعد بن خیثمه و سعد بن الربیع و سعد بن عثمان و سعد بن عبید و سعد بن عمیر و سعد بن مالک و سعد بن محمد و سعد بن معاذ و سعد بن ابی وقاص و سعد بن دلیم صحابیان اند و سعد الخیر سعد بن خیثمه و سعد القاری سعد بن عبید است و سعد بن ابرهیم و سعد الجاری مولای عمر بن الخطاب و سعد بن طارق و سعد بن طریف و سعد بن هشام و سعد بن ابزی ازنامهایان و نیز در عرب بود

دبیا و قبائل شتی اند منها سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل و سعد بکر و قیل لما تحول الا بن برزح السعدی من توءلة لنقلة القبائل فلما لم یجدهم رجع الی قومه و قال بکل واد بنو سعد یعنی سعد بن زید مناة بن تمیم فذهبت مثلا و فی المثل اسعد آم سعید مصغرا یعنی مجبوب است یا مذکر و هو اصله اتانی بنی ضبة بن ادبحر حایط لبنان ابلا لها فرجع سعدا و فقد سعید فکان خیثمه اذا رای هوادج الخ اللیل قال اسعد آم سعید فضرب قوله مثلا لمن یضرب فی الامر بن الخیر و الشر حتی یاوقع و نیز در خبر صحیح چیزی بگویند انج سعد قد قتل سعید و دیر سعد موضعی است و همام سعد موضعی است طریق حاج کوفه و سعد نزلیست در میان عقبه

وفرغاوه و قول علی کرم الله وجهه اورده اسعد و سعد شمل مذکور است در شرح سعده بالفتح نام زنی سعدی بیا نسبت در فی است بهلب موضعی است در زحله بنج مزید سعدیه منزلیست میان بنی سعد حارث زاد موضعی است میان بنی عمر بن سلمه او موضعی است بشام میان مزینی و ثاعده زاد و چاهیست میان اسدا و ابیات زدیار بنی کلاب و دیگر میان قیرطه زاد و دوداه بجانب غربی و علیا سعدیه بن هیبت نزدیک نمیله از آن ده است خلف شاعر سعد بالضم بیخ کیاهی است خوش بوی نماز بی مشک نیز نبهند و هندی موثه در اند مال جراحات مشکله منفعت عظیم دارد و نیز سعد موضعیست نزدیک یمامه و کوهی است سعد بضمتین نوعی از خرما سعد محرکه ابی بود جاری در زیر کوه ابو قبیس و بیشه است ساعدنا از وی مردم و مال مرعی ساعده علم است مرشیر بیشه را و نام مردی و بنو ساعده کروهی است از خزرج و سقیفه بنی ساعده بمنزله سرای ایشان است مر ایشان را در مدینه و نیز ساعده چوبی کمبکره زاکیرد

آسعد مذکر سعدی سعید مثله و منه الحدیث اسعد الله دیتها عمی من قال لا اله الا الله خالصا و اکرا از اخلاص اخلاص کامل مراد باشد اسم تفضیل بود و نام مردی و کفتکی بند دست ستور یا علتیست مانند کرکد بشتر عارض شود و ازان لاغر کردد و بنو اسعد بطنی است

سعدی بالضم مؤنث اسعد نام زنی سواعد اناث اند مانند سوی جوی یا در دنا در مکند و جای دشتی مقعر در انجا وزع مکند شیر در پستان و سواعد سر پستان ساعد و اعدان است در همه سعید کابهر جوزنی و نام مردی و سعید بن حریث و سعید بن ابی بردة و سعید بن جبیر و سعید بن ابی سعید بن جهان و سعید بن الحارث و سعید ابو الحسن یسار و سعید بن ابی هند کیسان مقبری و سعید بن عبد الرحمن بن حسان مصری و سعید بن عبد الرحمن بن رقیش و سعید بن یزید و سعید بن عبد الله و سعید بن المسیب و سعید بن مینا و سعید بن هلال و سعید بن محمد و سعید بن یزید از ناابیان و سعید بن عبد العزیز فقیه اهل شام است و سعید بن عمرو همدانی قاضی کوفه و سعید بن عمرو دشتی از قاسم بن محمد روایت دارد و سعید بن عمرو بن شرحبیل و سعید بن سعد بن عباده از پدر خود و سعید بن عمرو بن عثمان بن عفان یکی از اغلام بصریان و ثقات از اوست و سعید بن عفران از صحابه بن یحیی روایت دارد و سعید یحیی از اهل واسط است و سعید یسار برادر حسن بصری و ابو الحسن سعید مجاشعی نحوی است معروف بالاخفش اوسط و ابو محمد سعید بن مبارک نحوی بغدادی است معروف بابن دقان و قاضی سعید مصری معروف بابن سنا الملک شاعر است سعید کسفینه خانه بود مر

عرب اکرخ از سکرند و نام زنی سعید تیه دهیست بمصر و نوعی از چادرهای یمن سعید کوه بهار یک خشتخانه و نام مردی سعیده کجهینه نام زنی سعاد نیکبختی خلاف شقاوة و نیکبخت شدن و الفعل من جمیع ذلک سعد فهو سعید و کذا سعید مجهولا فهو مسعود سعود بالضم نام مردی سعاد بالضم نام زنی سعودة بالضم مبارکی و نیکی اخری خلاف نحوست سعادی کجبادی مشک زنبر زنبن سعدان بالفتح کیاهی است ان نیکو تر علف شتر است و فی المثل مرعی ولا کالسعدان و حق بخصی کوینید کبکتر چریج قناعت کند اصلا ان امر المغیر الکندی تزوج امرءة من طی تعبد زوج لها فقال این انا منه فتوجل الاول فقالت مرعی ولا کالسعدان فذهبت مثلا و سعدان اخادی باشد سهلو و بدان سر پستان را تشبیه دهند و کویند سعدانة الثدی و هو فضلان لانه لیس فی الکلا فضلا غیر خرفال و قفقاد و قطاف و حرطال الا فی المضا و نیز سعدان نام مردی سعدانة بالفتح بیخ سپل شتر و کبوتر و نام کبوتری کره بند نعل و حلقه در بر و شیها کرد کز بر سر پستان مرد است و پستان زن و کره و رشته تراود سعدانات جمع و نیز سعدانات ناخنهای زیر خرد کاه شتر سعدان بالضم کسحبان اسم استعارا و یقال سحبانة و سعدانة

خرد کاه سبوس کوینده کردن و خوابیدن بر زمین همه

ای ایشحه واطلعه
سعاد بن سلیمان از کشاد محدث است
سعدون نام مردی
مسعود نام مردی
مسعودة دو محلة اند ببغداد
مسعدة بالفتح نام مردی
ف سعد یسعد سعدا بالفتح وسعودا ایمون و مبارک شد
اسعاد بنیک بخت کردن یق
اسعده الله فهو مسعود ولا یق مسعد کانهم استعنوا عنه
بمسعود و یاری دادن و یاری دادن و نیک بخت کردن مرد بکری را دو نوحه وان منهی عنه است
وقولهم لبیک و سعدیک معناه اسعادا بعد اسعاد
مساعد نام مردی
مساعده یاری مندی نمودن
استسعده وبه بنیکبخت شمرد او را و مبارک و میمون دانست و نیز استسعاد بنیک بختی جستن و یاری خواستن
تنعت یکاه سعدان جستن

س ع د م

بنو سعلم بجمع از بنی مالک بن حنظله اشتهاریم زائد است

س ع ر

سعر بالکسر نرخ اسعار جمع و سعر الدوابّ لغة صحابی است بقولی
وابو سعر منظور بن جنة لغوی وشاعر
سعرة بالفتح سعال و اوله مرکاری و سرعت هر کار و حدت و تیزی ان
سعر بالضم کرمی آتش و دیوانگی
وکر سنکی یا سخن کر سنکی یا سخن ازمندی کوشش و یاری کردن و نقل کردن علتی از صاحب خود ببکری
سعرة بالضم دنگی کهبیاهی

دند
سعر بضمتین دیوانگی و کولی
کندی دهن و رنج و عذاب
سعر کسکف دیوانه سعری کقتلی جمع
آسعر مرد کم کوشش نمایان بچه لاغر بدن بر کرده بدنبال لقب
مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و لقب عبد بنی مولای زید بن صوحان
یا ان بیشبن است و اسعر بن جعد ثابی و اسعر جعفی و اسعر بن عمرو محدثانند و هلال بن اسعر یربوعی از اجلة مذکور بن است وصفیة بنت اسعر شاعره است
سعار کفار بکرمی آتش و سختی کرسنکی و کرسنکی سخت و سوء جمع وبدی و فساد
سعیر کامیر آتش افروخته و سوزان
وزبانه آتش سعر ککتب جمع وفا بنی و قوله تعالی وکفی بجهنم سعیرا
ای مسعورا
سعیر کزبیر نام بنی و سعیر بن الغفا صحابی است
سعیرة بالکسر صبح و شعاع آفتاب داخل و شندان که بقار رسد کرد آفتاب است مسعورة بالضم مثله فیهما
ساعور شور و آتش و مقدم ترسایان در شناخت طب
ساعورة آتش افروخته
سعران بالکسر نام مردی و سخت دویدگی
سعران بالتحریک سخت و بد
مسعور از منقطعان یا ان کبر شکم بود و مرد دیوانه و کریه زده و تشنه
مسعورة شتر نهاده دیوانه
مسعر کمنبر فروزنده آتش و آشکارا و هر و جزان مساعر جمع و بر انگیزنده حرب و دراز کردن دراز و سخت و درشت

واپسک پاها متفرق انداختن و اینجا و آنجا نشستن و صبر نکردن و
مسعر بن کدام شیخ است مرسفیان را و کاهی بهم از او و بهم هم اسمان را تفاوتا و لا فتحهم دهند
مسعا بالکسر فروزنده آتش و تشنه کاو مساعیر جمع و بر انگیزنده آتش
مسعر البعیر جای باریدن شتر و بفتحتان
مساعر الابل بغلها و شنکاهها شعران
یستعور موضعی است یاد در خبر
ف سعر الشاة از رخت انداختن را
وکذا سعر الحرب یعنی کرم کردن جنگ را و بر انگیختن و سعرت لحاجتی البارحة
سعرة بالفتح کردیدم تمام روز در حاجت خود و سعراه بلا کر رسانیدند شتران را و سعر الرجل بمجهولا باد کرم رسید او را و
یق لا سعر تسعرة طواف و غواص کرد و سعره شتر ابدی رسانید او را
مسعر کمحدث حاکم و متصرف در امور
تسعیر نرخ نهادن و بر افروختن آتش و حرب شدد للمبالغة
استعاره بر افروخته شدن آتش و کرد را فتادن شاعر شتران یقال استعر الحرب بین البعیر اذا ابتدء بمساعره و بجر بحرکة امدن دندان نر از استعر للسوء
ای تحرکوا کانهم اشتعلوا و منتشر و فاش شدن حرب و بدی و شدت هر کار و شدت هر چیزی
تستعر بر افروخته شد آتش

س ع ر د

اسعرد بالکسر شهریست از ان شهراست مسندة زینب بنت سلیمان محدث بن هبة الله خطیب بیت لها

س ع س ل ق

سعسلق نصه صلوا ام النعام کبریخ کیاهی است

س ع ط

سعطة بالفتح یک بار داد و ریختن در بینی اسعاط مثله
سعوط کصبور دارو بینی ریختنی
سعاط کغراب شتابیدن بوی خرد و حدتشان
سعیط کامیر دردی بی و باد خوش از می و از هر چیزی و بوی شدید و درخت ان و دروغن ان و دروغن خردل شدی بوی خردل و حدتشان
مسعط کمنبر دارو دان که بدان دارو در بینی ریزند
مسعط بالضم بمعنی مسعط کمنبر است

ف ن سعطه سعطا

دارو در بینی او ریختن
استعاط دارو در بینی ریختن و مبالغه نمودن در تفهیم علم و نیز دارو در بینی ریختن یا عام است
استعاط خود دارو خود دارو در بینی ریختن
استسعاط بوشیدن بول ناقه دارو داخل شدن بوی ان در بینی یقال استسعط اذا شم بول الناقة قد حمل انفه

س ع ع

سعع بالضم کندی دیوانه یا کند ذهنی
سعیع کامیر دانه سیاه که بلند بپزند و کندم دیوانه یا کند

پیچکاره
سَعْسَعَه بالفتح خواندن یاران
بر بلفظ سَعْ سَعْ ولوزینه
بدن از پیری و گرسنگی شدن
زندگانی و نیک ترکردن موی
را بروغن و با خرسیدن شب
یا نار یکی و ورد زبان وان مقلوب
عَسْعَسَه است
طعام مَسْعُوع کندم زردی
زده وان افتی است که بر اثر عفن
رسد
تَسَعْسُع پیری شدن زندگانی
و پیر ژوف شدن مرد و بیشتر
کندشدن از ماه و برهنه شدن
دندان از لب فرو افتادن
حال کهن و بد حال شدن

س ع ف

سَعَف بالفتح آخر یان و مرد فرو
ماند
سَعَفَه بالفتح شیرینه که بر سر
روی کودک برآید و بیمار بود است
که موی بریزاند و نام پدر ابوسعفه
عجلی شاعر و بدین معنی بدون
الف و لام اید
سَعَف محرکه شاخ درخت خرما
برگ شده و کرده یا برگ آن یا اکثر
آن است که خشک را سعف گویند
و تر را شطبه سَعَفَه یکی و ریشه
شدن بن ناخن دست و الفعل
من سَمِع و درخت عرص سعوف
جمع و سرکوه و تیکن و شیرینه
که بر پیغور شتر و سر و روی آن
مانند که بر بز و زاید و موی من
و جز آن بریزاند و هر چیز نیکو و کار
از مملوک یا از هر چیز کرانمایه یا
خانه و سرا که مأوی الدان شوی
اَسْعَف شتر شیرینه برآورده
و اسب پیشانی سپید
ناقه سَعْفاء شتر شیرینه زده
سُعُوف بالضم کاسه‌های بزرگ
و درختهای خانه و سرشت مردم

از جود و جز آن
صَبِیٌّ مَسْعُوف کودک شیرینه
برآورده
سَعِیفَة الشاة مَعْهُورَة پیرامون
برآورده و شتر نهاده و هی فی الجمال
قلیلة و انما هی فی التوق و کذا
سُعَیْف الصبی شیرینه برآورد کودک
فَسَعَّفَ بحاجته رواکرد حاجت
او را
اَسْعَفَ بحاجته بمعنی سعف تحاجت
است و اَسْعَفَ منه قرب و شد
و اَسْعَفَ که الصید فاد و کرد شکار
او را بر شکار و اَسْعَفَ بأهله
فرود آمد بر اهل خود
مکان مُسْعِف جای قرب
مُسَاعَفَة دست دادن و یاری
کردن و موافقت و سازواری
نمودن و قرب شدن
تَسْعِیف امیختن مشک و مانند
ان بخوشبوهای دیگر

س ع ف ق

سُعُوق کعصفور لقب پیرطربان
بن هیثم یا لقب پدر او است

س ع ل

سَعَل محرکه خرمای نارسیده
خشک
سُعَال سرفه و انچه که در سینه است
کهبدان طبیعت ذات الریه
و اعضائی که متصل بان است
دفع میکند و ان مرسینه را مانند
عطاس است مر دماغ را و سُعَال
سَاعِل مانند غدانت
سَاعِل کصاحب خلق و نافر که
اورا سینه باشد
سُعَالَة بالکسر غول یا ساحره
جز سِعْلاة بالمد و یقصر مثله
فیهما سَعَالی جمع و کاهی اسب ادرز
سرعت بدان تشبیه دهند
سُعَالی کجناری کیاهی است بیرنگ
ان در زمین پیش عرعر بیلک و مخملک
ان عجیب الفعل و نادرة ان کردار

کند قال الجاحظ یوشمی منه هذا الاسم لنفعه استعمال مهیجو
النفس کلا و بحورا
مَسْعَل بالفتح حلق
ن سَعَل سُعَالا و سُعْلَة بضمهما
سرفید و سَعِل سَعَلا بالفتح شاذ
کردید و سَعْلَة بالفتح مَفْلَة من
السُّعال
اَسْعَلَه شادمان کردم او را
و منه اسعال مانند سعلات کردار
کبوی زاد و حرکت و جز آن
اِسْتَسْعَلَتْ المرأة مانند عوسقت
زن یعنی دیبا با بانگ و پلیدی بار کرد

س ع م

سَعْم و تحرک نوعی از دفار شتر و
رفتن شتر بدان رفتار و الفعل من
فتح
ناقة سَعُوم کصبور و شتر ماده روند
برفتار و سم صفتشان
سَعِیم کزبیر نام جد مرداس سُعْفَان
صحابی و فی لفظه عنه
سَئِیل مِسْعَام کمحراب او کشعلم
بالضم و شد اللام توجیه شتابد
و تیز رو

س ع ن

سَعْن بالفتح پیه و شراب دنبه
یَوْم سَعِن بالاضافة ای دوشراب
صرف
سَعْنَة بالفتح میمون و مبارک یا
نام مبارک و نام مردی و شوی ام ذرع
و حقیر و منه ما له سَعْنَة و لا
مَعْنَة ای شیء و ابن سَعْنَة شاعر
سُعْن بالضم خیک و مشک که
ضعفان تر اشیده در ان نبیذ
سازند و کاهی از ان اب پاشند
کنند مانند دلو و کاهی در ان
در ان روشنه و پنبه نهند
سِعْنَة کزبرة جمع و اب دشنا
و قدح بزرگ که در ان شیر
دوشند
سُعْنَة بالضم بینا پوشن نام یا شا

پوشن و نام مردی و ملک چوب هر
دلو و هر کاه و وفا باشند از هر
دو زلغر و فوان گویند و انچه از ایشان
بالا بین شتر فروهشته باشد
و زید بن سُعْنَة یهودی است
سَعَانِین علی الجمع عید یست مر
ترسایان را یک هفته پیش از
عید فصح و در ان روز با چلیپا
خود بیرون می برایند لغت سریانی
است معرب و قیل الصحیح ان سَعْوَنا
است
اَسْعَن ایشانا خیمه بزرگ یا سایبان
ساخت
مَسْعَن کمعظم دلو بزرگ که از دو
چرم سازند
تَسَعَّن الجمل پر شد از فربه یا نیک
فربه کرد پیشتر

س ع و

سَعْوا بالکسر یلیسا عَیْنا غنا
از شب و قد مضی من اللیل سَعْوٌ
ای ساعة سَعْوَة بالتاء و منه
بالکسر و الفتح ممدودا مثلثه
و زن پلید و ناپذیرفتنی است
از شوی بفتحتین
اَسْعَی موضعی است چنین
سُعَاوِی بالضم مرد شکیبا بر
بیداری و سفر

س ع ی

سَعِیدَة علم است مرزنا
سَعَاة بالفتح مصدر و مشتقات
کاری
ساعی سعن چین و باج و خراج
ستان و والی بر هر کار و بر هر
قوم کرباشد و کاسب و کسبی که کار
بر کسی افکند و کثیرا ما یقال ذلک
فی وُلاة الصدقات سُعَاة بالضم
جمع و مهتر جهودان و ترسایان
سَعْیا بالفتح موضعی است سَعْیَا
امضیا بنی بود که با مدین عیسی
عم شارت فرهود و الشین لغة
فیه

سعاة بالفتح بزرگی و بلندی و شرف
مرد در انواع بمعنی شرف مساعی
جمع
ف سعی سعیاً اراده کرد و کار
نمود و یتعدی باللام و فی و
شتاب نمود و یتعدی بالی در و
سخن چینی نمود و در دین و سو
سعایة بالکسر خراج و باج گرفت
وسعت الامة زنا کرد و نیز بمعنی
پاره از بجای خود دادن مکاتب
بجهت از است و پاره از بجای مکا
وغازی و بدگر دیقال سعی علی
الوالی اذا وشی
اسعاء سخن چین کردانیدن او را
نیز اسعاء دادن جستجو نیده
را و محتاج طلبکردانیدن کسی را
صنیعتی اسعوا بها ای اطلبوا بقطع
منها
مساعاة زنا کردن کنیز بیمالک
ساعاها و تقول فی الرجل عهر
فهذا یکون بالحرة و الامة و لا
یکون المساعات الا فی الاماء
خاصة و بزور کردن با کسی در
و غلبه جستن بر کسی در آن
استسعاء کار کردن خواستن
و کار کردن فرمودن عبد مکاتب
را تا بدان زر با قی کتابت خود
را ادا ساخته آزاد گردد
باب السین و فصل الغین
س غ ب
سغب بالفتح و بحرکه گرسنگی سغب
بالفتح مثله
سغب ککتف گرسنه
سغب بالتحریک تشنگی و لاید
بمستعمل
ساغب گرسنه یا گرسنه با
تعب و مشقت
سغبان بالفتح گرسنه سغبی
مؤنث سغاب جمع
س سغب سغبا بالفتح و
التحریک و سغابة و سعوبا و سخ

کرد بد یا گرسنه کرد بد یا شقت
و ماند بکی
مسغب کمکرم روا و جایز
اسغاب گرسنه کردن و دد
گرسنگی در آمدن مسغب لغت
است از ان مسغبون جمع
مسغب کمعظم جایز و روا یقال
هو مسغب له کذا ای مسوغ
س غ ب ل
مسغبل کمدحرج نرم و آسان
سغبل سغبلة بدیناشد جراحت
او را و نیز سغبلة چرب کردن را
بروغن و تر کردن طعام را بروغن
و بپه کذا خمیر انا نخور ش کردن
تسغبل الدرع پوشیدن زره را
س غ د
سغد بالفتح باران نرم و لایقیم
الا مرد و جا فی و اعصه شدید
مغد یعنی مرد و تان دارد او را
خدای تعالی ببارانی نرم
سغد بالضم چند باغ اشپالکین
و جای خوش بدیا مپوه در سمرقند
از انجا است کامل بن مکرم و علی
بن حسین و احمد بن حاجب کرمانی
سغد بالتحریک ماسیدن و
الفعل من سمع یسوغ سغد مجهولا
اذا ورم
فصال ساغة شتر کره های پسر یعنی
شیر فربه
سغدان کسلطان دهی است بخارا
سغادی کشکاری کیاهی است
فصال مسغدة بفتح الغین یعنی
فصال ساغة است
سغیر هر خر که بینی است سیاه مایل
بسرخی پر کره داغ بخارا سوداوی
و محلل نفع و دافع قمل و مسقط
جنین
ف سغره نفی کرد او را و او را
س غ غ
سغسغ الشیخ مغسغة جنبانید

ان زاد در جای ان و سغسغ فی الماء
پنهان کردن زاد در خاک یا غلیظا
وی را و سغسغ الطعام رو غنر ا
روی طعام کرد و سغسغ راسه
بیشتر کرد سر را بروغن و مالید
تا فرو خورد قال الجوهری اصله
سغغ ثلاث غینات الا انهم
ابدلوا من الغین الوسطی سینا
فرقا بین فعلل و فعل و انما زادوا
السین دون سائر الحروف فلان
فی الحرف سینا کذلک القول فی
جمیع ما اشبهه من المضاعف
مثل لفلف و عثعث و کعکع
تسغسغ فی التراب بدامد در خاک
و تسغسغت ثنیته بجنبیدن دندان
ثنیه او
س غ ل
سغل بالفتح و ککتف خوردبن
حقیر را بیک نوالم یا مضطرب
اعضا یا بد خورد بد خوار و بی آزار
یا لاغر و نزار نیز بیده پوست
الفعل من سمع فی الکل
س غ م
سغم ککتف بد خوار و یقال
رغم له و رغما سغما بالفتح تاکید
لرغما نبلا و اوا و
سغیغم کسفیرغم شهری است
ف سغم جاریته بجماع کرد او را
یا ان کماند بر دو بر ون او رد
تا انزال کند و سغم الغلام مجهولا
و نیز و بنا نپر ورده کردید
اسغمه اسغاما بنیا اذ بیت
رسانید او را و اسغم الغلام
مجهولا بمعنی سغم الغلام است
مسغم کمعظم و یخفف بنیکغذا
و بنیکخوار و کودک فربه بدن نا
پرورده
لسغیم فروخوار انبد بخشم و
جزان
س غ ن
سغان غذاهای دیهی و بلاد

س غ ی
ساغیة شریت خوشمزه
باب السین و فصل الفاء
س ف ث
سفث بالکسر خپر کرد خورد و
کشتی مانند
سفث ککتف طعام بی برکه
س سفث سفثا بالفتح بی پیا
شراب خورد و تشنگی نرفت
س ف ج
سفیج بالفتح دادن مال تجارت را
بشخصی در جای دیگر و گرفتن ثمن او را
از ان در شهر خود و این از بابت
خود طریقیست
سفجة بضم و فتح نام اسم اشتر
ان و بجنگ هندی است
س ف ج
سفج بالفتح شدة و وزش باد تو
ما اشد سفج هذه الریح ای
شدة هبوبها
س ف ج ر
سفجر کجعفر دیکان واحد ندارد
و ذو سفجر مور چکان دیزه
س ف ح
سفح بالفتح موضعیست و سفح
الجبل دوی کوه یا بن کوه یا پایین
کوه یا پشتی سفوح جمع
سافح دیزان سوافح جمع
سفیح کامیر کلیم کنده و بریده
از تیرهای تمار که یضیبه نداد
و جوال
سفیحان دو جوال که مرد و دا
بهم دو نفر خورجین نامند
سفاح کشداد مرد بیدلغطا
و فصیح و توانا بر سخن و لقب
عبد الله بن محمد بن عبد الله
بن عباس که میگفتند و لد النبی آبه
و اول خلفای عباسیه اند
رئیسی بود در عرب از او شمشیر
خیذ بن بجدل
مسفوح دیخته و شتر بدنبین

کشیده و دراز کشیده و چیز فراخ و درشت و اسپ صخر بن عمرو بن حارث نافة مسفوحة الأبط شتر دراز فراخ بغل

ف سَفَحَ الدَّمَ سَفْحًا بالفتح ریخت خون را و کذا سَفَحَ الماءَ یعنی ریخت آب را و سَفَحَ الدمعَ سَفْحًا وسُفُوحًا وسَفْحانًا ریخت شد اشک

إسفاح بدکردن و ناختن اسبرا یُقال أجرَوا إسفاحًا ای غیر مُخطِر

مُسافحة زنا کردن سِفاح بالکسر مثله

مِسْفَح کهدت کار بیهوده کن سَفَحَ تَسْفیحًا کار بیهوده کرد تَسافُح زنا کردن

س ف د

سَفُود کتنور میخ آهنی بریان کردن را نبار بی تابین خوانند و جوب اشکاو

إسفند بالکسر و تکریر الفاء مِی

ض س سَفَدَ الذکرُ علی الأنثی سِفادًا بالکسر برجستن نر بر مادّه و ذلک یقع فی التیس والبعیر والثور والضبّ والطیر

اسفاد برجهانیدن نر بر ماده

تسفید اللحم کوشت را درسیخ در آوردن برای بریان کردن

تَسافَدَتِ السباع برجهیدند درّان

تَسَفَّدَ رُواه تنک دهن

اِستَسْفَدَ بعیرًا از پس امد سوار شد شتر را

س ف ذ

إسفیذاج بالکسر پیه بز

کفته اند کی ابو العباس رحمه الله اول خلفاء از آل عباس را سفاح از ان لقب افتاد کر پس از خون بسیار بسیار بخلاف سرسبد فتح الله تحیر

از است و اخاکثر قلبی اشد

اثبر اذا شد دعلیه الحرون

صار اسرع نجاء ملطف جلاه

س ف د

سَفَر بالفتح نشان سُفُور جمع

وسفر بن نسیر تابعی است و والد ابو الفیض یوسف و نیز سفر بن نسیر و نیز محدث است و نیز

سَفْر مسافران یشبو و قیل الواحد والجمع یقال رجل سَفْر و قوم سَفْر و سافرة واسفار و سِفار

وسُفّار یا سفر جمع سافر است کراکب و رکب

سَفِر بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از توراة و نبشته اسفار جمع

سَفَر محرکة معروف کبر بدن

مسافة باشد اسفار جمع و بقیه سپیدرود و بعد فرو شدن افتاب و موضعیت

ودهی است نجرانند و سپید صبح

وابو السفر سعید بن محمد تابعی است و عبد الله بن ابو السفر تبع تابعی

سَفَرة بالتحریک نویسندگان جمع سافر است و فرشتگان که اعمال بندگان نگاه دارند

سُفْرة بالضم طعام مسافر و توشه ان و توشه دان مسافر نقل المظروف والی الظرف

سافر کصاحب مسافر و فضلاء نیامد و قیل سفر سُفُور او لبه کرکوشش و زن کشاده روی و نویسنده سَفَرة جمع و رسول و مصلح میان قوم

سافرة کروهیست از روم سمّوا بالبعد بهم و توغلهم فی الغرب

ومنه الحدیث لولا اصوات السافرة لسمعتم وجبة الشمس ای السقطة مع الهدة

سفار ککتاب مهار یا چرم یا اهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنان که حکمت مر اسب را

وسفر و سفار جمع و کقطام چاهی است بجانب نجد قرار مر بنی عامر بن مالک را

سِفار بالکسر بانگ کری

سُفارة بالضم خاک دو به و نخاله دو به

سَفِیر کامیر صلاح کن میان قوم و میانجی و رسول سُفَراء جمع و برگ ارد درخت افتاده و خشک شده که بادان را برود و موضع است

سَفْرة کردن بندد و نفرود و ناحیه است بلاد طی

سُفَیر کزبیر موضعی است

سُفَیرة کجهینة پشته است

ابو الاسفر کنیت اوی است که روایت از ابو حکیم دارد و ابو حکیم از علی و وی مجهول است

سَفُور کتنور ماهی است بسیار خار

سَفُورة کتنورة تخمه است که بران حساب نویسند و بعد نقل ان محو سازند

مِسْفَر بالکسر بسیار سفر از مرد و جز ان و تو انا بر سفر و المؤنث بالهاء

مُسَفِّرة بالکسر جاروب

مسافر الوجه اینچه پیدا و نمایان باشد از روی

ض سَفَرَ البعیرَ سفار را بر اشتر بینی شتر نهاد و سَفَرَ الصبحُ روشن شد صبح و سَفَرَتِ الحربُ پشت داد و سَفَرَتِ المرأة عن وجهها روکشاد زن و سَفَرَ الغنمَ فرو هشت بنبرن کوسپندان را و نیز سفر بالفتح خانه روفتن و برهنه کردن سر و جز ان و پراکندن کردن و نبشتن و از بیخ برکندن مو را

ض ن سَفَرَ بین القوم سَفْرًا بالفتح و سِفارة بالفتح والکسر صلح کرد میان قوم و میانجی کری نمود

وسَفَرَ الطائرُ بپر پرید و شتاب رفت

المسفرة الحمرة شرماده کبر سنی ان از سرخی سپیدی بیضه زاید باشد

إسفار بروشنی آمد و زدودن

وفی الحدیث اسفروا بالفجر فانه اعظم للاجر ای صلوا الفجر بغبش ای فی اللیل المقمر احیانا طالعا تبین اوّل الصبح ویقال الطلوع الی الاسفار فانه اوفق لاحادیث واردة فی التغلیس ثم لما شد درخت و سخت شدن جنگ و سفار بر پشت بینی اشتر نهادن و روشن شدن صبح و برهای افتاده چرانیدن شتران را و روشن شدن روی و برسر خود فرو شتران

مِسْفَرة کمعظمة کرد مهمان

سَفِیرة کبغیرا بسفر فرستاده او را

وسَفَرُ الإبل میان مغرب و عشا چرانیدن شتران را و سَفَرَ الناسُ براورخت و شغل خانه کردانیدن

الشتر او نیز لتغییر سفار بر پشت بینی شتر نهادن

سافر الی البلد کذا سفار او مسافر رفت بسوی ان و سافر فلان بمهمان و یقال الریاح یسافر بعضها بعضا لان الصبا تسفر اشد الدبور والجنوب تلهم

تَسَفَّرَ بسفر رفت و تَسَفَّرَ الجلد پذیرفت چیزی را و تَسَفَّرَ شیأ من حاجته تدارکان نمود و تَسَفَّرَ النساء طلب کرد انکشاف و هیأت ایشان را و تَسَفَّرَ فلانا خواستن وی نصف چیزی را که بر طریق تاوان و جرمانه بر ذمّه او بود و تَسَفَّرَ الإبلُ برکهای افتاده چریدند شتران و نیز تسفر

مغرب وعشا چو بدین شتران
استفرز راس الرجل عن الشعر رهن
کردید سر دار موی و استفرز
الابل فتند شتران
استفار پیدا و اشکار کردن
خواستن

سر ف ر ج ل

سفرجل بفتح اول و دوم و چهارم
ابی مقبوی است و مدور و شمی و
مسکن تشنگی و قابض و برطبع
شکم راند و نافع ضیق نفس طریق استعمال
وی است که ان را از دانه فارغ
کردانند و بجای ان از شهد پر کرده
کل حکمت نموده در اتش بریان
کنند سفرجله بکی سفارج جمع
سفیرج مستعمل ان

سر ف ر ع

سفرغ بضم اول و ثانی و فتح را
لغت ضعیف است در سقرغ
بقافین

سر ف ن

استفرین بکسر همزه و یاء مشدد
محبیه شهریست بخراسان

سر ف س

استفس کامشد هیبت جزو ازان
ده است خالد اسفسی در هلال بن
بن ابرهیم و هیبت بجزیره ابن
عمر که باغها و نهرهای دلپسند دارد

سر ف س د

سفیهر بالکسر میانجی میان بابی
و مشتری لغت فارسی است و خماسی
و سپسرد و پیلک و برپادارنده
کاری و مصلح ان و باصلاح اورنده
شتر ماده را و مرد ظریف و زیرک
و قوی و ماهر در صناعت خود
و وکیل و حافظ و نگهبان اموری
که دارد و دانای لسنوان و هما
و دانا در امور اهنگری و پشناو
کیاه سپشک ان را شتران نخورند
و بقایت مزه کند سفاسیر
جمع سفاسر مثله

سنفساد بالکسر نقاد دانا لغت
رومی است

سر ف س ق

سفسقة السیف بفتحتین و بکسر تین
و سفسیقته پرنک تیغ یا خطوط
و طرائقی که در ان پرنک است یا
انچه میان دو خط روان است
بدر از اسفاسق جمع
سفوفة بالضم میاذاه و فیه
سفوفة من ابیه یعنی در روی
شبیه پدر وی است و بپدر
خود مانان است و سفوفة
السیف پرنک تیغ سفاسق جمع
سفاسق کعلابط دراز و کشیده
از هر چیزی
سفسق الظاهر سر کبن افکنده شد

سر ف ط

سفط ابی خرج بالفتح والاضافة
دهیست مصر و هم چنین سفط
العراء و سفط القدر و سفط
الرئب و سفط زئبق و سفط الطاء
و سفط البهر و سفط ابی نزار و
سفط لیط و سفط کواسة
و سفط فلیشان و سفط مید و
و سفط رشین و سفط الحمارة
و سفط هنبی و سفط المهلبی همه
دهها اند دران
سفط محرکة جامه دان که بر شکل
جوال یا مانند کدو ی خشک
میان تهی باشد اسفاط جمع و
پوستکی که بر پوست شاهی است
سفیط کامیر جوامرد و خوش
و پاکیزه نفس و مرد مایه و جقیر
از لغات اضداد است خود
حرمای سبز اند درخت افتاده
سفاطة کثمامة درخت خانه
استفیط بکبیر نوعی از شراب
ک سفیط جوان مرد پاکیزه نفس
کردید
ما اسفط نفسه عندک یعنی چه
خوش انسان

رجل سفسط الزاء کعظم ان که
سرش مانند سفط باشد
تسفیط کلاندودن حوض را
و اصلاح کردن ان یقال سفط
حوضه اذا اصلحه و لاطه
تسفط اندک اندک کرفتن و بر
خویشتن چیدن و مانندان
استفاط استفصا کردن و دد
کاری و قیام ابکون خوردن

سر ف ع

سفع بالفتح جامه پر حنا باشد
سفعة بالفتح چشم و چشم زخم و
اثر دیو و پری و منه به سفعة
من الشیطان ای مس و برکردیکی
کونه یقال به سفعة غضب اذا تغیر
لونه
سفع بالضم دانه خطل و دیگ
دان اهنی یا عام است و شیاکه
بدر خی زنند
سفعة بالضم یکدانه حنظل و مانند
در اثار دارا در سرکین یا خاکستر
یا خاکروبه بر بوتشته مخالفت
زنک زنین نماید و شیاکه در بر
زنند و شیاسر ریخ زن
سفع محرکة سیاهی سرخی
زن بر کرده بدنک از لاغری
سفعة الخصر ضمر
اسفع چرغ وکاو دشتی و خانه
سیاه و هر سیاکه سیاهی ان
بدر خی زند و نیز اسمست ترغم
ذاوقتی که برای دوشیدن خوانند
و منه اشل لبیک الاسفع یعنی
بخوان کوسپند را برای دوشیدن
سفعاء یک پایه دیک دان سفع
بالضم جمع و کبوتر سبز کردن و تو
السفعاء مطنیبتا در عرب
اسفیع مصغر اسفع نام مردی
و منه قول عمر لا ان الاسفیع
اسفیع جهینة رضی من دینه
و امانته بان یقتسابق الحاج
حمادان ممرضا فاصبح قد دین

به فمن کان علیه دین فلیغد
بالغداة فلنقسم ماله بینهم بالسهام
سواضع رو سوخته کبها
رجل مسفوع الیمین مرد کچشم
در چشم خانه رفته باشد و مرد
چشم دسیده و پری زده

ف سقع الطائر سقعا بالفتح
بیاله زد مرغ یک دیگر را و سقع
فلان فلانا طپانچه زد او را و سقع
سقع الشیء انکار کردان را و نشناسا
و داغ نمود و سقع السموم و حمة
سوخت باد کرم روی او را و او
رنک کردانید و نیز سقع موی
پیشانی کرفته کشیدن کبد را
و منه قوله تعالی لنسفعا بالناصیة
و زدن و عذاب کردن و حقیر
و خوار نمودن و سیاه کردانیدن
روی را
تسفیع سوختن اتش و باد کرم
روی را و رنک کردانیدن
مسافح زناکار و حمله کننده
و شیر پیشه و دست درکردن
یک دیگر کننده و شمشیر زنند
یا عقد مضابثت نماینده
مسافحة بیال زدن کبوتر
و مرغ یکدیگر را
استفع لونه مجهولا برکرده شد
کونه او از ترس و مانندان
و نیز استفاع بتره شدن هوا
که بهر خواستن باد و دمه و مانا
ان ماند و به لغة الاستفاع
کالتهجم یعنی بالباء و تهجم برما
باشد
تسفع کرم شدن باتش

سر ف ف

سف بالفتح شکوفه خرما بن خ
سیف بالکسر والضم مار پیسه
و مار بران
سفة بالضم اوندی از برک
خرما مقدار دو نبیل یا اوندی
از برک خرما و سفة من السوط

پرنک ۳ نقطتین چشم شیر
بکسر تین پرنج که یکی
از علامات ات
ک

چرغ مرغ شکاری
ک

پشاره آنچه از
کوه بریشت توان کشید
بهر شتبان ک

یکشتاز پشت دکذا سفه موی
الفتح ونحو ونبر سفه موی
باف وموی بند زنان که بدان
موی را بپیوندکنند قال ولا یکره
ابرهیم النخعی وقال لا باس بالعنبر
ودارو کوفته بیخته معجون نا
کرده
سفوف کهربا دارو کوفته
بیخته معجون ناکرده
سفیف کاهبرگ یا هیبت و نا
شیطان ونشک پالان شتر
سفیفه بوریا او برگ خرما
بافته
ن سفّ الطائر علی وجهه الارض
سفیفا پست پریدن مرغ ومردم کذا
برو کز زمین وزود وسفّ الجرح
سفّا بافت بوریا از برگ خرما
وسفّ البعیر خورد شتر کاه مشتی
س سفّ الدواء سفّا سفوفا
خورد یا سفوف ساخت وسفّ
الماء بیخ خورد آب شیرین
نشد
جوع سفاسف کهلا بط کرسنگی
سخت
سفسافا بلا به وبیهوده کاره ارچیز
وکار حقیر ومنه ان الله یحب معالی
الامور ویبغض سفسافها وغیاباتها
ارد که وقت بیختن بلند شود و
ازغربال پرد وموی دنبی وهیچ
کاره وخاشاک نرم شک
مسفسف مبنیا للفاعل مرد
که عطا ولئیم
مسفسفة بکسر سین ثانی بادکه
پشت زند وخاک نرم وشکرا
برانگیزد وببرد
مسفسفة بفتح سین دوم کرد
ارد بیخته وجز آن
سفسفه بیخن ارد ومانند
آن وفا اشتوار کردن کار را
اسفاف ازبرگ خرما بوریا
باختن ودنبک بدکردانیدن
ومنه کانما اسفّ وجهه ای
تغیر ودر بی کار دها دون شد
وکارهای دنی خواستن واز پا
خود کرختین وکاره کردیدن و
باریک کردن کار را وکاهش
علف دادن شتر را وپشه بدن
مرغ ولکام دادن اسب او نزدیک
شدن ابر از زمین ونیز نکوشتن
وفرود آوردن محمل سر احمجه
کردیدن وپر اکندن دواب جراد
وپر اکندن سرمه ومانند آن
بر دندان وجزآن ورسیدن
بچیزی بقیما اسفّ منه بشاغر
یعنی نرسید از وی چیزی تا
اسفاف سفوف ساختن یا
سفوف خوردن وبیفکندن
چیزرا
س ف ف
سفقة یک بار دشتن دن د
بیع لغة فی الصاد ودر یکصفحه
فروختن چیزی وخریدن چیزی را
تو اعطاه سفقة بیمینه اذا باع
واشتراه فی سفقة واحدة
بیمینه
سفافة سخنکی جامه وسخنشت
ان وشوخ دیدکه وشوخ روی
والفعل من کرم
ثوب سفیف کاهبرجامه سخت بافته
ورجل سفیف الوجه مرد شوخ روی
بی شرم
سفیفة چوبیست باریک دراز
پهن کهروی بوریا پیچند وفیلیته
مانند باریک دراز از وزد
ونقره ومانندان
سفاسف السیف پرنک شمشیر
ن سفق الباب سفقا بالفتح
باز کرد در را وسفق وجهه لطمه
زد روی آن را
اسفق الباب اسفاقا باز کرد
در را
اسفاق ابر شدن در

س ف ك
سفکه بالضم لحمه
سفوك کهبر نفس ومرد بیباک
سفیك کاهبرخون ریخته
سفاك کشنده بلیغ توانا بر خون
وبیداخون بر
مسفك کهبر بسیار کوی
مسفوك خون ریخته
ص سفك الدم سفکا بالفتح
ریخت خون را وکذا الدمع وسفك
الکلام بیهوده کرد سخن را
انسفاك ریخته شدن خون و
اشك
س ف ل
سفل وسفول وسفالة بضمهم
فرودی وپستی نقیض علو وعلو
وعلاوة بالضم سفل وسفلة
بکسرهردو وسفال بالفتح مثل
ضد علو وعلوة بالکسر وعلاء
بالفتح
سفلة الناس بالکسر ناکس وفرو
مایه
سفلة کفرحة مردم فرومایه ونا
کس یقال هو من السفلة ولا یقال
هو سفلة لانها جمع والعامة
تقول رجل سفلة من قوم سفلة
وسفلة البعیر قوائم شتر
اسفل پست نقیض اعلی وانسفل
سافلین پرکه یا تلف دایکان
ضلالك کراهی مرکافران را
وبها فسر قوله تعالی ثم رددناه
اسفل سافلین
اسافل شتران دیزه وعبل الاسافل
ای ضخم الفخذین والساقین
سافل مرد فرومایه وفرود وپست
نقیض عالی
سافلة بن مردم وسافلة الریح
بنه نیزه که متصل باهمز بن نیزه
است
سفالة بالضم پایین وفرود
هر چیز هر دو شهر نیست هبند
وسفالة الریح جهة پایین بادکه
بدانجانب میرود ضد علاوة الریح
که جانب فوق وجای دمیدن آن
اشیاء صدت بسفالة الریح
وعلاوتها
سفالة بالفتح ناکسی والفعل
کرم
مسفلة وبضم محلة است در پایین
مکه ودهی است بیمامه
ك س ن سفل سفلا و
سفولا پست فرود شد وپیر
کردید
ك سفل فی خلقه سفلا وبضم
وسفالا بالکسر نکوئی کردن بد
کذا سفل فی علمه وسفل فی الشیء
سفولا بالضم فرود وکم فرود شد
واز اعلای ان منشیب وعا مد
تسفیل بنشیب آوردن
تسفل فرود شد وپست کردید
ومنشیب مد
س ف ل ج
سفلج کمساد زاز نبالا
س ف ن
سفن محرکة پوست درشت مانند
پوست خنك ومثل ان وشك
که بدان تراشند وفانیان نیز
وتیشه چوب تراشیدن وهر چیز که
بدان چیزی را تراشند وپوست
پاره درشت از پوست وسمانی
یا پوست ماهی که بدان تیر تمام نا
تراشیده را تابان کنند تا
اثر کاردکمان تراش برود
سفانة بالکسر کشتی سازی
سافنة باد خاك روب سوافن
جمع
سفون کصبور باد خاك روب
سوافن جمع
سافن دکیب باطن پشت با ذا
ومتصل شدن ان دل
سفین کاهبرهموصنعی است شرقی
سفینة کشتی بدان همه کس گوید

ابن ابنجر اشد سفانن وسفون
وسفين بحذف تا جمع سفن بالضم
مثلث ولقب مولای رسول الله
صلی الله علیه وسلم یا مولای ام
المؤمنین ام سلمه رضی الله عنها
وناشش مهران است
سفان کشتی خداوند کشتی و
کشتی ساز وناحیه است میان
نصیبین وجزیره ابن عمر
بجیب سفانی واسطی ابن یمون
محدث
سفانه بکبانه مروارید ونام
دختر حاتم طائی
سیفنة بکسرین وفتح فاونون
مشدد پرنده ایست بمصر که بمی
نشیند بر درختی مکران که مه
برکهای درخت را میخورد ولقب ابرهیم
بن حسین بن دیزیل همذانی لقب
به لانزاد الی محدثا کثیر جمع
حدیثه
سفن کعنب نیزه تیشه چوب تراشه
وابخه بدان چیزی تراشند
ض سفن الشعر وغیره سفنا
بالفتح پوست از کرد از درخت
وجز آن
ن س سفنه الریح سفنا
بالفتح وزید وخاک دوغث
باد از زمین
س ف ن ج
سفنج کعلس شیرغ نر سبکرو
ومرغیست که بنیاج کند
اسفنج بضم وعروق درختی است که
جراحات متعفنه را نفع دهد
یا ان همان ابر مرده است که بر دیوار
مسکنهای کاهدر دیوار متکون می
شود متخلل بسیار مواد خام وآب را
بسیار بردارد وچون تازه اورا
در کهربا مزوج باشراب مذکوره
بر جراحات تازه بگذارند در
حال التیام دهد ومطبوخ با
جند وخمیرهای کهنه ناصر

اسفنجة مثله وهی اخص منه
سفنج له سفنجة شتاب دارنده
اورا

س ف ن خ

اسفانخ نرة است بغایت بوی اسفناخ
وبهندی پالک گویند در اکثر اوقات
سرد وتر گویند معتدل با
قوت بالبه غساله ملین طبع
ببرد بالعرض پشت ورده وسینه
را نفع دهد ودرد کرد را دفع
کند

س ف ن ط

اسفنط بالکسر وفتح الفاء می
انکوری خوشبو یا نوعی از شراب
یا اغلاث بن شراحیل تمیمی که
الدنان سفنطها ای شربت
اکثرها او من السفنط للطیب
النفس وقد مر

س ف ه

سفیه کامیر نادان یا ان که مذ
مال را نداند یا مسرف تباه کار
سفهاء کامراء وسفاه بالکسر
جمع وثوب سفیه باشد شت
بافت ودرنام سفینه مهار ناقه
راست ومضطرب
سفیهة مؤنث سفیه سفیهات
وسفائه جمع سفه کرکع وسفا
ککتاب مثله وناقة سفیهة الزمام
ناقه نا راست مهار

ف ك س سفه نفسه

بر بی خردی انگیخت نفس خود را
وکذا سفه رائه بالنصب والاصل
اسفهت نفسه رائه فلما حول
الفعل الی الرجل انتصب ما بعد
بوقوع الفعل علیه لانه صار
فی معنی سفه نفسه بالتشدید
یا منسوب بسفاهت کرد اورا
یا هلاک وتباه کردانید وی را
وسفهت الطعنة زد برامد خون
از ان وخشک کردید وسفه
الشراب بدبی خورد شراب را

وسیر نشد

س ل سفیه علینا نادانی
کرد ونیز سفه محرکه وسفاه وسفاهة
کعلابة وعلانة سبکی عقل نابخردی
خشم حلم یا نادانی وسفه البعیر
کفرح استران خود در شراب بسیار
خوردن را باندازه وقیاس
س ف سفهت باز داشتنه
شدم یا باز ماندم وسفهت نصیبه
فراموش کردم حصه خود را
ن سفه صاحبه غالب آمد
یار خود را در دشنام
طعام مسفه کمحسن طعام که
بی آب خورانند
واسفه کمکرم رود مار پر زهر
اسفاه بی آب خوردانیدن شتران
را وبیرنا کردن
سفهه تسفیها نادان کردانید
اورا یا نسبت نادانی کرد بسوی
او
سافهه مسافهة دشنام داد
ومنه المثل سفیه لم یجب سافها
سافة التی تشتهی دیدن خم
شراب وخوردن را ساعت
بعد ساعت وسافة الشراب
اسراف نمودن در خوردن شراب
وسافهت الناقة الطیر نوعی از زدن
کرفتن زاه را بسیر سخت ونیز سفه
نادانی نمودن
تسفهت الریاح الغصون کردنیا
دار کردانید شاخها را وجنبها
ونیز تسفه سفاهت شنوانید
ویعدی بعلی والی یقال تسفهه
علیه والیه اذا سمعته وکبه
را از چیزی فریفتن یتسفهه
عن ماله یعنی فریفتن ورا از
مال او
تسافه نادانی کردن یقال تسافه
علینا یعنی نادانی کرد

س ف ی

سفی بالقصر کرموی شدن پیری

اسب لاغری وخاردن خاک کور
وخار کیاه بهمی یا عام است وکیاه
خار دار سفاء بکی فی الکل وتاء
از نواحی مدینه
سافی خاک کنان برده باشد نام
بمعنی مفعول باد کنان خاک را
برداشته باشد
سفاء کسماء بریده شدن شیر
ناقه
سفاء کشاد وفا
سفوی کهزی وصنعی لغت
آسفی اسبکه موی پیشانی او
شتاب تر رود
سفواء استر بسیار رونده تیز رو
سفی کغنی خاک باد برده ومرد
سبک بخرد وابر

سفیان مثلثة نام مردی و
قبیله است از همدان وسفیانا
بن اسید حضرمی وسفیان
بن الحکم ثقفی وسفیان بن نجیح
ازدی وسفیان بن عبد الله
ثقفی وسفیان بن وهب خولانی
صحابیان اند وسفیان بن
سعید ثوری یکی از ائمه هدی
وارکان دین است وسفیان بن
حسین واسطی از حسن وابن
سیرین سماعت دارد وسفیان
بن عیینة از زهری وعمرو بن دینار
وثقه است وسفیان بن عیینة
از تابعیان بصره وثقات ایشان
است وابو سفیان مغیرة بن
الحارث بن عبد المطلب پسر عم
نبی است صلی الله علیه وسلم
وابو سفیان صخر بن حرب پدر معاویه
پدر معاویه وبرادر ابو سفیان طلحه
بن نافع تابعی است وابو سفیان
بن دکیع از اعمش روایت می
کند

سفیان بالکسر دهیست بهراة
یا ان بفتح است از ان دهاند
احمد بن سفیانی بن محمد زاهد

بن صباح

سَقوان بالتحریک موضعی است بریک منزلی بصره و واد ذی اسنان ناحیه بدد

سافیاء غبار باد برده یا باد غبار برداشته

ص سفت الریح التراب سفیا بالفتح برد باد خاک را و برد

س سفی سفیا و سفیا بفتح برد کرد باد و سفیت شدید شکاف در ستاد مسفی کعین سفر چین و باد خاک برداشته

اسفی الزرع سفت کرد باد طراوت خوشه را و اسفی فلان نقل کرد خاک را و اسفت الناقة لاعر کرد یدی و اسفی فلانا بر انکبت او را بر سبکسای و خفت و اسفی به بدی رسانید بسوی او و بهر اسفاء بردن باد خاک را و انکند کیاه بهوا خار را و استر شتاب رو را کر زین و اختیار کردن و سبک و بیزد کردیدن

سافاه دشنام داد او را و بین مسافاة دو اکردن

استفاء حیله کردن یقال انتفی و خجل اذا اصطرم

باب السین و فصل القاف

س ق ب

سَقب بالفتح شتر کره یا شتر کره نر و اد هرچه باشد یا شتر کره نر و لا یؤنث او یقال اسقب و ناقة سقباء و سقوب جمع سقبان بالضم مثل و بزد را از هر چیزی یا عام و سقوز خیبه سقبان بالکسر جمع و موضعیست بخوط و شق از ان موضع است احمد سقبی بن عبید بن احمد محدث

سَقبة بالفتح حرکة ماده

سَقب بالتحریک نزدیکی و منه الحدیث الجار لصق یسقبه و نزدیک شد و الفعل من سمع و نصر یقال

سَقبت دارُه سَقبا بالتحریک و سُقوبا ای قربت و منزل مَسقَبٌ ای قریب و بعید ضد

ساقب کصاحب نزدیک و در از الغات الضداد است

سُقوب الابل بانهای شتران

سِقاب بالکسر پشیمانی حزن الود که او را از ان مصیبت زده بر سر کنار دیکطرف ان پنبه از دوک بندیرون کنند تا بپنبه باید و کرا و مصیبت زده است

سَقیبة ستون خیمه

مِسقب بالکسر ناقه مرزاینده

مِسقاب بالکسر مثله

مُسقِب کمحسن نزدیک و بعید از الغات اضداد است

اسقبت الدار نزدیک شد

اسقبتها نزدیک کردانیدم او را لازم متعد

ابیاتهم مُسقِبة یعنی همه بکر نزدیک اند

تسقب نزدیک شدن

س ق ث

سَقث بالفتح و یحرک بی برکت شدن چیزی یقال سَقِث سَقَثا اذا لم یکن له برکة

سَقِث مکسر عین بی برکت

س ق ح

سَقح محرکة موی دنبلکی پیش سر و الفعل من سمع رجل اسقح نشد از ان

سَقحة بالتحریک جای موی دنبلک از سر

س ق د

سُقدة بالضم پرنده است سرخ رنک بزرکی کبشک و بفارسی ان را انوزک کویند سُقَیدة کجهینة مثله سُقد کصرد و سُقیدات جمع

سُقُد بالضم کعنق دانه که از خیار کرده شده

اسقاد لاعرکردن ناقه فهرا سَقَد الفرس تَسقیدا لاعرکردن اسب را بعد بزه کردن

س ق ر

سَقر بالفتح چرغ و دوشاب و نام زنی و سَقر بن عبد الرحیم و سَقر بن عبد الرحمن و سَقر بن حسین و سَقر بن عداس و ابو السَقر یحیی بن یزداد و عبد الرحمن بن ادم محدثانند و بهر سَقر روغن افتاب و وی نام کرمی و از تیشان و زن جلبی و قیاد برجرم

سَقر محرکة معرفة دوزخ اعاذنا الله و کوهیست بمکه مشرف بر موضع قصر منصور

سُقیر کزبهر نام دیهی و ابو السقیر نمیری از تابعیان است و بکاربن سُقیر از تبع تابعیان و سُقیر و سَهل بن سُقیر و یوسف بن عمر بن سُقیر محدثان اند

سَقار کشاد کافران که غیر مسلمی لغت در ابیار لغت کنده و در دوغ کوسفار و ن جمع

سَقران بالفتح موضعی است

سافور کرمی و اهنی است که بدان چوب را داغ کنند

سَقروان کهروان دهیست بطوس

سَقنور جانوری شب کار سیه دیه ماهی که بر کنار نیل یافته شود کوشتان نیک بیماران است

مِسقار بالکسر چزمانی که دوزند

آسقر الناقة روان کرد ناقه را و یوم مُسقِر کمقشعر روز نیک کرم

س ق ر ع

سُقرعة بضمتین و فتح قاف دوم معرب سکرکه بسکون راء بکنی ارزن که نوعی از شراب است مرحبا شما را یا اشراب اسمز

اهل حجاز را کرا زجو و بکر جو کیرند لغة حبشیة نجاشی فی الکلام خماسیة مضمومة الاول مفتوحة الجیم

س ق ط

سَقط بالفتح برف و شبنم کهبر ماند و ناکرده و زر مایه

سَقطة بالفتح لغزش سقاط جمع و شکوخیدن و خطا کردن

سقط مثلثة بچه ناتمام افتاده و الثنی کبر حمید از خماق و در نکیرد و یونث و تمامی یکنود کدتنک کرده منقطع شده باشد و جای ان

سَقِط بالکسر کوشه و ناحیه و زامن خیمه و بال شتر مرغ یا عام است و هما سقطان و کوشه از ابر که بر زمین افتاده نماید

سَقط بالتحریک هیچکاره از هر چیز و انچه در وی خیر نبود و اشقاط جمع و خیبة و رذل و خطا و متاع بنهره و سهو و غلط در نبشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و زر مایه یا فرومایه نماینده

سَقَطی متاع بنهره فروش

ساقط کصاحب افتاده و فرومایه و سپس مانده سُقاط الکفاء جمع و فی الحدیث لا یلتقط اسقاطها یعنی انچه بغفلت صاحب ان افتاده باشد و تمر مسقوط نیمخورده ساقط است

سَقاط کسحاب شمشیری که در ضربه افتد یعنی مقطوع را بریده بزمین یا پس مقطوع رسد

سُقاط کغراب انچه بر افتد از چیزی

سُقاطة بالضم مثله

سِقاط بالکسر بال مرغ و خطا در نبشتن و در سخن و در حساب و نیز سِقاط انچه بزدایند از نامه و جز ان از جایی و بجای دیکر برند

وغوره خرما از درخت افتاده
ولغزش در قول و در فعل یا جمع
سقطة است مر هر دو را در یک
معنی
سَقُوط کصبور افتاده
سقیط کابیر کرد و پخر و سقاط
و یروی بالمجمة و بین کرویشک د
شبنم که بر زمین افتد و فاکس
سقط کفلس جمع
سقیطة کرد و امرأة سقیطة
زن فرومایه
سواقط کسانیکه از میامه خوار
بازارند و کومهای پست
سَقاط کشداد متاع بتهره فروشی
ومنه الحدیث کان لا یمر بسقاط
ولا علی صاحب بیعة الا سلم علیه
وشمشیر کداره بر نده که پیش از
مقطوع بر زمین افتد
مَسقط کمقعد و کمنزل جای افتادن
وبالکسر ال مرغ و مَسقِط الرأس
جای زادن و سَقَط شهریست
است بساحل دریای عمان و
روستائیست بساحل دریا
جزد و وادیست میان صبر
ومناح
مسقطة بالفتح تمامی دیک فرود
وجائی که دیک تنک کردیده
منقطع شود و سبب افتادن
بقوله هذا مسقطة له من اعین
الناس یعنی سبب افتادن وی
است از چشم مردم
مِسقاط بالکسر زن که بچه ناتمام
افکند عادتا و باشد
ن سَقَط سقوطا و مسقطا
بالفتح افتاد و سقط الثمر فروریخت
ماه و نیز سقوط افتادن
بچه ناتمام از شکم و سَقَط الولد
من بطن امه بیرون برامد بچه
از شکم مادر قال الخلیل لا
یقال وقع و سقط الحریش
امد کرما و فرو شد و سقط

عثا باز ایستاد از ما و در کریم
از لغات اضداد است سقط ظاهر
بعد رسید شتر کشده خود را
ومنه المثل علی الخبیر سقطت
یعنی بدانائی حقیقت کار دریابی
وسقط فی کلامه خطأ کرد در
سخن وسَقَط القوم الی فرومانده
بسوی من ویقال تکلم فما سقط
بحرف یعنی خطا نکرد و سَقِط
فی یده مبهوت شد و خطا کرد و لغزش
نمود و پشیمان شد و سرکشته
کردید ومنه قوله تعالی و لما
سقط فی ایدیهم ای ندموا قال
الاخفش قرا بعضهم سقط معلوم
کانه اضمر الندم
مُسقِط کمحسن زن که بچه ناتمام
افکنده باشد
لاسقاط بچه ناتمام افکندن زن
وجزان وخطا و زلل جستن در کلام
و دروغ بر بستن و هر چه در آن
گفتن از او سخن چینی نمودن و
برخطا انگیختن کبر او غلط کردن
در سخن یقال سقط فی کلامه ای
اخطأ و تکلم فما اسقط کلمة اوتی
کلام یعنی خطا نکرد در ان و سَقِط
فی یده یبهوت خطا کرد و پشیمان
و سرکشته کردید
ساقط الشیء مساقطة و سقاطا
افکندن را یا پی هم افکند و
ساقط الفرس العدو سقاطا
سست دید و نیز ساقط
سقاط بوقت سخن گفتن یکی بدیگر
خاموش بودن یا نوبت سخن از
یکی برد بکری افتادن بدین نحو
که یکی سخن کوید دیکری ساکت
بماند و چون او ساکت شود
ساکت در سخن در اید و یقال
ساقط فلان فلانا الحدیث اذا
سقط من کل علی الاخر
تَسقط الحجارة اندک اندک کرفتن
ان را و تَسقط فلانا خطأ و لغزش

جستن و را و نیز تسقط سخن چینی
نمودن و دروغ بر بستن و برخطا
انکیختن کبیرا
تناطط چدر پی افتادن و افتادن
و بیفکندن و خود را بر چیزها
افکندن
لاساقط اساقطا افتاد

س ق ط ر

سِقطری بکسر اول و سکون ثانی
سِقنطار بکسر نون مثله
سُقطری بضم سین و فا و ضمهما
ومفصورة واسقطری بالضم
جزیره است بدریای هند برچهار
کیسکه از بلاد زنک اید و عامة
اورا سُقوطرة کویند صبر و دم
الاخوین از انجا اید

س ق ط م

سِقطِم کزبرج موش

س ق ع

سُقع بالضم ناحیه و نواحی جاه و
کوشه ان
سَوقَنه بالفتح کوشه چیزی و فناء
من و جائی که در و خر قرار کیرد از
ثوب و مجنه بهم متصل و ملصق
باشد از عمامه و خمار و چادر و
ان زود تر بهم نا لک کردد
سقاع بالکسر حزقه که در زیر
معجر افکنند تا معجر بر سر نا لک نشود
و روی بند و چیزی که بینی نا فذا
آستوار کنند بدان
اَسقع بالفتح مرغی است بغدد
کبتشک سبز پر سپید سر اسقاع
جمع و هر اسقع مرغ سپید سر
سقعاء مؤنث و ابو الاسقع
واثلة بن اسقع صحابی است
خطیب مِسقع کمنبر خطیب فصیح و
بلیغ

ف

سقع الدیک سقعا بانک کردن خروس و نیز سقع زنبور
ومنه لا ادری این سقع بعجز
نمیدانم که کجا رفت و سقع الیتیم

زدا زاو نیاز دا و نیفعل لک
وقیل کچیز سخت را بر شتران
زنند و سقع الطعام خوردن از
زا از کوشت ان و منه قول الاعرابی
لضیفه وقد قدم الیه شیئا
لا تسقعها او لا تقعرها و لا تشرها
قال من این اکل ثم لا ادری
فانظر ف جانبا
اسقع لونه مجهول لا برکردیده
کونه او
تسقیع رفتن و منه ما ادری
این سقع هو
استقاع برکردیدن و تک
تق استقع لونه مجهول لا اذا
تغیر

س ق ع ط ر

سقعطری کفبعثری دوا و نوعی
از مردم و شتر سقعطری بیضا
مثلثة مثله و فیهما و سطیر
سخت کبر

س ق ف

سَقف بالفتح اسمان خانه سقوف
و سُقف ککتب جمع و اسمان
و بکر سقف یعنی دراز و فربه شده
سُقف بالضم و یفتح موضع
سَقف بفتحتین دران و کوزنده
و الفعل من جمیع و دراز ی با
کرتی
اَسقف بالفتح دراز با کرتی و
ضخم و مرد دران با لا یابزرک
استخوان و شتر بد پشم و شتر
مرغ کرکردن سقفاء مؤنثه
هو قول الحجاج ایای و هذه
السقفاء تصیف صحفا ان الشعر
و صنوابر الشمطاء کانوا یجهزون
عند السلطان فیشفعون فی
المریب فنهاهم عنه
أسقف کناصر موضعیست
اُسقف بالضم و تشدید القاف
پیشوای ترسایان در دین یا
یا پاشاه فرو تر از جاثلیق در

وقتاد وروش خود یاد ادنشمند
ایشان یا بالا نراز فشیر وکتراز
مطران سقف کفعل وسقف تخ
مع شد الفتاء کمقطر بمثلثه
الکحل اسافف نواساقف جمع
اسقفه روشنائیست باندلس
سقیف کامیر ایوان خانه سقف
جمع
سقیفه کسفینه صفه پوشیده
ازانست سقیفه بنی ساعده
ستیف جمع وچوبهائی که بدان
استخوان شکسته را بندند و
پای از استخوان سر شتر ومانند
ان وتخته کشتی سقائف جمع
ومرجوب یاسنک مهناکه بدان
خانه را توان پوشید واستخوان
پهلوی شتر
سقیف بن بشیر کنیه محدث
است
ن سقف لبیت سقفا بالفتح
پوشید خانه را وفتح مضارع
لغت دنی بالحن است وسقف
فلان سیقفنی کخلفنی دشمن وپشیمان
ترسایان شد
مسقف کمعظم دراز بالا
تسقیف خانه پوشیدن و
استقف کرد ایندن کبیر ایقیا
سقف فلان بجهولا اذا صیر
اسقفا
کسقف اسقف شد
شعر مسقف کمفعل موی
بلند بهم آکنده وژولیده
س ق ق
سقق بضم تین عیب کند کسی
مردم را
سقیق وسکین ان کلمه است که بدان
کاوان را زجر کنند
ن سقق الطائر سقیقا بالفتح کبر
افکند مرغ
مسقیق مبنیا للفاعل ان کبر
بجای برابر ومقابل شخصی دیگر
نشسته باهم بنوبت شعر خوانند
لغت مولداست
سقسق الطائر سرکبر افکند مرغ
وبهر سقسقه هم دیگر بنوبت شعر
خواندن
س ق ل
سقل بالفتح ندودن والفعل
من نصر
سقل بالضم هیکاه واپهن میان
سر هر بن وکوتاه ترین استخوانها
پهلواست لغة فی الضاد
سقل ککتف مرد لاغر میان لب
نزار پشت
ستیقل بالفتح زداینده سیاه
جمع
سقال کشداد زداینده
استقبل بالکسر بیاز دشتی القبال
مثله
س ق ل ب
سقلب بالفتح نام مردی وکوهی
از مردم سقلبی منسوبست بلاد
سقالبه جمع
سقلبه سقلبته افکندن او را
برزمین
س ق ل ط
سقیلاط سهلانه است نزدمعز
سقلاطون بالفتح وضم الطاء
شهریست بروم ودبوی انجامه
منسوب کنند
س ق م
سقم بالفتح بیماری سقم بالضم
وسقم بالضم مثله والفعل
من سمع وکرم
سقام کعزاب دیه است وبفتح
سقیم کامیر بیمار استقام کتاب
جمع
سقمان بالفتح موضعیست
سوقم بالفتح نوعی از درخت
بزوک
سیقم کضیغم شهریست
میتقام بالکسر بیمار بضجع وزن

بی بنا بیماری
سقونیا بالضم مخفوده وبفتح و
بمد فیهما وانصاره نباتیست
کبیخ ان را قطع نموده اطراف را
از خاک خالی کرده برکها فرش کنند
تا از اندرون ان رطوبت لبون
بر برکها جمع شده خشک شود وآنرا
را باسم نباتش خوانند ضرران
معده واحشا را زاندازه ساقر
مسهلاست مصلح ان مصطکی
وکثیرا وانبوون وروغن بادام
وزنجبیل وفلفل ودیگر عطریات
است قال ست شیرات منها الل
عشر بشیرة تسهل المرة الصفرا
واللزوجات المرة منها فاطلبی
وجزء منه بخر من زبده حلیب علی
الریق لا یزال فی البطن دود عجب
فی ذلک مجرب وفیه سهوفیا صاحبا
است بلغت یونانی
استقام بیمار کردانیدن تو او شم
الله یعنی بیمار کرداناد او را خدای
س ق ن
اسقان علی الجمع کرمهای بادیک
ولاغر
استقان تمام کردن جلای شمشیر
را یقال اسقن سیفک ای تمم جلاه
س ق ی
سقی بالفتح موضعی است بشتو
سقی بالکسر هم است سقی فلانا یعنی
انجورده وبیمار اب کشتاب پاشید
واب مانندان اسقیه جمع وهو
از اب یقال لکل شئ ارضک کشت
ابی رود را اب که در شکم کرداید
اسم است استسقا را وبفتح و
پوستکی که در ان اب زرد باشد
وان سر بچه شکافته نشود
سانی اب دهنده سقاه جمع
سقی کرکی جمع
سانیه جوی خورد شتوی جمع
سقیا بالضم شهریست بیمن و
موضعیست در حرة بنی سعد

ودهیست از اعمال مزرع وموضعی
است نزدیک وادی قریه و
موضعیست میان مدینه
ووادی صفراء واسم است
مرسقی یا استقاء را
سقاء ککتاب مشک شیر واب
اسقیه جمع اسقیان واسانی
مثله وابنشز اشتمار هر
دو فرا مانوطب مشک شیر
خاصته وبنی مشک وعن خاصته
وقربه مشک اب خاصته
سقایه بالکسر وبضم جای اب خوردن
وظرفی که بدان اب خورند وپیمانه
وپیمانه شراب ونبیذ انکور که
فردیش در جاهلیت حاجیان را
میخوراینیدند
سقی کغنی ابر بزرگ قطره اسقیه
جمع برغم قیاس وگیاه بردی و
خرما بن سقیه یکی ازان
سقیه کسکینه چاهیست بمکه
شرفها الله تعالی
سقاء کشداد اب دهنده سقایه
جمع سقاء وسقایه مؤنث وفی
المثل استوثقا فاش فانها سقایه
یضرب للمحسن ای احسن الیه
لاحسانه
مسقاة بالفتح والکسر جای اب
خوردن وبالکسر اشتاب خوردن
مسقی کمرمی بیمار اب
مسقوی بیمار مشتد کشتاب
خورده وکشتابی خلاف عمدی
بالکسر کشت دشتی که از باران
اب خورد
ض سقاه سقیا بالفتح اب
داد او را وکرداینید برای او اب را
وسقیا لک کلمتی را وسقی
بطنه کرد امد در شکم او اب
زرد وبیمار واستسقا کرد بیمار
وسقاه الله الغیث اب داد ما
او را خدای وسقی زید عمرا وعنه
وعیه نمود او را وسقی قلبه

عداني بمهملة لا يعنيني ببارد في شفى
اشتد لاو
آسقاه ابن داود اواب جوزا نيدن
يا سقى وسقيه اب جوزا نيدن
اشتسقاء دلالت نمودن بر
اب يا ايتمار اب دادن يا اب دادن
چارو ايا دهين يا هردو را و
آسقاه الله الغيث اب دهاد او
را خداى واسقى فلانٌ فلانًا
عيب شكردن را و عيب نمود
ونيز استقاء سقيا لك يا شفاك
الله كفتن كسى را و مشك دادن
يا پوست دادن تا مشك سازد
آن را و نوبت اب معين كردن
كسى را و مشك ساختن پوست را
سقاء ظرفيته اب دادن و اشتد
للبالغة وسقا الله يا سقيا
لك كفتن او را
مساقاة تيمار و تعهد كردن درخت
را بشركت در خلوى
استقاء اب خواستن و بركشيدن
اب از چاه و سقاء خواستن و فربه
شدن شتران
تسانى يكديكر را اب خوا نيدن
تسقى خوردن شتران يكديكر را و
تر و فربه شدن ازان و قبول
كردن چيزى اب را و سير اب
شدن
مستبقى بيمار استسقاء
استسقاء كرد امد اب در
در شكم او استسقى بطنه اذا
اجتمع فيه ماء اصفر و در عرف
اطباء بيمارى اشمادى و آن
سه نوع است طبلى و زقى و لجى
واب نزول باران خواستن و
شفاء جستن

باب السين فصل الكاف

س ك ب

ماء سكب بالفتح اب ديزان يا
ريخته شده مصدر و صيغه
ومرد ديزان نبا لا ونوعى از جامه

باد يا اب دامن بخيه تيز و فراخ
كام سبك دوخ با نشاط و باد ران
پيوسته بزرك فطره وكاردار
ونام اول اسپيكه در ملك ان
انحضرت صلى الله عليه وسلم
در آمد و يحرك وان كميت و
سپيد پيشانى و هر چهار دست و
پا سفيد و دست راست و مطلق
بود و نام اسب شيبوب معاوية
ومس ايا رزيز و يحرك
سكبة بالفتح پلو چه كرد بريده برا
سر ريزمانند شبكه و پوشك
كه بر روى جنين باشد
سكب محركة درختى است خوش
بوى و لا لة سكبة يكى
سكبة بتحريك پيوسته سر و
سكبة بن الحارث صحابى است
ماء ساكب اب ديزان وكذا دمع
ساكب اى منصب
ماء سكوب كصبور اب ديزان
ماء سيكب بالفتح اب ديزان
ماء سكيب كاميرم شله
سكاب كسحاب نام اسپ اجذع
بن مالك وكفظام اسپى است
مرثيه ياكلينى يا عبيدة بن سعيد
بن محفان را
اسكوب بالضم اب ديزان وباران
پيوسته بزرك فطره وكشكر
واهنكر و برف كه بجاب نهين در آن
ومنتشر شود و رسته خرما بان
نشانده
اسكوتة بالضم فلكه كه بر سر خود
سر تنك در وعن وما نند آن نهند
يا پاره چوب كه در شكاف چيك
اسكاب بالكسر كفش كرا سكابة فلكه
اسكبة الباب بالضم مع شد الباب
شانه در
سكاب كشداد نام اسپى
مسكوب بخته شده وما مسكوب
لبى كه بر روى زمين روان شود
يا كنده

ن سكب الماء سكبا وتسكابا بالفتح
ريخت اب او سكب هو سكوبا بانجه
شد اب از دم متعد و بنفس سكب پيالى
شدن باران پيوسته بزرك
قطره واذان كفتن مؤذن ومنه
فاذا سكب المؤذن بالاولى من
صلوة الفجر قام فركع ركعتين خفيفتين
منسكب ديزان
انسكاب بخته شدن اب ديزان

س ل ب ج

سلجاج بالكسر مرد بسيار خوان نان
خورش اشكار سركه و كوشت وادقه
خوش بوى و بسيار نبيذ هندوكاهى
ميوه خشك را هم انداز ند
سلبنج صمغ نباتى است مسطفه
وجاى و محل رياح واوزام صلبه
مدحيض و مسهل بالضم غليظ

س ل ث

سلث بالفتح مرد هميشه خاموش
ومرد كم سخن كه چون بسخن در آيد نيكو
كويد
سلثة بالفتح بيمارى كه بسبب آن
كامل در بطوز دماغ و مجارى و
اعضا صاحب ان از حس و حركت
معطل كردد
سلكة بالضم اپخه ميان باز دارد
بچه وغير او را و خاموش كنند شتر
وبقيه كه در اوند بماند
سلوت كصبور بسيار خاموش قوى
رجل سلوت وامرأة سلوت ايضا
سلات بالضم خاموشى در از و
اپخه خاموش كردانند كسى را سلاتة
مثله ومنه رماه بسلاتة وكذا
رماه بسكاتة اى بما ينكت لها
وقماى چيزى قوى هو على سلات
الامر يعنى او مشرف بر تمامى ان كار
است كذا كنت على سلاتة هذه
الحاجة يعنى قريب باشكه برسانند
وحية سلتاء ماريه كه تا نكرد معلوم
نكردد
سكيت كصيقل مرد هميشه خاموش

واب باز پسين دهان
سكيت بالكسر وشد الكاف مرد
پيوسته خاموش سكيتى كليد
مثله وابو يعقوب بن السكيت
نحوى و مصنف كتاب اصلاح
المنطق است
ساكوت مرد بسيار خاموش كوتاه
مثله
اسكان بكسر همزه دوكرانه درخ
زن اسكف يكى
آسكان بالفتح اوباش و بقايا ياء
هر چيزى در و زنهاى معتد
پس كرها

س ك ت

ن سكت عنه سكتا بالفتح
وسكوتا وسكاتا بالضم وساكوتا
واسكاتة بالكسر ادر اخاموش
شد يق تكلم ثم سكت بنبر الف
فاذا انقطع كلامه فلم يتكلم قلت
اسكت وسكت خلاف همدم
وسكت الغضب وميد فرو شد
ونيز سكت فصل كردن ميان
دو نغمه بدون دم زدن ونحو
المثل سكت الفا ونطق خلفا
وقد مر
اسكات منقطع شدن سخن
يقال اسكت اذا انقطع كلامه
فلم يتكلم وخاموش كردن
مساكتة همدكر خاموش بودن
ونيز كردن باكسى در خاموشى
مسكت كمعظم نيز پسين از نيزها
قمار
تسكيت خاموش كردن

س ك د

سكدة بالفتح شهريست بساحل
دريا يا افريقيه
سكدان بضم سين وكاف
دهى است بمرو

س ك ر

سكر بالفتح نزه است از جهت
نزها ونيز سكر پر كردن ودبس
فعل او از باب الفعل من ضرب ومنه

اوند خوش خرد دان شراب كهنه

فلكه بضم فاء و سكون لام و فتح كاف

فصل الكاف

قال المستعاضة اسكريه اى سيلى
خون فرو شد بهيربه صابنه وافيون
كردن كه ببرد
سكره بالفتح صلابت و كبر الهم
ومشى و سكرة الموت شدتة
موت و غشى است و سكرة الهم
شدته عم سكران جمع
سكر بالضم مستى و شراب اينچه
مست كرداند
سكر بالكسر بند اب و نهر و اينچه
بدان بند كنند و كاره بلند
از نهر اب سكور جمع
سكر ككتف مست دينكن سكرة
مؤنث و هميشه مست و نام و
اسكره الفارى ع نادر
سكر محركه مى و نبيذ خرما و كشوث
و هر چيز كه مست كند و هر چيز كه
حرام است خوردن از ميوه
وجز ان و سكره طعام قال
الازهرى و انكره اهل اللغة
و امتلاء و پرى شكم و خشم
پنهان
سكرة ذامنة تلخ كه نابا كنند ام منبر
سكر كز مرو هى است ببرد و رود
زاه از مصر
ليلة ساكرة شب ديرنده بى نام
سكار كشاد نبيذ فروش
سكر بضمتين و تشديد يكاف
شكر مهربان است و زمانى ترش
ينكو و انكورى است كه چون او د
افتى رسد انرم باشد و ان ميوه
انكور ها است و لقب احمد بن
سلمان مربى و على بن حسن بن
ظاوس بن سكر صحت داشت
و سكر العشر شبنميست كه بر درخت
عشر منعقد كرد د شبيه بپيه
نمك
سكرة ابكى است بقادسيه و سكر
و هى لغز من السكر و ابن سكرة
محمد بن عبد الله شاعر و زامد
ها شمى است و عبد الله بن مرا

بن صباغ مشهور با بن سكرة
و قاضى ابو على حسن سكرة امام
سكران بالفتح مست سكرى و
سكرانة مؤنث سكارى بالفتح
و الجمع سكرى مثله و ميز
سكران وادى است در بعض
دههاى شام
سيكران كهيمران كياميت
پيوسته سبز و دانه ان دارچ
خورند موضعيت
يتكبر كنكيت هميشه مست
منكبر بالكسر بپيامنت شوند
س ك ر سكر سكرا بالضم و سكرا
بضمتين و سكرا بالفتح و التحريك
و سكرانا محركة مست شد
ن سكرت الريح سكورا اروميد
باد و ايستاده شد و سكرت
ابصارهم مجهولا بند شد بينائى
ايشان
اسكار مست كردانيدن و منه
كل سكر حرام
مسكر كمعظم خمار زده و مست
سكره تيكبر لحبه كرد او و او
قوله تعالى سكرت ابصارنا
اى مدت و منعت النظر او
غشيت او حيرت او لحمتها ما
يلعق شارب المسكر
تساكر مستى نمودن از خود بى
مستى
س ك ر ج
سكرجة بضم سين و كاف و راء
مشدد و جيم مفتوح ظرفى است
كه در ان نان خورشها و چيزها
اندك از شهيات جوارشاد
و مانندان كرده بر موائد نهند
فارسيست و ينقل معرب سكورة
و چون خوردن در ان از داب
متكبرين و اهل بعنت است خصوصا
الاكل فى سكرجة
س ك ر ك
سكركة بضم سين و كاف و سكون

و انوعى از شراب مر حبشه را كه
از ارز ن كنند لغت حبشيست
معربان سقرقع و كذشت
س ك ع
سكع ككف مرد غريب دور از
جاى خود
سكع سركشته و حيران
ساكع مرد دور از جاى و وطن
خود
ف س سكع سكعا و يحرك
متاسفانه رفت كه نميداند كجا
خواهد رفت و سركشته كردد
و منه سكع فى باطلها يتحيرون
تردد و رفت و منه ما ادرى
اين سكع يعنى نميدانم كه كجا رفت
و نيز سكع جاى و مسكن كرفتن
زمينى را يقال ما يدرى اين سكع
من ارض الله يعنى نميداند كه در كدام زمين جاى خواهد كرد
مسكيعة كمحتشة زمين بى غلامت
و نشان
كسكع سركشته كردن و بى
بودن در كار باطل و نماندى
دران و بكوشش رفتن
س ك ف
سكف بالتحريك پاشنه در شتر
و الفعل من سمع يقال ما سكف
الباب يعنى نساخت پاشنه در
را براى در
اسكف بالفتح كفشكر
سكافة بالكسر كفشكرى و لقب
عبد الجبار اسفرائينى بن على
ساكف چوب بالا بن در كه
بران در پيكردد
سيكف كصيقل كفشكر
اسكاف بالكسر كفشكر اسكافة
جمع يا اسكاف هم اهل حرفة است
سواى كفشكر كان اسكفة است
يا اسكاف چوب تراش و هم اهل
حرفة كه با هن كار كنند و در
مى سرودان و دو موضعند

نيواى هزر وان از اعمال بغداد نيب
الهيما عملاه و مرد زيرك و ماهر
در كار
اسكوف بالضم كفشكر
سكاف كشاد بمعنى اسكوف
است
اسكف العينين بضمتين و
تشديد بالفاء جاى دو ميدن
موى مژكان يا غلاف چشم زيرين
است
اسكفة الباب بالتاء استانه
در
اسكاف كفشكر شده يقال
اسكف فلان اذا صار اسكافا
كسكف پاشنه در ساختن
س ك ك
سك بالفتح بند اهن و ميخ ان
سكاك بالكسر جمع سكوك مثله
وچاه سنك ريخته و بناى ستا
و در شت و زره سنك حلقه
نيز سك زمين كندن با هن و
استوار كردن چيزها و ازين
بر كندن كوش و ميخ دوز كردن
در با هن و رفتن شكم و اندا لغز
شدن مرغ اينچه در شكم وى باشد
و الفعل من نصر و تنك شدن
سوراخ كوش يقال سككت يا
حبتى يعنى تنك سوراخ كوش
كردم يا خر در كوش شد
سك بالضم سوراخ كردن يا
تنك و ناكسو دن زره تنك و
راه بسته و چاه سر تنك و غير ذلك
املة و نوعى از بوى خوش كه در ما
را بنك سائيده و بيخته و باب
خير كنند و بر و غن خيرى چرب
كرده يك شب بكذارند تا نافذ
كرد بعد از ان صوراخ
كرده در رشته كشند و بك
سال بكذارند و هر قدر كهنه
كهنه كردد نيكتر كردد و ان
را سك المسك هم كويند
سكة بالكسر مهر درم و دينار

وان اهن منقوش است کبدان در
ودینار را نقش کنند ودینا
ودرم بسکه دمیده واهر
اماج وکلند که بدان زمین
کاوند ودر سنه خرما بنان
نشاندند ومنه قولهم خیر المال
مهرة مأمورة او سکة مأبورة
وداه برابر وهموار وکوبه خورد
واخذ الامر بسکته ای اخذه
بجمیع امکانه
سکی دینار
سکک محرکة زکوی ومنحدر کوشر
وچسبیدگی ان نمیرد وپشی الفا
یاخردی مغاک کوش وتنگی
سوراخ ان در مردم وغیران
سکی بالفتح والقصر بنام
ومنمار
اسک شتر مرغ نر یا شتر مرغ
نر وان شکر سک بالضم
جمع وکوش بریده وخورد کوش
از مردم وجران ومرد کر ونام اسپی
مربعض بنی عبد الله بن عمر بن
کلثوم را
سکاء مؤنث اسک ومنه کل
سکاء تبیض وکل شرقاء تلد
یعنی الاسکاء التی لا اذن لها
والشرقاء التی لها اذن مشقوقة
واذن سکاء کوش خورد و
کوش تنگ سوراخ وزده شده
وبینی سکاء دهی است
سکوک کصبور چاه تنگ سر
سکاک کغراب هوای میان
زمین واسمان یقال لا احد ذک و
لا نتزوت فی السکاک ای فیما بین
السماء والارض وجای پر
از تیر
سکاکر کتمامة خورد کوش و
هوای میان زمین واسمان
وهوائی که ملائی ابر است و
مرد منفرد برای خود
سکاک بالکسر صف ومنه

یقال ضربوا بیوتهم سکاکا ای
صفا واحدا
سکنکة بالفتح سبوی دولابی
سکاسک مثلثة استخوان بین
جمجمة العنق سکنک بن اشرس
بن کنده یا سکاسک بن وائلة
اوهذا وهم والصواب الاول
سنکی منسوب ببوی
سکنک بن اشرس
سبزی مسکوک بخت میخ دوزکرده
باهن
استنک النبت ابوه شد یکبا
وپیچیدن بهم درشد وبنین
استنکاک کرشدن وتنگ کردن
سوراخ کوش وزاری نمودن
تنکک زاری کردن
اشتکال بهم درشدن واشکال
الفطا ان ینتسک علی وجوهه
ویصوب صدره بعد الطابق

س ک ل

سکل بالکسر ماهی است سیاه
سطبر اشکال جمع سکلة کقردة
مثله

س ک ل د

سکلد کندشهر شابی است
بطارستان از ان شهر ستان
است علی سکلدی فقیه
بن حسین

س ک م

سکم بالفتح نرم وکوتاه کام وقد
والفعل من نصر
سکم کحمید کوتاه کام وقد
بازوی وستبر ونام مردی

س ک ن

سکن بالفتح باشندگان خانه
جمع ساکن کسافر وسفر وقوت
وخورش اسکان جمع وبنین سکن
از اسماء رجال است وسکن
الضمری یا سکین کزبیر در صحبت
او با نبی صلی الله علیه وسلم
اختلاف است

سکنه کمزحة قرارگاه مراد
کردن وجای باش سکان جمع
ومنه الحدیث استقروا علی
سکناتکم لقد انقطعت الهجرة
ای مساکنکم ویقال الناس علی
سکاتهم ای علی استقامتهم
سکن بالتحریک جای کرفتکی
باشش اسم است سکون زا و
ازاشر وانس ومرجع بوی از لم
یکبر مرد چون زن وفرزند
وجزان ورحمت وبرکت ونام
مردی وبنکن واسماء بنت
النکن صحابیه اشکر بروزن
برموک منه کافر زیاپوبه کشت
وجندب بن النکن بن قیس وابو
النکن مروی بن قیس وابو النکر
مکی بن ابراهیم وشبیب بن النکر
ویروی ابن النکون کصبور
محدثان اند
سکنی کبشری جای باش وخانه
وباشش اسم است مصدر ذا
سکون کصبور حتی است از ین
ساکن باشنده وپری ومنه
اعوذ بالله من ساکنی البلد
لانهم کانوا سکان الارض
وبنیها کن دهیش باد
است نزدیک طائف واحمد
محمد بن ساکن زنجانی ومحمد
عبد الله بن ساکن نیکندهی
محدثان اند ونام مردی
ساکنه از اعلام اشتر زن
باشنده
سواکن جزیره است نه کونزدیک
مکه
سکین کزبیر چتی است از عرز
وجز سبک تیز وسکین بن
عبد العزیز تابعی است
سکینة کجهینة خرماده ونام
پشه که در بینی مزود در دامد
ونام صحابی ونام دختر حسین
بن علی رضی الله عنهم طرقه سکینة

منسوبت بنان ونیز سکینه
نام دو محدث وابو سکینه
تابعی است
سکینة کسفینة آرامش واطمینان
وقوله تعالی فیه سکینة من
ربکم ای ما تکونون به اذا اتاکم
اوهی حیوان لوجه کوجه ذات
مجمع وسایرها خلق یبقی کالریح والهواء ویقال هی شیئ کان
له راس کراس الهر من زبرجد
ویا قوت وجناحان فاذا
ظهرت انهزم اعداؤهم وبانا
تیز رو واز اعلام اشتر ابو
سکینه زیاد بن مالک فزاری
سکین کسبرین وکاف مشدد
کارد
سکینة کاردوارش وافتکی
وفره وفیه سکینة من ربکم
علی بن حسین بن سکینة بفتح
سین وتشدید کاف ومبارک
بن احمد بن حسین بن سکینة
ومبارک بن مبارک بن حسین
بن سکینه محدثان اند
سکان کشداد سکین ساز
سکاکی مثله
سکان ککفار باشندگان
ودم کشتی
مسکنة بالفتح فقر وحاجت
مسکن بکسر الکاف وفتحها جا
باشش وخانه وکسجد وضبه
است بکوفه وکمقعد از اعلا
است
مسیکین بالکسر فقد یفتح میه
درویش وان کسی که هیچ ندارد یا
اینکه دران کفایتا وشود
نداشته باشد یا ان که او را
فقر از حرکت وقوت باز داشته
باشد وخوار وحقیر وضعیف
مساکین ومسکینون جمع و
نیز مسکین فقیره یستوی فیه
المذکر والمؤنث ویقال امسکینة

کلند بضم اول وفتح دوم آلتیست که بدان زمین کنند و بیکلک مشهور است

ايضاً تشبيها بالفقير والفقير مسكينان جمع ونيز مسكين از اعلام است وفي الحديث ليس المسكين الذي ترده اللقمة واللقمتان وانما المسكين الذي لا يسئل ولا يفطن له فيعطى ومسكين نام شاعر مجيد است مسكينه تصغير وتانيث وتام مدينه رسول صلى الله عليه وسلم

درع بن تميم كنيه صرد بن دعي

ن س ك ن سكون آرميدن درويش و محتاج گرديدن ضعيف شدن وسكن ذاره بجا گرفتن در خانه خود وبجاى شوهر گذاشتن او وزن او سكن فلان بمرد بمان

ك ن سكن مسكين شدن ما كان مسكينا وانما سكن مسكن كمحسن صاحب فقر وذلت يقال اصبحوا مسكينين اى في ذوى مسكنة ونام مردى

ا س ك ا ن آرام دادن وبجركت ساختن حروف را وبجاى دادن كسى را در خانه ومسكين شدن ومسكين كردانيدن لازم ومتعد سكنه تسكينا ارام داد او را ونيز تسكين پيوسته بر خبر مبتدا ونيز سوار شدن وداشتن كردن نيزه را بانگش

مساكنة بايكديگر در يك خانه باشتن كردن مساكنة به داو را ولحده اى سكر معه يبا تسكن درويش شد ويقال تسكن الرجل اذا تشبه بالمسكين استكان فروتنى نمود وخوار گرديد بافتعال اشتقاق مسكنة دراصل استكن بود حركت را بركرفتند استكان شد

تمسكن درويش شد يا مانند درويش گرديد وخوار وحقير شد

س ل ك ن در اسكندر بن فيلقوس بفتح مهملتين هم پادشاهى بود كه داراى اكبر ومالك بلاد كرديد

اسكندرية شانزده موضع است منسوب بوى ازان جمله است شهرى ببلاد هند وشهرى بارض بابل وشهريست بكناد نهر اعظم وشهرى بصعيد مصر وشهرى ببرو ونام مدينه بلخ وشهر اعظم ببلاد مصر ودهى بين حماة وحلب ودهى بر دجله نزديك واسط ازان دهاست اديب احمد بن مختار بن مبشر ودهى بين مكه ومدينه وشهرى در بجارى انهار هند وپنج شهر ديگر

س ل ا ن و سلاه بالفتح فشار دادن سبلان وشتابان ودر خبر تبت لغة في السلب محركة

سلب بالكسر دراز برنا المكشاور يا همان چوب پشتكى كه يك طرفش در چوب آهن آماج وطرف ديگرش در كردن كاواست خضب كنند

سلب بالضم نافروزن بچه مرده باشد يا ناتمام افكنده

سلبة بالضم برهنكى بقول ما احسن سلبتها يعنى چه برهنه كوهاست برهنكى او

سلب كفش دراز وسبك

فرس سلب القوائم اسب بكباو

رجل سلب اليدين بالطعن مرد سبك دست در نيزه زدن

سلب بالتحريك بوده اسلاب جمع ودر خبر است دراز وكيا

است وپوست وپاچه وشكم ان

ذبيحه وپوشش وپوست درخت

مقل وپوست درخت بمن كه ازان رسن سازند وشجرة سيالة كه شاخ وبرگ ان بوده باشد

سلاب بالكسر جامه ماتم سلب بضمتين جمع

سلوب كصبور ناقه يا ان كه بچه اش مرده باشد يا ان كه بچه اش مرده باشد سلاب جمع

سلب بضمتين مثله

اسلوب بالضم كونه ودوش ودر وكردن شير بيشه اسالیب جمع

وبلندى پشتى

سلوب كصبور بوسيدنى دنبالنده

يستوى فيه المذكر والمؤنث

يقال رجل سلوب وامرأة سلوب

سلابة بكجاوه دنبالنده يقال رجل سلابة وامرأة سلابة

سوق السلابين بازارى است در مدينه منوره

مسلوب بوده ودر بوده وعقل

ن ض سلغ الحى سلغا بالفتح براورد ودر دوده را بدشت

وسلغ الاعرف زين بر پشت شتر را

وسلغ الشعر شتر موى را

ن س ل ب سلب سلبا ويحركة برد بود ان را

س ل ب سلب الثمرة سلبا جامه مولك پوشيد

مسلب كمحسن نافه روزن بچه مرده يا ناتمام افكنده

مسلبة الناقة بچه ناتمام افكنده يا ان كه بچه مرده باشد يا ناتمام افكنده

سلبت الشجر رفت وافتاد برك وبار ان

مسلب كمعظم موضعى است نزديك دنبيد

تسليب سلاب پوشانيدن كبرا

مسلب نابينده ولقب شبيب عمرو بن كلثوم وشمشير ابو دهبل استلبه بود ان را

تسلب جامه سوك پوشيدن زن بر شوى وغيران

انسلب نيك شتاب رفتن

س ل ت

سلت بالضم جو يا جوبى پوست يا نوعى از ان يا همان جو ترش ومثل نوعى از كندم واول صحيح نزاست

يقال ذهب حتى فلتة وسلتة بالفتح يعنى بيشى كرفت وفوت كرد ودر كذشت

رجل اسلت مرد بى ريش بيخى بريده ونام پدر ابو قيس شاعر

سلتاء بالفتح زنى كه خانه بسته باشد

سلانة بالضم بچه از چيز بر اورده ودور كرده شود مانند اب جزان وجوانب كاسه

مسلوت بچه از وى كوشت را بركرفته باشند ورجل مسلوت مرد سر ستره

ن ض سلغ الحى سلغا بالفتح براورد ودر دوده را بدشت

وسلغ الاعرف زين بر پشت شتر را

وسلغ الشعر شتر موى را

وسلت الشئ بريدان واسلت
دم البدنة نحر اشبه خون بدن
رانا ان كنما يان شد خون ران
وسلت القصعة پاك كرد اب
كاسه را بانكشت وسلت بالراء
الخضاب عن يديها دور كرد
زن دست بند حنا را از
دست وسلت فلانا زوجها
زن را ومسلت بسلخه ريخ زد
استيلات تاب كاسه را بانگشت
پاك كردن
لا تسلت عنا بي خبر وبرغفلت
بيرون رفتن از ما

س ل م

سليم كرنج بلا وغول وسخت
وقحط سال سخت وشر كالان
سال كه از پيرى هم دندان
ريخته ولب زيرين او بطور
فرو هشته وافتاده باشد
كه رفتن نتواند وشئ اندك
وحقير يقال ما اصاب منه
سليما اى شيئا

س ل ق ن

سليقين بالكسر زمانى كه كرد
ان كوكنده باشند تا اب در وى
ايستد

س ل ج

سلج بالفتح بخشش بجل شله
وهو مقلوب منه
سلج كصرد نوعى از صدف اب
ودران چيزى باشد كه ميخورند
انرا
طعام سليج لكر بي طعام نيكو
وخوش مزه كه زود فرو شود
بگلو
سليجة كسفينة نوعى از درخت
بزرك كه از ان دوبها
سازند
سلج كسكر كياهى است
سلاليج چند دراز وبزرك
سلجان بكسرين ولام مشدد

خشكناى كلو
سلجان بضم سين ولام مشدد
كياهيست
سلجن كبرد حل كاك
طعام سلجلج كسفرجل بمعنى طعام
سليج است وطعام سلجلج كفند على
طعام نيكو وخوشمزه
س ل ج ل ق م
سلجل اللقمة سلجا بالفتح و
سلجانا بالتحريك فرو برد لقمه را
بگلو ومنه المثل الاكل سلجان
القضاء ليان در حق شخصى
گويند كه در ادا دام تاخير كند
وسلجت الابل واشد شكمها
از خوردن كياه سلج وايمنعو
از بضرهم مسموع است سلج
الفصيل الثافة شير مكيد
شتر بچه تا دردا
استلاج دوام كردن بر خوردن
شراب وستيهيدن دران و
بسيار خوردن ان
تسلج الشراب دوام كرد بر خوردن
شراب بسيار خورد

س ل ج م

سلجم كجعفر شلغم ولا تقل تلجم
ولا تسلجم او لغية وان كثير الغشا
مهيج باه مدر بول مقوى باصر
نفاخ ويبرهضم ومصلح ان
زيره وشير بنيها اشد وتيز سليم
دراز از اب مردم وپيكان نا
عام اشد وشر كالان سال اخذ
سلاجم جمع ودر پارسى سخ انبوه و
سرد دارند نخ وچاه قديم بسيار
اب
سلاجم كذا بخط دراز وشش
كالانسال سلاجم جمع

س ل ح

سلح بالضم ابست بهنكام
بنى سعد زاودوشابى اشكه
بدان خيك دوغ زنند مانند
سلح مخرة ابى بازان در پاكيزه
سلح كصرد بچه كبك سلحان كبر

جمع
سلح كعنب ساز حرب
سالح كصاحب شترنهاده كه ابر
خوردن نزه ريخ زند وجل سالح
مرد با سلاح
سلاح بالكسر سازجنك يا امر
ان ويونث سلحة جمع وشمشير
كمان بى زه وچوب بنى
سلاح كسحاب وكقطام موضع
اشتا بين خيبر وابى است مرجع
كلابى واكه مركه خورد شكمش را
سلاح كمزاب سركين شتر ويا
عام اشد
سلاغة كبيزركوهى است كه رو
سنكلاخها بمجده پيشود
سليح كامير قبيله است بهمين
اسليح بالكسر كياهيست كه شتر
بخوردن ان شير نيك شود
سلحان بالضم سازحرب
سليحين قلعه است بهمين كه بتازش
در سال هشتاد هجرى است
سيلحون بالفتح دهى است و
سالحون غلط
مسلحة بالفتح جايى كه بدروى
خوف باشد كه صلاح بايد پوشيد
وقوچى سلاح ورو جاى ديدبان
مسالح جمع ونكاهبانان ومنه
الحديث بعث الله مسلحة يحفظ
بن الشيطان

ف
سلح سلحا بالفتح سركين كرد
وسلحه السيف شمشير را سلاح
او ساخت وداد او را شمشير
وكذا سلحه القوس وغيرها
اسلاح سركين كرانيدن
مسلحة كمعظمة موضعى است
تسليح رب سلح را بر خيك دوغ
مالیدن وشمشير را سلاح كسى
كرد انيدن شدد للمبالغة
تسلح الرجل سلاح پوشيد مرد

س ل ح ب

مسلحب كمقشعر راست وداه ورشت

ودراز
اسلحبا باشد دراز ودشوار
شدن راه وبيان

س ل ح ت

سلحوت مطموث است وزنا و
معنى

س ل ح ف

سلحفية بضم سين وفتح لام
وكسر فاء وتخفيف ياء خانه ودد
ان لغات اند سلحفاة وسلحفى
وبقصر وسلحفا مقصورة كذا
اللام مفتوحة الحاء وسلحفا
بكسر سين وفتح لام سلاحف
جمع خون ودهر وان شتر ماده كلان
مصروع را نفع دهد والودك
خون وى مفاصل را وكباب او
ما بر حيض ومحلل مانع غليظ
وچون خون او را با ارد جو
وعسل بمالند وبقدر فلفل
صبح وشام بنوشند صرع را
رفع كند وطلاى ضرة او محلل
خناق وخاكستر كاشان باده
يك فلفل اضافه كرده تا عسل
دبر شند وصبح وشام يك
ملعقه بنوشند بهتر دبود
كرفلكى نفرس وسل شوشه ونيز
اذا اشتد البرد تهت مكان و
وكبت واحدة بحيث يكون بين
وبين بلاد مالا الهواء وتركت
كذلك لم يزل الزمن فذلك الموضع

س ل خ

سلخ بالفتح اخر ماه وپوست
وانچه از كوسپند كشيده وكنا
كرده شود
سلخ مخرة زشته كه برد وك نام
سلخ بالكسر پوستان كه مى اندازد
آسلخ ان كه موى پيش سر او فته
باشد وسخت سرخ
سالخ بكسر لام جرب شتر وما ورد
سيا يقال اسود سالخ غداة الوغى
وكذا اسود ان سالخ واسالخ

معناه هم معروف

وسوالخ

وسوانح وسلخ وسلخة كلاهما بمعنى جلده كل عام والانثى سوداء وهو لا توصف بسالخة

سلاخة بمعنى كى تيزى سلاخة ملاخة يعنى دراويمزكى است والفعل من كرم

سليخ بالخ كشن سخت جماع كه بارداركند وكوشت بمزه

سليخة كفينة پوشت شاخها درخيبت خوشبو وفرند وروغن بارد درخت بان پيش ازان كه تربيت ان كنند و

سليخة الرمث وكذا سليخة الغرب چوب خشك وى است كه مرعى نباشد

السليخ بالكسر كاهى است

سلاخ بالكسر پوشنده وخلع بن كه عوزه ان تا رسيده بريزد وپوست بزيا غام است

مسلوخ كوسپند پوستبازكرده

ف ن سلخ سلخا بالفتح پوستبازكرد وسلخ الشهر كذشت واخر شد ماه وسلخ فلان شهرة باخر رسانيد ماه را ودراخر ان ديد وسلخ النبات سبز شد كياه بعد شه وسلخ الله النهار من الليل بيرون اورد روز را از شب وسلخت الحية بيرون برامد مار از پوست وواشد ازان وسلخت المرأة درعها بركند پيرهن از تن و سلخوا موضع الماء كندند تا ب يابند

مسلخ بفتح اللام اخر ماه

السلاخ بيرون امدن چيزى از چيزى مكدشتن ماه وبيرون برامدن روز از شب ماه را

پوست

تسلخ خراشيده شدن پوست از بيمارى وجز ان

تسلب بهل كريختيل بزم از هر چيزى

وى وچشمه است در هشت

س ل ط

سلط بالفتح درشت وزبان دراز وزبان وهو ضيع است بشام

سليطة بالكسر پيرزن دراز زبان

سليط كنب وسلاطيط بالكسر جمع وجامه كه دران كياه وكاه كنند

سلط بالضم بركاشتكى

سليط كالكتف پيكان هموار سلاطيط بالكسر جمع

سنابك سلطان بالكسر بيخها تير

سلطانة بفتح سين ولام وكسر هر دو وزن دراز زبان

سليط كاسير درشت وزبان دراز ومرد دراز زبان وضيع مدح للمذكور وذم للانثى يقال هو اسلطهم لسانا اى اضعفهم

روغن زيت وروغن كنجد وهر روغن كه از جنوب كيرند وبتر شند از هر چيزى ونام مردى پدر قبيلة است

سليطة زن دراز زبان

سلاطة كردهاى زنان كلان

سليطيط بالكسر بركاشته يا كلان شكم

سلطان بالضم حجت وقدرت ملك بضم لامه وقهرمان و يؤنث لانه جمع سليط للذكر كان به يضبط الملك او لانه بمعنى الحجة وقد يذكر ذهابا الى المعنى

الرجل سلاطين جمع وسلاطان الدم جوشش وهيجان خون و سلطان كل شئ شدت وقوت هر چيزى وسلطان بن ابرهيم فقيه قدس است

مسلاط بالكسر دندان كليد

مسالط جمع

رجل مسلوط اللحية مرد سبك ريش

اسلخ اسلخ خاربچه خوابيد

س ل خ د

سلخد كجرد خل شتر ماده توانا

سلخداة بفتحتين مثله سلاخد جمع

س ل خ ف

سلخف كجرد خل نزار ومضطرب بنيه

س ل خ م

مسلخم كمقشعر متكبر كردن كش

س ل د ن

سلدانيون درختيست كه بدرخت بيد ماند لغت نطى است

س ل س

سلس بالفتح رشته شبكه كه بدان پوشند يا كوشوار

سلس ككتف نرم واسان وزا وسليل البول نوعى از بيمارى مثانه كه ضبط كيزنتواند در وى

سليسة كفريسة كياهى است كه بدان نصى مانند

سلس بالضم بهوش وبى انديشكى مثله اسم است مصدر وزا

سلاس بالضم بهوش وبى عقل

سليلس بالكسر خرما بن كه بيخ شاخهاى ان رفته باشد

مسلوس بيهوش ودبوانه

س ل ش

سلش الفلاة وقبح شخرما بن وسليش الخشبة پوسيده ودريزه بريزه كرديد وسليس بيهوش كردن

مسلس بحس شرمانده كه بچه ناتمام افكنده باشد

اسلست الفلاة بمعنى سلشت الفلاة است واسلست الناقة بچه ناتمام افكند شرمانده

تسليس درنشاندن جواهر وتركيب خادن بزبور وغير شبه ذا

س ل س ب

رخصا

ل س س

سلط سلاطة بالفتح وسلوطة بالضم دراز زبان كردد ودراز دست وچيره شد

مسلط كمعظم بركاشته

تسليط بركاشتن وروان كردن حكم وقدرت را

تسلط بركاشته شدن

س ل ط ح

سلطح بالضم كوهى است هموار وتابان

جارية سلطحة دختر عريض وسيم

سلوطح بالفتح موضعى است

سلاطح كسلاطيط وادبى است در ديار مراد

سلنطح كسفرجل فضاى فراخ

مسلنطح بكسر طا فضاى فراخ

اسلنطح بر وى افتاد

اسلنطح الوادى فراخ وفسيح كرديد

س ل ط ع

سلطوع كعصفور كوه تابان وهموار

سلنطع محركة مرد دراز بالا

سلنطاع بكيتين مثله وبوق وبيهوش ودل شده در سخن خود

اسلنطاع شتاب در خفتن يقال

اسلنطح الرجل اذا استلقى

س ل ع

سلع بالفتح كنبد كه پاى سلوع جمع وشكسته شدن سر الفصل بين فتح ومعرفة كوهيست بمدينه وكوهيست بر هذيل بنا وقلعه است بنواحى وسى از اعمال شوناك وشكاف كوه

سلعة بالفتح سر شكستكى مقدار كه باشد بحركت يا ان كه پوست بشكافد سلعات و سلاع جمع

سلع بالكسر مثل وماننده وشكاف

کوه و نیفتح و همزة آسلاع و سلوع جمع یقال غلام ان سلعان و غلمان اسلاع و بهما و موضع اند تسلد ان در بلاد باهله و یکی در بلاد بنی اسد

سلعة بالکسر متاع و اسباب متاع تجارة و سلع کعنب جمع و از آن کرد و در اندام ببیند و بفتح و یحرک کعنبة یاد بشی است که در کردن پیدا شود یا کره کوشت است در ان یا زیادت کوشت بیست در اندام کمبکرد کوشت ماند و بحرکت حرکت کند و از نخود نا بقدار آن میرسد و حوز لبنة سلع کعنب جمع

سَلَعَ بالتحریک درختی است تلخ مزه یا نوعی از ذهیر یا نوعی از صبر یا مزه آشت بد مزه و کوهی است بمدینه یا همان سلع است و پیسی اندام از فساد مزاج و کفیدن بپای و الفعل من سمع فیهما و سرشکیکم اسم جمع است سلعة ذا

اَسلَعَ مرد کفیده پای و مرد بر جرزده سُلع بالضم جمع

سَولَع کبوهر مصر تلخ

سُلیع کزبیر آبی است بفظن و کوهی است بمدینه و ان ذا عشیم کوسند و وادی است بیمامه که در ان دهها است و دهی است بنواحی نبهد

سَلعان بحرکة قلعة است بیمن

اَسلاع الفرس بالفتح کوشتی کبر هر دو رک ران اسپ نا پاشنه اند شعلق بود و وقت فرهیختن مسلع کبیر دلیل و راهنما

مسلوع انکه بر اندام او سعلة برامده باشد

مَسلوعة راه روشن

اَسلَعَ اسلاعا شکسته سر کرد

تسلیع شکافتن قال و التسلیع فی الجاهلیة کانوا اذا استنوا علقوا السلع مع العشر بثیران الوحش وحد و هما بن الجبال او اشعاب فی ذلک السلع و العشر نبات یستطر زبه ذلک الجوهری السلع محرکة شجر مر و منه المسلعة لانهم کانوا یاخذ الجذب یعلقون شیأ من هذه الشجر و من العشر باذناب البقر تنفر فیمرون فیهما النار و هم یصعدون فیها فی الجبل فیطردون وحوشا قال الشاعر اجاعل انت بیقورا مسلعة ذریعة لک بینی الله و الطرفها و البیقور جمع البقر تسلع شکافته شدن پاشنه و جز ان

انسلاع عقب نسلاعا شکافته شد پاشنه او

س ل ع ج

سلوج کبر بوس شهریست

س ل ع س

سلوس بالتحریک شهریست در بربر

س ل ع ف

سلعف کجعفر حمل و حنظل مضطر خلقت کذا فی الظام

سلعافا بالکسر چوبیا است شیر تر کرکرا کرده و خشک کنند و دندان را بدان شکار کنند

مسلعف بضم عین درشت

سلعفا سلعفة مرد بر دندانها نکلوا و الصواب بالغین

س ل ع م

سلعام بالکسر فراخ حلق کلان شکم و دراز بینی و کرک نا بایک و دراز پشم و ابو سلعامه کنیت کرک است

س ل ع ن

سلعن بر عدو سخت و بد

س ل غ

سلغ محرکة نا پختگی کوشت و الفعل من سمع و یفتح

اَسلَغ نا پخته و سخت سرخ و بر زده و ناکرده و فرومایه و لحم اسلغ کوشت کز ود نپزد و کوشت نا پخته

سالغ کاو و کوسپند دندان ناب براورده یا دندان شش سالکی و یخنه مذکر و مؤنث در وی برابر است و ولد البقرة اول سنة عجل ثم بتبیع ثم جذاع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة و سالغ سنتین الی ما زاد و ولد الشاة اول سنة حمل او جدی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ و الاء

ف سَلَغَ البقرة و الشاة سلوغا دندان ناب براورد کاو و کوسپند یا سلوغ دندان شش سالکی براورد و کاو و کوسپند اسنت و این در سال ششم باشد و هو ذو ان الاطلاق و هو اقصی الاسنان منهما و سلغ ذا شکست سر او ذا الغرب تلغ

س ل غ ب

اسلغب الطائر کافشعر خار پرها براورد چوزه پیش از سیاشدن

س ل غ د

سلغد کجرد حمل و قرشت مرد احمق و سست خشمناک و کرک و سرخ فش و دم و مرد بیناخوار و بسیار نوش و المؤنث بالهاء

س ل غ ز

سلغز سلغزة سخت و بد

س ل غ ف

سلغف کجعفر کرد اندام تمام خلقت و بقرة سلغف کاو فربه

سلغفة بالثاء مثله

سلغاف سلغافا شاد و ذناد معنی

سلغف کجرد حمل لاغر مضطرب خلقت

سلغفة مرد بر دندان ذا نکلو

س ل ف

سلف بالفتح انبان و ذفر یا غام اشی یا پوست کبهر انباشته اسلف و سلوف جمع

سُلف بالضم زن چهل و پنجساله

سُلفة بالضم ذا شاشا شکن و لحما کدان ذا برای مردم اینده ذخیره نهند و پوست شتر که در اسفر موزها و جز ان بکار برند و یا کرد زین کز بجهة زره و مانند ان هموار کرده باشند سُلف جمع

وجاء و اسلفة سلفة بعنی بعض ایشان از پس بعض امدند

سلف ککتف پوست و شوی خواهر زن و هما سلفان بعنی مرد و شوی مرد و خواهر ان سلاف جمع

در ب اسلفی بالکسر و بغیر الف سکون کرده دران اسمعیل سلفی محدث بن عباد

سِلفة بالکسر زن برادر و هما سِلفتان یعنی مرد و زن هر دو برادر او خاص بالرجال و بهز سِلفة از اعلام زنان است

سُلف کصرد بطنی است از ذو الکلاع از ان بطن است ناضر بن عقیب السلفی و خالد بن معدان الکلاعی و برادرش و دیگران و بحرکة سُلفة مؤنث سلفان بالکسر و بضم جمع

ارض سلفة کمرحة نبهن کم درخت

سِلفة کعنبة از اعلام زنان است و لقب ابن احمد محمد حافظ محمد سلفی احمد معرب سته لبرلی ذو ثلاث شفاه لانه کان مشقوق الشفة

سالف پیش و فته

سالفة ایام گذشته و کرانه کردن از جای او بخش کوشوار و نامغاک چنبر و کردن اسب و پیش کردن ان

سلوف کصبور ستور پیش تاب

رونده و پیکان دراز و اسب
شتاب سُلُف بالضم جمع
سَلِیف کاسپ پیش رونده
سُلاف کغراب می و انچه چکد از
انکور پیش از فشاردن و سُلاف
العسکر مقدمة الشکر
سُلافة کثمامة نام زنی از قبیلة
سهم و می و هیچ نشاردة شود
اسلوفة بالضم قرابت شوهر یا زن
دو خواهر را هم یقال بینهما المساولة
ای صهر
شولاف بالضم دهی است نجوار سیان
مسلفة بالکسر اله
مساوفة برابر و هموار کرده و
منه الحدیث ارض الجنة مساوفة
ای مستویة او مستواة
ن سلف الارض سلفا بالفتح
شیار کردن زمین را برای زراعت
یا هموار کردن را بمالة و سلفة
الشئ سلفا عرکه در کف دست
چیز و سلف علاه زنا و سلوفا
پیش رفت و سلف المزادة سلفا
روغن مالید توشه دان را و زین
سلف محرکة نوعی از بیع که بها
پیش دهند در وی چون سلم
اسم است سلاف را و وام که
در انوام دهنده را نفی نشاء
و برنده سدیون ادای ان بعینه
باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستی
یا فرزندی که مرده و در کذشته
باشد و پدران در کذشته
سُلاف بالضم والتشدید و
اسلاف جمع و از است عبد الرحمن
سلفی بن عبد الله و هم چنین در یکی
هم منسوب بسوی سلف کسپدران
کذشتند
اسلاف هموار کردن زمین را
بمالة و بها پیش زدن و بجهل
یخا الکری رسیدن یقال اسلفه
المزادة و هی سُلفای بالضم
و اربعین و هو وصف خص به

الاناث
تسلیف شتاب شکستن و شتاب
شکر بازدادن کبیر او پیش فرستادن
و بها پیش زدن
مسالفة باکسی رفتن یقال سالفنا
فی الارض اذا سایرته و برابر رفتی
کردن کبیر او در کاری و پیشی
کرفتن یقال سالفنا البعیر اذا تقدم
تسلف وام کرفت و نیز تسلف
بها پیش کرفتن
تسالف هم دیکر شوی و خواهر
شدن
استسلاف بها پیشی کرفتن و
قرض خواستن

س ل ف ع

سلفع کجعفر مرد دلیر فراخ بینی
و زن درازدنبان بیباک شوخ
روی سلفعة بالتاء مثله
و شتر ماده تیز رو و استواء
و معرفة نام ماده سکی

س ل ق

سلق بالفتح نشان دبش دشت
ستور که نیکو شده باشد و جا
ان سپید مانده سلق بالتحریک
مثله و نشان تنک در پهلوی
شتر و نشان پای و سم در زمین
سلقة بالفتح زمین هموار نیکو
خاک اسلاق جمع سُلقان بالضم
والکسر مثله
سلق بالکسر ابی امه سلقان
بالضم جمع نجلو و نخلل و نلین و
تفتح و نشر النفس ناضح للتنفس
والمفاصل و عصیره اذا صب
علی الخمر خللها بعد ساعتین
و علی الخل خمرها بعد اربع و عصیر
اصله سعوطا ترابی و جمع الاذن
والاذن والشفیفة و کرک
سِلقة مؤنث سُلقان بالضم
و کبرجع او السِلقة الذئبة
و لا یقال للذکر السِلق و سِلق
الماء و سِلق البرد و کیاه اند

سِلقة بالکسر زن دراز زبان و
بدزبان سُلقان بالضم جمع و کذا
ماده سِلق بعد فاجمع
سَلق بالتحریک کوهیست بلند
بموصل و ناحیه است بیامه
و نشان پشت و پش شود کز بعد
به شدن بماند
سَلقة محرکة دشت هموار نیکو
خاک سَلق بحذف تا و سُلقان
بالضم والکسر جمع اسلاق مثله
و نیز سَلقة شهریست بروم از ان
شهر است احمد سَلقی بن روح
سِلق کعنب انچه از درخت فرو
ریزد و کیاه شبرق خشک و شهد
کز در طول خانه مکس است و
طرف راه
سالقة زبی کز در مصیبت بر روی
بانک کند و روی خود را طمانچه
زند و رخسار بخراشد
سلوق کصبور هیبت بهمن و
دروغ سلوقیة و کلاب سلوقیة
منسوبست بوی یا شهریست
بجانب ارمینیه یا هر دو منسوب
اند بسوی سَلقة که شهریست
بروم و ساوقیة از تغیرات عرب
است الاصل دروغ سلقیة
و کلاب سلقیة
سلوقیة نشستن کاه مهتر
کشتیبانان در کشتی
سلیق کابر انچه فرو ریزد از
درخت سُلوق بالضم جمع و کیاه
شبرق خشک و شهد که مکس در
طول خانه نهاده باشد و نجاه
راه
سلیقة کسفینة سرشت و منه
فلان یتکلم بالسلیقة ای بطبعه
لا عن تعلم و ارزن کوفته و سلقا
یافته یا پنبه طراثیث یعنی
وطراثیث کیاهیست که در نخود
زار و زیرو درختها روید شبیه
و ما کول است و ترش جوش داده

وجای برامدن شتر مستور و
اثر تنک در پهلوی ستور و اسم
است سلوق و نشان قدم و
سم در راه سلائق جمع
سُلاف کغراب میدکه بر بنهای
دندان یا پوست فنکی بر دندان
است و صلابتی است در پلک
چشم از مادة اکاله که سرخ مجز
کردانند پلکها را و میرزانند
مزه را سپس ان اطراف لثه را
قرحه رساند و دمبدکه دهانرا
و دمبدکه بر اندام
سلامة بن وقش از بنی سانب
لوی است
آسالوا انچه متصل کام است
از داخل دهن
سلقاة نوعی از انجاع بر دشت
خطیب سلاق نداد خطیب
بلیغ بلند آواز
سلاق کرمان از عبد شمس
را
سَلِق بالفتح زن شتاب
سلفاق کسفرجل زنی که از کور
وی حزن رود
سلتفة زن لجباء فریاد
خطب سلوق کنبر خطیب بلیغ و
بلند آواز خطیب سلاق
کغراب مثله
یوم سلوق دوز دیشب از دو روز
عربان
ن سلقة بالکلام سلقا
بالفتح سخن سخت کفت و از زده
او زبان و منه قوله تعالی
سلقوکم بالسنة حداد و سلق
اللهم عن العظم بازکردن کوشت را
از استخوان و سلق فلانا نیزه
زد او را و شنان فکند سلقا
مثله فیهما بزیادة الهاء و سلق
البرد النبات سوخت سرما کیاه
را و سلق المزادة روغن مالید بوشه
دان را و کذا سلق القربة و سلق

ایشخی جوش دادن دارا با آتش و نیم پخته کردن وسلق العود فی النار دخل کردن چوب یا دگوشه گوزه وجز ان ونیز سلق گوشت جوال را دوم افکندن وسلق البعیر ظهره مالیدن تمام بدن شتر را و سلق فلان دوید یا تاختن رفت و هو لغة فی صلق وسلق فی الارض نشان پای گذاشت بر زمین وسلق الجاریة کشتن دوشان افکنده کاشبدن را و سلق شعره بالماء الحار بریدن موی درشت بر آب گرم و باقی ماندا ثوان و سلق فلانا بسوط بر کندا و ادبا دنیا نه

اسلق ابلا فاشکار کردن کرک شتا را و اسلق الثوب فی القدر دخل کردن چوب یا دگوشه گوزه وجز ان تسلق الجدار بالحبل بالا شدن بر شدن بر دیوار بریسمان یا دگر چیز

تسلق فی الوادی در آمدن بر طرف زیر در یا اندوه یقال تسلق علی فراشه اذا قلق فیه او وجعا

استلقاء شتان خفتن بسیگ بعلی یقال استلقی علی ظهره ای نام وهو افضل وبق سلفینة لفلانة بالکسر فاستلقی یعنی سان بر زمین افکندم او را پس شتان افتاد

استلقاه برقفا خفتن یقال استلقی فلان اذا نام علی ظهره وابن بوزن افضل ابر

س ل ق و

سلیقة کزیج اسب لاغر کرده شده

سلقة الفرس لاغر داشتن اسب را

س ل ق ع

سلقع کجعفر جای بی رفتن یا نابع بلقع است یقال لدیع سلقع یعنی جای خشک بی نبات وکذا بلاقع سلاقع وشر سلقع نر سیلقاع بکسر ثین برق جهان

ویرا کنده شونده دابر

اسلنقع البرق منتشر و پراکنده شد برق واسلنقع الحصی کرم شد سنگریزها از تابش آفتاب

س ل ق م

سلقم بالفتح شیر بیشه وشتر بغ و زنخ ودراز بینی

سلقمة برهم زدن دندان زاد اینچه بشکل افکند وهمت

سلقامة بالکسر کرک ماده

سلاقم کسلاقم بطشیر بیشه

س ل ک

سلک بالکسر شیر که اول از زبان نامد و شیده شود سپس ان لبا است

سلکة بالکسر رشته ودرشته کردن دانه مروارید مسلک بجمع ناجمع اسلاک جمع الجمع سلوک مثله

ابو نائلة سلکان بن سلامة بن وقش بالکسر صحابی است انصاری برادر رضاعی کعب اشرف قرظی شهود بکنیت

سلک کصرد کبک بچه یا بچه سنگخوار سلکة ج سلکان بالکسر مثله قلیلا سلکان بالکسر جمع

سلکة کهمزة نام مادر سلمة بن یثربی وکبک بچه ماده

سلیک کزبیر ابن عمرو یا ابن هدبة عطفانی صحابی است سلیک بن یثربی بن سنان بن سلکة شاعر است بیارد در دلیران

حند دکد دنده وسلیک عقیلی وشقیق بن سلیک مردوشاعرند وسلیک بن محلم واعرب حنظلة بن سلیک سلیکی مردم تابعی اند

سلکی بالضم نیزه راست مقابل روی وکارد درشت راست ونه المثل سلکی لیست بحجارة

پیچی راست نرکج

سلکوت کجبروت پرنده ماست

سلکوت کزنبوه مثله نام مرغ است دیگر

سلک بالفتح زاه

سلکة کمقعدة طرف کدار کوشه جامه شوگرده باشند

ن سلک المکان سلکا بالفتح وسلوکا پاسپر کردجای او سلکه غیره وفیه پاسپر کنانیدن را دیگر او وسلک یده فی الجیب راورد دست خود را در جیب وسلکه فیه در کشیدن را در روی

اسلکه ایاه پاسپر کنانید او را بجای را وکذا اسلک ایاه وفیه وعلیه

واسلک یده فی الجیب راورد دست را در جیب جا سلکه فیه در کشیدن او را در ان

مسلک کمعظم نر او لاغر

س ل ل

سل بالفتح خورد کمطعام وجز ان در وی هند ومردندان کارد وشیر وتیر سل برکشیدن کارد وشیر وجز ان والفعل من ضر

سلة بالفتح دزدی یق فی بنی فلان سلة ای سرقة وخوزکه طعام وجامه وبار در وی فهند

سلال بالکسر واسلال جمع وند دندان ریخته وقد اسب یقال فرس شدید السلة وخرجت لمذر علی الجمل بالتشدید ای فی قفیه وبیماری سل ونیز سلة برکشن ناسه در جوف اسب بعد از ان کرپوشه باشد یق سل الفرس اذا ذاق الروث

بد جوف من کهزة بکبوها ودوختن یک دو نبد دو ال یا کشیدن مهره در درشته وعیب ان خانه در حوض ماه در خم یا فرخمیاذ کردن کرد حوض

سیل بالکسر والضم نرخ است که در شش حادث شود پس زاد

الرتز یا ذات الجنب یا بعد وکام وزلما یعد سرفه تهضه وان زا نزف فی لاوزم است

سلة بالکسر هر برکشیدن شه شیر یقال لا تیشام عند السلة وبفتح ای عند اسیلال الثوب سال تشدید لام وادی فرخ دو دنک درخت ناک سلان بالضم وسوال الجمع

سلال کسحاب بیماری سل

سلول کصبور وبیلة است نیر وایشان بنو مرة بن صعصعة اند

وسلول نام مادر انها اشارة انفیلة است عبد الله بن همام شاعر ونام مادر عبد الله بن ابد مشاعر

سلیل کامیر بچه وشتر بچه پونز واسکره وبچه کرپیاسکه

سلیلا مثولد شود وان کرنا ماسکه یا باسلا مثولد شود

تغیر است شه شیر برکشیده شده ومنغلب شراب را ندیا شراب خالص وکوهان وجای وخان ابد دوادی نامیا شد وادی ابو بجر وادی است وادی فرخ دو دنک درخت نارنج سلم ودرخت طلح ناک سلان بالضم جمع یقال سلیل من سلم کما یقال غال من سلم وسلیل آشجعی صحابی است وابو السلیل ضریب بن نفیر تابعی وابو السلیل عبد الله بن باید وابو السلیل احمد بن عیسی صاحب مسند پدر سلیل بن احمد وسلیل بن شبیر تابعی وعبد الله بن بحر بن سهل بن زید بن خلیفة بن سهل محدثان اند

سلیلة اکسفینة وبخندق ازار شود ازکوشت پشت وعصب ان یا کوشت پاره است یا پنبه ماهی است دراز وبلیته کهنه وریشم خارکرده در وی بچنبد

ودیبند

سلاله بالضم انچه بهر ون کشیده شود از چیزی و فرزند و اب پشت مردم

سلی بالضم و تشدید الف نام کلی موضعی است مرثیه عامر بن صعصعه را و این تصحیف سلی بالقصر نیست

سلاءة کرمانه خار خرما بن سلاء جمع

سلان بالضم وادی است مر بنی عمرو بن یمیم را

مسلة بکسر المیم سوزن کلان سال جمع

مسلول شمشیر برکشیده و مرد بیمار سل

ض سل اسنانه ریخته شدن دندان او وسل مجهولا بیمار سل کردید

اسلال بیمار سل کردانیدن

کبیر ایقال اسله الله فهو مسلول

لا مسل و نیز اسلال مرد را و خیانة و پاره پاره دادن

استلال برکشیدن شمشیر و کاود و جز ان

انسلال پنهان برون امدن

ان میان چیزی و امثلة مشتق برامدن و منه المثل تمشی بذاتها و انسلت

تسلل پنهان بیرون امدن از میان چیزی یا عام است

سلسل کجعفر اب شیرین و دوشیزه سرد و خوش که بکلو رود زود فرو شود و هم رمح رعف فروشونده بکلو و تسلسل بالضم مثله بها و نیز سلسل کوهی است بدهنا سلسله پیوستگی چیزی بچیزی و پاره دراز از کوهان و یکدرون کردن را بای تو سلسلت الماء فی حلقی تسلسل ای صببته فانصب و تو هو ما تسلسل طعاما یعیظ او

نخوز طعام را

سلسلة بالکسر و نجزه و سلسلة البرق انچه در هشاب پیدا باید برق و کذا سلسلة السحاب سلسل و سلاسل جمع و نیز سلسلة کزبرة است سرخ بر زمین چسبیده

سلاسل کعلابط ابی است پسر وادی فرس بارض جذام و ذات السلاسل موضعی است موسوم بان لجمعهم غزوة ذات السلاسل کهاشم از هجرت نبی صلی الله علیه وسلم لشکری بسر کردگی عمرو عاص را بانجا بجنگ فرستاد و سلاسل ابو شیرین خوش و سرد

سلسال بالکسر موضعی است

سلاسل نهالی بر یکدیگر چسبیده

مسلسل موصوف شده و مطرد نام وکتاب

ثوب مسلسل جامه بدبافت و تنکاب بنکاین بنشان مخطط و شوی

مسلسل چیزی در هم پیوسته

ثوب متسلسل جامه بدبافت

تسلسل الماء در هم پیوسته رفتن اب و نیز تسلسل در چشمه بدید امدن برق و سحاب

تسلسل الثوب ذا لین حتی رق

س ل م

سلم بالفتح دلو بای کوشه اسلم و سلام جمع و کبرید من مادة الفتح من نصر و نام مردی و مسلم بن زیاد و مسلم بن خنادة و مسلم بن ابرهیم و مسلم بن جعفر و مسلم بن ابو الدنا و مسلم بن عبد الرحمن و مسلم بن عطیة و مسلم بن قتیبة و مسلم بن قیس محدثان اند و باب مسلم محلة است بشیراز باصفهان و محلة است بنیشابور ان یکی محلة ازان عمرو و است ابو خلف محمد بن عبد الملک مسلمی طبری مؤلف کتاب کفایه و هو

بدیع بفتحه

سلم بالکسر شتی و صلح و یفتح و یؤنث و صلح کننده و مؤنث انا سلم لمن سالمنی سلام و اسلام جمع و اسلامة و سلاو و تحیت

سلم محرکة پیش دادن نهاده شده بیع السلم و کردن نهادن و نام مردی و درخت عضاه یا خام است سلمة یکی کسلام جمع و مؤنثه از زنان اسلام یعنی نه بین سلمنا که ان که سلم دویاند و نیز سلم تیغ لیم و بحیث و بندی و بندی کردن و کردن نهادن و دو سلم موضعی است شهریست و نیز دو سلم ابن شدید بن ثابت است

سلمة بالفتح نام چهل کس از صحابی و سی کس از محدثان و سلمة الخیر و سلمة الشر نام دو کس بوده اند از بنی قشیر و ام سلمة بنت امیة بن المغیرة از زواج بنی صلی الله علیه وسلم و ام سلمة بنت یزید و ام سلمة بنت ابی حکیم یا ام سلیم است نام مادر صحابیان اند و سلمة بن دینار و سلمة بن دهبل و سلمة بن کهل از تابعیان

سلمة کفرحة سنک سلام بالکسر جمع و زن نارک اطراف و سلمة بن قیس جرمی و سلمة بن حنظلة سعدی صحابیان اند و بنو سلمة بطنیست از انصار و همچنین بنو سلمة بن گهلان دو بجیلة و سلمة بن حارث دو کنده و سلمة بن عمرو بن ذهل و سلمة بن غطفان بن قیس بطونها اند و عرب و عمیرة بن خفاف بن سلمة و عبد الله بن سلمة بدری و الحسن و عمرو بن سلمة همدانی و عبد الله بن سلمة مرادی

سلام بالفتح و التخفیف نامی از نامهای نادینعالی و سلامة

پیکر ندکور و مؤنث الحدیث من یتحدث بیته و بین سلام ای یلزم بیته مطلبا للسلامة من الفتن و قیل اراد انه اذا دخل سلم و الاول اوجه و پاکی از عیبها و کردن نهادن و تحیت و نماد کردن و موضعیست نزدیک سمیساط و نام ملکه شرنها الله و کوهی است بحجاز و درختی است و یکسر سلامة یکی من قبل افرد السلام علیک قال الخلیل ما فی الجواب قالا هما شجران مزان و انت جعلت علی واحد فجعلت علیک الاخر و قصر السلا کوشکی نزدیک رشید و عبد الله بن سلام و برادرش سلمة سلام و برادر واژه او و سلام و سلام بن عمرو صحابیان اند ابو علی الجبائی معتزلی محمد بن عبد الله بن سلام و محمد بن موسی بن سلام سلامی منسوبست بسوی جد خود و دار السلام محله و مدینة السلام بغداد و بسوی ان منسوب است حافظ محمد بن ناصر سلامی و عبد السلام بن موسی که محدثان اند و موسی سلامی بن عبد الله شاعر

سلامة بن عمیر ابی سلامة صحابی است و یحیی بن سلامة محدث سلامة بفتح اول از دیو و سلامة بنت معقل خزاعیه و سلامة دایه ابرهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم صحابیه اند و فی سلامة ما کان کذا

سلامیة بیاء مشدده اب است مرنجی حزن را و در جنب الماء و ابی اشیکر

سلام کتاب ابی است

سلام کزاب موضعی است

سالم بی کژدو و درشت و نیز نام صحابی پوشیدن بینی و چشم و نام مردی

ویضم لامه وکلثوم کرکفاوعین ولام
ان از حروف علت نبود ولقب
رکنی از ارکان بحور که دران
زحاف نبوده باشد ومدینه
سالم بالاضافة شهریست به
اندلس وسالم بن عقیل وسالم
بن عبید صحابیان اند وسالم
بن البراد وسالم بن ابی الجعد
وسالم بن عبد الله بن عمر الخطاب
وسالم بن عبد الله مدنی معروف
ببلان وسالم بن شوال مکی
وسالم بن امیته وابو سالم رغبان
بن صحابی تابعیان اند
سلیم کامیر مار کزیده کانهم
تفاءلوا بالسلامة یا زخم خورده
نزدیک بهلاک وکماره سم اسپ
واستخوان سپل شتر وما نند
ان ودرشت وبی کزند از افت
سلماء کامراه جمع وقلب سلیم
ای سالم
سلیم بن منصور کزیر پدر فضیل
است از قیس غیلان واز جد
ونام یا نزده صحابی است وام
سلیم بنت ملحان وام سلیم بنت
ثعصم صحابیه اند وذات التسلیم
موضعی است ودرنب سلیم
کوچه است در بغداد
سلیمة کجهینه نام مردی
سلم کسکر بزبان وید کریلا
جمع سلا لم مثله وکلاب جزیره
کبر بالان نهند ونام استانی
بنی سنبار وکواکب اند اسفل
از کواکب غانة جانب راست
ان وانچه بدان بد بکری پیوندد
سلام بن سلم کشداد وسلام
بن سلیم وسلام بن سلیمان
وسلام بن ابی سلام وسلام
بن شرحبیل وسلام بن ابی عمرو
وسلام بن مسکین وسلام بن
مطیع محدثانند وسلام داود
علیه السلام در قول حطیئة

محدثان اند ونیز ابو سلمی کنیت
پدر زهیر شاعر است
سلمون محرکه بیخ مواضع اند
سلال رکعلاط قلعه است بخجند
سلمیة بکون لام وتخفیف یا
شهریست از شهراست عتیق
سلماب
اسیلم بتصغیر اسلم رکیب
میان خصر وبصر
اسالم بضم همزه وکسر لام کوهی است
بمراة
ذو السلوتة بالفتح از بنی الهان
بن مالک است
سلوتة مشددة اللام وضم
نام دختر حریث بن زید بن عدی
بن الرقاع
سلیمان بن ابی سلیمان وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن صرد وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن سمیر وسلیمان
بن هاشم وسلیمان بن اکینه
صحابیان اند وام سلیمان صحابیه
وسلیمان بن الاشعث از ائمه
ثقات وسلیمان بن طرخان و
سلیمان بن حبیب وسلیمان بن
ابی حمزة وسلیمان بن ابی سلیمان
وسلیمان بن ابی عبد الله وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن ابی مسلم و
سلیمان بن مهران وسلیمان
بن یسار از تابعیان وسلیمان
بن حرب قاضی مکه وسلیمان بن
داود یکی از حفاظ حدیث شد و
سلیمان بن المغیرة شیخ شعبة
وسلیمان بن موسی فقیه اهل
شام
سلامی کحبلی استخوان سپل
شتر واستخوان انکشت دست و
پا سلامیات جمع وسلامی
کسکاری بادجوب
سلمان بالضم وکسر النون
موضعی است
مسلمة کرملة بن مخلد وسلمة

وسلمة بن اسلم وسلمة بن قیس
وسلمة بن هانی وسلمة بن شبیب
صحابیانند
سیلمة بتصغیر از اسماء رجال
است وسیلمة کذاب متنبی بود
در عهد نبی صلی الله علیه وسلم
وهو سیلمة بن کبیر بن حبیب بن
الحارث بن عبد الحارث
مسلوم مار کزیده وادیم
مسلوم پوست پیراسته ببرک
سلم
مسلوم ماء زهیر بن سلمی
س سلم من الافة سلامة
بیکزند شد ودهانش یافت
وفیه سلامة بی کزندی وبی عیب
شدن وقولهم ولا بذی سلم
کسمع ما کان کذا ای لا والله
الذی یسلمک وقیل لا بذی
تسلمان وتسلمون وتسلمین
وتسلمن واذهب بذی تسلم و
اذهبا بذی تسلمان واذهبوا
بذی تسلمون ای اذهب بسلامة
لا بضمان ذو الا لا اسلم کما
لا تضب لدن غیر غدة
ض سلم الجلد سلما پیراسته
پوست را بدرخت سلم وسلم
الذلو فارغ شد از کاران و
سلم ساختن زاویه کوهستان
مسلم کمعظم نام مردی وبیز
نام قریه بیست کس از صحابی
رضی الله عنهم
مسلمة نام مردی
اسلمت عنه کذا شتم ان ذا
بعد از ان که بودم در روی و
اسلمت الارض ویا بیدر
درخت سلم زاویه را اسلام کردن
نهادن واسلام اوردن وفرو
کذاشتن وبادی نهادن که
ذا یقال السلم لمن اذا خذه
وکار وکسی بپردن یقال السلم
امره الی الله ای سلمه وبیع سلم

مصرع جد لاه محکمة بن ضبیع
سلام از ادمین جنع داود نجل
سلیمان ثم غیره ضروده وبیز
سلام دهی است بصعید و
خیف سلامة نام کاشته در سلا
بن ابی الحقیق وسلام بن محمد بن
ناهض وسعد بن جعفر بن سلا
ومحمد بن سلام بیکندی اخلاط
است
سلامة بنت عامر مولاة است
مرعایشه را وسلامة مغنیة
عشیقه عبد الرحمن بن عیاش
بن غمار سلامة القس است
سلامیه دهی است بموصل از
ان ده است عبد الرحمن بن عصمة
محدث ودیگران هم
سلامان درختی است شبیه اثل
مربن شیبان ذاوناام مردی
آسلم نام مردی وبضم لام نیز
سلمان بالفتح کومیشت وبطنی
استاز بجخ هزاداز ان بطن است
عبیده سلمانی وغیر او وسلمان
بن سلامة وسلمان بن ثمامة
وسلمان بن خالد وسلمان بن
صخر وسلمان بن عامر وسلمان
بن الاسلام فارسی صحابیان
اند وابو خازم مولای اشجعیه
وسلمان بن ربیعه تابعیان اند
وابو سلمان کنیت کوه کردان
سلمی کسکری موضعی است بنجد
واطمی است بطائف وکوهی اند
دو کوه طی شرقی مدینه وجبی
استاز ذارم وکیاهی است ونام
دو صحابی وشانزده صحابیه
وسلمی بن جندل فزاری است و
ام سلمی بن ابی رافع است وابو
سلمی کنیت شاعر پدر
سلمی بن بجلی اکبشر بن عبد
الله بن سلمی وسلمی بن غیاث و
سلمی بن سلمی وسلمی بن منقذ
وابو سلمی قتبانی یا ان سلمی کرد

کردن و بصلح درآمدن
تسلم مسلمان گویانیدن یقی
کان حبیبی محمد اثم تسلم ای یهنی
بسلم
مسلم معظم نام مردی
سلمه الله من الآفات تسلیما یقال
او را از آفات بی گزند داشت
وسلمته الیه سپرد کردم او را
بوی ان و نیز تسلیم کردن داد
بحکم قضا و راضی بودن و بیعلاج
کردن و بعدی بعلی
مسالمه صلح کردن با یکدیگر و
آشتی کردن با کسی سلام بالکسر
مثله
استلام بودن سنگ را بدست
یا بلب یقی استلم الحجر وکذا استلم
بالهمز ای لمسه اما بالقبلة او بالید
وخوشه برآمدن کشت را و یقی
هو لا یستلم علی سخطه ای لا
یقطع علی ما یکره
تسالم بهم صلح کردن و قولهم
هو لا یتسالم الخیلاء بعنی او خود
را ستمگر بکوبید که شنید شود
ازوی واذا تسالم الخیل ای تراضت
لا یهیج بعضها بعضا
تسلم پذیرفتن یقی تسلمت الشیء
الیه فتسلمه اذا اعطیته فتناوله
واستلام او ردن و او سپردن
وخطا نا کردن در ان یقی تسلم
الطریق اذا رکبه ولم یخف
استسلم له کردن نهاد او را

س ل م ج

سلج بالفتح پیکان در از بار یک
سلاجیم

س ل م س

سلماس بفتح ان شهریست بآذربیجان

س ل ن ط

استلنطاء برآمدن نیروی چیزی
تا نیکو دان را

س ل ه ب

سلهب کهمفر مرد دراز بالا یا
دراز از هر چیزی و اسب دراز
خانه وسطبر و دراز استخوان
سلاهبه جمع و نام سگی
سلهبة اسب کلان و دراز
استخوان و اسبی را زمیکل
و ناقة سلهبة شتر نهاده فربه
سلهبانة بالکسر زن دلیر سلهبا
مثله
اسلهباب باز بیدن اسب در دویدن
شدن و منه قول اغر ابی یصف
فرسه اذا عدا اسلهبّ واذا
قید اجلعبّ واذا انتصب اندلاّ

س ل ه ج

سلهج بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م

سلهم بالفتح لاغر و دراز و نوان
از بیماری و حیوانات مذبوح
سلهم کزبرج نام مردی
مسلهم کفشتر کوتاه برکشته
اسلهمام کوتاه برکشتن یقال
اسلهم لونه ای تغیر

س ل و

سلوی بالفتح والقصر مرغیست
شبیه بهوبهندی او را خوانند
سلواه یکی وقال الاخفش لم یقل
له بواحد ویحتمل ان یکون جمعه و
واحده سلواه وهر چیزیکه دلرا
بخشد
سلوه وبضم خورسندی و بی
غمی اسم است دلی را و فراغی و نگ
ومنه هو فی سلوة من العیش ای
فی رفاهة
سلوان بالضم مهره افسون یا آب
باران اشک بمهره افسون
ریخته مباشق خوانند تا از
عشق دلی نیابد والسلوان ان
یؤخذ تراب من حیث یمشی فیجعل فی الماء
فیسقی العاشق فیموت حبه یا
داروی بی غمی است که خوردن
ان اندوه زداید و رکنده و ان را
مفرح هم خوانند و وادی است

مرسلیم زاوچشمه است نجد بر
کمر رود و زیکبار دو بار رود
کرد و بدان برکت جویند
سلوانة بالضم شهد و مهره افسون
کهبدان زنان شوهر را از زنان
دیگر بند کنند و بیفتح مهره است که
ان را در دریاب دفن کنند پر هر
گاه میاکرده دازان براورده
اب باران بران پاشند و ان را
زاهر که خوانند از عشق دلی
یابد
سلی کهمی و یکبار مه و ادبی
نون س ل ه و عنه سلوا بالفتح
وسلوا وسلیا بالضم فیهما وسلوا
فراموش کردن از او خورسندی و بی
غم شد
مسلیة کهنه پدر بطنی است
ومسلیة بن هزان صحابی است
آسلاه عنه فراموش کنانید او
را ان چیز و خورسند و بیغم کرد او را
ونیز اسلابی بهم شدن قوم از دو کان
مبلی کهمی شخورسندی و بیغمی
دهنده و سوم اسپ دهان
تسلیة خورسندی و بی غمی و پشتبانی
دادن
استلاه بیغم شدن گویند
تسلی خورسندی و بی غمی خورسند
و بیغم شدن یقال اسلاه عنه
فتسلی یعنی بی غم کرد او را پس بی
غم گردید
استلاه بیغم شدن و دور گردیدن
غم از کسی یقال تسلی عنه الهم اذا انکشف
عنه

س ل ی

سلی بالقصر پوستی که بر روی بچه
در کشیده زاید و ان را نباید
یا رک خوانند آسلاه جمع و شتر
بمغرب سلاوی منسوب است
بان و یقال هو اخو سلاجم
یعنی در کار و شوار افتادند
زیرا که شتر نر سلاه را دو کنا
اقطع السلاه فی البطن و فتی کوشنده

باب السین فصل المیم

س م ث

سمث بالفتح راه و روش نیکو یقال
ما احسن سمته ای هدیه و
برابری و میانه راه رفتن و بحدس
وکمان راه رفتن والفعل من نصر
وضرب و امادة کردن راه و
سفر او الفعل من ضرب یقال
سمث لهم اذا مشی امامهم وبکلا
والرای
یوسف بن خالد بن عمیر سمتی بالفتح
محدث است و کذبه ابن معین وکان
من فقهاء الحنفیة وبنی الطبقاد
وکان ندیم الصحبة للامام ابی
حنیفة کثیرا ما خدعه
تسمیت نام خدا کفتن بر چیزی
ویرحمک الله کفتن عطسه هند
را و بالشین المعجمة ایضا وقال ابو
عبید الشین المعجمة اعلی فی کلامهم
واکثر ونیز تسمیت ملازم بودن
منیا روی را
تسمت المنزل مبنیا للمفعول
جای مابین از کر بعشتا طرف ان
تسمت میانه راه رفتن و نیکو
سیر شدن

س م ج

سمج بالفتح و ککتف زشت سیما
بالکسر جمع و نیز سمج بالفتح شیرین

مزه برگشته
سماجة بالفتح زشتی و نشاشة والفعل من کرم
بیمج کامیر نشو و شیر چربی مزه برگشته سماج جمع
سمحة بالضم جوانمرد شدن و ابتدا و ابتداء نمودن
س م ج ر
سمجر الدین بسمجره زیاده کرد اب را در شیر
س م ج ن
سمجون بفتحتین جد والد ابو الفضل احمد بن عبد الودود بن علی بن سمجون همدانی اندلسی شاعر است
س م ح
سمح بالفتح السان و جوانمرد
سمیح تصغیف یاء و میح بتشدید ان معتوه وی است سمحاء جمع کا جمع بیمج کابیر سماح جمع مسماح بالکسر و عود سمح جود بکرم و ابو السمح خادم نبی است و مولای المختار صلی الله علیه وسلم و نام شاعر ایاد است بکسر میم و تخفیف یاء و شاه تحیه موالیه است سمحوه بعبد الرحمن و ملقب بدلاج
سمحة بالفتح زن جوانمرد سماح بالکسر جمع لاغیر و بیکبار جوانمرگ نمودن و کمان موافق و نرم و ملد که در آن مرج و نکی نبود و نیز سمحة نام اسجع بن ابی طالب بن عقیل و سمحة بن سعد و سمحة بن هلال مرد و بضم است
سمح انسان نر
سماح بالکسر نوعی از خانها است چرمین
سمیحة کجاوه پنهان میشود بیت
بیت اب
سمح کسکن وسعت و فراخی یوم ازفیه لمسمحا ای متسعا
ک سمح سماحا و سماحة و سموحا و سموحة بالضم و سمحا بالفتح و

سماحا بالکسر جوانمرد گردید و سمح به جوانمردی کرد و بخشید کذا فی المغرب
آسمح اسماحا جوانمرد شد و جوان مردی نمود و نیز اسماح نرم و رام شدن و منه قولهم آسمحت قرحته ای دات نفسه و رام شد شتر بعد نفرة و سرکشی و آسمح الله له ای لانت صعبا یسمح نرمی و راستکردن نیزه شفا فی و شفا کردن و کبر بخشیدن و اسماح کردن باکسی مساسحه اسماح کردن باکسی تسامح همدیگر اسماح کردن افسماح جوانمرد شدن
س م ح ج
سمج بالفتح اسب خرما ده دراز پشت و اسب دیک سیاه دراز پشت و کوشا از صفات نیشکر و نشاسته و کمان دراز
سمجة بالفتح درازی مرچیزی
یسماج بالکسر مادیان دراز پشت
سمحوج بالضم دراز بالا و شمن روی
س م ح ق
یسماق کبیر طبرستان پوست تنک سر و سر شکستگی که بدان پوست رسد
سمحوق کعصفور خرما بن دراز
سماجیق استماره پارهای ابر و پارهای پیه بر روده
س م خ
یسمخه بالکسر میان کوشا دن و منه انه لحسن التسمخ یعنی نیکو نگاهدارنده مسموغات است کانه ماخوذ من السماخ العفاصر
یسماخ بالکسر هوا خ کوش
ف سمخة زدبر هوا خ کوشا و ورسیدان را پس نشکرد و سمخ الزرع برآمد یا شکوفه برآورد
س م ل خ
سملوخ بالضم بیم کوشا و بیخبر ابدان شاخهای گیاه نضی
سماخ بالکسر بیم کوشا
سماخ شیر غنه لغة فی الصاد
سمالخ شامشد دبیمز از شیر و طعام و شیر کهنه در خیک و بخنه در کوی کاندنا بخسید
س م خ ن
سمخون کصعفوق نام پدر ابو بکر اندلسی ادیب نحوی
س م د
سمد بالفتح میشه تو هو لک سمدا ای سهدا
سامد سرد و دارنده و پیوسته و نده از شتر و جز آن و منه قوله
رقبة سوامد اللیل خفاف الادرع
ای دوائم السیر و بازی دهنده و لهو کننده و سرد کوینده
سماد بالفتح سرقین خاکستر انبخته
سمید کامیر میده سفید و بدار اضح است
سمدان محرکة قلعة بشیبهن
ن سمدة سمودا سرد و دارشد
ان تکبر و نحوت و سمد الابل بالسیر کوشیدند شتران در رفتن و سمد فی العمل بیخ دهید در کار و نیز نهد بر شدن و منه قول سمد فانا علوة و تیخیر ایستادن و زشکفتن و از چیزی اندوه باشد یا نشاط و بازی کردن و سرد کردن
سمدا لارض تسمیدا باران داد بدین را و ابماد و سمد الشعر ازین بر کند موی را
اسمد ابرا ماسید از خشم و زن ان ایمید امثل منهما
س م د ر
سمدور بالضم پادشاه بدان جهت که بیناک از نظر بیوی ان کوتاهی میکند و خیره میشود و متحیر میکرد و دیده چشم
سمابیر ضعف بینائی یا آبله

نمود ار شود مردم زار ضعیف بصر از سکر و غشی و دوار سر و پشکی و نام زنی
سمندر بنون و سمیدع بیاء ما نوری است کپوستان را آتش نسوزد
طیر ش سمندر کفشتر راه راست دراز و کلام سمندر سخن راست و استوار
اسمندر ار ضعیف شدن بینائی
س م د ع
سمیدع کسفرجل و خیبع الله مهتر نیک جوان مرد نرم خو بیدا خیر و مرد دلاور و رو کرک و مرد پیشا لاند دعا جان خود و شمشیر و نام مردی و نام دختر قیس که صحابیه است و نام لیث بن قیس بن عقاب
س م د ن
عبد الله بن محمد دقون سمیدع بکسر سین و بهم و دال و محمد بن محمد بن علی سمیدع پدر ابو بکر احمد و پدرش مبارک بن علی سمیدعی و ابو القاسم احمد بن احمد بن علی سمیدعی محدثان اند
سمیدع سمیداء و ذناء و صفا
س م ر
سمر بالظربان شب را نشاء شب وضو قبل و منه سمی حدیث اللیل نهم کانوا یضئون وضوء القبر و منه لا اصل السمر و القمر ای ما دام الناس یسمرون بلیلة قمراء و روز کار و زمان و نار یکی شب و مجلس افسانه کردن و نام محمد بن محمد بن موسی سمری محدث و حمد بن مرداد سمری راوی و لاد سمرة بن جندب
سمرة بالضم کندم کوبد و اندک استخوان سپیدی و سیاهی و کندم کون شدن و الفعل من کرم و سمع

سمکی اسم خانه ای که سقف آن بشکل پشت ماهی باشد ک

سماد هوا بت که بر سر زنان بندند تا مکتر گردد و آن چیزی است که زنان بر سر خود بندند ا

سَمُرَة بفتحتين مهم درخت طلح سَمُر وسَمُرات سَمُر جمع وسوم جمع فلات است ومُصْطَفَرات سَيْمُر و منه المثل أشبه شَرَجٌ شَرَجًا لوان سَيْمُرًا ونيز سَمُرَة از القاب است وسَمُرَة بن جُنادة بن جُنْدَب وسَمُرَة بن عمرو بن جُنْدَب وسَمُرَة بن جُنْدَب بن هلال وسَمُرَة بن حبيب وسَمُرَة بن رَبيعة وسَمُرَة بن عمرو عَنَزِي وسَمُرَة بن فاتك وسَمُرَة بن معاوية وسَمُرَة بن مغيرة صحابيان اند

إبل سَمُرِيَّة شتراني كه درخت طلح را چرا كنند

أسْمَرَ كاحمر كندم كون وشيرامو ماده

أسْمَرَان آب وكندم يا آب ونيزه

سَمْراء مؤنث أسْمَر است يا كندم

اردي كه نخالهٔ ان را جدا نكرده باشند وشير دوشه از چرم و

أسْمَر بن أبي صِمْيان و شتر ماده است ونام دختر

هُنَيْك أدْرَكَتْ زَمَنَ النَّبِيِّ صلى الله عليه وسلم

سامِر افسانه كوينده وكوينده كان

اسم جمع است سامِرَة مثله سَمَرًا

گفتار جمع ومجلس افسانه كوينه كان

وذو سامِر ملكي است از ملوك يمن

سامِرَة كصاحبة دهيست ميان حربين وقومي است از يهود كه در

بعض احكام با ايشان مخالفت دارند وكرهي است از اسرائيل

وقيل منهم السامري

ابرهيم بن ابي العباس سامَرّي

بفتح ميم محدث است لغيز مذ

سامَرّانِيّ شهريست دواي وسامِرّ

ان كه پرسش كوساله كرد بكسر

ميم واز گبران كوماناست يا

بزرگ از اسرائيليان منسوب

بسوي موضعي مر ايشان را يا

بسوي قبيله از ايشان ونام شر

موسي بن ظلف است

سَمار بالفتح شير نر نك بيشه

اب ونيز سَمار موضعي است

بضم

سَمُور كصبور شتر ماده نيز دو

سَمير كامير نماز وروزكار و

افسانه كوينده وابنا سَمير پرود

وشب قولهم لا أفعله ما سَمَر

السَّمير وكذا ما سَمَرَ ابن سَمير و

ابنا سَمير يعني نخواهم كرد ان را

هركز وقولهم لا أفعله ما اسْمَرّ

لغة في الكل وايضا قيل لا

أفعله سَمير الليالي يعني كاهي

نخواهم كرد ان را

سَمير كسكيت صاحب افسانه

سُمَير كزبير ابو سليمان وسمير

حصين شاعري صحابيان اند

سُمَيرَة كجهينة زني بود از اولاد

معاوية كه ندائي بالاي دنداه

داشت وكويند بدندانش

تشبيه دهند ووادي است

نزديك حنين

سُمَيْرَة نوعي از كشنيز

سُمَيْراء مصغر سَمْراء موضعي است

ونام دختر قيس كه صحابيه است

سَمُّور كتنور جانوري است كه

از پوستان پوستينهاي كرانها

سازند

سَمُورَة كتنورة وسُمَيْرَة كقبيرة نام

شهر جلاء الفه

سَمَرَة بالتحريك غول

سِمسار بالكسر انچه بدان چيز نيز را

استوار كنند ومنجاهن مسامير

جمع وبندامن ونام سكيت

مرام المؤمنين بمعونة ذاكر در

حقش فرمود وقتي كه ان بنياد

شد دعي السمار ونام اسپ عمرو

ضبي ومرد نيكو سياست كننده

شتران

سَمُور مرد كركوشت ودرشت

پيوند استوان ودرشت وفكرة

وابهنه وند كاني

سَمُورَة دختر درشت بدبخت

كوشت

ن سَمَّرَ تَسْمِيرًا بالفتح وسُمُورًا خواب

نكرد شب وافسانه كفت وسَمَّرَ

العَيْنَ بيرون كرد چشم را باشكنه

ان را وسَمَّرَ اللبن تنك كرد شير

را باب وسَمَّرَ التمر رها كرد تمر

را وسَمَرَت الماشية النبات

چريد چارواكياه را وسَمَّرَ الخمر

شراب را وسمر الشيء ميخ دوزكرد

انچيز را واستوار نمود وابهنه

ازضرب نيز امده

تَسْمِير استوار كردن چيزي را ومنع

دوختن ودامن بر زدن و

رها كردن ودر ودر رها كردن

تير را وتنك كردن شير اب در كو

كردن چشم كبرا

مُسامَرَة افسانه كفتن

اسمر را رسمر كندم كون شد

اسمر ارسله

س م ر ث

سُمْرُوث بالضم دراز

س م ر ج

سَمَّرَجَه دادن ومنه سَمَّرَجَ له اي

أعطاه

سَمَرْجَل بتشديد را بر وزن سفرجل

سه بار خراج كوفتن سفنجة بالك

مثله فارسي است معرب ونام

دو زيكه در ان خراج را نقد

كنند

س م ر د

سُمْرُود بالضم دراز

س م ر ط

رَجُل مُسَمْرَط الراس مبنيا للمفعول

مرد دراز سر

س م ر ط ل

سَمَرْطَل كسفرجل دراز بالاي

مضطرب خلقت سَمَرْطُول مثله

س م ر س

سَمَرَة بينك نام شدن باخواهر

زبون

سِمسار بالكسر شتر بخي ميان بايم

ومشتري سَمارَة جمع ومالك

چيزي وبرپاداردنده ان ومياني

ميان دو دوست وسِمسار

الأرض بينك نام را بخوالذي بين

سِمسارة مؤنث

س م ط

سَمَيْطاء بضم سين وفتح ميم شهري

است بكناره فرات از ان شهرست

شيخ ابو القاسم علي بن محمد بن يحيى

سَلَمي مشتي سَمَيْطاء لي كه از اكابر

محدثين مشق است ووقف

كنندهٔ خانقاهي كه در ان است

س م ر ش

سَمَنْدَر كجعفر دويرج وقنفذ

وجندب كل باهبن ومرد نكوشر

س م ر ط

سَمَط بالفتح مرد سبك حال

سَمَط بالكسر رشتهٔ مرواريد

يا شبه جزان وكردن بند جبر

دراز تر از كاوينده سَمُوط جمع

وزده كه فارس بر سپر بن اسب اويزد

ودوال فراك وچادر بافي اشتر

كه بر دوش اندازند يا چادر دراز

پشمينه يا جامه كه از زير جامه

نمايان باشد ومرد زبر لد وسبك

وچالاك وصياد چالاك سبك

دست ديك نوده دراز يا ان

ديك كه بر زمين مانند دستي

باشد ونام پدر شرحبيل صحابي

ومُنْذِر بن اليَسْمُط وثابت بن

اليَسْمُط محدثان اند وشمد دشتا

بر سينه وهرد وكف افتاده

وابو السَّمْط قومي است از زبيد يا

وابو السَّمْط از كنيت ايشان

قَصِيدَة سَمْطِيَّة سمعني قصيده سمط

است

سُمْط بالضم جامهٔ صوف

نافتهٔ سُمُط بضمتين شتر ماده

بیداغ ونشان ونقل سماط مثل
یکلفت
سماط بالکسر بچه بدان طنام
کشند ورسته وسماط القوم
دسته از قوم وسماط الشجر رشته
از درخت وسماط الوادی
ما بین سنبه ومنتهای ان سمط
کل کتب جمع ویقال علی سماط
واحد یعنی ایشان بر ان نظم و
روش اند وسماط از درخت
از درخت ومردم ویقال شجر
بین سماطین یعنی میان دو رسته
سامط شیر ترش یا شیر که خلاو
ناروبکی از وی نفتر باشد و
هنوز مزه نکرده باشد
سمیط کامیزه پاکیزه از موی
چهره بریان ومرد سبک خال
رده خشت پخته
سمیط کرنیزده خشت پخته
ونام مردی
نافذة اسماط بالفتح نشر ها دهد بی
داغ ونقل اسماط مثل یکلفت
وسراویل اسماطا ازار بچشو
یعنی یکپاره کوتاه خلاف یعنی
جامه کهنه
مسموط بره وبزغاله پاکیزه
از موی چهره بریان

ن ض

نمط الحبل نمطا
بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را
چهره بریان کردن ونمط الشی
او بخشان زا ونمط الشیء
نیز کردکاردزا ونمط اللبن
مموط طارفت ثاذکی ان وهو
مزه نکرده باشد یا مموط اول
تغیر شیر است ونمط الرجل
خاموش کرد او
انمط الرجل خاموش شد
مسمط کمعظم نوعی از شعر بود
شعر مسمط وقصیدة مسمطة
واپخشان باشد که جمع کنند
ابیات را یکقافیه مخالف قوافی

ابیات سابقه کقوله ومستلئة
کشفت بالرمح ذیله اقمت بیض
ذی شماریق بیله فجعت به
ملتفق الحی خیله ترکت عنان
الطیر تجعل حوله کان علی اثوابه
نضح جریال حکیکد دشود
یقال حککت مسمطا ای متمما
ای لک حککت لا تفعل الاحمد فا
ویقال ایضا اخذ حککت مسمطا ای
سهلا ناقذا او بزیر مسمط فرسا
کرنا زکرده
سمط اغر بزیر تمیز طرها کرده فر
نا رخود را او سمط الشیء بزیر
او بخت بچیزرا او نیز تمیز طخا
موش شدن شدید المبالغة
تسمط او بخته شدن بچیزی

س م ع

سمع بالفتح شنوائی یکون للواحد
والجمع وهو فی الاصل مصدر
قد یجمع علی اسماع واسمع وجمع
الجمع اسامع وکوش وا بخرد
کوش زند وشنیده شود وذکر
شنیده شده ویکسر ویقال اسمعک
الی ای بشنوا زمن وقالوا ذلک
سمع اذنی ویکسر یعنی ان قول را
شنوا نیدن کوش من است وکذا
سماعها وسماعتها وان شئت
قلت سمعا فان ذلک اذا لم تصفر
نفسک یعنی این وقتی باشد که
ذات خود را بسماع خاص نکرده
وقال ایضا اخذت عنه سمعا و
سماعا جاوا بالمصدر علی غیر فعله
وقالوا اسمعا وطاعة بالنصب علی
اضمار الفعل ای تسمع وتطیع و
برفع ای امری ذلک ویقال سمع
الذی فلانا او کذا سمعة اذنی
ویکسر ان یعلی شنیدم او را که
میکفت این را وهو بین السمع
الارض بصرها ویکسر یعنی
معلوم نیست که کجا رفت ومعنا
بین سمع اهل الارض مخذت

المضاف وهو بازبزن خایشیرها
بها الحد یعنی در نیمه کوی او را
نمیبینید وهم چنین نمیشنوند با
سمع زمین وبصر ان طول انجیر
وعرض ان است ومنه الفی نفسه
بین سمع الارض وبصرها یعنی در
خطر انداخت نفس خود را او مطلو
نیست کجا شنود وهو حیث لا
یسمع صوت انسان ولا یری نفر
انسان
سمعة بالفتح یکبار شنودن و
هو قلة من الاستماع وبالکسر
هیئته
اذن سمعة بالفتح ویحرک کوش
شنوا ویقال فلان ذو سمعة و
سمعة ویضم ویحرک یعنی کردار
زا تا ببینند وبشنوند
سمع بالکسر فرزند پسر ویقال هو
فی الناس یعنی در خلق ذکر جمیل او
میان مردم ویجمع کرذا نکفتا
ومنه المثل اسمع جعجع لی سمع
سمعة موتشیرین عون انزه لا یموت
حتف انفه کالجعل وفی عنده
اسرع من الطیر وبزرکوسپند کوچک
از نا بهر بود زاغ باشد وکوهی
است بدین معنی بدون الف
لام اید ورجل سمع یعنی مرد
نیکو نام وشنوا نده نیکوئی
زا یا نام است کذا رجل ذو سمع
ودر دعا کویند اللهم سمعا
لا بلقا ویفتحان یعنی شنیده
شود وبدیکری رسانده نشود
یا شنیده شود ومحتاج بر سیدن
نکردد یا شنیده شود ونا تمام
بماند او هو کلام یقوله من یسمع
خیرا لا یعبد ام السمع منزل
اذن سمعة کفرحة کوش شنوا
سمع محرکة او کصنب ابنا للذئب
زید بن سهل بدو منسوب است
از حیران قبیله است ابو یوسف
اخواب بن اسید وشعفة که

نا بغیا ابو محمد بن عمرو بن نابغ نا بی
وعبد الرحمن بن حشاس محدث
او یقال ابن النشنة ایضا سماعا
بالکسر
سماع بالفتح شنوائی انکرشنیدن
شده وهر از انکه شنیدند ان
خوش اید ورجل ذو سماع
مرد نیکو نام ونیز سماع بطنی
است از عرب که طام اسم فعل
است ای اسمع مثل حذار الذئب
ای احذر وامنع
سماعة بالفتح ودفاعة بن سماعة
محدثان ومحمد بن سماعة الرقی
بکسر است صدوق وهمچنین
محمد بن سماعة الکوفی قاضی حنفی
اسمع لا یفزع ومواقفز وبحدیث
الضحاک الناعر علیه الاسلا
قال فضحت منه کلا ما لم اسمع
قط قولوا اسمع لمنه ای ابلغ ایجع
فی القلب
سمیع کامیر شنوا نده وشنوند
وصفتی از صفات باری تعالی و
معنی از فانند هر چیز پیشکر
ازدود حس مردم وبزان شنود
وام التسمیع مغز سر واذن سمیع
کوش شنوا اذن سمیعة مستله
سمیع کزبیر نام مردی
سمیعة کزبیر نام دهیست نزدیک
منکه
سامعة کصاحبة کوش وا و
سامعة کوش شنوا
اذن سموع کصبور کوش شنوا
سمع ککتف جمع
اذن سماعة ویضعف کوش شنوا
سمع کشکر مسک ونوعی صفیر
الفول
سمعان بالکسر نام مردی وقریه
سمعان موضعی است بحلب و
موضعی است بحضرموت میان مو
است سعد بن عبد العزیز ابو
منصور محمد بن محمد بن سمعان

۲ خراك کسر حاء است
نام زنی که زبیر بن عوام بر سر او جنگ
کرد

۱ رده بفتح اول نام موضعی
است بیمامه

سمعان بن محمد شاشی نواسن
سمعان صحابی است
سمعان بالفتح از اسماء رجال
است واز ان است امام ابو
المظفر منصور بن محمد سمعانی
وپسرش حافظ ابوبکر محمد
سمعون بالفتح نام مردی
نام پدر ماریه سریه نبی صلی
الله علیه وسلم وپیش معجمه
بیشتر است
امراة سمعنة بفتحتین بضم اول
وثالث وکسر دوم ومکسر اول
وفتح ثالث وتشدید نون دوم
هم وسمعنة کحرفة مخففة
النون دنبکه هرچه بشنود و
ببیند خلاف ان گمان نماید
ومذکور ان شود در ذهن خود
تسمع کسفرجل حنظل سرویش
ومرد زیرک وسبک شتاب
ویوصف به الذئب وفی کده
حضور وش روی نماید وچین
بابرو باشد ودر غیبت بانگ
ومزاید کند ومرد دزان بالا
باریک تن
مسمع کمنبر گوش مسامع جمع
وسوراخ گوش وثقب وگوشه
دلو ودشنه سر لوکه در سن
بدان سند ناد ولوبزا بر نامه
ونام پدر مثبلة مسامعة جمع
وجوهای است که در داخل
زنبیل کنند وقیتکه از چاه
خاک ازبر کشند
مسمع بالفتح انجار که از انجای
شنیده شود ومنه هو مسمعی
برای ومسمع یعنی جایی است که
میبینم اورا ومیشنوم سخن
اورا
مسامعة کروهی از اولاد سمع
که پدر مثبلة است
س سمع اینکه لم یسمعا و
یکبیرنا بفتح مصدر است وکبیر

اسم وسماعا وسماعة وسماعیة
شنودن از او ومسمع الله لمن حمده
بقول کرد خدا او را او قوله تعالی
اسمع غیر مسمع ای غیر مقبول
یا بشنو وشنوانیده نشوی
مسمع کمحسن قید وشنوانند
ومنه وما انت بمسمع من فی
القبور
مسمعة کمحسنة زن سرود گوی
استماع شنوانیدن سخن وغنا
نمودن ودشنام دادن دگری
ساختن دلو را ومسمع نهادن
درون زنبیل وسرود گفتن وغنا
التعجب امر به واسمع ای ما اسمع
وما اسمعه
مسمع کمعظم مفید باز بجر
تسمیع تشییع کردن وشهیر
نمودن ومنتشر کردن ذکر کسی
متعد بالباء وفی الحدیث من
فعل کذا تسمع الله به اساء خلقه
یوم القیمة وشنوانیدن او ان
کنی را وبرداشتن کنامی را از
کبی تسمیغ شد ویقال ضلله
تسمیغک وتسمیغة لک یعنی کردن
ان را اما تشوی فی الحدیث من
سمع سمع الله به ای جوزی
علی ذلک
استماع کوش داشتن وشنیدن
صلته باللام وبالی
تسمع شنودن وانک ایدک
شنیدن وکوش نهادن کسی
صلته بالی فاذا اذعنت قلت
استمع وقری لا یسمعون بالادغام
تسامع ان یکذب بکر شنیدن وفاش
شدن خبر

س م ع ج

سمیج کجعفر شیر بن بیشه وغار

س م ع د

استمعد اسمعد از پرشدن
خشم واسمعدت اناسله فیها
سرانگشتان او

س م ع ط

استمعط الحجاج بالاوفت عبا
واستمعط الذکر برخواست وزبان
وسخن کردیدن وبرانماندن
سخت خشمگین شدن وبرانماندن
از خشم

س م ع ل

اسمعیل بکسر همزه پسر ابرهیم خلیل
واکبر اولاد اوست علیهما السلام
ومعنی لفظ مطیع خدا است واو
ذبیح بر قول صحیح وپدر عرب
پدر رسول صلی الله علیه وسلم
وچهارده سال از برادر خود اسحق
علیه السلام در عمر کلان بود
مسمعیر کمقشعیر شتر دراز

س م ع

سامعان دو کرانه دهان زیر
دو طرف بروت از چپ وراست
لغة فی الصاد

س م غ د

یمعدکمهر بردزا نا بالای سخت
ارکاد وکول ومتکبر
اسمغداد سخت پرشدن از خشم
واما سیدن سرانگشتان

س م ف ع

سمیفع کسفرجل وکامی بضم سین
وکسر فا ید پسر ناکور بن عمرو بن
یعفر پدر شرحبیل باشراحیل
است ومبین مطاع ومتبوع بود
اسلم فکذب الیاء النبی صلی الله
علیه وسلم علی ید جریر البجلی و
قتل بصیفین

س م ق

سمائق کصحائف دروغ ساده وبی
از هر چیزی واسمق بن ابرهیم
سمائق محدث

س م ک

سمیک کامیر چوب بوغ که بر بردن
گاو نشیند وهاسمیکان
سمکون کسبوتم وان نوعی از بز
درخت شترش زه شهوت
طعام اردو قطع اسهال از من

کند وسرمه بنفوع ان سلاق و
رمد را نفع بخشد
اسمقة چوبهائی که در دالان خشت
خام کشی باشد
سمنا فی کرمان نام ومحمد بن احمد
سمناجی از احمد بن ابی حواری
روایت کرده وعبد المولی بن سمنا
شیخ اشعر شوخ قاضی القضاة
ابو الطاهر را
ن سمق سمونا بلند شد و
سمق البقل را زکرد بدزه

س م ق ر

مسمقر کمقشعر زود سخت کرم

س م ک

سمک بالفتح سقف خانه یا ان بالای
خانه نازیر ان وقامت وبلندی از
هر چیزی وسمرقند نام ابی اسحق
سماک بالکسر چندان چیزی را
بردارند
سمک محرکة ماهی معروف والسمک
جمع
سمکمکر کسبزیل ماهی وبرجیس بدو
اسمان ونام مردی
سامک بلند از هر چیزی
سماک بالکسر انچه بدان چیزی را
بردارند وبلند کنند سمک
ککتف جمع ودو ستاره است
دوشن سماک اعزل وسماک رامح
یا ان مرد دو پای اسد است
ودنبالای سینه تا متصل چنبر
کردن وسماک بن حرب وسماک
بن ثابت وسماک بن حرشة وسماک
بن سعد وسماک بن محرز هنا
سمیدع سماک کبکوذ است وسماک
بن هزار صحابیان اند وسماک بن
حرب وسماک بن الولید تابعیان
سماک کشداد ماهی فروش و
حدث محمد بن حبیب کحبیب عابد ومحدث
است وحدیث عثمان بن احمد دقاق
شیخ دارقطنی است
سمنیکاء ماهی دریزه کحشکاء

ان را
سماک بالکسر جوبی دوشاخه که زرگران را بوی فرو کنند
سنام سامک کوهان بلند و سنام سامکه ای مرتفعه
سموک دراز و بلند و درشت استوار
سموکات سمانها الغنی اشد و سمکات یا لحن است

ن

سمکه سمکا بالفتح برداشت ان را فسمک هو پس بلند و برداشت شد لازم متعد و منه انمک فی الرمح ای اصعد فی الذروه و سمک الفتا السماء بلند کردانید خدای اسمان را
سمکات کمکرمات اسمانها

س م ل

ثوب سمل اکفنی جامه کهنه
سملة بالضم اشک که از شدت گریستن بزاید کانه یسمل العین
سملة حرکة اندک اب در بن خور ماند یا عام است سمل بحذف تا
جمع وکل ولای و بقیة اب در بن حوض سملة بالضم مثله فی الکل
سمل وسمال وسمول و اسمال جمع وثوب اسمال جامه کهنه علی غیر
رمح اضداد ثوب سمل وسملة
صرکین مثله
سامل کصاحب سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت
سمال کسحاب کرمک اب
ثوب سمول کصبور جامه کهنه
سقیل کامیر بقیة اب در ته حوض وجزان و ثوب سقیل
سملان التبیید بقیة نبید
سمال کشداد درخی است طویل
بید سقیلة بدان جنه که شعوذه بطاسچه کورکرد
رابو النمال عدوی شاعر نیشابوری مقیم مرو بود که علی کرم الله وجهه را
دیخوردن می بحد نرسانید و
سمال بن عوف جد حاشع بن مسعود
صاحب است و سیال ابن سمال بن
جریش و خالد بن یزید بن سمال
محدثان اند
سمال بالفتح و زیادت همزه بینا
سومله پنکانچه
سمول کسفرجل مرغیست که انورا
کنیت دارد و سایه و مکس سرکه
و نام پسر عاد یاء و قریه بسمول
قرب شتاب
سمول بضمین شدید و اوبهن
فراخ و نرم خاک
سمول بالفتح مرغیست یا شهریست
دیبا برند

ن

سمل الحوض سملا بالفتح
پاک کرد حوض را از کل و لای و
سمل بینهم صلح کرد میان انها
وسملت الثوب کل و لای او در لو
نا ابسلته را و سمل عینه کور
کرد چشم او را و بیرون نمود و
سملت عینه بمعنی کور کرد و
وسمل الثوب بمعنی کهنه شد جامه را یعنی از کرم نیز اید
اسمل بینهم اسما صلح کرد میان
ایشان و اسمل الثوب کهنه شد
جامه
سمل الحوض تسمیلا پاک کرد حوض
را از کل و لای و سملت الثواب
اندک اندک او در دلو و نیز تسمیل اندک
اب شدن حوض از کل و لای او در
آرنجاه و نیز سمل کردن با کسی یعنی
سمول الحل الا برامداد را مکر
ان
اسمال کور کردن چشم کسی را
تسمل تسمل خوردن اب تا ته ماند را
یا بر کردن ان را
تسمل التبیین نیست پدید در تو شدن
تبیین
سمل کمنع ترمرغیست و سمر دراز
شکم و لاغر و جامه کهنه
اسمال الرجل لاغر و با دیا تنگ
گردید و اسمال الثوب کهنه شد
جامه

س م ل ج

رجل سملج الذکر بالفتح مرد دراز
و کردنه
سملاج کعلابط شیر شیرین
سملج کعلبس سبک و شیر شیرین
و کیاهی است که شتر خود و دیر الطیف
و سبک
سملاج کسنمار عیدیست مر
ترسایانرا
رجل سملج الذکر مرد دراز کردنه
سملجة و حلقی سملجة آسان
فرو بردم ان را در گلوی خود

س م ل خ

سملاخ بالکسر سوراخ کوش
سملوخ بالضم سوراخ کوش و
انچه از شاخهای گیاه نضی بن
اورده شود
سملخی بالضم شیر و طعام بهمزه
و شیری که در خیک ریخته در
کوی کنند تا خفته کردد

س م ل ع

سملع بتشدید لام بروزن جعفر
کرک و کوینده مرجبهت و مبدا
انه لسملع مملع

س م ل ق

سملق کجعفر زمین هموار و میدان بی
گیاه
سملقة نام مردی

س م ل ک

سملاک اللقمة دراز کردن لقمه را
تدویر

س م م

سم سوراخ و نرمه قاتل و مثلثان
سموم و سمام جمع و هر انچه از تن
برایده مثل شیر پسید و دوا
اسد بن سبی اسب و تم الفتا
دوانی است که موش را میکشد
وسم الحمار گیاه خوزه و سم الملک
گیاه ماهی زهره معروف بوسیر
پوست از دو دماغ صاف و دوا
و پشت و تقرس را نفع بخشد و چون
ان را دراغ غیر انسان دهند
انرا مشک کرداند و بر لبان در
چراغ بجای فتیله می سوزد و تم
الحاجة مقصد مرد یقال اصاب
سم حاجته یعنی رسید حاجت
خود را و سم الخیاط سوفار سوزن
و سم ابرص کرپه و هندی چیچک
و نیز سم و یقم دو ناه و کویند ما
لدسم ولا سم غیرک و یقمان بیفه
نیست ترا سوای تو
سمة بالکسر و الفتح کون
سمة بالضم سفره است و بر ان
کرد بر خرما بر کشند تا خرما از
درخت بر و کنند سم کصرد و جرو
سموم الانسان دهان و سوراخ
مرد و بینی و سوراخ کوش او
یوم سام روز باد کرم و سام بر
کرد بر هندکوانست و بر دس
سامة بتشدید میم خاصه بوقت
کیف انت سامة و العامة تقول
جانور زهر دار
سمام بالکسر کرک
سمام کسحاب سبک سریع از
چیزها و سمام الانسان و کیدران
مزدم و هر دو سوراخ بینی و سوراخ
کوش او
سمامة کسحابة کالبعرة و دانه
است مستحب در کردن اب و نوشیدن
از زمان سمام جمع و نشان نماند
خراب و ویران و رایت شکوفه خرما
و شتر ماده سریع
اسم بینی تنگ سوراخ
سموم کصبور باد کرم و یونث
قال ابو عبیدة السموم بالنهار
وقد یکون باللیل والحر و بالنهار
وقد یکون بالنهار و سمام جمع
سمحج کرخی و ادبی است بجاز

پنکانچه بیکانکی سیر
بطاس مس کوچک و آب کوزه سفال
تنگ کشنده و در آب کوزه و مانند آن
پر کرده و نشنه بکسی دهند تا بخورد
و بعضی تفسیر آن کرده

کرپه چهارت

خود بعضی ظاهر
زنگار سرد کوفته و سوده و نقره را

کالبد قالب مرده
و نه در نشنه تا خورد

لما چه بعضی طماچه و سیلی
شن

سَمَّان بالفتح کیاهی است
سُمّان بالضم دهی است بکوهستان
سُمُوءَة لقب اسمعیل بن عبدالله حافظ
سَمْسَم بالفتح روباه و کرانخوردی
بشه یا عام است و دیگ نوده
است نام موضعی
سَمْسَمَة بالفتح دویدن روباه
سِمْسِم بالکسر گنجد سِمْسِمَة یکی
سَمَاسِم جمع وان لزج است و
مفید معده و دهن و مصلح
ان شهد است و اگر هضم شود
فربه سازد و شش موی را
طبیخ برگ ان در ازدهنبو کردد
و بزمان را جلبهنک مانند
فضلان فربه فضل حریق است
و کاهی مفلوج را از نصف قدم
تا یک درهم خورانند پس هر
میکند و در یک درهم خطر
و نبز هر سم دانه کشنیز و مانند
است و دیگ نوده است و این
تصحیف مفتوح نیست
سُمْسُم بالضم و یکسر هودچه
سرخ سُمْسُمَة یکی سَمَاسِم جمع و
مرد سبک
سَمْسَام بالفتح سبک سریع
از هر چیزی و کرانخورد جشه
سُمَاسِم کهلا بطن و باه و سبک
و سریع
سَمَاسِم بالفتح نوعی از مرغان و بی
حدیث اهل النار فیخرجون منها
کانهم عیدان السماسم فهو جمع سِمْسِم
و قیل هو بحر فهو عیدان السماسم بکسر
اول السینین و فتح ثانیهما و هو
لغت است و در وی سماسم بجای
میم و فتح سین ثانیه
سَمَام شهریست نزدیک صحار
سُمَّان بالضم سبک سریع
سُمْسَمَانی مثله
مثل بکار آن که بخود و هر چیز
کبر ان خاید و نشود

سَمَام الجمد سوراخهای بینی
موی
یَوْمٌ سَمُومٌ روز باد کرم
سَمَّمَ الطعام زهر کرد در طعام و سم
القارئ استوار کرد سر قاری را
و سَمَّمَ بینهما صلح کرد میان ان
دو کس و سَمَّمَ الشیء راست و درست
کرد انچیز را و سَمَّمَ النعمة خاص کرد
نعمت را و سَمَّمَت هی خاص شد ان نعمت
لازم متعدد و سَمَّمَ الامر ازموکار
را و پایان ان نکریست و سَمَّمَ
قصد کرد نعش او را و سَمَّمَ رؤسنا
بجهولا کرفتند سوی ما
یَوْمٌ مُسِمٌّ روز باد کرم
اَهْلُ السِّمَة خاصه و حویشان مرد
و بفتح
س م ن
سَمَن بالفتح روغن و هو بقیاس
النعوم کلها و بنحی لوجع من الحرکة
الخبیثة و بضح لاورام و یذهب
الکلف و النمش من الوجه طلاء
و سکه اسمن و سموز و سمنان
جمع
سُمْن بالضم موضعی است
سُمْنَة بالضم کیاهی است که سبب
شتاب مای تابستان دوید و
هواره سبز باشد و او را وی
فربه و نان است یا عام است
موضعی است و هیبت بنجارا
از انده است محمد بن علی بن عبد
الملک ضبیه و لقب ابیه بن محمد
عمری مقری
سامن فربه و صاحب بسیار روغن
سَمِن کابر فربه بیمان جمع و لقب
عبدالله بن عمرو بن شعلبه بدان
که میان برادر و عم و مردم و عدد
دسیا بود
اَرْضٌ سَمِینَة زمین کردنا لد که
سنبل در ان نباشد و فیلان
بن احمد بن سمینه شیخ اشعری

ابن نقطه نوا
سُمَیْنَة کجهینه اول منزل است
از نتایج مرا صد بصره را
سامان دهی است بری و محل
است از جنعهان از ان محله اند
احمد بن علی خفاف و سامان بن
عبدالملک سامانی محدث اند
و ملوک سامانیه منسوب بجد
سامان بن خی
اَسْمَان بالفتح شلوارهای کهنه
سَمْنَان بالفتح موضعی است
سُمْنَان بالضم کومیست
سِمْنَان بالکسر شهریست
سابین دهیست همدان
سِمْنِین بالکسر شهریست
سُمَیْنِیَة کمرنیه قوی است همه
دهره یا از نیشپرستان مامل
بتناسخ
سَمَّان کشتار دروغن فروش و
رنکها اشک بدان زایند
سُمَانَی بالضم کجباری مرغیست
واحد و جمع در وی یکسان است
یا واحدان سُمَانَاة است و ان را
قیل الوعدهم کویند بدانجهت
کاز شنیدن او از رعد میمرد
س م ن
سَمِن سَمَانَة بالفتح و سِمَنًا
کهنه فربه شد
ن سَمَّنَ الطعام سَمْنًا بالفتح
نرکرد طعام را بروغن و سَمَّنَ القوم
طعام چرب خوردانید قوم را
مُسَمَّن کحسن فربه خلقی
امرأة مُسَمَّنَة کمکرمة زن فربه
خلقی و طعام مُسَمَّنَة طعام چرب
آسْمَنَ فربه خلقی شد و مالک کرد
فربه را و فربه شدند چارپایان
او و نهر اسمان فربه داد نکوی را
و صاحب ستور فربه شدن و تر
کردن طعام را بروغن و بنیاد
روغن قوم و فربه کردن
امرأة مُسْمِنَة کمعظمة زن فربه
را دهیه

سَمَّنَ بالفتح فربه کردن و چرب کردن
طعام را بروغن و خمیر کردن
و روغن نوشیدادن و بی المثل
سَمَّنَ کلبک یاکلک
اسمان فربه خواستن یا فربه یافتن
یا فربه شمردن کسی را و روغن
خواستن خویش را
تَسَمَّنَ فربه شدن
س م ن ث
سَمَنْث کسمند دهی است بصعید
س م ن ج
سِمِنْجان بکسرین و فتح المیم شهری
است از طخارستان
س م ن د
سَمَنْداب فاسی است
سَمَنْد و قلعه است بروم و
سَمَنْدِیَة بفتح و تشدید یاء
روشنائی است بصر
س م ن در
سَمَنْدَر سمندل است
سَمَنْدُور شهریست نزدیک
ملتان
س م ن دل
سَمَنْدَل مرغیست همند کند
اتش نمیسوزد و اینرا سمندم
کویند
س م ه
سامه متحیر و مدهوش و ابله و
بروشی که مانده نشود سُمَّهَ کرکع
جمع
سُمْهَر کتکر دروغ و باطل و ابله
سُمَّهَة شتران بر سر خود کذاشته
شده
سُمَّهَة کنکره بود یای سفرها
از برای خرما
سُمَّهَی بالضم مشددة المیم مقصور
باد سُمَّهَاء بالمد مثله و محاط
شیطان و دروغ و باطل و تو
جری فلان السُّمَّهَی اذا جری الخمر
امر یعربه و ذهب بالها السُّمَّهَی
یعنی رفتند شتران او متفرق و بیرون

سُمَیهم بالضم والتشدید مصغر سُمهم بالضم وهو دروغ
وباطل یقال سُمیهما باطل مثله ویخفف
وذهبت بله سُمیهی یعنی رفتند
شتران او پریشان ومتفرق وشتا
هذه الامة السُمیهی بناز وفخر
خرامید

ف

سَمَهَ الفرسُ یَسمَهُ سُمُوهًا رفت
اسب چنان که ماده نشود ونیز سَمِهَ
مدهوش ومتحیر شدن
رجل سَمِهُ العقل کمعظم مردعقل
رفته
سَمَهَ ابله دنبها بر سر خود کذا
شتران را

س م ه ج

لبن سَمهج شیر آب آمیخته یا شیر
شیرین بسیار دروغ
یمهاج بالکسر دروغ
سَماهیج موضعی است میان عمان
وبحرین وسماهیج بیابان اشباع
ان اسْتْ یا موضعیست دیگر
نزدیک آن
لبن سُمامِج عُمامِج بضم مرد وشیر
بهزه
سُمهج مبنیا للمفعول شیر آب
آمیخته یا شیر
سَمهج شیر آب آمیخته یا شیر
شیرین بسیار دروغ
سَمهج کلامَه دروغ کرد در
سخن وسَمهج الدراهم والدنانیر
داد درم را ونیز سَمهجَ بها
کردن وشتابی بمودن وسخت
تافتن وشدت وتغلیظ نمودن
در سوکند

س م ه د

سَمهد بالفتح خشک وسخت
هر چیز که باشد
سُمهدد کسفرجل شتر بزرگ
تن
اسمهداد کلان شدن کوهان
شتر

س م ه ر

سَمهر کسمند دفر بهر ونیزه
وشهر فراخ وزمین درو اطراف
بینشان که زاه کرکنند دران

س م ه ر

سَمهر تی نیزه درشت ورشیا
منسوب بسوی سمهر شوهر زنی
وان مرد ونیزه را بشتاب رانند
میکردند یا منسوب بسوی
بحیشه
سَمهر الزرع سَمهرَةً نبت واشتد
کأنه رکل حبة براسها
سُمهر کقنفر زهر سخت یا عام
است
اسمهر اسمهرارا سخت ودرشت
کردید ومعتدل وراست بر پا
شد وشتاب ورزید واسمهر
الظلام سیک سخت شد تاریک
واسمهر الشوک خشک وسخت
کردید بخار

س م ه ط

سَمهوط بالضم دهی است بزرک
عزیز نیل مصر

س م ه ل

سُمهل کقنفر لاغر ونزار

س م و

اسم الشیء بالکسر والضم علامت
نشان چیزی ومیم اسْمٌ وسماه
مثلثین مثله واللفظ الموضوع
علی الجوهر او العرض لیتمیز بها عما
اتفق اسماء واسماء ان جمع
اسامی جمع الجمع اسام مثله یجمع
منسوبست بان واسمی علی حذا
مثله واسماه الله تعالی الصفات
او ست تعالی شانه
سمی کهندی واوزی که در ان خیر
باشد
والمد
سماء بالفتح اسمان یذکر ویونث
سُمًا بالضم والتثلیث مثله و
اسمان خانه واسمان هر چیز ویبان
بان وپرده که در کشیده باشند
از سقف خانه واسپی است وپشت
اسب ابر وباران نیکو یقال ما

ذِی سُمًا ذُو سُمًا السماء حتی اتیناکم
وکیاه اسمیه وسماوان وسمیحی
وسُمی بضم سین جمع وماء السماء
نام ماد بنی ماء السماء ولا اسم
لها غیره سامی بلند وفحل سُمام کثیر
سبز برد اشتر وای جمع وبرانید
حجة شکار سُماة کقضاة جمع بای
ورجل سُمام وقوم سُماة یعنی قوم که
برای شکار برامده باشند
سماوة پرده که از سقف خانه رود
کشیده باشند وکالبد پیکر جریح
وموضعی است میان کوفه وشام
سمی کاپیر هنا وهنام ومثل
سُمیحة کلمة کوهی است ونام ماد
عماد بن یاسر وماد وزیاد بن ابیه
سُماة بالکسر بایشان
ن

سَما سُموًا بلند گردید وسما
بصر نظر کرد وسماه بلند کرد
ان را وسما الی الشیء بلند کردید
برای من انچه پیش دیافتم ان را
وسما القوم برامدند برای شکار
وسما النخل سُماقًا حمله کرد بر شتر
ماده ها وبر جست کشن
اسماه بلند کردان را ونیز اسماه
نام نهادن یقال اسماه ایاه وله
وبجانب سماوه رفتن یقال اسمح
فلان اذا اخذ ناحیة السماوة
تسمیة نامیدن وبنامی خواندن
ونام نهادن توسماه تسمیدًا وکذا
سماه یزید وسماه ایاه واول
از ثلاثی است
سامه بزه کرد او را در بزرکی
استسمی الصائد پوشید پایتابه
را یا عادیت کرد پایتابه را برای
شکار امود رکرما واستسمی الظبا
جست طلبکرد اهوان را در رمیدن
باشرانها بعد طلوع سهیل ونیز
استسماء ارادة دیدن کسی کردن
ودر یافتن نیکوئی را ودر کسی توسم
اسمیته اذا تفرسته بالزیادة
لو توسمت فیه الخیر

اتسمی بکذا نامیده شد بان و
اتسمی بالقوم والی القوم منسوب
شد بسوی ایشان
تسامی نام نزد کردن وبزرکی
سُمی بالضم وادی است وشهری
وابن جنی غیر شهر زاند

باب السین فصل النون

س ن ب

سَنَب وسَنَبة بالفتح روزکار
وپاره از روزکار سنبتة
بدو تاء فوقانیة مثله والالف
ثنبثة فی التصغیر فیقال سُنَیبِتة
وفی الجمع سَنابِت ونیز سَنابِتة
بد خلقی مع زود خشمی ومکیس
فَرَس سَنَب کقتب اسب بسیار
رو ونیز قوم سنوب جمع
سَناب کسحاب بادی سخت
سِناب بالکسر دراز پشت وبزرک
شکم از مردم وجز ان سنابة بالهاء
مثله
رجل سَنُوب کصبور مرد خشمکین و
مرد دروغ کوی وموضعی است
سَنبان بالفتح بد خلقی مع زود
رنجی وزود خشمی وبالکسر مرد
بسیار شر وبالفتح کون
رجل سَنُوبة مرد خشمناک
استناء بالفتح والمذکور
مسنبة بالفتح حرص واز منبذی
سخت

س ن ب ج

سُنبج کسرهدان کدو نیم زنی
سیر کنند وزاه رود

س ن ب ذ ج

سُنباذج بالضم وفتح الذال
سنکیست کبنان صیقل کر
شمشیر را جلاد هد ودندان
را نیز بان مالند

س ن ب ر

سَنبر کجعفر نای هر چیز هی و
نام واستوار کاران وسنبر
ابو اشیاخ صحابی است ونام پدر

هشام دستوائی و سیبویه نحوی
مذکور است در س ب ب

س ن ب س

سنبس بالکسر مرد شتاب
سنبس بن معاویه بن جرول
بدر قبیله است از طی و جابر
بن ذالان سنبسی شاعر است
سنبوس کفر بوس موضعی است
بروم نزدیک سمندوه
سنبس سنبسة شتاب کرد

س ن ب ط

سنباط بضم شهر دیست از اعمال
صالحه از مصر از انجا است محمد
عبد الصمد فقیه

س ن ب ق

سنبوق کعصفور کشتی خورد

س ن ب ك

سنبك کمنفد نوعی از دوختن
و پیش هم شوربا سنابك جمع
وکناره و منه الحدیث کره ان
یطلب الرزق فی سنابك الابل
ای اطرافها کانه کره التعرب
فی طلب المال وکناره حلیة شیء
واول باران و پیش و مقدم
هر چیزی و منه هو سنبك من
کذا ای متقدم منه و اهن چوب
و زمین درشت که خرد و درشت
بندبرقع و عمد و رو و نکاریق
کان علی سنبك کهای عمد

س ن ب ل

سنبل بالضم شهر دیست بروم
بر پیچ و مزبخ از سنبلان و سنبل
بن علی شامی محدث است نیز
سنبل گیاهی است خوش بوی و
ان انواع است و هندی و سنبل
المصافیر هم گویند و رومی را
نارد دین و اجودان سوسی است
و اضعفان هندی مفتح و محلل
و مقوی دماغ و جگر و طحال و
کرده و رودهٔ و ان با لخاصیه
خاین خون مفرط است کداد

نهند آید
سنبلة بالضم خوشه سنابل
جمع و نام برجی از بروج فلك
و سنبلة بنت ماعر وام سنبل
مالکیة مرد و صحابیه اند دیگر
سنبلة چاهیست همکه کند بنو
جمع و بنو عامر
سنبلة بالفتح درخت عضا
سنبلان بالضم شهر دیست بروم
و نهفته من القاموس سنبلا
قمیص سنبلانی بالضم پیراهن
دراز و فراخ یا منسوب بسوی
شهر یکه بروم است
سنبل الزرع خوشه بر آورد و کشت
و صاحب خوشه کردید و سنبل
توبه از پس یا از پیش کشید جامه
را

س ن ب م

سنبوم بالفتح دوده اند بمصر

س ن ث

سنث ککتف مرد کم خیر ستون
جمع
ارض سنیثة زمین خشك بی نبات
محفوظ ده
عام سنیث کامهر مال محفوظ
سنوت کتنور و سنور مسکه
و پنیر و شهد و نوعی از خرما و
شیره سطبر از هر چیزی و شیث
که هندی سواست و در زبان
و زبره
سنوت مصالحی که بسبب
خشم کردن بر تو
سنیث کمحسن مال محفوظ و جمل
سنیث مرد محفوظ سیده منسوب
جمع
سنیثة کمحسنة زمین بی نبات
محفوظ سیده
اسنان بحفظ افتادن بیفتاد
اسنت القوم ای اجدبوا و اصله
من السنن قلبوا الواو تاء لیفرقوا
بینه و بین قولهم اسنت القوم اذا

اسنوا فی موضع سنة
سانثوا الارض جستند و تفحص
کردند نبات زمین را
تثنیت دیا افزار دردیك
کردن
تثنث خواستن مردن کریم را
بقوت توانگری خود و در ویشی
زن

س ن ث ب

سنثب بضم اول و ثالث بدان
سنثبة بالفتح جامه ان محکم

س ن ج

سنج بالکسر هیبت بمرو
سلیمان بن معبد سنجی بالکسر
و حافظ ابو علی حسین بن محمد بن
ابی بکر سنجی محدثان اند
سنج بالضم و هیبت بتامیا
سنجة بالضم سیاهی سپیدی
ایبخته سنج کمر جمع
سنجة بالفتح نهر دیست ببخارا
مصر و لقب حفص بن عمر و قی
و سنجة امیر ان سند فرازند
و بین اضح است از صاد
سنج بضمتین عناب
سناج کتاب اثر دود چراغ
بر دیوار و هر چیزی را بغیر رنك
انچنان اند و کردن و الفعل من
نصر و چراغ قاله ابن سیده
سنیج کامیر چراغ
سنجان بالکسر قصبه است بخوان
بردسنج کمعظم چادر خط دار

س ن ج ب

سنجاب جانوری است بزرگتر
از موش کوچك دراز کمر موشی
در نهایت نرمی و نزاکت و از
پوستان پوستینهای کرانبها
سازند و این بیشتر در بلاد صقلب
و ترك باشد

س ن ج ر

سنجار بالکسر شهر دیست بر سه
روزه راه از موصل و دهش

بمصر

س ن ج ر ف

سنجرف معرب شنگرف

س ن ج ل

سنجال بالکسر موضعی است

س ن ح

سنح بالضم یمن و برکت و موضعی
است نزدیك مدینه که انجا
مسکن ابو بکر صدیق رضی الله
عنه بود و از انجا ست حبیب بن
عبد الرحمن سنحی و بضم نون و
میانه راه
سانح صید که از جانب چپ
صیاد برآید خلاف بارح و
العرب تتیمن بالسانح و تتشاءم
بالبارح و منه المثل من لی بالسانح
بعد البارح ای بالمبارك بعد
الشوم و هر چیزی که ظاهر شود که
را از خیر و شر سوانح جمع
سنیح کامیر صید که از جانب
چپ صیاد برآید و مرواریدی
که بار شنه ان پیش از ان که سوراخ
دیده روی کشیده باشند و
پیرایه
سنیح کزبیر نام مردی
سنحان بالکسر و سنحانة اسم
بیمن و نام مردی
رجل سنحی آن که دیر بخواب رود
و بروی بمعی و قلیل
ف سنح له رأی سنوحا و
سنحا بالضم و بفتح پیدا و هویدا
شد مر او را تدبیری و سنح بکذا
مضی سریعا کفت و سنح فلانا
عن رایه برکرد یا بنیاد او را از ان
رای و سنح الشعر له اسان شد
مر او را و سنح به و علیه رکاب اندر
او را و بدی ساینید و سنح
الظبی سنوحا از جانب چپ
امد ضد برح
مسانحة و سناح از جانب چپ
صیاد برآمدن صید

استسناخ باز نگاویدن از چیزی یقال استسنخ عن کذا اذا استفحص عنه
تسنخ باز نگاویدن از چیزی
ومنه المثل تسنخ من ألبن اى تنه

س ن خ

سنخ بالکسر بیخ و بن دندان استناخ جمع و شذت تثنیه و هی اسنانه
خراسانیان دهاشت اکرین ابی بکر سنخی
سنخ محرکه برکردیدن و شاه شدن
والفعل من باب منع یقال سنخ اللحم اى فسد و تغیر و بدبو خورد طعام را
بلد سنخ ککتف شهر نبیاك
سنخة بالفتح و بحرکة بوی بد
سانخ جد نضر بن احمد یا ان بمهملة است
سناخة بالفتح بوی بد و چرک و دیم و نشان دباغت
سنوخ پای برجا شدن در علم و جز آن والفعل من نصر یقال
سنخ فی العلم اى رسخ فیه
سنخان بالضم و قامت
تشنیخ چشم چیزی را و خواهانی کردن

س ن د

سند بالفتح شهر یست بسیاجه
سند بالکسر بلادی است و نیز مردم آن بلاد و نهر بیست بزرك هندوستانیه است
شهر یست بمغرب
سندی بالکسر یکبرد از سند مثل زنجی و زنج و اسم شام بن نوح
الملك ولقب پرشاهیکه حبش حرس است
سندیة بیاء مشددة یکبیت عربی مغنیه و هیئت سبندا ازان ده است محمد بن عبد الرحیم محدث
سندحرکة آنچه پشت بدان نهاده
وضم یا مشاة تحتانیة دوده اند عصر یکی بقوه کدهی است به صعید و دیگری بشرقیه که ناحیه است دران
ن سند الیه سنود اپشت باز نهاده بدوی ان و سندته الجبل بر آمد بر کوه و سندته للخمیس بر نهیبك بپنجاه رسید
وسندت نبات الناقة چسپید بکبیر و سر کپن دم ناقه پر دران
واچیز راست جای بر نشستن ردیف
مسند کمکرم روزکار و حدیثی که از ابکوبنده وی بر داشته باشند مسانید و مسانید
عن الشافعی و پنر خوانده و خط است مر جیر را و کوهی است
مسندی لقب عبد الله بن محمد بان جهت که احادیث مسانید را تتبع می کرد نه مر سماع و مقاطیع را
اسندة الجبل بر آمد بر کوه و
آسندة الجبل بر داشتن زابر کوه و آسنده الیه تکیه داد ان را بان چیز و نیز اسناد منسوب کردن حدیث بکسی و
بر داشتن سخن را بکوینده وی
ستند تستیدا پوشانیدن چیزی
سند را بکسی و سند الحائط چوبرا بر دیوار کذاشت شد للکثرة
ناقة مسانیدة شتر هاده بلند پشت
بلند پیش باشتر هاده سخت قوی که نبض عضوان قوت پیدا کند بعض را
سانده اشاعر شعر مختلف آورد
کفت و سانده علانا قوت داد
او را و یاری کرد و ساند
علی العمل یاد اشت او را و او بر کار
اسناد پشت بان نهادن بدوی چیزی

نهندان بلندی کوه و وی
کوه و تکیه کاه مردم و ان کذا
وی حدیث بزدانند و نوعی از
چادرها اسناد جمع یا واحد
جمع در وی یکسان است
سناد بالکسر شتر هاده قوی
هیکل و اندام و فیه و شعر
کقوله فقد اتخذوه علی العمد
کانت عیونهن عیون عین فان
یك فانی اسناسا بی واصبح
راسه مثل اللجین و بضم لام
و فتح جیم سیم و اکر بفتح لام و کسر
جیم خوانند بمعنی کمنکل خطی
نر نهاده سناد نبود و نیز سناد
جانوری است یا همان کرکدن
است قال الفرویني انه حیوان
علی صفة الفیل الا انه اصغر منه
جثة و اعظم من الثور و قیل ان
ولدها یخرج رأسه من فرجها
و یرضع حتی یقوی فاذا قوی خرج
و هرب من الام مخافة ان تلسه
بلسانها فان لسانها مثل الشوك
و هو کثیر ببلاد الهند
سنید کامیر پر خوانده
سنید کرنیز لقب ابو علی حسین
راوی محدث
سناد بالفتح و الکسر نام جوئی
یا مصری است بعذیب دو
سناد موضعی است
سنداد الحداد بالفتح افزاری
است اهنکر را و سندان بن
العباس محدث
سندان بالکسر مرد قوی بزرك
جثه و کرك سخت قوی
سندانة بالکسر اده خر
سندانی محمد بن عبد العزیز
است منسوب بسندیه که دیهی
است نخجیر دادند نسبت را
بجهة فرق میان نسبت سند
و سندیة
سندیون بکسرین و فتح دال

نشاندن اینپشت بان نهاد دبوی
ان و منه خیر القوم مسانیدهن
علی ذا یا یتشتی ای لم یکونوا نجبا
زانیه امیر و احد عنهن نشاندند محمد
را غالب کردن

س ن ذ

جمل سناذ بشتر هاوانا سخت

س ن ر

سندرة بالفتح شانه و نوعی
از پیمانه بزرك و در خوانند
کر ازان کمان و تیر سازند
ولقب نبی کرکدم میفروخت
و پیمانه وافی و کامل میپیمود
سندری بنیاشد دلیر و
سخت دل و از شیر بیشه و پیکار
سپید کر ان سندره ساخته
باشند و نام شاعر بی و پیمانه
بزرك و بزرك چشم و نیکو
پیکاره از الفاظ اضداد است
و نوعی از مرغان و سنان کبود
و مرد شتاب کار و کمان زه کرده
استوار

س ن س

سندس بالضم دیبا نوعی از
دیبای تنك معرب است

س ن ف

سنفة بالفتح والقصر دو
ده اند بمصر یکی از بخش و دیکر
از بهنسی و بنیة

س ن ق

سنق وق بالضم صندوق
لغتی است دران

س ن ه ر

سنهور بکسر سین و فتح هاء
و نون و ضم هاء و ده اند بمصر
و مرد و بشر قیه

س ن ر

سنر محرکة بد خوئی
سنیر کابر کوهیست میان
حمص و بعلبك
سنار کرمان کریه

کنبر بوزن زنبور شاخ کنبر له

سنور بكسر هن وفتح نون مشدة كربد وبهتر ومهرهاى استخوان كردن وبيخ دم سنايرجمع
سنور بالفتح وتشديد الواو خفتان ازدوال بافته وقماشه سلاح هرچه باشد

س ن س

سنيس كزبير ابوالاصبغ صوت محدث است

س ن س ف

سنسق كجعفر درخت سريزه

س ن ط

سنط بالكسر هيوند دست
سنط محركة نوعى ازدرخت سلم كه درمصر روياند ودهمات بشام يا ان بلاد است
سنطة بالفتح دوده اند بصر
سناط بالكسر والضم كوسه كه ريش ندارد يا مرد سبك ريش
رخسار يا ان كه ريش بر رنخ نداشته باشد نه بر رخسار وزنخ
سنوط دوائى است
سنوطى كصبورى بمعنى سنوط
دهرسة اول لقب عبيد محدث يا نام پدر او ست
سناط كسحاب لقب حسن جحاف شاعر قرطبى

ك

سنط سناطة كوسه كريد

س ن ظ ب

سنظبة بالفتح دراز مضطرب

س ن ظ ب

سنطاب بالكسر تپان افكران

س ن ظ ح

سنطاح بالكسر شتر ماده فربه

س ن ظ ل

سنطل كجعفر كوهچه است بظاهر صمان
سنطلة بالفتح دراز
سنطالة بالضم نفتار وزم با سكون وپشى سرو پست وشبكه ان
سنطل بفتح الطاء ستبر و ناتوان كه بافتادن نزديك باشد
دررفتار يا كبى كه سر را بنشيب وفراز كند يا بيچ بيچان رونده
كه حفظ نفس خود نتواند وبزرك شكم مضطرب خلقت
سنطيل دراز بالا

س ن ع

سنع بالكسر خورد كاه دست يا بريدكى ميان پيوند دست
ذراع است يا استخوان كف دست كه بانكشتان وخورد كاه دست اتصال دارد
سنعة واسناع جمع
سنع محركة خوبى وجمال
سانعة ناقه خوب وبنيكو
اسنع بالفتح دراز بالا وبلند
ويقال هذا اسنع اى افضل واطول
سنعاء بالفتح والمد درخت خشنه ناكرده
سنيع كاميرمرد خوب ورونيكو
يقال هو سنيع فنيع اى جميل فاضل
سنيعة كسفينة راه دركوه
وزن خوب ورونيكو برزم پيوند
سنيع لطيفة اشخوان سناع جمع
عفنة بن سنيع كزبير ذنب طهنية واز اشراف است وبدر شعر
سنيع مشهور بحسن وجمال
واز جمله ان خوبى وبيان است
كه ايشان را فريفته وموسوم
امر بنقاب ميكردند تا ان نمان نبيند
مشاهده حسن وجمال ايشان

درفتنه نيفتند
سناع بالكسر ناقه خوب ونيكو

ن ف ك

سنع سناعة
وسنوعا خوب ونيكو گرديد
اسنع اسناعا درد نا لسنع كرد
سنوع دراز شد وخوب ونيكو گرديد وفرزندان خوب ونيكو اورد

س ن ع ب

سنعبة بالضم راسو وكوشيت پاره برامده در وسط لب بالا

س ن ع ب ق

سنعبق كسفرجل وبضم الباء كياهيست ببو

س ن ع ف

سنعف كجعفر محل مضطرب خلقت

س ن ع م

يقال ضلت ذاك رعما لسنعم بتشديد نون يعنى كردم ان كار را بوغم ان از ابناع است يا ان بدين معنى

س ن ف

سنف بالكسر كندم دونه و جماعت كروه مردم وبرك مرخ كه درخت انرا نه است باغلاف باران باغلاف هردرخت كه با ان دانه در غلاف دراز باشد مثل لوبيا ومانندان سنفة بالكسر جمع سنفة كقردة جمع الجمع وشاخ بى برك وپوست تا قلاكه دانه ان خورده باشد وبرك درخت سنف جمع
سناف بالكسر پيش سينه شتر وپيش سينه مرد محل تاسر كه بر سينه بند شتر بسته پيش اورده پيچ سپل پيچ برند ومحكم كنند تا سينه بندان از جاى نرود
يفعل ذلك اذا اضطرب بصبيه
لخاصه سنف جمع
فرس سنوف كصبور اسپ كه بزمين سپر اندازد

سنيف كاميرخر ونر كه بر هردو شانه كاه شتر اندازند سنف بالضم جمع سنف ككتف شانه
حاشية بساط
سنفتان بالضم والفتح دو چوب ايستاده كه ميان هر دو چرخ چاه باشد
سناف بالكسر شتر كه رحل پيش اندازد
سپر وشتر كه رحل پيش اندازد
از لغات اضداد است وشتر كه بروى سناف بندند

ن ض

سنف البعير سنفا بالفتح سناف نهادن شتر
سنفت الناقة پيش شد شتر ماده از شتران
مسنفة كهنه اسپ پيش بندد از اسبان وزمين محفور شد وشتر ماده لاغر ونكره مسنفة شتر ماده جوان كه بر حمل ان ده ماه كذشته واو پشتان كرده باشد
مسنفة نكره شتر ماده سنافة بى شانه خاص بالناقة فلا يقال بعير مسنف ويقال
اسنف البعير سنافا سناف نهاد بر شتر واسنفت الناقة الابل پيش شد شتر ماده شتران
واوكذا اسنف الفرس اى تقدم الخيل مسنف بعد شتران
مسانف جمع واسنف البعير پيش كرد كردن خود را براى ركض
واسنفت الريح سخت وزيد باد
وبرانكيخت غبار را واسنفت امره محكم ساخت كار خود را
وفى المثل عجم عودك بالاسناف حتى تحضى كوينده كه در امر خود سركشته وسراسيمه باشد
واسنف البرق والسحاب پيدا شدند هردو وبهم قرين وسنف البعير سناف ساخت براى شتر

س ن ق

سنیق کمتر بیطخانه کچکار و شیفار
وسنانیق جمع وسناره است
سپید و پشنه است
ن سنق الفصیل من اللبن
سنقا بالتحریک ناکوار و شد
از شیر
آسنقه النعیم اسنا فاسنق
بر وردان را و خوش عیش شد

س ن ق ر

سنقر کهنه نام اشقر کهبدی
دمشقی سلطنت کرد و عبد الله
بن نوح بن سنقر محدث شاست
وابو عبد الله محمد بن علی بن سنقر
صوفی مولد امیر علی بن سنقر
از رود و به سماعت حدیث دارد
وسنقر زینی شیخ مشایخ مجد
الدین است

س ن ق ط ر

سنقطار سقنطار است و زنا
ومعنی کنقاد دانا باشد

س ن ک

سنک بضمتین دامهای درشت

س ن م

سنم کتف کیاه بلند کشکوه
او ده باشد و شتر بلند کوهان
وماده سنم ابرو وی نهین
باشد
سنمان کبر النون چند پشمها
است دراز در بن پنبه
سنمة بالتحریک شکوفه کیاه و
سر شاخ
آسنمة بالفتح وضم النون یاذا
اسنمة پشته است نزدیک
طخفة
سنام کتاب کوهان شتر
جمع وذکر و معظم هر چیزی و
منه الحدیث الجهاد سنام الدین
ومیانه زین و کوهیت صهان
بصره و میامه و کوهی است
ماوان و وذبذه و کوهی است
بصره کوسنیدا بن کوه همراه دارد

روان خواهد بود
اسنام بالکسر کوهیست مر
اسد را و درختی است کوهی و
بارکیاه حلیا اسنامه بکی
سنم کسکر ماده کاو
یسنوم بالفتح موضعی است
س سنم البعیر بزرگ کوهان
شد شتر
ارض مسنمة کحسنة زمین که
کیاه حلیا دارد و یاند
اسنام بزرگ کوهان کردانیدن
شتر را و اسنم الکلاء البعیر
یعنی بزرگ کوهان کردانید کیاه
شتر را و الابل اسمذ درخان و
بزرگ شغل شدن اشتر یکیاه
حلیا و یانیدن زمین
مسنم کمعظم شتر کهنه شده
کهسوار نشوند ان را
سنم الکلاء البعیر بسیما بزرگ
کوهان کرد کیاه شتر را و سنم
الاتان پر کرد او ندا و سنم الشیء
برامد بران چیز و سنم الغبر خز
پشته کرد قبر را خلاف لطیح و
نیز بنیم ابیت در بهشت که
بالای غرفها و ان است یا
چشمه است که بالای اهل جنت
برامده
تسنم الثوب برامد بر انچیز و نهین
تسنم تاکاه فروکرفتن کهبرا
سنما و بکسر نین و شد بالیم مثنا
ومردی که بسیار خواب نکند
دوند و دازی بود که خود نتواند
نزدیک کوه برای نعمان بن مازن
الفیس نام کرد و چون تمام شد
او را ان بالای کوشک در انداخت
وهلاک کرد تا مثل ان کسی دیکر
را بر نیاورد او علام لا یحتر بنی
طعمه فلما فرغ قال له لقد احکمته
قال انی لا غرف حجرا لو نزع لتقوض
من عند اخره فسأله عن الحجر فاذا
موضعه فدفعه احجر من الکلام

فرمیتا نضرب بالغرب بالشرق
لبن یجزی لاحسان بالاساءة
فقالوا بئرا آبها بنمار

س ن ن

سن بالکسر دندان استخوان و
واسنة جمع وکاود شتی و نیزه
مهره پشت کوهی است سمیت به
وموضعی است بری و شهر دیبت
بر دجله از ان شهر است عبد الله
بن علی بن نفیله و شهر دیبت میان
رها و امد و جای ترا ش از قلم
و زبان و منه اطلس سن قلمك و
سنها و سوقط سنها و کلمها
شد بهد و شاخ و دانه از میوه و مانند
دام و مال و عمر و نشاط در
مردم باشد یا در غیر ان استعارا
جمع و فی الحدیث اذا ساقهم فی
الخصب اعطوا الرکب اسنتها
ای امکنوها من المرعی و یقال اتیك
سن الحمل یعنی نخوام امد نورا
کاهی ان الحمل لا تسقط لثرة
ویقال هو سنة یعنی او هم اراد
همراه است و یقال کم سنك یعنی
سال تو چند است و در السن
لقب پیر دشن بجلی بان جهت که او
را دندان زاده بود و لقب پیر صوص
بن عبد شمس و مقرن بن سنان کسی
آو قد شجره من الخیر او نهما شاء
واختکم
سنة بالفتح خرس ماده و یوز
ماده و عبد الرحمن بن سنة صحابی
است و سنة بطین بن معلم و
ابو عثمان بن سنة صحابیان اند
سنة بالکسر تیر دوسر و یکدانه
از سیر یقال اعطنی سنة من ثومك
و مهر دوم
سنة بالضم دوی یا رخساره
یا ذاره روی یا صورت و پیشانی
و هر دو جانب پیشانی و خوی
و طبیعت و روش و خرمالی است
بمدینه و سنة الله حکم خدای

وامر و نهی او و قوله تعالی ان
تاتیهم سنة الاولین ای سنتنا
العذاب او اسد السنة اسد بن
موسی محدث است
احمد سنی بن محمد بن احمد بن سنی بضم
صاحب تصانیف مفیده و غلا
سنی بن عمرو و یحیی بن سنی بن
زکریا و احمد سنی بن علی بن سنی
مولف منهاج محدثان اند و
دیکران هم بدین نسب معنوند
سنن الطریق مثلثه و بضمتین
راه پیدا و کشاده و جهت ان
و روش یقال امض علی سننك
ای علی وجهك و استقام علی
سنن واحد و یقال لنحن سن
الطریق و بالطریق شتران که
جفت کاز و نهند
سنان بالکسر سر نیزه و عصا
و تیزی هر چیزی جمع اسنة جمع و ش
کویند هو اطوع السنان یعنی
سنان در دهان او است هم
طور کخواهد و سنان بن
سنة و سنان بن ابی سنا
و سنان بن ظهیر و سنان بن
عبد الله و سنان بن عمرو و سنا
بن مفرق و سنان بن وبرة و
سنان بن سلمة و سنان بن
مفعلة و سنان بن تیم و سنا
بن ثعلبة و سنان بن ذبیح
صحابیان اند و ام سنان اسلمیه
صحابیه و سنان بن ابی سنا
واسم ابی سنان یزید بن امیه
مدنی است و سنان بن ثعلبه
و ابو سنان عیسی بن سلمان
تابعیان اند و حصن سنان بر و
است
سنانی ابو العباس اشعث است
مدنوب ببوی جد خود که سنا
است
السنان بالضم دهی است نزدیک
سنبن کابیر و دش سنبل و ام

وجزان وزمين كه گياه آن را
خورده باشند وشهريست
هم زاد وهم سن سنية مثل
يق وسنيبة وسنينة
اى اندوه وتيمار كرده مان
كار دو مانندان
سنية كه بيني مويك تو د
بلند عدد از سنا تا جمع وبا
وهم زاد
سنيناه دهنيت بكوه
سنين كرنين نام مردى وابو
جميلة سنين بن فرقد وسنين
بن وائد صحابيان اند
سنينة كجهينه سنبت نضر
صحابية ونام مولاة است مرام
سلمة راوذو السنينة لقب
حبيب بن عشبة لغلبى كه او را
نيز دندان زائد بود
سنين بالكسر هيبت ديا
عوف بن عبد
آسن كلا نشا لتر
سنون كصبور دارو كه بر
دندان ماليد وهر چيز كه بدندان
زايدان تابان ودروش نيا
سنان بكسر مزبنى وقاموس
واو خاء تا بر سنان بيض
باد بريك دوش امد
سن كبسم فنان واپنجه
كار دو مانندان را پر كنند
سنان بالفتح شتران كلان
سنون بر كرده از كار دو چ
ان وشور دكرده ودروش
وتابان نموده وگما سنون
كلولاى بوى ناك ودجل سن
الوخير مردى تابان دو، همان ند
د دووى وبعنى او دراوزى تا
ونيز سنون لقب شيرها لك
بن مجلان انصارى
مسنون نرزمين كه گياه آن را
خورده باشند
سنين بالكسر پشكى وسرگ

دلو وپرى مهره پشت سنسنة
با لشاه مثله وسراشخوانهاى
سينه يا كاره استخوانهاى
پهلو كه در سينه است سنن
جمع
سنن بالضم كهنه هدلغب
ابو سفيان بن علاء برادر عمرو
ونيز شاعرى وحبة حسين بن محمد
شاعر
مسنن راه پاسپرده
ن سن التيكين سنا بالفتح
تيز كردكار د را بنبسان وسن
الرمح نصب كرد سنان را به
نيزه وسن الاضراس ما لين
دندان را بنواك وسن الابل
سخت راند شتران را وسن
الامر ظاهر كرد واشكار اكرد كار
را وسن الفحل فحار استعمال
كرد انيدنكل او وسن فلانا سنا
دندان را يا بدندان كريدان را
يا شكنيدن دندان او را وسن الفصا
الناقة خوابانيد وبرجستن بر
ان وسن الماء لكدن شتران
زاد نيرو اگاه ونيز نيكو كرد سيا
وتيماران را وسن الشئ نيكو
اپخير كشيد وسن عليه الدرع
او الماء ريختن زابران و
سن الطريقة رفت دران را
وسنبى هذا الشئ ارزومند
طعام كرد مزا ان چيز ومسنة
الارض بجهولا خورده شد
گياه ان ونيز سن ريختن خاك
برزمين وبلند كردن واب
روى ويخن يقال سننت الما
اذا سلتها ارسالا من غير
تفريق فاذا فرقتها فى الصب قلت
بالشين المعجمة
آسن كلا نشا لشد واسن
سنة برامد دندان او وكذا
اسن سد بين الناقة اى نبت
وذلك فى السنة الثامنة و

آسن الله سنة بروياند خداى
دندان او را
تشنين روش وتابان كردن كار
ومانندان واز اسن ونيكو كرد
سخن را واستكردن نيز را
بوى كبى
مسانة ومسنان راندن وخوا
بايزيدن كشن شتر ماده را جهت
كشنى
مستن شير بيشه
استن اسنانا دندان ما ليد
واسن الفرس برجستن بر
نوبنى كرد ومنه المثل استن
الفصال حتى القرعى واستن
الترابهما يان وناپديد شد
مسنن راه پاسپرده
استن كلا نسال شد وقاس
الطريقة رفت دران راه و
استن الطريق پاسپرده
شد راه وجارى كرديد
تسانة النحول يكديگر را كزيدن
تسنن متغير شدن وبراهى رد
شدن

س ن ه

سنه بالفتح سال سال باد
نيا وردن حزمابن وكدشتن
سالها بران والفعل من فتح
يقال سنهت النخلة اذا اتت
عليها السنون
سنه محركة سال اصله سنهة
او سنوة سنهات وسنوات
جمع وخطاونيمن خشك بى
نبات محطناك
سنية كلكف كه كبران و
شراب افتد وطعام سنه كند
ديرينه كه سالها بران كذشته
باشد
سنيهة تبها وسنية نبيا شد
مصغر سنه است
سنهاء بالفتح حزمابن كه گياه
بعد يكسال باد ارد

سانهة مسانهة وسناها
سالان داد او را چيزى و
سالانه كرد او را بر كارى ونيز
سناه ومسانهة يكسال بعد
يك سال باد اوردن حزمابن
خبز منسنة نان كره نبشه
تشنه كرده بيشن نان وشراب
وجزان وبر كرديدن وتباه
شدن وسال زده شدن
حزمابن وجزان وتنك سالى
كشيدن وسال كردن نوشتك
كبو وسال سال باد نيا وردن
حزمابن

س ن ه ب

سنهب كجعفر نام مردى

س ن ه د

سنهور بالفتح دوشهر اند بمصر
يكى بجيزه ودهكرى بمريه وان
كه بصعيد است بشين معجمه
است

س ه ن س ه

سهنشاه وسهنشا بكسرين
درهر دو وضم ها در اول
كنها در ثانى انزمر چيز بحد
افضل هذا سيهنشاه اى از كل
شئ

س ن ى ن

سنا بالقصر روشنائى برق
وجزان وبكاهيدن از دوبها
منسوب بجكيم مسهل صفرا و
سودا ملغم وبكاهى بدهم اميد
نوعى از حرير ودابى است بجيد
ونيز سنا نام دختر اسماء بن
صلت كه پيش از ان كه نبى صلى
الله عليه وسلم باوى خلوت
فرمايد فوت كرد
سنة بالكسر يك سال سنون
وسنوان جمع ومحطاونيمن
محطناك وسنة سنوا سال
سخت
سناء بالمد بلندى

پاسپرده بمعنى رشته ك

فنان بفتح اول سكاكان
وشمشيربان نيز كنند دانا ترين
كرينده سان مخصوص ت

احمد بن ابی بکر سنبوی محرکه محدث است
ایذر استنا بمعنی شاعر دیت بنکو کار
متاخر از نکیسا سنائی عجمی
سنایه بالکسر بمعنی قال احمد
بسنایه یعنی کرفتان راهم
سانیه دلو کلان و اذان
وشتاب کش سوانی جمع و منه
المثل سیر السوانی سمر لا ینقطع
سنی کاه بر بلند
وقعوا فی السنیات البیض یعنی
در شدت افتادند و انسانها
شدید و سخت است کبر اهل
مدینه کذشت
رجل سنا یا مرد شریف
سنوه زمین سیراب سنینه
کرمینه مثله
ن سنت الناقه الارض سیرا
کرد زمین را و کذا سنت السحابه
الارض و سنت النار بلند شد
روشنی آتش و سنی البرق درخشید
برق و سنی القوم لانفسهم ابر
کنی کردند برای خود و سنیت
الباب کشادم در را سنوته
مثله
س سنی بنی کرضی بلند کردید
و سنیت الدابه اکبتی کرده
شد بر ستور
آسناه استناء بلند کردانید
ان را و اسنی البرق درخشید
روشنی ان درخانه یا بر زمین
افتاد یا در هوا پریدن و اسنی
القوم بلا سال بجای اقامت
کردند
مستناه بنداب
ستناه تسنیه اسان کردان را
و بکشادکره و مانندان را
ساناه مسانانه خوشنود کرد
او را و مدارا نمود و نیکو کرد
معاشرت را با او و نیز مسانانه
و سیناه سانا لازم کرد مر کسی را
بر کاری و سالا سال دادن چیزی را
و نیز یکسال بعد یکسال بار او دن
خرما بن
تسنی برکردیدن و متغیر شدن
اصله تسنن فابدلت من احدی
النونات یاء مثل تقضی من تقضض
و اسناه و نزح کردن در کار تیها
تسنی زیدای تسهل فی امورها و
افسون کردن و خوشنود کردن
کبیر او بر جهیدن شتر بنا قه و
سال کردن نر دیک کسی و نتک
سال کشیدن

باب السین فصل الواو

س و ء
رجل سوء بالفتح والاضافة فی الذکر
و کذا رجل السوء و المرء مرد بدو
خیر قال الاخفش لا یقال الرجل
السوء و یقال الحق الیقین و حق
الیقین جمیعا لان السوء لیس بالحق
والیقین هو الحق
سواءة بالفتح عورة و رسوائی و
سخت بدی و زنا و خوی زشت
سوء بالضم بدی و اندوه اسم
است مصدر را و پسی اندام
از فساد مزاج و ضعف بینائی
و خیانت و آفت هر چه باشد
و اثنی منه قوله تعالی ثم کان
عاقبة الذین اساؤا السوءی
قراءة و دائرة السوء عزیمت و
بدی و سوء الحساب عدم
مغفرت و سوء العمر از ذل عمر
و دابة سوء خر و سک و مانند
ان است
تسوءه بالضم قبیله است
اسوه کاخور زشت و زشت
سوءی بالضم والقصر بدی ضد
حسنی و اثنی و عذاب سخت
سواء کحراء خوی زشت و زن
زشت و قبیح
سواء کغراب بد قبیله است
سواءة بالضم کحرافة نام مردی

هو بئس الاختیار و یخفف کلیز
و لئن یعنی و بد اختیار است
سیئة بدی و خطا اصلها
سیوئة و اوزا بیاء بدلها نموده
ادغام نمودند و خط و غلط
ن ساءه سوءة و سواء و سوا
و سواته بالیاء و حذف الهمزة
و سواته بالاثبات و ساءه
و ساته بالحذف و ساءه
بالاثبات مقلوبا اصله سأی
فکرهوا الواو مع الهمزة و سیئا
بتقدیم الیاء اندو هکین کردا و
زا و ساء سواء کصاب زشت
کردید
اساءة اساءة شاه کردان
را و اساءة الیه بدی کردن با و
سوءه علیه صنیعه نشوبره و
تسوئیا عیب کردا و را و منسوب
ببد نمود و بد کفت و منه ان
اسأت فلها یعنی اکر بد
کنم بکو که بد کردی
استاء استیاء اندوهکین
کردید یتساءه فاستاء
س و ب
سوبه بالضم سفرد و رسباة
بالضم مثله
سوبیة بالضم نبیذ کندم لغة
مصری است
سوبان بالضم وادی است یا
کوهی است یا زمینی است یا
ابی است
س و ج
ساج نوعی از درخت هندی
و چادر سبز یا سیاه میباشد
جمع
سوج بالضم موضعی است
سواج کغراب موضعی است و
کوهی است کویند در انجا سکه
جن است و ابو سواج ضبی
برادر بنی عبد مناة بن بکر است
فارس بدوه که اسپی بود

ن ساج سوجا بالفتح و سواجا
بالضم و سوجانا بالتحریک هشه
و نرم رفت و نیز سوجان نامه
شد و امید و شد کردن
کناه سوج کظم کران را کردکرد
باشند

س و ح
ساحه ناحیه و کشاده کمیان
سرایها ساح و سوح و ساحات
جمع

س و خ
سوخ بالضم دهی است
سواخ کغراب بد کل تنک
سواخی کثقاری مثله تقال
مطرنا ساخی صارت الارض سوخا
وذلک اذا کثرت رداع المطر
سواخیه کهلابطه کل ولای
بسیار
ن ساخت قوائمه فرو رفت
پای او در زمین نرم و ساخ
الشیء به نشست فرو رفت
و ساخت بهم الارض سوخا و
سوفا و سوخانا فرو رفت
و منه الحدیث فساخ الجبل
و خر موسی صعقا
تسوخ در کل و لای افتادن

س و د
سود بالفتح روی کوه همواره
سنکریزهای سیاه مانند
کوههای قیس
سودة بالفتح اخص سود است
که صفت مستوی باشد و نام زنی
ام المؤمنین سودة بنت زمعة
ازواج مطهرات است
عثمان بن سودة محدث
سود بالضم مهتری و مهتر شدن
سیادة و سودد و سؤدد
بالهمز کمنفذ و محدث مثله
و الفعل من نصر و نیز سود نا
مردی و بنو سود بطون اند
عرب و سود البطون لاعز

سید بالکسر شیر بیشه و گرگ
سیده مؤنث و بنو السید
قبیله است از بنی ضبه
سائد کصاحب مهتر باکنراد
ان سادة جمع قال الفراء تقول
هذا سید قومه الیوم فاذا
اخبرت انه عن قلیل یکون سیدهم
قلت هو سائد قومه عن قلیل
اسود مادر بزرگ سیا و کفتک
ومهتر و بزرگ قوم اساود
جمع وقیل هو اسود من فلان
ای اجل منه واسخی واعطی للمال
واحلم تصغیره اسیّد بالادغام
واسیود بالفک اسیدی
بحذف یاء متحرک منسوب
بوی واسود القلب اندل
وسهم اسود بی مبارک یتیمن
به کانه اسود من کثرة ما اصابا
الید واسود العین واسود
العشاء واسود العشاریات
واسود الدم واسود الحی کوهی
اند
سویّد مصغر اسود بتصغیر
ترخیم وسویّد بن حنظلة ویزید
بن قیس وسویّد بن مقرن ویزید
بن نعمان انصاری صحابیان اند
وسویّد بن جبیر وسویّد بن سعد
تابعیان وسویّد بن غفلة
مخضرم است و بکصد و بیست
سال اند کانی کرد وام سویّد
کون
اسودان خرما و آب خرما و کرد
اسودة دهیبت مرضباء را
ومار ماده سیاه بزرگ
سوداء روستائی است بحمص
ویقال ما لک فلانا فما ردّ علی
سوداء ولا بیضاء یعنی نه
زشت گفت و نه نیک و کهنه
و پوسیده از هر چیزی و
سوداء القلب انه دل و حبة
السوداء شونیز که هندی کالونجی

استد
سواد بالفتح کالبد و مال
بسیار و سیاهی الوان و شی
اشخاص و اعیان و دهات
شهر و عدد بسیار و جماعت
وعامه مردم و خال دل و داغ
ان و خرما اسودة جمع اساود
جمع الجمع و نام مردی و روستائی
است بعراق و موضعیست
نزدیک بلقاء و سواد الامیر
متاع و اسباب او ست و
سواد البطن جگر
سوادة بالهاء نام مردی
سواد بالضم بیماریست که
سپندان را عارض شود و
بیمار بی استمرار نشان داد
زردی رنگ و سبزی ناخن
وجزان
سوادیة دهیست بکوفه و
کفتک
سواد بالکسر اژدهاست
ابن سعود اذنک علی ان ترفع
الحجاب ان تسمع سوادی حتی
انهاک
سودان موضعیست
اسیّد مصغر اعلم است
اسیّدة دختر عمرو بن ربانیه
سیّد مهتر شاده و سیاه
جمع مثل سری و سراة و لا نظیر
لهما و بزرگ انسان و مرد کریم
و دانا و حلیم و مالک
سویداء مصغر سوداء دهی
بجوران از ان ده است عامر
دغش صاحب غزالی و موضع
است نزدیک مدینه و شهری
است میان آمد و ماردین و دیهی
است میان حمص و حماه و سویدا
القلب دانه دل
سیدان بالکسر پشنه است
وسیدان بن مضار بصدقت
است

سیدانة بالکسر کرک
اسد کاسم بزرگ لانثی لکن فی
النسخ
مسودة کرجله ابکه بران زردی
باشد
مسئود کوسپند بیمار بتلذ
سواد
ن شاد خورداب را کبران
سواد بود و سیدا الغنم مجهولا
بیمار سواد کردید و یقال سود الرجل
بالکسر والتشدید کما یقال عورت
عینه
اساد یساد فرزندزاد
یا فرزند سیا نام اوردا زلغات
اضداد است و اسود اسوادا
بالتشدید مثله فیهما
مسود کمعظم رودها که دران
خوزند صدنا قرا پر کرده و سر
ان را بسته کرده بریان نموده
خاهلیت
تسوید دلبری و مهتر کردانیدن
و مهتران قوم را کشتن و کوفتن
پلاس کهنه را بجهة تداوی پشت
ریش شتران و سیا کردن
مساودة باکسی دشتان ودن
و شیر را اذن تقلد ساود
الاسد اذا طرمه و کرفتن شتران
کیاه را بدهان و فادر نا شدن
بر خوردن ان از جهت قلت
خوردکی کیاه یقال ساود
الابل النبات اذا اعجبه باکله
ولم یتمکن منه لقصره وقلته
و نبرد کردن باکسی بهتری یا
بسیاهی و بکسی را از کفتن سوداء
بالکسر و یضم مثله واصله سواد
سواد لزمن سواده ای شخصه
من شخصه
اسیاد مهتر قومی را کشتن
یا او را اسیر کردن و مهتر
زنان قومی را بزنی خواستن
اسود اسودادا سیاه کردید

اسواد اسوید ادا سیا کردید
یجوز للضرورة اسواد بحرکة
الالف لالتقاء الساکنین و
الامر منه اسواد دوان شئت
ادغمت فقلت اسواد بالفتح
والکسر
تسوّد نکاح کردن.

س و د

سورة بالفتح نیزی هر چیزی
خشم سلطان و بیدادی ان و
علامت و نشان بزرگی و رفعت
ان و سورة الخمر بر جستن شراب
دبوی و مناغ و سورة البرد
شدت سردی و سورة الحمی
شدت تب و نیز سورة موضع
است و نام حبا بو عیسی محمد بن
عیسی بن سورة بن موسی بن ضحاک
و قاضی سورة بن حکم است
عباس دوی است
سور بالضم نام ده شهر اسواد
و سیران جمع و شتران بختی و
نیز سور مهمانی فارسی است
و بشرف تکلم نبی صلی الله علیه
وسلم مشرف کردیده قال فقولوا
فقد صنع جابر سورا و لقب
محمد بن خالد الضبی تابعی کبیر
سور قاضی بصره بود در عهد
عمر رضی الله عنه
سورة شرف و منزلت قال
الثابغة الم تر ان الله اعطاک
سورة ترى کل ملک دونها
یتذبذب ای شرفا و منزلة
و سورة از قران لانها منزلة
بعد منزلة مقطوعة عن الاخری
و هر رده از بنا و نیکو و دراز
از بناها و علامت و نشان
سور بضمتین ما و سور کصرد
جمع
ساره بتخفیف نام دختر هاران
بن ناحور و زوجة ابرهیم علیه
السلام مادر اسحق

ساور بن هند عبسی شاعر است
سوار بالکسر و بضم پاره آتش
جمع سور و سُور بالضم مثله
و فی المثل لو ذات سوار لطمتنی
و ابو ظاهر بن سوار محدث است
و عبید الله بن هشام بن سوار
محدث و بالضم تیز هر چیز است و حدث
شراب و تیز هر چیز
سُوریة بضم و تخفیف یا نام شاه
است یا موضعیست نزدیک
خناصره
ابو سُوَیرة کهربذه جبلة بن سُحیم
شیخ است مر ثوری را
سُوری کطوبی موضعیست بین
و هو من بلاد السیر اسین و موضع
ازاعال بغداد و قد قید
سُورین بالضم نهریست بری
و اهل دی ان را شوم و بد میشمارند
بدانچه کدر ان شهید شد زیاد که
بدان بجنی زید بن علی بن حسین
رضی الله عنهم کشته شده شده
اند
اسْوار بالضم پاره اسورة جمع آن
و اساوِرة مثله و بالضم و الکسر
قائد فارسیان و خادم اسب و
مرد ماهر در نادر و تیر انداز
و سوار کار نیکو و ابو عبد الله سُوار
بالضم محدث منسوب بسوی
آساوِرة و نیز اسْوار و بفتح دوم
است باصفهان از آن ده است
محسن اسواری و محمد بن احمد
اسواری
ذو الاسوار بالکسر نام شاهی
بود بیمن و کان سُورا فاغار
علیهم ثم انتهی بجمعه الی الکهف
فتبعه بنو مسعد فجعل منبته یکن
علیهم حتی هلکوا فمی ذو خانا
سوار کشتاد عربده کردن که
دو سه او شراب زود اثر کند
و مست کرداند و سخن که در سر
جای کند و شیر بیشه و نام جماعتی

است
آساوِرة قوم اند از عجم کدر
بصره ساکن شدند چون احلاف
بکوفه
سُورکمنبر تکیه جای چرمین
سُوَیر بن مُعَرِّف و ابو عبد الله
غیر منسوب صحابیان اند
سُورة تکیه جای چرمین
سَوْر بالفتح کسکن دو حصن
اند بیمن مر بنی منتاب را نجا ابو
فروح را
ن سار الشراب سَوْرا بالفتح
و بضم و سُؤورا بالضم برجست
شراب در دماغ و سر او و بر
کرید و سار الرجل لیلته
جست بسوی تو و سار الحائط
سَوْرا بر دیوار برآمد
سُرسُر امر است کسیرا بمعالجه
امور یعنی کارهای شریف و
برتر اختیار کن
سُوَیرکمعظم جای در نشستن بخن
از دست و سُوَیر بن عبد الملک
محدث است و سُوَیر بن یزید
المالکی الاسکاف الکاهلی صحابی
است
تسْوِیر بام برد شکستن و آن
و بر دیوار برآمدن
ساوَرَه مساوَرة و سِوارا کرفت
سر او را و ساوَر فلانا هدیرا
بر جستند و حمله آوردند
تسَوُّر بر دیوار برآمدن و بار
برد شکستن خود نهادن
تساوُر خاموش شدن و خود را
بلند نمودن بتقاضای و دشمنی
وَقَعَتْ له شحمة و برزت

س و س

سُوس بالضم اصل و طبیعت و
درخت شکبیخ انشیرین و ترش
ان تلخ میباشد و بوجه و کرم
اشکی در پشم و طعام افتد و
شهر شمشاط است بهوا زنبا کرده

سوس بن نسام بن نوح و دران
است قبر دانیال علیه السلام و بو
ان مر سُوس را قبل سُوسها ست
که بعد طوفان موضوع و مبنی
کرده و شهریست بکرانه مغرب
هو السوس الاقصی و میان مرو
زاه دو ماه است و شهریست بکر
بروم و موضعی است
سُوسَنه بالضم نام اسبغان بن
منذر و شهریست بمغرب بر ساحل
دریا و اتحاد است میان کوه و بحر
و فیروان
سُسّ بالضم کُفل نام جد محمد بن
مسلم محدث
سَوس محرکة در افتادن کرم
در چیزی و الفعل من سمع یق
ساس الطعام سوسا و کذا تسوس
بالتحریک و سِوِس مبنیا مهموزا و یقال
کنه شدن کوسپند و نیز سُوس
بیماریست که در پیرانه شود و عارض
شود و بیمار شدن ستور بیماری
سوس
سُوسِیَة بضم و تخفیف یا شهریست
است بارمن
ساس بن دنمان کرم خورده
ساس مثله کهار و هار و نکهار
ساسة جمع و الساسل الفادح
دنمان کرم خورده
آسوس ستور که در سیرش ان
بیماری سوس باشد
سَواس کعراب بیماری است که
در کردن اسب عارض شود
و کردن را خشک کرداند
سِیاسة رعیت داری کردن
و الفعل من نصر و نکاه داشتن
حده هر چیز بمعنی فلان مجرب
قد ساس و سیس علیه ای اذ

واجب و امر و امر علینا
سیسواس بالکسر شهریست بروم
ساسان اکبر بن بهمن و ساسان
اصغر بن بابک پدر اکاسره و ابو
ساسان کنیت کرگ
ذات السوایس بالفتح کوهی است
مر بنی جعفر را یا ابر امهاست
که در نیوف میریزند
اساسة کرهک در افتادن
در چیزی و بیناکه شدن
کوسپند و سیاست داد کردن
کسی افکندن
تسوس سوس در افتادن در چیزی
و از استن و زینت دادن کار
را برای کسی و مرتکبان شدن
یقال سوس له امر فرکبه و ساسها
در کردن کسی افکندن یقال
سُوِّس فلان امور الناس مبنیا له
ای صیر ملکه

س و ط

سَوط بالفتح آمیختن چیزی بچیزی
و الفعل من نصر و بهما و یا نه
زدن کسیرا و بسوط بتثلیثها
آنچه در دبیلست تا بیامیزد
و تا زاینه بدان چیزکه کوشت
از بجوشاند سیاط و اسواط
جمع و بجره از عذاب و جزآن و
سختی و شدت و جای فراهم آمدن
آب و فضله و بقیه از چاه و
کار یقال و ما بها سیاط یان سوط
واحد ای امر او احد و سوط
باطل کرد هوا که از رودن پیدا
آید در آفتاب
دارة الاسواط بظهر اهرة است
در شهر مصبح
سیاط بالکسر شاخهای کنار
که بران زمان لیوان باشد
سوبطة کسفینة مخلوط و آمیخته
یقال موالهم سوبطة بینهم ای
مختلطة
سواط کشتاد سر هنگ شحنه که

سوبطة ۲ بوجه کرکس شبیه
ضایع کننده مفرز را کرکس خوانند
خوندگ

مردم را بشمار یا نه زنند سواطوا
جمع ومنه الحديث اذا رمين بالحصى
فشار السواطون
سوبطه مصغر اشوربا کند
آن پیاز و دیگر دیبک افزاران
زائد باشد
سوط کنبر اپخه بدان چیزی را
برچیزی آمیزند از چوب و جز آن
ونام پسر ابلیس که مردم را برخشم
انگیزد وبدایمعنی بدون الف
لام اید
سواط کحراب اپخه بدا پخیزی را
درچیزی اندازند واپسوکنند بدن
نان یا نه تیز رود
س ساط نفنی سوطا نا با الرجل
برجستے از من
ستوبط ایمضغ چیزی را پخیزی و
زملوق از شاخ کنند نابر او زدن
وخلط کردن در کاری یقال سوط
الرجل امره اذا خلطه
باسقوط مضطرب ومشتبه شده
کاریقال استوط امرهم ای اختلط
واضطرب
س و ع
سوع بالفتح از اشر کهال الجاء
بعد سوع من اللیل ای بعد هدء
یعنی بعد از ارام شب و جا بجا شدن
هر چیزے
سوع بالضم مثیله است بهمن
ساعة پاره از روز و شب و
وقتکه در وی باشی ساعات
وساع جمع وقیامت یا وقتکه
درآن قیامت برپا شود وهلاک
شوند کان مثل جاءة بمعنی جیاع
وساعة سوعاء زمان سخت
مثل لیلة لیلاء
سائع مهمل وبیکار یقوم وسیقعد
ضائع
سواع بالضم وخلیل بفتح خوانده
نام بت قوم نوح علیه السلام
ندفعة الطوفان فاستشاره ابلیس

وصاد لهذیل وبخ الیه وکغراب
از اشر یقال احبشه بعد سواع
من اللیل ای بعد هدء ومنه
یا ودی
سوعاء کبرحاء مدنی یا ودی و
منه الحدیث فی السوعاء الوضوء
نافع میساع بالکسر شتر نهاده
که بچه را تنها گذارد تا ان که درآن
خورند واوتیه یاتیه
ن ساعت الابل بر سر خود
چریدند شتران وبیکار ماندند
سع سع امر است بتعهد سوعا
اساعة مهمل کذا شتر سوعد را
وضائع کردن ان را وساعت را
ساعت بیکار ماندن یا یک ساعت
پس ماندن یقال اسوع واساع
ای انتقل من ساعة الی ساعة او
تاخر ساعة ومدنی اذا خرن مزد
بعد انشار الت وکذا شتر خ
زه خود را
مسوع کمعظم جا بزور وا یقال
هذا مسوع له ای مسوغ
مساوعة بن ساعت معامله کردن
چنان که میا ومته بزرود
س و غ
هذا سوغ هذا بالفتح این کلمه را
درآن دو بچه کوبند که در میان
هر دو دیگری زاده باشد وکذا
هذا سوغة بالتاء وکلاهما فی
الذکر والانثی یقال اخذته سوغة
وسوغة
شراب اسوغ شراب کوارا وآسان
گذار
سواغ بالکسر ابخیزد فرو بر چیزے در
کلو ماند در او منه الماء سواغ
الغصص
مساغ بالفتح جای گذر و راه
ن ساغ الشراب سوغا بالفتح
وسوغانا بالتحریک آسان بگلو
فرو شد شراب صفت الشراب
آسان بگلو فرو برد م شرابا

لازم متعد وساغ له ما فضل دواء
اپخه کردان زاود بن هر دو بمعنی
از ضرب نیز اید وساغت به الارض
فرو بردان را زمین وساغت
الناقة زدوید شتر ماده وقوی
کردید
اساغة کوارانیدن شراب او
مهلت دادن یتوسع بالضم
ای امهلنی ویقال هذا اسوغ لک
بالتضمیم یعنی او همراه او پیدا شد
یا سپس وی ونهر اساغ تمام
وکامل شدن چیزی بچیزے یقال
اساغ فلان نفلان یعنی تمام شد
کار او بدان وذلک انه یرید عدة
رجال او دراهم فیبقی واحد بتمام
الامر فاذا اصابه قیل اساغ به
وفی الکبیر اساغوا بهم
سوغة بضم یا و واو ذات ان نذ
وسوغة کذا داد او را پخیزے و وفا
کرد عطا را و تویغات للتکثیر
عطاهای پادشاهان لشتر سوغ
است
س و ف
سوف بالفتح بوی کردن چیزی را
والفعل من ضرب وصر وشکیبا
ونهر سوف سرانجام ورود باشد
ودران لغات است سف و
سوبنی وهو مرفوض معناه الا
ستیناف وکلمة شفیر فیما
لم یکن بعد ویستعمل فی التهدید
والوعید والوعد فاذا شئت
ان تحصلها اسما نونتها وکونها
فلان یغشاک السوف یعنی بهلاک
زندگانی میکند
سوفة بالضم زمین یا زمین میان
دیگ ودر شتی سوف بالضم
وکصرد جمع
ساف هر رده از دیوار و با
غبار انگیز سافة بکی
سافة زمین میان دو بلک ودگ
بیعة بالکسر بعد دراز ی

طلا یه لشکر یا ان بیشین است
سائفة دریک شتک و پاره از
گوشت دراز بریده و زمین میان
دیک ودر شتی
سواف کسحاب هلاک و هلاک
شدن وخبل ومرکا مرکے ستور یا ان
بضم است یقال وقع سواف
ای موتان یا مرکا مرکے مرسمان
شتران
سواف کغراب بفتح بهاری شود
آسواف بالفتح موضعی است
بمدینه
سوف کسبزعطردان
مساف بینی بدان جهة که مبسوط
بدان ودوری بعد
مسافة بعد ودوری والاصل
ان اللیل اذا کان بی فلاة فالمد
الزاب فشه لیعلم علی قصده هو
او علی جور ثم کثر استعمالهم لهذه
الکلمة حتی تمموا البعد مسافة
مسوف محل نهر شده مکشنی
مسیاف بالکسر هاد و رهنمد
مرده
س ن ساف المال هلاک
شدن شتران یا مرکا مرکے افتادن
دران وساف الارض ذرب
بزمین سوفه رسید
مسیف کمقیم پدر فرزندی
مساف کمقام فرزندی که مرده
باشد
آساف هلاک شدن المال او و
آساف الخازن در فرش سطبر زد
دوخت پس تباه کرد بدندها
دود در زنبور المثل ساف
حتی لا یشتکی السواف در حق
شخصی گویند که از کثرت تو الی
هموم خوگر حوادث و بخیتها
گردیده باشد ونهر اساف نهر
فرزند مادر و پدر را
مسوف کمحدث مرد بر سر خود
که هر چه خواهد بکند وکسی

ردحکم ان را نشوانند
رکیت تمسوقة کهدشه نچاهیکه
فریبیت که اب نهدیا چاهکه
ابش ناکوارد وناخوش ومیبو
باشد وبه الحدیث لعن الله المتزوجة
یعنی زن نافرمان زاکه اطاعت
شوهر نکند وبسوق افاضل وقت
کذارد وتن در ندهد
سوق بالتشدید دراخبار انا خت
ان را وسوق فلانا امری مالی
کار خود کرد اینیدم او را وحاکم
کرد اینیدم ان را در ان وبنیز
تسویف بادبار سوف افعل من
کبر ایقال سوق الرجل اذا
قال له مرة بعد اخری سوف افعل
ساوقه مساوقة از کفت با
او وساوق المرأة نوا اینیدن
را با خود وساوق الامر بین
افکندن کار را
مساوف جای بوشیدن وبینی
استیاف بوشیدن
میسوف لغة یونانیة است
یعنی دوست دارنده حکمت
اصله میلاوهو المحب وسوفا و
هو الحکمة
فلسفه میلسوفیا هم مصدر
است مرکب مانند حولقة از لا
حول ولا قوة

س و ف

سوف بالضم بازار وبدیکر و
سوق المرتب مضطرین جای خلد
وسوق الثمانیة بهی است بشهر بیت
وسوق الاربعاء شهر بیت به
خوزستان وسوق الثلثاء
محلة است ببغداد وسوق حکم
موضعی است بکوفه وسوق
وردان محلة است بمصر و
سوق لزام شهر بیت بافریقیه
وسوق العطش محلة است به
بغداد لانها بنوها لمهدی
سموه سوق الری فضب علیه

العطش وسوق بنی قینقاع بازاری
بود در جاهلیت
سوقة بالضم رعیت ومردم فرو
مایه واحد وجمع ومذکر ومؤنث
در وی یکسان است وقد یجمع
علی سوقات کصردات انچه بر سر یکبار
طرثوثا شد کبرزن پوشک
سرخ باشد ومحمد بن سوقة تابعی
است وکان لا یحسن یعصی الله
تعالی
ساق پنجه میان شالنک وموزه
استوق بالضم وسیقان با
لکسر جمع اسوق بهمزه مثلثة ولغا
هم زة بالضم والضمة وسیقی ومنه
یوم یکشف عن ساق ای عن شدة
وکذا التفت الساق بالساق
ای اخر شدة الدنیا بالشدة
الاخرة وقیل یذکر فی الساق فما
اراد فی شدة الامر والاخبار
عن هوله ویؤنث فلذلک ثلاث
بنین علی ساق واحد یعنی سه
فرزند زنده پی هم او زده بی انکه
میان انها الثث باشد وساق
الشجرة درخت وساق من
زمان حکایة صوت ساق خر یا
کبوتر وجز بچه ان ونیز ساق موضع
است وساق الفرد او ساق الفرد
کوهی است مراسد را ان کوها
شاخ اموا ست وساق الفرد
موضعی است وساق الجواد موضع
است دیکر
ساقة قلعه است بهمن ومساقة
الجیش بنکاه لشکر وموخران
سوق بالتحریک خوبی ساق خر
ساقتدن والفعل من سمع
اسوق کاحمد ذان ساق وهر
خوب دنیکو ساق وسوقاء مؤنث
امرد
سیاق کتاب دست پیمان
ساوق راننده چاروا سواق جمع
ومحمد بن عثمن بن ساوق وبرادرش

مرد ورواة حدیث دانند
سوبق کامیر پشت وی پشته است
میان خلیص وقدید
سویقة کهینه موضعی است
پشته است بجای ضربة کوهی
میان ینبع ومدینه وموضع
است بسیالة وموضعیست بطر
مکه وموضعی است بنواحی مدینه
کان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
در ان سکونت دارند وموضع
است بر از ان موضع است
سوبق بن محمد المبدا بوداود وموضع
است بواسط از ان موضع است
عبد الرحمن بن محمد واعظ ادیب
شهر دینه بمغرب ونیز موضع
اند ببغداد وذو التوبقین
لقب شیخی که کعبه را خراب
کرد
آسامة بالفتح دوال کاب زین
سیتوکه کیش ابریشم باز ان که باد
ان را زاند
سیتمه کهیئته ستوکه شتر
از ابعار وغیره باشد وشود
وجز ان که در پس از ساندن بهمان
شود جمعه قذر یا قش بر صید
سیاتوجمع
سوان کرنا در از ساقی وشکوفه
خرما وقتی که بمقدار یکشبر بر
آمده باشد وهر کیاه که بر ساق
روید
میسوق کمنبر چوبی که بدان ستور
رانند
ن ساقی الماشیة سوقا بالفتح
وسیاقة بالکسر وساقا راند
چاروا را وساق المریض سوقا و
سیاقا در جان کندن در آمد
بیماد وساق فلانا بر ساق او
زد وساق المهر الی المرءة دست
بیمان زاند از ستور وجز ان
بسوی عروس ونیز سیاقة بر یک
روش راندن

بتهمر سوق کهمن شرکه شکار
زاند وشکار یرا بر شکار فادد
کرداند
آسقته بلا اساقه ذادم او را
شتران که میرانند از اونیز افتا
دست پیمان را ندن بسوی عروس
سوق الشجر تسویقا شه داد
کردید درخت وسوق فلانا
امرة مالک کرد اینیدا و را بر کار
خود
ساوقه نبرد کرد او را در فحر سوق
یاد رسختی ساق ودر راندن
استباق الماشیة راندن چاروا
را
تسوق باز ارجستن وخریدو
فروخت کردن وخود را باز ار
نمودن بخریدو فروخت
تساوقت الابل بی هم بهر کشاد
شتران وزام کردیدند و
تساوقت الغنم انبوهی نمودند
در رفتار
مساق پی رو وغرب وکوه
پشت راز
استیاق زانده شدن

س و ك

سواك بالکسر چوبی دندان ما
میواك بالکسر مثله یذکر
سوك ککتب جمع
سواك کسحاب علم است بالفتح
رفتار نرم واهسته
ن ساك الشیء مالیدن را
وساك فمه بالعود مالید دهان
را بمسواك
ستوك فمه تسویکا مالید دهن را
شدد للمبالغة
استیاك دندان مالیدن مسواك
کردن یقال استاك ولا یقال
یذکر معه الفم ولا العود
تسوك مسواك کردن ولا یذکر
معه العود ولا الفم
تساوك چسبیدن در رفتن

شنا لنک تهوزن
کرتباز رکب کریند لا

وبعد فتن از نا توانی و بزم و مست و فتن یقال جاء ت الابل تتناول ای تتمایل من الضعف تمشیها وجاء وما یتناولک هزالا ای ما یحرکک

س و ل

سول بحرکة سنبلی و فرهشکی زیر ناف و الفضل من سمع وتبعی وفرهشکی

سولة بالفتح فرهشکی شکم و جزان وبدون لام فاعله است بر پشته بخلة یمانیه وان را عجیبه هم گویند وجای باشکوفه

سولة بالضم خواسته لغة فی المهموز

سولة که همزه مرد بی سوال اسوال آنکه در زیر ناف وی ستبی وفرهشکی باشد سول بالضم جمع وعجاب اسول ابرشته و فرهشته

سولاء بالفتح دلو بزرك ونیز سولاء مؤنث اسول سول بالضم جمع سویل کامیر برابر

ف سألت سال بفتحهما سولا بالضم لغة فی سئلت وقولهما یتساولان یدل علی انهما واو فی الاصل

تسویل از اسنکاری را یقال سوّلت له نفسه وبجزاه کرد شیطان کثیرا یقال سوّل له الشیطان اعمالهم ای اغواه

س و م

سوم بالفتح بها سومه بالضم بها و نشان وعلامت ونشان مرچوب

سیمة بالکسر بها یقال انه لحسن السیمة ای السوم ونشان وعلامت سام خیزران که درختی است کوهیست مرهندیرا ونام پسر نوح علیه السلام که پدر عرب است وکوی که بر روی لب کرباید

ونام مردی ومرك ومنه علیك السّام

سامه کوی که بر سر چاه باشد سیم کعنب جمع ورکهای زرد رنگ

سام جمع وزرو سیم ورکیست درکوه وخیزران ونیز سامه موضعیست مرعب را وده است بیمن ومحله است بصره

وان را بنو سامة نیز گویند وفاء پسر لوی بن غالب که ابرهیم ع از بن حجاج بوی منسوبست وفاء جماعتی از بصره

سوام بالفتح چرنده وکوی که زیر هر دو چشم اسبست

سوام بالضم بها ومرغیست سائم چرنده سائمة مؤنث سوائم جمع

سیما بالکسر والقصر وبالمد نشان وعلامت سیمیاء مثله

سیموبة البلقاء بالکسر صحابی است

سامه چوبیست مهنا غلیظ

در پهر مرد وقاعده در وچوبیست پیش هودج

سوم کوهیست منصل کوه فرقد ودران هر دو جزو رخ

سوح وشوحط بکر بزرگ وبیدبوی درویست بیمار میباشد

سمت بها السلعة بها کردم متاع را

اسیام بها کردن وبیعه ی بها

وبالباء یقال اسام علیها

وکذا اسمت بها یعنی بها کردن را وبها پرسیدن ویقال

سمت نعته وبعلی یقول ایسمته علیها ایاها واسمته علیها یعنی بها ان پرسیدم اورا

تسوم نشان عرب دبستن برخود ومنه الحدیث تسوموا فان الملائکة قد تسومت

تساوم بها کردن متاع را

س و ن

سون بالفتح فرهشکی شکم

فضل بن محمد بن سون کرفرهادث است

سونا یا ذهبی لیث ببغداد حالا در شهرزامد

سوان کنار آب وضعیفست

اسوان بالضم ویفتح یا سنجابی در فحه غلط کرده شهریست بصعیده مصر از انشهر است فقیر هروی محدث

س و ه

سوهاء بالضم دهیست باخبیم

س و و

سواء بالفتح والمد راستاری ومیانه چیزهر دو معنی جزیقال ما عدلت عنك بسواك ای بغیرك وسرکوه وینه روز دو منزلست قلعه ایست بر کوه صفرو برابر اسم است مثل رمانند مذکر ومؤنث وتثنیه وجمع در وی یکیا نشتیق هما سواء وهم سواء ومن سواء وقد یجمع علی اسوإ وسواسیة وسواسیه وسواسوة وفیه سواء بن حارث وسواء بن خالد صحابیان اند ویقال سواء یا طالب شین سوا زید وعمرو ای ذو استواء ویقال هما سواء ان یعنی هر دو مانا نا ند اند باهم ویقال مررت برجل سواء وبکسر العین ای سواء وجوده وعدمه ویقال وقع فلان فی سوا رأسه وبکسر ای فی حفرة رأسه او فی قدر ما یقع رأسه او فی عدد شعره ولیلة السواء شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه و سواء الرأس ناحیه سر وایام سواء روزهای کامل وتمام

سیّ بالکسر والتشدید المضموم ابرو وذات السا راست ومیانه چیزهر دو جزیقال مررت برجل سواك ای غیرك وقد یقال قصد قصد سواه ای

قصدت قصده ومكان سوى
يعني جاى باشان وعلامت ويقال
مررت برجل سوى والعدم يعني
وجود وعدم ان برابر است
سواى بضم سين وتخفيف واو
منسوب بسوى سواء بن عامر
بن صعصعة كه بطنى است از عرب
سَوِى بالفتح دشت وموضعى است
ويقال فلان وقع فى سوى دأسه
يعنى افتاد در حكم خود از خير يا
بانفتد كه بپوشد سر او را يا
بعد موى سر او
سوى بالكسر مثل وما نند يقال
هما سيان اى مثلان ويقال
لا سيما زيد بالجر اى لا مثل زيد
وما الغو ويرفع زيد مثل دع ما
زيد وتخفف الياء ويقال لا
سوى لهما فلان ولا سيتك ما فلان
ولا سيته فلان ولا سيتك
اى اذا صفتك ولا سوى لمن فعل
ذلك ويقال لا سيتك المرأة لك
سوى ما من لك بأسواء وكان
سوى جاى هموار وبرابر
سائيه فعلا است از تسوية و
دهى است بمكه يا واد وى است
ميان حرمين وضرب لبيد مثلا
اماده كرد براى من كلمه را
الصراط السوى كهدى راه
راست وهو فعل من التسوية
او على تليين السوى والأبدال
سواوة شهريست
رجل سوى الخلق كغنى يعنى برابر
وبالعتال وسالم تمام خلقت
سواياجمع ومكان سوى
جاى هموار وبرابر
سوية كغنية راستى وبرابرى يقال
هو على سوية اى استواء وبين
سويتين از مراكب اهان وكسانيكه
يا ان كلام است بيرون از كيان يكه بر شتر
ستور اند اخته سوار شوند سوا
جمع وابو سوية صحابى است

وعبيد بن سوية بن ابى سوية اسامى
مولاى ايشان وعبد الملك بن
ابى سوية سهل بن خليفه وحماد
بن شاكر بن سوية راوى صحيح بخارى
محدثان اند
سويرة كمية نام زنى
محمد بن على بن محمد بن سويد نيكمرد
مؤدب على بن احمد بن محمد بن
سويه محدثان اند
هو لا يسوى شيئا كبر ضى يعنى كم آيد
يقال كفى أصبعهم فيقال مسنون
صالحون يعنى اولاد ومواشى ما
برابر وصالح اند
آسويته ببرابر كردم او را و
آسويته برابر وهموار ساختم
او را واستوى الرجل برابر شد
در خلقت ونيز استواء نا كردن
ودرست كرديدن ودر بلا افتادن
وتمام دراودن چيزى را در
چيزى وافكندن حرفى از قرآن
وترك دادن وغفلت نمودن
نقول استويت الشيء اذا تركته
واغفلته
سويته تسويه راست وبرابر كردم
او را واستويت بينهما برابر كردم
هر دو را وبرابر كشل نمودم وكذا
سواه به يعنى مثل انساخت او را
وبويت عليه الارض سهولا
هلاك شد در ان
ساويته برابر كردم ان را وكذا
ساويت بينهما ويقال هو لا يسوى
شيئا يعنى كم واندك
استويا هما يكسر برابر وما نند
شدند واستوى الشيء معتدلا
وبرابر كرديد وراست شد
واستوى الرجل نهايت جوانى
وعقل رسيد يا چه لما لزديد
واستوى الى السماء برامد بر
اسمان يا اراده كرد بسوى ان
يا متوجه بر ان شد يا قائم ورد
كردان را يا مستولى شد بر وى

ومنه قول الراجز قد استوى البشر
على العراقى بغير سيف ودم مهراق
واستوت به الارض هلاك شد در
ان واستوى على العرش برپشت
اسب سوار شد وقرار كرفت
تستوت به الارض هلاك شد در
ان زمين وتستوى الشيء مستوى
وبرابر كرديد
تساويا هم يكر مانند شدند
ومستوى وبرابر كرديدند

باب السين وفصل الهاء

س ه ب

سَهَب بالفتح دشت وزمين برابر
وفراخ واسب تواناى فراخ دو
يكسر هاؤه وكرفتن سخت شورة
زارى است
سُهب بالضم زمين برابر وهموار
بازهر وسهوله سهوب جمع يا
سهوب الفلاة نواحى دشت است
كه در ان راه نباشد
بئر سَهيبة بالفتح چاه دور از
راشد بن شهاب شاعر نيست
وليس لهم سهاب بالمهملة غيره
سَهْبى بالفتح والقصر دشتى است
سَهباء بالفتح والمد چاهى است
مريض سعد او مرغزارى است
مسهب بفتح الهاء وكسر الميم
بيابانى كه در ان سهب كهسن
اسب فراخ رو
بئر سهبة كه كرفتن چاهى كه از زمين
دير ان بدهد وچاه مغاك
اسهب الرجل بيابانى كرد سخن را
وازمند كرديد يا نياز مند
چنان كه نفس او از هيچ چيز باز نيچ
ماند واسهب الفرس فراخ كام
رفت وسبقت نمود واسهب
الرجل نهوله مدهوش شد در
كردين ماديا بركرديد كردن او از
فرط حب يا از خوف يا از بيمارى
ونيز اسهاب بچاه كندن پس بر زمين
يا رنج رسيدن يقال اسهبوا

اى حفروا فبقوا على الرمل او الريح
يا چاه كندند پس نارسيدند بخرد او
كداشتن ستور او تر كردن
بزغاله مادر او وبينا عطا
شدن مرد وبينا عطا كردن
استهب الرجل بينا عطا نمود
مرد وبينا عطا كرديد

س ه ب ر

سَهبَرة بالفتح نام چاهى

س ه ب ل

سَهبل كجعفر دلاور

س ه ج

ريح سَيهج بالفتح باد سخت
شد ريح سيهوج كبيهور وصهوج
كصبور وسهوج كجعفر مثله
سيهج كنبر انكه حرف نزند در
مزحه واطل ومرد بليغ فصيح
اسامى انواع مختلفه از سير
ورفتار
سَهج بالفتح كذكاه باد
ف سَهج الطيب سهجا بالفتح
سود بوى خوش را وسهجت
الريح سخت وزيد باد وسهجت
الريح الارض زدند باد زمين
را وسهج القوم ليلتهم تمام
شب خفتند

س ه ج ر

سَهجرة نرسان دويدن يقال
سهجرى عداء وفرع

س ه د

سَهد بالفتح ينكو ويقال سَهُد
سَهُد اى حسن
سَهدة بالفتح قابل اعتماد از سخن
وجز ان يقال ما رأيت منه
سهدة اى امرا اعتمد عليه
من كلام او خبر و بيارد دلى
يقال هو ذو سهدة اى نقطة
سُهد بالضم بيدارى
سُهد بضمتين كه خواب نيز خاطر
سُهاد كمراب بيدارى
هو اسهد را يا منك يعنى اد

بیدار عقل زاشت او نو
سهدد کعفر کوهیت هوله
بیضرف
غلام سهود کصبور نوجوان تازه
بدن یاد دراز بالای توانا و فتح
سهید کامیر نام جدابی حاتم بن
حیان
س سهید سهدا بالتحریک بیدار
شد
آسهدت بالولد اسهادا یکبار که
انداخت بچه را و نیز اسهاد بیدار
کردن
مسهد کمعظم بخواب
تسهید بخواب کردانیدن کسی را
و بیدار کردن
س ه د ر
تلید سهند شهرد و رود دران
تلید سهند مثله
س ه ر
سهر محرکه بیداری
سهرة کهمزة مرد نیلبیدار
رجل سامر مرد بیدار و لیل ساهر
شب بیداری
ساهرة زمین یا روی زمین و چشمه
روان از روی شب بهپناک و زمین
که کسی بروی نرفته یا زمینی که
کم خفته باشد در روز و قیامت
ان را مجدد پیدا سازد و کوهی
است بقدس و جهنم و زمین شام
و غلاف ماه
سامر نهر عطر پشک که در عمان
بیداری باید
سهاد بالضم بیداری
آسهر ان بینی مرد و دوک ان
در پشک که از ان اب میخورد و رود
اید و دوک در بینی شود و با
عام است و دوک در چشم و
دوک که از منشین بالا رود
و نزدیک باطن تره بجمع شود
سهران بالفتح بیدار
سهار کشاد بیدار

شامور بیداری و زیبای و شا
ثاب و غلاف ان و ها الشاه و نه
روز با نجه از ماه و سایه زمین
بر روی زمین یا روی زمین و
چشم
س سهر سهرا بالتحریک بیدار
ماند
منهر کمحسن نام مردی
استهار بیدار داشتن
تسهر بیدار بودن
س ه ر ن
تمر سهرر بالضم و بالکسر و بالتنو
و بالاضافة نوعی از خرما
س ه ن س
سهنفاة کبرهبن و ها و ضمها
و کسران بمعنی خواهم کردان را از
هر چیز خاص است باشتغال ان
بمستقبل
س ه ف
سهف بالفتح درخون طپیدن
کشته و اضطراب بودن ان
در حال نزع و جان دادن و
الفعل من فتح و پشزة ماهی
سهف بالتحریک تشنگی سخت
و سخت تشنه شدن و الفعل
من سمع
ساهف سخت تشنه و هلاک
شونده و تشنه یا ان که او را تشنگی
جان دادن تشنگی غالب باشد
و ساهف لونه برگردیده
روی
سهاف کسحاب علت تشنگی
رجل سهوف ان که بیناب
خورد و سیر نشود
طعام مسفهة بفتح الهاء طعما
که تشنگی ارد و اب بیناخورد
استسهفه استسقاه ماسبك
داشتن را
س ه ق
سهوق بالفتح کجرو دل دو و خ کو
پیرو بیتاب شاذ مرچیز را

سهوق کجو مرشد و مرد دراز
و باد غبار انگیز
سهوق کمکس مرد دراز کام
س ه ك
سهك محرکة بوی بد عرق کسی و بوی
بدکوشت بوی کرفته و بوی ماهی
و زنك امن
سهکة بالفتح بوی زنك امن و
بوی ماهی و بوی بدکوشت بوی
کرفته و بوی بد عرق کبوی نهکة
کهمزة مثله و الکل
سهك ککتف بوی بدکرفته پیاز
یدی من الثمك و من صدأ الحدید
سهکة
ساهك کصاحب درد چشم و
خارش ان یقال بعینه ساهك
ای رمد و حکة
ریح ساهکة باد سخت
سیهك بالفتح خالکه ان را باد
برداشته باشد و ریح سیهك
باد سخت
ریح سهوك کصبور باد سخت
و نیز سهوك عقاب کمر غیست
معروف
سهیکة کسفینة نوعی از طعام
ریح سیهوك باد سخت و تند
اساهیك الذابة انواع رفتار
شور و جستنهای ان
سهاك کشداد مرد فصیح زود
سخن
مسهك کمنبر مرد فصیح زود گوی
و لب بیدار و ان نیز رفتار
مسهك بالفتح کذرکاه باد
مسهکة بالفتح کذرکاه باد و
ریح مسهکة باد سخت
س سهك سهکا محرکة بوی
بدکرد
ف سهکت الریح الثراب
عن الارض برد باد خاك را از
زمین و پراکنید و سهلان الشیخ
مالیدن را و بوی و سهکت الدابة

سهوکا سبك و اهسته رفت
شور
سهوکت الدابة اهسته راندم
ستور را
تسهوك سبك و اهسته رفت
شور
س ه ل
سهل بالفتح و ککتف نرم از هر
چیزی و بالفتح زاغ و زمین نرم
خلاف جبل سهول جمع و در جبل
سهل الوجه مرد کم کوشت روی
و نهر سهل جوی دیکناك و کبیر
الماء و رجل سهل الخلق مرد نرم
خو و نیز سهل نام بیست صحابی
ازان جمله است سهل بن سعد
برادر سهل بن بیضاء و انما در
هر دو است و سهل بن حنیف
و سهل بن ربیع و سهل بن
حنیف و سهل بن زاخر و سهل
بن سعد بن مالك و نیز سهل بن
ابی امامة بن سهل بن حنیف و
سهل بن معاذ از تابعیان و نیز
سهل نام یك صدوهفت محدث و نام
وزیر هامان و بنو سهل دهی است
بصنعاء و سهل الخدین ان که
رخسار او بلند نباشد
سهکة بالفتح ظلمت است یا بین
و نام مردی و سهکة بنت سهیل
بن عمرو قرشیه صحابیه است و
ان را ذکر است در رضاع و
ابو سهلة صاحب خلاد صحابی
است
سهلین شتی ناحیه است بیمن
سهلی بالضم منسوبت بسوی
سهل بالفتح علی غیر قیاس و بتغییر
سهلی شرکه در زمین نرم چرا
کند
سهله بالکسر یك مانند
از خاك که اب روان ان را و نیك
درشت و منه حدیث ام سلمة
فی مقتل الحسین ان جبریل انا

يتهلك او تراب الخراي مثل خشن لين من الدقاق الطعام

ارض سهلة كمرحلة زمين هموار

سهيل كوهيست يمانيست

واد بي اشك دران وستاره ايست كه در طلوع ان فواكه رسيده شوند وكرما بانجا رسد واولاد زنا معدوم وفنا پذير گردد

وسهيل بن رافع وسهيل بن بيضاء وسهيل بن عمرو انصاري وسهيل بن عامر وسهيل بن عمرو قرشي وسهيل بن عدي صحابيانند

ابو سهيل بن مالك وسهيل بن ابي صالح محدثان اند

در حديث وابو التهيل نام بن مالك اصحي برادر ديد است

مالك بن الرخ اصحي است

سهيلة دروغ كوي بود و منه المثل اكذب من سهيلة

سهول كصبور واد بي كه شكم زايد

ك سهل سهلا كه نرم كرديد

اسهل شد وسهلنا الارض سهلة نرم كرديد

اسهال بزمين نرم رسيدن

يقال سهلوا اي صاروا الى السهل

وفي الحديث من كذب علي فتسهل مكانه من جهنم اي تبوا وشكم زاندن دارو ويقال

اسهلة الدواء يعني نرم كرد شكم او را دارو او زايد واسهل الرجل مجهولا دارو اسهالش داده شد وكذا اسهل بطنه يعني زايده شد شكم او

سهلة كتهيلا نرم واسان كردانيدن را

ساهله اسان بي كرد با او

تساهل همچو اسان گرفتن

تسهل اسان ونرم شدن

استسهله نرم واسان شمرد

ان را و اسان كردانيد

س ه م

سهم بالفتح بهر سهمان وسهمة

نصف مرد وجمع وتير وتير فرع

سهام جمع وشاه تير و دو معا

ملان مردمان وساختمشان

ايشان مقدارشش ذراع است

وسنگيست كه بر در خانه كبوتر اي صيد شير بنا كنند كذا في الانجانه

چون شير در خانه در آيد بدان سنك بندكردد وقبيله است

دختريش ودر باهلة وسهم الراي ستاره ايست ودو السهم

لقب سعلوية بن عامر بدان جهة كه بهره خود را باصحاب خود ببخشيد

ذو السهمين شخي لقب كرز بن حارث الشيخ

سهم بضمتين خطوط شعاع

وتشنكي ومرارت سخت ومردم غافل وچكيم

سهمة بالضم خويش وقرابت بنصيب

سهام بالفتح لعاب شيطان

وانثار عنكبوت مانند بيت

كه از هوا فرو ديد در سخي كرما

ونيست كرد وبادكرم وشدة كرما وافروختكي ان

سهام كتاب ادنا است بهين

سهام كغراب لاغري وباريكي

وتيغ روي ويفتح وبيماري شتر

سام اسپي بود مرگ كننده را

سامة شتر شاده باريك ولاغر

سهوم كصبور عقاب

ابل سواهم شتر ايست كه سفر انرا بركرد انيده ولاغر كرده باشد

بعير مسهوم شتر سهام زده

ف ك سهم سهوما متغير روي كرديد ولاغر شد وسهم مجهولا كرمانده شد وغير سهم

ترش رو بي

مسهم بكسر ها بي نيا كوي

مسهم كمكرم اسپ كرا صل و

رجل مسهم الجسم مرد لاغر و درشت

اسهم الرجل بي نيا كرد سخن را و

اسهم بينهم قرعه زدند باهم

مسهم كمعظم چادر مخطط بافتن

ابل مسهمة كمعظمة شتران سهام زده

تسهيم چادر مخطط بافتن

مساهمة تيرو قرعه زدن باهم يقال

ساهمته فسهمته يعني غالب

امدم او را در قرعه

استهام با يكديگر قرعه زدن

تساهم با يكديگر قرعه زدن

استسهام قرعه زدن خواستن

س ه ن

سهنان بالفتح ريكهاي نرم و تنك

س ه ن س

سهنساه وسهنساه بالكسر

فيهما وضم الهاء في الاول وكسرها في الثاني اخر پيرمرد يقال لهذا سهنساه اي اخر كل شيء و النون زائدة وقد مر

س ه و

سهو بالفتح ارام ونرمي ومرد نرم خو وكاراسان وآب شيرين

وشتر نرم ورام سهاء جمع وقياس

حملت على سهو يعني بر حيض حامل شد وضله سهوا اهوا يعني

كردان را بطرز عفونة بتقاضا

وطلب نيز سهو لهو وبازي

سهوة بالفتح شتر شاده رام نرم

رفتار وكان نرم وسنك بزرك

وپيش دالان وكجينه وخانه

خورد ميان دو خانه كلان

ياطاق مانند يست كه دران چيزها

گذارند يا سراچه است كه بكنجينه

كوچك مانند يا ستچهار چوب

كه بالاي يكديگر كنند دبر

انمتاع خانه گذارند وكجينه

مانندي كه در ديوار كنند ودرو

وغاري كه مدور مانند كنند يا

مانندان وسراپرده فناي خانه

سهاء جمع درهم وشهر يست بهر

وموضعي است

سهى كسعى وبضم موضعيست

سهاسار آب شيرين ديبا

خفي در نبات نعش صغري ونعش

المثل اربها التهار تربي العمر

سهراء اسبيت وساعتي از شب يا از اول شب

سهى كسعى موضعيست

ارطاة بن سهية كمحمية چلوار شاعر بوده

ساهر غافل وفراموشكار

سهوان بالفتح غافل وهو المثل

ان الموصين بنو سهوان معناه

انك لا تحتاج الى ان توصي بها

وانما يوصي من كان غافلا عنها

ومعرفة موضعيست

اسهاء ونكرها واحد ندارند

سهاوة بالفتح نرمي

ن سهانه الامر تهوا وتهوا فراموش كردن را وغفلت نمودن از وقوف دل از نظر غير او

وسهانه صلاة ترك

دادن از چيزي را يا افزود

دن يا چيز ديگر ادا كردن غير آن را

اورد ومال لا يبقى ولا يفنى

يعني مال بي اندازه بقايت ان

رسيده نشود

اسهى اسهاء بنا كرد سهوه را

مساهاة در عيش فرا استغنا

باب السين فصل الف

س ى ع

سيى بالفتح وكسر شير كرد امده

در اطراف پستان پيش از

دوشيدن

ستياها تنيئا دوشيدن

كردامده را

سراسيه سهر كردار

تسنيت الناقة فهي كذا شتر ماده شير را از پستان بدوشيدن وتسنيت الامور مختلف شدند كارها وتسنيا فلان افرار كرد بعد از انكار

انسيا اللبن فراهم آمد شير در اطراف پستان

س ى ب

سيب بالفتح دهش سيوب جمع ويال اسب وبخذاف كشتى وموى دم اسب ورفش آب وشتاب ورفش مار وجز آن وبر سر خود رفش ستور يقال سابت لبا إذا خرجت حيث شاءت والفعل من ضرب وذات السيب رحبة است مراضم را

سيب بالكسر وشراب مهترى است بجوار زم وهزيت سيبر وهزيت سيبكو سپس فراب وبه ان شهر سيبك از ان شهرهاست صباح بن هرون ويحيى بن اكثم مقرى وهبة الله بن عبد الله مؤدب مفتدر واحمد بن عبد الوهاب كه از خود مؤدب مفتخر است نه پدرش وسيب فارسى است ومنه سبويه لقب عمرو بن عثمان وزير سيبويه لقب عمرو بن عثمان شيرازى امام نحويان وهو فى تركيب الاسم مع الصوت ويبنى الاسم على الفتح والصوت على الكسر وزير لقب محمد بن موسى وهبة مقرى

سائب وفان وسائب بن خباب وسائب بن خلاد وسباب بن ابى السائب يقال له السائب بن عميلة وابن عبد البراء بن عميلة واصحابى ديگر اند واو را از موالغة القلوب وسبا بن برين يد وعبد الله بن السائب صحابيان اند ودر صحبتان

خباب اختلافا ست وشباب قارى وابو السائب سلم بن جناح تابعيان

سابة كذا شد شده وبنده كه او را بر غير ولا ازاد كنند وان ممنوع است وشريح كه اولاد اولاد خود را در دنيا بر سر خود كذاشته شود وكسى بران سوار نشود وشتر ماده كه ان را در نذر رها مانند ان مى كذاشتند در جاهليت وقيل هى ام البحيرة وكانت الثاقة اذا ولدت عشر انطن كلهن اناث سيبت فلم تركب ولم يشرب لبنها الا ولدها او الضيف حتى تموت فاذا ماتت اكلها الرجال والنساء جميعا وحرمت اذنها بنتها الا بحيرة فتشق بحيرة وهى بمنزلة امها فى انها سائبة وكان الرجل اذا قدم من سفر بعيدا او بحث ذاتية من شقة او مرض قال هى سائبة او كان يزع من ظهره نفارة او عظا وكانت لا تمنع ماء ولا كلاء ولا تركب سيب كعلم جمع

سيب اكتساب غوره خرما يا غوره ميان خلال دبر

سيابة بكغوره خرما وهى سيابة بن عاصم صحابى است ونيز سيابة تابعيه است

سيبان بالفتح وكسر قليلا بلد قبيلة است از قبيله است ابو البجاء عمرو بن عبد الله ويحيى بن ابى عمرو وايوب بن مؤيد وميبا بالفتح كوهى است بدو وادى القرى ديز الثابان ميان حلب وانطاكيه است

سياب كشتاد وبضم غوره خرما

سيوب مال پنهان كرده در بين

سيب بكى

سيب كسيل زاد بد است

سيب بن علس كه نظم شاعر ديد ناشر نمير وكهدث نام بتصغير وبفتح

تسييب كذاشتن شتور را بر سر خود

انسياب بشتاب رفتن مار و اينجا بيان ماندن باز كشتن

س ى ج

وهب بن منبه بن كامل بن سيج بفتح يا بكسر تا بحريك برادر همام است مرد وشيخ اندر هيزا

سيج كنف شهر نيشابور

سياج كتاب بيوار واينجا بيان چيزيرا احاطه نمايند مثل خرما بن ودرز ومانندان

سيجان بن قدر وكس بكسر است

سيج احاطه تسييجا احاطه كرد باغ را

تسيج كردكرفته شدن

س ى ح

سيح بالفتح اب روان ونوعى از چادر وكليم خطدار واب است

مربع حسان بن عوف ذا وسم وادى است بيمامه

مسلم بن سيحى بالكسر محدث

ساح روزه دار ملازم مسجد

سيحان بالفتح نهر بيشابور و هزيت سيجر وان ذا سايجر هم كويند ودهى است بلقاو دران ده است قبر هوشع عليه السلام

سيحون بالفتح هزيت بماورا النهر ونهر نيست بهند

سيوح بالضم وهزيت بيمامه

سياح كتكان كوهيست ميان شام وروم متواضعشده

مسياح بالكسر هيزم چينى وفتنه رونده مسايح جمع

حض ساح الماء سيحا بالفتح وسيحانا بالتحريك رفتن اب بر روى زمين وروان شدن وسايه الظل بازكشتن سايه وساحت الماشية بر سر خود رفتن چارپاى ونيز سيح وسيحان وسياحه بالكسر وسيوح بالضم رفتن در روى زمين همه عبادت ومنه لا سياحة فى الاسلام يا عام است ازان است مسيح بن مريم ودر اشتقاق ان اقوال بسيار است

اساح نهرا روان كرد جوى را واساح الفرس بذنبه فر وانكند اسب دم خود را

مسيح كمعظم كليم مخطط وملمع خبك دار وراه فراخ كه ذا مهيع كوچك در خود نظام مرد روشن داشته باشد وكوزه بزبان حبشه كه خط فاصل ميان پهلو وشكم دارد ميسحة مؤنث تيتى بر وزن مسيح وهناءة ميسحة

تسيح چادر مخطط بافتن

استاح ناله فراخ وكشاده شد دل او واستاح بطنه فربه شد شكم او ونزد يك غربى كه بدو نيز استياح روان شدن اب بر روى زمين وبكندشدن و شكافته شدن ومنه الحديث فاستاحت الصخرة ويروى البئر

س ى خ

سياخ كتاب كار كل كننده كان

ض ى خ

ضاخ يضيخ بالفتح وضيخا بالتحريك درامد در چيز نرم واستوار كرديد

س ى د

سيد محركه دهى است بابورد

س ى ر

سير بالفتح دال سيور جمع وحسين بن محمد سيورى وعبد الملك بن احمد سيورى محدثان اند منسوب بان ونيز نهيز شهرى

است شرقی جندا زان شهر است
یحیی بن ابو الخیر سیرفی عمر از ابی صالح التیان
والوزاندن نیز سیر دن سیر دیدن
بالفتح سیرة سیرورة مثله و
زاندن لازم است متعد و الفعل
من ضرب یقال سار زید ای ذهب و
سارة وسامه ای اذهب نفسه للشر
سرعنک ای تغافل واحتمل وفیه
اضمار کانه قال سر ودع عنک
المراء والشک وبدوالزدن
کوزا سیرة بالتاء مثله یا یک
باد بدوال زدن ویقال بینهما
سیرة یوم ای مقدار ما بینا
فی یوم
سیرة بالکسر اندکی اسم است
تیز پر او روش اسم است سیرا
وطریقه وهیات وخوار بار
سار الشیء ثامه اینجا لغة فی
سائر الشیء
سیر محرکة موضعیست میان بدر
ومدینه کذا فی انجا بنی صلی الله
علیه وسلم غنایم بدر را تقسیم
فرموده
سیرة کهمزة بینا سیر
سائر الناس تمامه مردم
سیراء کعنبا نوعی از چادرها
است که خطوط زرد دارد یا
از ابریشم زرد یا مذهب وکیا هی
است که بیخ شیدا باشد و برگ
دل شاخ خرما بن
سیران بکسر و فتح راشهرها
ماسبذان است یا در جنبان
است دهیست مصر از ان
ده است احمد بن ابرهیم محدث
وموضعی است بفارس وموضع
است نزدیک دی
سیران بفتح وکسر راء مشدده
موضعی است
سیار بن مکرم کشاد صحابی
است ودر تابعین ومحدثین

نام جماعتیست سیارون نام
جماعتیست کثیر از انجماعت
است عمر بن یزید سیاری وجبر
سیاریکستانی است بکسر سین و
در انجا جنك واقع شد
سیارة بخبانة قافله وابو سیارة
عمیلة بن نمالد عدوانی است
واو را حزی بود سیار که بران
همه سال مردم را سوار کرده
از مزدلفه بمنی برده وکان یقول
اشرق ثبیر کیما نغیر ای ندخل
الظر ومنه المثل اصح من غیر ابی
سیارة یعنی صحیح تر است ز خر
ابو سیارة
طریق مسور کقنول راه پاپیده
ورجل مسور کمعود مرد رفته دران
راه
اسارة اسارة زاندان راه
یسر اسارة راندن
مسیر کمعظم جامه باخطها وفا
مردی وحلوائی است
سیرة تسییر از اندان راه و نهین
تسییر از شهر بیرون کردن و ما
خطاد بافتن چون دوال دحل
از پشت ستور باز کردن و مثل
بدید کردن واحادیث اوائل
اوردن وخا مخطط کبغدد
مسایره برابر رفتن با کسی و نیز
کردن با کسی در رفتن
لاستیار خوار بار داشتن در رفتن
کسی در فتن یقال استار سیرة
اذا استن بسنته ورفتن
کتیر جلده باز شد پوست او
وتیر بسیرته بروش او رفت
تساییر باهم رفتن
سیاة بالکسر وتفتح دهی است
بخارا مشهور وبسیلبك طویل
ازان دهست علی سیاذی
حسن محدث

سیرة بن سیسر بالکسر از تابعیان

است ودنان بن سیس تبع
تابعی وسلمة بن سیس ابو عقیل
مکی است
سیبة بکسر شهریست میان نیطا
وطرسوس
سیبا بالکسر والمد جای پوند
مهرهای پشت وجای برنشست
از ستور وسر کفل اسب ومهره
پشت خر سیاسی جمع ویقال
حمله علی سیبا الحق یعنی برداشت
از ذا بر حمد اشی
سیباة زمین نرم کوفته
سیبان الطعام وبیمز دیوخ
در افتاد در کندم

سیاط بالکسر رود کوچک بوده
است
سیوط یا اسیوط بضم هر دو
دهی است بصعید مصر

سیغ بالفتح اب وان بهر وی
سیاغ کهاب درخت کنار یا
درختیست بکر که بدرخت
کند ومانند وپیه کبر بوشهر
ذان مانند وکاه کل که بدان
دیوار اندایند وبکیر ومنه
قوله فلما ان جری سیغ علیها
کما طینت بالقدن لاستیاعا
ومومن باب لقلبای کما لمیتنی
بالتیاع القدن وهو القصر
سیغاء بالکسر والمد پاره از
شب سیغاء کعنباء مثله تو
جاءة بعد سیغا من اللیل ای
بعد قطع منه
سیغة کمکنسه اندازه وان
چوبی یا اهنیست که بدان کل اندازند
ناقة سیاع بالکسر شتر ماده
که بر سر جوز بحر اکاه رود یا ان
ناقه که بران متاع نر دارند و
بی تبار کذا شتر یا ان که او را
نبر جند وبا زادند ورحل

سیاع بمضیاع ای مضیع
ض ساغ الماء والشراب سیغا
بالفتح وسیوغا رفت اب وشراب
هبر وی وساغت الابل بر
حوذکذا شته شدند واو تیز یا
اساغ ماله اساغة بی تیمار کذا شت
مال خود را
بیشیع کل اندودن والودن
بدن بپیه ومانندان
انسیاغ رفتن اب بهر وی

س ی غ

هذا سیغ هذا بالفتح این لفظ
دران دو بچه کویند که میان
انها بکری نزاده باشد یقال
انحن سیغه وکذا سوغه و
سوغه ایضا وقد مر
سیغ بالکسر ناحیه است بحرلبان
وان را صیغ بصاد هم کویند
ازان ناحیه است امام ابو بکر
محمد بن عمر صیغی مفسر مصنف
کتاب تلخیص در لغت

ض سغا الشراب باسان بکلو
فرو بردم شراب را

س ی ف

سیف شمشیر اسیاف وسیوف
جمع اسیف ومسیفة بالفتح مثله
ویقال لهم لسیاف یعنی ایشان
کوهها اند وسیف بن سلیمان
وسیف بن عبید الله هر دو
ثقفی اند وسیف بن عمر صاحب
تالیفها وسیف بن محمد سنبت
هرون وسیف بن مسکین وسیف
بن وهب وسیف بن منیر تابعی
وسیف ابو منیره وابو سیف
مخزومی تابعی وضعیف اند
وسیف الغراب بکیاه ولبوشاست
بدان مجذر کبر لها بار یك طرف
ما نا شمشیر دارد وسیف الله
لقب خالد بن ولید رضی الله عنه
بالفتح وکسر ماهی است وبالفتح
موی دم اسب وبالکسر احمل دنیا

۳ دبوچه کرم کرکس ماهی خار
شبیه بخار که کرد اید کنند و ایشان
شیشه بت کوند شکر کنند هم
با سبزه نیز نان شود

وساحل رود یا دریا مرساحل که
باشد سیف است یا خاص است
ساحل دریای عمان و بحر در
بن شاخهای درخت چینند
باشد مانند لیف و ان ردی
از لیف است موضعیست
و سیف الطویل ساحل دریا
بربره و اینجه ازان متصل عقد
شواست نهایت دراز است
خور السیف شهریست در
سیراف
رجل سائف مرد باشمشیر و زننده
شمشیر
سیاف کشاد شمشیر کرد
صاحب یخ سیاف جمع یا ان
کنانند که قلعه ایشان شمشیر
ایشان است وصدقة السیاف
محدث است
رجل سیفان بالفتح مرد دراز
بار یک میان لاغر شکم سیفا
مؤنث او هو ناصر بن
منائف سالهای خط و قحط
ض سائفة سیفا بالفتح زدن او
را شمشیر و سفته ایضا بالضم
وسافت یده شکا منه شدت
او وریشه کرفت کرد اکرد ناخن
او
مسیف کمیم مرد باشمشیر
دلاور باشمشیر
اسیاف الحزة باز کرد در زدن
را
در نعم مسیف کمعظم درم که
کناره ان از نقش ساده باشد
مسایفه باهم شمشیر زدن
استیاف هم دیکر را شمشیر زدن
وکنت بین یدی سیفا القوم ای
قاتلوا
تسایفا باهم شمشیر زدن

س ی ل

سیل بالفتح نوجه و ما سیل
از ریزه ان وضعوا المصدر موضع

الاسم سیول جمع
سیلة بالفتح هیبت بقوم
سیلة بالکسر و الف مانند
ان
حفر سیالة بمکة
حفر سیال میان آخره بنی سلیم و
سوار فیه ملت
سائلة سپید پیشانی و قضیب
بینی که باغتذال باشد یا سپید
کنار زمه بینی رسیده باشد و
ان زانیز سپید کرده باشد
سیال کضراب موضعی است بحجاز
سیالة کمعالیة موضعی است بر
مکیزل از مدینه و یکا هیبت
باخاء معجمه دراز چون خام
ان ذا برکشند شیرازان بپرون
اید یا درخت عمرد دراز سیال
جمع
سیبل بالکسر و القصر یکی او
ثعوذ است
سیلان بالکسر نبات له شمشیر
و کارد و مانندان و نام جبلی
و ابن سیلان محدث است و عیسی
بن سیلان و محمد بن سیلان
هر دو نابو اند و ابو هم سیلان
محدث
سلی الکسکاری لیها است نباتی
سیلون بالفتح دهی است بلبر
سیال کشداد نوعی از ماهی
وسیال بن سمیک محدث
مسیل کجبل اب و لمسیلة وسط
مسلان بالضم جمع
مسیل اب روسائل جمع
مسیلاوان را میسلة نباهم
کوید شهریست بمغرب ابزانیشهر
فاطیان
ض سال السیل سیلا بالفتح و سیلا
محرکة روان شد اب خون و مانند
ان
مسال کرانه و پیش مرد و جانب
و مما سالان
اسال ع ذا الفضل دراز کردن

وشیری پیکان را و نیز اسالة
راندن و دوان کردن اب و مانند
ان
تسییل دوان راندن اب و
مانندان
تسایل دوانشدن لشکر از
مرجعه

س ی ن

سین حرفی است از حروف هجاء
منصف بشش صفت همس
رخاوت انفتاح انخفاض
اصمات صفیر و از اضداد باطباق
تمنا است و از داء مهموز و ابدال
ایدکا نطباع لیطبع اصلا طاع
یطبع و بدل انیشن چون سدة
درشة و از تا چون یستخدم و
اتخذ و از وی تا بدل آید چون
طست در طرس و یکاد در یکا
و تخاص الفعل للاستقبال الحو
سیفعل و نیز کومی نهند در هج
است باضعفها از ان ده است
ابو منصور محمد بن ذکریا سینی
و ابن سکره و نیز سینی کسر دوم
قول ابن حوشیه و اشیه نه
و محمد بن عبد الله بن سین محدث
است و یاسین معناه یا
انسان او یا سید
سینه دندانه و منه قولهم
فلان لا یحسن یسنه من سنه
ای شعبه من شعبه و هو ذو
ثلاث شعب
سینا بالکسر و القصر بدید
ابو علی حسین بن عبد الله و طور
سینا کوهیست بشام و بفتح
سیناء بمد سنکریزه و طور سینا
کوهیست بشام و هو طور لیثه
الا سیناء و هی شجر و قری طور
سیناء بالکسر و الفتح و الفتح
اجود
سیمنان بالفتح و یکسر همی نهند
بمرو و نام جد محمد بن میمون و جد

علی بن محمد بن عبید الله صاحب
طبرانی
سینین بکسر هر دو نخی است چنین
یکی طور سینین کوهی است شا
مضاف بسوی سینین

س ه ن

سانین دهیست بمرو دیوقولها
سنانیز او هی لحن
سینیز بالکسر دهیست نبا
از اندہ استاد احمد بن عبد
الکریم سینیزی مقری و علی
بن معلی محدث

س ی ه

سیة القوس بالکسر مخففة هاء
برکشته کمان ستیا جمع و الها
عوض عن الیاء او الواو و الیاء
سیوی همزه لا و لا یستعمل مکبرا
است و رسوی زبر اکه واو

الکتاب الثانی و العشرون من الکتاب باب الشین و فصل الهمزة

ش ع ش ع

شاکلة زجاست مقصور و
مناشا
شاشاء کنهلاح خرما کمانه
ان بخشکشود و خرما بن دران
بالا
شاشا بالفتح کلمه ایست که بدان
خر ابنوی را بخوانند شوشو
کهدهد مغله و نیز بدان
کوسپند و جز ان را زجر کنند تا
در کذرد یا ایستاده شود
منه قال للبعیر شاشا لعنه الله
یا بکلمة شوشو کوسپند را زجر
علف اب بخوانند تا بخورد
شاشا شاشاء شوشو کفت
برای خر تا کوسپند و نحو ذلک
ابو زید شاشا بالحمار اذا
دعوته و قلت له شوشو فقال
رجل من بنی الحمار شاشا شاد

فح الشيب انتهى وشاشات الخط قبول نكرد خرما بن ماده كش را تشاشا القوم متفرقوا وپريشان شدند وتشاشا امرهم مضطرب وپريشانشد كار ايشان

ش ع ب

شؤبوب كمضفور يك دفعه باران وپاره از ابر بزرك قطر وحد هر چيزي وشدت دفع ان واپيش از قول ظاهر شود از خوب چيزي وسخي كرم أو ابا وخطوا ان تفاعل ان شاهيب جمع

ش ع ث

شثيث كابراهيم بسيار شكوفه وان كسم هر دو پاي او از اسم هر دو دست او كوچك تر باشد

ش ع ج

ف شاجه الامر شاجا اندوه كين كرد او را ان كار

مكان شثز كتف جاي درشت سنگريزه ناك شاز بالفتح مثله خيل شاذة بالفتح اسبان فربه مشوز بالنقص ومشوز بالتمام بد اندام وترسناك

س شرشاز او شوذ او درشت كرديد وبلند وسخت شد جاي وجان وشثز الرجل بد اندام شد وترسيد شثز مجهولا مثله

ف شثر الجارية كاپيدان را

اشثاز بد اندام كردانيدن وترسانيدن كبر او مرد قول معاوية بن ابي سفيان لخاله وقد طرقه بهدية ما يبكيك يا خال اوجع يشثز الهام حرص على الدنيا اي يقلقك

اشتاز رميد

ش ع س

شاس بالفتح زاهيت ميان چنبر ومدينه ومكان شاس جاي سخت سنگريزه ناك ودرشت

شيبس كصيقل جمع شوس بالضم مثله وشاس بن نهاد عبد شاعر ملقب بمبرقع وبرادر علقمة بن عبدة است

مكان شئس ككتف جاي سخت ودرشت

س ش ن الكان شاسا بالفتح سخت شد جاي ودرشت كرديد

ش ع ف

شاف الجرح بالفتح شافا بهي دبيش چنان كه به نشود

شافته بالفتح ريش سوخته كه زير قدم برايد وغلاف ان بدان كنند واكر بزند صاحب ان بمرد واصل وبيخ نيال استاله الله شافته يعني بر داصل و بيخ ان را خداي بابرد چنان كه ميرد شافه زاباغ واستاصله شافهم اي الخوارج حتى تكونوا كانكم شافه والناس اي كونوا في احسن زي وهيئة

رجل شوفي مرد ترسان و بيمناك

رجل مشوفة پاي ريش وخسته براورده

س شئف رجله شئفا بالتحريك ريش وخسته براورد پاي او شئفت رجله مجهولا مثله وشئفه وله شاشافا وشافة بخشم اوردان را باز داشت

ازاين كه چشم زخم رسد بوي يا اراه نمود بوي كسي را كه تا خوش كند او را وشئفت اضنه ريشه كرفت كرانهاي ناخن او وشئف الرجل مجهولا ترسيد بيمناك كرديد

ش ع م

شام بالفتح شهر هاي سوي دست چپ قبله وهميناست وجه تسميه ان يا ان كه قومي از بني كنعان چپ رشد ند يا چپ خود كذاشتند يا نامبد شد بنا بن نوح عليه السلام بدان جهة كه سام بلغت سرياني بشين معجمه است يا ان كه زبان شامات است يعني سپيد سرخ سياه

شئوم ان شامه بمعنى خال ابرو تقدير انجوف خواهد بود نه مهموز العين وكاهي متذكر ايد

شامه بالفتح سوي دست چپ يقال ضد فلان شامه ونظر شزرا شمئزازا وشامه

شاء مه بچپ شدن وبشام دراميدن وكنيزا بوي چپ كردن ونبوي چپ كرفتن او را او را بيمن شوم بوي دست چپ كرفتن يقال يا فلان شئم بالضم شدن وفال بد زدن بچيزي وبعيدي بالباء

تشاءم منه فال بد زدند بوي وتشاءم اليه بوي دست چپ او شدند

ش ع ن

شان بالفتح كار شئون وشئون جمع قال الله تعالى كل يوم هو في شان اي في امر يحيي ويميت ويخلق ويرزق وعن النبي صلى الله عليه وسلم من شان اي . يغفر ذنبا ويكشف كربا

يجيب داعيا وكتيبة كه از آن اشكر بخيزد فرداية هم شانان

اشون وشئون جمع وشوره زار ليث در كوه كه درخت نبع روييد دران ودريك در ا با اندك خاك قاب زاهه سر ودز وجاي پوشيدن اشخوانها سر دنبين دراز وبلند در كوه كه دران مزها كاشته شود جمع . وتصدد وتصند كردن

والفعل من فتح يقال شان شانه اذا قصد قصده وحبته جوي وجشن ودريافتن و پراكردن يقال ما شان كذا

علمهم مجهولا بدفال كرديد بر ايشان

ك شئوم علمهم بدفال شد بر ايشان

ما اشئمه چه بد فال است ان

اشام اشاما بشام رفت

شامه تشئيما بسوي شام كرد او را

مشاءمة بچپ شدن وبشام دراميدن وكنيزا بسوي چپ كردن ونبوي چپ كرفتن او را او را بيمن شوم بسوي دست چپ كرفتن وبدفال بد زدن بچيزي وبعيدي بالباء

تشاءم منه فال بد زدند بوي وتشاءم اليه بوي دست چپ او شدند

ش ع ن

شان بالفتح كار شئون وشئون جمع قال الله تعالى كل يوم هو في شان اي في امر يحيي ويميت ويخلق ويرزق وعن النبي صلى الله عليه وسلم من شان اي . يغفر ذنبا ويكشف كربا

يجيب داعيا وكتيبة كه از آن اشكر بخيزد فرداية هم شانان

اشون وشئون جمع وشوره زار ليث در كوه كه درخت نبع روييد دران ودريك در ا با اندك خاك قاب زاهه سر ودز وجاي پوشيدن اشخوانها سر دنبين دراز وبلند در كوه كه دران مزها كاشته شود جمع . وتصدد وتصند كردن

والفعل من فتح يقال شان شانه اذا قصد قصده وحبته جوي وجشن ودريافتن و پراكردن يقال ما شان كذا

ش ا ئ م جمع

ف شامهم وشام عليهم بدفالي او در ايشان وشئم

كشن بضم اول شاذ زدن خدمه اب كشنده

شكوخه اب كشنده وبسر دانيده شوي

یعنی بدریافتن او پروا
نکرد و کردن بکاری که موجب
خوف و دون کار باشد یقال
شان شانه ای عابا یعینه
و جز دادن بمثال لاشانن
جزم ای لا جزنهم و شاه و فاه
کردن یقال لاشانن شانهم
ای لا فسدنا مرهم و کشتن یقال
شان نعجه ای صارله شان
اشتان شانه قصد کردن هند
اوورا

ش ع و

شاو بالفتح زنبیل و غایتهم
چیزی و نهایتان و تمام یقال
عداشاوا ای طلقا و مهایئا
و پشکال ان و خاک چاه و درکندن
و سفتن و خاک از چاه
برکشیدن و الفعل من نصر و
بشکفتن او و دن کیر یقال
شاله ای اعجبه
و شاة بالکسر المذنبیل و زنبیل
کبدان خاک و مانند ان کشند
مشاة جمع
مشاة ناکسی پیشی کردن و
بزد کردن ناکسی و رد و بدن
اشتاء کوش زاشاة و پیشی
کردن
تشاء القوم متفرقوا و پرشدن
شدند و تشاء اما بینهما
نام دو رشتند

باب الشین و فصل الباء

ش ب ء

شباءة بالفتح بره و قفل

ش ب ب

شبب بالفتح نوعی از ذالو و بیماری
است و موضعیست بین و
محمد بن هلال بن بلال شبوی و احمد
قاسم شبی و حسن بن ابی الحذر شبی
محدثان اند
امراة شبة بالفتح زن جوان
و نیز شبة نام مردی و مکی بن

زیان بن شبه و عمرو بن شبه
محدثان اند
شب بالضم موضعیست بمن
شبب بالتحریک پیراز کوسپند
و کاو و شبی هو الذی انهی الینا
و کوسپند کاو و جوان
شاب مرد جوان شباب بالفتح
جمع و منه الحدیث سید اشباب
اهل الجنة و لا یجمع فاعل علی
فعال غیره شبان بالضم شبه
بالتحریک مثله
شابة زن جوان شواب جمع
شباب بالفتح جوانی و ان زمانیست
ناچهل ست و اول پیر چیزی و نام
مردی و لقب خلیفه بن خیاط
حافظ و ابن شباب جماعتی
است
شبابة بالفتح بطنی است از بنی
مهم کذا فی لطائف یاد در سراد
سکونت کردند و شبابة بن
معمر و شبابة بن سوار از شیاه
وقت خود اند
شباب بالکسر انچه بدان اتش
افروزند و شاد ماب و شاد
انکه برداشتن مرد و دست شاله
معا
شبوب و صبور انچه بدان اتش
افروزند و ماهر و نیکو کردانند
چیزی را و اینها ان وقوت دهد
یقال هذا شبوب لهذا ای زیاده
و یقوته و اسکه مرد و پای او
مرد و دست او را دارد کذا فی
جوان از کوسپند و کاو و شتر
یا پیر از هر دو
شبیب کاپیر نام مردی و
شبیب بن عزقده و شبیب بن
نعیم تابعیان اند
شبیب بن حکم بن میناء کرمانی
فرزاست
شبیبة کفینه جوانی و
نبوة شبابة بن نان جوان

شبان کشداد لقب عبد الله بن
بن محمد عطار
شبان کرمان لقب جعفر بن حمد
و مذکور است در شعب بن
معلی بن شبیب محدث
محمد بن عمرو بن شبوبة شبوبی
کنوزه راوی صحیح است فی فهرسه
شبب بکسر هم و فتح شین کاو کهر
سال شیر بیشه و زهر پیر کاو
و شتر و کوسپند
مشبوب نیکو و خوب روی
مشبوبة اتش افروخته و لا بتو
شابة
ض شبب الغلام شبابا جوان
کردید کودک و شبب النار و
شبوبا افروخته شد اتش و
شببت هی شبابا و شبوبا مجهول
لازم متعد و شبب الخمار لونها
زیاده کرد حسن و جمال زن را
سلمها ازان و کذا شبب الشعر
و شبب الوعبة و نکبن کرد و پیمانه
روی را و نیز شب برافروختن
الشر و حرب و مانند ان شبوب
مشله و بلندی هر چیز بی و شبة
بی مجهولا نقیب بر و اندازه کرد
شد برای من و هو لهم ضلعة
من شب الی دب فی دب بحمل
منزلة الاسم بادخال من علیه
و ان کان فی الاصل فعلا کما قیل
نهی رسول الله صلی الله علیه
وسلم من جیل و قال
ن ض شبب الفرس شبابا و
بالکسر شبیبا و شبوبا دشت
کرد اسب ان بر داشتن هر دو
دست باشد معا
شبب بکسر شین کاو و کلان
سال
اشبه الله اشبابا جوان
کرداناد و ذا اخدای و کذا
اشب الله قرنه یعنی افزون
و نوی کرداناد و ذا اخدای و

واشب الرجل پدر فرزندان جوان
شد و اشب لی تقدیر و اندازه
کرده شد برای من و نیز اشبابا
برانکیختن و برپا لانیدن و بر
و کلان سال شدن کاو و نشاط
اورد زاسب را
تشبیب غزل کفتن یعنی صوت
و جمال النبی و مال الخود باوی
از عشق کفتن و اغاز کردند
مقصود
اشبه الله قرنه جوان کرداناد
او زاخدای و القرن زیادة فی
الکلام
تشبیب غزل کفتن

ش ب ث

شبث بکسر تین و تشدید شین
نزه است که هندی سوانا مند
محال و منضج و مدبر بوال و حیض
و حبتر یرقان و امراض بلغمی نافع

ش ب ث

شبث بالکسر نزه است
شبث محرکة نشنده و مزاد پا
شبثان بالکسر جمع و شبث بن
سعید معرف صحابی است و
شبث بن ربعی تابعی و شبث بن
منصور و محمد بن عبد الرحمن
ملقب بشبث محدثان اند
رجل شبث ککتف مرد چست با
طبیعت
شبثة کهمزة ان که هواره ملازم
حریف خود باشد و مفارقت
از وی نکند
شبثا بن خدیج کعراب صحابی
است که در شب عقبه متولد
شد
شبیث کرنبر کوهچه اشبکلب
و ابی است و شبیث بن حکم
بن میناء فرزاست یا ان بیاء
موحده است و فی دارة شبیث
مربی اضبط زاست و عمر بن علی
بن بطاح شبیثی محدث است

شبیثة کجهینه دهی است
شنبث بالفتح شربثه و بالضم
درشت از هر چیزی
شنابث کعلابط شربثه
شنبثت الطوی قلبه شنبثة
اویخته شد عشق دل او را و النون
زائدة
شبوث کشوران دهیخ سرکه
شباث ککتان مثله شبابیث
جمع
تشبث در او یخ من بچیزی و چند
دروزدن

ش ب ج

شبج محرکة دروازه بلند بناء یا
دروازه شبیهة بکی
اشبج الباب دکرد دروازه

ش ب ح

شبح بالفتح و بحرکة دروازه بلند
بناء و رجل شبح الذراعین بالفتح
مردپهن بازو
شبح محرکة کالبدو یکن اشباح
وشبوح جمع و اشباح مالك
عبارتاست از اشتر و کوسپند
و دیگر مواشی
شبحان بالفتح دراز
شبحنان محرکة دوچوب میغلطه
شباح ککتان و ادبی اشباحا
شباح چوبها سکه در بالاخانه
در عرض کنند
رجل شبوح الذراعین مرد
پهن بازو بزرگ استخوان
ف شبحه شکافتان را و
شبح الجلد کشیدن و دراز کردن
پوست را میان هیچها و شبح الداعی
دراز کرد دست را در دعا و
شبح فلان لنا ماناً و مثل ما
کردید و شبح الجراء علی العود
دراز کردید
ك شبح الرجل شباخته پهن باز
کردید
مشبح کمعظم پوست باز کرده و

خواشیده شده و یکلیم درشت
وسخت
شبح کمنع شبحا بزرگ سال شد پیر
یك کالبد او دید و شبح الشیخ
پهنا و درکردار اینان چیزرا
کشیخ بازیدن آفتاب پرست
برچوب و مانندان یقال للشبح
الجراء علی العود ای امتد

ش ب خ

شبخ بالفتح او از دو شیدن شیر

ش ب د ع

شبدع کزنج کردم و دباند
منه الحدیث من عض علی شبدعه
سلم من الآثام ای سکت و ذا میه
بلا و یفتح ذا له شبادع جمع

ش ب ذ

شبذ محرکة دهیست با بورد
ازان ده است حافظ رشید
الدین ابوبکر احمد بن ابی المجد
ابرهیم خالدی شبذی و نبیره
او علامه شمس الدین ابرهیم
بن محمد و پسرش علامه یحیی

ش ب ذ ر

شبذر کجعفر کاهیست مثل
اسپست مگر ان که برگش کلان
و بزرك نباشد
رجل شبذارة بالکسر مرد بیل
غیرت

ش ب ر

شبر بالفتح خوی نکاح و دست
پیمان و نکاح و منه دعا الیتیم
صلی الله علیه وسلم لعلی و فاطمة
جمع الله شملکما و بارك لکما شبرکما
و مزد کشن و قد نهی عنه و اب
کشن و زند کابن و یکی و شبرن
صعفوق و یحرك صحابی است
و شبرن شبرا بی از اصحاب عمر بن
الخطاب رض و شبر بن علقمة
نیز ابی است و نیز شبر دارمی
پدید پدر است مرهناد بن شبر
را و نیز شبر بدست پیمودن بنا

و مانندان را و مال بکسی دادن
و شمشیر دادن و بحرك و خواهیا
نمودن چیزی را و بکرا دادن کشن
را بجهت کبتی و کشتی کردن فحل
و جماع نمودن و بدر از ابریدن
و الفعل من نصر و ضرب
شبر بالکسر یك بدست فاصله میان
سر ابهام و سر خنصر است و مذکر
هم آید اشبار جمع و قصیر الشبر مرد
کوتاه خلقت و قیل الشبر ما
و شبر منقذ اعور شاعر است و
ثابتی
شبر محرکة عطیه و خیر و نیکوئی
و ابن چه ترسایان یکی مرد بکر را
فرستند و فراکبرد مانند قربان
یا همان قربان است و اجناد و قوم
و انجیل
رجل شابر المیزان یعنی دزد
شبری کسکری نیاه و سه موضع
اند در مصر ده شبرثیة و پنج به
مزاحیة و شش بحیرة قوسیا
و یازده بغربیه و هفت بمنوفیه
و سه بمنوفیه و سه بحیرة بنی
نصر و چهار بحیرة و دو بر مبیر
و دو بحیرة
شابور نام پاشاهی است
اشبور بالضم ماهی است
مشابر کرهای کرکه جهت بیمایش
ربع و نصف مانندان داغ
و نشان کنند و باعتبار ان
جامه و جزان را فروشند و نهرها
پشکه از مرطرف در و غاب اید
و الحذابان شبر و مشبرة است
شبرکة بالضم و شبیر کهتر و مشهر کهتر
پسران هارون علیه السلام
اند میل و باسنامهم سمی المنبوص علی
الله علیه و آله و سلم الحسن و
الحسین ذا الحسن
شبرة کبهتة محمد احمد بن محمد عالم
نیشابوری است
شبور کصبور کرنای لغة عبرانیة

مشبورة زن سخته
مس شبر شبرا بالکسر اندازه بدو
بکبر کرد
از شبانا مال را بکبی دادن و عطا
کردن یقال شبره بکذا فاشبره
ای طلبت منه فاعطاه
شبر تشبیرا اندازه کرد و شبر فلانا
بزرك داشتان را
تشبر بزرك شدن
تشابر با یکدیگر نزدیك شدن
دو کروه در حرب کوشیان
ایشان اندازه شبر یکدیگر ماندند

ش ب ر ص

شبرص بحر کمنع حل شیرینه

ش ب ر ت

شبرت کمنعه فلانا شب یا اندر

ش ب ر د

شبرد محرکة سرعت
شبردی بالقصر و التحریك شتر تیز
دو و شبرداه موشت و نام مزدجی
از بنی تغلب

ش ب ر ق

ثوب شبرق کجعفر جامه پاره
شبرقه بالفتح کرفتن باز دیدن
و دریدن ان و بریدن جامه
و پاره کردن کوشت و نوجی
از دویدن ستور و ریدن باقز
جامه را
شبرق کزبرج زقوم مزیاضربع
کدکیا میثه بکر و شتران را
بهمخورند شبرقه بکی و بچه کربه
و عود بن شبرق و عاصم شبرقی
محدثان اند
شبراق بالکسر شده هر چیزی
و کفنکه جامه در بو پیچند کردن را
و جزان جمعه مع چشم زخم و دا
است بن بید و ثوب شبراق
جامه پاره
شبار و کسحاب طبد رخی لند
و شلوار و ثوب شبار و جامه
کهنه و پاره

نهرشبد بکسر عرعر
نهر خرد بشبر ك

کالبد نیز ك

شباق پارهای جامه شبایق و مثاله ونوعی از درخت بلند وپارهای کوشک مطبوخ وبی معرب است وجماعت وثوب شبارق جامه پاره شبارق مثله.

ثوب مشبرق جامه بدباف و بریده

ش ب ر م

شبرم کشفند کوتاه بالا ونفخ وبخیل وابهیش نزدیک کومن مربنی عجل است ودرختیست خاردار که وبا را دفع سازد وگیاهی است دیگر که دانه مانند نخود دارد یخ از دشت بر شیر وتمامتر ان مسهل است واستعمال شیر از خطر نالد وانما یستعمل اصله مصلحا بان ینقع فی الحلیب یوما ولیلة ویجدد اللبن ثلاث مرات ثم یجفف وینقع فی عصیر الهندبا والزنجبیر ویشرب ثلاثة ایام ثم یجفف یعمل منه اقراص مع شیء من الزنجبیل والجلیلج والصبر فانه دواء فائق

شبرقه بالضم کربه ماده وابخه کمان رسن ودرشته پراکنده شود ومعرفة صاحب است عبری منسوب وله ذکر فی النبایة فی الحج فی حدیث ابن عباس وعبد الله بن شبرمة اسم ضیعة است

مشبرم اینچه از رسن ودرشته پراکنده شود

ش ب ر ق

شبرق بجعفر بریده ودره وبضرها بن موسی بن شبرق موصلی محدثست

ش ب ر ن

شبرنة تمام کردن چیزی را

ش ب ص

شبص محرکه درشتی ودرهم پیکر وهر امعدن خار

شبص الشجر هم درشدند درختان

ش ب ط

شبوط کشور ویخفف نوعی از ماهی بزرم بدن خورد سر باریک دم کشاده میان تبرنگ بربط شبوط کفندوس مثله

شبوطة یکی

شباط کغراب یاهی است زرد روی وان ماه الخوز مشتاد است

شبیوط کعفیوط فلعة است بابنده از اندلس

ش ب ع

شبع بالفتح سیری خصد کرسنگی وسیر شدن والفعل من بمع یقال شبع خبزا ولحما وکذا اشتبع من خبز ولحم یعنی سیر شد از نان وگوشت وبنوامدن از چیزی یقال شبعت من هذا الامر ورویت ای سئمته وکرهته وفی الحدیث لعود من بفس لا تشبع ای حریص لا تملق بالاماکن البعیدة

شبع بالکسر وکمنب مقدار سیری از طعام شبعة بالضم مقدار ربع از طعام شباعة بالضم نام چاهی مزم در جاهلیت بنی ابجة کران ان

سیر باشد نبیذ یا دیبان و رجل شبیع العقل مرد بینا عقل وافر کرد بد عقل او رجل مشبع العقل بفتح الباء مرد بینا عقل

اشبعته من الجوع اشباعا سیر کردانیدم او را از گرسنگی و نیز اشباع بینا وافر بودن ودنبک سیر خوردانیدن جامه را وبرخواندن حرکات ذاوفی الدعاء لا اشبع الله بطنک ای قبلک

تشبیع نزدیک سیری ببودن کوسپندان یقال شبعت غنمه تشبیعا اذا فارقت الشبع ولم تشبع

متشبع بتکلف سیر نماینده خود را وخویشتن از بزیادت وسع خود وناننده بدان وفی الحدیث المتشبع بما لا یملک کلابس ثوبی زور تشبع بتکلف سیر نمودن خود را وافزون شدن وباد باد خوردن

ش ب ق

ذات الشبق بالکسر موضعی است

شوبوق بالضم چوبنان پزمعرب چوبک

س ش ب ق

شبق شبقا بالتحریک سخت از مند شد بجماع وشبق من اللحم ناکورد شد از کوشت

ش ب ک

بنو شبیک بالکسر بطنی است

شبکة بالضم قرابت یقال بینهما شبکة ای نسب قرابة

شبک محرکه دندانهای شتا ودوشبیک بالتصغیر موضعی است بجاز دبلاد بنی نضر بن معاویة

شبکة بالتحریک دام شبک بحذف تا وشباک بالکسر جمع و چامهای دیگر فریب ظاهر ونیا یان ودنبه بن دبیا چاه وسوراخ کلاکوش وابیت باجاه وابکه است شتر نر بی تمیز او مواسد او وابی است مربنی قتیر او وسبر است دیگر مربنی نمیر او وچاهی است وابی است دیگر

مشبرق شباک داه درهم وشبه واسد شباک شیر درهم دندان

شباک کتاب نام سه موضع است وشباک بضمتین وشبیاک بن عبد العزیز وعثمان بن شباک محدثان اند

شبیک کزبیر موضعی است بلاد ماازن

شبیکة کجهینة وادیی است نزدیک عوجاء وموضعی است میانمکه وزاهر یا چاهیست انجا وابی است مربنی سلول را

شباک بن عامر وشباک بن عمرو محدثان اند

شباک کرنار گیاهی است مانند گیاه دلبوث وشیرین تر از ان وهر چیز نی ومانند ان درهم پیکر صعنت بوریاها شباک کزنبیل پاره ازان ونیز شباک دوالهای درهم امده میان چوبهای کج

محمد بن عبد الله بن مبشر بن احمد بن عبد العزیز محدثان اند وشباب بیک جمع وابخه از اهن وچوب وجز ان بر شکل دام سازند وبجایی نصب کنند

شبابانک گیاهی است سبز معروف بر توف

ض شبکر شبکا بالفتح درا بهیخت وبهکبر کرد را وورد ان را

اشبکوا جامهای همدیگر فریب

کنند
مشبکة کمعظمة دام مانندی
استاذ امن وجزان
تشبیک مر امیختن وبیکدیگر
در آوردن چیزی ومنه تشبیک
الاصابع
اشتباک بیکدیگر در آمدن
چیزی و در آمیخته شدن
و درهم شدن امور و نیک
تاریک شدن سیاهی شب و
نیک ظاهر شدن شادکان
تشابک بیکدیگر در آمدن چیزی
و در آویختن از چیزی و درهم
و مخلط شدن کارها
تشاکل السباع برجمیدند
دندان و نیز تشابک درهم
و مخلط شدن امور

ش ب ک ر

شبکرة بالفتح شبکور کمعزی
است مبنی بر تعلیل از شبکور

ش ب ل

شبل بالکسر شیر بچه و گفته که
شکار کند اشبال واشبل
وشبول وشبال جمع وخصی
شبل از فهد است وشبل
عباد بکری وشبل بن العلاء و
شبل بن شریق وعبد الرحمن
بن شبل وشیبان بن شبل
محدثان اند وذو الشبلین
لقب عامر بن عمرو بن حارث
بدان جهت که او را در دو پی
در یک بطن شهود بشبلین
شبیل بالکسر نام جماعتی
ابو بکر شبلی نامند جنید است
ونام او جعفر بن یونس عالم
وفقیه ومذهب مستقل نداشت
وموطا را حفظ کرده
شابل کصاحب شیر که دندان
او درهم آمده باشد وکودک
پر بدن تازه جوانی
شبیل بن عوف کزبیر ابو الطفیل

احمق یا بی استاد ترک النبی ص
الله علیه وسلم بالجاهلیة و
شبیل بن عزره سبعی خزاعی
ومنه بن شبیل در نسب ثعلبه
وابو شبیل عبید الله بن مسلم
محدث وابو الطفیل حارث بن
شبیل بجلی ثقه است وحارث
بن شبل کامیر ضعیف
اشبیلیة بالکسر کاربینیة
شهریست بزرگ باندلس

ن ش ب ل

کودک وقوی وجوان کردیده
نعت
لبوة مشبل کمحسن شیر ماده
با بچگان
اشبل علیه اشبالا مهربانی
کرد بروی واعانت نمود و
اشبلت المرأة علی ولدها بچه
پرورد زن بیوه وشوی نکرد

ش ب م

شبم محرکة سرما وسرد شدن
الفضل بن مبمع
شبم کلبنه سرد نیال غداة
شبم وماء شبم ای بارد وسرما
زده یا کرسنکی یا عام است و
موت وزهریدان حمله که سرد
کنند
بقرة شبمة کهرجة کاوفربه
شبام کسحاب کیاهی است
شبام کغراب چوب پنبه زنند
بزغاله وجنی است از عرب و
موضعیت بشام وکوهی است
بیمن مر همدان را وشهریست
حمیر را نزدیک کوکبان وشهریست
مر بنی جبیب را نزدیک ذمر
وشهریست در حضرموت و
دشتیست بربع وها شبامات
شبم کمنبر چوب پنبه زنند
بزغاله

ن ش ب م

شبم الحبلی چوب پنبه
بندد از دهن بزغاله کرد

شبم کمعظم بزغاله یا چوب پنبه
بندد مر بز را مثل نفر وهن صوت
الغراب ینفر من الاسد الشبم یعنی
میترسی از او از زاغ ومیندیشی
شیر درنده از درخت شوخی
کوید که از مرحقیر نترسد
امر خطیر اقدام نماید والاصداء
امراة افترست اسدا ثم شمعت
صوت غراب فنفرت
شبم الحبلی شبیها شبام را
در دهان بزغاله کرد

ش ب ن

شابن کصاحب کودک نازک
اندام پرکوشت
شبانة بالفتح معرفة نام مردی
احمد بن فضل بن شبانة بالضم
همدانی کاتب وعبد الرحمن بن حمد
بن شبانة نکاوی راجزه مولفات
وعلی بن عبد الملک بن شبانة
محدثان اند
شبابة بالضم مرد سرخ روی و
میکون بروت شبابة بالضم
مثله فیهما
اشبونة بالضم شهریست بمغرب
ابن شبان کشداد عبد العزیز
بن محمد عطار است
شبان کرمان لقب جعفر بن حمد
بن مزرد واحمد بن حسین بغدادی
معروف بشبانی است

ن ش ب ن

شبن الغلام پرکوشت
ونازک اندام کردید وشبن بن
فریب او شد ونزدیک کردید

ش ب ه

شبه بالکسر وکعنب مانند شی را
جمع وکوزشبه بالکسر ومحرک کوزه
برنجین
شبه محرکة مانند مشابر وبیاض
جمع غلاء غیر قیاس کحاسن ومذاکیر
ویقال بینهما شبه یعنی مردوما
اند ونیز شبه نوعی از درخت
بزرک ودوبین وبکیر شبابیر

وکیا میت خار دار وکشکوفه
سرخ رنک خار دار مانند
شهدانه
شبهدانه بالضم پوشیدنی کار
ومانندان وامری کدر ان حکم
بصواب وخطا نکنند شبه و
شبهات جمع
شبیه کامیر مانند
شباه بالفتح دانه است مانند
تخم اسپندان وبضم
شبهان بالتحریک نباتی است
خوشبوی نازدار کشکوفه الطف
وسرخ رنک دارد ودانه شبه
شهدانه شبهانی بکی ازیافت
مرکبی که هوام را وسر نفتیت
حصاة دانه بخشد وشکم را
بند کند
اشبهه مانند او شد واشبه
امه غالب وضعیف کردید
شابهه مشابهة مانند او شد
امور مشبهة کمعظمة کارها
مشکل
شبهه اتاه وشبهه به تشبیها
مانند او کردان را واشتبه علیه
الامر مجهول وامر مشکل شد بروی
کار
امور مشبهة کارهای مشکل
ومانند
اشباه مانند شدن نیکان
اشبهها اذا اشبه کل واحد منهما
الاخر حتی التبس او شبه بمعنی
کار ومانندان
متشابه از اینکه معنی وحقیقت
ان معلوم نشود بخلاف محکم وکار
مشکل ومانند
اشابه مانند شدن نیکان بعضی
ببعضی دیکر مانند شدند

ش ب ه و

شبوة بالفتح کردم اسم است عرب
را مثل سامة مر اسد را وکاهل

الف و لام فم ناطل شود ان را و
پدر مبتلا است و موضع بت
بنا دیوار قلعه است بمین یا
شهر بیت یمان مأرب و حضرموت
مرجیر را و زن پلید بدزبان
شبا با الفتح کصبا جامه عوق
و واد بی است بمدینه و شبا
حارث بن حضرموت از مبتلا
حیر است
شباة با الفتح کرم نوزاده
یا کردم زرد رنگ و اسب تم
عن و اسپ سیخ پا و نهیش کرم
و بزی هر چیزی و هرد و جانب
سر کفش شباو شبوان جمع
ن شبا شبوة بلند کرد
و شبا و حبه روشن شد و در
روی او بعد تغیر و شبا النار
امر و خبا اثرها
آشبی اشباة زاد و بخشید و
پیدا شد او را فرزند پیر است
و بشی نفت از ان و دم نمود
و اشبی فلانا در چاه یا در نکو
اندا خت او را و کرامی داشت و
بزول پنداشتان را از لفظا
اصنداد است و اشبی النجر
و درم بچه از ناز کو نزار
و اشبی ولیدا اولاده مشابه
نیست فرزندان او لاد او
باب الشین فصل الثا
شت با الفتح پراکنده اشتات
و شتوت جمع و یقال جاؤا اشتا
ای متفرقین و بالجلس شتوت
من الناس ای لیسوا من مبتلة
و اخیه و نیز شتر پراکنده کرد
الحمد لله الذی جمعنا من شت
ای بعد تفرق
محمود بن شتی با الضم محدث
جاؤا شتات شتات یعنی متفرق
متفرق و پریشان
شتیت کامیر کار پراکنده

دنمان کشاده
قوم شتی کفتلی کروه از اضداد
مردم اشیاء مشتی چیزهای مختلف
شتان بینهما و ما هما و کذا ما
بینهما و شتان ما هما و شتان
ما عمرو و اخوه ای بعد ما بینهما
و شتان مصروف عن شت
اذا نصرف فالفتحة التی فی النون
هی الفتحة التی کانت فی التاء لیلة
علة انه مصروف عن الماضی و کذلک
سرعان و وشکان مصروفان
من سرع و وشک و قد ذکرا فی
ض شت شتا و شتانا
و شتیتا پراکنده کرد و شت
هو پراکنده شد
اشتات پراکنده کردن
تشتیت پراکنده کردن یک
شتته الله یعنی پراکنده و
پریشان کند او را خدای
تشتت پراکنده شدن
استشتات پراکنده شدن
انشتت الامر پراکنده شد کار
ش ت خ ن
اشیخن بکسر همزه و نا روسیا
است بسمرقند از ان روستا
است محمد بن احمد بن متشت محدث
ش ت ر
شتر با الفتح پریدن و الفعل
من ضرب و معرفة نام پدر عبد
الرحمن کوبی محدث
شتر محرکة بر کشنکی بام چشم یا
کفتکی ان با فرو هشنکی اسفل
ان نو کهنه شدن لب زیرین و
برامدن خرم و مقبض در بحر مرمر
پر من فاعیلن فاعلن شود و نیز
شتر فلعه است با ران میان
بروذعة و کبنه
شتر با الضم مابین دو انکشت
آشتر با الفتح لعبة مالک بن خارجة
مخبی شاعر تابعی از خواص اصحاب
علی کرم الله وجهه و اشتران

مالک اشتر و پدر او ابراهیم
احمد بن اشتری عمر بن علی صوفی
اشتریه مردود و فایت دارند
ابن الشتراء دزدی بود
نقب شتار کتاب میان ملقا
و مدینه است
شتیر بن شکل کرنبو و شتیر بن
نهار تابعیان اند
اشتر با الضم کیاهی است نازه
ان را مانند کاهو دو مصر و صعید
بیخورند مفتح شده و مدنبول
و مفتح معده و هاضم
اشتر با الضم و تشدید الزلة کاردن
لعب مردی
شتیر کهنبو مرد بیشاشرو بی
عیب بدخوی
شوتره با الفتح زن کلان میر
س شترن العین و کذا اشتر
الرجل معروفا و مجهولا فیهما
برکشتن نام چشم کردن بد و شتر
به دشنام دادن او را
شتر العین برکشته پلک
کردن چشم را و شتره رنجانیدن او را
و خشمکرد
اشتار برکشته پلک کردانیدن
چشم را
تشتیر پلک چشم کردانیدن و
عیب کردن کبر او و نقیض نور
اشتر ت العین برکشته پلک
کردید چشم
ش ت ع
س شتع شتعا محرکة نا
شکیبا بی کرد از بیماری یا از
کرسنکی
ش ت ع ر
شتیعور با الفتح جو
ش ت غ
ض شتغه شتغا با الفتح
پاسپر کرد او را و حقیر داشت
و خوار نمود
شاتم جامهای ملاکف را

ان شتغة است با الضم
آشتغه اشتاغا ملاک کرفتن
ان را
ش ت غ ر
ابخی شتیغور جو
ش ت م
اشتوم با الضم قلعه است بین
شتیم کامیر دشنام یا مذکر
و مونثه روی میکنان است
و مرد ناخوش روی و شتیم
غضبناک
شتیمة کنیزه دشنام
شتامه یا شتیم بن نهشل کرنبو
پدر قبیله است در ضبة یا بنو
شتیم بدیا دشناه بخانیه
است و شتیم بن خویلد فزاری
شاعر است
مشتوم دشنام داده شده
مشتومة مونث
ض شتمه شتما با الفتح
و شتمة و نضم الثاء دشنام
دادن او را
ک شتم شتامة زشت روی
کردید
مشتم کمنظم شیر غضبناک
مشتامة مصدر کرد دشنام دادن
تشاتم یکدیکر را دشنام دادن
ش ت ن
شتن با الفتح با فتن و الفعل من
نصر و رجل شتن الکفین مردد
دست
شاتن بافنده
شتان کخطاب کوهی است بمکه
میان کدی و کداء
اشتون با الضم قلعه است بالمدینة
و موضعی است نزدیک انطاکیة
شتون کصبور بافنده
شئون با الضم جامهای درهم کار
جمع شأن
شتنی کجریه دهیبت مصیر
محمد بن ابو المظفر بن شتا نرکفا

مع شاة وفرد

ش ر ث

شثاء کعصا حای درشت و صدد فادی

شِثاء ککساء زمستان و سرما

شثی واشثیة جمع وقط

شثور بالتحریک والتکبن متبس بشاء ونیز شثوی محرکه باران زمستان

یوم شاتٍ وذو شر

غداة شاتیة صبح سرد

شاثاة بمعنی شثاء است یا شِثاء جمع شثوة بالفتح یا هم دو بیکمعنی

شثی کعنی باران زمستان

مشتاسرما جای مشثاة مثل

ن شثا بالبلد اقام کرد

در شهر ایام سرما و شتا القوم

با محط شدند در زمستان

اشتاء با محط شدن در زمستان

ودر شتاء درآمدن

شتی شتیة اقام کرد در زمستان

وهذا ایتی شتیتی یعنی ایخبر بر است زمستان مرا

مشاتاة بر شتاء معامله کردن

شِتاء بالکسر مثله

تشتی بجای در زمستان اقامت کردن

یق تشتیت ببلد کذا

آمد به الشتاء

باب الشین وفصل الثاء

ش ر ث

شثث بالفتح کیاهی است خوشبوی و تلخ مزه که باعث کند بوی دهن بود وهمان بیخ ازهر کوه شکسته برمیشت کنکره باقی مانده باشد شثاث جمع وبوزنه شبثی

ش ر ث ر

شثر بالکسر کراهت کوه شثور جمع وکوهی است

فثاة شثرة کفرحة نیز گفته اند

بیره

شیشر کابیریزه چوبها وشاخها

باریك که از بیخ درخت روید

س ر ث ر

سثرت عینه دفرازد و سطبر کرد بد چشم او از بیم چشم

ش ث ل

شثل الاصابع درشت انگشتان

ل س ث

شلثت اصابعه سطبر کردیدانگشتهای او ودرشت شد

ش ث ن

شثن الاصابع بالفتح درشت انگشتان

س ل ث

شثنت کفه شثنا بالفتح وشثونة درشت شد

شثن او وشوخ بث وکذلك المضو وشثنت مشافر البعیر درشت شدلبهای شتر از خار

ش ث و

شثا کعصا صنوادی ویقصر

شثاوت بلکه مروارید

باب الشین وفصل الجیم

ش ج ب

شجب بالفتح خانه واندوه ونوحه

خانه شجوب جمع وشجل شجل

کردن سنگریزها کرده بجانبی

همه ترسانیدن اشتر وبید وغیره

است ودراز ودلوی که مشك

را بریده از نیمه آن ساخته

باشند

شجب کفرح هلاك شونده واندوه

گین

شجب محرکه اندوه ودرخ واذیت

بیماری یا اذیت درخ کردن

فعال الماضی شود

شجب بفتحتین سه پایه چوبین

که شبان بنوی از ان خود را

او بر آن سازند

شاجبه واکین وهلال شونده

وفاده است بعزته ومردیه

منور کننده وپر کوی ودراغ مضر

بانك

شجاب کسحاب آبچوب که بروی

جامه اندازند

امرأة شجوب کصبور زنان هلاك

شجب کنبر دار چوبک که جامه بروی

اندازند

یشجب کینصر پیر تعریب بن قضاء

س ن ث

شجب شجوبا وشجبا

بالتحریك هلاك کردید

رجل شجوب مرد هلاك شده

ن شجبه شجوبا هلاك کرد او را

زاوند وهیکین ساخته باز نشاخته

وکشیدان را وشجب القلم تبر

انداختن او را چنان که خشك

کردن او را ودفن نتوانست و

نیز شجوب بمعنی هلاك شدن لازم

است ومتعدی

تشاجبوا درشدن کار و

تشجباندوه کین شدن

ش ج ج

شجة سر شکستکی شجاج بالکسر

جمع

آشج عفر صاحبی است ونیز

آشج تام جامه ودرباشج مرد

که در پیشانی خود اثر شکستکی

دارد

شجاج بالکسر نام سر شکستن

یق بینهم شجاج ای شج بعضهم

بعضا

شجیج شکننده سر وند شجیج مبیح

سر شکننده

بنجی کحبلی نوعی از مرغان یا همان

نوعی از زاغ است

شجوجی مرد نبیذ اندازپای

کوتاه پشت نوعی از زاغ

مشجوج شکسته سر وند شجوج

مبیح شکننده سر

ن ض ث

ثج ثاثة شجاشرة

ان زاوثج البحر شکافت دریا را

وثج الفاز قطع کرد بیابان را

وثج الکتاب ایضا شراب را

ثج کمنع شکستن سر از چیزی

شدید المبالغة

ثجیج درکشتن درعزیمت و

بسیار سر شکستن

ش ج د

شجدة بالفتح باران نرم وضعیف

مشجاذ بالکسر فراخ شجاذ کغراب

معدول است از ان

آشجده الشیء معت شد انچیز

وی را دنیت داد واشجده المطر

واشد باران سپس پیوسته

بیشتر باریدن واشجدت السماء

شد نرم شد باران

ش ج ر

شجر بالفتح کار مختلف شبیه وبیا

مرد وجای تنك وجای که نیکی

انبالان درخ وشکافی هر

وهو ما بین اللحیین یا موضع

یا کرانه دهن یا اپیه واکرد دندان

محل انطباق الفکین یا ملتقی

مرد وشندی بر کوش اشجار

وشجور وشجار جمع

شجرة بالفتح خلك کوچك در

رنج کودن ومتفاوت وهیئات

چیزی ومنه ما احسن شجرة

صنع الثافة ای قدره وهیأتها

او رقعة وحلبة ونحوه

شجر محرکه درخت باشد نباتا

باشد یا درشت مقاومت

سرما را نتواند یا عاجز ابدا نباشد

ومرجع ساق دارد از نبات

شجرة یکی بها یعنی الرجل شجرة

وشجرة الراهب نبات است

المیقی نوعی شجرة الطلق شجرة

مریم کرنوعی از نبات است

شجرة آدم شاه مزه وشجرة الکاهن

الخوان وشجرة سلیمان لفاح

برسی وشجرة الجن دیودار

شجرة طیبة خرمابن وشجرة

الزقوم بیخ انکشاست وشجرة

وفقه شجر وا صدة

مجمعه بنیز سطبر نرمه خوشه

خوشه نقطه سیاه وجمعه

فصل الجیم

فصل الثاء

الثين مثلكوش و شجرة الحظاليم نوعي چوبست شجرة الدب في غرفة الست

ابن ابهيم بن يحيى شجري نباتي شيخ است مزنجاري و ابو السعادات هبة الله بن علي شجري علوي نحوي عراقي است

حروف شجرة نه است حروف است بجموع در شصح

شجر كبنه درخت با تنه و چوب ساق دار درختان شبيه بالنخل مثله

ارض شجرة كثيرة نبهن درخت تاك

و ارض شجرة ودباربيادرخت

و هذا المكان اشجر منه يعني زيادت از ان است از روي درخت

و كذا هذه الارض اشجر من هذه اي اكثر منها شجرا

شاجر با زدانند و سخني در كار شواجر جمع و مشاجر شواجر نهم مخالف بعض ان در بعض دعوه

شجراء كخضراء درخت و چوب ساق دار درختان نبات و ارض شجراء زمين درخت تاك و جمع در وي كيسان است

شجل مو جمع و السنة شجر كعضد و عضاه و طرفاء و طرفاء شجار كتاب و چوب هوده يا مركب است بي پوشش از چوب هوده و كجاوه

و شجر كتب جمع و با كسر پشتيبان تخت كه بدان تخت را استوار كنند و ميخ پايان و مترس در چوب پياده و داغي است مرشة را و چوبي كه در وي ها برفاله كنند تا شير نمكدان و صنع است و نيز شجان نام شاعري از كنده

شجر كامير شير شجر و عرب و بنگاه از نرم و اشتر و شجر قداح بيكاه

شاجر المال درخت خرما نيز شاجر زايا عام است و شاجر فلانا منازعت كرد او را و فلان را

تشاجروا منازعت كردند و كردند با هم و دست استون زدن كردند

از انديشه مورفتن خواب از چشم كسي رسيدن چشم كسي را و خلط شدن نيز هاء و در آمدن بعض در بعض و منه الحديث تشجر دد

اشجار اطبا ان الرأس اي تشتكو في الفتنة و الحرب اشتباك عظام الرأس

تشاجر منازعت خلاف كردن دو كس با هم و بر يكديگر ريزه زدن

و چريدن ستور تمام كياه را و بجوردن و سپيدن درخت و در آمدن چيزي در چيزي

انفجار رسيدن چشم كبير او بيخواب شدن

ش ج ع

بنو شجع بالفتح بطنيست از كلب

شجعة بالفتح شتر بچه كه مادرش ان را ناقص خلق داده باشد

بنو شجع بالكسر بطنيست از كنانه

و انما حارث بن عوف صاحب غطفان

شجعة بالضم و فتح لاعرجي دل عاجز

شجع كصرد لاوه پر دل درشت

و در بعضي جنك مبوان شجع كنبه مثله و شتر ديوانه و جمل شجع

القوائم شتر سبك دست و پا در رفتن

شجعة كفرحة زن دلاور و پر دل

ناقة شجعة شتر سبك دست و پا در رفتن

شجيع كامير پر دل و دلاور و خطرات و مخاوف شجعاء مكانرا

جمع شجعان بالضم مثله

شجيعة مكفينة زن پر دل و دلاور

شجاع جمع

شجيع كصهيل ديو بوانه

شجعة بالفتح نام مردي

شجاع مشكلة دليز و پر دل مرد شدائد و مخاوف شجعة مثلثة

و شجعة محركة و شجاع بالكسر و شجعان بالضم و الكسر جمع و نيز شجاع كمزاحم يا مادر ها نوعي از مار كوچك شجعان بالضم و الكسر جمع و مار شكم و شجاع نر و مصلح است و مرزبان بن شجاع از رواة حديث است و ابو بدر شجاع بن وليد كوفي است و در بيان حديث فراخ روايت قال الشفيلي البرجمي الكوفة اعبد من شجاع بن الوليد

شجاعة التثليث زن پر دل و دلاور و در شدت شجاع بالكسر

و شجيع بضمتين جمع و نيز شجاعة بالضم بطنيست از عرب و نيز شجاعة بالفتح پر دلي و دليري مرخاني را و شذا يد للذكر و الانثى و هو خاص بالرجال

اشجع پر دل دلاور و مرد سبك سر كول و شير بيشه و زمانه دراز و بالا و نيك و راز و نوعي از مار و پيوند انكشتان متصل به پي پشت دست و پا يا پي پشت دستان بند دست تا بن انكشتان يا استخوان انكشتان زير پشت دست ملصوق ببند دست

اشجع كاينع مشلة و اكل اشجع جمع و اشجع بن رئيث بن غطفان بدر قبيلة است و ابو سعيد اشجع عبد الله بن سعيد محدث

شجعاء بالفتح زن پر دل و دلاور و ناقة شجعاء شتر ماده سبك دست و پا در رفتن

شجيع كامير پر دل و دلاور و خطرات و مخاوف شجعان مكانرا

جمع شجعان بالضم مثله

شجيعة مكفينة زن پر دل و دلاور

شجاع جمع

شجيع كصهيل ديو بوانه

شجعة بالفتح نام مردي

مشجوع مغلوب در شجاعت
ک شجع شجاعة بر وزن دلیری و دلیری نمودن در مخاوف
ف شجعة غالب المداوذا بدلیری
تشجیع دلیر کردن و دل دادن کسی را و بشجاعت صفت کردن
تشجع تکلف دلیری نمودن

ش ج ع م

شجم بالفتح شیر بیشه و دراز بالا و کالبد انسان یا کردن ان و بهم نامیدن و درشت ضد

ش ج غ

شجغ بالفتح سبک برداشتن چیزی دست و پا را در رفتن عن الغریم والصواب بالعین
جمل اشجع شتر پیش دراینده

ش ج م

شجم عمرکه هلاک
شجم بضمتین بلاهای دراز و بد

ش ج ن

شجن بالفتح راه و وادی یا راه در اعلای وادی شجون جمع
شجنة مثلثة شاخ از هر چیزی
بشجنة بالکسر یکشعبه از خوشه انگور که بمانی ان پخته باشد و موضعی است و دکها و پنجها درخت درهم شده و پیچیده و توپینج و بهنه شجنة رحم ای قرابة مشتبکة و فی الحدیث الرحم شجنة من الرحمن ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباک العروق و شجنة بن عطارد بن عوف بن کعب بن زید مناة است
شجن محرکه غم و اندوه و شاخها درخت درهم آمده و شعبه شاخ از هر چیزی و شتر ماده خلقت درهم آمده اعضا و بیتا مرهه باشد و مرحیا که باشد شجن

واشجان جمع و منه الحدیث ذو شجون یعنی انواع فنون و اغراض دارد و پیچ در پیچ است یا شاخها و شعبها دارد و بعضی ان در بعض درآمده
شاجن اندوه کین
شاجنة راه اندوه و وادی مرا
وادی و وادی مرحنا ک
شواجن جمع
شواجن وادی است بزرگ بدیار ضبة
ن شجنة الحاجة شجنا بالفتح باز داشت او را حاجت از کاری
وشجنة الامر شجنا و شجونا اندوه کین کرد او را کاری

س ک شجن شجنا محرکة و شجونا بالضم اندوه کین شد
اشجنه الامر اندوه کین کرد او را کاری
اشجن الکرم صاحب شجنه کرد درخت انگور
تشجن بیتا اورد و تشجن الشجر هم درشد درخت

ش ج و

شجوا بالفتح حاجت و اندوه
شجوة بالفتح وادی است
شجا کعصا استخوان و جوان که در کلو بماند و وادی است نام جایی
شجی مشغول و اندوهگین و الشجا مخففة و قد شدد فی الشعر
الخلیون عن لیل التشجیا و کفی اندوهناک و نام موضعی است
شجوی بضم جیم منسوب بشجی بحذف چنان که مری بسوی مرو او یا شد و یا الف شده و او شد
شاجی بن سعد عشیرة است
شاجی بن عمر حضرمی
مفادة شجوا ابیابان سخت کذا
شجیة کعتیة موضع یبت و بالتحریک
ن اندوه کین

شجیج با القصر و عید سیلاب در وادی یا در از سطبر استخوان یا در از پای و اسب و مرد سطبر استخوان و بزغ استاد باق سپید شجوشا مؤنث و باد پیوسته
شجوجاة باد پیوسته و عمق ماده کرم غیث باق
شجواندوه ناک
ن شجاه شجوا بالفتح اندوهگین کرد او را و شاد مان و طرب شجا ساخت او را از لغات اضداد
وشجا بینهم المخالق و نزاع شد میان ایشان

س شجی بالعظم شجا غصه مند شد از استخوان و شجی البیر عنه برفت از وی غم و شجی شجاعة اندوهگین شد
اشجاه اندوهگین کرد او را و اشا نمود ضد است و مفهوم شد
وچیزی شد بروی و دراندوه افکند او را
تشاجی استوار و قوی شدن و اندوهگین کردیدن

باب الشین و فصل الحا

ش ب

ف ن ک شجب اونهق شجوا و شجوبة بر کردید کونه او از کره یا کرسنکی یا از سفر شجب اونه بضمتین لاکذلک و شجب لاز مر دنبید زمین را ببیل

ش ث ل

شحثلة بالفتح اپخاز نیکبار بر کندن حاصل شود از موی و مانند ان یقال اعطنی شحثلة من کذا ای نتفة منه

ش ث

شحثا کلمة است سریانی که بدان کلیدان بی کلید کشاده کردد
شحاث بمعنی شحاذ غلط عوام است

ش ح ج

شحیج کامیر بانک استر و زاغ و شتر مرغ شحاج کغراب و شحمان بالضم مثله
حلحة بن شحاج کشداد محدث است و بنات شحاج لستر ما
اما کور جزا شحیج کنبر و شحاج ککتان نیز کویند و بنو شحاج و بطن اند از ازد

ف ض

فض شج الغراب شحجا و شحاجا بانک کردن زاغ و کلان شدن و درشت کردیدن بانک زاغان و استشحاج از ایشان است کذا فی الاغان و استشحج مبنیا للمفعول خواندای لشحج فشحج

ش ح ح

زعی بضم کرمک
شحح مثلثة زهی و ارمندی
شحة بالکسر حالتی که بر اندیشه کرده شود یقال وضع فی صحبه و شحته ای حالة الهیئة یشح علیها
شحاح کسحاب فقیر و از مند و زبون که بیاد از بسیار دادن نکردد و ذئب شحاح اتش زنه که اتش نهد و ماء شحاح اب اندک زبون نپوشد و ابل شحاح شتران کشیر

فصل الخاء

شحیح حریص و بخیل شحاح و شحة و اشحاء جمع و فی الحدیث مثل النبی صلی الله علیه وسلم ای الصدقة افضل قال ان تصدق و انت شحیح صحیح تامل الغنی و تخشی الفقر
شحمة شتر کر شیر شحاح جمع کذا فی النسخة المصححة من القاموس
شحشح بالفتح حریص و بخیل و بیتا فراخ و پهوستکی و دوام کننده بر کاری و صادران و بعنوی و خطیب بلیغ و دلاور و مرد بیباشک و زاغ بیبان نباتا و زبون نکه بیباران بیباد و روان نکردد و ان که باندک

روان کرد از لغات اضداد
است و خرسیک و یقیم و سنك
خوار و سریع و شتاب و دراز
از هر چیزی
شحشحة پرهیز و بشتاب پریدن
مرغ و بشتاب پریدن بگ قطاة
و مانندان و مانك و دکاك
و برکردانیدن شتر بانك را
شحشاح بخیل و حریص و دراز
و دوام کننده بر چیزی و بیبا
غیرت و رشك و امرأة شحشاحة
زن قوی کدر قوت و توانائی
بمردان ماند
شحشحان زفت و حریص و دراز
از هر چیزی و مرد بیبا رشد
مشحشح کنایه مرد کم خیر
س ن ض شحنبة و علیه
شحاذ بمعنی کودی بروی و از منك
نمودی
مشاحة با کسی بچیزی بخیلی کردن
و یقال یتوهو یشاح علی
فلان ای یضن به و خصومت می
منه و صفته علیه السلام
لیس بفظ و لا غلیظ و لا صخاب
و لا فحاش و لا عیاب و لا مشاح
ای لا مجادل و لا مناقش
تشاح هم بکر بهمی کردن
بر کاری تا فوت نشود یقال
تشاح الرجلان علی الامر اذا
یریدان ان یفوتهما
ش ح د
شحود کمصفور مرد بحوی
ش ح ذ
شاحذ کصاحب بطوس شهری
مهدان
محمد بن ابی شحاذ کتاب شاعر
منبتی
شحذان بحرکة نیکرانند و مرد
کوسنه و یکن و سبك حرکات
خود
شحاذ کشداد سیهند و تیز

وشحاث شاغلط است چنان
که گفت و شحاذ بزای الفتح
محدثاست
شحاذ بالکسر پشنه فراخ و زبن
هوار فراخ و سرکوه
شحذ کنبر فسان و سخت تا
شحذ السکین شحذا بالفتح
تیز کرد کارد را و شحذا الجوع
المعدة سخت شد گرسنگی و
سوخت معده را و شحذ الرجل
راندان مرد را و شحذه بعینه
چشم زخم رسانیدان را و نبز
شحذ سخت راندن و خشم و خشم
کردن و ستیهیدن در شوال
و دندیدن و پوست باز کردن
اشحاذ تیز کردن کارد و مانند
ان
شحذا لیکن تشحیذا تیز کرد
کاردرا شدید للمبالغة
مشاحذة بر داشتن شتر ماده
دم را و فتادن پس پشت
پی دادن ان را
تشحذ راندن کنبر اقبال الشحذ
الرجل اذا طرده
ش ح ذ ف
شحذوف کمصفور تیز و تند
از اسب و جز ان
ش ح ر
شحر بالفتح دهان کشادن و
الفعل من فتح و ساجلی است
میان عمان و عدن و یکبر
الکبر کثیر از ان ساحل است
محمد بن معاذ محدث رحال
شحری و محمد بن عمر اصفر شاعر شحری
و بطن وادی و ماء لهم و نشان
پشت دیش بهر شده شتر
ذو شحر بن ولیعة بالکسر ان
حمیر است
شحرة بالکسر کرانه تنك از دو
شحور بالفتح کمصور مرغیست
خوش آواز

شحیر کامیر درختیست
شحرور کعصفور بمعنی شحور است
ش ح ز
شحز بالفتح جماع کردن و الفعل
من فتح
س ش ح ز ب ه و بینهما کزبیر
ش ح ز ر
شحنفر مرد اماده دشنام مرد
یا ان کاندك دشنام داده باشد
ش ح س
شحمن با نون درختی است مانند درخت
زیتون بری مکران که درازتر
است و چون کهبیاشامند
کمان از او نیکو سازند
ش ح ش
شحاث بالفتح دراز
ش ح ص
شحص بالفتح و یحرك کوسپند و
جزان که از شیر باز ایستاده بیشوی
مذا لواحد و الجمع بقال ناقة شحص
و ثوب شحص شحصا بالمد شحاصة
و شحصته محرکة مثله و کوسپند
فربه و ان که کاهی بود و نزبجهد
باشد و کوسپندان باز دارد اشحاص
و شحاص الکبر و شحص بلفظ فاعل
و شحصان و شحص محرکة جمع
شحوص کصبور ماده شتر لاغر از
تب و مانده که
اشحصه در نشاند اخت او را
و نیز اشخاص نفی کردن یقال شحصه
عن المکان اذا نحاه
ش ح ط
شحط بالفتح چوبکی کنز دیك
درخت در نهند تا از زمین نروید
و شحط اکبر چوبکی کنز دیك
درخت در نهند تا بر زمین نروید
ف شحط شحطا بالفتح و الضم
و شحوطا دور شد و شحط البئر
تنك کرد مزاج ان را و شحط البئر
ذبح کردن را و بالبئر اعلی و شحط
البعیر فی النوم بنهایت قیمت خود
رسید شتر ابدور شدن از حق
و در کشتن از مرتبه خود و
شحط فلانا سبقته نمود او را و
دور شد از ان و شحط اللجام
چوبی را در پهلوی بیخ دندان
تا بدان بزوایی بیخ خود نزاید
شحط الامام بر کرد اوندن را و
شحط فلان رجل زد و شحط الطائر
بانك کرد مرغ و شحط البعیر
اتاه نیش زد عقرب مر او را
و شحط اللبن بالکر داب شیر
را و شحط رجاءه شحطا برید
امید او را و نیز شحط و شحوط
سر کین افکندن مرغ و طپیدن
کشته در خون
س شحوط شحطا محرکة دور شد
و شحط البعیر فی النوم در کشتن
او مرتبه خود یا بنهایت قیمت

کوهیست از جنوبی کمان سازند یا
نوعی از درخت قنع یا شوحط و نیز
و شیران یك است و اختلاف اسم
حسب خوی و پوست و نگاه است
یعنی ان که بر سر کوه روید نبع
است و ان که در زمین کوه شیر
و ان که در جای نشیب شوحط
شوحطة یك شوحط و اسباذه
دراز
شواحط کمکارم قلعه است
بین و کوهیست نزدیك سوانیة
میان مکه و مدینه و یوم شواحط
روزیست از روزهای عرب
و دهیبت بضم ها
شیحاط با الکسر هی است طبلخ
و مذکور است در س ح ط
شحط اکنبر چوبکی کنز دیك
درخت در نهند تا بر زمین نروید
ف شحط شحطا بالفتح و الضم
و شحوطا دور شد و شحط البئر
تنك کرد مزاج ان را و شحط البئر
ذبح کردن را و بالبئر اعلی و شحط
البعیر فی النوم بنهایت قیمت خود
رسید شتر ابدور شدن از حق
و در کشتن از مرتبه خود و
شحط فلانا سبقته نمود او را و
دور شد از ان و شحط اللجام
چوبی را در پهلوی بیخ دندان
تا بدان بزوایی بیخ خود نزاید
شحط الامام بر کرد اوندن را و
شحط فلان رجل زد و شحط الطائر
بانك کرد مرغ و شحط البعیر
اتاه نیش زد عقرب مر او را و
شحط اللبن بالکرداب شیر
را و شحط رجاءه شحطا برید
امید او را و نیز شحط و شحوط
سر کین افکندن مرغ و طپیدن
کشته در خون
س شحوط شحطا محرکة دور شد
و شحط البعیر فی النوم در کشتن
او مرتبه خود یا بنهایت قیمت

شحاذ بالکسر پشنه فراخ و زبن
هوار فراخ و سرکوه
شحذ کنبر فسان و سخت تا
شحذ السکین شحذا بالفتح
تیز کرد کارد را و شحذا الجوع
المعدة سخت شد گرسنگی و
سوخت معده را و شحذ الرجل
راندان مرد را و شحذه بعینه
چشم زخم رسانیدان را و نبز
شحذ سخت راندن و خشم و خشم
کردن و ستیهیدن در شوال
و دندیدن و پوست باز کردن
اشحاذ تیز کردن کارد و مانند
ان
شحذا لیکن تشحیذا تیز کرد
کاردرا شدید للمبالغة
مشاحذة بر داشتن شتر ماده
دم را و فتادن پس پشت
پی دادن ان را
تشحذ راندن کنبر اقبال الشحذ
الرجل اذا طرده
ش ح ذ ف
شحذوف کمصفور تیز و تند
از اسب و جز ان
ش ح ر
شحر بالفتح دهان کشادن و
الفعل من فتح و ساجلی است
میان عمان و عدن و یکبر
الکبر کثیر از ان ساحل است
محمد بن معاذ محدث رحال
شحری و محمد بن عمر اصفر شاعر شحری
و بطن وادی و ماء لهم و نشان
پشت دیش بهر شده شتر
ذو شحر بن ولیعة بالکسر ان
حمیر است
شحرة بالکسر کرانه تنك از دو
شحور بالفتح کمصور مرغیست
خوش آواز

شحیر کامیر درختیست
شحرور کعصفور بمعنی شحور است
ش ح ز
شحز بالفتح جماع کردن و الفعل
من فتح
س ش ح ز ب ه و بینهما کزبیر
ش ح ز ر
شحنفر مرد اماده دشنام مرد
یا ان کاندك دشنام داده باشد
ش ح س
شحمن با نون درختی است مانند درخت
زیتون بری مکران که درازتر
است و چون کهبیاشامند
کمان از او نیکو سازند
ش ح ش
شحاث بالفتح دراز
ش ح ص
شحص بالفتح و یحرك کوسپند و
جزان که از شیر باز ایستاده بیشوی
مذا لواحد و الجمع بقال ناقة شحص
و ثوب شحص شحصا بالمد شحاصة
و شحصته محرکة مثله و کوسپند
فربه و ان که کاهی بود و نزبجهد
باشد و کوسپندان باز دارد اشحاص
و شحاص الکبر و شحص بلفظ فاعل
و شحصان و شحص محرکة جمع
شحوص کصبور ماده شتر لاغر از
تب و مانده که
اشحصه در نشاند اخت او را
و نیز اشخاص نفی کردن یقال شحصه
عن المکان اذا نحاه
ش ح ط
شحط بالفتح چوبکی کنز دیك
درخت در نهند تا از زمین نروید
و شحط اکبر چوبکی کنز دیك
درخت در نهند تا بر زمین نروید
ف شحط شحطا بالفتح و الضم
و شحوطا دور شد و شحط البئر
تنك کرد مزاج ان را و شحط البئر
ذبح کردن را و بالبئر اعلی و شحط
البعیر فی النوم بنهایت قیمت خود
رسید شتر ابدور شدن از حق
و در کشتن از مرتبه خود و
شحط فلانا سبقته نمود او را و
دور شد از ان و شحط اللجام
چوبی را در پهلوی بیخ دندان
تا بدان بزوایی بیخ خود نزاید
شحط الامام بر کرد اوندن را و
شحط فلان رجل زد و شحط الطائر
بانك کرد مرغ و شحط البعیر
اتاه نیش زد عقرب مر او را و
شحط اللبن بالکرداب شیر
را و شحط رجاءه شحطا برید
امید او را و نیز شحط و شحوط
سر کین افکندن مرغ و طپیدن
کشته در خون
س شحوط شحطا محرکة دور شد
و شحط البعیر فی النوم در کشتن
او مرتبه خود یا بنهایت قیمت

وبکاك
مرغزاریست از زمین بنی کعب
کوینده بعضی مرد اجوف را
کوینده کرکس بیض ۲ م

ذو شحی بضم کرکی بخیلك

واشحج مهمله کسوال جیم خیمه شب
که مکه در سال آن اندازند حاج
ازانجا که خوشگذرانی عید
ك

رسید لغتی فی الفتح
اتخاط در رکردن
شخطه تشخیط آدرخون چنین
آمده
تشخط الولد فی السلا جنبیه پسر
در سلا و نیز تشخط طبیب در
درخون صلیه بالنبا یقال
تشخط القتیل بدمه

ش ح ظ

شحظ بالفتح بازکردن پوست را
از چیزی لغتیست از باب استفعال
من فتح

ش ح ک

شحاک بالکسر شحاک چو بیست که در دهان
بزه و بزغاله در عرض کنند تا
شیر نمکند یقال شحک الجدی کفرح
ای جعل فی فمه الشحاک

ش ح ل

شحول بالفتح کجعفر مرد دراز
پا
ثابت بن شحل کمنبر نابینا است

ش ح م

شحم بالفتح پیه یقال لقیته
بشحم کلاه یعنی ملاقات کردم او
را در حال نشاط وی
شحمة بالفتح پاره از پیه وهی اخص
من الشحم و مرغیث و باز فی لغة
مرعزا بان را و شحمة الارض نبات
سپید و کرمکی است سپید
یا ان خراطین است و قیل دویبة
کثیرة الارجل اذا مسها الانسان
تجمعت مثل الخرزة و قال مرة
انها دابة صغیرة طیبة الریح لا
یخرقها النار و تدخل من جانب
و تخرج من جانب و من طلی بشحمها
لم تضره و لو دخل فیها و شحمة
الاذن برمکوش و منه فی
صفته صلی الله علیه وسلم

لا یجاوز شعره شحمة اذنیه و شحمة
الرمح خطی و شحمة الحنظل پیه حنظل
و الخبز یابس باشد که در جوفان
است حوای دانه و شحمة الرمان
پیه انار و ان پوست تنک انار باشد
است و دکه پشت دانه انار باشد
و شحمة الظهر پیه خرما بن است
و شحمة العین سپید چشم که با سیاهی
بود و ابو شحمة عبد الرحمن بن
عمر بن الخطاب رضی الله عنه و
عباس بن محمد بن ابی شحمة محدث
شحم کنف پیه خواه و ازمند
پیه و انکور کراب
شام پیه جوزانند و پیه
فروش و پیه دانند
رجل شحیم کابهر مرد فربه
شحمی کحبقی منسوب ببوی شحم
بن مرة
شحام کشداد پیه فروش
ک شحم شحامة فربه کردید
س شحم الرجل شحما بالفتح پیه
خوار شد مرد دارنده پیه خود
کردید
ف شحم پیه جوزایند پیه
دادان را و شحم الادیم پیه اندرون
پوست را
شحم کحدث پیه بینا خورند
و پیه بینا دانند در خانه در
صاحب شتران فربه

ش ح ن

شحنة بالکسر آنکه از کیاه که
ستوران را نکوروز و یک شب
کفایت کند دان که ضبط میکند
و سیاستشان را از طرف سلطان
بس باشد و کینه و دشمنی و
جماعت اسبان یا بقدر کفایت
ازان تو یا لبلد شحنة من الخیل
ای رابطة
شاحن پر یقال لمرکب شاحن
ای مشحون کذا فی بعض نسخ المکتوم
شحناء بالفتح والمد دشمنی

شحب بالفتح و ضم ایخه بیک کشیدن
پشتان نر و زاید و نیز رفتن
دو شیدن و بدان شتر شحب فی
الاناء و شحب فی الارض یعنی کاو
خطا میکند و کابی صواب و نیز
شحب بالفتح خون
شحبة بالضم یک دفعه از شیر
شحاب جمع یا شیری که دو شیدن
دو شیدن از پستان نا شیر
دوشه بوشال خط ممتد باشد
و بندی دهاد است
شحب محرکة قلعه است
شحاب بالکسر شهر نامه
اشحوب بالضم بانگ شیر دو شیدن
و یقال الاشحوب الاحالیل
شحوب بالضم سر کوه شحوبة
مثله شناخیب جمع والنون
زائدة

ف شحب اللبن شحبا
بالفتح دو شیدن شیر را
انشحاب دو شیده شدن شیر
یقال شحبها اللبن فانشحب و دران
شدن یقال انشحب عرقا دما
ای انفجر

ش خ ث

شخث بالفتح بابیک اندام هر چیز
و یخیف نار لاغر و نیز انشخاث
بالکسر جمع
شخیث کامیر غب باالابر امد
و بابیک اندام
شخیث کسکیت غب بالابر امد
شخیث بالکسر مثله
ک شخث شخوثة بابیک اندام
کردید شخث بالفتح و شخیث کریم
نشناسان ازان
تشخیث دشنیدن

ش خ خ

شخ بالفتح کیر و ازان
ض شخ شخا و تنویه شخاخ خر کرد
در خواب و شخ بهوله شخاخا و از
اوردکیر را و دراز کرد و در

ش خ ب

ف شخب الشیب شخبا بالفتح
بر کرد کشیدن او کذا شخب المدینة
بالخیل یعنی پر کرد مدینه را به
اسبان و شخبه را ندان داد
دو کرد و شخب الکلاب دور
راندند شکار را و صید نکردند
و ایضا بمعنی از ضرب و منع نیز مسموع
است
س شخب علیه شخبا کینه ورزید
باوی
اشخب المدینة بالخیل پر کرد شهر
را باسبان و اشخب الصبی اماده
کردن شد کودک و اشخب الشیء
در نیام کرد شمشیر را و نیز بر هنه
کرد ازان از لغات اضداد است
و اشخب له بهم اماده شد نام
کند برا برای او
مشاخبة دشمن و در حدیث بمعنی
مبتدع است و نار که جماعت
مشاخنة بغض و عداوت و شحون
شحن کطعن مرد خشمکین

ش ح و

شحا کعصا فراخ از هر چیزی و بابی
است
شحوة بالفتح کام یقال افرش
الشحوة ای الخطوة
شاحی کشاده دهان یقال لجاءة
الخیل شواحی یعنی دهان کشاده
امدند اسبان
شحوا آه بالمد و الفتح چاه فراخ
ن شحا الفم شحوا افتحها باز کرد
دهان را پس زان شد لازم است
و متعدی
انشحاء باز کردن دهان را
تشحی علیه کشاد و فراخ کرد دهان
را دران

ش ح ی

س شحی شحیا لغت است در
شحا شحوا

باب الشین فصل الخا

ش خ ب

شخب بالفتح و المد شخبا
پر کردن کشیدن او کذا شخب المدینة
بالخیل یعنی پر کرد مدینه را به
اسبان و شخبه را ندان داد او
دور کرد و شخب الکلاب دور
راندند شکار را و صید نکردند
و ایضا بمعنی از ضرب و منع نیز مسموع
است
س شخب علیه شخبا کینه ورزید
باوی
اشخب المدینة بالخیل پر کرد شهر
را باسبان و اشخب الصبی اماده
کردن شد کودک و اشخب السیف

انداخت و شخب دجلهٔ دمار را
شد خون از پای او
شخشخ شخشخهٔ کشیده و دراز شد
و نیز شخشخهٔ بانگ سلاح و باند
جامهٔ نو و بانگ کاغذ و بر داشتن
شخر ماده شتر را و یقال للّه
لشخاخ بالبول یعنی بلند کننده
و دور اندازنده کیر است

کنیز بروزن تمیز شاش کردن

ش خ ب

شخب بالضم کف شفد خانور
است از خشرات شخاب جمع

ش خ د د

شخدد کجعفر نام مردی

ش خ ذ

اشخذ الکلب شخاذا برغا الانیب
سگ را

برغا الانیب یعنی کیر زیبا

ش خ ذ ر

شخذر کجعفر نام مردی یا ان
بدال است

ش خ ر

شخر بالفتح بانگ اسب و اندمان
ان و بانگ کردن او و مانندان
از پی فی الفعل من ضرب و اینه
برافتد از کوه و شخر الشباب اقبال
جوانی و شخر الرجل جای بر نشستن
و اکب از پالان که ما بین کوهه
پالان دو تبالهٔ ان است
اشخر بالفتح درخت عشر
شخیر کامیر آواز کلو یا او از بینی
و بانگ سیاه او از دهان اسب
شخیر کزبیر مرد بسیار او از
بینی و شیرخ بن شخیر حضرمی و عبد
الله بن شخیر صحابی و یزید بن
شخیر راوی حدیث است و مطرف
بن عبد الله بن شخیر از عبد مرد
و افضل ایشان بود در وقت خود

ن شخر الابل شکافتن انرا
و شخر البعیر ما فی الغرارة بپرداشتن
و پاره کردن چندر غراره بود
شخیر کلام از پشت ستور برگرفتن

فصل الدال

از همه رخاله بستن و خوشه زدن ما
و مانندان را بر شاخ او نهادن
ناشکسته کردد

ش خ ز

شخز بالفتح بجای دادن و بجای آوردن
کردن و در مشقت و رنج افتادن
و نیز زدن و کوبیدن کردن و بر
اغالانیدن قوم را بر فساد و
نزاع
تشاخز اختلاف و خصومت
میان قوم

ش خ ز ب

شخرب کجعفر درشت و سخت
شخارب کغلابط مثله

ش خ س

شخس بالفتح بجای دادن و اختلاف
کردن و بجای نهادن و وا کردن
خود هان خود را وقت خیانه
والفعل من فتح
امر شخیس کامیر کار متفرق و
پریشان و منطق شخیس کلام متفرق
و متفاوت
اشخس و المنطق ترش رو و بد کردار
در سخن و اشخس فلانا و به غیبت
کرد او را
شاخس الشباب اصدع بی کرد
کاشغر و زشکاف پر المتیا
نپذیرفت
تشاخست اسنانه پیاپی بشکست
شدند دندانهای او و دیخته
شدند بعض از پیری و سن
تشاخس اختلاف و خصومت
و فساد افتادن میان قوم و
بکشادن خود هان خود را وقت
خیانه و تباه و پریشان شدن
کار و دو پاره شدن سرا و غیر
و مائل و کژ شدن

ش خ ش

عن ابن القطاع شخش بالفتح رمح
برمح و انر نکیت بزم

ش خ ص

شخص بالفتح کالبد مردم و جز او
و تن شخص و شخوص و اشخاص جمع
شاخص مسافر و فی الحدیث فلم
یزل شاخصا بی سبیل الله و سهم
شاخص بر که از بالای نشانه دور
کند دست است مر اشخاص را بجز
را
شخیص کامیر تنها و شخیصة نوعی
و مهتر و سخن درشت
ف شخص شخوصا بلند بر
امد و شخص دانسته بر داشت سر و
و شخص بصره و اکرد چشم را و وا
داشت و برهم نزد از او و بلند کرد
نگاه را و شخص من بلدی بلدان
شهری بشهری رفت و شخص البیطار
کشاده شد و ورم کرفت و تهم و
شخص التهم درکذشت بهتر از
بالای نشانه و شخصت عینه
بازماند چشم او و شخص التهم بالا
برامد ستاره و شخصت الکلمة
بلند شد سخن بدوی خلق تا علا
و کاهی از دوی خلق باشد که
وقف حرف زدن سخن او بدوی
خلق بالا بین از انقطاع پذیرد
و صاحبش بر خیص ان نتواند
و شخص به بجهولا امری رسید به
او را که بجای آرام و بپذیرد کردن
ل شخص شخصا تنها و رشد
اشخاص بجای آرام کردن و از جای
برکندن و بردن و رسیدن
وقت سفر و غیبت کردن کسی را
و بیدی بالنبا و کذشتن بهتر از
نشانه و از جائی بجائی اوردن
عزم را
متشاخص کار مختلف و متفاوت
تشخص جدا و ممتاز شدن

ش خ ف

شخف بالفتح او از شیر وقت
دوشیدن
شخاف کجاب شیر لبنه
شخف بالفتح دوشتا کودک تو

ش خ ل

شخل بالفتح دوشتا کودک تو
که با تو دوشتی دارد یا عام است
عن الجبل
شخیل کامیر دوشتو جوان
یا عام است
مشخل بالکسر با لونة مشخلة با آنا
مثله

ف شخل الشراب شخلا بالفتح
پالودشراب او شخل الثاقة
دوشید شتر ماده را
مشاخلة با کسی دوشتی خالص
داشتن

ش خ ل ب

شخلبة مهره سپید که بلولو
ماند یا زبور دیست کاز لیف خرما
و مهره سازند کاهی و خیز را
هم کاین زیور دارد و شخلبة کوشه
کلمه عراق است و بر بن ما چیزی
نیامده

ش خ م

شخم بضمتین بینی دارندکان بهتر
از بوی خوش یا ناخوش
شخر اشخم موی سپید و روس
اشخم مزعفر ابی کیاه و حمار اشخم
خز یزه زنک و ان نیک سیاه
بودن روی و پشم او و ان ناست
نسبت بزنک سائر بدن

ض ل ک س شخم الطعام شخما
تباه شد طعام
اشخم اللبن بوی بر کرفتن شیر
شخم الطعام تشخیما تباه کردانید
طعام را
اشتخم امیخته شدن کیاه تر
بکیاه خشک یقال اشتخم النبت
اذا اختلط النبت الرطب بالیابس

ش خ ن

شخون بالفتح پیر
مشخن خشمکین لغة فی المشخر

ش خ و

شخا کعصا شوره زار

باب الشین فصل الذال

ش ذ ح

شدخه بالضم فراخی یق الف عنه
شدخة ای سعة
کذا فی الشاذ کیاه فراخ
اشدخ بالفتح فراخ از هر چیزی
ناقة شدوخ بالفتح ماده شتر تند
بروی نهین
مشدخ بالفتح فرج زن
ف شدخ شدخا بالفتح فربه شد
مشتدخ مبنیا للمفعول فراخ
انشداخ مرد و پای کشاده داشته ستان خشن

ش د غ

شدغ بالفتح سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چیز میان کاوک نباشد والفعل من فتح وخید ن و فراخشدن سپید روی اسب یقال اشدغ الغرة اذا اتسعت فی الوجه و بر
مشدغ رسیدن چیزی
یق شدغة ای اصاب مشدغه
وپاسپر کردن چیزی را و باطل نمودن
شدغة بالفتح کیاه نرم و نازک و تر
شدغ محرکة بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتد
اشدغ بالفتح شیر بیشه و مرد
اشدغ اسب سپید روی
شدغاء مؤنث
شادغ کودک و جوان و دیزه
نازک و تر و تازه و امر شادغ
کار ناراست و مائل از توسط و اعتدال
شادغة سپید فراخ روی
شداخ بالضم والتخفیف شدة کرمان لقب یعمر بن عوف نامی بن کنانة یکی از حکماء عرب بیابان همه کسیان قضاعة وقضوه امر کهبه حکم بود و کشت و سوزد بیاشد پس جوز قضاعة را باطل و پاسپر کرد و حکم بخانهٔ

برای قضی فرمود
اشداخ واد جاست بعقیق مدینه
مشدخ کمعظم عورهٔ خرما کرد ظرف بر نهاده شود تا شکند و مردبریه کردن و نیلک شکستن سر یق داس مشدخ وروس مشدخة و بریدن نگاه از کردن
تشدیخ سر شکستن شدد للمبالغة
وعورهٔ خرما از نهادن تا شکسته کردد
تشدخ شکسته شدن
انشداخ شکسته شدن میان کاوک یا عام است

ش د د

شدد بالفتح دویدن و بالابرابر افشردن و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را وحمله کردن بر کبی والفعل من ضرب ونصر واراده نمودن و سخت شدن چیزی والفعل من ضرب وشد المنزل کنایه از پر هنر کردن از زنان و کوشش نمودن در کار است وشد النهار وقت ارتفاعه وعلوه
شدة بالفتح یکبار حمله کردن در جنك
شدة بالکسر سختی اسم است شدید و زاو قحط
اشد بالفتح یا اشد ممدنام برادر یوسف علیه السلام
وابو الاشداد زلیران عمر بن ربیعة
اسمه سنان بن خالد بن الاشد
وابو الاشد سلمی محدث است یا ابن ابین است ویق اشد لقد کان کذا واشد مخففة ای اشهد یعنی گواه ام
اشد بشین مضموم وکاهی همزه زاهم ضمه دهند قوت وتوانائی
ومنه قوله تعالی حتی یبلغ اشده
وهو ما بین ثمانی عشرة سنة

الی ثلاثین واحد جاء علی بناء الجمع
کاقل لا نظیر لها او جمع لا واحد
من لفظه او واحده شدة بالکسر
قال یعقوب وهو حسن الحقیق
بلغ الغلام شدته مع ان فعلة لا یجمع علی افعل او شد کلب وکلب
او شد کذئب او ذؤب وما لهما
بمتمو عین بل قیاس ویفضی الی
المفرد والجمع فیقال بلغ اشده و
بلغوا اشدهم
شدید دلاور و بخیل و شیر بیشه
ونام مولای ابی بکر رضی الله عنه
وشدید بن قیس صحابی است و
نیز شدید بد سخت و توانا
حروف شدیده هشت حروف
اجدك تقطب
شدید کزبر شاعر یست
شداد کنان نام مردی و ابو یعلی
شداد بن اوس بن ثابت صحابی
انصاری پسر اوس حسان بن ثابت
وشداد بن معقل تابعی است و
کذا عبد الله بن شداد بن الهاد
جامع بن شداد
اشداد صاحب ستون سخت شدن
وقوت دادن کبیرا
تشدید قوت دادن وکران نمودن
خلاف تخفیف و سخت آخر از کردن
از کبر یقال اشد فی بوله ای بالغ
فی الاخر از عنه
مشادة سختی نمودن در چیزی
ومنه لن یشاد الدین احد الا
غلبه
اشداد سخت و قوی و استوار
شداد و دیدن و بالابرامدن
روز
متشدد زفت و بخیل
تشدد سختی نمودن در چیزی
وسخت و دشوار شدن کاری

ش د ف

شدف من اللیل بالفتح وضم
تاریکی شب

شدفة بالضم پاره از شب و از هر چیزی
شدف بالتحریك کالبداهة کالبد نیز عامیانه است
بدیهه بمعنی خطا است شدوف جمع
وکی وخشا و شاد ما بد و غیر بد کی
والفعل من جمع وبزرکی وظلمت وتاریکی
شدف مکثف دراز بالا سبد بزرك
وشداب همنده
اشدف دشوار و سخت و تنك
روزی واسب تازی بکجا نبرد
تعب و مشقت و شتر را از کشیدن
تراز نشاط در رفتن و مردی را
رخشا و اسب بین زرك تن
شدفاء بالفتح زن کج رخشا
وکمان کج فارسی شدف کبد
جمع
ش د ف

شدف شدفة شدفا پاره پاره کردن آن را
اشدف اللیل تاریك شد شب
قوم متشادفة کمان کج

ش د ق

شدق بالکسر و بفتح کج دهان
از جانب تا طرف خسار و مرد و
جانب و دیار و هر دو کناره
ان اشداق جمع
شدق محرکة مزاج کج دهن
خطیب اشدق بلیغ وکام
کشاده شدوق جمع
امراة شدقاء زن کام کشاد
وبلیغ شدق جمع
شدیق کابر هر دو کناره رود
شدیق کزبر نام دیست
متشدق بتکلف خصلت
نمایند و فسوس کننده مرد را
تشدق بتکلف خشا نمودن

ش د ق م

شدقم کجعفر شیر بیشه و فراخ
کج دهان و کشنی بود مرد
بزمند و ابل شدقمیات

کالبد نیز عامیانه است

فیروزآبادی خود نیز بر این است

زفت کرکه

شتران منسوب بشدان کشن و
رجل شدقم مرد فصیح
شدام گماز بط شیر بیشه و فرخ
کبج دهان

ش د ک ن

شودکان بالفتح دام صیاد و
الان سلاح

ش د ک

شادک کهاجر پدر یوسف
بمعنی صحت

ش د ل

شادل کصاحب از اعلام است
ومحمد بن شادل بن علی نیشابوری
صاحب یحیی بن زاموبه است
شادله دهیست بمغرب یاران
بالاشاد زان ده است سید
ابوالحسن شادلی استاد ذکروه
شادلیه صوفیه اسکندریه
یقول ابوالعباس عطاء تمسک
بحب اشادلیه نلق ترو
محمودا لهم وحصل ولا
تعدون عینا لک عنهم فانهم
شموس هدی فی اعین المتامل

ش د ن

شدن بالفتح درختی است شکوفه
ازمانند شکوفه زیبا بمین وموصل
است بمین ویمرک
شادن اهوبره مستغنی ازمعنی
شدنیان محرکه شتران منسوب
بسوی شدن کردهی است یاموصل
بمین یا شتر بزی مسمی بشدن
محرکه
مشدونه دختر نوجوان
ن شدن الطوشدونا فوت
کردن اهوبره وشاخ برآورد
وبنیاشادن مادر وبرنیقبان
است بمجمه بانور صاحب ظلف مانند
خف وصاحبهم
مشدن کحسن اهو مادکه بچه
اش فوت کرده باشد مشادن
ومشادین بجمع

آشدنث الطبیبة صاحبه بجهه
توانا شد اهو ماده

ش د ن ج

شادنج بفتح دال ونون معرب
شادنه وبدال هم وان ذاجر الله
نهز کویند وان سنکیبت نم
وکوچک عدیتی الشکل حمیة
انهال الصوری وفرحه امعاده و
زجر وسل نافع

ش د ه

شده بالفتح وضم ونحرک بچه
ودهشت
شداه کغراب بیخودی وبیهوشی
مشاده کارها ومشغلهای
دارنده وبیخود کننده
مشدوه بیخود وسرگشته

ف

شدمه شدماشک
سران داوشده فلانا بیخود کرد
ان داوشدهٔ بضمهما بیخود کردن
ومتحیر وباز داشته شد
اشداه بیخود کرد انیدن
اشتده بیخود کرد بدو متحیر
شد وباز ماند

ش د و

شدو بالفتح اندك از مرتبه
وقصد وجانب
شدا کعصا بقیه قوت مطر فی
وحد هر چیز محرکه وجنك
شادی راننده وشعر خواننده
وانکه بعض از ادب الموخته باشد
وقصد کننده وسرود کوی
شدوان بالفتح موضعیست
ن شدة الابل بالفتح
راندن شتران داوشدا الشعر خواند
شعر را یا سراید وشدا الادب
اموخت بعض علم ادب وحاصل
کرد وشدا شدوه قصد کرد
قصدان داوشدا فلانا فلانا
بشتیه اداوذابوی
اشداه دوفن سرودنها مرشد
یقال اشدی فلان ان اصاد

ناخنها بمیدا

باب الشین فصل الذال المعجمة

ش ذ ب

شذب محرکه پارهای درخت
یاپوستان وشذاب بقیه کیا
ومانندان ودرخت خانه از قضا
وجزان وپوستها وشاخهای
پراکنده از درخت کران را
ببرند شذبة بکی اشذاب جمع
رجل شذب لعروق ککتف مرد
ظاهر عروق ودرکها
شاذب دورشونده از جای خود
وتنها مانوس از دستکاری
شوذب بالفتح دراز بالا نیکو
خوی واسب دراز خانه ودو
التوذب لعب پادشاهی
مشذب کنیز داسر کهدان خشم
کنند

ن ض شذب الماء شذبا

باز کرد پوست درخت را وشذبه
الشجر خشاوه کرد درخت را
وشذب عنه راند ودفع کرد
ازان وشذب الشیء بریدان
مشذب کمعظم درخت خشک
کرده وخرما بن دراز ومرد نیلی
دراز بالا نیکوخوی واسب
دراز خانه
شذب اللحاء تشذیبا باز کرد
پوست درخت را ونیز تشذیب
راندن ودفع کردن وخشک
کردن درخت را وکار دوتراشیدن
اول دو تبر فارو منفرق وپریشان
کردن شتران وپوست باز
کردن
تشذبوا منفرق وپریشان
شدند

ش ذ ج

شوذج بالفتح ماده شتر دراز
بر نهیب یا ان نبال است

ش ذ ح

شاذیاخ بکبر ذال نام نبیشابور

ودهیست بمرو

ش ذ ف

شذف خوف تیز وشتاب در رفتن
لغتاست در شحذوف

ش ذ ذ

شذ بالفتح مکرسك یا ان
شذاذ است کعصا
شاذ بن فیاض محدث است
وکذا شاذ بن یحیی ونام ابنفیض
هلال است
شذاذ کرمان اندك وکم عدد
از مردم ومردم اجنبی از ان
قبیله نباشند ونیز خانه
اوشان دران قبیله نبود
شذان بالفتح والضم سنگریزه
پراکنده وجزان
شذان بالکسر کاردشوی

ن ض شذ شذا وشذوذا

تنها ونادر وغریب شد وپیرا کنده
وبکیل کرد بدو شذه موکنه
تنها وغریب کردان را لازم
است ومتعدی
اشذه تنها ونادر کردان را
ونیز اشذاذ سخن نادر کفتن تو
اشذه فلانا ای جاء بقول شاذ
واشذ الشیء بکسر کردان را و
بنهایت رسانیدان را
شذذه تنها ونادر کردان را

ش ذ ر

شذر بالفتح پارهای زر یا طعام
ناکداخته که از معدن حاصل
ومروارید ریزه یا شبه شذره
بکیاه زرد هی اخص من الشذر
وابوشذرة زبرقان صحابی
اسمه حصین بن بدر رضی الله
عنه وشذرة بن محمد بن احمد
بن شذرة محدثست
تفرقوا شذر مذر محرکه وکسر
وتنها رفتند متفرق وپریشان
شوذر چاه در مغرب است وشاه
ماکجد وپیراهن زنان ومولیچه

بباد یه وشهرینت باندلس
شیذد بالفتح شهریست بکوار
رجل شیذانة بالکسر مرد صاحب
غیرت
مُتشذِّر شیر بیشه
تشذر اماده جنك شدن
وذامن بمیان پای کردن وبهم کردن
وخشم کردن وهذبید نمودن
وشادمان شدن ومزعفر
نمودن ببوی کادی وحرنبا
نیدن شرنماده از نشاط بدن
علف وجنبیدن وکج شدن
تاز یانه وپریشان ومتفرق
شدن قوم واز حلد رکنه شتر
درجنك واز پس برنشستن دو
را

ش ذ ف

ماشذفت منك شیئا نرسید
از تو چیزیرا

ش ذ ق

شوذق کجوم دست بر بخن
شوذقة بالفتح چیزی خرد یا نکته
مانند چرغ کردن
شیذق بالفتح چرغ یا شاهین
شیذقان وشوذقان نوعی شوکله
میها وضبط لغات ان در بین
کنشت

ش ذ ك ن

شاذکونة بفتح ذال الجامها نست
درشت دوخته که در بن طیار
شود وبوی بیخ ان منبوبت
حافظ ابو ایوب بن یزید که پدرش
ان ذا مینمرد خت

ش ذ ل

شاذل کصاحب علم است
شهران بن شاذل از اجداد ملکی
است
شیذلة لقب عزیز بن عبد
الملك فقیه شافعی

ش ذ م

شذام بالفتح نمك ونیش کردم
ونیش زنبور
شیذمان بضم ذال کرك
شیذمانة بالتاء نام جوان
نیرو

ش ذ ن

شذونة بضم ذال شهریست بر
اندلس از ان شهر است ابو عبد الله
بن خاتمه نحوی

ش ذ ف

شذوف بالفتح مشك یا بوی مشك
یا زنان
شذاکصاد رخت سواك و
خار شتر وغیر ان چیزیست بوی و نوعی
از کشتی معکس یا عام است
وکزنده ورخ ودهیت بجیره
ازان ده است احمد بن نصر شذونی
مقری وابو الطیب محمد بن احمد
شذائی کاتب وچوب پارها و
شذه وشذن کرسنکی بقال
ضرم شذاه ای اشتد جوعه
شذاة یك مکرر بقیة نوانائی
ومزید بخوشذا جمع
یوسف ایوب شاذی سلطان
صلاح الدین واقارب او وداییت
حدیث دارند ومحمد بن شاذ جد
بخاری محدث

ن شذا ذیتی او مشك

اندوکردوشذا بالجر ذانت
خبر را پس فهمانیدان را
اشذاه عنه کیو کردان او
دور کرد اینید

باب الشین فصل الراء

ش ر ب

شرب بالفتح موضعی است نزدیك
مکه معظمه ونوعی از کیاه
شربة بالفتح خرمانیکه از دانه
دوید ویکمقدار خوردنی از
اب جزان ویکبار خوردن
شرب بالکسر بهره از اب وبخش
المثل اخرها افلها شربا واصلها
سقی الابل وجای اب خوردن
وهنکام ان ونیز شرب بوضم
است
شُرب بالضم خورد کی ونوشیدکی
اسم است مصدر او قیاس نیست
وعاصم وحمزه فشار بون شرب
الهیم والباقون بفتحها وهو ایضا
اینجنید
شربة بالضم سرخ دوی وموضعی
وبفتح ومقدار سیر از اب والضم صوت
شرب کنف موضعیست
شَرِبة بالتحریك بسیار اب خورنده
وبسیار اب خوردن ونشکی
شدت کرمی حوضچهای کردا
کرد نخلستان شرب وشرابات
جمع وکردزمین
شُربة کهمزة نیلاب خوار
شارب اب نوشنده شرب بالفتح
جمع شُرُوب جمع الجمع وسبلك
شوارب جمع ونیز شوارب کیاهاد
حلق ودراههای اب اندحلق وهما
حَنَب الشوارب ای شدیدا النهو
وبکه دراز دهرد وکرانه رودت
یا تمامه رودت شارب است ونیز
شارب سبزی نانوائی جانور
شاربان دواهن دراز لبند
مابین قبضه شمشیر
شاربة بتکرو بچی که بر کنار جوی سکو
دانند ومنسوب بشند کاب
وی خورند
شَرِبة بکسر با وشد باء کجرنه
وکاه ثالث لهما زمین بسیار کیاه نالکد
ان درخت نباشد وموضعی است
وراه ودوش وکار نیکان ما ازاد
علی شَرِبة واحدة ای علی امر واحد
شَروب کصبور اشاب بسیار ما
ثمانیا اب شور ومزه خوش و
نیلاب نجوار وماده شتر ارزمند
نر
شراب شاییدنی وخوردنی از
ما نعات
شرب کاسترکه اشامیدنی را
شاید یا اب شور ومزه خوش و
نیز شرب بکسر ما ان که با نوان اورد
شود وهم ابخور نوشکه شتران هر
دو بیکنوبت نخورند وهو ضد
یعنی نفاعل کنیدیم بعضی منادم
واکیل بعضی نواکل ونیز شرب
شهریست میان تکه وبحرین وکوهی
است بهمدان
شهریه کوسپندان که اب خورد
باز کردانند ودر پی یکدیکر دو
امیند
شُرب کزنبر موضعی است
شراب کشاد نیك شراب خوار
شریب کتکیت نیك شراب خوار
وارمند شراب
شوربان بالفتح دهی است بکثر
ذو الشوربة لقب شاعریست
شرنب کقنفذ موضعی است
وکیاه برهم نشسته یکدیکر را
پوشیده وشربة بالتاء موضعی
است
شروب کعصفور موضعی است
شرابیة کطمانینة اسم است
اشربان بابا
مشرب بالفتح جای اب خوردن
واب
مَشربة وتضم الواو زمین نرم
همیشه کیاه ودر بچه پر نواره
وپیش دالان ویکشاب و
انبخور بزرکی یا عام است شربات
جمع وفی الحدیث ملعون من
اخاط علی مشربته
مِشرب بالکسر کوزه اب یا جه
بدان اب خورند
من شرب شربا مثلثة ومشربا
وشربا بالفتح نوشیدن اب یا
شرب بالفتح مصدر است واسم
والکسر اسم مصدر وشربة بهم
دروغ بر نبت بروی وشربة
تشنه شد وضعیف نانوان
کردید شرابا ویا تشنه شد و

سیراب کردیدن از لغات اضداد است

ش ر ب خ

شرباخ بالکسر بیماروغ یزمرید ومناه

ش ر ب ش

شربش بالفتح ریشه وپرنده مجاهد لغه مولده است

ش ر ب ق

شربق الثوب شربقة بربط ثابتا

ش ر ن ث

شرنطی کجنطی مرغیست

ش ر ث

شرث بالفتح کفش کهنه شرثة بالتاء مثله

شرث لکفش سیج پشم

شرث محرکة سطبر وکهنه شدن پشم وکهنه کان در معدن من سمع

یقال شرثت یده یعنی سطبر کهنه شد پشت دست وناهموار وناراستی تریق شرث التهم ای لزیق

انشراث سطبر وکهنه شدن پشت دست

ش ر ج

شرج بالفتح کرده یقال اصبحوا وفی هذا الامر شرجین ای مزدوجین

وارجامه ازدبین نرم شراج وشرج جمع

ومانند دنوع وکونه یقال لهما

شرج واحدای ضرب واحد وفن

کهند وانباشتای وخو وطبیعت و

یحرک ومنه فلان رایهم رائی وملا

شرجم شرجه ای طبیعتی وامتحن

وامتحن کوشت پخته باخام و

بندبستن مزبطه واوفراهم آوردن

ودروغ بربستن برکسی وحزه

نهادن خشت والفصل من ضم

وواد بی است بین واب است

مربع عبس واوتام جاجی وشرن

انجوز موضعی است نزدیک مدینه

شرحبة بالضم شهریست برکنار دریا

یمن وکوی کهذوان بوسکنند

اب یزند ناشتران اب خورند

وی

رزدن بصمیم شرجی محدث است

شرح محرکة فضای فراخ از وادی

اشراج جمع وزاه کهکشان وفرج

زن وکوشه جامه دان

شریج کامیر مانند دنوعی از پنبه که

ازان کمان سازند

تبریج کمیشه بازدابی است از

چوب جزء ومانندان بافند حصیر

باریز ومانندان وکامیکه اد

چوب شریج سزد وبامک کوزان

کاردنساخته باشد شریج جمع

وبکه بدان پرنیز چسانند دپاره

پرحنیه

علی بن محمد شریجی محدث

شرجان دومرغزه ودورنک مخلف

ازچهره باشد ودوخط ازدولم

چادر

زید بن شراحیه کصحابی شیخ است

اعرابی وصحابی مقرب فرد

سعد بن شراج ککتان محدث

اشرج بالفتح سنور که بکیفیه وی

کلان باشد یا بکیفیه باشد دا

س ش ر ج ب

اشرج کردبیشور ونیز شرج بر

وکمتکی کمان

اشراج دال درکوشه جامه دان

ومانندان کردن یقال اشرجه

العیبة اذا ادخلت بین اشراجها

وبستن مزبطه را

تشریج بندبستن مزبطه ودو

دوربچه زدن جامه راوکندن

کردن ودوال درکوشه جامه

دان کردن

قنبان مثار جانی خرانهم

عمرو هم بن

منا حیة هبکر ما ناشدن

نشرح همدد شدن چیزی پیچیده

یقال انشرح اللحم بالنضج ای تداخل

انشراج کفتد کردیدن پوست وجز

ش ر ج ب

شرجب بالفتح دراز یادراز ازپای

زولنا استخوان واسب بچب

شرجب بالفتح وبفتحتین درختی است

کربونه وثمران مانند بونه وثمر

بادنجان است وبدان پوست پزند

ش ر ج ع

شرجع کجعفر دراز وپهن میت

یاجاره. تخت وشتر ماده دراز

وچوب دراز چهار پهلو

سرجعة کرانه وپهلوی چیز دراز

برابر کردن فلان چوب چهار پهلو

چون خواهد که برابر کرد دکوشی

شرجعها یعنی کرانها او را برابر ساز

مشرجع بالفتح دراز کرده شده

وخایسک آهنکران دراز وبی

کرانه یقال مطرقة شرجعة یعنی

خایسک دراز وبی پهلو

ش ر ح

تبوشرح بالفتح بطنی است

شرحة بالفتح پاره کوشت مزبه

بدراز ابریده یا عام است واهو

کشته وحشی نابریده وشرحة بن

عوة از بنی شیبان لوی است

شارح بیان کننده وکاهبان

زراعت از برزدکان

شراح بالضم کرانه زمین بود

هذا بنده که درحضور علی بن ابی

طالب کرم الله وجهه او را برزنا

کرد وشراحة ام سهلة محدثه

است

شریح کامیر پاره کوشت بزه بدراز

بریده یا عام است فرج زن یا ان

شریح است کزیر

شرحبة پاره کوشت

شریح کزبیر نام مردی وشریح

الحضرمی یا عزرة بن شریح وابو

المقدم شریح بن هانی صحابی ا
وشریح بن جبله از اصحاب علی کرم
الله وجهه وابو محمد عبد
الرحمن بن احمد بن محمد بن شریح
اضطای شریحی فقیه بغوی است
وعبد الله بن محمد وهبه الله بن
علی شریحیان محدثان اند
شراح کشاد نام مردی
مشرح بالفتح فرج زن
مشرح کنبر پسر عاهان است
وابو سوده بنت مشرح صحابی
وقیل بالتنین
مشروح سراب
ف شرح شرحا بالفتح پیدا
وعیانا بان کرد وبرید وکشاد ودر
یافت وشرح البکر ربود وشرحی
ان را یا سنان کرده کاشیدان
را وشرح الشیء فراخ کردن را و
شرح الغامض بیان کرد سخن پوشیده
را
شرح تشریحا بیک مویدا کرد و
برید وشرح اللحم کفانید وپیدا
کرد فربه کوشت
انشراح کشاده شدن یقال
شرح الله صدره فانشرح
ش ر ح ب
شرحب بکسر اول نام مردی
ش ر ح ل
شراحیل نام مردی ویقال شرابیل
وشراحیل آده وشراحیل بن بدر
وشراحیل بن عمرو محدثان اند
شراحیل منقری وشراحیل جعفی
محدثان اند یا ان شرحبیل است
وشراحیل مره وشراحیل بن زرعه
صحابیان اند لا ینصرف عند
سیبویه معرفه ونکره لانه علی
زنة الجمع وعند الاخفش ینصرف
نکره فان حقره ینصرف وفاقا
ش ر ح ل
شرحبیل کعنبر غیل خطی وشرحبیل
جبلی ان شراحیل است وحمیری

بن غیلان وشرحبیل بن سمط و
شرحبیل بن حسنه وشرحبیل
بن اوس یا ان اوس بن شرحبیل است
صحابیان اند وکوبند کذر صحبت
شرحبیل بن سمط با نبی صلی الله
علیه وسلم اختلاف است وشرحبیل
بن سعد وشرحبیل بن سعید
وشرحبیل بن شریاب وشرحبیل
بن یزید وشرحبیل بن حکم محدثان
اند وشرحبیل الحاجب تابعی
ش ر ح ف
شرحوف کعصفور اماده حمله
برد شمن
شرحاف کمرطاس پیکان پهن
وان که پشت پایش پهن وعریض باشد
اشرحف له کاشعره اماده شد
برای جنگ او وشتابی وسبکی
کرد
ش ر خ
شرخ بالفتح اصل وبن وکرانه بر
امده از چیزی وکرانه موفا ودها
شرخان وشرخا الرحل نبالته پاک
وپیش ان وجای برنشستن هوا
مین ان مرد وواول جوانی وشت
مرها العشر وفرزند مرد وشیر که
هنوز بندودسته نکرده باشند
وان باد وجوانان وکودکان را
بالغ جمع شارخ کشاورشرب و
منه الحدیث امتلوا شیوخ الکتاب
واستحیوا شرخهم اراد بالشیوخ
اهل القوة علی القتال ومعناه
ممتلوا ما نذیوها شرخان از مثلاه
شرخ جمع واول کار وبنو شرخ
بطنی ست از عرب وشرخ الشباب
اول جوانی یا موی سیاه یا قوت و
نضارتان ونیز شرخ موضعی
یا ان مبدل است
شروخ بالضم درخت عضاه و
شروخ شرخ کنکر برای بالغه
ن شرخ نائب التمیر شرحا وشروحا
دندان کفانید شرح وشرخ القصب

جوان شد کودک
ش ر خ ب
شرخوب کعصفور اسمخوان ریش
ش ر د
شارد ومنده شرد کخادم جمع
شرود کصبور ومنده شرد کرب
جمع وفا فیه شرود ای سائرة فی
البلاد
شرید رانده ومنوا الشرید بطنی است
از سلیم وشرید بن مؤید شنی صحابی
است
ض شرد شردا وشرادا بالفتح
والکسر رمید
اشراد رانده کردانیدن یقال
اشرده ای جعله شریدا
تشرید راندن وپراکنده نمودن
وشنوانیدن زجر کسی را ولیکن
بالباء یقال شرد به ای سمع الناس
بغیره
ش ر د ح
شراح بالکسر زاغ بزرگ سیاه
از شتران وزنان ومرد فربه نرم
وزن هشته کوشت ودجاج شرکی
الفدم مزد سطبر وپخ پای
ش ر د خ
رجل شراخ القدم بمعنی رجل
شراخ القدم است
ش ر د ن
تشرید راندن ودمیده کردانیدن
وپریشان ومتفرق ساختن و
منه فشرد بهم من خلفهم بی
قراءة الاعمش وقال ابن جنی
یمر بنا فی کتب اللغة ترکیب شرد
وکانا لذال بدل من الدال
ش ر د م
شرذمة تکه ترین کروه اندک از مرد
وپاره از هر چیز وشتر اندک
وشراذم جمع ونیز شراذم جاها
کهنه پاره شده
ش ر ر
شرا بالفتح مبدی بغیض خیر وبغیض

شر وجمع وبعد بد یقال امر شر
منک ومنه لا یاتی الا بالشر
بعده شرهه واشر لیلة اوذیة
وشیطان وتب وحاجب وفقر
شرة زن بد شری کصفری شله
قال اعیذک بالله من نفس شرة
وعین شری ای عین خبیثة
شر بالضم مکروه وناخوش ومنه
ما فعلت الا لشر ای لشی تکره
وعیب
شرة بالکسر حرص وازمندی و
شرة الشباب نشاط جوانی
شرر محرکه پاره اتش که بجهد
شررة یکی
شرار کخیاب پاره اتش که برجهد
شرارة یکی
شیر کاهیدن شرار واشراء
جمع وجانبی دریا ودرختی است
دنیائی
شریر سوزن کلان
شریر کرنبر موضعی است
شریرة کهریره دختر حارثه که
صحابیه است وابو شریرة کنیت
جبلة بن نهیم
اشرارة بالکسر کوشتپاره خشک
ونبیل برخی ناکه بران پنبه
را خشک کنند ومرچ بروی
کوشت پنبه ومانند ان را
خشک کنند وکله بزرک از
شتران اشاریر جمع
شریر کسنکیت مرد بدیدا شر
شریرون جمع
شران ککتان جاودی است
کرپشه ماند شرا نزبا الشا
یکی ان مکس ریزه است که در
شب نکاه پدید اید
شری کحی ناخیلست بمدان
شرورى کصفرجل کوهی است
بنی سلیم را
شرشر بالفتح وکسر کیاهی اند
کبر زمین هیچ وسن دراز ندهد

دوشنبه کی مهر تشرین ۵
کفاند میز تابستان
پنبو میزنگ ۴
کفاند میز تابستان ۲

شیرشر شر بهان خون یا روغن چکان
شرشرة بالفتح نام مردی
شبرشیرة بالکسر کیاهی است در پاره از چیزها جمع شراشر
شرشور کعصفور مرغیست
شراشر کسلابطنام مردی
شرشیر مصغر انام مردی و شیرشیرا بالیا مثله
شراشر کرانها و وسط و محبت
ومنه الفی علیه شراشره ای نفسه ومحبته وتمامه تن و
شراشر الذئب ذبابا ذئبة شرشرة یکی فی الکل وموضعی است

ض ن شرشر او وشراشره بالفتح وشرشرا وشرشرة بالکسر و
یقال شرشرن یا رجل شلشلة ای
یعنی بد شدی
ن شرشر شرا بالضم عیب کرد
او را وشراه شرا بالفتح نامش

نهاد بپنور ابر زمستان بر اثر ما
وجوان ناخشک شود شرشر اللحم و
الثوب ونحوه کذلک
مشرشر مبنیا للفاعل شیر شر
شرشرة شرشرة کنایه اند
وپاره کرد وشرشر اثنی کردند
ان را پشه شکستن او شرشر
بچشانیده کیر کرد و دماغ خود
وشرشر بالحیذ کردند مار و
شرشر بالماشیة انتباشتن خود
چارو ایکاه را وشرشر الکبر
تیز کرد کارد را بر سنگ
اشرار بافتاب نهادن چیزرا
ناخشک شود وپهن کردن و
بشکل منسوب کردن کبیرا
شرشرة تشرشرا مشهور ومعروف
کردن او ونیز تشریر بافتاب
نهادن چیزرا تاخشک شود
یقال شرشر الاعطاء وشراه ایقه
ای وسعه علی خصفة او غیرها
لیجیب

مشارزة با کسی بدی کردن وهم
دیگر خصومت نمودن
استشرار صاحب کله بزرگ
اوشران شدن

ش ر ن شرن بالفتح درشتی وبختی و
مصدر توانا بود وهلاک کردن منه
زماه الله بشرنة ای هلاکه
بریدن والفعل من ضرب
شرن محرکة خالص الدم چیزی
شیرز بکسر وفتح زا دهی است
برحص از ان دهه است محمد شبرن
بن محمد بن سعید وعمر شبرنی
محمد بن علی که محدث ان است
شیران بالکسر شیر خصه ابن
اورده شوازیز وشرازیز جمع
شاذ یزمثله فیهن یقول
شعراز بالحمزة ونام پسر طهمرث
که در بلاد فارس قصبه بنا کرد
بنام خود نامید
شرون کصبور قلعه است محکم
شرزن بالکسر درشت بد بها الزاء کجلوز
کوهیست بلاد دیلم
شرازکردن عذاب کردن کسان
مردم کاشر جمع شارز
اشرازدر بختی وناپسندانها
کبیرا یقال اشرن الله ای القاه
بحکم وکلام قبیح منه
مشرن کمعظم ان که اطراف نامرد
سخت ومحکم بسته باشند دواب
اعجمی است شتق از شیرازه
تشریر عذاب کردن ودشنام
دادن
مشارزة بدخوی
حذیفة مشارزة امن سخت که
برهرچیزی که کند دبر دان را
مشارزة منازعت کردند
بدخوبی نمودن

ش ر س مکان شرس بالفتح جای درشت
شرس بالکسر شور که کرد ودرخت

کوهی
شرس بالضم خار شلیر شتر
شرس ککتف بد خوبی وآنچه شتر
الاکل یعنی او نیکخوار است
شرس محرکة درخت شور مکن
آشرس بد خو مرد بد لا ورد رخبا
وشیر بیشه واشرس بن غاضره
کنده صحابی است وبختی ومنه
المثل عز اشرس الدهر ای بالشر
شرساء ابزن که سپید وارض
شرساء زمین درشت وسخت
ارض شراس کمتان ودرنا زمین
درشت وسخت
شراس بالکسر چیزی کمش کرانکه
بجواز طبا اشراس است
شرد کامیر بد خوبی وبد خو شیر
بیشه
بل شرونة شتران که در اب
انها خار شر باشد

س شرس پوسنه پرانیدن
کیاه شرس داود وشنی نمود بامرد
ودوست کردن بد نزدیک یا بشار
ونیز شرس بالتحریک بد خوبی وشدت
خلاف ونزاع شراسة بالفتح مثله
ونیز شراسة سخت خوردن چارو
علف را
ن شرشر شرشرانیدن دبیا
خود ونیز شرشر بالفتح نامرد را
نهاد کشیدن وبدست نیالودن
پوست او بدباغ او ودرنگ بر
بعض درشت وفی المثل فلان
جمل اشرشر ای لم یرض یهون ولم
یاذن لما سه
ارض شرشرة زمین شوره کرنا
اشراس شوره کرنا نیدن
یقال لهو فلان شرشور ای
ترعی الابل الشرس
شارزة با کسی درمعامله
سختگیری کردن شراس بالکسر
مثله
تشارس هدبکرد شما اگر نمود

ش ر س ف شرسوف کعصفور کرانک
یا سر استخوان هم پهلو که سوی شکم باشد
شراسیف جمع وشرشف یکپای بی کرده وبلا واول بختی
یقال صاب الناس اشراسیفه
اوائل الشدة
شرسفة بد خوئی
شاة مشرسفة بفتح السین کوسپند
کهرده وپهلوی ان تا استخوان
پهلویش سپید باشد

ش ر ش ف شرشف کزبر شفرق وامرغی
است کوسپند بخاند

ش ر ص شرص بالکسر غدد ان نیکوی
پیشانی است نزدیک صدغ
شرصة کعنبة وشراص بالکسر
جمع
شرصتان بالکسر وکرانه پیشانی
واز انجا است بتدای مرد وزعتر
شرص بالفتح بر پدکه است سر
بینی شرماده یعنی بینی ان را
کرده رسن مهار او را در ان کنند
تا نافرمطیع تر وشتابنده تر باشد
وبند نیت از بندهای کشتی
کیران وانچنان باشد که بر بند
زبر کرده بر زمین زنند
ودرشتی زمین وبالفعل فیهن
یقال شرصت الارض فهی شارصة
شرصة کسفینة زخما شراص

جمع
شراص بالکسر سطبر ودرم از
هرچیزی
شراص بالکسر امنیست شتر کی
که درمیان دوشانه خرد رسته
وبخلاف نشاید رود
شرص بریده
ن شرصه بکلامه شرصا
سبقت وپیشی کرد او را بالعض
ونیز شرص بالفتح نخستین بودن

امدن شتر بچه و کشیدن دوسیخ
و در شتی و بریدن

ش ر ض

بجمل شرض فاعل شرضم فرهودام

ش ر ط

شرطها بالفتح لازم کردانیدن چیزی
راو لازم کردن چیزی در بیع و مانند
ان و بیان شرط جمع و منه المثل
الشرط املک علینا ام لک ویقال
کردن چیزی را بچیزی و نشر دن
والفعل من ضرب و نصر فهما کلاهما
ناکس و لئیم و فرومایه اشراط جمع
و دو الشرط لعبت عدی بن حبلة بدا
جهنه که شرط کرد قوم خود را کسی
نکند مرده را نا او بحیا
قبر او را نشان نفرماید
شرطا بالضم چیزیکه معلوم کردی
اندا بچیزی تا خذ شرطک و
شرط و پیمان و اعوان و انصار
و اولیا منه و منه یا شرطة الله
ای انصار الله و چاوش شحنه و سمی
ان شرطا کصرد جمع و هم اول کتیبة
تشهد الحرب بنفسها للموت و بنات
کونوا ان شرطی کرکی و شرطی کجنی
تموا بذلک لانهم اعلموا انفسهم
تعلما بانها تبیر فون بها
شرط محرکه نشان اشراط جمع و
اب آنچه خورد که از مغذا ره
کرانید و اول هر چیزی و ستور
دیره و بلابه و مردم سفله و نا
کس و مهتر شریف قوم از لغات
اضداد است و اشراط الساعة
نشانهای قیامت و شرطان دو
ستاره اند در برج حمل و ان
مرد و شاخ وی است یقال اذا
طلع الشرطان الفصل الابل اذا تباعد
بی الاعطان و بجانب شمال رسید
است خوانند بعض عرب ابن هر
زا از منازل مقر کوسند و اشراط
تا منه و منه اذا طلعت الاشراط
ظهرت الآیات جمع النمط بالکسر

آشرط کاضل فرومایه تر یقال
الفتم اشرط المال ای اردله للاسم
تفضیل للشدید من فضل و ابن
نادر است
شرط کصبور کوهیبت
شرطیکه امیر و سر از پوست جزما
نا نده جمه نخت و مانند ان یا قا
است و طبله زنان که دروی بوی
خوش نهند و جامه دان و دهل
بجزیره خضراء اند لسیبه
شرطیه کسفینه لازم کردن چیزی
و پیمان شرائط جمع و شرشکامة
کوشر و کوسپند که در رکاوی ان
نشان اند که و خفیف مانند نشان
عجامت کنند و رگ کردن ان را
بزنند و خون بزین تدوکان تفعیل
ذلک فی الجاهلیة یقطعون ببرا
من حلفها و یحلونه ذکاة لها و فی
الحدیث لا تاکلوا الشرطیة
شرطیکر بزرگ و بقیط است
شرواط بالکسر مرد دراز و شر
دراز و شتاب بیتوی منه المذکر
والمؤنث یقال جمل شرواط و ناقة
شرواط ایضا
شرط کسبر نشتر
شراط کسحاب نشتر و اول هر چیزی
مشارط جمع و نشاسلخ بکا
یقال اخذ للامر مشارطه ای
اهبته
ش ر ظ
شرظ شرظا در کار سخت و
بزرگ افتا
اشراط نشان کردن شتر و کوسپند
و جز ان همت فروختن و اماده
کردن چیزی برای فروخت و
شناسانیدن رسول را و اشتا
کردن خویشتن را بکاری و نشان
کردن همه ان کار
اشراط پیمان و تعلیم کردن چیزی
بچیزی و نیدی بطلی
شارطه منه بکر شرط کردن دیگر
شارطه ای شرط کل منهما علی صاحبه

آنشرط فی عجله نیک نکردن بی درنگ
خود
اشتشراط تباه شدن چیزی
بعد صلاح ان یقال اشتشرط المال
ای فسد بعد صلاح

ش ر ط ح

شرطح بکسر الطاء و بفتح روئیده
در بلاد ما

ش ر ع

شرع بالفتح مانند و مثل چیزیرا
یقال ما شرع هذا و هذه شرعة
هذه و هما شرعان ای مثلان و منه
المثل شرعک البلک الحل همینه
بر است از نوشته انقدر که بر بنا
نوزا مقصد او در حق کسی کویند
کار او را تعریض بقبا عند بانند چیزی
نمایند و یقال مر فلان برجل شرطا
من رجل ای حسبک یعنی قابل ان
اشکه او را طلب مزهای دیگری
فیه للواحد و التثنیة و الجمع و انا
شرع و الهند و بحرانه یعنی بریان و شر
و طریقه اند و کذا و الناس فی هذا
الامر شرع و بحران یعنی بریک دو شر
و طریقه اند و برابر همه کر و نوشت
و واحد جمع دو وی کسان است
شرع بالکسر و حبی لشت و وال
نعلین و نارهای مربط
شرعة بالکسر راه پیدا کرده منک
بر بندکان در بندکی و راه و شر
و راست و منه قوله تعالی لکل
جعلنا منکم شرعة و منهاجا و نیز
شرعة دام مرغ ستکخوار و نده
کمان و بفتح شرع بیای تحت
مثله و مثل و مانند چیزی
شرع بالکسر و بفتح و شرع کعنب
شراع بالکسر جمع الجمع
شرعة محرکه صفة مسقف و
پوشیده اشراع جمع
شارع خانه که در ان بسوی راه
نا فذ باشد یقال منزله شارع
و دار شارعة و شرباب در دادند

ابل شروع بالضم و شرع کرکم جمع
و ماهی مرد و اداره نده حیتان
شرع کرکم جمع و عالم دنیا نی و زنا
ادب آموز و نشاه کردن شرع را ب
است شوارع جمع و هر قریب و
راه بزرگ پیدا کننده ان و بین
شارع کوهیب بی هنا و دهی
است و شارع الانبار و شارع
المیدان دو محله اند بغداد
شارعة نیزه راست بسوی کسی
شوارع جمع
آشرع بینی کسی ان دو دان تباه
شراع بالکسر کمان ما دام که بر
کمان است کردن شتر و با دبان
کشتی آشرعة و شرع بضمتین
جمع
شراعة کحقابه دلیری
شراع کغراب مرد دلیر بود کذا فی
و نیز هامیباشد و کیاه بتمام
رسیده
شراعة کثمامة شهریست مرو را
را و نام مردی
رمح شراعی بزه دراز و روئیده
شراعیة بالضم و الکسر و ایا
مخففة نافه دراز کردن
شریم کامیر نیک دلیر و کان
بنکو و جید
شرعیة کسفینة راه پیدا کرده
خدایتعالی بر بندکان در بندکی
و راه و شر و راست و منه قوله
جعلنا منکم شرعة و منهاجا و نیز
شرعة دام مرغ ستکخوار و نده
کمان و بفتح شرع بیای تحت
مثله و مثل و مانند چیزی
شرع بالکسر و بفتح و شرع کعنب
شراع بالکسر جمع الجمع
شرعة محرکه صفة مسقف و
پوشیده اشراع جمع
شارع خانه که در ان بسوی راه
نا فذ باشد یقال منزله شارع
و دار شارعة و شرباب در دادند

ف شرع لهم شرعا پیدا کرد برای
ایشان راه را و کذا شرع الله
لهم یعنی پیدا کرد خدایتعالی
راه بر بندکان در بندکی و شرع
المنزل در خانه بسوی راه نا فذ

کونوا ان شرطی بمعنی کانه بهتر
قطعه چوبی باشد و او را بر آستر
نیز کویند

بلابه هرزه کیاه کجبر
ک

کشاده شد و شرعت الدابة شرعا و شروعا بآب در آمد و شروع و شرع الامر بکاری در شد و شرع الحبل کشاد کردن رسن را و مرد و کرانه ان را دراز کرد شدن را و مانند آن را نیز آمده و شرع الاناء باز کردن پوشش را و کفایند و شرع الشیء نیکو برداشت و بلند کردن چیز را و شرعت الرماح راست کردن نیزها را بسوی کسی و شرع الرماح راست کرد نیزها را بسوی کسی لازم و متعد و شرع مبنیا للمفعول نیز راست کرده شده بسوی کسی

اشرع الرماح راست کرد نیزها را بسوی کسی و اشرع بالی الطریق کشاد در را بسوی راه و اشرع الطریق بیان کرد و سهل و ظاهر کرد راه را و شرع الطریق شرعا بیان کرد راه را و نیز تشریع باب بود و دن شتران را کما حیاج یکشیدند دلو و رسن آن در حوض شتابان و منه حدیث علی کرم الله وجهه ان رجلا سافر فی صعب له فلم یرجع یرجوهم فاتهم اصحابه فرفعوا الی شریح فسال ولیاء القتیل البینة فلما عجزوا الزم القوم الایمان فحلف علیها فجاء شریح فقال اودی صاحبکم سعد وسعد لم یقتل یا سعد لا ترفع بذا الابل ویروی ما هکذا تورد یا سعد الابل ثم قال ان امون الناس التشریع ثم قرن علی بینهم فسئلهم فاقروا فسئلهم ای ما فعله شریح کان هینا وکان یقول لهان یحتاط و یتبری بالهین مما یحتاط بمثله فی العظماء

ش ر ع ب

شرعب کجعفر دراز

شرعبی نوعی از جادنها و مرد دراز تنکو بدن و لقب عبید

ش ر ع ف

شرعاف بالکسر و بالضم پوست شکوفه خرما بن بن

شرعوف کعصفور دیکی است یا ماده دیکی است

ش ر غ

شرغ بالفتح غوک و هزه و الکمر اضع و بحرانی و دهی است بنجاد ازانده است ابو یعلی شداد بن سعید شرغی و ابو الفضل احمد بن علی شرغی و علی بن حسین بن سلام شرغی و ابو صالح شعیب سلیمان شرغی

ش ر غ ف

شرغوف کعصفور دیکی است یا ثمر دیکی و غوک بویزه

ش ر ف

شرف بالضم کنکره شرف کصرد جمع و شرفة المال کرده بر زمین مال و بزرگی و فضل و فرزنی و منه قولهم اعدد نیاکم شرفا ای مجدا و شرفا اشرف به

شرفات الفرس جنبتین کردن اسب جای بر نشستن و دبیر از اسب

شرف محرکة بلندی و جای بلند و بزرگی ابا نجی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزکاری و کوهان شتر و نام اسب کیکاوس جرعان آن یا معد داریک کرده و منه حدیث الخیل فاستشرفت شرفا و شرف کوهی است و در کوه شرف است همای ضربة

و در بدنه و موضعیست با شبهلیة ازان موضع است ابو اسحق ابرهیم بن محمد شرفی خطیب مزینة و کوشک انجا و یاقوت بن عبد الله شرفی موصلی کاتب و محله است بمصر ازان محله است علی بن ابرهیم مصری شرفی و عتیق بن احمد شرفی که متقدم اند و شرف البیاض از بلاد خولان است و شرف الماح قلعه است نزدیک زبید و شرف اعلی کوهیست بدیار ذرا النجاد و موضعیست بدیار شق و شرف الارطی نزدیک است مر ثمهم را و شرفها الوعساء موضعی است بر سه و شش کروه از مدینه چنان که در صحیح مسلم است یا نزدیک آنجا و نیز مواضع دیگر است و شرف محمد معافری و علی بن ابرهیم شرفی محدثان اند و بیت شرفا الکوکب بنیت صعودان است یعنی ثمانیة نوان کوکب مثل احمل افتاب ثور مزاو سرطان مشتری را

شارف کصاحب بز کهنه و دیر سه و مرد قریب بشرافت و بزرگ رسیده و ماده شتر کلان سال و فی المثل احق من شارف لانها اشد حنینا علی ولدها شوارف و شرف ککتب جمع و شرف کبز جمع شرفة کرکه و شرف بالضم کعدو جای بلند و منه شرف ککتب جمع و منه الحدیث انکم الشرف بجون ای الفتن المظلمة و یروی انها شاف ای الفتن الطامة و بهز شوارف هم مرد مانند ان

شارف ماده شتر کلان سال

اشرف شیء هر غیبت بگرکه اشیانه نسازد و فرود نیاید الا ریثما یحمل بیضه او فوسا من وکر بیضی و یعطی علیه فیطیر و بیضه یتفسس بعنه فاذا الطلق فرخه الطیران خار و کان کابویه بی عادتهما و منکب اشرف و ش

بلند و بلندتر از هر چیزی و دو اشرف موضعی است بین مکه و مدینه اشرف ملک از ملوک حمیر

شرفاء بالفتح خانه کنکره دار شاهی کتب جمع و اذن شرفاء کوشک دراز

شراف کغراب موضعیست بنا ابی است

شرافی بالضم جامهای سپید یا جامهاکه از زمین عجم که متصل عربست خریده شود

اذن شرافیة بالضم کوش بزرگ و ناقة شرافیة شتر ماده تن دار سطبر کوش

شریف کامیر مرد بزرگ قدر و شرفاء و اشراف و شرف محرکة جمع و اشراف مرد و کوشک و بینی تولست شریفیه کسیفیه دختر محمد بن محمد است که روایت حدیث دارد

شریف کزبیر کوهیست بن بلند در بلاد عرب و آبی است سه منزلی زابغ و ان را بوزنی است با آبی است که بر بین ان کوه و شریف است و بر بیاز ان کوه شریف

ابو الفتح بن شرف کنکری شیخ لنت مرسفیان توزی را

شاروف کوهی است جارو ب و ان مغربان است

شیرافة بالکسر بلکشک که در او ابنوه شود چنانکه بزندان را

مشرف بالفتح بلندی زمین و جای بلند شرفة مشارف جمع و مشارف الشام ان دهها است از عرب که متصل زمین بابل است از انست عیون مشرفة بعض را بعضی شمشیرهای منسوب بسوی مشارف و لا یقال شامی لان الجمع لا ینسب الیه اذا کان

علی هذا الوزن
ابو المشرف عمر بن جابر که اول او را استاد واسط و کنیت ابیشکه شیخ شوریجا شد و ازابو مشرف روایت میکند
مشروف مغلوب بزرگ
ك شرف شرفا محرکه و شرافا بزرگ و بلند قدر شد و غالب مرتبه کرد
س شرف شرفا دوام کرد بر خوردن کوهان و شرف الاذن بلند شد گوش و کذا شرف المنکب
ن شرف شرفا بالفتح چیره شد او را بر زبر کی یاد رحب و شرف الحائط کنگره ساخت برای حایط
ك ن شرف الناقة شرفا کلان نال کرد بیشتر ماده
شریفة شیر اف کشت ازابریق شریف الزرع اذا قطعت شیر مشرف کهن و یکشتا است بدهنا و جبل مشرف کوه بلند و نمایان و قبر شریف کور بلند مبنی بر سنگ و مانند ان و هو منهی عنه و قد اباح السلف ان یبنی علی قبور المشایخ و العلماء لیزوره الناس و یستریحون بالجلوس منه
مشرف کمکرم منظر بلند
اشرف المرأة بالابرامد جای بیرون او و نیز اشراف نزدیک شدن اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن و بزرگ دیدن بیقال اشرف المریض علی الموت ای اشفی و رسید بر کسی یا مهر بانی کردن یقال اشرف علیه اذا اشفق
و بلند شدن
مشرف کمعظم کوهی است و بزرگ
شرف المرأة تشریفا بالابرامد جای دیدبان او و نیز تشریف بزرگ کردانیدن و بزرگ داشتن کبیر او کنگره ساختن خانه را یقال شرف بیته اذا جعل له شرفا
مشارفة مشرف دیدن مخاطب کردن
تشریف برامدن و مطلع شدن بر چیزی و قریب شدن
فرس مشرف اسب بلند خلقت
و مشرف مبنیا للمفعول نام مرد
ا شرف شیرا فابر پای خواست
تشریف بزرگ پنداشتن و بزرگ منش کردیدن و کشته شدن اشراف قوم بقوا مشرف القوم مجهولا ای قتلوا اشرافهم و بسوی چیزی نگریستن و چشم ان داشتن و منه الحدیث لا تشرفوا البلاد ای لا تطلعوا الیه و با الابرامدن چیزی را و شرف دانستن یقال تشرف بکذا ای عده شرفا
ا ستشرفه حتفه شوم کرد او را
و نیز استشراف چشم بر داشتن و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نکریستن است از دور و پیش چشم کردن مشور و مال کبیر او چیز شریف و کامل
ز اخواشن یوق ملان ای یتشرف العین و الاذن ای یطلبهما بالتمام

ش و ف ث

شوفث کجعفر دوخی است کوتاه از جنس بوعات

ش و ق

شرق بالفتح افتاب و بحرکت یقال طلع الشرق و سپیدی دم و وقتی ان وجای برامدن افتاب و مشرق و روشنی که از شکاف دراید و بکسر و ضم خوبروی و شکاف و مرغیست میان غلیواز و چرغ و اقلیمیست باشیلیة یا اقلیمیت بنا جبه و کم شرق و تکسر الزاء کوشت بچرب
ولید شرقی ازابو وائل روایت میکند و شرحبیل بن قطامی ازابو مجالد
شرقة بالفتح افتاب کاه و افتاب
و فتیکه برآید
شرقین بیاء مشدد ان کاوو اسپ
افتاب صبح سند خد عربیة و منه الاشرفیة و لا عربیة ای لا تطلع علیها الشمس و قت شروق او وقت غروبها فقط لکنها شرقیة عربیة ای یغنیها الشمس بالغداة و العشی فهو انضر لها و اجود لتینها
و نیز شرقیة شهر نجا است معبر و محلة است ببغداد ازان محلة احمد بن صالح و محلة است بواسط ازان محلة است عبد الرحمن بن محمد معلم و محلة است بنیشابور ازان محلة است ابو حامد بن حسن و محدث بود ببغداد کویران شد
شرقة کفرحة افتاب چون برآید
شرقة محرکة داعی است که ببان کوسپند شرقاء را داغ کنند
شارق کصاحب افتاب و قتی که برآید و جانب شرقی
شرقی بالضم جمع و نام بنی دجاجیلة و لقب قیس بن سعد یکرب و عبد الشارق بن عبد المرء شاعری بوده
شارقة قلعه است باندلس
شاه شرقاء کوسپند شکافته کوش
شریق کامیر افتاب و قتی که برآید و روز خوردن فرج یازنی که مهر بود زاه ان یک شده باشد و نام مرد و موضعی است بیمن و کوه لخوز روی
شریق بالضم جمع شریق کزبیر موضعی است نزدیک وادی عقیق
شارق و ذی اهلک باخاکسر و منه ان یمضر
شرقزان مرغیست
مشرق کمنبر بطنیست از همدان
مشرق بکسر را کوهی است بمبر و برامدنکاه افتاب بفیض مر قال الله تعالی رب المشرقین
رب المغربین یعنی مشرق ایام السنة و مغربها
و مستانی فی قوله تعالی یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین ای بعد المشرق من المغرب و بخلاف المشرق بیمن است و مختار شرقی نابعه است یا صبوا ان یکسیهم و فرزا است منسوب بسوی مشرق کبصر
مشرقة مثلثة الراء افتاب کاه
مشراق بالکسر افتاب کاه و مکان دز که از ان شعاع افتاب دراید و در زاویه است راسما برای تو بهر ا تمسد و دانسته بقدر دو شبی که از شکاف در دراید
ن شرقت الشمس شرقا بالفتح و شروقا بالضم برامد افتاب
و شرق الشاة شکا منه کوش کوسپند دا و شرق الفحل غوده بر او در حوض ابن و شرق الثمرة در وید میوه را و چید
س شرقت الشاة شرقا بالتحریک شکا منه کوش شد کوسپند
شرق بریقه و کذا اشرق بالمثنا یعنی ابر یق خود مکاو پیش فرمانده
و شرق الدم بعینه سرخ شد چشم او و شرقت الشمس وضحت شد و روشنی افتاب یا نزدیک غروب رسید و منه الحدیث ستذکرون قوما یتوخرون الصلوة الی شروق الموتی فاصنعوا صلی الله علیه و سلم الی الموتی لان صنعها عند ذلک لوقوعها ساقط علی المقابر او ارادتهم یتوخرون الی ان یبقی من الشمس مقدار ما بقی من جهوة من شرق بریقه عند الموتی و نیز شرق اندوه و غصه ناک شدن و منه شرق صدره ای ضاق
اشرقت الشمس برامد افتاب
و اشرق النخل غوره بر او در شد
بن و اشرق در طلوع افتاب امد یا در ان وقت بجایی شد

ومنه قولهم اشرق بثير كاثبر
اى ادخل اثيما الجبل في الشروق
واشرق الشمس روشن وتابان
كردبدا فتاب تابيدن كرد
اشرق الثوب في الصبغ نيكرنك
داد جامه را واشرق عدوه
اندوهكين وغصه ناك كرد
دشمنرا
مشرق كمعظم نماز كاه ومنه
اين منزل المشرق اى مكان الصلوة
ومسجد خيف وكوهى است مرهيط
را وبازار طائف حجازه سرخ
رنك وقلعه اهل اندود
شرهبوى خوب درخش روى
سوى شرق شدن وروى شرق
كردن ومنه شنان بين شرق
ومغرب وفي الحديث لا تستقبلوا
القبلة ولا تستدبروها ولكن
شرقوا او غربوا هذا لاهل
المدينة ونحوها يعنى كردن ومنه
الحديث لا شرقوا الا في مجامع
وقديكردن كوشت ومنه ايام
التشريق كه روز است بعد از روز
عرفه لان الهدى لا ينحر حتى تشرق
الشمس
اشراق وقت بيدكردن كوشت
نهادن ان در افتاب تا خشك
كردد
اشراق بافتاب كاه نشستن
اشراق كفته وشكافته شدن
كان وجز ان
اشرق دمعه الدمع چشم او پراب
شد

ش ر ك

شرك بالفتح موضعى است
شرك بالكسر انباز اى وكر ومنه
اعوذ بالله من شر الشيطان
شركه اى مايوسوس به من الاشراك
بالله ويروى بحركة اى حبائله و
مصائده جمع شركة وانباز و
انباى در نسب بود وغيرها في حكم
اى مشاركهم في النسب وغيره
بكسى نميبزا بر نصف يا ثلث
ودريا وحصة ونصيب ومنه
من اعتق شركا له في عبد وجب
ان يعتق كله وبيز شرك ابى است
مربى اسد داود اكوه فتان
شركة بالكسر والضم انباى و
شركة الشيطان خباثت اوست
شرك محركة دام صيد وانچه بر
صيد مرغان برپا كنند شركة
بكسر شرك كتب جمع نادر داوشاخ
راه وراه ميان دشت وبلاد
موضعى است بحجاز وبيز كوهى
است در ان
شركة محركة ذهى است مربخ اسد
واودام صيد وهى احصن من الشرك
شركى كهندى وشدد الراء
شتاب والحم شركة لحم شتاب
متواتر
شراك الكتاب بند كفش از دال
شرك كتب واشرك كالكتب جمع
وكياه خشك باران رسيده
وپاره از ان
شرباك كابر انباز اشراك و
شركاء جمع وبت بيز از اسماء
رجال است وشريك بن عبدة
وشريك بن سحماء صحابيان اند
وام شريك صحابيه وشريك بن
شهاب وشريك بن عبد الله تابعيان
شركة كفيذه زنانباز شريك
جمع
شريك بن مالك بن عمرو كربيد
بطنيست وبيز نام مسدد بن مسرهد

س ر ك

شركة في البيع والميراث
شركة بالكسر انباز اوكردن وشركت
الفعل انباز وه كردن بيز اكفش
مشرك محسن كافر شركة بياى
مشدد مثله
اشرك بالله كفر كرد واشرك بينهم
جمع كرد ميان ايشان وشريك كرد
بنيد واشرك الفعل شريك ساخت
براى كفش واشركه شريك يافت
اورا
برضيعة مشركة نعظمة نوعى از بقم
ميراث وهو زوج وام واخوان
لام واخوان لاب واخوان لام وحكم فيها عمر
فجعل الثلث لاخوين لام ولم يجعل
للاخوة لاب والام شيئا فقالوا
له يا امير المؤمنين هب ان ابانا كان
حمارا فاشركنا بقرابة امنا فاشركه
بينهم فسميت مشركة ومشركة
وحمارية
شرك الفعل شريكا شراك شدن
براى نفروبيز شريك فروختن
بعض جزيده را بقيمت جزيده
مشارك انباز وريخ مشارك باد
كه بيانكبا فريب تر باشد ودنا
كه ميان مرد وحى رود
مشاركة انبازى كردن
رجل مشرك مرد دولة اندك مال
يقال ما ايت فلانا مشركا اذا كان
يحدث نفسه كالمهموم
فريضة مشركة يعنى فريضة شركة
است
اشراك انبازى كردن
تشارك انبازى كردن

ش ر ل

شرال بالكسر نعتى است در رجال

ش ر م

شرم بالفتح درختى است وتجريدا
ياشاخ انرا وكياه نبيذ انبو
وبالهاء كه سر انخورده شود و
موضعى است وشكافتن والفعل
من ضرب وبريدن وكفتن طرف
بينى واندك از مال را دن وصلته
باللام يقال شرم له من ماله
اى اعطاه قليلا
شرمة بالضم كوهى است
شرم محركة كفتكى بينى
شرمة محركة موضعى است غزوه
شعر
رجل اشرم مرد كفته بينى ولب
ابرهه بدان جهة كه كفته بينى بود
تشرم شكافتن وخستن ديدن
صيد
تشرم شكافته شدن يقال تشرمت
حواشي الكتاب اى تمزقت
شرماء بالفتح موضعى است وزن
مغضاة يعنى مرد وفرجش يكى شد
شارم كصاحب تير يكه كوشت نشناسد
زاشكافد
شرم كصبور زن كه مرد وفرجش
يكى شده باشد
شرم كاهير معنى شروم است كه بيز
وبيز مرد زن والف است چوب تراشيده
مانند منشار
مشروم الانف كفته وبريده يعنى
تشرم شكافته وخسته ديدن صيد
انشرام كفته شدن پوست

ش ر م ح

شرح بالفتح توانا شراح وشراحة
جمع
شرحى توانا وقوى
شرماح بالكسر قلعه است نزديك
نهاوند
شرح كمنس دراز

ش ر م ح

شرماح بكيتين دهيست بحبر

ش ر ن

شرن بالفتح شكافته وكفته شدن
سنك الفعل من سمع
شرن بالتحريك شهريست بطبرستان
شورن بالضم خشكدانه وكل است
محمد بن عبد الله بن شارين محدث
است

ش ر ن ث

شرنث كحنظل مرغى است

ش ر ن ب

شرنبث كحنظل مرغزى وسطبر

ش ر ن ض

جمل شرناض بالكسر شتر فربه دراز
كردن

ش ر ن غ

شزر نوع کنیز و غلام

ش ر ن ف

شرنافیون شیر افشیات و رنفا و معنی شرنف الزرع برید شرنافک شد را

ش ر ن ف ح

شرنفح خفیف القدمین

ش ر ن ف

شرناق بالکسر جیبی است شبیه کرپاک بالایی بیرون کرده شرناق بیضم پوستی که اندامنه باشد و مجامنه پاره شرنقه شرنقه بریدان را و پاره کرد

ش ر ه

شره ککتف از مند شرهان کسکران مثله

اهیا بالکسر و اشراهیا بالتحریک بتخفیف الیاء و منهما الغیر و ناتیه و معناه الارض الذی لم یزل ماء هذا موضعه و لکن الان الناس یغلطون و یقولون اهیا شراهیا بالمد و التخفیف فقد شددوه خطأ علی ما یزعم الیهود

س شره شرها از نماک و حریص شد

ش ر ه ف

غلام مشرهف کمشمعل کودک برهنه پای و ژولیده موی بر کرده رنف

شرهف الصبی نیکو کرد غذای او را

ش ر و

شرو بالفتح شهد عسل

شروان محرکة دو کوه است

ش ر ی

شری بالفتح خطل تابرک یا ادرک ان و خرما بان که از خانه رسته باشد شریة یکی

شری کرمی بلدة و بیزه سرخ حمک کرمابی کبود که بر اندام از جهة بخار باشد

خار دفنه بزاید در اکثر و بشب شده بگیرد و ان را خراج هم گویند

و نیز شری مرد مایه از شتران و گاو

ان شراة مثلثة از لغات اضداد است

و کوه و زاه و زاهی است در زکوه سلی

شیرناک و کوهی است بجنبد مربوط

را و کوهی است بتهامة و وادی است

میان ایکیک و نعمان بر مسافت یک شب

از عرفه و ناحیه و عبدا شراء جمع وزد

الشراء بتثلیث مرد و سرد را

شراة موضعی است میان دمشق

و مدینة از اموضع است علی شروی

بن سلم و احمد شروی بن محمد کنیت

اند کوهی است

شراة کقضاة فرقه از خوارج نهروان

بذلک من شرحهم بذاتهم اغضب و لج

او من قولهم شرینا انفسنا ای بعناها بالجنة حین تاهوا فی

الاثمة الجائرة شاری کقاض یکی

جلة شری ککتف پوست شریده

شراة کسحاب کوهی است کقطام

موضعیت

فرس شری کغنی اسب بنهایت رسیده

در رفتار و دیباج جنبان و کشاکام

شریة کغنیة طریقه و روش و

طبیعت و زنی که همواره دختر زاید

شروی کجدوی مثل و مانند

شروی علی فعوعل نام کوهی

شراین بالفتح و الکسر درختی است

کدار وی کمانند و رک بهمد

و الکسر افصح شرایین جمع و نیز شریان

بالفتح وادیی است

ض شراة شراء بالمد و یقصر

خریدن را یا فروختن از لغات

اضداد است و شری اللحم در آب

کذاشتن کوشرا تا خشک شود و

کذلک شری الثوب و الاطوغیره

و شرح فلانا افوس کرد بر وی یا خوا

و حقیر نمود او را و شری بنفسه

پیشی کرد از قوم بذات خود و جنگ

کرد جای ایشان یا در خصوصا

رفت از طرف ایشان بحرکرد و

شری الله فلانا کرفتار کرداند

او را خدای تعالی شری

س شریا الشر بینهم شری بالکسر

و القصر پراکنده و شائع شد

میان ایشان و شری الزرع در دشت

و شری فلان خشمنا انتشد و بجنبید

و سبکشد از غضب و شری حلیه

شری بزاو دو پوست او و شری

الفرس بیره بنهایت رسید در

رفتار و بجنبید

اشری البرق در خشید و اشراه

کج کرد ان را و اشری الحوض پر کرد

حوض را و اشری الجمل کشاده شد

پشم شتر و اشری بینهم بر اغوا یانید

و بر انگیخت میان ایشان

شاراه مشاراة و شراء همه بکر

خرید و فروخت کردند و کویند

هو یشاریه یعنی خصومت میکند

با او اصله یشاریه قلب الزای

یاء

مشری خرنده و مزغب است در زنا

که سعد اکبر است

اشتراه خرید و فروختن شد

وارد شد او در چیزی او چنگ

بجران زدن و منه اشتروا الضلالة

بالهدی اصله اشتریوا لکنت

الیاء لثقل الضمة علیها ثم حذفت

لاجتماع الساکنین و حرکت الواو

بحرکتها للساکنین

شتری متفرق و پریشان شد

و تشریت الرجل شاری کردید

یا ستبد کرد خود را بوی شراة

از خوارج

استشراه خشمکین شد و سیه

و بزرک و دشوار شد امور

بقی یستشری الامور اضاف فعلها

و عظمت

اشتروزنی بی ارام کردید و از

وفا

باب الشین من فصل الزاء

ش ز ب

شزبة بالفتح کمان که بر کهنه باشد

و نیز نوعی از ماده خرما عزشزبة بالضم

شاذ بجای درشت و لاغر و خشک

از اسب و جز ان شزبک کمعظم

شواز بمثله

شزبة بالضم فرصت

شوزب بالفتح نشان و علامت

شزب بکلمیز شاخ پر شده بپیش

از ان که اصلاح یابد شزوب

جمع و کمان که نو باشد و نه

کهن

ن ک شزب شزبا بالفتح و

شزوبا بالاعراب بلیدی پوشید

شزب الملکان در شت شد

جای و شزب القضیب خشک

شاخ و شهریه

شزبة کشزبا بالاعراب بلیدی پوشیدن

کردان را

منشازر چشم دارنده حصه

خود یقال لهم منشازبون

ای لکل فاسد حظ ینظر له

تشازب چشم داشتن نظر بهمدیگر را

غ ل ش ز ر

شزر بالفتح درشت باز کونه

و ناراست و طعن شزرا بکو

راست کرفتن بنیزه سیار او

نیز شزر شدن و سختی

شزرة بالضم سرخی چشم

شزر محرکة اعراض و تکبر و خشم

و منه رجل لحظه شزر

اشزر پیشه سرخ سطبر

عین شزراء چشم سرخ کدر نکاه

کردن از تکبر و اعراض باشد

شیبة رکیکند شهر دیبه نزد یک

حماة

حبل شزر و درس باشکونه

نافته

ض شزره الیه شزرا بالفتح

بدنبال چشم نکریست او را از

فصل الشین

سنبهده سیر شده کرد

براغلا بهده سیر شده کرد

سنبهده سیر شده کرد

فصل الشین

عضب یا از انکه بر یا باغراض دو
کرانه دیده باد ریکجانب وی
نظر کردن یا چپ یا راست دیدن و
شزر غلاظ انیزه زدن او و او چشم
زخم رسانیدن و شزر الحبل تاب
کونه تافتن رسن دادن یا از چپ بان
داد او و او ایمغنی از ضد نیز
آید و شزر الرجل بسوی راست
کردانیدن اسپ را
تشزر خشم کردن و تشزر للقتال
اماده شدن برای جنک
تشاور ضد یکدیگر نظر کردن بسبب
چشم پوشیدن از روا از نظر بعضهم
الی بعض شزرا
مستشزر بلند شونده
استشزار تاشکونه تافتن شدن
ریسمان و باشکونه افتن ان
وبلند شدن و بلند کردن

فصل الصاد

ش ز ن

شئ شزز بالفتح چیز سخت خشک
شیز نکامیر مثله
شزز از سخت خشک شدن و
الفعل من ضرب

ش ز ن

شزن بالفتح شنا النك که بوی
بازی کنند
شزنة بالفتح زن بخیل
شزن محرکة مرد شرار خو
سخن زنکانی و ناجیه جانب
ودوری و زمین درشت
شزن بضمتین ناحیه و کرانه
جانب چیزی تزلنا شزنا من
الدار ای ناحیتها و شنا النك
که بدان بازی کنند شزنة بضمتین
ویحرک و بضم شین و سکون زا
سخن و درشتی و کرانه
شزونة درشتی زمین و درشتی
س شزن شزنا شاد مان شد
ونیز شزن محرکة سخت ماندن عند
از برهنکی پای و درشتی زمین
و درشتی

شزن صاحبه تشزینا برو زبر
زد او را
مشزن اماده چیزی و برزنك
درشت
تشزن سخت شد و درشت کردید
وتشزن له بر او اماده شد برای
او جهد خصومت و جزان ومنه تشزن
المجرد ای تهیا و تشزن صاحبه
بر زمین زد او را و تشزن الشاة
خوابانید کرسپند را از خشک

ش ز ن

ن شزن شزنا بلند کردید

فصل الشین

ش س ع

شاعی سخت درشت

ش س ب

شسب بالکسر کان کهنه نو باشد
ونه کهن
شاسب صاحب باریک خشک نه
لاعری ولاعرشن نقیض الشثب
شسب بالضم جمع
شسوب کصبور شزر ماده که بچه اش
در رحم مرده باشد پس ان بچه
نشود
شیب کامیر کان کهنه نو باشد و
نه کهنه و شزر ماده که از کهنکی شیر
او بچه اش مرده باشد
س ک شبشبا و شبابة
خشک و لاغر کردید

ش س ن

شسنان بالکسر علی بن ابوسعید
بن شیبان محدث است

ش س س

شسن بالفتح زمین سخت و درشت
کهبل سنك مانند شسوس و
شسار جمع شسیس کصیقل مثله
ونیز شسن نام کیاهی
شاسن لاغر و ضعیف و خشك
ض شسن شسنا لاغر شد
خشك کردید

ش س ع

شسع بالکسر د ال الفعل شسوع
واشساع جمع وطرف مکان و زمین
شنك و بقیه از مال و تمامان از فلیل
وکثیر از لغات اضداد است فالجبل
است مر بیخ شخص را و اندك از مال
یقال له شسع مال ای قلیل منه
یا پاره اند از کوسپندان و شزن
ورجل شسع مال یعنی او نیکوستاینده
کننده شزن است و اصلاح
نماینده ان
شسع بکسرتین د ال الفعل
شاسع کصاحب مرد شکننده د ال
نعل و پاره کردیده و منزل شاسع
منزل دور و بعید
شسوع کصبور دور و بعید شسع
بالضم جمع
شسعین کزبیر د ال الفعل والنون
زائدة

ف شسع المنزل شسعا بالفتح
وشسوعا بعید شد و شسع الفعل
شسعا د ال ساخت نعل را

س شسع الفرس شسعا ماین
دندان ثنیه و رباعیه ان افتاد
وکشاده کی شد و شسعت النعل
پاره کردید د ال ان
اشسع النعل اشساعا د ال
ساختن برای نعل شسع النعل تشسیعا
د ال ساختن برای نعل

ش س ف

شسف بالکسر د ال الفعل شسوف
شاسف خشك از لاغری و پیر
پوستبر از سخوان خشکشده
وشفاء شاسف مثل خشك
شفاء شسیف مثل خشك
ولحم شسیف کوشت فربه بخشك
شدن رسیده و نیز شسیف
غوز خرما پاره و خشك کرده
ن ض ك شسف شسوفا
وشسافة و یکر خشك کردید
وشسفه خشك کردان ذا لازم
متعد

ش س ل

شسلة بالفتح قدم فربه و سطبر
لغة فی الشثلة

باب الشین وفصل الشین

ش ش ب

شوشب کجوهر کرهم و سپش

ش ش ق ل

شقاقل بالفتح وضم قاف وکسر
زرد لك ریکی استان بیخ است
پرکره بالزوبمند و اندك شیر بیخ شقاقل
واشقاقل الکسر و شقیقل مثله
پرورده ان ملین طبع مهیج باه
قاطع بلغم مقوی کرم سخن کرده و معده
شقشل الدینار شقشلة برکردن
ان را

ش ش ن

شقشانة علیتا از اعمال طلیطلة

باب الشین وفصل الصاد

ش ص ب

شصب بالفتح پاکیزه کردن موی
بره و بز غاله جهت بریان کردن
و پوست باز کردن و خشك شدن
والفعل من ضرب
شوصب بالکسر بخیل و محط انتصاب
جمع و نهزه و نصیب
شصب بالتحریك خشکشدن و سخت
و دشوار شدن کار والفعل من
سمع
شصب بضمتین کوسپند پوست
باز کرده
عیش شاصب کصاحب زندکانی
زندکانی سخت و مزمن شاصب
اسب لاغر
شصاب کغراب است و دنا
و معنی
شصیب کامیر هیزه و مزه غریب
شصیبة بر کیفیة مضجی و سخط
زندکانه و بلا یقال دفع الله
شصائب الامور ای شدائدها
و مخطوطات چاه
شیصبان بالفتح مورچه نر یا بیشتر
ان و قبیله است از بریان یاد و

قبیله است از آن دنام دیوی
شصاب چوبهای پالان گاو جمع
شصبه
ن س شصب عیشه شصبا
وشصوبا سخت شد نسکاب او
وشصب الناقة علی الفحل بیاشد کشتی
شتر ماده و باردار نکردن
الامر شوار شد کار
آشصب الله عیشه سخت و دشوار
کند خدا زندگانی او را
ش ص ر
شصر بالفتح دوراندود و درد و خشم
و سرد زدن کاه و نیزه زدن
و بر جستن و خلیدن خار و از آن
کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن
ان عجمة بر امدن دندان وی و
ولادت الفحل من نصر و ضرب
یق شصر ن الناقة وهو ان تزند
فی اخلیته یهلب بها ثم تزنی فی اثرها
اذا حربت جمها عند الولادة و
چوب شصادن سوراخ بینی ناقه
در اوردن و دوختن چشم باز
نوکبر
شصر بالکسر چوبی که بدان فرج
ناقه را شک کنند
شصر محرکة امور به وهی که تنوانا
کرده و حرکت کند یا امور به یک
ماهه یا ان که سر و ن زند یا ان
که ذکر دشخص سر نیاندا خته
باشند یا ان که توانا کرده و کرش
نکند و قال ابو عبیدة وغیره هو
طلام خشف ثم شادن اذا طلع
قرناه ثم شصر اذا قوی و تحرک ثم
جذع ثم ثنی ولا یزال ثنیا حتی یموت
شصرة مونثا شصار جمع و مرخم
است کوپک از کفشک
شاصر امور به
شاصرة نوعی از دام دران
شصا الکتاب چوبی است که در
سوراخ بینی ناقه کنند و نام مرد
و نام جنی و چوبی که بدان فرج

ناقه را شک کنند و از دکی فرج
ان
شوصر بالفتح امور به
شیصر کابهر لیلبد کخنار
ض شصر بصره عند الموت
شصورا باز ماند چشم او و بر
کرد بیاصواشصاصت
تشصیر چوب شصاد در بینی
ناقه کردن
ش ص ص
شص بالکسر شتابی و بفتح
و درد شوخ و چالاک شصوص
جمع
شصوص کصبور ناقه کم شیر من
آشصت الناقة وهی مشصر و
شصور ضد او سنة شصوص
سال قحط کم نبات شصاصیر
جمع
شصر بضمتین کوسپند که
ارنیز از ایبند یتوی فیه
الواحد والجمع یقال شاة شصر
وشاة شصر اذا ذهب لبنها
شصاصا بالمد سخت و سختی
ومرکب بد و لغیبه علی شصا
درشتاب و رو وی ملاقات
کردم او را یا بحاجت سخت که ترک
زا نشاید
ن شصنه شصا باز داشتن او را
ض شصت الناقة شصوصا
وشصاصا کم شیر کردید و خشک
فلان زنان کم زیارت صبر و شصن
المعیشة سخت و دشوار شد زندگی
وشصر عنه باز داشت او را و ما
ادری این شصر هو یعنی نمیدانم
کجا او کجا رفت
شصر کشیر از ناقه و کوسپند
آشصنه باز داشت او را و نیز
اشصاص رو و شدکردن و
کشیر شدن ناقه و کوسپند
ش ص ل
شاصلة بضم صاد و تشدید لام که

وضرب و چون مخفف خواهی ممدود
باشد کیاهی است
شوصل شوصلة مخور دکیاه
شاصلدا
ش ص ل
شصلب کجعفر سخت و قوی
و توانا
ش ص ن
شاصونة طرفه است منقالین
یا ارشیشه شواصن جمع و نام
مردی
ش ص و
شصوا بالفتح شده و سختی
ن شصا بصره شصوا بالضم
باز ماند چشم او و شصا السحاب
بلند شد ابر و شصیت القربة پر
کردیدشد پر و فاشد قوام
ان
آشصی بصره او کرد چشم را و بر
داشت
ش ص ی
شاصی مرد پای در و اشده و بی
المثل اذا ارتجز شاصیا فارفع
یدا ای اذا سقط و دفع رجلیه
فاکفف عنه
شاصیه خیل در اکنده کرد پای
در و اشده باشد شواصی جمع
س ن شصی المیت شصیا بالضم
والتشدید در و اشد هر دو
وپای مرده

باب الشین و فصل الطاء

ش ط ء
شطء بالفتح خرما بیان برینه و
کشت یا خوشه یا برگ ان شطوء
جمع وقال الاخفش فی قوله تعالی
واخرج شطاه ای طرفه و شطوء
الشجر انچه کرد اکرد بیخ درخت بر اید
جمع و شطوا النهر کرانه جوی شط
جمع
شاطئ الوادی کرانه رود و بار
شواطئ و شطان بالضم جمع

ف ش ط الزرع شطفا و شطوفا
برآمدن یا خوشه بر اوردن کشت و شطا
الوادی بر کنار رفتن رود بار رفت
وشطا الناقة فی الابل نهادن ناقه را
وکذا شطا الرجل یعنی با الابر بست
برشتر و شطا المرأة کابیدان را
وشطا البعیر بالجمل کران بار کردن
شتر را و شطا الرجل بالجمل فوجه
توانا شد بر بار و شطاب الامر
بالولد اندا ختن بچه را و شطافا
متهور کردان را
شطیا کفریه کثیر لحم شده
شدن زنای خود یا نباه عقل
کردید
آشطا الشجر شطه بر اوردن درخت
واشطا الرجل صاحب پسر بالغ او
صاحب پسر همچو خود کردید
یعنی پسر شبالغ و مانند پدر شد
شطا الوادی شطیا و وان شد
مرد و کرانه رود بار
مشاطاة همه بکر بر کنار رود بار
و مانندان دفتن یوم شاطانه
از اشیکل واحد منا علی شطی
یعنی هر واحد از ما بر کنار رود بار
رفت
ش ط ب
شطب بالفتح مرد دراز بالا و
سیکو بدن و شاخهای بر زمان
حرمان یا عام است شطبة یکی
شطبة شاخ نخل تر و هی الخوص من
الشطب و شمشیر و جاریة شطبة
دختر دراز بالا و فرس شطبة
دراز خانه
شطب ککتف کوهی است
شطبة بالکسر خنزیر کوهی صورت
نادر بدن دراز بالا و اسیکو
کوشت و بفتح و خط پشت تیغ
شطوب جمع و پاره از کوهان
بدراز بر بهیه
شطبة بالضم خط پشت شمشیر
شطبة کهمزة مثله شطب کهدد

شطب کتب جمع
طرة شاطب ناه مائل وکثر
شاطبة زنی که شاخ نخل یا پاره
کند از ان بوریا سازد و نیز
زنی که ابریم را بعد از ان که تهیه
کرده باشد ببراشد تا لطیف
ونیز شاطبه شهریست بمغرب
شطاب بالکسر انچه بدان بزنند
زنند کلیم را از پشم وجز ان
شطاب کعراب نخلستانی است
مرجع بیشکر را
شطبتان از وادیهای یمامه
است
شطیب کامیر کوهی است نام موضع
شطیبة کسفینة پاره از کوهان
شتر یا پوست بدباغ ابریده و
نامزد شطیبة شهر ماد مشک
باریک چوب دبدار ابریده
جهنه کمان و پوشیده دراز
شطیبیة بیاء نسبت لجبل بنجد
کوه الجاء ماء لبنی اسد نزدیک بنبا
فرس شطوب البتر والکفل لیس
براهده پشت و پس از فرهی و
سیف شطوب شمشیر شطب
دار
شغلب فرقهای مختلف و
سخیفها
ن شطبت المرأة الجرید پاره
کرد شاخ خرما را تا بور یا بافد
وشطب السنام بریدکوهان
را وشطب عنه برگردید از او
دور شد وکذا طعنه فشطب
الرمح عن مثله انی مال و عدل
عنه
ص شطب الجرح شطبا واکرد
وکشت در پیرو را
سیف مشطب کمعظم شمشیر
شطبدار
وثوب مشطب جامه خطدار
مشطبة کمعظم کلیم سطبر نکته
زده وارض مشطبة زمین که

نکته
بروزن فکنده از قرابت
بواو لاهیکی نرا

درا نسیل اندک خط کرده باشد
شطب کایدم تشطیبا بریدیوند
زاوکذلک استنام شد للبانی
اشطب الماء وغیره وانشد
ابو جزان

ش ط ح

شطح بالکسر شدید الطاء کلمه
است که مبدان بزغاله میکشاله
زا زجر کنند

ش ط ر

شطر بالفتح نیمه چیزی و پاره او
ومنه مسجد شطر الاسراء فوضع
شطرها ای نحیضها اشطر وشطور
جمع وکونه ناحیة لا یتصرف فیها
منه فوق قصدت شطره ولا
یقال شطرت شطره ای قصدت
قصده او یقال کذلک ودد
پستان پیش پاسپس از جماع
پستان شتر وگاو ونوع ومنه
المثل حلب فلان الدهر اشطره ای
ضروبه من خیر وشر وفی حدیث
مانع الزکوة انا اخذوها وشطر
ماله الحدیث موعلط الزاوی و
انما هو وشطر ماله بمهملة ای
یجعل الله الشطر من فیاخذ المصدق
خیر النصفین عقوبة لمنعه وشطر
شطرد وشیدند دو پستان
ومانند دو دیگر را والفحل
من بقر
شطره بالکسر وبنیه از دو نوع
تولد فلان شطرة یعنی بنیه نر و
بنیه ماده
توی شطرین بتمیز جمله بمبهد
شاطر کصاحب شوخ وبیباک
کار خباثت خود مردمان را
عاجز کرده باشد
شاطر بن نصی الثعلبات
شاة شطور کصبور ان کدیک
پستان وی خشک ویک تمام
باشد یا یک پستان ان در از
تر از دیگری باشد وثوب

شطور جامه که یکطرف عرض او
دراز تر بود
شطیر کامیر هندی درد مفصل
وبرص وبهق ذاناضح ومفتح شده
وهاضم ومهیج باه

ش ط س

شطس بالفتح نیرکی و دانش
شطس بالضم خلاف و نزاع
شطسه نهاء مثله
شطسی کبهتی مرد نا اشنا و نیرنگ
سرکش
شطوس کصبور ان که خلاف امر
کند که بدان مامور بود و رد
بجهتی از جهات
ن شطس فی الارض شطسا
رفت در زمین و سیر کرد

ش ط ط

شط بالفتح کرانه رود وجوی شطوط
وشطان بالضم جمع وکرانه کوهان
یا نصفان شطوط جمع ودهو
است بیمامه وموضعی است بحجر
منه حدیث عثمان بن ابی العاص
صحابی
جاریة شطة بالفتح دختر راست
قامت
شطة بالکسر رودی
شطط محرکة ستم وزیادتی در
دعوی از حق ومنه لا وکس ولا
شطط ای لا نقصان ولا زیادة
رجل شاط مرد کهنا بین دو وزان
او فراخ ووسیع باشد ومرد
کشاده سینه
جاریة شاطة دختر راست قامت
شطاط بالفتح وبالکسر دراز
ودوری وذاشطاط قامت مردم
ونیزه ولغتذالان ودیزه تخت
بخته
شطاطة بالفتح دوری
شطوط کصبور شتر ها دشکم
وبزرگ ودراز کوهان شطا

ج

عذیر الامشاط موضعند
شطشاط بالفتح نوعی از زعفران

شطوطی کجوجی شترماده بزرگ کوهان

شط ن شَطَطًا وشُطُوطًا وشَطَّ وطَادَ ودور شد وشَطَّ عَلَيَّ فِي حُكْمِهِ شَطِيطًا جور کرد بروی در حکم وشَطَّ فِي سِلْعَتِهِ شَطَطًا بالفتح ایجاز کرد از حد ومزبدان دور شد ازحق واندازه وشَطَّ فِي السَّوْمِ دور رفت سُتور در رجز او شَطَّ فُلَانًا شَطًّا وشُطُوطًا دشوار کرد بروی ستم نمود

وَيَأْتِي شَطَّ عَلَيَّ فِي الْحُكْمِ جور کرد بروی در حکم وأَشَطَّ فِي السَّوْمِ دور رفت سُتور در رجز او أَشَطَّ فِي الطَّلَبِ دور شد در طلب بشتاب وأَشَطَّ فِي الْمَغَانِي دور رفت در بیابان

شَطَاط نَشِيطًا دور کند شتران حد واندازه شد دالمبالغه وقری وَلَا تُشَطِّطْ وَتُشَطِّطْ وَتَشَطَّطْ وَتَشَاطَّ شَاطِّ اى لَا تَبْعُدْ عَنِ الْحَقِّ يعنى از حق مکذر واز حق ودور مشو

مُشَاطَّة نبرد کردن کسی داد دور رفتن ويقال تَشَاطَّهُ از غالبه فِي الشَّطَطِ

اِشْتِيطَاط جور کردن بر کسی در حکم ودور رفتن ستور بجراو دور شدن

شرع

شَطَع محرکه ناشکیبائی از زیادی ومانندان والفعل من سمع

شرف

رَمِيَّة شَاصِفَة ورمیه کز از کشتگاه لغزیده وجنبیده باشد

نیه شُطُوف کصبور جهت بعید بیابان

ن شَطَفَ شَطْفًا بالفتح وشُطُوفًا بالضم برفت ودور شد وبوبه دوید وهذه سَوَادِرَة

شرل

شَاطِل رشت اکرم است صهل صفراوی واخلاط غلیظه

شرم

شَطَمَ امْرَأَتَهُ شَطْمًا بالفتح کابیدن

شرن

شَطَن محرکه رسن دراز یا عام است أَشْطَان جمع

شاطن پلید وبدخوی

بئر شُطُون کصبور چاه دور تک یا چاهی که در آن آب زود رسن از دو طرف کشیده شود وباکاه انجا فراخ واسفل ان تنگ باشد ونوی شُطُون جهت دور ودراز کذا فروع شُطُون ای بعید

شُطُون بالضم موضعی است وچاهی

شَطَان محرکه وادی است بنجد وبالضم وادی است در یمامه

مدینه

شَيْطَان بالفتح دیو ومحرکش نافرمان از مردم وپری وستور وجزان شیاطین جمع ومنه الحدیث رای ابن النبی صلی الله علیه وسلم رَجُلًا يتبع حمامًا طار فقال شيطان يتبع شيطانا ودابی است شریر من شتران راست کشیده بران ناپاشنه وشیطان الطاق لقب محمد بن نعمان ومذکور است در طوق وشیطان الفلا تشکی شیطا الفلا مثله ورؤس الشياطين کیاهی است ومنه قوله تعالى طلعها کانه رؤس الشياطين او شبه طلعها برؤس الشياطين فی الفتح او برؤس الحيات وان فيعال است از شطن یا نعال از شاط وشیطان بن فرط از صحابی است ونبی صلی الله علیه وسلم نامش را تغییر داده بعبد الله موسوم فرمود

شرن

شَطَنَهُ شَطْنًا بالفتح بنت او زبرهن وشَطَنَ صاحبه صاحبه لقمه کرد او را بفحش دادن زاده وشَطَنَ فِي الْأَرْضِ شُطُونًا دور شد ودر آمد در زمین راسخ وثابت باشد یا سست وغیر راسخ ورفت

مُشَيْطِنَة بفتح طاء داغ سر بر شتران

شَيْطَنَ شَيْطَنَةً دیوی کرد وسرکش ونافرمان کردید

اشطان دور کردن

مُشَاطِن ان که دلو را از چاه بدور سن کشد

تَشَيْطَنَ تَشَيْطُنًا دیو شد ونافرمان وسرکش کردید

شرنف

شَطُونَف کعلون دهی است

شرو

شَطَاة دهی است عبر شَطَوِيّ منسوب بوی وادی است

شَطَى کَعَنِيَ بار کردن از کرد هما ومن شَطَيَانِ بالکسر جمع

س

شَطَى الْمَيِّتَ شَطْيًا دراز کردید هر دو دست وپای مرده

تَشْطِيَة پوست از شتر باز کردن ومدا کردن گوشت از استخوانها وفرقت بینهما

الجزور اذا سلخت فرقت بینهما

وکرکردن از چیزی يقال شَطَّ الطَّعَامُ ای مر زاه

انشطاء پراکنده شدن يقال انشطى ای انشعب

باب الشين من فصل الظاء

شرظ

شَظَ بالفتح بقیه روز

شِظَاظ کگاب چوبلک گوشه جوال أَشْظَة جمع وقولهم طَارَ شِظَاظًا ویفتح رفتند پراکنده ومتفرق وکگاب نام دردی ومنه المثل أَسْرَقُ مِنْ شِظَاظٍ شظیظ کابر چوب شکافته شده وجوال بسته

شَظْشَظَة شیخ شدن ذکر کرد بوقت بول

ن شَظَّهُ الْأَمْرُ شَظًّا دشوار امد او را کار رود ومشقت انداخت

وَشَظَّ الْقَوْمَ متفرق وپریشان ساخت قوم را یا اندایشان را وشَظَّ الرَّجُلَ شیخ کرد من را وشَظَّ الْوِعَاءَ شظاظ کرد در کوشه جوال کوشه بست جوال را

اِشْظَاظ چوب کوشه جوال ساختن وچوب در کوشه جوال کردن ودراندن وپریشان نمودن واشیخ کردن مرده را ودراز کردن شرم خود را يقال اشظ البعير اذا مد ذنبه وبزاى ساختن

مشظظ اکعظم راست ایستاده يقال جاء مشظظا ای جاء وأداة مهملة

شَظَّظَ الْقَوْمَ پریشان ومتفرق ساخت قوم را

شرف

شَظَفَ بالفتح باز داشتن وبرکشیدن هر دو خایه تخفیفا یا هر دو را درد وچوب کرده محکم بندند تا پژمرده کردند وکفتکی عصا بدراز الفعل من نصر

شظف بالکسر نان خشک وچوبکیست مانند میخ شظفة کفرده جمع

شَظَفٌ محرکه تنگی وسختی وتنگ وبدی زیست وسختی ان شظاف جمع

شظف ککتف تنک عیش بد زمانکانی بدخوی وسخت عربده جوی وبهر شَظِفَ الْخُلُقِ اشتر نیل امیزده بشتران

أَرْضٌ شَظِفَةٌ کفرحة زمین درشت

شِظَافٌ ککتاب دوی

شطاف کحاب تنکی و بخوی و تنگ
زیست و سختی ان
شطیف کابیرو رخت خشک
از بی ابی و سخت پژمرده
شطیف کشتران کدبقریض
سخن بغیر قصد کند
س شطف شطفا بدنگاه
کردید و تنگ زیست شد و
شطیف لشتهم در امد یرد
پوست و کوشت
ک س شطف شطافة
خشک و نیک پژمرده کردید
ش ظ م
شیظم کجند و سخت دران
ثنا و رجوان از شتر و اسب
مردم شیظمة موئنث شیظا
جمع و نار پشت بزرک کلان
سال و نام مردی و شیر بیشه
شیطوطی سخت در از جوان ثنا
و مرد بیا کوی فصیح و اسب
خوش اینده و شیر بیشه
تشیظم علیه بالکلام شتبا
کرد بزوی در سخن
ش ظ و
شظو بالفتح جانب و ناحیه
ش ظ ی
شظی کرچه استخوانک کبر بزانو
یا ببازو یا بجای نار یان از شاة
و ذراع ستور و پوست ران پی
ذراع و پی و روان قوم و ملخ
شوند کان بیرون بی برایشان
بسوکند و کرد زمین زولغ
یکی بعد دیکری نا نهایت کشت
و کهنن پی و الفعل من ضرب
و کهی است و ادی الشظا و ادی
است از وادیهای مدینه
شظیة بالکسر سنک بزرک بیرون
جسته از کوه
شظی کغنی موضعی است
شظیة کغنیة کمان داستخوان
ساق و پاره از عصا و پاره

از هر چیز شظایا جمع شظی بفتح
و کسر شل و سنک بیرون
جسته از کوه
شنظاة بالفتح سر کوه
س شظی الفرس شظی لنکید
اسب نیز بدین استخوان شظا
ان و شظی الشیخ دو واشد
دو دست و پای مرده
آشظاه رسید شظای او را
و زد بر شظای ان
تشطیة پریشان و متفرق
کردن
تشظی العود بر جست پاره ان
و نیز تشظی بوزن تواضع بر خاستن
نده مانندان چون تشکند و
کفتن پی
باب الشین و فصل العین
ش ع ب
شعب بالفتح قبیلة بزرک و هو
ما تشعب من قبائل العرب و العجم
شعوب جمع و هو ابو القبائل
الذین ینسبون الیلری یجمعهم
و یضمهم ابو عبیدة عن ابن
الکلبی الشعب اکبر من القبیلة
ثم العمارة ثم البطن
ثم الفخذ و کوه و جای چوند کانها
و دوری و دز و وطن است
از همدان و تکاور و دز و منزل
و مانند و کوهی است بیمن و ان
را دو شعبین کویند و یقال
التام شعبهم اذا اجتمعوا بعد
بعد التفرق و تفرق شعبهم اذا
تفرقوا بعد الاجتماع
ذات الشعبین موضعی است
بیمامه
شعب بالکسر راه در کوه شبیه
بالکسر جمع و فی المثل شعلت شعبا
حبذا ای شعلت کثرة المؤنة
عطای واب اه در زیر زمین
و کشادکی میان دو کوه و دامنی
است مر شتران را و موضعی است

و شعب الجوز موضعیست در
بیرون مدینه که کعب اشرف
در نزدیکی ان کشته شد و ان
را شرح الجوز هم نامند
شعب بالضم وادیی است میان
حرمین که در دو وادی صفرا میریزد
شعبة بالضم شاخ و انچه مانند
دو شاخ درخت میان دو شاخ
کاو و مانندان است پاره از
هر چیزی و منه الحیا شعبة من
الایمان ای هو یمنع المعاصی کما
یمنع الایمان و کذا الشهاب شعبة
من الجنون ای طائفة منه و پیوند
کاسه خورد و کرانه شاخ و اب
خورد و اب اندرو یا بشت
خورد و جوی بزرک از جویهای
رود بار و شکاف کوه که اب بان
کذرد و مرغان در انجای کیرند
و بتحتی زمانه شعب کمر و شعبا
بالکسر جمع و شعب الفرس اطراف
اسب و هر چیز از ان که بلند باشد
مانند سر کتف و مثل ان و نبی
الحدیث اذا اضطرب بین شعبیها الاب
و بهمدد و جب النسل جمع شعب
است مراد از ان مرد و دست
و مرد و پای تن یا مرد و پای و
هر دو لب فرج زن و قیل الرجل
و الفخذان و رجح الاول بان
الجلوس مجاز عن الاتصال و عهد
تاکید فیه شعبه موضعی است
نزدیک بلیل و ان را شعبة عبد الله
هم کویند و از اسمای رجال است
و شعبة بن الحجاج از ائمه مسلمین
و رکنی میان از ارکان بدین است
شعب بضمتین بعدی که میان
هر دو دوش و میان هر دو
شاخ کاو و مانندان است
کشاده شدن میان هر دو
دوش و هر دو شاخ و الفعل

سمع
شعب کصرد انکشتان
شاعب دوش و هما شاعبان
آشعب نام مردی طماع و هو اشعب
بن جبیر مولی عبد الله بن الزبیر
و منه المثل هو اطمع من اشعب
و کذا لانکن اشعب فشعب پیرو
فشعب و پیر آشعب پختار کردیان
مرد و شاخ از همه نیک بود
شعب بالضم جمع و نیز اشعب دهی
است بیمامه
شعبی بالفتح محدث و از قبیلة
همدان و حسان بن عمرو شعبی حمیری
است و همچنین غیب عامر بن شراحیل
شعبی که از خیار تابعین است
منسوب بسوی حسان بن سهل
من کان منهم بالکوفة یقال
لهم شعبیون و من کان منهم بالبصرة
یقال لهم شعبانیون و من کان
منهم بالیمن یقال لهم الذهبی
شعبین ملک من ملوک حمیر و اسمه
حسان بن سهل و من کان منهم
بمصر و العرب یقال لهم اشعبو
عبد الله شعبی بالکسر مظفر
محدث است
شعبی بالضم معویة بن حصن مصبوب
لبوی جد خود
شعبی کبشر بی کوهی است
شعبی کار بی موضعیست
شعبان بالفتح قبیلة است بیمن
از حمیر و موضعی است بشام
و نام ماهی شعبانان نی شعابین
جمع و غزا شعبان جانور کبیت
شعبان بالکسر بی است مر بن
ابی بکر بن کلاب را
شعبتان بالضم دشنه است که
دو شاخ مانند دارد یا ابن ابی بکر
است
شعوبی بالفتح دهی است بیمن
شعوبی بالضم ان که عرب را از عجم
تفضیل نهد و ان کروه دشمنان

کوبند
شعوب کصبور معرفه مرادوان
علم است منیث ذا و کاهی الف
ولام در ایدا و ذا و هبیله است
و موضعی است بهمن
شعیب کامیر نوشه دان یا نوشه
دان ازدوچرم دوخته یا ازدو
طرف بریده و مشک کهنه شعب
ککتب جمع
شعیب کزبیر نام نبی علیه السلام
وکوینده نام او بشرون بن صیفور
بن تیمنا بن ثابت بن مدین بن
ابراهیم وقیل هو شعیب بن میکائیل
من ولد مدین وقیل من ولد لوط
من امن بابراهیم علیه السلام
ونیز شعیب موضعی است و محمد
بن احمد بن شعیب شعیبی و
جعفر بن محمد بن ابراهیم بن شعیب
شعیبی و صاعد شعیبی بنابو
الفضل و عبد الاول شعیبی
محدثان اند و شعیب بن حجاب
تابعی است و شعیب بن ابی حمزه
از زهری روایت دارد
شعیبه کجهینه وادیی است
شعب کنبر برما
شعب بالفتح راه و مشعب الحق
راهی که حق را از باطل جدا کند
و داغیث شتران را
مشعوب شیر که نشان شعب
داشته باشد
شعبب کسفرجل موضعی است
شغاب کشداد کاشه دوز
ف شعب شعبا بالفتح فرو
اوردن دوز و شکاف یا عام
است و پریشان ساختن و بهم
پیوست و از هم جدا کردانیدن
و نیکو کردن و شباه ساختن از
لغات اضداد است و شعب
الشیء ظاهر و پیدا شدن و شعب
البعیر بتک در خز را از
بالای ان و شعب فلانا بالرمح
ان را و شعبا لنبی رسول فرستاد
دبوی و شعب اللجام القرن
بازداشت لگام اسب را از جهنیدن
ارادة ان و برکردانیدن از ان
طرف و شعب الیهم مالا فراوان
مندیشان شد و بهم پیوست
و جدا کرد اصحاب او مفارقت
کردند از لغات اضداد است
اشعب شعبا بامرد و نیک جدا
شد و مفارقت کرد یکدیگر از ان
بازکشت نیست
قصعة مشعبة کمعظمة کاسه
پیوند خورده
شعب تشعیبا جدا و متفرق
کرد و شعبا القدح در بست
کاسه شکسته را از لغات
اضداد است
مشاعبه دو و کردن بقال
شاعبه از باعده و مردن
تشعب پراکنده شدن بقال
تشعب باس الشوالای تفرق و
شاخ شاخ کردیدن راه و درخت
و همبکرد و رشدن و نیکو کردیدن
و مردن
انشعاب پراکنده شدن و شاخ
شاخ شدن درخت و راه و
مردن و همبکرد و رشدن
و نیکو کردیدن
ش ع ذ
مشعبذ مبنیا للفاعل مزه
شعبده باز و بفتح با مزد مفعول
کدر نظر او چیزی نماید و ان
را اصل نباشد
شعبذة شعبذة سحر کرد و شعبده
نمود
ش ع ث
شعث بالضم موضعی است
شعثة بن زهیر و بضم جاهلی است
شعث محرکة پراکندکی کار بقال
لزاحمه شعثك ای جمع امرك
المنتشر و ولیده موی شده
والفضل من سمع
اشعث مرد درویش موی شده
بالضم جمع و بیخ و کیاه بهمی خشك
و نام مردی اشاعث جمع اشعث
مثله و الهاء للتشبیه و ابیض
ناخاریه شعث بالضم جمع
شعثاء زن ژولیده موی و
نیز شعثاء بنت عبد الله فرشیه
صحابیه است و ابو الشعثاء جابر
بن زید و ابو الشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند و نیز شعثا
کنیت جاعثیث
شعیث بن محرز کرمهر و شعیث بن
عبد الله بن الزبیر و شعیث بن
مطیر و ابراهیم بن شعیث محدثان
اند و شعیث بن ابی شعثاء تابعی
بناموده کویند
محمد بن عبد الله شعیثی و عبد
الرحمن بن حماد شعیثی محدثان
اند
شعیثیة بیاء نسبت ابی است
شعثان الرأس بالفتح ژولیده
موی غبار الوده سر
مشعث کمعظم دو عرض کی از
دو معرك و ندا است که افکنده
شد کانك اسقطت من ونید
حرکة فی غیر موضعها و تشعث
الجزء
تشعث منه تشعیثا دور کرد و
دفع نمود از وی و نیز تشعیث
پریشان کردن بقال تشعثه
تشعث ای فرقه متفرق و نکوهیده
کبیر او منشعث الناس فی الشر
علیك ای اجتهد و انبه و اقدح
فیه تشعیث عرضه
تشعث پراکنده و پریشان شدن
و کرفتن چیزی را و کم خوردن طعام
و برهم نشستن موی
ش ع ث م
شعثم بن حیان بالفتح بر وزن فلفل
مصر حاضر بود و شعثم بن حصیل
محدث است و ذؤیب بن شعثم
یا شعثم بنون صحابی است
شعثین بالفتح موضعی است که
در انجا جنك واقع شد و از ان
است یوم الشعثین ذو قول
مهلهل
ش ع ث ن
شعثن کجعفر نام پدر ابو ردیح
ذؤیب صحابی است
ش ع ذ
غالب شعوذ بالفتح و شعوذ
بن عبد الرحمن و شعوذ بن
خلیده محدثان اند و شعوذ
بن مالك از دهط نعمان بن منذر
است
شعوذة بالفتح سبکی و بیاله کی
دست شعبده و افسون که
بدان در نظر چیزی بر غیر اصل
خود نماید
شعوذی دسول الحراء بر زیور
شعبوذ بکسر او شعبده باز
و افسون کر و بفتح او و ضمور
و افسون زده
ش ع ر
شعر بالفتح و تحریك موی شعرة
یکی و کاهی از جمع کایه کنند
اشعار و شعور و شعار بالکسر
جمع و نیز شعر بالفتح ممنوعا کی
است مر بنی سلیم یا بنی کلاب را
و نیز شعر بفتح کیاه و درخت
هر چه باشد و زعفران و شعر
القول پریشان و شان
شعرة موی و هی اخص من الشعر
و یقری بهما ای فلان لشعرة اذا
رای الشیب فی شعرة و معرفة نام
مردی
شعر بالکسر قول منظوم و اما
سمی به الشعر علی الوزن و القفیا
و ان کان کل علم شعرا شعار جمع
و شعر شاعر کلام نیکو و جید کل
شیء فاضل بمعنی مفعول ای مشعور

وان من الشعر لحكمة ممنوح است
ومبتوا نكرده باشد مركبانى
واكثر نامه شعر را مذموم مى
داشتند ونيز شعر بالكسر كوهى
ببلاد بجشم وليت شعرى فلانا
ما صنع كاشكى دانستمى وكذا
ليت شعرى بر افتعلان وعن فلان
ما صنع اى ليت علمى محيطا بما
صنع فحذف الخبر
شعره بالكسر موى دماغ ورن
يا نام است وزين اف كرده شود
كاه زهار است وپاره از موى
وموى فرج زن
شعر كف مرد بينا ودران
موى اندام
شعره كفر جهودى كوسپندى
كه ميان مرد وشكاف ران
موى برآمده باشد وبعد بر
آمدن موى بينا است كه خون
رود ازان يا ان كه برين زدان
ان خارش باشد
شعرى بالكسر يك تشهد ايشا
چوزه مرغ مردار خوار شعرها
جمع
شاعر شعر كوى دانند ودرنا
شعراء جمع على غير قياس والشاعر
المفلق خندند ومن دونه
شاعرهم شوند نيز شعرورشعر
مشاعر
آشعر بينا موى اندام وموى كردا
كردم سنور اشاعر جمع ودراى
موى كردا كرد فرج ناقه ونام
شاعرى بلوى ولقب عمرو بن
حارثة بن اسد وسبب نيت بن
أدد بدان جهة كه وقت زادن
موى بر زن داشت وان پدر قبيله
است بدين اشعرى منسوب بوى
واز ان قبيله است ابو موسى
اشعرى ويقال جاء بك الاشعرى
بحذف ياء نسبت وابله ماشند
كه ازسم كوسپند برايد كوهى

وكوشت كمر بن اخوز ويد شعر
بالضم جمع ويقال ما رايت
قصيدا شعر جهاء منها يعنى
بنكوتر وجميد
شعراء بالفتح درشت وزشت
از زن وناقه وجزان وپوستين
وكثرت وبينائى مردم وموى
زهار ومكس كبود يا سرخ كبر
شعر وخز وسك نشيند شعر
بالضم جمع ودرختيست از شوره
كياه ونوعى از شفتالو ودرخت
هر دو معنى تثنيه وجمع يكسان
است وزمين بادرخت يا
زمين درختناك ومرغزار
بينا كياه ودرين بنكور ويند
كياه نضو ومانندان وداهيه
شعراء بلاى بيان مردم ودد و
كذا داهيه وبراء شعر بالضم
جمع ويقال للرجل اذا تكلم بما
ينكر عليه جئت ها شعراء ذات
وبر يعنى بداوردى
شعار بالفتح درخت زهم سجيد
ودرخت بينا ماند درين
نرم كه مردم در پناه ان از سرما
وكرما پناه كيرند وفرو دايند
ارض كثيرة الشعار زمين بسيار
درخت
شعار بالكسر جل اسب وخلاف
ونشان اهل جنك وسفر كه بدان
دير كرد ابدان شناسند وقيل
هو لفظ يصطلحون عليه يقولونه
عند الاختلاط وقت الحرب
يعرفون به اصحابهم عن اعدائهم
وقت الظلمة واينجه بدان حافظه
شراب كنند وشند ودودرخت
وبفتح وضم وجامه كه بر بن نيدا
چون پيراهن وازار ومانند ان
وبفتح اشعره وشعر بضمتين
جمع وشعار الحج مناسك
علامات ان
شعارة بالكسر اصل مناسك

حج ومعظم ان مثل وقوف وطواف
ومانندان شعائر جمع وشعار
معالمه التى ندب الله اليها
وامر بالقيام بها
شعور كصبور نام اسب پسر انمار
بن عمرو
شعير كاهبر جو شعيره يكى وياردو
مصاحب له النواوى محله
است ببغداد ازان محله است
شيخ عبد الكريم بن حسن بن على
واقليميشه باندلس وموصوف
ببلاد هذيل
شعيرة كسفينة قربانى حج وانچه
بروى نشانى باشد از نعجه حج
واصل عبادتان شعائر جمع
ونيكدانه جو ودنبالة كاردو
شمشير وجزان كه از نيم يا اهرو
مانندان جهت استوارى دسته
برشكل جوسازند شعائر
التهب نوعى از پيرايه كلوكه
برشكل جوسازند
شعران بالفتح جراكاه كياهى كه
ازسبزى بتبرك كنند وكوميت
نزديك موصل ببينا كياه ودبى
فواكه وطيور
شعران بالفتح مرد بينا ودران
موى برانداز
شعران بن عبد الله كه عثمان حضرى
است
شعرى كذكرى كوهى است بر بلاد
حرة بنى سليم والشعرى الغبور
والشعرى العميضاء هر دو لغت
سهيل اند
شعيراء كميراء نوعى از درخت
ونام دختر ضبة بن أد كه مادر
قبيلة است يا لقب بكر بن من
كه پسر دختر ضبة است
شعور بالضم بادرنك ديزه
ومكس كه بر پيش شتر نشيند و
شاعر سپس شوند شعار بر جمع
ونيز شعار بر ازينجه واحد دارد

وكويند لغتنا شعار بر فذه فذه
فذان فذان ممنوعات وكويند
ذهبوا شعاريرا بقذان او بفتحتين
يعنى در فند پريشان ومتفرق
شويعر مصغر شاعر ولقب محمد بن
حمران جعفى ولقب بنيقه بن
عثمان كنانى وهانى بن نويرة بن
كه شاعران اند
شعارى كه كسالى كوهى اند
وابى است بيمامه
ذو الشعار بالكسر لقب مالك
بن نمط همدانى حارثى صحابى
ولقب عمرة بن ابيقع ناعظى
منتاكه شيرين قوم بود ودر
وقت عمر رض بروى شام هجرت
كرد وبا او چهار هزار غلام بود كه
همه را ازاد كرد وهمه در مضيلة
همدان انتساب كنند
مشعر بالفتح درخت نبين نرم
كه مردم در سايه ان در سرما
وكرما فرو دايند وپناه جويند
وانجاى كه در وى قربانى كنند
ومعظم مناسك حج وحاسة
شاعر جمع والشعر الحرام مزدلفه
است كه امروز بادان دخانها
دارد نا كوميت خرد نزديك
عمارت چنان كه بعض وهم كرده
اند وكسيهم لغتيست دران

ن ل

شعره شعرا بالكسر و
شعرا محركة ويكن وشعره مثلثة
وشعرى بالكسر وشعرى بالفتح و
يضم وشعورا وشعورة وشعورا
وشعورة وشعورا ه دانستن و
ودريافت وشعر شعرا بالكسر و
شعرا بالفتح شعر كفتن هر چه باشد
يا از نضر مطلق است واز كرم
شعر نيكو وشعره كضربه چيره شد
بشعر بروى وشعر الخف موى دران
موزه كرد ويقال ما كان شاعرا
وقد شعر يعنى شعر نيكو كفت و
الضم فيهما فيه اكثر وشعر فلان

شعار خوابیدن با زن
س شعر شعرا مرکه بنیامو
شدا نام و ما لل بند کان کرد
اشعر الجبین موی بر او ده بچه د
شکم و اشعر الخف موی اد اخل
موزه کرد و اشعرت الناقة بچه
موی بر او رده انداخت شعر د
و اشعره الامر کاهاینیدان را
ان کار و کذا اشعره بالامر و
اشعره شعار پوشانیدن را
و نهر اشعا بجای شعار چنین
اند و د و زبان یقال اشعر الهم
قلبه بمعنی بجای شعار شد اند و
دل را و کذا کل ما الزمته شیئا
فقد اشعرته به و باشعار و فتان
شدن قوم یا ند کردن شعار خود
یقال اشعر القوم اذا ناد و ا بشعارهم
لیعرف بعضهم بعضا و حون
الود کردن کوهان شتر فربانی را
یقال اشعر البدنة اذا اعلمها
و هو ان یشق جلدها او تطعنها
حتی یظهر الدم و اینفعل از ابواب
حنیفه برخلاف انحایش عطف
که در اینباب او را ستعمال عشر
کنند و در نبا لمساخن کار د
و مانندان را و غیر د کردن عشر
کبیر ابیجای یقال اشعر الجرب
مجهولا اذا فشل
شعر الجنبین تشیر الموی بر او د
بچه در شکم و شعر الخف موی
را داخل موزه کرد
منشاعران کسخود را شاعر بند
و شعر فروشنده و خود را شاعر
نماینده
مشاعره نبرد کردن بشعر یقال
شاعره فشعره کنصره و فتحه بهتر
چیره شد بشعر بر وی و در نبا
شعار خوابیدن با کسی یقال
شاعرها اذا نام معها فی شعار
تشعر موی بر او د ن بچه در شکم
و با موی شدن

استشعار شعار پوشیدن
و پنهان داشتن ترس و بیم در دل
و موی بر او د ن بچه در شکم
مادر

ش ع ش

شعث بالفتح لات بن رفیدة
بن سوید بن کلاب برادر ریم اللات

ش ع ص ب

شعصب کجعفر مرد کلان شد
شعصب الشیخ پیر فانی گردید

ش ع ص ر

شعصور کعصفور چیزی مغز دار

ش ع ع

شع بالفتح پراکنده از هر چیزی
و کردن
شع بالضم شاخ شتر نده و شعاع
آفتاب و روشنی ان
شعاع کسحاب اجزای پریشان و
غبار خوشه و یشلث و شیر نهال
اب بیخته و منتشر اکنده و
نفس شعاع ان که هست و هموم
ان متفرق باشد و ذهبوا شعاعا
یعنی پریشان و متفرق و طائر
فواده شعاعا یعنی هموم او پریشان
شد و نیز شعاع پریشان شد
و پریشان کردن خون و جز ان
شعاع کغراب پاره از روشنی که
بر شکل کوه از پیش تو نماید یا
روشنی آفتاب یا خط شعاعی
آفتاب که مرتب طلوع منظر ما
شعاعة بکسی اشتة و شعع بضمین
و شعاع با کسر جمع
شبیح کامیر کردن
شعشع بالفتح دراز و طویل شد
سایه پراکنده شتک
شعشع کهذهم نام مرد عاد از
عبس
شعشاع بالفتح دراز و سبک
و نیکو و خوب خلقت و پریشان
و متفرق و سایه شتک و پراکنده
شعشعان دراز و نیکو خلقت

تشعشع فی مشیه
نافة شعشعانة شتر نهاده دراز
نیکو خلقت
ن شع البعیر بوله شعا بالفتح
پراکنده کرد شتر بول خود را وشع الغاز
علیهم از مرطرف بیخ غار را
بر ایشان و نیز شع پراکنده افتادن
بول و شتافتن و پریشان شدن
قوم و الفعل من ضرب
مشعشع سایه پراکنده شتک
شعشع الغراب اب بیخته شراب را
و کذا شعشع اللبن بالماء و شعشع
الزبد بر داشت سر اشکنه را و
دراز کردن ایشان و بیدا کردن و
انرا و چیز بسلخ و شعشع ایخ
ایبخ بعض ان را بعض
اشعاع پراکنده انداختن شتر
بول را و خوشه بر او ردن کشت
و پر شدن خوشه از دانه و نور
کشتن بیدا افتاب و شوی بر او ر
خوشه
تشعشع الشهر انداختن ماه انرا
اشعث الذنب فی الغنم غار ناقد
کرایه در گوسپندان

ش ع ف

شعف محرکه سر کوهان و پوست
درخت غاف و بیماریست که
بماده شتر عارض شود و از ان
موی چشم ان فرو ریزد و شدت
بهم و عشق کمد بر د
شعفه محرکه سر کوه و سر هر چیزی
شعف شعوف و شیاف و شعفان
جمع و منه الحدیث لو رجل فی
شعفه من الشعاف غنیمة له
حتی یاتیه الموت فیمان هوی
مجمع دریا عام است و منه
بد صفة باجوج صغار العیون
شهب الشعاف ای الشعور د
سرتیها جای که معلاقه رک اورا
است و نیز شعفه باران نرم و
لیکن و منه المثل ما شعفل الشعفة

فی الوادی لو غیرک قالها کسی کرنید
کرشتی اندک و حقیر بکسی د هد و
کیتوی غلام
رجل شعفی الشعاف بالکسر مرد
سرخ موی با سرخی موی سر
شعاف کغراب د یوانکی
شعفاء بالفتح شتر نهاده شعف
رسیده خاصه بالا نات غلا یقال
جمل شعف خفیف المهملة
شعفان بالفتح د و کوه است نجد
یا شعفین شق نام جائی و منه
المثل لکن بشعفین انت جبد
قاله رجل لقطة نبوذة فرارها
یوما ثلاثین آخرها و تقول الخطوب
فانی خلیقة جدود الجدود
الامان
ما علی راسه الا شعیفان نیست
بر سر او مگر موی پند از کیسود
حق مفلس د چیز کوبند
شیشعاف بالکسر مرکوه و مرد
د راز بالا شعوف بالضم مثله
و النون زائدة فیهما شاذ صیغه
جمع
مشعوف د یوانه و شیفته دل
رفته از جنون و بیم و مانندان
ف شعفنی حبه شعفا
بالفتح شیفته کرد د و شی او
دل مرا و قد الحسن قد شعفها
حبا بالعین المهملة ای بطنها
حبا و شعف البعیر بالقطران
قطران مالیدن شتر را و شعف
الیبیس بر شدن کرف کیا
خشک مایان معنی بنین مجمل ست
و نیز شعف بیمار کردانیدن
د و شی د لکبیر ایقال شعفه
فلان مکذا مجهولا فهو مشعوف
به
س شعفه به و کذا شغف
بحب بپوشید د و شی او دل
او را و شعفنی الناقة شعفا
بالتحریک نبیا شعف کرید

فصل الغین

ش ع ف ر

شعفر کجعفر نام زنی و بطنیست از بنی ثعلبه و ازین نام ابو الشعفر کویند و اسم شعفر بن حارث خبث شعفر شاعری است کلبی که میان او و مرعش مهاباه واقع شد

ش ع ل

رجل شعلة بالضم مرد سبک تیز خاطر و از آن است لقب ثابت بن اسلم شعلة بالضم پیچیدن دم اسب و پیشانی و پس ران و نیز شعلة همه که در آن آتش درکرفته باشد و زبانه و درخش آتش شعل کبد جمع شعول شعلة و معرفه نام اسب قیس بن سباع

شعل محرکة پیچیدن دم اسب و پیشانی و پس ران و پیچیدن دم اسب و جوان پیدا شدن و الفعل من سمع

هو شعل کرفه بطنی است از تمیم

شاعل اسبکه در دم آن سپیدی باشد و رجل شاعل مرد پر باغ

اشعل اسبکه در دم آن سپیدی باشد شعلاء مؤنث یقال فرس اشعل و بغلة شعلاء و اکرتمام دم آن سپید باشد ازا اصبغ و ذنوب اشاعیل هفت پرتیان و متفرق

مشعل کمعد هفت پیل و پلیته

مشعلة مشلة مشاعل جمع

مشعل کمنبر پالونه و خنور از چرم کدروی نبید کنند مشاعل جمع

شعال بالکسر خنور چرم کدروی نبید کنند مشاعیل جمع

شعیلة کسفینة آتش سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان شعیل جمع شعل بضمتین مشله

شعیلا کامیر کبد دم آن سپید باشد

فشعل فهو شعل کفرح شعلا بالفتح نکرب پایان کار و او شعل النار برافروخت آتش

مشعل کمحسن برانکیزنده هر چیز

والمؤنث بالهاء یقال جراد مشعل

وکنت مشعلة ای متفرق

اشعل النار برافروخت آتش را

یقال اشعلت النار فاشتعلت

واشعل ابله بالفطران در کرفت شتران خود را بقطران و اشعل الخیل فی الغارة پراکنده کردانید زاد و غارت و اشعل الابل جرانها کرد شتران زاویها و اشعال پراکندشدن غارت و جران یقال اشعل النار از انفرقت و سیلان بیرون کردن و اب چکیدن از مشک و جران از مزاحی و جای حای خون برامدن از زخم نیزه و نبیذ و غیرها و شدن اشک از چشم

شعل النار تشعیلا برافروخت

انشز ایقال شعلت النار فاشتعلت

استشعال برافروختن آتش و سر بموی سپید

تشعل در افروختن آتش

اشعیلال سپیدی در دم اسب و جران پیدا شدن و پرای خاستن موی بر اندام

اشعیلال سپیدی در دم اسب و جران پیدا شدن و موی برافراشته کردیدن یقال اشعال اسه اذا انتفش

ش ع ل ع

شعلع کسفرجل دراز مرد و جران شعنلع بزیادت نون مشله

شجرة شعلعة درخت پرتیان شاخ

ش ع م

شعم بالفتح اصلاح کردن میان قوم و الفعل من فتح

شعوم بالضم دراز بالا

ش ع ن

شعن محرکه برا خشک افتاده از کیاه و درخت

شعر شعون موی پراکنده و دیده

ومجنون شعون از اشباع است

اشعن عدق موی پشت از کرفتن دشمن خود را

رجل مشعان الراس مرد ژولیده موی سر

اشعان شعروا شعیبانا ژولیده و پریشان شده موی و

ش ع ن ب

شعنبة بالفتح راست برامدن شاخ کوسپند سپس ان بیخورده مائل شدن ان بجانب کوش

ش ع و

شعوا بالفتح برپای خواستن موی بر اندام و الفعل من نصر

شعی کهندی موی و ژولیدکی

پچیده در سر

شاعی بعید و حصة شعلاء وجاء الخیل شواعی یعنی امدند اسپان متفرق

شعیة کمزة یا شعیثة کسمیذة حبیله است یا بنت خمیر و کمیته بنت جلنداة که از پدر خود دوشش کند و پدرش از انس رضی الله عنه

شعبا بالفتح نام نبی علیه السلام کرامدن عیسی و محمد علیهما السلام بشارت داده و بین مهلة وفترة سرعی کذابی اللات

شعواء شتر ماده است و غارة

شعواء غارت متفرق و پریشان

وشجرة شعواء درخت پراکنده شاخ

شعوانة بالفتح نام زنی و موی انبوه

اشعی به اشعا اهتمام و غمخواری کرد

نمود و اشعی القوم الغارة پریشان و متفرق ریختند غارت را

باب الشین و فصل الغین

ش ع ب

شعب بالفتح سوراخ و قیله و برانکیختن فتنه و تباهی و خصومت

ونزاع والفعل من فتح یقال شعبهم وشعب جمعهم وفلهم ای هیج الشر علیهم وازمع لغة ضعیفة است شعب بالفتح وکشف لغة است ازان و میل انحراف و زدیدن از راه یقال شعب عن الطریق ای مال ونیز شعب بالفتح امجوری است میان بصره و شام از انجا است زکریا بن عیسی شعبی محدث نیز موضعی است

شعبی بالفتح والقصر هم است بر یکمرحله از بابلة

شعب محرکة ممنوعة نام زنی عبد الملک بن علی بن شعبه

شعبی محرکة محدث بصری است

شعاب کشاد مرد فتنه انکیز

شعب کصحف مشله

مشعب کمنبر بمعنی شعاب کشاد است

تشعیب برانکیختن فتنه و بدی و تباهی

مشاغب کصاحب مرد فتنه انکیز و مشاغب بالفتح مشله

مشاغبة هم بکر خصومت کردن و تباهی انکیختن و منه نهی ع المشاغبة ای الخاصمة

ش ع ب ر

شعبر کجعفر شعال برزاء مجمد تصحیف است

تشعبر تاریخ پیچان و پیدا باد

ش ع ب ن

شعبرا بالفتح شعبرا است که شعال باشد تصحیف است

ش ع ر

شعر بالضم قلعه است نزدیک انطاکیه

نفر قوا شعر نفر و مکبرا و لهما پراکنده بند هر دو و لهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنیا علی الفتح

شغار بالفتح خالی و چاه بی آب
یستوی فیه الواحد والجمع و دوک
است و پهلوی شتر و کفطام لقب
بنی فزاره
شغاره بکجا نه سنبل ناشنزنه
شاغر نام کشتی از شتران
شاغره موضعی است و یفتح الغین
و ارض شاغرة زمین تا الی الدنیا
و نکاهب او زمین فراخ و بلدة
شاغرة بر جلها ای متمنع من غاره
احد لخلوها
شاغر ان جای منقطع شدن دک
ناف
شغور کصبور موضعیست بشام
و شتر نهاده در انکه پای خود را
بردارد چون خواهند کسوار شوند
ان را
شغری کسکری شهریست یا موضعی
است و سنکبیت نزدیک که
کاران بر شتور سوار شوند
سنکبیت که بران مکان شاشد
شغر و کعصفور کیاهی است
شغیر کسکیت بد خوی
شوغر کجوهر استوار خلقت
شوغرة بفتیل از برک خرما
ساغور کطاوس محلة است
بدمشق
ف شغر الکلب شغرا بالفتح و
شغورا پای برداشت سک تا بیز
و شغر الرجل المرأة برداشت مرد
پای زن را تا بکاید و شغر المرأة
رجلها برداشت زن پای خود
را وقت کائیدن و شغر البلد
خالی ماند بلد از مردم کحراث
و حفاظ ان تمایند و شغر
برجلی فی الغریب غالب برامد
مردمان را در حفظ او و بیز
شغر بر زن کردن کبیرا از خانه
یقال شغرت بنی فلان من موضع
کذا اذا اخرجتهم و دوری و
کشاد کی و منه اذا نام شغر

الشیطان بر جل ابن آدم فی اذنه
و دور ماند دشمن از ناصر و صدیق
یقال شغر البلد اذا بعد عن اناسه
والسلطان و پریشان و پراکنده
کردن و بر سر برداشتن بر زمین
زدن شتر نهاده را و پاسپر کردن
چیزی را و شتاب در فتن
اشغر المهل اشغارا دور ماند
اب خود را زاه و اشغر الرضفة
تنها و جدا ماندن از زاه و اشغر
الحساب علیه پریشان و نیز یا
کردید حساب بر وی و نیز اشغار
برداشتن مرد و پای زن را حین
کائیدن و فراخ و بزرک شدن
جنک
شغار بالکسر نکاح جاهلیت
و هو ان تزوج الرجل امرأة علی
ان یزوجک الاخری و لیس بینهما صداق
کل واحدة بضع الاخری و قیل
بها القرابات ای یقول الرجل الاجنبی
زوجنی ابنتک از وجک اختی علی
ان صداق کل واحدة منهما بضع
الاخری و قد نهی عنه لما فیه الخلا
حیث قال لا شغار فی الاسلام
مشاغرة فعل هر کدام عقد شغار بستن
و ستم کردن دو کس مردی را اشغار
مثله
اشغر فی الفلاة دور رفت در
بیابان و اشغر علینا ستم کرد
بر ما و فخر نمود و اشغر تا الابل
بسیار شدند شتران و مختلف
کردیدند و اشغر العدد بسیار
شد عدد چنانکه معلوم نمیشود
که چه مقدار است و اشغر علیهم
حسابه بسیار و فراخ کردید بر ایشان
حسابان و اشغر الامر مشتبه
شد کار
ک شغر فی فیح بجهتها یا سعید
دویدی و شغر البعیر نهایت
جهد و امکان رفتن شتر و
سخت دویدن

شغرب
شغربیة نوعی از بند کشتی کیران
و اینای خود را بر پای حریف پیچیده
بر زمین افکندن باشد او را
شغربة فعل وی است
شغرن
شغرن شغرنة پای پیچیده افکند
حریفرا
شغزن
شغیزن کسفیهة سوزن کلان
کدبدان جوال مانند ان دوزند
حجر الشغرنی کسکری سنکیست
تر نیک مکه کدبدان بر شتور
سوار شوند و بر اه مهمله نیز
ف شغر شغرا بالفتح کردن کنی
کردن و یا دنی نمودن و نیز شغر بر
اغا لا نیدن میان قوم
شغرب
شغرب بالفتح نام کشتی کبری که
شغربیة منسوب بوی است یا
مرد سخت کوشش نیل توانا
شغرب بیاه شد سخت از مهر
چیزی و اب خود و مادر کرد از زاه
شغربیة همان شغربیة است که
نوعی از بند کشتی کیران باشد
شغربة مثله
شغربه شغربة ببند شغربة بر
زمین زد حریف را و سخت کرفت
ان را و پای در پیچید در کشتی
تشغربت الریح پیچان و نیک باد
شغنش
شغوش کصبور کندم بلا پوست روان
امیخته شغوشی بیا نسبت مثله
و کاهی بضم شین هم اید
شغشغ
شغشغة جنبانیدن نیزه در
مطعون یا مپوختن و نشاندن
نیزه را و نوعی از بانک شتر و کر
خوردن اب مانند ان و نیز
کردن چاه را و شتابی کردن
و پر ناکردن او ندیدن ان را

اب بازکردانیدن لکام را در
دهن لب جنبانیدن
ن شغ البعیر بوله شغا شتر
و پریشان انداخت کیز را و
شغ القوم پریشان شدند
شغف
شغف بالفتح در آمدن کاه بلغم
و دانه دل و غلاف ان و بحرک
بالکل
شغف محرکة موضعی است بعمان
و پوست درخت غاف
شغاف کسحاب غلاف دل یا
پرده ان یا دانه دل یا عمال یا
ان یا در آمدن کاه بلغم و بهیجان
زبر هیکاه از جانب راست
و درد تلاق و درد پرده دل
و در دین مرسه یعنی صفه نهر زاد
دارد
مشغوف بوانه
ف شغفه الحب شغفا
رسید دوستی غلاف دل او
را و کذا شغفه المرض
س شغفه شغفا بالتحریک
بغلاف دل او رخته شد
شغفر
شغفر زن خوب و وی معروف
نام زن ابو الطوفی اعرابی
شغل
شغل بالضم و بضمتین و بالفتح
و بفتحتین کار و صنعت فراخ کشت
جمع شغول مثله و ناپروائی و
شغل شاغل ما لغنه است
شغل القرآن عمل بموجبات
او ستاذا قامت فرائض ان
واجتناب منهیات ان
شغله بالفتح حزن و منه الحدیث
ان علیا خطب الناس بعد
الحکمین علی شغله ای بعد
شغل جمع
شغل ککتف مرد باکار
شاغل ذکار و فاعله

أشغولة بالضم كار و بار و اپچه بار زدار د بكاري وهي افعولة من الشغل

شغلا بالفتح كار و بار كه بار دار د نور ا از كار ها شاغل جمع شغول در كار دا شته شده

ف شغله شغلا بالفتح و بضم در كار داشت او را و شغل به مجهولا بكاري دا شت شد و منه يوما شغله و هو شاذ لانه لا يبنى من المجهول

أشغله إشغالا در كار دا شت او را الغ دستي است يا كريا جيد فصيح

مشغل و بفتح الميم نا در ا بكار ا شتغال بكاري پر داختن و اشتغل به

ش غ م

شغم كفتار مند

شغوم كه صفور د ا زينكو صورت يقال رجل شغوم و امرأة شغوم و شغومة ايضا و كذا جمل شغوم و ناقة شغوم و شغومة

شغيم بالكسر كشنبيل د ا زينكو صورت

شغوم نا قه د بيناشير

ش غ ن

شغنة بالضم پشواره از طعا م و جز ان و شاخ تر شغن كصرد جمع

ش غ ن ب

شغنب كبر ن شاخ تا زه و تر و ا بن شغنب يا ا بن بفتح ا شاعر است

شغنوب بالضم شاخ تا زه و تر و نام مر د ي

تيس مشغنب كمكرم النون بمعنى تيس مشغنب بين مهملة است

ش غ و

شغا نا هموا ر ي د ندان و نا هموا ر ا مد ن ان شغوا بالفتح مثله

و الفعل من نصر و سمع يقال

شغت أسنانه شغوا و شغا ا ي اختلفت في بنيتها بالطول و القصر

و الدخول و الخروج و ير ا سم ا ت

تشغية د ا شغيرا بالفتح نا هموا ر ي سن و شا غيه د ندان ز ا ند

رجل أشغى مرد نا هموا ر و د ر ا د ندان شغو بالضم جمع

شغواء عقاب امرأة شغواء زن نا هموا ر د ا ر د ندان شغا

مثله شغوجمع

اشغاه د ر كار كسي خلاف مر من كردن يقال اشغوا به ا ي خالفوا

الشاسع امره و قطره قطره چكا يد ن بولرا

تشغيه قطره قطره چكا يد ن كيزرا

باب الشين فصل الفا

ش ر ف ث

شفرة پر ا كنده شد ن و پر ا كند ه شد ن و پر ا كند ن

شفير كفشير مرد موي بر تن خاسته و مستعد ا من بر زده و بر پاي خاسته

ا شفر ا پر ا كنده شد ن و پر ا كند ن

و شكسته شد ن چوب و پر يشان كرد يد ن چيزي و مز اج شد ن

شغلة چر اغ

شفنثرى كفنصرى مرد د هنده ز ن

شفنثرى پر ا كنده و پر يشان

ش ر ف ت ن

شفتن شفتنة جماع كرد و كا يم

ش ر ف ث

شفاثي بالفتح كخبا لد هيبت

بعر ا قي ا ز ان د ه ا ست و قو ا له

حسين بن نصر منزري نحوي

صاحب ثنا ئيه عز يه

ش ر ف ح

شفح كمعظم مخرو م كه بچيزي نميرسد

ش ر ف ر

ما با لد ا ر شفر بفتح ا ي ز د خا نه كسي

شفرة بالفتح كارد بزرك و تنكر

كشكر ا ن و هر ا مز هينا و تيز

شفار جمع و كر ا نه پيكان و تيزي ا ن و تيزي شمشير و خا دم و كا ئن مؤنث و يضم و منه المثل لصغر القوم شفرنهم ا ي خا دمهم يقال ما با لد ا ر شفرة نيبت د ر خا نه كسي

و في الحديث كان ا من بن ا م ا يمن شفر اصحابه ا ي اصغرهم

شفر بالضم كر ا نه نيام چشم كه مر بروي و ميا شفار جمع و كر ا نه هر چيزي و كر ا نه فرج ز ن و كر ا نه د م و شفر السيف تيزي تيغ و شفر الوادي كر ا نه رود با ر ا ز جانب با لا

و ما با لد ا ر شفر نيبت د ر خا نه كسي

و ذو الشفر لقب شر احبيل بن شرحبيل

و لقب پسر ناجيه ا ز حمير ملكه يمن كه د ر ا يام محظ بو شفار كر ر نكه مرد قا ل ا بن هشام حفر السيل عن قبر با ليمن فيه ا مرأة في عنقها طوق ذهب فيه ا ثنتا عشرة خا تما من در و ياقوت بين يديها و رجليها من الا نبوة و الحلا جيل و الدنا نير سبعة سبعة و في كل ا صبع خا تم فيه جوهرة ثمنه و عند ر ا سها ثابوت مملوء ا لا ولوح فيه مكتوب با سمك اللهم الهم خيرا نا ثابتا ثبتني الشفر بعثتنا مر ا ثر نا ا لى يوسف عليه السلام فا نظا عليه فبعثت لا ذ ا بي بمد ين و د في لسا ني ثنيتي بمر ن طويل فلم تجده فبعثتني بمد ين و ذهب فلم تجده فبعثتني بمر ي فلم تجده فا مر ت به فطحن فلم ا شفع به فنقلت من جميع بي فكير حمى و ا ير ة ا ر ة ليبت عليا من جلي فلا ما ت ا لا ا ي تيتها

شفر كر ز كو ميش شمد ينه

شفرة كفرحة زني كه ا و ر ا شهوت د ر كر ا نه مز ج با شد پس زود ز ا ل كند و ا ن كه ا ند ك ا ند ك جماع بر كند ا و ر ا

شا فر كر ا نه فرج ز ن و كر ا نه د م

شفير كا مير كر ا نه نيام چشم كه مر بروي ذو يد و كر ا نه ا و ا د ي و كر ا نه هر چيزي و كر ا نه ا بشخور و كر ا نه ا و ا د ي ز جانب ا لا بين

شفيره ز نبي كه ا و ر ا بر كر ا نه فرج شهوت نبا شد پس زود ز ا ل شود ا ز ا نكه ا ند ك جماع بر كند ا ن ر ا

شفار كغر اب جزيره ا ست ميان ا ر ا ل و قطر

تربوع شفاري بضم و ياء مشد موش د شتي كه بر كوش موي ند ا ر د ا سطبر كوش يا د ا ر كوش بزرك ناخن كند و د كر فه نشود يا د ا ر پاي مز و هشته كوشت چنبا ك

ا ذن شفار ية بالضم كوش بزرك

شفري نام شا عري في المثل ا عد ى من الشفري و هو من العد ا بين

شفر بالكسر و بفتح الفا لغة شذر و هو للبعير كا لثفنة للا نسان شا فر جمع و كا هي بطر ا ستعا ره د ر مرد م ا يقا ل للمتبختر شجو كا فورا و ا سود شفرة نصفه يقا ل له ا شد ر ا لذنب و فوند شذ ف پا ز ا ز مين و في اللغز ا ر ا ك بشرا ا ما ر ة شفر ا ي ا غنا ا لظا مر عن سؤ ا ل البا طن و هو كنا ية عن ا لا كل يضرب لرجل يرمى له حا لة حسنة ا و سيئة ا ي لا تد ا ر ا ي ا ر ا يت بشرة الغنا ك ذ لك ا ن يسئل عن ا كله

ن شفرها شفرا بالفتح بر كا ر ه فرج ا و ز د

س شفرت شفا رة ا ند ك شهوت كر د يد نز د يك شد شهوت ا و ر ا و شفرت شفر ا كه شد فا قصر كر د يد

عيش شفر كحدث ز يست ند

وكر

شفر ا لما ل تشفيرا كه و قليله

ما ل ر ف و شفر ت ا لشمس تز د يك غر و ب شد ن كر د يد ا ز قبا

وشفر الرجل على الامر اطلاع يافت
بر انكار و اكاه شد و شفر المزاة
كابيدن زن بر كنارهٔ فرج وی

ش ف ر ح

شفارح كملا بطخوانچه وطبقچه
باشد كه نقلان و كل و مانند
ان در سكورها كرده در محفل
ارند معرب بفارسی پيشدان

ش ف ذ

شفزا بالفتح يكبار دن كبودا
والفعل من ضرب يقال شفزه
شفزا اذا دقه بصدر قدمه

ش ف ش ل ف

شفشليق كرنجيل كند پير مرد
مشنكوشت سست اعضا

ش ف ص ل

شفصلی بالكسر وكسر الصاد
مع شد اللام مقصورا كياهی
كه برد رخت پيچيدا باران است
وان دانه است مانند كنجد
شفصل شفصلة خوردنكاه
شفصلی را و نيز شفصلة كيا
شاحتی خوردن

ش ف ع

شفع بالفتح جفت خلاف وتر
وروز عيد اضحی وقيل في قوله
تعالى والشفع والوتر هو الخلق
لقوله ومن كل شيء خلقنا زوجين
او هو الله عز وجل لقوله تعالى
ما يكون من نجوى ثلاثة الا هو
رابعهم
شفعه بالضم خواهشكری چيزی
كه بمقابلهٔ ان زا باچيز ديكر دارا
خرم كنی تا زياده كرد و نزديك
فقيهان حق تملك است در دار
ودر زمين همسايكی بر شريك خود
بفهرو قول الشعبی وهو احد قولی
الشافعی الشفعة على دور الدار
اى اذا كانت الدار بين جماعة
مختلفي الاتهام قباع واحد نصيبه
فيكون ما باع بشركائه بينهم
سواء على رؤسهم لا على سهامهم
والى هذا ذهب ابو حنيفة واصحابه
وقال بعضهم انها على قدر الانصباء
وهو قول مالك وعطاء وعبيد
الله بن الحسن ونيز شفعه ديوانی
وشفعة الضحى ويفتح دو ركعت
چاشت است وشفعه بدان
نامند بدانكه ان يكركعت نماز
شافع خواهشكر وجفت كننده
وتكه يا ان زمين كه بمنزله تيز
از بن يا چهار كه ماده را پيوسته
بدو بچه بار دار كرداند وتاقه
شافع شنرها ده بابچه كه در شكم
ان بچه ديكر باشد وكذا شاة
شافع سميت شافعا لان ولدها
شفعها او شفعته هی شفعا بالفتح
يا مصدر ابن كثير في الحديث
انه بعث مصدقا فاتاه بشاة
شافع فلم يأخذها وقال ايتني
بمشاط اى التي لها فحل ويقوشافع
كرنهی است از ولادت طلب
عيد مناف ازان كرده است
امام شافعی رحمه الله وهو ابو
عبد الله بن محمد بن ادريس بن
العباس ابن عثمان بن شافع بن
السائب بن عبيد بن عبد يزيد
بن هاشم بن المطلب بن عبد
مناف القرشی المطلبی ومدنظم
نسبه الرافعی فقال محمد بن ادريس
عباس وعن بعدهم عثمان بن
شافع والسائب صحبه
عبد يزيد بدثابن والتاسع
هاشم المولود ابن المطلب عبد
مناف للجميع تابع
عين شافعه چشم كه بان زاده
بيند
شافعی منسوب امام ابو عبد
الله محمد بن ادريس است منسوب
بدوی جد جد خود كه شافع بن
سائب است ولقی شافع النبی
صلى الله عليه وسلم وهو
مترعرع واسلم ابوه السائب يوم
بدر وكان السائب صاحب راية هاشم
فاسره وفدى نفسه ثم اسلم
نافع شفوع كصبور نافع كردنده
دوشيدن دوشيرده وشه را
جمع كند
رجل شفع مردد زاز بالاعن
ابن السكيت
شفيع كامير خواهشكر كه براى ديكر
شفاعت خواهد وصاحب شفعه
ونيز شفيع جد عبد العزيز بن عبد
الملك مقرى
شفيع كزبير ابو صالح بن اسحق محدث
محتسب
شفائع الوان علف كه دوكانه
دوند
شفوع ديوانه شفوعة مؤنث

ف

شفعه شفعا بالفتح جفت
كرداورا ومنه الحديث امرانبي
صلى الله عليه وسلم بلالا ان
يشفع الاذان ويوتر الاقامة
الا قد قامت الصلوة وشفعت
الاشباح بمهوكايك شخص را
دو ديدم واين از ضعف بصر
يا تفرقه وانتشار ان است و
شفع شفاعة خواهش كرد وشفعا
خواست ونيز شفع اعانت كرد
كبير ابرهة اوفى حضر يكبى نيا
انه ليشفع عليه بالعداوة اى
يعير عليه ويضاده ويزاده
كردن چيزى ابر چيزى ومنه
قوله تعالى ومن يشفع شفاعة
حسنة اى من يزد عملا الى عمله
وبچه شدن در شكم ناقه وبيشتر
بر بچه كه دارد ونيز شفاعة خواستن
كرد وقوله تعالى ولا تشفعهما
شفاعة نفى الشافعى ما لهما
فتشفعها شفاعته
تشفيع شفاعت دادن كسرا
وبيذيرفتن شفاعت تو شفعته
حين شفع اى قبلت شفاعته
شفاعته فيه كرطلب شفعه
كردن
تشفع شفاعت كردن
استشفعه الينا شفاعت او
كردن خواست از ما

ش ف ف

شف بالفتح وبكسر جامه تنك
شفوف جمع وباد وفصل فرزى
وكمى ضد است وثوب شف جامه
تنك وباريك وبقيه رود
وفي الحديث لم يبق منها الا
شف اى شيء قليل
شفف محركة اندك از هر چيزى
شفيف كامير خنكى بيابان فلان
يجد فيها سنانة شفيفا اى نسيما
وباد ان زمانها يا باد سرد وخنك
وشد نكرمى افتاب از لحاف
اشداد است وانداك از چيزى
ونيز شفيف سود وزن والسرما
شفاف جمع
شفافة ككاشه باقى اب وخورد
شفاف بالفتح سرد باد كه با نم
باشد وغداة ذات شفاف
باندا دخنك باباد
شفاشف كعلابط ويفتح
شدت تشنكى
شفشاف بالفتح باد خنك و
ثوب شفشاف جامه مدبا
ض شفا الثوب شفوفا و
شففا وشفيفا تنك كرديد
جامه چنانكه پيدا واشكاوشد
انچه در زير دى است وشف
شفا وشفه بالفتح وبكسر رد و
افزونشد وسود كرد وكم كرديد
از لغات اضداد است وجنيد
ن شف جنبه شفوفا لاغر
نزار كرديدن او وشفه الهم
شفا بالفتح نزار كرد غم ان او را
مشفشف بفتح شين دوم و
كسر ان مرد سبك عقل بيحاصل
وان كاورا از غير زن او زيان

خفاد بفتح قاف وكسر شين

خود بمعنى سابق فارسى

درکرفته باشد
شَقشَقه لوزیدن واپختن
وشاشیدن بول ومانند آن
واپخته شدن زشاشکیها
چنانکه بوزدان زاو پراکند
دوا برجراحت وخشک کردن
کرما وسرما چیزرا و نزار کردن
غم تن را
اشتفاف بعض را بر بعض کردن
وفرو نهادن وکم نمودن
وزیاده کردن از لغات اضداد
است
تشفیف سودمند شدن و
افزون کردیدن
اشتَفَّ فی الاناء کلّه خورد
تمامه اب واندرا کرپس خورده
نماند ونیز اشتفاف استفاف
کردن در چیزی وتمامه ان
را کرفتن یقال اشتفّ البعیر
الحزامَ کلّه اذا مَلأه واشتفّه
تشافّ تمامه چیزرا کرفتن و
استقصای ان کردن ویقال
تشاففت ما فی الاناء کلّه
یعنی خوردم همه ما فی اب را و
منه المثل الرّیّ عن التشافّ
وتشاففته بردم فضل و
فرونهان را
استشفاف ما وراء ای چیزرا
دیدن یتواند شفّ الثوب
ای نظر ما وراءه

شرف ق

شفق محرکه سرخی افق بعد از غروب
تا نماز خفتن یا فرجهان یا تا وقت
تاریکی شب و تباه از هر چیزی
ودودو زوبم ومهربانی وناحیه
اشفاق جمع وارمندی بصیغه
کبرا اصطلاح منصوح
شفقة محرکه مهربانی
شفیق کابیر مهربان بصیغه
کرا رمند بر نصیحت
شفیقة کفیته چاهی است

نزدیک بابل

ض ق

شفق علیه شفقة مهربان
کردیدن
شُفُق کصُرَد مهربان وبصیغه
کرتسان ومرد بیناک
اشفاق ترسیدن وبعدی بمن
وحکی ابن درید وابن فارس شَفَق
واشفق بمعنی وانکره اهل اللغة
ومهربانی کردن وبعدی بعلی
وکم کردن
عطاء مُشفِق بعظم دهش کم و
قلیل
تشفیق کم کردن وبد یافتن جامه
وبد بافتن جامه را

ش ف ل

شَفشَل کجعفر نام مردی وابو
شَفشَل ناوه فروش است

ش ف ل

شِفلة ککتنه شکنبه شاة
جمع

ش ف ل ح

شَفلَح کعلس فرج سطبر لبها فراخ
فروهشته وزن فراخ سطبر لبها
فرج وفراخ بینی بزرک وفروهشته
لبها وبادر درخت کبرود رجنی
است کنه ان بچار کرانبر تر دارد
چنان که از مرکرانهان کوسپند
ذبح توان کرد وثمر وبادران کبر
ماند وغوره خرما شکافته شده

ش ف ل ع

شَفلَع شعلع است نه ومنه بعضی
در ان بالا ان مردم وجزان یا ان
تصحیف است وصواب شَعلَع

ش ف ل ق

شَفلَقة بتشدید لام بازی
است وان چنین باشد که اویر
بر سر ان کبی نشسته بر زمین
نشند او را

ش ف ن

شَفن بافتح وزیرک ودانا وچشم
دارنده میراث وچشم داشته

انتظار
شَفِن ککتف زیرک ودانا
شُفن کزفر نیز نظر

ض س

شَفَنه شَفْنا وشُفُونا
بکج چشم نکریستن را یا بتعجب
نکریست بسوی ان یا بکراهت
اعراض دیدان را شافن بفت
است از ان شَفُون کصبور مثله

ش ف ن ج

شافنج کیامیت معرب شبانان
وان بر نوفاست

ش ف ه

شَفَا الانسان دولب مرد
شَفَة محرکه وبکر الشین بکی و
اصل ان شَفَهة بها یا شفوه بواو
است
شُفَیهة مصغر است شفاه
بالکسر جمع شَفَوان بالواو ومثله
وبنت الشَّفَة سخن ویقال الفینا
شَفَة حَسَنَة یعنی ذکر خیر است
او ذا میان مردمان وما احسن
شَفَة الناس علینا یعنی ذکر
خیر است نو ذا میان مردمان
ورجل خفیف الشَّفَة مرد سبکمنه
در سوال ومرد کم سوال از لغات
اضداد است وشَفَة اکر کیته
کرد اکرد چاه شَفَوی شَفَهی منسوب
بشفت وحروف شفهیة سه حرف
است بزم
شافِه کصاحب تشنه
رَجُل اشفی مردی که لبهایش فراهم
نیاید شفهاء مؤنث
شُفاهی بضم وتشدید یا سطبر
لب
شَفُوه ان که از وی ببیاض ماء
سوال کرده باشند وملأ شَفُوه
وکذا طعام شَفُوه اب طعاما
کبر ان کثرت نوشندکان و
کثرت خورندکان باشد
شَفُوهة کرواندک یقال اتانا
واموالنا شفوهة ای قلیلة

ف شَفَهه شَفْهاً بالفتح زد
لب او را ومشغول کرد ان را او
ستیهید والحاح کرد بروی در
سوال چندان که خرج کرد سوال
عنه پرهیز کرد دست داشت و
کاد الصیام یشفهون ما لی یعنی
بخورند وکم کردانند مال مرا و
شَفِه الطعام مجهول ابیار شد
شدن وسودمندکان ان وشَفِه
زید بیمار شد نداورا سالماز
وکذا شَفِه المال یعنی نبیاشد
خواهندکان ان
مُشافهة روبیار دی سخن کفتن
وهدیکر لب افرب کردن ونیز
کرد انیدن چیزی را یقال شافهه
البلاء والامر ای داناه

ش ف و

هَیثم بن شَفّ کم محدث است
وقول محمد بن شَفی کرضی وشفی کمعنی
لحن است
شَفَة لا اصل ان شفوة اشیا
شفهة ومذکور است در شرف
ابو سُهَیل شَفّی بن ماتع اصبحی
کنی تابعی مصری است ومحدث
شُفَیّة چاهیست تکه

ن ش ف

شَفِیف الشمس نزدیک بغروب
شدن آفتاب وشفا الهلال برامد
ماه نو وشفا الشخص نمایان شد

ش ف ی

شَفی کرضی یقال للرجل عند موته
وللقمر عند انحاقه وللشمس عند
غروبها ما بقی منه الا شَفًی ای قلیل
ونیز شفا بقیة هلال وکرانه هر
چیزی وکوشه شَفَوان شناء
انثی افعل الاخفش الالف فیه
مبدلة من الواو ولا تنقلب یحضه
الامالة والامالة من الیاء
اَشفاء وشِفی بالضم وبالکسر
جمع
اشفی بالکسر والقصر وزن
سودن کلان ویونث

شفاء بالمد دوا اشفیه جمع
اشافی جمع الجمع ونام مردی و
بفتح وتن دوستی و لقب ام سلمة
بن ابی حشمة یلتی بنت عبد الله
قرشیه عدویه صحابیه
اشفیاء پشته ها است
ض شفاه شفاء بالمد و
الکسر هندی دادا و ذا و ذان
درشتی خواست برای او و دوا
کرد و شفا الشمس فرشد
افتاب و ایهمنی ازشمع نیزاید
یقول شفیتنا الشمس شفا
اشفی علیه اشفاء اشرف شد
بران یقال اشفی المریض علی الموت
ای اشرف ولا یستعمل الا فی الشر
واشفی الیتیم اتاه داد او ذا ان
چرکه طلب شفا کند ازان واشفی
الله عملا ای جعله لمشفیا
واشفاه هندی درشتی خواست برای
او وهندی درشتی داد
تشفیه سودمند کردیدن و
افزودن
اشفیت بکذا شفایا افتم بدا
تشفی تعیفله شفایا افتاد خشم
استشفا شفا خواستن

باب الشین فصل القاف

ش ق ء
شقاء بالفتح فرومر
شقاء اکبر شانه
شقاءة کلکنه شاخ سرخ
وشانه
شقاء کمراب شانه شقی بالکسر
والقصر مثله
ف شقاء انه شقاء وشقوا
برامدندان پیش او وشقا
راسه شانه کرد موی سر او را
وشقا فلانا زد فرق سر او را
ش ق ب
شقب بالفتح وکسر مغاکی میان
دو کوه یا شکاف کوه یا تنکهای
از او دیه که مرغان دران اشیانه

کیرند شقاب وشقوب وشقبة جمع
وبای پت که اب ایستند در وی
شقب محرکة یا بکسر دخی است
کنبادان بکار ماند شقبه یکی
شقبان محرکة مرغیست و دهی
شوقب کجوهر مرد دراز بالا و
سم فراخ ودو چوب پالان که
بدان درسن او یزند
اشقاب بالفتح موضعیست نزدیک
مکه

ش ق ح
شقحة بالفتح برج ماده سک
شقحة بالضم پستان ماده سک
وعوزه مرماکه سرخ ان متغیر
شده باشد وبفتح وسرخی پیچد
ایضه
اشقح سرخ پیچد
رغوة شقحاء بالفتح سرشیر که پیچد
بخالص نباشد
بقحالة وشقحا بالضم وبفتحتان از
امراض استیاء مرد وبیک معنی
وکنا بیچ شقیح وجباء بالقباحة
والشقلحة وقد قبح قبوحا وشقح
شقیح کامیر زنوان از بیماری وبر
خاسته ازان
حلة شحیحة بضم شین وفتح قاف
وتشدید یاء حله سرخ
شقاح کرمانکیا میست دکون
سک ماده
اشقاح الکلاب کون سکان یا
کج دهان انها
ف شقحة شقحا بالفتح شکستن
دا وشقح الکلاب بن داشتن پای دانا
بول کند
ک شقح شقاحة زشت کردید
اشقح اشقاحا دورف ودو
کرد واشقح البسر سرخ شد عوزه
خرما ورنك کرد واشقح النخل خرما
عوزه زرد وسرخ شد خرما بن
شقح البسر تشقیحا رنك کرد عوزه
خرما وسرخ کردید

مشاقحة همه بکرداشنام دادن
ش ق ح ب
شقحب کجبر موضعی است نزدیک
دمشق
ش ق ح ط ب
شقحطب کسفرجل بچهار دو شاخ
یا چهار شاخ دار شقاحط و
شقاطب جمع
ش ق د
شقدة بالکسر چیزی است سپید
پیه وبینیاشیر
ش ق د ف
شقدف کسفند نوعی از موی
واما الشقندف فلیس من کلامهم
ش ق ذ ن
ماله شقذ ولا نقذ بالفتح و
یضمان نیست او را عیب وعلتی
شقذ کسفان که خواب نکند
وبچشم کنند مردم ومرچیزی را
وکرکدیکر
شقذ محرکة بچشم کردن مردم و
جزان ذا والفضل بن سمیع وقوم
ماله شقذ ولا نقذ محرکتین
نیست او را چیزی وقالوا ما بها
شقذ ولا نقذ یعنی نیست او را
جنبشی وحرکتی قاله ابن الاعرابی
شقذ کصرد بچه افتاب پرست
وبفتح ویکسر شقذان بالکسر
جمع شقاذی کسکاری مثله
شقید کامیر انکه خواب نکند
بچشم کنند مردم ومرچیزی را
شقذی کجبرهی عقاب سخت
کرسنه
شقذان محرکة ان که خواب نکند
وبچشم کنند مردم یا مرچیزرا
یا سخت نکاه رونده بچشم کننده
وافتاب پرست شقذان بالکسر
جمع وکرکدیکر
شقذان بالکسر جانوران درنده
زهنی وجانوران خزنده وکزنده
وچوزهای شوان وچوزهای

مزغ سنکخوار
شقذاء عقاب سخت کرسنه
ض س شقذ شقذا بالفتح
دور شد ودور رفت
اشقاذ راندن ودور کردن
یقال اشقذته فشقذ ای طرده
فذهب
مشاقذة همه بکرداشنام دادن
ش ق ر
شقر بالفتح کار مقصود ودان
شقور جمع وجزیره است بابل
شقرة بالفتح پسر خزابن اده
وپسر بیهیة بن کعب
شقر بالضم ابو شهر بیت
شقرة بالضم نرخ پسپید دمو
است در راه هیذ برود وبه حمار
از مدینه ونیز شقرة بن نکرة بن
لکیز است
شقرة بضمتین لنکر کاهی است
بهذیای عین میان لحور وابهن
ذو شقرة محرکة لقب ملکی از ملوك
حمیر نام شوهوبن حسان است
شقر کفلس له شقرة یکی شقران
جمع ویا کیا هیب دیکر سرخ ولد
شقرة کفرحة شنکرف وشقرة
بن حارثة بن بهثة بن سعد فهم له است
از ضبه شقری منسوب بدیشان
است بوی
شقر کصرد وحزون ودروغ
اشقر اب سرخ فرو دم ومرد
سپید سرخ وان که سپید او
را مرخ غالب باشد وحوز له
واسیه مروان بن محمد وامیة
بن مسلم والقطب بن زرارة وزنه
اشقر لقب سفر ملك دمشق و
بهمرا اشقر شرشر سخت سرخ موی
شقراء بالفتح والمد اب قاد
بن مندر ضبی واسید بن عمیر بن
خدیمة یا اسد خالد بن جعفر و
منه المثل شیئا ما یطلب الحوط
الی الشقراء لانه رکبها فجعل کلما

ضربها زاد تشقيرا يضرب لمن
طلب حاجة وجعل يذلل من قضائها
والفرزدق منها ونيز شقراء اسم بئر
بنجد ماء واسب شيطان بن لاظ
قالوا انما ذلك في صاحبها فاضيفا
اشام من الشقراء او نجحت نجعة
يوما فانت على وادٍ فاراد ت
ان تشربه فعقرت فاندفقت
عنقها وسلم صاحبها فمثل
عنها فقال ان الشقراء لربما
شرقها برجلها يا اسبي بود مقرب
بن جشم ذا كلكد ذو كدكي ذا
ورسيدان لكدبر كره ان ابر
كشنه كرديد وبز شقراء اسب
مهلهل بن ربيعة واسب حوط
فعني واسبي است ديكر زاده
نيت كه اسبها وتيز بن سعد است
وابي است در عرعر ميان دو
كوه وابي اسب باديه وان مذكور
است در حديث عمرو بن سالم ان
كلابيا وفد هيبت بناحية يمامة
شقراء كوميند در عرعر بقيع
شقرى كه ذكري نوعي از خرما
نيكو وموضعي است بديار خزاعة
شقير كه بمعنى اسب
شقير كه بمعنى نوعي از افتاب پرست
يا از ملخ
شقور كصبور وبضم حاجت و
ميل الضم اضع وكصبور شهريست
باندلس
شقار كرشان ماهي است كه كوهان
در از دارد وگاه يكباهي است
ديكر
شقرون بالضم نام مردي
شقران بالكسر كياهي است يا گاه
شقران كعثمان مولاي نبي است
صلى الله عليه وسلم اسمه صالح
ومردي است از قضاعة
شقاري بالضم والتشديد
مقصورا دروغ وگاه يكباهي است
ديكر سرخ رنك ويخفف

اشاقر منبلة است بهن وچند
كوه است ميان حرمين شير بفتح
مشاقر على الجمع موضعيست
ودياد دوان دو زمين نرم
پست يا ديك سخت وپاينده

ع ف

س ل ك

شقرة بالضم سرخ وسپيد شد
شقرة بالضم سرخ وسپيد شد
مشقر كمعظم قلعه است قديم بحرين
وخيك چرمين وپنكان
اشقر ارسرخ سپيد شدن

ش ق ر ق

شقراق بكبر تين مشددة الراء
وقد يفتح الثين مرغيست كوچك
باتحكهاى سرخ وسبز وسپيد
وسپيد واز اينجا است كه ان
اخيل هم نامند وان در زمين
حرم وروم وشام وخراسان
ونواح ان يافت شود وجاحظ
نوعي از غراب كويد وبعضي بتبع
ان قائل است باين اكر است
بعض بجاشان ودر از لغات
است شقراق بالفتح وشقراق
كقرطاس وشرقراق بفتحتين و
بكسر تين وشرقرق كسفرجل كوچك
كچون تخمه ان را بر زنا قص
عيا كداخته بريزند سرخ وكاهل
عيا كردد

ش ق ص

شقص بالكسر بهره ونصيب
انباى واسب نيكو وپاره از زمين
وپاره واندك از هر چيز ببسيار
يا عام است
شقيص كامير شركت وانباز
وانباز يقال هو شقيصي اى
شريكي في شقص من الارض اى
قطعة منها
شقص كنبر پيكان پهن يا تير
پيكان پهن دار وپيكان دراز
يا تير پيكان دراز دار كه بدان
وحش را شكار كنند

مشقص كمحدث قصاب
كشقيص اعضاى زبيحه را حذا
كرده ودر ميان شركاء بخشها
برابر كردن وپاره پاره كردن
كوشت را براى فروختن
مشاقصه همديكر شريك
شدن

ش ق ط

شقيط كامير سبوسفال يا اوند
سفال پر مرچه باشد

ش ق ظ

شقيظ كامير سفال لينه

ش ق ف

شقف في الاناء بدفعات
بر داشتاب وخوردن از اوند و
شقع فلانا بعينه بچشم كردن او
شقف محركة سفال يا سفال
شكسته بريزه
شقيف كامير چيزيست موضع است
در ياب الشقاف كشاد ودر
الشقافين دو موضع است بصر

ش ق ق

شق بالفتح كفنكي شقوق جمع و
اصله مصدر يقال في يديه
ورجله شقوق وهو شقوق بهما
وصبح وجاى كفته وشكاف ميان
دو كاره كردن وسختي ودشواري
وكسر بايكسر نيم است وبفتح مصدر
شق بالكسر مرادر يقال هو اخي
وشق نفسي وجانب واندك از هر
چيزي وفي الحديث انقوا الشقا
ولو بشق تمرة يعني نصف يا جانب
واندك از ان وكاهي كوه
ودرست منظور نظر موضعي
است بحجر باوادي است در
يا قلعه است از قلعهاى خيبر
ويفتح او الصواب الفتح في اللغة
وموضعي است قبل ومنه الحديث
وجد في اهل غينة بشق او
معناه بشقة ونام كاهن كسكري
انوشروان وصنعي از پرنيان و

يعم هر چيزي وسختي ومنه قوله
تعالى لم تكونوا بالغيه الا بشق
الانفس ويفتح فيهما وشق الشعر
مشاى وبرابر يقال المال بيني و
بينك شق الشعرة ويفتح اى نصفان
سواء
شقة بالكسر پاره از چوب وجامه
وپاره از عصا واجام وجز ان بدانرا
شكافته وسفر دور ولغة في الشقة
وپاره از هر چيز شكافته شده
وبنيمه چيزي وموضعي است
شقية بالكسر وتشديد الياء
نوعي از جماع
شقة بالضم والكسر بعد دور
وناحية وجهة مسافر ومسافة
بعيد وسفر دور ودراز وبضم
شقوق كصرد وعنب جمع وجاى نيم
پيش شكافته خلاف جبة وثقة
شاقة سختي بسخت وشقة
الباب نيمه در
شقوق بضم كه دراز بي آب
آشي موضع است باب كه در
دويدن چپاز است ودر اب
كشاده دست وپا واسب دراز
شقاء مؤنث شق بالضم جمع و
بني صيغة بن مزار ودون فزارة
فزح
شقاق كسحاب كفنكي وسخ شنو
شقوقة بالفتح مرغيست
شقاق كوسحاب ما بين هبرين
ناحية
شقيق كاميرادر كانه شق
نسبه من نسبه وهم چنين هر
چيزكه دو نصف شود هر واحد ان
شقيق است مرد بكري يا اشقا
جمع وابو وائل شقيق بن سلمة
كوفي از مخضرمين است ادرك
النبي صلى الله عليه وسلم ولم
يره ولم يسمع منه وشقيق بن
عقبة عبدي تابعي كوفي ونيز
شقيق كوسالة فوت كوفته

وابی است مر نبی امیه را و
شمشیر عبد الله بن حارث بن
نوفل
شقیقه کسیفنه شکاف میان
دو کوه که گیاه رویاند یا نه بهر
نیکو رویانند گیاه میان
دو پشته و یک شقائق جمع
و مر غیبت شقیقه مصغر
است و باران فراخ بزرگ
قطره و برق که از افق خیزد و
درد نیمسر و نیمروی و نام جده
نعمان بن منذر و دختر عبادی
بن زید بن عمرو بن ذهل بن
شیبان و بنو الشقیقة اخوان
نعمان بن منذرند
شقایق النعمان لا له واحده
جمع درویکیان است تمیمیت
لحمرتها تشبیها بشقیقة البرق
اضیف الی النعمان بن المنذر
اللخمی لانه جاء الی موضع وقد
اعتم نبته من اصفر و احمر و
فیه مرتا شقائق نهارا فقال
ما احسن هذه الشقائق لو هما
وکان اول من سماها کرم و مثل
است در اول عصاره ان مدت
بول و حیض و موی را سیاه کند
و سپید چشم را جلا دهد و
بق و برص را ببرد و جراحات
خبیثه را پاک سازد
شقشقه بالکسر دیه مانند
کشتر بوقت بانگ و منتبی از
دهان بیرون آرد و ذو شقشقة
خطیبا ست تشبیها بالفحل و
خطبه شقشقیة علوی است
منسوب بعلی کرم الله وجهه
لقوله لابن عباس لما قال له
لو اطردت ناقتک من حیث
افضیت یا ابن عباس همیا
تلک شقشقة هدرت ثم
قرت
شق بالفتح شکاف میان دو

کان کردن
شقة بالفتح سختی و دشواری
ن شقه شقا کنایه دان را
شق نابالبعیر برامدن دندان
نیش شتر و شق العصا مفارقت
کردن جماعت و شق علیه الامر
شقا و مشقة دشوار امد کار
بروی و شق علیه انداخت و
را در مشقت و شق بصر المیت
باز ماندن چشم مرده یقال شق بصر
المیت اذا نظر الی شیء لا یرتد
الیه بصره و لا یقال شق الیت
بصره و نیز شق پریشان و متفرق
نمودن و منه شق عصا الملهم
و راست راز شدن بروتا
مینا انسان بی انکه مایل راست
و چپ باشد و برامدن صبح
شقشق الفحل بانک کردن شتر نر
و کذا شقشق العصفور ای صوت
تشقق کمعظم وادیه است با
ابی است
شقق الحطب شکافتن هیزم را
شدد للمبالغة و شقق الکلام
سخن را بنکو روش بر دن اورد
مشاقة خلاف و دشمنا کی
کردن و ضرر رسانیدن مردم
را و در مشقت انداختن و بلا
سوشدن بخلاف از ایشان
شقاق بالکسر شله و الکل
لاشقاق نیز چیز یرا کردن و
در امدن در سخن و سخنرا
در خصومت چیرا ست
بردن و بچپ و راست فتن در
انحال و کردن کلمه را از کله
تشقق الحطب شکافته شدن هیزم
یقال شقق الحطب فتشقق و
تشقق البرق نیز پیدا کردید
انشقاق شکافته شدن چیز
و جز ان قال عبد الله بن مسعود
رایت القمر قد انشق علی فرقتین
و رایت الجبل بینهما و نیز متفرق

و پریشان شدن کار یقال
انشقت العصا اذا تفرق الامر
و انشقاق الغیم عن البرق پیدا
شدن برق از ابر و انشقاق
الفجر پیدا شدن صبح

ش و ل

شوقل شوقلة برد بارکردید
و صاحب حلم شد
شاول بضم قاف چوبی که کشاورزان
بصره با خود دارند و در سران
اهن سر تیز کنند و سنکی که بر بهمان
کرده از کوه بیاورند تا مدان
هموار و نهین معلوم کنند و
سنک بنایان که بدان راسته
دیوار معلوم نمایند و نیز مرد
میمونة بنت شاقولة او متعبدا
است
شقاقل مذکور است در ش و ق ل
اشقالیه بالفتح و تخفیف یا
و قد تشدد شهر نیست باندلس
ن شقل المرآة شقلا بالفتح
کابیدن زن را و شقل الدنیا
و زن کردن دینار را و بسنجید

ش و م

شقم عرکه نوعی از خرما یا ان بتر
است شقمة یکی

ش و ن

شقن بالفتح کردن و الفعل ان
نصر و یقال شقن چیز اندک و شیء
شقن ککتف شله
شیء شقین کابر چیز اندک
عباس بن محمد بن احمد شقانی بن
بالتشدید و اسلم شقانی بن
فضل محدثان اند
ل شقنا العطیة شقونة
کشد بخشش و عطا
اشقن ماله کردید مال او
و نیز اشقان کردن و کردانیدن
یقال اشقن العطیة ای قللها

ش و ه

تشفیه زنک کردن عوره خرما
یقال شفه الفحل تشفیها ای
شفخها
اشفاه زنک کردن عوره خرما
و منه نهی عن بیع التمر حتی یشفه
و یروی بالتشدید

ش و و

شقوة و یکسر بدبختی و تنکی
شقا بختی و تنکی و بیمدد و بد
بختی
شقاوة و یکسر بدبختی ضد
سعادت
شاقی شدی کوه بیرون جسته
دراز شواة جمع
اشقی الامة او اشقی القوم ابن
ملجم مرادی است قاتل خیر الخلق
مشقی بالکسر شانه لغة فی الهمز

س ش ق

شقاوة و یکسر و شقا
و شقاء و شقوة و یکسر بدبختی
شد
ن شقاه الله بدبخت کرداند
او را خدای و شقاه غالبه اند
او را
اشقی شقاء شانه کرد و اشقاه
الله بدبخت کرد او را خدای
مشافاه بختی کشیدن و بینی
و جنک و مانندان مر سید
و نبرد کردن کسی را در شقا
یقال شاقاه مشقاه ای غالبه
فی الشقاء فغلبه

ش ق ی

ض شقی نابالبعیر شقیا بالفتح
برامدن دندان نیش شتر لغة
فی الهمز

باب الشین فصل الکاف

ش ک ء

ف شکا نابالبعیر شکاء بالفتح
برامدن دندان نیش شتر
س ش ک ظفره شکا محرکة کند
شدن ناخن او
اشکاء شاخ برآوردن درخت

کشادن بدن از فرمان
زارع و دهقان و کشت است
ک

یقال

تق اشكاب الشجرة تعصوص ما ای اخرجها

ش ك ب

شكب بالضم بخشش و پاداش احمد بن اشكاب بالكسر ممنوعا محدث است

شكبان بالضم دلم مانند بی است كه بدان كاه كشند

شكم بركه ريزه ش ن

ش ك ث

شكوثى وبد لغتان فى الكشوث وان كياهى است كه بر درخت رود بى بيخ

ش ك ح

شوكحه بالفتح مانند دكانى بسته شده كه در آن دروازه خرد باشد شوكح جمع

ش ك د

شكد بالفتح بخشيدن و دادن والفعل من نصر

شكد بالضم بخشيدن و سپاس منعم بر نعمت ابلغه يمن

اشكاد دادن و وريدن مال حقير را

تشكيد دادن و بخشيدن

ش ك دن

شكدانه بالضم لقب عبد الله بن عامر محدث

ش ك ر

شكر بالفتح فرج زن يا كوشت آن و كيسه فهما وجماع ولقب دالان بن عمرو ولقب سيد وقبيله است بدراه وكوهيست بيمن

شكر بالضم سپاس داشتن و ثنا نيكو كفتن خداى و هر محسن را بر احسان وقيل لا يكون الشكر الا عن يد و پاداش دادن خدا بنده را والفعل من نصر فيهما

شكره وشكر له شكرا وشكورا وشكرانا وبالالام اضح وكذا شكر الله وشكر هذه وشكر نعمة الله وشكر بنعمة الله وقوله تعالى

لا نريدمنكم جزاء ولا شكورا يحتمل ان يكون مصدرا او ان يكون جمعا كرسول ورسول وكفر وكفور وقبول كردن كار وراضى بودن از وى يقال شكر الله سعيه اى قبل عمله ورضوع عنه

وبر شكر از اعلام است

شكره پر شير كه شير نهاده

ناقة شكرة كفرحة شير نهاده پر شير شكارى وشكرى وشكران جمع وعشب شكرة كياه كه شير افزايد

شكرة محركة پر شير شدن شتر وكوسپند

وهذا من الشكرة يعنى هنكام پر شير شدن شتر وكوسپند

وبز كويند هذا من الشكرة بيامد شير بيفزود وفربه شدن ستور از كياه ربيع يا عام است

شكر كرز جزيره است بانداس

شاكر مزدور وخادم معرب چاكر شاكرى مثله وقد تقدم

بيمن از همدان واز ايشان اوكه شاكر بن دبيعة بن مالك اند

شوكر كجوم از اعلام است

شكور كصبور مرد بسيار شكر وستور باندك علف بسنده كننده واندك پذير وفاى از نامهاى بارى تعالى ومعنى ان پاداش دهنده بندكان بر اعمالشان يا بر عمل قليل جزاى جزيل دهنده

شكرى كسكرى كوشت پاره فربه

وشاة شكرى كوسپند پر شير

شكر كبقم لقب محمد بن سند حافظ

شكير موى بن يا لانبوه موى منتصل روى وپس كردن و موى نهاد وشتران زبره و موى زبره ميان موى كلان وهيصبن پر پشم وكياه وزبره ميان پر پشم وكياه كلان و بزور اول كياه كه بعد كياه خشك وپژمرده روييد وشاخهاى نرم و نازك ميان شاخهاى خشك ودرخت وشاخهاى زبره كه از بن درخت رويد وهر نهال انكور كه از پاره شاخ روييد

شكير كرپر كوهى است بماند اسركه هموار وبرف نبارد بران

شكر بن على بن بكر بن وائل كه پسر

وشكر بن مبشر بن صعب محدث پدر قبيله اند

شكران بالضم سپاس داشتن خدا را

كفران

شيكران بالفتح وبضم الكاف كياهيست شبيه بجبن لطيف

ياشوكران بواو

شكار پيشانيها

عشب مشكرة بالفتح او كهنه كياه كه شير افزايد

ناقة شكار بالكسر شير نهاده پر شير

ن س شكر الفضل شكيرا ورد

حزما بن

س شكرت الناقة شكرا بالتحريك پر شير شد شير نهاده وشكرت الدابة فربه شد ستور وشكر فلان جوانمرد كرديد وشكرت الشجرة شكير برآورد درخت خواى بر ريد شاخ از بن آن

آشكر الضرع پر شير كرديد پستان

واشكر القوم صاحب شتران يا شير شدند قوم يا دوشند شتران پر شير كرديدند واشكر الفحل شكير برآورد حزما واشكر الشجر برآبزو برآورد واشكر الكرم بر دميدن نهال بود

شكير پاس داشتن كردن وتقى

شكره بلاءه

شاكرنى الحديث شاغل از سخن كردن با او وشاكرنى سپاس كذاردن نمودم خود را پيش او

مشكرة بادسخت

واشكر الضرع پر شير شد پستان

واشكر الفحل شكير برآورد و

اشكر الشجر زبره برآورد

واشكر الكرم بر دميدن نهال ان از شاخ وى

واشكرت السماء نيكو باريد واشكرت الرياح بالمطر باران آورد با

واشكرت الحوشت شد كوشا وكذا اشكر البرد واشكر فى عدوه نيك بدويد وكوشش كرد در ان

تشكر پاس داشتن كردن وتقى بالالام يقال تشكر له بلاءه او شكر له بلاءه

ش ك رب

اشكرب كاضطرب شهر بنيشابور اندلس

ش ك ز

شكز بالفتح سپوختن ودر خشم بانكشتان ودنجانيدن بزبان ونيزه زدن ووطى كردن والفعل من نصر

رجل شكز كتف وليكن مرد بد خوى

شكاز كشتاد ان كه او را او سخن كفتن بزنان انزال ايدش بى ان كه مخالطت كند وان كه نزد جماع حدث كند وپيش از ادخال انزال فايد وان كه بر شراب بد خوئى وجنك جوئى نمايد

شكاز ان كه چون صورت ميلش دهند در برابر او ايستد وبدو شتابد

شكز بالضم كطرب چيزيست كه بادبيز سپيد ماند وبدان زين

را استوار کنند

ش ک س

شکس بالفتح یک و زیاد و در و پیش از طلوع هلال و ان ایام محاق است که دو شب یا سه شب اخر ماه باشد و مرد دشوار خوی و یکسر الکاف شکس بالفتح جمع یقال رجل شکس و رجال شکس کما یقال رجل صدق و ادم صدق

شکس ککتف مرد بخیل و مرد درشت خوی و بضم الکاف شکس بالضم جمع

ک ش ک س

کشکس شکاسته دشوار خوی کردید

مشاکسه همدیگر دشوار خوئی کردن

متشاکس دشوار خوی و مخالط کننده متشاکسون جمع

تشاکسن با همدیگر بدخوئی کردن و مخالطت نمودن یقال تشاکسوا اذا تخالفوا

ش ک ص

شکص ککتف بدخوی لغة فی السین

شکاص بالکسر زن ناهموار دندان

ش ک ع

شکع ککتف بخیل ناکس ترش روی در دکن یقال بات شکعا ای جمعا لاینام

شکاعه کثمامه خاریست که بر کنند دهان شتر را

شکاعی کحباری و قد یفتح کیاهه است با دیبا دارد و هاوان را باب سنجاب و افتاب پوشند نیز کویند و بجهة دفتان کاغذ را بدان تشبیه دهند و کویند کانه عود الشکاعی شکاعاه یکی یا واحدند را دو یقال شکاعی واحدة و شکاعی کثیرة شکاعیا تثنیه ان شکاعیان جمع و شکاعی بکاهه با دا ورد مانند دبا دا ورد نیست تنهای کهنه

واما س کام و درد دندان را نفع بخشد

ف ش ک ع

فشکع بعیره بزمامه شکعا بالفتح برداشت شتر را بمهار ان

س ش ک ع

سشکع شکعا بالیسر یک درد منه شد و بنیا کردیبا نان و فرمان او و بختم شد و شکع الزرع بیدا دانه کرد پدید کشت

آشکعه اشکاعا بختم او درد ان را یا ملول ساخت و نبشو اورد و عذا

ش ک ک

شکک کان خلاف یقین شکوک جمع و کفتکی است خورد درد استخوان و دارو ئی اشک سوز را می کشد و از معدن فضه خراسان حاصل شود و ان دو نوع است سپید و زرد

شکک بالکسر رودهٔ که بدان پشم مرد و بر کشنه کمان را پوشند

شکة بالکسر سلاح و پاره چوب که بوی دشنه تبر و جز ان را فافه کنند تا دسته محکم نشیند

شکة بالضم جامه پیش شکافته

شاک کمان کشنده و در تبر که کشنده و رجل شاک السلاح مرد با سلاح تمام و کذا شاک فی السلاح و الشاک للسلاح شکاک ککفار جمع

شاکة اماس کلو

شکاک کسحاب ناحیه و کرانه از ورنه

شکاک ککتاب خانها که بر بالا شه باشد

شکوک کصبور نافه بیبا موی که لاغری در فربهی ان پیدا بود یا ان که پیه بکوهان ان معلوم نباشد شک بالضم جمع

شکیکة کسفینة کرهی از مرد و زاه شکائک جمع شکل مثله و کلو و خو که فواکه در ان نهند

شکی کاکام نخت

شکشکة بالفتح سلاح تیز را تیزی سلاح

ن ش ک ة

ونشکة بالرمح نیزه زد او را و در نیزه کشید و شک فی السلاح در سلاح در امد و پوشید

ان زاوشاک البعیر برچید باز وی شتر بپهلوی ان و انکید و تشکوا بیوتهم خانها را بریک طریق ساختند

س ش ک ک

سشککه و شککه الیه میل کرد م بسوی وی

شککه تشکیکا در کمان کند او را

تشکک کمان کرد

ش ک ل

شکل بالفتح مانند و هر چیز یا ضد و موافق قول هذا من هوای و من شکلی و کار مختلف و مشتبه اشکال جمع و صورت چیزی محسوس باشد یا متوهم و سیرت و مذهب و منه الحدیث فانه ابی عن شکل النبی صلی الله علیه وسلم اشکال شکول جمع و کیاهیست برنک نرد و سرخ و نوعی از نضر فات عروض و ان جمع است میان خبن و کف یعنی افکندن حرف دوم و حرف هفتم ساکن چون فعلاتن فعلات بضم تا در فاعلاتن و نیز نوعی است از مروارید یا از مروارید سیم کردنان در کوش کشند اشکال جمع

شکلة بالفتح نام زنی

شکل بالکسر و بفتح نادر یقال امراة ذات شکل ای غنج و دلال

شکلة بالضم سرخی پسید چشم یا عام است و فیه شکلة من ابیه ای شبه

شکل محرکة بد بطنی است و نیز شکل کاهل محرکة بد بطنی است و

نیز شکل بن حمید عبیو صحابی است و پسرش و شتیر بن شکل محدث و انما هو بنت شکل صحابیه و روی فی الکل الشکو امراة شکلة کفرحة زن با ناز و کرشمه

شکال بالکسر پای بند ستور

شکل بضمتین جمع و در سن پالان که در تصدیر و شنک شتر بندند تا پالان سر پس نرود و بندی میان شنا تا پای بند و شنک و میان دنبه و پای ستور و اسپ یکسه پای سپید و یکی برنک دیکر یا عکس ان بودش

آشکل بالفتح ان که در روی سرخی و سپیدی با هم آمیخته باشد یا ان که در ان سپیدی نمایان بود شکل بالضم جمع و کار کوهی و شتر که سیاهی او بر خی آمیخته باشد و فی الحدیث فی کان بوجهه الله صلی الله علیه وسلم آشکل العین ای فی بیاضها شیء من الحمرة و قیل طویل شق العین و ماء اشکل اب خون آمیخته و نجفار سپید

هیتکاه و هذا اشکل به یعنی مشابه تر است

اشکلة بالفتح التباس و حجاب و یک کار کوهی و هی احقر من الاشکل و شبه یقال فیه اشکلة من ابیه ای شبهة

شکلاء حاجت و کوسپند یکساله سپید و عین شکلاء چشم سپید سرخ شکل بالضم جمع شوکل پادکان یا میمنه یا میسره و ناحیه و کرانه و نوعی از خار که ان را عوسج هم کویند

شکیل کامیر کف خون آمیخته

که برد دهانه لگام پیدا باشد
شواکل زامهای کشاده که از
مشارع عام برآمده باشد
جمع شاکل یا شاکلة است
شاکل پیچیدن با کوش و راه
و مینه شاکل من ابنیه ای شبیه
شاکلة صورت و کرانه و نیت
و راه و روش و سوی و حزب
و هیئکاه و پیچیدی با کوش
و پوست مابین کناره هیئکاه
و زانوی اسب
مشکول در عروض یکنیست
که حرف ثانی و حرف سابع ان
را افکنده باشند
ن شکل الامر پوشیده شد
کار و مشتبه کردید و شکل الغیث
رسید بعض انکور یا سیاه کردید
و بپختن در آمد و شکل الکتاب
مقید باعراب و نقطه کرد کتاب
را و واضح و پیدا کرد اینرا و
شکلت عن البهیمة شکال را مانیا
تضییق و نشان بستم و شکل
الدابة بشکال بست پای ستور
را
س شکلت المرأة نازکرد و نیز
شکل عمر که پیچیدی هیئکاه شدن
کوشها و سرخ سپید شدن
چشم
آشکل الامر اشکالا پوشیده
شد کار و مشتبه کردید و شکل
الفحل طلب کرد بهزما و پختنه
شد و اشکل العین سرخ سپید
کردید چشم و اشکل الکتاب مقید
باعراب و نقاط و محرر و فهام کرد
کتاب را و در کرد اشکال را
شکلة تشکیلا صورت کردن
را و شکلت المرأة شعرها موی
پیش سر را در خصله بافتن
چپ و راست و شکل الامر مشتبه
کردیدکار و پوشیده شد
و شکل الغیث رسیدانکور یا
برسیدن در آمد و شکل الدابة
بپای بند بست پای ستور را
مشاکلة مصدر بکر موافقت کردن
و مانا و مشابه شدن
اشتکال مشتبه شدن کار
یقال اشتکل الامر اذا اشتبه
تشکل صورت کرفتن و تشکل
الغیث بپختن در آمد انکور و
رسیده شد بعض ان
تشاکل موافقت کردن و مشابه
شدن
ش ل م
شکم بالضم تواز و پاداش و مزد
شکم ککتف شهریست
شکامة کثمامة نام مردی
شکیم کامیر دهانه شکیمة شله
او هی اخص منه و شکیم الفیل
کوشه دیک
شکیمة کسفینة تنک و سرکش
و یقال فلان شدید الشکیمة
اذا کان انوفا ابیا و داد نستا
از ظلم و بزور و زهر و نوعی از شور
کیاه و نفتا مر و مانندان و
دهانه لگام شکام و شکم بالضم
و شکیم بهذف تا جمع
شکیم کزبیر نام مردی
ن شکمه شکا بالفتح پاداش داد
او را و فی الحدیث انه صلی الله
علیه وسلم احتجم فقال اشکموه
ای اعطوا الجزء و شکمه شکما و
شکیما کزبیر او را و شکم الوالی
رشوت داد او را کانه سد فمه باشکیم
س شکم شکما محرکة کرسنه کردید
آشکمه اشکاما پاداش داد او را
ش ل ه
آشکله الامر مشتبه کردید کار
و مشکلشد
شاکهه مشاکهة و شکاها
مشابه و مانند او کردید و فرق
اوشد
تشاکه هذا بهذا مشابه شدن نیکدیگر
تشاکلها اذا تشابها
ش ل ج
شکوج خسان است
ش ل ی
شکوالفتح شیرینی و پدر بطنی
است و کله و بیماری شکوی شکله
فیهما
شکوة بالفتح پوست بره شیرخواره
که در وی شیر و اب هضم شکوان
و شکاء جمع
شکاة بالفتح بیماری شکاه بالمد
مشله و نکوهش و عیب
شاکی اند بسیمار و شاکی السلاح
مرد صاحب شوکت و حدت در
سلاح خود و انمقلوب شاءک
است و نیز شاکی شهریشه و مرد
کله مند
شکی کحتی در هوا ست بارمیه
ازان ده است بجاها و پوستها
و اما شکی بیا مشدد پس مذکور
در ش ل ک
شکی کغنی کله کرده شده و درد
ناک و اندک بیمار و کله مند
شکیة کغنیة کله و بیماری و بقیه
چیزی
مشکاه بالکسر سوراخ ناکذاره
کرد اغ هند در وی
مشکوک کله کرده شده
ن ض شکی امره الی الله شکوی
و شکوی و شکاة و شکاوة بالفتح
و شکیة و شکایة بالکسر کله کردن
در بخدای و شکاه بیمار کردانیدن
او را و اشکاه کله او را داد او را
و افزود او را دیت و کله او را و درد
کرد شکایت و کله او را از لغات
اضداد است
شکیت الشاة شکیة شکوم شاة
انرا نادرست و شکی کله
با زمانند روی منحوس شنود کردن
او را
اشتکی کله کرد و فلان یشتکی
یعنی او متهم است بلان و نیز اشتکی
ساختن پوست را نادرست
تشکی کله کرد و تشکت المرأة
شکوه ساخت انرا نادرست
تشاکوا همه یکدیگر را کله کردند
باب الشین و فصل اللام
ش ل ب
شلب بالکسر شهریست عربی
اندلس
ش ل ب ن
شلوبین با شلوبینة بناشهریست
بمغرب از انشهر است ابو علی شلوبینی
نحوی
ش ل ث
شلاثة کسحابة زی و هیئت
بجره
شلشان سلطان است در زناد
معنی
ش ل ج
شلج بالفتح شهریست ببلاد ترک
از انشهر است یوسف بن یعقوب شلجی
محدث
شالج بکسر لام و فتح ان نصف
فهیر بغدادی است
ش ل ح
شلح بالکسر هیئت نزدیک
عکبرا از ان ده است ابو الفدا بن
محمد شلحی
شلحاء بالمد تیغ تیز و نقیض شلح
بالضم جمع
مشلح کمعظم جای جامه برکندن
از تمام
تشلیح برهنه کردن لغة سوادیه
است

ش ل خ ف

شلخف کجزد دخل مضطرب خلقت واحمق فربه

ش ل خ

شالخ بالفتح اصل دنسل وفرزند مرد یا نطفهٔ ان وفرج زن

شالخ کها جزنام یکی از اجداد ابرهیم خلیل علیه السلام هو شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام

ن شلخه بالسیف شلخا بالفتح پاره کرد او را بشمشیر

ش ل خ ب

رجل شلخب کجعفر مرد احمق درشت کندلاج

ش ل خ ف

شلخف کجردخل مضطرب خلقت لغة فی لسلغف

ش ل ط

شلطا بالفتح کارد شلطا مثل شلط بالکسر تیز دار لطیف تابیدن شلط کعنب جمع

ش ل ع

ف شلع راسه شلعا بالفتح شکست سر او را

ش ل ف

شلف ککتف دهیز خانه تعرکه تخنکاه میراست در زمان دم مسجد است قدیم بنا کرده یکی از اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم

شلافه کجبانه زن زانیه

ش ل ق

شلق بالفتح بنا نیانه وجزان نه کبیر وجماع کردن وبدادن او را شکافتن کوشت را والفعل من نصر

شلق بالکسر ککتف ماهی است دهنه پهنا ان نارفاهیت

شلقه بالکسر بیضهٔ سوسمار که مینهد

شلقة محرکة کوبه که بدان چیز یرا شکنند

محدث است

شلول کصبور تمام سال افزون وشتر ماده ونر ابیت مر بی عجلان ورجل شلول مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوشرای ونیز شلول موضعی است در حوالی مدینه

حمار مشل خر بسیار اندیشه و رجل مشل مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوشرای

ش ل ل

شلل محرکة ناخامه کردن نزد دبق ماهذا الشلل فی ثوبك ودانکه اسم است شل را وخشک دست بناهی ان

رجل شلل کعنق وصبور مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوشرای

شلة بالضم نیت ویا نیت سفر کارد ودکه میخواهی بدان او بفتح

رجل اشل مرد بناه دست

شلاء زن بناه دست وید شلاء دست بناه وخشک عین شلاء چشم کربنائی او رفته باشد

شلال بالکسر قوم پراکنده وپریشان یا قومی که شتر ان را اندیوقت جدا جدا شلالا ازجاوا یطردن الابل

شلیل کامیر شهر نیست پلاس ازپشم یا موکه بر کجیخ شتر پوشند پس پالان دپهر اهیخر که در زیر زره پوشند وزنده کوناه در زمستان زره بزرك یا عام است

شلة بالکسر جمع اشلة مثله و میان وادی یا جای جاریشان اب اندك وآب بینی وخطهای دران شکافتن کوشت را والفعل من نصر

شلو بالکسر ککتف ماهی است دهنه پهنا ان نارفاهیت

نام جد جریر بن عبد الله بجلی و شلیل بن مهلهل شیخ است مر عبد المؤمن دمیاطی را

شلیل بن اسحق دهبنی کر بهر وابو الشلیل النقاش شاعر بنی ودنان بنی کلاب و شلیل بن مالك

دراندن سیل بیار انشل السیل ای ابتدأ فی اندفاع بثلا ان یشتد وفرو دامدن باران

شلشل السیف الدم ریخت شمشیر خون را و شلشل الصبیة بوله شلشلة وشلشالا چکانیدن کودك کبیر خود را ومنقرض وپریشان انداختن او را وشلشل الماء چکانیدن اب را

رجل متشلشل مرد کر کوشت لاغر سبك چالاك وماء متشلشل اب بی هم چکان ودم متشلشل کذلك

تشلشل السیف بالدم چکانیدن وریختن شمشیر خون را وتشلشل بوله ومنه الحدیث تیشلشل دما ای بها طرا وتشلشل بوله ریخت وچکانیدن کبیر را

ش ل م

شالم کهاجر سندی وبواننده شولم کجوهر وشیلم کصیقل مثله شلام کسحاب جو بلیث در سنکلاخ میان واسط وبضمه

شلوم کصبور نام رسول سوم است اندرسل اصحاب فریه که صادق قصد ود وشلوم لغة فیه

شلم کبقم نام بیت المقدس و دران لغات است شلم ککتف وشلم کجبل دان ممنوع الصرف است از جهت علمیة وعجمة وان بعربی اورشلم است

شلم بکسر اول وتشدید لام شراره خشم ومانند ان بفعال یتطایر شلم ای شراره من الغضب

ش ل م ق

شلمق کجعفر کنده پیر کلان سال

ش ل و

شلو بالکسر اندام ومنه الحدیث ایتونی بشلوها الا بمن وتن

کندلاج بضم اول وفتح ثانی وشد لام وکسر ثالث کوسینه کوه ودر شب کرفتکی بسته وعربی او را الکتع خوانند

وتن از هر چیزے اشلاء جمع و
پرسید کشیده کران واخوده
وبقیه از انمانده باشد ونیز
بقیه از مرض یقال ابنوه الان
آشلاء فی بنی فلان ای بقایا
یفهم
شلوة بالکسر پاره از هر چیزے
شلا کعصا اندام با کوشت و
تن از هر چیزے
آشلاء اللجام دنبهای لگام یا
دنبها بیکه از باعث امتداد
ومان اوین از دنبوه وشتک
شده باشد
شلیة گفته پاره از گوشت
وبقیه مال یقوة هبت ماشیة
فلان وبقیت له شلیة ای
بقیة شلا بالجمع
ن شلا رفت وشلاه برداشت
ان را
اشلی ذا بته اشلاه نوبره بمود
سود را نا بیاید دانر کرد
واشلی الشاة خواند ناقه را برا
دوشیدن واشلی الکلب
خواند سگ را بر اغلا اندر صید
مثلی بفتح لام مشدد بخیف و
لاخر
اشتلاه رها بنیدان را ویک
سو کرد وخواند وی را تا او را رها
استشلی خشم کرفت واستشلاه
خواند او را تا رها بی دهد ان
نیکی دشواری یا از هلاک
ویکسو کرداند وی را

باب الشین وفصل المیم

ش م ث

شواست پاهیالی بسود وهی ایهم
لها قال ابو عمرو لا ازال افعله لشا
ای فاتمه ویقال بات فلان بلیلة
الشواء ای بلیلة ذات قر
شماثة دنیا نکاران ولمعندام
وهمچنین است شمات بالکسر
توبیخ القوم شماتا ای خاسر

س ث م

ث شمت به شماتا وشمانة
شاد شدن بغم دشمن
اشمت الله به شاد کرداند
او را خدای بغم دشمن
ملک شمت کمعظم پادشاه
سلام ونحیت کرده
ثشمیت دعای عطسه کفتن
یا عام است ومنه حدیث فواج
فاطمة فاتاها فدعا لها وشمت
علیها ثم خرج ودعای عطسه
مسنون است نزد شافعی وبکرا
مرشوند را وشهود را از لکنام
وجوبان است وخائب وخاسر
کردانیدن کسی را وفراهم اوردن
اشتمات اول فرهی
اشمت خاسب باز کردید بد یوتی
یوتی اشمت القوم ای جعوا اجابر
بلا غنیمة

ش م ج

شمج بالفتح امیختن وشتاب کردن
وکندن زدن جامد را والفعل
من نصر وشمج بن فزارة بخاء معجمة
است وبجیم تصحیف است
شماج بالفتح اندك وحقیر از هر
چیزی وآنچه از انکور ومانند
ان بر اندازند نه وقت خوردن
ومنه قولهم ما ذقت شماجا یعنی
نچشیدم چیزی از ونان جوین
نافة شمجی کجری شتر ماده تیز رو
وبنو شمجی بن جرم از قضاعه اند

ش م ج ر

شمجر شجرة مانند رستاکاد
دوید

ش م ح ط

شمحط کجعفر پیاده دراز شمحاط
بالکسر وشمحوط بالضم مثله

ش م خ

شمخ بن فزارة بالفتح بطنی است
از عرب
ثنیة شمخ محرکة نیت دور وبلند
شامخ بلند ومتکبر شمخ کرکم

جمع ونام مردی وجبال شامخات
وشوامخ کوههای بلند
مشامخة شموخ کصبور بیابان
دور ودود واطراف
شمیخ کزبیر ابو عامر است
شماخ بن ضلیف کشاد وشماخ
بن مخاشن وشماخ بن عمرو وشماخ بن ضرار وشماخ
بن ابی شداد شاعرانند وعلی
شماخ محدث ونیز شماخ اصطبل
مربی سلیم یا سالم را

ش م خ ر

شمخرة تکبر وتکبر کردن ونیز
منشی نمودن
شمخر بضم اول وفتح ثانی مشدد
وسکون خامس متکبر
شماخیر چند کوه است بحجاز میان
طائف وجرش
مشمخر کمقشعر کوه بلند
اشمخر کاقشعر را زکردید

ش م خ ت

شمخت کمقشعر جبل باکن مبدل اخر
معرب شوم اخر

ش م خ ز

شمخز بضم شین وکسر زاء وشد
میم بلند نظر وفربه وسطبر از مرد
وشمخزة شمخزة بالشاء تکریر
بزوك منشی شمخزیزه مثله

ش م د

شمدة بالتحریك درختی کبر
وی انکور ودود ومنه المثل الجلة
فی شمدتها وذلك انها تمد دنوا
الی الجلة شجرة ینتفع علیها
اشمده بالفتح مرغ بزرگ وار
یشمده بالیاء مثله
شامد نافه ابستن شوامد جمع
شمدد کرکم مثله ودحرجه بارکش
یامنه وکرزم
شیمدان بالفتح وضم میم کرد

شیندان مثله
شمدا بالکسر دشتاور سر
ض شمت شمتا وشمانة بالفتح
وشماتا بالکسر وشموتا بالضم لغة
کردیدنا مرد بر دشمن زاد ورواداشت
وشمدا زار بر داشت زار را
وشمدت النخلة کشن یافت خرما
بن وشمدت المرأة فرجها بر کردن
فرج خود را بپاره رکوی تا زمدا
ان بیرون نیفتد
اشتماز دن بچقار بهر بن ماده
زا نا بلند کند پس رجهد بروی
یقال اشتمد الکبش اذا ضرب الآلیة
حتی ترتفع فیفید وقیل من
الکباش ما یشتمد وهی ما تنیل
والفحل ان یفید ولا یرفع الآلیة

ش م ذ

شمذر بالفتح سیر شتاب وکبر
شمیذر کسفرجل شتر شتاب رو
شمیذرة مؤنث وکودك شادمان
وسبك چست وسیر شتاب
شمذار بالکسر سیر شتاب
شمذارة بالکسر کودك شادمان
وسبك

ش م ر

شمر بالکسر مرد رسا از موده کار
وجاهل مرد وناپای امور وغلام مرد
شمرة بالکسر رفتار مرد فاسد و
تباه کار
شمر بن افریقیس لکنف بانی سمرقند
است یا ان کراع او واو را فتح کرده
کما نقل انه غزا مدینة السغد
فقلعها فقیل شمرکند او بناها
فقیل شمرکنت وهو بالترکیة القرنبة
ضربت سمرقند واسکان المیم و
فتح الراء لحن وشمر بن حمدویه لغوی
است
شمری بالضم بالیاء وبکسر ان والیاء
مشددة از موده کار وناپای امور
شمری بضمتین مثله
نافة شمریة مکبرة وبفتح المیم وتشدید

وتفتحان شتر نر ماده نیز و شتابنده
شاه شامیر کوسپند پشتاور
شکم چفسیده
شاه شامره بمعنی شاه شامیر است
ولشه شامره کوشت بین دندان
بین دندان چفسیده
شمار کتاب از یمانیه لغت مصری
است
شمیر کابیر کومیش پهن و موضع
است بارمینیه
شمیران شهریست بارمینیه
ودهی است بمرو و بطخی است از
خولان شمیری منسوب بآن
بطن
شمر کیقم نام اسجنی جبل بن عبد
الله بن معمر شاعر و نام نافع ذو
مرّی
شتر شمیر کفلز نبدی سخت
شمیری کفتی مرد سالار مرد
کار و جلد و چالاک خویشتن را
چهره و بهنج
شمور کشور الماس
شمیر کسکیت دانای امور از مرد
کار و مرد جلد خویشتن دریدن
و نافه بزرو
ن شمر شمرًا بالفتح خامیدن در
رفتار یا کوشیدن در آن و سرشت
نمودن و بشتاب رفتن و نیز شمر
فراهم آوردن چیزی را و در رو
خرما
اشمار همه پستان نافه دادن بز
و شتا بایندن آن را و ابز
کردن آن شتر را و ده شتر را و در
نوردیدن یقال شمره بالسیف
اذا ادرجه
شمر کحدث مرد سالار از مرد
کار
شمر شمیرًا خامیدن در رفتن
و کوشیدن و سرعت نمودن در آن
و شمر الشیء فراهم آوردن چیزی را
و شمر الثوب و شمر عن ساقه بر زدن

جامه را و برچیدن و شمر فی الامر
سبکی و شتابی کردن در کار و
شمر التیقنة و غیرها ماکردان
را و نیز تقمیر عزیمت کاری کردن
و منه و شمر الی ذی الحجاز ای نهض
وهیم
إلّا شمر شمرة کوشت بین دندان
بین دندان چفسیده
شمر خامیدن در رفتن با بسرعت
رفت و شمر للامر اماده شد
کار را و شمر الفرس بشتاب رفت
اسب
لا شمر بسرعت فیها خامیدن در
رفتن و انشمر للامر اماده شد
کار بر او نیز انشمر و بشتاب
رفتن اسب

ش م ر ج

شمرج کشفند جامه و جل بهم بر
و تنک بافته شمرج کربور
مثلثهما
شمرجه دوراد و روشناه دوختن
جامه را و نیکو پرورش دادن یک
بچه و خلط کردن در سخن
شمراج بالکسر نهادن دوغ و غلیظ
دهنده
مشمرج مبنیًا للمفعول نیکو
پرورش یافته و لقب مردی
ماخوذ از شمرجه
شماریج باطلها

ش م ر خ

شمراخ بالکسر هر شاخ خرما
کز ان خوره باشد یا خوشه
انکور شمروخ بالضم مثله فیهما
و سر کوه و سر ابر و اعلای ان
و سپیدک پیشانی اسب کز نا
پیوند نهند و فرس ذو شمراخ
اسبی که بر پیشانی شمراخ داشته
باشد و نیز ذو الشمراخ لقب
اسد بن عمرو بن عوف نضری
شمراخیة کرمی از خوارج
اصحاب عبد الله بن شمراخ

شمرخ سر شاخ بریدن و خوشه
انکور چیدن و منه قولهم شمرخ
العذق یعنی ببراش خوشه خرما
را بداس

ش م ر د

شمردی کجرکی کیاهی است یا درختی
است
شمرداه ماده شتر نیرو

ش م ر د ل

شمردل جوان سبک و شتابنده
از شتر و جز ان و نیکو خلقت و نیکو
صورت و شمردل بن شهریار بن کیکاوس
و شمردل بن جابر بجلی و شمردل کعبی
شمرلة ناقه نیکو خلقت خوب
صورت

ش م ر ذ

شمرذی شمیرذی است معنی و وزنا
و نام مردی از بنی ثعلبة لغتی است
در شبرذی
شمرذاه ماده شتر شتابنده

ش م ر ذ ل

شمرذل بذال معجمة لغتی است در
شمرذل بمهملة

ش م ر ض

شمرض ناصر بکسر در نحی است
بجزیره

ش م ر ط ل

شمرطل و شمرطول مرد دراز و
مضطرب خلقت

ش م ر ق

توب شمارق جامه پاره پاره
توب شماریق و توب شمرق
مثله

ش م ر ن

شمرنا بالفتح نفرت نمودن نفس از
چیزی که ناخوش دارد آن را و احمد
بن ابراهیم شمرنی محدث و عمر بن
عثمان شمرنی هر دو معتزلی اند
شمانیزه کرنیکی
تشمرنجه بر کردیدن نیکو نزدیک

اوونیخید
بمعنی ۱۱ گذشته نیز ۱۲
مشمیر تیز سان و ناخوش دارنده
و مانده
اشمیز از منقبض و کرفته شدن
و ترسیدن و مکروه و ناخوش
داشتن چیزی و منه الحدیث
سیلبکم الامراء تشمیز منهم
الجلود و تشمئز منهم القلوب
و همزة زائدة

ش م س

شمس افتاب عوث شاست شموس
جمع کاتهم جعلوا کل ناحیة منها
شمسًا و نوعی از شانه و نوعی از
کلوبند و بتیست قدیم و نام
دختر هذهاد بن شرحبیل خواهر
بلقیس ملکه سبا و چشمه است
و پدر بطنی و عبد شمس پدید
قبیله است مضاف بنوی
افتابکان ان را میپرستند و هم
انتسابًا الاکبر بن بشجب بن یعرب
بن قحطان بن هود النبی علیه السلام
و هو اول من سمی بهذا الاسم
و در نسب انهم مضافة و جبلة
نسب مضاف چون عبشمی و
مضاف الیه چون شمسی و
بعض عرب چون عبشمی در
عبد شمس و عین شمس موضع
است بطریق مصر
عبشمس بن سعد بن زید بن
مناة است اصله عبشمر
ای حمها ای ضوئها فالعین مبدلة
من الحاء کما فی عبغر و هو البرد
و قد یخفف و قال ابن الاعرابی
اصله عبشمس مضموم الکل
و الفتح و هو النظیر و العدل
شامس اسب توسن شوامس
و جزیرة شامس از جزایر یونانیه
است یقال انها فوق الثلثمائة
جزیرة
شماسة کشماسة و بفتح نام مردی
و بالفتح عبد الرحمن بن شماسة

نابی است

شمور کصبور اسب توسن شموس
بالضم جمع شمر ککتب مثله وی
و نام دختر ابو عامر عبد عمرو
رامی و دختر عمرو بن حرام و دختر
مالک بن قیس و دختر نعمان که
صحابیه اند و نام اسب نوذر بن
شریک و بن بدبن حذاق و سوید بن
حذاق و اسب عبد الله بن فاطر سعدی
و اسب شبیب بن جراد از بنو وحید
و پشته است دشوار گذار
و رجل شموس مرد بدخوی و درشت

شمار در ابکبیت و زمین
هموار نرم چون دان سر کوهیت
نرم در از طرف کوه بنی ناضره
شمیسان بصغیر و جمت
است در مقابل فردوس
شامسان دهیست

شمس کشاد از مهران نرسا
کیهکه موی میانه سرخ در ابر شد
جهت ملازمت بجنبه شما مسرجع
و نام جد ثابت قیس صحابی
شماسیه محله است بدمشق
و موضعی است نزدیک رصافه
بغداد

ض شمر یومنا شمسا
بالفتح افتابناک شد روز ما
و شمس الفرس شموسا و شماسا
بالکسر توسنی کرد اسب و شمس له
پدید کرد و شمنی را برای او

س شمس یومنا افتابناک
شد روز ما
اشماس افتابناک شد روز
تشمیر چیز را بافتاب و خمن
و در افتاب کسترد و پوشید
افتاب را

ش مص شمنصر بالضم نرنجیده و در کرفته
شده و اسنا کوارده شده
تشمص نرنجیده و در کرفته شد
انشمص نرنجید و بنجا نک شد

ش مص ر شمنصر بالضم نرنجیده و در کرفته شد
حرف هندیان
شمصر علیه شمصرة سنک
کرفت بروی

عبد شمس

ش م س ل شمسل کرد برج فیل

ش م ش ط شمشاط بالفتح شمرد بیدان
شهر است ابو القاسم محمد بن احمد
شماطی محدث

ش م ش ق شمشقه بالکسر بیه مانند کپه
شمشق دروغ مشی اندهانی
برآمد

ش م ش ل ق شمشلیق کز بخیل کننده پیر
فرو هشته اعضا و شاب و

ش م ص شمامص بالضم شتابی
شموص کصبور سریع و شادمان

ن شمص الدواب شمصا
بزهید یا بدشتی راند ستور را
و شمص فلانا زاد او را و شمص
الفرس ناکوارد شد اسب
خوردن کاه پشت نرونهد
شمصر درخشن ستور را بچوب
تا بزهد
شمصر محرکه رشتاب رونده در سخن
شمص الدواب تشمیصا بد رسنی
راند ستور را باعام است
و شمص الدابة درخشت شتر
را بچوب تا شتاب رود
منشمص نرنجیده و در کرفته
شده و اسنا ناکوارد شده
تشمص نرنجیده و در کرفته شد
انشمص نرنجید و بنجا نک شد

ش م ط شمشاط بالفتح شمرد بیدان
شهر است ابو القاسم محمد بن احمد
شماطی محدث

ش م ش ق شمشقه بالکسر بیه مانند کپه
شمشق دروغ مشی اندهانی
برآمد

ش م ش ل ق شمشلیق کز بخیل کننده پیر
فرو هشته اعضا و شاب و

ش م ص شمامص بالضم شتابی
شموص کصبور سریع و شادمان

ن شمص الدواب شمصا
بزهید یا بدشتی راند ستور را
و شمص فلانا زاد او را و شمص
الفرس ناکوارد شد اسب
خوردن کاه پشت نرونهد
شمصر درخشن ستور را بچوب
تا بزهد
شمصر محرکه رشتاب رونده در سخن
شمص الدواب تشمیصا بد رسنی
راند ستور را باعام است
و شمص الدابة درخشت شتر
را بچوب تا شتاب رود
منشمص نرنجیده و در کرفته
شده و اسنا ناکوارد شده
تشمص نرنجیده و در کرفته شد
انشمص نرنجید و بنجا نک شد

ش م ص ر شمنصر بالضم نرنجیده و در کرفته شد
حرف هندیان
شمصر علیه شمصرة سنک
کرفت بروی

شمط بالفتح و تکسر و محرک دو یا
افراط بقدرة تسع شاة تیمطها
و کذا باشماطها بالفتح و شماطها
بالکسر ای بنوالبها بعنو و سعت
یلک کوسفند باد یا افراط دارد
شمط محرکه سپیدی موی ببا
در امیخته
اشمط مرد سپید سیاه موی شمط
و شمطان بالضم جمع
شمطاء زن دو موی
شامط کصاحب لقب احمد بن حیان
قطیعی محدث
شمیط کامیر در امیخته و صبح
بدان جهت که سپیدان ببالها
مخلوط است و لاد مرد که نیمه
نرونیمه فاده باشند و کیاه
خشک و تر باهم امیخته و کذا
سیاسپید و شهر کرد خوش
مرکب تر شوی و نازکی از معلوم شود
و طائر شمط الذنابی مرغ سپید
سنهادم

ن شمص الدواب شمصا
بزهید یا بدشتی راند ستور را
و شمص فلانا زاد او را و شمص
الفرس ناکوارد شد اسب
خوردن کاه پشت نرونهد
شمصر درخشن ستور را بچوب
تا بزهد
شمصر محرکه رشتاب رونده در سخن
شمص الدواب تشمیصا بد رسنی
راند ستور را باعام است
و شمص الدابة درخشت شتر
را بچوب تا شتاب رود
منشمص نرنجیده و در کرفته
شده و اسنا ناکوارد شده
تشمص نرنجیده و در کرفته شد
انشمص نرنجید و بنجا نک شد

ش م ط شمشاط بالفتح شمرد بیدان
شهر است ابو القاسم محمد بن احمد
شماطی محدث

ش م ش ق شمشقه بالکسر بیه مانند کپه
شمشق دروغ مشی اندهانی
برآمد

ش م ش ل ق شمشلیق کز بخیل کننده پیر
فرو هشته اعضا و شاب و

ش م ص شمامص بالضم شتابی
شموص کصبور سریع و شادمان

ن شمص الدواب شمصا
بزهید یا بدشتی راند ستور را
و شمص فلانا زاد او را و شمص
الفرس ناکوارد شد اسب
خوردن کاه پشت نرونهد
شمصر درخشن ستور را بچوب
تا بزهد
شمصر محرکه رشتاب رونده در سخن
شمص الدواب تشمیصا بد رسنی
راند ستور را باعام است
و شمص الدابة درخشت شتر
را بچوب تا شتاب رود
منشمص نرنجیده و در کرفته
شده و اسنا ناکوارد شده
تشمص نرنجیده و در کرفته شد
انشمص نرنجید و بنجا نک شد

ش م ص ر شمنصر بالضم نرنجیده و در کرفته شد
حرف هندیان
شمصر علیه شمصرة سنک
کرفت بروی

مادر ابراهیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم وابو ریحانه شمعون بن زید بن خنافه صحابی است انصاری بن در ریحانه سیر پیغمبر صلی الله علیه وسلم ویروی بالمهملة واسحق بن ابراهیم بن عبد الله بن شمعون ندیری ومکران بن طیب شمعون محدثان اند و شمعون الصفا برادر یوسف علیهما السلام ونیز نام یکی از حواری عیسی علیه السلام مشک شموع مشک عنبر آمیخته

ف ش م ع

شمع شمعا بالفتح وشموعا وشمعه بازی ومزاح کرد منه الحدیث من تتبع الشمعة اصاه الله الی حاله یعیث به فیها ای من عبث بالناس وشمع الشئ پریشان ومتفرق شد شمع به بزد اذان را اشماع نور کثیر شدن چراغ تو اشمع السراج اذا سطع نوره شمعه تشمیعا بر بازی انگیخت او را و بازی کنانید وشمع الثوب عوضه داد جامه را داد موم کداخته

ش م ع ط

اشمعط القوم فی الطلب شتابی کردند در طلب چیزی ومتفرق شدند واشمعط الذکر برخواست زه واشمعط الخیل در طلب چیزی تهرو دیدند اسبان و اشمعط الابل پریشان شدند شتران ونیز اشمعاط خشمگین شدن یقال اشمعط اذا اشتد غضبا

ش م ع ل

شمعل بالفتح شتر ماده بانشاط شمعلة بالفتح شتر ماده شتابان وشمعلة بن فائد وشمعلة بن طیلسه وشمعلة بن احضر صحابی شاعر اند وشمعلة الیهو

فرانهاد ایشانست

شمعل القوم شمعلة متفرق شدند

شمعل متفرق کشت

شمعل کفشتر شتر ماده شتابان

ونیز رو مرد سبک وچالاک

زبرک مرد سادر امور خوش طبع

یا مرد دراز بالا وشیر توش و

شمعل بن ملحان وشمعل بن لحیا اسم محدثان اند

اشمعل اشمعلالا مطلع شد برچیزی وبرامد بران واشمعل القوم فی الطلب شتافتند در طلب چیزی ومتفرق شدند و اشمعلت الابل شادمان رفتن و پریشان شدن شتران و اشمعلت الغارة علی العدو از هر طرف پریشان ومتفرق شدن غارت بر دشمن

شمعلة شتر ماده دراز تیز شتاب وفتانه شمعلة غارتگر ماهر

ش م غ ن

شمغون بن ندیر صحابی است یا صواب یعین است وکذا شد

ش م ق

شمق محرکة شادمانی وفرح دیوانگی

اشمق کمنع دراز شدن شتر خون ایبغه

شمقق کفیلز دراز شمقمق موث

شمقمق دراز وشادمان و ابو الشمقمق مروان بن محمد شاعر است

س ش م ق

شمق شمقا شادمان شد بشاط دیوانگی

شمق شادمان شدن وغیره ورشل خوردن یقال اشمق الرجل اذا نشط وغار

ش م ل

شمل بالفتح ویحرک وهو جمع یقال شمل بخیر شملها یعنی دراند

در میان جماعتایشان وجمع الله شملهم یعنی فراهم آرد خدا کار پریشان ایشان را وفرق الله شملهم ای متفرق وپریشان کرداند خدا کار فراهم آمدگان را

کاتمن الاضداد وبادشمال

شمال بالفتح نوعی از چادر کوتاه کدر خود پیچند ونیز شملة نام مردی وام شملة دینامی

شمل بالفتح والکسر خوشه خرما پر بار یا کم بار

شملة بالکسر هیئت در خود پیچیدگی جامه والشملة الصماء نوعی از هیئت در خود پیچیدگی جامه مذکور است در صرم

شمال بالتحریک اندک از باران از مردم وشتر واندک از خرما یقال ما علی النخلة الا شمال ورایت شملا من الناس والابل ای قلیلا و اصابنا شمال بن مطر واخطانا صوبه وابله ای قلیل منه ونیز شمل شانه وباد شمال

شملة بالتحریک اندک از خرما و از باران ومانندان وشملة بن منبت وشملة بن هرمز محدثان اند ضعیف

شامل کصاحب نام مردی وامر

شامل کار بهم رسنده وفراکیرنده چیزها

شمال بالکسر وبفتح ضد یمین یا شمل وشمال وشمل ککتف وشمال بکسر با لفظ واحد جمع وبالکسر شتر شمال بالجمع وشوم ونافة شمال شتر ماده شتاب ودو ابو الشمال تابعی است ومحمد بن ابی الشمال الطائی ودو الشمالین لقب عمیر بن عبد عمرو صحابی بدانجهت که هر دو دست کار میکرد ونیز شمال الناقة پستان کوسپند وهر دسته از دراز که وقت درو کشت بدست کرفته دو غلانند وغلاف

پستان کوسپند وان تو بره مانند بیت که بوقت کرانیدن پستان بدان پوشند وخلاف بالعنز وغلاف نخلة نورس و نیز شمال نام مردی

شمال بالفتح ویکبر بادی کهاز جانب دیار عود ورزد او ما استقبلک عن یمینک وانت مستقبل القبلة یا ان کذا ما بین مطلع شمس وبنات نعش وزد واین صحیح است یا ان کذا مطلع بنات نعش تا جایکه سقوط ثریا طائر وشمال اسم باشد هم صفت وضد جنوب کمنز وزد وزدن لغانت شمل بالیشاء وشمل بالهمز وشمل محرکة وشکل بهم وشمال بالهمز وقد تشدد لام وشومل کجوهر وشمول کصبور وشمیل کامیر شمالا ات جمع شمال مثلثة علی غیر قیاس

شمول کصبور باد یکه از طرف قطب زد لغنیست در شمال

می بدان چیزکه در میکند مردم را بوی یا ان کنبلاوشت دارد ومانند بلاوشت باد شمال باجی سرد باد شمال وزید وزنیت مغنیه

شمیل کزبیر نام مردی

شمیلة بن محمد بن جعفر کهینه ازاولاد امرای مکه ومحدث ضعیف است

شمویل بن نابی علیه السلام نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب علیه السلام

شمال کغراب پسر موسی است که محدث بود ودر

شمل کفلز خوشه خرما پر بار یا کم بار

نافة شملة بکسرتین مشددة تالا نافة سریع وشتاب و

شملال بالکسر چپ پشتیهین

وشمامة شمالا اتانا من سبك شمامة
رو
شمول بالضم اندك شمال ليل
جمع وشاخ پريشان سر وذهب
شمال ليل اى متفرق پريشان
وبهر شمال چند كوه ديلمان
بناحيه معقله
نافة شمليل شتر نهاده سبك
وشتابرو
شمل بالكسر نوعى از چادر كه
در خود پيچند شملة بالتاء
مثله وشمشير كوتاه كه بجامه
بپوشند ان را
شمال كحراب لحاف
شمول لب شراب كبروى شمال
وزيدن باشد ومرد خوشخوى
شمولة مى سرد شمال وبنيد
وهمچنين است نار شمولة
ن شملهم الامر شملا بالفتح
وشمولا بالضم بهم رسيد كار
وفراز كرفتن ايشان را وايشان
معنى از سمع نيز ايد وشمل به
بچيزى وبچيز كرفتن او را و
نيز شمول بوى دست چپ بر
كشتن باد ووزيدن ان بر كجا
وشمل النخلة برچيد از خرما ما يبقى
بر درخت بود وشمل الخمر در
باد شمال نهاد مخففا سرد شود
وشمل المرأة شملا جماع كرد
ن ض شمل الشاة بالفتح
در علف كرفتن پستان كوسپند
را ونيز شمال ساختن براى كوسپند
س شمل شملا باد شمال دميد
ان را وشملهم الامر بهم رسيد
انكار وفراز كرفتن ايشان را
وايهمنى از نصر نيز ايد يا در سيدن
خير وشر از سمع ودر سيدن
شر از اضال شمله شملا وشمولا
بچادر پوشيدن ان را وشملت
الناقة قبول كرد شتر ماده بار
را وابن شد وشملت بالكسر

بهر الثاء پوشيدند شتران شما
شتر از ما را ودر امد در كله
انها
شمل را من برزد وسر عنقود
وشمل النخلة برچيد از خرما
انچه بر درخت بود
اشمل الشاة شمال ساخت
كوسپند واشملهم شرا بدى
رسانيد ايشان را واشمله شمله
داد او را كه چادر باشد و
اشمل صاحبه چادر شمل كرد
واشمل النخلة برچيد از خرما انچه
بر درخت بود واشمل النخل
شولة يكنيمه تا دو ثلث از خرما
كه از ان ابن عمود كشن
ونيز اشمال بوى باد شمال شدن
ودر باد شمال در امدن نيكا
اشملوا اى دخلوا فى الشمال
شمل تشميلا دامن برچيد و
شتافت وصاحبه چادر شمل
شد
اشتمل بالثوب در خود پيچيد بجا
وا واشتمل عليه الامر را ازكرفت
او را واحاطه نمود واشتمل
الرجل بشتاف واشتمل على
سيفه زهر جامه خود كرد ان را
تشمل چادر شمل پوشيدن و
صاحب ان شدن
انشمل دامن برچيد وبشتافت
وانشمل للامر اماده شد براى كار
وسبك وچست كرديد و
انشمل الفرس تيز رفت

ش م ل ق

شملوق كجمفر كنده پير كلان

ش م م

شم بالفتح بوئيدن والفعل
سمع وهو الاكثر ومن نصر قاله
ابو عبيده يقال شممته اشمه
بالفتح وشممته اشمه بالضم
شما وشميما وشمما كليهما
عن الزمخشرى بوئيدم ان را

وشم شما تكبر كرد وشم بالضم از بو
شد
شمم محركة نزد يكى ودورى از
لغات اضداد است واز اينجاست
كه داده شمم بجرد ومعنى ايد و
بلند كوه وبلندى نماى بينى وجوى
وراستى بالاى از واپشاد كى
سر بينى با ودو سر بينى وخوبى
راستى نماى بينى وبنكوبلندى
ان ودرازى بينى وباريكى و
فروشمكى سر بينى
اشم مرد بلند بينى ومعترض جا
نتك ودوش بلند سر استخوان
وجبل اشم كوه بلند شم بالضم
جمع
شماء زن بلند بينى وپشته راست
سرخ درهاى ضرته وبرقه شماء
كوهيت
شمام كحراب كوهيتى له ذرا
ويقيمان ابنى شمام
قولهم يا ابن شامة الودرة كلمة
است كه در شم ارند
اشموم بالضم دوشهر نه بمصر
شميم كام بر بلند ودرخت بلند
همچنكه ستور ميوميان را وبوى
خوش
شمام شم خرماى تر كه در خوشه
ماند
شمام كشاد نوعى از خربزه كوچك
كه خطهاى سرخ وسبز وزرد دارد
بفارسى دستنبويه است
بارده طيبة مليئة جالبة للنوم
واكلة ملينة للبطن
شمامان انجمان را بوئيدار بوى
خوشها
مشموم مشك
اشمام بوئيدن وبوياينيدن
وسرا پنج رفتن وبيچيدن راست
بركشتن واشمام الحرف بوياينيدن
حرف را بضم يا كسره بر وجهى كه
شنيده نشود وهو اقل من رو

الحركة وانما بين بحركة الشفة
ولا يعتد بها الضعفها والحرف
الذى فيه اشمام ساكن او كالساكن
ولا يكون فى ما واندك بريدن
بجام وحافضنخان وبظر را
يقال اشم الجام الخ والخاء
والبظر اذا اخذا منهما قليلا
شميم بوئيدن
مشامة وشمام همه يكرد ابوئيدن
وچشن ونظر كردن يقال شام
فلانا اى انظر ما عنده ونزديك
شدن تقول شامت الجبل
اذا قاربته ودنوت منه وكذا
شامت العدو اى قاربته
حتى تراى المربضان
اشمام بوئيدن
تشميم بوئيدن
تشام همه يكرد ابوئيدن و
نزديك شدن
استشمام بوئيدن خواستن

ش م ن

شمن محركة دهى است باشراباد
از ان دهست ابو على حسين
بن جعفر شمنى
شمونة بفتح شين شهر يست بانبار
اشمون جرش بالضم دهى است
زير شطنوف
اشمونين بالضم مشنى شهر يست
بصعيد اوسط

ش م ه د

شمهد بالفتح تيز از هر چيزى و
سك سبك تيز دندان شمهدة
مثله ونيز شمهدة تيز كردن ان

ش م و

شماكعصا شمع
ن شما شموا بلند شد امر او

باب الشين فصل النون

ش ن ء

شنوءة كصبورة على فعولة نيك پاك
از الايش صنيك پاك بودن از
الايش وبضم وهمزه از هر چيز

وازد شنوءة قبيلة استار بن
سميت لشنآن بينهم وقد تشد
الواو وغيرهم وزشنئ منسوب
بان شنوئي بالواو وشلة وسفيان
بن ابي نمير شنوق ويقال الشنوي
ايضا ونمير بن عبد الله شنئي
صحابيان اند
رجل شنائية بالتخفيف وتشد
مرد دشمنی کننده
شنان بن الك شاعر است
رجل شنآن مرد دشمنی کننده
شنآنة مونث شنآن کسکری
مثله
شنآن المال شتر انی که بدان بار
نتوان کرد گانها شنئت بجيد
بلا
رجل شنأ كمقعد مرد زشت
روی اگرچه دوست باشد بشنوء
فيلزوا احد الجمع والذكر والانثى
يا ان كه مردم را دشمن دارند وفي
الثمر يبغضه الناس
شناء كسحاب زشتروان
كه مردم او را دشمن دارند قال
لو قبل من كثير ما يبغض لاجتلب
تحسن لان تفعلا من صيغ الفاعل
وفي الثمر رجل شنا يبغضه
الناس
مشنوء دشمن داشته شده
اگرچه جميل باشد
فس شناء وشنأ وشنأ
وشناءة ومشنأ ومشناة
بالفتح ومشنوءة وفادراوشنأ
بالفتح ويحرك هو الاكثر
شنانا بلا همز دشمن داشتن او
را ودشمنی کردن وشنئ الرجل
مجهولا دشمن داشته شد و
شنئ له حقه كسمع داد او را لغو
او را وشنئ به اقرار كرد بان
يا داد ان را وبه اراد شد ازان
شنأبه بالفتح مثله وشنئ الشيء
بر او را نپسندید

تشأ نؤ بكبد كرد اشتن
يقال تشأنوا اذا تباعضوا

ش ن ب

شنب محركة ابدار وخوش لب
وخنكی دندان وخنكی دهن يا
عجك سپيد دردندان يا تيزی
دندان بروشی كه كناره از اره
مانند قال الاصمعي ما اشنب
الا بزا لفم والاسنان
شنب ككتف دورخنك
شنبة بالضم خنكی دور
شانب مرد خوش لب دندان
دورخنك
اشنب مرد خوش لب دندان
شنباء زن خوش لب دندان
شنباء بهم مثله عن يعقوب
ريم شنباء نوعی از انار كه دانه
ندارد وانرا المليسة نيز گويند
شنيب كابهر خوش لب دندان
محمد بن حسين بن يوسف بن شنبوه
بالفتح اصفهانی وابو جعفر محمد
بن شنبوه وعلی بن قاسم بن
ابرهيم بن شنبوه ومحمد بن عبد
الله بن جعفر بن شنبوه صاحب
اربعين محدثان اند
ابو عبد الرحمن بن شنبوه بالضم
محدث است
شنبوه كعمرويه از حجاج بن ارطاة
روايت كند
مشانب دهنهای خوش بوی
س شنب شنبا خوش لب
دندان كرديد وشنب يومنا
خنك شد روز ما

ش ن ب ث

شنبث كجعفر شهر بيشه
شنابث كعلابط شهر بيشه
ودرشت
شنبث الهوى قلبه دراو نجفت
عشق بدل او

ش ن ب ن

احمد بن محمد بن شنبذة اصبی

دينور محدث
محمد بن احمد بن شنبود بالضم
مجاب الدعوة وعلی بن شنبود
مرد وقاری اند

ش ن ب ر

خيار شنبر بالفتح مذكور است
درخ ی ر
شنبار بفتح اول وثالث نرده
دوده اند عصر در شرفيه

ش ن ب ص

شنبص كجعفر نام مردی

ش ن ب ك

شنبك كجعفر نام والد عبد الله
وجد عثمان بن احمد دينوريان
وجد عبد الله بن احمد نهاوندی
كه محدثانند

ش ن ب ل

عبد الله بن شنبل كجعفر محدث
است وابو شنبل حمل بن خزيج
شاعر
شنبلة شنبلة بوسه دادن

ش ن ث ر

شنثرة بالضم ويفتح على الضعف
انكشت شنار جمع وما بين دو
انكشت وكوشواره وذو الشناثر
لقب يكی از ملوك يمن بدانجهة
كه انكشت زائد داشت ونامش
لخيعة بود واضافه اش شنيعه
كه بايچكان خيرلواطه ميكرد
تا از سلطنت محروم باشند زيرا
كه ايشان مفعول را ملك نكنند
شنثر ثوبه شنثرة پاره كرد جامه
را بر خود

ش ن ث ق

شنثقة كقنفذة اوندی مشك
ازنی مانند ان كردنان در آن
پنبه نهند بفارسی غرواره است

ش ن ث م

شنثم كجندل ابو عاصم يا ابو
سعيد سهمی صحابی است يا ان
بياى حطی است

ش ن ث

شنث محركة دوشت شدن و
شوخ بدن درشت طبع شدن و
الفصل من سمع ويقال شنثت
مشافر الابل اذا غلظت من اكل
الشوك

خجك ٢ نقد به ه بمن

ش ن ج

شنج بالكسر نام جد خلاد بن
عطاء محدث وابو بكر عبد الله
بن محمد شنجی شيخ رباط شوذبيه
است مرو شيخ الشاميين در
كشيده رك دان وهو مفتح
لانه اذا شنج لم تشرج رجلاه
شنج محركة كشتر بودن بيخ كه پوست
ودر كشيده كه ان

نوجيده ٣ كه بيخ كه
ن

س شنج جلده شنجا محركة
نرنجيده ودر كشيده شد پوست
ان
مشنج كمعظم نام مردی
مشنجة كمعظمة فراخ ودبيع
نشنج نرنجيده ساختن پوست
تشنج درگشيدگی ونرنجيدگی
پوست يقال تشنج جلده اى
تقبض
انشناج نرنجيده شدن پوست

ش ن ج ر

شنجار بالكسر مرغ شنكار
معروف به بحتر الحمار وان ذكر
وخير او رجل الحمار نيز گويند
وان نباتی است خاردار مى بيد
بزمين بيخ ان سطبر بقدر انگشت
سرخ مانند خون دست را به
مس سرخ كرداند ودر زمين
پنهان خاك روید

ش ن ح

شناح بالكسر مست شنح بضمتين
جمع
شناح بالفتح دراز بن دار
ازمردم وشتر شناحی بتشديد
يا وشناحية بتخفيف يا مثله
دبر شناح شتر جوانه

تشنیع زشت کردن بکسی و بیکی
بعلی یقال شنع علیه اذا شنع

ش ن خ

شناخ کتاب بچه کوه
مشنخ کمعظم خر ابن کر از وی
خار ان دو دسته باشند
تشنیخ زمانین را از خار ان صاف
و پاکیزه کردن یقال شنخ علیه
تشنیخا اذا ابلغ منه سلاحه

ش ن خ ب

شنخب کجعفر دراز
شنخوب بالضم سر کوه بلند
شنوبة مثله شناخیب بالکسر کلک
شناخیب جمع وسر دوش و
مهره پشت

ش ن خ ف

شنخفة بالفتح کبر و نخوت یقال
فیه شنخفة ای کبر و زهو
شنخف کجعفر دحال دراز مطبر و
بزدل
شنخیف کسکیت او شنخف کجعفر
مرد مطبر و مزبه

ش ن خ م

شنخم بخاء معجمه کجعفر دحال مزبه

ش ن ر ف

فرس شنرف کقنفذ اسب
بلند یا کوزخسار

ش ن ذ خ

شنذخ بالضم سخت دراز بر
کوشت و شیر پیشه و اسب تیز
و شتاب طعام ضیافت ای
خانه یا قدوم از سفر یا یافتن که
شده را و بفتح الذال شنداخ
بالضم والکسر و شنذاخی بالضم
فیهما مثله
شنذخ شنذخة طعام مهما
خانه مو و مانند ان را زشت یافت

ش ن ذ ر

رجل شنذرة بالکسر مرد غیر
ناک یا پلید دهان رجل شنذرة
بالکسر مثله

ش ن ر

شنرة بالفتح رفتار و روش مرد
صالح
شنری کجزی دهی است بناحیه
سمنود بنزدیکی بهبیتی
شنار عیب بد و عار و امر
مشهور ببد
شنار کجبار کرهه
شنیر کسکیت بدخوی بیدا
شرد بیا عیب شنیرة بالفتح
مثله و بوشنیر بطنی است از
عرب
شنر علیه تشنیرا عیب کرد او
را یا شنوانید عیب او را و
رسوا کرد

ش ن ن

شنیز بالکسر سیاه دانه که هندی
کلونجی است و در ان لغات
است شونیز بالضم و شونیز با
الهمز و شنیز بالکسر و بالهاء
فارسی الاصل است
شونیزیة مقبره است صلحا را
در بغداد

ش ن ز ب

شنزب بالفتح نیک بخت
شنزوب بالضم موضعیت

ش ن ز ر

شنزر بالفتح نام مردی و موضعی
است یا ان تصحیف شهرزور است
شنزر الرجل دشت کرد بدرد
و نیز شنزرة در شتی هر چیزی

ش ن س

آشناس بالفتح نام مردی و موضعی
است بکنار دریای فارس

ش ن ص

فرس شناص بالفتح اسب بی اوبه
توانا بجنب فرس شناصة و بغیر
مثله
شناص کغراب موضعیت

ن س

نشنص بالشین سوختن

دراویخته شدن با پنجه یا لازم
کرفتان را

ش ن ص ر

شنصرة سطبری و سختی شخیر
بالکسر مثلیتوهم فی شنصرة و
شخیر ای شدة و نیز شخیر
پناه جا

ش ن ط

شنط کلکب کوشتهای پخته
نضج یافته
شناط کسحاب دن بزرگ کوشت
وش و تیز و زنک شناطات و
شناطط جمع
مشنط کمعظم بریانی
تشنیط بریان کردن

ش ن ط ف

قال شنطف کجندب بکلام
غامض ذکرها ابن درید و لم
یفسرها

ش ن ظ

شنظوة الجبل کقنفذة سر
کوه و کرانه از شناظی جمع
شناظ الجبل بالکسر سر کوه و
کرانه ان و امرأة ذات شناظ ان
پرکوشت و فربه
امرأة شنظیان بالکسر زن بد
خوی

ش ن ظ ب

شنظب بالضم موضعیت
ببادیه و مرد دراز بالا بیکو
صورت و مهراب کند که در
ان اب باشد

ش ن ظ ر

شنظرة بالفتح دشنام و دشنام
دادن و فحش کفتن یقال شنظر
بهم شنظرة اذا شتم بعضهم بعضا
علیهم
شنظیر بالکسر بدخوی پلید
زبان و سنک بزرک که از
سر کوه شکافته بر افتد و نیز
شنظیر بعلی است کوچک از

عرب
شنظیرة بالکسر کرانه کوه و بد
خوی پلید زبان
شنظورة بالضم سنک بزرک
که از کرانه کوه شکافته بر افتد

ش ن ظ ف

شنظوف کعصفور شاخ هر
چیزی

ش ن ع

شنع بالضم زشت دیدن کار
را و زشت پنداشتن و الفعل
من سمع یقال شنع امرأ شنع به
شنعا ای استشنعه
شنعة بالضم زشتی اسم است
مصدر را
شنع کفرح زشت
شناعة بالفتح زشتی
آشنع زشت و یوم اشنع
روز بد و زشت و اشنع من
عمرو بن طریف پدر قبیله است
غیرة شناء بالفتح کور و خرما
بیار زشت
شنیع کامیر زشت
شنوع بالضم زشتی
شنعنع کسفرجل لاغر مضطرب
خلقت
مشنوع مشهور
ك شنع شناعة زشت
کردید
ف شنع الخرقة شنعا بالفتح
متفرق و پریشان کرد پرزه خرقه
را تا رنده شود و شنع فلانا
سبک پنداشتن را و خوار
داشت و دشنام داد و رسوا
نمود
اشنعت الناقة شتاب کرد
در رفتار
تشنیع نیک زشت کردن و
زشت کفتن بر کسی صله تعلی
و زشت شمردن چیزی را و
اشکارا نمودن و خوشتر د

چیدن و بستوه آمدن و
کوشیدن ستور و جز آن در
رفتن یق تشنع البعیر اذا عدا
عدوا شدیدا او اماده شد
جنگ او چیره شدن تقول
تشنعه اذا علاه و قهره و جد
اسب در رشدن و سلاح
در پوشیدن و غارت بر اکندن
کردن و کهنه و پاره شدن
جامه
استشناع زشت شمردن

ش ن ع ب

شنعب بالفتح نام مردی
شنعاب بالکسر مرد دراز با

ش ن ع ف

شنعفة دراز
شنعاف کفرطاس سر کوهها
یا کوههای بلند یا کوه بلند و
مرد دراز یا الانسان عاجز
شنوف کصفور سر کوهها
یا کوههای بلند
شنعف کجعفر جمل دراز سبز
و بادیه خلقت

ش ن ع م

شنعم کجعفر جمل دراز

ش ن غ ب

شنغب بالضم رسن و شاخ
دراز و بادیه یا دراز از هر
حیوان که باشد
شنغاب بالکسر مرد دراز و
رسن و شاخ دراز و بادیه
شنوب بالضم رسن و شاخ
دراز و بادیه از زمین شور

ش ن غ ر

شنغرة بالفتح بد خوی و بد زبان
شنغیرة بالکسر مثله
شنغیر بالکسر بد خوی بلیغ
زبان

ش ن غ ف

شنغف کجعفر جمل مزده مضبر
و بادیه خلقت

ش ن ع م

وعاله شنعما کجرحل از اتباع
است یا این بین مهمل است

ش ن ف

شنف بالفتح گوشواره بالایین
یا اویزه بالای گوش یا معلاد
برین و آن خلاف فرط است که
در زمه گوش مانند شنوف
جمع و بنظر کراهت یا تعجب یا
بنظر اعتراض دیدن چیزی او
الفعل من نصر یقال شنفت
الی الشیء اذا نظرت الیه کالمعترض
علیه
شنیف کگنیف دشمن دار
شانف اعراض کننده و روی
گرداننده و یق انه لشانف عنا
با ننه یعنی او بردارنده و بلند
کننده است خود را از ما
شنیف گربز با بی است و
شنیف بن یزید محدث
نافه شنوفه شتر ماده مهار
کرده
فرس شنیفه و له شنفا بالتحریک
دشمن داشت و دور افتادن
شمرد و دریافت و نیز شنف
برگردیدن لب زیرین از بالا
اشنف الجاریة گوشواره
دختر را
تشنیف گوشواره نهادن خود را
تشنف گوشواره نهادن خود را
بق شنفت الجاریة تشنیفا
فتشنفت هی

ش ن ف ر

شنفار بالفتح سبک و خفیف
شنفارة بالکسر شادمانی
شتر ماده و سرعت و تیزرهان
شنفیرة بالکسر شادمانی
شتر ماده و تیزرهان و مرد بد
خوی
شنفری بالفتح والقصر نام
شاعری ازدی از عهد دز

گندنده و منه المثل اعدی
من الشنفری

ش ن ف ل

شنفلة بالفتح دراهم بر اورین
در مطالبه

ش ن ق

شنق محرکة دیت جراحات و
کار و مانند آن و نصاب از زکاة
مثلاده گوسپند مانند آن بچهل
یکصد و بیست و بر اینقیاس
در غیران و دراز گردن و کمر از
دیت و نصله گذاشتن بمانند
رسن و عدل او الشنق الاعلی
فی الدیات عشرون حقة و
الاسفل عشرون بنت مخاض
و فی الزکوة الاعلی بنت مخاض
فی خمس و عشرین و الاسفل شاة
فی خمس من الابل
قلب شنوق کگنیف لشتاق
و نکران هر چیزی
شناق کسحاب دراز
شیناق بالکسر هر بنده مشک
اندوال و درشت و مانند آن
وزه کمان و دراز و احد و جمع
و مذکر و مونث در وی یکسان
است
شنیق کامیر چوبی است کرزه
مزمه شهد را بردارند و در
پهنخانه زنبور عسل آن را بر با
کنند و این وقتی باشد که زنبور
اولاد و بچگان خود را شهد
خوراند و پرخواند
شنوق کصبور جوان خویشتن
بین
شنیقة کسفینة زن عشقباز
شنقناة مرغ کرپچه را داند
شنقناق کسرطاسر دراز
پر این و بلاو و داهیه
رجل شنوق مرد دراز بالا
ن ض شنق الفرس شنقا
بالفتح سر بند مشک ابر شک

بستن فرس سر بند را بر دو
دست او بسته و شنوق راس
الفرس سر بند ابریشم یا پنبه
بلند بست و شنوق الناقة و
گذاشتن البعیر بشناق بست
را و شنوق الخابیة در خانه زنبور
عسل شنوق را بر پا کردن و نیز
شنوق را از ایشانیدن شتر را
بسخت کشیدن مهار چنان که
پر کردن ان بپیش بالا رود
یا سر را نیک بر دارد بوقتی که
بروی نشسته باشی
س ض شنق دوست داشتن
چیزی را چنان که او پخته شد
دل او بدان
اشنق البعیر را از ایشانید
شتر را کشیدن مهار چنان
که پر کردن شتر بپیش بالا ان
چسبید یا بلند کردن سر را در
وقتیکه بروی نشسته باشد
و اشنق البعیر را از ایشانید شتر
از کشیدن مهار وقتیکه بروی
بر است لازم است شتر را
و اشنق البعیر بشناق بست
سر شکر او اشنق علیه سئم
کرد بروی و نیز اشناق دیت
جراحت کردن و واجب شدن
دیت جراحت از لغات اضداد
است و سر در و اکردن شتر
و بمهمیز بلند او بخش شکر او
شنوق کصبور گوشت پاره
پاره و خمیر مقطع مالیدنی را
ترتیب داده
اشنق چوب شنوق را در خانه
کبت انگبین کردن و پاره پاره
نمودن و راست چیزی را
شانقة شانقة و شناقا بالضم
مال او را امیال خود و نیز شناق
کردن چیزی را از شنوق و منه
الحدیث لا شناق فی لا یوخذ
من الشنوق حتی یتم

ش ن ق ب
شنقب کفشدوزی از زعفران
شنقاب کقطار مثله

ش ن ق ص
شنقصه بالفتح نهایت چیزی
رسیدن لغت مولد است
شناصنه نوعی از لشکر واحد
ان شناصی است بکسر

ش ن ق م
شنقم بحرنخل اندك

ش ن ك
شنوکة کملوکة کوهیست وجمع
ان شنائك است باعتبار
اجزای ان

ش ن ك ب ث
شنکبات بالفتح موضعیست
یا مردی ازان است احمد شنکبا
بن ربیع بن نافع واحمد بن محمد
شنکبانی محدثان اند

ش ن ك ث
شنکان بالکسر شهریست یا
مردی احمد بن عبد الخالق
شنکابی وکامل بن عبد
الجلیل شنکابی محدثان اند

ش ن م
شنم بالفتح خراشیدن وکافتن
والفضل بن نصر وتقال انعی
فشنم ای حزق طرف الجلد
شنم بضمتین کوش بریدگان
شنم کعنب پاره اتش که برهم
تقال تیطایر شنمة ای شرارة
من الغضب

ش ن ن
شن بالفتح مشك کهنه دریده
شنان جمع وشن بن افصی بن
قبیلة است ازان قبیله است
اعور شنی وقولهم وانوشن
طبقة مذکور است وطرفة بن
وحضن بن عمرو بن مرة شنی صحابی
است وعقبة بن خالد شنی
وعمرو بن ولید شنی وصلت

جیب ثابی شنی صحدثان
شنة بالفتح مشك کهنه
دریده ونیز شنة لقب وهب
بن خالد جاهلی وذو الشنة
وهب بن خالد است که ره
زنی میکرد وباخود شنة
می داشت
شنان کسحاب دشمنی وخلاف
لغنی است در شنان
شنان ککتاب وادی است
بشام
شنان کعراب متفرق و
ابر رد
شنانة بالضم اب که از درخت
واز مشك چکد
شنی بالکسر والقصر والنون
مشددة موضعی است بامواه
شنون کصبور فربه ولاغر
از لغات اضداد است و
کرسنه وشتر نه فربه ونه
لاغر
شنین کامیر قطرهای اب و
اشك وچکیدن ان ومر
شیر که بر از اب بریخته باشند
شنینة کجهینة بطنی است
از عقیل ونیز نام پدر سقلا
فادی مصری
شنشنة بالکسر کوشپاره و
پاره از هر چیز مخوف وطبیعت
ن شن الماء علی الشراب پاشید
اب بر شراب وپراکنده کرد و
منه شن الغارة علیهم یعنی
پریشان واز هر طرف ریخت
غارت بر ایشان
اشن الغارة علیهم یعنی پریشان
واز هر طرف ریخت غارت را
بر ایشان واشنت الفرس کهنه
کردیدم شك
اشن درکشیده وتر بیده
شدن وکهنه کردیدن شك
وبراکندن وخشکشدن اندا

براشنخوان از پیری
تشان درامیختنه ودرکشیدن
شدن وکهنه کردیدن مشك
وخشکشدن پوست
استشنان لاغر شدن واز
سندیشر کردیدن وکهنه وددیدن
شدن مشك

ش ن ه
اشنه کفشندده بهی است نزدیك
اصفهان

ش ن ه ب ر
شنهبر کمفرجل کنده پیرکلان
سال شنهبرة بالتاء مثله

ش ن ه ر
شناهر علی الجمع قلعة است
بحضرموت

ش ن ی
شنوة لغتیست در شنوءة
که مثلثة است شنوی منسوب
است بوی
رجل شنوء مرد دشمن داشته
شده شنی مثله

باب الشين وفصل الواو

ش و ء
شنیان بالفتح کشیمان مرد
دوربین ودرستا
ن ض شاءنی بهمزه ونون
بعد الف پیشی کرفت بر من و
شاءنی فلان اندوه ناك کرد
مرا ودرشکفتاورد مقلوب
شای است وشوءنی بنکست
اندم ومسرور وشادمان
کردیدم

ش و ب
شوب بالفتح امیختن شیاب
بالکسر مثله والفعل من نصر
ونرم راندن وبعیدی بمرد

وقولهم ماله شوب ولا روب
یعنی نیست او را شوربانی و نه
شیر وفی المثل هو یشوب و
یروب زحق شخصی کوئیدکه
میان قول وفعل خلط کند
ونیز شوب پاره از خیر اب
یا شیر که بچیزی امیزند وشهد
شوبة بالفتح فریب ومکر
شابه کوهیست بمکه یا بغیر
شائبه امیزش والود کخوب

جمع
شیاب بالکسر اچه بچیزی
امیخته شود
کویند باتت بلیلة شیباء
بفتح واضافت وهم چنین
بلیلة الشیباء شبی که در
ان بکارت زن ناکرده زائل
کرده شود
شیبان بالفتح قبیله است
او محمد شیبان بن مروخ محدث
است
مشاوب بضم میم وفتح واو
نملاف قاروره مشاوب

جمع
تشویب نرم راندن ودفع
کردن
اشتاب اشیاء با امیخته
شد
انشیاب امیخته شدن

ش و ث
شوثی شیاء نسبت نوعی از
حزما

ش و ر ج
شورج معرب شوره

ش و ح
تشوح ناشناختن وانکار
کردن

ش و ح ط
شوحط بالفتح نوعی از درخت
کوهی که ازان کمان سازند
ومر

ش و د

تشوید برآمدن آفتاب و بلند شدن آن تشود مثله یا آن بمعجمه است

ش و ذ

شیذة بالکسر هیئة عمّا بدن ومنه انه لحسن الشیذة ای حسن الاعتمام

آشوذ بالفتح نام پسر سام بن نوح علیه السلام وآفریده ومنه انه خیر الاشاوذ ای خیر الخلق

شوذ کنبر دشنام سرشوذ مثله مشاوذ ومشاوذ جمع وپادشاه ومهتر

شوذت الشمس مالت بعد زوال شدت آفتاب وشوذت الشمس ذکره ابن دراید وبوشش مانندی سیاه یا ابریشم کردار آن شد و نیز تشوید عمامه بر سر بستن

یقال شوذه فتشوذ او اشتاذه فاشتاذ عمامه بر سر بست تشوذ عمامه بر سر بستن خوشتر را

ش و ذ ح

شوذح بالفتح نامه دراز زرد زمین

ش و ر

شوز بالفتح انگبین کرفه شده وخوبی وهیئت ولباس وقوی وشوز بن شوذب بن شوذ ونام اوبر یا شهری جد محمد الله بن محمد بن سیکال ممدوح ابن درید است در مقصورة او وهر چهار مولد بوده اند و منتاع بن شوذ نام بواست

شوزة بالفتح خلق وشرنگ

شوز بالضم درون چیزی برون آن وجای شمد وبفتح وخوبی ونیکوئی وهیئت ولباس یقال انه لحسن الشوز والشوز ای الهیئة واللباس وفرهی واراستگی وزیادة خوبی وجمال وهیئة ولباس ومنه حدیث علی کانوا یلبسون فی نسائهم حلیهم وشارتهم ای لباسهم الحسن وفرهی وزینت

شوار بالفتح خوبی وهیئت ولباس وفرهی وآرایش و ریح شوار بادکرم وبالتاء ایضا وخت خانه ورخت بار و زنه مرد یا فرج زن وفرج مرد بخانه مرد ودیروی

شیار بالکسر نیکوئی وهیأت ولباس وناز وکرشمه وفرهی و نام روز شنبه وشتر از فرهی نادر بدن جمع شیر است کجید بنوشاور کصاحب بطنی است از همدان

شوری کسکری کیاهی است در دریا بی

شوری بالضم والقصر کنکاش وکنکاش کردن مشورة مثله وهی مفعلة لا مفعولة

شوران بالفتح کل کاذیره و کوهیست نزدیک عقیق بمدینه

کلاب باران بیاداندرم تره شوران یکی از سنگستانهای حجاز است

شیر کجید شورت دهنده و بتو فلان خیر شیر ای صالح اللبن

والمشور شوراء جمع وفرهی شمر اسب فرهی شیار جمع

قصیدة شیرة کجیدة قصیدة نیکو

شیروان بالکسر دهی است بخارا

شیر مکبره بمال لقب محمد جد شریف نقابة عمری است و لفظ عجمی

مشوار بالکسر راست انگبین کرفه شوره ودرون چیزی وبرون آن واخوریا همان نشوار است ونخاس شو ومنه ایاک والخطب فاطها

مشوار کمنبر العشار وچله کار نداف واحدث الابل مشوارها یعنی فربه ونیکو شدند

مشوارة بالکسر جای شهد

یقال شوذ کمقول چیز راست

ن شار العسل شورا بالفتح وشیارا وشیارة بالکسر و مشارا ومشارة بالفتح انگبین چید از خانه زنبور عسل و شار الخیل شورا وشیارا ریاضت دادن اسپان را یا سوار شدن بران در وقت عرض بیع یا ازمودن تا بنگرند حسن وخوبش را یا بر گردانیدن نجابت ثلثان را یا بر گردانیدن وی او کذلک الامة وشت الناقة فربهی شد شتر ماده و کذا شار الفرس ای سمن وحسن وشار الشیء هو بدا کردن آن را مشار بالفتح خانه زنبور که از وی عسل گیرند

مشارة بالفتح فرهی وخوبی ن یقال احدث الابل مشارها ای سمنت وحسنت ویکی زمین مشار ومشاور جمع مادنی مشار بالضم شهد یکه در کرفه زنان اعانت کرده شود

مشیرة کقیمة انگشت سبابه

اشارة انگبین چیدن یا راه دادن اسپ یا سوار شدن بران در وقت بیع تا بنگرند حسن وخوبش را واشارة کردن بسوی چیزی بدست وجز آن وفرهمودن کسی را تو اشار علیه بکذا ای امره وبلند کردن انش را یتو اشار

اشار واشار بها وکذا اشور بها بالتضمیم وبر کرفه شهد اعانت کردن کبیرا یقال اشر فی عملا ای اعنی علی جنیه

ثوب مشور کمعظم جامه زیبنده بکل کار وپیره

تشویر ریاضت دادن اسپ را یا سوار شدن بران وبر کرده نمودن در وقت عرض بیع تا بنگرند وخوش وخسن

یقال شوذه فتشوذ او اشتاذه فاشتاذ عمامه بر سر بستن

ش و ن

آشوذ بالفتح متکبر وکردن کش

مشوز کمقول اژدرام

ن شبرقه شوزا شیفته وی شد

ش و س

شوس بالفتح خائیدن مردم و دندان مالیدن بدان و الفعل من نصر

شوس محرکه نگریستن به گوشهٔ چشم از تکبر یا خشم یا چشم را تنگ کرده و پلکها را فرو خوابانیده نگریستن و الفعل من سمع

ذو شوزین مصغرا موضعی است

آشوس بگوشهٔ چشم یا پلکها را فرو خوابانیده و چشم را تنگ کرنده نگرنده شوس

جمع ودراز

ماء مشاوس اب کم که از نا ش

کجی یا دور تنگی چاه بنظر نیاید

تشاوس نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا غضب و رخنا کرتکردن در انحال

ش و ش

شاش شهر بیست بما وراء النهر وقد یمنع شاشی منسوب است بدان

شوش بالضم موضعی است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر و محله است بجر جان و قلعه است شرقی دجلهٔ موصل و ازان جاست حبا لرحمان وهذا و ابو العلاء ادریس بن محمد بن عثمان بن عفیف الدین عامری شوشی محدث امام مدرسه نظامیه ببغداد و نام شهر سوس خوزستان معربست بقلب مهمله بمعجمه و ابطال شوش شوش یعنی مخطه اندوختن لاور

شوشة بالضم موضعیست نزدیک بابل و نزدیک یکان موضع است قبر ذو الکفل علیه السلام

ماء مشاوش اب کرکه بیک

یا دور تنگی چاه دیده نشود

تواش کتحاب اختلاف یقال بینهم شواش ای اختلاف

ناقة شوشاة شرها دة سبك

ناقة شوشاة بالهاء خفیفة مثله

تشویش شوریده کردن کار

وقال فی القاموس التشویش والتشوش والمشوش کلها لغة والصواب التهویش والتهوش والمهوش

تشوش شوریده شدن کار

تشاوش در امیختن شدن

س و ص

شوص بالفتح بدست یا دندان چیزی را وجنبانیدن

کردن چیزی را از جای وی و مالیدن

بدست شستن و نیك پاکیزه کردن و خائیدن مسواك را

و دندان مالیدن بمسواك یا

مسواك کردن از زرد بوی و

و درد کردن دندان و درد کردن شکم و لکد زدن بچه در شکم مادر و الفعل من نصر وسمع فی الکل

شوصة بالفتح باد که در پهلو نشیند مردم را و ورم در شکم و پهلو و درد شکم و جنبیدن

شوص محرکه نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب و الفعل من سمع

اشوص چشم بدبین برهم زننده

شوصا چشم که بگوشهٔ چشم نگرد

وشوصاء العین انکبی چشم

نکرد

شیاص بالکسر بدخوی اصله شواص

ش و ط

شوط براح بالفتح شغال و

شوط باطل کرد افتاب که از روزن خانه تابد لغتیست

در بین همله و نیز شوطنك

تا نهایت شوطة یکی اشواط

جمع ویقال طاف بالبیت سبعة اشواط یعنی طوف کرد

خانه را هفت کشت وقال فی القاموس کره جماعة من الغنم

ان یقال للطوفات الطواف

اشواط وبشتابه است بزرگ

کوه احد وجایی است میان دو پشته که براه مانده میرود

در ازان در مسافتان مفرد

او از ذابی است شیاط بالکسر

جمع ونیز شوط موضعی

است ببلاد طی

شاط قلعه است باندلس

شوطان کسکران موضعی

شوط تشویطا در ازان شد سمن

او وشوطا الفدر جوش داد

دیك را و شوط اللحم نیك

پخت گوشت را و شوط الصبغ

الثوب سوخت پشك گیاه

را و نیز تشویط را ندن اسب را

بحدیکه مانده کرد

تشوط بنیکراندن اسب را

س و ظ

شواظ بالضم والکسر زبانهٔ

آتش بی دود یا دود آتش و

حرارتان وگرمی افتاب و

شدت تیزی شهوت جماع و

دشنام وبانك و مزاحد

مشاوظة مهیکرد را دشنام

دادن شواظ مثله

تشاوظ باهم دشنام دادن

ش و ع

شوع بالفتح بچهٔ دوم کدد

میان ایشان دیگری نزاده

باشد شیع بالیاء مثلثة

منا شوع هذا وشیع هذا ای

ولد بعده ولم یولد بینهما شیء

شوع بالضم درختان یا باغ

ان یا کیاهی است که در کوه و

دو زمین نرم روید شوعة

یکی

شوع محرکه پراکنده و پریشان

و نیکبخت شدن موی سر عبد

که بخار ماند والفعل من سمع

و سپیدی یك از دو رخسار

اسب

اشوع مرد ژولیده و پریشان

موی شوعاء مؤنث شوع جمع

و قاضی کوفه سعید بن عمرو

اشوع از ثقاة است

شواع بالکسر محراب تور کوه یا

از شیع النار است واصل

ان شیاع است مکران کرد بواو

و یا مرد و امده مانند صبیان

و صبوان

ك شوع راسه شوعا بالفتح

ژولیده موشد سر او قال ابو

عمرو القیاس شوع کسمع

شع شعا بالضم امر است بزجر

بز بناعت وصبر بز بنگ عیش

و تطویل شعر

تشییع پریشان کردن اثر را

س و ف

شوف بالفتح اله استاد جو

یا استك و مانند ان که بدان

زمین زراعت را برابر کنند

شیاف بالکسر اد ویه چشم

و مانند ان

شیفة کگیتة دیدبان قوم

شیفان بتشدید یاء مکو

مثله

دینار مشوف کمقول دینار

خلایا فته وجعل مشوف شتر

قطران مالیده وکشن بهتر شده

بکشتی و اراسته بپشم و نیکو

وجوان

ن شفته شوقا زدودم ان دا
وعلاذادم وشاف لابل طران
مالیده شتر را و شیف الجارة
مجهوکا از ایتر داده شد خرد
آشاف علیه اشافة اطلاع
یافت بران و آشاف منه ترکه
ازوی
تشیف دوا را اشیاف خواند
یقال شیف الدواء اذا
جعله اشیافا
اشیاف کردن دوا از کردن
ونکریستن در چیزی و دیدنها
کردن و درشت شدن جراحة
وازدن و نکریستن برق را
تشوف خود را از استن بخر
وبرامدن بر چیزی تا بنگرد
وانتظار چیزی کردن وسر
در وانکریستن چیزی را یقو
التشاء یتشوف من السطوح
ای ینظرن

ش و ق

شوق بالفتح از مندی نفس و
میل خاطر است و جمع
یونس بن احمد بن شوقة انشد
استاذا ابن شوق اللیل است
شوق بالضم عاشقان
اشوق شاذ یقال شوق جمع و
دوا زهر چه باشد
شائق زمند و بادزواوزده
ومعشوق
شیاق کتاب چیزیکه در آن
کرده شود بان چیزی تا ثبت
شود بچیزی دیگر
شیق کثیر اندوهمند
مشوق کمغول بادزواورده
شده وعاشق
مشوقة مثل ایشاده بدیوا
ن شاق الطبب الی الوتد
نبت طناب را بمیخ واستوار
کرد او بیخت وشاق الابرة
برپای کرد مشک را بدیوار و

شاهی جهان بر انکیخت دبار زو
اورد مراد وشبی او وبقال
شق شق فلانا یعنی ارزومند
کردان او را ابوی اخوت
مشتاق ارزومند چیزی
اشتیاق ارزومندی چیزی
شدن یقال اشتاق واشتاز
الیه
تشوق بار زو اوردن کسی را
تشوق ظاهر کردن شوق را
وبتکلف ارزومندی کردن

ش و ك

شوك بالفتح خار شوکة یکی
اشواك جمع وفطرة الشوك
دهیشت بر نهر عیسی بغداد
شوکی منسوبست بان ویقی
جاء فی الشوک والشجر یعنی در
عدد بسیار امد
شوکة بالفتح سلاح وتیزی
ان وتیزی هر چیزی وشدة
وبهتی جنگ وقوت وقدة
وجراحت وبدسکالی بشمن
وبیماری است یا ان جدری
وشری است وسرخی است
علت که برامدام پیدا اید و
کزنده بانفکار وان اله اند
که بوی وی جامه را هموار
کنند واهار بر تار جامه را نشا
ونیش کردم ومعرفة نام زنبی
وشوکة الکتان کل ولا اشکه
درآن خار حزما را نصب کنند
وبکذارند تا خشک شود و
بدان کتان را از کتان ریزه
صاف کنند وشجرة شوکة
درخت خارناک
رجل شاك السلاح مرد با
سلاح تیز وچالاک
ارض شاکة زمین خارناک
وکذا شجرة شاکة
رجل شائك السلاح وشاکة
وشاکیة مرد با سلاح وتیز

وشجر شائك درخت خارناک
شجرة شائکة مثله
شوکیکه کجهینه نوعی از شراد
وموضعی است دهی است نزدیک
قدس
شوکا میچادر درشت بافته
وحلة شوکاء جامه درشت از
نوی
شوکان بالفتح موضعیست
بحرین وقلعه ایست شهریست
میان سرخس وابیورد ازان
شهرست عتیق بن محمد بن عمیر
شوکانی برادر ابو العلاء
عیسی بن محمد شوکانی
شاوکان موضعی است بجاز
مشوك کمقول علت سرخی
زده وبیمار شری
ن شاکنه الشوکة خرد امد
اورا خار وشکنه انا بخاردی
خشم اورا لازم شد
س شال شاکة وشیکة با کم
بخار شتان درافتاد وکذا
شکت الشوک ای وقعت فیه
وشاکنه الشوکة خلیدن او را
خار ودیبد در اندام او
وشاکه بالشوکة رسانیدن او
را خار وشاك شوکا وشوکة
قوت وتیزی نمود وشیك الرجل
مجهول بیمار شری کردید و
شال شوکا ظاهر شد فلان
وشدت او وشال شذی الحاة
پیدا امد پشتان درخت را
لحیا البعیر برامد دندان
شتر شتر
شجرة مشوکة کهشته درخت
بیخار وارض مشوکة زمین
خارناک وان که درخت
خار دویاند
اشاکه خار برا ورد در درخت
یقال اشوکت الشجرة اشواکا
علی الاصل وکذا اشاکت اشاکا

ای اخرجت شوکه وبخار درخت
کبیر او رسانیدن خار او
رنجانیدن بان
مشوکة کمعظمة قلعه است بین
دزکوه فلاح
شوك الزرع تشویکا سپید شد
کشت پیش از ان که بر اکنده
کرد دو نیز شویك خار برا ورد
وخارناک شدن درخت
وخار بر سر دیوار نهادن و
دندان شتر برامدن شتر را
یقال شوك البعیر اذا طالت
انیابه وپشتان دختر برامد
وسیخ پرشدن چون ومانند
ان وسخت شدن سبلت کو
وموی برامدن بغلان مرد
ش و ل
شول بالفتح اب اندك وباقی
مانده در بن مشك وجز ان
ومرد سبك وچالاك در
هر کار و سبك از هر چیزی
اشوال جمع
شولة دم پاکیزه کردم کردن را
باشد و زن کول ودوشنا
استان منازل مر بقیا الها
حمة العقرب ونیز شولة نام
اسب بیدق وار سر حبتی و نام
زنی کول داه عدوان کان
نصحوا لها فعود یضیمها
وبالا علیهم لجفها فقیل
للنصیح الاحمق انت شولة
الناصحة
رجل شول کمکف مرد سبك
وچالاك در کار خدمت
حاجب شتاب
شولة کفرحة علم استکردم
را
ناقة شائل شتر ماده بی بچه
دم برداشته جهنده کشتی شوال
کرکع وشیل بالنساء وشبکر
بکبر تین وشوال کجبال شتر

شائلة ماده شتر که شیر کم کرده باشد و هفت شاه بر حمل ناقه شاج ان کدشته باشد و بالفتح جمع بوغیر قیاس و پارده ازکوسپندان

شویلة کجهینة موضعی است

شوال کشتاد ماه عید فطر منی به لاتة وافوان الابل

شالت به شوالا ن وشوال جمع ودهی است نمبرو وسالم بن شوال تابعی است وعدة منهم ابی شوال از راویه عدة روایت میکنند

شوالذ با التشدید علم است کردم را و مرغیست مزاة

شوالذ زن سخن چین

شویلاء مصغر اکیاهیبت کردن تنها وی بکار ابد شویلی کمبیط نهر کوینده ونام موضعی ذو الشقال بالفتح والقبب

دعام بن مالك همدانی

شوشلاء بالفتح جماع یا ان لغت حبشی است

شول کنبر داس جز دهنا تفسیرها فی نصف صحیحة من الصحاح وفسرها صاحب القراح وبعض من القاموس والشول کنبر نخل صغیر بالجاء المعجمة وفسرها صاحب الزجمة غربال الخرد

شوال بالکسر سنکیکه ان را بر دارند جهة ازمایش طاقت

ن شالت الناقة بذنبها شولا بالفتح وشولانا بالضم برداشت شتر ماده دم را وشالت الذنب بلند ودر واشده لازم است ومتعدی وشال بالجر برداشت سنك را و شالت نعامتها سبك شد وارام کرفت بعد خشم وبرد وشالت القوم رفتند وجا شد جای ایشان یا برا کند ومختلف شد بخن ایشان یا رفت عزت وغلبه ایشان ونیز شول برامدن پله مرا زوبر داشتن بود را

اشالة دم برداشتن ناقه و برداشتن سنکرا

شول اللبن تشویلا کم شد شیر وکذا شول الماء وشول الناء خشك شد شیر ان وشالة کرد وشولت الابل دوسیده شد شکم ان بپشت وشولت الرأة کرکرد یاب نوشیدان وشول فی الزادة انداك اب با ندك کذا در نوشته ان وشول الغرب کشیدن دلو ونیز تشویل فرو هشتن وست شدن نزه در وقت ارادة مجامعت

شاولة برداشتن سنك و مانندان را وبیزه ببوی یکدیکر حمله کردن در جنك

اشیال الغرض نمودن ودشنام دادن وبرداشتن شتر دنبال را

تشاول بیزه وبزان ببوی یکدیکر حمله کردن در جنك

اشیال بلند وبرداشته شدن سنك وجزان

ش و ل م

شولم کجوم کندم دبواند و کدنشت

ش و ن

شونة بالفتح زن کول وجای غله نهادن لغت مصریست

مرکب ماده جماد در دریا

تشوین جدا ومتفرق نمودن و واکردن تقال هو یشون الرأی ای یفرج شؤنها

تشوین سبکی عقل ورای

ش و ه

شاة کوسپند وکاو وشتر للذکر والانثی اذا کون من الضان والمعز والظباء والبقر والنعام وحمر الوحش وبمعنی زن

شاة بهمزه جمع اصله شاهة بها شیاه وشواه واشاوه وشوی کغنی وشوی محرکة وشیه بالکسر والفتح وشیهة کسیدة شله و اصل شاة شاهة لان تصغیره شویهة والجمع شیاه بالهاء فحذفت الهاء تخفیفا وکان اصل شاهة شوهة فابدلت من الواو الفا ثم حذفت الالف اذ فی العدد تقول ثلاث شیاه بالهاء الی العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول احدی عشرة شاة واذا کثرت قیل منه شاء کثیرة بالهمز

شوهة بالضم دوری

شوهة محرکة دراز کردن وکوتاه ان از لغات اضداد است

رجل شاة البصر مزه تیز بینا

رجل شاة البصر شله

ابو شاه کنیت صحابی است

شوه مرد زشت رو ومرد متکبر وچشم رساننده

شوهاء زن زشت رش وی وزن نیکو روی از لغات اضداد است وزن شوم نا مبارك واسپ را زن نیکو نظر یا کشاده دهان کشاده میان واینصفت نیکو است ران واسب شنك دهان از اضداد است ونام دواسب

رجل شاوی مرد صاحب کوسپندان ورجل شاهی مثله اول منسوبست بشاه ودوم منسوبست بشاه

شاهین نوعی از جانوران شکاری شواهن وشواهین جمع لیس بعربی لکن تکلمت به العرب واسحق بن شاهین محدث است شاهان شاه بکون نون است وروی شاه شاه و التشهی بالطعام کالتنهی بالضم به کالزمخ والقدوس

ارض شاهقه بالفتح زمین کوسپندناك

ث شاه وجهه شوها وشوهة بالفتح زشت شد روی او وزید معنی از سمع نیز اید وشاه فلانا ترسانید او را وشاهه بالغین چشم بد رسانید او را وحسد برد وشاهت نفسه الی الکذا از منه شد دل او بسوی ان ونکریت شوه کمعظم زشت روی

تشویه زشت کردانیدن روی را وچشم بد رسانیدن کسی را

یقال لا تشوه علی ای لا تصیبنه بعین

تشوه شاة شکار کرد شاه را

وتشوه له ناشناسا کرد خود را برای او

ش و ی

شوی بالفتح موضعی است وعیشی از اتباع است وجاء بالغی والشوی یعنی اندك وهیچکاره اورد

شیه کعدة کوسپندان

شوی بالفتح والقصر کار

واندك از هر چیزی وستور دیزه واطراف دستها وپاها وسرهای مردم وهر عضو که بجای مثل باشد یقال هذا قاشواه اذا لم یصب المقتل ویقال لا تشوی ولکن تقتل

وکوسپندان ودوپشت سر

شواة یکی

شواة بالکسر پاره از بریان

شاة زن وشاردها است

کوهلك وکاو نر وحشی وهو

خاص بالذکر
شاوی خداوند گوسپندان
وقدمز
سَعفة شاویة شاخ خشک
شِواء بالکسر والفتح بریان
شُوایة بالضم پاره گوشت
بهنه بریان بی یاغ است
ما بقی من الشاة الا شُوایة
واندک از هر چیز بسیار نهال
ما بقی من المال الا شُوایة
قلیل کار اسان وبالتشدید
بقیة از قوم یا از شتران ملاله
شده وردی وهیکاره از
شتران وگوسپندان وشوایة
الخبز کرده نان
شوی کمنی بریان بی ویژگی
الاتباع عوی شوی وکذلک
شَیّ ما خوذ من الشواء وهو
الوزال
سوتیة کعیشة بقیة قوم ملاله
مشده شُوّاب اجمع
شبان بالفتح خورش وپیاسا
قابض موی قاطع حزن از
جمیع اعصا ومرد دوربین
ودوربکاه
شُوشاة بالضم شرشاده مسلح
رووشتاب
مشوی کمهدی آن که ان را
سنگ خطا کرده باشد
ض شوی الله شیئا بریان
کرد گوشت را وشوی الماء کوم
کرد آب را
آشواهم داد اینان از گوشت
تابریان سازند وبیز بریان
خوزاینده نهاد را واشوی
الفرخ وقت مالیدن رسید
گندم وصالح بریان کردن
گرمید وما اغیاه وحسا
آشواه از اتباع است و
کذا لما الغیاه وما اشیاه
یا الیاه یعنی چیه عاجز است

این وبیز اشواه بشوی رسیده
چنبه یقی زناه فاشواه اذا الباه
شواه وبابی کذا شن یقی فقط
فلان فاشوی من عشاه اعی
بقی منه بقیته وستور زیره گرد
وزرد شدن شاخ خرما بن
شواهم تشویه داد ایشان را
گوشت تابریان کنند شوی
برشوی رسید او را وبیز تشویة
بریان خوراندن کبرا
اشواه بریان شدن وبریان
ساختن
انشواه بریان شدن

باب الشین فصل الف

ش ب

شهب بالفتح کوه که بالای او
برف بارنده باشد
شهب بالضم سپیدی بر شیء
غالب امده وموضعیت
شهب محرکه سپیدی بر شیء
غالب امده وغالب مدن
ان شهبه بالضم مثله فیهما
والفعل من کرم ومنع
شهب ککتب ستارهاست
روشن وسه شب از هر ماه
واحدان شهاب بالکسر
شاهب کصاحب اسب سپید
موی
آشهب شیر بیشه وکارسخت
وغلام مردی وماده بزکوهی
زند
وفرس اشهب اسب سبز خنک
ویوم اشهب روز باد سرد
وفصل اشهب پیکان زدوده
وجیش اشهب لشکر قوی بی
سلاح
آشهبان ان دو سال که میان ایشان
باران ونیز باشد
شهباء بز سپید شیر
وکتیبة شهباء لشکر گران
سلاح وغرة شهباء اسب که در
پیشانی او موی مخالف سیک
باشد وسنة شهباء سال
قحط که سبزی وباران نداشته
باشد ولیلة شهباء شب بی
باد سرد ونیز شهباء نام اسب
قال یحلی
شهاب بالفتح شیر تنک که در
تلتهای اب باشد
شهاب بالکسر درخشش اتش و
پاره از اتش و درخشش هر چیز
سپید بالابرامده وشهاب
ثاقب شعله افروخته نیز شهاب
مرد رساندکارها ومنه فلان
شهاب الحرب ای ماض فیها شهب
ککتب جمع شهبان بالضم و
الکسر واشهب کالکلب مثله
وبنو شهاب حی استازیمن
ان شهاب عاقل بن ازرع بن
حولان است وشهاب بن عامر
صحابی وابن نام او زاد در حدیث
بود حضرت رسول الله صلی
الله علیه وسلم ان را بشنا
نیز خوانده ومحمد بن مسلم بن
شهاب زهری از ائمه حدیث
است
شهابة بالضم شیر که کمتر از
تلتهای اب باشد
شوهب بالفتح خار پشت یا
خار پشت نر شهباء که نوعی از
اشاهب لقب بنومندراشد
ازان جمله که جمال داشتند

ش ب ق

شهبق بالفتح وتشدید
الموحدة علی المشاة التحتیة
شهریز یا بن الفطاع مزا
شهشق بدوشین بروزن
ضهفل خوانده

ش ج ب

شهجب دم شدن کارد
مخلوط ومشتبه شدن ان
شهجل الامر دهم شد کار

ش ه د

شهاجر نوعی از مرغ مرداد نر
واحد ندارد

ش ه د

شهد بالفتح والضم انگبین

زاکذا فی نخة من القاموس
شهبة الحر شهبا سوخت او
کرمی وبرکرد اینده کونه او
اشتهاب پیر شدن نهال
الوابل اذا شاب
اشتهاب سپید موشدن
اسب
اشهیباب سبز خنک شدن
اسب بجای جای سبز مانده
خشک شدن کشت نهال
اشهاب الزرع اذا هاج وبقی
خلاله شیء اخضر

ش ه ب

رجل شهبر مهیر وهیل لایو
به الرجال وسطبر وبن لدسر
وعصا بن شهبر ذبان نمام
بن منده است
امراة شهبرة ذن کلاننال
یا اندشوت یا کند پیر فلانه
شهبور وشهبرة مثله
مشهبر الوابن مبنیا للمفعول
پیر وکلان شد
شهبرة بر البعیر شهبرة مانل
بپیچید شد ریش پشت شتر
وشهبر لکذا اماده کردیز
کردید

ش ه ب ق

شهبیدن بالفتح وتشدید
الموحدة علی المشاة التحتیة
شهریز یا بن الفطاع مزا
شهشق بدوشین بروزن
ضهفل خوانده

ش ه ج ب

شهجب دم شدن کارد
مخلوط ومشتبه شدن ان
شهجل الامر دهم شد کار

ش ه ج د

شهاجر نوعی از مرغ مرداد نر
واحد ندارد

ش ه د

شهد بالفتح والضم انگبین

ناموم شهده اخص است از ان
شهاد جمع و ابی است مرتبه
مصطلق را از خزاعة
شاهد حاضر و مقیم شهود
و شهد کرکع جمع و اداء شهاد
کننده و گواه شهد بالفتح جمع
کصاحب و صحب شهود جمع
الجمع اشهاد مثله و نامی از
نامهای نبی صلی الله علیه و
سلم و زبان و فرشته و روز
جمعه و ثریا و تک بانگ بر
جودت آب و اب سطبر که با
بچه بیرون ایاد زدم و کاد
سریع و شتاب و شهود الناقة
اثار ولادت است از خون
و جز ان و صلوة الشاهد نام
معربست
شاهده زمین
شهید و کبیر حاضر و گواه
و امین در شهادت و ان که
از علم او چیزی فوت نشود و
کشته در راه خدا بدان جهت
که ملائک رحمت او را حاضر
شوند یا ان که الله تعالی و فرشتگان
او شاهدانند بر ای او بهشت
یا ان که او از جمله ان کسانی
است که شاهدی از انها طلب
کرده خواهند شد در روز
قیامت بر امتهای گذشته یا
ان که افتاده است بر شاهد
یعنی زمین یا ان که زنده و حاضر
است نزد پروردگار یا ان
که مشاهده میکند ملکوت و
ملک خدای را شهداء کامل
جمع
زاهد عمر بن سعید بن شهید
کربیز امیر قلعه ثبت در نسخه
امیر حمص و لقمة بن عبد الملک
بن شهید ادیب است
مشهد بالفتح جای حاضر امدن
مردمان و جای اثبات دعوی
بشهود و گواهی اهالی مشهدة
بفتح ها و ضم از مثلثه و موضع
است و لقب احیحا از خزاعة
مدفن امام ثامن
مشهود روز جمعه و یا روز
قیامت یا روز عرفه است
مشهودة نماز یا نماز مغرب
یا نماز فجر بدان جهت که ملائکه
حاضر می شوند و مزد مصلی را
مینویسند یا ملائکه شب
ملائکه روز حاضر می شوند
ان را
ش ه د شهد علی کذا شهادة
و قد یکرهها و گواهی دادن
بران و شهدة کسمعة شهود
حاضر شد او را و شهد له کذا
شهادة گواهی داد برای او و
ادای شهادت نمود و تولهم
اشهد بکذا یعنی قسم میخورم و
شهد الله انه لا اله الا هو
ای علم الله او قال الله او کتب
الله و اشهد ان لا اله الا
الله یعنی میدانم و بیان مینماید
و نیز شهادة خبر درست و
اگاهی قاطع و کشتگی در راه
خدای تعالی
امرأة مشهد کمحسن بلا هاء
زن که شوی ان حاضر باشد
نزد او خلاف مغیبة بالتاء
و کمکرم کشته شده بقیصوم
ودیت
اشهاد حاضر کردانیدن و
مدتی اوردن مرد و بالغ
شدن دختر و حیض او و
ان و کشته شدن در راه
خدا یقال اشهد الرجل بالبناء
ای قتل فی سبیل الله و گواه
کردانیدن یقال اشهده
فشهد علیه ای صار شاهدا
علیه
شهد الرجل کنصر ... مدتی
اوردن مرد
مشاهدة دیدن و معاینه کردن
تشهد اشهد ان لا اله الا الله
کفتن بعد از نماز و نشستن نا انجا
و فی الحدیث یعلمنا التشهد
کما یعلمنا السورة ای الصلوات
لله
استشهاد گواهی خواستن
و در راه خدا کشته شدن
یقال استشهد الرجل بالبناء مجهولا
ش ه د ن ج
شهذانج بالفتح و شاهذانج
بالف و نون مقابلست ببهمن
و برجهنی را سود دهد و
کرمکدانه را اکلا و ضمادا
برشکم بکشد و مفرح و مشهی و
مبهی بالمرء و بعد از تحلیل
اجزاء حاره و بقای اجزاء بارده
مخدر و مضعف حواس و سکر
و معده و مورث فساد دماغ
رخشا و قطور عصاره ان
کشنده کرم کوتش
ش ه د ر
شهدر بکجفرمرد کلان صاحب
رفاهة و دولتمند
شهدرة جنبیدن دختر
کودک ما بین سه سال تا ده
سال یقال شهدرة الجاریة
و الغلام و هوان یتحرکا ما
بین ثلاث سنین الی ست و
هی شهدرة و هو شهدر
شهدارة بالکسر پلید زبان
سخن چین و پلید کار کریه
مردم فساد انگیز دو کوتاه
بالا درشت
ش ه د ر
شهذار شهذارة است و فی
معنی و بر خت
ش ه ر
شهر بالفتح ماه و نر اشتر ناخر
ماننده و ماه نو و ماه یا
و فیکه اشکارا کرد و قیر ب
بکمال سند و بکماه لانه یشهر
بالغم اشهر و شهور جمع و نیز
شهر بن حوشب محدث است
متروک
یوم شهور بالفتح از بزرک
ترین روزهای بنی کنانه است
شهیر کابهر معروف و جای
منکور و بزرک نام او و
آنان شهیرة خوانده چون
فراخ امرأة شهیرة مثله
شهران بن عیفر بن پدر قبیله
انسار خثعم
شهرتة بالکسر نوعی از انبه
نا نادری
شاهر و بمعنی سپیدی مذکر
مشهور بمعنی شهیر است و
نام اسب شبلة بن شهاب
جدلی
ف
شهرة شهرا بالفتح و
شهرة بالضم اشکارا کرد او را
و شهر سیفه برکشید شمشیر
خود را از نیام و نیز شهرة
بالضم اشکارا شدن چیزی
برشتی و رسوائی یا عام است
اشهار معروف کردن و یقال
ماه بجائی بودن و یقال اشهر و
ای اتی علیهم شهر و سید
زن حامل در ماه و لادت
و در امدن در ماه
مشهرة کمعظمة اسب مهلهل
بن ربیعة و المشهر لقب
ابو دجانه سماک بن اوس صحابی
کانت شهرة اذا خرج لها
یخال لها بین الصفین لمعان
و لزید و حلة شهرة حلة کذا
شهیر اشکارا کردن و شمشیر
برکشیدن از نیام و بر انتر
ان بر مردم یا عام است بالکل
شاهر و شاهرة و شهار را
ماهیانه کردان را

اشتهار لشکار اکردن واشکار شدن یقال اشتهره فاشتهر

ش ه ر ب

شهرب بالفتح مرد کلان شاله المؤنث بالهاء وخوشه زبر خرما ابن شهربه یکی شهربان نهی است بواحی خام

ش ه ر ث ر ج

شاهترج معرب شاه ترمرکه القوی وزخوارث مشد ودرد وم خشک هضوع برای دانه ان تو با وجرب خکه وتباکی کهنه را نافع واب تازه وی بامزه هست کهنی هضده وامعا

ش ه ر ز د

شهرزود مدینه وزود بن مخالف است

ش ه ز

تم شهزین مذکور است در سین

ش ه س ب م

شاهسفرم وبجای با فا نیز بیاید سبزها یابزدی یحل جمیع الدا ومنوم ومفتح سده دماغی و رائحه او مانع وبا وزافع ذرد سرخ وبین

ش ه ق

شاهق بلند از کوه وبنا وجز وی ورک بالابرآمده وبلند بزهیبه بکوبالا وتو لهم فلان ذو شاهق یعنی او سخت خشم است هذا ما فی الفصاح یقال فلان ذو شاهق اذا کان یشتد غضبه وفی القاموس وهو ذو شاهق ای لا یشتد غضبه

شهیو الحماد بانک حزتشاق الحمار مثله وقیل شهیق الحمار اول الصوت والزفیر اخراجه ومنه ضحک تشهاق اذا ردده فی صدره

شهاق کزاب کوهی است

ف ض س

شهق بالضم وشهقا فا بالفتح کردانیدن کریه زاد در سینه خود وشهقت عین الناظر علیه رسیدا و داچشم نم وشهق شهوقا بلند کردید وشهق شهقة بالفتح نعره بزد یقال شهق شهقة نغمات

ش ه ل

شهل بالفتح لقب فندینا نبی است دروغ ومنه فیه ولع وشهل ای کتب

شهلة بالفتح زن کلان سال ودر میانه تمام عقل حاضر بالفتاء لا یوصف بها الرجال

رجل اشهل مرد میش چشم وبنی اشهل نام مردی وبنی است منه بنو عبد الاشهل که بطنی از عرب

شهلاء مونث اشهل است وحاجت

شهال کتحاب بهی است بمصر

شهیل بن نابی کوبیرا زتبع تابعین است

س ش ه ل

شهل شهلا محرکة میش چشم کردید ونیز شهل محرکة وشهلة بالضم میش چشمی و نیکو ازان یا شهلة ان است که حدقه چشم بسرخی زند و خطهای سرخ بنوده باشد مانند شکله لیکن بعباره اشد ازکی سیاهی حدقه بحدیکه کویا مابل بسرخیست

مشاهلة باهم دشنام دادن وشرکه نهم دیکر را وسخن کردانیدن

تشهل ماء الوجه رفتن آب روی است

اشهلال میش چشم شدن

ش ه ل ج

شاهلوج نوعی ترک از لجام است

ش ه م

شهم بالفتح تیز خاطر چالاک

شهام بالکسر جمع واسب تیز رو توانا ومهتر مطاع شهوم جمع وسنکیشک که بر درخانه خسبد شیر کذارند چون شیر دزد خانه در آید بدان سنک بند کرده ومذکور است در سین

وشهم بن مره شاعر نحاربی است

وشهم بن مقدام شیخ است مر ثوری را وشهم بن عبد الله وسلمة بن شهم محدثان اند وابو شهم یزید بن ابی شیبة صحابی است

شیهم بالفتح خار پشت زیا خار پشت بزرکان خار

شیهمة بالهاء کنده پیر کلان سال

شهام کسحاب غول بیابانی

مشهوم تیز خاطر چالاک و ترسان وبیمناک

ک شهم الفرس شهامة تیز رو ونوانا کردید ونیز شهمها تیز خاطر وچالاک شدن

ف شهم الفرس شهما زجر کرد اسب را وشهم فلانا شهما وشهوما ترسانیدا و را وبیم کرد وایمنی از نصر نیز آید

ش ه م ل

شهملة بالفتح کنده پیر

شهمیل بالکسر هپد بطنی است

ش ه ن ز

شهنیز بالکسر شونیز است کذشت

ش ه ن

شاهین مرغیست شکاری ومذکور است در ش ه و عمود ترازو

ش ه و

رجل شاهی البصر مرد تیز نظر قلیل شاهی البصر است

شهوان مرد خواهان واوزو مند شهوانی مثله شهوی مونث شهاوی علی فعالی جمع وموسی شهوان شاعری است

رجل شهی کغنی مرد خواهان واز مند وطعام شهی طعام مرغوب

س ن شهیة شهوة دوست داشت وخواست

ان را واو از وزو مند وکردید ونیز شهوة خواهانی تن واو آشهاه اشهاء داد خواسته ومرغوب ان را واشهاه بصر چشم نرم سانیدا وا

تشهیة برخواهانی چیزی

انکبخش کثیر ایقال هذا شیء یشتهی الطعام ای یحمل علی الشهوة

شاهاه مشاهاة مانا و مشابه او شد

مشتهی خواسته ومرغوب

اشتهاه خواستن را و اردوی وی نمود ودوست داشت

تشهاه خواهانی ان کرد و ازو مند وی شد ونیز تشهی خواهانی نمودن بعد خواهانی یقال تشهیت علی فلان کذا اذا افترحت شهوته بعد شهوة

باب الشین وفصل الیاء

ش ی ء

شیء بالفتح چیز اشیاء جمع اشیاوات واشاوات اشاوی بفتح الواو وکسرها مثله اصله شایء علی افعال همزه بیا بدل شد پس سه یا جمع شد نه میانه را حذف کردند واخیر را بالف بدل کردند

کردند و اخیر را بالف مبدل
کردند و اول را بواو و یجمع
علی اشایا و یقال ایضا اشیاء
و اشاوی بهمانا در است در برابر
شیء ماند از دو اشیاء بر مذهب
اخفش که فعلاء است جمع بر غیر
واحد خود مانند شعراء و ذبراء
که فاعل بر فعلاء جمع نشود و
همزه را کمیان یا والف مانند
جمهٔ تخفیف حذف کردند و
لهذا غیر مصروف آید و برای
الخلیل انها فعلاء ناشئة عن
افعال و بدل است موجمع لواحد
المستعمل و هو شیء فاستثقلوا
الهمزتین متفاوتا الاولی الی
اول الکلمة قالوا اشیاء علی
لفعاء و بر مذهب کسانی افعال
است مثل فرخ و افراخ کران
جمهٔ کثرت استعمال و مشابهت
بفعلاء در جمع بالف تا مانند
صحراء و صحراوات مع نوع الصرف
ابو فراء شیء را مخفف
مشدد کویند مانند هین و
هین و تصغیر شیء شیئی است
بفتح شین و کسر ان نه شوی بواو
یا الف دری است از در تیز
موسی نحوی و قولهم یا شیء کله
است که بدان اظهار تعجب کنند
کویند یا شیء ما الی مثل ما یا موصلی
شیاء بالکسر و المد خواهش و ازاله
اسم است مصدر از تفاعل کقولهم
شیء و شیاء افعل تعالی ای شیء
الله
شیمان کشیعان نزد دود
نظر و مذکور ات در شر

ف شئته شیئا و شیئة
و مشاءة و مشائة خواستم
ان را
اشاءه الیه اشاءة مضطر
کردانیدن او را بسوی ان
مشیا کمعظم مختلف و مختل

الخلقة
شیاته علی الامر بر انکیختن او
را بر کار و شیاه الله وجهه
خدا زشت کرداند روی او را
تشیا غضبه ساکن شد خشم
او

ش ی ب

شیب بالفتح موی سپید شدن مو و
پیر و سپید شدن مو و
الفعل من ضرب یشیب شاب
راسه شیبا و شیبة یعنی
سپید کرد یدسر او و شیب
شاب مبالغة مانند لیل
لائل و اشتعل الرأس شیبا
نصب علی التمییز او علی المصدر
لان اشتعل الرأس بمعنی شاب
شیبة کوهی است با مدلس و
شیبة بن عثمان حجبی مفتاح
کعبه در اولاد او است و
جبل شیبة کوهیست مشرف
بر مروه و ابو شیبة خدیجه
و شیبة بن عتبة خال معاویة
بن ابی سفیان صحابیان اند
و نیز ابو شیبة کنیه فروخ
کربه شیبان است
شیب بالکسر و الف نام زنی
و کوهی است حکایت او ار
لب شتر و قتا بخوردن
و کوههای نابرف
آشیب سپید مو و پیر شدن
استاد ضرب بر غیر قیاس و
لافعلاء له شیب بالکسر جمع
شیب بضمتین مثله و یوم
آشیب و زمن با البرد بنک
بیاران
لیلة شیباء بالاضافة شب
که در ان دو شیر کی زند دو شیر
ربوده شود یقال بانت فلانة
بلیلة شیباء اذا افتضت
و بانت بلیلة خوراء اذا لم
تفتض و احرشباء ماه

ابو بکر بن شاب محدث است
و متاخر
شیبان و ملحان و قد کبیران
نام دو ماه زمستان است که
دو اندر وی زیاده باشد و
شیبان بن ثعلبة و شیبان
بن ذهل و قبیله اند و یوم
شیبان دو روز در با ابو بکر
بیاران
شیبین بالکسر و هی اشیبین بک
قامره
عبد الله بن شیاب کشتار
صحابی است
مشیب سپید موی و پیر
آشاب راسه و براسه سپید
کرد سر او را و اشاب الرجل ضد
فرزندان پیر کرد بید
شیب الحزن راسه و براسه
سپید کرد اندوه سر او را و
شیبة الحزن پیر کرد اندوه او را

ش ی ت

شیتان بالفتح کرده اند آن
ملح دیران

ش ی ث

شیث بن آدم علیهما السلام
وصی پدر و ولیعهد او است
و اول کسیکه کعبه را بکل و
سنك بنا کرده و نیاه صحیفه
بروی نازل شد و هفتصد
دوازده سال زندکی کرد و
بعد نوح در رفاد بوقبیس
مدفون کشت

ش ی ج

شیج کهیل محدث است و از
طاوس روایت میکند

ش ی ح

شیح بالکسر کیاهی است نباتی
درمنه و نوعی از چاد رهای
یمن و مرد جلد در کار و بار
مرد بر جلد در شیاح بالکسر
و ذو الشیح موضعی است بنجد

و بجزیره نیز و ذات الشیح
موضعی است در دیار بنی
یربوع
شیحه بالکسر کبیت شتر به
فیدود هی است بجلب زاده
است یوسف بن اسباط
و عبد المحسن بن محمد تاجر محدث
و مولای او بدر و پسرش محمد بن
بدر و احمد بن سعید بن حسن
و احمد بن محمد بن سهل شیحیان
که محدثان اند
شائح مرد جلد در هر کار و
صاحب غیرت تو بزم رونده
و اسب سخت نفر و کوهی است
شیاح بالکسر قط و نیز کوشش
در هر کار و پرهیز
شیحان بالفتح صاحب شاه
و عنور و مرد بر جلد در همه کار
و اسب سخت نفر و دراز
از هر چیزی و بسیار ان که دز
دویدن نرو کند و کوهی است
بلند در حوالی قدس
آشیح کاحمد قلعه است بیمن
ناقة شیحانة شتر ماده با
شتاب
مشیوخاء بالمد و یقصر
زمینی که کیاه شیح روید اند
و کار سخت و کاری که دران
میراث نمانند مشیخی مقصورا
مثله لقیالهم فی مشیوخاء
و مشیخی من امرهم ای فی امر
یتعاقدونه او فی اختلاط

ض شاح الرجل علی حاجته
حقد کرد در حاجت خود و
نیز احتراز نمود
مشیخ کمقیم مرد جلد در کار ها
و مرد متوجه بر تو و رو بار
دارنده و توانا و مانع چیزی را
که غائب بر پشت او است
و جمل مشیخ شتر توانا و سیر ع
و نیز شتر تن و بر اندام سینه

آشاخت الارض کیاه شیح
رویانید زمین و آشاخ البعیر
پرهیز کرد و آشاخ علی الشیء کوشش
نمود در کار و دوام کرد بر آن
و آشاخ الفرس یدیه فرو هشت
دم را و بالمهملة ایضا و هو
الصواب و آشاخ بوجهه اعراض
نمود
شایخ مشایخة و شیاخا حاجت
کرد در کار و پرهیز نمود و بین
مشایخه باهم جنگ کردن
تشییخ ترسانیدن و نظر مقابله
نکریستن خصم را

ش ی خ

شیخ بالفتح مرد مسن که سن او
او هویدا و آشکار کرده باشد
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا نود
عمر یا از هشتاد تا بالکل شیخوخ
مثله و خواجه صاحب رای صاحب
و دانشمند شیوخ بضم شین
و کسر آن جمع اشیاخ و شیخة
کعنبة و شیخة و شیخان بالکسر
و مشیخة بالفتح و مشیخة بکسر
شین و مشیوخاء و شیخاء بضم
یاء و مشایخ و بی شیخ در بعضی
است و شیخ المراة شوی زن و
رسنای الشیخ موضعیست
باصفهان و اشیاخ النجوم
اصول شارها است که هفت
است
شیخة زن پیر مونث شیخ است
و در یکسانه است سپید بیل
اسد و حظله و منه قول ذی
الرمة الطهوی علی الصحیح و
من جره بالشیخة الیتقصع
عبد اللطیف بن نصر الشیخی
و عبد الله بن شیخی بن محمد بن
عبد الجلیل محدثان اند منسوب
بشیخ میهنی
شیخ بضم الشین و کسر هلمز
شیخ است و شوخ بواو کمتر
شیخ بالکسر پشته است سمیت
بها البیاضها
شاخة معتدل از هر چیز
شیخان بالفتح لقب مصعب
عبد الله محدث و موضعی اند
بمدینه که لشکرگاه نبی بود صلی
الله علیه وسلم بروز احد و بنی
نام الهی
ض شاخ شیخا مخرکه و شیوخة
و شیخوخة و شیخوخیة پیر گردید
و خواجه شد
تشییخ خواجه و پیر شدن و خوا
و پیر خواندن کسی را بزرگی و
عیب کردن و دیدی بلی و
و ما نمودن تو شیخ برای فضه
تشیخ خواجه و پیر شدن
تشایخ خواجه و پیر نمودن خو
ش ی د
شید بالکسر هر چه بدان دیوار
را اندایند از ملک و گچ و نشا
ان
شیاد بالکسر خواندن شتر را
و طیب مالیدن پوست را
مشید بالفتح و کسر الشین شید
اندود
ض شاد الحائط شیدا بالفتح
شید اندود دیوار را یا بلند
کردانیدن را و شاد فلان
هلاک شد
اشادة برافراشتن چیزی را و بر
داشتن آواز و اشکار کردن
چیزی و بلند کردانیدن خد
و منزل کسی را تو اشاد به کم
و تعریف کردن و شناسانیدن
کشته را و هلاک کردن
مشید کوشک شید اندود
و برافراشته قال قول الجوهری
المشید الجص غلط و انما هی شیدة
جمع المشید انتهی یقال قصر
مشید بالتشدید و التخفیف
و بروج مشیدة بالتشدید
تشیید برافراشتن چیزی و
شید اندود کردن
شدد للمبالغة
تشید پوستر اخوشبوی مالیدن
ش ذ ج
شاذنج معرب شاه دانه و
مذکور است در ذ ج
ش ی ر
شیر کعنب مرنیات کبر هاق
ایبند شیره یکی
شیاز ککتاب و در شبه اشیر
و شیر کصرد و شیرا بالکسر جمع
شیر بالکسر چوب است سیاه که
از وی کاسها سازند یا ان
ابنوس است یا ساج یا چوب
جز شیزی بالکسر و القصر
مثلثة الکل و ناحیه است
باذربیجان
بز شیر کعظم چادر خطدار
سرخ
شیزر چادر مخطط بخطوط
سرخ بافتن
ش ی ش
شیش بالکسر شیشاء بالمد لغة
است در شیص و شیصا بمعنی
خرمای نارسیده و
خرما کمدانه نرسیده نکند
نفیس بن عبد الجبار بن شیشوة
محدث
اشاشة دانه نارسیده کردن
خرما بن
ش ی ص
شیص بالکسر خرما کرخشه
ان نرسیده شود یا خرمای خشه
نابسنده شیصا مثله فیهما یا
نوعی از دد کوتاه خرما است
شیصة و شیصاء یکی
دود دندان یا درد دشکم و
نوعی از ماهی و ابو الشیص خزاعی
شاعر است
شیاص بالکسر بد خو
اشاصة کشمش بد پز بد پز من مرغ
بز یقال اشاصت الغلة اذا لم
تنضج
تشییص رنج دادن و بد خو
کبیر یقال شیصم ای عظم
بالا ذی
مشایصة هیبکر دا و رکرده
در حسب و نسب یا رمیدن
و جدا شدن از یکدیگر یقال
بینهم مشایصة ای مفارقة
ش ی ط
شیاط بالکسر بوی پنبه
و پشم سوخته
شیطان بالفتح کصیفی غبا
بالا رمنه
شیطی بالکسر و القصر نام
مردی
شیطکیند نام اسقف بن
کوذان و اسب شیف بن جبلة
شیطان شش کیدن و
زمین هموار ندر صمان و
دران هرم و بکیر هاست
برای اب باران
ناقة شیاط بالکسر لاغر
و زبونه مشایط جمع
ض شاط شیطا و شیوطا
و شیوطة و شیاطة بالکسر
سوختشد و شاط الشعر
و الزیت سطبر کردیدن مو
و زیت بجوشانیدن یا
سوخته قریب بفنا رسید
و شاط فلان هلاک کردید
و منه الشیطان فی قوله
شاطت الجزور ام قسمت
کرد مشد شتر کشته را و
نصیبی نماند ازان و شاط
الدماء ایهنت خونها از کو
و یجب حون قاتل را بر جون
مقتول و شاط به الامر
بشتاب در کار و شاط

دمرو ایکان رفت خون او وشاطت الدم سوخت دیك وچبید بروی اینجا دروی است

اشاطة سوزانیدن وملاك نمودن وباطل وتباه شمردن وهبا کردن کوشت را وپزا کنده نمودن وبکشتن پیش اوردن کبر ایتی اشاطة وبدیهه ای اذهبه او عجل فی هلاکه او عرضه للقتل و کشتن شتر قمار را وصاحب سهم پیش شدن از شتر قمار

مشیطه کمعظم نام مردی

تشیطر بانی سم اشتاند تمیز بین وسر وپاچه کوسپند سوختن وپاك کردن ان و کوشتر ابر اتش انداختن تا ببوزد وکند وبوی کند سوزانیدن چیزی را

تشیطن شیطنة وشیطانا ولاغر ونزار کردیدن از بیماری جماع

مشیطنیك خندنده

وشتر فربه وکبوتر شادمان در پرواز نم ثان اتخاذ الحمام للفرخ والبیض والانس وحمل الکتب جائز غیر مکروه واللعب بها بالتطیر مکروه

اشاظ بر افروختن از خشم یقال اشتد اشاظ علیه غضبا ای التهب و شاذان پریدن کبوتر ومانندان وستدن برای کاری ودر ود برامدن ازان وفربه شدن شتر و نیك خندیدن

ش ی ظ

شیظ بالفتح پاره اوتیزه و جزان شکسته جدا شدن والفصل من ضرب یقال ساشیظ فی یدی من فمانك شظیة ای انکسرت

شیطان کشیطان بدخوی سخت دل

تشایظ همدیکر را دشنام دادن

ش ی ع

شیع بالفتح بچه دوم کردد میان ایشان دیکری نزاده باشد یقال هذا شیع هذا وشوع هذا چنان که کذشت ومثل ومانند وشیر بچه اشتر جمع ومقدار واندازه یقال اقام فلان شهرا او شیعة و اتیك غدا او شیعة ای بعده بمقدار ومدة وشیع الله اسم است ما نند تیم الله

شیعة بالفتح درختیست کل ان را زنبور عسل میخورد وشهد انصاف و نفیس تر شهدها است وبدانجا ها را خوشبو کنند

هو شیع نساء بالکسر یعنی او تابع را ی زنان وامیر ش کننده با انها است

شیعة الرجل بالکسر پروان ویاران مرد وکروه واحد وتثنیه وجمع ومذکر ومؤنث دروی یکسانست وکردهش از هوادا ران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم وهو اسم لهم خاصا

اشیاع وشیع کصرد جمع محمد بن منصور شیعی بالکسر از کروه منصور است محدث

شاع کیبر شتر تیز شده بکشتن یا پریشان وپراکنده از کیبر شتر

ماده کشن یافته وسهم شاع نصیب غیر مقسوم

شاعة زن بدان جهت که تابع شوی خود است وبجرهای پریشان

سهم شاع بهره های بخش ناکرده

شیاع بالکسر هیزم ریزه که بدان اتش افروزند ونفیض وناش بمعنی یا یانك ان وخوانندکان یا خوانندکان رمه پس مانده شیوع کصبور فروزنیدن اتش

شیعان بالفتح موضع بیمن

شیع ککیتر تابع وپی رو شیعا جمع یقال هم شیعاء میزای کل واحد شیع لصاحبه

شیعة ککیتة مشترك یقال الدار شیعة بینهم ای شقة

مشیع بالکسر کیل کینه ود پرواز ناکسی وبخل

مشیعة کمکنسة کدوی خشك میان تهی که زنان در وی پنبه نهند

رجل مشیاع مرد فاش کننده کار از انتواند ضبط عهود

انا مشیع بفتح میم اوندپر

ض ش ع

شاع شیعا وشیوعا وشاعة وشیعوعة وشیعانا محرکة اشکارا وفاش شد خبر و شعث بالشیء فاش واشکارا کرد ایچیز را وشاع الاناء پر کردانید را وشاعکم السلام کما تقول علیکم السلام یعنی مصاحبی رفیق باد شما را سلامت یا ما یا تابع پیرو یا لازم غیر مفارق یا پر کند شما را سلامت و شاعکم الله بالسلام تابع و یار شما کرداند خدای مثلا را وهذا انما یقول الرجل اذا فارق اصحابه

سهم شاع بالضم بهره بخش ناکرده

اشاع بالابل بانك کرد شتران را وزجر کرد نا بر کردند وبهر اشاعة فاش واشکار کردن خبر وجزان یقال اشتد واشتت بها ای اذعنه واظهره وتابع وتیار کرداینیدن چیز را یقال اشاعکم السلام وبالسلام یعنی سلامت را بی دو وبار شما کرداند وپریشان وبار بار انداختن شتر اماده بول دایق

اشاعل الناقة بولها اذا رمته متفرقا

مشیع کمعظم دلیر کانه شیع بغیره او بقوة قلبه ومرد شب کار

نهی الاضحیة هی التی صلی الله علیه وسلم عن المشیعة هی بالکسر یعنی کوسپندی که از پی لاغری کوسپندان نرسد و همواره خود را تابع وپی رو سازد وبالفتح یعنی کوسپندی که از ناتوانی ضعف ولاغری محتاج از ان باشد که کسی تابع و پی روان باشد تا از پس رسد وبدون ان رفتن نتواند

شیع بالابل تشییعا برکردانیدن شتران را وشیع فلانا برای با او تا وداع کند او را وبرای او را منزل وکسیل کردن شیع رمضان وروزه داشت بعد رمضان شش روز وشیعه بالنار سوختن ان را با اتش وشیع النار برافروختن اتش را بهیزم وشیع فلانا شجاع ودلیر کردانیدن او را ونیز زنان وپی رو کردن وشیع الزاعی دمید شبان تا زا مشایع لاحق وپس اینده شیاع ومشایعة باکسی دوستی کردن وخواندن شتر ودمیدن ماننده را واواز کردن او و بعدی بالشاء ودر پی رفتن در کاری وکسیل کردن و در پی رسیدن کبیرا تشیع دعوای شیعیت کردن وخود را شیعی نمودن

تشایع شرابک بتوقها مشایعة
فی دارومشاعان ای شرکان
فیها
تشایع همه کرشر یکشدن و
خود را شیعی نمودن

ش ی ف

شیف بالکسر خاری که در
شاخ خرما باشد

ش ی ق

شیق بالکسر کوه و سخت
زمین جایها دران یا ناحیه
هموار در شوار گذار و کوهی
و سرزه و نوعی از ماهی و
جانب و طرف چیزی و موی
دم اسب شیقة بکسر مرغی
است با نقطه شیقد رنگ و شکاف
تنگ در کوه یا دره کوه یا
در میان دو سنگ از یک
کوه دو از موضعیت
و ذو الشیق موضعیت
دیگر
شیقه مرغیست بی یا واحد
شیق است
شیقان بالکسر دو کوه اند
یا موضعی است نزدیک یذبل
شیاق بالکسر بیش طناب
الفعل من ضرب

ش ی م

شیم بالکسر ماهی است
شیمة بالکسر خو و خال کبره
از زمین شیم کعنب جمع
شوم بالضم سیاهان بقال
بنات الخاض شومها و خضاضها
ای سودها و بیضها و دواه
ابو عروشیمها ای بالکسر
شام لقب هشام پدر احمد
و ابن شام محدث است و
نامش ابراهیم بن محمد بن احمد بن
هشام و بلاد الشام مذکور
است در ش و م
شامة خال شام جمع شامات

مثله و نشان تخالف رنگ
بدن و نشان سیاه در بدن
و در زمین شام جمع و شرها
سیاه و منه و لهم ما له شامة
و لا ذنب را ای ناقة سوداء و
لا بیضاء و نکته سیاه و ابن
الشامة یحیی ثقفی محدث
و ذو الشامة لقب خالد بن
جعفر بدان جهت که بر مقدم
سر خود خالی داشت و لقب
محمد بن عمر بن ولید بن عقبة
و نیز شامة کوهی است بمکة
قال تصحیف من المتفقهین
و الصواب بالباء و باللام و قد
فی کتب الحدیث جمیعها انتهی
قلت فی النهایة و فی شرح اللالی
و هل یبدون لی شامة و
طفیل هما جبلان شرقی
علی مکة و قیل عینان عندها
و قیل شابة بباء و هو جبل
بحجازی
محمد بن محمد شامانی و محمد بن
اسمعیل شامانی محدثانند
شیم حرکة مرد بمیهن که ان را پیش
از بن نکنده باشند و بر سخه
وصلات خود باقی بود
آشیم کاخر با خال اشیم بالکسر
جمع و بنو آشیم قبیلة است و
صلة بن اشیم تابعی
شیماء بالفتح و المد خواهر حلیمه
سعدیه خوامرد رضاعی نبی صلی
الله علیه وسلم
شیام بالفتح زمین نرم
شیام بالکسر خال و بفتح و ضم
شیم کیل جمع
آشیمان بالفتح دو موضع اند
شیم کزبیر و کمیر ابو عاصم
صحابی است یا ان بنون و قاف
است و شیم ابو میرم نکری
تابعی است و عروة بن شیم
از قاتلان عثمان

شیم کسبب با خال
مشیمة بالفتح انون و ان پوستی
است که بچه در وی باشد در
رحم شیم و مشایم جمع
شوم بالنقص با خال شیوم
بالتمام مثله
ض شام سفیده شیما بالفتح
در نیام کرد شمشیر را و برکشید
ان را از لغات الضداد است
و شام البرق سرد رو انکرت
برقها یا میدان که کجا بارد
کجا رود و شام ابا عمیر یعنی
رسید نزه در برون دویدن
مراد خود را و شام فلانا غلبه
الود ساخت مرد و پای او را
بخال و شام فلان ظاهر شد بر
پوست او خط سیاه و شام شیما
و شیوما استوار و راست
کرد حمله را در جنگ و شام
فی الشیء درآمد در آن چیزی
شام الفرس فی الفرس تاخت
حوذ را بر اسب و شالم الشیء
پنهان کردن زاد در آن
اشامة درآمدن در چیزی
شیم ما بینهما تشیما اندازه
کردن را و شیم یمینه فی ولیه
او تو بهر دست خود زبر زیر
جامه او زده کشتا و را و بزیر
تشیم درآمدن در چیزی
اشییام در چیزی درآمدن
تشیم باه مانند پدر شد
در خو و طبیعت و در شکل و
روش و تشیم الشیب فی
تشیم در چیزی درآمدن
اشییام درآمدن در چیزی
و منظور نظر شدن یقال
انشام الشیء اذا صار منظورا
الیه

ش ی ن

شین بالفتح عیب در شیء ضد
زین

شین حرفی از حروف معجمها
مهموسه و لها حظ من التلفیم
و التفشیة و مخرجها التشر هو
مفرج الفم و شاد بن شین
محدث است و ادریس بن شباب
شینی شاعر اندلسی است
شانه دهیش صبر
مشاین عیها جمع شان است
ض شانه شینا عیب کرد
او را اضد زانه
شین شینا حسنة نوشت
شین نکو

ش ی ه

آشیه عیبکوی تر
شیوه کصبور بد یا عیبکوی
مردم یقال هو شیوه من آشیه
الناس
ض شامه شیها عیب کرد
او را

ش ی ی

شیا بالقصر هیبت بخار
از انده است ابو نعیم بن عبد
الصمد بن علی شیاذ کذا ضبطه
و القیاس شیوی

الکتاب الرابع عشر فی الضاد و باب الصاد و فصل الهمزة

ص ء ص

صئصئی کزبرج اصل هر چیز
صئصئی کقندیل مثله
صئصاء خرما که دانه ان
سخت نشود صئصاءة یکی
صاصاء نکریین خواند
سکپهریش از چشم کشادن
یقال صاصا الجرح اذا اتسع
عینیه قبل التفتیح او کاد
یفتحهما و فی الحدیث فمحا
و صاصا ثم ای انجرنا انزعنا
و لم یتضرعوه و ترسیدند
خوار کردیدن و رام شدن
و با نک بر زدن و کشتی با بدبر

حوا ابن وداد انس تحفه کردن
ان عبد دلشد زمرد
تصاصا من ملان زنبیدن
او وزام او کردید

ص ع ب

صُوبة بالضم انبار کندم و
غیره ان
صُبیه بن صواب کغراب نام بعو
است
صواب کغراب بیضه سپیدرو
کبابی صواب بحذف نا وصبا
بالکسر جمع
مصاب کغنب نیک بیار د

ص ع ت

صُبیب بن الغراب سبزه
بر کرده بداد شراب در جزان
وصبیبات ناله رشکنا ک کردن
سرا د
صلاکوس صبیبات بمعنی صبیب دلله
است

ص ع ل

صبیل کزبرج وتضم الثانی
لغة

ص ع ر

صَاوَر کجعفر موضعی است
صُوار کغراب موضعیست
بمدینه

ص ع ك

صَاکة بالفتح بوی چوب
رجل صَبِیك کثیف مرد سخت
و درشت و توانا
ص سَبَكَ اللهُ صَاکَا با
لتوابل بشمشد خون بزن
صَاك بدبوی خوی زدن
از مزوم یقال صَبِكَ اذا عَرِقَ
تَهاجَتْ سَتْرِیحٌ مُنْتِنَةٌ وَ
صَبِكَ سیر چیبد بان
صَاکة کشتی نمودن رد
کاری یق ظل یصاکنی ای
یُشَاتِنِی

ص ع ل

صَالة حلیه کردن ود و یدن
شر و جزان بر مزدم والفعل
من کرم یقال صَوُلَ البعیر
اذا لکبا الناس او صایقتلا
الثائر و یعدو علیهم
جمل صَیْل کگنب و صَوُل کصبور
نغشا زان
صَیْقَل الفرس او از اسب

ص ع م

صائم کصاحب تشنه
ص صَیْم بیا اب خورد
ف صَامَ الجیش علیهم
راه نمود لشکر را بر ایشان

ص ع ی

صاءة بالفتح ابو کماز بچیدن
سبداد و لادن براید
صَیَّ کغنی و یثلث او از خورد
و مانندان مثل جوله و موش
و کربه و پیل و کلا کموش و سك
وقت در دیا عام است

ف ض صَیَّ صَیْیًا

او از کرد و منه المثل جاء بما
صَاءَ وصَمَّتَ والصاءت سیر تی ایضا جاء بما
صاءَ وصَمَّتَ وهو مقلوب منه
وفیه المثل لذع العقرب ثم قَصَّ
در حق شخصی گویند که اذیت
دهد و هزار دکند
اصابته بانك او زدم او را
تصاءی الفرخ بانك کرد و

او از نمود چوزه

باب الصاد وفصل الباء

ص ب ء

صابئ از کیشی بکیشی شونده
صابئون جمع صُبَاة کقضاة
مثله یجعل المهموز معتلا او
مثل هم یزعمون انهم علی دین
نوح علیه السلام وقیل هم
جنس من اهل الکتاب فی بلنهم
من مهب الشمال عند مطلع
النهار

ف ك صَبَا صَبْوًا بالفتح
وصُبُوءٌ وصُبُوءَة بضمتین
از کیشی بکیشی شد و صَبَا
علیهم العدو غزاه نمود بر ایشان
دشمن را و صَبَا علیهم نمود داد
شد بر ایشان و یقال للقدم
طعامه فاصبا یعنی پیش کرد
شد طعام او پس انکشت نهاد
او را و نیز صَبَّ وصُبُوء بر ایشان
دندان کودك و نشر شر کره
و بر آمدن سم شکافته و طلوع
کردن ثریا
اَصْبَا الفجر بر آمد ثریا و قدم
طعامه فاصبا یعنی انکشت
نهاد دندان و اَصْبَاهُم ناکاه
هجوم اورد بر ایشان

ص ب ب

صَبَّ بالفتح پخه پخته شود
از طعام و جزان و ماء صَبِیب
اب بیزان و رجل صَبٌّ مرد عی
صَبَّة مونث
صَبَّة بالضم اپخه پخته شود
از طعام و جزان و هر چه بزاب
طعام پخته از خوان و مانند
ان و کلاسبا و شتران نر و ده
کوسپندان یا ما بین ده تا
چهل یا کله شتران که از صد
و کره مزدم و پاره از شب
یقال مضت صَبَّة من اللیل
ای طائفة منه و انك از هر
چیزی و با تو اب زخورو
با تو شیر
صَبَب محرکة زمین پستی
و نشیب اسم است مصدر
از اور یزش جوی و راه در
نشیب و یك دیر ان اَصْبَاب
جمع
صَبُوب کصبور پخته از اب
و مانندان
صَبَابَة بالفتح عشق و شوق
یا زمرد دل و تف شوق و کرد

و نوزش عشق و شکیبا از عشق
صُبَابَة بالضم باقی اب شیر در
خور و مقیس بن صُبَابَة محدث
است
صبیب کامیر اب عصفر سرخ
وان می است که بر زمین افتد
و بینم کرد و خوی و خون
واب بر لحنا و در خوی است
کصبد خت شذاب طاند و سنا
واب برك کنجد و چیزیت مانند
وسمه واب بهتم و رنگ بیشتر
واب بیخته و شهد جند و حرف
تیغ و موضعی است یا از صبیب
است کزبر و کوهی است
صُبَیب کزبر نام اسپ و موضعی
است یا ان صبیبات کلاهیر
صَبَاب منشد بد چاوش
مربی کلاب را
صَبْصَب بالفتح سطبر سخت
صَبْصَاب بالفتح سطبر و درشت
سخت و بقیه چیزی یا رفته و
محو شده از چیزها و مرد شجاع
و توانا و چالاك و نعیس صَبْصَب
خرما کوشش و خس و خاشاك
نوبتاب باشد کنشت
صَبَاصِب سطبر و درشت
سخت
مصبوب پخته
ف صَبَّ الماء ونحوه صَبًّا
بالفتح ریخت اب و جزان را و
صب هو و یخته شدان لازم
متعد و صبه فی الوادی فرود
امد در وادی و صُبَّ له
مجهولا رفت و باطل و نابود
کردید
ص صَبَّ صَبِیبًا عرکه قتال
شد و شیفته کردید
صَبْصَبَه پریشان و نابود
کردانید او را و صَبْصَبَت
الرجل پریشان کرد مرد لشکر
را و کذا صَبْصَبَتْهُ

اصباب در شب در آمدن
یقال اصاب ذا اخذ فی الصبب
تصبب بمعنی شدن و فرود
آمدن آب از بالا بنشیب
تصابب باقی آب خوردن
یقال تصابب الماء ای شربت
صبابته
انصباب بمعنی شدن
اصطباب بمعنی شدن
تصبصب ای پریشان و
نیست کردید و تصبصب
اللیل رفت اکثر شب و نیز
تصبصب شدت دلیری و
خلاف و نزاع و شدت کرم

صرب ث

صبث بالفتح پاره دوختن
پیراهن را و فرو کردن آن و
الفضل بن نصر
عبد الرحمن بن صباث کذا
محدث است

صرب ج

صوبج و یضم الداشکه
بدان نان سازند معرب

صرب ح

صبح بالضم سپیده دم یا اول
روز اصباحا جمع و ابیت مقابل
نملی و ام صبح مکه شرفها الله
تعالی و آتیته لصبح خامسة و
بکسر کما یقال لسبع خامسة یعنی
امدم او را وقت صباح بجوردن
صبحة بالضم خواب بگاه و بفتح
و منه الصبحة تمنع الرزق و هر
چه بدان بگاه تغافل و مشغولی
کنند و سیاهی مایل ببرخی
یا سپیدی مایل ببیاهی یا
سرخی مایل بسپیدی یا زردی
و بالفتح معرفة قلعه است بدیار
بکر
صبح محرکة نور موی شدن
صبحة بالضم مثله و الفضل بن
سمع و درخش اهن
اصبح سرد نور موی و شبرنگ
بدان جهت که نور موی است و
شعر اصبح موی سپید مائل
بسرخی و ذو اصبح لقب ملکی
است از ملوک یمن از اجداد
امام مالک بن انس و ناشر تبار
بن عمرو بن مالک بن زید اصبحی
منسوب بذی اصبح و نازیانه
نسبة الی ذی اصبح المذکور
صبهاء زن نور موی موئث
اصبح و نام اسپی
الحوالصابح کصاحب حق بیدا
و اشکارا
صباح بالفتح بامداد و یوم
الصباح روز غارت و لغیشه
صباح و ذا صباح دیدم او را
بامداد و لا یستعمل الا ظرفا
غیر متمکن و صباح بن هذیل
برادر امام زفر فقیر است
و صباح بن خاقان کریمی بود
صباحة بالفتح خوبی و الفضل
مزکم
صباح بالضم و الفتح شغل قبل
و نبو صباح بطنیست و نیز
صباح موضعیست و لقب یاسر
از حیر و بالضم لبد است محاذی
نملی و صباح بن ظریف جاهلی
است و رجل صباح مرد صباح
خوبی و جمال
دم صباحی بالضم خون بینی
سرخ
صباحیة بالضم سنانهای
لهنا
صبوح کصبور بامداد از شیر
و شراب و مانند آن خلاف غبوق
و ماده شتر که در بامداد دوشیده
شود و آنیته صبوح و ذا صبوح
یعنی امدم او را بگاه و هو
ظرف غیر متمکن
صبوحة ناقه که آن را بگاه
دوشند
آتیته اصبوحة کل یوم امد
او را صباح هر روز
رجل صبیح کابیر مرد صاحب جمال
صبیحة کسفینة بامداد
صبیحان کنکران مرد صاحب
خوبی و جمال و مرد صبوحی
کننده صبیحی موئث و فی المثل
انه لاکذب من الاحید الصباح
رجل صباحان محرکة مرد درشت
بامدادی شتابی کننده
محمد بن صباح کشداد و حرن
صباح و حسن بن صباح بن محمد
و پسر ش عبد الله محدثان اند
رجل صباح کرنان مرد خوب
صاحب جمال
مصبح کمنبر کاشه بزرك
مصباح بالکسر چراغ و ناقه
کذا افتاب بلند بر نشود بر
نخیزد از خوابگاه بجر بدن قال
الاصمعی و هذا مما یستحق من
الابل و سنان بهنا و کاشه بزرك
که صبوح کنند با ان

ف

صبحه امدادا و ذا بامدا
مصبح کمکرم بامداد و بامدا
کردن و جای بامدادی و وقت
بامدادی
اصباح بالکسر بامداد و در
امدن در بامداد و بجائی رفتن
دران و بامداد کردن یقال
اصبح الرجل و نیز اصبح بمعنی صبا
و خبر دار شدن و انجام کار دانستن
یقال اصبح ای اهتدیه و ابصر
رشده
مصبح کمعظم نام اسپی
صبحه بقبیحا کفتا و داعم
صباحا و امدادا و دادا و بامدادا
و نوشانیدن صبوح که شراب
بامدادی است و صبح القوم
الماء سیر کانیدم قوم را تا آب
که صبح کردند بران و نیز بمعنی
طعام چاشت اسم است بر تقبیل

و در دعا کوئید صبحك الله
بخیر یعنی صبح باخیر دارد و کذا
مساك الله بخیر
تصبیح بگاه خفتن و دران وقت
بچیزی مشغول کردن و خوردن
مصطبح صبوحی کننده و چراغ
افروزنده
اصطباح صبوحی کردن و
چراغ افروختن
استصباح چراغ خواستن
و چراغ افروختن
اصبحاح نور موی شدن
و ان سرخ نمیه برانست

صرب ح

صبحة محرکة و لیکن ذهبین
ثوره صباح جمع
صبیحة القطن پنبه چنانکه
کرده جمعه در پیچند

صرب ر

صبر بالفتح شکیبائی نقیض
جزع و یمین الصبر قسمی که بر
کبیره یاد زدند و حبس کند
تا ستم خورد یا ستم لازم کند
او را بران جبر نمایند و شهر
الصبر ماه رمضان
صبرة بالفتح مرجه بر هم نشسته
از سر کین و بول و بعر و رجیع
و صبرة الشتاء در میان دو
و نیز صبرة بلا لام شهر دیسمبر
و نام مردی
صبر بالکسر الضم کرانه و سطبر
هر چیزی و طرفان و ابر سپید
آصبار جمع و طرفا بجامه ستبر
هر چیزی یقال ملا الکاس
الی الصبار ها ای ماسها و ملا
و اخذه باصباه ای بجمیعه
الاصمعی اذا لقی الرجل الشدة
یقال لقیها باصبا ها یعنی بجمله
دیثا بلیلها ای ان و بالضم
استار غشان و نیز صبر بالضم
و بضمتین زمین سنگریزه ناك

صُبْرَة بالضم انبار کندم و کاه و وزن ناکرده و طعام بیخته و سنگریزهای درشت خرد هم امده صُبَرا بالکسر جمع و بمعنی سرمای نمستان و بفتح صبر کند و لایکون الا بضرورة شعر صبارة بدخشی الخ هندی اهل وادی کوهجا مشرف بر ثغر

صَبِیرَة بکسر با نام مردی

صَبَر بحرکت بوف

لفیط بن عامر بن صُبَرة بالکسر صحابی است

صَبُور بالفتح شکیبا و حلیم که عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه ببخشد یا دیر کرفت انها شتابی بنفرماید ولب ناطق بن جبله رجل صَبُورَة مرد بازداشته شده بر مثل صِبَاء کتاب سر بنه شیشه و مانندان و بارد رخیت تراش

صبارة سنگریزها و ریگ و پارهٔ از اهن یا از سنگ و بشدید راه سختی از نمستان و قد یخفف

صُبَار کعراب بمعنی صبر هندی و جنون سودا و وی

صابر کصاحب مرد شکیبا و نام مردی و معرفة کوهچه بمرو و بازدارنده کسی را از حجت کشتن و منه الحدیث فی رجل امسک رجلا فقتل احرفاتلوا القاتل واصبروا القتلا برای احبسوا الذی حبس الموت حتی یموت

صبیر کامیر شکیبا و پیدرفتار و کفیل و معتمد و مستمد قوم در امور ایشان و کوه صخرا کامزاء جمع وابر سپید یا ابر سطبر بالای ابر پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید بر بالای جا ثابت در ایستاده یا ابرها رهای سپید متفرق و پراکنده

صُبُر ککتب جمع و نان تنک پهنا و مانندان که بران دیگ ازما کولات پزند و هر چیز که بران طعام عروسی بردارند و خوان

صَبِیرَة کفیبنه نان تنک که بران طعام بردارند و خوان

ابو صُبَیرَة کجهینه مرغیست سرخ شکم و سیاه پشت و سر و دم

اصبرة علی الجمع کوسپندان و شتر انی که بامداد بچرا روند و شبانگاه باز ایند و ببعض نروند واحد ندارد

ام صبار کشاد زمین سنگلاخ

ثالث سوخته و بلا و جنگ سخت

صبارة کجانه زمین درشت بلند

صُبار کرمان بمعنی صبر هندی

ام صُبُور کشوز زمین سنگلاخ سوخته و بلا و جنگ سخت

کار سخت یقال وقع فلان فی ام صبور ای فی امر شدید

مصبور ان که او را حجت کشتن باز داشته باشند

مصبورة سوکند و وزن بان داشته حجت کشتن

ض صَبَرَه عنه صبرا باز داشت او را از ان و صبره علی القتل باز داشت کرد او را بر قتل و کذا صبره علی الیمین و قیاسا قتل فلان صبرا او حلف صبرا اذا حبس علی القتل حتی قتل او علی الیمین حتی حلف و صَبَرَ الرجل لازم شد او را و صَبَرَ علیه شکیبائی نمود بران و شبات و دوام و رزید

ن صَبَرَ به صبرا و صبارة با لفتح کفیل و پیدرفتار شد او را و یقال اصبر بی کاصبر بی یعنی به مرا پیدرفتار و کفیل و صَبَرَهُ فلانا پیدرفتار داد او را فلان را و صبر طعامه انبا کرد کندم خود را

اصبره اصبارا شکیبائی فرمود او را و صابر کردانید و اصبر فلانا بازداشتن را و اصبر خورد صبیره را و افتاد در بلا و نشست بر صبیر و بند کرد سر شیشه را و اصبر اللبن سخت ترش کردید شیر و ما اصبرهم علی النار چه چیز دلیر کردانیده است اینها را بر اتش و چیز عمل کانیده است اینها را بر عمل اهل نار

صَبَّرَه تصبیرا شکیبائی فرمود او را و خواست ازوی شکیبائی را

صبار همه پیکر شکیبائی کردن

مصابرة مثله

تصبر شکیبائی کردن و خود را بستم بازداشتن

اصطبر شکیبائی کردن و در پی قصص شدن و خود را بستم باز داشتن

اصبر شکیبائی کردن

استصبر سطبر شدن

ص ب ط

ضبط بالفتح الزشت و ناز از الاکشاورزان

ص ب ع

اصبع انکشت و در ان نه لغت شلیث همزه و با همزکت همزه تثلیث با و هم ان اصبوع بالضم کذلک عن کراع و بیذکر اصابع و اصابیع جمع و نیز اصبع کدرهم کوهی بنجد و ذو الاصبع لقب حرث بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب سمر بدان بجهت کرفتن مار انکشت او و او را پس بر بدان ملقب بابن لقب کردید و لقب حصین بن عبد الله ثعلبی شاعر و لقب شاعری دیکر از مداحان ولید بن یزید و کویند مر شبان را علی ما شیئة اصبع یعنی از ینکو ست کذا فی هذا الامر اصبع ای اثر حسن و اصبع خفاف بن ندبة شاعر و اصبع بن عمرو بن مرثد بن عمرو بن ذبیان بزرک نزد بنی کوفه و ذات الاصبع لقب رجینة و کویند هو لغزل الاصبع یعنی او خاتم است و ابن ابی الاصبع قضاعی است کتب عنه الحافظ الدمیاطی ذو الاصابع همدانی یا خراعی یا جهنی صحابی است و اصبحا الفتیات عرنکشت و اصبحا هر مرکل صور نجان و اصبح الغدائری نوعی از انکور درشت مانند بلوط شبیه بستانهن و اصابع صفر کیاهی است بر شکل کف دست جون وسم را نفع دهد و اصابع فرعون چیزیست شبیه بمرجان و در دریای زنجی انکشتی از دریای حجاز اید برای الشیام جراحات علی الفور مجرب و اصابع زینب نوعی از حلوا و ذات الاصابع موضعیست

مَصْبُوع متکبر

ف صَبَعَ به و علیه صَبْعا بالفتح اشاره کرد بسوی او بانکشت با هانت یا عام است و صَبَعَ فلانا علی فلان دلالت کرد فلان را بر فلان بانکشت و صَبَعَ فلانا بعینه اشارت کرد بسوی ان و صَبَعَ الأنا نانزه ساخت انکشت را بر

خنور بوقت دیختن آبخند در وی
باشد نخورد دیگر وصبغ الدجاج
در اورد انکشتر از دزماکیان
تا بداند که بیضه میدهد یا
نه و تیز صبغ تکبر مصبغ بالفتح
مثله

ص ب غ

صبغ بالکسر رنگ صبغ کعنب
مثل اصباغ جمع و نانخورش و
منه قوله تعالی وصبغ للاکلین
صباغ جمع ویق ما اخذه بصبغ
ثمنه یعنی نکرفتان زابروغن
شمیثان بلکه کران مزید و
انما الحدیث الصبغ یعنی اول
زدنست کر بزنی در آمده واز دن
یا مثنا با او
احمد بن یحیی صبغ از نعمانست
صبغة بالکسر رنگ دین و
ملت وصبغة الله فطرته الله
مر مخلوقات را او دین او تعالی
یا ان که امر کرد بان محمد صلی
الله علیه وسلم را وان حنفا
است
صبغة بالضم غوره خرما پیش
در آمده واز دنبالهٔ رنگ
کرفته
ناقة صابغ ناقه که پستان آن
شیر نکو مال و نیکو رنگ باشد
اصبغ بالفتح سیل بزرگ و
ان کیسه که در وقت زدن
در جامه بیضه باشد و وادی
است بحجاز و کلای رنگ
سیاه و مرغ سپید دم و لب
سپید پیشانی یا سپید
اطراف کوش یا سپیدفش
بادم واصبغ بن غیاث کوید
که صحابی است واصبغ بن نباتة
تابعی است واصبغ بن الزرج
مصری دانا ترین مردم
بقول وزای امام مالک
واصبغ بن زید محدث است

ومولای عمرو بن حریث
صبغاء کوسپند سپید دنبه
یا سپید طرف دنبه یکیا هو
است ضعیف مانند ثمام
ریکستانی سپید با دمنه
وشاخی ازکیاه مبان جهنک
فوقانی ان کدرا فتاب است
سبز و مخالف ان کدزیر سایه
سپید
صباغ کفاب رنگ
صبیغ کابر پرعیال تنک
مردمان را بامور و شکل قرآن
وسنوالات مشتبه دردشوار
وشدت میافکند لهذا عمر رض
او را تازیانه زده ازمدینه
بسوی بصره نفی فرمود
صبیغ کزیرانی است مرزبنی
منعدد را
صبیغاء کمیز آموخته
نزد یک طلح
صباغ کشاد در نکساز ودوز
کوی که سخن از رنگ میدهد
دیکر کون میاز د و فی الحدیث
اکذب الناس الصباغون
قیل یحتملهما وابن الصباغ
ابو نصر عبد السید بن محمد
فقیه است

ف ض

صبغة بهیا
صبغا بالفتح وکعنب رنگ کرد
جامه را بان وصبغ یده
بالماء وغیره غوطه داد دست
خود را در اب و جز ان فوقه
ضرعها صبوغا پر شیر و نیکو
کرد پستان رنگ پستان ان
وصبغت عصلکذا دارند
کوشت سخت ان کمیان پی
میباشد وصبغ فلانا عند
فلان وکذا صبغ فلانا فی صدر
فلان اشاره کرد بسوی او که
بتحقیق ان موضع است برای
چیزیکه قصد کردی بان و

ص ب ن

صبناء بالفتح دست مقابل
وقتیکه مائل کرده باشد انرا
خود را مزید مد وعدد
کنند باوی
صابون سابون است خارسیست
مفرح للجسد منضج ملین حال
مدد وصابون الشباب بفتحتین
ابو مالک است ونیز صابون
یا صابونیه دهی است بمصر و
هم چنین ابن الصابونی نامی
است که در اخبار عرب بید طولی
داشت
صبنته عصا زده کتمکیت
صبیون بالفتح موضعی است
ض صبن الهدیة عنا

صبغ فلانا بعینه اشاره کرد
بسوی ان یا ان بعین مهمله
مصبغ کمحسن موزه ابن که غوره
ان بچین در آمده باشد
اصبغ النعة اصباغا تمام کرد
وکامل کرد اینان را و نسبة
النخلة غورة ان بچین در آمد
واصبغت الناقة افکند بچه
موی بر آورده را واصبغ یده
فی لحم خبز بر و دمه یعنی خورد
ان را و این جثاست مرشفی
را بر حمت نزد وان بیتر از
شطرنج است
ثیاب مصبغة کمعظمة بالحمرة
ریکین
صبغت الناقة تصبیغا انداخت
بچه موی بر آورده را وسبغة
النخلة غورة ان بچین در آمد
ازدنبالهٔ رنک بر آوردن
کرفت وصبغ الثوب رنک کرد
جامه را شدد للمبالغة
اصطباغ نانخورش ساختن
تصبغ در دین وملت در
آمدن
استصباغ رنک خواستن

ص ب ن

صبناء بالفتح دست مقابل
وقتیکه مائل کرده باشد انرا
خود را مزید مد وعدد
کنند باوی
صابون سابون است خارسیست
مفرح للجسد منضج ملین حال
مدد وصابون الشباب بفتحتین
ابو مالک است ونیز صابون
یا صابونیه دهی است بمصر و
هم چنین ابن الصابونی نامی
است که در اخبار عرب بید طولی
داشت
صبنته عصا زده کتمکیت
صبیون بالفتح موضعی است
ض صبن الهدیة عنا

صبنا بالفتح باز داشتن از
مامدیه را و کذا صبن البر
والمعروف صبن المقابر
الکبتین مرد و کبتین را
در دست راست و برابر کردن
زدن مار باز و صبن عنه
الکاس بر کردانیدن از وی کاس
را بسوی دیکری قال عمرو بن
کلثوم نه مذهبته صبنت
الکاس عنا ام عمرو وکان
الکاس مجراها الیمینا ویروی
صرف
صبین عنه صبینة برکشتن
از ان
اصطبان برکشتن
انصبان بمعنی اصطبان

ص ب ذ

اصبهبذان بالفتح شهری
ببلاد دیلم
اصبهبذیة نوعی از دیبا
عراق مدرشه است
میان دو کوچه

ص ب ن

اصبهان مذکور است

ص ب و

صبوة بالفتح نادانی جوانی
وکودکی وبازی وتیز جای
شمشیر وجز ان که قریب بطرد
است
صبا بالفتح نام دبر بن کنجا
وزبیدن ان از مطلع ثریا
تا بنات نعش است وان را
بقول هم نامند خلاف دبور
کرم تر است شنیه ان صبوان
وصبیان است وصبوات و
اصباجمع
صابیة کصاحبة بادصبا
صبا وشمال
صبی کغنی کودک یا کودک
که هنوز از شیر باز نشده صبیة

مؤنثان است صبا یا جمع
مثل مطیة ومطایا صبیة
مصغر ان است قد جاء السبیة
کانه تصغیر اصیبة ونیز صبیة
ناظر عین مردم ان سیاهی
زیر پرمژه کوش وجای نم
شمیر وجز ان که میان بر
امده وقریب طرفاست
ومهتر کرامی ورئیس قوم
وپشیمانی ابن انکشتان
وطرف نخ وهما صبیتان و
اصبیة واصب وصبوة و
صبیة وصبوان وصبیان
بالکسر والضم فی الکل جمع
صبی بن معبد کعبی تابعی
وصبی بن اشعث تبع تابعی
ام صبیة کمیة خولة بنت
بنت قیس صحابیة
است

ن صبا صبوا بالفتح وصبوا
بالضم وصبی بالکسر ویفتح
مقصورا وصباء بالفتح ممدودا
میل کرد بسوی ناداني جوانی
وبازی کودکی وصبا الیها
صبوة وصبوة وصبوا میل
کرد بسوی کودکی وشتاب
ان شد ونیز صبا بالکسر
والقصر کودکی وصبت الخلة
میل کرد خرما بن بسوی خرما
بن زود رود وصبت الرقیة
صبوا برکرد اینده ماشیه
خود را وفلانا ان را در رمی
وصبت صبا وصبوا وزید
باد صبا وصبی القوم مجهولا
باد صبا زده شد قوم
من صبی صبا بالضم ایضا و
صباء بالفتح والمد کاد کودکی
کرد وباکودکان بازی نمود
وصبی الیها میل کرد بسوی
کودکی
امراة مصبیة کمحسنة زن

بهناك وزن بجهد وامر اقصد
مثله فیهما
اصبنه المراة اصباء مشتاق
کرد او را زن بسوی کودکی وصبا
وخواندان را البوی ان وصبوی
در امدند در باد صبا ونیز
اصباد لبردن از کبی وبچه نا
شدن زن وباد صبا او زید
رود یقال اصبا یوما اذا
جاء بالصبا
مصابیة بکسر باء وتخفیف یا
بلاد وداهیة
صاباه البیت خواند بیت را
وراست نکرد وصابا الکلام
بروش بایسته جاری نکرد سخن
راوصابا بناءه کج ومایل
کرد اینده بناء خود را وصبا
البعیر مشافره برکرد اینده شتر
لبها را وقتا بخوردن وصبا
الشیف دنیا کرد شمشیر را
مقبلو وکذا صابا الرمح اذا
ادخله فی غمده مقلوبا ونیز
مصاباه کج کردن نیزه ونیزه
ان را برای زدن یقال صبا
ریحه اذا هبت وامالة للطعن
تصبیه المراة خواندان را
بسوی صبا وشتافکردن با
وتصبی الرجل المراة مزینة مرد
زن را او در فتنه انداخت
نصابا الرجل کمراة مزینة مرد
را او مفتون ساخت ونصابی
من الشوق میل کرد بسوی کودکی
وبازی ولهو

باب الصاد وفصل التاء

ص ث

ف صتاه وصتا له قصد
کرد او را

ص ث ت

صت بالفتح کروه مردم ومنه
الحدیث قاموا صتین ای
جماعتین ویروی صتیتین

وزیر صت راندن بقهر یا
بحدث زدن وکوفتن وسخت باو
کردن وباناسخت والفعل
من نصر وتمت کرد زکیرا
بداهیه یا بخن توصته بداهیة
او بکلام ای ناماه به
صیت بالکسر صدونا هنا
وکروه مردم
صتة بالضم صند
هو بصیتة محرکة او در بچه وی
است
صتیت کاپیر باناک وفزاید و
غوغا وکروه مردم
صتیتة بالضم وتشدید یا
چادر وحمامه است یمنی
مصتیت بالکسر مرد دسا
در کارها
صنوت بالضم فرد یکانه
صنتیت بالکسر لشکر ومهتر
کرامی ورئیس قوم
صاتة مصاتة وصیاتا مانند
وخصومت کرد او را ایقال
ما زلت اصاتک فلانا ای
اخاصمه
تصات همیکر جنگ کردن
یقال تصاتوا اذا تخاربوا

ص ث ع

صتع محرکة کردش وکجی تار
سر شتر مرغ یا نر می ولطافت
سران وجوان توانا وکودک
صتنع کصنفد جوجه در
وشتر مرغ سخت سر یا جوجه
ف صتعه صتعا بزد بر
زد او را
تصتع دود اله شدن در کار
یا نها امدن یا بدون چیزی
دیگر یا برفنه امدن یا امدن
ورفتن

ص ث م

صتم بالفتح وبحرک درشت
سخت یقال رجل صتم وعبد

صتم ورجل صتم وحجر صتم و
غیر ذلک صتم بالضم جمع و
مرد بالغ نهایت سن کهولت
رسیده وکمال چیزهاو تمام
ان یقال الف صتم بالتحریک
او هو الاکثر یعنی مراد تام و
اموال الصتم بالضم ای کامل و
الحروف الصتم غیر مرتفعة الشد
وفی التمثل الحروف الصتم التی
لیست من حروف الحلق
صتمة بالفتح سخت از سنگ
نافذ ومانند ان
هامة صتام کغراب سر طبر
وغیره
صتیمة کسفینة سنگ سخت
اصتمه بالضم وتشدید یهم
معظم چیزی
الف مصتم کمعظم مراد کامل
وتمام وشئ مصتم چیز محکم
ونیز مصتم کوچه که منفذ ندارد
وکذلک الوادی
تصتیم تمام کرد اینده چیزی
واستوار کردن
تصتم سخت دیدن یقال للقوم
ای عد اشد بنا

ص ث ن

صوتن کعلبط ویفتح ناوه و
لا نظیر له فی الکلام بجبل و
ممنک

ص ث ه

ف صتهه صتها خوار
کرد اینده او را ورام ساخت
تصتیهة خوار وحقیر کرد اینده
کثیرا وذام کرد اینده شد
للمبالغة

ص ث و

صتوا بالفتح جهان جهان رفتن
والفعل من ضرب یقال صتا
اذا مشیا مشیا مبطئا

باب الصاد وفصل الجیم

ص ج ج

صبح بالفتح امتزاد ابراهن کوفتن
بدانمزتبه کداواز براید والفعل
من ضرب یقال صبح الحدید اذا
ضربه علی حده لیقصوبا

صبح بضمتین اواز کوفتکی امز

باب الصاد فصل الحاء

ص ح ب

صحب سعد بالفتح پدر قبیلهٔ
است ازان قبیله است اشعث
صحبی شاعر

صحب بالضم دوبطن است
حمار اصحب ازگرد نکش تمایل
بسرخی باشد

صاحب بکبر حا یار صحب
بالفتح جمع وصحبة صحبان بالضم
فیهما وصحاب وصحابة بکسرهما
وصحابة بالفتح مثله ولم یجمع
فاعل علی فعالة بالفتح الا هذا
اصحاب جمع صحب است و اصل
جمع اصحاب لقب ابو القاسم
اسمعیل بن عباد وزیر فخر الدولة
ویقال فی النداء یا صاح مرخما
معناه یا صاحبی و نیز صاحب
اسپی بود از نسل جرون

صحبان بالفتح نام مردی

مصحاب بالکسر مطیع ومنقاد
یقال هو مصحاب لنا مما نحبه

مصحبة بالفتح وتشدید الباء
اببیت مزبجه قشیریا

س ص ح ب

صحبة صحابة بود وکیرد و
صحبة بالضم یاری نمودن امیر
کرد ومنه من صحب النبی صلی
الله علیه وسلم اوراه من المنابر
فهو من اصحابه

ف ص ح ب

صحب المذبوح باد
کرد پوستان راو پاکیزه
ساخت

مصحب کحسن دام بعد صحبة
ورمیدکی وراست و نه
که درنلک نکند و بطرفی مائل

نشود وابی کربزوی چیزرا وه
باشد وپدر پسر را لغ ومرد
صاحب خطرات وساوس
وبفتح الحاء

مصحب کمکرم دیوانه وپوست
کبر ان شم وموا وما قی باشد
قربة مصحبة کمکومة مشک
پشم دار

اصحب الرجل صاحب پسر بالغ
شد مرد وصاحب یار وهمصحبا
کردید واصحبته الشیء کردانید
اورا مصاحب انچیزرا انچیز
را صاحبان ساختم واصحب
فلانا نکاهبانی اوکرد وباز
داشت اورا ومنه اللهم اصحبنا
فی سفرنا ای احفظنا وارجعنا
بامانتک وعهدک واصحب
البعیر رام کردید بعد سختی و
رمیدکی وکذا اصحبت الناقة
ای انقادت حتی استرسلت
فنبعت صاحبها واصحب الزند
موی وپشم شکر اورونی کذاشت
واصحب الماء چیزرا وه اورد
اب واصحب الادیم موی کذاشت
بر پوست

مصاحب بکسر حاء یار ورفیق
ورام بعد صعوبة وسرکشی
ونام اسپی

مصاحبه همدکر یا ورفیق
شدن

اصطحب فلانا نکاهبانی او
حفاظت وکرد واصطحبوا
هم دیکر یار وهمصاحب شدند
اصله اصتحب ونا الافتعال
تتغیر عند الصاد مثل هذا
وعند الضاد مثل اضطرب
والطاء کاطلب والظاء کاظلم
والدال کادعی والذال کاذخر
والزاء کازدجر لان التاء لا
تخرجها فلم توافق هذه الحروف
لشدة مخارجها فابدل منها

ما یوافقها لیخف علی اللسان
ویعذب اللفظ

تصحب شرم داشتن بیتی هو متصحب
منها ای یستحیی

استصحبه خواندا وراو ببوی
صحبت ومعاشرت ویاری جوید
ازوی ملازم کرفتا وراو کل
شی لازم شیئا فقد استصحبه

ص ح ث

تصحث شرم داشتن وشرمناک
شدن

ص ح ح

صح بالضم شدن بسبی از بیماری
خلاف سقم صحة بالکسر صحاح بالفتح
مثله وبهی وبراءت از مرعیب
صحاح بالفتح تن درست ودرست
صحاح بالکسر جمع وطریق صحاح
راه سخت وصحاح الادیم ای
غیر مقطوع

صحیح تن درست ودرست صحاح
وصحائح جمع ونام اسید بن
زهیر صحابی وصحیح الادیم
پوست نابریده

صحصح بالفتح زمین کشاده
هموار وناطل از هر چیز صحاصح
جمع ومنه نزهات صحاصح ای
باطل والاضافة اجود وبین
صحصح موضعی است بحرین
وپدر محمد که یکی از بنی تیم الله
بن ثعلبة است وپدر قومی از بنی
تیم وپدر قومی از طی

رجل صحصح کهدهد مرد دانا
وانای امور باریک بین مرد
محصوص کعصفور مثله
صحصاح جای هموار وفراخ
صحصحان زمین هموار وفراخ
وموضعیت میان حلب
وقدمر

مصحصح مبنیا للفاعل درشت
خوی ونیز کسیکه امورها
باطل ارد ومرتکب ان شود

مصحة بالفتح وقد ذکر الصاد
سبب تن بشود ومنه الصوم مصحة
وکذا السفر

ض ح ح

ضح المریض ضحة شد درست
شد پس از بیماری وضح الامر
درست شد کار

ضحضح الامر پیدا واشکار
شد کار

مضح مبنیا للفاعل صاحب
اهل وحواشی تندرست
ومنه الحدیث لا یورد ممرض
عاهة علی مصح ای لا یورد
ابله مرضی علی من ابله صحاح

اصح اصحاحا صاحب اهل و
مواشی تندرست شد و
اصح الله فلانا دور کرداند
خدا از او مرض را و تندرست
کرداند اورا

تصحیح دستکردن ودرست
کفتن چیزرا

استصح المریض استصحاحا
بهشد بیمار از بیماری

ص ح ر

صحر بالضم ویضم وتنوار
للواحد عوقب علی الاخیر
فقیل ما لی الاذنب صحر

صحرة بالضم زمین هموار نرم
میان سنکستان صحر کصرد
جمع وسرخی پیدا میخته او
هو غبرة فی حمرة خفیفة الی البیاض
قلیل ونیز زمینی است عربی
وادی صفراء

کویند لقیته صحرة بحرة
بالفتح بلا تنوین یعنی دیدم
اورا کشاده بحجاب وپرده و
کذا صحرة بحرة بالتنوین وصحرة
بحرة بحرة وصحرة بحرة بحرة
ویضم الکل

صحرم حرکة سرخی سپیدی
امیخته

آصحر سرخ سپیدی امیخته

یوتحیار اصحر و اناث کصحراء و شیر بیشه

صحراء نام قفت جای است ذ کوفه و دشت هموار و کشاده فراخ بیکیاه و هی غیر مصروف للزوم حرف التانیث و انه لم تکن صفة للتانیث صحاری بکسر الراء و فتحها جمع صحراء و اما مثله و هم چنین هر فعلاء ممدود که مؤنث افعل نباشد چون وزقاء نام مزدی جمع وزق و بر وزن فعالی بفتح لام و کسر ان و فعلاوات ایدو هی فی الاکثر بالتشدید و جاءت مشددة فی قوله شعر وقد اخذ علی اشقر بجناب الصحاری یاء اول را حذف و دوم را اما بدل کردند و جهت مماثلت الف ما قبلش را فتحه دادند و بعضی یاء دوم را حذف کنند و را فتحه نمانند مکسور مانند و در حالت ضم و جر باشد تنوین را کوبند بخوهند صحاری و مرزنت بصحاری مثل جواری و نیز صحراء حرف زاده سرخ سپید ایبغة مؤنث اصحر

اتان صحور بالفتح حرف زاده سرخ سپید ای بغة یا پشنك زن

صحبر کابر او از خر

صحبرة کفینة شیری که از را جوشانیده دوغ بران ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و ارد سازند

صحر کزبر وضبی است بزرگ هیئة و کوهیئت شما لی ظن صحار کغراب عرق استبان یا شبانها و مرزی از عبد القیس و نام قبائل از قضاعة از اولاد هند و سعد هزیم و پسران بن ایث و ابنا صحار دو بطن

اند از عرب یا همان از قضاعة و نیز صحار شهر نیست بر لب عمان

صحیراء کمیراء نوعی از شیر

صحیرات الیمام مصغر اتنام جائی

ف صحره بفتحتان را و صحرة الشمس بجوش او زد آفتاب دماغ او را و او نیت داد و صحرت اللبن صحیرا خیم شیر را مصر کجعفر شیر بیشه

اصحر احجارا بصحراء بیرون شد و اصحر المکان فراخ گردید جای و اصحر الرجل یك چشم گردید

مصاحر ان کاشکار الحرب کند نه بغریب و کذلك فی غیرها صحار بالکسر اشکار او اشکار کردن کاری را مصاحرة مثله یقال ابرزله الامر صحارا ای علنا اشکارا و پیدا و نمایان کردان کار را

اصحیر ارخشکشدن کرفتن کیاه یقال اصحار النبت اذا هاج و اصفر صفرة غیر خالصة و تغییر صاحب صراح براهما نبات غلط است

ص ح ف

صحفة بالفتح کاسه بزرك صحاف بالکسر جمع قال الکسائی اعظم القصاع الجفنة ثم القصعة یلیها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع الخمسة ثم المائدة تشبع الرجلین و الثلثة ثم الصحیفة تشبع الرجل

صحف محرکة کبیکه در قرابه صحیفه خط کند و بضمتین لحن است

صحاف کتاب فراهم اندکان اب کوملك صحف کتب جمع

صحیف کابیردی زمین

صحیفة یکی صحیفه کیفیته نامه و کتاب صحائف و صحف ککتب جمع

واخبرنا دراست براکه جمع ضیلة برفضل کنرانید و دوی پوست مردم و غیران صحیف جمع

صحیفة کجهینة کاسه مندکر شد

مصحف بثلثیث میم کراسه مصاحف جمع سمی بذلك لانه جمعت فیه المصاحف

اصحاف فراهم اندن نامها و فراهم اوردن تو اصحفت الشیء مجهولا اذا جمعت فیه الصحف و منه المصحف للقران

تصحیف خطا دن نبشته تصحف بخطا خواندن نبشته را یقال تصحف علیه یعنی بخطا خواند صحیفه را

ص ح ل

صحل بالفتح محرکة کلوکرفتکی صحلة بضمتین سینه و شکستکی و نا رافتکی او از

رجل صحل ککتف مرد کلوکرفته او از

رجل اصحل یعنی رجل صحل است

س صحل صوته صحلا محرکة کلوکرفته شد او از تو کرفته و درشت کردید یا شکسته شد یا کرفتکی

ص ح م

صحمة بالضم سیاه زردی مائل یا تیره کی باندك سیاهی یا سرخی سپیدی

اصحم سیاه زردی مائل صحم جمع

صحماء سیاه زردی مائل مؤنث اصحم و تیره رنك و تره است و صلدة صحماء زمین کردناك

اصحم زمین بسیار نجاشی یا پشاه بیش است ایمان او زد در صحبت صلی الله علیه وسلم

اصحام انبت زرد شد کام و نیك سبز کردید از لغات اضداد است یا سیاهی سبزی از زردی ایهنه شد و اصحم الارض متغیر شد کیاه ان و رفت و پشت داد باران وی و اصحام الزرع سبزی زدوده شد زراعت و خشکشدن کرفت و نیز اصحمام زرد شدن

اصطحام راست ایستادن یقال اصطحم اذا استصفا قائما

ص ح ن

صحن بالفتح شکم سم و فتح بزرك و میان سرای و ساحتان و سنج دان دو صحن کوچك باشد یکبار او بیکری دهند نانبا و از اید و کوهی است بزرك مواز قیه کراب خوش دارد

صحنة بالفتح بمعنی صحنة بالضم زمین فراخ هموار نرم میان سنکستان

صحنا بالقصر و صحناء بالمد و صحناء بالکسر مرد سر صحنا و صحناء و صحناء نیز نانخورش است کاز ماهی کوچك بزنیب هند تهار سه ماهیانه شتهی و مصلح معده است و صحناء الاذنین بالفتح داخل هر دو کوش

ناقة صحور کصبور ناقه لکد زننده

مصحنة کمکنسة اوندیست مانند کاسه

ف صحنه صحنا بالفتح زد او را و صحن بینهم صلح کرد میان ایشان و نیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزی دو صحن

تصحن خواستن چیزی را

ص ح و

صمو بالفتح موشیاری و موشیار شدن از مستی و ترک دادن نا زابی جوانی و کودکی و باطل را و رفتن سردی و رفتن برد باد پر شدن و الفعل من نصر و سمع توصحا الیکران بمعنی موشیار شد از مستی و کذا المشتاق یعنی هشیار شد از مستی عشق و یوم صحو روز کشاده و بی ابر سماء صحو کذلک یوم صاح روز کشاده و بی ابر

مصحاة بالکسر خنور و اب مجا سماء مصحیة اسمان کشاده و بی ابر

اصحی الشکران اصحاء هشیار شد مست از مستی و اصحی التلعة کشاده و بی ابر شد و متفرق و پریشان کرد یاران بی ابر و اصحی فلان در رو رکشاد رفت بجائی

باب الصاد من فصل الخاء

ص خ ب

صخب محرکة بانک و فریاد و ستیز و اضطراب و از دروغ خصومت

صخب ککتف مرد بانک و فریاد صخبة مؤنث یقال ماء صخب الاذی اب بانک و از موج و عین صخبة روبکن چشمه بانک و فریاد جوش و بحار صخب الشواذب خروشت بانک و ان که بهنگ داد در حلق خود کرداند

صخبة بالفتح مهرهٔ حب و بغض

صخوب کصبور سخت او از

صخبان بالفتح مرد بانک و فریاد صخبان بالضم جمع

صخاب کشداد مرد بانک و فریاد صخابة مؤنث و مرد

جمع

یوم صخدان و یحرک روز نیک کرم

صخرة صخادا بالفتح سنگ پیدا سخت

صخدون بالفتح سختی و بلا

مصخدة بالفتح نیم روز مصخدا جمع

ف صخدته الشمس صخدا بالفتح

سوختان را افتاب و صخد الضرد بانک کرد کنجشک و کذا صخدا لیربوع یعنی بانک کرد کلاکوش و صخدا لیربوع صخوذا کوش داشت بوی او

س صخدا لنهار صخدا بالتحریک

نیک گرم شد روز صخد الناقة و غیرها کذلک

اصخد ذو امد در کرها و اصخد الحرباء کرم کرد خود را در افتاب

اصطخاد داشت یستادن در افتاب مصطخد بعنت است

ازان

ص خ ر

صخر بن عمرو بالفتح برادر خنساء است و ابو سفین صخر بن حرب بن امیة پدر معاویه و از مولفة القلوب است پیدا شده سال پیش از قصهٔ میل و ایمان اورد بروز فتح ابن عبد البر می گوید کدر حسن اسلام او خلل است و صخر بن عیلة و صخر بن وداعة صحابیان اند

صخرة بالفتح و یحرک سنگ بزرگ سخت صخر و صخر و صخود و صخر جمع و نیز صخرة از اعلام است

صخرات موضوع است بعرفه

مکان صخر ککتف جای سنگلاخ

صاخر کصاحب و از اهن

اهن صاخرة ایجا مرسفالین

صخیر کامیر کاهیست

صخیرة بکجهینه دهیست بحجاز

صخیرات الیمام بالتصغیر نزدیک است کان حضرت صلی الله علیه وسلم دران غزوه امد قلت کذا فی القاموس و النظام ذکره تصحیف صخیرات الیمام بالحاء المهملة و الیمام بالیاء المثناة التحتیة او موضع احد فال فی الجمع فی باب الصاد مع الحاء و ذی حلا یقطع سمره بصخیرات الیمام هو اسم موضع و الیمام شجر وطیر و هو مصغر جمع صخرة و هی ارض لینة تکون وسط الحرة و تفسیر الیمام بالطیر صحیح و اما الشجر فالمعروف فیه ثمام بمثلثة انتهی

مکان مصخر کمحسن جای سنگلاخ

اصخار درجای سنگلاخ امدن

تصخیر فرمان بردار کردن دیگری را و رام کردن

ص خ ف

صخف بالفتح بهیل کاویدن زمین را و الفعل من فتح

مصخفة کمکنسة بیل اهن و کلند مصاخف جمع

ص خ م

صخام زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم و درشت

ن صخمته الشمس صخما

بالفتح سوختان را افتاب

اصطخام راست بر پای ایستادن یقال اصطخم فهو مصطخم ای قائم منتصبا

ص خ و

ثوب صخ جامهٔ چرکین

صخاءة بالفتح چرک و دیم و زهره است

س صخی الثوب صخی چرکین و دیمناک شد جامه

ن صخا النار بکشاد اتش را

درشتا و از پلید زبان

صخبة بضمتین و تشدید الباء زن بانبانک و فریاد

س صخب صخبا بانبانک کرد

تصاخبوا همه بکر فریاد کردن و همدیگر را زدن یتصاخبوا اذا تصایحوا و تصاربوا

ماء مصطخب الاذی بمعنی صخب الاذی است

اصطخاب بانبانک و فریاد کردن و اصطخاب الطیر بانبانک و فریاد مرغان و اختلاط او از ایشان و بانبانک کردن موج

ص خ ث

اصخیثات مرد شدن اماس جراحت یقال اصخاث الجرح اذا سکن ورمه و به شدن بیمار تقول اصخاثت المریض اذا برء من مرضه

ص خ خ

صخ بالفتح زدن چیزی سخت را بر چیزی درشت و سخت و کر کردن او از کوش را و بفغار رودن زاغ پشت بیش شتر را و الفعل من نصر و از سنگ صخوخ و صیخ مثلثا یقال ضربت الصخرة فصمتت لها صخة ای صوتا صاخة او از سخت که کوش را کر کند و قیامت بلا و سختی

ص خ د

صخد بالفتح شهریست و قد یمنع

صاخد زمان بانبانها کانه روشت رفته و تو صاخد ذکر ای سخت و واحد فاحد صاخد از اسباء است

صخد بالفتح چشمه افتاب بهجت بذلک لشدة الحر

یوم صخود بالفتح روز نیک کرم و صخرة صخود سنگ نیبان سخت تا باز صاخد

ص خ ر

صخر بن عمرو بالفتح برادر خنساء است و ابو سفین صخر بن حرب بن امیة پدر معاویه و از مولفة القلوب است پیدا شده سال پیش از قصهٔ میل و ایمان اورد بروز فتح ابن عبد البر می گوید کدر حسن اسلام او خلل است و صخر بن عیلة و صخر بن وداعة صحابیان اند

صخرة بالفتح و یحرک سنگ بزرگ سخت صخر و صخر و صخود و صخر جمع و نیز صخرة از اعلام است

صخرات موضوع است بعرفه

مکان صخر ککتف جای سنگلاخ

صاخر کصاحب و از اهن

اهن صاخرة ایجا مرسفالین

صخیر کامیر کاهیست

صخیرة بکجهینه دهیست بحجاز

صخیرات الیمام بالتصغیر نزدیک است کان حضرت صلی الله علیه وسلم دران غزوه امد قلت کذا فی القاموس و النظام ذکره تصحیف صخیرات الیمام بالحاء المهملة و الیمام بالیاء المثناة التحتیة او موضع احد فال فی الجمع فی باب الصاد مع الحاء و ذی حلا یقطع سمره بصخیرات الیمام هو اسم موضع و الیمام شجر وطیر و هو مصغر جمع صخرة و هی ارض لینة تکون وسط الحرة و تفسیر الیمام بالطیر صحیح و اما الشجر فالمعروف فیه ثمام بمثلثة انتهی

مکان مصخر کمحسن جای سنگلاخ

اصخار درجای سنگلاخ امدن

تصخیر فرمان بردار کردن دیگری را و رام کردن

ص خ ف

صخف بالفتح بهیل کاویدن زمین را و الفعل من فتح

مصخفة کمکنسة بیل اهن و کلند مصاخف جمع

ص خ م

صخام زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم و درشت

ن صخمته الشمس صخما

بالفتح سوختان را افتاب

اصطخام راست بر پای ایستادن یقال اصطخم فهو مصطخم ای قائم منتصبا

ص خ و

ثوب صخ جامهٔ چرکین

صخاءة بالفتح چرک و دیم و زهره است

س صخی الثوب صخی چرکین و دیمناک شد جامه

ن صخا النار بکشاد اتش را

باب الصاد مع الدال

ص د ء

صَدَأٌ محرکة مرد ناز کبد لطیف اندام لغة فی صدع

صَدَأَة بالضم سیر مائل الی السواد وهی من شیات المعز والخیل

کمیت صدأ اسب کمیت سرخ مایل بسیاهی وحدیدی

اصدأ بز غالة سرخ کبودی زند

صَدَاء اسب ماده کمیت مونث اشصدأ او کمیتة صدأ

لشکر عزی امز کهاز ابن بوی زنک اید ونیز صَدَاء اه چاهی است یا چشمه است که شیر بوی ازان ابی در عرب نیفت وزه را صَدَاءَة کشادم گویند

ومنه المثل ماء ولا کصداء صداء کغراب قبیله است یمن انا نقیلة است یا دبن حارث

صُدَائی

فلان صاغر صُدَئی یعنی او را سنک وناکسی لازم است

یقال صَدِئَتْه من الحدید دست من بوی زنک اهن کرفت

یقال صَدِئَتْه کفرحته مثله

ص ر ک

صَدِیُّ الفرس صَدَاه نیاک کمیت کرد یعنی اسب صدای الحدید زنک کرفته شد اهن

ورمیاک کردید وصَدِیَ الزرع راست ایستاد ونضر کرد ونیز صَدِیَ بحرک زنک اهن کرفت ومرد جوان

ف صَدَأَ المرأة صَدَءاً زد زنک اینه را

صَدَأَ المرأة زنک زد واینه را ناتابان چشم را سیر مه کشد

تصدئة له پیش امد او را

ص د ح

صَدَحَ بفتحتین علم است وشجاع خالی وپشته خورد ونخت سنکین وشوره است سرخ تر از عناب وسنکی است سیاه

لهناصِدْحان بالکسر جمع صَدْحَة بالفتح ویحرک مهره افیون کبودان زنان مردان را اید کنند صُدْحَة بالضم مثله

اَصْدَح بالفتح شیر بیشه

صَدُوح کصبور سخت بانک وفریاد

صَیْدَح بالفتح مرد سخت بانک واسب سخت او از وفام ماده شتر ذی الرمة

صَیْدَاح بالفتح مرد بسیار بانک کننده

مِصْدَح کمنبر بسیار بانک کننده از مردم وجز ان

ف صَدَحَ الرَّجُلُ صُدَاحاً بالفتح وصُدَاحاً بالضم بانک کرد مرد وکذا صَدَحَ الدیک وغیره

ص د د

صَدَّ یصُدُّ کوفتن وناخوشی دادن وجانبان

صُدَّان دو کرانه بلند از سر

وفی نسخة من القاموس والصدان شرها الفوقی بالواو ومکان الواء یعنی دو کرانه سوی وادی

صَدَّ بالحجر بزد یکی ورو

یا روی یقال ذهب صَدَّ دار ای قبالته وقبرته نصب علی الظرف

صِدَاد الکتاب پرده ومانند

صُدُود کصبور حیله کردن محال کو

وچیزیکه برابینه بمالی ان را پاک کند مهر کنی چشم را

صدید زرد اب دیم وخو نیم لیمفاوی

وناله وفریاد

صَدَّدَ الفتشدید کصداء لغة فیه

صَدَاه اه کصحراء ومذکور است در صدء

صداد کرمان مادو جانوریکه است مانند کرم به است وکلان کوشر

صُدَاد جمع وذاه سوی اب

صَدَصَدَ کقعدد ذبانی است

صَیَاصِد کعلابط کوهیست مزهذیل را

ص د ن

صَدَنَ عنه صُدُوداً روی برکردانید از ان واعراض کرد

وصَدَنَ فلاناً عن کذا صَدّاً باز داشت او را ازان وبرکردانید

ص ن د

صَنْدَ صَنْدَبَةً بانک کردوناليد

اَصْدَهُ عن کذا باز داشت او را ازان وبرکردانید واصَدَّ الجرح یم ناک شد جراحت

تَصْدِیب دست بردست زدن چندان که او از اید

تَصْدِیف پیش امدن وبتبدل الذال یاء یقال التصدی والتصدیة

ص د د

صَدَرَ بالفتح سینه مردم نکه است واعلای مقدم هر چیزی واول پیشکاه ان صدود

جمع وهر چیز که مقابل روی تست

وصَدْرُ النهر نصف یا بین تر است تا پیکان بدان جهت که

در وقت انداختن بهر ها نجانب مقدم است وصَدْرُ القدح جای پیوند انکشتان وپاره

از هر چیزی واندا ختن الف فاعلن را در عرض وباز کشتن

وباز کشت ویحرک اسم است

مصدر را والفعل من صَرَ ونصر ایضا ومنه طواف الصَّدَر یعنی زیارت باز کشتن

وباز کردانیدن وبر سینه زدن

ودسیدن سینه را یقال

صَدَرَهُ ای ضربه فاصاب

صَدَرَهُ ودرد کردن سینه

یقال صُدِرَ فهو مَصْدُورٌ بمعنی

درد کرد سینه او

صُدِرَة بالضم سینه یا میر سینه یا شاما کچه

صَدَر بحرکة رونهچارم از رونهای عرد اسم جمع است مرهادو را ودهی است ببیت المقدس یا ان صَدَر است کز فرد باز کشتاز اب حج و منه المثل علی مثال لیلة الصَّدَر یعنی صَدَرَ الناس من حجهم

صَدَّر کز فرد هی است ببیت المقدس یا ان صَدَر است کجبل

اَصْدَر بالفتح مرد سینه

اَصْدَران دو رک اند در پهلو

صَدَغَین ویقال یَضْرِبُ اَصْدَرَیه یعنی امد در حالتی که فارغ بود

صادِر باز کرد نده ویقال ما له صادِرٌ ولا وارِدٌ یعنی نیست او را چیزی ونیز صادر موضعی است وطریق صادر راه باز کشتاز اب

صادِرَة نام سیدة المنتهی است

صِدَار کتاب جانه است که سرش مانند مقنعه وداس ان پیوسته مرد ودوش و سینه را بفارسی پرهنچه وهم کز سینه اشتر هند بجهت نشان وپیشبند ستور و بالمثل کان ذات صِدَار حالة ای من حوا الرجل ان یغار علی کل امراة

صِدَارَة بالکسر وهی است بمانند صدار کعراب موضعیت نزدیک مدینه وان را صِدَارِیَّة هم گویند

صُدُور الوادی اعلای وادی

وپیشکاه وی است جمع صَدْر

انث
صدار الوادی بمعنی صدود
الوادی است جمع صدیرة
مصدر بالفتح بازگشتن و
جای بازگشتن و انمیکصد
واصال ایدازوی مصادر
جمع
مصدود درد مند سینه
مصدر کعظم نام جمادی
الاولی
اصدار بازگردانیدن
مصدر کعظم مرد سخت قوی
سینه وان که خوی او نابینه
او وسیده باشد پیچیده
سر سینه از کوسپند واسب
ومیش سینه سپید
بدن واسب ابلق و درکدزنده
وتیر طرف سینه و اول پیراهن
که بی غلامت ونشان باشد
وشیر وگرگ
صدر کتابه قصیر نوشت
عنوان وصدر نامه را و
صدر بعیره پیش بند بست
شتر را وصدر الرمز ظاهر
کرد سر خود را ودرکدشت
وپیشی نمود ونیز تصدیر بان
کردانیدن ودرکدشتن
اسب رد وبدین از اسبان
دیگر ودر پیشگاه نشاندن
کبیرا
مصادرة خون کبیرا بما
او فروختن وتاوان فرمودن
یقال صادره علی کذا اذا
ظالمه به
تصدر سینه را راست
کرده نشستن در مجلس ودر
صدر جای نشستن از مجلس
ودرکدشتن اسب رد وبدین
از اسبان دیگر

ص د ع
صدع بالفتح شکاف و فرقه
وکره از هر چیزی صدوع
جمع سمیت بالمصدر ومرد
نازکبدن لطیف اندام ویحرک
وبیاه ومنه ولا یصدعون
الصدع سمی بذلک لانه یصدع
الارض ای یشقها ویفالک
الناس علیه صدعة واحدة
یعنی مردم بروغ جمع اند بشی
صدع بالکسر جماعت مردم و
پاره از هر چیزی
صدغه بالکسر کله شتر اندر
رمه کوسپندان وبنه از هر
چیزی شکافته بدو نیم
صدع محرکة نوجوان قوی و
توانا از بز کوهی وامو وکود
خوشرو وینکن الدال فی الکل
یا میانه میان دو چیز از هر
نوع که باشد مثلا میانه دو
دراز کوتاه ومیانه دو جوان
وپیر ومیانه دو مرد ولاغر
ومیانه دو کلان وخورد و
نیز صدع دیم وچوک امن
صدغان بالتحریک تفرق وزایلکی
توبنیهم صدغان فی الرای والهوی
ای تفرق
جبل صادع کصاحب کوه رونده
در زمین بدر از سیل صداع و
وادی صداع کذلک والصبح الصادع
بامداد روشن
صداع کغراب درد سر
صدیع کامیر نیز از هر چیز شکافته
بدو نیم وکله شتر در رمه کوسپند
وبامداد وپیوند نو در خانه کهنه
وهر نهاد نجامه یا چیزی دیگر
دوپاره شده صدع ککتف جمع
وشیر دوشیده نهاده شده که
پوست تنک مانندی از هوا پر
شیر بسته باشد وبز کوهی جوان
ومرد میانه خلقت وجامه کرباس
زره پوشند
مصدع بالفتح راه نرم درون

درشت مصادع جمع
مصدع کمنبر پیکان پهن دراز
مصادع جمع وخطیب مصدع
خطیب بلیغ ورجل مصدع
مرد وسادر امور ونیز مصدع
نام مردی
مصدوع درد سر کرفته
ف صدع صدعا بالفتح
شکافتن را یاد وپاره کردن
یا شکافتن را چنان که جدا
نگردد وصدع الغنم دوکرده
کرد کوسپندان را وصدع
فلانا قصدا وکرد بجهت کرم و
جود او وصدع بالحق سخن حق
را اشکارا کفت وصدع
بالامر کار را بحمل نسانید و
اشکارا کرد وصدع الیه
صدوعا میل کرد بسوی او
وصدع عنه برکردانیدن از
وصدع الفلاة بریدن بیابان
را وصدیع مجهولا درد مند
سر کردیدن واین معنی در مجرد
کفته شد وصدع شکافتن
چیزی سخت را وپیدا کردن
وحکم راست دادن ومیانه را
رفتن وخواستن چیزی را ومتنا
ساختن حق را از باطل وقوله
تعالی فاصدع بما تؤمر یعنی
بشکاف وبرخنه انداز در میان
جماعت کافران یا اشکارا امر
را بایشان بخوان وظاهر کردن
ان را یا حکم کن بحق وامر بین
فیصل نما یا قصدا منصفا لکما
کن که بدان ما مور کشته وقد
خود را اظاهر کردان یا امر
کن باحکام قرآنی میان حق و
باطل
مصدع کمقعد شمشیر زهیر
بن جذیمه وموضعی است
تصدیع خدا جدا کردن ودر
سر دیدن کبیر او درد مند
سر شدن یستعمل مجهولا
تصدع متفرق وپریشان کشت
اصدع مثله وتصدع عن الامر
بفلان ایجی کرجنه غایبشد
در ان وتصدع الشئ شکافته
شد انچنر
انصداع شکافته شدن

ص د غ
صدغ بالضم ما بین چشم و
کوش مردم ومنوی پهلو پر صدغ
وزوهشته اصداغ جمع ومنه
صدغ معقرب یعنی پیچیده
اصدغان دو رکند وزیر
مرد وصدغ
صداغ کتاب دانی است که
بر صدغ شرکنند
صدیغ کامیر بهره مفت وزود
رسد ناتوان وضعیف
مصدغة کمکنسة ناز باز
بعیر مصدوغ شتر که بر صدغ
وی داغ ونشان کرده باشند
ف صدغه صدغا بالفتح
دوش باد دوش را بر دفت
باوی وصدغ بعیره داغ
ونشان کرد شتر خود را
وصدغ التمثلة کشت موته
را ومنه فلان ما یصدغ نمله
یعنی او ناتوان است وصدغ
عن الامر برکردانیدن او را از ان
کار وناند وصدغ الظالم
عن ظلمه باز داشت ظالم را
از ظلم او ویقال اتبع فلان
بعیره فاصدغه یعنی برکرد او
ان را
ل صدغ صداغة ضعیف
وناتوان کردید
بعیر مصدوغ کمعظم یعنی بعیر
مصدوغ است
تصدیغ بر صدغ شتر داغ
ونشان کردن شدد للمبالغة
صادغه هم دیکر نزد کرد

یا به ذکر او را دارد در رفتار

صرف

صَدَفَ بالتحریک غلاف مروارید

صَدَفَة یکی اصداف جمع

و هر چیزیکه بلند بنا باشد

از دیوار و مانند آن و کرانهٔ

کف از سر زانو و دوده انگشت

نزد بلغاریان و کوشک پادشاه

ما نابکرکرانک که در شجره

سر نزدیک کاشه سر دیه

و هدف و لقب ابو الفتوح

بن عبد الله بن سیف نجاری

و نیز دانها نوزدیک و نیمها

دور دور و نهادن اسب

اندک پیچیدگی در هر دو بند

دست و بیرون رو به میدان

کردن سم ستور جانب درا

ان

قرس اصدف نعت از ان

واکر جانب چپ باشد ان را

اقعد نامند و الفعل من جمع

و برید کی کوه و ناحیه جانب

و کرانهٔ اصدف کعنق و صرد

و عضد له لغت مثله و قرن

بمن یا صدفان در قرآن در

کوه اند نام ملصق میان ما

و میان یاجوج و ماجوج و

صُدُفان بضمتین عاشقه دو کرانه

راه در کوه یاد و کرانه رود

صُدُف کصرد مرغیست یاقوتی

از دد کان

صدف ککتف طبنیست

از کنده و الحاء مفتوح اند

بسوی حضرموت یقال هو

صَدَفی بالتحریک و تنسب الیه

الثیاب

اصدف نام شاعری از ط

صادف اسب فاسط جستی و

اسب عبد الله بن حجاج تطلب

مواردف شتران که باران

خود را دارد یا بخود یا بنده منتظر

باشند در پس ان نوبت یاب

و اصدان صادفه است

صَدُوف کصبور زنی که دعوی

آرد و باز کرداند حکند بهوی

دهن و علم است مر زنان را و

در بن معنی بدون الف و لام اید

ض

صَدَفَ عَنْهُ صَدْفاً بالفتح

رفت کرد اینه از وی و منه صدف

عن ایاته ای اعرض و صدف

فلانا بر کرد اینیدان را

ن ض

صَدَفَ فلانٌ صَدّاً

و صُدُوفاً بر کشت و میل کرد

اصدف فلانا صدا فاصبر

کرد اینید او را و میل داد

صادفه مصادفة یافت او را

و دید

تصدف عنه رو بر کرداند

از وی

صرد ق

صِدِّیق بالکسر و الفتح راستی

ضد کذب یا بفتح مصدر است

و بکسر اهم و بالکسر سخنی و درشتی

یق هو رجل صِدِّیق و صِدِّیقٌ

صِدِّیق مضافین یعنی او مرد

صاحب درشتی و سختی است

و کذا امرأة صِدِّیقٌ و جاریة صِدِّیقٌ

و رجال صِدِّیقون و نساء صِدِّیقات

و بنکو و منه و لقد بوانا بنی

اسرائیل بوءَ صِدْقٍ ای انزلنا

هم منزلا صالحا و کذا فی مقعد

صِدْقٍ ای نعم المقعد و شا

و نام بنکو و منه و اجعل لی

لِسانَ صِدْقٍ ای الاحسن یعنی

زبان راستی کوی کردان از

همه من در پس ایندکان

صِدْق بالفتح راست سخت

و درشتی و هذا الرمح الصدق

یعنی نیزه راست و سخت و درشت

و کذا الرجل الصدق یا

لتوصیف یعنی مرد درشت

و راست فاذا اضفت الیه

کرر نا الصاد صدق بالضم

و بضمتین جمع کرهن و رهن

و کامل از هر چیزی صدقة موشح

قوم صُدُقون و نساء صُدُقات

جمع و رجل صُدُق اللقاء و

النظر هر دو سخت ملاقات و نظر

و نظر یا صداق و ملاقات و نظر

در نظر

صَدَقَة بالفتح کابن صدقات

جمع

صُدْقة بالضم کابن زن صدقات

بالضم و صُدُقات بضمتین مثله

و این افصح است

صَدَق محرکة شب آش از فرنج

مغان و اینغلط است و صوابه

لبن مهملة معرب سمد و

کشک

صَدَقَه بالتحریک انچه بدرویش

دهی در راه خدای تعالی و

کابن زن صدقات جمع و رکو

و منه الحدیث من ولی یتیما له

مال فلیتجر فیه و لا یترکه حتی

تاکله الصدقة و فداد ای

ما للزکوة و الشافعی و هو مروی

عن عمر و علی و عایشة و قال

ابو حنیفة لا یجب الزکوة فی

مال الیتیم و المجنون و المعتوه

و قال الثوری و الاوزاعی

یجب و لیس لولیه اخراجها فان

بلغ اعلمه لیخرجها و صدقة بن

یسار الجزری مکی و یفتح تابعی

است

صُدْقة بضم دال دشت پهنان

و کابن زن صدقات جمع

و منه قوله تعالی و اتوا النساء

صدقاتهن نحلة

صُدُقة بضمتین دشت پهنان

صُدُقات جمع

صادق در اسکوی راست شد

پیدا و اشکار و منه قولهم

فعلة غب صداقة یعنی کرد

ان را بعد از ان که ظاهر شد

او را کار و الصبح الصادق

مجرد دوم است

صَدّاق بالفتح و الکسر شد

پیمان و کابن زن صَدُق

بالضم و بضمتین جمع

صَداقة بالفتح دوستی و محبة

و از اسمی

صَدُوق کصبور دوست

صُدُق بالضم و بضمتین

جمع

صَدِیق کامیر راستی دوست

واحد و جمع و مذکر و مؤنث

در تکیانست و کاهی مؤنث

ان بتاء نهند یا اصدقاء و صدقاء

کامراة و صُدُقان بالضم جمع

اصادق جمع الجمع و خشنام

بر صدیق بمعنی شتابان بر و دن

سکیانست

صُدَیِّق بتشدید یاء مصغر

صدیق است و قولهم هو صدیق

یعنی او خاصترو دشمان من

و این بتغییر نظر مدح است

صُدَیِّق کنیز کومیت و صُدَیّ بن

بن موسی و اسمعیل دزاع بن

صُدَیِّق محدثان اند

صَیْدَق کحیدر نقل اماتت دار

و معتمد علیه و منها کرت فی

است و پادشاه

صِیدَق کسکیت مرد بسیار

صدق و دائم الصدق و او

کقول بخود را بفعل خود را

کرداند و لقب یعقوب بن اسحق

علیهما السلام و لقب ابو بکر

بن ابی قحافه شیخ الخلفاء رضوان

الله علیهم و نام ابو هند تابعی

و پدر پدر محمد بن یحیی محدث

و ابو الصدیق کنیت بکر بن

عمرو تابعی است

شجاع ذو مصدق کمنبر

دلاور راست حمله وکذا جواد
ذو مصدق یعنی اسپ راست
وراست دوش کاننده ذو مصدق
فیما یعده من الذنوب فی الشمس
شجاع ذو مصدق وکذا جواد
ذو مصدق بالفتح فیهما
مصداق بالکسر آله صدق
چیزی یقع هذا مصداق هذا
انما یصدق به ویصدق علیه
مصدوقة راستی

ن صدق فی الحدیث راست
شد در سخن و راست گفت
وصدق فلانا الحدیث راست
گردان را حدیث پنداشت و
لا قال الله تعالی وهو من الصدق
وقوله تعالی ولقد صدقکم
الله وعده وصدقه القتال
راست کردن جنگ را وصدقوا فی
القتال یعنی راست شدند و
فی المثل صدق فی من بکره
برفع سن توسعا یعنی کاهنا
مراد اینجا درد دلش بود وتنبه
علی معنی غرفی من بکره او خیر
سن او فی سن بکره یضرب للرجل
فی خبره والاصل ان رجلا قال
رجلا فی بکر قال ما سنه فقال
بازل ثم نفر البکر فقال له صدق
هذا وهذا لفظ یکتب بالضاد
فلما سمعه المشتری قال المثل
وقولهم صدقت الله حدیثا
ان له اصلا کذا منهم است
عربان را ای لا صدقت الله
اصداق دست پیمان زنان
تصدیق راستگو داشتن
کبر اضد تکذیب دو دین
وحق و النفاق اکردن ان
وقیکه حمله اند بروی و
صدقات کرفتن
مصدق کهدث صدقات
کیرنده هشتاز ان
مصادقة همدیکر دروغی

تصادم بزهر دن وباهم کوفتن
وانبوهی کردن یقال تصادموا
اذا ازدحموا

ص د ن

صیدن بالفتح کهنار وچاه
درشت بافت وپادشاه ودریا
وجانور کیبت کدر زمین خانه
سازد وان را نابیدید کند

ص د و

صدو بالفتح دست بردست
زدن چنان که اواز برآید
الفعل من نصر

ص د ی

صدی کرمی مرد لطیف تن و
تن آدمی بعد از مرگ او وجای
شنیدن سخن از سر و مغز سر و
دماغ و بوم نر و ملخ سیاه که
شب بانک کند وطایر یکه
از سر کشته برآید چون پوسید
کردد بقول جاهلیت و انتفاء
ونکرانی خاطر بدوی او ومرد دانا
بمصالح شتران یقال انه لصدی
ابل ای عالم بها وبمصلحتها و
تشنکی واز کوه وسرای و
مانندان ونوعی از ماهی سیاه
دراز ویقال صم صداه وکذا
اصم الله صداه یعنی هلاک
کرداناد او را خدای
صدٍ کثیف تشنه
صادی کفاعی تشنه صیاتا
مؤنث
صوادی حرمانیان دراز بی
آب مانده صادی امدان است
صدیان بالفتح تشنه صدیا
مؤنث ونیز صدیان موضعی
است
صدی کنیتی ابیبث نام اسپی
وصدی بن عجلان صحابی است
وصدی مخففه نام شمشیر
ابو موسی اشعری رضی الله عنه
س صدی صدی تشنه

کردید
اصدی احمد آب سرد واصدء
الجبل او زاد کوه
تصدیه دست بر دست زدن
او تفعیل من الصد لانهم کانوا
یصدون عن الاسلام
مصادات مدارا کردن ومقاومت
نمودن یقال صاداه اذا داراه
وداجاه وساتره وعارضه
متصدی تعرض نماینده وپیش
آینده
تصدی له تعرض نمود وپیش
آمد او را

باب الصاد وفصل الذال

ص ذ م

صذوم شهریست بحصافة
بی سذوم یقال افتضاه صذم
سذوم ولا یقال بالدال المهملة

باب الصاد وفصل الراء

ص ر ع

کوینده صرعه مهملة والنفشر
از خلیل نقل کرده که در لصز
صرخ بوده بمعنی بانک کرد
خاء معجمه را بهمزه بدل کردند
وابدال الخاء بالهمزة عزیز
وناد رست

ص ر ب

صرب بحرکت شیر درشیده
بر شیر خفته بر شدن وبانک
وشیر یکه در شان کرد نوشته
سانندان را وضع درخت
طلح صربة بالکسر
صربة بحرکة کیاه نیکو وبرکزیده
وچیزی است بمقدار سر کوسفند
ودران چیزها مانند دوسپاه
بیاشامان را ایمکنند
خورند صرب جمع
صرب بالکسر خانهای چیدن
مرضعفای عرب را
صریب کابهر شیر بشرش صرب
بالضم جمع

صَرَبَ کنگری بجزه وان ماده شیر یا گوسپند است که مدت حمل مرکامده بطن مزاد گوشت او زاشکافند سرپندادند تا بود وبچود مرجا که خواهد دهی دوشیهند او را مکرر تا بهمان پنج جمع میشه شیر دو پستان وی گویا باز داشته شده است یتوشاه صَرَبَ یعنی گوسپند که شیر در پستانش جمع شده باشد

صراب کباب کشتگان را بکار بندند بر داشتن حرف صراب را بحفظ که مایل بزدی باشد

مصرخ کنبز خود که در وی شیر نهند

ن صَرَبَهُ صَرْبًا بر بیدان را ودوزید وصَرَبَ اللبن بصرب ساخت شیر را وصَرَبَ بوله باز داشتان را وبند کرد تا بضات تا فربه شود دیق صُرِبَ الصبی نحبوه لا اذا لم تطب نفسه فیکشیء یوما لا یحدث وصَرَبَ بالارض کیاه خوشه بر کرده اورد

س صَرَبَ صَرْبًا فرا امام نهاد تضرب صمغ سرخ اورند وشیر بر ترش بوشیدن

اصطراب اندک اندک فرا اوردن شیر در مشک وکفتن ان تا بخسبد وترش کردد

اصطراب نرم ونا نازش تو اصطرب یا الشیء اذا املاکش

ص ر ج

صَرَجَهُ تسبکی وچالاکی

ص ر ح

صاد وح اهل ایخته با خاکستر وغیران معرب وکذا کلمة فیها صاد وجیم کلها متهاملة یجمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب

صَرَجَ الحوض فجره تصریجا صاد وج اندود حوض را

ص ر خ

صَرَخَ بالفتح کوشک ومربا بلند صروح جمع وبنا بیت مربخت صرح را نزد بابل وهر پیدا واشکارا کردن الصرح من فتح

صَرْحَهُ بالفتح زمین استوار ودرشت هموار وصَرْحَةُ الدار کشادکی میان سرای وصَرَحَ لهم صَرْحَةً برخنه برامد برایشان ظاهر ونمایان وان مزوج صَرَحَ برحمة ای لکثیر

صَرَحَ محرکة خالص وبی امیغ از هر چیزی وکرنبه ان

صَرَاح بالفتح والضم خالص وبی امیغ از هر چیزی وکمزاب امست مواجهة ای بی خرد یاوه وکاس صُراح کاس پاکیزه وخالص از امیختکی سخن خالص وبی امیغ

صُراحیة بضم وتشدید یا خور شراب بتخفیف یا شراب خالص وپاکیزه وسخن خالص بی امیغ

صَراحَة بالفتح خلوص وبی امیختکی چیزی امست مصدر از صَرُحَ بالضم مثله

صَریح کامیز خالص از هر چیزی ومرد پاکیزه وبی امیغ نسب صریح خالص

وصَرائح جمع وشیر دوغ بر کرفته

وقام اب عبد یغوث بن مر ودیکری مر بنی نهشل را ودیکر مر لخم را

صَبِیحَة خالص وبی امیغ یقال جاء بنو فلیم صَبِیحَةً اذا لم یخالطهم غیرهم

صَرَاح کوشان نوعی از نمک که خورده میشود

صِرْواح بالکسر حصنی است بیمن بنا کرده دهوی از برای بلقیس

مِصْراح بالکسر ماده شتر که چرا کند

صُمَارِح کفلاب طبخ الصراد مر چیز هم زاندا ست

ل صَرَحَ تنسبه صراحة وصُرُوحة خالص وبی امیغ کردید ب ی یوم مُصَرِّح کحدث دو نیم ابر وباد

صَرَحَ ما فی نفسه ظاهر و اشکارا کرد چیزی را که در دل داشت وبه المثل صَرَحَ الحق عن محضه بهمی نیل وهویدا واشکارا کردید وصَرَحَتْ بکحل بینکحت شد سال محط وصرع وخالص کردند شد تنبکی وصَرَّحَ الرامی خطا کرد تیر انداز وبر سید بهدف او برفت وصَرَحَتْ بجلاء مذکور است

درج دد ونیز تصریح کشاده ودوشن کفتن خلاف تعریض وپیدا واشکارا کردن کار را وپیدا واشکار شدن

لازم است متعدی ودفتر کفتک شراب دوشن وپاکیزه شدن

اصراح پیدا واشکارا کردن

شتة مُصَارَحَة وصِرَاحًا بالکسر والضم دویاره دشناه دادن او را وجاءه بالکسر صِرَاحًا وکذا جاءه بالشر صِرَاحًا ای جهارا وصاحبه بما فی نفسه یعنی پیدا واشکار کرد چیزی را که در دل داشت

اصطراح پیدا واشکار شدن

ص ر خ

صَرَخَ بالضم کومیت بشاشا

صَرْخَة بالفتح بانک واواز سخت واذان وبانک وفریاد کردن

صَرَخَ مثله والفعل من فتح

صارخ فریاد رس وفریاد خواه از لغات اضداد است و حروس

صارخة فریاد رسیدن مصدر است بر وزن فاعلة واو از فریاد خواهی صُراخ کغراب فریاد

صَرِیخ کاپیر فریاد رسنده وفریاد خواهنده ضدات واو از فریاد خواه

صَرَاخ کغطاف طاووس

مُصْرِخ کمحسن فریاد رس وفریاد کر

اصراخ فریاد رسیدن و یاری کردن

اصطراخ بانک وفریاد کردن باهم

تصرخ تکلف کردن در فریاد

ومنه التصرخ بالعطاس من تصارخ باهم بانک وفریاد کردن

مستصرخ فریاد خواه

استصراخ فریاد خواستن

یقال استصرخنی فصرخته یعنی فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم

ص ر خ ب

صَرْخَبَة بالفتح سبکی وچالاکی

ص ر خ د

صَرْخَد بالفتح اسم است مرخم را وبدون لام شهری است دشام شراب را بوی منسوب کنند

ص ر د

صَرْد بالفتح ساده وخالص از هر چیزی یقال الحبة صَرْدًا وبیضة صَرْد وکذب صَرْد ای خالص وجای بلند

کوه و میخیست در زمستان که نیزه بدان منظم کردند و لشکر کران و بحرکت صورد فارسی است معرب صرد کلنگ مرد تو انا بر سرما و سرمازده و فرس صرد اسپ پشت ریش و لبن صرد شیر شیر ریشان و پراکنده شده که بهم نشود صرد بضم صاد و فتح زا مرغی است که گنجشک را شکار کند بفارسی و رکاک است و هو اول طائر یصام یقتنی الصرد بالکسر جمع و سپیدی پشت ریش است که بعد از نه شدن بماند صردان بالضم و فتح زاء دو دلک زیر زبان صارد نام شمشیر عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح رضی الله عنه و سهم صارد تیر دور کننده و بنو الصارد قومی اند از عرب صرود کصبور سرد سیر صریدة کسفینة میش سرما زده صرائد جمع صرداء بالفتح والمد کوهی است صراد کرمان ابر شنک بی اب و باران صرید بالضم والتشدید ابر شنک بی اب رجل مصراد بالکسر مرد تواناست بر سرما و ضعیف ضد و سهم مصراد تیر دور کننده و نیز مصراد زمین بی اب و گیاه ن صردا السهم صردا بالکسر تیر دور کننده شد و صرد الفرس پشت ریش کرد و صرد الشقاء پاره پاره برآمد

مسکه ان و صرد قلبی عنه نا و ما تمدد لمن از وی و سرد شد و صرد الشهم خطا کرد تیر و صرد امد پنگان ان و صرد کنشت از لغات اضداد است سهم مصرد کمکرم تیر کج خطا کرده باشد اصرد الشهم در کند ایند پیروز است که گنجشک را شکار کند شراب مصرد کمعظم شراب کم کرده تصرید کم کردن عطا و کران سیرابی اب ادن مصطرد بکسر راء مرد سخت خشم خبه کرده و کلوکر خشم شده از خشم صیرد کزبرج نامه کبوتر پیام رسان است

ص ر د ح

صردح کجعفر جای هموار صرداح بالکسر شله ضرب صراد حی بضم و کغراب ضرب سخت و نمایان

ص ر د ع

صرد غ بضم صاد و دال دو گوشپاره یا استخوان زیر هر دو طرف پیشانی کردن گوسپندان و ان مرگوسپندان را بمنزله باد زده است مر انسان را و این مروی است از امالی هجری

ص ر ف

صرف کجعفر شهریست شرفی جد ازان شهر است اسحق بن یعقوب مرضی صرفی

ص ر ر

صر بالفتح دلو مشرجی و وهشته شده که بران دسته بندند تا برابر کرد صرة بالفتح سخی اندوه و سخی جبن و سخی کرم ضد است که برآن است صرصر نام وکند خزو سر و دوده است ببند از علیا و سفلی و این بزرگ را از علیا وجوبی است بران

و ریح صرصر باد سخت و از یا باد سخت سرد و گویند که صرصر نگویند مگر ان که او از سخت داشته باشد اصله صرر راء دوم را ابدال کردند صرصر شد رجل صرورة کصبورة ان که حج نکرده باشد و کذا رجل صرورة و صراراة و صاروراة و صاروراة و صرورة و صاروراة مذکر و مونث و واحد و جمع در وی یکسان است صرارة و صرارا جمع و مردی که کردن نکرد و هبل الصرورة الذی لم یتزوج من الرجال والنساء و هبل هو الذی یدع النکاح تبتلا و منه الحدیث لا صرورة فی الاسلام

صرری کسفری نیک عزیمت کاری یقال انها لصرری ای غرة وجد و در ان لغاة است صیرری بزیادة ثم مزه مفتوح و صرری و اصیری بگو یاء صرری بالضم والقصر و صرئی بسکون یا و هی مشتقة من الاصرار ای الاقامة والدوام علی الشیء قال ابو سعید الاصمعی و قد فضلت ناقة ایمنک لئن امرتها علی لاعبدنک فاصاب ناقته فاخذها قال علم ربی انها متی صرری

صرة صراة سنبل سخت و حبة صراة مار کدوانه صراری بتخفیف و تشدید یاء کشیبان صراریون جمع صریرة درهم نقد کرده مشده و ان که در صرة بسته باشد صرصور کعصفور جانور کی است و شتر بزرگ هیکل شتر سخی

صِرْبِن بالکسر شهر بیت بشام
صِرّاد بالفتح قبیله است که
در قلعه صَرّ سکونت دارند
صَرْصَران نوعی از ماهی نابا
هموار صَرْصَر انی مثله
صَرْصَرانیان شتران بحتر
میان بختی و عربی یا شتران
بزرگ دو کوهانه صَرْصَرانی
واحد است
دوم صَرّی بفتح صاد و کسر ان
و تشدید یا دوم نابانک و رکه
بر ناخن نشند
صَرّاز اللیل کشاد ملخ نیا
که شب بانک کند
صَرّاصِرَة ترکمانان شام
صُرّان کرمان درخت مصطکا
که بر زمین سخت روید
صُرّیرة مصغر اکدیة بشتک
خوی کوناه عقل
مصارّ رودها
حافر صَرور زسم شتر کردیا
نر بچه
ص صَرّ صَرّا و صَریرا فریاد
کردو بانک سخت برآورد و
صَرّ صاحبه صَریرًا بانک زد
گوش او را باعث تشنگی و نیز
صریر بانک کردن قلم و دو
ملح بن صَرّ الجندب و صَرْصَر
الأخطب فَدَدْ و لف صوت الجندب
المدود و صوت الأخطب القرقف
فحکوه علی ذلک و بانک محمل و
مانندان و صَرّ النبات صهوبة
سرمازده شد گیاه
ن صَرّ الناقة او بالناقة
صَرّا بست پستان ناقه را و
صَرّ الصَرّة بست همیان را
و صَرّ القرن بادنه را و ادنه
و کذلک الحمار را استکره گوش
را تا نشنود
صَرْصَر سخت بانک کرد و
نیز صَرْصَرَة بانک کردن و کال

صِرْع با الکسر و الفصر کار و
انجام کار یقال ما ادری هو
علی ای صرع امره ای لا یهتدی
لی امره ای علی الاعطاء او علی
الرد
ابو قیس بن صُراع کشاد مردی
بود از بنی عجل
صُراع بالضم و التشدید بدان
که همه قرآن خود را اندازد
صِرْبع کتکیت سیل اندازنده
و آن که همه قرآن خود را اندازد
مِصْراع بالکسر نیمه شعر و نیمه
در کهبندی کواراست و
هما مِصْراعان من الأبواب و
الشعر مِصْرَع کمنبر مثله فیهما
مَصْرَع کمنع افکندن بر زمین
و جای افکندن و کشتیگاه
تَصْرِیع افکندن کبیر اشتد
للمبالغة و قافیه آوردن
در مصراع اول از بیت و
بیت را صاحب و مصراع
گردانیدن و دود در ساختن
مزرابها را
مُصارَعَة کشتی کردن دو تن
صارعه فصرعه اصرعه
صَرْعًا بالفتح للیتیم و بالکسر
لقیس عن یعقوب
مُصْطَرَع بفتح راء کشتیگاه
اصْطِراع کشتی کردن مصطرعان
نعت ستان از آن

ص ر ف

صَرْف بالفتح در حدیث بمعنی
توبه است و عدل بمعنی فدیه
یا صرف بمعنی نافله و عدل
بمعنی فریضه یا بعکس یا صرف
وزن است و عدل کیل یا
صرف اکتساب است و عدل
فدیه یا صرف در شوت است
و عدل کهیل و نیز صرف حیله
و منه فما یستطیعون صرفا
و لا نصرا یعنی قدرت ندارند

چیزیست و هو واحد الضروع
و الأصرع ای الفنون و الضرب
و مقابل و برازیق هو صرع
کذا ای حذاؤه و کونه یق هود
صَرْعَیْن ای ذو لونین و ترکهم
صرعین ای یتقلبون من حال
الی حال و نهر صَرْعان دو کله شتر
که یکی از انها میاید و دیگری
میرود و بامداد و شبانگاه
یعنی از بامداد تا زوال یک
صرع اشاره زوال ناغروب
صرع دیگر یا روز و شب دیگر
صَرْعَی النهار یعنی امدم اوذا
بامداد و شبانگاه
صَرْعَة بالفتح یکبار افکندن
و حالت چیزی
صِرْع بالکسر راه و سر صروع
جمع و مرد کشتی گیر یقال لهما صرعان
ای حریفان
صِرْعَة بالکسر نوعی از فتادن
و منه المثل سوء الاستمساک
خیر من حسن الصرعة و یروی
بالفتح بمعنی المرة
صُرْعَة بالضم ان که او مردم
را بسیار افکنند
صُرَعَة کهمزة ان که او مردم
را بسیار اندازد
صَرِیع کامیر افکنده و افتاده
صَرْعَی کقتلی جمع و کان ناقته
یا کمانی که چوبان بر درخت
خشک شده باشد و تمام یابد
و چوب بر درخت خشک شده
و شاخ درخت که بر درخت
نیم شکسته نیز شاخهای دیگر
او بزان مانده و ان نرسته
از شاخهای دیگر میباشد و
ازان منوال نسازند مِصْرَع
بالضم جمع
صُرُوع کصبور نیک کشتی گیر
و نیک اندازنده مردم را
ککتب جمع

وباز و جزع و مانندان
ناقة مُصِرّة بکسر صاد ناقه که
شیر ندهد
أصَرّ السُنبل امادة برامدن
کرم بدخوشه و أصَرّ فلان
دور رفت و شتافت و لجّ
علی الأمر عزیمت نمود بر کار
و شبان دوام و درنگ بدان
و أصَرّ القرن بادنه راست
کرد گوش را تا بشنود
مُصَرّاة ناقه و جزان که ندوشند
ان را تا شیر در پستان تنگ جمع
شود و در نظر مشتری بزرگ
پستان و پر شیر نماید و در
اصل مُصَرَّرة لبنة راست
یا از صَرَی یَصْرِی تَصْرِیَة
که عبارتشان از نادوشیدن
شتر و جزان است تا شیر جمع
شود در پستان
صَرَبَت الناقة بشتی کرفت
ناقه در رفتار
مُصارّة اکراه کردن کسی را
بر چیزی
حافر مُصْطَرّ سم تنک یا تنگ

ص ر ط

صِراط بالکسر راه و پلیت
گسترده بر پشت دوزخ که
ذکران در حدیث صحیح وارد
است و بالضم شمشیر دراز و
نیز لغتیست در هم

ص ر ع

صَرْع و کیسر دمیدن افکندن
کسی را و نیز افکندن و الفعل
من فتح و ود و مضارع کردانیدن
مر بیت را و صاحب و دن
کردانیدن با بر او و بالفتح
بیماری است که از باعث شده
دماغی از خلط غلیظ حادث
شود بر اعضاء نفسانی از
افعال و ادی منع غیر تام نماید
و مثل و مانند و کونه اذکی

صَرْصَر سخت بانک کرد و
نیز صَرْصَرَة بانک کردن و کال

براینکه برگردانند از انتهای خود عنان را و صرف الدهر حوادث و شدائد زمانه و شب و روز و نهاصرفان و یکبر و صرف الحدیث یا دنی در سخن و از اشکی و از ریث ان بزیادت ما خود از صرف الدراهم که زیادت فضیلت بعض ان بر بعض است و کذلک صرفا لکلام و منه الحدیث من طلب صرف الحدیث ای تزیینه بالزیادة فیه و نهر صرف فضل و فزونی مرتبه و منزله علیه صرف ای فضل و ان مشتق است از صرف بمعنی برگردانیدن زیرا که چون زیاده شود برگردانیده میشود از شکل خود

صرفة بالفتح منزلیست از منازل قمر و ان یک ستاره است و شش پس در تبره سنی طها لاصرف البرد بطاوعها و مهزه است که بدان زنان مردان را بند کنند و بنکیختی زمانه و کمان محل دار سیاه که شیران بهدف نرسند و بپکاه دوشیدن ناقه را پس از ان که شتران ناپکاه دیگر مانند

صرف بالکسر نکبت سرخ که بدان پوست شراب را دانک کنند و خالص از شراب و از هر چیزی

صرف بالتحریک قبیله است

صرفة بالتحریک از نجابت منسوب اند بسوی صرف که قبیله است یا صولب صدفی بدال است

صرفان بتحریک مرگ و سرد قلعی و نوعی از حرمای کران سنگ سخت مضغ که بشیر از جمجمه کفایت بخرج صاحب

عیاله از بسیار خرج و مزدوران و بندگان ایدیا ان صیحانیه است و از اشتقاق ایشان است صرفانة و بغیة تضرم بالصیف و توکل بالشتیة صارف کصاحب سلسله از مندیل

ناقة صروف کصبور ناقه که دندان زیرین یا بانک کند

صریف کامیر سم خالص و منه ما انم ذهبا و لا صریفا

و لکن ابنة الحرف و بانک در و بانک دندان شتر و او از چرخ دلو و شیر گرم دوشیده و موضعیست نزدیک بنباج مربع بنی اسید بن عمرو بن تمیم را

و شاخ خود خشکشده از درخت نبارسی خود خوش است

صریفة کسفینة شاخ خشک از خرما و نان تنک صرف و صراف و صریف جمع

صریفون دهیشت بزرگ

دبیا اهل و بنیا عمارات

بیسا رنگیاه و درخت نرم

عکبرا و دهیشت بواسطه

الخمر الصریفیة او قیل انها صریفیة لانها اتخذت من الذرة ساعتئذ کاللبن الصریف

صراف کشداد بسیم سره کننده

صیرف بالفتح مرد محتال و چاره گر بتصرف کننده در کارها و درم سره کننده

صیرفی مرد محتال و چاره گر و تصرف کننده در کارها و سیم سره کننده صیافنجم

والهاء للتثنیة و جلوصیا یضع

مصرف بکسر الزاء جای باز کشت

مصروف شراب خالص بی آمیغ

مصروفه می خورده شده

ض صرفه صرفا بر گردانید

ان زا و صرفت الکتابة صرفا و صرافا بالکسر خواهش نزد کردسک ماده و خوسه شد

و صرف الشراب نیا بیخت شراب را بچیزی و صرف البکرة صریفا بانک کرد بر چرخ دلو و قتاب کشیدن و صرف الخمر خورد می را و صرف الصیقل بازگردانیدکودکان را از مکتب

اصرف شعره حرکت دوی را مختلف او زد بعضی بکفیه برفع و دیگری بجر او بکفیه برفع و دیگری بنصب و خلیل او را جایز ندارد و قد جاء فی شعر العرب و منه اظلمت جانان حتی اشتد مرضه و کاد یفقد لولا انه طاف فقل لها بان تزکا لطیبه

نوم الضحی بعد نوم اللیل ممطور

صرفته عن الامر تصریفا صرفه داد او را در کار و بر میگردانید بیازو و اضح کردانیدن آنرا و روان و رواج کردانیدن درم و متاع و کالای فروختنی را و بر او دن بعض کلام را از بعض و بر گردیدن باد از طرفی بطرفی یا بر گردانیدن آن است و شراب ساده خوردن و بر گردانیدن

اصطراف برکشتن در کب چیزی

تصرف دستی در کاری کردن و بر گردیدن

استصراف بر گردانیدن خواستن تعالی استصرفته الله المکاره یعنی بر گردانید مکاره خواستم خدای را

منصرف بفتح الراء بر گشتن

و جای بر گشتن و نیز متصرف موضعیست میان مرو بین و کبر

اسم منصرف ان که جای دهد کسره و تنوین را خلاف غیر منصرف

انصراف بر گشتن و باز ماندن

ص ر ف د

صرفند بالفتح شهریست بساحل شام

ص ر ق

صرق محرکة شلغ از هر چیزی

صریقة کسفینة نان شلغ

صریق و صروق و صراق جمع

ص ر و ع

صرعه کمنعه در هم خمانیدن انکشتان و بانک او زدن

ازوی

صرفا عن الفلانة صدا بالکسر طرف فلانی که بانک کند

ص ر م

صرم بالفتح چرم پیراسته

صرمة بالفتح ان که خشم او زود بزود و صرمات جمع بی هو صرمة من الصرمات ای بعض الوجوه

من غضبه

صیرم بالکسر نوع و کروه مرد و جوان اصرام و اصارم و اصاریم جمع صرمان بالضم مثله و موزه نعل دده و خانهای مردم جمع بکجا

صرمة بالکسر کله شتران ما بین سی عدد تا سی و پنجاه یا چهل یا ما بین ده تا چهارده یا نزدیک و پاره از ابر صیرم کعنب جمع

و صرمة بن قیس تا صرمة بن انس و صرمة بن ابی انس و صرمة یا ابو صرمة عذری صحابیان اند و نیز صرمة پدر است مر صرمة را که پدر دهاشم بن حرملة است

خوسه ۳ و در منتهی الارب بسر کوفته و الیه ولد

خمانیدن ۴ میز بحکم زبان ک

امیغ ۱ میز بحکم زبان ک

پکاه بمعنی ناپسین صبح نعه

ومذکوراست در صاد
صرام بالفتح ویکسر منکام
رسیدن خرما و هنکام
دروان و ریزهای درخت
بریده شده و کطعام اسم
است خرمی که قطع میکند
قرابت در سوالت زاد و داهیه
بلا و باقی مانده شیر که باد
دیگر دوشیده شود در وقت
حاجت و ضرورت و منه
المثل لحلبت صرم یعنی غدر
بنهایت رسید
صارم کصاحب شمشیر برنده
و مرد دلاور و رساد در امور
و شیر بیشه
صروم کصبور تیغ بران و
مرد توانا و نیک برنده و
ناقه که فارد حوض نشود
تا که خالی کرده
اصرم مرد محتاج بسیار عیال
واصرم شقری واصرم بنی
اشهلی نام او عمرو بن ثابت
است صحابیانند
اصرمان در کاک و داغ
و شب در وزو کرک و داغ
صرماء بالفتح والمد دشت
بی آب و ناقه که شیر صرم بالضم
جمع
صرمی کذکری نام مردی
صریم کامیر پاره خدا از دلیل
توده بزرک و منه اعطی صریم
یعنی ماد یک توده و بماند
و شب تاریک از لغات
اضداد است و پاره از
شب چوبی است که بر دهن
بزغاله بندند تا شیر نمکد
و بین شیا سوخته که هیچ نه
روياند و موضعی است و
نام مردی و بنو صریم قبیله
است و نیز صریم بریده از
هر چیزی و قولهم باءه صریم

تصریم سر پستان ناقه بریدن
تا شیر منقطع و خشک کردد
و ماه پاره کردن درس و از او
بن بریدن درخت شدد للکثر
تصریم جابکی کردن و شتاب
شدن در کار و بریده کردیدن
تصادم باهم بریدن
اضطرم التجرد بریدد درخت
را و بریدد و اصطرم الزرع
درو بدکشت را
انصرم الحبل بریدد و منقطع
کردیدد رسن
ص ر م ن ج
صرمنجان ناحیه است نواحی
ترمذ معرب جرمنکان
ص ر ن ف ح
صرنفح کسفرجل فرناد و فغان
کننده
ص ر ن ق ح
صرنقح کسفرجل مرد سخت
کش و ناکننده که فریب نخورد
و بهیچ یکه دست کسی نرسد
واحدی طمع از نکند و مردن
ص ر و
صروة بالکسر کیاه ریزه
ن صراصروا نظر کردند و دیدند
ص ر ی
صری کرمی تقنع چیزی در آب
صری شیر بر کشته مزه و نیز صری
کرمی یا کالی اب نشناده رنک
و بوی بر کردانیده
صراة نهریست بعراق و ناقه
کران زانا دوشیده باشند
تا بزاد پستان و پر شیر نماید
و نطفه صراة نطفه محبوس و
باز داشته شده
صاری کشتیبان صراة کهرا
و صراری و صراریون نشیدید
یا جمع و نیز کشتی
صاریة چاهی که اب از آن
دیر ماند که بو کردیدد رنک

وبر کشته مزه باشد
صرایه حنظل فارسی معرب
بالمد جمع
صریّ کعنی اقدام کننده بر زدن
پدر خود
صریّ کرنی ناقه و مانندان
کران زانا دوشیده باشند
تا شیر در پستان وی جمع شود
و بزرک پستان و پر شیر نماید
ناقه صریاء ناقه که از نادر
بزرک پستان و پر شیر باشد
صرایا جمع
ض ص ر ا
ضراه صرا بالفتح
بریدان را و یقال صری بوله
ای قطعه و صری الماء بی
ظهره بند کردن می را در پشت
خود با نیکه باز از نیشاداد
نکاح و صری الماء قطع کرد
و نیز صری زانا ن و دفع کردن
بدی و جز آن از کسی یقال صرّی
الله شره و فراهم آوردن و بنا
داشتن و نکاهبانی نمودن
و کار کذاری کردن و یاد
کرفتن و پناه دادن و صلح
کردن میان قوم یقال صرّ
بینهم اذا اصلح و پیش و واپس
و پس ماندن و بالا رفتن
و فرو دامدن از لغات اضداد
است و مهربانی نمودن و بخشیدن کیرا از طلاکت
و محبوس ماندن دو دست
کسی بکرو یا عام است یقال
صری فلان فی ید فلان اذا
بقی فی یده محبوسا و جدا کردن
دو خصم را از هم یقال
اخصمنا الی الحاکم فصری
ما بیننا و فصل
س ص ر ی الماء صری بر کشته
رنک و بوی کردیدد
اصریت اصراة فرو خت شیر
کرد مصراة را

مصغراه بتشدید دا عبعنی صرصر
کرنی است
تصغیر نادر و شدید کوسیند
وجزان را تا شیر جمع شود و مسند
الحدیث لا تضروا الابل و
الغنم فتبتاعها بعد ذلک
فهو بخیر النظرین بعد ان یحلبها
ان رضی امسکها وان سخطها
ردها وصاعا من تمر خلافا لابی
حنیفة رحمه الله فی ذلک

باب الصاد والضاد

فصل الصاد

ص ص ص

صصصل الضوء حدث کودک
ویلیه ان ولم یوجد فی کلامهم
ثلاثة احرف من جنس فی کلمة
الا هو ووقوق الضحای حدثه
لاغیر

ص ص ل

صاصل بفتح صاد کام است
کرنیا و کیام است

باب الصاد والطاء

ص ص ب

اصطبة بضم وتشدید باجیری
کران کنان شود
مصطبة بکسر بهم دو کان بلند
کبرای نشستن سازند بهتر
چوبزه

ص ط ح

مصطح کسر بر شتر بکیاه و جا
کان را برای کوفتن در وبه
ومزمن برابر وهموار کنند

ص ط ر

صطر بالفتح ویحرک دستان از
هر چیزی وخط اصطر ومسطور
جمع ونشتر والفعل من نصر
سطر محرکة بزغالة یکساله
مضطاد بالضم والکسر بی
ترش
مضیطر بکماشته وحافظ و
نکاهبان
تضیطر بر کماشته شدن

مضطع کسر بر دو فصیح بلیغ

ص ط م

اصطمة بضم وتشدید بهم
معظم چیزهی ومجتمع وفراهم امد
یا میانة ان اصطمة بن سلم
فی الکل

ص ط ل م

اصطکمة بالضم نان کدزخاک
پخته باشند

باب الصاد والعین

فصل الصاد

ص ع ب

صعب الفتح دشوار وکار
سخت صعاب جمع ومنه انه
صعبا الامور ای مسائل فتیم
غامضة یقع بها فتنة فی العلم
وصعبا المنطق اغلوطاتها ای
است شند وسرکش از مردم
وشتر خلاف ذلول وشیر بیشه
ونام مردی وصعب عبد الله
بن مالک بن یزید بن سدوس
حمیر اصغر ذو القرنین نبیا
بانی سد یاجوج وماجوج است
بروایت علی بن ابی طالب
ابن عشام رضی الله عنهما وبن
لقمة بن ناء النعماء و
صعب جثامة صحابی است
ومرضعی است بیمن
صعبة بالفتح زن شد وسرکش
یقال امراة صعبة وکذا ناقة
صعبة صعبات بالتکون جمع
ونیز صعبة دختر جبل خواهر
سعاد وصعبة بنت سهل
صحابیات اند وصعبة وصعب
بتصغیر دو زن بوده اند
صعیبة بتشدید یاء ابی
است مرنبی خفاف را
صاعب کصاحب دهین سند
ودرخت نارک کرکشته شود
صعیب کرمیر کوهیست و
ان را صعین بنون هم گویند
صعاب بالکسر کوهیست میان

ص ع ت

صعت بالفتح میانه قد وزال
صعت الزینة مزد لطیف سینه
واطیف درون

ص ع ج

مصعنج مبنیا للمفعول وشهر
ایشناده ودرشت وناباد

ص ع ث

صعثر بالفتح صعتر است که
پودینه کوهی باشد وان را
صعتر الجبل هم گویند اشامیدن
ان با شراب گزنبه جانوران
را سودمند بود ومعده را
جگر را بغایت نافع وبالجمله
ان هوام را کریزاند ونخم ان
در جمیع افعال فوتر وبتر
صعتر وابو صعتر دو مرد
بوده اند وصعتر شامی
پودینه بری است
صعتری بیاء نسبت مرد
چابک وشوخ بیباک وجوان
مرد ودلاور
صعاتر بختیها ودشوارها
صعتر النعل صعتره پوشیدن پوز
عسل صعتر او صعتر الشیخ
زینت دادن ان را وارانیدن
کرد

ص ع ث ل

رجل مصعثل الرأس بفتح الثا
مرد دراز سر

ص ع د

صعدة بالفتح نیزه راست
راست شده کصاحب بقیقی
نباشد صعدات بالتحریک
جمع وزن راست قامت
صعدات بالتکین جمع و
ماده خرو الدود شاعر است
وماده بزی است نام اسپ
ذؤیب بن هلال وموضعی
است بیمن از ان موضع است
محمد بن ابرهیم بن مسلم واجدا

ص ع ر

صعر بالفتح میانه روز یست مرعربان را
صعوب بالضم دشوار و
سخت صعاب بدو جمع
صعتب کجعفر جزو شتران
مردم وجزان وزن بابا است
ل صعبا الامر صعوبة
دشوار شد کار ومشکل گردید
مصعب کمحسن صاحب شتر سر
کش
مصعب کمکرم کشن باکشن
که هنوز زیر بار وسوای نیامده
وشتر سرکش ونام مردی و
مصعب بن الزبیر و
پسر عیسی یا برادر او وعبد
الله بن الزبیر ومصعب بن عمر
صاحب لواء رسول الله صلی
الله علیه وسلم
اصعب الامر دشوار شد
کار واصعبه دشوار یافت
ان را لازم است ومتعدی
واصعب الجمل کذا شتر را
وسوار نشد بران چندان
که سرکش کردید واصعب الرجل
صاحب شتر سرکش شد
صعبه تصعیبا دشوار
گردانیدن ان را
تصعبه دشوار گردانیدن
ان را
صعبا الزبیدی بر او زد
اشکنه را وناهموار کرد
استصعب علیه الامر دشوار
شد بر او کار واستصعب
الشیخ دشوار یافت انچیز را
لازم است ومتعدی

ص ع ب ر

صعبر کجعفر درختی است
ماناجکار صعبر کسمند
مثلثة والنون زائدة
صعبور کصفور کوجک
سرانمزم وجزان

میان دو علم بنی سلول و ابی
است مر بنی عوف را و شهری
است بهمن مر بنو لان بن عمرو را
و بنات صعدة کوزخوان
صاعد منسوب بوی شاذ
صُعُد بالضم موضعی است
عذاب صعد محرکة عذاب
سخت قال الله تعالی لنسلکه
عذابا صعدا
صاعد بالابرانیده و قولهم
بلغ کذا صاعدا یعنی فوقان
و نیز صاعد اسب بلعاء بن
قیس کانی و اسب صخر بن عمرو
صُعُد کهدهد موضعی است
و نیز صُعُد دشواری و
مشقت
صعود کصبور جای بلند و
بلندی ضد هبوط صُعُد
ککتب جمع صعائد مثله و
ناقة که بچه ناقص زاده پران
را بر بچه سال گذشته مهربان
تا شیر دهد و کوهی است بجهتم
و عقبة دشوار گذار و امر
دشوار و مشقت و منه ما فقه
صعودا ای ساکلفه مشقة
من العذاب
صعبد کاهبر خاک یا روی
زمین صُعُد و صُعُدات جمع
و داه و ازان شتا یا کروه
الفعود بالصعدات و یق
هذا النبات بهی صُعُدا ای
طولا و کور و بلادی است
بمصر بوسعت پانزده دور
در طول و موضعی است نزدیک
وادی مزی و در انجاست مسجد
نبی صلی الله علیه وسلم و صعبة
مصر موضعی است در مصر
صُعاند بضم موضعی است
صَعداء بالفتح مشقت و دشواری
صُعداء کبرجاء دم سرد در
صُعید له کمربیاء موضعی است

صُعادی کجمادی موضعی
است
ناقة صُعادیة کغرابیة ماده
شتر دراز
صَعود بفتح صاد عقبه دشوار
گذار
مصعاد بالکسر رسنی که بان
بر درخت مزمار برآیند
فرس صعد فی السلم صعودا
رزینه را
مصعد کمحسن دونده در
زمین خلاف منحدر که راجع
باشد
اصعد الرجل اصعادا المد
منکر و اصعد فی الارض و فی
سیر کرد در روی زمین و
اصعد بی الوادی فرو داید
دران و اصعدت بی الناقة
مهربان شد ناقه بر بچه سال
گذشته و اصعدتها انا
مهربان کردانیدم ناقه را بر
بچه سال اول
شراب مُصعد کمعظم شراب
کرم کرده شده با تش
صعد فی الجبل و علیه تعب
برآمد بر کوه و لم یسمع صعد
مثل کسمع و صعد فی الوادی
فرو آمد دران و نیز بضم
کذا زایندن چیزی را
اصعاد بالابرآمدن
اصطعاد برآمدن
تصعد بی الشئ دشوار آمد
بر من و شاق کردید
تصاعد بی الشئ دشوار شد
بر من
اصعد بکسر همزه و فتح صاد
و ضم عین مشدد تین بالابر
آمدن
اصاعد بالکسر و تشدید دیدبان
برآمدن

صعر محرکة کجی در وی یا کجی ملک از
دو جانب وی یا بیماری باشد
در شتر که بدان جهت کردن را
پیچد و کبر کردن رخسار از
کبر والفعل من سمع و کوچک
شدن سر و خوردن صعار بر
زانکه صعر حیوانی است
اصعر شتر کردن پیچیده و نام
مردی و نیز اصعر ها لک و تباه
شونده
صعار کشداد متکبر یکه مردمان
را بچشم حقارت نگرد
صُعیر کزبیر جداشده مرابی پدر
را و پدر ثعلبة صحابی و پدر
عقبة محدث
صعران کجلان زمینی است
و نام مردی
صُعُر و بالضم صمغ بسته و
منجد و صمغ درازو با دبک
درهم پیچیده و نیز چیزیست زرد
رنگ سطبر خشک با اندک
نرمی و همی که اول از سوراخ پستان
برآید یا قله فشرده یعنی انکه
اول دوشیده شود از لبا
و بارد در خیشوک با هبل و
فلفل و نحوان ماند درختی
یا صمغ است عموما صعار بر
جمع
صُعُرورة بالضم کوبک کوه
کردان
صُعُر بضمات و تشدید راء
اول بمعنی صُعُر و راتب فی الکل
صَعیر کحبیر و قبیله است بهمز
از قضاعة و هم صعیر بن عمرو بن
حیدان
صَعیرة بالفتح نوعی از رفتار
و داعی است در کردن ماده
شتر خاصة یا عام است
آخر صعیر بی سخت سرخ و سنا
صُعیری کوهان بزرک
صُعیراء کحمیراء موضعی است

در برابر صعتب
صُعادی بالضم موضعیست
صَعمر بالفتح سخت میم زائد است
صَعمری مثله
صَعمرة زمین درشت
قرب مصعر کهکم سیر شب سخت
اصعار کژکردن رخسار از
کبر و نخوت
صَعر خده تصعیرا کژکرد رخسار
را از کبر و منه و لا تصعر خدک
للناس و کاهی اینهیلان و کژی
رخسار خلقی باشد نه از رسا حکی
و اختیار
صاعر خده مصاعرة کژ
کرداینید رخسار از تکبر
صَعر ره کژ ساختن چیزی
را یق صعر ره فتصعر
تصعر کژکردن زردی یا کژ
کردن رخسار
تصعر کژ شدن از درد
و جز ان
اصعر ار کژ کردیدن از
درد و ترنجیدن یقال ضربه
فاصعر ترای استدار من الوجع
مکانه و تقبض
اصعر از کژ کرد و مدور شدن
از درد و ترنجیدن از درد
یق ضربه فاصعر ترای استدار
و تقبض

ص ع ب

صُعُرُب بالضم کوتاه سران
مردم و جز ان

ص ع ط

صَعوط آنچه بورد ارو بینی
ریختنی

ف ن صَعَطه صَعطا

دارو بینی ریختن و بینی
او ریخت
اصعاط دارو بینی ریختن
اصطعاط خود را خود ریختن
دارو بینی

گوبک کوه کوهان سیر
جمع کوهان کوهان شتر

ص ع ص ع

صَعْصَعَ بالفتح متفرق و پریشان
و مرغیست تا الذاکه ملخ را
شکار کند و یضم صَعاصِع
جمع و ذهبوا صعاصع یعنی
رفتند پراکنده و پریشان
صَعْصَعَه متفرق و پریشان
کردن و جدا نمودن و جنبیدن
و ترکردن سر را برو عن وکیع
اشکه شکم را ند و صَعْصَعَة
بن مُعاویة پدر قبیله است
از هوازن و عبد الرحمن بن
عبد الله بن عبد الرحمن بن
ابی صَعْصَعَة شیخ است شافعی را
و ابن عُیَیْنَة را و قلب اسمه
بعضهم فقال عبد الله بن
عبد الرحمن و صَعْصَعَة بن
صُوحان تابعی از اصحاب علی
بن ابی طالب کرم الله وجهه
تَصَعْصَعَ جنبید و متفرق و
پراکنده کردید و بدل و
خوار و ذلیل شد و عزیزی
کرد و تَصَعْصَعَتْ صُفوفهم
صفهای قوم از جائی که بود
زوال پذیرفت و تصعصع
بهم الدهر متفرق و پراکنده
کرد انها را زمانه

ص ع ف

صَعَف بالفتح مرغیست کوچک
صِعاف جمع و نوعی از شراب
اهل یمن که از شهد کنند یا
انگور را شکسته در ظرفی
اندازند تا جوش زند و کف
اندارد و لوزه کردن و الغثل
من فتح یقال صُعِف مجهولا
یعنی لوزه زده شد
صَعَفَه بالفتح لوزه کرد ابن
یاسری وزان کرد
صَعَفان کسکران مرد از نمد
شراب صَعَف مذکور
مَصْعُوف لوزه کرفته

ص ع ف ص

صَعْفَصَ سبکبار یعنی شوربا
با سرکه ابجد لغتی بالسین است

ص ع ف ق

صَعْفَقَة لاغر شدن
مُصَعْفِق مرد لاغر جسیم
صَعْفُوق بالفتح مرد تاکرده
دهیت بیمامه لهم فیها وصفه
وان زا صَعْفُوقَة هم کویند
لَیْن فی الکلام مقلوب لواه
و خَرْنُوب ضیف الفصیح
الضم او تشدید الراء و مکی
اللیثی فی ذنوق المعود الذی
علیه البکرة و صَعافِقَة الخوا
امد مربی مردان زا و ایشان
زا بنی صَعْفُوق و بضم هم کویند
غیر منصرف للعجمة و التعریف تموا
به لانهم سکنوا بصَعْفُوق
صَعافقه قومی که بدون ناس
المال در بازار طبرستان تجارت
روند و مرکاه تجار چیزی
خرید کنند ایشان داخل و شریک
انها شوند و احد ان صعفقی
و صَعْفُوق است و صَعافِقَة
نیز جمع

ص ع ق

صَعِق کفرح ان کدبشنیدن
او از سخت بیهوش کردید یا شد
و مرد سخت او از و کذا حمیا
صَعِق الصوت و منتظر و متوقع
صاعقه از شدة هول لقب
نفیل بن نفیل و دلاور بود
مربی کلاب او تو فیل الصعق
کابل صَعْقی کعنبی منسوبست
بوی بر غیر قیاس. لقبه
لان تیمما اصابوا اسیرا فصیرته
فکان اذا سمع صوتا صَعِق
او لانه اتخذ طعاما فکفاه
الریح قدوره فلعنها فاوصل
الله علیه صاعقة و بین
الصعق بالالف اللام نام

ص ع ق ل

صَعْقَل بالفتح و یحرک حنزد و
باربک سترا از مردم و حزمابن
و شترمرغ و دراز از هر چیزی
و خرپشم ریخته
صَعْقَلَة بالفتح حزمابن کج که
بنهای شاخ وی خالی از برک
باشد یا حزمابن کوتاه برک و

ص ع ک

رَجُل مُصَعْلَك الرأس بفتح لا
مزدکر دسر
صُعْلُوك کصفور درویش
صَعالیك جمع و صَعالیك
العرب فقراؤها و غرفة الصبیان
لقب ابن الورد است بدان
جهة که محتاجان زاد رجائی
فراهم اورده هرچیز از غنیمت
میسافت میخورانیدند ایشان
زا
صَعْلَكِيك نام مردی
صَعْلَكَه درویش کردانیدن زا و
و صَعْلَكَ الشهر تمر ساخت
برای شکنبه و برا و دران
زا و صَعْلَكَ البقل الابل غیره
کردن شتران زا
تَصَعْلَكَ الرجل درویش و
محتاج کردید و تَصَعْلُكِ
الابل انداختن شتران پشمهای

ص ع م ر

صَعْمُور بالضم دولاب یا دلوان

ص ع ن ب

صَعْنَب بالفتح خورده راند
مردم و جزان
صَعْنُوب بالفتح و القصر موضعی
است بیمامه
صَعْنَبَة الثریدة فراهم اورد

مردی مثل الیتم للثریا و صَعْوق
بن مرة بن یکن العین محدث
است
صَعْقَة بالفتح اتش کهاز اسمان
افتد اجنبی لت در صاعقه و
قرا الکتانی فاخذتهم الصعقة
و هم ینظرون و بی هوشی و اول
دم صور
صَعُوق مرکه صدمه و اوار و
سخت
صُعُق کفرح وضعی است
صاعقة مرك و هر عذاب مهلك
و بانك و اوار هولناك عذاب
و ناز یانه که بدست فرشته
رانند ابر است تمیز دهد بچیزی
مکران که تیبوردان زا یا
انثی اک از اسمان افتد در
و غد شدید و نهر صاعقه
اتش افکند از اسمان مضد
است مانند راعیه
صُعاقِیّ کغلابط موضعی است
بنجد مربی اسدرا
ف صَعْقَتْهُمُ السماء صاعقة
افکند بر ایشان صاعقه زا و
کذا صَعْقَتْهُمُ الصاعقة
س صَعُوق صَعْقا بالفتح و
یحرک و صَعْقَة و تَصْعاقا بالفتح
بیهوش کردید و صَعُوق من فی
السماء و من فی الارض ای مات
اصعاق اتش افکندن از اسمان
و بیهوش کردن

ص ع ق ر

صَعْقَر کجعفر بیضهای ماهی

ص ع ل

صَعْل بالفتح و یحرک حنزد و
باربک سترا از مردم و حزمابن
و شترمرغ و دراز از هر چیزی
و خرپشم ریخته
صَعْلَة بالفتح حزمابن کج که
بنهای شاخ وی خالی از برک
باشد یا حزمابن کوتاه برک و

و باربک و خرد سترا از مردم
و ازدرخت حزما و از شترمرغ
و خرماده پشم ریخته
صُعَیْل کزبیر نام مردی
زَیْل اصعل مرد باربک سر و
کردن و که الذین التحزم و التعا
صَعْلاء بالفتح و المد باربک
سر و کردن از مردم و حزمابن
و شترمرغ و خرماده پشم ریخته
س صَعِل صَعَلا محرکة باربک
سر و کردن کردید
اصعیل لال باربک سر و کردن
شدن

میان باشکنه و او و بدا و مشدا
کردن سر از ندا و نیز صغیر و تیز
و زنجیده شدن

ص ع ف ر

صعفر زن العنق پیچیده شد
کردن و صعفر الحمار الحوف دندان
خران را بهم پیراکنده کرد
تصعفر زنا العنق بمعنی صعفر
العنق است
مصعفر زبسا در کارها و خر
رمنده از بهم
امصعفر زنا الحمر رمیدند
خران از زبر و پراکنده شدند
وامصعفر زنا العنق بهم خورد
کردن

ص ع ن

صعون بالکسر و تشدید لام نوعی
کاردب شتر مرغ بزاد بیک
کردن خرد سر با عام است
صعونة مؤنث
اصعن راسه اصعانا خرد
کردید سر وی و کوتاه کردید
عقل او
اذن مصعنة کوش بریده شده
اصعن اصعنانا با دبیک و
لطیف کردید

ص ع ف

صعوة بالفتح مرغیست کوچک
فارسی سنکانه و هندی سوه
صعو و صعاء جمع و قیل صعوة
مؤنث صعوات جمع و نادر
صعوة شتر ماده خرد سر
وصعوة بن ابی الصعوة محدث
است
ف صعوا راسه خرد و باریک
شد سر او و صعوا المزرع بانک
کردن جودره

باب الصاد والغين المعجمتين

ص غ ب

صغاب بالضم بینیهای بهم
مصغبة کرشبتکی و حاجت

ص غ ب ل

صغبل الطعام نیکو بکرد
طعام را

ص غ ب ن

صغبین بالکسر سکبینج است

ص غ د

صغد بالضم موضعیست
بسمرقند و موضعی است بحجاز
وصغد بیل شهریست بارمینیه
بنا کرده نوشیروان عادل

ص غ ر

صغر بالضم خواری و ستم صغارا
بالفتح مثله
صغرة بالکسر کوتاه تر یق انا
من صغرتهم وکذا انام الصغرة
صغر کعنب خرد بی خلاف
کبر صغارة بالفتح مشدد یا آلو
خرد بی تر است و دوم خیری
قدر و فرزلت
صغار کغراب خرد
صاغر کصاحب مرد خوار و
خورد بی و ستم و خواری و دوش
صغرة کطلبة جمع
اصغر خرد تر اصاغر و اصاغر
جمع و اصغران دل و زبان
صغری بالضم مؤنث اصغر
صغر بفتح الغین جماعت غالب
سیبویه لا یقولون نسوة صغرى و لا
قوم اصاغر الا بالالف واللام
وکذا اصغرون ایضا
صغیر کامیر خرد صغار بالکسر
وصغراء کامراء جمع مصغور
مثله و نیز صغیر نام مردی
صغیرة از اعلام است
صغران کسحبان موضعی است
صغران بالضم خرد و نام
مردی
صغر بکسر ثانی مشدد بیمقصر
صغیر است صغیر بسته یا
مثله
ا س صغر صغارة و صغرا

کعنب و صغرا محرکة و صغرانا با
لضم خرد کردید و صغر ککرم
صغر اکعنب و صغارا و صغارة
بفتح هر دو و صغرانا و صغرا
بضم هر دو خوار شد و ما اصغر عنه
الا بسنة یعنی از من خرد نیذ
مکر یکسال و صغرنا الثمن
مائل بغرد بشد افتاب
ن ما صغرنی الا بسنة یعنی
خرد نیذ یکسال از من مکر یک سال
ارض مصغرة کهنه زمین
کوتاه گیاه
اصغره خرد کرد اینیذان ندا
واصغرت الارض گیاه خرد
اورد و اصغره خوار کرد او را
اورد و اصغر القرنة خورد درخت
مشکر او نیز اصغا بچه صغیر
زایا نیذ یعنی ال از بعوا
لمصغر و ایعنی در ربیع جائی
اقامت کردند بهمپای صغیر
زایا نند
صغره تصغیرا خورد کرد اینید
اورا و صغر الاسم جاری کردان
را بر فیعل و نحوان
تصاغر خود نمودن بخویش
ویقال تصاغر لابیه نفسه
خوار شد و حقیر کردید
استصغره خرد شمرد او را

ص غ ن

صغن صغنا بنیا خورد
صغصغ شعره شانه کرد موی
اورا و بر و مغز اندود و صغصغ
الثوب نیکو ترب کرد اشکنه را

ص غ ل

صغل ککتف مرد خورد حقیر
جثة لاغر باریک قدم مضطرب
خلقت بی ارام بدخوی بنوا
صیغل کجردحل زمانی کدبعض
ان بعض چسبیده چون که
بشکافند در ان خطوط
نمودار شود و کراست که اینچنین
در غیر بنی یافت شود و

حین صیغل کلی که بعض از بر
بعض نشسته باشد و این علی
فعیل غیر

ص ع ن

صغانة کسحابة از الات سرود
است معرب چغانه
اسحق بن ابرهیم بن صیغون
صیغونی زاهد محدث است
صغانیان از مدینه است بزرگ
بماوراء النهر ینسب الیها
الامام الحافظ فی اللغة الحسن
بن محمد بن الحسن ذو النسبتین
رح معرب چغانیان صغانی
وصاغانی منسوبت بوی

ص غ و

صغو بالفتح میل اسم است مصدر
رایتو صغوه معک یعنی میل
او بسوی تو است و کذا صغوه
بالکسر و صغاه بالفتح وصغو
المزرعة بالکسر شکم کفلیز و صغو
البئر بالکسر کرانه چاه وصغو
الدلو کناره دلو که دو تا باشد
صاغیته کسانی که در جوانب
خویش مایل و محتاج دیگری
باشند یقولهم صاغیتک ای
یمیلون الیک فی حوائجهم و
اکرموا فلانا فی صاغیته ای
الذین یمیلون الیه
صغواء بالفتح والمد افتاب
مائل بغروب
اصاغی شهریست

ن ض س

صغا صغوا وصغوا وصغی صغی کرضی
وصغیا بالضم میل کرد یا میل
کرد کام دهن و یکی از دو جانب
وی اصغی بغنشتن ان و صغت
الشمس مائل شد بغروب و صغی
قلبه از خو میل کرد دلش
قولهم هو مصغی اناؤه در
خو کبی کویند که از همه و عیب
او کم کرده باشند

آصغی اصغاء کوش داشت
بخبر وی اصغی الیه سمعه
بتکامل کردانیدکوش خود
بسوی او واصغی الاناء کژکرد
خورد را بوقت بیخش و بی
الحدیث کان یصغی الاناء
للهر بترک بتوصاً بفضله
واصغی الشیء ناقص و ناتمام
کردانیدن چیزرا واصغی الناقة ثمالها
کرد سر خود را سوی پالان
چنانکه بیشتر دچیزی را او
اصغی خطه کرد بهره او را

ص غ ی

لغة س ض صغی صغیاً بالکسر
وصغیاً بالضم ویکسر میل
کرد وشنید لغتیب در

ص غ و

باب الصاد والفاء فصل الفاء

ص ف ث

صفقة بالفتح غلبه در چیزی
صفیثت بالکسر مرد توانا
تن آور یا مرد باکوشش کرد
اندام یا مرد توانا درشت
خلقت صفثات بالکسر و
صفیت کفلی وصفیثان کفلها
وصفثان بتشدید فاکصلیا
مثلثة فی الکل صفثانة بالهاء
مؤنث وبعضی صفثاء را صفثا
مشترکه گویند وبعضی او
ذکور خاصته وبیز صفث کفلی
مرد پنبک چیره وغالب
تصفثت تصفثاً چالاک و
توانا شد
تصفثت توانا وچالاک گردید

ص ف خ

صفخ بالکسر کناره هر چیزی
صفحة مثله وپهلوی مردم و
رخسار او ورخسار شمشیر
وپهنای ان وپهنای هر چیزی
ویضم یقال نظر الیه بصفح
وجهه ای بعرض وجهه صفاح

جمع ونام مردی از بنی کلب
وصفح الجبل رکوه یا پاین کوه
یا جای هموار از کمران وروی
کوه
صفح محرکة پهنا یقال فی جهته
صفح ای عرض فاحش
صفاح ککتاب چیزیست شبیه
بمصحه که بر رخسار می برآبند
بسبب ان رخسار فراخ می کردد
وان را سپید کرده است قومها
اند در سرحة نعمان وموضعی
است نزدیک حنین
آصفح مرد پهن پیشانی ومنه
ابرهیم الاصفح مؤذن مدینه
منوره
صافح ماده شتر که شیر ان در فته
وخشکشده باشد
صفیح کابراهیمان یا امیمان
بالاپین وروی پهنا وازهر
چیزی
صفیحة کفیبة شمشیر پهن و
وصفیحة الوجه ظاهر پوست
وسنبک پهن صفائح جمع وروی
پهن ازهر چیزی وتخته درد
صفوح کصبور جوانمرد بخشنده
وعفوکننده وزن روی کرد
نبده باز دارنده کانها الانثی
الا بتصفیحها
صفائح چهارا ستخوان مرد
موضعیست
صفاح کرمان سنبک زیر پای
پهنا وریگزار تصفاح حنزبکی
وشتران بزرک کوهان صفاح
وصفاة بفتح جمع وموضعیست
نزدیک ذروه

ف

صفح صفحاً بالفتح روی
کردانید وترک داد وکذا
ضربت عنه صفحاً ای اعرضت
عنه وترکته وصفح عنه درد
کذشت ازان ومعاف کرد
وصفح الابل علی الحوض واردشد
کرد شتران را بر حوض وصفح
الشائل رد کرد سائل را وباد
کردانید وصفحه بالسیف زد
او را بپهنای شمشیر وصفح فلاناً
بسراب کردانید او را بموضعی از
شراب وصفح الشیء پهن کردانید
ان را وصفح القوم پیش کردید
بکرا وظاهر نمود وکذا اصفح وبق
المصفح ای عرضهما واحداً بعد
وصفح الامر نظر کرد در نظام
کار وبنکرید صفحات ان و
صفحی الثامة صفوحاً عارف
شیر از وخشک کردید
مصفح کمکرم پهن از هر چیزی و
ان که هر دو جنب سر او پشت
پیشانی او برآمده باشد وکره
وسائل از هر چیزیه ومنه الحدیث
قلب المؤمن مصفح علی الخیر ای
مائل وبینی که استخوان ان
معتدل باشد وسر پشک در
پیشانی دراز و پست کردن
وهر دلکدران ایمان وفضائل
فراهم آمده باشد وتیر ششم
قمار وان را مسهل هم کویند
وروی نرم وبیکو وسیف مصفح
بتخ پهنا ورصدر مصفح کذا
قال وصدری مصفح للمؤنث
هند اذا ضامت عن المونث
الصدور قوله نهدای ضخم
آصفح السائل باز کردانید او
را واصفح الشیء پهن کرد انچیز را
واصفح برکردانیدن دابل
مصفح الرایس که معظم مرد پهلسر
وسیف مصفح بتخ پهن رخسار
وپهنا واز هر چیزیه
مصفحة بمعظمة کوسپندی که
نادوشندان را نابزد انیا
وبر شیر نماید وشمشیر پهن وبکیر
مصفحات جمع
صفح الشیء تصفیحاً پهن کردانید
ان چیز را وتیر تصفیح دشتیر

مرد زن ومنه الحدیث التشبیه
للرجال والتصفیح للنساء
ویروی بالقاف ایضاً
مصافح مردی که زنا کند هر
زن اصیل باشد یا کنیز
مصافحة دست یکدیکر را کرفتن
تصافح هم دیکر دست کرفتن
تصفح الامر نظر کرد در نظام
کار وجستجوی ان نمود وتصفح
الناس نظر کرد در احوال مردم

ص ف د

صفد محرکة بند وعطا وبلا
لام شهر یست بشام
صافد کصاحب ان که مرد
پای او در بند باشد ومنه
نهوعن صلوة الصافد هو
ان یقرن بین قدمیه کانهما
فی قید
صفاد ککتاب بند واله بند
یا زنجیر که بان اسیر را بندند
اصفاد جمع

ص ف ر

صفر بالضم روی وموضعی
است در وخالی از هر چیزی
ویثلث الواحد والجمع صفار
جمع تو انیثه صفراء وانا صفار
ان اصفر البیوت لمن الخیر البیت
الصفر من کتاب الله تعالی
رجل صفر الیدین مرد بیچیز
صفرة بالضم زردی وشی
از لغات اضداد است وموضع
است بیمامه ویقال لبنی صفرة
للذی یعتریه الجنون وابو
صفرة مرد یست که مها الیه

منسوبند بوی یا کنیت ابو
المهلب بن ابی صفرة وناشر
طالم ابن سراق بن صابر کنده
ونیز صفرة معرفة علم است
مر بزرا
صَفَرة بالفتح بکبار کرسنه
شدن
صَفِر بالکسر یک بیماری شکم که
روی صاحب خود را زرد
کرداند ونیز سپس بردن محرم
را تا صفر یعنی صفر را داخل
محرم کردن ومنه لا صفر ولا
هامة یا نهی از معنی اول است
بجهة زعم عرب ان کریماری صفر
از یک بدیگری نقل میکند
وعقل وعقد وهم وفرس
نفر ودلیق لا یلتاط صفر
ای لا یلزق بشیء ولا یقبله
قلبی وماری است زشکم مرد
بهم شده باستخوانهای پهلو
میکزدان را یا کرمیکه
کهبکزد استخوانهای پهلو
سران را یا کرم شکم وکرمک
وماه پس از محرم که ماه دوم
است از سالهای هجری وقد
یمنع اصفاد جمع وکوهیست
کوههای ملل ودران بنائی
است بن علی المرحسن بن زید
را
صَفران تثنیه صفر ونام
دو ماه از سال در جاهلیت
یکی را ازان در اسلام محرم
نام نهادند
صَفِر ککتف خالی صفر کعنق
مثله
صُفیرة بالضم خرمائیست بمدینه
کمدرخالشه بر تبان را لغتی
کرده وبجای شکر در سویق
اندازند وبالضم والکسر کرده
است از خوارج منسوب بعبد
الله بن صفار یا ابوی یاد

اصفر مایل بجهة که زرد رنگ
اندیا جهة خاص شکن ازین
ازدین
صَفری محرکة اول از نمد
پنبه کوبیدن که در طلوع
سهیل فاده باشد سپس قطنی
وبازان که در اول خریف بارد
صَفیرة بالتحریک یکماهیتک
در اول خریف برایند یا ان یا
برامد کرما ودر امد سرما
یا اول ازمنه وان یکماه باشد
وپنبه کوبیدن در طلوع سهیل
اصفر زرد وبیاض ضد است
وفرس اصفر اشهب زرد رنگ و
نیز خالی از هر چیزی ومرغ
بی یا بانک وبنو الاصفر روم
یا ملوک روم اولاد اصفر بن
روم بن عیصو بن اسحق یا از که
صنفی از حبش برایشان غالب
امدند پس با زنان ایشان جماع
کردند واولاد انها زرد رنگ
پیدا شد
اصفران زعفران وورس
زعفران وورس یا میوز منه
اهلک النساء الاصفران
ای الذهب والزعفران
اصافر کوهیما اند کانه جمع
الاصفر
صَفراء بالفتح زرد وخلط مشهور
وملح که از بیضه فارغشده
باشد وبکماهیت بکشاند
که بران ببرک کاهو مانند
است جارث اضم واسبجا شرع
سلمی ورود باری است بنجد
اب درخت میان حرمین و
کمان از چوب درخت بنع یا عام
است
صافر زرد ومرغیست بدل
ومنه المثل اجبن من صافر
واصفر من البلبل وهر مرغ بانگ
او وهر مرغ که شکار نکند

وقولهم وما بها صافر یعنی نیست
در خانه کسی
صُفار بالضم مار شکم وکرم
ان وزرد اب شکم وکنه وابنه
دو بن دندان شتور بانی بینا
از کاه وجران ویکسر وکرکره
درسم شتور وسپل شتر پیدا
شود وکیاه بهمی خشک وبفتح
وبانک وفریاد
صُفارة بالضم والفتح کیاه
پژمرده وخشک صفار ع
صُفاریة مرعی است از انواع
عصافیر یا همان صافر است
صفیر کامیر بانک وفریاد مرغان
یا عام است
صفیر دیک تودهٔ بزرگ میان
دو زمین
صَفار کشاد روی کریه وبیقرار
بن لیث صفار دخمر افتح کرده
وملکان که دعوای خدائی
میکرد بدست او کشته گردید
صَفارة بکجاوه کون وچیزکی
استخوان کاوال از سر وشاخ
ان که کودکان بدان کبوتران
را صفیر کنند تا بپرند یا خرزا
تا ابخورند
مَرج الصفر کتکر موضعی است
بشام ودران موضع مسلمانان
را با رومیان جنگ عظیم واقع
شد
صَفوریة بفتح صاد وتشدید
یا شهریست باردن
صُفوریة بالضم وشد الیا
نوعی از کیاه
صَفوراء بالفتح والمد یا
صفوریاء یا صفورة نام دختر
شعیب علیه السلام که در نکاح
موسی علیه السلام بود
صَفراوان موضعی است نا دیدنی
است بین الحرمین نزدیک
الظهران

مصفور کرسنه وبیمار وصفا
وان که شکم او زرد باشد
باشد
س صَفِر الاناء صَفَرا و
صُفورا خالی شد خورد ومنه
نعوذ بالله من صفر الاناء
یعنون به هلاک المواشی و
صَفِرت ظانه یعنی بمرد و
صفر صَفَرا مجهولا زرد
جمبشد در شکم او
ض صَفر صَفیرا بانک کرد
وصَفر الحمار بانک کرد وخواند
حزا بوی را اب تا بخورد
مصفر کمحسن بهی دست وتهی
اصفر فلان درویش وتهی
کردید واصفر البیت خالی
کرد خانه را
مصفر کمعظم کرسنه
فلان مصفر اسنه کمحدث
یعنی او وبسیار بزرگ هنده است
مصفرة کهدهة کسانیکه شان
وعلامت انها زردی است
صَفره تصفیرا زرد رنگ
کرد او را واصفر البیت خالی
کرد خانه را ونیز تصفیر بانک
وفریاد کردن وخواندن خر
را بوی اب
اصفر از زرد شدن اصفیرارا
مثله

ص ف ر ث

صِفرِث بالکسر مرد محتاج
دست بسیار عیال بی دست تازند
است صفاریث جمع

ص ف ر د

صِفرِد کزبرج چکاوله فان
مرغیست که عامة ابو المليح گویند
ومنه المثل هو اجبن من صفرد

ص ف ر ع

صَفراغون نوعی از کنجشک
لغة یونانیة

ص ف ع د

اصفعند بکسر همزه و فتح فاء و کسر عین

ص ف ق س

صفاقس بفتح صاد و ضم قاف شهریست با فیروزیه بر کنار دریای محیط و اهل آنجا از آب چاه خورند

ص ف ن ط

اصفنط بالکسر و بفتح الفا نوعی از شراب خوش لذیذ است در اسفنط

ص ف ع

صوفعة بالفتح سر عمامه و کلاه کردی تو ضربته علی صوفعته یا صوفعة بقاء تصحیف است و صوابه بالفاء

رجل صفعان بالفتح مرد سیلی زننده رجل مصفعانی بالفتح مثله

ف صفعه و صفعه بالفتح سیلی زدن او را یا لازم زدن پس کردن او را و قبل الصفع لغة مولدة

ص ف غ

صفغ بالفتح صفوف ساختن و مالیدن بدست و الفعل فتح

اصفاغ صفوف کنایند چیزی را یقال اصفغ الرجل الشیء اذا اصحاه

ص ف ف

صف بالفتح دسته صفوف جمع و قوم صفة ده و در صف ایستاده و دهی لغت بمیزه

صفة الدار بالضم پیش دالان و صفة البرج پیش زین صفف کصرد جمع و صفة

الذفر پایه از زمان و انداز هر چیزی و اهل الصفة مهمانان اسلام بودند که در صفه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم شب بکنار دند و انسایه پوشی بود پیش مسجد

صفف محرکة جامه که زیر زده پوشند

صافة شتر انی که پایها را بصف کشند صواف جمع و فی التنزیل فاذکروا اسم الله علیها صوافّ ای مصفوفة قوائمها عن ابن عباس

قیل مصفّة ای صف شده

والصافات صفا فرشتگان صف زده اند بسبح کویان در اسمان و مراینشان را مراتب است که بر انقیام دارند صف بسته مانند صف نمازیان

ناقة صفوف که شیر نافه که چند مدح شیر دهد یک دوشیدن یعنی از کثرت شیر صف قداح میبندد یا هر دو دست خود صف میبندد بوقت دوشیدن

صفیف کامیر کوشت بسیخ در کشیده جمه بریانی و چیزی که در افتاب کذارند تا خشک شود یا بر خندک الثرمند تا کباب کردد

صفصف بالفتح زمین هموار و کهاره کوه

صفصفة سکباجه که نوعی از اش است و بمانک کجک

صفصف کهند مدکجک

صفصاف درخت بید

صفصافة یکی و نیز صفصاف سکباجه

مصفف جای صف زدن و جای صف در زدن جنک

مصاف جمع

ن صفقت القوم صفا در صف جنک و جز ان اینان کردم ایشان را و صفقت الترج صفنه ساختم زین را و نیز صف بصف ایستادن و کوشت در سیخ کشیدن و دو دو شیر دوشیدن یا از اندک چیزی و یکدو شیدن ناقه را و کثرت مرغ هر دو با زود او بصفت کشیدن شتران پا بهم یا ایق صفقت الابل قوائمها و یوکل ما دق و لا یوکل ما صفق منه

اشتد ردف ف

صفصف صفصفة تهما رفت در زمین هموار و صفصف چو ایند صفصاف درخت بید

اصفاق صفت ساختن زین را یقال اصفقنا الترج اذا جعلت له صفة

تصفیف بصف ایستادن و ایستاده کردن

مصافة صف بستن ایستادن یقال صافوهم فی القتال اذا وقعوا مصطفین و صفقه زاد در بر ابر صفه ساختن و منه هو مصافی یعنی صفه او مقابل صفته مسند و فی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم مصاف العدو ای مقابله

اصطفاف صف بستن یقال اصطفوا اذا قاموا صفوفا

تصافقهم دیکر صف بستن و دو دست کردیدن باهم

ص ف ق

صفق بضمتین و تشدید دوا قالوده و کیاهیست

ص ف ق

صفوق بالفتح کرانه هر چیزی و بضم و جای در وی کوه یابان کوه و کهاره کردن و هما صفقان و هم چنین رخسار و اب زند کدار پوست نوزاد و بعد از ان کتاب بر او ها شیده باشند یا بوی بد دباغ

صفقة یکبار دست زدن در بیع و بیع تو صفقة ذا الجناح

او خایره بیع سودمند یا زیان کار و کذا بیع صفقة

صفوق بالکسر یکبار دروازه

صفوق بالتحریک اخر دماغ و کرانه هر چیزی و اب زدکه از چرم نو که بر او اب بیخته باشند بر اید یا بوی دباغ و طعم ان را فی الصفوق و نیز چرم نا پیراسته کاز ان این اب بر اید یا عام اشتر یا که در مشک نو بوی کرفته و زرد شده باشد و بر کده مشک نو کرده بخبانند تا زرد شود یتو و ردنا ماء کانه صفوق

صافقه کروه مردم یا عام

و بضمتین حادثه صواقق جمع

صفاقة بالفتح شکم و دوبی و بضمتین جامه

صفاق کتاب پوستی که بر وی موی دهند یا پوستی که رودها را کرد کرفته یا همه پوست شکم

صفوق کهود کوه بلند و هر المرتفع و کمان برزم و سنک تباه بلند صفوق ککتب جمع و ناقه کزیده ناتمام انداخته باشد و ان را بر بچه اول مهر بان نیابد تا شیر دهد صفائق و صفق جمع

ثوب صفیق جامه سخت بافته و وجه صفیق روی شوخ بی باک

صفیفة حادثه صفائق جمع

صفافیق موضعیست

صفاق کشاد بینا منکر شده و بینا نصرف نمانده در کار و بار تجارت

ض صفق یده بالبیعة صفقا و صفقة بالکف بر دست بکدیکر زد در بیع یا بیعت و کذا صفق له البیع و صفق علی یده و

صفق الطائر بجناحیه زد
مرغ هر دو بازو را کوفت و از زمین
وصفق الباب فراز کرد در را
وکشاد از لغات اضداد است
وصفق عینه فرو خوابانید
چشم خود را وصفق العود
جنبانید تارهای عود را
صفق الرجل رفت سیر کرد
وصفقت الریح الأشجار جنبانید
باد درختان را وصفق القدح
پر کرد کاسه را وصفق علینا
صافقة فرود آمد بر ما کروه
وصفقت الناقة فربهشد
شد ناقه از بچه اش تا این
که بهرد بچه وصفق فلانا ناقته
زد او را بشمشیر وصفق التمر
صفقا از خوری بخوری
دیگر کرد شراب را و نبیذ صفق
دست بر هم زدن چنان که
او از برآید و بازکردانیده
یقال صفقة فاصفق وفرو
یا خوانید که اسم است
صفق بکسر ت مشددة الفاء
مفصور امثله
ك صفق الوجه صفاقة
شوخ و بیباک گردید و صفق
الثوب بخت بافت گردید بجای
اصفقته اصفاقا بازکردانید
ان را و اصفق الباب فراز کرد
در را و اصفق القدح پر کرد
کاسه را و اصفقوا علی کذا الفقوا
نمودند بران و گرد آمدند و
اصفقت یدی مکفاد درخورد
دست من بان کار و مواضعت
کرد و اصفق القوم امد آبشان
را طایفه که سیر کرده اند و صفق
العنم رویی یکبار روشید
کوسپندان را و نیز اصفق
شراب را از خوری بخوری دیگر
کردانید تا صاف کردد
تصفیق پر کردانیدن و شراب را
یا شراب مزوج را از خوری
بخوری دیگر کردن تا صاف کردد
و دست بر دست زدن و شود
را از چراگاه بچراگاه دیگر
گردانیدن و رفتن و کردد
چیزی گردیدن
مصافق شتری که کاهی بر
پهلو و کاهی بر ان پهلو خوابد
مصافقة از پهلو بپهلو کردیدن
تو صافق بین جنبیه ای انقلب
و در دزده کردن تا فرا و دیگر
دو جامه مطابقت کردن دو
صافق بین ثوبین اذا طابق
اصطفان جنبید زدن درخت
از باد و جنبیدن تارهای
عود از زخمه
تصفق و دوله شد و تصفق
الامر پیش آمد و منعرض شد
کار را و تصفقت الناقة
کردید بر شکم
تصافقوا همدیگر را زدند
بیع و بیعت
اصطفان باز کشتن

ص ف ل

صفیل بالکسر شدة اللا
یکا میت
اصفال کیاه صفصل بر آنید
شتران را تو اصفل اذا رعی الربیع
ایاه

ص ف ن

صفن بالفتح پوستخایه مردم
وخوک پر مین و بحرانیهما
صفنان بالضم جمع و سفره و
بیضم و پیشرکه بوقت باران
و مشک از دهن بر و زارد
صفنة بالفتح سفره و پیشرو
کاز دهان بر و زارد و نوبره
شبان و شتر باز کرداد و او
خود را ازان هند
صفن بالضم خوی بر چرم کرد و
اب کند و نوبره شبان و شتر

کرداد و اب تا خود در وی هضم
صفن محرکة ایخه در کوشه
باشد از کشت و خانه زنبور
که برای خود پا بیجها ساخته و
نرتیب داده باشد
صفنة بفتحتین موضعی است
بمدینه
صافر اینست سه پا ایستاده
وسر سم چهارم بر زمین نهاده
صافنات جمع و نام اسپ ابو اللد
بن خزیم همدانی و مرد ایستاده
هر دو پای را صف نبسته و
منه الحدیث کنا اذا صلینا
خلفه نرفع رءاسنا من الرکوع
منا صافنون فاذا سجد تبعنا
ای فنا صافن فنن افلنا صافنا
ایضا رک سافن
صفینة کجهینه شهریست بساحل
دریا بنی سلیم
صفین کسجین موضعیست نزدیک
رقه در کنار فرات و در ان
موضع عزه صفر سنه سی و هفت
هجری میان علی کرم الله وجهه
و معاویة بن ابی سفیان جنگ
عظیم واقع شد و از اینجا است
که مردم در صفر از سفر احتراز
کنند

ص ف ن

صفن الفرس صفونا
بالضم بر سه پای ایستاده
شد اسپ و سر سم چهارم را
بر زمین نهاد و صفن الرجل
صف بسته بر دو پای خود ایستاد
وصفن به الارض زد او را بر
زمین
تصفین نرتیب دادن زنبور
خانه را
تصافن بخش بخش کردن آب را
یقال تصافنوا الماء اذا
اقتسموه بالحصص

ص ف و

صفوة بالفتح دوشنی خلاصه

کندکه پیرکی باشد صفوة علی
فعول مثله و خالص و برکزیده
از هر چیزی
صفوة الشیء مثلثة خالص آن
چیز و برکزیده و منه محمد صلی
الله علیه وسلم صفوة الله من
خلقه
صفا بالقصر کوهیست بمکه
و نهریست بحرین و سنك
سخت صفاة یکی
صفاة سنك سخت تابان
که هیچ نروید و منه المثل
لا تندی صفاته یعنی نمیراود
سنبك و صفوان و صفا جمع
وصفی تضم وصفی بکسر جمع الجمع
یوم صاف و رود سرد صاف بی
ابر
صفاء بالفتح والمد دوشنی
صفی کغنی دوست خالص و برکزیده
از هر چیز که امام پیش از تقسیم
برای خود اختیار کند و ظاهر
و کزیده از هر چیزی و ناقة
بسیار شیر صفایا جمع و حوض
بسیار آب صفیة مثل فعیلا
صفیة کزیده از غنیمت صفایا
جمع و نام زنی و ام المؤمنین
صفیة بنت حیی از ازواج
نبی است صلی الله علیه وسلم و
صفیة بنت عبد المطلب عمه
نبی و شقیقه حمزة بن عبد المطلب
و در رویت صفیة بنت شیبه
مران حضرت را اختلاف است
وصفیة بنت ابی عبید صحابیه
صفیة کمیت اول ایام سرما
و ابد است
صفواء بالمد سنك سخت تابان
صفواة و صفوانة مثل صفوة
بالفتح جمع و بمعنی عن الکسائی
قال الله تعالی لا یقدرون مما کسبوا علی شیء قال بعضهم هو
واحد

یوم صفوان از ده روز دوم از ایام سرما و
و روز دوم از ایام سرما و
نیز صفوان نام مردی و صفوان
بن امیه و صفوان بن عمال
و صفوان بن المعطل و ابو
صفوان سوید بن قیس صحابیان
اند و صفوان بن سلیم و صفوان
بن عبد الله بن صفوان بن
امیه و صفوان بن محرز تابعیان
صفوی کجزی موضعیست
صفاءة کثماءة موضعی است
مصفاة بالکسر بانبونة
ن صفا الجوهر صاف و بی غبار
کردید هوا و صفوف الغدیر
کرفتم خلاصه دیک را و صفیت
الناقة لبنا شیر کردید ناقه
ک صفوت الناقة لبنا و
شیر کردید ناقه
اصفی من المال خالی شد از
مال و اصفی من الادب بکذا
و اصفیت النساء ماء صلبه
تمام کردند زنان نطفه او را
و اصفی فلانا بکذا اختیار کرد
او را بر ان و اصفاه الود
خالص کرد او را داد و سخی و
اصفی الشاعر نکث شعر را
یا منقطع کردید شعر او و
اصفیت الدجاجة منقطع
کردید بیضهای ان
محمد بن المصفی کمعظم ثقة
تصفیه روشن کردن
صافاه راست و خالص کرد
دوستی و اخوت او را
مصطفی برکزیده
اصطفاه برکزیدان را
استصفاه کرفت خالص
را او در دوستی خالص کردید
شمردان را و استصفی ماله
کل المال او را کرفت تمام مال

باب الضاد و فصل الصاد مع القاف

ص ق ب

صقب بالفتح دراز با فربهی
از هر چیزی یا دراز با عزازی
و لاغری و شتر کره صقاب
بالکسر و صقبان بالضم جمع
و ستون خانه یا ستون دروازه
در میان خانه صقوب جمع
صقب بالتحریک نزدیک و
نزدیکی و دوری از لغات
اضداد است و فی الحدیث
الجار احق بصقبه یعنی بما یلیه
و یقرب منه یعنی به الشفعة
و هو قول ابی حنیفة و اصحابه و
الثوری و قال الشافعی لا
شفعة للجار
صاقب نام کوهی
صقاب بالکسر عقاب است
که علامت مصیبت باشد
مردنان را در جاهلیت و
مذکور است در س ق ب
صیقبانی بالفتح بوی فروتر
س صقب صقبا محرکة
نزدیک کردید
ن صقبه صقبا بالفتح
بمثنة دادو او را و صقب الشاة
و غیره بلند کرد او را و صقب
الشیء فراهم آورد آن چیز را
و صقب الطائر بانک کرد
مرغ و نیز صقب دن بر چیز
زدن خشک
اصقبه اصقابا نزدیک
کردانیدن را و اصقب
دارم نزدیک کردیدخانه
ایشان و اصقبک الصید
نزدیک شد تو را شکار بجد
کم یتوان انداخت
مصاقبة روی با روی شدن
صقاب بالکسر مثله یقال
صاقبهم اذا واجههم هما کذا
نزدیک شدن

ص ق ع

صقع محرکة بی موشدن پیش
سر و الفعل من سمع اصقع
بیموی پیش سر رنجت مذکر
از ان صقعاء رنجت مؤنث
صُقع بالضم جمع
صقعة بالتحریک موی در پیش
پیش سر انهم است مصدر را

ص ق ر

صقر بالفتح جرغ و هر مرغ
شکاری از باز و شاهین
و جز ان اصقر و صقور و صقورة
جمع صقار و صقارة بالکسر
و صُقر بالضم مثله و کوهی است
حزن بنی صقر و شیر نیک تر
و دائره سپیدای کبد و ها
صقران و دو صقر شاب دو شاب
حزما و موی زوابر کردیده
دنک و مزه صقور و صقیل
جمع و نام مردی و صقر رسا
تیز نظر
صقر محرکة برک عضا و عرفط
که افتاده باشد و بلا لام
اسم است جهنم را العنه الله
صقرة بالتحریک اب با نی بنا
در حوض که شاشیده باشند
در ان سکان و روبا هان
رطب صقر که کف حزما
که از وی دو شاب سازند
حزمای دو شابناک
امراة صقرة کفرحة زن بد
فهم سخت بینا بی
صقر کفرح بصریح بقال
جاء بالصقر و البقر و لا یفرد
یعنی دروغ صریح آورد
و ان نام چیزیست که دانسته
نشود
صاقرة بلای فرود آینده
صوقر بالفتح تبرزک
صُقیر کزبیر نام مردی
اصقر بین الدو شابیق
هذا التمر اصقر ای اکدر صفر
و زبان صافور تبرزک و میتین

صاقوره باطن استخوان کاسه
سر که شرف بود ماغ است و
انسان تو م
صقار کشاد بینا العکنده
و بخیل بین و کافر دو شاب
فروش
صقور کشور زن جلب
صقاری کمانی نام موضع
و قولهم خاء بالصقاری و
البقاری یعنی او دروغ
چیزی را
صوقر بر بالفتح حکایت آواز
مرغی است
ن صقره بالعصا صقرا
بالفتح زد او را بچوب بسختی
و صقر الحجر شکست سنک را
بتبرزک و صقر اللبن بخت
شد ترشی شیر و صقر النار
افروخت آتش را و صقر بهم
الارض مجهولا زد او را بر
زمین و نیز صقر سخت بزد نا
افتاب صقره مثله و زن
جلبی و لعن کردن کثیر اکه
مستحق لعن نباشد
صوقر صوقره حکایت کرد
او از مرغ را
اصقرت الشمس نا فتد کردید
افتاب
مصقر کمعظم رطب نرسیده
صقر النار تصقیرا افروخت
آتش را
تصقر دنک کرد و تصقرت
النار افروخته شد آتش و
نیز تصقر شکار کردن بچرخ
اصقرت النار افروخته
شد آتش اصطقرت مثله
اصقر اللبن اصیقرا سخت
شد ترشی شیر
اصقر اللبن اصیقرا سخت
شد ترشی شیر مهم را نداند

ص ق ع

فصل القاف

صقع بالضم کرانه و کوشه و بن
یقال هو من هذا الصقع ای
الناحیه
صقعة بالضم سپیدی میان
سر از جانور
صاقع برسرنده و دیك
صاقع خروس یا بانك و صه
صاقع یعنی خاموش شو ای
دروغ گوی
اصقع مرغیست و آن را صقاریة
و جانور که میانه سر از سپید
باشد صقع بالضم جمع و عام
بن اصقع شاعر بیت از نتج
صقعاء بالمد آفتاب و موش
اصقع که جانور سپید سر
باشد
صقاع بالکسر برقع و آبخور
بدان سینی نافه را بندند
و حزقه که زهر مجرا فکنند تا
دیم نگیرد و آهنین بجای
کام لگام و داغیست سپید سر
شتر
صقعی محرکة اول نتاج است
هنگامی که آفتاب سخت گرم
و شتر که در ایام صقیع
زاده باشد و آن از بهترین
نتاج است
صوقعة کجوهرة عمامه و جا
روغن از اشکنه و میان سر و
جای سپیدی آن و منحنای
حوب و حزقه که زنان زهر مجر
اندازند تا چرك نگیرد و دو
الصوقعة وادیست در
دیار بنی
صقیع کامیر نوعی از زنبور
و پشك که شبهای تیره ما نند
بر زمین مانند بوف
مصقع کمنبر بلیغ فصیح یا بلبل
او از یا مردی که در نماند
در سخن و نتواند شود بروی
کلام

ارض مصقوعة عند زمین تشنه کرده
شده
ف صقعه صقعا بالفتح
زد او را و یا بر سر او زد و صقع
الدیك صقعا و صقیعا و
صقاعا بالضم بانك کرد خروس
و صقع الصقیع پشك افتاد
بر زمین و صقعه بکی داغ کرد
بر روی او یا بر سر او و صقع
به الارض بر خاك انداخت
راوما ادری این صقع ای
ذهب و صقع لحمار بضرطة سخت
بزد او خر و صقع فلان رفت
یا ما یاشد از راه یا بر کشاد
راه خیر و کرم و صقعته الصاعقة
رسید او را آتش آسمان یا
بیهوش کرد او را صاعقه و
صقعت الارض محبوسة پشك
زده شد زمین
س صقع صقعا بیهوش
کرد و صقع الفرس میان
سراب سپید شد و نیز
صقع فرو دریدن چاه و آن
دره مانندی که ناسا رد
از شدة کرمی یا عام است و قیل
الصقع الضرب علی شیء مستو
یا دبر و قیل الضرب ببسط
الکف
صوقعة بر سر او زدند یا زد
او را
اصقعها الصقیع پشك افتاد
زمین را و اصقعت الارض
مجهولا پشك زده شد زمین
و اصقع فلان در امر مهم
در صقیع
صقع لزید تصقیعا سوگند
خورد برای زید بچیزی
ص ق ع ب
صقعب بالفتح دراز و نا
مردی و بانك کننده از شتر
ماده و از دراز انها

صقال بالکسر زدودگی
اسم است زدودن شمشیر و
آینه و جز آن و شکم و صقال
الفرس نیکو سیاست و حسن
صیانتان
صیقل بالفتح تیز کننده شمشیر
و زداینده آن صیاقل و
صیاقلة جمع
صقلاء بالفتح و المد موضعی
است
صقلیة بکسر اول و تشدید
لام جزیره است بمغرب
صقلیان بکسر اول و تشدید
لام مکسور موضعیست شاعر
خطیب موصل کنبر خطیب
بلیغ
مصقلة بالکسر آلت زدودن
و نام مردی
مصقولة زدوده
ن صقله صقلا از دود
ان را و صقل الناقة لاخر
کرد اینده ناقه را و صقل
الارض زدود او را بر زمین و
صقله بالعصا زد او را
بچوب شتی
ص ق ل ب
صقلب کجعفر شهریست به
صقلیه
صقلاب بالکسر بیابانخوار
و سپید و سرخ و سرسخت
و شتر سخت خوار
صقالبة تخفیف یاکروهی
از مردم که حد بلاد انها با بلاد
خزر میان بلغر و قسطنطنیه
اتصال دارد
ص ق م
صیقم بالفتح کند بوی
باب الصاد و الفاء مع الکاف
ص ل ك

ص ق ع ر
صقعره بالفتح بانك کردن
تو در کوش دیگری
صقعر بالضم اب سرد و اب
تلخ سطبر و اب بر کرده و نام
موزه
صقعر کجعفر دخل پینو و پاره
از صمغ نوزاد ماست
اصقعر ارد سپید زمین
افتاب پس از رفتن ان یقال
اصقعر الجراد ای اصاب الشمس
فذهب
ص ق ع ل
شربة صقعلة بالفتح شربت
خنك
صقعل کجعفر حزمای خشك
یا حزمای خشك که در شهر زادگان
زنهند
ص ق غ
صقغ بالضم کرانه و کوشه زمین
لغة فی الصقع
ص ق ف
صقوف سمان خانها جمع
صقف است و الاصل فیه
السین
ص ق ق
ض صق الزباء صقا
بالفتح بانك کرد افتاب بر او
و نیز صق میکند در جای سخت
بکره و زود کوفته شود
ص ق ل
صقل بالضم پلو و سبك از
ستور و هیکاه صقلة مثله
صقل کفلك مخالف در زدن
و اسب کوشت اسبی از نیکی
و میان
صقل کزفر نام شمشیر عروة
بن زید الخیل
صاقل ز داینده صقلة نکطة
جمع
صقیل کامیر زدوده و شمشیر

صَلْك بالفتح چك معرب آن
است صَلْك وصُكُوك وصكاك
جمع
صَكّة سختی کرمای نیم روز وآن
مضاف بسوی عمی آید گویند
لقیته صَكّة عُمَی یعنی دیدم
او را در شدت گرمای نیم
روز وعمی نام مردیست از
عاد لشکر غارت کرد قومی را در
نیم روز واز بن برکندانها
را ویقال لتصغیره اعمی مرخما
رَجُل اَصَلْك مرد سست در دو
سست در پاشنه کدر زفتن
زانوی وی برهم خورد وکذلك
ظَلِیم اَصَلْك یعنی شترمرغ ز
سُست زانو ونیز قوی وتوانا
شتاب سخت خلقت از مردم
وجز آن
صَكِیك کار پیر ضعیف وفا
توان
صُكاك کعراب هوا سکاك
بالسین مثله
مَصَلْك بفتح میم سست زانو که
در زفتن زانوی او برهم زند
مِصَلْك بکسر میم قوی وتوانا
از مردم وجز آن یقال جَمَلٌ
مِصَلٌّ وحمارٌ مِصَلٌّ ای قوی
شدید مِصَكّة موّنث ونیز
مِصَلْك نام اسب نوشکلی
کلیدان
ن صَكّه صَكّا سخت در دادن
وکوفت وصَكّ الباب فراز
کرد در را وصَكّ لحمه صُكُوكا
درشت وسخت کرد بدکوشت
ان وصَكّ الصَّكّ صَكّا ثبت
چك را
س صَكِك صَكَكا وصَكاكا
سست زانو کردید
اِصْطَكّا لذا زانو بر زانو زدن
از سستی وناتوانی در زفتن
وهم دیگر مقاتله کردن دو تن

اِصْطَكّوا بالسُّیوف ای تضاربوا
بها

ص ك م

صَكَمه بالفتح کوفت سخت بمشت
وماننده آن
صَكِمَة سختی ومصیبت صُوَاكِم
جمع
صُكَم کنگر سپل شتر ومانند
آن
ن صَكَمه صَكْما بالفتح زد
او را وراند وصَكَم الفرس علی
لجامه کرفت لگام را بدندان
ودر از کرد کردن را وصَكَمَه
صَواكِم الدَّهر یعنی رسید
او را سختیهای زمانه

ص ك و

ن صَكاه لازم کرفت او را

باب الصاد فصل اللام

ص ل ب

صُلْب بالضم زشت وسخت و
استخوانهای پشت از دوش
تا بن سرین اَصْلاب واَصْلاب و
صِلْبَة جمع وزمین پشت درشت
وجای درشت سنکلاخ و
در بن هر سه بجز باب هم میاید
صِلْبَة جمع ونیز بضم حب و
شرفا نابی وتوانائی وموضع
است بیمان واما قوله لقفا
نبه الصُّلْبِیِّین فالصحیح
فیه کرامیین فی رامته واما
هما موضعان تغلب علیهما
هذه الصفة
صَلِب محرکة پیرش استخوان
وفی الحدیث لما قدم مکة
اَتاه اَصْحاب الصَّلَبای
الذین یجمعون العظام وینبشون
وذکرنا ویأتمرون به وبنیز
صَلَب استخوان پشت وزمین
درشت لغتیست در صُلْب
صُلُب کصرد مرغیست
صَالِب استخوان پشت از دوش

تا بن سرین وحتی صالب ثب
لوز سخت مذکر ایدوهم مؤنث
صُلُوب کصبور وضعیفست
دیر صُلُوباء دهی است بمرو صل
صلیب کابیر سخت ومحکم وپیرش
استخوان وبرداركشیده صُلْب
ککتف جمع ونشان ورایت با
کوه خرد وشتاره چهار
کانه سپس نرطار وچلیپای
ترسایان صُلْبان بالضم جمع
وداعی است مرشتران را بترکر
چلیپا ودو الصَّلیب خط
تغلبی شاعر است
دیر صُلَیبا کلیسائی است بدمشق
صُلَیب کزبیر موضعی است
کوهی است
صُلْبَك ککرمك سخت واستوار و
سنك فسان
صُلُوب بالضم نای
صَوْلَب بالفتح نجمی کران را
بکاردنه پس از زمین را بالله
حرث بکردانند تا نیز خاك کردد
صَوْلَب بیا مثله
صُلَّوی سنك فسان وسنکی
کدبیان جلاد هند
صُلَیْبَة سنك فسان
تُصْلُب بضم وفتح لام ابکیت
بنجد
مَصْلُوب برداركشیده و
سخت زده

ك س

كَسَ صَلَبه صَلْبا بزد سخت
کردید

ص ل ث

صَلَث بالفتح پیشانی کشاده
ومنه فی صفته صلی الله علیه
وسلم کان اَصْلَث الجَبِین ای
واسع الاملرح روی بهذا
الحدین صلتهما ویداد
هموار وبرابر وشمشیر صقیل
بران وبرهنه یؤنث بها یقال
صلتا ای مجردا وکاردی بزرك
ویضم اصلات جمع ومرد سخت
در امور وحوائج خود وناقه

اَصْلَبَتِ الثَّافِرُ بِرَبَا ایشان
شتاده شتر ودر از کردن کردن
خود را باسمان تا شیر دهد
بچه خود را بکوشش
مُصَلِّب مبنیا للفاعل خرما
خشك
تَوْب مُصَلَّب کعظم جامه را
نقش چلیپا
صَلَّب تصلیبا سخت ومحکم
کردید وصَلَّبَه اناسخت و
محکم کردانیدم ان را لازم
است وتعدی وصَلَّب
خشك شد خرمای تر وصَلَّبَه
برداركشید او را شد للمبالغة
ومنه لاصلبنکم فی جذوع
النخل وصَلَّب القوم چلیپا
باختند وصَلَّب اللحم خورش
کرفت ذکوشت ونیز صلیب
بنکار چلیپا نکار بین کرده
جامه رخان ونیز هیئة خما
پوشیت مردنان را فی
الحدیث لم یکن فیه تصلیب
الا نفضته وهی جمع صَلِیب و
هو تصویر الصلیب والمراد
هنا الصور
اِصْطِلاب وعن بیرون کردن
از استخوان
تَصَلُّب سختی کردن یقال
تصلب فلان فی امره ای
تشدد

ص ل ث

صَلَث بالفتح پیشانی کشاده
ومنه فی صفته صلی الله علیه
وسلم کان صَلْت الجَبِین ای
واسع الاملرح روی بهذا
الحدین صلتهما ویداد
هموار وبرابر وشمشیر صقیل
بران وبرهنه یؤنث بها یقال
صلتا ای مجردا وکاردی بزرك
ویضم اصلات جمع ومرد سخت
در امور وحوائج خود وناقه

فصل اللام

مردی و صلت بن زید کندی
وصلت بن عبد الله هاشمی
نابینا شد و نهر صلت و یفتم
بشمشیر زدن و درخت بخرد
جام باشد و تاختن اب و الفعل
من ضرب و یوجاه فلان بالبین
یصلت و کذا بمرد یصلت بضم
او زد شیر و شوبای کردن
دیگران را
صلت ابکر دن
صلتان محرکة آب بینی باشد
مشیخا و شاعرانند عقبی
و جبلی و قبلی
اصلیت با الکسر شمشیر زدن و
بران امیختن
اصلتی بالفتح مرد رسا در
امور
مصلت کبر مرد رسا
مصلاة با کسر مرد رسا در
امور
ك صلت صلوتا کثفا
پیشانی شد
سیف مصلت کمکرم شمشیر
امیخته
اصلات شمشیر امیختن
منصلت شمشیر زدوده بران
و مرد رسا در امور
انصلت فی سیره در گذشت
و سبقت نمود

ص ل ج

صلج محرکة نزی
صلج بضمتین زدیهای جید
و تمام
اصلج سخت نابان و مرد کر
صلجة بضم اول و تشدید لام
مفتوح جامه ابریشم
صولج بالفتح سم و خالص و بی
امیخ از هر چیزی
صولجة خالص از هر چیز
و فضة صولجة سیم جید و بی
امیخ

صلیجة کسفینة پاره از نقره
خالص گداخته
صلیحا کزلیخا از اعلام است
صولجان بفتح صاد و لام چوگان
صوالجة جمع و الهاء للبجمة
ن صلح الفضة صلحا گداختن
سیم را و صلح الذکر ماليد
نره را و صلجه بالعصا زد
او را بچوب بزد
تصالح باهم کری نمودن

ص ل ح

صلح بالضم اشتی مؤنث هم
امده و نام جاهلی و نهر نام
مردی
صلحة بالضم وادی است بمزینة
سلمذا
صلح بالکسر نیک و مهربان
بمیان
صالح کصاحب نیک و نام
نبی علیه السلام که مرسل بود
بسوی ثمود و هو صالح بن عبید
بن ماشر بن ارم بن سام بن نوح
علیه السلام و صالح بن
هميع بن دعا زن نهز نبی
بود از حمیر از الذی عین
و صالح بن خوان و صالح بن
کیسان و ابو صالح سعید بن
عبد الرحمن و ابو صالح ذکوان
التمان و ابو صالح منیره
نابینا اند و ابو واقد صالح
بن محمد بن ضعیف الحدیث
است قاله یحیی و قال البخاری
هو منکر الحدیث
صالحیة دهی است نزدیک
رهی و محله است ببغداد و
دهی است در ان و بظام
دشتی و دهیست بمصر و
کره هیست از شیعه فیدیه
منسوب بسوی حسن بن صالح
بن حی ثوری همدانی و حسن
در حق ابو بکر و عمر رضی الله

عنهما ظن نیکو داشت و قائل
باما مت انها بود و یقول الامامة
شوری و انها یثبت بعقد جماعة
من خیار المسلمین
صلاح بالفتح نیکی ضد فساد
گر تباهی نباشد صلوح مثله
و کطعام و قد یصرف نام تکه
شرفها الله تعالی و روح بن
صلاح محدث و نهز نام مردی
صلیح کامیر نیک
صلیح کزبیر نام مردی
صالحان محله است باصفهان
مصلحة بالفتح نیکی مصالح جمع

ف ك

صلح صلوحا نیک
گردید و هذا یصلح لک کیصر
یعنی این ترا شرط و غائث و بایسته
نشت
مصلح کمحسن نام مردی
اصلاح نیکو کردن ضد فساد
و نیکوئی نمودن یقال للصلح
البیه اذا احسن
تصلیح نیکو کردن چیزرا
مصالحة و صلاح هم دیگر را بخیر
کردن و نیکوئی کردن
اصلاح هم دیگر نیکی کردن و
اشتی نمودن ضد اصلاح مثله
و فراهم امدن قومی بر امری
تصالح باهم اشتی کردن و نیکوئی
نمودن ضد اصالح مثله
استصلح نیکوئی کردن خواست
ضد استفسد و منه اربع لا
تستصلح فسادها الحامدة
الاکفاء و عداوة القرباء و
الرکانة فی الامراء و الفسق فی
العلماء

ص ل خ

صلخ محرکة سخت کهنه شدن و
الفعل من سمع
اصلخ سخت کهنه هیچ نشنود
و شتر کهن
ناقة صلخاء شتر کهن ابل صلخ

کفتلی شتران کهن
جرب صالخ کرکه پوست بود
داهیة صلوخ کصبور بلای
سخت و مهلک
تصالخ خویشان ذاکر کردن
اصلخاخ بر پهلو خفتن

ص ل خ د

جمل صلخد کجعفر شتر قوی
سخت ماهر خاطر جالاک جمل
صلخد بکسر صاد و فتح لام و
صلخد کجعفر جمل و صلخاد کقرطاس
و صلخدی کسبنتی و صلاخد
کهلابط مثلثة فیهما صلاخد
بالفتح جمع
ناقة صلخدة ناقه قوی دراز
ناقة صلخود ناقه قوی سخت
اصلخداد بر پای ایستادن
یقال اصلخدادا انتصب قائما

ص ل خ د م

جمل صلخدم کجعفر جمل شتر قوی
دراز

ص ل خ ف

صلخف کجعفر جمل برنده ستور
و مرد
قصعة صلخفة کاشه چوبی
فربهتنك

ص ل خ م

صلخم کجعفر استوار سخت سا
و جبل صلخم کوه بلند
بعیر صلخام بالکسر شتر دراز
یا شتر قوی سخت
صلخم کجعفر جمل و سا سخت
استوار
مصلخم کمصبطر استوار سخت
و جبل مصلخم کوه بلند
اصلخمام بر پای ایستادن و
خشم کردن

ص ل د

صلد بالفتح و یکسر سخت و
نابان و جای سخت که هیچ رویانند
و اسب کخوی نکند و نام مردی

وسر بهویق حجر صلد وجبین صلداء صلب املس
ناقة صلدة بالفتح شرهاده بیشیر
صلد بالفتح موضعیست بیمن یا نزدیک زخمان
اصلد مزد زفت وبخیل
صلدا بالکسر والمد زمین درشت نیک سخت صلداء
بالثناء مثله
انیاب صالدة دندانهای با بانک صوالدجمع
صلود کصبور اسب جوی ناکنده وایهنده وم است
ومرد تنها ودیر بجوش
اینده وناقة کوشیر درشت پوست پشمان وبرکوه بر
ازیم
صلید کابیر تنها ودرشت
صلود دکسمرجل دشت با بانگ سخت
عود صلاد گکتان چوبکه اتش نگیرد
مصلاد بالکسر ناقة کثیرة شرهاده بسیار دارنده شیر
ض صلدت الناقة زد ستور زمین را ببرد ودشت
درد وبین وصلد بالجبل برامد بر کوه وصلدت انیابها
بانک کردند دندانهای وی
وصلدت الارض درشت وسخت کردید زمین وصلد
صلعة درخشید کاموی روغن او ازسر وصلد الزند
صلودا او از داد چقماق و اتش نداد
ك صلد الرجل صلود انجا کردید
مصلد کحسن شیر که در شیر دوشیدن بند و شیده شود
پر کفک وسر شیر نباشد او

اصلدت الارض درشت کردید زمین
صلد تصليدا بنبك بجبل کردید

ص ل د ح

صلدح کجعفر سنك پهنا
جاریة صلدحة سخت خر پهنا و فربه
صلودح قوی سخت
ناقة صلندحة وبضم الصاد مانده شتر پهنا و در توانا خاتر با لانات

ص ل د م

صلدم کزبرج شیر بیشه واسب سخت سم واستوار صلدمة مونث
صلدام بالکسر اسب استوار درشت سم
صلادم کملابط اسب استوار سخت سم وشیر بیشه وسر سخت
صلادم بالفتح جمع

ص ل د

صلود کصبور مار ماهی وبی الحدیث لا تاکلوا الصلود والانقلیس وهما نوعان من النمل کالحیة

ص ل ط

تصليط بر کاشتن لغتیست در تسليط

ص ل ط ح

صلطح بالفتح سطبر وفربه
صلطحة زن پهناور
صلاطح کملابط پهناور و
صلاطح بلاطح از اتباع است
صلوطح کعفرجل موضعیست
مصلنطح بضم وفتح طا پهن فراخ
اصلنطح البطاء فراخ شد جوی سنگلاخ

ص ل ع

صلع محرکة موی در قفای پیش سر
واین یا از جهت نقصان در موی است در انجای یا غلبه بیوتی

یا بجنبد پس دماغ از کاشمر
کر شود دماغ بکاسه نگیرد
صلعه بالتحریك وبضم جای
صلع از سر
صلاع ککتاب کرمی افتاب
اصلع مرد بموی پیش سر صلع
وصلعان بالضم جن وسنان زدوده
صلعاء زن بی موی پیش سر و
هامر بزرك ومشهور ومحنی
وبلاد وزمین بادیك بی درخت
وعلف وعرفطة صلعاء طاق کسرهای شاخ وی رفته باشد
وصلعاء النعام موضعی است
بدیار بنی کلاب یا غطفان میان نقره ومنیشه ومراد را روزی است
اصيلع بتصغیر هزه ابو اصيلع مثله ومادیست با دیك کردسر
صليعاء کحمیراء موضعی است
وشنیعة تمایان وهر رسوائی وفاحشه وکار بد ظاهر وپیدا
یا بلای سخت ومنه قول عائشة رضی الله عنها لمعاویة بن ابی سفیان ما شهدنا الشهود ولکن رکبنا الصلیعاء یعنی دعوای تو زیاد را کر برادر من است وپدر ابو سفیان بر یچ خلاف حدیث صحیح است الولد للفراش وللعاهر الحجر چو اکه همه مادر زیاد فراش ابو سفیان نبود
صولع کجوهر سنان زدوده
صيلع کصیقل کوهی است یا موضعیست
جبل صليع کابیر کوه بی گیاه
صلاع کرمان او صلع کنکر سنك پهنا سخت صلاع واحدان
صلاعة است صلاع وصلع بالضم جمع ونیز صلع کسکر خانه

کر هیچ بزر یا ندونیز صلاع بیخ پهنا ویخفف یا تخفیف ضرورت است
صليعية مقصور منسوب ابی است

س صلع صلعا محرکة بی موی پیش سر کردید

صلع تصليعا عند اورد
وصلعت الحية ظاهر شد حیة
وغیب بزان خاك وصلع فلان هر دو دشنه ابزار بر زمین کسترده ریخ زد وصلع الجلد پشم وکشاده کرد پوست را
انصلعت الشمس بالابراهيم افتاب بیاید وسط انمان در سید یا از ابو بریز امد
تصلعت الشمس بمعنی انصلعت الشمس است

ص ل غ

صلغة بالفتح کشتی بزرك
صلغ محرکة پشنه سرخ
صلغة بالتحریك ناقة فربه که دندان در باعیه افکند و ثنیه یا در ششم در امده
صالغ کاود وکوسپند که دندان ششم یا لکی افکنده باشد او
الصالغ منها کالقارح من الخيل صوالغ جمع صلغ ککتف مثله

ن صلغت الشاة دندان ششم یا لکی افکند کوسپند
لغة في الیمن یا در پنجم در امد یا در ششم

ص ل غ د

صلغدة کجحرة حل کسی که پوست بینی او واشده باشد از سرما

ص ل ف

صلف بالفتح خار پشت در زمان حزما بن صلفة یکی
صلف ککتف مرد لاغ صلاف وصلفاء وصلفین جمع و

وخود کرا زوطعام بهره و
خورکه ابکم برد وسحاب صلف
ابوبیار عدکم باران ومنه
المثل رب صلف تحت الراعد
درحق شخصی گویند که تهدید
کند وقیام بدان ننماید یا
درحق بخیل مالدار بیهره
بیا ما مدح نفس خود
صلفه کفرحته زن بی بهره
ازشوی صلفان وصلافه
جمع
صلف بالتحریک بی برکت و بی
مزه شدن طعام وبی بهره
شدن ازشوی وسخن ناخوش
کهنن وملاف زدن واز حد خود
درگذشتن در سخن والفعل
سمع وفی المثل من یبع فی الدین
یصلف یعنی کسیکه بنکار
کند ودین برمردم بهره بگیرد
ازایشان درترغیب مخالطه
مردم بامتمک بدین استمالت
کنند
صالف کوهی است که در جاهلیه
نزد اوسوگند خوردندی
صلیف کامیر یک کرانه کردن
وهما صلیفان یا ان هردو
سرمهره پشت متصل
ازدو جانب دو چوب که
برد وجانب پالان باشد و
پالان بدان بندند
صلفاء بالفتح والمد وتکبیر
زمین درشت سخت صلفاء
بالهاء کذلک یا سنگ ناباک
یا زمین برابر شده یا اصلف
وصلفاء زمین سخت است
اصالف جمع صلاف بمعنی قوی
مثله یقال مکان اصلف و
ارض صلفاء ای خشن غلیظ
مصلف کمحسن مردی که زن
ازوی بهره یاب نکرد
اصلفه اصلافا دشمن داشت

اورا ویق للمراة اصلف الله
رفقای دشمن کرداند خدا تورا
بسوی شوی تو ونیز اصلاف وکذا
جان وکرخر شدن ویق اصلف
اذا ثقلت روحه وقل خیره
رجل مصلف مرد لاغ
تصلف چاپلوسی کرد وملاف
زنی نمود وتصلف لبعیر مالو
شد شتر از علف شیرین ومیل
نمود بسوی شوره گیاه وتصلفه
القوم درزمین درشت افتادند
ص ل ف خ
صلاخ دراهم واحد ندارد
مصلخ بفتح فاسرهن
صلنخ کسفرجل بی نیاباک
ازمردم وجران
صلخ الدراهم صلخه برکرد
درمها را
ص ل ف ع
صلفع علاوته صلفعته زد
کردن اورا وصلفع راسه
شرد موی سر اورا ونیز زد
سروی را وصلفع فلان
مفلس وبیچیز گردید
ص ل ق
صلوق بالفتح باناک وبیزار سخن
صلقعة مثله
صلوق محرکه درشت کرده موار
اصلاق جمع اصلق الجمع
صلاقة کثمامة لبی که در جا
دیرمانده وشتوران بروی
گذشته وامد وشد کرده باشند
صالقان بکسر لام دهیبت
ببلخ وشهریست ببست
صلیق کامیر شهریست بتوابع
وناباک از هرچیزی
مسلیقة کسفینة کوشت بریان
پخته صلاق جمع وناز شاک
خطیب صلاق گشاده بمعنی
خطیب مصلوق است
صلنقی کعلندی مرد بی نیا

کوی
خطیب مصلق بالکسر خطیب
بلیغ خطیب مصلاق کخراب
مثله
مصالیق سنگهای بزرگ و
شتران سبک وچالاک
مصلوق یا مصلیق کسندیل
ابیت مرثیه عمرو بن کلاب با
مصلوقة تراب بی رمانده یا سپر
کرده ستوران
ن صلوق صلقا سخت باناک
کرد وصلوق فلانا بالعصا زد
اورا بعصا وصلوق جاریته
کنیزک اورا بر جماع کرد باو
وصلق فی بنی فلان سخت جنگ
انداخت درمیان ایشان ونیز
کار را ورکرد وصلقت الثمرة
فلانا کرمند سانید او را لکربی
خود وصلق فی الماء امد وشد
کرد در اب وصلوق النخل باناک
باناک کردن
اصلوق سخت او از کرد
مصطلق لقب جریبة بن سعد
بن عمرو سمی به لحسن صوته
وکان اول من غنی من خزاعة
اصطلاق باناک کردن یقال
النخل یصطلق النخل وذلک
صریفه
تصلقت المراة باناک کردن زن
ازدردنه وتصلقت الناقة
وغیرها در خاک غلطیدن شتر
وجز از شقشقه واندوه و
تصلق فی الماء امد وشد
نمود در اب
ص ل ق ب
صلقاب بالکسر ان که بمالد
تیز کند بعض اسنان خود را
ببعض
ص ل ق ع
صلقع بالفتح دشت خالی بی
اب وگیاه

رجل مصلفع مرد مفلس بی
چیز
صلقعة کردن زدن وموی
سر شردن ومفلس شدن و
سخن شدت کردن کسی او
بتغیر صاحب صراح صلقعه
نیست کردن غلط است شاید
اعدام را که بمعنی مفلس شدن
است معدوم کردن را نیز
صوت صلنقع کمتدحرج باناک
وفریاد سخت ورجل صلنقع
مرد درشت لاود ونوانا وصلنقع
صلنقع بالفتح راه روشن و
پیدا
ص ل ق م
صلقم بالفتح ان که بعض دندان
خود را بر بعض برهم زند وشیر
بیشه وشتر فربه
صلقم کزبرج کند وپیر کلان
وسطبر
صلقام کقرطاس شیر بیشه
صلاقم سرها ودندانها کانه
جمع صلقام
صلقم صلقمة برهم زدن بعض
دندان خود را بر بعض
ص ل ك
صلك کمنع ان که اول از پشان
کوسپند برابد پیش از فله
تصلیک دشمن سرپشان نا
را
ص ل ل
صل بالفتح باران فراخ وباب
که دیر پشان ضد است
صلة بالفتح پوست ومنزخ
جلد الصلة یا پوست خشک
یا پیراشتر وکفش وزمین یا زمین
خشک یا زمین بی باران در
میان دو زمین باران دیده
صلال بالکسر جمع وباران
فراخ بی یا وباران که دیر پشان
که یکبک افتد از لغات اضداد

است وپایه از کیاه وخاک
نم وبانک میخ ومانند آن وقت
فرو بردن در چیز سخت و یکبر
وبانک لکام وپوست بببو
دزد باغ
صَلَ بالضم برکرد پیه بو ومزه
از کوشت وجز آن
صَلَلَة بالضم باقی مانده آب و
جز آن وبوی ناخوش وبوی
بد کوشت نر وسطبر آن
صِلّ بالکسر مار یا مار بار یک
دزد دنک یا مار خرد که
فسون پذیرد وکیاهیست و
بلا وسختی ومانند وهمتا و
است وشمشیر بران اصلال جمع
وبقایه لَصِلَ اَصْلالاً ای مار
است ازمارها یعنی درخشو
ونزاع وجز آن بد بلائی است
صالَ بار از سخت وبزرک نفر
کرد بین شکافته کرد او را وی
صالَة بلا وسختی
صُلالَة بالضم آبخه بر افتد
از پختن آب وجز آن یوهده
صُلالَتُه
صِلالَة بالکسر شرموزه یا
ساق موزه مصلال بالکسر مثله
منهما اصِلَة جمع
صِلّیان بیدکره ونشدیدیه
لام کیاهی است احدان صلیانة
است وفی المثل حبّها
حبّ البهار الصِّلّیانة در حق
شخصی کویند که در حلف
شتاب کند وتامل ننماید
صَلال کشتاب آب برکرد پیه
دنک ومزه وطبن صَلال کل
کرد او بانک اید
مِصَلّة بالکسر وندی کردن
شراب را صاف کنند
طِین مُصَلال بالکسر کل یا بانک
وغیر اد
حِمار مُصَلصِل کدهدهخر

بی یا بانک وبا قی مانده
آب در دنک حوض وهمچنین
روغن ومانندان وموی
پیشابی اسب بفتح وسپید
موی یا لسب وقدح بزرک
یا قدح کوچک ومرغیست یا
انفاخته است وشبان نام
وحاذق وموضعیست در راه
مدینه وابیست نزدیک یمامه
وموضعی است دیکر وموی
سپید پشاب اسب وسرینه
ان وذان مُصَلصِل موضعی
است
صَلصَلة بالضم کبوتر وموی
فراهم آمده بر سر وباقی مانده
آب در دنک حوض وکذا من الدهن
والزیت وصَلصَلة اللجام
بانک لکام
صَلصال کل پخته یا بریک
ایخته یا کل که هنوز سفال
نساخته باشند ان را ومما
صَلصال الجزء بی یا او از و
طین صَلصال کل خشک که
بانک کند مانند سفال نو
یا کل ببو
حِمار صَلصال کصلاصل خر
بی یا بانک وفریاد دهنده
صُلاصل ابیت مربخ اسم
زاکه از بنی عمرو بن حنظله
مُصَلصَل بفتح مهتر کرهم حب
خالص بن وحِمار مُصَلصِل
بکسر خ بسخت او از
ض صَلّ صَلیلاً فریاد
کرد وصَلّ اللجام دراز شد
او از ان واکرد رصوت توهم
ترجیع باشد صَلصَل کوید
وصَلّ البیض شنیده شد
او را او از وقت کوفتن
وصَلّ المسمار صَلیلاً بانک
کرد میخ در وقت فرو بردن
ان در چیز سخت وصَلّ

الابل صَلیلاً خشک شد دوها
شتران از شدت تشنکی چنانکه
کر بانک میکند ودوهای
وی در وقت انبوردن و
بتوجاءت الخیل تصِلّ عطشاً
یعنی شکم انها از صلیل بهوش
است از تشنکی وصَلّ الشقا
صَلیلاً خشک شد خیک
وصَلّ اللحم صُلولاً کند و
بدبوی شد کوشت وصَلّ
الماء برکرد پیه رنک ومزه
شداب
ن صَلّ الشراب صَلاً صا
در وشن کرد شراب او صَلّ
الحبّ الطین بالتراب حبا
کرد هر یکرا از هم دیکر بخش
آب صَلَلْتَهُم الضالّة در سید
ایشان را حادثه وبلا
اَصَلّ اللحم کند وبدبوی شد
کوشت واَصَلّ الماءُ القِدْرَ
برکرد پیه رنک ومزه کرد این
ان را دیر ماند کی
مُصِلّ کحذث مهتر کرهم
وبزرک حسب وخالص ن
وبا ران میکوو کفشکر
تصلیل بانک کردن لکام
ومانندان شد دلمبالغه
صَلصَل صَلصَلَة ومُصَلصِلاً
بانک وفریاد کرد وبازکرد
او از را در حلق وتصلصل
الغدیر خشک شد کل لاه
ان وصَلصَل هذد ووعد
بد کرد وکشته مهتر لشکر را
وصَلصَل الرعد صاف شد
بانک شد وصَلصَل الکلام
برا ورد سخن را ولاف زنی
کرد در حذاقت خود
تصلصل بازکردانیدن او از
را او وتصلصل الغدیر خشک
شد کل لاه ان وتصلصل
الحلی بانک کرد زیور

ص ل م
صَلَم بالفتح از بن بریدن یا
از بن برکندن کوش وبینی را
والفعل من ضرب
صُلمَة بالضم خود
صَلمَة بالتحریک سخت واستوار
از مردم وجز ان ونوعی از
طعام که از خیرا رد کند م
ترتیب دهند
رَجُل اَصلَم مرد از بن کوش
بریده کویا که مقطوع الاذن
خلقی است وکیک ودرع وفرس
بودن اخر جزو وتند مفرق
صَیلَم بالفتح کار سخت وبلا
بزرک وشمشیر ویکبار زخم زدن
در شبار وز بی
صَلامَة مثلثة کروه مرد
صلامات جمع
وقصّة صَلیمَة بالضم سخت
از بیخ برکننده
صُلام کرنا رسمز کار صَلام
کشاد مثله
رجل مُصَلَّم مرد کوش از بن
بریده وبق المظلوم مُصَلَّم الاذن
وانذ کذلک خلقة
تصلیم از بن بریدن کوش و
بینی ناشد دلمبالغه
اصطلم از بیخ برکندا و را

ص ل م ع
جاریة مُصَلَّمَة الرأس دختر
کم موی سر
صَلَع رأسه سترد موی سر
او را

ص ل ع
هو صَلَعَة بن خَلَعَة یعنی اد
شناخته نمیشود
صَلَعَهُ صَلعَة از بن بر
کندان را وصَلَع رأسه
سترد موی سر او را وصلع
الشیء تا بان کردان را و
صَلَع فلان مفلس شد همان

ص ل ن ج

صِلِنباح بکسر نون وسکون نون ماهی است دراز باریک

ص ل ن ق

صَلنفح سرد شتر غیر منقاد دیا ظریف تر از ناقه است

ص ل ه ب

صَلهب مرد دراز و نادان

بزرگ و شتر استوار و توانا و سنگ سخت دراز

صَلهَبی شتر استوار سخت

والیاء للالحاق صَلهَباة مؤنث

مُصَلهِب بکسر ها مرد دراز

صَلهَبَ صَلهَبَة دراز شد

اصلهَبَّ الاشیاء کافتقر دراز و ممتد کرد بها شیئا بر صفت خود

ص ل ه ج

صَلهَج بفتح سنگ بزرگ و شتر مادهٔ قوی و استوار

ص ل ه م

صِلهام کفرطاس شیر بیشه و مرد دلیر

اصلهَمَّ سخت و استوار گردید

ص ل ی

صَلاء بالفتح میانهٔ پشت مردم یا از چهارپایه وطرف سرین یا فرجه میان کون و دنبه یا اینجا جانب است و چپ و راست و هما صلوان صلوا

واصلاء جمع

صَلوة دعا از بنده و منه الحدیث اذا دُعِیَ احدکم الی طعام فلیجب فان کان مفطرا فلیاکل وان کان صائما فلیصل ای یدع لاهله بالخیر واستغفار از ملک و بنی و رحمت و مغفرت و ثنا از خدای

نیکو ودرود و تعظیم و دنیا باعلای ذکر و اظهار دعوت و ابقاء شریعت او ودر آخرت تشفیع او در امت و تضعیف اجر او از جانب خدای بر رسول صلی الله علیه وسلم ونماز و هو اسم یوضع موضع المصدر یقال صلوة لا تصلیة صَلوان بفتحات کانیس جمودان اصله بالعبرانیة صَلوثا

ن صَلوثة ردم صلای ان را

س صَلیتِ الفرس فرو هشته گردید صلای ان را از جهت قرب نتاج

اصلتِ الفرس فرو هشته گردید صلای ان را از جهت قرب نتاج

مُصلی کهمت نماز کذارد و دو پیش اسب ها ان لا تزال عند صلا السابق

صَلّی الفرس تصلیة دوتا اسب ها ان کردید یعنی تالی شد سابق را وصلی الحمار ذنبه زد خر ماده را ودر او در برداه ونیز تصلیة نما نکذا ردن ودر ودکفتن

ص ل ی

صِلاء بکسر نیام برای واقر و جز اثر با اثر صَلا بالفتح والقصر مثلثهما

صَلایة بالفتح پیشانی و سنگ پهن بوی سای صَلاءة بالهمز مثله

صُلی بضم صاد وکسرها علی فعول جمع ونام مردی

اَرض مَصلاة بالفتح زمین کیاه صلیان نالک ونیز سنگ

وبکسر دام مصالی جمع ومنه

ان الشیطان فخوخا ومصالی صلیان کیاهیست شبیه شبتی و مذکور است در صرل

ص ل ی ث

صَلیث بالفتح برنیان کرد کوشت را یا در اثر افکند و فی الحدیث انه اتی بشاة مصلیثة وصلی به بانا کرم کرد دست را با اثر و صَلیث فلانا بدسکالیدا و را و بصلیث افکند و فریب داد و چاپلوسی کرد و منداران نمود و صَلاه النار در اثر در اورد

س صَلی النار وبها صَلیا بالفتح وصَلیانا بالضم والکسر وصَلاء ویکسر کشید کرمی اثر را و سوخته شد با اثر وکذا صَلی الامر یعنی کشید کار را

اصطلاء با اثر در انداختن و با اثر در اوردن وملازم و مقیم کردانیدن در ان تصلیة با اثر در انداختن و با اثر در اوردن ومقیم کردانیدن در ان یقال اصطلوا النار وفیها وعلیها اذا ادخلوا ایاها واتوا فیها وراست کردن عصا وچوب با اثر

اصطلی بالنار تا بپیدا با اثر وکرم شد ویق فلان لا یصطلی بناره یعنی دلاور نیست که کسی کتاب مقاومت او را ندارد

تَصَلّی النار کشیدکرمی اثر را و تا بپیدا با اثر و تصلی عصاه علی النار راست کرد عصا خود را بر اثر

استصلاء بریانی خواستن

باب الصاد مع الفاء

ص م ع

ف صَماعَلیهم برامد و نمودار شد برایشان وما

صَماالله علی چیز برانکیخت نور ابر من وصَمانه علیه بر انکیختم او را بر ان

انضماء برداشته شدن نیز صَمانة فانضما

ص م ت

صَمت بالفتح خاموش بودن صُموت مثلثه الفعل من نصر

وبسته شدن دهان مریض یقال صَمتَ العلیل اذا اعتقل لسانه وخاموشی و منه لا صُمتَ یوما الی اللیل ای لا یصمت یوم تام وکذا لا صَمتَ یوم او یوم انی لا فضیلة له ولا هو مشروع عندنا

صَمتة بکسر ها و ضم ان اینجا بان کودکان را خاموش کنند و تکین دهند از طعام و شیر نی و مانند ان

صُمات بالضم خاموش بودن و اینجا بان خاموش شوند یقال ما زاده صُماتا ای سکوتا

صِماث بالکسر نزدیکی و نزدیکی انجام کار یقال فلان علی صِماث الامر ای اشرف علی انقضاءه و بات من الفواق علی صِماث ای عمرانی و مشرف فی القرب

صامت شیر خفته و بیت عددان شتران و درد و سیم و همه ان از جماد ات و منه قولهم ناله صامت و لا ناطق ای الجماد والحیوان او الذهب والفضة والابل والغنم

صَموت کصبور دره کران نهاد و شمشیر کند رونده و شهد با

موم که همه خانه ان پر شهد باشد
ونام اسب عباس بن مرداس
یا اسب خفاف بن ندبه ضربه
صموت زدکه استخوان برد
واز ان در کذرد وجاریه
صموت الخلخال این دختر فربه
وسطبر ساقین که از خلخال
اوشنیده نمیشود یق زکنه
ببلده اصمت بکسر تین و
کذا صحراء اصمت وبوحش
اصمت و اصمته بقطع همزه
ووصل ان کذا شتم اورا در
بیابان خالی از مونس و یار
یا بجائی که معلوم نمیشود که
کجاست و هو غیر مصروف
صمیت ککیت دبیا خاموش
مصمت کمحسن نام شمشیر شیبان
هندی
مصمت کمکرم رست وباب
مصمت دربسته وپشیده
کذا فعل مصمتا ای منهم و
الف مصمت ویشد دهزار
کامل وتمام وثوب مصمت
جامه یکرنك قرس مصمت
کذلك وفی الحدیث نهی النبی
صلی الله علیه وسلم عن البیع
المصمت وهو الذی جمیعه
ابریسم لا یخالطه قطن ولا
غیره
حروف مصمته سواشش
حرف مهمله است
اصمت الارض بسیار
دوسال را وکشته نشده
واصمت المریض بند کردید
زبان او ونیز اصمات عمل
بودن وخاموش کردانیدن
لازم است ومتعدی در شعر
چنین آمده

ص م ج

صمجه محرکه مقلوب صمج جمع
لغة رومی است
صوج بالفتح موضعی است

یا ان بجاء مهمله است

ص م ح

اصمح مرد مردانه که بشکند
سرهای پهلوانان را بضربت
شمشیر ونیزه
صمحاء بالکسر والمد نبین زشت
صمحاءة بالهاء مثله وهی
اخص منه
صماح کسحاب جوی سیدبوی
وکشنده بغل وداغ کردن و
داغ صماحی مثله وجانوری
است مانند کربه که پشم بدان
وبیه کداخته کدواء سر
شکاف پاهند
حافر صموح کصبور سم سخت
واستوار
صوحان بالفتح موضعی است
صمحم کسفرجل مرد سخت
ودرشت وتوانا کودام
کوتاه بالا ومرد رفته موی
پیش سر ومرد شترده موی
پیشسر صمحمی بیاء نسبت مثله
فی الکل وراس صمحم سرموی
رفته وسخت ودرشت

ف ض

فضمحه الضیف
ضمحا بالفتح کداخت کرماداغ
اورا بکرمی خود وصمحه بالرمح
نان زیانه زد اورا وصمح له
بالمسئله وغیرها درشتی
کرد باوی در سوال وجز ان

ص م خ

صمخ بالکسر چربی است خشك
که در سوراخ پستان کوسپند
یافته میشود نرد یك ولادت
وچون برآورده شود در آه
شیر کشاده کردد صمخه یك
امراة صمخة کفرحة زن نرم
وتازه بدن
صماخ بالکسر سوراخ کوش
وکوش وابکه
صماخ بالضم لبه است

اصموخ بالضم سوراخ کوش
صماخة کشاده زن زبرك
ن ص م خ

صمخه زد صماخ اورا
وصمخ عینه بمشت در چشم
اورا وصمخت الشمس وجهه
اذیت داد کرمی افتاب روی
اورا یا سخت تابید بروی

ص م خ د

صمخدة کسفرجل خالص وبی
امیخ صمخدی کفتد عمل مثله
ومنه انت فی صمخدة قومك
یعنی در خالصان قوم هستی
اصمخداد برا ما سیبدان
خشم یقال اصمخد عضبا اذا
اشتد غضبا

ص م د

صمد بالفتح اهنك کردن
وانتظار فرصت نمودن و
زدن وبرپا کردن واثر نمودن
سوخنکی افتاب در روی
والفعل من نصر وابیت
ضبارا وجای بلند درشت
صمدة بالفتح سنك بزرك
استوار ثابت در زمین
بلند باشد از زمین یا ابرار
وماده شتر که سالها بار نکیرد
صمد محرکه تهمتهر زان کدانها
بوی کنند در مهمات وپناه
ورفیع وبنیاد درشت از
هر چیزی ومردی که کرسنه
نشنه نشود در جنك وقوی
کهرفه نباشد ایشان را
صماد ککتاب سر بند شیشه
یا پوستینی که سر شیشه
بدان بندند وحرفه بافندیرا
که مردم بر سر بندند جز عمامه
نافة مصماد بالکسر شتر ما
پیوسته شیر که در شتاب وجد
باشی باشد بران مصامد
مصامید جمع
مصومد بکسر میم دوم درشت

ف ص م د

فصمد القارورة سر
بند بست شیشه را
مصمد کمکرم رست از هر چیزی
لغة فی مصمت
مصمد کمعظم مقصود وچیزی
سخت ودرست که در ان ضعف
نباشد
مصامدة وصماد بشمشیر
زدن یك دیکر را

ص م د ح

صمدح کمیدع روز کرم
وسخت
صمادح کعلابط خالص از
هر چیزی ودر وز کرم وسخت
صمادحی بیاء نسبت مثله
مهیما وشیر بشه وراه ول
وپیدا
صمدح یومنا صمدحة سخت
شد کرمی امروز

ص م ر

صمر بالفتح ویحرك کندوی
کوشت وماهی تازه
صمرة بالفتح شیرینی مزه
صمر بالکسر فراکشادکی اب
ستبر وباشد یا عام است
صمر بالضم لب ابجامه فرخود
اصمار جمع یقال رفعت الکاس
الی اصمارها واصبارها
یعنی پر کردم جام را تا لب
وبر سطبر خود
صمرة کفرحة کندو بوی کرفته
یقال بکبن التمل صمرة یعنی
بوی ماهی کرفته
صومر بالفتح درخت دیبان
کوهی
صنیر کحیدر وکاهی میم
مضموم امد شهریست میان
حوزستان وبلاد الجبل
ونهریست سجره وبران
دهها استاز یکی ازان
دهها است عبد الواحد

امیخ بمعنی آمیخته و آمیزش

حسن بن محمد فقیه شافعی
صَیمَرَه بالفتح شهریست
نزدیک دینور از ان شهر
است ابو رهیم بن احمد بن عیسی
وفاحیه است سجره بزرگ
دهانه نهر معیل و اهل
ان پرستش مردی کنند عظیم
نام و پرستش پیرش بعد
ازوی و ایشان را در ان
اخبارها ست منسوب
ان قبل از ظهور این کراهی
و بطالت در انها عبد
الواحد بن حسین شافعی
و قاضی ابو عبد الله حسن بن
علی بن محمد حنفی و دیگر علما
صامر بوزنه اسم سریانی خشب
المقربت
صَمِیر کابیر مرد خشک کوشت
و پوست بر استخوان چسبیده
کراز وی بوی خوی اید
صُمَیر کزبیر وقت غروب
افتاب
صامور قیر سخت ترش
صُمارِی کجاری و خیالی
وعشاری کون
ن صَمَر صَمرا و صُمورا و صُمورا
کردو باز داشت و منع نمود
وصَمَر الماء روان شد اب
از زمین نشیب در زمین
برابر و هموار و قرار گرفت
در ان یا حریان سست و
ضعیف
ض صَمَر اللبن بکسر ش
کرد بید و کذلک صَمِر اللبن
کفرح
اَصمَر اصمارا بخل کرد و منع
نمود و اَصمَر اللبن سخت ترش
کردید شیر و اَصمَر القوم در
وقت غروب ماب در امدن
صَمَر تصمیرا بخل کرد و منع نمود

وصَمَر اد در وقت غروب
افتاب در امدند
مُتصَمِر در امتاب ایستاده
شونده و خود را در بند
دارنده و مرد قوی سخت
بخیل

ص م ر د

صِمرِد کزبرج ماده شتر بسیار
شیر و کثیر از لغات اضداد
است
صَمارید زمینهای سخت و
کوشندان لاغر و مزاج
لغات اضداد است کانه
جمع صِمراد

ص م ر ط

رَجُل مُصَمرِط الرَّاس مرد
دراز سر

ص م ع

اَصمَع خرد کوش و شمشیر تن
و براشرف مواضع برایند
و مرد سر ایسته و شوخ بیباک
وشتالنك خورد و لطیف
وبیگاه که هنوز باران از
غلاف بر نیامده باشد و
پرد را ز لطیف یا هبترین
پرها صُمعان بالضم جمع صُمع
مثله ومنه کلاب صُمع الکعوب
یعنی سکان خرد شتالنك
ونیز اَصمَع هشیار داهی
خاطر بهادر و عبد الملك
بن قریب بن عبد الملك
علی بن اصمع ابو سعید اصمعی
است یکی با الف زند بن
ایضا و بنو اَصمَع کروهی اند
از قیس عیلان از ان کروه
است عبد الملك بن قریب
اَصمَعی
صَمعاء خرد کوش مؤنث
اصمع و فی الحدیث عن ابن
عباس کان لا یری باسا
ان یضحی بالصمعاء وکوش

خرد لطیف منضم دبر و
کرانه کردن وبیگاه کوالبد
تازه کرد و فراهم امده باران
یا بیگاه بهی کوالبد پیش از
شکفت غنچه ان و مرغلان
میوه فراهم امده که هنوز
شکفته نشده صُمع بالضم
جمع
اَصمَعان دل هشیار و دلیر
بر کار
صَمعان بالفتح لطیهزار
پرهای مرغ که بدان پریزند
سانند
صَومَعَه بالفتح خانه اهشت
مر ترسایان را صَومع مثل
وهی فوعلة من صَمع ای فی قوله
لانها دقیقة الراس وعقبانا
بدان جهت که بلند پرد و
کلاه دراز و سر اشکنه
نزیدَة مُصَومَعَة اشکنه
با دیك سر

ف صَمَعَه بالعصا زد

اوز اپچوب دستی و صَمَع الفرس
کذار کرد بر قوم و باز داشت
ایشان را بمن

س صَمَع بینا کانه بر سر

خود رفت و صَمَع فی کلامه
خطا کرد در سخن و صَمَع فلانا
خرد کوش کرد
صَومَع راس الثریدة صَومَعة
با دیك کرد سر ان را و صَومع
الشی فراهم اورد اپچیز را
ثوب مُصَمَّع کمعظم اهوی پشم
کوش
ثریدة مُصَمَّعة کمعظمة اشکنه
بر اورده سر و تاج دارد
بقرات مُصَمَّعات کاوان
نشنه بر چسپیده سپتر
هتیکاه و پهلو از تشنکی
لاغر شکم
صَمَّع علی رایه تصمیما بر

کذشت بر عزیمت خود و صَمَّع
راس الثریدة بر اورد سر
اشکنه را و با دیك کرد
سهم مُصَمَّع پری کمون الوتد
ویر چسپیده پر بر دراید
از خشم
تصَمَّع خون الودشدن
انضَمَّع فی غضبه رفت در
غضب خود

ص م ع د

مُصمَعِد کمقعد شهریست بشیه
اصمعاد بشتاب رفتن

ص م ع ر

صَمعَر بالفتح ونام مردی
ونام اسید جراح بن اوفی والد
یزید بن حذاق و نافع است
و زمین درشت و موضعی
است
صَمعَرَة پوست سر سطبر و
زمین درشت
صُمعُور بالضم کوتاه بالا
دلیر
صَمعَری بالفتح سخت و ناکر
و ایخ درو ی سخر و افسون
کار کرنشود و سرخ خالص
از هر چیزی
صَمعَرَة بالهاء ماد نجیث
که فسون پذیرد

ص م ع ی

صَمعیون بیا تحتیه بر وزن
عنکبوت پز سر

ص م غ

صَمغ ویحرك شلم درخت
صُموغ جمع و چون هر درخت
را صمغ است انواع کثیر
دارد اما صمغ عربی صمغ
درخت سلم است و فی المثل
بزنه علی مثل مقرف الصمغ
در حق شخصی کویند که نزد
او هیچ نکذاشته باشند
صَمغَر بالفتح ریش و پاره از

صمغ
صمغ کعنب چیزیست خشک که
در سوراخ پستان ناقه پید
شود وچون ان برآید شیر وی
خوش مزه و پاکیزه گردد صمغه
بالهاء مثله و نیز صمغة و
یفتح موضعیست یا مزدجی
صاغان دوکرانه دهان
که ملتقای هر دو لب است
یا جای فراهم آمدن اب در دهن
درد وجانب لب صماغان
وصمغان بکسرها مثله و
نیز صاغان شهریست به
طبرستان
لغیث صمغان کنکران وکذا
لغیث اباصمغه بالکسر یعنی
دیدم شخصیرا که صمغ میارد
دهن وهرد وگوش وهردو
چشم وبینی او چنان که صمغ
میارد درخت
شاة مصمغة بلبنها کحشة
گوسپند شیر تازه اور
اصمغ شد فهو اصماغ بینا
شداب دهن او واصمغت
الشجرة امد از ان صمغ وصمغ
صمغ کرد وید واصمغت الشاة
شیر تازه وخوب داد گوسپند
خبز مصمغ کمعظم سیاپا صمغ
صمغه تصمیغا داخل کرد
دران صمغ را
استصمغ الصاب درخت
درخت صاب اتا ازان
شیره تلخ بیرون اید مانند
صبر واستصمغ فلان غرهم
شد ببدن وی واستصمغ
صمغ خواست از وی

ص ع د
صمغد کبعثر اشتوار و
سخت وتوانا
مصمغد تکمعثر اب شیرین
ازنیه یا بیماری

ص م ق
صمقه بالتحریک شیر بهمزه
وبه سمی کذا فی النسخة
الموثوق بها
ماذال صامقا پیوسته گریست
اشک یا نشنه
اصمق الباب فراز کرد در را
یا باز کرد اینان زا وصمک
کرد واصمق اللبن مزه بر گردید
شد شیر وتباه کردید اصمق
الماء کذلک
معمق کمحدث حیرت زده
که نخورد ونوشد

ص م ق ر
صمقر اللبن سخت ترش کردید
شیر
یوم مصمقر که شیر در وی بید
کرم
اصمقر اینان ترش کردید
شیر وسخت کرم شد زان وقت
وروز

ص م ك
صماك ککتاب پیوندی که با
قیر زنند تا شد که پیمانه است
صمك ککتف جمع
جمل صمکة محرکة شتر توانا
صمکمان نکره وی بد داشته
باشد واب که از دلو چکد
متغیر شود بوی ان وتوانا
واستوار
صمکیک بالتحریک نادان
شتاب شر مرد نوانا درشت
ودرشت خوی ولوچ وبطر
از شیر ومانند ان صمکوك
کعلزون مثلثة الکل ونیز
صمکیک وضعیت واخو
شتابکار
اصماك الرجل بالضم کاطمان
خشم کرفت مرد واصماك اللبن
بنیان مطبوع کردید بشیر واکشته
الارض ترشد نادان تو

الاصم
صمصمکة نهاینده ان بون
الارض صمصمکة والسماء
مستویة یعنی نه بین راست
از بادان واسمان لاتوادان

ص م ل
صمل الشجر بالفتح پیر وخشک
درخت
صامل خشک
صومل بالفتح درخیبت
بمالیه
صمیل کامیر خشک
صمل بضمتین شدة اللاة
مرد قوی جثه کرد اندام
صملة مونث وصافر صمل
سم سخت واستوار
صمابل بالکسر کاهیده
مرد نا توان جثه ضعیف
ن صمله بالعصا صملا
بالفتح زدن او را بچوب بتوی
صمل الشی صملا وصمولا
سخت شد ودرشت کردید
وصمل الشجر خشک وخشن
کردید بنان جهة کاب نیافته
وصمل عن الطعام باز ایستاد
از طعام
صومل صومله خشک شد
پوست نی از کرسنکی ومنخ
مصمل ذاهیله بلای سخت
اصمال اصیلا لاسخت کردید
واصمال النبت انبوه شد
کیاه ودرهم پیچید واصمال
الحبز خشک وسخت کردید نان

ص م ل ج
صملج کعلبط سخت وتوانا

ص م ل خ
صلاخ بالکسر درون سوراخ
کوش وبیم کوش
صملوخ بالضم بیم کوش
صمالخ کعلابط شیر خفته
صمالخی بیاه دشت طعام و
شیر بی مزه
صمالیخ بیخ کیاه نصی کرباریک

باشد

ص م ل ك
صملك کجعفر سخت وتوانا
پاره کوشت صمالك بجمع

ص م م
صم بالکسر شیر بیشه وبلا
صمام بالکسر مرد دلاور و
شیر بیشه صمم جمع وتمام
پدر درید شاعر وما ارزو
خار پشت ساده وسر بند
قاروره
رجل صمم بفتحتین شدة اللاة
در عزیمت ودر امور
وقوی استوار وکذا فرس
صمم
صمصام پدر درید وغم او
کما لك است
صمام بالکسر سر بند قاروره
صمامة بالتاء مثله
صمام کسحاب بلای سخت و
فی المثل حتی صمام ای بدی
یا داهیة وقولهم صمام صمام
وکیرای تصاموا فی الکوم
اصم کرو سخن ناشنوفتم و
صمان بالضم جمع ومنه
قولهم رافوق عاره فوقا
صمما یعنی نیشنوند ملامت
اورا وسفله وفرومایه بی
عقل ومنه حدیث اشراط
الساعة یری الصم البکم فی
ای الجهلة السفلة وحجر اصم
سنگ سخت ودرشت
اصماء ماه رجب مبدل
جهت کاز ماههای حرام
فرماید مستعیث وجنبش
جنگ وبانگ سلاح در
انماء شنیده نمیشود و
نیز اصم مرد دلاور وکرکبی
در وی طمع نکند واز عزم
برگردانیدن نتواند وما
که فنون پندیرد وحاذم

الاصم از اولیاء کبار است
واصمان اصم الحلماء واصم
الثمرة دو موضع اند در بلاد
بنی عامر بن صعصعة بعد از
ان مر بنی کلاب را
صماء ناقه فربه یا ناقه بارد
وطرف رودهٔ باریک از مردم
وجان و زمین درشت صم
بالضم جمع وبلای سخت و فتنه
وهیاتی است مرجاد را پوشیدن
را ومنه اشتمل الصماء ای
الشملة التی تعرف بهذا الاسم
وان رد کردن چادر باشد
از جانب راست بر دست و
دوش چپ بعد از ان رد
کردن ان را مرتبهٔ دوم از
جانب پس بر دست دوش
راست پس بپوشاند مرد و
دوش و مرد و دست را یا
پیچیدن خود را بیک جامه
که سوای ان بروی نبوده باشد
بردارد ان را از یک جانب
وبگذارد بر هر دو دوش
و در این اشتمال فرج ان
کرظام مهیا کرد دو صخرهٔ
صماء سنگ سخت درشت و
کذا قناة صماء نیزهٔ سخت
وحیة صماء مار کر فون
نپذیرد
صمان بالفتح زمین درشت
سنگلاخ در جانب بین دو
ریگستان یا عام است صمانه
مثله و موضعیست بعالج و
یکبار الکل و کوهیست بر
وکویند هفت کوه است
ریک قریب بیک عالج
صمیم کاهیرا مستحوان کوبدان
قوام عضو است واصل
وخالص و خلاصهٔ ان و سر
سخت و کرمای سخت و پوست خشک
رجل صمیم مرد خالص در امید

وجمع در وی یکشانست و
یق هو فی صمیم قومه ای فی خیارهم
ولبهم
صمیماء مصغر اکیاهیبت
که بکیاء غریماند
صمصم بالفتح کند فد مرد
سخت در فت وناکس
صمصمة بالفتح بانگ خار
پشت ماده
رجل صمصم کو برج مرد در
کذ نده در کار و در عزیمت
ومرد رسا در لاور در درشت
کوناه بالا و ابل صمصم شتر
قوی و نیز صمصم زمین درشت
صمصمة کو برجه خیار قوم
وکروه مردم صمصم جمع
رجل صمصم صمصم کعلبط
وصماصم وصماصمة کعلابط
وعلابطة کذ نده در عزیمت
ودرشت و استوار و نیز صمصم
کعلبط شیر بیشه صماصم
کعلابط مثله
رجل صمصام وصمصامة
وکذا فرس صمصام وصمصامة
کذ نده در کار و عزیمت
ودرشت و استوار و نیز
صمصامة تیغ بران که با زنکرد
صمصامة مثله ونام شمشیر
عمرو بن معدیکرب زبیدی
که او را علقمة بن ذی قنان
ملک حمیر داده بود
س عم صمما وصممما وکذا
صمم بفک الادغام نادرا
کرشد و نر شنید و قولهم
صمت حصاد بدم یعنی کثرت
خون بحدیث که اکر سنکریزه
را اندازی شنیده نشود
ان را الا واز ی چرا که بر زمین
نمی افتد و قول امرؤ القیس
صمی ابنة الجبل ازین معنی است
ومراد از ابنة الجبل اواز

کوه است یا سنک بر زنک ما
ذاهیه بلا و نیز صمم محرکه نکر
وکرانی کوش
ن صمم القناة رودهٔ سرنه
نبت شیشه را وصمة بحجر زد
او را ابنک صمة بالعصا
کذلک وصم صداه هلاک
کردید و مرد
صمصمه فی الامر درکذشت
در کار
اصم کرشد واصمه الله کر
کرداند او را خدای لازم
است و متعدی یق اصمه الله
فصم واصم ایضا واصم الفاس را
سر بند ساخت از برای شیشه
واصمته کو یافتم او را
رجل مصمم کمعظم مرد در درست
عزیمت در درست کار
صمم فی الامر تصمیما کذشت
در کار و در عزیمت وکذا
صمم فی الیر وصممه کوبید
او را و دندان فرو برد در او
وصمم السیف در کذشت
شمشیر از استخوان و امثر
جز ان از انچه بروی امده ها را و بر پید
وصمم الرجل الفرس العلف
قادر کرد اسپ را بر کیاه پس
فربه و کران شکم کردید و
صمم صاحبه الحدیث فی رأسه
او را در سخن را
تصامم خویشتن را کرنمودن
یق تصامم عن الحدیث ای ترک
انه اصم

ص م ی

صمیان محرکه مرد دلاور
راست حمله و رسا و ماهر
در امور
ص ی صمی الصید صمیا وصمیانا
برجای مرد وصمی الامر فلانا
فرو دامد او را ان کار و ما

صماک علیه کدام چیز بر تو شد
است تو را بروی و نیز صمیان
بر انکیختن و بر جستن و شتاب
کردن
اصماء رسانیدن تیر صید را
وکشتن معاینة یقال رمی فاصماه
فاصماه ومنه الحدیث کل
ما اصمیت ودع ما امیت و
لکام را استوار کردن لب
بدهان وکزیدن بروی
رفتن و برکشتن و بر جستن
وشتابی کردن
انصم علیه ریخت شیر را

باب الصاد مع الفاء

ص ن ب

صناب با الکسر دارو پشت
وشکم صنابة مثله وناخورد
اشکه از خرد و زبیب تر
دهند
صنبی با الکسر و تشدید یا لب
کیت یا اسب کالکون که با
موهای سپید آمیخته باشد
یق بروزون صنابی ذا الخالط
شعرة شعرة بیضاء یعنی لی
الصناب
صنیبک زبیر نام است شیبانی
هندی
مصنبک کنبر حریص و ارمند
خوردن صناب

ص ن ب ح

صنابح بالضم پدر قبیله است
از مراد و ان صنابح بن ذام
بن عامر از ان قبیله است
صفوان بن عسال صحابی
وصنابح بن اعسر صحابی است
دیکر

ص ن ب ر

صنبر کجفر نرست و با ریک
از هر چیز
صنبرة بالفتح سر کین و بول
کاو و پیل و مانندان کر بزمین

افتاده باشد وخشک وشکر وسطبر شده باشد وطعام دیاست

صنبر کرنج کوهیست برا نر تصحیف صیبر

صنوبر کسفرجل درختی یا بار ان درخت

صنبر بکسر تین مشدد ة النون وسکون الباء وکسرها باد سرد یا باد سرد در ابرو رود زدوم از روزهای عجوز وشدت سرما وغدام

صنبر صبح سرد وصبح کرم صنداست وقد یفتح النون ومیل هو افصح وکونید حرکة باضروری است چنان که تشدید راء در قول شاعر نظم الثم والتدیف وتفتح المحض بالصنبر والضراد صنابر الشتاء سختی سرما

صنبور بالضم خرما بن که بار بر هنه شاخ پوست دفته باشد ساقی وخرما بن تنها کانرو نیز شاخها که از بیخ خرما بن برامده باشد وشنه خرما بن ومرد فرد بی برادر و فرزند وضعیف وخوار و بی مونس وبی یار ومنه الحدیث کانت فریش تقول ان محمدا صنبور ای لا ولد له ولا اخ ونیز مرد ناکس وفرومایه ودهانه کابین وماسوره از اهن واد ین وما نند آن که بر ابر نستان خورند فهند واز اب خورند وناودان حوض ماسورا نی که از ان اب حوض بیرون رود وکوتاه خرد سال وفتنه وبلا و باد سرد وباد کرم ضد است

صنبرت النخلة کرمایا وبایا ساق کردید خرما بن وصنبر

القوم ای اخذوا طعام الشتاء

ص ن ع

صنیعة بالفتح نزیکید کو نرش رو وبی بخیل وقت سوال یقول ایته یصنبع لؤما یعنی دیدم او را که منقبض می کرد از بخل وناکسی

صنیبعات مصغر صنبغة کفشدوزه موضعیست

رجل مصنبع الرأس بالفتح مرد مایل وکشیده سر بسوی دراز ی هر چیز باشد

ص ن ع ر

صنبعر کزدحل بدبوی

ص ن ب ل

صنبل بباموحدة کفشدوزه وخندب مرد زیرک ناشناخته وناآشنا

صنبل بالکسر کهندبنام مردی از ثعلب

ص ن ث

صنبوث کصنبور فرومایه

صنوث کتنور زنبیل ار بزرک خرما یا غلاف قارورة وسرپوش ان صنانیث جمع صنیثة صندیدا ست ورئا ومعنی یعنی مهتر کرامی ونیز صنبثیت لشکر اصنان استوار ومحکم کردن

ص ن ش ع

صنشع کفشدوزه شرمرغ خرد سرما یا سخت سرد هم چنین است خز یا برامده مرد درخت وهرد وابرو بزرک پشت یا یا ربک دراز درخت از لغات اضداد است ومیان کاواک از هر چیزی

مصنشع میان کاواک

ص ن ج

صنج بالفتح چیزی شبیه کاسه ازروی سازند ویکبرا بر دیکری زنند تا آواز دهد بلندی جهانچه است وچنک که ساز یهود معرب است وما ادری ای صنج هو یعنی نمیدانم که او کدام مردم است

صنجنة بالفتح نهریست میان دیار مضر ودیار بکر وصنجة المیزان سنگ ترازو معرب است

صنج بضمتین کاسهای ابنوس یا چوب بید یا چوب سیاه دیکر

اصنوجة بالضم تغارهای ارد خمیر کذا فی الشرح

ابن صناج کشتاد یوسف عبد العظیم محدث

صناجة کشتاد شب وشوخ یوتی لیلة قراء صناجة ونیز لقب اعشی قیس محبت جوده شعراء

ن صنج الناس صنوجا اد کرد هریان را بنوی اصل وی

وصنجه بالعصا زد او را بسیار

صنج به تصنیجا بر زمین افکند او را

ص ن خ

صنخ بالکسر اصل وبن اشتا جمع

قوم صنخ کفشدوزه مانند کبیخ دندانهای ان برامده باشد

صنخة بحرکة چرک وریم ومنه الحدیث نعم البیت الحمام یذهب الصنخة ویذکر النار

رجل صناخیة بالضم مرد سطبر وفربه

ص ن خ ب

صنخاب بالکسر شتر درفرک

ص ن خ ر

صنخر بالکسر کخنصر شتر فربه ومرد بزرک جثه دراز بالا صناخر کعلابط وصنخر کعلبط مثلثة فیهما وعون خرمای خشک

صنخر کجردحل شتر فربه ومرد بزرک تن دراز بالا ومرز کول

ص ن د د

صندد کزبرج مهتر پدر یا عاقل وبردبار یا جوان مرد یا شریف وتیزه کوه تنها کانر وکوهیست شامیه

صندید بالکسر مهتر پدر صناد ید جمع وبادشتد و سرمای سخت وبازان برد فطره وچیره وغالب ونیز صنادید سختیها ومیه قول الحسن بعوذ بالله من صنادید القدر ای نواشه العظام وجماعت لشکر ونیز حامی الصناد ید یعنی دود سخت کرم

صندوداء بالفتح والمد موضعی است بشام

ص ن د ح

صندح بالفتح سنگ پهناور

ص ن د ع

صندعة بالکسر بندی کوه خبا کانر از کوه

ص ن د ق

صندوق بالضم ویفتح صنادوق صنادیق جمع

ص ن د ل

صندل بالفتح چوب خوشبوی صندلة یکی معرب چندن بهترین ان سرخ یا سپید است محلل اورام و ناضج خفقان وصداع و ضعف معدة حار وتنها ونیز قوی وسخت سر از شتر وهما صندل کعلابط مثله فیهما ویوم صندل دوزی است مرعزبان را که در ان جنگ عظیم واقع شد

ماسوره نسان کر جهان ومیان تهی کنند

کاواله میان تهی

رجل صنديد لانی مرد پهلوور
صندل البیر قوی و بزرگ
وسخت سر شد شتر و صندل
الحمار کذلک
تصندل سخن کهنن باز نمودن
وعشقبازی کردن بوقت نشاط
ای تمزل مع النساء

ص ن ر

صینار بالکسر چنار و تخفیف
النون اکثر و صرد مرد و لک صنارة
مثله و نیز صنارة کوشبلغه
یمن و مرد بدخوی و یفتح صنار
جمع و مرد بی ادب کودن و ناو
اگاه باشد و بضمتین شمشیر
صنور کستور و زفتاکر
بدخوی

ص ن ط

صنطحرة و ینکن برلک سر
کربوی پوست پیرامید لغة
است در سنط

ص ن ظ

مصنطل بکسر الطاء ان که
در رفتن سر را پیش دارد

ص ن ع

صنع بالفتح جانور کی یا مرغی
است
صنعة بالفتح کار و پیشه
وصنعة الفرس نیکو ستایی
و نیکو تیمار وی است و نیز
صنعة ذهیبة بیمن
صنع بالضم کار و منه ما
احسن صنع الله عندک
یعنی چه نیکو است کار خدا
و نیز صنع کوهیست بیاد
بنی سلیم
صنع بالکسر سیخ بریان کن
و انچه ساخته شود از سفره
و جزان و در زنی یا باریک
کار و بریانی و حامه مردشما
و جای کرد امدن اب باران
اصناع جمع و موضعیست

از مصادر فتح و ضرب
صنع الیدین مرد چرب دست
و باریک کار و ماهر در پیشه
خود من قوم صنعی الایدی
بضمتین و بضمتین و بضمتین
و بکسرتین و اصناعی الایدی
رجل صنع الیدین چرب دست
و باریک کار و ماهر در پیشه
و کار خود و کذا رجل صنع
و صنع اللسان و کذا لسان
صنع یعنی بلیغ و نیکو کام و فصیح
در شعر و سخن
رجل صنع الیدین بضمتین
باریک کار و ماهر در پیشه
خود
صناع جمعی کحباب شخصی
بوده که او را با دعبل بن علی
حکایتی است و نیز صناع
چوبها ست که بدان اب را
چندی بند کنند و رجل
صناع الیدین ماهر باریک
کار چرب دست در پیشه و
کار خود و کذا امرأة صناع
الیدین و امرأتان صناع
و نسوة صنع ککتف و کذا رجال
صنع کذلک و فذل
صناعة بالکسر پیشه
صانع پیشه ور و صناع کذلک
جمع
صنیع کار پیکار و اسباب داشت
نیکو یافته و شمشیر زده و
از موده و تیر پیکان زده و
نام اسب اعشی بن حویص
طاهی و طعام که در وا خذ
دهند و نیکو بی صنایع
جمع و هو صنیعی یعنی از کار
ساخته و برا ورده من است
و رجل صنیع الیدین چرب
دست باریک کار و ماهر
در پیشه خود و ما احسن
صنیع الله عندک چه نیکو

است کار خدا
صنیعته نیکوئی و هنر و کار
و کار نو برا ورده یقال هو
صنیعتی یعنی او را من خود
از برای خود ساخته و بر
او رده ام و منه قولهم
فلان صنیعة فلان یعنی عمل
برای ذات وی است
صناء بالفتح و المد شهریست
بیمن در کثرت میاه و وفور فواکه
و اشجار بدمشق ماند و در هو
است بباب دمشق
صناعی قبون منسوبست
بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق
بر عیر قیاس اکثر بروی اول
است و کمتر بروی ثانی
صناعة بالتشدید چوبهائی
که وقتی بدان اب اندکنند
صونع کجومر جانور کیست یا
مرغی است
مصنع بالفتح جای کرد امدن اب
باران
مصنعة بمعنی مصنع است و
بضم النون عن ابی عبیدة و
ده و مرتبهای محکم و استوار
از قصر و قلعه و مانندان
مصانع جمع قال اللبید هشم
درء و دعی الشعثة بلیتا
و ما تبلی النجوم الطوالع و
تبقی الجبال بعدنا و المصانع
و طعام و دعوت که بتوان
برادران را خواندند

ف

صنع الیه صنعا بالضم
نیکوئی کرد بسوی ان و صنع
به صنیعا قبیحا بد کرد بسوی
و صنع الشئ صنعا بالفتح و
الضم کرد و ساخت انچیزرا و
قال تعالی صنع الله الذی
اتقن کل شئ ای خلق و صنعته
فریه صنعا و صنعة نیکو
کردم اسب خود را و صنع فلان

کار و پیشه کرد و صنیع الحمار
مجهولا نیکو پرورش یافتنا
فزهر کردید و قولهم ما صنعت
و ما لک تقدیره مع ایبک
لان مع و الواو و جمیعا لما کان
للاشتراک و المصاحبة اقیم
احدهما مقام الاخر و انما
نصب لقبح العطف علی المضمر
المرفوع من غیر توکید فان
وکدت رفعت و قلت ما صنعت
انت و ابوک
اصناع یاری کردن کسی را و
اموختن نادان کاری را و
محکم کردن کاری
صنعتا الجاریة تصنیعا
مجهولا نیکو تربیت یافت
نافره شد یا در تربیت ایشان
اصنع الفرس بتخفیف از مجرد
و در تربیت دختران صنع
الجاریة بالتشدید گویند
زیرا که تصنیع جاریه نمیشود
مگر با سباب و اشیاء بسیار
مصانعة رشوت دادن و
من المثل مصانع بالمال لم یحتشم من
طلب الحاجة و زیرک کردن و
آسان فراگرفتن کار و تمام
نیاورد ز اسب رفتار را
که دارد که گویا مداهنة می
کند با تو در بدل رفتار خود
اصطناع دعوت صنعت
ساختن و نیکوئی کردن بسوی
بعد و نعیشه یقال اصطنعت
عند فلان صنیعة و اصطنعت
فلانا بتبنی و براوردن کار
را از خود و کار را فرمودن
بکسی و قولهم اصطنع غلاما
ای امران یصنع له و برکزیدن
کسیرا و اختیار کردن محمد
خاص ذات خویش یقال
اصطنعتک لنفسی ای اخترتک
لخاصة امری استکفیکه و لطفا

صنیع ساختن
تصنع روش نیکو نهادن از
خود و خویشتن را از آسن
و بتکلف نیکو پیدا نمودن

ص ن ع ب

صنعبة بالفتح ماده شتر تخم
و نوی

ص ن ع

ابو الطاهر صنع کرکم فی قوله
رویة فلا تتمع للبغی الصنع
یمارس الاغفال بالتملغ
تصحیف و قع فی غالب الجزوه
بخطوط الاثبات و قیل
الصواب صیغ علی فیعل من
صاغ یصوغ و هو الکذاب
اصله صیوغ کسید و میت

ص ن ف

صنف بالفتح و الکسر نوع و گونه
اصناف و صنوف جمع و عود
صنفی بالفتح منسوب بسوی
یا بجاذ و هو از دا جناس
العود او هو دون القماری
و فوق الفاتلی و بالکسر صفت
و نوع و پاره از هر چیزی و
صنف الثوب حاشیه جامه
صنفة الثوب کمرحة حاشیه
جامه یا حاشیه اجانب کرده
و پرزه دار دیا از جانبی که
ندارد و جانب و ناحیه و فی
الحدیث بصنفة ازاره ای
طرفه مما یلی طرته و توی صنیفة
اصنف بالفتح شتر مرغ نر
خراشیده ساق صنف بالضم
جمع
مصنف کمعظم درختی که بر
دو گونه دارد خشک و تر
صنفة تصنیفا گونه گونه
ساختن را و جدا کردن بعض
ان را از بعض و تمییز دادن
منه تصنیف الکتاب و
صنف الشجر بزد او رد درخت

ومنه قول عبد الله بن قیس
الرقیات سقیا لحلوان
ذی الکروم وما صنفن
شبه و من عنبه
تصنصت شفته خراشیده
و پوست کنده شد لب و
و نیز تصنف ماده شدن
گیاه و درخت برگ او ردن
را و تصنف الثوب از نظر
للایراق و کذلک الارطی و
غیره

ص ن ق

صنق محرکة شدت کند بغل
و سخت شدن کند بغل و الفعل
من سمع
صنقه محرکة زمین سنگلاخ
سوخته درشت
صنق ککتف سخت و استوار
از هر چیزی و سخت کند بوی
و رجل صنق مرد فربه و کلاد
حثه
جمل صنیق شتر درفرک و کلان
ناقة صنیقة کذلک او هی عامة
بالذکور
صناق بالفتح کند بغل صنق
بضمتین جمع صناق الکاهل شتر
صانق سخت قوی و استوار
و شتر بار ماهر در خدمت
شتران صنیقة محرکة جمع
صانقان دهیبت بمرو
مصنق کمحسن خادم ماهر در
خدمت شتران مصنقود
جمع
اصنق علیه عزیمت کرد بر ان
و ثبات و زرنبد و اصنوق
ماله نیکو کرد خدمت شتر
را

ص ن م

صنم بالضم موضعیست
صنم محرکة پلید و بد شدن
بوی و پلیدی بوی و الفعل
من سمع و قوت و طاقت بنده

و بت معرب شمن اصنام جمع
اقلیم الاصنام باندلس است
صنمة محرکة ناشوره پر وهر
قد از ان که میان کاو الک باشد
و سنجی و بلا لغنیث در صلمه
صنم ککتف قوی و توانا
صنیم کزبیر نافه که هر دو بپوشت
یکبار دو شیده شود صنام
جمع
بنو صنیم کزبیر بطنی است
بو صنانة کثمامة از اشاعره
است
صنمان بالفتح دهیبت بد شو
صنم تصنیما تصویر کرد و نقش
بت و نیز تصنیم هر دو پوشت
یکبار دو شیدن شتر را یا تو
صنم النوی ای غرزها و طلب
اذا ادبر لین الناقة

ص ن ن

صن بالکسر هر شر و ان بیدا
بوی بد دارد و اول از رود ها
عجوز و سله مانند و ندی
سر پوشیده که در وی نان
هند یا زنبیل بزرگ و نیفچ
صنة بالکسر کند بغل و کند
هر کنج بدن و منه الحدیث
نعم البیت الحمام یذهب الصنة
و یذکر النار و یروی الصنة
و قد مر
صنان کغراب کند بغل
رجل اصن مرد متغافل
صنانک کشاده لا و دی بو
است
صنین کسکین موضعی است
بکوفه
مصن خشمناک و تو فلان
مصن غضبا ای ممتلی
اصن الرجل صاحب صنان
کرد بد و نیز تکبر نمود و خشم
ناک شد و اصن اللحم بر کرد بد
بوی ان و اصنت الناقة

بار دار کرد بد و سر کشی نمود
بر کش و اصن الماء متغیر
کشت بر کرد بد و نتن و بوی
شد و اصن علی الامر قیام
و رزید بر ان کار و اصنة
الفرس دا و یخ بچه ان زد
شکم مادر و مانند در خور د
مادر یعنی مرده یا رو ده
که متصل بر است

ص ن ه ج

صنهاج بالکسر بنده عربی
در عبودیت صنهاجة بالکسر
مثله و نیز صنهاجة قوم اند
بدیار مغرب از اولاد صنهاج
حمیری

ص ن و

صنو بالفتح چوب دی و همچو
کاره میان دو کوه یا اب
اندک میان دو کوه یا سنبک
میان دو کوه صنوه جمع
صنو بالکسر کو معطل و بی
کار و خالی از اهل و چاله
است مر بنی ثعلبة را و بر اند
پدری و مادری و فی الحدیث
العباس صنوابی و یروی صنوی
و پسر عم مرد اصناء و صنوان
بالکسر جمع صنوة مونث و
مثل همانند و هر واحد از
چند شته درخت که همه از
یک بیخ رسته باشند و بضم
یا خاص است بخرما بن و الاول
اصح قال الله تعالی و زرع
و نخیل صنوان و غیر صنوان
و هما صنوان و صنیان مثلثین
صانی مرد ملازم خدمت
صنا تا الممدخا کشد و بقصر
و چرا ندو یم و یروی بالضاد
صنی مصغر صنو مانچه در
زمین نرم کاب در وی کرد
امید و کبی دارد نشو دان را
و یرد ای وی نکند و بتو هو

ثوی فی الجبل
صِنایة بالکسر هیئة اتخاذه
بصِنایتها ای بجمیعه
صنوان دو چاه نزدیک بهم که
آب هر دو از یک چشمه باشد
اصنی عِنده الحدیث
نزد او بحدیث حرص کرد گوشش
را کفایت نکند کتاب شاد
و برنایی میکند بجدی که
پیر سد او را اصنا
تصنی عِند الحدیث بمعنی اصغی
عند الحدیث است

باب الصاد والواو

ص و د

صیدة بالکسر نیکوناشکیبا
سرانجام است مصدر را
صادة علی صادة آب و باران
از پلیدی که در سلا یا بر
سر بچه باشد در رحم و بعد
ولادت بیرون آید از ان
صاد بحذف ها و صاة گفتار
مثله یا ثانی تصحیف است
از ابو عبیدة
صیّاد آسه اند ک ترک دیر
را یا نیکو نشناسان را و صیّاد
النخلة سرخشک نرک غور
خرما

ص و ب

صوب بالفتح فرود آمدن باران
و الفعل من نصر یقال صاب
المطر صوبا ای نزل و باران
و راست ضد خطا و منه
دعنی و علی خطای و صوابی
و قصد و اهنگ و قصد
اهنگ کردن و آمدن از
بالا بنشیب و پدید آمدن
و بخش و آوردن بریان
را و هدف و بند تیر را
صاب لغة فی الفرس صوبا
و صیبوبة ای قصد و لم یجز
و یقال شدة اذا نزلت صاب

بقرای صاب فی فرارها
صوبة بالفتح نام دواست
یکی اسب حسان بن مرة و
دیگری عباس بن مرداس را
صاب مثل مال باران
صابة شامت و مصیبت و
ضعف و سستی عقل و تو فی
عقله صابة ای طرف من
الجنون و در خبیث تلخ
صاب بحذف ها جمع
صوبة بالضم توده و انبار
هر چیز یقال علیه فلان
الدنانیر صوبة بین یدیه یا
انبار کندم و جز آن از برنج
صواب کحاب راست نقیض
خطا
صیوب کصبور باران و
راست
صائب نقیض خاطی و منه
المثل مع الخواطی سهم صائب
و باران ریزان
صوب کاهبر است
صیّب بکسر یاء مشدد باران
و ابر باران
صوّابة القوم کثابة بر کردن
قوم و خلاصه ایشان صیتا
بیا و صیتاب بحذف ها مثله
یقال لهم بنو صوّابة قومه ای
بنو عمهم و کذا بنو صیّابة قومه
و صیتاب توسه و نیز صیّابة
کرده از هر چیز به صیتاب و
صوّابة مثله
مصوب کمنبر کفلیز
مصوبة بفتح میم مصیبت
مصیبة بفتح میم و بشتی و همزه
رسنده بکسی مصائب جمع
مصاب علی الاصل مثله جمعت
العرب علی هذا المصائب و اصله
الواو و کانهم شبهوا الاصلی
بالزائد
مصابة دردمند و مصیبت

زده کردن و مصیبت و فاجعت
اصابة اهنگ کردن و برآمدن
خلاف اصعاد و راست آوردن
و اهنگ راست کردن و یا مزد
و رسیدن چیزی را و حاجت
مند شدن و دردمند و
مصیبت زده کردن و رسیدن
بتر نشانه را
صوبة تصویبا راست کوی
دانست او را و راست کوی
ثمر و صوب اسه پشت راست
سرا و صوبة الفرس رمحا
کردم اسب را تا نیز برود
تصوّب امدن از بالا بنشیب
و فرود آوردن باران
استصاب فرود آمدن باران
استصاب خواستن
وی صواب ثمردان را و
استصاب فضله را راست یافت
فعل او را و استصوبه مثله
فی الکل
انصیاب فرود آمدن باران

ص و ث

صوث بالفتح آوازه یقال
انتشر صوته فی الناس ای
الذکر الحسن و آواز و فریاد
صیت بالکسر آوازه و نام
اهنگران و زرگر و زداینده
شمشیر و مانندان
صیتة بالکسر آوازه
صات آوازه و رجل صات
مرد سخت آواز جهار صات
کذلک اصله صوت بکسر العین
مثل رجل مال ای کثیر
المال و النوال
صائت فریاد کننده
رجل صیت کسیکه مرد سخت
و بلند آواز
مصوات کحراب بلند آواز
و یتوما بالذال مصوات نیست
در خانه کسی
صات صوتا بالفتح آواز

کرد و ایمعنی بندرت از سمع
هم آید
آصات اصاتة آواز کرد و
بانگ بر او زد
مُصوِّت کمحدث بسیار آواز
صوّت تصویتا آواز کرد
شدد للمبالغة
منصات است قامت
انصات الرجل راست شد قامت
او و کذا انصات المنحنی ای
استوی و انصات فلان پیر شد
برفت و انصات الزمان
مشهور کشت و یقال عجّ
فانصات یعنی بانگ زد او را
و روی او رد و انصات
الرجل کلانسال کردید

ص و ج

صوجان بالفتح مرخشک
و سخت لاغر از شور و مرد
و یقال ما ادری ای صوجان
هو یعنی نمیدانم که کدام مرد
است
نخلة صوجانة خرما بن خشک
و خشک شاخ

ص و ح

صوح بالضم جانب و ادی
و دیوار ان و هما صوحان و
پایین کوه یا رو کوه کبد یوا
ماند یا جانب و ناحیه ان و
کوه و منه الحدیث و القوه
بین الصوحین ای بین الجبلین
و نیز صوح بالفتح کفانیه
چیزها و الفعل من نصر یقال
صحته فانصاح ای شقشقته
فانشق
صاحه زمینی که کاهی نروید
گیاه را و نیز صاحه کوهیست
یا پشتهای سرخ اندر نزدیک
عقیق مدینه
صاحان موضعی است
صاحات کوهها ندبراة

صُواح کمزاب کوی است خاصه
وپشته بلند از زمین وشیر
کمبر از اب غالب باشد
شکوفه خرما
صُواحة کرمانه موی کنده
وپریشان
صُوحان بالضم خشک از
هر چیزی وبنو صُوحان قبیله
است از عبد القیس
نخلة صُواحة خرما بن خشک
شاخ
تصویح خشک ساختن گیاه را
یقال صوحته الریح اذا یبسته
وصیحته لغة فیه وخشک شدن
لازم است ومتعدی
تصوح کنید که ویرا کند که
موی وخشکشدن تره از سر
یقال تصوح البقل اذا یبس اعلاه
ومنه سُدوة
تصیح پراکندگی موی وپریشانی
ان لغة فی التصوح
مُنصاح اب وان وجاری
بر روی زمین
انصاح الفجر روشنشدن بامداد
ونیز انضیاح کنید که وکنید
شدن

ص و خ

صاخة اما سیدا ستخوان
از کرید که یا کوفتکی که اثر
ان باقی باشد وداهیه و
بلا اصاخات جمع صاخ مثل
بلد صُواخ کرمان شهری که
در ان پاها بزمین فرو رود

ن

صاخت قوائمه صُوخا
فرو رفت پای او بر زمین
اصاخة گوش داشتن یقال
اصاخ له ای استمع

ص و د

صَوَد الصاد تصویدا نوشتن
صاد را

ص و ر

صار بالفتح خرما بنان دیره
لا واحد له یا جماعت فراهم
امده ومنه الحدیث یطلع من
تحت هذه الصور رجل من
اهل الجنة نظلم ابو بکر وصیرن
بالکسر جمع وضم کردن وگرد
رود وبیخ خرما وقلعه است
نزدیک ماردین وبنو صور
بطنی است
صورة بالفتح خار شتر چنان
که صاحب او خواهد کسی بر
سپش سراو را جوید
صور بالضم شاخ که در ان
دمند وانچه اسرافیل علیه
السلام در ان دمد جمعت
بسیار نبیدن وزنده کردن
خلق وشهر ریست در ساحل شام
وبدین معنی بدون الف وگاه
اید
صُورة بالضم پیکر صور کمر
وصِوَر کعنب جمع صور بالکسر مثله
ونوع وصفت ونیز
الحدیث خلق ادم علی صورته
ای صورة ادم ای خلقه اول
مرة بشرا سویا بطول ستین
لا کغیره نطفة ثم الاطوار
ودر تعیین مرجعها ومعانی
است ومیتواند که صورة بمعنی
صفت باشد ای من کونه
سمیعا بصیرا متکلما عالما الخ
وموضعیست نزدیک ملیم
ذو صُوَیر کزبیر موضعی است
بعقیق مدینه
صَیرکلیس چون بصورت یونس
رجل صَیرة کسیرة ای حسن الصورة
والشارة
صُوَر کتنور هیبت ساحل
خابور وبفتح صاد موضعی
از عمل مدینه
صارِی بالقصر منوعة ذات
درکوه است وقد تصرف

صارة نافه مشک وصاره
الجبل اعلای کوه ونیز رضا
موضعیست یا کوهی در خشان
اَصوَر بالفتح کوژ کژ کردن
صُور بالضم جمع ومنه الحدیث
حملة العرش صور ای ماثل
اعناقهم
صِوار ککتاب کله ماده گاوان
صیران جمع وبوی خوش واند
ازمشک یا نافه ان صورة
جمع
صوار کغراب کله گاوان و
بوی خوش وموضعیست بمدینه
صَوری کسکری ابی شب بلدی
مزینه وواد ی در جانب
بقیع معروف بصوریة
صوران بالضم دهیست
بیمن
صَوران بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه در اقصای
بقیع غرقد
صِوار ان بالکسر وکبخدر
عبد الله بن صوریا کبوریا
از دانشمندان یهود است
ایمان اورد سپس ان کمر کرد
مرا ورا ذکر است در حدود
عصفور صوار کشتار کختار
کویا وجواب ده یعنی هر کار نخواهی
اورا جواب دهد
صوار کله گاوان وصوار ان
عبد شمس بر فتال است بضم
فا وتشدید عین
صَوران بفتح الوا والمشدد
شهر شتانی است بحص
صیار کله گاوان

ن

صار صَورا بالفتح
بانگ کرد وصار الشیء کژ
کرد ومیل داد یا شکست ان
چیز را وصار وجهه روی
اورد وصار به متوجه کرد

ان را

س

صوّر صَورا بالتحریک
کژ کردید وصار وجهه روی
اورد بجهتی واین مصدر جبر
نیز اید وصار الشیء بریده و
جدا کرد ان را ونیز صُوَر کزفر
اسم است
اصار الشیء کژ کرد یا تنگ
ان را
مُصوَر کمعظم شیر بحر بین
اوس
صَوّر تصویرا صور کرد
اورا واو افزود
تصایر صورتهای بر انگیخته
از چوب وگل وجز ان جمع تصویر
تصوّر صورت وپیکر کرد
وضربه فتصور رد او را
پس بیفتاد ونیز تصور با
خود صورت کردن چیزی
وصورت بستن ونزدیک
شدن با فتادن یقال
تصورت الشیء ای توهمت
صورته فتصور بی وطعنه
فتصور ای مال الی السقوط
انصار الشیء کژ کردیدن وشکسته
شد

ص و ص

صوص بالضم سخت نفرت
ناکس کسی را فرو دادیدن وتنها
خوردن در سایه مهتاب تا
ضیف بنیند او را ومنه
المثل اصوص علیها صوص
مصوص اذا یام عجوز است

ص و ط

صوط بالفتح او از اب که
ایستادن گاه اوشک
در از نباشد

ص و ط ل

صوطل شلغم بری است
لغت مغربی است

ص و ع

صوع

کنده بزرگ درخت

زفت وریکشیه
وکرفته وبخیل

صوع بالفتح ویضم پیمانه است
صوحة بالفتح پشنه است
صاع پیمانه است که بران
احکام مسلمانان از کفاره
وفطره دائر وجاری است
یا صاع غیر صواع است و
یونث وان چهار مد است
قهریك مد بکر ظل وثلث ربط
ورطل دازده اوقیه است
واوقیه یك استار ودو ثلث
استار واستار چهار مثقال و
نصف مثقال ومثقال یك
درهم وسه سبع درهم ودرهم
شش دانك ودانك دو قیراط
وقیراط دو طسوج وطسوج
دو جو میانه وجو میانه شش
یك از هشت یك درهم است
وجمله چهل وهشتم درهم
داودی گوید که مقدار صاع
که دران اختلاف واقع نشود
چهار مشت از دو کف مرد
میانه که نه بزرك کف باشد
ونه خرد زیرا که در هر جا
صاع نبی صلی الله علیه وسلم
یافت میشود اصوع بالهمزة
واصوع بالواو واصواع
وصوع بالضم جمع صیعان
بالکسر مثله یا صیغان جمع
صواع است که جام باشد
ونیز صاع زنبور نیست وچون
وجائی که بروبندان را برای
کردن وجای سینه شتر مرغ
وقیله بر زمین کذارد
صاعة زنبور نیست وجائیکه
زنان برای پیمودن زر وغیره
وامادة کرده باشند
صوع کصرد پاره کیاه خشك
درمیان کیاه تر
صواع بالکسر والضم پیمانه
است وقرئ بهن ونیز جام بزرك
که در وی آب خورند

ن صعته صوعا پیمود
اورا بصاع وجذا کردم وی
را ومتفرق ویراکنده وصعته
فلانا نرسانیدم اورا وصعته
الامران وغیرهم امدم ایشان
را از نواحی انها وصاعة
النحل بعض زنبور عسل پس
بعض رفت
صوعت الریح النبات خشك
کرد باد کیاه را وصوع الشیء
تیز کرد سران را وکرد سلخ
از اطراف وجوانب ان وصوع
الحمار فرد او ورد خرما مادة خر
را وچیدن را شدی رفت
ونیز تصویع امادة کردن خار
را برای پنبه زدن
تصوع النبت خشکشد
کیاه تصیع النبت مثله و
تصوع الشعر پراکنده و
پریشان شد موی وتصوع
القوم هم پکرد ور ومتفرق
شدند
انضیاع پراکنده شدن و
سپاسی بر کشتن وشتاب
کردن تعال انضاع القوم
سراعا ای مرعوا

ص و غ

هذا صوغ اخیه بالفتح یعنی
میان ان هر دو دیکری برابر
وکذا صوغة اخیه وهما صوغان
وقد یفتح صوغ الملك
مصدر کقولك درهم ضرب
الامیر وقرئ صواغ کغراب
کانه مصدر کالبوال و
القوام ونیز صوغ مثل بیقو
هما صوغان ای مثلان
صیغ بالکسر اخیر است بجز
سهام صیغة بالکسر یعنی هم
ازکار وعمل یك کس است و
هو من صیغة الکریم یعنی از
اصل نیك است

صانع کصاحب ذکر
اصیغ وادی است
صیاغة بالکسر ذکری
صیغ کسید کذا بهبود
کوی سخن ازای
صیغة کسیدة اشکنه
صواغ کشاد در ذکر صیغ
مثله ودر وغکوی صواغون
جمع ومنه الحدیث کذبکم کذب
الصواغون
ن صاغ الماء صوغا فرو
رفتن اب بزمین وکذا صاغ
الادم فی الطعام یعنی ناخورش
در نان فرو رفت وصاغ
الله فلانا صیغة حسنة
افریدا ورا خدا وصاغ الشیء
امادة کردن را برمثال
راست ونیز رکالبد بخ
چیزکه اخته را وصاغ له
الشراب واشد برای او
شراب اسان بکلو فرو شد
وقولهم فلان یصوغ الکذب
یعنی دروغ میبندد ومی
اراید
انضیاغ امادة شدن و
درکالبد ریخته کردیدن
چیزی

ص و ف

صوف بالضم پشم کوسپند
وفی المثل حز فاه وحدث
صوفا در حق احمقی کویند
که مال برسد وضایع کردد
ان را مانند زنی که در دین
نیکو نداند کار صوف بریشم
افتد تباه سازد ویقال
اخذت بصوف رقبته و
کذا بصاف رقبته وبطوف
رقبته وبطاف رقبته وبقوف
رقبته وبقاف رقبته همه
بیك معنی است یعنی کرفتم
پوست کردن ان را وقبل
کرفتم موی او را که در مغاکچه
قفای او فرو هشته است یا
پر کردن او را یا کرفتم او را
بقهر واین کلام زاد در وقتی
استعمال کنند که شخصی در بی
شخصی رود وکمان او چنان
باشد که با او نخواهد رسید
وبرسد بکیرد کردن او را یا
نکیرد واعطاه بصوف رقبته
داد او را همه یا را یکان و
بیقیمت داد
صوفة بالضم پشم کوسپند
وهی اخص من الصوف ونیز
صوفة پدر قبیله است از
مضر واوغوث بن مر بن ادبن
تابخه است وکانوا یخدمون
الکعبة یجرون الحاج فی الجا
هلیة ای یفیضون بهم من
عرفات وکان احلهم بقوم
فیقول اجیزی صوفة فاذا
اجازت قال اجیزی خندف
فاذا اجازت اذن للناس
کلهم فی الاجازة او هم قوم
من افناء القبایل تجمعوا
فتشبکوا کتشبك الصوفة
ودو الصوفة اسپی بود دو
ان پدر خزر و پدر اعوج
است
کبش صاف کمال قحف بینا
پشم کبش صوف ککف مثله
ونیز صاف اسم است نبیشا
را یا از ضحاك کفاضی است
یا نام او عبد الله
کبش صائف کصاحب بینا
پشم کبش صاف کفاض مثله
کبش اصوف بینا پشم
صوفانة بالضم تره است
زرد موی دار خرد
صوفانی بینا پشم صوفانیة
مؤنث
ن صاف الکبش صوفا

وصوفا بیشتر شد تحقیقا
وصاف الشهم عن الهدف
میل کرد و بیک سو رفت
تیر از نشانه وصاف عنی
وجهه ما یلتفت
ما روی او و نیز صوف بید
سوشدن بدی از کسی

س صوفا الکبش بیشتر پشم شد
اصاف الله عنی شره بنکسو
کند و باز دارد خدا از من
بدی او را

ص و ق

صوق بالفتح راندن از پس
والفعل من نصر یقال صاق
الدابة ای ساقها
صوق بالضم بازار و موضع
است نزدیک عقیقه مدینه
ویقال لصوت و کعلوب و کصبور
در شعر خود صوقا و ان اتی
یعنی جمع باجزاء
صاق ساق
صوبق کامیر پست
تصوق الوده شدن یقال
تصوق بعذرة یعنی الوده
کردید بپلیدی خود

ص و ك

صوك بالفتح اول هر چیزی
یقال شنه اول صوك وبوك
ای اول شی وما به صوك و
بوك یعنی نیست او را چیزی
صواك بن صباك بن الزعفران
صوکا بالفتح چیدن او را
زعفران و نیز صوك بوی خوش
کردن جامه و اندام و جز ان
یقال صاك الثوب بالزعفران
ای نلطخ به
تصوك فی رجیعه الوده شد
در بر کین خود

ص و ل

صول بالفتح دهیت تصهد

مصارن ان ده است فقیه
مالکی محمد بن جعفر
صولة بالفتح نام مزدی
صول بالضم نام مزدی دیگر
وی منسوب است بو بکر صولی
وپسر عم او ابراهیم وموضعی
است
خنطة صولة کندم برآورده
وپاکیزه
صیلة بالکسر کرم چابوك یا زنبور
صالة بحر یاك همزه حمله
صؤول کصبور شرکشنده
مصول کنبر چیزیست که دوی
حنظل نرهند تا تلخی از وی
رود
مصولة گمگشته جاروب

ن صال علی قرنه صولة
بالفتح وصیالا بالکسر وصولا
بالضم وصولانا بالتحریك و
صالا ومصالا نه حمله کرد بر
حریف خود وزیادتی نمود
وصال النحل علی الابل صولا
وصالة کشتن او را وبی
المثل رب قول اشد من صول
وصال العیر علی العانة راند
حرماده یا کله حرکة را وصالا
علیه صولا وصولة برجست
بر او وصیل لهم کذا مجهولا
اندازه کرده شد برای ایشان
حنظلة مصولة کمعظمة کند
بر آورده وپاکیزه
تصویل بر آوردن چیزی را
باب دوم فتن اطراف حرمن را
وسوختن وامیختن چیزی را
بچیزی ویقال الجرد یصول بی
مشواه ای یشاط
مصاولة وصیالا وصیالنا
بیکدیگر حمله آوردن و
برجستن
تصاول بیکدیگر حمله نمودن
وبرجستن ویقال الفحلان یتصاولان

ای یتواثبان

ص و م

صوم بالفتح روزه ودرخت
است ناخوش منظر بلبنه هذلی
صومته یکی وکلیبای ترسیا
ورمضان ونرکین شتر مرغ
وروزه دار
صائم روزه دار وهر بازدارنده
خود را از طعام وکلام وسیر
ونکاح وجز ان للواحد والجمع
وایستاده وبرپای صوام
وصیام کرمان وصوم وصیم
کرکع ویکسر صیاما بالکسر و
صیامی کحبادی جمع
ارض صوام کسحاب نبین
خشك اب
صنومان بالفتح بمعنی صنما
است
مصام الفرس ومصامته
ایستادنگاه اسب
ن صام صوما وصیاما
باز ایستاد از خوردن و
نوشیدن وسخن کردن وجماع
نمودن وصام متنیه چشید
مزك را وصام النعام افکند
شتر مرغ نرکین را وصام
الرجل سایه کرفت بدرخت
صوم وصیام النهار دبیم روز
رسید ونیز صوم خاموش
بودن ومنه نذرت للرحمن
صوما وایستادن باد وایستادن
بی کار
اصطام باز داشت خود را
از خوردن ونوشیدن و
حرف زدن وجماع کردن

ص و ن

صونة بالفتح طبلة کمدران
خوشبوی نگاه دارند صوان
لثوب وصیانة مثلثین
جامه دان وشخنه جامه
صوانة بالفتح والتشدید

کوزه وشك که صوان بدو
ماء جمع
مصوان بالکسر غلاف کمان
معون بالنقص محفوظ و
نگاهداشته مصوون بالتمام
مثله فلم یات من مثل العین
من بنات الواو بالتمام الا مرة
مسك مدوف فتاى مصوف
مبلول وثوب مصوون و
هنان نادران

ن صانه صونا بالفتح و
صیانا وصیانة بالکسر نگاه
داشتان را وصان الفرس
از سود کی پای را بی نعلبر ان
سم ایستاد اسب
اصطانه نگاه داشتان را

ص و و

صوبا بالفتح فارغ وخلی
صوة بالضم جماعة دکان
وسنك یا سنکوده نیرزاه
بجهت نشان زدن یا مختلف
بفارسی یاد داغ است و
او از کوه وزمین بلند تر
صوی جمع اصواء جمع الجمع
وفی الحدیث شان للاسلام
صوی ومنارا کمنار الطریق
وزان الصوی کهدی سوء
است واخذه بصواه بضم
کرفتن او را بجهة اطراف وی

ص و ی

صاوی خشك
نخلة صاویة خرما بن خشك
صویة کسینة خشك

ض صوت النخلة صواتا
خشك کردید وصوت الشاة
خشك شد شیر کوسپند

س صوت النخلة خشك
شد نخله وصوی النخل وغیره
قوی وتوانا کردید
اصواء خشك شد
تصویة خشك شدن وشیر

ناد و شیدن نامۀ و مانند
انرا تا فربه شود و بار نا کردن
شتر را و مهرا د او کدا شتن
تا کش قوی کرد د و یق منه
صوتیت لا بی فحلا ذا الخرمة

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

صُهبة بالضم سرخ سپید
صَهب محرکة سرخی یا سرخ
سپید موی
صُهوبة بالضم سرخ سپید
یق و را به صُهوبة ذای شقرة
اصهب شتر سرخ سپیدی
امیخته صُهب بالضم جمع و
شیر بیشه و چشمه است بحرین
و ذو الرمة ان را بر اصهبا
جمع کرده و رو و سرد و موی
که سپیدی ان را سرخی امیخته
باشد و عین الاصهب چشمه
است میان بصره و بحرین
صُهب السبال دشمنان
کو بر و تهای ایشان اصهب
نبوده باشد قال الاصمعی
یق للاعداء صُهب السبال
و سود الاکباد و ان لم یکونو
کذلک
صَهباء بالفتح می و فشارده
انکور سپید و اینبله است
مرا و را و لها اسماء کثیرة
احرجناها فی رسالتی المسماة
بضرورة الادیب و موضع
است نزدیک خیبر و در ان
مالی بود مر ابن عباس را که
صدقه فرمود
صُهبی کبلی نام اسپی
ابو یحیی صُهیب بن سنان
الرومی کوفی صحابی است
کویند که او و عمار بن یاسر
در یک روز ایمان اوردند
بعد سی و چند کس را نخست

بذا را رقم بود و ابو الصهباء
صُهیب بکری تابعی است
صَهیب کصیقل شدت
کرما و روز کرم و مرد دلاور
بالا و سنبل سخت و جای سخت
و زمین هموار و سنگستان
و هر جا بیکه افتاب بر وی
بجدی تابد که کوشت بران
بریان توان کرد
اصهب صاحب کلاه است که بدان
میش را برای د و شیدن خوانند
صُهاب کغراب بو ضعیف
یا کشی است که جمل صهابی
منسوب بوی
جَمل صُهابی بالضم ای اصهب
اللون یعنی شتر که سپیدی
وی از سرخی امیخته باشد
و چیز بیضا که کم نشده باشد
و مردی که او را د فتر حساب
نبوده باشد و چار پایه که
صدقه ان نکرفته باشند و
سخت از هر چیزی و منه موت
صُهابی یعنی مرد سخت و پیر
که سپیدی ان را سرخی امیخته
باشد
صُهابیة ملح
اصهب الخال بچه سرخ سپید
امیخته اورد
مُصهب کمعظم کوشت بیخ
در کشیده حجة بر یابی و ورد
مختلط باهم
اصهبا یاب سرخ سپیدشدن

ص ه ج

صُهابج کعلابط پیر سخت
سپید نباشد

ص ه ج

صَیهج بالفتح سنبل بزرک
و شتر ماده استوار خلقت
صَیهوج بالفتح تابان و بیت
صیهوج خانه عنکبوت تابان

ص ه د

صَهود بالفتح شتدار
صَیهد بالفتح تمایش اب و
شدة کرما و دراز و بیابان
بی اب و نزه سرکج دفرزند و مو
است میان یمن و حضرموت
صَهدان محرکة شدت کرما
صَیهود بالفتح بیابان بی اب
و عز صَیهود عزت ملبند و
استوار

ف صَهصَهدا سوخت

اورا کرمی افتاب

ص ه ر

صَهر بالفتح کرم از هر چیزی
صِهر بالکسر خویشی و قرابت و
حرمت تزوج و مصاهرت
اصهار و صُهراء جمع و کورد
داماد و شوی خواهر مرد و
خصر و نیز اصهار بالفتح داما
و پدر زن و برادر زن و دیکر
اهلیت زن چنان که احما
اهلیت مرد و ازهر و جمعه
صهر نیز کویند
صِهرة بالکسر ماده زن نیکبخت
خوش است
صِهری بالکسر و بیا مشدد
حوض و مغاکیکه در ان اب
کرد اید
صُهارة بالضم کداخته از هر
چیزی و مهرا نه از پیه و مغز
استخوان و مغز سر و جز ان و
افتاب پرست
صهور کصبور بر ابی دشت
صُهر بالضم جمع و کداز نده
پیه
صهیر کامیر کداخته
صَیهور بالفتح منبر مانندی
که از کل سازند برای سخت
خانه از مس و مهرج و مانند
ان
صاهور غلاف ماه

ف صَهرهة التمثمن صهرا

بالفتح سوختن او را افتاب و
صَهرداسه چرب کردن و نمودن
سر را بپیه کداختن و مانند
وصَهر الشیء کداختن چیزی را
مُصهر کمحسن و ق فلان مصهرنا
ای مزیدا
اِصهار بدا مادی پیوستن
کوی ایقال اصهر بفلان یعنی داما
او شد و نیز پیوستن بحرمت
یا بنیب
مصاهرة داماد خسر کردن
یق صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر
الیهم ای صار فیهم صِهرا
اصطهار کداختن چیزی را
و پیه و مغز استخوان و مانند
ان خوردن
اِصهاک کداخته شدن
اصهرا هم دیکر نزدیک شدن
در لشکر یقال اصهر الجیش
للجیش اذا دنا بعضهم من بعض
اِصهراد کداخته شدن و دد
پشت افتاب پرستاز کرمی
افتاب

ص ه ج

صَهرجة دوده اند شمالی
قاهره
صِهریج کفندیل حوض و مغاکی
که اب در ان کرد اید صهاریج
کعلابط مثله صَهاریج جمع
مُصهرج بفتح الراء حوض کچکان
یق حوض مُصهرج و بزکه مصهرجة
یعنی بصناریج بر او زده
صَهرج البزکة صهرجة بصاریج
بر او زد چو صهرجها

ص ه ل ق

صَهصلوق کنده پیر با فرتوت و
بانک سخت

ص ه ط ل

صَهطلة بالفتح زمی و فرو شکی
هر چیزی

ص ه ل

حش بعضهم اول شاهد دوم
وطاب نسا کرینك

ا ا
فصل الهاء

صهل بالفتح شبه بآواز وبخنه
ان باکره نیکی کلوکلوکرنیکی
صهل محرکه شبه بآواز باکره
کلوکلو آواز سخت
صاهل شتر کهست و پادا بپا
برزمین زنده و بکرد و بانک
نکند بهیچ یکی از جمعت عزت نفر
خود و دا ندون او با نکی
باشد مانند بانک باد و فاقد
ذات صاهل است صواهل جمع
و رجل صاهل مرد سخت
بخنده و برانگیزنده
صاهلة بانک مضداست
بروزن فاعلة واو از و بانک
مکر در کشتزار و بنو صاهلة
بحی است
صهال کمراب بانک و مزار
اب
صهیل کاپیر بانک اسب
صهال کشتداراسب بانک
ض صهل الفرس
صهیلا بانک کرد اسب

ص ه م

صهم کفتیل مهتر شریف
شرکه بانک نکند و شتر بد
خوی و مردی که از مراد خود
برنگردد و خالص هر چیز بهان
نیکی و بدی و مرد کامن
رجل صیهم کمطمر و جرول
مرد درشت سطبر سخت و
توانا یا بی بیا سبز الاذان
والمؤنث بالهاء
تصهم کار صهم کرد

ص ه ه

صه بسکون الهاء و کسرها
مونثه کلمه است که میان
متکلم را زجر کند ای انکث
یعنی خاموش باش واحد و جمع
در وی یکسان است و هو
اسم فعل مبنی علی السکون فان
وصلت او ثنیت او ثلثت صیه

صه فان قلت صه یا رجل فانما
تزید التعریف بین التعریف والتنکیر
لان التنوین تنکیر
صهصه صهصهة بضم خاموش
کردایشان را او گفت صه صه

ص ه و

صهوة بالفتح میان پشت اسب
یا اندك فرو تر هر دو جانب
از اعلای پشت یا جای برنشست
سوار و سپس کوهان و سر
کوه و بالای هر چیز صهوة
و صهاء جمع و برج بر سر پشته
و توده صهی جمع و جای کرد
امد اب از کوه و زمین
پشکه شتران کشنده بوی
ان جای کیرند
روضة الصهی مرغزاری است
در شامی مدینه بر مسافت
سه روزه
صهیون کبر دون بالیقدر
یا نوضعیت در ان یا روم
صهی کنعنی نام اسب عمر بن ثوب

ف

ف صهی فلان در یاشد با
او و صهی الجرح زمیدا ب جراحت
ورد اشد و ایمنی از اب
سمع هم ایده قاله ابو عبید
اصهی العبشمی و عن ما لیه بجیر
راو در افتاب کذاشت و با
این بیماری باشد که مرد
او را و نیز اصهاء مبدد اند
صهوه اسب
صاهی الفرس صهوه اسب بر
نشست و سوار شد

باب الصاد فصل الیاء

ص ی ء

صیاء بالفتح اب دیکر پلید
کردن سلابرا بعد وضو
صیاءة ککتابة مثله یقال
الشاة صیاتها وکذا صیاتها
یعنی اندا خاب پلیدی را
تصیئو در شوراینیدن سزا

بشتن چنان که چوك از وی
پاك نشود تصییئة مثله

ص ی ب

صهم صیوب کصبور تیر دغه
صیب ککتب جمع
صیاب و صیابة کرمان و
رمانة و یخففان خالص هر چیزی
امیغ و بر کزیده از هر چیزی
یوم صیاب ای خیار و نیز
صیابة مهتر و رئیس قومی

ض صابه صیبا رسیدان را

ص ی ج

لیلة صیابة کجنابة نزدیك روشنی

ص ی ح

صیح بالفتح کوشکیب بهین
مرد مالکی از ملوك حمیر او قوم
غضب من غیر صیح ولا نفر یعنی
خشمکین شد بخشم میانه نه کم
نه بسیار فالصیح القلیل و
النفر الکثیر ولقیته قبل کل
صیح ونفر یعنی پیش از طلوع
فجر فالصیح الصیاح والنفر
النفر
صیحة بالفتح عذاب
صاحه او ذکر هیر و مانم
صیحانی بالفتح نوعی از خرما
بمدینه منسوب بنوی صیحان
نام پیغمبری که باز در دخت
بسته میشد یا نام پیغمبر ی
است و صیحانی از تغیرات نسبی
چنان که صنعانی در صنعا
صیاح کشتداد بوی خوشی
است یا سرشتنی و نام مردی
صیاحة کجنابة نزدیك شب
است بیمانه

ض صاحت الظبیة صیحا نا
بالتحریك بالید و در از شد
خزما بن وصاح المفقود تبا
رسید بالید کی ان و برامد
از غلاف خود و در از شد

باناز کی و صلاح بهنداد
باز و صیح بهم مجهولا رسید
و بیماك شد هندکه اصیح
فهم یعنی هلاك کشتند
نیز صیحان و صیح و صیحة بالفتح
و صیاح بالکسر و الضم اواز
بلند حب طاقت و اواز کردن
اصاحه کوش فراداشتن و
انتظار چیزی کردن و ترسیدن
صیح النبات الشمس تغیرها
خشك کرد کیاه را افتاب
مصایحة یکدیکر را اواز
دادن صیاح بالکسر مثله
تصیح البقل خشك شدن
کرفتکی از سر
تصایح یکدیکر را اواز دادن
و کفتن یا شمیر

ص ی خ

الصیاخ برهمین مرد رفتن
و یروی بالسین

ص ی د

صید بالفتح شکار و دام
و انچه بدان شکار کنند و
هر چیز محکم و استوار که در
ملك احدی نباشد و کوهی
است بالبحرین و منه المثل
هو نقیل صید
صید بالکسر و یحرك بیماری
است شتران را که بدان
پینی انها اب اندر بدان جهد
سر در بلند دارند
صاد بمعنی صیدانست که
بیماری باشد و بعیر صیدا
شتر صاد زده و نیز صدا
روبین و مس یا نوعی از ان
و رکیت میان دو چشم
شتر و از ان رك بعلت
صید مبتلا میکرد دا صیدا
جمع اصاند جمع الجمع و نیز
از حروف هجا
صائد شکاری و ابصائد

یا ابن صیاد شخصی بود که بر وی گمان دجال داشتند و بنو الصائد بطنی است از همدان

صائدی منسوب بدیگ

صائد بطنی از همدان و نامش کعب شرحبیل

اصید بالفتح کوکردن و پادشاه بدان جهت که التفات کوکند و کردن بلند دارند از کبر و شیر بیشه

صیداء بالفتح والمد نهر دمشق و شهریست بساحل شام و دیگری بجوزان و ناحیتی

لغتیست رصداء و نام زنی کذوا الرمة بوی تشبیب کرده

وسنک که از وی دیگ سازند

وبنو الصید بطنی است از اسد

صیود کصبور شکاری صید بضمتین جمع صید بالکسر مثله ونام اسپی

صیود کتنور تیر صائب بر هدف

صیاد کشداد شکاری و شیر بیشه وابن صیاد یا ابن صائد شخصی بود در عهد نبی صلی الله علیه وسلم که مردمان را گمان دجال بروی بود

صیدان بالفتح مرد و زد و دیهکهای سنگین وسنک آسیا

صیدانة یکی و نه غلان او فیعال علی اختلاف المثلین

صیدانة غول وزن بدحوی و بیداکوی

مصید کمنبر دام و آنچه بدان صید کنند مصیدة بالتاء مثله

مصیدة کمعیشة آنچه بوی صید کنند

ض ف صاده صیدا بالفتح شکار کردن را و صدت فلانا صیدا شکار کردم آن را برای او ونیز بمعنی کوفتن اخم او را

س صید صیدا بالتحریک کج کردن شد وصاده صیدا شکار کرد لغة فی صاده یصیده

آصل حجاز او و یاء معور و صید راسلامت دارند و دیگر عرب صاد و عاز گویند

ونیز صید سر بلند داشتن از کبر

آصاد البعیر صادة رنجانید شتر را و نیز صاد زمان کردن را

ازعلت صاد از لغات اضداد است

مصطاد بیشه شیر بیشه

اصطاده شکار کردن را

تصید شکار جستن تو فلان

خرج یتصید

اصید صیبدا کوکردن کردیدن

ص ی د ل

صیدلان شهریست یا موضعی است

صیدلانی وصیدنانی منسوبست

بوی صیادلة جمع ومنه داود فقیه صیدلانی و نواشه او سلیمان مرد و نبیذ اندبیع صندلة کبوی سوسن است

ص ی ر

صیرة بالفتح موضعیست بیمن

صیر بالکسر آبی که بران کرد آیند وحاضر شوند وطرق

ومنه الحدیث من نظر من صیر اب بغیر اذن صاحبه فما میانه کنوعی از زنان خوزش است کنیاهیانه نامند یا ماهی نمکین که از او ماهیانه سازند یا ماهی صغیر است و پیشوای جهودان وکوهی است باجا در بلاد طی میان پنبراود وثعلبان وموضعیست بنجد

صیرة بالکسر خطیره کوسپند وکاو وصیر کصنب جمع صیر بالکسر مثله وپشتها اند بعد آبیز وخانه است از فهم بجوف و یوم صیرة دوزیست از زندگانی عربان

صیاء بالکسر او از چنگ کرنا است و نانمشک

صیان بالکسر خطیره کوسپند وکاو

صائر الباب شکاف در

صائرة کیاه خشک که بعد سبز شدن خورده شود

صیر ککیس کروه وکود

صیور کتنور پایان کار و مآل ان وعقل و رای یقال ما له صیور ای عقل و رای و کیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود و ام صیور کار و مشکل ومشتبه

صیورة پایان کار

مصیر جای بازکشتن بمعنی مآل است

ض صار الامر الیه صیرا ومصیرا وصیرورة بازکردید کار و میل کرد بوی وی صار الثامن الی الماء حاضر شدند اب او کرد آمدند بران و نیز صیرا بالفتح بریدن ومیل دادن وبازکردیدن طلب کنند کان کیاه بوی جای بازکشت است

اصار الیه اصارة بازکردانید ان را ومیل داد او را بوی ان

تصییر مهیل دادن وبازکردانیدن یقال صیره الیه اذا امال ورده الیه

تصیرا آباه بپندد خود ما نماند

ص ی ص

صیص بالکسر خرمنای بلا سیکه دانه روی سخت نشود

صیصة بالکسر قراشه فلذه که بدان نان پزند و بود ابر برنا

صیاصی جمع وخار خروس و شاخ کاو و امو و حصار و هر چیز که بدان باز دارند چون توپناه کیرند بوی و شبان نیکو سیاست و میخ که بوی خرما از بر کنند و نیز اطمیت در قبا و چهارده اطم دیگر است بدان که انها را صیاصی کویند

صیصا بمعنی صیص است و دانه حنظل بی مغز

ض صاصب النخلة خرمای بلا یه و زد خرما بن

آصاصب النخلة بمعنی صاصب النخلة است

صیصبة النخلة بلا یه بار او

ص ی ط

صیاط بالکسر بانک خروش بلند

ص ی ع

ض صاعه صیعا پراکند و کردان را وصاع القوم بر هم دیگر حمله کردند

تضیع الماء جنبیها ب بر زمین و تضیع النبت خشک شد کیاه

انضیع پراکنده شدن وسیا یکی برکشتن و بشتاب کشتن و اوی است و یاء

ص ی غ

صیغ طعامه تصییغا طعام را داد و نا نخورش تر کرد و جز

نمود

ص ی ف

صَیف بالفتح تابستان وکرما
یا ایام بعد ربیع اصیاف جمع
وصَیف صائف مبالغه
یعنی تابستان کرم وفی المثل
فی الصیف ضیعت اللبن
در حق شخصی گویند که در
کاری شتاب دکے نماید
بار نادم شود ومذکور است
در ربیع وبار از تابستانی
ونیز صَیف از اعلام است
صَیفة تابستان وهی اخص
من الصیف صَیف کعنب جمع
مانند بدرة وبدد
صَیفی بچه که در بهار شده
باشد صَیفیون جمع ونام
مزدی وباران تابستانی
یوم صائف ودرکرم
یوم صائف ودر کرم ونیز
صائف موضعی است
صائفة غزوه روم بدان
جهة کرا زشدت سرما وبرف
در تابستان جنگ کردند
وخوار بار تابستانی ولیلة
صائفة شب کرم
صَیف کسید وبخفة تابستان
تابستان یا باران بعد ربیع
صَیفة اخص منه یقال اتتنا
صَیفة غزیرة
مکان مَصیف ومَصیوف و
ارض مَصیفة ومَصیوفة
جای وزمین تابستانی ونیز
باران تابستانی رسیده
نافة مَصیف ومَصیفة شتر
ماده بچه دار
رجل مُصیاف بالکسر آن که
ازدواج نپذیرد تا دو و
نکوند وارض مَصیاف
که بدیر گیاه روید ونیز
باران تابستانی رسیده
ونافة مَصیاف نافه بچه دار
صَیفون نام مزدی

ض ص ا ف

صَیفا صَیفا در
تابستان انجا اقامت کردو
صیفت الارض بمجهول در
تابستان اقامت کرده شد در
زمین ونیز باران تابستانی
رسیدن را وکذا اصیفنا
ای اصابنا مطر الصیف
صاف لهم صَیفا وصَیفوا
بیکنوا مثاد بیرا زنشانه
لغتیست در صاف یصیف
آصاف الرجل اصافة در پیری
بچه شد ورا واصاف القوم
در تابستان در آمدند و
آصاف عنه شره دور کرد
بدی را ازوی
صَیفی منسوب است باین معنی
برای تابستان من
مصایفة معامله تابستانی
چنان که مشامزه از شهر ونیا
ازیوم
مصطاف جای تابستانی
اصطیاف تابستان بجای
اقامتمودن
تصیف بمعنی اصطیاف
است

ص ی ق

صیق بالکسر غبار بالا رفته
یا عام است صیقة اخص منه
یا جیق کثرت وکثافت و
سطبری وبلندی غبار است
وبانگ وفریاد وخوی وبوی
بدستوران وپیه سرخ
دلغل حوض ابن صیق کسید
وکبش صیقان بالکسر
جمع وبطنیت از عرب
صَیقاة بالفتح موضعیت
وان را روزیست
صائغ خسندم

ص ی ک

ض ص ا ک

صاک به الطیب صَیکا
بالفتح بوی خوش کرفت جامه
واندام

ص ی ل

ض ص ا ل علیه صَیلا بالفتح

حمله کرد بروی ابتنی اشد در
صال یصول وصیل له کذا
اندازه کرده شد برای او

ص ی م

صَیم کتب تحت واستوا رتوتا
کرد اندام

ص ی ن

صین بالکسر موضعیت بکوفه
وموضعیت باسکندریة
ودو موضعند بکسر وکرو هم
است از اولاد صین بن یافث
بن نوح علیه السلام وچین وان
بلاد ترک است ودار صینی
منسوب بوی
صیئة بالکسر شهریست
نخ در اسطغراوی واو اندر
صینیة نظروی چنین است
صوابی اجمع
لقد تمر الربع التی امن ریاه
کما مشی الارک فی الغاب
العرب فی تسمیة الشهور وایامها ان
بعد الف من الهجرة النبویة علیه
الاف الصلوة والتحیة
یتلوها فی اوائل الربع
الثالث الکتاب
الخامس عشر
ولقد بلغ قبالا بعد قبال و
نظرا بعد نظر وصفحا بعد تصحیح
حتی کاد لرسوب تصحیف او غلط له
وصحح وکان ذلک فی شهر ذی الحجة
الحرام سنة وتسعین وماتین بعد
الالف من الهجرة النبویة علیه
سلام الله وتحیته

بسم الله تعالى شأنه العزيز

لقد
تم الجزء الأول
والثاني من أربعة أجزاء كتاب
منتهى الأرب في لغة العرب كتابة وتصحيحا وطبعا
وقد استكمل ذلك بمطبعة السيد السند الكهف
المسند سيد السادات وصنع السعادات الزائر لبيت الله
الحرام والمشرف بامتشراف الركن والمقام ابن المرحوم
المغفور السعيد الصالح الحاج ميرزا أبو القاسم عطر الله مضجعه وغفر له
الحاج محمد صادق الحسيني الخراساني وفقه الله تعالى للصلاح
والسداد وسدده في الهداية والرشاد وكما أناه رشده في هذا
العمل الرشيد ووفقه جهده في امتثال ذلك الأمر
التليد وتبلوه الجزء الثالث والرابع منه وكان
في الشهر الثاني من العام السابع من عشر
العاشر من المائتين الثلث عشر
من الهجرة النبوية
١٣١٧

وطبع
في المطبعة التجددية
في مطبع أسناد
الأساتيد كربلائي
محمد حسين

COLUMBIA UNIVERSITY LIBRARIES
0036760366

OCT 2 1 1986